

@VipRoman

*A Special Novel channel for  
special people*

*Exchange group*



VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you  
care about, some part of it is  
always with you.

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>



# سازگارترین

نعمت: همکاره جمال اوسدی

cover by: nabidix



هنگامه امیدی  
Des amiraf

#سازی\_که\_صدایش\_تویی

#هنگامه\_امیدی

خاصه:

من آزادم، آزاد ابتکار.

یکی از بهترین و مشهور ترین نوازنده هایی که دنیا به خودش دیده.

بعد از اینکه سال ها تمام دنیا رو گشتم و با دخترهای مختلف رابطه داشتم، به ایران برگشتم.

عشق برای من معنی نداره، زن ها هیچوقت جایی توی قلب من نداشتن.

اما خبر ندا شتم که قراره شیفته و شیدای چشم های سبز و د شی یه دختر ب شم، دختری که از تمام مردها فراریه.

**خزان، دختری که قلب من رو برده، زندگیش پر از رازهای  
تاریکیه که من باید کشفشون کنم، باید بفهمم که چرا  
انقدر از گذشته ش وحشتش داره.**

**و وقتی میفهمم که شوهرخواهرش بهش نظر داره...**



## #شروعرمان

### #پارت\_۱

"الو؟ خزان جان؟ مامان مهینم عزیزم، خونه نیستی؟ من و نیلی چند بار به گوشت زنگ زدیم اما جواب ندادی، انشالله که تو راهی و داری میای اینجا دیگه؟ مراسم شروع شده ها، هممون منتظریم عزیزم خصوصاً نیلی، زود بیا، میبوسمت"

با به اتمام رسیدن پیغامی که از تلفن درحال پخش بود، کنترل تلویزیون را برداشتم و بی حوصله شبکه های ماهواره را بالا و پایین کردم. صدایش را آنقدر کم کرده بودم که عملاً چیزی نمیشنیدم و تنها هدفم تماشای تصاویر درحال پخش بود، که آن هم چندان فرقی برایم نداشت که چه باشد. در یک کلام فقط برای اینکه خودم را مشغول کاری کرده باشم دست به دامان تلویزیون شده بودم.

گوشی موبایلم که کنارم روی مبل قرار داشت پیوسته و پیره میرفت و من بدون آنکه به صفحه اش نگاهی بیندازم میدانستم که تماس ها و پیام ها از طرف چه کسانی هستند. ساعت از هشت شب گذشته بود و این یعنی حداقل چهار ساعتی از خوانده شدن خطبه ی عقد میان نیلی و برسام و شروع جشن خانوادگی میگذشت و من هنوز اینجا نشسته بودم. در حقیقت هیچ تمایلی برای شرکت در جشن نداشتم و هرچقدر که تماس ها و پیام ها بیشتر و بیشتری شدند لجبازی من هم برای ماندن در خانه بیشتر می شد.

آخرین باقی مانده ی خرده چیپس های داخل ظرفی که روی پاهایم قرار داشت را با دست همیشه لرزانم برداشتم و بعد خم شدم و با گذاشتن ظرف روی میز مقابلم، کف دست هایم را به یکدیگر مالیدم تا پودری که روی انگشت هایم باقی مانده بود را بتکانم. تلفن باز هم به صدا درآمد و بعد از اعلان گذاشتن پیغام، اینبار صدای نیلی بود که در خانه پیچید.

"آبجی خزان نمیخوای بیای؟ جشن خیلی وقته شروع شده  
ها، منم مدام چشمم به دره و دستم به تلفن، زودی بیا  
لطفا، بودنت خیلی برام مهمه"

و پیغام پایان یافت. آهی کشیدم و راحت تر از قبل روی مبل  
لم دادم، نمی فهمیدم این همه اصرارشان برای حضور من  
در جشنی که برایم کوچکترین اهمیتی هم نداشت چه  
بود؟ انگار که بود و نبود من در روند جشن تغییری ایجاد  
میکرد.

پیچیدن صدای زنگ آیفون در فضای خانه و ادارم کرد تا  
تکیه ام را از مبل بگیرم و نگاهم را به سمت آیفون  
بچرخانم، قصد نداشتم از جا بلند شوم و در را باز کنم اما  
زمانی که زنگ سه مرتبه پشت سر هم تکرار شد فهمیدم که  
چه کسی. پشت در است، این بود که آهی کشیدم و بعد به  
ناچار از جا بلند شدم و به سمت آیفون قدم برداشتم.

مقابل آیفون تصویری ایستادم و نگاهم را به صفحه ی  
روشنش دوختم، تصویر فراز که پشت در ایستاده بود و  
سیگارش را دود میکرد روی صفحه نقش بسته بود. دست



جلو بردم و گوشی آیفون را برداشتم و به گوشم  
چسباندم، صدای فراز در ثانیه ای در گوشم پیچید.

فراز: چرا گوشیت رو جواب نمیدی دختر؟ آماده ای  
دیگه؟ من توی ماشین منتظرتم.

در جوابش تنها به گفتن جمله ی کوتاهی اکتفا کردم:

\_نه آماده نیستم، بیا بالا.

و بعد دگمه ی آیفون را فشردم و گوشی را سر جایش  
برگرداندم. در سالن را برای فراز باز گذاشتم و بعد همانطور  
که تلاش میکردم با دست هایی که بی وقفه می لرزیدند  
موهایم را بالای سرم جمع کنم به سمت مبلی که لحظاتی  
پیش ترکش کرده بودم برگشتم و دوباره رویش نشستم. طولی  
نکشید که صدای بسته شدن در سالن و به دنبالش صدای  
قدم های فراز که روی سرامیک ها کوبیده میشدند توجهم  
را جلب کردند.

فراز: به، تو که هنوز آماده نیستی، جشن خیلی وقته شروع  
شده ها خزان.

درحالی که نزدیک مبل ایستاده بود و نگاهم میکرد جملاتش را به زبان آورد و من مجبور شدم تا توجه تظاهری ام را از صفحه ی تلویزیون بگیرم و نگاهم را به او بدهم. برخلاف تیپ و ظاهر همیشگی اش، کت و شلوار خاکستری رنگی به تن کرده بود که رنگ روشن چشم هایش را بیشتر به نمایش می گذاشت، تلفیق عطر ادکلن تندش با سیگاری که چند لحظه پیش خاموش کرده بود از همین فاصله هم به مشامم میرسید.

\_چقدر شیک و پیک کردی فراز خان، خبر نداشتم اینقدر برای این جشن هیجان زده ای.

با لبخند معنی داری کنایه زدم و فراز همزمان با چرخاندن چشم هایش چند قدم جلوتر گذاشت و بعد خم شد و با برداشتن کنترل، تلویزیون را خاموش کرد. انگار که میخواست با اینکارش تنها بهانه ای که برای نشستن داشتم را از من بگیرد.

فراز: پاشو خزان جان، پاشو که همین الانش هم یه ملت رو معطل خودت کردی، به قدر کافی زشت شد که سر عقد خودت رو نرسوندی حداقل پاشو به جشن برسیم.

بی توجه به حرفش انگشت هایم را میان موهایم که موفق نشده بودم ببندمشان فرو بردم و گفتم:

— یجوری نگو که انگار چقدر حضور من اونجا براشون مهمه، باور کن اگه من تو جشن نباشم برای کسی— مهم نیست، مگه باقی روزها که کنارشون نیستم براشون فرقی داره؟

کلافه آهی کشید و بعد خم شد سمتم و با گرفتن ملایم بازویم وادارم کرد تا از روی مبل بلند شوم، دست هایش را پشت کمرم گذاشت و همانطور که به اجبار سمت اتاقم هلم میداد گفت:

#پارت\_۲

فراز: براشون مهمه عزیزم، برای هرکی مهم نباشه برای نیلی خیلی مهمه که چند ساعته مدام به من زنگ میزنه و از تو میپرسه، گناه داره شب عقدش رو کوفتش نکن.

عصبی از اینکه چرا فراز اینقدر سنگ نیلی را به سینه میزند چشم چرخاندم و بعد وارد اتاق شدم. اگر فراز نزدیک ترین فرد زندگی ام نبود احتمالاً جوابش را به تندی میدادم. با ورودمان به اتاق فراز فوراً از من فاصله گرفت و به سمت کمد لباس هایم قدم برداشت، در کمد را باز کرد و همانطور که لباس های روی رگال را از نظر میگذراند گفت:

فراز: همونجا واینستا و من رو نگاه نکن قربونت برم، یکم آرایش کن یکم موهات رو مرتب کن تا من یه لباس برات پیدا کنم، دیرمون شده بجنب.

آهی کشیدم و به اجبار به سمت میز آرایشم قدم برداشتم، مقابل آینه ایستادم و نگاهی به چهره ی رنگ و رو پریده ام انداختم و بعد دست جلو بردم و برایش آیشی- و کرم پودر را از روی میز برداشتم

معمولا اهل آرایش کردن نبودم، نه اینکه آرایش را دوست نداشته باشم نه، اتفاقا دوستش داشتم اما بخاطر شرایط دست هایم قادر نبودم که آرایش خاصی روی صورتم بنشانم و در نهایت تلاشم موفق میشدم که کمی ریمل و رژ لب استفاده کنم، آن هم اگر خرابشان نمیکردم و صورتم را تبدیل به دفتر نقاشی یک بچه ی پنج ساله نمیکردم.

فراز: این لباس خوبه دیگه؟ یبار قبلا دیدمش تو تنت بهت خیلی میاد.

همانطور که با رژ لبم کلنجر میرفتم و تلاش میکردم تا رنگش خارج از لبم نزنند از داخل قاب آینه به پیراهنی که فراز توی دست هایش نگه داشته بود نگاه کردم. یک پیراهن بلند یاسی رنگ که روی سرشانه هایش با سنگ های نقره ای کار شده بود، سال پیش برای شب جشن تولد فراز خریده بودمش.

\_ آره خوبه، بذارش روی تخت میپوشمش.

گفتم و بعد با کلافگی به رژ لبی که از لبم پایین تر مالیده شده بود نگاه کردم و بعد رژ لب را با حرص روی میز

انداختم. این دست ها حقیقتا زندگی را برایم سیاه کرده بودند.

فراز: بذار من برات درستش کنم.

فراز بود که گفت و بعد از اینکه لباس را روی تخت رها کرد به سمتم آمد و مقابلم ایستاد، با سرانگشت شستش محتاطانه رژ لبی که زیر لبم مالیده شده بود را پاک کرد و بعد با لبخندی نگاهم کرد.

فراز: آفرین دختر خوب، حالا بدو زودی لباست رو بپوش که دیرمون شده.

چشم هایم را برایش چرخاندم و بعد از او فاصله گرفتم و به سمت تخت راه افتادم، لباسی که برایم انتخاب کرده بود را برداشتم و همانطور که به سمت پاراوان قدم برمیداشتم گفتم:

\_فراز جدی جدی برای رسیدن به جشن عجله داریا، رو نکرده بودی اینقدر نیلی برات مهمه.

خندید و درحالی که گره ی کراواتش را مقابل آینه مرتب میکرد جواب داد:

فراز: نیلی برام مهم نیست، ولی تو هم آگه جای من بودی و چند ساعت ده نفر هی بهت گوشزد میکردن که خزان رو حتما با خودت بیار، برای رسیدن به جشن عجول میشدی. لباس را پشت پاراوان پوشیدم و بعد همانطور که موهای گیر کرده زیر یقه ام را بیرون می کشیدم به اتاق برگشتم و گفتم:

\_ امشب تموم شه بره پی کارش ببینم دیگه به چه بهونه ای میخوان من رو بکشونن اونجا.

از آینه فاصله گرفت و به سمتم آمد و مقابلم ایستاد، با لبخندی موهای بهم ریخته و مواجم را مرتب کرد و گفت:

فراز: قول بده امشب بداخلاقی نکنی و با نیلی خوب رفتار کنی باشه؟ تو که وضعیت اون دختر رو میدونی و خبر داری امشب چقدر براش مهمه، پس خوش اخلاق باش همین یه امشب رو.

## #پارت\_۳

به چشم هایش که دقیقا هم‌رنگ چشم های من بودند خیره شدم، بیشتر از آنکه پسر عمویم باشد شبیه برادر دوقلویم بود، این را هر دو از کودکی هزاران بار شنیده بودیم، چه از خانواده و چه از غریبه هایی که برای اولین بار ما دو نفر را کنار هم‌دیگر میدیدند. به قول فراز از این خاندان فقط یک نعمت به ما دو نفر ارث رسیده بود و آن هم چشم های رنگی مان بود.

\_سعی ام رو میکنم ولی قول نمیدم.

در جوابم خندید و بعد به سمت در اتاق قدم برداشت.

فراز: من توی ماشین منتظرت میمونم. کارت که تموم شد بیا.

گفت و بعد از اتاق خارج شد و مرا با خودم تنها گذاشت. آهی کشیدم و به سمت کمدم قدم برداشتم، یکی از



مانتوهایم را که شکلی شبیه به کت داشت برداشتم و روی  
شانه هایم انداختم و بعد از سر کردن شالم، کیفم را  
برداشتم و به سمت سالن راه افتادم.

تلفن خانه دوباره زنگ خورد و بعد مستقیماً به پیغامگیر  
منتقل شد. با احتمال اینکه احتمالاً باز یا مهین قرار است  
پیغام بگذارد و یا نیلی، موبایلم را از روی مبل برداشتم و بی  
توجه به تلفن به سمت در خروجی سالن راه افتادم، اما قدم  
هایم نرسیده به در متوقف شدند.

ایستادم و سر چرخاندم سمت تلفن، تلفن روی پیغامگیر بود  
و یک نفر پشت خط بود، اما حرفی نمیزد. همین هم باعث  
تعجبم شد. لحظاتی تعلل کردم تا شاید شخص پشت خط  
به حرف بیاید اما زمانی که سکوتش بیش از اندازه طولانی  
شد، چهره در هم کشیدم و به سمت میز تلفن حرکت کردم  
و گوشی را برداشتم.

\_الو؟

صدایی از آن طرف خط جوابم را نداد. سکوتش کماکان ادامه داشت و تنها صدایی که به گوش میرسید صدای نفس های منظم و آرامی بود که نمیدانستم متعلق به کیست.

به صفحه ی شماره گیر نگاه کردم، تعجبم شدت گرفت زمانی که متوجه شدم شماره تلفن شخص تماس گیرنده روی صفحه ی شماره گیر نیفتاده است.

فورا ابروهایم را در هم کشیدم و با زمزمه ی ناسزایی زیرلبم تلفن را قطع کردم و سرجایش برگرداندم.

حتما کار یک مزاحم بیکار بود که شماره ام را رندوم گرفته بود تا مزاحمت ایجاد کند.

کلافه سری تکان دادم و به سمت در قدم برداشتم، اگر کمی بیشتر فراز را منتظر میگذاشتم احتمالا تمام کوچه را با صدای بوق هایش روی سرش میگذاشت.

#پارت\_۴

قدم که به داخل باغ گذاشتیم، صدای موزیک اولین صدایی بود که به گوشم رسید. نگاهم را به دور تا دور باغ مجلی که برای گرفتن مراسم عقد انتخاب کرده بودند انداختم و بعد با بالاتر گرفتن دامن بلندم به همراه فراز به سمت جلو قدم برداشتیم.

\_ کل فامیل رو دعوت کردن؟

پرسیدم و فراز درحالی که آدامس دوش را داخل دهانش میگذاشت تا بوی سیگاری که کشیده بود را کم رنگ تر کند جواب داد:

فراز: آره، بخاطر همینم این باغ رو برای جشن انتخاب کردن، هم مهمون های سمت ما زیاد بودن هم خانواده برسام.

با فکر کردن اینکه مجبور بودم امشب نگاه های خیره و پر از حرف فامیلی را که سال ها ازشان فاصله گرفته بودم تحمل کنم آه از نهادم بلند شد، فقط کاش امشب زودتر سپری می شد.

کمی که در باغ پیشروی کردیم نگاهم روی مهین که اواسط باغ ایستاده بود و با چندتا از خانم های فامیل درحال گفت و گو بود ثابت ماند. لباسی که به تن کرده بود به انضمام آرایشش چند سالی جوان تر نشانش میدادند، هرچند تا جایی که به یاد داشتم مهین همیشه از سنش جوان تر به نظر میرسید.

نگاهش که به من و فراز خورد لبخندی فورا روی لب هایش نقش بست. از خانم ها خداحافظی کرد و بعد با بالا گرفتن دامنش عجولانه به سمتمان قدم برداشت، هرچند که کفش های پاشنه بلندش اجازه ی خیلی تند قدم برداشتن را به او نمی دادند.

در نهایت قدم هایش به ما رسید، نزدیکمان ایستاد و درحالی که دست هایش را برای در آغوش گرفتن من باز میکرد با خوشرویی گفت:

مهین: الهی دورت بگردم خزان جان، خدا روشکر که بالاخره اومدی، دیگه داشتم از اومدنت ناامید میشدم.

با چهره ای سرد و بی تفاوت فوراً خودم را عقب کشیدم و دست های مهین که به سمتم دراز شده بودند در هوا معلق ماندند. از گوشه ی چشم دیدم که فراز سری از روی ناامیدی تکان داد و آهی کشید. بی توجه به واکنشش نگاه خالی از لبخندم را به چهره ی مهین دوختم و بعد با همان لحن خشک همیشگی ام گفتم:

\_تبریک میگم، خوشبخت بشن.

لبخند هنوز هم روی لب هایش بود، این ظاهر همیشه  
مهربانش آزارم میداد و تصمیم برای بیزاری همیشگی ام از  
این زن را دچار دشواری میکرد.

مهین: ممنونم خزان قشنگم، انشالله روز بهتر قسمت خودت  
باشه.

گفت و بعد نگاهش را به سمت فراز چرخاند و ادامه داد:

مهین: و همینطور هم قسمت شما فراز جان.

فراز بر خلاف چهره ی سرد من با لبخند گرمی به مهین نگاه  
کرد و بعد قدمی جلو گذاشت و برای روبوسی با آن زن پیش  
قدم شد. اگر از شباهت ظاهری ام با فراز میگذشتیم، دیگر  
هیچ وجه اشتراکی بینمان وجود نداشت. همانقدر که من

عبوس و گوشه گیر و به قول خودش آدم به دور بودم، فراز خوش رو و خوش برخورد و عزیز دل کل خاندان بود.

با شنیدن صدای مهین که به پیشروی در باغ و پیوستن به باقی مهمان ها تعارفمان میکرد به خودم آمدم. دست فراز پشت کمرم قرار گرفت و بعد هردو به دنبال مهین به سمت جلو قدم برداشتیم.

هرچقدر که جلوتر میرفتیم صدای موزیک بلند تر میشد و با دید بهتری میتوانستم مهمان هایی که دو طرف باغ گرداگرد میزهایشان نشسته بودند را ببینم. بعضی- چهره ها برایم آشنا بودند و بعضی- غریبه، که احتمال میدادم از خانواده ی داماد باشند.

فراز: بیا بریم سر اون میز خزان، مامان و بابام اونجان.

فراز بود که گفت و من که تمام مدت در تلاش بودم تا نگاهم مستقیماً به چشمان کسی- نیفتد، سرم را بالا گرفتم و مسیر اشاره‌ی فراز را دنبال کردم. با ثابت ماندن نگاهم روی میزی که فراز به آن اشاره کرده بود برای لحظه‌ای قدم‌هایم متوقف شدند و ایستادم. چشم دوختم به مردی که پشت میز نشسته بود و مشغول حرف زدن با عمویم بود، مردی که مدت‌ها از آخرین باری که دیده بودمش می‌گذشت، مردی که زمانی "پدر" خطابش میکردم.

فراز: خزان بیا بریم، همه دارن نگاهمون میکنن، زشته.

فراز زیر گوشم نجوا کرد و من بی توجه به نگاه‌هایی که به من دوخته شده بودند، براق شدم سمتش:

\_ مگه قرار نبود یه کاری کنی که امشب باهاش روبرو نشم؟



صدایم آهسته اما عصبی بود و لرزش دست هایم همین الانش هم شدت گرفته بود. فراز اما با لبخندی که بهترین تلاشش برای حفظ ظاهرش بود دستش را پشتم گذاشت و جواب داد:

فراز: خزان مگه تقصیر منه؟ بابات نشسته داره با برادرش حرف میزنه چیز عجیبیه؟ تو رو خدا بازی درنیار همه دارن نگاهمون میکنن.

کلافه از تکرار جمله ی "همه دارن نگاهمون میکنن" چشم هایم را برایش چرخاندم و نگاهم را دوباره به میز دادم. حرف های پدرم و عمویم به پایان رسیده بود و حالا نگاه آن ها هم به من منتهی میشد. معذب بودم، سال ها بود که از روبرو شدن و همکلام شدن با پدرم فرار کرده بودم و حالا امشب باز هم مقابل همدیگر قرار گرفته بودیم.

## #پارت\_۵

درحالی که تلاش میکردم لرزش شدید دست هایم را از نگاه ها مخفی نگه دارم به اجبار فشار دست فراز روی کمرم به سمت جلو قدم برداشتم. با هر قدمی که به میز نزدیک تر میشدیم قلبم نامنظم تر میکوبید و لرزش دست هایم بیشتر میشد، تا جایی که مطمئن شدم دیگر نمیتوانم از کسی مخفی شان کنم.

در نهایت نزدیک میز ایستادیم، سرم را پایین انداخته بودم اما میتوانستم سنگینی نگاه پدرم را روی صورتم حس کنم و این آزارم میداد. شاید اگر هر دختر دیگری به جای من بود بعد از سال ها با دیدن پدرش تمام ناراحتی هایش را به فراموشی میسپرد، اما دردی که من بخاطر این مرد کشیده بودم آنقدر بزرگ بود که جای هیچ بخششی- را در دلم باقی نمیگذاشت.

فراز: خب اینم از خزان خانم ما.

فراز با خنده ای که روی لب هایش بود گفت و من می دانستم که از عمد این جمله را به زبان آورده تا سکوت جمع را بشکند، و اینطور هم شد. عمو و زن عمویم به دنبالش لبخند زدند و نگاهشان را به من دوختند، حتی این دو نفر را هم چند ماهی میشد که ندیده بودم.

\_ خزان عزیزم حالت خوبه؟ ماشالله چقدر خوشگل شدی امشب.

زن عمویم بود که گفت و بعد با بلند شدن از روی صندلی اش برای بوسیدن و در آغوش گرفتنم پیش قدم شد. قدمی جلو رفتم و کوتاه در آغوشش کشیدم و در جوابش به گفتن "ممنونم" آهسته ای اکتفا کردم. سلام و احوال پرسى مختصری با عمویم کردم و بعد مانتویم را از روی شانه هایم

برداشتم و روی صندلی که فراز لحظه ای پیش برایم عقب کشیده بود نشستم.

سرم را پایین انداخته بودم تا نگاهم به نگاه پدرم نیفتد، در دلم لحظه شماری میکردم تا زودتر از پشت میز بلند شود و برود تا بتوانم نفس بکشم اما شنیدن صدایش همان اندک توانم برای نفس کشیدن را هم از من سلب کرد.

\_حالت خوبه بابا؟

یخ کردم، ناخودآگاه سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. غبار پیری روی صورت و موهایش نشسته بود اما نتوانسته بود کمر صلابت و غرور چشم های روشنش را خم کند. هنوز هم همان بهمن بهاور سابق بود، همان قاضی پر آوازه ای که نامش رعشه بر تن هر مجرمی می انداخت. همان بهمن

بهاوری که عدالتش به بهای از دست دادن زندگی ام تمام شده بود.

میخواستم جوابی به سوالش بدهم، میخواستم دهن باز کنم و بگویم هنوز از زخمی که روی قلبم گذاشته ای آنقدر زمان نگذشته که خوب باشم، هنوز هم دست هایم میلرزند، هنوز هم عزادار مادرم هستم، هنوز هم کابوس میبینم و یک شب خواب راحت ندارم، هنوز هم مشیت مشیت قرص میخورم، اما نتوانستم کلامی به زبان بیاورم، نتوانستم و نتیجه ی این نتوانستن شد در سکوت خیره ماندن به چشم هایش.

نیلی: آبی خزان اومدی؟

شنیدن صدای بلند نیلی سرانجام باعث شد تا نگاهم را از چشم های پدرم بگیرم و به سمت صدا سر بچرخانم. با دیدن نیلی که با آن لباس عروس بلند و پف دارش ذوق زده

به سمت می دوید برای لحظه ای لبخند کوچکی روی لب  
هایم نقش بست. به معنای واقعی کلمه در آن لباس  
میدرخشید.

با نزدیک شدنش به میزمان، آهسته از روی صندلی ام بلند  
شدم و منتظر ماندم تا دست از دویدن بکشد. فوراً  
بازوهایش را برای در آغوش کشیدنم باز کرد و همانطور که  
خودش را توی بغلم می انداخت گفت:

نیلی: بخدا ترسیده بودم که نکنه نیای به جشن عقدم، مرسی  
که اومدی خواهر قشنگم.

با همان لبخند محوی که روی لب هایم بود دستی به  
بازویش کشیدم و بعد از او جدا شدم، نگاهی به چهره ی  
معصومش که زیر لایه ی کمرنگی از آرایش پنهان شده بود  
انداختم و گفتم:

\_تبریک میگم، امیدوارم خوشبخت بشین.

خندید و بعد مثل کودکی که از خریدن لباس جدیدش ذوق داشته باشد قدمی به عقب برداشت و دور خودش چرخید.

نیلی: لباسم چگونه؟ خیلی قشنگه مگه نه؟ مامان مهین برام از ترکیه سفارشش داده.

بی اراده به لحن ساده اش خندیدم، نیلی هنوز هم بچه بود، نمی فهمیدم چه وقت شوهر دادنش بود. هرچند همین که میدیدم اینطور میخندد و حرف میزند برایم عجیب بود. از زمانی که به یاد داشتم نیلی درگیر افسردگی بود و مهین و پدرم هرکاری برای بهتر کردن حالش انجام داده بودند اما نتیجه ای نگرفته بودند، برای همین هم دیدن خنده اش کمی برایم دور از انتظار بود.

\_سلام.

شنیدن صدای جدید و مردانه ای که به جمعمان اضافه شد، باعث شد که نگاهم را از روی صورت نیلی بگیرم و به سمت دیگری بچرخانم. با ثابت ماندن نگاهم روی چهره ی مرد جوانی که کنار مهین ایستاده و با لبخند به من و نیلی نگاه میکرد ابروهایم در هم کشیده شدند. نیلی با دیدن مرد آرام خندید و قدمی از من فاصله گرفت، به مرد نزدیک تر شد و با حلقه کردن دستش دور بازوی او، نگاهش را به من داد و گفت:

نیلی: آبی خزان اجازه بده با برسام آشنا کنم.

برسام، این اسم را میشناختم، اسمش را روی کارت دعوت عقدشان دیده بودم اما چهره اش به لطف دوری ام از شبکه های اجتماعی برایم غریبه بود. برسام کامکار، پس کسی که قلب نیلی را دزدیده بود این مرد بود.



## #پارت\_۶

دقیق تر نگاهش کردم، قدش از نیلی خیلی بلند تر بود، صورتی استخوانی و زاویه دار داشت و چشم و ابروهایش هم رنگ موهایش مشکی بودند. نمیدانستم چند ساله است اما سن و سالش انگار از نیلی بیشتر بود. حقیقتش انتظار نداشتم که نیلی با آن روحیه ی کودکانه و لطیفش چنین مردی را به عنوان شریک زندگی اش انتخاب کند. بیشتر انتظار یک

پسر- جوان که خام بودن از سر و رویش ببارد را میکشیدم، و حالا باید اعتراف میکردم که سورپرایز شده بودم.

نیلی: برسام جان این خانم زیبا خواهر یکی یدونه ی من هستن، همونی که ازش خیلی برات حرف زدم.

نیلی گفت و برسام با لبخند قدمی جلوتر گذاشت و دستش را به سمتم دراز کرد. تک تک حرکاتش آمیخته با وقار و سنجیدگی قابل توجهی بود.

برسام: از آشناییتون خوشحالم خزان خانم، سعادت آشناییتون رو تا امشب نداشتم اما خیلی مشتاق بودم که خواهر بزرگتر نیلی جان رو ملاقات کنم.

لحنش گرم و صمیمانه بود و رفتارش آرامش خاصی را به همراه داشت. می دیدم که پدرم و مهین چه با افتخار نگاهش می کنند و عشقی که در چشمان نیلی موج میزد قابل انکار نبود. انگار که برسام همان داماد ایده آلی بود که مهین همیشه برای نیلی آرزویش را داشت.

لبخند کوچکی زدم و بعد دستم را جلو بردم و دست برسام را به آرامی فشردم. نگاه کوتاهی به نیلی و مهین انداختم و سپس گفتم:

\_منم از آشناییتون خوشحالم، هرچند که فکر میکنم لازم باشه این موضوع رو روشن کنم که من خواهر واقعی نیلی نیستم. در واقع پدر من بعد از فوت مادرم با مهین خانم ازدواج کردن که ایشونم اون زمان یه دختر ده ساله یعنی نیلی جان رو داشتن، بنابراین بین من و نیلی هیچ نسبت خونی وجود نداره.

رنگ آشکارا از چهره ی مهین و پدرم پرید و لبخند از لب های نیلی پاک شد، فراز با ناراحتی چشم هایش را چرخاند و عمو و زن عمویم خجالت زده لب گزیدند. یعنی هیچکدامشان این موضوع را به برسام نگفته بودند؟ یا فقط انتظار نداشتند که من این بحث را پیش بکشم؟

رفتار برسام اما درست نقطه مقابل تک تکشان بود. با چهره ای که کماکان آرامش و لبخندش را حفظ کرده بود دستم را رها کرد و به سمت نیلی برگشت، بازویش را دور شانه های نیلی انداخت و درحالی که به خودش فشارش میداد گفت:

برسام: بله من در جریان این موضوع هستم خزان خانم، نیلی قبلاً برام تعریف کرده، اما خب روابط همیشه برای واقعی بودن نیاز به همخون بودن ندارن، خون اون چیزی نیست که از آدم ها یه خانواده میسازه. نیلی شما رو خواهر بزرگترش میدونه و عاشقتونه و فکر میکنم همین کافی باشه برای اینکه من هم شما رو خواهر خانمم بدونم.

لب هایش که به شقیقه ی نیلی چسبیدند، بی اراده در دلم تحسینش کردم. مرد پخته و عاقلی بود، فکرش را هم نمیکردم که نیلی با چنین مردی ازدواج کرده باشد.

از گوشه ی چشم به پدرم و مهین نگاه کردم، لبخندی که روی لب های مهین بود را درک میکردم، بهر حال مادر واقعی نیلی بود و از خوشبختی دخترش خوشحال بود، اما لبخند پدرم...

جوری که پدرم با مهر و محبت به نیلی، دختری که از پوست و گوشت و خون خودش نبود نگاه میکرد را نمیفهمیدم، یعنی هرگز نفهمیده بودم، جوری که نیلی را دوست داشت و همیشه او را مانند دختر واقعی اش روی چشم هایش می گذاشت و برای خوشحالی اش از هیچ تلاشی دریغ نمی کرد برایم سنگین بود. اصلا یکی از دلایلی که راهم را از خانواده ام جدا کرده بودم و از سن و سال کم تنها زندگی میکردم هم همین بود. تماشای پدری که برای دختر واقعی خودش به قدر کافی پدری نکرده بود و برای همسر - اولش همسر - خوبی نبود اما با همسر - دومش و دختر آن زن رفتار خوبی داشت برایم تحمل ناپذیر بود.

فراز: خزان؟ شنیدی چی گفتم؟

شنیدن صدای فراز وادارم کرد تا نگاهم را از چهره ی پدرم و مهین بگیرم و از دنیای افکارم خارج شوم. سری تکان دادم و با لبخند محوی به برسام و نیلی که از ما خداحافظی میکردند تا به باقی مهمانان پیوندند نگاه کردم و بعد از آرزوی خوشبختی برایشان دوباره روی صندلی ام نشستم.

طولی نکشید که پدرم و مهین هم به بهانه ی سر زدن به مهمان ها از میز فاصله گرفتند و من در نهایت توانستم به راحتی نفس بکشم. فراز بلافاصله کنارم روی صندلی اش نشست؛ همزمان با دست دراز کردن و برداشتن میوه ای از ظرف وسط میز سرش را به من نزدیک تر کرد و زیر گوشم گفت:

فراز: حالا حتما لازم بود بحث ناتنی بودن تو رو وسط بکشی؟

بی تفاوت شانه هایم را بالا انداختم و با برداشتن تکه ای از سیبی که توی ظرفش قاچ کرده بود جواب دادم:

\_چرا که نه؟ بهر حال اونم الان عضوی از خانواده ست، باید این چیزا رو بدوننه که یه وقت فکر نکنه با یه خانواده موفق و رویایی وصلت کرده.

ابروهایش را درهم کشید و نگاهی به پدر و مادرش انداخت تا مطمئن شود در حال گوش دادن به بحثمان نیستند، تکه ای از سیب را به سمت لب هایش برد و گفت:

فراز: یجوری میگی انگار با یه مشت دزد و قاچاقچی وصلت کرده، بهتر از خاندان بهاور کجا میخواست پیدا کنه؟

#پارت\_۷

با خنده سیب توی دهانم را جویدم و با لحن نیش داری  
جواب دادم:

\_مگه نیلی بهاوره که میگی از خاندان بهاور زن گرفته؟ حالا  
چون مادرش سال ها پیش تورش رو خوب جایی پهن کرده  
دلیل همیشه که نیلی از رگ و ریشه ی بهاور ها باشه.

ببین ها دفاع نمیکرد. در حقیقت تمام فامیل، از کوچک  
گرفته تا بزرگ مهین و نیلی را دوست داشتند، حتی  
میتوانستم به جرات بگویم آنقدری که نیلی را به عنوان یک  
بهاور به رسمیت می شناختند مرا قبول نداشتند. البته اینکه  
من از نوجوانی از تک تکشان فاصله گرفتم بودم هم در این  
موضوع بی تاثیر نبود.

تکه ی دیگری از سیب داخل بشقاب فراز را برداشتم و  
همانطور که بین لب هایم میگرفتمش نگاهم را به نیلی و



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برسام که بین میزهای مهمان ها میچرخیدند دوختم. نیلی حتی برای لحظه ای از برسام جدا نمیشد، کاملاً مشخص بود که تا چه میزان به او وابسته است و دوستش دارد.

بدون آنکه نگاهم را از آن ها بگیرم کمی به سمت فراز خم شدم و با صدایی که فقط او قادر به شنیدنش باشد پرسیدم:

\_\_ برسام چند سال از نیلی بزرگتره؟

نگاه کوتاهی به برسام انداخت و بعد جواب داد:

فراز: ۳۶ سالشه، حدوداً سیزده سال از نیلی بزرگتره.

از شنیدن حرفش ابروهایم را بالا انداختم، حدس زده بودم که برسام از نیلی بزرگتر است اما انتظار این اختلاف سن بالا را نداشتم.

\_قبلا گفته بودی برسام استادشه، تو دانشگاه با هم آشنا شدن؟

پرسیدم و فراز در جوابم سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد.

فراز: نه استاد دانشگاهش نیست، استاد پیانوشه، توی کلاس پیانو با همدیگه آشنا شدن.

"آهان" آرامی زیر لب گفتم و بعد باز هم به برسام و نیلی نگاه کردم که حالا در حال عکس انداختن با تعدادی از فامیل ها بودند. خنده حتی برای یک لحظه هم از صورت نیلی پاک نمی شد. درست بود که ارتباط زیادی با نیلی نداشتم اما

طی این سال ها هربار که دیده بودمش دلگیر و غمگین بود و این تصویر شادش فرسنگ ها با تصویری که من از او در ذهنم داشتم فاصله داشت.

\_انگار برسام خیلی روش تاثیر داشته، روحیه ش واقعا خوب شده و خنده از لب هاش نمیفته.

گفتم و فراز که مشغول چک کردن صفحه ی گوشی اش بود سرش را بالا گرفت و با لبخند نگاهم کرد.

فراز:آره، مهین خانم میگفت نیلی درست از اولین باری که برسام رو دید خلق و خوش تغییر کرد و روحیه ش بهتر شد، اصلا بزرگترین دلیلی که به خاطرش به ازدواجشون رضایت دادن همین حال خوب نیلی بود، هرچند که برسام هم واقعا از خانواده خوبیه اما خب این دلیل اصلیش بود.

همانطور که به نشانه‌ی فهم حرف هایش سر تکان میدادم  
به دست هایم نگاه کردم، لرزششان هنوز هم شدید بود و  
این را مدیون دیدن پدرم بودم. اعصاب ضعیفم تحمل دیدن  
آن مرد را نداشت، دیدنش مانند یک کبریت روشن بود که  
درست وسط انبار باروت قلبم می افتاد و تمام وجودم را به  
آتش می کشید.

## #پارت\_۸

باقی زمان جشن به کندی سپری شد، درحالی که تمام مدت  
روی صندلی ام نشسته بودم و نگاه های دزدکی و پچ پچ  
های فامیل را تحمل میکردم فقط در دل دعا دعا میکردم  
که این مراسم کذایی زودتر به پایان برسد تا بتوانم به خانه  
برگردم.

صدای موزیک سرم را به درد آورده بود، همانطور که به  
رقص دو نفره و عاشقانه‌ی نیلی و برسام که در میان مه

سرد نیمه پنهان بودند خیره مانده بودم در دل به خودم  
اطمینان میدادم که این آخرین قسمت از جشن است و به  
زودی از شر این دور همی اجباری خلاص خواهم شد.

با قطع شدن صدای موزیک و بالا رفتن تشویق مهمان ها  
فهمیدم که رقص برسام و نیلی تمام شده است. برسام با  
گرفتن کمر نیلی بین دست هایش او را کمی از روی زمین بلند  
کرد و همراه خودش چرخاند و بعد عاشقانه بوسیدش و  
همین هم باعث بلندتر شدن صدای جیغ و تشویق جمعیت  
شد.

خیلی زود دی جی میکروفون را به دست گرفت و از مهمان  
ها بابت حضورشان تشکر کرد و جمعیت، یکایک از جا بلند  
شدند تا دوباره به نیلی و برسام تبریک بگویند.

@Vip Roman

با خیالی آسوده از اینکه حداقل دیگر الان نگاهی روی من نیست نفس راحتی کشیدم و بعد از جا بلند شدم و مانتویم را روی شانه هایم انداختم.

فراز: خزان نمیخواهی از شون خدا حافظی کنی؟

پرسید و من در حالی که سرم را به نشانه ی مخالفت با پیشنهادش تکان میدادم کف دستم را به سمتش گرفتم و گفتم:

\_نه، سوئیچ ماشینت رو بده بهم، تو ماشین منتظرت میمونم.

فراز که آشکارا مشخص بود از رفتارم به ستوه آمده آهی کشید و بعد سوئیچ ماشینش را کف دستم گذاشت. چیزی که توانسته بود تمام این سال ها او را کنارم نگه دارد این

بود که با وجود رفتارهای بد من، فراز صبر بالایی داشت و هرگز هیچ مخالفتی از خودش نشان نداده بود، حتی با وجود اینکه اکثر اوقات با کارهای من مخالف بود اما هرگز در موردشان با من بحث نمی‌کرد و همین هم باعث شده بود تا فراز به تنها شخص نزدیک به من در زندگی ام تبدیل شود.

کیفم را از روی میز برداشتم و با گرفتن سوئیچ توی مشتم چرخیدم و با قدم‌هایی آرام از میز فاصله گرفتم، می‌خواستم بدون جلب توجه و روبرو شدن با کسی، از باغ خارج شوم و خودم را به ماشین فراز برسانم اما هنوز بیشتر از چند قدم کوتاه برنداشته بودم که صدای بلند نیلی از پشت سر مخاطب قرارم داد.

نیلی: آبی خزان، آبی خزان وایسا.

کلافه آهی کشیدم و ایستادم، این دختر حتی در شب عقدش هم دست از دنبال کردن من برنمیداشت. چرخیدم سمتش، چند قدم جلوتر از برسام، مهین و پدرم در حال دویدن به سمتم بود. برای یک لحظه از دیدنشان عصبی شدم و لرزش دست هایم بلافاصله شدت گرفت اما تمام تلاشم را به کار گرفتم تا حداقل جلوی برسام که عضو جدید خانواده بود خودم را آرام نشان دهم.

نیلی در نهایت دست از دویدن برداشت و مقابلم ایستاد. قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم خودش را در آغوشم انداخت و دست هایش را محکم دور گردنم حلقه کرد، از آغوش ناگهانی اش برای لحظه ای تعادل را از دست دادم و چند قدم به عقب تلو تلو خوردم. درحالی که مرا محکم در آغوش میفشرد با مهربانی گفت:

نیلی: مرسی که امشب اومدی آبجی خزان، خیلی برام ارزش داشت.



نگاهم روی برسام که با لبخند به ما چشم دوخته بود خیره ماند، برای اینکه خیلی آدم دلمرده ای به نظر نرسم به زور لبخند کوچکی روی لب هایم نشاندم و بعد دستم را روی بازوهای نیلی کشیدم.

مهین: انشالله برای عروسی خودت بتونیم سنگ تموم بذاریم خزان جان، خیلی خوشحالمون کردی که اومدی.

مهین با مهربانی ذاتی اش گفت و من همانطور که از نیلی جدا میشدم به او نگاه کردم، لبخند کوچکی که روی لب هایم بود به سرعت پاک شد و جایش را به سردی نگاهم داد. دست خودم نبود، مهین را دوست نداشتم. در حقیقت مهین زن بدی نبود، خیلی هم مهربان بود و هیچ شباهتی به زن باباهای بد ذات داستان ها نداشت، اما همینکه جایگزین مادرم شده بود و سایه انداخته بود روی زندگی ای که متعلق به او بود برایم کافی بود تا دوستش نداشته باشم.

جوابی به حرفش ندادم، نگاهم را بین او و پدرم که کمی عقب تر ایستاده بود چرخاندم و بعد دوباره به نیلی و برسام نگاه کردم و با صدای آرامی گفتم:

\_ امیدوارم خوشبخت بشین.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن جوابی بمانم از آن ها رو برگرداندم و با قدم هایی بلند به سمت خروجی باغ راه افتادم. با هر قدمی که برمیداشتم نفس کشیدن برایم راحت و راحت تری شد، بعد از گذشت این همه سال هنوز هم تاب و توان ماندن کنار بهاور ها را نداشتم، بهاور هایی که بزرگشان پدر من بود.

خروجی باغ را که رد کردم مستقیماً به سمت جایی که ماشین فراز پارک شده بود قدم برداشتم، دزدگیر را زدم و بعد سوار ماشین شدم و با از پا در آوردن کفش های پاشنه بلندم

نفس آسوده ای کشیدم. چشم هایم را بستم و سرم را برای لحظاتی به صندلی چسباندم تا بلکه اندکی از دردشان کاسته شود، آنقدر در سکوت زندگی کرده بودم که شنیدن صداهای بلند باعث دیوانگی ام می شدند.

## #پارت\_۹

بلند شدن صدای زنگ موبایلم از داخل کیفم وادارم کرد تا چشم هایم را باز کنم، بی حوصله کیف را باز کردم و گوشی را از داخلش بیرون کشیدم. نگاهم که روی نوشته ی "نو کالر آیدی" که روی صفحه ی گوشی نقش بسته بود ثابت ماند ابروهایم ناخودآگاه در هم کشیده شدند. چند ساعت پیش هم قبل از بیرون زدنم از خانه یک نفر با شماره ای که قابل شناسایی نبود به تلفن خانه زنگ زده بود و حالا هم که موبایلم در حال زنگ خوردن بود.

بدون آنکه گره ی ابروهایم را باز کنم به تماس پاسخ دادم و  
گوشی را سمت گوشم بردم.

\_الو؟

هیچ صدایی از آن طرف خط جوابم را نداد، تمام چیزی که  
میشنیدم سکوت بود. گوشی را دوباره از گوشم فاصله دادم  
تا به صفحه اش نگاه کنم و مطمئن شوم که تماس قطع  
نشده است، اما تماس کماکان برقرار بود، فقط شخص تماس  
گیرنده قصدی برای حرف زدن نداشت.

\_مزاحم بیکار.

زیرلب با عصبانیت غریدم و بعد تماس را قطع کردم و بعد  
از خاموش کردن گوشی مجددا داخل کیفم

انداختمش. معلوم نبود کدام مزاحمی شماره هایم را پیدا کرده بود و برایم بازی راه انداخته بود.

صدای باز شدن در سمت راننده باعث شد تا افکارم را عقب نگه دارم و سرم را به سمت فراز که حالا در حال نشستن داخل ماشین بود بچرخانم. با دیدنم لبخندی زد و همانطور که گره ی کراواتش را شل تر میکرد گفت:

فراز: خیلی منتظر موندی؟ ببخشید تا از همه خدا حافظی کنم و به تک تکشون قول بدم که جشن بعدی جشن عقد منه یکم دیر شد.

آرام به حرفش خندیدم و سوئیچ را کف دستش گذاشتم. ماشین را روشن کرد و همانطور که از پارک خارجش میکرد ادامه داد:

فراز: چرا میخندی؟ به من نمیخوره بخوام زن بگیرم؟

دوباره خندیدم و شیشه ی سمت خودم را پایین دادم، باد لا به لای موهای آزادم پیچید و بهمشان ریخت.

\_نه اتفاقا برام جای سواله که یعنی کی قراره یه روزی زن تو بشه؟

معنی دار نگاهم کرد و بعد خندید و با لحن شوخی گفت:

فراز: تو زنم نمیشی؟

چشم هایم را برایش چرخاندم و نگاهم را به منظره ی بیرون دوختم. مهمان ها دسته دست از باغ خارج می شدند و به سمت ماشین هایشان قدم برمیداشتند.

یه زن سالم و به درد بخور بگیر، نه منی که سر تا پام درد و مرضه.

با یک دستش فرمان را گرفته بود و با دست دیگرش سیگاری که بین لب هایش نگه داشته بود را روشن میکرد. پک اول را که به سیگار زد دود غلیظش را بیرون فرستاد و بعد جواب داد:

فراز: خودت رو میذارم رو سرم درد و مرضات رو هم میذارم رو چشمام، از تو بهتر کجا پیدا کنم آخه خره؟

هیچوقت فرق بین شوخی و جدی فراز را در این بحث تکراری نفهمیده بودم. هربار که حرف از عشق و ازدواج میشد فراز میگفت که قصد دارد با من ازدواج کند و تا می آمدم که نگران جدی بودن حرفش شوم میخندید و میگفت

که حرفش شوخی بوده. اما باز هم دوباره و دوباره این بحث تکرار می شد.

باد بوی سیگارش را در فضای ماشین پخش کرده بود و به مشام میرساند، خودم اهل سیگار کشیدن نبودم، یعنی برایم ممنوع بود اما بوی سیگار را دوست داشتم. یکی دو باری که به سیگارهای فراز پک زده بودم از طعم گسی. که در دهان و گلویم پیچیده بود خوشم آمده بود اما بعدش لرزش دست هایم آنقدر شدید شده بود که ترجیح داده بودم دیگر هرگز سمت سیگار نروم.

فراز: خب؟ نظرت چیه؟

پرسید و من نگاهم را از منظره ی بیرون گرفتم و به سمتش سر چرخاندم.

\_درمورد چی؟



پک آخر را به سیگارش زد و بعد ته مانده اش را از پنجره  
بیرون انداخت و جواب داد:

فراز: درمورد امشب، برسام و جشن و این چیزا دیگه.

در جوابش نفسم را محکم از سینه بیرون فرستادم و به  
روبرو خیره شدم، برای لحظاتی سکوت کردم و بعد با بالا  
انداختن یکی از شانه هایم گفتم:

\_جشن خوبی بود، بهمن خان برای دخترخونده ش سنگ  
تموم گذاشته بود، هرچند نتونست برای من پدری کنه اما  
انگار برای نیلی جبران کرده.

نیشخند کوچکی زدم و بعد با پیچ و تاب دادن انگشتانم در  
هم ادامه دادم:

\_برسام هم مرد خوبی به نظر میاد، خیلی عاقل و پخته  
ست، از نیلی که هنوز مثل بچه ها رفتار میکنه خیلی  
سرتره. برام جای سواله که چطور عاشق نیلی شده.

در جوابم خندید و با گذاشتن آرنجش روی لبه ی پنجره ی  
ماشین انگشت هایش را از محل رویش موهایش به سمت  
عقب حرکت داد و تار موهایی که بخاطر وزش باد روی  
پیشانی اش ریخته بودند کنار زد.

فراز: چند روز پیش که رفته بودم خونه ی عمو بهمن، مهین  
خانم میگفت که کاری که هزارتا روانشناس و روانپزشک  
نتوانستن برای نیلی انجام بدن رو برسام توی چند ماه انجام  
داد، اینقدر هردوشون شیفته ی این مرد شدن که از

خوشحالی روی پاهاشون بند نبودن، برسامم خوب تونسته  
خودشو تو دل کل فامیل جا کنه. مادر خود من میگفت که  
اگه فراز دختر بود چشم بسته میدادمش به مردی مثل  
برسام.

## #پارت\_۱۰

شال حریرم برای چندمین بار از روی موهایم سر خورد و  
پایین افتاد و من برای چندمین بار دوباره درستش کردم. فراز  
در حال روشن کردن سیگار دوش بود، این روزها آنقدر  
سیگار می کشید که واقعا نگران ریه هایش بودم.

با بستن چشم هایم سرم را به صندلی تکیه زدم و با لحنی بی  
تفاوت و آرام گفتم:

\_امیدوارم نیلی پسره رو سر دو ماه مثل خودش دیوونه نکنه  
و از اینکه افتاده توی دام پشیمونش نکنه.

همانطور که سیگار را به سمت لب هایش میبرد چپ چپ نگاهم کرد و من در جوابش بی قیدانه خندیدم. یک تفاوت بزرگ دیگر بین من و فراز، او بیش از اندازه مهربان و مبادی آداب بود و من نقطه مقابل او، بیشعور و سنگدل.

فراز: برسو نمت خونه ی خودت یا میای خونه من؟

پرسید و من همانطور که دست راستم را از شیشه بیرون میدادم تا هوای آزاد انگشت هایم را لمس کند جواب دادم:   
\_میرم خونه، فردا صبح باید برم آموزشگاه.

"باشه" ی آرامی زیر لب گفت و بعد دستش را جلو برد و با روشن کردن پلیر آهنگی را روی پخش گذاشت. چشم هایم را بستم و صورتم را روی بازویم گذاشتم، باقی مسیر تا خانه در سکوت طی شد.

## #پارت\_۱۱

\_خانم بهاور، تشریف میبرین؟

درحالی که مشغول جمع کردن خرت و پرت هایم از روی میز کار و ریختنشان در کیفم بودم برای لحظه ای سرم را بالا گرفتم و به خانم ناصری، معاون آموزشگاه نگاهی انداختم. در جوابش لبخند محوی زدم و بعد همانطور که نگاهم را دوباره به کیفم میدادم گفتم:

\_آره، کار خاصی که اینجا انجام نمیدم، تا شما هستین هم خیالم از بابت آموزشگاه راحت.

جوابم را که شنید گل از گلش شکفت. چند سالی از من جوان تر بود و یکی دو سالی میشد که در آموزشگاه من مشغول به کار شده بود. رابطه ی دوستانه ای بینمان وجود نداشت اما حداقل برای مدیریت آموزشگاهم به او اعتماد داشتم.

بند کیفم را روی شانه ام انداختم و سپس همانطور که از پشت میز بیرون می آمدم گفتم:

\_از امروز ثبت نام ترم جدید بچه های کلاس خانم مجیدی شروع میشه، خودتون زحمتش رو می کشید دیگه؟

در جوابم لبخندی زد و سرش را به نشانه ی مثبت بالا و پایین برد.

ناصری: شما خیالتون راحت باشه، من حواسم هست بهشون.

مکالمه مان را دیگر بیشتر از آن ادامه ندادم، خدا حافظ آرامی گفتم و بعد از دفتر آموزشگاه بیرون زدم و به سمت خروجی راه افتادم، همانطور که کوتاه و سرسری به سلام و احوال پرسای های دانش آموزها و والدینشان جواب میدادم پله ها را پشت سر گذاشتم و بعد از آموزشگاه خارج شدم.

اواخر شهریور ماه بود اما خورشید هنوز هم با تمام توانش قصد تابیدن داشت، عینک آفتابی ام را از کیفم در آوردم و همانطور که به چشم هایم میزدم به راه افتادم.

بدخلق تر و کلافه تر از همیشه بودم، یعنی تمام روزهایی که به آموزشگاه می آمدم وضع و حال این بود، اصلا حوصله ی کار و سر و کله زدن با آدم ها را نداشتم و صرفا برای اینکه به عنوان مدیر آموزشگاه خودی نشان بدهم یکی دو روز در هفته آفتابی میشدم.

حقیقتاً مدیر خوب و مسئولیت پذیری نبودم، خانم ناصری خیلی بیشتر از من برای آموزشگاه هم و غم داشت. من بیشتر ترجیح میدادم تمام روزهای هفته را در خانه مقابل تلویزیون بنشینم و بی آنکه هدفی داشته باشم شبکه های ماهواره را بالا و پایین کنم، یا در بهترین حالت به خانه ی فراز بروم و کمی با او وقت بگذرانم.

چند سالی میشد که آموزشگاه زبانم را راه انداخته بودم، درست بعد از فارغ التحصیلی از کارشناسی اولم، صرفاً فقط به خاطر اینکه بیکار نباشم و بتوانم خرج زندگی ام را در بیاورم. نمیخواستم بیشتر از آن محتاج واریزی های پدرم باشم و در عین حال بخاطر شرایط دست هایم حق انتخاب میان شغل های زیادی را نداشتم، بنابراین تاسیس یک آموزشگاه زبان بهترین انتخاب بود.



شنیدن صدای بوق بلندی که از فاصله ای نزدیک در گوش  
هایم پیچید مرا از افکارم بیرون کشید. فوراً سرم را  
چرخاندم، با دیدن ماشین فراز که در نزدیکی ام متوقف شده  
بود و فرازی که از پشت فرمان برایم دست تکان میداد  
ابروهایم را با تعجب بالا دادم و عینک آفتابی ام را از روی  
صورتم برداشتم. قدمی به ماشینش نزدیک شدم و با خم  
شدن به سمت شیشه ی نیمه باز ماشین نگاهم را به چهره  
ی فراز دوختم.

— تو اینجا چیکار میکنی؟

دست جلو برد و صدای موزیک را کم کرد و بعد با لبخندی  
جوابم را داد:

فراز: میدونستم این ساعت کارت تموم میشه، گفتم پیام  
دنبالت که نهار رو با هم بخوریم، سوار شو.

خوشحال از اینکه مجبور نبودم مسافت طولانی تری را  
پیاده روی کنم نفس آسوده ای کشیدم و بعد فوراً سوار  
ماشین شدم، باد خنک کولر که به صورتم خورد انگار که  
روحم تازه شد، چشم هایم را بستم و گفتم:

با اینکه اکثر اوقات ازت بدم میاد اما بعضی وقت ها هم  
دوستت دارم، مثل الان.

خندید و درحالی که عینک آفتابی بالا رفته اش را از روی  
موهایش دوباره روی چشم هایش برمیگرداند جواب داد:

فراز: خدا رو شکر نمردم و این جمله رو از زیون تو شنیدم.

مقنعه ام را فوراً از روی سرم برداشتم و شالی که صبح همراه خودم آورده بودم را از کیفم بیرون کشیدم و سر کردم. اصلاً نمیدانستم چرا در آموزشگاه مقنعه سر میکردم اما انگار با مقنعه چهره ام بیشتر به مدیر شباهت داشت، از آنجایی که در حالت عادی بیشتر به یک دختری حوصله شباهت داشتم تا یک مدیر.

فراز: گذشته یا خیلی گذشته؟ میخوام بدونم باید برای ناهار بریم فست فود یا دو پرس غذای سنتی مشتی؟

فراز پرسید و من بدون آنکه لحظه ای برای جواب دادن تعلل کنم جواب دادم:

\_ برای هزارمین بار، من تو دوره ی ترک فست فودم فراز، اینقدر وسوسه م نکن.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

خندید و درحالی که فرمان را میچرخاند و تغییر مسیر میداد  
گفت:

فراز: پس میریم یه رستوران خفن دپرس چلو کباب بزنیم  
همچین روحمون جلا پیدا کنه.

#پارت\_۱۲

چشم هایم را بستم و سرم را به صندلی چسباندم و تلاش  
کردم که با ساکت ماندنم کمی آرامش بخرم، اما شنیدن  
دوباره ی صدای فراز این اجازه را به من نداد.

فراز: خستگی دیشب هنوز تو تنته؟

پرسید و من همزمان با باز کردن چشم هایم تمسخرآمیز  
نگاهش کردم.

\_اونی که دیشب یه لحظه سر جاش بند نمی شد و مدام  
داشت وسط قر میداد تو بودی، بعد خستگی باید به تن من  
مونده باشه؟

خندید و همانطور که نگاهش را یک لحظه به روبرو و یک  
لحظه به صفحه ی موبایلش میداد و تند تند کلماتی را تایپ  
میکرد جواب داد:

فراز: از دیشب منتظر بودم این تیکه ها رو بارم کنی، خداییش  
خیلی طاقت آوردی، خوشم اومد.

دهانم را برایش کج کردم و شکلکی در آوردم و بعد دوباره  
چشم هایم را بستم و سرم را به شیشه چسباندم.

دیشب اصلا خوب نخوابیده بودم، دیدن پدرم تاثیرش را گذاشته بود و کابوس ها قوی تر از همیشه بازگشته بودند، این وسط مزاحم تلفنی جدیدم هم که آفتاب نزده تلفن خانه ام را به صدا در آورده بود به آشفتگی هایم اضافه شده بود.

نمیدانستم این یکی دیگر از جانم چه میخواست و اصلا از کدام جهنمی زنگ میزد که شماره اش برایم نمی افتاد.

دقایق طولانی با سکوت من و مکالمه های یک طرفه ی فراز سپری شد، او حرف میزد و من در جوابش تنها با کلمات کوتاهی مانند "هوم" ، "آره" و "نه" اکتفا میکردم اما فراز باز هم با همان انرژی نیفتادنی همیشگی اش به حرف زدنش ادامه میداد.

سرانجام بعد از گذشت حدودا چهل و پنج دقیقه با توقف ماشین چشم هایم را باز کردم. نگاهی به رستوران آشنایی که مکان مورد علاقه ی هردویمان بود انداختم و بعد همزمان با فراز از ماشین پیاده شدم. هردو به سمت ورودی رستوران راه افتادیم و وارد شدیم، به سمت یکی از میزها قدم برداشتیم و پشت میز جای گرفتیم.

گارسون فورا به سمتمان آمد و همراه با دادن منو به فراز، بهمان خوشامد گفت و فراز بدون نگاه کردن به منو جواب داد که فعلا منتظر کسی هستیم و بعدا سفارش خواهیم داد. متعجب نگاهش کردم و ابروهایم را در هم کشیدم.

منتظر کسی هستیم؟  
@Vip Roman

پرسیدم و فراز برای ثانیه ای معطل کرد و منتظر ماند تا گارسون از میزمان فاصله بگیرد و بعد با لبخند به من نگاه کرد و جواب داد:

فراز: راستش میخوام بهت بگم اما فرصت نشد، قراره...

شنیدن ناگهانی صدای آشنای دخترانه ای که از پشت سر اسمم را صدا میزد باعث شد تا چشم هایم چهارتا شوند. برای لحظاتی نگاهم قفل چهره ی فراز ماند و بعد به آرامی سر چرخاندم و به عقب نگاه کردم.

با دیدن نیلی که کمی جلوتر از برسام با لبخندی ذوق زده به سمتم میدوید و تند تند برایم دست تکان میداد ماتم برد. این دو نفر دیگر اینجا چکار میکردند؟



## #پارت\_۱۳

فورا سرم را برگرداندم و نگاه خشمگینم را به فراز دوختم، لب زیرینش را محکم گاز گرفت و با چشم و ابرو آمدن خواهش کرد تا حرفی نزنم.

نیلی: سلام خواهر خوشگلم.

نیلی درحالی که حالا دقیقا پشت سرم ایستاده بود با مهربانی گفت و بعد خم شد و با حلقه کردن بازوهایش دور شانه هایم محکم بغلم کرد و گونه ام را بوسید قبل از اینکه صندلی کنارم را عقب بکشد و بنشیند. طولی نکشید که برسام هم به جمعمان اضافه شد و با همان پرستیژ موقر و خاص خودش سلام و احوالپرسی کرد و بعد روی صندلی کنار فراز نشست.

موقعیت بدی بود، منی که عادت به دیدن مکرر نیلی و وقت گذراندن با او نداشتم حالا درست بعد از شب عقدش با او و همسرش پشت یک میز نشسته بودیم، و من خوب میدانستم که تمام این آتش ها از گور فراز بلند میشود.

برسام: انگار خزان خانم از دیدن ما خیلی خوشحال نشدن.

برسام بود که با لحن شوخ و آرامی گفت و به جای من فراز در جوابش لبخند زد و سری به نشانه ی مخالفت تکان داد.

فراز: نه اتفاقا وقتی بهش گفتم برای ناهار با شما قرار داریم خیلی خوشحال شد، فقط از صبح سر کار بوده برای همین یکم خسته ست. مگه نه خزان جان؟

همزمان با دوختن نگاهش به من پرسید و مرا وادار کرد تا  
لبخند کوچکی بزنم و سرم را در تایید حرفش بالا و پایین  
ببرم.

\_آره فقط یکم خسته م.

برسام به آرامی خندید و انگار که خیالش راحت شده باشد  
نگاهش را به نیلی دوخت، دستش را از آن سمت میز دراز  
کرد و روی دست نیلی گذاشت و گفت:

برسام: راستش اولش قرار بود یه ناهار دو نفره بخوریم اما  
نیلی جان اینقدر شما رو دوست داره که اسم شما از دهنش  
نمیفته.

نیلی در جواب با خوشحالی خندید و به من نگاه کرد، دست  
آزادش را دور بازویم انداخت و گفت:

نیلی: راستش دلم میخواست هم تو هم فراز یکم بیشتر با  
برسام آشنا بشین، برسام که تک فرزنده و خانواده ش هم  
خیلی زود برمیگردن ایتالیا، منم که به جز شما کسی رو دورم  
ندارم، برای همین دلم میخواد بیشتر با هم وقت بگذرونیم.

کنجکاوانه به برسام نگاه کردم و ابروهایم را بالا انداختم. پس  
خانواده اش ایران زندگی نمیکردند؟  
سوالم خیلی سریع راه به زبانم پیدا کرد.

\_خانواده تون خارج از ایران زندگی میکنن؟

در جوابم سری تکان داد و همانطور که انگشت شستش را  
روی حلقه اش میکشید گفت:

برسام: چند سالی میشه که به ایتالیا مهاجرت کردن و اونجا زندگی میکنن. این مدت هم بخاطر رسم و رسومات خاستگاری و بعدش هم مراسم نامزدی و عقد من و نیلی جان به ایران اومدن، تا چند روز دیگه هم دوباره برمیگردن به ایتالیا.

سری به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم و تلاش کردم تا کنجکاوی که درونم شکل گرفته بود را خنثی کنم و سوال دیگری نپرسم، اما تلاشم برای ساکت ماندن فقط چند ثانیه موفقیت آمیز بود.

\_سختتون نیست دور از خانواده تون زندگی کردن؟ منظورم اینه اونا اون سر دنیا و شما اینجا، طبیعتا برای کسی- که تنها بچه خانواده ست باید سخت باشه.

پرسیدم و برسام اینبار قبل از اینکه جوابم را بدهد نگاهش را به نیلی دوخت و دست ظریف او را توی دستش فشرد.

برسام: نمیتونم بگم که برام سخت نبوده و نیست، اما من مدام بهشون سر میزنم و در ارتباطیم، و به زودی هم قراره دوباره نزدیک هم زندگی کنیم.

سکوت کوتاهی کرد و زمانی که نگاه متعجب و پراز سوال من و فراز را دید آرام خندید و ادامه داد:

برسام: راستش من و نیلی تصمیم گرفتیم که از ایران بریم و نزدیک خانواده ی من توی ایتالیا زندگی کنیم، و احتمالا تا چند ماه دیگه برای رفتن اقدام میکنیم.

با ابروهایی بالا پریده به نیلی نگاه کردم که لبخند به لب داشت و کاملا راضی و خوشحال به نظر میرسید. تا جایی که

نیلی را میشناختم، میدانستم که بی اندازه وابسته ی مادرش بود و حتی طاقت نداشت چند روز از او دور بماند، و حالا تصمیم گرفته بود که با برسام از ایران برود؟ این مرد چطور روی نیلی اینقدر تاثیر گذاشته بود که تبدیل شده بود به همه چیزش؟

برسام: بخاطر همین موضوع هم قراره برای نیلی جان دنبال یه آموزشگاه زبان خوب بگردیم که بتونه زبانش رو تقویت کنه و بعدا به مشکل برنخوره.

#پارت\_۱۴

برسام گفت و شاخک های من ناخودآگاه فعال شدند. فوراً سر چرخاندم و به فراز چشم دوختم و با گرد کردن چشم هایم بی صدا تهدیدش کردم که حرفی نزنند، اما انگار که فراز

امروز سر لجبازی با من برداشته بود. لبخندی زد و نگاهش را به برسام دوخت و گفت:

فراز: خب چرا آموزشگاه زبان خزان ثبت نامش نمیکنی؟ خیلی هم آموزشگاه معتبریه.

تمام شده بود، بحثی که نمیخواستم وسط کشیده شود به لطف فراز باز شده بود و بستنش غیرممکن بود. کلافه زیر لب فحشی— دادم و سرانگشت هایم را به پیشانی ام کشیدم. اگر میتوانستم همینجا روی همین میز خرخره ی فراز را میجویدم تا یاد بگیرد نباید هر حرفی را به زبان بیاورد.

صدای ذوق زده ی نیلی افکارم را بهم ریخت:

نیلی: وای راست میگی فراز اصلا یادم نبود، کجا از آموزشگاه آجی خزان بهتر؟



دندان هایم را روی هم فشردم و با لبخندی اجباری به نیلی نگاه کردم و بهترین تلاشم را برای منصرف کردنش به کار گرفتم.

\_ نیلی جان من فقط مدیر اون آموزشگاهم و فقط یکی دو روز در هفته به اونجا سر میزنم، آموزشگاه های زبان خیلی بهتری...

با حلقه کردن سریع دستش دور بازویم اجازه ی کامل کردن جمله ام را ازم گرفت.

نیلی: وقتی خواهرم مدیر یه آموزشگاه زیانه من برم پیش غریبه ها؟ دروغ میگم برسام؟

گفت و بعد نگاهش را به برسام دوخت تا تاییدش را بگیرد. برسام هم در جواب مودبانه لبخندی زد و گفت:

برسام: آگه نیلی توی آموزشگاه شما باشه خیال منم راحت تره خزان خانم، البته آگه شما موافق باشین.

در منگنه قرار گرفته بودم، نه میخواستم موافقت کنم و نه میتوانستم مخالفتم را نشان بدهم. واقعا دلم نمیخواست نیلی در آموزشگاه من ثبت نام کند و بهانه ای برای دیدنم و نزدیک تر شدن به من داشته باشد اما فراز با مسخره بازی هایش حالا مرا در رودربایستی قرار داده بود.

در نهایت کلافه نفس عمیقی کشیدم و سری تکان دادم، نگاهم را بین چهره های منتظر نیلی و برسام چرخاندم و بعد با صدای آرامی گفتم:

\_باشه، میتونید هر موقع که خواستید برای ثبت نام تشریف بیارید آموزشگاه.

همین حرفم کافی بود تا نیلی ذوق زده کف دست هایش را بهم بکوبد و برسام با خیالی آسوده لبخند بزند. نگاهم را از گوشه ی چشم به فراز دوختم و برایش خط و نشان کشیدم. لبخندش به سرعت محو شد و جایش را به پشیمانی و ندامت در چهره اش داد، اما باز هم با چشم و ابرو آمدن التماس کرد تا حرفی نزنم و جلوی نیلی و برسام آبروداری کنم.

با اشاره ی برسام، گارسون به میز نزدیک تر شد، به نیابت از خودش و نیلی یک نوع غذا سفارش داد و بعد منتظرانه به من و فراز نگاه کرد. از آنجایی که فراز بهتر از هر کسی - ذائقه ی غذایی مرا میشناخت، بنابراین من مجبور نبودم که زحمت سفارش دادن را به خودم بدهم. این بود که فراز به

جای هردویمان سفارش داد و گارسون با نوشتن سفارش ها روی دفترچه اش لبخندی زد و بعد از میز دور شد.

دقایق بعدی به سکوت من و مکالمات سه نفره ی فراز و نیلی و برسام سپری شد. آن ها از هر دری حرف میزدند و تنها من بودم که مثل یک آدم منزوی سرم را پایین انداخته بودم و سکوت کرده بودم.

به طور کلی آدم مکالمات طولانی و صمیمانه نبودم، اهل بگو و بخند نبودم و اصلا نمیدانستم که چطور میتوانم با آدم ها ارتباط برقرار کنم. به لطف دیوار بلندی که دور تا دور خودم کشیده بودم سال ها بود که از معاشرت با آدم ها دور مانده بودم و به قول فراز دایره ی ارتباطاتم از یک انسان ماقبل تاریخ هم کوچک تر بود.

با بازگشت گارسون و چیده شدن غذاها روی میز سرانجام برای دقایقی سکوت برقرار شد و من توانستم نفس راحتی بکشم. نگاهم را به بشقاب غذایم دوختم و همانطور که قاشق را بر می داشتم تلاش کردم تا لرزش دست هایم را تا حد امکان کنترل کنم بلکه از چشم های برسام پنهان بماند. نیلی و فراز از مشکلم خبر داشتند اما همیشه برایم سخت بود که به آدم های جدید در مورد دست های همیشه لرزانم توضیحی دهم.

تلاشم اما انگار خیلی موثر واقع نشد، نگاه برسام روی دست هایم خیره ماند و لحظه ای بعد سوالی که آرزو میکردم به زبان نیاورد، از دهانش خارج شد.

برسام: خزان خانم شما استرس دارین؟ دیشب هم متوجه لرزیدن دست هاتون شدم اما فکر کردم شاید بخاطر سرما باشه، مشکلی وجود داره؟

## #پارت\_۱۵

برای یک لحظه احساس کردم که تمام صورتم آتش گرفت، نفسم در سینه حبس شد و دست هایم با شدت بیشتری لرزیدند، آنقدر که قاشق از بین انگشت هایم رها شد و روی میز افتاد. تمام خاطراتی که هرروز و هرشب تلاش در فراموش کردنشان داشتم درست مانند گردابی خشمگین در ذهنم نعره کشیدند و قلبم را مچاله کردند.

دست خودم نبود، هربار که یک نفر بی آنکه بداند من چه عذابی را پشت سر گذاشته بودم لب باز میکرد و از لرزش دست هایم سوال میپرسید، ناخودآگاه تمام خاطراتی که مرا به این دست های لرزان لعنتی پیوند داده بودند در قلبم، ذهنم، روح و جان و روانم زنده می شدند و دیوانه ام میکردند.

نیلی با نگرانی نگاهم کرد و دستش را از زیر میز روی پایم گذاشت، هرچند که صمیمی نبودیم اما نیلی جزو محدود کسانی بود که از داستان گذشته ی من با خبر بود و حال بدم را می فهمید. این بود که برای اینکه زودتر به جو ناخوشایندی که بینمان ایجاد شده بود پایان دهد، رو کرد سمت برسام و با لحن دستپاچه ای گفت:

نیلی: برسام جان دست های آبی خزان خیلی سال پیش توی یه حادثه اینجوری شدن و...

فورا سر چرخاندم سمتش و با نگاهی سراسر خشم و کلافگی نگاهش کردم. نگاهم را که دید بی معطلی لبش را گزید و از ادامه ی حرفش باز ماند. برسام اما انگار که از عکس العمل های ما فهمیده باشد که دست های من یک راز بزرگ اند که باید محفوظ بمانند با لبخند کوچکی سری تکان داد و بعد گفت:

برسام: معذرت میخوام اگه سوال بی جا پرسیدم، بهتره  
غذامون رو بخوریم تا سرد نشده.

گفت و هر سه نفرمان به دنبال حرفش بی معطلی سر پایین  
انداختیم و خودمان را مشغول خوردن غذایمان نشان  
دادیم، هرچند که من به وضوح اشتهايم را از دست داده  
بودم و دیگر میلی به غذا نداشتم.  
اینجا دیگر هوایی برای نفس کشیدن وجود نداشت.

#پارت\_۱۶

بعد از صرف ناهار به بهانه ی سردرد و خستگی من از برسام  
و نیلی که اصرار داشتند باقی روز را هم با همدیگر بگذرانیم  
خداحافظی کردیم و قرار شد تا نیلی سه روز دیگر برای ثبت  
نام به آموزشگاه من بیاید.



سوار ماشین فراز که شدم نامم چیزی فراتر از برج زهرمار بود. تلخ بودم و عصبی و آماده برای انفجار، سکوت کرده بودم و انتظار میکشیدم تا فراز تنها واژه ای به زبان بیاورد و بعدش بتوانم مثل یک آتشفشان فوران کنم و در گدازه های داغ و تلخ کلماتم غرقش کنم.

فراز هم انگار که می دانست نباید حرف بزند، مثل پسر بچه ای خطاکار بدون اینکه حتی نگاهم کند به روبرو چشم دوخته بود و رانندگی میکرد.

درحالی که بی وقفه پوست لبم را می جویدم انگشت هایم را میان موهایم فرو بردم و بعد کف دستم را تکیه گاه پیشانی ام قرار دادم. سکوت فایده ای نداشت، تا داد و بیداد نمیکردم آرام نمیگرفتم.

\_تو خوشت میاد با اعصاب و روان من بازی کنی آره؟

همزمان با چرخاندن نگاهم به سمت فراز با لحنی عصبی پرسیدم و فراز تلاش کرد تا با نشان دادن لبخندی روی لب هایش از عصبانیت کم کند.

فراز: من چرا باید از بازی کردن با اعصاب تو لذت ببرم  
قربونت برم؟

لحن آرامش برای آتشی- که در وجودم شعله می کشید آب نشد، براق شدم سمتش و با صدای بلندتری غریدم:

\_یه دلیل، فقط یه دلیل بیار که چرا با وجود دونستن تمام حساسیت های من پنهانی با برسام و نیلی برنامه نهار چیدی؟

شیشه های نیمه باز ماشین را فوراً بالا داد تا صدای فریادم  
به گوش راننده هایی که کنارمان در ترافیک بودند نرسد و  
بعد لب به توجیه گشود:

فراز: خزان جان، عزیزدلم باور کن تقصیر من نبود. برسام بهم  
زنگ زد و ازم خواست تا نهار رو چهارتایی با هم  
بخوریم، منم تو رو در بایستی گیر کردم و نتونستم بهش  
جواب رد بدم.

توضیحش نه تنها قانعم نکرد بلکه درجه عصبانیتم را صد  
پله بالاتر برد.

\_فراز برام اصلاً مهم نیست که تو میخوای با برسام و نیلی  
در ارتباط باشی، باهاشون بری، باهاشون بیای، قرار بذارین و  
ناهار کوفت کنین یا هر کار دیگه ای، سر سوزنی برام اهمیت

نداره. ولی حق نداشتی من رو تو عمل انجام شده قرار بدی  
میفهمی؟

صبرش در حال لبریز شدن بود اما خیلی بهتر از من بلد بود  
روی اعصابش تسلط داشته باشد. پاکت سیگارش را  
برداشت و همانطور که نخ سیگاری را از داخلش بیرون می  
کشید جواب داد:

فراز: خزان میشه اینقدر برابر نیلی گارد نداشته باشی؟ بابا  
اون دختر تو رو مثل خواهر واقعیش دوست داره، تو رو که  
میبینه انگار خداشو دیده، هرکاری میکنه تا یکم با تو وقت  
بگذرونه، چی میشه اگه تو هم یکم باهاش مهربون تر  
باشی؟ تقاص تنفرت از پدرت رو نیلی باید پس بده؟

همین حرفش برای دیوانه شدنم کافی بود، در یک لحظه به جنون رسیدم، کف دست هایم را چندبار محکم و پی در پی به داشبورد کوبیدم و فریاد کشیدم:

\_من نمیخوام نیلی خواهرم باشه، نمیخوام میفهمی؟ نیلی بیشتر از اینکه من دختر پدرم باشم دخترش بوده، نیلی مردی رو که زندگی من رو تباه کرده بابا صدا میزنه، نیلی و مادرش زندگی رو تصاحب کردن که مرگ من و مادرم شد، و تو میگی نیلی نباید تقاص تنفرم از پدرم رو پس بده؟

سیگارش را روشن کرد و سرش را با کلافگی تکان داد. با پک اولی که به سیگار زد دود فضای ماشین را پر کرد.

فراز: تو همه ی این حرف ها رو میزنی خزان اما خودتم ته دلت میدونی که نیلی هیچ گناهی نداره. تو شرایط اون دختر

رو میدونی، نیلی روحش بیماره و به جز ما هیچ دوستی توی  
زندگیش نداره، پس چرا جای اینکه...

#پارت\_۱۷

حرفش را با بالا بردن صدایم نیمه تمام گذاشتم:

\_به من چه که افسرده ست؟ به من چه که دوستی  
نداره؟ بابا مگه من مسئول زندگی نیلی ام؟ نیلی هزار نفر رو  
دور خودش داره من کیو دارم فراز؟ من کیو دارم؟

با دلخوری نگاهم کرد، لبخند تلخ و کوچکی زد و با صدای  
آرامی گفت:

فراز: من کلا به چشمت نمیام مگه نه؟

دلم میخواست گریه کنم اما گریه کردن را سال ها بود که از یاد برده بودم. فقط بغض بود که به گلویم چنگ انداخته بود و راه نفس کشیدنم را بسته بود. نگاهم را از فراز گرفتم و به در ماشین چنگ انداختم.

\_\_ بزن کنار.

ابروهایش را در هم کشید و با عصبانیت نگاهم کرد.

فراز: دیوونه نشو بشین سر جات.

با صدای بلندتری فریاد زدم: @Vip Rom

\_\_ بهت گفتم بزن کنار فراز میخواوم پیاده شم. همین الان.

می دانست که نمی تواند مانع شود و به زور در ماشین نگه دارد، بنابراین کلافه پوفی کشید و بعد ماشین را کناری نگه داشت و قفل در را باز کرد.

فراز: خزان اینقدر لجبازی نکن. اصلا من معذرت میخوام باشه؟

بدون آنکه نگاهش کنم کیفم را برداشتم و از ماشین پیاده شدم. بی معطلی پشت سرم پیاده شد و با دور زدن ماشین خودش را به مقابلم رساند.

فراز: خزان اینجوری نکن قربونت برم، من اشتباه کردم که باهات بحث کردم باشه؟



نگاه غمگینم را به چشم های روشنش دوختم، انگشت اشاره ام را به قفسه ی سینه اش کوبیدم و گفتم:

\_من معذرت خواهیت رو نمیخوام فراز. تو رو نزدیک ترین آدم به خودم نگه داشتم، فقط اجازه دادم تو توی زندگیم بمونی چون فکر میکردم از بین همه ی آدمایی که روبروم قرار دارن تو یه نفر حداقل طرف منی.

انگشتانش را دور مچ دستم حلقه کرد و بی معطلی جواب داد:

فراز: هستم، البته که طرف تو ام خزان، کی از تو برای من مهم تره آخه؟

دستم را از بین انگشتانش بیرون کشیدم و با تکان دادن سرم به نشانه‌ی تاسف قدمی به عقب برداشتم و از او فاصله گرفتم.

\_دیگه اینطور به نظر نمیاد.

گفتم و بعد روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و با قدم‌هایی بلند و سریع از فراز فاصله گرفتم و پشت سر گذاشتمش. دیگر دنبالم نیامد، می‌دانست که اگر دنبالم بیاید و بحث را ادامه دهد هر دویمان حرف‌هایی خواهیم زد که تا ابد نشود جبران‌شان کرد. بنابراین همانجا ایستاد و رفتنم را تماشا کرد.

و من در اوج عصبانیت و خشمم بخاطر اینکارش ممنونش بودم. نیاز داشتم برای مدتی با خودم تنها باشم.

#پارت\_۱۸

ناصری: خانم بهاور؟ حالتون خوبه؟

شنیدن صدای نگران خانم ناصر و ادارم کرد تا چشم باز کنم و سرم را برای نگاه کردن به او از روی میز بلند کنم. در جواب نگاه دلواپس و نگرانش لبخند زورکی و محوی تحویلش دادم و با صدای آرامی گفتم:

\_آره خوبم، فقط یکم سردرد دارم چیز خاصی نیست.

ابروهای خوش حالتش کمی بیشتر در هم کشیده شدند، کیفش را فوراً برداشت و با باز کردنش همانطور که محتویات داخلش را زیر و رو میکرد گفت:

ناصری: بذارین ببینم همراهم مسکن آوردم یا نه.

جوابی ندادم و تنها در دل آرزو کردم که مسکن همراهش باشد. سردرد امانم را بریده بود و دلش را می دانستم. فکر و خیال های این چند روز و کم اشتهایی که به دنبالش آمده بود و باعث شده بود که تقریباً کل دیروز را گرسنه بگذرانم و همینطور بی خوابی که چند شبی می شد گریبانم را گرفته بود، همه و همه دست به دست همدیگر داده بودند تا حالا مرا اسیر این سردرد لعنتی کنند.

ناصری: خانم بهاور جان این مسکن رو بخورین حالتون رو بهتر میکنه.

ناصری بود که با گفتن این حرف لیوان پر از آبی را به همراه بسته ی قرص مسکن، مقابلم روی میز گذاشت و من در جوابش تنها توانستم لبخند کوچکی بزنم. بی معطلی بسته ی

قرص را برداشتم و بعد از ثانیه هایی کلنجر رفتن با دست های لرزانم، بازش کردم و بعد به همراه مقدار کمی آب قورتش دادم.

از قهرم با فراز تقریبا یک هفته ای می گذشت. یک هفته ای که بدون کوچکترین تماس و پیام و ملاقاتی گذشته بود. از اینکه در این مدت پا پیچم نشده بود نه تنها ناراحت نبودم بلکه ممنونش هم بودم. عصبانیتی که با یک حساب سرانگشتی فکر کرده بودم فقط قرار است دو سه روزی طول بکشد حالا بعد از یک هفته هنوز هم با قدرت پابرجا بود.

نیلی سه روز پیش به همراه برسام به آموزشگاه آمده بودند و برای کلاس زبان فشرده ی نیلی ثبت نام کرده بودند. برخلاف تمام تلاش های من برای بهانه تراشی و فرار، نیلی آخرش هم موفق شده بود تا برنامه ی کلاس هایش را با روزهایی که من در آموزشگاه داشتم هماهنگ

کند و این بدان معنا بود که قرار بود از این به بعد بیشتر با او ملاقات داشته باشم.

رابطه اش با برسام کمی برایم عجیب بود، برسام بیشتر از اینکه شوهر نیلی به نظر برسد انگار که پدر و قیم اش بود. تا جایی که نیلی حتی برای ثبت نامش هم اصرار کرده بود برسام کنارش حضور داشته باشد، انگار که آمده بود مدرسه ای که حضور اولیا درش اجباری بود.

نیلی را خودش می رساند، خودش هم می آمد دنبالش. هنوز خبر نداشتم که آیا بعد از عقد در خانه برسام ساکن شده اند یا اینکه نیلی هنوز در خانه ی پدر من زندگی می کند. هرچند با شناختی که از بهمن خان بهاور داشتم بعید میدانستم که اجازه داده باشد دخترخوانده اش قبل از برگذاری مراسم ازدواج با شوهر عقدی اش همخانه شود.

گوشی ام که چند ساعتی می شد بدون چک کردنش روی میز رها کرده بودم را برداشتم و صفحه اش را روشن کردم. طبق معمول نوتیفیکشن خاصی نداشتم. در زندگی ام یک فراز باقی مانده بود که او را هم یک هفته ای می شد از خودم دور کرده بودم.

آهی کشیدم و گوشی را دوباره روی میز قرار دادم و سرم را میان دست هایم گرفتم. با سر انگشت هایم به آرامی شقیقه هایم را ماساژ دادم تا شاید بتوانم کمی از دردشان بکاهم. حتی مسکن هم موثر واقع نشده بود، شاید بهتر بود یک مسکن دیگر هم میخوردم.

با ورود عجولانه ی یکی از دانش آموزان به داخل دفتر، سرم را بالا گرفتم و نگاهم را سمتش دادم. آشفته و ترسیده بود و به سختی نفس نفس می زد. مرا که دید قدمی جلو گذاشت و با لحن آشفته و سراسیمه ای گفت:

\_ خانم بهاور... خانم بهاور تو رو خدا بیاین، خواهرتون نیلی  
خانم بیهوش شدن.

#پارت\_۱۹

شنیدن همین جمله ی کوتاه برای اینکه قلبم سراسیمه  
خودش را به در و دیوار سینه ام بکوبد کافی بود. دیگر  
نفهمیدم که چه شد و چه شنیدم، همینقدر میدانم که  
وحشت زده و نگران از جا بلند شدم و با پاهایی که برای  
زودتر رسیدن به مقصد از همدیگر سبقت میگرفتند به  
سمت کلاس نیلی دویدم.

به چهارچوب در کلاس که رسیدم با دیدن نیلی که بیهوش  
روی زمین دراز کشیده بود و دور تا دورش را دانش آموزان پر



کرده بودند نگرانی ام شدت گرفت. فوراً جلو دویدم و با کنار زدن بقیه خودم را به نیلی رساندم و کنارش روی زمین زانو زدم.

صورتش را لمس کردم، یخ کرده بود. همانطور که بدن سردش را به سمت خودم می کشیدم نگاهم را به استادش دوختم و با نگرانی پرسیدم:

\_ خانم سعیدی، نیلی یهو چش شد؟ چرا بیهوش شده؟

دستپاچه و ترسیده جواب داد:

سعیدی: بخدا نمیدونم چی شد خانم بهاور، حالش خوب بود یهو بیهوش شد.

دوباره نگاهم را به صورت رنگ پریده ی نیلی دادم و همانطور که به آرامی به صورتش ضربه میزد، خطاب به سعیدی گفتم:

زود باشین زنگ بزنی اورژانس، سریع.

بی معطلی سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و بعد از روی زمین بلند شد تا با اورژانس تماس بگیرد. صورت سرد نیلی را نوازش کردم و با نگرانی اسمش را صدا زدم.

نیلی؟ نیلی جان صدای من رو میشنوی؟

صدا زدن اسمش فایده‌ای نداشت. چاره‌ای نداشتم جز اینکه تا زمان رسیدن آمبولانس دندان روی جگر بگذارم. و فقط خدا میدانست که در آن لحظات، حتی ثانیه‌ای صبوری کردن چقدر برایم سخت بود.

\*\*\*

هرگز فکرش را هم نمی کردم در زندگی ام روزی فرا برسد که نگران و دلواپس حال نیلی باشم، برای من نیلی همیشه دختری بود که آدم های زیادی را در زندگی اش داشت تا نگرانش شوند پس نیازی به نگرانی من نداشت. اما حالا دو ساعتی می شد که از شدت نگرانی برای او به دیوانگی رسیده بودم و حتی یک لحظه از کنار تختش جُم نخورده بودم.

وقتی اورژانس به آموزشگاه رسیده بود متوجه شده بودند که نیلی دچار افت فشار شدیدی شده که اگر کمی دیرتر به دادش میرسیدند ممکن بود بلای غیرقابل جبرانی سرش بیاید. از من خواسته بودند تا خانواده ی درجه اولش را خبر کنم و من با گفتن اینکه خواهرش هستم قانعشان کرده بودم که خودم میتوانم در کنارش بمانم، و حالا بیشتر از یک ساعت بود که اینجا کنار تختش نشسته بودم و انتظار می کشیدم تا سرمش تمام شود و بیدار شود.

دکتر گفته بود که حالش خوب است و به موقع به بیمارستان رساندیمش، همین هم خیالم را کمی راحت کرده بود اما باز هم دلواپسش بودم. از گوشی اش که خوشبختانه پسوردی نداشت شماره ی برسام را برداشته بودم و حال نیلی را به او خبر داده بودم، مرد بیچاره آنقدر ترسیده بود و دستپاچه شده بود که حتی نفهمیدم چطور تماسمان به پایان رسیده بود. تنها قبل از قطع کردنش از من خواهش کرده بود تا بد شدن حال نیلی را به پدرم و مهین خانم خبر ندهم و نگرانیشان نکنم، و من هم طبق خواسته اش عمل کرده بودم.

آهی کشیدم و نگاهم را به باقیمانده ی سرم نیلی دوختم. چیز زیادی تا تمام شدنش باقی نمانده بود اما بخاطر تاکید پرستارش روی تند نکردن سرعت قطرات سرم، زمان تمام شدنش قرار بود طول بکشد.

## #پارت\_۲۰

با شنیدن صدای قدم هایی که سراسیمه و عجولانه به داخل اتاق کشیده شدند نگاهم را از سرم گرفتم و به سمت در چرخاندم. با دیدن برسام که توی چهارچوب در ایستاده بود و احتمالاً بخاطر دویدن نفس نفس میزد، فوراً از روی تخت بلند شدم و کاملاً به سمتش چرخیدم. با دیدنم بی معطلی به سمت تخت نیلی دوید و کنار تخت ایستاد، دستش را آرام روی گونه ی نیلی کشید و آرام زمزمه کرد:

برسام: چی شدی یهو دورت بگردم.

و بعد سرش را بالا گرفت و نگاه نگرانش را به صورت من داد تا جوابی به سوالش بدهم. لبخند کوچک و محوی زد و گفتم:

\_افت فشار شدید داشت اما الان حالش خوبه، یبار بهوش اومد اما انگار خیلی خسته بود و دوباره خوابید. خطر رفع شده نگران نباشید.

با اینکه هنوز هم گره ی میان ابروهایش محو نشده بود و نگرانی در چشم هایش موج میزد، نفس کوتاه و آسوده ای کشید و صاف ایستاد. دست آزاد نیلی را توی دستش گرفت و همانطور که با سرانگشت شستش پشت دستش را نوازش میکرد گفت:

برسام: خودم صبح رسوندمش آموزشگاه حالش خوب بود، نمیفهمم چرا یهو اینجوری شد، دکترش چیزی نگفت؟

حرف هایی که دکتر زده بود را یک دور در ذهنم مرور کردم و بعد جواب دادم:

\_گفت که چیز خاصی نیست و احتمالاً ناشی از استرس شدید و کمبود خوابه... نیلی این چند روز استرس و بی خوابی داشته؟

با چهره ای در هم رفته لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد با ناراحتی گفت:

برسام: فاصله ی بین خاستگاری و نامزدی و عقد ما خیلی کم بود و نیلی این مدت بخاطر برنامه هامون خیلی تحت فشار بود و مدام استرس داشت، فکر میکنم بخاطر همین بوده باشه.

در جوابش سری به نشانه ی تایید تکان دادم و ترجیح دادم که حرف دیگری نزنم. برسام هم انگار که به ادامه ی مکالمه علاقه ای نداشت، لبه ی تخت نشست و دست نیلی را سمت لب هایش برد و به آرامی بوسید. حس کردم که بهتر

است تنهایشان بگذارم، این بود که بدون آنکه حرفی بزنم با قدم هایی آهسته تخت را دور زدم و به سمت در اتاق قدم برداشتم، اما هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که صدای برسام از پشت سر مخاطب قرارم داد:

برسام: خزان خانم؟

ایستادم و چرخیدم سمتش و با دوختن نگاهم به چهره اش، انتظار کشیدم تا جمله اش را به پایان برساند. لبخند گرمی زد و گفت:

برسام: ممنون که کنار نیلی موندین و تنه اش نداشتین.

نمی دانستم باید در جوابش چه بگویم، کمتر پیش می آمد که کسی - بابت کاری از من تشکر کند و برای همین هم تجربه ی زیادی در چنین موقعیت هایی نداشتم. خصوصاً که حالا



موضوع ماندنم کنار نیلی و کمک به او بود، کاری که هرگز انتظار انجام دادنش را از خودم نداشتم.

در نهایت به زور لبخندی روی لب هایم نشاندم که حتی شک داشتم شبیه یک لبخند واقعی باشد، سرم را برای برسام تکان دادم و بعد با گفتن جمله ی کوتاه "خواهش میکنم" نگاهم را از او گرفتم و با قدم هایی سریع از اتاق بیرون زدم.

#پارت\_۲۱

با خروجم از اتاق پلک هایم را برای ثانیه هایی روی هم فشردم و بعد روی یکی از صندلی های انتظار راهرو نشستم. انگشت هایم را در حد فاصل میان زانوهایم بهم دیگر پیچ و تاب دادم و نگاهم را به کفش هایم دوختم. حالا که برسام اینجا بود، منطقی بود که من از اینجا

بروم، اما باز هم احساسی ناشناخته وادارم میکرد تا بمانم و اگر کمی ازم ساخته بود دریغ نکنم.

صاف نشستم و با تکیه دادن پشتم به صندلی، نگاهم را به پرستارهایی که گهگاهی از راهروی مقابلم عبور می کردند دوختم. ذهنم باز هم برگشت سمت رابطه ی برسام و نیلی. تا قبل از امروز ته قلبم فکر میکردم که نیلی خودش را یکجورهایی به برسام انداخته و رابطه شان از طرف برسام کمی سرد به نظر میرسد، اما دقایقی قبل با دیدن نگرانی برسام و اینکه چطور به نیلی نگاه میکرد و چطور دستش را بوسیده بود ایمان پیدا کرده بودم که او هم نیلی را دوست دارد.

دوست داشتن برایم احساس عجیبی بود، ناشناخته نبود چون سال ها قبل، زمانی که هنوز چیزی از دوست داشتن نمیدانستم، در سیاه ترین روزهای زندگی ام برای مدتی کوتاه تجربه اش کرده بودم. اما از آن روزها انگار که میلیون ها

سال گذشته بود و من جز خاطره ای محو و غبار گرفته چیزی از آن به خاطر نمی آوردم.

بعد از آن دیگر به یاد نداشتم که کسی- را از ته دل دوست داشته باشم. پدرم را دوست نداشتم، خانواده ام را دوست نداشتم، هیچوقت نتوانسته بودم با کسی- دوست شوم و حتی نمیدانستم که آیا فراز را دوست دارم یا تنها به او عادت کرده ام. برای همین تماشای رابطه ی عاشقانه ی دیگران برایم عجیب بود و معذبم میکرد. باعث میشد دلمرده بودنم را بیشتر لمس کنم و از زندگی خاکستری ام بیزار تر شوم.

برسام: خزان خانم، حالتون خوبه؟

شنیدن صدای ناگهانی برسام از فاصله ای نزدیک باعث شد تا افکارم را به عقب هل بدهم و به زمان حال

برگردم. نگاهم را به سمت او که کنار صندلی ام سر پا ایستاده بود دوختم و با تبسم کوچکی جواب دادم:

\_خوبم. نیلی بیدار شده؟

در جوابم سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

برسام: آره تازه بیدار شده، سرمش هم تموم شده، من میرم تا از پرستارش بخوام بیاد سرمش رو جدا کنه و کارهای ترخیصش رو هم انجام بدم. ممکنه چند دقیقه کنارش بمونید؟

لحنش آنقدر محترمانه بود که نتوانستم مخالفتی کنم، هرچند که از ابتدا هم قصد مخالفت کردن نداشتم، بهر حال اینجا مانده بودم تا اگر کمکی ازم ساخته بود انجام دهم. با بازدم کوتاهی از جا بلند شدم و گفتم:

\_آره من کنارش میمونم نگران نباشید.

لبخند پر از قدردانی تحویلیم داد و بعد از اینکه تشکر کرد از کنارم رد شد و به سمت ایستگاه پرستاری قدم برداشت. من هم با جا به جا کردن بند کیفم روی شانه ام قدم هایم را به سمت اتاق نیلی کج کردم.

با ورودم به اتاق، نیلی که با چشم های نیمه باز به سقف خیره مانده بود سر چرخاند سمتم و نگاهم کرد. با دیدنم فوراً لبخند بی رمقی روی لب هایش نقش بست و دستش را به سمتم دراز کرد.

جلوتر رفتم و با ایستادن کنار تختش به آرامی دستش را گرفتم و با لبخندی به چهره اش خیره شدم.

\_حسابی مارو ترسوندی.

گفتم و لبخند روی لب های نیلی پررنگ تر شد. آهسته دستم را توی دستش فشرد و با صدای ضعیفی جواب داد:

نیلی: معذرت میخوام آبی خزان، اصلا نفهمیدم یهو چی شد.

همانطور که لبه ی تخت می نشستم در جوابش لبخند کوچکی زدم و گفتم:

\_این چند وقته خیلی به خودت فشار آوردی، از هول و ولای شوهر کردن نزدیک بود خودتو بکشی دختر شوهری.

اینبار با صدای بلندی به حرفم خندید و همین هم باعث شد که به سرفه بیفتد. به آرامی بدنش را روی تخت بالاتر

کشید و درحالی که پشتش را به هدبورد تکیه میزد با نگاهی  
پراز محبت نگاهم کرد و گفت:

نیلی: برسام گفت که تمام مدت تو کنارم موندی، ممنون  
آبجی خزان، بیشتر از یه دنیا این کارت برام ارزش داره.

باز هم شنیدن حرف های محبت آمیز و باز هم معذب  
شدن من. نگاهم را از نیلی دزدیدم و همانطور که به اتصال  
دست هایمان خیره شده بودم گفتم:

\_ امیدوارم دفعه آخرت باشه، من حوصله نگران شدن  
ندارم.

با آنکه لحنم تلخ بود اما نیلی خندید و دستم را محکم تر  
توی دستش فشرد. این دختر هرگز از من دلخور نمی شد.

لحظاتی بعد برسام به همراه پرستار وارد اتاق شدند و به مکالمه ی من و نیلی پایان دادند. پرستار سرم تمام شده ی نیلی را کلامپ کرد و بعد از آرزوی سلامتی اتاق را ترک کرد.

با کمک برسام، نیلی به آرامی از روی تخت بلند شد و شالش را سرش کرد، همانطور که آن دو نفر به آرامی از اتاق بیرون می زدند من هم بی صدا به دنبالشان قدم برداشتم. در فکر این بودم که باید از فراز بخوام دنبالم بیاید یا اینکه تاکسی بگیرم که شنیدن صدای برسام مرا از افکارم خارج کرد.

#پارت\_۲۲

برسام: خزان خانم من اول شما رو میسونم خونه، لطفا سوار شید.



انگار که فکرم را خوانده بود. با تردید نگاهش کردم و سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم.

\_نه من خودم میرم، بهتره شما زودتر نیلی رو برسونید خونه تا استراحت کنه.

همانطور که به نیلی کمک میکرد تا روی صندلی عقب ماشین بنشیند جواب داد:

برسام: شما لطف کردین و مواظب نیلی بودین، حالا در قبال محبتتون این تنها کاریه که میتونم انجام بدم، لطفا سوار شید.

گفت و بعد در جلور را برایم باز کرد و منتظر ماند تا سوار شوم. بیشتر از آن مخالفتی نکردم، قدمی جلو گذاشتم و بعد سوار ماشین شدم و با چرخاندن سرم به سمت عقب به

نیلی که با چشم هایی بسته سرش را به شیشه چسبانده بود نگاه کردم.

لحظه ای بعد برسام هم سوار شد و ماشین را روشن کرد و حرکت کردیم. آدرس خانه ام را پرسید و بعد از آنکه آدرس را برایش بازگو کردم فرمان را چرخاند و تغییر مسیر داد.

ماشین در سکوت محض فرو رفته بود، نیلی دوباره خوابیده بود و من و برسام هم حرفی برای گفتن نداشتیم. بعد از اینکه مسافتی تقریباً طولانی پشت سر گذاشته شد، درحالی که نگاهم را مستقیماً به روبرو دوخته بودم پرسیدم:

\_\_\_ به پدرم و مهین خانم میگین که حال نیلی بد شده بود؟

سرش را برای ثانیه ای کوتاه به سمت چرخاند و بعد نگاهش را از آینه به نیلی دوخت و جواب داد:

برسام: امشب می‌رمش خونه خودم، اگه با این حال بیرمش  
خونه پدرتون و مهین خانم نگرانش میشن.

متعجب ابروهایم را بالا انداختم و نگاهش کردم. پس  
همانطور که حدس زده بودند نیلی و برسام هنوز هم‌خانه  
نشده بودند.

\_ به من ربطی نداره این موضوع اما، فکر می‌کنید پدرم با  
اینکه نیلی شب رو توی خونه ی شما بگذرونه مشکلی پیدا  
نمیکنه؟

در جوابم لبخند محوی زد و با نگاهی که می‌دانستم  
خواهشی- پشتش پنهان شده بود به چهره ام خیره شد و  
گفت:

برسام: احتمالاً درخواست خیلی نا به جاییه اما، خیلی خوب  
 میشه اگه شما با مهین خانم تماس بگیرین و بهشون بگین  
 که نیلی امشب خونه ی شما میمونه. اینجوری هم نگرانش  
 نمیشن و هم اینکه نمیفهمن قراره خونه ی من بمونه.

مردد و نامطمئن چهره ام را در هم کشیدم و گونه ام را از  
 داخل گاز گرفتم. می دانستم که خواهش برسام چندان هم نا  
 به جا نبود. پدر من برخلاف ارتباط گسترده اش با  
 جامعه، ذهن کاملاً سنتی ای داشت و مطمئناً برای برسام  
 شرط گذاشته بود که قبل از عروسی حق تنها ماندن با نیلی  
 را ندارد، از طرفی هم مهین خانم همیشه ی خدا مشکل  
 فشار خون بالا داشت و اگر از بد شدن حال تک دخترش با  
 خبر می شد احتمالاً نفر بعدی که پایش به بیمارستان بازمی  
 شد او بود، بنابراین بردن نیلی به خانه ی پدرم برای امشب  
 ایده ی خوبی به نظر نمی رسید و بهترین دروغ  
 مصلحتی، ماندنش در خانه من بود.

\_مشکلی نداره، من بهشون پیام میدم.

گفتم و لبخندی از سر آسودگی فوراً روی لب‌های برسام  
نقش بست.

برسام: واقعا ازتون ممنونم خزان خانم.

در جوابش لبخند کوچکی زدم و بعد گوشی ام را از کیفم  
بیرون کشیدم و شروع به نوشتن پیامک کوتاهی برای مهین  
خانم کردم. پیامم شامل توضیح خاص و طولانی  
نمیشد، تنها به نوشتن اینکه نیلی در خانه من خوابش برده و  
شب را اینجا خواهد گذراند اکتفا کردم و بعد پیام را ارسال  
کردم.

@Vip Roman

اولین باری بود که بخاطر نیلی دروغ می گفتم اما امروز خیلی از کارهای دیگر را هم برای اولین بار بخاطر او انجام داده بودم و میخواستم امیدوار باشم که این آخرینش باشد.

گوشی را مجدداً توی کیفم برگرداندم و بعد نفس عمیقی کشیدم و به روبرویم چشم دوختم. مسافت زیادی تا خانه باقی نمانده بود و ترجیح میدادم این زمان را در سکوت بگذرانم.

#پارت\_۲۳

پیچیدن صدای زنگ تلفن در فضای خانه و ادارم کرد تا دل از دنیای خواب بکنم و چشم هایم را باز کنم. با خستگی روی تخت رول خوردم و همانطور که صورتم را در بالشم فرو میبردم و تلاش میکردم تا دوباره به خواب بروم انتظار کشیدم تا تلفن قطع شود و یا حداقل روی پیغامگیر برود.

انتظارم بیشتر از چند ثانیه طول نکشید، تماس به پیغامگیر منتقل شد و لحظه ای بعد صدای آشنای مهین خانم خانه را پر کرد.

"خزان جان عزیزم، مامان مهینم، خوابیدی؟ قریبونت برم هرچقدر زنگ میزنم به گوشی نیلی جواب نمیده، چند بارم به تو زنگ زدم اما جوابم رو ندادی برای همین مجبور شدم به خونه زنگ بزنم. حالتون خوبه؟ ممکنه به نیلی بگی بهم زنگ بزنه؟"

آهی کشیدم و به ناچار صورتم را از بالش جدا کردم و با خستگی روی تخت نشستم، با سرانگشت هایم چشم های خواب آلودم را مالیدم و بعد همانطور که غر میزدم خم شدم و گوشی تلفن را از روی میز کنار تخت برداشتم و دکمه ی پاسخ را فشردم.

\_سلام.

لحتم آنقدر خسته، عصبی، بی حوصله و سرد بود که حتی  
دل خودم را هم زد، اما مهین خانم در مقابل با مهربانی  
جواب داد:

مهین: قربونت برم خواب بودی؟ ببخشید بیدارت کردم. بخدا  
اگه نیلی گوشیش رو جواب میداد مزاحم تو نمی شدم، هنوز  
خوابه؟

لحظه ای را در گنجی اینکه چرا مهین احوال نیلی را از من  
میپرسید گذراندم و بعد با یاد آوری دروغی که دیشب به  
خواهش برسام برای مهین خانم ساخته بودم آهی کشیدم و  
ساعت نگاه کردم. ساعت تقریباً یازده و نیم صبح بود و تا  
جایی که می دانستم نیلی دختر سحر خیزی بود و باید تا این



موقع بیدار می شد، پس چرا جواب تلفن مادرش را نداده بود؟

با طولانی شدن سکوت بینمان فهمیدم که باید جوابی به مهین بدهم، این بود که سری تکان دادم و بعد با صدای آرامی گفتم:

\_آره نیلی هنوز خوابیده نگرانش نباشین، من بیدارش میکنم و میگم بهتون زنگ بزنه.

لبخند مهربانش را حتی از پشت تلفن هم میتوانستم ببینم، نفس راحتی کشید و بعد گفت:

مهین: مرسی مامان جان خیالم رو راحت کردی، البته همین که میدونم نیلی پیش توئه باعث آرامش خاطرمه، خیلی خوشحالم که شما دوتا دارین صمیمی تر میشین.

در آن لحظه حقیقتا نمی دانستم که باید چه احساسی داشته باشم، نمیدانستم باید از اینکه برای هزارمین بار خودش را مادر من خطاب کرده بود عصبانی شوم یا بابت دروغی که به او گفته بودم عذاب وجدان بگیرم. بدون شک اگر میفهمیدند که نیلی شب را نه پیش من، بلکه در خانه ی برسام گذرانده بود از من ناراحت می شدند، که البته چندان اهمیتی هم برایم نداشت.

بهرحال جای نیلی کنار برسام امن تر از هر جای دیگری بود و با توجه به حال بد دیشب نیلی احتمال نمیدادم که اتفاقی بینشان افتاده باشد. هرچند اگر اتفاقی افتاده بود هم مشکلی نداشت، برخلاف ذهن بسته ی اطرافیانم من ازدواج را لزومه ی برقراری رابطه نمی دیدم و به نظرم دخالت دیگران در این موضوع بی اندازه مسخره و گستاخانه بود.

\_میگم باهاتون تماس بگیره، خداحافظ.

با همان لحن یخبندانم گفتم و بعد بی آنکه منتظر شنیدن جوابی بمانم به تماس خاتمه دادم و گوشی تلفن را سر جایش برگرداندم. باید نیلی را پیدا میکردم و به او خبر میدادم که باید با مادرش تماس بگیرد، و در حال حاضر تنها راه ارتباطی با نیلی، برسام بود.

گوشی موبایلم را برداشتم و بعد از باز کردن قفل صفحه وارد لیست تماس هایم شدم و شماره ی برسام را که آخرین شماره ی لیست تماس هایم بود گرفتم و بعد از روی تخت بلند شدم و به سمت آینه ی اتاقم قدم برداشتم.

مقابل آینه ایستادم و همانطور که صورت پف کرده و موهای آشفته ام را از نظر می گذراندم منتظر ماندم که برسام پاسخ تماسم را بدهد. بعد از گذشت چند لحظه سرانجام صدایش در گوشم پیچید.

برسام: سلام خزان خانم.

صدایش سرحال و قیراق بود. پس از خواب بیدارش نکرده بودم. دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

\_سلام، ببخشید مزاحمتون شدم، میخواستم حال نیلی رو  
پرسم. بهتر شده؟

با همان لحن محترمانه ی همیشگی اش جواب داد:

برسام: بله خدا رو شکر خیلی بهتره، تازه بیدار شده و داره  
صبحونه ش رو میخوره، ممنون از احوال پرسیتون.

لب پایینم را داخل دهانم کشیدم و به آرامی مکیدم، اگر نیلی بیدار بود پس چرا جواب تلفن های مادرش را نمی داد؟  
سوالم خیلی زود راه به زبانم پیدا کرد.

\_راستش مهین خانم چند دقیقه ی پیش بهم زنگ زد و گفت که نیلی جواب تلفن هاشو نمیده، نگرانش بود. اگر ممکنه بهش بگین با مادرش تماس بگیره.

#پارت\_۲۴

برای لحظه ای مکث کرد و بعد انگار که گوشی را کمی از گوشش فاصله داده باشد گفت:

برسام: نیلی جان، گوشیت کجاست؟ یه زنگ به مامان مهین بزن نگرانته.

نفس عمیقی کشیدم و سری تکان دادم. از آینه فاصله گرفتم  
و بعد برای اینکه به مکالمه مان پایان دهم گفتم:

\_باشه، من بیشتر از این مزاحمتون نمیشم.

فورا جواب داد: باز ممنون بابت کمک دیروزتون خزان  
خانم، امیدوارم بتونیم براتون جبران کنیم.

اهل تعارف های بیهوده نبودم، برای همین هم بعد از اینکه  
تشکر کوتاهی کردم به تماس خاتمه دادم و گوشی را روی  
تخت انداختم. همانطور که انگشت هایم را لا به لای  
موهای نیمه فر و بهم ریخته ام فرو میبردم قدم هایم را از  
اتاق بیرون کشیدم و وارد سالن شدم.

گرسنه بودم اما همزمان میلی هم به خوردن صبحانه نداشتم، این بود که بیخیال رفتن به آشپزخانه شدم و همانجا روی نزدیک ترین مبل نشستم.

باز هم سردرد داشتم. دیشب هم نتوانسته بودم خوب بخوابم و آنقدر کابوس پشت کابوس دیده بودم که حتی برای یک ساعت هم خواب راحت به سراغم نیامده بود.

بعد از گذشت بیشتر از سیزده سال، با وجود خوردن قرص های مختلفی که هرکدامشان را یک دکتر تجویز کرده بود باز هم این کابوس ها رهایم نمیکردند. خاطراتی که هرروز و هر لحظه سعی در فراموش کردنشان داشتم هربار قوی تر از قبل به ذهنم برمیگشتند و ثانیه به ثانیه ی آن روزهای سیاه را مانند یک حلقه ی فیلم از مقابل چشم هایم عبور می دادند.

بلند شدن صدای زنگ تلفن ناخودآگاه افکارم را به دورترین قسمت ذهنم فرستاد و همانجا پنهانشان کرد. با چرخاندن سرم به سمت تلفن نفسم را عمیقا از سینه ام بیرون فرستادم و با احتمال اینکه دوباره مهین خانم پشت خط است انتظار کشیدم تا تماس به پیغامگیر منتقل شود.

طولی نکشید که زنگ خوردن تلفن به پایان رسید و تماس به پیغامگیر منتقل شد. در سکوت به انتظار نشستم تا صدای آشنای مهین در خانه بیچد، اما زمانی که هیچ صدایی به گوش نرسید و سکوت شخص پشت خط امتداد پیدا کرد بی اختیار ته دلم خالی شد. باز هم همان مزاحم تکراری این روزهایم بود، همانی که انگار از ناکجاآباد زنگ میزد.

@Vip Roman

آهسته از جایم بلند شدم و به سمت تلفن قدم برداشتم، با آنکه میدانستم قرار نیست جوابی بگیرم و فقط باید به تماس بی اعتنایی کنم، اما کنجکاوی ناشناخته ای مرا به



سمت تلفن می کشید، به امید اینکه شاید اینبار جوابی دریافت کنم.

گوشی تلفن را برداشتم و به سمت گوشم بردم، برای لحظه ای سکوت کردم و بعد با صدای آرامی گفتم:

— تو کی هستی؟

جوابی نگرفتم، تمام چیزی که شنیدم یک دم و بازدم عمیقی بود که ابروهایم را در هم کشید. گوشی را محکم تر به صورتم چسباندم و اینبار من هم سکوت کردم.

این مزاحم ناشناخته که بود که جز سکوت کار دیگری انجام نمیداد؟ اصلاً هدفش از این تماس های وقت و بی وقت بیهوده چه بود؟ چطور هم شماره ی خانه ام را داشت و هم شماره ی موبایلم را؟ آن هم در حالی که فقط چند نفر از اعضای خانواده ام شماره ام را داشتند؟

\_\_ برای چی به من زنگ میزنی؟ از من چی میخوای؟

با لحنی که حالا کمی به عصبانیت میزد پرسیدم و همزمان شروع کردم به جویدن عصبی پوست خشک شده ی روی لبم. امید داشتم که حداقل اینبار یک جواب یک کلمه ای بگیرم اما زمانی که تماس پایان یافت و صدای بوق ممتد و آزاد در گوشم پخش شد فهمیدم که امیدم بی جا بوده.

گوشی را از صورتم فاصله دادم و مضطربانه به فکر فرو رفتم. به هیچ وجه احساس خوبی به این مزاحم و تماس هایش نداشتم.

حتی با وجود اینکه کوچکترین کلامی میانمان رد و بدل نشده بود اما نمی دانستم چرا تماس هایش برایم تهدید آمیز به نظر میرسیدند؟ یا شاید هم من زیادی جدی گرفته بودمش؟

#پارت\_۲۵

فراز: خزان؟

شنیدن صدای ناگهانی و دور از انتظار فراز از پشت سرم باعث شد تا قلبم به یکباره فرو بریزد. جیغ آرامی کشیدم و وحشت زده به سمتش چرخیدم و نگاه ترسیده ام را به چهره ی سردرگمش دوختم.

در چند قدمی ام ایستاده بود و انگار که از دیدن عکس المعلم متعجب شده باشد، خیره خیره نگاهم میکرد.

فراز: ببخشید، ترسو ندمت؟

پرسید و من تنها توانستم در جوابش ابروهایم را تا حد امکان در هم بکشم و مشت تقریبا محکمی به قفسه ی سینه اش بکوبم.

\_ مثل جن یهو پشت سرم ظاهر شدی، بعد انتظار داشتی  
نترسم؟

در جواب لحن تند و عصبی ام لبخندی زد و همانطور که جای مشتتم روی سینه اش را میمالید قدمی جلوتر گذاشت و گفت:

فراز: ببخشید عزیزم، فکر کردم خوابیدی نخواستم آیفون بزnm و بیدارت کنم واسه همین کلید انداختم و او مدم بالا، اما وقتی دیدم وسط خونه بی حرکت و ایسادی و به تلفن نگاه میکنی تعجب کردم، برای همین صدات زدم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نگاه مشکوکی به تلفنی که هنوز هم در دستم بود انداخت و  
بعد اضافه کرد:

فراز: کی زنگ زده بود که اونطور ماتت برده بود؟

مسیر نگاهش را با چشمانم دنبال کردم و به تلفن خیره  
شدم. دلم میخواست میتوانستم جواب درستی به سوال  
فراز بدهم اما حتی خودم هم نمی دانستم که چه کسی—  
پشت این تماس های وقت و بی وقت پنهان شده  
بود، بنابراین شانه ای بالا انداختم و ساده ترین جواب  
ممکن را برای به زبان آوردن انتخاب کردم.

—یه مزاحم بیکار.

گفتم و بعد تلفن را سر جایش برگرداندم و با قدم هایی آرام  
از فراز فاصله گرفتم.

EXCHANGE GROUP. 138

چی شده سر صبحی اومدی اینجا؟

همانطور که به سمت آشپزخانه قدم برمیداشتم پرسیدم و فراز بدون اتلاف وقت قدم هایم را دنبال کرد اما جوابی نداد.

پشت به کانتر ایستادم و بعد با خم کردن آرنج هایم، کف دست هایم را به لبه های کانتر چسباندم و با یک حرکت خودم را بالا کشیدم و روی کانتر نشستم و نگاه منتظرم را به فراز دوختم.

فاصله ی کوتاهی که بینمان بود را با چند قدم پشت سر گذاشت و در نهایت روبرویم و در فاصله ی میان پاهایم ایستاد، کف هر دو دستش را دو طرف بدنم روی لب های کانتر گذاشت و همانطور که با لبخند به چشم هایم خیره شده بود جواب داد:

فراز: دلم برات تنگ شده بود، قهرت اینبار یکم زیادی طول کشید.

با جمع کردن لب هایم تلاش کردم تا لبخند نزنم و خودم را بیخیال نشان دهم، یکی از شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

\_قهر نبودم، ازت عصبانی بودم، هنوزم هستم.

آرام خندید و یکی از دست هایش را از کانترا جدا کرد و با نزدیک کردن انگشت هایش به موهای که آزادانه روی شانه هایم ریخته بودند، آن ها را به سمت عقب هدایت کرد.

فراز: خب منم اومدم کارم رو جبران کنم که دیگه ازم عصبانی نباشی.

گفت و من کنجکاوانه یک تای ابروهایم را برایش بالا انداختم.

\_اونوقت چجوری؟

باز هم خندید و چشم های سبزش برق زدند، قدمی به عقب برداشت و پرسید:

فراز: صبحونه که نخوردی؟

و من با شنیدن همین جمله ی کوتاه تا ته برنامه اش را خواندم و لبخند کوچکی که تمام مدت تلاش کرده بودم عقب نگهش دارم سرانجام روی لب هایم سبز شد. استراتژی همیشگی و شماره ی یک فراز که بدون شک همیشه موثر واقع می شد، آشپزی.



برخلاف من که ابا هیچ استعدادی در آشپزی نداشتم، فراز آنقدر سرآشپز خوبی بود که حتی یک نیمروی ساده را هم جوری سرخ می کرد که آدم برای عطر و طعمش غش و ضعف برود. همین هم باعث شده بود که همیشه بتواند با پیشنهاد صبحانه، ناهار و شام های درجه یکش دلخوری ام را رفع کند و لبخند بر لب هایم بنشاند.

با دیدن لبخندم انگار که خیالش از بابت رفع دلخوری و ناراحتی ام رفع شد، نفس آسوده ای کشید و بعد از من فاصله گرفت و به سمت یخچال قدم برداشت تا هر آنچه که را نیاز داشت از آنجا بردارد.

در یخچال را باز کرد و همزمانی که نگاهش را بین قفسه ها میچرخاند گفت:

فراز: این چند روز چیکارا کردی؟ با حضور نیلی توی آموزشگاه کنار اومدی؟

پاهایم را که از کانتر آویزان بودند به آرامی تکان دادم و با یاد آوری اتفاقات دیروز آه کوتاهی کشیدم.

\_ نیلی دیروز توی آموزشگاه حالش بد شد مجبور شدیم برسونیمش بیمارستان.

بی مقدمه گفتم و فراز با تخم مرغ هایی که در دست داشت به سمتم چرخید و نگاه متعجبش را به چهره ام دوخت.

\_ بیمارستان واسه چی؟ چش شد یهو؟

پرسید و بعد در یخچال را بست و به سمت قفسه ی ماهیتابه ها قدم برداشت تا یکی شان را بردارد.

\_افت فشار شدید پیدا کرده بود، برسام میگفت اخیرا خیلی تحت فشار و استرس بوده و بخاطر همین.

#پارت\_۲۶

گفتم و فراز از بالای سرشانه اش نگاه کوتاهی به من انداخت و بعد دوباره مشغول کارش شد.

فراز:ای بابا، لابد بعدشم که مهین خانم خبر رو شنیده بخاطر بالا رفتن فشار بردنش بیمارستان.

لحن شوخ و تمسخرآمیزش باعث شد به خنده بیفتم. وقت هایی که آن روی مبادی آدابش را کنار می گذاشت و مثل خودم در اوج بیشعوری حرف میزد بیشتر دوستش داشتم.

\_نه اصلا به مادرش خبر ندادیم، شب رو خونه ی برسام موند.

قسمت آخر جمله ام باعث شد تا فوراً سر بچرخاند سمتم و با چشم هایی که دو برابر اندازه ی عادی گرد شده بودند نگاهم کند.

فراز: نه بابا، تو رو خدا؟ بابات از شنیدنش خون به پا نکرد؟

اینبار نوبت من بود تا لب هایم پذیرای لبخند تمسخرآمیزی شوند.

\_خبر نداره که دیشب رو خونه ی برسام گذرونده، فکر میکنن نیلی دیشب پیش من بوده، یعنی برسام ازم خواست تا این رو به مهین خانم بگم.

"عجب" آرامی زیر لب گفت و بعد به سرخ کردن تخم مرغ ها مشغول شد، انگار برای فراز هم مسئله ی ماندن نیلی در خانه ی برسام خیلی مهم نبود. خوشبختانه در این مورد هم به همدیگر شباهت داشتیم و مجبور نبودم با یک مرد تعصبی با عقاید بسته و مزخرف بحث کنم.

از روی کانتر پایین پریدم و به سمت میز قدم برداشتم، یکی از صندلی ها را عقب کشیدم و همانطور که رویش می نشستم از عطر خوبی که فضا را پر کرده بود نفس عمیقی کشیدم.

طولی نکشید که فراز نیمروی داخل تابه را در دو ظرف جداگانه خالی کرد و بعد به سمت میز آمد و ظرف ها را روی سطحش قرار داد.

فراز: اینم از نیمروی مخصوص سر آشپز فراز.

گفت و منی که تا دقایقی پیش میلی به غذا خوردن نداشتم، با اشتها به نیمروها خیره شدم و بعد دست جلو بردم و یکی از ظرف ها رو به سمت خودم کشیدم و مشغول خوردن شدم.

روبرویم نشست و تکه ای از نان ها را جدا کرد و بین لب هایش نگه داشت، برای چند لحظه به فکر فرو رفت و بعد گفت:

فراز: بابات اگه بفهمه نیلی و برسام قوانینش رو زیر پا گذاشتن خیلی ناراحت میشه.

بی تفاوت نسبت به حرفش و بی آنکه سرم را بالا بگیرم یا دست از خوردن بکشم جواب دادم:

\_ نیلی و برسام کار اشتباهی انجام ندادن، برسام کاملا حق داره که بخواد از زنش مراقبت کنه و باهاش تنها باشه، حتی اگه رابطه ای هم بینشون شکل گرفته باشه به پدرم ربطی نداره.

برای ثانیه ای کوتاه مکث کردم و بعد با نیشخندی ادامه دادم:

@Vip Roman

\_شانس آورده که نیلی دختر سر به راهیه، آگه یه درصد هنوز با بهمن خان در ارتباط بودم و توی خونه ش زندگی میکردم اونوقت می فهمید که زیر پا گذاشتن قوانینش یعنی چی.

آهی کشید و قاشقش را داخل بشقابش رها کرد، هردو آرنجش را روی میز گذاشت و گفت:

فراز: هنوزم قصد نداری روی بهتر شدن رابطه ت با عمو بهمن کار کنی؟ خیلی سال گذشته خزان.

حرفش به همان سرعتی که روی زبانش جاری شده بود اشتهایم را کور کرد. باقیمانده ی لقمه ی داخل دهانم را با بی میلی جویدم و بعد نفسم را عمیق از سینه بیرون فرستادم و نگاهم را به فراز دوختم.



\_بخشیدنش گذشته ی من رو تغییر میده فراز؟ دردایی که بخاطرش کشیدم، ترس هایی که تجربه کردم رو پاک میکنه؟ هوم؟

در جوابم سکوت کرد و سرش را پایین انداخت، هر دو خوب تا انتهای این بحث تکراری را از حفظ بودیم و می دانستیم که قرار نبود هیچ نتیجه ای داشته باشد. طی سال های گذشته فراز بارها و بارها سعی کرده بود که رابطه ام با پدرم را بهبود ببخشد و قانع کند که باید گذشته را فراموش کنم. اما من نمیتوانستم، روحی که در سال هایی دور متلاشی شده بود و زندگی که از من به تاراج رفته بود این اجازه را به من نمی دادند.

#پارت\_۲۷

@Vip Roman

\_ فکر میکنی اگه میتونستیم زمان رو به سیزده سال قبل برگردونیم، اگه زندگی یه فرصت دوباره بهمون میداد، ممکن بود تصمیم پدرم تغییر کنه؟ فکر میکنی ممکن بود اینبار انتخابش من باشم؟

با صدای آرامی پرسیدم و زمانی که سکوت فراز طولانی شد و نگاهش روی چشم هایم خیره ماند، با لبخند تلخی ادامه دادم:

\_توی این سال ها هزاران بار با خودم فکر کردم و از خودم سوال پرسیدم فراز، از خودم پرسیدم که اگه بلاپی که سال ها پیش سر من اومد، سر نیلی می اومد، اگه به جای من نیلی اون روزها رو تجربه میکرد اون موقع پدرم چیکار میکرد؟ برای زندگی نیلی هم همون تصمیمی رو میگرفت که برای زندگی من گرفته بود؟ یا اینکه برای نیلی پدر بهتری می شد؟

سوالم آشکارا غمگینش کرد، چهره اش در هم کشیده شد و چشم های روشنش برقشان را از دست دادند. میدانستم که شنیدن و مرور دوباره ی این داستان سیاه برای او هم سخت بود. اما من نمیتوانستم دست از کلنجار رفتن با این سوال های بیشمار ذهنم بکشم، برای همین هم بود که قادر نبودم پدرم را ببخشم.

بشقاب نیم خورده ی صبحانه ام را با اکراه به عقب هل دادم و به صندلی ام تکیه زدم. هردویمان در سکوت غمگینی فرو رفته بودیم که آزارمان میداد و کاممان را تلخ و تلخ تر میکرد. سرانجام بعد از گذشت دقایقی فراز صندلی اش را عقب داد و از جا بلند شد، بشقاب های روی میز را برداشت و همانطور که به سمت سطل آشغال قدم برمیداشت گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

فراز: پاشو قربونت برم، پاشو آماده شو، یه دستی به سر و صورتت بکش تا منم اینجاها رو جمع و جور کنم و بعدش بزنی بیرون.

ابروهایم را بالا انداختم و پرسشگرانه نگاهش کردم.

\_کجا؟

از بالای سرشانه اش نیم نگاهی به من انداخت و بعد جواب داد:

فراز: بریم یه چرخه بزنی که هم تو از این حال و هوا دربیای هم من به جبران این یه هفته ناز کردن و قهر بودن شما رفع دلتنگی کنم. پاشو پوسیدی از بس تو خونه موندی دختر.

برای لحظاتی تعلل کردم و بعد آهی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم و بدون آنکه جوابی بدهم قدم هایم را از آشپزخانه بیرون بردم. حق با فراز بود، در نبود او در این خانه پوسیده بودم.

صادقانه فراز تنها کسی بود که می توانست مرا از این چهار دیواری بیرون بکشد و حال و هوایم را تازه کند، برای همین هم نمی توانستم برای مدت طولانی با او قهر بمانم. فراز تنها قسمت از قلب و زندگی من بود که هنوز می تپید و نفس می کشید. زندگی که سال ها بود خودش را هم معنای اسمم کرده بود.

خزان، پاییز، سرد، دلگیر و برگ ریزان.

@Vip Roman

#پارت\_۲۸

ناصری: خلاصه اینکه خیلی دختر با استعداد و زرنگیه خانم بهاور جان، تو فکر اینم یه تعیین سطح براش انجام بدم و بعدش اگه نتیجه رضایت بخش بود بفرستمش چند لول بالاتر، نظر شما چیه؟

چیزی از حرف های خانم ناصری نمی فهمیدم، نگاهم قفل چهره اش بود اما کلامی از حرف هایش را متوجه نمی شدم. همینقدر می دانستم که تقریبا ده دقیقه ای می شد که داشت یک بند درمورد یکی از دانش آموزان آموزشگاه صحبت میکرد.

خوشبختانه یا متأسفانه این استعداد را داشتم که همزمان با تظاهر به گوش دادن به حرف های کسی، چیزی از حرف هایش را نفهمم و تقریبا هشتاد درصد مواقع این کار را انجام میدادم.

با متوقف شدن حرکات لب هایش و دوخته شدن نگاه  
منتظرش به من فهمیدم که احتمالاً حرف هایش به پایان  
رسیده اند، این بود که آهی کشیدم و همزمان با تکیه دادن  
به صندلی ام جواب دادم:

\_هرطور که خودتون صلاح میدانید خانم ناصری، من به  
شما و تصمیمتون اعتماد دارم.

مثل همیشه لبخند خوشایند و ذوق زده ای روی لب هایش  
نقش بست و بعد دوباره از نو شروع کرد به حرف زدن. و من  
باز هم وادار شدم به بستن گوش هایم و تظاهر به شنیدن  
حرف هایش.

از گوشه ی چشم به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم، چند  
دقیقه ی دیگر کلاس نیلی تمام می شد و این یعنی زمان

زیادی باقی نمانده بود تا خلاصی از دست یک آدم وراج و  
گیر افتادن با یک آدم وراج تر.

عادت کرده بود به اینکه همیشه قبل از شروع و بعد از پایان  
کلاس هایش به دفتر بیاید و حداقل چند دقیقه ای را کنار  
من بگذراند.

اوایل این کارش ناراحتم میکرد و تلاش میکردم تا غیرمستقیم  
به او بفهمانم که باید پشت همان دیوار بلندی که بینمان  
کشیده بودم بماند، اما بعد از گذشت حدودا دو و نیم هفته  
دیگر این کارش آزارم نمی داد و اعتراضی نمیکردم.

نیلی آشکارا داشت به من نزدیک ترمی شد و من واقعا نمی  
دانستم که باید در

مقابل این موضوع چه احساسی داشته باشم، این بود که  
ترجیح داده بودم همان موضع بی تفاوتی را حفظ کنم.



دو هفته ای از روزی که نیلی در همین آموزشگاه از حال رفته بود میگذشت، خوشبختانه طی این مدت کسی از دروغی که درمورد ماندن نیلی در خانه ام ساخته بودم بویی نبرده بود و همه چیز به روال عادی و سابقش برگشته بود، البته به جز برسامی که هر بار بعد از رساندن نیلی به آموزشگاه از من میخواست تا مراقبش باشم. و من واقعا نمی دانستم که باید از این حجم علاقه ی این دو نفر منزجر شوم یا برایشان خوشحال باشم.

نیلی: آبی خزان؟

شنیدن صدای نیلی از سمت در ورودی دفتر افکارم را بهم ریخت، نگاهم را از چهره ی خانم ناصری گرفتم و به سمت نیلی چرخاندم. توی چهارچوب در ایستاده بود و مثل همیشه با لبخند شیرینی نگاهم میکرد. ست مانتو و شلوار

صورتی رنگی که به تن داشت، عجیب امروز درخشانش کرده بود.

\_کلاست تموم شد؟

پرسیدم و نیلی همانطور که سرش را تکان می داد جلوتر آمد و آن سوی میز ایستاد.

نیلی: اجازه گرفتم تا چند دقیقه زودتر از کلاس بیرون بزنم، از بس که برسام پشت هم پیام داد که زود خودت رو برسون خونه.

منظور حرفش را خیلی زود متوجه شدم، نیلی و برسام تصمیم گرفته بودند تا امشب برای اولین بار مهمانی شام بعد از عقدشان را در خانه ی برسام برگزار کنند تا بتوانند

از مهمان هایی که در جشن عقد حضور نداشتند پذیرایی به عمل آورند.

نیلی: تو کارت تموم شده قربونت برم؟

پرسید و من با شنیدن سوالت، برای هزارمین بار از صبح آه کشیدم. متاسفانه من و فراز هم به مهمانی امشب دعوت بودیم و علی رغم تمام تلاش های من برای بهانه تراشی و فرار از مهمانی، نیلی سرانجام توانسته بود به حضور پیدا کردن در مهمانی اش قانع کند.

کیفم را برداشتم و همانطور که وسایلم را داخلش می ریختم از جا بلند شدم، نگاهم را به نیلی دوختم و گفتم:

\_آره، بریم.

با خوشحالی خندید و بعد از اینکه از خانم ناصری  
خداحافظی کرد چرخید و به سمت در قدم برداشت و من  
هم قدم هایش را دنبال کردم.

به اتفاق یکدیگر از آموزشگاه بیرون زدیم و به سمت ماشین  
برسام که امروز دست نیلی بود قدم برداشتیم، گوشی ام را  
نزدیک لب هایم گرفتم و همانطور که سرانگشتم را روی  
آیکون ویس فشار میدادم، ویس کوتاهی برای فراز فرستادم  
و از او خواستم تا سر راهش به خانه ام برود و برایم لباس  
مناسبی بردارد تا بتوانم امشب در مهمانی بپوشمش.

#پارت\_۲۹

@Vip Roman

درحالی که نیلی بی وقفه از برنامه هایش برای مهمانی امشب  
حرف میزد سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم.

اگر میخواستم صادقانه اعتراف کنم، اصلا ذوق و شوق نیلی را برای یک مهمانی درک نمی‌کردم. یعنی واقعا کجای اینکه قرار بود یک ایل آدم به خانه ات سرزیر شوند و برای چند ساعت تنهایی ات را بهم بریزند و مدام با حرف ها و خنده های پوچشان سرت را به درد بیاورند باعث ذوق بود؟ البته این موضوع هم که من یک موجود منزوی دور از جامعه و به اصطلاح آدم نبین بودم هم قابل ذکر بود.

بعد از ساعتی رانندگی و ماندن پشت ترافیک و رانندگی افتضاح نیلی به مقصد رسیدیم. رانندگی اش آنقدر بد بود که من واقعا در عجب مانده بودم که چرا برسام ماشینش را به او سپرده بود. واقعا شانس آورده بودیم که پلیسی سر راهمان قرار نگرفته بود و جریمه نشده بودیم، البته هنوز از بابت دوربین های ثبت تخلف مطمئن نبودم.

وارد حیاط خانه ی برسام که شدیم حقیقتا برای لحظه ای خشکم زد، خانه اش آنقدر بزرگ و زیبا بود که اصلا تصورش را هم نمیکردم. خوابش را هم نمیدیدم که برسام صاحب چنین خانه ی زیبا و یه اصطلاح اشرافی ای باشد.

پس زمانی که فراز از خوب بودن وضع خانواده ی برسام حرف زده بود واقعا راست گفته بود. اگر وضعیت مالی پدرم خوب نبود احتمالا به این فکر میکردم که شاید نیلی برای ثروت برسام به سمتش رفته است، اما خب ظاهرا اینطور نبود.

نیلی: آبجی خزان؟ بیا بریم تو دیگه.

شنیدن صدای نیلی باعث شد تا دست از بر انداز کردن باغ خانه ی برسام بردارم و همراه او به سمت ساختمان اصلی عمارت حرکت کنم. با نزدیک شدنمان به ورودی عمارت

خدمتکاری به استقبالمان آمد و نیلی صمیمانه با او حرف زد و پرسید که آیا برسام در خانه حضور دارد یا نه؟ و خدمتکار با گفتن اینکه "آقا توی سالن اصلی منتظرتون هستن" جوابش را داد.

همراه نیلی قدم به داخل سالن اصلی عمارت گذاشتیم. فضای داخل خانه حتی از منظره‌ی بیرونش هم زیبا تر و تجملاتی تر بود و چند خدمتکار مدام از یک سمت خانه به سمت دیگری می‌رفتند تا کارها را انجام دهند.

زمانی که هنوز در خانه‌ی پدرم زندگی میکردم به این تجملات عادت داشتم، در خانه‌ی بهمن خان بهاور هم کسی جز خدمتکارها دست به سیاه و سفید نمیزد و زرق و برق خانه میتوانست چشم‌ها را کور کند، اما بعد از آنکه از آن خانه جدا شده بودم و زندگی مستقل را انتخاب کرده بودم دیگر از همه‌ی آن تجملات فاصله گرفته بودم.

البته به جز چند سال اولی که بخاطر

سن و سال کم مجبور بودم با یک خدمتکار یا به عبارتی بهتر پرستار زندگی کنم، هرچند که به محض هجده ساله شدنم عذرش را خواسته بودم و بعد از آن بود که جز فراز کسی نتوانسته بود حریم تنهایی ام را بشکند.

برسام: قربونت برم تو کجا موندی آخه؟ دیگه الاناست که مهمون ها برسند.

شنیدن صدای برسام باعث شد تا حواسم مجددا جمع شود. سرم را چرخاندم و به او که به سمتان قدم برمیداشت نگاه کردم. درست مثل همیشه شیک پوش و مرتب بود. مسیر نگاهش به چهره ی نیلی ختم می شد و همین هم باعث شد تا بفهمم مخاطب جمله اش نیلی است.



نیلی: برسام جان بخدا موندیم تو ترافیک نشد زودتر برسیم، همین الان آماده میشیم اصلا نگران نباش.

نیلی گفت و برسام سرانجام مقابلمان ایستاد. با لبخندی به من نگاه کرد و مودبانه گفت:

برسام: خیلی خوش اومدین خزان خانم، حضورتون باعث افتخاره برای ما.

در جوابش لبخند کوچکی زد و با کنار زدن موهایم، به گفتن "ممنونم" کوتاهی اکتفا کردم. نگاهی به ساعتش انداخت و بعد ادامه داد:

برسام: فراز نیم ساعت پیش براتون لباس آورد، گفتم خدمتکارها بپوشانند اتاق نیلی.

شنیدن جمله اش باعث شد تا با تعجب ابروهایم را بالا  
بندازم.

\_فراز الان اینجا است؟

پرسیدم و برسام سرش را به نشانه ی مخالفت به چپ و  
راست تکان داد.

برسام: نه فقط لباس رو آورد اینجا و بعدش گفت باید  
برگرده آتلیه، البته گفت خودش رو حتما برای مهمونی  
میرسونه.

گفت و بعد دوباره به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد:

برسام: نیلی جان شما هم بهتره زودتر برید آماده شین، همه چیز آماده ست عزیزم لازم نیست نگران باشی.

نیلی در جواب لبخندی زد و بعد انگشت هایش را دور مچ دست من حلقه کرد و با گفتن جمله ی "زود آماده میشیم" مرا به سمت راه پله ای که به طبقه ی دوم عمارت وصل میشد کشید.

#پارت\_۳۰

از پله ها بالا رفتیم و وارد یکی از اتاق ها شدیم، لباس من همانطور که برسام گفته بود روی تخت بود و لباس نیلی روی جا لباسی کمد آویزان بود.

کیفم را همانجا روی پارکت ها رها کردم و بعد از در آوردن مانتو و شالم به سمت تخت قدم برداشتم، لباسم را که

ماکسی. بلندی به رنگ آبی با گل های بزرگ بود را برداشتم و بعد به سمت پاراوان رفتم و به تعویض لباسم مشغول شدم. نیلی هم در آن سمت پاراوان شروع به عوض کردن لباس هایش کرد.

نیلی: پدر و مادر برسام دو روز دیگه برمیگردن ایتالیا، یعنی بعد از امشب تا یه مدت طولانی قرار نیست ببینمشون. واقعا خانواده ی دوست داشتنی هستن.

نیلی گفت و من درحالی که کمر بند لباسم را مرتب میکردم کنجکاوانه ابروهایم را بالا انداختم. خبر نداشتم که قرار است امشب خانواده ی برسام هم در مهمانی حضور داشته باشند. از آنجایی که شب جشن عقدشان نتوانسته بودم پدر و مادر برسام را ببینم حالا واقعا برای دیدنشون کنجکاو بودم.

\_حتما برسام بابت اینکه دوباره قراره از خانواده ش دور باشه خیلی ناراحته آره؟

پرسیدم و بعد از اینکه از مرتب بودن لباسم مطمئن شدم پاراوان را دور زدم و به اتاق برگشتم.

نیلی: آره ناراحته، اما به زبون نمیاره. از طرفی هم چون خیالش راحت دیر یا زود قراره برای زندگی بریم ایتالیا زیاد ابراز دلتنگی نمیکنه، هرچند در کل آدمی نیست که احساساتش رو بروز بده.

نیلی درحالی که مقابل آینه ایستاده بود و موهای بلندش را شانه میکرد گفت و من چند قدم جلوتر رفتم. لباس بلند و زیبایی به رنگ طوسی و صورتی به تن کرده بود که با آرایش ملایمش کاملا همخوانی داشت. برای چند لحظه سکوت کردم و بعد پرسیدم:

\_تو واقعا میخوای برای همیشه از اینجا بری؟ با توجه به وابستگی به مادرت میپرسم، برات سخت نمیشه؟

گوشواره های نگین فامش را به گوش هایش انداخت و بعد نگاهش را از آینه گرفت و چرخید سمتم، لب هایش را روی هم فشرد و بعد شانه هایش را بالا انداخت.

نیلی: راستش چرا، برام سخته. اما نمیتونم برنامه های برسام رو بهم بریزم. قبل از آشنایی ما با هم اون تصمیم رفتن به ایتالیا رو داشت و وقتی که از من خاستگاری کرد شرایطش رو بهم گفت، منم قبولش کردم.

برای لحظه ی کوتاهی مکث کرد و بعد لبخندی زد و ادامه داد:

نیلی: خوشحالی و راحتی برسام برای من خیلی مهمه آبی خزان، اگه اون خوشحال باشه منم خوشحالم، و الان خوشحالیش توی رفتن از ایران و زندگی کنار خانوادشه و منم باهاش مخالفتی ندارم، چون من واقعا بدون اون نمیتونم زندگی کنم.

حرف هایش مرا به فکر فرو برد. کمی برایم غیرقابل درک بود که چطور ممکن است یک نفر کسی را آنقدر دوست داشته باشد که بخاطرش حاضر شود از خودش و علایق و وابستگی هایش بگذرد؟ نیلی دختر ضعیف و وابسته ای بود، بخاطر گذشته ی تلخی که با پدر واقعی اش داشت روحیه اش بسیار آسیب پذیر بود و بی اندازه به مادرش وابسته بود، تا جایی که حتی حاضر نبود بدون مادرش

آب بخورد، و حالا همین نیلی وابسته، بخاطر یک مرد تصمیم گرفته بود تا از مادرش بگذرد و راهی دیار غربت شود تا فقط بتواند برسام را کنار خودش و خوشحال نگه دارد.

حقیقتاً این موضوع کمی برایم ترسناک بود، برسام تاثیر زیادی روی نیلی داشت و به معنای واقعی کلمه تبدیل به همه چیزش شده بود، و همین هم باعث می شد ناخودآگاه به این فکر کنم که اگر نیلی زمانی مجبور می شد از برسام جدا شود، چه بر سرش می آمد؟

حقا که عشق ترسناک ترین احساس دنیا بود، لجنزار متعفن که طعمه هایش را با نام عشاق به سمت خودش می کشید و بعد آنقدر در خود فرو میبردشان تا غرق شوند و نفس کم بیاورند و بمیرند. و با این وجود باز هم آدم ها می گفتند که عشق زیباست، یک زیبای پر از درد.

نیلی: آبی خزان نمیخواهی یکم آرایش کنی؟



شنیدن صدای نیلی باعث شد تا از فکر در بیایم و توجهم را دوباره به او بدهم، در جوابش لبخند کوچکی زدم و با اشاره به دست هایم گفتم:

\_میخوام ولی اینا یکم سختش میکنن.

نگاه کوتاهی به دست های لرزانم انداخت و بعد آرام خندید و با گرفتن شانه هایم وادارم کرد تا روی صندلی مقابل آینه بنشینم، به سمت میز آرایشش چرخید و همانطور که وسایل آرایش مورد نیازش را برمیداشت از داخل قاب آینه نگاهم کرد و با خنده گفت:

نیلی: بسپارش به من خوشگلم.

سازی که صدایش تویی  :

#پارت\_۳۱

از شروع مهمانی تقریباً دو ساعتی می گذشت، شام دور میز بزرگ و طولی با انواع غذاها و دسرها سرو شده بود و حالا تمام مهمان ها در سالن اصلی خانه ی برسام حضور داشتند و هر یک به کاری مشغول بودند. عده ای در کنار برسام و نیلی ایستاده بودند و با آن ها حرف می زدند، عده ای روی مبل ها نشسته بودند و به گپ و گفت مشغول بودند و عده ای هم در گوشه و کنار سالن مشغول نوشیدن نوشیدنی هایشان بودند.

ظاهراً مهمانی برای همه لذت بخش واقع شد بود جز منی که روی یکی از مبل های تک نفره نشسته بودم و به پرحرفی های یکی از دوستان برسام گوش میدادم.

اسمش حامد بود و برخلاف برسام اصلاً آدم موقر و محترمی به نظر نمی رسید، هرچند که میان حرف هایش مدام تاکید

کرده بود که همکار و دوست نزدیک برسام است اما از نظر من بین آدمی مثل او و برسام امکان نداشت که رابطه‌ی دوستانه و خاصی وجود داشته باشد.

بی حوصله گوش به حرف‌های کسل‌کننده‌اش سپرده بودم و هر چند ثانیه یکبار با نگاهم به دنبال فرازمی گشتم تا بلکه بتواند نجاتم دهد، اما فراز هم امشب غیبش زده بود.

مدام در دلم خودم را لعنت میکردم که چرا قبول کرده بودم امشب در این مهمانی حضور داشته باشم، تلاش میکردم تا با بی تفاوت نشان دادن حالت چهره‌ام به او بفهمانم که حرف‌هایش برایم جذابیتی ندارند اما ظاهراً او احمق‌تر از این حرف‌ها بود.

حامد: شما با من هم عقیده نیستید خزان خانم؟

با شنیدن قسمت آخر حرف هایش که انگار مرا مخاطب قرار می داد به خودم آمدم، بی حوصله آهی کشیدم و تلاش کردم تا به یاد بیاورم سوالش چه بوده و باید چه جوابی به او بدهم، اما قبل از اینکه بتوانم لب هایم را برای جواب دادن از هم باز کنم، صدای فراز از پشت سر در فضای بینمان پیچید.

فراز: خزان خانم با شما هم عقیده نیستن حامد جان، اما من کاملا باهاتون هم عقیده ام، مایلید باقی صحبتتون رو با من ادامه بدین؟

نگاهی به او که حالا در کنارم ایستاده بود انداختم و تلاش کردم تا خنده ام را کنترل کنم، لبخند دوستانه ای که روی لب هایش بود کاملا تمسخرآمیز بود و حامد آنقدر از حضور ناگهانی اش شوکه شده بود که حرف زدن را فراموش کرده بود.

سرانجام بعد از گذشت چند لحظه گلویش را با سرفه ای ساختگی صاف کرد و با لبخند کوچکی عذرخواهی کرد و از من و فراز فاصله گرفت و به سمت دیگری از سالن قدم برداشت.

با رفتنش نفس راحتی را که تمام مدت در سینه ام حبس کرده بودم بیرون فرستادم و نگاه تشکرآمیزم را به چهره ی فراز دوختم.

\_کاملاً به موقع رسیدی، دیگه داشتم دیوونه می شدم.

در جوابم آرام خندید و لیوان پایه بلند نوشیدنی اش را به لب هایش نزدیک تر کرد.

فراز: خواهش میکنم، میتونی بعدا برام جبرانش کنی.

این را گفت و بعد مقداری از نوشیدنی اش را سر کشید و نگاهش را به سمت دیگری از سالن دوخت، جایی که پدر و مادر برسام ایستاده بودند و مشغول گفت و گو با تعدادی از مهمانان بودند.

فراز: با پدر و مادر برسام آشنا شدی؟

پرسید و من همانطور که نگاهم را به آن دو نفر دوخته بودم سر تکان دادم.

فقط در حد یه صحبت کوتاه، ولی به نظر آدم های خوب و محترمی میان.

در جوابم سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین برد و با تکان دادن آرام لیوانش، باعث شد تا مایع داخل لیوان به چرخش در بیاید.

فراز: آره، واقعا خانواده خوبی هستن، رفتارشونم با نیلی خیلی خوبه، جوری باهاش رفتار میکنن که انگار دختر خودشونه.

ابروه‌ایم را بالا انداختم و نگاهی که به صورت فراز داده بودم را دوباره از او گرفتم و به سمت پدر و مادر برسام چرخاندم. هردو برای داشتن پسری به سن و سال برسام، جوان به نظر می رسیدند، زوجی شیک پوش و خوش برخورد و مهربان که یقینا دلیل بزرگی برای شخصیت خوب و موقر برسام بودند.

حق با فراز بود، رفتارشان آنقدر با نیلی خوب و صمیمانه بود که اگر کسی- از نسبتشان با خبر نبود فکر می کردند که

شاید پدر و مادر واقعی نیلی باشند، و همین هم خیال مرا از بابت رفتن نیلی به ایتالیا راحت میکرد، حداقل آنجا قرار نبود تنها باشد و آدم هایی بودند که دوستش داشته باشند و جای خالی خانواده اش را برایش پر کنند.

ناگهان به خودم آمدم، حقیقت اینکه مانند یک خواهر واقعی دلواپس نیلی بودم مثل یک سیلی به صورتم کوبیده شد و مات و مبهوتم کرد. من از کی شروع به اهمیت دادن به نیلی کرده بودم و خودم متوجهش نشده بودم؟

برسام: فراز جان، یه دقیقه میای اینجا؟

#پارت\_۳۲

@Vip Roman

شنیدن صدای برسام از فاصله ای تقریباً دور که فراز را مخاطب قرار می داد، مرا از افکارم خارج کرد. تماشا کردم که



چطور فراز با گفتن جمله ی "من زود برمیگردم" از من فاصله گرفت و بعد با قدم هایی بلند به سمت برسام رفت.

تنها شدنم در آن جمع بزرگ باعث شد تا احساس بد و ناخوشایندی خیلی زود به سراغم بیاید، آهی کشیدم و بعد از اینکه نگاهم را بین مهمان ها چرخاندم و اطمینان پیدا کردم که کسی حواسش به من نیست قدم هایم را به سمت راه پله کج کردم و آهسته از پله ها بالا رفتم.

با رسیدن به طبقه ی دوم عمارت و دور شدن از جمعیت، سرانجام نفس راحتی کشیدم و با چرخاندن نگاهم به اطراف، به دنبال پنجره یا تراسی گشتم که بتواند اندکی هوای آزاد به ریه هایم ببخشد.

سرانجام بعد از لحظاتی جست و جو، با در نیمه بازیکی از اتاق ها مواجه شدم و به امید آنکه آنجا پنجره ای باشد در را کامل باز کردم و قدم به داخل اتاق گذاشتم، اما در همان ثانیه ی اول فهمیدم که اتاق اشتباهی را انتخاب کردم.

اتاق پر بود از ابزار آلات موسیقی، قفسه ای پر از لوح تقدیر و کاپ و پیانوی بزرگی که پررنگ تر از هر چیزی در اتاق خودنمایی میکرد. کاملا مشخص بود که به اتاق موسیقی و تمرین برسام قدم گذاشته بودم.

لب زیرینم را به آرامی گاز گرفتم و بعد قدم هایم را جلوتر بردم و به پیانو نزدیک تر شدم. کنارش ایستادم و نگاهم را به کلید های سفید و مشکی اش دوختم. برسام استاد پیانوی نیلی بود پس احتمالا این پیانو اصلی ترین قسمت این اتاق بود.

دستم را آهسته به سمت پیانو بردم و انگشت های لرزانم را کمی بالاتر از کلیدها نگه داشتم. همیشه دلم میخواست که بتوانم نواختن سازی را یاد بگیرم و حتی چندباری هم دنبالش رفته بودم، اما هر دفعه بخاطر وضعیت دست هایم گفته بودند که نمی توانم نوازنده ی موفقی باشم و من هم بیخیالش شده بودم.

نفسم را در سینه حبس کردم و دستم را کمی پایین تر بردم تا کلیدها را لمس کنم، اما در یک آن با دیدن لرزش انگشت هایم پشیمان شدم و دستم را عقب کشیدم. این پیانو به دست های قوی یک نوازنده ی ماهر عادت کرده بود، نه دست های لرزان دختری مثل من که چیزی از نواختن نمی دانست.

برسام: نیازی به ترس و تردید نیست، کافیه فقط اجازه بدین انگشت هاتون کلیدهای پیانو رو لمس کنن.

شنیدن صدای ناگهانی برسام از پشت سر باعث شد تا سراسیمه نگاهم را به سمت عقب بچرخانم و به او نگاه کنم، با دیدنش که نزدیک ورودی اتاق ایستاده بود و با لبخند نگاهم میکرد ناخودآگاه از پیانو فاصله گرفتم و با لحن شرمساری گفتم:

\_معذرت میخوام که بی اجازه وارد اتاقتون شدم، راستش دنبال یه جایی می گشتم که بتونم یکم هوای تازه بخورم، نمیدونم چطور شد که از اینجا سر در آوردم.

با شنیدن حرف هایم لبخندش پررنگ تر شد، از در فاصله گرفت و با قدم هایی شمرده جلوتر آمد و به پنجره ای که با پرده ای بزرگ پوشیده شده بود نزدیک شد. پرده را کنار زد و بعد از اینکه پنجره را باز کرد مجدداً به سمتم چرخید و گفت:

برسام: اشکالی نداره. متوجه شدم که بخاطر جو مهمونی چندان راحت نبودین. درکتون میکنم.

در جوابش ناخودآگاه لبخند کوچکی زدم و سری به نشانه ی تایید تکان دادم. از پنجره فاصله گرفت و نزدیکم شد، کنارم ایستاد و برای لحظاتی به پیانو خیره ماند و بعد گفت:

برسام: متوجه شدم که برای فشردن کلیدهای پیانو تردید داشتین، ممکنه بدونم چرا؟

مسیر نگاهش را دنبال کردم و درست مثل او به پیانو خیره ماندم، ثانیه هایی سکوت کردم و بعد با نشان دادن دست هایم جواب دادم:

\_بخاطر دست هام. راستش همیشه دلم میخواست بتونم  
نواختن یه ساز رو یاد بگیرم اما بخاطر دست هام هیچوقت  
نتونستم.

نگاهش را از پیانو گرفت و اینبار چشم های تیره اش را به  
چهره ام دوخت، اندکی مکث کرد و بعد بدون آنکه حرفی  
بزند آهسته مرا دورزد و پشت سرم قرار گرفت. با تردید سر  
چرخاندم و از بالای سر شانۀ نگاهش کردم، بدون آنکه  
جواب نگاهم را بدهد، دست هایش را از پشت سر از دو  
طرف بدنم رد کرد و با صدای آرامی پرسید:

برسام: اجازه هست؟

معنای حرفش را نفهمیدم. نمی دانستم که برای انجام چه  
کاری اجازه می خواهد و نتیجه ی این ندانستن سکوتی بود  
که برای برسام رضایت تلقی شد. نگاهش را به پیانو داد و

بعد دست هایش را به دست هایم رساند و بالای مچ هایم  
قرار داد و هر یک از انگشت هایش را به دقت روی انگشت  
های من گذاشت.

### #پارت\_۳۳

یخ کرده بودم، حتی نفس کشیدن را هم در آن لحظات از یاد  
برده بودم، کارش آنقدر ناگهانی بود که مغزم را به اغما برده  
بود و قدرتی برای فاصله گرفتن نداشتم.

برسام اما برخلاف من عادی و راحت بود، همانطور که به  
پیانو نگاه میکرد با فشار آرام انگشت هایش، انگشت های  
مرا به سمت کلیدهای پیانو هدایت کرد و روی آن ها  
قرارشان داد.

برسام: تمام حواستون رو بذارین روی پیانو.

با صدای آهسته ای زیر گوشم نجوا کرد و من بی اراده به دستورش عمل کردم و نگاهم را به پیانو دادم. با هدایت دست های برسام، انگشت هایم روی کلیدهای پیانو حرکت کردند و قطعه ای شروع به نواخته شدن کرد.

صدای موسیقی زیبایی با هنر انگشتان برسام اتاق را پر کرد و من فهمیدم که بخاطر کنترل دستانش، لرزش دست های من هم کمتر شده اند.

حس و حال وصف ناپذیری بود، پیانو نواختن آنقدر برایم شیرین بود که حتی نزدیکی بیش از اندازه ی برسام را از یاد برده بودم، انگار که به آرزوی چندین و چند ساله ام رسیده بودم و جز آن هیچ چیز دیگری برایم مهم نبود.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سرانجام بعد از گذشت دقایقی فشار انگشت های برسام از روی انگشت هایم برداشته شد و صدای موسیقی به پایان رسید، سرم را چرخاندم و از بالای سرشانه نگاهش کردم، درحالی که چشم هایم را مستقیماً به چشم هایم دوخته بود لبخندی زد و گفت:

برسام: دیدین؟ هیچ غیرممکنی وجود نداره

درحالی که هنوز هم در شوک مطلق به سر میبردم لب هایم را از هم باز کردم تا جوابی به حرفش بدهم اما شنیدن صدای نیلی از بیرون اتاق که برسام را مخاطب قرار میداد صدایم را در حنجره خفه کرد.

نیلی: برسام جان؟ کجایی؟

#پارت\_۳۴

EXCHANGE GROUP. 190

وحشت زده و سراسیمه از برسام فاصله گرفتم و چند قدم به عقب برداشتم، فاصله گرفتنمان مصادف شد با ورود نیلی به اتاق و ثابت ماندن نگاهش روی ما دو نفر.

می دانستم که رنگم پریده بود و بی اندازه آشفته به نظر می رسیدم و نگاه خیره و متعجب نیلی روی صورتم هم کمکی به حالم نمیکرد.

نیلی: آجی خزان؟ تو هم اینجایی؟

پرسید و من درست مثل آدمی که بزرگترین خطای دنیا را مرتکب شده باشد از گوشه ی چشم به برسام نگاه کردم، کسی که کاملاً برخلاف من آرام بود و اصلاً آشفته به نظر نمیرسید.

برسام: دنبال من میگشتی نیلی جان؟

پرسید و نیلی انگار که در یک لحظه تمام سوالاتش را از یاد برده باشد لبخندی زد و سری تکان داد، نگاهش را به بیرون اتاق دوخت و بعد با صدای بلندی گفت:

نیلی: مهمون های عزیز تشریف بیارید اینجا، استاد کامکار رو پیدا کردم.

طولی نکشید که سیل بزرگی از مهمانان به اتاق سرازیر شد و من در میانشان به دنبال چهره ی آشنای فراز گشتم، با پیدا کردنش انگار که تنها نقطه ی امن اتاق را پیدا کرده باشم فوراً به سمتش دویدم و در کنارش ایستادم، متعجب نگاهم کرد و ابروهایش را بالا انداخت.

فراز: چیزی شده؟

با صدای آرامی پرسید و من برای آنکه چشم های سبزش  
مچم را نگیرند سرم را پایین انداختم و در جوابش به گفتن  
"نه" کوتاهی اکتفا کردم.

نمی دانستم که خطایی مرتکب شده بودم یا نه، با آنکه به  
نظرمی رسید برسام آن کار را بدون هیچ قصد و قرض  
خاصی انجام داده بود اما باز هم مرا بهم ریخته بود و  
بخاطرش احساس گناه داشتم. و اینکه حتی نمی توانستم  
درموردش به فراز چیزی بگویم بیشتر آزارم می داد.

نیلی: برسام جان، من از طرف تو به مهمونای عزیزمون قول  
دادم که بعد از شام برامون یکم پیانو میزنی، اشکالی که  
نداره؟

شنیدن صدای نیلی مرا به خودم آورد و افکارم را بهم  
ریخت، سرم را بالا گرفتم و نگاهم را بین او و برسام

چرخاندم. برسام در جوابش لبخند کوچکی زد و سری به نشانه‌ی تایید تکان داد، قدمی به پیانو نزدیک تر شد و همانطور که روی صندلی اش می نشست گفت:

برسام: با کمال میل، باعث افتخاره.

و بعد انگشت هایش به آرامی روی کلیدهای پیانو لغزیدند و قطعه‌ی دلنشینی شروع به نواخته شدن کرد. با شنیدن قسمت اول قطعه توانستم نامش را تشخیص دهم، سونات مهتاب از بتهوون که از نوجوانی یکی از قطعه‌های مورد علاقه ام بود.

برسام با مهارت می نواخت و مهمانان غرق در موسیقی دلنوازی که فضا را پر کرده بود شده بودند. نیلی جلوتر از همه، نزدیک پیانو ایستاده بود و با نگاهی پر از شیفتگی و

تحسین به برسام چشم دوخته بود و برسام با لبخندها و نگاه های گاه و بی گاهش جواب او را می داد.

آنقدر در کنار هم زیبا بودند که اگر دست هایم قدرت نقاشی کشیدن را داشتند تصویرشان را روی تابلوی نقاشی بزرگی می کشیدم. برسام عاشق نیلی بود، امکان نداشت که آن کار را با نیت بدی انجام داده باشد، بدون شک فقط میخواست کمکم کند و من حق نداشتم کارش را جور دیگری برای خودم تعبیر کنم. حتما همینطور بود.

با قطع شدن صدای پیانو و پیچیدن صدای تشویق مهمان ها به خودم آمدم، نگاهم را به برسام که حالا از روی صندلی اش بلند شده بود و با تعظیمی نمایشی- از مهمان ها تشکر میکرد دوختم و بعد لبخند کوچکی زدم و با عقب نگه داشتن افکارم، خودم را با تشویق جمعیت هماهنگ کردم.

\*\*\*\*

مهمانی رو به پایان بود، یا اگر میخواستم واضح تر بگویم دیگر به پایان رسیده بود. اکثریت مهمان ها بعد از خداحافظی با نیلی و برسام و آرزوی خوشبختی برای آن ها از عمارت رفته بودند و حالا جز من و فراز و عده ی محدودی از دوستان برسام و البته پدر و مادرش که دقایقی پیش به طبقه ی بالا رفته بودند دیگر کسی- در عمارت باقی نمانده بود.

بعد از اتفاقی که در اتاق موسیقی بین من و برسام افتاده بود، باقی شب را پکر و عنق یک گوشه نشسته بودم و انتظار کشیده بودم تا مهمانی تمام شود. البته چندباری هم تلاش کرده بودم به بهانه ی سردرد فراز را راضی کنم تا مرا به خانه برساند، اما امشب فراز میان مهمانان آنقدر محبوب واقع شده بود که اصلا نمیتوانست حتی برای یک دقیقه کنار من بند شود.

با حلقه شدن آرام دست نیلی دور بازویم به خودم آمدم، سر  
چرخاندم و به او که در کنارم ایستاده بود و خستگی از  
صورت زیبایش میبارید نگاه کردم و ناخودآگاه لبخند زدم.

\_خسته ای؟

پرسیدم و نیلی در جواب خمیازه ی کوتاهی کشید و بعد  
سرش را روی شانه ام گذاشت و همانطور که نگاهش را به  
برسام دوخته بود پاسخ داد:

نیلی: خیلی، منتظرم صحبت برسام با دوستاش تموم شه و  
من رو برسونه خونه.



بی اختیار مسیر نگاهش را دنبال کردم و به برسام خیره شدم، کنار عده ای از دوستانش ایستاده بود و درحالی که یکی از دست هایش را در جیب شلوارش فرو برده بود به گپ و گفت با آن ها مشغول بود. بعد از گذشت چند لحظه سرانجام از دوستانش خداحافظی کرد و پس از بدرقه ای چند قدمی، چرخید و نگاهش را به من و نیلی دوخت.

#پارت\_۳۵

ناخودآگاه سرم را پایین انداختم و نگاهم را از او دزدیدم. دیگر حتی از نگاه کردن به او هم وا همه داشتم.

برسام: خیلی منتظرت گذاشتم نیلی جان؟

صدایش را از فاصله ای نزدیک شنیدم و برای اینکه رفتارم خیلی عجیب جلوه نکند سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به نیلی دادم، در جواب برسام لبخندی زد و گفت:

نیلی: نه عزیزم، اشکالی نداره، ولی اگه برات زحمتی نیست دیگه من رو برسون خونه که خیلی دیر شده.

برسام به آرامی سری تکان داد و از گوشه ی چشم دیدم که نگاهش به سمت من چرخید، مکث کوتاهی کرد و سپس پرسید:

برسام: اگه مایلید شما رو هم سر راهمون برسونیم خونه خزان خانم.

حرفش باعث شد تا با عکس العملی غیر ارادی فوراً سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دهم و به تندى بگویم:

\_لازم نیست.

تعجبی که در نگاه نیلی موج زد باعث شد بفهمم که زیادی عجیب عکس العمل نشان داده ام. برای آنکه بتوانم توجیحی برای رفتارم پیدا کنم نگاهم را به دنبال فراز به اطراف چرخاندم و زمانی که پیدایش کردم با لبخندی از سر آسودگی گفتم:

\_منظورم این بود که نیازی نیست شما زحمت بکشین، فراز من رو می‌رسونه خونه.

و به دنبال این حرفم دستم را بالا بردم و برای فراز تکان دادم تا او را متوجه خودم کنم، طولی نکشید که نگاهش متوجه من شد و فوراً قدم هایش را به سمتمان کج کرد و در نهایت به جمع سه نفره مان ملحق شد.

با نزدیک شدنش فوراً از نیلی فاصله گرفتم و تقریباً خودم را به فراز چسباندم، حتی خودم هم نمی دانستم که چه منطقی پشت رفتارهایم بود، دست و پایم را آشکارا گم کرده بودم و فقط می خواستم از برسام و تیر نگاهش فرار کنم.

نیلی: ای وای، نزدیک بود یادم بره ها.

نیلی بود که گفت و حرفش نگاه متعجب و پرسشگر من و فراز را به دنبال داشت. بدون آنکه توضیح دیگری بدهد لبخندی زد و بعد از ما فاصله گرفت و به سمت راه پله دوید و از پله ها بالا رفت. برگشتنش چیزی حدود یک دقیقه طول کشید. مجدداً به سمتمان دوید و همانطور که از شدت دویدن نفس نفس می زد کنار برسام ایستاد و دو پاکت مستطیلی شکلی که توی دست هایش خودنمایی میکردند را به سمت من و فراز گرفت.

نیلی: این برای شماست.

نگاه متعجبی با فراز رد و بدل کردم و بعد با تردید پاکت ها را از دستش گرفتم و یک تای ابروهایم را بالا انداختم.

\_ این چیه؟

آهسته خندید و درحالی که دستش را دور بازوی برسام حلقه میکرد نگاهی به او انداخت و بعد گفت:

نیلی: هفته ی بعد برسام یه اجرای خیلی مهم داره، قراره یکی از بهترین و معروف ترین ویولن سل نوازهای دنیا به ایران بیاد و اینجا کنسرت داشته باشه، برسام هم به عنوان

پیانیست کنسرت قراره همراهشون اجرا کنه، اینا هم دوتا بلیط اختصاصی و ویژه ردیف اول کنسرتن.

لب هایم را روی همدیگر فشردم و با باز کردن یکی از پاکت ها به بلیطی که داخلش قرار گرفته بود نگاه کردم و تلاش کردم تا بهانه ی خوبی برای رد کردن دعوتش از ذهنم بیرون بکشم، اما قبل از اینکه بتوانم حتی برای یک ثانیه فکر کنم، شنیدن جمله ای که فراز به زبان آورد تمام نقشه هایم را نقش بر آب کرد.

فراز: به به چه افتخاری از این بالاتر؟ مطمئن باشید هر دو مون حتما برای تماشای اجرا میایم.

نیلی ذوق زده خندید و من هاج و واج به فراز که به جای هر دویمان تصمیم گرفته بود نگاه کردم. در جواب نگاهم

چشمکی تحویلیم داد و بعد پاکت ها را از دستم گرفت و  
مقابل صورتش تکانشان داد.

برسام: حضورتون اونجا برای من باعث افتخاره.

شنیدن صدای برسام باعث شد تا نگاهم را از فراز بگیرم و  
به او که با لبخند عکس العمل های مرا زیر نظر داشت  
چشم بدوزم. به ناچار آهی کشیدم و با نشان دادن لبخند  
مصنوعی روی لب هایم با صدایی آهسته گفتم:

\_بهبتره دیگه ما بریم، ممنون بابت امشب، همه چیز فوق  
العاده بود.

@Vip Roman

#پارت\_۳۶

جوابم آغوش محکم و پرمهری بود که از نیلی هدیه گرفتم و تشکرهای بی انتهایش بابت اینکه امشب را در کنارشان گذرانده بودم.

دقایقی بعد، بعد از خداحافظی و تاکید بر اینکه حتما باید در کنسرت حضور داشته باشیم با قدم هایی آرام از عمارت خارج شدیم و سوار ماشین فراز شدیم. همینکه ماشین را روشن کرد پکت سیگارش را برداشت و نخ سیگاری را آتش زد و بین لب هایش گرفت، حقیقتا تمام این چند ساعت واقعا خودش را خوب کنترل کرده بود که سراغ سیگار نرفته بود.

فراز: هم خانواده ی برسام هم دوستاش و اطرافیانش همشون مثل خودش آدم های خوب و محترمی هستن. هرچقدر بیشتر میشناسمش بیشتر ازش خوشم میاد.



همانطور که دود سیگارش را از میان لب های نیمه بازش  
بیرون می فرستاد گفت و من در جوابش تنها توانستم  
"هوم" آرامی زیر لب بگویم.

فورا سرش را به سمتم چرخاند و با تردید نگاهم کرد.

فراز: خوبی خزان؟

پرسید و من بی حوصله و عصبی، درست انگار که تمام  
مدت انتظار شنیدن این سوال را کشیده باشم پلک هایم را  
روی هم فشردم و با ناراحتی غر زدم:

\_ چرا بهشون قول دادی که حتما میریم کنسرت؟ تو که  
خوب میدونی من از اینجور جاها خوشم نمیاد.

در جوابم لبخندی زد و بعد از اینکه کام بعدی را از سیگارش گرفت گفت:

فراز: تو از کنسرت های شلوغ و پرسر و صدا خوشت نمیاد عزیزدلم، ولی چه دلیلی داره از کنسرتی که سرتاسر آرامشه خوشت نیاد؟ میریم هم برات تنوع میشه هم یه تجربه ی جدید، هم اینکه نیلی و برسام رو خوشحال میکنیم.

حرفش حساب بود و جوابی نداشت، نمیتوانستم هم به او بگویم چون میخواهم فاصله ام را با برسام حفظ کنم بهانه تراشی میکنم، مطمئنا اگر فراز از این قضیه بویی میرد اوضاع بهم میریخت. قصد نداشتم بخاطر بزرگنمایی های ذهنم همه را به جان هم بیندازم و زندگی برسام و نیلی را بهم بریزم. این بود که سکوت اختیار کردم و ترجیح دادم که دیگر حرفی نزنم، به امید آنکه تا هفته ی بعد بلای آسمانی از سمت کائنات نازل شود و برای نرفتن به کنسرت بهانه ای برایم بسازد.

## #پارت\_۳۷

شنیدن صدای زنگ در سالن باعث شد تا برای لحظه ای دست از هم زدن سوپ فوری داخل قابلمه بردارم و نگاهم را به سمت خروجی آشپزخانه بچرخانم. یقیناً فراز پشت در بود، به جز او کسی. کلید در اصلی خانه را نداشت که بتواند خودش را تا پشت در ورودی سالن برساند، اما چرا حالا که تا اینجا آمده بود خودش در را باز نمیکرد و زنگ در را به صدا در آورده بود؟

بی حوصله آهی کشیدم و همانطور که نگاهم را دوباره به سوپ داخل قابلمه می دادم با صدایی که ناشی از گرفتگی گلویم بود گفتم:

\_دستم بنده فراز، خودت بیا تو.

انتظار کشیدم تا در باز شود و فراز با غرغر همیشگی "حالا میمردی در رو باز کنی" وارد خانه شود، اما بعد از گذشت لحظاتی طولانی، زمانی که هیچکس قدم به سالن نگذاشت چهره ام بی اختیار در هم کشیده شد و چیزی ته دلم فرو ریخت.

زیر گاز را فوراً خاموش کردم و با رها کردن قاشق درون قابلمه، از گاز فاصله گرفتم و با قدم هایی بلند از آشپزخانه بیرون زدم. گلویم به شدت درد داشت و قفسه ی سینه ام گرفته بود، بعد از شب مهمانی برسام و نیلی، سرماخوردگی وحشتناکی گریبان گیرم شده بود و تا امروز رهایم نکرده بود. حتی با وجود داروهای که فراز برایم آورده بود و خوردن مکرر سوپ های فوری حالم رو به بهبودی نبود و کم کم داشتم قانع میشدم که باید به مطب دکتر مراجعه کنم.

همانطور که زیرلی به جان فراز غر میزدم پشت در ایستادم و از سوراخ چشمی، بیرون را نگاه کردم، تقریباً کاملاً مطمئن بودم که قرار است فراز را پشت در ببینم و بعدش یک فحش جانانه بخاطر کشیدنم تا پشت در نثارش کنم، اما زمانی که هیچکس را بیرون در ندیدم ابروهایم برای دومین بار به همدیگر گره خوردند.

قدمی به عقب برداشتم و بعد فوراً دستگیره را چرخاندم و در را باز کردم. اشتباه نکرده بودم، هیچکس پشت در نبود. اما من کاملاً مطمئن بودم که صدای زنگ را شنیده بودم، یعنی خیالاتی شده بودم؟

نگاه گنگ و گیجم را به اطراف حیاط خانه چرخاندم و زمانی که از نبودن فراز مطمئن شدم قدمی به عقب برداشتم تا در را ببندم، اما زمانی که نگاهم روی پاکت کرم رنگی که دقیقاً زیر پاهایم روی زمین پشت در قرار گرفته بود ثابت ماند در ثانیه ای خشکم زد.

چند لحظه ای مات و مبهوت به پاکتی که نمی دانستم  
 چطور پشت در خانه ام ظاهر شده است خیره ماندم و بعد  
 آهسته خم شدم و از روی زمین برداشتمش، هیچ نام و  
 نشانی رویش نوشته نشده بود.

نمیتوانستم درک کنم که چطور یک نفر توانسته بود از در  
 اصلی خانه رد شود، قدم به داخل حیاط بگذارد و بعد این  
 پاکت را جلوی در رها کند و در آخر مثل یک روح غیبش  
 بزند؟ به جز فراز که کسی- کلید در را نداشت، پس این پاکت  
 چطور اینجا سبز شده بود؟

با ابروهایی درهم کشیده به داخل خانه برگشتم و در را  
 بستم، بدون آنکه نگاهم را از پاکت بگیرم به سمت مبل ها  
 قدم برداشتم و بعد از نشستن روی یکی از مبل های تک

نفره بی معطلی پلمپ پاکت را باز کردم و روی میز برعکسش کردم.

محتویات پاکت که انگار چند قطعه عکس بودند در ثانیه ای روی میز پخش شدند و نگاه من روی چهره های آشنایی که داخل عکس ها خودنمایی میکردند ثابت ماند. و تنها یک ثانیه کافی بود تا تمام بدنم سرد شود و خون در رگ هایم یخ ببندد.

سراسیمه دست جلو بردم و یکی از عکس ها را برداشتم و با نگاهی وحشت زده به تصویر خودم و برسام خیره شدم. تمام عکس ها در یک زمان و یک مکان گرفته شده بودند، شب مهمانی عمارت برسام، زمانی که من و برسام در اتاق پیانو تنها بودیم و او با گرفتن دست هایم کمکم کرده بود تا پیانو بنوازم.

## #پارت\_۳۸

حالت ایستادنمان در تمام عکس ها جوری ثبت شده بود که می توانست هر کسی- را نسبت به رابطه مان به شک بیندازد و بدبین کند.

یک نفر آن شب در آن مهمانی از من و برسام عکس گرفته بود و حالا با فرستادنشان برای من قصد داشت که چیزی را به من بفهماند، و یا شاید تهدیدم کند.

اما برای چه؟ اصلا دلیل ثبت این عکس ها چه بود؟ برای چه یک نفر باید از اتفاق آن شب عکس می‌گرفت و بعدش عکس ها را برای من می فرستاد؟ هدفش چه بود؟



وحشت کرده بودم، قلبم به تندی می تپید و لرزش دست  
هایم مضاعف شده بود. نمی دانستم باید چکار کنم، مغزم  
قفل کرده بود و هیچ فرمانی صادر نمیکرد.

ترس از اینکه این عکس ها همزمان با من برای نیلی هم  
ارسال شده باشند دیوانه ام کرده بود. اگر نیلی این عکس ها  
را می دید، وای اگر می دیدشان من باید چه توضیحی  
میدادم؟ چطور باید قانعش میکردم که هیچ ارتباطی بین من  
و برسام وجود ندارد و تمام این عکس ها سوء تفاهمی بیش  
نیستند؟

آشفته و عصبی عکس ها را روی میزها کردم و از جا بلند  
شدم و بی هدف شروع به قدم برداشتن کردم. نمی توانستم  
اینجا بنشینم و دست روی دست بگذارم، باید یک کاری  
انجام میدادم، باید یک فکری میکردم.

برای لحظه ای اسم فراز از ذهنم عبور کرد، اما بعد به همان سرعتی که پدیدار شده بود ناپدید شد. فراز گزینه ی خوبی برای کمک گرفتن در مورد این قضیه نبود. نمیخواستم هیچکس از اتفاق آن شب و این عکس ها بویی ببرد و به توضیح دادن وادارم کند، و فراز قطعاً اگر این عکس ها را می دید سوال و جوابم میکرد.

باید با کسی- که پایش درست مثل من این وسط گیر بود حرف میزدم، کسی- که از حقیقت خبر داشت و می توانست کمکم کند، برسام.

بی معطلی به سمت میز برگشتم و گوشی ام را برداشتم و با روشن کردن صفحه اش شماره ی برسام را گرفتم. گوشی را نزدیک گوشم نگه داشتم و همانطور که ناخنم را میجویدم در دل دعا دعا کردم که نیلی کنارش نباشد و از تماسم بویی نبرد.

درگیر همین افکار بودم که صدای بوق های آزاد سرانجام قطع شد و جایش را به صدای آشنای برسام که در گوشم پیچید داد.

برسام: سلام خزان خانم.

عصبی تر از آنی بودم که بخواهم با او حال و احوال کنم، این بود که بدون آنکه حتی جواب سوالش را بدهم لب باز کردم و با صدایی لرزان گفتم:

\_باید همدیگه رو ببینیم.

@Vip Roman

#پارت\_۳۹

بیست دقیقه ای میشد که پشت یکی از میزهای کافی شاپ  
 دنجی که برسام پیشنهادش را داده بود نشسته بودم و نگاهم  
 را به لیوان آب نیم خورده ی روی میز دوخته بودم. بی اندازه  
 مضطرب و نگران بودم و این نگرانی علاوه بر لرزش دست  
 هایم به تکان خوردن عصبی پاهایم زیر میز هم سرایت کرده  
 بود.

برای هزارمین بار به ساعت مچی ام نگاه کردم و بعد چشم  
 هایم را به سمت در کافی شاپ چرخاندم تا شاید بلکه برسام  
 را ببینم. هنوز پنج دقیقه ای تا ساعتی که با همدیگر قرار  
 گذاشته بودیم زمان باقی مانده بود، اما من به قدری استرس  
 داشتم که حتی نیم ساعت زودتر خودم را به کافی شاپ  
 رسانده بودم.

سرانجام بعد از گذشت دقایقی، نگاهم روی برسام که قدم به داخل کافی شاپ می گذاشت ثابت ماند. عینک آفتابی اش را از روی چشم هایش برداشتم و با چرخاندن نگاهش به طرفین، به دنبال من گشتم. بی معطلی دستم را کمی بالا بردم و برایش تکان دادم، نگاهش در ثانیه ای متوجه من شد، لبخند کوچکی زد و بعد راهش را کج کرد و به سمت میز قدم برداشت.

درست مثل همیشه بوی ادکلنش زودتر از خودش به مشام رسید، اگر در شرایط عادی تری بودیم احتمالاً نام ادکلنش را از او می پرسیدم اما الان وقتی برای پرسیدن این سوال ها نداشتم، پای موضوع خیلی مهم تری در میان بود.

تماشایش کردم که صندلی مقابلم را عقب کشید و رویش نشست، نگاهش را به چهره ام دوخت و انگار که متوجه آشفتگی حالم شده باشد، لبخندش به سرعت محو شد و اخم پررنگی میان ابروهایش جا خوش کرد.

برسام: حالتون خوبه خزان خانم؟

پرسید و من درحالی که قادر نبودم به اضطراب درونم مسلط باشم، لب گزیدم و سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم.

نزدیک شدن ویترا کافه به میزمان اجازه ی جواب دادن به سوال برسام را از من گرفت. مجددا سکوت کردم و برسام در جواب پسر- جوانی که منتظر گرفتن سفارشش بود قهوه ی ساده ای را انتخاب کرد و پسر- بعد از نوشتن کلماتی روی دفترچه اش لبخندی زد و با فاصله گرفتن دوباره اش از میز ما را تنها گذاشت.

با رفتنش نگاه پر از سوال برسام دوباره به من دوخته شد و صدایش در گوش هایم پیچید:

برسام: اتفاقی افتاده خزان خانم؟ اول که خواستین فوراً  
همدیگه رو ببینیم و حالا این حال و وضع آشفته تون... دارم  
کم کم نگران میشم.

قدرتی برای مقدمه چینی یا توضیح دادن نداشتم، یعنی حتی  
اگر میخواستم هم نمی دانستم که باید چطور دلیل حالم را  
به او توضیح دهم، باید با چشم های خودش می دید تا می  
فهمید. بنابراین بدون آنکه کلامی به زبان بیاورم کیفم را  
برداشتم و با دست لرزانم پاکت عکس ها را از داخلش  
بیرون کشیدم و مقابلش گذاشتم.

برای لحظاتی با تردید به پاکت نگاه کرد و بعد یک تای  
ابروهایش را بالا انداخت و بی آنکه سوالی پرسد پرسشگرانه  
به من چشم دوخت. با اینکارش ناچارم کرد تا لب های  
خشکم را از هم باز کنم و با صدای ضعیفی بگویم:

\_\_یه سری عکس توی این پاکته، لطفا نگاهشون کنید.

نگاه مرددش را بین چشم های من و پاکت روی میز چرخاند  
و بعد دست جلو برد و پاکت را برداشت، به آرامی بازش کرد  
و عکس های داخلش را بیرون کشید.

نگاه خیره ام به او قفل بود و تک تک عکس العمل هایش را  
زیر نظر گرفته بودم. دیدم که چطور با ثابت ماندن نگاهش  
روی اولین عکس چهره اش در هم کشیده شد و نگاهش  
رنگ عوض کرد، کاملاً مشخص بود که به اندازه ی من از  
دیدن عکس ها جا خورده بود.

برسام: این عکسا دیگه چی هستن؟



با لحنی کم و بیش عصبی پرسید و بعد عکس ها را روی میز انداخت و نگاهش را برای گرفتن جواب به چهره ی من دوخت. دست لرزانم را به آرامی جلو بردم و همانطور که لیوان آبم را برمیداشتم با صدای آهسته ای جواب دادم:

\_منم نمیدونم، امروز دم در خونه م پیدا شون کردم، یه نفر وارد خونه م شده بود و این پاکت رو گذاشته بود پشت در.

برای لحظه ای مکث کردم و بعد ادامه دادم:

\_انگاریه نفر که توی مهمونی اون شب حضور داشته این عکس ها رو ازمون گرفته.

چهره اش بیشتر در هم فرو رفت، نگاهش را دوباره به عکس ها داد و برای ثانیه هایی با دقت تک تکشان را از نظر گذراند، در نهایت با کلافگی سری تکان داد و گفت:

برسام: اما تمام افرادی که اون شب توی مهمونی حضور داشتن از نزدیکان من بودن، میتونم بگم تقریبا به همشون اعتماد دارم، نمیفهمم چرا یه نفر باید همچین کاری کنه؟

لبه ی لیوان را به لب هایم چسباندم و مقداری از مایع داخلش را نوشیدم. برای دقایقی بینمان سکوت برقرار شد، ویترو قهوه را آورد و چشم های تیره ی برسام تیرگی قهوه را به چالش کشیدند. سرانجام فنجان را میان انگشت هایش گرفت و بی آنکه به لب هایش نزدیک کند با صدای آرامی گفت:

برسام: به کس دیگه ای هم این عکس ها رو نشون دادین؟

بدون تعلل سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم و نگاهم را به عکسی- دوختم که انگار برسام داخلش مرا در آغوش گرفته بود.

\_نه، به محض دیدنشون اولین نفری که بهش زنگ زدم شما بودین، اصلا نمیخوام هیچکس دیگه ای از وجودشون با خبر بشه، خصوصاً نیلی.

#پارت\_۴۰

صدایم در انتهای جمله ام آرام شد و نگاهم رنگ وحشت گرفت، به برسام خیره شدم و با لحن مضطرب و نگرانی اضافه کردم:

\_اگه تا الان یه کپی ازشون به دست نیلی رسیده باشه چی؟ اگه نیلی این عکس ها رو ببینه چه فکری میکنه؟

ابروهای مشکی و مردانه اش را در هم کشید و لب زیرینش را در دهانش مکید قبل از آنکه جواب دهد:

برسام: نه نیلی هنوز از شون خبر نداره، اگه عکس ها رو دیده بود بدون شک به من زنگ میزد.

دلم با شنیدن این حرف کمی آرام گرفت، به صندلی ام تکیه زدم و تلاش کردم تا با ننگه داشتن دست هایم زیر میز، لرزششان را از نگاه برسام پنهان نگه دارم.

\_\_\_ فکر میکنید این یه تهدید باشه؟

با صدای آرامی پرسیدم و برسام مقداری از قهوه اش را مزه مزه کرد قبل از آنکه در جوابم سر تکان دهد.

برسام: ممکنه باشه، اما اینکه کی پشت این تهدید پنهان شده مسئله ی مهم تریه.

جمله اش ترس به دلم انداخت، از آن ترس هایی که بند از بند دلم پاره میکرد. تکیه ام را از صندلی گرفتم و با متمایل کردن بالا تنه ام به سمت میز، نگاه آشفته ام را به چشم های او دوختم.

\_ باید بفهمیم کی این عکسارو گرفته و هدفش از اینکار چی بوده، باید قبل از اینکه عکس ها رو برای نیلی یا هر کس دیگه ای بفرسته بفهمیم که ازمون چی میخواد.

سری به نشانه ی موافقت با حرفم تکان داد و بعد انگشت اشاره اش را روی لبه ی فنجان قهوه اش دورانی حرکت داد.

برسام: تمام تلاشم رو میکنم تا بفهمم کی پشت این قضیه ست، و لطفا اینقدر نگران نباشید خزان خانم، ما کار اشتباهی انجام ندادیم، اگر لازم باشه خودم همه چیز رو به نیلی توضیح میدم.

ابروهایم ناخودآگاه در هم کشیده شدند، دلم میخواست از جا بلند شوم و سرش فریاد بزنم که اگر تو آن شب آن کار احمقانه را انجام نمیدادی الان هیچکداممان گرفتار چنین مخمصه ای نشده بودیم، اما در نهایت تنها توانستم با صدای آرامی بگویم:

\_ نیلی دختر خیلی حساسیه آقا برسام، روحیه ش شکننده ست و دوران سختی رو پشت سر گذاشته و اگه الان حالش خوبه صرفا بخاطر شما و بودنتون در کنارش، دیدن این عکس ها یا حرف زدن راجبشون نیلی رو داغون میکنه، هرچیزی که مربوط به شما باشه روی اون بزرگترین تاثیر رو میذاره، متوجه منظورم میشین؟

برای لحظاتی بدون آنکه حرفی بزند به چهره ام خیره شد و بعد لبخند کوچکی زد و پلک هایش را به نشانه فهمیدن باز و بسته کرد. نمی دانستم چرا اما انگار او به اندازه ی من بخاطر این مسئله بهم نریخته بود، و یا حداقل از من خوددار تر بود و خوب بلد بود که چطور آرامشش را حفظ کند.

ماندن و ادامه ی بحث را دیگر بیشتر از آن جایز ندانستم، حرف هایم را زده بودم و حالا دیگر دلیلی برای نشستن پشت این میز نداشتم، این بود که کیفم را برداشتم و بعد از جمع کردن عکس ها و برگرداندنشان داخل پاکت، صندلی ام را کمی عقب دادم و از جا بلند شدم.

\_من دیگه میرم، لطفا اگر خبری شد من رو هم در جریان بذارین.

گفتم و او بی معطلی از روی صندلی اش برخاست و همزمانی که عینک آفتابی اش را از روی میز برمیداشت گفت:

برسام: اجازه بدین تا خونه برسونمتون.

سرم را فوراً به نشانه ی مخالفت تکان دادم و قدمی از میز فاصله گرفتم، دیگر تمایلی نداشتم که زمان بیشتری را در کنار این مرد بگذرانم و برای خودم در دسر بتراشم.

\_ممنون، خودم میتونم برم، روز خوش.

@Vip Roman



این را گفتم و بعد از آنکه خدا حافظی آرامش را شنیدم، با قدم هایی بلند از میز دور شدم و به سمت در خروجی کافی شاپ حرکت کردم.

## #پارت\_۴۱

کنار پنجره ی دفتر آموزشگاه ایستاده بودم، انگشت هایم را لای کرکره ی بسته ی پنجره نگه داشته بودم و نگاهم را به خیابان و زندگی شلوغی که آن بیرون جریان داشت دوخته بودم.

آموزشگاه امروز کمی شلوغ تر از روزهای عادی بود، عده ای برای ثبت نام ترم جدیدشان در رفت و آمد بودند و عده ای هم به تعیین سطح توسط خانم ناصری مشغول بودند و من بی حوصله تر از آنی بودم که بخواهم خودم را درگیر هر کدامشان کنم.

از روزی که با برسام ملاقات کرده بودم و عکس ها به دستم رسیده بودند، سه روزی می گذشت. تمام این سه روز را دقیقه به دقیقه و ثانیه به ثانیه با استرس گذرانده بودم و نگاهم را برای دریافت تماس یا پیامکی از برسام به موبایلم دوخته بودم، اما هیچ خبری از برسام نشده بود.

طی این سه روز هر بار که نیلی را دیده بودم یا هر بار که حتی اسمش روی صفحه ی گوشی نقش بسته بود، ترس نفس گیری رگ و ریشه ی قلبم را لرزانده بود و غرق اضطراب شده بودم. هر بار بی اختیار انتظار می کشیدم تا دهن باز کند و درمورد آن عکس ها مرا بازخواست کند، اما نیلی ساده تر از هر زمان دیگری با لبخند نگاهم میکرد و هنوز آبی خزان صدایم میزد.

به این "آبجی خزان" گفتن هایش عادت کرده بودم، نیلی خواه یا ناخواه برایم مهم شده بود و من در کمال ناباوری نمی خواستم از دستش بدهم، خصوصاً حالا که پای چنین سوء تفاهم بزرگی در میان بود.

ناصری: خانم بهاور، با شما کار دارن.

شنیدن صدای خانم ناصری که مرا مخاطب قرار می داد باعث شد تا نگاه بی هدفم را از خیابان بگیرم و سرم را به عقب برگردانم، با دیدن مردی که کنار خانم ناصری ایستاده بود و پاکت و دفتری را در دست هایش نگه داشته بود ابروهایم را بالا انداختم و به سمت آن دو نفر قدم برداشتم.

\_\_بفرمایید؟

مرد نگاهی به پاکت توی دستش انداخت و بعد جواب داد:

\_ خانم نیلی معتمد؟

چهره ام بی اختیار در هم کشیده شد و چیزی ته دلم فرو ریخت. این مرد مشخصاً پیک بود اما با نیلی چکار داشت؟

به خانم ناصری که کماکان آنجا ایستاده بود و به مکالمه مان گوش میداد نگاه معنی داری انداختم، خیلی زود معنای نگاهم را فهمید و با عذرخواهی آرامی ازمان فاصله گرفت و برگشت تا به ادامه ی تعیین سطحش برسد. با رفتنش نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را دوباره به مرد دادم.

\_ من خواهرشون هستم، خانم معتمد سر کلاسشون در حال حاضر، چه طور میتونم کمکتون کنم؟

گفتم و مرد همانطور که دفترش را باز میکرد و خودکاری را به سمتم می گرفت جواب داد:

\_این بسته رو برای خانم معتمد فرستادن، لطفا اینجا رو امضا کنید.

آنقدر در آن لحظه دستپاچه و کنجکاو بودم که بی آنکه تعلی کنم یا سوالی پرسم خودکار را گرفتم و به سرعت دفتر را امضا کردم. مرد پاکت را به دستم داد و بعد از آنکه "روز خوش" کوتاهی را به زبان آورد عجولانه از دفتر بیرون زد.

پاکت را بین دست هایم چرخاندم و نگاهم را به آدرسی که فقط روی قسمت گیرنده درج شده بود دوختم، هیچ آدرس فرستنده ای روی پاکت نوشته نشده بود و این بی نهایت برایم عجیب بود که چرا یک فرستنده ی بی نام و نشان باید پاکتی را برای نیلی نه به خانه اش، بلکه به آموزشگاه بفرستد.

## #پارت\_۴۲

پاکت را توی دستم فشردم و بعد از ثانیه هایی تعلل سرانجام به آرامی بازش کردم و با بردن دستم به داخلش محتویات داخلش را بیرون کشیدم، اما در ثانیه ای با ثابت ماندن نگاهم روی عکس هایی که حالا در دستم بود ماتم برد.

عکس ها درست شبیه عکس های قبلی، اما در مکان و زمان مختلفی از من و برسام گرفته شده بودند. تمامشان در همان روزی که من برسام را در کافی شاپ ملاقات کرده بودم ثبت شده بودند و این یعنی آن عکاس مرموز و ناشناس نه تنها در مهمانی برسام و نیلی حضور داشته بلکه حتی بعد از آن روز هم در تعقیبمان بوده است.

ترس دوباره به جانم رسوخ کرد و مثل سرطانی بدخیم سلول به سلولم را درگیر کرد، نگاهم را به اطراف چرخاندم تا مطمئن شوم کسی حواسش به من نباشد، خوشبختانه همه آنقدر درگیر کارهایشان بودند که توجهی به من نداشتند.

گوشی موبایلم را فوراً از روی میز برداشتم و بعد با قدم هایی سریع و سراسیمه از دفتر بیرون زدم و به دنبال مکانی امن گشتم. سرانجام توجهم به در نیمه بازی از کلاس های خالی جمع شد، معطل نکردم و فوراً به آن سمت دویدم و قدم به داخل اتاق گذاشتم.

باید با برسام حرف میزدم، باید او را در جریان این عکس های جدید قرار می دادم، لازم بود او هم بداند که کسی— در تعقیب هر دویمان است و قصد بازی کردن با زندگی مان را دارد.

گوشی را روشن کردم و فوراً شماره ی برسام را گرفتم و  
گوشی را نزدیک گوشم نگه داشتم و بعد همانطور که  
انتظار می کشیدم تا پاسخم را دهد ناخن شستم را با حرص  
جویدم.

لحظاتی گذشت اما پاسخی از برسام دریافت نکردم، این بود  
که مصرانه دوباره شماره اش را گرفتم به امید آنکه اینبار  
جواب بدهد، اما باز هم جوابم را نداد.

زیر لب لعنتی فرستادم و گوشی را از گوشم دور کردم و اینبار  
فوراً دورین را باز کردم، عکس ها را مقابل دورین نگاه داشتم  
و از یکی دوتایشان عکس گرفتم و بعد بی معطلی برای برسام  
ارسالشان کردم و برایش نوشتم که به محض دیدن عکس  
ها با من تماس بگیرد.



کلافه و عصبی صفحه ی گوشی را خاموش کردم و به فکر فرو رفتم، دلیل این اتفاقات را درک نمی‌کردم، نمی‌توانستم بفهمم که چرا یک نفر روی ارتباط من و برسام زوم کرده بود و قصد داشت رابطه مان را چیز بزرگی جلوه دهد. اصلاً هدفش از اینکار چه می‌توانست باشد؟ با راه انداختن این بازی قرار بود چه به او برسد؟

نیلی: آجی خزان اینجایی؟

#پارت\_۴۳

شنیدن صدای نیلی از پشت سر برای یک لحظه قلبم را متوقف کرد و نفسم را بند آورد، بی آنکه بچرخم سراسیمه و دستپاچه با دست های لرزانم عکس ها را داخل پاکتشان برگرداندم و درحالی که پاکت را دوباره می بستم به آرامی به

عقب چرخیدم. با ثابت ماندن نگاهم روی چهره ی متعجب نیلی، به زور لبخند کوچکی زدم و با صدای آهسته ای گفتم:

\_\_دنبال من میگشتی؟

خندید و چند قدم جلوتر آمد،مقابلم ایستاد و بعد از اینکه نگاهش را بین چشم های من و پاکت توی دست هایم چرخاند جواب داد:

نیلی: کل آموزشگاه رو دنبالت گشتم، اینجا چیکار میکنی؟ این پاکت دیگه چیه؟

با شنیدن سوالش بی معطلی پاکت را بیشتر به خودم چسباندم و مطمئن شدم که توجه نیلی به اسمی که روی آن درج شده بود جلب نشود. سری تکان دادم و برای اینکه حواسش را از پاکت پرت کنم گفتم:

\_\_ باید به فراز زنگ میزدم و محیط دفتر یکم شلوغ بود، برای همین اومدم اینجا. کلاست تموم شد؟

"اوهوم" آرامی زیر لب گفتم و بعد با حلقه کردن دستش دور بازویم و ادارم کرد تا قدم هایش را به سمت بیرون کلاس همراهی کنم.

نیلی: آره، برسام امروز قرار نیست بیاد دنبالم، نظرت چیه با هم بریم ناهار بخوریم؟

گونه ام را از داخل گاز گرفتم و از گوشه ی چشم به نیمرخش خیره شدم. تصور اینکه اگر امروز عکس ها به جای من به دست نیلی رسیده بودند حالا باید چه جوابی به او می دادم مرا می ترساند.

\_ باید برم خونه، دیشب خیلی خوب نخوابیدم و میخوام یکم استراحت کنم.

با صدای گرفته و ضعیفی نجوا کردم و نگاه نگران نیلی در ثانیه ای صورتم را هدف گرفت.

نیلی: حالت خوب نیست آجی خزان؟ میخوای منم همراهت بیام خونه و مراقبت باشم؟

دلواپسانه پرسید و من بی آنکه قدرت نگاه کردن به چشم هایش را داشته باشم سرم را به آرامی تکان دادم.

\_ نه لازم نیست، فقط یکم به استراحت نیاز دارم نگران نباش.

گفتم و او با همان چشم های کماکان نگرانش به من خیره ماند و معذب ترم کرد. بدون آنکه حرف دیگری بینمان رد و بدل شود از او فاصله گرفتم و به سمت دفتر قدم برداشتم تا کیفم را بردارم، با این اضطراب لعنتی که وجودم را پر کرده بود هرچقدر کمتر کنار نیلی وقت میگذراندم برایم بهتر بود.

\*\*\*

فراز: شام خوردی؟

با شنیدن سوال فراز از پشت خط، گوشی را بین دست هایم جا به جا کردم و روی تخت غلت خوردم، دستم را به پیشانی داغم کشیدم و بی رمق جواب دادم:

\_نه، اشتها ندارم.

صدایم آنقدر ضعیف و خسته بود که آشکارا لحنش را نگران کرد.

فراز: خزان حالت خوبه؟ میخوای پیام پیشت؟

خوب نبودم، حال شبیه مرگ بود. تب داشتم، بدنم از درون لرزش داشت و تهوع داشت امانم را میپزید. درست از زمانی که از آموزشگاه به خانه برگشته بودم این حال گریبانم را گرفته بود و راحت نمی گذاشت. اضطراب و ترس شدید کار خودش را کرده بود و من ضعیف و استرسی را از پا در آورده بود.

ذهنم از قسمت اول سوال فراز کنده شد و روی قسمت دوم سوالش نشست. نمی خواستم فراز به دیدنم بیاید، نمی

خواستم مرا در این شرایط ببیند و کنارم باشد. به او نیاز داشتم اما اگر می آمد و مرا اینطور می دید سوال و جوابم میکرد و دلیل حالم را جویا می شد، و بعدش آنقدر پایبند می شد که مجبور می شدم حقیقت را به او بگویم، و من هنوز برای گفتن حقیقت به کسی آماده نبودم.

\_ نه نیا، میخوام گوشی رو قطع کنم و بخوابم، خیلی خسته  
م.

همراه با نفس کوتاهی که از قفسه ی سینه ام آزاد شد گفتم  
و فراز پس از مکث کوتاهی جواب داد:

فراز: باشه بخواب، ولی اگه فکر کردی نیاز داری پیام اونجا  
حتما بهم زنگ بزن باشه؟

تهوع باری دیگر به سمت گلویم هجوم آورد و تلاش کرد تا محتویات معده ام را از دهنم بیرون بریزد. برای ثانیه هایی لب هایم را روی هم فشردم تا عقب نگهش دارم و بعد در جواب فراز به گفتن "باشه" ی آرام و کوتاهی بسنده کردم.

مکالمه مان همانجا به پایان رسید، با قطع شدن تماس گوشی را کنار بالشم رها کردم و با فشردن پلک هایم روی هم و جمع کردن بدنم تلاش کردم تا حداقل بتوانم کمی بخوابم. اما فایده ای نداشت، خواب انگار که کیلومترها از من دور بود و قصد آمدن به چشم هایم را نداشت.

#پارت\_۴۴

کلافه روی تخت رول خوردم و با باز کردن چشم هایم اینبار به سقف اتاق خیره شدم. چندین ساعت از زمانی که عکس ها را برای برسام فرستاده بودم گذشته بود اما او



هنوز نه با من تماسی گرفته بود و نه حتی پیامی فرستاده بود.

طی این چند ساعت آنقدر فکر و خیالات ترسناک به ذهنم  
خطور کرده بودند که دیگر داشتم دیوانه میشدم. استرس  
برای من از هر سمی کشنده تر بود، من تمام دردهای زندگی  
ام را از اضطراب شدید به یادگار داشتم و حالا، بعد از سال  
ها تلاش برای دور ماندن از هر گونه استرسی با آمدن مردی  
به اسم برسام که حتی جزوی از زندگی من نبود تمام تلاش  
هایم پوچ شده بودند.

با شنیدن صدای زنگ تلفن به ناچار افکارم را به سمت  
عقب هل دادم و نگاهم را به سمت تلفن چرخاندم، اینبار  
برخلاف همیشه بدون آنکه انتظار بکشم تماس به پیغامگیر  
منتقل شود دست لرزانم را دراز کردم و با برداشتن  
تلفن، دکمه ی پاسخ را فشردم.

\_الو؟

گفتم و انتظار کشیدم تا صدایی جوابم را بدهد، اما زمانی که این انتظار بیشتر از چند لحظه طول کشید و آن سکوت آشنا در گوشم پیچید فهمیدم که مخاطبم چه کسی است. خودش بود، همان مزاحم ناشناس این روزها، همان غریبه ای که هربار که تماس می گرفت سکوت میکرد، و احتمالاً همان عکاس مرموزی که زندگی من و برسام را بازیچه خودش قرار داده بود.

گوشی را ناخودآگاه محکم تر میان انگشت هایم فشردم و همراه با در هم کشیدن چهره ام با لحنی عصبی پرسیدم:

\_تو کی هستی؟ چی از جون میخوای؟

باز هم جوابی به سوال هایم نداد و با با امتداد بخشیدن به سکوت لعنتی اش صدای مرا بالاتر برد.

\_ دارم ازت میپرسم چه مرگته؟ برای چی این کار رو میکنی؟ هدفت چیه؟ دنبال چی هستی؟ حرف بزن.

قصده حرف زدن نداشت، انگار خودش خوب می دانستن با حرف نزدنش سوهانی در دست میگیرد و به روح مریض من می کشد. لب هایم را برای چند ثانیه محکم روی هم فشار دادم و بعد از میان دندان های قفل شده ام با لحنی که حرص درش بیداد میکرد غریدم:

\_ مطمئن باش خیلی زود میفهمم تو کدوم حرومزاده ای هستی و اون موقعست که دمار از روزگارت درمیارم.

این را گفتم و بعد با عصبانیت تماس را قطع کردم و گوشی را روی دستگاه تلفن کوبیدم. کلافه و آشفته چشم هایم را بستم و دستی به صورت داغ و گر گرفته ام کشیدم. معده دردم شدیدتر شده بود و حالت تهوع دیگر داشت امانم را می برید.

دست هایم را از صورتم جدا کردم و با باز کردن چشم هایم از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون زدم تا به آشپزخانه بروم و دارویی برای تسکین درد معده و حالت تهوع ام پیدا کنم، اما هنوز چند قدم بیشتر بر نداشته بودم که پیچیدن صدای زنگ آیفون در فضا متوقفم کرد.

ابروهایم را در هم کشیدم و نگاهم را به سمت آیفون چرخاندم، به فراز گفته بودم که به اینجا نیاید، جز او هم که کسی - به خانه ی من نمی آمد، پس حالا چه کسی - پشت در بود؟

درگیر همین سوالات بودم که راهم را کج کردم و به سمت آیفون قدم برداشتم،مقابل آیفون که ایستادم،نگاهم که به صفحه ی روشنش و تصویر کسی- که روی صفحه نقش بسته بود افتاد در جا خشکم زد و ماتم برد.  
برسام پشت در بود.

#پارت\_۴۵

با چهره ای در هم کشیده دستم را به سمت گوشی آیفون بردم و برش داشتم.او این وقت شب اینجا چکار داشت؟  
گوشی را به گوشم چسباندم و همانطور که تصویرش را تماشا میکردم با صدای آرامی گفتم:

\_بله؟

قدمی به آیفون نزدیک تر شد و تصویرش برایم واضح تر شد.

برسام: خزان خانم در رو باز می کنید؟ باید باهاتون حرف بزنم.

قبل از آنکه ذهنم بتواند دلیلی برای مخالفت بترشد دستم به سمت آیفون رفت و با فشردن دکمه، در را برای برسام باز کرد.

گوشی را فوراً سر جایش برگرداندم و با قدم هایی سریع به سمت در سالن دویدم و با باز کردنش نگاهم را به برسام که حالا حیاط خانه را پشت سر گذاشته بود و از پله ها بالا می آمد دوختم.

نگاهش که به من افتاد لبخندی زد و بعد از آنکه آخرین پله را هم پشت سر گذاشت همراه با نفس عمیقی که از سینه اش بیرون فرستاد مقابلم ایستاد و به چهره ام خیره شد.

برسام: ببخشید که دیر وقت مزاحمتون شدم، ولی باید باهاتون صحبت میکردم.

گفت و من پیچ و تاب خوردن شدید معده ام را احساس کردم. ابروهایم را در هم کشیدم و دهن باز کردم تا از او بپرسم که چرا ریسک آمدن به خانه ام را به جان خریده، اما هجوم ناگهانی محتویات معده ام به سمت بالا باعث شد تا دستم را محکم به دهانم بچسبانم و بعد با قدم هایی هرچه سریع تر به سمت سرویس بهداشتی بدوم.

با باز کردن در سرویس، خودم را به سینک روشویی رساندم و به یک باره عق زدم و تمام معده ام را بالا آوردم. لرزش

بدنم شدیدتر شده بود و همزمان داشتم از گرما میسوختم، و از همه بدتر هرچقدر که عرق میزدم انگار که باز هم معده ام خالی نمی شد و تهوع ام بند نمی آمد.

با شنیدن صدای نزدیک شدن قدم های برسام به سمت سرویس بهداشتی، شیر آب را باز کردم و همانطور که کماکان عرق میزدم کف دستم را به سمت در گرفتم و از او خواستم که جلوتر نیاید، خوشبختانه به خواسته ام عمل کرد و همانجا ایستاد.

لحظاتی بعد، وقتی که سرانجام احساس کردم معده ام خالی شده است، مشتی آب به صورتم پاشیدم و صاف ایستادم، به چهره ی زرد و آشفته ام در قاب آینه خیره شدم و تار موهایی که به گونه های خیسم چسبیده بودند را عقب زدم.



برسام: حالتون خوبه خزان خانم؟ میخواین برسو نمتون بیمارستان؟

شنیدن صدایش باعث شد تا دوباره حضورش در خانه ام را به یاد آورم، نگاهم را از آینه گرفتم و همراه با فاصله گرفتن از سینک به او که حالا توی چهارچوب ایستاده بود و با نگرانی نگاهم میکرد چشم دوختم.

بدون آنکه جوابی به سوالش بدهم سرم را بی رمق به نشانه ی مخالفت تکان دادم و بعد از کنارش رد شدم و با قدم هایی آهسته به سمت سالن برگشتم.

سرگیجه ی بدی داشتم، احساس میکردم که کل خانه دور سرم در حال چرخیدن بود و چشم هایم سیاهی می رفتند. برای اینکه زمین نخورم دستم را به دیوار گرفتم و بعد با صدای آرامی پرسیدم:

چرا اومدین اینجا؟ آگه دوباره ازمون عکس بگیرن چی؟

صدای نزدیک تر شدن قدم هایش را شنیدم، کنارم ایستاد و درحالی که دستش را با کمی فاصله از بازویم حایل قرار داده بود تا اگر تعادلم را از دست دادم بتواند مانع زمین خوردنم شود جواب داد:

برسام: برای اینکه دوباره نتونن ازمون عکس بگیرن اومدم اینجا، توی خونه تون نمیتونن بهمون دسترسی داشته باشن.

پلک هایم را به سختی باز و بسته کردم و با تکان دادن آرام سرم تلاش کردم تا بینایی ام را پس بگیرم، اما نتیجه اش تنها شدیدتر شدن سرگیجه ام و از دست دادن تعادلم بود. دستم از روی دیوار سر خورد و زانوهایم خم شدند، اما قبل از

اینکه سمت زمین سقوط کنم دست های برسام بازوهایم را گرفتند و سرپا نگهم داشتند.

برسام: شما حالتون خوب نیست، باید استراحت کنید، اتاقتون کجاست؟

پرسید و من با بیحالی و چشم هایی نیمه باز انگشت اشاره ام را تا نیمه ی راه بالا آوردم و به اتاقم اشاره کردم. بی آنکه حرف دیگری بزند قدم هایش را به سمت اتاقم کج کرد و کمکم کرد تا به آرامی پا به پایش قدم بردارم. بیحال تر از آنی بودم که بتوانم او را پس بزنم یا از او فاصله بگیرم بنابراین تسلیمش شدم و اجازه دادم تا کمکم کند.

به اتاق که رسیدیم، با کمک برسام روی تخت دراز کشیدم و سر سنگینم را روی بالش گذاشتم، دستش را آرام روی پیشانی ام قرار داد و بعد فوراً از تخت فاصله گرفت و از

اتاق خارج شد. لحظاتی بعد با یک ظرف آب و یک حوله  
توی دستش برگشت و کنارم لبه ی تخت نشست، حوله را  
خیس کرد و بعد همانطور که محتاطانه روی پیشانی ام  
قرارش می داد گفت:

برسام: دارین تو تب میسوزین.

زبانم را روی لب های خشکم کشیدم و با باز و بسته کردن  
آرام پلک هایم جواب دادم:

\_بخاطر اضطرابه، هر موقع که اضطراب دارم تب میکنم.

برای لحظه ای کوتاه سکوت کرد و بعد پرسید:

برسام: بخاطر عکس ها دچار اضطراب شدین؟

تلاش کردم تا بدنم را کمی روی تخت بالا بکشم و به هدبورد تکیه بدهم اما سرگیجه امانم نداد، در نتیجه دوباره سرم را روی بالش گذاشتم و نگاهم را به برسام دوختم.

#پارت\_۴۶

\_اگه میخواین بهشون نگاه بندازین اونجا روی میزن.

گفتم و برسام مسیر نگاهم را دنبال کرد و با ثابت ماندن چشم هایش روی پاکت عکس ها، از جا بلند شد و به سمت میز قدم برداشت. عکس ها را توی دستش گرفت و برای لحظاتی تک تکشان را با دقت از نظر گذراند.

\_یه نفر امروز اینا رو برای نیلی فرستاده بود،خوش شانس بودم که تونستم قبل از اینکه به دست نیلی برسن تحویلشون بگیرم.

با صدای آرامی گفتم و برسام با جمع کردن لب هایش عکس ها را کنار صورتش تکان داد و گفت:

برسام:خوش شانس نبودین،هرکسی- که این عکس ها رو فرستاده میدونسته دقیقا باید توی چه ساعتی ارسالشون کنه که نیلی سر کلاس باشه،در واقعا میخواسته پاکت به دست شما برسه نه به دست نیلی.

حرفش باعث شد تا چشم هایم را کمی تنگ کنم و ابروهایم را در هم بکشم،حوله را از روی پیشانی ام برداشتم و گفتم:

\_از کجا این رو میدونین؟

عکس ها را روی میز برگرداند و بعد همانطور که مجددا به تخت نزدیک میشد جواب داد:

برسام: فهمیدنش خیلی سخت نیست، اگه میخواست عکس ها به دست نیلی برسن میتونست خیلی راحت اون ها رو به آدرس خونه بفرسته و مطمئن باشه که نیلی تحویلشون میگیره، اما ترجیح داد که پاکت رو به آدرس آموزشگاه بفرسته، اونم دقیقا توی ساعتی که نیلی سر کلاسش بوده.

حرف هایش منطقی به نظر میرسیدند، همین هم باعث شد که به فکر فرو بروم. پس هدف فرستنده ی عکس ها رساندن عکس ها به دست نیلی نبود، در واقع فقط می خواست مرا بترساند، اما چرا؟

برسام: من از تمام خدمتکارهایی که شب مهمونی توی عمارت مشغول به کار بودن پرسیدم که آیا اون شب متوجه شخص مشکوکی شدن یا نه، اما همشون گفتن که همه چیز از نظرشون نرمال بوده و چیز مشکوکی وجود نداشته.

درحالی که لبه ی تخت می نشست گفت و بعد حوله را برداشت و با دوباره مرطوب کردنش روی پیشانی ام قرارش داد، مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد:

برسام: با این حساب تا اینجا ماجرا هیچ سرنخی نداریم که شخص پشت این عکس ها کیه و برای چی داره اذیتمون میکنه.

سرگیجه ام شدیدتر شده بود و حرف های برسام کمکی به حالم نمیکردند. با کلافگی چشم هایم را بستم و دست هایم



را روی صورتم گذاشتم. چطور زندگی ام را درگیر چنین بازی  
ای کرده بودم؟

\_سرم بدجوری گیج میره.

با صدای ضعیف و شکسته ای نجوا کردم و لحظه ای بعد  
با بالا و پایین رفتن تشک، بلند شدن برسام از روی تخت را  
متوجه شدم. به سمت کلید برق قدم برداشت و با فشردنش  
چراغ های اتاق را خاموش کرد و بعد گفت:

برسام: بهتره برای امشب بیشتر از این به خودتون فشار  
نیارید و استراحت کنید، بعدا که حالتون بهتر شد میتونیم  
درموردش حرف بزنیم.

دلم میخواست دهن باز کنم و بگویم که میخواهم این  
بحث و این ماجرای لعنتی همین امشب به پایان برسد اما

خسته تر و بیحال تر از آنی بودم که بتوانم با حرفش مخالفت کنم، بنابراین بدون آنکه حرفی بزنم چشم هایم را بسته نگه داشتم و دقایقی بعد با شنیدن صدای بسته شدن آرام در اتاق، و ذهنی که پر شده بود از افکار بزرگ و کوچک به خواب فرو رفتم.

## #پارت\_۴۷

صبح روز بعد وقتی که از خواب بیدار شدم، دیگر اثری از تب و لرز و حال بد دیشبم باقی نمانده بود، تنها سردردی خفیف شقیقه هایم را هدف گرفته بود که کم و بیش به حضورش در زندگی ام عادت کرده بودم بنابراین چندان اذیتم نمیکرد.

پرده ای که دیشب کنارش زده بودم حالا نور خورشید را از پشت شیشه ی پنجره مهمان اتاقم کرده بود و اجازه نمی داد که کمی دیگر بر بیشتر خوابیدنم اصرار بورزم.

همراه با خمیازه ای بدن خسته ام را از روی تخت بلند کردم و با قرار دادن بالش پشت کمرم، تکیه ام را به هدبورد دادم.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم و با دیدن عقربه های که هنوز به ۹ صبح نرسیده بودند فهمیدم که خیلی زود بیدار شده ام. دستی به صورتم کشیدم و بعد انگشت هایم را لا به لای موهای آشفته م فرو بردم و با برداشتن کش موهایم از روی میز کنار تخت تلاش کردم تا بالای سرم جمعشان کنم، اما لرزش دست ها و پرپشتی موهایم دست به دست هم دادند تا نتیجه چیزی به جز یک گوجه ای شلخته نباشد.

بیخیال از نو بستن موهایم شدم و بدنم را از تخت بیرون کشیدم، پاهایم را به سرامیک های کف زمین رساندم و بعد با قدم هایی آرام به سمت در اتاق رفتم.

برای لحظه ای با به یاد آوردن اینکه دیشب برسام مرا با آن حال بد و سر و وضع آشفته دیده بود ناخودآگاه چهره در هم کشیدم. عادت نداشتم که کسی- در زمان بهم ریختگی و بد حالی ام کنارم باشد، حتی فراز هم می دانست که باید در این مواقع تنهایم بگذارد، اما برسام دیشب با حضور ناگهانی اش در خانه ام مرا که قدرتی برای مخالفت نداشتم در عمل انجام شده قرار داده بود و قانونم را زیر پا گذاشته بود.

کلافه از افکارم آهی کشیدم و با چرخاندن دستگیره وارد سالن شدم، دیشب آنقدر حالم بد بود که فرصت نکرده بودم آمدن برسام به خانه ام را تجزیه و تحلیل کنم. اینکه چرا به جای تماس گرفتن با من ترجیح داده بود به خانه ام

بیاید حالا که هشیار بودم برایم جای سوال بیشتری داشت. یعنی اصلا یک درصد هم به اینکه نیلی خردار شود تک و تنها آن هم نیمه شب به خانه ام آمده فکر نکرده بود؟

غرق همین افکار قدم هایم را تا اواسط سالن پیش بردم، اما زمانی که نگاهم روی تصویر مقابلم ثابت ماند برق از سرم پرید و ذهنم به یکباره از تمام فکرهایم خالی شد.

برسام روی مبل پذیرایی دراز کشیده بود، چشم هایش بسته بودند و از بالا و پایین رفتن آرام قفسه ی سینه اش مشخص بود که غرق در دنیای خواب است. چشم هایم به چیزی که می دیدند اطمینان نداشتند، باور اینکه برسام دیشب را در خانه ی من به صبح رسانده بود برایم سخت بود. اصلا برای چه اینجا مانده بود؟ یعنی اصلا به اینکه کسی - سر برسد و او را در خانه ی من ببیند فکر نکرده بود؟

ناباوری که در وجودم بود در ثانیه ای جای خودش را به خشم و عصبانیت داد. چهره ام را در هم کشیدم و با جلو گذاشتن یک قدم، با صدایی که نه چندان بلند بود و نه چندان آرام اسمش را به زبان آوردم.

آقا برسام؟

بیدار نشد، حتی کوچکترین تکانی هم نخورد، همین هم باعث شد تا بیشتر اخم کنم و اینبار با صدای بلندتری بگویم:

\_آقا برسام لطفا بیدار شین.

چشم هایش سرانجام باز شدند، نگاه خواب آلودش برای ثانیه هایی روی چهره ی من ثابت ماند و بعد به آرامی پلک

هایش را باز وبسته کرد قبل از اینکه سنگینی بدنش را از روی مبل بلند کند و صاف بنشیند.

برسام: صبح بخیر.

گفت و من همزمان با بالا فرستادن یک تای ابروهایم، تک خنده ی عصبی از روی ناباوری سر دادم و چشم هایم را گرد کردم.

\_واقعا دارین بهم صبح بخیر میگین؟

دست از مالیدن گوشه ی چشم هایش برداشت و نگاهش را دوباره به من داد. حرفی نزد اما از حالت نگاهش توانستم بخوانم که منظور حرفم را متوجه نشده است، این بود که با کلافگی قدمی جلوتر گذاشتم و با لحنی که عصبانیت درش آشکار بود پرسیدم:

\_ شما برای چی دیشب اینجا موندین؟

#پارت\_۴۸

در جوابم آهسته از روی مبل بلند شد و مقابلم ایستاد، لبخند کوچکی زد و بعد حق به جانب جواب داد:

برسام: دیشب حالتون خیلی بد بود، نمیتونستم با اون حال و وضع تنهاتون بذارم، نگرانتون بودم.

لحنش نرم و تن صدایش آرام بود، اما کمکی به خشمی که در وجود من می جوشید نمیکرد. ابروهایم را در هم کشیدم و پرخاشگرانه جواب دادم:



بد بودن یا نبودن حالم به خودم مربوط بود آقا  
برسام، مشکل خودم بود، شما به چه حقی برای خودتون  
تصمیم گرفتین که شب رو اینجا بمونید؟ حتی برای یک  
لحظه به این فکر نکردین که ممکنه فراز سر برسه و شما رو  
اینجا ببینه؟ میدونید اگه این اتفاق میفتاد چه فاجعه ای بار  
میومد؟

در برابر صدای بلند و داد و بیدادهای من کماکان آرام و  
خونسرد بود، لبخند کوچکی که روی لب هایش بود باعث  
میشد که بخوام به صورتش مشت بکوبم و فکش را پایین  
بیاورم. همیشه از بحث کردن با آدم های صبور و آرام بیزار  
بودم و حالا انگار که بزرگترینشان مقابلم ایستاده بود.

برسام: نیاز به این همه عصبانیت نیست خزان خانم، حالا  
که میبینید نه فراز و نه هیچکس دیگه ای سر نرسیده و من  
رو اینجا ندیده، که حتی اگر این اتفاق میفتاد هم مطمئنم  
توضیح قانع کننده ای براش...

اجازه ندادم جمله اش را به پایان برساند، حرفش را با فریاد بلندی که از دهانم خارج شد نیمه تمام گذاشتم:

\_هیچ توضیح منطقی ای برایش وجود نداشت آقا برسام، هیچ توضیحی. واقعا متوجه نیستید؟ یه نفر اون بیرونه که سعی داره از رابطه ی من و شما یه تصویر نادرست بسازه، ممکن بود به نیلی، مهین خانم، پدرم، فراز یا هرکس دیگه ای زنگ بزنه و با یه ادعای نادرست بودن شما توی خونه ی من رو بهشون اطلاع بده، چه توضیح منطقی میتونه برای حضور شما توی خونه ی خواهرزنتون اونم تک و تنها وجود داشته باشه؟

لب پایینش را در دهانش مکید و با پایین انداختن نگاهش سرش را آرام به نشانه ی تایید بالا و پایین برد.

برسام: حق با شماست، بی فکری کردم. وقتی دیشب شما رو توی اون حال دیدم نگرانتون شدم و...

با عصبانیتی که انگار قصدی برای فروکش کردن نداشت دوباره میان حرفش پریدم و اجازه ندادم که جمله اش را کامل کند.

\_نگران من نباشید، من نیازی به نگرانی کسی- ندارم، اگر هم نیاز داشته باشم آدم هایی توی زندگیم هستن که از شما خیلی بیشتر به من نزدیکن.

برای لحظه ای کوتاه مکث کردم و بعد همراه با لمس کردن گونه ام ادامه دادم:

\_باید فاصله تون رو با من حفظ کنید آقا برسام، دلیل نداره که بعد از این تنها با همدیگه ملاقات داشته باشیم و سوژه

دست اون عکاس ناشناس بدیم، من آرامش زندگیم رو دوست دارم و نمیخوام بیشتر از این درگیر این ماجرا باشم، مطمئنم که شما هم نمیخواین.

در جوابم نفس آرامی کشید و با فرو بردن دست راستش در جیب شلوارش با صدای آهسته ای پاسخ داد:

برسام: حق با شماست، معذرت میخوام.

زبانم را روی لب هایم کشیدم و دهن باز کردم تا بگویم اگر متاسف است باید در همین لحظه خانه ام را ترک کند، اما به صدا در آمدن زنگ آیفون باعث شد تا هردو درجا خشکمان بزند. هردو برای لحظه ای مات و مبهوت به همدیگر نگاه کردیم و بعد به آرامی سمت آیفون سر چرخاندیم.

به صدا در آمدن زنگ برای دومین بار، باعث شد تا قلبم فرو بریزد، ترسیده و نگران به برسام نگاه کردم و بعد پا از زمین کندم و سراسیمه به سمت آیفون دویدم.

با دیدن تصویر نیلی و فراز که روی

صفحه ی آیفون نقش بسته بود به یکباره احساس کردم که سرمای کشنده ای کل خانه را پر کرد. چیزی که بیشتر از هر چیزی ازش میترسیدم به سرم آمده بود، اگر فراز و نیلی قدم به داخل خانه می گذاشتند و برسام را می دیدند بیچاره میشدم...

#پارت\_۴۹

نمیدانستم باید چکار کنم، فکرم به جایی قد نمیداد. نگاهم که روی فراز که کلیدهای خانه را از جیبش بیرون میکشید ثابت ماند وحشت با شدتی مضاعف وجودم را پر کرد. وقت

زیادی نداشتم، باید در کمتر از یک دقیقه چاره ای می اندیشیدم.

نگاهم را از آیفون گرفتم و سراسیمه دوباره به سمت برسام دویدم، نگاه ترسیده و نگرانم را به او دوختم و با گذاشتن دست هایم روی بازویش و هل دادنش به سمت حمام گفتم:

زود باشین آقا برسام، نیلی و فراز نباید شما رو اینجا ببینن.

همانطور که به اجبار من به سمت حمام قدم برمیداشت سرش را به عقب برگرداند و پرسید:

برسام:خونه راه خروجی دیگه ای نداره؟

در حمام را باز کردم و با هل دادنش به سمت داخل جواب دادم:

\_هیچ راهی نیست، تمام پنجره ها حفاظ دارن. همینجا بمونید تا من یه راهی پیدا کنم و از خونه بیرونشون کنم باشه؟

گفتم و قبل از آنکه منتظر گرفتن جوابی از سمت او بمانم در حمام را بستم و به سمت سالن چرخیدم، چرخیدم و چرخیدم مصادف شد با باز شدن در سالن و قدم گذاشتن نیلی و فراز به داخل خانه.

فراز: بیداری و در رو برامون باز نمیکنی؟

فراز همانطور که پشت سر نیلی قدم به داخل خانه میگذاشت و در را پشت سرش میبست پرسید و من

احساس کردم که در احمقانه ترین وضعیت ممکن قرار دارم، حتم داشتم چهره ام به قدری رنگ پریده است که هردو نفرشان قرار است به زودی به آشفتگی و اضطراب درونم پی ببرند.

همراه با گاز گرفتن گوشه ی لبم دستی به موهایم کشیدم و در ذهنم به دنبال بهانه ی قابل قبولی گشتم تا بلکه بتوانم مانع شک و تردیدشان شوم.

\_ خواب بودم، تا بیدار شدم و پیام تو سالن دیر شد.

بعد از لحظاتی سکوت گفتم و بعد مضطربانه از گوشه ی چشم به در حمام نگاه کردم.

نیلی: از دیشب هرچقدر بهت زنگ زدم جواب ندادی، صبحم به فراز زنگ زدم تا حال تو رو پیرسم گفت



دیشب خوب نبودی، واسه همین گفتم تا نیام اینجا و با  
چشمای خودم از نزدیک نبینمت دلم آروم نمیگیره.

نیلی همانطور که شالش را باز کرده بود و با دستش تند تند  
خودش را باد میزد گفت و من درحالی که حتی مطمئن نبودم  
حرفش را درست شنیده باشم لبخند نصفه و نیمه ای  
تحویلش دادم.

\_آره دیشب حالم خوب نبود، ولی الان بهترم.

فراز: ما هم واسه همین اومدیم اینجا، زود باش برو لباس  
هات رو بپوش بریم بیرون یه دوری بزنیم یکم هوات عوض  
شه از این حال دربیای.

فراز بود که گفت و من انگار که بدترین پیشنهاد دنیا را  
شنیده باشم، شل شدن عضلات صورتم را حس کردم، لب

هایم را چند بار بی صدا باز و بسته کردم تا به او بگویم  
میخواهم در خانه بمانم و قصدی برای بیرون رفتن ندارم، اما  
نیلی با پریدنش میان حرفم، لب هایم را بسته نگه داشت.

نیلی: وای آره، صبر کنید یه زنگ به برسامم بزنم که چهارتایی  
بریم.

حرفش درست مانند جریان برقی قوی از وجودم عبور  
کرد، نگاهم در یک لحظه روی گوشی برسام که زیر کوسن  
مبل جا مانده بود ثابت ماند و همین هم برای بالا رفتن  
ضربان قلبم کافی بود، اگر نیلی به گوشی برسام زنگ میزد و  
صدای زنگش را در این خانه می شنید و بدتر از آن اگر  
میفهمید که شوهرش را در حمام خانه ام پنهان کرده  
ام، یقین داشتم که قیامت به پا می شد.

#پارت\_۵۰

نگاهم دوخته شد به حرکت سریع انگشتان نیلی روی صفحه ی گوشی اش، ثانیه ی دیگری را تلف نکردم، قدمی جلوتر گذاشتم و قبل از آنکه انگشتش بتواند گزینه ی تماس را لمس کند با صدای تقریبا بلندی گفتم:

\_\_بهش زنگ نزن.

نگاه متعجب هردو در ثانیه ای بالا آمد و روی صورتهم نشست، عکس العملشان نشان میداد که از رفتار عجیبم شوکه شده اند، حق هم داشتند، آنقدر ناگهانی جمله ام را به زبان آورده بودم که حقیقتا شک بر انگیز بود. برای آنکه توجیحی برای رفتارم بتراشم لبخند کوچکی زدم و سپس با صدای آرام تری گفتم:

گفته بودی برسام توی همین هفته یه اجرای خیلی مهم داره مگه نه؟ پس احتمالاً درگیر تمرین برای اجراست، فکر نکنم درست باشه مزاحمش بشیم.

دروغم به شکل حیرت انگیزی قابل باور بود، همین هم باعث شد تا نیلی همراه با چرخاندن چشم هایش بخندد و بعد گوشی را داخل کیفش برگرداند.

نیلی: حق با توئه آجی خزان، کاملاً یادم رفته بود اجرا رو.

گفت و من سرانجام توانستم نفسی— از روی آسودگی بکشم. هرچند که توانسته بودم این بحران را مدیریت کنم اما تضمینی برای مدیریت ادامه ی شرایط نبود، باید هرچه زودتر نیلی و فراز را از این فضا دور میکردم قبل از آنکه دردسری پیش بیاید، این بود که پس از لحظاتی سکوت گفتم:

\_ شما برید توی ماشین منتظرم بمونید، من زود آماده میشم  
و میام پایین.

خوش شانس بودم که هردو بی آنکه مخالفتی کنند سری به  
نشانه ی تایید تکان دادند و بعد از آنکه چندبار بر جمله ی  
"دیر نکنی" تاکید کردند به اتفاق یکدیگر از خانه بیرون  
زدند و در را پشت سرشان بستند.

با رفتنشان پلک هایم رو برای ثانیه ای روی همدیگر فشردم  
و نفس آسوده ای کشیدم قبل از آنکه بچرخم و به سمت  
حمام قدم بردارم تا رفتنشان را به برسام خبر دهم.

پشت در ایستادم و با چرخاندن دستگیره و باز شدن در  
نگاهم را به برسام که به دیوار حمام تکیه زده بود دوختم. با

دیدنم فوراً تکیه اش را از دیوار گرفت و قدمی به سمت  
برداشت.

برسام: رفتن؟

پرسید و من با کلافگی چشم هایم را برایش چرخاندم قبل از  
آنکه نگاهم را از چهره اش بگیرم و به سمت اتاقم قدم  
بردارم.

تا چند دقیقه ی دیگه از خونه میرم، یکم اینجا منتظر  
بمونید و بعدش شما هم برید، گوشیتون رو هم فراموش  
نکنید.

گفتم و بعد بدون آنکه منتظر شنیدن جوابش بمانم وارد  
اتاقم شدم و در را محکم پشت سرم بستم. باید زودتر آماده

میشدم و از خانه بیرون میزدم قبل از اینکه هوای برگشتن دوباره به سر فراز و نیلی بزند.

## #پارت\_۵۱

ده دقیقه مانده بود به شروع اجرا که به مکان برگذاری کنسرت رسیدیم. تمام مسیر آنقدر به غرغره‌های فراز برای دیر حاضر شدنم و دیر راه افتادنمان گوش داده بودم که حقیقتا سرسام گرفته بودم. هنوز هم ته دلم راضی به آمدن و حضور در این کنسرت نبودم، حتی تا لحظه‌ی آخر هم با بهانه‌هایی واهی نظیر "سرم درد میکنه"، "خسته‌م"، "باید به سر برم آموزشگاه" تلاشم را به کار گرفته بودم، اما در نهایت تسلیم اصرارهای فراز و تماس‌های مکرر نیلی شده بودم و در نتیجه حالا مقابل تالار برگذاری کنسرت در ماشین فراز نشسته بودم.

بی آنکه تمایلی برای پیاده شدن از ماشین داشته باشم سر چرخاندم و نگاهم را از پشت شیشه به ورودی تقریباً شلوغ تالار دوختم. از رفت و آمد پر هیایوی آدم‌ها میتوانستم حدس بزنم که اجرا هنوز شروع نشده است. پس آنقدرها هم دیر نرسیده بودیم.

فراز: بذار یه زنگ به نیلی بزنم بیاد دم در.

شنیدن صدای فراز و ادارم کرد تا نگاهم را از فضای بیرون بگیرم و به سمت او سر بچرخانم، گوشی را به گوشش چسبانده بود و همانطور که انتظار میکشید تا نیلی جوابش را بدهد نگاهش را در بین جمعیت به دنبال او می‌چرخاند.

سرانجام پس از لحظاتی نیلی به تماس پاسخ داد و فراز رسیدنمان به تالار را به او اطلاع داد همانطور که با ایما و اشاره از من میخواست از ماشین پیاده شوم.



کلافه آهی کشیدم و با چرخاندن چشم هایم، کیفم را برداشتم و از ماشین پیاده شدم، طولی نکشید که فراز هم پیاده شد و بعد از قفل کردن درها، ماشین را دور زد و کنار من ایستاد.

\_نیلی کجاست؟

پرسیدم و فراز دوباره نگاهش را به ورودی تالار دوخت قبل از آنکه جواب دهد:

فراز: داخل تالاره، گفت الان میاد بیرون، بیا بریم.

این را گفت و بعد با گرفتن دستم و قدم برداشتن به سمت تالار، وادارم کرد تا به دنبالش قدم بردارم.

لحظاتی بعد با ثابت ماندن نگاهمان روی چهره ی نیلی که مقابل ورودی تالار ایستاده بود و برایمان دست تکان میداد قدم هایمان تند تر شد. آنقدر زیبا شده بود و به خودش رسیده بود که هرکس نمی دانست فکر میکرد که نیلی قرار است اجرا کننده ی اصلی کنسرت باشد.

نیلی: چرا اینقدر دیر کردین؟ چند دقیقه دیگه اجرا شروع میشه.

همزمان با متوقف شدن قدم های من و فراز پرسید و من توانستم حتی بدون نگاه کردن به چهره ی فراز، چرخیدن چشم هایم را احساس کنم.

فراز: از آبجی خزانیت پرس، دق مرگ کرد منو تا همین چهار تیکه لباس رو بپوشه.

با لحنی که شاکی بودن از آن می بارید گفت و من نتوانستم  
لبخند کوچکم را کنترل کنم. فراز واقعا بیش از اندازه صبور  
بود که از دست من و کارهایم تا الان سر به کوه و بیابان  
نگذاشته بود.

با حلقه شدن دست نیلی دور بازویم نگاه زیرچشمی ام را از  
فراز گرفتم و به نیلی و لبخندش چشم دوختم، درحالی که به  
سمت ورودی تالار میرفت و مرا به دنبال خودش می کشید  
گفت:

نیلی: بیاین بریم داخل، اجرا الان هاست که شروع شه.

نفس عمیقی کشیدم به ناچار به دنبالش قدم برداشتم، نمی  
دانم امروز چه خبر بود که هرکسی— مرا به یک سمت می  
کشاند.

به اتفاق یکدیگر قدم به داخل سالن اجرا گذاشتیم، برای لحظه ای از ازدیاد جمعیت و پر بودن تمام صندلی ها خشکم زد. مگر یک اجرای ویولنسل چه چیز خاصی داشت که این همه آدم به تماشایش آمده بودند؟

صادقانه چیز زیادی از کنسرت ها نمی دانستم، در زندگی ام هیچوقت به کنسرت هیچ خواننده ای نرفته بودم اما حداقل این را میدانستم که در جامعه ی امروز خواننده ها بیشتر از نوازنده ها طرفدار دارند، برای همین دیدن اینکه تمام صندلی ها برای تماشای اجرای یک نوازنده ی ویولنسل که برای اولین بار قرار بود در ایران اجرا داشته باشد پر شده بودند کمی برایم عجیب جلوه میکرد.

نگاهم را پس از لحظاتی از جمعیتی که اکثرشان دخترهای جوان بودند گرفتم و به دنبال نیلی و فراز به سمت ردیف اول صندلی ها قدم برداشتم، می توانستم سنگینی نگاه های کنجکاو که روی ما سه نفر زوم شده بودند را به راحتی

احساس کنم، احتمالاً از خودشان میپرسیدند که ما که هستیم و برای چه در ردیف اول تماشاچی ها جای داریم؟

بی توجه به نگاه ها، کنار نیلی روی یکی از سه صندلی رزور شده نشستم و نگاهم را به سن اجرای مقابلمان دوختم، تعدادی نوازنده ی بک آپ به همراه ویولن هایشان روی صندلی هایشان نشسته بودند و نگاهشان را به نت گیرهایشان دوخته بودند. در راس تمام صندلی ها و جلوتر از باقی نوازنده ها یک صندلی خالی به همراه ویولنسل که به پایه اش تکیه داده شده بود قرار داشت که بدون شک متعلق به همان نوازنده ی اصلی بود که هنوز قدم به سن اجرا نگذاشته بود، و در قسمت دیگری از سن پیانویی به چشم میخورد که صندلی اش هنوز خالی بود اما میدانستم که قرار است به زودی پذیرای برسام باشد.

#پارت\_۵۲

صدای همهمه ی آرام جمعیت حاضر در سالن فضا را پر کرده بود، میتوانستم به راحتی زمزمه ی پر از شور و هیجان دخترهایی که روی صندلی های پشت سرم نشسته بودم را بشنوم، تمام مکالماتشان در محدوده ی تعریف از معروف بودن نوازنده های امروز و جذاب بودنشان خلاصه میشد، در میان حرف هایشان چند بار اسم "برسام کامکار" هم به گوشم خورده بود، یعنی هنوز نمیدانستند که برسام ازدواج کرده است و همسرش در همین سالن حضور دارد؟

با شنیدن صدای تشویق جمعیت ناخودآگاه دست از گوش دادن به مکالمات بقیه کشیدم و نگاهم را به سمت سن اجرا چرخاندم. با دیدن برسام و مرد ناآشنای دیگری که به اتفاق یکدیگر قدم به سن گذاشتند بدنم را کمی به سمت نیلی متمایل کردم و با صدای آرامی پرسیدم:

\_نوازنده ی اصلی اونه؟

درحالی که با چشم هایی که آشکارا از دیدن برسام  
میدرخشیدند و لبخند بزرگی که لب هایش را ترک نمیکرد به  
سن خیره شده بود جواب داد:

نیلی: نه اون رهبر ارکستره، نوازنده اصلی آخر از همه میاد.

سرم را آهسته به نشانه ی فهمیدن حرفش تکان دادم و بعد  
مجددا صاف نشستم و به سن چشم دوختم. برسام درکت  
و شلوار تیره ای که به تن داشت و حالت جذاب موهایش  
بیشتر از همیشه میدرخشید و علاوه بر نگاه نیلی، نگاه تمام  
افراد حاضر در سالن را روی خودش نگه داشته بود.

پشت پیانو که نشست نگاهش را به سمت جمعیت  
چرخاند و با دیدن نیلی لبخند گرمی تحویلش داد و نیلی در

جواب لبخندش، سرانگشتانش را به لب هایش چسبانده و بعد با نگره داشتندشان به سمت برسام بوسه ای برایش فرستاد.

نگاه برسام اینبار به سمت من چرخید و برای لحظاتی روی من ثابت ماند، حس معذب بودن در ثانیه ای وجودم را پر کرد، گونه ام را از داخل گاز گرفتم و تلاش کردم تا عکس العمل احمقانه ای نشان ندهم، اما برسام با لبخند کوچکی که زد و سری که برایم تکان داد کارم را راحت تر کرد.

صدای تشویق جمعیت برای دومین بار سالن را پر کرد و من تماشا کردم که نگاه هیجان زده ی تمام افراد حاضر در سالن و نوازنده های روی سن به یک سمت چرخید، و من نگاهشان را دنبال کردم.



مرد جوانی قدم به سن اجرا گذاشت، قد بلند و تقریباً چهارشانه، با لباس های تماماً سیاه که به خوبی روی بدن ورزیده اش نشسته بودند، صورتش نه خیلی استخوانی و نه خیلی پر بود، زیر خط گونه هایش کم فرو رفته بودند و در مقابل استخوان گونه هایش به تیزی و برجستگی لبه ی کاغذ بودند، موهای قهوه ای رنگش کمی بلند و بی حالت بودند، جوری که با هر قدمی که برمیداشت طره موهایی که روی پیشانی اش ریخته بودند تکان میخوردند، ته ریش روشنی روی صورتش نشسته بود و ابروهای بی رنگ موهایش که بخاطر اخمی که به چهره داشت فاصله چندانی با چشم هایش نداشتند، اما لبخند محوی که به لب داشت کاملاً در تضاد با آن اخم ها بود.

به یاد نداشتم که پیش از این در زندگی ام تا این اندازه به چهره ی مردی دقیق شده باشم و جزئیات صورتش را مرور کرده باشم، اما این مرد به معنای واقعی کلمه آنقدر نفس گیر

بود که نه من و نه هیچکس دیگری نمی توانست چشم از او بردارد.

قدم هایش بلند و شمرده بودند، با همان قدم ها نیمه ای از زمین سن اجرا را پشت سر گذاشت و بعد مقابل جمعیتی که هنوز هم بلند و هیجان زده تشویقش میکردند ایستاد و با تعظیمی کوتاه و نمایشی- از آن ها تشکر کرد قبل از آنکه قدمی به عقب بردارد و آهسته روی صندلی اش بنشیند.

نگاهش را به ویولنسلش دوخت و زمانی که دستش را به سمت آرشه برد دیگر نگاهش به هیچ سمت و سویی نچرخید، ویولنسل را در فاصله ی میان پاهایش نگه داشت و با تکیه دادن قسمت پشتی اش به سمت چپ سینه اش، بدنه ی ساز را به سمت راست بدنش متمایل کرد، آرشه را میان انگشت های دست راستش گرفت و با نزدیک کردنش به تارهای ویولنسل برای لحظه ای چشم هایش را بست و سرش را پایین انداخت. رهبر ارکستر دست هایش را

بالا برد و ثانیه ای بعد با تکان دادن آرامشان، نوازنده های بک آپ شروع به نواختن ویولن هایشان کردند.

## #پارت\_۵۳

نگاهم بی اراده ثابت مانده بود روی چهره ی آرام نوازنده ی اصلی که هنوز حتی اسمش را کامل نمیدانستم، تماشا کردم که چطور پس از ثانیه هایی بی حرکت نشستن آرشه را به آرامی به حرکت در آورد و شروع به نواختن قطعه ای کرد که انگار حساب آرامشش از این دنیا و آن دنیا و اصلا هر دنیای دیگری جدا بود.

چشم هایش کماکان بسته بودند، انگشت های دست چپش روی تارها بالا و پایین میرفتند و با هربار حرکت آرشه سرش را به آرامی تکان میداد، اخمی که به صورت داشت و لبخند کوچکی که گاه و بیگاه بر روی لب هایش می نشست و

سپس ناپدید میشد نشان میداد که کاملاً در موسیقی که در حال نواختنش بود غرق شده بود.

همزمان با نواختن او، برسام هم نواختن پیانو را آغاز کرد و تلفیق زیبایی از هم نوازی ویولنسل و پیانو به وجود آمد اما من کماکان نگاهم را روی چهره‌ی پر از احساس مردی ثابت نگه داشته بودم که انگار تار و پود وجودش با ویولنسلش گره خورده بود.

چشم‌هایش حتی برای لحظه‌ای باز نمیشدند و حالت چهره‌اش مدام تغییر میکرد. غم، خوشحالی، خشم، ناراحتی، بغض، لبخند، اقیانوسی از احساسات ضد و نقیض در چهره‌اش موج میزد که مرا وادار میکرد با نگاهی پر از تحسین و تحیر به او خیره بمانم. انگار که این مرد ساحره‌ای قهار بود که با قدرت نواختنش توانسته بود من و بی‌شک تمام افراد حاضر در سالن را به طلسم خود در بیاورد.

نیلی: کارش فوق العاده ست، مگه نه؟

شنیدن صدای آرام نیلی نزدیک گوشم حتی باعث نشد که برای لحظه ای از نوازنده ی ویولنسل چشم بردارم، مسخ و مبهوت با صدای آهسته ای زمزمه کردم:

\_حیرت انگیزه.

و نیلی با خنده ای آرام و به زبان آوردن جمله ی "شوهر منه دیگه" از من فاصله گرفت و من تازه فهمیدم که منظور نیلی از سوالش برسام بود و من چه بی حواس جوابش را داده بودم.

زمان سپری میشد، قطعات موسیقی پی در پی نواخته میشدند و آرامش هر ثانیه بیشتر قلب مرا پر میکرد، قبل از آمدنم به اینجا حتی فکرش را هم نمیکردم که قرار است با مردی روبرو شوم که با حرکت دادن آرشه اش مرا جادو کند، اما این اتفاق افتاده بود و من چه بی اندازه خوشحال بودم از اینکه فراز به آمدن مجبورم کرده بود.

برای یک لحظه نگاهم به دست هایم افتاد، و در همان یک لحظه خشکم زد، دست هایم نمیلرزیدند، واقعا دیگر نمیلرزیدند. درست دیده بودم یا فقط خیال و وهم بود را نمیدانستم، اما همینکه حواسم سمتشان برگشت لرزیدنشان از نو شروع شد و من با ذهنی پر شده از این فکر که آیا لرزش دست هایم واقعا با شنیدن صدای موسیقی آن مرد متوقف شده بودند یا نه تنها ماندم.

قطع شدن صدای موسیقی و بلند شدن صدای تشویق پر از شور و هیجان جمعیت مرا به خودم آورد، سرم را بالا

گرفتم و با نگاهی مبهوت و متحیر به نیلی و فراز که حالا درست مانند باقی تماشاچی ها سر پا ایستاده بودند و دست میزدند خیره ماندم، یعنی اجرا تمام شده بود، اما چطور انقدر زود؟ مگر چقدر زمان گذشته بود؟

فورا دستم را برگردانم و نگاهم را به صفحه ی ساعت مچی ام دوختم، با دیدن مکان قرار گرفتن عقربه های ساعت به معنای واقعی کلمه خشکم زد، تقریبا دو ساعت از زمان شروع اجرا گذشته بود و من حتی گذر این زمان طولانی را متوجه نشده بودم، آنقدر مسخ اجرای آن مرد شده بودم که زمان و مکان را از یاد برده بودم.

سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به سمت سن اجرا برگرداندم، نوازنده های بک آپ، رهبر ارکستر، برسام و نوازنده ی اصلی ویولنسل حالا سرپا ایستاده بودند و با لبخندی روی لب هایشان و تعظیمی نمایشی از تماشاچیان و تشویق بی پایانشان تشکر میکردند.

نیلی: آبجی خزان؟ بلند نمیشی؟

نیلی بود که پرسید و شنیدن سوالش مانند تلنگری به مغز من کوبیده شد و باعث شد به حقیقت اینکه تنها فرد نشسته در سالن من هستم پی ببرم. خجالت زده از رفتارم کیفم را برداشتم و بعد فوراً از جا بلند شدم و با کوبیدن آرام دست هایم به یکدیگر تشویق جمعیت را همراهی کردم.

میتوانستم صدای زمزمه های نه چندان آرام تماشاچیان را بشنوم که با رضایت و شوق از عالی بودن اجرا با همدیگر حرف میزدند، یعنی آن ها هم درست به اندازه ی من مسخ اجرا شده بودند؟



لحظاتی بعد با پایان یافتن تشویق جمعیت، نوازندگان سن اجرا را ترک کردند و به سمت بک استیج رفتند و تعدادی از تماشاچیان متعقبا شروع به ترک کردن سالن کردند.

با نگاهم بی اراده تعدادی از دخترهایی که به سمت پشت صحنه میرفتند تا احتمالا از نوازندگان عکس و امضا بگیرند را دنبال کردم اما شنیدن صدای نیلی وادارم کرد تا خیلی زود دست از دنبال کردنشان بردارم.

نیلی: من میخوام برم بک استیج برسام رو ببینم، شما هم با من میان؟

پرسید و سپس نگاهش را میان من و فراز چرخاند. قبل از آنکه فرصتی برای جواب دادن داشته باشم فراز سری تکان داد و بعد با بی حوصلگی گفت:

فراز: من که میرم بیرون، خزان تو هم باهام میای یا میخوای  
با نیلی بری؟

#پارت\_۵۴

پرسید و من از قرار گرفتن میان دو راهی که چندان هم  
سخت به نظر نمی‌رسید گوشه‌ی لبم را گاز گرفتم و به نیلی  
نگاه کردم، و او انگار که تردیدم را خوانده باشد از خدا  
خواسته خندید و با حلقه کردن دستش دور بازویم گفت:

نیلی: آجی خزان با من میاد، تو یکم تو ماشین منتظرش  
بمون.

فراز بی آنکه مخالفتی نشان دهد سری به نشانه‌ی تایید  
حرف نیلی تکان داد و بعد از آنکه تاکید کرد خیلی طولش  
ندهم از ما فاصله گرفت و لحظاتی بعد از سالن خارج

شد. به همراه نیلی به سمت قسمت پشتی سن اجرا قدم برداشتیم و از پله های کوتاهی که سن را به بک استیج وصل میکرد بالا رفتیم، قدم هایمان که متوقف شدند با دیدن جمعیت تقریبا زیادی که که دور تا دور برسام و نوازنده ی ویولنسل را گرفته بودند و انتظار گرفتن عکس و امضا را میکشیدند حقیقتا خشکمان زد.

نیلی بی توجه به چند دختری که سر راهمان بودند چند قدم جلوتر رفت و بعد همانطور که دستش را بالا میبرد و تکان میداد با صدای تقریبا بلندی نام برسام را صدا زد و باعث شد تا تقریبا نگاه تمام دخترها به سمتش بچرخد. نگاهی که نمیتوانستم تشخیص دهم که آیا آکنده از کنجکاوی است یا حسادت زبانه؟

برسام با شنیدن صدای نیلی فوراً سرش را بالا گرفت و مسیر صدا را دنبال کرد، با دیدنمان فوراً لبخند گرم و دلنشینی روی لب هایش شکل گرفت و با اشاره ی دست ازمان

خواست که به سمتش برویم، و همین هم باعث شد تا راه برای من و نیلی باز شود و بتوانیم بدون هیچ مشکلی خودمان را به آن دو نفر برسانیم.

با نزدیک شدنمان به برسام، نیلی فوراً خودش را به او چسباند و دستش را دور بازویش حلقه کرد، با نگاهی پر از عشق و لبخندی شیرین به او خیره شد و بعد گفت:

نیلی: اجرات بی نظیر بود عزیزم، حرف نداشت.

برسام در جواب لبخندی زد و همانطور که دستش را روی دست نیلی قرار میداد سرش را کمی پایین برد و بوسه‌ی آرام و کوتاهی روی موهای نیلی به جا گذاشت. همین هم باعث شد تا صدای زمزمه‌ی دخترهایی که دورشان را گرفته بودند در یک لحظه بلندتر از حد معمول شود. ظاهراً خیلی‌ها

هنوز نمی دانستند که برسام ازدواج کرده است و حالا با فهمیدنش شوکه شده بودند.

نگاه ها اکثرا به سمت نیلی بود، می دانستم که نمی توانستند در پس نگاه های پر از حسادتشان ایرادی از نیلی بگیرند. نیلی به معنای واقعی کلمه دختر زیبایی بود، هرچند که خودش از عدم اعتماد به نفس رنج میبرد و اعتقاد داشت که اگر قدش کمی بلندتر میبود یا حداقل چشم هایش مثل چشم های من و فراز رنگی میبودند میتوانست زیباتر باشد، اما باز هم حقیقت این بود که نیلی یکی از زیباترین دخترهایی بود که میشناختم، و یقینا برسام هم همین نظر را درموردش داشت.

نگاهم ناخودآگاه چرخید به سمت مردی که با فاصله ی کمی از برسام ایستاده بود و سرش گرم عکس گرفتن و امضا دادن به طرفدارانش بود. برخلاف چهره ی جدی اش روی صحنه، حالا مدام لبخند به لب داشت و با خوشرویی با طرفدارانش حرف میزد و کنارشان عکس می انداخت. حالا

که صدایش را می شنیدم میتوانستم به جرات اقرار کنم که صدایش هم درست مانند آوای ویولنسلش پر از حس آرامش بود، محکم مثل صخره اما آرام مثل جریان یک رودخانه. دلم میخواست قدمی به جلو بردارم و به او بگویم که تا چه اندازه من بی احساس بی حوصله را محصور نواختنش کرده و چقدر تحسینش میکنم، اما نه جسارتش را داشتم و نه اعتماد به نفسش را، بنابراین تنها همانجا ایستادم و به دزدکی نگاه کردنش ادامه دادم.

نیلی: برسام جان، ما رو با آقای ابتکار آشنا نمیکنی؟

شنیدن صدای نیلی مرا از افکارم خارج کرد و باعث شد تا نگاهم را بچرخانم و به او خیره شوم، مسیر چشمانش به سمت نوازنده ی ویولنسل بود و من تازه فهمیدم که نام فامیلش ابتکار است. ای کاش فقط یک بار مثل آدم به بلیطی که نیلی به من و فراز داده بود نگاه میکردم تا بلکه بتوانم اسمش را به خاطر بسپارم.

برسام در جواب حرف نیلی لبخندی زد و بعد از آنکه آخرین امضاها را به طرفدارانش داد از آن ها عذرخواهی کرد و با قرار دادن دستش پشت کمر نیلی، او را به سمت نوازنده ی ویولنسل، یا بهتر بود بگویم آقای ابتکار هدایت کرد، هر دو کنار او که کماکان مشغول حرکت دادن خودکارش بر روی کاغذ ها بود ایستادند و برسام با صدایی آرام مخاطب قرارش داد.

برسام: آقای ابتکار، میخواستم شما رو با همسرم آشنا کنم، ایشون یکی از طرفدارهای بزرگ شما.

#پارت\_۵۵

برسام: آقای ابتکار، میخواستم شما رو با همسرم آشنا کنم، ایشون یکی از طرفدارهای بزرگ شما.

نگاهش سرانجام از کاغذ زیر دستش برداشته شد و سرش به سمت برسام و نیلی چرخید، با دیدن نیلی فوراً لبخند دوستانه و گرمی زد و با خوشرویی گفت:

واقعا؟ باعث افتخار منه. از آشناییتون خوشبختم سرکار خانم.

نیلی انگار که تمام عمرش را برای این لحظه انتظار کشیده باشد با چهره ای گل انداخته خندید و انگشت هایش را به یکدیگر پیچ و تاب داد.

نیلی: همیشه آرزو داشتم اجرای شما رو از نزدیک ببینم، واقعا فوق العاده بودین آقای ابتکار.



گفت و مرد در جوابش متین و آرام خندید و با دست اشاره ای به برسام کرد پیش از آنکه بگوید:

\_به من لطف دارید اما، در مقایسه با مهارت پیانو نوازی همسرتون من واقعا نمیتونم حرفی برای گفتن داشته باشم.

تنها کسی\_ که مثل یک موجود منزوی با فاصله از دیگران ایستاده بود و خوش و بش کردنشان را تماشا میکرد من بودم، از یک سمت دلم میخواست هرچه سریع تر از آنجا بیرون بزنم و خودم را به ماشین فرار برسام و از سمت دیگر نمیخوام شبیه یک دیوانه رفتار کنم. این بود که کماکان همانجا ایستادم و امضا گرفتن نیلی از نوازنده ی مورد علاقه اش را تماشا کردم.

\_خانم محترم، شما هم منتظر عکس و امضا هستید؟

شنیدن صدای مردانه اش باعث شد تا برای یک لحظه ته قلبم خالی شود، نگاهش کردم، مسیر چشم هایش سمت من بود و انگار که مخاطب سوالش من بودم، داشت از من سوال میپرسید؟ چطور متوجه من شده بود؟

دست و پایم را مثل یک دختر بچه پنج ساله گم کرده بودم اما میخواستم خودم را خونسرد و آرام نشان دهم، یعنی شبیه همان خزان همیشگی که هیچکس و هیچ چیزی باعث به وجد آمدنش نمیشد، اما انگار در آن لحظات خزان همیشگی از وجود من پا به فرار گذاشته بود و جایش را به یک خزان جدید و بی دست و پا داده بود.

لب هایم را آرام باز و بسته کردم تا حرفی بزنم، میخواستم جوابی درست و منطقی به او بدهم، اما زبانم خیلی زودتر از آنکه از مغزم دستوری بگیرد احمقانه ترین جواب ممکن را انتخاب کرد.

نه من طرفدارتون نیستم.

به چشم هایم دیدم که نگاه او و هرکسی— که اطرافمان ایستاده بود رنگ تعجب گرفت و روی چهره ی من ثابت ماند، گونه های نیلی آشکارا از خجالت سرخ شدند و برسام با ننگه داشتن مشتش مقابل دهانش تلاش کرد تا خنده اش را پنهان نگه دارد.

می دانستم که حسابی گند زده بودم و بدترین جواب ممکن را به زبان آورده بودم، اما نمیخواستم خودم را خجالت زده و شرمسار نشان دهم، این بود که با لبخندی کوچک کماکان به چشم های او که متعجب به من خیره شده بودند نگاه کردم و سرم را کمی بالاتر گرفتم.

پس از چند لحظه، رنگ تعجب نگاهش ذره ذره از بین رفت و جایش را به خنده ی دندان نمایی روی صورتش داد، سرش را به آرامی بالا و پایین برد و بعد با همان صدای گیرایش گفت:

\_چقدر حیف، باعث ناامیدی منه.

جمله ی دلچسبش اجازه نداد تا بیشتر از آن حالت مغرور چهره ام را حفظ کنم، با صورتی که عضلاتش آشکارا شل شده بودند سرم را پایین تر آوردم و در نهایت لبخندی که نمیخواستم نشانش دهم روی لب هایش جا خوش کرد، و او هم که انگار تمام مدت منتظر دیدن همین لبخند بود دوباره سرش را برایم تکان داد و بعد نگاهش را از من گرفت تا دوباره به سراغ طرفدارهایش برود.

لحظاتی بعد با خدا حافظی نیلی از برسام، به اتفاق یکدیگر از تالار کنسرت خارج شدیم و قدم به محوطه ی بیرون ساختمان گذاشتیم، با برخورد هوای آزاد به صورتم ناخودآگاه چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم اما شنیدن صدای گله مند نیلی اجازه ی بیشتر لذت بردن از خنکی هوا را از من سلب کرد.

نیلی: آبی خزان آخه اون چه جوابی بود که بهش دادی؟ یعنی چی من طرفدارتون نیستم، آدم با مرد به اون معروفی و محترمی اینجوری حرف میزنه؟

نگاهم را به سمت او چرخاندم و با چهره ای حق به جانب به چشم هایش خیره شدم و ابروهایم را بالا انداختم.

چیز بدی نگفتم، من واقعا طرفدارش نیستم، چطور میتونم طرفدار آدمی باشم که حتی اسمش رو کامل نمیدونم؟

چشم هایش را با کلافگی برایم چرخاند و بعد همانطور که  
کیفش را روی شانه اش جا به جا میکرد جواب داد:

نیلی: آزاد، آزاد، ابتکار، اسمش آزاد ابتکاره و توی حرفه ش خیلی  
زیاد مشهوره، چطور تا حالا اسمش رو نشنیدی؟

#پارت\_۵۶

ابروهایم را بی هوا در هم کشیدم و اسمش را بی صدا در  
ذهنم مرور کردم. آزاد، درست مثل همین هوایی که حالا  
صورتتم را نوازش میکرد، درست مثل صدای سازش، درست  
مثل حرکت دست ها و آرشه اش، درست مثل دنیایی که  
میتوانست با صدای موسیقی اش بسازد، آزاد، اسمش کاملا  
برازنده اش بود.

شنیدن صدای بوق بلند ماشینی از پشت سر، وادارم کرد تا افکارم را عقب نگه دارم، سر چرخاندم و به پشت سرم نگاه کردم، با دیدن فراز که پشت فرمان ماشینش نشسته بود و بی صبرانه برایم دست تکان میداد نفس عمیقی کشیدم و برایش سری تکان دادم و لحظه ای بعد، بعد از خدا حافظی از نیلی به سمت ماشینش قدم برداشتم، تا همین جایش هم زیادی فراز را منتظر گذاشته بودم.

\* exchange group

به تنهایی پشت میز شام نشسته بودم، ساعت از یازده شب گذشته بود و حقیقتاً غذایی که بشود اسمش را "شام" گذاشت روی میز وجود نداشت، اما برای منی که اشتهایی برای غذا خوردن نداشتم و صرفاً برای ضعف نکردن خودم را وادار به خوردن کرده بودم کافی بود.

خانه درست مثل همیشه در سکوت فرو رفته بود، حتی امشب برخلاف همیشه تلویزیون را هم روشن نگذاشته بودم تا شنیدن صدایش اندکی از حس تنهایی ام کم کند. بعد از برگشتنمان از کنسرت، فراز مجبور شده بود به آتلیه اش برگردد و به کارهای عقب مانده اش برسد، من هم اصراری برای ماندنش نکرده بودم، میخواستم تنها باشم، میخواستم تنها باشم و با خودم آرامشی. که امروز پس از سال ها احساس کرده بودم را مرور کنم.

هنوز هم نمیتوانستم به طور کامل درکش کنم، نمیتوانستم بفهمم که چه طور یک آدم میتواند قدرت جادو کردن با سازش را داشته باشد؟ چطور میتواند آنقدر خوب بنوازد که زمین و زمان را با آرامشش درگیر کند؟ چطور پیش از این اسم و آوازه ی این مرد به گوشم نخورده بود؟

شنیدن صدای نوتیفیکشن گوشی ام باعث شد تا از افکارم خارج شوم و نگاهم را به سمت گوشی بچرخانم، با دیدن



نوتیفیکشنی که خبر از پست جدید نیلی در صفحه ی اینستاگرامش میداد باقی مانده ی لقمه ی توی دستم را جویدم و بعد دست دراز کردم و گوشی را برداشتم و با لمس کردن نوتیفیکشن، مستقیما وارد صفحه ی اینستاگرام نیلی شدم. اخیرا به اجبار نیلی قبول کرده بودم که برای خودم یک اکانت اینستاگرام بسازم و حالا به قول او کم کم داشتم به یک انسان نیمه اجتماعی تبدیل میشدم.

نگاهم که روی عکسی که به اشتراک گذاشته بود ثابت ماند حرکت دندان ها و فکم آرام آرام سست شد و لقمه جویده یا نجویده از گلویم پایین رفت.

عکسی که در صفحه اش پست کرده بود یک سلفی از کنسرت امروز بود، تصویری از نیلی که در کنار برسام و آزاد ایستاده بود و کپشن "در کنار برترین های موسیقی" زیرش به چشم میخورد.

برای لحظاتی نگاهم را روی چهره ی آزاد ثابت نگه داشتم، آن لبخند کوچکش حتی از پشت صفحه ی سرد گوشی هم گرما داشت. گوشه ی لبم را با تردید گاز گرفتم و بعد انگشتم را روی صفحه ی اینستاگرامش که روی عکس تگ شده بود کشیدم و وارد صفحه اش شدم. با دیدن عدد نجومی تعداد فالوورهایش حقیقتاً برق از سرم پرید، مثل اینکه نیلی خیلی بیراه نگفته بود، این مرد جدی جدی مشهور بود.

همانطور که ناخن شست دست آزادم را میان دندان هایم نگه داشته بودم، انگشتم را روی صفحه ی گوشی بالا پایین بردم و آخرین پست هایی که در صفحه اش به اشتراک گذاشته بود را چک کردم. اکثر عکس ها و ویدیوهایش از خودش و ویولنسلش و اجراهایش بودند و آخرین عکسی که به اشتراک گذاشته بود از حضورش در اجرای امروزش بود.

سرانگشت لرزانم را روی لب پایینم کشیدم و عکس را که در واقع یک پست چند اسلایدی بود را باز کردم و تک تکشان را از نظر گذراندم، در کپشن پستش به دو زبان فارسی و انگلیسی- نوشته بود که چقدر از اولین اجرایش در کشور مادری اش لذت برده و چقدر از استقبال بی نظیر طرفدارهایش سورپرایز شده است.

به آخرین اسلاید پست که رسیدم ابروهایم ناخودآگاه درهم کشیده شدند، عکس آخرش اطلاعیه ای از اجرای دوم و در واقع آخرش بود که قرار بود فردا در همان مکان قبلی برگزار شود. پس اجرای دومی هم وجود داشت؟ چرا نیلی درموردش چیزی نگفته بود؟

#پارت\_۵۷

@Vip Roman

لب زیرینم را آرام در دهانم مکیدم و با سرانگشت اشاره م چند ضربه ی آهسته روی چانه ام کوبیدم. واقعا دلم میخواست یک بار دیگه در کنسرتش حضور داشته باشم و اجرایش را از نزدیک ببینم، و اینکه فردا آخرین اجرایش بود همه چیز را سخت تر میکرد، باید حتما بهانه ای برای رفتن به اجرایش جور میکردم، و تنها کسی که میتوانست کمکم کند نیلی بود.

بیشتر از آن معطل نکردم، فورا از صفحه ی اینستاگرامش خارج شدم و به صفحه ی نیلی برگشتم و وارد دایرکتش شدم، خوشبختانه چراغ سبز بالای صفحه اش نشان میداد که هنوز هم آنلاین بود. تمام تمرکزم را روی انگشت شستم گذاشتم و درحالی که سعی میکردم لرزشش را کنترل کنم کلمات کوتاهی را برایش تایپ کردم.

"نیلی؟ برسام فردا هم اجرا داره؟"

از عمد به جای اینکه اسم آزاد را بیاورم اسم برسام را آوردم  
تا به چیزی شک نکند، نمیخواستم بفهمد که از اجرای آزاد  
خوشم آمده و دنبال بهانه ای برای حضور دوباره در  
اجرایش هستم.

چند لحظه بیشتر طول نکشید تا پیامش روی صفحه  
پدیدار شود.

"آره فردا اجرای آخرشونه، چطور؟؟؟"

به سه علامت سوالی که پشت سر هم ردیف کرده بود خیره  
شدم، ظاهرا تلاشم برای کنجکاو نکردنش بی فایده  
بود، فضولی ذاتی اش همین الانشم گل کرده بود.

زبانم را روی لب هایم کشیدم و بعد تایپ کردم:

"هیچی میخواستم ببینم فردا هم قراره بری برای تماشای اجراشون یا نه؟ چون منم فردا بیکارم گفتم اگه میخوای با همدیگه بریم"

پیام را برایش فرستادم و بعد مضطربانه نگاهم را به صفحه دوختم و پایم را با ضربی تند زیر میز تکان دادم. دو ثانیه بعد جوابش روی صفحه نقش بست.

"تو که طرفدارش نبودی، چیشد؟"

و در ادامه ی پیامش چند ایموجی زبان درازی و خنده ردیف کرد. کلافه چشم هایم را چرخاندم و آهی کشیدم، نیلی در اکثر مواقع خنگ بود اما حالا امشب برای من زرنگ شده بود. قبل از آنکه بتوانم جوابی برایش تایپ کنم پیام بعدی اش روی صفحه پدیدار شد.

"باشه عزیزم، من که از خدامه با همدیگه بریم اما چون ترسیدم از اجرای امروز خوشت نیومده باشه بهت چیزی نگفتم، فردا حتما باهات هماهنگ میکنم"

لبخند کوچکی از روی رضایت سرانجام

روی لب هایم نقش بست، خوشحال بودم که مجبور نشده بودم بهانه های بیشتری برای نیلی بتراشم، حقیقتا نمیدانستم که اصلا باید با چه دروغی قانعش کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گوشی را روی میز برگرداندم و بعد دوباره مشغول خوردن غذایم شدم، بعدا سر فرصت میتوانستم دوباره پست های آزاد ابتکار را چک کنم.

\*\*\*

نیلی: اجرای دیروز رکورد تماشاچی رو زد، برسام میگفت تیم نوازندگی حتی فکرش رو هم نمیکردن که با این حجم از استقبال روبرو بشن اما طرفدارهای آزاد واقعا ترکوندن، این

مرد هر جای دنیا که بره آدم ها برای تماشای اجراش صف میکشن.

تقریبا نیم ساعتی میشد که کنار نیلی و مهین خانم روی یکی از صندلی های ردیف اول نشسته بودم و درحالی که نگاه منتظر و مشتاقم را به سن خالی اجرا دوخته بودم به پرحرفی های نیلی راجب اجرای دیروز و خوب بودن بازخورد هایش گوش میدادم. برخلاف دیروز که اجرا کاملا به موقع شروع شده بود اجرای امروز با یک ربع تاخیر مواجه شده بود و ظاهرا کماکان قصدی برای آغاز نداشت.

کلافه آهی کشیدم و برای هزارمین بار نگاهی به ساعت گوشی ام انداختم قبل از آنکه به سمت نیلی سر بچرخانم و به او که بی وقفه و با ذوق جمله هایش را ردیف میکرد چشم بدوزم. گاهی اوقات با خودم فکر میکردم که چطور برسام از آن نیلی افسرده و گوشه گیر چنین دختر شاد و



سرزنده ای ساخته بود که حتی یک ثانیه دست از خندیدن  
و حرف زدن برنمیداشت؟

نگاهم که به چهره ی مهین خانم گره خورد تمرکز از روی  
نیلی و حرف هایش برداشته شد و جایش را به احساس  
معذب بودن داد. برخلاف آن زن که با لبخندی محبت آمیز  
نگاهم میکرد ابروهایم را در هم کشیدم و سرم را پایین  
انداختم.

دیشب که با نیلی حرف زده بودم درمورد آمدن مهین خانم  
به اجرای امروز چیزی نگفته بود و من به خیال اینکه قرار  
است نیلی را تنها ملاقات کنم خودم را به تالار اجرا رسانده  
بودم، اما زمانی که رسیده بودم در کمال ناباوری مهین را  
همراه نیلی مقابل در ورودی یافته بودم که انتظار آمدن مرا  
می کشیدند.

چهره ام در آن لحظه ی دیدنش آنقدر عبوس شده بود که  
نیلی فوراً لب به توضیح باز کرده بود تا قانع کند قصد  
ناراحت کردنم را نداشته است، ادعا داشت که آمدن مادرش

را فقط برای اینکه من از تصمیم منصرف نشوم پنهان کرده بود و پای قصد و نیت دیگری در میان نبوده.

در شرایط عادی، احتمالاً آنقدر از اینکار نیلی ناراحت میشدم که میزدم زیر همه چیز و راهی که آمده بودم را به سمت خانه بازمیگشتم، اما امروز کمی برایم فرق داشت.

#پارت\_۵۸

امروز آخرین اجرای آزاد ابتکار در ایران بود، آخرین فرصتی که برای تماشای اجرای آن مرد داشتم، آخرین فرصتم برای گوش دادن به موسیقی جادویی که می نواخت، برای همین اجرا بیاید تغییری در تصمیم برای آمدن ایجاد نمیشد.

حضور مهین در کنارم چندان اهمیتی برایم نداشت، شاید حتی اگر از شب قبل هم میدانستم که قرار است به تماشای

مجدداً نفس عمیقی کشیدم و تلاش کردم تا ذهنم را از افکاری که به مهین خانم مربوط میشدند خالی کنم. یکبار دیگر به ساعت نگاه کردم و بعد کلافه از تاخیری که انگار قصد داشت تا ابد طول بکشد دوباره نگاهم را به سمت نیلی چرخاندم و بی صبرانه پرسیدم:

پس چرا اجرا شروع نمیشه؟

به تقلید از من نگاهی به ساعتش انداخت و بعد با جمع کردن لب هایش شانه هایش را به نشانه ی ندانستن بالا انداخت.

نیلی: نمیدونم، شاید مشکلی پیش اومده، ولی فکر کنم دیگه الان هاست که شروع بشه.

گفت و بعد شال صورتی رنگش را روی موهای مش شده اش جلوتر کشیدن و با زل زدن به صفحه ی خاموش گوشی اش، آرایشش را چک کرد. چشم هایم را بی حوصله چرخاندم و بعد با چرخاندن سرم سمت شانه ام، نگاه کوتاهی به تماشاچییانی که پشت سرمان نشسته بودند انداختم تا ببینم آیا آن ها هم مثل من از این تاخیر کلافه شده اند یا نه، اما هرکدامشان به قدری درگیر حرف زدن با یکدیگر بودند که انگار تاخیر در شروع اجرا چندان هم برایشان مهم نبود.

نگاهم ثابت ماند روی دو دختری که کنار همدیگر نشسته بودند و درحالی که نگاهشان را به نیلی دوخته بودند زیرگوشی حرف میزند. با دیدن من فوراً از هم فاصله گرفتند و نگاهشان را از روی نیلی برداشتند تا تظاهر کنند موضوع

صحت هایشان او نبوده است، اما من خوب میدانستم که داشتند درمورد نیلی پچ پچ میکردند.

بی اراده ابروهایم را درهم کشیدم و با اخم ناخوشایندی که تحویلشان دادم نگاهم را دوباره به سمت نیلی چرخاندم، فارغ از تمام دنیا با لبخندی شیرین نگاهش را به صفحه ی گوشی اش دوخته بود و عکس های دو نفره اش با برسام را یکی یکی ورق میزد. این دختر حتی زمانی که برسام کنارش نبود هم تمام دنیایش در نام آن مرد خلاصه میشد.

ذهنم ناخودآگاه برگشت سمت اتفاقات دیروز، سمت آن لحظه ای که برسام مقابل طرفدارانش نیلی را همسر— خودش معرفی کرده بود و همه از شنیدنش تعجب کرده بودند. میتوانستم حدس بزنم که پچ پچ های امروز هم ربطی به این موضوع داشت، شایعات میتوانند سریع تر از حرکت باد پخش شوند و حالا نیلی مرکز این شایعات بود.

\_ طرفدارهای برسام از ازدواجتون خبر ندارن؟

بی مقدمه اما با صدایی آرام پرسیدم و نیلی انگار که انتظار شنیدن این جواب را نداشت فوراً سرش را بالا گرفت و نگاه متعجبش را به چهره ام دوخت، برای چند لحظه سکوت کرد و بعد با لبخند کوچکی جواب داد:

نیلی: برسام دوست نداره جزئیات زندگی خصوصیش رو توی صفحات اجتماعی به اشتراک بذاره برای همین هیچوقت راجب رابطه ش با من و ازدواجمون چیزی نگفته، در واقع دیروز اولین باری بود که من رو به طرفدارهاش معرفی میکرد.

برای لحظه ای کوتاه سکوت کرد و بعد آرام خندید و وارد صفحه ی اینستاگرامش شد، وارد بخش ریکوئست هایش شد و بعد با گرفتن گوشی به سمت من ادامه داد:

نیلی: تمام این ریکوئست ها از دیروز برام فرستاده شدن، نمیدونم طرفدارهاش چجوری اسم من رو فهمیدن که رفتن از بین فالوینگ های برسام آیدیم رو پیدا کردن و برام درخواست فرستادن.

ابروهایم را بالا انداختم و به تعداد قابل توجه ریکوئست هایش خیره شدم. برایم عجیب بود که چرا آدم ها تا این اندازه می توانند فضول و بی درک باشند که بخواهند سر از زندگی خصوصی و شخصی-کسی- در بیاورند، آن هم نه زندگی برسام، بلکه زندگی همسر- برسام، خدایا بخاطر همین چیزها بود که از آدم ها بیزار بودم.

\_اینکه توجه ها روت باشه اذیتت نمیکنه؟اینکه آدم ها مدام درموردت حرف بزنن یا حتی قضاوتت کنن آزارت نمیده؟

پرسیدم و نیلی اینبار قبل از آنکه جوابم را بدهد برای لحظاتی لب هایش را روی هم فشرد و بعد سرش را پایین انداخت و نگاهش را به حلقه ی ازدواجش دوخت،لبخند معنی داری خیلی زود راهش را به سمت لب هایش پیدا کرد.

نیلی:راستش اوایل آشناییم با برسام نگاه همه توی آموزشگاه مدام روی ما بود،چون من سنم خیلی کمتر از برسام بود و اون استادم بود تقریبا همه فکر میکردن که من از همون اولش هم به قصد اغوا کردنش توی کلاس هاش شرکت کردم یا اینکه چشم به ثروت و شهرتش دوختم،اون روزها این قضاوت ها خیلی اذیتم میکردن و روحیه م رو داغون و افسرده تر میکردن،اما بعدش برسام بهم یاد داد که باید



خودم رو جمع و جور کنم و کاری به حرف های بیخود بقیه نداشته باشم، قانعم کرد که ممکنه حتی تا آخر زندگیمون این قضاوت ها رو بشنوم اما نباید بهشون اهمیتی بدم چون من تنها کسی هستم که اون عاشقشه و فقط اینه که مهمه.

## #پارت\_۵۹

با همان لبخند شیرینش سرش را بالا گرفت و نگاهش را دوباره به من دوخت و ادامه داد:

نیلی: تا وقتی یه نفر توی زندگیت باشه که تو رو بیشتر از همه دوست داشته باشه و بهت عاشقی کردن رو یاد بده، دیگه حرف های بقیه آدم ها ذره ای اهمیت ندارن آجی خزان. برسام مال منه، من رو دوست داره و منم که مهم ترین نقش رو توی زندگیش دارم، برای همین شنیدن

هیچ حرف یا قضاوتی دیگه اذیتم نمیکنه، همین که برسام کنارم باشه برام کافیه.

در برابر حرف های نیلی حقیقتا حرفی برای گفتن نداشتم، یا اگر میخواستم واضح تر بگویم، نمیخواستم حرفی بزنم که دلش را بشکند. نیلی بی حد و اندازه عاشق برسام بود و این به جای اینکه مرا خوشحال کند بیشتر نگرانم میکرد. همیشه معتقد بودم که عشق آدم را ضعیف و شکننده میکند و بدترین بلاها و مصیبت ها را با خودش به ارمغان می آورد، و در مورد دختر ضعیف و حساسی مثل نیلی این قضیه بیشتر صدق میکرد. اگر روزی اتفاقی می افتاد که بین او و برسام جدایی می انداخت، آنوقت سر نیلی با این همه عشق و علاقه و وابستگی چه بلایی می آمد؟

کلافه از افکار منفی بارم چهره ام را در هم کشیدم و در دلم به خودم تشر زد. قلبم آنقدر سیاه و غمگین شده بود که همیشه به بدترین قسمت هر حرف و هر داستانی فکر

میکردم، اصلا چرا باید داستان زیبای عشق برسام و نیلی  
روزی به پایان میرسید که حالا من اینجا نشسته بودم و  
برای آن روز عزا گرفته بودم؟

با شنیدن صدای تشویق ناگهانی جمعیت به خودم  
آمدم، افکارم را به دورترین قسمت ذهنم فرستادم و نگاه  
مشتاقم را بی معطلی به سمت سن اجرا چرخاندم و نشستن  
نوازنده های بک آپ روی صندلی هایشان را تماشا  
کردم. طولی نکشید که برسام هم به همراه رهبر ارکستر به  
جمعشان پیوست و من که میدانستم نفر بعدی که قدم  
روی سن میگذارد آزاد است، بی صبرانه برای ورودش انتظار  
کشیدم.

انتظارم کمتر از یک دقیقه طول کشید، نگاهم ثابت ماند  
روی چهره ی آشنای مردی که با لبخند قدم به سن اجرا  
گذاشت و صدای تشویق جمعیت را بالا برد. برخلاف لباس  
های تیره ی دیروزش، امروز کت و شلوار طوسی رنگی به تن

کرده بود و موهايش را بدون اينکه حالت خاصي بهشان ببخشد رها کرده بود تا قسمتي از پيشاني اش را بپوشانند.

قدم هایش در مرکز صحنه متوقف شدند، با لبخندی رو به جمعیت ایستاد و با تعظیمی کوتاه از تشویق های بی پایانشان قدردانی کرد و بعد قدمی به عقب برداشت و روی صندلی اش نشست. ویولنسلش را میان پاهایش نگه داشته و همانطور که آرشه را در دست میگرفت نگاهش را به سمت ردیف اول صندلی ها چرخاند. دنبال شخص خاصی نمیگشت، نگاهش کاملاً بی قصد و نیت بود، اما زمانی که چشمانش روی من قفل شدند دیدم که لبخند کوچک روی لب هایش پررنگ تر شد و نگاهش رنگ تعجب گرفت، انگار که از دیدن دوباره ی من در اجرايش جا خورده بود.

بعد از ثانیه های خیره ماندن به من، با همان لبخند دلچسبش به آرامی سرش را برایم بالا و پایین برد و من که تمام مدت مثل یک مجسمه ی بی روح خشک زده بود، تنها

توانستم در جوابش لب هایم را حرکت دهم تا بلکه بتوانم لبخند بزنم، اما شک نداشتم که در آن لحظه مثل یک احمق به تمام معنا جلوه می‌کردم.

نگاهم برای یک لحظه چرخید سمت برسام که پشت پیانویش نشسته بود و با اخم بزرگی بین ابروهایش به آزاد خیره شده بود، فکر کردم که اشتباه دیده ام یا اینکه چهره‌ی عادی اش را با چهره‌ی عصبی اشتباه گرفته ام، اما تا جایی که من برسام را شناخته بودم میدانستم مردی نیست که حالت چهره اش عصبی باشد و حتی برعکس، همیشه آرام و صبور بود، پس حالا چه اتفاقی افتاده بود که اینطور کلافه و ناراحت به آزاد نگاه می‌کرد؟

نگاهش سرانجام از روی آزاد برداشته شد و به سمت جایی که من و نیلی نشسته بودیم چرخید، انتظار داشتم که مسیر نگاهش به نیلی ختم شود، اما زمانی که چشم‌های تیره اش روی چهره‌ی من نشستند بدنم به یکباره یخ زد. بدون هیچ

ترس و واهمه ای از نگاه هایی که رویش قفل بودند به من خیره مانده بود و انگار که قصد چشم برداشتن نداشت.

با دهانی که خشک شده بود و قلبی که انگار توی دهانم میتپید، مضطرب و عصبی روی صندلی ام جا به جا شدم و نگاهم را به سمت نیلی چرخاندم تا مطمئن شوم متوجه این رفتار عجیب برسام نشده باشد. خوشبختانه آنقدر غرق عاشقانه و کورکورانه نگاه کردن به برسام بود که اصلا رفتار عجیب او به چشمش نمی آمد، اما درست در آن روی سکه مهین خانم بود، زنی که برخلاف نیلی، نگاه تیزبینش متوجه رفتار برسام شده بود و حالا با زیر نظر گرفتن عکس العمل من، مرا بیشتر مضطرب کرده بود.

#پارت\_۶۰

@Vip Roman

تلاش کردم تا خودم را بیخیال و خونسر د نشان دهم، کار اشتباهی انجام نداده بودم که بخواهم بخاطرش مضطرب باشم، نگاهم را از مهین خانم گرفتم و دوباره به سمت سن اجرا چرخاندم و بی آنکه به برسام توجهی نشان دهم به آزاد خیره شدم و در دل دعا دعا کردم تا اجرایش را زودتر اجرا کند و مرا از این جو لعنتی و آزاردهنده بیرون بکشد.

مستجاب شدن دعایم خیلی طول نکشید، با بالا رفتن دست های رهبر ارکستر نوازنده های بک آپ شروع به نواختن ویولن هایشان کردند و لحظه ای بعد، آزاد با بستن چشم هایش حرکت دادن آرشه اش را آغاز کرد.

باز هم نواختن او و فرو رفتن من در دنیایی که او با هنرش برایم می ساخت، قلب و ذهنم از هر فکر و اضطرابی خالی شدند و آرامش به همراه موسیقی که گوش هایم را نوازش میداد، ذره ذره به وجودم تزریق شد.

چهره اش دوباره تبدیل شده بود به دریایی از احساسات و دروغ نبود اگر میگفتم از دیدن آن همه احساسات بی صدا و خاموش در چهره اش قلبم به تپش می افتاد. انگار که این مرد برای من به سان کتابی با جلدی نفس گیر بود که باعث میشد دلم بخواد صفحه صفحه اش را بخوانم.

پلک هایم بی اختیار روی هم افتادند تا مبادا کسی - جز او و چیزی جز موسیقی او حواسم را بدزد، اگر این آخرین فرصت تماشای اجرایش بود، میخواستم تک تک ثانیه های نواختنش را با تمام وجودم زندگی کنم.

\*\*\*\*

نیلی: آبی خزان مطمئنی میخوای تنها برگردی خونه؟ یکم صبر کنی من میرسونمت ها، ماشین مامان همراهمونه.



نیلی برای دومین بار، درحالی که شالش را روی سرش مرتب میکرد و چهره اش را در صفحه ی خاموش گوشی اش چک میکرد پرسید و من تنها توانستم به وسواسی که این دختر برای خوب بودن ظاهرش به چشم های برسام نشان میداد لبخند بزنم.

بعد از دو ساعت اجرای بی وقفه و نفس گیر، سرانجام دومین اجرای آزاد ابتکار در ایران هم به خوبی به پایان رسیده بود و حالا تقریبا تمام تماشاچی ها برای گرفتن عکس و امضا به بک استیج رفته بودند، و البته که نیلی قصد نداشت همسرش را در بین طرفدارانش تنها بگذارد و از خیر نشان دادن خودش بگذرد.

\_من خودم میتونم برم خونه نیلی جان، نگران من نباش.\_

درحالی که بند کیفم را روی شانه ام می انداختم گفتم و نیلی انگار که از مخالفتم ناامید شده باشد با ناراحتی لب هایش را آویزان کرد. راستش دروغ چرا، دلم میخواست میتوانستم درست مثل دیروز به همراه او به بک استیج میرفتم و یک بار دیگر آزاد را ملاقات میکردم، اما ترس روبرو شدنم با برسام و ماندن دوباره ام زیر ذره بین نگاه مهین خانم مانعم میشد.

در تمام طول اجرا سنگینی نگاه آن زن را روی خودم احساس کرده بودم، کاملاً مشخص بود که به رفتار من و برسام شک کرده بود و این همان چیزی بود که مرا میترساند، این بود که نمیخواستم با قرار گرفتن دوباره ام در کنار برسام، به شک و تردیدش دامن بزنم.

نیلی: باشه، پس مواظب خودت باش.

همزمانی که دست هایش را دور بدنم حلقه میکرد و مرا به خودش نزدیک تر میکرد گفت و بعد از آغوشی کوتاه مجدداً از من فاصله گرفت. با لبخندی از او و مادرش خداحافظی کردم و بعد با قدم هایی آرام از آن ها دور شدم و به سمت در خروجی سالن راه افتادم.

لحظاتی بعد در مرکز محوطه ی باز مقابل تالار ایستاده بودم و به این فکر میکردم که آیا باید با فراز تماس بگیرم و از او بخواهم که برای رساندنم به خانه خودش را به اینجا برساند یا فقط باید یک تاکسی بگیرم و به خانه برگردم. در نهایت ایده ی تاکسی گرفتن را انتخاب کردم و بیخیال تماس گرفتن با فراز شدم، لزومی نداشت که درمورد حضورم در اجرای دوم آزاد ابتکار چیزی بداند.

نفسم را آرام از قفسه ی سینه ام بیرون فرستادم و بعد قدم های آهسته ام را به سمت خیابان سوق دادم، اما با شنیدن

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

صدای آشنایی از پشت سر که اسم مرا مخاطب قرار میداد  
در جا خشکم زد.

برسام: خزان خانم...

سازی که صدایش تویی  :

#پارت\_۶۱

هاج و واج ایستادم و سرم را به سمت عقب چرخاندم تا مطمئن شوم که در تشخیص صدایش اشتباه نکرده ام. خودش بود، اشتباه نکرده بودم، مردی که با قدم هایی بلند به سمت می آمد و هر لحظه به من نزدیک و نزدیک تر میشد واقعا برسام بود.

قدم هایش در نهایت در چند قدمی من متوقف شدند، با لبخندی که خاص خودش بود به چهره ام خیره شد و همانطور که با انگشتانش تنها دکمه ی بسته ی کتش را باز میکرد گفت:

برسام: متوجه شدم که زودتر از نیلی سالن رو ترک کردین، انتظار داشتم توی بک استیج ببینمتون.

از رفتارش گیج و متحیر مانده بودم و قدرت گرفتن نگاه پر از سوالم را از چهره اش نداشتم. برایم قابل درک نبود که این مرد چرا همسرش و طرفدارانش را در تالار پشت سر گذاشته بود و این همه راه را به دنبال من دویده بود تا با من هم صحبت شود.

ناراحت و معذب ابروهایم را در هم کشیدم و بی توجه به حرفش با لحن سرد و تندی گفتم:

\_دلیلی برای اومدن به بک استیج نداشتم، اما میتونم پرسم  
شما چه دلیلی برای اومدن دنبال من داشتین؟

آشکارا از لحن تندم جا خورد، آنقدری که لبخندش برای  
لحظه ای محو شد اما فقط برای همان لحظه ی کوتاه  
بود، بعدش دوباره ناراحتی چهره اش ناپدید شد و لبخند  
راهش را مجددا سمت لب هایش پیدا کرد.

برسام: فقط خواستم بابت اینکه برای حمایت از من توی  
هر دو اجرا حضور داشتین ازتون تشکر کنم، این کارتون واقعا  
برام ارزشمند بود.

ابروهیم بی اختیار بالا پریدند و رنگ تعجب و ناباوری  
مانند نقابی روی چهره ام نشست، او واقعا خودش را دلیل  
حضور من در کنسرت ها می دانست؟

در یک لحظه خشم و کلافگی تمام وجودم را پر کرد، این مرد با این رفتارهای عجیبش قصد دیوانه کردن مرا داشت، یا از اینکه برایم دردسر و جنگ اعصاب بسازد لذت میبرد؟

\_من بخاطر شما برای تماشای اجراها نیومدم آقا برسام، کدوم رفتار من باعث شده که با خودتون همچین فکری کنید؟

لبخند دوباره از لب هایش پاک شد اما اینبار دیگر فقط برای یک لحظه ی کوتاه نبود، انگار که من با گفتن تنها یک جمله تمام محاسبات ذهنش را بهم ریخته بودم. بعد از لحظاتی سکوت و خیره ماندن به چشم هایم، سرانجام لب هایش را از هم باز کرد تا حرفی بزند اما پیچیدن دوباره ی صدای من در فضای بینمان لب هایش را باری دیگر بهم دیگر دوخت.

\_تنها کسی\_ که فقط و فقط بخاطر شما و برای شما توی  
 اجراهای این دو روز حضور داشته هنوز داخل اون سالنه و  
 احتمالا داره دنبال شما میگرده، کسی\_ که شما باید ازش  
 تشکر کنید، کسی\_ که حضورش باید براتون ارزشمند باشه  
 من نیستم آقا برسام، نیلیه، همسر تون، واقعا لازمه که من  
 این رو بهتون یاد آوری کنم؟ اصلا درک نمیکنم شما برای  
 چی الان اینجا ایستادین و به جای اینکه کنار نیلی باشین با  
 من وقت میگذرونید؟

تمام تلاشم را در کنترل تن صدایم به کار گرفته بودم تا فریاد  
 نزنم و یک صحنه ی تئاتر وسط خیابان نسازم، اما خدا  
 میدانست که تا کجا میتوانستم این خودداری را ادامه  
 دهم. برسام با ابروهایی در هم کشیده نگاهی به اطرافمان  
 انداخت تا مطمئن شود حواس کسی\_ به بحث ما  
 نباشد، زمانی که خیالش راحت شد همراه نفس عمیقی قدمی



جلوتر گذاشت و به من نزدیک تر شد و با صدایی که برخلاف صدای من آرام بود گفت:

برسام: خزان خانم شما دچار سوء تفاهم شدید، اجازه بدین توضیح...

در جواب یک قدمی که نزدیک شده بود دو قدم عقب تر رفتم، با یکی از دست های لرزانم بند کیفم را چسبیدم و بی آنکه به او اجازه ی کامل کردن حرفش را بدهم همراه با تکان دادن سرم گفتم:

\_من نیازی به شنیدن توضیح ندارم آقا برسام، آگه سوء تفاهمه پس دیگه تکرارش نکنید، اگر هم این رفتارها را از روی عمد انجام میدین بهتره دیگه تمومش کنید. من نمیخوام آرامش زندگیم بهم بخوره، شما هم آگه زندگیتون

رو دوست دارین و نمیخواین نیلی رو از دست بدین بهتره از این به بعد فاصله تون را با من حفظ کنید.

این را گفتم و بعد بدون آنکه منتظر شنیدن حرف یا توضیحی از سمت برسام بمانم چرخیدم و با قدم هایی بلند و سریع از او دور شدم. این مرد به دلایلی دیگر به من احساس خوبی نمیداد، و من خوب میدانستم که احساساتم هرگز دروغ نمیگفتند.

\*\*\*\*

#پارت\_۶۲

خانم ناصری: من خیلی با مادرش حرف زدم خانم بهاور، خیلی هم تلاش کردم تا قانعش کنم که دخترش رو از

آموزشگاه بیرون نبره اما فایده ای نداشت، گیر داده که سال کنکور دخترمه و کلاس زبان وقتش رو میگیره.

درحالی که گوشی را بین گوش و سرشانه ام گیر انداخته بودم و در سکوت به حرف های خانم ناصری از پشت خط گوش میدادم، از آشپزخانه بیرون زدم و وارد سالن خانه ام شدم. بیست دقیقه ای میشد که این زن پشت خط تلفنم بود و یک داستان تکراری را با کمی تغییر بیشتر از پنج بار برایم تعریف کرده بود. آنقدری که او برای دانش آموزان آموزشگاه حرص میخورد و پیشرفتشان برایش مهم بود واقعا ستودنی بود.

از خوشه انگور سبزی که در دست گرفته بودم چند دانه جدا کردم و همانطور که سمت دهانم میبردمشان روی دسته ی یکی از مبل ها نشستم، تلاش کردم تا صدای جویدنم به قدری آرام باشد که از پشت خط به گوش خانم

ناصری نرسد. نمیخواستم با خودش فکر کند که اهمیتی برای حرف هایش قائل نیستم.

\_من فردا یه سر میام آموزشگاه خانم ناصری، خودم با مادرش صحبت میکنم و تلاش میکنم تا راضی شون کنم، شما نگران نباشید.

خوشنود از شنیدن حرفم نفس راحتی کشید و گفت:

ناصری: دستتون درد نکنه خانم بهاور جان، خیالم راحت شد، پس فردا میبینمتون.

خدا حافظی اش را با کلماتی کوتاه و سرد جواب دادم و بعد از ترس اینکه مبادا بهانه ی دیگری برای ادامه ی بحث پیدا کند فوراً گوشی را از فاصله ی بین گوش و سرشانه ام آزاد کردم و به تماس پایان دادم. نفس راحتی کشیدم و با انداختن

گوشی روی مبل، آخرین دانه های انگور باقی مانده روی  
خوشه را هم جدا کردم و داخل دهانم گذاشتم.

ذهنم پر بود از افکاری که برای لحظه ای رهایم  
نمیکردند. تلاش میکردم تا خودم را با انجام هرکاری سرگرم  
کنم اما در نهایت باز هم افکارم به سمتم هجوم می آوردند.

نگاه های مشکوک مهین خانم به من و برسام از مقابل  
چشمانم کنار نمیرفت. من با آن زن زندگی نکرده بودم اما  
میشناختمش، میدانستم که زن تیز و زرنگیست و در عین  
مهربانی اش، مو را از ماست بیرون میکشد. بعد از آن زندگی  
سختی که قبل از ازدواج با پدر من پشت سر گذاشته بود  
گرگ باران دیده شده بود و میتوانست حرف ها و نیت  
های آدم ها را از چشم هایشان بخواند، و حالا بخاطر  
رفتارهای مسخره و بی معنی برسام من هم زیر ذره بین آن  
زن قرار گرفته بودم.

کلافه آهی کشیدم و خوشه ی خالی انگور را داخل ظرف روی میز رها کردم. اصلا نمیتوانستم درک کنم، هرچقدر هم که تلاش میکردم برسام و رفتارهایش برایم قابل درک نبود. اینکه چرا مدام به سراغ من می آمد، اینکه چرا نیلی را رها میکرد تا کنار من باشد، اینکه چرا آن شب در آن مهمانی کذایی با من آن طور صمیمی رفتار کرده بود، اینکه چرا بی خبر از نیلی به خانه ام آمده بود و شب را اینجا گذرانده بود، اینکه چرا رابطه ام با او زیر ذره بین یک عکاس ناشناس قرار گرفته بود و اینکه چرا برسام هیچ باکی از نگاه دیگران به ما دو نفر نداشت.

حقیقت این بود که من هیچ شناختی از برسام نداشتم، اگر بخاطر نیلی نبود مطمئن بودم که حتی تا آخر عمرم قرار نبود اسمش را بشنوم، هیچ رابطه ی خاصی بین ما دو نفر نبود و با این وجود برسام جوری رفتار میکرد که انگار میانمان صمیمیتی چندین و چند ساله وجود دارد، و بدتر از

همه این بود که انگار بو بردن نیلی از تمام این قضایا برایش مهم نبود. فرقی نداشت که من چندبار به او تذکر بدهم و خواهش کنم که فاصله اش را با من حفظ کند، او باز هم مثل احمق ها به دنبال من میدوید.

بلند شدن صدای زنگ تلفن خانه، ناخواسته به افکارم خاتمه بخشید. سرم را بالا گرفتم و با اضطرابی که مثل یک مهمان ناخوانده به جانم افتاده بود نگاهم را به میز تلفن دوختم. این روزها به صدا در آمدن تلفن برایم تبدیل به کابوس شده بود. هر بار که زنگ میخورد انگار که میدانستم کسی جز آن مزاحم لعنتی پشت خط نیست.

از جایم تکان نخوردم، حتی فکر بلند شدن و جواب دادن تلفن برای لحظه ای از ذهنم خطور نکرد، فقط همانجا نشستم و انتظار کشیدم تا تماس به پیغامگیر منتقل شود. انتظارم برای مدت زیادی طول نکشید، تماس به پیغامگیر منتقل شد و منی که انتظار شنیدن صدای

همیشگی سکوت را داشتم اینبار با شنیدن صدایی که از  
تلفن پخش شد یخ بستم.

صدایی که حالا خانه را پر کرده بود صدای یک شخص  
نبود، بلکه صدای آرام موسیقی ای بود که  
میشناختمش، موسیقی ای که انگار با پیانو نواخته میشد و  
من نواختنش را قبلا شنیده بودم، یا شاید حتی خودم هم در  
نواختنش دخیل بودم. همان قطعه ای که آن شب، در آن  
مهمانی و در اتاق موسیقی برسام، به کمک دست های آن  
مرد نواخته بودم، و حالا یک نفر در حال نواختن همان  
قطعه برای من بود.

#پارت\_۶۳

@Vip Roman

بی اختیار از جا بلند شدم و به سمت میز تلفن دویدم و  
برای برداشتن گوشی تقریبا روی میز افتادم، آنقدر مضطرب



بودم که دیگر اختیار دست و پاهایم را نداشتم. با دست های لرزانم گوشی را برداشتم و با خارج کردنش از حالت پیغامگیر، به گوشم چسباندمش.

\_ الو؟ الو کی پشت خطه؟

صدایم از شدت اضطراب و نگرانی ارتعاش داشت و لرزش دست هایم شدیدتر از همیشه به نظر میرسید. هیچکسی از پشت خط جوابم را نداد اما صدای موسیقی کماکان ادامه داشت، انگار که شخص پشت خط میخواست با اینکارش چیزی را به من بفهماند اما نتیجه ی کارش فقط ترساندن من بود.

گوشی را محکم تر میان انگشتانم فشردم و اینبار با صدایی که بلندتر از حد معمول بود غریدم:

\_تو کی هستی؟ برای چی این کارها رو میکنی؟ از من چی میخوای؟

باز هم هیچ جوابی نگرفتم و این سکوت لعنتی ترس و کلافگی ام را دو چندان کرد. با عصبانیت گوشی را از گوشم جدا کردم و بلافاصله بعد از قطع کردن تماس، سیم تلفن را کشیدم تا احتمال زنگ زدن دوباره ی آن مزاحم لعنتی را به صفر برسانم. ناخن انگشت شستم را حریصانه به دندان گرفتم و نگاهم را بی هدف به اطراف خانه چرخاندم. چند روزی میشد میشد که دیگر خبری از این تماس ها نبود و من کم کم داشتم امیدوار میشدم که ماجرا به پایان رسیده است، اما ظاهرا هرکسی که پشت این بازی بود قصدی برای تمام کردنش نداشت.

نگاهم برای یک لحظه بی هوا ثابت ماند روی پنجره ای که امشب به خاطر گرمای هوا باز گذاشته بودمش. پرده ی حریر سفید رنگی که مقابل پنجره نصب شده بود به آرامی

تکان میخورد. نمیدانستم چرا اما در آن لحظه احساس کردم که باید ببندمش، انگار که خطری جانم را تهدید میکرد و من حالا میخواستم با بستن پنجره، راه ورود آن خطر به داخل خانه ام را سد کنم.

دست از جویدن ناخنم کشیدم و قدمی به سمت جلو برداشتم تا خودم را به پنجره برسانم، اما خاموش و روشن شدن ناگهانی تمام چراغ های خانه باعث شد تا سر جایم میخکوب شوم. هاج و واج وسط سالن ایستادم و با بالا گرفتن سرم به لوستر روی سقف خیره شدم، این خاموش و روشن شدن ناگهانی را دیگر باید کجای دلم میگذاشتم؟

ترسی که در دلم افتاده بود ثانیه به ثانیه بزرگ تر میشد و مرا ناخواسته به جلد خزان نوجوانی برمبگرداند که تمام زندگی اش را با ترس و وحشت گذرانده بود. خزانی که بوی خطر را میشناخت و تهدیدها برایش نا آشنا نبودند، خزانی که لرزش دست هایش، قرص های اعصابش و کابوس

هایش را از همان روزها به یادگار داشت و حالا انگار که دوباره داشت به همان روزهای نحس و شوم برمیگشت.

بیشتر از آن معطل نکردم، پاهای خشکم را به زحمت از زمین کندم و به سمت پنجره دویدم و بی آنکه به حیاط خانه کوچکترین نگاهی بیندازم پنجره را بستم و قفل کردم. ترسیده بودم از اینکه مبادا نگاهم به بیرون بیفتد و چیزی را ببینم که از دیدنش وحشت داشتم.

صدای تقه ی محکمی که به در خانه وارد شد قلبم را به معنای واقعی کلمه از تپیدن انداخت و دست هایم را تبدیل به دو تکه یخ کرد. بی آنکه قدرت چرخاندن سرم را داشته باشم همانجا ایستادم و با تیز کردن گوش هایم تلاش کردم تا بفهمم واقعا آن صدا را شنیده بودم یا فقط خیال کرده بودم.

چند ثانیه سکوت مطلق و بعد صدای کوبیدن به در دوباره تکرار شد، اینبار کمی محکم تر از دفعه ی قبل، آنقدر محکم که به من بفهماند خبری از خیال و توهم نیست.

دست هایم را به آرامی از پرده جدا کردم و با فاصله گرفتم از پنجره، آهسته به سمت در ورودی سالن قدم برداشتم. همانطور که به در نزدیک و نزدیک تر میشدم لب هایم را از هم فاصله دادم و با صدای ضعیفی نجوا کردم:

\_فراز؟ تویی؟

دلم میخواست فراز پشت در باشد، دلم میخواست صدای او را بشنوم که میگوید "آره خزان، منم"، اصلا به جز فراز که کسی - این وقت شب به خانه ی من نمی آمد، اما فراز کلید خانه را داشت، اگر او بود که دیگر در نمیزد، یکر است کلید می انداخت و وارد خانه می شد، یا شاید هم کلیدهایش را

فراموش کرده بود؟ اما نه اگر کلید نداشت که نمیتوانست از در اصلی حیاط عبور کند.

با ذهنی که از این افکار لبریز شده بود پشت در ایستادم و دست های ناآرامم را روی بدنه ی در گذاشتم. انتظار کشیدم تا فراز از پشت در جوابم را بدهد و خیالم را راحت کند، اما انتظارم به هیچ کجا نرسید و هیچ صدایی جوابم را نداد.

ته قلبم خالی شده بود، با تردید قدمی جلوتر گذاشتم و از چشمی در بیرون را نگاه کردم، اما هیچکسی - پشت در نبود. هیچکسی - پشت در نبود درحالی که من مطمئن بودم صدای کوبیدن به در را با گوش های خودم شنیده بودم.

خاموش شدن دوباره ی چراغ های خانه باعث شد تا صدای جیغ خفه ای ناخواسته از حنجره ام آزاد

شود. ترسیده از ظلمت و تاریکی که حالا به کل خانه حکمفرما شده بود از در فاصله گرفتم و چند قدم به عقب برداشتم. دستم را به دیوار گرفتم و کورکورانه به سمت جایی که گوشی ام را رها کرده بود برگشتم تا با فراز تماس بگیرم و از او بخواهم که به کمکم بیاید.

## #پارت\_۶۴

دیگر مطمئن شده بودم که یک نفر در حیاط خانه ام پرسه میزند و فکر اینکه قصد داشت چه بلایی سرم بیاورد مرا تا سر حد مرگ میترساند. در نهایت به سختی گوشی موبایلم را پیدا کردم، با دست های لرزانم بی آنکه ثانیه ای را تلف کنم شماره ی فراز را گرفتم و انتظار کشیدم تا جواب دهد.

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

ناباورانه گوشی را از گوشم فاصله دادم و به صفحه اش چشم دوختم، آخر الان وقت خاموش کردن گوشی بود؟ حالا که من داشتم از ترس سخته می‌کردم؟

شنیدن صدای چرخش کلید داخل قفل، تمام آن چیزی بود که برای از کار افتادن ریه هایم بهش نیاز داشتم. با بدنی که قدرت حرکتش را از دست داده بود همانجا ایستادم و به دری که حالا باز شده بود و آهسته روی پاشنه به سمت داخل می‌چرخید خیره شدم. تمام وجودم می‌طلبید که دهن باز کنم و آنقدر فریاد بکشم تا کسی - به کمکم بیاید اما انگار لال شده بودم، انگار که تارهای صوتی ام از کار افتاده بودند و قادر به تولید کوچکترین صدایی نبودند، و بدتر از همه این بود که مغزم هم سکوت کرده بود و هیچ فرمانی به هیچ یک از قسمت های بدنم صادر نمی‌کرد.

در کاملاً باز شد، در تاریکی مطلق قامت بلند مردی را دیدم که با نور پایین انداخته ی چراغ قوه ی گوشی اش وارد خانه



شد و لحظه ای بعد، زمانی که صدایش را شنیدم سرانجام  
بار تمام ترس هایم از روی شانه هایم برداشته شد.

فراز: خزان؟ خوبی؟

نفس کشیدم، بلند و عمیق، آنقدر عمیق که انگار برای  
ساعت ها سرم را زیر آب نگه داشته بودند و ریه هایم را از  
اکسیژن محروم کرده بودند. شنیدن اسمم از زبان فراز در آن  
لحظات برایم خوشایند ترین اتفاق دنیا بود، ترسی که به  
جانم افتاده بود حالا ناپدید شده بود و جایش را به احساس  
امنیت داده بود.

پلک هایم را روی همدیگر فشردم و با انرژی ای که تحلیل  
رفته بود روی مبل نشستم و دستی به صورتم  
کشیدم. نزدیک تر شدن قدم های فراز و افتادن نور چراغ  
قوه ی گوشه اش را روی صورتم احساس کردم و همین هم

و ا دارم کرد تا چشم هایم را باز کنم و کف دستم را حایل  
چشم هایم نگه دارم.

\_\_بگیرش اونور کور شدم.

با بدخلقی نجوا کردم و فراز همزمان با برداشتن نور چراغ  
قوه از روی صورتم قدمی جلوتر گذاشت و به مبل نزدیک  
تر شد.

فراز: حالت خوبه خزان؟ چرا انقدر آشفته ای؟

پرسید و من مجبور شدم برای اینکه بتوانم جملات بعدی  
را به زبان بیاورم زبانم را در دهان خشکم بچرخانم و لب  
هایم را چند بار باز و بسته کنم.

\_ فکر کنم دزد او آمده بود، کسی رو توی حیاط ندیدی؟

سوالم باعث شد تا با نگرانی چهره اش را در هم بکشد و مقابل مبل روی زانوهایش بنشیند، چشم های دلواپسش را که حالا بخاطر نور چراغ قوه روشن تر از حالت عادی جلوه میکردند به صورتم دوخت و گفت:

فراز: مطمئنی که دزد بوده؟ چرا بهم زنگ نزدی؟

\_ زنگ زدم، اما خاموش بودی.

با صدای آرامی گفتم و فراز به دنبال حرفم فوراً به صفحه ی گوشی اش نگاه کرد تا صحت حرفم را چک کند. طولی نکشید که اخم هایش در هم کشیده شدند و به دنبالش، نگاهش دوباره به سمت من چرخید.

فراز: گذاشته بودمش رو حالت پرواز، اصلا یادم نبود.

برای لحظه ای کوتاه سکوت کرد و بعد ادامه داد:

فراز: خزان مطمئنی که فقط صدای باد نبوده؟ یا چمیدونم شاید گربه ای چیزی بوده.

در جواب سوالش لب زیرینم را محکم گزیدم و دست هایم را روی بازوهای سردم کشیدم، هوای خانه گرم بود اما من به شدت احساس سرما میکردم، درست انگار که داخل وانی پر از یخ نشسته بودم.

یه نفر چند بار در زد، با گوش های خودم شنیدم، بعدش هم که برق های خونه خاموش شدن، اینا میتونن کار یه گربه باشن؟

پرسیدم و فراز برای چند ثانیه با تردید به صورتم خیره ماند قبل از آنکه نفس عمیقی بکشد و مجددا سر پا بایستد. از ترس اینکه برود و دوباره مرا در تاریکی و تنهایی رها کند فوراً سرم را بالا گرفتم و با نگاهم دنبالش کردم. و او انگار که ترسم را از چشم هایم خوانده باشد، لبخند گرمی زد و با انداختن دوباره ی نور چراغ قوه روی صورتم گفت:

فراز: نترس دختر، میرم چک کنم ببینم فیوزها پریدن یا نه، زود برمیگردم.

@Vip Roman

گفت و بعد در مقابل نگاه ترسیده و نگران من قدم هایش را به سمت در کشید و لحظه ای بعد از سالن خانه خارج شد.

## #پارت\_۶۵

با رفتن فراز، ترسی که برای چند دقیقه از قلبم دور شده بود دوباره راه بازگشتش را به روح و جانم پیدا کرد، تاریکی و تنهایی و سکوت دست به دست یکدیگر دادند تا مرا به موجودی ضعیف و محتاج کمک تبدیل کنند، موجودی که اصلا به خزانی که سال ها برای ساختنش تلاش کرده بودم شباهت نداشت. اما امشب و در این شرایط لعنتی قدرتی برای شجاع ماندن برایم باقی نمانده بود، این بود که با برداشتن گوشی موبایلم فوراً از جا برخاستم و با قدم هایی سریع به سمت در نیمه باز خانه دویدم.

در آستانه ی درِ کاملاً باز سالن ایستادم و با انداختن نور چراغ قوه ی گوشی به داخل حیاط خانه، تلاش کردم تا ردی از فراز در تاریکی شب پیدا کنم. اما تلاشم هیچ نتیجه ای به همراه نداشت از آنجایی که جعبه تقسیم فیوزهای برق در انتهای باغ قرار داشت و طبیعتاً آن نقطه از حیاط آن هم در این تاریکی از دید من خارج بود.

درحالی که بدنه ی گوشی را سفت و محکم میان انگشتان سردم فشار میدادم قدمی جلوتر گذاشت و با چرخاندن نور چراغ قوه به دور تا دور حیاط، ترسیده و نگران به دنبال ردی از غریبه ای گشتم که یقین داشتم تا قبل از آمدن فراز آزادانه مشغول پرسه زدن در حیاط خانه ام بود. بعد از سال ها تنها زندگی کردن در این خانه حالا برای اولین بار احساس ناامنی میکردم، خنده دار بود اما در آن لحظات حتی پشیمان بودم از اینکه چرا سال ها پیش به حرف پدرم گوش نداده بودم و پیشنهاد محافظ گذاشتنش برایم را رد کرده بودم. و از آن جایی که در شرایط عادی این افکار هرگز از ذهنم عبور

نمیکردند بنابراین مشخص بود که ترس و وحشت کار خودشان را کرده بودند و عقم را از کار انداخته بودند.

با وصل شدن ناگهانی برق ها و روشن شدن چراغ های خانه افکار پوچ و بیهوده ام به سمت پنهان ترین قسمت مغزم فرار کردند و سرانجام راحتم گذاشتند. دست از کنکاش کردن گوشه و کنار حیاط خانه کشیدم و با چرخاندن سرم، نگاهم را به فراز که حالا از انتهای باغ به سمتم قدم برمیداشت دوختم. نگاهش که به من افتاد لبخندی زد و با اشاره ی انگشت شستش به پشت سرش گفت:

فراز: فیوزها پریده بودن، تا جایی هم که من چک کردم هیچ دزدی این اطراف نبود.

چراغ قوه ی گوشی را خاموش کردم و با کشیدن سرانگشتانم روی بازوهای سردم نگاه نامطمئنم را باز هم به اطراف



چرخاندم. شاید در حال حاضر جز من و فراز کسی اینجا نبود اما من یقین داشتم که چند دقیقه ی پیش صدای ضرباتی که به در خانه ام وارد شده بود را با گوش های خودم شنیده بودم. یک نفر قبل از آمدن فراز در این خانه بود. همان یک نفری که خودش را پشت تماس های تلفنی بی نام و نشان پنهان کرده بود، همان یک نفری که با سکوتش تهدیدم میکرد و انگار که قصد داشت دیوانه ام کند. و من برای اثبات خیالی نبودنش هیچ مدرکی در دستم نداشتم.

فراز: خزان؟ شنیدی چی گفتم؟

شنیدن صدای فراز از فاصله ای نزدیک باعث شد تا دست از کلنجر رفتن با ترس هایم بردارم و نگاهم را به سمت او بچرخانم. ذهنم آنقدر درگیر بود که اصلاً متوجه نشده بودم کی حیاط را پشت سر گذاشته بود و خودش را به من رسانده بود.

\_\_ ببخشید حواسم نبود. چیزی گفتم؟

صدایم آنقدر آرام و شکسته بود که حتی به گوش های خودم هم ناآشنا آمد. فراز اما در جواب لبخندی زد و باز هم قدمی به من نزدیک تر شد، موهای پریشانی که روی صورتم ریخته بودند را با دست هایش کنار زد و سپس گفت:

فراز: برو حاضر شو قریبونت برم، برو که ظاهراً امشب قرار نیست بذارم تک و تنها با این حالت اینجا بمونی، میریم خونه ی من.

جمله اش انگار که خدا را از آسمان پایین آورد و دو دستی تقدیم من کرد، آنقدر از شنیدن حرفش خوشحال شدم که

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برای یک لحظه تمام ترس و نگرانی ام را از یاد بردم و لبخند راهش را سمت لب هایم پیدا کرد.

همراه با نفس آسوده ای که از ریه هایم خارج شد عجولانه قدمی به سمت داخل خانه برداشتم و همانطور که به سمت اتاقم میدویدم تا لباس هایم را بپوشم با صدای بلندی گفتم:

\_فقط یه مانتو میپوشم و میام پایین، زیاد طولش نمیدم.

پایم هنوز به اتاق نرسیده بود که شنیدن جوابش متوقفم کرد.

فراز: نه خزان یه چیز درست حسابی بپوش، با نیلی و برسام قرار شام گذاشتم.

هاج و واج چرخیدم و نگاهش کردم. باز هم برسام؟ چرا به هر طرفی که فرار میکردم در نهایت به این مرد میرسیدم؟ چرا در انتهای هر ماجرای این مرد منتظرم ایستاده بود؟ چرا سایه اش از روی زندگی ام برداشته نمیشد؟

فراز: چی شد؟ چرا اخمات رفت تو هم؟

فراز پرسید و من به یکباره متوجه شدم که افکار ناخوشایندم درمورد برسام تنها در ذهنم باقی نمانده اند و راهشان را سمت چهره ام پیدا کرده اند. گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و نگاه پر از تردیدم را به چشم های فراز دوختم. چطور باید به او میگفتم که میخواهم از برسام فاصله بگیرم چون احساس میکنم که او مرد عجیبی است؟ چطور باید رفتارهای مشکوک برسام را برای او توضیح میدادم؟ چطور میتوانستم اتفاقات اخیر را برایش توضیح دهم؟

## #پارت\_۶۶

فرازی که من می شناختم آنقدر روی من حساس بود که اگر احساس میکرد برسام با قصد و نیت بدی به من نزدیک شده است کبریت میگرفت زیر تمام هستی برسام، و در نهایت دود این آتش تنها در چشم های نیلی فرو می رفت و او را تبدیل به تنها قربانی این قصه میکرد. با عشقی که از نیلی نسبت به برسام سراغ داشتم حقیقتا جرئت نمیکردم که ریسک بهم خوردن رابطه شان را به جان بخرم، نمیخواستم باعث و بانی و شاهد نابود شدن نیلی باشم.

\_چیزی نیست، فقط یکم خسته م و نمیدونم چه اصراریه که ما هرروز هرروز با نیلی و برسام وقت بگذرونیم؟ این دو نفر نمیخوان یه شام دو نفره ی راحت با همدیگه بخورن؟

از حرفم خنده اش گرفت. چند قدم جلوتر آمد و سپس درحالی که روی یکی از مبل های پذیرایی می نشست جواب داد:

فراز:والا منم نمیدونم، نیلی تماس گرفت و گفت که امشب میخوان برای جشن گرفتن موفقیت اجراهای این دو روز برسام ما رو شام دعوت کنن یا همچین چیزی. حالا واسه من و تو که بد نشد، ناراحتیت واسه چیه؟

کلافه چشم هایم را برایش چرخاندم و ترجیح دادم که بحث را ادامه ندهم، با شناختی که از خودم داشتم ممکن بود در نهایت دهن باز کنم و هر آنچه را که نباید بگویم، به زبان بیاورم. بنابراین سکوت کردم و با گرفتن نگاهم از فراز وارد اتاقم شدم و در را پشت سرم بستم. ظاهرا امشب چاره ای به جز روبرو شدن دوباره با برسام نداشتم.

\*\*\*

فراز: قصد نداری اخمات رو وا کنی خانم بد اخلاق؟

درحالی که چشم هایم را بسته بودم و سرم را به دیواره ی سرد آسانسور تکیه داده بودم ابروهایم را به نشانه ی مخالفت برایش بالا انداختم. خیلی زود صدای خنده ی آرامش در گوشم پیچید و به دنبالش انگشت اشاره اش بود که به پهلویم فرو رفت.

فراز: باز کن اون اخما رو زشت شدی، نیلی و برسام با این قیافه بینت سخته میکننا.

بی آنکه چشم هایم را باز کنم لجبازانه جواب دادم:

\_ نیلی و برسام نود درصد مواقع من رو اینطوری میبینن، دیگه باید عادت کرده باشن، تو هم عادت کن.

باز هم خندید و من توانستم حتی بدون باز کردن چشم هایم ببینم که چطور مثل همیشه سرش را تکان می دهد و انگشت هایش را میان خرمن موهایش فرو می برد.

لحظاتی بعد، با ایستادن و باز شدن درهای آسانسور، خواه ناخواه وادار شدم تا چشم هایم را باز کنم و تکیه ام را از دیواره ی آسانسور بگیرم. بی آنکه حرفی بزنم با قدم هایی بی میل و آرام پشت سر فراز که زودتر از من از آسانسور خارج شده بودم حرکت کردم و هردو به سمت ورودی رستوران به راه افتادیم. همانطور که حدس زده بودم برسام و نیلی یکی از معروف ترین و تجملاتی ترین رستوران های تهران را برای جشن کوچکشان انتخاب کرده بودند و این حجم از قابل پیش بینی بودنشان باعث میشد که دلم بخواهد با



صدای بلند بخندم. یک زوج کاملاً تجملاتی که عادت به ساده زندگی کردن نداشتند.

با ورودمان به رستوران، گارسونی فوراً به استقبالمان آمد و فراز با بیان اینکه مهمانان آقای برسام کامکار هستیم از او خواست تا ما را به سمت میز مورد نظر راهنمایی کند و با گارسون با خوشرویی خواست تا او را دنبال کنیم.

به همراه فراز، از میان تعدادی از میزها و صندلی های پر و خالی عبور کردیم و به سمت قسمتی از رستوران که به نظر دنج تر و خلوت تر میرسید قدم برداشتیم. لحظاتی بعد، با جلوتر رفتنمان نگاهم سرانجام روی نیلی که رو به ما پشت یکی از میزها نشسته بود و غرق صحبت با دو مردی بود که مقابلش نشسته بودند، ثابت ماند.

در همان وهله ی اول ابروهایم درهم کشیده شدند. میدانستم که یکی از آن دو مرد برسام است، اما در مورد هویت مرد دیگر هیچ ایده ای نداشتم. مگر فراز نگفته بود که امشب قرار است فقط با نیلی و برسام شام بخوریم؟ پس این مهمان جدید و غریبه چه کسی بود؟

با نزدیک تر شدنمان به میز، سرانجام نگاه نیلی متوجه حضور من و فراز شد. چشم هایش آشکارا درخشیدند و با لبخندی از سر ذوق که تنها مختص خودش بود از روی صندلی اش بلند شد و تند تند برایمان دست تکان داد. کارش باعث شد تا دو مردی که هنوز هم پشت به ما نشسته بودند همزمان به سمت عقب سر بچرخانند و نگاه من ثابت بماند روی چهره ی آشنای یکی شان... آزاد ابتکار.

درست در همان ثانیه ای که نگاهم به چشمانش تلاقی کرد ته دلم خالی شد و قدم های بلندم شروع کردند به کند و کوتاه شدن. باورم نمیشد که یکبار دیگر او را میدیدم. باورم

نمیشد که آنجا، پشت آن میز نشسته بود و با همان لبخند کوچکش به من نگاه میکرد. اصلا او اینجا چکار داشت؟ چرا فراز در مورد حضورش در جشن کوچک امشب چیزی به من نگفته بود؟

#پارت\_۶۷

نیلی: آبجی خزان؟ خوبی؟

شنیدن صدای نیلی مرا از دنیای پر از سوال و ناباوری ام بیرون کشید و وادارم کرد تا به خودم بیایم. به سختی نگاهم را از چهره ی آزاد گرفتم و به سمت نیلی سر چرخاندم. حالت چهره اش نشان میداد که از رفتار عجیبم متعجب شده است. و بدترین قسمت ماجرا اینجا بود که نه تنها نیلی، بلکه هر چهار نفرشان رفتار احمقانه ی مرا تماشا کرده بودند، هر چهار نفرشان به انضمام آزاد ابتکار. عالی تر از این نمیشد.

تلاش کردم تا خودم را خونسرد و آرام نشان دهم. در جواب نیلی به زحمت لبخند نصفه و نیمه ای زدم و درحالی که تمام توانم را در نگاه نکردن به چهره ی آزاد به کار گرفته بودم گفتم:

\_خوبم عزیزم، فقط نمیدونستم که به جز خودمون مهمون دیگه ای هم قراره امشب اینجا باشه.

از گوشه ی چشم دیدم که آزاد بی صدا به حرفم خندید و به آرامی سری تکان داد. کاش میتوانستم از او پرسم که آیا خنده اش از روی تمسخر است یا صرفاً حرفم به نظرش جالب آمده است؟ شاید هم به دست پاچگی من پی برده بود و این باعث خنده اش شده بود. که در این صورت آرزو میکردم زمین دهن باز کند و مرا بلعد.

نیلی: راستش عمدا بهتون نگفتم که سورپرایزتون کنم. آقای ابتکار امشب مهمون ویژه ی جشن کوچیک ما هستن که البته لازم به ذکره که ایشون خودشون دلیل اصلی این جشن به حساب میان. و فکر کنم باید دوباره بابت اینکه دعوت من رو قبول کردن و بهمون افتخار دادن ازشون تشکر کنم.

نیلی گفت و آزاد حرف هایش را با لبخندی محو و لحنی محترمانه پاسخ داد:

آزاد: شما به من لطف دارید، راستش از اونجایی که توی ایران تقریبا هیچ دوست و آشنایی ندارم و احتمالا باید الان تنها توی اتاق هتل مشغول وقت گذرونند می بودم، بنابراین فکر میکنم وظیفه ی من باشه که بابت این دعوت ازتون تشکر کنم.

این اولین جمله ی بلندی بود که از زبان او می شنیدم. پیش از این در همه ی سالن اجرا و میان سر و صدای طرفداران صدایش خوب در ذهنم حک نشده بود و حالا راحت تر میتوانستم به گپها بودن صدایش و لحن حرف زدنش اعتراف کنم.

برایم جای سوال بود که چطور میتوانست به عنوان کسی- که تمام سال های زندگی اش را در کشورهای خارجی گذرانده اینقدر خوب و بدون لهجه فارسی حرف بزند؟ شاید بعدا اگر فرصتی پیش می آمد میتوانستم این سوال را از او بپرسم.

با احساس قرار گرفتن دست فراز پشت کمرم، فهمیدم که دیگر ایستادن و مثل احمق ها رفتار کردن جایز نیست. این شد که با هر زحمتی که بود تسلط پاهایم را پس گرفتم و سپس به همراه فراز فاصله ی محدود باقی مانده تا میز را با قدم هایی کوتاه پشت سر گذاشتم.

با لبخندی کوچک از فراز که قبل از نشستن خودش یکی از صندلی ها را برای من عقب کشیده بود تشکر کردم و بعد به آرامی روی صندلی نشستم و دست های لرزانم را زیر میز مشت کردم. نگاهم ناخودآگاه دوباره ثابت ماند روی چهره ی آزاد، کسی— که از بخت خوب یا شاید هم بد من دقیقا روبرویم نشسته بود و با لبخند نگاهم میکرد.

برخلاف من که آشکارا در تقلا بودم تا رفتار خنده داری از خودم بروز ندهم و دست از پا خطا نکنم، او کاملا آرام و بیخیال بود. اعتماد به نفس و جسارتی که در چهره و چشم هایش موج میزد از او آدمی میساخت که نشستن روبرویش و زل زدن به چشم هایش را تبدیل به دشوارترین کار دنیا میکرد.

تنها در یک نگاه میتوانستی بگویی از آن دسته آدم هایی بود که حتی رسیدن آسمان به زمین هم نمیتوانست آرامش ذاتی اش را از بین ببرد. از آن آدم های افسانه ای که می توانست به راحتی با هر آدمی ارتباط برقرار کند و حرف زدن با غریبه ها دستپاچه اش نکند. و این را مدیون شخصیت معتمد به نفسی- بود که احتمالاً سال ها برای شکل دادنش وقت گذاشته بود.

نیلی: لازمه که دوباره شما رو به همدیگه معرفی کنم؟

سوال نیلی وادارم کرد تا دست از کنکاش کردن شخصیت آزاد ابتکار در ذهنم بکشم. نگاهم را به سمت او چرخاندم و طولی نکشید تا بفهمم که او من و آزاد را مخاطب سوالش قرار داده است.



ذهنم فوراً شروع کرد به پردازش تمام جواب های احتمالی که میتوانستم به زبان بیاورم و در عین حال از بیانشان عاجز بودم. اما پیش از آنکه بتوانم یکی از جواب ها را انتخاب کنم شنیدن صدای آزاد پردازش مغزم را متوقف کرد.

آزاد: فکر نمیکنم نیازی به معرفی دوباره باشه، قبلاً افتخار آشنایی با خانمی که طرفدار من نیست رو داشتم.

ناخودآگاه از جمله اش خنده ام گرفت. فوراً سر چرخاندم و دوباره به چهره اش خیره شدم. لبخند معنی دار و کنایه آمیزی که روی لب هایش بود نشان از آن داشت که قصد سر به سر گذاشتنم را دارد. پس مرا در ذهنش نگه داشته بود، ظاهراً که حافظه ی قوی و خوبی داشت.

\_فکر نمی‌کردم من رو یادتون مونده باشه، تحت تاثیر قرار گرفتم.

درست مثل خودش جمله ام را با لبخند طعنه آمیزی به زبان آوردم و او در جواب یک تای ابروهایش را برایم بالا انداخت. اگر قصد اذیت کردنم را داشت پس قرار نبود برایش نقش یک دختر بی زبان و خجالتی را بازی کنم.

#پارت\_۶۸

آزاد:البته که یادم مونده. توی دنیا آدم های زیادی وجود ندارن که طرفدار من نباشن.

گفت و بعد لیوان آبش را برداشت و درحالی که به سمت لب هایش میرد از پشت شیشه ی شفاف لیوان به من

خیره شد. درست انگار که با نگاهش مرا به ادامه ی این نبرد دعوت میکرد.

از جوابش خنده ام گرفته بود. نمیدانستم که باید حرفش را پای شوخ طبع بودنش بگذارم یا پای مغرور و از خود راضی بودنش. هرچند که نمیخواستم از حق بگذرم، اگر من هم جای او بودم و استعداد او را داشتم به خودم مغرور میشدم.

جمع پنج نفره مان حالا در سکوت فرو رفته بود. نیلی مشتاقانه دست زیر چانه اش زده بود و درحالی که با لبخند به من و آزاد نگاه میکرد انتظار میکشید تا من جواب طعنه ی آزاد را بدهم. فراز و برسام اما به اندازه ی نیلی خوشحال به نظر نمیرسیدند. هردو جوری چهره درهم کشیده بودند که انگار این بحث خیلی به مزاجشان خوش نیامده بود. البته رفتار فراز کمی برایم قابل درک بود اما دلیل رفتار

برسام درست مثل همیشه برایم گنگ و مبهم بود. آخر حرف زدن من و آزاد به او چه ربطی داشت؟

تلاش کردم تا خیلی به رفتارهایشان اهمیت ندهم. حریف مقابلم نشسته بود و انتظار جواب مرا میکشید. نمیخواستم با طولانی تر کردن سکوتم او را برنده ی میدان کنم.

\_انقدر به خودتون مطمئنید؟

پرسیدم و او اینبار آرام خندید و همزمان با تکیه دادن به صندلی اش انگشت های دست راستش را با ریتمی آهسته و موج وار روی سطح میز کوبید.

آزاد: بله، و باید بگم وقتی خانمی که طرفدارم نیست رو توی ردیف اول هردو اجرام میبینم حتی بیشتر از قبل به خودم مطمئن میشم.

یک هیچ به نفع آزاد ابتکار. حقیقتا باید تحسینش میکرد. خوب میدانست که باید چه حرفی را در چه زمانی به زبان بیاورد تا همه چیز را به نفع خودش تمام کند. و حالا ظاهرا من شانس خیلی کمی برای برنده شدن داشتم.

فراز: خزان تو امروزم برای تماشای اجرا رفته بودی؟

شنیدن صدای فراز و آن لحن متعجب و ناباورش باعث شد تا ناخودآگاه گوشه‌ی لبم را گاز بگیرم و نگاهم را به سمت او بچرخانم. با ابروهایی بالا رفته و نگاهی پرسشگرانه به من خیره شده بود و انتظار میکشید تا جواب سوالش را بدهم. کاملا فراموش کرده بودم که این موضوع را از فراز پنهان نگه داشته بودم و حالا با رو شدن دور از انتظار حقیقت نمیدانستم که باید چه عکس‌العملی نشان دهم.

نیلی: آره، راستش من ازش خواستم تا امروزم باهام بیاد برای تماشای اجرا، نمیخواستم تنها باشم.

اگر در رستوران نبودیم و نمیدانستم که ممکن است کارم به مضاعف شدن شک و تردید فراز منجر شود، همانجا نیلی را محکم بغل میکردم و میبوسیدمش. درست مثل یک فرشته ی نجات به دادم رسیده بود و مرا از دردسر دروغ گفتن به فراز نجات داده بود. باید بعدا حتما این کارش را برایش جبران میکردم.

فراز برای لحظاتی با نگاهی نامطمئن به من خیره ماند و بعد "آهان" آرامی زیر لب گفت و سرش را پایین انداخت. مشخص بود که از پنهان کاری ام دلخور شده است و تنها نبودنمان در این فضا اجازه ی توضیح دادن برایش را به من نمیداد. بنابراین باید در آوردن از دلش را به وقت دیگری موکول میکردم.

لحظاتی بعد به پیشنهاد برسام، غذاهای موردنظرمان را سفارش دادیم و طولی نکشید که میز از غذاهای متنوع رنگین شد. طی این زمان به لطف پرحرفی ها و کنجکاوی های نیلی، دست و پا شکسته از زندگی آزاد سر در آورده بودم.

اینکه از چه سنی نواختن ویولن سل را آغاز کرده بود، در چه مدارس و دانشگاه هایی تحصیل کرده بود، به کدام کشورها سفر کرده بود و چطور به چنین موفقیت جهانی دست یافته بود.

هرچقدر که میگذشت بیشتر و بیشتر جذب رفتارهایش میشدم. روی حرف هایش کاملا تسلط داشت، می دانست که باید چه بگوید تا جو صمیمانه ای ایجاد کند و درعین حال از زیاد از حد باز کردن زندگی اش خود داری

میکرد. کلافگی به هیچ عنوان در میان کلماتش جای نداشت، برعکس با صبر و حوصله ای ستودنی به تک تک سوال های نیلی جواب میداد و به نظر نمیرسید که از سوال هایش ناراحت یا عصبی شده باشد.

درمیان حرف هایش گاه و بیگاه به من نگاه میکرد و انگار انتظار میکشید تا من هم سوالی از او پرسم و بهانه ی جدیدی برای هم صحبتی مان جور کنم، اما زمانی که سکوت مرا میدید ناامیدانه سر تکان میداد و سپس به ادامه ی صحبت هایش با نیلی برمیگشت.

حقیقتا خودم هم نمیدانستم که چرا روزه ی سکوت گرفته بودم. سوال های زیادی درمورد او در ذهنم پیچ و تاب میخورد که دلم میخواست تک تکشان را به زبان بیاورم و بعد با جان و دل به جواب هایش گوش بدهم. تمام وجودم هم صحبتی با او را می طلبید و در عین حال مغزم به شکل رقت انگیزی از فرستادن پیام به عضلات زبانم خود داری



میکرد. و نتیجه اش شده بود این سکوت لعنتی که آخرین دقایق فرصتم برای هم صحبتی با او را به تاراج میبرد.

#پارت\_۶۹

نیلی: و به عنوان سوال آخر، عاشق شدین؟

نیلی سوال آخرش را با لحن مجری برنامه تلویزیونی محبوبش به زبان آورد و برای اولین بار دیدم که برسام به او چپ چپ نگاه کرد، اما نیلی که انگار از به زبان آوردن سوالش رضایت کامل داشت خندید و نگاه مشتاقش را برای گرفتن جواب به آزاد دوخت.

گوش هایم ناخودآگاه تیز شده بودند، هرچند که از مستقیم نگاه کردن به آزاد امتناع میکردم اما تمام حواسم سمت او بود تا جوابش را بشنوم. احساسی ته دلم میگفت که آدمی

به خوبی و معروفیت او حتما باید کسی— را در زندگی اش داشته باشد، و سکوتش به این احساس دامن میزد. اما زمانی که پس از لحظاتی سکوت آهسته خندید و سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد تمام محاسباتم بهم ریخت.

آزاد: متاسفانه زندگی تا امروز از حضور عشق محروم بوده.

ناخودآگاه سرم را بالا گرفتم تا به چهره اش نگاه کنم. میخواستم ببینم زمانی که از نبود عشق در زندگی اش حرف میزند صورتش چه احساسی را منعکس می کند. اما زمانی که نگاه خیره اش را قفل صورتم پیدا کردم ذهنم از تمام افکارم خالی شد.

فراز: حالا چرا متاسفانه؟ از تنها بودن خوشحال نیستین؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

فراز بود که پرسید و سوالش باعث شد تا آزاد لبخند بزند و با گذاشتن آرنج هایش روی سطح میز، دست هایش را زیر چانه اش به یکدیگر قفل کند.

آزاد: کسی هست که از نبود عشق توی زندگیش خوشحال باشه؟

نگاهش را از صورت فراز گرفت و با دوختنش به نیلی و برسام با همان لبخندی که روی لب هایش بود ادامه داد:

آزاد: آدم های عاشق همیشه خوشحال تر از آدم های عادی، درست نمیگم؟

و نیلی به سوالش خندید و با حلقه کردن دستش دور بازوی برسام و گذاشتن سرش روی شانه ی او به حرف های آزاد مهر تایید کوبید.

EXCHANGE GROUP. 400

فراز: با این اعتقاد سفت و سختون به عشق عجیبه که تا  
الان دنبالش نگشتین.

حرفش باز هم لبخند آزاد را به دنبال داشت. برای لحظاتی  
کوتاه سکوت کرد و سپس جواب داد:

آزاد: از نظر من عشق دنبال کردن نیست. اینجوری نیست  
که توی کوچه یا خیابون خاصی به انتظارت نشسته باشه تا  
بری و پیداش کنی و بعدش به زندگیت وصلش کنی. زمانش  
که برسه خودش پیدات میکنه و از جایی وارد زندگیت  
میشه که حتی خودت هم متوجهش نمیشی. فکر میکنم  
تمام قشنگی عشق هم به همین ناخونده بودنش باشه. برای  
همین هم من هنوز منتظرم تا خودش بیاد و پیدام کنه.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

گره ی انگشتانش را از زیر چانه اش باز کرد و بعد همانطور  
که به صفحه ی ساعت مچی اش نگاه میکرد با خنده ای  
کوتاه ادامه داد:

آزاد: البته واقعا امیدوارم یکم عجله کنه، همین الانشم داره  
از سن و سال عشق و عاشقیم میگذره.

بی هوا جواب دادم:

\_البته اگه بتونه پیداتون کنه، چون از اونجایی که شما  
همیشه در حال سفر هستید کار برای عشق یکم سخت  
میشه.

سرش را فوراً بالا گرفت و میخ مستقیم نگاهش را به  
چشمانم کوبید. نگاهش آنقدر عمیق بود که بی اختیار ته  
قلبم را می لرزاند. بالا تنه اش را کمی به سمت میز متمایل کرد

EXCHANGE GROUP. 402

و درحالی که ساق هردو دستش را روی سطح میز قرار می داد، بی آنکه نگاهش را از چشمانم بگیرد با نیشخند نصفه و نیمه ای جواب داد:

آزاد: حق با شماست، برای همین هم هست که قصد دارم  
یه مدت تقریباً طولانی دست از سفر بردارم و یک جا ثابت  
بمونم، اینطوری شاید عشق بعد از این همه سال بتونه  
پیدام کنه.

جوابش مغزم را درست مانند معادله ای چند مجهولی درگیر  
کرد. ابروهایم را درهم کشیدم و با تردید نگاهش  
کردم. منظورش از این حرف چه بود؟ قرار بود کجا بماند؟

نگاهش کردم و منتظر ماندم تا جمله ی بعدی اش را به  
زبان بیاورد و مرا از دنیای سوالاتم بیرون بکشد، و  
خوشبختانه او اجازه نداد انتظارم خیلی طولانی شود. به

جای نیشخند معنادارش اینبار لبخندی واقعی تحویلیم داد و سپس گفت:

آزاد: قصد دارم برای یه مدت ایران بمونم، قراره اینجا یه آموزشگاه موسیقی راه بندازم که البته از خیلی وقت پیش کارهای تاسیسیش رو انجام دادم و چیز زیادی تا افتتاحیه ش نمونده. میخوام اینجا بمونم و آموزشگاهم رو اداره کنم و یه مدت دست از سفر بردارم. زندگیم به یکم ثبات نیاز داره و فکر میکنم اینجا برام بهترین جا باشه.

اگر ادعا میکردم که حرف هایش مرا از درون به وجد نیاورده بودند، بزرگ ترین دروغ زندگی ام را گفته بودم. قرار بود بماند، قرار بود اینجا بماند و زندگی اش را در شهری که من درونش نفس میکشیدم ادامه بدهد. درست در همان زمانی که با خودم فکر کرده بودم دیگر هرگز نمی توانم او را ببینم تمام محاسباتم را بهم ریخته بود و حالا من به احمقانه ترین شکل ممکن برای اولین بار در زندگی ام خوشحال ترین دختر

دنیا بودم، آن هم برای ماندن مردی که هیچ نقشی در زندگی  
ام نداشت و هیچ قسمتی از زندگی اش نبودم.

#پارت\_۷۰

نیلی: تازه هنوز خبر دوم رو نشنیدین، از اونجایی که آموزشگاه  
موسیقی آقای ابتکار قراره بهترین آموزشگاه موسیقی ایران  
باشه و بهترین اساتید موسیقی قراره اونجا حضور داشته  
باشن، بنابراین برسام هم به پیشنهاد آزاد عزیز تصمیم گرفته  
که از این به بعد توی آموزشگاه ایشون مشغول به کار  
بشه... خیلی عالی مگه نه؟

نیلی گفت و با این کارش به خیال خودش توجه ها را از روی  
آزاد برداشت و به شوهرش هدیه داد. برایم خنده دار بود که  
تلاش میکرد برسام را در حد آزاد مهم جلوه دهد. البته در  
اینکه برسام پیانیست خوب و قهاری بود شکی نبود، اما یقینا



شهرتی در حد و اندازه ی آزاد نداشت و به هیچ وجه قابل مقایسه با او نبود. هرچند که اگر میخواستم از چشم های نیلی به قضیه نگاه کنم، احتمالاً حتی خدا را هم در حد و اندازه ی مقایسه با عشق یکی یکدانه اش نمی دانست.

بی توجه به مکالمه ای که بین نیلی و برسام و فراز شکل گرفته بود نگاهم را دوباره به چهره ی آزاد دادم. و او که انگار درست مثل من علاقه ای به گوش دادن به بحث آن ها نداشت جواب نگاهم را با لبخندی دوستانه داد.

\_احتمالاً با این تصمیمتون قراره قلب خیلی از طرفدارهاتون رو بشکنید.

همزمانی که موهایم را از صورتم کنار میزدم و به زیر شالم میبردم با لبخندی مودیانانه گفتم و او که با زرنگی ذاتی اش نیش کلامم را گرفته بود با خنده ای متین جواب داد:

آزاد: و اگه از تصمیمی که گرفتم بگذرم احتمالا قلب خودم  
میشکند. برای همین هم مجبورم بین شکستن قلب خودم و  
طرفدارهام، شکستن قلب اون ها رو انتخاب کنم.

حرفش منظور دار بود یا من دلم میخواست که منظور دار  
تعبیرش کنم را نمی دانستم، همینقدر میدانستم که آن نگاه  
خیره اش که انگار قصد برداشته شدن از روی چشم هایم را  
نداشت، اجازه نمیداد حواسم را جمع نگه دارم.

به او که نگاه میکردم، همان مردی را می دیدم که با سازش  
قدرت جادو کردن مرا داشت. دلم میخواست میتوانستم  
دهن باز کنم و به او بگویم که چقدر مسحور و شیفته ی  
نواختنش شده ام، که اگر فقط یک حق انتخاب داشتم، آن  
انتخاب تا ابد نشستن و گوش دادن به صدای ساز او

بود. اما حضور نیلی و برسام و فراز انگار که به زبانم قفل سکوت آویخته بود.

\_جالب شد. انگار توی شکستن قلب طرفدارهاتون خیلی مهارت دارین.

نمی دانستم چرا امشب زبانم تا این اندازه نیش دار شده بود، و نمی دانستم که چرا این نیش و کنایه ها نه تنها باعث دلخوری او نمی شدند بلکه انگار به مزاجش خوش می آمدند. البته نه اینکه دلم بخواهد او را برنجانم یا باعث ناراحتی اش شوم، فقط عادت کرده بودم به اینکه آدم ها شوخی هایم را جدی بگیرند و در نهایت مرا یک آدم گوشت تلخ خطاب کنند. اما انگار آزاد با باقی آدم هایی که شناخته بودم فرق داشت.

در جوابم به صندلی تکیه زد و سرش را کمی روی شانه کج کرد، زبانش را روی لب پایش کشید و بعد از لحظه ای سکوت گفت:

آزاد: همینکه توی شکستن قلب اونایی که "طرفدارم نیستن" مهارت نداشته باشم به قدر کافی خوبه، مگه نه؟

جوری که عمدا روی قسمت میانی حرفش تاکید کرده بود چیزی نبود که بتوانم نادیده اش بگیرم. طرفدار او نبودن مختص من بود و حالا دروغ بود اگر میگفتم از پافشاری اش روی این موضوع لذت نمیبردم.

اینکه اولین جمله ای که میانمان رد و بدل شده بود را هنوز هم در قصر — ذهنش نگه داشته بود، اینکه از میان تمام طرفدارانش مرا به خاطر سپرده بود، اینکه توانسته بودم مرکز توجهش باشم برایم خوشایند بود.

با صدای تک سرفه ی مصنوعی فراز به خودم آمدم، سر  
چرخاندم و با نگاه کردن به چهره ی برافروخته ی او فهمیدم  
که تمام مدت بی آنکه خودم متوجهش باشم با یک لبخند  
احمقانه به آزاد خیره شده بودم. آنقدر احمقانه که حتی فراز  
و برسام و نیلی که همیشه ی خدا از مرحله پرت بود  
متوجهش شده بودند.

خجالت زده لب گزیدم و با پایین انداختن سرم و زل زدن به  
ناخن های بی رنگم تلاش کردم تا از زیر سنگینی نگاهشان  
شانه خالی کنم. با این گندی که زده بودم بهتر بود تا آخر  
شب قید نگاه کردن دوباره به آزاد را بزنم.

@Vip Roman

#پارت\_۷۱

بعد از صرف شام، علی رغم اصرارها و پافشاری های نیلی برای تهران گردی دست جمعی و آشنا کردن آزاد با شب های تهران، من و فراز به بهانه ی سردرد ناگهانی فراز از جمعشان جدا شدیم و تهران گردی را به شبی دیگر موکول کردیم.

برخلاف میل باطنی من که می طلبید زمان بیشتری را در کنار آزاد بگذرانم، می دانستم که اگر با پیشنهاد نیلی موافقت کنم، به ناراحتی فراز دامن میزنم، بنابراین انتخابی جز نادیده گرفتن خواسته ام و همراه شدن با او برایم نمانده بود.

و حالا در ماشین فراز نشسته بودم، در سکوت مطلق که انگار قصدی برای شکسته شدن نداشت، و با ذهنی که پر شده بود از تکرار دوباره و دوباره ی یک نام، یک چهره و یک مرد... آزاد ابتکار.

از گوشه ی چشم دیدم که فراز دومین سیگارش را هم خاموش کرد و بعد بدون آنکه حتی فرصتی برای نفس کشیدن به ریه هایش بدهد سیگار بعدی را آتش زد.

میدانستم که پشت این سکوت و این سیگار دود کردن های پی در پی اش دنیایی از کلافگی را پنهان کرده بود. این عادتش بود، همیشه وقتی کلافگی امانش را میرید فرو می رفت در لاک سکوتش و سیگار از دستش نمی افتاد.

\_انقدر سیگار نکش، مگه سر درد نداری؟

بی آنکه سیگار را از لب هایش جدا کند نگاهش را سمت من چرخاند و با ریز کردن چشم هایش لبخند نصفه و نیمه ای تحویل داد. کامی طولانی از سیگار گرفت و سپس همزمان با بیرون فرستادن دود از دهانش، جواب داد:

فراز: چون سردرد دارم میکشم، حالمو بهتر میکنه.

چپ چپ نگاهش کردم. باز هم رفته بود روی آن روی لجباز و یک دنده اش، انگار که میخواست مرا کفری کند.

از یک طرف دلم میخواست دهن باز کنم و از او بپرسم که اصلا دلیل بد خلقی اش چیست؟ که چرا درست بعد از دیدن آزاد اینطور چهره در هم کشیده بود و کشتی هایش غرق شده بودند؟

اما از طرف دیگر انگار که می دانستم قرار است چه جوابی بگیرم، می دانستم که اگر این بحث را باز می کردم احتمالا به یک جنجال بزرگ ختم می شد و من امشب رمقی برای مجادله با فراز نداشتم.

فراز: خب... نظرت چیه؟

بعد از لحظاتی سکوت، این اولین سوالی بود که به زبان آورد. لحن سوالش را می شناختم، همیشه وقتی این سوال را



به زبان می آورد یعنی میخواست زیر زبان مرا بکشد، میخواست افکارم را بخواند.

\_درمورد چی؟

پرسیدم و او که آخرین پک را به سیگارش می زد، نیم نگاهی به من انداخت و بعد دوباره به مسیر روبرو خیره شد.

فراز: درمورد آزاد ابتکار.

تلاشم برای باز نشدن این بحث به در بسته خورده بود. فراز زرنگ تر از آنی بود که اجازه دهد از زیر حرف زدن درمورد این مسئله شانه خالی کنم. تمام شب رفتارهایم را زیر نظر گرفته بود و برای پرسیدن سوال هایش صبر کرده بود، محال ممکن بود این فرصت را از دست دهد.

چرا باید درموردش نظری داشته باشم؟

تلاش میکردم عادی و خونسرد رفتار کنم تا زودتر این بحث را ببندم، اما انگار فراز قصدی برای گول خوردن نداشت. با نیشخندی نگاهم کرد و بعد با بالا انداختن یک تای ابروهایش گفت:

فراز: نمیدونم، انگار یجورایی جذبش شده بودی. خیلی با دقت به حرف هاش گوش میدادی، قبلا ندیده بودم به کسی اینجوری توجه نشون بدی.

حرف هایش زیادی بوی کنایه می دادند و این موضوع اعصابم را متشنج میکرد. کلافه و عصبی شروع کردم به جویدن پوست لبم و بعد از مکثی کوتاه جواب دادم:

\_جذبش نشده بودم، فقط به نظرم آدم جالبی میومد.

خنده ای کوتاه و عصبی روی لب هایش شکل گرفت.

فراز: به این میگن جذب شدن.

شرایط مزخرفی بود. حتی نمی دانستم که چرا مجبور بودم بنشینم و خودم را برای فراز توجیح کنم. یقینا اگر دوستش نداشتم و خاطرش برایم عزیز نبود جوری جوابش را می دادم که دیگر جرئت نکند در زندگی ام دخالت کند. اما او فراز بود، فرازی که حسابش برای من از تمام دنیا جدا بود، فرازی که دلم نمیخواست برنجانمش.

فراز: فکر نمیکردم از اجرای دیروز خوشتر اومده باشه.

اینبار بی آنکه نگاهش کنم جواب دادم:

\_هیچوقت نگفتم خوشم نیومده.

فراز:هیچوقت هم نگفتی اونقدر خوشت اومده میخوای  
برای تماشای اجرای دوش هم بری،اونم پنهانی و بی خبر.

دیگر نتوانستم کنایه هایش را طاق باورم، با صبوری که به  
سر رسیده بود براق شدم سمتش و گفتم:

\_منظورت از این حرف ها چیه فراز؟میخوای چی رو ثابت  
کنی؟من اگه رفتم به اون اجرا فقط برای تنها نبودن نیلی  
بود،نمیفهمم چرا از یه مسئله ی کوچیک برای خودت کوه  
میسازی و اعصاب جفتمون رو بهم میریزی.اصلا گیرم که  
ازش خوشم اومده باشه،این مسئله به تو چه ربطی داره؟

عصبانیت و ضعف اعصابم بالاخره کار دستم داده بود و حرفی که نباید میزدم را به زبان آورده بودم. این را وقتی فهمیدم که فراز با دلخوری و ناراحتی نگاهم کرد و بعد بی آنکه حرفی بزند آهی کشید و با تکان دادن سرش به روبرو خیره شد.

#پارت\_۷۲

ناراحت از اینکه چرا کار به اینجا کشیده بود و بحث به اینجا ختم شده بود چشم هایم را بستم و صورتم را سمت پنجره ی نیمه باز ماشین گرفتم تا بلکه باد بتواند اندکی از گرگرفتی صورتم کم کند.

لحظه ای بعد با بالاتر رفتن صدای موزیک در حال پخش، فهمیدم که سکوت پر از فریادمان او را هم کلافه کرده است، اما در عین حال آنقدری ناراحت بود که نخواهد

دوباره برای هم صحبت شدن پا پیش بگذارد، درست همانطور که من بودم.

و بدین ترتیب، باقی مسیر در همان سکوت پر از دلگیری و فریاد سپری شد.

\*\*\*

فراز: مطمئنی میخوای برگردی خونه ی خودت؟

درحالی که تلاش میکردم موهای بلند و پر پشتم را داخل دایره ی کش مو جا دهم، از داخل قاب آینه نگاهش کردم.

پشت سرم، تکیه اش را به چهارچوب در اتاق داده بود و مثل پسر بچه ای که مادرش عزم ترک خانه را کرده باشد با ناراحتی به من چشم دوخته بود.

حالت چهره اش باعث می شد که دلم بخواهد با صدای بلند بخندم. این چندمین باری بود که از صبح این سوال تکراری را می پرسید تا بلکه از برگشتن به خانه ی خودم منصرفم کند.

بعد از چهار روز ماندن در خانه اش و زندگی با او، سرانجام تصمیم گرفته بودم که به خانه ی خودم برگردم. ترس و دلهره ام از اتفاقات آن شب تا حد زیادی از بین رفته بود و می دانستم که نمی توانستم تا آخر عمر در خانه ی فراز بمانم.

البته اگر به فراز بود خیلی هم از این ایده استقبال میکرد. از خدایش بود که به خانه برنگردم و تا ابد ور دل او بمانم، اما خودم میخواستم که برگردم. نمی توانستم بخاطر ترس و توهمات بیخودم خانه و زندگی ام را رها کنم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_آره فراز مطمئنم چندبار میپرسی؟ نمیتونم که تا ابد بمونم  
ور دل تو.

با خنده گفتم و او با چرخاندن چشم هایش خنده ام را  
تشدید کرد.

فراز: حالا انگار بمونه ور دل من بهش بد میگذره.

غرغری زیر لبی اش را قرار نبود بشنوم اما شنیدم. لبخندی زدم  
و با رها کردن موهایم، شالم را روی سرم انداختم و سر انجام  
دل از آینه کردم.

\_من برم پایین، نیلی الان هاست که دیگه برسه.



تکیه اش را از چهارچوب در گرفت و قدم هایش را به داخل اتاق کشید، کیفم را که روی تخت افتاده بود برداشت و با گرفتنش به سمتم گفت:

فراز: نه تا دو ماه پیش که چشم دیدن نیلی رو نداشتی، نه به امروز که داری باهاش میری جهیزیه ش رو انتخاب کنی، خدا محبتتون رو بیشتر کنه.

کیف را از دستش گرفتم و با ریز کردن چشم هایم شکلی تمسخرآمیز تحویلش دادم. درست مثل همیشه بی معطلی خندید و با کج و کوله کردن صورتش ادایم را در آورد.

فراز: برو تا دیرت نشده خواهر نمونه، به نیلی هم سلام من رو برسون.

حرفش مصادف شد با ظاهر شدن پیامک نیلی روی صفحه ی گوشی ام که رسیدنش را خبر داده بود. بند کیفم را روی شانه ام انداختم و بعد از خداحافظی از فراز و تشکر از او بابت چند روز گذشته، به سمت در خروجی خانه قدم برداشتم و با پوشیدن کفش هایم از خانه بیرون زدم. پله ها را عجولانه پشت سر گذاشتم و لحظاتی بعد کنار در اصلی آپارتمان فراز ایستاده بودم.

نیلی مقابل ساختمان، پشت فرمان ماشین برسام نشسته بود و انتظار آمدن مرا می کشید. با دیدنم لبخند ذوق زده و خوشحال همیشگی اش فوراً روی لب هایش نقش بست و تند تند برایم دست تکان داد.

دستم را کوتاه برایش تکان دادم و بعد به سمت ماشین قدم برداشتم. با وجود رانندگی وحشتناکی که از نیلی سراغ داشتم، نمی دانستم که برسام هربار با چه جرئتی ماشینش را به این دختر می سپرد.

در ماشین را باز کردم و سوار شدم، با نشستم روی صندلی  
عطر شیرینی که نیلی همیشه به لباس هایش میزد در ثانیه  
ای مشامم را پر کرد.

نگاهش کردم، مثل همیشه لباس هایش با یکدیگر ست  
بودند و آرایش به صورت داشت. هربار که میدیدمش برایم  
این سوال پیش می آمد که هرروز چقدر برای آماده شدنش  
وقت می گذارد؟

نیلی: چطوری خواهر خوشگلم؟

صدایش وادارم کرد تا دست از آنالیز کردن ظاهرش بردارم و  
نگاهم را به چهره اش بدوزم. با لبخند کوچکی جواب دادم:

\_خوبم، تو چطوری؟

همانطور که استارت میزد و از آینه به عقب نگاه میکرد با  
خنده گفت:

نیلی: عالی ام. بریم برای انتخاب مبل ها که حسابی هیجان  
دارم.

به سمت مقصدی که نیلی در نظر داشت به راه  
افتادیم. آنقدر برای انتخاب مبلمان و سرویس چوب خانه  
ی جدیدش هیجان داشت که حتی برای یک ثانیه دست از  
حرف زدن نمی کشید. می گفت که برسام با جهیزیه آوردنش  
مخالف است و به این رسم و رسومات اعتقادی ندارد اما  
به اصرار خود نیلی قرار بود جهیزیه را تمام و کمال تهیه  
کنند. فکر میکرد که اگر عروس بدون جهیزیه به خانه ی  
شوهرش برود شگون ندارد و برای من بی اندازه عجیب بود

که چرا یک دختر به سن و سال نیلی باید به این خرافات معتقد باشد.

#پارت\_۷۳

ساعتی بعد مقابل گالری موردنظر نیلی توقف کردیم، همراه او وارد گالری که سرتاسر با مبلمان های لوکس و گران قیمت پر شده بود شدیم و با راهنمایی یکی از فروشندگان شروع به بازدید از مبل ها کردیم تا بلکه نیلی یکی از آن ها را بپسندد.

روی هر کدامشان یک ایرادی می گذاشت. از ست نبودنشان با تم پرده های خانه گرفته تا زیادی نرم یا سفت بودنشان. دیگر کم کم داشتم از اینکه چرا قبول کرده بودم همراه او برای انتخاب مبلمان بیایم پشیمان میشدم و در دل به خودم لعنت میفرستادم که سرانجام به انتخاب یکی از مبل ها رضایت داد.

نيلي: ميگم اين خوبه ها، نه؟

از خدا خواسته به مبلمان انتخابي اش نگاه کردم، يك ست كرم و طلايي رنگ سلطنتي. ناخودآگاه ذهنم شروع كرد به تجسم كردن خانه ي مجلل برسام. اين مبلمان براي آن خانه ي افلاطوني مناسب به نظر ميرسيدند. هرچند كه اگر نيلي قصد داشت تمام آن خانه را با جهيزيه جديدش پر كند بايد به خريد چند دست مبلمان فكر ميكرد.

\_ آره به نظرم خوبه.

خوشحال از اينكه با او هم نظر بودم و سليقه اش را پسنديده بودم خنديد و بعد گوشي اش را فوراً از كيفش در آورد و شروع كرد به عكس انداختن از مبل ها. احتمالاً ميخواست بعداً عكسشان را به مهين خانم نشان بدهد.

خسته بودم و درعین حال حوصله ام سر رفته بود. با خودم فکر کردم که بعد از برگشتن به خانه باید باقی روز را چطور بگذرانم؟ از آنجایی که جز فراز و نیلی کسی را نداشتم بدون شک قرار بود تمام روز را در تنهایی بگذرانم. شاید بهتر بود سری به آموزشگاه میزدم، اینطوری حداقل بیکار نمی ماندم و سرم هم گرم میشد.

نیلی: راستی امروز عصر- افتتاحیه آموزشگاه موسیقی آزاده ها، میدونستی؟

شنیدن اسم آزاد کافی بود تا گوش هایم تیز و حواسم جمع شود. فوراً سرم را به سمت نیلی چرخاندم و کنجکاوانه نگاهش کردم.

\_واقعا؟ امروزه؟

در جوابم سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین برد و بعد همانطور که گوشی را داخل کیفش برمیگرداند گفت:

نیلی: آره، امروز ساعت پنج عصر— افتتاحیه ست. من و برسامم قراره اونجا باشیم، تو هم میای آبی خزان؟

فقط خدا می دانست که چقدر دلم میخواست به دعوتش جواب مثبت بدهم، در آن لحظه بیشتر از هر چیزی میخواستم که در افتتاحیه آموزشگاه آزاد حضور داشته باشم. اما در عین حال می دانستم که قرار نبود به افتتاحیه بروم، می دانستم که قرار نبود با رفتنم به آنجا به او نشان دهم که تمام این روزها چقدر برای دیدن دوباره اش مشتاق بوده ام و این غرور مزخرف حالم را بد میکرد.

نه، من نمیام.



لب هایش آویزان شدند و ناامیدی در چشم هایش موج زد.

نیلی: چقدر حیف، آخه آزاد تاکید کرد که از طرفش تو و فراز رو هم دعوت کنیم برای افتتاحیه، منتها من خنگ یادم رفت بهتون بگم.

لبخند از دورترین نقطه ی دنیا دوید و خودش را به لب های من رساند. اگر آینه ای در دست داشتم بدون شک می توانستم انعکاس برق چشم هایم را در قابش ببینم. پس آنقدری در ذهنش ماندگار شده بودم که بخواهد به افتتاحیه ی آموزشگاهش دعوتم کند.

نه عزیزم، شما برید بهتون خوش بگذره. من خیلی اهل اومدن به افتتاحیه و اینجور مراسم ها نیستم.

دروغ گفته بودم، عمدا نمیخواستم به افتتاحیه بروم. حالا که می دانستم او انتظار دیدنم را می کشد میخواستم با نرفتنم اذیتش کنم. میخواستم کماکان روی موضع طرفدارش نبودم بمانم. بنابراین سری تکان دادم و ادامه دادم:

\_من امروز باید برم آموزشگاه، ولی تو حتما از طرف من ازشون بابت دعوتشون تشکر کن.

دیگر بیشتر از آن برای راضی کردنم اصرار نورزید. سر چرخاند و با صدا زدن یکی از مسئولان گالری، از او خواست تا مبل های راحتی را نشانش دهد. پس همانطور که فکرش را کرده بودم قرار نبود به انتخاب یک دست مبل راضی شود.

آهی کشیدم و به ناچار به دنبالشان قدم برداشتم. بعد از امروز باید پشت دستم را داغ میکردم تا دیگر گول اصرار

های نیلی را نخورم و همراه خریدش نشوم. خرید کردن با این دختر صبر ایوب میخواست که من نداشتم.

\*\*\*

#پارت\_۷۴

بعد از ساعت ها چرخیدن میان فروشگاه ها و مرکز خریدهای مختلف و کلنجا رفتن با سخت پسندی ها و ایراد گرفتن های بزرگ و کوچک نیلی، سرانجام کارمان به اتمام رسیده بود. آن هم به لطف برسامی که مدام زنگ میزد و افتتاحیه عصر— را به نیلی یادآوری میکرد تا مبادا حواس پرتی همیشگی اش کار دستش بدهد و افتتاحیه را از یاد ببرد.

همراه او در یکی از رستوران های همان اطراف ناهار خورده بودیم و ساعتی بعد، برخلاف اصرارهایش برای رساندن من به خانه، با گفتن اینکه میخواهم برای خودم کمی خرید کنم و کارم طول می کشد او را تنها سوار ماشینش کرده بودم و خودم تک و تنها راهی خیابان شده بودم.

راستش خرید کردن دروغی بیش نبود، در واقع پیش پا افتاده ترین دروغی بود که میتوانستم به زبان بیاورم. حقیقت ماجرا این بود که برای انجام کاری که در سر داشتم نیاز داشتم تنها باشم و بودن نیلی در کنارم برنامه هایم را بهم میریخت، بنابراین چاره ای به جز دک کردنش نداشتم.

بعد از دقایقی پیاده روی، قدم هایم سرانجام مقابل گل فروشی که به دنبالش میگشتم متوقف شدند. برای لحظاتی پشت در ایستادم و به گلدان های پر از گلی که مقابل مغازه ردیف شده بودند نگاه کردم و بعد نفس عمیقی کشیدم و قدم به داخل گل فروشی گذاشتم.

با ورودم به داخل مغازه، بوی خوش گل های تازه در ثانیه ای ریه هایم را پر کرد. فروشنده با دیدنم با خوشرویی و لبخند سلام کرد و پرسید که چطور می تواند کمک کند و من برای گفتن سفارشم قدمی به سمت پیشخوان برداشتم.

\_سلام، میخواستم یه استند گل تبریک سفارش بدم.

فروشنده با شنیدن حرفم لب هایش را جمع کرد و بعد نگاهش را به اطراف مغازه اش چرخاند قبل از آنکه دوباره به من نگاه کند.

\_بله حتما، دوست دارین از چه گل هایی توی استند استفاده بشه؟ و اینکه چه مدلی باشه؟ اگه موافق باشید من چند نمونه بهتون نشون بدم تا...

بی حوصله میان حرفش پریدم:

\_\_ ببینید من این استند گل رو برای مراسم افتتاحیه یه فرد خیلی مهم میخوام. برای همینم میخوام که یه چیز عالی و شیک باشه، متوجه منظورم میشید؟

در جوابم با لبخند سری به نشانه ی تایید بالا و پایین برد.

\_\_ بله خانم کاملا متوجه شدم، خیالتون راحت باشه، یه استند خیلی شیک براتون آماده میکنم.

با خیالی آسوده نفس راحتی کشیدم و بعد انگار که تازه به یاد آورده باشم هنوز آدرس آموزشگاه آزاد را ندارم فوراً گوشی ام را از کیفم بیرون کشیدم و با باز کردن اینستاگرام، وارد صفحه ی آزاد شدم. خوشبختانه همانطور که حدس میزدم آخرین پستی که به اشتراک گذاشته بود

مربوط به افتتاحیه آموزشگاهش بود و در کپشن آدرس را تمام و کمال قید کرده بود.

صفحه ی گوشی را به سمت فروشنده گرفتم و گفتم:

\_میخوام تا ساعت پنج عصر\_ امروز گل ها به این آدرس فرستاده بشن.

به آدرس نگاهی انداخت و بعد دفترچه و خودکارش را برداشت و آدرس را تند تند یادداشت کرد.

\_دوست دارید یادداشتی هم روی استند باشه یا نه؟

پرسید و من بی معطلی در جوابش سر تکان دادم.

\_ لطفا به کارت بهم بدین،اگه ممکن باشه میخوام خودم یادداشت رو بنویسم.

لبخندی زد و بعد برای لحظه ای کوتاه از پیشخوان فاصله گرفت و لحظه ای بعد با یک کارت تبریک در دستانش برگشت.

\_ بفرمایید،خودکار هم اینجااست.

زیر لب تشکر کردم و خودکار و کارت را برداشتم. تقریباً یک دقیقه طول کشید تا تصمیم بگیرم که میخوام چه یادداشتی برایش بفرستم،میخواستم یادداشتی باشد که به محض خواندنش تصویر من در ذهنش شکل بگیرد. و در نهایت زمانی که کلمات به درستی در ذهنم کنار هم جای گرفتند لبخندی روی لب هایم نشست و خودکار روی صفحه ی سفید کارت به حرکت درآمد.



"از طرف کسی— که طرفدارتون نیست اما براتون آرزوی موفقیت داره"

همین. مطمئن بودم همین جمله ی کوتاه برای اینکه بفهمد این یادداشت از طرف من است برایش کافی بود. نیازی نبود جملات طولانی تری بنویسم، حتی نیازی نبود که خودم را معرفی کنم. یقین داشتم که او مرا می شناخت. چون همانطور که قبلا گفته بودم، طرفدار او نبودن تنها و تنها مختص من بود.

#پارت\_۷۵

عقربه های ساعت از ۸ شب عبور کرده بودند و تنها صدایی که سکوت خانه را در هم می شکست صدای نه چندان بلند تلویزیون بود.

تنها و بی حوصله روی مبل مقابل تلویزیون نشسته بودم و هرچند ثانیه یکبار صفحه ی اینستاگرام را رفرش میکردم تا بلکه پستی که انتظارش را می کشیدم روی صفحه نمایان شود، اما کماکان هیچ خبری نبود.

سه ساعتی از شروع افتتاحیه آموزشگاه آزاد می گذشت، طی این مدت بیشتر از هزار بار تک تک استوری های که نیلی از حضورش در مراسم به اشتراک گذاشته بود را تماشا کرده بودم. در بعضی از استوری ها آزاد حضور داشت و در بعضی شان اثری از او نبود. اما برای منی که به انتظار نشسته بودم تا آزاد خودش در صفحه اش پستی منتشر کند، استوری های نیلی کافی نبودند.

کلافه آهی کشیدم و بنا بر عادت که طی این چند ساعت پیدا کرده بودم دوباره وارد صفحه ی اینستاگرام نیلی شدم و استوری هایش را باز کردم.

استوری اول و دوم و سومش از فضای داخلی آموزشگاه بود. آنقدر نگاهشان کرده بودم که دیگر ترتیبشان را از حفظ بودم. فوراً هر سه استوری را رد کردم تا به استوری چهارم برسم. صدای شاد و سرزنده اش در ثانیه ای فضای خانه را پر کرد.

"بریم ببینیم دوتا همکار آینده دارن درمورد چی با همدیگه حرف میزنن"

و دوربیش رفت تا تصویر برسام و آزاد را که در کنار یکدیگر ایستاده بودند و گرم صحبت بودند ثبت کند.

صحبتشان با دیدن نیلی و دوربیش قطع شد، هردو با لبخند به دورین نگاه کردند و کوتاه دست تکان دادند و در آخر نیلی با چرخاندن دورین به سمت خودش، قاب سه نفره ای را ثبت کرد.

استوری های بعدی باز هم از مراسم افتتاحیه بود، نیلی همانند یک خبرنگار حاذق که مسئولیت سنگینی بر عهده اش باشد از تک تک اتفاقات مراسم فیلم و عکس میگرفت و به اشتراک می گذاشت. از حضور سلبریتی های معروف در مراسم گرفته تا گروه موسیقی که مشغول نواختن ویولن بودند و حتی میز پذیرایی بزرگی که به زیبایی چیده شده بود.

با ظاهر شدن نوتیفیکشن "یک پست جدید از آزاد ابتکار" بالای صفحه ی گوشی ام به معنای واقعی کلمه از جا پریدم. بی معطلی از صفحه ی نیلی خارج شدم و با دلی که در سینه ام آرام و قرار نداشت پست جدید آزاد را باز کردم.

با دیدن فیلم کوتاهی که از گل هایی که برای افتتاحیه ش فرستاده شده بودند در صفحه اش به اشتراک گذاشته بود، هیجان ناخودآگاه تمام وجودم را فرا گرفت.

ناخن انگشت شستم را بی اختیار به دندان گرفتم و انتظار کشیدم تا بلکه گلی که برایش فرستاده بودم را میان باقی استند ها ببینم. و نمی دانم او صدای انتظارم را از کجا شنید که به خواسته ام عمل کرد، دورین را چرخاند و لحظه ای بعد دورینش عمدا روی گل هایی که من برایش فرستاده بودم ثابت ماند و زوم شد.

"بابت تمام تبریک های زیبا و ارزشمندتون ازتون ممنونم"

صدای مردانه اش بود که از پشت دورین در گوش هایم پیچید و من که از اشاره ی عمدی اش به گل هایی که برایش فرستاده بودم احساس پیروزی میکردم با لبخندی بزرگ صفحه ی گوشی را خاموش کردم و با خیالی آسوده به مبل تکیه زدم.

می دانستم که عمدا این کار را کرده بود. انگار که خوب می دانست قرار است صفحه ی اینستاگرامش را چک کنم و با این کارش میخواست نشان دهد که هدیه ام را دریافت کرده است.

به خودم که آمدم شده بودم شبیه دختر بچه های مدرسه ای که ساعت ها می نشستند و برای خودشان خیال بافی میکردند و در ذهنشان سناریوهای مختلف می ساختند.

بی صدا خندیدم و با بستن چشم هایم سرم را به پشتی مبل تکیه زدم. اگر چند ماه پیش یک نفر سر راهم سبز میشد و ادعا میکرد که به زودی قرار است بخاطر یک مرد غریبه، کیلومترها از شخصیت خزانی که سال ها برای شکل دادنش تلاش کرده ام فاصله بگیرم، احتمالا به سادگی به او برچسب دیوانگی میزدم. اما حالا انگار تنها کسی که به نظر دیوانه میرسید خودم بودم.

با به صدا در آمدن زنگ آیفون مجبور شدم تا افکارم را به سمت عمیق ترین قسمت ذهنم بفرستم و به زمان حال برگردم.

چشم هایم را باز کردم و همزمان با در هم کشیدن ابروهایم به سمت آیفون سر چرخاندم و به این فکر کردم که این ساعت از شب چه کسی ممکن است به دیدنم آمده باشد.

با به صدا در آمدن زنگ برای دومین بار، فهمیدم که هرکسی که پشت در است قصد رفتن ندارد، این بود که آهی کشیدم و بعد از جا برخاستم و به سمت آیفون قدم برداشتم.

لحظه ای بعد، با دیدن تصویر فراز که روی صفحه ی روشن آیفون نقش بسته بود ناخودآگاه خنده ام گرفت. باید از همان ابتدا از مدل زنگ زدنش می فهمیدم که خودش است.

قدمی جلوتر رفتم و با برداشتن گوشی آیفون گفتم:

\_چرا نمیذاری یه شب تنها و در آرامش برای خودم زندگی کنم؟

با شنیدن صدایم خندید و پلاستیکی که در دستش نگه داشته بود را کمی بالاتر گرفت و گفت:

فراز:شام گرفتم با همدیگه بخوریم،تنهایی از گلوم پایین نمی رفت.

پرسیدم:

\_تو مگه کلید نداری؟



#پارت\_۷۶

گوشه ی ابرویش را خاراند و نهایتا جواب داد:

فراز: کلیدها رو تو خونه جا گذاشتم، چرا اینقدر سین جیمم  
میکنی دختر؟ در رو باز کن غذاها یخ کردن، به من رحم  
نمیکنی به اینا رحم کن.

به بهانه ی خنده دارش برای داخل آمدن خندیدم و در  
نهایت با فشردن دکمه ی آیفون گفتم:

@Vip Roman

\_بیا بالا.

\*\*\*

صبح روز بعد زمانی که وارد دفتر آموزشگاه شدم، نگاهم به اولین چیزی که خورد سبد گل بزرگ و زیبایی بود که روی میز کارم خود نمایی میکرد.

با ابروهای بالا رفته از تعجب و نگاهی آکنده از کنجکاوی قدم هایم را جلوتر بردم تا بتوانم از فاصله ای نزدیک تر به گل ها نگاهی بیندازم.

پیش از این سابقه نداشت که کسی برای من گل بفرستد، در واقع اگر میخواستم واضح تر بگویم، کسی را نداشتم که بخواهد برایم گل بفرستد، پس به احتمال زیاد این گل ها برای من نبودند.

سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به اطراف دفتر چرخاندم تا بلکه با پیدا کردن خانم ناصری بتوانم درمورد گل ها از او سوال

پرسم، اما برخلاف همیشه امروز که نیاز داشتم اینجا باشد، پشت میز نشسته بود.

مجددا چشم هایم را به سبد گل ها دوختم و فاصله ی محدود باقی مانده تا میز را با سه قدم بلند پشت سر گذاشتم. نگاهم این بار ثابت ماند روی کارت یادداشت کوچکی که میان گل ها خودنمایی میکرد.

با آنکه مطمئن نبودم گل ها برای من

باشند، اما حس کنجاوی ام در آن لحظه شدیدتر از آنی بود که بتوانم مانعش شوم. بنابراین دست جلو بردم و با برداشتن کارت و باز کردنش، نگاهم را دادم به کلماتی که با خطی خوش روی صفحه ی سفید رنگ کارت نوشته شده بودند.

"یه هدیه ی کوچیک و ناقابل، برای خانمی که طرفدارم نیست اما برام آرزوی موفقیت میکنه"

تمام وجودم درست در همان لحظه ای که خواندن یادداشت به پایان رسید غرق در شور و شعف شد. مثل یک دختر بچه ی احساساتی که از محبوبش نامه ای گرفته باشد زیر لب خندیدم و دوباره و دوباره یادداشتش را از نو خواندم.

کار خودش بود، این گل ها را خودش فرستاده بود، این یادداشت هم نوشته ی خودش بود. انگار که میخواست با فرستادن این گل ها در امتداد قدمی که من دیروز برداشته بودم قدم بردارد.

کارت را کنار گذاشتم و با برداشتن سبد از روی میز و گرفتنش میان دست هایم، صورتم را جلو بردم و نفس

عمیقی از بوی مطبوع گل هایی که اسمشان را نمی دانستم  
اما زیبایی شان زبانم را بند آورده بود، کشیدم. حقا که باید  
سلیقه اش را تحسین میکردم.

ناصری: اِوا خانم بهاور جان، تشریف آوردین؟

شنیدن صدای خانم ناصر از پشت سر، وادارم کرد تا سبد  
گل ها را مجددا روی میز بگذارم و سرم را به سمت او که در  
چهارچوب در دفتر ایستاده بود بچرخانم.

\_آره، همین چند دقیقه ی پیش اومدم.

گفتم و او در جواب لبخندی زد و با کج کردن سرش روی  
شانه، اشاره ای به گل های روی میز کرد و گفت:

ناصری: این گل ها رو نیم ساعت پیش برای شما آوردن  
خانم بهاور، چون شما تشریف نداشتید من تحویل  
گرفتمشون.

و بعد همانطور که به سمت میزش قدم برمیداشت با لحن  
شوخی ادامه داد:

ناصری: میگم خانم بهاور جان، نکنه خبریه و ما نمیدونیم؟

انتظار شنیدن این سوال را از همان بدو ورودش به اتاق می  
کشیدم. شک نداشتم که تا الان خبر این سبد گل مثل بمب  
در آموزشگاه ترکیده بود و برای همه سوال شده بود که  
یعنی کدام آدم بی عقلی برای مدیر بدخلق و عصبی و آدم  
گریز این آموزشگاه گل فرستاده بود؟

\_نه چه خبری باید باشه. یکی از دوستان قدیمیم لطف کرده و این گل ها رو برام فرستاده.

مشخص بود که حرفم را باور نکرده است، اما با این حال باز هم لبخند زد و سری به نشانه ی تایید دروغم تکان داد. انگار که از همان اولش هم می دانست که قرار است چنین بهانه ای را تحویل بگیرد.

ناصری: راستی خانم بهاور، خواهرتون نیلی خانم صبح اینجا کلاس داشتن اما موقع رفتن انقدر عجله کردن که گوشیشون تو کلاس جا موند.

و به دنبال حرفش به گوشی نیلی که روی میز خودنمایی میکرد اشاره کرد. ابروهایم را در هم کشیدم و به سمت میزش قدم برداشتم تا گوشی نیلی را بردارم. میدانستم که نیلی ساعت یکی از کلاس هایش را به خاطر تداخل داشتنش

با ساعت کلاس پیانویش تغییر داده بود تا بتواند هر دو کلاس را در یک روز بگذراند، و احتمالاً عجله اش هم برای همین بود.

## #پارت\_۷۷

گوشی را از روی میز برداشتم و با روشن کردن صفحه اش، به عکس دو نفره ای که از خودش و برسام روی بک گراند گذاشته بود خیره شدم. عشقی که نسبت به برسام در چشمانش موج میزد حتی از داخل یک تصویر بی جان هم قابل احساس بود. برسام واقعا مرد خوشبختی بود که یک زن اینطور دیوانه وار دوستش داشت، و واقعا امیدوار بودم که لیاقت این عشق بزرگ نیلی را داشته باشد.

\_گفت بعد از اینجا میره آموزشگاه موسیقی؟



پرسیدم و ناصری بعد از لحظه ای فکر کردن جواب داد:

ناصری: آره قرار بود بره اونجا، سر همینم خیلی عجله داشت.

فکری به یک باره از ذهنم عبور کرد. فکری که باعث شد گوشه ی لبم را با تردید به دندان بگیرم و با صدای ذهنم کلنجار بروم.

می توانستم گوشی نیلی را با پیک برایش بفرستم، یا می توانستم منتظر بمانم تا خودش بیاید و گوشی اش را پس بگیرد، این دو راه عقلانی ترین راه های ممکن بودند. اما صدایی که در ذهنم جولان میداد با این دو راه مخالف بود و برای اثبات حرفش، خودش را به در و دیوار مغزم میکوبید و در نهایت پیروز شد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

تصمیمم را گرفتم، گوشی نیلی را داخل کیفم انداختم و سپس همانطور که به سمت در خروجی دفتر قدم برمیداشتم گفتم:

\_خانم ناصری برام یه ماشین خبر کنید، باید برم جایی.

و از دفتر بیرون زدم...

#پارت\_۷۸

در مسیر رسیدن به مقصد، بیشتر از هزار بار به سرم زده بود تا از رفتن منصرف شوم و از راننده بخواهم تا مرا به آموزشگاه برگرداند. اما هربار نیرویی ناشناخته و قوی که منبعش را نمی دانستم و ادارم میکرد تا مصمم روی تصمیمم بمانم و به سمت مقصدی که در ذهن داشتم پیشروی

کنم. و به این ترتیب بود که ساعتی بعد مقابل آموزشگاه موسیقی آزاد ابتکار ایستاده بودم.

درحالی که یک پایم عزم جلو رفتن داشت و پای دیگرم ساز عقب کشیدن، بند کیفم را روی شانه ام انداختم و به سمت ورودی آموزشگاه قدم برداشتم.

آموزشگاه بزرگ و زیبایی بود، با دکوراسیونی خاص که احتمالاً آزاد برایش از مدت ها قبل برنامه ریزی کرده بود. با اینکه تنها یک روز از افتتاحیه اش می گذشت اما شلوغ بودن نسبی فضا نشان میداد که از همین ابتدا با استقبال قابل توجهی روبرو شده بود.

\_بفرمایید خانم، میتونم کمکتون کنم؟

غرق تماشا کردن طراحی داخلی آموزشگاه بودم که شنیدن صدای دخترانه ای افکارم را بهم ریخت. به سمت صدا سر چرخاندم و با ثابت ماندن نگاهم روی دختر جوانی که پشت یک میز نشسته بود فهمیدم که احتمالاً می بایست منشی-آموزشگاه باشد.

جلوتر رفتم و نزدیک میز ایستادم. برای لحظاتی در ذهنم برای انتخاب کلمات درست با خودم کلنجار رفتم و سپس با صدای آرامی گفتم:

\_برای ملاقات با آقای ابتکار اومدم، کجا میتونم پیدا شون کنم؟

با نگاهی که شک و تردید درش موج میزد سر تا پایم را بر انداز کرد و سپس با لبخند کوچکی جواب داد:

\_ عزیزم اگه برای ثبت نام اومدین باید بگم متاسفانه آقای ابتکار شخصا هنرجو نمی پذیرن، اما ما اینجا استادهای فوق العاده و ماهری داریم که...

کلافه از شنیدن توضیحاتی که مایل به شنیدنشان نبودم میان حرفش پریدم و اجازه ندادم تا جمله اش را به پایان برساند.

\_ خیر برای ثبت نام اینجا نیستم، به دلایل شخصی\_ باید ایشون رو ببینم، حالا ممکنه لطف کنید و بگید که کجا میتونم ایشون رو پیدا کنم؟

حرفم آشکارا باعث جا خوردنش شد. خودش را جمع و جور کرد و بعد با اخمی که پیشانی اش را چین انداخته بود، کوتاه و سرد جواب داد:

\_طبقه بالا.

آنقدر از مدل جواب دادنش حرصم در آمده بود که دلم میخواست دهن باز کنم و هر آنچه که لایق شنیدنش است را نثارش کنم، و خدای دانست که اگر پای آموزشگاه آزاد وسط نبود این کار را میکردم، اما در شرایط فعلی نیاز بود تا آرامشم را حفظ کنم.

نگاه آکنده از عصبانیت و حرصم را از منشی گرفتم و بعد با قدم هایی بلند به سمت راه پله ای که به طبقه ی بالا منتهی میشد قدم برداشتم و از پله ها بالا رفتم.

با ورودم به طبقه ی دوم، در یک لحظه خودم را در میان تعداد زیادی اتاق با درهای باز و بسته یافتم که نمی دانستم بایستی آزاد را در کدامشان پیدا کنم.

بی هدف دور خودم چرخیدم و با به دندان گرفتن ناختم  
تلاش کردم تا بفهمم باید به سمت کدام اتاق بروم، اما  
صدای ساز آشنایی که به ناگهان سکوت فضا را در هم  
شکست مثل یک فرشته ی نجات به کمک آمد و انتخاب  
را برایم آسان تر کرد.

با قلبی که بخاطر شنیدن دوباره ی صدای سازش در سینه  
بی قراری میکرد قدم هایم را به سمت اتاق سوق دادم و  
پشت در ایستادم. خوش شانس بودم که در را کامل نبسته  
بود و حالا میتوانستم دزدکی آنجا بایستم و نواختنش را  
تماشا کنم.

از لای در نیمه باز اتاق محتاطانه به داخل سرک کشیدم. با  
دیدنش که روی صندلی نشسته بود و درست مثل همیشه  
با چشم های بسته غرق در نواختن سازش بود، لبخند بزرگی  
ناخودآگاه روی لب هایم نقش بست.

مثل دیوانه ها شیفته ی تماشای این تصویر و این قاب بودم. قابی که از او و سازش و دریای احساساتی که در چهره اش موج میزد ساخته می شد. قابی که نفس از ریه های من میدزدید و صدایم را می برید، قابی که برای من زیباترین قاب دنیا بود.

بعد از دقایقی نواختن، سرانجام حرکت آرشه اش متوقف شد و صدای موسیقی به پایان رسید. بی آنکه چشم هایش را باز کند پیشانی اش را به ویولن سلس چسباند و برای لحظاتی نه چندان کوتاه در همان حالت ماند و منی که کماکان پشت در ایستاده بودم و میان دوراهی اینکه قدم به داخل اتاق بگذارم یا اینکه از همان مسیری که آمده بودم برگردم گیر افتاده بودم را با خودم تنها گذاشت.



آزاد: خیلی به اینکه یک نفر پشت در اتاقم بایسته و ساز  
زدنم رو دزدکی تماشا کنه عادت ندارم.

شنیدن صدایش باعث شد خالی شدن ته قلبم را به وضوح  
احساس کنم. مچم را گرفته بود، مچم را بی آنکه حتی  
چشمانش را باز کند گرفته بود و مرا در ابتدای بازی که  
خیال میکردم بی اندازه در آن ماهرم کیش و مات کرده بود.

راه فراری برایم باقی نمانده بود، تماشای پنهانی اجرایش را  
هم نمی توانستم انکار کنم. پس به ناچار قدم به داخل اتاق  
گذاشتم و به او که کماکان با چشم های بسته به سازش  
تکیه داده بود نزدیک تر شدم.

\_ قصدم دزدکی تماشا کردن نبود، فقط نمیخواستم مزاحم  
نواختنتون بشم.

## #پارت\_۷۹

بالاخره چشم هایش را باز کرد. پیشانی اش را از ساز گرفت و با چرخاندن سرش به سمت من، تیر نگاه مستقیمش را به چشم های من دوخت.

آزاد: مطمئن باشید که مزاحم نیستید، حتی اگر وسط ساز زدنم هم می اومدین داخل اتاق مزاحم نبودین.

گفت و بعد با سپردن سازش به پایه ی صندلی، از جا بلند شد و با چند قدم آرام به سمت من آمد. مقابلم ایستاد و با لبخندی که تنها روی لب های او زیبا به نظر می آمد ادامه داد:

آزاد: هدیه ام به دستتون رسید؟

درست مثل خودش لبخند زدم و با بالا انداختن یک تای  
ابروهایم جواب دادم:

\_بله، بابت گل های زیبای که فرستادین ازتون  
ممنونم، هرچند که هنوز نمیدونم مناسبتش چی بوده.

یکی از دست هایش را داخل جیب شلوارش فرو برد و با  
دست دیگرش به گوشه ای از اتاق اشاره کرد و سپس گفت:

آزاد: شما برای افتتاحیه ی آموزشگاهم گل فرستادین، بی  
ادبی بود اگه لطفتون رو جبران نمی کردم.

بی معطلی مسیری که به آن اشاره کرده بود را دنبال  
کردم. نگاهم که به گوشه ی اتاق کشیده شد، با دیدن گل

هایی که خودم برایش فرستاده بودم و حالا او آن ها را در  
اتاقش نگه داشته بود، حقیقتا نفس کشیدن را از یاد بردم.

از میان تمام گل هایی که برایش فرستاده بودند، او تنها گل  
های مرا در اتاقش نگه داشته بود و دروغ بود اگر میگفتم  
این کارش قلبم را نلرزانده بود.

با وجود آشوبی که درون وجودم موج میزد تلاش کردم تا  
عادی و خونسرد رفتار کنم، نگاهم را دوباره به سمت او  
چرخاندم و گفتم:

\_عجب، پس شما برای همه ی اونایی که برای افتتاحیه گل  
فرستادن، گل میفرستید؟

کنایه ام باعث خنده اش شد. قدمی جلوتر گذاشت و همراه  
با ریز کردن چشم هایش جواب داد:

آزاد: نه برای همه، صرفاً برای اون هایی که طرفدارم  
نیستن. یجور رشوه ی غیرمستقیم برای اینکه بتونم به  
سمت کلوپ طرفدارهام بکشونمشون.

لحنش آنقدر بامزه بود که نتوانستم در برابر خندیدن  
مقاومت کنم. اما همزمان با خندیدن، ابروهایم را به نشانه  
ی باور نکردن حرف هایش بالا انداختم. همین هم باعث  
شد تا نفس عمیقی بکشد و پس از چند لحظه سکوت با  
صدای آرام تری بگوید:

آزاد: فقط میخواستم یه بهانه برای دوباره حرف زدن  
باهاتون داشته باشم.

همین. همین جمله ی کوتاهش کافی بود تا خنده آرام آرام از  
روی لب هایم پاک شود و جایش را به لبخند کمرنگی

بدهد بی آنکه قدرت گرفتن نگاهم را از چشمانش داشته  
باشم قدمی جلوتر گذاشتم و سپس درست مثل خودش با  
صدایی که بی شباهت به نجوا نبود جواب دادم:

\_ظاهرا که بهانه ی خوبی رو انتخاب کردین.

راستش حرف های بیشتری بودند که دلم میخواست در آن  
لحظه به او بگویم. میخواستم بگویم که از این بهانه تراشی  
اش خوشحالم، میخواستم بگویم اصلا من هم منتظر همین  
بهانه اش بودم، که از همان بار اولی که دیده بودمش انتظار  
همین هم صحبتی بدون مزاحم را می کشیدم.

اما تمام میخواستم هایم با شنیدن صدای نیلی که مثل یک  
مهمان ناخوانده در اتاق پیچید، از ذهنم پر کشیدند و از  
پنجره ی باز اتاق پا به فرار گذاشتند.

نیلی: آجی خزان تو اینجا چیکار میکنی؟

به ناچار و ناامیدانه نگاهم را از چهره ی آزاد گرفتم و سرم را به عقب چرخاندم. فکر میکردم که فقط قرار است با نیلی روبرو شوم اما با دیدن برسای که همانند برج زهرمار در کنارش ایستاده بود حقیقتا جا خوردم.

نگاهش به من و آزاد جوری بود که انگار مچمان را در یک صحنه ی قتل گرفته است. عبوس و تلخ و عصبی و کاملاً بی شباهت به برسای آرام همیشگی.

\_گوشیت رو توی آموزشگاه جا گذاشته بودی، گفتم شاید بهش نیاز داشته باشی.

با صدای آرامی گفتم و به دنبال این حرفم موبایلش را از کیفم بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم. فوراً به سمتم آمد و با گرفتن گوشی از دستم با شرمندگی گفت:

نیلی: چرا زحمت کشیدی قربونت برم؟ خودم میومدم میگرفتمش.

بی اختیار سر چرخاندم و به آزاد نگاه کردم. اگر میگفتم که نه برای پس دادن گوشی، بلکه برای دیدن او به اینجا آمده بودم خیلی بد میشد مگر نه؟

در جواب نگاهم، لب هایش را روی هم فشرد و لبخند نصفه و نیمه ای تحویلیم داد. انگار که میخواست با ایما و اشاره به من بفهماند که او هم از نیمه کاره ماندن مکالمه مان چندان خوشحال نیست.

برسام: حق با نیلیه خزان خانم، نیازی نبود انقدر به خودتون زحمت بدید، میتونستید گوشی رو با پیک بفرستید.



ابروهایم بی اختیار در هم کشیده شدند و نگاهم چرخید تا چهره ی او را هدف بگیرد. لبخندی که بر لب داشت از نظرم طعنه آمیز بود و حالت نگاهش حالم را بد میکرد. جوری نگاهم میکرد که انگار می دانست گوشی نیلی را بهانه کرده بودم تا به اینجا بیایم و آزاد را ببینم. مثل پلیسی— که مچ مجرمی را هنگام ارتکاب جرم گرفته باشد، مثل قاضی که حکم گناهکار بودن مجرم را قبل از شنیدن دفاعیه اش داده باشد.

#پارت\_۸۰

\_زحمتی نبود، همین اطراف کار داشتم گفتم سر راهم گوشی نیلی رو هم تحویلش بدم.

دروغ گفتم و او آشکارا به دروغم نیشخند زد. عصبی شده بودم و لرزش دست هایم هم شدید تر از قبل شده بود. به

لطف برسام دیگر نمیتوانستم ماندن در آن فضا را تحمل کنم. این بود که با لبخندی مصنوعی بند کیفم را روی شانه ام محکم کردم و با صدایی آهسته گفتم:

\_دیگه بهتره من برم، باید برگردم آموزشگاه.

این را گفتم و سپس بی آنکه حرف دیگری بزنم یا آنکه حداقل از آزاد خداحافظی کنم، سرم را پایین انداختم و با قدم هایی بلند و سریع از اتاق خارج شدم. پله ها را عجولانه پشت سر گذاشتم و بی توجه به نگاه متعجب منشی - از آموزشگاه بیرون زدم.

حالم آنقدر دگرگون بود که احساس میکردم حتی نفس کشیدن هم برایم سخت شده است. خودم هم نمیدانستم که چرا برسام تا این اندازه روی حال منفی می گذاشت، اما هرچه که بود، هرچقدر که زمان بیشتری می

گذشت، بودن در کنار او بیشتر و بیشتر برایم آزار دهنده می شد.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به ماشینی که بنا بر خواسته ی خودم منتظر برگشتنم مانده بود دوختم پیش از آنکه قدمی به سمتش بردارم، اما قبل از آنکه بتوانم قدم دوم را بردارم شنیدن صدای برسام از پشت سر در جا متوقفم کرد.

برسام: خزان خانم، یه لحظه...

انگشتان دستم بی اختیار مشت شدند و پاهایی که ایستادن را انتخاب کرده بودند، رفتند تا با تمام توان از او دور شوند. نمیخواستم بایستم و با او هم کلام شوم، حتی نمیخواستم بدانم که چرا و به چه دلیلی به دنبالم آمده

است. فقط میخواستم بروم، بروم و تا آخر دنیا از او دور شوم.

برسام: خزان وایسا.

اسمم را بدون آوردن پسوند خانم به زبان آورد و من در همان ثانیه یخ بستم. پاهایم قدرتشان را برای دویدن و دور شدن از دست دادند و همین هم به او فرصت داد تا فاصله ی کوتاه میانمان را پشت سر بگذارد و مانند یک کوه مقابل من قد علم کند.

نگاهش کردم، همان مردی بود که نیلی دیوانه وار عاشقش بود، همان مردی که باید در این لحظه در کنار نیلی می بود، پس چرا حالا مقابل من ایستاده بود؟ از جان من چه میخواست؟

\_ نشنیدم بگید خزان خانم.

لحتم به سردی یک عصر- یخبندان بود. میخواستم شمشیر  
را برایش از رو ببندم و به او بفهمانم که حقی برای صمیمی  
رفتار کردن با من ندارد.

برسام: گوشه نیلی بهانه بود، برای دیدن آزاد اومده بودی  
اینجا مگه نه؟

از سوالش آشکارا جا خوردم. آنقدر که برای لحظاتی فراموش  
کردم که توانایی به نام قدرت تکلم در وجودم نهفته  
است. مات و مبهوت به او خیره ماندم. چطور میتوانست به  
خودش حق پرسیدن این سوال را بدهد؟

\_ این به شما چه ربطی داره؟ نمیفهمم اصلا به چه حقی این  
سوال رو میپرسید؟

صدایم بی اراده بالا رفته بود. آنقدر عصبی بودم که ایستادنمان در میان جمعیت ذره ای برایم اهمیت نداشت. و البته که به نظر نمی‌رسید او هم به این موضوع اهمیتی بدهد. بی توجه به عصبانیت من یک قدم جلوتر گذاشت و سپس با همان لحن آرامش گفت:

برسام: تو حتی این آدم رو هنوز درست نمی‌شناسی، چطور ممکنه ازش خوشت اومده باشه؟

صبرم در حال لبریز شدن بود. برای آنکه کنترلم را از دست ندهم و شروع به داد و بیداد نکنم برای لحظه ای کوتاه پلک هایم را روی هم فشردم و بعد همراه با نفس عمیقی گفتم:

\_ آقا برسام، اولاً من رو تو خطاب نکنید، یادم نمیاد بهتون اجازه ی صمیمی شدن رو داده باشم. ثانیاً، من نسبت به آقای ابتکار حسی ندارم، که اگر هم داشته باشم بازم این موضوع به شما ربطی پیدا نمیکنه. نمیفهمم، شما اصلاً چه نقشی - توی زندگی من دارید که به خودتون جرات دخالت میدین؟ جز اینکه قراره در آینده شریک زندگی خواهر ناتنی من باشید؟

حرف هایم کلافه اش کرده بودند. دستش را به سمت گردنش برد و همزمانی که با انگشتانش پشت گردنش را لمس میکرد نگاهش را برای ثانیه ای به سمت دیگری از خیابان دوخت قبل از آنکه دوباره به من نگاه کند و بگوید:

برسام: خزان...

@Vip Roman

ابروهایم را که برایش بالا انداختم فهمید که باید حرفش را  
اصلاح کند. کلافه سری تکان داد و سپس ادامه داد:

برسام: خزان خانم، شما برای من مهمید، نمیخوام که خدای  
نکرده یه وقت...

بی صبرانه میان حرفش پریدم:

\_آقا برسام، نمیدونم شما از عمد اینکارها رو انجام میدین یا  
واقعا متوجه نیستید، اما من نمیخوام برای شما مهم  
باشم، در واقع نمیخوام هیچ نوع ارتباطی با شما داشته  
باشم. نمیخوام یکی از همین روزها وقتی توی خونه م نشسته  
م یه ناشناس یه پاکت از عکس های من و شما برام بفرسته  
و تهدیدم کنه، نمیخوام هر لحظه استرس این رو داشته  
باشم که اگر نیلی، فراز یا مهین خانم بوی از این عکس ها  
بیرن چه اتفاقی میفته. نمیخوام شما به هیچ بهانه ای نزدیکم



باشید، نمیخوام با شما هم صحبت باشم، فهمیدن این موضوع انقدر براتون سخته؟

انگار که اصلا کلامی از حرف هایم را نشنیده باشد به سادگی  
پرسید:

برسام: نگرانیتون فقط بابت عکس هاست؟

#پارت\_۸۱

هاج و واج نگاهش کردم. یعنی تمام دلایلی که برایش ردیف کرده بودم ذره ای برایش اهمیت نداشتند؟ یعنی او از اینکه یک روزی آن عکس ها به دست نیلی برسند ذره ای وا همه نداشت؟ چطور ممکن بود؟

آنقدر در شوک رفتارش بودم که دیگر نمی دانستم باید چه بگویم. همینقدر می دانستم که دیگر قادر نبودم برسام را به چشم آن مرد معقول و آرامی که سابقاً می شناختم ببینم. این مرد در پس ظاهر پر از آرامشش رازی را حمل میکرد که سیاهی اش ذره ذره برای من آشکار می شد.

نیلی: برسام جان؟ کیفم رو پیدا کردی؟

شنیدن ناگهانی صدای نیلی باعث شد تا هردو نگاه از یکدیگر بگیریم و به سمت نیلی سر بچرخانیم، کسی که با فاصله ی کمی از ما ایستاده بود و نگاهش را میانمان میچرخاند.

با دیدنش ترسی ناشناخته در ثانیه ای قلبم را فرا گرفت. ترس از اینکه از خیلی مدت پیش آنجا ایستاده باشد و تمام حرف

هایمان را شنیده باشد آنقدر قوی بود که به راحتی  
میتوانست مرا از پای در بیاورد.

برسام: ببخشید طول کشید قربونت برم، داشتم به خزان  
خانم اصرار میکردم که برسو نمشون آموزشگاه، چون زحمت  
کشیدن و این همه راه اومدن تا گوشی تورو برگردونن.

از دروغی که راحت تر از آب خوردن روی زبانش جاری  
شده بود تقریباً شاخ در آوردم. سر چرخاندم و مات و  
مبهوت به او که دوباره ماسک لبخندش را به چهره زده بود  
و با عشق به نیلی نگاه میکرد خیره شدم. این مرد دو  
شخصیتی بود؟

نیلی ساده تر از همیشه، انگار که حرفش را باور کرده باشد  
لبخندی زد و به سمتمان آمد، دستش را دور بازوی برسام  
حلقه کرد و سپس با دوختن نگاهش به من گفت:

نیلی: برسام راست میگه آبی خزان، اجازه بده برسونتت  
آموزشگاه، اینجوری منم کمتر شرمند ت میشم.

دلم میخواست از این همه سادگی اش جیغ بکشم و سر به  
کوه و بیابان بگذارم. شک نداشتم آنقدر کورکورانه به برسام  
اعتماد داشت که اگر او در روز روشن می گفت آسمان  
تاریک است نیلی هم بی چون و چرا حرفش را تایید  
میکرد. کاش میتوانستم چشمانش را رو به حقیقت برسام  
باز کنم.

\_نه ممنون، ماشین منتظرمه، به شما زحمت نمیدم.

با صدای آرامی گفتم و با اشاره ی کوتاه سمت  
ماشین، هردو نفرشان به آن سمت سر چرخاندند.

نمیخواستم بیشتر از آن در کنارشان بمانم. نمیخواستم بمانم و تماشا کنم که چطور برسام به راحتی در چشمان نیلی زل میزند و دروغ می گوید و او را احمق فرض میکند. اگر کوچکترین مدرکی از حرف هایی که چند لحظه پیش میانمان رد و بدل شده بود داشتم همینجا پته اش را برای نیلی روی آب میریختم. اما هیچ مدرکی نداشتم و مطمئن بودم که بدون داشتن مدرک نیلی حرف هایم را باور نمیکند، هرچند که شک داشتم با وجود مدرک هم ذره ای از اعتمادش به برسام کم شود.

این بود که با زمزمه ی "خدا حافظ" آرامی زیرلب از آن ها فاصله گرفتم و به سمت ماشین قدم برداشتم و به محض سوار شدن از راننده خواستم تا حرکت کند.

با حرکت ماشین و دور شدن از آن فضای سمی و متشنج، چشم هایم را بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم.

از خودم عصبی بودم، از اینکه نمی دانستم باید چه کار کنم  
و چه تصمیمی بگیرم، از اینکه نمیتوانستم کار درست را از  
کار غلط تمایز دهم عصبی بودم.

برسام کامکار واقعا چه کسی بود؟ شخصیت واقعی اش کدام  
بود؟ مردی که عاشقانه نیلی را دوست داشت؟ یا مردی که  
مخفیانه و دور از چشم نیلی اطراف من می پلکید و دروغ به  
خورد همسرش میداد؟

گیج شده بودم، نیاز داشتم واقعیتِ برسام را با کسی درمیان  
بگذارم و از او کمک بخواهم اما جراتش را نداشتم، هیچکسی  
اطرافم نبود که به قدر کافی به رازداری اش اعتماد داشته  
باشم. خصوصا که حالا پای نیلی وسط بود و میدانستم که  
تمام آدم های زندگی من بی اندازه روی این دختر حساس  
بودند.

از این ها گذشته پای احساسات خود نیلی در میان بود. عشق و وابستگی بیش از حد و اندازه ش نسبت به برسام تصمیم گیری را برایم دشوار میکرد.

دلم میخواست روبرویش بنشینم و به او بگویم که عاقلانه تر نگاه کن، چشم هایت را از این عشق کورکورانه نجات بده و حقیقت را بین. مردی که عاشقش هستی یک جای کارش عجیب می لنگد، چطور قادر به دیدنش نیستی؟

اما میدانستم که گفتن این حرف ها به بهای نابودی نیلی تمام می شدند. به بهای خاموش شدن همیشگی خنده هایش و بازگشتش به جلد همان دختر افسرده ای که قبل از آمدن برسام در وجودش زندگی میکرد.

بنابراین چاره ای جز ساکت ماندن نداشتم. لااقل تا زمانی که ذات واقعی برسام برایم آشکار شود و مدرکی برای اثبات حرف هایم پیدا کنم. تا آن زمان به ناچار باید صبوری میکردم.

## #پارت\_۸۲

تمام روزم را با ذهنی که درگیر برسام کامکار و حرف هایش و رفتارهای ضد و نقیضش بود گذرانده بودم. آنقدر فکرم را مشغول خودش کرده بود که تمام ساعات حضورم در آموزشگاه به پوچی و حواس پرتی محض گذشته بود.

مدام بی آنکه از خودم اختیاری داشته باشم برای مرور حرف هایش به ذهنم رجوع میکردم و دوباره و دوباره قطعات پازلی که مربوط به او می شدند را کنار یکدیگر می چیدم تا بلکه به نتیجه ای که میخواستم برسم.



دلم میخواست که اشتباه کرده باشم، دلم میخواست آن کسی که دچار سوء تعبیر شده و حرف ها و رفتارهای برسام را اشتباه برداشت کرده من باشم. میخواستم آنقدر فکر کنم و فکر کنم تا در نهایت به این نتیجه برسم که برسام همان آدم خوب و درستی است که از ابتدای دیدنش فکرش را میکردم. اینطوری دیگر مجبور نبودم نگران نیلی و قلب و روحش باشم، اینطوری حداقل تنها کسی- که مورد سرزنش قرار می گرفت خودم بودم و من به خوبی از پس خودم بر می آمدم.

اما نمی شد، هرچقدر که تلاش میکردم، هرچقدر که در پیچ و خم ذهنم میدویدم، به هر دری که میزدم نمی شد که نمی شد. عاقلم به این نتیجه رسیده بود که یک جای کار برسام کامکار عجیب می لنگد و قصد نداشت که از عقیده اش صرف نظر کند.

قطعات پازل تصویری بی نقص و کامل از مردی محترم، موقر و عاشق پیشه را نشان میدادند که از بودن نیلی در کنارش کاملاً راضی و خوشحال بود. اما به محض آنکه پازل را بهم میریختم تصویری از مردی دو رو، دروغگو و عجیب در ذهنم نقش می بست که مدام برای بودن در کنار من بهانه های واهی می تراشید و صد و هشتاد درجه با تصویری که از خودش ترسیم کرده بود تفاوت داشت.

لیوان چای ام را از روی کانتر برداشتم و همانطور که بدنه ی داغش را میان انگشتان همیشه سردم میفشردم از آشپزخانه خارج شدم و به سالن برگشتم. طبق معمول روی مبل روبروی تلویزیون نشستم و با چسباندن لیوان به لب هایم مقداری از چای را نوشیدم.

از زمانی که به یاد داشتم مصرف کافئین برایم ضرر داشت، اگر میخواستم دقیق تر بگویم از زمانی که دست هایم به لرزش دچار شده بودند، یعنی تقریباً نصف بیشتر

زندگی ام. بنابراین سال ها بود که از لذت خوردن قهوه محروم بودم. همین چای برایم مانده بود که آن را هم به دستور پزشک باید کم رنگ می نوشیدم. چه زندگی مزخرف و خسته کننده ای.

به عکس های نامرتبی که از یک ساعت پیش روی میز عسلی رهایشان کرده بودم خیره شدم. همان عکس هایی که آن عکاس ناشناس از من و برسام انداخته بود و برای من ارسالشان کرده بودم.

لیوان را کناری گذاشتم و همزمان با جمع کردن زانوهایم، بدنم را سمت میز خم کردم و یکی از عکس ها را برداشتم. عکسی. از من و برسام در آن مهمانی کذایی، عکسی. که به وضوح می توانست هر بیننده ای را به اشتباه بی اندازد.

عکس را روی میز برگرداندم و اینبار عکس دیگری که مربوط به قرار کافی شاپمان می شد را برداشتم و به آن خیره شدم.

تا قبل از این، قادر نبودم تا هدف ناشناسی که پشت این عکس ها و تلفن های مرموز پنهان شده بود را درک کنم. مدام از خودم می پرسیدم که چه کسی - ممکن با من یا برسام سر دشمنی داشته باشد؟

با شناختی که از زندگی آرام و بی دردسری که برای خودم ساخته بودم داشتم امکان نداشت که کسی بخواهد مرا آزار بدهد. پس احتمالاً هرکسی که پشت این قضایا بود به برسام ارتباط پیدا می کرد.

سابقاً زمانی که این افکار به ذهنم خطور می کرد با خود می گفتم که امکان ندارد مردی مثل برسام دشمنی داشته باشد که بخواهد زندگی اش را خراب کند. از نظرم برسام مرد آرام و بی آزاری بود که نمیتوانست ارتباطی با این قضیه داشته باشد.

اما حالا، با شناخت جدیدی که از برسام به دست آورده بودم نظرم دچار تغییر شده بود. اینکه چرا درست از زمانی که او پا به زندگی ام گذاشته بود درگیر این بازی شده بودم برایم شک بر انگیز بود.

ذهنم پر بود از ایده های متفاوت. شاید این عکس ها کار معشوقه ی سابق برسام بودند که کسی- از وجودش خبر نداشت. شاید هم پای دشمنی دیرینه در میان بود که می خواست با این کار زندگی برسام و نیلی را بهم بریزد. یا شاید پشت این عکس ها پیامی پنهان شده بود که من از فهمیدنش عاجز بودم، شاید هرکسی که پشت این ماجرا بود قصد داشت درمورد برسام چیزی را به من بفهماند. یا شاید هم...

@Vip Roman

بلند شدن صدای نوتیفیکشن گوشی ام مانع از این شد که شاید هایم را به پایان برسانم. عکسی. که در دست داشتم را

روی میز گذاشتم و با برداشتن گوشی از روی میز به مبل  
تکیه زدم.

#پارت\_۸۳

با دیدن پیامکی که از سمت یک شماره ی ناشناس برایم  
فرستاده شده بود ابروهایم بی اختیار در هم کشیده  
شدند. از آنجایی که شماره ام را افراد زیادی نداشتند بنابراین  
ظاهر شدن یک شماره ی ناشناس روی صفحه ی گوشی  
برایم کمی عجیب بود.

بی معطلی پیامک را باز کردم و متن کوتاهی که فرستاده شده  
بود را به آرامی زیر لب خواندم.

"متاسفانه صحبت امروزمون نیمه تموم موند"

شناختمش. شناختنش برایم تبدیل شده بود به راحت ترین کار دنیا. ناخودآگاه لبخند زدم و بی معطلی برایش نوشتم:

"شماره ی من رو از کجا آوردین؟"

و پیام را برایش ارسال کردم و با چسباندن گوشی به چانه ام بی صبرانه برای جوابش انتظار کشیدم. پاسخ دادنش کمتر از چند ثانیه طول کشید

"از خواهرتون خواهش کردم که شماره تون رو بهم بده، امیدوارم ناراحت نشده باشین"

پس شماره ام را از نیلی گرفته بود. مانده بودم با چه بهانه ای توانسته بود او را راضی به دادن شماره ام کند. شک

نداشتم که با این کارش ذهن نیلی را پر کرده بود از سوال های بزرگ و کوچک که قرار بود در اولین فرصت با پرسیدنشان دیوانه ام کند.

"کار خاصی داشتید که شماره م رو گرفتید؟"

برایش نوشتم و ارسال کردم. اما به محض ارسال پیام از فرستادنش پشیمان شدم. خزانِ احمق، آخر این دیگر چه سوالی بود که پرسیده بودم؟ یعنی من نمی دانستم برای چه شماره ام را گرفته بود؟ انگار که خودم آن کسی- نبودم که به او چراغ سبز نشان داده بودم.

کلافه از دست خودم آهی کشیدم و به صفحه ی گوشی زل زدم. ظاهر شدن پیامک بعدی اش روی صفحه خیلی طول نکشید.



"ممکنه فردا همدیگه رو ببینیم؟"

خواستته اش را خیلی کوتاه و صریح بیان کرد و همین هم باعث لبخند زدنم شد. مثل یک دختر نوجوان ذوق زده پاهایم را روی مبل جمع کردم و بعد از لحظه ای تامل برایش تایپ کردم.

"من فردا تا ساعت ۵ عصر باید آموزشگاه باشم، بعد از اون وقتم آزاده"

پیام را فرستادم و اینبار جوابش از دفعات قبل سریع تر بود.

"عالیه، پس فردا زمان و مکانش رو باهاتون هماهنگ میکنم. به امید دیدار، شبتون بخیر"

پیامش را چند مرتبه پشت سر هم خواندم و درحالی که میان دو راهی فرستادن "به امید دیدار" و "شب بخیر" گیر افتاده بودم در نهایت تصمیمم را گرفتم و "شب بخیر" را برایش ارسال کردم.

نفسی - که تمام مدت بی اراده در سینه حبس کرده بودم را محکم بیرون فرستادم و با کنار گذاشتن گوشی لبخندی زدم و سپس به سمت میز خم شدم و شروع به جمع کردن عکس ها کردم.

میخواستم امشب کمی زودتر بخوابم. دلم نمیخواست فردا را با یک دنیا خستگی و خواب آلودگی شروع کنم. بعد از سال ها، فردا اولین روزی بود که برای فرا رسیدنش هیجان داشتم، و این هیجان را مدیون آزاد ابتکار بودم.

## #پارت\_۸۴

صبح روز بعد، زمانی که از خواب بیدار شدم برخلاف روزهای دیگر برای شروع روزم اشتیاق داشتم.

احساسی ته قلبم نوید میداد که امروز قرار است برایم روز خاص و منحصر- به فردی باشد که هیچ چیز و هیچ کسی- قادر به خراب کردنش نخواهد بود.

برخلاف روزهای عادی، صبحانه ام را کامل خورده بودم، برای آنکه تمام روز را سرحال بمانم دوش گرفته بودم، تک تک لباس هایم را با وسواسی که کمتر از خودم سراغ داشتم انتخاب کرده بودم و با هر سختی که بود اندکی آرایش روی صورت رنگ پریده ام نشانده بودم.

با فراز تماس گرفته بودم تا مطمئن شوم که امروز قرار نیست یکدیگر را ببینیم و زمانی که از بودنش در جمع دوستانش مطمئن شده بودم به بهانه ی دیرکاری ام در آموزشگاه از او خواسته بودم تا تمام روز با من تماسی نگیرد.

می دانستم که اگر بعدا حقیقت را می فهمید حسابی از دستم شاکی می شد اما نمی توانستم ریسک شنیدن سوال و جواب های بی پایانش را به جان بخرم، لاقلا نه برای امروز.

کارم که با بررسی دفتر زیر دستم تمام شد، برای هزارمین بار سرم را بالا گرفتم و بی صبرانه به ساعت روی دیوار نگاه کردم. ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه ی عصر بود و این یعنی تنها یک ربع زمان تا پایان کارم در آموزشگاه باقی مانده بود اما هنوز هیچ خبری از آزاد نبود.

قرارمان این بود که او زمان و مکان دیدارمان را برایم پیامک کند، اما هنوز هیچ پیامی از سمت او دریافت نکرده بودم.

ذهن ناآرامم باز هم شروع کرده بود به سناریو سازی. شاید اصلا قرار امروزمان را یادش رفته بود، شاید هم یادش بود اما از دیدن من منصرف شده بود، شاید هم کار مهم تری داشت و سرش آنقدر شلوغ بود که فراموش کرده بود کنسل شدن خبر امروز را به من خبر دهد.

نمی دانستم باید چه کار کنم. از یک طرف دلم میخواست خودم دست به کار شوم و برایش پیامک بفرستم و از سمت دیگر گمان نمیکردم که این کار درستی باشد. یعنی اگر برایش مهم بود خودش پا پیش می گذاشت دیگر، مثل دیشب که پا پیش گذاشته بود، لزومی نداشت که من بخوام چیزی را به او یاد آوری کنم.

کلافه آهی کشیدم و آینه ی کوچکی که ساعتی پیش از خانم  
ناصری قرض گرفته بودم را از روی میز برداشتم و مقابل  
صورتم نگه داشتم. احساس کردم که چهره ی آرایش شده  
ام درست مثل یک دلچک از درون قاب آینه به من نیشخند  
میزند.

باعصبانیت دستمالی را از داخل باکس

دستمال کاغذی بیرون کشیدم و رژ لبم را پاک کردم. اصلا  
چرا آرایش کرده بودم؟ مگر او دفعات قبل مرا با آرایش دیده  
بود که حالا برایش ترگل ورگل کرده بودم؟

ناصری: اِوا چرا رژ لبتون رو پاک کردین؟ خیلی بهتون میومد  
که.

@Vip Roman

با شنیدن صدای خانم ناصری نگاهم را از آینه گرفتم و به او که با دو لیوان چای در دست هایش وارد اتاق می شد چشم دوختم.

\_روی صورتم سنگینی میکرد.

با بدخلقی جواب دادم و او با لبخندی جلوتر آمد و یکی از لیوان های چای را مقابل من روی میز گذاشت. لیوان دیگر را به سمت صورتش برد و پیش از آنکه به لب هایش برساند گفت:

ناصری: چون هیچوقت آرایش نمیکنید این حس رو براتون داره، اما برعکس شما من اگه یه روز آرایش نداشته باشم حس میکنم یه چیزی کمه، اصلا اعتماد به نفسمو به کل از دست میدم.

به چهره اش دقیق شدم. خط چشمش را آنقدر دقیق کشیده بود که انگار برای کشیدنش خط کش گذاشته بود. حالا که بحثش پیش آمده بود باید اعتراف میکردم که حق با او بود. به یاد نداشتم که هرگز او را بدون آرایش دیده باشم. البته شاید اگر دست های من هم به این درد بی درمان مبتلا نبودند من هم میتوانستم به راحتی روی چهره ام آرایش بنشانم، اما هر بار این دست ها آنقدر کار را برایم سخت میکردند که تصمیم میگرفتم تا عمر دارم سمت آرایش کردن نروم.

آهی کشیدم و دوباره به ساعت نگاه کردم. عقربه ها تنها ده دقیقه تا رسیدن به ساعت پنج عصر. فاصله داشتند. دیگر مطمئن شده بودم که قرار نیست از آزاد پیامکی دریافت کنم، بنابراین بهترین تصمیم این بود که به خانه برگردم.

از جا بلند شدم و همانطور که کیفم را جمع و جور میکردم، رو به خانم ناصری گفتم:



\_من دیگه برمیگردم خونه خانم ناصری، یکم خسته م.

با ناراحتی به لیوان چایی که برایم آورده بود اما دست نخورده باقی مانده بود نگاه کرد و گفت:

ناصری: ای بابا حداقل چاییتون رو میخوردین یکم خستگیتون در بره.

لبخند محو و کسلی تحویلش دادم و بعد از آنکه بخاطر چای از او تشکر کردم، سربسته خداحافظی کردم و با قدم هایی آرام از دفتر بیرون زدم.

حقیقتش ته دلم برای آزاد نگران بودم. فکر اینکه شاید اتفاق بدی برایش افتاده باشد مثل خوره به جانم افتاده بود

و راحت نمی گذاشت. اما درعین حال رابطه مان را آنقدر نزدیک و صمیمی نمی دیدم که بخواهم به او زنگ بزنم و احوالش را جويا شوم. در نتیجه تنها می توانستم امیدوار باشم که حالش خوب باشد و اتفاقی برایش نیفتاده باشد.

#پارت\_۸۵

از در اصلی آموزشگاه که بیرون زدم، شلوغی و سر و صدای خیابان اصلی که چندان از آموزشگاه دور نبود گوش هایم را آزد.

کلافه و بی حوصله آهی کشیدم و بعد قدم هایم را کج کردم تا مسیر خیابان را در پیش بگیرم، اما در همان لحظه شنیدن صدای آشنایی که از فاصله ای نزدیک در گوش هایم پیچید باعث شد تا مثل مجسمه خشکم بزند.

آزاد: سلام.

درحالی که آشکارا به سلامت گوش هایم شک کرده بودم  
سر چرخاندم و مسیر صدا را دنبال کردم. شک نداشتم که  
اشتباه شنیده بودم اما نگاهم که روی چهره ی آشنایش  
ثابت ماند چشم هایم به اندازه ی دو نعلبکی گشاد شدند و  
ناباوری کل وجودم را فرا گرفت. او اینجا چکار میکرد؟

\_سلام، شما اینجا...\_

صدای آرامم در انتهای جمله ام خاموش شد زمانی که او  
لبخندی زد و با فاصله گرفتن از سانتافه ی مشکی رنگی که  
به آن تکیه زده بود چند قدم جلوتر گذاشت.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: گفته بودید ساعت پنج کارتون تموم میشه، اما هنوز هفت دقیقه تا پنج مونده.

همانطور که نگاهش را به صفحه ی ساعت مچی اش دوخته بود با لحن شوخی گفت و بعد دستش را انداخت و نگاهش را دوباره به صورت من داد.

\_آدرس آموزشگاه رو چطور پیدا کردین؟

درحالی که هنوز هم در شوک دیدنش به سر میبردم کنجکاوانه پرسیدم و او با کشیدن انگشتانش پشت گردنش جواب داد:

آزاد: از خواهرتون.

بی اختیار به خنده افتادم. امان از دست نیلی، بی آنکه من بدانم هم شماره ام را به آزاد داده بود و هم آدرس آموزشگاهم را. شک نداشتم که از تصور آشنایی من و آزاد حسابی ذوق زده شده بود و بی صبرانه منتظر رسیدن فرصتی بود تا بتواند جواب تمام سوال هایش را از زیربان من بیرون بکشد.

نگاهش کردم. نمی دانستم که دقیقا از کی اینجا، پشت در آموزشگاه منتظرم ایستاده بود اما دانستن اینکه انتظار آمدنم را کشیده بود برایم شیرین بود.

چه فکری درموردش کرده بودم، چقدر ندانسته گنااهش را شسته بودم، حتی تا مرتبه ی مقایسه ی او با مردهای دو دره باز و فراموش کار هم در ذهنم پیش رفته بودم، درحالی که او تمام مدت اینجا منتظرم ایستاده بود تا غافلگیرم کند. وای بر من.

آزاد: امیدوارم از اینکه بی خبر اومدم دنبالتون ناراحت نشده باشین.

صدایش که در گوشم پیچید افکارم پایان یافتند. با لبخند کوچکی برایش سر تکان دادم و گفتم:

\_ناراحت که نه، سورپرایز شدم.

آرام خندید و سپس همانطور که در ماشین را برایم باز میکرد جواب داد:

آزاد: پس تونستم به هدفم برسم.

و بعد کناری ایستاد و با اشاره ی دست از من خواست تا سوار ماشینش شوم. لب هایم را آرام روی یکدیگر فشردم و بعد قدمی جلو گذاشتم و سوار ماشین شدم. بوی عطر تندش اتاقک ماشین را پر کرده بود و مشامم را قلقلک می داد. بی اختیار چشم هایم را بستم و همراه نفس عمیقی عطرش را به ریه هایم کشیدم. چقدر این عطر را دوست داشتم.

با باز شدن در سمت راننده، بی معطلی چشم هایم را باز کردم و به او که سوار ماشین میشد نگاه کردم. نگاهم را با لبخند کوچکی جواب داد و سپس با روشن کردن ماشین پرسید.

آزاد: خب، جایی هست که دوست داشته باشین بریم؟

از اینکه اینقدر مبادی آداب و محترم بود لذت میبرد. نمی دانستم به لطف مادرش رفتار با خانم ها را انقدر خوب بلد بود یا روابط قبلی اش، اما هرچه که بود از او یک مرد ایده آل و قابل احترام می ساخت.

آدرس کافه ی دنج و خلوتی که خیلی از آموزشگاه فاصله نداشت را برایش بازگو کردم و به راه افتادیم. خودش چیزی نگفته بود اما حدس میزدم که بخاطر موقعیتش در مکان های شلوغ خیلی راحت نباشد. من هم راحت نبودم، بنابراین یک کافه ی دنج بهترین انتخاب برای هردویمان بود.

#پارت\_۸۶

@Vip Roman

فکر میکردم قرار امروز رو یادتون رفته باشه.



گفتم و او با ابروهایی بالا رفته از تعجب و خنده ای بی صدا نگاهم کرد.

آزاد: یادم رفته باشه؟ تمام روز رو منتظر رسیدن ساعت پنج عصر بودم.

حرفش برای وجود تلخ من بیش از اندازه شیرین بود. آنقدر که حس کردم نیاز دارم شیشه ی ماشین را پایین بفرستم تا کمی هوا به صورت گر گرفته ام بخورد.

باقی راه که مسیر چندان طولانی هم نبود با مکالمات کوتاه و کلیشه ای سپری شد. انگار که هردویمان نمی دانستیم که چطور باید کوه یخی که میانمان قرار گرفته بود را آب کنیم.

با توقفمان مقابل کافی شاپ، هردو از ماشین پیاده شدیم و به سمت ورودی کافه قدم برداشتیم. با ورودمان به فضای

دنچ و آرام کافه بوی مطبوع قهوه در ثانیه ای مشامان را پر کرد. بی آنکه حرفی میانمان رد و بدل شود هر دو همزمان نزدیک ترین میز به پنجره را برای نشستن انتخاب کردیم و این انتخاب مشترک ناخودآگاه باعث لبخند زدندان شد.

دقایق بعدی به چک کردن منو و ثبت سفارش هایمان گذشت. او قهوه ی ترک سفارش داد و من به یک چای ساده اکتفا کردم و در نهایت، چشمانمان به یکدیگر دوخته شد.

آزاد: خب...

از اینکه او برای شکستن سکوت پیش قدم شده بود خوشحال شدم. دست های لرزانم را زیر میز به یکدیگر قفل کردم و مشتاقانه انتظار کشیدم تا او صحبتش را ادامه دهد.

آزاد: فکر میکنم باید در مورد خودمون حرف بزنیم درسته؟

پرسید و من بی هوا نیشخند زدم و یکی از شانه هایم را بالا انداختم.

\_نمیدونم، راستش من توی ارتباط گرفتن با آدم های جدید خیلی مهارت ندارم، امیدوارم شما مهارت داشته باشید.

در جوابم ابروهایش را بالا انداخت و با گذاشتن یکی از دست هایش روی میز، انگشتانش را با ریتمی موج وار و آرام روی میز حرکت داد. این حرکتش را از شبی که در رستوران دیده بودمش در ذهنم نگه داشته بودم، انگار که یکی از عاداتش بود، و عجیب بود که این عادتش به نگاهم جذاب می آمد.

آزاد: چیزی هست که دلتون بخواد درمورد من بدونید؟

پرسید و اینبار نوبت من بود تا برایش ابرو بالا بیندازم.

\_تقریبا به جز اسمتون و حرفه ای که توش فعالیت دارین دیگه چیزی ازتون نمیدونم. اگه بخوام شروع کنم به سوال پرسیدن احتمالا تا فردا طول میکشه.

جوابم باعث شد به خنده بیفتد. بی آنکه نگاه مستقیمش را از چشمانم بگیرد بالا تنه اش را به سمت میز متمایل کرد و با مشت کردن انگشتانش زیر چانه اش جواب داد:

آزاد: من با کمال میل میتونم تا فردا همینجا بشینم و به سوال هاتون جواب بدم.

هرچه زمان بیشتری می گذشت بیشتر جذب او می شدم. از اعتماد به نفسی که در صدایش و تک تک کلماتش موج میزد خوشم می آمد. بلد بود چطور باید خودش را در دل طرف مقابلش بگنجانند و در عین حال پایش را از هیچ مرزی فراتر نگذارد.

همان مرد بالغ و پخته ای بود که میتوانست به اندازه ی یک پسر-نوجوان شور و شیطنت در چشم هایش داشته باشد. محترمانه حرف بزند و در عین حال حرف هایش کسل کننده نباشند. و برای منی که یک عمر از تمام مردها فرار کرده بودم، ملاقات با او یک نقطه عطف به حساب می آمد.

بیشتر ترجیح میدم بدون اینکه سوالی پرسم جواب هام رو بگیرم. آدم ها همیشه بهتر از هرکسی- از پس توصیف شخصیتشون بر میان.

گفتم و او با لبخند کوچکی به معنای فهمیدن حرفم سر تکان داد. لحظاتی کوتاه مکث کرد و سپس همراه با بیرون فرستادن بازدمش گفت:

آزاد: بسیار خب... من آزاد هستم، آزاد ابتکار، ۳۸ ساله و یکی از ده سلیست برتر جهان. پدر و مادرم هردو ایرانی بودن اما خارج از ایران با همدیگه آشنا شدن و همونجا هم ازدواج کردن، بنابراین من هم خارج از ایران به دنیا اومدم و تمام زندگیم رو دور از اینجا گذروندم. هرچند که به لطف خانواده ی مادریم و خصوصاً پدر بزرگم تونستم کاملاً با فرهنگ ایران آشنا باشم و زبان فارسی رو بدون مشکل یاد بگیرم.

از ۳ سالگی به کمک پدر بزرگم با دنیای موسیقی آشنا شدم، نوازنده ی معروفی نبودم اما ویولنیست فوق العاده ای

بود، برای همین هم اولین سازی که نواختنش رو یاد گرفتم ویولن بود. اما بعدها، وقتی کمی بزرگتر شدم به انتخاب خودم ویولن سل رو به عنوان ساز اصلیم انتخاب کردم.

نگاه دقیقم را به چهره اش دوخته بودم. زمانی که از پدر بزرگش و سازش حرف میزد لبخند ناخودآگاه روی لب هایش نقش می بست، انگار که این دو، روشن ترین و با ارزش ترین نقاط زندگی اش بودند. اما برایم عجیب بود که چرا این لبخند را زمانی که از پدر و مادرش حرف می زد روی لب هایش ندیده بودم.

\_انگار رابطه تون با پدر و مادرتون چندان خوب نیست.

@Vip Roman

#پارت\_۸۷

بی هوا گفتم و او با فشردن آرام لب هایش روی یکدیگر  
لبخند خطی شکلی تحویلیم داد پیش از آنکه شانیه بالا  
بیندازد و بگوید:

آزاد: مادرم رو سال ها پیش از دست دادم، وقتی که خیلی  
بچه بودم. و با پدرم هم ارتباط خاصی ندارم. برای همین  
خاطره ی خاصی از پدر و مادر توی ذهنم وجود نداره که با  
یادآوریش بتونم لبخند بزنم.

چه داستان آشنایی. پس زندگی او را هم درست مانند من از  
داشتن پدر و مادر محروم کرده بود. بیخود نبود که تا این  
اندازه با او احساس راحتی داشتم. یک وجه اشتراک بزرگ  
میانمان وجود داشت.

با نزدیک شدن ویترا کافه و قرار گرفتن سفارش هایمان روی  
میز، صحبتمان برای دقایقی کوتاه متوقف شد. هر دو با لبخند



و صدایی آرام تشکر کردیم و سپس نگاهمان را به فنجان های چای و قهوه ای که مقابلمان قرار گرفته بود دوختیم.

پس تمام این سال ها تنها زندگی کردین؟

بعد از لحظاتی سکوت کنجاوانه پرسیدم و او با برداشتن فنجان قهوه اش جواب داد:

آزاد: بخاطر شغلم و اجراهای بین المللی که داشتم تقریباً تمام زندگی رو مشغول سفر بودم، و خب متاسفانه وقتی چنین سبکی رو برای زندگی انتخاب میکنی باید پیامدهاش رو هم بپذیری، تنها بودن و تنها زندگی کردن هم یکی از پیامدهاشه.

مقداری از قهوه اش را نوشید و سپس با لبخند کوچکی اضافه کرد:

آزاد:البته امیدوارم حالا که قراره ایران بمونم و برای یه مدت دست از سفر کردن بردارم، این تنهایی هم به پایان برسه. دلم میخواد یه زندگی نرمال و آروم رو تجربه کنم.

این را گفت و سپس نگاه نافذش را به چشمان من دوخت و لبخندش رنگ بیشتری گرفت. به تابعیت از او دست جلو بردم و فنجان چایم را برداشتم. حواسم را شش دانگ جمع کرده بودم تا مبادا لرزش دستم باعث شود چای بریزد و خدای نکرده صحنه ی مضحکی را برابر چشم های او رقم بزند. اما در کمال تعجب دست هایم امروز در آرام ترین وضع ممکنشان قرار داشتند. به دلایلی ناشناخته، این مرد نه تنها با حضورش مرا مضطرب نمی ساخت، بلکه آرامشی-  
توصیف ناپذیر به وجودم القا می کرد.

پس تصمیمتون برای اینجا موندن قطعیه؟

پرسیدم و او بی آنکه نگاهش را از چشمانم بگیرد آهسته سرش را بالا و پایین برد.

آزاد: هر لحظه ای که میگذره قطعی تر میشه.

نه نگاهش، نه جمله اش و نه لحن حرف هایش، هیچکدام عادی نبودند. انگار که تلاش میکرد با دوختن نگاهش به چشم هایم، غیر مستقیم به من بفهماند که مخاطب پنهانی تمام جملاتش من هستم.

و من به خبیثانه ترین شکل ممکن، از اینکه تظاهر کنم متوجه دو پهلو بودن حرف هایش نمی شوم لذت میبردم.

\_ برای کسی که تمام عمرش رو توی دنیای شلوغی و شهرت گذرونده، خواستن یه زندگی نرمال یکم عجیب به نظر میرسه.

به چرخش فنجان چای میان انگشت های کشیده ام خیره شد. نمی دانستم که هدف نگاهش لرزش نامحسوس دستانم بود یا انگشتر یادگار مادرم که در انگشت حلقه ی دست راستم خودنمایی میکرد.

بعد از لحظاتی سکوت، سرانجام نفس آرامی کشید و جواب داد:

آزاد: برای مردی که به زودی مرز چهل سالگی رو رد میکنه خواستن یه زندگی آروم خیلی هم عجیب نیست. فکر میکنم بعد از سال ها زندگی کردن توی دنیای پر هیاهوی شهرت، حالا وقتش رسیده باشه که برای خودم کمی آرامش بخرم.

بی اراده به حرفش لبخند زدم. میخواستم به او بگویم که نه به عنوان مردی که به زودی مرز چهل سالگی را رد می کند، بلکه به عنوان مردی که تمام عمرش را صرف آرامش بخشیدن به آدم هایی مثل من کرده است، مستحق بی کران ترین آرامش دنیاست.

میخواستم بدانم که با قدرت انگشتانش، با سازش و هنرش چطور مرا مسخ و شیدای خودش ساخته، اما در نهایت سکوت کردم و با پایین انداختن سرم به چرخش چای داخل فنجانم خیره شدم.

آزاد: خب... فکر میکنم حالا نوبت شما باشه.

سکوتی که برای لحظاتی میانمان شکل گرفته بود، سرانجام با صدای او شکسته شد. بی آنکه سرم را بالا بگیرم لب زیرینم را به دندان گرفتم و در هیاهوی افکارم غرق شدم.

حالا دیگر نوبت من بود تا دهن باز کنم و برای او از خودم بگویم. از خودم و گذشته ام و زندگی ای که پشت سر گذاشته بودم. اما قسمت دردناک ماجرا اینجا بود که من چیزی برای گفتن نداشتم. زندگی من برخلاف او هیچ نقطه ی روشنی نداشت، هیچ قصه ای برای تعریف کردن نداشت، زندگی من فارق از هر رنگی بود، حتی سیاه یا خاکستری هم نبود، سال ها بود که به بی رنگی مطلق دچار شده بود.

من مثل او آدم های زیادی را نمی شناختم، به شهرها و کشورهای مختلف سفر نکرده بودم، زندگی ام در انزوای محض گذشته بود و همین زندگی از من دختری ساخته بود که امروز هیچ قصه ای برای تعریف کردن نداشت.

#پارت\_۸۸

در نهایت نگاهم را از فنجان چای گرفتم و همراه نفس عمیقی سرم را بالا بردم. نگاهم را به چشمان منتظر او دوختم و با بالا انداختن آرام شانه هایم گفتم:

\_متاسفانه زندگی من چیز زیادی برای تعریف کردن نداره.

حرفم آشکارا باعث تعجبش شد. اما خوشبختانه برای اینکه به حرف زدن مجبورم کند اصراری نکرد، و من بابت این کارش از او ممنون بودم. می دانستم که حالا در ذهنش درست کنار اسمم یک علامت سوال بزرگ به وجود آمده بود، اما واقعا دلم نمیخواست که با او از خودم حرف بزنم. نمی خواستم او را هم درگیر زندگی غم بار و سیاهم کنم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برای آنکه موضوع صحبتمان را دوباره به سمت او  
برگردانم، انگشتانم را زیر چانه قلاب کردم و با لبخند  
پرسیدم:

\_خب...تا اینجا زندگی توی ایران براتون چطور  
بوده؟تونستین کاملا مستقر بشین؟

انگار که نقشه ام را فهمید اما به روی خودش نیاورد.با خنده  
ای آرام سر تکان داد و سپس جواب داد:

آزاد:راستش کاملا نه،هنوز توی هتل اقامت دارم از اونجایی  
که نتونستم خونه ی مورد نظرم رو پیدا کنم.

چشم هایم از حرفش گرد شدند.مگر پیدا کردن یک خانه  
ی مجلل در تهران کار سختی بود؟



\_ مگه دنبال چه جور خونه ای می گردین؟ پیدا کردن یه کاخ  
توی این شهر خیلی هم کار سختی نیست.

لحنم تلفیقی از شوخی و کنایه بود و او ترجیح داد تا شوخی  
برداشتش کند و با جوابش کیش و ماتم کند.

آزاد: کار سختیه چون دنبال یه کاخ نمیگردم، دنبال یه خونه  
ی واقعی میگردم.

کنجکاوانه به صدلی تکیه دادم. نمی دانستم تعریفش از  
یک خانه ی واقعی چه می تواند باشد. در تصوراتم آدم هایی  
مثل او تنها به زندگی در خانه های مجلل و بزرگ عادت  
داشتند، اما انگار این مرد کمر بسته بود به بر هم زدن  
تصورات من.

یه خونه ی واقعی؟

پرسیدم و او انگار که درگیر ترسیم خانه ی موردنظرش در ذهنش باشد، پس از اندکی سکوت جواب داد:

آزاد: از زندگی توی آپارتمان ها خوشم نمیاد، از زندگی توی شلوغی شهر هم بیزارم. علاقه ای هم به خونه های تجملاتی ندارم. بیشتر دلم میخواد توی خونه ای زندگی کنم که به جای پر زرق و برق بودن برام منبع آرامش باشه. یه خونه ی متوسط توی یه منطقه ی آروم.

صادقانه باید اعتراف میکردم که این مرد دست از غافلگیر کردن من برنمیداشت. تعریفش از خانه ای که مد نظرش بود کاملا با تصوراتی که درمورد او داشتم مغایرت داشت. پس زمانی که گفته بود به دنبال آرامش میگردد شعار نداده بود، حقیقت را گفته بود.

دهن باز کردم تا به او بگویم اگر برای پیدا کردن خانه ی  
موردنظرش نیاز به کمک دارد من می توانم کمکش کنم، اما  
صدای زنگ خوردن گوشی ام از داخل کیف مانع از این شد  
که بتوانم کلامی به زبان بیاورم.

با فکر اینکه احتمالاً یا فراز پشت خط است یا نیلی، زیرلب  
عذرخواهی کردم و گوشی را از کیفم بیرون آوردم. اما با ثابت  
ماندن نگاهم روی صفحه ی گوشی به یکباره خشکم  
زد. شماره ی تماس گیرنده روی صفحه نیفتاده بود و همین  
برای من کافی بود تا بدانم چه کسی. پشت خط است، همان  
مزاحم لعنتی.

کلافه ابروهایم را در هم کشیدم و بی معطلی تماسش را رد  
کردم. دیگر قصد نداشتم به تماس های مضخرف و بی

معنی اش پاسخ بدهم و اجازه دهم که اعصابم را متشنج کند.

گوشی را روی میز گذاشتم و نگاهم را دوباره به چهره ی آزاد دوختم تا مکالمه مان را از سر بگیرم، اما پیش از آنکه بتوانم کلامی به زبان بیاورم صدای زنگ گوشی مجددا در فضای بینمان پیچید.

آزاد: جواب نمیدین؟

زمانی که تردیدم را برای پاسخ دادن به تماس دید کنجکاوانه پرسید و من بی اختیار با لبخندی مصنوعی سرم را به نشانه ی تایید بالا و پایین بردم و سپس مضطرب و عصبی دست جلو بردم و دوباره گوشی را از روی میز برداشتم. اگر اینبار هم رد تماس میدادم احتمالا باعث شک و تردید آزاد میشدم، باید خونسرد و عادی رفتار میکردم.

## #پارت\_۸۹

این بود که به آرامی از روی صندلی برخواستم و با معذرت خواستن از او، از میز فاصله گرفتم و با قدم هایی بلند به سمت خروجی کافه به راه افتادم. طی این زمان گوشی کماکان در حال زنگ خوردن بود و انگار که شخص پشت خط هیچ قصدی برای پایان دادن به تماسش نداشت.

به محض خارج شدنم از کافه، در نقطه ای که دور از تیررس آزاد باشد ایستادم و بعد فوراً خط سبز زنگ پاسخ روی صفحه را لمس کردم و با نزدیک کردن گوشی به گوشم با عصبانیت غریدم:

\_از جون من چی میخوای عوضی؟ چرا بهم زنگ میزنی؟

انتظار داشتم که اینبار هم هیچ صدایی به جز صدای سکوت پاسخگویم نباشد، انتظار داشتم که شخص پشت خط درست مثل همیشه سکوت کند و با سکوتش مرا به مرز دیوانگی بکشاند، اما اینطور نشد.

اینبار به جای صدای سکوت، صدای آشنایی در گوشم پیچید، صدای مردانه ی آشنایی که انگار مخاطبش در آن لحظه من نبودم اما تمام کلماتی که به زبان می آورد را قبلا شنیده بودم.

"گوشی نیلی بهانه بود، برای دیدن آزاد اومده بودی اینجا مگه نه؟"

صدایی که میشنیدم صدای ضبط شده ی برسام بود، صدایی که از مکالمه ی دیروز

مان زمانی که مقابل آموزشگاه آزاد ایستاده بودیم ضبط شده بود.

اما... اما این چطور ممکن بود؟ چطور ممکن بود که یک نفر حرف هایمان را ضبط کرده باشد؟ جز من و برسام که کسی آنجا نبود که بتواند صدایمان را ضبط کند، پس حالا این مزاحم چطور داشت کلمه به کلمه ی بحث دیروز را برایم پخش میکرد؟

"این به شما چه ربطی داره؟ نمیفهمم اصلا به چه حقی این سوال رو میپرسید؟"

اینبار صدای عصبی خودم بود که در گوشم پیچید. با هر ثانیه ای که می گذشت واقعی بودن شرایط محکم تر به صورتم سیلی میزد. این صدای ضبط شده واقعی بود، اما اینکه چه کسی پشتش پنهان شده بود را نمی دانستم.

گوشی را بی اختیار میان انگشتان سردم فشردم و درحالی که آشکارا میلرزیدم از میان دندان های قفل شده ام غریدم:

\_تو کی هستی؟ چطور این صداها رو ضبط کردی؟ حرف بزن کثافت.

پیش از آنکه بتوانم جوابی بگیرم تماس پایان یافت و مرا با دنیایی از سوال های بی جواب تنها گذاشت. هاج و واج گوشه را از گوشم دور کردم و به صفحه اش خیره شدم، هدفش تنها بهم ریختن من بود.

فکری ناگهان به سرعت برق ذهنم را درگیر خودش کرد. فکری که تا مغز استخوانم را سوزاند. شاید اصلا پای نفر سومی در میان نبود، شاید این صداها را خود برسام



ضبط کرده بود تا مرا دیوانه کند، شاید پشت تمام این بازی های لعنتی خود او پنهان شده بود.

با عقل جور در می آمد، همه چیز با شخصیت عجیب و مرموز او جور در می آمد. اصلاً مگر به جز من و او کسی— دیروز آنجا بود که بتواند از آن فاصله ی نزدیک صدایمان را ضبط کند؟ بدون شک کار خود لعنتی اش بود.

آنقدر خشمگین و عصبی بودم که اگر کارد میزنند خونم در نمی آمد، اینطوری نمی شد، باید همین امروز تکلیفم را با این مرد یک سره میکردم.

گوشی را در دستم فشردم و با قدم هایی سراسیمه و تند به سمت داخل کافه برگشتم تا کیفم را بردارم.

با قدم گذاشتمم به داخل کافه، نگاهم در ثانیه ای به نگاه آزاد تلاقی کرد. انگار که تمام مدت انتظار برگشتمم را کشیده

باشد با دیدن حال آشفته و دگرگونم، فوراً چهره در هم کشید و از جا برخاست.

قدم هایم را به سمت میز پیش بردم، به او که با نگرانی به من چشم دوخته بود نیم نگاهی انداختم و سپس همانطور که کیفم را برمیداشتم با شرمندگی گفتم:  
\_ کار خیلی مهمی برام پیش اومده، باید برم، خیلی معذرت میخوام.

و بی آنکه منتظر جوابش بمانم بند کیف را روی شانه ام انداختم و عجلانه عقب گرد کردم تا از کافه بیرون بزنم.

آزاد: خزان خانم، صبر کنید، خدای نکرده اتفاق بدی افتاده؟ چرا اینقدر آشفته این؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

صدایش وادارم کرد تا بایستم. سر چرخاندم و نگاهش کردم، لحنش نگران بود و نگاهش نگران تر، باید چه جوابی به او میدادم؟ چطور میگفتم که شوهرخواهرم که از قضا همکار جدید تو است زندگی ام را به جهنم تبدیل کرده؟

\_ چیزی نشده، فقط یه کار ضروری پیش اومده، نگران نباشید.

#پارت\_۹۰

گفتم و باز هم قدمی برداشتم تا از او فاصله بگیرم و او باز هم مانع شد.

آزاد: از من کمکی بر میاد؟ حداقل اجازه بدین برسو نمتون.

با استیصال نگاهش کردم و بی آنکه کلامی به زبان بیاورم از او خواستم تا رهایم کند. انگار که خواهشم را از چشم هایم خوانده باشد قدمی به عقب برداشت و آرام سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

آزاد: مواظب خودتون باشین.

گفت و من در جواب، لبخند کوچکی تحویلش دادم و بعد عجولانه به سمت در خروجی دویدم و لحظه ای بعد از کافه بیرون زدم.

رسیدنم به خیابان اصلی و پیدا کردن ماشینی که مرا به مقصد برساند چیزی حدود ده دقیقه طول کشید. سوار ماشین که شدم با دست های لرزانم فوراً لیست مخاطبینم را باز کردم و شماره ی برسام را گرفتم و انتظار کشیدم تا جوابم را بدهد. جواب دادنش کمتر از چند ثانیه طول کشید.

برسام: الو؟

درحالی که تمام تلاشم را برای بالا نبردن صدایم به کار گرفته  
بودم با عصبانیت پرسیدم:

\_کجایی؟

انگار که از شنیدن سوالم جا خورده باشد لحظه ای مکث  
کرد و بعد گفت:

برسام: خونه م، اتفاقی افتاده؟

در جوابش تنها به جمله ای کوتاه اکتفا کردم:

\_دارم میام اونجا.

گفتم و بعد به تماس پایان دادم و نگاهم را از شیشه ی ماشین به فضای بیرون دوختم. باید همین امروز به بازی مسخره ای که این مرد شروعش کرده بود پایان میدادم.

سازی که صدایش تویی   :

#پارت\_۹۱

با توقف ماشین مقابل خانه ی برسام، کرایه را حساب کردم و بعد با خشمی که صبوری را از وجودم دزدیده بود از ماشین پیاده شدم و به سمت دروازه ی بزرگ ورودی قدم برداشتم.

پشت دروازه ایستادم و با فشردن انگشتم روی دکمه ی آیفون، زنگ را بی وقفه و پی در پی به صدا در آوردم. طولی نکشید که در با صدای تق نه چندان آرامی باز شد.

معطل نکردم، در را محکم به سمت داخل هل دادم و قدم به داخل باغ بزرگ خانه اش گذاشتم. با دیدن برسام که بالای پله های ورودی عمارت ایستاده بود و انتظارم را می کشید، قدم هایم ناخودآگاه تندتر شدند. او هم انگار که با دیدن سراسیمگی ام ایستادن را بیشتر از آن جایز ندانست، از پله ها پایین آمد و به سمتم قدم برداشت.

برسام: خزان خانم چیزی شده؟ چرا انقدر آشفته...

پیش از آنکه بتواند جمله اش را کامل کند مقابلش ایستادم و با صدایی که از فرط خشم میلرزید داد زدم:

\_ تو از جون من چی میخوای برسام؟ از جون من و زندگیم چی میخوای؟ چرا مثل بختک افتادی روی زندگی من؟

این اولین باری بود که او را به اسم کوچکش صدا میزدم، آنقدر عصبانی بودم که فراموش کرده بودم مثل همیشه پشت اسمش یک "آقا" قرار دهم.

چهره اش با شنیدن حرف هایم به سرعت در هم کشیده شد. انگار که از چیزی خبر نداشته باشد سرش را تکان داد و پرسید:

برسام: چی شده خزان؟ آرام باش، من به تو و زندگیت چیکار دارم؟

جوابش بنزین شد برای آتشی— که در وجودم شعله می کشید. گوشی ام را مقابل صورتش تکان دادم و با همان صدای بلند گفتم:

\_ که تو به من و زندگیم کاری نداری آره؟ فکر کردی من خرم؟ فکر کردی نمیفهمم پشت همه ی این بازی های



مسخره خود مریضت پنهان شدی؟ فکر کردی نمیدونم  
اونی که بهم زنگ میزنه، اونی که تمام اون عکس های لعنتی  
رو برام فرستاده خود تویی؟

مات و مبهوت مانده بود و بی آنکه حرفی بزند به داد و  
فریادهایم گوش میداد. صدایم که خاموش شد کلافه سری  
تکان داد و با برداشتن قدمی به سمتم گفت:

برسام: خزان من نمیفهمم داری از چی حرف میزنی. کی بهت  
زنگ زده؟ چرا فکر میکنی اونی که داره اذیتت میکنه  
منم؟ مگه من دیوونه م که بخوام زندگی خودم رو خراب  
کنم؟ اونم با فرستادن عکس های که اگه نیلی ازشون خبردار  
بشه برای خودم بد میشه.

بی آنکه حرف هایش را باور کنم سرم را به نشانه ی مخالفت  
به چپ و راست تکان دادم و دوباره فریاد کشیدم:

برسام امروز یه نفر به من زنگ زد و مو به موی مکالمه ی  
دیروزمون جلوی آموزشگاه رو برام پخش کرد، جز من و تو  
کی اونقدر بهمون نزدیک بود که بتونه مکالمه مون رو ضبط  
کنه ها؟ جز تو ممکنه کار کی باشه؟ چرا از روزی که تو رو  
شناختم زندگیم زیر و رو شده؟ چرا قبل از اومدن تو هیچ  
کدوم از این اتفاق ها نمیفتادن؟ چرا همه چیز بعد از  
آشناییم با تو شروع شده؟

#پارت\_۹۲

ابروهایش را در هم کشید و انگشتانش را لا به لای موهای  
مشکی اش حرکت داد. کلافگی از تک تک حرکاتش میبارید.

برسام: باید به کی قسم بخورم که باور کنی کار من نبوده؟ خزان من دشمنت نیستم که بخوام اذیتت کنم، باور کن درست به همون اندازه که تو دلت میخواد بدونی کی پشت این قضیه ست منم دلم میخواد بدونم. من اونی نیستم که داره اذیتت میکنه بفهم، من نه بهت زنگ زدم، نه صدایی رو ضبط کردم، نه عکسی برات فرستادم. من اصلاً تا قبل از اینکه باهام تماس بگیری با نیلی بودم، چطور ممکنه وقتی با نیلی ام به تو زنگ زده باشم؟

بی آنکه اختیار زبانم را داشته باشم جواب دادم:

چون پیش آزاد بودم اینکار رو کردی مگه نه؟ اینکار رو کردی چون میخواستی قرارمون رو بهم بزنی.

عضلات چهره اش آشکارا شل شدند و گره‌ی میان  
ابروهایش پررنگ تر شد. انگار که از میان تمام حرف‌هایم  
تنها اسم آزاد را شنیده باشد پرسید:

برسام: تو با آزاد بودی؟

خشم و غیضم با شنیدن این سوالش به اوج رسید. دندان  
هایم را روی هم فشردم و با نشانه گرفتن انگشت اشاره‌ام  
به سمتش، تهدید وار غریدم:

\_برسام دعا کن من درموردت اشتباه کرده باشم، دعا کن  
حرف‌ها درست باشن و تو اونی نباشی که این بازی‌ها رو  
راه انداختی، چون اگه مطمئن بشم همه چیز زیر سر توئه  
قسم میخورم، به روح مادرم قسم میخورم که زندگیت رو  
جهنم میکنم. نیلی رو ازت میگیرم، همه چیزت رو ازت میگیرم  
و اجازه نمیدم دیگه حتی بتونی اسم نیلی رو به زیون

بیاری، اینو یادت نره. از من بترس برسام، بهتره از دیوونه شدن من بترسی.

این را گفتم و بعد بی آنکه منتظر جوابی بمانم او را در دنیای کیش و ماتش تنها گذاشتم و به سمت در خروجی خانه قدم برداشتم. حرف هایم را زده بودم، حالا دیگر نوبت او بود که مرا جدی بگیرد.

#پارت\_۹۳

یک هفته ی بعدی زندگی ام، به زندانی بودنم در میان چهار دیواری خانه گذشت. البته منظورم از زندانی بودن این نبود که کسی به زور مرا در خانه حبس کرده باشه، اتفاقا به میل خودم تمام هفته را در خانه مانده بودم، اما با این حال باز هم احساس یک زندانی را داشتم، آن هم یک زندانی ممنوع الملاقات.

درست از یه هفته ی قبل، بعد از بحثی که با برسام داشتم، زمانی که به خانه برگشتم به این نتیجه رسیدم که نیاز دارم برای یک مدت کوتاه یا طولانی تنها باشم.

هضم تمام افکاری که در ذهنم جریان داشتند برایم سخت بود و میترسیدم که حفظ ارتباطم با آدم ها، باعث شود ناخواسته دهن باز کنم و حرفی بزنم که جبرانش سخت و چه بسا غیرممکن باشد.

با فراز و نیلی تماس گرفتم و بی آنکه توضیح قانع کننده ای برایشان داشته باشم، از آن ها خواستم تا برای یک مدت پیگیرم نشوند. به خانم ناصری اطلاع دادم که برای یک مدت به آموزشگاه سر نمیزنم و از او خواستم تا حواسش به کارها باشد، تلفن خانه ام را کشیدم تا صدای زنگ خوردنش

را نشنوم و در پایان همه ی این ها، تنها یک کار ناتمام برایم  
باقی مانده بود، عذرخواهی از آزاد ابتکار.

آخرین پیامی که از او داشتم یک پیام با محتوای دلواپسی-  
بود. از اینکه با آن وضع و حال در کافی شاپ تنه‌ایش  
گذاشته بودم نگران بود و می‌خواست بداند که آیا حال  
خوب است یا نه.

می‌دانستم که باید جوابش را بدهم، می‌دانستم که یک  
عذرخواهی بزرگ بابت رفتارم به او بدهکارم، او لایق شنیدن  
یک توضیح قانع‌کننده از طرف منی که به معنای واقعی  
کلمه‌قاش گذاشته بودم بود. اما در نهایت ترجیح دادم مثل  
یک آدم دمدمی مزاج رفتار کنم، بنابراین بی‌آنکه کوچکترین  
پیامی برای او بفرستم گوشی‌ام را خاموش کردم و او را در  
سیاهچاله‌ی نگرانی که خودم برایش ساخته بودم تنها  
گذاشتم.

و حالا بعد از گذشت یک هفته به اینجا رسیده بودم، بی آنکه کاری برای انجام دادن داشته باشم روی تختم دراز کشیده بودم و نگاه خالی از احساسم را به سقف دوخته بودم.

به لطف حصار تنهایی که دور خودم کشیده بودم ذهنم کمی آرام تر از روزهای گذشته بود. ندیدن و دور ماندن از نیلی خود به خود تبدیل به بهانه ای شده بود که برسام هم فاصله اش را با من حفظ کند، یا شاید هم واقعا از داد و بیداد های من ترسیده بود و تصمیم گرفته بود که از دیوانه ای مثل من دور بماند. که در هر دو صورت برای من فرقی نداشت، همینکه مجبور نبودم با او در رو شوم برایم کافی بود.



طی این مدت دیگر هیچ خبری از آن مزاحم لعنتی نشده بود. هنوز هم بین اینکه برسام ممکن است پشت این بازی باشد یا یک غریبه مانده بودم، اما میدانستم که خیلی زود حقیقت برایم روشن خواهد شد. فقط باید حواسم را شش دانگ جمع میکردم.

آهی کشیدم و با غلت زدن روی تخت، دستم را زیر سرم گذاشتم و نگاهم را به ساعتی دوختم که حوالی دوازده ظهر را نشان میداد. هنوز صبحانه نخورده بودم، چیزی هم برای ناهار آماده نکرده بودم، اگر همینطور در تخت میماندم بدون شک آخرش گرسنگی و ضعف کار دستم میداد.

کسل و بی میل بدنم را از تخت جدا کردم و با پوشیدن پاپوش هایم، همانطور که موهایم را جمع میکردم از اتاق بیرون زدم و به سمت آشپزخانه به راه افتادم.

دروغ بود اگر میگفتم تنهایی کلافه ام نکرده بود. دلم برای فراز تنگ شده بود، دلم برای نیلی هم تنگ شده بود، آنقدر به بودنشان و دیدنشان عادت کرده بودم که حالا نبودنشان دلتنگم میکرد. انگار بی آنکه خودم خبر داشته باشم به تنها آدم هایی که در زندگی ام نقش داشتند وابستگی پیدا کرده بودم.

مقابل یخچال ایستادم و با باز کردن درش، نگاهم را به قفسه هایی که تقریباً تمامشان خالی بودند دوختم. بیشتر از یک هفته بود که به خرید نرفته بودم و نتیجه اش شده بود همین یخچال خالی. عملاً زندگی ام را رها کرده بودم.

#پارت\_۹۴

@Vip Roman

نفس عمیقی کشیدم و با بستن در یخچال، از آشپزخانه خارج شدم تا به اتاقم برم و آماده ی بیرون رفتن

شوم. نمیخواستم این وضع ادامه پیدا کند، حبس خانگی دیگر کافی بود.

دقایقی بعد، با پوشیدن لباس هایم، کیف و گوشی ام را برداشتم و از خانه بیرون زدم. همانطور که حیاط خانه را پشت سر می گذاشتم موبایلم را روشن کردم و طولی نکشید تا نوتیفیکشن تماس های از دست رفته و پیامک هایی که اکثرا از سمت نیلی و فراز بودند روی صفحه نقش ببندد.

با اینکه به هردویشان تاکید کرده بودم که پیگیرم نباشند اما تقریبا هرروز برایم پیام فرستاده بودند و جویای احوالم شده بودند.

لبخندی زدم و صفحه ی گوشی را خاموش کردم و تصمیم گرفتم که بعد از برگشتنم از خرید، بهتر بودن حالم را به آن ها خبر دهم.

با باز کردن در خروجی حیاط و پیرون زدنم از خانه، اولین چیزی که توجهم را جلب کرد شلوغی نسبی و غیرمعمول کوچه بود. از آنجایی که در محله ای کاملاً آرام زندگی میکردم، کمتر پیش می آمد که این شلوغی ها اتفاق بیفتند، همین هم باعث شد تا کنجکاوانه نگاهم را به اطراف بچرخانم و به دنبال منبع سر و صدا بگردم.

کمتر از چند ثانیه طول کشید تا دلیل شلوغی و سر و صدا دستگیرم شود، ساکنین خانه ی روبروی مشغول اسباب کشی- بودند و سر و صدا هم متعلق به رفت و آمد کارگران بود.

ارتباط خاصی با همسایه هایم نداشتم، از کل اهالی کوچه تنها صاحب اصلی خانه ی روبروی که یک خانم مسن بود را می شناختم که او را هم سال تا سال نمی دیدم، بنابراین

دلیلی برای پا پیش گذاشتن و خداحافظی کردن وجود نداشت.

در را قفل کردم و سپس با قدم هایی آرام به سمت مقصدی که در ذهن داشتم به راه افتادم. اما فکری که به یکباره از ذهنم عبور کرد و ادا کردم کرد تا دوباره بایستم و نگاهم را به سمت خانه ی همسایه بچرخانم.

یک خانه ی متوسط و خوش ساخت در منطقه ای آرام و دور از هیاهو، این مشخصات همان خانه ای بود که آزاد به دنبالش می گشت، مگر نه؟

ایده ای ناخودآگاه ته ذهنم را قلقلک داد، شاید این خانه می توانست همان خانه ی ایده آل آزاد باشد، و یا به عبارتی بهتر، تنها بهانه ی من برای تماس گرفتن با او.

با توجه به آخرین دیدار نیمه تمامی که با هم داشتیم و برخورد احمقانه ی من و بعدش نادیده گرفتن او و ناپدید شدنم برای یک هفته ی کامل، احتمالاً او دیگر علاقه ای به هم صحبتی با من نداشت. من هم نمیتوانستم بی هوا با او تماس بگیرم و ادعا کنم که بعد از گذشت یک هفته تازه یادم افتاده است که عذرخواهی کنم. نیاز به یک بهانه داشتم و این خانه می توانست همان بهانه ی مورد نظرم باشد.

سرانجام تصمیمم را گرفتم، نگاهم را به صفحه ی گوشی دادم و با ورود به لیست مخاطبینم و انتخاب شماره ی آزاد، پس از ثانیه ای تامل، شماره اش را گرفتم و گوشی را به گوشم چسباندم.

یک جورهایی مطمئن بودم که قرار نیست جواب تماسم را بدهد و با هر بوقی که به پایان میرسید این اطمینانم قوی تر می شد، و درست زمانی که ناامیدی ام به بالاترین حد ممکن

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

رسیده بود، پیچیدن صدای گرمش در گوشم تمام محاسباتم  
را بهم ریخت.

آزاد: فکر نمی‌کردم دیگه هیچوقت شماره تون روی گوشیم  
بیفته.

بهترین شروع را برای اظهار ناراحتی و دلخوری اش انتخاب  
کرده بود. خجالت زده لبخندی زدم و همانطور که قدم های  
آرامم را امتداد میدادم گفتم:

\_کاملاً بهتون حق میدم که ازم ناراحت و عصبانی باشید.

صدای نفس عمیقش پیش از آنکه جوابم را بدهد در گوشم  
پیچید.

آزاد: ناراحت و عصبانی نیستم، نگران‌تون بودم.

ته قلبم ناخودآگاه برای جمله اش لرزید. درحالی که انتظار میکشیدم با یک مرد خشمگین و سرد که دنیایی سوال برای پرسیدن دارد هم صحبت شوم، مردی جوابم را داده بود که نه از دستم ناراحت بود و نه عصبانی، بلکه تنها نگرانم بود، نگران دختری که آدم های زیادی نگرانش نمی شدند.

#پارت\_۹۵

\_معذرت میخوام که نگران‌تون کردم، فقط خیلی بهم ریخته بودم و نیاز داشتم یکم تنها باشم.

گفتم و او برای لحظه ای سکوت کرد پیش از آنکه پرسد:



آزاد: الان حالتون بهتره؟

انگار که او از پشت تلفن قادر به دیدنم باشد لبخندی زدم  
و سرم را برایش تکان دادم.

\_خیلی بهترم، شما حالتون چطوره؟

جواب داد: exchange group

آزاد: خوبم، سرگرم کارهای آموزشگاهم.

نمی دانستم که باید بحث خانه را چطور پیش بکشم. هیچ  
بهانه ای برای کشاندن بحث به آن نقطه نداشتم، از طرفی  
هم نمیخواستم او را پای تلفن معطل نگه دارم، بنابراین به  
ناچار دل به دریا زدم و بی مقدمه پرسیدم:

\_تونستید خونه ای که دنبالش بودین رو پیدا کنید؟

ثانیه ای مکث کرد و سپس با خنده ای آرام جواب داد:

آزاد: متاسفانه نه، هنوز توی هتل اقامت دارم.

جوابش دقیقا همان جوابی بود که انتظار شنیدنش را می کشیدم. خوش شانس بودم که هنوز خانه ی مورد نظرش را پیدا نکرده بود.

\_چه خوب، چون فکر میکنم من خونه ای که دنبالش میگردین رو پیدا کرده باشم. @Vip Roman

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

گفتم و او با اشتیاقی که کاملاً از صدایش مشخص بود  
جواب داد:

آزاد: واقعا؟ تو کدوم منطقه ست؟

بی آنکه به بودنِ خانه ی مذکور در همسایگی خانه ی خودم  
اشاره ای کنم گفتم:

\_خونه ی یکی از آشناهای قدیمی منه که به تازگی خالی  
شده، توی منطقه خوب و آرومی هم هستش، اگه بخواید  
شماره تلفن صاحبخونه رو براتون میفرستم تا برای بازدید  
از خونه باهاشون هماهنگ کنید.

فورا موافقتش را با پیشنهادم اعلام کرد و درخواست کرد که  
هرچه سریع تر شماره را برایش بفرستم تا بتواند با  
صاحبخانه تماس بگیرد.

EXCHANGE GROUP. 560

پس از خدا حافظی کوتاه، قرار بر این شد که من شماره را  
برایش بفرستم و او پس از هماهنگی با صاحبخانه، خبرش را  
به من بدهد تا به اتفاق یکدیگر از خانه بازدید کنیم.

تا زمان به پایان رسیدن تماسمان، به اینکه خانه ای که قرار  
است از آن بازدید کند در همسایگی خانه ی خودم قرار دارد  
کوچکترین اشاره ای نکردم. میخواستم بعد از بازدید از خانه  
و پسندیدنش این موضوع را با او مطرح کنم تا مطمئن شوم  
تاییدش صرفاً بخاطر رودربایستی با من نباشد.

همانطور که با قدم هایی نسبتاً سریع به سمت خیابان  
حرکت می کردم، شماره ی خانم صادقی، صاحب خانه ی  
مذکور را برای آزاد پیامک کردم و بعد گوشی را داخل کیفم  
انداختم و به مسیرم ادامه دادم. باید زودتر خریدم را انجام  
میدادم و تا پیش از تماس مجدد آزاد به خانه برمیگشتم.

## #پارت\_۹۶

ساعت حوالی سه عصر بود که آزاد با فرستادن پیامکی، نزدیک بودنش را اطلاع داد.

تازه از شستن ظرف ها فارغ شده بودم و سر و وضعم کاملا آشفته بود و حقیقتا زمان زیادی برای آماده شدن نداشتم. زودتر از آنی که فکرش را میکردم با خانم صادقی قرار و مدار گذاشته بود.

سراسیمه و عجولانه، درحالی که دست هایم را خشک میکردم به اتاقم دویدم و به پوشیدن دم دستی ترین مانتو و شالم رضایت دادم. پیش از آنکه از اتاق خارج شوم، نگاه اجمالی به انعکاس تصویرم داخل قاب آینه انداختم و زمانی که از خوب بودن نسبی ظاهرم مطمئن شدم از اتاق بیرون دویدم و لحظاتی بعد، از خانه خارج شدم.

با خروج از خانه، نگاهم در ثانیه ای متوجه خانم صادقی شد که مقابل در خانه اش ایستاده بود و با تلفنش حرف میزد. مرا که دید با خوشرویی برایم دست تکان داد و اشاره کرد که به سمتش بروم.

نمی دانستم آزاد به او گفته بود که از طرف من با او تماس گرفته یا نه، اما از این قیافه ی شاد و خندانمش مشخص بود که از معرف بودن من خبر داشت.

به سمتش قدم برداشتم. نزدیک شدنم را که دید فوراً از مخاطب پشت خط تلفنش خداحافظی کرد و بعد چند قدم جلوتر گذاشت و با لبخند گفت:

صادقی: به به، مشتاق دیدار عروسک خانم، حالت چطوره؟

عادت داشت که مرا به این نام مستعار صدا بزند. تقریباً از زمانی که نوجوان بودم و او را به عنوان اولین همسایه ام شناخته بودم به "عروسک خانم" خطاب شدن از سمت او عادت کرده بودم.

حتی بعد از گذشت سال ها، حتی حالا که من دیگر یک دختر نوجوان نبودم و با وجود اینکه شاید سال تا سال یکدیگر را نمیدیدیم، اما هنوز هم این نام را در ذهنش نگه داشته بود.

درست مثل خودش، جواب احوال پرسشی اش را با لبخند دادم و او با محبت مرا در آغوش کشید. با وجود اینکه سنش بالاتر رفته بود اما هنوز هم همان شیک پوشی سابقش را حفظ کرده بود و بوی عطر تندش گواهی بر این قضیه بود.

از آغوشش که جدا شدم فوراً نگاهی به ساعتش انداخت و بعد همانطور که موهای تازه رنگ شده اش را زیر روسری ساتنش مخفی میکرد گفت:

صادقی: نمیدونی چقدر به موقع به دادم رسیدی خزان جون، یعنی انگار خدا تو رو برام رسوند که خونه رو به یکی معرفی کنی، اگه این معامله جوش بخوره ها تا عمر دارم مدیونتم.

حدسم درست از آب در آمده بود. آزاد به او گفته بود که بنا بر معرفی من با او تماس میگیرد. اما هنوز نمی دانستم که آیا موضوع همسایه بودنمان را از خانم صادقی شنیده بود یا نه؟ و حقیقتاً در دل آرزو میکردم که این حقیقت هنوز هم برای او مخفی مانده باشد. دلم میخواست این موضوع را از زبان خودم بشنود.



شنیدن صدای خانم صادقی که از به موقع حاضر نشدن آزاد سر قرارشان گلایه میکرد، رشته ی افکارم را پاره کرد. بی آنکه حرفی بزنم، با نگاهی تمسخرآمیز به او خیره ماندم، شک نداشتم که خودش حداقل یک ربع زودتر از موعد قرار بازدید اینجا حاضر شده بود تا مبادا فرصت را از دست بدهد. به قول فراز، خانواده صادقی از آن دسته آدم هایی بودند که تا بوی پول به مشامشان میخورد شاخک هایشان فعال میشد.

با دیدن سانتافه ی مشکی رنگ آزاد که از انتهای خیابان وارد کوچه شد، اینبار من آن کسی- بودم که شاخک هایش فعال شده بودند. بی اختیار دستی به موهایم کشیدم و با لبخندی که نمی دانستم از کی روی لب هایم نشسته بود انتظار کشیدم تا ماشین را متوقف کند.

طولی نکشید که ماشین را در فاصله ی محدودی از من و خانم صادقی پارک کرد و لحظه ای بعد از ماشین پیاده شد.

نگاهش در همان ثانیه ی اول روی چهره ی من ثابت ماند  
و لبخندی که انگار برای او هم ارادی نبود، آمد تا روی لب  
هایش بنشیند.

انگشت هایم را بی اختیار در هم پیچ و تاب دادم. باز هم  
دیدن او آرام و قرار را از قلبم گرفته بود. اصلا نمی دانستم  
چه حکمتی بود که حضورش، قلبی که در حالت عادی برای  
تپیدن انگیزه ای نشان نمی داد را به هول و ولای می انداخت.

قدم که جلوتر گذاشت، فهمیدم که زیاد از حد به او خیره  
مانده ام. نفس لرزانم را از میان لب های نیمه بازم بیرون  
فرستادم و سپس نگاهم را به سمت خانم صادقی چرخاندم  
تا آزاد را به او معرفی کنم.

با دیدن حالت چهره اش ناخودآگاه خنده ام گرفت. جوری آزاد و تیپ و قیافه اش و ماشینش را بر انداز میکرد که انگار تا به امروز آدم ندیده بود. خدا می دانست که اگر می فهمید آزاد چه شهرتی دارد چه عکس العملی نشان میداد.

\_خانم صادقی، ایشون آقای ابتکار هستن.

جمله ام باعث شد تا خانم صادقی سرانجام دست از بر انداز کردن آزاد بردارد و با جمع و جور کردن خودش لبخندی بزند و برای او سر تکان دهد.

قدم های آزاد در نهایت در نزدیکی جایی که من ایستاده بودم متوقف شدند، همزمان با چرخاندن نگاهش میان من و خانم صادقی مودبانه سلام کرد و بابت تاخیری که حقیقتاً پیش نیامده بود عذرخواهی کرد.

## #پارت\_۹۷

در کمال ناباوری، خانم صادقی که تا دقایقی پیش با گلایه های مداومش از تاخیر آزاد مغز مرا خورده بود، با خوشرویی به حرفش خندید و اصرار کرد که نه تنها دیر نکرده است، بلکه حتی زودتر از موعد خودش را رسانده و در زندگی اش آدمی به وقت شناسی او کم دیده است.

ظاهراً که آزاد حتی بدون سازش هم در جادو کردن آدم ها مهارت داشت.

پس از گذشت لحظاتی، بنا بر اصرار خانم صادقی برای زودتر بازدید کردن از خانه، هر سه به سمت در ورودی قدم برداشتیم. خانم صادقی چند قدم جلوتر و من و آزاد پشت سرش، چند قدم عقب تر.

پیش از آنکه وارد خانه شویم، کمی به سمت من خم شد و  
با صدای آرامی زیر گوشم گفت:

آزاد: فکر میکنم از همین الان خونه رو پسندیده باشم.

بی صدا به حرفش خندیدم و برای نگاه کردن به چشمانش  
سر چرخاندم، تمام جزئیات صورتش از آن فاصله ی نزدیک  
برایم خواستنی تر به نظر میرسیدند.

\_عجله نکنید، اصل قضیه داخل خونه ست که باید دید  
مورد پسند قرار میگیره یا نه.

شنیدن صدای خانم صادقی که دعوتمان میکرد قدم به  
داخل خانه بگذاریم فرصت جواب دادن به حرفم را از او  
گرفت. هردو سری تکان دادیم و سپس قدم پیش گذاشتیم و  
به اتفاق یکدیگر وارد حیاط خانه شدیم.

می توانستم به جرئت بگویم که آزاد از همین ابتدا محیط خانه را پسندیده بود. با اینکه سال ها از ساخت این خانه می گذشت اما به لطف بازسازی ای که خانواده صادقی چند سال پیش انجام داده بودند، محیط خانه کاملا امروزی و مدرن به نظر میرسید.

صادقی: نمیدونم عروسک خانم بهتون گفته یا نه، این خونه رو شوهر خدا بیامرز من سال ها پیش ساخته، اما ماشالله از هزار تا خونه و آپارتمان امروزی سر پا تره، حدودا سه سال پیش هم اینجا رو دادیم برای بازسازی و حسابی دکوراسیونش رو به قول شما جوون ها مدرنش کردیم. چند سالی دست مستاجر بوده اما الان تصمیم گرفتیم که بفروشیمش. البته هنوز حتی برای فروش به بنگاه معرفی نکرديم، خواست خدا بود عروسک خانم اینجا رو به شما معرفی کنه. ديگه این شما و این خونه، بفرمایید از هر قسمتش که دلتون میخواد بازديد کنید.

بازار گرمی خانم صادقی که از ابتدای ورودمان به داخل خانه آغاز شده بود سرانجام به پایان رسید و آزاد که تمام مدت مشغول نگاه کردن به اطراف خانه بود، با لبخند تشکر آمیزی به او نگاه کرد و به نشانه ی تایید سر تکان داد و بعد رفت تا به بازدید از خانه مشغول شود.

با رفتنش، خانم صادقی انگار که تمام مدت منتظر فرصت بوده باشد رو کرد به من و با هیجان پرسید:

صادقی: ماشالله هزار ماشالله چه آقای برازنده ایه این آقای ابتکار، از فامیل هاتونه خزان جون؟

لب هایم را ناخودآگاه روی همدیگر فشردم تا به خنده نیفتم. باز هم این زن یک مرد خوش قد و بالا دیده بود و در ذهنش او را برای یکی از دخترهایش مد نظر قرار داده

بود. خوب به یاد داشتم که وقتی هنوز اینجا ساکن بودند، چقدر تلاش کرده بود تا فراز بیچاره را با دختر کوچکش جور کند اما موفق نشده بود، و حالا انگار آزاد سوژه ی جدیدش بود.

به سختی خنده ام را فرو خوردم و درحالی که از گوشه ی چشم آزاد را که از آشپزخانه به سمت راه پله می رفت دنبال میکردم جواب دادم:

\_فامیل نیستن، از همکارهای شوهر خواهرم هستن و تازه اومدن به ایران، دنبال یه خونه ی مناسب بودن که من اینجا رو بهشون معرفی کردم.

فورا گل از گلش شکفت. سر چرخاند و یک دور دیگر سر تا پای آزاد بیچاره ی از همه جا بی خبر را بر انداز کرد و بعد با لحنی که هیجانش آشکارا مضاعف شده بود پرسید:



صادق: به به، پس خارج هم تشریف داشتن، مگه شغلشون چیه؟

صحبتمان دیگر داشت به جاهای باریک می کشید. اگر به او می گفتم که آزاد در واقع کیست و چه شهرتی دارد شک نداشتم که دیگر راضی نمی شد دست از سرش بردارد، بنابراین باید یک جوری جمع و جورش میکردم.

\_تو کار موسیقی هستن، چون قراره مراسم ازدواجشون رو اینجا برگزار کنن اومدن ایران. یه مدت اینجا اقامت دارن بعدش دوباره از ایران میرن.

تیرم درست خورد وسط هدف. خنده اش فوراً محو شد و صورتش راکج و کوله کرد و با پرستیژی که تنها از خودش بر می آمد گفت:

صادقی: انشالله که خوشبخت بشن.

#پارت\_۹۸

زنگ خوردن تلفنش فرصت ادامه دادن مکالمه مان را از او گرفت. با لبخندی عذرخواهی کرد و بعد درحالی که صدای تق تق های پاشنه ی کفشش در فضای خالی خانه پژواک پیدا می کردند از من فاصله گرفت و به سمت در خروجی به راه افتاد.

با بیرون رفتن خانم صادقی از خانه، تنها کسی- که در سالن باقی مانده بود من بودم که مسلما کاری برای انجام دادن نداشتم. این بود که پس از لحظاتی این پا و آن پا کردن سرانجام تصمیمم را گرفتم و به دنبال آزاد، به سمت راه پله

ای ک به اتاق های طبقه ی دوم خانه منتهی میشد قدم برداشتم.

پله ها را به آرامی پشت سر گذاشتم و با قدم گذاشتن به طبقه ی دوم، آزاد را دیدم که در یکی از چهار اتاق خواب خانه ایستاده بود و از پنجره به بیرون نگاه میکرد.

بی سر و صدا و بی آنکه توجهش را جلب کنم قدم هایم را به سمت جلو سوق دادم و وارد اتاق شدم. به لطف کتانی هایی که به پا کرده بودم قدم هایم کوچکترین صدایی ایجاد نمیکردند.

نمیخواستم مزاحمش شوم، اما نمیخواستم هم که از مخفیانه نگاه کردن به او دست بردارم. این بود که آهسته، به دیوار پشت سرم تکیه زدم و با لبخندی کوچک نگاهم را به او دوختم.

آزاد: انگار پنهانی تماشا کردن من تبدیل شده به کار مورد  
علاقه تون.

صدایش را که شنیدم فهمیدم باز هم بی آنکه حتی نگاهش  
به سمت من باشد مچم را گرفته و مرا کیش و مات کرده  
است. انگار که این مرد حتی در پشت سرش هم چشم  
داشت که هر بار اینطور دستم برایش رو میشد.

در جوابش لبخندی زدم و با گرفتن تکیه ام از دیوار به  
سمتش قدم برداشتم و در کنارش ایستادم.

\_ فقط نمیخواستم مزاحمتون بشم.

گفتم و او با چرخاندن نگاهش به سمت من، ابروهایش را  
برایم بالا انداخت و با مهربانی جواب داد:

آزاد: قبلا هم گفتم، شما هیچوقت مزاحم نیستید.

باز هم مثل اولین دفعه ای که این جمله را از زبانش شنیده  
بودم قند در دلم آب شد. در جوابش لبخند کوچکی زدم و با  
نفسی که در ریه هایم حبس نگه داشته بودمش، نگاهم را از  
او گرفتم و به منظره ی بیرون پنجره چشم دوختم.

با دیدن خانه ام که کاملا از این نقطه قابل رویت بود  
لبخندم ناخودآگاه پررنگ تر شد، انگار هنوز نمی دانست که  
خانه ی من دقیقا مقابل چشم هایش قرار دارد.

آزاد: فکر میکنم بخوام این اتاق رو تبدیل به اتاق تمرینم  
کنم.

حرفش باعث شد تا دوباره کنجکاوانه سر بچرخانم و به او چشم بدوزم.

— پس خونه رو پسندیدین؟

پرسیدم و او همانطور که یک قدم از پنجره فاصله میگرفت سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین برد و بعد نگاهش را به اطراف اتاق چرخاند.

آزاد: یکم برای یه آدم تنها زیادی بزرگه، اما کی از آینده خبر داره؟ ممکنه به زودی دیگه تنها نباشم.

@Vip Roman

حرفش با خنده ای بی صدا و آرام همراه بود. اما تصور اینکه زن دیگری را در رویاهایش با خود در این خانه همراه کرده باشد، اخم نشان روی صورت من.

آزاد: حرف بدی زدم؟

چقدر زود به تغییر حال ناگهانی ام پی برده بود. باید چه جوابی به او می دادم؟ بدون شک اگر حقیقت را به زبان می آوردم تا دنیا دنیا بود، سرش را عقب می فرستاد و از ته دل به دختری که این خیالات را در سرش می پروراند می خندید. به دختری که هنوز نسبتی با او نداشت، اما به کودکانه ترین شکل ممکن به معشوقه ای که اصلا نمی دانست در زندگی مرد محبوبش وجود دارد یا نه حسادت می ورزید.

\_خوشحالم که از خونه خوشتون اومده، مطمئنم خانم صادقی هم از شنیدنش خیلی خوشحال میشه.

آشکارا از جواب دادن به سوالش طفره رفته بودم و این چیزی نبود که از او پنهان بماند. اما گویا از همان ابتدا هم به شنیدن جواب من احتیاجی نداشت، خودش دلیل اخم کردنم را می دانست، فقط می خواست دلیلش را از زبان خودم بشنود، این را از لبخند معنی دار و مرموزی که روی لب هایش بود فهمیده بودم.

صادقی: خب به سلامتی خونه رو پسندیدید یا نه؟

شنیدن دور از انتظار صدای خانم صادقی که مشخص نبود دقیقا از کی به جمع دو نفره مان اضافه شده بود، باعث شد تا نگاه از یکدیگر بگیریم و به سمت آن زن سر



بچرخانیم. کسی— که در چهارچوب در ایستاده بود و مشتاقانه انتظار می کشید تا نظر مساعد آزاد را بشنود.

آزاد: بله، واقعا از اینجا خوشم اومده، اگر مشکلی نباشه یه قرار بنگاه مشخص کنیم که هرچه زودتر کارهای مربوطه رو انجام بدیم.

جواب محترمانه ی آزاد، باعث شد تا چشم های خانم صادقی آشکارا از خوشحالی بدرخشند و گل از گلش بشکفت. با خنده ی دندان نمایی قدمی جلوتر گذاشت و هیجان زده گفت:

صادقی: خب الهی شکر، بله بله حتما، اصلا همین فردا صبح قرار بنگاه رو میذاریم، انشالله که مبارکتون باشه.

مسیر نگاهش را به سمت من چرخاند و بعد با همان لحن  
خوشحال و سرخوشش ادامه داد:

صادقی: نمیخوام بازار گرمی کنم بخدا، ولی به انتخابتون باید  
احسنت گفت. این خونه هم خیلی خوش ساخته هم توی  
محله ی معرکه ایه، اگه به حرف من شک دارید از خزان  
جون پرسید که سال هاست توی همین محله زندگی  
میکنه، عروسک خانم دروغ میگم؟

اینبار نوبت نگاه متعجب و ناباور آزاد بود که به سمت من  
بچرخد. چشم هایش به بانمک ترین شکل ممکن گرد شده  
بودند و دیدنشان باعث میشد که دلم بخواهد با صدای  
بلند به او بخندم.

درحالی که تلاش میکردم خودم را خونسرد نشان دهم و با چفت کردن لب هایم خنده ام را فرو بخورم، به نشانه ی تایید حرف های خانم صادقی سری تکان دادم و گفتم:

\_حق کاملاً با شماست خانم صادقی، فکر نکنم آقای ابتکار بتونن خونه ای بهتر از اینجا پیدا کنن.

خانم صادقی که انگار جواب دلخواهش را از زبان من شنیده بود و به خیال خودش مرا هم تبدیل به بخشی- از بازار گرمی اش کرده بود، با خرسندی خندید و بعد با گفتن اینکه می رود تا این خبر خوش را به دخترانش بدهد، از اتاق خارج شد و مجدداً من و آزاد را تنها گذاشت. انگار که نصف عمر این زن پای حرف زدن با تلفن می گذشت.

آزاد: چرا زودتر بهم نگفتید که شما هم توی همین خیابون زندگی میکنید؟

پرسید و من با چشم هایی که تظاهر به بیخیالی می کردند  
نگاهش کردم و شانه بالا انداختم.

\_ فکر نمی‌کردم مسئله ی خیلی مهمی باشه، گفتن و نگفتنش  
مگه برای شما فرق داره؟

گره ای که نشست میان ابروهایش، ناخودآگاه باعث لبخند  
زدنم شد. قدمی جلوتر گذاشت و بی آنکه نگاه خیره اش را از  
چشمانم بگیرد جواب داد:

آزاد: البته که فرق داره.

جسورانه پرسیدم:

چه فرقی؟

جسورانه تر از من جواب داد:

آزاد: آگه از همون اول میدونستم که قراره با شما همسایه بشم دیگه زحمت بازدید از خونه رو به هیچکدوممون نمیدادم.

دست به سینه ایستادم و ابروهایم را برایش بالا انداختم.

یعنی مستقیم ردش میکردین؟

در جوابم نُچی گفت و به دنبالش بلافاصله جواب داد:

آزاد: یعنی مستقیماً میرفتم برای بستن قرارداد.

نمی دانم چه رازی در نگاهش و صدایش بود که نفس کشیدن را از یادم برد. دست هایی که روی سینه ام قلاب شده بودند، به آرامی پایین افتادند و لب هایم بی هدف باز و بسته شدند تا چیزی بگویند، تا به مکالمه ای که او خواسته یا ناخواسته پایان داده بودش، امتداد ببخشند.

اما نشد، صدایی از حنجره ام خارج نشد، حرفی به زبانم نیامد که نیامد، باز هم برابر او شده بودم همان خزان کیش و ماتی که انگار به کیش و مات شدن برای او عادت کرده بود.

پس از ثانیه هایی سکوت، نفس سنگینم را از میان لب های نیمه بازم بیرون فرستادم و با گرفتن نگاهم از چشم های نفسگیر او، آهسته، به سمت پنجره قدم برداشتم. نگاهم را

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

به خانه ی سوت و کورم دوختم و برای عوض کردن بحث  
گفتم:

\_خونه ی من اونجاست.

شنیدم که قدم هایش از پشت سر به من نزدیک  
شدند. کنارم ایستاد و با دنبال کردن مسیر نگاهم جواب داد:

آزاد:ظاهرا قراره همسایه های خیلی نزدیکی باشیم.

آهسته به حرفش خندیدم و سری تکان دادم.

\_من نه دوست خوبی ام، نه همسایه ی خوبی، خیلی روی  
من حساب نکنید.

قدمی جلوتر گذاشت، چرخید و تکیه اش را به لبه ی پنجره داد و با اینکارش مقابل من قرار گرفت تا بتواند راحت تر به چهره ام نگاه کند. دست هایش هنوز داخل جیب های شلوارش پنهان شده بودند و برق چشمانش اضطرابی جدید و ناشناخته را به وجودم سرریز میکرد، اضطرابی که شباهتی به اضطراب های نابود کننده ی زندگی ام نداشت، احساسی که نمیتوانستم توصیفش کنم، برایم جدید بود، و شاید اندکی شیرین.

#پارت\_۱۰۰

آزاد: از آدم هایی که تظاهر به خوب بودن نمیکنن خوشم میاد. واقعی ان، همیشه همیشه روی این آدم ها حساب کرد.



گفت و من به تقلید از او چرخیدم و درست کنارش، به لبه  
ی پنجره تکیه زدم و بی آنکه به چشمانش نگاه کنم جواب  
دادم:

\_اما آدم های واقعی تلخن، زندگیشون، رفتارهاشون، حرف  
هاشون، تمام وجودشون پر از تلخی ایه که باعث میشه تمام  
آدم ها بخوان تا دنیا دنیااست ازشون دور بمونن. حداقل  
برای من که همیشه اینطور بوده.

بی آنکه در نحوه ی ایستادنش تغییری ایجاد کند، سرش را  
کمی کج کرد تا بهتر بتواند صورتتم را ببیند. و من با دادن  
نگاهم به چشمانش، خواسته اش را عملی کردم.

آزاد: مطمئنید که این دور موندن آدم ها به خواست  
خودشونه و به خاطر حصارى که که دور خودتون کشیدین  
نیست؟

می دانستم که از چه حرف میزند. یک هفته حبس کردن خودم در خلوت و تنهایی و فرار از او، کار خودش را کرده بود و از من در چشم او یک زن منزوی ساخته بود، که البته چندان هم دور از حقیقت نبود.

سکوتم که طولانی شد، انگار خودش فهمید که قرار نیست جوابی بگیرد. بنابراین همراه با آه کوتاهی سری تکان داد و بعد از پنجره فاصله گرفت و با ایستادن مقابلم گفت:

آزاد: بهتره دیگه برگردیم پایین، احتمالاً خانم صادقی منتظر مونه.

با نگاهی پر از قدردانی به چشم هایش خیره شدم و لبخند کوچکی زدم. حقیقتاً ممنونش بودم، ممنون اینکه با پرسیدن سوال های بیشتری مرا در تنگنا قرار نمیداد، ممنون اینکه به

اجبار تلاش نمیکرد تا حریم تنهایی ام را بشکند. ممنون اینکه می دانست چه زمانی باید سکوت کند و به مکالمه مان پایان دهد.

می دانستم که یقینا به چشم او من یک زن پر از رمز و راز و عجیب می آمدم. زنی که جز یک اسم چیزی از خودش به زبان نمی آورد و مثل یک صندوق مهر و موم شده بود. زنی که گذشته اش راز بود، خاطراتش راز بود، تنهایی اش راز بود و در کنار تمام این رازها، باز هم میخواست که به او نزدیک باشد. میخواست با او حرف بزند، میخواست که مرد محبوبش را بیشتر بشناسد، اما حصار بلندی که دور تا دورش را احاطه کرده بود این خواستن ها را برایش مشکل میکرد.

تکیه ام را از پنجره گرفتم و بی آنکه حرفی میانمان رد و بدل شود همراه او به سمت در خروجی اتاق به راه افتادم.

شاید یک روز، یک روز که خیلی هم دور نبود می توانستم او را به حریم تنهایی ام راه دهم، شاید میتوانستم یک روز، وقتی که او را به اندازه ی کافی شناختم، حصارم را برایش بشکنم، اجازه دهم که وارد دنیایم شود و مرا بشناسد، نیمه ی تاریکم را ببیند، گذشته ی پر از دردم را لمس کند. قلب شکسته ام را التیام ببخشد.

و شاید یک روز برای او از خودم می گفتم، یک روز که تنها او بود و من و صدای سازش، شاید یک روز، یک روز که خیلی هم دور نبود...

#پارت\_۱۰۱

فراز: امروز میری آموزشگاه؟

شنیدن صدای فراز از پشت خط تلفن، باعث شد تا برای لحظه ای کوتاه پرده را بیندازم و دست از دید زدن خانه ی جدید آزاد بکشم. همانطور که یکی از بادام های پوست کنده ی داخل ظرف را داخل دهانم می گذاشتم جواب دادم:

\_نه دیروز آموزشگاه بودم، امروز نمیروم.

انگار که از صدای جویدنم و لحن جواب دادنم خنده اش گرفت.

فراز: روزهای کاریت رو تغییر دادی مگه؟

با شنیدن صدای ماشینی که از خیابان رد شد فوراً دوباره پرده را کمی کنار زدم و به امید اینکه آزاد رسیده باشن به خیابان چشم دوختم، اما اینبار هم خبری از او نبود که نبود.

نه تغییر ندادم، شایدم تغییر دادم، نمیدونم فعلا که هر موقع حوصله داشته باشم میرم آموزشگاه، تا ببینم بعد چی میشه.

با کلافگی گفتم و همزمان در دل آرزو کردم تا فراز مچ دروغم را نگیرد. حقیقتش بهم ریختن برنامه ی روزهای کاری ام بخاطر بی حوصلگی نبود، بلکه بیشتر برای فرار از روبرو شدن با نیلی بود، که البته روبرو نشدن با نیلی روبرو نشدن با برسام را هم به دنبال داشت. یعنی دقیقا همان چیزی که من میخوامم.

فراز: باشه پس، امروز برنامه ت چیه؟ آگه تو خونه حوصله ت سر میره بیا با من بریم آتلیه.

پیشنهادش را بی معطلی و بدون لحظه ای فکر کردن رد کردم.

\_ نه بابا کجا پیام، خونه کلی کار ریخته سرم، تو هم دیگه برو دیرت نشه.

گفتم و بعد دوباره از پنجره به بیرون نگاه کردم. حقیقتا کاری وجود نداشت که بخواهد سرم ریخته باشد، تنها بهانه ام برای خانه ماندن، ایستادن پشت پنجره و انتظار کشیدن برای آمدن آزاد بود که او هم انگار قصدی برای آمدن نداشت.

با خدا حافظی از فراز و پایان یافتن مکالمه مان، گوشی را از گوشم دور کردم و با باز کردن صفحه ی پیامک های آزاد، آخرین پیام هایی که ساعتی پیش میانمان رد و بدل شده بودند را از نظر گذراندم.

طبق چیزی که در آخرین پیامش گفته بود، کامیون حمل  
اثاثیه ی خانه اش باید دیگر تا الان میرسید، اما هنوز نه از  
خودش خبری بود و نه از کامیون.

خسته و کلافه از انتظاری که طولانی شده بود آهی کشیدم  
و با فاصله گرفتن از پنجره، به سمت صندلی های پایه بلند  
پشت کانتر قدم برداشتم و روی یکیشان نشستم. دانه ی  
بادام دیگری را بی حوصله در دهانم گذاشتم و با قرار دادن  
دستم زیر چانه، نگاه کسلم را به دور تا دور خانه ی سوت و  
کورم چرخاندم.

با امروز، دقیقا چهار روز از زمانی که آزاد خانه ی خانم  
صادقی را پسندیده بود و پای معامله نشسته بود می  
گذشت. بعد از چند روز درگیری با کشمکش های خرید  
خانه، سرانجام امروز قرار بود تا اثاثیه ای را که به گفته ی



خودش از قبل از آمدنش به ایران سفارش خریدشان را داده بود، به خانه ی جدیدش بیاورد. و نمی دانستم که چرا این موضوع بیشتر از آنکه برای او خوشایند باشد، مرا به وجد می آورد.

راستش اگر میخواستم صادق باشم، دیگر خودم هم این روزها قادر به درک خودم نبودم. نمیتوانستم میان دختری که تا یک ماه پیش از عالم و آدم فراری بود و از ارتباط گرفتن با آدم های جدید واهمه داشت و دختری که حالا برای نزدیک شدن به یک غریبه تا این اندازه هیجان داشت ارتباطی برقرار کنم.

خزانی که برای سال ها شناخته بودم، در شرایطی این چنینی باید کز میکرد گوشه ی مبل خانه اش، صدای تلویزیون را تا آخر بالا میبرد و پرده های خانه اش را تا ته می کشید تا مبادا همسایه ی جدیدش بخواهد حتی به او سلام کند. درحالی که خزان جدید حالا اینجا نشسته بود، با دلی که در سینه

آرام و قرار نداشت و چشم هایی که دست از انتظار کشیدن  
برای رسیدن همسایه ی جدیدش نمی کشیدند.

شنیدن صدای توقف ماشینی که بی شباهت به صدای  
کامیون نبود در ثانیه ای شاخک هایم را تکان داد. بادامی که  
برداشته بودم را داخل ظرف رها کردم و بعد عجولانه از  
روی صندلی بلند شدم و به سمت پنجره دویدم و محتاطانه  
گوشه ی پرده را کنار زدم.

حدسم درست بود، کامیون حمل اثاثیه مقابل در خانه ی  
آزاد پارک شده بود و کارگرها کار جا به جایی وسیله ها را  
آغاز کرده بودند.

@Vip Roman

#پارت\_۱۰۲

نگاهم ثابت ماند روی آزاد که انگار کمی دیرتر از کامیون رسیده بود و درحال پیاده شدن از ماشینش بود. برخلاف تیپ رسمی همیشگی اش، امروز لباس هایی راحت و معمولی به تن داشت که از او تصویری مغایر با آزاد ابتکاری که در ذهن داشتم می ساخت.

به سمت کارگراها رفت و پس از آنکه کلماتی با آن ها رد و بدل کرد، کلید را به یک نفرشان داد و سپس خودش کنار ایستاد تا کارگراها بی مزاحمت کارشان را انجام دهند.

نگاهش به یکباره چرخید به سمت پنجره ی خانه ی من، دقیقا همان پنجره ای که من پشتش ایستاده بودم. کارش آنقدر دستپاچه ام کرد که ناگهان پرده را انداختم و خودم را عقب کشیدم، نمیخواستم که او بفهمد پنهانی مشغول تماشا کردنش بوده ام، یعنی مرا دیده بود؟

محتاطانه قدمی جلو گذاشتم و دوباره به آرامی گوشه‌ی پرده را کنار زدم به امید آنکه او دیگر آنجا نباشد، اما او کماکان همانجا ایستاده بود و نگاهش را به پنجره دوخته بود. تکان خوردن پرده را که دید لبخند بزرگی زد و فوراً برایم دست تکان داد. پس مرا دیده بود، دیگر پنهان شدن فایده‌ای نداشت.

نفس عمیقی کشیدم و با کنار زدن کامل پرده، در جوابش لبخندی زدم و آرام برایش دست تکان دادم.

فوراً گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و با خیره شدن به صفحه‌اش کلماتی را تایپ کرد و سپس با بالا گرفتن گوشی از من خواست تا گوشی‌ام را چک کنم. کارش مصادف شد با بلند شدن صدای نوتیفیکیشن پیامک تلفنم.

فورا دست دراز کردم و با برداشتن گوشی، پیامکی که او برایم فرستاده بود را باز کردم و چشم دوختم به متن کوتاه روی صفحه.

"نمیاین پایین؟"

پیش از آنکه جوابش را بدهم نگاه کوتاهی به او که کماکان آنجا ایستاده بود انداختم و بعد برایش تایپ کردم:

"یه وقت تو دست و پا نباشم"

و بعد آیکون ارسال را لمس کردم و مجدداً به او خیره شدم. نگاهش بلافاصله به صفحه‌ی گوشی‌اش دوخته شد و دیدم که خنده‌ای دندان‌نما روی لب‌هایش شکل گرفت.

جوابش اینبار در کمتر از چند ثانیه روی صفحه پدیدار شد.

"من خودمم اینجا توی دست و پام، لااقل بیاین پایین دوتایی  
تو دست و پا باشیم من تنها نباشم"

لحن شوخش را حتی میتوانستم از همین کلمات بی جان  
تایی احساس کنم. و همین باعث شد تا ناخودآگاه به خنده  
بیفتم. دوباره به او نگاه کردم، انگار که صبرش تمام شده  
باشد چشمانش را برایم گرد کرد و بعد با اشاره ی دستش  
خواست تا زودتر از خانه بیرون بزنم، و من اینبار دیگر تعلل  
را جایز ندانستم، از پنجره فاصله گرفتم و با پوشیدن مانتو و  
شالی که از قبل دم دست گذاشته بودمشان، پس از لحظاتی  
از خانه خارج شدم.

با خروج از خانه، نگاهم روی او ثابت ماند که مشغول  
حرف زدن با یکی از کارگراها بود. مرا که دید، فوراً سر و ته

صحبتشان را هم آورد و بعد با لبخندی بزرگ به سمتم قدم برداشت.

آزاد: سلام خانم همسایه.

گفت و من با به یاد آوردن دوباره ی اینکه از امروز به بعد همسایه ی او هستم و هرروز فرصت دیدنش را دارم غرق شور و شعف شدم.خوش شانس بودم که احساسات درونی ام هرگز در چهره ام منعکس نمیشدند،حداقل این یک ویژگی را از بهمن خان بهاور به ارث برده بودم.

\_سلام،یکم دیر کردین.

در جوابم نگاه کوتاهی به پشت سرش و کارگرهایی که مشغول جا به جایی اثاثیه بودند انداخت و سپس گفت:

آزاد: آره، کارها یکم طول کشیدن، ببخشید که شما رو پای پنجره منتظر نگه داشتیم.

قسمت آخر جمله اش را با لبخندی موزیانه به زبان آورد و من داغ شدن صورتم را احساس کردم. پس فهمیده بود که تمام مدت پشت پنجره انتظارش را کشیده بودم.

حوصله ی خجالت کشیدن نداشتم. کار اشتباهی هم انجام نداده بودم که بابتش خجالت بکشم. منتظر مانده بودم که مانده بودم، اصلا مگر او خودش همین را نمی خواست؟ که اگر نمی خواست چرا به محض رسیدنش، نگاهش پنجره ی خانه ی مرا هدف گرفته بود؟

\_ خواهش میکنم، لطفا دیگه تکرار نشه، خیلی از منتظر موندن خوشم نمیاد.



اینبار نوبت او بود تا با شنیدن جوابم ابرو بالا بیندازد و همزمان بخندد. همیشه که نباید او مرا کیش و مات میکرد.

### #پارت\_۱۰۳

لحظه ای بعد، به درخواست او، هردو به سمت ورودی خانه جدیدش به راه افتادیم. از کنار کارگرها عبور کردیم و با بالا رفتن از پله ها قدم به داخل خانه ای که حالا به شکل نامرتبی با اثاثیه پر شده بود گذاشتیم. با دیدن وضعیت خانه دست هایش را به کمر زد و گفت:

آزاد: فکر کنم جمع و جور کردن اینجا یه هفته ای طول بکشه، احتمالا باید چند شب دیگه رو هم توی هتل بمونم.

ناامید از حرفی که شنیده بودم لب زیرینم را به دندان گرفتم  
و به تابعیت از او نگاهم را به اطراف چرخاندم. متاسفانه  
حق با او بود، جمع و جور کردن این همه وسیله در این خانه  
ی درندشت کار دشواری بود.

آزاد: راستی...

صدایش باعث شد تا دست از کنکاش کردن محیط اطرافم  
بردارم و نگاه کنجکاو را دوباره به سمت او بچرخانم. با  
دیدن آن لبخند معنی دارش و آن چشم هایی که باریکشان  
کرده بود فهمیدم که قرار است یکی از آن کنایه های  
درشتش را بارم کند.

آزاد: من از کی تا حالا نامزد کردم که خودم خبر ندارم؟

سوالش انگار که در آن لحظه برایم خنده دار ترین سوال دنیا بود. پس خانم صادقی نتوانسته بود زبان به دندان بگیرد و دست دروغ کوچکم را برای آزاد رو کرده بود.

همراه با خنده ای آرام، سرم را تکان دادم و گفتم:

\_ فقط یه دروغ مصلحتی بود. با شناختی که از خانم صادقی دارم خواب های خوبی براتون ندیده بود، در نتیجه من یجورایی نجاتتون دادم.

همزمان با کشیدن انگشتانش روی چانه اش، "هوم" آرامی را زیر لب زمزمه کرد پیش از آنکه بگوید:

آزاد: که اینطور، پس الان من مدیونتون شدم؟

مغرورانه شانه هایم را برایش بالا انداختم.

\_چیز مهمی نبود، میتونید بعدا برام جبرانش کنید.

و او که انگار تمام این مکالمه را از قبل در ذهنش چیده  
باشد، بی معطلی جواب داد:

آزاد: فردا شب، شام مهمون من، توی هر رستورانی که شما  
انتخاب کنید، قبوله؟

پیشنهادش آنقدر برایم ناگهانی بود که باعث شد برای  
لحظاتی مات و مبهوت به او خیره بمانم. حقیقتا انتظار  
شنیدن این دعوت به شام دور از انتظار را از او  
نداشتم، خصوصا بعد از آخرین قراری که با یکدیگر داشتیم  
و من آن طور خرابش کرده بودم فکرش را نمیکردم که

بخواهد با من قرار دومی بگذارد. اما او آزاد بود، مردی که همیشه برخلاف انتظارات من عمل میکرد.

آزاد:قبوله؟

سوالش را دوباره تکرار کرد و من فهمیدم که برای مدت طولانی سکوت کرده ام و او را منتظر گذاشته ام. این بود که نفس عمیقی کشیدم و بعد از یک دور مرور تمام کلمات انتخابی که در ذهن داشتم، سرانجام ساده ترین کلام را برای به زبان آوردن انتخاب کردم.

\_قبوله.

و لبخند حاکی از رضایتی که با شنیدن جوابم روی لب های او نقش بست برایم کافی بود.

\*\*\*

## #پارت\_۱۰۴

ساعت حوالی سه عصر— بود که با تماسی که از طرف آموزشگاه موسیقی با آزاد گرفته شد فهمیدم که کاری برایش پیش آمده و باید برود.

کار جا به جایی اثاثیه از کامیون به داخل خانه تمام شده بود و حالا فقط مانده بود چیدمانی که قرار بود کارگرها به کمک طراح داخلی که تازه به جمعشان پیوسته بود انجام دهند.

@Vip Roman

از آنجایی که در نبود آزاد، جایی برای من هم در آن خانه وجود نداشت، بنابراین بعد از سفارشات لازم، به اتفاق او از خانه خارج شدیم تا به دیدارمان خاتمه دهیم.

حقیقتش از اینکه عزم رفتن کرده بود ناراحت بودم، در همین چند ساعت کوتاه آنقدر به حرف زدن و خندیدن با او اخت گرفته بودم که حالا قرار بود بروم، دل و دماغی برایم باقی نمانده بود. چه داشت بر سر من می آورد این مرد؟

از خانه که خارج شدیم، پیش از آنکه خدا حافظی کند و به سمت ماشینش برود، ایستاد و نگاهش را به من دوخت. باز هم لبخند به لب داشت، لبخندی که هر بار با خیره شدن به چشم های من روی لب هایش سبز میشد و من این را بی نهایت دوست داشتم.

آزاد: قرار فردا شبمون سر جاشه دیگه؟

پرسید و من پیش از آنکه با زیانم جوابش را بدهم، پلک  
هایم را به نشانه ی تایید برایش باز و بسته کردم.

\_ سر جاشه.

انگار که خیالش آسوده شده باشد نفس راحتی کشید و  
سرش را به آرامی تکان داد. خواست تا حرف دیگری بزند اما  
با توقف یکباره ی ماشینی که در محدودترین فاصله به ما  
ترمز کرد، حرفش را فراموش کرد و نگاه متعجب هردویمان  
به آن سمت چرخید.

و برای من همان یک لحظه کافی بود تا با دیدن چهره ی  
متعجب و پرسشگر فراز از پشت فرمان ماشین، رنگ از  
چهره ام پرود و دست و پایم را گم کنم.



## #پارت\_۱۰۵

آنقدر از آمدن ناگهانی و دور از انتظارش شوکه شده بودم که انگار مچم را در هنگام ارتکاب بزرگ ترین جرم دنیا گرفته بودند. نه اینکه واقعا جرمی مرتکب شده باشم، نه، اما هنوز برای رو شدن دست دروغ ها و پنهان کاری های این چند روزه ام برای فراز آماده نبودم.

با پیاده شدنش از ماشین و قدم برداشتنش به سمتمان، اضطراب من هم قوی تر شد. تلاش کردم تا با رجوع به ذهنم تمام جواب هایی که میتوانستم به سوال های احتمالی اش بدهم را پشت سر هم ردیف کنم، اما انگار که در آن ثانیه ها حتی ذهنم هم سر ناسازگاری با من گذاشته بود.

فراز جلوتر آمد، قدم هایش سرانجام مقابل من و آزاد متوقف شدند. نگاهش پر بود از سوال هایی که میدانستم دلش میخواهد با فریاد تک تکشان را از من بپرسد، اما در عین حال سکوت کرده بود.

آزاد: سلام فراز جان.

آزاد بود که با لحنی دوستانه گفت و فراز در جوابش تنها نگاهی سرد تحویلش داد پیش از آنکه بی مقدمه بپرسد:

فراز: سلام، شما اینجا چیکار میکنید؟

ناخودآگاه به آزاد نگاه کردم. از حالت چهره اش هویدا بود که از سوال آزاد گیج شده است. حق هم داشت، نمی دانست که من ارتباطم با او را مانند یک راز در سینه نگه داشته ام و از همه ی اطرافیانم مخفی کرده ام.

آزاد: من این خونه رو تازه خریدم، فکر میکردم خزان خانم  
بهتون گفته باشه.

حرفش باعث شد تا فراز با لبخندی مبهم و ابروهایی بالا  
رفته، به من چشم بدوزد.

فراز: نه، خزان خانم چیزی به من نگفته بودن.

لحنش پر بود از دلخوری و ناباوری و حرف های ناگفته ای  
که به زبان نمی آورد تا مبادا مرا مقابل آزاد شرمنده کند. اما  
نگاهش می طلبید که جواب سوال هایش را از زبان خودم  
بشنود.

و من در نهایت سکوتی که بیش از اندازه طول کشیده بود، به ناچار لب‌هایم را با زبانم تر کردم و با لبخندی کوچک و لحنی آرام گفتم:

\_آقای ابتکار دنبال یه خونه ی خوب می‌گشتن، من هم اینجا رو بهشون معرفی کردم.

گره‌ی میان ابروهایش آرام آرام باز شد و جایش را به بهت و حیرت در چشم‌های روشنش داد. برای چند ثانیه، تنها عکس‌العملی که از خودش نشان داد چرخاندن نگاه ناباورش میان من و آزاد بود و سرانجام، زمانی که توانست حرفم را هضم کند لبخند تلخی زد و سرش را تکان داد.

فراز: خیلی هم عالی، خونه‌ی جدیدتون مبارک باشه آقای ابتکار.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با لحنی تلخ تبریکش را به زبان آورد و بعد بی آنکه به من کوچکترین نگاهی بیندازد، چرخید و با قدم هایی بلند به سمت ماشینش رفت.

نمی توانستم بی تفاوت بمانم، بی معطلی به دنبالش دویدم و پیش از آنکه بتواند سوار ماشینش شود دست دراز کردم و بازویش را گرفتم.

\_فراز صبر کن، این چه رفتاریه؟

انگار که سوالم زیادی برایش گران تمام شده باشد ایستاد و با بیرون کشیدن بازویش از میام انگشتانش نگاه دلخورش را به چشمانم دوخت.

فراز: مگه چه رفتاری کردم که باعث ناراحتی شما شده خزان خانم؟

EXCHANGE GROUP. 618

با گذاشتن دست هایم روی قفسه ی سینه اش وادارش کردم تا چند قدم به عقب بردارد، نمیخواستم که صدای بحثمان به گوش آزاد برسد.

\_فراز، الان دقیقا برای چی از من ناراحتی؟ چرا جوری رفتار میکنی که انگار مرتکب قتل شدم؟

پرسیدم و او انگار که اصلا از ابتدا منتظر شنیدن همین سوال از زبان من بوده باشد فوراً پاسخ داد:

فراز: چرا گفתי این یارو بیاد دقیقا روبروی خونه ت خونه بگیره؟ این همه خونه و ساختمان توی این شهر خراب شده ست، چرا باید بیاد ور دل تو زندگی کنه؟

بی معطلی در دفاع از خودم بر آمدم:

\_چرا بزرگش میکنی آخه؟ دنبال یه همچین خونه ای بود منم دیدم اینجا براش مناسبه و بهش معرفیش کردم، همین.

عصبی خندید و انگشتانش را میان موهایش حرکت داد.

فراز: آخه به تو چه؟ عزیز من، قربون شکل ماهت برم به تو چه ربطی داشت که بخوای برای یه مرد غریبه خونه پیدا کنی؟ تو مشاور املاکی؟ تو دلال خونه ای؟ خزان چرا باید یه مرد غریبه رو بیاری بیخ گوشت زندگی کنه؟

بیشتر از آن حرف هایش را طاقت نیاوردم، با عصبانیت جواب دادم:

\_آوردم که آوردم، یجوری حرف میزنی انگار دستش رو گرفتم گفتم بیا تو خونه ی خودم زندگی کن، تو چته فراز؟

به جای اینکه جوابم را بدهد باز هم روی موضع بی منطقی خودش پافشاری کرد.

فراز: من چمه؟ من چیزیم نیست خزان، فقط یکم درکت برام سخت شده، درک اینکه چرا از من پنهان کاری میکنی، درک اینکه چرا بهم دروغ میگی، درک اینکه چرا دور و بر مردی میپلکی که قبلا بهم گفתי ازش خوشت نمیاد برام سخت شده، میفهمی؟

#پارت\_۱۰۶

@Vip Roman



کلافه از حرف هایش که درعین سنگین بودن برایم، می دانستم که بی راه نبودند چشم هایم را بستم و نفس پر از حرصی کشیدم.

\_من فقط دارم تلاش میکنم مثل یه آدم نرمال با آدم های جدید ارتباط برقرار کنم، اصلا مگه خود تو همیشه بهم نمیگفتی که چرا خودم رو از همه دور میکنم؟ها؟

جوابم به خنده ی عصبی روی لب هایش دامن زد.

فراز: من بهت گفتم برو با مردی که فقط دو بار دیدیش و حتی درست نمیشناسیش ارتباط بگیر؟ تو چقدر حرف گوش کن بودی و من خبر نداشتم.

و بعد ساکت شد. ساکت شد و به حرفی که از دهانش خارج شده بود فکر کرد و نمی دانم در محاسباتش به کجا رسید که لحظه ای بعد تلخ خندید و ادامه داد:

فراز: من چقدر احمقم آخه، معلومه که خیلی بیشتر از دو بار دیدیش و من ازش بی خبر بودم، اگه اینطوری نبود که این یارو الان مثل آینه ی دق جلوی من و اینستاده بود.

دهن باز کردم تا حرفی بزنم، تا به او بگویم نمیخواستم چیزی را از او پنهان کنم، که قصد داشتم سر فرصت مناسبش همه چیز را برایش توضیح دهم اما هنوز آن فرصت مناسب نرسیده بود، یا به عبارتی بهتر من هنوز آماده ی گفتنش نبودم. اما تمام واژه هایی که در ذهن داشتم، پشت حصار لب های بسته ام گیر افتادند زمانی که فراز بی آنکه منتظر شنیدن کلامی بماند راهش را کشید و رفت تا سوار ماشینش شود.

قدمی جلو گذاشتم تا دنبالش بروم، اما حرفش پاهایم را قفل  
زمین کرد.

فراز: دنبالم نیا خزان.

و من همانجا ایستادم. ایستادم و تماشا کردم که چطور  
نزدیک ترین آدم زندگی ام، با دنیایی از ناراحتی و دلخوری که  
مسببشان تنها من بودم سوار ماشینش شد و با سرعتی که  
انگار باید او را به دورترین نقطه ی دنیا میرساند، از من دور  
شد.

با رفتن او، کلافه آهی کشیدم و با قدم هایی بی رمق به سمت  
آزاد بازگشتم. هنوز هم همان جایی که ترکش کرده بودم  
ایستاده بود و حالت چهره اش، از نگرانی که درونش جریان  
داشت ندا می داد.

آزاد: حالتون خوبه؟

نمی دانستم که باید چه جوابی به سوالش بدهم. خوب نبودم اما عادت به اعتراف به خوب نبودن حالم هم نداشتم. بنابراین تنها به تکان دادن کوتاه سرم اکتفا کردم.

او اما انگار که جوابش را از سکوتم گرفته باشد، سرش را کمی خم کرد تا بتواند به چشم هایم نگاه کند. چشم هایی که ناشیانه از او فرار میکردند.

آزاد: بخاطر من بحثون شد؟

@Vip Roman

پرسید و من برای آنکه خیالش را راحت کنم و از زیر بار سوال های بعدی اش شانه خالی کنم با لبخندی کوچک و بی روح جواب دادم:

\_چیز خاصی نبود،نگران نباشید.

جوابم را باور نکرد،این را از ابهامی که در چشم هایش موج میزد فهمیدم،اما پیش از آنکه فرصت کند سوال بعدی اش را به زبان بیاورد،قدمی به عقب برداشتم و با صدای آرامی گفتم:

\_من دیگه برمیدرم داخل خونه،شما هم بهتره زودتر برید آموزشگاه،ممکنه دیرتون بشه،ببخشید که معطلتون کردم.

و بعد دیگر تعلق را جایز ندانستم،از او فاصله گرفتم و با قدم هایی آرام به سمت خانه ام به راه افتادم.

این دومین باری بود که او را بدون خداحافظی پشت سر میگذاشتم، دومین باری که نمیخواستم اتفاق بیفتد، اما افتاده بود. و مقصرش تنها من بودم، لعنت به من!

#پارت\_۱۰۷

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد، لطفا..."

شنیدن صدای اپراتوری که برای چندمین بار از صبح، خاموش بودن تلفن فراز را به من گوشزد میکرد، ناامیدی که به جانم افتاده بود را بزرگ تر کرد.

کلافه از جواب ندادنش "آه" بلندی گفتم و بعد با جدا کردن گوشی از گوشم، دستی به پیشانی ام کشیدم و حریصانه شروع کردن به جویدن پوست خشک شده ی روی لب هایم.

جوابم را نمی داد، قصد نداشت که جوابم را بدهد، یک روز کاملاً گذشته بود اما او کماکان از من دوری میکرد. این چند ساعت آخر را هم که کلاً تلفنش را خاموش کرده بود و خودش را راحت کرده بود. بی خبر از آنکه من اینجا چه حالی داشتم و چقدر دلوایس و نگرانش بودم.

اصلاً نمیفهمیدم، یعنی تا این اندازه از من دلخور شده بود؟ فهمیدن ارتباط دوستانه ام با آزاد اینقدر برایش گران تمام شده بود؟ آخر چرا؟ مگر خودش آن کسی— نبود که همیشه مرا به ارتباط گرفتن با آدم های جدید تشویق میکرد؟ پس چرا حالا که یک آدم جدید را به زندگی ام راه داده بودم، او اینطور رفتار میکرد؟

@Vip Roman

عصبی و آشفته سری تکان دادم و بی آنکه دست از جویدن لب هایم بکشم، کیفم را از روی مبل برداشتم و به سمت در خروجی خانه به راه افتادم.

باید میرفتم به آموزشگاه. با وجود آنکه امروز نیلی هم در آموزشگاه کلاس داشت و رفتنم برخلاف تلاشی که برای ندیدنش به کار گرفته بودم به حساب می آمد، اما اگر امروز را تنها در خانه می گذراندم بدون شک دیوانه میشدم.

دقایقی بعد، زمانی که در حیاط را باز کردم و از خانه بیرون زدم و درحالی که مشغول قفل کردن در بودم، صدای باز شدن در خانه ی آزاد را از پشت سر شنیدم.

نگاه متعجبم در ثانیه ای به سمت عقب چرخید، با دیدن او که درحال بیرون آمدن از خانه اش بود تعجبم شدت گرفت. یعنی دیشب را در خانه ی جدیدش گذرانده بود؟



سرش را پایین انداخته بود و نگاهش قفل صفحه ی گوشی  
اش بود، همین هم باعث شده بود تا حواسش سمت من  
نباشد. بنابراین من کسی- بودم که قدم هایم را به سمت او  
سوق دادم.

\_سلام.

صدایم را که شنید فوراً سرش را بالا گرفت. با دیدنم آن  
لبخند دلنشین همیشگی اش بی معطلی روی لب هایش  
نقش بست. صفحه ی گوشی را خاموش کرد و همانطور که  
داخل جیب کتش قرارش میداد قدمی جلوتر گذاشت و  
جواب داد:

آزاد: سلام، ببخشید اصلاً متوجهتون نشدم. حواسم پرت  
تلفنم بود.

در جوابش لبخند کوچکی زدم و به آرامی سری تکان دادم.

\_اشکالی نداره، راستش تعجب کردم که این وقت صبح اینجا دیدمتون، دیشب همینجا خوابیدین؟

پرسیدم و او با انگشت شست اشاره ای به پشت سرش کرد پیش از آنکه پاسخ دهد:

آزاد: نه دیشب اینجا نبودم، همین یک ساعت پیش اومدم، وسایلم رو از هتل آوردم.

متعجب از جوابش ابروهایم را بالا انداختم.

\_دیگه هتل نمیونید؟

با لبخند شانه ای بالا انداخت.

آزاد: چیدمان خونه کمتر از اون چیزی که فکرش رو میکردم  
طول کشید. از امروز دیگه رسماً اینجا زندگی میکنم.

#پارت\_۱۰۸

حقیقتاً اگر در هر شرایط دیگری بود مسلماً از خبر خوشی  
که شنیده بودم غرق در ذوق و شور میشدم، اما امروز  
بخاطر رفتارهای فراز آنقدر بی دل و دماغ بودم که حتی  
نتوانستم در جواب آزاد لبخندی روی لب هایم بنشانم.

و او درست انگار که آشفته‌گی درونم را از بی‌حسی-چهره‌ام فهمیده باشد، با ابروهایی در هم کشیده شده از نگرانی، جملات بعدی اش را به زبان آورد.

آزاد: حالتون خیلی خوب به نظر نمیاد، بخاطر بحث دیروزتون با آقا فرازه؟

از اینکه انقدر سریع به دلیل ناراحتی ام پی برده بود متعجب نشدم. در همین مدت کوتاهی که شناخته بودمش، فهمیده بودم که تا چه اندازه باهوش و تیز است. و با توجه به نمایشی- که فراز دیروز مقابل چشم‌های او به پا کرده بود، حدس زدن دلیل حال بد من چندان هم سخت به نظر نمی‌رسید.

\_متاسفانه از دیروز تا الان نتونستم باهاش حرف بزنم، جواب تلفن هام رو نمیده.

چهره اش از شنیدن جوابم غمگین شد. لب هایش را روی هم فشرد و همراه با تکان دادن سرش با لحنی شرمسار گفت:

آزاد: تقصیر من شد، واقعا شرمنده.

اینبار نوبت من بود تا چهره در هم بکشم. نمی خواستم که او بابت اتفاقی که مقصرش نبود عذرخواهی کند. عصبانیت فراز از آزاد نبود، از من و پنهان کاری هایم بود، آزاد هیچ تقصیری نداشت. این بود که با لبخند کوچکی گفتم:

\_ شما مقصر\_ نیستید، در واقع اصلا مسئله درمورد شما نیست. فراز فقط درمورد من خیلی حساس و محافظه کاره و برای همینه که یکم زیادی واکنش نشون میده. نگران نباشید، این اولین باری نیست که دعوا میکنیم.

برای لحظاتی، پیش از آنکه حرفی بزند سکوت کرد. انگار که داشت در ذهنش به دنبال کلمات درست می گشت. یا شاید هم کلمات درست را پیدا کرده بود اما برای به زبان آوردنشان تردید داشت.

هرچه که بود، بعد از سکوتی که رفته رفته طولانی تر میشد، نفس عمیقی کشید و با دوختن نگاهش به چشمان من گفت:

آزاد: راستش به فراز حق میدم. بهر حال شما زنی هستید که دوستش داره و هیچ مردی دلش نمیخواد زن مورد علاقه ش نزدیک یه مرد غریبه باشه، خصوصاً یه غریبه ی تازه وارد.

پاسخش برایم عجیب ترین و دور از انتظارترین پاسخ ممکن بود. آنقدر عجیب و دور از انتظار که وادارم کرد در عین

ناباوری، به خنده بیفتم. فراز مرا دوست داشت؟ این دیگر چه ادعایی بود؟

\_\_ ببخشید، فراز من رو دوست داره؟

با خنده ای که انگار قصد دور شدن از لب هایم را نداشت پرسیدم و او با لبخندی حق به جانب ابروهایش را برایم بالا انداخت.

آزاد: نداره؟

جوابِ سوالمش برایم مثل جواب دادن به آسان ترین مسئله ی دنیا بود. آنقدر آسان که اصلا نیازی به فکر کردن و تامل نداشت.

\_ معلومه که نداره، این دیگه چه سوالیه؟ من و فراز با همدیگه بزرگ شدیم همچین احساسی هیچوقت بینمون نبوده و نیست. اصلا نمیدونم چرا همچین فکری کردین.

گفتم و او با تردید چانه اش را لمس کرد و به فکر فرو رفت. گویا جوابم معادلات ذهنی اش را بهم ریخته بود.

آزاد: راستش این چیزیه که برسام درموردتون گفت.

گفتنش همان و خشک شدن خنده روی لب های من و فرو رفتنم در بحث و حیرت همان. مات و مبهوت از کلماتی که شنیده بودم به چشم های او خیره ماندم، برسام این مزخرفات را به خوردش داده بود؟

\_ برسام؟



## #پارت\_۱۰۹

اسمش را آنقدر با نفرت به زبان آوردم که حتی از گوش های آزاد هم پنهان نماند. در جوابم سرش را با اطمینان به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

آزاد:بله، درمورد اینکه چه ارتباطی بین من و شما وجود داره پرسید و بعدش هم گفت که فکر میکنه شما و فراز به همدیگه علاقه داشته باشید.

با هر کلامی که از دهان آزاد خارج میشد درجه حیرت و ناباوری من هم بیشتر و بیشتر اوج میگرفت. نمی دانستم که باید چه بگویم، کلمات را گم کرده بودم، اصلاً انگار که لال شده بودم. باورم نمیشد که برسام این اراجیف را درمورد من

و فراز بافته بود و تلاش کرده بود تا خزعبلاتش را به خورد آزاد دهد.

چطور به خودش چنین حقی داده بود؟ شک نداشتم که او خوب میدانست هیچ ارتباط عاشقانه ای میان من و فراز وجود ندارد، پس چرا ذهن آزاد را با این دروغ مزخرف درگیر کرده بود؟ چرا تا این اندازه در مورد ارتباط من و آزاد کنجکاو بود؟ چرا برایش اهمیت داشت که من به آزاد چه احساسی دارم؟ یعنی هدفش این بود که او را از من دور کند و ارتباطی که میانمان شکل گرفته بود را بشکند؟ یعنی تا این اندازه بد ذات بود؟

\_همچین چیزی نیست. بین من و فراز هیچ ارتباط عاشقانه ای وجود ندارد و هیچوقت وجود نداشته، نمیفهمم چرا برسام چنین حرفی بهتون زده، خنده داره.

عصبی و آشفته بودم از تک تک کلماتی که به زبان می آوردم به راحتی قابل احساس بود. احساس بدی که تا پیش از این نسبت به برسام داشتم حالا شدیدتر شده بود و به بدگمانی ام راجب این مرد دامن میزد.

باید هرچه زودتر از قصد و قرص های این مرد سر در می آوردم. باید می فهمیدم که هدفش از این رفتارهای ضد و نقیضش چیست و چه نقشه ای در سر دارد.

آزاد: چقدر خوب.

آزاد گفت و جمله ی کوتاهش وادارم کرد تا افکار ناخوشایند مربوط به برسام را به دورترین نقطه ی مغزم هدایت کنم و حواسم را دوباره به او که مقابلم ایستاده بود بدهم.

لبخند به لب داشت و آسودگی در چشم هایش موج  
میزد، انگار از شنیدن اینکه میان من و فراز احساس عاشقانه  
ای وجود نداشت خیالش راحت شده بود. یا شاید هم فقط  
من بودم که دلم میخواست اینطور فکر کنم.

شنیدن صدای توقف ماشینی که در چند قدمی ما دو نفر  
روی ترمز زد خواه ناخواه به مکالمه ای که امید داشتم بیش  
از آن ادامه پیدا کند، پایان داد. ناامیدانه نگاه از چهره ی آزاد  
گرفتم و با چرخاندن سرم به سمت عقب، به دنبال هویت  
راننده ای گشتم که مزاحم گفت و گویمان شده بود.

نگاهم که روی چهره های آشنای نیلی و برسام که در حال  
پیاده شدن از ماشین بودند، ثابت ماند، حقیقتاً ماتم برد.

انتظار دیدنشان را اینجا نداشتم، فکر نمی‌کردم که بی خبر  
بخواهند سرشان را پایین بیندازند و مقصد خانه ی مرا در

پیش بگیرند، آن هم بعد از آنکه برای بیشتر از یک هفته عملاً از آن‌ها فاصله گرفته بودم، اما اینکار را کرده بودند.

با کشیده شدن قدم‌هایشان به سمت جایی که من و آزاد ایستاده بودیم، به ناچار به خودم آمدم و فهمیدم که لااقل برای حفظ ظاهرم مقابل آزاد، باید عادی و خونسرد رفتار کنم.

نزدیک تر شدنشان باعث شد تا ناخودآگاه این سوال در ذهنم شکل بگیرد که آیا آن‌ها از موضوع همسایه شدن من و آزاد مطلع‌اند؟ یا اینکه قرار است مثل فراز با دنیایی از سوال به سراغم بیایند؟

نیلی: به به، ستاره‌ی سهیل، خواهر یکی یدونه‌ی من، چه عجب ما شما رو دیدیم خانوم.

شنیدن صدای سرزنده ی نیلی باعث شد تا دست از افکارم بکشم و به او که با آغوشی بازی آمد تا مرا در بغل بگیرد لبخند بزنم. طولی نکشید که فاصله ی محدود میانمان را با آخرین قدم هایش پشت سر گذاشت و بعد مرا محکم در آغوش گرفت و گونه ام را بوسید. جوری که احساس کردم رد برق لبش روی صورتم به جا ماند.

#پارت\_۱۱۰

حواسم اما به جای آنکه به نیلی و ابراز دلتنگی هایش باشد، سمت آزاد و برسام بود. با یکدیگر سلام و احوال پرسی کرده بودند و مکالمه ی کوتاهی میانشان شکل گرفته بود، در ظاهر عادی به نظر میرسیدند اما حالت چهره ی عصبی برسام نشان میداد که خیلی از دیدن آزاد اینجا نزدیک خانه ی من خوشحال نشده بود. و همین باعث میشد که مطمئن شوم هنوز از همسایه بودن ما دو نفر چیزی نمیداند.

با جدا شدن از آغوش نیلی، خواه ناخواه مجبور شدم تا دست از کنکاش ارتباط بی کلام آزاد و برسام بردارم و نگاهم را به نیلی بدهم. برخلاف برسام، نه تنها از دیدن آزاد آنجا معذب به نظر نمی رسید، بلکه چهره اش ذوق زده بود. شک نداشتم که دیر یا زود قرار بود مرا زیر رگبار سوال های بزرگ و کوچکش بگیرد.

نیلی: هیچ معلومه تو کجایی خواهر من؟ نه جواب زنگ میدی نه جواب پیام، آموزشگاهم که نمیای، از فرازم که حالت رو میپرسیم سربالا جواب میدی، چرا یهو آخه غیب میشی قربونت برم؟ من که از نگرانی مردم.

نیلی بود که گفت و بعد از آنکه نگاه دلخورش را میان من و آزاد چرخاند، انگار که اصلا از ابتدا منتظر گرفتن جواب نبوده باشد، ادامه داد:

نیلی: یه هفته تحمل کردم ولی امروز دیگه دلم طاقت نیاورد، گفتم پیام ببینم کجایی چیکار میکنی خیالم راحت شه، ولی دیدم که نه حال خواهر خوشگلم انگار خوبه، حواس بعضیا خوب بهش بوده.

و در انتهای جمله اش با شیطنت و گرد کردن چشم هایش به آزاد اشاره کرد، یا به عبارتی بهتر به خیال خودش به او کنایه زد، که تنها نتیجه اش خجالت زده کردن من بود.

آزاد اما در جواب نیلی، مودبانه لبخند زد و با دوختن نگاهش به چهره ی من جواب داد:

آزاد: متاسفانه منم از قاعده ی این دوری یک هفته ای مستثنی نبودم نیلی خانوم، فقط خوش شانس بودم و تونستم چند روز زودتر از شما بشکنمش.



جوابش چهره ی نیلی را به وضوح ذوق زده تر و چشم های برسام را به وضوح عصبی تر کرد، آنقدری که دیگر نتوانست بیشتر از آن سکوت اختیار کند.

برسام: راستش ما اصلا در جریان نبودیم که شما و خزان خانم با همدیگه در ارتباط هستین آزاد جان، برای همین از دیدنتون اینجا تعجب کردیم.

گفت و پیش از آنکه آزاد بتواند جوابی به حرفش بدهد، نیلی بود که عجلانه و هیجان زده جوابش را داد:

نیلی: چرا برسام جان من یجورایی خبر داشتم، بهت که گفته بودم آقا آزاد شماره آجی خزان رو ازم گرفته، تو هم کلی دعوا کردی که نباید شماره رو بهشون میدادم. حالا دیدی مسبب خیر شدم؟

حقیقتش، اولین باری بود که میدیدم برسام به نیلی چپ  
چپ نگاه می کند. آشفته‌گی از تک تک حرکاتش میبارید و  
نگاهش جوری بود که گویی نیلی را مقصر- نزدیک شدن آزاد  
به من می دانست.

هنوز آتش دانستن اینکه درمورد رابطه ی من و فراز چه  
دروغ بزرگی بهم بافته بود در دلم فروکش نکرده بود و حالا  
آتش بد رفتاری اش با نیلی هم به آن اضافه شده بود. فقط  
در دل آرزو میکردم که بتوانم برای یک دقیقه با او تنها  
باشم تا تمام حرص و غیضم را سرش خالی کنم.

#پارت\_۱۱۱

@Vip Roman

آزاد: اینجوری بده که هممون دم در وایسادی، نظرتون چیه بریم داخل خونه و بقیه صحبت هامون رو اونجا ادامه بدیم؟ یه فنجون چای هم دور هم میخوریم.

ناخودآگاه نگاهی مملو از عصبانیت نثار آزاد کردم، نگاهی که او معنایش را نفهمید. میدانستم که او و برسام با یکدیگر همکار و یا حتی دوستند، اما نمیخواستم که میانشان صمیمیتی به وجود بیاید. به برسام اعتماد نداشتم، برای من او یک آدم سمی بود که میتواند تمام آدم های اطرافش را مسموم کند، و من نمیخواستم که آزاد یکی از قربانیان او باشد.

نیلی: آزاد خان انگار دیگه زیادی با خواهر من صمیمی شدینا، سرخود مهمون دعوت میکنید خونه ش؟

سوال نیلی برای فهمیدن اینکه آن دو نفر هنوز از همسایه شدن من و آزاد خبر نداشتند کافی بود. از حالت چهره ی نیلی مشخص بود که اصلا این قضیه به ذهنش نرسیده است، اما برسامی که حریصانه پوست لبش را می جوید و انتظار میکشید تا آزاد قضیه را روشن کند، تمام سناریو را تغییر میداد.

آزاد: نه نیلی خانم، متاسفانه هنوز اونقدر صمیمی نشدیم، در واقع منظورم خونه ی خودم بود نه خونه ی خزان خانم.

و همین جمله ی کوتاه کافی بود تا چشم های برسام و نیلی را مملو از تعجب و ناباوری کند. و آزاد پیش از آنکه فرصت پرسیدن سوال جدیدی را به آن دو نفر بدهد، ترجیح داد تا خودش معما را برایشان حل کند. بنابراین پس از لحظاتی سکوت به سمت خانه اش اشاره ای کرد و سپس ادامه داد:

آزاد: من و خزان خانم چند روزی همیشه که با همدیگه  
همسایه شدیم، تازه اینجا رو خریدم.

گفت و نیلی ذوق زده انگشت هایش را به دهانش که از  
هیجان باز مانده بود چسباند و با صدای بلندی خندید  
انگار که خوش ترین خبر دنیا رو شنیده باشد.

نقطه مقابل نیلی اما برسام بود. کسی که به وضوح تقلا  
میکرد تا با نشاندن لبخند روی لب هایش خودش را  
خونسرد و آرام جلوه دهد، اما چشم هایش آشوبی که در  
درونش شکل گرفته بود را لو میدادند.

برسام: چه تصادف جالبی، آدم به کوچیک بودن دنیا ایمان  
میاره. از بین این همه خونه توی این شهر بزرگ شما دو نفر  
با همدیگه همسایه شدید.

لحنش بوی کنایه و طعنه میداد. اما انگار هیچکسی— به جز من این را نمی فهمید. یعنی این مرد فقط به چشم های من مشکوک و عجیب بود؟

—راستش اصلا تصادفی در کار نبود. من خودم به آقا آزاد پیشنهاد دادم که بیان و این خونه رو بخرن، وگرنه دنیا اونقدر ها هم کوچیک نیست.

جوابم هیزم شد برای آتشی— که در چشم های برسام زبانه می کشید. نگاه کلافه اش را به چشم هایم دوخت و من راضی و خشنود از جوابم، با پوزخندی برایش ابرو بالا انداختم.

میخواستم بفهمد که نقشه اش برای دور کردن آزاد از من جواب نداده است. میخواستم بداند که هیچ حقی برای دخالت در زندگی من ندارد. میخواستم شکست خوردنش را با چشم های خودم ببینم.

نیلی: ماشالله به شما خزان خانم، این همه اتفاق افتاده و من بی خبر بودم؟ اصلا حالا که اینجوری شد دیگه واجب شد که ما به فنجون چایی تو خونه ی جدید آزاد خان بخوریم.

#پارت\_۱۱۲

از حرف نیلی ناخودآگاه هم من و هم آزاد به خنده افتادیم. میدانستم که فضولی ذاتی اش حسابی گل کرده بود و تنها با دیدن خانه ی آزاد آرام میگرفت. و آزاد با دعوت کردنش به داخل خانه، راه را برایش هموار کرده بود.

برسام: نیلی جان عزیزم، بهتره بذاریمش برای یه وقت دیگه و مزاحم آزاد نشیم.

برسام بود که گفت و پیش از آنکه نیلی بتواند روی خواسته اش پافشاری کند، آزاد جوابش را داد:

آزاد: نه برسام جان چه مزاحمتی، یه چایی دور هم میخوریم بعدشم من و تو با هم از همینجا میریم آموزشگاه.

برسام که انگار در عمل انجام شده قرار گرفته بود و مخالفت بیش از آن را بی ادبی به آزاد میدید، در نهایت لبخند تصنعی زد و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و موافقتش را اعلام کرد. هرچند که هنوز هم چندان راضی و خوشنود به نظر نمیرسید، درست مثل من.

با تعارف آزاد، همگی به سمت ورودی خانه قدم برداشتیم و وارد حیاط شدیم. نیلی کمی جلوتر از همه قدم برمیداشت و با ذوقی که تنها خاص خودش بود باغ نه چندان کوچک خانه را از نظر میگذراند و آزاد برای او از برنامه هایی که



برای تغییر و تحول باغ داشت می گفت. آنقدر گرم حرف زدن شده بودند که انگار سال ها از رفاقتشان میگذشت.

چند قدم عقب تر، من و برسام ایستاده بودیم. بی آنکه تمایلی برای پیوستن به بحث آزاد و نیلی داشته باشیم، هردو سر زیر انداخته بودیم و در سکوتی آزاردهنده قدم های آن دو نفر را دنبال میکردیم.

حقیقتا دلیل سکوت برسام را نمیدانستم، اما سکوت من پر بود از فریادهای ناگفته ای که انتظار فرصتی را می کشیدند تا سر باز کنند. در ذهنم به دنبال واژه ای می گشتم تا به کمکش بتوانم قطار سوال هایم را پشت سر هم ردیف کنم و از او پرسم. و در نهایت، زمانی که آزاد و نیلی را به قدر کافی از خودمان دور دیدم، واژه ای که به دنبالش بودم را پیدا کردم.

\_ چرا داری زور میزنی تا من و آزاد رو از همدیگه دور نگه داری؟

انگار که انتظار شنیدن این سوال را از زبان من نداشت. ایستاد و با چرخاندن سرش به آزاد و نیلی نگاه کرد و زمانی که از پرت بودن حواسشان مطمئن شد نگاهش را دوباره به چشمان من دوخت و جواب داد:

برسام: چرا باید همچین کاری بکنم؟

ناخودآگاه به جوابش پوزخند زدم و یک تای ابروهایم را بالا انداختم.

\_ خودت رو نزن به اون راه برسام، خوب میدونم درمورد من و فراز چه مزخرفاتی به خورد آزاد دادی. هدفت از گفتن این چرت و پرت ها چیه؟

بی آنکه خم به ابرو بیاورد خونسردانه شانۀ هایش را بالا انداخت.

برسام: من اسمشون رو نمیذارم مزخرفات، میذارم حقیقت.

از خونسردی اش حقیقتاً زبانم بند آمد. چطور میتوانست تا این اندازه وقیح باشد؟

\_ اسمشون رو میذارم حقیقت؟ از کی تا حالا عشق وجود نداشته ی من و فراز اسمش شده حقیقت؟ یا شاید هم توی توهمات تو اینجوریه؟

با لحنی عصبی پرسیدم و بعد با تک خنده ای عصبی تر ادامه دادم:

\_خوب میدونم که داری تلاش میکنی من رو از آزاد دور نگه داری برسام، شنیدم که نیلی گفت بخاطر دادن شماره ی من به آزاد باهاش بد رفتاری کردی. قبلا هم درمورد ارتباط من و آزاد یه سری خزعبلات به زبون آوردی که خیلی دوست دارم دلیشان رو بفهمم.

#پارت\_۱۱۳

فورا در سدد دفاع از خودش بر آمد:

برسام: اشتباه متوجه شدی خزان. درسته من سر قضیه دادن شماره ت به آزاد با نیلی بحثم شد، اما صرفا چون فکر میکردم ممکنه کارش باعث ناراحتی تو شده باشه. با شناختی که از تو دارم فکر کردم که...

با عصبانیت میان حرفش پریدم:

\_با شناختی که از من داری؟ برسام تو چه شناختی میتونی از من داشته باشی؟ اصلا تو کجای زندگی می که بخوای از من شناخت داشته باشی؟ها؟

کلافه دستی به صورتش کشید و سپس جواب داد:

برسام: خزان میشه پرسم چرا انقدر نسبت به من گارد داری؟ چرا جوری رفتار میکنی که انگار من دشمن قسم خورده تم؟

بدون لحظه ای تعلل جواب دادم:

\_شک دارم که نباشی.

خنده ای که انگار تلفیقی از ناباوری و تمسخر بود با شنیدن  
جوابم روی لب هایش نقش بست.

برسام: باور کن نمیتونم درکت کنم خزان. یه روز میای خونه  
م و با داد و هوار ادعا میکنی که من اون آدمی هستم که داره  
باهات بازی میکنه، تهدیدم میکنی که زندگیم با نیلی رو بهم  
میزنی، بعدش برای یک هفته غیبت میزنه و حالا ادعا میکنی  
که من دشمنتم... اصلا خودت دلیل این همه کینه و نفرتی  
که از من داری رو میدونی؟

شنیدن صدای نیلی که از فاصله ای تقریبا دور ما دو نفر را  
صدا میزد، فرصت پاسخ دادن به حرف هایش را از من  
گرفت.

نگاه هردویمان به سمت نیلی و آزاد که روی پله های  
ورودی خانه ایستاده بود و انتظار ما را می کشیدند  
چرخید. آنقدر درگیر بحث ناخوشایندمان شده بودیم که به  
کلی آن ها را از یاد برده بودیم.

برسام: الان میایم عزیزم.

برسام بود که با لبخندی بر لب و تکان دادن کوتاه دستش  
گفت و بعد دوباره به من نگاه کرد. قدمی به جلو برداشت و  
پیش از آنکه به سمت نیلی حرکت کند با صدای آرامی  
گفت:

برسام: من دشمنت نیستم خزان. خوب میشد اگه نصف  
اعتمادی که به آزاد داری رو به منی که شوهر خواهرتم  
داشتی. اما ظاهرا تو ترجیح میدی به غریبه ها اعتماد کنی.

لحظه ای کوتاه مکث کرد و سپس ادامه داد:

برسام: و درمورد فراز، هنوزم روی حرف های که زدم هستم. خیلی باید کور باشی که احساس فراز رو نسبت به خودت نبینی. ولی تو بازم اسمشون رو بذار خزعبلات.

این را گفت و بعد بی آنکه منتظر جوابی از سمت من بماند لبخندی زد و با رد شدن از کنارم به سمت نیلی و آزاد قدم برداشت و مرا با دنیای مات و مبهوتم تنها گذاشت.

گیج شده بودم. حرف هایش مرا در چنان بهت و حیرتی فرو برده بود که انگار حرف زدن را از یاد برده بودم.

دلم میخواست میتوانستم دهن باز کنم و از همان فاصله فریاد بزنم که بین او و ریاکاری ها و دروغ ها و رفتارهای عجیبش و آزادی که جز خوبی چیزی از او ندیده بودم یک



دنیا فاصله است. اما ذهنم آنقدر درگیر قسمت دوم حرف هایش شده بود که باقی حرف هایش برایم بی اهمیت جلوه میکردند.

منظورش از آن حرف ها چه بود؟ از چه احساسی حرف میزد که در دل فراز وجود داشت و من از آن بی خبر بودم؟ اصلا فراز چه احساسی میتوانست به من داشته باشد جز اینکه مرا مثل دوست و خواهرش میدانست؟

نیلی: آجی خزان، بیا دیگه. چرا خشکت زده وسط حیاط؟

شنیدن صدای نیلی که مرا مخاطب قرار میداد و ادارم کرد تا دست از سوال های بی جواب ذهنم بکشم و حواسم را به او بدهم.

به ناچار افکارم را عقب نگه داشتم و با کشیدن آهی به سمت آن ها که انتظار پیوستن من به جمعشان می کشیدند قدم برداشتم. باید گشتن به دنبال جواب سوال هایم را به بعدا موکول میکردم.

#پارت\_۱۱۴

بعد از صرف ساعتی در خانه ی آزاد و گوش دادن به مکالماتی که کوچکترین علاقه ای به شرکت درشان نداشتم، بنا بر پیشنهاد نیلی تصمیم گرفته بودیم تا آزاد و برسام به اتفاق یکدیگر و با ماشین آزاد به آموزشگاه بروند و ماشین برسام هم دست نیلی باشد تا بتواند من و خودش را به زبان سرا برساند.

در تمام طول آن یک ساعت، شاید به جرئت میتوانستم بگویم که سر جمع حتی پنج جمله هم از دهانم خارج نشده بود.

از یک طرف حرف های برسام آنقدر ذهنم را درگیر کرده بودند که قادر نبودم جز آن ها به چیز دیگری فکر کنم و از سمت دیگر حضورش و نگاه های گاه و بیگاهش در آن جمع کوچک معذبم می ساخت.

آزاد چند باری پنهانی و با صدایی آرام حالم را پرسیده بود و دلیل سکوت طولانی مدتم را جویا شده بود. با وجود آنکه هربار به دروغ به او اطمینان داده بودم که حالم خوب است و جایی برای نگرانی وجود ندارد، اما او به خوبی معذب بودنم را درک کرده بود و عجیب بود که ناراحتی ام حتی به او هم سرایت کرده بود و اجازه نمیداد تا خیلی در مکالمات نیلی و برسام دخیل باشد.

دلم میخواست آنقدری با او راحت بودم که میتوانستم  
 دلیل تلخ بودنم را برایش بازگو کنم، دلم میخواست دهن باز  
 کنم و از ذات واقعی برسام با او حرف بزنم، اما نمیخواستم  
 همین اول راه نقش زنی را برایش بازی کنم که تلاش میکند  
 نگاهش را به عالم و آدم بدین کند، بنابراین سکوت را  
 انتخاب کرده بودم.

بعد از آنکه از خانه ی آزاد بیرون زده بودیم و به اتفاق نیلی  
 سوار ماشین شده بودیم، تقریباً کل مسیر را به پرحرفی های  
 او درمورد فوق العاده بودن خانه ی آزاد و خوشحال بودنش  
 از نزدیک بودن ما دو نفر گوش سپرده بودم.

هرچند که تمام تلاشش را برای کشیدن زیر زبانم و پی بردن  
 به چگونگی رابطه ی من و آزاد و میزان صمیمیتان به کار  
 گرفته بود، اما حقیقتاً من بی حوصله تر از آنی بودم که

بخواهم چیزی را برای اون توضیح دهم. بنابراین تمام مدت سکوت کرده بودم و اجازه داده بودم تا او به حدس و گمان ها و خیالبافی هایش ادامه دهد.

بعد از رسیدنمان به آموزشگاه، تقریباً تمام روز من با ذهنی آشفته و مملو از فکر و خیالات آزاردهنده سپری شده بود. حرف هایی که برسام درمورد فراز زده بود تبدیل شده بودند به مته ای که بی رحمانه مغزم را سوراخ میکرد و انگار که قصدی برای متوقف شدن نداشت.

نمیتوانستم درک کنم که هدفش از گفتن آن حرف ها چه بود؟ ادعای پوچش درمورد احساسات فراز از کجا سرچشمه میگرفتند؟ چرا مدام تلاش میکرد تا خودش را نگران و دلواپس من نشان دهد؟ چرا ارتباطی که میان و آزاد وجود داشت او را آشفته می ساخت؟ چرا چرا چرا...

## #پارت\_۱۱۵

تمام این چراها تمام روز آنقدر مغزم را خورده بودند که به محض تمام شدن ساعت کاری ام در آموزشگاه تصمیم گرفتم تا برای پیدا کردن جوابشان، یا حداقل برای پیدا کردن جواب یکی از آن ها دست بجنبانم.

این بود که عزمم را جزم کردم و با بیرون زدن از آموزشگاه سوار اولین تاکسی- شدم و مسیر خانه ی فراز را در پیش گرفتم.

اعلان خاموش بودن تلفن فراز برای هزارمین دفعه در گوشم پیچید. کلافه از لجبازی او و تلفنی که انگار قصدی برای روشن شدن نداشت گوشی را از گوشم فاصله دادم و با اعصابی بهم ریخته، به راننده که با کمترین سرعت ممکن حرکت میکرد تشر زدم:

\_آقا ممکنه یکم سریع تر برونید لطفا؟عجله دارم.

چشمی گفت و بلافاصله سرعتش را افزایش داد.مجددا نگاهم را به صفحه ی گوشی ام دوختم و احتمالا بیستمین پیام بی جوابم را برای فراز تایپ کردم.

"من نزدیک خونه تم،به نفعته خونه باشی بهاور"

و گزینه ی ارسال را لمس کردم.نگاهم که روی ساعت گوشی خیره ماند بی اختیار لب گزیدم.

کمتر از دو ساعت دیگر با آزاد قرار شام داشتم و هنوز آماده نبودم،با احتساب فاصله ی میان خانه ی من و فراز و ترافیک سنگین شهر،حداقل یک ساعت و نیم زمان لازم

داشتم تا به خانه برگردم و آماده شوم، و واقعا امیدوار بودم که محاسباتم درست از آب دربیایند، وگرنه حسابی شرمنده ی آزاد میشدم.

با ورود ماشین به خیابانی که به خانه ی فراز منتهی میشد، گوشی را داخل کیفم انداختم و شالی که روی شانۀ هایم افتاده بود را روی موهایم کشیدم.

آنقدر دلواپس و نگران بودم که با توقف ماشین مقابل خانه، عجلولانه کرایه را پرداخت کردم و بی آنکه منتظر بمانم تا باقی مانده ی پول را بگیرم از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه ی فراز دویدم.

دستم را روی زنگ گذاشتم و چندین بار پشت سر هم فشردم و انتظار کشیدم تا در را برایم باز کند اما انگار که تصمیمی برای انجام دادن این کار نداشت.



بنابراین آهی کشیدم و با باز کردن زیپ کیفم، بی حوصله خرت و پرت های داخلش را بالا و پایین کردم تا کلیدهای خانه فراز را پیدا کنم.

سرانجام بعد از اندکی جست و جو، کلیدها را از کورتترین نقطه ی کیف بیرون کشیدم و در قفل چرخاندمش.

قفل نبودن در امیدم برای بودنش در خانه را مضاعف کرد، از آنجایی که میدانستم هرگز عادت نداشت بدون قفل کردن در از خانه اش خارج شود.

قدم که به داخل حیاط خانه گذاشتم، خاموش بودن تمام برق ها اولین چیزی بود که توجهم را جلب کرد. سراسیمه به سمت ساختمان دویدم و از پله ها بالا رفتم و با چرخاندن کلید داخل در ورودی، وارد خانه شدم.

تمام چراغ‌ها خاموش بودند، تنها صدایی که شنیده میشد صدای ضعیف موسیقی بود که از سمت سالن به گوش میرسید و بوی گند سیگار تمام فضا را برداشته بود.

#پارت\_۱۱۶

\_فراز؟ خونه ای؟

همزمان با رها کردن کلیدها و کیفم روی کانتینر پرسیدم و سپس قدم‌هایم را به سمت سالن کج کردم. نور صفحه‌ی تلویزیون در تاریکی سالن عجیب به چشم می‌آمد.

به سالن که رسیدم بوی سیگار شدیدتر از قبل توی ذوقم زد. نگاهم را به اطراف چرخاندم و سرانجام با ثابت ماندن

چشم هایم روی او که روی مبل سه نفره دراز کشیده بود و  
سیگار دود میکرد دلم کمی آرام گرفت.

پس زنده ای و جواب منو نمیدی؟

لحن عصبی و دلخورم باعث نشد که ذره ای تکان بخورد یا  
حتی سرش را به سمتم برگرداند.

با عصبانیت دستم را روی دیوار کشیدم و با فشردن  
کلیدهای برق، چراغ های خانه را روشن کردم. برخورد نور به  
چشم هایش باعث شد تا صورتش را جمع کند و دستش را  
مقابل چشم هایش نگه دارد.

فراز: خاموششون کن.

صدایش خسته بود. دست به کمر ایستادم و ابروهایم را طلبکارانه برایش بالا انداختم.

\_ها پس هم زنده ای هم میتونی حرف بزنی اما ترجیح دادی من رو از نگرانی بکشی. عجب!

جوابی به طعنه ام نداد. چشم هایش را بست و ساق دستش را روی چشم هایش قرار داد و با دست دیگرش سیگار را بین لب هایش گرفت.

به آشفته بازاری که اطرافش را گرفته بود نگاه کردم. میز مقابلش را عملاً کثافت گرفته بود، دو پاکت سیگار که یکی شان کاملاً خالی بود و دیگری هم در مرز تمام شدن قرار داشت روی میز به چشم میخورد. شیشه های خالی مشروب و فست فود نیمه خورده ای که احتمالاً از دیروز همانجا

رها شده بود باعث میشدند که دلم بخواهد با صدای بلند  
جیغ بکشم و او را به باد کتک بگیرم.

با عصبانیت به سمت پنجره قدم برداشتم و بازش کردم تا  
بوی گند سیگار از خانه بیرون برود. کنترل را برداشتم و  
صدای موزیک را قطع کردم و در آخر با برگشتن دوباره به  
سمت او، سیگار را از دستش گرفتم و توی جاسیگاری  
انداختم.

پاشو فراز. پاشو خودت رو جمع و جور کن ببینم.

بی آنکه چشم هایش را باز کند با تمسخر جواب داد:

فراز: پاشم چیکار کنم؟ برات عربی برقصم؟

کلافه به سمتش خم شدم و با گرفتن بازویش وادارش کردم  
تا از روی مبل بلند شود و صاف بنشیند.

\_نه عربی نرقص. فقط پاشو به من بگو چه مرگته که از  
دیروز با من اینجوری رفتار میکنی؟

اینبار چشم هایش را باز کرد. برای لحظاتی با نگاهی شماتت  
بار به چشم هایم خیره شد و بعد پرسید:

فراز: تو نمیدونی من چه مرگمه؟ تو نمیدونی من دردم چیه  
خزان؟ تو نمیدونی دلش رو؟

حق به جانب جواب دادم:

\_ باید بدونم؟ علم غیب دارم؟ بخاطر آزاد اینجوری رفتار میکنی؟ چون اومده همسایه م شده، چون باهاش در ارتباطم اینقدر ناراحت شدی؟

#پارت\_۱۱۷

بی آنکه حرفی بزند تلخ خندید و سر تکان داد. دست جلو برد تا سیگار جدیدی از پاکت بیرون بردارد اما من پیش دستی کردم و پاکت را از روی میز برداشتم.

\_ بسه دیگه سیگار نکش. از دیروز این دو پاکت رو تموم کردی؟ میخوای آخرش سرطان بیفته به جون ریه هات و بمیری؟

با همان خنده ی تلخ دست هایش را پشت سرش گذاشت و به مبل تکیه زد.

فراز: سرطان منو نمیکشه، تو منو میکشی.. اونم هرروز هرروز  
هرروز.

از حرفش دلم ناخودآگاه گرفت. مگر من چکار کرده بودم که  
تا این اندازه احساس شکستن میکرد؟ چه خطایی از من سر  
زده بود که مرا بد خیم تر از سرطان میدانست؟

— یعنی انقدر از من ناراحتی که بگی من دارم میکشمت؟

لب هایش را جمع کرد و ابروهایش را بالا انداخت. انگار که  
اصلا صدای مرا نشنیده باشد طعنه آمیز پرسید:



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

فراز: حال همسایه جدیدت چگونه راستی؟ آقا آزاد از ما بهترن... رابطه تون که خوبه انشالله؟ با همدیگه کنار میاید؟

کلافه از طعنه هایش چشم هایم را چرخاندم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

\_دردت فقط آزاده؟

سوالم انگار هیزم انداخت به آتش زیر خاکستر مانده ی وجودش. صورتش گر گرفت و با برخاستن و هجوم ناگهانی اش به سمت مرا وادار کرد تا ناخودآگاه چند قدم به عقب بردارم.

فراز: دردم آزاده؟ آزاد خر کیه خزان؟ آزاد خر کیه؟ دردم تویی، دردم دقیقا توئه لعنتی هستی خزان دردم تویی.

EXCHANGE GROUP. 678

قسمت آخر جمله اش را با چنان فریادی به زبان آورد که احساس کردم شیشه های خانه به لرزش در آمدند.

به چشم های پر از خشم و غمش خیره شدم. حرف های برسام مثل ناقوس در ذهنم به صدا در آمدند.

"خیلی باید کور باشی که احساسات فراز نسبت به خودت رو نبینی خزان"

کدام احساس فراز را ندیده بودم؟ کدام احساسش را آنقدر نادیده گرفته بودم که اینطور دیوانه شده بود؟

\_ چرا دردت منم؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با صدای آرامی پرسیدم و او انگار که خنده دارترین سوال دنیا را شنیده باشد به تلخی خندید. دست هایش را از دو طرف باز کرد و گفت:

فراز: تو اصلا من رو میبینی خزان؟ اصلا من رو، فراز رو میبینی؟ اصلا من برات وجود دارم؟

سوالش سردرگم کرد. قدمی به سمتش برداشتم و با همان صدای آرامم جواب دادم:

\_چطور میتونم تو رو نبینم دیوونه؟ اصلا تو رو نبینم کیو ببینم؟ تو مهم ترین و عزیزترین آدم زندگی منی فراز.

اشک آشکارا در چشم های روشنش حلقه زد. سرش را کمی روی شانه کج کرد و پس از ثانیه هایی سکوت با صدایی در هم شکسته پرسید:

EXCHANGE GROUP. 680

فراز: پس چطوریه که این همه سال نتونستی احساسات عزیزترین آدم زندگیت رو ببینی؟

#پارت\_۱۱۸

از حال بد او من هم آشفته شدم. با هر کلامی که از دهانش خارج میشد صدای برسام بلندتر از قبل در سرم پژواک پیدا میکرد.

دست های لرزانم را آهسته بالا بردم و با گذاشتنشان دو طرف صورت او نجوا کردم:

\_از کدوم احساس حرف میزنی فراز؟ این چه احساسیه که من نتونستم ببینمش؟

پلک هایش را محکم روی یکدیگر فشرد و با پس زدن دست  
هایم از روی صورتش، چرخید و پشت به من ایستاد.

انگشت هایش را لا به لای موهای سیاهش فرو برد و پس  
از لحظاتی طولانی سکوت، با صدای خسته ای گفت:

فراز: من حال خوب نیستم خزان، برگرد خونه ت، بعدا  
حرف میزنیم.

مصرانه چند قدم جلو گذاشتم و روبرویش ایستادم. قصد  
نداشتم امشب بدون گرفتن جواب پایم را از این خانه بیرون  
بگذارم.

\_جایی نمیرم فراز. حرف میزنیم. همین امشبم حرف میزنیم. مگه ما با همدیگه بزرگ نشدیم؟ مگه غیر از اینه که از بچگی هر چیزی که بود و نبود رو به همدیگه گفتیم؟ مگه ما محرم رازهای همدیگه نیستیم؟

چشم هایش را آهسته باز کرد و نگاهش را دوباره به چشم هایم دوخت. غمی در چشم هایش بود که نفسم را بند می آورد.

صورتش آنقدر خسته بود که گویی سالیان سال به تنهایی آوار تمام دنیا را روی شانه های مردانه اش نگه داشته بود. و من چقدر دیر به این پی برده بودم.

فراز: ما با همدیگه بزرگ شدیم خزان، تو از روزی که چشم باز کردی من کنارت بودم، من از وقتی خودم رو شناختم تو

توی قلبم بودی. همیشه مراقبت بودم خزان، همیشه دو  
قدم جلوتر از تو و ایسادم تا خار به پاهای تو نره.

این همه سال صبر کردم و انتظار کشیدم، انتظار کشیدم تا  
شاید یه روز تو بالاخره احساسات من نسبت به خودت رو  
بینی و قبولشون کنی. بارها و بارها بهت گفتم که چه  
احساسی بهت دارم و تو هر بار به شوخی گرفتیش. تمام  
امیدم این بود که همه ی این سال ها اگه من رو توی قلبت  
راه ندادی کس دیگه ای هم قدم به زندگیت نداشت. اما  
حالا... حالا...

به اینجای حرف هایش که رسید نفسش بند آمد. لب  
زیرینش را گزید و کلافه دستی به صورتش کشید پیش از  
آنکه ادامه دهد:

فراز: اما حالا این مرتیکه آزاد از ناکجاباد پیداش شده و من میبینم که تو چجوری بهش نگاه میکنی. خزان تو میگی احساسی به اون آدم نداری اما من میبینم که چجوری بهش نگاه میکنی و این من رو میکشه، میفهمی؟ من رو میکشه.

#پارت\_۱۱۹

کف دستش را چندبار محکم به قفسه ی سینه اش کوبید و با صدایی بغض آلود و پر از درد فریاد کشید:

فراز: من برای تو میمیرم خزان. من لعنتی هزار ساله که عاشق تو ام و تو هیچوقت من رو ندیدی، هیچوقت عشق من رو ندیدی، هیچوقت نفهمیدی که چقدر دوستت دارم. هیچوقت نفهمیدی وقت هایی که به تو نگاه میکنم همه چیز رو فراموش میکنم، کر و کور میشم، هیچوقت نفهمیدی همه ی دنیای منی همه ی زندگیمی، نفهمیدی



بخاطر تو بیدار میشم بخاطر تو میخوابم بخاطر تو نفس میکشم.

به یکباره ساکت شد. چشم هایش از اشک هایی که فرو نمی ریختند سرخ شده بود و فکش میلرزید. حال من هم دست کمی از او نداشت، با این تفاوت که من اشکی برای ریختن نداشتم و تمام آنچه گریبان گیرم شده بود یک بغض دردناک بود.

جلوتر آمد، مقابلم ایستاد و به سمتم خم شد، دست هایش را روی گونه هایم گذاشت و با خیره شدن به چشم هایم با صدای در هم شکسته ای پرسید:

فراز: عشق من کوچک نبود که نبینیش خزان، چطور ندیدیش؟

نمیدانستم که باید چه کنم. حال و روزم توصیف ناپذیر بود. اقیانوسی بودم سراسر تلاطم و طوفان که هرچه میگذشت نا آرام تر میشد. قلبم در سینه وحشیانه میکوبید، دست های لرزانم دو تکه یخ بودند و ریه هایم اکسیژن را پس میزدند.

مردی که مقابلم ایستاده بود، مردی که صورتم را در دست هایش داشت و غم چشم هایش از پای درم می آورد فراز بود. فرازی که برای یک عمر رفیق ترینم بود و امروز ادعای عشق داشت، عشقی که من ابله نتوانسته بودم برای سال ها ببینمش، عشقی که اگر میدانستم وجود دارد همان اول ریشه اش را میسوزاندم تا امروز... امروز عزیزترینم با این حال و روز زار مقابلم نایستد و مرا بابت کور بودنم و ندیدنش سرزنش نکند.

لال شده بودم. صفی طولانی از جواب ها و واژه ها پشت حصار لب هایم چیده شده بود اما زبانم قاصر مانده بود

حتی از ادای یکی از آن ها. اصلا باید چه میگفتم؟ حرف  
میزدم که چه بشود؟ که به کجا برسیم؟

مگر میتوانستم برای او کاری کنم؟ مگر میتوانستم مرهم  
روی زخم های مردی که امروز در ضعیف ترین موضعش  
ایستاده بود بگذارم؟

این عشق متقابل نبود، این احساس متقابل نبود. برای من او  
عزیزترین فرد زندگی ام بود اما عشقم نه، هرگز هم  
نمیتوانست که باشد، حتی اگر جای آسمان و زمین هم  
عوض میشد نمیتوانستم عاشق فراز باشم، نمیتوانستم  
احساسی فراتر از یک دوست داشتن معمولی به او داشته  
باشم. نمیتوانستم...

@Vip Roman

#پارت\_۱۲۰

سکوت طولانی مدتم لبخند غمباری را روی لب هایش  
شکل داد. دست هایش را به آرامی از روی صورتم برداشت و  
قدمی عقب تر رفت.

کلافه برای چندمین بار به موهایش چنگ انداخت و لحظه  
ای بعد انگار که از فاصله گرفتنش پشیمان شده باشد  
دوباره جلو آمد و مقابلم ایستاد.

فراز: به آزاد علاقه داری؟

سوالش برایم ناگهانی ترین و دور از انتظار ترین سوال دنیا  
بود. بی آنکه حرفی بزنم مات و مبهوت به چهره اش خیره  
ماندم که اینبار با صدای بلندتری تکرار کرد:

فراز: پرسیدم به اون مرتیکه آزاد علاقه داری یا نه خزان؟

از شوک صدای بلندش در ثانیه ای جواب دادم:

\_نمیدونم.

صادقانه ترین جواب ممکن را به زبان آورده بودم. هنوز از احساسم به آزاد مطمئن نبودم. برای اینکه دوستش داشته باشم خیلی زود بود، نمیتوانستم مردی که کمتر از یک ماه میشناختمش را دوست داشته باشم.

اما در عین حال میدانستم که نسبت به او بی احساس نبودم، میدانستم که حساب او از همان روز اول دیدارش برایم از حساب باقی آدم های دنیا جدا شده بود و همین هم باعث میشد تا جوابم به سوال فراز، مرزی میان بله و خیر باشد، "نمیدانم".

فراز:نمیدونی...

با آرام ترین صدایی که تا به امروز از او شنیده بودم زیرلب نجوا کرد.انگار که داشت با خودش حرف میزد،انگار که میخواست با تکرار جوابم با خودش،قدرت هضمش را پیدا کند.

نگرانش بودم.بیش از اندازه هم نگرانش بودم.حالش خوب به نظر نمیرسید.فرازی که مقابلم ایستاده بود فراز همیشگی نبود و این مرا میترساند.

آهسته قدمی به سمتش برداشتم و با دراز کردن دستم به سمت بازویش زیرلب اسمش را صدا زدم.

\_فراز...

فورا خودش را عقب کشید. نگاه غمگینش را به چشمانم  
دوخت و پس از ثانیه هایی سکوت با صدای سرد و خشکی  
گفت:

فراز: میخوام تنها باشم

چهره در هم کشیدم. قصد نداشتم با این حال تنهایش  
بگذارم.

\_ نمیخوام تنها باشی.

بی توجه به حرفم پشت به من ایستاد و سنگین نفس  
کشید. مصرانه قدمی به جلو برداشتم و شانۀ اش را لمس  
کردم.

\_فراز...

صدای فریاد بلندش که در گوش هایم پیچید قلبم را از  
تپیدن انداخت.

فراز: بهت گفتم میخوام تنها باشم خزان، برو از اینجا.

سازی که صدایش تویی ❀❀:

#پارت\_۱۲۱

مات و مبهوت ماندم. دستم بی اختیار از روی شانه اش سر  
خورد و پایین افتاد. نمیخواست حرف بزند، نمیتوانست  
حضور مرا بیشتر از آن تحمل کند.



حق هم داشت. من لعنتی نمیتوانستم مرهم زخم هایش  
باشم، بلد نبودم، ازم بر نمی آمد. سکوت مرگبارم دردی از او  
دوا نمیکرد.

به ناچار آهی کشیدم و از او فاصله گرفتم. میخواست تنها  
باشد و من نمیتوانستم خواسته اش را تغییر دهم. در این  
شرایط مزخرف هیچکدامان حرفی برای گفتن نداشتیم.

بی آنکه حرف دیگری بزنم با قدم هایی آهسته از او فاصله  
گرفتم و به سمت در خروجی خانه به راه افتادم. کیفم و  
کلیدها را از روی کانتربرداشتم و لحظاتی بعد از خانه اش  
خارج شدم.

تا آخرین لحظه با همان حال همانجا ایستاده بود و تند و  
سنگین نفس میکشید. حتی نگاهم نکرد، برخلاف همیشه

اینبار نگفت نرو، نگفت همینجا بمان، هیچ حرفی نزد، هیچ کلامی به زبان نیاورد.

برخورد هوای خنک شب به صورت داغم، ذره ای از گریه گرفتی وجودم کم نکرد. بغض امانم را بریده بود اما اشکی برای ریختن نداشتم.

شاید اگر سال ها پیش اشک ریختن را از یاد نبرده بودم، شاید اگر میتوانستم امشب گریه کنم حال کمی بهتر میشد. دلم میخواست میتوانستم همانجا پشت در خانه ی فراز بنشینم و با صدای بلند زار زار گریه کنم.

بی اندازه خسته بودم. باور حرف هایی که دقایقی پیش از فراز شنیده بودم هنوز هم برایم محال بود.

میان فرازی که برای یک عمر شناخته بودمش و فرازی که امشب دیده بودم زمین تا آسمان تفاوت بود و هضم این تفاوت برای من دشوارترین کار دنیا بود.

در آن لحظات بیشتر از هر زمان دیگری از برسام متنفر بودم. از اینکه حق با او بود، از اینکه او زودتر از من به احساسات فرازی برده بود، از اینکه تمام مزخرفاتش درست بودند بیزار بودم.

اگر او امروز صبح با آن جملات لعنتی اش ذهنم را به بازی نگرفته بود من امشب به دیدن فراز نمی آمدم، منتظر میماندم تا حالش خوب شود و خودش برای آشتی پیش قدم شود و بحث امشب هرگز اتفاق نمی افتاد. فقط اگر برسامی وجود نداشت. اصلا لعنت به روزی که این مرد نحس وارد زندگی مان شده بود.

صدای نوتیفیکشن پیامک گوشی ام از داخل کیف به افکارم تیغ کشید. خسته و بی رمق دست داخل کیفم بردم و با بیرون کشیدن گوشی به صفحه اش خیره شدم.

پیامک آزاد که می‌رسید آیا برای قرار امشبمان آماده ام یا نه روی صفحه نقش بسته بود.

آنقدر خسته و در هم شکسته بودم که به کلی او و قرارمان را از یاد برده بودم.

برای لحظاتی طولانی به متن پیامش خیره ماندم و در نهایت تنها جوابی که برایش تایپ کردم این بود:

"امشب نمیتونیم همدیگه رو ببینیم. معذرت میخوام"

## #پارت\_۱۲۲

یک ساعتی میشد که بی توان و خسته، کنج خانه و روی همان مبلی که همیشه پناه تنهایی ها و بدحالی هایم بود نشسته بودم و زانوی غم بغل گرفته بودم.

آنقدر عالم بد بود، آنقدر در نقطه نقطه ی وجودم درد داشتم که گویی ده نفر چماق به دست گرفته بودند و بعد از آنکه مرا تا سر حد مرگ و شکستن استخوان هایم کتک زده بودند، گوشه ای رها کرده بودند تا به حال خودم بمیرم.

سرم در مرز انفجار قرار داشت. فکر و خیال هایی که در ذهنم جریان داشتند خیلی بیشتر از ظرفیت مغزم بودند اما راهی برای خاموش کردنشان پیدا نمی کردم. هی میچرخیدند و میچرخیدند و در آخر دوباره و دوباره تک تک جمله های فراز را در ذهنم با صدای بلند تکرار میکردند.

نمی دانستم که باید چه کار کنم. حقیقتاً جوری به بن بست خورده بودم که احساس میکردم دیگر تا ابد نمیتوانم از آن بن بست خارج شوم.

همیشه عادت داشتم وقتی احساس تنهایی میکردم، وقتی کم می آوردم، وقتی از زمین و زمان می بریدم تنها به یک نفر زنگ بزنم و از او کمک بخواهم. یک نفر که مرا می فهمید، یک نفر که بی هیچ چون و چرایی دست کمک به سمتم دراز میکرد، یک نفر که در این زندگی مزخرفم پشت و پناهم بود.

اما امشب... امشب که بیشتر از همیشه به حضور آن یک نفر نیاز داشتم پیدایش نمیکردم. امشب نمیتوانستم دستم را سمت گوشی ام دراز کنم و شماره ی او را بگیرم. نمیتوانستم بگویم بیا اینجا و کنارم باش.

نمی توانستم چون دلیل حال آشوب امشبم همان یک نفر بود، همان یک نفری که شک نداشتم حالا هزار برابر من شکسته و غمگین بود. که احتمالا او هم مثل من کنج خانه اش کز کرده بود و با دود کردن سیگار پشت سیگار کمر به نابودی ریه هایش بسته بود.

بی آنکه چانه ام را از روی زانوهایم بلند کنم، نگاهم را به سمت ساعت روی دیوار چرخاندم. عقربه های ساعت حوالی ده شب را نشان میدادند. از شدت گرسنگی معده ام به درد آمده بود. تقریبا تمام روز را چیزی نخورده بودم و حالا که از گرسنگی دل ضعفه گرفته بودم باز هم رمقی برای خوردن غذا نداشتم.

با کلافگی دستی به صورتم کشیدم و با رها کردن زانوهایم صاف نشستم. ستون فقراتم بخاطر مچاله شدن طولانی مدت حسابی به درد آمده بود. بی حوصله از روی مبل بلند

شدم و با قدم هایی کرخت به سمت پنجره ای به راه افتادم  
که رو به خانه ی آزاد باز میشد.

ناراحتی برای فراز از یک طرف و عذاب وجدانم برای کنسل  
کردن قرارم با آزاد از طرف دیگر، هر دو دست به دست  
یکدیگر داده بودند تا مرا روانی کنند.

وقتی پیامک کنسل کردن قرارمان را برایش فرستاده بودم  
انتظار گرفتن هر جوابی را داشتم. انتظار داشتم تا ناراحتی  
اش را بروز دهد و از اینکه چرا با آدم دمدمی مزاجی مثل من  
برای بار دوم قرار گذاشته بود ابراز پشیمانی کند. اما او  
درست مثل همیشه با جواب کوتاهش مرا کیش و مات  
خودش کرده بود.

@Vip Roman

#پارت\_۱۲۳



"حالتون خوبه؟" ...همین، جوابش تنها همین پیام کوتاه بود. نه گلایه کرده بود نه تند حرف زده بود و نه سرد جوابم را داده بود.

جوابش تنها یک سوال بود و آن هم پرسیدن حال من بود. و همین هم باعث میشد که بیش از پیش خودم را شرمنده ی او بدانم.

مقابل پنجره ایستادم و با کنار زدن پرده، به آرامی پنجره را باز کردم و نفس عمیقی از هوای خنک شب کشیدم. نگاهم بی اتلاف وقت ثابت ماند روی چراغ های روشن خانه اش.

پنجره ی اتاقی که به بالکن خانه اش وصل میشد باز بود و پرده ی حریر سفید رنگی که تا نیمه کنار رفته بود با هر نسیمی به آرامی تکان میخورد.

از ورای پرده ها دیدمش که درست در مرکز اتاق روی  
صندلی اش نشسته بود. ویولن سلش میان دست هایش  
خودنمایی میکرد و به آرامی آرشه اش را روی تارهای ساز  
تکان میداد. صدای سازش از دورترین نقطه ی دنیا به گوش  
هایم میرسید. آنقدر آرام بود که نمیدانستم صدایش  
واقعیت یا تنها در ذهنم جریان دارد.

هر دو آنجم را لبه ی پنجره گذاشتم و با خم شدن رو به  
جلو، دقیق تر به او نگاه کردم. غرق در نواختنش بود. در این  
مدت کوتاهی که شناخته بودمش فهمیده بودم که هر بار  
سازش را به دست میگیرد به دنیای دیگری سفر  
میکند. دنیایی که انگار به جز او و سازش ساکنین دیگری  
نداشت.

به یاد آوردم که پیش از خرید خانه، همان روزی که برای  
بازدید آمده بود، گفته بود که میخواهد آن اتاق را تبدیل به  
اتاق تمرین موسیقی اش کند. و من خوشحال از اینکه دقیقا

اتاقی که پنجره هایش رو به خانه ی من باز میشدند را برای تمرین انتخاب کرده بود لبخند زدم. اینطوری حداقل فرصتش را داشتم تا گهگاهی پنهانی نواختن او را تماشا کنم.

حساب زمان از دستم در رفته بود. نمیدانستم دقیقا چند دقیقه میشد که آنجا کنار پنجره ایستاده بودم و دزدکی ساز نواختن آزاد را تماشا میکردم.

تماشای نواختن او آرامم میکرد. آنقدر آرام که در آن لحظات فراز و حرف هایش و بحث بزرگمان را از یاد برده بودم. خدا می دانست که چه آرامشی در ساز این مرد بود که اینطور مرا مسخ و شیدای خودش می ساخت.

به خودم که آمدم صدای آرام سازش قطع شده بود. آرشه اش دیگر روی تارهای ویولن سل حرکت نمیکرد و نواختنش متوقف شده بود. می دانستم که دیگر زمان تماشای کنسرت

دزدکی ام به پایان رسیده بود، اما احساسی وادارم میکرد تا  
کماکان همانجا بایستم و نگاهم را به او بدوزم.

#پارت\_۱۲۴

پس از گذشت لحظاتی، دیدم که به آرامی از روی صندلی  
اش بلند شد، سازش را کناری گذاشت و به سمت پنجره ی  
بالکن آمد. بی آنکه از جایم تکان بخورم، همانجا ایستادم و  
انتظار کشیدم تا او هم به روی بالکن بیاید و مرا ببیند.

سر و وضعم آشفته بود. موهای بلند و مواجم به شلخته  
ترین شکل ممکن روی شانه هایم ریخته بودند و هودی  
گشاد و تیره ای که به تن داشتم چندان بلند جلوه نمیکرد.

احتمالا قرار بود از دیدنم در آن حال و وضع آشفته وحشت کند، اما خسته تر از آنی بودم که در آن لحظات بخوام به سر و وضعم اهمیتی بدهم.

انتظارم چندان طول نکشید. خیلی زود طاقه های پنجره ی بالکن کاملا باز شدند و لحظه ای بعد آزاد بود که مقابل من روی بالکن خانه اش ایستاده بود.

با دیدنم صمیمانه لبخندی زد و دستش را آهسته بالا برد و برایم تکان داد. در جوابش تنها به تکان دادن کوتاه سرم اکتفا کردم.

انگار که از دیدن سر و وضع آشفته ام به خوب نبودنم پی برده باشد، فوراً گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و با تکان دادنش در هوا خواست تا من هم تلفنم را بردارم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آهی کشیدم و قدمی از پنجره فاصله گرفتم، گوشی ام را که یکی دو ساعتی میشد روی کانترها کرده بودم برداشتم و بعد مجددا کنار پنجره ایستادم. طولی نکشید که پیامکی از سمت او روی صفحه ی گوشی پدیدار شد.

"حالتون خوبه؟"

صادقانه ترین و در عین حال کوتاه ترین جواب ممکن را  
برایش تایپ کردم:

"نه"

با خواندن پیام چهره اش فوراً در هم کشیده شد. برای چند لحظه به من خیره ماند و بعد مجددا نگاهی را به صفحه ی تلفنش دوخت و پیام دوم را تایپ کرد:

"دلتون میخواد یکم قدم بزنی؟"

با تردید به او نگاه کردم. در جوابم لبخندی زد و شانه هایش را بالا انداخت. پیشنهادش برایم خوشایند بود. دلم یک هم صحبت میخواست.

یک پیاده روی طولانی شبانه و یک نفر که در سکوت به حرف هایم گوش دهد. یک نفر که ترسی از شنیدن قضاوت هایش نداشته باشم. و احساسی ته قلبم ندا میداد که آزاد می تواند همان آدم باشد.

بی آنکه جوابی برایش بنویسم تنها سرم را به نشانه ی موافقت با پیشنهادش تکان دادم و سپس از پنجره فاصله گرفتم و به سالن برگشتم.

شالی را که بعد از برگشتنم از خانه ی فراز همانجا روی مبل رها کرده بودم برداشتم و بی آنکه مانتویی به تن کنم، روی موهایم انداختمش و بعد از برداشتن کلیدها، از خانه بیرون زدم.

دقایقی بعد، هردو مقابل در خانه هایمان ایستاده بودیم. به جای آنکه به یکدیگر سلام کنیم یا حرفی بزنیم لبخند محوی تحویل یکدیگر دادیم و سپس در سکوت شروع به قدم زدن در کوچه ی نیمه تاریک و خلوتی کردیم که انگار جز ما دو نفر هیچ موجود زنده ی دیگری درش وجود نداشت.

قدم هایمان با هم هماهنگ بودند و نگاه هردویمان به روبرو بود. به خیابانی که در انتهای مسیر قرار داشت و به ماشین هایی که با سرعت در پی یکدیگر رد میشدند.



#پارت\_۱۲۵

میدانستم که سکوت بینمان قرار نبود به دست های او شکسته شود. بنابراین من کسی- بودم که برای شکستش پیش قدم شدم.

\_بابت خراب کردن قرار امشیمون متاسفم.

با صدای آهسته ای گفتم و او بی آنکه به صورتم نگاه کند لبخندی زد و جواب داد:

آزاد: اشکالی نداره.

@Vip Roman

دست هایم را عمیق تر در جیب هودی ام فرو بردم و با بالا گرفتن سرم، نفس عمیقی از هوای خنک شب کشیدم پیش از آنکه با لحنی که بی شباهت به ناله و گریه نبود بگویم:

\_انگار یه ضربه ی سنگین خورده به سرم. خیلی گیج و سردرگم.

به تقلید از من سرش را بالا گرفت و با نگر داشتن صورتش به سمت آسمان جواب داد:

آزاد: من میتونم شنونده ی خوبی باشم.

ناخودآگاه ایستادم و مسیر نگاهم را به سمت او چرخاندم. او اما چند قدم دیگر به جلو برداشت و سپس ایستاد و با چرخیدن به طرفم، نگاهش را به صورتم داد.

آزاد: دلتون میخواد درموردش حرف بزنیم؟

پرسید و من بی تعلل سرم را به نشانه ی تایید بالا و پایین بردم.

\_میخوام. اما واقعا نمیدونم باید از کجا شروع کنم.

شانه هایش را بالا انداخت و به سادگی جواب داد:

آزاد: از همونجایی که باعث گیج و سردرگم شدنتون شده.

لب زیرینم را به آرامی زیر فشار دندان هایم گرفتم و با چند قدم کوتاه فاصله ی محدود بینمان را پشت سر

گذاشتم. مقابلش ایستادم و با خیره شدن به چشم هایش  
گفتم:

\_امشب رفتم خونه ی فراز.

حرفی نزد. من هم منتظر شنیدن سوالی نبودم. نوک کتانی ام  
را با ضربی عصبی به آسفالت زیر پایم کوبیدم و درست  
انگار که قرار باشد سخت ترین جمله ی دنیا را به زبان  
بیاورم، پس از مکثی طولانی ادامه دادم:

\_فهمیدم که حق با شما بوده. فراز واقعا من رو دوست  
داره. در واقع تمام این سال هایی که من به چشم بهترین  
دوستم بهش نگاه میکردم اون درگیر احساس عاشقانه ای  
بوده که نسبت به من داشته.

لب هایش به شکل منحنی کوچکی در آمدند و "هوم" آرامی را زیر لب زمزمه کرد. به نظر نمیامد که شوکه یا سورپرایز شده باشد. عکس العملش کاملاً عادی بود.

آزاد: پس بهتره بگیم که در واقع حق با برسام بوده.

گفت و من ناخودآگاه از شنیدن اسم برسام، دندان روی هم ساییدم.

\_بیشتر ناراحتیم هم از همینه. که چرا آدمی که فقط دو روزه وارد زندگیمون شده تونسته فراز رو بهتر از من بشناسه و درکش کنه.

گفتم و او با لبخند کوچکی شانه هایش را بالا انداخت.

آزاد: همه ی ما همینطوریم. گاهی اوقات نسبت به احساسات نزدیک ترین آدم های زندگیمون خودمون رو به کری و کوری میزنیم.

#پارت\_۱۲۶

گفت و پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

آزاد: صادقانه جواب بدین. واقعا هیچوقت به علاقه ی فراز نسبت به خودتون شک نبرده بودین؟ یا فهمیده بودین و فقط تصمیم گرفته بودین که نادیده ش بگیرین؟

جواب مچ گیرانه اش شوکه ام کرد. انتظار نداشتم که با چنین سوالی روبرو شوم. ناخودآگاه به فکر فرو رفتم و به تمام زمان هایی که فراز درمورد دوست داشتن من حرف زده بود و من تمامشان را شوخی پنداشته بودم فکر کردم.

حالا که فکرش را می‌کردم، فراز بیشتر از هزاران بار احساساتش نسبت به من را جار زده بود و من همیشه نادیده شان گرفته بودم. چون خودم می‌خواستم که نادیده شان بگیرم. چون خودم می‌خواستم که حرف هایش شوخی باشند. چون خودم می‌خواستم که خودم را به کری و کوری بزنم.

سکوت‌م را که دید لبخندش پررنگ تر شد. نگاهش را از چشم هایم گرفت و سپس دوباره قدم هایش را از سر گرفت. و من بی معطلی قدم هایش را دنبال کردم.

آزاد: چه احساسی درموردش دارید؟

پرسید و من از میان اقیانوس متلاطم احساساتم یک جواب کوتاه برای سوالش بیرون کشیدم.

\_ کلافه م، ناراحتم، دل آشوبم، و بیشتر از همه عصبانی ام.

پرسید:

آزاد: از فراز؟

جواب دادم:

\_ از همه چیز، از اینکه بعد از امشب دیگه هیچوقت رابطه م با فراز مثل سابق نمیشه، از اینکه نزدیک ترین آدم زندگیم رو از دست دادم، از اینکه حتی اگر بازهم داشته باشمش، حتی اگر تا آخر عمرم هرروز ببینمش باز هم میدونم که از دستش دادم، چون وقتی پای عشق های یک طرفه وسط میاد آدم ها همدیگه رو از دست میدن، من هم



فراز رو از دست دادم، مسببش هم احساسیه که توی قلب  
اونه و توی قلب من نیست. و من از این عصبانیم.

برای لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

آزاد: آدم ها انتخاب نمیکنن که عاشق کی باشن خزان  
خانم، همیشه بخاطر احساسی که نسبت به یه آدم توی  
قلبتون ریشه کرده بازخواستشون کرد. چون خاصیت  
عشق همینه، مثل طوفان میاد و همه چیز رو بهم میریزه.

بی آنکه قدم هایش را متوقف کند نگاهش را به سمتم  
چرخاند و با لبخندی ادامه داد:

آزاد: شما زن جذابی هستید خزان خانم. فراز رو برای اینکه  
عاشق شماست سرزنش نمیکنم.

## #پارت\_۱۲۷

حرفش جوری پاهایم را به زمین دوخت که گویی هرگز راه رفتن را یاد نگرفته بودم. مات و مبهوت ایستادم و نگاهش کردم.

ذهنم برای شنیدن این تعریف ناگهانی اش آماده نبود. قرار نبود در شبی که در شلخته ترین و بهم ریخته ترین وضع ممکنم قرار داشتم مرا زیبا خطاب کند و قلبم را به تپش بیندازد. قرار نبود امشب که در میان این همه آشفتگی غوطه ور بودم با حرف هایش مرا آشفته تر سازد. خدایا این مرد بدون شک کمر به دیوانه کردن من بسته بود.

او اما با همان آرامش همیشگی اش، با لبخندی که گویی فقط به لب های او زیبا می آمد به چشم هایم خیره مانده بود و نگاهم میکرد.

هیچ اثری از دروغ و ریا در چشم هایش نبود. جوری نگاهم میکرد که انگار واقعا به چشم هایش من زیباترین زن دنیا بودم. و این تمام وجودم را لبریز از احساساتی میکردم که نمیتوانستم نامی برایشان انتخاب کنم.

سکوت میانمان که طولانی شد نفس کوتاهی کشید و قدمی به من نزدیک تر شد. دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

آزاد: بهتره وقتی هردوتون آروم تر شدین دوباره با همدیگه حرف بزنید و بین خودتون حلش کنید. برخلاف چیزی که

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

تصورش رو میکنید عشق یک طرفه، الزاما پایان یه رابطه ی دوستی نیست. مجبور نیستید همدیگه رو از دست بدین.

بی هوا پرسیدم:

\_تا حالا توی چنین موقعیتی بودین؟

ابروهایش را بالا انداخت و جواب داد:

آزاد: چه موقعیتی؟ اینکه یکی عاشقم باشه و من عاشقش نباشم؟ یا برعکس؟

بی هدف شانه بالا انداختم.

\_مگه فرقی داره؟ بهر حال هر دو شون عشق یک طرفه ن.

EXCHANGE GROUP. 721

آهسته خندید و همراه با تکان دادن سرش گفت:

آزاد: فرقیشون توی آدمیه که آسیب میبینه. اونی که قلبش  
میشکنه و داستان عشقش مختومه باقی میمونه.

جوابش لب هایم را به سکوت وا داشت. چطور میتوانست  
تا این اندازه خوب حرف بزند؟ چطور میتوانست اینقدر  
غیرقابل پیش بینی باشد؟

این مرد از کجای این کره ی خاکی قدم به زندگی من قدم  
گذاشته بود تا اینطور مرا کیش و مات خودش کند؟

@Vip Roman

#پارت\_۱۲۸

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: منم یه روزی داستان عشق یک نفر رو مختومه رها کردم. آدمی که دلش با من بود اما احساسش جوابی نداشت.

جوابش ناخودآگاه شاخک هایم را فعال کرد. کنجکاوانه پرسیدم:

\_اون موقع بخاطرش احساس گناه نداشتید؟

سوالم را با سوال دیگری جواب داد:

آزاد: شما الان احساس گناه دارید؟

بی درنگ پاسخ دادم:

\_خیلی زیاد.

EXCHANGE GROUP. 723

جوابم لبخند نشانده روی لب هایش. باز هم قدمی جلوتر  
آمد و پس از سکوتی کوتاه گفت:

آزاد: نه من چند سال گذشته و نه شماي امروز هیچکدام  
گناهکار نبودیم و نیستیم. عشق و احساس به زور و اجبار  
به وجود نمیاد. آدم ها حق انتخاب دارن، حق پذیرش و رد  
کردن احساساتی که به سمتشون میاد رو دارن. همونطور که  
من داشتم، همونطور که شما دارید. پس لطفا خودتون رو به  
خاطر احساسی که جایی توی قلبتون نداره سرزنش نکنید و  
بخاطرش احساس گناه نداشته باشید. ما نمیتونیم جوابگوی  
احساسات تمام آدم های زندگیمون باشیم خزان خانم. و  
این ابدًا تقصیر ما نیست.

@Vip Roman

حرف هایش برایم منبع بی کرانی از آرامش بودند. با او که  
حرف میزد احساس میکردم که مقابل حاذق ترین

روانشناس دنیا ایستاده ام. با فرق اینکه روانشناس ها هرگز نتوانسته بودند با حرف هایشان مرا آرام کنند، اما آزاد توانسته بود. انگار این مرد از آسمان ها آمده بود تا به زندگی پر از اضطراب من کمی آرامش ببخشد.

\_ممنونم.

این تنها واژه ای بود که توانستم در برابر دریای آرامش حرف هایش به زبان بیاورم. شاید چون من به اندازه ی او در حرف زدن خوب نبودم و شاید چون هرگز یاد نگرفته بودم که چطور باید احساساتم را بروز دهم.

در جوابم تنها به تکان دادن آرام سرش و لبخندی دوستانه اکتفا کرد. بی آنکه حرف دیگری میانمان رد و بدل شود هردو چرخیدیم و قدم های آهسته مان را اینبار در مسیر برگشت به خانه پیش بردیم.



فقط خدا بود که میدانست حرف زدن با او تا چه اندازه  
حالم را خوب کرده بود و چقدر آشفتگی هایم را از وجودم  
دور کرده بود.

و من آن لحظات با آهسته ترین صدای ممکن و در دست  
نیافتنی ترین قسمت ذهنم، به این فکر میکردم که حضور  
آزاد ابتکار در زندگی ام میتوانست همان دلیلی باشد که  
بخوام بخاطرش پس از سال ها از خدا تشکر کنم.

#پارت\_۱۲۹

دو روز بعد از اتفاقات آن شب، تقریباً همه چیز به حالت  
نرمال و روتین سابق برگشته بود. البته همه چیز به جز رابطه  
ام با فراز.

طی این دو روز هیچ ارتباطی میانمان شکل نگرفته بود. نه او با من تماس گرفته بود و نه من برایش پیامی فرستاده بودم.

با وجود آنکه دلم میخواست زودتر ببینمش و همه چیز را بینمان حل کنم، اما تصمیم گرفته بودم تا به هردویمان برای آرام شدن زمان بیشتری بدهم. درست همانطور که آزاد گفته بود. نمیخواستم دیدار دوباره مان در چهارچوبی پر از تنش شکل بگیرد که هیچ فایده ای هم نداشته باشد.

در این دو روز، فردی که بیشترین ارتباط را با او برقرار کرده بودم آزاد بود. همسایه شدنمان باعث شده بود تا بدون نیاز به هیچ بهانه ی خاصی بیشتر همدیگر را ببینیم و با هم گفت و گو داشته باشیم.

یا در کمترین حالت از فاصله ای که میان بالکن خانه ی او و پنجره ی اتاق من وجود داشت برای یکدیگر دست تکان

دهیم. که به نوبه ی خودش برای من شیرین ترین حالت ارتباط ممکن بود.

واقعیتش، هرچقدر بیشتر او را میشناختم بیشتر شیفته اش میشدم. برای من آزاد ابتکار تنها یک مرد مشهور نبود که تنها ویژگی مثبتش شهرتش باشد. که تمام حرف های زیبایش در یک مشت شعار و منم منم کردن خلاصه شوند. که فقط ریا باشد و تظاهر و در پشت پوسته ی زیبایش یک باطن پلید نهفته باشد.

برای من آزاد ابتکار فراتر از تمام این ها بود. به او که نگاه میکردم مردی را میدیدم که میتواندست تنها با یک جمله، حسابش را از تمام مردهای منفوری که در زندگی ام ملاقات کرده بودم جدا کند.

کسی که عاقلانه حرف میزد، آرامش بخشیدن را بلد بود، حد و مرزهایش را رعایت میکرد و در عین حال میتوانست یک دوست خوب باشد. شهرت و موفقیت باعث غرور و تکبرش نشده بود و در یک کلام، معنای واقعی یک انسان خوب بود.

برای منی که بعد از جدا شدن از خانه ی پدرم از تمام مردها دنیا گریخته بودم، آشنایی با آزاد یک شروع جدید بود.

در تمام خاطراتی که از پدرم داشتم، او را مرد مستبدی میدیدم که زندگی من و مادرم را همواره زیر سایه ی مرد سالاری اش نگه داشته بود.

یک پدر، یک همسر - که بیشتر از پدر و همسر - بودنش نقش یک قاضی سختگیر را در زندگی اش ایفا میکرد. درست انگار

که خانه را به چشم دادگاهش و خانواده اش را به چشم مجرم و متهم ببیند.

از نظر پدرم، حرف اول و آخر باید از دهان مرد خانه بیرون می آمد. تصمیمات مهم باید توسط مرد گرفته میشدند و مرد بود که میتوانست چرا و چگونه ی هر چیزی را مشخص کند. اعتقادات مرد سالارانه اش آنقدر برایم منفور بود که باعث میشد از همان کودکی از تمام مردها بیزار باشم.

بعدها که از خانه ی پدرم جدا شدم و زندگی مستقلم را شروع کردم، خواسته یا ناخواسته با مردهایی روبرو شدم که ادعای امروزی بودن داشتند. مردهایی که باعث میشدند برای مدت کوتاهی به این فکر کنم که شاید نباید همه را با یک چوب بزنم، اما در نهایت میفهمیدم که تک تکشان، در عمیق ترین قسمت اعتقاداتشان همان مرد سالارانی بودند که باعث نفرتم میشدند.

تنها مردی که در زندگی ام حضور داشت و با نفرت نگاهش نمی‌کردم فراز بود. فرازی که حساسیت های مرا میدانست، خاطرات تلخم را از بر بود و همیشه تلاش کرده بود تا حساب خودش را از باقی مردهای دنیا برای من جدا نگه دارد. اما در نهایت مردی که حسابش برایم از تمام دنیا جدا شده بود فراز نبود، آزاد بود.

آزاد نیازی به تلاش کردن نداشت. رفتار خوبش عاری از هر تظاهر و ریایی بود. شباهتی به پدرم نداشت. شبیه باقی مردها هم نبود. خودش بود و همین واقعی بودنش مرا شیفته ی او میساخت. اما با وجود تمام این ها، هنوز هم نمیتوانستم نامی برای احساسی که نسبت به او داشتم انتخاب کنم.

#پارت\_۱۳۰

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

صدای زنگ خوردن گوشی ام، به افکارم پایان داد. نگاهم را از برگه هایی که بی هدف بهشان خیره شده بودم گرفتم و به سمت گوشی چرخاندم. با دیدن اسم آزاد که روی صفحه ی گوشی نقش بسته بود ناخودآگاه لبخندی روی لب هایم شکل گرفت.

برگه ها را کنار گذاشتم و با برداشتن گوشی از سطح میز، بی معطلی آیکون سبز رنگ پاسخ را لمس کردم و گوشی را نزدیک گوشم نگه داشتم.

\_\_ به به آقای ابتکار.

لحن شوخم صدای خنده ی آرامش را در پی داشت.

آزاد: بد موقع که مزاحم نشدم؟

EXCHANGE GROUP. 732

پرسید و من با نگاه کردن به میز در هم ریخته و شلوغم  
سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم.

\_نه. درگیر کارهای آموزشگاه بودم. کارها هم که هیچوقت  
تمومی ندارند. چه خبر؟

آه کوتاهی کشید و جواب داد:

آزاد: منم درگیر کارهای آموزشگاهم. یکم با پشت میز نشینی و  
مدیریت غریبه م ولی کم کم دارم عادت میکنم.

ناخودآگاه به حرفش لبخند زدم. میتوانستم حس کنم که به  
همین زودی چقدر دلش برای استیج و ساز نواختن برای



هزاران تماشاچی که مسخ و متحیر به او خیره شده باشند  
تنگ شده بود. که البته حق هم داشت.

نصف بیشتر زندگی اش را به همراه سازش روی صحنه های  
باشکوه کشورهای بزرگ و کوچک گذرانده بود. حق داشت  
که حالا این دور ماندن و تلاش برای یک زندگی نرمال تر  
برایش سخت باشد.

آزاد:تونستید با فراز حرف بزنید؟

سکوتی که میانمان شکل گرفته بود دوباره با صدای او  
شکسته شد و مرا از دنیای افکارم خارج کرد. با ناراحتی آهی  
کشیدم پیش از آنکه جواب دهم:

\_هنوز نه. فکر نمیکنم هنوز آماده ی حرف زدن باشیم.

"هوم" آرامی به نشانه ی فهمیدن گفت و سکوت دوباره آمد تا میانمان بنشیند. انگار که او هم درست به اندازه ی من نگران رابطه ی شکراب شده ام با فراز بود. یا شاید هم فقط خودش را مقصر— بهم خوردن رابطه ی من و فراز میدانست. که البته با شناختی که از او داشتم بعید میدانستم اینطور باشد.

ناگهان فکری به ذهنم رسید. ناخن انگشت کوچکم را میان دندان هایم نگه داشتم و پس از لحظه ای فکر کردن بی مقدمه پرسیدم:

—امشب با هم شام بخوریم؟

آشکارا از پیشنهادم جا خورد. مکث کوتاهی کرد و سپس با خنده جواب داد:

آزاد: باشه. ولی چرا اینقدر یهویی؟

به تابعیت از او آهسته خندیدم و شانه بالا انداختم. به یک حواس پرتی بزرگ احتیاج داشتم و آزاد میتوانست کمک حالم باشد.

\_قرار شام قبلیمون بخاطر من کنسل شد. به جبراناش امشب شام مهمونتون میکنم.

موافقتش را در کمتر از یک ثانیه اعلام کرد و قرارمان بر این شد تا پس از اتمام ساعت کاری هر دویمان، ساعت و مکان را با یکدیگر هماهنگ کنیم. پیش از آنکه خدا حافظی کنیم انگار که مسئله ای را به خاطر آورده باشد گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: راستی خزان خانم...

خواستم جوابش را بدهم. اما با شنیدن صدای آشنایی که به یکباره در فضای دفتر پیچید ماتم برد.

برسام: سلام.

#پارت\_۱۳۱

مات و مبهوت سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به او که در چهارچوب در ایستاده بود و خیره خیره نگاهم میکرد دوختم. او اینجا چکار داشت؟

@Vip Roman

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نگاه پرسشگرم را که دید لبخندی زد و همزمان با قدمی که  
جلو گذاشت، انگشت اشاره اش را کنار گوشش تکان داد و  
از من خواست تا به تماسم پایان دهم.

چهره ام از ایما و اشاره هایش بی اختیار در هم کشیده  
شد. چشم هایم را با عصبانیت برایش چرخاندم و سپس با  
صدای آرامی خطاب به آزاد که هنوز هم پشت خط بود  
گفتم:

\_من بعدا دوباره باهاتون تماس میگیرم.

نگران پرسید:

آزاد: مشکلی پیش اومده؟

در جوابش آهی کشیدم و به مشکلی که درست مثل آینه  
ی دق روبرویم ایستاده بود نگاه کردم. کسی— که کماکان  
لبخند به لب داشت و انتظار میکشید تا به تماسم خاتمه  
دهم.

\_نه چیزی نشده. فقط یه کاری برام پیش اومده. بعدا  
صحبت میکنیم.

گفتم و او اینبار در جوابم به "باشه" ی کوتاهی اکتفا کرد و  
سوال دیگری نپرسید. بعد از آنکه خداحافظ آرامی را به زبان  
آوردم گوشی را روی سطح میز گذاشتم و با قلاب کردن  
انگشت هایم زیر چانه، نگاهم را مجددا به برسام دادم.

\_تو اینجا چیکار میکنی؟

لحتم آنقدری تند و زننده بود که باعث در هم کشیده شدن  
چهره اش شود. قدمی به میز نزدیک تر شد و جواب داد:

برسام: او مدم دنبال نیلی، چند دقیقه ی دیگه کلاشش تموم  
میشه. گفتم حالا که تا اینجا او مدم یه سری هم به تو بزنی و  
یه سلامی کنم. بد کاری کردم؟

حرفش پوزخند تمسخر آمیزی را روی لب هایم شکل داد.

\_تو چه نسبتی با من داری که بخوای بیای و به من سر  
بزنی؟ کی انقدر با همدیگه صمیمی شدیم که من یادم نمیاد؟

آهسته خندید و باز هم یک قدم به میز نزدیک شد. دست  
چپش را بالا برد و با ننگه داشتنش کنار صورتش، عمدا به  
حلقه ای که دور انگشتش میدرخشید اشاره کرد و گفت:

برسام: من شوهر خواهرتم خزان. چه قبول کنی چه نه، ما  
دیگه با همدیگه فامیل شدیم. چه اشکالی داره اگه بخوام  
حال خواهر زنم رو پرسم؟

نگاه کوتاهی به حلقه اش انداختم و با همان پوزخندی که  
روی لب هایم جا خوش کرده بود جواب دادم:

\_خیلی هم مطمئن نباش. هنوز تا مراسم عروسیتون خیلی  
مونده.

ابروهایش را بالا انداخت و با جلوتر آمدنش، به لبه ی میز  
تکیه زد و انگشتش را روی آونگ رو میزی ام کشید.



برسام: چیه؟ باز هم میخوای تهدیدم کنی که نیلی رو ازم  
میگیری؟

به گوی های آونگی که حالا به لطف انگشتان او به حرکت  
در آمده بودند خیره شدم و گفتم:

\_من نیلی رو ازت نمیگیرم. ولی شک ندارم وقتی دست دروغ  
ها و دو رویی های تو براش رو شه خودش ازت جدا  
میشه. منم فقط منتظر میمونم.

بی آنکه نگاهم کند آهسته خندید و اینبار تلنگر محکمتری  
به آخرین گوی آونگ نواخت و سریع تر از قبل به حرکت  
درش آورد.

برسام: چرا خودت دست به کار نمیشی. و دست دروغ ها و  
دو رویی هام رو براش رو نمیکنی؟

سوالش به معنای واقعی دهانم را دوخت. بی آنکه حرفی بزنم به او خیره ماندم. دلم میخواست در همان لحظه دهن باز کنم و بلند سرش فریاد بکشم. آنقدر بلند که به گوش های نیلی برسد. دلم میخواست میتوانستم همین امروز همه چیز را در مورد این مرد به خواهر ساده لوحم بگویم و او را از دام شیطانی که اثرش شده بود آزاد کنم.

اما نمیتوانستم. نمیتوانستم چون مدرکی در دست نداشتم، نمیتوانستم چون کسی حرف هایم را باور نمیکرد، و نمیتوانستم چون نیلی در هم میشکست.

نیلی بیچاره ی من آنقدر دیوانه ی این مرد بود که یقین داشتم اگر بُت برسام را در ذهنش میشکستم، او هم همراهش میشکست و فرو میریخت و نابود میشد. و من نمیخواستم مسبب نابود شدن نیلی باشم.

سکوتی که طولانی شد نگاهش را از رفت و آمد گوی های  
آونگ گرفت و سرش را به سمت من چرخاند. انگار که پیروز  
میدان شده باشد لبخند معنی داری زد و گفت:

برسام: آفرین. دلیل خوبی رو برای ساکت موندن انتخاب  
کردی. جفتمون باید مراقب نیلی باشیم. خودت که میدونی  
چقدر دختر حساس و شکننده ایه.

مات و مبهوت ماندم از آن همه وقاحتش. از اینکه حالا  
دیگر حتی زحمت انکار کردن ذاتش را به خودش نمیداد. از  
اینکه غیر مستقیم تهدیدم میکرد، آن هم با نیلی، با خواهر  
خودم.

#پارت\_۱۳۲

هرچقدر بیشتر میگذشت، هرچقدر که بیشتر برسام را  
میشناختم، بیشتر به این اطمینان میرسیدم که باعث و بانی  
بازی لعنتی که درش گیر افتاده بودم او بود.

تمام آن عکس ها، تلفن ها و تهدید ها بدون شک مسیبه به  
جز برسام نداشتند. تنها کسی که پشت این قضیه پنهان  
شده بود خود او بود. حتی اگر تا آخر دنیا انکارشان میکرد  
باز هم من خوب میدانستم که همه چیز زیر سر خودش  
بود.

تمام آن عکس ها و تلفن ها و بهانه های واهی قسمتی از  
نقشه ی بی نقص او بودند تا بتواند به من نزدیک تر شود. و  
من احمق که در نهایت سادگی فریب خورده بودم و در این  
مخمصه ی لعنتی گیر افتاده بودم.

برسام: اوضاع با فراز چطور پیش رفت؟

سوال دور از انتظارش رشته ی افکارم را پاره کرد. بی آنکه حرفی بزنم پرسشگرانه به او خیره ماندم. نگاهم را که دید لبخندی زد و ادامه داد:

برسام: لازم نیست چیزیو از من پنهان کنی. میدونم که با همدیگه بحثون شده.

حرفش کلافگی ام را دو چندان کرد. عصبی از اینکه چرا فراز تا این اندازه با این آدم احساس صمیمیت میکرد که بخواهد همه چیزش را با او در میان بگذارد چشم هایم را چرخاندم و با پایین انداختن سرم، تظاهر به مطالعه ی برگه های زیر دستم کردم.

\_\_ به تو ربطی نداره. برو بیرون.

انگار که لحن تندم برایش مهم نباشد لبخند کوچکی زد و باز هم به آخرین گوی آونگی که آرام آرام متوقف میشد تلنگری نواخت و از نو به حرکت درش آورد.

برسام: میخوای به ارتباطت با آزاد ادامه بدی؟ با اینکه میدونی وجودش باعث ناراحتی فرازه؟

کلافه از دخالت هایش پلک هایم را با حرص روی یکدیگر فشردم و با کوبیدن دستم روی آونگ، حرکت گوی ها را متوقف کردم.

بهت گفتم به تو ربطی نداره. تو کی باشی که بخوای از زندگی من و تصمیماتم سر دربیاری؟ کجای رابطه ی من و فرازی که بخوای درمورد من اظهار نظر کنی؟ تویی که فقط

دو روزه سر و کله ت تو زندگیمون پیدا شده به چه جراتی  
من رو سوال و جواب میکنی؟

صدایم رفته رفته اوج میگرفت و بلندتر میشد. شاید همین  
هم باعث شد تا سرانجام ماسک بی تفاوتی اش از روی  
صورتش بیفتد و با نگر داشتن انگشت اشاره اش مقابل بینی  
اش، به سکوت وادارم کند.

برسام: هیشششش، آرام تر خانم مدیر. این همه عصبانیت  
برای یه سوال ساده؟ میخوای وسط آموزشگاهت یه شوراه  
بندازیم؟

با عصبانیتی که انگار با هر کلام او در وجودم بیشتر شعله  
ور میشد از روی صندلی ام برخاستم و با گرفتن انگشت  
اشاره ام به سمت در دفتر غریدم:

\_از آموزشگاه من برو بیرون برسام. همین الان. نذار چشمم رو ببندم و دهن باز کنم و همینجا آبروت رو بریزم. که اگر اینکار رو نمیکنم فقط و فقط بخاطر نیلیه. پس صبر منو امتحان نکن.

تکیه اش را از لبه ی میز گرفت و با برداشتن قدمی به سمت عقب, کف دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا نگه داشت و گفت:

برسام: باشه. من میرم. نیازی به این همه عصبانیت نیست. به دستات نگاه کن, بدجوری دارن میلرزن.

ناخودآگاه به دست هایم نگاه کردم. لرزششان شدید تر از همیشه به نظر میرسید و تپش بالای قلبم گواهی بر این قضیه بود. به سختی هردو دستم را مشت کردم و با پنهان کردنشان زیر میز, اینبار با صدایی آرام تر غریدم:



— بیرون.

آهی کشید و با تکان دادن آرام سرش، عقب گرد کرد و به سمت در قدم برداشت. اما پیش از آنکه از دفتر خارج شود مجددا ایستاد و گفت:

برسام: راستی، آزاد دلیل لرزش دست هات رو میدونه؟

#پارت\_۱۳۳

سوالش انگار که یک سطل پر از یخ را روی سرم خالی کرد. لب هایم خشک شدند و تپیدن قلبم را برای لحظه ای احساس نکردم. برای چه این سوال را پرسیده بود؟

\_\_ برای... برای چی این رو میپرسی؟

با صدای ضعیفی پرسیدم و او بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت.

برسام: همینجوری. فقط محظ کنجکاوی.

دروغ میگفت. شک نداشتم که دروغ میگفت. ممکن نبود آن سوال را بدون قصد و قرص به زبان آورده باشد. ممکن نبود اتفاقی و صرفا از روی کنجکاوی ممنوعه ترین سوال زندگی مرا پرسیده باشد. یعنی میدانست؟ یعنی نیلی ماجرا را به او گفته بود؟ یا نکند از زبان فراز شنیده بود؟

سکوت و بهت زدگی ام را که دید لبخندی زد و بی آنکه حرف دیگری بزند چرخید و مسیرش را به سمت در خروجی دفتر ادامه داد. انگار که خیالش از بد کردن حال من راحت

شده باشد. انگار که آخرین زهرش را ریخته باشد و حالا دیگر دلیلی برای ماندن نداشته باشد.

برسام: راستی یه چیز دیگه.

صدایش یک بار دیگر در فضا پیچید. اینبار در چهارچوب در ایستاده بود و تنها یک قدم با ناپدید شدن از مقابل چشمانم فاصله داشت.

بی آنکه چیزی بگویم نگاهش کردم. دیگر از واژه ها و سوال هایی که میخواست به زبان بیاورد وحشت داشتم.

با سر انگشت اشاره گوشه ی ابروی راستش را خاراند و پس از لحظه ای سکوت گفت:

برسام: فراز داره برای چند روز میره مسافرت. همین امروز داره میره. حتی ممکنه همین الانش هم راه افتاده باشه. میدونم که خبر نداری، گفتم که بدونی.

چهره ام از شدت سردرگمی و ناباوری در هم کشیده شد. فراز که بدون خبر دادن به من جایی نمیرفت. مسافرت دیگر چه صیغه ای بود؟

\_مسافرت؟

پرسیدم و او با جمع کردن لب هایش سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین برد.

برسام: یکم پیش باهاش حرف زدم. گفت که با دوستاش چند روزی میرن مسافرت.

و بعد به صفحه ی ساعتش نگاه کرد و ادامه داد:

برسام: فکر نمیکنم هنوز راه افتاده باشن. شاید اگه یکم عجله کنی بتونی قبل از رفتن ببینیش.

باید اعتراف میکردم که حرف هایش مرا بهم ریخته بودند. پذیرفتن اینکه فراز حالا به جای در میان گذاشتن حرف هایش با من، با برسام حرف میزد برایم سخت بود.

یعنی یک بحث ساده تا این اندازه میانمان فاصله انداخته بود؟ یعنی تا این اندازه با من احساس غریبی میکرد؟

@Vip Roman

احساس میکردم که برسام با تمسخر نگاهم میکند. حالت نگاهش، چشم هایش، آن لبخند مضحک و معنی دارش، اصلا تمام وجودش باعث بد شدن حالم میشد.

نگاه از چهره اش گرفتم و با عصبانیت مشغول ریختن وسایلم داخل کیفم شدم. وقتی برای ایستادن و کلنجار رفتن با برسام نداشتم. باید فراز را پیدا میکردم. باید قبل از آنکه برود میدیدمش و سنگ هایم را با او وا میکردم.

بند کیفم را روی شانه ام انداختم و بعد با قدم هایی بلند عرض اتاق را پشت سر گذاشتم و به سمت در به راه افتادم.

از کنار برسام که کماکان همانجا مقابل در ایستاده بود عبور کردم و خواستم تا از پله ها پایین بروم که صدایش دوباره در گوش هایم پیچید.

برسام: میخوای برسونمت؟

بی آنکه نگاهش کنم پلک هایم را روی یکدیگر فشردم و با کشیدن نفس عمیقی که بهترین تلاشم برای آرام نگه داشتن خودم بود، از پله ها پایین دویدم و او را پشت سر گذاشتم.

با رسیدن قدم هایم به در خروجی آموزشگاه، با دیدن خانم ناصری که عجولانه به سمت آموزشگاه میدوید برای لحظه ای ایستادم و انتظار کشیدم تا قدم هایش متوقف شوند. با دیدنم همانطور که از شدت دویدن نفس نفس میزد مقابلم ایستاد و بریده بریده گفت:

ناصری: وای... وای ببخشید دیر رسیدم خانم بهاور جان. بخدا اداره ی پست انقدر شلوغ بود که کلی طول کشید تا کارم راه بیفته. بخدا شرمندتونم.

بی توجه به حرف هایش عجولانه گفتم:

\_مهم نیست. من دارم میرم جایی کار دارم. شاید امروز نرسم  
برگردم آموزشگاه. شما حواستون به کارها هست دیگه؟

تند تند سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. نفسش هنوز  
کامل بالا نیامده بود.

ناصری: آره قربونتون برم. من حواسم هست. شما برید به  
کارتون برسید.

با لبخندی از او تشکر کردم و بعد بی آنکه حرف دیگری  
میانمان رد و بدل شود با عجله به سمت خیابان دویدم تا  
یک تاکسی پیدا کنم. میترسیدم که دیر شده باشد. باید پیش  
از آنکه فراز عزم رفتن کند پیدایش میکردم و با او حرف  
میزدم.



## #پارت\_۱۳۴

در تمام طول مسیر تا رسیدن به خانه ی فراز، همزمانی که بی وقفه شماره ی او را میگرفتم تا بلکه جوابم را بدهد، در دل دعا دعا میکردم که دیر نشده باشد و قبل از رفتنش بتوانم ببینمش.

نمیدانستم که چرا تا این اندازه احساس بدی نسبت به این مسافرت ناگهانی اش داشتم. شده بودم شبیه دخترچه ای که از رفتن و دور شدن تنها دوست و همبازی اش وحشت کرده باشد.

فراز تمام دارایی من بود. تنها خانواده ام بود. تنها بازمانده ی گذشته ای بود که نمیخواستم به یاد بیاورمش.

حتی اگر عاشقش نبودم، حتی اگر احساسمان یکی نبود، حتی اگر هرگز نمیتوانستم آنطور که او مرا دوست داشت دوستش داشته باشم، باز هم فراز همه کس من بود. حق نداشت اینطور مرا پشت سر بگذارد و برود. حق نداشت مثل یک غریبه با من رفتار کند. حق نداشت تنهایم بگذارد.

با توقف تاکسی—مقابل خانه اش، نگاهم خیره ماند روی ماشینی که با صندوق عقب باز مقابل در خانه پارک شده بود. ناخودآگاه نفس آسوده ای کشیدم و لبخند زدم. ماشین فراز بود. دیر نرسیده بودم. هنوز نرفته بود.

کرایه را حساب کردم و بعد عجولانه از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه اش دویدم. با دیدن جاوید، دوست صمیمی فراز که با ساک بزرگی در دستش از خانه بیرون میزد، ابروهایم را در هم کشیدم و جلوتر رفتم. با دیدنم ساک را روی زمین گذاشت و با خوشرویی گفت:

جاوید: سلام خزان خانم. حال شما؟

با لبخندی مصلحتی که کاملا در تضاد با گره ی میان  
ابروهایم بود جواب دادم:

\_سلام. ممنونم. فراز داخله؟

سری به نشانه ی تایید تکان داد و بعد با صدای تقریبا  
بلندی گفت:

جاوید: فراااز. بیا بیرون خزان خانم اومده.

شوکه از فریاد ناگهانی اش با چشم هایی گرد شده نگاهش  
کردم. دوباره لبخندی تحویلیم داد و در توجیح کارش گفت:

جاوید: داخل یکم شلوغه، بچه ها درگیر آماده کردن سور و سات سفرن. باید عربده بکشی تا صداتو بشنون.

کنجکاوانه به ساکی که کنار پایش روی زمین قرار داشت و صندوق عقب نسبتا پر ماشین فراز نگاهی انداختم. ماشین جاوید هم کمی جلوتر پارک شده بود و نشان میداد که قرار بود با دو ماشین به مسافرت بروند. پس تعدادشان احتمالا زیاد بود.

فراز: کوچه رو چرا گذاشتی رو سرت مرتیکه؟ حتما باید اسمشو عربده بزنی تا همه بشنون؟

شنیدن صدای فراز باعث شد تا نگاهم را از ماشین ها بگیرم و به سمت او که حالا از حیاط خانه بیرون میزد خیره شوم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

لحنش به ظاهر عصبی بود اما میدانستم که مدل حرف  
زدنش با جاوید همینطور است و خنده ی جاوید هم گواهی  
بر این قضیه بود.

جاوید: باشه حالا نمیخواد واسه من قیصر-شی. داخل هنوز  
کار مونده یا تموم شده؟

پرسید و فراز از گوشه ی چشم نگاه کوتاهی به من انداخت  
پیش از آنکه جواب دهد:

فراز: نه یکم کار مونده هنوز. برو کمکشون کن ببینیم میتونیم  
قبل از تاریک شدن هوا راه بیفتیم یا نه.

جاوید سری در تایید حرف هایش تکان داد و بعد ساک را از  
روی زمین برداشت و با چپاندنش داخل صندوق عقب، از  
من خداحافظی کرد و به داخل خانه برگشت.

EXCHANGE GROUP. 762

صدای بلندش که دانیال و مهدی را مخاطب قرار میداد در  
کوچه پیچید و باعث شد تا فراز چشم هایش را بچرخاند و  
زیر لب فحشی نثارش کند.

پس میخواستی بی خبر بری مسافرت.

کنایه ام لبخند کوچکی را روی لب هایش شکل داد. دست  
هایش را داخل جیب شلوارش فرو برد و با خیره شدن به  
چشم هایم گفت:

فراز: ظاهرا که موفق نشدم. منبعث خیلی موثقه. بپا گذاشتی  
برام؟

برخلاف او، با چهره ای عبوس قدمی جلوتر گذاشتم و دست به سینه مقابلش ایستادم.

— یعنی کارمون به جایی رسیده که بپا بذارم برات؟ یعنی دیگه اونقدر غریبه م که خبر مسافرت رفتنت رو از خودت نه، از یه غریبه که تازه دو روزه اومده تو زندگیمون بشنوم؟ این رسمشه فراز خان؟

لب زیرینش را به دندان گرفت و با کج کردن سرش نگاه پر از حرفش را به چهره ام دوخت اما چیزی نگفت. ابروهایم را بیشتر در هم کشیدم و با لحنی عصبی نهیب زدم:

— اونجوری مثل گربه ی شرک به من نگاه نکن. جواب منو بده. واسه چی بهم نگفتی داری میری مسافرت؟ آگه برسام نمیگفت و میرفتی و نمیرسیدم باهات حرف بزنم چی؟

ابروهایش را بالا انداخت و با گرد کردن چشم های روشنش  
پرسید:

فراز: مگه این چند روز که باهام حرف نزدی چیزیت  
شد؟ اینم میرفت روش.

#پارت\_۱۳۵

به تقلید از او چشم هایم را گرد کردم و تند تند پلک زدم.

\_الان من شدم مقصر\_؟ بد کردم خواستم بهت یکم زمان  
بدم آرام شی؟ بد کردم نخواستم دوباره تو عصبانیت با  
همدیگه بحث نکنیم و نزنیم به تیپ و تاپ همدیگه؟



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آهی کشید و با پایین انداختن سرش با صدای آرامی جواب داد:

فراز: آرام نشدم. واسه همین دارم یه چند روزی از این خراب شده میرم تا بلکه یه هوایی بخوره به سرم و حال و هوام عوض شه.

با ناراحتی نگاهش کردم. عادت نداشتم اینطور غمگین و زار ببینمش. و فکر کردن به اینکه تنها خودم مقصر— این حال و روزش بودم به ناراحتی ام دامن میزد.

—برمیگردی دیگه؟

پرسیدم و او انگار که از سوالم خنده اش گرفته باشد سرش را بالا گرفت و با لبخند نگاهم کرد.

فراز: مگه میتونم برنگردم؟ خونه م اینجاست، خانواده م اینجاست، کارم اینجاست.

و در انتهای جمله اش با صدای آرام تری زمزمه کرد:

فراز: تو اینجایی.

نمیدانستم که در آن لحظه باید چه واکنشی— نشان بدهم. نمیدانستم که باید خوشحال باشم یا معذب.

اگر شرایطمان مثل سابق بود احتمالاً سر و ته حرف هایمان را با یک مشت شوخی هم می آوردیم. اما دیگر چیزی شبیه سابق نبود.

و من با تمام وجود آرزو میکردم که زمان به عقب برگردد و تمام حرف هایی که آن شب میانمان رد و بدل شده بود را از ذهن هر دو نفرمان پاک کند

فراز: تازه قرار نیست جای دوری هم برم. چند روزی میریم ویلای شمال و بعدش برمیگردیم. تلفنم تا زمان برگشتنم خاموش میمونه. لازم نیست نگران باشی.

بی هوا پرسیدم:

\_وقتی برگردی همه چیز مثل سابق میشه؟

سوالم لبخند نشانده روی لب هایش. قدمی جلوتر گذاشت و درست مثل همیشه با دست هایش صورتم را قاب گرفت و به چشم هایم خیره شد و گفت:

فراز: درستش میکنیم. تمام تلاشم رو میکنم.

خیالم دوباره انگار که راحت شد. بار سنگین ترین اضطراب دنیا به یکباره از روی شانه هایم برداشته شد. دلخوش شدم به دیدن اینکه دوباره لبخند میزد، دلخوش به اینکه دوباره با محبت نگاهم میکرد. مثل همان فراز همیشگی، مثل فرازِ خودم.

با لبخند کوچکی سرم را به نشانه ی تایید حرفش بالا و پایین بردم و دست هایم را روی دست های بزرگش که هنوز هم صورتم را قاب گرفته بودند گذاشتم.

زود برگرد. زیاد با این قوم عجوج و مجوج نمونی شمال بهت خوش بگذره اینجا رو یادت بره.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آهسته به حرفم خندید و با فشار دست هایش از دو طرف صورتم را چلانند.

فراز: چرا؟ دلت تنگ میشه برام؟ بدون من زندگی برات سخته؟

محکم دست هایم را روی دست هایش کوبیدم و با کنار زدنشان، گونه هایم را ماساژ دادم و برایش شکک تمسخر آمیزی در آوردم. جوابم را مثل همیشه با شکک خنده دار تری داد و بعد خندید و با گذاشتن دستش روی سرم موهایم که از زیر مقنعه ام بیرون زده بودند را بهم ریخت.

برای لحظه ای هر دو بی آنکه حرفی بزنیم با لبخند به یکدیگر نگاه کردیم و سر تکان دادیم. انگار که میخواستیم بدون متوسل شدن به واژه ها، به یکدیگر بگوییم که همه چیز دوباره خوب خواهد شد. که نیازی به ترس و نگرانی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نیست. که اگر هر اتفاقی هم بیفتد ما دو نفر تا ابد همدیگر  
را رها نخواهیم کرد.

#پارت\_۱۳۶

لحظاتی بعد، با بیرون زدن دوست های فراز از خانه و  
پیوستنشان به ما دو نفر، فهمیدم که زمان رفتنشان فرا  
رسیده است.

عقب ایستادم و تماشا کردم که چطور به کمک یکدیگر با  
شوخی و خنده وسایلشان را داخل صندوق عقب ماشین  
جای میدهند و با ذوق و شوق از سفری که در پیش داشتند  
حرف میزنند.

برای فراز خوشحال بودم. دوست های خوبی داشت که همیشه هوایش را داشتند و در هر شرایطی کنارش بودند. احساسی که من هرگز تجربه اش نکرده بودم.

تا به خودم آمده بودم زندگی ام غرق شده بود در منجلا ب سیاهی که برای یک عمر دامنم را گرفته بود و مرا دور نگه داشته بود از هر آدمی که قدمی به سمتم برمیداشت و دست دوستی به سمتم دراز میکرد.

از نزدیک شدن به آدم ها میترسیدم. از اینکه کنارم باشند و از گذشته ی تاریک سر در بیاورند، از اینکه رازم را بفهمند، از اینکه بازخواست کنند.

و نتیجه ی تمام این ترسیدن ها، زنی در آستانه ی سی سالگی بود که هیچ دوستی در زندگی اش نداشت و حصار تنهایی اش هر روز بلند تر میشد.

با شنیدن اسمم از زبان فراز، به ناچار از افکار پر از حسرت،  
فاصله گرفتم و نگاهم را به او که به سمتم قدم برمیداشت  
دوختم. با لبخندی قدمی جلو گذاشتم و پرسیدم:

\_داری میری؟

سری به نشانه ی تایید تکان داد.

فراز: آره. زودتر راه بیفتیم که قبل از تاریکی هوا برسیم.

نگاه کوتاهی به جاوید و دانیال که کمی آنطرف تر مشغول  
بحث درمورد اینکه چه کسی - پشت فرمان بنشینند بودند  
انداختم و با صدای آهسته ای گفتم:



\_خودت بشین پشت فرمون. ماشین رو ندی دست جاوید  
همتون رو بفرسته ته دره.

با صدای بلندی به حرفم خندید و با دنبال کردن مسیر  
نگاهم جواب داد:

\_نه جاوید با ماشین خودش یه سری از بچه ها رو  
میرسونه. دانیال و مهدی هم با من میان. خیالت راحت.

گفت و بعد با فاصله گرفتن از من به سمت آن دو نفر قدم  
برداشت تا به بحثشان خاتمه دهد.

دقایقی بعد، پس از چند بار خداحافظی و سفارش برای  
مراقب بودن و آرزوی بی خطر بودن سفرشان با یکدیگر  
وداع گفتیم و من تا زمانی که ماشین فراز در پیچ خیابان  
ناپدید شود همانجا ایستادم و برایش دست تکان دادم.

با وجود اینکه دلم هنوز هم به این مسافرت رفتن ناگهانی اش راضی نبود، اما باور داشتم که این سفر میتواندست حالش را بهتر کند و زمینه ساز دوباره خوب شدن رابطه مان باشد. و همین هم برای راحت بودن خیالم کافی بود.

شنیدن صدای زنگ نوتیفیکشن تلفنم از داخل کیف، باعث شد تا نگاهم را از انتهای خیابان بگیرم و برای بیرون کشیدن گوشی از میان آشفته بازار داخل کیفم سرم را پایین بیندازم.

سرانجام پس از لحظاتی کنکاش، موفق به پیدا کردنش شدم. موهایم را از روی صورتم کنار زدم و با روشن کردن صفحه ی گوشی، به پیام جدیدی که از سمت آزاد برایم فرستاده شده بود خیره شدم.

لبخند کوچکی فوراً روی لب هایم شکل گرفت و به دنبالش انگشتم روی صفحه کشیده شد تا پیامش را باز کند. اما ثابت ماندن نگاهم روی متن پیام، لبخندم را به همان سرعتی که پدیدار شده بود ناپدید کرد.

"یه کار فوری برام پیش اومده. متاسفانه مجبورم قرار امشبمون رو کنسل کنم. فکر میکنم مجبور باشم تا دیر وقت توی آموزشگاه بمونم."

#پارت\_۱۳۷

لب هایم درست مثل دختر بچه ای که تنها دلخوشی اش را از او گرفته باشند آویزان شدند. به معنای واقعی کلمه توی ذوقم خورده بود. نمیدانستم چه رازی بود که همیشه قرارهایمان ناکام می ماندند. انگار قسمت نبود که ما دو نفر در کنار یکدیگر و در آرامش کمی وقت بگذرانیم.

با وجود اینکه از کنسل شدن قرار شامان ناراحت بودم، اما نمیتوانستم به او خرده بگیرم. هزار بار من قرارهایمان را کنسل کرده بودم و او مرا درک کرده بود و حالا اینبار نوبت من بود تا او را درک کنم. در نتیجه نفس عمیقی کشیدم و سپس برایش تایپ کردم:

"اشکالی نداره. فرصت زیاده. انشالله یه شب دیگه"

و بعد با انتخاب گزینه ی ارسال، پیام را برایش فرستادم و گوشی را مجدداً داخل کیفم انداختم و سپس به آرامی به سمت انتهای خیابان شروع به قدم زدن کردم.

قصه دوباره برگشتن به آموزشگاه را نداشتم. دلم میخواست به خانه برگردم و باقی روز را در تخت خوابم بگذرانم. حالا که خیالم از بابت فراز و خوب بودن اوضاعمان راحت شده

بود میتوانستم با آسودگی چشم هایم را ببندم و به جبران بی خوابی چند شب گذشته یک دل سیر بخوابم. قرار شامم با آزاد هم که کنسل شده بود. بنابراین دیگر برای امروز برنامه ی خاصی نداشتم که بخوام نگرانش باشم.

تنها مسئله ای که ذهنم را درگیر خودش کرده بود برسام بود. نفرت روز افزونم نسبت به این مرد عمیقا فکرم را درگیر کرده بود. سوال امروز هم برایم قابل درک نبود.

چرا به یکباره پرسیده بود که آیا آزاد دلیل لرزش دست هایم را میداند یا نه؟ چه نیتی پشت سوالش پنهان شده بود که من قادر به فهمیدنش نبودم؟ یعنی نیلی درمورد گذشته ی من چیزی به او گفته بود؟ یا نکند از فراز شنیده بود؟

کلافه آهی کشیدم و سری تکان دادم. اینطوری نمیشد. باید در اولین فرصت با نیلی صحبت میکردم و ته و توی این قضیه را در می آوردم.

\*\*\*

صدای دلچسب بابک جهانبخش در فضای خانه پیچیده بود، کتاب مورد علاقه ام روی زانوهایم قرار داشت و طعم تلخ شکلاتی که عاشقش بودم دهانم را پر کرده بود.

تقریبا تمام روزم را روی همین تخت گذرانده بودم و به خودم استراحت داده بودم. کتاب خوانده بودم، موسیقی گوش داده بودم و معده ام را با خوراکی هایی پر کرده بودم که در شرایط عادی به سراغشان نمیرفتم.

تلاش کرده بودم تا ذهن شلوغم را خالی کنم و کمی آرامش برای خودم بخرم. طی چند روز گذشته آنقدر استرس کشیده بودم که حالا عمیقا به این آرامش درمانی نیاز داشتم.

با خالی شدن دومین پاکت شکلات تلخ، فهمیدم که ظرفیت مصرف کافئینم برای حداقل یک ماه آینده پر شده است. کتاب را بستم و نگاهی به پاکت های خالی خوراکی ها و آبمیوه هایی که دو طرفم را پر کرده بودند انداختم.

شک نداشتم که اگر فراز اینجا بود و وضعیتم را میدید تا خود صبح غر میزد که چرا به جای درست غذا خوردن معده ام را با این آت و آشغال ها پر میکنم.

نفس عمیقی کشیدم و با کنار گذاشتن کتاب، از روی تخت بلند شدم و پاکت های خوراکی خالی را داخل سطل آشغال پایین تخت انداختم و سپس از اتاق بیرون زدم.

ساعت نزدیک به نُه شب بود. موبایلم را که برای چند ساعت گذشته روی مبل رها کرده بودم برداشتم و با روشن کردن صفحه اش به سمت پنجره قدم برداشتم.

هیچ پیام یا تماسی از آزاد نداشتم. تنها کسی که برایم پیام فرستاده بود و حالم را پرسیده بود نیلی بود. بیرون زدن ناگهانی امروزم از آموزشگاه نگرانش کرده بود و میخواست دلیلش را بداند. در عجب بودم که اگر میفهمید دلیل تمام بهم ریختگی هایم همسر— عزیزش است چه عکس العملی نشان میداد؟

بی آنکه جواب پیامش را بدهم نزدیک پنجره ایستادم و پرده را کنار زدم. دیدن چراغ های روشن خانه ی آزاد باعث گرد شدن چشم هایم شد. کی به خانه برگشته بود؟ مگر قرار نبود امشب تا دیروقت در آموزشگاه بماند؟



صادقانه، اگر میگفتم که ناراحت نشده بودم دروغ گفته بودم. قوه ی بدگمانی ام دوباره فعال شده بود و ذهنم را پر میکرد از افکار پوچ و منفی.

احساس میکردم که اصلا ماندنش در آموزشگاه را بهانه کرده بود تا از زیر قرار امشبمان شانۀ خالی کند. وگرنه چه دلیلی داشت حالا که زود به خانه برگشته بود با من تماس نگیرد؟

با چهره ای در هم کشیده و عبوس پرده را انداختم و به سمت سالن برگشتم. اصلا به درک که نمیخواست با من شام بخورد. مگر من کشته و مرده ی او بودم؟

صدایی در سرم به سرعت نهیب زد که حق ندارم درمورد آزاد اینطور حرف بزنم و قضاوتش کنم. با شناختی که از او

داشتم امکان نداشت که بخواهد با متوسل شدن به دروغ  
مرا بپیچاند. حتما دلیل خوبی برای تماس نگرفتنش داشت.

#پارت\_۱۳۸

آهی کشیدم و روی مبل مقابل تلویزیون نشستم. صدای  
موسیقی در حال پخش را قطع کردم و بی هدف به صفحه  
ی خاموش تلویزیون چشم دوختم.

از یک طرف دلم میخواست خودم با او تماس بگیرم و  
جویای احوالش باشم و از طرف دیگر فکر اینکه نکند  
مزاحمش باشم مانع میشد.

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و با تردید صفحه ی گوشی  
را روشن کردم و با باز کردن لیست تماس هایم، به اسم او  
که در صدر لیست قرار گرفته بود چشم دوختم.

درگیر دنیای پر از تردیدم برای تماس گرفتن یا تماس نگرفتن  
با او بودم که تلفن به یکباره در دستم زنگ خورد و نام او  
روی صفحه نقش بست.

بی اختیار خندیدم و زانوهایم را روی مبل جمع کردم. پس  
اینکه میگفتند دل به دل راه دارد درست بود. وگرنه چطور  
ممکن بود که چنین زمان دقیقی را برای زنگ زدن به من  
انتخاب کرده باشد؟

گلویم را با سرفه ای ساختگی صاف کردم و سپس با لمس  
خط سبز رنگ پاسخ، گوشی را نزدیک گوشم نگه داشتم.

\_الو؟

صدای گرم و دلچسبش در ثانیه ای گوشم را پر کرد.

آزاد: یه مشکل بزرگ برام پیش اومده و فکر میکنم به کمکتون نیاز داشته باشم.

لحن کم و بیش نگرانش لبخندم را به سرعت محو کرد و به جایش اخم بزرگی روی پیشانی ام نشانده.

\_حالتون خوبه؟ اتفاقی افتاده؟

با نگرانی پرسیدم و او بلافاصله جواب داد:

آزاد: خوبم. فقط به کمکتون نیاز دارم. ممکنه زود خودتون رو برسونید اینجا؟

هاج و واج پلک هایم را باز و بسته کردم و لب زدم:

\_بیام خونه ی شما؟

به سادگی جواب داد:

آزاد: بله. منتظرتونم.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن جوابم بماند تلفن را قطع کرد  
و به تماسمان پایان داد.

مات و مبهوت گوشی را از گوشم فاصله دادم و به صفحه  
اش خیره شدم. چه اتفاقی افتاده بود که به کمک من احتیاج  
داشت؟ چرا خواسته بود به خانه اش بروم؟ نکند حالش بد  
بود؟ نکند اتفاق بدی برایش افتاده بود؟

بیشتر از آن معطل نکردم. سراسیمه از جا برخاستم و به سمت اتاقم دویدم و با پوشیدن مانتو و شالم، کلیدهای خانه را از کیفم برداشتم و مجدداً از اتاق بیرون زدم.

نگرانی تمام قلبم را پر کرده بود. خودم هم نمیدانستم که چرا تا این اندازه نگران و دلواپس مردی بودم که پایش تازه به زندگی ام باز شده بود. اما هرچه که بود، میدانستم که قبلاً این احساس نگرانی بی حد و مرز را تجربه نکرده بودم. یا حداقل طی چندین سال گذشته تجربه اش نکرده بودم.

از خانه که بیرون زدم رسیدنم به در خانه اش کمتر از چند ثانیه طول کشید. از قبل در ورودی را برایم باز گذاشته بود بنابراین نیازی به زنگ زدن نبود. بی معطلی قدم به داخل حیاط گذاشتم و بعد از بستن در، عجلانه به سمت خانه دویدم و با پشت سر گذاشتن پله ها وارد خانه اش شدم.

بوی خوش غذایی که در تمام خانه پیچیده بود به محض ورود شامه ام را پر کرد و وادارم کرد تا بی اختیار، نفس عمیقی بکشم.

متعجب و نامطمئن به سمت سالن قدم برداشتم و با صدای آرامی نامش را به زبان آوردم.

\_آقا آزاد؟

صدایش از سمت آشپزخانه به گوشم رسید.

آزاد: اینجام خزان خانم. @Vip Roman

مسیر صدا را دنبال کردم و آخرین قدم ها را به سمت سالن خانه اش برداشتم. با دیدن میز غذایی که به زیبایی برای دو نفر چیده شده بود به معنای واقعی کلمه ماتم برد. با تعجب سرم را بالا گرفتم و به او که پشت کانتر آشپزخانه ایستاده بود و با دقت مشغول تزئین دو بشقاب مقابلش بود خیره شدم.

\_ شما حالتون خوبه؟

پرسیدم و او برای لحظه ای کوتاه سرش را بالا گرفت و با لبخندی نگاهم کرد پیش از آنکه دوباره مشغول کارش شود.

آزاد: خوب به نظر نمیام؟

با تردید قدمی جلوتر گذاشتم و دوباره نگاهی به میزی که با سلیقه چیده شده بود انداختم پیش از آنکه پاسخ دهم:



وقتی زنگ زدین و گفتین که به کمک احتیاج دارین  
نگرانتون شدم. همه چیز مرتبه؟

با لبخندی بشقاب ها را از روی کانتربرداشت و همانطور  
که از آشپزخانه خارج میشد خونسردانه جواب داد:

آزاد: مشکل این بود که نمیخواستم تنها شام بخورم. حالا که  
شما اینجا هستید دیگه مشکلی وجود نداره.

#پارت\_۱۳۹

ناباورانه نگاهش کردم. دلیلش فقط همین بود؟ مرا تا سر حد  
مرگ نگران خودش کرده بود که در نهایت با هم شام  
بخوریم؟

\_همین؟ من از نگرانی مردم. فکر کردم اتفای براتون افتاده. نمیتونستید رک و راست بگید که دلتون میخواد با من شام بخورید؟

بشقاب ها را روی میز گذاشت و با خیره شدن به چشم هایم حق به جانب جواب داد:

آزاد: معذرت میخوام که نگرانتون کردم. اما اگر میگفتم سورپرایز شام رو خراب میکردم. دلم نمیخواست خرابش کنم.

نگاهم را به سمت میز غذا چرخاندم. دو بشقاب پاستا که با سلیقه تزئین شده بودند حسابی خود نمایی میکردند. با وجود کنسل شدن قرار شاممان او باز هم خودش را به خانه

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

رسانده بود تا برایم شام درست کند. باز هم مثل همیشه مرا غافلگیر کرده بودم.

آزاد: یکم دیر برگشتم خونه. برای همین نتونستم غذای خیلی خاصی آماده کنم. اما پاستاهای من حرف ندارن. مطمئنم که خوشتون میاد.

صدایش به افکارم پایان داد. نگاهم را به سمتش چرخاندم و با لبخند کوچکی گفتم:

\_میدونید اینجا خیلی مرسوم نیست که یه دختر رو برای شام به خونتون دعوت کنید.

همانطور که یکی از صندلی های پشت میز را برایم عقب میکشید خونسردانه پرسید:

آزاد: به رسم و رسومات پایبندین؟

بی درنگ پاسخ دادم:

\_نه چندان.

و او انگار که جواب مورد انتظارش را شنیده باشد با لبخندی پر از رضایت، به صندلی که برایم عقب کشیده بود اشاره کرد و گفت:

آزاد: عالیه. پس لطفا بشینید.

دیگر بیشتر از آن مخالفتی نشان ندادم. قدمی جلو گذاشتم و همراه با تشکری آرام، روی صندلی نشستم و تماشا کردم

که او چطور به سمت دیگر میز قدم برمیدارد و روی صندلی  
مقابلم مینشیند.

دست هایم را زیر چانه ام به یکدیگر قلاب کردم و  
کنجکاوانه پرسیدم:

\_قرار نبود امشب تا دیروقت توی آموزشگاه بمونید؟

همانطور که چنگالش را از دستمال سفره ی مثلثی شکل  
روی میز بیرون میکشید جواب داد:

آزاد:خوشبختانه کارم کمتر از اون چیزی که فکرش رو  
میکردم طول کشید و تونستم زودتر خودم رو برسونم  
خونه.

و بعد با لبخندی به بشقاب پاستایی که مقابلم قرار داشت  
اشاره کرد و ادامه داد:

آزاد: لطفا شروع کنید. اگر سرد بشه طعم خوبش رو از دست  
میده.

در جوابش لبخند کوچکی زدم و با گرفتن نگاهم از  
صورتش، چنگال را برداشتم و داخل ظرف پاستا فرو بردم و  
مقداری از غذا را داخل دهانم گذاشتم.

طعم خوبش در کمتر از یک ثانیه باعث شد تا ناخودآگاه  
چشم هایم را ببندم و "هووم" کشیده ای را زمزمه  
کنم. آنقدر خوشمزه بود که شک داشتم خودش آماده اش  
کرده باشد.

آزاد: بهتون که گفتم. پاستاهای من حرف ندارن.

شنیدن صدایش وادارم کرد تا چشم هایم را باز کنم و نگاهم را به صورتش بدهم. با دیدن لبخندش تازه فهمیدم که چقدر زیاد نسبت به طعم غذا عکس العمل نشان داده ام. با خنده ای بی اختیار، کف دستم را مقابل لب هایم نگه داشتم و گفتم:

\_ببخشید که اینجوری عکس العمل نشون دادم. آخه انتظار نداشتم اینقدر طعمش خوب باشه. واقعا خودتون درستش کردین؟

اخم مصلحتی آمد تا میان ابروهایش بنشیند. چنگالش را نزدیک لب هایش نگه داشت و پرسید:

آزاد: میخواید بگید بهم نمیاد آشپزی بلد باشم؟

دوباره خندیدم و با به چپ و راست تکان دادن سرم جواب دادم:

\_منظورم این نبود. یا شاید هم بود. نمیدونم بنظر از اون تایپ مردهایی نیستید که آشپزیون خوب باشه.

اینبار او هم خندید و بعد از سکوتی کوتاه که به جویدن غذایش گذشت جواب داد:

آزاد: من توی خونه ای بزرگ شدم که آشپزخونه ش رویه سر آشپز حرفه ای اداره میکرد. پدر بزرگم روی طعم غذاها خیلی حساس بود و همین هم باعث میشد تا سر آشپز غذاها رو خیلی با دقت آماده کنه. منم گاهی کنارش میموندم و آشپزی رو از روی دستش یاد میگرفتم. بعدها که مجبور شدم تنها زندگی کنم آشپزیم هم به مرور بهتر شد.



لیوان نوشابه اش را برداشت و با نزدیک کردنش به لب  
هایش، لبخندی زد و ادامه داد:

آزاد: وقتی یه مرد مجرد تنها باشی باید آشپزی هم یاد  
بگیری. وگرنه در خوش بینانه ترین حالت یا از خوردن بیش  
از حد غذاهای آماده میمیری یا از گرسنگی.

#پارت\_۱۴۰

لحن شوخش لبخند روی صورتش را پررنگ تر کرد. چنگال را  
دوباره در بشقابم چرخاندم و گفتم:

\_برعکس شما من هیچوقت نتونستم آشپز خوبی باشم. اگه  
فراز رو نداشتم احتمالا تا الان از گرسنگی هلاک شده  
بودم. اونم آشپز خیلی خوبیه.

برای لحظاتی با دقت به چهره ام خیره شد و بعد گفت:

آزاد: از لبخندی که موقع آوردن اسم فراز روی صورتتون نشست میتونم بخونم که احتمالاً رابطه تون دوباره خوب شده.

حرفش حقیقتاً سورپرایزم کرد. متعجب و با چشم هایی گرد شده نگاهش کردم. این مرد قدرت خواندن ذهنم را داشت؟ چطور ممکن بود تا این اندازه تیز و دقیق باشد؟

\_ امروز با همدیگه حرف زدیم. قرار شد بره به یه مسافرت کوتاه و وقتی برگشت دوباره با همدیگه همه چیز رو درست کنیم.

گفتم و او با مهربانی لبخند زد و سرش را به نشانه ی تایید  
تکان داد.

آزاد:خوشحالم که این رو میشنوم.راستش مدام عذاب  
وجدان این رو داشتم که باعث خراب شدن رابطه تون شده  
باشم.الان خیالم راحت شد.

جواب لبخندش را با لبخند دوستانه تری دادم و بی آنکه  
چیزی بگویم سرم را زیر انداختم و نگاهم را به بشقاب نیم  
خورده ی غذایم دوختم.

راستش ته قلبم احساس نگرانی میکردم.از صمیمیتی که روز  
به روز میان من و آزاد بیشتر میشد راضی بودم.آنقدر کنار  
او احساس راحتی و آرامش داشتم که دلم میخواست تمام  
روزم را در کنار او بگذرانم.

اما نگران فراز بودم. نگران اینکه صمیمیت میان من و آزاد باعث آزارش شود. نگران اینکه ناخواسته ناراحتش کنم و به احساساتش ضربه بزنم. نگران اینکه قلبش را بیشتر از این بشکنم.

کاش میتوانستم بعد از برگشتنش همه چیز را درست کنم. کاش قدرتش را داشتم که احساسش نسبت به من را در قلبش بکشم و وادارش کنم تا دوباره به من به چشم همان خزان همیشگی نگاه کند. کاش یک معجزه اتفاق می افتاد و همه چیز دوباره مثل سابق خوب میشد.

آزاد: خزان خانم، بین شما و برسام مشکلی وجود داره؟

ماتم برد. انگشت هایم دور چنگال شل شدند و نگاه مبهوتم بالا رفت تا روی صورت او بنشیند. چرا به یکباره این سوال را پرسیده بود؟

چطور؟

با صدای آرامی پرسیدم و او مکث کوتاهی کرد پیش از آنکه پاسخ دهد:

آزاد: امروز بعد از اینکه خدا حافظی کردیم یادتون رفت تلفن رو قطع کنید. ناخواسته یه قسمت از حرف هاتون با برسام رو شنیدم.

بی اختیار به صندلی تکیه زدم و بزاز تلخی که زیر زبانم جمع شده بود را فرو خوردم. اضطراب افتاده بود به جانم. نمیدانستم تا چه اندازه حرف هایمان را شنیده بود. اگر همه چیز را شنیده بود چه؟ هنوز آماده نبودم تا در مورد برسام و افکارم در مورد او با کسی حرف بزنم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_خیلی با همدیگه خوب کنار نماییم. یعنی من باهش کنار  
نمایم.

با صدای آرامی گفتم و او همزمان با جمع کردن لب هایش  
سری تکان داد.

آزاد:دلیلی هم براش دارید؟

زبانم را روی لب های خشک شده از اضطرابم کشیدم و با  
همان صدای آرام جواب دادم:

\_فکر میکنم بیشتر از یه دلیل داشته باشم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

انگار که کنجاو شده باشد چنگالش را داخل بشقاب رها  
کرد و با قلاب کردن انگشت هایش زیر چانه، نگاه  
مستقیمش را به چشم هایم دوخت.

آزاد: و خواهرتون از این دلیل ها با خبره؟

پرسید و من فوراً سرم را به نشانه ی مخالفت به چپ و  
راست تکان دادم.

\_نه. نباید هم از شون با خبر بشه.

#پارت\_۱۴۱

@Vip Roman

جوابم آشکارا سردرگمش کرد. میدانستم که با حرف های  
ضد و نقیضم یک دنیا علامت سوال در ذهنش کاشته

EXCHANGE GROUP. 804

ام. دلم میخواست میتوانستم بدون تعارف و رک و راست تمام افکارم را با او در میان بگذارم و بگویم که از دید من برسام بد ذات ترین و شایدترین آدم دنیاست که کمر به نابودی آرامش من بسته، اما حسی. باز هم به سکوت وادارم میکرد.

نمیخواستم که با حرف هایم او را درگیر جدالم با برسام کنم و ذهنش را بهم بریزم. دلیلی نداشت که بخواهم او را هم به سمت آشفتگی هایم بکشم. این بود که پس از لحظاتی سکوت، کلافه دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم:

\_ نیلی دختر خیلی حساسیه. به طرز دیوانه واری عاشق برسامه و شدیدا وابسته. در واقع برسام تمام دلخوشی نیلیه. برای همین نمیخوام تنها دلخوشیش رو ازش بگیرم. من با برسام رابطه ی خوبی ندارم اما نمیخوام اون کسی. باشم که باعث آسیب دیدن نیلی میشه. برای همین ترجیح میدم



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ساکت بمونم و عقایدم درمورد برسام رو برای خودم نگه دارم.

انگار که حرف هایم قانعش کرده باشند به آرامی سری تکان داد. برای ثانیه هایی ساکت ماند و سپس به همراه نفس عمیقی گفت:

آزاد: شما خواهر خیلی خوبی هستید خزان خانم. حالا میفهمم که چرا نیلی خانم اینقدر دوستتون داره.

ناخودآگاه در جوابش لبخند زدم و با پایین انداختن سرم نگاهم را به ناخن های بی رنگم دوختم.

بیشتر شبیه یه خواهر خودخواه و ترسو ام که ترجیح میده خواهرش با یه دروغ زندگی کنه به جای اینکه حقیقت رو بفهمه و آسیب ببینه.

EXCHANGE GROUP. 806

تکیه اش را به صندلی اش داد و سرانگشت هایش را طبق عادت همیشگی اش با حرکتی موج وار، یکی پس از دیگری روی سطح میز کوبید.

آزاد: نمیدونم از چه دروغی حرف میزنید. این رو هم نمیدونم که درمورد برسام چه فکری میکنید. اما برسام انتخاب خواهرتون بوده خزان خانم. ما آدم ها با اختیار خودمون انتخاب میکنیم که چه کسی - رو وارد زندگیمون کنیم و چه کسی - رو از خودمون دور کنیم. و برسام انتخاب خواهرتون برای تمام عمر بوده. شما مسئول انتخاب های خواهرتون نیستید. و این از شما یه آدم خودخواه و ترسو نمیسازه.

نگاهش کردم. مثل همیشه آرام و با اطمینان حرف میزد. از اینکه برای پی بردن به مشکلی که میان من و برسام وجود داشت پافشاری نکرده بود خوشحال بودم. اصلا دلم

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نمیخواست که شام دو نفره مان را با حرف زدن درمورد  
برسام خراب کنم.

برای آنکه موضوع بحث را عوض کنم گفتم:

\_قرار بود امشب من مهمونتون کنم. ولی بازم شرمنده ی  
شما شدم.

در جوابم آهسته خندید و گفت:

آزاد: اشکالی نداره. فرصت زیاده. دفعه ی دیگه شما برام شام  
درست کنید.

به تابعیت از او خندیدم و ابروهایم را برایش بالا انداختم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بهتون که گفتم. من اصلا آشپز خوبی نیستم. فکر نکنم دلتون بخواد بخاطر مسمومیت غذایی راهی بیمارستان بشید.

چشم هایش را ریز کرد و با لبخند معنی داری جواب داد:

آزاد: چرا که نه؟ آگه باعث مریض شدنم بشید خودتونم باید ازم پرستاری کنید. من که کاملا راضیم.

دست به سینه به صندلی ام تکیه زدم.

پس غذا بهونه ست. در واقع دلتون پرستار میخواد.

جواب بدون تعارفش زبانم را بند آورد.

آزاد: کدوم مردی از داشتن پرستاری مثل شما بدش میاد؟

مات و مبهوت به چشم هایش خیره ماندم. انگار که حاضر جوابی ام همانجا ته کشیده باشد. این مرد در بند آوردن زبانم عجیب تبحر داشت.

صدای خنده ی آرامش را که شنیدم، فهمیدم که احتمالاً برای مدت طولانی به او خیره مانده ام. خنده اش مرا هم بی اختیار به خنده انداخت.

نمیخواستم بازنده ی بحث خوشایندمان باشم. بازنده بودن در ذاتم نبود. این بود که دست هایم را زیر چانه زدم و با خیره شدن به چشم هایش گفتم:

\_هر موقع مریض بودید میتونید روی پرستاری من حساب کنید. درمورد باقی مردها نظری ندارم، اما درمورد شما میتونم

استثناء قائل بشم. بهر حال همسایه بودن به درد همین روزها میخوره.

و اینبار نوبت او بود تا ساکت بماند و به من خیره شود. نه اینکه جوابی نداشته باشد، فقط انگار انتظار شنیدن این جواب را از سمت من نمی کشید.

لحظه ای بعد، هردو در سکوت لبخند زدیم و با پایین انداختن نگاهمان به خوردن شاممان ادامه دادیم و باقی زمان، در سکوتی پر از حرف سپری شد.

#پارت\_۱۴۲

با شنیدن صدای زنگ آیفون، سشوار را خاموش کردم و با چرخاندن سرم به سمت سالن خانه، برای لحظه ای معطل کردم تا از صدایی که شنیده بودم مطمئن شوم.

تکرار صدای زنگ برای بار دوم مطمئنم کرد که اشتباه نشنیده ام. سشوار را روی تخت رها کردم و همانطور که انگشت هایم را میان موهای نیمه مرطوبم حرکت میدادم از اتاق بیرون زدم و به سمت آیفون قدم برداشتم.

ابروهایم با دیدن تصویر نیلی که روی صفحه ی آیفون نقش بسته بود در هم کشیده شدند. خبر نداده بود که میخواهد به دیدنم بیاید. آن هم این وقت روز.

صدای زنگ که برای سومین بار تکرار شد آهی کشیدم و بی آنکه گوشی آیفون را بردارم در را برایش باز کردم و بعد به سمت در ورودی سالن قدم برداشتم.

با چرخاندن دستگیره، در چهارچوب ایستادم و به او که میدوید تا خودش را به پله های ورودی برساند چشم دوختم. رفتار کودکانه اش هیچ سنخیتی با لباس ها و آرایش

سنگینش نداشت. نیلی هنوز خیلی کم سن و سال بود. نمیدانستم چه اصراری داشت که با لباس ها و آرایشی- که مناسب سن و سالش نبودند خودش را بزرگ تر نشان دهد.

شاید هم دلیلش برسام بود. شاید میخواست به چشم های مردی که حداقل پانزده سال میانشان اختلاف سنی وجود داشت، زنی بالغ و پخته به نظر برسد.

با رسیدن قدم هایش به پله های ورودی آهی کشیدم و تلاش کردم تا افکارم را عقب نگه دارم. طی چند روز گذشته آنقدر به برسام و رفتارهای عجیبش فکر کرده بودم که دیگر حتی تکرار اسمش در ذهنم هم باعث سر دردم میشد.

نیلی: سلام قربونت برم. چه عجب ما تونستیم شما رو ببینیم خانم.



شنیدن صدای سرزنده اش باعث لبخند زدنم نشد. بی آنکه حرفی بزنم با تکان دادن سرم به داخل خانه تعارفش کردم و سپس خودم جلوتر از او به سمت سالن برگشتم و روی یکی از مبل ها نشستم.

نیلی: حموم بودی؟

همانطور که کفش های پاشنه بلندش را از پا در می آورد پرسید و من با حرکت دادن دوباره ی انگشت هایم میان موهای مرطوبم جواب دادم:

\_ تازه از حموم در اومده بودم. داشتم سشوار میکشیدم که اومدی.

کفش هایش را گوشه ای گذاشت و بعد در را پشت سرش بست و به سمت قدم برداشت. شال و مانتویش را در آورد و همانطور که با حرکت دست هایش تند تند خودش را باد میزد گفت:

نیلی: نمیدونی بیرون چه آتیشی— میباره. بخدا که تابستون اینقدر گرم نبود. فصلا برعکس شدن انگار.

به موهای تازه رنگ شده اش که آزادانه روی شانه هایش ریخته بودند نگاه کردم. کمتر از یک ماه پیش موهایش را رنگ کرده بود و حالا دوباره رنگشان را تغییر داده بود.

\_اگه موهاش رو با یه گیره زیر شالت جمع کنی کمتر گرمت میشه. سخت نیست همیشه اینطوری بازشون میداری؟

به حرفم خندید و با نشستن کنارم روی مبل جواب داد:

نیلی: والا سخت که هست. اما باید حواسم به تیپ و قیافه  
م باشه دیگه آجی خزان. حواسم نباشه این پلنگی که میان  
آموزشگاه شوهرم رو رو هوا زدن.

مات و مبهوت نگاهش کردم. میخندید اما یقین داشتم که  
حقیقت را به زبان آورده بود. پس درست فکر کرده  
بودم. دلیل تلاش های نیلی برای شیک بودن لباس ها و  
خوب بودن ظاهرش برسام بود.

خواهر کوچک من، دختری که تازه مرز بیست سالگی را رد  
کرده بود، دختری که دنیای جوانی اش تازه شروع شده  
بود، به شکل رقت انگیزی تبدیل شده بود به دختری که  
تمام زن های دنیا را رقیب خودش میدید.

دختری که میترسید اگر ظاهرش خوب نباشد شوهرش را از  
چنگش در بیاورند. دختری که اعتماد به نفس نداشت. که

اگر خوب میپوشید و به خودش میرسید، که اگر ساعت ها مقابل آینه وقت میگذرانند، که اگر سختی پوشیدن لباس های رنگارنگ و کفش های پاشنه بلند را به خودش میداد، دلایلش شاد بودن خودش نبود. بلکه دلایلش مردی بود که میترسید با دیدن یک زن زیباتر از او دل بکند و رهایش کند.

با ناراحتی به چهره ی زیبایش چشم دوختم و پرسیدم:

پس دلایلش همینه؟ اینکه تیپ و ظاهرش رو بعد از آشنایی با برسام صد و هشتاد درجه تغییر دادی، اینکه ماه به ماه موهاش رو رنگ میکنی، اینکه بدون آرایش از خونه بیرون نمیای، اینکه با وجود درد گرفتن پاهات بازم پاشنه بلند میپوشی، دلیل همه ی اینا اینه که میترسی کسی - برسام رو ازت بدزده؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

در جوابم لبخند کوچکی زد و سرش را زیر انداخت. نگاهش را به ناخن های مانیکور شده اش دوخت و با صدای آرامی پاسخ داد:

نیلی: درکم نمیکنی آبی خزان. شاید اگه تو هم کسی— رو دوست داشتی، ترس از دست دادنش وادارت میکرد که مثل من رفتار کنی.

#پارت\_۱۴۳

ابروهایم را در هم کشیدم و با گذاشتن انگشتانم زیر چانه اش، وادارش کردم تا سرش را بالا بگیرد و به چشم هایم نگاه کند.

—ببینم برسام مجبورت میکنه که اینجوری تیپ بزنی و لباس بپوشی؟

EXCHANGE GROUP. 818

فورا چشم هایش را گرد کرد و سرش را تند تند به نشانه ی مخالفت تکان داد.

نیلی: نه بخدا آبی خزان. برسام هیچی بهم نمیگه.

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

نیلی: برسام مرد کاملیه آبی. جذابه, موفقه, دنیا دیده ست, مشهوره. اطرافش پره از دخترهای خوشگلی که به عنوان هنرجو نزدیکش میشن. روزی صدتا دختر به اینستاگرامش دایرکت میدن و بهش ابراز علاقه میکنن. اما برسام از میون همشون من رو انتخاب کرده.

برای همین میخوام براش به اندازه ی کافی خوب باشم. میخوام وقتی کنارش راه میرم از وجودم خجالت نکشه. مامان میگه چون من خیلی از برسام کوچیک ترم رفتارهام بوی خامی میدن برای همین باید تلاش کنم مثل یه خانم رفتار کنم تا یه وقت برسام فکر نکنه با یه دختر بچه ازدواج کرده. اگه مدل لباس پوشیدنم رو تغییر دادم، اگه زیادی آرایش میکنم، اگه رو ظاهرم حساسم برای اینکه که وقتی برسام بهم نگاه میکنه حس کنه با یه خانم واقعی ازدواج کرده. نمیخوام باعث پشیمون شدنش بشم.

گوش هایم به معنای واقعی در حال سوت کشیدن بودند. خونم به جوش آمده بود. حرف های نیلی آنقدر برایم غیر قابل هضم بودند که دلم میخواست با صدای بلند سرش فریاد بکشم.

باورم نمیشد که مهین چنین مزخرفاتی را به خورد دخترش داده باشد. حالا میفهمیدم که مقصر - نابود شدن اعتماد به

نفس نیلی تنها برسام نبود، مهین هم در این ماجرا نقش داشت.

کلافه آهی کشیدم و دست های نیلی را در دست هایم گرفتم. نگاهم را به چشم های غمگینش دوختم و گفتم:

\_دوست داشتن یک نفر دلیل خوبی برای تغییر دادن خودمون نیست نیلی. به خودت نگاه کن. تو هنوز خیلی جوونی، مهربونی، بی اندازه زیبایی و قلبت از چهره ت زیبا تره. مردی که تو رو دوست داره، مردی که قراره یک عمر رو با تو بگذرونه باید عاشق خودت باشه نه عاشق لباس هات، نه عاشق صورت آرایش شده ت، نه عاشق موهای رنگ شده ت.

اگر بخوای تمام عمرت رو با ترس اینکه یک نفر از راه برسه و برسام رو ازت بدزده بگذرونی زندگی برات جهنم میشه عزیزدلم.



حلقه زدن اشک را در چشم هایش دیدم. لب هایش را روی هم فشار میداد تا مبادا بغضش بشکند و اشک هایش جاری شوند، اما من به راحتی میتوانستم غمی که در دلش سنگینی میکرد را احساس کنم.

کمی به او نزدیک تر نشستم. دست هایش را محکم تر از قبل میان دست های لرزانم فشردم و با لحن ملایمی گفتم:

\_خودت باش نیلی. دست از تظاهر کردن به چیزی که نیستی بردار. بذار برسام عاشق خود واقعیت باشه نه تصویر ایده آلی که سعی داری بخاطر اون از خودت بسازی.

تو هیچ چیزی از هیچکسی کم نداری. برسام خیلی مرد خوش شانسیه که تو رو تو زندگیش داره. آگه از من میپرسی باید روزی صد هزار بار به خاطر داشتن تو خدا رو شکر کنه. و

اگر غیر از این فکر میکنه، راه رو براش باز بذار تا از زندگیت  
بره بیرون.

جمله ی آخرم آشکارا ترس به جانش انداخت. فوراً سرش را  
به نشانه ی مخالفت تکان داد و گفت:

نیلی: تو رو خدا اینجوری نکن آبی خزان. من اگه برسام رو از  
دست بدم دق میکنم، میمیرم.

کلافه چشم هایم را برایش چرخاندم و نهیب زدم:

\_نمیمیری نیلی. هیچوقت هیچکسی\_ بخاطر نبودن یه آدم  
تو زندگیش نمرده. تو هم نمیمیری. اینقدر توی ذهنت  
خودت رو وابسته ی برسام نکن.

سرش را دوباره پایین انداخت. سد مقاومتش سرانجام در هم شکست و قطره‌ی اشکی روی گونه‌اش غلتید. با صدای ضعیفی جواب داد:

نیلی: من برسام رو خیلی دوست دارم آبی خزان. اون تنها اتفاق خوب زندگی منه. تو که خوب میدونی زندگی من قبل از آشناییم با برسام چقدر سیاه بود. تو که میدونی من چقدر درد کشیدم. برسام کسیه که دردم رو از بین میبره، کسیه که زندگی رو قشنگ میکنه، بهم امید میده، مراقبمه، از بین همه‌ی آدم‌ها من رو انتخاب کرده، دوستم داره.

اگه برسام بره من دوباره برمیدم به همون روزهای سیاه. به زندگی که هیچ انگیزه‌ای برای ادامه‌دادنش ندارم. به افسردگی که هرروز وادارم میکنه به مرگ فکر کنم. شاید بقیه

ی آدما بتونن بعد از دست دادن عشقشون زندگی کنن، اما من نمیتونم آبی. من بدون برسام نمیتونم. من میمیرم.

درماندگی را در سلول به سلول وجودم احساس میکردم. با چه قصدی این مکالمه را شروع کرده بودم و حالا به کجا رسیده بودم. تمام امیدم برای آنکه شاید بتوانم نیلی را آرام آرام نسبت به برسام دلسرد کنم و برای روزی که شاید دیگر برسامی در میان نباشد آماده اش کنم، نابود شده بود و به بن بست خورده بود.

#پارت\_۱۴۴

نیلی بیشتر از آنی که فکرش را میکردم وابسته ی برسام بود. آنقدر که حتی فکر نبودن برسام دیوانه اش میکرد. و وای به حال روزی که این فکر به واقعیت تبدیل میشد. نیلی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

طاقت نمی آورد. حالا دیگر یقین داشتم که بدون برسام  
طاقت نمی آورد.

کلافه آهی کشیدم و سری تکان دادم. نقشه ام به بن بست  
خورده بود و باید همینجا متوقفش میکردم.

دست هایم را از دست های نیلی جدا کردم و با خم شدن  
به سمت میز، چند برگ دستمال کاغذی از باکس بیرون  
کشیدم و به سمتش گرفتم.

\_باشه حالا گریه نکن دختر شوهری. بگیر اشکاتو پاک کن  
ریملت ریخته ترسناک شدی.

میان گریه خندید و با گرفتن دستمال ها از دستم، اشک  
هایم را پاک کرد و سری به نشانه ی تایید تکان داد.

نیلی: ببخشید یهو زدم زیر گریه. خیلی حساس شدم. هر موقع که حرف نبودن برسام میاد وسط اینجوری بهم میریزم.

بی آنکه جوابی بدهم از جا بلند شدم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم تا دو لیوان شربت آماده کنم. نمیخواستم که دیگر بیشتر از آن بحث را کش بدهم و نیلی را ناراحت کنم.

وارد آشپزخانه شدم و خودم را به آماده کردن شربت ها مشغول ساختم. صدای نیلی را از سالن شنیدم که میگفت میل به خوردن چیزی ندارد و نیامده تا مرا به زحمت بیندازد.

لیوان های شربت را داخل سینی گذاشتم و بعد با برداشتن سینی، از آشپزخانه بیرون زدم و به سالن برگشتم. با دیدن شربت ها چشم هایش را چرخاند و با لحن گله مندی گفت:

نیلی: قربونت برم گفتم که خودت رو به زحمت ننداز. مگه  
من غریبه م؟

کنارش نشستم و سینی را روی میز مقابلمان گذاشتم. یکی از  
لیوان های شربت را برداشتم و با گرفتنش به سمتش جواب  
دادم:

\_بگیر بخور حالت جا بیاد. بعدا نری به بقیه بگی خزان  
اشکمو در آورد یه چیکه آبم بهم نداد.

آهسته به حرفم خندید و لیوان را از دستم گرفت. قاشق را  
درون لیوان چرخاند و پس از ثانیه هایی سکوت گفت:

نیلی: خب... یکم شما از خودت حرف بزن خزان  
خانم. اوضاع با جناب ابتکار چطور پیش میره؟

لبه ی لیوان را به لب هایم چسباندم و تظاهر کردم که متوجه منظورش نشده ام. مقداری از شربت را سر کشیدم و بعد با لحنی بی تفاوت جواب دادم:

\_مگه قراره جور خاصی پیش بره؟ مثل دو تا همسایه ی معمولی. گاهی همدیگه رو میبینیم چند کلمه حرف میزنیم. همین.

پشت چشمی برایم نازک کرد و لبخند معنی داری زد. از همان لبخندهای مخصوص خودش که انگار میگفت مرا نمیتوانی گول بزنی.

نیلی: دو تا همسایه ی معمولی آره؟ برو خودت رو رنگ کن خزان خانم. من که خوب میدونم یه سر و سری بینتون هست.



خم شدم و لیوان نیم خورده ی شربت را روی میز قرار دادم.

\_اگه میدونی پس دیگه پرسیدنت برای چیه؟

هیجان زده روی مبل جا به جا شد و کمی بیشتر به سمتم چرخید. چشم های مشتاقش را به چشمانم دوخت و گفت:

نیلی: چون دلم میخواد خودت برام تعریف کنی. بخدا دارم از فضولی میترکم. جفتتونم که نم پس نمیدین. از آزاد میپرسم لبخند ژکوند تحویلیم میده. از تو میپرسم همون لبخند ژکوند کف دستم نمیداری. باور کن خدا رو خوش نمیاد خواهرت رو اینجوری بذاری تو خماری.

از پر حرفی هایش ناخودآگاه خنده ام گرفت. نفس عمیقی کشیدم و دست به سینه به مبل تکیه زدم.

چی میخوای بدونی؟

ذوق زده چشم هایش را گرد کرد و فوراً جواب داد:

نیلی: هر چی بیشتر بهتر. بابا کم چیزی نیست که. خواهرم شاخ غول رو شکسته بعد از یک عمر بالاخره به یه مرد چراغ سبز نشون داده. من به عنوان خواهر باید بدونم رابطه تون در چه حده یا نه؟

و بعد کف دست هایش را مقابل صورتش به یکدیگر چسباند و با لحنی ملتمس اضافه کرد:

نیلی: تورو خدا نزن تو ذوقم.

خنده ام از حرکات کودکانه و بانمکش شدت گرفت. لب  
زیرینم را برای چند ثانیه در دهانم مکیدم و بعد آهی کشیدم  
و گفتم:

\_رابطه مون نامشخصه. یعنی توی مرحله ی خاصی نیست  
که بشه براش اسمی گذاشت. فقط با هم وقت میگذرونیم  
و تلاش میکنیم همدیگه رو بیشتر بشناسیم. همین.

ابروهایش را برایم بالا انداخت و تکرار کرد:

نیلی: همین؟

@Vip Roman

و زمانی که جوابی از من نشنید لبخند شیطننت آمیزی زد و  
ادامه داد:

نیلی: همین مگه کم چیزیه قربون شکل ماهت برم؟ فکر  
کردی بقیه از کجا شروع میکنن مگه؟ همین من و  
برسام، اولش مثلا استاد و هنرجو بودیم. یکم با همدیگه  
وقت گذروندیم یکم همدیگه رو شناختیم یهو به خودمون  
اومدیم دیدیم عاشق شدیم. همه چیز از همین وقت  
گذروندن ها و شناختن ها شروع میشه عزیزدلم.

در جوابش کماکان سکوت کردم. در واقع حرفی برای گفتن  
نداشتم. من به اندازه ی نیلی خوش بین و رویا پرداز  
نبودم. نمیتوانستم بنشینم و برای رابطه ای که هنوز اول و  
آخرش مشخص نبود رویا ببافم. برای همین هم ترجیح  
میدادم سکوت کنم. بهر حال هیچکس از آینده خبر نداشت.

## #پارت\_۱۴۵

نیلی: تو لیاقت خوشحال بودن رو داری آبجی خزان. تو بیشتر از همه ی آدم های این دنیا لیاقت خوشبخت بودن رو داری.

صدایش به افکاری در ذهنم جریان داشتند مهر پایان کوبید. ماسک بی تفاوتی ام سرانجام از چهره ام افتاد و قلبم ناخودآگاه مملو از گرما شد.

بی اراده به دختری که مقابلم نشسته بود خیره شدم. دختری که خواهر واقعی ام نبود، هم خونم نبود، دختری که هرگز از من محبت ندیده بود، هرگز یک جمله ی محبت آمیز از زبانم نشنیده بود، دختری که برای سال ها رفتار پر از نفرت مرا دیده بود اما باز هم به سمتم آمده بود. دختری که میدانستم مرا خالصانه دوست داشت. شاید خالص تر از

هر کسی- در این دنیای بزرگ. دختری که برای این دنیا و آدم هایش بیش از اندازه خوب بود.

نیلی: آبی خزان؟ خوبی؟ من حرف بدی زدم؟

سوالش مرا از دنیای پر هیاهوی افکارم بیرون کشید. فهمیدم که احتمالاً بیش از اندازه به او خیره مانده ام و باعث تعجبش شده ام. بنابراین سری تکان دادم و با لبخندی کوچک گفتم.

\_خوبم. فقط یه لحظه حواسم پرت شد.

بی چون و چرا بهانه ام را باور کرد و بعد با لبخندی آسوده، لیوان شربتش را دوباره برداشت و مشغول نوشیدنش شد. من هم بی هدف سرم را پایین انداختم و به

قطرات کوچکی که روی دیواره ی سرد و خیس لیوان شربت  
رول میخوردند خیره شدم.

سوالی به ناگهان ذهنم را درگیر کرد. سوالی که احتمالاً  
جوابش پیش نیلی بود و من عجیب به این جواب احتیاج  
داشتم. این بود که پس از لحظاتی سکوت و بی آنکه سرم را  
بالا بگیرم با صدای آرامی پرسیدم:

— نیلی، تو در مورد گذشته ی من به برسام چیزی گفتی؟

چشم هایش به یکباره چهارتا شدند. لیوان را فوراً روی میز  
گذاشت و با لحنی که آشکارا نگران بود جواب داد:

نیلی: نه بخدا. من غلط بکنم در موردش به برسام چیزی  
بگم. مگه چیزی شده؟

لب هایم را جمع کردم و آهسته سر تکان دادم.

\_\_ نه چیزی نشده.

از گوشه ی چشم دیدم که آشکارا برای گفتن حرفی دل دل میکند. انگار که میترسید از به زبان آوردن حرفی که در ذهن داشت.

\_\_ چی میخوای بگی که میترسی از گفتنش؟

با لحن آرامی پرسیدم و او انگار که سرانجام تصمیمش را گرفته باشد گوشه ی لبش را گاز گرفت و پس از تعللی کوتاه گفت:



نیلی: راستش نمیتونم ازت پنهان کنم آجی خزان. من درمورد گذشته ت به برسام چیزی نگفتم. یعنی یکی دو بار ازم پرسید اولی من هیچی بهش نگفتم. اونم دیگه ازم نپرسید. اما...

سکوت کرد و من کنجکاوانه ادامه ی حرفش را گرفتم.

\_اما چی؟

پیش از آنکه به سوالم پاسخی بدهد محتاطانه نگاهم کرد. درست انگار از عکس العملی که قرار بود نشان بدهم میترسید.

نیلی: اما ظاهرا خودش یه چیزایی فهمیده. انگار یه نفر سر بسته درمورد گذشته ت باهاش حرف زده. ولی بخدا من

نمیدونم از کی شنیده. حتی ازش پرسیدم ولی جواب درستی بهم نداد.

با وجود آنکه از درون در حال آتش گرفتن بودم، اما تمام تلاشم را به کار گرفته بودم تا خودم را خونسرد و آرام نشان دهم. اگر نیلی آن کسی - نبود که در مورد گذشته ی من به برسام اطلاعات داده بود، پس دلیلی هم نداشت که بخوام حرص و عصبانیتم را سر او خالی کنم.

اما باید هرچوری که بود میفهمیدم این قضیه از کجا آب میخورد. باید هرچه زودتر کسی - را که راجب گذشته ام به برسام اطلاعات داده بود را پیدا میکردم و حسابم را با او صاف میکردم.

نیلی: نمیدونم چرا معده ام بهم ریخته.

دست از افکارم کشیدم و نگاهم را به سمتش چرخاندم. انگار که درد داشته باشد چهره در هم کشیده بود و دستش را روی شکمش فشار میداد.

\_میخواهی یه قرص معده برات بیارم؟

پرسیدم و او سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد. اما پیش از آنکه بتواند چیزی بگوید حالت تهوع امانش را برید و وادارش کرد تا از جا بلند شود و به سمت سرویس بهداشتی بدود.

دستپاچه و نگران از جا بلند شدم و به دنبالش دویدم. در ورودی سرویس بهداشتی ایستادم و به او که داخل سینک روشویی خم شده بود و عق میزد خیره شدم.

\_حالت خوبه نیلی؟ چی شدی یهو؟

دلوپسانه پرسیدم و بعد چند قدم جلوتر رفتم و موهای  
آزادش را پشت سرش جمع کردم. با بیحالی صاف ایستاد و  
دستش را دوباره روی معده اش فشار داد.

نیلی: نمیدونم آجی. سرم گیج میره.

صدایش ضعیف و بی رمق بود. مشخص بود که اصلا  
حالش خوب نیست. کمکش کردم تا به من تکیه کند و بعد  
محتاطانه از سرویس بهداشتی خارجش کردم.

\_بذار الان لباس میپوشم بریم دکتر.

@Vip Roman

فورا لب به مخالفت باز کرد:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نیلی: نه آجی دکتر لازم نیست. یکم دراز بکشم خوب میشم.

مصرانه تکرار کردم:

\_ یعنی چی که دراز بکشم خوب میشم؟ حالت بده میریم  
دکتر.

لجبازانه ایستاد و با کشیدن دستم و ادارم کرد تا من هم  
بایستم.

#پارت\_۱۴۶

نیلی: آجی بخدا دکتر لازم نیست. یکم دراز بکشم و یه  
استکان نبات داغ بخورم خوب میشم. واسه یه تهوع که  
نمیرن دکتر.

با تردید نگاهش کردم و زمانی که پافشاری اش را دیدم آهی کشیدم و سری به نشانه ی موافقت تکان دادم.

\_باشه. بیا بریم اتاق من یکم دراز بکش.

گفتم و بعد کمکش کردم تا به سمت اتاقم قدم برداریم. وارد اتاق که شدیم محتاطانه کمکش کردم تا روی تخت دراز بکشد. پتو را روی بدنش کشیدم و بعد با گفتن اینکه میروم تا برایش نبات داغ آماده کنم از اتاق خارج شدم.

این دومین باری بود که بد شدن حال نیلی را میدیدم. دفعه ی اول در آموزشگاه بود و این بار در خانه ی من. با وجود آنکه نمیخواستم بدبین باشم، اما نگران بودم که نکند بیماری خاصی باعث این بد حال شدن هایش باشد.

با قدم گذاشتنم به داخل آشپزخانه تلاش کردم تا منفی بافی  
هایم را کنار بگذارم. نفس عمیقی کشیدم و خودم را مشغول  
آماده کردن نبات داغ کردم. آماده شدنش کمتر از دو دقیقه  
طول کشید. استکان را برداشتم و با خروج از آشپزخانه  
دوباره مسیر برگشت به اتاقم را طی کردم.

وارد اتاق که شدم نیلی چشم هایش را بسته بود. آهسته  
جلو رفتم و کنارش لبه ی تخت نشستم. با احساس بالا و  
پایین رفتن تشک، به آرامی چشم هایش را باز کرد و نگاهم  
کرد.

\_\_ بیا این نبات داغ رو بخور معده ت یکم آروم شه.

به سختی روی تخت نیم خیز شد و استکان را از دستم  
گرفت و به لب هایش نزدیک کرد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نیلی: ببخشید آبجی خزان. تو رو هم تو زحمت انداختم.

دستم را جلو بردم و موهای پریشانم را از روی صورتش کنار زدم. پوستش هنوز هم رنگ پریده بود.

\_چیز ناجوری نخوردی امروز؟

پرسیدم و او همانطور که نبات داغش را جرعه جرعه مینوشید سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد.

نیلی: نه. فقط با برسام ناهار خوردم. بعدش دیگه چیزی نخوردم که بخواد معده م رو اذیت کنه. نمیدونم چرا یهو اینجوری شدم.

به شوخی پرسیدم:

EXCHANGE GROUP. 845



\_حامله که نیستی؟

خنده ی ناگهانی اش باعث شد به سرفه بیفتد. کف دستش را چندبار آهسته به قفسه ی سینه اش کوبید و بعد با خنده جواب داد:

نیلی: امکان داره از طریق گرده افشانی حامله شده باشم؟

متقابلا خندیدم و شانه هایم را بالا انداختم.

\_نمیدونم. با این نشونه هایی که تو داری بعید نیست.

استکان خالی نبات داغ را به دستم داد و بعد دوباره دراز کشید. پلک هایش را روی هم گذاشت و گفت:

نیلی: الان خیلی بهترم آجی. یکم بخوابم حالم بهتر میشه.

سری به نشانه ی تایید تکان دادم و از روی تخت بلند شدم.

\_باشه. تو یکم بخواب بعدا بیدارت میکنم.

پیش از آنکه از تخت فاصله بگیرم دستم را گرفت و گفت:

نیلی: آجی خزان. میشه زنگ بزنی برسام بیاد دنبالم؟

چهره ام ناخودآگاه در هم کشیده شد. فوراً لب به مخالفت باز کردم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_برسام چرا؟ بیدار که شدی خودم آژانس خبر میکنم  
میرسونمت خونه.

مصرانه درخواستش را تکرار کرد:

نیلی: برسام بیاد دنبالم خیالم راحت تره آجی. بعدا بفهمه  
حالم بد شده و بهش نگفتم ناراحت میشه.

کلافه آهی کشیدم و به ناچار سرم را به نشانه ی موافقت با  
درخواستش بالا و پایین بردم. اگر بیشتر از آن مخالفت نشان  
میدادم ممکن بود که به رفتارم شک کند.

\_باشه. تو بخواب من بهش زنگ میزنم.

گفتم و او با لبخندی تشکر کرد پیش از آنکه چشم هایش را ببندد و بدنش را زیر پتو جمع کند. من هم به سمت در خروجی اتاق برگشتم و با خارج شدن از اتاق در را پشت سرم بستم.

#پارت\_۱۴۷

مانده بودم که باید چکار کنم. از یک طرف اصلا دلم نمیخواست که به برسام زنگ بزنم و او را به خانه ام دعوت کنم، و از طرف دیگر به نیلی قول داده بودم که با او تماس میگیرم. عملاً بر سر دو راهی مانده بودم و حالا مجبور بودم راهی که به آن راضی نبودم را انتخاب کنم.

آهی کشیدم و قدم هایم را به سمت مبلی که تلفنم را روی آن رها کرده بودم سوق دادم. نشستم و با گذاشتن استکان خالی نبات داغ روی میز، گوشی را برداشتم و پس از ثانیه

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

هایی کنجار رفتن با خودم، سرانجام شماره ی برسام را گرفتم.

در دلم خدا خدا میکردم که تماسم را جواب ندهد. اما زمانی که صدای مردانه اش در گوشم پیچید فهمیدم که دعاهایم به بن بست خورده اند.

برسام: جانم خزان جان؟

کلافه پلک هایم را روی هم فشردم و در دلم فریاد کشیدم "خزان جان و زهرمار". اما زبانم کلمات دیگری را برای بازگو کردن انتخاب کرد.

\_ نیلی خونه ی منه. حالش بد شده. ازم خواست بهت خبر بدم بیای دنبالش.

EXCHANGE GROUP. 850

صدایش در ثانیه ای رنگ نگرانی گرفت.

برسام: چرا حالش بد شده؟ چش شده؟ الان خوبه؟

نمیدانستم چرا دیگر نگرانی هایش برایم باور پذیر نبودند. همه ی کارهای این مرد برایم بوی تظاهر و دورویی میدادند.

\_ الان خوبه. یکم معده ش بهم ریخته بود.

فورا جواب داد:

برسام: من الان خودم رو میروونم اونجا. همین الان راه میفتم.

در جوابش به "باشه"ی کوتاهی اکتفا کردم و بعد بی آنکه منتظر شنیدن حرف دیگری بمانم تلفن را قطع کردم و به تماسمان پایان دادم.

گوشی را مجدداً روی مبل انداختم و سپس از جا بلند شدم و به سمت پنجره قدم برداشتم. طبق معمول با کنار زدن پرده نگاهم مستقیماً به خانه‌ی آزاد گره خورد.

میدانستم که تمام روز را در خانه مانده بودم و به آموزشگاه نرفته بودم، درست مثل من. کنجکاو بودم که بدانم مشغول انجام چه کاریست. اگر نیلی نیامده بود قصد داشتم بعد از سشوار کشیدن موهایم به او زنگ بزنم و حالش را بپرسم اما آمدن نیلی برنامه‌ام را بهم ریخته بود. و نتیجه‌اش شده بود ما دو نفر که تمام روز از یکدیگر بی‌خبر مانده بودیم.

آهی کشیدم و با انداختن پرده، دوباره به سمت سالن برگشتم. حرف زدن با آزاد را میتوانستم به بعدا موکول کنم. فعلا باید برای روبرو شدن ناخواسته ام با برسام عزا میگرفتم.

\*\*\*

کمتر از یک ساعت بعد صدای زنگ آیفون در خانه پیچید و من بی آنکه از جا بلند شوم میدانستم که چه کسی پشت در است.

بی حوصله آهی کشیدم و برخلاف میل باطنی ام که میطلبید به صدای زنگ اعتنایی نکنم، از جا برخاستم و به سمت آیفون قدم برداشتم.



تصویر برسام روی صفحه ی آیفون نقش بسته بود. بی آنکه گوشی را بردارم دست جلو بردم و با فشردن دکمه, در را برایش باز کردم.

راهم را به سمت در ورودی سالن کج کردم و با چرخاندن دستگیره, در را نیمه باز رها کردم و سپس مسیری که طی کرده بودم را دوباره به عقب برگشتم و روی مبل نشستم و به صفحه ی تلویزیون خیره شدم.

لحظه ای بعد, صدای قدم هایی که به داخل خانه کشیده شدند را شنیدم. بی آنکه توجهی نشان دهم کماکان نگاهم را روی تلویزیون نگه داشتم. صدایش از پشت سر در گوش هایم پیچید.

برسام: چه استقبال گرمی. شرمنده شدم.

#پارت\_۱۴۸

به شوخی بی نمکش دهن کجی کردم و چشم هایم را  
چرخاندم. برای همین رفتارهای ضد و نقیضش بود که  
میگفتم نگرانی هایش برای نیلی را باور نداشتم. به جای آنکه  
اولین جمله ش پرسیدن حال نیلی باشد ایستاده بود و برای  
من نمک میریخت.

\_ نیلی تو اتاق من خوابه.

با لحن سردی گفتم و او اینبار بی آنکه حرف دیگری بزند  
قدم هایش را به سمت اتاقم پیش برد.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. دستگیره ی در را به آرامی  
چرخاند و محتاطانه وارد اتاق شد.

نفس عمیقی کشیدم و با خاموش کردن تلویزیون از جا بلند شدم و به سمت اتاق قدم برداشتم. در آستانه ی در ورودی اتاق ایستادم و به او که لبه ی تخت نشسته بود و آهسته موهای نیلی را نوازش میکرد خیره شدم.

انگار که متوجه حضورم شده باشد، سر چرخاند و با چشم دوختن به چهره ام پرسید:

برسام: کی خوابش برد؟

شانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم:

\_خیلی وقت نمیشه.

سری به نشانه ی تایید تکان داد و سپس آهسته از روی  
تخت بلند شد و به سمت من قدم برداشت. متعجب  
نگاهش کردم.

\_کجا؟

انگشت اشاره اش را فوراً به نشانه ی سکوت مقابل بینی  
اش نگاه داشت و با اشاره ای کوتاه به نیلی، زمزمه وار جواب  
داد:

برسام: بیا بریم بیرون حرف بزنیم. ممکنه بیدارش کنیم.

خواستم دهن باز کنم و بگویم آخر من چه حرفی دارم که  
بخواهم با تو بزنم، اما او با رد شدن از کنارم و بیرون زدن از  
اتاق به ناچار وادار به سکوتم کرد.

کلافه چشم هایم را چرخاندم و پشت سرش از اتاق خارج  
شدم. نگاه عصبی ام را به او که حالا وسط سالن ایستاده  
بود دوختم و گفتم:

— چرا از اتاق اومدی بیرون؟

متعجب نگاهم کرد و ابروهایش را بالا انداخت.

برسام: پس چیکار کنم؟

با عصبانیت جواب دادم:

@Vip Roman

\_چیکار کنی؟ زنت رو بیدار کن دستش رو بگیر با خودت ببر  
خونه. زنگ زدم بیای اینجا نیلی رو با خودت ببری نه اینکه  
تو خونه م واسه خودت دور بزنی.

لبخندی زد و خونسر. دانه قدمی به سمتم برداشت. مقابلم  
ایستاد و با فرو بردن دست هایش در جیب های شلوارش  
گفت:

برسام: خواهرت تازه خوابش برده. فکر نکنم کار درستی باشه  
از خواب بیدارش کنیم. بیا اجازه بدیم یکم دیگه  
بخوابه، بعدش قول میدم بیدارش میکنم و دستش رو  
میگیرم و با خودم میبرمش. باشه؟

با حرص پلک هایم را روی یکدیگر فشردم و تلاش کردم تا  
با بلندترین صدای ممکن سرش فریاد نکشم. این مرد عملاً  
کمر به دیوانه کردن من بسته بود.

آشفته و عصبی دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم:

\_باشه. پس تو برو بیرون منتظرش بمون. هر موقع بیدار شد  
خبرت میکنم.

در جوابم ابروهایش را بالا انداخت و متعجب پرسید:

برسام: چرا برم بیرون؟ همینجا منتظر میمونم.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن جوابم بماند چرخید و به  
سمت مبل ها قدم برداشت و نزدیک ترین مبل را برای  
نشستن انتخاب کرد. با لبخندی نگاهش را دوباره به من  
دوخت و ادامه داد:

برسام: طی این مدت هم من و تو میتونیم یکم با همدیگه  
گپ بزنیم. نظرت چیه؟

مات و مبهوت نگاهش کردم. چطور میتوانست اینقدر  
خونسرد و در عین حال گستاخ و وقیح باشد؟ چطور  
میتوانست رفتارهای مرا نادیده بگیرد و جوری رفتار کند که  
انگار مشکلی بینمان وجود ندارد؟

\_همین الان از خونه ی من برو بیرون برسام.

همزمان با گرفتن انگشت اشاره ام به در خروجی خانه گفتم  
و او انگار که اصلاً حرفم را نشنیده باشد با همان لبخند  
آزاردهنده اش پرسید:

برسام: تونستی دیروز فراز رو ببینی؟



به تندی جواب دادم:

\_به تو ربطی نداره.

حق به جانب چهره در هم کشید و به مبل تکیه زد.

برسام: بی انصاف نباش خزان. آگه بخاطر من نبود که اصلاً  
باخبر نمیشدی فراز عزم سفر کرده.

بی اختیار نیشخندی زدم و یک تای ابروهایم را پرسشگرانه  
بالا انداختم.

@Vip Roman

\_نکنه انتظار داری بخاطرش ازت تشکر کنم؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

لب هایش را جمع کرد و آهسته سرش را به چپ و راست  
تکان داد.

برسام: انتظار دارم یکم بهتر باهام رفتار کنی.

#پارت\_۱۴۹

صبرم دیگر به سر آمده بود. این مرد یا زبان مرا نمیفهمید یا  
عمدا خودش را به نفهمیدن زده بود.

کلافه از بحثی که نتیجه ای نداشت چشم هایم را چرخاندم  
و سپس روی پاشنه ی پا چرخیدم تا به سمت دیگری از  
خانه قدم بردارم. اما سوالی که به یکباره ذهنم را درگیر کرد  
مانع قدم برداشتم شد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

مجدداً به سمتش برگشتم و نگاهم را به چهره اش  
دوختم. هنوز هم لبخند به لب داشت. جوری نگاهم میکرد  
که انگار ذهنم را خوانده بود.

چرا دیروز اون سوال رو ازم پرسیدی؟

پرسیدم و او آشکارا خودش را به نفهمیدن زد.

برسام: کدوم سوال؟

به تندی جواب دادم:

خودت رو نزن به اون راه. خوب میدونی دارم از چی حرف  
میزنم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

تکیه اش را از مبل گرفت و با متمایل کردن بدنش به سمت جلو گفت:

برسام: منظورت دلیل لرزش دست هاته؟

با حرص دندان روی هم ساییدم و قدمی جلو گذاشتم.

\_کی بهت گفته؟

خونسردانه شانہ بالا انداخت.

برسام: چه فرقی داره؟

کلافه براق شدم سمتش.

EXCHANGE GROUP. 865

\_ آدم های اطراف من هیچوقت دوره نمیفتن تا راز زندگیم  
رو به یکی مثل تو بگن. پرسیدم کی بهت گفته؟

نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد. با دو قدم بلند خودش  
را به من رساند و مقابلم ایستاد. نگاهش را مستقیماً به چشم  
هایم دوخت و بی تفاوت جواب داد:

برسام: ظاهراً آدمای اطرافت اینبار از دستشون در رفته.

بی اختیار قدمی به عقب برداشتم و فاصله ی بینمان را  
دوباره زیاد کردم. نزدیک بودن به این مرد نفس کشیدن را  
برایم سخت میکرد.

برسام: خیلی تشنمه. یه لیوان شربت برای شوهر خواهرت  
درست نمیکنی؟

جمله اش کفرم را در آورد. نگاهش از روی لیوان های نیم خورده ی شربت روی میز چرخید روی صورتم و با لبخند برایم ابرو بالا انداخت.

با تمام وجودم دلم میخواست در جوابش بگویم برای تو زهرمار هم در این خانه وجود ندارد. اما پیچیدن صدای زنگ آیفون در فضای خانه مانع از این شد که بتوانم کلامی به زبان بیاورم.

نگاه هردویمان همزمان به سمت آیفون چرخید.

برسام: منتظر کسی بودی؟

پرسید و من بی آنکه جوابی بدهم از خدا خواسته به سمت آیفون دویدم. برایم مهم نبود که چه کسی - پشت در

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

است. همینکه آمده بود تا مرا از هم صحبتی با برسام نجات دهد کافی بود.

قدم هایم که نزدیک آیفون متوقف شدند، با دیدن تصویر آزاد که روی صفحه نقش بسته بود ناخودآگاه لبخند زدم و سپس دست جلو بردم و گوشی را برداشتم.

قدمی نزدیک تر آمد و دهن باز کرد تا چیزی بگوید. اما پیش از آنکه بتواند کلامی به زبان بیاورد پیش دستی کردم و با لحن صمیمانه ای که برای خودم هم ناآشنا بود گفتم:

\_اومدی آزاد جان؟ بیا داخل.

@Vip Roman

#پارت\_۱۵۰

EXCHANGE GROUP. 868

دیدم که چهره اش مات و مبهوت شد و نگاهش رنگ  
ناباوری گرفت. مرد بیچاره حتما از خودش میپرسید ما کی تا  
این اندازه صمیمی شده بودیم که او خبر نداشت.

بی آنکه حرف دیگری بزنم در را برایش باز کردم و با گذاشتن  
گوشی روی آیفون، چرخیدم و نگاهی به برسام که مثل برج  
زهر مار به من خیره شده بود انداختم.

قدمی جلو گذاشت و با لحنی که بوی کنایه و طعنه میداد  
گفت:

برسام: آزاد جان؟ انگار خیلی با همدیگه صمیمی شدین. فکر  
نمیکردم بلد باشی با آدم ها خوب رفتار کنی.

ابروهایم را بالا انداختم و درست مانند خودش کنایه زدم:



\_اشتباه نکن. من با آدم هایی که لیاقتش رو داشته باشن  
خوب رفتار میکنم. اما تو صورت اونایی که لیاقت ندارن تف  
هم نمیندازم.

چهره اش فوراً در هم کشیده شد و آشکارا دندان روی هم  
سایید. مشخص بود که جوابم به مزاجش خوش نیامده  
است.

بیشتر از آن در کنار او وقت تلف نکردم. قدم هایم را به  
سمت در خروجی سالن سوق دادم و با چرخاندن دستگیره  
از خانه بیرون زدم.

نگاهم که روی آزاد ثابت ماند پله ها را دو تا یکی پشت سر  
گذاشتم و به سمت او که وسط حیاط ایستاده بود دویدم.

مرا که دید لبخندی زد و چند قدم جلوتر گذاشت و فاصله ی محدود بینمان را به پایان رساند.

آزاد: سلام. بد موقع که مزاحم نشدم؟

پرسید و من بی معطلی در جوابش سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم. دلم میخواست بگویم اتفاقا بهترین زمان را برای آمدن انتخاب کرده و بی آنکه بداند مرا از یک مخمصه ی بزرگ نجات داده. اما بنا به دلایلی ترجیح دادم که سکوت کنم.

آزاد: قصد داشتم برم بیرون. دیدم ماشین برسام بیرون پارک. نگران شدم نکنه اتفاقی افتاده باشه.

اشاره ی کوتاهی به پشت سرم کردم و جواب دادم:

\_ حال نیلی یکم بد شده بود. برسام اومده دنبالش.

چهره اش فوراً رنگ نگرانی گرفت. ابروهایش را در هم کشید  
و پرسید:

آزاد: الان حالشون بهتره؟

دهان گشودم تا جوابش را بدهم. اما شنیدن صدای برسام  
از پشت سر صدایم را در حنجره گیر انداخت.

برسام: بهتره آزاد جان. خوابیده. ممنون از نگرانیت.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نفسم را با حرص از سینه بیرون فرستادم. البته که نمیتوانست از جفت پا پریدن وسط بحث من و آزاد آزاد چشم پوشانی کند.

آزاد در جواب نگاهش را از بالای سرشانه ی من به پشت سرم، جایی که برسام ایستاده بود دوخت. لبخندی زد و گفت:

آزاد: خدا رو شکر. امیدوارم بلا از شون دور باشه.

سازی که صدایش تویی:  

#پارت\_۱۵۱

برسام اینبار بی آنکه چیزی بگوید آهسته پله ها را پشت سر گذاشت و به سمت ما دو نفر قدم برداشت.

قدم هایش در نهایت در نزدیک ترین فاصله ی ممکن به من متوقف شدند. با لبخند آزاردهنده ای نگاهش را میان من و آزاد چرخاند و سپس گفت:

برسام: فکر میکردم امروز آموزشگاه باشی آزاد جان.

بی اراده از او فاصله گرفتم و به آزاد نزدیک تر شدم. حرکتی از چشم های هیچکدامشان پنهان نماند. چهره ی برسام به وضوح در هم کشیده شد و آزاد انگار که به معذب بودنم پی برده باشد فاصله ی محدود میانمان را محدود تر کرد و سپس رو به برسام گفت:

آزاد: امروز نرفتم آموزشگاه. قراره با خزان جان بریم بیرون. یه سری کار هست که باید بهشون برسیم.

لفظ "خزان جان"ش جوری به دلم نشست که احساس کردم هر آن است قلبم سینه ام را بشکافد و خودش را روی زمین بیندازد.

بی اختیار لبخند زدم و نگاهم را به سمتش چرخاندم. در جوابم لبخند پررنگ تری زد و پلک هایش را برایم باز و بسته کرد.

میدانستم که عمدا مرا خزان جان صدا زده تا نقشه ام برای خلاص شدن از دست برسام را همراهی کند. با وجود اینکه کوچکترین کلامی به زبان نیاورده بودم اما او باز هم خواهشش را از نگاهم خوانده بود و به دادم رسیده بود. و من بابت اینکارش بی اندازه ممنونش بودم.

آزاد: نمیخواهی بری داخل و آماده بشی؟ داره دیرمون میشه.

شنیدن صدایش به افکارم مهر پایان کوبید. برای چند ثانیه گیج و گنگ نگاهش کردم و بعد انگار که تازه منظورش را فهمیده باشم فوراً سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم و با گفتن اینکه "میروم تا آماده شوم" از آن‌ها فاصله گرفتم و به سمت خانه دویدم.

هیچ ایده‌ای درمورد اینکه اصلاً قرار بود همراه آزاد کجا بروم نداشتم. همینقدر میدانستم که قصد نداشتم با وجود برسام در خانه بمانم.

معلوم نبود که بیدار شدن نیلی چقدر طول بکشد و یقیناً برسام قصد داشت تا آن زمان به بهانه‌ی نیلی در خانه بماند. بنابراین چاره‌ای جز فرار کردن از خانه‌ی خودم برایم نمانده بود.

عجولانه لباس هایم را پوشیدم و بعد با برداشتن کیف، کلیدها و موبایلم دوباره از خانه بیرون زدم و به حیاط برگشتم.

\_خب من حاضرم. بریم.

همزمان با متوقف شدن قدم هایم نزدیک آن دو نفر گفتم و آزاد در جوابم لبخندی زد و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

به جرات میتوانستم بگویم که از چشم های برسام آتش میبارید. نگاهش تا زمانی که من و آزاد از در خانه خارج شویم همراهمان بود. هر لحظه منتظر بودم تا چیزی بگوید و مانع رفتنمان شود. اما خوشبختانه چنین اتفاقی نیفتاد. شاید چون در آن لحظه بهانه ای به ذهنش نرسیده بود. و یا شاید



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بخاطر این بود که نمیخواست آزاد را نسبت به خودش  
مشکوک کند.

#پارت\_۱۵۲

سوار ماشین آزاد که شدم، با خیالی آسوده چشم هایم را  
بستم و سرم را به صندلی ماشین چسباندم. احساس میکردم  
که از جهنم نجات پیدا کرده ام. این حجم از نفرت نسبت  
به برسام دیگر کم کم داشت خودم را هم میترساند.

آزاد: حالتون خوبه؟

شنیدن صدایش و ادارم کرد تا چشم هایم را باز کنم و نگاهم  
را به سمت او بچرخانم. با لبخندی سرم را به نشانه ی تایید  
تکان دادم و گفتم:

\_خوبم. ممنونم که کمک کردین. واقعا نمیدونم اگه شما نبودین چطور باید اوضاع رو جمع و جور میکردم.

دوباره برگشته بودیم به همان لحن رسمی سابق. از خزان جان و آزاد جان برگشته بودیم روی لفظ آقا و خانم. و حقیقتش هنوز نمیدانستم که از این بابت خوشحال بودم یا ناراحت.

آزاد: برسام از اون چیزی که فکرش رو میکردم بیشتر معذبتون میکنه.

همانطور که ماشین را روشن میکردم گفت و من در جواب آهی کشیدم و نگاهم را به روبرو دوختم.

\_ امیدوارم این موضوع روی رابطه ی کاری شما دو نفر  
تاثیری نداشته. نمیخوام باعث بهم ریختن اوضاع بینتون بشم.

در جوابم لبخند کوچکی زد و گفت:

آزاد: در هر صورت صمیمیت چندانی بین من و برسام  
وجود نداره. نیازی نیست نگرانش باشید.

لب هایم را روی هم فشردم و از شیشه ی ماشین به بیرون  
نگاه کردم. نمیدانستم که مقصد آزاد کجاست اما یقیناً  
نمیتوانستم مثل یک مزاحم ناخوانده برنامه هایش را بهم  
بریزم. بنابراین پس از لحظاتی سکوت نگاهم را به سمتش  
چرخاندم و گفتم:

\_ لطفاً من رو چند خیابون بالاتر پیاده کنید.

بی آنکه نگاهم کند ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:

آزاد: چند خیابون بالاتر کار خاصی دارید؟

فورا سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم.

\_ کاری که ندارم. اما نمیخوام مزاحم برنامه ی شما باشم.

آهسته به حرفم خندید و بعد همانطور که دستش را به سمت پلیر دراز میکرد تا صدای موسیقی بی کلامی که در حال پخش بود را زیادتر کند جواب داد:

آزاد: شما مزاحم نیستید. منم کار خاصی ندارم. میخوام برم کتاب فروشی و یه سری کتاب برای تکمیل کردن کتابخونه م سفارش بدم. خوشحال میشم اگر شما هم همراهم بیاید.

اسم کتاب که آمد چشم هایم از ذوق درخشیدند. خیلی وقت بود که فرصت نکرده بودم برای خریدن کتاب های جدید به کتاب فروشی بروم.

اشتیاقم را که دید لبخندش پررنگ تر شد. سرعت ماشین را زیادتر کرد و گفت:

آزاد: پس برق چشمتون رو میدارم به پای موافقتتون.

دلیلی برای مخالفت کردن وجود نداشت. کار خاصی برای انجام دادن نداشتم و وقت گذراندن با آزاد برایم بهترین گزینه بود.

این بود که لبخندی زدم و با دوختن نگاهم به مسیر روبرو، گوش به موسیقی پر از آرامشی - دوختم که فضای ماشین را پر کرده بود.

## #پارت\_۱۵۳

کنار قفسه ی "رمان های خارجی" ایستاده بودم و نگاهم را به کتاب های گوناگونی که کنار یکدیگر داخل قفسه جای گرفته بودند دوخته بودم.

از آخرین باری که فرصت کرده بودم به کتاب فروشی بیایم زمان زیادی گذشته بود و حالا انتخاب از بین این حجم از کتاب های جدید برایم سخت جلوه میکرد.

آزاد دقایقی پیش به همراه مسئول کتابفروشی برای پیدا کردن کتاب های موردنظرش به سمت دیگری از کتابفروشی رفته بود. لیست بزرگی که پیش از رفتنش در دستش دیده بودم نشان میداد که قصد دارد یک کتابخانه ی کامل در خانه اش داشته باشد.

نگاهم از میان کتاب های بزرگ و کوچک، ثابت ماند روی کتابی که بی اندازه دوستش داشتم. ناخودآگاه لبخندی زدم و دست جلو بردم و کتاب را از قفسه بیرون کشیدم و به اسم روی جلدش خیره شدم.

"خطای ستارگان بخت ما". تنها کتاب عاشقانه ی دنیا که حاضر بودم هزار بار بخوانمش بی آنکه برایم تکراری شود.

راستش زیاد طرفدار کتاب های عاشقانه نبودم. کتابخانه ی کوچکم پر بود از کتاب هایی که کوچکترین عاشقانه ای درشان وجود نداشت. اما این کتاب برایم فرق داشت، جایگاهش برایم خاص بود و به قول فراز سوگلی کتاب هایم بود.

آزاد:تونستید کتاب هاتون رو انتخاب کنید؟

شنیدن صدایش از پشت سر باعث شد تا نگاهم را از عنوان کتاب بردارم و سرم را به سمتش بچرخانم. نزدیکم ایستاده بود و کنجکاوانه به کتابی که در دست داشتم نگاه میکرد.

\_هنوز نه. کتاب های جدید اونقدر زیادن که نمیدونم باید کدومشون رو انتخاب کنم. شما تونستید کتاب هایی که میخواستید رو پیدا کنید؟

در جوابم لبخندی زد و سرش را آهسته تکان داد.

آزاد: خوشبختانه تمام کتاب ها رو موجود داشتن. دارن برام بسته بندیشون میکنن.



گفت و بعد قدمی جلوتر گذاشت و با خیره شدن به کتابی  
که در دست هایم بود ادامه داد:

آزاد: خطای ستارگان بخت ما؟

لبخندی زدم و با بالاتر گرفتن کتاب جواب دادم:

\_ کتاب مورد علاقمه. در واقع تنها کتاب عاشقانه ی  
مورد علاقه م. خوندینش؟

سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و گفت:

آزاد: تعریفش رو خیلی زیاد شنیدم. اما متاسفانه هیچوقت  
فرصت خوندنش رو پیدا نکردم.

#پارت\_۱۵۴

از جوابش ناامیدانه چهره در هم کشیدم و کتاب را به سمتش گرفتم.

\_پس حتما باید به لیست خریدهاتون اضافه ش کنید.خوندنش نه تنها توصیه ست,بلکه اجباریه.

آرام به حرفم خندید و کتاب را از دستم گرفت و با لحن شوخی گفت:

آزاد:چشم.دستورتون اطاعت میشه.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نگاهش بلافاصله چرخید به سمت قفسه ی کتاب ها. برای چندثانیه انگار که دنبال کتاب خاصی باشد کتاب ها را از نظر گذراند و بعد دست جلو برد و کتاب غرور و تعصب را از قفسه بیرون کشید. با لبخندی دست روی عنوان کتاب کشید و گفت:

آزاد: این کتاب عاشقانه ی موردعلاقمه.

مسیر نگاهش را دنبال کردم و با خیره شدن به عنوان پرنگ "غرور و تعصب" لبخند زدم و گفتم:

\_تعجب نکردم.

جوابم باعث شد تا نگاه از جلد کتاب بگیرد و متعجب به چشمانم چشم بدوزد.

آزاد: چطور؟

شانه هایم را کوتاه و آرام بالا انداختم.

\_راستش یجورایی حدس میزدم که طرفدار عاشقانه های کلاسیک باشید.

در جوابم "هوم" آرامی گفتم و بعد کتاب را باز کرد و صفحاتش را از نظر گذراند. درست مثل او به صفحه ای که باز کرده بود چشم دوختم و با خواندن سطر اول که مکالمه ای میان آقای داری و الیزابت بود ناخودآگاه لبخند زدم و گفتم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_وقتی کم سن و سال تر بودم آقای داری مرد رویاهام بود. همیشه با خودم فکر میکردم وقتی بزرگ تر شدم میتونم یه آقای داری برای خودم پیدا کنم و عشق رو همراهش تجربه کنم.

کنجکاوانه نگاهم کرد و پرسید:

آزاد:تونستید پیدااش کنید؟

در جوابش بی اراده خندیدم و سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم.

\_وقتی بزرگ تر شدم فهمیدم که آقای داری برای همیشه توی دنیای قصه ها میمونه و قرار نیست برای پیدا کردن من بیاد. برای همین هم دست از انتظار کشیدن براش برداشتم.

EXCHANGE GROUP. 890

مکث کوتاهی کردم و بعد با همان خنده ای که روی لب  
هایم بود ادامه دادم:

\_گذر زمان با دزدیدن رویاهای آدم ها اون ها رو واقع بین  
میکنه.

#پارت\_۱۵۵

انگار که با حرف هایم موافق باشد آهسته سر تکان داد و  
بعد نگاهش را به کتابی که هنوز هم در دست هایم نگه  
داشته بودم دوخت. چند لحظه ای سکوت کرد و بعد  
پرسید:

آزاد: چه چیزی در مورد این کتاب براتون خاصه؟

لب هایم را روی هم فشردم و بعد از اندکی فکر کردن، با خیره شدن به کتاب جواب دادم:

\_خوندنش باعث میشه همزمان عشق و درد رو احساس کنم.

\_پرسشگرانه ابرو بالا انداخت.

آزاد:عشق و درد؟

در جوابش به آرامی سر تکان دادم.

\_حقیقتی که هرگز نمیتونیم انکارش کنیم اینه که درد همیشه به دنبال عشق میاد.نمیتونیم عشق رو به قلبمون

راه بدیم اما دردش رو نپذیریم. قدرتش رو نداریم. درست از همون لحظه ای که عشق به زندگیمون قدم میداره درد رو هم همراه خودش میاره. نمیتونیم از بینشون یکی رو انتخاب کنیم و دیگری رو دور بندازیم.

نفس عمیقی کشیدم و با دوختن نگاهم به چشم هایش ادامه دادم:

\_ این کتاب روایت گر چنین داستانیه. رابطه ای که درست از لحظه ی شکل گرفتنش مثل یک بمب ساعتی آماده ی انفجاره. عشقی که روی درد بنا شده و دردی که هرگز به پایان نمیرسه.

پرسید:

\_ از درد کشیدن میترسید؟



سوالش برایم غریب بود. من از درد کشیدن نمیترسیدم. تمام عمر درد کشیده بودم پس درد برایم ناآشنا نبود. اما دردی که از عشق می آمد برایم ترسناک بود. آنقدر ترسناک که تمام عمر از آن گریخته بودم.

جواب دادم:

\_من از درد کشیدن نمیترسم. اما دردی که از عشق میاد از ضعیف ترین موضع به آدم ضربه میزنه. تا به خودت بجنبی از پا در اومدی. من فقط دلم نمیخواد که از پا در بیام.

حرف هایم تبسم کوچکی را روی لب هایش نشانده. کتاب را به آرامی از دستم گرفت و همزمان با ورق زدنش با همان لحن ملایم و پر از آرام همیشه اش گفت:

آزاد: عشق قبل از اومدنش در نمیزنه خزان خانم. مهمون ناخونده ایه که کلید میندازه, وارد قلب میشه و جوری اونجا جا خوش میکنه که انگار تمام عمر متعلق به همونجا بوده. وقتش که برسه, زمانی که انتخابمون کنه نمیتونیم ازش فرار کنیم.

#پارت\_۱۵۶

کتاب را بست و با دادن نگاهی به چشم هایم ادامه داد:

آزاد: چه بخوایم و چه نخواستیم زندگی همیشه پر از دلایلیه که بهمون آسیب میزنه. درد کشیدن درست از زمانی که قدم به این دنیا میذاریم به وجودمون پیوند میخوره و تا لحظه مرگمون رهامون نمیکنه. و ما به خنده دارترین شکل ممکن همیشه در تلاشیم تا از دردها فرار کنیم.

اما خزان خانم, بعضی— دردها به شکل حیرت انگیزی زیبا هستند. اونقدر زیبا که وادارمون میکنن تسلیمشون بشیم و در برابرشون سر تعظیم فرود بیاریم. دردی که از عشق میاد هم یکی از همین دردهای زیباست.

ممکنه بهمون آسیب بزنه, ممکنه ما رو به گریه بندازه و شاید حتی از پا درمون بیاره اما در نهایت تجربه ی زیباترین احساس دنیا رو بهمون هدیه میده. تجربه ی عشق رو.

قدمی جلوتر گذاشت و به من که بی نفس به حرف هایش گوش سپرده بودم نزدیک تر شد. لبخند دلنشینی زد و گفت:

آزاد: زندگی بی عشق، اگر باشد، لبی بی خنده است / بر لب بی خنده باید جای خندیدن گریست.

و به دنبال شعر کوتاهش آهسته خندید و ادامه داد:

آزاد: هر موقع که بحث عشق وسط باشه این شعر میاد  
توی ذهنم. من هرگز نتونستم عشق رو تجربه کنم. اما این  
رو میدونم که اگر روزی بیاد و در قلبم رو بزنه، حتی اگر  
بدونم تمام دردهای دنیا رو هم به همراه خودش آورده باز  
هم قبولش میکنم. چون... مگه دردی مقدس تر از عشق هم  
وجود داره؟

حرف هایش به معنای واقعی کلمه زیانم را بند آورده  
بودند. هرگز فکرش را هم نمیکردم که روزی یک مرد مقابلم  
بایستد و آنقدر زیبا از عشق بزند که مرا مات و مبهوت  
خودش سازد. اما او آزاد بود، مردی که همیشه راهی برای  
کیش و مات کردن من پیدا میکرد.

سکوتم را که دید لبخندش پررنگ تر شد. دو کتابی که در  
دست داشت را روی یکدیگر گذاشت و پیش از آنکه برود

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

تا کتاب های جدیدش را به لیست کتاب هایش اضافه کند  
گفت:

آزاد: شاید یه روزی بالاخره آقای داری شما سر راهتون قرار  
بگیره خزان خانم. لطفا اون روز ازش فرار نکنید.

و بعد رفت... رفت و مرا با اقیانوسی از افکاری که در ذهنم  
موج میزدند تنها گذاشت.

و من تنها ماندم با قلبی که پس از سال ها فرار از عشق، حالا  
انگار که لرزیده بود. برای مردی که آمده بود تا من سرسخت  
را تسلیم خودش سازد.

#پارت\_۱۵۷

روز بعد، ساعت حوالی چهار عصر- بود که از آموزشگاه به خانه برگشتم.

از گرما و گرفتگی هوایی که انگار قصدی برای بهتر شدن نداشت کلافه بودم و فقط دلم میخواست زودتر به خانه برسم و خودم را داخل حمام بیندازم.

قدم که به داخل خانه گذاشتم کیف و مقنعه م را همانجا نزدیک در روی زمین انداختم و سپس همانطور که دکمه های مانتویم را یکی یکی باز میکردم به سمت حمام قدم برداشتم تا دوش بگیرم.

حمام کردنم درست مثل همیشه خیلی طول نکشید اما همان دوش کوتاه هم برای سبک شدنم کافی بود.

حوله را دور بدنم پیچیدم و همانطور که موهایم را با حوله  
ی دیگری خشک میکردم از حمام خارج شدم و به سمت  
اتاقم راه افتادم.

با قدم گذاشتن به اتاق، نگاهم ثابت ماند روی کتاب هایی  
که دیروز خریده بودمشان و فراموش کرده بودم که در  
کتابخانه جایی برایشان پیدا کنم در نتیجه از همان دیروز  
روی میز مانده بودند.

کنجکاو بودم که بدانم آیا آزاد توانسته تمام آن کتاب ها را  
در کتابخانه اش جای دهد یا نه.

دیروز، بعد از تمام آن حرف هایی که در کتابفروشی میانمان  
رد و بدل شده بود، به اتفاق یکدیگر به خانه برگشته  
بودیم. برسام و نیلی قبل از برگشتنمان رفته بودند و تنهایی و

سکوت خانه به من این فرصت را میداد تا تمام شب را به حرف های آزاد فکر کنم.

حرف هایش جوری تا مغز استخوانم ریشه دوانده بودند که بعید میدانستم قادر به فراموش کردنشان باشم. آنقدر زیبا از عشق و دردی که از نظر من بی رحم ترین و دردناک ترین درد دنیا بود حرف زده بود که احساس میکردم گارد بزرگم آرام آرام در حال فرو ریختن بود. گاردی که پیش از او هیچکسی موفق به تضعیفش نشده بود.

لباس هایم را پوشیدم و با برداشتن سشوار، مقابل آینه ایستادم تا موهایم را خشک کنم. اخیرا به فکر کوتاه کردن موهایم افتاده بودم. این موهای بلند و موج دیگر امانم را بریده بودند.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

پیش از آنکه بتوانم سشوار را روشن کنم صدای زنگ موبایلم در سالن خانه پیچید. آهی کشیدم و با کنار گذاشتن سشوار به سمت سالن به راه افتادم. صدای زنگ از سمت کیفم که همانجا نزدیک در رهایش کرده بودم می آمد.

خم شدم و با بیرون کشیدن گوشی از کیف به صفحه اش چشم دوختم. دیدن اسم آزاد روی صفحه باعث شد تا جواب دادن به تماس برایم کمتر از دو ثانیه طول بکشد.

\_الو؟

صدای دلنشینش جوابم را داد.

آزاد: سلام. بد موقع که مزاحمتون نشدم؟

اگر جز او هر کس دیگری پشت خط بود احتمالاً در جوابش می‌گفتم که چرا، اتفاقاً بد موقع مزاحم شده. اما او هر کس دیگری نبود. در نتیجه گفتم:

\_نه کار خاصی نداشتم. تازه از آموزشگاه برگشتم خونه.

انگار که خیالش راحت شده باشد فوراً جواب داد:

آزاد: عالیه. منم امیدوار بودم که برگشته باشین خونه. راستش دارم کتابخونه رو میچینم اما کتاب ها اینقدر زیادن که فکر نکنم تنهایی از پششون بر پیام. برای همین با خودم فکر کردم شاید بتونم رو کمکتون حساب کنم.

پیش از آنکه حتی جمله اش را به پایان برساند من در دلم موافقتم را اعلام کرده بودم. بنابراین به محض خاتمه یافتن حرف هایش، بدون لحظه ای تعلل جواب دادم:

\_حتما.تا چند دقیقه ی دیگه اونجام.

#پارت\_۱۵۸

مکالمه مان همانجا به پایان رسید.عجولانه به سمت اتاقم دویدم تا برای رفتن آماده شوم.موهایم را سرسری سشوار کشیدم,لباس های راحتی ام را با لباس های مناسب تری عوض کردم,کمی به خودم عطر زدم و سپس از اتاق بیرون زدم و با برداشتن کیفم از خانه خارج شدم.

مثل دفعه ی پیش,در ورودی را از قبل برایم باز گذاشته بود.قدم به داخل حیاط گذاشتم و با پشت سر گذاشتن پله ها,دستگیره ی در را چرخاندم و وارد خانه اش شدم.نگاهم را کنجکاوانه به اطراف چرخاندم و صدایش زدم:

\_آقا آزاد؟

صدایش از طبقه ی بالا به گوشم رسید.

آزاد: اینجام خزان خانم. لطفا بیاید بالا.

مسیر صدا را دنبال کردم و با کج کردن راهم به سمت راه پله ای که به طبقه ی دوم خانه منتهی میشد، از پله ها بالا رفتم.

آخرین پله را که پشت سر گذاشتم، نگاهم ثابت ماند روی او که داخل اولین اتاق راهرو ایستاده بود و با چند کتاب در دستش نگاهش را به اطراف اتاق می چرخاند. درست انگار که به دنبال مکان خاصی باشد.

آهسته جلو رفتم و با تقه ی کوچکی که به در کوبیدم، قدم  
به داخل اتاق گذاشتم.

\_سلام.

نگاهش بی معطلی به سمتم چرخید. با دیدنم درست مثل  
همیشه صمیمانه لبخند زد. کتاب هایی که در دست داشت  
را روی میزی که در مرکز اتاق خودنمایی میکرد گذاشت و  
سپس با برداشتن دو قدم به من نزدیک تر شد.

آزاد: کاملاً به موقع رسیدین.

همراه با نفس عمیقی گفت و بعد با اشاره به کتاب هایی که  
دو طرفمان را پر کرده بودند ادامه داد:

آزاد:احتمالا با خودتون میگرد که چه همسایه ی پر  
دردسری نصیبتون شده,اما برای جمع و جور کردن این  
کتاب ها واقعا به کمکتون نیاز دارم.

مسیر نگاهش را دنبال کردم و کتاب هایی را که در هر گوشه  
از اتاق به چشم میخوردند از نظر گذراندم.حق با او بود.ابدا  
امکان نداشت که بتواند به تنهایی از پس جمع و جور  
کردنشان بربیاید.و من برای همین اینجا بودم.

دست هایم را به پهلوهایم زدم و با چرخاندن دوباره ی  
نگاهم به سمت او پرسیدم:

\_خب,باید از کجا شروع کنیم؟

در جوابم لبخندی زد و با نگاه کردن به چند ردیف چیده  
شده ی داخل کتابخانه گفت:

آزاد: ردیف های پایین رو چیدم. الان باید ردیف های بالایی  
رو مرتب کنیم.

سرم را آهسته به نشانه ی تایید تکان دادم و بعد بی آنکه  
حرف دیگری بزنم شروع به در آوردن مانتویم  
کردم. نمیخواستم موقع مرتب کردن کتاب ها در دست و  
پایم باشم.

مانتو را کناری گذاشتم و سپس قدم هایم را به سمت  
کتابخانه سوق دادم و محتاطانه از پله های نردبانی که به  
ردیف های بالایی متصل میشد بالا رفتم.

صدای اعتراض آزاد در ثانیه ای در اتاق پیچید.

آزاد: لازم نبود شما برید بالا خزان خانم. همینکه پایین  
بمونید و کتاب ها رو بهم بدید کافیه.

دستم را برای گرفتن اولین کتاب به سمتش دراز کردم و  
همراه با لبخند کوچکی جواب دادم:

\_ اشکالی نداره. من همیشه دلم میخواست یه کتابخونه ی  
بزرگ رو بچینم. حالا که فرصتش پیش اومده نمیخوام از  
دستش بدم.

جوابم انگار که قانعش کرده باشد، سری به نشانه ی تایید  
تکان داد و بی آنکه مخالفت دیگری به زبان بیاورد اولین  
کتاب را به سمتم گرفت.

#پارت\_۱۵۹



کتاب را از دستش گرفتم و داخل قفسه قرار دادمش. خیلی زود کتاب های بعدی میانمان رد و بدل شدند و قفسه های خالی یکی پس از دیگری پر شدند.

حساب زمان از دستمان در رفته بود. هر بار که کتابی را به دستم میداد کنجکاوانه عنوانش را میخواندم و درمورد موضوعش از او سوال میپرسیدم.

و او انگار که تمام کتاب های دنیا را خوانده باشد صبورانه و مشتاقانه به تک تک سوال هایم جواب میداد و از کتاب هایی که شاید تا امروز حتی نامشان را نشنیده بودم برایم حرف میزد.

پیش از او، هرگز در زندگی ام مردی را ملاقات نکرده بودم که تا این اندازه اهل کتاب خواندن باشد. در کتابخانه ی پدرم

هرگز کتابی جز کتاب های قانون پیدا نمیشد، فراز اصلا به کتاب ها علاقه ای نداشت و باقی مردهایی که میشناختم هم کتاب خواندن را اتلاف وقت میدانستند.

آزاد اما درست مثل همیشه متفاوت از باقی مردها بود. اگر میخواستم کتابخانه اش را توصیف کنم، باید میگفتم که فرق چندانی با کتابخانه های سلطنتی نداشت.

تعداد کتاب هایی که خریده بود برایم قابل شمارش نبودند و چیزی که از همه بیشتر توجهم را جلب کرده بود این بود که انگار تمام کتاب ها را خوانده بود، یا دست کم نود درصدشان را.

حالا میتوانستم درک کنم که چرا تا این اندازه انسان عاقل و قابل تحسینی بود. بدون شک این کتاب ها تاثیر بزرگی در شکل گرفتن شخصیت بی نظیرش داشتند.

به خودمان که آمدیم تمام ردیف ها چیده شده بودند و دیگر کتابی روی زمین باقی نمانده بود.

آخرین کتاب را هم از دستش گرفتم و در تنها قسمت باقی مانده ی قفسه جای دادمش. راضی و خشنود از اتمام کارمان نفس عمیقی کشیدم و با لبخند کتاب های مرتب شده را لمس کردم.

\_اینجا بهم احساس کتابخونه ی دیو رو میده.

با صدای آرامی گفتم و او متعجب و پرسشگرانه نگاهم کرد.

آزاد: کتابخونه ی دیو؟

آهسته سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و لبخند زدم.

\_منظورم فیلم دیو و دلبره. اینجا منو یاد کتابخونه ای  
میندازه که دیو به بل هدیه داد.

در جوابم "هوم" آرامی گفتم و با قلاب کردن دست هایش  
پشت کمرش، با قدم هایی آهسته نردبانی که هنوز روی آن  
ایستاده بود را دور زد.

آزاد: اگر اینجا کتابخونه ی دیو باشه، پس این یعنی من خود  
دیوم؟

پرسید و من از شنیدن سوالش بی اختیار به خنده  
افتادم. محتاطانه از پله های نردبان پایین آمدم و با رسیدن  
پاهایم به پارکت های کف زمین جواب دادم:

\_قصدم فقط تعریف از کتابخونه تون بود,نه یکی دونستن  
شما با دیو.امیدوارم ناراحت نشده باشین.

#پارت\_۱۶۰

حالا دیگر مقابل یکدیگر ایستاده بودیم.من به پله های  
نردبان تکیه زده بودم و او با فاصله ای کمتر از دو قدم  
روبرویم ایستاده بود.

با وجود فاصله ی محدود بینمان,ذره ای احساس معذب  
بودن یا ناراحتی نداشتم.حتی بالعکس,نزدیک بودن به او  
برایم آرامش بخش بود.اعتمادی که به او داشتم باعث  
میشد تا در کنارش احساس آرامش داشته باشم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

پس از ثانیه هایی سکوت، آهسته شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

آزاد: دلیلی برای ناراحت شدن وجود نداره. همه ی ما توی مخفی ترین و تاریک ترین قسمت وجودمون یه دیو رو پنهان کردیم. دیوی که بسته به زمان، دیر یا زود تصمیم میگیره تا خودش رو نشون بده.

حرفش باعث شد تا بی اراده چهره در هم بکشم. مردد پرسیدم:

\_حتی شما؟

در جوابم لبخند زد و سرش را کمی روی شانه کج کرد.

آزاد: حتی من. حتی شما.

ناخودآگاه به فکر فرو رفتم. حق با او بود. من سال ها بود که یک دیورا در عمقی ترین قسمت روحم پنهان کرده بودم. دیوی که شاید از نگاه دیگران پنهان مانده بود، اما هرگز مرا حتی برای لحظه ای رها نکرده بود. دیوی که حالا در همین لحظه به حرف هایمان گوش سپرده بود و از بیم اینکه مبادا کسی به وجودش پی برده باشد به خودش می پیچید.

آزاد: با یه لیوان آب میوه ی خنک موافقید؟

شنیدن صدایش وادارم کرد تا دست از افکارم بکشم و نگاهم را دوباره به او بدهم. تجزیه و تحلیل سوال ساده اش برایم چند ثانیه طول کشید.

در نهایت لبخند کوچکی زدم و با تکان دادن آهسته ی سرم موافقتم را اعلام کردم. و او با گفتن جمله ی "زود برمیگردم" از اتاق خارج شد و مرا با خودم تنها گذاشت.

نگاهم دوباره بی هدف میان کتاب ها چرخید. دیگر کاری برای انجام دادن در این اتاق نداشتم. این بود که پس از لحظاتی دل دل کردن سرانجام از اتاق خارج شدم و قدم هایم را به سمت اتاق تمرینش سوق دادم.

پیش از این همیشه نمای اتاق تمرینش را از پنجره ی خانه ی خودم تماشا کرده بودم، آن هم نصفه و نیمه.

این اولین باری بود که فرصت بودن در این اتاق را پیدا کرده بودم. البته اگر از روزی که برای پسندیدن خانه آمده بود و در این اتاق هم صحبت شده بودیم فاکتور میگرفتم.



فضای اتاق فوق العاده دلچسب بود. روی دیوارها چندین و چند ویولن با سائزهای متفاوت خودنمایی میکردند، پیانوی کوچکی در گوشه ی اتاق قرار داشت، یک قفسه ی چندطبقه که پر بود از کاپ ها و جوایز کنار پنجره چشمک میزد و در نهایت ویولن سلی که در مرکز اتاق روی پایه اش قرار گرفته بود.

#پارت\_۱۶۱

قدم هایم را به سمت جلو پیش بردم. دستم را آهسته و محتاطانه روی بدنه ی ویولن سل کشیدم و ناخودآگاه لبخند زدم.

این همان سازی بود که با صدایش مرا جادو کرده بود. سازِ آزاد ابتکار. سازی که شنیدن صدایش تمام اضطراب های

دنیا را از من دور میکرد و حالا من فرصت لمس کردنش را پیدا کرده بودم.

ناخودآگاه یاد اولین دیدارمان افتادم. همان روزی که به اصرار فراز و نیلی، با دنیایی از اکراه و بی میلی قدم به سالن کنسرت گذاشته بودم و ساعتی بعد، دیگر آن خزانِ همیشگی نبودم.

درست از همان ثانیه ی اولی که آزاد را دیده بودم انگار میدانستم که این مرد قرار است دین و دنیا را تغییر دهد. میدانستم که قرار است بعد از دیدنش دنیا و آدم هایش را یک طرف بگذارم و همراه او در طرف دیگرش بایستم و میدانستم که قرار است حسابش برایم از تمام آدم ها جدا شود.

اما فکرش را هم نمیکردم که بخواهیم به اینجا برسیم. فکرش را نمیکردم که تبدیل شویم به دو آدمی که تقریباً تمام روزشان را در کنار یکدیگر میگذرانند و در عین حال هیچ نامی برای رابطه‌ی عجیبشان انتخاب نکرده‌اند.

به راستی ما دو نفر با یکدیگر چه نسبتی داشتیم؟ همسایه بودیم؟ کجای دنیا همسایه‌ها تا این اندازه صمیمی بودند؟ دوست بودیم؟ پس چرا یکدیگر را به اسم کوچک صدا نمی‌زدیم؟ میانمان احساسی وجود داشت؟ اما چه احساسی؟ چه احساسی بود که وادارمان میکرد هر دقیقه و هر ساعت برای بودن در کنار یکدیگر بهانه تراشی کنیم و دور ماندن برایمان دشوار باشد؟

آزاد: اینجا بیاید؟

@Vip Roman

شنیدن صدایش ناخودآگاه افکارم را به سمت عمقی ترین قسمت مغزم هدایت کرد. فوراً دستم را از روی ساز عقب کشیدم و به سمتش چرخیدم و به او که با دو لیوان آب پرتقال در آستانه ی در ایستاده بود و با لبخند نگاهم میکرد خیره شدم.

\_\_ ببخشید که بی اجازه اومدم اینجا.

خجالت زده گفتم و او با تکان دادن سرش به نشانه ی مخالفت چند قدم جلوتر گذاشت. یکی از لیوان ها را به سمتم گرفت و گفت:

آزاد: اتفاقاً خوب کاری کردین. بهر حال خودم هم میخواستم اینجا رو نشونتون بدم.

و بعد نگاهش را به دور تا دور اتاق چرخاند و ادامه داد:

آزاد: نظرتون چیه؟ از اینجا خوشتون میاد؟

لیوان را از دستش گرفتم و بعد به تابعیت از او نگاهم را به اطراف اتاق چرخاندم و با لبخندی گفتم:

\_خیلی زیاد. آرامشی که اینجاست رو دوست دارم.

نگاهم در نهایت ثابت ماند روی پیانوی گوشه ی اتاق. لیوان سرد آبمیوه میان انگشت هایم چرخید.

\_نمیدونستم بلدید پیانو بزنید.

گفتم و او آهسته خندید و لبه ی لیوان را به لب هایش چسباند.

آزاد: ای. یه چیزایی بلدم.

#پارت\_۱۶۲

جوابش بی اراده لبخند تلخی را روی لب هایم نشانده. شک نداشتم بیشتر از آنی که بدانم در نواختن سازها مهارت داشت. مهارتی که برای یک عمر حسرتش به دل من مانده بود.

با صدای آرامی گفتم:

\_وقتی خیلی کوچیک بودم مادرم گهگاهی دور از چشم های پدرم ساز میزد. خیلی خوب یادمه هر بار که پدرم از خونه

بیرون میرفت و مادرم یواشکی میرفت سراغ سازش اونقدر  
ذوق میکردم که انگار دنیا رو بهم داده بودن.

گرداب خاطرات وحشیانه تمام وجودم را احاطه کرد. باز هم  
پر شدم از یاد روزهایی که مرورشون آتش به جانم می  
انداخت. صدایم به وضوح لرزید و آرام تر شد.

پدرم مرد تحصیل کرده ای بود، سِمَت مهمی توی جامعه  
داشت و آدم های زیادی بودن که بهش احترام میداشتن اما  
افکارش قدیمی بودن. دلش نمیخواست زن خونه اش ساز  
بزنه، خوشش نمیومد.

یادمه توی اون عالم بچگی همیشه از خودم میپرسیدم که  
چرا پدرم صدای ساز زدن مادرم رو دوست نداره؟ چرا مادرم  
با وجود اینکه کار اشتباهی انجام نداده از پدرم میترسه؟ اما  
هیچوقت جوابی پیدا نمیکردم.

با دقت به حرف هایم گوش سپرده بود. حالت چهره ی آرامش هیچ عکس العمل خاصی را منعکس نمیکرد. شاید همین هم باعث میشد که بتوانم خاطراتی را که یک عمر ازشان گریخته بودم برای او بازگو کنم.

آزاد: مادرتون چه سازی میزد؟

پس از ثانیه هایی سکوت پرسید و من با لبخندی که خارج از اراده و اختیارم بود جواب دادم:

\_سنتور.

لبخند کوچکی زد و بی آنکه سوال اضافه ای پرسد سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.



به دست هایم نگاه کردم. اخیرا لرزششان کمتر شده بود اما هنوز هم برایم یاد آور تلخ ترین و سیاه ترین روزهای زندگی ام بودند.

آه عمیقی کشیدم و گفتم:

\_اون زمان ها, وقتی کنار مادرم مینشستم و سنتور زدنش رو تماشا میکردم, وقتی میدیدم که چطور ماهرانه مضراب ها رو روی سیم های سنتور میکوبه به خودم قول میدادم که وقتی بزرگتر شدم مثل اون ساز زدن رو یاد بگیرم.

بدون اینکه از مردی بترسم, بدون اینکه تلاش کنم هنرم رو مخفی کنم آزادانه ساز بزنم و گوش دنیا رو با صدای سازم کر کنم.

نگاهم را به سمت او چرخاندم و با تلخندی ادامه دادم:

\_اما این دست ها کار رو برام سخت کردن.

لب هایش را جمع کرد و به دست هایم خیره شد. چند لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد با دادن دوباره ی نگاهش به چشم هایم گفت:

آزاد: کمکتون میکنم بتونید ساز بزنید.

#پارت\_۱۶۳

چشم هایم با شنیدن جمله ی دور از انتظارش در ثانیه ای گرد شدند. اشتباه شنیده بودم؟

چی؟

مردد و نامطمئن پرسیدم و او با اطمینانی که در چهره اش موج میزد حرفش را تکرار کرد.

آزاد: گفتم کمکتون میکنم بتونید ساز بزنید.

گیج شده بودم و او با جواب نامفهومش کمکی به حالم نکرده بود. چهره در هم کشیدم و با تردید سری تکان دادم.

چجوری؟ اصلا مگه با وضعیت دست های من همچین چیزی ممکنه؟

در جوابم لبخند کوچکی زد و با بالا انداختن ابروهایش گفت:

آزاد: هیچ چیز غیرممکنی وجود نداره خزان خانم.

کماکان گیج و سردرگم به او خیره مانده بودم و انتظار شنیدن توضیح درست و درمانی را میکشیدم. او هم انگار که به وضعیتم پی برده باشد پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

آزاد: ببینید، موسیقی همیشه تونسته راه درمانی برای کمرنگ کردن خاطرات تلخ و آزاد کردن ذهن از پس لرزه های اون خاطرات باشه. من نمیدونم دلیل لرزش دست هاتون چیه اما گمون میکنم یادگاریه تجربه ی تلخ باشن. در واقع یاد گرفتن نواختن یه ساز کمکتون میکنه ذهنتون رو از بند اون تجربه ی تلخ رها کنید. متوجه منظورم میشید؟

حرف هایش را میفهمیدم و در عین حال برایم قابل درک نبودند. داشت میگفت که میتواند کمکم کند؟ یعنی

میتوانستم با وجود این دست های لرزان به آرزوی چندین  
و چند ساله ام برسم؟ میتوانستم ساز بزنم؟

هیجان زده گفتم:

\_من قبلا بارها به آموزشگاه های مختلفی سر زدم و با  
اساتید زیادی صحبت کردم تا بلکه شاید یک نفرشون قبول  
کنه با وجود مشکل دست هام بهم آموزش بده. اما  
هیچکدومشون قبول نکردن. شما اولین نفری هستید که  
میگید میتونم ساز زدن رو یاد بگیرم.

با اطمینان لبخندی زد و جواب داد:

آزاد: آدم ها به طور ذاتی از چالش های سخت فرار میکنن  
خزان خانم. و دست های شما برای یاد گرفتن هر سازی یه  
چالش بزرگ به حساب میان. اما من از چالش ها لذت

میبرم. برای همین میخوام امتحانش کنم. البته اگر شما هم موفق باشید.

داشت شوخی میکرد؟ معلوم بود که موافق بودم. اصلا مگر میتوانستم موافق نباشم؟ برای رسیدن به این آرزو حاضر بودم هرکاری انجام دهم.

\_ معلومه که موافقم. اما... اما یعنی واقعا شدنیه؟ منظورم اینه که... نمیدونم. فکر میکنید از پشش برمیام؟

آنقدر ذوق زده بودم که جملات بی سر و ته هم کوچک ترین اهمیتی برایم نداشتند. آخرین باری که از شنیدن یک خبر تا این اندازه هیجان زده شده بودم را به یاد نمی آوردم. اصلا اگر چاره داشتم همین الان دست می انداختم دور گردن آزاد و محکم بغلش میکردم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ذوقم را که دید خودش هم بی اختیار به خنده افتاد. دستش را جلو آورد و با گرفتن لیوان آب میوه ای که در دستم تکان تکان میخورد گفت:

آزاد: شدنیه. یکم سخته اما تمام تلاشم رو میکنم تا شدنی باشه. نگران نباشید.

#پارت\_۱۶۴

دست های لرزانم را به یکدیگر پیچ و تاب دادم و پرسیدم:

\_اما در جبرانش چه کاری میتونم براتون انجام بدم؟

فورا چهره در هم کشید و دلخورانه جواب داد:

آزاد: من گفتم ازتون انتظار جبران دارم؟

حق به جانب گفتم:

\_ شما نگفتید. اما من ترجیح میدم لطفتون رو جبران کنم. مثلا میتونم یه مبلغی رو به عنوان شهریه پرداخت کنم.

اینبار ابروهایش را بالا انداخت و با لبخندی دندان نما کنایه زد:

آزاد: دیگه چی؟

کلافه از اینکه مرا جدی نمیگرفت آهی کشیدم و چشم هایم را چرخاندم.



— پس ...

آزاد: همدیگه رو به اسم کوچیک صدا بزنینم.

جمله ی ناگهانی اش صدایم را در حنجره گیر انداخت و زبانم را بند آورد. مردد و نامطمئن از چیزی که شنیده بودم به او خیره ماندم. نگاه پرسشگرم را که دید لبخندی زد و تکرار کرد:

آزاد: بیاید این لحن رسمی آقا و خانم رو کنار بذاریم و مثل دو تا دوست از این به بعد همدیگه رو به اسم کوچیک صدا بزنینم.

اگر میگفتم که خوشحال نشده بودم دروغ گفته بودم. این لحن رسمی و آقا و خانم ها اخیرا اعصاب خودم را هم خرد کرده بودند. مدت ها بود که انتظار میکشیدم به این نقطه

برسیم اما نمیخواستم خودم برای صمیمی تر شدنمان پیش قدم شوم. و امروز سرانجام آزاد پیشنهادش را مطرح کرده بود.

آزاد:قبوله؟

شنیدن صدایش به افکارم خاتمه داد. به دستی که به سمتم دراز کرده بود چشم دوختم و در نهایت پس از ثانیه هایی تعلل لبخند زدم و با جلو بردن دستم، به آرامی دستش را فشردم.

\_قبوله.

درخشش چشم های نفس گیرش از نگاهم پنهان نماند. لبخند دلنشینی زد و متقابلا فشار آرامی به دستم وارد کرد.

این اولین باری بود که دستش را میگرفتم. برخلاف دست همیشه سرد و لرزان من دست او گرم و محکم بود.

این مرد، عجیب در تضاد با روح یخ زده ی من بود و من باز هم دیوانه وار شیفته اش بودم.

صدای زنگ خوردن ناگهانی گوشی ام به ارتباط میان چشم هایمان پایان بخشید.

آهی کشیدم و دستم را با بی میلی و اکراهی آشکار از دستش جدا کردم. گرمایی که برای چند لحظه وجودم را در بر گرفته بود به یکباره پر کشید و نیست و نابود شد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با لبخندی کوچک زیر لب عذرخواهی کردم و سپس گوشی  
ام را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و به صفحه اش چشم  
دوختم.

اما لبخندم با گره خوردن نگاهم به اسمی که روی صفحه  
نقش بسته بود در ثانیه ای محو شد و جایش را به گره ی  
پررنگی میان ابروهایم داد.

برسام.

#پارت\_۱۶۵

تمام حس و حال خوبی که از بودن در کنار آزاد نصیبم شده  
بود به یکباره رنگ پوچی گرفت و قلبم پر شد از احساسات  
آزاردهنده ای که حالم را بد میکردند.

انگشت هایم بی اختیار دور بدنه ی گوشی مشت شدند و  
نگاهم بالا رفت تا روی صورت آزاد بنشیند.

با دیدن حالت چهره ام, درست انگار که به آشفته گی ناگهانی  
ام پی برده باشد ابروهایش را در هم کشید و قدمی جلوتر  
گذاشت.

آزاد:چی شده؟

پرسید و من بی آنکه جوابی به سوالش بدهم دوباره به  
صفحه ی گوشی خیره شدم. و اینبار او هم مسیر نگاهم را  
دنبال کرد.

گوشی بی وقفه در حال زنگ خوردن بود. میان دوراهی اینکه تماسش را رد کنم یا جوابش را بدهم مانده بودم.

از یک طرف دلم نمیخواست حتی برای ثانیه ای با او هم کلام شوم و از طرف دیگر نگران بودم که نکند برای نیلی اتفاقی افتاده باشد. که با توجه به اتفاق دیروز خیلی هم دور از انتظار نبود.

سرانجام تصمیمم را گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و با معذرت خواهی آرامی، پشتم را به آزاد کردم و تماس را جواب دادم.

چی میخوای؟

لحنت تند اما صدایم آهسته بود. جواب داد:

برسام: کجایی؟

\_هرجا. به تو ربطی نداره. پرسیدم برای چی زنگ زدی؟

صدای خنده ی آرام و آزاردهنده ش در گوشم پیچید.

برسام: جوش نیار دختر. جلوی در خونه تم. هرچقدر زنگ زدم در رو باز نکردی. گفتم ببینم کجایی.

قدم هایم در ثانیه ای به سمت پنجره ی اتاق کج شدند. پشت پنجره ایستادم و با کنار زدن آرام پرده به بیرون خیره شدم. دروغ نمیگفت. واقعا پشت در خانه ام ایستاده بود.

\_برای چی اومدی در خونه م؟

با کلافگی پرسیدم و او با چرخاندن نگاهش به اطراف وادارم کرد تا پرده را بیندازم و قدمی به عقب بردارم.

برسام: نیلی دیروز یکی از وسیله هاش رو توی خونه ت جا گذاشته، او مدم اونو پس بگیرم. اگه همین نزدیکی هستی منتظرت بمونم.

ابروه ایم ناخودآگاه به یکدیگر گره خوردند.

— چیه جا گذاشته؟

بی حوصله جواب داد: @Vip Roman

برسام: ایرپادشو. نزدیکی یا نه؟



گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و نگاهم را به سمت آزاد  
چرخاندم. او هم درست مثل من چهره اش را در هم کشیده  
بود.

چاره ای جز رفتن نداشتم. اگر الان ایرپاد را تحویلش نمیدادم  
بعدا دوباره باید روبرو شدن با او را به جان میخریدم. این  
بود در نهایت کلافه آهی کشیدم و گفتم:

\_صبر کن الان میام.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن پاسخی بمانم به تماس خاتمه  
دادم. آشفته و عصبی دستی به پیشانی ام کشیدم و خطاب  
به آزاد که تمام مدت منتظر شنیدن حرفی از سمت من  
مانده بود گفتم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_ باید برم. نیلی دیروز ایرپادشو تو خونه م جا گذاشته و  
برسام اومده پشش بگیره.

سرش را آهسته به نشانه ی تایید تکان داد و پس از لحظاتی  
فکر کردن گفت:

آزاد: میخوای منم همراهت بیام؟

از اینکه لحن رسمی اش رفته بود و جایش را به این لحن  
خودمانی داده بود بی اراده لبخند زدم.

\_ نیازی نیست. اگر هم نیازی باشه خبرت میکنم.

#پارت\_۱۶۶

EXCHANGE GROUP. 943

گفتم و او جواب لبخندم را با لبخند دلنشینی داد. به زبان  
نیاورده بود اما میدانستم که او هم از صمیمی تر شدنمان  
خوشحال است. این را به وضوح میتوانستم از چشم هایش  
بخوانم.

لحظه ای بعد از اتاق خارج شدم، به اتاق کتابخانه برگشتم  
و با پوشیدن مانتویم عزم رفتن کردم.

با وجود اینکه دلم میخواست بیشتر در کنار او وقت  
بگذرانم با هم خداحافظی کردیم و او تا دم در همراهم آمد  
و تا زمانی که از خانه خارج شوم همانجا ایستاد و رفتنم را  
تماشا کرد.

با خروج از خانه و بسته شدن در پشت سرم، نگاهم در ثانیه ای روی برسام که درست روبرویم به در خانه ام تکیه زده بود ثابت ماند.

مرا که دید ابروهایش فوراً در هم کشیده شدند و چهره اش بر افروخته شد. تکیه اش را از در گرفت و قدمی به سمت جلو برداشت.

آهی کشیدم و با بی میلی به سمتش قدم برداشتم. هرچقدر که نزدیک تر میشدم بر افروختگی صورتش و آتشی که در چشم هایش موج میزد برایم آشکار تر میشد. کاملاً مشخص بود که انتظار خارج شدن من از در خانه ی آزاد را نداشت و حالا حسابی غافلگیر شده بود.

برسام: تو خونه ی آزاد چیکار داشتی؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

صدای دو رگه شده از خشم و حرصش در گوش هایم  
پیچید. دروغ نبود اگر میگفتم از سرش دود بلند شده بود.

مقابلش ایستادم و خونسردانه جواب دادم:

\_خسته نمیشی از اینکه هربار بهت میگم به تو ربطی نداره؟

آشکارا دندان روی هم سایید و با جلوتر گذاشتن قدمی  
غرید:

برسام: جواب منو بده خزان. میگم برای چی داری از خونه ی  
آزاد بیرون میای؟ از کی اینقدر صمیمی شدین که میری خونه  
ش؟

بی آنکه به سوال هایش توجهی نشان دهم چشم هایم را  
برایش چرخاندم و بعد از کنارش رد شدم تا به در خانه ام  
برسم.

میخواستم هر چه زودتر ایرپاد نیلی را تحویلش دهم تا از  
شرش خلاص شوم. اما پیچیدن ناگهانی و محکم انگشت  
هایش دور بازویم مانع از این شد که بتوانم قدم بعدی را  
بردارم.

برسام: بهت میگم جواب منو بده.

کاسه ی صبرم در یک ثانیه لبریز شد و خشم سر تا پای  
وجودم را فرا گرفت. با عصبانیت سر چرخاندم سمتش و با  
هل دادنش به عقب وادارش کردم تا بازویم را رها کند.

\_دستت رو بکش عوضی. به چه جراتی به من دست  
میزنی؟ اصلا تو کی باشی که من رو سوال جواب کنی؟ ها؟  
چرا خونه ی آزاد بودم؟ جواب میخوای؟ دلم خواست برم  
خونه ش. اینم از جوابت. حالا میخوای چیکار کنی؟ اصلا  
چیکار میتونی بکنی؟

صدای بلندم تمام کوچه را برداشته بود. کلافگی اش لحظه  
به لحظه شدت میگرفت و این از نگاه من پنهان نبود. پیش  
از آنکه بتواند جوابی به حرف هایم بدهد انگشت اشاره ام  
را تهدید وار به سمتش گرفتم و غریدم:

\_خواست به کارات باشه برسام. مبادا دست از پا خطا  
کنی، مبادا. وگرنه همین الان همینجا به آبروریزی راه میندازم  
که هرچی آدم تو این کوچه ست بریزن رو سرت و دمار از  
روزگارت دربیارن. نگاه هم نمیکنم که شوهر نیلی هستی. صبر  
منو لبریز نکن.

حرف هایم نیشخند تمسخر آمیزی را کنج لب هایش شکل داد. یک تای ابروهایش را بالا انداخت و کنایه زد:

برسام: داد میزنی آدمای کوچه بریزن سرم یا آزاد جونت؟

با حرصی که سر تا پای وجودم را فرا گرفته بود قدمی به او نزدیک تر شدم. به چشم هایش زل زدم و با نیشخندی که بی شباهت به نیشخند خودش نبود جواب دادم:

\_برای اینکه تو یک نفر رو بنشونم سر جات نیاز به هیچکسی ندارم. شک داری به حرفم؟ امتحانم کن.

@Vip Roman

#پارت\_۱۶۷



اینبار دیگر جوابی نداد. کنایه نزد و با نیشخند نگاهم نکرد. سکوت کرده بود و این سکوت ناگهانی اش کفر مرا بیشتر از قبل درمی آورد.

شاید چون وقت هایی که سکوت میکرد نمیتوانستم ذهنش را بخوانم و بفهمم که چه افکار پلیدی درون آن مغز شومش جریان دارد.

پس از ثانیه هایی خیره ماندن، سرانجام نگاهم را از روی چهره اش برداشتم و قدمی فاصله گرفتم. چرخیدم و همانطور که به سمت خانه قدم برمیداشتم گفتم:

\_همینجا بمون. میرم ایرپاد نیلی رو برات بیارم.

و بعد کلید را در قفل چرخاندم، قدم به داخل حیاط گذاشتم  
و چنان در را پشت سرم کوبیدم که چهار ستون خانه به لرزه  
در آمد.

لحظه ای بعد، با پشت سر گذاشتن حیاط وارد خانه شدم و  
مستقیماً به سمت مبلی که نیلی دیروز رویش نشسته بود  
قدم برداشتم.

تقریباً مطمئن بودم که نیلی دیروز اصلاً ایرپادش را از کیفش  
در نیاورده بود. پس چطور ممکن بود که در خانه ی من جا  
گذاشته باشدش؟ یعنی ممکن بود این هم یکی دیگر از دروغ  
های برسام باشد؟

درگیر همین افکار بودم که نگاهم به کاور قرمز رنگ ایرپادی  
که میان بالش‌های مبل گیر افتاده بود خورد. ناخودآگاه  
اخم کردم و دست جلو بردم تا بردارمش. واقعا همینجا جا

مانده بود. اما چطور ممکن بود که من دیروز ندیده باشمش؟

شاید زمانی که رفته بودم تا برایش شربت آماده کنم از کیف درش آورده بود. شاید هم موقع رفتن از کیفش افتاده بود. یا شاید هم... شاید هم کار برسام بود.

کاملاً به یک موجود پارانوئید تبدیل شده بودم. به همه کس و همه چیز شک داشتم و در راس همه ی این همه کس و همه چیزها برسام قرار میگرفت.

کلافه آهی کشیدم و با برداشتن ایرپاد، از روی مبل بلند شدم و به سمت خروجی سالن قدم برداشتم. پله ها را پایین دویدم و با پشت سر گذاشتن حیاط، در را دوباره به روی برسامی که بیرون خانه منتظرم ایستاده بود باز کردم.

با دیدنم تکیه اش را از بدنه ماشینش گرفت و قدمی به سمتم برداشت. بی آنکه مستقیماً نگاهش کنم ایرپاد را به سمتش گرفتم و گفتم:

\_اینم از ایرپاد نیلی. حالا دیگه به سلامت.

دستش را جلو آورد و ایرپاد را از دستم گرفت. دهن باز کرد تا چیزی بگوید اما پیش از آنکه مجال به زبان آوردن کلامی را پیدا کند چرخیدم و به سمت خانه عقب گرد کردم.

برسام: خزان.

صدایش از پشت سر در گوشم پیچید. قدم هایم ناخودآگاه متوقف شدند. ایستادم و بی آنکه به سمتش سر بچرخانم انتظار کشیدم تا حرفش را کامل کند.

قدمی نزدیک تر آمد و گفت:

برسام: از من میشنوی اینقدر زود و راحت به غریبه ها  
اعتماد نکن.

حرفش زهرخندی نشانده کنج لب هایم. برسام داشت از  
اعتماد حرف میزد. آخرالزمان شده بود؟

سرم را کمی چرخاندم و از بالای سر شانه نگاهش کردم.

\_من خوب میدونم باید به کی اعتماد کنم و به کی اعتماد  
نکنم. و در حال حاضر کسی که نسبت بهش بی اعتمادم آزاد  
نیست، تویی. پس بهتره به جای هشدار دادن به من یه فکری  
برای خودت بکنی.

این را گفتم و بعد بی آنکه منتظر جوابی از سمت او بمانم  
وارد خانه شدم و در را محکم به رویش بستم.

آخرین کسی که در این دنیا میتوانست برایم از اعتماد حرف  
بزند برسام بود.

#پارت\_۱۶۸

ساعت نزدیک به ۹ شب بود که سرانجام دل از نشستن در  
کنج چهاردیواری خانه کندم و مسیر نه چندان طولانی خانه  
آزاد را در پیش گرفتم.

پس از چند ساعت حرف زدن پشت تلفن و پیامک های بی  
پایان و اصرارهای او و بهانه تراشی های من، سرانجام او

پیروز میدان شده بود و به توافق رسیده بودیم تا جلسه ی اول کلاس موسیقی من امشب و در خانه ی او باشد.

راستش دیگر آن ذوق چند ساعت پیش را در وجودم احساس نمی‌کردم. یعنی نه اینکه ذوق نداشته باشم نه، اما حالا احساس بزرگ تری به نام اضطراب بالای جانم شده بود و خوشحالی را از قلبم می‌ربود.

ذهنم پر شده بود از فکرهای منفی و اگر و اما ها. اگر از پسش بر نمی‌آمدم چه؟ اگر آزاد را هم از خودم ناامید می‌کردم چه؟ اگر امیدی که به من بخشیده بود مثل همیشه ناامید میشد چه؟

و همین منفی بافی ها و خودخوری ها و ادارم کرده بودند تا زمانی که آزاد پیشنهادش را مبنی بر شروع هرچه زودتر کلاس هایمان مطرح کرده بود، دست به دامان بهانه تراشی هایم

شوم و تلاش کنم که به قول معروف او را ببیچانم و از زیر بار هر آنچه که انتظارم را می کشید شانه خالی کنم.

آزاد اما انگار که دلیل بهانه تراشی هایم را فهمیده باشد، انگار که اصلا از قبل خودش را آماده شنیدن بهانه هایم کرده باشد سفت و سخت پای حرفش ایستاد.

آنقدر پای تلفن گفت و گفت و گفت و لحظه ای پا پس نکشید که در نهایت توانست مرا تسلیم خودش کند و موافقتم را بگیرد.

و حالا من در مسیر رسیدن به خانه اش بودم. خانه ی مردی که نمیدانستم چطور اینقدر خوب مرا می شناخت و چطور میتوانست مرا تسلیم خودش سازد.



منی که برای تمام دنیا و آدم هایش یک کتاب بسته و مهر و موم شده بودم و حالا انگار که آزاد سفت و سخت تصمیم به خواندنم گرفته بود. و این اولین باری بود که من میخواستم یک نفر مهر و موم این کتاب ممنوعه را بشکند و صفحه به صفحه مرا بخواند.

گذر این افکار از ذهنم لبخند کوچکی را روی لب هایش شکل داد. نفس عمیقی کشیدم و دست هایم را عمیق تر از قبل در جیب هودی ام فرو بردم.

چند قدم بیشتر تا رسیدن به خانه ی آزاد باقی نمانده بود. این روزها پرتکرار ترین مسیری که در آن قدم برمیداشتم همین فاصله ی کوتاه میان خانه هایمان بود

قدم هایم به در خانه اش که رسیدند، گوشه ام در جیبم لرزید و خبر از یک پیام جدید داد. لب هایم را روی یکدیگر

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

فشردم و گوشی را از جیبم در آوردم و به صفحه اش خیره  
شدم. همانطور که انتظار میکشیدم خودش بود که برایم  
پیام فرستاده بود.

"من کماکان منتظرم"

آهسته به متن کوتاه پیامش خندیدم و سپس انگشت هایم  
را تند تند روی صفحه حرکت دادم و برایش تایپ کردم:

"منتظر چی؟ من پشت در خونه تم"

لحظاتی کوتاه طول کشید تا پیامم را بخواند و به دنبالش  
صدای "تق" باز شدن در خانه در گوش هایم پیچد.

گوشی را دوباره در جیبم فرو بردم و با هل دادن در به سمت  
داخل آهسته قدم به داخل حیاط خانه اش گذاشتم.

#پارت\_۱۶۹

با دیدنش که کنار در ورودی اصلی ایستاده بود و انتظارم را  
میکشید ناخودآگاه لبخند زدم و قدم هایم سریع تر شدند.

آزاد: چه عجب. دیگه کم کم داشتم باور میکردم که قصد  
نداری بیای.

کنایه اش لبخند روی لب هایم را پررنگ تر کرد. از پله های  
ورودی بالا دویدم و با متوقف شدن قدم هایم مقابل او  
درست مثل خودش کنایه آمیز جواب دادم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_راستش واقعا هم قصدش رو نداشتم. اما چه میشه کرد؟ یه نفر به زور تهدید و اجبار مجبورم کرد.

دست به سینه ایستاد و ابروهایش را با حالتی نمایشی- بالا انداخت.

آزاد:عجب. مگه اصلا زور و اجبار روی سرکار خانم اثری هم داره؟

درست مثل خودش ابروهایم را بالا انداختم و مثل یک دختر بچه ی تخس جواب دادم:

\_فکر کن حتی یک درصد.

و او با خنده ای که قادر به پنهان کردنش نبود سر تکان داد  
و گفت:

آزاد: درستش هم همینه.

گفت و گوی کوتاهمان همانجا به پایان رسید. به اتفاق  
یکدیگر وارد خانه شدیم و با دعوت او، مستقیماً به سمت  
راه پله ای که به اتاق تمرینش منتهی میشد قدم برداشتیم و  
از پله ها بالا رفتیم.

با هر پله ای که پشت سر میگذاشتم اضطرابی که تمام  
تلاشم را برای سرکوب کردنش به کار گرفته بودم دوباره در  
وجودم شعله میکشید و راهش را به سمت قلبم پیدا میکرد.

تمام آن اما و اگرها برگشته بودند تا حال را بد و لرزش دست هایم را شدیدتر کنند. آن هم درست زمانی که بیشتر از همیشه به آرام بودنشان احتیاج داشتم.

با پشت سر گذاشتن آخرین پله، آزاد کمی جلوتر از من به سمت اتاق قدم برداشت و من هم آهسته قدم هایم را دنبال کردم.

نزدیک در اتاق که رسید ایستاد و چرخید سمتم. با لبخند دلنشین و پر از اطمینانی به چشم هایم خیره شد و گفت:

آزاد: قبل از اینکه وارد این اتاق بشیم و اولین جلسه ی کلاس من رو شروع کنیم میخوام بدونی دلیلی برای اضطراب و ترس وجود نداره. میدونم الان چه فکریایی توی سرته. تک تک ترس هات رو میتونم از چشم هات بخونم.

اگه نتونم, اگه خراب کنم, اگه گند بزنم, اگه از پشش  
برنیام... میتونم ببینم که مدام داری با این افکار کلنجار میری  
مگه نه؟

سرم را آرام به نشانه ی تایید حرف هایش بالا و پایین بردم  
و این لبخند روی لب هایش را پررنگ تر کرد. به چهارچوب  
در تکیه زد و با فرو بردن یکی از دست هایش داخل جیب  
شلوارش ادامه داد:

آزاد: ازت میخوام تمام این فکرها رو بریزی دور  
خزان, همشون رو. من تصمیم گرفتم بهت ساز زدن رو یاد  
بدم و این کار رو میکنم. مهم نیست قراره چقدر طول  
بکشه. شش ماه یکسال ده سال برای من فرقی نداره, برای  
تو هم نباید داشته باشه.

قرار نیست عجله کنیم، قرار نیست تفنگ بگیرم بالای  
سرت، قرار نیست دو روزه خسته شیم و جا بزنیم، قرار  
نیست بهت استرس بدم.

اینجا مدرسه یا کلاس درس نیست که محیطش برات  
متشنج باشه. قراره مثل دو تا دوست پیش بریم و من  
میخوام هرچیزی که میدونم و بldم رو بهت یاد بدم، همین.

پس لطفا تمام ترس ها و اضطراب هات رو پشت در این  
اتاق جا بذار و بعدش مثل همون خزان شجاع و سرکشی. که  
شناختم وارد اتاق شو. باشه؟

#پارت\_۱۷۰

عجیب بود اما حرف هایش آرامم کرده بودند. تمام اضطرابی  
که تا همین یک دقیقه ی پیش بار سنگینش را به دوش



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

میکشیدم ناپدید شده بود و جایش را به آرامشی عجیب در  
قلبم داده بود.

انگار که تنها شنیدن حرف هایش کافی بود تا به خودم بیایم  
و قلبم را از زیر سلطه ی سایه ی سیاه ترس بیرون بکشم.

بی آنکه حرفی بزنم با لبخند نگاهش کردم. ابروهایش را  
پرسشگرانه برایم بالا انداخت و با لحن شوخی گفت:

آزاد: نشنیدم بگی باشه.

حرفش لبخندم را به خنده ای آرام تبدیل کرد. قدمی جلوتر  
گذاشتم و با خیره شدن به چشم هایش با اطمینان جواب  
دادم:

\_باشه. تمام تلاشم رو میکنم.

راضی از شنیدن جوابم لبخندی زد و بعد کناری ایستاد و با گرفتن دستش به سمت ورودی اتاق، بی آنکه کلامی به زبان بیاورد از من خواست تا پیش از او قدم به داخل اتاق بگذارم. و من خواسته اش را اطاعت کردم.

وارد اتاق که شدم نگاهم روی دو صندلی که در مرکز اتاق روبروی یکدیگر قرار گرفته بودند ثابت ماند. ویولن سل در کنار یکی از صندلی ها روی پایه اش قرار گرفته بود و با دیدنش میتوانستم حدس بزنم که کدام صندلی متعلق به آزاد است.

آزاد: لطفا بشین.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با شنیدن صدایش نگاهم را از روی صندلی ها برداشتم و به او که از کنارم رد میشد و به سمت صندلی اش قدم برمیداشت چشم دوختم.

زودتر از من روی صندلی نشست و سپس همانطور که ویولن سل را از روی پایه اش برمیداشت با اشاره ی ابرو دوباره از من خواست تا روی صندلی مقابلش بنشینم.

آهسته جلوتر رفتم و روی صندلی نشستم و به او که درگیر کوک کردن سازش بود چشم دوختم. دست هایم را روی زانوهایم مشت کردم و کنجکاوانه پرسیدم:

\_از کجا شروع میکنیم؟

برای لحظه ای کوتاه نگاهش را بالا آورد تا به چشم هایم نگاه کند و بعد با لبخندی مجددا سرش را پایین انداخت و ادامه ی کارش را از سر گرفت.

آزاد: از آسون ترین مرحله.

نامطمئن از جواب سربالایش ابروهایم را در هم کشیدم.

\_اونوقت آسون ترین مرحله دقیقا کدوم مرحله ست؟

اینبار بی آنکه نگاهم کند زیر لب خندید و آرشه را با حرکتی روان و نرم روی سیم ها کشید و صدای ساز را در آورد.

آزاد: یکم صبر داشته باش خانم بهاور.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آرام بودنش کلافه ام میکرد. من از شدت ذوق و دلهره آرام  
و قرار نداشتم و آنوقت او روبرویم نشسته بود و با لبخند  
میگفت که صبر داشته باش.

البته که حق داشت آرام باشد. او که مثل من تمام عمرش را  
با آرزو و حسرت ساز زدن سپری نکرده بود که حالا دل توی  
دلش نباشد.

#پارت\_۱۷۱

کارش که با کوک کردن ساز تمام شد نفس عمیقی کشید و  
سرانجام سرش را بالا گرفت. نگاهش را به چشمان منتظر و  
مشتاقم دوخت و پرسید:

آزاد: خب آماده ای برای شروع کلاس؟

EXCHANGE GROUP. 970

و من انگار که تمام عمرم را به انتظار شنیدن این سوال نشسته باشم پیش از آنکه حتی بتواند جمله اش را به پایان برساند تند تند سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم.

لحظه ای بعد جلسه ی اول کلاسمان رسماً شروع شد. آزاد صبورانه و دقیق تک تک نکاتی که یاد گرفتندشان برایم ضروری بودند را بازگو میکرد و من با دقت تمامشان را در حافظه ام یادداشت میکردم.

از کوک های ساز میگفت، از اجزایی که باید میشناختمشان، از سیم ها و نت های زیر و بمی که بی اندازه مهم بودند، از اسم ها و اصطلاحاتی که گاهی برایم عجیب بودند، از نحوه ی نشستن و نگه داشتن ساز، از آرشه ای که شاید نگه داشتنش سخت ترین قسمت کارمان بود و...

در تمام مدتی که او حرف میزد و من گوش سپرده بودم ساز و آرشه در اختیار خودش بودند. گاهی میان حرف هایشان قطعه ای مینواخت تا مرا بیشتر با ساز آشنا کند و در تمام آن زمان های کوتاه من بی اراده مسخ صدای دلنشین سازش میشدم.

هر موقع که سوالی برایم پیش می آمد با او در میان می گذاشتمش و او مهربانانه و صبورانه به تک تک سوال هایم پاسخ میداد و حتی گاهی دوباره و دوباره یک محبت را تکرار میکرد.

دیگر هیچ دلهره و اضطرابی در وجودم باقی نمانده بود. درست همانطور که او قولش را داده بود احساس بودن در یک کلاس رسمی و خشک را نداشتم. آنقدر با شوخی ها و خنده هایش فضا را برایم دلچسب کرده بود که حاضر بودم تا آخر دنیا در این اتاق بنشینم و به حرف هایش گوش بدهم.

حرف هایمان چیزی حدود نیم ساعت یا شاید هم کمی بیشتر به طول انجامید. در نهایت، زمانی که مطمئن شد تمام اصول اولیه را یاد گرفته ام ساز را برداشتم و از روی صندلی اش بلند شدم.

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

\_ساز رو کجا میری؟

قدمی به من نزدیک تر شد و با خنده جواب داد:

آزاد: جایی نمیرم. ساز رو میدم دست تو که ببینم چی یاد گرفتی.



از شنیدن حرفش کمی شوکه شدم. نگاه پر از تردیدم را برای چند لحظه میان چهره ی او و سازی که به سمتم گرفته بود نوسان دادم و بعد در نهایت دست هایم را آهسته جلو بردم و ساز را از او گرفتم.

مجددا عقب گرد کرد و روی صندلی اش نشست. دست هایم را روی قفسه ی سینه قلاب کرد و پا روی پا انداخت و همانطور که نگاهش را به من دوخته بود با لبخند گفت:

آزاد: شروع کن خانم بهاور.

#پارت\_۱۷۲

مات و مبهوت نگاهش کردم. داشت شوخی میکرد مگر نه؟ چطور انتظار داشت که بتوانم در همین جلسه ی اول، آن هم با این دست های لرزان برایش ساز بزنم؟

با صدای آرامی زیرلب نجوا کردم:

\_من نمیتونم.

بی آنکه در حالت نشستنش تغییری ایجاد کند ابروهایش را بالا انداخت.

آزاد:چی رو نمیتونی؟

با چشم هایم به ساز اشاره کردم.

\_نمیتونم ساز بزنم. اصلا هنوز طرز نواختنش رو بهم یاد ندادی. ازم چه انتظاری داری؟

لحن تند و غرغر مانندم باعث خنده اش شد. تکیه اش را از صندلی گرفت و با متمایل کردن بدنش به سمت جلو گفت:

آزاد: ازت نخواستم که برام ساز بزنی دختر خوب. گفتم نشونم بده چی یاد گرفتی. میخوام ببینم نیم ساعت حرف زدنم نتیجه داشته یا نه.

اینبار منظورش را فهمیدم. خجالت زده از اینکه چرا آنقدر تند جوابش را داده بودم لب گزیدم و با تکان دادن آرام سرم، ساز را بیشتر به سمت خودم کشیدم و تلاش کردم تا همانطور که او گفته بود نگهش دارم.

نگه داشتنش سخت تر از آن چیزی که فکرش را میکردم به نظر میرسید. یا شاید چون اولین بارم بود اینطور فکر میکردم.

قسمت پشتی ساز را به سینه ی چپم چسباندم و با متمایل کردنش به سمت راست بدنم، نگاهم را دوباره به او دوختم و پرسیدم:

\_دارم درست انجامش میدم؟

نفس عمیقی کشید و بی آنکه حرفی بزند از جا بلند شد. با قدم هایی بلند صندلی مرا دور زد و پشت سرم ایستاد و پیش از آنکه بتوانم به سمتش سر بچرخانم دست هایش را روی شانه هایم گذاشت.

آزاد: نباید به صندلی تکیه بدی. بدنت رو یکم بده جلو.

و به دنبال حرفش آهسته به شانه هایم فشار آورد و بدنم را به سمت جلو هدایت کرد.

ضربان قلبم به یکباره رفت روی هزار. انگار که جریان برقی با ولتاژ بالا به بدنم وصل کرده باشند دهانم خشک شد و دست هایم دور بدنه ی ساز شل شدند.

دست هایم آرام آرام از روی شانه هایم پایین تر آمدند و روی بازوهایم نشستند. بازوی چپم را کمی بالاتر آورد و به دنبالش سرانگشتانم را روی دسته ی ویولنسل گذاشت و سپس با دست دیگرش آرشه را به دست راستم داد و با صدای آرامی گفت:

آزاد: سعی کن همونطور که بهت یاد دادم نگهش داری.

تلاش کردم تا حواسم را از روی لمس آرام دست هایم پرت کنم و تمام ذهنم را روی نگه داشتن آرشه بگذارم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

قسمتی از آرشه هنوز در دست او بود و من باید انگشتانم را دور پاشنه ی آرشه جمع میکردم. لب هایم را روی هم فشردم و به انگشتان لرزانم فشار آوردم تا روی پاشنه ی آرشه بنشینند، اما نتیجه اش تنها لرزیدن بیشتر دستم بود.

#پارت\_۱۷۳

رول خوردن قطرات عرق را به همین زودی روی پیشانی ام احساس میکردم. یک بار دیگر تلاش کردم تا آرشه را نگه دارم اما باز هم لرزش شدید دستم مانع شد.

با صدای ضعیفی نجوا کردم:

@Vip Roman

\_نمیتونم.

سرش را پایین تر آورد و جایی نزدیک گوشم با لحنی پر از  
اطمینان زمزمه کرد:

آزاد: میتونی. بیشتر تلاش کن.

احساس میکردم نفسم بالا نمی آید. دوباره تلاش کردم تا  
آرشه را نگه دارم اما این بار هم تیرم به سنگ خورد. یک  
تلاش دیگر، یک باخت دیگر.

احساس ناتوانی داشتم. احساس بی عرضگی. احساس میکردم  
که از پس آسان ترین کار دنیا، از پس نگه داشتن یک تکه  
چوب بر نمی آمدم.

دیگر طاقت نیاوردم. پلک هایم را با درد و کلافگی روی هم  
فشردم و با کنار زدن ساز به یکباره از جا بلند شدم. نگاهم را

به آزاد دوختم و با صدایی که از فرت عصبی بودن میلرزید  
گفتم:

\_من نمیتونم آزاد, نمیتونم. دیدی که تلاشم رو کردم اما  
نمیتونم. از من برنمیاد. خودم میدونستم که از پشش برنمیام  
اما به امید واهی که تو بهم دادی دل خوش کردم و باور  
کردم که میتونم انجامش بدم.

ویولنسل و آرشه را روی پایه مخصوصشان قرار داد و قدمی  
به من نزدیک تر شد. چهره اش برخلاف چهره ی عصبی و  
آشفته ی من آرام به نظر میرسید.

آزاد: خزان نیازی نیست اینقدر عصبی بشی.

بی توجه به حرفش چشم هایم را چرخاندم و همراه با  
تلخندی سر تکان دادم.



\_عصبی نیستم آزاد. ناامیدم. ناامیدم چون فکر میکردم  
میتونم از پیشش بر پیام اما نتونستم. چون انگار فراموش کرده  
بودم این دست ها قرار نیست تنهام بذارن. چون تو بهم  
امید دادی و گفתי که میتونم ساز بزنم اما...

پیش از آنکه بتوانم جمله ام را به پایان برسانم میان حرفم  
پرید.

آزاد: هنوزم میگم که میتونی. هنوزم باور دارم که میتونی. من  
بهت امید واهی ندادم خزان. بهت امیدی دادم که با تمام  
وجودم بهش باور دارم, و نیاز دارم که تو هم بهش باور  
داشته باشی.

حرفش اینبار به سکوت وادارم کرد و او باز هم قدمی جلوتر  
آمد. مقابلم ایستاد و با خیره شدن به چشم هایم ادامه داد:

آزاد:یه بچه وقتی میخواد برای اولین بار راه بره هزار بار زمین میخوره تا بتونه اولین قدمش رو برداره. یه نوازنده هم باید هزار بار زمین بخوره تا نواختن سازش رو یاد بگیره.

تو فکر میکنی من و امثال من از بدو تولد نوازنده به دنیا اومدیم؟ میدونی من چقدر شکست خوردم و چقدر تلاش کردم تا تونستم به اینجا برسم؟

#پارت\_۱۷۴

به اینجای حرف هایش که رسید کف هردو دستش را جلو آورد و با اشاره ی چشم از من خواست تا دست هایم را در دستانش بگذارم.

برای لحظه ای با تردید به دست هایش نگاه کردم و سپس آرام دست هایم را جلو بردم و در دست هایش قرار دادم.

سرش را پایین انداخت و با دوختن نگاهش به انگشت های لرزانم گفت:

آزاد: میدونم این دست ها آزارت میدن. میدونم احتمالاً بخاطر این دست های ناآروم تمام عمر ذهنت رو با پس زمینه ی "من نمیتونم" پر کردی. اما اشتباه میکنی خزان.

اشکالی نداره اگه امشب نتونستی آرشه رو توی دستت بگیری. اشکالی نداره اگه امشب موفق نشدی. فردا دوباره امتحان میکنیم.

مهم نیست قراره چقدر طول بکشه تا فقط بتونی آرشه رو توی دستت نگه داری. ما فردا و هفته ی بعد و ماه بعد و

تمام سال رو وقت داریم. میدونم که در نهایت از پشش  
برمیای.

تو اونقدر دختر قوی ای هستی که ایمان دارم زودتر از اون  
چیزی که فکرش رو میکنیم موفق میشی.— برای همین هم  
ازت میخوام که تو هم به خودت باور داشته باشی، باشه؟

در آن لحظه با تمام وجودم میدانستم که اگر سال ها پیش  
اشک ریختن را فراموش نکرده بودم احتمالاً امشب با  
صدای بلند زیر گریه میزدم.

حرف ها و دلگرمی های آزاد چنان به قلب و جانم نفوذ  
کرده بودند که گویی تمام عمرم را به انتظار شنیدن این  
حرف ها گذرانده بودم.

لب زیرینم را به دندان گرفتم و با دوختن نگاهم به نقطه ی  
اتصال دست هایمان آهسته به نشانه ی تایید حرف هایش  
سر تکان دادم. اگر او مرا باور داشت پس من هم باید خودم  
را باور میکردم.

خیالش که از آرام تر شدنم راحت شد لبخندی زد و آهسته  
دست هایم را رها کرد. چند قدم به عقب برداشت و با  
نشستن دوباره روی صندلی و برداشتن ساز و آرشه اش نگاه  
کنجکاو مرا به دنبال خودش کشید.

ساز را میان پاهایش نگه داشت و پس از تعللی کوتاه با  
بستن چشم هایش آرشه را روی سیم های ساز به حرکت  
در آورد و لحظه ای بعد آوای قطعه ی زیبای دریاچه ی قو  
فضای اتاق را پر کرد.

سرم را روی شانه کج کردم و با لبخند نگاهش کردم. چقدر خوب مرا شناخته بود. چقدر خوب فهمیده بود که صدای سازش وجودم را غرق آرامش میسازد. و من چه بی اندازه شیفته ی این مرد بودم.

#پارت\_۱۷۵

برای لحظاتی طولانی بی آنکه کوچکترین تکانی بخورم یا حرفی بزنم همانجا ایستادم و نواختنش را تماشا کردم.

هنر انگشت هایش، صدای سازش و آوای دلنشین قطعه ای که برای نواختن انتخاب کرده بود، همه و همه دست به دست یکدیگر داده بودند تا قلب نا آرام مرا مملو از آرامش کنند.

دقیقه ای بعد، پاهایم سرانجام از زمین کنده شدند و مرا به سمت پنجره ی نیمه باز بالکن سوق دادند.

پرده های حریر سفیدرنگ را از مقابل پنجره کنار زدم و با باز کردن کامل طاقه های در، قدم به بالکن گذاشتم.

برخورد نسیم سرد هوای شب به صورتم وادارم کرد تا بازوهایم را بغل بگیرم و نفس عمیقی بکشم.

صدای دلنشین ساز آزاد هنوز هم از داخل اتاق به گوش میرسید و زیبایی اش را به رخ سکوت مطلق شب میکشید.

دست هایم را آهسته روی بازوهایم کشیدم و نگاهم را به چراغ های روشن خانه ام دوختم. آنقدر ذهنم درگیر بود که فراموش کرده بودم پیش از بیرون زدن از خانه خاموششان کنم.

نگاهم را روی پنجره ای که رو به بالکن خانه ی آزاد باز  
میشد ثابت نگه داشتم و همانطور که به صدای ساز گوش  
میدادم با خودم به این فکر کردم که تمام این سال ها چقدر  
به خودم بدهکار بوده ام.

که چقدر خودم را ناتوان شناخته بودم و چشم بسته بودم  
روی تمام قدرتی که در اعماق وجودم ته نشین شده بود.

و حرف های امشب آزاد درست مثل تلنگری محکم انگار  
که مرا از خواب غفلت بیدار کرده بودند.

اینکه او مرا باور داشت، اینکه مرا محدود به دست های  
لرزان و روح تاریک و زخم خورده ام نمیدید، اینکه به من  
قوت قلب میبخشید بی اندازه برایم با ارزش بود.



انگار که خدا او را فرستاده بود تا پس از سال ها غوطه خوردن در اقیانوس یاس و ناامیدی دوباره به زندگی برگردم.

گذر این افکار از ذهنم، بی اختیار لبخندی را روی لب هایم شکل داد.

نفس عمیقی از هوای شب کشیدم و با آخرین نگاهی که به پنجره ی خانه ام انداختم چرخیدم تا به اتاق برگردم.

اما درست در همان لحظه، پیش از آنکه بتوانم حتی یک قدم بردارم تصویری را دیدم که روح از بدنم خارج کرد و وحشت به جانم انداختم.

آنجا، پشت پنجره و پرده های کشیده شده ی خانه ام، خانه ای که من درش حضور نداشتم یک سایه ایستاده بود...

## #پارت\_۱۷۶

مات و مبهوت مانده بودم. ذهنم قدرت درک تصویر مبهمی که مقابل چشم هایم در جریان بود را نداشت و قلبم به جای خون، ترس و وحشت را به تمام وجودم پمپاژ میکرد.

به سختی قدمی جلوتر گذاشتم تا شاید بفهمم که اشتباه کرده ام، که اشتباه دیده ام. اما سایه کماکان همانجا ایستاده بود و سیاهی اش را به رخ چشمانم میکشید.

لب هایم آهسته و بی جان لرزیدند تا تنها اسمی که در آن لحظه به ذهن خاموشم رسیده بود را صدا بزنند.

\_آزاد.

صدایم به گوشش نرسید. آوای زیبای دریاچه ی قو کماکان  
در جریان بود.

اینبار کمی بلند تر اسمش را به زبان آوردم.

\_آزاد...\_

باز هم صدایم را نشنید. لعنتی چرا امشب صدایم به گوشش  
نمیرسید؟

در یک لحظه ته قلبم خالی شد. سایه مقابل چشمانم از  
پشت پنجره کنار رفت و ثانیه ای بعد ناپدید شد. و شاید  
همین هم باعث شد تا قفل حنجره ام سرانجام شکسته

شود و بتوانم اسم آزاد را با بلندترین صدای ممکن به زبان  
بیاورم.

\_آزاداد.

صدای ساز سرانجام قطع شد و سکوت مطلق شب دوباره  
همه جا را فراگرفت. طولی نکشید که صدای قدم های  
بلندش در فضا طنین انداز شد و لحظه ای بعد نزدیک  
بودنش را احساس کردم.

آزاد:چی شده؟حالت خوبه؟

نگران و سراسیمه پرسید و من که مسخ و بی اختیار هنوز  
هم به پنجره ی خانه ام چشم دوخته بودم آهسته سر  
چرخاندم و به او نگاه کردم.

صورت رنگ پریده و چشم های ترسیده ام را که دید نگرانی  
اش شدت گرفت. قدمی جلوتر گذاشت و دلواپسانه پرسید:

آزاد: خزان چی شده؟ چرا رنگت اینقدر پریده؟ از چی  
ترسیدی؟

لب های خشکم را به سختی از هم فاصله دادم و با یک  
دنیا جان کندن، با صدای لرزانی جواب دادم:

...یه نفر تو خونمه.

ابروهایش با شنیدن جوابم بلافاصله در هم کشیده  
شدند. با تردید نگاهش را به سمت پنجره ی خانه ام چرخاند

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و پس از لحظه ای خیره ماندن، دوباره به من نگاه کرد و  
نامطمئن پرسید:

آزاد: یعنی چی که یه نفر تو خونته؟ مطمئنی؟

بی معطلی سرم را به نشانه ی تایید بالا و پایین بردم.

\_مطمئنم. خودم دیدمش که پشت پنجره وایساده بود. آزاد  
یه نفر توی خونمه.

کف دست هایش را برای آرام کردنم مقابلم نگه داشت و  
گفت:

آزاد: باشه. باشه آرام باش نیازی نیست اینقدر استرس  
بگیری.

قوت قلبش برخلاف همیشه اینبار آرامم نکرد. بی آنکه به حرفش توجه کنم از او فاصله گرفتم و سپس با قدم هایی بلند و سراسیمه به داخل خانه برگشتم.

آزاد: خزان... خزان صبر کن. داری کجا میری؟

شنیدن صدایش باعث توقف قدم هایم نشد. از اتاقش بیرون زدم و همانطور که پله ها را دو تا یکی پشت سر میگذاشتم جواب دادم:

\_میرم خونه. باید ببینم کیه که داره برای خودش راست راست توی خونه میچرخه.

پله ها را سریع تر از من پشت سر گذاشت و پیش از آنکه بتوانم از آخرین پله پایین بدوئم مقابلم ایستاد و سد راهم شد.

آزاد: باشه میریم خونه ت. اما قبلش بیا به پلیس زنگ بزنیم. احتمالاً دزد باشه.

کلافه نگاهش کردم و با لحنی تند جواب دادم:

\_اگه دزد باشه تا ما بیایم به پلیس زنگ بزنیم و اونا برسند طرف همه چیز رو جمع کرده و برده. معطلم نکن آزاد.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن جوابی بمانم آخرین پله را هم پشت سر گذاشتم و با رد شدن از کنار او به سمت در خروجی خانه اش دویدم.



طولی نکشید که او هم کلیدهای خانه را برداشت و سپس  
به دنبالم از خانه بیرون زد.

#پارت\_۱۷۷

پشت سر گذاشتن حیاط و بیرون زدنمان از خانه و رسیدن  
به خانه ی من چیزی کمتر از نیم دقیقه طول کشید.

نگاهم که روی در نیمه باز حیاط خانه ام ثابت ماند، ترسی  
که در قلبم ریشه دوانده بود بزرگ تر و قوی تر شد. حتی  
اگر یک درصد به چیزی که چند دقیقه ی پیش با چشمانم  
 دیده بودم شک داشتم حالا با دیدن باز بودن در، آن یک  
درصد شک و تردید هم از بین رفته بود.

پیش از آنکه بتوانم دست جلو بپریم و در را کامل باز کنم، آزاد بود که پیش قدم شد و جلوتر از من قدم به داخل حیاط گذاشت و من بی آنکه کلامی به زبان بیاورم قدم هایش را دنبال کردم.

خانه در سکوت کامل به سر میبرد. هردو محتاطانه از پله های ورودی بالا رفتیم و با پشت سر گذاشتن آخرین پله، با درِ کاملاً باز سالن مواجه شدیم.

نگران و مضطرب نگاهش کردم و دهن باز کردم تا حرفی بزنم اما او با گرفتن انگشت اشاره اش مقابل بینی اش از من خواست تا سکوت اختیار کنم.

آهسته سری به نشانه ی تایید تکان دادم و او باز هم جلوتر از من وارد سالن شد و با دقت نگاهش را به اطراف خانه چرخاند.

همه چیز آرام به نظر میرسید. تمام وسیله ها انگار که سر جایشان بودند و بهم ریختگی که خبر از دزدی و سرقت بدهد به چشم نمیخورد.

نگاه مبهمی با یکدیگر رد و بدل کردیم و بعد هر یک به سمتی از خانه قدم برداشتیم تا به دنبال سایه ای که من پشت پنجره دیده بودمش و حالا انگار که محو شده بود بگردیم.

تک تک اتاق ها را با دقت جست و جو کردم. کمد ها، زیر تخت، پشت پرده و هر جای دیگری که به ذهنم میرسید را با دقت گشتم، اما هیچکسی. به جز خودم و انعکاس تصویرم در آینه در اتاق حضور نداشت.

تمام وسایل با ارزشم سر جایشان بودند و هیچ چیز مشکوکی به چشم نمیخورد.

دلشوره افتاده بود به جانم. چطور ممکن بود که یک نفر کلیدهای خانه ام را داشته باشد و در نبود من بدون هیچ دردسری وارد خانه ام شود و برای خودش راست راست بگردد؟

آخر به جز من و فراز که کسی کلیدهای خانه را نداشت. فراز هم که مسافرت بود. پس آن سایه ی لعنتی متعلق به چه کسی بود؟

کلافه آهی کشیدم و از اتاق بیرون زدم. آزاد مشغول جست و جوی آشپزخانه بود اما میدانستم که قرار نبود آنجا هم چیزی پیدا کند.

نگاهم بی اختیار چرخید سمت پنجره ای که دقایقی پیش آن سایه را در کنارش دیده بودم. با دیدنش ناخودآگاه این سوال در ذهنم شکل گرفت که چرا صاحب سایه برای دقایقی متوالی بی آنکه تکان بخورد پشت پنجره ایستاده بود؟

اگر برای دزدی آمده بود چرا ایستادن در کنار پنجره ای که هیچ شی قیمتی در اطرافش وجود نداشت را انتخاب کرده بود؟ یعنی داشت به من نگاه میکرد؟ یا شاید هم میدانست که من دقیقا روبرویش ایستاده ام و میخواست با آنجا ایستادنش چیزی را به من بفهماند؟

گذر این افکار از ذهنم انگار که مغزم را سرانجام به کار انداخت. فورا قدم هایم را به سمت پنجره کج کردم و با دقت به هر آنچه که در اطراف پنجره به چشم میخورد نگاه کردم.

نگاهم در نهایت ثابت ماند روی استند گلدان زیر پنجره. اگر قرار بود چیزی برای پیدا شدن وجود داشته باشد قطعاً همینجا بود.

فورا دست جلو بردم و گلدان را از روی سطح صاف استند برداشتم. و درست در همان لحظه بود که نگاهم روی پاکت سفید رنگی که زیر گلدان پنهان شده بود ثابت ماند. درست فکر کرده بودم.

بی معطلی گلدان را کناری گذاشتم و به پاکت چنگ زدم و همزمان با باز کردن پلمپش، برعکسش کردم و تمام محتویاتش را روی سطح استند خالی کردم.

چشم هایم در ثانیه ای با ثابت ماندن روی عکس هایی که حالا روی استند پخش بودند گشاد شدند و نفسم بند آمد.

عکس هایی که عصر- امروز,مقابل خانه ام از من و برسای  
که دست مرا گرفته بود, گرفته شده بودند...

#پارت\_۱۷۸

مات و مبهوت مانده بودم.بی آنکه نگاهم را از عکس ها  
بگیرم دست های لرزانم را جلو بردم و دوتایشان را برداشتم.

تمام عکس ها از من و برسای بودند و از زاویه ای گرفته  
شده بودند که بدون شک میتوانست هر بیننده ای را به  
شک و تردید بیندازد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

اما چطور ممکن بود...چطور ممکن بود که یک نفر امروز از این فاصله ی نه چندان دور از ما عکس گرفته باشد و من متوجه حضورش نشده باشم؟

اصلا برای چه دوباره این عکس های لعنتی برگشته بودند؟ خیلی وقت بود که دیگر خبری از این عکس ها و عکاس ناشناسشان نبود.

پس چرا حالا دوباره سر و کله اش از ناکجاباد پیدا شده بود تا مغز مرا به بازی بگیرد؟ هدف لعنتی اش از تمام این کارها چه بود؟

آزاد:خزان؟

شنیدن صدای آزاد از پشت سر به یکباره ته قلبم را خالی کرد.ترسیده و وحشت زده از اینکه مبادا عکس ها را ببیند

EXCHANGE GROUP. 1005



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

فورا عکس هایی که در دست داشتم را روی استند انداختم  
و بعد چرخیدم و پشت به استند جوری ایستادم که دیدن  
عکس ها برای او غیرممکن باشد.

نگاه نگران و مضطربم را به چهره اش دوختم و او انگار که  
آشفته‌گی ام را از چشم هایم خوانده باشد چهره در هم کشید  
و چند قدم جلوتر گذاشت.

آزاد: خوبی؟ چیزی دیدی که اینقدر آشفته ای؟

با تردید پرسید و لب های من بی هدف باز و بسته  
شدند. میخواستم آنقدر در پیچ و خم مغزم بچرخم و  
بچرخم تا سرانجام قابل قبول ترین جواب دروغین را برای  
سوالش پیدا کنم.

اما به یکباره نظرم تغییر کرد. اصلا چرا باید به او دروغ میگفتم؟ چرا باید عکس ها را از او مخفی میکردم؟ چرا باید نگران این میبودم که او ممکن است درموردم چه فکری کند؟ مگر من کار اشتباهی انجام داده بودم که بخواهم بخاطرش نگران باشم؟ مگر مقصر- چیزی بودم؟ چرا باید بار سنگین این تهدیدهای بی کلام را تنها به دوش میکشیدم؟

آزاد: خزان؟ شنیدی چی گفتم؟

شنیدن دوباره ی صدایش تصمیم را قطعی تر کرد. اگر قرار بود در این دنیا به یک نفر اعتماد کنم و این موضوع را با او مطرح کنم، آن یک نفر آزاد بود.

\_یه چیزی هست که باید ببینی.

با صدای آرامی گفتم و سپس از جلوی استند کنار رفتم و اجازه دادم تا نگاهش روی عکس ها ثابت بماند.

با دیدن عکس ها ابروهایش فوراً به یکدیگر گره خوردند. برای لحظه ای نگاه نامطمئنش را به سمت من چرخاند و سپس چند قدم جلوتر گذاشت و به استند نزدیک تر شد.

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. با وجود اینکه هیچ کار اشتباهی انجام نداده بودم اما باز هم نگران این بودم که بعد از دیدن عکس ها قرار بود با چه واکنشی - از سمت او روبرو شوم.

اگر حرف هایم را باور نمیکرد چه؟ اگر مرا مقصر - خطاب میکرد؟ اگر نظرش درموردم تغییر میکرد و از چشمش می افتادم؟ اگر اگر اگر...

پس از لحظاتی خیره ماندن به عکس ها سرانجام سرش را  
بالا گرفت و نگاهش را به منی که از فرت اضطراب پوست  
لبم را حریصانه میجویدم دوخت.

آزاد: داستان این عکسا چیه خزان؟

پرسید و لحن ملایمش کمی آرامش به وجود لبریز از آشفتگی  
ام تزریق کرد.

انگشت هایم را به هم پیچ و تاب دادم و پس از سکوتی  
کوتاه گفتم:

\_خودمم نمیدونم. تنها چیزی که میدونم اینه که یه نفر  
قصد داره با این عکس ها تهدیدم کنه.

و بعد مکث کوتاهی کردم پیش از آنکه با صدای آرام تری  
ادامه دهم:

\_اولین بار هم نیست.

حرفم آشکارا باعث سردرگم شدنش شد. ابروهایش را در هم  
کشید و با تردید پرسید:

آزاد: اولین بار نیست؟

در جوابش سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم و پس از  
ثانیه هایی تعلل سرانجام تصمیم گرفتم که همه ی ماجرا را  
از ابتدا برایش تعریف کنم. و این کار را هم کردم.

همه چیز را درست از اول، از نقطه ی شروعش مو به مو  
برایش بازگو کردم. از آشنایی ام با برسام و شروع تلفن های  
مشکوک گرفته تا رفتارهای عجیب و دورویی ها و دروغ  
های برسام و عکاس مرموزی که مدام از ما دو نفر عکس  
میگرفت و با فرستادن عکس ها برای من روانم را بهم  
میریخت.

از بحث هایم با برسام، از شک و تردیدم نسبت به او که  
شاید همه ی این کارها زیر سر او باشد، از حس بدی که از او  
میگرفتم، از عشقی که به نیلی داشت و به چشم های من  
دروغ می آمد و...

آنقدر گفتم و گفتم تا سرانجام دیگر چیزی برای گفتن باقی  
نماند. که دیگر سنگینی بار حرف های ناگفته از روی شانه  
هایم برداشته شد.

خالی شده بودم. آنقدر احساس سبک بودن میکردم که دلم میخواست به حیاط بدوئم و دیوانه وار و عمیق نفس بکشم. آنقدر عمیق که تمام نفس تنگی های این روزهایم را جبران کند.

آزاد در تمام مدت حرف زدنم ساکت و خاموش ایستاده بود و با دقت به حرف هایم گوش سپرده بود.

چهره اش درست مثل همیشه هیچ احساس خاصی را منعکس نمیکرد و همین هم باعث میشد که نتوانم بفهمم در سرش چه میگذرد.

سرانجام با به پایان رسیدن حرف هایم نفس عمیقی کشید و نگاهش را از چشم هایم گرفت. دست دراز کرد و یکی از عکس ها را از روی استند برداشت و با خیره شدن به تصویرش گفت:

آزاد: پس دلیل اینکه کنار برسام احساس راحتی نمیکنی  
همینه.

در جوابش آهسته سری تکان دادم.

#پارت\_۱۷۹

برسام از روزی که وارد خانواده ی من شده چیزی به جز  
دردسر برای من به همراه نداشته. تا قبل از اومدنش زندگی  
من آرام و نرمال بود اما حالا میبینی که به چه روزی  
افتادم. یه نفر که کلید خونه م رو داره برای خودش راه میفته  
و میاد داخل خونه تا این عکس ها رو برام بذاره و بعدش  
غیبتش میزنه.



برای لحظه ای کوتاه سکوت کردم و سپس همانطور که با حرص پوست لبم را میجویدم زمزمه وار ادامه دادم:

\_یه نفر که بعید نیست خود برسام باشه.

عکسی که در دست داشت را مجددا روی استند گذاشت و نگاه کنجکاو و پر از سوالش را به چشم هایم دوخت.

آزاد:اگه حدس میزنی که ممکنه تمام این کارها زیر سر برسام باشن پس چرا درموردش با نیلی حرف نمیزنی؟اگه برسام واقعا چنین آدم وحشتناکی باشه نیلی حق داره همه چیز رو درموردش بدونه و دست از عشق کورکورانه ش برداره.

در جوابش کلافه آهی کشیدم و چشم هایم را چرخاندم.

\_ فکر میکنی نگفتنش برای خودم آسونه؟ من ساکت موندم چون نمیتونم این قضیه رو به نیلی یا هرکس دیگه ای ثابت کنم. عملاً هیچ مدرک درستی ندارم که نشون بده برسام یه آدم شیاده و تمام این کارها زیر سر خودشه.

اگه برم و این عکس ها رو به نیلی نشون بدم احتمالاً دیوونه میشه و وقتی نتونم بهش ثابت کنم که همه چیز زیر سر برسامه در بهترین حالت فکر میکنه من قصد دارم شوهرش رو از چنگش در بیارم.

آره نیلی خیلی دختر خوبیه، مهربونه و من رو مثل خواهر واقعیش دوست داره اما دیوانه وار عاشق برسامه و وقتی پای اون وسط باشه تبدیل میشه به یه دختری منطقی که خیال میکنه کل دنیا قصد دارن عشقش رو ازش بگیرن.

نمیتونم برم و بگم نیلی بیا این عکسای که از من و شوهرت  
گرفتن رو بین. قبل از اینکه حتی فرصت توضیح دادن بهم  
بده ازم میپرسه تو چرا دور از چشم من با شوهرم در ارتباط  
بودی که کسی بخواد ازتون عکس بگیره؟

نه تنها نیلی، مطمئنم تمام خانواده م قراره این سوال رو ازم  
پرسن و در نهایت من رو به دختر حسود که چشم نداره  
خوشبختی خواهرش رو ببینه و میخواد زندگیش رو خراب  
کنه خطاب کنن. و آخرش هم همه چیز سر من خراب میشه.

پس نه. تا زمانی که یه مدرک محکم پیدا نکنم نه به نیلی به  
هیچکس دیگه ای چیزی نمیگم. اما شک ندارم که دیر یا زود  
اون مدرک رو پیدا میکنم. و اون موقعست که دست برسام  
رو برای همه رو میکنم.

با تمام شدن حرف هایم نفس عمیقی کشیدم و دست های  
لرزانم را میان موهایم فرو بردم.

باید خیلی زود پیش از آنکه دیر میشد مدرکی برای اثبات  
حرف هایم پیدا میکردم و نیلی را از دست برسام نجات  
میدادم. اگر این ماجرا تا موعد مراسم ازدواج برسام و نیلی  
ادامه پیدا میکرد آنوقت دیگر نمیتوانستم اوضاع را درست  
کنم.

آزاد: ممنونم که به من اعتماد کردی و حقیقت رو باهام  
درمیان گذاشتی خزان.

شنیدن صدایش و ادارم کرد تا دست از کلنجر رفتن با افکارم  
بردارم و نگاهم را دوباره به چشمانش بدهم. لبخندی که  
روی چهره اش میدرخشید قلبم را آرام میکرد.

قدمی جلوتر گذاشت و مقابلم ایستاد. نگاه مستقیمش را به چشمانم دوخت و با همان لبخند دلنشینش ادامه داد:

آزاد: میدونم که احتمالاً درمیون گذاشتن موضوع با کسی- برات سخت بوده و اینکه من رو قابل اعتماد دونستی بی اندازه برام ارزش داره. میخوام بدونی حتی اگر بقیه حرف هات رو باور نکنن من باورشون میکنم.

میتونم از چشم هات بخونم که بیشتر از خودت نگران نیلی هستی و میخوای که مراقب اون باشی. تو آدم خیلی خوبی هستی خزان. و بهت قول میدم که از اینجا به بعد دیگه توی این راه تنها نیستی و من هرکاری که از دستم بر بیاد برای کمک بهت انجام میدم. مطمئن باش.

نگاهش کردم. در چشم های زیبایش کوچکترین اثری از دروغ و ریا وجود نداشت. مردی که مرا یک آدم خوب خطاب میکرد خودش بهترین آدم دنیا بود.

و در آن لحظه من میدانستم که گفتن حقیقت به او، درست ترین تصمیم زندگی ام بوده است.

#پارت\_۱۸۰

در جواب جملات پر مهرش لبخند کوچکی زدم و آهسته سر تکان دادم.

چه فکرهای بیهوده ای که تا قبل از درمیان گذاشتن حقیقت با او از ذهنم رد نشده بودند. چقدر دیوانه بودم که خیال میکردم این مرد قرار است انگشت اتهامش را به سمت من نگه دارد.

چطور هنوز او را نشناخته بودم؟ چرا با وجود اینکه از اعماق قلبم به خوب بودنش ایمان داشتم باز هم هربار با هر جمله و هر حرفش غافلگیر میشدم؟ این مرد کی قرار بود برایم تکراری شود؟

سوال هایی که مثل یک گرداب در سرم میچرخیدند لبخند روی لب هایم را پررنگ تر کردند.

انگار که لبخندم توجهش را جلب کرده باشد ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:

آزاد: به چی فکر میکنی که اینطوری باعث لبخند زدنت شده؟

و من بی آنکه اختیاری روی واژه ها داشته باشم بی هوا  
جواب دادم:

\_به تو.

چشم هایش در یک آن درخشیدند و قلب من در سینه  
محکم تر کوکید. تازه فهمیدم که چه جوابی به او داده ام.

گوشه ی لبم را محکم به دندان گرفتم و تلاش کردم تا بهانه  
ی قابل قبولی برای جبران حرفی که از دهانم بیرون پریده  
بود پیدا کنم، اما هیچ واژه ای وجود نداشت.

او اما مثل من معذب نبود. خوشحال بود از شنیدن جمله  
ای که شاید انتظار شنیدنش را از زبان من نداشت و تلاشی  
برای پنهان کردن این خوشحالی نمیکرد.



بی آنکه نگاه خیره اش را از چشمانم بگیرد قدمی جلوتر  
گذاشت و مقابلم ایستاد. آنقدر نزدیک که میتوانستم هر  
نفس های گرمش را روی پوست یخ زده ی صورتتم احساس  
کنم.

آزاد: تا امروز هیچوقت اینقدر از اینکه دلیل لبخند یک نفر  
باشم خوشحال نشده بودم.

با صدای آرامی نجوا کرد و زمزمه اش نفس کشیدن را از یاد  
من برد. فاصله ی میانمان آنقدر محدود بود که احساس  
میکردم میتواند به راحتی صدای ضربان بلند قلبم را بشنود.

این مرد چه میدانست که با هر جمله اش چه لرزه ای بر در  
و پیکر قلب بیچاره ی من می انداخت و چه آتشی— در دلم  
به پا میکرد.

سازی که صدایش تویی   :

#پارت\_۱۸۱

نگاهم را به سختی از چشمانش گرفتم و برای آنکه خودم را از آن وضع و حال نجات دهم از کنارش رد شدم و به سمت استند قدم برداشتم تا خودم را مشغول جمع کردن عکس ها نشان دهم اما نگاهم هنوز هم از گوشه ی چشم به او بود.

همراه با نفس عمیقی دست به سینه ایستاد و همانطور که از بالای سرشانه ام به عکس هایی که حالا در دست داشتم نگاه میکرد پرسید:

آزاد: حالا میخوای چیکار کنی؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سوالش برایم نامفهوم نبود. میدانستم که درمورد چه حرف میزند. میخواست بداند که برای مرتب کردن دوباره ی اوضاع زندگی ام چه نقشه ای در سر دارم.

\_تلاش میکنم یه مدرک برای اثبات اینکه برسام یه شاید دو روئه پیدا کنم. اگه بتونم عکاس این عکس ها رو پیدا کنم خیلی خوب میشه.

همانطور که عکس ها را داخل پاکت می گذاشتم گفتم و بعد نگاهم را به سمت او چرخاندم و ادامه دادم:

\_فردا هم میرم سراغ برسام تا این عکس ها رو نشونش بدم.

ابروهایش را پرسشگرانه بالا انداخت.

آزاد: فکر میکنی فایده ای هم داشته باشه؟

آهی کشیدم و شانه هایم را بالا انداختم.

\_مسلمما قرار نیست به چیزی اعتراف کنه. اما شاید بد نباشه  
یه سر و گوشی تو خونه ش آب بدم. نمیدونم شاید بتونم  
چیز بدرد بخوری پیدا کنم.

لب هایش را جمع کرد و زیر لب "هوم" آرامی گفت. چند  
لحظه ای سکوت کرد و بعد پرسید:

آزاد: میخوای من هم همراهت پیام؟

در جوابش سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم.

\_نیازی نیست.خودم از پشش برميام.

دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و با گفت:

آزاد:میدونم که از پشش برمياي.اما اگه به کمک نیاز داشتی  
لطفا خبرم کن باشه؟

ناخودآگاه لبخند زدم و بی آنکه کلامی به زبان بیاورم پلک  
هایم را به نشانه ی تایید حرفش باز و بسته کردم.

همینکه میدانستم دیگر در این راه تنها نبودم برای قوت  
گرفتن قلبم کافی بود.

یا به عبارتی بهتر,آزاد برای من کافی بود...

## #پارت\_۱۸۲

صبح روز بعد با شدیدترین سردرد زندگی ام از خواب بیدار شدم. چشم هایم از شدت بیخوابی میسوختند و مغزم در مرز انفجار قرار داشت.

تقریباً تمام دیشب را نتوانسته بودم بخوابم. آنقدر فکر و خیال در سرم بود که نتوانسته بودم حتی برای ثانیه ای پلک روی هم بگذارم.

بعد از حرف های دیشبم با آزاد، برخلاف اصرارهای او مبنی بر اینکه شب را تنها در خانه نگذرانم و به منزل یکی از دوستان یا آشنایانم بروم به او اطمینان داده بودم که نیازی به نگرانی نیست و جایی برای ترس وجود ندارد.

با وجود اینکه خودم کم و بیش از دانستن این حقیقت که یک نفر جز خودم و فراز کلید خانه ام را دارد ترسیده بودم اما نمیخواستم خانه ام را ترک کنم.

پشت این بازی هرکسی که بود قصدش فقط ترساندن من و بهم ریختن ذهنم بود. اگر میخواست آسیبی به من برساند تا الان اینکار را کرده بود. بنابراین دلیلی برای ترک خانه وجود نداشت.

این بود که آزاد را با وجود تمام نگرانی هایش راهی خانه اش کردم و بعد به تخت خوابم رفتم تا شاید بتوانم با چند ساعت خوابیدن استرس هایم را کمی از خودم دور کنم.

اما نمیدانستم که خواب عزمش را برای دوری از چشم های من جزم کرده بود و قرار بود تا خود صبح بیدار نگهم دارد. و حالا نتیجه اش این سردرد لعنتی بود که امانم را بریده بود.

کلافه از تخت بیرون زدم و همانطور که خمیازه میکشیدم  
به سمت سرویس بهداشتی قدم برداشتم تا دست و رویم را  
بشویم.

وقتی برای ماندن و صبحانه خوردن نداشتم. باید امروز به  
آموزشگاه سر میزدم، اما قبل از آن کار مهم تری داشتم که  
باید انجامش میدادم، رفتن به خانه ی برسام.

در چنین شرایطی احتمالا تنها رفتن به خانه ی برسام بزرگ  
ترین ریسک زندگی ام بود، اما برای گرفتن مچ برسام به  
پذیرفتن این ریسک احتیاج داشتم.

نمیدانستم چرا اما ته دلم امید داشتم که بتوانم در خانه  
اش چیز به درد بخوری پیدا کنم. هرچیزی که به اثبات  
ادعاهایم درمورد برسام کمک کند و برگ برنده ام باشد.



دقایقی بعد آماده ی بیرون زدن از خانه بودم. به خانم ناصری پیام دادم تا دیر رسیدنم به آموزشگاه را اطلاع دهم، با نزدیک ترین آژانس تماس گرفتم و یک ماشین خواستم و سپس با برداشتن کیفم و عکس هایی که از شب قبل داخل کیف گذاشته بودمشان از خانه خارج شدم.

قدم به خیابان که گذاشتم آژانس هنوز نرسیده بود. نگاهی به خانه ی آزاد انداختم و با دیدن پنجره های بسته ی اتاقش فهمیدم که امروز زودتر از من از خانه بیرون زده است.

آهی کشیدم و بی حوصله به انتهای خیابان چشم دوختم. آنقدر عجله داشتم که حتی همین چند دقیقه انتظار کشیدن هم برایم سخت بود.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سرانجام بعد از دقایقی با دیدن ماشین مورد نظر که وارد خیابان شد نفس راحتی کشیدم و جلوتر رفتم.

با توقف ماشین، سوار شدم و بعد از بازگو کردن آدرس خانه ی برسام برای راننده، به صندلی تکیه زدم و تلفنم را از کیفم بیرون کشیدم.

#پارت\_۱۸۳

نوتیفیکشن دو پیام جدید روی صفحه نقش بسته بود. یک پیام از سمت خانم ناصری که بابت خبر دادن تاخیرم تشکر کرده بود و پیام دیگر از سمت آزاد که میپرسید راهی خانه ی برسام شده ام یا نه؟

فورا وارد صفحه ی چتم با آزاد شدم و برایش نوشتم که تازه از خانه خارج شده ام و راه افتاده ام.

EXCHANGE GROUP. 1031

طولی نکشید که پیام بعدی اش روی صفحه نقش بست.

"مواظب خودت باش و اگر به چیزی احتیاج داشتی به من  
خبر بده"

با خواندن پیامش ناخودآگاه لبخند کوچکی روی لب هایم  
شکل گرفت. در جوابش به نوشتن یک "باشه"ی کوتاه اکتفا  
کردم و بعد با قرار دادن دوباره ی گوشی داخل کیف، نگاهم  
را از پنجره ی ماشین به بیرون دوختم...

\*\*\*

@Vip Roman

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ساعتی بعد با توقف ماشین مقابل عمارت برسام, کرایه را پرداخت کردم و پیاده شدم.

برای لحظاتی بی آنکه قدمی بردارم همانجا ایستادم و با تردید به عمارت نگاه کردم و سپس نفس عمیقی کشیدم و قدم هایم را به سمت جلو سوق دادم.

پشت در ایستادم و با فشردن دکمه ی آیفون انتظار کشیدم تا در برایم باز شود.

انتظارم خیلی طول نکشید, بعد از گذشت چند لحظه در باز شد و من قدم به داخل حیاط بزرگ عمارت گذاشتم.

نگاهم در همان وهله ی اول روی خدمتکاری که از خانه بیرون زد و با پشت سر گذاشتن پله ها به سمتم قدم برداشت ثابت ماند.

EXCHANGE GROUP. 1033

نزدیک تر که رسید لبخندی تحویلیم داد و با خوش رویی  
گفت:

\_سلام خانم.خوش اومدین.

در جوابش لبخند کوچکی زدم و گفتم:

\_ممنونم.برای دیدن آقا برسام اومدم.داخل تشریف دارن؟

فورا سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد.

\_آقا همین چند دقیقه ی پیش از خونه بیرون رفتن.اما گفتن  
زود برمیگردن.شما بفرمایید داخل.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

لبخند بزرگی که با شنیدن جوابش روی لب هایم نقش بست خارج از اراده و اختیارم بود. ظاهراً شانس امروز با من یار بود. نبودن برسام در خانه حتی برای چند دقیقه به من این فرصت را میداد تا بتوانم راحت تر در خانه اش سر و گوش آب بدهم.

\_باشه. پس من داخل منتظرشون میمونم.

گفتم و خدمتکار با لبخندی در تایید حرفم سر تکان داد و سپس به سمت خانه هدایتم کرد.

#پارت\_۱۸۴

هر دو به سمت ساختمان عمارت به راه افتادیم.

EXCHANGE GROUP. 1035

با ورودمان به عمارت خدمتکار همانطور که به سمت سالن پذیرایی هدایت می‌کرد پرسید که چه نوع نوشیدنی میل دارم و من با گفتن اینکه به چیزی احتیاج ندارم از او خواستم تا به کارش برسد و نگران من نباشد.

ثانیه‌هایی بعد، با دور شدن خدمتکار و تنها شدنم در سالن پذیرایی لحظاتی بی‌هدف همانجا روی مبل نشستم و به اطرافم نگاه کردم.

درون ذهنم در تلاش بودم تا بفهمم اول از کدام قسمت این خانه‌ی بزرگ باید جست و جویم را آغاز کنم.

مسئله این بود که اگر برسام قرار بود چیزی را در خانه‌اش پنهان نگه دارد، برای مخفی کردنش از جایی مانند سالن که در دسترس تمام خدمتکارها بود استفاده نمی‌کرد.

بنابراین احتمالاً باید جست و جویم را از اتاق هایش شروع  
میکردم.

سرانجام پس از گذشت لحظاتی، زمانی که مطمئن شدم  
خدمتکار قرار نیست به سالن برگردد آهسته از روی مبل  
بلند شدم، نگاه محتاطانه ای به اطراف انداختم و سپس با  
قدم هایی بلند اما بی صدا به سمت راه پله ای که به طبقه  
ی دوم خانه منتهی میشد دویدم.

با بالا رفتنم از پله ها توجهم به در بسته ی چند اتاقی که در  
راهرو وجود داشتند جلب شد. جلوتر رفتم و پس از لحظاتی  
دست و پنجه نرم کردن با تردید، در نهایت اولین اتاق را  
انتخاب کردم و با چرخاندن دستگیره وارد اتاق شدم.

طولی نکشید تا بفهمم قدم به داخل اتاق لباس های نیلی و  
برسام گذاشته ام.



دور تا دور اتاق چیزی به جز رگال های لباس مردانه و زنانه ای که بیشترشان متعلق به برسام بودند، ردیف کفش ها و کیف های رنگارنگ نیلی و چند کشو که احتمالاً داخلشان چیزی جز کلکسیون عینک و ساعت و کراوات وجود نداشت چیزی به چشم نمی خورد.

علاوه بر تمام این ها لباس های نیلی نشان میدادند که او زیاد به این اتاق رفت و آمد داشت، بنابراین امکان نداشت که برسام بخواهد چیزی را در این اتاق پنهان نگه دارد.

کلافه آهی کشیدم و از اتاق خارج شدم. زمان زیادی نداشتم. هر لحظه ممکن بود برسام به خانه برگردد و مچم را بگیرد.

اتاق دومی که انتخاب کردم اتاق خوابش بود. در مرکز اتاق ایستادم و نگاهم را به اطراف چرخاندم. اتاق نسبتاً خلوتی بود و به جز یک تخت خواب کینگ سایز، یک کمد کوچک کنار تخت، یک آینه روی دیوار و یک قفسه با تعداد انگشت شماری کتاب چیز خاص دیگری درش وجود نداشت.

به سمت قفسه ی کتاب ها قدم برداشتم. تک تکشان را در دست گرفتم و ورق زدم تا شاید لا به لایشان چیزی پیدا کنم، اما تلاشم بی فایده بود.

روی زانوهایم نشستم و داخل کتوهای میز پاتختی را هم بازرسی کردم، اما آنجا هم چیزی پیدا نکردم.

دیگر داشتم کلافه میشدم. عصبی از روی زانوهایم بلند شدم و با قدم هایی بلند از اتاق بیرون زدم.

یعنی واقعا هیچ چیزی در این خانه پنهان نکرده بود که بتواند سرنخی برای من باشد؟

مثلا چیزی شبیه یک نسخه ی دیگر از عکس هایی که برای من فرستاده شده بودند. اگر میتوانستم چنین چیزی را در این خانه پیدا کنم دیگر به مدرک محکم تری برای اثبات حرف هایم احتیاج نداشتم.

اینبار وارد اتاق تمرینش شدم. اتاقی که پیش از این یک بار دیگر هم قدم به آن گذاشته بودم. در همان شب مهمانی کذایی که نقطه ی شروع تمام رفتارهای عجیب و ضد و نقیض برسام بود.

لحظه ای تعلل کردم و سپس به سمت قفسه ای که جوایزش را در آن نگه داری میگردم. مقابله

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

قفسه ایستادم و با دقت طبقه ها را از نظر گذراندم. اما حتی آنجا هم چیز مشکوکی که توجهم را جلب کند وجود نداشت.

ناامیدانه قدمی به عقب برداشتم. اشتباه فکر کرده بودم. تیرم مستقیماً به سنگ خورده بود. برسام باهوش تر از آنی بود که فکرش را میکردم. دست کم گرفته بودمش.

کلافه آهی کشیدم و چشم هایم را چرخاندم. امکان نداشت که بتوانم در این خانه چیزی پیدا کنم. برسام فکر همه چیز را کرده بود.

#پارت\_۱۸۵

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 1041

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

درگیر همین افکار ناامیدانه بودم که نگاهم در یک لحظه روی گوشی موبایلی که روی سطح میز کنج دیوار خودنمایی میکرد ثابت ماند.

ابروهایم را در هم کشیدم و دقیق تر نگاه کردم. در یک لحظه کورسوی امیدی در قلبم روشن شد. گوشی برسام بود.

فورا مسیر قدم هایم را کج کردم و به سمت میز دویدم تا گوشی را بردارم. به طرز احمقانه ای امید داشتم که گوشی اش قفل اثر انگشت یا پسورد یا هرچیز دیگری نداشته باشد. اما زمانی که گوشی را در دست گرفتم و صفحه اش را روشن کردم تمام امیدهایم با خاک یکسان شد.

با عصبانیت لب زیرینم را به دندان گرفتم و گوشی را در دستم چرخاندم.

شک نداشتم که این گوشی میتوانست مخزن اسرار برسام باشد. که اگر خوش شانس بودم و میتوانستم به اطلاعاتش دسترسی پیدا کنم احتمالاً همه چیز تغییر میکرد.

زنگ خوردن ناگهانی گوشی در دستم به افکارم پایان بخشید. فوراً نگاهم را پایین انداختم و چشم به صفحه ی گوشی دوختم.

یک نفر با اسم ذخیره شده ی "S" پشت خط بود.

چهره ام ناخودآگاه درهم کشیده شد. این نام ذخیره شده ی مخفف یا مستعار احساس خوبی به وجودم القا نمیکرد. چرا نامش را کامل ذخیره نکرده بود؟

گوشی کماکان در حال زنگ خوردن بود و حس کنجکاوی شدیدتر از همیشه در وجودم شعله میکشید.

میان دوراهی جواب دادن به تماس و جواب ندادنش مانده بودم و میدانستم که هر لحظه ممکن است زنگ خوردن تلفن قطع شود. باید دست می جنباندم.

سرانجام تصمیمم را گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و پیش از آنکه تلفن قطع شود گزینه ی پاسخ را لمس کردم و گوشی را نزدیک گوشم نگه داشتم.

صدای طلبکار و عصبی زنانه ای بلافاصله در گوشم پیچید.

\_الو؟ چرا جواب نمیدی تو دو ساعته دارم بهت زنگ میزنم؟ کجایی؟

به معنای واقعی کلمه خشکم زده بود. آنقدر شوکه شده بودم که حتی قادر به باز و بسته کردن پلک هایم نبودم. این زن دیگر چه کسی بود؟ چه نسبتی با برسام داشت که اینقدر راحت با او حرف میزد؟

سکوتم که طولانی شد صدای عصبی اش دوباره در گوشم پیچید.

— چرا حرف نمیزنی برسام؟ بازی راه انداختی با من؟ یا کسی—  
پیشته و نمیتونی حرف بزنی؟

لرزش دست هایم با هر کلامی که از دهان زن خارج میشد شدیدتر میشدند. این زن چکاره ی برسام بود؟ معشوقه اش بود؟ اگر نه پس چرا لحن صحبت کردنش اینقدر خودمانی



بود؟ اصلاً آیا نیلی از وجود این زن در زندگی برسام خبر داشت؟

مانده بودم که باید چکار کنم. نمیدانستم که باید به سکوت ادامه دهم یا دهن باز کنم و بپرسم که او کیست و چه نسبتی با برسام دارد؟ که چرا برسام را به اسم کوچک صدا میزند؟ که چرا اسمش در تلفن برسام با یک "S" مرموز سیو شده است؟

اما پیش از آنکه بتوانم تصمیم بگیرم یا کوچکترین کلامی را به زبان بیاورم، شنیدن صدایی از پشت سر قلبم را برای لحظه ای از تپیدن انداخت.

نیلی: آبی خزان؟

#پارت\_۱۸۶

EXCHANGE GROUP. 1046

خشکم زده بود. انتظار شنیدن صدای هرکسی. را داشتم به جز نیلی. اصلا نیلی دیگر اینجا چه کار داشت؟ از کجا پیدایش شده بود؟ از کی اینجا بود؟ باید... باید چه کار میکردم؟

گوشی کماکان در دستم بود و جراتی برای سر چرخاندن در خودم پیدا نمیکردم. عجیب بود که حالا زن پشت خط هم سکوت اختیار کرده بود و دیگر حتی صدای نفس هایش هم به گوش نمیرسید.

باید به خودم می آمدم. باید زودتر خودم را جمع و جور میکردم تا نیلی را به شک و تردید نیندازم. نباید گوشی برسام را در دستم میدید و نباید از وجود زنی که پشت خط بود خبردار میشد، حداقل نه تا زمانی که به هویتش پی نبرده بودم.

این بود که آهسته و دور از چشم های نیلی گوشی را از گوشم فاصله دادم، تماس را قطع کردم و بعد همانطور که تلاش میکردم مخفی نگهش دارم روی پاشنه ی پا چرخیدم و به سمت نیلی برگشتم.

چشم هایم با دیدن او که با حوله ای تنپوش سفید رنگ و حوله ی دیگری که به موهایش پیچیده بود در چهارچوب در ایستاده بود و پرسشگرانه نگاهم میکرد به معنای واقعی کلمه چهارتا شدند.

هاج و واج سر تا پایش را از نظر گذراندم. این دیگر چه سر و وضعی بود؟ چرا نیلی با حوله در خانه ی برسام پرسه میزد؟ یعنی شب را اینجا گذرانده بود؟ یا نکند دیگر کاملاً به اینجا نقل مکان کرده بود تا با برسام زندگی کند؟ نه این

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ممکن نبود. پدرم و مهین خانم ابدا چنین اجازه ای  
نمیدادند. پس چرا...

نیلی: آبی خزان؟ خوبی؟

شنیدن صدایش ناخواسته به افکارم مهر پایان کوبید. بی  
آنکه فکر کنم لب هایم را از هم فاصله دادم و با صدای  
آرامی پرسیدم:

\_ تو اینجا چیکار میکنی؟

خندید و همزمان ابروهایش را متعجب بالا انداخت.

نیلی: در واقع این منم که باید این سوال رو ازت بپرسم ها  
آبجی خانم. اینجا چیکار میکنی؟ کی اومدی که من متوجه  
نشدم؟

راست میگفت. این دیگر چه سوالی بود که پرسیده  
بودم. اینجا خانه ی شوهرش بود و بودنش در این خانه  
جایی برای سوال و جواب نداشت. این من بودم که باید  
جواب میدادم. این من بودم که باید بهانه ای برای اینجا  
بودنم دست و پا میکردم.

آهسته و محتاطانه با دستی که پشت کمرم پنهان کرده  
بودمش گوشی را روی سطح میز قرار دادم و سپس با  
لبخندی تصنعی جواب دادم:

\_ خیلی وقت نیست که اومدم. خدمتکار بهم نگفت که  
اینجایی. برای همین از دیدنت تعجب کردم.

قدمی جلوتر گذاشت و وارد اتاق شد. دست هایش را به سمت حوله ی دور موهایش برد و همانطور که از روی حوله موهایش را ماساژ میداد تا رطوبتشان را بگیرد جواب داد:

نیلی: حموم بودم. احتمالاً بخاطر همین بهت نگفته. چیزی شده که اومدی اینجا؟

سوالش اضطرابی که در قلبم رخنه کرده بود را دو چندان کرد. پوست خشک شده ی لبم را حریصانه جویدم و در نهایت پس از لحظاتی سکوت دم دستی ترین بهانه را برای به زبان آوردن انتخاب کردم.

\_ اومده بودم حالت رو از برسام پرسم. از بعدِ بد شدن حالت دیگه ازت خبر نداشتم. نگران بودم.

دست هایش را از روی حوله برداشت و با تردید پلک هایش را باز و بسته کرد و گفت:

نیلی: خب چرا بهم زنگ نزدی قربونت برم؟ الکی به خودت زحمت دادی این همه راه رو بیای تا اینجا.

در جوابش لبخند عصبی و کوچکی زدم و سری تکان دادم.

بهت زنگ زدم. اما گوشیت از دسترس خارج بود.

گوشه ی لب هایش را کج کرد و دوباره پرسید:

نیلی: خب چرا به برسام زنگ نزدی؟

#پارت\_۱۸۷

کلافه و عصبی از سوال های بی پایانش انگشت هایم را به یکدیگر پیچ و تاب دادم. چرا امروز سوال های این دختر تمامی نداشتند؟ چند بهانه ی دیگر باید جفت و جور میکردم تا قانعش کنم؟

\_خب چون...

\_برسام: به من هم زنگ زدن نیلی جان، اما من نتونستم جوابشونو بدم.

@Vip Roman



پیچیدن صدای ناگهانی برسام در اتاق باعث شد تا هر دو نفرمان همزمان سر بچرخانیم و به او که در آستانه ی در اتاق ایستاده بود خیره شویم.

با دیدنش تمام انرژی های منفی دنیا انگار که به یکباره به سمتم هجوم آوردند و وجودم را پر کردند. از کی به جمعمان پیوسته بود که متوجهش نشده بودم؟

با لبخند معنی داری نگاهش را بین من و نیلی چرخاند و بعد جلوتر آمد و وارد اتاق شد. بی آنکه نگاهش را از روی چشم های من بردارد مستقیماً به سمتم قدم برداشت و در نهایت کنارم ایستاد.

دستش را که به سمت کمرم برد برای یک لحظه بی اراده خودم را کنار کشیدم.

عکس العمل از نگاهش پنهان نماند. نیش خندی زد و بعد دستش را به سمت میز دراز کرد و گوشی اش را برداشت. نگاهش را به سمت نیلی چرخاند و با تکان دادن گوشی کنار صورتش ادامه داد:

برسام: نتونستم جواب بدم چون گوشیم رو خونه جا گذاشته بودم. برای همین هم خزان خانم زحمت کشیدن و تا اینجا اومدن تا حال خواهر یکی یدونه شونو از من پرسن.

و بعد نگاهش را دوباره به چشم های من دوخت و با لحنی که آشکارا بوی کنایه میداد اضافه کرد:

برسام: درست میگم خزان خانم؟

با عصبانیت نگاهش کردم. دور از چشم نیلی ابروهایش را برایم بالا انداخت و چشمکی تحویلیم داد. انگار که با نگاهش

میگفت خودت میدانی که مجبوری حرف هایم را تایید کنی، چاره ی دیگری نداری.

کلافه آهی کشیدم و در نهایت سرم را به ناچار به نشانه ی تایید تکان دادم.

چقدر دلم میخواست که در آن لحظه به نیلی نگاه کنم و به او بگویم که چشم هایت را باز کن و خوب نگاه کن، واقعا نمیبینی که یک جای کار شوهرت عجیب میلنگد؟ که یک کاسه ای زیر نیم کاسه اش است؟ نمیدانی که به جز تو با یک زن یا اصلا شاید چند زن

دیگر در ارتباط است؟ رفتار عجیبش با من را نمی بینی؟ یعنی تا این اندازه کور شده ای؟

دلم میخواست میتوانستم عکس هایی که در کیف داشتم را مقابل چشم هایش تکان دهم و بگویم که خوب به این

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

عکس هایی که مقصر- تمامشان مرد محبوبت است نگاه کن. نگاه کن و بفهم که این مرد نباید جایی در زندگی ات داشته باشد. نگاه کن و به خودت بیا.

اما نمیتوانستم. نمیتوانستم چون هنوز زمانش نرسیده بود. بنابراین ناچار به سکوت بودم.

#پارت\_۱۸۸

نیلی: گوشی رو چرا خونه جا گذاشتی آقای فراموشکار؟

شنیدن صدای پر از خنده ی نیلی نقطه ی پایانی را در انتهای خط افکارم به جا گذاشت. سرم را چرخاندم و به او که با عشق و شیفتگی به برسام نگاه میکرد چشم دوختم.

قلب این دختر آنقدر زلال و پاک بود که میشد هر دروغی را به راحتی به وجودش تزریق کرد.

برسام: آخه بهش نیاز نداشتم قربونت برم. تو که حموم بودی، جز تو هم که کسی— به من زنگ نمیزنه. برای همین نبردمش با خودم.

چشم های نیلی آشکارا برق زدند و لبخند بزرگی که احتمالاً میتوانست گونه هایش را سوراخ کند روی لب هایش نقش بست.

مقابل چشم های من به برسام نزدیک تر شد و با حلقه کردن دست هایش دور بازوی او، روی پنجه ی پاهایش ایستاد و بوسه ای آرام و کوتاه روی گونه اش به جا گذاشت و گفت:

نیلی: میدونی من چقدر عاشقتم دیگه جناب کامکار؟

برسام در جواب لبخند کوچکی که به چشم های من واقعی نبود تحویل نیلی داد و بعد از گوشه ی چشم به من نگاه کرد تا عکس العمل را ببیند.

و من با پیدا کردن نگاه پنهانی اش روی خودم کلافه و عصبی چشم هایم را چرخاندم و به نقطه ی دیگری از اتاق خیره شدم. این مرد یقیناً قصد دیوانه کردن مرا داشت.

برسام: بهتره بری و زودتر موهات رو خشک کنی عزیزم. موهات خیس باشن ممکنه دوباره خدای نکرده سردرد بگیری و اذیت شی. میدونی که منم طاقت دیدن حال بدت رو ندارم.

خنده ی آرام نیلی جوابِ جمله ی به ظاهر عاشقانه اش بود. دست هایش را از دور بازوی برسام باز کرد و قدمی از او فاصله گرفت و با چرخاندن نگاهش به سمت من گفت:

نیلی: آبی خزان تا تو با برسام بری پایین و یه فنجان چایی بخوری منم موهام رو خشک کردم و اومدم پیشتون. بعدش دیگه در بست در اختیارتم.

لبخند کوچکی زدم و سرم را به نشانه ی تایید حرفش بالا و پایین بردم. با مهربانی دستی به بازویم کشید و بعد با گفتن اینکه خیلی طولش نمیدهد از اتاق خارج شد و من را با برسام تنها گذاشت.

با بیرون زدنش از اتاق، نگاهم بلافاصله به سمت برسام چرخید و او هم انگار که تمام این مدت منتظر فرصتی برای

تنها ماندنمان بوده باشد لبخندی زد و به چشم هایم خیره شد.

برسام: راه گم کردی خزان خانم.

لحنش طعنه آمیز و پر از تمسخر بود. همین هم باعث شد تا لب هایم را جمع کنم و با لحنی خشک و سرد بگویم:

\_اومدم اینجا تا باهات حرف بزنم.

ابروهایش را بالا انداخت و همزمان با تکان دادن سرش، زیر لب "هوم" آرامی گفت پیش از آنکه بگوید:

برسام: اونش که مشخصه. اما اینکه سرخود پاشدی اومدی توی اتاق تمرینم یکم عجیبه. میدونی که خوب نیست



همینجوری سرزده وارد خونه ی آدما بشی- و در نبودشون  
توی اتاق هاشون سرک بکشی.خصوصا اگه اون خونه,خونه  
ی شوهر خواهر آینده ت باشه.

#پارت\_۱۸۹

حرفش بی اغراق غافلگیرم کرد.از کجا فهمیده بود که به  
اتاق هایش سرک کشیده بودم؟چطور مچم را گرفته بود؟

بزاق دهانم را آهسته فرو خوردم و تلاش کردم تا با بالاتر  
نگه داشتن چانه ام خودم را آرام و خونسرد نشان دهم.

\_چرا فکر میکنی من داشتم توی اتاق سرک میکشیدم؟من  
فقط دنبال سرویس بهداشتی میگشتم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

حرفم خنده ی دندان نمایی را روی لب هایش شکل داد. از همان خنده هایی که انگار فریاد میکشید "سعی در گول زدن چه کسی داری؟"

سرش را کمی روی شانه کج کرد و با فرو بردن یکی از دست هایش داخل جیب شلوارش جواب داد:

برسام: تلاشت برای گول زدنم قابل تحسینه خزان. اما تو قبلا هم اینجا بودی، خوب میدونستی که توی این اتاق هیچ سرویس بهداشتی وجود نداره، مگه نه؟

و بعد برای لحظه ای کوتاه مکث کرد، نگاهش را به سمت قفسه ی جوایزش چرخاند، تک تک طبقه ها را با دقت از نظر گذراند و سپس با لبخندی کوچک اما معنی دار ادامه داد:

برسام: و بیا اصلا در مورد اینکه چطور ترتیب جوایزم رو بهم ریختی و بعدش ناشیانه تلاش کردی سر جای اولشون برشون گردونی بحث نکنیم و خودمون رو خسته نکنیم، باشه؟

در آن لحظات میدانستم که انکار کردن حقیقت دیگر فایده ای نداشت. برسام مچم را گرفته بود و انکار حرف هایش دیگری معنی بود. این بود که در نهایت آهی کشیدم و اینبار بی آنکه بهانه ی دیگری به زیان بیاورم دست به سینه ایستادم و یک تای ابروهایم را برایش بالا انداختم.

عکس العمل خنده ای که لب هایش را برای لحظاتی ترک کرده بود دوباره برگرداند. همانطور که میخندید زبانش را به دیواره ی داخلی گونه اش فشار داد و سپس چشم هایش را تنگ تر کرد و همزمان با تکان دادن دست هایش کنار بدنش پرسید:

برسام: خزان تو واقعا فکر میکنی من چیزی برای پنهان کردن دارم؟ یا نه، اصلا بیا بگیم واقعا چیزی برای پنهان کردن وجود داره، اما اینجا؟ توی این خونه؟ جایی که نیلی تقریبا تمام روزهاش رو توش میگذرونه؟ از نظر تو من تا این اندازه احمقم که بخوام اینکار رو انجام بدم؟

بی توجه به حرف هایی که شاید خیلی اشتباه به نظر میرسیدند سرم را روی شانه کج کردم و نگاهم را به موبایلی که هنوز هم در دستش نگه داشته بود دوختم.

حق با توئه. شاید چیزی که داری پنهانش میکنی توی خونه ت نباشه. شاید جایی پنهانش کردی که بتونی همیشه توی دستت نگهش داری. دور از چشم نیلی، دور از چشم همه ی دنیا.

#پارت\_۱۹۰

منظور حرفم را بی آنکه حتی نیازی به دوباره فکر کردن داشته باشد متوجه شد. فوراً نگاهش را به سمت موبایلش چرخاند و پس از تعللی کوتاه فوراً قفل صفحه اش را باز کرد تا چیزی را چک کند.

طولی نکشید که حالت چهره اش آشکارا تغییر کرد. مجدداً سرش را بالا گرفت و همزمان با خیره شدن به چشم هایم لبخند عصبی زد و گفت:

برسام: بهت یاد ندادن که دست زدن به گوشی آدم ها بدون اجازه شون کار اشتباهیه؟

در جوابش نیشخند تمسخر آمیزی زدم و ابروهایم را بالا انداختم. دیدن همین وضع و حال آشفته ای که تلاش

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

میکرد پنهان نگهش دارد برایم کافی بود تا مطمئن شوم یک  
جای کارش میلنگد.

\_تو چی؟ به تو یاد ندادن وقتی زن داری نباید پنهانی با یه زن  
دیگه در ارتباط باشی؟

صفحه ی گوشی اش را خاموش کرد و حق به جانب جواب  
داد:

برسام: من یه استاد موسیقی ام خزان. اکثر هنرجو هام خانم  
هستن و شغلم ایجاب میکنه که کم و بیش باهاشون در  
ارتباط باشم. و نیلی این رو خیلی خوب میدونه و صد در  
صد با این شرایط مشکلی نداره. نمیفهمم هدفت از پرسیدن  
این سوال ها چیه.

حرفش بی اختیار باعث به خنده افتادنم شد. این مرد واقعا در قصه سرایی و دروغ بافتن نظیر نداشت.

\_عجب. پس همه ی هنرجوها تورو، یعنی استادشون رو با اسم کوچیک صدا میزنن؟ تا این اندازه باهاشون راحتی؟ مطمئنی نیلی از این صمیمیت بیش از اندازه تون خبر داره؟ یعنی میخوام بدونم اگه الان برم و این موضوع رو باهاش درمیون بذارم باعث ناراحتیش نمیشه؟

قدمی جلوتر گذاشت و به من نزدیک تر شد. حالا دیگر ماسک بی تفاوتی از روی چهره اش افتاده بود و جایش را به تشویش و اضطرابی آشکار در چشم هایش داده بود.

برسام: هدفت از این حرف ها چیه خزان؟ میخوای چیکار کنی؟ میخوای بری و یه مشت مزخرف که تمامشون ساخته ی ذهن شکاک خودتن رو تحویل نیلی بدی تا شاید بتونی

رابطه ش با من رو خراب کنی؟ از خراب کردن زندگی  
خواهرت چی نصیبت میشه؟

خونسرد و بی تفاوت به چشم هایش آشوبش خیره شدم و  
لبخندی زدم. دروغ بود اگر میگفتم از دیدن این حال  
سراسیمه و آشفته اش لذت نمیبردم.

\_باشه، بیا اینطوری بگیم که حق با توئه. اما چرا یه مشت  
مزخرفی که تمامشون ساخته ی ذهن شکاک و مریض من  
هستن اینقدر تو رو میترسونن برسام؟ چرا باعث میشن  
اینجوری آشفته بشی و دست و پات رو گم کنی؟ هوم؟

و زمانی که جوابی به جز سکوتش و نفس های سنگینش  
نگرفتم لبخند پیروزمندانانه ای زدم و با صدای زمزمه وار  
ادامه دادم:



\_ شاید چون میدونی تمامشون حقیقت محضن,مگه نه؟

#پارت\_۱۹۱

اینبار هم بی آنکه جوابی بدهد تنها به چشم هایم خیره ماند  
و سنگین نفس کشید. و این سکوتش بی اندازه برایم عجیب  
بود.

اینکه مثل همیشه دهن باز نمیکرد تا بهانه هایش را پشت  
سر هم ردیف کند,اینکه ماسک خونسردی اش از چهره اش  
افتاده بود و جایش را به نگرانی و اضطراب در چشم های  
تیره اش داده بود,اینکه آشکارا دست و پایش را گم کرده بود  
و اینکه دیگر حرف های مرا انکار نمیکرد,مقابل چشم هایم  
تصویری از او می ساخت که پیش از این هرگز ملاقاتش  
نکرده بودم.

در نهایت پس از لحظاتی سکوت و خیره ماندن، نفس عمیقی کشیدم و با برداشتن قدمی به عقب، از او فاصله گرفتم.

سرم را پایین انداختم و با باز کردن زیپ کیفم، پاکت عکس هایی که تقریباً فراموششان کرده بودم را بیرون کشیدم و به سمت او گرفتم.

\_ شاید دلت بخواد یه نگاهی به اینا بندازی تا یکم بیشتر با ذهن بدبین و شکاک و متوهم من آشنا بشی.

برای لحظه ای نگاه مرددش را میان چشم های من و پاکتی که در دست داشتم چرخاند و سپس نفس عمیقی کشید و پاکت را از دستم گرفت و بازش کرد.

از زمانی که عکس ها را از پاکت بیرون بیاورد تا زمانی که تک تکشان را با دقت از نظر بگذراند حدودا یک دقیقه ای طول کشید.

در نهایت، زمانی که کارش با تماشا کردن عکس ها تمام شد سرش را دوباره بالا گرفت و با چهره ای در هم کشیده به من چشم دوخت و پرسید:

برسام: اینارو کی فرستادن برات؟

بی اختیار پوزخند تمسخرآمیزی زدم و با نگاهی که فریاد میکشید "خودت بهتر میدانی" به چشم هایش خیره شدم.

\_دیشب. دقیقا چند ساعت بعد از اینکه تو سر و کله ت جلوی خونه م پیدا شد. خیلی جالبه مگه نه؟

جوابم گره ی میان ابروهایش را پررنگ تر کرد.عکس ها را  
مقابل صورتم تکان داد و با لحنی کلافه غرید:

برسام:چرا اینجوری نگاهم میکنی خزان؟حتما بازم میخوای  
بگی که این عکس ها کار من و پشت تمام این بازی مزخرف  
منم که پنهان شدم,آره؟

دست به سینه ایستادم و یکی از شانه هایم را به نشانه ی  
نداستن بالا انداختم.

\_نمیدونم.خودت چی فکر میکنی؟برای خودت عجیب  
نیست که یه عکاس ناشناس چطور و از کجا خبردار میشه  
که تو قراره بیای به دیدن من تا خودش هم دقیقا همون  
روز و همون ساعت دنبالت راه بیفته و ازمون عکس

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بگیره؟ یا شاید هم طرفمون با عالم غیب در ارتباطه و بهش  
وحی میشه؟

کلافگی اش با هر کلامی که از دهانم خارج میشد شدت  
میگرفت و این از خشمی که در چشم هایش موج میزد  
هویدا بود.

نگاهش را از چشم هایم گرفت و سپس همانطور که  
انگشتانش را میان موهایش فرو میبرد نفس عمیقی کشید تا  
کمی آرامش بگیرد.

#پارت\_۱۹۲

@Vip Roman

چند لحظه ای در سکوت به سر برد و سپس مجددا سرش  
را بالا گرفت و گفت:

برسام: من دیگه واقعا از این بحث تکراری خسته شدم  
خزان. از این شک و تردید پوچی که تو نسبت به من داری، از  
اینکه فکر میکنی من دشمنتم، از اینکه همه چیز رو از چشم  
من میبینی خسته شدم.

چه بخوای باور کنی و چه نخوای، منم مثل تو قربانی این  
ماجرا هستم و از چیزی خبر ندارم. منم مثل تو نمیدونم که  
این آدم چطور و از کجا پیداش شده و چرا از ما دو نفر  
عکس میگیره.

و باور کن خیلی بیشتر از تو دلم میخواد که به هویتش پی  
برم و این درامای مسخره رو هر چه زودتر تموم کنم.

اما نمیتونم. میبینی که نمیتونم. دستم به جایی بند نیست. هیچ ایده ای ندارم که این آدم کیه و از جونمون چی میخواد. که چرا از من و خواهرزنم عکس میگیره و بدون اینکه حرفی بزنه رابطه ام با نیلی رو تهدید به فروپاشی میکنه.

پس تو هم لطفا تمومش کن خزان. انگشت اتهامی که مدت هاست به سمت من نگره داشتی رو پایین بیار و دست از گناهکار دونستن من بردار چون من دیگه واقعا نمیدونم چطور باید قانعت کنم. واقعا نمیدونم.

شاید اگر در هر موقعیت دیگری بودیم، شاید اگر شناختم نسبت به برسام کمتر بود و یا شاید اگر آدم زود باور و احساسی بودم همینجا و در همین لحظه تسلیم حرف های او میشدم و بی گناهی اش را باور میکردم.

آنقدر خوب نقش آدم های بی گناه را بازی میکرد که بدون شک میتوانست اطمینان هرکسی را بخرد، اما متاسفانه یا خوشبختانه من با باقی آدم ها فرق داشتم.

که اگر نسبت به یک نفر در دلم شک و تردید ایجاد میشد، تا دنیا دنیا بود نگاهم نسبت به آن یک نفر تغییر نمیکرد. و در این لحظه برسام دقیقا همان یک نفر بود.

این بود که در جواب تمام حرف هایش به کشیدن نفس عمیقی بسنده کردم و سپس دست جلو بردم و عکس ها و پاکتشان را از دستش گرفتم. با لبخندی معنی دار به چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

\_باشه. بیا ببینیم زمان چیا رو مشخص میکنه.



و بعد پاکت عکس ها را داخل کیفم قرار دادم و با چرخیدن روی پاشنه ی پاهایم به سمت در خروجی اتاق قدم برداشتم. اما هنوز از اتاق خارج نشده بودم که شنیدن صدایش از پشت سر قدم هایم را متوقف کرد.

برسام: نیلی به من اعتماد داره خزان. برای همین هم مهم نیست که چقدر برای خراب کردن تصویر من توی ذهنش تلاش کنی.

میتونی همین الان بری و این عکس ها رو به اضافه ی تمام عکس هایی که قبلا برات فرستادن به نیلی نشون بدی و بهش بگی که فکر میکنی یه کاسه ای زیر نیم کاسه ی منه. میتونی بهش بگی که پشت پرده ی تمام این عکس ها من مخفی شدم و نباید به من اعتماد داشته باشه.

بعدش میتونیم ببینیم که انتخاب نیلی چیه. اینکه حرف های بی پایه و اساس خواهر ناتنیش رو که تقریباً کل زندگیش دوستش نداشته باور کنه یا اعتمادش نسبت به مردی که همیشه عاشقانه دوستش داشته رو حفظ کنه.

هرچند... انتخاب نیلی از همین الان برای من مشخصه. اما تو میتونی تلاشت رو بکنی.

نیشخند تمسخرآمیزی که کنج لب هایم سبز شد از اراده و اختیارم خارج بود. برای همین بود که اشک های تمساح این مرد را باور نداشتم.

چهره ی واقعی برسام همین بود. همین مرد رقت انگیز که از اعتماد کورکورانه ی نیلی سو استفاده میکرد و حتی ذره ای بابتش شرم نداشت.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بهت که گفتم برسام، بیا ببینیم زمان چیا رو مشخص  
میکنه.

این را گفتم و بعد بی آنکه حتی نگاهش کنم یا منتظر شنیدن  
جوابی بمانم با قدم هایی بلند از اتاق خارج شدم و او را  
پشت سر گذاشتم.

#پارت\_۱۹۳

اغراق نبود اگر میگفتم تمام وجودم از شدت خشم  
میلرزید. با وجود آنکه تمام تلاشم را به کار گرفته بودم تا  
مقابل او خودم را محکم نشان دهم اما از درون در حال  
سوختن بودم.

با خیال اینکه بتوانم جوابی برای سوال هایم پیدا کنم پا به  
این خانه گذاشته بودم و حالا نه تنها جوابی پیدا نکرده بودم

EXCHANGE GROUP. 1080

بلکه هزاران سوال کوچک و بزرگ دیگر هم به دنیای  
سوالاتم اضافه شده بودند.

نتوانسته بودم هیچ مدرکی علیه برسام پیدا کنم. تمام چیزی  
که دستگیرم شده بود یک تماس نامفهوم از یک مخاطب  
ناشناس بود که حتی نمیدانستم چه نسبتی با برسام دارد.

در نتیجه حرفی برای گفتن به نیلی نداشتم. چون همانطور  
که برسام گفته بود، اگر قرار بود نیلی میان باور کردن حرف  
های برسام و حرف های بی سند و مدرک من یکی را انتخاب  
کند، انتخابش بدون تردید برسام بود.

بنابراین این من بودم که باید کماکان ساکت میماندم.

کلافه آهی کشیدم و بی هدف در میانه ی راهرو  
ایستادم. صدای سشوار از سمت یکی از اتاق ها به گوش  
میرسید.

سر چرخاندم تا بفهمم منبع صدا از کدام اتاق است. در  
نهایت با پیدا کردنش، مسیر قدم هایم را به آن سمت کج  
کردم و با رسیدن به درِ نیمه باز اتاق، دست جلو بردم و در  
را به سمت داخل هل دادم.

نیلی بی حواس پشت میز آرایشش نشسته بود و به کمک  
سشوار موهای نیمه مرطوبش را خشک میکرد. آرام و بی  
دغدغه. بی خبر از دنیای پر از دروغ و ریایی که پشت در  
بسته ی اتاقش در جریان بود.

نفس عمیقی کشیدم و قدمی جلوتر گذاشتم. طولی نکشید  
که با دیدن تصویرم در قاب آینه متوجه حضورم در اتاق

شد. فوراً سشوار را خاموش کرد و همزمان با کنار گذاشتنش، چرخید و نگاه مهربانش را به چهره ام دوخت.

نیلی: آجی چرا هنوز نرفتی پایین؟

در جوابش لبخند کوچکی زد و سری تکان داد.

دیگه داشتم میرفتم. اومده بودم از خوب بودن حال تو مطمئن شم که شدم. دیگه خیالم راحت.

ابروهایش را در هم کشید و سپس همانطور که دوباره نگاهش را به سمت آینه میچرخاند شانه را از روی میز آرایش برداشت و به سمت موهایش برد و گفت:

نیلی: اینجوری که همیشه آجی. این همه راه تا اینجا اومدی زشته بدون پذیرایی بری. بعد پیش خودت نمیگی این دیگه چه خواهر بدرد نخوریه که من دارم؟

بی آنکه جوابی به جملاتی که پشت سر هم ردیف میکرد بدهم جلوتر رفتم و پشت سرش ایستادم. در آن لحظه ذهنم آنقدر درگیر سوالاتم بود که وقتی برای فکر کردن به تعارف های نیلی نداشتم.

\_\_ برای چی اینجا نیلی؟

سوال بی مقدمه ام آشکارا باعث تعجبش شد. ابروهایش را بالا انداخت و با لبخندی حق به جانب جواب داد:

نیلی: مگه اینجا بودنم دلیل میخواد؟ خونه ی شوهرمم دیگه آجی.

زبانم را روی لب های خشکم کشیدم و آهسته سری تکان دادم. چطور باید منظورم را به او میفهماندم؟

\_میدونم که اینجا خونه ی شوهرته. اما فکر میکردم تا قبل از ازدواجتون قرار نیست بیای اینجا زندگی کنی. یعنی با توجه به سخت گیری های بابا و مهین خانم, دیدنت اینجا با این سر و وضع یکم برام عجیب به نظر میاد.

در جوابم نفس عمیقی کشید و شانه را روی میز برگرداند و سپس همانطور که در قوطی کرم مرطوب کننده اش را باز میکرد با لبخندی شیطنت آمیز جواب داد:

نیلی: مامان و بابا نمیدونن اومدم خونه ی برسام. دیشب الکی بهشون گفتم که میخوام شب رو خونه ی دوستم



بمونم اما او مدم اینجا. با دوستم هماهنگ شدم که آگه  
بهش زنگ زدن یه وقت سوتی نده.

مات و مبهوت نگاهش کردم. حقیقتا زیانم بند آمده  
بود. باورش برایم سخت بود که برسام از نیلی، از دختری که  
دروغ گویی و پنهان کاری در ذاتش نبود آدمی ساخته بود که  
به راحتی به خانواده اش دروغ میگفت و سرشان را شیره  
میمالید.

آشفته و عصبی چهره در هم کشیدم و با لحنی نهیب گونه  
گفتم:

\_ نباید بهشون دروغ میگفتی نیلی. کار درستی نکردی. آگه او نا  
نمیخوان تا قبل از مراسم ازدواجتون با برسام همخونه بشی  
حتما دلیل خوبی براش دارن. فکر میکنی اگر بفهمن گولشون  
زدی و اعتمادشون رو شکستی خوشحال بشن؟

#پارت\_۱۹۴

روی صندلی چرخید و مثل یک دختر بچه با لب های  
آویزان و نگاهی غمگین به چشم هایم خیره شد و جواب  
داد:

نیلی: آبی اینجوری نگو دیگه. بخدا خودمم خوشحال  
نیستم از اینکه بهشون دروغ گفتم. اما میگی چیکار کنم؟ ذهن  
مامان و بابا خیلی بسته ست. اصلا یه سر سوزن امروزی  
نیستن.

با اینکه من و برسام همین الانش هم زن و شوهریم مدام  
رفت و آمدمون رو چک میکنن، انگار من بچه م. خب وقتی  
شرایط رو برامون انقدر سخت میکنن مگه چاره ی دیگه ای  
جز دروغ گفتن برام باقی میمونه؟

برای لحظه ای کوتاه مکث کرد و سپس از روی صندلی اش بلند شد و مقابلم ایستاد. دست هایش را برای گرفتن دست هایم جلو آورد و با جا دادن انگشت هایش میان فضای خالی انگشتان من با لحنی ملتمسانه ادامه داد:

نیلی: آجی تورو خدا تو دیگه دعوام نکن. تو که باید درکم کنی. مگه وقت گذروندن با کسی. که دوستش داری حتما به ازدواجه؟ مگه تو عهد بوق زندگی میکنیم آخه؟ من خودم خیلی بابت اینکه مجبورم بهشون دروغ بگم ناراحتم اما چاره چیه؟ تقصیر خودشونه که اینقدر منو تحت فشار میدارن.

اگه اینقدر برای وقت گذروندن با شوهرم برام محدودیت نمیداشتن منم مجبور نمیشدم بهشون دروغ بگم. مثل همه ی زوج های نرمال میتونستم بدون دوز و کلک به خونه ی

شوهرم رفت و آمد کنم. اما میبینی که چقدر بیخودی  
سخت گیری میکنی. یه لحظه خودت رو بذار جای من  
آبجی، بهم حق نمیدی؟

بی آنکه حرفی بزنم دلسوزانه نگاهش کردم. دنیایی از جواب  
های بزرگ و کوچک همانند یک گرداب درون ذهنم در  
حال چرخیدن بودند و در عین حال جوابی برای گفتن پیدا  
نمیکردم. یا به عبارتی بهتر، نیلی آماده ی شنیدن جواب های  
من نبود.

برای اولین بار در زندگی ام بود که دلم میخواست از سخت  
گیری های پدرم حمایت کنم. پدر من مرد دنیا دیده ای  
بود. آنقدر در طول زندگی اش آدم های مجرم و بی گناه دیده  
بود که بتواند با یک نگاه به ذات آدم ها پی ببرد. و من در  
عجب بودم که آیا توانسته بود ذات واقعی برسام را بشناسد  
یا اینکه برسام حتی او را هم گول زده بود؟

ذره ای تردید نداشتم که اگر در هر شرایط دیگری بودیم، اگر برسام یک مرد خوب و مورد اعتماد بود و اگر تا این اندازه نسبت به او بدبین نبودم یقیناً بدون ثانیه ای درنگ با تمام حرف های نیلی موافقت میکردم و حتی حمایتش میکردم تا فقط مثل همیشه مخالفتم را با قوانین سفت و سخت پدرم نشان بدهم.

اما در حال حاضر شرایط فرق داشت. در شرایطی که هیچ تضمینی برای آینده ی برسام و نیلی وجود نداشت این وابستگی روز افزون نیلی نسبت به برسام و آینده ای که هنوز از راه نرسیده بود خطرناک به نظر میرسید. و این همان چیزی بود که بیشتر از همه باعث نگرانی من میشد.

فشرده شدن آرام دست هایم در دست های نیلی باعث شد تا به خودم بیایم. به چشم های سردرگمش نگاه کردم و فهمیدم که احتمالاً برای مدت طولانی ساکت مانده ام.

این بود که آهی کشیدم و با وجود حرف های بی شماری که پشت حصار لب هایم صف کشیده بودند آهسته سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

انگار که دنیا را به او داده باشم هیجان زده خندید و سپس خودش را به آغوشم انداخت. بازوهایش را محکم دور بدنم حلقه کرد و با خوشحالی گفت:

نیلی: عاشقتم آبی خزان. فقط تویی که من رو درک میکنی.

چشم هایم را بستم و با لبخندی تلخ در آغوش گرفتمش.

نیلی در یک قدمی پرتگاه نابودی ایستاده بود. عشق بزرگی که به برسام داشت او را تا لبه ی پرتگاه کشانده بود. و من باید پیش از آنکه از پرتگاه سقوط کند نجاتش میدادم. پیش از آنکه خیلی دیر شود...

#پارت\_۱۹۵

قدم که به داخل خانه گذاشتم بوی خوشی که نه میدانستم چیست و نه میدانستم از کجا سرچشمه میگیرد مشام و ریه هایم را پر کرد.

کیفم را روی جالباسی دیواری کنار در رها کردم و همانطور که عمیق نفس میکشیدم قدم هایم را به سمت سالن پذیرایی سوق دادم.

سر و صدای نه چندان بلندی که از سمت آشپزخانه به گوش میرسید خبر از حضورش در آن قسمت خانه میداد.

با نزدیک شدن به آشپزخانه، دیدمش که پشت به من، مقابل اجاق گاز ایستاده و به کاری مشغول است.

قدمی جلوتر گذاشتم و او انگار که صدای قدم هایم را شنیده باشد بی آنکه برگردد با همان لحن آرام همیشگی اش گفت:

آزاد: خوش اومدی. هرچند یکم دیر کردی.

@Vip Roman



لبخند کوچکی زدم و قدم هایم را به کانترا رساندم. صندلی پایه بلند پشت کانترا را عقب کشیدم و همانطور که رویش مینشستم جواب دادم:

\_کارم تو آموزشگاه یکم طول کشید. مجبور شدم بیشتر بمونم.

چرخید و من سرانجام توانستم صورتش را ببینم. موهایش به شکل شلخته ای روی پیشانی اش ریخته بودند و هودی سفید رنگی که به تن کرده بود چند سالی جوان تر نشانش میداد.

از اجاق گاز فاصله گرفت و با برداشتن قدمی به سمت جلو آن سوی کانترا ایستاد. کمی خم شد و با قرار دادن ساق های هردو دستش روی سطح صاف کانترا، نگاهش را به من دوخت و پرسید:

آزاد: شام خوردی؟

آهسته سرم را به نشانه ی تایید بالا و پایین بردم و به تقلید از او هردو دستم را روی کانترا گذاشتم.

\_ تو آموزشگاه ی چیزی خوردم. تو چی؟

"هوم" آرامی گفت و سپس بی آنکه چیز دیگری بگوید به چهره ام دقیق شد. آنقدر دقیق که انگار در میان اجزای صورتم به دنبال چیزی میگشت.

خسته بودم. ضد آفتابی که صبح به صورتم زده بودم احتمالاً تا الان ماسیده بود و بی خوابی دیشب بدون شک زیر چشمانم را گود انداخته بود. در مجموع اگر میخواستم

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بگویم، در آن لحظه از نگاه خودم زیبا به نظر نمیرسیدم. شاید همین فکر هم بود که باعث شد سرم را پایین بیندازم و صورتم را از نگاه خیره ی او بدزدم.

\_اینجوری نگاه نکن. میدونم افتضاح به نظر میرسم.

با خنده ای که خیلی واقعی به نظر نمیرسید گفتم و او بی آنکه نگاه خیره اش را از روی من بردارد به سادگی جواب داد:

آزاد: افتضاح؟ من که به جز زیبایی بی حد و حصر چیزی توی صورتت نمیبینم.

ناخودآگاه سرم را بالا گرفتم و به چشم هایش نگاه کردم. کوچکترین اثری از دروغ و ریا درشان وجود

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نداشت. جوری نگاهم میکرد که باعث میشد بخواهم بیشتر از همیشه خودم را دوست داشته باشم.

بی آنکه نگاهم را از چشمانش بگیرم انگشتانم را زیر چانه ام به یکدیگر قلاب کردم و با لبخند گفتم:

\_داری سعی میکنی معذبم کنی؟

ابروهایش را بالا انداخت و متعجب نگاهم کرد.

آزاد: چرا باید معذب بشی...؟ میخوای بگی آدم های اطرافت هرروز بهت یادآوری نمیکنن که چقدر زیبا و خیره کننده ای؟

لب هایم را جمع کردم و آهسته سری به نشانه ی مخالفت  
تکان دادم.

\_مکالمات من با آدم های اطرافم معمولا به این حرف ها  
ختم نمیشه.

لب پابینش را داخل دهانش کشید و برای چند لحظه در  
سکوت نگاهم کرد پیش از آنکه سنگینی وزنش را از روی  
کانتر بردارد و صاف بایستد.

آزاد:پس من با افتخار مسئولیت اینکه این موضوع رو  
هرروز بهت یاد آوری کنم به عهده میگیرم.

لحنش آنقدر بانمک بود که ناخودآگاه به خنده افتادم. این  
مرد همیشه میدانست که چطور باید در اوج خستگی، لبخند  
به لب هایم بیاورد.

آزاد: خب تعریف کن. روزت چطور بود؟

همانطور که مجددا به سمت اجاق گاز قدم برمیداشت پرسید و سوالش خندیدن را آرام آرام از یاد من برد.

ذهنم در ثانیه ای پر شد از تمام اتفاقاتی که امروز صبح در خانه ی برسام رخ داده بودند و من هنوز برای آزاد تعریفشان نکرده بودم. در واقع تمام روز برای فرار از افکارم آنقدر خودم را درگیر کارهایم کرده بودم که فرصت نکرده بودم با او تماس بگیرم و جزئیات نقشه ی شکست خورده ام را برایش بازگو کنم.

کلافه آهی کشیدم و پس از سکوتی کوتاه گفتم:

\_نتونستم تو خونه ی برسام چیز به درد بخوری پیدا کنم. تقریبا تمام خونه ش رو زیر و رو کردم اما هیچ چیز مشکوکی به چشمم نخورد. در نتیجه فهمیدم که برسام از اون چیزی که فکرش رو میکردم باهوش تره.

لحظه ای مکث کردم و سپس با گرفتن سرم میان دست هایم با لحنی که به مراتب خسته تر از قبل بود ادامه دادم:

\_تنها چیزی که دستگیرم شد این بود که فهمیدم برسام با یه زن دیگه در ارتباطه. یه زن که نه اسمش رو میدونم نه هویتش رو، اما شک ندارم که یه رابطه ای بینشون هست.

#پارت\_۱۹۶

@Vip Roman

سرش را کمی چرخاند و از بالای سرشانه نگاهم کرد.

آزاد: یه زن؟

پرسید و من با فشردن سرانگشت هایم روی شقیقه های  
دردناکم جواب دادم:

\_آره. اسمش توی تلفن برسام "S" ذخیره شده و به قدر کافی  
با همدیگه راحت هستن که برسام رو به اسم کوچیکش  
صدا بزنه. نمیدونم چرا اما یه حس قوی بهم میگه که این  
زن هرکسی که هست به این ماجرا مرتبطه.

کابینت بالای سرش را باز کرد و با برداشتن دو فنجان از  
داخل قفسه، به سمت من چرخید و فنجان ها را مقابلم  
روی کانترا قرار داد.



انگار که حرف هایم توجهش را جلب کرده باشند لب هایش  
را جمع کرد و پس از ثانیه ای سکوت کنجکاوانه پرسید:

آزاد: در مورد این زن از برسام سوال پرسیدی؟

آهی کشیدم و بارها کردن شقیقه هایم سری به نشانه ی  
مثبت بالا و پایین بردم.

پرسیدم. اما به مشت مزخرف تحویلیم داد. من هنرجوهای  
خانم زیادی دارم و شغلم ایجاب میکنه با خانم ها در ارتباط  
باشم و... همین بهانه های دم دستی دیگه.

کف یک دستش را روی سطح کانتر گذاشت و با دست  
دیگرش قسمت پشتی گردنش را لمس کرد.

آزاد: بهانه هاش برای اینکه نیلی رو قانع کنن به اندازه ی کافی منطقی به نظر میرسن.

کلافه چشم هایم را چرخاندم و نفسم را با حرص از سینه بیرون فرستادم.

\_برای همین هم نتونستم به نیلی چیزی درموردش بگم. برسام قشنگ نیلی رو گرفته توی مشتش و مثل یه عروسک کوچکی کنترلش میکنه. اگه وسط روز بگه شبه نیلی هم میگه شبه، اگه بگه بیا خودمون رو پرت کنیم تو چاه نیلی بدون لحظه ای تردید موافقت میکنه. حالا فکر کن با این وضعیت من برم و بهش بگم نیلی جان من فکر میکنم شوهرت با یه زن دیگه در ارتباط باشه اما مدرکی برای ثابت کردنش ندارم. عمرا حرفم رو باور کنه.

صدای خنده ی آرامش به غرغره های بی وقفه ام پایان  
بخشید. متعجب نگاهش کردم و ابروهایم را در هم  
کشیدم. نمیدانستم جملاتم بودند که باعث به خنده  
افتادنش شده بودند یا لحن غر زدنم.

\_ چرا داری میخندی؟

با دلخوری پرسیدم و او درحالی که آشکارا در تلاش بود تا  
خنده اش را پنهان نگه دارد سری تکان داد و قدمی از کانتر  
فاصله گرفت.

آزاد: ببخشید. فقط تا حالا غر زدن رو ندیده بودم. وقتی  
تند تند شروع میکنی به حرف زدن خیلی بانمک میشی.

لبخندی که به یکباره از دورترین نقطه ی دنیا دوید و  
خودش را روی لب هایم جای داد کاملاً خارج از اختیارم

بود. موهایم را از روی صورتم کنار زدم و با پایین انداختن سرم نگاهم را به بازی انگشت هایم دوختم. همیشه در چنین مواقعی ذهنم از کار می افتاد و واژه ها را کم می آوردم.

آزاد: خب... حالا میخوای چیکار کنی؟

سوالش وادارم کرد تا مجددا سرم را بالا بگیرم و نگاهم را به او که حالا پشت به من ایستاده بود بدوزم. آهسته شانه ای بالا انداختم و جواب دادم:

\_نمیدونم. فکر میکنم اگه بتونم یجوری به گوشی برسام دسترسی پیدا کنم به جواب خیلی از سوال هام میرسم. این زن هرکی که هست باید هرجوری که شده پیداش کنم و از هویتش سر دربیارم.

چرخید و نگاه من روی قوری شیشه ای که میان دست هایش خودنمایی میکرد ثابت ماند. جلوتر آمد و با نزدیک شدن به کانتروفنجان هایی که دقیقه ای پیش مقابلم گذاشته بود را به سمت خودش کشید و شروع به پر کردنشان با مایع داغی که درون قوری بود کرد.

آزاد: کار سختی به نظر میرسه. با شناختی که من از برسام دارم معمولاً تلفنش رو از خودش دور نمیکنه.

نگاهم را به مایع خوشرنگ و خوش عطری که حالا هردو فنجان را پر کرده بود دوختم و جواب دادم:

\_میدونم. ولی بالاخره یه راهی براش پیدا میکنم.

لبخندی زد و برای لحظه ای کوتاه نگاهم کرد پیش از آنکه قوری را کنار بگذارد و یکی از فنجان ها را مقابلم قرار بدهد.

کنجکاوانه نگاهش کردم و پرسیدم:

\_این دیگه چیه؟

همانطور که یک آبنبات کوچک کنار فنجانم می گذاشت  
جواب داد:

آزاد: یه چای ترکیبی از گیاهان آرامبخش. به طرز معجزه  
آسای میتونه اعصاب رو آرام کنه.

دست جلو بردم و فنجان را آهسته از روی کانتربرداشتم و  
با نزدیک کردنش به بینی ام، نفس عمیقی از عطر خوبش  
کشیدم.

حالا دیگر میدانستم که عطر خوشی که هنگام ورود به خانه مشامم را پر کرده بود متعلق به چه چیزی بود.

#پارت\_۱۹۷

دقایق بعدی به صرف چای و حرف زدن درمورد روزی که گذرانده بودیم گذشت.

با وجود آنکه هردونفرمان روز طولانی را پشت سر گذاشته بودیم و حسابی خسته بودیم اما آنقدر غرق هم صحبتی با یکدیگر شده بودیم که کاملاً زمان از خاطرمان رفته بود.

به خودمان که آمدیم عقربه های ساعت گذر از یازده شب را نشان میدادند. قوری چای تقریباً خالی شده بود و آنقدر حرف زده بودیم که دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده بود.

هر دو برای چند لحظه ای در سکوت به یکدیگر خیره ماندیم و زمانی که یقین پیدا کردیم دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده است بی اختیار به خنده افتادیم.

\_ نفهمیدیم زمان چطور گذشت.

با صدایی آرام میان خنده هایم گفتم و او در تایید حرفم سرش را بالا و پایین برد.

آزاد: وقت هایی که با تو حرف میزنم زمان رو گم میکنم.

باز هم یکی دیگر از آن جمله هایش که قلبم را به محکم تپیدن وادار میکردند را به زبان آورده بود و باز هم قلب



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

همیشه آرام من بود که دیوانه وار خودش را به در و دیوار  
سینه ام میکوبید.

با لبخند نگاهش کردم و نجوا کردم:

\_منم همینطور.

و اینبار نوبت او بود تا با لبخند به چشم هایم خیره شود.

لحظه ای بعد نفس عمیقی کشیدم و با عقب دادن  
صندلی، آهسته از جا برخاستم. شالی که روی شانه هایم  
افتاده بود را دوباره روی موهایم کشیدم و گفتم:

\_دیگه بهتره من برم. دیروقته و تو هم فردا باید بری  
آموزشگاه. تا همینجاشم زیادی وقتت رو گرفتم.

EXCHANGE GROUP. 1110

به تابعیت از من از جا برخاست و با فرو بردن دست هایش  
داخل جیب هودی سفید رنگش لبخند مهربانی زد و جواب  
داد:

آزاد: من هیچوقت از هم صحبتی با تو سیر نمیشم. راستش  
اگه به من باشه میتونم تا صبح همینجا بشینم و به حرف  
هات گوش بدم. اما احتمالاً تو خیلی بیشتر از من نیاز به  
استراحت داری. پس ناچارم بذارم بری.

در جوابش لبخند کوچکی زد و سپس همانطور که به  
سمت در خروجی خانه قدم برمیداشتم تا کیفم را از روی  
جالبازی بردارم گفتم:

راستی بابت چای ممنون. بعداً باید دستورتور تهیه ش رو  
حتماً بهم یاد بدی.

قدم هایم را دنبال کرد و با ایستادن پشت سرم, دست جلو برد و پیش از آنکه دست من به کیف برسد از روی جالباسی برش داشت و با گرفتنش به سمتم جواب داد:

آزاد: دستور تهیه ش رو بهت یاد نمیدم. اما هر موقع دلت خواست میتونی بیای اینجا تا برات درستش کنم.

#پارت\_۱۹۸

چشم هایم را برایش ریز کردم و کیف را از دستش گرفتم.

\_نه بابا؟ گرو کشی میکنی؟

خندید و با خم شدن به سمت صورتش را مقابل صورتم  
نگه داشت و به تقلید از من چشم هایش را ریز کرد و گفت:

آزاد: یجورایی.

خنده اش بی اراده مرا هم به خنده انداخت. سری تکان دادم  
و همانطور که بند کیف را روی شانه ام میگذاشتم در را باز  
کردم و از خانه بیرون زدم و او قدم هایم را دنبال کرد.

همراهی اش تا زمانی که قدم هایمان به انتهای حیاط برسند  
طول کشید. با رسیدنمان به در خروجی، نفس عمیقی کشید  
و بی آنکه نگاهش را از روی من بردارد دست جلو برد و قفل  
در را باز کرد.

آزاد: فردا شب وقت آزاده؟

پرسید و پرسشگرانه ابروهایم را بالا انداختم.

چطور؟

دست هایش را داخل جیبش فرو برد و با لبخندی کوچک  
به در تکیه زد و جواب داد:

آزاد: برای جلسه دوم کلاسی که انگار فراموش شده.

گوشه ی لبم را گاز گرفتم و در همان حال آهسته  
خندیدم. حق با او بود. برسام و کارهایش جوری تمام ذهنم را  
پر کرده بودند که اگر موضوع کلاس را یاد آوری نمیکرد پاک  
از خاطر برده بودمش.

خجالت زده دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم:

\_واقعا ببخشید.ذهنم اونقدر درگیره که حواسی برام  
نمونده.و آره,فرداشب وقتم آزاده.

چشم هایش را با مهربانی به نشانه ی تایید باز و بسته کرد و  
سپس همانطور که در را کامل برایم باز میکرد جواب داد:

آزاد:پس فردا شب میبینمت.

قدمی جلو گذاشتم و با رد شدن از کنارش از حیاط بیرون  
زدم.دهن باز کردم تا جمله ی بعدی ام را به زبان بیاورم اما  
با ثابت ماندن نگاهم روی منظره ی مقابلم به معنای واقعی  
کلمه خشکم زد و واژه ها از مغزم پا به فرار گذاشتند.

فراز مقابل در خانه ام ایستاده بود.

## #پارت\_۱۹۹

قلبم در ثانیه ای شروع به نامنظم تپیدن کرد و دهانم از زور اضطراب خشک شد.

فراز اینجا چکار داشت؟ کی از سفر برگشته بود که من خبر نداشتم؟ چرا بدون آنکه خبر بدهد یکهو سر و کله اش جلوی در خانه ام پیدا شده بود؟

در موقعیت افتضاحی قرار گرفته بودم. در شرایطی که باید میدویدم و فراز را بعد از چند روز دوری با روی باز در آغوش میگرفتم، اینجا ایستاده بودم و با ترس اینکه قرار است با چه عکس العملی روبرو شوم دست و پنجه نرم میکردم.

آزاد که انگار تا آن لحظه متوجه حضور فراز نشده بود، با طولانی شدن سکوت ناگهانی ام متعجب سر چرخاند و مسیر نگاهم را دنبال کرد.

با ثابت ماندن چشم هایش روی فراز، گویی به دلیل سکوتم پی برده باشد لب زیرینش را به دندان گرفت و نگاهش را مجدداً به من دوخت.

فراز کماکان مقابل در خانه ام ایستاده بود. سرش را زیر انداخته بود و ثابت بودن نگاهش روی صفحه ی موبایلش باعث شده بود تا هنوز به حضور من در کنار آزاد واقف نباشد.

نمیدانستم که باید چکار کنم. دلیلی برای پنهان کاری یا ترسیدن نداشتم، فقط نگران این بودم که مبادا فراز عکس



العمل بدی نشان دهد یا با آزاد درگیر شود. همین نگرانی هم باعث آشفتگی ام شده بود.

برای یک لحظه به سرم زد که از پرت بودن حواس فراز استفاده کنم و با آزاد به داخل خانه برگردم و تا زمانی که فراز قصد رفتن کند همانجا بمانم. اگر هم به موبایلم زنگ میزد میتوانستم بایک بهانه ی دم دستی قانعش کنم و قضیه را ختم به خیر کنم. فکر خوبی به نظر میرسید.

اما دیگر دیر شده بود. در یک لحظه، پیش از آنکه حتی بتوانم قدم از قدم بردارم فراز سرش را بالا گرفت تا از سیگار روشنش کام بگیرد. و درست در همان لحظه بود که نگاهش روی من و آزاد خیره ماند و من از همان فاصله توانستم موج خشم و حیرتی که در چشمانش خروشید را ببینم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ثانیه هایی مثل یک مجسمه ی یخی همانجا ایستاد و به ما دو نفر خیره خیره نگاه کرد و بعد, درست انگار که تازه به خودش آمده باشد سیگارش را با عصبانیت روی زمین انداخت و قدم های بلندش را به سمت من و آزاد سوق داد.

فراز: تو چرا داری از خونه ی این مرتیکه بیرون میای خزان؟

صدایش چندان بلند نبود, اما خشمی که درش موج میزد شروع فاجعه را نوید میداد.

این بود که فوراً قدمی به سمتش برداشتم و گفتم:

\_فراز گوش کن.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نگاه کلافه اش را میان من و آزاد چرخاند و با صدایی که حالا  
به مراتب بلند تر شده بود تکرار کرد:

فراز: چپو گوش کنم؟ میگویم چرا داری از خونه ی این یارو  
بیرون میای؟

و بعد نگاهش را روی آزاد ثابت نگه داشت و بلندتر غرید:

فراز: خزان تو خونه ی تو چیکار داره مرتیکه؟

صدای بلندش تنها صدایی بود که سکوت شب را در هم  
میشکست و شک نداشتم که اگر ادامه پیدا میکرد تمام  
همسایه ها را سمت پنجره میکشاند و یک نمایش به راه می  
انداخت.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

جلوتر رفتم و با چسباندن دست هایم به قفسه ی سینه  
اش تلاش کردم تا عقب نگهش دارم و آرامش کنم.

\_فراز داد نزن. بیا بریم داخل خونه بهت توضیح میدم.

#پارت\_۲۰۰

انگار که گوش هایش کر شده باشند، انگار که اصلا حرف  
هایم را نشنود نگاه خشمگینش را به چشم هایم دوخت و  
گفت:

فراز: میگی تو خونه ی این یارو چیکار داشتی یا همینجا  
گردنش رو بشکنم؟

آزاد که گویی دیگر عقب ایستادن و دخالت نکردن را صلاح  
نمیدید سرانجام قدمی جلو گذاشت و دهن باز کرد تا چیزی  
بگوید. اما پیش از آنکه کلامی از دهانش خارج شود کف یکی  
از دست هایم را مقابلش نگه داشتم و خواهش کردم:

\_نیا جلو آزاد. تو برو داخل. من خودم حلش میکنم.

با ناراحتی چهره در هم کشید و جواب داد:

آزاد: خزان بذار من باهاش حرف بزنم.

و جمله اش آتش شد برای انبار باروت فراز. سد دست های  
مرا پس زد و با خیز برداشتن به سمت آزاد با خشمی بی بدیل  
غرید:

فراز: تو چه حرفی داری با من بزنی مرتیکه؟ تو چه حرفی داری با من بزنی؟ اصلا غلط میکنی اسمشو صدا میزنی. کی به تو اجازه داده اسمشو به زیون بیاری ها؟

آزاد اما برخلاف فراز بی آنکه قدمی به عقب بردارد یا از کوره در برود با لحنی آرام و پراز آرامش جواب داد:

آزاد: آرام باش فراز. نیازی به داد زدن نیست. اتفاقی هم نیفتاده که بیخودی داری شلوغش میکنی.

حرفش خنده ای عصبی به جان لب های فراز انداخت. همانطور که میخندید چشم هایش را چرخاند و با تکان دادن دستش در هوا با خودش نجوا کرد:

فراز: میگه اتفاقی نیفتاده. میگه آرام باش. این بچه فرنگی به من میگه آرام باش.

و بعد خنده اش محو شد. عصبانیت به چهره اش برگشت و  
با نشانه گرفتن انگشتش به سمت آزاد غرید:

فراز: تو به من نمیگی چیکار کنم و چیکار نکنم. تو فقط باید  
بشینی دعا کنی امشب گردنت رو نشکنم و جونت رو نگیرم  
باشه؟ پس بشین دعا کن.

کلافه از دیوانگی های فراز دندان روی هم ساییدم و با فشار  
دست هایم روی قفسه ی سینه اش به سمت عقب هلش  
دادم.

دیگر رسماً عقلش را از دست داده بود و داشت مزخرف  
میگفت. باز هم تبدیل شده بود به یکی از آن مرد های  
متعصب بیخودی که من با تمام وجودم از شان نفرت  
داشتم.

\_کافیه دیگه فراز. بسه هرچی نمایش راه انداختی. میریم  
خونه حرف میزنیم.

با عصبانیت خریدم و بعد با چرخاندن نگاهم به سمت  
آزاد، سری به نشانه ی خوب بودن اوضاع برایش تکان دادم.

به زبان نیاورده بودم اما در آن لحظه فقط خدا میدانست  
که چقدر ممنون آرام بودن این مرد بودم. اینکه در برابر  
عصبانیت و بد و پیراه های فراز سکوت کرده بود و چیزی  
نگفته بود تا بحث را بزرگ تر نکند و مرا بیشتر معذب نکند  
به اندازه ی یک دنیا برایم ارزش داشت.

با وجود نگرانی که در چشم هایش موج میزد، آهسته سری  
بالا و پایین برد و بعد قدمی به سمت عقب برداشت.



من هم با فشار بیشتر دست هایم روی بدن فراز, سرانجام موفق شدم تا به سمت خانه ام هلش بدهم و از آزاد دورش کنم.

هرچند که تا لحظه ی آخر مثل یک پسر بچه ی سمج نگاهش را روی آزاد ثابت نگه داشته بود و با چشمانش برایش خط و نشان میکشید.

#پارت\_۲۰۱

با قدم گذاشتنمان به داخل حیاط و بسته شدن در پشت سرمان, عصبی ترین و حرصی ترین نگاه زندگی ام را تحویلش دادم و بعد بی آنکه چیزی بگویم با قدم هایی بلند به سمت ورودی خانه حرکت کردم.

در ثانیه ای شروع به دنبال کردن قدم هایم کرد و با صدای بلندی از پشت سرم گفت:

فراز:اونجوری به من نگاه نکن خزان.این وسط طلبکارم هستی؟

بی آنکه قدم هایم را متوقف کنم به تندی جواب دادم:

\_چرا طلبکار نباشم؟مگه من اونیم که مثل یه لات بی سر و پا اومدم معرکه راه انداختم و کل خیابون رو گذاشتم رو سرم؟

بی معطلی پا تند کرد و با رد شدن از کنارم مقابلم ایستاد و سد راهم شد.

فراز: خزان منو دیوونه نکن. یا همین الان بهم میگی خونه ی  
این مرتیکه چیکار داشتی یا...

پیش از آنکه بتواند جمله اش را به پایان برساند براق شدم  
سمتش.

\_یا چی؟ بگو دیگه یا چی؟ دوباره میری اون بیرون الم شنگه  
راه بندازی؟ میری یقه ی آزاد رو میچسبی؟ یا سر من رو  
میداری لب حوض گوش تا گوش میری فردین خان؟

کلافه چشم هایش را چرخاند و انگشتانش را میان موهایش  
فرو برد و زیر لب با خودش نجوا کرد:

فراز: لا اله الا الله... بین چجوری داره حرف میزنه.

بی توجه به حرفش از کنارش رد شدم و با بالا دویدن از پله ها، دستگیره ی ورودی را چرخاندم و قدم به داخل خانه گذاشتم. کیفم را همانجا نزدیک در روی زمین انداختم و با صدای بلندی غر زدم:

\_خیر سرت سی سالته. تحصیل کرده ای، داری تو این جامعه ی کوفتی زندگی میکنی. ولی بازم تو سرت یه جو مغز نیست. تو مگه بی شخصیتی که میای عربده کشی. میکنی آخه؟ چیه میخوای ثابت کنی؟ که من گردنم کلفتی؟ آفرین باریکلا به گردن کلفتیت. اصلا بیا جلو مدال بندازم دور اون گردنت.

به دنبالم قدم به داخل خانه گذاشت و با ایستادن در آستانه ی در، دست هایش را به کمر زد و با خنده ای از روی ناباوری گفت:

فراز: آفرین بابا. داری دست پیش میگیری پس نیفتی؟ من مغز ندارم؟ من شخصیت ندارم؟... باشه اصلا قبول، من یه بی مغز بی شخصیت. توئه با مغز با شخصیت بگو چرا ساعت یازده شب از خونه ی یه مرد غریبه در اومدی؟ بگو دیگه.

شالم را روی مبل انداختم و همانطور که دکمه های مانتویم را باز میکردم حق به جانب جواب دادم:

\_این مرد غریبه که داری ازش حرف میزنی برای من غریبه نیست. داره بهم ساز زدن یاد میده. میرم خونه ش تا ساز زدن یاد بگیرم. این از نظر تو جرمه؟

قدمی جلوتر گذاشت و با تنگ کردن چشم هایش به تلخی کنایه زد:

فراز: داره بهت موسیقی یاد میده؟ باشه دستش درد نکنه. اما یارو صاحب یه آموزشگاه موسیقی بزرگه. عقل حکم میکنه بری آموزشگاهش ساز زدنتو یاد بگیری. اما تو چیکار میکنی؟ انتخاب میکنی نصفه شب پاشی بری خونه ش. خیلی جالبه مگه نه؟

## #پارت\_۲۰۲

انگشت هایم را میان موهای مواجم فرو بردم و کلافه آهی کشیدم. فراز باز هم رفته بود روی آن مود بی منطق و متعصبش و شک نداشتم که اگر این بحث کمی بیشتر کش پیدا میکرد بدجوری دلش را میشکاندم.

\_میرم خونه ش چون اونجا راحت ترم. در ضمن آزاد اصلا تو آموزشگاهش به کسی. ساز زدن یاد نمیده. به منم داره رو حساب دوستیمون آموزش میده.

گفتم و او دوباره عصبی خندید و همزمان دستی به ته ریشش کشید.

فراز: موندم تو چرا اینقدر زود به این آدم اعتماد کردی آخه خزان؟ بابا سر جمع چند ماه همیشه یار و رو شناختی. آگه بلایی سرت بیاره چی؟

بدون لحظه ای تعلل، فوراً در سدد دفاع از آزاد بر آمدم.

بهبش اعتماد دارم چون هیچوقت هیچکاری انجام نداده که باعث شکستن اعتمادم بشه. فراز آزاد واقعا آدم خوبیه. طی این مدتی که شناختمش هیچوقت حتی کوچکترین خطایی ازش سر نزده که باعث ناراحتی من بشه. باور کن آگه این گارد بزرگت رو کنار بذاری میتونی بشناسیش.

بی توجه به حرف هایم قدمی نزدیک تر آمد و با تکان دادن دست هایش در هوا و با صدایی که دوباره اوج پیدا میکرد جواب داد:

فراز: من نمیخوام این آدم رو بشناسمش خزان. اصلا گور باباش. من تمام فکر و ذکرم تویی. تمام هم و غمم تویی. نگرانتم لطفا بفهم.

سرم را روی شانهِ کج کردم و با ناراحتی نگاهش کردم. میدانستم که نگرانم بود. میدانستم که تمام این رفتارهای بی منطقی از علاقه و حساسیتی که نسبت به من داشت سرچشمه میگرفتند. و در نهایت کسی که بیشتر از همه آسیب میدید خودش بود.



پلک هایم را برای چند ثانیه روی هم فشردم و سپس همراه  
با کشیدن نفس عمیقی، با صدایی آرام و خسته گفتم:

\_فراز من دیگه بچه نیستم. میتونم از پس خودم بر پیام.

نگاهش را از چشمانم گرفت و با چرخاندنش به سمت  
دیگری از خانه، زیر لب نجوا کرد:

فراز: بچه نیستی اما مثل بچه ها رفتار میکنی.

بریده و کلافه از بحثی که انگار نتیجه ای نداشت دستی به  
پیشانی ام کشیدم و با قدم هایی بی رمق از او فاصله گرفتم.

\_من دیگه نمیخوام بحث کنم. هر جور که دلت میخواد فکر  
کن.

## #پارت\_۲۰۳

همانطور که به سمت مبل ها قدم برمیداشتم صدایش دوباره گوش هایم را پر کرد.

فراز: اصلا این یارو چیکارته؟ نامزدته؟ شوهرته؟ دوست پسرته؟ لا اقل بگو یه نسبتی باهاش داری که کمتر دلم بسوزه.

بی آنکه نگاهم را به سمتش بچرخانم روی نزدیک ترین مبل نشستم و بی تفاوت جواب دادم:

\_هیچکدوم. نه نامزدمه نه دوست پسر مه نه شوهرم. همیشه فقط دوستم باشه؟

جوابم آتشی۔ کہ در وجودش شعله میکشید را دو چندان کرد و صدایی که اندکی آرام شده بود را دوباره بالا برد.

فراز: نه همیشه. من نمیدونم این پسره تو کدوم جهنمی بزرگ شده و از کدوم قبرستونی پاشده اومده ایران. اما تو این مملکت حق نداره یه دختر مجرد که هیچ نسبتی باهاش نداره رو اونم نصفه شب بکشونه خونه ش رو حساب چی؟ رو حساب اینکه دوستیم. اینجا از این خبرا نیست.

تمسخرآمیز ابروهایم را برایش بالا انداختم و پوزخندی تحویلش دادم.

عجده جدی؟ پس تکلیف خودت چی میشه فراز خان؟ تویی که از هفت روز هفته پنج روزش خونه ی دوستای دخترتی و باهاشون وقت میگذرونی تکلیفت چیه؟ برای تو و

دوستات اینجا ایران نیست؟ شما تو سوئد زندگی میکنید  
جناب؟

انگشت اشاره اش را به قفسه ی سینه اش چسباند و حق  
به جانب پاسخ داد:

فراز: من فرق دارم.

و همین جمله ی کوتاه برای دیوانه شدن و از کوره در رفتنم  
کافی بود. مثل تیری که از تفنگ آزاد میشود از جا پریدم و با  
هجوم بردن به سمتش نهیب زدم:

\_ چرا تو فرق داری؟ ها؟ چرا فرق داری؟ چون تو مردی و من  
زنم؟ دلیل تفاوتمون همینه؟ خجالت نکش، بگو. بهر حال تا  
اینجا که اومدی بقیه شم بگو. بالاخره یه جا باید نشون بدی

تو هم یکی از مردهای نسل حال بهم زن و زن ستیز بهاور  
هایی.

انگار که از حرفش پشیمان شده باشد سرش را زیر انداخت  
و با کشیدن کف دست هایش به صورتش با صدای آهسته  
ای گفت:

فراز: معذرت میخوام خزان. نمیخواستم این حرف رو  
بزنم. عصبانی بودم از دهنم پرید. من فقط...

اجازه ندادم تا حرفش را به پایان برساند. نگاهم را از صورتش  
گرفتم و درحالی که تمام تلاشم را برای آرام بودن به کار  
گرفته بودم گفتم:

بهتره دیگه بری فراز. الان هر دو مون عصبانی هستیم ممکنه  
چیزهایی بگیریم که بعدا از گفتنشون پشیمون بشیم. فعلا

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برو. بحث کردنمون در حال حاضر هیچ فایده ای نداره. بعدا  
که آروم تر شدیم دوباره حرف میزنیم.

برای چند لحظه با تردید ایستاد و نگاهم کرد و بعد با وجود  
اکراهی که در چشم هایش موج میزد ناامیدانه آهی کشید و  
با زمزمه ی "خدا حافظ" آرامی زیر لب عقب گرد کرد و لحظه  
ای بعد از خانه خارج شد.

رفت و من تنها ماندم با یک دنیا کلافگی که قلبم را به درد  
می آورد...

یک دعوی دیگر با فراز  
عالی تر از این نمیشد.

#پارت\_۲۰۴

EXCHANGE GROUP. 1139

"آبجی خزان باز تو کجا غیبت زده قریبونت برم؟ چرا گوشت رو جواب نمیدی؟ درِ خونه تم اومدم اما در رو باز نکردی. حالت خوبه؟ چی شده که باز رفتی تو غار تنهاییت؟ تو رو خدا وقتی پیامم رو شنیدی بهم زنگ بزن خیلی نگرانتم."

با قطع شدن صدای نیلی که از دستگاه پیغامگیر در حال پخش بود، آهی کشیدم و زانوهایم را روی مبل جمع کردم.

قاشق را برای هزارمین بار بی هدف در لیوان چایی که به یاد نمی آوردم اصلا شیرینش کرده بودم یا نه تکان دادم و بعد بی آنکه میلی به نوشیدنش داشته باشم لیوان را میان انگشت های سردم چرخاندم.

حق با نیلی بود. غیبم زده بود. دوباره غیبم زده بود و دلم  
نمیخواست که کسی پیدایم کند.

دعوی شب گذشته ام با فراز و حرف های تلخی که  
میانمان رد و بدل شده بودند آنقدر روی روح و روانم تاثیر  
گذاشته بودند که به قول نیلی دوباره به غار تنهایی ام پناه  
برده بودم.

نگاه خسته ام را به چرخش سریع چای داخل لیوان دوختم  
و زمانی که اطمینان پیدا کردم که قرار نیست  
بنوشمش، سرانجام دست از سر قاشق برداشتم و با رها  
کردنش داخل لیوان اجازه دادم تا لحظه ای آرام بگیرد.

خم شدم و لیوان را روی میز مقابلم گذاشتم و با فرو بردن  
انگشت هایم میان موهای آشفته ام به سری که دردش



ساکت نمیشد فشار آوردم. لعنت به این سردردهای نفس گیر.

از فراز خبری نداشتم. بعد از دعوایمان نه پیامی میانمان رد و بدل شده بود و نه حتی به یکدیگر زنگ زده بودیم. آنقدری هم از دستش عصبی بودم که نخواهم فعلا به دیدنش بروم.

من از وجهه ای که فراز دیشب در عصبانیتش نشانم داده بود بیزار بودم. از مردی که به اصطلاح "تعصب" چشم هایش را کور و گوش هایش را کر کرده بود، از مردی که منطق سرش نمیشد، از مردی که شبیه پدرم و عمویم و هر مرد دیگری از آن خاندان لعنتی رفتار میکرد و تلاش میکرد تا مرا سوال و جواب کند بیزار بودم.

من از فرازی که شبیه فراز خودم نبود بیزار بودم و این واقعیت به حال بدم دامن میزد.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و با رها کردن موهایم، دوباره به مبل تکیه زدم و اینبار با دندان هایم به جان پوست خشک شده ی لب هایم افتادم.

از دیشب دیگر از آزاد خبر نداشتم. نه تماسی گرفته بود و نه پیامی برایم فرستاده بود. با وجود اینکه منتظر تماسش و شنیدن صدایش بودم اما این موضوع نه تنها ناراحتم نمیکرد، بلکه باعث میشد بیشتر از همیشه ممنونش باشم.

در طول روزی که پشت سر گذاشته بودم رمقی برای حرف زدن نداشتم. اما میدانستم که باید با او تماس میگرفتم و بابت آبروریزی دیشب فراز از او عذرخواهی میکردم، یا

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دست کم برایش یک پیام میفرستادم. این عذرخواهی را به او بدهکار بودم.

لحظه ای بعد با خم شدن دوباره ام سمت میز، لیوان چای دست نخورده ام را برداشتم، از جا بلند شدم و مسیر آشپزخانه را در پیش گرفتم تا چای سرد شده ام را تعویض کنم.

اما هنوز بیشتر از دو قدم برنداشته بودم که شنیدن صدای زنگ موبایلم، پاهایم را وادار به ایستادن کرد.

#پارت\_۲۰۵

سر چرخاندم و به موبایلی که روی سطح میز پیوسته زنگ میخورد و وپره میرفت خیره شدم.

در سرم بود که اگر مثل دفعات قبل با اسم نیلی روی صفحه ی گوشی مواجه شدم نادیده اش بگیرم و بروم تا به کارهایم برسم.

اما زمانی که نگاهم روی اسم آزاد ثابت ماند فهمیدم که اینبار خبری از نادیده گرفتن و جواب ندادن نیست. کسی که منتظرش بودم بالاخره تماس گرفته بود.

فورا دو قدمی که برداشته بودم را عقب گرد کردم و با نشستن دوباره روی مبل، لیوان چای را کناری گذاشتم و گوشی را از روی میز برداشتم و پیش از آنکه زنگ خوردنش قطع شود دایره ی سبز رنگ پاسخ را لمس کردم.

@Vip Roman

\_الو؟

صدایم از آن چیزی که فکرش را میکردم گرفته تر به نظر  
میرسید. آنقدر ساکت مانده بودم که انگار روی تارهای  
صوتی ام گرد و خاک نشسته بود.

آزاد: امیدوارم از خواب بیدارت نکرده باشم.

صدای گرمش و لحن مهربانش تبدیل شدند به تنها بهانه  
ای که لبخند به لب هایم آورد. روی مبل لم دادم و با عقب  
دادن سرم و دوختن نگاهم به سقف بالای سرم جواب دادم:

\_نگران نباش. بیدار بودم.

برای لحظه ای کوتاه سکوت کرد و سپس با نگرانی که  
آشکارا در صدایش پنهان شده بود پرسید:

آزاد: حالت خوبه خزان؟

بی آنکه نگاهم را از سقف بگیرم سرم را آهسته به نشانه ی مخالفت تکان دادم.

\_ خوب نیستم.

سوال بعدی اش را پس از ثانیه ای تعلل به زبان آورد.

آزاد: دلت میخواد بیای اینجا؟

در جوابش تلخندی زدم و دستم را بی هدف بالا بردم و به سمت سقف گرفتم. انگشت هایم را آهسته در هوا چرخاندم و پس از سکوتی کوتاه جواب دادم:

\_ میتونی کاری برای بهتر شدن حال انجام بدی؟

چند ثانیه ای سکوت کرد و سپس پاسخ داد.

آزاد: میتونم برات ساز بزنم.

اینبار بی اراده به خنده افتادم. خوب قلم دستش آمده بود. خوب میدانست که چطور میتواند حال و هوایم را عوض کند.

دستم را آهسته پایین آوردم و گفتم:

\_اگه بگم وسوسه نشدم دروغ گفتم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

درست مثل من آهسته خندید و صدای خنده ی زیبایش  
قلبم را تسلی بخشید.

آزاد:میای؟

پرسید و من برای پاسخ دادن به سوالش به دوباره فکر  
کردن احتیاجی نداشتم.

\_چیزی از اون چای آرامبخش برات مونده؟

با مهربانی جواب داد:

آزاد:تا تو برسی اینجا چای هم حاضر شده.منتظرتم.

و مکالمه مان همانجا به پایان رسید.

EXCHANGE GROUP. 1149



## #پارت\_۲۰۶

با قطع شدن تماس,بدون لحظه ای اتلاف وقت از جا برخاستم و به سمت اتاقم به راه افتادم.

لباس های راحتی ام را با یک پیراهن مردانه ی گشاد و یک شلوار جین عوض کردم و پس از سر کردن شالم مجددا از اتاق خارج شدم و با خاموش کردن چراغ های اضافه ی سالن و برداشتن گوشی و کلیدهایم از خانه خارج شدم.

دقیقه ای بعد مقابل در خانه ی آزاد ایستاده بودم.مثل همیشه در را از قبل برایم باز گذاشته بود.

پیش از آنکه وارد خانه شوم سر چرخاندم و به ساختمان های اطراف نگاه کردم. همسایه ای کنار پنجره ی خانه اش ایستاده بود و پنهانی به من نگاه میکرد.

حالا که فکرش را میکردم به یاد می آوردم که دیشب هم او را کنار پنجره دیده بودم. احتمالاً صدای داد و بیداد فراز او را تا پنجره کشانده بود و حالا تماشای رفت و آمدهای من به خانه ی فراز تبدیل به سرگرمی اش شده بود.

با وجود اینکه در محله ی آرامی ساکن بودیم و همسایه ها کاری به کار یکدیگر نداشتند، اما باز هم رفت و آمد مداوم یک دختر مجرد به خانه ی یک مرد مجرد چیزی نبود که از نگاه آدم ها پنهان بماند. بهر حال آدم ها همیشه دنبال بهانه ای برای قضاوت و داستان سرایی بودند.

آهی کشیدم و با گرفتن نگاهم از پنجره ی خانه ی همسایه  
قدم به داخل حیاط خانه ی آزاد گذاشتم و در را پشت سرم  
بستم.

اصلا به درک اگر آدم ها پشت سرم حرف میزدند و قضاوتم  
میکردند، به درک. مگر زمانی که من در غم و غصه دست و  
پا میزدم این آدم ها نگرانم بودند که حالا من بخوام نگران  
افکارشان باشم؟

با قدم هایی آرام به سمت ورودی خانه به راه افتادم. حیاط  
را پشت سر گذاشتم و با بالا رفتن از پله ها دستگیره را  
چرخاندم و قدم به داخل خانه گذاشتم.

بوی خوشایند چای مخصوصی که انتظارش را میکشیدم  
در ثانیه ای در مشامم پیچید و ریه هایم را پر کرد. ناخودآگاه

چشم هایم را بستم و همراه با نفس عمیقی حجم بزرگی از آن بوی خوشایند را درون سینه ام کشیدم.

آزاد: اومدی؟

شنیدن صدایش وادارم کرد تا چشم هایم را باز کنم و با دنبال کردن مسیر صدا به دنبال او بگردم. با دیدنش که در ورودی سالن پذیرایی ایستاده بود و نگاهم میکرد بی اختیار لبخندی زدم و جلوتر رفتم.

\_تو یه تعارف زدی, منم رو هوا گرفتمش. ببخشید که اینقدر پرروئم.

گفتم و او با خندیدن به حرفم چشم هایش را چرخاند و همانطور که به سمت مبل های پذیرایی اشاره میکرد جواب داد:

آزاد: لوس نشو. بشین منم الان میام پیشت.

و بعد خودش به سمت آشپزخانه قدم برداشت تا به کارهایش برسد. من هم به تابعیت از تعارفش مسیر قدم هایم را کج کردم و با رسیدن به سالن، روی یکی از مبل ها نشستم.

#پارت\_۲۰۷

ساق دستم را روی قسمت پشتی مبل قرار دادم و با سر چرخاندن به سمت عقب، به او که در آشپزخانه مشغول ریختن چای در داخل فنجان ها بود چشم دوختم.

انگار که سنگینی نگاهم را حس کرده باشد همانطور که  
فنجان ها را پر میکرد برای لحظه ای کوتاه سرش را بالا  
گرفت و نگاهم کرد و بعد با لبخندی گفت:

آزاد: تمام روز میخواستم بهت زنگ بزنم، اما با خودم فکر  
کردم شاید خیلی مشتاق حرف زدن نباشی.

در جوابش لب هایم را جمع کردم و با باد انداختن درون  
لب هایم، آهسته سری به نشانه ی تایید تکان دادم.

\_درست فکر کردی. اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم.

فنجان ها را درون سینی گذاشت و سپس با برداشتن سینی  
از آشپزخانه بیرون زد و قدم هایش را به سمت مبلی که من  
رویش نشسته بودم سوق داد. کنارم روی مبل نشست و

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

همانطور که یکی از فنجان ها را مقابلم روی میز میگذاشت  
گفت:

آزاد: پس حدس میزنم بحث دیشبت با فراز به جاهای خیلی  
خوبی ختم نشده باشه.

آهی کشیدم و با خم شدن به سمت میز فنجانم را برداشتم  
و همزمانی که میان انگشت های همیشه سردم  
میچرخاندمش جواب دادم:

\_حدست درسته. بحث افتضاحی داشتیم.

و بعد لبه ی فنجان را به لب هایم چسباندم و پس از  
سکوتی کوتاه با لحنی شرمسار ادامه دادم:

راستی بابت اتفاقی که دیشب افتاد واقعا معذرت  
میخوام. من نفهمیدم اصلا یهو چی شد. باور کن فراز اصلا  
چنین آدمی نیست. اصلا عادت نداره عربده کشی. کنه و  
برای آدمای شاخ و شونه بکشه. فقط وقتی پای من وسط  
باشه یکم زیادی حساس میشه و بقول معروف خون به  
مغزش نمیرسه. تقصیر خودشم نیست. توی یه خانواده که  
پُره از مردهای مردسالار بزرگ شده. عقایدشون خواه  
ناخواه روی ذهنش تاثیر گذاشته.

مقداری از چای را نوشیدم و سپس همراه با تلخندی اضافه  
کردم:

هرچند، تقریبا تمام مردهای ایرانی همینجورین.

همانطور که با دقت به حرف هایم گوش میداد فنجان  
چای را برداشت و با بالا انداختن یک تای ابروهایش گفت:



آزاد: منم یه مرد ایرانیم.

حق به جانب نگاهش کردم و با ریزتر کردن چشم هایم  
جواب دادم:

\_یه مرد ایرانی که تو یه جو سمی مردسالار بزرگ نشده.

#پارت\_۲۰۸

آهسته سری تکان داد و به دنبال نوشیدن مقدار اندکی  
چای, فنجان را مجددا روی میز گذاشت و گفت:

آزاد: همیشه گفت این وضعیت فقط مختص به ایرانه. به عنوان کسی که به کشورهای زیادی سفر کرده میتونم بهت اطمینان بدم که همه جای دنیا مردهایی که به دنبال ثابت کردن برتری خودشون هستن و تلاش میکنن تا زن ها رو تحت سلطه ی خودشون نگه دارن پیدا میشن.

لب هایم را روی هم فشردم و به پشتی مبل تکیه زدم.

\_خب, حالا بیشتر ناراحت شدم که مشکل جهانیه.

با صدایی آرام به حرفم خندید و سپس دست جلو برد تا از ظرف کریستالی روی میز شکلاتی بردارد.

برای لحظاتی بی آنکه چیزی بگویم به او خیره ماندم و تماشایش کردم. سوالی در ذهنم میچرخید که برای

پرسیدنش تردید داشتم. اما در نهایت دل به دریا زدم و اجازه دادم تا کلمات روی زبانم جاری شوند.

\_تو چطور فکر میکنی؟

منظور حرفم را بی آنکه نیازی به پرسیدن سوال اضافه ای داشته باشد متوجه شد. همانطور که رول شکلاتش را باز میکرد لبخند کوچکی زد و جواب داد:

آزاد: به نظر تو چطور فکر میکنم؟

گوشه ی لب هایم را کج کردم و شانه ای بالا انداختم.

\_دلم میخواد از زبون خودت بشنوم.

شکلات را به سمت لب هایش برد و پیش از آنکه در دهانش بگذارد به سادگی پاسخ داد:

آزاد: از نگاه من هیچ برتری وجود ندارد. چه مرد و چه زن، هیچ تفاوت خاصی بینشون وجود ندارد. همه ی ما در نهایت انسانیم، نفس میکشیم، زندگی میکنیم و میمیریم. وقتی در انتها مسیر هممون جایی زیر خروارها خاکه، چه دلیلی برای برتری میتونه وجود داشته باشه؟

جوابش بی اختیار لبخندی به پهنای صورت روی لب هایم آورد. با شیفتگی نگاهش کردم. اگر میخواستم با خودم صادق باشم، هرگز در دورترین تصوراتم هم نمیگنجید که روزی روبروی مردی بنشینم که اینگونه با حرف هایش مرا مسخ و مسحور خودش سازد.

اما او آزاد بود. آزادی که از دورترین نقطه ی دنیا خودش را به دنیای کوچک من رسانده بود تا به قلب و روح بدبینم ثابت کند که همه ی آدم های دنیا بد نیستند، که بعضی— آدم ها تکه ای از بهشت را در وجود خود پنهان کرده اند. و برای من آزاد همان تکه از بهشت بود.

## #پارت\_۲۰۹

آزاد: اجازه میدی من با فراز حرف بزنم؟

شنیدن سوال دور از انتظارش وادارم کرد تا دست از افکارم بکشم و نگاه متعجبم را به چشم هایش بدوزم.

میخواست با فراز حرف بزند؟ با فرازی که یقین داشتم به خونس تشنه بود؟ با فرازی که حتی حاضر نبود اسمش را بشنود؟ چقدر خنده دار به نظر میرسید.

میخواهی چی بهش بگی؟

پرسیدم و او خونسردانه شانۀ ای بالا انداخت. به نظر  
نمیرسد که کینه ای نسبت به فراز داشته باشد. در حقیقت  
هرچقدر که فراز نسبت به آزاد حساس بود، آزاد دقیقا  
برعکسش خونسردانه رفتار میکرد.

آزاد: هرچیزی که لازم باشه.

بی اراده نیشخندی زدم و با نزدیک کردن دوباره ی فنجان  
چای به لب هایم جواب دادم:

فراز ازت سوال های میپرسه که احتمالا جوابی براشون  
نداری.

لب هایش را جمع کرد و با بالا دادن یک تای ابروهایش  
پرسید:

آزاد: مثلاً؟

فنجان را میان انگشت هایم چرخاندم و با خنده ی آرامی  
که خارج از اراده ام بود گفتم:

\_مثلاً اینکه چه احساسی به من داری. در حال حاضر این  
بزرگترین سوالشه.

جواب خنده ام لبخند کوچکی بود که روی لب هایش نقش  
بست. بدنش را کمی به سمت جلو متمایل کرد و با چسباندن  
انگشتانش به یکدیگر در حد فاصل میان زانوهایش و بی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آنکه نگاه خیره اش را از چشم‌مانم بگیرد، با اطمینانی که در  
صدایش موج میزد پرسید:

آزاد: و تو فکر میکنی من جوابی برای این سوالش ندارم؟

خنده آرام آرام از روی لب‌هایم محو شد و جایش را به یک  
دنیا سوال و سردرگمی در چشم‌هایم داد. انتظار شنیدن این  
جواب را نداشتم.

سرم را کمی روی شانه کج کردم و با تردید پرسیدم:

\_داری؟

و او انگار که از مدت‌ها قبل به جوابِ سوالم رسیده باشد  
با لبخندی که سراسر اطمینان بود جواب داد:



آزاد: خیلی وقته که به جوابش رسیدم.

#پارت\_۲۱۰

مات و مبهوت نگاهش کردم. در آن لحظه با تمام وجودم دلم میخواست که دهن باز کنم و بپرسم که واقعا چه احساسی نسبت به من دارد؟ که مرا، خودش را و این رابطه ی پیچیده ی مان را چطور میبیند؟ که اگر جوابی برای سوال های فراز دارد من هم میخواهم آن جواب ها رو بشنوم.

اما در ورای تمام این خواستن هایم، ترسی وجود داشت که به لب هایم مهر سکوت میکوبید. ترسی که میگفت هنوز برای شنیدن جواب های آزاد آماده نبودم. ترسی که از فکر

اینکه احساسات آزاد برای قلبم زیادی باشند رعشه می انداخت به تمام وجودم.

من آماده ی عشق نبودم. آماده ی عاشقی نبودم. آماده نبودم تا کسی- را با تمام وجودم, با تمام قلبم دوست داشته باشم. آماده نبودم تا احساسات کسی- را بپذیرم. یا به عبارتی بهتر اصلا بلد نبودم.

حقیقتِ غم انگیز من همین بود. من هیچ بویی از عشق نبرده بودم. کسی- هرگز عاشقی کردن را به من یاد نداده بود. کسی- برایم از عشق نگفته بود. کسی- عشق را نشانم نداده بود.

و تمام این نابلدی ها و ندانستن ها از من زنی ساخته بود که امروز از شنیدن احساسات مردی که آشکارا قلبش را تصاحب کرده بود وحشت داشت و گریزان بود.

من نسبت به آزاد بی تفاوت نبودم. از آب و آینه برایم روشن بود که این مرد با تمام خوبی هایش قلبم را لرزانده بود. که او تنها مردی بود که قادر بود نفس هایم را بند بیاورد، قلب سردم را پر از گرما کند و دست های همیشه لرزانم را آرام نگه دارد.

اما از خودم مطمئن نبودم. از خودِ دیوانه ی حال و بیحالم. من از خودم میترسیدم. از اینکه احساسات آزاد را بدانم و نتوانم جایی برای پذیرفتنشان در قلب سیاه و آسیب دیده ام پیدا کنم.

که او را نسبت به خودم و رابطه ای که حتی نمیدانستم برای شکل گرفتنش آماده بودم یا نه امیدوار کنم و بعدش ناخواسته به احساساتش آسیب بزنم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و آسیب دیدن آزاد، آسیب دیدن بهترین و درست ترین  
مردی که در زندگی ام ملاقات کرده بودم و آسیب دیدن تنها  
دوستم بیشتر از هر چیزی در این دنیا مرا میترساند.

در نهایت نفس سنگین شده ام را به سختی از ریه هایم  
بیرون فرستادم و نگاهم را ناشیانه از چشم های او دزدیدم.

سرم را زیر انداختم و با مشغول کردن تظاهری خودم با  
فنجان چای، آهسته جواب دادم:

\_از پیش نهادت واقعا ممنونم آزاد اما فراز آدم حرف زدن  
نیست. توی این شرایط اگر یک نفر باشه که بتونه باهاش  
حرف بزنه و آرومش کنه اون منم.

سازی که صدایش تویی:  

#پارت\_۲۱۱

EXCHANGE GROUP. 1169

انگار که از تغییر عمدی مسیر گفت و گویمان ناامید شده  
باشد آهی کشید و سپس به آرامی سری تکان داد و گفت:

آزاد: باشه. بهر حال تو فراز رو بهتر از من میشناسی.

در جوابش لبخند کوچکی زد و بی هدف فنجانی که دیگ  
درونش چایی باقی نمانده بود را میان انگشت هایم  
چرخاندم.

در آن لحظات بزرگترین حسرت دنیا روی دلم سنگینی  
میکرد. حسرت اینکه چرا نمیتوانستم یک دختر عادی  
باشم؟ حسرت اینکه چرا گذشته ی سیاه و پر از دردم آینده  
ای که حتی هنوز از راه نرسیده بود را هم درگیر خودش کرده  
بود؟

حسرت اینکه چرا نمیتوانستم مثل باقی آدم های دنیا راحت  
زندگی کنم، راحت بخندم، راحت گریه کنم و راحت عاشق  
شوم و عشق بورزم.

که چرا سرنوشتم اینقدر تلخ بود. که چرا نمیتوانستم دهن  
باز کنم و احساساتم را با مردی که آشکارا دوستش داشتم  
درمیان بگذارم. که چرا رازهایی که تمام عمر پنهانشان کرده  
بودم دست از سرم برنمیداشتند. که چرا و چرا و چرا...

برخاستن ناگهانی آزاد از روی مبل مرا وادار کرد تا دست از  
کلنجار رفتن با افکارم بردارم و با نگاهی پرسشگرانه او را  
دنبال کنم.

@Vip Roman

انگار که سوال هایم را از چشم هایم خوانده باشد لبخند کوچکی زد و سپس همانطور که دست هایش را داخل جیب شلوار راحتی اش فرو میبرد گفت:

آزاد: بیا بریم بالا. قول دادم برات ساز بزنم.

لبخند گیرا و مهربانش به یکباره تمام غم ها و غصه هایم را از دلم شست و پاک کرد. بی آنکه از جا برخیزم با شیفتگی به چهره اش خیره شدم.

چشم هایش، آن چشم های نفس گیرش کاری میکردند که نفس کشیدن را از یاد ببرم و جوری که نگاهم میکرد... جوری که به من خیره میشد انگار که زیباترین زن دنیا مقابلش نشسته است باعث میشد که قلبم دیوانه وار در سینه بکوبد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

تعلّم را که دید دو قدم جلوتر گذاشت و مقابلم  
ایستاد. دستش را به سمتم دراز کرد و با گرد کردن چشم  
هایش تکرار کرد:

آزاد: بلند شو دیگه.

و من اینبار بی اختیار لبخند زدم و برای گرفتن دستش دیگر  
صبری به خرج ندادم.

#پارت\_۲۱۲

به اتفاق یکدیگر به سمت راه پله قدم برداشتیم. طی مدت  
زمان نه چندان کوتاهی که بالا رفتن از پله ها طول کشید، نه



او دستم را رها کرد و نه من تمایلی برای جدا شدن دست  
هایمان نشان دادم.

او که دستم را میگرفت احساس میکردم که تمام آرامش  
دنیا به وجودم سرریز شده است. هر زمان که دستم را محکم  
میان انگشت های مردانه اش میگرفت تمام ترس هایم را از  
یاد میبردم و دنیا در همان نقطه ی اتصال دست هایمان  
خلاصه میشد.

تا پیش از آمدن او، همیشه از گرفتن دست آدم ها بیزار  
بودم. هر بار که کسی دستش را به سمتم دراز میکرد ذهنم پر  
میشد از این فکر که اگر دست های لرزانم را ببیند چه  
فکری میکند؟ که اگر پرسد دلیل لرزش دست هایم چیست  
باید چه جوابی بدهم و چه دروغی برایش سر هم کنم؟ که  
نکند دوباره به چشم آدم ها یک موجود عجیب و غریب به  
نظر بیایم.

همین هم بود که تقریباً تمام عمر از گرفتن دست آدم‌ها فرار کرده بودم. هر بار که کسی — کنارم راه میرفت ناخودآگاه دست‌هایم را پشت کمرم یا در جیب‌هایم پنهان میکردم تا جلب توجه نکنند و هر بار که پای دست دادن وسط میرسید با هزار ترس و لرز دست جلو میبردم.

تا پیش از آمدن آزاد، نمیدانستم اینکه یک نفر دستت را محکم در دستش بگیرد و رهایش نکند چه احساس قشنگیست.

آنقدر دست در دست راه رفتن آدم‌ها را از دور تماشا کرده بودم که گویی در دنیایی جدا از دنیای آن‌ها زندگی میکردم.

خیال میکردم که هرگز قرار نیست خودم چنین احساسی را تجربه کنم. که باید تا ابد تک و تنها در دنیای بی رنگ و دلمرده ی خودم زندگی کنم.

اما انگار آزاد آمده بود تا به دنیای بی رنگ من رنگ بپاشد. آمده بود تا به من بفهماند دنیایم از دنیای باقی آدم ها جدا نیست. که نیازی نیست بترسم و خودم را از نگاه ها مخفی نگه دارم.

او که کنارم بود، لرزیدن دست هایم را از یاد میبرد. هر بار که دست هایم را میگرفت انگار که تمام دنیا از حرکت می ایستاد، دنیایی که دست های ناآرام من هم قسمتی از آن بودند.

گویی خدا او را فقط برای من از بهشتش فرستاده بود تا پاداش زندگی پر از دردی که پشت سر گذاشته بودم باشد.

با رسیدن به ورودی اتاق تمرینش و سرانجام دست هایمان از یکدیگر جدا شدند.

درست مثل همیشه کناری ایستاد تا اول من قدم به داخل اتاق بگذارم و بعد خودش هم پشت سرم وارد اتاق شد و مستقیماً به سمت پنجره ی بسته ی بالکن قدم برداشت.

آزاد: آهنگی هست که دلت بخواد برات بزنی؟

پرسید و من آهسته سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم. در حقیقت آهنگ های زیادی بودند که دلم میخواست او برآید بنوازدشان. اما در آن لحظات ذهنم بیشتر از آنی خسته بود که بتوانم نام آهنگ خاصی را به زبان بیاورم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

پنجره ی بالکن را باز کرد و با کنار زدن پرده ها ها,لبخندی  
تحویلم داد و سپس همانطور که به سمت صندلی اش  
برمیگشت جواب داد:

آزاد: باشه,پس خودم انتخاب میکنم.

#پارت\_۲۱۳

لحظه ای بعد,با نشستن روی صندلی,ساز و آرشه اش را از  
روی پایه ی مخصوصشان برداشت و پیش از آنکه شروع  
به نواختن کند با اشاره ی دست از من خواست تا مقابلش  
بنشینم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

به تابعیت از درخواستش روی صندلی نشستم و با دوختن نگاهم به او انتظار کشیدم تا صدای دلنشین سازش در اتاق بیچد.

طبق معمول سرش را زیر انداخت و همزمان با بردن آرشه به سمت سیم های ویولن سل، خواست تا چشم هایش را ببندد.

اما پیش از آنکه پلک هایش روی یکدیگر قرار بگیرند، لب های من بودند که به اعتراض باز شدند.

\_چشمات رو نبند.

با شنیدن صدایم سرش را بالا گرفت و پرسشگرانه نگاهم کرد. کاملاً مشخص بود که درخواست دور از انتظارم باعث گیج شدنش شده است.

این بود که لبخند کوچکی زدم و با کج کردن سرم روی  
شانه، ادامه دادم:

\_همیشه وقتی میخوای ساز بزنی چشم هات رو  
میبندی. دلم میخواد اینبار بهم نگاه کنی و ساز بزنی.

در مرز باریکی میان دروغ و حقیقت ایستاده بودم. دلیلی که  
برایش آورده بودم دلیل واقعی خواهش من نبود. دروغ نگفته  
بودم اما تمام حقیقت را هم به زبان نیاورده بودم.

در سرم جواب های بی شماری میچرخید که جسارت  
گفتنشان را پیدا نمیکردم.

دلم میخواست بگویم دوست ندارم چشمان نفس گیرت به  
رویم بسته شوند. که میخواهم وقتی مثل یک خدای زمینی  
برایم ساز میزنی آنقدر به چشم هایت نگاه کنم که ریه هایم  
نفس کشیدن را از یاد ببرند.

که آنقدر مرا معتاد چشم هایت کرده ای که از بسته شدنشان میترسم. که اگر حتی برای دقیقه ای مسیرشان به من منتهی نشود دلم میخواهد زمین و آسمان را به یکدیگر بدوزم.

اما در نهایت هیچکدام از این جملات راهی برای جاری شدن به سمت زبانم پیدا نکردند. و ذهنم به ناچار کوتاه ترین و منطقی ترین بهانه را برای جواب دادن به دنیای سوالات او انتخاب کرد.

"دلم میخواهد نگاهم کنی و ساز بزنی"

جوابم را که شنید برای لحظاتی بی آنکه چیزی بگوید به چشم هایم خیره ماند و سپس لب هایش به خنده ای دندان نما و معنی دار باز شدند.



خنده اش جوری بود که انگار میگفت "من که میدانم در هزارتوی ذهن شلوغ و پر پیچ و خمت چه میگذرد دخترجان، اما عیبی ندارد، بیا باز هم تظاهر به ندانستن کنیم"

آزاد: خیلی به ساز زدن با چشم های باز عادت ندارم. اما اگه این چیزیه که تو میخوای، من کی باشم که مخالفت کنم؟

لحن مهربانش برای تلخی وجود من زیادی شیرین بود. انگار که برعکس ترس های من، آزاد کوچکترین ترسی برای بیان جسورانه ی افکارش نداشت.

و همین هم بود که مرا شیفته ی او ساخته بود، اینکه او دقیقا نقطه ی مقابل من بود. قطعه ی پازلی که میتوانست من نصفه و نیمه را کامل کند و من برای تمام عمر گمش کرده بودم.

## #پارت\_۲۱۴

بی آنکه نگاه خیره اش را از چشمانم بگیرد انگشتان دست  
چپش را روی سیم ها مستقر کرد و لحظه ای بعد با به  
حرکت در آوردن آرشه، صدای ملودی زیبایی تمام اتاق را پر  
کرد.

ابروهایم را در هم کشیدم و با دقت گوش سپردم تا بفهمم  
اینبار چه قطعه ای را برای نواختن انتخاب کرده است. و  
طولی نکشید که به جواب سوالم رسیدم.

ترانه ای عاشقانه از الویس پریسلی، به نام "نمیتوانم عاشقت نباشم".

نگاهش کماکان روی چشم های من ثابت بود. لبخند شیطنت آمیزی به لب داشت و با هر بار رفت و آمد آرشه روی سیم ها، جوری مثل یک پسر بچه ی تخس ابروهایش را بالا و پایین میبرد که مرا به خنده وا میداشت.

پیش از این هرگز او را اینطور ندیده بودم. همیشه زمانی که ساز به دست میگرفت چهره اش ناخودآگاه جدی میشد و با بستن چشم هایش، غرق میشد در دنیایی که انگار به جز او جایی برای هیچکسی نداشت.

اما حالا... حالا که نگاهش از روی من برداشته نمیشد، حالا که ساز میزد و میخندید و باز هم تمام حواسش به من

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بود، باعث میشد که خیال کنم سر انجام به دنیای ممنوعه  
اش راه پیدا کرده ام.

درکی از گذر زمان نداشتم. در آن لحظات، تمام دنیایم در آن  
اتاق و صدای ساز و مردی که مقابلم نشسته بود خلاصه  
میشد.

و زمانی که آزاد بی آنکه چشم هایش را از من بگیرد جمله ی  
"نمیتوانم عاشقت نباشم" را برایم نجوا کرد، از اعماق قلبم  
آرزو کردم که کاش زمان در همان لحظه برای همیشه  
متوقف شود.

ثانیه ای بعد، با متوقف شدن حرکت آرشه و قطع شدن  
صدای ساز فهمیدم که اینبار هم مثل همیشه آرزویم  
برآورده نشده است.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نامیدانه آهی کشیدم و به آزاد که حالا چانه اش را روی  
دسته ی ویولن سل گذاشته بود و نگاهش را به من دوخته  
بود نگاه کردم.

دیدن ناراحتی ام آشکارا باعث خنده اش شد. چانه اش را از  
روی دسته ی ساز برداشت و با تکیه زدن به صندلی اش  
گفت:

آزاد: من برات ساز زدم که حالت بهتر بشه. اما ظاهرا بیشتر  
ناراحت کردم.

در جوابش لبخند کوچکی زدم و همزمان با تکان دادن آرام  
سرم، پس از سکوتی کوتاه گفتم:

\_اگه بخوای حال من رو خوب کنی باید تا آخر دنیا بشینی  
روبروم و برام ساز بزنی آقای ابتکار.

EXCHANGE GROUP. 1186

ابروهایش را بالا انداخت و با لحنی که کوچکترین اثری از شوخی درش وجود نداشت پاسخ داد:

آزاد: تا آخر این دنیا یا تا آخر هر دنیای دیگه ای، اگر تو بخوای حاضرم روبروت بشینم و تا زمانی که دست هام از کار بیفتن برات ساز بزنم.

قلبم در ثانیه ای باز هم دیوانه وار تپیدنش را از سر گرفت و وجودم درگیر جدال بی رحمانه ای میان موجی از گرمایی سوزناک و سرمای منجمد کننده شد.

انگشت های سرد و لرزانم را به یکدیگر گره کردم و با صدایی که انگار از اعماق وجودم سرچشمه میگرفت پرسیدم:

دست های یه نوازنده تمام زندگیشن. میخوای بگی خوشحال بودن من ارزش از کار افتادن دست هات رو داره؟

و او با اطمینانی که در صدایش موج میزد، بی آنکه به لحظه ای درنگ یا دوباره فکر کردن نیاز داشته باشد جواب داد:

آزاد: خوشحال بودن تو ارزش از کار افتادن تمام زندگیم رو داره.

و درست در همان لحظه بود که من توانستم با سلول به سلول وجودم، جمله ای که مدت ها پیش در کتابی که دوستش داشتم خوانده بودم را لمس کنم.

"عاشقش میشدم"

آنگونه که به خواب فرو میروی

ابتدا به آرامی

و بعد

به یکباره..."

#پارت\_۲۱۵

\_آقا لطفا جلوی اون آتلیه نگه دارید.

راننده با شنیدن صدایم زیر لب "چشم" آرامی گفت و سپس  
با زیاد کردن سرعت ماشین مقصدی که نشانش داده بودم  
را در پیش گرفت و لحظه ای بعد، مقابل آتلیه ی فراز  
متوقف شد.



آهسته تشکر کردم و پس از حساب کردن کرایه، از ماشین پیاده شدم و به سمت ورودی آتلیه قدم برداشتم.

فضای داخلی آتلیه برخلاف روزهای دیگر از پشت شیشه های تقریبا تارِ ورودی خلوت به نظر میرسید اما ماشین فراز که کمی آنطرف تر پارک شده بود مطمئنم میکرد که در آتلیه حضور دارد.

با قدم گذاشتنم به داخل آتلیه، مونا، منشی-فراز بی معطلی از جا برخاست و با خوشرویی سلام و احوال پرسى کرد.

لبخند کوچکی زدم و مسیر قدم هایم را به سمت میزش کج کردم. از آخرین باری که دیده بودمش خیلی تغییر کرده بود و احتمالا این تغییر را مدیون رنگ روشن موهایش و لنز عسلی رنگش بود.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

یا شاید هم عمل جراحی خاصی انجام داده بود و بینی و لب هایش را دستکاری کرده بود. تشخیصش کمی دشوار به نظر میرسید.

\_سلام. فراز هستش؟

همزمان با معطوف کردن نگاهم به اطراف آتلیه پرسیدم و مونا با همان لبخند مهربانش سری به نشانه‌ی تایید بالا و پایین برد.

مونا: بله خزان خانم هستن. منتها الان مشتری دارن طبقه‌ی بالا مشغول عکاسین. اگر کارتون ضروریه میتونم صداشون کنم.

آهسته سری در مخالفت با حرفش تکان دادم و با برداشتن بند کیفم از روی شانه ام, همانطور که روی یکی از صندلی ها می نشستم جواب دادم:

\_ نه نیازی نیست, منتظر میمونم کارش تموم شه.

با قدم هایی آرام و مرتب میز کارش را دور زد و صدای پاشنه های بلند کفش هایش در فضا پیچید. مقابلم ایستاد و با مرتب کردن شال قرمز رنگش گفت:

مونا: چی میل دارید براتون بیارم؟ چای, قهوه یا آبمیوه؟

در جوابش لبخند کوچکی زدم و گفتم:

\_ یه لیوان آبمیوه ی خنک لطفا.

"چشم" آرامی گفت و سپس با فاصله گرفتن از من به سمت دیگری از آتلیه قدم برداشت و صدای تق تق پاشنه هایش را به دنبال خودش کشید.

#پارت\_۲۱۶

نفس عمیقی کشیدم و با بیرون آوردن تلفنم از کیفم، خودم را سرگرم خواندن نوتیفیکشن پیام هایم کردم.

چند تماس از دست رفته و یک پیام از طرف نیلی داشتم، خانم ناصری پرسیده بود که امروز به آموزشگاه میروم یا نه، مهین خانم یک پیام انگیزشی مخصوص روزهای هفته برایم فرستاده بود و باقی نوتیفیکشن ها مربوط به فعالیت فالوونینگ های اندکم در اینستاگرام بود.

تک تکشان را به جز پیام خانم ناصری از روی صفحه پاک کردم و پس از جواب دادن به پیامش و نوشتن اینکه امروز به آموزشگاه نمیروم گوشی را مجددا در کیفم گذاشتم.

میدانستم که باید جواب نیلی را میدادم تا از نگرانی درش بیاورم. اما آنقدر بی حوصله بودم که حتی نمیخواستم ریسک مواجه شدن با سوال و جواب های بی شمارش را به جان بخرم. بنابراین بهتر بود که حرف زدن با او را به وقتی که حال کمی بهتر باشد موکول میکردم.

مونا: بفرمایید، اینم از آبمیوه ی شما.

پیچیدن صدای مونا در فضا، باعث شد تا سرم را بالا بگیرم و به او که خم میشد تا لیوان آب پرتقال را روی میز کوچک مقابلم بگذارد نگاه کنم. لبخندی زدم و گفتم:

\_ ممنونم مونا جان, زحمت شد برات.

همانطور که به سمت میزش برمیگشت با مهربانی جواب داد:

مونا: خواهش میکنم عزیزدلم. کاری نکردم.

و بعد پشت میزش نشست و با دوختن نگاهش به من ادامه داد:

مونا: خب چه خبر؟ خیلی وقته به ما سر نزده بودین. البته من مدام از آقا فراز جویای احوالتون هستم.

بی اختیار به شیرین زبانی اش لبخند زدم و همانطور که خم  
میشدم تا لیوان آبمیوه ام را بردارم جواب دادم:

\_تو لطف داری عزیزم. خبر خاصی هم نیست، مثل همه  
درگیر بالا و پایین زندگی‌مم. تو چیکار میکنی؟ دانشگاه رو تموم  
کردی؟

خندید و موهای رنگ شده اش را از روی صورتش کنار زد.

مونا: دانشگاه رو که یه چند ماهی میشه تموم کردم. البته  
هنوز وقت نکردم برم دنبال کارهای گرفتن مدرکم. ماشاءالله  
انقدر اینجا کارمون زیاده که اصلا وقتی برامون باقی نمیمونه.

درحالی که آبمیوه ام را مینوشیدم آهسته سری در تایید  
حرف هایش تکان دادم. مونا نسبت به من و فراز خیلی کم  
سن و سال تر بود. تقریباً ترم اول دانشگاهش بود که برای

منشی- گری در آتلیه ی فراز درخواست کار داده بود و تیز و فرز بودن و برخورد خوبش باعث شده بود تا فراز تصمیم به استخدامش بگیرد.

از همان موقع هم تا الان که چند سالی میگذشت در آتلیه مشغول به کار مانده بود. دختر خوب و دوست داشتنی بود. آنقدر که من همیشه میان شوخی هایم از فراز میپرسیدم که چرا با مونا ازدواج نمیکنند؟ و او هم با این جواب که مونا جای دخترش است سر و ته قضیه را هم می آورد.

لیوان آبمیوه را از لب هایم جدا کردم و با پایین آوردنش خواستم تا حرفی بزنم، اما شنیدن صدای خنده ی دخترانه ای و به دنبالش صدای خنده ی فراز باعث شد تا سر بچرخانم و با نگاهم به دنبال مسیر صدای خنده ها بگردم.



#پارت\_۲۱۷

چشم هایم خیلی زود روی فراز و دختری که احتمالاً مشتری اش بود ثابت ماندند. هر دو در حالی که بی وقفه میخندیدند و گپ میزدند، در حال پایین آمدن از پله ها بودند.

لیوان آبمیوه را روی میز قرار دادم و سپس آهسته از جا برخاستم و قدمی به سمتشان برداشتم. حال شازده ی بهاورها آنقدرها هم که فکرش را میکردم بد به نظر نمیرسید.

\_سلام فرازخان.

@Vip Roman

شنیدن صدایم باعث شد تا خنده ی روی لب هایش در  
ثانیه ای خشک شود و نگاهش به سمت من بچرخد. حالت  
متعجب صورتش نشان میداد که تا چه اندازه از حضور بی  
خبر من در آتلیه اش غافلگیر شده بود.

قدمی جلوتر گذاشتم و با چرخاندن نگاه معنی دارم میان او  
و دختری که کنارش ایستاده بود لبخندی زدم و پرسیدم:

\_\_ بد موقع که مزاحم نشدم؟

فورا ابروهایش را در هم کشید و پس از صاف کردن گلویش  
با سرفه ای ساختگی، نگاهش را به دختر دوخت و گفت:

فراز: من به محض آماده شدن عکس ها باهات تماس  
میگیرم شیرین جان. خیلی طول نمیکشه.

دختری که حالا فهمیده بوم اسمش شیرین است در جوابش با صمیمیت لبخندی زد و سر تکان داد. شالی که روی شانه هایش افتاده بود را برداشت و درحالی که تلاش میکرد روی موهای کراتین شده اش ثابت نگهش دارد گفت:

\_دیگه ریش و قیچی رو میدم دست خودت فراز... از هیچ ادیت و فوتوشاپی برای خوشگل تر شدن عکسا دریغ نکن.

و بعد خودش به دنبال حرفی که زده بود با صدای بلند خندید و دستش را به بازوی فراز کوبید.

فراز اما درست انگار که از حضور من معذب شده باشد لبخند کوچکی زد و آهسته سری به نشانه ی تایید بالا و پایین برد.

فراز: خیالت راحت. بسپارشون به من.

گفت و بعد از اینکه نگاه کوتاهی به من انداخت، همراه شیرین به سمت در خروجی آتلیه قدم برداشت تا بدرقه اش کند.

طولی نکشید که از یکدیگر جداحافظی کردند و با رفتن شیرین، دیگر هیچ بهانه ای که منتهی به دوری از من شود برای فراز باقی نماند.

این بود که آهی کشید و پس از لحظاتی معطل کردن، سرانجام قدم هایش را به سمت من برگرداند و در نهایت مقابلم ایستاد.

فراز: از این ورا؟ راه گم کردی دخترعمو؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

لحن تلخ و خسته اش لبخند را از روی لب هایم پاک  
نکرد. دست به سینه ایستادم و همراه با بالا انداختن  
ابروهایم جواب دادم:

\_ گفتم بیام یه سری به پسر عموم بزنم ببینم در چه حاله. که  
البته دست بر قضا خیلی هم به موقع رسیدم.

آهسته خندیدم و بعد با تنگ کردن چشم هایم با لحنی  
کنایه آمیز ادامه دادم:

\_ ماشالله چه دوستای خوبی هم داری. چه دختر شیرینی  
بود. اسمشم شیرین بود دیگه آره؟ واقعا که اسم برازنده ای  
رو براش انتخاب کردن.

#پارت\_۲۱۸

EXCHANGE GROUP. 1202

کلافه چشم هایش را چرخاند و نگاهش را به سمت مونا چرخاند تا مطمئن شود دزدکی مشغول گوش دادن مکالمه مان نباشد. و خوشبختانه مونا آنقدر غرق کارهایش بود که اصلا توجهی به ما دو نفر نداشته باشد.

فراز: اومدی اینجا که این تیکه ها رو بارم کنی؟

پرسید و من بی آنکه لبخندم را پاک کنم پاسخ دادم:

نه نیومدم تیکه بارت کنم. اومدم باهات حرف بزنم. اما فقط برام جالب بود که چطور یه نفر که همین دو شب پیش برای من فاز اینجا ایرانه و دختر و پسر— حق ندارن با همدیگه دوست باشن و همدیگه رو به اسم کوچیک صدا بزنن برداشته بود حالا خودش با دوستای دخترش هرهر و کرکر راه انداخته؟

یا شاید منم باید مثل خودت با دیدن شیرین صدام رو  
مینداختم تو گلوم و عربده میکشیدم و شیشه های آتلیه ت  
رو پایین میاوردم؟ بعدشم یقه ی این دختره رو میچسبیدم و  
میگفتم بین دخترجون اگه یه بار دیگه تو رو دور و بر فراز  
ببینم گردنتو میشکنم...ها؟ خوب میشد اینجوری؟

آشفته و عصبی دستی میان موهایش کشید و سری تکان  
داد.

فراز: میگم که اومدی تیکه بارم کنی. حرف زدن بهانه ست.

قدمی میانمان فاصله انداختم و با نشستن روی یکی از  
صندلی های پشت سرم، دستم را روی صندلی کنارم کشیدم  
و بدون آنکه کلامی به زبان بیاورم از او خواستم تا کنارم  
بنشیند.

و او بی آنکه مخالفتی نشان دهد جلوتر آمد و روی صندلی  
جای گرفت.

از نحوه ی دزدیدن نگاهش معلوم بود که برخلاف ظاهر  
آرامش ذهنش حسابی بهم ریخته است. اگر حتی ذره ای او  
را میشناختم میدانستم که این یکی دو روز را با کشمکش  
های درونی و خودخوری هایش گذرانده بود اما ترس اینکه  
ممکن است چه حرف هایی از من بشنود باعث شده بود  
که خودش را عقب نگه دارد و به سمتم نیاید.

برای لحظاتی در سکوت به نیمرخش چشم دوختم و سپس  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_فراز... تو از این وضعیت بینمون راضی هستی؟



برای جواب دادن به سوالم سرش را بالا نگرفت. حتی نگاهش را به سمتم نچرخاند. تنها تلخندی زد و گفت:

فراز: از کدوم وضعیت؟ از وضعیت مزخرفی که دوست جدید تو باعث و بانیشه؟

لب هایم را روی یکدیگر فشردم و تمام تلاشم را به کار گرفتم تا لحن تلخش آرام بودنم را از من نگیرد.

\_میخواهی آزاد رو مقصر بدونی؟

سوالم آشکارا باعث آتش گرفتنش شد. نگاه عصبی و پراز حرصش را سرانجام به سمتم چرخاند و نهیب زد:

فراز: نباید مقصر— بدونش؟ تا قبل از اینکه سر و کله ی این مرتیکه آزاد پیدا شه همه چیز بینمون خوب بود. اما بین از وقتی اومده چطوری گند زده به رابطه مون. از هفت روز هفته شش روزش رو در حال دعوا و جر و بحثیم.

#پارت\_۲۱۹

سرم را روی شانه کج کردم و با لبخندی سرزنش وار نگاهش کردم.

\_ فکر میکردی تا آخر عمر هیچکسی— قرار نیست وارد زندگیم شه فراز؟ انقدر خودخواهانه من رو فقط برای خودت میخوای که داری آدمی که تمام حال خوب این روزهام رو مدیونشم مقصر— جلوه میدی؟ واقعا فکر میکنی آزاد بینمون قرار گرفته تا رابطه مون رو بهم بزنه؟

مشت شدن انگشت هایش روی زانوهایش برای ثانیه ای  
توجهم را جلب کرد. بزاقی که شاید بیشتر شبیه بغض بود را  
محکم فرو خورد و پس از لحظه ای سکوت، با صدایی دورگه  
اما آرام پرسید:

فراز: اون دلیل حال خوب این روزها ته؟ یعنی من تمام این  
سال ها نتونستم حتی برای یک روز دلیل حال خوبت  
باشم؟

آهی کشیدم و دستم را آهسته روی زانویش که حالا با لرزی  
عصبی بی وقفه تکان میخورد گذاشتم و گفتم:

\_تو همیشه دلیل حال خوب من بودی و هستی فراز. تمام  
این سال ها اگه تو نبودى من نمیتونستم زندگی کنم. برای  
باقی عمرم اگه تو نباشی نمیتونم زنده بمونم.

تو همدم روزهای تنهایی من بودی. توی تمام روزها و شب  
هایی که من داشتم از شدت غم و غصه میمردم تو بودی  
که حواست بهم بود.

تو بودی که شب های مریضیم بالای سرم نشستی و مراقبم  
بودی. تو بودی که هر موقع از کابوس پریدم دستم رو  
گرفتی. تو بودی که همیشه حواست بود چی میخورم چی  
میپوشم کجا میرم و کی برمیگردم خونه.

من همه ی این ها رو میدونم فراز. تک تک خاطراتی که تو  
برام ساختی رو اینجا توی حافظه م نگه داشتم. و تا آخر  
عمرم بخاطر تمام خوبی هات مدیونتم. اما...

لبخند تلخ و غم انگیزی که روی لب هایش نقش بست بی  
اختیار و ادارم کرد تا مقابل جمله ای که هنوز کاملش نکرده

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بودم نقطه ی پایان بگذارم. سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و زیر لب نجوا کرد:

فراز:همینه که داره من رو میکشه.همین که پای یه آمای لعنتی وسطه.

برای ثانیه ای سکوت کرد و سپس نگاهش را به سمتم چرخاند و با گذاشتن دستش روی دستم,با لحنی عاجزانه که قلبم را به درد می آورد ادامه داد:

فراز:نمیشه پای هیچ آمایی وسط نباشه خزان؟نمیشه تا همیشه,تا آخر دنیا من همون آدمی باشم که توی هر شرایطی کنارت میمونه؟نمیشه فقط من برات کافی باشم؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کلافه آهی کشیدم و نگاهم را از چشمان پر از خواهشش  
زدیدم. پیش بردن این مکالمه ی لعنتی برایم از هر کاری در  
این دنیا سخت تر بود.

چطور میتوانستم احساساتی که به آزاد داشتم را برایش  
توضیح دهم و در عین حال باعث شکستن قلبش  
نباشم؟ قلبی که انگار یک عمر برای من تپیده بود و من  
هرگز ندیده بودمش...

#پارت\_۲۲۰

فراز: تو واقعا دوستش داری مگه نه؟

EXCHANGE GROUP. 1211

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

شنیدن سوال دور از انتظارش باعث شد تا تمام فکرهای کوچک و بزرگم از معرکه ی ذهنم پا به فرار بگذارند و نگاهم به سمت او بچرخد.

بی آنکه جوابی به سوالش بدهم مات و مبهوت نگاهش کردم. میدانستم که میخواهد درمورد احساساتی که نسبت به آزاد داشتم بیشتر بداند، اما من چطور میتوانستم جوابی به سوال هایش بدهم زمانی که حتی برای سوال های خودم هم جوابی نداشتم؟

سکوتم را که دید لبخند تلخ روی لب هایش پررنگ تر شد. دستش را از روی دستم برداشت و با گرفتن نگاهش از چشم هایم زمزمه کرد:

فراز: پس داری.

در آن لحظه با تمام وجودم دلم میخواست که بمیرم. دیدن فراز در آن وضع و حال، دیدن غم بزرگی که در چشم هایش موج میزد و مقصرش تنها من بودم باعث میشد که از خودم و زندگی ام و احساساتم بیزار شوم.

فراز عزیزترین من بود. عزیزترینی که حتی در دورترین و شوم ترین کابوس هایم هم نمیدیدم که روزی این چنین باعث و بانی در هم شکستنش باشم.

اما حالا همان کابوس های دور و شوم به واقعیت پیوسته بودند و تمام این ماجرای پر از درد مقصری به جز من نداشت.

کلافه آهی کشیدم و با کشیدن دستم روی بازویش، با لحنی ملایم برای آرام کردنش گفتم:



\_حتی اگه توی قلبم یک نفر دیگه باشه,بازم تا آخر دنیا تو  
مرد شماره ی یک زندگی آقای بهاور.

حرفم بر خلاف انتظارم خنده ی کوچک اما غم انگیزی را  
روی لب هایش شکل داد.ثانیه ای ساکت ماند و بعد  
نگاهش را به سمتم چرخاند و با تکان دادن آهسته ی سرش  
جواب داد:

فراز:حتی اگه یه نفر دیگه تو قلبت باشه بازم من تا آخر  
زندگیت کنارتم خانم بهاور.

موجی از آرامش به یکباره به قلبم سرازیر شد.انگار که اصلا  
تمام این چند روز را به انتظار شنیدن این جمله نشسته  
باشم,به یکباره آرام گرفتم.

جمله اش پر از غم بود. غمی که خبر از در هم شکستن قلبش میداد. غمی که میگفت این مرد با وجود عشقی که برای سال ها پنهانی در قلبش نگه داشته بود حالا که فهمیده بود عشقش راهی به قلب من پیدا نمیکند باز هم میخواست کنار من بماند.

و برای منی که وجودم از ترس از دست دادن او... او بی که تنها خانواده ام بود پر شده بود، شنیدن همین حرف کافی بود. همینکه میدانستم فرار قصدی برای دور ماندن از من نداشت قلبم را تسلی میبخشید.

لبخند کوچکی زدم و با انداختن دستم دور شانیه هایم، دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم. اما شنیدن ناگهانی صدای بی اندازه آشنایی از پشت سر، صدایم را در حنجره گیر انداخت.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نیلی: ما او مدیم.

#پارت\_۲۲۱

نگاهم زودتر از آنی که فکرش را میکردم به سمت عقب  
چرخید. با دیدن نیلی که در آستانه ی در ورودی آتلیه  
ایستاده بود و با لبخند نگاهمان میکرد ابروهایم بی اختیار  
در هم کشیده شدند.

اما چیزی که ثانیه ای بعد باعث پررنگ تر شدن گره ی  
میان ابروهایم شد حضور نیلی نبود، بلکه دیدن مردی بود  
که پشت سر او ایستاده بود. برسام.

دستی که رفته بود تا دور شانه های فراز حلقه شود را عقب کشیدم و با کلافگی انگشت هایم را روی زانوهایم مشت کردم.

دیدن چهره اش باعث میشد که بخواهم با بلندترین صدای ممکن جیغ بزنم تا بلکه سر سوزنی از نفرتی که نسبت به او داشتم کاسته شود.

خدایا چرا این مرد هر جا که میرفتم مقابلم سبز میشد؟ یعنی نمیشد آدم دیگری را برای محک زدن ظرفیت صبوری ام پیدا کنی؟ حتما باید یک بلایی سرش می آوردم تا راضی شوی دست از سرم برداری؟

جلوتر آمدن و قدم گذاشتنشان به داخل آتلیه و ادارم کرد تا از افکارم فاصله بگیرم و گشتن هزارباره ی برسام در دنیای خیالاتم را به زمانی دیگر موکول کنم.

هر دو به گرمی با مونا سلام و احوال پرسیدند و بعد قدم هایشان را به سمت صندلی هایی که من و فراز رویشان نشسته بودیم سوق دادند.

با نزدیک شدنشان فراز به رسم احترام از جا بلند شد و با این کارش مرا هم در عمل انجام شده قرار داد. این بود که آهی کشیدم و برخلاف میل باطنی ام از جا برخاستم و انتظار متوقف شدن قدم هایشان را کشیدم.

نیلی: به به، تو رو خدا بین کی اینجاست. من تو آسمون ها دنبال شما می گشتم خانم، چه عجب تونستم پیداتون کنم.

لحن شاداب و در عین حال پر از طعنه و کنایه اش لبخندی نه چندان واقعی را روی لب هایم شکل داد. میدانستم که حسابی بابت بی محلی های این چند روزه ام دلشکسته

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

است اما باز هم عشق خواهرانه ای که نسبت به من داشت اجازه نمیداد تا با دلخوری و گلایه حرف بزند و ناراحتی اش را بروز دهد.

یکم این چند روز بی حوصله بودم. ببخشید که جواب پیام هات رو ندادم. میخواستم سر وقت بهت زنگ بزنم.

خندید و با مهربانی دستی به بازویم کشید پیش از آنکه پاسخ دهد:

نیلی: فدای سرت. ما به این غیب شدن های یهویی شما عادت کردیم خواهر خوشگلم. ولی باز خدا فراز رو برامون حفظ کنه که حداقل همیشه ته تهش میتونیم تو رو کنارش پیدا کنیم.

حرفش لبخند تلخی روی لب های فراز آورد که از نگاه من پنهان نماند. اما پیش از آنکه بتوانم فرصتی برای تحلیل معنای لبخندش پیدا کنم صدای برسام بود که در گوش هایم پیچید.

برسام: البته نیلی جان، این روزها دیگه حتی فرازم نمیتونه خزان خانم رو پیدا کنه از اونجایی که ایشون دوست جدید پیدا کردن.

تمام تلاشی که که برای نگاه نکردن به او به کار گرفته بودم در یک لحظه نیست و نابود شد.

با نفرتی سرشار، نگاه عصبی و پر از حرصم را به سمتش چرخاندم و او با لبخندی که برای روحم شبیه یک سوهان بود ابروهایش را بالا انداخت. درست انگار که دیدن کلافگی من برایش لذت بخش باشد.

مردک مریض... در واقع حتی واژه ی مریض هم برای او کافی نبود. آدمی که از دست گذاشتن روی نقطه ضعف آدم ها و بهم ریختن ذهن و روحشان لذت میبرد چیزی فراتر از مریض بود.

نگاه کلافه ام را از چهره اش گرفتم و با نگرانی به نیمرخ فراز چشم دوختم. جوری که سرش را زیر انداخته بود و تند و حریصانه پوست لبش را میجوید نشان میداد که برسام از ضعیف ترین موضع به احساساتش آسیب زده بود.

و این یعنی تمام تلاشی که من تا پیش از آمدن برسام برای آرام کردنش به کار گرفته بودم به یکباره پوچ شده بود. آخ برسام، لعنت به تو و آن زبان سیاهت.

#پارت\_۲۲۲



نیلی: آخ گفתי برسام. بخدا این آقای ابتکار رو نکرده بود که  
چقدر آب زیرکاه و زرنگ تشریف داره. جوری خواهر ما رو  
دزدیده که دیگه باید برای دو دقیقه دیدنش زنگ بزنیم و از  
ایشون نوبت قبلی بگیریم.

و بعد خودش با صدای بلند به مزه پرانی اش خندید و  
برسام هم خنده اش را همراهی کرد.

برای من اما هیچ قسمتی از حرف های نیلی خنده دار به  
نظر نمی رسید. آنقدر دلواپس حال فراز بودم که فقط  
میخواستم آن بحث کذایی هرچه زودتر به پایان برسد پیش  
از آنکه فراز دوباره کنترل اعصابش را از دست بدهد.

این بود که نگاهم را دوباره به سمت نیلی چرخاندم و با  
لحنی سرد و خشک پرسیدم:

\_ شما دوتا اصلا برای چی اومدین اینجا؟

لحن تندم آشکارا خنده را روی لب های هردو نفرشان خشک کرد و نیلی درست انگار که تازه متوجه کلافگی من شده باشد نگاهی با شوهرش رد و بدل کرد پیش از آنکه با صدای آرامی پاسخ دهد:

نیلی: فراز بهت نگفته آجی؟ خبر داری که چند روز دیگه تولد منه. من و برسام هم میخوایم قبل از تولد یه کلیپ عاشقانه ی کوتاه با تم جشن تولد دو نفره ضبط کنیم و از فراز خواستیم زحمتش رو برامون بکشه. امروزم قراره با هم بریم سر لوکیشن فیلمبرداری.

با وجود آنکه ذوق نهفته در صدایش برایم کمی خنده دار به نظر میرسید بی تفاوت سری در تایید حرف هایش تکان دادم و سپس با زمزمه ی "آهان" آرامی زیرلب، خم شدم تا کیفم را از روی صندلی بردارم. دیگر دلیلی برای ماندن در جمعشان نداشتم.

\_باشه. خوش بگذره. منم دیگه باید برم.

گفتم و نیلی درست انگار که از شنیدن حرفم ناامید شده باشد قدمی جلو گذاشت و با پیچیدن دست هایش دور بازویم، با لحنی لوس و کشدار گفت:

نیلی: کجا بری آجی؟ چند روزه دارم مدام بهت زنگ میزنم که همین موضوع رو بهت بگم. میخواستم ازت بخوام تو هم باهامون بیای.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ابروهایم را متعجب بالا انداخت و با چشم هایی گرد شده  
نگاهش کردم.

\_من دیگه کجا پیام؟

پرسیدم و او با بیشتر چسبیدن به بازویم جواب داد:

نیلی: بیا پیشم باش دیگه آبی. من اونجا کلی کار دارم و  
دست تنهام. سر تا پامم استرسه. بخدا اگه تو پیشم باشی کلی  
دلگرم میشم.

و بعد لب هایش را مثل یک دختر بچه آویزان کرد و با بچگانه  
کردن صدایش ادامه داد:

نیلی: تو رو خدا... به خاطر من.

EXCHANGE GROUP. 1225

پیش از آنکه بتوانم دهانم را باز کنم و مخالفتم را نشان دهم صدای فراز بود که دنباله ی حرف های نیلی را گرفت.

فراز: نیلی راست میگه خزان. باهامون بیا. امروز که دیگه فکر نکنم بری آموزشگاه، حداقل باهامون بیا حوصله ت سر نره.

در عمل انجام شده قرار گرفته بودم. از یک طرف نیلی که بی وقفه با تکان دادن بازویم تلاش میکرد راضی ام کند و از طرف دیگر فرازی که نمیخواستم حرفش را زمین بیندازم.

این بود که در نهایت به ناچار آهی کشیدم و با تکان دادن سرم جواب دادم:

\_باشه. بریم.

## #پارت\_۲۲۳

تقریباً یک ساعت بعد به لوکیشن مورد نظر نیلی که یک باغ عمارت در شرق تهران بود رسیدیم.

طبق برنامه ریزیمان,قرار شده بود تا نیلی و برسام با ماشین برسام خودشان را به باغ برسانند و من و فراز به اتفاق تیم فیلمبرداری و عکس برداری آتلیه با دو ماشین دیگر پشت سرشان حرکت کنیم.

از ماشین که پیاده شدیم,نیلی و برسام چند دقیقه زودتر از ما به مقصد رسیده بودند.با رسیدن ما,مجدداً به یکدیگر پیوستیم و پس از گپ و گفتی کوتاه به اتفاق یکدیگر قدم به داخل باغ گذاشتیم.

لوکیشنی که برای عکس برداری انتخاب کرده بودند در یک کلام، نفس گیر به نظر میرسید و هرچقدر در باغ پیشروی میکردیم عظمت و زیبایی بی حد و مرزش بیشتر به چشم می آمد.

سه عمارت زیبا که به گفته ی فراز هرکدامشان یک لوکیشن جدا برای عکس برداری بودند، باغ سرسبزی که انگار انتهای نداشت، یک آب نمای بزرگ با مجسمه ی مرمری زنی که در مرکزش ایستاده بود، رودخانه ی کوچک و مصنوعی با یک قایق معلق روی سطح آب که در سمت دیگری از باغ میان انبوه شاخه های درختان پنهان مانده بود و در نهایت آلاچیق سنگ نما با سقفی گنبدی شکل که ستون هایش از پیچک ها پوشیده شده بودند.

همانطور که جلو میرفتیم فراز با صدایی رسا برای نیلی و برسام و تیم آتلیه توضیح میداد که باید در هر قسمتی از باغ چطور مشغول به عکس فیلمبرداری شوند تا در نهایت نتیجه ی مورد قبولشان عایدشان شود.

نیلی بی اندازه هیجان زده به نظر میرسید. همزمانی که به توضیحات فراز گوش میداد درست مثل یک دختر بچه قدم های بلند برمیداشت و به هر گوشه سرک میکشید و با این کارش چند نفری که لباس های مجلسی- اش را پشت سرش حمل میکردند وادار میکرد تا قدم هایش را دنبال کنند.

برخلاف او اما برسام خیلی هیجان زده به نظر نمیرسید. آرام و متین پشت سر نیلی قدم برمیداشت و احتمالا با رفتار خالی از هیجانش باعث میشد تمام آدم هایی که برای بار اول او و نیلی را میدیدند به این فکر کنند که چه دنیای بزرگی از تفاوت میان آن دو نفر وجود دارد.



دقایقی بعد، با رسیدنمان به ورودی یکی از عمارت ها چند خانم به همراه یک آقا که احتمالا از کارکنان باغ بودند به استقبالمان آمدند.

مرد به گرمی مشغول احوال پرسی با فراز و برسام شد و خانم ها از ما خواستند تا به همراهشان به داخل عمارت برویم و برای شروع فیلمبرداری آماده شویم.

با دنبال کردن قدم هایشان، پا به داخل عمارت مجلی گذاشتیم که از زیبایی و شکوه هیچ چیزی کم نداشت.

یکی از خانم ها همانطور که به سمت راه پله ای مارپیچ راهنمایی مان میکرد برایمان توضیح داد که باغ عمارتشان یکی از بهترین لوکیشن های عکس و فیلمبرداری به شمار میرود و بابت اینکه نیلی باغ آن ها را برای ضبط کلیپ تولدش انتخاب کرده بود از او قدردانی کرد.

## #پارت\_۲۲۴

با بالا رفتن از پله ها وارد اتاق شدیم که از قبل برای تعویض لباس نیلی آماده شده بود.

لباس هایی که نیلی با خودش آورده بود را یک به یک روی رگال آویزان کردند و بعد از اتاق بیرون رفتند تا نیلی برای تعویض لباس هایش راحت باشد.

با خروجشان از اتاق نیلی شروع به در آوردن مانتو و شالش کرد و من قدمی جلوتر گذاشتم و به رگال نزدیک تر شدم. دستم را آرام روی لباس های مجلسی- رنگارنگ نیلی کشیدم و سپس با لبخندی بی اراده پرسیدم:

\_میخوای همه ی این ها رو بپوشی؟

به سمت آمد و کنارم ایستاد و سپس همانطور که نگاهش را میان لباس ها میچرخاند تا یکیشان را انتخاب کند با خنده ای آرام جواب داد:

نیلی:قراره تو قسمت های مختلف باغ فیلمبرداری کنیم برای همین خواستم لباس هام مختلف باشن.برسامم چند دست کت شلوار با خودش آورده خیالت راحت.

و بعد لباس بلند آبی رنگی را از روی رگال برداشت و برای پوشیدنش به سمت پاراوان قدم برداشت.

آهی کشیدم و بی حوصله روی صندلی که پشت سرم قرار داشت نشستم و انتظار کشیدم تا کار نیلی تمام شود.

حقیقتا هنوز نمیدانستم اصلا برای چه قبول کرده بودم که همراهشان به اینجا بیایم. عملا هیچ کاری برای انجام دادن

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نداشتم جز اینکه کناری بنشینم و لباس عوض کردن نیلی را تماشا کنم.

کلافه سری تکان دادم و با بیرون آوردن موبایلم از داخل کیف صفحه اش را روشن کردم تا ببینم پیام جدیدی دارم یا نه.

با دیدن نوتیفیکشن پیام جدیدی از آزاد که روی صفحه نقش بسته بودم تمام بدخلقی ام در ثانیه ای پر کشید و جایش را به لبخندی کوچک روی لب هایم داد.

بی معطلی پیام را باز کردم و متن کوتاهش را زیر لب خواندم.

"حالت امروز بهتره؟"

لبخند روی لب هایم در ثانیه ای پررنگ تر شد. فوراً برایش  
نوشتم:

"خوبم. صبح با فراز حرف زدم و فکر میکنم اوضاع بینمون  
دوباره خوب شده باشه. تو حالت چطوره؟"

و بعد پیام را ارسال کردم و انتظار کشیدم تا نوتیفیکشن  
پاسخش روی صفحه نقش ببندد.

صدای نیلی از پشت پاراوان سکوت اتاق را در هم شکست.

نیلی: واقعا دست فراز درد نکنه. اگه اون نبود تو این فاصله  
ی کم نه میتونستم تیم فیلمبرداری پیدا کنم نه این عمارت  
رو.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و بعد در ادامه ی حرفش، با لباسی که زیپ پشتش باز بود  
از پشت پاراوان بیرون آمد و به سمتم قدم برداشت و  
گفت:

نیلی: آجی میشه زیپ لباسمو ببندی؟

#پارت\_۲۲۵

سری به نشانه ی تایید تکان دادم و از روی صندلی بلند  
شدم. قدمی به جلو گذاشتم و با نزدیک تر شدن به نیلی که  
حالا پشت به من ایستاده بود زیپ لباسش را بالا کشیدم.

\_بستمش.

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 1235

گفتم و او با تشکری کوتاه اینبار به سمت آینه ی گوشه ی اتاق قدم برداشت تا آرایشش را چک کند.

در آن لباس بلند آبی رنگش زیباتر از همیشه به نظر میرسید.

لرزش گوشی در دستم خبر از رسیدن پیامی که منتظرش بودم داد. فوراً نگاهم را به صفحه ی گوشی دوختم و بدون لحظه ای تعلل پیام جدیدی که آزاد برایم فرستاده بود را باز کردم.

"منم خوبم. یه سر اومدم آموزشگاه اما کار خاصی ندارم. کجایی؟ ناهار رو با هم بخوریم؟"

لب هایم از اینکه نمیتوانستم به پیشنهادش جواب مثبت بدهم به معنای واقعی کلمه آویزان شدند.

واقعا که آمدنم به اینجا حماقت محض بود. اگر تسلیم خواهش های نیلی نشده بودم الان میتوانستم همراه آزاد نهار بخورم و با او وقت بگذرانم. اما حالا مجبور بودم پیشنهادش را رد کنم.

نامیدانه برایش نوشتم:

"راستش خیلی دلم میخواست باهات نهار بخورم، اما با نیلی و برسام و فراز اومدیم لوکیشن عکاسی. نیلی میخواهه برای تولدش یه کلیپ ضبط کنه. برای همین فکر کنم تا چند ساعت آینده اینجا باشیم"

پیام را که برایش ارسال کردم صدای نیلی که مرا مخاطب قرار میداد دوباره در اتاق پیچید.

نیلی: آرایشم چطوره آبی؟ موهام چطور؟ خوب شدم؟



سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به او که انتظار شنیدن نظرم را میکشید دوختم. با وجود اینکه آرایش غلیظش کمی توی ذوق میزد اما واقعا زیبا شده بود. دلم نمیخواست که چیزی بگویم و ذوقش را کور کنم، بنابراین نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_خیلی خوشگل شدی.

ذوق زده خندید و با بالا گرفتن دامن بلند لباسش، قدم هایش را به سمتم سوق داد و گفت:

نیلی: خب پس من دیگه آماده م. بیا بریم پایین آبی.

سری به نشانه ی تایید تکان دادم و سپس هردو به سمت در خروجی اتاق به راه افتادیم. پیش از آنکه از اتاق خارج شویم گوشی برای آخرین بار در دستم لرزید و وادارم کرد تا برای لحظه ای بایستم و پیام جدیدم را چک کنم.

"باشه پس، یه وقت دیگه با همدیگه ناهار میخوریم. مواظب خودت باش."

به لحن محبت آمیز و مهربانش که حتی از همین پیام کوتاه هم قابل لمس بود بود لبخندی زدم و سپس بی آنکه جوابی به پیامش بدهم همراه نیلی از اتاق خارج شدم.

#پارت\_۲۲۶

@Vip Roman

تقریباً دو ساعت بعدی به فیلمبرداری و عکس برداری از نیلی و برسام گذشت.

تمام آن دو ساعت برخلاف همه که به نحوی در حال تکاپو و تلاش بودند تا به نتیجه ای دلخواه برسند، من بی حوصله و عصبی گوشه ای نشسته بودم و به ناچار تماشایشان میکردم.

همه چیز برایم بی اندازه خسته کننده و لوس به نظر میرسید. از ژست های مثلاً عاشقانه ی برسام و نیلی که بیشتر به یک فیلم هندی شباهت داشتند گرفته تا حساسیتی که فراز برای خوب از آب در آمدن کلیپشان به خرج میداد، همه و همه اعصابم را بهم میریختند.

طی این مدت نیلی و برسام بیشتر از چهار بار لباس عوض کرده بودند و هر بار به یکی از لوکیشن ها رفته بودند تا

مبادا ادا و اطوارهای عاشقانه شان در مکانی تکراری باشد و  
خدای نکرده یک وقت فیلمشان را خراب کند.

حس پیرزن های نود ساله ی عبوس را داشتم. در میان  
جمعی که همه مشغول خوش گذراندن و خندیدن بودند  
تنها من بودم که با بدخلقی گوشه ای نشسته بودم و به  
حالی خوب بقیه ایراد میگرفتم.

برای هزارمین بار کلافه آهی کشیدم و به ساعت نگاه  
کردم. عقربه های ساعت عبور از ظهر را یا آور میشدند. در  
عجب بودم که کی قرار بود فیلمبرداری را تمام کنند و برای  
چند دقیقه به خودشان استراحت بدهند.

بهرحال دو ساعت دویدن و رقصیدن و ادای آدم های  
سرخوش را در آوردن به نوبه ی خودش کار سخت و خسته  
کننده ای بود.

مجددا سرم را بالا گرفتم و به نیلی نگاه کردم. در میانه ی باغ, نزدیک برسام ایستاده بود, دستش را بالای سرش به دست برسام قفل کرده بود و با هربار چرخیدن زیر قفل دست هایشان, باعث میشد که دامن بلند لباس سفید رنگش در هوا به چرخش در بیاید.

بی اندازه خوشحال به نظر میرسید. جوری عاشقانه به برسام نگاه میکرد که انگار جانش به جان او بسته بود, که انگار اگر برای لحظه ای از مرد محبوبش دور میماند نفسش بند می آمد.

و همین هم بود که مرا میترساند. همینکه نمیدانستم آیا برسام لیاقت عشق بزرگ نیلی را داشت یا نه؟

که اگر نداشت، اگر روزی تصمیم به ترک نیلی و شکستن  
قلبش میگرفت چه بلایی بر سر احساسات و روح شکننده  
ی خواهر بیچاره ی من می آمد؟

با تمام وجود دلم میخواست که افکار منفی و آزاردهنده ام  
را از مغزم بگیرم و به دورترین نقطه ی جهان پرتابشان کنم.  
دلم میخواست به خوب بودن برسام و واقعی بودن عشقش  
ایمان بیاورم و باور کنم که آمده تا برای همیشه کنار نیلی  
بماند و خوشحالش کند.

اما نمیتوانستم. نمیتوانستم چون در ورای چهره ی آرام  
برسام، مرد ترسناک و مرموزی را دیده بودم که قادر به انجام  
هر کاری بود. و شکستن قلب کوچک نیلی برایش آسان ترین  
کار دنیا به حساب می آمد.

فراز: خزان، یه دقیقه میای اینجا؟

شنیدن صدای فراز که از فاصله ای تقریباً دور مرا مخاطب قرار میداد و ادارم کرد تا دست از افکارم بردارم و نگاهم را به سمت او بچرخانم.

دیگر مشغول فیلمبرداری نبود و این بدان معنا بود که یا کارشان تمام شده بود و یا مشکلی پیش آمده بود.

نفس عمیقی کشیدم و آهسته از جا برخاستم و قدم هایم را به سمتشان سوق دادم. هر سه کنار یکدیگر ایستاده بودند و انگار که اختلاف نظری بینشان پیش آمده باشد با صدایی آرام مشغول بحث بودند.

چی شده؟

همزمان با متوقف کردن قدم هایم پرسیدم و سپس نگاهم را برای گرفتن جواب میانشان چرخاندم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

چهره ی گرفته و ناراضی فراز اولین چیزی بود که توجهم را جلب کرد. مگر چه شده بود که فراز تا این اندازه عصبی به نظر میرسید.

نیلی: آبی خزان ما به کمکت نیاز داریم.

#پارت\_۲۲۷

پرسشگرانه و مردد نگاهش کردم. لحن پراز خواهشش و چشم هایی که آشکارا نگران بودند نشان میدادند که قرار بود درخواستی را به زبان بیاورد که احتمالاً خیلی به مزاج من خوش نمی آمد.

\_چه کمکی؟

EXCHANGE GROUP. 1245



پرسیدم و او با گاز گرفتن لب زیرینش نگاهش را به فراز داد  
تا شاید او بتواند کمکش کند.

کلافه و بی حوصله مسیر نگاهش را دنبال کردم و با خیره  
شدن به فراز، با لحنی عصبی نهیب زدم:

\_میگید چی شده یا نه؟

فراز در نهایت آهی کشید و سری تکان داد. سرش را کمی روی  
شانه کج کرد و با دوختن نگاه ناراضی اش به من جواب داد:

فراز: نیلی میخواد تو هم توی یکی از صحنه های کلیپشون  
باشی.

چشم هایم در کمتر از یک ثانیه به گردترین اندازه ی ممکن رسیدند. هاج و واج پلک زدم و گفتم:

\_میخواد منم تو کلیپ باشم؟

جوابم نفس عمیقی بود که از میان لب های فرازرها شد و سری که به نشانه ی تایید بالا و پایین رفت.

فراز: یه صحنه از کلیپ هست که برسام قراره توی آلاچیق برای نیلی پیانو بزنه و یه نفر باید نیلی رو با چشم های بسته تا آلاچیق بره. نیلی هم میخواد اون یه نفر تو باشی.

پیش از آنکه حتی جمله اش را به پایان برساند ابروهایم در هم کشیده شدند. بی معطلی سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم و گفتم:

\_نه همیشه. من نمیتونم رو من اصلا حساب نکنید.

نیلی در ثانیه ای, درست انگار که از قبل انتظار مواجه شدن با مخالفتم را داشته باشد, قدمی جلو گذاشت و با پیچیدن دست هایش دور بازویم, با لحن پر از التماسی پافشاری کرد:

نیلی: تور و خدا آبی خزان... تور و خدا قبول کن دیگه. بخدا این یه کار و قبول کنیا دیگه هیچی ازت نمیخوام. باشه؟ بخاطر من.

کلافه آهی کشیدم و نگاهش کردم. به خدا قسم که این دختر امروز کمر به دیوانه کردن من بسته بود.

\_نمیشه نیلی جان...من حوصله ی این کارها رو ندارم  
قربونت برم. تازه اگر بخوام هم لباس مناسبی همراهم  
نیست. بهتره از یکی از بچه های تیم فراز بخوای کمکت کنن.

#پارت\_۲۲۸

چشم هایش بلافاصله برق زدند و لبخند بزرگی روی لب  
هایش نقش بست. حلقه ی دست هایش را دور بازویم تنگ  
تر کرد و با ذوق گفت:

نیلی: نگران لباس نباش آجی. من و تو سائزمون تقریبا یکیه  
دیگه؟ از بین لباس های من یکی رو انتخاب کن و  
بپوش. خوبه؟

تنها بهانه ای که برای رد کردن پیشنهادهش به ذهنم رسیده بود به خنده دارترین شکل ممکن به در بسته خورده بود و حالا دیگر هیچ بهانه ای نداشتم.

کلافه و ملتمس سر چرخاندم و نگاهم را به فراز دوختم تا شاید او بتواند کمکم کند. اما او هم با بالا انداختن شانیه هایش نشانم داد که هیچ قصدی برای کمک رساندن ندارد.

برسام: نیلی نمیخواه یکی از خانم های تیم فراز تو کلیپ تولدش باشن خزان خانم. میخواه که شما باشید. لطفا دلش رو نشکنید.

شنیدن صدایش به چشم هایی که عملا سعی در نادیده گرفتن او داشتند، حضورش را یاد آور شد.

با بدخلقی ابروهایم را در هم کشیدم و نگاهش کردم. جوری لبخند به لب داشت که انگار نمیدانست تا چه اندازه دلم میخواست با یک مشت محکم دکوراسیون کل صورتش را پایین بیاورم.

دهان باز کردم تا بگویم اصلا لازم نکرده او از جانب نیلی با من حرف بزند، اما پیش از آنکه بتوانم کلامی به زبان بیاورم، صدای پر از خواهش نیلی بود که در گوش هایم پیچید.

نیلی: برسام راست میگه آجی خزان. تورو خدا قبول کن دیگه. بخدا قول میدم زیاد طول نکشه فقط به صحنه ست.

برای دومین بار در یک روز در عمل انجام شده قرار گرفته بودم. با کلافگی به نیلی نگاه کردم. آنقدر شبیه یک دختر بچه

که برای به دست آوردن عروسک مورد علاقه اش پافشاری میکند که شده بود که دلم نمی آمد برای چندمین بار خواسته اش را رد کنم.

بنابراین با فکر کردن به اینکه انجام چنین کاری قرار نبود مرا بکشد آهی کشیدم و سری به نشانه ی موافقت تکان دادم.

\_باشه. اما از الان دارم بهتون میگم. اگر بیشتر از ده دقیقه طول بکشد من میدونم و شما.

صدای خنده ی ذوق زده ی نیلی در ثانیه ای در فضا پیچید و لحظه ای بعد دست هایش به محکم ترین شکل ممکن دور بدنم حلقه شدند.

همانطور که مرا در آغوش کشیده بود روی پنجه ی پاهایش تند تند بالا و پایین پرید و گفت:

نیلی: عاشقتم آبی خزان. بخدا که تو بهترین خواهر دنیایی.

بی حوصله آهی کشیدم و با باز کردن حلقه ی بازوهایم از دور بدنم قدمی به عقب برداشتم. نه اینکه نیلی را دوست نداشته باشم، فقط از اینکه آدم ها بغلم کنند و خودشان را به من بچسبانند خوشم نمی آمد.

بهرحال این هم یکی دیگر از عادت های بد منزوی بودن بود.

\_خب... من الان باید چیکار کنم؟ کجا باید حاضر شم؟

پرسیدم و فراز که هنوز هم آن مود عصبی و کلافه اش را حفظ کرده بود با تکان دادن آهسته ی سرش جواب داد:



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

فراز: باید بری داخل عمارت، بچه ها کمکت میکنند حاضر شی. اما قبل از رفتنت یه چیز دیگه هم هست که نیلی باید بهت بگه.

#پارت\_۲۲۹

گره ای که برای دقیقه ای از پیشانی ام پاک شده بود، با شنیدن این حرف فراز باز هم راهش را سمت ابروهایم پیدا کرد.

نگاه پرسشگرم را به نیلی دادم و کنجکاوانه پرسیدم:

\_چه خبره؟

@Vip Roman

مضطربانه گوشه ی لبش را گاز گرفت و نگاه پر از تردیدی با برسام رد و بدل کرد. کاملاً مشخص بود که از به زبان آوردن جمله ای که در ذهنش میچرخید اطمینان نداشت.

\_میگید چی شده یا نه؟

با کلافگی نهیب زدم و صدایم نیلی را وادار کرد تا سرانجام دست از نگاه کردن به برسام بردارد و با چرخاندن مسیر چشم هایش به سمت من، با لحن محتاط و مرددی بگوید:

نیلی: آبی قربونت برم عصبانی نشیا... فقط یه خواهش خیلی خیلی کوچولوی دیگه ازت دارم. خیلی کوچولو.

و بعد نوک انگشتان شست و اشاره اش را مقابل صورتش نزدیک به یکدیگر قرار داد تا میزان کوچک بودن خواهشش را نشانم دهد.

دست به سینه ایستادم و یک تای ابروهایم را برایش بالا انداختم.

\_اینجوری که تو برای گفتنش استرس گرفتی معلومه خواهشت خیلی هم کوچولو نیست. حالا بگو ببینم چی میخوای.

انگشت هایش را به یکدیگر پیچ و تاب داد و پس از لحظه ای سکوت، با صدای آرامی گفت:

نیلی: همیشه به آزاد زنگ بزنی و ازش بخوای بیاد اینجا تا اونم تو یه صحنه از کلیپمون باشه؟

چهره ام در آنی انگار که عجیب ترین خواسته ی دنیا را شنیده باشم رنگ تعجب و حیرت گرفت. نامطمئن از حرفی که شنیده بودم چهره در هم کشیدم و پرسیدم:

\_آزاد بیاد چیکار کنه؟

و نیلی انگار که از قبل تمام بهانه هایش برای قانع کردنم را آماده کرده باشد فوراً قدمی جلو گذاشت و شروع کرد به تند تند توضیح دادن.

نیلی: بین آجی ما همین چند دقیقه ی پیش یه ایده ی عالی زد به سرمون. میخوایم برای بخش پایانی کلیپمون یه صحنه ضبط کنیم که من و برسام زیر آلاچیق در حال رقصیدن باشیم و یه ویولن سل نواز هم اونجا کنارمون حضور داشته باشه تا برامون ساز بزنه.

بعد من با خودم فکر کردم چقدر خوب میشه اگه آزاد بتونه  
بیاد اینجا و فقط برای چند دقیقه جلوی دورین باشه.

اول فکر کردیم بهتره برسام بهش زنگ بزنه و ازش بخواد  
بیاد اینجا اما خب برسام و آزاد خیلی صمیمی نیستن. در  
واقع تنها کسی- که آزاد باهاش صمیمیه تویی برای همین با  
خودمون گفتیم که اگر تو ازش بخوای صد در صد رد  
نمیکنه.

اینه که الان نیاز داریم تو لطف کنی و یه تماس کوچولو با  
آزاد بگیری و قضیه رو باهاش درمیان بذاری. البته اگر  
ممکنه.

#پارت\_۲۳۰

@Vip Roman

حقیقتا تمام توضیحات نیلی حتی سر سوزنی از حیرت و تعجب من کم نکرده بودند. اینکه چرا و چطور با خودشان فکر کرده بودند که من میتوانم با آزاد تماس بگیرم و چنین خواسته ی بزرگی را با او مطرح کنم برایم جای سوال بود.

نه اینکه خواسته شان خیلی نامعقول و دست نیافتنی باشد، اما مشکل اینجا بود که آزاد یک آدم معمولی نبود.

عملا یک سلبریتی بود و حتی با وجود رابطه ی نزدیک و دوستانه مان دلم نمیخواست که چنین چیزی را از او بخواهم و باعث شوم که حتی برای لحظه ای با خودش فکر کند که من قصد سو استفاده از او و شهرتش را دارم، آن هم به واسطه ی رابطه ی دوستی مان که بیشتر از چند ماه از شروعش نمیگذشت.

حالا دیگر میدانستم که دلیل چهره ی عصبی و گرفته ی فراز و کلافگی که در چشم هایش موج میزد چه بود.

او قبل از من با ایده ی برسام و نیلی مواجه شده بود و از آنجایی که با آزاد میانه ی خوبی نداشت، طبیعی بود که حالا خلش تنگ باشد.

اما بخاطر رو دربایستی که با برسام و نیلی داشت نمیتوانست مخالفت سفت و سختش را اعلام کند. و در نتیجه تصمیم گرفته بود تا حل کردن این موضوع را به من واگذار کند.

\_اصلا حرفش رو هم نزن نیلی. من نمیتونم زنگ بزنم به آزاد و چنین چیزی رو ازش بخوام.

جواب تند و تیزم آشکارا ناامیدی به چهره ی نیلی دواند. چهره اش را در هم کشید و با لحن پراز خواهش و التماسی پافشاری کرد:

نیلی: آجی تورو خدا... فقط یبار بهش زنگ بزن مطمئنم اگه تو ازش بخوای رد نمیکنه.

کلافه آهی کشیدم و سری تکان دادم.

\_موضوع این نیست که قبول میکنه یا نه نیلی. موضوع اینه که نگرانم اگه چنین چیزی ازش بخوام ناخواسته باعث ناراحتیش بشم.

قدمی جلوتر گذاشت و حق به جانب جواب داد:

نیلی: من مطمئنم که ناراحت نمیشه آجی. برسام که همکارشه منم زن همکارشم, رابطه ش با تو هم که معلومه. ما



فقط ازش میخوایم به عنوان یه دوست این لطفو در  
حقمون بکنه. کار بدی که نمیکنیم.

دهان باز کردم تا برای چندمین بار با خواهشش مخالفت  
کنم اما پیش از آنکه صدایی از حنجره ام خارج شود باز هم  
با لجبازی ادامه داد:

نیلی: فقط یبار بهش زنگ بزن آبی خزان. قول میدم اگه  
مخالفت کرد دیگه اصرار نکنم. حتی خودمم ازش معذرت  
خواهی میکنم. قبوله؟

آشفته نفس عمیقی کشیدم و چشم هایم را  
چرخاندم. حقیقتا بحث کردن با نیلی هیچ فایده ای  
نداشت. میدانستم که تا به خواسته اش عمل نکنم دست  
از سرم برنمیدارد. بنابراین مخالفت کردن من برایش توفیقی  
با آب در هاون کوبیدن نمیکرد.

این بود که پس از لحظاتی دل دل کردن سرانجام زیپ کیفم را باز کردم و با خارج کردن موبایلم از داخل کیف، قدمی به عقب برداشتم و از جمعشان فاصله گرفتم تا بتوانم راحت تر با آزاد صحبت کنم.

شماره ی آزاد را گرفتم و با نگه داشتن گوشی نزدیک گوشم انتظار کشیدم تا جوابم را بدهد. با وجود اینکه میدانستم هرگز تماسی را بی پاسخ نمیگذارد اما اینبار دلم میخواست جواب تماسم را ندهد و مرا از این مخمصه نجات دهد. اما زمانی که صدای گرم و گیرایش پس از گذر تنها سه بوق در گوشم پیچید، فهمیدم که دعایم بر آورده نشده است.

آزاد:جانم؟

#پارت\_۲۳۱

EXCHANGE GROUP. 1263

جانم گفتن پر مهرش خون به گونه هایم دواند. بی اختیار لبخند زدم و گوشی را محکم تر میان انگشت های لرزانم فشردم. انگار که میخواستم با محکم تر نگه داشتن گوشی، او را نزدیک تر به خودم احساس کنم.

— جانت بی بلا. کجایی؟

پرسیدم و او انگار که مشغول انجام دادن کاری باشد پس از مکثی کوتاه جواب داد:

آزاد: هنوز آموزشگاهم، اما دیگه داشتم وسایلم رو جمع میکردم که برم خونه. تو کجایی؟ هنوز مشغول فیلم برداری هستی؟

سوالش دلیل تماس گرفتم را باز هم به ذهنم یادآور شد. آهی کشیدم و با چرخاندن سرم به سمت عقب، از بالای سرشانه به نیلی که منتظرانه به من چشم دوخته بود نگاهی انداختم و سپس با صدای آرامی گفتم:

\_آره، هنوزم اینجاایم. راستش رو بخوای برای همین زنگ زدم.

در جوابم "هوم" آرامی گفت پیش از آنکه پرسد:

آزاد: اتفاقی افتاده؟ کمکی ازم برمیاد؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

مضطرب و خجالت زده ناخن انگشت شستم را به دندان  
گرفتم و پس از ثانیه هایی سکوت و کلنجار رفتن با خودم  
آهسته گفتم:

\_راستش آره، به کمکت نیاز دارم. یعنی در واقع نیلی و برسام  
به کمکت نیاز دارن.

برای لحظه ای سکوت کردم و سپس کلافه تر از قبل آهی  
کشیدم و ادامه دادم:

\_میدونم احتمالاً خیلی خواسته ی نا به جاییه و من واقعا  
بخاطرش خجالت زده ام. اما نیلی ازم خواست بهت زنگ  
بزنم و ازت پرسم که... ازت پرسم که میتونی خودت رو  
برسونی اینجا و برای چند دقیقه توی کلیپشون حضور  
داشته باشی؟

احساس افتضاحی داشتم. آنقدر خجالت زده بودم که احساس میکردم هر لحظه ممکن است از شدت خجالت آب شوم و به داخل زمین فرو بروم. و حقیقتاً سکوتی که آزاد اختیار کرده بود هم کمکی به حال نمیکرد.

پلک هایم را محکم روی هم فشردم و در دلم آرزو کردم که کاش زودتر جوابم را بدهد و مرا از این مخمصه خلاص کند.

و خدا را هزاران مرتبه شکر که اینبار دعایم به اجابت رسید.

آزاد: لوکیشن رو برام بفرست. الان راه میفتم.

هاج و واج از موافقتی که انتظارش را نمیکشیدم چشم هایم را باز کردم و بی اختیار لب زدم:

\_واقعا میای؟

صدای خنده ی آرام و زیبایش قلبم را مثل یک دیوانه به محکم تپیدن وا داشت. اما جمله ای که به دنبال خنده اش به زبان آورد نفس کشیدن را از یادم برد.

آزاد: تو اگر بخوای من بخاطرت تا قله ی قاف هم میام، یه فاصله ی یکی دو ساعته که چیزی نیست.

و من در همان ثانیه پر شدن تمام وجودم از احساسی که دیگر نمیتوانستم انکارش کنم را حس کردم. احساسی که دیگران نامش را عشق گذاشته بودند.

لب هایم چندین بار بی هدف باز و بسته شدند و زمانی که مغزم هیچ جمله ی درستی را برای بیان کردن پیدا نکرد، با صدای ضعیفی نجوا کردم:

\_لوکیشن رو برات میفرستم.

همین...همین جمله ی کوتاه تمام آن چیزی بود که به زبانم  
آمد و بعد,تماسی که به پایان رسید.

#پارت\_۲۳۲

دستم را بی اراده روی قلبم فشردم.قفسه ی سینه ام آنقدر  
سنگین بود که گویی بی رحمانه جسمی سنگین رویش قرار  
داده بودند.

خدایا این مرد را از ازل برای دیوانه کردن من آفریده بودی  
مگر نه؟بعد از سال ها درد کشیدن در جهنم دنیایت,بعد از



سال ها رنج و عذاب, حالا او را فرستاده بودی تا دستم را بگیرد و مرا از جهنم بیرون بکشد, که ناجی ام باشد, که فرشته ی نجاتم باشد, مگر نه؟

من لیاقتش را داشتم؟ اصلا لیاقت به درک, قلبم طاقتش را داشت؟ قلبی که یک عمر زیر بار شلاق ظلم زمانه کمر خم کرده بود, حالا طاقت نوازش های پر مهر مردی که انگار از قصه های دور پریان پا به حقیقت گذاشته بود را داشت؟

صدای بلند نیلی که از پشت سر می رسید جواب آزاد چه بوده است مثل یک شمشیر بُرنده به دنیای افکارم کشیده شد. به یکباره به خودم آمدم و فهمیدم که چند دقیقه است مثل دیوانه ها در یک نقطه ایستاده ام و به زمین خیره شده ام.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کف دستم را چندبار به قفسه ی سینه ام کوبیدم و بعد همراه نفس عمیقی که به سختی از ریه هایم آزاد شد چرخیدم و با قدم هایی آرام به سمتشان قدم برداشتم.

هر سه با دریایی از احساسات گوناگون که در چهره هایشان موج میزد به من چشم دوخته بودند و انتظار شنیدن جوابم را میکشیدند.

چشم های نیلی پر بودند از هیجان و ذوق، فراز عصبی و کلافه به نظر میرسید و برسام... احساسات برسام برایم ناخوانا بودند.

نیلی: چیشد آجی؟ آزاد چی گفت؟ قبول کرد؟

صدایش همزمان با متوقف شدن قدم هایم در گوش هایم پیچید. دلم نیامد بیشتر از آن منتظرش بگذارم. نگاهم را به چشمانش دوختم و پس از لحظه ای سکوت جواب دادم:

\_میاد؟

و جواب کوتاهم جیغ بلند و ذوق زده ی نیلی را در پی داشت. مثل یک دختر بچه روی پنجه ی پاهایش بالا و پایین پرید و با تکان دادن محکم بازویم با خنده گفت:

نیلی: دیدی؟ دیدی گفتم اگه تو ازش بخوای نه نمیاره؟ دیدی  
چقدر خاطرت رو میخواد؟

معذب و خجالت زده به فراز نگاه کردم که حالا سرش را پایین انداخته بود و با حرکاتی عصبی از نخ سیگاری را از جعبه ی سیگارش بیرون میکشید تا آتشش بزند.

کاش میشد نیلی از حرف زدن درمورد آزاد در جمعی که فراز هم درش حضور داشت دست بردارد. نمیخواستم خواسته یا ناخواسته بیشتر از این باعث آسیب دیدن احساساتش باشم.

برسام: رسیدن آزاد به اینجا احتمالاً یکی دو ساعتی طول میکشه. تا اون موقع بهتر نیست خزان خانم برن آماده شن تا صحنه های مربوط به ایشون رو فیلمبرداری کنیم؟

پیشنهادش سریعتر از آن چیزی که فکرش را میکردم تایید فراز را در پی داشت. پک عمیقی به سیگارش زد و سپس با تکان دادن آهسته ی سرش، همزمانی که دود را از میان لب هایش بیرون میفرستاد رو به من گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

فراز: با نیلی برید داخل عمارت. بچه ها کمکتون میکنن  
حاضر شدید. ما هم تا اون موقع دکور آلاچیق رو مرتب  
میکنیم.

در جوابش بی آنکه چیزی بگویم سری به نشانه ی تایید  
تکان دادم و سپس همراه با نیلی که بالاجبار دستش را دور  
بازویم انداخته بود به سمت عمارت به راه افتادیم تا برای  
فیلمبرداری که حتی از همین الانش هم مرا خسته کرده بود  
آماده شویم.

\*\*\*

#پارت\_۲۳۳

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 1274

تقریبا نیم ساعتی میشد که بی حرکت مقابل میز آرایش نشسته بودم و به چهره ای که دو نفر مشغول آرایشش بودند چشم دوخته بودم.

طی این مدت حدودا سه بار مجبورشان کرده بودم تا آرایشم را پاک کنند و دوباره از ابتدا آرایشم کنند چون هربار از نظرم آرایشی که روی صورتم نشانده بودند زیادی غلیظ بود و باعث میشد که خودم را نشناسم.

نیلی کمی آنطرف تر پشت پاراوان مشغول تعویض احتمالا هزارمین لباسش بود. آرایشش دقیقی پیش تمام شده بود و حالا دیگر تقریبا آماده بود تا به باغ برگردد و سکانس هایی منحصرا مربوط به خودش بودند را ضبط کند.

همانطور که درگیر پوشیدن لباس کوتاهش بود، از بالای پاراوان نگاهی به من انداخت و سپس با خنده ای شیطنت آمیز گفت:

نیلی: تورو خدا دیگه اینبار به آرایش رضایت بده آبی خزان. بنده خداها کمرشون درد گرفت از بس بالای سرت سرپا وایسادن.

در جوابش بی تفاوت به چهره ی کم آرایشم در آینه خیره شدم و لب هایم را جمع کردم. اینبار دیگر از آرایشم راضی بودم. تنها قسمت پررنگ صورتم رژ لب قرمز بود که واقعا خودنمایی میکرد، اما مشکلی با آن نداشتم. بنابراین در نهایت آهسته سری به نشانه ی تایید بالا و پایین بردم و گفتم:

\_ خوب شده.

هر دو دختری که بالای سرم ایستاده بودند با شنیدن جواب مثبتم همزمان نفس راحتی کشیدند و خدا را شکر کردند. عکس العمل بانمکشان بی اختیار خنده به لب هایم آورد. مشخص بود که حسابی جان به لبشان کرده بودم.

بهشان خسته نباشید گفتم و سپس آهسته از روی صندلی برخاستم و دستی به موهای بلندم که حالا دم اسبی بالای سرم بسته شده بودند کشیدم پیش از آنکه به سمت رگال لباس ها قدم بردارم.

لباسی که نیلی از قبل برایم انتخاب کرده بود یک لباس بلند قرمز رنگ بود که پارچه ی مخملش زیبایی نفس گیری به آن بخشیده بود.

@Vip Roman



از روی رگال برداشتمش و با لمس کردن پارچه اش با خودم  
فکر کردم که آیا این همه تشریفات برای یک حضور چند  
ثانیه ای در کلیپ تولد لازم است؟

صدای تق تق پاشنه ی کفش های نیلی که از پشت پاروان  
بیرون می آمد وادارم کرد تا سرم را به عقب بچرخانم و به او  
که با لباس پف پفی زرد رنگش و موهای کوتاه فر شده اش  
واقعا زیبا شده بود نگاه کنم.

همانطور که گوشواره هایش را به گوش می انداخت به  
سمت کیفش که روی میز آرایش قرار داشت دوید و  
همزمان خطاب به من گفت:

نیلی: برو پشت پاروان لباست رو بپوش آبی. بعدش هم بیا  
پایین پیش من.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و بعد به دنبال حرف هایش همانطور که محتویات کیف  
بزرگش را زیر و رو میکرد با کلافگی غرزد:

نیلی: من آخر نفهمیدم این ایرپاد گور به گور شده رو کجا  
گمش کردم.

جمله اش شاید در وهله ی اول یک جمله ی معمولی به  
نظرمی آمد، اما آنقدر قدرت داشت تا در ثانیه ای مرا مات  
و مبهوت سازد.

ناباورانه ابروهایم را در هم کشیدم و زمزمه وار پرسیدم:

\_ ایرپادت؟

در جوابم سری به نشانه ی مثبت تکان داد و بعد همانطور  
که دوباره زیپ کیفش را می بست گفت:

نیلی: آره. چند روزی میشه گمش کردم. هرچقدرم فکر میکنم  
نمیدونم کجا گذاشتمش.

هاج و واج پلک هایم را باز و بسته کردم. چنین چیزی چطور  
ممکن بود؟ مگر برسام چند روز پیش به در خانه ی من  
نیامده بود تا ایرپاد نیلی را تحویل بگیرد؟ مگر نگفته بود که  
نیلی ایرپادش را داخل خانه ی من جا گذاشته؟ پس چرا حالا  
نیلی کوچکترین اطلاعی از این موضوع نداشت؟ چرا حتی  
روحش هم خبر نداشت که ایرپادش را در خانه ی من جا  
گذاشته بود؟

ذهنم در ثانیه ای باز هم شروع کرد به چیدن قطعات پازل  
در کنار یکدیگر. اگر نیلی از جا گذاشتن ایرپادش در خانه ی  
من اطلاعی نداشت، پس امکان نداشت که او برسام را برای

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

پس گرفتنتشان به خانه ی من فرستاده باشد، پس گم شدن  
ایرپاد ها اصلا کار نیلی نبود.

و این تنها یک معنی داشت. برسام کسی- بود که ایرپاد را در  
خانه ی من پنهان کرده بود تا بعدا بتواند به بهانه ی آن به  
سراغ من بیاید و باعث شک و تردیدم نشود. تمام این ها  
نقشه ی برسام بود و من چه احمقانه از او بازی خورده  
بودم. لعنت!

#پارت\_۲۳۴

موجی از خشم و نفرت به یکباره سراسر وجودم را فرا  
گرفت. انگشت هایم را دور پارچه ی لباسی که در دست  
داشتم مشت کردم و از شدت عصبانیت و کلافگی دندان  
روی هم ساییدم.

EXCHANGE GROUP. 1281

خدایا... این مرد دیوانه چه مرگش بود؟ هدفش از انجام این کارها چه بود؟ برای چه دست از سرم برنمیداشت؟ اصلا از جان من و زندگی ام چه میخواست؟

ذهنم را دنیایی از سوال های بی جواب فرا گرفته بود و هرچه بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم.

روز به روز اطمینانم نسبت به اینکه یک کاسه ای زیر نیم کاسه برسام بود بیشتر میشد اما بعد از این همه مدت هنوز هم نتوانسته بودم بفهمم که اصلا چه دلیلی پشت این رفتارهای مرموزش وجود داشت؟

که اصلا از جان من چه میخواست؟ از پرسه زدن اطراف من چه چیزی عایدش میشد؟ که چه چیزی پیوسته او را وادار میکرد که به سمت من قدم بردارد؟ چه رازی در پس

آن چهره ی خنثی و معقولش پنهان شده بود که من از آن  
بی خبر بودم؟

به خودم که آمدم کار نیلی دیگر در اتاق تمام شده بود و  
همانطور که برایم دست تکان میداد با کفش های پاشنه  
بلندش به سمت در خروجی قدم برمیداشت تا از اتاق خارج  
شود.

آنقدر درگیر افکارم شده بودم که اصلا نصف بیشتر حرف  
هایش را نشنیده بودم.

فورا چهره در هم کشیدم و دهن باز کردم تا چیزی بگویم و  
مانع خروجش از اتاق شوم. اما پیش از آنکه کوچکترین  
صدایی از حنجره ام آزاد شود او از اتاق خارج شده بود و در  
را پشت سرش بسته بود.

ناامید از اینکه نتوانسته بودم موضوع را با او در میان بگذارم آهی کشیدم و سری تکان دادم. شاید بهتر بود بعدا در موقعیتی مناسب تر حقیقت را برایش بازگو میکردم. بهر حال دلم نمی آمد امروزش را خراب کنم.

این بود که لباسم را به انضمام کفش های پاشنه بلندی که نیلی برایم کنار گذاشته بود برداشتم و سپس به سمت پاراوان به راه افتادم تا آماده شوم.

\*\*\*

دقایقی بعد دیگر کاملا آماده بودم. همانطور که چین و چروک های لباسم را مرتب میکردم مقابل آینه ی قدی اتاق ایستادم و نگاهی به ظاهر جدیدی که برای خودم ساخته بودم انداختم.

به لطف کفش های پاشنه بلند نیلی قد بلندتر از همیشه به نظر میرسیدم و مدل ماهی مانند لباس فرم اندامم را واضح تر نشان میداد. آرایش کمرنگ چشم هایم، رنگ روشنشان را به رخ میکشید و رژ لب قرمزی که لب هایم را پوشانده بود با لباس سرخی که به تن داشتم همخوانی داشت.

آهسته دستی به موهای دم اسبی ام کشیدم و با تکان دادن انگشت پاهایم داخل فضای فشرده ی کفش تلاش کردم تا ناراحتی شان را اندکی تسکین ببخشم.

چندان به پوشیدن کفش های پاشنه بلند عادت نداشتم. نه اینکه دوستشان نداشته باشم، اتفاقا کفش های پاشنه بلند همیشه مورد علاقه ام بودند. اما آنقدر با پوشیدنشان غریبه بودم که هر موقع به پا میکردمشان پاهای بیچاره ام را به گریه می انداختند.



نفس عمیقی کشیدم و در نهایت زمانی که از خوب و مرتب بودن ظاهرم مطمئن شدم از آینه فاصله گرفتم و با قدم برداشتن به سمت دروازه اتاق خارج شدم.

راهروی عمارت در سکوت محض فرو رفته بود. آنقدر ساکت و آرام بود که انگار به جز من هیچ موجود زنده‌ی دیگری درش پرسه نمیزد و تنها صدایی که ذره‌ای به سکوت مطلقش تیغ میکشید صدای تق تق پاشنه‌های من بود.

یک ساعتی از تلفنی حرف زدنم با آزاد میگذشت. احتمالاً دیگر کم‌کم باید میرسید. از فکر اینکه قرار بود مرا با این سر و وضع جدید ببیند کمی معذب بودم.

پیش از این هرگز مرا با چنین ظاهری ندیده بود و فکر کردن به اینکه امروز با دیدنم قرار بود چه عکس‌العملی نشان دهد در عین حالی که باعث نگرانی ام میشد، هیجان محسوسی را هم به قلبم تزریق میکرد.

به انتهای راهرو که رسیدم، شنیدن صدایی بی اندازه آرام  
ناخودآگاه باعث شد تا از دنیای افکارم فاصله بگیرم. صدایی  
پچ پچ وار که از داخل یکی از اتاق های راهرو به گوش  
میرسید و من صاحبش را به خوبی میشناختم، برسام.

#پارت\_۲۳۵

قدم هایم بی اراده متوقف شدند و نگاه کنجکاوم بی تعلل به  
اطراف چرخید تا منبع صدا را پیدا کند. طولی نکشید که  
چشم هایم روی در نیمه باز اتاقی که فاصله ی چندانی با آن  
نداشتم ثابت ماندند. صدا از سمت آن اتاق می آمد.

پیش از آنکه حتی خودم واقف باشم، پاهایم در حال کشیدنم  
به سمت اتاق بودند. تمام تلاشم را به کار گرفته بودم تا

پاشنه هایم کمترین صدای ممکن را ایجاد کنند تا مبادا باعث جلب توجه او شوم.

با رسیدن به در نیمه باز اتاق، یکی از دست هایم را آهسته روی بدنه ی در گذاشتم و با محتاطانه هل دادنش به سمت داخل، کمی بیشتر بازش کردم پیش از آنکه پنهانی به داخل اتاق سرک بکشم.

برسام آنجا بود. در حالی که تلفنش را به گوشش چسبانده بود با حالتی کلافه و عصبی مدام عرض اتاق را طی میکرد، درست انگار که درگیر یک مکالمه ی سراسر اضطراب باشد. صدایش این بار واضح تر از قبل به گوشم رسید.

برسام: میگی چیکار کنم الان؟ چرا داری بیخودی شلوغش میکنی؟ دارم میگم از قبل با نیلی برنامه ی امروز رو چیده بودیم نمیتونستم کنسلش کنم.

اخم بزرگی در ثانیه ای خودش را میان ابروهایم جا داد. داشت با چه کسی. حرف میزد؟ چه کسی. پشت خطش بود که وادارش میکرد درمورد برنامه هایش با نیلی جواب پس بدهد؟ یعنی ممکن بود که...

بلند شدن دوباره ی صدایش خط پایانی مقابل افکارم گذاشت.

برسام:دیگه داری میری رو اعصابم.یه بار بهت گفتم نمیتونم الان پیام پیشت انتظار دارم بفهمی.الانم باید برگردم پیش نیلی چون ممکنه به نبودم شک کنه.نبینم امروز دیگه زنگ بزنی به گوشیم.خودم بعدا تو یه موقعیت مناسب بهت زنگ میزنم.

دیگر حتی ذره ای شک و شبهه برایم باقی نمانده بود که مخاطبش، همان زنی بود که قبلا صدایش را از پشت تلفن شنیده بودم. بدون شک اینبار هم همان زن پشت خطش بود. وگرنه چه دلیلی وجود داشت که برسام بخواهد دور از چشم نیلی و پنهانی در یکی از اتاق های عمارت با تلفن صحبت کند؟

با شنیدن صدای قدم هایش که به سمت در کشیده میشدند به یکباره به خودم آمدم و سراسیمه قدمی به عقب برداشتم. نباید مرا اینجا میدید. نمیخواستم بفهمد که پنهانی به حرف هایش گوش سپرده بودم.

این بود که نگاهی به اطراف انداختم و در نهایت ستون بزرگی که در حد فاصل میان دو اتاق قرار داشت را برای پنهان شدن انتخاب کردم.

در دل دعا دعا میکردم که متوجه حضورم نشده باشد و در عین حال از خودم عصبانی بودم که چرا به ذهنم نرسیده بود صدایش را ضبط کنم تا بعدا برای اثبات حرف هایم به نیلی مدرکی داشته باشم. انگار که اصلا عقلم در آن دقایق از کار افتاده بود.

در زاویه ای ایستاده بودم که نمیتوانستم ببینمش. صدای قدم های آرامش را هنگام خروج از اتاق شنیده بودم اما هنوز هم مطمئن نبودم که راهرو را ترک کرده باشد. از طرفی هم نمیتوانستم به راهرو سرک بکشم چون نگران بودم او همانجا ایستاده باشد تا مچم را بگیرد. بنابراین در نهایت تصمیم گرفتم تا برای دقیقه ای در همان حالت بمانم و بعد به پنهان شدنم خاتمه دهم.

اما پیش از آنکه حتی بتوانم این سناریو را برای بار دوم در ذهنم مرور کنم شنیدن صدایی از پشت ستون باعث شد تا در یک لحظه یخ بزنم.

برسام: قصد داری کل روز رو پشت اون ستون قایم شی؟

#پارت\_۲۳۶

پلک هایم سریع تر از آنچه که فکرش را میکردم روی هم  
فشرده شدند و لب هایم به زمزمه ی "لعنت" آرامی از  
یکدیگر فاصله گرفتند.

مچم را گرفته بود. نمیدانستم چطور و چگونه، اما متوجه  
حضورم شده بود و حالا من چاره ی دیگر به جز نشان  
دادن خودم نداشتم.

این بود که کلافه آهی کشیدم و با برداشتن قدمی کوچک، از مخفیگاهی که چندان در مخفی نگه داشتتم موفق عمل نکرده بود فاصله گرفتم و مقابل او ایستادم.

نگاهش که روی چهره ام ثابت ماند، لبخند تمسخرآمیز لب هایش در ثانیه ای محو شد و جایش را به دنیایی از شگفتی و حیرت در چشمان تیره اش داد.

سر تا پایم را با همان نگاه غرق تعجبش از نظر گذرانند و سپس انگار که زبانش در اختیارش نباشد، با صدای آرامی لب زد:

برسام: چقدر خوشگل شدی.

معذب و عصبی از نگاه خریدارش، یقه ی لباسم را که چندان هم باز نبود جمع و جور کردم. طرز نگاهش حالم را بد میکرد.



انگار که با این کارم به خودش آمده باشد، آهسته سری تکان داد و نگاهش را ناشیانه دزدید. سرش را زیر انداخت و پس از لحظاتی سکوت دوباره همراه با نیشخندی چشم به چشمانم دوخت و گفت:

برسام: بهتون یاد ندادن که دزدکی گوش دادن به حرف های دیگران کار خوبی نیست خانم بهاور؟

جمله ی پر از طعنه و کنایه اش مثل تیری به سمتم پرتاب شد. پس فهمیده بود که تمام مدت دزدکی به حرف هایش گوش سپرده بودم.

بی آنکه شرمسار باشم، چانه ام را بالا گرفتم و با زل زدن به چشم هایش حق به جانب جواب دادم:

\_ شما چی؟ به شما یاد ندادن وقتی زن دارید نباید پنهانی با  
یه زن دیگه حرف بزنید و رابطه داشته باشید آقای کامکار؟

انگار که حرف هایم برایش خنده دار باشند خونسردانه  
خندید و قدمی جلوتر گذاشت.

برسام: یه زن دیگه؟ چی باعث شده فکر کنی کسی که باهاش  
حرف میزدم یه زن بوده؟

به تابعیت از خودش یک قدم جلوتر رفتم و با لحن پر از  
اطمینانی جواب دادم:

\_ سعی نکن سر منو شیره بمالی برسام. خوب میدونم دور از  
چشم نیلی با یه زن دیگه در ارتباطی.

#پارت\_۲۳۷

همزمان با بالا انداختن ابروهایش، "هوم" آرامی را زیر لب  
نجوا کرد و دست هایش را درون جیب شلوارش فرو برد.

برسام:عجب. اینجور که بوش میاد انگار تو خیلی بهتر از  
خودم از زندگی خبر داری. دستی دستی داری گناه نکرده رو  
میندازی گردنم.

بی توجه به لحن پر از لودگی اش چهره در هم کشیدم و  
دست به سینه ایستادم.

@Vip Roman

\_چرا نیلی رو دوست نداری؟

سوال دور از انتظارم لبخندش را از روی لب هایش پاک  
کرد. سرش را کمی روی شانه کج کرد و همراه با تنگ کردن  
چشم هایش پرسید:

برسام: کی گفته من نیلی رو دوست ندارم؟

بدون لحظه ای درنگ و تعلل جواب دادم:

\_دوستش نداری که اینجوری رفتار میکنی. دوستش نداری  
که رفتارها تا این اندازه ضد و نقیضن. دوستش نداری که  
جلوی روش یجوری و پشت سرش یجور دیگه. دوستش  
نداری که دور از چشم هاش با یه زن دیگه سر و سر  
داری. دوستش نداری که...

جمله ام با صدای سوت طولانی اش نیمه تمام ماند.

برسام: آروم بابا آروم. پیاده شو با هم بریم. از کی تا حالا تو  
تعیین میکنی من ز من رو دوست دارم یا نه؟

با لبخند آزاردهنده ای گفت و بعد باز هم قدمی جلوتر آمد  
و با نگر داشتش دستش مقابل صورتش، بشکن آرامی زد پیش  
از آنکه ادامه دهد:

برسام: از دنیای توهمات بیا بیرون خزان. این دنیایی که  
تو از من برای خودت یه غول بی شاخ و دم ساختی رو  
بندازش دور. باور کن من نه دشمن تو ام نه دشمن نیلی.

نیلی، خواهر تو، وزن منه. من دوستش دارم. دوستش دارم که  
میخوام باهاش ازدواج کنم. اونم من رو دوست داره. نمیفهمم  
تو چرا دست از ساختن این سناریوهای عجیب و غریب  
برنمیداری.

حرف هایش برایم حتی ذره ای بوی حقیقت  
نداشتند. میگفت که نیلی را دوست دارد اما در عین حال  
ارتباطش با یک زن دیگر را انکار نمیکرد. میگفت نیلی را  
دوست دارد اما چشم هایش دروغ بودن ادعایش را فریاد  
میکشیدند.

این مرد هرچه که بود عاشق نبود. و من اگر در قبال نیلی به  
عنوان خواهرش تنها یک وظیفه داشتم، آن وظیفه باز کردن  
چشم هایش رو به این حقیقت بود. حتی اگر با این کار او را  
تا آخر عمر از خودم بیزار میکردم.

#پارت\_۲۳۸

@Vip Roman

آخرین نگاه پر از شک و شبهه ام را نثار چهره اش کردم و  
بعد بی آنکه جوابی به بهانه های صد من یک غازش بدهم

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

از کنارش رد شدم و به سمت راه پله قدم برداشتم تا هرچه  
زودتر خودم را به باغ برسانم و از شر هم صحبتی با او  
خلاص شوم.

او اما انگار که قصدی برای رها کردن من نداشته باشد بی  
معطلی به دنبالم دوید و شروع به دنبال کردن قدم هایم  
کرد.

برسام: با این لباس ها و آرایش زمین تا آسمون با خزان  
همیشگی فرق کردی. انقدر با صورت بدون آرایش و لباس  
های تیره دیدمت که حالا حس میکنم یه خزان جدید به  
جات اومده.

بی توجه به حرف هایم به قدم هایم سرعت بخشیدم اما او  
ظاهرا دست بردار نبود.

برسام: راستی... ممنون که خواهش‌م رو قبول کردی و باهامون اومدی اینجا. این کارت واقعا برام ارزشمنده.

کلافه آهی کشیدم و تلاش کردم تا پله‌ها را با سریع‌ترین حالت ممکن پشت سر بگذارم اما کفش‌های پاشنه‌بلندم و حاشیه‌ی بلند دامنم قدم برداشتن را برایم سخت کرده بودند.

\_بخاطر تو نیومدم اینجا که حالا داری ازم تشکر میکنی. بخاطر نیلی اومدم.

به تندی گفتم و او با صدای آرامی از پشت سر خندید و جواب داد:



برسام: واقعا چطور میتونی همیشه اینقدر بدخلق باشی؟ اصلا خوش اخلاق بودن رو بلدی؟ حقیقتا برام جای سواله.

همانطور که آخرین پله را هم پشت سر میگذاشتم به تندی پاسخ دادم:

\_اتفاقا خیلی خوب بدم با آدم هایی که دوستشون دارم خوب رفتار کنم. اما متاسفانه تو جزو دایره ی اون آدم ها نیستی.

و بعد بی آنکه مجال پرسیدن سوال دیگری را به او بدهم از عمارت خارج شدم و قدم به باغ گذاشتم.

#پارت\_۲۳۹

با برگشتمان به باغ، نگاهم در همان وهله ی اول روی مردی  
 ثابت ماند که این روزها همه ی دلخوشی ام بود.  
 آنجا، در مرکز باغ و در کنار فواره ی بزرگ آب همراه فراز و  
 نیلی ایستاده بود و گرم صحبت بود.

زودتر از آنچه که انتظارش را می کشیدم خودش را رسانده  
 بود. لبخند گرم و مهربانش حتی از همان فاصله ی طولانی  
 برایم قابل رویت بود و دانستن اینکه حالا تنها چند قدم  
 میانمان فاصله بود به قلبم آرامش می بخشید.

تعلل را بیشتر از آن جایز ندانستم. با دست هایم دامنم را  
 اندکی بالا گرفتم و بعد مشتاقانه با قدم هایی که بی شباهت  
 به دویدن نبودند به سمتش حرکت کردم. حقیقتش آنقدر

دلتنگ دیدنش بودم که در آن لحظه حضور فراز و نیلی و حتی برسام در باغ چندان برایم اهمیتی نداشت.

چند قدم مانده به رسیدنم، متوجه حضورم شد. میان صحبتش با نیلی و فرازی که چندان خرسند به نظر نمی‌رسید عذرخواهی مودبانه‌ای به جا آورد و بعد با قدم‌هایی آهسته از آن دو نفر فاصله گرفت و با آمدنش به سمت من، مسیر باقیمانده‌ی بینمان را کوتاه‌تر کرد.

قدم‌هایم در نهایت در دو قدمی‌اش متوقف شدند. کفش‌های تنگ نیلی پاهایم را اندکی زده بودند اما دردشان برایم مهم نبود. با لبخند به چهره‌ی همیشه آرام و مهربانش چشم‌دوختم و زیر لب سلام آرامی را نجوا کردم.

او اما برای جواب دادن به سلامم عجله‌ای به خرج نداد. با نگاه پر از شیفتگی و تحسینش سر تا پایم را از نظر گذراند و

در نهایت انگار که نفس کشیدن برایش دشوار شده باشد، نفس نصف و نیمه ای کشید و نگاهش را روی چشم هایم ثابت نگه داشت و با صدای آرامی گفت:

آزاد: نفسم رو از ریه هام و عقلم رو از سرم دزدیدی. بعد با لبخند به چشمم زل میزنی و سلام هم میکنی؟ دزد هم اینقدر بی چشم و رو؟

بی اختیار به خنده افتادم. تار مویی که از موهای دم اسبی بسته شده ام جا مانده بود و روی پیشانی ام افتاده بود را کنار زدم و درست مثل خودش با صدای آرامی جواب دادم:

\_ حالا میخوای چیکار کنی؟ از این دزد بی چشم و رو شکایت کنی؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

یک بار دیگر با نگاه شیفته و پر از تحسینش سر تا پایم را از نظر گذرانند و بعد با لبخندی ابروهایش را به نشانه ی مخالفت بالا انداخت و پاسخ داد:

آزاد: شکایتی ندارم. در عوض در رو برات باز میذارم که هر موقع خواستی بیای داخل و یه تیکه از وجودم رو بدزدی و با خودت ببری.

درست مثل خودش ابروهایم را بالا انداختم و با شیطنت پرسیدم:

و اگه دیگه پششون ندم؟

خندید و سرش را اندکی جلوتر آورد. صورتش را مماس با صورتم قرار داد و با خیره شدن به چشم هایی که حالا جز او کسی را نمی دیدند نجوا کرد:

EXCHANGE GROUP. 1306

آزاد:هیچوقت پششون نده.جاشون پیش تو امن تره.

#پارت\_۲۴۰

حرفش موجی از خون و گرما را به گونه هایم دواند.عطر مردانه ی تلخش ریه هایم را پر کرده بود.دلم میخواست تا دنیا دنیا بود چشم هایم را ببندم و از عطر پیراهنش نفس بکشم,آنقدر که ریه هایم از کار بیفتند.

کاش جسارتش را داشتم که دهن باز کنم و بگویم که دزد اصلی من نیستم,تویی...تویی که انگار از ازل برای دزدیدن قلب سنگی من قدم به دنیا گذاشته ای.تویی که درست از لحظه ی دیدنت جوری قلب و روحم را به تاراج برده ای که دیگر خودم را نمیشناسم,که دیگر خودم را گم کرده ام,که

از دختر سرد و سنگی گذشته، دختری ساخته ای که امروز  
دین و دنیایش را به یک مرد باخته است. مردی که نامش با  
نام تو و صورت زیبایش با صورت مهربان تو یکی است. مردی  
که خود تو هستی.

اما پیش از آنکه حتی بتوانم یکی از جملاتی که در ذهنم  
میچرخید را به زبان بیاورم، پیچیدن صدای کلافه ی فراز در  
فضا به ارتباط شیرین چشم هایمان پایان بخشید.

فراز: خزان بیا بریم سمت آلاچیق، باید صحنه ی مربوط به  
تو و نیلی رو فیلمبرداری کنیم.

به یکباره به یاد آوردم که ما دو نفر در تمام این مدت تنها  
نبوده ایم. که آنقدر غرق یکدیگر شده بودیم که تمام آدم  
های اطرافمان را ناخودآگاه از یاد برده بودیم.

خجالت زده گوشه ی لب هایم را به دندان گرفتم و قدمی به عقب برداشتم. با دیدن فراز که پشت سر آزاد ایستاده بود و با نگاه تند و تیزش سمت او آتش پرتاب میکرد خجالتم دوچندان شد.

عجب وضعیت نا به سامانی شده بود. مثلاً به خودم قول داده بودم تا مقابل فراز خیلی با آزاد صمیمی رفتار نکنم تا باعث رنجیدنش نشوم. اما هر بار که آزاد را میدیدم جوری دل و دینم را می باختم که گویی چشمانم به جز او روی تمام دنیا و آدم هایش بسته میشدند. عجب بلایی سر من آورده بود این مرد.

لحظه ای بعد آزاد و برسام که انگار تا آن لحظه یکدیگر را ندیده بودند شروع به سلام و احوال پرسی کردند. نیلی به من و فراز ملحق شد و پس از دقیقه ای برنامه ریزی همگی به سمت آلاچیق باغ به راه افتادیم.



پیانویی که برای نواختن برسام در نظر گرفته بودند از قبل داخل آلاچیق قرار گرفته بود. چند بادکنک روی زمین رها شده بودند و تعدادی از عکس های دو نفره ی نیلی و برسام به ستون های آلاچیق چسبانده شده بودند.

با راهنمایی فراز، برسام زودتر از ما قدم به داخل آلاچیق گذاشت و روی صندلی کوچکی که پشت پیانو قرار گرفته بود نشست. تیم فیلمبرداری جلو رفتند و دقایقی به فیلمبرداری از تک نوازی برسام گذشت.

درحالی که کنار نیلی ایستاده بودم و سرم از قربان صدقه رفتن هایش برای برسام به درد آمده بود نگاهم را به سمت آزاد که کمی آنطرف تر ایستاده بود چرخاندم.

قلبم به یکباره ایستاد زمانی که نگاهش را روی خودم پیدا کردم. انگار که او دقایقی پیش خیره ماندن به من را انتخاب کرده بود.

با شنیدن صدای فراز که از من و نیلی میخواست قدم به داخل آلاچیق بگذاریم و برای فیلمبرداری حاضر شویم به خودم آمدم. به ناچار نگاهم را از آزاد گرفتم و سپس به همراه نیلی به سمت آلاچیق قدم برداشتیم.

سازی که صدایش تویی   :

#پارت\_۲۴۱

طبق گفته ی فراز, من باید چشم های نیلی را با دست هایم میپوشاندم و بعد او را به داخل آلاچیق راهنمایی میکردم تا با برسای که پشت پیانو نشسته بود روبرو شود. اما از آنجایی که دست های لرزان من انتخاب خوبی برای

پوشاندن چشم های نیلی نبودند بعد از اندکی مشورت تصمیم بر آن شد که چشم های نیلی را با دستمالی بپوشانیم و بعد باقی برنامه را ادامه دهیم.

لحظاتی بعد، با بستن چشم های نیلی، فراز و تیم فیلمبرداری از آلاچیق خارج شدند و با مستقر شدن در زاویه ی مناسب از من خواستند تا طبق سناریویی که برایم چیده بودند عمل کنم.

نفس عمیقی کشیدم و با قرار دادن دست هایم روی بازوهای نیلی او را با قدم هایی آهسته به سمت ورودی آلاچیق راهنمایی کردم.

برسام کماکان پشت پیانو نشسته بود و مسیر نگاه پر از لبخندش به سمت من و نیلی منتهی میشد. دیدنش آنقدر آزارم میداد که اگر نگران ناراحت شدن نیلی نبودم بدون

لحظه ای تردید همه چیز را همانجا رها میکردم و بعد آنقدر میدویدم و دور میشدم که ریه هایم از نفس خالی شوند.

صدای تقریبا بلند فراز که نامم را مخاطب قرار میداد به یکباره باعث شد تا دست از کلنجر رفتن با افکار ناخوشایندم بردارم و به خودم بیایم. نگاه متعجبم را به سمتش چرخاندم و سردرگم پرسیدم:

چی شده؟

با خنده ای آرام دست هایش را به کمرش زد و جواب داد:

فراز: حواست کجاست دختر؟ چرا قیافه ت یجوریه انگار میخوای آدم بکشی؟ باید لبخند بزنی خزان لبخند.

کلافه چشم هایم را برایش چرخاندم و غر زدم:

\_ تو بهم گفتی فقط قراره نیلی رو تا آلاچیق ببرم و بعدش  
دیگه کارم تموم میشه. دیگه لبخند بزن و خوشحال باش چه  
صیغه ایه؟

همه با شنیدن حرفم همزمان به خنده افتادند و صدای  
خنده هایشان باغ را پر کرد. احتمالاً با خودشان فکر کرده  
بودند که شوخی میکنم. بیچاره ها نمیدانستند که اگر دست  
خودم بود با یک تانک از روی تک تکشان رد میشدم.

فراز: قربونت برم باید لبخند بزنی. مثلاً تولدت خواهرته و تو  
هم داری به سمت سورپرایز تولدش راهنمایی  
میکنی. همیشه که قیافه ت شبیه برج زهرمار باشه.

با عصبانیت پوفی کشیدم و سری تکان دادم. اگر از همان اولش هشدار میدادند که این کار قرار است کلی دنگ و فنگ داشته باشد اصلا قبولش نمیکردم.

به ناچار دوباره همراه نیلی به عقب برگشتیم تا یک بار دیگر از ابتدا فیلمبرداری کنیم. در یک لحظه نگاهم به آزاد افتاد که عقب تر از همه ایستاده بود و با لبخند به من خیره شده بود.

نگاهم را که متوجه خودش دید، آهسته دستش را به سمت صورتش برد و سپس با اشاره به لب هایش، همانطور که خودش هم لبخند میزد نجوا کرد "بخند".

و من خندیدم. پیش از آنکه حتی خودم بدانم، پیش از آنکه حتی برای خندیدن تلاش کنم لب هایم در حال خندیدن بودند، فقط چون او گفته بود، فقط چون او خواسته بود.

## #پارت\_۲۴۲

با صدای سه دو یک گفتن فراز، به ناچار به خودم آمدم و نگاهم را از آزاد گرفتم. اما لبخندی که او به صورتم هدیه داده بود هنوز هم روی لب هایم بود.

دوباره دست هایم را روی بازوهای نیلی گذاشتم و به سمت آلاچیق هدایتش کردم.

تمام تلاشم را به کار گرفته بودم تا مبادا نگاهم به برسام بیفتد و اوقاتم را دوباره تلخ کند. اما سنگینی نگاه خیره ی او که مستقیماً به صورت من منتهی میشد کار را برایم سخت میکرد.

با قدم هایی آرام نیلی را تا نزدیکی پیانو هدایت کردم و در نهایت هردو ایستادیم. با اشاره ی فراز دست جلو بردم و دستمالی که به چشم هایش بسته شده بود را باز کردم و سپس قدمی به سمت عقب برداشتم.

نیلی با باز شدن چشم هایش، درست انگار که اصلا از چیزی خبر نداشته باشد و واقعا سورپرایز شده باشد، با دست هایش دهانش را پوشاند و ذوق زده بالا و پایین پرید.

برسام هم درحالی که نگاهش را به او دوخته بود و لبخند به لب داشت شروع به نواختن آهنگ عاشقانه ای با پیانو کرد.

از آنجایی که دیگر کاری در آلاچیق نداشتم نگاهم را به سمت فراز چرخاندم تا ببینم اجازه ی خارج شدن از کادر را دارم یا نه. و زمانی که او با اشاره ی دستش اعلام کرد که کارم تمام شده است، از خدا خواسته نفس راحتی کشیدم و با قدم هایی عجول از آلاچیق بیرون دویدم.



حقيقتا يكي از سخت ترين چند دقيقه هاي زندگي ام را گذرانده بودم. هميشه از اينكه مركز توجه و نگاه هاي ديگران باشم بيزار بودم و خدا انگار كه با من سر شوخي داشته باشد امروز دقيقا در چنين موقعيتي قرارم داده بود.

آهي كشيدم و نگاهم را ميان جمعيت چرخاندم تا آزاد را پيدا كنم. پيدا كردنش كمى براي من طول كشيد. در نهايت در سمت ديگري از باغ در كنار يكي دو نفر از اعضاي تيم فراز پيدايش كردم. از آنجايي كه صحنه ي بعدي كليپ بايد با حضور او فيلمبرداري ميشد بنا بر اين احتمالاً مشغول آماده شدن بود.

لبخندي زدم و همزمان با بغل گرفتن بازوهاي من، نگاه شيفته ام را روي او كه با جدت مشغول صحبت با اطرافيانش بود ثابت نگه داشتم.

چقدر زمانی که با دیگران حرف میزد رفتارش متفاوت بود. برخلاف تمام زمان هایی که کنار من بود لبخند به لب نداشت، جدی بود و اخم کمرنگی میان ابروهایش خودنمایی میکرد. و این به خنده دارترین شکل ممکن باعث میشد که احساس خاص بودن داشته باشم.

دلم میخواست باور کنم که او تنها در کنار من خود واقعی اش را نشان میدهد، درست همانطور که من در کنار او خود واقعی ام بودم.

دلم میخواست باور کنم که برایش خاصم، درست همانطوری که او برای من خاص بود.

و دلم میخواست باور کنم که چشم های او تنها مرا میدیدند، درست مثل چشم های من که به جز او روی تمام دنیا بسته شده بودند.

من در تمام زندگی ام هرگز منحصر - کسی - را برای خودم نداشتم. مادرم، تنها زنی که مرا عاشقانه دوست داشت را در سن کم از دست داده بودم و بعد از مرگش مجبور شده بودم تا پدرم را با همسر - و دختر جدیدش تقسیم کنم. در دوران مدرسه هیچ دوست صمیمی که تنها و تنها دوست من باشد نداشتم، همیشه مجبور شده بودم فراز را با خانواده اش تقسیم کنم و هیچ خواهر و برادری نداشتم که مونس تنهایی ام باشد.

و تمام این ها که حتی نیمی از تنهایی بزرگ من هم نبودند، از من دختری ساخته بودند که برای تمام عمرش باور کرده بود که هرگز قرار نیست کسی - قدم به زندگی اش بگذارد و تمام و کمال برای او باشد.

اما آزاد... آزادی که آماده بود تا نظم زندگی تاریک مرا بهم بریزد. مردی که انگار از خود بهشت قدم به زمین گذاشته بود تا بیاید و به دادم برسد و چشم هایم را رو به زندگی که میتوانست زیباتر باشد باز کند.

و من امروز به خودخواهانه ترین شکل ممکن این مرد را تمام و کمال برای خودم میخواستم. میخواستم که فقط برای من باشد, برای من نگران شود, برای من بخندد, برای من حرف بزند و سازش را فقط و فقط برای من به صدا دریاورد.

و این خودخواهی برای دختری که یک عمر از وابستگی به هرکس و هرچیزی گریخته بود عجیب بود, زیادی عجیب...

#پارت\_۲۴۳

قطع شدن صدای پیانوی برسام, بهانه ای شد برای آنکه دست از کلنجر رفتن با افکارم بردارم و نگاهم را مجدداً به سمت بقیه بچرخانم.

برسام و نیلی حالا دست در دست یکدیگر در حال خارج شدن از آلاچیق بودند و همزمان به حرف های فراز که در کنارشان قدم برمیداشت و از چگونی فیلمبرداری صحنه ی بعد حرف میزد گوش میدادند.

آنطور که از حرف هایشان فهمیده بودم قرار بود یک صحنه ی نسبتاً کوتاه از تک نوازی آزاد و رقص رمانتیک برسام و نیلی در آلاچیق بگیرند و بعد کار فیلمبرداری را به اتمام برسانند.

لحظه ای بعد، دو نفر از کارکنان باغ درحالی ویولن سل آزاد را به همراه یک صندلی حمل میکردند از کنارم رد شدند و به سمت آلاچیق قدم برداشتند تا دکور صحنه ی جدید را جفت و جور کنند.

همزمان یکی از دخترهای تیم فراز با صدایی بلند نام آزاد را صدا زد و از او خواست تا به سمت آلاچیق بیاید و خودش را برای فیلمبرداری آماده کند و آزاد با تکان دادن سرش به نشانه ی مثبت، قدم های بلندش را به سمت جایی که من ایستاده بودم سوق داد.

پیش از آنکه خودم بخواهم و متوجهش باشم، پاهایم در حال کشیدنم به سمت او بودند. انگار که آهن ربایی قوی و نامرئی در میانه ی راهمان قرار گرفته بود و ما دو نفر را هر ثانیه به یکدیگر نزدیک و نزدیک تر میکرد.

هر دویمان در نهایت در فاصله ای کمتر از دو قدم متوقف شدیم و مقابل یکدیگر ایستادیم. خنده ای که انگار پدیدار شدنش از دایره ی اختیاراتم خارج بود بلافاصله روی لب هایم شکل گرفت و او هم با دیدن خنده ام ناخودآگاه به خنده افتاد.

آزاد: خسته نباشید خانم بهاور.

صدایش حال قلبم را دگرگون کرد. آنقدر به شنیدن صدایش و حرف زدن با او عادت کرده بودم که حالا این یک ساعت دور افتادنمان برایم به اندازه ی یک سال طول کشیده بود.

پشت چشمی برایش نازک کردم و پرسیدم:

\_داری کنایه میزنی؟

آهسته سری به نشانه ی مخالفت تکان داد و پاسخ داد:

آزاد: کنایه نبود. دیدم که از انجام دادنش چقدر معذب بودی. آدم از انجام دادن کارهایی که باعث کلافیش میشن خسته میشه. برای همینه که بهت خسته نباشید میگم.

پس متوجه شده بود. زمانی که همه مشغول خندیدن به کلافگی ام بودند او معذب بودنم را دیده بود. برای همین هم بود که میگفتم حساب این مرد از تمام آدم های دنیا جدا بود.

سرم را روی شانه کج کردم و با صدای آرامی جواب دادم:

\_ از اینکه مرکز توجه آدم ها باشم خوشم نمیاد. وقتی بقیه بهم خیره میشن احساس بدی پیدا میکنم.

در جوابم لبخند کوچکی زد و دو قدم فاصله ای که بینمان بود را به یک قدم تبدیل کرد.



آزاد: آدم ها ذاتاً از تماشا کردن زیبایی ها لذت میبرن. نمیتونی برای تماشا کردنت بهشون خرده بگیری. من هم کنارشون ایستاده بودم. اعتراف میکنم نگاه نکردن بهت کار سختی بود.

و بعد آهسته خندید. سرش را به یک سمت کج کرد و اجازه داد تا موهای صافش قسمتی از پیشانی اش را پر کنند. نگاه پر از حرفش را به چشمانم دوخت و سپس با صدای آرام تری ادامه داد:

آزاد: هرچند، نگاه نکردن به تو همیشه برای من سخته.

@Vip Roman

#پارت\_۲۴۴

احساس میکردم که ریه هایم قدرت نفس کشیدن را از دست داده بودند و قلبم به لجبازانه ترین شکل ممکن یکی در میان کوبیدن را انتخاب کرده بود.

این مرد بدون شک سودای دیوانه کردن مرا در سر داشت. ذره ای تردید نداشتم که کمر به دیوانه کردن من بسته بود. اصلا آمده بود تا عقل از سر من ببرد. و حقا که در این راه موفق شده بود. چون من دیگر فاصله ای تا دیوانه شدن نداشتم.

شنیدن صدای یک زن که از فاصله ای دور آزاد را مخاطب قرار میداد فرصت ادامه دادن مکالمه را از هردو نفرمان دزدید.

هر دو به سمت عقب سر چرخانندیم و با دیدن زنی که اشاره میکرد باید فیلمبرداری را آغاز کنند فهمیدیم که احتمالا باز

هم آنقدر غرق یکدیگر شده بودیم که زمان و مکان از یادمان رفته بود.

هر دو همزمان با لبخندی کوچک به یکدیگر نگاه کردیم و سپس بی آنکه حرف دیگری میانمان رد و بدل شود با قدم هایی آرام به سمت بقیه برگشتیم.

با نزدیک شدنمان به آلاچیق، فراز را دیدم که در کنار نیلی و برسام ایستاده بود و درحالی که زیر چشمی به من و آزاد نگاه میکرد حریصانه پوست لبش را می جوید. کاملاً مشخص بود که تمام این مدت ما دو نفر را زیر نظر گرفته بود و تک تک ثانیه هایش را با خودخوری گذرانده بود.

ناراحت و کلافه آهی کشیدم و سپس با قدم هایی آرام از آزاد که حالا درگیر آماده شدنش برای فیلمبرداری بود فاصله گرفتم و به سمت نیمکت کوچکی که کمی آن طرف تر بود

قدم برداشتم. روی نیمکت نشستم و با دوختن نگاهم به  
آلاچیق انتظار کشیدم تا فیلمبرداری شروع شود.

دقایقی بعد، همه چیز در حال پیش رفتن طبق برنامه  
بود. آزاد گوشه ای از آلاچیق روی صندلی اش نشسته بود و  
همانطور که آرشه را روی سیم های سازش تکان میداد با  
لبخند کوچکی به برسام و نیلی که مقابلش عاشقانه یکدیگر  
را در آغوش گرفته بودند و میرقصیدند چشم دوخته بود.

گهگاهی هم پنهانی و دور از چشم همه نگاهش را به سمت  
من میچرخاند و با لبخند دلنشینی که تحویلیم میداد یاد آور  
میشد که حواسش به من است و با این کارش قلبم را مملو  
از شور و شغف میکرد.

همه ی افراد حاضر در باغ جوری مسخ و شیفته ی  
نواختنش شده بودند که هیچکس قدرت پلک زدن نداشت.

گهگاهی میدیدم که پنهانی پچ پچی میانشان شکل میگرفت که بدون شک چیزی به جز تعریف و تمجید از هنر بی کران آزاد نبود. در حقیقت آزاد جوری تبدیل به مرکز توجه همه شده بود که شک داشتم اصلا دیگر حواس کسی به نیلی و برسام باشد.

نیلی و برسام اما انگار که غرق در دنیای خودشان بودند. بی آنکه کوچکترین توجهی به محیط اطرافشان داشته باشد آهسته و آرام، هماهنگ با ملودی ساز آزاد میرقصیدند و با لبخند به یکدیگر نگاه میکردند.

بعد از شب عقدشان، این احتمالا اولین باری بود که برسام را به چشم یک مرد عاشق میدیدم. علاقه ای که نسبت به نیلی در چشمانش موج میزد مصنوعی و غیرواقعی به نظر نمیرسید. و همین رفتارهای ضد و نقیضش بودند که مرا گیج میکردند. اینکه نمیتوانستم بفهمم که آیا این مرد واقعا نیلی را دوست داشت یا به دوست داشتن تظاهر میکرد.

که اگر دوستش داشت پس چرا پنهانی با یک زن دیگر در ارتباط بود و اطراف من پرسه میزد؟ و اگر دوستش نداشت پس چرا راضی به این ازدواج شده بود؟

شنیدن صدای فراز که پایان فیلمبرداری را اعلام میکرد و به دنبالش صدای "خسته نباشید" گفتن هایی که در فضا پیچید، به دنیای افکارم پایان داد.

خرسند از اینکه فیلمبرداری به پایان رسیده بود و سرانجام میتوانستم به خانه برگردم نفس راحتی کشیدم و سپس از جا برخاستم و با قدم هایی آهسته به سمت آلاچیق برگشتم.

#پارت\_۲۴۵

برسام و نیلی کمی زودتر از آزاد از آلاچیق خارج شده بودند. نیلی از فرت خستگی کفش های پاشنه بلندش را در آورده بود و درحالی که با پاهای برهنه روی چمن ها قدم میزد با شوخی و خنده از برسام میخواست تا کولش کند. و در عین حال هربار که برسام میچرخید تا او را روی کولش سوار کند نیلی با خنده جیغ میکشید و از او فرار میکرد و با این کارش تمام اطرافیانشان را به خنده وا میداشت.

فراز در گوشه ی دیگری از باغ درگیر رئیس بازی هایش بود. به هر یک از اعضای تیمش کاری میسپرد و همزمانی که تاکید میکرد کارشان را درست انجام دهند، نیلی را صدا میزد و از او میخواست تا کفش هایش را بپوشد چون هنوز باید در قسمت دیگری از باغ تعدادی عکس میگرفتند.

آزاد اما از همه مشغول تر به نظر میرسید. میان دو ستون از ستون های بلند آلاچیق ایستاده بود و درحالی که توسط تعداد زیادی زن و مرد دوره شده بود با خوش خلقی و حوصله به تک تکشان امضا میداد و همراهشان عکس می انداخت.

اطرافش آنقدر شلوغ و پر هیاهو بود که اصلا امکان نداشت من بتوانم راهی به سمت او پیدا کنم. برای همین به ناچار مجبور شدم که همانجا بمانم و به او که انگار هرگز از وقت گذراندن با طرفدارانش خسته نمیشد چشم بدوزم.

مشهور بودن هم عجب دنیای سختی بود. این همه صبر و حوصله و خوش برخوردی حقیقتا از نظر من ستودنی بود. حداقل من یک نفر که نمیتوانستم با چنین دنیایی که بزرگ ترین لازمه اش لبخند زدن به آدم ها و ارتباط برقرار کردن با آن ها بود دست و پنجه نرم کنم. احتمالا اگر جای



آزاد بودم در مواجهه با دومین طرفداری که به سمت می آمد مثل دیوانه ها پا به فرار می گذاشتم.

فراز: چرا اینجا وایسادی؟

شنیدن صدای دور از انتظارش غافلگیرم کرد. نگاهم را از آزاد گرفتم و با چرخاندن صورتم به سمت فرازی که کنارم ایستاده بود لبخند کوچکی زدم و گفتم:

\_ کاری برای انجام دادن ندارم. برای همین نمیدونم باید چیکار کنم.

با چهره ای که چندان خوشحال به نظر نمی رسید نگاه کوتاهی به آزاد انداخت و سپس دوباره نگاهش را به صورت من داد و گفت:

فراز: باشه. برو داخل عمارت لباس هات رو عوض کن بعد دوباره برگرد پایین. تا اون موقع کار من هم تموم شده، میرسونمت خونه.

حرفش در یک ثانیه تمام امیدهایی که برای به خانه برگشتن با آزاد در دلم جوانه زده بودند را از ریشه سوزاند. با چهره ای که ناخودآگاه پکر شده بود جواب دادم:

\_ تو مگه نباید برگردی آتلیه؟ من خودم میتونم برگردم خونه.

پشت چشمی برایم نازک کرد و همانطور که قدمی به سمت عقب برمیداشت کنایه زد:

فراز: خودم آوردمت اینجا، خودمم برت میگردونم خونه. هر نقشه ای هم جز این توی سرت داری بریزش دور.

این را گفت و بعد بی آنکه منتظر شنیدن جوابی از سمت من بماند روی پاشنه ی پاهایش چرخید و سپس به سمت دیگری از باغ قدم برداشت.

کلافه آهی کشیدم و چشم هایم را چرخاندم. ظاهرا که فراز سفت و سخت کمر به کشیدن یک دیوار میان من و آزاد بسته بود.

باغ دیگر خلوت شده بود. نیلی و برسام به همراه تیم آتلیه به قسمت دیگری از باغ رفته بودند تا عکس های آخر را بگیرند. آزاد و موج طرفدارهایش هم انگار در زمانی که من مشغول حرف زدن با فراز بودم غیبتشان زده بود. احتمالا آن ها هم به سمت دیگری از باغ رفته بودند تا باقی کارکنان باغ

هم بتوانند با آزاد عکس بیندازند و بعدا عکسشان را برای بازارگرمی در صفحات اجتماعی شان منتشر کنند.

به خودم که آمدم تک و تنها در میانه ی باغ ایستاده بودم. نفس عمیقی کشیدم و با قدم های آرام به سمت آلاچیق به راه افتادم.

تمام سر و صدایی که تا چند دقیقه ی پیش فضای باغ را پر کرده بود رفته بود و جایش را به سکوتی پر از آرامش داده بود. سکوتی که برایم بیش از اندازه خوشایند بود.

کنار یکی از ستون های بلند آلاچیق ایستادم و نگاهم را به برکه ی مصنوعی کوچکی که در میان تعدادی سنگ و بوته ی کوچک خودنمایی میکرد دوختم.

آنقدر خسته بودم که حتی دلم نمیخواست به داخل عمارت برگردم و لباس هایم را تعویض کنم. حتی اگر چاره

داشتم همانجا کف آلاچیق دراز میکشیدم و برای ساعتی با  
خیال راحت چرت میزدم.

#پارت\_۲۴۶

شنیدن صدای قدم های آرامی از پشت سر حواسم را پرت  
کرد. به خیال اینکه حتما آمده اند تا بیانویی که هنوز داخل  
آلاچیق جا مانده بود را جا به جا کنند همانجا ایستادم و  
زحمت نگاه کردن به پشت سرم را به خودم ندادم.

اما ثانیه ای بعد, زمانی که ریه هایم پر شدند از یک عطر  
مردانه ی آشنا, فهمیدم که باید روی خیالاتم مهر باطل  
بکوبم.

آزاد: چرا تنهایی اینجا ایستادی؟

صدایش بی اختیار لبخند کوچکی را روی لب هایم شکل داد. حالا دیگر شانه به شانه ام ایستاده بود و درست مثل من نگاهش را به برکه دوخته بود.

بعد از گذراندن یه روز شلوغ نیاز به یکم تنهایی داشتم.

"هوم" آرامی زیر لب گفت و نگاهش را به سمتم چرخاند.

آزاد: پس من مزاحم تنهایت شدم؟

در جوابش آهسته خندیدم و سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم. دلم میخواست بگویم که تو تنها کسی هستی که هرگز مزاحمم نمیشوی، اما در نهایت جمله ی دیگری از دهانم خارج شد.

\_من همچین حرفی نزدَم.

به تابعیت از من خندید و با بالا انداختن شانه هایش جواب داد:

آزاد: میدونم. فقط میخواستم مطمئن بشم.

برای لحظه ای سکوت کوتاهی میانمان حکم فرما شد. بازوهایم را بغل گرفتم و با برداشتن نگاهم از روی برکه با لحن شوخی گفتم:

\_انگار طرفدارهات همه جا هستن. نباید الان پیش اونا باشی؟

دست هایش را درون جیب شلوارش فرو برد و با دوختن نگاهی به چشمانم، با لبخندی شیطنت آمیز جواب داد:

آزاد: نمیدونم. شاید چون ترجیح دادم کنار دختری که طرفدارم نیست باشم؟

جوابش حال دلم را آنقدر خوب کرد که بی اراده با صدایی بلند به خنده افتادم. از آن خنده هایی که شبیه خنده های همیشه آرام من نبودند. از آن خنده هایی که حتی برای خودم هم غریبه بودند.

میان خنده هایم پشت چشمی برایش نازک کردم و کنایه وار پرسیدم:

\_قرار نیست هیچوقت این موضوع رو فراموش کنی مگه نه؟



آهسته چرخید و اینبار کاملاً رو در رویم قرار گرفت. سرش را به یک سمت کج کرد و با لبخندی که بند از بند دلم میبرد پاسخ داد:

آزاد: فراموشش کنم؟ اولین جمله ای که از زبون تو شنیدم رو؟ انقدر خوش خیال نباش دختر. من تازه تو فکر ت تو کردنشم.

مرز میان شوخی و جدی بودن حرف هایش آنقدر باریک بود که مانده بودم بخندم یا مات و مبهوت نگاهش کنم. او اما راضی و خرسند از دیدن نگاه سر درگم من، آهسته خندید و پشتش را به ستونی که کنارش ایستاده بود تکیه داد. نگاهش را به اطراف آلاچیق چرخاند و پس از لحظه ای سکوت گفت:

آزاد: تماشای رقصیدن برسام و نیلی برام حس خوشایندی بود.

متعجب از جمله ی غیرمنتظره اش ابروهایم را بالا انداختم و پلک زدم. و او اینبار اجازه نداد تا تعجبم برای مدت زیادی طول بکشد. لب هایش را با زبان تر کرد و ادامه داد:

آزاد: میدونم چی توی سرته. میدونم که میخوای بگی به نظرت عشق برسام به نیلی واقعی نیست. منم نمیخوام از رابطه ای که بینشونه حرف بزنم. فقط تماشای رقصیدنشون اینجا زیر این آلاچیق به نظرم زیبا بود.

و بعد مکث کوتاهی کرد پیش از آنکه با لبخندی کوچک اضافه کند:

آزاد: فکر میکنم حتی برای یک دقیقه بهشون حسادت کرده باشم.

نمیدانستم که باید در جواب حرف هایش چه بگویم. ذهنم همیشه در چنین مواقعی قفل میکرد و از واژه ها خالی میشد. بنابراین ترجیح دادم سکوت اختیار کنم و اجازه بدهم تا خودش حرف هایش را کامل کند.

او هم انگار که از ابتدا منتظر شنیدن جوابی از سمت من نباشد، تکیه اش را از ستون گرفت و با چند قدم کوتاه تا او اسط آلاچیق پیش رفت. سرش را بالا گرفت و نگاهش را به سقف گنبدی شکل بالای سرمان دوخت و گفت:

آزاد: فکر میکنی تا امروز چند تا زوج زیر سقف این آلاچیق رقصیده باشن؟

مردد از شنیدن سوالی که دلش را نمیدانستم ابروهایم را در هم کشیدم و شانه ای بالا انداختم.

\_نمیدونم. شاید صد نفر؟

بی آنکه نگاهش را از سقف بگیرد زیر لب آهسته نجوا کرد "صد نفر".

نمیدانستم که هدفش از پرسیدن این سوال ها چه بود. نمیدانستم چه افکاری در ذهنش میچرخیدند که به پرسیدن این سوال ها ختم شده بودند. اما صدایی ته قلبم فریاد میکشید که این مکالمه قرار بود به دیوانه شدن قلب بیچاره ام منتهی شود.

آزاد: بیا ما صد و یکمیش باشیم.

جمله ی کوتاهش برای پراندن برق از سرم کافی بود. مات و مبهوت نگاهش کردم و بی اختیار لب زدم:

چی؟

نگاهش را سرانجام از سقف گرفت و سرش را پایین آورد. با لبخند کوچکی یک قدم به من نزدیک تر شد و بعد با ایستادن مقابلم، دستش را به سمتم دراز کرد و لحظه ای بعد غیرمنتظره ترین خواسته ای که در تمام طول زندگی ام شنیده بودم را به زبان آورد.

آزاد: با من میرقصی خزان؟

#پارت\_۲۴۷

تمام دنیایم انگار که به یکباره از حرکت ایستاد و قلبم در تضاد با سکوت کرکننده ای که میانمان حکمفرما شده بود قد علم کرد و بلندتر از همیشه کوبید.

نگاه مبهوتی بی اختیار میان چشم هایش و لبخندش و دستی که به سمتم دراز کرده بود میچرخید اما مغزم برای بیان کوچک ترین واژه ای به زبانم یاری نمیرساند.

درخواستش آنقدر برایم غیرمنتظره و ناگهانی بود که گویی تمام واژه ها را از یاد برده بودم. یا بهتر بگویم، اصلاً انگار که هرگز حرف زدن را نیاموخته بودم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

طولانی شدن سکوتم را که دید لبخند روی لب هایش  
پررنگ تر شد. آهسته قدمی جلوتر گذاشت و با بالا انداختن  
یک تای ابروهایش پرسید:

آزاد: نمیخوای جوابم رو بدی؟

بی آنکه نگاه خیره ام را از چشمانش بگیرم لب هایم را بی  
هدف باز و بسته کردم. صدای ضعیفی سرانجام از اعماق  
وجودم خودش را به زبانم رساند.

\_من رقصیدن بلد نیستم.

جوابم باعث عقب کشیده شدن دستش نشد. به جایش  
اخم کرد و گفت:

آزاد: من ازت نپرسیدم رقصیدن بلدی یا نه.

جوابش به دنیای تردید و سردرگمی ام دامن زد. آهسته سری  
تکان دادم و گفتم:

\_منظورم این بود که قبلا هرگز با کسی نرقصیدم.

اخمش از بین رفت و جایش را به لبخندی پر از رضایت داد.

آزاد: پس باعث افتخارمه که اولین پارتنر رقصیدنت باشم.

هاج و واج نگاهش کردم. دیگر نمیدانستم باید چه  
بگویم. عقلم به جایی قد نمیداد. تمام بهانه هایی که فکر  
میکردم کارساز باشند را به زیان آورده بودم و در عین  
ناباوری تک تکشان به در بسته خورده بودند.



آزاد هنوز مقابلم ایستاده بود، دستش هنوز به سمتم دراز بود و پیشنهاد رقصیدنش را هنوز پس نگرفته بود. مثل روز مشخص بود که بهانه هایم قرار نبود منصرفش کنند.

پیش از آنکه ذهنم شروع به ساختن بهانه ی دیگری کند صدایش در گوشم پیچید.

آزاد: اینقدر نگران نباش خزان. رقصیدن آسون تر از اون چیزیه که فکرش رو میکنی. من بهت یاد میدم.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن جوابم بماند، درست انگار که تازه مسئله ای را به یاد آورده باشد قدمی به عقب برداشت و دستش را پس کشید.

کارش باعث شد تا برای لحظه ای به این فکر بیفتم که حتما از پیشنهادش منصرف شده است. اما زمانی که

موبایلش را از جیبش بیرون کشید و موسیقی انگلیسی-زبانی را پلی کرد فهمیدم که اشتباه فکر کرده ام.

آزاد:رقصیدن که بدون موسیقی نمیشه.

همزمان با قرار دادن گوشی روی پیانو با لحن شوخی گفت و سپس با قدم هایی آرام به سمتم عقب گرد کرد و مجدداً مقابلم ایستاد.دستش را دوباره به سمتم دراز کرد و اینبار با تعظیمی نمایشی گفت:

آزاد:افتخار یک دور رقص رو به من میدین سرکار خانم؟

لبخند کوچکی ناخودآگاه روی لب هایم شکل گرفت.سرم را روی شانه کج کردم و نگاهش کردم.میدانستم که در پس ظاهر آرامش، لجبازتر از این حرف ها بود که بخواهد از خواسته اش منصرف شود.

و دروغ چرا، من هم منصرف شدنش را نمیخواستم. دلم نمیخواست که عقب بکشد. با وجود تمام ترس ها و تردید هایم، دلم میخواست که تمام اولین هایم را با او تجربه کنم.

چون مگر او اولین مردی نبود که قلب سنگی مرا لرزانده بود؟ مگر او اولین مردی نبود که خنده به لب هایم آورده بود؟ مگر او اولین مردی نبود که حال دلم را خوب کرده بود؟ پس دیگر جایی برای این همه تردید و تعلل وجود نداشت. برای یک بار در زندگی ام هم که شده بود باید دل به دریا میزدم.

این بود که سرانجام تصمیمم را گرفتم، قدمی جلوتر گذاشتم و با گرفتن دستش لبخند کوچکی زدم و جواب دادم:

\_\_ با کمال میل.

چشمان زیبایش آشکارا درخشیدند و لبخندی به روشنی روز  
روی لب هایش نقش بست. انگشتان مردانه اش را آهسته  
دور دستم قفل کرد و سپس با چند قدم آرام به سمت مرکز  
آلاچیق هدایت کرد.

حقیقتا چیز زیادی از رقصیدن نمیدانستم. یعنی تمام تجربه  
ام در حد تماشا کردن چند فیلم و سریال و یا نهایتا تماشای  
رقص برسام و نیلی بود. به عبارتی بهتر قبلا خودم هرگز  
تجربه اش نکرده بودم و به قول فراز، تا چیزی را خودمان  
تجربه نکرده باشیم فکر کردن به آن برایمان مشکل  
است. برای همین هم تا پیش از امروز، هرگز حتی فکر  
رقصیدن با یک مرد از ذهنم عبور نکرده بود.

در واقع در تمام طول زندگی ام آنقدر از اینکه یک نفر بخواهد دست های لرزانم را بگیرد ترسیده بودم که تمام این سال ها فکر اینکه روزی یک مرد از راه برسد و با گرفتن دست هایم مرا به سمت میدان رقص هدایت کند حتی به شکل یک رویای محال هم از ذهنم عبور نکرده بود.

اما آزاد اینجا بود. اینجا بود تا مثل همیشه به تمام رویاهای محال من جامه ی عمل بپوشاند. اینجا بود تا نشانم دهد زندگی هنوز زیبایی هایش را دارد و فقط کافیست تا چشمان غبار گرفته ام را پاک کنم، آنوقت است که می توانم تک تک زیبایی هایش را با قلبم لمس کنم.

به واسطه آلاچیق که رسیدیم، ایستاد و بی آنکه نگاهش را از روی صورتم بردارد یکی از دست هایش را به آرامی پشت کمرم قرار داد. با دست دیگرش دست مرا گرفت و به سمت شانه اش برد و در نهایت دست های آزادمان را در فاصله ای کوتاه از بدن هایمان به یکدیگر قفل کرد.

نفس در ریه هایم گیر افتاده بود. احساس میکردم که یک موج بی نهایت قوی از الکتریسیته در سراسر بدنم در حال پخش شدن بود و هر ثانیه نفس کشیدن را برایم مشکل و مشکل تر میکرد.

از همیشه به او نزدیک تر بودم. آنقدر نزدیک که انگار میتوانستم صدای تپش های قلبش را بشنوم. آنقدر نزدیک که میتوانستم نفس های داغش را در ریه های خودم احساس کنم.

آهسته و هماهنگ با موسیقی شروع به رقصیدن کردیم. با وجود بی تجربه بودن من، او آنقدر خوب و صبورانه حرکاتم را هدایت میکرد که انگار نه انگار که این اولین رقص زندگی ام بود.

با خنده ای آرام دستی که نصفه و نیمه روی شانه اش قرار داشت را بالاتر بردم و راحت تر روی سرشانه اش گذاشتم.

\_حق با تو بود. اونقدرها هم که فکرش رو میکردم سخت نیست.

به تابعیت از خنده ام آهسته خندید و با محکم تر گرفتن دستم میان انگشت هایش جواب داد:

آزاد: خیلی زود یاد گرفتی. آفرین.

و بعد دستی که دور کمرم بود را برداشت و با بالاتر گرفتن دست های قفل شده مان نشانم داد که باید بچرخم. و من چرخیدم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: راستی بهت گفتم امروز چقدر زیبا و خیره کننده شدی؟

دوباره نزدیکش شدم و اینبار به جای آنکه دستم را روی سرشانه اش بگذارم، روی قفسه ی سینه اش گذاشتمش.

\_نه نگفتی.

فشار آرامی به کمرم وارد کرد و با نزدیک تر کشیدنم گفت:

آزاد: خیلی خوشگل شدی. به معنای واقعی کلمه توی این لباس قرمز میدرخشی... شک دارم با وجود تو دیگه کسی... به نیلی توی اون ویدیو توجهی کنه.

درحالی که قلبم از شیرینی تمجیدش لبریز شده بود لبخندی زدم و گفتم:

EXCHANGE GROUP. 1357



من فقط قراره برای چند ثانیه توی اون ویدیو باشم.

ابروهایش را بالا انداخت و با لحنی مطمئن جواب داد:

آزاد: همون چند ثانیه هم برای اینکه همه ی آدم ها رو درگیر زیباییت کنه کافیه.

و بعد باز هم مرا به خودش نزدیک تر کرد. با لبخندی دلنشین به چشمانم خیره شد و ادامه داد:

آزاد: اما فکر میکنم من از همه ی اون آدم ها خوش شانس تر باشم. چون فرصت رقصیدن با این خانم زیبا رو پیدا کردم.

#پارت\_۲۴۹

لحن دلنشینش جریان گرم خون را زیر پوستم دواند. شک  
نداشتم که گونه هایم به شکل خجالت آوری گل انداخته  
بودند. دست پاچه و خجالت زده نگاهم را از چشم هایش  
دزدیدم و نجوا کردم:

\_یکم زیادی اغراق نمیکنی؟

آهسته خندید و با چسباندن گونه اش به پیشانی داغ و تب  
دار من ضربان قلبم را بالاتر برد.

لحظه ای کوتاه سکوت کرد و سپس با محکم تر کردن حلقه  
ی دستش را دور کمرم جواب داد:

آزاد: من هرروز از زندگیم, از روزی که تو رو شناختم, هر لحظه و هر ثانیه دارم به این فکر میکنم که تو زیباترین زنی هستی که در تمام طول عمرم ملاقات کردم.

حتی روزهایی که عصبی و خسته ای, روزهایی که زیر چشم هات از شدت بی خوابی گود افتاده, حتی اگه ساده ترین لباس های دنیا رو پوشیده باشی, حتی اگه برای روزها دلت نخواد باهام حرف بزنی و حتی تمام روزهایی که به چشم های خودت زیبا نیستی باز هم برای من تو زیباترین زنی هستی که در تمام طول زندگیم دیدم و شناختم.

گونه اش را از پیشانی ام جدا کرد و با عقب تر رفتنش, اجازه داد تا فاصله ای به اندازه ی نیم قدم میانمان بنشیند. ریتم رقصیدنمان را کمی آهسته کرد و بعد با چشم دوختن به چشم هایم ادامه داد:

آزاد: و این حرف ها ابدأ اغراق نیستن. فقط حقیقتی هستن  
که فکر میکنم دیگه وقتش رسیده باشه که باورشون کنی.

حس و حال در آن لحظه وصف ناپذیر بود. از یک طرف  
دلم میخواست که زمین دهن باز کند و مرا ببلعد و از طرف  
دیگر دلم میخواست تا دنیا دنیا بود همانجا میان حصار  
دست های او بمانم و به حرف های شیرینش گوش بدهم.

قلبم پر شده بود از اضطرابی که کوچکترین شباهتی به  
اضطراب های همیشگی ام نداشت. برعکس، آنقدر برایم  
خواستنی بود که دلم میخواست تا آخر دنیا همانجا در  
قلبم بماند.

دوستش داشتم چون دلش او بود. او و چشم های نفس  
گیرش، او و صدای گرمش، او و جملات شیرینش. او بی که هر  
ثانیه نفس از ریه هایم میدزدید، او بی که قلبم را مدت ها

پیش از سینه ام ریوده بود، او بی که با آمدنش تمام زندگی ام را زیر و رو کرده بود.

به یکباره هردو از حرکت ایستادیم. نگاهمان جوری به یکدیگر گره خورده بود که حتی قدرت پلک زدن نداشتیم. او آرام نفس میکشید اما من انگاری که نفس کشیدن را از یاد برده بودم. یا به عبارتی بهتر آنقدر در اقیانوس آرام چشمان او غرق شده بودم که دیگر نفس کشیدن به کارم نمی آمد.

انگشتان دست چپش به آرامی از دور انگشتانم باز شدند و اینبار روی بازویم نشستند. فاصله ی کوتاهی که میانمان بود باز هم کوتاه تر شد. نگاهش بی وقفه میان چشم ها و لب هایم میچرخید.

آزاد: خزان...

صدای آرامش قلبم را به سریع تر تپیدن وا داشت. بی آنکه جوابی به خزان گفتنش بدهم تنها به چشمانش خیره ماندم. و او با صدایی نجوا گونه تر حرفش را ادامه داد:

آزاد: یه چیزی هست که باید بهت بگم.

دست هایم در ثانیه ای به دو تکه یخ تبدیل شدند. میدانستم... میدانستم که چه می خواهد بگوید. چشم هایش پیش از زبانش حرف هایش را فریاد کشیده بودند. میدانستم و همین دانستن ترسم را دو چندان کرده بود.

من هنوز برای شنیدن حرف هایش آماده نبودم. هنوز برای رو در رو شدن با احساساتی که روی دل خودم هم سنگینی میکردند آماده نبودم. من هنوز به خودم و احساساتم شک داشتم. نسبت به احساساتی که هرگز تجربه شان نکرده

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بودم و حالا در دلم جوانه زده بودند مطمئن نبودم. و همین  
شک ها و تردید ها باعث میشدند که نخواهم به ادامه ی  
حرف هایش گوش دهم، لا اقل نه برای امروز.

آزاد: خزان من ...

\_نگو.

#پارت\_۲۵۰

مردد و سردرگم چهره در هم کشید و نگاهم کرد. کاملاً  
مشخص بود که تا چه اندازه از مخالفت ناگهانی ام شوکه  
شده است.

EXCHANGE GROUP. 1364

بزاق تلخ دهانم را فرو خوردم و با بالاتر بردن غیر ارادی دستم روی سینه اش، برای آنکه به دنیای سوال های بی شمارش پایان دهم با صدای آرامی نجوا کردم:

\_میدونم چی میخوای بگی. اما بیا امروز درموردش حرف نزنیم. من هنوز از خودم مطمئن نیستم. فکر نمیکنم الان آماده ی شنیدن حرف هات باشم و نمیخوام که این لحظه رو خراب کنم. پس بیا بعدا درموردش حرف بزنیم، باشه؟

جواب حرف هایم چیزی به جز سکوت نبود. سکوتی که با هر ثانیه طولانی تر شدنش بیشتر و بیشتر اضطراب به جانم می انداخت. ترسیده و نگران از اینکه نکند حرف هایم باعث دلخوری اش شده باشند به چشم هایش خیره شدم.

\_نمیخوای چیزی بگی؟



قفل لب هایش سرانجام شکسته شد. نفس عمیقی کشید و سپس همراه با لبخندی کوچک، سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

آزاد: باشه. یه روز دیگه، وقتی که تو برای شنیدن حرف هام آماده بودی درموردش حرف میزنیم. اما تا وقتی اون روز از راه برسه، بیا توی همین لحظه زندگی کنیم.

لحن مهربانش تمام نگرانی ها و دلشوره هایم را در ثانیه ای شست و همراه خودش برد. نفسی. که تمام مدت از شدت اضطراب در سینه حبس کرده بودم را با خیالی آسوده از ریه هایم بیرون فرستادم و به تابعیت از او آهسته سری تکان دادم.

دلم میخواست دهان باز کنم و از او بخاطر این همه خوب و صبور بودنش قدردانی کنم. اما پیش از آنکه ذهنم حتی بتواند کلمات درست را کنار یکدیگر قرار دهد، شنیدن صدای فلش زدن دوربین عکاسی تمام واژه ها را از سرم دزدید.

نگاه متعجب و پرسشگر هردویمان همزمان به سمت منبع صدا چرخید. با دیدن مژگان، یکی از خانم های عکاس تیم فراز که با دوربین عکاسی در دستانش و لبخندی روی صورتش مقابل ورودی آلاچیق ایستاده بود و نگاهمان میکرد برق از سرم پرید.

بی اختیار دست هایم را روی قفسه ی سینه ی آزاد فشردم و تلاش کردم تا قدمی به عقب بردارم. اما او بی آنکه سر سوزنی مضطرب به نظر برسد، با محکم تر کردن حلقه ی دست هایش دور بدنم مانع از فاصله گرفتنم شد.

مژگان: ببخشید که بی اجازه ازتون عکس گرفتم. اما باید اعتراف کنم شما دو نفر اونقدر کنار همدیگه قشنگید که نتونستم مقاومت کنم. امیدوارم ناراحت نشده باشین.

حرفش ناخودآگاه دلشوره ی مرا دو چندان کرد. نگران از اینکه نکند این عکس برای آزاد و حرفه اش دردسری ایجاد کند نگاهم را به سمت او برگرداندم. اما او برخلاف من آنقدر آرام و خونسر.د به نظر میرسید که انگار این موضوع کوچک ترین دلوپسی برایش ایجاد نکرده بود.

آزاد: نیازی به عذرخواهی نیست خانم. اتفاقا کار خیلی خوبی کردین.

جوابش لبخند روی لب های مژگان را پررنگ تر کرد. قدمی جلوتر گذاشت و گفت:

مزگان: خیالم راحت شد. اگر دلتون بخواد میتونم براتون چاپش کنم.

پیش از آنکه بتوانم فرصتی برای مخالفت کردن پیدا کنم آزاد موافقتش را اعلام کرده بود.

آزاد: حتما، چرا که نه.

گوشه ی لبم را گاز گرفتم و مضطربانه به مزگان نگاه کردم. و او انگار که حرف هایم را از چشم هایم خوانده باشد لبخند دوستانه ای تحویلیم داد و گفت:

مزگان: نگران نباش. نمیذارم آقا فراز بویی بیره.

## #پارت\_۲۵۱

حرفش خیالم را آسوده کرد. میدانستم که اگر فراز کوچک ترین بویی از تصویری که مژگان ثبت کرده بود میبرد، بدون شکل جنجالی به پا میکرد که آن سرش ناپیدا بود. و من واقعا کششی. برای دست و پنجه نرم کردن با یک جدال دیگر را نداشتم. بنابراین ترجیح میدادم که همه چیز میان من و آزاد مخفیانه و فقط برای خودمان دو نفر باقی بماند.

با شنیدن صدای خنده های بلند نیلی که از فاصله ای نسبتا دور به گوش میرسید از افکارم فاصله گرفتم و به خودم آمدم.

نگاهم را به سمت انتهای باغ چرخاندم و با دیدن نیلی که به همراه برسام و فراز به این سمت قدم برمیداشتند، فهمیدم که زمان جدا شدن از آزاد فرا رسیده است.

این بود که نفس عمیقی کشیدم و در عین بی میلی، با فشار آرام دست هایم روی سینه ی آزاد، از او جدا شدم و قدمی به عقب برداشتم. و او این بار دیگر برای نزدیک نگه داشتنم مقاومتی نکرد.

هر دو نگاه معناداری به یکدیگر انداختیم و بعد لبخندی زدیم و نگاهمان را به سمت سه نفری که هر لحظه به جایی که ما ایستاده بودیم نزدیک تر میشدند دوختیم.

با هر قدم نزدیک تر شدن نیلی به آلاچیق، صدای خنده هایم هم برایم واضح تر میشدند. هنوز هم لباس هایم را عوض نکرده بود اما پاهای برهنه اش نشان میدادند که ساعت ها پوشیدن کفش های پاشنه تاثیرش را گذاشته بود.

برخلاف نیلی، برسام و فراز که با فاصله ای محدود از او قدم برمیداشتند چندان پر انرژی به نظر نمیرسیدند. کاملاً مشخص بود که ساعت ها فیلمبرداری تا چه اندازه هردوی آن ها را خسته کرده است و در عجب بودم که چطور نیلی هنوز تا این اندازه برای گفتن و خندیدن انرژی داشت.

نگاهش که به ما افتاد ذوقش دو چندان شد. با دست هایش دامن بلندش را کمی بالاتر گرفت و سپس با قدم هایی بلند به سمتمان دوید و در نهایت وارد آلاچیق شد. کنار من ایستاد و با حلقه کردن دستش دور بازویم گفت:

نیلی: من کل باغ رو دنبالت گشتم خواهر نمونه، اونوقت تو تمام مدت اینجا بودی؟

و بعد خندید و با صدایی که به وضوح آرام تر شده بود ادامه داد:

نیلی: خوب چشم همه رو دور دیدین و دوتایی خلوت کردینا, خوشم اومد. آفرین.

خجالت زده از اینکه نکند آزاد حرف هایش را شنیده باشد چپ چپ نگاهش کردم و سقلمه ی آرامی به پهلویش کوبیدم. اما او باز هم با لودگی خندید و برایم چشم و ابرو آمد. این دختر هرگز بزرگ نمیشد.

ثانیه ای بعد, برسام و فراز هم به جمعمان پیوستند. نگاه برافروخته ی فراز در همان وهله ای اول آزاد را هدف گرفت. جوری نگاهش میکرد که انگار هر لحظه آمادگی این را داشت تا به سمتش هجوم ببرد و با او گلاویز شود. رفتارش واقعا برایم عجیب بود. فراز هرگز آدم کینه ای و بد دلی نبود, اما جوری به آزاد نگاه میکرد که انگار برای سالیان سال



میانشان دشمنی وجود داشته. و این رفتارش بی اندازه مرا  
کلافه میکرد.

پس از چند لحظه، نفس عمیقی کشید و سرانجام نگاهش را  
از روی آزاد برداشت و به سمت مژگان چرخاند. مشکوکانه  
بر اندازش کرد و پرسید:

فراز: تو برای چی اینجایی؟

سوالش ناخودآگاه استرس به جانم انداخت. نگران از اینکه  
نکند مژگان دلیل بودنش در کنارمان را لو بدهد نگاهم را به  
سمتش چرخاندم. اما مژگان برخلاف انتظارم خونسردانه  
لبخندی زد و با اشاره ای کوتاه به وسایلیش که در آلاچیق  
به جا مانده بودند جواب داد:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

مزگان: یه سری از وسیله ها اینجا جا مونده بودن. اومده  
بودم برشون دارم.

#پارت\_۲۵۲

نفس راحتی کشیدم و با باز و بسته کردن پلک هایم بابت  
رازداری اش از او قدردانی کردم. و او در جواب تشکرم لبخند  
کوچکی زد و برایم سر تکان داد.

فراز: تو چرا هنوز نرفتی لباس هات رو عوض کنی؟

شنیدن صدای ناگهانی فراز و ادارم کرد تا نگاهم را از روی  
صورت مزگان بردارم و به سمت او بچرخانم. اخمی که روی

صورتش بود نشان میداد که این بار مخاطب سوالش من بودم.

لب های خشکم را با زبانم تر کردم و گفتم:

\_پاهام بخاطر کفش ها یکم درد داشتن. برای همین سختیم اومد که این همه راه رو برگردم تا داخل عمارت.

اخم هایش را در هم کشید و با تنگ کردن چشم هایش مشکوکانه نگاهم کرد. کاملاً مشخص بود که دروغم باورش نشده است. که البته با توجه به حضور دو نفره ی من و آزاد در آلاچیق خیلی هم موضوع دور از انتظاری نبود.

نیلی: بابا فراز تو چقدر سوال جواب میکنی آخه. انگار ناظم مدرسه دخترونه ست. هی تو چرا اینجایی خانم؟ تو چرا

لباست این شکلیه؟ تو چرا ناخنات رو نگرفتی؟ تو چرا زیر  
ابرو تمیز کردی؟ ول کل دیگه بچه.

لحن شوخ و بانمک نیلی به یکباره جو سنگینی که به وجود  
آورده بود را از بین برد و خنده به لب همه آورد. درحالی که  
دست هایش را به کمرش زده بود چشم غره ای تحویل فراز  
داد و بعد نگاهش را به سمت من و آزاد چرخاند و گفت:

راستی: حالا از این حرف ها که بگذریم، من واقعا امروز  
مدیون شما دو نفر شدم. خیلی زحمت کشیدید و منت سر  
من گذاشتید که کمک کردید. خصوصا شما آقا آزاد. میدونم  
که در شرایط عادی همچین درخواستی رو قبول نمیکنید و  
امروزم فقط بخاطر آبجی خزانم اومدین اینجا، اما بازم واقعا  
ممنونتونم. امیدوارم بتونم براتون جبران کنم.

آزاد در جواب تعارف های مودبانه ی نیلی لبخندی زد و آهسته سری تکان داد. به جای آنکه به نیلی نگاه کند نگاهش را به من داد و پس از ثانیه ای سکوت با لحنی ملایم گفت:

آزاد: نیازی به تشکر نیست نیلی خانم. هرچند باید بگم حق با شماست. من هیچوقت نمیتونم جواب رد به خواسته های خواهرتون بدم.

جوابش خنده ی پر از ذوق نیلی، چشم چرخاندن برسام و دندان قروچه ی فراز را به دنبال داشت. سه عکس العمل متفاوت از سه نفری که هرکدام نسبت به آزاد دیدگاه متفاوتی داشتند.

نیلی: آها، و بذارید تا یادم نرفته این رو هم بگم. هفته ی بعد تولد منه و قراره توی خونه ی برسام یه جشن بزرگ

بگیریم. خیلی خوشحال میشیم اگر شما هم تشریف بیارید  
آقا آزاد.

جواب دادن آزاد اینبار کمی بیشتر طول کشید. انگار که  
داشت در ذهنش برای هماهنگ کردن برنامه هایش دو دو تا  
چهارتا میکرد. اما در نهایت پس از لحظاتی سکوت سری به  
نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

آزاد: ممنونم از دعوتتون. تمام تلاشم رو میکنم تا بتونم توی  
جشن تولدتون حضور داشته باشم.

نیلی خوشحال از جواب تقریبا مثبت آزاد خندید و دست  
هایش را به یکدیگر کوبید. دهان باز کرد تا جمله ی بعدی  
اش را به زبان بیاورد اما پیش از آنکه کلامی از حنجره اش  
خارج شود صدای فراز بود که در فضای بینمان پیچید.

فراز: باشه حرف زدن کافیه دیگه. کم کم هوا داره تاریک میشه, باید برگردیم. زود باشید برید لباس هاتون رو عوض کنید که دیگه راه بیفتیم. من میسونمت خونه خزان.

لحنش جوری بود که دیگه جایی برای هیچ مخالفتی باقی نمیگذاشت. از طرفی حق با او بود, مدت زمان زیادی را در باغ گذرانده بودیم و حالا دیگه وقت رفتن بود. و از طرف دیگر با گفتن اینکه خودش مرا به خانه می‌رساند عملاً دست و پای مرا برای مخالفت بسته بود. بنابراین باید خیال به خانه برگشتن همراه آزاد را کاملاً فراموش میکردم.

آهی کشیدم و نگاهی با نیلی رد و بدل کردم. به نظر میرسید که او هم با من هم فکر باشد. این بود که هردو با ترجیح اینکه باقی حرف هایمان را به بعدا موکول کنیم سری به نشانه ی تایید تکان دادیم و لحظه ای بعد, به اتفاق یکدیگر از آلاچیق خارج شدیم تا برای تعویض لباس هایمان به عمارت برگردیم.

## #پارت\_۲۵۳

آن شب در نهایت فراز بود که مرا به خانه رساند. با وجود تمام تلاش های من برای منصرف کردنش, باز هم خودش مرا تا در خانه رساند و بعد از آن حتی برای یکی دو ساعت در خانه ام ماند تا مطمئن شود آنقدری خسته هستم که مستقیما به تخت خوابم بروم و وقتی برای بیرون زدن از خانه نداشته باشم.

با وجود آنکه رفتارش برایم کمی آزاردهنده بود اما ترجیح داده بودم که سکوت کنم و به حساسیت هایش خیلی دامن نزنم.



میدانستم که به خیال خودش قصد داشت با این نگرهبانی دادن هایش از من محافظت کند. در واقع این رفتارهای محافظه کارانه اش برایم چیز جدیدی نبودند. فراز همیشه همینطور بود. از دوران کودکی مان تا الان که هر دو در مرز سی سالگی ایستاده بودیم، این چرخه برایمان بارها و بارها تکرار شده بود.

هر بار که آدم جدیدی تلاش میکرد اندکی به من نزدیک شود و قدم به زندگی ام بگذارد، فراز جوری سد راهش میشد و جوری در مسیرش سنگ اندازی میکرد که از تصمیمش پشیمان شود و راه نیامده را برگردد.

راستش قبلا هرگز با این رفتارهایش مخالفتی نکرده بودم. از آن جایی که ورود آدم های جدید به زندگی ام چندان برایم خوشایند نبود همیشه اجازه داده بودم تا فراز آدم ها را از اطرافم دور کند و مرا در چهار دیواری که تنها مختص خودم و خودش بود نگه دارد.

و احتمالاً همین مخالفت نکردن هایم هم باعث شده بودند تا فراز پیش خودش فکر کند که احتمالاً من هم به او علاقه دارم که اجازه نمیدهم جز او کسی— قدم به دنیای تنهایی ام بگذارد. درحالی که من بی خبر از همه جا، فقط از آدم ها و دنیای رنگارنگشان گریزان بودم. همین.

اما آزاد... آزاد برایم با همه ی آدم های دنیا فرق داشت. در واقع او تنها کسی— بود که دلم نمیخواست از خودم دورش کنم. تنها آدمی که دلم نمیخواست پشت دیوارهای بلند دنیایم نگهش دارم. تنها مردی که نزدیک بودنش حال دلم را خوب میکرد.

و انگار که فراز هم این را فهمیده بود. فهمیده بود که حساب آزاد برایم از حساب تمام آدم های دنیا جداست و همین

هم باعث شده بود تا حساسیت هایش از همیشه شدیدتر شوند.

اما خب... مگر تا کجا میتوانست به چهارچشمی پاییدن من ادامه دهد؟ من که قرار نبود از ارتباط با آزاد دست بکشم. یقین داشتم که آزاد هم قرار نبود مرا رها کند. بنابراین این فراز بود که در نهایت باید کوتاه می آمد و انتخابم را می پذیرفت.

یک هفته ی بعد از آن شب، سریع تر از آن چیزی که فکرش را میکردم سپری شد. فراز حالا دیگر بیش از پیش با من وقت میگذراند. هرروز با بهانه های مختلف حداقل یک بار به خانه ام سر میزد و بیشتر از قبل حواسش به من بود.

شده بود شبیه پسریچه ای که از فکر از دست دادن همبازی موردعلاقه اش ترسیده باشد. انگار که آزاد را به چشم رقیبی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

میدید که آمده بود تا برای همیشه مرا از او بدزدد. برای همین هم عزمش را جزم کرده بود تا مرا سفت و محکم برای خودش نگه دارد که مبادا بروم و او را برای همیشه فراموشی بسپارم.

در این میان، ارتباطم با آزاد زیر فشار رفتارهای فراز حتی به اندازه ی سر سوزنی کم رنگ نشده بود. هنوز هم مدام تلفنی با هم در ارتباط بودیم، گاهی در کافه ی نزدیک آموزشگاه باهمدیگر قرار می گذاشتیم و اکثر شب ها در خانه ی او در کنار یکدیگر وقت می گذرانیدیم.

#پارت\_۲۵۴

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 1385

برخلاف انتظارم، آزاد هیچ کینه و گاردی نسبت به فراز نداشت. در واقع به نظر نمی‌رسید که بد رفتاری های فراز حتی ذره ای باعث ناراحتی اش شده باشند. هر بار که کنارش بودم و بحثمان به فراز میکشید، او صبورانه به حرف هایم گوش میداد و در نهایت برای بهتر شدن رابطه مان راهنمایی ام میکرد.

در شرایطی که شاید هر مردی دامن زدن به جنگی که رقیب احتمالی اش شروع کرده بود را انتخاب میکرد، او مثل همیشه صبور بودن را انتخاب کرده بود تا آرامش من را بیشتر از آن خدشه دار نکند. و من چقدر برای این خوب بودن های بی وقفه اش مدیونش بودم.

بعد از رقص آن روزمان در باغ، آزاد دیگر برای درمیان گذاشتن احساساتش با من پا پیش نگذاشته بود. درست همانطور که خودم از او خواسته بودم به قدر کافی به من زمان داده بود تا برای کنار آمدن با احساساتم و شنیدن

حرف هایش خودم را آماده کنم. و من تمام تلاشم را به کار گرفته بودم تا صحیح و سالم از دنیای سیاه ترس هایم عبور کنم و در نهایت برای شنیدن حرف های او آماده باشم.

طی این مدت دیگر برسام و نیلی را ندیده بودم. تنها خبری که ازشان داشتم این بود که نیلی هم خودش و هم برسام را آنقدر درگیر هماهنگی کارهای مربوط به جشن تولدش کرده بود که حتی وقت سر خاراندن نداشتند.

همین موضوع هم باعث شده بود که نتوانم نیلی را تک و تنها گوشه ی گیر بیاورم و قضیه ی گم شدن سوری ایرپادش که درواقع میتوانست زمینه ساز رو کردن تمام دروغ های برسام باشد را برایش بازگو کنم.

صادقانه بعد از گذشت یک هفته، هنوز هم نتوانسته بودم دلیل این کار برسام را درک کنم. و هرچقدر بیشتر در پیچ و خم ذهنم به دنبال جوابی برای سوال هایم میگشتم، بیشتر به این نتیجه میرسیدم که تمام ماجراهای آن روز زیر سر برسام بوده اند.

بنا بر گفته ی خودش، او هیچ اطلاعی از وجود عکاس ناشناسی که در آن روز تعقیبش کرده بود تا از ما عکس بگیرد نداشت و درست به اندازه ی من از دیدن عکس ها غافلگیر شده بود. که تا اینجای داستان بهانه اش اندکی قابل قبول به نظر میرسید. اما دروغ بودن داستان گم شدن ایرپاد نیلی تمام ماجرا را صد و هشتاد درجه تغییر میداد.

اگر آن روز برسام با نقشه ای از پیش تعیین شده به خانه ی من آمده بود تا ایرپادی که روز قبل از عمد در خانه ام جا گذاشته بود را پس بگیرد، پس حضور عکاس آن هم

درست در آن ساعت نزدیک خانه ی من هم جزوی از نقشه اش بود.

درواقع به احتمال نود و نه درصد برسام و عکاس ناشناسی که احتمال میدادم همان زن مرموز باشد از ابتدای ماجرا با یکدیگر همدست بودند تا مرا بازی دهند. اما چرا؟ دلیلشان برای این کار چه می توانست باشد؟ چه رازی پشت این بازی لعنتی پنهان شده بود که من از فهمیدنش عاجز بودم؟

به این ترتیب تمام یک هفته ی گذشته با کلنجر رفتن با همین افکار سپری شده بود. روزها در پی یکدیگر گذشته بودند و شب تولد نیلی زودتر از آن چیزی که فکرش را میکردیم فرا رسیده بود.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

در اتاقم مقابل آینه ایستاده بودم. موهایم را آزادانه اطراف  
شانه هایم رها کرده بودم و بعد از ساعتی تلاش، سرانجام  
موفق شده بودم تا آرایش ملایمی را روی صورتم بنشانم.

لباس بلند مشکی رنگی که به تن کرده بودم چندان برای  
حضور در یک جشن تولد مناسب به نظر نمی‌رسید، اما  
علاقه‌ی انکار ناپذیرم به لباس های تیره وادارم کرده بود تا  
در نهایت همین لباس را برای پوشیدن انتخاب کنم.

#پارت\_۲۵۵

با سرانگشت شستم رژلی که کمی از خط زیرین لبم بیرون  
زده بود را پاک کردم و با بهم مالیدن لب هایم، رنگ رژ را  
روی تمام قسمت های لبم پخش کردم.

EXCHANGE GROUP. 1390

لرزش دست هایم اخیرا به شکل قابل توجهی کمتر شده بودند بنابراین موفق شده بودم تا خط چشم کوتاه و باریکی پشت پلک هایم بکشم. که به نوبه ی خودش برایم پیشرفت بزرگی به نظر میرسید.

کفش های پاشنه بلندم را کمی زودتر به پا کرده بودم تا بلکه اندکی برایم جا باز کنند و مجبورم نکنند که مثل یک پنگوئن زخمی راه بروم. هرچند که ظاهرا کفش هایم تصمیمی برای جا باز کردن نداشتند و از همین الان شروع به زدن پاهایم کرده بودند.

پس از گذشت دقایقی، زمانی که از خوب بودن نسبی ظاهرم اطمینان پیدا کردم از آینه فاصله گرفتم و به سمت تختم قدم برداشتم تا کیفم را جمع و جور کنم.

دیگر چیزی تا شروع مهمانی نمانده بود. نیلی تا همین الانش هم بیشتر از پنجاه پیام برایم فرستاده بود تا مطمئن شود

حتما در مهمانی تولدش حضور پیدا خواهم کرد. شک نداشتم که اگر تنها نیم ساعت دیر به تولدش میرسیم بیچاره ام می‌کرد.

تمام وسایل موردنیازم را داخل کیف بزرگ ریختم و سپس زیپ کیف را بستم. لبه ی تخت نشستم و با برداشتن گوشی ام که دقایقی پیش روی تخت رهاش کرده بودم صفحه اش را روشن کردم تا ببینم آیا پیام جدیدی از سمت آزاد دارم یا نه.

طبق قول و قراری که چند روز پیش با یکدیگر گذاشته بودیم، قرار بر این شده بود که امشب به اتفاق یکدیگر به مهمانی نیلی برویم. در واقع آزاد بود که مرا راضی به حضور در مهمانی کرده بود. وگرنه اگر تصمیم به پای خودم بود ترجیح میدادم که تمام شب را به بهانه ی سردرد تک و تنها در خانه بگذرانم.

فکر اینکه امشب قرار بود دوباره با پدرم و مهین و خانواده ای که همیشه از دیدنشان گریزان بودم روبرو شوم لرزه به اندامم می انداخت. خوب میدانستم که مجبور بودم تمام شب را زیر نگاه های سنگینشان و پچ پچ هایی که تمامی نداشتند بگذرانم. نگاه ها و پچ پچ هایی که تمام عمر از دیدن و شنیدنشان نفرت داشتم.

اما ظاهراً چاره ی دیگری نبود. نیلی با واسطه قرار دادن آزاد برای راضی کردنم عملاً نه راه پس برایم باقی گذاشته بود و نه راه پیش.

هرچقدر هم که با آزاد صمیمی بودم اما هنوز هم با او رودربایستی داشتم. او هنوز هیچ چیزی از زندگی و گذشته ی من نمیدانست. هنوز نمی دانست که این دختر دلمرده و

ساکت از دل چه روزهای سیاه و شومی زنده بیرون آمده است.

برای همین هم نمیتوانستم برایش توضیح دهم که تا چه اندازه از پدرم و خانواده ای که هرگز سودی برایم نداشتند بیزارم. نمیتوانستم بگویم که چرا دلم نمیخواهد با پدرم روبرو شوم. نمیتوانستم بگویم که دیدن این آدم ها تا چه اندازه آزارم میدهد.

و فقط خدا میدانست که در دل نگه داشتن تمام این حرف ها در مقابل مردی که این روزها محرم تمام رازهایم بود تا چه اندازه برایم سخت و دشوار به نظر میرسید.

#پارت\_۲۵۶

نگاهم که روی صفحه ی روشن گوشی و پیامی که از سمت او برآیم فرستاده شده بود ثابت ماند، تمام افکار ناخوشایندم در ثانیه ای پر کشیدند و از ذهنم پا به فرار گذاشتند.

بی معطلی و همراه با لبخندی غیرارادی، پیام را باز کردم و متن کوتاهی که برآیم فرستاده بود را از نظر گذراندم.

"حاضری؟"

انگشتانم به سرعت برای جواب دادن به پیامش روی صفحه به حرکت در آمدند.

"دیگه تقریبا حاضرم، تو چی؟"

جوابش زودتر از آنچه که فکرش را میکردم روی صفحه پدیدار شد.

"من خیلی وقته که آماده م. منتظر تو بودم. اگه کارت تموم شده دیگه کم کم راه بیفتیم"

نگاه کوتاهی به ساعت روی دیوار انداختم و سپس نفس عمیقی کشیدم و از روی تخت بلند شدم. همانطور که به سمت کمد لباس هایم قدم برمیداشتم تا مانتو و شالم را بردارم برایش نوشتم:

"باشه. چند دقیقه ی دیگه میام پایین"

و بعد گوشی را کناری گذاشتم و در کمد را باز کردم. یک مانتوی مشکی مجلسی. و یک شال از روی رگال برداشتم و بعد مجددا در کمد را بستم و به سمت آینه برگشتم. اما

پیش از آنکه بتوانم مانتو را به تن کنم صدای زنگ آیفون فضای خانه را پر کرد.

متعجب از اینکه آزاد چطور توانسته بود به این سرعت از خانه اش بیرون بزند و خودش را به در خانه ی من برساند نگاهی به سالن انداختم و سپس عجلانه مانتویم را پوشیدم و همانطور که شالم را سر میکردم از اتاق خارج شدم و به سمت سالن دویدم.

صدای زنگ آیفون یک بار دیگر در فضا پیچید و من همانطور که زیر لب از پیچ خوردن ناگهانی مچ پایم گلایه میکردم قدم هایم را به سمت آیفون سوق دادم.

اما ثابت ماندن نگاهم روی تصویر روشن صفحه ی آیفون باعث شد تا در ثانیه ای درد مچ پایم از یادم برود و برق از سرم بپرد.



کسی که پشت در خانه ام بود آزاد نبود، فراز بود!

#پارت\_۲۵۷

هاج و واج مقابل آیفون ایستادم و به تصویر مردی که سیگار به دست پشت در خانه ام ایستاده بود و انتظار میکشید که در را برایش باز کنم خیره شدم.

فراز اینجا چکار داشت؟ چرا بی خبر آمده بود؟ ما که اصلا برای امشب قرار و مداری با یکدیگر نگذاشته بودیم. اصلا من به خیال اینکه فراز قرار نبود امشب به دنبالم بیاید با آزاد هماهنگ شده بودم. اما فراز حالا اینجا بود. اینجا بود و من عاجزانه مانده بودم که باید چکار کنم.

صدای زنگ آیفون برای سومین بار تکرار شد و با به صدا در آمدنش به من فهماند که دیگر زمانی برای تلف کردن ندارم. فراز میدانست که من هنوز در خانه حضور دارم. میدانست که تا اینجا آمده بود. بنابراین نمیتوانستم در را به رویش باز نکنم.

این بود که آهی کشیدم و با جلو بردن دستم، بی آنکه گوشی را بردارم دکمه را فشردم و در را برایش باز کردم.

کلافگی تمام وجودم را احاطه کرده بود. ناخن انگشت شستم را حریصانه به دندان گرفتم و به سمت در قدم برداشتم تا برای فراز باز بگذارمش.

حقیقتاً مغزم از کار افتاده بود. نمیدانستم که باید چه کار کنم. یقیناً فراز به اینجا آمده بود تا همراه یکدیگر به مهمانی تولد نیلی برویم. چطور باید به او میگفتم که از قبل با آزاد

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برنامه چیده ام و قرار است با او به جشن بروم؟ شک  
نداشتم که از شنیدنش دیوانه میشد. خدایا باید چکار  
میکردم؟

فراز: چرا انقدر طول کشید تا در رو باز کنی دختر؟ دو ساعته  
دارم آیفون میزنم.

شنیدم صدایش از سمت در ورودی سالن وادارم کرد تا  
دست از جویدن ناخن هایم بردارم و نگاهم را به سمتش  
بچرخانم. تیپ نیمه رسمی اش، درست از آب در آمدن  
حدسم را فریاد میکشید. کاملا مشخص بود که آمده بود  
دنبالم تا با همدیگر به مهمانی برویم.

\_بخشید. داشتم حاضر میشدم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با صدای آرامی گفتم و او همانطور که یکی از آدامس های  
نعنایی اش را داخل دهانش می گذاشت تا بوی سیگارش را از  
بین ببرد نگاهی به سر تا پایم انداخت.

فراز: چه عجب. نمردم و یه بار سر وقت تو رو حاضر و آماده  
دیدم.

لحن شوخش برخلاف همیشه لبخند به لبم  
نیاورد. مضطربانه گونه ام را از داخل جویدم و پس از ثانیه  
ای سکوت بی هوا پرسیدم:

\_تو چرا اومدی اینجا؟

سوال بی ربطم نگاه متعجبش را به دنبال داشت. ابروهایش  
را در هم کشید و با گذاشتن قدمی به سمت جلو جواب داد:

فراز: یعنی چی چرا او مدم اینجا؟ او مدم دنبالت که بریم تولد نیلی دیگه. سوالای عجیب میپرسی چرا.

بی هدف و کلافه دستی به موهایم کشیدم و دیواره ی داخلی گونه ام را محکم تر از قبل گاز گرفتم.

\_ نه منظورم اینه که... آخه نگفته بودی میای دنبالم. یعنی با همدیگه هماهنگ نکرده بودیم.

گره ی میان ابروهایش با شنیدن جمله ام پررنگ تر شد. دست هایش را به کمرش زد و با کج کردن سرش به یک سمت مشکوکانه پرسید:

فراز: خزان تو چته امشب؟ چیزی خورده به سرت؟ از کی تا حالا من و تو برای رفتن به مهمونی ها از قبل با همدیگه هماهنگ میکنیم؟ تا بوده همین بوده که من و تو همیشه با همدیگه بریم همه جا. نکنه الان چیزی تغییر کرده که من خبر ندارم.

عاجزانه نگاهش کردم. حقیقتا دیگه حرفی برای گفتن نداشتم. نه میتوانستم بگویم که از قبل با آزاد برای رفتنمان به مهمانی برنامه چیده ام و نه میتوانستم بگویم که حالا دیگر شرایط لا اقل برای من یک نفر فرق کرده است. هرکدام از این جواب ها چنان قدرتی داشتند که میتوانستند تمام دنیای فراز را زیر و رو کنند. و من دیگه رمقی برای سر و کله زدن با یک جدال دیگه را نداشتم.

سکوتم را که دید، تک دکمه ی کتش را باز کرد و به سمت مبل ها قدم برداشت. روی نزدیک ترین مبل نشست و

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

همانطور که پا روی پا می انداخت نگاهی به ساعت مچی  
اش انداخت و گفت:

فراز: بدو خزان. بدو برو کیف و وسایلت رو بردار که دیگه کم  
کم راه بیفتیم. مهمونی شروع شه و ما به موقع اونجا نباشیم  
نیلی برامون کله نمیداره.

پیش از آنکه بتوانم جوابی به حرفش بدهم صدای زنگ  
موبایلم از داخل اتاق خواب به گوش رسید. فراز با خنده  
بشکنی در هوا زد و گفت:

فراز: بیا، نگفتم؟ حتما خودشه.

در جوابش لبخند مصنوعی و نصفه و نیمه ای زد و سپس  
با گفتن اینکه میروم تا تلفن را جواب دهم چرخیدم و به  
سمت اتاقم قدم برداشتم.

EXCHANGE GROUP. 1404

میدانستم که نیلی پشت خط نبود. میدانستم کسی که داشت زنگ میزد آزاد بود. میدانستم که میخواست پرسد چرا انقدر طولش داده ام و چرا تا الان از خانه بیرون نزده ام. تمام سوال های احتمالی اش را میدانستم اما هیچ جوابی برای هیچکدامشان نداشتم.

وارد اتاق که شدم مستقیما به سمت میزی که دقایقی پیش گوشی را رویش رها کرده بودم قدم برداشتم. گوشی بی وقفه و پیره میرفت و همانطور که حدسش را میزدم اسم آزاد روی صفحه نقش بسته بود.

#پارت\_۲۵۸

@Vip Roman



مضطربانه لب زیرینم را به دندان گرفتم و گوشی را از روی میز برداشتم. عملاً در بدترین و سخت ترین و خجالت آور ترین دوراهی زندگی ام قرار گرفته بودم. خدایا چطور میتوانستم به او بگویم که باید برنامه مان را کنسل کنیم چون فراز تصمیم گرفته بود در دقیقه ی آخر با آمدن غیرمنتظره اش به خانه ام مرا سورپرایز کند؟

احتمالاً به محض شنیدن این جواب مسخره با تمام وجودش از من بیزار میشد. از من بی اراده ی ضعیف که حتی به قدر کافی جسارت نداشتم تا مقابل پسر عموم بایستم و به او بگویم که میخواهم با یک مرد دیگر به مهمانی بروم.

کدام مردی میتواند نسبت به زنی که آنقدر اختیار از خودش نداشت که سفت و سخت پای قول و قرارهایش بماند علاقه مند باشد؟

گوشی پیوسته در حال زنگ خوردن بود. صدای فراز از سالن می آمد که می پرسید چرا جواب تلفن را نمیدهم. خودم هم میدانستم که باید جوابش را بدهم. هرچقدر هم که برایم سخت بود باید جوابش را میدادم و شرایطی که درش گرفتار شده بودم را برایش توضیح میدادم. در کمترین حالت او لایق شنیدن یک جواب درست و درمان بود.

این بود که سرانجام نفس عمیقی کشیدم و با لمس کردن خط سبز رنگ پاسخ، تلفن را نزدیک گوشم نگه داشتم. صدای گرم و مهربانش در ثانیه ای گوشم را پر کرد.

آزاد: کجایی خزان؟ من خیلی وقته تو ماشین منتظرتم. هنوز کارت تموم نشده؟

پلک هایم را عاجزانه روی یکدیگر فشردم و ریشه ی بلند شده ی کنار ناخنم را به دندان گرفتم. تمام جواب های که در ذهنم آماده کرده بودم با شنیدن صدایش از خاطرم پر کشیده بودند و همین هم وادار به سکوتم میکرد.

سکوتم که طولانی شد صدایش آشکارا رنگ نگرانی گرفت.

آزاد: خزان حالت خوبه؟ مشکلی پیش اومده؟

پرسید و من به ناچار دهان باز کردم و با صدایی که گویی از عمقی ترین قسمت وجودم بیرون میزد، به هر سختی که بود جواب دادم:

\_آزاد... خیلی معذرت میخوام. واقعا معذرت میخوام  
اما... اما فکر نمیکنم امشب بتونیم با همدیگه به جشن  
بریم.

و اینبار نوبت او بود تا سکوت اختیار کند. سکوتی که برای  
من از هزاران فریاد بدتر و دردناک تر بود.

آزاد: چرا؟ اتفاقی افتاده؟

پس از لحظاتی سکوت سرانجام سوالی که انتظارش را  
میکشیدم را به زبان آورد. آهی کشیدم و نیم نگاهی به سمت  
در اتاق انداختم پیش از آنکه با صدای آرامی پاسخ دهم:

\_راستش فراز اومده اینجا. قرار نبود امشب بیاد اما بی خبر  
اومده چون عادت داره به اینکه همیشه دوتایی بریم همه  
جا. و امشب هم...

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

پیش از آنکه بتوانم حرفم را به پایان برسانم او بود که جمله  
ام را تکمیل کرد.

آزاد: امشب هم اومده تا با همدیگه برید به جشن. تو هم  
توی رودربایستی گیر کردی و نتونستی بهش بگی که با من  
قرار گذاشتی، آره؟

لحنش مثل همیشه آرام و عاری از هرگونه کلافگی و ناراحتی  
بود. اما من خوب میدانستم که ناراحتش کرده بودم. با تمام  
وجودم میتوانستم احساس کنم که تا چه اندازه باعث  
ناامیدی اش شده بودم و این دیوانه ام میکرد.

چقدر برای امشب هیجان زده بود. چقدر از اینکه قرار بود  
با همدیگر به جشن برویم خوشحال بود. چقدر برای راضی  
کردنم تلاش کرده بود. و حالا من یک تنه گند زده بودم به  
همه چیز.

بی اختیار نالیدم:

\_آزاد... واقعا معذرت میخوام. باور کن نمیخواستم اینجوری بشه.

لبخند مهربانش حتی از پشت تلفن هم برایم قابل لمس بود. پس از ثانیه ای ساکت ماندن، نفس عمیقی کشید و جواب داد:

آزاد: نیازی به عذرخواهی نیست. موقعیت رو درک میکنم پس نیازی نیست ناراحت و نگران باشی. توی جشن میبینمت باشه؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آخ که چقدر دلم میخواست در آن لحظه کنارم بود تا محکم در آغوش میگریتمش و بابت این همه خوب بودنش از او تشکر میکردم. آخ که فقط خدای دانست این مرد چطور هرروز مرا با این همه خوب بودنش شرمندگی خودش میکرد.

خواستم جوابش را بدهم. خواستم بگویم که من هم بی صبرانه منتظرم تا او را در جشن امشب ببینم. اما پیش از آنکه بتوانم کلامی به زبان بیاورم، شنیدن صدای فراز از سمت سالن صدایم را در حنجره گیر انداخت.

فراز: کجا موندی تو دختر؟

انگار که صدای فراز را شنیده باشد با صدای آرامی گفت:

آزاد: بهتره دیگه قطع کنی, فراز منتظرته. یه ساعت دیگه  
میبینمت.

لبخند کوچکی زدم و در جوابش "خدا حافظ" آرامی را زیر  
لب نجوا کردم و سپس تماس را به پایان رساندم. قطع شدن  
تلفن مصادف شد با ورود فراز به اتاق. در چهارچوب در  
ایستاد و با اشاره به ساعت مچی اش گفت:

فراز: بجنب دیگه قریون شکل ماهت بشم. دیر شد.

آهی کشیدم و با قدم هایی آهسته به سمت تخت قدم  
برداشتم. شالم را روی موهایم مرتب کردم و سپس با  
برداشتن کیفم از روی تخت نگاهم را به سمت فراز  
چرخاندم و گفتم:

\_ خيله خب. بریم.



## #پارت\_۲۵۹

کمتر از یک ساعت بعد، به خانه ی برسام رسیدیم. از ماشین که پیاده شدیم با انبوهی از ماشین های که مقابل ورودی عمارت پارک شده بودند مواجه شدیم. سر و صدای خفیفی که از داخل باغ به گوش میرسید ندا از آن میداد که جشن پیش از رسیدنمان شروع شده بود.

به اتفاق فراز به سمت ورودی عمارت قدم برداشتیم. حتی ندیده میتوانستم بگویم که یک مهمانی فوق العاده شلوغ و پر سر و صدا انتظارمان را میکشید. سیل ماشین ها نشان میداد که نیلی تمام آدم های که تنها یک بار در طول زندگی

اش از کنارشان رد شده بود را به جشن تولدش دعوت کرده بود.

\_کاش با خودم قرص مسکن آورده بودم. انگار قراره سردرد بگیرم.

لحن غرغر مانندم خنده ی آرام فراز را به دنبال داشت. آخرین کام را از آخرین سیگاری که در مسیر رسیدنمان روشن کرده بود گرفت و بعد ته مانده ی سیگار را گوشه ای انداخت و زیر فشار کفشش خاموشش کرد.

فراز: باز که بد اخلاق شدی خانم بهاور. یکم لبخند بزن بابا خیر سرمون داریم میریم جشن تولد خواهرت.

چشم هایم را بی حوصله برایش چرخاندم و نگاهم را به ماشین هایی که کمی آنطرف تر پارک شده بودند دادم. در

میانشان ماشین پدرم و عمویم خودنمایی میکرد. ظاهراً همانطور که حدسش را زده بودم نیلی تمام خانواده را به جشن تولدش دعوت کرده بود.

دیدن ماشین آزاد که در فاصله ی کوتاهی از ماشین پدرم پارک شده بود، این اجازه را به من نداد تا بیشتر از آن با بدخلقی هایم دست و پنجه نرم کنم. لب هایم بی اراده به لبخند بزرگی کش آمدند و هیجانی مثال زدنی سرتاپای وجودم را فرا گرفت. دانستن اینکه زودتر از من خودش را به مهمانی رسانده بود و حالا تنها به اندازه ی یک دقیقه میانمان فاصله وجود داشت قلبم را گرم میکرد.

فراز: آباریکلا. گوش شیطون کر چه حرف گوش کن شدی. یه لطفی کن این لبخندت رو تا آخر شب نگه دار باشه؟

شنیدن صدایش وادارم کرد تا افکارم را به سمت عمقی ترین قسمت ذهنم هل بدهم و نگاهم را به سمتش بچرخانم. بیچاره فراز، چقدر خوش خیال بود. یقین داشتم که اگر میفهمید دلیل لبخند بزرگ و ناگهانی ام کسی- به جز آزاد نیست دعا میکرد که دیگر هیچوقت تا آخر عمر لبخند نزنم.

بی آنکه حرفی بزنم آهسته سری تکان دادم و سپس قدم هایم را از سر گرفتم. ساکت ماندن در این لحظه یقینا بهترین انتخابم بود.

لحظه ای بعد، هر دو قدم به داخل حیاط بزرگ عمارت برسام گذاشتیم. صدای موزیک حالا واضح تر به گوش میرسید. خدمتکاری به استقبالمان آمد و پس از خوشامد گویی به سمت باغ هدایتان کرد و ما قدم هایش را دنبال کردیم.

با نزدیک شدنمان به باغ, دیدن سیل مهمان هایی که دسته دسته در هر گوشه از باغ دور میزهایشان نشسته بودند برق از سرم پراند. علاوه بر خانواده و فامیل, تمام دوست های دور و نزدیک نیلی به انضمام همکاریهای برسام هم در مهمانی حضور داشتند.

در گوشه ای از باغ, نیلی و برسام پشت یک میز تزئین شده ایستاده بودند و مشغول عکس گرفتن با عده ای از مهمان ها بودند. پدرم و مهین خانم هم کمی آنطرف تر ایستاده بودند و مشغول حرف زدن با دو نفر از خدمتکارها بودند.

دیدنشان آتشی- که در اعماق وجودم همیشه زیر کوهی از خاکستر پنهان شده بود را از نو شعله ور کرد. موجی از خشم و کلافگی و حسادت به یکباره وجودم را در نوردید.

هرگز به یاد نداشتم که پدرم حتی یک بار برایم جشن تولد گرفته باشد، یا حداقل درست و حسابی تولدم را تبریک گفته باشد. در تمام سال های زنده بودن مادرم او جشن و ساز و آواز را در خانه ممنوع کرده بود. همیشه ی خدا هم آنقدر درگیر کارهایش بود که وقتی برای شرکت در تولدهای دو نفره ای که مادرم برایم میگرفت نداشتم. یا به عبارتی بهتر اصلا برایش اهمیتی نداشتم.

اما حالا او اینجا بود. بهمن خان بهاور بزرگ، مردی که سال ها پیش خون به جگر همسر- و دختر واقعی اش کرده بود، در جشن تولد دخترخوانده اش، در میان مهمانانی که لباس هایشان سر جمع یک تکه پارچه هم نبود و در فضایی که صدای بلند موزیک پرش کرده بود با دلواپسی- به این سمت و آن سمت میرفت تا مبادا مهمانی تولد عزیز دردانه اش کم و کسری داشته باشد. عجب نمایش کمدی مزخرفی.

فراز: خزان؟ حواست کجاست؟

صدای فراز درست مثل یک تیغ روی افکار ناخوشایندم کشیده شد. چشم از پدرم و مهین گرفتم و با چرخاندن نگاهم به سمت فرازی که متعجب به من خیره شده بود پرسیدم:

چی شده؟ چیزی گفتی؟

انگار که دلیل آشفتگی ناگهانی ام را فهمیده باشد نگاهی به پدرم انداخت و سپس آهی کشید و آهسته دستش را پشت کمرم قرار داد.

فراز: چندبار صدات کردم حواست نبود. گفتم بیا بریم پیش نیلی و برسام.

در جوابش نفس سنگینی کشیدم و به ناچار سری در تایید حرفش بالا و پایین بردم و سپس همگام با قدم های او به سمت میزی که نیلی و برسام کنارش ایستاده بودند حرکت کردم.

در میانه ی راه، نگاهم برای پیدا کردن یک چهره ی آشنا بی هوا به اطراف چرخید. تا جایی که چشم کار میکرد آزاد در میان جمعیت مهمانان حضور نداشت. یا شاید هم در نقطه ای نشسته بود که من قادر به دیدنش نبودم.

ناامیدانه لب گزیدم و آه کشیدم. تمام امیدم برای اندکی آرام گرفتن دیدن او بود که حالا انگار به ناامیدی مبدل شده بود.



با نزدیک شدن قدم هایمان به میز، نیلی که تا آن لحظه مشغول سلفی انداختن با یکی از دوست هایش بود ذوق زده جیغ خفه ای کشید و عجلانه به سمتمان دوید.

پیش از آنکه بتوانم فرصتی برای عقب کشیدن پیدا کنم خودش را به آغوشم انداخت و با حلقه کردن محکم بازوهایش دور بدنم مهربانانه گفت:

نیلی: آخ الهی من قریون اون شکل ماهت بشم که اومدی تولد خواهرت آبجی خزانم.

صدای تقریبا بلند و لحن هیجان زده اش باعث شد تا نگاه تمام کسانی که تا آن لحظه متوجه حضورم نشده بودند به یکباره به سمتم بچرخد و در یک لحظه مرا به مرکز توجه همه تبدیل کند. همه به انضمام پدرم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

معذب و عصبی لب زیرینم را زیر فشار دندان هایم گرفتم و آهسته از نیلی جدا شدم. تمام تلاشم را به کار گرفته بودم تا کوچکترین توجهی به نگاه هایی که رویم زوم شده بودند نداشته باشم. نگاهم را به صورت زیبا و آرایش شده ی نیلی دوختم و با لبخند کوچکی گفتم:

\_تولدت مبارک باشه عزیزم.

خندید و با گرفتن دست هایم و تکان دادنشان جواب داد:

نیلی:دورت بگردم آبی قشنگم.مرسی که اومدی و رومو زمین ننداختی.

و بعد نگاهش را به سمت فراز چرخاند و ادامه داد:

نیلی: شما هم خیلی خوش اومدین جناب آقای بهاور.

فراز در جواب لحن بانمکش آهسته خندید و سپس قدمی جلوتر گذاشت. هدیه ای که از جانب هردو نفرمان برای نیلی خریده بود را به سمتش گرفت و گفت:

فراز: تولدت مبارک باشه نیم وجبی. دیگه جدی جدی داری بزرگ میشی انگار.

و بعد دستش را جلو برد و روی موهای نیلی کشید و با این کارش صدای جیغ نیلی را به هوا برد.

نگاهم برای یک لحظه ناخودآگاه به برسام افتاد. هنوز هم پشت میز ایستاده بود و سرگرم حرف زدن با دو نفر از همکارانش بود. به نظر نمی‌رسید که اصلاً متوجه حضور ما شده باشد. که البته بعید میدانستم. بیشتر اینطور به نظر

میرسید که عمدا سعی داشت خودش را بی توجه نشان دهد. و این رفتار از برسامی که هیچ موقعیتی را برای راه رفتن روی اعصاب من از دست نمیداد کمی عجیب به نظر میرسید.

لحظه ای بعد، زمانی که نیلی صدایش زد تا به جمعمان بپیوندد، صحبتش را با همکارانش قطع کرد و نگاهش را به سمت ما چرخاند. انگار که از دیدنمان غافلگیر شده باشد فوراً لبخند بزرگی زد و بعد از میز فاصله گرفت و به سمتمان قدم برداشت.

کنار نیلی ایستاد و با دراز کردن دستش به سمت فراز با خوشرویی گفت:

برسام: به به، بین کیا افتخار دادن و تشریف آوردن. خیلی خیلی خوش اومدین.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و بعد صمیمانه با فراز دست داد و مسیر نگاهش را به سمت من معطوف کرد. لبخند عجیب و غریبی تحویل داد و با صدای آرام تری گفت:

برسام: خیلی خوش اومدین خزان خانم. واقعا خوشحالمون کردین.

معذب از حس بدی که لبخندش به وجودم تزریق کرده بود چهره در هم کشیدم و نگاهم را به سمت دیگری چرخاندم. برسام همیشه عجیب بود، اما امشب رفتارش کمی با همیشه فرق داشت. نگاهش حس شومی به همراه داشت که بی اختیار لرزه به اندامم می انداخت.

سازی که صدایش تویی ❀❀:

#پارت\_۲۶۱

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ضربه ی آهسته ای که به پهلویم وارد شد وادارم کرد تا دست از کلنچار رفتن با افکارم بردارم و به خودمم بیایم. نگاهم را به سمت راست چرخاندم و به نیلی که حالا از قبل به من نزدیک تر ایستاده بود خیره شدم.

چی شده؟

متعجب پرسیدم و نیلی با صدای آهسته ای زیر گوشم پچ زد:

نیلی: تو چرا با فراز اومدی آبجی؟ مگه قرار نبود با آزاد بیای؟

آهی کشیدم و شانه هایم را آرام بالا انداختم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_چرا قرار بود. ولی نشد که بشه. مجبور شدم با فراز  
بیام. حواست باشه جلوی فراز چیزی نگی.

"هوم" آرامی گفت و بعد با دوختن نگاهش به سمت دیگری  
از باغ ادامه داد:

نیلی: اشتباه کردی اجازه دادی تنها بیاد جشن. این چشم  
سفیدا بچه رو تنها گیر آوردن دوره ش کردن.

مردد و نامطمئن از جمله ای که معنی اش را نفهمیده بودم  
اخم کردم و سر تکان دادم.

\_منظورت چیه؟

@Vip Roman

با اشاره ی کوتاه ابروهایش به سمت دیگری از باغ جواب داد:

نیلی:خودت نگاه کن.

با وجود آنکه هنوز منظور حرف هایش را متوجه نشده بودم سر چرخاندم و مسیر نگاهش را دنبال کردم. چشم هایم در نهایت روی یکی از میزها که نسبت به سایر میزهای پذیرایی شلوغ تر به نظر میرسید ثابت ماندند.

یک نفر که نمیتوانستم چهره اش را ببینم روی یکی از صندلی های پشت میز نشسته بود و دور تا دورش پر شده بود از دخترهای گوشی به دستی که انگار به دنبال عکس گرفتن بودند.

و درست در همان لحظه بود که متوجه شدم شخص پشت میز چه کسی است...آزادا!



تمام وجودم در ثانیه ای پر شد از حسادتی آشکار. ابروهام با گره ای عمیق به یکدیگر پیوند خوردند و دست های لرزانم کنار بدنم مشت شدند.

حالا دیگر بهتر میتوانستم ببینمش. لبخند کوچک و موقری به لب داشت و بی آنکه توجه خاصی به کسی نشان دهد بی وقفه کاغذهایی که به سمتش گرفته میشدند را امضا میکرد و مقابل دوربین ها لبخند میزد.

صدای نیلی دوباره در گوش هایم پیچید.

نیلی: دیدی گفتم اشتباه کردی؟ حالا چطور میخوای جناب سلبریتی رو از دست این همه دلبر نجات بدی؟

و بعد خودش با صدایی آهسته به شوخی که از نظر من اصلا خنده دار نبود خندید و دستی به بازویم کشید.

من اما به هیچ وجه دل و دماغ خندیدن نداشتم. حسادتی که پیش از این هرگز نسبت به هیچ مردی تجربه اش نکرده بودم حالا سرتاپای وجودم را در بر گرفته بود و قلبم را آتش میزد.

تا پیش از امشب، تا پیش از دیدن این صحنه هرگز نفهمیده بودم که چقدر خودخواهانه آزاد را تمام و کمال برای خودم میخواهم. فقط برای خودم.

و حالا دیدنش در این وضعیت این حقیقت را مثل یک سیلی محکم به صورتم کوبیده بود.

در یک ثانیه، نگاهش از میان جمعیتی که احاطه اش کرده بودند روی من ثابت ماند. خودکاری که در دستش بود پایین آمد و لبخند روی لب هایش پررنگ تر شد.

دیدم که خواست از جا بلند شود و به سمتم بیاید، اما با تنگ تر و شلوغ تر شدن حلقه ی طرفدارانش به اجبار

دوباره روی صندلی نشست و به ادامه ی کارش مشغول شد. هرچند که هنوز هم نگاهش به سمت من بود.

فراز: خزان جان؟ بریم بشینیم؟

شنیدن صدای فراز باعث شد تا نگاهم را به اجبار از آزاد بگیرم و به سمت او سر بچرخانم. در جواب پیشنهادش آهسته سری به نشانه ی مثبت تکان دادم و سپس هردو با قدم هایی آرام از نیلی و برسام فاصله گرفتیم و به سمت یکی از میزهای خالی قدم برداشتیم.

در مسیر رسیدنمان به میز، مجبور شدم که با چند نفر، از جمله پدر و مادر فراز سلام و علیک مختصری داشته باشم. برخلاف اصرارهای زن عمو برای نشستن کنارشان تصمیم گرفتیم که سر میز جدایی بنشینیم تا راحت تر باشیم.

خداوشکر مہین و پدرم ہم آنقدر درگیر ہماہنگی برنامہ ہای جشن بودند کہ فرصتی برای آمدن بہ سمتم نداشتند.

در نہایت یکی از میزہا را برای نشستن انتخاب کردیم.مانتو و شالم را در آوردم و با مرتب کردن موہایم روی صندلی کہ فراز برایم عقب کشیدہ بود نشستم.

میزمان درست در مقابل میز آزاد قرار داشت.حالا دیگر در نقطہ ای نشستہ بودم کہ بہتر میتوانستم صورتش را ببینم.چقدر امشب فوق العادہ بہ نظر میرسید.از ہمیشہ خوشتیپ تر و خیرہ کننده تر شدہ بود.شک نداشتم کہ نظر تمام دخترہایی کہ دور تا دورش را پر کردہ بودند ہم ہمین بود.

@Vip Roman

#پارت\_۲۶۲

گهگاهی از میان سیل طرفدارانش نگاهش به من می افتاد. برایم لبخند میزد و آهسته دست تکان میداد اما بعدش دوباره یک نفر مقابلش قرار میگرفت و میان ارتباط چشمانمان دیوار میکشید.

عصبی بودم. کلافگی و حسادت مثل بختک روی وجودم سایه انداخته بود. تا پیش از امشب هرگز نفهمیده بودم که می توانم تا این اندازه حسود و خودخواه باشم. که حتی از فکر لبخند زدن مرد محبوبم به یک زن دیگر سراپا آتش بگیرم. که اصلا اینطور دیوانه وار نسبت به یک مرد ضعف داشته باشم.

پشیمان بودم. پشیمانی مثل یک سرطان بدخیم تمام وجودم را پر کرده بود. پشیمان از اینکه چرا روی قول و قرارمان نمانده بودم و اجازه داده بودم تا آزاد تنها به مهمانی

بیاید. که شاید اگر با همدیگه آمده بودیم، شاید اگر الان به جای اینجا نشستن کنار او نشسته بودم دیگر مجبورم نمیشدم دست روی دست بگذارم و او را در میان این همه دختر تماشا کنم.

من با تمام وجودم به آزاد اعتماد داشتم. میدانستم که تمام دخترهایی که دور تا دورش را احاطه کرده بودند ذره ای برایش اهمیت نداشتند. میدانستم که لبخند کوچک روی لب هایش تنها از روی ادب بود و میدانستم که چشمانش در آن جمع بزرگ تنها و تنها مرا میدیدند. اما باز هم دیدنش در کنار یک زن دیگر باعث ناراحتی و آزارم میشد.

و درست در همان لحظه بود که برای اولین بار فهمیدم که دل در گرو عشق چه مردی داده ام. مردی که سودای شهرتش تا آسمان هفتم رفته بود. مردی که میتوانست تنها با یک اشاره اش هر زنی که میخواست را به سمت خودش بکشاند. مردی که اطرافش پر بود از زن هایی که شاید

هزاران برابر از من زیبا تر، جوان تر و سرزنده تر بودند. مردی که به هر کجا قدم می گذاشت نگاه خیره ی همه را به دنبال خودش میکشید. مردی که برخلاف من یک آدم معمولی نبود...

با نزدیک شدن خدمتکاری که یک سینی نوشیدنی را در دست هایش حمل میکرد به ناچار افکارم را عقب نگه داشتم و نگاهم را از آزاد گرفتم.

فراز برای هردو نفرمان نوشیدنی برداشت و من با لبخندی کوچک از خدمتکار تشکر کردم. دست جلو بردم و یکی از لیوان ها را از دست فراز گرفتم و با نزدیک کردنش به لب هایم نامطمئن پرسیدم:

\_الکل که نداره؟

@Vip Roman

مقداری از نوشیدنی اش را سر کشید و سپس سری به نشانه  
ی مخالفت تکان داد و گفت:

فراز: نه. کاملاً سالمه. بابات شرط گذاشته امشب اینجا  
مشروب سرو نشه. با خیال راحت بده بالا.

در جوابش چشم هایم را با حالتی تمسخر آمیز چرخاندم و  
بعد لبه ی لیوان را به لب هایم چسباندم. چه عجب و پس  
بهمن خان هنوز هم یک سری از قوانین سفت و سختش را  
حفظ کرده بود.

دقایق بعدی به کسل کننده ترین شکل ممکن سپری  
شد. همه به نحوی مشغول خوش گذراندن بودند. صدای  
موزیک حتی برای ثانیه ای قطع نمیشد و صدای سوت و  
جیغ دخترها و پسرهایی که سرگرم رقصیدن بودند فضا را پر  
کرده بود.



فراز چند دقیقه ای میشد که به میدان رقص پیوسته بود و مشغول رقصیدن با نیلی بود. برسام هم به شکل مرموزی از دقایق پیش غیبش زده بود و معلوم نبود که کجا سرگرم انجام دادن چه کاری بود.

احساس تنهایی کلافه ام کرده بود. با وجود شلوغ بودن فضای اطرافم کاملا احساس تنهایی میکردم. فراز هم که اصلا انگار نه انگار، سرگرم خوش گذراندن بود. که البته حقی هم برای سرزنش کردنش نداشتم. او که مجبور نبود مثل من یک گوشه بنشیند و تمام شب را مثل یک آدم منزوی رفتار کند. حق داشت خوش باشد و خوش بگذراند.

آهی کشیدم و با باز کردن زیپ کیفم موبایلم را بیرون کشیدم و بی هدف صفحه اش را روشن کردم. هیچ پیام یا تماس از دست رفته ای نداشتم.

سرم را بالا گرفتم و ناامیدانه به آزاد نگاه کردم. اطرافش دیگر خلوت شده بود اما حالا سرگرم صحبت کردن با چند نفر از همکارانش بود و حواسش به من نبود.

گوشه ی لب هایم را به دندان گرفتم و با باز کردن قفل صفحه ی گوشی، وارد صفحه ی پیام هایمان شدم و پیام کوتاهی را برایش تایپ کردم.

"حوصله م خیلی سر رفته. تو چطور؟"

پیام را برایش ارسال کردم و سپس با بالا گرفتن مجدد سرم نگاهم را به او دوختم و انتظار کشیدم تا پیامم را ببیند. اما زمانی که تقریباً یک دقیقه گذاشت و دستش به سمت تلفنش نرفت فهمیدم که احتمالاً تلفنش را ساینت کرده است.

کلافه پونی کشیدم و گوشی را درون کیفم انداختم. گویم حسابی خشک شده بود و یک نوشیدنی خنک میطلبید. دست جلو بردم تا لیوان نوشیدنی ام را بردارم اما دیدن لیوان خالی و ادارم کرد تا دوباره دستم را عقب بکشم.

نگاهم را به اطراف چرخاندم تا بلکه بتوانم خدمتکار را پیدا کنم و صدایش بزنم تا یک نوشیدنی جدید برایم بیاورد. اما تا جایی که چشم کار میکرد خدمتکاری وجود نداشت.

این بود که به ناچار از روی صندلی ام بلند شدم و با مرتب کردن لباسم، قدم های آرامم را به سمت میز نوشیدنی ها که در سمت دیگری از باغ قرار داشت سوق دادم تا یک نوشیدنی جدید برای خودم دست و پا کنم.

@Vip Roman

#پارت\_۲۶۳

با رسیدن به میز بزرگ پذیرایی، نگاهم را میان چند نوع نوشابه و آبمیوه ای که روی میز قرار داشتند چرخاندم و سپس دست جلو بردم و یک لیوان آب پرتقال برداشتم.

به لبه ی میز تکیه زدم و با چرخاندن لیوان سرد میان انگشتانم نگاهی به جمعیتی که در هر گوشه از باغ به نحوی خودشان را مشغول ساخته بودند انداختم.

بی اندازه خسته و بی حوصله بودم. آنقدر که فقط در دل دعا دعا میکردم که هرچه زودتر این مهمانی تمام شود تا بتوانم به خانه برگردم و کمی آرامش بگیرم. اما ظاهرا که این مهمانی کذایی قرار بود حالا حالاها ادامه داشته باشد.

آهی کشیدم و با چرخاندن نگاهم به سمت نیلی و فراز که حالا از سن رقص خارج شده بودند و کنار پدرم و مهین خانم ایستاده بودند لیوان را به لب هایم نزدیک تر

کردم. پدرم یکی از بازوهایش را دور شانه های نیلی انداخته بود و پا به پای خنده های بلند او میخندید. در سمت دیگرش مهین ایستاده بود که عاشقانه به شوهرش و دخترش چشم دوخته بود و احتمالاً در دلش خدا را بابت این همه خوشبختی شکر میکرد. که البته حق هم داشت، بهر حال سال ها برای آنکه بتواند زندگی اش را روی خرابه های زندگی یک زن دیگر بسازد تلاش کرده بود. باید هم امروز بابت خوشبختی اش شکرگذار خدا میبود.

exchange group

عصبی از تماشا کردن منظره ای که هر ثانیه حالم را بدتر میکرد چشم هایم را چرخاندم و سری تکان دادم. در عجب بودم که برسام به یکباره کجا غیبش زده بود؟ و چطور بود که هیچکس به این نبودن طولانی مدتش شکی نبرده بود؟ که البته تعجبی هم نداشت. همه ی خانواده جوری به او اعتماد داشتند که حتی اگر مقابل چشمانشان مرتکب یک قتل میشد باز هم حاضر بودند به خوب بودن و

درستکار بودن او قسم بخورند. اینطور که به نظر میرسید تنها فرد بدبین و شکاک این خاندان من بودم.

لبه ی لیوان را به لب هایم چسباندم و مقداری از آب پرتقال را سر کشیدم. اما هنوز گلویم کاملا تر نشده بود که شنیدن صدای مردانه از از فاصله ای بسیار نزدیک باعث شد تا به سرفه بیفتم.

برسام: برای چی تنها اینجا وایسادی؟

نگاه متعجبم را به سمتش چرخاندم و همانطور که شدیداً سرفه میکردم کف دستم را چندبار به قفسه ی سینه ام کوبیدم. خدایا او دیگر از کجا پیدایش شده بود؟ اصلاً از کی کنارم ایستاده بود که متوجه حضورش نشده بودم؟ مگر مویش را آتش زده بودم که اینطور مانند اجل معلق مقابل چشمانم ظاهر شده بود؟

هول شدنم را که دید آهسته خندید و قدمی به میز پذیرایی نزدیک تر شد. دست جلو برد و درست مثل من یک لیوان آب پرتقال برای خودش برداشت و با لحنی کنایه آمیز گفت:

برسام: یواش تر دختر. مگه جن دیدی که اینجوری هول کردی؟

ابروهائیم را در هم کشیدم و با خشم نگاهش کردم. دلم میخواست بگویم که دیدن تو برای من تو حتی از جن دیدن هم بدتر است. اما در نهایت تصمیم گرفتم که سکوت اختیار کنم و بحث را ادامه ندهم.

سکوت‌م را که دید چرخید و درست مثل من به لبه‌ی میز  
تکیه داد. لبه‌ی لیوان را به لب‌هایش چسباند و با چرخاندن  
نگاهش میان مهمان‌ها گفت:

برسام: از این جمع خوشت نمیاد مگه نه؟

بی آنکه نگاهش کنم به تندی جواب دادم:

\_\_بیشتر از تو خوشم نمیاد.

آهسته به حرفم خندید و سری تکان داد. انگار که جمله‌ام را  
شوخی برداشت کرده باشد برای لحظه‌ای کوتاه سکوت  
کرد و سپس ادامه داد:



برسام: منم مثل تو ام. خیلی از بودن توی این جمع خوشحال نیستم. شلوغی و سر و صدا اعصابم رو بهم میریزه. راستش اگه امشب تولد نیلی نبود اصلا تن به برگذاری این جشن نمیدادم.

کلافه از حرف هایی که علاقه ای به شنیدنشان نداشتم کمی چرخیدم و رو به او ایستادم. لیوان نیم خورده ام را روی میز گذاشتم و با خیره شدن به نیمرخش پرسیدم:

\_ چرا داری اینارو به من میگی؟ یادم نمیاد ازت سوالی پرسیده باشم.

به تقلید از من چرخید و رو در رویم ایستاد. نگاهش را همراه با لبخند کوچکی به چهره ام دوخت و سپس با لحنی عجیب و مرموز جواب داد:

برسام: صبر داشته باش. حرفامون قراره به جاهای خوبی برسه.

شنیدن صدای بلند و ناگهانی نیلی که از فاصله ای تقریباً دور ما دو نفر را صدا میزد این اجازه را به من نداد تا لحن عجیب و مشکوک برسام را در ذهنم تجزیه و تحلیل کنم.

سر چرخاندم و مسیر صدای نیلی را دنبال کردم. با دیدنش که حالا کنار کیک بزرگ سه طبقه ای ایستاده بود و با صدای بلند از من و برسام میخواست تا برای بریدن کیک به او ملحق شویم لبخند کوچکی زدم و دستم را آهسته به نشانه ی تایید برایش تکان دادم پیش از آنکه نگاهم را مجدداً به سمت برسام بچرخانم و بگویم:

\_حرف های ما دو نفر هیچوقت به جاهای خوبی ختم نمیشه. پس بهتره دیگه اینجا واینستی. برو پیش نیلی، داره صدات میزنه.

بی توجه به حرف هایم، ابروهایش را بالا انداخت و سپس بی آنکه حتی قدمی از من فاصله بگیرد اندکی چرخید و نگاهش را به سمت دیگری از باغ چرخاند. جایی که نیلی، پدرم، مهین خانم، فراز و تعدادی از دوست های نیلی پشت میزی ایستاده بودند و برای بریدن کیک آماده میشدند.

#پارت\_۲۶۴

برسام: میدونی، امشب یه نفر اینجاست که تو برای دیدنش خیلی مشتاقی.

کنجکاوانه نگاهش کردم. مسیر چشم هایش هنوز هم به همان سمت بود اما نیشخند مرموزی که کنج لب هایش جا خشک کرده بوده به حس کنجکاوی ام دامن میزد.

\_منظورت چیه؟

نامطمئن و مردد پرسیدم و او لیوان آبمیوه اش را در دستش چرخاند. لبه ی لیوان را به لب پایش چسباند و همزمان با ضربه ی آرامی که با نوک انگشت اشاره اش به بدنه ی لیوان وارد کرد با لبخندی خبیثانه گفت:

برسام: نمیدونم... یعنی باید بهت نشونش بدم؟

عصبی و آشفته چهره در هم کشیدم. دستم پیش از آنکه خودم متوجهش باشم به سمت لیوان آبمیوه ام رفت. با وجود اینکه برسام هنوز حرف خاصی نزده بود اما لحن

عجیب جملات کوتاهش اضطراب به جانم انداخته بود و همین هم باعث خشک شدن گلویم شده بود.

لیوان را برداشتم و با نوشیدن مقدار نه چندان کمی از آبمیوه، نگاهم را مجدداً به چهره اش دوختم و با لحنی عصبی نهیب زدم:

— برسام من حوصله این بازی های مسخره ت رو ندارم. حرف میزنی یا نه؟

نگاهش سرانجام به سمت من چرخید و خیره خیره نگاهم کرد. در آن لحظه میتوانستم قسم بخورم که چشم هایش از شرارت برق میزدند. قدمی به طرفم برداشت و با نزدیک تر شدن به من اندکی به سمتم خم شد و گفت:

برسام: باشه، بازی بی بازی... چیزی که منتظرشی رو بهت میدم.

و بعد در ادامه ی حرفش آهسته خندید. با قدم هایی کوتاه و صبور مرا دور زد و در نهایت پشت سرم ایستاد. فاصله مان حالا تقریبا به صفر رسیده بود. حالت ایستادنمان جوری بود که اگر او اندکی سرش را خم میکرد میتوانستم چانه اش را روی سرشانه ام بگذارم.

سرگیجه ی خفیفی گریبان گیرم شده بود. سرگیجه ای که همزمان تمام سرم را به سمت داغی مرگباری میکشاند و من دلایلش را نمیدانستم. ناخودآگاه دستم را به قفسه ی سینه ام بردم و با مشت کوبیدن به سینه ام تلاش کردم تا راه سد شده ی نفس هایم را باز کنم. چه بلایی داشت بر سرم می آمد؟ چه مرگم شده بود؟

برسام: خوب به اون نقطه نگاه کن خزان.

صدایش از نزدیک ترین فاصله در گوش راستم پیچید. آهسته و بیحال سر بلند کردم و با نگاهی تار و بخار گرفته مسیر چشم هایش را دنبال کردم. نگاهم در نهایت به مهین و پدرم ختم شد. نامطمئن چهره در هم کشیدم و چشم هایم را تنگ تر کردم تا بهتر ببینم. چرا مسیر اشاره ی برسام به آن دو نفر ختم میشد؟

برسام: یادت میاد چند وقت پیش یه سوال ازت پرسیدم که خیلی عصبانیت کرد؟ ازت پرسیدم که آزاد دلیل لرزش دست هات رو میدونه یا نه؟ تو هم با عصبانیت ازم پرسیدی که کی دلیل لرزش دست هات رو بهم گفته. یادته مگه نه؟

سرگیجه ام شدت گرفته بود. حس داغی مرگباری که تمام وجودم را فرا گرفته بود از گلویم تا نوک انگشتانم را آتش میزد.

به یاد داشتم. تک تک جملاتی که آن روز میانمان رد و بدل شده بودند را به یاد داشتم. اما اینکه چرا بعد از این همه وقت برسام امشب دوباره این موضوع را پیش کشیده بود برایم عجیب بود.

برسام: اون روز بهم گفתי آدم های اطرافت عادت ندارن که دوره بیفتن و داستان زندگیت رو برای غریبه های مثل من تعریف کنن. منم گفتم که ظاهرا اینبار از دست یکیشون در رفته. اینارو هم یادته مگه نه؟

پلک هایم را به سختی باز و بسته کردم و با صدایی دورگه غریدم:



\_میخوای با این حرف ها به کجا برسی برسام؟

صدای خنده ی آرامش دوباره در گوشم پیچید. دستش به سمت شانه ام آمد و انگشت اشاره اش به سمت نقطه ای از روبرویمان نشانه رفت.

برسام: میخوام در حقت یه لطف بزرگ انجام بدم خزان. میخوام اون آدمی که دوره افتاده و داره رازهای زندگیت رو به غریبه های مثل من میگه رو بهت نشون بدم.

و بعد برای لحظه ای سکوت کرد. سکوت کرد و با سکوتش وادارم کرد تا چشم های غبار گرفته ام را باز کنم و مسیر اشاره اش را دنبال کردم. و در همان لحظه بود که جمله ی آخرش مثل یک تیر از چله ی کمان رها شد و با فرود آمدن در قلبم مرا از آسمان هفتم به زمین پرتاب کرد.

برسام:اونجا...درست مقابل چشم هات یه زن ایستاده که تمام عمرت سایه اش رو روی زندگیت احساس کردی.زنی که خوشبختی که سهم تو و مادرت بوده رو دزدید,تمام رویاها و آرزوهای کودکیت رو دزدید و حالا امروز کنار پدرت و نیلی توی قاب خوشبختی ایستاده که حق تو بوده.و اون زن دقیقا همون آدمیه که راز بزرگ زندگیت رو به غریبه ای مثل من گفته.

#پارت\_۲۶۵

تمام دنیا در حال چرخیدن دور سرم بود.صدای موزیک,صدای مهمان ها,صدای خنده های نیلی...تمام صداهای دنیا حالا برایم گنگ و نامفهوم به نظر میرسیدند.

چشم هایم تنها روی یک نقطه خیره مانده بودند. روی زنی که کنار نیلی و پدرم ایستاده بود و سرخوش و خوشحال میخندید. زنی که دیدن خندیدنش باعث جوشیدن خون در رگ هایم میشد... مهین.

حالم خوب نبود. نمیدانستم به یکباره چه مرگم شده بود که انگار همه چیز را چهارتا میدیدم. موجی از احساسات ضد و نقیض تمام وجودم را پر کرده بود. خشم، نفرت، گنجی، تشویش، غم، آشفتگی...

حرف های برسام مثل یک کبریت روشن به جان انبار باروتی که برای سال ها در وجودم متروکه مانده بود افتاده بود و حالا مرا در مرز انفجار قرار داده بود.

پس کار مهین بود... همه چیز زیر سر او بود. او گذشته ی مرا برای برسام، برای آدمی که هیچ ارتباطی به من نداشت

تعریف کرده بود. با وجود آنکه خوب میدانست من تا چه اندازه روی مخفی نگه داشتن گذشته ام حساسم اما باز هم این جرات را به خودش داده بود تا دهان باز کند و داستان زندگی مرا برای برسام تعریف کند.

داغ کرده بودم. انگار که تمام وجودم روی آتش بود. خشم و نفرت جوری تمام قلبم را پر کرده بود که انگار دیگر اختیاری از خودم نداشتم. تمام چیزی که میخواستم این بود که همانجا و در همان لحظه به سمت مهین حمله ور شوم و جوری زیر مشتم و لگد بگیرم که دیگر نتواند از جایش بلند شود.

به خودم که آمدم برسام دیگر کنارم نایستاده بود. آمده بود، زهرش را ریخته بود، مرا اینطور دیوانه کرده بود و بعد هم راهش را کشیده بود و رفته بود. انگار که تمام خواسته اش از ابتدا این بود که مرا بهم بریزد و بعد هم با دنیایی از کلافگی و آشفتگی رهایم کند. مردک عوضی

نگاه بخارگرفته و تارم را به اطراف چرخاندم. حالا دیگر کسی-  
 سرگرم رقصیدن نبود. همه هیجان زده سر جایشان نشسته  
 بودند و منتظرانه به نیلی چشم دوخته بودند تا شمع ها را  
 فوت کند و کیکش را ببرد.

در یک لحظه دیگر نفهمیدم که دارم چه کار میکنم. تمام  
 اختیار و اراده ام را از دست دادم. گویی که روحم از جسمم  
 پرواز کرد و جایش را به یک روح دیوانه داد. لیوان خالی  
 آبمیوه را محکم به زمین کوبیدم و سپس پیش از آنکه کسی-  
 فرصت کند نگاهش را به سمتم بچرخاند با قدم هایی سریع  
 و بلند، اما بی تعادل به سمت میزی که مهین کنارش ایستاده  
 بود حمله ور شدم و با صدای بلندی فریاد کشیدم:

— تو چی میخوای از جون من؟ چی میخوای از جونم؟

صدای فریادم به یکباره صدای خنده ها را خاموش کرد و نگاه مبهوت و متعجب همه را به سمت چرخاند.

قدم هایم سرانجام نزدیک میز متوقف شدند.مقابل نگاه شوک زده ی مهین، نیلی و پدرم دست هایم را محکم روی میز کوبیدم و با صدایی بلندتر فریاد کشیدم:

\_تو چی میخوای از جون من مهین؟ برای چی مثل بختک سایه انداختی روی زندگی من؟ چرا؟

سکوت مرگباری به فضا حکمفرما شده بود.مهین کاملا شوکه به نظر میرسید.آنقدر از رفتارم غافلگیر شده بود که حتی توان پلک زدن نداشت.تنها همانجا ایستاده بود و مات و مبهوت به من خیره شده بود.

نیلی هم تفاوت چندانی با او نداشت.تنها تفاوتش این بود که چشمانش همین الانش هم از اشک پر شده بودند و چانه اش از بغض میلرزید.

نیلی: آبی خزان... چی شده؟

صدای آرام و لرزانش سکوت مرگبار فضا را در هم شکست. نگاهم از روی صورتش چرخید و اینبار روی پدرم ثابت ماند. اقیانوسی از ناباوری و نگرانی در چشمانش موج میزد. نگران حالم بود؟ حالا؟ حالا که دیگر به دلواپسی — اش نیازی نداشتم؟ حالا که دیگر سال ها بود که کار از کار گذشته بود؟

مهین: خزان جان... حالت خوبه؟

صدایش به افکار در هم ریخته ام پایان داد و حواس پرت شده ام را دوباره جمع خودش کرد. نگاه خشمگینم را مجدداً به سمتش چرخاندم و با نشانه گرفتن انگشت اشاره ام به سمتش غریدم:

\_به من نگو خزان جان. برای من ادای آدم های خوب رو  
درنیار. چون تو اصلا آدم خوبی نیستی مهین. اصلا آدم خوبی  
نیستی.

سنگینی دست های مردانه ای که روی بازوهایم  
احساسشان کردم و ادارم کردند تا به ناچار قدمی به عقب  
بردارم. با عصبانیت سرم را چرخاندم و به پشت سرم نگاه  
کردم. با دیدن فراز که سفت و محکم بازوهایم را نگه داشته  
بود و تلاش میکرد تا مرا عقب بکشد محکم به بازوهایم  
تکانی دادم و او را به سمت عقب هل دادم.

\_ولم کن فراز.

@Vip Roman



کلافه دوباره قدمی به جلو گذاشت و دست هایش را دراز کرد تا مرا به سمت خودش بکشد. اما اینبار هم نتیجه ی کارش هل داده شدنش به سمت عقب بود.

#پارت\_۲۶۶

نگاهم را مجدداً به سمت مهین چرخاندم و با نفرت فریاد کشیدم:

\_سایه ی نحست رو از زمانی که فقط یه بچه ی کم سن و سال بودم روی زندگیم احساس کردم. وقتی مادرم مرد مثل یه بختک افتادی رو زندگی نکبت بارم. زندگی که حق مادرم بود رو دزدیدی زندگی که حق من بود رو دو دستی تقدیم دخترت کردی. تمام سال های جوونی و نوجوونیم رو

دزدیدی. بس نبود؟ دیگه چی میخوای از جونم؟ دیگه چی  
مونده برام که بخوای ازم بگیری؟ ها؟

صدای پچ پچ ها و نجواها حالا تمام فضا را پر کرده  
بود. مهین شوکه و ناباور اشک میریخت و نگاهم میکرد. نیلی  
با صدای بلند هق میزد. پدرم نگران و ناراحت به چهره ام  
خیره مانده بود. فراز تلاش میکرد تا مرا عقب بکشد و  
برسام... برسامی که عقب تر از همه ایستاده بود و با  
لبخندی شرور و پر از رضایت نمایشی. که در حال رخ دادن  
بود را تماشا میکرد.

حالم هر لحظه بدتر میشد. تمام اختیار و اراده ام را از دست  
داده بودم. اصلاً انگار که دیگر خودم نبود. خود همیشه  
آرامم رفته بود و جایش را به یک دختر دیوانه داده بود.

پدرم سرانجام دیگر عقب ایستادن را صلاح ندید. قدمی جلوتر گذاشت و با دراز کردن دستش به سمت بازویم تلاش کرد تا مرا به سمت خودش بکشد. اما پیش از آنکه حتی انگشتش به بدنم بخورم به سرعت خودم را عقب کشیدم و با خیره شدن به چهره اش فریاد زدم:

\_نیا جلو...تو یه نفر اصلا جرات جلو اومدن رو به خودت نده بهمن خان چون تو هم درست به اندازه ی این زن مقصری. بیخودی هم جلوی این آدم ها برای من ادای پدرهای مهربون و نگران رو در نیار چون فقط منم که ذات واقعی تو رو میشناسم.

کف دستم را محکم به تخت سینه ام کوبیدم و با صدایی بلندتر فریاد کشیدم: @Vip Roman

\_فقط منم که میشناسمت بهمن بهاور.

صدای فراز از فاصله ای نزدیک گوش هایم را پر کرد.

فراز: خزان کافیه دیگه. حالت خوب نیست نمیفهمی داری چی میگی. بیا بریم.

بی توجه به حرفش مسیر چشم هایم را دوباره به سمت مهین چرخاندم و غریدم:

\_ خراب کردن زندگی، دق مرگ کردن مادرم، گرفتن جاش بس نبود که الان هنوزم دنبال خراب کردن زندگی منی؟

دست های لرزانم را بالاتر آوردم و با ننگه داشتانشان مقابل صورتم ادامه دادم:

\_دلیل لرزیدن این دست ها اینقدر برات قصه ی جالبیه که  
هرجا میشینی درموردشون حرف میزنی؟ به بلایی که  
شوهرت سرم آورده افتخار میکنی؟ آره؟

سکوت پر از بهتش سرانجام شکسته شد. همانطور که گریه  
میکرد دست هایش را مقابل لب هایش به یکدیگر قفل کرد  
و با صدای لرزانی گفت:

مهمین: خزان جان بخدا داری اشتباه میکنی. من هیچ کاری  
نکردم. من حتی طاقت ندارم یه خار به پاهای تو بره قربونت  
برم. باور کن تو برای من مثل دختر خودم عزیز، همونقدر  
که نیلی رو دوست دارم تو رو هم...

جمله اش با فریاد بلندی که از حنجره ام آزاد شد نیمه تمام  
ماند.

\_تموم کن این دروغ های مسخره ت رو. تو من رو به اندازه ی دخترت دوست داری؟ تویی که وجودت باعث شد مادرم هیچوقت رنگ عشق و محبت شوهرش رو نبینه؟ چطور میتونی اونقدر وقیح و بی چشم و رو باشی که خودت رو جای مادر من بدونی؟ چطور روت میشه توی چشمم زل بزنی و اینجوری احمق فرضم کنی مهین؟

نگاهم را به سمت پدرم چرخاندم و با لبخند تلخ و پراز دردی ادامه دادم:

\_حتی تو هم هیچوقت دوستم نداشتی. هیچوقت من رو، دختری که از گوشت و خون خودت بود رو دوست نداشتی. تنها کسی\_ که توی این دنیا واقعا من رو دوست داشت مادرم بود اما تو اون رو هم ازم گرفتی. تو مادرم رو کشتی تا امروز بتونی اینجا توی مهمونی تولد دختر ناتنیت کنار زنی که عاشقشی\_ بایستی و براشون جشن بگیری و لبخند بزنی. باید خیلی خوشحال باشی مگه نه؟

صدایم در انتهای جمله ام لرزید و خاموش شد. دلم  
میخواست با صدای بلند گریه کنم و حق بزنم. اما  
افسوس که سال ها بود اشک ریختن را از یاد برده بودم. و  
حالا نتیجه ی این از یاد بردن شده بود بغض دردناکی که به  
گلویم چنگ انداخته بود اما شکسته نمیشد.

#پارت\_۲۶۷

نفس کشیدن برایم دشوار شده بود. دست هایم بالا رفتند تا  
میان موهای پریشانم مشت شوند. نگاهم به اطراف  
چرخید. تمام نگاه ها روی من بودند. ترحم، سرزنش و  
قضاوت از چشم های تک تکشان بیداد میکرد.

بی تعادل و گیج اندکی تلو تلو خوردم. به موهایم محکم تر  
چنگ انداختم و با صدای ضعیفی زیر لب نجوا کردم:

\_از همتون متنفرم. از تک تکتون متنفرم.

دندان هایم را با حرص و نفرت روی یکدیگر فشردم و دوباره  
به سمت میز چرخیدم و سپس در یک لحظه به پارچه ی  
رومیزی سفید رنگی که زیر خرواری از وسایل پنهان مانده  
بود چنگ انداختم و همزمان با کشیدنش با صدای بلندی  
فریاد کشیدم:

\_حالم از تک تکتون بهم میخوره. خدا لعنتتون کنه. خدا  
لعنتتون کنه که من رو به این حال و روز انداختین. خدا  
لعنتتون کنه که اینجوری زندگیم رو نابود کردین.



کیک بزرگ نیلی به انضمام تمام وسایل و بشقاب هایی که روی میز چیده شده بودند با کشیده شدن رو میزی روی زمین سقوط کردند و صدای مهیب شکستنشان برای ثانیه ای تمام باغ را پر کرد.

نیلی با صدای بلند جیغ کشید و گریه کرد و مهین دو دستی بر سر خودش زد. صدای همه ی جمعیت بالا رفت و فراز با حلقه کردن دست هایش دور بدنم مرا به اجبار به سمت عقب کشاند. همانطور که از جمعیت دور و دور تر میشدم با صدای بلندی فریاد زدم:

\_از من و زندگیم فاصله بگیرید. میشنوید چی میگم؟ همتون گورتون رو از زندگیم گم کنید.

دیدم که مهین دستش را روی قلبش گذاشت و روی زمین افتاد و دیدم که پدرم و نیلی چطور با نگرانی به سمتش

هجوم بردند. صدای بلند عمو و زن عمویم که فراز را مخاطب قرار میداند تا به کمکشان برود از جایی میان جمعیت به گوشم رسید.

فراز مستاصل و کلافه ایستاد و مرا رها کرد. مانده بود که مرا به ماشینش برساند یا اینکه به سمت جمعیت بدود و به آن ها کمک کند.

حال من هم تعریف چندانی نداشت. تمام قدرتم را از دست داده بودم و حقیقتا دیگر نمیتوانستم روی پاهایم بمانم و حالت تهوع شدیدی که گریبان گیرم شده بود هم کمکی به وضعیتم نمیکرد.

آنقدر گیج و خسته بودم که در آن لحظه فقط دلم میخواست چشم هایم را ببندم و تا آخرین روز دنیا بازشان نکنم.

آزاد: من میرسونمش خونه. تو برو به خانواده ت کمک کن.

شنیدن صدای آزاد از میان تمام صداهای آزاردهنده ای که  
دنیا را پر کرده بود باعث شد تا آهسته چشم هایم را باز  
کنم و نگاهش کنم. در کنار فراز ایستاده بود و با اخم بزرگی  
که میان ابروهایش خودنمایی میکرد نگران و دلواپس به من  
چشم دوخته بود.

لب هایم با دیدنش بی اختیار به خنده ای آرام باز شدند و  
دست هایم به سمتش دراز شدند. اما فراز با محکم نگه  
داشتنم اجازه نداد تا به سمت او سقوط کنم.

فراز: لازم نکرده. خودم میبرمش.

با لحنی کلافه و لجبازانه گفت و آزاد قدمی جلوتر  
گذاشت. دست هایم را آهسته به سمت من دراز کرد و  
همانطور که آهسته از بازوهای فراز جدایم میکرد گفت:

آزاد: الان وقت لجبازی نیست فراز. خانواده ت بهت نیاز دارن برو کمکشون. نگران نباش من خزان رو صحیح و سالم میسونم خونه.

فراز آشفته و عصبی شروع به جویدن پوست لبش کرد. مانده بود که باید چکار کند. از یک طرف غرورش اجازه نمیداد که مرا به آزاد بسپارد. و از طرف دیگر شنیدن صدای بی وقفه ی پدر و مادرش در دوراهی قرارش داده بود.

سرانجام تصمیمش را گرفت. نفس پر از حرصی کشید و با رها کردن من و سپردنم به دست های آزاد با لحنی عصبی گفت:

فراز: حواست بهش باشه. صحیح و سالم برسونش خونه.

این را گفت و بعد با عجله به سمت جمعیت دوید.  
آزاد در جوابش آهسته سری به نشانه ی تایید تکان داد و  
سپس مرا در آغوشش گرفت و محکم نگهم داشت. صدای  
آرامش انگار که از دورترین نقطه ی دنیا در گوش هایم  
پیچید.

آزاد: خزان؟ صدای من رو میشنوی؟ میتونی روی پاهات  
بمونی؟

بی تعادل تر و بی حال از آنی بودم که بتوانم جوابی به  
سوالش بدهم. دست هایم را دور گردنش قلاب کردم و با  
پنهان کردن صورتم در گودی گردنش چشم هایم را  
بستم. پیچیدن عطر نفس گیرش در ریه هایم لبخند کوچکی  
روی لب هایم آورد.

ثانیه ای بعد، درست مثل یک پر گاه از زمین کنده شدم و روی دست های آزاد معلق ماندم. با قدم هایی بلند از جمعیت فاصله گرفت و به سمت در خروجی عمارت حرکت کرد.

با هر قدم فاصله گرفتن، صدای داد و هوارها آرام و آرام تر میشد و در نهایت سرانجام تمام صداها خاموش شدند. و بعد از آن، دیگر هیچ چیزی نفهمیدم....

#پارت\_۲۶۸

چشم هایم را که باز کردم خودم را درون اتاقم و روی تخت خوابم پیدا کردم. خسته و گیج چندباری پلک زدم و با چرخاندن آرام سرم به اطراف تلاش کرد تا تعریف درستی از زمان و مکان پیدا کنم.

آخرین چیزی که به یاد داشتم این بود که فراز مرا به آزاد سپرده بود تا به خانه برساندم. اما حالا تک و تنها در این اتاق بودم و آزاد کنارم نبود.

به سختی روی تخت نیم خیز شدم. گرمم بود، سردرد شدیدی گریبان گیرم شده بود و گلوی خشک و دردناکم آزارم میداد. آنقدر فریاد کشیده بودم که احساس میکردم تارهای صوتی ام آسیب دیده اند.

نگاه خسته و تارم را دوباره به اطراف چرخاندم. چراغ های اتاق خاموش بودند اما نوری که از سمت سالن به چشم میخورد فضای اتاق را اندکی روشن کرده بود.

احساس خفگی داشتم. کلافه به لباس هایم نگاه کردم. هنوز هم لباس های مهمانی را به تن داشتم. حتی کفش های پاشنه بلندم هم هنوز به پاهایم چسبیده بودند.

سرم را به هدبورد تخت چسباندم و با تکان دادن پاهایم تلاش کردم تا کفش هایم را در بیاورم. اما تلاشم بی فایده بود.

انگشت هایم را میان موهایم فرو بردم و شقیقه هایم را محکم فشردم تا بلکه بتوانم اندکی از سردردی که در حال متلاشی کردن مغزم بود بکاهم. سرم آنقدر درد داشت که گویی ده نفر همزمان با چماق به سرم کوبیده بودند. نمیفهمیدم چه بلایی بر سرم آمده بود که اینطور حالم را دگرگون کرده بود.

شنیدن صدای برهم خوردن ظرف و ظروف ها که از سمت آشپزخانه به گوشم رسید باعث شد تا بفهمم که تنها نیستم. نگاهم را به سمت درِ باز اتاق چرخاندم و با سرک کشیدن به داخل سالن با صدای ضعیفی گفتم:



\_آزاد؟ تویی؟

لحظاتی طول کشید تا صدای قدم هایی که به سمت اتاق کشیده میشدند در گوش هایم بپیچد. با خیالی آسوده از اینکه تنهایم نگذاشته بود نفس راحتی کشیدم و دوباره به هدبورد تخت تکیه زدم و نگاه منتظرم را به در دوختم تا قامتش در چهارچوب ظاهر شود.

دقیقه ای بعد قدم هایش در آستانه ی در متوقف شدند. درحالی که یک لیوان آب در دست داشت و لبخند کوچکی روی لب هایش خودنمایی میکرد به چهارچوب در تکیه زد و با لحن ملایمی پرسید:

آزاد: بیدار شدی؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

زبانم را روی لب های خشکم کشیدم و با صدای ضعیف و  
آرامی نجوا کردم:

\_فکر کردم رفتی.

لبخند روی لب هایش پررنگ تر شد. تکیه اش را از  
چهارچوب گرفت و با سوق دادن قدم هایش به سمت  
جلو، آهسته لبه ی تخت نشست. نگاه دقیق و دلوآپسش را  
به صورتم دوخت و پس از ثانیه ای سکوت جواب داد:

آزاد: نمیتونستم با این حال و وضع تنهات بذارم. بهتری؟

#پارت\_۲۶۹

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 1479

نگاهم را به لیوان آب توی دستش دوختم و آهسته لب  
زدم:

\_تشنمه.

فورا سری به نشانه ی تایید تکان داد و لیوان را به سمتم  
گرفت. من اما خسته تر و بی حال تر از آنی بودم که بخواهم  
حتی یک لیوان به دست بگیرم. بنابراین تنها سرم را جلوتر  
بردم و با زبان بی زبانی از او خواستم تا لبه ی لیوان را به لب  
هایم بچسباند.

کارم آشکارا باعث به خنده افتادنش شد اما مخالفتی نشان  
نداد. یکی از دست هایش را آرام پشت گردنم قرار داد و با  
دست دیگرش لیوان را به لب هایم چسباند و کمک کرد تا  
اندکی از مایع خنک داخل لیوان بنوشم و بعد لیوان را  
مجددا از لب هایم جدا کرد و کناری گذاشت.

آهی کشیدم و دوباره به تخت تکیه زدم و با بستن چشم  
هایم پشت سرم را به هدبورد چسباندم. سکوت سنگینی  
میانمان برقرار شده بود.

با وجود اینکه چشم هایم بسته بودند اما هنوز هم  
میتوانستم سنگینی نگاهش را روی صورتم احساس کنم. این  
بود که سرانجام نفس عمیقی کشیدم و بی آنکه چشم هایم  
را باز کنم گفتم:

\_میدونم که الان درموردم چطور فکر میکنی. هر سوالی که  
دلت میخواد پرس. ناراحت نمیشم.

بدون لحظه ای تعلل جواب داد:

آزاد: من هیچ جور خاصی درموردت فکر نمیکنم. فقط نگرانتم. میخوام مطمئن بشم که حالت خوبه.

نیشخند تلخ و تمسخرآمیزی بی اختیار کنج لب هایم شکل گرفت. دست هایم را بی هدف دو طرف بدنم تکان دادم و گفتم:

\_حالم عالیه. حتی از این بهتر نمیشه. مشخص نیست؟

جوابم اینبار صدای یک نفس عمیق و به دنبالش یک سکوت ممتد بود. سکوتی که در نهایت وادارم کرد تا چشم هایم را باز کنم و نگاهم را به سمت او بچرخانم.

اخم کوچکی که میان ابروهایم خودنمایی میکرد نشان از دلواپسی حقیقی و به دور از ریایش داشت.

زندگیم زیادی رقت انگیزه... مگه نه؟

سوالم گره ی میان ابروهایش را پررنگ تر کرد. بدنش را روی تخت کمی جلوتر کشید و با نزدیک تر نشستن به من جواب داد:

آزاد: از کدام حرف من چنین نتیجه ای گرفتی؟

آهسته به حرفش خندیدم و با دزدیدن نگاهم از چشمانش سری تکان دادم.

نیازی به شنیدنش از زبون تو نیست. خودم میدونم که اینطور به نظر میام.

و بعد مکث کوتاهی کردم پیش از آنکه با صدای ضعیف  
تری ادامه دهم:

\_یه دختر که حتی خانواده ی خودش هم دوستش ندارن. یه  
دختر که چیزی برای از دست دادن نداره. مگه زندگی یه آدم  
میتونه از این هم رقت انگیز تر باشه؟

حرفم حتی خودم را هم عصبانی کرد. حقیقت دوباره با بی  
رحمی تمام به صورتم سیلی کوبید.

لب هایم را روی هم فشردم و با تکان دادن محکم پاهایم  
تلاش کردم تا کفش هایم را در بیاورم. تظاهر میکردم که حال  
خوب است و هیچ دلیلی برای ناراحتی ندارم. اما حقیقت  
این بود که تنها سعی داشتم تمام حرص و ناراحتی ام را روی  
پاهایم خالی کنم.

#پارت\_۲۷۰

آزاد: صبر کن.

صدای آرامش وادارم کرد تا دست از تکان دادن پاهایم بردارم. مقابل نگاه متعجب و پرسش‌گرم به سمت پایین تخت خم شد و کفش‌هایم را آهسته و محتاطانه از پاهایم در آورد و روی زمین انداخت و سپس دوباره به سمتم برگشت. با لبخند کوچک و دلنشینی به چهره‌ام خیره شد و گفت:

آزاد: دوست داشته شدن یا دوست داشته نشدن از سمت خانواده‌ای که ما هرگز کوچک‌ترین نقشی - در انتخابشون نداشتیم ما رو خوشبخت یا رقت‌انگیز نمیکنه. این دنیا پره از آدم‌هایی که توی مشکلات خانوادگیشون غرق شدن و هم‌خون بودن ما با آدم‌هایی که اسمشون رو خانواده



میداریم لازمه ی این نیست که حتما دوستشون داشته باشیم یا از سمتشون دوست داشته باشیم.

پس این موضوع که تو رابطه ی خوبی با خانواده ت نداری ازت یه دختر رقت انگیز نمیسازه. برای همین هم دلم میخواد این آخرین باری باشه که چنین حرفی رو از زبونت میشنوم. باشه؟

بی آنکه حرفی بزنم تنها در سکوتی ممتد به چشم های مهربانش خیره ماندم. جوری که این مرد مرا میفهمید، جوری که مرا می شناخت و جوری که آرام کردنم را بلد بود باعث میشد تا دلم بخواهد این دنیا و تمام آدم هایش را پشت سر بگذارم و همراه او به دورترین نقطه ی جهان سفر کنم. جایی که هیچکسی جز من و او وجود نداشته باشد.

لب هایم اما در نهایت به خنده ای آرام و بی هدف از هم باز شدند. خستگی و گیجی هر ثانیه بیشتر و بیشتر به وجودم

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

چیره میشد. پلک هایم را روی هم گذاشتم و با فشردن کف دستم روی پیشانی ام گفتم:

\_ حرفای قشنگت امشب برای مغزم زیادی سنگین آقای ابتکار.

در جوابم آهسته خندید و سری به نشانه ی تایید تکان داد. دست هایش را روی شانه هایم گذاشت و با هل دادن ملایم به سمت پایین گفت:

آزاد: میدونم, خسته ای. دیگه بهتره بخوابی.

بی آنکه مخالفتی از خودم نشان دهم با هدایت دست هایش بدنم را پایین تر بردم و روی تخت دراز کشیدم. آنقدر خسته بودم که حتی توانی برای بلند شدن و تعویض لباس هایم هم نداشتم.

EXCHANGE GROUP. 1487

پتو را روی بدنم بالاتر کشید و بعد کف دست هایش را روی تشک فشرد تا از روی تخت بلند شود. اما پیش از آنکه بتواند از جا برخیزد دستم را دور بازویش حلقه کردم و وادارش کردم تا سر جایش بماند.

سر چرخاند و با ابروهایی بالا رفته متعجب نگاهم کرد.

آزاد: چی شده؟ به چیزی احتیاج داری؟

پرسید و من در جوابش سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم پیش از آنکه با صدای آرامی بگویم:

پیشم بمون.

ناباورانه چهره در هم کشید و پلک زد. درست انگار که از صحت جمله ای که شنیده باشد مطمئن نباشد.

و من برای آنکه مطمئنش کنم حلقه ی دستم را دور بازویش محکم تر کردم و قاطعانه تر از قبل تکرار کردم:

\_امشب اینجا بمون. جایی نرو. نمیخوام تنها بمونم.

تردیدش اینبار لحظاتی بیشتر طول کشید. دنیایی از تشویش و دو به شکی در چشمانش موج میزد. اما در نهایت زمانی که پافشاری مرا دید تسلیم خواهش شد و سری به نشانه ی تایید تکان داد.

بدنش را روی تخت بالاتر کشید و با نشستن کنارم به تاج تخت تکیه زد. یکی از دست هایش را بالای سرم قرار داد و به دنبالش انگشت هایش را نرم و ملایم میان موهایم سر داد. نگاه مهربانش را با لبخندی مهربان تر به چشمانم دوخت و با صدای آرامی نجوا کرد:

آزاد: جایی نمیرم. راحت بخواب.

و من گویی که سنگینی بار تمام دلوایسی. های دنیا به یکباره از روی شانه هایم برداشته شده باشند سرانجام پلک هایم را روی هم گذاشتم و نفس آسوده ای کشیدم.

حالا که او اینجا کنارم بود دیگر هیچ جایی برای ترس و دلهره وجود نداشت. حالا دیگر آرامش تمام دنیا را در کنارم داشتم.

نفهمیدم که زمان چطور گذشت. تلفیق عطر مردانه اش و نوازش انگشتانش درست مثل یک لالایی، مست خوابم کرده بودند.

و لحظاتی بعد، درحالی که دنیا و تمام آدم ها و غم و غصه هایش را از یاد برده بودم همراه با حرکات آرام انگشت های

مردانه اش میان موهایم، به آغوشِ راحت ترین خواب تمام  
زندگی ام فرو رفتم....

#پارت\_۲۷۱

صبح روز بعد با سردردی شدید و حالت تهوعی آزاردهنده  
از خواب بیدار شدم. کف دست هایم را روی پیشانی ام  
فشردم و همانطور که روی تخت غلط میزدم بی اختیار از  
شدت دردی که نقطه نقطه ی سرم را هدف گرفته بود  
نالیدم. چه بلایی بر سرم آمده بود که با چنین درد مزخرفی از  
خواب بیدار شده بودم؟

به سختی لای پلک های خسته ام را باز کردم و به اطراف  
نگاهی انداختم. تک و تنها در اتاق خودم بودم و لباسی که  
برای مهمانی دیشب پوشیده بودم هنوز هم تنم بود. کفش

هایم زیر تخت افتاده بودند و موبایلم برخلاف همیشه روی میز کنار تخت خودنمایی نمیکرد.

گیج و سردرگم چهره در هم کشیدم و کامل روی تخت نشستم. دیشب چه اتفاقی افتاده بود؟ آخرین چیزی که به یاد داشتم این بود که به همراه فراز به مهمانی تولد نیلی رفته بودیم و بعد از آن نوار ذهنم کاملا خالی بود. به یاد نمی آوردم که چطور دوباره از اتاقم و تخت خوابم سر در آورده بودم و به یاد نمی آوردم که چرا پیش از خوابیدن لباس هایم را تعویض نکرده بودم.

کلافه دستی به گوی خشک و سوزناکم کشیدم و روی تخت چرخیدم تا پاهایم را به زمین برسانم. اما در ثانیه ای با دیدن کت مردانه ای که به تاج تخت آویزان شده بود خشکم زد.

مردد و نامطمئن سرم را روی شانۀ کج کردم و دست جلو بردم و کت را برداشتم. تا جایی که میدانستم فراز چنین کتی نداشت. پس این کت مردانه که سر از اتاق من در آورده بود متعلق به که بود؟

ناخودآگاه سرم را کمی جلو بردم و کت را به بینی ام نزدیک تر کردم. عطر مردانه ی بی اندازه آشنایی که به یکباره ریه هایم را پر کرد تنها یک اسم و یک چهره را مقابل چشمانم آورد... آزاد!

ناباورانه کت را از صورتم دور کردم و پلک زدم. کت آزاد در اتاق من چکار داشت؟ اصلاً چطور سر از خانه ی من در آورده بود؟ آزاد که هرگز قدم به خانه ی من نگذاشته بود پس چطور...



سوال آخرم با پدیدار شدن تصاویر محو و نا واضحی مقابل چشمانم نیمه تمام باقی ماند. نوار خالی ذهنم آهسته آهسته شروع به پر شدن کرد و خاطراتی که فراموششان کرده بودم ذره ذره به ذهنم بازگشتند.

مهمانی دیشب، حرف های برسام، گیج شدنم و حمله به مهین، حرف هایم، فریادهایم، بهم ریختن مهمانی، از حال رفتنم، برگشتنم به خانه با آزاد، و در نهایت کنار هم خوابیدنمان...

کت به آرامی از میان انگشت های یخ زده ام رها شد و روی زمین افتاد. وحشت زده دست هایم را به دهانم کوبیدم و از روی تخت بلند شدم. خدایا من چکار کرده بودم؟ چکار کرده بودم؟ چطور تا آن اندازه دیوانه شده بودم؟ چه بلایی بر سرم آمده بود که آنطور اختیارم را از دست داده بودم؟

و آزاد... آزاد همه چیز را دیده بود. تمام آن اتفاقات مقابل چشم های او رخ داده بودند. دیوانگی ام را دیده بود، حقارت و بیچارگی ام را دیده بود، بدبختی ام را دیده بود.

خدایا... خدایا حالا باید چکار می‌کردم؟ دیگر چطور میتوانستم بعد از این به چشم هایش نگاه کنم و خجالت زده نباشم؟ اصلا دیگر چطور میتوانستم مقابل چشمانش ظاهر شوم؟

آشفته و عصبی انگشتانم را میان موهایم فرو بردم و بی هدف شروع به قدم زدن کردم. مهمانی تولد نیلی را خراب کرده بودم. همه چیز را بهم ریخته بودم. آن هم فقط بخاطر حرف های برسام. فقط چون گفته بود که راز گذشته ام را از زبان مهین شنیده است.

آخر چه بلایی بر سرم آمده بود؟ من که در حالت عادی صد سال طول میکشید تا آنطور دیوانه شوم. پس چه اتفاقی برایم افتاده بود که در عرض چند ثانیه آنطور زمین و زمان را به یکدیگر دوخته بودم؟

#پارت\_۲۷۲

مقابل آینه ایستادم. تمام آرایش دیشبم روی صورتم پخش شده بود. موهایم به آشفته ترین شکل ممکن روی شانهِ هایم ریخته بودند و در یک کلام افتضاح به نظر میرسیدم. شرمساری از اینکه دیوانگی ام را دیده بود کم بود، حالا شرمندگی از اینکه مرا با این قیافه و ظاهر دیده بود هم به آن اضافه شده بود.

کلافه نفس پر از حرصی کشیدم و به سمت کمد لباس هایم  
 قدم برداشتم. لباسی که به تن داشتم را عجولانه از تنم  
 بیرون کشیدم و به جایش یک تیشرت و یک شلوار راحتی به  
 تن کردم. موهایم را با حالتی شلخته بالای سرم جمع کردم و  
 پس از پاک کردن آرایش پخش شده ام با دستمال  
 مرطوب، از آینه فاصله گرفتم و به سمت در اتاق قدم  
 برداشتم.

از آنجایی که کیفم دیشب در مهمانی جا مانده بود بنابراین  
 حالا نمیتوانستم گوشی ام را پیدا کنم. تنها در دل خدا خدا  
 میکردم که فراز کیفم را با خودش به خانه برده باشد وگرنه  
 بیچاره میشدم.

از اتاق که خارج شدم بوی مطبوع غذایی که از آشپزخانه  
 سرچشمه میگرفت مشامم را پر کرد و به بهم ریختگی معده  
 ام بیشتر چنگ انداخت. با فکر اینکه یقینا فراز به خانه ام  
 آمده تا از خوب بودن حال مطمئن شود نفس عمیقی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کشیدم و همانطور که قدم هایم را به سمت آشپزخانه کج  
میکردم با صدای آرام گفتم:

\_فراز؟ تویی؟

در ورودی آشپزخانه یخ زدم زمانی که صدایی به غیر از  
صدای فراز جوابم را داد:

آزاد: فراز نیست. منم.

هاج و واج در چهارچوب ورودی ایستادم و نگاهش  
کردم. پشت اجاق گاز ایستاده بود و مشغول نیمرو کردن  
تخم مرغ ها بود.

باورم نمیشد که هنوز نرفته باشد. یعنی اصلا با امید اینکه  
صبح زود از خانه ام بیرون زده باشد از اتاق خارج شده

بودم. اما او نرفته بود. همینجا بود. همانطور که خواسته بودم تمام شب را در کنارم مانده بود تا تنها نباشم. و حقیقتاً این اولین دفعه ای بود که نمیدانستم باید بابت مهربانی اش خوشحال باشم یا ناراحت.

حضورم را که حس کرد سرش را چرخاند و از بالای سر شانه نگاهم کرد. با دیدنم لبخند مهربانی تحویلیم داد و گفت:

آزاد: بیدار شدی؟ برو دست و صورتت رو بشور بیا. برات صبحونه حاضر کردم.

نگاهم به میز صبحانه ای که برایم چیده بود افتاد. بزاق دهانم را آرام فرو خوردم و با صدای آرامی نجوا کردم:

\_ فکر کردم دیگه باید رفته باشی.

شعله ی گاز را خاموش کرد و همانطور که نیمروها را داخل  
دو بشقاب جدا خالی میکرد جواب داد:

آزاد: گفتم تا زمانی که از خواب بیدار شی بمونم. میخواستم  
مطمئن بشم که حالت خوبه. در ضمن فکر کردم شاید وقتی  
بیدار شی گرسنه ت باشه برای همین برات صبحونه آماده  
کردم. نیمرو که میخوری؟

ناباورانه نگاهش کردم. چطور میتوانست انقدر آرام و عادی  
رفتار کند؟ چطور ممکن بود بعد از دیدن دیوانگی دیشبم از  
من بیزار نشده باشد؟ یعنی دیدگاهش نسبت به من عوض  
نشده بود؟ یا شاید هم شده بود و فقط از روی ادب به  
روی خودش نمی آورد تا مرا بیشتر از آن خجالت زده نکند.

اما من خجالت زده بودم. آنقدر که بودنش و دیدنش باعث میشد که دلم بخواهد زمین دهان باز کند و مرا در خودش بلعد. احساس سرخوردگی داشتم. تنها مردی که دلم میخواست همیشه مرا به بهترین شکل ممکن ببیند بدترین وضعیتم را دیده بود و این سرخورده ام میکرد.

نیاز داشتم که تنها باشم. نیاز داشتم که برای یک مدت طولانی، شاید برای هزار سال او را از خودم دور کنم تا بلکه ذره ای از سرخوردگی و خجالت کم شود. این بود که قدمی جلوتر گذاشتم و با صدایی آرام گفتم:

\_ممنون. ولی بیخودی زحمت کشیدی.

چرخید و همانطور که بشقاب ها را روی میز قرار میداد متعجب نگاهم کرد و پرسید:



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: چرا؟ گرسنه ت نیست یا از صبحونه ای که برات آماده کردم خوشت نمیاد؟

نفس عمیقی کشیدم و بی آنکه جوابی به سوال هایش بدهم با خیره شدن به چشم هایش جواب دادم:

\_ نیاز دارم یکم تنها باشم آزاد.

#پارت\_۲۷۳

ابروهایش آهسته آهسته در هم کشیده شدند. بشقاب ها را روی میزرها کرد و با دور زدن میز به سمتم قدم برداشت و مقابلم ایستاد. با نگاهی نامطمئن به چشم هایم چشم دوخت و پرسید:

آزاد: چیزی شده خزان؟ حالت خوبه؟

زبانم را روی لب های خشک شده ام کشیدم و با دزدیدن نگاهم از چشمانش و پایین انداختن سرم گفتم:

\_خوبم. مشکلی وجود نداره. فقط میخوام تنها باشم همین.

پلک هایش را آرام باز و بسته کرد و با لحنی مردد لب زد:

آزاد: اما خودت دیشب...

کلافه و عصبی توپیدم:

\_دیشب رو فراموش کن آزاد. من دیشب توی حال خودم نبودم. نمیدونم چه مرگم شده بود اما میدونم عقم سرجاش نبود. اشتباه کردم که ازت خواستم پیشم بمونی. تو هم اشتباه کردی که موندی. فقط فراموشش کن.

قدمی جلوتر گذاشت و اینبار در نزدیک ترین فاصله به من ایستاد. دست هایش را آهسته روی بازوهایم گذاشت و با خیره شدن به چشم هایم گفت:

آزاد: شاید تو اشتباه کرده باشی که ازم خواستی پیشت بمونم. اما من اشتباه نکردم خزان. من باید پیشت میموندم. حتی اگه زمان به عقب برگرده و دیشب دوباره تکرار بشه بازم کنارت میمونم. تو نمیتونی بخاطر این تصمیم سرزنشم کنی.

دست هایش به آرامی از روی بازوهایم بالا رفتند و اینبار روی شانه هایم نشستند. نگاهش نرم تر و تن صدایش آرام تر شد.

آزاد: چرا فکر کردی من میتونم تو رو با حال بد و داغونت رها کنم و تنهات بذارم؟ من رو اینجوری شناختی؟ آره؟

عاجزانه به چشم های مهربان و دلواپسش نگاه کردم. چقدر دلم میخواست که میتوانستم در مقابل این چشم ها تمام گاردم را زمین بگذارم و خودم را غرق در آغوشش کنم. اما صدایی که در اعماق ذهنم فریاد میکشید که شاید تمام این مهربانی هایش از سر دلسوزی و ترحم باشند و ادارم میکرد تا خودم و تمام احساساتم را سفت و سخت عقب نگه دارم.

لب هایم را روی هم فشردم و با قدمی که به عقب برداشتم  
دست هایش را از روی بدنم پس زدم و با صدای آرامی  
گفتم:

\_من خوبم آزاد. شاید دیشب خوب نبودم اما الان  
خوبم. نیازی هم به نگرانی و دلسوزی و ترحم هیچکس  
ندارم. پس فکر کنم دیگه بهتر باشه...

جمله ام را با ابروهایی در هم کشیده و لحنی ناباور نیمه  
تمام گذاشت.

آزاد: دلسوزی؟ ترحم؟ خزان تو فکر کردی من پشت موندم  
چون دلم برات میسوزه؟ فکر کردی تنها دلیل اینجا موندنم  
اینه که نسبت بهت احساس ترحم دارم؟ بعد از این همه  
مدت، بعد از تمام روزهایی که با همدیگه گذروندیم واقعا  
من رو اینجوری شناختی؟

لبخندی از روی ناباوری و حیرت زدگی کنج لب هایش شکل گرفت. دست هایش را دو طرف بدنش تکان داد و سپس با برداشتن یک قدم فاصله ای که میانمان افتاده بود را دوباره به پایان رساند و ادامه داد:

آزاد: اگر من اینجا موندم، اگر نمیخوام که توی این حال تنهات بذارم، اگر کنارتم دلایلش فقط اینه که تو برای من مهمی خزان. بیشتر از اون چیزی که حتی فکرش رو میکنی، بیشتر از هر چیزی توی این دنیا برام مهمی. بیشتر موندم چون میخوام مطمئن بشم که حالت خوبه، که احساس تنهائی نمیکنی، که دوباره خودت رو توی ناراحتی هات غرق نمیکنی. چون این تنها کاریه که از دستم برمیاد.

اونوقت تو چه فکری با خودت کردی؟ ترحم؟ دلسوزی؟ تو اصلا چرا باید به ترحم و دلسوزی من نیاز داشته باشی

خزان؟ مگه من کی ام؟ من چیکاره م که بخوام برای تو دل بسوزونم؟ اصلا مگه چه اتفاق بزرگی افتاده که تو بخاطرش نیاز به دلسوزی من داشته باشی؟

فقط چون با خانواده ت مشکل داری؟ فکر کردی تنها آدمی که توی این دنیای بزرگ با خانواده ش مشکل داره تویی؟ فکر کردی وضع من از تو بهتره؟ فکر کردی من رابطه خوبی با خانواده م دارم؟ که درکت نمیکنم؟ که نمیفهممت؟

#پارت\_۲۷۴

هاج و واج نگاهش کردم و او اینبار دست هایش را روی گونه هایم گذاشت. فاصله مان حالا کمتر از همیشه بود. آنقدر نزدیک که میتوانستم داغ شدن پوست یخ زده ام را از گرمای نفس هایش احساس کنم.

برای لحظاتی در سکوت به چشم هایم خیره شد و سپس  
نفس آرامی کشید و همانطور که سرانگشت هایش را نرم و  
نوازش وار روی گونه هایم میکشید نجوا کرد:

آزاد: تو میدونی که من چه احساسی نسبت بهت دارم  
خزان. میدونی اما اجازه نمیدی به زیون بیارمش. گارد بزرگت  
و دیوارهای بلندی که دور خودت کشیدی اجازه نمیدن  
بهت نزدیک بشم. هر بار که یک قدم به سمت جلو  
برمیدارم، هر بار که یک ردیف از این دیوارها رو خراب میکنم  
تو با ترس دو قدم عقب تر میری و دیوارها رو حتی از قبل  
هم بلندتر میکشی.

اینکار رو نکن. من رو از خودت دور نکن. بذار نزدیکت  
بمونم. بذار مراقبت باشم. حتی اگه نیازی به مراقبت و



نگرانی من نداری، حتی اگه فکر میکنی جایی برای من تو  
زندگیت وجود نداره بازم بذار کنارت باشم.

نیازی نیست همیشه قوی باشی. نیازی نیست وقتی نیاز به  
کمک داری ادای آدم های قوی رو دربیاری. چرا وقتی  
میدونم به بودنم کنارت احتیاج داری از خودت دورم میکنی  
خزان؟ چرا اجازه نمیدی کنارت باشم و کمکت کنم؟

بی آنکه حرفی بزنیم به چشم هایش خیره شدم. هیچ ریا و  
ترحمی در نگاهش وجود نداشت. میتوانستم از صورتش  
بخوانم که از ته قلب نگرانم است.

حق با او بود. دورش کرده بودم. نه تنها او را، بلکه در تمام  
طول زندگی ام تک تک آدم هایی که خواسته بودند قدمی به  
سمتم بردارند را از خودم دور کرده بودم.

چون ترسیده بودم. چون چیزی از عشق و دوست داشتن  
نمیدانستم. چون نمیخواستم وجود شکسته ای که بند

زدنش برایم سال ها طول کشیده بود دوباره بشکند. چون ترجیح میدادم خودم را در میان دیوارهای اطرافم حبس کنم تا مبادا یک نفر از راه برسد و دوباره سودای نابودی ام را سر دهد.

چون مگر دختری که هرگز از پدر خودش, از اولین مرد زندگی اش عشق و محبتی ندیده بود میتوانست از مرد دیگری انتظار عشق داشته باشد؟

من آزاد را دوست داشتم. با تمام وجودم دوستش داشتم و تا پیش از اتفاقات دیشب تمام تلاشم را به کار گرفته بودم تا خودم را برای شروع یک رابطه ی جدید با او آماده کنم. اما بعد از اتفاقات دیشب...دیگر واقعا مطمئن نبودم که چنین چیزی بخواهم.

من آدم مناسبی برای آزاد نبودم. خوب میدانستم که فرسنگ ها از تصویر زنی که میتوانست لایق عشق او باشد

فاصله داشتم. من سراپا غرق مشکل و عقده و کمبود بودم. چیزی از دوست داشتن نمیدانستم. روح و روانم بیمار بود. حتی یک نقطه ی مثبت در تمام زندگی ام وجود نداشت و همه ی این ها و ادارم میکردند تا باور کنم نمیتوانم لایق عشق او باشم.

لیاقت او خیلی بیشتر از این حرف ها بود. و من نمیخواستم دست و پایش را با دوست داشتن زنی که به هیچ وجه مناسب و ایده آله نبود زنجیر کنم.

این بود که برخلاف خواسته ی قلبی ام و برخلاف صدایی که در سرم فریاد میکشید ساکت بمانم دست هایش را از روی صورتم کنار زدم و با خیره شدن به چشم هایش با سردترین لحن ممکن جواب دادم:

\_من احتیاجی به کمک ندارم آزاد. ممنونم از نگرانیت اما خودم از پس خودم برمیام. الان هم تنها چیزی که ازت میخوام اینه که از اینجا بری و اجازه بدی تنها باشم. لطفا.

و بعد در مقابل نگاه مبهوتش چشمانم را به سمت میز صبحانه چرخاندم و با صدای آرام تری جمله ام را به پایان رساندم.

\_ممنون بابت صبحانه.

برای لحظاتی همانجا مقابلم ایستاد و هاج و واج نگاهم کرد. انگار که خشکش زده باشد. انگار که قدرت هضم جوابی که از زبانم شنیده بود را نداشته باشد.

لب هایش چندباری بی هدف باز و بسته شدند اما صدایی از حنجره اش خارج نشد. و در نهایت به خودش آمد. لب

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

هایش را روی هم فشرد و با لبخند محو و مصنوعی سرش را  
به نشانه ی تایید تکان داد و زیر لب نجوا کرد:

آزاد: باشه, هر جور تو بخوای.

و به دنبال حرفش بی آنکه منتظر شنیدن جواب دیگری  
بماند با قدم هایی بلند از آشپزخانه بیرون زد و ثانیه ای بعد  
صدای باز و بسته شدن در سالن فضا را پر کرد.  
رفته بود!

#پارت\_۲۷۵

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 1514

کلافه و عصبی نفس عمیقی کشیدم و چشم هایم را بستم. خودم فرستاده بودمش که برود، خودم از خودم رانده بودمش، بنابراین هیچ حقی برای غمگین بودن نداشتم. دور ماندن از من تنها راه نجات زندگی اش بود. شک نداشتم که بعدها بابت اینکه از خودم دورش کرده بودم خدا را شکر میکرد.

چشم هایم را باز کردم و همزمان با فرو بردن انگشت هایم میان موهای بسته ام، نگاهی به میز صبحانه ای که برایم آماده کرده انداختم. آنقدر بی اشتها بودم که حتی میلی به نوشیدن یک فنجان چای تلخ نداشتم.

سردرد سودای دیوانه کردنم را سر داده بود. نیاز داشتم تا برای دقایقی طولانی زیر جریان آب داغ بایستم تا بلکه آب بتواند کلافگی ام را همراه خودش بشورد و ببرد.

این بود که بی آنکه حتی یک لقمه در دهانم بگذارم قدم  
هایم را به سمت سالن کج کردم و با خروج از آشپزخانه به  
سمت حمام قدم برداشتم تا یک دوش آب داغ بگیرم.

\*\*\*

از حمام که خارج شدم دیگر حوالی ظهر بود. همانطور که  
موهایم را با حوله ای کوچک خشک میکردم به سمت  
اتاقم قدم برداشتم تا لباس هایم را بپوشم.

برخلاف انتظارم، هنوز هیچ خبری از نیلی و فراز نشده  
بود. عجیب بود که تا این ساعت هنوز با تلفن خانه تماس  
نگرفته بودند تا جویای حالم شوند.

البته با توجه به اتفاقات دیشب به نیلی حق میدادم که بخواهد قهر باشد. بهر حال مثل یک دیوانه جشن تولدش را خراب کرده بودم و حیثیت مادرش را جلوی غریبه و آشنا برده بودم و در نهایت باعث بد شدن حالش شده بودم. حق داشت اگر تصمیم میگرفت که دیگر تا آخر عمرش حتی اسمم را به زبان نیاورد.

اما حقیقتا اتفاقات دیشب تقصیر من نبودند. انگار که کسی چیز خورم کرده باشد کنترلم را از دست داده بودم. مغزم درست کار نمیکرد و رفتارم در دایره ی اختیاراتم نبود. و با توجه به اینکه برسام آخرین شخصی بود که با او هم صحبت شده بودم احتمال میدادم که اینبار هم همه چیز زیر سر او باشد.

شک نداشتم که از عمد شب تولد نیلی را برای زدن آن حرف ها انتخاب کرده بود تا مرا بهم بریزد. انگار که میدانست قرار است دیوانه شوم و زمین و زمان را بهم



بدوزم. آن هم درست در همان دقایقی که عقم رو به زوال  
رفته بود.

اما چرا؟ چرا در شب تولد نیلی؟ چرا یک روز دیگر را برای  
اینکه حقیقت مهین را با من درمیان بگذارد انتخاب نکرده  
بود؟ چرا خواسته بود که جشن تولد نیلی خراب شود؟ چرا  
در تمام مدتی که من مشغول داد و فریاد بودم او عقب  
ایستاده بود و بالذت نگاهم کرده بود؟ خدایا در سر این مرد  
چه میگذشت که نمیتوانستم از آن سر در بیاورم؟

کلافه از افکار و سوالاتی که راه به جایی پیدا نمیکردند آهی  
کشیدم و لباس هایم را به تن کردم. حوله ای که دور سرم  
پیچیده بودم را باز کردم و همانطور که با فشار دادنش نم  
موهایم را میگرفتم به سمت آینه قدم برداشتم. اما پیش از  
آنکه بتوانم مقابل آینه بایستم صدای زنگ آیفون فضای  
خانه را پر کرد.

حوله را همانجا روی تخت رها کردم و سرم را به سمت سالن چرخاندم. حتما فراز بود که آمده بود تا از خوب بودن حالم مطمئن شود و طبق معمول کلید هایش را فراموش کرده بود.

سری تکان دادم و بی آنکه موهایم را خشک کنم با قدم هایی بلند از اتاق بیرون زدم و به سمت آیفون قدم برداشتم. آماده بودم تا با داد و فریادها و سرزنش های فراز مواجه شوم اما با رسیدن قدم هایم به آیفون و دیدن تصویر زنی که روی صفحه نقش بسته بود ابروهایم از تعجب بالا پریدند. مژگان دیگر اینجا چکار داشت؟

مردد و نامطمئن قدمی جلوتر گذاشتم و گوشی آیفون را برداشتم و با نزدیک کردنش به گوشم با صدای آرامی گفتم:

\_بله؟

صورتش را به آیفون نزدیک تر کرد و با لبخندی جواب داد:

مزگان: خزان جان مزگانم. بی زحمت میشه یه توک پا بیای دم در؟

شنیدن درخواستش تعجبم را دو چندان کرد. با وجود آنکه  
نمیدانستم مزگان چه کاری میتواندست با من داشته باشد  
ترجیح دادم تا سوال دیگری به زبان نیاورم. این بود که سری  
تکان دادم و با گفتن اینکه چند ثانیه ای منتظرم بماند گوشی  
را سر جایش برگرداندم و سپس به سمت در قدم برداشتم و  
از خانه خارج شدم.

@Vip Roman

#پارت\_۲۷۶

برخورد باد خنک پاییزی که انگار روز به روز سردتر میشد به صورتم، لرز خفیفی به اندامم انداخت. کاملاً فراموش کرده بودم که تازه از حمام در آمده ام و باید لباس گرمی بپوشم.

برای آنکه اندکی خودم را گرم کنم بازوهایم را بغل گرفتم و سپس حیاط را با قدم هایی که بی شباهت به دویدن نبودند پشت سر گذاشتم و در نهایت مقابل در متوقف شدم و قفل را باز کردم.

طولی نکشید که نگاهم روی چهره ی خندان مژگان که پشت در ایستاده بود ثابت ماند. با دیدنم انگار که از سر و وضعم تعجب کرده باشد لب زیرینش را گاز گرفت و با شرمندگی گفت:

مزگان: تازه از حموم در اومده بودی خزان جان؟ شرمنده  
بخدا بد موقع مزاحمت شدم.

در جوابش دستی به موهای مرطوبم کشیدم و آهسته سری  
به نشانه ی مخالفت تکان دادم.

\_نه عزیزم اشکالی نداره. خیلی وقته از حموم در اومدم فقط  
تنبلیم میومد که موهام رو خشک کنم.

انگار که خیالش آسوده شده باشد لبخندی زد و نفس  
راحتی کشید اما پیش از آنکه بتواند تعارف دیگری را به زبان  
بیاورد دست به سینه به چهارچوب در تکیه زدم و  
پرسشگرانه نگاهش کردم.

\_خیر باشه؟ از اینورا؟

لبخند روی لب هایش با شنیدن سوالم پررنگ تر شد. فوراً بند کیفش را از روی شانه اش برداشت و همانطور که زیپش را باز میکرد جواب داد:

مژگان: یه امانتی پیش من داری. اومدم اون رو بهت بدم.

و بعد از میان محتویات کیفش پاکت سفیدرنگی را بیرون کشید و با گرفتنش به سمتم اضافه کرد:

مژگان: بفرمایید. اینم از امانتی شما.

مردد و نامطمئن چهره در هم کشیدم و مشکوکانه نگاهش کردم پیش از آنکه دست جلو ببرم و پاکت را از دستش

بگیرم. تا جایی که به یاد داشتم هیچکدام از وسایلم دست مزگان نبودند که بخواهد حالا پششان بدهد. پس این پاکت دیگر چه بود؟

همانطور که با سوالات ذهنم دست و پنجه نرم میکردم پاکت را باز کردم و با بردن دستم داخلش، محتویاتش که انگار چند قطعه عکس بودند را بیرون کشیدم. اما در ثانیه ای با ثابت ماندن نگاهم روی تصاویر آشنایی که حالا میان دست هایم خودنمایی میکردند قلبم شروع به تند تر تپیدن کرد.

امانتی که مزگان از آن حرف میزد، همان عکس هایی بودند که در روز فیلمبرداری کلیپ تولد نیلی پنهانی از من و آزاد گرفته بودندشان. درست در همان زمانی که زیر آلاچیق و دور از چشم همه مشغول رقصیدن با یکدیگر بودیم.

سرم را بالا گرفتم و نگاهم را مجدداً به چهره‌ی مژگان  
دوختم. با دیدن نگاه متعجبم آهسته خندید و گفت:

مژگان: احتمالاً فراموشش‌شون کرده بودی. باید زودتر از اینا  
برات می‌آوردمشون. راستش می‌خواستم دیشب اینا رو بهت  
بدم اما یه مشکلی برام پیش اومد و نتونستم خودم رو به  
تولد برسونم. امروزم آقا فراز نیومده بود آتلیه برای همین با  
خودم فکر کردم که چه فرصتی از این بهتر؟ امیدوارم ازشون  
خوشت بیاد. من که عاشقشون شدم.

نگاهم دوباره سمت عکس‌ها کشیده شد. چقدر زیبا شده  
بودند. یا به عبارتی بهتر چقدر ما دو نفر در کنار یکدیگر زیبا  
به نظر می‌رسیدیم.

با صدایی آرام نجوا کردم:



\_ممنون. واقعا قشنگ شدن.

مهربانانه دستی به بازویم کشید و سپس همانطور که بند  
کیفش را دوباره دوباره روی شانهِ اش میگذاشت جواب  
داد:

مژگان: خداروشکر که خوشت اومده عزیزم. امیدوارم آقای  
ابتکار هم ازشون خوششون بیاد. از هر عکس دو سری چاپ  
کردم که هر دو تون بتونید داشته باشیدشون.

و بعد نگاهی به صفحه ی ساعت مچی اش انداخت و انگار  
که دیرش شده باشد ادامه داد:

\_من دیگه باید برم خزان جان. آقا فراز پاش برسه به آتلیه  
ببینه نیستم پوست از سرم میکنه.

لبخند کوچکی تحویلش دادم و آهسته سری بالا و پایین  
بردم.

\_برو عزیزم. زحمت شد تا اینجا اومدی. برات ماشین خبر  
کنم؟

همانطور که از من فاصله می‌گرفت سوییچش را در هوا  
تکان داد و گفت:

مژگان: نه عزیزم ماشین همراهمه. برو تو سرما  
نخوری. خدا حافظ.

@Vip Roman

دستی به نشانه ی خداحافظی برایش تکان دادم و تماشا کردم که سوار ماشینش شد و ثانیه ای بعد با زدن بوق کوتاهی ماشین را به حرکت در آورد و با سرعت دور شد...

#پارت\_۲۷۷

آهی کشیدم و با برگرداندن عکس ها داخل پاکت به داخل خانه برگشتم و در را پشت سرم بستم. کاملاً مشخص بود که مزگان هنوز از رسوایی که دیشب در مهمانی تولد نیلی به بار آورده بودم خبر نداشت. اما شک نداشتم که به زودی همه چیز به گوشش میرسد.

لرز بدنم شدت گرفته بود. قطرات سرد آب جـسـورانـه از موهایم فرو میریختند و با پشت سر گذاشتن گردنم وارد یقه ی لباسم میشدند.

همانطور که بازوهایم را میمالیدم به سمت خانه دویدم و با بالا رفتن از پله ها وارد سالن شدم. نگاه گذرایی به پاکت توی دستم انداختم و سپس با رها کردنش روی مبل به سمت اتاقم قدم برداشتم تا موهایم را سشوار بکشمچ

دیگر تصمیم نداشتم که عکس ها را تماشا کنم. حتی نمیخواستم دیگر نگاهم بهشان بیفتد. چون هرچقدر که بیشتر نگاهشان میکردم بیشتر دلم میخواست که آزاد را در کنارم داشته باشم. و این خواسته ی قلبی ام با حرف های تلخی که امروز صبح مقابل آن مرد به زبان آورده بودم مغایرت داشت.

با ورودم به اتاق، سشوار را از کمد لباس هایم برداشتم و همانطور که سیم بلندش را در دست میچرخاندم به سمت میز آرایشم قدم برداشتم تا به کمک پریزی که کنار آینه قرار

داشت روشنش کنم. اما هنوز بیشتر از دو قدم برنداشته بودم که صدای زنگ خوردن آیفون مجددا فضای خانه را پر کرد.

متعجب ابروهایم را در هم کشیدم و سشوار را کناری گذاشتم و با فکر اینکه احتمالا مژگان چیزی را فراموش کرده بود و حالا بخاطرش برگشته بود از اتاق خارج شدم و به سمت آیفون قدم برداشتم.

طولی نکشید که متوجه شدم حدسم اشتباه از آب در آمده است. کسی که پشت در بود مژگان نبود، فراز بود.

نفس عمیقی کشیدم و بی آنکه گوشی را بردارم دست جلو بردم و با فشردن دکمه در را برایش باز کردم و بعد از آیفون فاصله گرفتم. در سالن را هم برایش باز گذاشتم و سپس مجددا با قدم هایی بلند به سمت اتاقم برگشتم.

ذهنم به یکباره شروع کرده بود به بافتن سناریوهای مختلف. خوب میدانستم که قرار بود به زودی با یک فراز عصبانی و آماده ی فوران روبرو شوم. احتمالاً آمده بود تا برای رفتار عجیب دیشبم بازخواست کند و یک توضیح منطقی بشنود.

توضیح منطقی! چطور قرار بود یک توضیح منطقی برایش جفت و جور کنم؟ اصلاً مگر پشت رفتار دیشب من منطقی وجود داشت که حالا بخواهم بر اساس آن یک توضیح منطقی تحویل فراز بدهم؟

چیزی به ذهنم نمیرسید. هیچ توجیحی برای کارهایی که دیشب مرتکبشان شده بودم نداشتم. اصلاً به درک! در بدترین حالت مجبور میشدم دهن باز کنم و سیر تا پياز رفتارهای عجیب و مرموز برسام را برایش تعریف

کنم. بهر حال برسام همان کسی- بود که دیشب مرا به آن حال و روز انداخته بود و احتمالاً در آبمیوه ام چیزی ریخته بود تا کنترلم را از دست بدهم. پس چرا باید این موضوع را از بقیه پنهان نگه میداشتم؟ پنهان کاری دیگر کافی بود.

فراز: خزان؟

شنیدن صدایش از سمت سالن وادارم کرد تا دست از کلنجا رفتن با افکارم بردارم. گیره ام را از روی میز برداشتم و همانطور که تلاش میکردم موهای خیسم را بالای سرم جمع کنم با صدای آرامی جواب دادم:

\_اینجام. الان میام.

جوابی به حرفم نداد. و همین سکوتش مطمئنم کرد که باید خودم را برای یک دعوای بزرگ آماده کنم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

موهایم را به هر سختی که بود بالای سرم جمع کردم و  
سپس همانطور که به چهره ی رنگ پریده ام در قاب آینه  
خیره شده بودم پرسیدم:

\_چرا اینقدر ساکتی؟

صدای نفس عمیقش آنقدری بلند بود که به گوش هایم  
برسد.

فراز: بیا اینجا خزان. باید حرف بزنیم.

لحنش از آن چیزی که فکرش را میکردم گرفته تر و خسته  
تر بود.



میدانستم که نمیتوانستم تا ابد خودم را داخل اتاقم مخفی نگه دارم. درنهایت باید از این اتاق بیرون میزدم و با فراز مواجه میشدم. راه فراری وجود نداشت.

این بود که آهی کشیدم و با لمس کردن گونه هایم، سرانجام از آینه فاصله گرفتم و به سمت در اتاق قدم برداشتم.

\_ از همین الان بهت بگم فراز. حالم اصلا خوب نیست و سرم افتضاح درد میکنه. پس اگه اومدی اینجا تا بحث راه بندازی بهتره...

نگاهم که روی تصویر مقابلم ثابت ماند پاهایم از حرکت ایستادند و ذهنم از تمام واژه هایی که در تمام طول زندگی ام یاد گرفته بودم خالی شد.

مات و مبهوت در چهارچوب در ایستادم و به منظره ی مقابلم چشم دوختم. به مرد آشنایی که در کنار فراز ایستاده

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بود و با دنیایی از احساسات گوناگون که در چشمان  
روشنش موج میزدند به من نگاه میکرد. مردی که دیدنش  
اینجا در خانه ام باعث میشد که به خواب یا بیدار بودنم  
شک کنم.

پدرم!

#پارت\_۲۷۸

به یکباره انگار زمین زیر پایم شروع به لرزیدن کرد. دیوارها  
چرخیدند و چرخیدند و سقف خودش را آماده ی آوار  
شدن روی سرم کرد. دست هایم یخ زدند و قلبم آنقدر تند  
تپید که ترسیدم نکند بخواهد سینه ام را بشکافد و خودش  
را روی زمین پرتاب کند.

باورش برایم سخت بود. اصلا سخت که هیچ، غیرممکن بود. مردی که پیش از این هرگز قدم به خانه ام نگذاشته بود، مردی که طی این سال ها هرگز برای دیدنم پا پیش نگذاشته بود، مردی که مدت ها بود فراموش کرده بودم که پدر صدایش کنم حالا اینجا بود. در خانه ام، و درست مقابل چشمانم.

بی اراده قدمی به سمت جلو برداشتم. آنقدر حیرت زده بودم که حتی قدرت باز و بسته کردن پلک هایم را هم از دست داده بودم.

صدای آرام فراز را شنیدم که نامم را صدا زد اما نگاهم میلی به کشیده شدن سمتش نشان نداد. تنها لب هایم بودند که آهسته لرزیدند و به زمزمه ای نامفهوم از هم فاصله گرفتند.

\_ اینجا چه خبره؟

به جای فراز و پدرم بود که قدمی به جلو گذاشت. نگاه خیره و  
پراز حرفش را به چشمانم دوخت و با لبخندی که برایم بی  
اندازه غریب بود نجوا کرد:

\_سلام بابا.

نفسم به یکباره انگار که در انتهای ترین قسمت ریه هایم به  
دام افتاد. بابا؟ چه واژه ی غریبی. چند سال بود که زبانم از  
ادای این واژه محروم مانده بود؟ چند سال بود که فراموش  
کرده بودم مردی هست که میتوانم بابا صدایش  
بزنم؟ مردی که در عین بودنش برای من وجود نداشت. و  
حالا بعد از این همه سال اینجا بود تا پدر بودنش را به من  
یادآوری کند؟ چقدر مضحک و خنده دار.

\_فراز اینجا چه خبره؟

صدایم اینبار دیگر دورگه نبود. از شدت خشم میلرزید و آماده ی تبدیل شدن به بلندترین فریاد دنیا بود.

فراز فوراً جلوتر آمد. در نزدیک ترین فاصله به من ایستاد و با لحنی که انگار دعوت به آرامشم میکرد جواب داد:

فراز: آرام باش خزان. داد و بیداد هم راه ننداز. عمو او آمده اینجا تا باهات حرف بزنه. من آوردمش.

نگاه خشمگینم به سمتش چرخید و صدایی نهیب گونه از حنجره ام خارج شد.

@Vip Roman

\_تو خیلی بیخود کردی با عموت. تو خیلی غلط کردی که برای خودت سرخود تصمیم گرفتی. من چه حرفی دارم با این آدم بزنم ها؟ چه حرفی دارم؟

کلافه ابروهایش را در هم کشید و سری تکان داد. نگاه کوتاهی به پدرم که معذب گوشه ای ایستاده بود انداخت و سپس گفت:

فراز: دارم بهت میگم آروم بگیر خزان. بابات میخواد باهات حرف بزنه. بعد از آبروریزی که دیشب راه انداختی باید بشینی و به حرفاش گوش بدی.

ناخودآگاه به خنده افتادم. نگاهم را به سمت پدرم چرخاندم و با تکان دادن بی هدف دست هایم در هوا با لحنی تمسخر آمیز گفتم:

چی میگه این فراز؟ انگار اصلا تو رو نمیشناسه. نمیدونه  
آخرین چیزی که تو این دنیا ازت برمیاد حرف زدنه. که اگه  
ازت برمیومد الان حال و روزمون این نبود.

با چهره ای گرفته و غمگین قدمی به سمتم برداشت و گفت:

نگرانتم باباجان. حق داری نخوای منو ببینی اما نگران  
حالتم. از دیشب که توی اون حال و وضع دیدمت...

صدای خنده ام که بالاتر رفت حرفش ناخودآگاه نیمه تمام  
ماند و نگاهش مات شد. با خنده انگشت اشاره ام را به  
سمتش نشانه گرفتم و با تمسخر پرسیدم:

تو؟ نگران؟ اونم نگران حال من؟ نگران حال دختری که  
هیچوقت براش پدری نکردی؟ داری شوخی میکنی دیگه  
مگه نه؟

اینبار دیگر جوابی به حرف هایم نداد. تنها سرش را با شرمندگی زیر انداخت و آهی کشید.

سکوتش خنده را آرام آرام از روی لب هایم محو کرد و در نهایت چیزی جز تلخندی پر از درد باقی نگذاشت. بی آنکه نگاهم را از صورتش بگیرم آهسته سری به نشانه ی افسوس تکان دادم و با لحنی تلخ و طعنه آمیز نجوا کردم:

... برای نگران بودن خیلی دیر کردی بهمَن خان، خیلی دیر. اون زمانی که باید نگرانم میبودی، اون زمانی که نیاز به مهر پدری و دلواپسیت داشتم روی مرگ و زندگی قمار کردی. اون زمانی که نیاز داشتم توی چشم هام زل بزنی و بهم بگی که نگران حالمی بهم پشت کردی. اون زمانی که باید مثل یه پدر دست تک دخترت رو میگرفتی و نجاتش میدادی رهام کردی. پس حالا دیگه برای چی اومدی اینجا؟ که چی رو ثابت کنی؟ احساس پدری تازه بیدار شده ت رو؟



#پارت\_۲۷۹

جوابم باز هم سکوت ممتدش بود. اما من دیگر نمیتوانستم سکوت کنم. کف دستم را چندبار محکم به قفسه ی سینه ام کوبیدم و با صدایی لرزان ادامه دادم:

\_به من نگاه کن بهمن خان. حال و روز داغونم رو ببین. ببین از دختری که سال ها پیش رهاش کردی چی مونده. ببین دختری که وظیفه داشتی مثل چشمات ازش مراقبت کنی به چه روزی افتاده.

تازه یادت افتاده نگرانم بشی\_؟ تازه فهمیدی که چقدر شکسته و داغونم؟ این همه سال کجا بودی پدر نمونه؟ این

همه سالی که من داشتم زیر فشار تمام دردهایی که باعث تک تکشون تو بودی جون میدادم و میمردم کجا بودی؟

اشک آشکارا در چشمان روشنش حلقه زده بود و این آتشی که در قلبم زیانه میکشید را شعله ور تر میکرد. خواست دهان باز کند و حرفی بزند اما پیش از آنکه صدایی از حنجره اش خارج شود صدای بلند من بود که سالن را پر کرد.

نه صبر کن چیزی نگو. من بهت میگم کجا بودی. تمام روزهایی که من به بودنت نیاز داشتم، تمام روزهایی که باید برای منی که تازه مادرم رو از دست داده بودم پدری میکردی تو درگیر ساختن زندگی جدیدت بودی. درگیر بازی کردن نقش یه شوهر خوب برای زن دومت، عشق دوران جوانیت، همون زنی که سایه ی نحسش هرگز اجازه نداد مادرم از سمت تو یه سر سوزن عشق ببینه. تو من رو دور انداختی تا بتونی برای اون زن و دخترش یه زندگی جدید بسازی.

به جای اینکه مراقب من، دختر خودت باشی نشستی و با جون و دل از دختری که همخون خودت نبود مراقبت کردی تا مبادا کمبودی داشته باشه. برای اون پدر شدی برای اون تکیه گاه شدی برای اون حامی شدی. تک تک چیزهایی که من با حسرت داشتنشون بزرگ شده بودم رو به اون دادی. عشق پدری که من هیچوقت ازت ندیده بودم رو به اون دادی. اون رو نوازش کردی اون رو توی قلبت جا دادی تمام زندگیت رو به پای اون ریختی اما من... من چی؟

تلخند پر از غمی که برای ثانیه هایی لب هایم را ترک کرده بود دوباره بازگشت. صدای بلندم لرزید و در نهایت در هم شکست.

\_من برای تو امانت مادرم بودم بهمن خان، اما تو امانت دار خوبی نبودی.

اشک هایی که پشت سد پلک هایش به صف نشسته  
 بودند سرانجام روی گونه هایش فرو ریختند و صدای گریه  
 ی مردانه اش به بغض دردناکی که به گلویم چنگ انداخته  
 بود بیشتر دامن زد.

\_میدونم دخترم. میدونم امانت دار خوبی نبودم. میدونم  
 نتونستم برات پدر خوبی باشم. تا قیام قیامت هم شرمنده  
 ی تو و روح مادرتم. اما باباجان قسم میخورم تمام این سال  
 ها حتی یک روز هم نشد که به فکر ت نباشم. نزدیکت  
 نبودم اما همیشه حواسم از دور بهت بود. همیشه از دور  
 مراقبت بودم. خدا خودش شاهده هزاربار خواستم پیام و در  
 خونه ت رو بزنم و ازت بخوام برگردی پیش خودم اما روی  
 جلو اومدن نداشتم. من خیلی در حقت بد کردم دختر  
 قشنگم. خیلی... برای همین هم سرم تا ابد جلوی تو  
 پایینه. هرچی که بگی حق داری.

احساس خفگی داشتم. بغض بدجوری راه نفس هایم را بسته بود. بی اختیار دستم را به سمت گلویم بردم و فشارش دادم تا بلکه بتوانم بغضم را پایین بفرستم. اما فایده ای نداشت. این بغض صد ساله لجباز تر از این حرف ها بود.

\_ گریه کردن چه حسی داره؟

سوال دور از انتظارم وادارش کرد تا سرش را بالا بگیرد و پرسشگرانه نگاهم کند.

آهسته خندیدم و همانطور که هنوز هم گلویم را میفشردم ادامه دادم:

\_ حتما باید حس خوبی باشه که بتونی غم و ناراحتیت رو با گریه کردن از چشمات بیرون بریزی مگه نه؟ چون من یادم رفته گریه کردن چه حسی. داره. سال هاست که حتی یک قطره اشک از چشم هام پایین نیومده. همیشه یه بغض تو

گومه که داره خفه م میکنه اما نمیتونم بشکنمش و با گریه کردن خودم رو سبک کنم.

یادته تو مراسم مامان هم گریه نکردم مگه نه؟ حتی وقتی گفتی میخوای دوباره ازدواج کنی، حتی وقتی دیدم یکی دیگه رو آوردی جای مادرم، حتی وقتی تصمیم گرفتم از خونه ت برم هم گریه نکردم. اون موقع پونزده سالم بود الان بیست و هشت سالمه، میدونی سیزده سال گریه نکردن یعنی چی بهمن خان؟

مقابل نگاه غمگین و پشیمانش قدم هایم را به سمت دیگری از سالن سوق دادم. پلاستیکی که پر بود از قرص های اعصاب و آرامبخش و هزار نوع کوفت و زهرمار دیگر را برداشتم و با برعکس کردنش و ریختن تمام قرص ها روی زمین با صدای بلندی ادامه دادم:

\_این قرص ها رو بین. میدونی چند ساله دارم به زور این قرص ها خودم رو سر پا نگه میدارم؟ میدونی چند ساله مثل یه معتاد زندگیم بسته شده به این قرص ها؟

میخوای از فراز پرسی؟ از همون پونزده سالگی پا به پام مطب هزارتا روانپزشک و روانشناس رو زیر و رو کرده. خودش هربار این قرص ها رو برام میگیره. خودش هربار که عصبی میشم قرص میذاره کف دستم. از درون داغون شدم پوچ شدم. میدونی تو این سن و سال به اینجا رسیدن یعنی چی؟

#پارت\_۲۸۰

دست های لرزانم را مقابل صورتم نگه داشتم و تکانشان دادم.

\_ این دست ها رو میبینی؟ یادت میاد از کی به لرزیدن افتادن مگه نه؟ بین هیچوقت خوب نشدن. خوب هم نمیشن. حتی این قرص ها هم خوبشون نمیکنن. زندگیم بخاطرشون جهنم شده. هیچ کاری نمیتونم انجام بدم حتی نمیتونم راحت یه خودکار دستم بگیرم. هر بار که یکی دستش رو به سمتم دراز میکنه هزار بار میمیرم و زنده میشم که نکنه دست هام رو ببینه و دلیل لرزیدنشون رو ازم پرسه. که اگه پرسه باید چه جوابی بدم؟ بگم کی مقصر\_ لرزیدن دست هامه؟ پدرم؟

دست هایم دیوارهای خانه را اشاره گرفتند و صدایم بالاتر رفت.

\_ به این دیوارها نگاه کن. حتی نتونستم یه قاب عکس از مادرم روی این دیوارها آویزون کنم. چون ترسیدم هر بار که ببینمش یادم بیفته برای چی از دستش دادم. چون همیشه توی ذهنم همونقدر که تو مقصر. مرگ مادری خودم رو هم



مقصر— دونستم. که اگه من لعنتی نبودم هیچوقت  
 نیمیرد. هیچوقت مجبور نمیشدم پای زندگی با مردی که  
 دوستش نداشت بمونه. که میتونست فرار کنه و بره و  
 زندگیش رو نجات بده. اما موند. موند چون نمیخواست من  
 بی پدر بزرگ شم. چون میخواست من خوب زندگی  
 کنم. خودش رو فراموش کرد تا حال من خوب باشه. اما  
 نمیدونست که دخترش هیچوقت قرار نیست سایه ی  
 پدرش رو بالای سرش احساس کنه. که هیچوقت قرار  
 نیست حالش خوب باشه.

نفسم دیگه به شماره افتاده بود. آنقدر فریاد کشیده بودم  
 که دیگه اکسیژنی در ریه هایم باقی نمانده بود. بی رمق و بی  
 حال همانجا روی زمین نشستم. انگشت های لیزانم را لای  
 موهایم فرو بردم و با صدای در هم شکسته ای که حالا به  
 مراتب آرام تر از دقیقه ای قبل به نظر میرسید نجوا کردم:

\_مقصر این همه سال گریه نکردن, مقصر مصرف این قرص  
های آرامبخش لعنتی, مقصر\_ لرزیدن بی وقفه ی دست  
هام, مقصر\_ مرگ مادرم, مقصر\_ کابوس هام, مقصر\_ ترس هام  
تردیدهام کمبودها و عقده هام, مقصر\_ تمامشون تویی بهمن  
خان.

من فقط یه دختر پونزده ساله بودم وقتی اون بلاها سرم  
اومد. ترسیده بودم, بی پناه بودم, تمام امیدم به این بود که  
پدرم نجاتم میده, که میاد دنبالم. اما تو هیچوقت  
نیومدی. مرگ و زندگی من توی دست های تو بود. تو  
میدونستی قلب مادرم ضعیفه, میدونستی اگه زندگی من رو  
انتخاب کنی, اگه من رو نجات ندی مادرم میمیره. اما باز  
هم من رو انتخاب نکردی. تو فقط منو سپردی دست خدایی  
که حتی نمیدونستم وجود داره یا نه.

میتونستی من رو انتخاب کنی. میتونستی برای یک بار هم  
که شده چشم ببندی روی اون وجدانی که نداری و دخترت

رو انتخاب کنی. اما تو اینکار رو نکردی. اونی که چشمات رو  
روش بستی من بودم. تو من رو رها کردی بین جماعتی که به  
خونم تشنه بودن. کدوم پدری این ظلم رو در حق دختر  
خودش میکنه؟

پشیمانی و غمی که در چهره اش موج میزد خنده به لب  
هایم آورد. هیچوقت حتی خوابش را هم نمیدیدم که یک  
روز بعد از این همه سال پدرم را در برابر خودم غمگین و  
پشیمان ببینم. همیشه در خیالاتم او مردی بود که قرار بود  
تا آخرین روز عمرش مستبد و سرد باقی بماند. پیش از این  
هرگز اشک ریختنش را ندیده بودم. همانطور که من در  
مراسم ختم مادرم اشکی نریخته بودم او هم گریه نکرده  
بود. حتی روزی که تصمیم گرفته بودم از خانه بروم هم  
اشک ریختنش را ندیده بودم. و حالا او اینجا بود، بعد از  
سیزده سال قدم به خانه ام گذاشته بود تا نشانم دهد تمام  
این سال ها نگرانم بوده است. که دوستم دارد، که پشیمان  
است. که میخواهد برایم پدری کند.

چقدر رقت انگیز و مضحک. سرنوشت عجب داستان  
غریبی برایم نوشته بود.

نفس عمیقی از میان لب های نیمه بازم رها شد. دست هایم  
را به صورتی کشیدم و با کنار زدن موهایی که حالا روی  
پیشانی ام ریخته بودند، تلاش کردم تا دوباره به خودم  
مسلط شوم. لبخند کوچکی زدم و با دوختن نگاهم به صورت  
خیس از اشکش گفتم:

\_اما دیگه لازم نیست نگران باشی. اون دختر پونزده ساله  
دیگه بزرگ شده. کم کم داره سی سالش میشه. بدون  
پدر، بدون مادر، تنهای تنها به اینجا رسیده. تا امروز بدون تو  
و محبتت زنده مونده بعد از اینم زنده میمونه. پس نیازی  
نیست نگرانش باشی. @Vip Roman

بابت اینکه دیشب آبروی مهین رو جلوی همه بردم متاسف نیستم. اگه از خودش پرسی میدونه چیکار کرده که لایق این آبروریزی بوده. فقط بخاطر خراب شدن جشن تولد نیلی ناراحتم که بعدا خودم از دلش درمیارم.

#پارت\_۲۸۱

حالا دیگه میتونی بری. فکر نکنم دیگه حرفی برای گفتن باقی مونده باشه. هرچند از اول هم حرفی برای گفتن وجود نداشت. تو فقط اومدی و با اومدن دردهای صد ساله م رو برام تازه کردی. کاری که تمام زندگیت انجام دادی.

پس حالا دیگه لطفا برو. برو و هیچوقت دیگه سمت من برنگرد. اگه دلت میخواد چیزی رو برام جبران کنی پس فقط

از من دور بمون. خانواده ت رو هم از من دور نگه دار. بذار  
راحت باشم. همین.

برای لحظاتی طولانی بی آنکه چیزی بگویم همانجا ایستاد و  
نگاهم کرد و بعد آهی کشید و آهسته سری تکان داد. انگار  
که فهمیده باشد دیگر ماندنش نه دردی از من و نه دردی  
از خودش دوا نمیکند به فراز نگاه کرد و سپس با شانه هاپی  
افتاده به سمت در قدم برداشت. اما پیش از آنکه از خانه  
خارج شود ایستاد و دوباره نگاهش را به سمت من چرخاند.

\_ خزان بابا... فکر میکنه روزی برسه که بتونی من رو  
ببخشی؟

سوالش قلبم را به دردناک ترین درد دنیا مبتلا کرد. سوالی که  
ابدا انتظار شنیدنش را نداشتم.

لب هایم را محکم روی یکدیگر فشردم و نگاهش کردم. میتوانستم ببخشمش؟ میتوانستم مردی که باعث و بانی بر باد رفتن تمام زندگی ام بود را ببخشم؟ میتوانستم زخم ها و دردهایی که او به قلبم تحمیل کرده بود را فراموش کنم؟

نمیتوانستم... هزار سال هم که میگذشت نمیتوانستم ببخشمش. نه در این دنیا و نه در آن دنیا و نه در هیچ دنیای دیگری نمیتوانستم ببخشمش. این کینه قرار بود تا ابد روی قلبم سنگینی کند.

\_هیچوقت.

جواب سردم دوباره اشک دواند به چشم هایش. باز هم سری تکان داد و سپس بی آنکه حرف دیگری بزند از در بیرون زد و از مقابل چشمانم محو شد.

فراز که تمام این مدت کناری ایستاده بود، با رفتن پدرم جلو آمد و قدمی به سمت من برداشت. دهان باز کرد تا حرفی بزند اما پیش از آنکه حتی کلامی از حنجره اش خارج شود چشم هایم را بستم و با تکیه دادن سرم به دیواری که پشتم بود نجوا کردم:

\_بعدا فراز... بعدا.

صدای نفس عمیقش در گوش هایم پیچید. میدانستم که حرف های زیادی برای گفتن دارد اما من دیگر توانی برای شنیدن هیچ حرفی نداشتم.

و لحظه ای بعد صدای دور شدن قدم هایش را شنیدم، و به دنبالش صدای بسته شدن در.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و حالا من مانده بودم و دنیایی از خاطرات  
تلخی که از ممنوعه ترین قسمت ذهنم سر در آورده بودند  
تا مرا به سمت دیوانگی بکشانند.

و دوباره، تکرار یک هزاره ی پر از درد...

#پارت\_۲۸۲

عقربه های ساعت از هشت شب عبور کرده بودند. نیمی از  
خانه در سکوتی مطلق فرو رفته بود و نیمی دیگر از نور سرخ  
فام آباژوری که ساعت ها بود کنارش نشسته بودم روشن  
شده بود.

EXCHANGE GROUP. 1558

همه چیز در همان حالتی که ساعت ها قبل به پایان رسیده بود باقی مانده بود. تنهایی و سکوت و منی که چند ساعتی میشد بی آنکه از جا تکان بخورم کنار دیوار کز کرده بودم و بی هدف به در و دیوار خانه نگاه میکردم.

خسته بودم. به اندازه ی یک عمر خسته بودم اما در عین حال احساس میکردم که بار سنگینی از روی شانه هایم برداشته شده بود. رویارویی با پدرم بعد از این همه سال به همان اندازه که به روانم آسیب زده بود برایم تسلی بخش بود.

اینکه توانسته بودم بعد از سیزده سال سکوت, سرانجام در چشمانش نگاه کنم و تمام فریادهایی که این سال ها جانم را خورده بودند را توی صورتش فریاد بزنم اندکی قلبم را آرام کرده بود.

هنوز نبخشیده بودمش، هیچوقت هم قلبم با او صاف  
نمیشد. اما همینکه توانسته بودم پیش از مرگم پشیمانی را در  
چشمانش ببینم، همینکه دیده بودم تا چه اندازه بابت ظلم  
هایی که در حقم مرتکب شده بود عذاب وجدان  
دارد، همینکه توانسته بودم کمر غرور و صلابت بهمن خان  
بهاور را خم کنم حالم را خوب میکرد.

قلبِ سراسر عقده و خشمم سرانجام رنگ اندکی آرامش به  
خودش دیده بود و این برای منی که یقین داشتم قرار بود تا  
آخرین روز عمرم با فریادهایی که در حنجره ام خاموش  
مانده بودند زندگی کنم به سانِ یک معجزه ی غیرقابل باور  
بود.

صدای نفس عمیقی که از میان لب های نیمه بازم رها شد  
تنها صدایی بود که تلنگری کوچک به سکوت مطلق خانه  
وارد کرد.

بی آنکه تکیه ام را از دیوار بگیرم آهسته سر چرخاندم و نگاهم را بی هدف در تاریک و روشن فضا، به اطراف سالن معطوف کردم.

چشم هایم تازه متوجه کیف و وسایلم که پشت یکی از مبل ها رها شده بودند شدند. احتمالاً فراز دیشب برشان داشته بود و امروز همراه خودش به خانه ام آورده بودندشان.

پاکت سفیدرنگی که روی بالشت مبل جا خوش کرده بود توجهم را جلب کرد. همان پاکتی که عکس های من و آزاد را درون خودش جای داده بود. همان عکس هایی که تصمیم گرفته بودم دیگر نگاهشان نکنم تا مبادا دلتنگ مردی شوم که خودم از خودم رانده بودمش.

برای لحظاتی بی آنکه نگاهم را به سمت دیگری بچرخانم به پاکت خیره ماندم و شروع به جویدن پوست لبم کردم.

داشتم چه کسی- را گول میزدم؟ با این بهانه های مسخره  
قصد شیره مالیدن بر سر چه کسی- را داشتم؟ خودم؟ مگر  
میتوانستم خودم را گول بزنم؟

دلتنگی برای آزاد از همین الانش هم آغاز شده بود. آن هم  
نه یک دلتنگی معمولی که هوایش بخواهد بعد از یکی دو  
روز از سرم بیفتد. دلتنگی برای آزاد فراتر از این حرف ها  
بود. دلتنگی برای آزاد درد داشت. غم داشت. کلافگی داشت.

من دلتنگ یک آدم معمولی که سر جمع دو بار از بیراهه  
های زندگی ام عبور کرده باشد نبودم. دلتنگ آزاد  
بودم. دلتنگ مردی که به پنهانی ترین قسمت قلبم شلیک  
کرده بود. همان قسمتی از قلبم که سال ها برای مخفی نگه  
داشتنش تلاش کرده بودم تا مبادا روزی یک نفر از راه برسد  
و برای دزدیدنش دست دراز کند.

و حالا آن یک نفر از راه رسیده بود. درست از همان جایی که انتظارش را نمیکشیدم، از دورترین نقطه ی دنیا، از دنیایی که فرسنگ ها با دنیای من فاصله داشت رسیده بود و به همان قسمتی از قلبم شلیک کرده بود که پیش از او هرگز کسی موفق به دیدنش نشده بود.

و من دلتنگ همین مرد بودم. مردی که بودنش جهنم دنیا را برایم تبدیل به بهشت میکرد و نبودنش... نبودنش مرا از پله ی هفتم آسمان به درون همان جهنم پرتاب میکرد.

سرانجام دست از جویدن پوست لبم برداشتم. دست هایم را روی زمین کنار بدنم مشت کردم و بعد انگار که نیرویی نامرئی مشغول هل دادنم به سمت جلو باشد پشتم را از دیوار جدا کردم و با خم شدن به سمت مبل دست دراز کردم و پاکت را برداشتم.

پاهایم را سمت شکم جمع کردم و با باز کردن پاکت عکس ها را از داخلش بیرون کشیدم و به تک تکشان خیره شدم. لبخندی که در تمام عکس ها روی لب های هردونفرمان خودنمایی میکرد ناخودآگاه لبخند به لب هایم آورد.

شاید اگر همان روز کمی بیشتر جرات به خرج میدادم، شاید اگر از شنیدن حرف های آزاد نمیترسیدم و از او نمیخواستم که برای به زیان آوردن احساساتش مدت بیشتری صبر کند امروز کارمان به اینجا نمیکشید. شاید اگر همان روز سنگ هایمان را واکنده بودیم و درمورد احساساتمان با یکدیگر حرف زده بودیم امروز مجبور نمیشدم او را از خودم دور کنم و میتوانستم با خیال راحت سر روی شانه اش بگذارم و با او درد و دل کنم.

لعنت به من و تمام ترس هایم.

## #پارت\_۲۸۳

به یکباره انگار صدایی در سرم فریاد سر داد. یک فریاد بلند و کر کننده. فریادی که می‌رسید تا کی قرار است بنشینم و اجازه دهم که ترس هایم تمام فرصت هایم را بدزدند؟ که تا کی می‌خواهم اجازه دهم امواج تردیدهایم مرا عقب نگه دارند و مثل یک موجود ترسو در گوشه ای از دنیا پنهانم کنند؟

به خودم آمدم... به خودم آمدم درست انگار که تمام عمر به انتظار شنیدن این فریاد نشسته بودم.

داشتم چکار میکردم؟ داشتم چه بلایی سر خودم و زندگی ام می آوردم؟ به کدامین بهانه داشتم دستی دستی مردی که عاشقش بودم را از دست میدادم؟ این ترس ها قرار بود تا کجا مرا مثل یک عروسک کنترل کنند؟



تلنگری که به ذهنم کوبیده شد برای بیدار شدنم کافی بود. تصمیمم را گرفتم. نمیخواستم دیگر بیشتر از آن در اسارت ترس ها و تردیدهایم به سر بیرم. دیگر کافی بود.

عکس ها را فوراً درون پاکت برگرداندم و از جا برخاستم. آنقدر گوشه ی دیوار نشسته بودم که تمام عضلاتم به خواب رفته بودند. مشقت آرامی به پاهای بی حسم کوبیدم و سپس لنگان لنگان به سمت اتاقم قدم برداشتم.

وارد اتاق که شدم مستقیماً به سمت کمد لباس هایم رفتم و یک دست مانتو و شلوار و یک شال از کمد بیرون کشیدم و شروع به تعویض لباس هایم کردم.

دقیقه ای بعد برای بیرون زدن از خانه حاضر بودم. عجولانه شالم را سر کردم با خروج از اتاق مجدداً به سالن

دویدم. چراغ‌ها رو روشن کردم و معذب از نوری که چشم‌های به تاریکی عادت کرده ام را میزد به سمت مبل‌ها قدم برداشتم تا کیفم را بردارم.

در میانه‌ی راه پاکت عکس‌ها را هم برداشتم و سپس با بلند کردن کیف از روی زمین و انداختن پاکت درونش به سمت در خروجی دویدم و ثانیه‌ای بعد کفش‌هایم را پوشیدم و از خانه بیرون زدم.

هوای پاییزی شب خنک‌تر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کردم. قدم‌های آرامم را تا اواسط کوچه پیش بردم و با ایستادن مقابل خانه‌ی آزاد به چراغ‌های روشن خانه‌اش چشم دوختم.

پنجره‌ی بالکن باز بود و پرده‌ی حریر سفید رنگ با هر وزش باد به حرکت درمی‌آمد. احساسی ته قلبم ندا میداد

که همانجا در اتاق تمرینش نشسته است و به کوک کردن سازش مشغول است.

نفس عمیقی کشیدم و تلفنم را از کیفم بیرون آوردم. برای لحظه ای به صفحه اش خیره ماندم و سپس بی آنکه تردید دیگری را به ذهنم راه بدهم شماره اش را گرفتم و گوشی را نزدیک گوشم نگه داشتم.

یک بوق، دو بوق، سه بوق... هنوز صدایش را نشنیده بودم. معمولاً همیشه سریع جوابم را میداد.

ناگهان دلشوره به جانم افتاد. اگر تصمیم گرفته بود که هرگز جوابم را ندهد چه؟ اگر دیگر نمیتوانستم صدای گرمش را بشنوم چه؟ اگر همانطور که خودم از او خواسته بودم تصمیم گرفته بود برود و برای همیشه تنهایم بگذارد چه؟ آنوقت باید چکار میکردم؟

آزاد:جانم؟

صدای گرم و مهربانش به یکباره خون تازه ای به رگ هایم  
دواند و قلب ترسیده ام را مملو از گرما کرد. نفس آسوده ای  
کشیدم و با محکم تر فشردن گوشی میان انگشتانم با  
صدای آرامی گفتم:

\_\_ بیا روی بالکن.

جوابم سکوت کوتاهی بود که میانمان حکم فرما شد. حرف  
دیگری نزد اما سر و صدای اندکی که از آن سمت خط به  
گوش رسید نشان میداد که از جا بلند شده است و مشغول  
قدم برداشتن به سمت بالکن است.

لحظه ای بعد پرده ی بالکن کنار رفت و توانستم ببینمش  
که قدم به داخل بالکن گذاشت و تا کنار نرده های حفاظ

جلو آمد. نگاهش را از همان نقطه ای که ایستاده بود به من دوخت و با لبخند کوچکی که تحویلیم داد قلبم را گرم تر کرد.

آزاد: اینجا چیکار میکنی؟

پرسید و من بی آنکه نگاهم را از او بگیرم قدمی جلوتر گذاشتم. درست مثل خودش لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

\_ هوس کردم برم بام تهران. نخواستم تنها برم. باهام میای؟

از همان فاصله دیدم که ابروهایش از تعجب بالا رفتند. احتمالاً از دوگانگی رفتارم متعجب شده بود و در دلش از خودش میپرسید که چرا این دختر در رفتار و حرف هایش هیچگونه تعادلی ندارد؟

تعجب و سکوتش اما خیلی طول نکشید. مخالفتی هم به زبان نیاورد. برای لحظاتی بی آنکه چیزی بگوید نگاهم کرد و سپس نفس عمیقی کشید و همزمان با تکان دادن آهسته ی سرش جواب داد:

آزاد: زود حاضر میشم.

و بعد به تماس پایان داد و به سمت اتاقش برگشت و طولی نکشید که از مقابل چشمانم محو شد.

خرسند از اینکه بی چون و چرا خواسته ام را قبول کرده بود لبخندی زدم و با برداشتن قدمی به عقب نگاهم را به انتهای کوچه که در تاریکی محو شده بود دوختم. حرف های زیادی برای گفتن وجود داشت. باید خودم را برای نبش قبر خاطرات آماده میکردم.

## #پارت\_۲۸۴

ساعتی بعد به ورودی بام تهران رسیدیم. برخلاف انتظارم حتی در آن ساعت شب هم جمعیت تقریباً زیادی در اطراف ورودی پرسه میزدند.

برای لحظه ای از دیدن شلوغی جمعیت مضطرب شدم. نگران از اینکه مبادا حضور در شلوغی برای آزاد ددرساز شود نگاهش کردم.

برخلاف من او حتی سر سوزنی نگران به نظر نمی‌رسید. چهره اش کاملاً غرق آرامش بود و انگار که ازدحام جمعیت حتی ذره ای برایش اهمیت نداشت. همین آرامشش هم باعث

شد تا قلبم اندکی آرام بگیرد و نگرانی از وجودم پا به فرار بگذارد.

این بود که بی آنکه چیزی بگویم تکیه ام را به صندلی دادم و نگاهم را مجدداً به روبرو دوختم.

لحظاتی بعد ماشین را در پارکینگ بام پارک کردیم و پیاده شدیم. نگاهی به یکدیگر انداختیم و سپس بی آنکه حرفی میانمان رد و بدل شود با پای پیاده جاده ی سربالایی که مقابلمان بود را در پیش گرفتیم و قدم زنان به سمت بام حرکت کردیم.

هر دو غرق در سکوتی مطلق بودیم. حرف های زیادی برای گفتن داشتیم اما هیچکدامان نمیدانستیم که باید از کجا شروع کنیم. انگار که واژه ها بی رحمانه از ذهن هر دو نفرمان پا به فرار گذاشته بودند.



پیش از این همیشه آزاد بود که برای شکستن سکوت  
هایمان پیش قدم میشد. همیشه او بود که حرفی برای گفتن  
داشت و همیشه او بود که قفل لب های مرا وادار به  
شکستن میکرد.

اما امشب... امشب سکوت او از سکوت من سنگین تر  
بود. شاید چون او تمام حرف هایش را امروز صبح به زبان  
آورده بود و حالا آمده بود تا حرف های مرا بشنود. و شاید  
هم فقط دیگر از حرف زدن با من ناامید شده بود.

به اتفاق یکدیگر با قدم هایی آرام از کنار چند فروشگاه و  
رستورانی که در مسیر جاده قرار داشتند عبور کردیم. ماشین  
های برقی و مینی بوس های کوچکی که میتوانند سریع تر  
به مقصد برسانندمان در میانه ی راه هزارچندگاهی بهمان  
چشمک میزنند. اما بنا به دلایلی ناگفته، هر دو ترجیح داده  
بودیم تا مسیر پیش رویمان را قدم زنان طی کنیم.

هرچه جلوتر میرفتیم و به بام نزدیک تر میشدیم تعداد آدم هایی که از کنارمان عبور میکردند بیشتر و بیشتر میشدند. در میانشان زوج های جوان زیادی وجود داشتند که دست در دست یکدیگر قدم میزدند و با صدای بلند حرف میزدند و می خندیدند، گویی که حضور در جمعیت و نگاه آدم ها حتی ذره ای برایشان اهمیت نداشت.

دیدنشان ناخواسته باعث میشد که حسادتت کوچک در قلبم شعله بکشد. اما خوب میدانستم که حتی برای حسادت کردن نداشتم. من خودم با دست های خودم فرصت عاشق بودن را از خودم و آزاد گرفته بودم. و اگر امشب نمیتوانستم این فرصت را دوباره به خودمان برگردانم، یقیناً تا آخر عمر حسرتش روی دلم باقی میماند.

باقی مسیر کماکان در سکوت طی شد. حدودا نیم ساعت بعد به بالای بام رسیدیم. مسافت کوتاهی که باقی مانده بود را پشت سر گذاشتیم و با قدم برداشتن به سمت یکی از نیمکت های خالی مشرف به شهر، روی نیمکت نشستیم و به شهری که با تمام عظمتش حالا زیر پاهایمان بود چشم دوختیم.

چراغ های روشن شهر و برج میلادی که با تمام زیبایی اش مقابل چشم هایمان قد علم کرده بود ناخودآگاه لبخند کوچکی را روی لب هایم شکل داد.

خیلی وقت بود که به اینجا نیامده بودم. احتمالا چند سالی از آخرین باری که با فراز به بام تهران سر زده بودم میگذشت.

خودم هم نمیدانستم که چرا بعد از این همه مدت امشب هوس آمدن به اینجا به سرم زده بود. شاید چون نفس

کشیدن اینجا برایم آسان تر بود. خوب میدانستم که امشب قرار بود به اندازه ی سیزده سال نفس کم بیاورم. برای همین هم نیاز داشتم تا خودم را به مرتفع ترین قسمت شهر برسانم تا بلکه بتوانم ریه هایم را از کمبود اکسیژن نجات دهم.

#پارت\_۲۸۵

آزاد: اولین باره که میام اینجا.

صدای آرامش به سکوت ممتدی که انگار سال ها بود میانمان شکل گرفته بود پایان بخشید. نگاهم را از شهر و چراغ هایش گرفتم و به سمتش چرخاندم. با لبخند کوچکی روی لب هایش به شهری که زیر پاهایش میدرخشید خیره مانده بود.

\_ امیدوارم از اینکه مجبور شدی برای اولین بار اینجا رو با  
من ببینی ناامید نشده باشی.

حرفم لبخند روی لب هایش را پررنگ تر کرد. برای لحظاتی  
طولانی تر به شهر خیره ماند و سپس با چرخاندن سرش به  
سمتم، نگاه خیره اش را به چشمانم دوخت.

آزاد: آگه بهت بگم دلم میخواد تا آخر دنیا همینجا همراه تو  
بمونم... دوباره منو پس میزنی؟

مکث کوتاهی که میان جمله اش شکل گرفت خبر از دلگیری  
اش از رفتار امروز میداد. در جوابش لبخند کوچکی زد و با  
قرار دادن دستم کنار دست او روی حفاظ پشتی صندلی  
پاسخ دادم:

پست نمیزنم. اما فکر نمیکنم که بتونیم تا آخر دنیا اینجا بمونیم.

آهسته به حرفم خندید و همزمان لب زیرینش را میان ردیف دندان هایش نگه داشت. بی آنکه نگاهش را از چشمانم بگیرد برای لحظاتی سکوت کرد و سپس با تکان دادن آرام سرش نجوا کرد:

آزاد: چقدر حیف...

نگاه خیره اش بی اختیار نفسم را تنگ میکرد. بزاق دهانم را فرو خوردم و با دزدیدن نگاهم از چشمانش، سرم را به سمت زوجی که کمی آنطرف تر روی سکوی مشرف به شهر نشسته بودند و یک پاکت چیپس را با یکدیگر شریک شده بودند چرخاندم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کم سن و سال به نظر میرسیدند. احتمالاً ده سالی از من و آزاد جوان تر بودند. و به همان اندازه سرزنده تر و شاداب تر. شور و اشتیاقی که در رفتارشان موج میزد قابل چشم پوشی نبود.

جفت یکدیگر نشسته بودند گویی که تمام دنیا میخواستند از هم جدایشان کنند. بازوی پسر - دور شانه های نحیف دخترک حلقه شده بود و لب هایش هر از چندگاهی زیر گوش دختر زمزمه ای نامفهوم سر میدادند که صدای خنده ی دختر را به هوا میبردند.

دیدن حال و هوایشان لبخندی کنج لب هایم نشانده بی آنکه بخواهم و متوجهش باشم با صدای ضعیفی نجوا کردم:

\_بهشون حسودیم میشه.

EXCHANGE GROUP. 1580

صدایش از فاصله ای نزدیک جوابم را داد:

آزاد: منم همینطور.

متعجب سر چرخاندم سمتش و نگاهش کردم. با خنده ای بی صدا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

آزاد: اونطوری نگاهم نکن. دوران جوونی من اونقدر شلوغ و پرهیاهو بود که وقتی برای شیطنت های عاشقانه برام باقی نمیداشت.

بی آنکه حرفی بزنم پرسشگرانه ابروهایم را برایش بالا انداختم. و او انگار که سوال هایم را از چشم هایم خوانده باشد نفس عمیقی کشید و ادامه داد:



آزاد: وقتی هم سن و سال این بچه ها بودم اونقدر خودم رو با کار و حرفه ام درگیر کرده بودم که گاهی وقت ها حتی چند شب میشد که خواب به چشم هام نمیومد. اون موقع به اندازه ی الان توی حرفه ام معروف نبودم. اما داشتم برای رسیدن به جایگاه امروزم تلاش میکردم. برای همین هم نه فرصت خوش گذروندن داشتم و نه فرصت عاشقی کردن.

همین شد که روزهای جوانیم به سرعت برق و باد گذشتن و تا به خودم اومدم دیدم که تبدیل شدم به یه مرد سی و چند ساله که نه زمانی برای عاشق شدن داره و نه شور و شوقی. اما دروغ چرا؟ حسرتش همیشه همراهم باقی موند.

لب هایم را جمع کردم و با گره کردن انگشت هایم زیر چانه، ناباورانه نگاهش کردم.

پس میخوای بگی تا الان هیچ دوست دختری نداشتی؟

سوالم باز هم خنده ی آرامش را در پی داشت. همانطور که میخندید سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

آزاد: من چنین حرفی نزدم. تلاش هم نمیکنم که خودم رو قدیس نشون بدم. چرا قبلا دوست دختر داشتم، اما رابطه ای که منجر به عشق بشه رو تجربه نکردم. روابطم معمولا سطحی و زودگذر بودن و هیچوقت به احساسات عمیقی ختم نمیشدن. در واقع تا قبل از برگشتنم به ایران و ملاقاتم با تو...

به اینجای جمله اش که رسید به یکباره سکوت کرد و لب گزید. با تردید نگاهم کرد و درست انگار که نگران باشد ادامه ی حرف هایش باعث رنجش خاطر من شوند سری تکان داد و سکوت اختیار کرد.

## #پارت\_۲۸۶

دلیل سکوتش را میدانستم. در واقع خودم بودم که باعث شده بودم مردی که امروز صبح آماده ی به زبان آوردن تمام احساسات پنهانی اش بود حالا حتی برای کامل کردن جمله اش تردید داشته باشد.

آهی کشیدم و با گرفتن نگاهم از صورتش، مسیر چشمانم را دوباره به سمت شهر برگرداندم. دختر و پسر— جوان حالا دیگر آنجا روی سکو ننشسته بودند و قدم زنان مشغول دورتر شدن بودند. صدای خنده ی بلندشان هنوز هم از همان فاصله ی نسبتاً دور به گوش میرسید.

آزاد: خب... تو تعریف کن.

EXCHANGE GROUP. 1584

صدایش به افکار در هم ریخته ام پایان داد و وادارم کرد تا دوباره نگاهم را به صورتش بدهم. نامطمئن به چشم های منتظرش نگاه کردم و پرسیدم:

\_چپو تعریف کنم؟

یکی از شانه هایش را بالا انداخت و با بالا دادن گوشه ی لب هایش جواب داد:

آزاد: دلیلی که بخاطرش اینجا اومدیم رو... اومدیم که حرف بزنیم مگه نه؟

لبخند کوچکی که روی لب هایم نقش بست به سان یک مهمان ناخوانده بود. پس فهمیده بود، فهمیده بود که

آوردنش به اینجا تنها برای هوا خوردن و تهران گردی نبوده است. فهمیده بود که میخواهم حرف بزنم. دلیلی که به زبان نیاورده بودم را فهمیده بود و حالا آماده بود تا حرف هایم را بشنود.

نفس عمیقی کشیدم و با تکان دادن آرام سرم مضطربانه انگشت هایم را به یکدیگر پیچ و تاب دادم و نگاهم را به روبرو دوختم. زمان نبش قبر خاطرات فرا رسیده بود. دیگر فرار کافی بود.

بنابراین تصمیم گرفتم که داستاتم را از ابتدایی ترین نقطه ی ممکن شروع کنم.

\_تو خانواده ای به دنیا اومدم که معنای عشق برای هیچکدوم از اعضااش تعریف نشده بود. پدرم یه قاضی معروف و کاربلد بود. پسر. ارشد یه خانواده ی سرشناس و اسم و رسم دار. مردی که حتی شنیدن آوازه اش رعشه

مینداخت به تن هرچی مجرم و خلافاکاره. یه مرد خشک و جدی با عقایدی بسته و قوانین سرسخت.

مادرم یه زن خونه دار بود. یه زن جوون و مهربون و هنرمند از یه خانواده ی خوب که بخاطر یه ازدواج سنتی فرصت دنبال کردن رویاهاش رو از دست داده بود. هیچ شباهتی به پدرم نداشت. درست به همون اندازه که پدرم خشک و مستبد بود مادرم لطیف و پر از محبت بود. اما از بدی سرنوشت و به اجبار خانواده ش مجبور شده بود تن به ازدواج با پدرم بده.

مکث کوتاهی کردم و با خیره شدن به انگشت هایم با صدایی که ذره ذره آرام تر میشد ادامه دادم:

پدرم مادرم رو دوست نداشت. این رو درست از زمانی که تونستم دست چپ و راستم رو از هم تشخیص بدم

فهمیدم. فهمیدنش چندان سخت نبود. فقط کافی بود که به نگاه به پدر و مادر فراز بندازم تا پی ببرم که چه تفاوت بزرگی بین اون ها و پدر و مادر خودم وجود داره. حتی با اینکه اون زمان خیلی بچه بودم اما میتونستم تفاوت فاحششون رو به چشم هام ببینم.

مادرم هم علاقه ی چندانى به پدرم نداشت. اون رو فقط به چشم مردى میدید که مقدر شده بود باقى عمرش رو در کنارش بگذرونه. پذیرفته بود که نمیتونه به زندگى پر از عشق داشته باشه. اما دلش رو نمیدونست. هیچکس دلیل اینکه چرا مرد زندگیش نمیتونست عاشقش باشه رو بهش نگفته بود. فقط بی رحمانه مجبورش کرده بودن برای مردى که هیچ احساسى بهش نداشت همسرى کنه.

نفس سنگینی از میان لب های نیمه بازم رها شد. لبخندی ساختگی روی لب هایم نشاندم و با دادن نگاهم به صورت

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

مردی که کنارم نشسته بود و صبورانه به حرف هایم گوش سپرده بود ادامه دادم:

\_من توی چنین خانواده ای به دنیا اومدم و رشد کردم.یه خانواده ی خالی از عشق.

اما کاش این بی عشقی تنها بین پدر و مادرم میموند و به من نمیرسید.ولی اینطور نشد.سرنوشت من رو هم قربانی زندگی خالی از عشق پدر و مادرم کرد.

#پارت\_۲۸۷

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 1589



با دقت به تک تک کلماتم گوش سپرده بود. اخم کوچکی میان ابروهای مردانه اش خودنمایی میکرد و نگاهش حتی برای ثانیه ای از روی صورتم برداشته نمیشد.

من اما حالم خوش نبود. تمام بدنم از همین حالا یخ کرده بود و عرق سرد روی ستون فقراتم رول میخورد. هنوز در ابتدای قصه بودم اما از همین الانش هم نفس کشیدن برایم دشوار شده بود. بی اختیار کف دستم را به قفسه ی سینه ام چسباندم و پیش از اینکه ادامه ی حرف هایم را از سر بگیرم آه سوزناکی کشیدم.

با وجود اینکه پدر داشتم اما بدون محبت پدری بزرگ شدم. هرچقدر که زمان بیشتری می گذشت، هرچقدر که بزرگ تر میشدم بیشتر به این حقیقت که پدرم دوستم نداره پی میبردم. مادرم برای دلخوش کردنم میگفت که اشتباه فکر میکنم. میگفت که پدرت خیلی دوستت داره اما فقط آدمی نیست که بتونه احساساتش رو راحت به زبون بیاره.

اما من خوب میدونستم که مادرم بهم دروغ میگه. میدونستم که پدرم دوستم نداره. این رو از رفتارهای سردش، از بی محلی هاش، از بی تفاوتی هاش فهمیده بودم.

تو عالم بچگی مدام از خودم میپرسیدم که چرا پدرم دوستم نداره؟ مگه من چیکار کردم که من رو، تنها دخترش رو لایق مهر و محبتش نمیدونه؟ که چرا حتی یکبار دست نوازش روی سرم نمیکشه؟

با وجود اینکه مادرم از مهر و محبت برام چیزی کم نمیداشت اما باز هم خودم رو محتاج محبت پدرم میدیدم. وقتی به پدرم نگاه میکردم و میدیدم که چقدر فراز رو دوست داره ناراحتیم بیشتر میشد. فکر میکردم مشکل از منه، حتما من به اندازه کافی خوب نیستم، حتما ایراد از منه که پدرم نمیتونه دوستم داشته باشه.

برای همین هم از خودم بدم میومدم. مدام تلاش میکردم خودم رو تغییر بدم و جوری رفتار کنم که به چشم های اون بیاد. تلاش میکردم به قدر کافی خوب باشم تا شاید، فقط شاید بتونم یه سر سوزن از محبتش رو داشته باشم. اما تمام تلاش هام به در بسته میخوردن.

بغض مزاحمی که پا به گلیم گذاشت برای لحظه ای صدایم را قطع کرد. لب هایم را محکم روی یکدیگر فشردم و با بستن چشم هایم تند و نامنظم نفس کشیدم تا بلکه بتوانم بغضم را فرو بخورم. اما نمیشد. مثل یک بختک همانجا جا خوش کرده بود.

آزاد: خوبی خزان؟ میخوای برات یه بطری آب بگیرم؟

لحن نگرانش وادارم کرد تا چشم هایم را باز کنم و نگاهم را به صورتش بدهم. با لبخند کوچکی سری به معنای مخالفت

تکان دادم و بعد دست هایم را روی گونه هایم کشیدم و در نهایت زیر خط چانه ام به یکدیگر چسباندمشان.

چیزی که راه گوی مرا بسته بود سنگینی خاطرات بود. سنگینی که با نوشیدن یک جرعه یا هزار جرعه آب سبک نمیشد.

\_یکم که سنم بالاتر رفت، یکم که بزرگ تر شدم و تونستم خوب و بد رو از هم تشخیص بدم، فهمیدم که مشکل از من نیست. فهمیدم که بی مهری و سردی پدرم ربطی به رفتارهای خوب یا بد من نداره. ربطی به خوب و بد بودن مادرم هم نداره. درد پدرم چیز دیگه ای بود. دلیلی که پشت رفتارهای سردش پنهان شده بود و ازش یه مرد بی مهر و محبت ساخته بود فراتر از این حرف ها بود... پدر من یه زن دیگه رو دوست داشت.

نگاهش رنگ تعجب نگرفت اما گره ی میان ابروهایش  
آشکارا پررنگ تر شد. ساعد دستش را روی نرده ی نیمکت  
جا به جا کرد و با تردید پرسید:

آزاد: مهین؟

لب هایم را محکم تر از قبل روی هم فشردم و سرم پیش از  
آنکه صدایی از حنجره ام آزاد شود به نشانه ی تایید بالا و  
پایین رفت.

\_مهین عشق دوران جوونی پدرم بود. وقتی که هردوشون  
خیلی کم سن و سال بودن عاشق همدیگه شده  
بودن. همدیگه رو میخواستن و بین خودشون قول و قرار  
گذاشته بودن که با هم ازدواج کنن. اما وقتی خبر رابطه شون  
به گوش پدر بزرگم, یعنی پدر پدرم رسید سفت و سخت  
مخالفت خودش رو با ازدواجشون اعلام کرد.

مهین برخلاف پدرم از خانواده ی خوب و سرشناسی نبود. پدر و مادر نداشت و با مادربزرگ پیرش زندگی میکرد، وضع زندگیشون هم چندان تعریفی نداشت. دلیل مخالف پدربزرگم هم همین بود. دلش راضی نمیشد که اجازه بده پسر بزرگش با یه دختر بی اصل و نسب ازدواج کنه.

پدرم اولش سعی کرد با حرف زدن پدربزرگم رو راضی به پذیرفتن مهین کنه. اما وقتی دید پدربزرگم از موضعش کوتاه نیامد و بهشون اجازه ی ازدواج نمیده خودش هم زد به سیم آخر و تصمیم گرفت همه چیز رو پشت سر بذاره و با مهین از شهر بره.

قصه شون اما به این راحتی ها تموم نشد. پدربزرگم انقدر جلوی راهشون سنگ انداخت و اونقدر ناله و نفرین و تهدید کرد که آخر موفق شد مهین و پدرم رو از هم جدا

کنه. در واقع مهین رو با تهدید ریختن آبروش مجبور کرد که از پدرم جدا شه و مهین هم که اون زمان یه دختر جوون بود چاره ی دیگه ای جز جدایی پیش روش ندید.

#پارت\_۲۸۸

درد جدایی این عشق چندین سال برای هردوشون طول کشید. نه پدرم راضی میشد که با کس دیگه ای ازدواج کنه و نه مهین به هیچ خاستگاری جواب مثبت میداد. اما در نهایت پدر بزرگم با هزار بهانه و نیرنگ پدرم رو مجبور کرد که با زنی که دوستش نداره، زنی که برخلاف مهین از یه خانواده ی سرشناس و اصل و نسب دار بود ازدواج کنه. و اون زن کسی نبود جز مادر من.

صدایم در انتهای جمله ام لرزید و برای لحظاتی خاموش شد. باد تندی که به ناگهان وزیدن گرفت شالم را از روی موهایم دزدید و به شانه هایم سپرد. بی آنکه تمایلی برای دوباره سر کردن شال نشان دهم آهی کشیدم و صورتم را به سمت آسمان گرفتم. ستاره ها در دل سیاه شب به زیبایی چشمک میزدند.

بعد از ازدواج پدرم، مهین که حسابی دلشکسته شده بود به اولین خاستگاری که پا پیش گذاشت جواب مثبت داد و خیلی زود ازدواج کرد. اما بخت حتی اینجا هم باهاش یار نبود. چند ماه بیشتر از ازدواجش نگذشته بود که خبر رسید شوهرش یه آدم معتاد یک لاقبای عوضی از آب دراومده که خون مهین رو توی شیشه کرده.

پدرم که اون زمان هنوز هم دلداده ی مهین بود با شنیدن این خبر دیوونه شد اما کاری ازش برنمیومد. نمیتونست با اسم و رسم یه قاضی و با داشتن یه زن حامله برای نجات



زندگی عشق سابقش پا پیش بذاره. اما هنوز دلش پیش مهین بود. همین دلدادگی هم باعث میشد که کوچکترین حسی- به زنی که همسرش بود و بچه ای که توی شکمش در حال رشد بود نداشته باشه.

بعد از به دنیا اومدن من اوضاع تغییری نکرد. پدرم هنوز از عشق مهین میسوخت و تمام فکر و ذکرش همین بود. نمیتونست قبول کنه که باید به یه زن غیر از مهین عشق بورزه و بچه ای که ثمره ی عشق بزرگش نبود رو بغل بگیره.

پدر بزرگم که اوضاع رو اینطور دید، تصمیم گرفت یکبار برای همیشه مهین رو از پدرم دور کنه تا بلکه پدرم سر عقل بیاد و به زندگیش برسه. برای همین هم پنهانی مقدار زیادی پول به شوهر مهین داد و ازش خواست تا هرچه زودتر دست مهین رو بگیره و از شهر بیره و جایی مخفیش کنه که پدرم هرگز نتونه دوباره پیداشون کنه. و همینطور هم شد.

پدرم یک روز صبح از خواب بیدار شد و فهمید که دیگه مهینی وجود نداره. دیوونه شد. همه جا رو دنبالش گشت. با پدربزرگم دعوا کرد داد و هوار راه انداخت تهدید کرد که آبروریزی راه میندازه. اما پدربزرگم جای مهین رو بهش نگفت که نگفت.

مهین رفت و با رفتنش پدرم رو خاکسترنشین عشق نافرجامشون کرد.

قفسه ی سینه ام دوباره به درد آمده بود. انگار که یک نفر از داخل سینه ام خنجر به دست گرفته بود و پی در پی به قلبم ضربه میزد.

آزاد که حال دگرگونم را دید آهسته خودش را روی نیمکت جلوتر کشید و به من نزدیک تر شد. یکی از بازوهایش را با

ملایمت دور شانه هایم انداخت و با گذاشتن دست دیگرش  
روی دست های لرزانم گفت:

آزاد:مجبور نیستی ادامه بدی خزان.

فورا سرم را به معنای مخالفت به چپ و راست تکان  
دادم.میخواستم ادامه بدهم.میخواستم حرف بزنم.حالا که  
قفل این صندوقچه ی اسرار لعنتی بعد از این همه سال  
شکسته بود نمیخواستم دوباره ببندمش.

رفتن و غیب شدن مهین کبریت شد روی انبار باروت  
زندگی من و مادرم.بی تفاوتی های پدرم تبدیل شدن به بد  
رفتاری هایی که خون به دل مادرم میکردن.زندگی رو برای  
مادرم تبدیل به جهنم کرده بود.شده بود یکی لنگه ی  
پدرش.همه چیز رو برای مادرم ممنوع کرده بود.نه میداشت  
با خیال راحت از خونه بیرون بره نه اجازه میداد کاری که

دوست داشت رو انجام بده. عملاً داشت تمام حرص و کینه اش از سرنوشتش رو سر مادر بیچاره ی من خالی میکرد. به خیال خودش داشت با این کارهاش از پدرش انتقام میگرفت.

نگاهم را به سمتش چرخاندم و با لبخند تلخی پرسیدم:

\_\_یادته یبار بهت گفتم مادرم سنتور میزد؟ اما از ترس پدرم همیشه مجبور بود مخفیش کنه؟

آهسته سرش را به معنای تایید بالا و پایین برد. به تقلید از او سرم را تکان دادم و لبخند تلخم را فرو خوردم.

\_\_سال ها از رفتن مهین گذشت. پدر بزرگم مُرد و پدرم تبدیل شد به قاضی که کل شهر روی عدالت و درستکار بودنش

قسم میخوردن. قاضی که برای همه عادل بود، الا زن و بچه ی خودش.

توی خونه مون هرروز یه جنگ تازه به پا بود. پدر و مادرم هرروز مشغول بحث و دعوا بودن. من هم تبدیل شده بودم به یه دختر بچه ی پر از کمبود و عقده که از پدرش بیزار بود.

توی گیر و دار یکی از همون روزهای شوم، وسط یکی از همون بحث های همیشگی حال مادرم بد شد و مقابل چشم های من و پدرم روی زمین افتاد.

اون روز برای اولین بار نگرانی و ترس پدرم برای مادرم رو دیدم. تا قبل از اون روز هرگز ندیده بودم که برای مادرم نگران بشه.

@Vip Roman

#پارت\_۲۸۹

مادرم رو روی دست هاش بلند کرد و با خودش از خونه بیرون برد. خواستم دنبالش برم اما اجازه نداد. من رو سپرد دست زن عموم و خودش رفت تا مادرم رو به بیمارستان برسونه.

اون روز فهمیدم که قلب مادرم مریض شده. وقتی که پدرم تنها برگشت خونه تا یه سری وسیله همراه خودش به بیمارستان بیره، وقتی که داشت پنهانی با زن عموم درمورد وضعیت مادرم حرف میزد یواشکی پشت در ایستادم و به حرف هاشون گوش دادم. فهمیدم که مادرم بخاطر ناراحتی زیاد مریض شده و قلبش آسیب دیده. و من میدونستم که حال بد مادرم مقصری جز پدرم نداشت. و همون روز بود که کینه ای که نسبت به پدرم توی قلبم داشتم دو برابر شد.

صدایم دوباره لرزید و مجبور شدم برای محکم نشان دادنش یک نفس عمیق بکشم. فشار دست آزاد روی دست

های سردم مضاعف شد و سرم پیش از آنکه قدرتی برای تصمیم گیری داشته باشم روی شانه اش قرار گرفت.

نگاهم را به نقطه ی اتصال دست هایمان دوختم و پس از لحظاتی کوتاه سکوت با صدای آرام تری ادامه دادم:

\_مادرم چند روزی توی بیمارستان موند.نمیدونم طی اون چند روز توی چه وضعیتی بود که پدرم راضی نشد من رو به ملاقاتش ببره.عذاب وجدان و احساس گناه رو به راحتی میتونستم توی چهره ش ببینم.خودش هم خوب میدونست که باعث و بانی حال بد مادرم کسی- جز خودش نبود.برای همین هم عذاب وجدان داشت.

اما چه فایده؟عذاب وجدانش به چه دردی میخورد زمانی که از یه زن جوون و سالم یه زن بیمار و ضعیف ساخته بود؟

چند روز بعد وقتی مادرم به خونه برگشت انگار دیگه همه چیز فرق کرده بود. پدرم دیگه فریاد نمیکشید، دعوا نمیکرد، بد رفتاری نمیکرد، مراقب مادرم بود. برای اولین بار طی اون چند سال داشت مثل یه شوهر واقعی رفتار میکرد. اما من خوب میدونستم که رفتارهای خوبش از روی عشق نبودن. اون فقط ترسیده بود. ترسیده بود از اینکه باعث و بانی مرگ مادرم بشه. و همین هم نفرت من رو دو چندان میکرد.

حرکت آرام انگشت های آزاد میان موهایم اندکی از بار غمی که روی قلبم سنگینی میکرد را کم کرد. انگشت هایم را بی اختیار میان فضای خالی بین انگشت هایش جای دادم و همراه با آه بلندی ادامه ی قصه را از سر گرفتم.

بعد از اون ماجرا دیگه اوضاع زندگیمون به روال سابق برنگشت. مادر و پدرم دیگه دعوا نمیکردن. دیگه سر همدیگه داد نمیکشیدن. بعد از گذشت اون همه سال بالاخره



تونسته بودن کنار همدیگه یه زندگی صلح آمیز پر از تظاهر  
تشکیل بدن.

پدرم بیشتر خودش رو غرق کارهاش میکرد. هنوز هم رابطه  
ی خوبی با من نداشت. هنوز هم برام پدری نمیکرد. اما  
همین که دیگه مجبور نبودم صدای فریادهاش رو توی  
خونه بشنوم برام کافی بود. همین که دیگه مادرم رو اذیت  
نمیکرد برام کافی بود.

چندسالی گذشت. من تازه تولد پونزده سالگیم رو رد کرده  
بودم. تولدی که جز خودم، مادرم، فراز و پدر و مادرش  
مهمون دیگه ای نداشت. به لطف بچگی مزخرفی که داشتم  
هیچوقت نتونسته بودم مثل دیگران توی مدرسه برای  
خودم دوستی پیدا کنم. برای همین هم تنها دوست و  
همبازیم فراز بود.

پدرم اون زمان درگیر یه پرونده ی جدید شده بود. پرونده ی  
یه خلافکار بزرگ و خطرناک به اسم جمشید توفیق که به  
تازگی دستگیر شده بود و قرار شده بود که پدرم بررسی  
پرونده ش رو به عهده بگیره.

دلیلش رو اون زمان نمیدونستم اما میدیدم که مادرم چقدر  
نگران این موضوعه. چندباری میون حرف هاشون دست و  
پا شکسته شنیده بودم که پدرم مسئولیت پرونده ی  
خطرناکی رو به عهده گرفته. اما نمیتونستم درک کنم که یه  
پرونده چه خطری میتونست برامون داشته باشه.

هرچقدر که به روز برگذاری اون دادگاه نزدیک تر میشدیم  
دلشوره و نگرانی مادرم هم بیشتر میشد. پدرم مدام بهش  
اطمینان میداد که قرار نیست اتفاقی بیفته و هیچ خطری  
تهدیدمون نمیکنه.

اما پدرم دروغ میگفت. نگرانی های مادرم کاملا به جا بودن. خطر بزرگی که برای زندگی من کمین کرده بود روز به روز پررنگ و پررنگ تر میشد. و در نهایت اتفاقی که مادرم از رخ دادنش میترسید به واقعیت تبدیل شد.

به اینجای حرف هایم که رسیدم ریه هایم دیگر کاملا از اکسیژن خالی شدند. دست آزاد را بی اختیار محکم فشردم و با بستن چشم هایم و با نفسی که به سختی بالا می آمد دشوارترین ترین قسمت قصه را به زبان آوردم:

\_توی یکی از روزهای پایانی فروردین ماه، زمانی که داشتم تنهایی از مدرسه به خونه برمیگشتم، یه ماشین سیاه رنگ سد راهم شد، چندتا مرد از ماشین پیاده شدن و قبل از اینکه بتونم فرصتی برای فریاد کشیدن و کمک خواستن پیدا کنم دست و پاهام رو گرفتن و من رو به داخل ماشین پرتاب کردن.

بیستم فروردین ماه سال هزار و سیصد و هشتاد و چهار. روزی که من توسط دار و دسته ی جمشید توفیق, همون مردی که پرونده ش زیر دست پدرم بود و همون خطری که مادرم از اتفاق افتادنش میترسید دزدیده شدم.

#پارت\_۲۹۰

چشمانی که از ابتدای حرف هایم بدون هیچ واکنشی— به چهره ام خیره مانده بودند به یکباره مات و مبهوت شدند و رنگ ناباوری گرفتند.

دستی که نوازش وار میان موهایم حرکت میکرد از حرکت ایستاد و انگشتان سرد و لرزانم میان دست دیگرش فشرده شدند. گویی که با محکم تر گرفتن دستم میخواست تحمل بار سنگین ترسناک ترین خاطرات زندگی ام را برایم آسان تر کند.

## آزاد: دزدیدنت؟

با صدایی ضعیف و آرام لب زد و من با نفسی- که از سینه بیرون نمی آمد سرم را تکان دادم.

آن قسمت از خاطراتی که برای سال ها به هر دری زده بودم تا از سایه ی سیاه و شومشان فرار کنم حالا دوباره رنگ آزادی دیده بودند و مثل یک هیولای وحشی- در وجودم نعره میکشیدند.

تک تک وقایع آن روزهای شوم هنوز هم مقابل چشم هایم زنده بودند. تمام ترس هایی که برای سال ها خواب شب را از چشم هایم گرفته بودند و من عاجزانه سعی در سرکوب کردنشان داشتم حالا دوباره برگشته بودند و به سان اشباحی خبیث در اطرافم میرقصیدند.

صدایم به ضعیف ترین شکل ممکن تارهای صوتی ام را پشت سر گذاشت و از حنجره ام خارج شد.

\_ همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. از زمانی که به اجبار چندتا مرد غول پیکر به داخل ماشین پرتاب بشم تا زمانی که چشم هام رو توی یه اتاق خالی در بسته پیدا کنم چیزی به خاطر نمیارم.

وقتی چشم هام رو باز کردم سرم درد داشت و گلوم به شدت میسوخت. دست و پاهام محکم به یه صندلی بسته

شده بودن و پارچه ای که دور دهنم بود اجازه نمیداد فریاد بکشم.

خیلی کم سن و سال بودم. ترسیده بودم. از یک طرف نمیدونستم که چرا کارم به اونجا کشیده بود و از یک طرف میدونستم که ترس های مادرم بالاخره اتفاق افتاده بودن و خطری که تهدیدمون میکرد بالاخره دامن من رو گرفته بود.

نمیدونستم باید چیکار کنم. نمیدونستم باید چجوری خودم رو از اون اتاق مهر و موم شده نجات بدم. حتی نمیتونستم تگون بخورم. انقدر محکم بسته شده بودم که جریان خون رو توی دست ها و پاهام احساس نمیکردم. مغزم کاملا از کار افتاده بود. تمام کاری که ازم برمیومد بی صدا اشک ریختن بود.

لرز خفیف اما محسوسی که به کل جانم افتاده بود آشکارا باعث نگرانی آزاد شد. بازویش را دور شانه هایم حلقه کرد و با نزدیک تر کشیدنم مرا محکم به خودش چسباند.

حرفی نزد. من هم نیازی به شنیدن حرفی نداشتم. همینکه مرا آنطور به خودش نزدیک نگه داشته بود تا نشانم دهد جایم امن است برایم کافی بود.

\_خیلی طول نکشید که در اتاق باز شد و دوتا مرد وارد اتاق شدن. صورت هاشون رو نپوشونده بودن. انگار اصلا اینکه من چهره هاشون رو ببینم براشون اهمیتی نداشت. بعد از گذشت این همه سال هنوز هم تمام جزئیات قیافه هاشون یادمه.

بهم گفتن بخاطر حماقت و لجبازی پدرمه که کارم به اون دخمه کشیده. گفتن قبلا بارها به پدرم هشدار دادن که اگر



طبق خواسته ی اون ها حکم پرونده جمشید توفیق رو صادر نکنه جون خانواده ش رو توی خطر میندازه. اما ظاهرا پدرم به هشدارهاشون توجهی نکرده بوده. اونا هم برای اینکه از پدرم زهر چشم بگیرن من رو دزدیده بودن.

از ترس لال شده بودم. حتی وقتی دهنم رو باز کردن و ازم خواستن تلفنی با پدرم حرف بزنم هم صدایی از دهنم در نیومد. اما میدونستم که باید با پدرم حرف بزنم. میدونستم تنها کسی که میتونست از اونجا نجاتم بده پدرم بود.

وقتی به پدرم زنگ زدن و بهش گفتن که من رو دزدیدن، وقتی تلفن رو جلوی صورتم نگه داشتن و ازم خواستن حرف بزنم، وقتی صدای پدرم رو شنیدم تنها چیزی که تونستم بگم این بود که نجاتم بده بابا.

و پدرم بهم قول داد که نجاتم میده. بهم گفت دخترم نجات  
میدم، برت میگرددونم خونه. و اون روز اولین باری بود که  
پدرم طی پونزده سال منو "دخترم" صدا زد.

برای همین هم دلم آرام گرفت. برای همین هم ته قلبم باور  
پیدا کردم که پدرم به زودی نجاتم میده، اجازه نمیده اتفاقی  
برام بیفته، برم میگرددونه خونه.

اما خبر نداشتم که سرنوشت لعنتیم مسیر دیگه ای رو برام  
انتخاب کرده بود.

دهانم خشک شده بود و زبانم به سختی میچرخید. هرچقدر  
که در مسیر خاطرات بیشتر پیشروی میکردم صدایم هم به  
همان اندازه آرام و آرام تر میشد. انگار که تلخی و سنگینی  
یادآوری آن روزهای شوم تمام توان و انرژی ام را ذره ذره از  
وجودم به تاراج میبرد.

#پارت\_۲۹۱

جمعیتی از دختر و پسرهای جوان از کنار نیمکتی که رویش نشسته بودیم گذشتند و صدای بلند خنده هایشان برای لحظه ای میان حرف های من وقفه انداخت.

نگاه یکیشان به سمت من و آزاد چرخید، انگار که آزاد به چشم هایش آشنا آمده باشد ثانیه ای ایستاد و با تردید نگاهش کرد، اما پیش از آنکه ذهنش بتواند نام و هویت آزاد را به خاطر بیاورد دوست هایش دست هایش را گرفتند و با کشیدنش به دنبال خودشان و ادارش کردند تا از ما فاصله بگیرد.

@Vip Roman

همانطور که دور و دورتر میشد صدای آرامش که میگفت  
"فکر میکنم آن مرد روی نیمکت را قبلا جایی دیده باشم"  
در باد پیچید و به گوشمان رسید.

با رفتنشان سکوت باری دیگر بر فضای اطرافمان حکم فرما  
شد. نفس آرامی کشیدم و با دوختن دوباره ی نگاهم به نقطه  
ی اتصال دست هایمان ادامه دادم:

چند روز گذشت. چند روزی که برای من مثل هزار سال  
بود. هر روزی که میگذشت، هر روزی که چشمم رو باز  
میکردم و بازم خودم رو دست و پا بسته توی اون اتاق  
لعنتی پیدا میکردم از خودم میپرسیدم که پس چی شد؟ چرا  
بابام نیومد دنبالم؟ مگه بهم قول نداد که نجاتم میده پس  
چرا من هنوز اینجام؟

وقتی برای آب و غذا دادن بهم میومدن تو اتاق مدام ازشون میپرسیدم که چرا هنوز پدرم نیومده دنبالم؟ کی قراره آزادم کنن؟ اونا هم بهم میخندیدن و میگفتن ظاهرا اونقدرها هم جونت برای بابات ارزش نداره دختر خانم. نمیدونستن با کلماتشون دارن چه بلایی سرم میارن. و من هربار با شنیدن این جمله ها از درون میمردم.

روزها آروم آروم تبدیل به هفته ها میشدن و من روز به روز بیشتر امیدم رو از دست میدادم. دیگه باور کرده بودم که پدرم هرگز قرار نبود برای نجاتم بیاد. باور کرده بودم که دیگه هرگز به خونه برنمیگردم و نمیتونم مادرم رو ببینم.

درحالی که توی دنیای ناامیدی خودم غرق شده بودم، مدام از خودم میپرسیدم که قرار بود چه بلایی سرم بیاد؟ اگر پدرم دست از اون پرونده برنمیداشت و نجات جون من رو انتخاب نمیکرد، بعدش چه اتفاقی برام میفتاد؟ مرگ انتظارم

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

رو میکشید؟ قرار بود بمیرم؟ اگر من میمردم چه بلایی سر  
مادرم و قلب مریضش میومد؟

بغضی— که برای دقایقی خودش را گم و گور کرده بود به  
یکباره دوباره به گلویم برگشت و راه نفس کشیدنم را  
بست. قدرتش اینبار آنقدر زیاد بود که مجبور شدم  
سراسیمه دست هایم را از دست آزاد جدا کنم و به گلویم  
بفشارم.

نگران نگاهم کرد و پرسید:

آزاد: حالت خوبه؟

خوب نبودم اما در جوابش سرم را به معنای تایید بالا و  
پایین بردم. اگر اعتراف میکردم که حالم خوب نبود اجازه  
نمیداد حرف هایم را ادامه دهم. و من نمیخواستم سکوت

EXCHANGE GROUP. 1619

کنم. حالا که تا اینجا پیش آمده بودم دیگر نمیخواستم سکوت کنم.

این بود که دست هایم را از روی گلویم برداشتم و با صدای ضعیف و لرزانی ادامه دادم:

\_بعد از دو هفته زندانی موندن توی اون اتاق,دیگه از اومدن پدرم قطع امید کرده بودم. گروگان گیرها هم انگار که دلشون برام سوخته باشه دست و پاهام رو باز کرده بودن تا یه وقت بخاطر کمبود جریان خون از کار نیفتن.

پنهانی از بین حرف هاشون شنیده بودم که روز دادگاه جمشید توفیق نزدیک بود و ظاهرا پدرم هنوز به درخواست گروگان گیرها جواب مثبت نداده بود. پلیس ها دنبالم بودن اما نمیتونستن جام رو پیدا کنن. نمیدونستم تو کدوم جهنم

دره ای مخفیم کرده بودن که هیچکس نمیتونست پیدام  
کنه.

آخرین روزی که قرار بود توی اون خراب شده باشم رو  
خوب به خاطر دارم. بهم گفته بودن که اون روز بالاخره  
تکلیفم مشخص میشد. یا پدرم قبول میکرد که حکم رو به  
نفع جمشید توفیق صادر کنه و من رو نجات میداد. یا قبول  
نمیکرد و من جونم رو از دست میدادم. به همین راحتی.

تک تک ساعت های اون روز برام مثل جهنم گذشت. یه  
دختر پونزده ساله، ترسیده از همه چیز، ناامید، دلتنگ  
خانواده ش، وحشت زده از مرگی که انتظارش رو  
میکشید، همه چیز مثل جهنم بود.

از یک طرف هنوز ته دلم امید داشتم که پدرم نجات جون  
من رو انتخاب میکنه و برای یک بار هم که شده روی اون



عدالت و وجدان لعنتیش چشم میبندد. و از طرف دیگه  
ناامیدی تمام وجودم رو پر کرده بود. ناامیدی که انگار توی  
سرم فریاد میکشید که دیگه همه چیز رو تموم شده بدون.  
و بعدش، بالاخره اون لحظه مرگ و زندگی که انتظارش رو  
میکشیدم فرا رسید.

سکوت کوتاه اما سنگینی برای لحظه ای میانمان شکل  
گرفت. به سخت ترین و دردناک ترین قسمت قصه رسیده  
بودم. قلبم تندتر و نامنظم تر از همیشه می تپید.

سرم را بالا گرفتم و نگاه خیره ام را به چهره ی مردی که  
کنارم نشسته بود دوختم. غمی که در چشم هایش موج میزد  
لبخند تلخی را روی لب هایم شکل داد.

و لب هایم سرانجام به آرام ترین و غم انگیز ترین زمزمه ی  
دنیا از هم باز شدند: @Vip Roman

پدرم بالاخره انتخابش رو اعلام کرد. و انتخابش من نبودم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

گفت که نمیتونه از مسئولیتش چشم پوشی کنه. گفت که اگر قرار باشه دخترم زنده بمونه خود خدا نجاتش میده. من رو سپرد دست خدایی که حتی نمیدونستم وجود داشت یا نه. و انتخاب کرد که به جای یه پدر خوب، یه قاضی خوب باشه...

#پارت\_۲۹۲

اقیانوسی از ناباوری و سردرگمی به یکباره در چشم هایش موج زد. هضم آخرین واژه هایی که به زبان آورده بودم بعد از این همه سال هنوز هم برای خودم دشوار بود، چه برسد به آزادی که برای اولین بار این قصه ی تلخ را می شنید.

EXCHANGE GROUP. 1623

برخلاف چهره ی مبهوتش اما سوالی به زبانش نیامد.نمیدانستم سکوتش از روی سردرگمی بود یا ترحم,اما برای من به قدر کافی خوب بود.همینکه با پرسیدن سوال اضافه ای مجبورم نمیکرد یک بار دیگه آن خاطرات لعنتی را مرور کنم برایم کافی بود.

نفسی— که انگار در انتهای ترین قسمت ریه هایم به دام افتاده بود را همراه با آه لرزانی بیرون فرستادم و با بالا نگه داشتن سرم نگاهم را دوباره به ستاره هایی که بالای سرمان میدرخشیدند دوختم.

تقریبا به انتهای قصه رسیده بودیم اما هنوز تلخ ترین قسمتش ناگفته باقی مانده بود.

\_بعد از اون همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.وقتی که آدم های توفیق بهم گفتن پدرم از نجات جونم گذشته و اون پرونده ی لعنتی رو انتخاب کرده انگار دنیا روی سرم خراب

شد.معلق مونده بودم میون زمین و هوا. گیج گیج بودم. باور اینکه پدرم فقط بخاطر یه پرونده ی کوفتی از نجات جون تنها دخترش گذشته بود برام سخت بود.

گریه کردم, فریاد کشیدم, جیغ زدم. گفتم شماها دروغگوید. گفتم پدرم از من نمیگذره. گفتم اون قول داده برای نجاتم میاد پس حتما میاد. اما حقیقت این بود که اونا دروغگو نبودن. فقط من زیادی امیدوار و خوش باور بودم. اونقدری که باور کرده بودم پدری که برای یک عمر از سمتش هیچ محبتی ندیده بودم برای نجات جونم میاد.

برای لحظه ای, مکث کوتاهی میان حرف هایم شکل گرفت پیش از آنکه با صدایی ضعیف تر ادامه دهم:

\_هنوز توی دنیای ناباوری و بهت خودم بودم که فهمیدم قراره از اونجا منتقلم کنن یه جای دیگه. نمیدونستم قرار

بود کجا بیرنم اما فهمیده بودم که دیگه قرار نبود اونجا  
بمونیم. ترسیده بودم. از اینکه بخوان جونم رو بگیرن ترسیده  
بودم. از اینکه دیگه هرگز قرار نبود به خونه برگردم ترسیده  
بودم.

دیگه همه چیز رو تموم شده میدیدم. مونده بودم بین یه  
جماعت گرگ که به خونم تشنه بودن. کسی— هم که  
نمیتونست پیدام کنه. حتی پدر خودم هم از پیدا کردنم  
گذشته بود. مرگ رو از همیشه به خودم نزدیک تر حس  
میکردم.

تمام اون مدت کز کرده بودم کنج اتاق و توی دلم خدا رو  
التماس میکردم که نجاتم بده. که یه راهی مقابل پاهام  
بذاره. که حالا که همه تنهام گذاشتن اون کمکم کنه.  
و نمیدونم چی شد و چه معجزه ای اتفاق افتاد که خدا برای  
اولین بار توی زندگیم صدام رو شنید.

درست زمانی که از همه چیز ناامید شده بود، درست توی همون قسمتی از زندگی که مقدر شده بود جونم رو از دست بدم و درست وقتی که دیگه همه چیز رو تموم شده میدیدم خدا یه راه نجات جلوی پاهام گذاشت. یه فرصت بهم داد و من به غیرممکن ترین شکل ممکن تونستم از اونجا فرار کنم.

سکوت دوباره به جان لب هایم افتاد و آن قسمت از خاطرات که هنوز در عمیق ترین و تاریک ترین قسمت ذهنم پنهان نگاهشان داشته بودم مثل یک دیو در سرم نعره کشیدند.

دندان هایم را محکم روی یکدیگر ساییدم و با مشت کردن انگشت های لرزانم تلاش کردم تا صدای اعتراضشان را نادیده بگیرم.

نمیخواستم آزادشان کنم. نباید آزاد میشدند. تا آخر دنیا  
جایشان همانجا امن بود.

#پارت\_۲۹۳

بعد از اینکه از اونجا فرار کردم تا چند دقیقه گیج  
بودم. نمیدونستم کجام و نمیدونستم که باید فرارم رو به  
کدوم سمت ادامه بدم. مدام استرس این رو داشتم که نکنه  
پیدام کنن و دوباره به اون دخمه برم گردونن. اما بالاخره  
تونستم راهم رو پیدا کنم و خودم رو به به یه جاده  
برسونم. برای تمام ماشین هایی که رد میشدن دست تکون  
دادم تا بالاخره یه راننده راضی شد نگه داره و سوارم کنه.

اونقدر ترسیده و گیج بودم که تند تند همه چیز رو براش توضیح دادم و ازش خواستم تا من رو به خونمون برسونه. همونجا بود که فهمیدم تمام مدت تو یه منطقه خارج از شهر و پرت نگهم داشته بودن که فاصله ی تقریبا زیادی با تهران داشت.

راننده آدم خوبی بود. وقتی حرف هام رو شنید ازم خواست آروم باشم، بهم یه بطری آب داد و قبول کرد که برسونتم خونه. اما من اونقدر از همه چیز ترسیده بودم که حتی نتونستم یه قلپ از اون آب بخورم. توی همون چند هفته تبدیل شده بودم به یه آدم پارانوئید.

یک ساعت راه تا رسیدن به خونه به اندازه ی هزار ساعت برام طول کشید. وقتی به مقصد رسیدیم، وقتی راننده جلوی خونمون ماشین رو متوقف کرد با خودم گفتم که دیگه همه چیز تموم شده. که دیگه هیچ جایی برای ترس و نگرانی وجود نداره.



از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه دویدم و با تمام توانم در زدم. دلم میخواست مادرم در رو برام باز کنه تا بتونم خودم رو توی بغلش بندازم و یک دل سیرگریه کنم. بیشتر از هرکسی و هرچیزی دلتنگ مادرم بودم.

اما مادرم در رو برام باز نکرد. به جاش زن عموم بود که در رو باز کرد.

بلند شدن صدای زنگ موبایلم از داخل کیف، برای لحظه ای میان حرف هایم وقفه انداخت. آهسته زیر لب عذر خواستم و با باز کردن زیپ کیفم موبایلی که بی وقفه زنگ میخورد را بیرون کشیدم.

با دیدن اسم فراز که روی صفحه نقش بسته بود ابروهایم ناخودآگاه در هم کشیده شدند. احتمال میدادم که به خانه ام سر زده باشد و با پیدا نکردن من در خانه نگرانم شده باشد.

آزاد: میخوای جواب بدی؟

با صدای آرامی پرسید و من بی آنکه نگاهش کنم سرم را به نشانه‌ی مخالفت تکان دادم و سپس با رد کردن تماس فراز، گوشی را سایلنت کردم و مجدداً داخل کیف انداختمش.

نفس عمیقی کشیدم و با بلند کردن دوباره‌ی سرم نگاهم را به چشم‌های منتظر آزاد دوختم و با لبخند کوچک و تلخی ادامه‌ی حرف‌هایم را از سر گرفتم:

وقتی زن عموم من رو پشت در دید اونقدر شوکه شد که فقط بغلم کرد و گریه کرد و با صدای بلند جیغ کشید. از صدای جیغ کشیدنش تمام همسایه‌ها از خونه‌هاشون بیرون زدن و دورمون جمع شدن.

حسابی گیج بودم. نمیفهمیدم چرا همه اونجا کنارم بودن جز پدر و مادرم. مدام از زن عموم میپرسیدم که مادرم کجاست اما اون انقدر درگیر گریه کردنش بود که اصلا انگار صدام رو نمیشنید.

دلم آشوب بود. احساس بدی که نسبت به نبودن مادرم داشتم رو هنوز هم یادمه. و وقتی که بالاخره یکی از همسایه ها دهن باز کرد و گفت که مادرم بیمارستانه فهمیدم که دلشوره هام بیخودی نبودن.

تمام دنیا روی سرم آوار شد. جیغ کشیدم و گفتم که میخوام مادرم رو ببینم. زن عموم اولش تلاش کرد که آروم کنه و جلوم رو بگیره اما من اونقدر جیغ کشیدم و لجبازی کردم که بالاخره مجبور شد حرفم رو قبول کنه.

با همدیگه سوار همون ماشینی که من رو تا خونه رسونده بود شدیم و راه افتادیم سمت بیمارستان. زن عموم توی راه تلاش کرد آروم آروم دلیل بستری شدن مادرم رو برام توضیح بده. اما من نیازی به شنیدن توضیح نداشتم. خوب میدونستم که دلیل بد شدن حال مادرم پدرم بود. میدونستم که چون نجات جون من رو انتخاب نکرده بود باعث شده بود قلب مادرم بگیره. اصلا مگه بدبختی های من و مادرم جز بهمن بهاور دلیل دیگه ای هم داشت؟

به بیمارستان که رسیدیم پدرم، عموم، پدربزرگ و مادر بزرگ اونجا بودن. همشون وقتی من رو دیدن شوکه شدن و شروع کردن به گریه کردن. بیشتر از همشون پدرم.

جلو او مد و خواست بغلم کنه اما بهش اجازه ندادم. حتی نتونستم توی صورتش نگاه کنم. اونقدر ازش متنفر بودم که آرزو میکردم جای مادرم اون روی تخت بیمارستان افتاده بود.

قلبم به یکباره از مرور دوباره ی آن خاطرات شوم تیر کشید. درد ناگهانی و گذرایش آنقدر شدید بود که مجبور شدم برای آرام کردنش دستم را روی سینه م بفشارم و چند نفس عمیق بکشم. دیگر به انتهای قصه نزدیک شده بودم.

\_مادرم توی بخش مراقبت های ویژه بستری بود. وضعیتش اصلا خوب نبود و دکترها امیدی بهمون نداده بودن. اجازه ی ملاقات نداشتم. تمام چیزی که نصیبم شده بود چند دقیقه نگاه کردنش از پشت یه شیشه بود. خیلی برام سخت و دردناک بود که بعد از هفته ها زندانی بودن مجبور بودم به جای اینکه مادرم رو بغل کنم روی تخت بیمارستان ببینمش.

خیلی طول نکشید که پلیس ها برای بازجویی او مدن سراغم. پدرم خبرشون کرده بود. میخواستن درمورد جزئیات آدم رباها ازم اطلاعات بگیرن تا زودتر بتونن دستگیرشون کنن. کارشون بی اندازه برام خنده دار به نظر میرسید. پدری که دخترش رو رها کرده بود و پلیس هایی که عرضه پیدا کردنم رو نداشتن حالا میخواستن با کمک خودم آدم هایی که دزدیده بودن رو دستگیر کنن.

اونقدر از دست همه عصبانی بودم که هیچ حرفی نزدم. هیچ کمکی بهشون نکردم. هیچ اطلاعاتی بهشون ندادم. نه تنها با خودم بلکه با تمام دنیا لج کرده بودم. نفرتم نسبت به پدرم اونقدر زیاد بود که نمیخواستم کمکی بهش کنم.

توی مدتی که بیمارستان بودیم پدرم مدام در تلاش بود تا باهام حرف بزنه و دلیل انتخابش رو برام توضیح بده اما

من حتی بهش نگاه نمی‌کردم. نمی‌خواستم صدایش رو بشنوم. بخاطر اینکه من رو رها کرده بود و مادرم رو به اون حال و روز انداخته بود ازش بیزار بودم. فقط می‌خواستم حال مادرم زودتر خوب بشه و برگردیم خونه. تنها خواسته م همین بود.

اما زندگی کجا به من روی خوش نشون داده بود که اینبار دومیش باشه؟ صدای دعاهام به گوش خدا نرسید. بعد از روزها انتظار پشت در اتاق مراقبت های ویژه بالاخره همه چیز تموم شد. مادرم دیگه هیچوقت برنگشت خونه. بدون اینکه یک بار دیگه چشم هاش رو باز کنه، بدون اینکه بتونم یک بار دیگه به چشم های مهربونش نگاه کنم و بغلش کنم توی همون بیمارستان لعنتی جون داد و برای همیشه من رو تنها گذاشت.

اگر یک دختر نرمال بودم احتمالاً با رسیدن به اینجای قصه باید بغض سرکشم سرانجام می شکست و اشک هایم مثل

سیلاب روی گونه هایم جاری میشدند. اما اینطور نشد. با وجود بغض سنگینی که راه گلویم را بسته بود هنوز هم مثل یک مجسمه سرد و سنگی نشسته بودم و خیره خیره به شهری که مقابلم میدرخشید نگاه میکردم.

از آخرین باری که اشک ریخته بودم گویی هزار سال میگذشت. آخرین گریه ام در روز مرگ مادرم نبود. من نتوانسته بودم حتی در روز خاکسپاری مادرم قطره ای اشک بریزم. اشک هایم خیلی پیش تر از آن خشک شده بودند.

آخرین اشک هایم در سیزده سال پیش، در همان اتاق که هفته ها پشت درهای بسته اش زندانی بودم به جا مانده بودند. جایی میان ترس از مرگ و امید برای رهایی از مرگ. من آخرین اشک هایم را سال ها پیش همانجا در همان اتاق پیش از آنکه پا به فرار بگذارم جا گذاشته بودم. سپرده بودمشان به دست رازی که تا ابد قرار بود کف زمین همان اتاق دفن شود و بعد برای تمام عمر از آن راز گریخته



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بودم بی خبر از آنکه هرگز قرار نبود از سایه ی سنگین و  
سیاهش رهایی یابم.

#پارت\_۲۹۵

لبخندی که پیکره اش از غم بود دوباره آمد تا روی لب  
هایم بنشیند. نگاهم دوباره چرخید و روی صورت سنگ  
صبورم نشست.

سنگ صبورا! عجب توصیف خوبی بود برای مردی که انگار  
هزار سالی میشد که به شنیدن قصه ی تلخ سرنوشت  
نشسته بود.

\_بعد از مرگ مادرم تمام دنیا برای منم انگار که به پایان رسید.مجبور بودم که با پدرم توی یه خونه زندگی کنم اما انگار دوتا غریبه بودیم.هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمیشد.هیچ ارتباطی نداشتیم.دیگه نمیشد روی ما دو نفر اسم پدر و دختر گذاشت.هرچند ما هیچوقت مثل یه پدر و دختر واقعی نبودیم.

دادگاه جمشید توفیق چند روز بعد از مرگ مادرم تشکیل شد.پدرم برایش حکم اعدام برید.

پلیس ها هم با کمک راننده ای که من رو وسط جاده پیدا کرده بودن تونس تن مخفیگاه آدم رباها رو پیدا کنن.اما آدم های توفیق از قبل فرار کرده بودن بنابراین هیچ چیزی دستگیرشون نشد.

یک سال بعد از تمام اون ماجراها به سرعت برق گذشت.طی اون یک سال تمام بزرگترهای فامیل تلاش

کردن رابطه ی بین من و پدرم رو درست کنن اما هیچ چیزی برای درست شدن وجود نداشت. من نمیتونستم آدمی که مسئول مرگ مادرم بود رو به عنوان پدرم بپذیرم.

هنوز عزادار مرگ مادرم بودم، هنوز درگیر ترس ها و کابوس هام بودم، هنوز حال روح و روانم خوب نشده بود که با شنیدن یه خبر تمام دنیا روی سرم آوار شد. پدرم تصمیم گرفته بود که دوباره ازدواج کنه.

پاهایم با ریتمی عصبی و سریع روی زمین ضرب گرفته بودند. لب زیرینم برای لحظاتی میان ردیف دندان هایم گیر افتاد پیش از آنکه سکوت کوتاه مدتم بشکند و صدای آرامم مجددا از حنجره ام خارج شود.

\_ مهین برگشته بود. یعنی نه اینکه خودش با پاهای خودش برگشته باشه، پدرم پیداش کرده بود و برش گردونده بود.

تازه از شوهرش جدا شده بود و یه دختر ده ساله داشت. هردو داغون و افسرده. سال ها زندگی کردن با یه مرد معتاد و پرخاشگر هردوشون رو نابود کرده بود.

پدرم بعد از سال ها بالاخره تونسسته بود عشق دوران جوانیش رو پیدا کنه. خودش میگفت که اتفاقی مهین رو پیدا کرده بود اما من نمیتونستم حرفش رو باور کنم. چطور ممکن بود درست یک سال بعد از مرگ مادرم سر و کله ی عشق قدیمی پدرم کاملا اتفاقی پیدا شده باشه؟

تصمیمش برای ازدواج جدی بود. میخواست هرطور که شده با مهین ازدواج کنه. همه با تصمیمش مخالفت کردن. همه گفتن زنت تازه مرده دخترت تازه مادرش رو از دست داده حالش خوب نیست باید مراقبش باشی. اما بهمن خان این حرف ها به گوشش نمیرفت. حاضر نبود یک بار دیگه زنی که دوستش داشت رو از دست بده.

لبخند غمگین روی لب هایم بی اختیار به خنده ای آرام تبدیل شد. هر دو دستم را لبه ی صندلی نیمکت فشردم و با پایین انداختن سرم به پاهایی که بی وقفه تکان میخوردند خیره شدم پیش از آنکه ادامه دهم:

\_ پدرم فقط یک بار تلاش کرد درمورد تصمیمی با من حرف بزنه. دو هفته قبل از زمان عقدی که از محضر گرفته بودن. بهم گفت که مهین زن خوبیه و میتونه جای مادرم رو برام پر کنه و دخترش میتونه مثل خواهرم باشه. سکوت طولانی مدتم رو به پای موافقتم با ازدواجش گذاشته بود.

حالم خوب نبود. خوب یادمه که از درون در حال آتش گرفتن بودم. دلم میخواست دهن باز کنم و فریاد بکشم که هیچ زنی هرگز نمیتونه جای مادرم رو بگیره. اما ساکت

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بودم.توی سرم افکار دیگه ای بود که مجبورم میکرد ساکت  
بمونم.

داد نکشیدم,فریاد نزدم,گلایه نکردم.فقط به چشم هاش  
نگاه کردم و برای ازدواجش یه شرط گذاشتم.این که تنها در  
صورتی با ازدواجشون موافقت میکنم که برای من یه خونه  
بگیره و اجازه بده که جدا از اون و خانواده ی جدیدش  
زندگی کنم.

#پارت\_۲۹۶

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 1643

پاهایم سرانجام از حرکت ایستادند و آه عمیقی از سینه ام آزاد شد. مجدداً به نیمکت تکیه زدم و برای لحظاتی لب هایم را روی یکدیگر فشردم پیش از آنکه ادامه حرف هایم را از سر بگیرم.

شرطی که گذاشته بودم خیلی مورد استقبال پدرم و خانواده واقع نشد. همه مخالف این بودن که یه دختر پونزده شونزده ساله تنها زندگی کنه. اما من تصمیم رو گرفته بودم. نمیتونستم بیشتر از اون توی اون خونه بمونم و پر شدن جای مادرم رو تماشا کنم.

پس اونقدر لجبازی و پافشاری و تهدید کردم که در نهایت پدرم چاره ای جز موافقت پیدا نکرد. در واقع اونقدری ازدواج با مهین رو میخواست که راضی بشه با شرط من موافقت کنه.

بعد از اون همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. پدرم با وجود اینکه تا لحظه آخر دلش راضی نبود اما بالاخره مجبور شد یه خونه برام بگیره. تنها شرطش برای تنها زندگی کردنم این بود که با یه خدمتکار موردا اعتماد، یا بهتر بگم یه پرستار زندگی کنم. که چندان هم برای من اهمیتی نداشت.

ازدواج پدرم و مهین بالاخره اتفاق افتاد و مهین و دخترش، یعنی نیلی خیلی زود به خونه ی ما نقل مکان کردن. مهین زن بدی به نظر نمیرسید. اونقدر از زندگی و سرنوشتش ظلم و ستم دیده بود که نمیتونست بد باشه. دخترش نیلی هم یه دختر غمگین ریز جثه بود که به افسردگی شدید مبتلا بود.

هردوشون از همون اول سعی کردن با من ارتباط بگیرن. اما خب کدوم دختری میتونه وقتی هنوز داغ مادرش سرد نشده با زن و بچه ی جدید پدرش ارتباط بگیره؟



من از مهین متنفر بودم. از زنی که تمام عمر سایه ش رو روی زندگی مادرم حس کرده بودم و حالا او مده بود تا جای مادرم رو بگیره متنفر بودم. از اینکه پدرم هیچوقت از مادرم مراقبت نکرده بود اما با مهین ازدواج کرده بود تا مراقبش باشه دلگیر بودم. از اینکه هرگز نتونسته بود برای من پدر خوبی باشه اما میخواست برای نیلی پدری کنه بیزار بودم. و همین نفرت ها و بیزاری ها باعث شدن که در نهایت اون خونه رو با یک دنیا کینه و خشم پشت سر بذارم و دیگه هرگز به پشت سرم نگاه نکنم.

قفسه ی سینه ام دیگه سنگین نبود. مغز شلوغ و پر سر و صدایم بعد از سال ها سکوت و خودخوری سرانجام اندکی آرام گرفته بود. تمام عمر بار سنگین این خاطرات را به تنهایی به دوش کشیده بودم. بی آنکه کسی. باشد که بتوانم قسمتی از دردهایم را با او شریک شوم.

طی سیزده سال گذشته معنای واژه ی اعتماد را از یاد برده بودم. به هیچکس و هیچ چیز اعتماد نداشتم. در ذهنم همه ی آدم ها را هیولاهای خنجر به دستی میدیدم که هر لحظه آماده بودند تا خنجرهایشان را در پشتم فرو ببرند.

باور نداشتم که کسی- بتواند دوستم داشته باشد. باور نداشتم که بتوانم انتخاب اول و آخر کسی باشم. دختری که حتی انتخاب پدر خودش هم نبود، دختری که حتی از سمت پدر خودش هم عشق و محبتی ندیده بود چطور میتواند از دیگران انتظار عشق داشته باشد؟

اما حالا آزاد اینجا بود. مردی که آمده بود تا حریم تنهایی ام را بشکند. مردی که حس خوب را دوباره در قلبم زنده کرده بود. مردی که با عشق نگاهم میکرد. مردی که داستان زندگی سیاهم را شنیده بود و در عین حال نگاهش رنگ ترحم نداشت. مردی که همدرد بود، همراه بود. مردی که هیچ خنجری در دست نداشت.

آزاد: لرزش دست هات از همون روزها برات باقی موندن؟

صدای آرامش و ادارم کرد تا دست از کلنجر رفتن با افکارم بردارم. نگاه کوتاهی به دست های لرزانم انداختم و سپس با لبخند کوچکی سر چرخاندم و به او نگاه کردم.

\_آره. در واقع یادگاری های زیادی از اون روزها برام باقی موندن. کابوس هام، بی خوابی هام، اشک هایی که خشک شدن، قرص های اعصاب و آرامبخش، ترس از آدم ها، انزوا و تنهایی، کمبود ها و عقده هایی که همیشه سرکوبشون کردم اما نبود نشدن و در نهایت لرزیدن این دست ها.

@Vip Roman

#پارت\_۲۹۷

لبخندم همزمان با به زبان آوردن آخرین قسمت جمله ام  
پررنگ تر شد. دست های لرزانم را بالاتر آوردم و مقابل  
صورتش تکانشان دادم. در جوابم لبخند مهربانی زد و با  
گرفتن دست هایم آهسته پایین بردشان و روی پاهایش  
قرارشان داد.

آزاد: بعد از ترک کردن خونه ی پدریت بود که ارتباطت رو  
با پدرت و خانواده ت قطع کردی؟

پرسید و من آهسته در جوابش سری تکان دادم.

رابطه مون از همون موقع قطع شد. هرچند پدرم خیلی تلاش کرد تا ارتباطمون رو حفظ کنه اما من با فرار کردن هام بهش فهموندم که علاقه ای به دیدنش ندارم. بعد از اون تنها کسی— که از اون خانواده برام موند فراز بود. البته نیلی هم خیلی تلاش کرد که باهام ارتباط بگیره و تقریبا موفق هم شد. هیچوقت نفهمیدم چرا اما همیشه من رو مثل خواهر واقعیشت دوست داشت.

تا هجده سالگیم با خدمتکاری که پدرم برام استخدام کرده بود زندگی کردم و بعدش عذرش رو خواستم و تنها زندگی کردن رو شروع کردم. پدرم هم اونقدری غرق زندگی جدیدش شده بود که دیگه برای دیدن من پافشاری نکنه. تنها ارتباطمون تبدیل شد به واریزی های ماهیانه ای که هر ماه به حسابم میریخت و پرسیدن حال و روزم از فراز.

با اون پول ها دانشگاه رفتم و بعدش آموزشگاه خودم رو راه انداختم. بزرگ شدم و از گذشته ای که آزارم میداد دور و

دورتر شدم. اون دختر پونزده ساله ضعیف رو پشت سر گذاشتم و تبدیل شدم به دختری که امروز اینجا کنارت نشسته.

برای لحظه ای سکوت کردم و سپس با دوختن نگاهم به دست های گره شده مان ادامه دادم:

\_نمیگم بعد از ترک خونه ی پدریم زندگی برام آسون گذشت. هنوز هم با یه دنیا ترس زندگی میکنم. هنوز هم از آدم ها وحشت دارم. هنوز هم وقتی تو خیابون یه ماشین جلوی پاهام ترمز میزنه قلبم وایمیسه. هنوز هم هر لحظه منتظرم که آدم های توفیق دوباره پیدا بشن و یه بلایی سرم بیارن.

اما خب دیگه به این زندگی عادت کردم. تبدیل شدم به زنی که دیگه از هیچ اتفاقی توی این دنیا غافلگیر نمیشه. زنی که

احساساتش رو مخفی میکنه تا آسیب نبینه و آسیب  
نزنه. زنی که چیزی از دوست داشتن بلد نیست. زنی که  
نمیتونه باور کنه سرنوشت برایش روزهای خوبی رو کنار  
گذاشته باشه.

حرف هایم لبخند معنی داری روی لب هایش نشاند. دست  
هایم را محکم تر از قبل در دست هایش فشار داد و در  
ادامه ی جمله ام گفت:

آزاد: و زنی که از مردی که دوستش داره فرار میکنه.

بی اختیار به حرفش خندیدم اما خنده ام روی لب هایم  
خیلی دوام نیاورد. لب هایم را روی یکدیگر فشردم و در  
سکوت به چشم هایش خیره شدم. چه رازی در این چشم  
ها بود که اینطور وجودم را آرام میکرد؟

\_تو من رو دوست داری آزاد؟

پس از لحظاتی سکوت با صدای آرامی پرسیدم و او بی آنکه نیازی به دوباره فکر کردن داشته باشد جواب داد:

آزاد: دارم, بیشتر از هرکسی و هرچیزی.

لبخند کوچک روی لب هایم تلخ و غمگین شد.

\_آدم اشتباهی رو برای دوست داشتن انتخاب کردی. از یه دختر پر از کمبود و خالی از عشق برای تو یار درنمیاد.

اطمینانی که در چشم هایش موج میزد حتی سرسوزنی کمرنگ نشد. بی آنکه نگاه خیره اش را از چشم هایم بگیرد  
جواب داد:



آزاد: من یه دختر پر از کمبود و خالی از عشق رو دوست ندارم. من یه دختر قوی رو برای دوست داشتن انتخاب کردم. دختری که از دل سخت ترین و دشوارترین روزهای زندگیش زنده بیرون اومده. دختری که دوست داشتن رو خوب بلده، اما فقط نمیخواد باورش کنه چون میترسه به آدمی که مقابلشه آسیب بزنه. اما اجازه بده یه رازی رو بهت بگم خزان...

#پارت\_۲۹۸

@Vip Roman

بدنش را کمی به سمت جلو متمایل کرد و به من نزدیک تر شد. صورتش را کاملاً مماس با صورتم قرار داد و پس از سکوتی کوتاه با لبخندی کمرنگ ادامه داد:

آزاد: مردی که امشب اینجا کنارت نشسته هم درست مثل تو توی یه خانواده ی خالی از عشق بزرگ شده. من پسر-مردی هستم که توی روزهای اوج بیماری همسرش بهش خیانت کرد و وقتی زنش داشت نفس های آخرش رو میکشید اون با خیال راحت کنار معشوقه ش مشغول وقت گذروندن بود.

پدر و مادر من با عشق با هم ازدواج کردن اما عشقشون موندگار نبود. و من ثمره ی همون عشق زودگذر هستم. من خیانت پدرم رو با چشم های خودم دیدم و وقتی مادرم داشت توی تنهایی جون میداد کنار تختش بودم. من هم مثل تو برای سال ها از عشق و دوست داشتن آدم ها و

آسیب دیدن و آسیب زدن ترسیدم. برای سال ها از احساسات خودم فرار کردم.

اما در نهایت فهمیدم که فرار من از احساساتی که راه فراری برایشون وجود نداره بی فایده ترین کار دنیاست. چون عزیزم، عشقی که مقدر شده به وجود بیاد به وجود میاد و قلبی که مقدر شده بشکند میشکند. من و تو هرچقدر هم که فرار کنیم نمیتونیم سرنوشت مقدر شده مون رو تغییر بدیم.

دست های گره شده مان را در حد فاصل صورت هایمان بالا آورد و با چسباندشان به لب هایش نفس را از ریه های من دزدید و پیش از آنکه فرصتی برای پس گرفتن نفسم پیدا کنم ادامه ی حرف هایش را از سر گرفت:

آزاد: دست از فرار کردن بردار خزان. نه از احساسات من و نه از احساسات خودت نترس. کنار من بمون و اجازه بده دوستت داشته باشم. ما هر دو مون به یک اندازه به عشق احتیاج داریم. کی گفته اگه زندگی عشق و دوست داشتن رو بهمون یاد نداده خودمون نمیتونیم یاد بگیریمش؟ کجای دنیا این قانون نوشته شده؟

من تو رو دوست دارم. میدونم که تو هم من رو دوست داری. ما دو تا نوجوون که از احساسی که به همدیگه دارن مطمئن نیستن نیستیم خزان. من درست از همون روز اولی که دیدمت، از همون روز اولی که چشم هام به چشم هات افتادن میدونستم که قراره دوستت داشته باشم و هرروز بیشتر و بیشتر به احساسم اطمینان پیدا کردم.

لطفا اجازه بده کنارت باشم و بهت نشون بدم که لایق تمام عشقی که توی این دنیا وجود داره هستی. اجازه بده اونقدری دوستت داشته باشم که دیگه هرگز جای خالی عشق رو

توی قلبت احساس نکنی. اجازه بده ترس هات رو از بین ببرم و بهت ثابت کنم که سرنوشت روزهای خوبی رو برات کنار گذاشته. لطفا عشقی که میتونه هردومون رو از خاطرات تلخ گذشته مون نجات بده رو ازمون دریغ نکن. چون کی میدونه؟ شاید این عشق تنها راه نجاتمون باشه.

نگاهش کردم. صداقتی که در چشم هایش موج میزد قلبم را محکم تر از همیشه به تپیدن وا میداشت. اثری از دروغ و ریا در جملات دلنشینش نبود. راست میگفت. مرا دوست داشت. من هم دوستش داشتم. برای اولین بار در زندگی ام یک مرد را با تمام قلبم دوست داشتم. مردی که میخواست در کنارم بماند و ترس هایم را از بین ببرد، روزهای خوب زندگی را نشانم دهد و جای خالی عشق را در قلبم پر کند. چرا باید این مرد را از خودم دور میکردم؟

\_اگه قلبت رو بشکنم چی؟ اگه ناخواسته بهت آسیب بزنم  
چی؟ آزاد من دوست داشتن رو بلد نیستم. اگه نتونم جواب  
احساسات رو بدم چی؟

با صدای لرزان و ضعیفی پرسیدم و او بی آنکه دستم را از  
لب هایش جدا کند خندید. چشمان پر نورش را به چشمانم  
دوخت و گفت:

آزاد: تو به من آسیب نمیزنی خزان. اما حتی اگه بهم آسیب  
بزنی، حتی اگه قلبم رو بشکنی هم اشکالی نداره. چون  
همونطور که آگاستوس واترز عزیز گفت، باعث افتخارمه  
که قلبم به دست تو شکسته بشه.

ناخودآگاه به حرفش لبخند زدم. پس کتاب خطای ستارگان  
بخت ما را خوانده بود.

نفس عمیقی کشیدم و بی آنکه حرفی بزنم نگاهم را به دست های گره شده مان دوختم. برای لحظاتی سکوت کردم و بعد آهسته دست هایمان را از هم جدا کردم.

چهره اش برای لحظه ای از جدا شدن دست هایمان در هم کشیده شد. اما زمانی سرم را آهسته روی شانۀ اش قرار دادم گره ی میان ابروهایش از بین رفت و جایش را به لبخند کوچکی داد.

همانطور که سرم روی شانۀ اش بود نگاهم را به شهر درخشان روبرویمان دوختم. صدای آرامش از نزدیک ترین فاصله در گوش هایم پیچید.

آزاد: عشق این مرد عاشق رو قبول میکنی خانم بهاور؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

چشم هایم را بی اختیار بستم و لبخند زدم. ذهنم را برای اولین بار پس از سال ها از تمام اما و اگر ها خالی کردم و با صدایی که دیگر نه می لرزید و نه تردید داشت جواب دادم:

\_\_ بیا ببینیم بعد از این سرنوشتمون ما رو به سمت کدوم مسیر پیش میبره.

و در آن لحظه میدانستم که بعد از آن، سرنوشت هر مسیری را که برایم انتخاب میکرد، دیگر قرار نبود تنها با آن مواجه شوم. حالا دیگر حامی ترین مرد دنیا در کنارم بود.

#پارت\_۲۹۹

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 1661



صدایش از اسپیکر موبایل در فضای اتاق پخش شد.

آزاد: امروز میری آموزشگاه؟

درحالی که مقابل آینه ایستاده بودم و با سرانگشتانم مقداری کرم پودر روی صورتم پخش میکردم جواب دادم:

\_آره. چند روزی میشه نرفتم باید امروز برم یه سری بزنم. تو چی؟ امروز نمیری؟

"هوم" آرامی گفت و پس از مکثی کوتاه جواب داد:

آزاد: چرا منم دیگه داشتم کم کم حاضر میشدم برم. صبحونه خوردی یا نه؟

به نگرانی دلنشینش لبخندی زدم و باقیمانده کرم را زیر چشم های گود رفته ام پخش کردم.

\_آره نگران نباش یچیزایی خوردم.زیر چشمام حسابی گود رفتن.از ده کیلومتری داد میزنن که دیشب دیر خوابیدم.دارم یکم کرم میزنم که بپوشونمشون.

صدای خنده ی آرام و متینش گوش هایم را نوازش داد.

آزاد:ببخشید.تقصیر من شد که دیشب دیر برگشتیم خونه و دیر خوابیدی.

@Vip Roman

صدای خنده اش ناخودآگاه مرا هم به خنده وا داشت. دست  
از ماساژ دادن پوست صورتم برداشتم و همانطور که از  
آینه فاصله می‌گرفتم با شیطنت جواب دادم:

\_تا باشه از این دیر برگشتن ها و دیر خوابیدن ها.

تیرم درست به هدف خورد و صدای خنده اش بالاتر  
رفت. درست مثل خودم با لحنی شیطنت آمیز جواب داد:

آزاد: نگران نباش خانم بهاور. از این دیر برگشتن ها و شب  
بیداری ها زیاد در پیش داریم.

ابروهایم را بالا انداختم و با باز کردن در کمد، مانتو و شلوارم  
را بیرون کشیدم و بعد مجدداً به سمت آینه برگشتم.

\_\_ ببینیم و تعریف کنیم.

سکوت دوباره برای لحظه ای کوتاه میانمان حکمفرما شد. سروصدای اندکی که از آن سمت خط به گوش میرسید نشان از آن داشت که او هم مشغول آماده شدن برای رفتن به محل کارش بود.

پس از چند لحظه، صدایش مجددا در فضای اتاق پیچید.

آزاد: آگه دیگه حاضر شدی بیا پایین. من میرسونمت تا آموزشگاه.

از خدا خواسته لبخند بزرگی زدم و شالم را عجولانه سر کردم. دلم نمیخواست که هیچ بهانه ای را برای دیدنش و وقت گذراندن در کنارش از دست بدهم. حتی حالا که میدانستم دیگر بعد از این قرار بود همیشه در کنار هم باشیم.

\_آره حاضرم. چند دقیقه دیگه...

پیچیدن صدای ناگهانی زنگ آیفون در خانه جمله ام را نیمه تمام گذاشت. ابروهایم را در هم کشیدم و با سرک کشیدن به سمت سالن، در ادامه ی جمله ای که کاملش نکرده بودم گفتم:

\_دارن زنگ میزنن. صبر کن ببینم کیه.

و بعد به دنبال این حرف از اتاق بیرون زدم و قدم های بلندم را به سمت آیفون سوق دادم.

با نزدیک شدن به آیفون و ثابت ماندن نگاهم روی تصویر فراز که روی صفحه ی آیفون نقش بسته بود ناخودآگاه آهی کشیدم و لب هایم به شکل یک منحنی رو به پایین در

آمدند. ظاهرا که امروز نمیتوانستم همراه آزاد به آموزشگاه بروم.

\_فراز اینجاست.

با صدای آرامی گفتم و آزاد انگار که به منظور جمله ی خبری کوتاهم پی برده باشد، بی آنکه نیاز به شنیدن توضیح اضافه ای داشته باشد جواب داد:

آزاد: پس ظاهرا امروز نمیتونیم با همدیگه هم مسیر باشیم. چقدر بد.

صدایش گرچه ناامید، لحنش اما دلخور نبود. به نظر نمیرسید که از حضور ناگهانی فراز عصبی یا کلافه باشد. اینطوری نبود که بخواهد مثل اکثر مردها داد و بیداد

راه بیندازد که چرا پسر عمویت را به من ترجیح میدهی و چرا من اولویت نیستم و با بهانه گیری هایش مرا کلافه کند.

اهل این جار و جنجال ها نبود چون خوب مرا درک میکرد. چون بی آنکه نیازی به شنیدن توضیحی داشته باشد خودش جایگاهش را در زندگی من می شناخت و از جایگاه فراز هم آگاه بود. برای همین هم رقابت با فراز را کودکانه و بیهوده میدید. خوب میدانست که هیچ رقیبی نمیتوانست در این رابطه سد راهش باشد. قلب من تمام و کمال متعلق به او بود. برای همین هم حتی اگر تا آخر دنیا در کنار فراز یا هر مرد دیگری می نشستم ذره ای نگرانی به دلش راه پیدا نمیکرد.

\_\_ باید یکم با فراز حرف بزنم. تو زودتر برو آموزشگاه دیرت نشه.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

همانطور که دکمه ی آیفون را میفشردم تا در را برای فراز  
باز کنم گفتم و او در جوابم همراه با نفس عمیقی گفت:

آزاد: باشه. پس حوالی ظهر میام آموزشگاه دنبالت که ناهار  
رو با هم بخوریم. باشه؟

بی آنکه نیازی به دوباره فکر کردن داشته باشم لبخندی زدم  
و در جوابش "باشه" ی کوتاهی را زمزمه کردم پیش از آنکه  
از هم خداحافظی کنیم و به تماس خاتمه دهم.

#پارت\_۳۰۰

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 1669



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با قطع شدن تماس، آهی کشیدم و با قدم هایی آرام به سمت در قدم برداشتم. دستگیره را چرخاندم و در را نیمه باز رها کردم و سپس دوباره به سمت اتاقم قدم برداشتم تا وسایلم را بردارم.

پیش از آنکه قدم هایم به ورودی اتاق برسند، صدای بسته شدن در سالن از پشت سر گوش هایم را پر کرد. و به دنبالش صدای آرام فراز بود که در فضا پیچید.

فراز: سلام.

سر چرخاندم و از بالای سرشانه نگاهش کردم. چهره ی ناراحت و اخم آلودش نشان میداد که از قبل خودش را برای مواجه شدن با یک خزان بی تفاوت آماده کرده بود.

\_ سلام.

EXCHANGE GROUP. 1670

با صدایی آرام نجوا کردم و بعد نگاهم را از چهره اش گرفتم  
و با چند قدم بلند فاصله ای که تا ورودی اتاقم باقی مانده  
بود را پشت سر گذاشتم و وارد اتاق شدم.

طولی نکشید که صدای قدم هایش که به دنبالم به سمت  
اتاق کشیده میشدند را شنیدم و لحظه ای بعد، قامت  
بلندش در میان چهارچوب درِ اتاق نمایان شد.

فراز: داری میری بیرون؟

بی آنکه نگاهش کنم سری به نشانه ی تایید تکان دادم.

\_میرم آموزشگاه.

و بعد همانطور که وسیله های داخل کیفم را چک کردم با  
لحنی سرد ادامه دادم:

\_دیرم شده.اگه کاری داری زودتر بگو عجله دارم.

از گوشه ی چشم دیدم که لب هایش درست مثل یک  
پسر بچه آویزان شدند و سرش به یک سمت خم شد و به  
چهارچوب چسبید.

فراز:با من قهری؟

باز هم نگاهش نکردم.تنها خودم را مشغول ور رفتن با کیفی  
که چیز خاصی درونش وجود نداشت نشان دادم.

\_خودت چه فکری میکنی؟

پرسیدم و صدای آه عمیق و نادمش در ثانیه ای اتاق را پر کرد.

فراز: ازم ناراحتی میدونم.

پوزخند تمسخرآمیزی بی اراده کنج لب هایم را بالا برد. به تلخی کنایه زد:

\_خوبه که میدونی.

تکیه اش را از چهارچوب در گرفت و با گذاشتن چند قدم به سمت جلو جواب داد: @Vip Roman

فراز: باور کن نمیخواستم ناراحتت کنم خزان. تو که میدونی  
من حاضرم بمیرم اما تو رو ناراحت نکنم.

سرانجام دست از کلنجار رفتن با کیف برداشتم. روی تخت  
رهایش کردم و همزمان با صاف ایستادنم، دست هایم را به  
کمر زدم و با همان لحن تمسخرآمیزم گفتم:

\_ نمیخواستی ناراحتت کنی؟ فراز تو حالت خوبه؟ برداشتی  
مردی که تمام زندگیم رو به جهنم تبدیل کرده آوردی  
اینجا، توی خونه م، اونم بی اجازه ی من.

من رو توی یه شرایط مزخرف که میدونستی نمیتونم  
هندلش کنم قرار دادی. و حالا اینجایی و بهم میگی که  
نمیخواستی ناراحتت کنی؟ داری شوخی میکنی دیگه؟

پشیمان و نادام لب زیرینش را در دهان مکید و دستی به ته  
ریشش کشید. آهسته سری تکان داد و گفت:

فراز: میدونم کار اشتباهی کردم خزان. اما باور کن پدرت خیلی نگران بود. نتونستم حریفش بشم. بعد از دیدن اون حال و وضعت تو مهمونی...

پیش از آنکه فرصت به پایان رساندن جمله اش را پیدا کند صدای نهیب گونه ام با عصبانیت از حنجره ام آزاد شد.

تازه بعد از دیدن حال و وضعم توی مهمونی یادش اومد که باید نگرانم باشه؟ این همه سال فکر میکرد زندگیم گل و بلبله که نگرانم نبود؟ بعد از این همه سال تازه یادش افتاده که یه دختر داره که با دست های خودش روح و روان و زندگیش رو نابود کرده و باید ازش طلب بخشش کنه؟

اینبار دیگر در جوابم حرفی نزد. تنها سکوت کرد و همین سکوتش هم اندکی از کلافگی ام کم کرد. آه کوتاهی کشیدم و

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با کنار زدن موهایم از روی صورتم با صدایی آرام تر ادامه  
دادم:

\_من واقعا نیازی به نگرانش ندارم. همین که لطف کنه و  
جلوی زنش رو بگیره که هرجا میشینه داستان زندگی من رو  
برای دیگران تعریف نکنه کافیه.

سازی که صدایش تویی ❀❀:

#پارت\_۳۰۱

دست هایش را میان موهایم فرو برد و با صدای آهسته  
ای گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

فراز: مهین این چند روز بیمارستان بستری بود. اون شب تو مهمونی حالش بد شد. قراره امروز مرخص شه. شایدم تا الان مرخص شده باشه.

ابروهایم را بالا انداختم و متعجب نگاهش کردم. به یاد داشتم که حال مهین در شب مهمانی بد شده بود اما نمیدانستم که کارش به بیمارستان کشیده بود.

\_ الان حالش چگونه؟

پرسیدم و فراز شانه هایش را کوتاه بالا انداخت پیش از آنکه پاسخ دهد:

فراز: بهتره. اما خیلی بخاطر تو ناراحته.



بی اختیار گوشه ی لب هایم را کج کردم و با خم شدن به سمت تخت کیفم را برداشتم و بندش را روی شانۀ ام انداختم.

\_ناراحت نباشه. من نیازی به نگرانی و ناراحتی کسی\_ ندارم. همین که لطف کنن و از زندگیم دور بمونن برام کافیه.

مکث کوتاهی کردم و انگشت اشاره ام را تهدیدوار به سمتش گرفتم پیش از آنکه ادامه دهم:

\_از همین الان دارم به تو هم هشدار میدم فراز. اگه فقط یک بار دیگه سعی کن به من نزدیکشون کنی یا مثل دیروز تو یه موقعیت سخت قرارم بدی تو رو هم از خودم و زندگیم دور میکنم. بعدا نگی نگفتی.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دست هایش را فوراً به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفت و سری  
به معنای تایید تکان داد.

فراز:دیگه تکرار نمیشه. قول میدم.

پشت چشمی برایش نازک کردم و سپس گوشی و دسته  
کلیدم را برداشتم پیش از آنکه از کنارش عبور کنم و از اتاق  
خارج شوم.

\_من رو می‌رسونی تا آموزشگاه؟

پرسیدم و او همانطور که عجلانه پشت سرم قدم  
برمیداشت با لودگی جواب داد:

فراز:شما امر بفرمایید خانم رئیس.

به اتفاق یکدیگر از خانه خارج شدیم. در ورودی سالن را قفل کردم و سپس هردو پله ها را پشت سر گذاشتیم و راه حیاط را در پیش گرفتیم.

فراز: دیشب یه سر او مدم اینجا اما خونه نبود.

جمله ی ناگهانی و دور از انتظارش بهم فهماند که قصد بازخواست دارد. این بود که بی آنکه نگاهم را به سمتش بچرخانم بی تفاوت جواب دادم:

\_\_ بیرون بودم.

بی اتلاف وقت سوال بعدی اش را به زبان آورد.

فراز: با کی؟

خونسردتر از قبل پاسخ دادم:

\_با آزاد.

ابروهایش در ثانیه ای درهم کشیده شدند و صدایش دو رگه شد.

فراز: تا اون وقت شب با آزاد بیرون بودی؟

کلافه چشم هایم را چرخاندم و آهی کشیدم. مقابل در خروجی حیاط ایستادم و با دادن نگاهم به صورت عبوسش با لحنی جدی گفتم:

\_آره فراز تا اون ساعت شب با آزاد بیرون بودم. از این به بعد هم تا هر ساعتی که دلم بخواد باهاش بیرون میمونم. چون فکر میکنم به قدر کافی عاقل و بالغ باشم که تصمیم بگیرم تا چه ساعتی و با چه آدمی میتونم بیرون بمونم. پس لطفا تو هم دست از این بازجویی هات بردار. باشه؟

برای لحظاتی بی آنکه چیزی بگوید خیره خیره نگاهم کرد و بعد آهی از سر کلافگی کشید و سری تکان داد. دست جلو برد و قفل در را عقب کشید و با باز نگه داشتن در، عقب ایستاد و منتظر ماند تا اول من از در بیرون بزنم.

خرسند از اینکه بحثمان بیشتر از آن ادامه پیدا نکرده بود لبخند کوچکی زدم و از حیاط خارج شدم.  
ظاهرا که فراز هم داشت آرام آرام با حضور آزاد در زندگی من کنار می آمد.

## #پارت\_۳۰۲

حوالی ظهر بود که کارهای عقب مانده ام در دفتر آموزشگاه سرانجام به پایان رسیدند و توانستم یک نفس راحت بکشم.

آنقدر طی هفته ی گذشته غیبت داشتم که حالا مجبور شده بودم غریب به سه ساعت بی وقفه و بی آنکه فرصت سر خاراندن داشته باشم خودم را به حل و فصل کردن کارهای انبار شده ام مشغول کنم.

با بدنی خسته و عضلاتی گرفته به صندلی ام تکیه زدم و همزمان با کشیدن دست هایم، چشم هایم را بستم و خمیازه ی آرامی کشیدم. آنقدر خسته بودم که اگر میتوانستم همانجا سرم را روی میز می گذاشتم و یک دل سیر می خوابیدم. اما در حقیقت آخرین چیزی که به آن نیاز داشتم چرت زدن در آموزشگاهم بود.

ناصری: خسته نباشید خانم بهاور جان.

پیچیدن صدای شاداب خانم ناصری در فضای دفتر و ادارم کرد تا چشم هایم را باز کنم و دست از کشیدن عضلاتم بردارم. با دیدن او که همراه دو لیوان چای در دست هایش به سمت میز قدم برمیداشت ناخودآگاه لبخندی زدم و بدنم را مجدداً به سمت جلو کشیدم.

سلامت باشی عزیزم. دستت درد نکنه.

زیر لب "خواهش میکنم" آرامی گفتم و بعد لیوان چای  
کمرنگ تر را مقابل من روی میز گذاشتم. طی این سال ها  
فهمیده بودم که چای پررنگ اذیتم میکند و فقط میتوانم  
چای کمرنگ بنوشم.

ناصری: کارها تموم شدن؟

دست جلو بردم و با برداشتن لیوان چای و دوختن نگاهم به  
برگه های نامرتب روی سطح میز، سری به نشانه ی تایید  
تکان دادم.

\_آره تمومشون کردم. برام درس عبرت شد که دیگه انقدر  
غیبت نداشته باشم.



همانطور که میخندید لیوان چایش را به سمت لب هایش برد و با دست دیگرش صندلی اش را عقب داد و بعد آهسته روی صندلی نشست. مقداری از چای را نوشید و گفت:

ناصری: حالا که بحثش شد، این چند وقته اصلا نبودید خانم بهاور جان، خدای نکرده اتفاقی که نیفتاده؟

سوالش وادارم کرد تا پوزخند تمسخر آمیزم را پشت دیواره ی لیوان چای پنهان کنم. از کدام اتفاق باید برایش میگفتم؟ از درگیری هایم با برسام؟ از بحث هایم با فراز؟ از جنجالی که در مهمانی تولد نیلی به راه انداخته بودم؟ از تنش هایی که پدرم برایم ایجاد کرده بود؟ یا از شروع رابطه ام با آزاد؟

آخرین قسمت از قطار افکارم، پوزخندم را ناخودآگاه به لبخند شیرینی تبدیل کرد. حالا که فکرش را میکردم شروع

رابطه ام با آزاد تنها اتفاق مثبت هفته های اخیر، یا اصلا سال های اخیر زندگی ام بود. تنها اتفاق خوشایندی که آنقدر قدرت داشت که هر لحظه بتواند لبخند روی لب هایی که سال ها بود لبخند زدن را فراموش کرده بودند بنشانند.

\_نه اتفاق خاصی نیفتاده. همه چیز مرتبه.

پس از لحظاتی سکوت، همراه با کشیدن نفس عمیقی گفتم و او انگار که خیالش راحت شده باشد آهسته سری تکان داد و سپس به نوشیدن باقی مانده ی چایش مشغول شد.

لیوان را مجددا روی میز گذاشتم و نگاه گذرایی به ساعت انداختم. دیگر ظهر شده بود. احتمالاً تا دقایقی دیگر آزاد به دنبالم می آمد تا ناهار را با یکدیگر صرف کنیم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با گذر این فکر از ذهنم، سرم را زیر انداختم و مشغول مرتب کردن برگه ها و بهم ریختگی های روی سطح میزم شدم. اما هنوز کارم تمام نشده بود که با شنیدن صدای زنانه ی غیرمنتظره ای که در فضا پیچید خشکم زد و دست هایم بی حرکت ماندند.

نیلی: سلام آبی.

#پارت\_۳۰۳

برگه ها از میان انگشتانم به آرامی سر خوردند و روی میز رها شدند. اضطرابی که به یکباره پا به وجودم گذاشت

EXCHANGE GROUP. 1688

وصف ناپذیر بود. دانستن اینکه بعد از هیاهوی شب تولد، حالا مجبور بودم دوباره با نیلی رو در رو شوم قلبم را به محکم تپیدن وادار میکردم.

بزاق دهانم را محکم فرو خوردم و با آهسته بالا گرفتن سرم نگاهم را به نیلی که حالا در چهارچوب ورودی دفتر ایستاده بود دادم. برخلاف همیشه چهره اش پر از آرایش و رنگ و لعاب نبود. حتی یک رژ لب هم به لب هایش نداشت.

خبری از لباس های رنگارنگ و شیکش هم نبود. خستگی و کلافگی از صورت رنگ پریده اش میبارید. چشم هایش بغض داشتند و شک نداشتم که اگر چاره داشت همانجا روی زمین می نشست و با صدای بلند زیر گریه میزد.

دیدن حال و وضع آشفته اش اضطرارم را از یادم برد و جایش را به یک دنیا نگرانی داد. آهسته از جایم بلند شدم و با چند قدم آرام میز را دور زدم و به سمت او قدم برداشتم.

\_ نیلی... حالت خوبه؟

سوال کوتاهم تبدیل شد به همان بهانه ای که سد مقاومت بغضش را در هم شکست و اشک هایش را روی گونه هایش جاری کرد. فوراً از چهارچوب در خارج شد و همانطور که اشک میریخت به سمت من دوید و ثانیه ای بعد خودش را در آغوشم انداخت.

مات و مبهوت از حال بد و خرابش پلک زدم و دست هایم را دور بدنش حلقه کردم. انتظار هر برخوردی را داشتم به جز این یکی. انتظار داشتم که با صدای بلند سرم داد بزند و بابت خراب کردن شب تولدش و روانه کردن مادرش به بیمارستان گلایه کند. اما انگار خبری از داد و فریاد و گلایه نبود. فقط خودش را در آغوش من پنهان کرده بود و سخت گریه میکرد.

نگاهم براي لحظه اي از بالاي سرشانه ي نيلي به خانم ناصري که پشت ميزش نشسته بود و مات و مبهوت به ما دو نفر خيره شده بود افتاد. نگاهم را که متوجه خودش ديد در ثانيه اي از جا برخاست و سپس با گفتن اينکه ميرود تا چايش را تعويض کند به سمت در قدم برداشت و از اتاق خارج شد.

با رفتن خانم ناصري و تنها شدنمان، نيلي را از آغوشم جدا کردم و با قرار دادن دستم روي کمرش، به سمت صندلي هاي گوشه دفتر هدايتش کردم.

روي صندلي نشاندمش و بعد با پر کردن ليوان آبي از آب سردکن خودم هم کنارش نشستم و ليوان را به دستش دادم.

یکم آب بخور نفست بالا بيا.

لیوان را از دستم گرفت و با چسباندنش به لب های لرزانش، مقداری از آب را نوشید و به دنبالش نفس عمیقی کشید. دستمالی از کیفش خارج کرد و همانطور که اشک هایش را پاک میکرد با صدای ضعیفی گفت:

نیلی: ببخشید که یهو زدم زیر گریه آجی. حالم خوب نیست این چند روزه خیلی تحت فشار بودم. تو رو که دیدم یهو بغضم ترکید.

و بعد به دنبال حرفش دستمال را به بینی اش چسباند و دماغش را مثل یک دختر بچه بالا کشید.

لیوان آب را از دستش گرفتم و با تردید نگاهش کردم.

\_حالت خوبه؟

در جواب سوالم آهسته سری به نشانه ی مخالفت تکان داد و نجوا کرد:

نیلی: خوب نیستم. خیلی شرمنده ی توئم آبی.

ابروهایم در ثانیه ای از تعجب و شگفتی بالا پریدند. من کسی- بودم که به جشن تولد او گند زده بودم و حالا او بود که شرمنده ی من بود؟

بینی اش را یک بار دیگر بالا کشید و بعد روی صندلی چرخید و رو در روی من نشست. دست هایش را روی دست های من گذاشت و با دوختن نگاه خجالت زده اش به چشمانم گفت:



نیلی: حق داری عصبانی باشی آبی. هرچقدر که عصبانی باشی حق داری. اما باور کن به خدا من حتی روحم هم از این قضیه خبر نداشتم. اصلاً نمیدونستم مامان کسی بوده که درمورد گذشته ی تو با برسام حرف زده.

برای لحظه ای کوتاه مکث کرد و سپس با محکم تر فشردن دست هایم ادامه داد:

نیلی: برسام همه چیز رو برای هممون توضیح داد. همه فهمیدیم که تو کاملاً حق داشتی اونجوری از کوره در بری و همه چیز رو بهم بریزی. حتی مامان هم به اشتباهش پی برده و خیلی پشیمونه. منم اومدم که هم از طرف مامان و هم از طرف برسام ازت معذرت بخوام.

با هر کلامی که از دهان نیلی خارج میشد گنجی و سردرگمی من هم شدت میگرفت. نمیفهمیدم که داشت از چه حرف

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

میزد؟ برسام چه چیزی را برایشان توضیح داده بود؟ یعنی همه ی ماجرا را برایشان تعریف کرده بود؟ همه چیز را؟

سوال هایم اما خیلی در دایره ی ذهنم دوام نیاوردند و زودتر از آن چیزی که فکرش را میکردم به سمت زبانم راه پیدا کردند.

\_برسام چی رو براتون توضیح داده؟

#پارت\_۳.۴

سرش را کمی روی شانه کج کرد و با شرمندگی جواب داد:

نیلی: اینکه شب مهمونی ناخواسته از دهنش پریده و بهت گفته که مامان مهین درمورد گذشته ت باهاش حرف زده.

مات و مبهوت نگاهش کردم. آنقدر شوکه شده بودم که حتی نمیدانستم باید چطور با حرفش برخورد کنم. واقعا برسام چنین چیزی گفته بود؟ برای تبرئه کردن خودش دست به دامان چنین بهانه ی مسخره و پیش پا افتاده ای شده بود؟ قصد و نیت شومش را پای یک حرف ناخواسته که از دهانش پریده باشد گذاشته بود و با این کارش دست پیش گرفته بود که پس نیفتد؟ عجب!

پوزخند تمسخرآمیزی که روی لب هایم نقش بست از اراده ام خارج بود. حقا که این مرد آدم زرنگی بود. حقا که خوب میدانست چطور باید خودش را از مخمصه نجات دهد و تبدیل به آدم خوبه ی داستان شود. این همه زیرکی اش واقعا جای تحسین داشت.

نیلی: مامان خیلی بخاطرت ناراحته آبی. همین یک ساعت پیش تازه مرخصش کردیم. مدام بی تابی میکنه که با تو حرف بزنه و ازت معذرت بخواد. میگه قصد و نیت بدی داشته، راستم میگه. من خوب میدونم که چقدر تو رو دوست داره. لطفا ازش دلخور نباش.

شنیدن صدای آرامش وادارم کرد تا دست از کلنجر رفتن با افکاری که به برسام مربوط میشدند بردارم و حواسم را دوباره به او بدهم. نفس عمیقی کشیدم و با چشم دوختن به نقطه ی اتصال دست هایمان پرسیدم:

بیخیال بقیه. خودت چی نیلی؟ خودت از دست من ناراحت نیستی؟ عصبانی نیستی که جشن تولدت رو خراب کردم؟

در جوابم به سادگی لبخندی زد و شانهِ هایش را بالا انداخت.

نیلی: اولش که از موضوع خبر نداشتم یکم ناراحت بودم. اما بعدش که فهمیدم قضیه از چه قراره ناراحتیم از بین رفت و حق رو به تو دادم. تو حق داشتی که از کوره در بری آجی. شاید منم اگه جای تو بودم همون حال بهم دست میداد. فدای سرت که تولد خراب شد. سال دیگه یکی بهترشو میگیرم.

قلب سرد و سختم به یکباره از این همه سادگی و مهربانی اش ذوب شد. به راستی که نیلی قلبی از طلا داشت. سختی ها و مشکلات زندگی هرگز از او یک آدم سرد و سنگی نساخته بودند. آنقدر مهربان بود که میتوانست با ذره ای از محبتش به تنهایی تمام دنیا را گرم و روشن کند. و اگر من در قبال این دختر تنها یک مسئولیت داشتم، آن مسئولیت نجات دادنش از دست اهریمنی به اسم برسام بود.

با سرانگشت هایم پشت دست های ظریفش را آرام نوازش کردم و با مکیدن لب زیرینم نگاهم را به چشم هایش دوختم. لبخند کوچکی زدم و گفتم:

\_من و تو با همدیگه بزرگ نشدیم نیلی. همخون همدیگه هم نیستیم. طی این سال ها هم رابطه چندان نزدیکی نداشتیم، اخیرا صمیمی شدیم. اما فکر میکنم که خودت بدونی حسابت از بقیه برای من جداست. من کاری به پدرم و مادرت ندارم. تو برای من مثل خواهر کوچیک ترمی. دوستت دارم و دلم نمیخواد ناراحت باشی.

پس دیگه برای این چیزها غصه نخور و گریه نکن. من خوب بلدم چطور باید مشکلم رو با پدرم و مادرت حل کنم. و دلم نمیخواد تو وسط مشکلات ما له بشی.

بابت اینکه جشن تولدت رو خراب کردم هم واقعا معذرت  
میخوام. قول میدم بعدا برات جبراناش کنم. باشه؟

انگار که از ابراز احساسات ناگهانی ام غافلگیر شده باشم با  
چشم هایی گرد شده خندید و تند تند سرش را به نشانه ی  
تایید تکان داد. حق هم داشت. خیلی کم پیش می آمد که من  
بخوام دهان باز کنم و از احساساتم حرف بزنم.

نفس عمیقی کشیدم و با برخاستن از جا، دست نیلی را هم  
گرفتم و او را هم از جا بلند کردم. دست هایم را جلو بردم و  
شالی که تقریبا روی شانته هایش افتاده بود را مرتب کردم و  
سپس با نوازش کردن بازوهایم گفتم:

\_ حالا دیگه برگرد خونه. باید پیش مادرت باشی. بعدا دوباره  
سر وقت با همدیگه حرف میزنیم باشه؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

در جوابم "باشه"ی آرامی را نجوا کرد و بعد بند کیفش را روی شانه اش انداخت و قدم هایش را به سمت در سوق داد. من هم با قدم هایی آهسته تا نزدیک در همراهی اش کردم.

پیش از آنکه از دفتر خارج شود ایستاد و با چرخاندن نگاهش به سمتم گفت:

نیلی: امروز کلاس دارم اما نمیتونم پیام. باید مراقب مامان باشم. همیشه هماهنگ کنی بعدا برام جبرانی تک نفره بذارن؟

در جواب سوالش سری به نشانه ی تایید تکان دادم و همزمان پلک هایم را باز و بسته کردم.

\_نگران نباش. هماهنگ میکنم.



با خیالی آسوده لبخندی زد و بعد یک بار دیگر کوتاه و سریع مرا در آغوش کشید پیش از آنکه خداحافظی کند و با قدم هایی بلند از دفتر خارج شود.

برای لحظاتی همانجا ایستادم و رفتنش را تماشا کردم و در نهایت زمانی که در پیچ راهرو ناپدید شد چرخیدم و قدم هایم را به سمت میزم برگرداندم.

صفحه ی روشن گوشی ام که روز سطح میز خودنمایی میکرد خبر از رسیدن یک پیام جدید میداد. فوراً دست جلو بردم و گوشی را برداشتم. دیدن اسم آزاد روی صفحه ناخودآگاه لبخند به لب هایم آورد.

بی معطلی روی نوتیفیکیشن ضربه زدم و پیامش را باز کردم. متن کوتاه پیام لبخندم را پررنگ تر کرد.

"تا ده دقیقه ی دیگه اونجام"

## #پارت\_۳۰۵

ساعتی بعد، به اتفاق آزاد به یک رستوران دنج و خلوت که چندان هم به آموزشگاه نزدیک نبود قدم گذاشتیم. در همان وهله ی ورودمان، گارسونی به استقبالمان آمد و پس از خوشامدگویی، با خوشرویی به سمت یکی از میزهای خالی هدایتمان کرد.

لحظه ای بعد هر دو پشت میز جای گرفتیم، گارسون دو منو در اختیارمان گذاشت و منتظر ماند تا سفارش هایمان را انتخاب کنیم.

آزاد بی آنکه به لیست غذاها نگاهی بیندازد منو را به گارسون برگرداند و تصمیم گرفت که مسئولیت انتخاب غذا برای هردونفرمان را به من بسپارد.

در جواب رفتار جنتمنانه اش لبخند کوچکی زدم و پس از ثانیه هایی بالا و پایین کردن غذاهای منو با نگاهم, سرانجام غذای موردنظرم را انتخاب کردم و با گفتن سفارشم به گارسون, منو را مجددا در اختیارش گذاشتم.

مودبانه در تایید سفارشم سری تکان داد و پس از گفتن اینکه به زودی با غذاها برمیگردد از میز فاصله گرفت و با قدم هایی بلند دور شد.

با رفتن گارسون, نفس عمیقی کشیدم و با قلاب کردن انگشتانم زیر چانه ام نگاهم را به چهره ی آرام آزاد

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دو ختم لبخند زیبا و دلنشینی که بر لب داشت ناخودآگاه  
لب های مرا هم به خنده ای آرام و بی صدا از هم باز کرد.

\_ امیدوارم غذایی که برات سفارش دادم رو دوست داشته  
باشی.

انگشتان بلند و کشیده اش را بنا بر عادت همیشگی اش با  
ضربی موج وار روی سطح میز کوبید و با مهربانی جواب  
داد:

آزاد: انتخاب های تو همیشه فوق العاده ن. جای هیچ بحثی  
وجود نداره.

ابروهایم را بالا انداختم و با ریز کردن چشم هایم با لحنی  
شوخ و طعنه آمیز گفتم:

الان غیرمستقیم از خودت تعریف کردی آره؟

به تقلید از من ابروهایش را بالا انداخت و با گرد کردن  
نمایشی چشمانش جواب داد:

آزاد: آفرین. مُچم رو گرفتی.

و به دنبال این حرفش هردو به خنده افتادیم پیش از آنکه  
سکوتی کوتاه مدت میانمان برقرار شود.

لحظه ای بعد زوجی میانسال وارد رستوران شدند و با  
راهنمایی یکی از گارسون ها به سمت میز کناری ما قدم  
برداشتند. نگاهم بی اختیار به سمتشان نشانه رفت. از لباس  
های رنگ روشن و لبخندی که از لب هایشان پاک نمیشد  
میشد به راحتی استدلال کرد که از آن دسته زوج های

شاداب و سرزنده بودند. همان سرزندگی و شادابی که من همیشه برای پدر و مادرم آرزویش را داشتم.

با نزدیک شدن قدم هایشان به میز نگاه مرد برای لحظه ای روی آزاد ثابت ماند. و همان یک لحظه کافی بود تا چشم هایش از حیرت و هیجان گرد شوند و خنده ی دوستانه ای روی لب هایش شکل بگیرد.

فورا قدمی به سمت جلو گذاشت و با ایستادن در کنار میزمان نگاهش را به آزاد دوخت و با خوشرویی سلام و علیک کرد. طولی نکشید که همسرش هم به او پیوست و مهربانانه با آزاد سلام و احوال پرسی کرد.

آزاد مودبانه و خوش برخورد از جا برخاست و با مرد دست داد. لحظه ای طول کشید تا مرد اظهار کند که خودش و همسرش و دخترش از طرفداران پر و پا قرص نوازندگی آزاد

هستند و حتی در کنسرت هایش هم حضور پیدا کرده اند. و آزاد با مهربانی بابت لطفی که به او داشتند تشکر کرد.

ثانیه های بعدی به خوش و بش کردن زن و مرد با آزاد و عکس و امضا گرفتن از او گذشت. تنها کسی که تمام مدت کماکان روی صندلی نشسته بود و نمی دانست که باید چکار کند و چه عکس العملی نشان دهد من بودم.

از یک سمت نگران بودم که نکند دیده شدن من با آزاد برایش حاشیه ساز شود و از سمت دیگر از تماشای رفتار دوستانه و مودبانه اش غرق لذت بودم.

آنقدر در برابر آدم هایی که نمیشناختشان صمیمی و خوش برخورد بود که باعث میشد حیرت زده و انگشت به دهان بمانم. حقا که او درست نقطه ی مقابل من بود. خدا میدانست که اگر من در چنین شرایطی بودم و آدم های

غریبه برای سلام و احوال پرسی به سمت می آمدند چه  
عکس العمل خجالت آوری از خودم نشان میدادم.

#پارت\_۳۰۶

دقیقه ای بعد، زن و مرد سرانجام خداحافظی کردند و پس  
از تشکر بابت رفتار خوب و مردمی آزاد، از میزمان فاصله  
گرفتند و به سمت میز خودشان رفتند.

با رفتنشان، آزاد مجدداً روی صندلی اش جای گرفت و  
نگاهش را به صورت من داد. با دیدن حالت متعجب چهره  
ام آهسته خندید و پرسید:



آزاد: چرا اینجوری نگاه میکنی؟

شانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم:

من به خیال خودم آوردمت یه جای خلوت که کسی—  
نشناستت. اما ظاهرا طرفدارهاتون همه جا هستن آقای  
ابتکار.

دست هایش را زیر چانه اش به یکدیگر قفل کرد و با  
چشمک شیطنت آمیزی که تحویلیم داد گفت:

آزاد: اومدی توی زندگی یه آدم مشهور خانم بهاور. نمیتونی  
از آدم ها پنهانش کنی.

پشت چشمی برایش نازک کردم و با تکیه زدن به صندلی ام  
طعنه زدم:

\_ باز خوبه حداقل مثل شب تولد نیلی طرفدارهای دخترت  
پیدات نکردن آقای سلبریتی. با یه زوج میانسال راحت تر  
میتونم کنار بیام تا دخترهایی که از هر طرف احاطه ت  
کردن.

دست هایش را از زیر چانه اش برداشت و با بالا انداختن  
یک تای ابروهایش با بدجنسی گفت:

آزاد: بین کی داره اینجا حسودی میکنه.

بی آنکه انکار کنم یا خودم را به آن راه بزنم به چشم هایش  
زل زدم و اقرار کردم:

\_کجاش رو دیدی؟ من میتونم خیلی بیشتر از این حرف ها  
حسود باشم. میتونم نقش یه معشوقه ی سمی رو برات  
بازی کنم.

سرش را اندکی روی شانه کج کرد و با خنده ای معنی دار  
جواب داد:

آزاد: تو حتی اگه یه معشوقه ی سمی باشی هم بازم برای من  
اونقدر جذابی که نمیتونم ازت دست بکشم. پس میتونی با  
خیال راحت هرچقدر که دلت میخواد حسادت کنی. هرچند  
که اصلا دلیلی برای حسادت وجود نداره.

نامطمئن از قسمت آخر جمله اش اخم کردم و پرسیدم:

\_چطور؟

با لبخند دلنشینی به چشم هایم زل زد و به دنبال سکوت کوتاه مدتی که برای ثانیه ای میانمان شکل گرفت پاسخ داد:

آزاد: جایگاه تو توی زندگی من هزار پله با جایگاه باقی آدم ها فرق داره. حسادت برای تو معنی نداره زمانی که میدونی بزرگ ترین قسمت قلبم رو به تنهایی پر کردی. و بذار باهات صادق باشم، تا زمانی که قلبم متعلق به توئه هیچ زن دیگه ای نمیتونه حتی سرسوزنی از توجهم رو داشته باشه.

دویدن ناگهانی خون به گونه هایم و سرخ شدنشان را آشکارا احساس کردم. با وجود اینکه قلبم از حس خوب جملات عاشقانه ی آزاد پر شده بود اما در عین حال مثل یک دختر بچه ی کم سن و سال دست و پایم را گم کرده

بودم. تقصیری هم نداشتم. پیش از این هرگز در زندگی ام چنین جملاتی را از زبان یک مرد نشنیده بودم. یا به عبارتی بهتر پیش از این هرگز در زندگی ام اینطور دلدادگی یک مرد نشده بودم. برای همین هم تمام این حرف ها، تمام این نگاه ها و تمام این جملات شیرین و محبت آمیز برایم تازگی داشتند.

\_خیلی عادت به شنیدن این حرف ها ندارم.

همانطور که ناشیانه نگاهم را از چشم هایش میدزدیدم با خنده ای آرام گفتم و او بی آنکه نگاه از چهره ام بردارد لبخند زد و جواب داد:

آزاد: عادت میکنی عزیزدلم. از این به بعد قراره هرروز و هرشب این جمله ها رو بشنوی. خیلی زود عادت میکنی.

پیش از آنکه بتوانم جوابی به حرفش بدهم گارسون به همراه غذاهایی که سفارش داده بودیم به میز نزدیک شد و با ایستادنش کنار میز مکالمه مان را نیمه تمام گذاشت. غذاها را مقابلمان روی میز چیست و سپس با گفتن جمله ی "امیدوارم از غذا لذت ببرید" مجدداً از میز فاصله گرفت و به سمت دیگری از رستوران قدم برداشت.

دقایق بعدی هردو در سکوت مشغول خوردن غذاهایمان شدیم. زوج میانسالی که با فاصله ی کمی از ما پشت میزشان نشسته بودند حواسشان هنوز هم به ما دو نفر بود و سنگینی نگاه های گاه و بیگاهشان اندکی معذبم میکرد. هر لحظه دلم میخواست سر بچرخانم و جواب نگاهشان را با نگاهی پر از سوال بدهم. اما نمیخواستم مقابل آزاد رفتار ناخوشایندی از خودم بروز دهم. برای همین هم ناچار به تحمل بودم.

آزاد: صبح تونستی با فراز حرف بزنی؟

سوال ناگهانی اش وادارم کرد تا تمرکز را از روی زن و شوهر  
میز کناری بردارم و حواسم را مجدداً به او بدهم. آهسته  
سری تکان دادم و گفتم:

\_آره. دیروز بی خبر پدرم رو آورده بود خونه م تا باهام حرف  
بزنه. یکم بخاطر این کارش ازش ناراحت بودم اما حرف زدیم  
و حلش کردیم.

"هوم" آرامی گفت و همانطور که قاشق و چنگالش را داخل  
بشقابش حرکت میداد پرسید:

آزاد: درمورد رابطه مون بهش چیزی گفتی؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

لیوان آبم را برداشتم و با چسباندن لبه اش به لب زیرینم  
جواب دادم:

\_هنوز نه. اما به زودی بهش میگم. امروز صبح عجله داشتم  
و فرصت مناسبی نبود.

سرش را به نشانه ی موافق بودن با تصمیم بالا و پایین برد  
و سپس لبخندی زد و به جویدن غذایش مشغول شد. من  
هم به تابعیت از او لبخند کوچکی زدم و سرم را زیر  
انداختم. اما در ثانیه ای با به یاد آوردن موضوعی که تقریباً  
فراموشش کرده بودم فوراً سرم را بالا گرفتم و گفتم:

\_راستی. باید یه چیزی نشونت بدم.

#پارت\_۳۰۷

EXCHANGE GROUP. 1717



کنجکاوانه نگاهم کرد و ابروهایش را بالا انداخت. فوراً کیفم را برداشتم و زیپش را باز کردم. پاکت عکس هایی که دیشب فراموش کرده بودم نشانش دهم را از کیف خارج کردم و با گرفتنش به سمتش گفتم:

\_\_ نگاه کن بین خوست میاد؟

پرسشگرانه نگاهش را میان چشمان من و پاکت چرخاند و سپس نفس عمیقی کشید و با گرفتن پاکت از دستم بازش کرد و عکس های داخلش را بیرون کشید.  
نگاهش که روی اولین عکس ثابت ماند چشمانش آشکارا برق زدند و لبخند بزرگی روی لب هایش نقش بست. سریع

و بی صبرانه تمام عکس ها را از نظر گذراند و سپس با  
دوختن دوباره ی نگاهش به صورت من گفت:

آزاد: چقدر قشنگ شدن. کی رفتی دنبالشون که به من  
نگفتی؟

خندیدم و شانه هایم را بالا انداختم.

\_من نرفتم دنبالشون. دیروز صبح مزگان آوردشون در  
خونه. میخواستم دیشب بهت نشونشون بدم اما یادم رفت.

مجددا سرش را زیر انداخت و نگاهش را به عکس ها دوخت  
و همراه با خنده ای آرام گفت:

آزاد: دست نیلی خانم درد نکنه. عکاسی تولدش واقعا مسبب خیر شد.

لب هایم با شنیدن حرفش در ثانیه ای آویزان شدند و تمام حس خوبی که داشتم به یکباره پر کشید و از پنجره ی باز رستوران پا به فرار گذاشت. ناراحت و پشیمان به صندلی تکیه زدم و نجوا کردم:

\_چقدر برای شب تولدش ذوق داشت. چقدر برای جشن تولدش برنامه ریزی کرده بود. اما من زدم همه چیز رو خراب کردم.

لحن ناراحت و ناامیدم باعث شد تا نگاهش را از عکس ها بگیرد و توجهش را دوباره به من بدهد. عکس ها را پایین تر آورد و روی میز قرارشان داد و مهربانانه گفت:

آزاد: اشکالی نداره. میدونم که از عمد اینکارو نکردی. مطمئنم نیلی درک میکنه و میبخشت.

پوفی کشیدم و لب زیرینم را با کلافگی و حرص گزیدم پیش از آنکه با لحنی سرتاسر کینه و نفرت پاسخ دهم:

\_ نیلی همین الانش هم من رو بخشیده. اما خودمم که نمیتونم خودم رو ببخشم. من دلم نمیخواست شب تولد نیلی رو خراب کنم اما برسام باعثش شد. آگه اون عوضی اون شب اونجوری تحریکم نمیکرد منم دیوونه نمیشدم و تولد نیلی رو خراب نمیکردم.

نگاهش در ثانیه ای رنگ تردید و تعجب گرفت. ابروهایش را در هم کشید و با قراردادن هردو آرنجش روی سطح میز مردد و نامطمئن پرسید:

آزاد: این قضیه به برسام چه ربطی داره؟

درست مثل خودش چهره در هم کشیدم و برای لحظه ای گیج و سردرگم نگاهش کردم. اما در ثانیه ای با به یاد آوردن اینکه من اصلاً قضیه ی مکالمه ی آن شبم با برسام را برایش تعریف نکرده بودم دلیل تردید و تعجبش دستگیرم شد.

این بود که تکیه ام را از صندلی گرفتم و با متمایل کردن بدنم به سمت جلو با صدایی آرام گفتم:

ربطش اینه که اون شب توی مهمونی برسام بود که اومد سراغم و بهم گفت که مهین درمورد گذشته ام و اتفاقی که تو نوجوونی برام افتاده باهاش حرف زده. انگار که از عمد میخواست من عصبی بشم و تولد نیلی رو بهم بریزم. اما کاش تمام ماجرا فقط همین بود.

گره ای که میان ابروهای مردانه اش خودنمایی میکرد با شنیدن قسمت آخر جمله ام پررنگ تر شد. سوالی به زبان نیاورد اما با دوختن نگاه پرسشگرش به چشمانم خواست تا جمله ای که با یک پایان باز رهايش کرده بودم را درست و حسابی کامل کنم.

گوشه ی لبم را نامطمئن گاز گرفتم و انگشتان لرزانم را لبه ی میز به یکدیگر گره کردم. برای به زبان آوردن حرفی که در سرم میچرخید تردید داشتم اما در نهایت دل به دریا زدم و با کشیدن نفس عمیقی گفتم:

\_تقریباً مطمئنم که برسام اون شب توی نوشیدنییم یه چیزی ریخته بود که اونطوری کنترلم رو از دست دادم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نگاهش به یکباره مبهوت شد و رنگ خشم و ناباوری گرفت. عصبانیتی که در چهره‌ی همیشه آرامش موج زد برایم بی اندازه غریب بود. بدنش را کمی به سمت جلو متمایل کرد و با صدایی آرام که رگه‌های آشکاری از خشم درش موج میزد پرسید:

آزاد: برسام چیکار کرد؟

#پارت\_۳۰۸

سوالش پرسشی- به نظر نمی‌رسید. بیشتر انگار میخواست مطمئن شود که حرفم را درست متوجه شده است یا نه. در جوابش آهسته سری تکان دادم و گفتم:

نمیدونم چجوری اینکارو کرد. نمیدونم اصلا کی فرصت کرد تو نوشیدنیم چیزی برسه. اما مطمئنم که توی آبمیوه ام یچیزی بود آزاد. من آدمی نیستم که توی شرایط عادی اونطور کنترلم رو از دست بدم. حرف های برسام هم به تنهایی قدرت زایل کردن عقلم رو نداشتن. برای همین شک ندارم که یه چیزی توی اون نوشیدنی بوده که کمک کرده حرف های برسام درمورد مهین روم تاثیر بذارن و اونطور دیوونه بشم.

کلافه و عصبی یکی از دست هایش را بالا برد و به صورتش کشید و در نهایت کف دستش را روی لب هایش ثابت نگه داشت. برای لحظاتی بی آنکه دستش را از روی صورتش جدا کند نگاهش را به سمت دیگری از رستوران دوخت و سپس با نفس عمیقی که نشان از آشفتگی اش داشت نگاهش را مجدداً به سمت چرخاند و گفت:



آزاد: اجازه بده من این مشکل رو با برسام حل کنم. قرار نیست بذارم این کارش بی جواب بمونه.

فورا در مخالفت با حرفش سری تکان دادم و گفتم:

\_نه. به هیچ وجه نمیخوام تو رو برسام درگیر کنم آزاد. خودم از پشش برميام.

چهره اش را کلافه تر از قبل در هم کشید و معترضانه جواب داد:

آزاد: خزان تو زنی هستی که من دوستش دارم. وظیفه منه که مراقبت باشم. نمیتونم همینجوری بشینم و با دست روی دست گذاشتنم اجازه بدم که برسام هر غلطی که دلش میخواد رو انجام بده و هرچقدر که دلش میخواد پیش بره. میفهمی؟

برای آنکه اندکی از کلافگی و آشفتگی اش کم کنم ناخودآگاه دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم. نگاهش برای لحظه ای سمت دست های گره شده مان رفت و سپس دوباره بالا آمد تا به چشمان من گره بخورد. همانطور که دستش را در دست میفشردم لبخند کوچکی زدم و گفتم:

\_میدونم چی میگی آزاد. کاملاً درکت میکنم. باور کن منم دلم میخواه که هرچه زودتر جلوی برسام رو بگیرم و دستش رو برای همه رو کنم. اما اینجوری نمیشه. تمام خانواده م بدجوری برسام رو باور دارن. همه بیشتر از چشم هاشون بهش اعتماد دارن. همین الانش هم ماجرای شب تولد رو جوری برای همه تعریف کرده که خودش رو آدم خوبه و من رو دیوونه ی قصه جلوه بده. آگه من برم جلوی همشون و داد بزنم که برسام یه آدم دو روئه هیچکس حرف هام رو باور نمیکنه. نمیتونیم از این راه پیش بریم آزاد. باید برای

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

اثبات بد بودن برسام مدرک پیدا کنیم. یه مدرک که حرف های من رو ثابت کنه.

نامطمئن از اطمینانی که در صدایم موج میزد نگاهم کرد و پرسید:

آزاد: چجوری میخوای مدرکی علیه برسام به دست بیاری؟ قبلا هم امتحان کردی. میدونی که برسام زیادی محافظه کار و زرنگه.

حرفش لبخند روی لب هایم را پررنگ تر کرد. با اطمینان به چشم های پرسشگرش خیره شدم و جواب دادم:

\_قبلا نتونستم اما اینبار موفق میشم. چون تو قراره کمکم کنی.

ابروهایش را درهم کشید و مردد سرش را روی شانه کج کرد. پیش از آنکه فرصت کند سوال بعدی اش را به زبان بیاورد خودم ادامه ی جمله ام را از سر گرفتم.

\_ باید رمز گوشی برسام رو برام پیدا کنی آزاد. باید بتونم به گوشیش دسترسی پیدا کنم. باید هرچوری که شده اون زنی که مخفیانه باهاش در ارتباطه رو پیدا کنم. مطمئنم که اون زن میتونه کلید رسیدن به جواب خیلی از سوال هام باشه.

دست آزادش را زیر چانه اش زد و ابروهایش را بالا انداخت. ثانیه ای سکوت کرد و سپس پرسید:

آزاد: از کجا مطمئنی این زن میتونه کمکمون کنه؟ آگه همونطور که برسام گفت فقط یه هنرجو باشه چی؟

لب زیرینم را به دندان گرفتم و سفت و سخت سرم را به  
نشانه ی مخالفت تکان دادم.

\_فقط یه هنرجو نیست، شک ندارم. من صداش رو  
شنیدم، طرز حرف زدنش با برسام رو شنیدم، مکالمه ی  
پنهانیشون رو شنیدم. برای همینه که مطمئنم این زن هرکی  
که هست نمیتونه یه هنرجوی معمولی باشه. یه ارتباطی  
بینشون هست که برسام تلاش میکنه مخفی نگهش داره.  
حتی اگه این زن ربطی به این ماجراها نداشته باشه در  
بدترین حالت میتونه معشوقه ی مخفی برسام باشه. همین  
هم برام کافیه تا بتونم چشم های نیلی و بقیه رو باز کنم و  
شخصیت اصلی برسام رو نشونشون بدم.

دستش را محکم تر از قبل در دستم فشردم و پس از مکثی  
کوتاه، مصرانه ادامه دادم:

\_آزاد خواهش میکنم، تنها کسی که میتونه کمکم کنه تویی. تو هرروز توی آموزشگاه با برسام در ارتباطی، مطمئنم که میتونی مخفیانه از رمز گوشیش سردرباری. اینکار رو برام میکنی؟

بی آنکه حرفی بزند برای لحظاتی به چشمانم خیره ماند و در نهایت با کشیدن آهی بدنش را عقب برد و به صندلی اش تکیه زد. آهسته سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین برد و گفت:

آزاد: باشه. تمام تلاشم رو میکنم که پسورد گوشیش رو پیدا کنم.

خرسند و راضی از اینکه خواهشم را قبول کرده بود لبخندی زد و با خیالی آسوده نفس راحتی کشیدم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

شک نداشتم که اینبار دیگر قرار نبود تیرم به سنگ  
بخورد. بازی که برسام شروعش کرده بود حالا قرار بود به  
سمت خودش برگردد.

#پارت\_۳۰۹

یک هفته پس از صحبت های آن روزمان در رستوران به  
آرامی و به دور از هرگونه اتفاق ناخوشایندی سپری شد.  
همه چیز درحالت نرمال خودش در حال پیش رفتن بود و  
هیچ اتفاق تازه ای که بخواهد ذهنم را درگیر خودش کند  
وجود نداشت.

رابطه ي تازه آغاز شده ام با آزاد بهتر از آن چيزي که فکرش را ميکردم پيش ميرفت. برخلاف ترس هاي که براي یک مدت تقريبا طولاني مرا از دوست داشتن او منع کرده بودند, حالا ديگر هيچ ترس و نگراني در دلم وجود نداشت.

جزء به جزء رابطه مان ساده تر از آن چيزي بود که فکرش را ميکردم. او مرا دوست داشت, من هم دوستش داشتم. در کنار يکديگر وقت ميگذرانديم, ساعت هاي طولاني با يکديگر حرف ميزديم, از علايق مان ميگفتم, گهگاهی از خانه بيرون ميزديم و يک مسير مشخص يا نامشخص را در پيش ميگرفتيم, همديگر را بيشتر و بيشتر ميشناختيم و جان گرفتن و بزرگ شدن عشقي که ميانمان بود را روز به روز بيشتر احساس ميکرديم.

@Vip Roman

طی این مدت بنا بر اصرار آزاد, دوباره تمرین یادگیری ساز نواختن من را شروع کرده بودیم. هنوز هم موقع به دست گرفتن ساز دست هایم ميلرزیدند و آرشه از دستم رها



میشد. اما آزاد هر بار با ننگه داشتن دست هایم کمکم میکرد که آرام آرام نواختن را یاد بگیرم.

بی اندازه به یادگیری من امید داشت و یقین داشت که به زودی میتوانستم در کنار او روی استیج بنشینم و همراهش ساز بنوازم. و همین امید و اطمینان او بود که هر روز مرا برا یادگیری مصمم تر میکرد.

من به کمک او یاد گرفته بودم که به خودم و توانایی هایم باور داشته باشم. یاد گرفته بودم که خودم را دست کم نگیرم و از چیزی نترسم. او به منی که برای یک عمر از خودم گریخته و بیزار بودم یاد داده بود که باید خودم را دوست داشته باشم. که لایق دوست داشته شدن هستم، که باید همواره سرم را بالا بگیرم و به قوی بودنم افتخار کنم. و من بی آنکه بدانم و حواسم باشد همزمان با عاشق او شدن، عاشق خودم هم شده بودم.

با وجود آنکه بیشتر از یک هفته از شروع رابطه مان میگذشت اما هنوز نتوانسته بودم درموردش با فراز حرف بزنم. درواقع فرصتش پیش نیامده بود. یا شاید هم فرصتش پیش آمده بود اما من بودم که جسارت گفتنش را پیدا نکرده بودم.

خنده دار به نظر میرسید اما از اینکه در چشمان فراز نگاه کنم و بگویم که رابطه ام را رسماً با مردی که دوستش دارم شروع کرده ام میترسیدم. دیدن غم و دلشکستگی که بعد از شنیدن حرف هایم قرار بود در چشم هایش موج بزند مرا میترساند.

با وجود آنکه قبلاً برایش روشن کرده بودم که نباید به پای عشق من بنشیند و به شروع یک رابطه عاشقانه با من حتی فکر کند، اما حقیقت تغییری نمیکرد. فراز مردی بود که مرا

دوست داشت، آن هم نه برای یک روز و دو روز، پای یک عمر در میان بود.

اگر یک آدم غریبه بود شکستن قلبش برایم کاری نداشت. اما او فراز بود. عزیزترین من. عزیزترینی که شکستن قلبش قلب مرا هم می شکست و دیدن ناراحتی اش مرا هم غمگین میکرد.

اما چاره ای نبود. میدانستم که دیر یا زود باید با حقیقت روبرو میشد. تا ابد که نمیتوانستم عشقم به آزاد را از او پنهان کنم. بالاخره یک جایی باید میفهمید و برای همیشه از من دل میکند.

طی این مدت ارتباطم با نیلی تنها به چند تماس تلفنی کوتاه و چند پیامک محدود شده بود. برای آنکه مراقب مهین باشد چند جلسه ای از آموزشگاه مرخصی گرفته بود و به ندرت از خانه بیرون می آمد. تا جایی که میدانستم حال مهین

خوب بود اما وابستگی بیش از اندازه ی نیلی به مادرش باعث شده بود که نتواند چشم از او بردارد یا لحظه ای تنهایش بگذارد.

از شب مهمانی به بعد دیگر برسام را ندیده بودم. به شکل مرموزی خودش را از من پنهان کرده بود و دیگر اطرافم پرسه نمیزد. این غیب شدن ناگهانی اش نگرانم میکرد. ترس از اینکه نکند در حال کشیدن نقشه ی جدیدی باشد کلافه ام کرده بود. این مرد عملا با کارهایش از من یک زن پارانوئید ساخته بود.

بشقاب های مخصوص مهمانی را از کمد ظرف هایم بیرون کشیدم و به سمت میز غذاخوری قدم برداشتم. از آخرین باری که این بشقاب ها را از کمد خارج کرده بودم مدت زیادی میگذشت. از آنجایی که هرگز مهمانی به خانه ی من نمی آمد نیازی به استفاده از بشقاب های مهمانی

نداشتم، در بهترین حالت خودم و فراز بودیم که از بشقاب های معمولی استفاده میکردیم.

بشقاب ها را روی میز قرار دادم و سپس با زدن دست هایم به کمر نگاهی به چیدمان میز انداختم. همه چیز خیلی ساده از آب درآمد بود. از آنجایی که خیلی در مهمانی دادن و میز چیدن مهارت نداشتم خیلی از نتیجه ی کارم مطمئن نبود. اما کار بیشتری هم از دستم بر نمی آمد. در نتیجه تنها کاری که میتوانستم بکنم این بود که آرزو کنم آزاد میز غذای ساده ای که برایش آماده کرده بودم را بپسندد.

#پارت\_۳۱۰

@Vip Roman

نفس عمیقی کشیدم و به ساعت نگاهی انداختم. عقربه ها نزدیک شدن به ساعت نه شب را اعلام میکردند. دیگر کم کم باید میرسید.

لبخند کوچکی زدم و با عقب کشیدن یکی از صندلی ها، پشت میز نشستم و با زدن دستم زیر چانه به پنجره ی نیمه باز آشپزخانه که به سمت حیاط باز میشد چشم دوختم.

امشب اولین شبی بود که رسماً آزاد را برای صرف شام به خانه ام دعوت کرده بودم. تا پیش از امشب همیشه من بودم که به خانه ی او میرفتم و او بود که مرا برای صرف غذا به خانه اش دعوت میکرد برای همین هم تصمیم گرفته بودم که امشب یک تغییر کوچک میانمان ایجاد کنم.

برخلاف او من آشپز خیلی خوبی نبودم. غذایی که آماده کرده بودم به لطف آموزش های اینترنتی خوب از آب درآمده بود. در تزئین غذا هم خیلی ماهر نبودم. حالا که فکرش را میکردم اصلا نباید برای شام دعوتش میکردم. احتمالاً کاخ آرزوهایش قرار بود بعد از چشیدن اولین قاشق از دستپختم فرو بریزد.

افکار خنده دارم ناخودآگاه لب هایم را به خنده ای آرام باز کرد. نفس عمیقی کشیدم و با گرفتن نگاهم از حیات تاریک و سوت و کور خانه، به صندلی ام تکیه زدم و بازوهایم را کش و قوس دادم.

پیچیدن صدای زنگ آیفون در خانه لبخندی که روی لب هایم بود را پررنگ تر کرد. فوراً از جا بلند شدم و با قدم هایی که بی شباهت به دویدن نبودند از آشپزخانه بیرون زدم و به سمت آیفون رفتم.

دیدن تصویر نقش بسته اش روی صفحه ی آیفون موجی از هیجان و آدرنالین را در سراسر بدنم پخش کرد. بی آنکه گوشی آیفون را بردارم دکمه را فشردم و سپس قدم هایم را به سمت در سالن سوق دادم. پیش از آنکه در را باز کنم مقابل آینه ی قدی ایستادم تا از خوب بودن ظاهرم مطمئن شوم. آرایش اندکی که به صورت داشتم خوب به نظر میرسید و لباس یقه قایقی ام برهنگی سرشانه هایم را به نمایش میگذاشت.

لبخندی زدم و با مرتب کردن یقه ام، نگاهم را از آینه گرفتم و پشت در ایستادم. دستگیره را چرخاندم و با باز کردن در، در آستانه ی ورودی ایستادم و نگاهم را به او که با قدم های بلند و منظم حیاط را پشت سر میگذاشت و به سمت خانه قدم برمیداشت دوختم.



با دیدن دسته گل رزهای قرمز و سفیدی که میان دست هایش خودنمایی میکرد آهسته خندیدم و لب زیرینم را به دندان گرفتم. طی یک هفته ی اخیر این چندمین باری بود که به بهانه های مختلف برایم گل میخرید.

قدم هایش در نهایت مقابلم متوقف شدند. با لبخند دلنشینی سرتاپایم را از نظر گذراند و بعد دسته گل را به سمتم گرفت و گفت:

آزاد: تقدیم به شما.

خندیدم و دسته گل را از دستش گرفتم و با بردنش به سمت صورتم نفس عمیقی از عطر مطبوع رزها کشیدم.

\_ممنون. اما لازم نبود دوباره برام گل بگیری.

با اخمی نمایشی چشم هایش را برایم تنگ کرد و جواب داد:

آزاد: این اولین باریه که افتخار دادی و رسماً من رو برای شام به خونه ت دعوت کردی. انتظار داشتی بدون گل پیام؟

به تقلید از خودش پشت چشمی برایش نازک کردم و سپس از مقابل در کنار رفتم و اجازه دادم تا قدم به داخل خانه بگذارد.

وارد خانه شد و همانطور که کتش را از تنش در می آورد نفس عمیقی از عطر غذایی که خانه را پر کرده بود کشید و گفت:

آزاد: انگار یه نفر اینجا حسابی کولاک کرده.

و بعد نگاهش را به سمت من چرخاند و همزمان با بالا انداختن ابروهایش با لحنی کنایه آمیز اما شوخ ادامه داد:

آزاد: ببینم کی بود که میگفت من آشپزیم خوب نیست و آگه برات غذا درست کنم احتمالاً مسموم میشی؟

خندیدم و با دست دراز کردن به سمتش کتی که در دست هایش نگه داشته بود را گرفتم و همانطور که به سمت رخت آویز میچرخیدم تا آویزانش کنم جواب دادم:

\_هنوز هم میگم که من آشپزیم خوب نیست و احتمالاً امشب قراره مسموم بشی... بهتره فقط از روی بوی خوب غذا قضاوت نکنی.

پشت سرم ایستاد و نگاهش را از داخل قاب آینه ی قدی که کنار رخت آویز روی دیوار نصب شده بود به صورتم

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دوخت. نزدیک بودنش و پیچیدن عطر نفس گیرش در ریه  
هایم و ادارم کرد تا سر بچرخانم و درست مثل او به تصویر  
منعکس شده مان در قاب آینه خیره شوم.

بی آنکه نگاهش را از صورتم بگیرد آهسته دست هایش را  
بالا تر آورد و روی شانیه های برهنه ام قرار داد. سرش را  
جلوتر آورد و با گذاشتن چانه اش روی سرشانیه ی راستم  
لبخندی زد و زیر گوشم نجوا کرد:

آزاد: قبلا هم بهت گفتم اما مثل اینکه حرفم رو جدی  
نگرفتی. تا وقتی که خودت قرار باشه ازم پرستاری کنی من با  
مسموم شدن هیچ مشکلی ندارم. سم خالص هم بذاری  
جلوم سر میکشم.

#پارت\_۳۱۱

EXCHANGE GROUP. 1745

از برخورد نفس داغش به پوستم بی اختیار کمی گردنم را کج کردم و آرام خندیدم. دست هایش آهسته از روی شانۀ هایم پایین تر آمدند و روی بازوهایم نشستند. چانه اش را از روی شانۀ ام برداشت و اینبار لب هایش را جایگزین کرد. کشیده شدن آرام لب هایش روی پوست شانۀ ام برای لحظه ای باعث شد که نفس کشیدن را از یاد ببرم.

دوباره به تصویر منعکس شده مان در قاب آینه چشم دوختم. او هم همزمان سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. تلاقی نگاه هایمان به یکدیگر ناخودآگاه خنده ی آرامی را روی لب های هر دو نفرمان شکل داد.

دست هایش را از روی بازوهایم برداشت و با برداشتن قدمی به عقب با لحن شوخی گفت:

آزاد: خب؟ حالا میخوای این ظرف سم رو بذاری جلوم یا نه؟ بدجوری گرسنمه.

خندیدم و با تکان دادن گل ها مقابل صورتم جواب دادم:

\_میرم براشون یه گلدون پیدا کنم. تو هم برو یه آبی به دست و صورتت بزن. سرویس بهداشتی اونجاست.

و به دنبال جمله ام انگشتم را به سمت سرویس بهداشتی گرفتم. مسیر اشاره ام را با نگاهش دنبال کرد و بعد با لبخند کوچکی سری تکان داد و به آن سمت قدم برداشت. من هم مسیر مخالفش را در پیش گرفتم تا گل ها را داخل گلدان مناسبی قرار دهم.

دقیقه ای بعد هردو دوباره به سالن برگشتیم. دست و صورتش را شسته بود و هردو آستین پیراهن مردانه ی سفید

رنگش را تا آرنج هایش بالا زده بود. اثر به جا مانده ی انگشت های خیسش که میان موهای صافش حرکتشان داده بود آشکارا لا به لای موهایش خودنمایی میکردند.

به سمت آشپزخانه هدایتش کردم و خودم هم به دنبالش قدم برداشتم. با ورودمان به آشپزخانه نگاهش را به میز نه چندان مجللی که برایش چیده بودم دوخت و همراه با بالا انداختن ابروهایش گفت:

\_حسابی هم که خودت رو تو زحمت انداختی خزان خانم.

خندیدم و با اشاره کردن به یکی از صندلی ها گفتم:

\_زحمتی نبود. راستش خیلی به میز چیدن و مهمون دعوت کردن عادت ندارم. برای همین اگه چیزی کم و کسر به باید ببخشی.

صندلی که به آن اشاره کرده بودم را کنار کشید و با نشستن پشت میز مجدداً نگاهی به چیدمان مقابلش انداخت و سپس با شیطنت جواب داد:

آزاد: پس من الان یه مهمون ویژه محسوب میشم مگه نه؟ از اونجایی که افتخار داشتم برای شام به خونه ت دعوتم کنی.

خندیدم و همانطور که غذا را داخل دیس میکشیدم سری تکان دادم. خواستم بگویم که تو برای من فراتر از این حرف هایی. که حسابت خیلی وقت است که برایم از عالم و آدم جدا شده است. اما هنوز ابراز احساساتم برایم سخت بود. بنابراین در نهایت سکوت بود که به جای تمام کلماتی که در ذهنم میچرخیدند میانمان حکمفرما شد.



کارم که با کشیدن غذا تمام شد چرخیدم و دوباره به سمت  
میز برگشتم و دیس را روی سطح میز قرار دادم. در تمام  
مدت دستش را زیر چانه اش زده بود و با لبخند نگاهم  
میکرد.

صندلی مقابلش را عقب کشیدم و همانطور که پشت میز  
مینشستم با خنده ای آرام گفتم:

\_اونجوری بهم نگاه نکن. غذا بکش برای خودت تا سرد  
نشده.

بی آنکه نگاهش را از صورتم بگیرد سرش را کمی کج کرد و با  
لبخندی پررنگ تر به چشم هایم خیره ماند.

کارش ناخودآگاه خنده ام را شدیدتر کرد. چشم هایم را  
برایش گرد کردم و بی آنکه متوجه کلماتی که از دهانم خارج  
میشوند باشم گفتم:

\_تصمیمت رو بگیر. میخوای غذا رو بخوری یا من رو؟

چشم هایش در ثانیه ای برق زدند و نگاهش رنگ شیطنت گرفت. دستش را از زیر چانه اش برداشت و با تکیه زدن به صندلی اش جواب داد:

آزاد: الان داری بهم حق انتخاب میدی؟ یعنی میتونم بین این دو تا گزینه ای که بهم دادی یکی رو انتخاب کنم؟

سوالش تازه به جمله ای که به زبان آورده بودم آگامه کرد. گونه هایم به یکباره از خجالت رنگ گرفتند و ضربان قلبم تندتر شد. ناشیانه نگاهم را از چشمانش دزدیدم و با سر دادن دیس غذا به سمتش گفتم:

\_سرد بشه از دهن میفته.

صدای خنده ی آرامش خجالتم را دوچندان کرد. ظاهرا که او حسابی از اینکه مرا با شیطنت هایش اذیت کند لذت میبرد.

وضعیت خجالت آوری که درش گیر افتاده بودم اما چندان طول نکشید. لحظه ای بعد دیس را برداشت و با خالی کردن مقداری از غذا داخل بشقابش مجددا مقابل من قرارش داد. من هم به تابعیت از او کمی غذا برای خودم کشیدم و سپس با قلاب کردن انگشت هایم زیر چانه ام انتظار کشیدم تا شروع کند.

اولین قاشق از غذا را داخل دهانش فرو برد و همانطور که میجویدش چهره اش را در هم کشید و انگشتانش را مقابل دهانش مشت کرد. مضطربانه نگاهش کردم. حالت چهره اش نشان نمیداد که غذا را پسندیده باشد. هر لحظه منتظر

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بودم که جویدنش تمام شود و بگوید که بدمزه ترین غذای  
عمرش را به خوردش داده ام. اما زمانی که سرانجام نگاهش  
را به چشم هایم داد و لبخند کوچکی زد خیالم اندکی آسوده  
شد.

#پارت\_۳۱۲

آزاد:خب...ظاهرا که امشب از مسموم شدن خبری  
نیست. این غذا فوق العاده ست.

نفسی. که تمام مدت بی اختیار در سینه ام حبس کرده بودم  
را با خیالی آسوده بیرون فرستادم و آهسته خندیدم و سپس  
قاشق و چنگالم را برداشتم و پیش از آنکه شروع به خوردن  
غذایم کنم با بدجنسی گفتم:

EXCHANGE GROUP. 1753

چقدر حیف. ناامید شدم. انشالله دفعه بعد.

همانطور که قاشق و چنگالش را در ظرف میچرخاند چشم  
هایش را برایم ریز کرد و پرسید:

آزاد: نه بابا؟ انگار خیلی بدتم نمیاد که من رو مسموم کنی.

به تقلید از خودش چشم هایم را تنگ کردم و جواب دادم:

نگرانیت از چیه؟ مگه نگفتی تا وقتی خودم پرستارت باشم  
حاضری زهر خالصم سر بکشی.؟ نکنه دروغ گفتی آقای  
ابتکار؟

انگار که قانع شده باشد سرش را به یک سمت کج کرد و پس از ثانیه ای تعلل شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

آزاد: راست میگی. من چرا نگران باشم؟ بهر حال که همه چیز به نفع من تموم میشه. مجبور میشی— همینجا تو خونه ت، توی اتاق خودت و روی تخت خودت ازم مراقبت کنی.

در جواب خوش خیالی اش یک تای ابروهایم را بالا انداختم و با نشانه گرفتن چنگالم به سمتش خط و نشان کشیدم:

\_ او هو. چه قدرم که خوش خیالی. ولی از این خبرها نیست جناب بیخودی دلت رو خوش نکن.

درست مثل خودم یک تای ابروهایم را پرسشگرانه بالا داد و خونسردانه پرسید:

آزاد: چرا؟ اشکالش چیه؟ مگه من قبلا یه شب رو توی اتاقت  
و روی تخت صبح نکردم؟ یادت که نرفته؟

سوالش بی اختیار لبخند معناداری را روی لب هایم شکل  
داد. چنگال را پایین تر آوردم و با تکیه زدن به صندوقی ام  
جواب دادم:

نه یادم نرفته. یعنی اون گُتی که اون شب توی اتاقم جا  
گذاشتیش اصلا اجازه اینکه این موضوع از یادم بره رو بهم  
نمیده.

در جواب لحن کنایه آمیزم لبخند مغرور و پر از رضایتی  
تحویلم داد و سپس با برداشتن لیوان آب و چسباندنش به  
لب زیرینش گفت:

آزاد:خوبه. از اول هم هدفم از جا گذاشتنش همین بود.

و بعد به دنبال حرفش اندکی از آب را نوشید و سپس همانطور که لیوان را دوباره روی میز میگذاشت ادامه داد:

آزاد:یادم بندها زمانی دارم میرم با خودم بیرمش.

معرضانه ابروهایم را در هم کشیدم و دست به سینه نشستم.

\_حالا کی گفته قراره بهت پش بدم؟

برای لحظه ای متعجب نگاهم کرد و بعد انگار که تازه متوجه منظور حرفم شده باشد با خنده ای بی صدا زیانش را روی دندان نیشش کشید و گفت:



آزاد: باشه. بمونه پیش خودت.

برای لحظاتی مجددا میانمان سکوت برقرار شد. هر دو دوباره نگاهمان را پایین انداختیم و به ادامه ی غذا خوردنمان مشغول شدیم. اما سکوتمان برای مدت طولانی دوام نیاورد.

\_ امروز چطور گذشت؟ کارهای آموزشگاه خوب پیش میرن؟

پرسیدم و او همانطور که مشغول غذا خوردنش بود آهسته سری تکان داد.

آزاد: همه چیز خوبه. خداروشکر آموزشگاه توی این مدت کوتاه خوب جا افتاده.

در تایید جمله اش "خداروشکر" آرامی زیرلب زمزمه کردم و سپس بی هدف قاشقم را در بشقابم چرخاندم. با وجود آنکه غذای زیادی نخورده بودم اما دیگر سیر شده بودم.

آزاد: راستی یه خبر خوب برات دارم.

گوش هایم با شنیدن این حرف در ثانیه ای تیز شدند و نگاهم بالا آمد تا روی صورتش بنشیند. کنجکاوانه نگاهش کردم و نامطمئن پرسیدم:

\_چه خبری؟

قاشق و چنگالش را پایین گذاشت و با قرار دادن ساق هردو دستش روی میز نگاه مستقیمش را به چشم هایم دوخت و

دهان باز کرد تا پاسخم را بدهد. اما پیش از آنکه صدایی از حنجره اش خارج شود صدای بلند زنگ آیفون در فضای بینمان پیچید و باعث شد که هر دو متعجب و پرسشگرانه به یکدیگر نگاه کنیم.

آزاد: منتظر کسی بودی؟

پرسید و من همانطور که از پشت میز بلند میشدم سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم و سپس با گفتن اینکه میروم تا ببینم چه کسی- پشت در است از میز فاصله گرفتم و به سمت خروجی آشپزخانه به راه افتادم.

تمام وجودم را اضطراب فرا گرفته بود. ترسیده بودم از اینکه نکند آن کسی- که فکرش را میکردم پشت در باشد. که اگر فکرم درست از آب در می آمد و همانی که حدسش را میزدم پشت در بود نمیدانستم که باید چه خاکی بر سرم میریختم.

همانطور که بی وقفه در دلم دعا دعا میکردم که حدسم  
اشتباه از آب دربیاید و یک غریبه پشت در باشد به سمت  
آیفون قدم برداشتم و مقابلش ایستادم. اما زمانی که نگاهم  
روی صفحه ی روشن آیفون ثابت ماند فهمیدم که اینبار  
هم مثل همیشه دعاهایم راه به جایی پیدا نکرده اند.

چون کسی که پشت در بود یک غریبه نبود, فراز بود.

#پارت\_۳۱۳

@Vip Roman

قلبم در ثانیه ای شروع به تند تپیدن کرد و بزاق دهانم تلخ شد. دو دل و سردرگم به تصویر فراز که روی صفحه ی آیفون نقش بسته بود خیره مانده بودم و در ذهنم کاسه ی چه کنم چه کنم به دست گرفته بودم.

باید چکار میکردم؟ در را برایش باز میکردم؟ اصلا چه فرقی داشت؟ اگر خودم هم در را باز نمیکردم او خودش کلید داشت و میتواندست وارد خانه شود. زنگ زدنش همیشه تنها به معنای اعلام حضورش بود.

اگر قدم به داخل خانه میگذاشت و آزاد را اینجا میدید باید چکار میکردم؟ اگر مثل دفعه ی پیش داد و بیداد میکرد و آبروریزی راه می انداخت چه؟ اصلا اگر دیوانه میشد و با آزاد گلاویز میشد چه؟ خدایا باید چکار میکردم؟ فراز که امشب اصلا قرار نبود به دیدنم بیاید پس دیگر این سرزده آمدنش چه بود.

بلند شدن صدای زنگ آیفون برای دومین بار وادارم کرد تا تمام افکارم را کنار بگذارم و برای گرفتن تصمیمی دست بجنبانم. الان وقت کلنجار رفتن با تردیدهایم نبود. باید یک فکری میکردم.

آزاد:فراز اومده؟

شنیدن صدایش از سمت آشپزخانه نگاهم را در ثانیه ای به آن سمت سمت سوق داد. در چهارچوب ورودی آشپزخانه ایستاده بود و با دست هایی که در جیب هایش پنهان شده بودند پرسشگرانه نگاهم میکرد.

در جوابش بی آنکه حرفی بزنم آهسته سری به معنای تایید بالا و پایین بردم. از چهارچوب در فاصله گرفت و با گذاشتن قدمی به سمت جلو گفت:

آزاد:میخوای من باهاش حرف بزنم؟

چشم هایم از شنیدن پیشنهادش در کمتر از یک ثانیه به  
گردترین اندازه ممکن رسیدند.فورا سری به نشانه ی  
مخالفت تکان دادم و گفتم:

\_نه آزاد من خودم باهاش حرف میزنم.لطفا هرچی که شد  
اصلا از خونه بیرون نیا باشه؟

ابروهایش را در هم کشید و دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما  
پیچیدن صدای زنگ آیفون برای سومین بار در فضای  
بینمان کلمات را از ذهنش دزدید و لب هایش را دوباره به  
یکدیگر چسباند.

نگاهم دوباره به سمت صفحه ی آیفون چرخید. فراز دیگر حالا در حال گشتن جیب هایش برای پیدا کردن کلیدهای خانه بود. زمانی برای دست دست کردن وجود نداشت. این بود که نفس عمیقی کشیدم و با دراز کردن دستم به سمت آیفون دکمه ی در را فشردم و سپس با قدم هایی بلند به سمت در خروجی سالن به راه افتادم.

پیش از آنکه از سالن خارج شوم سر چرخاندم و یکبار دیگر به آزاد که کماکان همانجا ایستاده بود و به من چشم دوخته بود نگاه کردم و سپس در را باز کردم و از سالن بیرون زدم.

با خروجم از خانه، نگاهم روی فراز که حالا به میانه ی حیاط رسیده بود و به سمت پله ها قدم برمیداشت ثابت ماند. پیش از آنکه فرصت کند آخرین قدم ها را بردارد عجلانه از پله ها پایین دویدم و با ایستادن مقابلش سد راهش شدم.



انگار که از دیدنم تعجب کرده باشد با لبخند شیطننت  
آمیزی چشم هایش را برایم گرد کرد و شوخ طبعانه گفت:

فراز: به به. چه استقبال گرمی. بخدا ما راضی به این همه  
زحمت نبودیم خزان خانم. خجالت زده مون کردی.

در جوابش لبخند مصنوعی و کوچکی زدم و سرم را روی  
شانه کج کردم. سرمای هوای پاییزی وادارم کرد تا دست  
هایم را دور بازوهایم بپیچم و بدنم را جمع کنم.

انگار که عکس العملم به او هم سرایت کرده باشد شانه  
هایش را بالا داد و با کشیدن دست هایش روی بازوهای که  
زیر پارچه ی نه چندان ضخیم پیراهن مردانه اش پنهان  
مانده بودند گفت:

فراز: لامصب هوا هرروز داره سردتر میشه. فکر کنم زمستون امسال قراره دهنمون از سرما سرویس شه. زود باش بریم بالا یخ زدیم.

و به دنبال این حرفش قدمی به سمت جلو برداشت تا به سمت پله ها برود. اما من با ایستادن مقابلش دوباره سد راهش شدم.

ابروهایش را بالا انداخت و متعجب و سردرگم از عکس العمل عجیبم نگاهم کرد.

فراز: خوبی خزان؟ چرا نمیذاری برم بالا؟ یخ زدیم بابا.

و بعد دوباره قدمی برداشت تا مرا پشت سر بگذارد و به سمت خانه برود. اما زمانی که من دوباره مقابلش ایستادم و راهش را سد کردم تعجبی که در چهره اش موج میزد آرام آرام محو شد و جایش را به گره پرنگی میان ابروهایش داد.

مشکوکانه چشم هایش را برایم ریز کرد و با صدایی که دیگر  
چندان شوخ و ملایم به نظر نمی‌رسید پرسید:

فراز: چه خبره خزان؟

#پارت\_۳۱۴

قلبم از تغییر آشکار لحنش به یکباره فرو ریخت. هنوز از  
حقیقت ماجرا خبر نداشتم و از همین الان آن رگ دیوانه  
اش بالا زده بود. عصبانیت خاموشی که در چهره اش موج  
میزد این را نشان میداد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

مضطرب و نگران قدمی جلوتر گذاشتم و فاصله ی محدود  
بینمان را محدودتر از قبل کردم. نگاه خیره ام را به چشمانش  
دوختم و گفتم:

\_\_ بهت میگویم چه خبره فراز، اما باید بهم قول بدی دیوونه  
بازی درنمباری باشه؟

حرفم حتی ذره ای از آشفتگی چشمانش کم نکرد. زبانش را از  
داخل به جداره ی گونه اش فشار داد و پس از لحظه ای  
سکوت تکرار کرد:

فراز: جواب منو بده خزان. پرسیدم چه خبر شده که نمیذاری  
من پیام بالا.

لب هایم را روی یکدیگر فشردم و انگشتان لرزانم را کنار  
بدنم مشت کردم. به نظر نمی رسید که دیگر بیشتر از آن

EXCHANGE GROUP. 1769

بتوانم برای گفتن حقیقت وقت گُشی-کنم. خوب میدانستم که اگر تا چند ثانیه ی دیگر دهان باز نمی‌کردم و جواب سوالش را نمیدادم احتمالاً خودش مثل دیوانه ها به سمت خانه هجوم میبرد و با دیدن آزاد یک جنجال بزرگ به راه می انداخت. بنابراین عقلانی ترین تصمیم این بود که خودم ماجرا را برایش تعریف کنم.

این بود که پس از سکوتی کوتاه مدت سرانجام نفس عمیقی کشیدم و با دوختن نگاه نگرانم به چشمانش نجوا کردم:

\_آزاد اینجاست.

کلافگی که در چشمان روشنش موج میزد با شنیدن جمله ای که مرز لب هایم را پشت سر گذاشت در ثانیه ای محو شد و جایش را به دنیایی از حیرت و ناباوری داد. مات و مبهوت پلک زد و بی هدف لب هایم را باز و بسته

کرد. کاملاً مشخص بود که از شنیدن حرفم تا چه اندازه شوکه شده است.

پیش از آنکه فرصت کند حرفی بزند یا جزئیات حرفم را در ذهنش به هزار و یک شکل تجزیه و تحلیل کند کف دست هایم را مقابل صورتم به یکدیگر چسباندم و توضیح دادم:

\_ داشتیم شام میخوردیم. من برای شام دعوتش کردم اینجا. تورو خدا سر و صدا راه ننداز فراز.

خودم هم نمیدانستم که چرا تا این اندازه از دیوانه شدن فراز ترسیده بودم. در حقیقت فراز حتی برای بازخواست کردن من نداشت، من هم نیازی به توضیح دادن کارهایم برای او نداشتم. نگرانی ام شاید تنها برای ناراحتی و غمگین شدنش بود. یا شاید هم ترسیده بودم که نکند داد و بیداد راه بیندازد و آبرویم را جلوی آزاد ببرد و مرا در نگاه او به یک

زن بی اراده که نمیتوانست از رابطه اش دفاع کند تبدیل کند.

فراز اما برخلاف تمام افکارم به نظر نمیرسید بخواهد داد و بیداد راه بیندازد. ناباوری نگاهش حالا دیگر از بین رفته بود و جایش را به اقیانوسی از احساسات ضد و نقیض داده بود.

پس از گذشت چند لحظه سرانجام انگار که به خودش آمده باشد دهانش را باز کرد و سنگین نفس کشید. یک بار، دو بار، سه بار... جوری نفس میکشید که انگار اکسیژن کم آورده بودم.

نگران و دلواپس قدمی نزدیک تر شدم و دستم را به سمتش دراز کردم. اما پیش از آنکه حتی سرانگشتانم بتوانند بازویش را لمس کنند به تندی خودش را عقب کشید و با لحنی سرد گفت:

فراز:نوش جونتون.من مزاحم نمیشم.

و بعد به دنبال این حرفش روی پاشنه ی پاهایش چرخید و  
با قدم هایی بلند به سمت در خروجی به راه افتاد.  
بی معطلی پاهایم را از جا کردم و پشت سرش دویدم.

\_فراز...فراز صبر کن..

قدم هایش آرام که نشدند هیچ,بلکه تندتر شدند.سریع تر  
دویدم و پیش از آنکه از در خارج شود دستم را دور بازویش  
پیچیدم و با کشیدنش به سمت عقب وادارش کردم تا  
بایستد و نگاهش را به سمتم بچرخاند.



\_فراز یه لحظه به حرفم گوش کن.بین میدونم ناراحت کردم,میدونم الان از دستم دلخوری میدونم چه احساسی داری.باید زودتر بهت میگفتم اما...

پوزخند تمسخرآمیزی که روی لب هایش نشست و کنج لب هایش را بالا برد زبانم را بند آورد و کلمات را از ذهنم دزدید.

کاملا به سمتم چرخید و با خیره شدن به چشم هایم کف دستش را به قفسه ی سینه اش چسبانده و گفت:

فراز:واقعا میدونی الان چه احساسی دارم خزان؟واقعا میدونی؟قبلا چند بار این احساس رو تجربه کردی؟ها؟چندبار؟

کلافه پلک هایم را روی هم فشردم و سرم را زیر انداختم.دقیقا از همین میترسیدم.دیدنش در همین وضع و

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

حال بود که مرا میترساند. همین وضع حال و حال داغان و غمگینش.

فراز: باهاش تو رابطه ای مگه نه؟

سوال دور از انتظارش و ادارم کرد تا دوباره چشم هایم را باز کنم و سرم را بالا بگیرم. صدایش حالا به مراتب آرام تر و شکسته تر به نظر میرسید.

با ناراحتی نگاهش کردم و پس از لحظه ای سکوت با صدایی آهسته نجوا کردم:

\_ نمیخواستم اینجوری بفهمی.

@Vip Roman

#پارت\_۳۱۵

EXCHANGE GROUP. 1775

خنده ی تلخی که برای لحظاتی لب هایش را ترک کرده بود دوباره برگشت. اینبار تلخ تر و دردناک تر از قبل.

چشم هایش روشنش به دو گوی خیس و بارانی تبدیل شدند و لب زیرینش در مبارزه با بغضی- که به گلویش چنگ انداخته بود و آوای شکستن سر داده بود درگیر بازی عصبی دندان هایش شد.

دیدن حال بدش قلبم را به درد می آورد. قدمی جلوتر رفتم و با کشیدن دست هایم روی بازوهایش با لحنی عاجزانه و پر از التماس گفتم:

\_فراز، قربونت برم تو رو خدا اینجوری نکن. بین منو، گوش کن چی میگم. هیچ چیزی بین ما تغییر نکرده فراز، هیچ چیزی

عوض نشده، تو هنوزم عزیزدل منی. هیچکس نمیتونه با اومدنش جای تو رو توی زندگیم پر کنه.

نگاه خیس و بارانی اش را به چشم هایم دوخت و با صدایی که از شدت بغض دورگه شده بود انگشت اشاره اش را چندبار تخت سینه اش کوبید و جواب داد:

فراز: من نمیخوام عزیزدلت باشم خزان. نمیخوام عزیزدلت باشم. من میخوام عشقت باشم. تمام زندگیم رویای این رو داشتم که عشقت باشم. از همون بچگی که عالم و آدم به شوخی و جدی میگفتن عقد خزان و فراز تو آسمون ها نوشته شده من آرزو داشتم که تو یه روزی مال من باشی، فقط مال من. اما حالا بین... وضعیتم رو بین.

خنده ای غیر واقعی دوباره لب هایش را به بازی گرفت. قدمی به عقب برداشت و با فشار دادن لب هایش روی هم

انگشت هایش را میان موهایش فرو برد و بی هدف سری  
تکان داد.

فراز: تو چرا ببینی؟ من اصلا چرا دارم تو رو بازخواست  
میکنم؟ مگه تقصیر توئه؟ همش تقصیر خودمه. تقصیر خود  
بزدل و ترسوم که این همه سال ساکت موندم و حرف دلم  
رو به زیون نیاوردم. که اگه ساکت نمیموندم، اگه دهن باز  
میکردم و میگفتم که چقدر دوستت دارم شاید الان تو مال  
من بودی. که اگه فقط یه سرسوزن، فقط یه سرسوزن جرات  
داشتم و بهت میگفتم که حاضرم برات بمیرم شاید الان  
وضع این نبود و مجبور نمیشدم دست روی دست بذارم  
و به یه بچه فرنگی تازه از راه رسیده بازمت.

قسمت آخر جمله اش را با بلندترین صدای ممکن به زیان  
آورد و بعد چشم هایش را با درد و کلافگی بست و انگشت  
های هردو دستش را میان موهایش فرو برد.

ناراحت و غمزده سرم را روی شانه ام کج کردم و نگاهش کردم. کاش هرگز کارمان به اینجا نمیکشید. کاش عشقم هرگز در دل فراز جوانه نمیزد تا امروز مجبور نباشم اینطور مقابلش بایستم و فرو پاشیدنش را تماشا کنم.

آهی کشیدم و فاصله ی کوتاهی که میانمان انداخته بود را با برداشتن یک قدم پشت سر گذاشتم. روبرویش ایستادم و با بالا بردن دست هایم، صورت داغ و گر گرفته اش را میان دست هایم گرفتم و با این کارم وادارش کردم تا دوباره چشم هایش را باز کند و نگاهم کند.

نگاه غمگین و ناراحتم را به چشمانش دوختم و با صدای آرامی گفتم:

\_فراز... چرا خودت رو گول میزنی عزیزم؟ چرا تلاش میکنی دنبال یه مقصر- بگردی؟ آزاد مقصر- چیزی نیست، تو مقصر-

نیستی، من هم مقصر - نیستم. حقیقت اینه که تو همیشه برای من مثل یه برادر بودی، یه دوست صمیمی، تنها عضو باقی مونده از خانواده م.

من با تو بزرگ شدم، با تو تمام روزهای خوب و بد زندگیم رو گذروندم، با تو تمام اتفاقات خوب و بد رو تجربه کردم. اگر بخوام یه روزی قلبم رو تقسیم کنم مطمئنم که بزرگترین قسمتش به تو میرسه. اما من هیچوقت نتونستم عاشقت باشم فراز، نتونستم و هیچوقت هم نمیتونم. حتی اگه مدت ها پیش هم احساست رو بهم میگفتی، حتی اگه هیچوقت پای آزاد وسط نبود من باز هم نمیتونستم تو رو جور دیگه ای دوست داشته باشم. حرفم رو میفهمی؟

غم و ناامیدی که در چشم های خیسش موج زد صدای بلند شکستن قلبش را به گوشم رساند. قطره ای اشک سد مقاومت چشم هایش را پشت سر گذاشت و با غلطیدن روی گونه اش سرانگشت شصتم را خیس کرد.

پس از ثانیه های سکوت، سرانجام نفس سنگینی کشید و با گذاشتن دست هایش روی دست هایم، از روی صورتش کنارشان زد و بی آنکه چیز دیگری بگوید چرخید تا از خانه خارج شود. اما پیش از آنکه بتواند حتی یک قدم بردارد دوباره دستم را دور بازویش پیچیدم و با کشیدنش به سمت عقب عاجزانه نالیدم:

\_فراز، قربونت برم اینجوری نکن. بخدا دیدنت توی این حال قلبم رو از جا میکنه. اینجوری نرو عزیزم، بیا بریم بالا، نمیتونم اجازه بدم اینجوری بری.

باد صدای خنده ی آرام و غمزده اش را به گوشم رساند. نگاه معنادار و پر از حرفش را به سمتم چرخاند و با بالا دادن ابروهایش با لحنی سراسر طعنه و کنایه جواب داد:



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

فراز: بیام بالا و بشینم روبروی آدمی که با اومدنش تمام  
رویایها و آرزوهام رو ازم دزدیده؟ ممنونم ولی همین الانشم  
به قدر کافی داغونم. شب بخیر.

این را گفت و سپس پیش از آنکه فرصت کنم جوابی به  
حرفش بدهم بازویش را از میان انگشتانم بیرون کشید و  
لحظه ای بعد به سرعت از خانه خارج شد و در را محکم  
پشت سرش کوبید.

#پارت\_۳۱۶

صدای بسته شدن در آنقدر بلند بود که برای لحظه ای  
مجبور شدم چشم هایم را ببندم و پلک هایم را روی  
یکدیگر فشار دهم تا بلکه صدایش از سرم بیرون برود.

EXCHANGE GROUP. 1782

چیزی که از بیشتر از همه از اتفاق افتادنش میترسیدم سرانجام اتفاق افتاده بود. فراز با دلی شکسته و خاطری آزرده از خانه ام بیرون زده بود و این اولین باری بود که برای بهتر کردن حالش کاری از دستم برنمی آمد.

کلافه و ناامید آهی کشیدم و پس از لحظاتی خیره ماندن به دری که دقیقه ای پیش بسته شده بود قدمی به عقب برداشتم و سپس چرخیدم و به سمت خانه به راه افتادم.

پیش از آنکه قدم هایم به پله ها برسند، صدای باز شدن در سالن در گوش هایم پیچید. سرم را بالا گرفتم و به آزاد که حالا در آستانه ی ورودی در ایستاده بود نگاه کردم. مطمئن بودم که تمام حرف هایمان را شنیده بود.

با قدم هایی بی رمق از پله ها بالا رفتم و بی آنکه حرفی بزنم از کنارش گذشتم و وارد خانه شدم. او هم بی آنکه چیزی پرسد در را پشت سرمان بست و قدم هایم را دنبال کرد.

هر دو اینبار به جای رفتن به سمت آشپزخانه و از سر گرفتن مهمانی شامی که نیمه تمام باقی مانده بود به سمت مبل ها قدم برداشتیم و مبل دو نفره ای را برای نشستن انتخاب کردیم.

غمزده و ناراحت بدنم را روی مبل جمع کردم و زانوهایم را بغل گرفتم. دستی به صورت داغ و گر گرفته ام کشیدم و درحالی که نگاه بی هدفم را به نقطه ای از دیوار مقابل دوخته بودم با صدای ضعیفی گفتم:

\_ همه چیز رو بهش گفتم. آخرین امیدش رو هم ناامید کردم.

زبانش را روی لب هایش کشید و آهسته سری به نشانه ی  
تایید تکان داد.

آزاد: میدونم. حرف هاتون رو شنیدم.

جوابش نگاهم را به سمتش سوق داد. گونه ام را روی  
زانوهایم گذاشتم و با خیره شدن به صورت زیبایش پرسیدم:

\_ فکر میکنی کار اشتباهی کردم؟ خیلی باهاتش بی رحم  
بودم؟ نباید جوابش رو اونجوری میدادم؟

لبخند کوچکی زد و با جلوتر کشیدن بدنش روی مبل به من  
نزدیک تر نشست. بازویش را آرام دور شانه هایم انداخت و

با کشیدنم به سمت خودش وادارم کرد تا در همان حالتی  
که نشسته بودم سرم را روی شانه اش بگذارم.  
انگشت هایش را میان موهایم فرو برد و همانطور که آرام  
آرام نوازششان میکرد گفت:

آزاد: تو کار اشتباهی نکردی عزیزم. تو فقط در حق فراز خوبی  
کردی. امید آدم ها رو زنده و سرپا نگه میداره, اما اگه امیدی  
که بهشون جون میده یه امید دروغی و غیرواقعی باشه در  
نهایت به زانو درشون میاره و نفس رو از ریه هاشون بیرون  
میکشه.

فراز سال هاست با امید پوچ اینکه شاید تو یه روزی  
عاشقش بشی— زندگی کرده, خوابیده, بیدار شده و نفس  
کشیده. اگر تو امشب این امید رو از قلبش نمیگرفتی معلوم  
نبود که این رویا و امیدواری کورکورانه کی و کجا جونش رو  
میگرفت و به زانو درش میاورد. و تو با حرف های امشب  
بهش آسیب نزدی, بلکه نجاتش دادی. پس نیازی نیست که  
انقدر ناراحت باشی.

همانطور که به صدای ملایم و پراز آرامشش گوش سپرده  
بودم چشم هایم را بستم و سرم را راحت تر از قبل روی  
شانه اش جای دادم. صدای آرامی تارهای صوتی ام را پشت  
سر گذاشت و از میان لب هایم رها شد.

\_میدونم آزاد. همه ی این ها رو میدونم. میدونم که دیر یا  
زود باید این امید و احساس رو توی قلب فراز ریشه کن  
میکردم. اما فقط...  
exchange group

مکث کوتاهی که میان جمله ام شکل گرفت به آزاد این  
فرصت را داد تا حرفم را به پایان برساند.  
ROMAN

آزاد: اما فقط نگران فرازی و دیدنش توی این حال و وضع  
برات سخته مگه نه؟  
@Vip Roman

بی آنکه حرفی بزنم یا حتی چشم هایم را باز کنم تنها سرم را  
به نشانه ی تایید تکان دادم.

همانطور که کماکان نوازشم میکرد صورتش را میان موهایم  
فرو برد و نفس عمیقی از عطر شامپویی که میدانستم بعد  
از حمام چند ساعت پیش هنوز هم روی موهایم باقی مانده  
بود کشید. ثانیه ای سکوت کرد و بعد گفت:

آزاد: حق داری که نگرانش باشی. اما بهت قول میدم که  
میگذره، بالاخره با خودش کنار میاد و همه چیز درست  
میشه، حالش دوباره خوب میشه و احساسی که بهت داره  
رو کم کم فراموش میکنه و میره پی زندگیش، میگرده دنبال  
آدمی که بتونه بهش یه عشق متقابل بده و خوشبخت  
میشه. فراز مرد عاقلیه، فقط به یکم زمان احتیاج  
داره. مطمئنم که زمان همه چیز رو براش حل میکنه.

دروغ بود اگر میگفتم حرف هایش آرامم نکرده بودند. کلماتش، صدایش، حرف هایش آنقدر قدرت داشتند که انگار بار سنگینی را از روی شانیه هایم برداشته بودند. حق با او بود، راست میگفت. حال فراز دوباره خوب میشد، عشقی که به من داشت را بالاخره فراموش میکرد، عاشق یک دختر خوب میشد و ازدواج میکرد. شک نداشتم که سال ها بعد هر دویمان به این روزهایمان میخندیدیم. گذر زمان همه چیز را حل میکرد.

برای دقایقی هر دو در همان حالتی که نشسته بودیم باقی ماندیم. سر من روی شانیه ی او بود و انگشت های مردانه ی او آرام و نرم میان موهای من میرقصیدند. آرامش تمام دنیا در قلبم جاری بود. او که کنارم نفس میکشید دیگر دلیلی برای ترسیدن و نگرانی نداشتم. همه چیز خوب و زیبا بود.



\_راستی...\_

پس از دقایقی ساکت ماندن، صدای من بود که سرانجام سکوت بینمان را شکست. سرم را از روی شانه اش برداشتم و با دوختن نگاه کنجکاوم به صورتش پرسیدم:

\_قبل از اومدن فراز میخواستی یه چیزی بهم بگی. گفته بودی یه خبر خوب داری برام.\_

انگار که تازه موضوعی را که فراموش کرده بود به خاطر آورده باشد لبخند بزرگی زد و سری به نشانه ی تایید تکان داد. دستش را از دور شانه هایم برداشت و گفت:

آزاد: صبر کن الان برمیگردم.

و به دنبال این حرفش فوراً از روی مبل بلند شد و به سمت جالباسی که در کنار در سالن قرار داشت قدم برداشت. کتش را که ساعتی پیش روی جالباسی آویزان کرده بود برداشت و پس از گشتن جیب هایش تکه کاغذ کوچکی را بیرون کشید و سپس کت را دوباره روی جالباسی آویزان کرد و با قدم هایی بلند به سمت برگشت.

مقابل نگاه کنجکاو و پرسشگر دوباره کنارم روی مبل نشست و با تکان دادن کاغذ جلوی صورتم با لحنی سرخوش گفت:

آزاد: تونستم رمز گوشی برسام رو پیدا کنم.

چشم هایم در ثانیه ای درست به اندازه ی دو توپ پینگ پونگ گرد شدند. ناباورانه نگاهم را میان چشمانش و کاغذی که میان انگشتانش خودنمایی میکرد چرخاندم و سپس عجلانه دست جلو بردم و کاغذ را از دستش چنگ زدم.

همانطور که کاغذ را زیر و رو میکردم هیجان زده پرسیدم:

\_واقعا پیداش کردی؟ واقعا این رمز گوشی برسامه؟ چطور تونستی پیداش کنی؟

خندید و با تکیه زدن به مبل جواب داد:

آزاد: به بهونه ی اینکه گوشیم شارژ تموم کرده ازش خواستم گوشیش رو بهم قرض بده. وقتی هم که داشت رمز رو میزد دزدکی نگاه کردم و رمزش رو حفظ کردم. قابلی نداشت.

بی اختیار خندیدم و کاغذ را باز کردم. نگاهم روی چهار عددی که پشت سر هم روی کاغذ نوشته شده بودند ثابت ماند. ده بیست و شش. چه رمز عجیبی.

ابروهایم را در هم کشیدم و با کج کردن سرم روی شانه دقیق تر به رمز چهار عددی روی صفحه خیره شدم. این رمز در عین عجیب بودنش انگار که برایم آشنا بود.

\_حس میکنم این رمز رو قبلا یه جایی دیدم.

با صدای آرامی نجوا کردم و آزاد کنجکاوانه ابروهایم را بالا انداخت و با گرفتن تکیه اش از مبل بدنش را به سمت جلو متمایل کرد:

## آزاد: مطمئنی؟

پرسید و من همانطور که حریصانه پوست لبم را میجویدم  
سری به نشانه ی تایید تکان دادم. شک نداشتم که این رمز  
برایم آشنا بود. اما کجا دیده بودمش؟ کجا دیده بودمش که  
در ذهنم حک شده بود؟ کجا...

فکری که به ناگهان از ذهنم گذشت باعث شد که تمام  
وجودم در ثانیه ای یخ ببندد و عرق سرد روی پیشانی ام  
بنشیند. مات و مبهوت یک بار دیگر اعداد را از اول به آخر  
خواندم.

نه... امکان نداشت. امکان نداشت که این رمز همان چیزی  
که فکرش را می کردم باشد. به هیچ وجه ممکن نبود... ممکن  
نبود.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ده بیست و شش... ده بیست و شش... ده بیست و شش...  
رمز تلفن برسام درست همان چیزی بود که هرگز در  
دورترین حدسیاتم هم تصورش نمیکردم و حالا همین رمز  
مرا تا سر حد مرگ ترسانده بود و نفس را از ریه هایم دزدیده  
بود.

چون این چهار عدد به هیچ وجه چهار عدد رندوم که در  
کنار هم چیده شده باشند نبودند. بلکه تاریخ ماه و روز  
تولد من بودند.

ده بیست و شش... بیست و ششمین روز از دی ماه...

#پارت\_۳۱۸

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 1795

آزاد: خزان چی شده؟

صدای نگران آزاد وادارم کرد تا نگاه مات و مبهوتم را آهسته  
بالا بیاورم و به چشمانش بدوزم. شک نداشتم که صورتم از  
شدت رنگ پریدگی آنقدر به سفیدی گچ دیوار شباهت  
داشت که نگاه آزاد را آنطور دلواپس و آشوب کرد.  
فورا خودش را جلوتر کشید و با گذاشتن دستش روی دست  
سرد و لرزان من پرسید:

آزاد: خزان حالت خوبه؟ یچیزی بگو. برای چی یهو اینطور  
رنگت پرید دختر؟

لب هایم به نجوایی بی صدا از هم فاصله گرفتند اما کلامی  
به زبانم نیامد و صدایی از حنجره ام خارج نشد. ناباورانه  
دوباره سرم را زیر انداختم و به اعدادی که حالا انگار روی  
صفحه ی کاغذ برایم دهن کجی میکردند چشم دوختم.

در مرز سقوط به دره ی جنون و دیوانگی ایستاده  
بودم. دقیقاً روی لبه ی باریک و بی رحمش که هر لحظه مرا  
به سقوط به اعماق دره نزدیک تر میکرد.

عقلم انگار که رو به زوال رفته بود. هیچ چیزی برایم قابل  
درک نبود. این... این چه معنایی داشت؟ این اعدادی که  
درست همسان با ماه و روز تولد من بودند چه معنایی  
میتوانستند داشته باشند؟ چرا رمز تلفن برسام تاریخ روز و  
ماه تولد من بود؟ احتمالاً فقط یک تصادف مسخره بود  
مگر نه؟ نمیتوانست عمدی باشد.

شاید اصلاً این تاریخ برای او یک معنای دیگر داشت. شاید  
تاریخ تولد خودش بود، یا اصلاً تاریخ تولد پدر و مادرش  
بود، یا چمیدانم هر تاریخ و مناسبت کوفتی دیگری... اما



هرچه که بود نمیتوانست تاریخ تولد من باشد. امکان نداشت.

آزاد: خزان حرف میزنی یا نه؟

شنیدن دوباره ی صدای دلواپس آزاد که حالا از شدت نگرانی رو به کلافگی میزد افکارم را به انتهای ترین قسمت مغزم هل داد. سرم را مجدداً بالا گرفتم و با خیره شدن به چشم های پر از سوالش، با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد جواب دادم:

\_این رمز تاریخ ماه و روز تولد منه.

نگاهش در ثانیه ای رنگ ناباوری گرفت و چهره اش به اقیانوسی از احساسات ضد و نقیض تبدیل شد. مات و مبهوت پلک زد و با پایین انداختن سرش برای لحظه ای به

کاغذی که هنوز هم میان انگشتانم خودنمایی میکرد خیره شد پیش از آنکه دوباره سرش را بالا بگیرد و نگاهم کند.

آزاد: خزان چی داری میگی؟ مطمئنی؟

مردد و نامطمئن پرسید و من با بیحالی به مبل تکیه زدم و سر تکان دادم.

از تاریخ روز و ماه تولد خودم؟ آره مطمئنم. بیست و ششم دی ماه. این رمز دقیقا با این تاریخ همسانه آزاد.

کلافه دستی به صورتش کشید و در نهایت انگشت هایش را جایی پشت گردنش ثابت نگه داشت. برای لحظاتی سکوت کرد و سپس با کشیدن نفس عمیقی گفت:

آزاد: اصلا با عقل جور درنمیاد. برسام چرا باید رمز تلفنش  
رو تاریخ تولد تو انتخاب کنه؟

عصبی و آشفته از جا برخاستم و بی هدف شروع به قدم  
زدن کردم. ناخن انگشت شصتم را حریصانه به دندان گرفتم  
و همانطور که بی وقته از یک سمت به سمت دیگری قدم  
برمیداشتم جواب دادم:

\_نمیدونم آزاد, نمیدونم. ولی هرچیزی که هست بهتره بره  
دعا کنه حدسم درست از آب درنیاد. بره دعا کنه که بفهمم  
این رمز رو بی منظور انتخاب کرده. چون اگه موضوع همون  
چیزی باشه که حدسش رو میزنم, اگه قصد و نیتش همون  
چیزی باشه که حتی نمیخوام بهش فکر کنم قصد میخورم  
دماز از روزگارش در میارم آزاد. بیچاره ش میکنم.

عصبانیت و آشفتگی ام را که دید فوراً از جا برخاست و با ایستادن مقابلم و در دست گرفتن بازوهایم اجازه نداد تا بیشتر از آن به این سمت و آن سمت قدم بردارم. نگاهش را به چشمانم دوخت و با لحنی که آشکارا به آرامش دعوتم میکرد گفت:

آزاد: باشه خزان, باشه الان آروم باش. از عصبانیت داری میلرزی.

کلافه دست هایش را از روی بازوهایم پس زدم و سری به نشانه‌ی مخالفت تکان دادم. آنقدر عصبی بودم که اینبار حتی آزاد هم نمیتوانست آرامم کند.

\_نمیتونم آروم باشم آزاد, نمیتونم. این ماجرا هرچقدر که ازش میگذره بدتر میشه. هرروز داره یه روی جدید از برسام برام آشکار میشه. اگه این رمز رو واقعا از روی تولد من

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برداشته باشه چی؟ آگه پای هیچ مناسبت دیگه ای وسط  
نباشه و اینم یکی دیگه از کارهای مریض گونه ش باشه  
چی؟ آگه واقعا نسبت به من...

#پارت\_۳۱۹

به اینجای جمله ام که رسیدم ناخودآگاه لال شدم. چشم  
هایم را بستم و انگشت هایم را مقابل دهانم به یکدیگر  
قلاب کردم. حتی نمیخواستم این فکر کثیف و متعفن برای  
لحظه ای از ذهنم عبور کند.

دست های مردانه ی آزاد دوباره روی بازوهایم  
نشستند، اینبار کمی آرام تر از قبل.

EXCHANGE GROUP. 1802

آهسته مرا به سمت خودش کشید و سینه به سینه اش  
نگهم داشت. صدای گرمش از فاصله ای نزدیک گوش هایم  
را پر کرد.

آزاد: به من نگاه کن خزان.

لحن آمرانه اما ملایمش پلک های بسته ام را در ثانیه ای از  
هم فاصله داد. به صورتش خیره شدم و او با لبخند مهربانی  
که تحویل نگاه آشوبم داد قلبم را اندکی آرام کرد.

آزاد: آگه بهت میگویم آرام باش بخاطر اینکه که نمیخواهم با این  
همه استرس و کلافگی به خودت صدمه بزنی. میدونم که  
الان عصبانی هستی، باور کن من خیلی بیشتر از تو  
عصبانیم. فکری که الان توی سر توئه و حتی از به زیون  
آوردنش وحشت داری توی سر منم هست، داره از درون

مغزمو میخوره و خونم رو به جوش میاره. اما عصبانیت و خودخوری الان برامون راه چاره نیست.

بخت قول میدم از دلیل تک تک کارهای برسام سردرمیاریم. من همراهتم، کمکت میکنم تا همه چیز رو بفهمیم. و قسم میخورم که اگه بفهمم دلیل تمام این کارهاش همون چیزی باشه که نمیخوایم بهش فکر کنیم خودم دمار از روزگارش در میارم و بیچاره ش میکنم. تو فقط آروم باش و به من اعتماد کن باشه؟

حرف هایش آرامم کرده بودند. عصبانیتی که مثل یک هیولای خشمگین در وجودم نعره میکشید حالا دیگر فروکش کرده بود. حق با او بود. با اضطراب و خودخوری که نمیتوانستم کاری از پیش ببرم. باید به خودم می آمدم. باید دست می جناباندم و هرچه زودتر هر ایده ای که در ذهن داشتم را عملی میکردم.

این بود که سری به نشانه ی تایید بالا و پایین بردم و با خیره شدن به چشم هایش گفتم:

\_فردا به یه بهونه ای میام آموزشگاهت.هرجوری شده باید برای چند دقیقه گوشی برسام رو گیر بیارم و چکش کنم.باید شماره اون زن رو از گوشیش بردارم.

حتی اگه تمام حدس هام غلط از آب در بیان و اون زن هیچ ربطی به اون ماجراها نداشته باشه بازم باید یه نفر باشه که برسام همه چیز رو باهاش درمیون بذاره و صد در صد شماره ی اون یه نفر توی گوشیشه.

در جوابم لبخندی زد و با برداشتن یکی از دست هایش از روی بازویم انگشتانش را به طره ای از موهایم که آزادانه روی شانهِ ام ریخته بود کشید و گفت:



آزاد: باشه. فردا هرجوری که شده کمکت میکنم بتونی گوشی  
برسام رو برداری و چکش کنی. نگران نباش.

نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی سرم را روی شانه ام کج  
کردم و نگاهش کردم.

\_\_ ببخشید که امشب اونطور که برنامه ریزی کرده بودم  
پیش نرفت. اول که موضوع فراز الانم برسام... حق داری آگه  
از دستم ناراحت باشی.

گفتم و او همزمان با بالا انداختن ابروهایش به زیبایی خندید  
و با حلقه کردن بازوهای مردانه اش دور بدنم در یک لحظه  
مرا به آغوشش کشید و قلبم را از تپیدن انداخت.

لب هایش را به موهایم چسباند و همراه با کشیدن نفس  
عمیقی گفت:

آزاد: برای من همین که بتونم کنار تو باشم و از نزدیک به چشم های خوشگلت نگاه کنم کافیه. وقتی تو اینطور بهم نزدیکی دیگه هیچ اتفاقی توی این دنیا نمیتونه ناراحتم کنه.

مسخ و ناباور از غرق شدن در آغوشی که برای اولین بار بود اینطور گرمایش را احساس میکردم چشم هایم را بستم و سرم را به سینه اش چسباندم. عطر خوش لباسش با پیچیدن در مشامم ریه هایم را پر کرد.

چقدر این آغوش برایم آرامش داشت. چقدر در حصار بازوهایش احساس امنیت داشتم. درست انگار که این آغوش مرا از دنیا و تمام آدم های سیاه و سفید و خاکستری اش جدا میکرد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و در همان لحظه بود که فهمیدم پس از سال ها زیستن در آغوش دنیای بی رحمی که هیچ گوشه ای از آن متعلق به من نبود، سرانجام توانسته بودم نقطه ی امن زندگی ام را پیدا کنم. نقطه ی امنی که مرا از تمام ترس ها و نگرانی هایم در امان نگه میداشت. و آن نقطه ی امن آغوش او بود.

خانه ی امن من...

#پارت\_۳۲۰

صبح روز بعد با وجود آنکه از قبل برنامه ای برای رفتن به آموزشگاه نداشتم اما با دانستن اینکه امروز نیلی قرار بود پس از گذشت یک هفته مرخصی. سرانجام سر کلاس هایش حاضر شود زودتر از همیشه لباس هایم را پوشیدم و راهی آموزشگاه شدم.

EXCHANGE GROUP. 1808

طبق برنامه قبلیمان, آزاد هم زودتر از من راهی آموزشگاه شده بود تا بتواند به بهانه ی انجام یک سری کار ضروری برسام را به محل کارشان بکشاند و در آموزشگاه نگهش دارد تا زمانی که من بتوانم خودم را برسانم.

با تمام وجود عزمم را برای سر درآوردن از کارهای برسام جزم کرده بودم. بعد از اتفاقات دیشب, بعد از آنکه فهمیده بودم برسام رمز تلفن همراهش را بر اساس تاریخ تولد من انتخاب کرده است حتی برای یک ثانیه نتوانسته بودم پلک روی هم بگذارم.

حتی با وجود آنکه به آزاد قول داده بودم خودم را با خودخوری هایم نابود نمیکنم, اما به محض اینکه پایش را از در خانه ام بیرون گذاشته بود خودم را تنها غرق در دنیای افکار آزاردهنده ای پیدا کرده بودم که بی رحمانه نفس را از ریه هایم میدزدیدند.

دست خودم نبود. برسام جوری مرا به مرز جنون و دیوانگی کشانده بود که نمیتوانستم فکر رفتارهایش را از سرم بیرون کنم. هرچقدر که زمان بیشتر میگذشت و هرچقدر که بیشتر میشناختمش بیشتر به این نتیجه میرسیدم که راز پشت پرده ی این ماجرا بزرگ تر از این حرف ها بود.

در ابتدای ماجرا حدسم این بود که شاید برسام تنها یک آدم دورو و دو بهم زن است که از دروغ گفتن و بازی کردن با روح و روان آدم ها لذت میبرد. اما حالا دیگر آن حدس ساده و خوش بینانه رفته بود و جایش را به افکار ترسناک تری داده بود.

رفتارهای برسام نمیتوانستند یک دلیل ساده و پیش پا افتاده داشته باشند. اینکه همزمان با اذیت کردن من در تلاش بود تا وضعیت نیلی، پدرم، مهین خانم و کل خانواده را

بهم بریزد نشان میداد که قصد و نیت شومی که در مغز  
سربسته اش مهر و موم شده بود ترسناک تر و سهمگین تر  
از این حرف ها بود. و من باید هرچه زودتر از این قصد و  
نیت سردری آوردم پیش از آنکه به نیلی آسیبی برسد.

به آموزشگاه که رسیدم کلاس نیلی دیگر رو به پایان  
بود. میدانستم که بعد از کلاس زبانش باید خودش را به  
آموزشگاه آزاد میرساند تا در کلاس پیانویش شرکت  
کند. همین هم برای من بهترین فرصت بود تا بتوانم به بهانه  
ی دیدن آزاد همراه او به آموزشگاه بروم.

تا زمانی که کلاسش به پایان برسد در دفتر آموزشگاه به  
انتظار نشستم، یک لیوان چای نوشیدم و همزمانی که به  
آزاد پیام میدادم با خانم ناصری به گپ و گفت مشغول  
شدم.

سرانجام بعد از گذشت حدود پانزده دقیقه پیچیدن صدای سرزنده اش در فضای دفتر خبر از آن داد که انتظارم به پایان رسیده است.

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. در آستانه ی ورودی در ایستاده بود و با لبخند نگاهم میکرد. پیش از آنکه بتوانم جواب سلامش را بدهم به سمتم دوید و با ایستادن پشت صندلی ام دست هایش را دور بدنم حلقه کرد و گفت:

نیلی: قربونت برم فکر کردم امروز نمیای آموزشگاه.

در جوابش لبخندی زدم و با گذاشتن دستم روی دست هایش سرم را اندکی به سمت عقب چرخاندم و نگاهش کردم.

\_آره ولی تصمیم عوض شد. خوبی؟ کلاست خوب بود؟

دست هایش را از دور شانه هایم باز کرد و با دو قدم آرام  
صندلی ام را دور زد و با تکیه زدن به لبه ی میز جواب داد:

نیلی: آره خوب بود، یکم دور مونده بودم از کلاس تنبل شده  
بودم. الانم باید خودمو برسونم به کلاس پیانوم. این استاد  
جدیده هم انقدر سختگیر و بد عنقه که نگو.

متعجب نگاهش کردم و ابروهایم را بالا انداختم.

\_استاد جدیده؟ مگه برسام استاد پیانوت نیست؟

خندید و سری به نشانه ی مخالفت تکان داد.



نیلی: نه استادم عوض شده. از اونجایی که من نمیتونستم وقتی کنار برسامم درست حسابی روی کلاسم تمرکز کنم دیگه مجبور شدیم استادم رو عوض کنیم. البته بازم وقتایی که خونه هستیم برسام باهام تمرین میکنه ها اما خب تو آموزشگاه استادم یکی دیگه است.

همزمان با به زبان آوردن آخرین کلماتش نگاه کوتاهی به ساعت مچی اش انداخت و سپس ادامه داد:

نیلی: الانم دیگه باید راه بیفتم برم که به موقع به کلاس برسم. تو با من کاری نداری آجی؟

نفس عمیقی کشیدم و با برداشتن کیفم از جا بلند شدم.

\_چرا اتفاقا کار دارم. منم باهات میام.

اینبار نوبت او بود تا با تعجب نگاهم کند و پرسشگرانه  
ابروهایش را بالا بندازد.

نیلی: تو دیگه کجا میای آجی؟

بند کیفم را روی دوشم انداختم و با گذاشتن دستم روی  
بازویش همانطور که وادارش میکردم از میز جدا شدم و  
قدمی به سمت در بردارد پاسخ دادم:

\_میخوام پیام آزاد رو ببینم. باهاش کار دارم.

با شیطنتی که تنها خاص خودش بود چشم هایش را برایم  
ریز کرد و ابروهایش را با ریتمی معنادار بالا و پایین برد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نیلی: اووووووه باریکلا خزان خانم. دیگه حتی قایمش هم  
نمیکنی. آفرین خوشم اومد.

#پارت\_۳۲۱

چشم هایم را برایش چرخاندم و همانطور که به زور به  
سمت در خروجی هلش میدادم گفتم:

\_راه بیفت بچه. انقدر سر به سر من نذار.

خندید و با بالا بردن دست هایش به سمت سقف با لودگی  
گفت:

EXCHANGE GROUP. 1816

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نیلی: خدایا ما که بخیل نیستیم. این خواهر مارو عاقبت بخیر کن. یه سنگی هم از آسمون بنداز روی سر جناب ابتکار که بلکه بیاد بگیرتش و ما یه عروسی بیفتیم.

با وجود آنکه خودم هم از حرف هایش خنده ام گرفته بود آهی کشیدم و با انداختن نگاهی به خانم ناصری که از خنده سرخ شده بود سری تکان دادم و خداحافظی کردم.

دقیقه ای بعد به اتفاق نیلی از آموزشگاه خارج شدیم و به سمت ماشینی که گوشه ی خیابان پارک شده بود قدم برداشتم. ماشین کاملاً نو بود و مشخص بود که تازه خریداری شده است.

متعجب به نیلی نگاه کردم و پرسیدم:

\_ماشین خریدی؟ مبارک باشه؟

EXCHANGE GROUP. 1817

خندید و همانطور که دزدگیر ماشین را میزد جواب داد:

نیلی: خودم که نخریدم. هدیه ی تولدم از طرف برسامه.

ناباورانه ابروهایم را بالا دادم و مجددا نگاهی به ماشین انداختم. عجب! پس هم کاری میکرد که مهمانی تولد نیلی خراب شود و هم برایش هدیه ی گران قیمت میخرید. مار خوش خط و خال.

با صدای نیلی که میگفت زودتر سوار ماشین شوم به خودم آمدم. نفس عمیقی کشیدم و همزمان با تکان دادن سرم به نشانه ی تایید در ماشین را باز کردم و سوار شدم. طولی نکشید که نیلی هم سوار شد، ماشین را روشن کرد و با در آوردنش از پارک با سرعت به راه افتاد.

## \_ حال مادرت بهتره؟

پس از دقیقه ای سکوت پرسیدم و نیلی همانطور که به روبرو خیره شده بود آهسته سری تکان داد.

نیلی: خداروشکر خیلی بهتره. نگران نباش.

لب هایم را جمع کردم و درست مثل او نگاهم را به مسیر روبرویمان دوختم. نگران مهین نبودم. شاید تنها اندکی برای بد شدن حالش عذاب وجدان داشتم. فقط همین.

نیلی: خب... تو تعریف کن خزان خانم. رابطه ت با آقای ابتکار چطور پیش میره؟ همه چیز خوبه؟

در جوابش لبخند کوچکی زدم و شانه هایم را بالا انداختم.

\_ همه چیز خوبه. خداروشکر خوب با همدیگه کنار میایم و رابطه مون هرروز بهتر میشه.

خندید و برای لحظه ای نگاهش را به سمتم چرخاند پیش از آنکه صدای بوق ماشین دیگری را بشنود و سراسیمه نگاهش را به روبرو برگرداند. زیرلب فحشی. نثار راننده ای که با سرعت از کنارمان سبقت گرفت کرد و بعد گفت:

نیلی: خب خداروشکر که همه چیز خوبه. اتفاقا همین دیشب داشتم به برسام میگفتم که چقدر خوشحالم که آزاد اومده توی زندگیت و حالت رو بهتر کرده. حواسم هست که روحیه ت اخیرا چقدر بهتر شده.

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و با لبخندی مصنوعی سرم را تکان دادم. در واقع ذهنم آنقدر درگیر موضوع دیگری بود

که نمیتوانستم روی حرف های نیلی تمرکز کنم. این بود که بی آنکه جوابی به حرف هایش بدهم بی مقدمه پرسیدم:

\_ نیلی؟ تو گفته بودی برسام متولد دی ماهه؟

سوالم نگاه متعجب و پرسشگرش را به دنبال داشت. فوراً سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و گفت:

نیلی: من گفته بودم؟ نه آجی، برسام شهریور ماهیه. چطور؟

پاسخش یکی از گزینه های احتمالی که در ذهنم ردیف کرده بودم را خط زد. پس رمز تلفنش نمیتوانست متعلق به تاریخ تولد خودش باشد.



\_هیچی. حس میکنم قبلا بهم گفته بودی یه نفر دیگه هم به جز من دی ماهیه ولی یادم نمیاد کی.

خندید و همانطور که دستش را جلو میبرد تا پلیر ماشین را روشن کند جواب داد:

نیلی: نه آبی احتمالاً از یه نفر دیگه شنیدی. چون تو خانواده ی ما فقط یه دی ماهی وجود داره اونم تویی. خیالت تخت.

"آهان" آرامی زیر لب زمزمه کردم و سپس دیگر سوالی پرسیدم. در واقع دیگر سوالی برای پرسیدن وجود نداشت. جواب تمام سوال هایم را گرفته بودم. و حالا دیگر حتی ذره ای تردید برایم باقی نمانده بود.

#پارت\_۳۲۲

ساعتی بعد، پس از تحمل کردن یک ترافیک سنگین و طولانی سرانجام به آموزشگاه آزاد رسیدیم. نیلی با وسواس بسیار ماشین را در گوشه ای خلوت از خیابان پارک کرد و سپس هردو مسیر ورودی آموزشگاه را در پیش گرفتیم.

با قدم گذاشتنمان به داخل آموزشگاه، منشی- که ظاهراً ارتباط خوبی با نیلی داشت صمیمانه از جا بلند شد و با نیلی سلام و احوال پرسی کرد. نیلی مرا به عنوان خواهرش و دوست نزدیک آزاد معرفی کرد و منشی- که انگار مرا از اولین ملاقاتی که یکی دو ماه پیش داشتیم هنوز به خاطر داشته باشد با لبخند جمع و جوری سلام کرد و اظهار خوشبختی کرد. هرچند که به نظر نمی‌رسید چندان از دیدن من خوشحال شده باشد.

پس از صحبتی کوتاه سرانجام مکالمه شان به پایان رسید. پیش از آنکه خداحافظی کنیم نیلی پرسید که آیا برسام سر کلاسش حضور دارد؟ و منشی. با گفتن اینکه چند دقیقه پیش او را در دفتر آزاد دیده است ما را راهی طبقه دوم کرد.

به اتفاق یکدیگر پله ها را پشت سر گذاشتیم و مستقیماً مسیر دفتر آزاد را در پیش گرفتیم. از پشت در بسته ی هر اتاقی که در طبقه ی دوم وجود داشت صدای دلنواز سازی به گوش میرسید که بی اختیار لبخند روی لب های من می نشانید. حالا که دیگر خودم هم میتوانستم دیگر کم و بیش ساز به دست بگیرم شنیدن این صداها حسرتی روی دلم باقی نمیگذاشت.

قدم هایمان پشت در نیمه باز اتاق آزاد متوقف شدند. نیلی جلوتر از من پنهانی به داخل اتاق سرک کشید و پس از لحظه ای کوتاه دید زدن، با خنده ای شیطنت آمیز گفت:

نیلی: مهمون نمیخواید آقایون؟

و به دنبال این حرفش در را کامل باز کرد و اجازه داد تا من هم بتوانم داخل اتاق را ببینم.

آزاد و برسام که پشت میز ایستاده بودند و مشغول چک کردن یک دفتر قطور و بزرگ بودند با شنیدن صدای نیلی فوراً سرشان را بالا گرفتند و نگاهشان را به سمت ما چرخاندند.

نگاه آزاد در همان وهله ی اول روی صورت من نشست و لبخند شیرینی که روی لب هایش شکل گرفت لب های مرا

هم به خندیدن و داشتن. قدمی جلوتر گذاشتم و همراه با  
تکان دادن سرم آهسته سلام کردم. فوراً میزش را دور زد و با  
برداشتن چند قدم بلند به سمت من آمد و مقابلم ایستاد و  
با دادن نگاه درخشانش به چشم هایم لب زد:

آزاد: خوش اومدی خانم بهاور.

پیش از آنکه بتوانم دهان باز کنم و جوابی به خوشامدگویی  
اش بدهم نگاهم ثابت ماند روی برسام که حالا داشت به  
سمت ما قدم برمیداشت. نگاهش به جای آنکه سمت نیلی  
باشد مستقیماً روی صورت من بود.

ناخودآگاه ابروهایم را در هم کشیدم و به آزاد نزدیک تر  
شدم. انگار که متوجه افکاری که در سر داشتم شده باشد  
نیشخند تمسخرآمیزی زد و سپس با رد شدن از کنارم به  
سمت نیلی رفت و کنار او ایستاد.

برسام: سلام قربونت برم. چقدر دیر کردی.

نیلی کلافه آهی کشید و بی توجه به حضور من و آزاد در اتاق با خستگی خودش را در آغوش برسام رها کرد و غرزد:

نیلی: ترافیک دهنمون رو صاف کرد بخدا. یک ساعت پشت ترافیک معطل شدیم. هم خوابم میاد هم از خستگی دارم میمیرم. الانم باید برم سر کلاس این یارو افخمی.

برسام در جواب غرزدن های نیلی آرام خندید و شالی که از روی موهایش افتاده بود را مجددا روی سرش گذاشت پیش از آنکه بگوید:

برسام: پس بذار یه خبر خوب بهت بدم. استادت هنوز نیومده آموزشگاه. اگه تا ده دقیقه ی دیگه نیاد کلاست کنسل میشه و میتونی بری خونه.

چشم های نیلی در ثانیه ای با شنیدن این حرف برق زدند و لبخند بزرگی روی لب هایش شکل گرفت. مثل یک دختر بچه ی ذوق زده بالا و پایین پرید و سپس با گرفتن صورت برسام میان دست هایش گفت:

نیلی: آخ من قربون تو برم که همیشه خوش خبری.

و بعد به دنبال این حرفش نگاهش را به سمت من چرخاند و شوخ طبعانه ادامه داد:

نیلی: هروقت خواستی شوهر کنی یه شوهر مثل برسام من پیدا کن آجی خزان. همیشه خوشحال نگهت میداره.

نمیدانستم چرا، اما حرفش نه تنها باعث خندیدنم نشد بلکه حالم را بد کرد. بی اختیار چهره در هم کشیدم و نگاه کلافه ای با آزاد رد و بدل کردم. حتی فکر کردن به این موضوع که یک روزی یک آدم مثل برسام در زندگی ام حضور داشته باشد حالم را بد میکرد.

آزاد انگار که متوجه دلیل عصبی شدن ناگهانی ام شده باشد لبخند کوچکی زد و اندکی به من نزدیک تر شد. دستش را آهسته پشت کمرم قرار داد و با گذاشتن چانه اش روی سرشانه ام با صدای آرامی نزدیک گوشم نجوا کرد:

آزاد: عصبی نشو. بهت قول میدم کسی— به جز من قرار نیست وارد زندگیت شه.

#پارت\_۳۲۳



حس خوبی که با شنیدن صدای آرامش در سرتاسر وجودم  
موج زد باعث شد تا در ثانیه ای کلافگی و حال بدم را  
فراموش کنم. با لبخند محوی نگاهش کردم و آهسته سری  
بالا و پایین بردم. در جوابم پلک هایش را به نشانه ی خوب  
بودن همه چیز باز و بسته کرد و بعد دستش را آرام روی  
کمرم حرکت داد.

نیلی: من یه سر میرم تا دستشویی. آرایشم یکم پخش شده  
میخوام درستش کنم. آجی خزان تو همینجایی دیگه؟

شنیدن دوباره ی صدای نیلی وادارم کرد تا نگاهم را از چشم  
های آزاد بگیرم و سرم را به سمتش بچرخانم. در جوابش

سری به معنای تایید تکان دادم و او با لبخندی عقب گرد کرد و لحظه ای بعد از اتاق خارج شد.

با رفتن نیلی، نگاه برسام در ثانیه ای به سمت من و آزاد چرخید. برای لحظه ای با چهره ای که چندان خرسند به نظر نمیرسید فاصله ی اندکی که میان من و آزاد برقرار بود را از نظر گذراند و سپس با لبخندی مصنوعی جلوتر آمد و مقابل مان ایستاد. نگاهش را به صورت من دوخت و گفت:

برسام: خب... حالتون چطوره خزان خانم؟ بعد از شب تولد نیلی متاسفانه دیگه قسمت نشد همدیگه رو ببینیم اما همیشه از فراز و نیلی جویای احوالتون بودم. بهترید انشالله؟

بی آنکه جوابی به سوال مسخره اش بدهم دندان هایم را با حرص روی یکدیگر ساییدم و با نفرت نگاهش کردم. حقا که بازیگر ماهری بود. مثلا میخواست مقابل آزاد حفظ ظاهر

کند و خودش را یک آدم خوب نشان دهد. طفلکی هنوز  
نمیدانست که من مدت ها پیش چهره ی کثیف و زشت  
ذات واقعی اش را برای آزاد آشکار کرده بودم.

نگاهم که از گوشه ی چشم به تلفن همراه برسام که روی  
سطح میز خودنمایی میکرد افتاد به یکباره همه چیز را  
فراموش کردم. لب زیرینم را به دندان گرفتم و با چرخاندن  
فوری نگاهم به سمت آزاد جوری که برسام متوجه نشود  
نامحسوس به سمت میز اشاره کردم و دستش را فشردم.

بدون اینکه نیاز به اشاره ی دومی داشته باشد بی معطلی  
مسیر اشاره ام را دنبال کرد و با ثابت ماندن نگاهش روی  
تلفن همراه برسام انگار که متوجه منظورم شده باشد نفس  
عمیقی کشید و سری تکان داد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

باید دست می جنباندم. اگر قرار بود به گوشی برسام دسترسی پیدا کنم الان بهترین فرصت بود. خدا می دانست که اگر این فرصت را از دست میدادم دیگر کی و کجا شانس دوباره در خانه ام را میزد.

این بود که نفس کوتاهی کشیدم و با فاصله گرفتن از آزاد لبخند کوچکی زدم و گفتم:

\_باید برم به خانم ناصری زنگ بزنم. زود برمیگردم.

نقشه ای که در سر داشتم را بی درنگ متوجه شد. در جوابم لبخند پررنگ تری زد و همراه با تکان دادن سرش گفت:

آزاد: باشه عزیزم. برو.

پیش از آنکه از جمع دو نفره شان فاصله بگیرم و قدم هایم را به سمت در پیش برم نگاه کوتاهی به برسام انداختم و سپس چرخیدم و به سمت در برداشتم و ثانیه ای بعد از اتاق خارج شدم.

با بیرون زدنم از اتاق، نگاهم را فوراً به اطراف چرخاندم تا مکان مناسبی برای پنهان شدن پیدا کنم.

در باز یکی از کلاس های خالی توجهم را جلب کرد. بی معطلی به آن سمت دویدم و با قدم گذاشتن به داخل کلاس در را تا نیمه بستم و با ایستادن پشت در انتظار کشیدم تا آزاد به بهانه ای برسام را از اتاقش خارج کند.

و خوشبختانه انتظارم مدت زیادی طول نکشید. پس از دقیقه ای هردو به اتفاق یکدیگر از دفتر خارج شدند و با هدایت آزاد، مسیر پله ها را در پیش گرفتند و لحظه ای بعد از پله ها پایین رفتند و طبقه دوم را ترک کردند.

از رفتنشان که مطمئن شدم در را باز کردم و محتاطانه از کلاس بیرون زدم. نگاهم را به پایین پله ها دوختم و زمانی که از امن بودن اوضاع اطمینان حاصل کردم عجولانه به سمت دفتر دویدم و خودم را به داخل اتاق انداختم و در را پشت سرم بستم.

همراه با بیرون فرستادن نفس سنگینی از ریه هایم نگاهم را سمت میز چرخاندم. ثابت ماندن نگاهم روی تلفن همراه برسام که هنوز هم روی میز خودنمایی میکرد خیالم را راحت کرد. فوراً قدم هایم را به آن سمت سوق دادم و با ایستادن کنار میز، گوشی را برداشتم و میان دست های لرزانم گرفتمش.

صفحه ی گوشی را روشن کردم و با سر انگشت های نا آرامم رمزی که حالا دیگر امکان نداشت از ذهنم بیرون برود

را وارد کردم. باز شدن قفل صفحه بی اختیار نفس را در ریه  
هایم به دام انداخت.

مضطربانه نگاهی به در بسته ی اتاق انداختم و سپس بی  
معطلی وارد صفحه ی پیام هایش شدم. لیست تقریباً خالی  
پیام هایش در ثانیه ای باعث گرد شدن چشم هایم شد. تنها  
کسانی که پیام هایشان را نگه داشته بود نیلی و مادرش بود  
و به جز این دو نفر هیچ نام و پیام دیگری در لیست وجود  
نداشت.

کلافه گوشه ی لبم را گاز گرفتم و با خارج شدن از صفحه  
ی پیام ها، تک تک صفحات اجتماعی اش را به ترتیب چک  
کردم، اما باز هم چیز خاصی دستگیرم نشد. دایرکت های  
اینستاگرامش تنها از جانب طرفداران یا همکارانش  
بودند. پیام های واتساپش هم کاملاً معمولی بودند. در نتیجه  
امیدی به جز چک کردن لیست تماس هایش برایم باقی  
نمانده بود.

## #پارت\_۳۲۴

این بود که پس از ثانیه ای تعلق صفحه ی واتساپش را بستم و وارد لیست تماس هایش شدم. دیدن حرف "S" آشنایی که در صدر لیست تماس های امروزش میدرخشید امید کوچکی که در دل داشتم را پررنگ تر کرد.

فورا گوشی خودم را از کیفم خارج کردم و شماره ی زن ناشناسی که هنوز اسمش را نمیدانستم را وارد دفترچه ی تلفنم کردم. تلفن برسام را دوباره دقیقا همانجایی که برش داشته بودم قرار دادم و سپس مضطربانه به شماره ای که روی صفحه ی گوشی ام خودنمایی میکرد خیره شدم.



برای لحظاتی نامطمئن و مردد با خودم کلنجار رفتم و در نهایت تصمیمم را گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و با لمس کردن گزینه ی تماس گوشی را نزدیک گوشم نگه داشتم و انتظار کشیدم تا صدای آشنای زن جوابم را بدهد.

بعد از گذشتن چند بوق آزاد سرانجام انتظارم به پایان رسید و صدایی که پیش از این یک بار دیگر هم شنیده بودمش در گوشم پیچید.

\_الو؟

مضطربانه ناخن شستم را به دندان گرفتم و تلاش کردم تا صدای نفس هایم را در آرام ترین و بی صدا ترین حالت ممکن نگه دارم.

سکوتم که کمی طولانی شد صدای زن رنگ کلافگی گرفت.

\_ الو چرا حرف نمیزنی؟ لالی؟

ناخنم را عصبی تر از قبل جویدم و کماکان به سکوتم ادامه دادم. زن کلافه و بی حوصله فحش رکیکی داد و خواست تا تلفن را قطع کند. اما پیش از آنکه تماس به پایان برسد صدای زنانه ی دیگری از آن سمت خط به گوشم رسید.

\_ ساغر داری به کی فحش میدی؟ کی پشت خطه؟

شاخک هایم در ثانیه ای فعال شدند. بالاخره اسمش را فهمیده بودم. پس اسمش ساغر بود.

صدای عصبی اش مجددا در گوشم پیچید.

\_نمیدونم کیه بابا.یه دیوونه ست که حرف نمیزنه.ولش کن.

و بعد دوباره فحشی داد و سرانجام تماس را به پایان رساند.با قطع شدن تماس ابروهایم را در هم کشیدم و گوشی را از گوشم فاصله دادم.پس اسمش ساغر بود.از طرز حرف زدنش هم مشخص بود که آدم چندان جالبی به نظر نمیرسید.اما این زن چه ارتباطی میتوانست با برسام داشته باشد؟چرا اسمش همیشه در لیست تماس های برسام بود؟چه ارتباط صمیمی میانشان وجود داشت که هر لحظه باعث میشد با یکدیگر در تماس باشند؟چطور باید میفهمیدم؟

صدای ناگهانی باز شدن در اتاق به یکباره ته قلبم را خالی کرد.فورا چرخیدم و مضطربانه نگاهم را به سمت در چرخاندم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دیدن برسام که دست به سینه در چهارچوب در ایستاده  
بود و با نگاهی مشکوکانه بر اندازم میکرد اضطرابم را دو  
چندان کرد...

#پارت\_۳۲۵

برسام: تو اینجا چیکار میکنی؟

پیچیدن صدایش در فضای اتاق آشکارا باعث شد که  
دست و پایم را گم کنم. اندکی من من کردم و سپس با صدای  
آرامی پاسخ دادم:

\_اومدم دنبال آزاد اما پیداش نکردم.

EXCHANGE GROUP. 1841

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

مشکوک و نامطمئن سرش را اندکی روی شانه کج کرد و با جلوتر کشیدن قدم هایش آرام آرام به من نزدیک تر شد و در نهایت مقابلم ایستاد.

برسام: آزاد پایینه، خوب نیست بی اجازه بری تو دفتر مدیر یه آموزشگاه. تو که خودت مدیری باید این رو بهتر بدونی مگه نه؟

در جوابش نیشخندی زدم و درست مثل خودش دست به سینه ایستادم.

\_برای اومدن توی اتاق مردی که دوستش دارم باید از تو اجازه بگیرم؟

پوزخندی پر از حرص و تمسخر گوشه ی لب هایش را بالا برد. یک تای ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

EXCHANGE GROUP. 1842

برسام:مردی که دوستش دارم؟چقدر هم زود پیشرفت کردین.

کلافه چشم هایم را چرخاندم و بند کیفم را روی شانه ام انداختم.دیگر حوصله ی ایستادن و شنیدن مزخرفاتش را نداشتم.

\_چه پیشرفت کرده باشیم چه نباشیم به تو هیچ ربطی نداره.یاد بگیر سرت تو کار خودت باشه.هرچند بعید میدونم بتونی این کار رو انجام بدی.

این را گفتم و سپس با نگاه پر از غضبی که تحویلش دادم از کنارش رد شدم و قدم هایم را به سمت در سوق دادم.اما پیش از آنکه پاهایم به خروجی اتاق برسند شنیدن صدایش از پشت سر وادارم کرد که بایستم.

برسام: خزان...

ایستادم و با چرخاندن سرم به سمت عقب، از بالای سرشانه نگاهش کردم.

قدمی جلوتر گذاشت و پرسید:

برسام: حالت خوبه؟

سوالش بی اختیار لب‌هایم را به خندیدن وا داشت. نتوانستم دیگر بیشتر از آن تظاهر به بی تفاوتی کنم. کاملاً به سمتش چرخیدم و با دوختن نگاه ناباورم به صورتش گفتم:

\_حالم خوبه؟ واقعا روت میشه همچین سوالی رو ازم  
پرسی؟ برسام تو آخرین آدمی هستی که توی این دنیا حق  
پرسیدن چنین سوالی رو از من داری. نمیفهمم چطور میتونی  
تا این اندازه بی چشم و رو باشی؟

نفس عمیقی کشید و دهان باز کرد تا جوابی به حرف هایم  
بدهد اما پیش از آنکه صدایی از حنجره اش آزاد شود کف  
دستم را به نشانه ی سکوت مقابلش نگه داشتم و ادامه  
دادم:

\_ولی خیلی خوشحال نباش. حالم خیلی خوبه. حتی بهتر از  
همیشه م. و حتی ذره ای متاسف نیستم اگه این باعث  
ناامیدیت میشه.

میدونم داری تمام تلاشت رو میکنی تا من رو اذیت کنی. اوج  
تلاشت رو هم توی شب تولد نیلی نشونم دادی. اما میبینی  
که تیرت به سنگ خورده. حالم خیلی خوبه و هرروزم بهتر



میشه. این وسط فقط نمیدونم تو چه مرگته که داری این بازی ها رو درمیاری. اما نگران نباش، به زودی از اینم سر درمیارم. اونوقته که تلافی تمام این عوضی بازی هات رو سرت خالی میکنم.

همزمان با به زبان آوردن آخرین قسمت جمله ام چرخیدم و بدون آنکه فرصتی برای توضیح یا دفاعی به او بدهم به سمت در قدم برداشتم. اما پیش از آنکه سرانگشتانم بتوانند دستگیره را لمس کنند در به سمت داخل باز شد و نگاهم روی آزاد و نیلی که در چهارچوب در ایستاده بودند ثابت ماند.

مضطرب از اینکه مبادا نیلی از پشت در حرف هایم را شنیده باشد چهره در هم کشیدم و به آزاد که کمی عقب تر از او ایستاده بود نگاه کردم. در جواب نگاهم آهسته سرش را به نشانه ی مرتب بودن اوضاع بالا و پایین برد و با اینکارش خیالم را اندکی آسوده کرد.

#پارت\_۳۲۶

نیلی: ببخشید کارم انقدر طول کشید. اومدم خط چشممو درست کنم زدم بدتر خرابش کردم. مجبور شدم دو ساعت برای پاک کردن و دوباره کشیدنش وقت بذارم.

نیلی همانطور که قدم هایش را به داخل اتاق میکشید با خنده ای کوچک گفت و بعد از کنار من رد شد و به سمت برسام رفت. کنار او ایستاد و با حلقه کردن دستش دور بازویش ادامه داد:

نیلی: خب؟ چیشد آقای کامکار؟ این استاد ما اومده یا میتونیم بریم خونه؟

برسام در جوابش لبخند کوچکی زد و سری به معنای مثبت  
تکان داد.

برسام: استادت امروز نمیاد عزیزم. منم امروز دیگه کلاسی  
ندارم، میتونیم بریم خونه. البته اگه آزاد جان دیگه با من  
کاری نداشته باشه.

و به دنبال حرفش نگاهش را به آزاد دوخت تا تاییدش را  
بگیرد. آزاد هم در جواب قدمی جلو گذاشت و با ایستادن در  
کنار من پاسخ داد:

آزاد: اگه کلاس دیگه ای نداری پس دلیلی هم نداره بمونی. برو  
خونه.

نیلی ذوق زده و خوشحال بازوی برسام را رها کرد و قدمی فاصله گرفت تا شالش را روی موهایش مرتب کند. همانطور که درگیر ثابت نگه داشتن شال حریرش روی موهایش بود نگاهش برای لحظه ای به سمت عقب چرخید و چشم هایش روی گوشی برسام که هنوز هم روی میز بود ثابت ماندند.

سرزنشگرانه پشت چشمی برای برسام نازک کرد و گفت:

نیلی: باز که تلفنت رو اینور اونور جا گذاشتی آقای فراموشکار.

برسام متعجب سر چرخاند و مسیر نگاه نیلی را دنبال کرد. حالت چهره اش آشکارا تغییر کرد زمانی که چشم هایش متوجه تلفن همراهش شدند. فوراً به سمت میز قدم برداشت و با برداشتن گوشی صفحه اش را روشن کرد و چکش کرد و لحظه ای بعد انگار که خیالش راحت شده

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

باشد لبخند مصنوعی زد و مجدداً به سمت نیلی قدم برداشت.

برسام: خوب شد متوجهش شدم. خودم که پاک فراموش کرده بودم.

نیلی در جواب خندید و دست هایش دوباره رفتند تا دور بازوی برسام حلقه شوند. با خستگی سرش را روی شانه ی برسام گذاشت و غر زد:

نیلی: بریم دیگه. خیلی خسته م بخدا.

حرفش تایید بی چون و چرای برسام را به دنبال داشت. طولی نکشید که هر دو از من و آزاد خدا حافظی کردند و دقیقه ای بعد با خارج شدن از اتاق ما دو نفر را تنها گذاشتند.

با خروجشان از اتاق، نگاه من و آزاد در ثانیه ای به سمت یکدیگر چرخید. فوراً قدمی به سمتش برداشتم و مقابلش ایستادم و پیش از آنکه فرصت پرسیدن سوالی را پیدا کند هیجان زده گفتم:

پیداش کردم آزاد. شماره دختره رو برداشتم. اسمش ساغره.

هیجان زده تر از من پرسید:

آزاد: تونستی چیز دیگه ای هم درموردش بفهمی؟ مثلاً اینکه چه ارتباطی بینشون وجود داره؟ تونستی پیام هاش رو چک کنی؟

نامیدانه آهی کشیدم و سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم.

\_نه نتونستم. گوشیش رو کاملا پاک نگه میداره. حتی اسم دختره رو هم وقتی بهش زنگ زدم شانسی فهمیدم.

لب هایش را جمع کرد و برای لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد انگار که ایده ای به ذهنش رسیده باشد مجددا نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت:

آزاد: دفتر کلاس ها و هنرجوهای برسام همینجاست. بیا چک کنیم ببینیم هنرجویی به اسم ساغر داره یا نه.

و بعد به دنبال این حرفش فوراً به سمت میزش قدم برداشت و با نشستن پشت میز دفتر مربوط به کلاس های برسام را باز کرد و شروع به چک کردن لیست اسامی کرد.

کنجکاوانه به سمتش قدم برداشتم و با ایستادن پشت  
صندلی اش نگاهم را به دفتری که زیر دستش بود دوختم.

\_کسی به این اسم هست؟

بی صبرانه پرسیدم و او همانطور که آخرین اسامی لیست را  
چک میکرد ناامیدانه سری به نشانه ی مخالفت تکان داد.

آزاد:نه.چنین هنرجویی نداره.

#پارت\_۳۲۷

@Vip Roman



کلافه آهی کشیدم و نگاهم را از دفتر گرفتم. از همان اولش هم میدانستم که امکان ندارد این زن مرموز یکی از هنرجوهایش باشد. اصلاً اگر قضیه به همین آسانی ها جمع و جور میشد عجیب بود.

\_میدونستم که نمیتونه هنرجوش باشه. کدوم مرد نرمالی تا این اندازه با هنرجوش در تماس میمونه؟

همانطور که حریصانه ناخن انگشت کوچکم را به دندان گرفته بودم پرسیدم و او با بستن دفتر صندلی اش را به سمت من چرخاند و نگاهش را به صورتم دوخت و همراه با بالا انداختن شانه هایش جواب داد:

آزاد: من.

نامطمئن از پاسخ نامفهومش ابروهایم را در هم کشیدم و همانطور که هنوز هم ناخنم را میان ردیف دندان هایم نگه داشته بودم با گیجی لب زدم:

\_ها؟

خندید و آهسته از روی صندلی بلند شد.مقابلم به لبه ی میز تکیه زد و با جلو آوردن دست هایش هردو دستم را در دست گرفت و وادارم کرد که دست از جویدن ناخنم بردارم.

آزاد:پرسیدی کدوم مرد نرمالی با هنرجوش رابطه ی صمیمانه برقرار میکنه؟منم خودم رو مثال زدم.نکنه یادت رفته که تو هم یجورایی هنرجوی من محسوب میشی؟

برای لحظاتی طول کشید تا متوجه منظورش شوم بنابراین همانطور گیج و سردرگم به چشم هایش خیره ماندم.اما در

نهایت انگار که تازه مغزم به کار افتاده باشد لب هایم آرام  
آرام به خنده ای کوچک از هم باز شدند. دست هایش را بی  
هدف تکان دادم و گفتم:

\_اذیت نکن آزاد. دارم جدی حرف میزنم.

خندید و دست های گره شده مان را بالاتر آورد و آرام به  
لب هایش چسباند و با اینکارش صدای ضربان قلب آشوب  
مرا به آسمان برد. برای چند ثانیه لب هایش را روی  
انگشتانم ثابت نگه داشت و سپس همراه با جدا کردنشان  
پاسخ داد:

آزاد: اذیت نمیکنم. فقط دارم تلاش میکنم یکم از این همه  
تنش و اضطرابی که گرفتارش شدی دورت کنم.

ناراحت و کلافه آهی کشیدم و با پایین انداختن سرم نگاهم را به نقطه ی اتصال دست هایمان دوختم.

\_ فکر نکنم بتونم به این زودی ها از شر این اضطراب ها خلاص شم. هرروزی که میگذره همه چیز انگار بدتر میشه.

سرش را کمی روی شانه کج کرد و با لبخند معنی داری نگاهم کرد. نگاهش نافذتر از همیشه بود. درست انگار که با خیره ماندن به چشم هایم میخواست از تمام افکاری که در آن لحظه در ذهنم میچرخیدند سر در بیاورد.

\_ چرا اینجوری نگام میکنی؟

با صدای آرامی پرسیدم و او بی آنکه نگاهش را از چشمانم بگیرد آهسته سری تکان داد.

آزاد: کی میخوای یاد بگیری یکم به فکر خودت باشی خزان؟

سوالش بی اختیار لبخند محوی را روی لب هایم شکل داد. لبخندی که شاید چندان واقعی به نظر نمیرسید.

بی آنکه جوابی به سوالش بدهم لب زیرینم را به دندان گرفتم و دوباره بی هدف دست هایمان را تکان دادم. هیچ پاسخی برای سوالش به ذهنم نمیرسید.

سکوتم را که دید تکیه اش را از میز گرفت و با برداشتن قدمی به سمت جلو فاصله ی اندکی که میانمان بود را محدودتر کرد. دست هایم را رها کرد و پیش از آنکه بدانم قصد دارد چکار کند صورتم را میان دست های مردانه اش قاب گرفت و با خیره شدن به چشم هایم گفت:

آزاد: کی میخوای یاد بگیری قبل از بقیه باید به خودت اهمیت بدی؟ کی میخوای دست از نگرانی برای فراز، برای نیلی، برای من، برای رفتارهای برسام و برای تمام آدم های اطرافت برداری؟ تا کی قصد داری دیگران رو به خودت ترجیح بدی دختر خوب؟

با همان لبخند غیرواقعی که روی لب هایم جا خوش کرده بود شانه هایم را بالا انداختم و نجوا کردم:

دست خودم نیست. نمیتونم نسبت به آدم هایی که دوستشون دارم بی تفاوت باشم.

سرانگشتانش را نرم و نوازش گونه روی گونه هایم کشید. نگاهش برای ثانیه ای میان لب ها و چشمانم نوسان پیدا کرد و در نهایت روی چشم هایم ثابت ماند.

آزاد: من باید با این قلب کوچک و مهربونی که پشت چهره  
ی به ظاهری احساس و سردت پنهانش کردی چیکار کنم  
خانم بهاور؟

با صدای آرامی پرسید و من اینبار بی اختیار به خنده  
افتادم. دست های لرزانم را روی دست هایش که هنوز  
صورتتم را قاب گرفته بودند گذاشتم و جواب دادم:

\_مراقبش باش. چون این قلب بعد از سال ها پنهان شدن از  
عالم و آدم فقط تو رو به خلوتش راه داده. خیلی باید  
مواظب باشی که نشکنیش آقای ابتکار.

خندید و ابروهایش را با حالتی جذاب بالا انداخت. دست  
هایش را از روی گونه هایم برداشت و بعد بی آنکه فرصتی  
برای فاصله گرفتن به من بدهد بازوهایش را دور بدنم حلقه  
کرد و مرا به آغوشش کشید. لب هایش را به عادت همیشگی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

اش به موهایم چسباند و همراه با نفس عمیقی که از عطر  
موهایم کشید نجوا کرد:

آزاد: تا آخر دنیا مثل جونم مراقب قلبت هستم. حتی اگه  
دنیا دور سرم بچرخه و خودم زمین بخورم و روی زانوهایم  
بیفتم اجازه نمیدم قلب تو حتی یه خراش کوچیک  
برداره. این قول رو از جانب مردی بهت میدم که این روزها  
داره کنار تو برای اولین بار عشق رو توی زندگیش تجربه  
میکنه.

و من با قلبی سراسر عشق و آرامش چشمانم را بستم و در  
آغوشی که برایم تکه ای از بهشت بود غرق شدم...

@Vip Roman

#پارت\_۳۲۸

EXCHANGE GROUP. 1861



ساعت سه بعدازظهر بود که پس از صرف ناهار با آزاد، از او خداحافظی کردم و برخلاف اصرارهای او برای آنکه خودش مرا به مقصدم برساند یک دربست گرفتم و مسیر خانه ی فراز را در پیش گرفتم.

از دیشب که بحثمان شده بود دیگر خبری از او نداشتم. صبح یکی دوباری به موبایلش زنگ زده بودم اما خاموش بود. از طریق مونا هم با خبر شده بودم که امروز را کلا به آتلیه نرفته بود. با شناختی که از او داشتم میدانستم که باز هم خودش را در خانه حبس کرده بود و احتمالا داشت ریه هاش را با سیگار کشیدن های پی در پی اش خاکستری میکرد.

نیاز داشتم که با او حرف بزنم. حتی با وجود آنکه دقیقا  
نمیدانستم باید چه بگویم و چطور حالش را بهتر کنم باز  
هم نیاز داشتم که با او حرف بزنم. نمیتوانستم اجازه بدهم  
که تا آخر دنیا این وضع بینمان ادامه پیدا کند. نمیخواستم  
بیشتر از این میان دوراهی که یک راهش به او و یک راهش  
به آزاد منتهی میشد بلا تکلیف بمانم.

در نهایت فراز بود که باید یک جایی کوتاه می  
آمد. نمیتوانست که تا ابد از آزاد متنفر بماند و بخاطر  
عشقی که نتوانسته بودم به او داشته باشم اما نصیب آزاد  
شده بود از من دوری کند. باید یک بار برای همیشه همه  
چیز را میانمان حل و فصل میکردم.

به خاطر خلوت بودن دور از انتظار مسیر، زودتر از آن  
چیزی که فکرش را میکردم به خانه ی فراز رسیدیم. کرایه را  
حساب کردم و با پیاده شدن از ماشین قدم هایم را سمت  
خانه اش سوق دادم.

ماشین مشکی رنگ جاوید که مقابل در پارک شده بود خبر  
از حضورش در خانه میداد.

نفس عمیقی کشیدم و با ایستادن مقابل آیفون دست جلو  
بردم و زنگ را فشردم. با وجود آنکه کلیدهای خانه را داشتم  
اما نمیخواستم که سرزده وارد خانه ای که دو پسر— جوان  
درش حضور داشتند شوم.

دقیقه ای طول کشید تا صدای "تق" باز شدن در، در فضا  
بپیچد. قدم به داخل حیاط گذاشتم و با بستن در پشت سرم  
به سمت ورودی خانه به راه افتادم. پیش از آنکه قدم هایم  
به پله ها برسند صدای باز شدن در ورودی در گوش هایم  
پیچید و نگاهم روی جاوید که در آستانه ی در ایستاده بود  
ثابت ماند.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

مرا که دید لبخند مودبانه ای زد و تا اواسط پله ها پایین آمد. دستش را به نشانه ی احترام روی قفسه ی سینه اش گذاشت و گفت:

جاوید: سلام خزان خانم. حال شما؟

در جوابش لبخندی زدم و سری تکان دادم.

\_سلام. دارید تشریف میبرید؟

پرسیدم و او همزمان با پشت سر گذاشتن یک پله ی دیگر جواب داد:

جاوید: بله دیگه رفع زحمت میکنم. خیلی وقته اینجام. فراز یکم ناخوش احوال بود گفتم بمونم پیشش تا بهتر شه.

ابروهایم را در هم کشیدم و نگاه کوتاهی حواله ی خانه کردم.

\_\_بیداره؟

سری به معنای تایید بالا و پایین برد.

جاوید: آره بیداره ولی خیلی دمغه. والا من که نتونستم بیمارم رو فرم, شما برید داخل شاید بتونید بفهمید چه دردشه. با اجازه.

این را گفت و بعد خدا حافظی کرد و با پشت سر گذاشتن سه پله ی باقیمانده, راهی حیاط شد و لحظه ای بعد از خانه بیرون زد و در را پشت سرش بست.

با رفتن جاوید، آهی کشیدم و از پله ها بالا رفتم. قدم به داخل خانه که گذاشتم صدای بلند تلویزیون گوش هایم را پر کرد. به طرز عجیبی بوی سیگار در خانه نیچیده بود.

در را پشت سرم بستم و قدم هایم را به سمت سالن سوق دادم. با رسیدن به سالن، نگاهم به فراز که روی مبل مقابل تلویزیون نشسته بود و سفت و سخت مشغول بازی کردن با پی اس فورس بود گره خورد.

مثل یک پسر بچه نگاه خیره و جدی اش را به صفحه ی تلویزیون دوخته بود و دسته ی بازی را آنقدر محکم میان انگشت هایش فشار میداد که هر لحظه امکان شکستنش وجود داشت.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

از دیدنش در آن حال و وضع بی اختیار به خنده افتادم. کیفم را همانجا رها کردم و با گذاشتن قدمی به سمت جلو گفتم:

\_سلام پسرعمو.

انگار که اصلا متوجه حضورم نشده باشد کماکان به بازی کردنش ادامه داد. صدای بازی اش آنقدر زیاد بود که شک داشتم اصلا صدایم را شنیده باشد. یا شاید هم شنیده بود و عمدا خودش را به نشنیدن میزد.

جلوتر رفتم و با تکان دادن دست هایم با صدایی بلند تر تکرار کردم:

\_آقای بهاور سلام کردم. الوووو؟ صدامو داری؟

باز هم نگاهش به سمتم نچرخید.دیگر مطمئن شده بودم  
که عمدا مرا نادیده میگیرد.این بود که جلوتر رفتم و با  
ایستادن مقابل تلویزیون دست هایم را به کمر زدم و  
طلبکارانه نگاهش کردم.

کلافه از اینکه تنها راه فرارش را سد کرده بودم به میل تکیه  
زد و دست هایم را معترضانه در هوا تکان داد.

فراز:خزان چیکار میکنی؟مثلا داشتم بازی میکردما.خرابش  
کردی.

بدجنسانه لبخندی زدم و ابروهایم را برایش بالا انداختم.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_ خوب کردم. تا تو باشی یاد بگیری وقتی بزرگترت داره  
صدات میزنه جوابش رو بدی.

تمسخرآمیز چشم هایش را برایم تنگ کرد و با دهن کجی ادا  
در آورد:

فراز: از کی تا حالا تو شدی بزرگ تر که من خبر ندارم؟ تو  
طفل صغیر بودی من دستت رو میگرفتم میبردمت مدرسه.

#پارت\_۳۲۹

خندیدم و با فاصله گرفتن از تلویزیون قدم هایم را به سمت  
مبل سوق دادم و کنارش نشستم. دسته ی بازی که هنوز

EXCHANGE GROUP. 1870

میان دست هایش خودنمایی میکرد را از بین انگشتانش  
بیرون کشیدم و با کنار انداختنش نگاهم را به صورتش  
دوختم و جواب دادم:

\_جناب تو محاسباتتون یه اشتباهی پیش نیومده؟ زمانی که  
من طفل صغیر بودم جنابعالی هم همچین بزرگ نبودید  
ها. نهایتش دیگه خودت رو بکشی. فقط دو سه سال از من  
بزرگ تری. دیگه داستان سرایی میکنی چرا.

چشم هایش را برایم چرخاند و با خم شدن به سمت میز  
لیوان نوشابه ی نیم خورده ای که روی سطح میز بود را  
برداشت و بعد مجدداً به مبل تکیه زد.

فراز: حالا چه دو سال چه ده سال. مهم اینه که حتی اون  
زمان هم سن عقلی من از تو بیشتر بود. البته نیاز به گفتن  
نیست که الانم بیشتره.

قسمت آخر جمله اش را با کوبیدن آرام نوک انگشتش به شقیقه اش گفت و سپس با گرفتن لیوان نوشابه اش به سمتم ادامه داد:

فراز: میخوری؟ برات بریزم؟

یک تای ابروهایم را حق به جانب بالا انداختم و پشت چشمی برایش نازک کردم. خندید و همانطور که لیوان را به سمت لب هایش میبرد با بیخیالی توجیح کرد:

فراز: اونجوری نگاه نکن. یادم نرفته که نوشابه نمیخوری. فقط فکر کردم زشته اگه یه تعارف نزنم.

و بعد لیوان را به لب هایش چسباند و نوشابه را یک نفس بالا کشید پیش از آنکه دوباره خم شود و لیوان را روی میز بگذارد. برای ثانیه ای در سکوت به بهم ریختگی خرت و پرت های روی میز خیره ماند و سپس نفس عمیقی کشید و نگاهی را به سمتم چرخاند.

فراز: خب؟ از اینورا؟

سوالش لبخند کوچکی روی لب هایش نشانده. در همان حالتی که نشسته بودم کمی به سمتش چرخیدم و درست مثل خودش زانوهایم را روی مبل جمع کردم.

\_خودت خوب میدونی چرا اومدم اینجا.

جوابم خط صاف لب هایش را به یک منحنی رو به پایین  
تبدیل کرد. متفکرانه سری به نشانه‌ی تایید بالا و پایین برد  
و بعد با چرخاندن نگاهش میان دست‌هایم پاسخ داد:

فراز: میدونم اومدی تا از دلم دربیاری. ولی چرا من دسته گل  
و جعبه شیرینی توی دستات نمیبینم؟ همینجوری خشک و  
خالی اومدی منت کشی؟

کلافه از چرت و پرت گویی هایش خندیدم و چشم‌هایم را  
چرخاندم.

\_فراز مسخره نشو. اومدم باهات جدی حرف بزنم.

بی آنکه اثری از شوخی و خنده در چهره‌اش نمایان باشد  
زانوهایش را سمت شکمش جمع کرد و دست‌هایش را  
دورشان حلقه کرد.

فراز: بابا شوخی چیه زن حسابی؟ تو آگه با یه بنده خدایی تو خیابون تصادف کنی چهار بار از روش رد شدی بزنی دست و پاش رو بشکنی بفرستیش بیمارستان نباید یه گل و شیرینی برای عیادت با خودت ببری که رضایت طرف رو بگیری؟

گیج و نامطمئن از مثالش چهره در هم کشیدم و پلک زدم.

— چه ربطی به تصادف داره؟ مگه من با تو تصادف کردم و دست و پات رو شکستم فراز؟ چرت چرت و پرت میگی آخه؟

خنده ای آرام سرانجام راهش را سمت لب هایش پیدا کرد. حلقه ی انگشتانش را از دور زانوهایش باز کرد و با بردن یکی از دست هایش به سمت سینه اش، انگشت اشاره اش را چندبار روی سمت چپ سینه اش کوبید و پاسخ داد:

فراز: دست و پام رو نشکستی. زدی قلبم رو شکستی. میخوای  
بگی ارزش یه قلب شکسته با دست و پای شکسته برابری  
نمیکنه؟

حرفش مثل محکم ترین پتک دنیا بر سرم کوبیده شد. لبخند  
آرام آرام از روی لب هایم پاک شد و جایش را به نگاهی  
غمزده در چشم هایم داد. غمگین و ناراحت نگاهش کردم و  
دستم را روی دست هایش گذاشتم و با خیره شدن به چشم  
هایش زمزمه کردم:

\_ نمیخواستم رابطه م با آزاد رو ازت مخفی کنم.

سرش را اندکی روی شانه کج کرد و با لحنی آرام اما گله مند  
جواب داد:

فراز: اما مخفی کردی.

نادم و پشیمان لب زیرینم را به دندان گرفتم و سری تکان دادم.

\_میدونم. و واقعا معذرت میخوام که ازت پنهانش کردم. اما یکم بهم حق بده فراز. من فقط نگران عکس العملی که ممکن بود نشون بدی بودم. میترسیدم که ناراحت کنم.

سرش را آهسته پایین انداخت و نگاهش را به دست های گره شده مان دوخت. برای ثانیه ای سکوت کرد و سپس با صدای ضعیفی نجوا کرد:

فراز: من ناراحت نیستم خزان.



#پارت\_۳۳۰

ناباورانه سرم را پایین تر بردم تا بتوانم به صورتش که حالا از چشم هایم پنهان مانده بود نگاه کنم.

\_واقعا میگی؟

پرسیدم و او با خنده ای آرام سرش را بالا گرفت و شروع به جویدن پوست لبش کرد.

فراز: نه. اصلا چرا دارم دروغ میگم؟ معلومه که ناراحتم. خیلی هم ناراحتم. اما ناراحتیم بابت خوشحالی تو نیست. خودت

خوب میدونی که خوشحال بودن تو توی این دنیا برام از هر چیزی مهم تره.

میان حرفش نفس کوتاهی گرفت و برای لحظه ای مکث کرد پیش از آنکه با لحن غمگین تری ادامه دهد:

فراز: ناراحتیم فقط بخاطر اینکه که نتونستم اون مردی باشم که تو عاشقش میشی. اینکه بعد از این همه سال پنهانی عاشق تو موندن، حالا باید عقب وایسم و تماشا کنم که یه مرد دیگه از راه رسیده و داره آرزوهای منو زندگی میکنه. تحملش یکم سخته میدونی؟

قلبم از شدت غم و ناراحتی در مرز انفجار قرار داشت. بی اختیار دست هایش را محکم تر از قبل میان دست هایم فشار دادم و او پیش از آنکه فرصت کنم کلامی برای آرام

کردنش به زبان بیاورم خندید و سری به چپ و راست تکان داد.

فراز: ولی از تو ناراحت نیستم. حتی با وجود اینکه دیشب دیوونه شدم و سرزنت کردم، حتی با وجود اینکه از این مرتیکه آزاد اصلاً خوشم نمیاد و اگه بتونم یه بلایی سرش میارم، اما خوشحالی تو خوشحالم میکنه. دلم نمیخواد دیگه بیشتر از این بخاطر انتخابی که کردی، بخاطر حال خوبی که از آدم جدید زندگیت میگیری و بخاطر اینکه نتونستی عاشق من باشی بهت عذاب وجدان بدم. چون تو لیاقت خوشحال بودن رو داری.

لبخند بزرگی که از شنیدن حرف هایش روی لب هایم نقش بست خارج از اراده و اختیارم بود. بی آنکه نگاهم را از چشمانش بگیرم نفس عمیقی کشیدم و نجوا کردم:

\_ممنونم.

آرام خندید و سرش را بالا و پایین برد. نگاهش را دوباره به نقطه ی اتصال دست هایمان دوخت و برای چند لحظه سکوت کرد پیش از آنکه دوباره نگاهم کند و بگوید:

فراز: اما بهت دروغ نمیگم خزان. قرار نیست از دوست داشتنت دست بکشم.

لبخندم در ثانیه ای محو شد و جایش را به اخم بزرگی میان ابروهایم داد. با کلافگی نالیدم:

\_فراز...\_

@Vip Roman

در جوابم چهره در هم کشید و سفت و سخت سرش را به  
معنای مخالفت تکان داد.

فراز: فراز نداریم. اینجوری هم اسممو صدا نزن. همونطور که  
تو حق انتخاب داری منم حق انتخاب دارم. انتخاب تو این  
بوده که آزاد رو دوست داشته باشی و منم گفتم به انتخابت  
احترام میدارم. انتخاب منم اینه که به دوست داشتن تو  
ادامه بدم و حالا نوبت توئه که به تصمیمم احترام  
بذاری. خیلی موضوع پیچیده ای نیست.

آشفته و عاجزانه پلک هایم را روی هم فشردم و صورتم را  
برای لحظه ای به سمت سقف گرفتم پیش از آنکه مجددا  
چشم هایم را باز کنم و نگاهم را به صورتش بدهم.

\_ چرا اینقدر لجبازی میکنی فراز؟ خوشست میاد خودت رو عذاب بدی؟ وقتی میدونی که من هیچوقت نمیتونم عاشقت باشم پس چرا...

پیش از آنکه فرصت کنم جمله ام را به پایان برسانم میان حرفم پرید.

فراز: بیخودی تلاش نکن خزان. حرف و تصمیم من دوتا همیشه. پس بیا دیگه الکی بحث نکنیم و خودمون رو خسته نکنیم. باشه؟

کلافه آهی کشیدم و به ناچار سری تکان دادم. حریفش نمیشدم. تصمیمش را گرفته بود و مرغش یک پا داشت. به این راحتی ها قرار نبود دست از دوست داشتن من بردارد. حتی اگر تا آخر دنیا هم مقابلش مینشستم و تلاش میکردم که قانعش کنم باز هم تا زمانی که خودش

نمیخواست نمیتوانستم این احساس را از دلش بیرون کنم. بنابراین تنها کاری که میتوانستم انجام دهم این بود که بنشینم و امیدوار باشم که یک روزی یک آدم جدید قدم به زندگی اش بگذارد و قلبش را بدزد.

فراز: شام اینجا میمونی؟

#پارت\_۳۳۱

شنیدن صدایش از فاصله ای تقریباً دور وادارم کرد تا دست از کلنجر رفتن با افکارم بردارم با نگاهم مسیر صدا را دنبال کنم. با دیدنش که حالا در مسیر رسیدن به آشپزخانه بود متعجب ابروهایم را بالا انداختم و پلک زدم. آنقدر درگیر افکارم بودم که اصلاً متوجه برخاستنش از روی مبل نشده بودم.

\_آره میمونم. ولی خودت باید شام درست کنی ها. من خسته  
م.

خندید و همانطور که قدم به داخل آشپزخانه می گذاشت  
جواب داد:

فراز: باشه. یه چیزی برات درست میکنم انگشت هات رو  
هم بخوری.

نفس عمیقی کشیدم و از جا برخاستم. مانتویم را در آوردم و  
همراه شالم روی دسته ی مبل انداختمش پیش از آنکه  
قدم هایم را به دنبال فراز به سمت آشپزخانه سوق دهم.  
در چهارچوب ورودی ایستادم و نگاهم را به او که حالا  
مشغول شستن ظروف کثیف داخل سینک بود دوختم.



\_ امروز نمیری آتلیه؟

بی آنکه سرش را به سمتم بچرخاند جواب داد:

فراز: نه یه چند روز برای خودم مرخصی— رد کردم. میخوام  
یکم استراحت کنم تا برای آخر هفته پر انرژی باشم.

کنجکاوانه لب هایم را جمع کردم و بازویم را به چهارچوب  
چسباندم.

\_ خیر باشه. آخر هفته خبریه؟

نگاهش اینبار به سمت چرخید. متعجب ابروهایش را برایم  
بالا انداخت و پاسخ داد:

فراز: خبر نداری؟ داریم میریم شمال.

جوابش حس کنجکاوی ام را تشدید کرد. قدمی جلوتر گذاشتم و مردد پرسیدم:

\_میریم؟ با کی داری میری مگه؟ باز با دوستان؟

شیر آب را بست و کاملاً به سمتم چرخید. دست های خیسش را با حوله ای خشک کرد و گفت:

فراز: فکر میکردم نیلی بهت گفته باشه. جشن عروسیشون نزدیکه. قراره آخر هفته بریم شمال برای گرفتن عکس ها و فیلم های فرمالیته شون. خبر نداشتی؟

نگاهم در ثانیه ای رنگ تعجب گرفت. عجیب بود که نیلی فراموش کرده بود این موضوع را با من در میان بگذارد.

\_نه خبر نداشتم. تازه دارم از زیون تو میشنوم.

لبخند کوچکی زد و مجدداً به سمت سینک چرخید تا ظرف های شسته شده را در جا ظرفی بچیند.

فراز: اشکال نداره. احتمالاً یادش رفته. ولی میگم خزان تو هم اگه برنامه ت خالیه باهامون بیا. خیلی وقته یه مسافرت درست و حسابی با هم نرفتیم خوش میگذره.

آهی کشیدم و دهان باز کردم تا با پیشنهادش مخالفت کنم. اما فکری که به یکباره از ذهنم گذشت و ادارم کرد تا لب هایم را به یکدیگر بدوزم و برای مخالفت کردن عجله

ای از خودم نشان ندهم. چندان هم پیشنهاد بدی به نظر  
نمیرسید. ارزش فکر کردن داشت.

\_تا ببینیم چی پیش میاد.

با صدای آرامی نجوا کردم و بعد چرخیدم و به سمت در  
قدم برداشتم پیش از آنکه با صدای بلندتری ادامه دهم:

\_من میرم تو افاقت یکم استراحت کنم. چایی دم کردی صدام  
کن.

صدای "باشه" ی آرامش همانطور که از آشپزخانه بیرون  
میزدم در گوش هایم پیچید. مجددا وارد سالن شدم و به  
سمت کیفم که دقایقی پیش گوشه ای رهاش کرده بودم  
قدم برداشتم تا موبایلم را بردارم. باید به آزاد خبر میدادم که  
شب را در خانه ی فراز میمانم.

موبایل را از کیف خارج کردم و سپس همانطور که پیام کوتاهی را برای آزاد تایپ میکردم به سمت اتاق فراز قدم برداشتم. پیام را برایش ارسال کردم و جوابش زودتر از آن چه که انتظارش را میکشیدم روی صفحه نقش بست.

مثل همیشه برایم نوشته بود که مراقب خودم باشم و هر زمانی که به خانه برگشتم رسیدنم را به او اطلاع بدهم.

همانطور که کش موهایم را باز میکردم بدن خسته ام را روی تخت خواب فراز انداختم و از حس خوب خنکی ملافه های تخت لبخند زدم.

گفت و گویم با فراز بهتر از آنچه که انتظارش را میکشیدم پیش رفته بود. درحالی که انتظار مواجه شدن با یک فراز عصبی و عبوس و بد عنق را میکشیدم با یک مرد آرام روبرو شده بودم. و این قلبم را اندکی آرام میکرد.

ذهنم ناخودآگاه به سمت آموزشگاه آزاد و گفت و گوی یک طرفه ام با زن مرموزی که حالا میدانستم اسمش ساغر بود کشیده شد. تمام سوال هایی که برای ساعتی مغزم را ترک کرده بودند دوباره به سمتم هجوم آوردند و کلافه ام کردند.

به راستی این زن چه کسی بود؟ چه ارتباطی میان او و برسام وجود داشت؟ لحن کوچه بازاری اش زمین تا آسمان با ادبیات آدم هایی که تا امروز اطراف برسام دیده بودمشان تفاوت داشت. هنرجویش نبود، یقین داشتم که نمیتوانست از اعضای خانواده اش هم باشد. پس چه نسبتی میانشان وجود داشت؟

پیش از آنکه بتوانم جواب قانع کننده ای برای سوال هایم پیدا کنم دستم به سمت موبایلم رفت و با باز کردن لیست

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

تماس ها گزینه ی تماس با آخرین شماره ای که در لیست بود را انتخاب کرد.

مضطربانه گوشی را نزدیک گوشم نگه داشتم و انتظار کشیدم تا صدای رد شدن بوق های آزاد را بشنوم. اما شنیدن صدای اعلان خاموش بودن گوشی تمام امیدهایم را در ثانیه ای ناامید کرد.

کلافه گوشی را مقابل صورتم نگه داشتم و به تصویر تماسی که ناموفق مانده بود خیره شدم.

و در آن لحظه با تمام وجودم یقین داشتم که خاموش بودن گوشی ساغر آن هم درست بعد از آنکه من شماره اش را پیدا کرده بودم تنها یک معنا داشت.

برسام از قضیه با خبر شده بود.

EXCHANGE GROUP. 1892

#پارت\_۳۳۲

\_گند زدم. برسام موضوع رو فهمیده.

همزمان با باز شدن درِ خانه, این اولین جمله ای بود که به زبانم آمد و نگاه آرامِ آزاد را به نگاهی گیج و متعجب تبدیل کرد.

بی آنکه به نگاه پرسشگرش توجهی نشان دهم از کنارش رد شدم و قدم به داخل خانه گذاشتم. بی معطلی در را پشت سرم بست و به دنبال قدم هایم قدم برداشت.



آزاد: صبح تو هم بخیر عزیزم.

کنایه ی محبت آمیزش به یکباره به یادم انداخت که اصلا فراموش کرده بودم به او سلام و صبح بخیر بگویم. ذهنم آنقدر درگیر بود که فقط میخواستم هرچه زودتر موضوع را با او درمیان بگذارم و مثل همیشه از او راهنمایی بگیرم.

شرمنده و خجالت زده به سمتش چرخیدم و با خیره شدن به صورت مهربانش با صدای آرامی گفتم:

\_\_بخشید. سلام.

@Vip Roman

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

لبخند کوچکی زد و قدمی به جلو گذاشت. لیوان بزرگ  
سرامیکی قهوه میان انگشتانش خودنمایی میکرد و عطر  
خوش قهوه ی تازه را به مشام می رساند.

آزاد: علیک سلام خانوم. چه خبر شده؟ چرا انقدر سراسیمه  
ای؟

کلافه آهی کشیدم و همزمان با برداشتن شالم از روی  
موهایم جواب دادم:

\_ اصلا نپرس آزاد. یجوری گند زدم که حتی خجالت میکشم  
بگم چیکار کردم.

خم شد و لیوان قهوه اش را روی میز عسلی کوچکی که  
مقابل مبل ها قرار داشت گذاشت پیش از آنکه مجددا

صاف بایستد و با جلو آوردن دست هایش کمکم کند که  
مانتویم را در بیاورم.

آزاد: حالا تو بگو چیکار کردی، من قول میدم سرزنشت نکنم.

لحن مهربان و شوخش در میان آن همه آشفتگی و کلافگی  
ناخودآگاه لبخند به لب هایم آورد. منتویم را کناری انداختم  
و سپس چرخیدم و رو در رویش ایستادم. بوی خوش غذایی  
که از سمت آشپزخانه به مشام میرسید نشان از آن داشت  
که مزاحم صبحانه خوردنش شده بودم.

\_داشتی صبحونه میخوردی؟ بد موقع مزاحمت شدم؟

آرام خندید و همانطور که خم میشد تا لیوان قهوه اش را  
دوباره از روی میز بردارد جواب داد:

آزاد: صبحونه که آره، ولی مزاحم نشدی. اتفاقا خوب موقعی رسیدی بیا با هم صبحونه بخوریم.

پیشنهادش ته دلم را قلقلک داد. گرسنه ام بود. دیشب آنقدر ذهنم درگیر خاموش شدن گوشی ساغر بود که نتوانسته بودم درست و حسابی شام بخورم. صبح هم بدون آنکه صبحانه بخورم از خانه ی فراز بیرون زده بودم تا هرچه زودتر بتوانم خودم را به آزاد برسانم. در نتیجه الان معده م دست از فرستادن سیگنال گرسنگی به مغزم برنمیداشت.

\_ اتفاقا صبحونه نخورده اومدم اینجا. خیلی گرسنمه.

حرفم لبخند روی لب هایش را پررنگ تر کرد. با یک دست لیوان قهوه اش را نگه داشت و انگشتان دست دیگرش را

میان انگشتان من قفل کرد پیش از آنکه مرا به دنبال خودش به سمت آشپزخانه بکشاند.

با ورودمان به آشپزخانه نگاهم روی میز صبحانه و بشقاب سوسیس تخم مرغ و سوسه انگیزی که روی سطح میز قرار داشت ثابت ماند. با هدایت آزاد به سمت میز قدم برداشتم و روی یکی از صندلی ها نشستم. او هم نزدیک ترین صندلی به صندلی من را عقب کشیدم و کنارم نشست.

بشقاب تمیزی مقابلم قرار داد و سپس همانطور که مقداری از سوسیس تخم مرغ را داخل بشقابم میریخت پرسید:

آزاد: چای کمرنگ؟

لبخندی زدم و در جوابش به تکان دادن آرام سرم اکتفا کردم. با وجود آنکه هرگز به او نگفته بودم که کافئین برایم

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ضرر دارد اما او خودش فهمیده بود که همیشه بین قهوه و  
چای، پیکان انتخابم روی چای کمرنگ میماند.

#پارت\_۳۳۳

آزاد: خب... حالا میخوای تعریف کنی که چیکار کردی و  
برسام چی رو فهمیده که انقدر سراسیمه ای؟

سوالش آشفتگی که برای دقیقه ای فراموشش کرده بودم را  
مجدداً به یادم آورد. به فنجای چایی که آهسته مقابلم  
قرارش داد چشم دوختم و پس از لحظه ای سکوت با  
صدای ضعیفی جواب دادم:

\_من از سر عجله و اضطراب یه اشتباه کردم و دیروز با شماره ی خودم به ساغر زنگ زدم. و حالا درست از بعد از تماس من خط این دختره خاموش شده و دیگه هم روشن نشده. حدس میزنم که برسام فهمیده باشه.

همانطور که لیوان قهوه اش را سمت لب هایش میبرد "هوم" آرامی گفت و بعد لیوان را میان انگشت هایش چرخاند. چند ثانیه ای به فکر فرو رفت و بعد گفت:

آزاد: نباید با خط خودت بهش زنگ میزدی. احتمالاً برسام شماره ت رو چک کرده و فهمیده که به گوشیش دسترسی داشتی و حالا قراره از قبل هم محتاط تر رفتار کنه. تو دختر خیلی باهوشی هستی. تعجب میکنم که چطور فراموش کردی نباید با شماره خودت زنگ بزنی.

کلافه آهی کشیدم و سرم را میان دست هایم گرفتم.

\_خودم هم میدونم که اشتباه کردم. اما توی اون لحظه انقدر دستپاچه بودم و انقدر استرس داشتم که انگار عقلم درست کار نمیکرد. الان هم واقعا نمیدونم باید چیکار کنم آزاد.

درحالی که صبورانه به حرف هایم گوش سپرده بود لقمه ای برایم پیچید و با گرفتنش به سمتم گفت:

آزاد: فکر نمیکنم دیگه بتونیم به گوشیش دسترسی پیدا کنیم. چون احتمالاً تا الان رمزش رو عوض کرده و دیگه هم قرار نیست ریسک کنه و گوشیش رو از خودش دور کنه. تو چک کردی که ببینی این دختر با شماره ای که ازش سیو کردی شبکه اجتماعی داره یا نه؟



لقمه را از دستش گرفتم و سری به نشانه ی تایید تکان دادم.

\_ همه ی شبکه های اجتماعی رو چک کردم. بخاطرش هرچی برنامه بود رو گوشیم نصب کردم. ولی هیچ اکانت فعالی توی هیچ شبکه اجتماعی نداره.

متفکرانه دستی به صورتش کشید و در نهایت انگشتانش را روی لب هایش ثابت نگه داشت. چند لحظه ای سکوت کرد و بعد پرسید:

آزاد: حالا میخوای چیکار کنی؟ نقشه ی دیگه ای داری؟

لقمه ای که برایم گرفته بود را سمت دهانم بردم و تند تند جویدمش. در واقع به اندکی زمان نیاز داشتم تا بتوانم فکری

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

که از دیروز در ذهن داشتم را برای آخرین بار تجزیه و تحلیل کنم.

\_یه فکری دارم.

کنجکاوانه نگاهم کرد و ابروهایش را بالا انداخت. سـوالی نپرسید اما از نگاهش مشخص بود که انتظار شنیدن ادامه ی جمله ام را میکشد.

این بود که ساق هردو دستم را روی میز گذاشتم و با دوختن نگاهم به چشمانش گفتم:

\_میخوام با برسام و نیلی بریم مسافرت.

چشمانش در ثانیه ای رنگ تعجب گرفتند. گیج و نامطمئن پلک زد و پرسید:

آزاد: بریم مسافرت؟

فورا سری در تایید حرفش تکان دادم و لب به توضیح  
گشودم.

\_ نیلی و برسام آخر این هفته قراره برن شمال برای گرفتن  
عکس ها و فیلم های فرمالیته عروسیشون. این بهترین  
فرصته که بتونم برای یه مدت برسام و کارهاش رو زیر نظر  
بگیرم. برای همین فکر میکنم که لازمه من و تو هم باهاشون  
بریم.

متفکرانه به صندلی اش تکیه زد و با ابروهایی در هم کشیده  
سری تکان داد.

آزاد: اگه برسام شک کنه چی؟

لبخندی زدم و با لحنی پر از اطمینان جواب دادم:

\_اگه من بگم که میخوام تنها باهاشون برم ممکنه شک کنه. اما اگه بگم که میخوام با تو برم تصمیم قابل قبول تر جلوه میکنه. برای همینه که ازت میخوام تو هم همراهم بیای.

لب هایش را جمع کرد و باز هم برای لحظاتی به فکر فرو رفت پیش از آنکه پرسد:

آزاد: فکر میکنی که قبول کنن ما هم باهاشون بریم؟

خندیدم و شانه هایم را بالا انداختم.

\_فراز همین الانش هم پیشنهادش رو بهم داده. نیلی هم که مطمئنم از اینکه من کنارش باشم خوشحال میشه. برسام هم که اصلا حقی برای مخالفت نداره. فقط کافیه یه پیام به نیلی بدم و بگم که من و تو هم میخوایم همراهشون بریم.

توضیحم انگار که قانعش کرده باشد، نفس عمیقی کشید و با گرفتن تکیه اش از صندلی سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین برد و بعد مجددا لیوان قهوه اش را میان انگشتانش چرخاند.

خرسند از اینکه پیشنهادم را پذیرفته بود لبخندی زدم و لیوان چای ام را برداشتم. حالا دیگر تنها هماهنگ کردن این سفر با نیلی باقی مانده بود.

#پارت\_۳۳۴

آخرین روز از هفته، خیلی زودتر از آنکه که انتظارش را میکشیدیم فرا رسید.

از سه روز قبل پیشنهاد همسفر شدنمان را با نیلی مطرح کرده بودم و او درست همانطور که انتظارش را داشتم با جان و دل از این پیشنهاد استقبال کرده بود.

و اینگونه بود که حالا من و آزاد با چمدان هایی که پشت ماشین قرار داشتند در مسیر رسیدن به آتلیه ی فراز بودیم تا با باقی همسفرهایمان هماهنگ شویم.

طبق برنامه قبلیمان قرار شده بود که همگی راس ساعت دوازده ظهر مقابل آتلیه ی فراز یکدیگر را ملاقات کنیم و بعد راهی جاده ی شمال شویم.

احتمالا قرار بود بیشتر از پنج ماشین باشیم. اعضای تیم آتلیه ی فراز دست کم چهار ماشین را پر میکردند.

حقیقتش این اولین باری بود که میخواستم با چنین جمع شلوغی به مسافرت بروم. پیش از این همیشه فراز تنها همراه سفرهایم بود. از جمع های شلوغ و پرسر و صدا بیزار بودم. جمع های شلوغ همیشه معاشرت با آدم های جدید را به دنبال داشتند و من صادقانه بی حوصله تر از آنی بودم که بخواهم خارج از دایره ی آدم های نزدیک زندگی ام با آدم جدیدی معاشرت کنم.

اما اینبار دیگر چاره ای نبود. خودم این سفر را انتخاب کرده بودم تا بلکه بتوانم برسام را از نزدیک زیر نظر داشته باشم و در واپسین روزهایی که تا مراسم ازدواجشان مانده بود مدرکی علیه اش پیدا کنم.

از این ها گذشته، آزاد قرار بود در این سفر کنارم باشد. مردی که کاملاً بی تعارف، بلد بود که چطور باید در بدترین شرایط حالم را خوب کند و مرا خوشحال نگه دارد. در واقع این اولین سفر دونفره مان محسوب میشد. هرچند که چندان هم نمیشد اسم دو نفره را رویش گذاشت، اما خب همینکه قرار بود در کنار او باشم برایم کافی بود.

اینکه بخاطر من بی هیچ چون و چرایی قبول کرده بود که برای یک هفته ی کامل از کارهایش بگذرد و همراه من به سفری بیاید که شاید قرار نبودن چندان درش بهمان خوش بگذرد برایم به اندازه ی یک دنیا ارزش داشت.

ساعتی بعد، با رسیدن به آتلیه ی آزاد، با جمعی روبرو شدیم که انگار کمی زودتر از ما خودشان را به آتلیه رسانده بودند. پرسنل تیم فراز مشغول جا به جایی وسایل و جا دادنشان داخل ماشین ها بودند، فراز در گوشه ای مشغول صحبت



با برسام بود و نیلی طبق معمول سرگرم سلفی گرفتن از خودش بود.

به اتفاق یکدیگر از ماشین پیاده شدیم و به سمتشان قدم برداشتیم. نیلی که زودتر از بقیه متوجه حضورمان شده بود با دیدنمان فوراً دست از سلفی گرفتنش کشید و ذوق زده به سمتمان دوید و مرا در آغوش گرفت و برای هزارمین بار تکرار کرد که چقدر از همسفر شدنمان خوشحال است.

طولی نکشید که نگاه بقیه هم به سمتمان چرخید و موج سلام و احوال پرسی ها در ثانیه ای به سمتمان سرازیر شد.

آزاد به سادگی به مرکز توجه همه تبدیل شده بود. چه زن و چه مرد، همه آشکارا دوست داشتند که حداقل برای چند ثانیه با او همکلام شوند. خوش خلقی و رفتار خوبش در همین مدت کوتاه باعث شده بود که همه به راحتی

مجدوبش شوند. و حقیقتا نمیتوانستم درک کنم که چنین مرد اجتماعی و خوش برخوردی چطور کارش به دوست داشتن من ختم شده بود.

تنها افرادی که چندان خوشحال به نظر نمیرسیدند برسام و فراز بودند. هر دو تمام مدت با چهره ای در هم کشیده و قیافه ای عبوس کناری ایستاده بودند و به آزاد خیره شده بودند.

فراز که تکلیفش مشخص بود، دلیل اخم و کلافگی اش را خوب درک میکردم. درست از زمانی که فهمیده بود آزاد هم قرار است همراهمان به این سفر بیاید با وجود آنکه صریحا به زبان نیاورده بود اما آشکارا مخالفت و عصبانیتش را نشان داده بود. و با توجه به احساساتش شاید تا حدودی حق داشت.

اما دلیل این همه کلافگی برسام را درک نمی‌کردم. میدانستم که طی این چند روز بارها و بارها با بهانه های مختلف سعی کرده بود که یکجوری آزاد را از آمدن به این سفر منصرف کند اما موفق نشده بود.

مشککش با من نبود. به نظر نمی‌رسید که از همسفر شدن با من ناراحت باشد. اما حضور آزاد در کنارم آشکارا باعث ناراحتی و کلافگی اش شده بود.

سلام و احوال پرسى ها و جا به جاي وسایل که تمام شدند سرانجام تصمیم گرفتیم که به راه بیفتیم. آخرین هماهنگی ها را هم انجام دادیم و بعد همه سوار ماشین هایمان شدیم و به راه افتادیم.

اضطراب اندکی که سرتاسر وجودم را پر کرده بود انکارناپذیر بود. احساس می‌کردم که قرار بود هفته ی پر تنش و پر ماجرای را در پیش داشته باشیم. تمام امیدم به این بود که

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بتوانم در این یک هفته مدرک بدرد بخوری علیه برسام پیدا کنم و اگر موفق به اینکار نمیشدم، دیگر نمیدانستم که باید چکار کنم.

#پارت\_۳۳۵

آزاد: حالت خوبه؟

شنیدن صدای آرامش وادارم کرد تا دست از زیر و رو کردن افکارم بردارم و نگاهم را به سمتش بچرخانم. لبخند کوچکی زدم و گفتم:

\_خوبم. فقط یکم فکرم مشغوله.

EXCHANGE GROUP. 1913

جواب لبخندم را با لبخندی پررنگ تر داد. دست آزادش را  
روی دستم گذاشت و با لحنی دلگرم کننده گفت:

آزاد: نگران نباش. کسی که باید فکرش مشغول باشه تو  
نیستی، برسامه.

نفس عمیقی کشیدم و با چرخاندن مسیر نگاهم به روبرو، به  
ماشین برسام که کمی جلوتر از ماشین ما در حرکت بود  
چشم دوختم.

همین الانش هم فکرش مشغوله. از رفتارهای عصبی  
کاملاً مشخصه.

آرام خندید و سری در تایید حرفم بالا و پایین برد.

آزاد: آدما همیشه وقتی راز بزرگشون رو روی مرز باریک برملا شدن پیدا میکنن دچار اضطراب میشن. برسام هم دقیقا الان توی همین حال و وضعه. میدونه که به زودی بالاخره یه جایی دستش رو میشه. برای همینه که ترسیده.

لب زیرینم را بی اختیار به دندان گرفتم و به فکر فرو رفتم. حق با او بود. برسام ترسیده بود و این کاملا از رفتارش مشخص بود. و همین ترس و کلافگی اش به من ثابت میکرد که مسیر درستی را در پیش گرفته بودم.

پس از دقیقه ای سکوت، آهی کشیدم و نگاهم را مجدداً به سمت آزاد چرخاندم.

راستی... بابت رفتار فراز معذرت میخوام. فقط یکم زمان مییره که باهات کنار بیاد. امیدوارم ناراحت نشده باشی.

در جوابم لبخند کوچکی زد و برای لحظه ای کوتاه سر  
چرخاند و نگاهم کرد پیش از آنکه دوباره حواسش را به  
مسیر مقابلمان بدهد.

آزاد: من ناراحت نیستم عزیزم. نیازی نیست نگران  
باشی. همینکه رابطه ی شما دو نفر خوب باشه خیالم رو  
راحت میکنه.

سرم را کمی روی شانه کج کردم و با شیفتگی نگاهش کردم.

\_ ما رابطه مون خوبه. باهمدیگه حرف زدیم و حلش  
کردیم. بهم گفت که برام خوشحاله و خوشحالی من براش  
کافیه.

باز هم برای لحظه ای کوتاه نگاهم کرد و با آن نگاه  
مهربانش قلبم را ذوب کرد. دستم را گرفت و با بردنش به  
سمت لب هایش آرام و طولانی بوسیدش و بعد انگشت  
هایمان را به یکدیگر قفل کرد.

همانطور که با شیفتگی به نیمرخش خیره مانده بودم سرم را  
به صندلی چسباندم و با صدای آرامی گفتم:

\_ نمیخوام بهت دروغ بگم...فراز یه چیز دیگه هم بهم گفت.

بی آنکه سوالی پرسد پرسشگرانه نگاهم کرد و ابروهایش را  
بالا انداخت. زبانم را روی لب هایش کشیدم و با فشردن  
آرام دستش، برای لحظه ای سکوت کردم و بعد گفتم:

\_ گفت که قرار نیست از دوست داشتنم دست بکشه.



نگاهش برای ثانیه ای مبهم باقی ماند و بعد لبخند محوی آرام آرام روی لب هایش شکل گرفت. آهسته سری به نشانه ی تایید بالا و پایین برد و همانطور که نگاهش را به روبرو میچرخاند جواب داد:

آزاد: حق داره. کدوم مرد عاقلی میتونه از دوست داشتن تو دست بکشه؟

متعجب از شنیدن جوابی که انتظارش را نمیکشیدم ابروهایم را در هم کشیدم و پلک زدم.

\_عصبانی نشدی؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

خونسردانه و بی آنکه ذره ای کلافگی در صدایش باشد پاسخ داد:

آزاد: عصبانی برای چی؟

بی هدف سری به نشانه ی ندانستن تکان دادم و لب زدم:

\_نمیدونم.

انگار که منظور سوالم را فهمیده باشد آرام و بی صدا خندید و نگاهم کرد. دستم را محکم تر از قبل در دستش فشار داد و پس از لحظه ای ساکت ماندن گفت:

آزاد: عصبانی نیستم. عصبانی هم نمیشم چون خوب میدونم که توی این دنیا ممکنه چشم هزار نفر روی زیبایی بی حد و

مرز تو باشه. اما در نهایت فقط منم که میتونم این زیبای بی حد و مرز رو توی بغلم بگیرم.

نه فراز نه هیچ مرد دیگه ای قدرت این رو نداره که بخواد تو رو از من بگیره. اصلا هم مهم نیست که چقدر عاشقت باشه و چقدر دیوانه وار دوستت داشته باشه. چون تا وقتی من هستم جات فقط پیش منه.

مقابل نگاه حیرت زده ام دست های گره شده مان را بالاتر آورد و با لبخندی که حالا پررنگ تر از قبل شده بود ادامه داد:

آزاد: من قرار نیست این دست رو رها کنم خانم بهاور. خیالت راحت باشه. جات تا آخر دنیا کنار همین آدمه.

نگاهش کردم. از چشم های خزانی که همیشه از شنیدن  
جملات محبت آمیز فراری بود نه، بلکه از چشم های زنی  
که برای کلام به کلام جمله های عاشقانه ی او جان میداد  
نگاهش کردم.

دستم را محکم در دستش نگه داشته بود. نگاهش قفلِ جاده  
بود اما لبخندی روی لب هایش میدرخشید که میدانستم  
تنها مختص به من است.

ناخودآگاه دستش را محکم تر از قبل میان انگشت های  
لرزانم فشردم. دلم میخواست دهان باز کنم و بگویم که  
هرگز حق نداری دستم را رها کنی. که هرگز حق نداری بروی  
و مرا پشت سر بگذاری و قلبی که خودت گرم و روشنش  
کردی را سرد و تاریک رها کنی. که اگر روزی تو نباشی این

منی که با عشق تو سرپا مانده است در هم میشکند و فرو میریزد.

اما هیچ یک از این جملات به زبانم نیامدند. و من تنها توانستم با فشردن دستش و دوختن نگاه پر از حرفم به صورتش واژه هایی که در سرم میچرخیدند را با او درمیان بگذارم. و هزار البته که او درست مثل همیشه بی آنکه نیاز به شنیدن کلامی از زبان من باشد تک تک حرف هایم را از عمق چشم هایم بیرون کشید و در سینه ی خودش محفوظ نگاهشان داشت.

نفس عمیقی کشیدم و پس از دقایقی طولانی خیره ماندن به صورتش، سرانجام دل از نگاه کردنش کندم و چشم هایم را سمت جاده چرخاندم.

نیلی دستش را از پنجره ی ماشین برسام بیرون داده بود و با آرام تکان دادن انگشتانش تلاش میکرد تا هوا را لمس کند.

با خستگی بدنم را روی صندلی تکان دادم و سرم را به شیشه چسباندم. خسته بودم. صبح زود از خواب برخاسته بودم و حالا خستگی امانم را بریده بود. صدای آرام مازیار فلاحی هم که در فضای ماشین پیچیده بود کمی به این خستگی نمیکرد.

بی آنکه نگاهم را از جاده بگیرم پرسیدم:

\_میتونم خودم آهنگ پلی کنم؟

برای لحظه ای کوتاه متعجب نگاهم کرد و ابروهایش را بالا انداخت.

آزاد: چرا؟ از این آهنگا خوشت نمیاد؟ فکر میکردم این سبک  
رو دوست داشته باشی.

لبخندی زدم و شانه هایم را بالا انداختم.

\_آهنگ هایی هستن که بیشتر دوستشون داشته باشم.

انگار که جوابم گیجش کرده باشد با تردید نگاهم کرد اما در  
نهایت سری به نشانه ی تایید تکان داد و اجازه داد تا آهنگ  
های موردعلاقه ی خودم را پلی کنم.

بی معطلی صفحه ی گوشی ام را روشن کردم و بعد از وصل  
شدن به دستگاه پخش ماشین، میان لیست آهنگ هایم  
چرخیدم و سرانجام آهنگی که دنبالش بودم را روی حالت  
پخش قرار دادم.

صدای زیبا و پراز آرامش ساز نواختنش که در فضای  
ماشین پیچید ناخودآگاه لبخند کوچکی را روی لب هایش  
شکل داد. آرنجش را لبه ی پنجره قرار داد و با کشیدن  
سرانگشت هایش روی لب هایش بی آنکه نگاهش را به  
سمتم بچرخاند با لحنی شوخ کنایه زد:

آزاد: سلیقه ت خوبه. خوشم اومد.

آهسته خندیدم و همزمان با بالا بردن صدای آهنگ  
مغرورانه جواب دادم:

\_میدونم. سلیقه ی من همیشه خوبه. هر وقت بهش شک  
کردی فقط کافیه یه نگاه به خودت بندازی.



حرفم به یکباره صدای خنده اش را به آسمان برد. کم پیش می آمد که آزاد اینطور بخندد برای همین از دیدن خنده اش من هم ناخودآگاه به خنده افتادم.

همانطور که میخندید دستی به صورتش کشید و همزمان با تکان دادن سرش میان خنده هایش با صدایی آرام نجوا کرد:

آزاد: تو حتی تعریف و تمجید کردنت هم خاصه دختر.

سرم را عقب تر بردم و با چسباندنش به صندلی با خنده ای که حالا از آن چیزی به جز یک لبخند کوچک باقی نمانده بود چشم هایم را بستم. دانستن اینکه او مرا در هر شرایطی خاص میدید قلبم را از همیشه گرم تر میکرد.

آزاد: یکم بخواب. مشخصه خسته ای.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

پیشنهادش را با جان و دل پذیرفتم. بی آنکه چشم هایم را  
باز کنم سری به نشانه ی تایید تکان دادم و بعد راحت تر از  
قبل روی صندلی لم دادم.

طولی نکشید که خواب راهش را سمت چشم هایم پیدا کرد  
و دقایقی بعد به خوابی عمیق فرو رفتم.

#پارت\_۳۳۷

با شنیدن صدای خنده های بلند نیلی و فراز از خواب بیدار  
شدم. چشم های خواب آلودم را با خستگی باز کردم و همراه  
با خمیازه ای بلند بدنم را کش و قوس دادم.

نمیدانستم دقیقا کجا بودیم. همینقدر میدانستم که ماشین دیگر در حال حرکت نبود. گویی که یک جا ثابت ایستاده بودیم.

با بدخلقی و کلافگی که همیشه بعد از بیدار شدن به سراغم می آمد سرم را چرخاندم تا آزاد را پیدا کنم. دیدن صندلی خالی راننده در کسری از ثانیه بدخلقی ام را دو چندان کرد.

فورا صاف نشستم و نگاه گیجم را به اطراف چرخاندم. همانطور که حدسش را زده بودم ماشین دیگر در حال حرکت نبود و گوشه ای پارک شده بود. ماشین فراز و برسام هم کمی جلوتر پارک شده بودند و صدای خنده های نیلی از جایی پشت سرمان می آمد.

مجددا خمیازه ای کشیدم و با روشن کردن صفحه ی گوشی ام به ساعت نگاهی انداختم. دیدن اعدادی که روی

صفحه نقش بسته بودند در ثانیه ای باعث شدند که چشم  
هایم به گردترین اندازه ی ممکنشان برسند. چطور این همه  
وقت خوابیده بودم؟ قرار بود فقط چند دقیقه بخوابم نه  
چند ساعت.

آزاد: بیدار شدی زیبای خفته؟

شنیدن صدایش از سمت پنجره ی راننده وادارم کرد تا  
نگاهم را از صفحه ی گوشی بگیرم و به سمتش بچرخانم. با  
دیدنش که با چهره ای خندان به صورتم خیره شده بود  
ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم:

\_خیلی وقته خوابیدم. چرا زودتر بیدارم نکردی؟

شانه هایش را به سادگی بالا انداخت و جواب داد:

آزاد: خسته بودی. بیدارت می‌کردم که چی بشه؟ جاده رو  
تماشا کنی؟

و بعد به دنبال حرفش به رستوران بین راهی که پشت سرش  
قرار داشت اشاره کرد و ادامه داد:

آزاد: بچه ها گفتن بزنیم کنار ناهار رو اینجا بخوریم بعد  
دوباره راه بیفتیم. برای هردومون غذا سفارش دادم. تو هم  
پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن تا غذاها آماده شن.

با وجود آنکه چندان احساس گرسنگی نداشتم اما به شدت  
نیاز داشتم که صورتم را بشورم تا بلکه خستگی از سرم  
پردد. این بود که بدون هیچ چون و چرایی کمر بند ایمنی ام را  
باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با پیاده شدنم از ماشین نگاهم روی نیلی و فراز که با دو پاکت آبمیوه در دست هایشان گوشه ای ایستاده بودند و مشغول گپ و گفت بودند ثابت ماند. نبودن برسام در کنارشان اولین چیزی بود که توجهم را جلب کرد. با ابروهایی در هم کشیده زمزمه وار پرسیدم:

\_برسام کجاست؟

نگاهی به اطراف انداخت پیش از آنکه جواب دهد:

آزاد: چند دقیقه پیش تلفنش زنگ خورد و رفت تا جواب بده. انگار هنوز برنگشته.

گوش هایم با شنیدن جوابش بی اختیار تیز شدند. کلافه نگاهش کردم و گفتم:

چرا دنبالش نرفتی؟

متعجب ابروهایش را بالا انداخت و جواب داد:

آزاد: همین الانش هم بهمون مشکوکه. میرفتم دنبالش که چی بشه؟ بفهمه همراهشون اومدیم سفر تا زاغ سیاهش رو چوب بزنیم؟

حرفش حساب بود و جواب نداشت. با ناراحتی آهی کشیدم و چشم هایم را چرخاندم. نگاهم مجددا روی نیلی که غرق خنده هایش بود ثابت ماند. این دختر چرا اصلا به این تماس های پنهانی شوهرش شک نمیکرد؟ یعنی اصلا برایش جای سوال نداشت که برسام این همه زمان را با چه کسی. پشت تلفن میگذرانند؟

با قرار گرفتن دست آزاد پشت کمرم، مجبور شدم تا دست از کلنجر رفتن با افکارم بردارم و قدم هایم را هماهنگ با او به سمت رستوران سوق دهم. با ورودمان به رستوران کیفم را به او سپردم و سپس خودم به سمت سرویس بهداشتی قدم برداشتم تا آبی به سر و صورتم بزنم.

دقیقه ای بعد با تمام شدن کارم مجدداً به سالن رستوران برگشتم. حالا دیگر همه به انضمام برسام به سالن برگشته بودند و پشت چند میز جداگونه جا گرفته بودند.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت میزی که آزاد، فراز، نیلی و برسام پشتش نشسته بودند قدم برداشتم و روی تنها صندلی خالی که باقی مانده بود جای گرفتم.

جو تقریباً سنگینی که میانمان برقرار بود کلافه ام میکرد. فراز که کاملاً ساکت نشسته بود و خودش را به چک کردن تلفنش مشغول ساخته بود. برسام درست انگار که بدترین



خبر دنیا را شنیده باشد شبیه برج زهرمار بود و تکلیف من و آزاد هم که مشخص بود. تنها کسی که رابطه اش با تمام افراد پشت میز خوب بود و بی وقفه حرف میزد و شوخی میکرد نیلی بود. خواهر بیچاره ی من حتی روحش هم از مشکلات چهار نفری که کنارش نشسته بودند و حتی به زور به یکدیگر نگاه میکردند خبر نداشت.

#پارت\_۳۳۸

با رسیدن غذاها، تحمل جو سنگین و متشنجی که میانمان حکمفرما بود آشکارا راحت تر شد. همه بی آنکه نیازی به تظاهر داشته باشیم سرهایمان را پایین انداختیم و مشغول غذا خوردن شدیم. گهگاهی مکالمه ی کوتاهی میان من و

آزاد و نیلی شکل میگرفت که آن هم خیلی سریع به پایان  
میرسید.

کمتر از بیست دقیقه بعد، با تمام شدن غذاها همگی از  
پشت میزهایمان بلند شدیم و با خروج از رستوران به سمت  
ماشین ها قدم برداشتیم تا باقی مانده ی مسیر را از سر  
بگیریم. قرارمان بر این شد که دیگر تا آخر مسیر جایی پیاده  
نشویم و مستقیماً به سمت شمال حرکت کنیم تا به تاریکی  
برنخوریم.

سوار ماشین که شدیم نفسی- که تمام مدت ناخودآگاه در  
سینه حبس کرده بودم را بیرون فرستادم و کلافه دستی به  
صورتم کشیدم. انگار که متوجه دلیل کلافگی ام شده باشد با  
لبخندی معنی دار نگاهم کرد و همانطور که ماشین را  
مجدداً سمت جاده میبرد گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: همش چند ساعت گذشته و از همین الان کلافه شدی. خدا میدونه این یه هفته رو میخوای چطور بگذرونی.

از حرفش ناخودآگاه به خنده افتادم. نگاهم را به سمتش چرخاندم و جواب دادم:

\_اگه قرار باشه کل هفته اینجوری بگذره شک ندارم که دیوونه میشم.

خندید و بنا بر عادت که ظاهرا اخیرا پیدا کرده بود دست آزادش را به سمتم دراز کرد و انگشتان مردانه اش را میان انگشتانم قفل کرد.

آزاد: دیوونه نمیشی... من حواسم بهت هست. نمیذارم بهت بد بگذره.

در جواب جمله ی مهربانانه و دلگرم کننده اش لبخند کوچکی زدم و سپس نگاهم را مجدداً به روبرو چرخاندم. حق با او بود. تا زمانی که او را در کنار خودم داشتم امکان نداشت که سختی شرایط را احساس کنم.

دو ساعت بعدی سریع تر از آن چیزی که فکرش را میکردیم سپری شد. راهی که انگار هرگز قرار نبود به پایان برسد سرانجام به انتها رسید و بعد از چند ساعت رانندگی بالاخره به مقصد رسیدیم.

با خیالی آسوده از تمام شدن راه نفس راحتی کشیدم و به اتفاق آزاد از ماشین پیاده شدم تا کمکش کنم چمدان ها را از صندوق عقب خارج کنیم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

طولی نکشید که نیلی، برسام، فراز و اعضای تیمش هم از ماشین هایشان پیاده شدند و شروع به خالی کردن وسیله هایشان کردند.

نیلی: فراز شما توی ویلای خودتون میمونید؟

شنیدن صدای بلند نیلی که از فاصله ای نه چندان دور فراز را مخاطب قرار میداد باعث شد تا بی اختیار سر بچرخانم و به فراز نگاه کنم. در جواب نیلی سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

فراز: آره ما تو ویلای بابا میمونیم. شما راحت باشید.

صدای نیلی مجددا بلند شد. اما اینبار مخاطبش من بودم.

نیلی: آجی خزان شما پیش ما میمونید یا فراز؟

پیش از آنکه بتوانم جوابی به سوالش بدهم سر چرخاندم و با تردید به آزاد نگاه کردم. حقیقتاً دلم نمیخواستم که با اعضای تیم فراز در یک ویلا بمانیم، حوصله‌ی شلوغی را نداشتم. از طرف دیگر هم دلم نمیخواست با برسام در یک خانه باشم. نزدیک بودنش آزارم میداد. نمیدانستم که باید میان بد و بدتر کدام را انتخاب کنم.

آزاد: ما به شما زحمت نمیدیم. ویلای جدا اجاره میکنیم.

جواب ناگهانی و دور از انتظار آزاد نه تنها مرا، بلکه نیلی و فراز و برسام را هم به حیرت واداشت. مات و مبهوت نگاهش کردم و او در جواب نگاه بهت زده ام با لبخند نگاهم کرد و تکرار کرد:

آزاد: اینجوری راحت تر نیستی؟ میدونم از شلوغی خوشت  
نمیاد.

پیش از آنکه بتوانم دهان باز کنم و جوابی به سوالش بدهم  
صدای معترض و عصبی فراز در فضای بینمان پیچید.

فراز: نیازی به ویلای جدا اجاره کردن نیست. پیش ما  
میمونید. ویلا به قدر کافی اتاق داره.

نگاهم به سمتش چرخید. با چمدانی در دست نزدیکمان  
ایستاده بود و با اخمی که نشان از کلافگی و عصبانیتش  
داشت به آزاد چشم دوخته بود.

برای آنکه آرامش کنم قدمی به سمتش برداشتم و گفتم:

\_فراز جان آزاد راست میگه. ویلای شما خیلی شلوغه, منو که میشناسی نمیتونم با این همه آدم توی یه خونه بمونم.

گره ی میان ابروهایش با شنیدن حرفم پررنگ تر شد. نگاه کلافه اش را به چشمانم دوخت و با صدایی خفه اما عصبی, طوری که آزاد نشنود نهیب زد:

فراز: هنوز اینقدر بی غیرت نشدم که بذارم با یه مرد تک و تنها تو یه خونه بمونی. اعصاب منو بهم نریز خزان. نذار باز دیوونه بشم.

کلافه آهی کشیدم و سری تکان دادم. اصلا حساب اینجایش را نکرده بودم.

نیلی که انگار از حالت چهره ی فراز متوجه بد بودن اوضاع شده بود فوراً از برسام فاصله گرفت و با دویدن به سمت



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

من، کنارم ایستاد و دستش را دور بازویم حلقه کرد. نگران این بود که مبادا فراز دیوانه شود و تمام برنامه هایش را بهم بریزد.

نیلی: ای بابا الان چه وقت این حرفاست؟ آبجی خزان تو و آزاد فعلا بیاید پیش من و برسام تا بعدش تصمیم بگیریم باید چیکار کنیم. فراز تو هم همکاریات رو ببر داخل ویلا بنده خداها از خستگی هلاک شدن. زود باشید زود باشید.

#پارت\_۳۳۹

همانطور که با کشیدن بازویم مرا از فراز دور میکرد گفت و بعد با دست دیگرش چمدانم را برداشت و از آزاد خواست تا به دنبلمان قدم بردارد.

EXCHANGE GROUP. 1942

کلافه از اینکه در عمل انجام شده قرار گرفته بودم آهی کشیدم و با بی میلی به دنبالش قدم برداشتم. آخرین چیزی که در دنیا میخواستم این بود که مجبور باشم برای یک هفته با برسام زیر یک سقف زندگی کنم. اما ظاهراً در حال حاضر چاره ای به جز این انتخاب نداشتم. دلم نمیخواست که فراز دوباره دیوانه شود و بخاطر همخانه شدن من و آزاد برنامه های نیلی را بهم بریزد. برای همین بالاجبار باید مدارا میکردم.

دقایقی بعد به اتفاق یکدیگر وارد ویلای پدرم که برای یک هفته در اختیار نیلی و برسام گذاشته شده بود شدیم. چمدان هایمان را گوشه ای رها کردیم و همگی خسته و کلافه روی مبل ها لم دادیم.

نیلی همانطور که شالش را از روی سرش برمیداشت بدنش را کمی روی مبل کج کرد و سرش را روی شانه ی برسام گذاشت. با خستگی خمیازه ای کشید و گفت:

نیلی: وای خدا چقدر خسته م. کل مسیر نتونستم حتی یه لحظه پلک روی هم بذارم.

برسام در جوابش لبخندی زد و با حلقه کردن بازویش دور شانه های نیلی او را بیشتر به سمت خودش کشید و گفت:

برسام: برو بالا لباس هات رو عوض کن و یکم بخواب  
قربونت برم. من واسه شام بیدارت میکنم.

نیلی لب هایش را آویزان کرد و همزمان با چرخاندن نگاهش به سمت من و آزاد, سرش را از روی شانه ی برسام برداشت و صاف نشست. پاهایش را روی مبل جمع کرد و گفت:

نیلی: اول بذار من تکلیف این دو نفر رو روشن کنم ببینم  
اصلا قضیه ی ویلای جدا گرفتن رو از کجاشون در آوردن.

حرفش وادارم کرد که گوشه ی لب هایم را به دندان بگیرم و  
نگاه مرددی با آزاد رد و بدل کنم. در جواب نگاه پر از تردیدم  
لبخندی زد و سپس با گذاشتن دستش روی زانویم نگاهش  
را سمت نیلی چرخاند و جواب داد:

آزاد: خزان خیلی به جمع های شلوغ عادت نداره. اگه یه  
ویلای جدا بگیریم خیالش راحت تره.

نیلی لب هایش را جمع کرد و با عقب تر بردن بدنش مجددا  
به پشتی مبل تکیه زد.

نیلی: میدونم که عادت نداره. خواهرم رو خوب میشناسم. اما اینجا هم خیلی شلوغ نیست. فقط قراره ما چهار نفر باشیم. خداروشکر اتاق هم که کم نداریم. همینجا بمونید دیگه.

در جواب حرف هایش که خیلی هم بی راه نبودند کلافه آهی کشیدم و شروع به جویدن پوست لبم کردم. بیچاره نیلی. خبر نداشت که مشکل من بیشتر از آنی که با شلوغی باشد با حضور شوهرش بود. آخر چطور میتوانستم به او بگویم که دلم نمیخواهد برای یک هفته با شوهر کلاش توزیر یک سقف زندگی کنم؟

برسام: جدا از حرف های نیلی، از نظر من فراز هم خیلی بی راه نمیگه. درست نیست دوتا آدم مجرد که هنوز هیچ رابطه رسمی بینشون نیست با همدیگه همخونه بشن. صورت خوبی نداره. با شناختی هم که من از بهمن خان دارم...

نگاه غضب آلود و خشمگینم که به سمتش نشانه رفت  
 جمله اش ناخودآگاه نیمه تمام باقی ماند. لبخند کوچکی زد و  
 برای آنکه ذره ای از عصبانیت کم کند با لحن نرم تری ادامه  
 داد:

برسام: از من ناراحت نشید خزان خانم. نیت بدی از گفتن  
 این حرف ها ندارم. فقط میخوام بگم وقتی هرچهار نفرمون  
 میتونیم راحت اینجا بمونیم چرا بیخودی یه ویلای جدا  
 بگیرید؟ اینجوری دیگه حرف و حدیثی هم پیش نمیاد.

کلافه تر از قبل دندان روی هم ساییدم و آماده شدم تا  
 دهان باز کنم و بگویم که نیازی نکرده تو یک نفر نگران  
 حرف و حدیث های پشت سر من باشی. اما پیش از آنکه  
 بتوانم کلامی به زبان بیاورم فشار آرام دست آزاد روی زانویم  
 وادارم کرد تا به خودم مسلط باشم و ساکت بمانم.

آزاد: ممنونم از پیشنهادتون. نظر لطف شماست که میخواید ما اینجا بمونیم. اما من بازم فکر میکنم اجاره ی یه ویلای جداکار درست تری باشه. اگر هم کسی- خواست حرف و حدیث دربیاره بهتره بیاد و اول با من حرف بزنه. نیازی نیست نگران باشید.

حالت چهره ی برسام در ثانیه ای با شنیدن این حرف تغییر کرد و ابروهایش فوراً در هم کشیده شدند. درست انگار که انتظار مواجه شدن با مخالفت آزاد را نداشت.

کلافه سر چرخاند و نگاهی به نیلی انداخت تا بلکه او بتواند با اصرارهایش ما را وادار به ماندن کند. اما ظاهراً نیلی هم دیگر تمایلی به اصرار ورزیدن نداشت.

خوشحال و راضی از اینکه آزاد توانسته بود دهان برسام را ببندد لبخند زدم و دستم را روی دستش گذاشتم. حق با او

بود، تصمیم درست همین بود. ما که قبلا هزار دفعه در خانه  
هایمان تنها با یکدیگر وقت گذرانده بودیم، پس دیگر دلیلی  
برای اما و آگری باقی نمیماند. اگر هم دوباره پای مخالفت  
فراز وسط می آمد اینبار خودم بی آنکه ملاحظه ی حالش را  
بکنم جوابش را میدادم. به اندازه ای عاقل و بالغ بودم که  
تصمیم بگیرم با مردی که دوستش دارم همخانه شوم و  
نیازی به گرفتن تایید هیچکسی نداشته باشم.

برسام: باشه... هرطور خودتون صلاح میدونید. من دیگه  
حرفی نمیزنم.

گفت و سپس به دنبال این حرفش از جا بلند شد و با  
لبخندی ادامه داد:

برسام: میرم با چندتا لیوان آبمیوه ی خنک برگردم.



#پارت\_۳۴۰

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن جوابی بماند قدم هایش را به سمت آشپزخانه کج کرد و از مقابل نگاهمان محو شد.

با رفتن برسام نیلی تلفنش را از کیفش بیرون کشید و مثل همیشه مشغول چرخ زدن در صفحات اجتماعی اش شد و با سکوتش به من و آزاد این اجازه را داد تا با صدایی آرام مشغول گپ و گفت شویم و تصمیم بگیریم که ویلای موردنظرمان را در کدام منطقه اجاره کنیم.

در نهایت به این نتیجه رسیدیم که باید ویلایی نزدیک به ویلای پدرم انتخاب کنیم تا در مواقع ضروری بتوانیم همراه نیلی و برسام باشیم.

کمتر از دو دقیقه ی بعد برسام با یک سینی که حاوی چهار لیوان آب پرتقال بود از آشپزخانه بیرون زد و به سالن برگشت. با نزدیک شدن به مبل ها خم شد و آبمیوه ی خودش و نیلی را روی میز گذاشت و بعد سینی را مقابل من و آزاد گذاشت و دوباره کنار نیلی روی مبل نشست.

نیلی ذوق زده از دیدن آبمیوه ها گوشه اش را کنار گذاشت و بعد خم شد و لیوانش را از روی میز برداشت و با چسبانندش به لب هایش مایع خنک داخل لیوان را یک نفس سر کشید.

ما هم به تابعیت از او لیوان هایمان را در دست گرفتیم و مشغول نوشیدن آبمیوه هایمان شدیم.

برسام: خب... تصمیم نهائیتون رو گرفتید؟

سوالش سکوتی که برای دقایقی میشد میانمان شکل گرفته بود را در هم شکست. هر دو همزمان در جوابش سری به نشانه‌ی تایید تکان دادیم و سپس خم شدیم و لیوان‌های خالی مان را روی میز قرار دادیم. این هماهنگی ناخواسته و دور از انتظار ناخودآگاه هر دو نفرمان را به لبخند زدن وا داشت. انگار راست میگفتند که زمانی که دو نفر دل در گروی عشق یکدیگر میدادند کم کم به آینه‌ی یکدیگر تبدیل میشدند.

نیلی: ظاهراً نمیتونیم این دو نفر رو مجبور به موندن کنیم برسام جان. اصرار بی فایده ست. کنار ما بهشون خوش نمیگذره دیگه.

شنیدن صدای نیلی و ادارمان کرد تا به ارتباط چشم هایمان پایان دهیم و هر دو نگاهمان را به سمت او که چهره‌ای ناراحت اما شوخ به خودش گرفته بود بدوزیم. پیش از آنکه

من بتوانم جوابی به کنایه اش بدهم آزاد بود که لبخندی زد  
و گفت:

آزاد: صد البته که کنار شما بهمون خوش میگذره نیلی  
خانم. اما فکر میکنم اینجوری برای هممون راحت تر باشه.

نیلی چشم هایش را چرخاند و همراه با بالا انداختن یک تای  
ابروهایش همانطور که نشسته بود دست هایش را به کمر  
زد و با اشاره رفتن به سمت من پاسخ داد:

نیلی: چرا تعارف میکنید آزاد خان؟ چرا صاف و پوست کنده  
نمیگید که منظورتون از راحتی همهههه در واقع فقط راحتی  
خزان خانمه؟ ما که بچه نیستیم.

لحن شوخ و شیطنت آمیزش لبخند آزاد را پررنگ تر کرد. سر  
چرخاند و با دوختن نگاهش به چشمان من دستش را

آهسته روی دستم گذاشت و بی آنکه کوچک ترین تلاشی  
برای انکار حرف های نیلی نشان دهد جواب داد:

آزاد: حق با شماست. راحتی خزان برام در اولویته.

پاسخش صدای "هوووو" کشیدن پر از خنده ی نیلی را به  
دنبال داشت. خجالت زده از اینکه مقابل دیگران اینطور به  
صورتش چشم دوخته بود چشم هایم را برایش گرد کردم و  
سری تکان دادم. در جوابم بی آنکه نگاهش را از چشم هایم  
بگیرد خندید و شانه هایش را بالا انداخت. درست انگار که  
حضور نیلی و برسام برایش اهمیتی نداشته باشد.

پیچیدن صدای سرفه ی مصنوعی و کوتاه برسام در فضای  
بینمان برای دومین بار ارتباط چشم هایمان را در هم  
شکست و وادارمان کرد تا نگاهمان را به سمت او  
بچرخانیم. با لبخندی که چندان واقعی و صمیمانه به نظر

نمیرسید کف دست هایش را به یکدیگر چسباند و سپس همانطور که از روی مبل بلند میشد گفت:

برسام: بسیار خب. پس اگه تصمیمتون قطعیه بهتره زودتر بریم تا ویلای موردنظرتون رو انتخاب کنیم. اتفاقا من یه آشنا همین اطراف دارم. همراهتون میام.

بی معطلی ابروهایم را در هم کشیدم و با بدخلقی نهیب زدم:

\_ شما رو تو زحمت نمیندازیم. خودمون میتونیم یه ویلای مناسب پیدا کنیم.

با پررویی در جوابم خندید و بی توجه به لحن معترضه قدم هایش را به سمت در خروجی سوق داد.

برسام: میدونم که از پشش برمیاید. ولی بهتره یه نفر که بیشتر با این اطراف آشناست همراهتون باشه تا سرتون کلاه نره. بهرحال آزاد جان که سال ها خارج از کشور بودن و با اینجاها آشنا نیستن، شما هم حدس میزنم چند سالی باشه نیومده باشید اینجا. برای همین درستش اینه که من هم همراهتون باشم.

کلافه از بهانه تراشی هایش برای دومین بار دهان باز کردم تا مخالفتم را نشان دهم اما با فشار آرامی که آزاد به دستم وارد کرد ناخواسته مجبور به سکوت شدم. سر چرخاند و با دوختن نگاه آرامش به چشم هایم و تکان دادن آهسته ی سرش از من هم خواست تا آرامشم را حفظ کنم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برسام که سکوتمان را پای موافقتمان گذاشته بود لبخند پر از رضایتی زد و بعد با در دست گرفتن چمدان من و در خروجی را باز کرد تا از خانه بیرون بزند.

اما پیش از آنکه حتی بتواند قدم اول را بردارد پیچیدن صدای ناله مانند نیلی در فضای بینمان متوقفش کرد.

نیلی: برسام حالم خوب نیست.

سازی که صدایش تویی   :

#پارت\_۳۴۱

نگاه هر سه نفرمان در کسری از ثانیه چرخید و روی نیلی که با حالی بد و چهره ای در هم کشیده خودش را روی مبل جمع کرده بود ثابت ماند. صورتش به شدت رنگ پریده بود

EXCHANGE GROUP. 1957



و قطرات درشت عرق روی پیشانی اش خودنمایی میکردند. دختری که تا چند دقیقه ی پیش حالش کاملاً خوب بود حالا از شدت درد نمیتوانست درست نفس بکشد.

نگران و سراسیمه دست آزاد را رها کردم و به سمت نیلی دویدم. کنارش روی مبل نشستم و همانطور که دست هایم را دور بدنش حلقه میکردم پرسیدم:

\_ نیلی... نیلی جان قربونت برم. خوبی عزیزم؟ چی شدی یهو؟

با بیحالی پیشانی اش را به سرشانه ام چسباند و همانطور که به سختی نفس نفس میزد همراه با صدای ضعیفی جواب داد:

نیلی: حالم بده آجی. دلم... دلم خیلی درد داره. نفسم بالا  
نمیاد.

جوابش اینبار برسام و آزاد را هم به سمتان کشاند. برسام  
بی معطلی در سمت دیگر مبل نشست و با انداختن  
بازوهایش دور بدن نیلی او را از من جدا کرد و به سمت  
خودش کشید. قطرات عرقی که روی پیشانی اش نشسته  
بودند را پاک کرد و با نگرانی پرسید:

برسام: عزیزم به من نگاه کن. چت شد یهو؟ پاشو برسونمت  
بیمارستان باید دکتر معاینه ت کنه.

نیلی در همان حال داغان و زارش سری به نشانه ی مخالفت  
تکان داد و با انداختن دست هایش دور گردن برسام سرش  
را به سینه ی او چسباند و با بیحالی جواب داد:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نیلی: دکتر لازم نیست. قبلا هم اینجوری شدم چیزی نیست. فقط منو ببر بالا. یکم دراز بکشم خوب میشم.

برسام معترضانه ابروهایش را در هم کشید و با انداختن دست هایش زیر بدن نیلی او را از روی مبل بلند کرد و سرپا ایستاد.

برسام: همیشه قربونت برم. باید دکتر ببینت. حالت اصلا خوب نیست.

حرفش باز هم مخالفت مصرانه ی نیلی را در پی داشت.

نیلی: برسام لطفا. حالم خوبه. فقط من رو ببر بالا.

برسام کلافه از سماجت نیلی آهی کشید و نگاهی با من و آزاد رد و بدل کرد پیش از آنکه سرانجام تسلیم نیلی شود و با کج کردن مسیر قدم هایش به سمت راه پله ای که به طبقه ی دوم متصل میشد به راه بیفتد.

من و آزاد هم بدون لحظه ای اتلاف وقت قدم هایش را دنبال کردیم و از پله ها بالا رفتیم.

با پشت سر گذاشته شدن پله ها، برسام قدم به داخل نزدیک ترین اتاق گذاشت و نیلی را محتاطانه روی تخت خواب قرار داد و خودش هم کنارش لبه ی تخت نشست. با نگرانی صورت رنگ پریده ی نیلی را نوازش کرد و گفت:

برسام: نیلی جان، دورت بگردم من. لجبازی نکن بذار برات دکتر خبر کنم.

نیلی در جوابش با بیحالی لبخندی زد و دست برسام را در دست گرفت. آهسته سری به نشانه ی مخالفت تکان داد و گفت:

نیلی: خوبم عشقم. از خستگی اینجوری شدم خودت که من رو میشناسی. دکتر نیازی نیست یکم استراحت کنم خوب میشم.

دلوآپسانه قدمی جلوتر گذاشتم و کنارش سمت دیگر تخت نشستم. نگاهش را به سمتم چرخاند و با دیدن چهره ی نگرانم لبخند پررنگ تری زد و ادامه داد:

نیلی: بابا بخدا حالم خوبه. چرا اینجوری ماتم گرفتید. حالا خوبه سابقه دارم و اولین باری نیست که اینجوری میشم.

با ناراحتی چهره در هم کشیدم و موهایش را نوازش کردم.

\_دقیقا همین هم هست که بیشتر نگرانم میکنه دختر  
لجهاز.اینکه اولین بارت نیست که اینجوری میشی.

با بیحالی خندید و دست سردش را روی دستم گذاشت.

نیلی:من خوبم آجی.احتمالا فقط یکم فشارم بالا پایین  
شده.یه لیوان آب قند بخورم خوب میشم.برام درست  
میکنی؟

#ادامه\_۳۴۱

@Vip Roman

کلافه از سماجت و لجبازی اش آهی کشیدم و به ناچار  
سری به نشانه ی تایید تکان دادم و از جا بلند شدم.نگاه

کوتاهی با آزاد که تمام مدت کناری ایستاده بود رد و بدل کردم و سپس مسیر خروجی اتاق را در پیش گرفتم و از اتاق بیرون زدم.

از پله ها پایین دویدم و با ورود مجددم به سالن به سمت میزی که دقایقی پیش ترکش کرده بودیم قدم برداشتم تا لیوان ها را جمع کنم.

نگرانی برای نیلی کلافه ام کرده بود. نمیفهمیدم که چه بلایی سر این دختر آمده بود که دم به دقیقه حالش اینطور بد میشد. اگر بهتر نمیشناختمش احتمالا به این فکر می افتادم که شاید حامله باشد. اما بعید میدانستم که چنین ریسکی کرده باشد. یعنی با توجه به سخت گیری های پدرم و مهین خانم امکان نداشت که چنین احتمالی وجود داشته باشد. پس آخر این دختر چه دردش بود که وقت و بی وقت حالش بد میشد؟

خم شدم و همانطور که لیوان ها را داخل سینی می گذاشتم زیر لب به لجبازی و سرتقی بیش از اندازه اش غر زدم. نمی فهمیدم در شرایطی که حتما نیاز بود دکتر معاینه اش کند چرا پایش را توی یک کفش کرده بود که با استراحت حالش خوب میشود؟

میان کلافگی ها و غر زدن هایم نگاهم برای لحظه ای کوتاه روی لیوان خالی آبمیوه ی نیلی ثابت ماند. دست جلو بردم و لیوان را برداشتم تا با گذاشتنش داخل سینی به سمت آشپزخانه بروم. اما تصویری که به یکباره متوجهش شدم باعث شد که تمام بدنم در ثانیه ای یخ ببندد و ریه هایم از نفس خالی شوند.

مات و مبهوت لیوان را به صورتم نزدیک تر کردم تا مطمئن شوم که اشتباه ندیده باشم. اما اشتباه نبود.



ته لیوان نیلی واقعا از یک پودر سفیدرنگ ته نشین شده پوشیده شده بود. پودری که در هیچکدام از لیوان های ما به چشم نمیخورد و تنها در لیوان نیلی وجود داشت. پودری که میتوانست همان دلیل ناپیدای بد شدن حالش باشد...

#پارت\_۳۴۲

در یک لحظه چرخیدن تمام دنیا را دور سرم احساس کردم. چشمانم سیاهی رفتند، دست هایم شدیدتر از همیشه لرزیدند و انگشتانم قدرت نگه داشتن هر جسمی به جز لیوان نیلی را از دست دادند. سینی از میان دستانم رها شد و با به زمین افتادنش صدای مهیب شکستن لیوان ها فضای خاموش خانه را پر کرد.

حالم خوب نبود. اصلا خوب نبودم. صدای یک جیغ بلند و آزاردهنده تمام سرم را پر کرده بود. بیحال و بی رمق کنار تکه های نیمه شکسته ی لیوان ها که زمین را پر کرده بودند به زانو افتادم و نگاه مات و مبهوتم را به لیوان نیلی که کماکان میان انگشت های لرزانم نگهش داشته بودم دوختم.

پودر سفید رنگی که یقینا باعث و بانی حال بد نیلی بود هنوز هم از ته لیوان برایم دهن کجی میکرد. باورش برایم سخت بود. اصلا سخت که هیچ، ناممکن بود.

کار برسام به کجا رسیده بود؟ به مسموم کردن زنش؟ مسموم کردن زنی که با تمام وجود به او اطمینان داشت؟ زنی که او را بیشتر از هرکسی - در این دنیا دوست داشت؟

اصلا مگر شدنی بود؟ مگر میشد یک انسان نرمال دست به چنین کاری بزند؟ مگر مسموم کردن یک آدم به این راحتی ها بود؟ یعنی زمانی که داشت اینکار را میکرد، زمانی که داشت این پودر لعنتی که حتی نمیدانستم چه زهرماری بود را داخل آبمیوه ی نیلی میریخت حتی برای یک لحظه به بد شدن حالش فکر نکرده بود؟ نگراناش نشده بود؟ یا اصلا برایش مهم نبود؟

تمام دفعاتی که بد شدن حال نیلی را دیده بودم به یکباره از مقابل چشمانم رد شدند. یعنی تمام این مدت مقصر- تمام این بدحالی های نیلی برسام بود؟ یعنی او بود که همیشه نیلی را مسموم کرده بود؟ او بود که همیشه جاناش را به خطر انداخته بود؟ خدایا من باید چکار میکردم؟

آزاد: خزان خوبی؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

شنیدن صدای نگران و سراسیمه ی آزاد از سمت پله ها  
و ادارم کرد تا دست از کلنچار رفتن با افکارم بردارم و نگاهم  
را برای پیدا کردن او به سمت راه پله بچرخانم. با دیدنش که  
دلواپسانه از پله ها پایین میدوید تا خودش را به من برساند  
قلب نا آرامم اندکی گرم شد.

\_آزاد...\_

با ضعیف ترین و خفه ترین صدای ممکن نجوا کردم و او  
همزمان با پشت سر گذاشتن آخرین پله، عجلولانه به سمتم  
دوید و در نهایت با نگرانی کنارم روی زمین زانو زد. نگاهی به  
خرده شیشه های روی زمین انداخت و سپس نگاهش را  
سمت دستان من چرخاند تا از زخمی نبودنش مطمئن  
شود.

آزاد: خزان خوبی عزیزم؟ آسیب که ندیدی؟

EXCHANGE GROUP. 1969

مات و مبهوت نگاهش کردم و پلک زدم. نگاه بهت زده و صورت رنگ پریده ام را که دید ابروهایش در هم کشیده شدند و نگرانی که در چشم هایش موج میزد دو چندان شد. دستش را جلو آورد و با لمس کردن صورت یخ زده ام پرسید:

آزاد: چی شده خزان؟ چرا اینقدر بهم ریخته ای؟

بی آنکه قدرت گرفتن نگاه خیره ام از چشمانش را داشته باشم با صدای ضعیفی لب زدم.

\_برسام...

ابروهایش را پرسشگرانه بالا انداخت و سر تکان داد.

آزاد: برسام چی؟

نگاهم برای لحظه ای پایین تر رفت و روی لیوانی که هنوز میان انگشتانم نگهش داشته بودم نشست. دیدن پودر سفیدرنگی که حالا بخاطر لرزش بی وقفه ی دستم در اندک باقیمانده ی شربت در حال چرخیدن بود مثل یک پتک بر سرم کوبیده شد و ذهن سردرگم را دوباره فعال کرد. برای چه سکوت کرده بودم؟ باید حقیقت را به آزاد میگفتم. او هم باید میفهمید که برسام هیولا بودنش را تا کجا پیش برده بود.

\_برسام نیلی رو مسموم کرده.

جمله ی بی مقدمه و ناگهانی که از دهانم بیرون پرید چشم هایش را از فرت تعجب و ناباوری به گردترین اندازه ی

ممکن رساند. حیرت زده ابروهایش را در هم کشید و با تردید پرسید:

آزاد: برسام چیکار کرده؟

لیوانی که در دست داشتم را فوراً به سمتش گرفتم و با صدایی که حالا بلندتر شده بود پاسخ دادم:

ته این لیوان رو نگاه کن آزاد. ببین. این لیوان شربت نیلیه. این پودر رو ته لیوان میبینی؟

لیوان را از دستم گرفت و به ماده‌ی ته نشین شده در انتهای لیوان چشم دوخت. طولی نکشید که گره‌ای که میان ابروهایش نشسته بود آرام آرام باز شد و جایش را به نگاهی کلافه و ناباور در چشمانش داد. سرش را دوباره بالا گرفت و با خیره شدن به چشم‌هایم پرسید:

آزاد: این پودر رو فقط تو لیوان نیلی پیدا کردی؟

فورا سری به معنای تایید سوالش بالا و پایین بردم.

\_آره. تک تک لیوان ها رو نگاه کردم اما این پودر فقط تو لیوان نیلی ریخته شده. ببین...\_

و به دنبال جمله ای که ناتمامش گذاشته بودم، بی آنکه به شیشه خرده های روی زمین اهمیتی بدهم دستم را میان لیوان های نیمه شکسته بردم تا بلکه بتوانم مدرکی برای اثبات گفته ام پیدا کنم. ذهنم آنقدر درگیر بود که فراموش کرده بودم آزاد برای باور کردن حرف های من به مدرکی نیاز ندارد.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: صبر کن خزان. داری چیکار میکنی؟ الان خودتو زخمی میکنی.

صدای معترضش اما کمی دیر به گوش هایم رسید. پیش از آنکه بتواند مانعم شود لبه ی تیز یک تکه شیشه کف دستم را برید و در عرض یک ثانیه تمام دستم را از سرخی خون رنگی کرد.

#پارت\_۳۴۳

@Vip Roman

\_آخ دستم...

EXCHANGE GROUP. 1974

با صدای آرامی از درد آزاردهنده ای که کل دستم را درگیر کرده بودم نالیدم و نگاهم را به خونی که از محل زخم بیرون میزد دوختم. زخم خیلی عمیقی نبود اما دردش زیاد بود.

آزاد: چیکار کردی با خودت دختر. بذار زخمتو ببینم.

لحن نگران و ناراحتش و ادارم کرد تا نگاهم را از زخم دستم بگیرم و به سمت او که با چهره ای در هم کشیده و محتاطانه زخمم را واری میگرد سر بچرخانم.

\_خوبم. چیز مهمی نیست. نگران نباش.

آهسته گفتم و او بی آنکه به حرفم توجهی کند از روی زانوهایش بلند شد و سپس با گرفتن دست سالمم مرا هم به دنبال خودش از روی زمین بلند کرد پیش از آنکه بگوید:

آزاد: اتفاقا مهمه. بیا بریم آشپزخونه. باید زخمتو تمیز کنیم.

و بعد به دنبال این حرفش پیش از آنکه فرصتی برای مخالفت به من بدهد به سمت آشپزخانه قدم برداشت و مرا هم به دنبال خودش کشید.

معرضانه نالیدم:

\_آزاد...آزاد صبر کن الان مسئله زخم دست من نیست. دارم بهت میگم برسام نیلی رو مسموم کرده میفهمی؟

قدم هایش مقابل سینک ظرفشویی متوقف شدند. شیر آب را باز کرد و سپس همانطور که دست خون آلود مرا زیر جریان آب نگه میداشت سری تکان داد و جواب داد:

آزاد: میفهمم چی میگی. اینم میدونم که این مسئله ی خیلی مهمیه. اما اول باید زخم رو تمیز کنیم. نمیتونی با یه دست خونی و زخمی اینطرف و اونطرف بری.

سوزشی که از برخورد جریان آب به زخم در تمام دستم پیچید باعث شد تا ناخودآگاه آخ آرامی بگویم و گوشه ی لبم را به دندان بگیرم. نگاهم را به خونی که همراه آب شسته میشد و داخل سینک میریخت دوختم و پس از لحظه ای سکوت با کلافگی گفتم:

\_ زخم تمیز شد آزاد. ولش کن. الان پای مسئله ی مهم تری درمیونه. برسام عملا یه آدم مریضه که داره با جون نیلی بازی میکنه. میفهمی این یعنی چی؟

شیر آب را بست و سپس چرخید و چند برگ دستمال از باکس دستمال کاغذی که روی میز غذاخوری قرار داشت بیرون کشید پیش از اینکه دوباره به سمت برگردد و دستمال ها را روی زخمم قرار دهد.

آزاد: میفهمم یعنی چی. ذهنم مدام داره حرفت رو تجزیه و تحلیل میکنه و دنبال یه جواب منطقی میگردد. اما بذار اول یه باندى چیزی پیدا کنم تا زخمت رو ببندیم.

کلافه دستمال ها را روی زخمم فشردم و همزمان با پیچیدن انگشتان دست دیگرم دور بازویش مانع از این شدم که دوباره به سمت دیگری قدم بردارد.

\_ نمیخوام زخمم رو ببندیم آزاد. نمیخوام. یه روانی توی این خونه ست که چند دقیقه ی پیش توی آبمیوه ی خواهرم یه کوفتی ریخته و مسمومش کرده و مطمئنم که اولین بارش

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

هم نیست. اونوقت تو توی این موقعیت به فکر زخم دست  
منی؟ به درک که دستم زخمیه.

صدای بلند و عصبی ام آشکارا شوکه اش کرد. برای ثانیه ای  
در سکوت نگاهم کرد و بعد همراه با نفس عمیقی دست  
هایش را آهسته روی بازوهایم گذاشت و به سمت میز  
غذاخوری هدایت کرد.

آزاد: یکم بشین خزان.

با ملایمت گفت و من کلافه تر از آنی بودم که بخواهم با  
خواستش مخالفت کنم. بنابراین بی آنکه چیزی بگویم یکی  
از صندلی ها را عقب کشیدم و نشستم. صورتم را پشت  
دست سالمم پنهان کردم و نالیدم:

\_دارم دیوونه می‌شم آزاد. تا امروز دغدغه م این بود که برسام فقط یه آدم دروغگو و دوروئه. اما الان اوضاع بدتر شده. طرف عملا دیوونه ست. نیلی رو مسموم کرده میفهمی؟ نیلی رو وزن خودش رو مسموم کرده. آزاد کدوم آدم سالمی دست به همچین کاری میزنه؟ آخه مگه الکیه؟ آدم حتی با دشمنش هم نمیتونه اینکارو بکنه بعد این عوضی...

گرمای انگشتانش را که روی مچ دستم احساس کردم ناخودآگاه ساکت شدم. دستم را از روی صورتم کنار زدم و نگاه غمگینم را به صورتش دوختم. آنقدر کلافه و بهم ریخته بودم که حتی آزاد هم نمیتوانست اینبار آرامم کند.

آزاد: اینکار رو کرده تا بتونه تو رو اینجا نگه داره.

صدای آرامش سرانجام سکوت سنگین بینمان را شکست. نامطمئن نگاهش کردم و پلک زدم.

چی؟

نفس آرامی کشید و اینبار انگشتانش را از روی مچ دستم  
سمت انگشتانم حرکت داد و به یکدیگر قفلشان کرد. زبانش  
را روی لب هایش کشید و پس از سکوتی کوتاه گفت:

آزاد: فکر میکنی چرا برسام دقیقا همون زمانی که تصمیم ما  
برای رفتن قطعی شد رفت تا یه آبمیوه ی مسموم برای نیلی  
درست کنه؟

سردرگم تر از قبل چهره در هم کشیدم و سرم را روی شانه  
کج کردم. حرف هایش را میفهمیدم و در عین حال  
نمیفهمیدمشان. ذهنم شلوغ تر از آنی بود که بتوانم  
جملاتش را تجزیه و تحلیل کنم.



نگاه پرسشگر و گیجم را که دید فهمید که به توضیح بیشتری نیاز دارم. این بود که درست مثل من سرش را به یک سمت کج کرد و اینبار با لحنی واضح تر ادامه داد:

آزاد: برسام درست وقتی که فهمید ما میخوایم یه ویلای جدا بگیریم نیلی رو مسموم کرد خزان. چون میدونست که اگه حال نیلی بد بشه امکان نداره تو دیگه اینجا رو ترک کنی و نیلی رو تنها بذاری. پس تصمیم گرفت با مسموم کردن نیلی بدون اینکه خودش مستقیم به زبون بیاره تو رو اینجا نگه داره. منظورم رو متوجه میشی؟

#پارت\_۳۴۴

@Vip Roman

ذهنم آهسته آهسته آغاز به فهمیدن جملاتش کرده بود. با هر کلامی که از دهانش خارج میشد همه چیز برایم روشن تر میشد و هر ثانیه بیشتر و بیشتر به هیولا صفت بودن برسام پی میبردم.

حق کاملاً با آزاد بود. چطور خودم پی به این موضوع نبرده بودم؟ البته که برسام بدون دلیل و از روی سرگرمی اینکار را انجام نداده بود. با شناختی که از او داشتم دیگر خوب میدانستم که او هرگز بدون برنامه ریزی و نقشه قبلی قدم از قدم برنمیداشت.

اینطوری نبود که ایده‌ی مسموم کردن نیلی در یک لحظه به ذهنش رسیده باشد. او از قبل این نقشه را چیده بود. درست از همان زمانی که از حضور من و آزاد در این سفر با خبر شده بود. نشسته بود و با خودش فکر کرده بود که چطور میتواند مرا و ادار به ماندن در کنارش کند. مرا میشناخت، میدانست که یقیناً برای دور ماندن از او به

اجاره ی یک ویلای مستقل اصرار میکنم. بنابراین تصمیم گرفته بود که از تنها اهرم فشاری که علیه من در دست داشت استفاده کند. نیلی!

\_خدایا... این مرد چجور آدمیه.

صدای ضعیف و لرزانم حتی به گوش های خودم هم غریبه آمد. نفس کشیدن برایم سخت شده بود. احساس میکردم که دیوار های اطرافم از هر طرف در حال هجوم آوردن به سمتم هستند تا خفه ام کنند.

کلافه از جا بلند شدم و شروع به قدم برداشتن کردم. دستمالی که تا ثانیه ای پیش روی زخم دستم نگهش داشته بودم از میان انگشتانم سر خورد و روی زمین افتاد و به خونی که تا آن لحظه به اجبار فشار دستمال بند آمده بود فرصتی دوباره برای جاری شدن داد.

\_\_ مگه میشه؟ آزاد مگه میشه؟ مگه امکان داره یه آدم تا این اندازه پست و عوضی باشه؟

همانطور که بی وقفه و عصبی از یک سمت به سمت دیگر قدم برمیداشتم غریدم و آزاد برای آرام کردنم فوراً از پشت میز بلند شد. چند دستمال دیگر هم از باکس دستمال کاغذی بیرون کشید و سپس قدم هایش را به سمتم سوق داد و با ایستادن مقابلم مرا در وادار به ایستادن کرد.

آزاد: دستت رو بده به من. زخمت هنوز خونریزی داره. باید برم داروخونه برات باند و بتادین بگیرم.

نگاهم ناخودآگاه سمت دستم کشیده شد. خونی که از کف دستم سرچشمه میگرفت حالا تا روی انگشتانم رسیده

بود. آنقدر کلافه بودم که حتی دیگر دردش را احساس  
نمیکردم.

تعللم را که دید آهی کشید و خودش دستم را گرفت و  
مجدداً به سمت سینک ظرفشویی هدایت کرد. دست زخمی  
ام را دوباره زیر جریان آب گرفت و همزمان با شستنش نگاه  
کوتاهی به چشم‌هایم انداخت و با کلافگی گفت:

آزاد: اینکه اینقدر به فکر خواهرتی واقعا خوبه. اما همیشه  
قبلش یکم هم به فکر خودت باشی؟

گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم و دستم را تمیز شده و نشده  
از زیر آب بیرون کشیدم و با فشردن دستمال‌ها روی محل  
زخم آهسته‌سری تکان دادم و گفتم:

\_من خوبم. الان مسئله این زخم جزئی من نیست. باید به فکری به حال این اوضاع بکنیم آزاد. برسام هرروز داره خطرناک تر میشه. اگه تا دیروز خیالم راحت بود که حداقل به نیلی آسیب نمیزنه حالا دیگه حتی بابت همین هم خیالم راحت نیست. این مرد عملا روانیه. سادیسم داره. کسی. که دست به چنین کارهایی میزنه جاش تو تیمارستانه اونوقت خواهر من دل به همچین آدمی بسته و داره برای رسیدن روز ازدواجشون لحظه شماری میکنه. میفهمی؟

نفس عمیقی کشید و با گذاشتن دست هایش روی بازوهایم مرا اندکی به خودش نزدیک تر کرد. نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت:

آزاد: باشه باشه میفهمم. میدونم الان چه حالی داری و درکت میکنم. حق هم داری که اینقدر کلافه باشی. اما با آشفته بودن تو که چیزی درست نمیشه عزیزم. باید اول آروم باشی تا بتونیم به تصمیم درست بگیریم و بفهمیم که

باید چطور این موضوع رو حل و فصلش کنیم. پس سعی کن  
یکم به خودت مسلط باشی. باشه؟

بی آنکه حرفی بزنی لب هایم را روی یکدیگر فشردم و سری  
به نشانه ی تایید بالا و پایین بردم. حق با او بود. با جار و  
جنگال و حرص خوردن که نمیتوانستم کاری از پیش  
برم. باید اول ذهنم را آرام میکردم تا بتوانم تصمیم بگیرم که  
باید چه خاکی بر سرم بریزم.

سکوتم را که دید لبخند کوچکی زد و دست هایش را آرام  
روی بازوهایم حرکت داد. مرا باز هم به خودش نزدیک تر  
کرد و ادامه داد:

آزاد: اول باید از اینجا بریم تا یه ویلا برای خودمون اجاره  
کنیم. با این اوضاعی که پیش اومده اینجا موندمون دیگه

اصلا به صلاح نیست. هوا هم کم کم داره تاریک میشه. باید  
زودتر بریم دنبال پیدا کردن ویلا.

جمله اش برای آنکه دوباره کلافگی به جانم بیندازد کافی  
بود. فوراً ابروهایم را در هم کشیدم و سری به معنای  
مخالفت تکان دادم.

— بریم؟ نه ما قرار نیست جایی بریم آزاد.

نگاهش در ثانیه ای رنگ حیرت گرفت. ابروهایش را متعجب  
بالا انداخت و نامطمئن پرسید:

آزاد: قرار نیست جایی بریم؟ یعنی چی خزان؟ مگه از اول  
برنامه مون همین نبود؟



آشفته دستی به پیشانی ام کشیدم و جواب دادم:

\_چرا برنامه مون این بود. ولی الان دیگه نیست. یعنی نمیتونه که باشه. من نمیتونم توی این اوضاع نیلی رو تنها بذارم آزاد.

#پارت\_۳۴۵

ناباورانه چهره در هم کشید و سری تکان داد. دست هایش را از روی بازوهایم برداشت و با کلافگی گفت:

آزاد: خزان تو حالت خوبه؟ اصلا متوجه حرف های چند دقیقه پیشمون شدی؟ دارم بهت میگم برسام عمدا اینکار

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

رو انجام داده تا بتونه تو رو اینجا نگه داره. نقشه ش همین بوده که با مسموم کردن نیلی تو رو وادار به موندن کنه.

پلک هایم را روی یکدیگر فشردم و آهی کشیدم.

\_میدونم.

حیرت زده تر از قبل نگاهم کرد.

آزاد: میدونی و تصمیم گرفتی که بمونی؟ میدونی و تصمیم گرفتی که با موندنت برسام رو به هدفش برسونی؟

چشم هایم را باز کردم و برای آنکه بتوانم آرامش کنم قدمی به جلو گذاشتم. دست سالمم را روی گونه اش قرار دادم و با لحنی ملایم گفتم:

\_آزاد جان. من نمیخوام با موندنم برسام رو به هدفش  
برسونم. میخوام بخاطر نیلی اینجا بمونم. حواست  
نیست؟ همین چند دقیقه ی پیش به این نتیجه رسیدیم که  
برسام یه دیوونه روانیه. چطور از من انتظار داری خواهرم  
رو با چنین آدمی تنها بذارم؟

کلافه دستی میان موهایش کشید و نگاهش را برای لحظه  
ای به سمتی دیگر چرخاند پیش از آنکه دوباره به چشم  
های من بدوزتش.

آزاد: من حواسم هست. اما تو چی؟ حواست هست که داری  
با اینکارت دقیقا طبق نقشه ی برسام پیش میری و اون رو  
پیروز میدان میکنی؟

نفس عمیقی کشیدم و با نگاهی غمگین سرم را روی شانه کج کردم.

\_چاره ی دیگه ای دارم؟ نمیتونم اجازه بدم خواهرم بعد از این با چنین آدمی زیر یه سقف تنها باشه.

دستش را آرام روی دست من که هنوز هم صورتش را قاب گرفته بود گذاشت و جواب داد:

آزاد: منم نمیتونم اجازه بدم تو با مردی که برای نزدیک نگه داشتنت حاضر میشه حتی جون زن خودش رو به بازی بگیره زیر یه سقف بمونی.

دهان باز کردم تا به حرفش اعتراض کنم اما پیش از آنکه بتوانم فرصتی برای مخالفت پیدا کنم ادامه ی جمله اش را از سر گرفت و لب هایم را به یکدیگر دوخت.

آزاد: میدونم. میدونم که تو به اجازه ی من احتیاج نداری. اما یکم سعی کن من رو درک کنی خزان. اینجا موندنت توی این شرایط به صلاح نیست. من فقط میخوام تا جایی که ممکنه از برسام دور نگهت دارم.

لبخند کوچکی که روی لب هایم نقش بست خارج از اراده و اختیارم بود. نگرانم بود. حق هم داشت. من هم اگر در شرایط او بودم نگران میشدم. اما چاره ی دیگری نداشتم. نمیتوانستم دلم را راضی به تنها ماندن نیلی با برسام کنم. حالا که فهمیدم بوسم برسام تا چه اندازه میتوانست پست فطرت و خطرناک باشد دیگر نمیتوانستم نیلی را به او بسپارم. میخواستم خودم نزدیکش بمانم و مراقبش باشم.

\_من که تنها اینجا نمیومم. تو هم کنارمی. حواست بهم هست. مراقبمی. مگه نه؟

لحن ملایم آشکارا نگاه کلافه اش را نرم کرد. برای لحظاتی در سکوت به چشم هایم خیره ماند و بعد آهی کشید و سری تکان داد. میدانستم که دلش راضی به ماندنمان نبود اما مخالفت بیشتر از آن را صلاح نمیدید. فهمیده بود که تصمیمم را گرفته ام و نمیتواند نظرم را تغییر دهد. بنابراین به ناچار تسلیم خواسته ام شده بود.

برای آنکه بتوانم دلش را به دست بیاورم سرانگشت شستم را نوازش گونه روی گونه اش کشیدم و با لبخندی مهربانانه گفتم:

\_اینجوری اخم نکن. منم دلم نمیخواه نزدیک برسام بمونم اما بخاطر نیلی مجبورم. کنارش که باشم خیالم راحت تره که برسام نمیتونه بلای سرش بیاره. لطفا این یه هفته رو بخاطر من تحمل کن.

لبخند کمرنگی که روی لب هایش نقش بست اندکی دلم را  
گرم کرد. کف دستم را به لب هایش چسباندم و آرام بوسیدم  
پیش از آنکه سری به نشانه‌ی تایید تکان دهد و نجوا کند:

آزاد: باشه... هر جور که تو بخوای.

آهسته خندیدم و دهان باز کردم تا برای این همه مهربانی و  
صبور بودنش از او تشکر کنم اما پیش از آنکه کلامی از  
دهانم خارج شود پیچیدن صدای برسام در فضا لبخند را از  
لب های هردو نفرمان محو کرد.

برسام: همه چیز مرتبه؟

@Vip Roman

هردو بی معطلی سر چرخانندیم و به برسام که در چهارچوب در ایستاده بود و متعجب نگاهمان میکرد چشم دوختیم. آهسته قدمی جلوتر گذاشت و بهمان نزدیک تر شد. نگاهش که روی دست زخمی من ثابت ماند ابروهایش فوراً در هم کشیده شدند.

برسام: دستت چی شده خزان؟

با لحنی نگران و دلواپس پرسید و نگاه آزاد در ثانیه ای رنگ خشم گرفت. این اولین باری بود که برسام در مقابل آزاد اسم مرا بدون پسوند خانم به زبان می آورد. تا پیش از این همیشه مراقب بود که مبادا اسم مرا خشک و خالی به زبان بیاورد و آزاد را به خودش مشکوک کند. اما ظاهراً اینبار از دستش در رفته بود.



نگاه نگرانش هنوز هم روی دست زخمی من ثابت بود. بی توجه به آزاد مسیر قدم هایش را به سمت من کج کرد تا نزدیک تر شود اما پیش از آنکه بتواند قدم هایش را به من برساند آزاد خودش را جلو کشید و مثل یک دیوار میانمان ایستاد و مرا پشت خودش پنهان نگه داشت.

آزاد: چیزی نیست. فقط یه بریدگی ساده ست. خودم حواسم بهش هست.

#پارت\_۳۴۶

برسام که آشکارا از مداخله ی آزاد جا خورده بود نگاه متعجبی به او انداخت و سپس لب هایش را روی یکدیگر فشرد و با برداشتن قدمی به عقب سری تکان داد و گفت:

برسام: صدای شکستن رو که شنیدیم نگران شدیم. حالتون  
خوبه؟

مخاطب سوالش من بودم. نگاهش حتی برای لحظه ای از  
من و دست زخمی ام دور نمیشد. به طرز خنده داری نگران  
به نظر میرسید و این نگرانی مرا آزار میداد.

بی آنکه نگاهش کنم با صدای آرامی نجوا کردم:

\_خوبم چیزی نیست. سینی از دستم سر خورد و لیوان ها  
شکستن.

ابروهایش در هم کشیده شدند و نگاهش اینبار به سمت  
آزاد چرخید.

برسام: چرا هنوز پانسمانش نکردید؟

پرسید و آزاد که آشکارا از هم صحبتی با او کلافه بود نفس عمیقی کشید پیش از آنکه پاسخ دهد:

آزاد: باید برم داروخونه تا براش بانداژ و بتادین بگیرم.

فورا از کنارمان عبور کرد و به سمت کابینت ها قدم برداشت. برای لحظاتی ساکت ماند و بعد همانطور که کابینت ها را یکی پس از دیگری باز میکرد گفت:

برسام: نیازی نیست بری داروخونه. جعبه کمک های اولیه باید همینجاها باشه. الان پیداش میکنم.

کلافه با آزاد نگاهی رد و بدل کردم و شانهِ هایم را بالا انداختم. کاملاً مشخص بود که هردو به یک اندازه کلافه و آشفته بودیم، اما دلایلمان با یکدیگر متفاوت بود. من بابت اینکه مجبور بودم در برابر برسام تظاهر به ندانستن کنم کلافه بودم و او بابت اینکه مجبور بود زنی که دوستش داشت را در کنار یک مرد دیوانه تحمل کند.

برسام: اینجاست. پیداش کردم.

پیچیدن صدایش در فضای بینمان، هردو نفرمان را وادار کرد تا نگاه از یکدیگر بگیریم و به سمت او سر بچرخانیم. درحالی که جعبه‌ی کمک‌های اولیه را در دست هایش نگه داشته بود از کابینت‌ها فاصله گرفت و به سمت میز قدم برداشت. جعبه را روی میز قرار داد و سپس همانطور که بازش میکرد گفت:

برسام: بشینید اینجا من دستتون رو پانسمان کنم خزان  
خانم.

مات و مبهوت از شنیدن جمله ای که انتظارش را  
نمیکشیدم نگاهش کردم و پلک زدم. این مرد دیگر واقعا  
عقلش را از دست داده بود. انگار که حضور آزاد را پاک از  
یاد برده بود.

سر چرخاندم و مضطربانه به آزاد نگاه کردم. چهره ی  
همیشه آرامش حالا دیگر چندان آرام و خونسرد به نظر  
نمیرسید و این مرا نگران میکرد. خیلی حرف بود که آدم آرام  
و خونسردی مثل آزاد به مرز عصبانیت برسد. اما ظاهرا  
برسام کمر به دیوانه کردن او هم بسته بود.

بی توجه به نگاه خیره ی من قدمی به سمت جلو برداشت و کنار میز ایستاد. دست جلو برد و جعبه ی کمک های اولیه را از دست برسام گرفت و با لبخندی تصنعی گفت:

آزاد: نیازی نیست شما زحمت بکشید برسام جان. خودم دست خزان رو پانسمان میکنم.

و بعد به دنبال این حرف نگاهش را به سمت من چرخاند و با دراز کردن دستش به سمتم ادامه داد:

آزاد: بیا اینجا عزیزم.

برسام با نارضایتی و ناامیدی که آشکارا در چهره اش موج میزد بالاچار قدمی به عقب برداشت و با لبخندی که درست مانند لبخند آزاد تصنعی به نظر میرسید سری به نشانه ی تایید تکان داد و سپس کناری ایستاد و تماشا کرد

که آزاد چطور زخم مرا با پنبه ی آغشته به بتادین ضد عفونی میکند.

پانسمان دستم دقیقه ای بیشتر طول نکشید. کارمان که تمام شد آزاد دست پانسمان شده ام را رها کرد و با برداشتن پنبه ی بتادینی و دستمال های خون آلود به سمت سطل آشغال قدم برداشت و گفت:

آزاد: شب بازم پانسمانت رو عوض میکنم.

نگاه کوتاهی به دست بسته شده ام انداختم و آهسته سری به نشانه ی موافقت تکان دادم. برسام هنوز هم گوشه ی آشپزخانه ایستاده بود و به ما نگاه میکرد. نگاهم را به سمتش چرخاندم و پرسیدم:

— نیلی چطوره؟

لبخند کوچکی زد و جواب داد:

برسام: بهتره. هنوز نگران آب قندشه.

لبخندش حالم را از آن چیزی که بود بدتر کرد. چطور  
میتوانست بعد از آنکه با دست های خودش نیلی را  
مسموم کرده بود حالا اینطور لبخند بزند و خونسردانه رفتار  
کند؟ این مرد اصلا هیچ بویی از شرم و خجالت نبرده بود؟

نگاهم را با انزجار از صورتش گرفتم و با فاصله گرفتن از میز  
به سمت کابینت ها قدم برداشتم تا خودم را به آماده کردن  
لیوان آب قند نیلی مشغول سازم. هرچند که بعید میدانستم  
آب قند بتواند دردی از او دوا کند.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

عجولانه و سرسری لیوان آب قند را حاضر کردم و سپس  
چرخیدم و خطاب به آزاد که مشغول شستن دست هایش  
بود گفتم:

\_من میرم پیش نیلی. بعدش برمیگردم شیشه ها رو جمع  
میکنم.

در جوابم لبخندی زد و همزمان با بستن شیر آب به سمتم  
چرخید و گفت:

آزاد: نگران شیشه ها نباش عزیزم. من خودم جمعشون  
میکنم. تو برو پیش خواهرت.

@Vip Roman

#پارت\_۳۴۷

لبخند کوچکی و تشکر آمیزی تحویلش دادم و سپس بی آنکه نگاهی به برسام بیندازم قدم های بلندم را به سمت خروجی آشپزخانه سوق دادم و لحظه ای بعد از آشپزخانه خارج شدم و مسیر پله ها را در پیش گرفتم.

ذهنم بیش از اندازه آشفته بود. با وجود اینکه خودم از آزاد خواسته بودم تا اینجا بمانیم اما حالا خودم بودم که دچار تردید شده بودم. مطمئن نبودم که اینجا ماندنمان کار درستی باشد. آزاد زیادی روی رفتارهای برسام و حيله و نیرنگ هایی که برای نزدیک ماندن به من به کار میگرفت حساس شده بود، دلم نمیخواست که بیشتر از این او را در تنگنا قرار دهم. اما از طرفی هم نمیتوانستم نیلی را اینجا با برسام تنها بگذارم. ترس از اینکه دوباره بلای سرش بیاورد وجودم را پر کرده بود.

آخريں پله را که پشت سر گذاشتم نفس عميقي کشيدم و مقابل در اتاق متوقف شدم. براي لحظه اي تعلق کردم و سپس دست جلو بردم و با چرخاندن دستگيره، در را باز کردم و قدم به داخل اتاق گذاشتم.

نيلى به آرامي روي تخت دراز کشيده بود و چشم هائش را بسته بود. صدای باز شدن در را که شنيد آهسته پلک هائش را باز کرد و نگاهم کرد. لبخند کمرنگ و بي جاني خيلى زود راهش را سمت لب هائش پيدا کرد. با صدای آرامي لب زد:

نيلى: اين آب قند ما بالاخره حاضر شد خزان خانم؟

آرام خنديدم و با جلوتر کشيدن قدم هائيم، لبه ي تخت نشستم و ليوان را به سمتش گرفتم.

ببخشید یکم طول کشید.

به سختی روی تخت نیم خیز شد و نگاه نگرانش را به دست پانسمان شده ام دوخت.

نیلی: دستت چی شده آجی؟

لیوان را به دستش دادم و همراه با بالا انداختن شانه هایم به سادگی جواب دادم:

یه بریدگی سطحیه. نگران نباش. آب قندت رو بخور.

برای لحظاتی طولانی تر دلواپسانه به دستم خیره شد و سپس آهی کشید و لیوان را به لب هایش نزدیک تر

کرد. مقدار کمی از مایع درون لیوان را نوشید و بعد با دور کردن لیوان از لب هایش تشکر آرامی را زیر لب نجوا کرد.

غمگین و ناراحت نگاهش کردم. صورتش هنوز هم رنگ پریده بود اما حالش کمی بهتر به نظر میرسید. مانده بودم که برسام چه زهرماری به خوردش داده بود که هم مسمومش کرده بود و هم تاثیرش کوتاه مدت بود.

\_حالت بهتره عزیزم؟

پرسیدم و او نگاهم کرد و با لبخندی کوچک سرش را بالا و پایین برد.

نیلی: خیلی بهترم آجی. گفتم که احتمالاً فقط فشارم یکم بالا و پایین شده بود. نگران نباش.

بی اختیار به این همه ساده دل بودنش تلخند زدم و با پایین  
انداختن سرم نگاهم را از چشمانش دزدیدم. لیوان را از  
دستش گرفتم و زیر لب نجوا کردم:

\_خدا روشکر که بهتری.

در جوابم نفس عمیقی کشید و با عقب تر بردن بدنش  
مجددا روی تخت دراز کشید و نگاهش را به صورتم  
دوخت.

نیلی: برسام پایینه؟

@Vip Roman

از شنیدن اسمش کلافگی ام شدت گرفت. بی آنکه نگاهش کنم با اکراه سرم را به معنای تایید تکان دادم. با ناراحتی آهی کشید و گفت:

نیلی: بمیرم براش. خیلی بخاطر من بهم ریخته مگه نه؟ این بدحالی های من هم براش دردسر شده. همش نگران حال منه.

عصبی و آشفته پلک هایم را روی هم فشردم و در دلم بر شیطان لعنت فرستادم. آخ که اگر نگران حال نیلی نبودم همینجا و در همین لحظه دهانم را باز میکردم و سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف میکردم تا بفهمد دارد سنگ چه هیولایی را بر سینه میزند.

\_ نیلی... این چندمین باریه که طی چند ماه اخیر حالت بد میشه؟

سوال ناگهانی ام تعجب به چشم های خسته و بی حالش  
دواند لب هایش را به شکل یک منحنی وارونه در آورد و  
پس از لحظه ای فکر کردن جواب داد:

نیلی: فکر کنم سومین بار. چطور؟

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و سرم را اندکی روی شانه  
کج کردم.

\_هر سه بار هم پیش من بودی مگه نه؟

باز هم برای لحظه ای به فکر فرورفت پیش از آنکه پاسخ  
دهد:



نیلی: آره انگار. چقدر عجیب.

و بعد به دنبال این حرف با صدای آرامی خندید و ادامه داد:

نیلی: آبی خزان انگار قسمته هربار تو من رو از روی زمین جمع کنی.

ذهنم به یکباره غرق در اقیانوس افکاری شد که به سختی برای دقیقه ای از خودم دورشان کرده بودم. هر سه باری که حال نیلی بد شده بود من کنارش بودم. اولین بار زمانی بود که در آموزشگاه بیهوش شده بودم، دومین بار در خانه ی من بود و امروز هم که اینجا...

حالا که فکرش را میکردم همه چیز انگار با عقل جور در می آمد. بد شدن حال نیلی در آموزشگاه باعث شده بود که برسام به بهانه ی رساندن من به خانه آدرس خانه ام را

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بفهمد, دومین بار به بهانه ی بردن نیلی موفق شده بود که وارد خانه ام شود و ذهنم را با پرسیدن این سوال که آیا آزاد دلیل لرزش دست هایم را می داند یا نه مشغول سازد و زمینه ی آبروریزی شب تولد نیلی را فراهم کند. و سومین بار یعنی امروز, موفق شده بود که مرا وادار به ماندن در ویلا کند.

این مرد بدون شک یک روانی باهوش بود...

#پارت\_۳۴۸

نیلی: آجی خزان حواست با منه؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

شنیدن صدای نیلی مرا وادار به فاصله گرفتن از افکاری کرد  
که هر ثانیه بیشتر و بیشتر مرا در خودش غرق  
میکردند. سرم را بالا گرفتم و نگاه گنگ و گیجم را به چشم  
های پرسشگرش دوختم.

— چیزی گفتی؟

آرام پرسیدم و او انگار که از رفتار عجیبم متعجب شده  
باشد ابروهایش را بالا انداخت و سری تکان داد.

نیلی: آبی تو خوبی؟ چرا یهو اینجوری رفتی تو فکر؟ چیزی  
شده؟

لب زیرینم را به دندان گرفتم و با لبخندی که هیچ رنگی از  
واقعی بودن درش وجود نداشت شانۀ ای بالا انداختم و  
پاسخ دادم:

EXCHANGE GROUP. 2016

\_خوبم. فقط داشتم به این فکر میکردم که لازمه حتما به دکتر معاینه ت کنه و برات چند تا آزمایش بنویسه. شاید مشکلی وجود داشته باشه. همیشه که هربار با گفتن اینکه فشارم بالا پایین شده خودت رو گول بزنی.

انگار که حرف هایم را جدی نگرفته باشی خندید و پتورا روی بدنش بالاتر کشید. احتمالاً احساس سرما میکرد.

نیلی: چه مشکلی مثلاً آجی؟ به جز بالا پایین شدن فشار چی میتونه باشه؟

ابروهایم را در هم کشیدم و بی هوا جواب دادم:

\_شاید مسمومیت باشه.

چشمانش در ثانیه ای رنگ تعجب گرفتند اما خنده ای که روی لب هایش بود کمرنگ تر نشد. مشخص بود که اصلا حرف هایم را جدی نمیگرفت.

نیلی: مسمومیت؟ کی میخواد منو مسموم کنه آخه؟ تازه من که امروز غذای بدی نخوردم. هرچی که شما خوردین رو منم خوردم پس چطور ممکنه مسموم شده باشم؟

کلافه از این همه ساده لوحی اش آهی کشیدم و چشمانم را چرخاندم. با این دختر نمیشد غیرمستقیم حرف زد. حتی اگر مستقیم هم همه چیز را کف دستش می گذاشتم شک داشتم که حرف هایم را بفهمد. عشق برسام عملا چشم هایش را کور، گوش هایش را کر و مغزش را خالی کرده بود.

لیوان را برداشتم و از روی تخت بلند شدم. با نگاهش دنبالم  
کرد و پرسید:

نیلی: کجا میری آجی؟ داشتیم حرف میزدیم.

لبخند نصفه و نیمه ای تحویلش دادم و همانطور که قدم  
هایم را به سمت در پیش میبردم جواب دادم:

\_تو یکم استراحت کن. بعدا سر فرصت بیشتر حرف میزنیم.

و سپس مقابل در ایستادم و با چرخاندن دستگیره آماده ی  
بیرون زدن از اتاق شدم. اما هنوز قدم از قدم برنداشته بودم  
که صدایم زد.

نیلی: آجی خزان؟

سر چرخاندم و پرسشگرانه نگاهش کردم. چشم هایش را  
برایم مظلوم کرد و با لحن کودکانه ای پرسید:

نیلی: اینجا میمونی دیگه؟ نمیخوای که خواهر مریضت رو  
تنها بذاری؟

سوالش بی اراده لب هایم را به خندیدن وا داشت. آهسته  
سری برایش تکان دادم و نجوا کردم:

\_میمونم. نگران نباش.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن حرف دیگری از سمت او  
بمانم از اتاق خارج شدم و در را پشت سرم بستم.

\*\*\*

عقربه های ساعت حوالی ساعت یازده شب در رفت و آمد بودند. یکی دو ساعتی میشد که تک و تنها روی تخت خواب دو نفره ی اتاقی که برای خودم انتخاب کرده بودم دراز کشیده بودم و بی هدف صفحه ی گوشی ام را بالا و پایین میکردم.

بعد از آنکه خبر ماندنمان را به برسام داده بودیم، برای آنکه مجبور نباشم بایستم و چهره ی پیروز و راضی او را تماشا کنم از آزاد خواسته بودم تا زودتر به طبقه ی دوم برویم و اتاق هایمان را انتخاب کنیم.

با وجود اینکه شاید هر دو نفرمان در اعماق قلبمان میخواستیم که یک اتاق مشترک را انتخاب کنیم اما در نهایت به انتخاب دو اتاق جدا که دقیقا روبروی یکدیگر قرار داشتند راضی شده بودیم.



بعد از انتخاب اتاق ها برخلاف اصرارهای آزاد برای اینکه برویم و کمی لب دریا وقت بگذرانیم به بهانه ی سردرد خودم را در اتاقم حبس کرده بودم تا شاید بتوانم اندکی فکر کنم.

ذهن آشفته و آشوبم حتی برای ثانیه ای آرام نمیگرفت. مدام در تلاش بودم تا خط رابطی میان رفتارهای برسام پیدا کنم تا بلکه در نهایت به یک پاسخ درست و قانع کننده برای سوال هایم برسیم. اما نمیشد. فایده ای نداشت. هرچقدر که بیشتر تلاش میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم.

نمیتوانستم بفهمم که این مرد که بود؟ دردش چه بود؟ چه دلیلی پشت رفتارهای مرموزش پنهان شده بود و اصلا از جان من چه میخواست. عملا برایم تبدیل شده بود که بزرگ ترین معادله ی چند مجهولی دنیا که قدرت حل

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کردنش را نداشتم. معادله ای که آهسته آهسته مرا سمت  
دنای دیوانگی میکشاند.

صدای تقه ی آرامی که به در اتاق وارد شد بهانه ای شد  
برای آنکه افکارم را سمت عمقی ترین قسمت ذهنم هدایت  
کنم و نگاهم را سمت در بچرخانم.

—\_ کیه.

با صدای تقریبا بلندی گفتم و طولی نکشید که در روی  
پاشنه چرخید و با باز شدنش، چهره ی آزاد را در چهارچوب  
نمایان کرد.

آزاد: مزاحم شدم؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

پرسید و من با لبخندی غیر ارادی، همانطور که صاف روی  
تخت مینشستم جواب دادم:

\_تو هیچوقت مزاحم نیستی. بیا تو.

در جوابم لبخند مهربانی زد و با قدم گذاشتن به داخل اتاق  
در را پشت سرش بست. نگاهم در همان وهله ی اول روی  
بشقاب برگرهایی که در دستش خودنمایی میکرد ثابت ماند.

#پارت\_۳۴۹

قدم های آرامش را سمت تخت سوق داد و سپس همانطور  
که روی لبه ی تخت می نشست گفت:

EXCHANGE GROUP. 2024

آزاد: برات غذا آوردم. گفتم یه وقت شام نخورده خوابی.

آهی کشیدم و به بشقابی که حالا مقابلم قرار داده بود چشم دوختم. به تاج تخت تکیه زدم و گفتم:

\_ ممنون. ولی اصلا اشتها ندارم.

و بعد همراه با مکث کوتاهی آرام خندیدم پیش از آنکه ادامه دهم:

\_ راستش دیگه میترسم تو این خونه لب به چیزی بزنی.

به تابعیت از من خندید و همانطور که بشقاب را به سمتم هل میداد پاسخ داد:

آزاد:نگران نباش. اینا رو خودم سفارش دادم کار برسام نیست. بعدش هم همیشه گرسنه بخوابی. ناهار هم که چیز زیادی نخوردی. خدای نکرده ضعف میکنی.

و بعد یکی از برگرها را برداشت و به سمتم گرفت و مصرانه ادامه داد:

آزاد:دختر خوبی باش و غذات رو بخور باشه؟

خنده ام از لفظی که برای راضی کردنم به کار گرفته بود تشدید شد. به ناچار برگر را از دستش گرفتم و با بردنش به سمت دهانم با بی میلی مشغول خوردنش شدم.

آزاد:خوبی؟

سکوت کوتاه بینمان با سوالی که به زبان آورد شکسته شد. آهسته سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم و زیر لب نجوا کردم:

\_کلافه ام. و خیلی خسته.

دستش را جلوتر آورد و طره ای از موهایم که روی پیشانی ام ریخته بود را پشت گوشم زد و سپس با پشت دستش آرام گونه ام را نوازش کرد و گفت:

آزاد: خیلی داری خودت رو اذیت میکنی خزان.

@Vip Roman

در جوابش لبخند کوچکی زدم و نگاهم را از چشمانش  
دزدیدم. برای چند لحظه ی نه چندان طولانی سکوت کردم  
و بعد پرسیدم:

\_\_برسام کجاست؟

آهی کشید و با جدا کردن دستش از گونه ام جواب داد:

آزاد: پیش نیلیه. چند دقیقه پیش رفتم اتاقشون تا  
غذاهاشون رو تحویل بدم. حال نیلی بهتر به نظر میرسید.

برگر نیم خورده ام را داخل بشقاب رها کردم و با بغل گرفتن  
بازوهایم مجدداً به تاج تخت تکیه زدم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_آره. نمیدونم دقیقا با چی مسمومش میکنه اما هر چیزی که هست اثرش ضعیف و کوتاه مدته.

بشقاب را از روی تخت برداشت و با قرار دادنش روی میز کوچک پاتختی، خودش را اندکی جلوتر کشید و به من نزدیک تر شد. دست آسیب دیده ام را محتاطانه در دست گرفت و پرسید:

آزاد: میخوای به نیلی بگی؟

بی اختیار نیشخندی زدم و ابروهایم را بالا انداختم.

\_به نظرت اگه بهش بگم باور میکنه؟



گوشه ی لب هایش را کج کرد و شانه ای به نشانه ی  
ندانستن بالا انداخت.

آزاد:نمیدونم.قابل پیش بینی نیست.

نفس عمیقی کشیدم و سرم را به تاج تخت چسباندم.لب  
زیرینم را به دندان گرفتم و همزمان با تکان دادن سرم به  
نشانه ی نفی زمزمه کردم:

\_باور نمیکنه.حرف های من براش کافی نیستن.سعی کردم  
غیرمستقیم موضوع رو بهش بفهمونم اما پرت تر از این  
حرف هاست.با چشم های بسته به برسام اعتماد  
کرده.آدمی که کورکورانه اعتماد کرده رو همیشه با چندتا  
جمله نجات داد.

نگاهم را به سرانگشت شستش که به آرامی پشت دست  
پانسمان شده ام را نوازش میکرد دوختم و با صدای ضعیف  
تری ادامه دادم:

\_تمام امیدم به اینه که شاید بتونم توی این سفر مدرک  
بدرد بخوری علیه برسام پیدا کنم. که اگه نتونم اینکار رو  
انجام بدم دیگه بعدش نمیدونم باید چیکار کنم.

در جواب تمام نگرانی هایم لبخند مهربانی زد و پشت دستم  
را آرام بوسید. نگاه خیره اش را به چشمانم دوخت و با لحن  
دلگرم کننده ای گفت:

آزاد: همه چیز درست میشه. میدونی که هرچیزی که بشه و  
هر اتفاقی که بیفته من کنارتم و مجبور نیستی هیچ مسیری  
رو تنهایی طی کنی... مگه نه؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با چشمانی سراسر شیفتگی نگاهش کردم و لبخند زدم. کجای دنیا چه کار خوبی انجام داده بودم که خدا این مرد را نصیبم کرده بود.

\_میدونم.

آهسته زیر لب نجوا کردم و او با لبخندی که حالا روشن تر و گرم تر جلوه میکرد بدنش را جلوتر کشید و با چسباندن لب هایش به پیشانی ام، نرم و طولانی آن نقطه را بوسید و مرا وادار به بستن چشم هایم کرد.

برای چندثانیه لب هایش را روی پیشانی ام ثابت نگه داشت و سپس نفس عمیقی کشید و بدنش را عقب کشید و با همان لبخند مهربانش به چشمانم خیره شد و نجوا کرد:

آزاد: شب بخیر.

بی صدا خندیدم و با قلبی که دیوانه وار در سینه می تپید  
پلک هایم را برایش باز و بسته کردم.

\_شب بخیر.

بشقاب برگرها را از روی میز پاتختی برداشت و سپس با  
بلند شدن از روی تخت قدم هایش را به سمت در سوق  
داد. پیش از آنکه از اتاق خارج شود چرخید و یک بار دیگر  
نگاهم کرد و گفت:

آزاد: اگه به چیزی احتیاج داشتی صدام کن. خوب بخوابی.

و بعد دستگیره را چرخاند و لحظه ای بعد از اتاق خارج شد  
و مرا با خودم تنها گذاشت.

با بیرون زدنش از اتاق نفس عمیقی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم. لبخندی که از دقایقی پیش راهش را سمت صورتم پیدا کرده بود گویی که قصد ترک کردن لب هایم را نداشت.

یک مکالمه ی چند دقیقه ای توانسته بود حالم را به کلی زیر و رو کند.

و چه خوب بود که در میان دنیای شلوغ کلافگی ها و اضطراب هایم، آزاد را کنار خودم داشتم. به راستی که حضور او همه چیز را برایم آسان تر میکرد.

#پارت\_۳۵۰

@Vip Roman

صبح روز بعد، همگی حوالی ساعت نه از ویلاهایمان بیرون زدیم تا صبحانه را به اتفاق یکدیگر در کافه رستورانی که فاصله ی چندانی با ویلاها نداشت صرف کنیم.

طبق برنامه ی قبلی، قرار شده بود تا صبحانه را در کافه بخوریم و پس از صرف صبحانه همگی سوار ماشین هایمان شویم و برای شروع فیلمبرداری به سمت جنگلی که یکی دو ساعت با محل سکونتمان فاصله داشت حرکت کنیم.

در حقیقت من آخرین نفری بودم که از این برنامه مطلع شده بودم. صبح زود با صدای بلند نیلی که بالای سرم ایستاده بود و بی وقفه اصرار میکرد تا زودتر بیدار شوم و حاضر شوم از خواب بیدار شده بودم و حالا نتیجه اش کلافگی و بدخلقی بود که به هیچکس اجازه نمیداد نزدیکم شود.

وارد کافه که شدیم، صاحب کافه با خوشرویی به استقبالمان آمد و با دیدن جمعیت شلوغمان به سمت بزرگترین میزی که در کافه وجود داشت هدایتمان کرد. همگی پشت میز نشستیم و صبحانه‌ی موردنظرمان را یک به یک سفارش دادیم.

خسته و خواب‌آلود بودم. بخاطر تغییر جای خوابم دیشب نتوانسته بودم راحت بخوابم و حالا آرزو میکردم که میتوانستم تنها به ویلا برگردم و تا خود شب با خیال راحت چشم روی هم بگذارم. اما حیف که شدنی نبود. به این سفر نیامده بودم تا خودم را تک و تنها در ویلا حبس کنم. باید برسام را سایه به سایه تعقیب میکردم.

سفارش‌هایمان زودتر از آن چیزی که انتظارش را میکشیدیم آماده شدند و روی میز آمدند. با وجود آنکه چندان اشتهايي به صبحانه نداشتیم اما به اصرار چشم و ابرو آمدن‌های آزاد که تمام حواسش به من بود به ناچار مشغول خوردن

شدم. شک نداشتم که اگر اوضاع همینطور پیش میرفت  
بخاطر آزاد حسابی وزن اضافه میکردم.

در تمام طول صرف صبحانه نیلی یک بند مشغول حرف  
زدن بود. برخلاف بدحالی دیروزش، امروز بی اندازه پرانرژی و  
شاد به نظر میرسید. مدام میخندید و هیجان زده از برنامه  
ای که در پیش داشتیم حرف میزد. دل توی دلش نبود تا  
زودتر لباس های سفیدرنگ فرمالیته اش را بپوشد و همراه  
برسام در جنگل های سرسبز شمال قدم بزند. آنقدر ذوق  
داشت که گویی تمام عمرش را به انتظار فرا رسیدن این روز  
نشسته بود.

پس از صرف صبحانه که نیم ساعتی بیشتر طول نکشید  
نیلی و برسام به اتفاق فراز و تعدادی از پرسنل تیمش به  
سمت ویلاها برگشتند تا نیلی و برسام بتوانند لباس هایشان  
را تعویض کنند و برای شروع فیلمبرداری آماده شوند.



من و آزاد هم تصمیم گرفتیم که از این فرصت استفاده کنیم و مسیر خط ساحلی را در پیش بگیریم تا بتوانیم اندکی در کنار دریا وقت بگذرانیم.

ساحل کاملاً خلوت به نظر میرسید. صدای امواج دریا که یکی پس از دیگری خودشان را به خط ساحل میکوبیدند تنها صدایی بود که به گوش میرسید. با وجود آنکه دیگر به آخرین ماه از فصل پاییز رسیده بودیم اما هوا کاملاً آفتابی و دریا آرام بود.

در میانه ی دریا چند کودک مشغول شنا و آب بازی بودند و برای خانواده هایشان که روی خط ساحلی نشسته بود و تماشایشان میکردند دست تکان میدادند.

همانطور که نگاهم را به دریا و امواج چشمگیرش دوخته بودم با صدای آرامی گفتم:

\_چه خوب شد که اومدیم اینجا. خیلی وقت بود که دریا رو ندیده بودم. دلم تنگ شده بود.

دست هایش را در جیب هایش فرو برد و با لبخند مسیر نگاهم را دنبال کرد اما حرفی نزد. گویی که دلش نمیخواست میان هم آوازی زیبای باد و امواج دریا وقفه ای بیندازد.

بوی خوش دریا مشامم را پر کرده بود. با وجود آفتابی بودن هوا، باد نسبتاً سردی که می وزید و ادارم کرد تا خودم را جمع کنم و بازوهایم را بغل بگیرم. نگاهش در ثانیه ای به سمتم چرخید.

آزاد: سردت شده؟

پرسید و من با لبخندی کوچک سر تکان دادم.

یکم. گول آفتابی بودن هوا رو خوردم و لباس گرم نپوشیدم.

خندید و بی معطلی شروع به در آوردن پالتویش کرد. ابروهایم را در هم کشیدم و معترضانه گفتم:

نه درش نیار. خودت سردت میشه.

باز هم خندید و همانطور که پالتو را دور شانیه هایم می انداخت به لباس بافت یقه اسکی اش اشاره کرد و پاسخ داد:

آزاد: نگران نباش. این تنمه گرم نگهم میداره.

دو طرف پالتو را با دست هایم به سمت یکدیگر کشیدم و  
از حس خوب گرم شدن بدنم لبخند زدم. پیچیدن بوی عطر  
تلخ مردانه اش در ریه هایم نفس کشیدن از بوی دریا را از  
خاطر برد.

آزاد: دیشب نتونستی خوب بخوابی؟

آهی کشیدم و سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم.

\_ جای خوابم که تغییر میکنه نمیتونم راحت بخوابم. تا دم  
دمای صبح بیدار بودم.

دستش را جلو آورد و طره ای از موهایم که بازیچه ی دست  
باد شده بود را پشت گوشم زد و پرسید:

آزاد: چرا نیومدی پیش من؟ منم خیلی دیر خوابم برد.

لب هایم را روی یکدیگر فشردم و شانه ای بالا انداختم.

\_نمیدونستم بیداری.

پیچیدن صدای زنگ موبایلم در فضای بینمان مانع از آن شد مکالمه مان ادامه پیدا کند. ببخشید آرامی زیر لب گفتم و بعد نگاهم را به صفحه ی گوشی ام دوختم. دیدن اسم فراز که روی صفحه نقش بسته بود باعث شد تا بدون لحظه ای تعلل به تماس پاسخ دهم.

#پارت\_۳۵۱

@Vip Roman

\_جانم فراز؟

صدایش انگار که آنتن نداشته باشد با حالتی شبیه قطع و وصل شدن به گوشم رسید.

فراز: خزان... داریم راه میفتیم. برگردین سمت ویلا.

"باشه" ای گفتم و بعد بی آنکه چیز دیگری بگویم تلفن را قطع کردم و نگاهم را به آزاد دوختم.

\_دارن راه میفتن. گفت برگردیم سمت ویلا.

سری به نشانه‌ی تایید بالا و پایین برد و سپس همزمان با گرفتن دستم، مسیر قدم هایش را سمت ویلا ها کج کرد و مرا هم با خودش هم قدم کرد.

همانطور که از خط ساحلی دور و دورتر میشدیم، سرم را به عقب چرخاندم و یک بار دیگر به دریای آرام و آبی پشت سرم چشم دوختم. چقدر دلم میخواست که میتوانستم تمام روز کنار ساحل بنشینم و دریا را تماشا کنم. اما حیف که شدنی نبود. باید خودم را برای تحمل یک روز خسته کننده آماده میکردم.

\*\*\*

فیلمبرداری کندتر از آن چیزی که انتظارش را می کشیدیم در حال پیش رفتن بود. بیشتر از دو ساعت میشد که به جنگل مورد نظرمون رسیده بودیم و فیلمبرداری را آغاز کرده بودیم اما ظاهراً هیچکس تمایلی به گذاشتن یک نقطه ی پایان در مقابل این آغاز نداشت.

نیلی با لباس سفید بلندش، شانه به شانه ی برسام سرگرم قدم برداشتن و دویدن میان درختان بود. فراز و تیش پشت سرشان مشغول فیلمبرداری بودند و عقب تر از همه من و آزاد بودیم که دست در دست یکدیگر قدم برمیداشتیم.

شده بودیم شبیه دو نفری که مشغول تماشای یک فیلم هندی سه بعدی بودند. طی این دو ساعت آنقدر رمانتیک بازی های کلیشه ای و تکراری برسام و نیلی را دیده بودیم که دیگر مانده بودیم باید بخندیم یا گریه کنیم.

در عجب مانده بودیم از این همه انرژی و حوصله ای که این دو نفر داشتند. البته اگر از انرژی و حوصله ی فراز که مدام با صدای بلند فریاد میکشید و نیلی و برسام را برای گرفتن ژست های جدید راهنمایی میکرد فاکتور میگرفتیم.



همانطور که به آرامی به سمت جلو قدم برداشتیم نگاهم را به اطراف چرخاندم و درختانی که از هر طرف قد علم کرده بودند و احاطه مان کرده بودند را از نظر گذراندم. خاطره ای از دوران کودکی بی اختیار ظرف ذهنم را پر کرد. با خنده ای کوچک نگاهم را سمت آزاد چرخاندم و گفتم:

\_وقتی بچه بودم یبار توی جنگل گم شدم.

چشم هایش را گرد کرد و متعجب نگاهم کرد.

آزاد: واقعا؟

دوباره خندیدم و سرم را به نشانه ی تایید بالا و پایین بردم.

\_آره. خانوادگی اومده بودیم شمال مسافرت. با فراز از بابام و عموم اجازه گرفتیم که تو جنگل بازی کنیم. سرگرم بازی بین درخت ها بودیم که یهو به خودم اومدم و دیدم خیلی دور شدم و نمیدونم کجام.

خنده ام از یادآوری خاطرات آن روز بی اختیار شدت گرفت. نگاهی به فراز که کمی جلوتر از ما سرگرم انجام دادن کار خودش بود انداختم و ادامه دادم:

\_پیدا کردنم تا شب طول کشید. وقتی پیدام کردن انقدر گریه کرده بودم که چشمم دیگه جایی رو نمیدیدن. اون شب کلی دعوا مون کردن. البته فقط من رو دعوا کردن فراز بیچاره یه کتک مفصل خورد.

از خنده ی من او هم ناخودآگاه به خنده افتاد. دستم را رها کرد و با حلقه کردن بازویش دور شانه هایم گفت:

آزاد: اینطور که به نظر میاد بچه بازیگوشی بودی.

دستم را سمت شانه ام بردم و با قفل کردن انگشتانم میان فضای خالی انگشتان او آهی کشیدم و جواب دادم:

\_خیلی اجازه ی شیطنت و بازیگوشی نداشتم. فقط وقت هایی که با فراز بودم میتونستم یکم شیطنت کنم. که معمولا همیشه به تنبیه شدن هردو تامون ختم میشد.

صدای بلند فراز که به ما دو نفر هشدار میداد از بقیه عقب نمانیم و قدم هایمان را سریع تر کنیم برای لحظه ای کوتاه میان مکالمه مان وقفه انداخت.

هر دو نگاهمان را به روبرو چرخاندیم و به نیلی و فراز که حالا ایستاده بودند و مشغول تماشای عکس های گرفته شده در دوربین فراز بودند چشم دوختیم.

قدمی به جلو گذاشتم و با صدای بلندی پرسیدم:

\_کارتون تموم شده؟

جوابم را فراز بی آنکه سرش را بالا بگیرد و نگاهش را به سمتم بچرخاند داد.

فراز: کارمون اینجا تموم شده. میریم نهار میخوریم بعدش باید بریم یه لوکیشن دیگه برای ادامه کار.

کلافه و ناامید آهی کشیدم و چشم هایم را چرخاندم. انگار که عکس العمل را از قبل حدس زده باشد خندید و سرانجام سرش را بالا گرفت و با چرخاندن نگاهش به سمتم

شکلک تمسخرآمیزی تحویلیم داد. من هم در جواب لب  
هایم را برایش کج کردم و شکلکی در آوردم.

خنده اش از دیدن قیافه کج و کوله ام شدت  
گرفت. دوربینش را به دست یکی از همکارانش سپرد و سپس  
با رو کردن سمت برسام و نیلی از آن ها خواست تا برای  
رفتن آماده شوند.

اینطور که به نظر میرسید غرغره‌های من قرار نبود راه به  
جایی پیدا کنند.. ظاهرا که قرار بود روز طولانی را در پیش  
داشته باشیم.

#پارت\_۳۵۲

@Vip Roman

ساعتی بعد، بعد از به اتمام رساندن باقیمانده ی کارهای عکاسی، به اتفاق یکدیگر از جنگل خارج شدیم و برای صرف ناهار به نزدیک ترین رستوران رفتیم.

در زمان صرف ناهار، فراز برنامه مان برای باقیمانده ی روز و همینطور هم روزهای آینده را برایمان توضیح داد. اینطور که مشخص بود قرار بود برنامه ی فشرده ای را در پیش داشته باشیم. لوکیشن های انتخابی برای فیلمبرداری زیاد بودند و باید تا آخر هفته به تک تکشان سر میزدیم.

بعد از صرف ناهار مجددا سوار ماشین هایمان شدیم و مسیر لوکیشن بعدی را که یک پارک جنگلی بود در پیش گرفتیم. کارمان اینبار هم حدودا دو ساعتی طول کشید اما باران ناگهانی که شروع به باریدن کرد بهانه ای شد برای آنکه زودتر فیلمبرداری را تمام کنیم و به سمت ویلاها برگردیم.

هرچند که نیلی با تمام وجود اصرار داشت که زیر باران بمانیم و چند سکانس رمانتیک بارانی فیلمبرداری کنیم، اما سرانجام توانستیم با هزار بهانه منصرفش کنیم و فیلمبرداری سکانس های بارانی را به زمان دیگری موکول کنیم.

ساعت حوالی هشت شب بود که به ویلاها رسیدیم. باران هنوز هم به شدت مشغول باریدن بود و بوی خاک باران خورده هوا را پر کرده بود. عجیب بود که با وجود هوای آفتابی و صاف امروز صبح حالا چنین بارانی شروع به باریدن کرده بود.

از ماشین که پیاده شدیم از یکدیگر جداحافظی کردیم و پس از هماهنگی برنامه های فردا، برای آنکه از خیس شدن در امان بمانیم به سرعت سمت ویلاها دویدیم. اما تلاشمان کاملا بیهوده بود. باران آنقدر شدید بود که در یک فاصله

ی زمانی کوتاه سر تا پایمان را خیس کرد و حتی یک تکه ی خشک از لباس هایمان را برایمان باقی نگذاشت.

با ورودمان به ویلا، نیلی همانطور که مانتوی خیسش را از روی لباس بلند سفیدرنگی که هنوز به تن داشت در می آورد با کلافگی غرزد:

نیلی: آخه امروز چه وقت بارون باریدن بود؟ کلی از برنامه هامون عقب افتاد.

برسام برخلاف کلافگی او با آرامش لبخند زد و خم شد تا لباس های خیسش را از روی زمین بردارد.

برسام: ناراحت نباش قربونت برم. ما تا تمام صحنه های که تو دوست داری رو فیلمبرداری نکنیم برنمیگردیم تهران. خیالت راحت.



نیلی انگار که خیالش اندکی آسوده شده باشد لبخندی زد و نفس راحتی کشید. برای لحظه ای کوتاه برسام را در آغوش گرفت و بعد کلافه از لباس خیزی. که به تنش چسبیده بود خودش را عقب کشید و مجدداً غرزد:

نیلی: باید برم دوش بگیرم. تو هم بیا بالا یه دوش آب گرم بگیر سرما نخوری.

و بعد به دنبال حرفش دست برسام را در دست گرفت و همانطور که او را پشت سر خودش به سمت پله ها می کشاند خطاب به من گفت:

نیلی: آبی تو هم خیس شدی حتماً یه دوش بگیریا. بعدم برگردین پایین شام رو با هم بخوریم. میخوام پاستا آلفردو درست کنم براتون.

دهان باز کردم تا جوابش را بدهم اما پیش از آنکه بتوانم کلامی به زبان بیاورم او عجلولانه آخرین پله را هم پشت سر گذاشته بود و از مقابل چشمانم دور شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را سمت آزاد چرخاندم. با لبخند کوچکی دستی به موهای خیسم کشید و گفت:

آزاد: نیلی راست میگه. هر دو مون حموم لازمیم.

بی اختیار به حرفش خندیدم و سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم. طولی نکشید که هر دویمان به سمت پله‌ها قدم برداشتیم و مسیری که نیلی و برسام دقیقه‌ای پیش پشت سر گذاشته بودند را طی کردیم.

با بالا رفتن از پله ها و رسیدن به اتاق هایمان, از یکدیگر خداحافظی کردیم و هرکدام قدم به اتاق خودمان گذاشتیم. به محض ورود به اتاق, کیفم را کناری انداختم و همانطور که لباس های خیس را یکی پس از دیگری در می آوردم به سمت حمام قدم برداشتم تا یک دوش آب گرم بگیرم.

دوش گرفتم مدت زیادی طول نکشید. با یک حوله ی تنپوش از حمام خارج شدم و همانطور که موهایم را در حوله ی دیگری می پیچیدم به سمت میز آرایش قدم برداشتم و روی صندلی مقابل میز نشستم.

تغییر آب و هوا پوستم را اندکی از حالت نرمالش خارج کرده بود. قوطی کرم مرطوب کننده را برداشتم و با برداشتن درش, مقداری از کرم را به صورت و دست هایم مالیدم.

آب و هوای شمال هیچوقت با پوست من و فراز سازگار نبود. همیشه تا پایمان به شمال میرسید پوستمان خشک میشد و سر اینکه چه کسی زودتر باید از کرم مرطوب کننده استفاده کند دعوا داشتیم.

فکر اینکه این اولین باری بود که در یک مسافرت از یکدیگر جدا میماندیم و احتمالاً فراموش کرده بود که با خودش مرطوب کننده بیاورد لبخند کوچکی را روی لب هایم شکل داد.

فورا از جا بلند شدم و با کشیدن قدم هایم به سمت جایی که کیفم را رها کرده بودم خم شدم و موبایلم را از کیفم بیرون کشیدم و سپس همانطور که شماره ی فراز را می گرفتم مجددا به سمت میز آرایش برگشتم.

گوشی را روی حالت اسپیکر قرار دادم و با گذاشتنش روی میز، دوباره روی صندلی ام نشستم و حوله ای که دور

موهائیم پیچیده بودم را باز کردم. صدای مردانه اش بعد از  
رد شدن چند بوق آزاد در فضای اتاق پیچید.

فراز: پارسال دوست امسال آشنا دخترعمو.

#پارت\_۳۵۳

خندیدم و همانطور که با حوله,رطوبت انتهای موهائیم را  
میگرفتم جواب دادم:

\_داشتم کرم مرطوب کننده به صورتم میزدم یاد تو  
افتادم. چه میکنی با پوست خشک و ترک خورده پسرعمو؟

صدای خنده اش که به هوا رفت خنده ی من هم بی اختیار  
پررنگ تر شد. میان خنده هایش جواب داد:

فراز: آخ آخ خزان گفתי. به خیال اینکه توئه نامرد برام  
مرطوب کننده میاری مال خودمو برنداشتم. نمیدونستم  
سرکار خانم قراره رفیق نیمه راه بشه. شانس آوردم یکی از  
بچه ها با خودش مرطوب کننده آورده بود وگرنه صورتتم  
میشد کویر لوت.

حوله را کناری گذاشتم و دستی به موهای مرطوبم  
کشیدم. باید زودتر با سشوار خشکشان میکردم وگرنه  
سردرد میگرفتم.

\_ خبه حالا. نمیخواه غر بیخیالی خودت رو به جون من  
بزنی. مگه همیشه من باید تر و خشکت کنم خرس

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

گنده؟ سی سالت شده همسن و سالای تو الان سه تا بچه دارن. خجالت بکش.

خندید و انگار که مشغول جویدن چیزی باشد برای لحظه ای مکث کرد پیش از آنکه پاسخ دهد:

فراز: چشمت کور دندت نرم خودت باید تر و خشکم کنی. تا آخر عمر وبال گردنتم. همینکه که هست.

سشوار را از کشوی دراور بیرون کشیدم و پرسیدم:

\_داشتی شام میخوردی؟

"هوم" آرامی گفت و جواب داد:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

فراز: آره داشتم از گرسنگی هلاک میشدم. تو هنوز نخوردی؟

صدای تقه ی آرامی که به در اتاق وارد شد مانع از آن شد که بتوانم جوابی به سوالش بدهم. نگاهم را سمت در چرخاندم و پرسیدم:

\_کيه؟

در به آرامی روی پاشنه چرخید و آزاد قدم به داخل اتاق گذاشت. موبایلم را که در حالت اسپیکر روی میز دید با صدای آرامی پرسید:

آزاد: میتونم پیام تو؟



لبخندی زدم و سری به نشانه ی تایید تکان دادم پیش از آنکه گوشی را بردارم و خطاب به فراز بگویم:

\_فراز جان من بعدا دوباره بهت زنگ میزنم. الان باید برم.

"باشه" ای گفت و بعد زودتر از من به تماس پایان داد. با قطع شدن مکالمه مان، نگاهم را مجددا سمت آزاد چرخاندم و به ظاهر شیک و پیکش چشم دوختم. در برابر منی که فقط با یک حوله ی تنپوش روی صندلی ام نشسته بودم زیادی خوش تیپ جلوه میکرد.

\_چه زود هم دوش گرفتی هم موهاتو سشوار کشیدی هم لباس پوشیدی. خوش بحالت.

خندید و با فرو بردن دست هایش در جیب شلوارش قدمی جلوتر گذاشت و به من نزدیک تر شد.

آزاد: خوبی موهای کوتاه همینه. هم راحت میشه شستشون  
و هم راحت میشه خشکشون کرد.

کلافه آهی کشیدم و به تصویرم در قاب آینه چشم دوختم.

بِهت حسودیم شد. من یکی که اصلا حال خشک کردن  
موهام رو ندارم.

لب زیرینش را میان ردیف دندان هایش گرفت و سرش را  
اندکی روی شانۀ کج کرد. برای لحظه ای تعلل کرد و بعد  
پرسید:

@Vip Roman

آزاد: اجازه میدی من موهاش رو خشک کنم؟

متعجب سر چرخاندم و با ابروهایی بالا رفته نگاهش کردم.

\_میتونی؟

پرسیدم و او در جوابم لبخندی زد و قدمی جلوتر گذاشت و با ایستادن پشت سرم پاسخ داد:

آزاد: نتونم دیگه وقتشه که یاد بگیرم.

و بعد دست دراز کرد و با برداشتن سشوار، نگاهش را از داخل قاب آینه به چشمانم دوخت و چشمکی تحویلیم داد پیش از آنکه سشوار را روشن کند و شروع به خشک کردن موهایم کند.

بی اختیار چشمانم را بستم و اجازه دادم تا حرکت آرام انگشتانش میان موهایم آرامش را به وجودم سرریز کند.

پیش از این هرگز کسی— چنین کاری برایم انجام نداده بود. حتی فراز هم هرگز برای خشک کردن موهایم پیش قدم نشده بود. تمام چیزی که میدانستم این بود که این مرد، عجیب کمر به بد عادت کردنم بسته بود و فکر کردن به اینکه ممکن بود روزی از راه برسد که او دیگر در زندگی ام نباشد و من مجبور باشم با تمام بد عادت‌هایم که از او برایم به یادگار میماندند تنها زندگی کنم مرا میترساند.

خشک کردن موهایم چند دقیقه ای طول کشید. صدای سشوار که خاموش شد فهمیدم که دیگر وقتش رسیده که چشم‌هایم را باز کنم. به آرامی پلک‌هایم را از هم گشودم و به او که نگاهش را از آینه به چهره ام دوخته بود خیره شدم.

\_ممنون.

با لبخندی کوچک نجوا کردم و او بی آنکه چیزی بگوید  
دست هایش را روی شانه هایم گذاشت و سپس خم شد و  
صورتش را میان موهایم فرو برد. چشم هایش را بست و  
نفس عمیقی از عطر موهایم کشید پیش از آنکه سرم را  
ببوسد و بگوید:

آزاد: میدونستی من چقدر عاشق این موهای بلند و موج  
دارتم؟

#ادامه\_۳۵۳

خندیدم و دست هایم را روی دست های که شانه هایم را  
گرفته بودند گذاشتم و پرسیدم:

واقعا؟

"هوم" آرامی گفت و یک بار دیگر موهایم را بوسید پیش از آنکه بازوهایم را دور بدنم حلقه کند و از پشت سر مرا در آغوش بگیرد. سرم را اندکی روی شانه کج کردم و نگاهش کردم و گفتم:

اخیرا تو این فکر بودم که یکم کوتاهشون کنم.

فورا ابروهایم را در هم کشید و حلقه ی بازوهایم را دور بدنم محکم تر کرد و معترضانه گفت:

آزاد: این فکر رو از سرت بنداز بیرون. این موها دست نمیخورن.

پشت چشمی برایش نازک کردم و دست هایم را روی ساق  
دستانش گذاشتم.

\_ الان این یه دستور بود؟

خندید و نگاهش را به سمتم چرخاند و صورتش را مقابل  
صورتم قرار داد.

آزاد: میتونه یه دستور باشه. میتونه هم یه خواهش  
باشه. مهم اینه که در هر دو صورت این موها کوتاه نمیشن.

یک تای ابروهایم را بالا انداختم و خواستم تا جوابی به  
حرفش بدهم و کمی بیشتر سر به سرش بگذارم، اما صدای

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

باز شدن بدون اجازه و ناگهانی در اتاق مانع از آن شد که بتوانم کلامی به زبان بیاورم.

هر دو متعجب و بهت زده سر چرخانیدیم و به در خیره شدیم. دیدن برسام که در چهارچوب در اتاق ایستاده بود و خیره خیره نگاهمان میکرد تعجبمان را دو چندان کرد. این مرد پیش خودش چه خیالی کرده بود که بی اجازه وارد اتاق من میشد؟...

#پارت\_۳۵۴

آزاد: خیر باشه برسام... چه خبره؟



پیچیدن لحن تقریبا عصبی آزاد در گوش هایم وادارم کرد تا دست از خیره ماندن به برسام بردارم و به خودم بیایم. آنقدر در شوک باز شدن ناگهانی در بودم که اصلا متوجه نشده بودم آزاد کی حلقه ی بازوهایش را از دور بدنم باز کرده بود و کی رو در روی برسام ایستاده بود.

فورا دو طرف حوله ام را جلوتر کشیدم و تلاش کردم تا بدنم را به طور کامل بپوشانم. با وجود آنکه هیچ نقطه ی برهنه ای از بدنم مشخص نبود اما بی اختیار استرس گرفته بودم.

برسام که انگار به هیچ وجه انتظار حضور آزاد در اتاق مرا نمی کشید و حالا از روبرو شدن با او کاملا شوکه شده بود، با صورتی سرخ شده قدمی به عقب برداشت و تلاش کرد تا گلویش را با سرفه ای ساختگی صاف کند.

برسام: ببخشید... من نمیدونستم که...

پیش از آنکه فرصت کند جمله اش را به پایان برساند، انگار  
که کنترل صدایم را از دست داده باشم با خشم به او  
توپیدم:

چی رو نمیدونستی؟ نمیدونستی اینجا اتاق منه؟ فراموشی  
گرفتی؟

و بعد با عصبانیت از جا بلند شدم و همانطور که کماکان  
حوله را با وسواس دور بدنم دور بدنم می پیچیدم کنار آزاد  
ایستادم و نگاه خشمگینم را به برسام دوختم.

برسام اما انگار که کاملاً کلمات را از یاد برده باشد برای  
لحظه ای بی هدف لب هایش را باز و بسته کرد و بعد  
نگاهش را به شکل معذب کننده ای به من دوخت. جوری

به من خیره مانده بود که انگار حضور آزاد در اتاق را به کلی از یاد برده بود.

آزاد کلافه از نگاه خیره چشم های مردی که انگار به غیر از من هیچکس و هیچ چیز دیگری را نمیدید قدمی جلوتر گذاشت و با ایستادن جلوی من، مرا کاملاً پشت خودش پنهان نگه داشت و به برسام این اجازه را نداد تا بیشتر از آن به من خیره بماند.

دست به سینه ایستاد و با دوختن نگاه عصبی و کلافه اش به صورت برسام با لحنی کلافه و عصبی پرسید:

آزاد: من ازت یه سوال پرسیدم برسام. پرسیدم چه خبر شده که اینجوری در نزده اومدی داخل اتاق خزان. منتظر گرفتن جوابم.

لحنش هیچ شباهتی به لحن همیشه آرام آزاد همیشگی  
نداشت. عصبی بود و شاید همین هم باعث شد تا برسام  
آشکارا دست و پایش را گم کند و پس از لحظاتی من و من  
کردن سرانجام با صدای آرامی پاسخ دهد:

برسام: معذرت میخوام. گوشی نیلی توی کیف خزان خانم  
جا مونده. اومده بودم اونو پس بگیرم.

بهانه ی پیش پا افتاده اش پوزخندی گوشه ی لب های من  
نشاند و ابروهای آزاد را بالا برد.

آزاد: و فکر کردی اشکالی نداره اگه در نزده و بی اجازه بیای  
داخل اتاق خزان و گوشی نیلی رو برداری؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سوالش اضطراب و کلافگی برسام را شدیدتر کرد. آشفته  
دستی به موهایش کشید و پس از لحظه ای تعلق پاسخ  
داد:

برسام: فکر کردم شاید خزان خانم حموم باشن نخواستم  
مزاحمشون...

صدای نسبتا بلند آزاد اجازه ی کامل کردن حرفش را از او  
گرفت.

آزاد: آگه حدس میزدی که ممکنه حموم باشه پس اصلا  
نباید میومدی سمت اتاقش، چه برسه به اینکه در نزده و بی  
اجازه در رو باز کنی و بیای داخل. فهمیدن این موضوع برات  
سخته؟

لحن عصبانی و خشمگینش حتی مرا هم نگران کرد، چه برسد به برسامی که حالا دیگر رنگ آشکارا از رخسارش پریده بود.

پیش از این هرگز آزاد را اینطور کلافه و عصبانی ندیده بودم. آزاد اصلاً آدم جنجال طلبی نبود. اتفاقاً همیشه در تلاش بود تا هر مسئله ای را در صلح و آرامش حل کند. اما حالا آنقدر در برابر برسام عصبی و خشمگین به نظر میرسید که برای اولین بار ترسیده بودم که نکند به سمت او هجوم ببرد و او را زیر مشت و لگد بگیرد.

برسام دستپاچه و سراسیمه از رفتار آزاد، برای آنکه او را آرام تر کند و از وقوع هر درگیری احتمالی جلوگیری کند لبخند مصنوعی زد و با تکان دادن سرش گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برسام: یکم داری تند میری آزاد جان. من هیچ قصد و نیت  
بدی نداشتم. دچار سوء تفاهم شدی انگار.

حرفش حتی سر سوزنی از عصبانیت آزاد کم نکرد. بی آنکه  
نگاهش را از چهره ی برسام بگیرد قدمی جلوتر گذاشت و  
پاسخ داد:

آزاد: بهتره مجبورم نکنی از این هم تندتر برم.

پاسخش لبخند روی لب های برسام را در ثانیه ای محو  
کرد و جایش را به گره ی عمیقی میان ابروهایش داد.

#پارت\_۳۵۵

@Vip Roman

نگران از اینکه مبادا بحث بینشان فراتر از این برود جلوتر رفتم و با برداشتن کیفم از روی زمین، بی معطلی گوشی نیلی را از داخلش بیرون کشیدم و به سمت برسام گرفتمش.

\_اومده بودی دنبال همین دیگه؟

پرسیدم و او برای لحظه ای نگاهش را میان صورت من و گوشی که به سمتش گرفته بودم چرخاند پیش از اینکه سری به نشانه ی تایید تکان دهد و گوشی را از دستم بگیرد.

برسام: ممنون.

با صدای آرامی زیر لب نجوا کرد و برای آخرین بار نگاهی به آزاد انداخت و سپس عقب گرد کرد تا از اتاق خارج شود. اما



پیش از آنکه بتواند حتی یک قدم بردارد شنیدن صدای آزاد که نامش را مخاطب قرار میداد سر جا میخکوبش کرد.

آزاد: برسام...

سر چرخاند و پرسشگرانه به آزاد خیره شد. آزاد در برابر نگاه خیره ی برسام آهسته چند قدم جلوتر گذاشت و با رد شدن از کنار من اینبار سینه به سینه ی او ایستاد. نگاه مستقیمش را به چشمان مرد مقابلش دوخت و پس از لحظه ای سکوت با لحنی محکم و قاطع، اما شمرده گفت:

آزاد: دیگه نمیخوام هیچوقت بدون در زدن، بدون اجازه، و بدون اطلاع وارد اتاق خزان بشی.. بهتره اتفاقی که امروز افتاد دیگه هیچوقت تکرار نشه. چون اصلا دلم نمیخواد مجبور بشم جور دیگه ای باهات برخورد کنم. متوجه منظورم که میشی؟

برسام که کاملاً مشخص بود چقدر کلافه و عصبی است لب هایش را روی هم فشرد و با لبخندی اجباری سرش را به معنای تایید بالا و پایین برد پیش از آنکه با صدای آرامی بگوید:

برسام:دیگه اتفاق نمیفته.خیالت راحت.

و بعد به دنبال این حرف با همان لبخند مصنوعی اش نگاه کوتاهی به من انداخت پیش از آنکه عقب گرد کند و با سرعت از اتاق خارج شود.

با رفتنش انگار که سنگین ترین بار دنیا را از روی شانه هایم برداشته باشند نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی قفسه ی سینه ام فشردم و به آزاد که در حال بستن در اتاق بود چشم دوختم.

در را که بست درست مثل من نفس عمیقی کشید و به سمتم چرخید. نگاهش حالا دیگر آرام بود. فوراً قدمی به سمتش برداشتم و با ایستادن مقابلش گفتم:

— خوبی؟

در جوابم لبخندی زد و سری به معنای تایید بالا و پایین برد.

آزاد: خوبم. تو چرا اینقدر مضطربی؟

بی هوا شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

— نمیدونم. آخه قبلاً هیچوقت تو رو اینجوری ندیده بودم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آهسته خندید و با جلو آوردن دست هایش موهایم را از روی صورتم کنار زد و در نهایت گونه هایم را میان دستانش قاب گرفت.

آزاد: نیاز بود تکلیف یه سری چیزا رو باهاش روشن کنم. باید بدونه اگه از حد و حدودش بگذره قرار نیست دست روی دست بذارم و کاری نکنم. لازمه که یاد بگیره فاصله ش رو با تو حفظ کنه.

ناخودآگاه لبخندی زدم و دست هایم را روی دستانش که صورتم را قاب گرفته بودند گذاشتم.

\_ فکر کنم الان دیگه کاملا متوجه شده باشه.

دوباره خندید و همانطور که با سرانگشتانش گونه هایم را نوازش میکرد پاسخ داد:

EXCHANGE GROUP. 2081

آزاد: بهتره تا وقتی که اینجاییم حواسمون بیشتر جمع باشه. از این به بعد وقتایی که تو اتاق تنهایی در رو قفل کن. من اصلا به این آدم اعتماد ندارم.

فورا سری به نشانه ی موافقت تکان دادم. حتی اگر آزاد هم نمیگفت خودم این فکر به سرم زده بود. برسام به هیچ وجه قابل اعتماد نبود.

\_همینکارو میکنم.

با صدای آرامی گفتم و او سرانجام صورتم را رها کرد و قدمی به عقب برداشت. دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

آزاد: من میرم پایین. تو هم لباس هات رو عوض کن و بیا.

دو طرف حوله ام را جلوتر کشیدم و زیرلب "باشه" ی آرامی گفتم و سپس با نگاهم کشیده شدن قدم هایش سمت در را دنبال کردم.

پیش از آنکه از اتاق خارج شود چرخید و با لبخند نگاهم کرد، اشاره ی کوتاهی سمت قفل در رفت و گفت:

آزاد: یادت نره قفلش کنی.

خندیدم و پلک هایم را به نشانه ی تایید باز و بسته کردم. طولی نکشید که از اتاق خارج شد و در را مجددا پشت سرش بست.

نفس عمیقی کشیدم و قدم هایم را سمت در سوق دادم و همانطور که او خواسته بود قفلش کردم پیش از آنکه بچرخم و به سمت کمد لباس هایم قدم بردارم.

دروغ چرا... از اینکه سرانجام یک نفر توانسته بود از من در برابر برسام دفاع کند و او را سر جاییش بنشانند خوشحال بودم. تا امروز همیشه مجبور شده بودم که تک و تنها با او مقابله کنم و شاید همین تنهایی هم بود که هر دفعه او را وقیح تر ساخته بود.

اما امروز، وقتی برابر آزاد آنطور لال شده بود و رنگ از رخسارش پریده بود، وقتی فهمیده بود که دیگر نمیتواند روح و روان مرا نابود کند چون یک نفر هست که همیشه چند قدم جلوتر از من ایستاده تا از من محافظت کند، احساس دلگرمی سرتاسر وجودم را فرا گرفته بود. همینکه میدانستم دیگر تنها نبودم و دیگر مجبور نبودم به تنهایی با مشکلاتی که برسام برایم می ساخت دست و پنجه نرم کنم حال دلم را خوب میکرد.

و تنها نبودن و تنها نماندن، همان رویای دور و درازی بود که  
من سراسر عمر برای پیدا کردنش به سمت هر راه و بیراهه  
ای دویده بودم...

#پارت\_۳۵۶

روز بعد، حوالی ظهر بود که برای شروع فیلمبرداری از  
ویلاهایمان بیرون زدیم و مسیر دریا را در پیش گرفتیم. از  
آنجایی که امروز قرار نبود به لوکیشن دوری برویم و تمام  
صحنه ها قرار بود کنار دریا فیلمبرداری شوند مجبور نشده  
بودیم که مثل دیروز صبح زود از خواب بیدار شویم و  
همین برای اینکه من اندکی از دیروز خوش خلق تر باشم  
کافی بود.



نیلی در حالی که یکی دیگر از لباس های سفید فرمالیته اش را به تن کرده بود دست در دست برسام جلوتر از همه ی ما در حال دویدن سمت دریا بود و با دویدنش برسام را هم مجبور به دویدن کرده بود.

پشت سرشان فراز و همکارانش همراه با دورین ها و تجهیزات فیلمبرداری شان در حال قدم برداشتن بودند و عقب تر از همه من و آزاد بودیم که آرام و بدون هیچ عجله ای، همانطور که با صدای آرام با یکدیگر حرف میزدیم قدم های بقیه را دنبال میکردیم.

به نزدیکی دریا که رسیدیم قدم های شتاب زده نیلی سرانجام متوقف شدند و همراه برسام کنار خط ساحلی ایستادند و به دریا خیره شدند. طولی نکشید که فراز و تیمش هم به آن ها پیوستند و شروع به صحبت کردن درمورد اینکه باید کار را ابتدا از کجا شروع کنند کردند.

آنطور که دستگیرم شده بود، قرار بود که اولین صحنه ها از قدم برداشتن و دویدنشان کنار خط ساحلی فیلمبرداری شوند و بعد از آن باقی برنامه هایی که از قبل چیده شده بودند به ترتیب اجرا شوند.

هوا برخلاف دیروز چندان صاف و آفتابی نبود. دریا هم خیلی آرام به نظر نمیرسید. باران نمیبارید اما ابرهای متراکم و تیره ای که آسمان را پوشانده بودند نشان از آن داشتند که هر لحظه ممکن بود با بارش باران مواجه شویم.

نفس عمیقی از بوی دریا کشیدم و بعد دست آزاد را در دست گرفتم و با نگاهم از او خواستم تا به سمت خلوت تری از ساحل قدم برداریم. از آنجایی که حضورمان در کنار بقیه قرار نبود چندان فایده ای داشته باشد بنابراین ترجیح

میدادم که در یک نقطه ی خلوت و ساکت به دور از هیاهو کنار آزاد بنشینم و دریا را تماشا کنم.

هر دو با قدم هایی آرام به سمت دیگری از ساحل قدم برداشتیم و در نهایت جایی را برای نشستن انتخاب کردیم. خیلی دور نشده بودیم. فاصله مان با بقیه شاید کمتر از پانزده قدم بود.

نیلی و برسام حالا دیگر همانطور که فراز خواسته بود دست در دست یکدیگر در حال قدم برداشتن کنار خط ساحلی بودند و تیم فیلمبرداری هم پیوسته قدم هایشان را دنبال میکردند.

هر از چند گاهی با اشاره ی فراز میچرخیدند، شروع به دویدن میکردند، همدیگر را در آغوش میگرفتند و یا می ایستادند تا چشم در چشم یکدیگر بدوزند.

سرم را روی شانه ی آزاد گذاشتم و نگاه خیره ام را به دریا و موج های نا آرامش دوختم. مادرم دریا را خیلی دوست داشت. آنقدر دوستش داشت که میتوانست روزها مقابلش بنشیند و به رفت و آمد موج هایش چشم بدوزد.

خوب به یاد داشتم که همیشه از پدرم میخواست که کارهایش را کنار بگذارد و برای چند روزی ما را برای مسافرت به شمال ببرد. پدرم هم همیشه با بهانه های تکراری اش خواسته اش را رد میکرد و خودش را مشغول کارهایش می ساخت. و در نهایت من و مادرم مجبور میشدیم که با عمو و زن عمویم و فراز به مسافرت برویم.

وقتی به شمال میرسیدیم، مادرم بی صبرانه دست مرا میگرفت و خودش را به دریا میرساند. درست انگار که یک نفر از میان امواج دریا در حال صدا زدن اسمش باشد و او را به سمت خود فرا بخواند.

کنار خط ساحلی می نشست و مدت ها به موج های دریا خیره میماند. من هم کنارش می نشستم و او را تماشا

میکردم. گاهی میدیدم که همانطور که به دریا چشم دوخته بود و آهنگ نامفهومی را زیر لب نجوا میکرد قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش می‌چکید و روی گونه اش می‌نشست.

اگر می‌توانست، اگر خیلی خوش شانس بودیم سنتورش را هم پنهانی همراه خودش می‌آورد و دور از چشم همه کنار دریا و برای من شروع به نواختنش میکرد. و من احساس میکردم که صدای سازش هربار که کنار دریا بودیم غم‌انگیز تر از همیشه به گوش میرسید.

هرگز از او نپرسیده بودم که دلیل اشک ریختنش چیست. هرگز نخواستیم بدانیم که آن آهنگ نامفهومی را با صدای بلندتر برایم بخواند. هرگز نفهمیده بودم که چه سر و سری میان او و دریا وجود داشت که آنطور قلبش را به هول و ولای انداخت. و هرگز درک نکرده بودم که چرا دریا صدای سازش را سوزناک تر از همیشه میکرد.

شاید مادرم هم داستان عاشقانه ای در دل داشت که نیمه تمام باقی مانده بود. شاید دریا او را به یاد کسی می انداخت که سرنوشت از او دزدیده بود، و شاید آن آهنگ تنها یادگار روزهای از دست رفته ی گذشته ای بود که من هرگز از آن سر در نیاورده بودم. و حالا... حالا که سال ها از آن روزها میگذشت آرزو میکردم که کاش میشد زمان به عقب برمیگشت تا میتوانستم برای یک بار هم که شده پای قصه ی نیمه تمام مادرم بنشینم و از او بپرسم که چه داستانی پشت صدای سوزناک سازش پنهان شده است.

اما هزار افسوس که شدنی نبود. زمان هرگز به عقب برنمیگشت...

@Vip Roman

#پارت\_۳۵۷

آزاد: به چی فکر میکنی؟

شنیدن صدای آرامش مرا وادار به فاصله گرفتن از تمام افکارم کرد. سرم را از روی شانۀ اش برداشتم و نگاهش کردم. باد موهای لخت و خوش رنگش را جسورانه به بازی گرفته بود.

دست هایم را به بازوهایم کشیدم و با دوختن دوباره ی نگاهم به روبرو جواب دادم:

\_داشتم به قصه ی ناتموم صدای سازیه نوازنده فکر میکردم.

ابروهایش را بالا انداخت و کنجکاوانه نگاهم کرد.

آزاد: کدوم نوازنده؟

پرسید و من بی آنکه نگاهم را از دریا بگیرم لبخند زدم و  
زیر لب نجوا کردم:

\_مادرم.

اینبار دیگر سوالی نپرسید. تنها نفس عمیقی کشید و بعد  
درست مثل من نگاهش را به دریا دوخت.  
حلقه ی دست هایم را دور بازوهایم محکم تر کردم و پس  
از دقیقه ای سکوت پرسیدم:

\_هر نوازنده ای پشت صدای سازش یه قصه پنهان کرده  
مگه نه؟



لبخندی زد و با کج کردن سرش روی شانهِ جواب داد:

آزاد: یه قصه، یه راز، شاید هم یه آدم.

سر چرخاندم و به نیمرخش خیره شدم. نگاه پرسشگرَم را که دید آهسته خندید و ادامه داد:

آزاد: هیچ سازی با یه قصه ی از پیش تعیین شده به دست نوازنده ش نمیرسه. وقتی نوازنده برای اولین بار سازش رو به دست میگیره، یه دفتر سفید و خالی رو میبینه که هنوز هیچ واژه ای روش نوشته نشده. هیچ قصه ای نداره. کاملاً پاکه. و از همونجاست که سرنوشت ساز و نوازنده به همدیگه گره میخوره.

بعد از اون دیگه وظیفه ی نوازنده ست که اون دفتر سفید رو پر کنه. وظیفه ی نویسنده ست که سازش رو به هر صدایی که میخواد دربیاره. چون ساز هنوز هیچ قصه ای

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نداره, برای همین اختیارش دست همون نوازنده ایه که به  
صدا درش میاره. اما بعدش... بعدش...

سکوت ناگهانی اش کنجکاوی ام برای شنیدن ادامه ی  
حرف هایش را دو چندان کرد. چانه ام را روی ساعد دستم  
قرار دادم و پرسیدم:

— بعدش چی؟

لبخندی زد و دست هایش را روی ماسه ها عقب تر برد تا  
تکیه گاهش باشند. چشمانش را به دریا دوخت و پس از  
لحظه ای سکوت ادامه داد:

آزاد: بعدش یه اتفاقی میفته, یچیزی میشه, یه آدمی میاد که  
اختیار ساز رو از نوازنده ش میگیره. دفتری که تا اون روز

دست نوازنده بوده رو میدزده و خودش میشه نویسنده ی  
قصه ی ساز.

از اونجا به بعد دیگه مهم نیست که نوازنده چقدر تلاش  
کنه که سازش رو پس بگیره، چون نمیتونه. چون ساز دیگه  
قصه ی خودش رو پیدا کرده. حتی اگه به نوازنده ش  
برگرده، حتی اگه تا آخر دنیا توی دست های نوازنده ش به  
صدا دربیاد باز هم چیزی تغییر نمیکنه. چون ساز سرکش  
شده، چون صدایی رو پیدا کرده که دیگه در اختیار نوازنده  
نیست.

نگاهش دوباره به سمتم چرخید و قفل چشمانم  
شد. لبخندش جوری قلبم را لرزاند که گویی امواج دریا به  
جای خط ساحل به سینه ی من کوبیده میشدند.

آزاد: بعد از اون، اون آدمی که اومده و ساز رو دزدیده تبدیل  
میشه به صدای ساز، تبدیل میشه به قصه ی ساز. هربار که

نوازنده سازش رو دستش بگیره و شروع به نواختن کنه دیگه نمیتونه صدای قبلی ساز رو بشنوه، به جاش هربار صدای اون آدم رو میشنوه و به قصه ای که اون آدم برای سازش ساخته گوش میده.

این قصه میتونه عشق باشه، نفرت باشه، غم و شادی و یا حسرت روزهای گذشته باشه. اصلا میتونه هر احساسی توی این دنیا باشه. اما مهم اینه که هربار با نواخته شدن ساز، صدای اون آدمه که این قصه رو به گوش نوازنده میرسونه. و این صدا هرگز نوازنده رو تنها نمیذاره. حتی اگه سال ها بگذره، حتی اگه سرنوشت اون آدم رو از نوازنده بگیره و به دورترین نقطه ی دنیا بیره باز هم اون صدا کنار نوازنده میمونه و ترکش نمیکنه.

و اینجوری میشه که نوازنده اون آدم و صداش و خاطراتش و قصه ای که برای سازش ساخته رو تا ابد توی ذهن و

قلب خودش نگه میداره و هرگز فراموشش نمیکنه. چون  
دیگه صدای اون آدم تبدیل به صدای سازش شده.

قلبم محکم تر از همیشه در سینه میکوبید. گلویم را بغضی-  
گرفته بود که اگر قدرت شکستن داشت بدون شک به  
اندازه ی دریای مقابلمان اشک از چشمانم جاری میکرد. و  
من نمیدانستم که دلیل بغضم حرف های زیبای آزاد بود یا  
اینکه حالا فهمیده بودم غمی که در صدای ساز مادرم بود  
از کجا می آمد.

بی آنکه نگاهم را از چشمانش بگیرم بغضم را به سختی فرو  
خوردم و با صدای آرامی که در میان هیاهوی باد و امواج  
دریا به سختی به گوش میرسید پرسیدم:

\_تو چی؟ تونستی آدمی که صدای سازت رو ازت میدزده پیدا  
کنی؟

خندید و چشم هایش برق زدند. برقی که میتوانست روشنی خورشیدی که خودش را میان ابرهای آسمان پنهان کرده بود را به چالش بکشد.

دست هایش را از ماسه ها جدا کرد و خودش را جلوتر کشید. صورتش را درست مقابل صورتم نگه داشت و نگاهی را به چشمانم دوخت. خواست دهان باز کند و جواب سوالم را بدهد اما پیش از آنکه بتواند کلامی به زبان بیاورد، باد صدای بلند نیلی که ما را مخاطب قرار میداد به گوش هایمان رساند و لب های او را دوباره بهم دوخت.

#پارت\_۳۵۸

@Vip Roman

هر دو همزمان آهی کشیدیم و با لبخندی کوچک که نشان از اجبار برای به پایان رساندن مکالمه مان داشت سر چرخانیدیم تا مسیر صدای نیلی را دنبال کنیم. با دیدنش که در فاصله ای تقریباً دور ایستاده بود و با تکان دادن دستش در هوا از ما میخواست که به سمتش برویم هر دو از جا برخاستیم و قدم هایمان را به آن سمت سوق دادیم.

با نزدیک تر شدنمان، دست هایمان را در جیب های ژاکتم فرو بردم و پرسیدم:

— چه خبر شده؟

نیلی که تا آن لحظه سخت مشغول بحث کردن با فراز و برسام بود، با شنیدن صدای من فوراً سر چرخاند و نگاهش را به صورتم دوخت. دست هایش را به کمرش زد و با ناراحتی پاسخ داد:

نیلی: آبی تورو خدا کمک کن. این دوتا اصلا به حرف من گوش نمیدن.

کنجکاوانه ابروهایم را بالا انداختم و نگاه نامطمئنی با آزاد که کنارم ایستاده بود رد و بدل کردم و بعد با چرخاندن دوباره ی نگاهم به سمت نیلی با تردید پرسیدم:

...چی شده؟ چی میخوای که به حرفت گوش نمیدن؟

لبخند موزیانه ای زد و با برداشتن یک قدم به سمتم، کنارم ایستاد و با پیچیدن هردو دستش دور بازویم جواب داد:



نیلی: چیز خاصی که نمیخوام آبی. فقط میخوام یه سکانس خیلی خیلی کوچولو رو توی قایق وسط دریا فیلمبرداری کنیم همین.

چشم هایم از شنیدن خواسته اش در ثانیه ای به گردترین اندازه ی ممکن رسیدند. ناباورانه نگاهش کردم و گفتم:

\_چه قایقی چه دریایی؟ تو این هوا مگه میشه قایق سوار شد دختر؟ نمیبینی دریا نا آرومه؟

لب هایش را آویزان کرد و با ناراحتی چشم غره ای تحویل برسام و فراز که در تایید حرف من سر تکان میدادند داد پیش از آنکه دوباره به من نگاه کند و بگوید:

نیلی: خب آبی مجبور نیستیم خیلی دور بریم. همین اوایل دریا هم میتونیم فیلمبرداری کنیم. خطرناک هم نیست.

کلافه آهی کشیدم و چشم هایم را چرخاندم. اصلا حوصله  
ی سر و کله زدن با لجبازی های این دختر را نداشتم. این بود  
بازویم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و گفتم:

\_اگه فکر کردی میتونی منو جلو بندازی که اینا رو راضی  
کنم کور خوندی. به من اصلا ربطی نداره. اینجوری هم از  
بازوم آویزون نشو خوشم نمیاد.

ناامید از عملی نشدن نقشه اش چهره در هم کشید و لب  
هایش را جمع کرد و بعد دوباره به سمت برسام و فراز قدم  
برداشت تا شاید بتواند آن دو نفر را راضی کند.

بحثشان حدودا ده دقیقه ای طول کشید. نیلی بی وقفه بر  
ایده ی قایق سواری اش اصرار می ورزید و فراز و برسام با  
آوردن ده ها دلیل تلاش میکردند تا او را منصرف کنند، اما

نیلی قصد کوتاه آمدن نداشت. و در نهایت توانست خودش را پیروز میدان کند و موافقت برسام و فراز را بگیرد.

دقایقی بعد، با اجاره ی دو قایق همگی به جز من و آزاد که ترجیح داده بودیم همانجا لب ساحل بمانیم دل به دریا زدند تا شروع به فیلمبرداری صحنه های موردنظر نیلی کنند.

آسمان حالا حتی از قبل هم تیره تر و گرفته تر به نظر میرسید و نزدیک بودن بارش باران را هر لحظه یاد آور میشد.

هر دو همانجا کنار خط ساحل نشستیم و بی آنکه حرفی بزنیم قایق سواری نیلی و برسام را نظاره گر شدیم.

زمان سریع تر از همیشه در حال گذشتن بود. همانطور که نیلی قول داده بود قایق سواری مدت زیادی طول

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نکشید. خیلی زود صحنه های موردنظرشان را فیلمبرداری کردند و بعد مجدداً به ساحل برگشتند تا به ادامه ی کارشان برسند.

به خودمان که آمدیم دیگر غروب از راه رسیده بود و آسمان آرام آرام رو به تاریکی میرفت. بارانی که نم نم شروع به باریدن کرده بود نشان از آن داشت که دیگر زمان پایان فیلمبرداری فرا رسیده بود.

هوا آنقدر دلچسب بود که هیچ کداممان میلی به برگشتن به ویلاها نداشتیم. این شد که پس از مشورتی کوتاه تصمیم گرفتیم که آتشی کوچک روشن کنیم و شام را همانجا کنار دریا بخوریم.

یکی از بچه های تیم فراز را برای خریدن شام به رستورانی که در همان نزدیکی بود فرستادیم و سپس خودمان هم به جمع کردن چوب و روشن کردن آتش مشغول شدیم.

دقایقی بعد همگی دور آتش کوچکی که روشن کرده بودیم نشسته بودیم و مشغول خوردن ساندویچ هایمان بودیم. جو صمیمی که میانمان به وجود آمده بود اجازه نمیداد که حتی برای دقیقه ای سکوت کنیم. هرکسی - حرفی برای گفتن داشت. از نیلی که با اشتیاق از نزدیک بودن جشن عروسی شان حرف میزد گرفته تا فراز و برسامی که بی وقفه با یکدیگر شوخی میکردند و آزادی که به اصرار دیگران لب به بازگو کردن خاطرات سفرهای دور دنیایش گشوده بود.

در این میان رابطه ی فراز و آزاد هم دیگر به بدی سابق به نظر نمیرسید. گهگاهی میان صحبت های جمع، با یکدیگر همکلام میشدند و چند کلمه ای صحبت میکردند. البته

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برای من همین که فراز دیگر با نگاه هایش سمت آزاد تیر  
پرتاب نمیکرد و هر لحظه برای گلاویز شدن با او نقشه نمی  
چید کافی بود.

هرچند که با تمام وجود آرزو میکردم که کاش یک روزی  
رابطه این دو نفر خوب شود تا من دیگر مجبور نباشم میان  
دوراهی که هر راهش به یک نفرشان منتهی میشد بمانم.

#پارت\_۳۵۹

نیلی: میگم... کاش الان پیانوی برسام اینجا بود برامون پیانو  
میزد نه؟ تو این هوا و زیر این بارون و کنار این آتیش خیلی  
می چسبید. حیف شد.

EXCHANGE GROUP. 2107

نیلی همانطور که آخرین گاز را به ساندویچش میزد با حسرت گفت و بقیه بی معطلی در تایید حرفش سر تکان دادند. بی اختیار پوزخندی زدم و دست هایم را سمت آتش بردم تا انگشتان یخ زده ام را اندکی گرم کنم. امان از دست نیلی که فکر میکرد هرجایی نیاز است توانایی های شوهر یکی یکدانه اش را به رخ بکشد.

نیلی: کس دیگه ای همراه خودش ساز نیاورده؟

سوالش جواب های متعددی را در پی داشت. یک نفر میگفت که تنها سازی که میتواند بنوازد بشکن زدن است، یک نفر میگفت که اگر دبه ای دم دست داشتیم میتوانست یک ترانه ی شاد شمالی برایمان بخواند و یک نفر ادعا داشت که گیتار زدن بلد است اما گیتارش را در خانه جا گذاشته است.

تنها کسی- که در سکوت سرش را زیر انداخته بود و نگاهش را به آتش دوخته بود آزاد بود. میدانستم که سازش را همراه خودش آورده بود اما دلیل سکوتش را نمیدانستم. از طرفی خودم بودم که دلم برای شنیدن صدای سازش تنگ شده بود. این بود که پس از لحظاتی سکوت نفس عمیقی کشیدم و بی آنکه نگاهم را از صورت آزاد بگیرم با لبخندی معنادار گفتم:

\_آزاد سازش رو همراه خودش آورده.

همین جمله ی کوتاهم برای اینکه نگاه همه را به سمت او بچرخاند کافی بود. فوراً سرش را بالا گرفت و با چشم هایی گرد شده نگاهم کرد. در جواب نگاه پر از سوالش خندیدم و شانه هایم را بالا انداختم.



نیلی: جدی؟ پس چرا حرف نمیزنی آقای ابتکار؟ ما رو قابل  
نمیدونید یکم برامون ساز بزنید؟

سوال نیلی عملا در رودربایستی قرارش داد. لبخند مهربانی  
زد و دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما نیلی با به زبان آوردن  
جمله ی بعدی اش فرصت هرگونه بهانه تراشی را از او  
گرفت.

نیلی: بهونه آوردن نداریم آزاد جان. پاشو... پاشو برو سازت  
رو از داخل ویلا وردار بیار ما همینجا منتظرت نشستیم. تا  
برامون ساز نزنی هم قرار نیست جایی بریم. مگه نه  
دوستان؟

پرسید و همه خندیدند و یک صدا در جوابش بله ی بلند و  
بالایی را به زبان آوردند. آزاد که دیگر بهانه تراشی و مخالفت  
با آن همه آدم را صلاح نمیدید انگار که تسلیم شده باشد

لبخندی زد و سری به نشانه ی تایید تکان داد. با نگاهی  
برای من خط و نشانی کشید و بعد از جا بلند شد و با گفتن  
اینکه زود برمیگردد از جمع فاصله گرفت و قدم هایش را  
سمت ویلا سوق داد.

خرسند از اینکه در عمل انجام شده قرارش داده بودم و  
حالا فرصت تماشای ساز زدنش را داشتم لبخندی زدم و با  
کشیدن دست هایم به بازوهایم رفتنش را نظاره گر شدم و  
تا زمانی که کاملا از مقابل چشمانم محو شود قدم هایش را  
با نگاهم دنبال کردم.

با احساس پر شدن ناگهانی جای خالی آزاد کنارم، ابروهایم را  
در هم کشیدم و فوراً سر چرخاندم تا ببینم چه کسی جای او  
را پر کرده است. با دیدن برسام که حالا خونسر. دانه کنارم  
نشسته بود و دست هایش را روی آتش گرفته بود گری  
میان ابروهایم حتی از قبل هم پررنگ تر شد. بی معطلی به  
سمت نیلی سر چرخاندم تا ببینم چرا به این جا به جایی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ناگهانی شوهرش شک نبرده است. اما با دیدن او که کاملاً غرق در تماشا کردن عکس های دورین فراز بود فهمیدم که انتظارم بیهوده بوده است.

نگاه کلافه ام را دوباره سمت برسام چرخاندم و با صدایی آرام زیر لب غریدم:

چرا اینجا نشستی؟

با تعجبی تظاهری نگاهم کرد و ابروهایش را پرسشگرانه بالا انداخت.

برسام: او مدم دستامو گرم کنم. نمیتونم اینجا بشینم؟

به بهانه ی واهی اش پوزخندی زدم و گفتم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_ از همونجا هم میتونستی دستات رو گرم کنی. لازم نبود پاشی بیای اینجا.

خندید و همانطور که انگشتانش را روی آتش باز و بسته میکرد جواب داد:

برسام: اینجا نشستن من اینقدر بهت استرس میده؟ یا نکنه چون دوست پسرت اینجا نیست احساس امنیت نمیکنی؟

لحن کنایه وارش عصبانیتم را دو چندان کرد.

\_ منظورت چیه؟

در برابر لحن عصبی ام باز هم خندید و بی آنکه نگاهم کند گفت:

برسام: برای اینکه خودت رو پشت دوست پست پنهان کنی  
یکم زیادی بزرگ نیستی؟

لب هایم را با حرص روی یکدیگر فشردم و با صدایی آرام از  
میان دندان های قفل شده ام غریدم:

\_من پشت هیچکس قایم نشدم.

نگاهش سرانجام به سمتم چرخید. دست هایش را بالای  
شعله های آتش مشت کرد و با نیشخندی موزیانه جواب  
داد:

برسام: جدی؟ ولی دیشب که اینطور به نظر میومد.

کلافه براق شدم سمتش:

\_اگه جرات داشتی این حرف ها رو دیشب توی روی  
خودش میزدی. نه اینکه حالا در نبودش بیای کنار گوش من  
موس موس کنی.

لب هایش را به شکل یک منحنی رو به پایین در آورد و  
خونسردانه سری تکان داد.

برسام: جراتشو که داشتم. اما نمیخواستم بحث بالا بگیره و  
باعث ناراحتی نیلی شه.

اینبار نوبت من بود تا با تمسخر نگاهش کنم و پوزخند  
بزنم. نگاه کوتاهی به نیلی که مقابلمان نشسته بود و بی خبر  
از همه جا سرگرم تماشا کردن عکس هایشان بود انداختم و  
زیر لب نجوا کردم:

\_چقدر هم که نیلی برای تو مهمه.

#پارت\_۳۶۰

انگار که انتظار شنیدن این جمله را نداشته باشد چهره در هم کشید و با تردید نگاه کرد.

برسام: منظورت چیه؟

بی آنکه زحمت پاسخ دادن به سوالش را به خودم بدهم با همان نیشخند تمسخر آمیزی که کنج لب هایم جا خوش کرده بود نگاهم را به آتش دوختم و زانوهایم را بغل گرفتم.

برای لحظاتی نگاه پر از سوالش را روی نیم رخم ثابت نگه داشت و بعد چرخید و کمی بیشتر به سمتم خم شد تا سوالش را دوباره تکرار کند. اما پیچیدن صدای نیلی در فضای بینمان که برگشتن آزاد را نوید میداد و ادارش کرد تا لب هایش را به یکدیگر بدوزد و از پرسیدن سوالش منصرف شود.

هر دو همزمان سر چرخانیدیم و به آزاد که حالا به همراه ویولن سلس در حال قدم برداشتن به سمتمان بود چشم دوختیم. طولی نکشید که برسام آرام و بی سر و صدا از کنارم بلند شد و با رفتن به سمت نیلی، جایی که ناخوانده اشغالش کرده بود را دوباره برای آزاد خالی کرد. درست مثل یک ترسوی تمام عیار.



نیلی:خب...نوازنده ی بزرگمون هم تشریف آوردن.به افتخارشون.

نیلی بود که با لحن شوخ و سرزنده ای گفت و سپس با بهم کوبیدن دست هایش,باقی افراد حاضر در جمع را هم وادار کرد تا دست هایشان را بالا ببرند و آزاد را با صدای دست و سوت هایشان تشویق کنند.

آزاد با خوشرویی,درست همانطور که قبلا در کنسرت هایش دیده بودم,مقابل همه تعظیم نمایشی— به جای آورد و بعد قدم هایش را به سمت من کشید و با نشستن کنارم,برای لحظه ای کوتاه با لبخند دلنشینی به چشم هایم خیره شد پیش از آنکه ویولن سل و آرشه اش را از داخل کیس مخصوصشان بیرون بکشد و شروع به کوک کردن ساز کند.

آزاد:خب...دوست دارید چه آهنگی براتون بزنم؟

همانطور که کارش را با کوک کردن ساز تمام میکرد پرسید و بعد لبخندی زد و با گذاشتن چانه اش روی دسته ی ساز نگاهی را به اطراف چرخاند تا جوابش را بگیرد.

طولی نکشید که هرکسی - شروع به پیشنهاد دادن آهنگ مورد علاقه ی خودش کرد. یک نفر آهنگ خارجی دوست داشت، یک نفر ایرانی، یک نفر آهنگ های قدیمی را دوست داشت، دیگری آهنگ های جدید را ترجیح میداد و هرکسی - تلاش میکرد تا حرف خودش را به کرسی بنشانند.

در نهایت پس از دقیقه ای بحث و جدال بیهوده، همه با این پیشنهاد که آزاد خودش یک آهنگ را برگزیند موافقت کردند و تصمیم گرفتند تا انتخاب نهایی را به او بسپارند.

آزاد که فهمیده بود انتخاب بر عهده ی خودش است، لب هایش را جمع کرد و برای دقیقه ای به فکر فرو رفت. انگار که سخت مشغول زیر و رو کردن دنیای آهنگ های که در سر نگه داشته بود باشد مدتی سکوت کرد و بعد در نهایت سر چرخاند و به من نگاه کرد.

در برابر نگاه خیره اش بی اختیار لبخند زدم و پلک هایم را برایش باز و بسته کردم. او هم به تبعیت از من لبخندم را با لبخندی پررنگ تر پاسخ داد و بعد با گرفتن نگاهش از چشمانم آرشه اش را به دست گرفت و همانطور که سمت سیم ها میبردش زیر لب نجوا کرد:

آزاد: بسیار خب...

و لحظه ای بعد آرشه همراه با حرکت ماهر دستش روی سیم ها به حرکت در آمد و صدای زیبای سازش با صدای

آرام امواج دریا که پی در پی خود را به ساحل می رسانند در  
آمیخت.

همه در سکوتی مطلق فرو رفته بودیم و با تمام وجود به  
صدای ساز گوش سپرده بودیم تا بفهمیم که او چه آهنگی را  
برای نواختن انتخاب کرده بود. و لحظاتی بعد، زمانی که اندکی  
از آهنگ نواخته شدنیلی اولین کسی بود که توانست به نام  
آهنگ پی ببرد.

نیلی: دلفریب... داره دلفریب رو میزنه.

صدای نه چندان آرامش لبخند به لب های آزاد  
آورد. همانطور که مشغول نواختن بود نگاهش را به نیلی  
دوخت و سری به نشانه ی تایید حدسش بالا و پایین برد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نیلی ذوق زده از اینکه تایید آزاد را گرفته بود خندید و دستش را دور بازوی برسام حلقه کرد. سرش را روی شانه ی او گذاشت و سپس بی آنکه خجالت بکشد دهان باز کرد و با صدای بلند شروع به خواندن آهنگ کرد.

دارم پیر میشم ولی عاشقم

جهانم پر از حس و حال توئه

همه خنده ها دلنشین ولی

فقط بهترین خنده مال توئه.

کمتر از چند لحظه طول کشید تا بقیه هم جسارت پیدا کنند و همراه با او با صدای بلند شروع به خواندن آهنگ کنند.

دارم پیر میشم ولی عاشقم

EXCHANGE GROUP. 2122

تو این حال و روزو برام ساختی  
با اون خنده ی دلفریبت بین  
دلم رو به چه روزی انداختی.

#پارت\_۳۶۱

از بین تمام افراد حاضر در جمع که با سرخوشی مشغول  
خواندن آهنگ بودند، فقط من و فراز و برسام بودیم که  
ساکت نشسته بودیم. حواس برسام سمت نیلی بود که با  
عشوه و عشق تک تک کلمات آهنگ را خطاب به او  
میخواند، فراز با لبخند کوچکی نگاهش را به من دوخته بود  
و من به آزاد که با چشم هایی بسته سرگرم نواختن سازش  
بود خیره بودم.

انگار که سنگینی نگاه خیره ام را روی صورتش احساس کرده  
باشد آهسته چشمانش را باز کرد و سرش را به سمت  
چرخاند. نگاهش که قفل نگاهم شد هردو بی اختیار  
خندیدیم و سری تکان دادیم. بی آنکه نگاهش را از چشمانم  
بگیرد لب هایش را از هم فاصله داد و بی صدا لب زد:

کنارم بمون و بهم تکیه کن

به جز عشق چیزی نمیخوام ازت

کمک کن دلم قرص باشه همین

کمک کن عزیزم کمک کن فقط

با قلبی که دیوانه وار در سینه میکوبید سرم را روی شانه کج  
کردم و با چشمانی مملو از شیفتگی نگاهش کردم. شاید اگر

تنها بودیم برای اینکه خودم را غرق در آغوشش کنم لحظه ای تعلل نمی‌کردم اما حالا به ناچار مجبور بودم که تنها به تماشا کردنش قانع باشم.

همخوانی جمع با صدای ساز کماکان ادامه داشت. حالا دیگر همه دوربین موبایل هایشان را روشن کرده بودند تا از این شب به یاد ماندنی و نوازندگی آزاد فیلم بگیرند تا بعدا بتوانند در صفحات اجتماعی شان آپلودش کنند و از هم نشین شدن با یک نوازنده ی معروف اندکی خودنمایی کنند. مژگان هم با دوربین فیلمبرداری اش به شکل حرفه ای تری مشغول فیلمبرداری بود تا احتمالا بعدا این صحنه ها را در فیلم عروسی نیلی و برسام بگنجانند.

دقایقی بعد، زمانی که آزاد آرشه را برای آخرین بار روی سیم های ویولن سل حرکت داد و آخرین قسمت آهنگ را نواخت همگی دست هایمان را بالا بردیم و با تمام وجود برایش دست زدیم و تشویقش کردیم.



درست همانطور که شروع کرده بود با تعظیمی نمایشی- از تشویق ها قدردانی کرد و بعد لبخندی زد و همزمانی که ساز و آرشه را داخل کیس مخصوصشان برمیگرداند گفت:

آزاد: امیدوارم از اجرا لذت برده باشید.

نیلی سرش را از روی شانه ی برسام برداشت و با کوبیدن کف دست هایش به یکدیگر هیجان زده جواب داد:

نیلی: فوق العاده بود... فوق العاده. یعنی هرچی بگم کم گفتم. واقعا دست مریزاد آزاد جان. حالمونو حسابی خوب کردی.

@Vip Roman

آزاد کیس ساز را محتاطانه کناری گذاشت و بعد نگاهش را سمت نیلی چرخاند و مودبانه سری در جواب تشکرش تکان داد. حالت نشستنش را تغییر داد و گفت:

آزاد: خواهش میکنم. خوشحالم که لذت بردید.

نیلی اینبار نگاهش را سمت دریا چرخاند و برای چند لحظه به امواج بلند دریا خیره ماند. انگار که فکری در سر داشته باشد دقیقه ای دل دل کرد و سپس از جا بلند شد و با کشیدن دست برسام گفت:

نیلی: برسام بیا بریم توی آب.

برسام متعجب از خواسته ی ناگهانی و دور از انتظار نیلی ابروهایش را بالا انداخت و با تردید پلک زد.

برسام: بریم تو آب؟ الان؟

پرسید و نیلی با رها کردن دستش خم شد و همانطور که پاچه های شلوارش را بالا میزد پاسخ داد:

نیلی: آره الان. هوس کردم به پاهام آب بزنم. بیا دیگه. اصلا همتون پاشید بریم تو آب.

و بعد به دنبال این حرف نگاهش را سمت من چرخاند و ادامه داد:

نیلی: آبی تو هم بیا. خوش میگذره.

معرضانه چهره در هم کشیدم و گفتم:

\_دختر تو مگه ترس از آب نداری؟ واسه چی هی میری سمت دریا؟ حتما باید خدای نکرده یه کاری دستمون بدی؟

بی قیدانه در جوابم خندید و همزمان با بالا انداختن شانه هایش نگاهش را به برسام دوخت و گفت:

نیلی: ترس از آب که دارم. اما برسام باهامه حواسش بهم هست، نمیداره اتفاقی برام بیفته خیالت راحت.

دهان باز کردم تا باز هم با خواسته اش مخالفت کنم اما برسام با برخاستنش از جا و انداختن دستش دور شانه های نیلی این اجازه را از من گرفت.

برسام: نگران نباشید خزان خانم. من مثل چشمام مراقبش هستم.

#پارت\_۳۶۲

با بدخلقی ابروهایم را در هم کشیدم و نگاهم را از صورتش گرفتم. دلم میخواست میتوانستم بگویم که اتفاقا تنها دلیل نگرانی من خود تو هستی اما ترجیح دادم که زبانم را ساکت نگه دارم.

دقیقه ای بعد، به اصرار نیلی همه به جز من و آزاد از جا برخاستند و به سمت دریا قدم برداشتند تا وارد آب شوند. من و آزاد هم ترجیح دادیم همانجا کنار خط ساحل بنشینیم و رفتنشان را نظاره گر شویم.

دورتر که شدند نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را سمت آزاد چرخاندم. در سکوت به دریا خیره مانده بود. پرسیدم:

\_ناراحت شدی که لو دادم سازت رو همراه خودت آوردی؟

خندید و نگاهش را به سمتم چرخاند. سرش را اندکی روی شانه کج کرد و به سادگی جواب داد:

آزاد: نه، ناراحت نشدم. من از تو ناراحت نمیشم.

و بعد نفس عمیقی کشید و دوباره برای لحظه ای سکوت کرد پیش از آنکه نگاهش را به کیس سازش بدوزد و ادامه دهد:

\_اتفاقا خوب شد.خودمم دلم برای سازم تنگ شده بود.چند روزی میشد سمتش نرفته بودم.

لبخندی زدم و با چرخیدن به سمتش دستانش را در دست گرفتم و انگشتانمان را به یکدیگر قفل کردم.

\_منم دلم برای ساز زدنت تنگ شده بود.

دست های گره شده مان را بالاتر برد و انگشتانم را به لب هایش چسباندم.اخیرا این کار را زیاد انجام میدادم.انگار که به انجام دادنش عادت کرده بودم.

آزاد:دلت نمیخواد بری تو آب؟همه تو آبن.

زبانم را روی لب هایم کشیدم و سری به نشانه ی مخالفت  
تکان دادم.

\_نه. همینجا خوبه. میخوام کنار تو باشم. خسته شدم از بس  
اطرافمون شلوغ بوده.

خندید و دوباره دست هایم را به لب هایش چسباند پیش  
از آنکه بگوید:

آزاد: میخوای برگردیم ویلا؟ خسته شدی امروز. فکر نکنم  
دیگه اینجا کاری داشته باشیم.

سرم را به عقب چرخاندم و به نیلی و فراز و برسام که میان  
موج های دریا مشغول آب بازی بودند چشم دوختم. به  
نظر نمی رسید که حالا حالاها بخواهند از آب بیرون  
بیایند. خوش گذراندنشان تازه شروع شده بود.



\_آره...خیلی خسته م.

با صدای آرامی زیر لب نجوا کردم و بعد نگاهم را به سمت او چرخاندم و با لبخندی ادامه دادم:

\_برگردیم ویلا.اگه بخوایم منتظر اینا بمونیم احتمالاً باید تا صبح همینجا بشینیم.

سری به نشانه ی تایید تکان داد و بعد از جا بلند شد و مرا هم به همراه خودش بلند کرد.با دست دیگرش کیس ویولن سلش را از روی ماسه ها برداشت و بعد مسیر قدم هایش را سمت ویلا کج کرد و مرا هم با خودش هم قدم کرد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دست در دست یکدیگر با قدم هایی آرام سمت ویلا ها به  
راه افتادیم. اما هنوز بیشتر از سه قدم برنداشته بودیم که  
صدای جیغ بلند نیلی به یکباره تمام ساحل را پر کرد و قلب  
مرا از تپیدن انداخت.

وحشت زده به آزاد نگاه کردم پیش از آنکه سر بچرخانم و  
به دریا چشم بدوزم. و در همان لحظه بود که تمام وجودم  
یخ بست و ریه هایم نفس کشیدن را از یاد بردند.

نیلی، آنجا در میان امواج بلند و نا آرام دریا به سختی در  
حال دست و پا زدن بود. و برسام بی آنکه کمکش کند و یا  
برای نجات دادنش تلاشی کند همانجا کنارش ایستاده بود و  
غرق شدنش را تماشا میکرد....

#پارت\_۳۶۳

EXCHANGE GROUP. 2135

خشکم زده بود. مات و مبهوت، با بدنی که از شدت استرس و وحشت بی وقفه می لرزید ایستاده بودم و بی آنکه قدرتی برای پیش بردن حتی یک قدم داشته باشم به دریای چشم دوخته بودم که بی رحمانه در حال بلعیدن نیلی بود.

صدای جیغ های نیلی حالا ضعیف تر از قبل به گوش میرسید و برسام کماکان بی آنکه کمکش کند همانجا ایستاده بود و نگاهش میکرد.

پیش از آنکه بتوانم به خودم بیایم آزاد از من فاصله گرفته بود و با قدم هایی بلند در حال دویدن سمت دریا بود. فراز هم خیلی زودتر از او موج ها را پشت سر گذاشته بود تا به کمک نیلی بشتابد.

عده ای غریبه، از شنیدن صدای جیغ ها و کمک خواستن های مقابل ساحل تجمع کرده بودند و با نگرانی دریا را تماشا میکردند. تاریکی شب تصویر چندان واضحی از کشمکش چند مردی که تلاش میکردند یک دختر را از دست موج ها نجات دهند به نمایش نمیگذاشت.

به سختی قدمی به جلو برداشتم و بی صدا اسم نیلی را زیر لب نجوا کردم. حالا دیگر صدای جیغ هایش به گوش نمی‌رسید. آزاد و فراز توانسته بودند از چنگال موج های قاتل نجاتش دهند.

با دیدنشان که نیلی را روی دست هایشان به سمت ساحل می آوردند قدم های سستم قدرت گرفتند. سراسیمه سمت ساحل دویدم و نگران و ترسیده با صدایی بلند اسم نیلی را به زبان آوردم.

جمعیتی که مقابل ساحل صف کشیده بودند با شنیدن صدایم کنار رفتند و اجازه دادند تا من از میانشان رد شوم. دیری نپایید که فراز و آزاد به ساحل رسیدند و به کمک یکدیگر نیلی را که انگار نیمه بیهوش بود روی ماسه های خیس ساحل گذاشتند.

فورا روی زمین زانو زدم و کنار نیلی نشستم. دستم را به صورت و موهای خیشش کشیدم و با نگرانی گفتم:

\_ نیلی؟ نیلی عزیزم خوبی؟ صدای من رو میشنوی؟ باز کن چشات رو عزیزم. نیلی...

با بیحالی روی ماسه ها غلت خورد و همزمان با یک پهلو شدنش به سختی سرفه کرد و تمام آبی که ریه هایش را پر کرده بودند را بیرون ریخت. بی معطلی شروع به مالیدن

پشتش کردم تا راحت تر بتواند سرفه کند و ریه هایش را خالی کند.

سر و صدای جمعیت اطرافمان تمام فضا را پر کرده بود. همه اطرافمان حلقه زده بودند و هرکس چیزی میگفت و نظری میداد. صدای نگران فراز تنها صدای آشنایی بود که از میان جمعیت به گوش هایم رسید.

فراز: نیلی حالت خوبه؟ صدای من رو میشنوی؟

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم.

همراه آزاد بالای سرمان ایستاده بودند و درحالی که آب از سر و روی هردو نفرشان چکه میکرد با نگرانی به نیلی نگاه میکردند. خواستم دهان باز کنم و به جای نیلی جواب سوالش را بدهم که به یکباره نگاهم روی برسامی که کمی عقب تر از همه ایستاده بود و به نیلی چشم دوخته بود

ثابت ماند. و همان یک لحظه برای آنکه تمام وجودم از خشم و نفرت پر شود کافی بود.

درست مثل تیری که از چله ی کمان رها میشود از جا برخاستم و بی توجه به نگاه هایی که روی صورتم سنگینی میکردند سمت برسام هجوم بردم و با صدای بلند و خشمگینی غریدم:

\_ کار تو بود. کار توئه عوضی بود. تو این بلا رو سرش آوردی.

انگار که از هجوم ناگهانی ام شوکه شده باشد فوراً قدمی به عقب برداشت. مقابلش ایستادم و با کوبیدن دست هایم تخت سینه اش همانطور که هلش میدادم با صدای بلندتر فریاد کشیدم:

\_تو چی میخوای از جون این دختر؟ چرا اینکارو باهاش  
میکنی؟ چرا این بلاها رو سرش میاری؟ تو چه مرگته ها؟ چه  
مرگته؟

انگشت هایی که دور بازوهایم پیچیدند و به سمت عقب  
کشیدنم، مانع از این شدند که بتوانم بیشتر از آن مشت  
هایم را حواله ی سینه اش کنم. با عصبانیت سر چرخاندم و  
به آزاد که مرا میان بازوهایش نگه داشته بود چشم  
دوختم. سرش را نزدیک تر آورد و با صدایی آرام زیر گوشم  
نجوا کرد:

آزاد: الان وقتش نیست. همه دارن نگات میکنن.

نگاهم سمت جمعیتی که چهار چشمی در حال تماشا کردنم  
بودند چرخید. جوری نگاهم میکردند که انگار با یک دیوانه



طرف بودند. حق با آزاد بود. آنقدر عصبانی و کلافه بودم که فراموش کرده بودم غریبه ها اطرافمان را گرفته اند.

به ناچار و با خشمی که حتی سر سوزنی فروکش نکرده بود سری به نشانه ی تایید تکان دادم و از آزاد جدا شدم. برای آخرین بار نگاه پراز نفرتی به برسام انداختم و سپس راهم راکج کردم و مجددا سمت نیلی برگشتم.

هنوز روی زمین دراز کشیده بود و به آرامی سرفه میکرد. فراز هم کنارش زانو زده بود و آهسته پشتش را ماساژ میداد. با صدایی آرام گفتم:

\_\_بلندش کن فراز. باید بیریمش ویلا.

سری به نشانه ی تایید تکان داد و بعد دست هایش را زیر بدن نیلی انداخت و با بلند کردنش از روی زمین, مسیر ویلا

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

را در پیش گرفت و ما هم شروع به دنبال کردن قدم هایش کردیم.

دقایقی بعد با رسیدن به ویلا، نیلی را به اتاقش بردیم و من از همه خواستم که از اتاق خارج شوند تا بتوانم به نیلی در تعویض لباس هایش کمک کنم.

از کشوی لباس هایش چند دست لباس جدا کردم و بعد از آنکه موهای خیسش را در حوله ای پیچیدم کمکش کردم تا لباس های خیسش را عوض کند.

#پارت\_۳۶۴

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 2143

خسته و ترسیده و بی حال بود. این دومین باری بود که در طی چند روز گذشته در این حال و وضع میدیدمش و هردو بار هم مقصر حال بدش برسام بود.

لباس هایش را که عوض کردم پتو را روی بدنش بالاتر کشیدم و با نگرانی لبه ی تخت نشستم و نگاهش کردم. دستی به پیشانی اش کشیدم و پرسیدم:

\_خوبی عزیزم؟ میخوای دکتر خبر کنیم برات؟

آهسته سری به نشانه ی مخالفت تکان داد و با صدایی ضعیف نجوا کرد:

نیلی: خوبم آجی. بچه ها به موقع به دادم رسیدن. دکتر لازم نیست.

صدایش آشکارا می‌لرزید. با لبخند کوچکی صورتش را نوازش کردم و پس از لحظه ای سکوت پرسیدم:

چی شدی تو یهو دختر؟ واسه چی رفتی قسمت عمیق دریا آخه؟ مگه تو ترس از آب نداری؟

زبانش را آهسته روی لب های خشکش کشید و با صدای ضعیفی پاسخ داد:

نیلی: با برسام رفتیم اون سمت. حواسش بهم بود. منم سرگرم آب بازی شدم. نمیدونم یهو چی شد. انگار... انگار یکی هلم داد.

@Vip Roman

گوش هایم با شنیدن قسمت آخر جمله اش بی اختیار تیز شدند. با چشم های گرد شده نگاهش کردم و پرسیدم:

—یکی هلت داد؟

با تردید سری تکان داد و با لحنی نامطمئن جواب داد:

نیلی: آره انگار. اما هیچکس به غیر از من و برسام اونجا نبود. بقیه بچه ها از مون دور بودن. پس امکان نداره کسی—  
هلم داده باشه. احتمالاً فقط زیر پام خالی شده بود.

ناباورانه نگاهم را از صورتش گرفتم و بی هدف به پنجره ی اتاق خیره شدم. حرف هایش ذهنم را حتی از قبل هم مشغول تر کرده بودند. یعنی ممکن بود؟ ممکن بود که اینبار هم کار برسام بوده باشد؟ امکانش بود همانطور که نیلی

حس کرده بود برسام هلش داده باشد؟ یعنی تا این اندازه  
آدم پستی بود؟

به یکباره تصویرش که در میان دریا ایستاده بود و غرق  
شدن نیلی را تماشا میکرد مقابل چشمانم شکل گرفت. البته  
که ممکن بود. مردی که میتوانست یک گوشه بایستد و  
غرق شدن همسرش را تماشا کند یقیناً میتوانست باعث و  
بانی غرق شدنش هم باشد.

اصلاً چرا تعجب میکردم؟ مگر برسام همان آدمی نبود که  
چند روز پیش نیلی را مسموم کرده بود؟ آدمی که میتوانست  
با خونسردی تمام یک نفر را مسموم کند بدون شک قادر  
به انجام دادن کارهای ترسناک تری هم بود.

— نیلی من باید یچیزی رو بهت بگم...

با صدای آرامی زیر لب نجوا کردم و سپس بی معطلی سر چرخاندم تا بتوانم حرف هایی که در سرم می چرخیدند را با نیلی در میان بگذارم. اما زمانی که نگاهم روی چشم های بسته اش و قفسه ی سینه ای که به آرامی بالا و پایین میرفت ثابت ماند فهمیدم که زمان مناسبی را انتخاب نکرده ام.

ناامیدانه آهی کشیدم و آهسته از روی تخت بلند شدم. پتو را روی بدنش بالاتر کشیدم و سپس برای لحظاتی به صورت آرام و معصومش خیره ماندم پیش از آنکه بچرخم و قدم هایم را سمت در سوق دهم.

با خارج شدنم از اتاق، نگاهم روی سه مردی که با لباس های کاملاً خیس پشت در ایستاده بودند و انتظار باز شدن در را میکشیدند ثابت ماند. چشمانم از بینشان ثابت ماندن روی صورت برسام را انتخاب کرد. آهسته قدمی جلو گذاشت و با صدایی ضعیف پرسید:

برسام: حالش خوبه؟

دندان هایم را با حرص و نفرت روی یکدیگر فشردم و با نشانه گرفتن انگشت اشاره ام به سمتش غریدم:

\_برو خدا رو شکر کن که بلایی سرش نیومد. وگرنه خودم توی همون دریا خفه ت میکردم.

پیش از آنکه بتواند جوابی به حرفم بدهد فراز با چهره ای در هم کشیده قدمی جلوتر گذاشت و نزدیک به من ایستاد.

فراز: این چه حرفیه خزان؟ مگه تقصیر برسام بوده که اینجوری شده؟



ناباورانه سر چرخاندم و نگاهش کردم. اعتماد به برسام علاوه بر نیلی چشم های او را هم کور کرده بود؟

\_تقصیر برسام نبود؟ فراز کور شدی؟ ندیدی وقتی نیلی داشت غرق میشد این آدم مثل مجسمه وایساده بود و نگاهش میکرد؟ ندیدی هیچ تلاشی برای نجات دادنش نکرد؟ ندیدی حتی انگشتش رو هم تکون نداد؟ آگه تو و آزاد نبودین کی نیلی رو نجات میداد؟

با صدایی آرام در سدد دفاع از خودش بر آمد.

برسام: من شوکه شده بودم خزان خانم. وقتی نیلی رو درحال غرق شدن دیدم خشکم زد. اینجوری نبود که از عمد...

اجازه ندادم دروغش را به اتمام برساند. دستم را مقابل صورتش تکان دادم و با عصبانیت غریدم:

\_دهن منو باز نکن برسام.دهن منو باز نکن که اگه باز بشه  
اصلا برات خوب نمیشه.

در جوابم کلافه و عصبی آهی کشید و شروع به جویدن  
پوست لبش کرد.چشم هایم را تنگ تر کردم و قدمی جلوتر  
گذاشتم.بی آنکه نگاه عصبی ام را از چشمانش بگیرم  
انگشت اشاره ام را چندبار تخت سینه اش کوبیدم و گفتم:

\_اصلا حواست هست؟این دختر به اطمینان تو رفت توی  
آب.گفت برسام مراقبمه دلش به تو گرم بود.تو گفتی مثل  
چشمات مراقبشی.پس چی شد؟اینجوری مراقبش بودی؟با  
به کشتن دادنش؟با به خطر انداختن جونش؟برسام تو چی  
میخوای از جون این دختر؟هدفت چیه؟چرا این کارها رو  
انجام میدی؟

## #پارت\_۳۶۵

انگار که جوابی برای گفتن نداشته باشد لب زیرینش را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت. ترسیده بود. از نگاه پر از سوال فراز، از لحن عصبی من، از اینکه دهان باز کنم و هر آنچه که میدانستم را به زبان بیاورم ترسیده بود. شاید برای همین هم بود که تصمیم گرفت میدان را خالی کند و یا به عبارتی بهتر فرار را بر قرار ترجیح داد.

بی آنکه جواب هیچ کدام از سوال هایم را بدهد از کنارم رد شد و با گفتن اینکه میرود تا به نیلی سر بزند مرا پشت سر گذاشت و سمت اتاق قدم برداشت.

هاج و واج چرخیدم سمتش و توپیدم:

\_ کجا میری؟ وایسا همینجا جوابم رو بده؟

اما پیش از آنکه بتوانم مانعش شوم دست های فراز بودند که مرا عقب کشیدند و اجازه ندادند تا بیشتر از آن برسام را بازخواست کنم. و او از خرسند از فرصتی که پیش آمده بود بی معطلی قدم به داخل اتاق گذاشت و با بستن در پشت سرش، مرا با دنیای کلافگی ها و سوال هایم تنها گذاشت.

عصبانی و آشفته دندان روی هم ساییدم و نگاه غضب آلودم را سمت فرازی که کماکان مرا نگه داشته بود چرخاندم. بازوهایم را به شدت از حصار انگشتانش بیرون کشیدم و غریدم:

\_ چرا جلوم رو گرفتی؟ چرا نداشتی نگهش دارم و جواب تک تک سوال هام رو ازش بگیرم؟

کلافه تر از من چهره در هم کشید و پاسخ داد:

فراز: جواب چی رو ازش بگیری خزان؟ تو حالت خوبه؟ زده به سرت؟ متوجهی که داری کیو بازخواست میکنی؟ برسام رو؟

حق به جانب دست هایم را در هوا تکان دادم و با صدایی بلند گفتم:

\_آره دارم برسام رو بازخواست میکنم. چیه؟ حق ندارم بازخواستش کنم؟ ممکن نیست اشتباهی کرده باشه؟ ممکن نیست کاسه ای زیر نیم کاسه ش باشه؟ پسر پیغمبره؟

چشم هایش را چرخاند و "لا اله الا الله" آرامی را زیر لب نجوا کرد و بعد بازویم را دوباره گرفت و با کشاندنم به

سمت دیگری از راهرو مجبورم کرد تا از اتاق فاصله بگیرم. با  
عصبانیت دوباره دستم را پس کشیدم و توپیدم:

\_چته تو؟ شنیدن حرف حق برات سخته؟ جای اینکه بری  
یقه ی اون مرتیکه رو بگیری...

اجازه نداد حرفم را به پایان برسانم. با کلافگی کف هردو  
دستش را به نشانه ی سکوت مقابلم نگه داشت و بعد  
انگشت اشاره اش را سمت لب هایش برد و با به زبان  
آوردن "هیس" آرامی وادارم کرد تا سکوت اختیار کنم.

فراز: صدات رو بیار پایین. میخوای نیلی مزخرفاتت رو  
بشنوه؟ میپرسی من چمه؟ تو چت شده خزان؟ نگران نیلی  
هستی؟ باشه ما هممون نگرانسیم ولی دلیل نمیشه دهن باز  
کنیم و هر اراجیفی رو به زیون بیاریم. اصلا متوجهی یقه ی

کیو چسبیدی؟ برسام شوهر نیلیه. جونش برای این دختر در  
میره. عاشقشه. اونوقت تو برگشتی میگی...

خنده ی عصبی که از میان لب هایم آزاد شد صدایش را در  
گلو خفه کرد. مقابل نگاه متعجب و پر از سوالش سری تکان  
دادم و گفتم:

\_عاشقشه؟ فراز تو داری کیو گول میزنی؟ کدوم آدم عاشقی  
میتونه نسبت به مرگ عشقش بی تفاوت باشه؟ کدوم آدم  
نرمالی وقتی میبینه عزیزش داره توی موج ها دست و پا  
میزنه مثل مجسمه وایمیسه یه گوشه و فقط نگاهش  
میکنه. ها؟ اگه من درحال غرق شدن بودم تو نجاتم  
نمیدادی؟ برای اینکه جونم رو نجات بدی هرکاری  
نمیکردی؟

پیش از آنکه بتواند جوابی به سوالم بدهد نگاهم را سمت آزاد که تمام مدت کناری ایستاده بود و ترجیح داده بود دخالتی در بحثمان نکند چرخاندم و اینبار از او پرسیدم:

\_تو چی آزاد؟ تو عاشق منی مگه نه؟ آگه امشب شرایط عوض میشد و جای نیلی من بودم که وسط اون موج ها دست و پا میزدم تو چیکار میکردی؟ نجاتم میدادی یا به بهانه ی شوک شدن همونجا وایمیستادی و نگام میکردی؟

قفل دست هایش را از روی قفسه ی سینه اش باز کرد و همراه با کشیدن نفس عمیقی جواب داد:

آزاد: هر آدم نرمالی توی این شرایط نجات دادن عزیزش رو انتخاب میکنه. اگر غیر از این باشه یکم عجیبه.



خرسند از اینکه حرف هایم را تایید کرده بود نگاهم را دوباره سمت فراز چرخاندم. جواب آزاد لبخند عصبی را روی لب هایش شکل داده بود.

دهان باز کردم و اینبار با صدایی آرام تر صدایش زدم.

\_فراز...\_

چشم هایش را بست و بی آنکه منتظر کامل شدن جمله ام بماند سری به نشانه ی مخالفت تکان داد. دستی میان موهای خیسش کشید و سپس با نشانه گرفتن انگشت اشاره اش به سمتم با لحنی هشدار گونه گفت:

فراز: من نمیدونم شما دو تا امشب چه مرگتون شده. نمیدونم هدفتون از این بحث مسخره چیه اما بهتره دیگه تمومش کنید. برسام مرد شریفیه، آدم خوبیه و از همه مهم تر عاشق نیلیه و این رو قبلا به هممون ثابت

کرده. برای همین هم دیگه نمیخوام این مزخرفات رو درموردش بشنوم. شما هم بهتره از این به بعد قبل از اینکه به کسی- تهمت بزنی و یقه ش رو بچسبید یکم, فقط یکم فکر کنید. روشنه؟

معرضانه چهره در هم کشیدم و خواستم تا چیزی بگویم اما او با به زبان آوردن جمله ی بعدی اش لب هایم را مهر و موم و صدایم را در گلو خفه کرد.

فراز: حالا هم دیگه میخوای برگردم ویلای خودم تا از شر این لباس های خیس خلاص بشم. این بحث هم همینجا تمومه خزان. شبت بخیر.

@Vip Roman

#پارت\_۳۶۶

این را گفت و بعد بی آنکه منتظر شنیدن جوابی از سمت من بماند نگاهش را از صورتم گرفت و با سوق دادن قدم هایش سمت پله ها، همانطور که زیر لب غرغر میکرد راهرو را پشت سر گذاشت و از پله ها پایین دوید. و دقیقه ای بعد صدای باز و بسته شدن محکم در خروجی، فضای ویلا را پر کرد.

ناراحت و ناامید، درست مثل دختر بچه ای که بهترین دوستش حرف هایش را باور نکرده باشد آهی کشیدم و نگاه غمگینم را سمت آزاد چرخاندم. لبخند کوچکی زد و با گرفتن تکیه اش از دیوار، قدم هایش را به سمت کشیدم و مقابلم ایستادم. نگاه مهربانش را به چشم هایم دوخت و نجوا کرد:

آزاد: اشکالی نداره.

لب زیرینم را به دندان کشیدم و سری به نشانه ی مخالفت  
تکان دادم.

\_ اشکال داره آزاد, خیلی هم اشکال داره. حتی فراز هم حرف  
هام رو باور نمیکنه. اعتماد به برسام حتی چشم های اون رو  
هم کور کرده. نه تنها اون, بلکه همه ی خانواده بخاطر  
اعتماد به برسام کور و کر شدن. وقتی حتی فراز حرف هام  
رو باور نمیکنه من چطور باید بد بودن برسام رو به بقیه  
ثابت کنم؟

نفس عمیقی کشید و با سرانگشتانش چند تار موی که روی  
صورتش ریخته بودند را پشت گوشم زد و گفت:

آزاد: به وقتش باور میکنی. برسام نمیتونه با این کارهاش  
خیلی پیش بره. شک ندارم بالاخره به جایی دستش رو میشه.

نگاهش کردم. موها و لباس هایش کاملا خیس بودند. امکان داشت که سرما بخورد اما اینجا ایستاده بود و تلاش میکرد تا مرا آرام کند. با لبخندی کوچک دستی به صورتش کشیدم و گفتم:

\_\_ برو خودت رو خشک کن سرما نخوری یه وقت.

انگار که خودش هم تازه به یاد آورده باشد نگاهی به لباس های خیسش انداخت و سپس آهسته خندید و گفت:

آزاد: پاک فراموش کرده بودم که سر تا پا خیسم. میرم یه دوش بگیرم. تو هم برو اتاقت یکم بخواب. خسته شدی امروز.

حق با او بود. بی اندازه خسته و کلافه بودم. نیاز داشتم هرچه زودتر به تخت خواب بروم و برای چند ساعت

بخوابم. این بود که سری به نشانه ی موافقت با پیشنهادش  
تکان دادم و بعد از گفتن شب بخیر کوتاهی از او فاصله  
گرفتم و قدم هایم را سمت اتاقم سوق دادم.

به امید آنکه شاید بتوانم باقی شب را در آرامش بگذرانم.

\*\*\*

عقربه های ساعت از یک نیمه شب عبور کرده بودند، تمام  
ویلا در سکوت و تاریکی محض فرو رفته بود و من کماکان  
بیدار روی تخت دراز کشیده بودم و نگاهم را به سقف  
دوخته بودم.

با وجود اینکه چشم هایم از شدت خستگی میسوختند، اما  
بی خوابی به سرم زده بود و اجازه نمیداد که پلک هایم را با  
آرامش روی یکدیگر بگذارم.

کلافه آهی کشیدم و روی تخت غلت خوردم و به پهلو خوابیدم. نگاهم را به ساعتی که صدای تیک تاکش تنها صدایی بود که سکوت اتاق را در هم میشکست دوختم و بعد بدنم را از روی تشک بلند کردم و با خستگی لبه ی تخت نشستم.

برای لحظاتی بی هدف نگاهم را به اطراف فضای تاریک و روشن اتاق چرخاندم و بعد از جا برخاستم و به امید اینکه شاید آزاد هنوز بیدار باشد قدم هایم را سمت در سوق دادم و از اتاق خارج شدم.

فاصله ی کوتاه میان اتاق هایمان را پشت سر گذاشتم و مقابل در اتاقش ایستادم. ثانیه ای دل دل کردم و سپس دستم را بالا بردم و آهسته به در اتاقش ضربه ای کوبیدم.

برخلاف چیزی که انتظارش را میکشیدم صدای آرامش از  
داخل اتاق جوابم را داد.

آزاد: کیه؟

خوشحال از اینکه هنوز نخوابیده بود در اتاق را باز کردم و  
سرم را داخل بردم. با دیدنش که روی تخت نشسته بود و  
کتابی میان دستانش خودنمایی میکرد لبخندی زدم و  
پرسیدم:

\_ میتونم پیام تو؟

بی صدا خندید و سری به نشانه ی تایید تکان داد. قدمی به  
داخل اتاق گذاشتم و در را پشت سرم بستم. فضای اتاق به  
لطف نور سرخ فام آباژور اندکی به روشنایی میزد. جلوتر  
رفتم. نگاهم روی کتابی که میان دستانش خودنمایی میکرد



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ثابت ماند. عنوان کتاب لبخند بزرگی را روی لب هایم شکل داد.

\_خطای ستارگان بخت ما؟ فکر میکردم تمومش کرده باشی.

نگاه کوتاهی به کتاب انداخت پیش از آنکه مجددا به من نگاه کند و کتاب را اندکی بالاتر بیاورد.

آزاد:دیگه به آخرش رسیدم.

قدمی جلوتر گذاشتم و کنارش لبه ی تخت نشستم. نگاهم را به کتاب دوختم و گفتم:

\_پس به سخت ترین قسمتش رسیدی.

سرش را آهسته به معنای تایید بالا و پایین برد و جواب داد:

آزاد: آره انگار.

آهی کشیدم و بدنم را روی تخت عقب تر بردم و کنار او به تاج تخت تکیه زدم. زانوهایم را سمت شکم جمع کردم و گفتم:

بی خوابی به سرم زده بود. گفتم پیام پیش تو آگه بیداری یکم حرف بزنیم.

لبخندی زد و با دوختن نگاهش به صورتم پاسخ داد:

آزاد: خوب کردی. اتفاقا منم نتونستم بخوابم. برای همین هم پناه بردم به کتاب خوندن.

#پارت\_۳۶۷

نور سرخ فرم آباژور روی قسمتی از صورتش افتاده بود. بی اختیار خودم را جلوتر کشیدم و سرم را روی شانۀ اش گذاشتم. بوی افتر شیوش در ثانیه ای مشامم را پر کرد.

با صدای آرامی پرسید:

آزاد: ذهنت درگیر اتفاقیه که برای نیلی افتاد؟

در جوابش "هوم" آرامی را زیر لب نجوا کردم و او لب هایش را به موهایم چسباند و سکوت اختیار کرد. اما سکوتش دیری نپایید.

آزاد: چرا اینقدر نگران نیلی هستی خزان؟

سوالش طوری بود که انگار برای مدت ها ذهنش را درگیر کرده بود. رنگ قضاوت یا سرزنش نداشت. فقط از یک کنجکاوی بزرگ نشات میگرفت. کنجکاوی که به تنهایی نتوانسته بود سرکوبش کند و حالا برای سرکوب کردنش از من کمک خواسته بود.

— چون نیلی خواهرمه.

با صدای آرامی زمزمه کردم و او میان موهایم لبخند زد. لبخندی که با وجود آنکه نمیتوانستم ببینمش اما احساسش میکردم.

آزاد:دلیلش فقط همینه؟ چون خواهرته؟

سرم را از روی شانه اش برداشتم و نگاهش کردم. چشم هایش به زیبایی در تاریک و روشن اتاق میدرخشیدند.

\_اشتباهه اگه آدم نگران خواهرش باشه؟

لبخندی زد و با گرفتن دست هایم وادارم کردم کرد تا دست از ساییدن ناخن هایم به یکدیگر بردارم. با سرانگشت شستش پشت دستم را نوازش کرد و گفت:

آزاد:این دنیا پر از خواهر و برادرهاییه که حتی نسبت خونیشون به همدیگه نزدیک نگهشون نمیداره.

جوابش لبخند کوچکی روی لب هایم آورد. منظورش را میفهمیدم. میخواست بگوید در دنیایی که حتی خواهر و برادرهای واقعی تا این اندازه نگران یکدیگر نیستند، تو چرا دست از دل نگرانی برای دختری که حتی خواهر واقعی ات هم نیست برنمیداری؟ اما مبادی آداب تر از این حرف ها بود که بخواهد چنین سوالی را مستقیم به زبان بیاورد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_باشه. فهمیدم میخوای چی بگی. کنجکاوی که بدونی چرا دارم نسبت به دختری که حتی خواهر واقعییم هم نیست و تقریباً هرچیزی که توی این زندگی حق من بوده رو دزدیده تا این اندازه حساسیت به خرج میدم. راستش حق هم داری. یعنی دروغ چرا، خودمم خیلی وقتا این سوال رو از خودم میپرسم.

با دستش طره ای از موهایم که روی صورتم ریخته بودند را  
پشت گوشم زد و پرسید:

آزاد: جوابی هم برای سوال پیدا کردی؟

زبانم را روی لب های خشکم کشیدم و سری به نشانه ی  
تایید بالا و پایین بردم. برای لحظه ای کوتاه سکوت کرد  
پیش از آنکه همراه با آه عمیقی پاسخ دهم:

\_ نیلی دختر آسیب دیده ایه آزاد. زندگی خیلی در حقش بدی  
کرده. بچگی و نوجوونی خیلی سختی داشته و تقریباً نصف  
زندگیش رو درگیر دست و پنجه نرم کردن با افسردگی شدید  
بوده. حتی الان هم مطمئن نیستم که افسردگیش کاملاً  
درمان شده باشه.

تنها کسی که تونسته باعث بشه نیلی یکم به زندگی برگرده و تنها مردی که نیلی با تمام وجود باور داره که میتونه تا ابد خوشحال و خوشبخت نگهش داره برسامه. نیلی بخاطر پدر واقعیش هیچوقت نتونسته به مردها اعتماد داشته باشه، حتی با وجود اینکه پدر من همیشه براش پدری کرده اما میدونم که ته دلش هیچوقت نتونسته جای پدر واقعیش رو براش پر کنه. برسام در واقع تنها مردیه که نیلی تونسته بهش باور و اعتماد پیدا کنه. اما...

#پارت\_۳۶۸

مکث کوتاهی کردم و همانطور که کلافه به صورتم دست میکشیدم با لحنی کلافه تر ادامه دادم:



\_اما تکلیف برسام مشخصه.هم من هم تو میدونیم که اون در واقع چجور آدمیه.میدونیم که دیر یا زود بالاخره یه جایی به نیلی آسیب میزنه و اونو در هم میشکته.و من نمیخوام نیلی دوباره آسیب ببینه و دوباره فرو بره تو جلد همون دختر افسرده ای که تمام عمر بوده.

اما این رو هم میدونم که اگه به این رابطه ی سمیش با برسام ادامه بده آخر و عاقبت خوبی در انتظارش نیست.برای همین هم هست که در قبالت احساس مسئولیت میکنم.چون تنها کسی\_که از ذات واقعی برسام خبر داره و میتونه قبل از اینکه خیلی دیر بشه دستش رو برای نیلی رو کنه منم.چون اگه دست نجنبونم و تا قبل از جشن عروسیشون نتونم پته ی برسام رو روی آب بریزم,بعدا که نیلی آسیب ببینه تا آخر عمر بار یه عذاب وجدان بزرگ رو به دوش میکشم.برای همین هم هست که اینقدر نگرانم و اینقدر حساسیت به خرج میدم.دلم نمیخواد نیلی دوباره آسیب ببینه.متوجه منظورم میشی؟

در برابر حرف هایم، بی آنکه چیزی بگوید برای لحظاتی در سکوت به چشم هایم خیره ماند و در نهایت لبخندی زد و اندکی خودش را جلوتر کشید. با پشت دستش به آرامی گونه ام را نوازش کرد و گفت:

آزاد: تو هم خیلی آسیب دیدی خزان. زندگی با تو هم مهربون نبوده. کی از تو محافظت میکنه؟

درست مثل خودش لبخند زد و با کج کردن سرم، صورتم را بیشتر به دستش فشردم و بی آنکه نگاهم را از چشمانش بگیرم با اطمینان نجوا کردم:

\_تو هستی. تو ازم محافظت میکنی.

چشم هایش زودتر از لب هایش خندیدند. آهسته سری به نشانه ی تایید تکان داد و بعد جلوتر آمد و بوسه ی آرامی روی پیشانی ام گذاشت پیش از آنکه دوباره عقب بکشد و با لحنی پر از اطمینان بگوید:

آزاد: آره... من ازت محافظت میکنم.

انگار که خیالم راحت شده باشد، انگار که با هر بار شنیدن این جمله زندگی در رگ هایم جریان پیدا کند نفس آسوده ای کشیدم و لب زیرینم را به دندان گرفتم. در دنیایی که درونش هیچکسی - هرگز از من محافظت نکرده بود، حضور او قلبم را درست مثل خورشیدی که در گرم ترین روزهای تابستان می تابید گرم میکرد.

آزاد: میخوای برات کتاب بخونم؟

سوالش لبخندی که روی لب هایم بود را پررنگ تر کرد. بی معطلی سری به نشانه ی تایید تکان دادم و او کتابی که دقایقی پیش کنار گذاشته بود را مجددا برداشت و شروع به ورق زدن صفحاتش کرد.

سکوت کوتاه مدتش به من این اجازه را داد تا بدنم را روی تخت پایین تر ببرم و با دراز کشیدن کنارش، سرم را روی پاهایش بگذارم و چشم هایم را ببندم. طولی نکشید که انگشت های مردانه اش میان موهایم فرو رفتند و آهسته شروع به نوازش کردنشان کردند. و لحظه ای بعد صدای گرم و گیرایش گوش هایم را پر کرد.

"نمیتوانم از عشقمان به شما بگویم بنابراین از ریاضی برایتان میگویم."

من ریاضیدان نیستم اما میدانم که بین عدد صفر و یک، بی نهایت عدد وجود دارد.

البته که بین صفر و دو بی نهایت بزرگ تری هست یا شاید بیشتر از آن، بین صفر و یک میلیون.

نویسنده ای که قبلا دوستش داشتیم این را به ما یاد داد.

روزهایی هست، روزهای زیادی که از اندازه ی مجموعه ی بی نهایت خودم متنفر میشوم. دلم اعداد بیشتری نسبت به اعدادی که احتمالاً خواهم داشت میخواهد و خدا میداند که دلم برای تو اعداد بیشتری میخواست.

اما گاس، عشق زندگی من، هرچه بگویم باز هم برای قدردانی به خاطر این بی نهایت کوچکمان کافی نیست و من آن را با دنیا عوض نخواهم کرد.

تو، بین اعداد این روزها، به من همیشه ای را هدیه دادی و من از تو ممنونم."

و من در همان لحظه، در همان لحظه ای که تاریکی و سکوت شب همه جا را فرا گرفته بود، درحالی که غرق در آرامشی - ناآشنا، لبخند بر لب داشتم و سرم را روی پاهای

مردی که عاشقش بودم گذاشته بودم و کلمات آشنای کتاب مورد علاقه ام را از زبان او میشنیدم در عمیق ترین قسمت قلبم، همان قسمتی که به جز او کسی نتوانسته بود لمسش کند به خودم اعتراف کردم که تا پیش از امشب بهشت را اشتباه شناخته بودم.

و حالا دیگر میدانستم که بهشت یک مکان نبود. بلکه یک زمان بود. یک زمان مثل امشب. مثل همین دقایقی که میدانستم قرار نبود تا ابد طول بکشند اما آرزو میکردم که کاش تا آخر عمر همراهان بمانند. و کاش زمان برای همیشه در همین دقایق متوقف میشد و از این پیش تر نمیرفت. کاش این بهشت کوچک برای همیشه ماندنی میشد...

@Vip Roman

#پارت\_۳۶۹

صبح روز بعد با شنیدن صدای فراز که از پشت در بسته  
ی اتاق به گوش میرسید چشم هایم را باز کردم. با خستگی  
خمیازه ای کشیدم و تلاش کردم تا روی تخت غلت بخورم  
و دست و پاهایم را کش و قوس دهم، اما دیری نپایید که  
فهمیدم میان حصار بازوهای مردانه ای قفل شده ام و  
قدرت تکان خوردن ندارم.

ناباور و حیرت زده، با چشم های گیج و پرسشگر سر  
چرخاندم و به عقب نگاه کردم. با دیدن آزاد که درست  
چسبیده به من، آرام و عمیق غرق در خواب بود و از پشت  
سر مرا میان بازوهایش گرفته بود چشم هایم در ثانیه ای به  
گردترین اندازه ی ممکن رسیدند.

بی آنکه قدرت تکان خوردن داشته باشم بی معطلی نگاهم را به اطراف اتاق چرخاندم. مواجه شدن با دکوراسیون اتاق آزاد خیلی زود ذهن خواب رفته ام را فعال کرد و هر آنچه را که از شب گذشته فراموش کرده بودم به خاطر بازگرداند.

بی اختیار لبخندی زدم و سرم را دوباره روی بالش گذاشتم. دیشب همینجا، روی تخت آزاد و کنار او خوابم برده بود. آنقدر غرق گوش دادن به کتاب خواندنش شده بودم که حتی نفهمیده بودم چه زمانی پلک هایم روی یکدیگر افتاده بودند.

صدای فراز هنوز هم از جایی بیرون اتاق به گوش میرسید. حالا دیگر صدای برسام هم به صدای او اضافه شده بود. انگار که مشغول حرف زدن با یکدیگر بودند. به نظر نمیرسید که هنوز متوجه نبودن من در اتاقم شده باشند.



نفس عمیقی کشیدم و با گاز گرفتن لب زیرینم به سختی  
میان حصار بازوهای آزاد چرخیدم تا بتوانم رو در رویش  
قرار بگیرم و به صورتش نگاه کنم. با چشم هایی بسته تکان  
آرامی خورد و بی آنکه بیدار شود حلقه ی بازوهایش را اندکی  
دور بدنم شل کرد.

آرام خندیدم و نگاهم را به چشم های بسته اش  
دوختم. محتاطانه دست جلو بردم و سرانگشتم را نرم و  
آهسته روی مژه هایش کشیدم. مژه هایش برای یک مرد  
زیادی بلند بودند. اولین باری بود که به این موضوع دقت  
میکردم. حالا که خوابیده بود بیشتر فرصت این را داشتم تا  
جزء به جزء اجزای صورت زیبایش را به خاطر بسپارم.

آزاد: صبح بخیر.

شنیدن دور از انتظارِ صدای خشدار و گرفته اش باعث شد  
تا فوراً دستم را عقب بکشم و متعجب نگاهش کنم. چشم  
هایش هنوز هم بسته بودند اما لبخند کوچکی که روی لب  
هایش خودنمایی میکرد نشان از بیدار بودنش داد.

\_از کی بیداری؟

با صدای آرامی پرسیدم و او بی آنکه زحمت باز کردن چشم  
هایش را به خودش بدهد لبخند بزرگ تری زد و مرا بیشتر  
به سمت خودش کشید.

آزاد: اونقدری بیدار بودم که متوجه بشم بهم خیره شدی.

خجالت زده از اینکه مچم را گرفته بود لب گزیدم و حق به  
جانب گفتم:

کی گفته من به تو خیره شده بودم؟

آهسته به حرفم خندید و چشم هایش سرانجام باز شدند. یکی از دست هایش را از روی بازویم بالاتر آورد و با کشیدن سرانگشتانش روی گونه ام پرسید:

آزاد: نشده بودی؟

چشمان خواب آلودش از همیشه زیباتر به نظر میرسیدند. این اولین باری بود که درست بعد از بیدار شدنش میدیدمش. وقتی که هنوز فرصت نکرده بود صورتش را بشوید، موهایش را شانه کند و لباس های شیکش را به تن کند. در این لحظه از همیشه زیباتر بود.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_نمیدونم...شاید.

بی آنکه نگاه خیره ام را از چشمانش بگیرم زمزمه کردم و او دوباره خندید و اینبار با نگاهش تک تک اجزای صورتتم، از خط رویش موهایم تا چانه ام را از نظر گذراند. برای لحظاتی ساکت ماند و بعد پرسید:

آزاد:دیشب خوب خوابیدی؟

خجالت کشیدم که بگویم راحت ترین خواب زندگی ام را در کنار او تجربه کرده بودم. بنابراین لبخند کوچکی زدم و به ساده ترین جواب ممکن اکتفا کردم.

\_آره. تو چطور؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برخلاف من و بی آنکه خجالت بکشد یا سعی در مخفی کاری داشته باشد صادقانه جواب داد:

آزاد: بهترین خواب زندگی بود. حاضرم برای اینکه بتونم دوباره تجربه ش کنم جنگ جهانی سوم رو راه بندازم.

لحن شوخش صدای خنده ام را بی اراده به هوا برد اما خیلی زود با به یاد آوردن حضور فراز در ویلا دستم را روی دهانم کوبیدم و صدای خنده ام را خفه کردم.

متعجب از بند آمدن ناگهانی خنده ام نگاهم کرد و پرسید:

آزاد: چیزی شده؟

دستم را از روی دهانم برداشتم و با صدای آرامی جواب دادم:

\_فراز اینجاست.اگه بفهمه من دیشب اینجا پیش تو خوابیدم احتمالاً اونه که جنگ جهانی سوم رو راه میندازه.

خونسردانه ابروهایش را بالا انداخت و با نیشخند خبیثانه ای گفت:

آزاد:خوبه.بهرحال همیشه برای شروع یه جنگ دو طرف نیازه.منم با کمال میل این جنگ رو می پذیرم.

پشت چشمی برایش نازک کردم و بعد خودم را از میان بازوهایش بیرون کشیدم و صاف روی تخت نشستم.با نگاهش دنبالم کرد و انگار که چندان از جدا شدنمان خوشحال نباشد پرسید:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: کجا میری؟

دستی به موهای آشفته ام کشیدم و همزمانی که از روی  
تخت بلند میشدم جواب دادم:

\_میرم اتاقم لباسام رو عوض کنم بعدش هم میرم  
پایین. شانس بیارم فراز تو راهرو نباشه.

#پارت\_۳۷۰

بدنش را روی تخت بالاتر کشید و با تکیه زدن به  
هدبورد، دست هایش را پشت سرش به یکدیگر قفل کرد و  
گفت:

EXCHANGE GROUP. 2188

آزاد: حتی اگه تو راهرو هم باشه نیازی نیست نگران باشی. کار اشتباهی که انجام ندادی.

خندیدم و همانطور که به سمت در اتاق قدم برمیداشتم گفتم:

\_ اینجا ایرانه آقای ابتکار.

و بعد کنار در ایستادم, دستگیره را چرخاندم و پیش از آنکه از اتاق بیرون بزنم با صدایی آرام تر ادامه دادم:

\_ سر میز صبحونه میبینمت. فعلا.



پلک هایش را به نشانه ی تایید برایم باز و بسته کرد و من پس از آنکه از لای در به داخل راهرو سرک کشیدم و از نبودن فراز مطمئن شدم، از اتاق بیرون زدم و به سمت اتاق خودم دویدم تا برای پیوستن به میز صبحانه آماده شوم...

\*\*\*

دقایقی بعد، پس از شستن دست و صورتم و تعویض لباس هایم، از اتاق خارج شدم و با پایین دویدن از پله ها مسیر آشپزخانه را در پیش گرفتم. صدای فراز و برسام و همچنین صدای بهم خوردن ظرف و ظروف ها از سمت آشپزخانه به گوش میرسید.

قدم که به داخل آشپزخانه گذاشتم نگاهم در وهله ی اول روی نیلی که با صورتی خسته و رنگ پریده، درحالی که پتویش را دور خودش پیچیده بود روی یکی از صندلی های پشت میز نشسته بود ثابت ماند. اصلا خوب به نظر

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نمیرسید. زیر چشم هایش جوری گود رفته بودند که انگار سال ها بود که نخوابیده بود و پیوسته دماغش را بالا میکشید.

با نگرانی قدمی جلوتر گذاشتم و پرسیدم:

\_ نیلی؟ خوبی عزیزم؟

صدایم هر سه نفرشان را متوجه حضورم کرد و وادارشان کرد تا به سمتم سر بچرخانند. نیلی با دیدنم لبخند کوچک و بی جانی زد و آهسته سری تکان داد. با دست به صندلی خالی کنارش اشاره کرد و با صدایی گرفته جواب داد:

نیلی: خوبم آجی. فکر کنم سرما خوردم.

آهی کشیدم و جلوتر رفتم. جواب سلام فراز و برسام را با  
لحنی سر سنگین دادم و بعد کنار نیلی نشستم و دستی به  
پیشانی اش کشیدم. دمای بدنش اندکی بالا بود. با کلافگی غر  
زدم:

\_ معلوم بود که سرما میخوری. توی سرمای دیشب افتادی  
تو آب. آگه سرما نمیخوردی تعجب میکردم.

بی حال خندید و پتویش را دور بدنش محکم تر کرد و گفت:

نیلی: نگران نباش آجی. دارو میخورم زود خوب میشم.

ابروهایم را در هم کشیدم و نگاه ناخوشایندم را سمت  
برسام که مشغول چیدن بشقاب های مربا روی میز بود  
چرخاندم. جوری آرام بود که انگار اصلا دیشب اتفاقی

نیفتاده بود. انگار نه انگار که او کسی بود که دیشب نیلی را تا مرز غرق شدن برده بود.

فراز مقابلم روی یکی از صندلی ها نشسته بود. دست هایش زیر چانه اش قفل بودند و نگاهش حتی ثانیه ای از روی صورتم برداشته نمیشد. از دستش دلخور بودم. بعد از بحث دیشبمان، بعد از آنکه مرا به دروغ گویی و متوهم بودن متهم کرده بود و با باور نکردن حرف هایم طرف برسام را گرفته بود دیگر دلم نمیخواست با او همکلام شوم. برای همین هم بود که تلاش میکردم تا نگاه هایش را کاملا نادیده بگیرم.

آزاد: صبح بخیر.

پیچیدن صدای آزاد در فضا همزمان شد با قدم گذاشتنش به داخل آشپزخانه و چرخیدن نگاه همه به سمتش. برسام و

فراز جواب صبح بخیرش را با صدای آرامی دادند و من و نیلی با لبخند برایش سر تکان دادیم.

جلوتر آمد و صندلی خالی کنار من را عقب کشید و کنارم نشست. برای لحظه ای کوتاه با لبخندی دلنشین به من نگاه کرد و بعد نگاهی را سمت نیلی چرخاند و گفت:

آزاد: خدا بد نده نیلی خانم. سرما خوردین؟

نیلی در جواب لبخند زد و با صدای تو دماغی گفت:

نیلی: آره انگار. آب بازی دیشب کار خودش رو کرد.

چپ چپ نگاهش کردم و کنایه زدم:

\_البته همیشه اسمش رو گذاشت آب بازی. یکم بیشتر از آب بازی بود.

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و با چرخاندن نگاهش میان آزاد و فراز گفت:

نیلی: میدونم آجی. میتونست بدتر از این ها باشه. آگه آقا آزاد و فراز نجاتم نمیدادن معلوم نبود که...

جمله اش را نیمه کاره رها کرد و نگاه مضطربی به برسام انداخت پیش از آنکه آهی بکشد و سرش را زیر بیندازد. به یکباره متوجه جو عجیبی که میان او و برسام وجود داشت شدم. مدام نگاه هایشان را از یکدیگر میدزدیدند و از همکلام شدن با هم طفره میرفتند. درست انگار که با همدیگر قهر باشند.

ناخن انگشت شستم را به دندان گرفتم و مشکوکانه نگاهشان کردم. یعنی دلیل قهرشان چه میتواندست باشد؟ ممکن بود که نیلی به حقیقت پی برده باشد و ذات واقعی برسام را شناخته باشد؟ ممکن بود که فهمیده باشد دیشب در واقع برسام کسی بود که هلش داده بود؟ یا اینکه پای مسئله ی دیگری در میان بود؟

فراز انگار که به سنگین بودن جو فضا پی برده باشد، با یک سرفه ی مصنوعی گلوش را صاف کرد و برای آنکه فضا را عوض کند نگاهش را میان برسام و نیلی چرخاند و گفت:

فراز: خب... میدونید که بعد از نهار باید برای ادامه ی فیلمبرداری بریم. لوکیشن امروز هم یه جای خیلی دنجه که قبلا...

نیلی: من میخوام برگردم تهران.

سازی که صدایش تویی   :

#پارت\_۳۷۱

جمله ی ناگهانی و دور از انتظارش به فراز فرصت به پایان رساندن حرفش را نداد. همگی سر چرخانندیم و با نگاهی متعجب به او که سرش را زیر انداخته بود و بی هدف قاشقش را داخل لیوان چای شیرینش تکان میداد چشم دوختیم.

فراز: میخوای برگردی تهران؟

@Vip Roman

ناباورانه پرسید و نیلی بی آنکه سرش را بالا بگیرد در جوابش تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد.



فراز متعجب تر از قبل سر چرخاند و به برسام نگاه کرد تا شاید او بخواهد جواب درستی به سوالش بدهد. اما برسام هم درست مثل نیلی سرش را زیر انداخته بود و سکوت اختیار کرده بود. نگاهی را دوباره سمت نیلی چرخاند و با لبخندی گفت:

فراز: ولی هنوز که آخر هفته نشده نیلی جان. هنوز کلی از فیلمبرداریمون مونده.

نیلی کلافه آهی کشید و سرانجام دست از هم زدن چای شیرینش برداشت. سرش را بالا گرفت و با دوختن نگاهی به صورت فراز مصرانه تکرار کرد:

نیلی: هرچقدر فیلمبرداری کردیم بسه. حالم خوب نیست دیگه نمیخوام شمال بمونم. میخوام زودتر برگردم

خونه. لطفا تو هم انقدر سوال جوابم نکن فراز. من حرفم رو زدم.

و بعد دوباره سرش را زیر انداخت و خودش را به نوشیدن چایش مشغول ساخت. فراز که دیگر اصرار بیشتر از آن را صلاح نمیدید و از طرفی هم هیچ جواب درستی نگرفته بود نگاهش را سمت من و آزاد چرخاند و سردرگمانه نگاهمان کرد. هر دو در جواب نگاهش سری به نشانه ی ندانستن تکان دادیم و شانه هایمان را بالا انداختیم. رفتار عجیب نیلی ما را هم متعجب کرده بود.

باقی زمان صرف صبحانه در سکوت گذشت. هر پنج نفرمان بی آنکه کلامی به زبان بیاوریم سرهایمان را پایین انداخته بودیم و خودمان را به خوردن صبحانه مشغول ساخته بودیم.

دل در دلم نبود تا بفهمم چه اتفاقی میان نیلی و برسام افتاده بود که نیلی را تا این اندازه ناراحت و عصبی کرده بود. صادقانه این اولین باری بود که قهرشان را میدیدم و طبیعتاً با توجه به علاقه‌ی شدید نیلی به برسام هرگز انتظار مواجه شدن با قهرشان را نمیکشیدم. اما حالا انگار جدی جدی با یکدیگر قهر بودند و حتی به زور به صورت همدیگر نگاه میکردند.

در حالی که تمام مدت هردو نفرشان را زیرچشمی تحت نظر گرفته بودم، هرچند لحظه یکبار سر میچرخاندم و به آزاد نگاه میکردم و او انگار که تمام حرف‌هایم را از چشم‌هایم خوانده باشد برایم سر تکان میداد و با نگاهش میخواست تا دندان روی جگر بگذارم تا بعداً به وقتش از قضیه سر در بیاوریم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دقایقی بعد، نیلی درحالی که چند لقمه ای بیشتر نخورده بود بشقاب نیمروی نیم خورده اش را عقب زد و آهسته از جا برخاست. با لبخند کوچکی به ما نگاه کرد و گفت:

نیلی: نوش جونتون. من میرم بالا چمدونم رو ببندم.

نگاه کوتاهی به ظرف نیمروی نیم خورده اش انداختم و گفتم:

\_دختر تو که هنوز چیزی نخوردی. بشین اول درست صبحونه تو بخور بعد میری بالا چمدونت رو میبندی دیگه. دیر که نشده.

فورا سری به نشانه ی مخالفت تکان داد و پاسخ داد:

نیلی: نه آجی اشتها ندارم. برم بالا چمدونم رو ببندم که زودتر راه بیفتیم.

اینبار به جای من فراز بود که به مخالفت برخاست.

فراز: نیلی جان، من میگم بمونیم اینجا نهار رو همگی دور همدیگه بخوریم بعد راه بیفتیم سمت تهران. حداقل روز آخری یه چند ساعتی دور همدیگه خوش باشیم بعد برگردیم ها؟ نظرت چیه؟

نیلی انگار که در تنگنا مانده باشد آهی کشید و پس از لحظه ای تردید و دل دل کردن نگاهش را سمت من چرخاند تا نظر مرا بداند. در جواب نگاهش لبخند کوچکی زد و گفتم:

\_فراز راست میگه عزیزم. بمونیم نهار بخوریم بعد راه میفتیم سمت تهران. اینجوری بهتره.

کلافه آهی کشید و شروع به جویدن پوست لبش کرد. نگاه گذرایی به برسام که کماکان ساکت نشسته بود انداخت و بعد با اکراه سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

نیلی: باشه. بعد از ناهار راه میفتیم.

و بعد از میز فاصله گرفت و همانطور که قدم هایش را سمت خروجی آشپزخانه امتداد میداد اضافه کرد:

نیلی: من فعلا میرم اتاقم. کاری داشتید صدام بزنید.

با خروج نیلی از آشپزخانه فراز نفس عمیقی کشید و نگاهش را سمت برسام چرخاند. برای لحظاتی بی آنکه چیزی بگوید به نیمرخ او خیره ماند و سپس با ملایمت پرسید:

فراز: چیزی شده برسام جان؟ نیلی خیلی دماغه انگار. واقعا باید برگردیم تهران؟

برسام با لبخندی کوچک و مصنوعی سرش را بلند کرد و به فراز نگاه کرد. در جوابش آهسته سری تکان داد و گفت:

برسام: اگه نیلی میخواد برگردیم تهران پس برمیگردیم.

پاسخش عملا نادیده گرفتن قسمت اول سوال های فراز بود. درست انگار که دلش نمیخواست درمورد دلیل قهرش با نیلی حرفی بزند. خدا میدانست که سر چه موضوعی بحثشان شده بود که اینطوری هردو نفرشان را دماغ و کلافه کرده بود.

## #پارت\_۳۷۲

پیچیدن صدای زنگ گوشی آزاد در فضای آشپزخانه بهانه ای شد برای آنکه مکالمه ی برسام و فراز نیمه تمام بماند. آزاد بی معطلی گوشی را از روی میز برداشت و با دیدن شماره ی آموزشگاه که روی صفحه نقش بسته بود زیر لب عذرخواهی کرد و بعد از جا برخاست و به سمت خروجی به راه افتاد تا تماس را پاسخ دهد.

برسام هم از پشت میز بلند شد و آرام آرام شروع به جمع کردن ظرف و ظروف روی میز کرد. حالا دیگر تنها من و فراز پشت میز باقی مانده بودیم. برای چند لحظه بی آنکه حرفی میانمان رد و بدل شود به یکدیگر خیره ماندیم و بعد فراز از جا بلند شد و همراه با کشیدن نفس عمیقی گفت:



فراز: پس منم با یه سری از بچه ها میریم دنبال بند و بساط  
کباب برای ناهار. شما چیزی لازم ندارید؟

هر دو در جوابش سری به نشانه ی مخالفت تکان دادیم و او  
زمانی که مطمئن شد قرار نیست جواب دیگری از ما بگیرد  
قدم هایش را به سمت خروجی آشپزخانه پیش برد و لحظه  
ای بعد از آشپزخانه خارج شد.

با رفتن فراز، من هم از جا بلند شدم و به سمت اجاق گاز  
قدم برداشتم تا برای نیلی یک لیوان دمنوش آماده  
کنم. برسام بی آنکه حتی به من کوچکترین نگاهی بیندازد  
کاملاً غرق در انجام دادن کارهای خودش بود. آنقدر دماغ  
بود که حتی دیگر حال و حوصله ی کلافه کردن مرا هم  
نداشت.

راستش دروغ چرا؟ از دیدنش در این حال و وضع خوشحال بودم. شاید گفتنش بدجنسی- بود اما باور داشتم که او لایق این ناراحتی و کلافگی بود. همیشه که نباید او باعث ناراحتی دیگران میشد. بعد از تمام کارهای وحشتناکی که در حق نیلی انجام داده بود حالا حقش بود که از سمت او اینطور بی توجهی ببیند. و تازه این هنوز اولش بود. شک نداشتم که اگر دست تمام کثافت کاری هایش برای نیلی رو میشد دیگر حتی در صورتش تف هم نمی انداخت. و آن روز خیلی هم دور نبود.

با آماده شدن دمنوش، لیوان را برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم. از پله ها بالا دویدم و با رسیدن به اتاق نیلی، به آرامی به در ضربه زدم پیش از آنکه دستگیره را بچرخانم و به داخل اتاق سرک بکشم. با دیدنش که کنار چمدانش نشسته بود و مشغول تا کردن لباس هایش بود قدم به داخل اتاق گذاشتم و گفتم:

\_آخرش طاقت نیاوری نه؟ او مدی چمدونت رو ببندی؟

همانطور که یکی از تیشرت هایش را تا میکرد نگاهم کرد و خندید.

نیلی: ببندمش خیالم راحت تره. دم رفتنی اذیت نمیشم.

آهسته جلوتر رفتم و کنارش لبه ی تخت نشستم. لیوان دمنوش را به سمتش گرفتم و گفتم:

\_ول کن لباسا رویه دقیقه. برات دمنوش آوردم. بخور حالت بهتر میشه.

@Vip Roman

لبخندی زد و با کنار گذاشتن لباس، لیوان را از دستم گرفت و بعد از آنکه تشکر آرامی به زبان آورد شروع به نوشیدن دمنوش کرد.

نامطمئن و مردد از سوالاتی که در ذهنم می چرخیدند به صورتش خیره ماندم. دلم میخواست که درمورد علت قهرش با برسام از او سوال بپرسم اما میترسیدم که نکند با سوال هایم باعث ناراحتی اش شوم.

انگار که از سنگینی نگاهم به سوال هایم پی برده باشد لیوان را از لب هایش فاصله داد و با همان لبخند کوچک روی لب هایش گفت:

نیلی: پپرس آبی. ناراحت نمیشم.

بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و لب زیرینم را به دندان گرفتم. برای لحظاتی در سکوت نگاهش کردم و بعد با تردید پرسیدم:

\_ با برسام قهری؟

لبخند روی لب هایش به یکباره تلخ شد. غمزده و ناراحت آهی کشید و با پایین انداختن سرش جواب داد:

نیلی: نه. آره. یعنی نمیدونم. یکم بحثمون شد با هم. زدیم به تیپ و تاپ همدیگه. الانم حرف نمیزنیم.

لحنش آنقدر غمگین بود که بی اختیار قلب مرا هم به درد آورد. دستم را روی دستش گذاشتم و پرسیدم:

بخاطر اتفاق دیشب بحثون شد؟

"هوم" آرامی گفت پیش از آنکه سری تکان دهد و بگوید:

نیلی: آره. یعنی من بودم که بهش پریدم. ذهنم از دیشب مدام درگیره آجی. واقعیت اینکه وقتی داشتم غرق میشدم برسام فقط همونجا وایساده بود و تماشام میکرد اذیتم میکنه، کلافه م کرده. میفهمی چی میگم؟

دستش را آهسته در دستم فشردم و سری به نشانه ی فهمیدن منظورش تکان دادم. البته که میفهمیدم. در حقیقت تمام چیزی که میخواستم به او بفهمانم همین بود. اینکه باید به برسام مشکوک میشد و دست از کورکورانه اعتماد کردن به او برمیداشت.

کلافه تر از قبل آهی کشید و ادامه داد:

نیلی: مدام از خودم میپرسم اگه دیشب آزاد و فراز به دادم  
نمیرسیدن کی نجاتم میداد؟ چی میشد؟ برسام که مثل  
مجسمه خشکش زده بود. ممکن بود بمیرم. خودش فقط  
میگه رفته بوده تو شوک و نمیدونسته باید چیکار کنه. اما  
مگه میشه؟ مگه میشه آجی؟

بی آنکه تلاش کنم با دلداری های دروغین و بیهوده آرامش  
کنم صادقانه جواب دادم:

\_\_نه همیشه. حق داری.

لیوان نیم خورده اش را کناری گذاشت و بعد دوباره مشغول  
تا کردن لباس هایش شد. برای لحظاتی سکوت کرد و بعد  
گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نیلی: نمیدونم آبی. مغزم درست کار نمیکنه. دیگه هم دوست ندارم با این اوضاع اینجا بمونیم. هرچه زودتر برگردیم تهران بهتره.

#پارت\_۳۷۳

با دقت به صورتش نگاه کردم. کلافگی و آشفتگی از چهره اش بیداد میکرد. از اینکه برای یک بار هم که شده دست از چشم بسته اعتماد کردن به برسام برداشته بود خوشحال بودم. این دلخوری و سردرگمی اش از رفتارهای برسام میتوانست در آینده زمینه ساز باور کردم حرف ها و ادعاهای من باشد.



دلم نمیخواست بیشتر از آن پای حرف هایش  
بنشینم. هرچقدر که بیشتر با خودش تنها میماند بیشتر هم  
میتوانست در ذهنش رفتارهای برسام را تجزیه و تحلیل کند  
و به دوروی های او پی ببرد. این بود که نفس عمیقی کشیدم  
و با بلند شدن از روی تخت گفتم:

\_من دیگه برم. تو هم خیلی خودت رو با جمع و جور کردن  
این وسیله ها اذیت نکن. یکم استراحت کن انرژیت برگرده.

لبخندی زد و همانطور که چند لباس تا شده را به اجبار در  
چمدانش می چپاند جواب داد:

نیلی: حالم خوبه آجی. نگران نباش.

از تخت فاصله گرفتم و قدم هایم را سمت در امتداد  
دادم. دستگیره را چرخاندم و پیش از آنکه از اتاق خارج شوم  
یک بار دیگر نگاهش کردم و گفتم:

\_دمنوشت رو حتما تا آخر بخور.

خندید و سری به نشانه ی تایید تکان داد و پلک هایش را  
برای راحت کردن خیالم باز و بسته کرد. با لبخندی کوچک  
دستی برایش تکان دادم و بعد از اتاق خارج شدم و در را  
پشت سرم بستم.

برسام در حال بالا آمدن از پله ها بود. مرا که مقابل در  
اتاقشان دید برای لحظه ای روی آخرین پله متوقف شد و  
مشکوکانه نگاهم کرد. بی آنکه چیزی بگویم نیشخندی زدم و  
ابرویی برایش بالا انداختم و بعد قدم هایم را سمت اتاق  
خودم کج کردم.

حتی با وجود اینکه طی این چند روز نتوانسته بودم مدرک بدردبخوری علیه برسام پیدا کنم اما همینکه نیلی قرار بود با یک دنیا شک و شبهه نسبت به برسام در دلش به تهران برگردد برایم کافی بود.

دستگیره را چرخاندم و با باز کردن در قدم به داخل اتاق گذاشتم. و او تا زمانی که در کاملاً پشت سرم بسته شود همانجا ایستاد و با نگاه سنگینش دنبالم کرد...

\*\*\*

حدوداً سه ساعت بعد، همگی در محوطه ی بازویلا دور یکدیگر جمع شدیم تا سورتا سات ناهار را آماده کنیم. صدای موزیک شادی که فراز صدایش را تا آخرین حد ممکن بالا برده بود تمام فضا را پر کرده بود. مردها

گوشه ای از حیاط کنار منقل ایستاده بودند و سرگرم آماده کردن کباب ها بودند و خانم ها هم خودشان را به چیدن میزی که در مرکز حیاط قرارش داده بودیم مشغول ساخته بودند.

بنا بر اصرارهای نیلی قرار بر این شده بود که پس از صرف ناهار بدون استراحت و اتلاف وقت چمدان هایمان را برداریم و مسیر تهران را در پیش بگیریم. دیگر همه حتی همکاران فراز هم فهمیده بودند که میان نیلی و برسام مشکلی وجود دارد. اما همه یک جورهایی خودشان را به ندانستن زده بودند تا مبادا باعث ناراحتی آن دو نفر شوند.

در حال که فارغ از تکاپوی هردو گروه، گوشه ای از حیاط ایستاده بودم و به گل های پاییزی داخل گلدان ها نگاه میکردم به این فکر میکردم که چند روزی میشد خانم ناصری را در آموزشگاه دست تنها گذاشته بودم و از او خبری نداشتم. حتی یک تماس خشک و خالی هم با او

نگرفته بودم تا پرسم کارها چطور پیش میروند. او هم  
مهربان تر از آنی بود که بخواهد گوشی را بردارد و با زنگ  
زدن به من و گلایه کردن از سنگینی کارهای آموزشگاه  
مسافرتم را خراب کند.

نفس عمیقی کشیدم و سری تکان دادم. بهتر بود همین امروز  
با او تماس می‌گرفتم تا هم از اوضاع آموزشگاه با خبر شوم و  
هم برگشتن زود هنگاممان به تهران را به او اطلاع دهم و  
هم اینکه پرسم آیا چیزی نیاز دارد که پیش از برگشتن  
برایش تهیه کنم یا نه.

با به یاد آوردن اینکه موبایلم را در اتاقم جا گذاشته بودم  
آهی کشیدم و نگاهم را از گلدان‌ها گرفتم و با قدم‌هایی  
بلند به سمت ویلا برگشتم. آزاد از انتهای حیاط برایم سر  
تکان داد و با ایما و اشاره پرسید که کجا میروم؟ با دست به  
سمت ویلا اشاره‌ای کردم و پس از آنکه مطمئنش کردم  
زود برمیگردم وارد ویلا شدم و از پله‌ها بالا دویدم.

صدای موزیک آنقدر بلند بود که هنوز هم از سمت حیاط به گوش میرسید. وارد اتاق شدم و مستقیماً قدم هایم را سمت میزِ گلدان کنار ورودی بالکن، جایی که موبایلم را جا گذاشته بودم سوق دادم و با برداشتن گوشی از روی میز شماره ی خانم ناصری را گرفتم. اما نداشتن آنتن و ناموفق بودن تماس وادارم کرد تا آهی بکشم و با باز کردن در بالکن، قدم به داخل بالکن بگذارم و گرفتن شماره اش را برای دومین بار امتحان کنم.

اینبار مشغول بودن خطش بود که وادارم کرد گوشی را از گوشم دور کنم و با کلافگی بیخیال گرفتن شماره برای سومین بار شوم. لبه ی بالکن ایستادم و نگاهم را به فضای خالی و ساکت حیاط پشتی ویلا که از این نقطه کاملاً قابل دید بود دوختم. دست هایم را روی حفاظ بالکن گذاشتم و برای لحظاتی همانجا ماندم پیش از آنکه نفس عمیقی بکشم و برای برگشتن به اتاق قدمی از حفاظ فاصله بگیرم.

#پارت\_۳۷۴

اما پیش از آنکه بتوانم قدم دوم را بردارم شنیدن صدای پچ پچ مانند و آرام و در عین حال آشنایی از سمت حیاط پشتی وادارم کرد تا متوقف شوم و عجلانه سرم را به عقب بچرخانم.

با دیدن برسام که تلفن به دست و با چهره ای که کلافگی از آن بیداد میکرد مشغول قدم زدن در حیاط بود ابروهایم فوراً در هم کشیده شدند و کنجکاوای تمام وجودم را در بر گرفت. بی معطلی به عقب برگشتم و بی آنکه سر و صدایی ایجاد کنم دوباره لبه ی بالکن ایستادم.

بی اندازه کلافه و عصبی به نظر میرسید. گوشی را به گوشش چسبانده بود و مدام از یک سمت حیاط به سمت دیگر قدم برمیداشت. صدایش آنقدر آرام بود که مجبور شدم برای شنیدنش گوش هایم را تا حد امکان تیز کنم.

برسام: تو چرا حرف منو نمیفهمی؟ بهت میگم تا فردا تهرانم. وقتی برگشتم پول رو برات واریز میکنم. اینجا نمیتونم چشم هزار نفر رومه.

گیج و سردرگم از شنیدن حرف هایی که معنایشان را نمیفهمیدم بیش از پیش چهره در هم کشید و گوش هایم را تیزتر کردم. داشت از چه حرف میزد؟ کدام پول؟ چه کسی— پشت خطش بود که اینطور باعث آشفتگی اش شده بود؟ یعنی ممکن بود همان زن باشد؟ اسمش چه بود؟ ساغر؟



برسام: نه... نه لازم نیست راه بیفتی بیای اینجا. عقل تو سرت نیست؟ دارم بهت میگم تا فردا تهرانم. وقتی برگشتم همدیگه رو میبینیم. نگران پولت هم نباش. وقتی میگم واریز میکنم یعنی واریز میکنم. مگه تا الان کم از من پول گرفتی؟

ناخن انگشت شستم را به دندان گرفتم و بی اختیار شروع به جویدنش کردم. برسام داشت از کدام پول حرف میزد؟ به چه کسی - بدهکار بود؟ اصلا مگر ممکن بود مردی به ثروتمندی او به کسی بدهکار باشد؟ آن هم کسی که بخواهد برای گرفتن پولش پشت سرش تا شمال بیاید.

مجبور شدم قدمی به عقب بردارم و خودم را مخفی کنم زمانی که چرخید و رو به روی بالکن ایستاد. حالا دیگر نمیتوانستم ببینمش اما صدایش هنوز هم به گوش هایم میرسید.

برسام: باشه. گفتم باشه. من باید قطع کنم. ممکنه نیلی بهم شک کنه. تا وقتی برنگشتم تهران و خودم بهت زنگ نزدم بهم زنگ نمیزنی فهمیدی؟

نفهمیدم شخص پشت خط به جمله ی آمرانه اش چه جوابی داد اما زمانی که سکوتش طولانی شد فهمیدم که احتمالا مکالمه شان به پایان رسیده است. محتاطانه و آهسته قدمی جلو گذاشتم و به داخل حیاط سرک کشیدم. حالا دیگر دوباره پشت به من ایستاده بود و کلافه میان موهایش دست می کشید.

آنقدر عصبی و آشفته بود که حد و اندازه نداشت. هرکسی که پشت خط بود احتمالا آنقدری از برسام نقطه ضعف و آتو داشت که بتواند تنها با یک مکالمه ی کوتاه اینطور کلافه اش کند. و من تقریبا نود درصد اطمینان داشتم که اینبار هم پای ساغر در میان بود.

دست هایی که به یکباره از پشت سر دور شانه هایم حلقه شدند برای لحظه ای قلبم را از تپیدن انداختند. اما ترسی که به جانم افتاد فقط برای همان یک لحظه بود. چون عطر مردانه ی آشنایی که مشامم را پر کرد را بهتر از هر عطر و هر صدایی در این دنیا میشناختم.

آزاد: چرا اینجا وایسادی؟

صدای آرام و زمزمه وارش وادارم کرد تا چشم هایم را گرد کنم و فوراً انگشتم را به نشانه ی سکوت مقابل لب هایم نگه دارم. با تردید ابروهایش را در هم کشید و نگاهم کرد. بی آنکه حرفی بزنم سرم را تکان دادم و به برسام که در حیات ایستاده بود اشاره کردم. مسیر اشاره ام را با نگاهش دنبال کرد و خیلی زود متوجه منظورم شد.

هر دو برای لحظاتی بی آنکه سر و صدایی ایجاد کنیم همانجا ایستادیم و برسام را تماشا کردیم. سرانجام پس از دقیقه ای، زمانی که کلافگی اش اندکی فروکش کرد نفس عمیقی کشید، موهایش را مرتب کرد و با قدم هایی بلند به سمت حیاط اصلی به راه افتاد و از مقابل چشم هایمان محو شد.

با رفتنش، نفسی— که تمام مدت بی اختیار در سینه حبس کرده بودم را بیرون فرستادم و با باز کردن حلقه ی بازوهای آزاد از دور شانۀ هایم، چرخیدم و رو در رویش قرار گرفتم. نگاهم کرد و با کنار زدن موهایم از روی صورتم پرسید:

آزاد: چی شده؟ برسام تو حیاط پشتی چیکار داشت؟

در جوابش سری تکان دادم و گفتم:

\_داشت با یه نفر تلفنی حرف میزد.نمیدونم کی بود اما حدس میزنم ساغر بوده باشه.حرفای عجیبی میزد آزاد.

ابروهایش را در هم کشید و با تردید سرش را اندکی کج کرد.

آزاد:چه حرفایی؟

زبانم را روی لب هایم کشیدم و با لحنی نامطمئن پاسخ دادم:

\_نمیدونم.بحث پول بود.انگار برسام به یه نفر پول بدهکاره یا همچین چیزی.مدام میگفت وقتی برگشتم تهران پولت رو واریز میکنم و نیاز نیست بیای اینجا.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

متفکرانه دستی به ته ریشش کشید و پس از لحظه ای  
سکوت پرسید:

آزاد: نفهمیدی داشت با کی حرف میزد؟

آهی کشیدم و سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم.

نه اما حس میکنم داشت با ساغر حرف میزد. خیلی  
اضطراب داشت و کلافه بود. شایدم دارم اشتباه  
میکنم. نمیدونم.

#پارت\_۳۷۵

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 2227

باز هم برای چند ثانیه سکوت کرد و به فکر فرو رفت و بعد انگار که از افکارش نتیجه ای نگرفته باشد نگاهش را دوباره به چشمان من دوخت و گفت:

آزاد:چی بگم.انگار رفتارهای مرموز این آدم قرار نیست تمومی داشته باشن.

ناامیدانه چشم هایم را چرخاندم و سری در تایید حرفش بالا و پایین بردم.حق با او بود.هرروزی که میگذشت رفتارهای برسام مرموز تر میشدند و بیشتر و بیشتر در هاله ی پر از رمز و رازی که اطراف خودش کشیده بود فرو میرفت.

کلافه از دست و پنجه نرم کردن با افکاری که راه به جایی پیدا نمیکردند نگاهش کردم و پرسیدم:

\_راستی تو چرا اومدی بالا؟

لبخندی زد و جواب داد:

آزاد:ناهار حاضره.دیر کردی بچه ها گفتن پیام دنبالت.

و بعد دستش را به سمتم دراز کرد و با لحن پرسشگرانه ای  
ادامه داد:

آزاد:بریم پایین؟همه منتظر مان.

در جوابش لبخند کوچکی زدم و با گرفتن دستش آهسته  
سری به معنای تایید تکان دادم.لحظه ای بعد,هر دو از  
بالکن خارج شدیم و با بیرون زدن از اتاق و پشت سر  
گذاشتن پله ها دوباره به حیاط برگشتیم.



حالا دیگر همه دور میز نشسته بودند و بوی خوش کباب تمام فضا را پر کرده بود. جلوتر رفتیم و کنار یکدیگر روی دوتا از صندلی های خالی پشت میز نشستیم.

برسام کنار نیلی نشسته بود و با وجود آنکه هنوز با یکدیگر حرف نمیزدند اما مشغول خالی کردن برنج در داخل بشقاب نیلی بود. بی اختیار لب هایم را جمع کردم و با نگاهی مشکوک و بد بین به صورتش چشم دوختم. انگار که سنگینی نگاهم را احساس کرده باشد سر چرخاند و متعجب نگاهم کرد. در جواب نگاهش فوراً ابروهایم را در هم کشیدم و سرم را پایین انداختم. دلم نمیخواست حتی برای لحظه ای با او چشم در چشم شوم.

با شنیدن صدای آرام آزاد که میخواست بشقابم را به او بدهم تا برایم برنج بریزد به خودم آمدم. لبخند نصفه و نیمه

ای زدم و با تشکری آرام بشقاب را به دستش دادم و انتظار کشیدم تا برایم پرش کند. بهتر بود کلنجر رفتن با افکار مربوط به برسام را به زمان دیگری موکول میکردم.

\*\*\*

ساعتی بعد، پس از صرف ناهار همگی سوار ماشین هایمان شدیم تا به مقصد تهران حرکت کنیم. پیش از آنکه مستقیماً راهی تهران شویم، بنا بر پیشنهاد فراز تصمیم گرفتیم که به نزدیک ترین بازارچه برویم تا همه بتوانند برای عزیزانشان مقداری سوغاتی بخرند.

بعد از خرید سوغاتی ها که حدوداً یک ساعتی طول کشید دوباره سوار ماشین ها شدیم و قرار بر این شد که اینبار دیگر بدون توقف و اتلاف وقت مستقیماً به سمت تهران حرکت کنیم.

به خاطر ترافیک نیمه سنگین جاده، حدوداً شش ساعتی در راه بودیم. نصف مسیرمان با باران نم نم و دل انگیزی که آهسته خودش را به شیشه های ماشین میکوبید سپری شده بود. و یا شاید همانطور که آزاد میگفت باران بدرقه ی راهمان شده بود.

به تهران که رسیدیم هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود. در میانه ی راه برای لحظه ای کوتاه متوقف شدیم و از یکدیگر خداحافظی کردیم و بعد هرکسی - مسیر خودش را در پیش گرفت. من و آزاد هم به سمت خانه به راه افتادیم.

با رسیدن به خانه هر دو از ماشین پیاده شدیم تا چمدان مرا را از صندوق عقب خارج کنیم. دسته ی چمدانم را در دست گرفتم و مقابلش ایستادم. با لبخندی نگاهم کرد و گفت:

آزاد: میمونم تا بری داخل.

متعجب نگاهش کردم و ابروهایم را بالا انداختم.

\_مگه تو نمیای تو؟

اخم کرد و با تردید پلک هایش را باز و بسته کرد.

آزاد: من دیگه کجا پیام؟ دیروقته خسته ای. چند ساعت تو راه بودیم.

چشم هایم را برایش چرخاندم و همانطور که کلیدهایم را از کیفم بیرون میکشیدم و به سمت در خانه ام قدم برمیداشتم گفتم:

\_لوس نشو بیا بالا میخوام غذا سفارش بدم.

لبخندی زد و بی آنکه بیشتر از آن مخالفت کند, قدم هایم  
را دنبال کرد و پشت سرم ایستاد.

#پارت\_۳۷۶

لحظه ای بعد, با باز شدن در خانه هردو قدم به داخل  
حیاط گذاشتیم و با بالا رفتن از پله ها, وارد خانه  
شدیم. چمدانم را کناری گذاشتم و چراغ هایی که برای چند  
روز خاموش مانده بودند را روشن کردم. نگاه کوتاه و گذرایی  
به اطراف انداختم و بعد همانطور که مانتویم را در می  
آوردم به سمت آشپزخانه قدم برداشتم و پرسیدم:

چای که میخوری؟

کتش را در آورده بود و مشغول آویزان کردنش روی جا  
رختی بود. با شنیدن سوالم نگاهش را به سمتم چرخاند و  
پاسخ داد:

آزاد: خوردنش رو که میخورم، ولی میخوای اول یکم بشین  
خستگی در کن.

خندیدم و پیش از آنکه قدم به داخل آشپزخانه بگذارم  
دستم را بالای سرم تکان دادم و گفتم:

خسته نیستم. خودمم هوس چای کردم. تا تو دست و  
صورتت رو بشوری منم چای ساز رو روشن میکنم.

و بعد به دنبال این حرف بدون آنکه منتظر شنیدن جواب دیگری بمانم وارد آشپزخانه شدم و مستقیماً به سمت سینک ظرفشویی قدم برداشتم. شیر آب را باز کردم و دست و صورتم را شستم و پس از آنکه خیسی- صورتم را با چند ورق دستمال کاغذی گرفتم، چای ساز را روشن کردم و مجدداً از آشپزخانه خارج شدم.

با دیدنش که زودتر از من به سالن برگشته بود و روی مبل مقابل تلویزیون نشسته بود لبخندی زدم و قدم هایم را جلوتر کشیدم. کنارش روی مبل نشستم و نگاهم را به صورتش دوختم. رد انگشتان خیسش میان موهایش باقی مانده بود.

\_خیلی این چند ساعت خسته شدم. یک بند پشت فرمون بودی.

با صدای آرامی گفتم و او همانطور که بازوهایش را کش و قوس میداد لبخندی زد و گفت:

آزاد: خیلی به رانندگی های طولانی مدت عادت ندارم.

خندیدم و با بدجنسی پشت چشمی برایش نازک کردم.

\_ چرا؟ وقتی ایران نبودی راننده شخصی داشتی؟

لب هایش را جمع کرد و با خنده ای بی صدا سری به نشانه ی مثبت تکان داد.

آزاد: یجورایی.



"هووووم" کشیده ای زیر لب نجوا کردم و به پشتی مبل تکیه زدم. سرانگشتانم را بی هدف به موهای نیمه مرطوبش کشیدم و با لحنی طعنه آمیز گفتم:

\_چقدر حیف که چنین زندگی شاهانه ای رو پشت سر گذاشتی و اومدی اینجا تا یه زندگی معمولی رو تجربه کنی...مگه نه؟

دستش را بالا برد و با گرفتن دست من، انگشتانمان را به یکدیگر قفل کرد و با خیره شدن به چشم هایم گفت:

آزاد: راستش اصلا پشیمون نیستم. اومدنم به اینجا باعث شد چیزای خیلی بهتر و با ارزش تری از اون زندگی مثلا شاهانه و آدمایی که هیچوقت کنارشون احساس صمیمیت نکردم پیدا کنم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بی آنکه نگاه خیره ام را از چشمانش بگیرم سرم را اندکی کج  
کردم و به پشتی مبل چسباندم.

\_خب؟ منم جزو این چیزهای با ارزشی که از شون حرف  
میزنی هستم؟

لبخندی زد و پشت دستم را آرام و کوتاه بوسید و بعد با  
لحنی سراسر دلگرمی و اطمینان پاسخ داد:

آزاد: تو با ارزش ترینشونی.

بی اختیار لب زیرینم را به دندان گرفتم و آرام خندیدم. برای  
چند لحظه در سکوت نگاهش کردم و بعد با صدای زمزمه  
واری گفتم:

\_نمیتونی تصور کنی اینجا بودنت چقدر حالم رو خوب میکنه. فکر نمیکنم هیچوقت بتونی بفهمی که با اومدنت چطور دنیای بی رنگ من رو زیر و رو کردی.

نگاهم را به انگشت های گره شده مان که انگار از ازل برای یکدیگر ساخته شده بودند دوختم و اینبار با صدایی آرام تر ادامه دادم:

\_بدجوری دارم بهت عادت میکنم آزاد.

اندکی خودش را جلوتر کشید و با نزدیک تر شدنش فاصله ی محدود میانمان را محدود تر کرد. با پشت دست آزادش آهسته گونه ام را نوازش کرد و پرسید:

آزاد: از عادت کردن میترسی؟

نفسم بی اراده در سینه حبس شد. نگاه خیره ام را به چشمان  
زیبایش دوختم و لب زدم:

\_میتراسم. زندگی همیشه آدمایی که دوستشون داشتم رو ازم  
گرفته.

دستش از روی گونه ام بالا تر رفت و انگشتانش اینبار لا به  
لای موهایم فرو رفتند. نرم و آرام موهایم را نوازش کرد و  
پس از سکوتی لحظه ای گفت:

آزاد: اگه بهت قول بدم که زندگی هیچوقت قرار نیست من  
رو ازت بگیره، تو هم بهم قول میدی که این ترس هات رو  
کنار بذاری؟

#پارت\_۳۷۷

حرفش بی اختیار خنده به لب هایم آورد. خنده ای که از سر دلخوشی نبود. خنده ای که بیشتر به تلخی میزد.

\_چطور میتونی آینده ای رو بهم قول بدی که هیچکدوممون قدرت پیش بینی کردنش رو نداریم؟

پرسیدم و او در پاسخ با اطمینان لبخند زد و موهایم را پشت گوشم برد.

آزاد: آینده رو خود ما میسازیم عزیزدلم. سرنوشت همیشه به همون سمتی که ما هدایتش میکنیم پیش میره. کی به جز ما

میتونه تصمیم بگیره که پنج سال,ده سال یا بیست سال  
دیگه هنوز کنار همدیگه خواهیم بود یا نه؟

با همان لبخند تلخ روی لب هایم آهی کشیدم و سری تکان  
دادم.هرچقدر که او شیرین و پر از امید بود من تلخ و سرشار  
از ناامیدی بودم.

\_گاهی اوقات همه چیز همونطور که ما میخوایم پیش  
نمیره.همه ی ما یه روزی توی زندگی مون آدم هایی رو  
داشتیم که فکر میکردیم هرگز قرار نیست ترکمون کنن و تا  
ابد کنارمون موندگارن.اما بعدش یه روز چشم هامون رو باز  
کردیم و دیدیم که دیگه ازشون اثری نیست.چون رفته  
بودن.چون در عین ناباوری ترکمون کرده بودن.چون  
سرنوشت بی رحم تر و سرکش تر از اون چیزیه که ما بتونیم  
کنترلش کنیم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

لحن غمگینم وادارش کرد که اینبار بی آنکه چیزی بگوید  
برای دقیقه ای با چشم های همیشه آرامش نگاهم  
کند.انگار که میخواست از طریق خیره ماندن به چشم  
هایم به عمق غمی که در وجودم موج میزد برسد.و دقیقه  
ای بعد,انگار که توانسته باشد آن حجم از غم را با تمام  
وجودش لمس کند نفس عمیقی کشید و مرا در آغوشش  
گرفت.

بازوهایش را دور بدنم پیچید و من چشم هایم را بستم و  
سرم روی سینه اش,درست روی همان قسمتی که قلبش می  
تپید گذاشتم.

لب هایش را به موهایم چسباند و پس از سکوتی کوتاه با  
صدایی آرام گفت:

آزاد:سرنوشت هرچقدر هم که بی رحم و سرکش باشه,من  
به این عادت کردم که خودم کنترلش کنم.من میخوام همون

EXCHANGE GROUP. 2244

آدمی باشم که ده سال بعد باز هم توی زندگیته. همون آدمی که قرار نیست هرگز ترک کنه و میخواد که تا ابد کنارت موندگار باشه. آدمی که میخواد تحت هر شرایطی پا به پات بیاد و دستت رو حتی یه لحظه رها نکنه. و باور کن توی این لحظه بیشتر از هر زمان دیگه ای به خودم و تموم این خواستن هام اطمینان دارم.

بازوهایش را آهسته از دور بدنم باز کرد و اندکی خودش را عقب تر کشید. با لبخند مهربانش به چشم هایم خیره شد و پرسید:

آزاد: تو چی؟ تو هم میخوای که توی زندگی من بمونی؟

بی اختیار خندیدم و سری تکان دادم. میخواستم. بودنش کنارم را تا ابد و ابدیت میخواستم. آنقدر میخواستمش که حتی نمیتوانستم با واژه ها توصیفش کنم. برای یک بار هم



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

که شده دلم میخواست سرنوشت آنطور که من دلم  
میخواهد پیش برود. برای همین هم بود که به چشم هایش  
زل زدم و نجوا کردم:

\_میخوام.

خندید و به تبعیت از من سرش را تکان داد. زبانش را روی  
لب هایش کشید و گفت:

آزاد:خوبه. حالا میخوای یه لیوان چای بدی دستم یا خودم  
باید پا شم بریزم؟

حرفش به یکباره به یادم آورد که کاملاً چای ساز را فراموش  
کرده بودم. با چشم هایی گرد شده "هین" آرامی کشیدم و  
بعد از جا برخاستم و با قدم هایی بلند سمت آشپزخانه

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دویدم. همانطور که میخندید و دویدم را تماشا میکرد با  
لحن شوخی گفت:

آزاد: یواش تر دختر. اونقدر هم برای چای خوردن عجله  
ندارم.

بی آنکه جوابی به کنایه اش بدهم خندیدم و قدم به  
آشپزخانه گذاشتم. چای ساز را خاموش کردم و با گذاشتن  
دو لیوان داخل سینی، شروع به ریختن چای در لیوان ها  
کردم و بعد سینی را برداشتم و مجدداً به سمت سالن  
برگشتم. به سمت مبل ها قدم برداشتم و با قرار دادن سینی  
چای روی میز دوباره کنارش نشستم و با لبخند نگاهش  
کردم.

\_اینم از چایی شما. باید ببخشی که یکم دیر شد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

لبخندی زد و با خم شدن سمت میز لیوان چایش را  
برداشت و مقابل صورتش گرفت و گفت:

آزاد: چقدرم که خوش رنگه. آفرین.

چشم هایم را برایش تنگ کردم و موهایم را از روی شانه  
هایم کنار زدم و مغرورانه جواب دادم:

\_البته که به پای چایی هایی که تو درست میکنی نمیرسه  
ولی خب ما هم یچیزی بلدیم.

#پارت\_۳۷۸

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 2248

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

به تقلید از من چشم هایش را تنگ تر کرد و بعد لیوان را به لب هایش چسباند و مشغول نوشیدن چای شد. من هم لیوان چایم را برداشتم و با چرخاندنش میان انگشتانم ناخودآگاه به فکر فرو رفتم.

برای دقیقه ای میانمان سکوت برقرار شد. انگار که متوجه درگیر بودن ذهنم شده باشد لیوان را از لب هایش فاصله داد و پرسید:

آزاد: داری به چی فکر میکنی؟

نفس عمیقی کشیدم و سری تکان دادم.

\_به برسام.

فورا ابروهایش را بالا انداخت و متعجب نگاهم کرد. از دیدن چشم های گرد شده اش بی اختیار به خنده افتادم. تکیه ام را به مبل دادم و تصحیح کردم:

\_نه به خود برسام. در واقع به کارهاش.

"هوم" آرامی گفت و لیوان را میان انگشتانش چرخاند.

آزاد: خب؟ دلت میخواد این فکرها رو با منم درمیون بذاری؟

گوشه ی لب هایم را به دندان گرفتم و سرم را اندکی روی شانهِ کج کردم. برای لحظه ای ساکت ماندم و بعد گفتم:

\_اول تو بهم بگو فردا برنامه ی کاری برسام چیه؟

با تردید یک تای ابروهایش را بالا انداخت.

آزاد: چطور؟

خم شدم و لیوانم را روی میز گذاشتم و پاسخ دادم:

\_ فکر میکنم فردا بخواد بره دیدن همونی که باهاش تلفنی حرف میزد.

تردیدی که در چشمانش موج میزد در ثانیه ای پررنگ تر شد اما پیش از آنکه بتواند سوال دیگری پرسد خودم جمله ام را ادامه دادم.

\_ میخوام تعقیبش کنم.

هاج و واج نگاهم کرد.

آزاد: تعقیبش کنی؟ خزان...

دست هایم را به نشانه سکوت مقابل صورتش گرفتم و  
گفتم:

قبل از اینکه مخالفت کنی بذار بگم قرار نیست تنها  
اینکارو انجام بدم، تو هم همراهی. حالا زود باش بگو فردا  
برنامه ش چیه.

برای لحظاتی با همان نگاه مبهوتش به صورتم خیره ماند و  
بعد انگار که فهمیده باشد با مخالفت کردنش نمیتواند مانع  
تصمیم من شود آهی کشید و صفحه ی گوشی اش را چک

کرد. چند ثانیه صفحه ی گوشی را بالا و پایین کرد و سپس مجددا سرش را بالا گرفت و گفت:

آزاد: فردا از صبح تا نزدیک های عصر- چندتا کلاس داره. آخرین کلاسش هم با کلاس پیانوی نیلی هماهنگه. برنامه ش شلوغه.

لب هایم را جمع کردم و سری تکان دادم.

\_فردا اگه دیدی داره بین ساعت های کاریش از آموزشگاه بیرون میزنه لطفا تعقیبش کن و ببین کجا میره. اگه هم دیدی جایی با کسی- قرار گذاشته به منم زنگ بزن تا خودم رو برسونم.

آرنجش را روی تکیه گاه مبل قرار داد و انگشتانش را میان موهایش فرو برد. هنوز جوابی به درخواستم نداده بود. برای



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

اینکه قانعش کنم دستم را روی زانویش گذاشتم و با لحن  
پر از خواهشی گفتم:

\_میدونم که درخواست زیادیه. اما لطفا کمک کن. زیاد وقت  
ندارم. چیزی تا عروسی نمونه.

بی آنکه حرفی بزند چند لحظه ای به چشمانم خیره ماند و  
در نهایت همراه با کشیدن نفس عمیقی لبخند کوچکی زد و  
سرش را به نشانه ی موافقت بالا و پایین برد. دستش را روی  
دستم گذاشت و گفت:

آزاد: باشه. هر چی تو بگی.

خرسند از اینکه دست رد به سینه ام نزده بود و خواهمش را  
پذیرفته بود خندیدم و نفس راحتی کشیدم. به سمت میز  
خم شدم و همانطور که تلفنم را برمیداشتم گفتم:

EXCHANGE GROUP. 2254

\_خب...دیگه میخوام غذا سفارش بدم.چی میخوری؟

شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

آزاد:فرقی نداره.هرچی برای خودت سفارش میدی برای منم سفارش بده.

"باشه"ی آرامی زیرلب گفتم و لحظه ای بعد شماره ی رستوران را گرفتم تا غذاهای موردنظرم را سفارش دهم...

#پارت\_۳۷۹

@Vip Roman

\_صبح بخیر.

پیچیدن صدای آرامم در فضای دفتر، باعث شد تا خانم ناصری که تا آن لحظه سخت مشغول انجام دادن کارهایش بود سرش را بالا بگیرد و مسیر صدا را دنبال کند. با دیدن من که در چهارچوب در ایستاده بودم و با لبخند نگاهش میکردم چشم هایش در ثانیه ای از شدت تعجب چهارتا شدند و فوراً از پشت میز بلند شد.

ناصری: خانم بهاور جان کی برگشتید؟ چه بی خبر قریبونتون برم.

ناباورانه گفت و بعد بی معطلی میز را دور زد و با قدم هایی بلند به سمت من آمد. مقابلم ایستاد و من با خنده ای آرام برای در آغوش گرفتنش پیش قدم شدم.

\_دیشب برگشتم عزیزم.

شوکه از این آغوش دوستانه و کم سابقه دستانش را دور  
بدنم حلقه کرد و برای لحظاتی کوتاه یکدیگر را بغل گرفتیم  
و ابراز دلتنگی کردیم پیش از آنکه از همدیگر جدا شویم. با  
همان نگاه متعجبش به صورتم خیره شد و پرسید:

ناصری: بخدا که سورپرایز شدم خانم بهاور. مگه قرار نبود تا  
آخر هفته شمال بمونید؟

لبخندی زدم و در جوابش آهسته سری تکان دادم.

\_چرا قرار بود. اما نشد دیگه، تصمیم گرفتیم زودتر  
برگردیم. اتفاقا دیروز هم بهت زنگ زدم که خبر بدم اما مدام  
اشغال بودی.

خندید و ضربه ی نه چندان آرامی به پیشانی اش کوبید و با  
لحن شوخی گفت:

ناصری: آخ از کار بیفته این فک وراج من که نمیداره تلفن یه  
لحظه از دستم بیفته.

به لحن شوخش خندیدم و سپس پاکت دسته داری که  
تمام مدت در دست گرفته بودم را بالاتر آوردم و به سمتش  
گرفتم.

\_ناقابه.

ناباورانه نگاهش را میان پاکت و صورت من چرخاند و در  
نهایت به چشمانم خیره ماند.

ناصری: این دیگه چیه خانم بهاور؟

پاکت را به دستش دادم و گفتم:

یه چندتا سوغاتی کوچیک. امیدوارم ازشون خوشت بیاد.

برای لحظه ای هاج و واج به پاکت سوغاتی ها خیره ماند و بعد ذوق زده خندید و دوباره مرا در آغوش کشید و صمیمانه تشکر کرد. دستی به بازویش کشیدم و سپس از او فاصله گرفتم و با قدم هایی آرام به سمت میز کارم قدم برداشتم. کیف را کناری گذاشتم و با نشستن روی صندلی پرسیدم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_خب...کارا چطور پیش میرن؟ مشکلی پیش نیومده این چند روزه؟

همانطور که قدم هایش را سمت میزش امتداد میداد سری به نشانه ی مخالفت تکان داد.

ناصری:خیالتون راحت همه چیز خوبه.خودم حواسم به همه چیز بود.

ناخودآگاه به وسواسش برای جای دادن پاکت سوغاتی ها روی میز لبخند زدم و بعد زیپ کیفم را باز کردم و موبایلم را از داخلش بیرون کشیدم تا ببینم آیا پیام جدیدی از آزاد دارم یا نه.

ناصری: راستی خانم بهاور... درمورد آگهی استخدام مدرس های جدید، چند نفر رزومه فرستادن. حالا که برگشتید بدم بررسیشون کنید؟ فکر کنم چندتا مورد خوب بینشون باشه.

همانطور که نگاهم را به صفحه دوخته بودم و تند تند کلماتی را برای آزاد تایپ میکردم سری به نشانه ی تایید تکان دادم و گفتم:

\_ آره بیار ببینمشون. آگه خوب بودن زنگ میزنم همین امروز فردا باهاشون وقت مصاحبه هماهنگ میکنم.

در جوابم چشم آرامی گفتم و من پیام کوتاهی که برای آزاد نوشته بودم را ارسال کردم. پرسیده بودم که آیا برسام به آموزشگاه رفته است یا نه. جوابش زودتر از آنچه که انتظارش را می کشیدم روی صفحه ی گوشی نقش بست.



"اومده سر کلاسشه. تا این لحظه هم از آموزشگاه بیرون نزنده"

با خواندن پیامش لب هایم را جمع کردم و یک ایموجی قلب قرمز به عنوان تشکر برایش فرستادم. کاش میشد برسام هرچه زودتر با مخاطب تماس هایش\_ ساغریا هرکس دیگه ای که بود\_ قرار بگذارد تا بتوانم مچش را بگیرم. دیگر از منتظر ماندن خسته شده بودم.

دقیقه ای بعد خانم ناصری لیست داوطلبان استخدای در آموزشگاه را برایم آورد و من مشغول بررسی کردنشان شدم. بهتر بود تا جایی که ممکن بود سرم را گرم رسیدگی به کارهایم میکردم. اینطوری زمان کمتری برای فکر کردن به برسام و پنهان کاری هایش داشتم.

#پارت\_۳۸۰

قدم به داخل کافه که گذاشتم ساعت از شش عصر گذشته بود. بی اختیار نفس عمیقی از عطر خوش قهوه ای که فضای کافه را پر کرده بود کشیدم و سپس نگاهم را برای پیدا کردن آزاد به اطراف چرخاندم.

با دیدنش که پشت یکی از میزهای دو نفره ی گوشه ی سالن نشسته بود لبخندی زدم و قدم هایم را به آن سمت سوق دادم.

\_سلام. خیلی منتظر موندی؟

همانطور که روی صندلی ام می نشستم پرسیدم و او با لبخندی کوچک سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد.

آزاد: نه منم تازه رسیدم عزیزم.

نفس راحتی کشیدم و ساق هردو دستم را روی سطح شیشه ای میز قرار دادم. هنوز چیزی سفارش نداده بود. پرسیدم:

\_چیزی سفارش ندادی؟

همانطور که دستش را برای ویتربالا میبرد پاسخ داد:

آزاد: نه منتظر بودم تو بیای. الان سفارش میدم.

طولی نکشید که ویتربالا متوجه اشاره اش شد و به سمتمان آمد. با خوشرویی بهمان خوشامدگفت و بعد منوپی که در دست داشت را مقابلمان روی میز گذاشت. با نگاهی سریع

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

به منو، من یک فنجان چای گیاهی را انتخاب کردم و آزاد  
یک فنجان اسپرسو سفارش داد.

ویر مجددا منو را برداشت و با گفتن اینکه سفارش هایمان  
خیلی زود حاضر میشوند از میز فاصله گرفت.

نگاهم را به سمتش چرخاندم و پرسیدم:

\_خب؟ چه خبر؟

خندید و یک تای ابروهایش را بالا انداخت.

آزاد: از خودم چه خبر یا از برسام چه خبر؟

پشت چشمی برایش نازک کردم و چپ چپ نگاهش کردم. دوباره خندید و کف دست هایش را به نشانه تسلیم بالا گرفت.

آزاد: باشه لازم نیست اخم کنی. آگه از خودم میپرسی باید بگم روز معمولی بود. بیشتر سرم گرم رسیدگی به کارها بود. کلی کار عقب افتاده داشتم که باید انجامشون میدادم. اما آگه از برسام میپرسی...

مکت کوتاهی میان حرف هایش شکل گرفت. تکیه اش را از صندلی گرفت و با متمایل کردن بدنش به سمت جلو دست هایش را روی میز گذاشت و ادامه داد:

آزاد: امروز اصلا از آموزشگاه بیرون نزد. خیلی درگیر کلاس هاش بود. آخرین کلاسشم که با ساعت کلاس نیلی هماهنگ

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بود. بعدش هم با همدیگه از آموزشگاه بیرون زدن. در نتیجه فکر نمیکنم امروز با کسی قرار داشته باشه.

نفس عمیقی کشیدم و شروع به جویدن پوست لبم کردم. برای لحظه ای کوتاه ساکت ماندم و بعد پرسیدم:

\_با نیلی آشتی کرده بود؟

لب هایش را جمع کرد و سری تکان داد.

آزاد: خیلی صمیمی به نظر نمیرسیدن. اما به اندازه ی دیروز هم با همدیگه غریبه نبودن.

"هوم" آرامی گفتم و با سرانگشتان لرزانم روی میز ضرب گرفتم.

\_احتمالا بازم یه راهی پیدا کرده که سر نیلی رو شیره  
بماله. نیلی هم که ساده و عاشق.

دستش را روی میز دراز کرد و آهسته دستم را گرفت. با  
لبخند مهربانی نگاهم کرد و گفت:

\_اینقدر بهش فکر نکن. دیر یا زود اوضاع رو درست  
میکنیم.

در جوابش لبخند کوچکی زدم و آهسته سری تکان دادم. حق  
با او بود. دیر یا زود همه چیز را درست میگردیم.

با نزدیک شدن ویترو به میز آهی کشیدم و دستم را از دستش  
جدا کردم و به فنجان هایی که روی میز قرار میگرفتند چشم

دو ختم. در جواب ویترا که می‌رسید آیا به چیز دیگری احتیاج داریم یا نه هر دو تشکر کردیم و سپس با رفتنش به نوشیدن نوشیدنی هایمان مشغول شدیم.

همانطور که فنجان را به لب هایم چسبانده بودم و از عطر خوش چای نفس میکشیدم، نگاهم برای ثانیه ای سمت میزی که در سمت دیگر کافه قرار گرفته بود و دختری که پشت میز نشسته بود کشیده شد.

تک و تنها بود. مقابلش یک فنجان چای نیم خورده قرار داشت و به نظر نمی‌رسید که منتظر رسیدن کسی باشد. سویچریت گشاد خاکستری رنگی به تن داشت که کلاهش را روی سرش انداخته بود و به کمکش تقریباً نصف صورتش را پوشانده بود. اما چیزی که توجه مرا جلب کرده بود نوع لباس پوشیدنش و یا تنها بودنش نبود. بلکه گوشه بود که میان دست هایش خودنمایی میکرد و دوربینش سمت ما نشانه رفته بود.



نگاه مرا که متوجه خودش دید به یکباره انگار که دستپاچه شده باشد گوشه را پایین آورد و با چرخاندن سرش و برداشتن فنجان، تظاهر کرد که مشغول نوشیدن چایش است.

ابروهایم بی اختیار در هم کشیده شدند. مشکوکانه چشم هایم را تنگ تر کردم و لب زیرینم را به دندان گرفتم. یک چیزی درمورد این دختر مشکوک بود.

آزاد: خزان؟ حواست با منه؟

شنیدن صدایش وادارم کرد تا نگاهم را از دختر بگیرم و سمت او سر بچرخانم. همزمان با سر چرخاندن من نگاه دختر هم دوباره به سمتان چرخید و زیرچشمی مشغول پاییدنمان شد.

دیگر مطمئن شده بودم که یک کاسه ای زیر نیم کاسه اش است. زبانم را روی لب هایش کشیدم و با دوختن نگاهم به چهره ی آزاد، دستم را جلو بردم و روی دستش قرار دادم. از گوشه ی چشم دیدم که دختر فوراً به شکلی نامحسوس دورین گوشی اش را به سمتمان گرفت و شروع به عکس گرفتن کرد. درست حدس زده بودم.

آزاد: خزان؟ حواست کجاست؟ چی شده؟

انگشتانم را بی اختیار دور مچ دستش فشردم و بی آنکه نگاهم را از روی دختر بردارم با صدای آرامی نجوا کردم:

\_آزاد... فکر میکنم یه نفر داره یواشکی ازمون عکس میگیره.

## #پارت\_۳۸۱

ابروهایش فوراً در هم کشیده شدند. با نگاهی نامطمئن به صورتم خیره ماند و پرسید:

آزاد: یکی داره ازمون عکس میگیره؟ کجا؟

لب زیرینم را به دندان گرفتم و با ابروهایم اشاره‌ی نامحسوسی سمت میزی که دختر پشتش نشسته بود رفتم. با اخمی که حالا پررنگ‌تر جلوه میکرد خواست تا سر بچرخاند و مسیر نگاهم را دنبال کند، اما پیش از آنکه بتواند گردنش را حتی ذره‌ای حرکت دهد مچ دستش را محکم‌تر از قبل میان انگشتانم فشردم و نجوا کردم:

\_نگاهش نکن. نمیخوام بفهمه بهش شک کردیم.

بی چون و چرا حرفم را اطاعت کرد. نفس عمیقی کشید و با تکیه زدن به صندلی اش پرسید:

آزاد: میشناسیش؟

آهسته سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم. دختر هنوز هم زیرچشمی مشغول پاییدن ما بود.

\_یه دختره. با کلاه سوییشرتش صورتش رو یجورایی مخفی کرده واسه همین نمیتونم خوب ببینمش. اما به نظر نمیاد طرفدارت باشه. بیشتر انگار داره زاغ سیاهمونو چوب میزنه.

برای لحظه ای کوتاه مکث کردم و بعد ادامه دادم:

\_شاید طرفدارته.نمیدونم.سابقه داشته کسی- اینجوری  
تعقیبت کنه؟

لب هایش را جمع کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

آزاد:خارج از ایران سابقه داشته.ولی تو ایران نه.اینجا  
معمولا مردم میان جلو.

جوابش شک و تردیدم نسبت به دختر را بیشتر کرد.اصلا به  
نظر نمیرسید که تمرکزش سمت آزاد باشد.در واقع آزاد  
پشت به او نشسته بود بنابراین اصلا نمیتوانست او را  
ببیند.انگار بیشتر حواسش به من بود.سوژه ی دوربینش من  
بودم.

\_ فکر میکنی از طرف برسام باشه؟

پرسیدم و او با سرانگشتانش آهسته روی میز ضرب گرفت  
و پاسخ داد:

آزاد: بعید نیست.

با عصبانیت دندان هایم را روی یکدیگر ساییدم و انگشتانم  
را زیر میز مشت کردم. خواستم از جا برخیزم و به سمتش  
بروم که آزاد دستم را گرفت و مانع برخاستنم شد.

آزاد: کجا داری میری؟

زمزمه وار پرسید و من متعجب و اندکی عصبانی نگاهش  
کردم.

\_دارم میرم بفهمم کیه و واسه چی افتاده دنبالمون و داره  
ازمون عکس میگیره. که اگه واقعا از سمت برسام باشه دمار  
از روزگارش درمیارم.

آهی کشید و سری تکان داد.

آزاد: به خودت مسلط باش خزان. درست فکر کن. حتی اگه  
این دختر از طرف برسام باشه گیر انداختنش الان برامون  
هیچ فایده ای نداره. بری بهش چی بگی؟ پرسی تو از طرف  
برسامی؟ فکر میکنی حقیقت رو بهت میگه؟ میتونه راحت  
بزنه زیر همه چیز یا اصلا چیزو بهمون اعتراف نکنه. پس  
آروم باش.

حرف هایش حساب بودند. حق با او بود. نباید مثل آن دفعه  
ای که شماره ی ساغر را پیدا کرده بودم و مثل احمق ها با

شماره ی خودم به او زنگ زده بودم شتابزده عمل  
میکردم. شاید این دختر میتوانست برگ برنده ام باشد. نباید  
از دستش میدادم.

\_میگی چیکار کنم؟

آهی کشید و انگشت هایش را کنار فنجان قهوه ی نیم  
خورده اش به یکدیگر قلاب کرد. دقیقه ای سکوت کرد و  
بعد گفت:

آزاد:اگه حدسمون درست باشه و این دختر واقعا از طرف  
برسام باشه پس احتمالا دیر یا زود با برسام قرار میداره. ما  
هم باید منتظر این قرارشون بمونیم. اگه وقتی باهمدیگه ن  
بتونیم مچشون رو بگیریم دیگه بعدش کارمون آسون میشه.

#پارت\_۳۸۲



چهره ام را در هم کشیدم و معترضانه گفتم:

\_اومدیم و با همدیگه قرار نداشتن. اونوقت تکلیف چیه؟

زبانش را روی لب هایش کشید و جواب داد:

آزاد: مطمئن نیستم، این چیزایی که دارم بهت میگویم همشون  
یه مشت حدس و احتمالن. اما فکر نمیکنم این اولین باری  
باشه که این دختر داره تعقیبت میکنه. احتمالاً تمام عکس  
هایی که یه زمانی از هر طریقی به دستت میرسیدن کار همین  
دختر بودن. در واقع فکر میکنم کارش همین باشه که تو رو  
تعقیب کنه. یعنی یه نفر استخدامش کرده که تو رو زیر نظر  
بگیره. یه نفر بهش پول داده.

واژه ی "پول" بی اختیار تلنگر محکمی به ذهنم کوبید. با چشم هایی گرد شده انگشتانم را مقابل لب هایم مشت کردم و گفتم:

\_ شاید برسام داشت درمورد همین پول حرف میزد. شاید مخاطب حرف هاش همین دختر بودن.

در تایید حرفم سری تکان داد و ادامه داد:

آزاد: برای همین هم هست که میگم احتمالاً دیر یا زود با همدیگه قرار میذارن. ما که همین الانشم هم تعقیب کردن برسام رو شروع کردیم. یکم دیگه هم صبر میکنیم تا بتونیم به وقتش با همدیگه مچشون رو بگیریم. اینطوری هم میتونیم دست برسام رو رو کنیم و هم برای اثبات حرفامون به نیلی مدرک پیدا کنیم.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و به صندلی ام تکیه زدم. نگاه دختر هنوز هم به سمت ما بود. با وجود اینکه دلم میخواست از جا برخیزم و با قدم برداشتن به سمت او دنیای سوالاتم را روی سرش آوار کنم اما ترجیح دادم که پیشنهاد آزاد را قبول کنم. چون بهر حال حق با او بود. ما برای اثبات شاید بودن برسام به مدرک نیاز داشتیم و این دختر میتواند همان مدرک باشد. بنابراین باید دندان روی جگر میگذاشتم و سختی اندکی صبوری را به جان میخریدم.

\_باشه.

با صدای آرامی زیر لب نجوا کردم و او لبخند کوچکی زد و سری برایم تکان داد. نگاهی به فنجان های نیم خورده قهوه و چای روی میز انداخت و گفت:

آزاد: میخوای دیگه بریم؟ بذار ببینیم بعد از اینجا هم  
دنبالمون میاد یا نه.

"باشه" ی آرامی زیر لب گفتم و کیفم را برداشتم. او هم از جا  
بلند شد و به سمت قسمت دیگری از کافه قدم برداشت تا  
صورت حساب را پرداخت کند.

نگاه تند و تیزم بی اختیار مدام از گوشه ی چشم سمت  
دختر نشانه میرفت. حالا دیگر سرش را زیر انداخته بود و  
نگاهش را به فنجان خالی چایش دوخته بود. به خیال  
خودش سعی داشت تظاهر کند که حواسش به ما نیست.

با برگشتن آزاد، بند کیفم را روی شانه ام انداختم و از پشت  
میز بلند شدم. دستش را روی کمرم قرار داد و هردو به سمت  
خروجی کافه قدم برداشتیم. هنگامی که از کنار میز دختر رد

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

میشدیم سنگینی نگاهش را به وضوح روی صورتتم احساس میکردم.

از کافه بیرون زدیم و با امتداد دادن قدم هایمان سمت گوشه ای از خیابان که ماشین آنجا پارک شده بود، سوار شدیم و با سرعتی نه چندان زیاد شروع به حرکت کردیم. نگاه آزادی وقفه از آینه ی جلوی ماشین پشت سرمان را می پایید. میخواست ببیند که آیا دختر باز هم تعقیبمان میکند یا نه.

\_داره تعقیبمون میکنه؟

پرسیدم و او با بالا و پایین بردن سرش پاسخ داد:

آزاد: سوار یه موتور شده. دارن دنبالمون میان.

کلافه شروع به جویدن پوست لبم کردم و دستی به صورتم کشیدم. انگار که متوجه کلافگی ام شده باشد نگاهش را به سمتم چرخاند و با لبخند کوچکی گفت:

آزاد: نگران نباش. بذار بیاد دنبالمون. در هر صورت که آخر ماجرا قراره به دردمون بخوره.

آهی کشیدم و با چرخاندن چشم هایم گفتم:

\_آره. ولی امیدوارم این آخر ماجرای که میگی زودتر از راه برسه. چون دیگه واقعا دارم عقم رو از دست میدم.

دستش را روی ران پایم گذاشت و با خیره شدن به روبرو  
دیگر حرفی نزد. من هم دیگر چیزی نگفتم. و دختر تا زمان  
رسیدن به خانه به تعقیب کردنمان ادامه داد...

#پارت\_۳۸۳

دو روز بعد از اتفاقات آن روز به سرعت سپری شد. طی این  
دو روز اتفاق خاصی رخ نداده بود جز اینکه حالا دیگر  
میدانستم هرکاری که میکردم و هر قدمی که برمیداشتم یک  
نفر دورین به دست در تعقیبم بود.

برسام طی این دو روز هیچ رفتار مشکوکی از خودش نشان  
نداده بود. به هیچ دلیلی میان ساعت های کاری اش از  
آموزشگاه بیرون نزده بود و هیچ قراری با دختر عکاس  
نگذاشته بود. رابطه اش با نیلی هم دوباره روبراه شده بود و

در یک جمله، همه چیز به شکلی افتضاح در حال پیش رفتن بود.

کلافه و ناامید بودم. هر ثانیه از چهل و هشت ساعت گذشته را به انتظار دریافت تماس یا پیامکی از طرف آزاد نشسته بودم تا بگویند مچ برسام را با آن دختر مرموز گرفته است. اما نه... انگار که برسام هیچ خیالی برای دیدار با دختر نداشت.

بارها به سرم زده بود که سرم را به عقب بچرخانم و همانجا وسط خیابان مچ زنی که پا به پا تعقیبم میکرد را بگیرم و از او پرسم که هدفش از گرفتن این عکس‌ها چیست. که چرا تعقیبم میکند و چه ارتباطی میان او و برسام وجود دارد. اما هربار با ترس اینکه مبادا همه چیز را خراب کنم خودم را عقب نگه داشته بودم.



و نتیجه ی تمام این عقب نگه داشتن ها، این بود که امروز در اوج ناامیدی و کلافگی، در آموزشگاهم پشت میز نشسته بودم و انتظار رسیدن دختری که قرار بود برای مصاحبه کاری به آموزشگاه بیاید را میکشیدم.

خانم ناصری کمی آنطرف تر پشت میزش نشسته بود و چای شیرینش را تند تند هم میزد. شنیدن صدای هم زدنش باعث میشد که دلم بخواهد با بلندترین صدای ممکن جیغ بکشم. چپ چپ که نگاهش کردم انگار که فهمید باید دست از کارش بکشد. قاشق را به آرامی داخل لیوان رها کرد و با لبخند کوچکی گفت:

ناصری: خانم بهاور حالتون خوبه؟

میدانستم که میان سوالی که در ذهنش داشت و سوالی که به زبان آورده بود یک دنیا تفاوت وجود داشت. در حقیقت

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دلش میخواست پرسد که امروز دیگر چه مرگت است  
دختر؟ چرا چند روز است که از دنده ی چپ بلند میشوی و  
با آن نگاه کلافه ات سمت همه تیر پرتاب میکنی. اما در  
نهایت برای صلاح خودش هم که شده ترجیح داده بود که  
این جملات را به زبان نیاورد.

کلافه آهی کشیدم و گفتم:

\_خوبم. این دختره چرا نمیاد؟

نگاهی به ساعتش انداخت و جواب داد:

ناصری: هنوز که زوده خانم بهاور جان. عجل شدینا.

بی حوصله چشم هایم را چرخاندم و دستی به صورتم کشیدم. عجل نکرده بودم. فقط آنقدر ذهنم درگیر بود که نیاز به یک حواس پرتی داشتم.

بلند شدن صدای زنگ موبایلم، بهانه ای شد برای اینکه دست از کلنجر رفتن با افکارم بردارم و نگاهم را سمت گوشی بچرخانم. با دیدن اسم آزاد که روی صفحه نقش بسته بود فوراً دست دراز کردم و با برداشتن گوشی، دایره ی سبز رنگ پاسخ را لمس کردم.

\_الو؟

صدای آرامش در ثانیه ای در گوشم پیچید.

آزاد: میتونی خودت رو سریع برسونی به آدرسی که میگم؟

وجودم به یکباره غرق در اضطراب شد. پرسیدم:

چـی شده؟ خوبی؟

جواب داد:

آزاد: نگران نشو من خوبم. قضیه برسامه. یک ساعت پیش از آموزشگاه زد بیرون منم تعقیبش کردم. اومده یه کافه و فعلا تنهاست اما فکر کنم منتظر کسی باشه.

دیگر منتظر نماندم بیشتر از آن ادامه دهد. هیجان زده از جا برخاستم و گفتم: @Vip Roman

آدرس رو برام اس ام اس کن. زود خودم رو میسونم.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن جوابش بمانم تلفن را قطع کردم و شروع به جمع و جور کردن کیفم کردم. ناصری مات و مبهوت نگاهم کرد و پرسید:

ناصری: خانم بهاور جایی میرید؟

کیفم را روی دوشم انداختم و نگاهم را به صفحه ی گوشی دوختم. آزاد آدرس را برایم فرستاده بود. جای خیلی دوری نبود.

\_آره باید برم جایی. نمیدونم کی برمیگردم.

متعجب ابروهایش را بالا انداخت و اعتراض کرد:

ناصری: اما خانم بهاور مصاحبه...

همانطور که به سمت در دفتر میدویدم دستم را بالای سرم  
تکان دادم و گفتم:

\_کنسلش کن. الان کار مهم تری دارم.

باز هم دهان باز کرد تا حرفی بزند اما پیش از آنکه صدایی از  
حنجره اش خارج شود من به سرعت باد دفتر را ترک کرده  
بودم و در حال پایین دویدن از پله ها بودم. زمانی برای تلف  
کردن نداشتم. باید هرچه زودتر خودم را به آدرسی که آزاد  
برایم فرستاده بود می‌رساندم.

@Vip Roman

#پارت\_۳۸۴

تقریباً نیم ساعت بعد به خیابانی که آزاد آدرسش را داده بود رسیدم. از تاکسی- پیاده شدم و به او زنگ زدم تا پرسم کجا باید ببینمش. درحالی که کمی آنطرف تر پشت فرمان ماشینش نشسته بود برایم بوق زد و دست تکان داد. فوراً قدم هایم را به سمت ماشین سوق دادم و سوار شدم.

\_سلام. کجاست؟

اولین حرفی که به زبانم آمد همین سوال کوتاه بود. از شدت هیجان به نفس نفس افتاده بودم. در جوابم به صندلی اش تکیه زد و به سمت دیگری از خیابان اشاره کرد. مسیر اشاره اش را دنبال کردم. نگاهم به کافی شاپی تلاقی کرد که در آن سمت خیابان قرار داد و پنجره هایش سمت خیابان بودند. و برسام پشت میزی، کنار یکی از پنجره ها نشسته بود.

آزاد: نیم ساعتی میشه اونجا نشسته و منتظره. نمیدونم با نیلی قرار داره یا کس دیگه ای.

همانطور که نگاه خیره ام را به پنجره ی کافی شاپ دوخته بودم سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم و گفتم:

\_ نه با نیلی قرار نداره. تو راه که بودم به نیلی زنگ زدم. پیش مهینه.

نگاهم را به سمتش چرخاندم و ادامه دادم:

\_ در ضمن دختره هم تعقیبم نکرد. مطمئنم اونی که برسام منتظرشه همین دختره ست.



نفس عمیقی کشید و این بار هر دو نگاهمان را سمت کافی شاپ چرخانیدیم. برای دقایقی همانجا نشستیم و انتظار کشیدیم تا مهمان مرموز برسام از راه برسد. هرچقدر که زمان بیشتری میگذشت ناامیدی ما هم شدیدتر میشد.

سرانجام پس از گذشت چند دقیقه تاکسی- زرد رنگی مقابل کافی شاپ متوقف شد و دختری با پوششی- آشنا از ماشین پیاده شد. یک سویشرت گشاد خاکستری رنگ به تن داشت که کلاهش را روی سرش انداخته بود. میشناختمش. همان دختر عکاس بود.

\_خودشه. آزاد خودشه.

با صدایی که از شدت هیجان میلرزید گفتم و آزاد در تایید حرفم سرش را تکان داد. دختر در کافی شاپ را باز کرد و با قدم گذاشتن به سالن کافه، مستقیماً به سمت میزی که

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برسام پشتش نشسته بود قدم برداشت و روی صندلی  
مقابلش نشست.

فورا صفحه گوشی ام را روشن کردم و با باز کردن دوربین و  
نگه داشتنش به سمت پنجره ی کافه، پی در پی چندین و  
چند عکس انداختم و سپس گوشی را پایین آوردم و نگاهم را  
به منظره ی مقابلمان دوختم.

هر دو کلافه و عصبی به نظر میرسیدند. انگار که مشغول  
بحث باشند مدام دست هایشان را تکان میدادند و انگشت  
اشاره اشان را به نشانه اتهام سمت یکدیگر میگرفتند.

\_دارن بحث میکنن؟

پرسیدم و آزاد همانطور که نگاهش را به پنجره کافه دوخته  
بود جواب داد:

EXCHANGE GROUP. 2295

آزاد: آره. خیلی عصبی به نظر میرسن.

دختر اینبار گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و سمت برسام گرفت. برسام گوشی را از دستش قاپید و بی معطلی مشغول چک کردنش شد. احساسی ته قلبم نوید میداد که مشغول چک کردن تمام عکس های بود که دختر طی این دو روز از من و آزاد گرفته بود.

مجددا دورین گوشی ام را بالا گرفتم و چند عکس دیگر ازشان انداختم. میخواستم تا جایی که ممکن بود با انداختن این عکس ها علیه برسام مدرک جمع کنم.

مکالمه شان دقیقی دیگر طول کشید. سرانجام بعد از چند دقیقه انگار که بحثشان تمام شده باشد برسام گوشی را به دختر پس داد و از پشت میز بلند شد. باز هم انگشت اشاره

اش را به سمت دختر گرفت و چیزی گفت و بعد پالتویش را برداشت و با قدم هایی بلند به سمت خروجی کافه به راه افتاد.

با بیرون زدنش از کافه، من و آزاد هردو سرهایمان را به سمت پایین خم کردیم تا مبادا متوجه حضورمان شود. خوشبختانه آنقدری کلافه بود که حواسش به ماشین آشنای آزاد که سمت دیگر خیابان پارک شده بود نباشد. به سمت ماشینش قدم برداشت و لحظه ای بعد سوار شد و با سرعتی سرسام آور خیابان را ترک کرد.

زمانی که از رفتنش مطمئن شدم سرم را بالا گرفتم و دوباره به پنجره کافی شاپ نگاه کردم. دختر هنوز هم پشت میز نشسته بود و با آرامش مشغول نوشیدن چایش بود.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دیگر بیشتر از آن تعلل و صبوری را جایز ندانستم. باید از کار این دختر و رابطه اش با برسام سر در می آوردم. این بود که بی آنکه به آزاد چیزی بگویم در ماشین را باز کردم و عجلانه پیاده شدم و مسیر کافه را در پیش گرفتم.

فورا در سمت خودش را هم باز کرد و با پیاده شدن از ماشین قدم هایم را دنبال کرد و پرسید:

آزاد: خزان... خزان داری کجا میری؟

همانطور که با قدم های توقف ناپذیر عرض خیابان را پشت سر می گذاشتم جواب دادم:

\_میرم حقیقت رو بفهمم.

با رسیدن قدم هایم به سمت دیگر خیابان برای لحظه ای ایستادم تا نفسی تازه کنم. حالا دیگر بهتر میتوانستم دختر را ببینم اما او هنوز متوجه حضورم نشده بود. نگاه کوتاهی با آزاد که حالا کنارم ایستاده بود رد و بدل کردم و بعد قدم هایم را به سمت کافه امتداد دادم و با هل دادن در چوبی نیمه باز به سمت داخل، قدم به سالن کافه گذاشتم.

دختر کماکان سرش را زیر انداخته بود و مشغول نوشیدن چایش بود. انگشت هایم را کنار بدنم مشت کردم و به سمت میزی که پشتش نشسته بود قدم برداشتم و لحظه ای بعد با نشستن روی صندلی مقابله نگاهم را به صورت متحیرش دوختم و با لبخندی تمسخرآمیز گفتم:

\_سلام.

#پارت\_۳۸۵

مات و مبهوت به صورتم خیره شد و فنجان چایش را آهسته پایین گذاشت. ترسیده بود. رنگش جوری پریده بود که برای یک لحظه ترسیدم که نکند یک وقت پس بیفتد و کار دستمان بدهد. چشمانش پر از ناباوری و ترس بودند. کاملاً مشخص و آشکار بود که انتظار دیدنم را نداشت.

با همان لبخند مصنوعی و تمسخر آمیزی که روی لب هایم بود بدنم را اندکی جلوتر کشیدم و گفتم:

\_سلام کردم. نمیخوای جواب سلامم رو بدی؟

بزاق دهانش را محکم فرو خورد و سبک گلویش بالا و پایین رفت. بی آنکه چیزی بگوید برای لحظاتی طولانی تر با نگاهی

ترسیده به چشمانم خیره ماند و بعد در یک چشم بهم زدن از جا بلند شد و هراسان و سراسیمه به سمت در خروجی کافه دوید.

بی اختیار خندیدم و سری تکان دادم. حتی از جا بلند نشدم که تعقیبش کنم. میدانستم که آزاد مقابل در ایستاده بود و مانعش میشد.

نفس عمیقی کشیدم و آهسته سرم را به سمت در چرخاندم. همانطور که حدسش را میزدم قامت بلند آزاد چهارچوب در را پر کرده بود و به دختر اجازه فرار کردن نمیداد.

کوله ی کوچکی که روی میز جا گذاشته بود را برداشتم و سپس با بلند شدن از روی صندلی، قدم های آرامم را سمت در سوق دادم. کنار دختری که حالا نگاه نگرانش را مدام



میان من و آزاد میچرخاند ایستادم و با گرفتن کوله اش به سمتش گفتم:

\_کوله ت رو یادت رفت.

ابروهایش را در هم کشید و کوله را سریع از دستم قاپید و تخت سینه اش چسباند. نگاهش را یک بار دیگر میان من و آزاد چرخاند و بعد با صدایی لرزان که با لحن طلبکارش در تضاد بود پرسید:

\_شما دوتا واسه چی افتادید دنبال من؟ کی هستید اصلا؟

صدایش را در کمتر از یک ثانیه شناختم. خودش بود. ساغر بود. همان ساغری که قبلا چند بار صدایش را از پشت تلفن شنیده بودم. با لبخندی معنی دار نگاهش کردم و گفتم:

\_ که ما رو نمیشناسی و نمیدونی چرا دنبالتیم آره؟ پس چرا  
وقتی من رو دیدی در رفتی؟

زبانش را روی لب های خشک و ترک خورده اش کشید و  
جواب داد:

ساغر: چمیدونم. هول شدم یهو.

یک تای ابروهایم را بالا انداختم و اینبار به آزاد نگاه  
کردم. حالا دیگر نگاه عده ای از مشتریان کافه هم سمت ما  
سه نفر چرخیده بود. احتمالاً اگر مدت بیشتری آنجا  
میماندم برایمان دردسر ایجاد میشد. این بود که آزاد سرش  
را اندکی روی شانه کج کرد و با اشاره ی ابروهایش به من  
فهماند که باید ساغر را همراه خودمان از کافه بیرون ببریم.

در جوابش سری به نشانه ی تایید تکان دادم و بازوی ساغر را گرفتم. چهره در هم کشید و تلاش کرد تا بازویش را از انگشتانم بیرون بکشد. اما با فشار نه چندان آرامی که به بازویش وارد کردم مجبورش کردم تا دست از تقلا کردن بردارد. نگاه عصبی ام را به چشمانش دوختم و گفتم:

\_ خوب گوش کن بین بهت چی میگم. همین الان مثل یه دختر خوب راه میفتی و با ما از کافه بیرون میزنی. وگرنه زنگ میزنم به پلیس تا اونا بیان و به خدمت برسند. خودتم خوب میدونی که اگه دست پلیس بیفتی اصلا برات خوب نمیشه. پس به نفعته هرکاری که من بهت میگم رو انجام بدی.

چشمان تیره اش به یکباره پر از ترس شدند. تند تند سرش را به نشانه ی فهمیدن حرف هایم تکان داد و گفت:

ساغر: پلیس نه. تو رو خدا به پلیس زنگ نزنید. هرکاری که بگید رو انجام میدم.

نفس عمیقی کشیدم و با فشار دادن بازویش به سمت خروجی کافه هدایتش کردم. آزاد فورا از مقابل در کنار رفت و اجازه داد تا از کافه خارج شویم. بی آنکه بازویش را رها کنم یا حتی برای ثانیه ای به او فرصت فرار بدهم از عرض خیابان عبور کردیم و به سمت ماشین آزاد قدم برداشتیم. با رسیدن به ماشین در عقب را باز کردم و منتظر ماندم تا سوار شود و بعد خودم هم سوار شدم. آزاد هم فورا سوار ماشین شد و با زدن قفل ها، هر راه فراری که وجود داشت را سد کرد.

ساغر مثل یک دختر بچه ترسیده خودش را به در چسبانده بود و کوله ی کوچکش را محکم بغل گرفته بود. حالا دیگر به وضوح میتوانستم صورتش را ببینم. چهره ای رنگ پریده، لب هایی کبود و ترک خورده و چشمانی بی حال و گود

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

رفته داشت. تمام لباس هایش بوی سیگار میدادند و به احتمال زیاد چیزی مصرف میکرد.

نگاه خیره ام را که دید چهره ای پر از التماس و خواهش به خودش گرفت و گفت:

ساغر: خزان خانم تورو خدا بذارید من برم.

ابروهایم را بالا انداختم و با پوزخند نگاهش کردم.

\_ خزان خانم؟ پس اسمم رو هم میدونی. تا چند دقیقه پیش که منو نمیشناختی.

انگار که تازه متوجه گافی که داده بود شده باشد گوشه ی لب هایش را گاز گرفت و سرش را زیر انداخت. نگاهم را برای

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

لحظه ای کوتاه به سمت آزاد که پشت فرمان نشسته بود  
چرخاندم و سپس با دراز کردن دستم به سمت ساغر گفتم:

\_گوشیت رو بده بهم.

سرش را بالا گرفت و متعجب نگاهم کرد. فوراً چهره ام را در  
هم کشیدم و با لحنی جدی تر نهیب زدم:

\_زود باش.

آهسته سری به نشانه ی تایید تکان داد و بعد گوشی را از  
جیب سویشرتش بیرون کشید، قفل صفحه اش را باز کرد و  
به من تحویلش داد.

#پارت\_۳۸۶

EXCHANGE GROUP. 2307

گوشی را مقابل صورتم نگه داشتم و مستقیماً وارد گالری عکس ها شدم اما چیزی که دیدم به معنای واقعی کلمه برق از سرم پرانند. گالری گوشی پر بود از عکس هایی که در روزها و ساعات مختلف از من گرفته شده بودند. آن هم نه فقط برای یک روز و دو روز، بلکه برای چندین و چند ماه.

مات و مبهوت سرم را بالا گرفتم و صفحه ی گوشی را سمت آزاد چرخاندم. با ابروهای در هم کشیده گوشی را از دستم گرفت و شروع به بالا و پایین کردن صفحه کرد. مشخص بود که او هم به اندازه ی من از دیدن عکس ها شوکه شده بود. سرانجام پس از دقیقه ای نگاه کردن به عکس ها سرش را بالا گرفتن و با چشم دوختن به صورت نگران ساغر پرسید:

آزاد: برای چی این همه عکس از خزان انداختی؟ چند وقته  
که تعقیبش میکنی؟

با لحنی ملتمسانه نالید:

ساغر: آقا توروخدا...

بی آنکه صدایش را برای ساغر بالا ببرد یا عصبانیتی از  
خودش نشان دهد که باعث ترسیدنش شود سوالش را  
تکرار کرد:

آزاد: جواب منو بده لطفا. پرسیدم چرا این همه عکس از  
خزان گرفتی؟



مضطربانه سرش را پایین انداخت و شروع به جویدن پوست لبش کرد. از برسام میترسید. برای همین هم حرف نمیزد. کلافه آهی کشیدم و گفتم:

\_\_ بین این مردی که چند دقیقه پیش باهاش قرار داشتی، برسام رو میگویم، زن داره میدونی؟

در جوابم آهسته سری به نشانه ی مثبت تکان داد و من ادامه دادم:

\_\_ زنشم دخترخونده ی یه قاضی بازنشسته ی کارکشته ست که اگه فقط از وجود تو و رابطه ت با برسام بو بیره انداختنت پشت میله های زندان براش کار یه دقیقه ست. میخوای بیفتی زندان؟

واژه ی "زندانی" ترسی که در چشم هایش موج میزد را پررنگ تر کرد. با چشم هایی گرد شده و مضطرب به صورتم خیره شد و گفت:

ساغر: بابا چه رابطه ای؟ من اصلا با این مرتیکه برسام رابطه ای ندارم. فقط کارهایی که ازم میخواد رو براش انجام میدم و در قبالتش ازش پول میگیرم چون پول لازمم. همین.

برای لحظه ای کوتاه مکث کرد و بعد دستش را روی مچ دستم گذاشت و ادامه داد:

ساغر: خزان خانم تو رو خدا منو تو در دسر نندازید. من یه برادر کوچیک مریض دارم که باید بالا سرش باشم. جز من کسی رو نداره.

دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و با ابروهای گره شده  
گفتم:

\_اگه نمیخوای تو در دسر بیفتی پس درست و حسابی جواب  
منو بده. چرا افتادی دنبال من؟ برسام چرا ازت خواسته منو  
تعقیب کنی؟ و اصلا هم سعی نکن دروغ تحویل من  
بدی. چون شکایت کردن ازت و تحویل دادنت به پلیسا برام  
کار یه دقیقه ست

کلافه آهی کشید و چشم هایش را چرخاند پیش از آنکه  
دقیقه ای سکوت کند و بعد انگار که تسلیم شده باشد با  
لحنی ناله مانند بگوید:

ساغر: چند ماه پیش با این آدم یعنی همین برسام بی همه  
چیز آشنا شدم. تازه از کارم اخراج شده بودم و دنبال کار  
بودم. اون موقع هم آموزشگاه موسیقی که برسام توش کار

میکرد دنبال منشی— بود. منم آگهی‌شون رو دیدم و یه روز رفتم اونجا برای اینکه فرم پر کنم. اما خب از اونجایی که سیستم به آموزشگاهشون نمیخورد بهم کار ندادن. گفتن سابقه خوبی نداری وضعیت درست نیست و این چرت و پرتا. همونجا این مرتیکه برسام رو دیدم.

منو کشید یه گوشه و بهم پیشنهاد کار داد. اول فکر کردم میخواد کارمو حل کنه که تو آموزشگاه مشغول کار شم. اما گفت یه کار دیگه برام سراغ داره. گفت میخواد در قبال پولی که هر ماه بهم میده یه نفر رو سایه به سایه تعقیب کنم و ازش عکس بگیرم. یعنی شما رو.

ثانیه ای سکوت کرد و بعد ملتمسانه ادامه داد:

ساغر: بخدا باور کنید من نمیدونستم هدفش چیه اما بدجوری به پول نیاز داشتم. باید خرج خودم و داداشم رو

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

میدادم. باید زندگی منو میچرخوند. پولی که پیشنهاد میداد هم مبلغ کمی نبود.

زبانم را روی لب هایم کشیدم و پرسیدم:

\_\_بهت نگفت برای چی میخواد منو تعقیب کنی؟

نگاهش را میان من و آزاد چرخاند و سری به نشانه ی مخالفت تکان داد.

ساغر: نگفت. من خیلی سوال جوابش کردم اما بهم گفت نباید سوالی پرسم و فقط باید کار رو براش انجام بدم و پول رو بگیرم. منم تو شرایطی نبودم که بخوام فکر کنم. قبول کردم.

به جای من اینبار آزاد بود که سوال پرسید.

آزاد: بعدش؟

ساغر در جواب نفس عمیق و لرزانی کشید و گونه هایش را لمس کرد.

ساغر: بعدش یه دورین عکاسی و یه گوشی خوب برام خرید. آدرس خونه و آموزشگاه خزان خانم رو بهم داد و گفتش که باید از صبح تا شب چهارچشمی بپامش و هرکاری میکنه و هرجایی که میره تعقیبش کنم و ازش عکس بگیرم.

#پارت\_۳۸۷

@Vip Roman

صدایش کمی مضطرب تر شد. دست از لمس کردن صورتش برداشت و با مشت کردن انگشت هایش ادامه داد:

ساغر: اوایل فکر میکردم شاید دوست دخترش یا زنش باشی که میخواد پنهانی تعقیبت کنم. گفتم شاید از این مردای بدبین و شکاکه که میخواد بدون زنش کجا میره و چیکار میکنه. اما یه مدت که گذشت فهمیدم طرف خودش زن داره و دختری که من دارم تعقیبش میکنم در واقع خواهرزنشه.

سر همین موضوع هم بخدا خیلی سوال جوابش کردم اما جواب درست درمونی بهم نداد. فقط گفت پولم رو بگیرم و کارم رو انجام بدم.

ابروهایم را در هم کشیدم و با تردید پرسیدم:

\_چند وقته داری منو تعقیب میکنی؟ یعنی چند وقته که برسام ازت خواسته منو تعقیب کنی؟

لب هایش را جمع کرد و نامطمئن سری تکان داد.

ساغر: دقیق نمیدونم. اما مطمئنم که بیشتر از شش ماهه. حدودا از اوایل تابستون. شایدم یکم زودتر.

هاج و واج به صندلی ماشین تکیه زد و به آزاد خیره شدم. بیشتر از شش ماه؟ چطور ممکن بود؟

انگار که افکارم را از چشم هایم خوانده باشد چهره در هم کشید و پرسید:

آزاد: اولین بار کی برسام رو دیدی؟



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بی آنکه قدرت باز و بسته کردن پلک هایم را داشته باشم  
ناباورانه نجوا کردم:

\_شب عقدشون. تقریبا سه ماه پیش.

کلافه دستی به ته ریشش کشید و سری تکان داد. حالا دیگر  
هردویمان داشتیم به یک موضوع فکر میکردیم.

آزاد: ظاهرا برسام تو رو از قبل عقدشون میشناخته. مطمئنی  
قبل از اون شب همدیگه رو جایی ندیده بودید؟

با اطمینان سری به نشانه ی تایید بالا و پایین بردم و  
قاطعانه جواب دادم:

\_ معلومه که مطمئنم. اصلا ما همون شب برای اولین بار به همدیگه معرفی شدیم. نمیفهمم چطور ممکنه...

و بعد انگار که خودم به جواب سوال هایم رسیده باشم جمله ام را ناتمام رها کردم و با زهرخندی که بی اختیار روی لب هایم نقش بسته بود به چشم های آزاد خیره شدم. حق با او بود. آن شب شاید برای من اولین باری بود که برسام را میدیدم، اما یقینا برسام خیلی پیش تر از آن مرا شناخته بود.

آزاد: عکس هایی یه مدت برای خزان ارسال میشدن، کسی- که یواشکی وارد خونه ش میشد، تلفن های وقت و بی وقت... همشون کار تو بودن؟

سوال آزاد ساغر را که تا آن لحظه ساکت نشسته بود و به مکالمه ی ما دو نفر گوش سپرده بود وادار کرد تا به خودش

بیاید و به سمت او سر بچرخاند. لب های خشکش را برای چندمین بار با زبان تر کرد و گفت:

ساغر: عکسا کار من بودن. دزدکی وارد شدن ها هم کار من بودن. یه مدت کلید خونه رو داده بود دستم و ازم خواسته بود دزدکی وارد خونه شم تا یه کارایی بکنم. فقط یکی دو بار. ولی بعدش کلیدها رو ازم گرفت.

کلافه و ترسیده از فکر اینکه برسام چطور و از چه زمانی کلید خانه ام را به دست آورده بود و خرسند از اینکه به موقع قفل ها را عوض کرده بودم دست های لرزانم را مشت کردم و پرسیدم:

\_تماس ها؟

فورا در جوابم شانه ای به نشانه ی ندانستن بالا انداخت.

ساغر: نمیدونم. من هیچوقت بهتون زنگ نزدم.

به فکر فرو رفتم. پس تماس ها کار خود برسام بودند. تماس هایی که درست از شب عقدش با نیلی شروع شده بودند. اما اگر او از خیلی قبل تر مرا می شناخت پس چرا منتظر مانده بود تا تماس ها را از شب عقد شروع کند؟ چه منطقی پشت رفتارهای عجیب این مرد وجود داشت که من قادر به فهمیدنش نبودم؟

نگاهم را مجدداً به صورت ساغر دادم و پرسیدم:

\_قضیه ی تماس های بینتون چیه؟ آگه رابطه ای بینتون نیست پس چرا مدام با همدیگه در تماسید؟

کلافه از سوال هایم آهی کشید و چشم هایش را چرخاند.

ساغر: هر روز بعد از گرفتن عکس ها بهش زنگ میزدم تا به جایی قرار بذاریم و عکس ها رو بهش نشون بدم. هیچوقت نمیداشت عکس ها رو به واتساپش بفرستم. میترسید که یه وقت زنش ببینه و براش دردسر شه. برای همینم تقریبا هر شب یا نهایتا دو شب درمیون حضوری قرار میداشتیم تا عکسها رو نشونش بدم.

با تردید گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و به آزاد نگاه کردم. سوال هایی که پاسخشان دست ساغر بود دیگر به پایان رسیده بودند اما حالا ذهنم پر شده بود از معماهایی که هیچکسی جز برسام نمیتوانست برایم حلشان کند.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ساغر انگار که فهمیده باشد دیگر سوالی برای پرسیدن وجود ندارد کوله ش را سفت چسبید و با صدای آرامی گفت:

ساغر: خانم من دیگه میتونم برم؟ بخدا همه چیز رو بهتون گفتم.

نگاهم را به سمتش چرخاندم و ابروهایم را به نشانه ی مخالفت برایش بالا انداختم.

\_هنوز یه کار دیگه هم هست که باید برام انجام بدی.

نگران و مضطرب بزاقش را فرو خورد و پرسید:

ساغر: چه کاری؟

موبایلش را به سمتش گرفتم و جواب دادم:

\_باید فردا بیای جایی که من می‌گم, روبروی خواهرم که  
میشه زن برسام بشینی و تمام چیزایی که امروز برای ما  
تعریف کردی رو برای اونم تعریف کنی.

#پارت\_۳۸۸

چشم هایش در ثانیه ای از فرت وحشت گشاد شدند. فوراً  
سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و با صدایی لرزان  
گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ساغر: من... من نمیتونم خزان خانم. بخدا نمیتونم. اگه اینکار  
رو بکنم برسام منو میکشه.

بی اختیار به خنده افتادم و چشم هایم را گرد کردم.

\_ برسام میکشتت؟ هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

مصرانه تکرار کرد:

ساغر: میتونه. شاید شما خوب شناسیدش اما من توی این  
چند ماه شناختمش. این آدم دیوونه تر و خطرناک تر از این  
حرفاست.

اینبار آزاد بود که به جای من جوابش را داد.



آزاد: نیازی نیست نگران باشی. آگه کاری که ما بهت می‌گیم رو انجام بدیم خودمون مراقبتیم و حواسمون بهت هست. در غیر این صورت مجبور میشیم به پلیس تحویل بدیم. خودتم خوب میدونی جرم کمی مرتکب نشدی.

ساغر کلافه از دوراهی که درش گیر افتاده بود چشم هایش را بست و دست هایش به صورتش کشید. از یک طرف نمیخواست ریسک کند و خشم برسام را به جان بخرد و از طرف دیگر ترسیده بود که نکند گیر پلیس ها بیفتد. برای اینکه اندکی از نگرانی اش کم کنم دستم را روی ران پایش گذاشتم و گفتم:

\_ نیازی نیست از برسام بترسی. هیچ کاری نمیتونه باهات بکنه. ما حواسمون بهت هست. قول میدم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سرش را بالا گرفت و با تردید نگاهم کرد. نفس عمیقی کشیدم  
و ادامه دادم:

\_درک میکنم که حتما به پول اینکار نیاز داشتی. اما الان  
سرنوشت و آینده خواهر من به حرفای تو بستگی  
داره. خودتم داری میگی برسام دیوونه ست. من نمیخوام  
خواهرم با چنین آدم دیوونه ای ازدواج کنه. باید دست  
برسام رو براش رو کنم. لطفا کمکم کن.

شروع به جویدن پوست لبش کرد و برای لحظاتی ساکت  
ماند و به چشم هایم خیره شد. در نهایت انگار که تسلیم  
حرف هایم شده باشد آهی کشید و با اکراه سری به نشانه  
ی تایید تکان داد.

ساغر: باشه... میام.

بی اختیار لبخند کوچکی زدم و به آزاد نگاه کردم. در جوابم پلک هایش را به نشانه‌ی خوب پیش رفتن اوضاع باز و بسته کرد و لبخند زد. نگاهم را مجدداً سمت ساغر چرخاندم و گفتم:

\_ازت میخوام فردا هر مدرکی از رابطه‌ی چند ماهه‌ت با برسام داری با خودت بیاری سر قرار، هر مدرکی حتی رسید پول هایی که تا امروز برات واریز کرده. هر چیزی که دستته.

در جوابم "باشه" ی آرامی زیر لب زمزمه کرد. صفحه‌ی گوشی ام را روشن کردم و ادامه دادم:

\_شماره تم بهم بگو.

آهی کشید و شماره‌ی جدیدش را برایم خواند. یک میس کال به موبایلش انداختم و زمانی که از درست بودن شماره

اطمینان پیدا کردم گوشی را کنار گذاشتم و دستم را به سمتش دراز کردم.

\_کوله ت رو بده بهم.

متعجب به دستی که مقابلش دراز شده بود نگاه کرد و سپس به چشمانم خیره شد.

ساغر: کوله م چرا؟

لبخند کوچکی زدم و بی آنکه جوابی به سوالش بدهم دست جلو بردم و کوله را از میان انگشتانش بیرون کشیدم. مقابل نگاه بهت زده اش زیپ کیف را باز کردم و شروع به تجسس میان محتویات اندک کوله کردم. چیزی که دنبالش بودم را خیلی زودتر از آنچه که فکرش را میکردم پیدا کردم. کیف مدارکش.

کیف کوچک چرمی رنگ و رو رفته را از کوله بیرون کشیدم و سگکش را باز کردم. با دیدن کارت ملی اش که در اولین لایه ی کیف قرار داشت لبخندم پررنگ تر شد. نگاهم را دوباره سمت چشمان متعجبش چرخاندم و گفتم:

\_ کیف مدارکت پیش من میمونه. اگه فردا به هر دلیلی بخوای بازی دربیاری و نیای سر قرار این کیف با تمام مدارک داخلش به علاوه یه شکایت نامه تحویل پلیس داده میشه. متوجه منظورم که میشی؟

مضطربانه سرش را به نشانه ی فهمیدن بالا و پایین برد. کوله را مجددا روی پاهایش گذاشتم و با چرخاندن نگاهم سمت آزاد ادامه دادم:

\_ الانم آدرس خونه ت رو بگو. میرسونیمت خونه.

فورا دهان باز کرد تا با حرفم مخالفت کند اما نگاه تند و تیزی که تحویلش دادم وادارش کرد تا سکوت اختیار کند. سرش را زیر انداخت و با صدای آرامی آدرس خانه اش را برایمان بازگو کرد. در یکی از محله های پایین شهر زندگی میکرد که از اینجا فاصله ی زیادی داشت. اما رساندنش به خانه برایمان مهم بود. باید آدرس خانه اش را یاد میگرفتیم که اگر بعدا نیاز شد بتوانیم پیدایش کنیم.

این بود که نگاهم را سمت آزاد که آماده روشن کردن ماشین بود چرخاندم و گفتم:

—بریم.

#پارت\_۳۸۹

ساعتی بعد، به خیابانی که ساغر آدرسش را برایمان بازگو کرده بود رسیدیم و با راهنمایی او وارد کوچه ای شدیم که ظاهراً به خانه اش منتهی میشد.

با رسیدن به خانه ای قدیمی و کوچک که در انتهای کوچه قرار داشت، ماشین را متوقف کردیم و نگاهمان را به خانه ی کلنگی مقابلمان دوختیم.

\_همینجاست؟

بی آنکه نگاهم را از خانه بگیرم پرسیدم و ساغر انگار که از نشان دادن خانه اش به ما خجالت کشیده باشد آهسته سری تکان داد و گفت:

ساغر: بله همینجاست.

خجالتی که در صدایش موج میزد و دارم کرد تا نگاهم را از خانه اش بگیرم و به سمت او سر بچرخانم. کوله اش را میان دستانش گرفته بود و آماده ی پیاده شدن از ماشین بود.

\_فردا میبینمت دیگه؟

پرسیدم و او دوباره سرش را به معنای جواب مثبت بالا و پایین برد. یک تای ابروهایم را بالا انداختم و با لحنی آمرانه ادامه دادم:

\_تلفنت رو روشن بذار و هر وقت که بهت زنگ زدم جوابم رو بده. لام تا کام هم درمورد ملاقات امروز و قرار فردامون به برسام چیزی نمیگی. اصلا هم سعی نکن زنگ بازی دربیاری و ما رو بیچونی. نمیخوام دوباره تکرار کنم اگه بازی



درباری چقدر به ضررت تموم میشه. منظورم رو که متوجه  
میشی؟

با نگاهی نگران به چشم هایم خیره شد و جواب داد:

ساغر: خیالتون راحت خانم. دنبال دردمر نیستم. تمام  
مدارکم که دست شماست. قول میدم هرکاری شما بگید رو  
انجام بدم فقط تورو خدا ازم شکایت نکنید.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را مجدداً به روبرو چرخاندم و  
گفتم:

\_خوبه. حالا دیگه برو خونه ت. شب زنگ میزنم ساعت و  
مکان قرار فردا رو باهات هماهنگ میکنم. حواست باشه  
هرچیزی که از برسام دستته رو هم با خودت بیاری سر قرار.

"چشم" آرامی گفت و بعد در ماشین را باز کرد و پیاده شد. از پشت شیشه نگاه پر از تردیدی به ما دو نفر انداخت و سپس قدم های آرامش را سمت خانه اش سوق داد. مقابل در کهنه و رنگ و رو رفته ی خانه ایستاد و کلیدی که از جیب سویشرتش بیرون کشیده بود را داخل قفل چرخاند و بعد وارد خانه شد و در را پشت سرش بست.

خیالم که از دروغ نگفتنش و درست بودن آدرس خانه اش راحت شد زبانم را روی لب هایم کشیدم و نگاهم را سمت آزاد که منتظر اجازه ی من برای روشن کردن ماشین بود چرخاندم و گفتم:

\_دیگه میتونیم بریم. @Vip Roman

در جوابم لبخند کوچکی زد و ماشین را روشن کرد و لحظه ای بعد از کوچه خارج شدیم. کلافه آهی کشیدم و شیشه ی ماشین را پایین دادم. باد شدیدی که به صورتم خورد مقنعه ی عقب رفته ام را کاملاً از روی سرم انداخت و موهایم را بازیچه دست خودش کرد. بی آنکه برای دوباره سر کردن مقنعه ام تمایلی نشان دهم آرنجم را لبه ی پنجره قرار دادم و انگشتانم را تکیه گاه سرم کردم.

آزاد: چرا اینقدر کلافه ای؟

پرسید و من بی آنکه نگاهم را به سمتش بچرخانم دوباره آه کشیدم و جواب دادم:

\_نگرانم. به نظرت میتونیم بهش اعتماد کنیم؟ فردا میاد سر قرار؟

دستم را گرفت و انگشتانمان را به یکدیگر قفل کرد و با این کارش وادارم کرد تا نگاهم را سرانجام به سمتش بچرخانم. لبخند مهربان و دلگرم کننده ای تحویلیم داد و گفت:

آزاد: مجبوره که بیاد. میدونه اگه نیاد به ضرر خودشه. مدارکش دست توئن, عکساش با برسام تو گوشیتن, شماره تلفن و آدرس خونه شم که داریم. اگه نیاد و بازی دربیاره فقط خودش رو توی دردسر میندازه.

گوشه ی لبم را مضطربانه به دندان گرفتم و سری تکان دادم.

\_نمیدونم آزاد. یعنی واقعا همیشه فردا همه چیز تموم شه؟ همیشه دست برسام برای نیلی رو شه و شرش برای همیشه از زندگی همه مون کم شه؟

دست های گره شده مان را به سمت لب هایش برد و پشت  
دستم را کوتاه و آرام بوسید پیش از آنکه پاسخ دهد:

آزاد: اینقدر نگران نباش عزیزدلم. همه چیز حل میشه. اوضاع  
داره همونطور که میخواستیم پیش میره مگه نه؟ پس دلیلی  
نداره نگران باشی.

دست از جویدن پوست لبم کشیدم و با لبخندی کوچک  
نگاهش کردم. حق با او بود. همه چیز برای اولین بار داشت  
همانطوری که من میخواستم پیش میرفت. پس قاعدتا نباید  
نگران میبودم. فردا بالاخره بازی مسخره ای که برسام راه  
انداخته بود به پایان میرسید و دستش برای نیلی رو  
میشد. فقط باید تا فردا دندان روی جگر میگذاشتم. و بعد  
از آن دیگر میتوانستم راحت نفس بکشم...

#پارت\_۳۹۰

ساعت از هشت شب گذشته بود. به همراه آزاد در اتاق کتابخانه اش نشسته بودیم و به تمرین یادگیری سازی که صادقانه اصلا حواسم پی یاد گرفتنش نبود مشغول بودیم. ذهنم بی اندازه آشفته و بهم ریخته بود و هرچقدر هم که برای مرتب کردنش تلاش میکردم باز هم فایده ای نداشت. اضطراب و نگرانی برای اتفاقات فردا امانم را بریده بود.

ساعتی پیش با نیلی تماس گرفته بودم و از او خواسته بودم تا فردا در کافی شاپی نزدیک به آموزشگاه یکدیگر را ملاقات کنیم. چندباری تاکید کرده بودم که به هیچ وجه درمورد این قرار با کسی- خصوصا برسام حرف نزنند و در جواب سوال

های بی پایانش تنها با گفتن اینکه فردا همه چیز را برایش توضیح خواهم داد مکالمه را به پایان رسانده بودم.

از آنطرف به ساغر هم زنگ زده بودم تا ساعت و مکان قرار را با او درمیان بگذارم و برای آخرین بار تاکید کنم که اگر فردا سر قرار حاضر نشود برایش گران تمام خواهد شد.

با وجود اینکه همه چیز در حال درست پیش رفتن بود اما دلشوره و کلافگی حتی برای ثانیه ای رهايم نمیکرد. مدام اضطراب داشتم که نکند درست در دقیقه ی نود همه چیز خراب شود و برسام مثل همیشه راهی برای قسر-در رفتن پیدا کند.

حتی دیگر دلگرمی های آزاد هم نمیتوانستند آرامم کنند. خوب میدانستم تا زمانی که ساغر را مقابل نیلی

نشانم و با چشم های خودم تماشا نکنم که مو به مو  
شیادی های برسام را برایش تعریف میکند آرام نمیگرفتم.

آزاد: خزان؟ حواست کجاست دختر؟

شنیدن صدای آزاد برای چندمین بار از سر شب وادارم کرد  
تا دست از کلنجر رفتن با افکارم بردارم و حواسم را به او  
بدهم. با دیدنش که با ابروهایی در هم کشیده و نگاهی  
پرسشگر دست به سینه به صندلی اش تکیه زده بود و به  
صورتم خیره شده بود آهسته پلک زدم و گفتم:

چی شده؟

آهی کشید و با ابروهایش به ساز و آرشه ای که بی هدف  
میان دستانم نگاهشان داشته بودم کرد و گفت:



آزاد: می‌گم چرا حواست به ساز نیست؟ بیخودی آرشه رو دست گرفتی زل زدی به یه نقطه. باز چرا رفتی تو فکر؟

خجالت زده لب‌هایم را جمع کردم و ساز را کناری گذاشتم. صورتم را میان دست‌هایم گرفتم و گفتم:

\_خیالم راحت نیست آزاد. کاش ساغر رو تنها نمی‌فرستادیم خونه. باید یه امشب رو پیش خودم نگهش میداشتم که خیالم جمع باشه.

با چشم‌هایی گرد شده ابروهایم را بالا انداخت و متعجب نگاهم کرد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: یه دختر غریبه که نه میدونیم کیه نه میدونیم چیکاره  
ست رو میاوردی خونه پیش خودت؟ دیگه چی؟

کلافه پوفی کشیدم و شانه هایم را بالا انداختم.

\_چمیدونم. نگرانم دارم چرت و پرت میگم. تو حرفام رو  
جدی نگیر.

و بعد برای لحظه ای مکث کردم پیش از آنکه ادامه دهم:

\_میگم بذاریه بار دیگه بهش زنگ بزنم ها؟

خندید و دوباره چشم هایش را برایم گرد کرد.

آزاد: خزان همین نیم ساعت پیش به دختره زنگ زد. یکم آروم باش.

چشم هایم را چرخاندم و نگاهم را بی هدف به بالاترین قفسه ی کتابخانه دوختم. برای چند لحظه بی آنکه چیزی بگویم نگاهم کرد و بعد بدنش را کمی جلو کشید و دست هایش را برای گرفتن دست هایم به سمت دراز کرد. بی آنکه مخالفتی کنم دست هایش را گرفتم و به چشم هایش خیره شدم. لبخندی زد و گفت:

آزاد: عزیزدلم... اینقدر نگران نباش. دارم بهت میگم فردا همه چیز خوب پیش میره. چرا اینقدر به خودت انرژی منفی میدی؟

سرم را روی شانه کج کردم و نگاهم را به دست های گره شده مان دوختم.

\_دست خودم نیست. اینقدر که همیشه وقتی پای برسام  
درمیون بوده اوضاع بد پیش رفته دیگه تا اسمش میاد  
دلشوره میگیرم.

فشار آرامی به دست هایم وارد کرد و جواب داد:

آزاد: میفهمم چی میگی عزیزم. اما این بار اوضاع فرق داره. این  
بار مدرک دستمونه. یه شاهد از کارهای برسام داریم که به  
کمکش میتونیم حرفامونو به نیلی ثابت کنیم.

لب زیرینم را به دندان گرفتم و با تردید گفتم:

\_این بار میشه مگه نه؟ الکی نگرانم.

خندید و سری به نشانه تایید حرفم تکان داد.

آزاد: آره الکی نگرانی. همه چیز درست میشه.

لبخندش خواه ناخواه دل مرا هم گرم کرد و خنده ای کوچک به لب هایم آورد. چقدر خوب بود که او را در کنار خودم داشتم.

خنده ام را که دید انگار که خیالش راحت شد. پلک هایش را برایم باز و بسته کرد و سپس نفس عمیقی کشید و مقابل نگاه پرسشگرم از جا بلند شد و با اشاره به صندلی که رویش نشسته بودم گفت:

آزاد: پاشو ببینم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ابروهایم را در هم کشیدم و مات و مبهوت نگاهش کردم. اشاره ی دوشم وادارم کرد تا بی چون و چرا از روی صندلی ام بلند شوم و کناری بایستم. قدمی جلوتر گذاشت و روی صندلی نشست. ساز و آرشه اش را برداشت و پیش از آنکه ساز را میان زانوهایش تنظیم کند ضربه ی آرامی به ران پایش زد و گفت:

آزاد: بیا اینجا بشین.

#پارت\_۳۹۱

ناباورانه نگاهش کردم و پلک زدم. از دیدن حالت متعجب صورتم به خنده افتاد اما حرفش را پس نگرفتم. دوباره به پایش کوبیدم و تکرار کرد:

EXCHANGE GROUP. 2347

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد:زود باش دیگه.

بی هدف لب هایم را از هم باز کردم و لب زدم:

\_اما...

ابروهایش را در هم کشید و معترضانه میان حرفم پرید.

آزاد:اما و اگر نداریم.یالا.

لحن آمرانه اش فرصتی برا اعتراض دوباره به من نداد.نامطمئن و مردد قدمی جلو گذاشتم و همانطور که او خواسته بود آهسته روی پایش نشستم.قلبم آنقدر محکم در سینه می تپید که میترسیدم صدای بلندش به گوش او هم برسد.

EXCHANGE GROUP. 2348

او اما آرام و خونسرد، با لبخندی که نفس را از سینه ام  
میدزدید بر لب، بی آنکه نگاه خیره اش را از چشمانم بگیرد  
ویولن سل را به بدنش چسباند، دستی که آرشه را گرفته بود  
را از دور کمرم رد کرد و سمت سیم های ساز برد و لحظه  
ای بعد شروع به نواختن کرد.

قدرت گرفتن نگاهم از صورتش را نداشتم. ملودی آشنا و  
زیبایی که در گوش هایم پیچید بی اختیار لب هایم را به  
خندیدن وا داشت. ناباورانه پرسیدم:

واقعا داری دیو و دلبر رو میزنی؟

خندید و برای لحظه ای حرکت آرشه را متوقف  
کرد. صورتش را به بازویم چسباند و جواب داد:



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد:خودت گفته بودی این اتاق تو رو یاد کتابخونه ی دیو  
و دلبر میندازه.

از اینکه حرف هایی که مدت ها پیش میانمان رد و بدل  
شده بود را به خاطر سپرده بود ناخودآگاه غرق در شور و  
شعف شدم.دستم را به تار به موهایی که روی پیشانی اش  
ریخته بودند کشیدم و پرسیدم:

\_\_یادت مونده بود؟

سرش را اندکی کج کرد و لب هایش را به کف دستم چسباند  
و گفت:

آزاد:من همیشه حرفای تو رو یادم میمونه.تک تک جمله  
هات رو.همشون رو درست مثل زیباترین و ارزشمندترین  
ملودی دنیا اینجا توی مغزم نگه میدارم.

EXCHANGE GROUP. 2350

لبخندی زدم و خجالت زده نگاهم را از چشمانش  
دزدیدم. سرش را به شانه ام سپرد و با بردن دوباره ی آرشه  
به سمت ساز، ملودی که نواختنش را نیمه تمام رها کرده  
بود مجدداً از سر گرفت.

چشم هایم را بی اختیار بستم و به صدای زیبای سازش  
گوش سپردم. در این لحظه تمام وجودم در کنار این مرد  
غرق در آرامش بود.

#پارت\_۳۹۲

ظهر روز بعد، حوالی همان ساعتی که برای دیدارمان در کافه  
مقرر کرده بودیم به اتفاق آزاد از خانه بیرون زدیم و به  
سمت کافه به راه افتادیم.

تمام وجودم غرق در اضطرابی بود که حتی برای ثانیه ای آرام نمیگرفت. دانستن اینکه حالا دیگر تنها چند قدم با آشکار شدن حقایق فاصله داشتیم در عین اینکه قلبم را مملو از آرامش میکرد سرطان نگرانی را هم به جانم می انداخت.

در میانه ی راه بودیم که نیلی زنگ زد و خبر داد که اندکی زودتر از موعد مقرر به کافه رسیده است. از او خواستم تا همانجا منتظرمان بماند و با گفتن اینکه فاصله ی زیادی تا رسیدن به کافه نداریم مطمئنش کردم که خیلی زود در کنارش خواهیم بود.

آسمان بی اندازه دلگیر و گرفته بود. ابرهای سیاه راه رسیدن نور خورشید به زمین را سد کرده بودند و قطرات ریز باران پی در پی خودشان را به شیشه های ماشین میکوبیدند.

پنج دقیقه مانده به رسیدنمان به کافه، شماره ی ساغر را گرفتم تا از آمدنش مطمئن شوم. پاسخ ندادنش به تماس بی اختیار استرسم را دو چندان کرد. برای دومین بار شماره اش را گرفتم و با چرخاندن نگاهم به سمت آزاد با نگرانی گفتم:

\_جواب نمیده آزاد.

کوتاه و گذرا نگاهم کرد و ابروهایش را در هم کشید.

آزاد:یه بار دیگه بگیرش.

گوشه ی لب هایم را به دندان گرفتم و برای سومین بار شماره اش را گرفتم. اما حتی این بار هم پاسخی دریافت نکردم. نگاه نگرانم را دوباره به نیمرخ آزاد دادم و گفتم:

\_جواب نمیده. آزاد نکنه این دختره قالمون بذاره؟

با ابروهایی در هم کشیده و چهره ای که نشان میداد درست  
به اندازه ی من نگران است جواب داد:

آزاد: شاید تو راه باشه صدای زنگ رو نشنیده باشه. استرس  
نگیر.

برای چهارمین بار شماره اش را گرفتم و سری به نشانه ی  
مخالفت تکان دادم.

\_من بهش گفتم حواسش به گوشیش باشه و هر موقع که  
بهش زنگ زدم جوابم رو بده. نکنه برسام بلایی سرش آورده  
باشه آزاد؟

متعجب نگاهم کرد و ابروهایش را بالا انداخت.

آزاد: یعنی چی که بلایی سرش آورده باشه؟ مگه شهر هرته؟ مگه به این آسونیاست؟

کلافه شروع به جویدن ناخن هایم کردم و به روبرو خیره شدم. حالا دیگر تقریباً به کافه رسیده بودیم. برای آخرین بار شماره اش را گرفتم و زمانی که دیگر از جواب دادنش ناامید شدم آهی کشیدم و صورتم را میان دست هایم گرفتم.

\_ اشتباه کردم آزاد. باید دیشب ساغر رو میبردم خونه خودم. باید کنار خودم نگهش میداشتم. ولی طبق معمول بی عقلی کردم.

همانطور که ماشین را به سمت جدول کنار خیابان متمایل می کرد تا پارکش کند با مهربانی و آرامش جواب داد:

آزاد: خزان همیشه یکم آروم باشی عزیزم؟ چیزی نشده که. اصلاً گیرم که ساغر نیاد سر قرار. تو مگه تو گوشیت عکسای که از قرار دیروزش با برسام گرفتی رو نداری؟ همونا رو به نیلی نشون بده و حرفات رو بهش بزن.

سر چرخاندم و از پنجره ماشین به کافه نگاه کردم. نیلی پشت یکی از میزها کنار پنجره ی بزرگ شیشه ای کافه نشسته بود و مشغول نگاه کردن به منو بود. آهی کشیدم و به ناچار سری تکان دادم. حق با آزاد بود. بدون حضور ساغر هم برای اثبات حرف هایم به نیلی مدرک در دست داشتم. اما کافی نبود. فقط ساغر بود که میتواند چشم های نیلی را باز کند.

کیفم را از روی پاهایم چنگ زدم و با چرخاندن سرم به سمت آزاد با لحنی پر از حرص گفتم:

باشه. ولی وای به حال این دختره آزاد. وای به حالش اگه  
من رو بازی داده باشه. بیچاره ش میکنم.

و بعد دستم را به سمت دستگیره بردم و همزمان با باز کردن  
در ماشین ادامه دادم:

میرم پیش نیلی.

معرضانه نگاهم کرد و گفت:

آزاد: صبر کن ماشین رو پارک کنم با هم میریم خب.

لجبازانه سری به نشانه مخالفت تکان دادم و گفتم:



\_تو پارک کن بعد بیا. من زودتر میرم پیشش.

و سپس به دنبال این حرف بی آنکه منتظر شنیدن جواب یا اعتراض دیگری بمانم از ماشین پیاده شدم و کیفم را روی شانه ام انداختم.

با پیاده شدنم از ماشین، نیلی که حالا سرش را به سمت پنجره چرخانده بود و به خیابان نگاه میکرد متوجهم شد. ذوق زده خندید و دستش را برایم بالا برد و تکان داد. در جوابش لبخند کوچکی زدم و دستم را آهسته و کوتاه برایش تکان دادم و بعد قدمی جلو گذاشتم تا از عرض خیابان عبور کنم.

اما پیش از آنکه بتوانم قدم دوم را بردارم ماشین سیاه رنگی به یکباره مقابل پاهایم متوقف شد، آسمان با صدایی مهیب

و بلند رعد و برق زد و دو مرد سیاهپوش مقابل نگاه مات و  
مبهوتم از ماشین پیاده شدند و به سمتم هجوم آوردند...

#پارت\_۳۹۳

خشکم زده بود. جوری خشکم زده بود که حتی قدرت نفس  
کشیدن و پلک زدن را هم نداشتم. نمیفهمیدم چه اتفاق  
شومی در حال رخ دادن بود. ذهنم بی اختیار برگشته بود به  
سیزده سال پیش. به همان روزی که آدم های جمشید  
توفیق را هم را سد کرده بودند تا مرا همراه خودشان ببرند.

صدای رعد و برق امان آسمان را بریده بود. مردها مقابل نگاه مبهوتم به سمت آمدند و بازوهایم را گرفتند تا به زور سوار ماشینم کنند. به یکباره به خودم آمدم. قفل زبانم شکسته شد و با صدای بلند جیغ کشیدم. یک بار دو بار ده بار. جیغ کشیدم و اسم آزاد را صدا زدم تا به دادم برسد. تا نجاتم دهد.

صدای بلند و وحشت زده اش را از پشت سر شنیدم. مردها که تا آن لحظه مشغول کشیدنم به سمت ماشین بودند با شنیدن صدایش بازوهایم را رها کردند و روی زمین هلم دادند. کیفم را برداشتند و سراسیمه سوار ماشین شدند و سپس با سرعتی سرسام آور خیابان را ترک کردند.

ترسیده و در هم شکسته روی زمین افتاده بودم. زانوهایم درد داشتند و کف دست هایم از شدت کشیده شدن به آسفالت خیابان زخم شده بودند. باران بی رحمانه همانند شلاق بر سرم کوبیده میشد. مردم اطرافم جمع شده بودند

و همه‌راه انداخته بودند. از میان همه‌شان تنها صدایی که شناختمش صدای آزاد بود. جمعیت را کنار زد و با دویدن به سمتم کنارم روی زمین نشستم و بازوهایم را گرفت.

آزاد: خزان... خزان عزیزم خوبی؟ منو نگاه کن.

صدای نگرانش وادارم کرد تا سرم را بالا و بگیرم و گنگ و گیج نگاهش کنم. حالم خوب نبود. صداها در سرم فریاد میکشیدند. تمام بدنم بی وقفه میلرزید و خاطرات تلخ سال‌های گذشته در دلم زنده شده بودند. انگار که دوباره تبدیل شده بودم به همان دختر پانزده ساله‌ای که هیچ پناهی نداشت.

آزاد: عشقم صدای من رو میشنوی؟ حالت خوبه؟ تورو خدا یه چیزی بگو خزان.

بی آنکه چیزی بگویم کماکان مبهوت و گیج نگاهش کردم. انگار که کلمات را از یاد برده بودم. انگار که زبانم را بریده بودند. نمیتوانستم حرف بزنم.

صدای وحشت زده ی نیلی از جایی میان جمعیت به گوش هایم رسید. آدم هایی که اطرافمان تجمع کرده بودند را کنار زد و خودش را به ما رساند. کنارم روی زمین زانو زانو زد و با گریه صورتم را میان دستانش گرفت و گفت:

نیلی: آبی؟ آبی؟ آبی خزانم خوبی؟ چیزیت شده؟ خدا لعنتشون کنه کی بودن این از خدا بی خبرا؟ چیکارت کردن؟

ساکت و بی حرف نگاهش کردم. یک نفر از میان جمعیت با صدای بلند گفت که "فقط کیفش را دزدیده اند". یک نفر

گفت "به پلیس زنگ بزنید". آن یکی گفت "پلاک ماشین را گل مالی کرده بودند. با چشم های خودم دیدم".

باران تمام لباس هایمان را خیس کرده بود. نیلی بی وقفه گریه میکرد و آزاد مثل دیوانه ها نگران بود. حالم اصلا خوب نبود. بی جان به یقه ی لباس آزاد چنگ انداختم و نجوا کردم:

\_منو بیر خونه.

بی چون و چرا سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و مرا بغل گرفت و از روی زمین بلند کرد. جمعیت را کنار زد و با رفتن به سمت ماشین، مرا روی صندلی عقب نشان داد و در را بست. نیلی هم با گریه خودش را به ماشین رساند و بی معطلی سوار شد و مرا در بغل گرفت.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

چشم هایم را بستم و سرم را به شانه ی نیلی سپردم. آزاد پشت فرمان نشست و با نگرانی سر به عقب چرخاند و نگاهم کرد.

آزاد: عزیزم حالت خوبه؟

تمام بدنم هنوز میلرزید. لرزیدنم از روی وحشت بود یا از سرما نمیدانستم. بی آنکه چشم هایم را باز کنم آهسته لب زدم:

—بریم.

و او کلافه و عصبی آه کشید، نگاهش را به روبرو چرخاند و ماشین را روشن کرد....

\*\*\*

نیلی: بیا عزیزم. بیا این آب قندو بخور رنگ به صورتت  
نمونده.

نیلی همانطور که بی وقفه قاشق را داخل لیوان آب قند هم  
میزد با نگرانی گفت و کنارم لبه ی تخت نشست. لیوان را به  
لب هایم نزدیک تر کرد و مصرانه ادامه داد:

نیلی: فقط یه قلپ بخور آبجی. دهنت از ترس خشک شده.

با بی میلی سرم را کج کردم و لیوان را پس زدم. ناامیدانه آهی  
کشید و نگاهی با آزاد که در سمت دیگر تخت نشسته بود  
رد و بدل کرد.



نیلی: آخه این حرومزاده ها کی بودن؟ یهو از کجا پیدا شون شد؟ از جون این دختر چی میخواستن؟ آگه فقط میخواستن کیفشو بدزدن چرا دیگه داشتن خودشو مینداختن تو ماشین؟

با کلافگی غرزد و آزاد عصبی و آشفته شروع به جویدن پوست لبش کرد. جواب سوال های نیلی را میدانست. آنقدر هم عصبی بود که بخواهد همانجا بی ملاحظه تمام حقایق را کف دستش بگذارد. اما باز هم ساکت مانده بود تا مبادا اشتباه کند و یک ناراحتی دیگر به ناراحتی هایم اضافه کند.

آزاد: خزان؟ نمیخواهی چیزی بگی عزیزم؟ خیلی نگرانتم این سکوتت هم کمکی بهم نمیکند.

با صدایی آرام و لحنی دلواپس پرسید و من زانوهایم را محکم تر بغل گرفتم و چشم هایم را بستم. ترسیده

بودم. درست به اندازه ی سیزده سال قبل ترسیده بودم و این ترس آنقدر بزرگ بود که نمیتوانستم نادیده اش بگیرم.

#پارت\_۳۹۴

نیلی با ناراحتی دستی به موهایم کشید و نوازشم کرد. برای لحظه ای ساکت ماند و بعد پرسید:

نیلی: آجی نمیخوای بریم دکتر؟ نمیخوای بری اداره پلیس؟ نمیتونیم همینجوری همینجا بشینیم دست روی دست بذاریم که.

بی آنکه چشم هایم را باز کنم یا جوابی به سوال هایش بدهم صورتم را میان زانوهایم پنهان کردم. نمیخواستم

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

حرف بزخم. یا به عبارتی بهتر بغض سنگینی که راه گلویم را  
سد کرده بود صدایم را دزدیده بود.

آزاد انگار که حال داغانم را بهتر از نیلی درک کرده باشد  
موهایم را آهسته نوازش کرد و با دوختن نگاهش به نیلی  
گفت:

آزاد: فکر کنم الان دلش نخواد حرف بزنه. بهتره شما تشریف  
بیرید نیلی خانم. بذاریم یکم تنها باشه.

نیلی معترضانه ابروهایش را در هم کشید و سری به نشانه  
ی مخالفت تکان داد.

نیلی: کجا برم آخه؟ خواهرمو چجوری توی این وضع و حال  
ول کنم؟

جوابش اصرار دوباره ی آزاد بود.

آزاد: من کنارش هستم نگران نباشید. اما الان بیشتر از ما به یکم تنهایی نیاز داره. بعدا که بهتر شد میتونید دوباره بهش سر بزنید.

نیلی با ناراحتی لب هایش را آویزان کرد و نگاهش را به من دوخت تا شاید حرفی مغایر با حرف آزاد از زبانم بشنود. اما زمانی که سکوت ممتد مرا دید به ناچار آهی کشید و سری تکان داد. از جا بلند شد و همانطور که کیفش را برمیداشت گفت:

نیلی: باشه من میرم. اما قول بدید منو بی خبر نذارید. خیلی نگرانشم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد در جوابش با لبخندی روحی سری به نشانه ی تایید  
تکان داد و بعد از جا بلند شد تا او را همراهی کند. نیلی خم  
شد و آهسته سرم را بوسید و سپس با قدم هایی آرام به  
همراه آزاد به سمت در اتاق راه افتاد. پیش از آنکه از اتاق  
خارج شود سرم را بالا گرفتم و با صدایی ضعیف گفتم:

\_ نیلی...\_

فورا سر چرخاند نگاهم کرد.

نیلی: جونم قربونت برم؟

زبان خشکم را با لب هایم تر کردم و با همان صدایی که  
انگار از ته چاه در می آمد گفتم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_درمورد اتفاق امروز به هیچکس چیزی نگو. خصوصاً به مامان و بابات و فراز. نمیخوام کسی از این قضیه بوی بیرون بره.

مات و مبهوت چشم هایش را گرد کرد و ابروهایش را بالا انداخت.

نیلی: اما آجی...  
exchange group

کلافه چشم هایم را بستم و جمله ام را با صدای بلندتر تکرار کردم.

\_نمیخوام کسی چیزی بفهمه نیلی. به کسی چیزی نمیگی.  
@Vip Roman

برای لحظاتی با چشمانی پر از تردید نگاهم کرد و سپس آهی کشید و با اکراه سری به نشانه ی موافقت تکان داد و زمانی

EXCHANGE GROUP. 2371

که مطمئن شد دیگر قصد ندارم چیزی بگویم چرخید و به همراه آزاد از اتاق خارج شد.

با بیرون زدندشان از اتاق نفس سنگینی که تمام مدت در سینه ام حبس کرده بودم را به سختی بیرون فرستادم و به قفسه ی سینه ام چنگ انداختم. جایی میان قفسه ی سینه ام تیر می کشید و دست هایم شدید تر از همیشه می لرزیدند.

صدای آرامشان را از پشت در نیمه باز اتاق شنیدم.

نیلی: حالش اصلا خوب نیست. اتفاق امروز خاطرات تلخی رو براش زنده کرده. شما از گذشته ش خبر دارید؟

با تردید و نگرانی پرسید و آزاد در جوابش با صدای آرامی گفت:

آزاد: خبر دارم. میدونم برای چی اینقدر شوکه شده. حق هم داره.

نیلی آهی کشید و از لای در دزدکی داخل اتاق را دید زد پیش از آنکه بگوید:

نیلی: خودش که میگه نمیخواد کسی. بفهمه. اما آقا آزاد نیازه که بابام از این موضوع با خبر بشه. میتونه پیگیر بشه و بفهمه که کی پشت ماجرای امروز بوده.

پوزخند تمسخرآمیزی بی اختیار کنج لب هایم سبز شد. حرف هایش زیادی برایم خنده دار بودند. آنقدر که دلم میخواست دهان باز کنم و با صدای بلند به سادگی اش بخندم.



آزاد: میفهمیم کار کی بوده نیلی خانم. اما بهتره فعلا همونطور  
که خزان ازتون خواسته به کسی— چیزی نگید. من خودم  
پیگیر قضیه میشم نگران نباشید.

نیلی که انگار دیگر فهمیده بود اصرار بیشتر فایده ای ندارد  
به ناچار با حرف آزاد موافقت کرد و بعد از آنکه از او  
خواست مراقب من باشد و حتما او را از احوالاتم با خبر  
کند خداحافظی کرد و لحظاتی بعد از خانه بیرون زد.

#پارت\_۳۹۵

با رفتنش آزاد که تا دم در همراهی اش کرده بود دوباره به  
اتاق برگشت و به سمت تخت قدم برداشت. کنارم لبه ی  
تخت نشست و نگاه دلواپس و نگرانش را به صورتم  
دوخت. با صدای آرامی پرسیدم:

رفت؟

"هوم" آرامی گفت و جواب داد:

آزاد:رفت.

لب هایم را روی هم فشردم و برای چندمین بار به قفسه ی  
سینه ام چنگ انداختم.نفسم بالا نمی آمد و قلبم درد  
داشت.دلواپسانه پرسید:

آزاد:خزان؟حالت خوبه؟

سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم و با صدایی که از  
شدت بغض میلرزید جواب دادم:

\_ خوب نیستم. نفسم بالا نمیاد آزاد. دارم خفه میشم. هزارتا صدا دارن تو مغزم فریاد میکشن و ساکت نمیشن.

انگشتانم را دور گلویم حلقه کردم و ادامه دادم:

\_ دلم میخواد گریه کنم اما نمیتونم. نمیتونم این بغضی\_ که داره خفه م میکنه رو بشکنم. تا حالا شده از شدت بغض خفه شی اما نتونی گریه کنی آزاد؟

با ناراحتی آهی کشید و جلوتر آمد. بازوهایش را دور بدنم حلقه کرد و مرا محکم در آغوش گرفت و سرم را چند بار بوسید.

@Vip Roman

آزاد: تموم شد عزیزم. الان جات امنه. هیچکس نمیتونه اذیت کنه.

چشم هایم را بستم و سرم را به سینه اش سپردم. بی اختیار به یقه ی لباسش چنگ انداختم و نجوا کردم:

\_ فکر کردم دیگه تموم شده. وقتی ماشین جلوی پام ترمز زد با خودم گفتم دیگه آخرشه, قراره دوباره تمام اون اتفاقا رو تجربه کنی. انگار دوباره تبدیل شدم به همون خزان سیزده سال پیش. گفتم الانه که بندازم توی ماشین, بیرنم به یه خراب شده و دست و پام رو ببندن, و بعدش بهم بگن که بابام هیچوقت قرار نیست برای نجات دادنم بیاد. که بابام اجازه داده بمیرم. که از جونم گذشته.

حلقه ی آغوشش را دور بدنم محکم تر کرد و دستش را نوازش وار روی موهایم کشید.

آزاد: باشه... باشه عزیزم آرام باش.

میگفت که باید آرام باشم اما در آن لحظه آرام بودن به اندازه ی یک اقیانوس با وجود ناآرام من فاصله داشت. زمانی که لرزیدن بدنم شدیدتر شد و نفس هایم سنگین تر شدند نگرانی اش شدت گرفت. مرا از خودش جدا کرد و صورتم را میان دستانش گرفت. به چشم هایم خیره شد و دلوآپسانه گفت:

آزاد: خزان... عزیزدلم به من نگاه کن. همه چیز خوبه. الان اینجا یی. من کنارتم عزیزم. نمیذارم کسی - بهت آسیب بزنه. جات امنه بین، تو اتاق خودتی، هیچکس قرار نیست تو رو با خودش جایی بیره. تموم شد باشه؟

نگاهم را به چشمان نگرانیش دوختم. راست میگفت. جایم امن بود. کنار او بودم و به سیزده سال پیش برنگشته بودم. اما هنوز هیچ چیزی تمام نشده بود. تمام نشده بود.

با چشم هایی گشاد شده از وحشت دست هایم را روی دست هایش گذاشتم و گفتم:

\_تموم نشده آزاد. تموم نمیشه. تا زمانی که برسام تو زندگی‌مونه این بازی تموم نمیشن. کار اون بود. میخواست با اینکارش منو بترسونه، میخواست ازم زهر چشم بگیره، میخواست دهنم رو ببنده. این آدم دیوونه ست آزاد. تا وقتی که شِرِ سایه ی سیاه و نحسش از زندگی‌مون کم نشه خطر هممون رو تهدید میکنه.

دست هایش را از روی صورتم کنار زدم و مثل دیوانه ها از روی تخت بلند شدم و شروع به قدم زدن و جویدن ناخن

هایم کردم. فکری که به یکباره از ذهنم گذشت وحشتم را  
دو چندان کرد. ایستادم و وحشت زده گفتم:

\_ ساغر... آزاد مطمئنم برسام یه بلایی سر ساغرم آورده. شک  
ندارم یه بلایی سرش آورده. خدایا باید چیکار کنم؟ آگه این  
دختر بلایی سرش اومده باشه...

فورا از روی تخت بلند شد و قدم های بلندش را به سمتم  
سوق داد. مقابلم ایستاد و با گرفتن بازوهایم و ادارم کرد تا به  
خودم بیایم و به چشمانش نگاه کنم.

آزاد: خزان... یکم سعی کن آرام باشی. حالت اصلا خوب  
نیست داری من رو میترسونی.

بی توجه به حرف هایش سری تکان دادم و دست هایش را  
پس زدم.

\_آزاد زود باش. زود باش باید بریم خونه ساغر. باید همین الان بریم اونجا.

ابروهایش را در هم کشید و معترضانه گفت:

آزاد: خزان چی داری میگی؟ حال خودت رو دیدی؟ همیشه قبل از بقیه یکم نگران خودت باشی؟

بی آنکه به اعتراضش اعتنا کنم به سمت در دویدم. مجبور شد برای متوقف کردنم به دنبالم بدود.

آزاد: خزان... خزان یه لحظه صبر کن. داری با این حالت کجا میری؟



ایستادم و با چرخاندن نگاهم به سمتش با لحن پر التماسی  
گفتم:

\_آزاد لطفا بیا بریم. من نمیتونم آروم بگیرم. باید بفهمم  
برسام سر این دختره بلایی آورده یا خودشم یه قسمت از  
بازی بوده. تا جواب سوالامو نگیرم مغزم آروم نمیشه  
میفهمی؟ دارم دیوونه میشم.

کلافه نگاهم کرد و آهی کشید. خودش هم میدانست که  
نمیتواند مانعم شود. اتفاقات امروز آنقدر دیوانه ام کرده  
بودند که دیگر نمیتوانستم برای پیدا کردن جواب سوال  
هایم صبوری کنم.

این بود که پس از لحظاتی سکوت و خیره ماندن به چشم  
هایم سرانجام سری تکان داد و قدمی جلو گذاشت. دست  
لرزان و سردم را در دستش گرفت و گفت:

آزاد: باشه. میریم هر جا که تو بگی.

#پارت\_۳۹۶

دقایقی بعد هردو سوار ماشین شدیم و به سمت آدرسی که از خانه ی ساغر داشتیم حرکت کردیم. به لطف خلوت بودن خیابان ها، میانبرهایی که بلد بودیم و سرعت بالای آزاد خیلی زودتر از آنچه که انتظارش را می کشیدیم به مقصد رسیدیم.

با رسیدنمان، عجلانه پیش از آنکه حتی منتظر بمانم آزاد ماشینش را درست و حسابی در گوشه ای از خیابان پارک کند از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه ی ساغر دویدم. چند پسر بچه ی قد و نیم قد با یک توپ پلاستیکی

در میانه ی کوچه مشغول فوتبال بازی کردن بودند. مرا که دیدند ناخودآگاه ایستادند و متعجب تماشا می کردند.

بی توجه به نگاه های عجیب و پر از سوالشان کوچه را با قدم هایی بلند پشت سر گذاشتم و مقابل در رنگ و رفته ی خانه ی ساغر دویدم. هیچ زنگ یا آیفونی در اطراف در به چشم نمیخورد. بنابراین مجبور شدم دستم را بالا ببرم و محکم به در بکوبم.

\_ ساغر؟... ساغر خونه ای؟ باز کن درو.

هیچ صدایی از داخل خانه جوابم را نداد. اینبار دستم را محکم تر از قبل به در کوبیدم و با صدای بلندتری فریاد کشیدم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_ ساغراگه خونه ای و این در رو باز نمیکنی بدون برات  
خیلی گرون تموم میشه.

جوابم باز هم سکوتی ممتد بود. متوقف شدن قدم های  
آزاد را در کنارم احساس کردم. سر چرخاندم و مضطربانه به  
صورتش چشم دوختم و نجوا کردم:

\_ باز نمیکنه.

ابروهایش را در هم کشید و جواب داد:

آزاد: شاید خونه نباشه.

@Vip Roman

کلافه سری تکان دادم و دوباره به در کوبیدم. کف دستم بخاطر کشیده شدن به آسفالت خیابان درد داشت و حالا با هر بار کوبیده شدن به در دردش شدیدتر میشد.

از باز شدن در که ناامید شدم قدمی به عقب برداشتم و بی اراده لگدی به در کوبیدم. صدای پچ پچ پسر بچه ها از پشت سر به گوش میرسید. فوراً به سمتشان سر چرخاندم تا پرسم آیا هیچکدامشان از ساغر خبر دارند یا نه. اما باز شدن ناگهانی در خانه ای که در همسایگی خانه ی ساغر قرار داشت از تصمیم منصرفم کرد.

بی معطلی به سمت در سر چرخاندم. زنی میانسال با چادری گل گلی از لای در به کوچه سرک کشید تا ببیند چه خبر شده است. نگاهش که روی من و آزاد ثابت ماند گوشه ی چادرش را سفت تر گرفت و گفت:

\_ خیر باشه دخترم. چه خبره اینجوری کوچه رو گذاشتین رو سرتون؟

قدمی جلوتر گذاشتم و مقابلش ایستادم. تلاش کردم تا با قورت دادن بزاقم دهانم را از خشکی در بیاورم. انگشت اشاره ام را سمت خانه ی ساغر گرفتم و گفتم:

\_ با دختری که توی این خونه زندگی میکنه کار دارم. اسمش ساغره. اما الان انگار خونه نیست. شما نمیدونید کجا رفته؟

زن ابروهایش را در هم کشید و با تردید نگاهی به دری که به سمتش اشاره رفته بودم انداخت و بعد دوباره نگاهش را به صورت من دوخت و گفت:

\_ کدوم دختر؟ تو این خونه که کسی زندگی نمیکنه.

تمام بدنم با شنیدن جمله اش به یکباره یخ کرد. بی اختیار لبخندی هیستریک به لب آوردم و مصرانه تکرار کردم:

\_اشتباه میکنید خانم. یه دختر به اسم ساغر با برادر کوچیکش اینجا زندگی میکنه. حدودا بیست و پنج سالشه. ما خودمون دیروز رسوندیمش اینجا. مطمئنم که همینجا زندگی میکنه.

زن اما انگار که از گفته اش مطمئن باشد چادرش را سفت تر گرفت و با لحنی پر از اطمینان جواب داد:

\_دخترم این خونه خیلی ساله که خالیه. هیچ دختری اینجا زندگی نمیکنه. صاحبخونه گهگاهی اینجا رو برای چند روز به آدمای مختلف اجاره میده اما هیچکس دائم اینجا زندگی نمیکنه.

انگار که از آسمان هفتم به زمین سقوط کردم. انگار که یک نفر بی هوا یک سطل آب یخ روی سرم خالی کرد. مات و مبهوت سر چرخاندم و به آزاد که در کنارم ایستاده بود نگاه کردم. برایم سری تکان داد و سپس آهسته قدمی جلو گذاشت و خطاب به زن گفت:

آزاد: خانم شما از این قضیه مطمئنید؟

زن انگار که از سوال هایمان کلافه شده باشد آهی کشید و جواب داد:

\_والا ما خیلی وقته اینجا ساکنیم. چیزی که میدونستم رو بهتون گفتم. اگر هم به گفته ی من شک دارید اوناهاش، اون خونه در آبیخونه ی صاحبخونه ست. برید از خودش پرسید.



هر دو بی معطلی سر چرخانیدیم و به دری که زن به آن اشاره کرده بود نگاه کردیم. آنقدر عصبی و آشفته بودم که دیگر نتوانستم حتی ثانیه ای تاب بیاورم. از آزاد فاصله گرفتم و با قدم هایی سراسیمه به سمت خانه ی صاحبخانه دویدم. آزاد هم بی معطلی از زن تشکر کرد و قدم هایم را دنبال کرد.

#پارت\_۳۹۷

مقابل در آبی رنگ ایستادم و دستم را بالا بردم و چند بار پی در پی زنگ را به صدا در آوردم. طولی نکشید که صدای مردانه از داخل حیاط خانه جوابم را داد.

\_اومدم. اومدم. چه خبره؟

بی صبرانه قدمی به عقب برداشتم و انتظار کشیدم تا در باز شود. انتظارم خیلی طول نکشید. در به آرامی روی پاشنه چرخید و ثانیه ای بعد هیبت مردی لاغر اندام و مسن در چهارچوب ظاهر شد.

ما را که دید گره ی میان ابروهایش فوراً باز شد و جایش را به نگاهی متعجب در چشمانش داد. پیراهن مردانه ی چهارخانه ای که روی شانهِ هایش انداخته بود را مرتب کرد و پرسید:

\_\_بفرمایید؟ امرتون؟

آزاد قدمی جلوتر گذاشت و رو در روی مرد ایستاد. لبخند کوچکی زد و مودبانه پرسید:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: روزتون بخیر. عذر میخوام که مزاحمتون شدیم. شما صاحب خونه ی روبروی هستید درسته؟

مرد گوشه ی لب هایش را کج کرد و نگاهی به خانه انداخت  
پیش از آنکه پاسخ دهد:

\_بله خونه ی منه. برای اجاره اومدید؟ چند ساعت لازمش  
دارید؟

بی اراده چشم هایم را گرد کردم و لب زیرینم را به دندان  
گرفتم. لبخند روی لب های آزاد خیلی سریع محو شد و  
اخم پررنگی میان ابروهایش نقش بست.

آزاد: خیر برای اجاره نیومدیم. درمورد دختری که تا همین  
دیروز کلید خونه تون دستش بوده چندتا سوال داریم. ساغر.

مرد انگار که از مشتری نبودنمان ناامید شده باشد دماغش را بالا گرفت و به چهارچوب در تکیه زد.

\_همون دختر مفنگیه رو میگی؟ چیکارش دارید؟ بدهکاره بهتون؟

کلافه از سوال های بی جایش قدمی جلو گذاشتم و گفتم:

\_ شما خبر دارید الان کجاست؟ ما باید پیدااش کنیم اما انگار دیگه اینجا نیست.

باز هم دماغش را بالا کشید و سری به نشانه ی ندانستن تکان داد.

\_خبر ندارم.دیشب اومد کلیدا رو تحویل داد باقی پولشم تسویه کرد بعدشم سوار یه ماشین مدل بالا شد و رفت.راننده ماشینم یه مرد جوون بود.خیلی هم آدم حسابی به نظر میرسید.نمیدونم با این دختره چیکار داشت.

با چشم های گرد شده به آزاد خیره شدم.فورا گوشی اش را از جیب کتش بیرون کشید,صفحه اش را روشن کرد و وارد اینستاگرام برسام شد و بعد گوشی را به سمت مرد چرخاند و پرسید:

آزاد:این مرد همراهش بود؟

مرد چشم هایش را تنگ تر کرد و سرش را جلو آورد.برای چند لحظه به عکس برسام خیره ماند و سپس سری تکان داد و گفت:

\_خیلی مطمئن نیستم. ولی آره انگار خودش بود.

آشفته و عصبی انگشتانم را مقابل لب هایم به یکدیگر قفل کردم و قدمی به عقب برداشتم. بازی خورده بودیم. نه تنها از برسام بلکه از ساغر هم بازی خورده بودیم.

آزاد با نگرانی نگاهم کرد و سپس از مرد فاصله گرفت و به سمتم قدمی برداشت. بازوهایم را در دستانش گرفت و گفت:

آزاد: خزان خوبی؟ آروم باش باشه.

ناباور و گیج نگاهش کردم و سری تکان دادم. لب هایم چند بار بی هدف باز و بسته شدند اما در نهایت صدای ضعیفی از حنجره ام آزاد شد.

\_\_ بیا بریم.

و بعد بی آنکه فرصت تجزیه و تحلیل کردن جمله ام را به او بدهم دستش را در دست گرفتم و پشت سر خودم به سمت ماشین کشیدمش. همانطور که به دنبال قدم هایم قدم برمیداشت دلواپس از رفتارهای عصبی ام پرسید:

آزاد: خزان عزیزم وایسا یه لحظه... کجا داریم میریم؟

با رسیدن به ماشین دستش را رها کردم و همانطور که در را باز میکردم تا سوار شوم جواب دادم:

\_\_ میریم خونه برسام. باید همین امروز تکلیف همه چیزو مشخص کنم. سوار شو.

برای چند لحظه همانجا مقابل کاپوت ماشین ایستاد و با تردید نگاهم کرد و در نهایت آهی کشید و سری تکان داد و لحظه ای بعد پشت فرمان نشست.

مضطربانه ناخن انگشت شستم را به دندان گرفتم و شروع به جویدنش کردم. دیگر کافی بود. دیگر صبرم به سر آمده بود. دیگر رمقی برای دست و پنجه نرم کردن با بازی های برسام نداشتم. همین امروز باید همه چیز مشخص میشد. دیگر وقتش رسیده بود که به سیم آخر بزنم و جواب تمام سوال هایم را بگیرم.

#پارت\_۳۹۸

@Vip Roman



مقابل ورودی خانه برسام که متوقف شدیم تمام وجودم از اضطرابی مرگبار میلرزید. ناخن هایم را آنقدر جویده بودم که دیگر به ته رسیده بودند و قلبم دیوانه وار در سینه میکوبید.

سر چرخاندم و نگاهم را از پشت شیشه ی بالا کشیده ی ماشین به دروازه ی خانه اش دوختم. آمده بودم اینجا تا به بازی لعنتی که او آغازش کرده بود پایان دهم. آمده بودم تا یک بار برای همیشه همه چیز را تمام کنم و خودم و نیلی و تمام آدم هایی که گرفتار این مرد مرموز و شاید شده بودند را از شرش خلاص کنم.

اما دروغ چرا، ترسیده بودم. ترسم از روبرو شدن با برسام نبود. حتی به اندازه ی سر سوزنی از روبرو شدن با او وا همه نداشتم. ترسیده بودم چون نمیدانستم که قرار بود چه حرف هایی از زبان او بشنوم. ترسیده بودم چون مطمئن نبودم که آیا تاب و توان روبرو شدن با حقایق را خواهم داشت یا نه؟

خوب میدانستم که اگر از در این خانه داخل میرفتم تا زمانی که جواب تمام سوال هایم را نگرفته باشم به عقب برنمیگشتم. میدانستم که امروز سرانجام همه چیز برایم روشن خواهند شد، و شاید همین هم بود که مرا میترساند. ترس از شنیدن حقایقی که هنوز از نگاهم پنهان بودند، اما به شوم بودنشان یقین داشتم.

آزاد: بذار منم همراهت پیام.

شنیدن صدایش و ادارم کرد تا تمام افکاری که در حال متلاشی کردن مغزم بودند را به عقب هل بدهم و نگاهم را به سمتش بچرخانم. پشت فرمان نشسته بود و نگاه نگرانیش را به صورتم دوخته بود. آهسته سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم و گفتم:

\_ نه خودم باید برم. تو همینجا منتظرم بمون.

ابروهایش را در هم کشید و با سرانگشتانش آرام روی فرمان  
ضرب گرفت.

آزاد: خیالم راحت نیست تنها بری داخل. اصلا به برسام  
اعتماد ندارم.

نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی کوچک و بی رمق دستم را  
روی ران پایش گذاشتم.

\_ منم بهش اعتماد ندارم. اما باید برم تا جواب سوال هام رو  
ازش بگیرم. تا همه چیز رو نفهمم دست از سرش  
برنمیدارم. پس همینجا منتظرم بمون باشه؟

چهره اش نشان میداد که اصلا از تنها فرستادنم به خانه ی  
برسام راضی نبود. اما میدانست که نمیتواند مانع شود و یا  
تصمیمی که گرفته بودم را تغییر دهد. بنابراین پس از لحظاتی  
سکوت آهی کشید و همزمان با تکان دادن سرش جواب  
داد:

آزاد: باشه. اما دارم بهت میگم اگه ببینم برگشتنت خیلی  
طول کشیده خودم میام داخل.

برای آنکه خیالش را راحت کنم پلک هایم را باز و بسته  
کردم و سپس دستم را از روی پایش پس کشیدم و از ماشین  
پیاده شدم. چند لحظه ای همانجا ایستادم و با نفسی حبس  
شده به عمارتی که مقابلم قد علم کرده بود چشم دوختم و  
بعد قدم هایم را جلو کشیدم و با ایستادن پشت در، آیفون  
را چندین بار پی در پی به صدا در آوردم.

طولی نکشید که صدای باز شدن در گوش هایم را پر کرد. در را به سمت جلو هل دادم و قدم به داخل حیاط عمارت گذاشتم. ماشین برسام که در اواسط حیاط پارک شده بود نشان از حضورش در خانه داشت.

دست هایم را کنار بدنم مشت کردم و با قدم هایی بلند جلو رفتم. به پله ها که رسیدم خدمتکار به استقبال آمد تا خوش آمد بگوید. با چهره ای عبوس از کنارش عبور کردم و همانطور که وارد خانه میشدم پرسیدم:

\_\_ برسام کجاست؟

انگار که از رفتار تندم شوکه شده باشد فوراً قدم هایم را دنبال کرد و با ایستادن کنارم گفت:

\_ آقا تو اتاقشون تشریف دارن. شما اینجا منتظر بمونید  
من...

پیش از آنکه بتواند جمله اش را به پایان برساند راهم را به  
سمت راه پله کج کردم و عجولانه از پله ها بالا  
دویدم. خدمتکار هم بی معطلی دنبالم دوید و تلاش کرد تا با  
صدا زدن اسمم متوقفم کند اما من قصدی برای متوقف  
شدن نداشتم.

پله ها را پشت سر گذاشتم و با رسیدن به اتاق برسام بی  
آنکه در بزنم دستگیره را چرخاندم و در را باز کردم. با دیدنش  
که پشت به من، کنار پنجره ی اتاق ایستاده بود و نگاهش  
را به حیاط دوخته بود ابروهایم بی اختیار در هم کشیده  
شدند. پس خودش هم منتظر آمدنم بود.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

خدمتکار نفس نفس زنان از آخرین پله بالا دوید و پشت  
سرم ایستاد. نگاهش را به برسام دوخت و با لحنی ترسیده و  
خجالت زده گفت:

\_ آقا بخدا من بهشون گفتم منتظر بمونن. خودشون گوش  
ندادن.

بی آنکه حتی زخمی چرخاندن سرش را به خودش بدهد با  
صدایی سرد و گرفته جواب داد:

برسام: اشکالی نداره. برگرد پایین.

خدمتکار "چشم" آرامی گفت و بعد از آنکه نگاه مشکوک و  
پراز سوالی نثار من کرد قدم هایش را سمت پله ها چرخاند  
و از راهی که آمده بود دوباره سمت سالن خانه برگشت.

با رفتنش فورا قدمی به داخل اتاق گذاشتم و با بستن در پشت سرم، با صدایی که از شدت عصبانیت و نفرت می‌لرزید غریدم:

\_تو دیگه چجور آدمی هستی؟ چطور میتونی وقتی تا این اندازه غرق کثافتی با آرامش نفس بکشی؟

صدای نفس عمیقش در گوش هایم پیچید. انگار که داشت مسخره ام میکرد. انگار که میخواست بگوید بین، حتی راحت تر از آن چیزی که تو فکرش را میکنی نفس میکشم.

#پارت\_۳۹۹

یکی از دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و با گرفتن نگاهش از پنجره، آهسته چرخید و رو در رویم ایستاد. آتش خشمی که در وجودم زبانه می کشید با دیدن چهره اش



شعله ور تر شد. قدمی به سمتش برداشتم و با دوختن نگاه  
پر از کینه و نفرتم به چشمانش غریدم:

\_اینقدر ترسو و بزدلی که برای رو نشدن کثافت کاری هات  
آدم میفرستی سراغم که بدزدنم؟ که ترس بندازی به جونم  
تا دهنم رو ببندم و ساکت بمونم؟ چطور میتونی اینقدر  
حقیر باشی؟

بی آنکه چیزی بگوید سرش را اندکی بالاتر گرفت و نگاه خیره  
اش را روی چشمانم ثابت نگه داشت. چشمانش آرام  
نبودند. اقیانوسی از احساسات ضد و نقیض درون چشم  
های تیره اش موج میزد. اما سکوت لعنتی اش اجازه نمیداد  
به افکاری که در پس آن چشم ها جولان میدادند برسم.

چشم هایم را تنگ تر کردم و با نیشخندی که خارج از اراده  
و اختیارم کنج لب هایم سبز شده بود ادامه دادم:

\_حتی دیگه کثافت کاری هات رو انکار هم نمیکنی.دیگه  
تلاش نمیکنی قسم دروغ بخوری و خودت رو بی گناه و من  
رو دیوونه نشون بدی.خوبه.پیشرفت کردی.

سیبک گلویش آهسته بالا و پایین رفت.سرش را اندکی پایین  
تر آورد و با صدایی که زیادی برای لحن همیشه محکم او  
آرام به نظر میرسید نجوا کرد:

برسام:من هیچوقت نخواستم تو رو دیوونه نشون بدم.

از شنیدن حرفش بی اختیار به خنده افتادم.دستم را به  
دهانم چسباندم و همانطور که تلاش میکردم خندیدنم را  
مهار کنم با لحنی تمسخرآمیز گفتم:

\_منو نخندون برسام.منو نخندون چون اصلا حوصله ی  
خندیدن ندارم.

زبانش را روی لب هایش کشید و سرش را زیر انداخت.خنده  
ام آرام آرام محو شد.نگاهم را به اطراف چرخاندم و  
پرسیدم:

\_ساغر کجاست؟کجا قایمش کردی همدستت رو؟با  
خودت فکر کردی اگه این دختره رو ازم قایم کنی و کیفم رو  
ازم بدزدی دیگه مدرکی ندارم که بخوام ذات کثیفت رو به  
نیلی بشناسونم؟با خودت گفתי یکم میترسونمش و بعدش  
دوباره ساکت نگهش میدارم آره؟ولی کور خوندی برسام.

قدمی جلوتر گذاشتم و با کوبیدن انگشت اشاره ام تخت  
سینه اش ادامه دادم:

\_ کور خوندی. من دیگه قرار نیست ساکت بمونم. امروز دیگه آخرشه. یا همین امروز دهن باز میکنی و میگی که چرا تمام این بازی های مسخره ت رو سر من در آوردی، یا قسم میخورم برسام، به روح مادرم قسم میخورم که اگه پام رو از در این خونه بیرون بذارم مستقیم برم نیلی و همه چیز رو بذارم کف دستش. نه تنها نیلی، بلکه همه چیز رو برای همه تعریف میکنم. برامم مهم نیست اگه بخوان بعدش ازم متنفر بشن. حداقل خیالم راحت که دست تو رو براشون رو کردم.

سکوت دیوانه کننده اش ادامه دار بود. نگاه خیره اش قفل چشمانم بود اما جوری رفتار میکرد که انگار قادر به شنیدن صدایم نبود. تنها یک مجسمه مقابلم ایستاده بود و خیره خیره نگاهم میکرد. در یک لحظه دیوانه شدم. کف دست هایم را محکم به سینه اش کوبیدم و با هل دادنش به سمت عقب با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود غریدم:

\_حرف بزن عوضی. جواب سوالات رو بده. بگو برای برای چی چند ماهه داری منو تعقیب میکنی؟ بگو برای چی سپردی ازم عکس بگیرن؟ چرا برام بپا گذاشتی؟ چطور قبل از عقدت با نیلی منو میشناختی؟ حرف بزن تا سقف این خونه رو روی سرت خراب نکردم.

دست هایم برای دومین بار بالا رفتند تا به سینه اش کوبیده شوند که مچ هر دو دستم را در هوا گرفت. با نگاهی کلافه به چشمانم خیره شد و نجوا کرد:

برسام: آروم باش.

لب هایم را روی یکدیگر فشردم و با انزجار دست هایم را عقب کشیدم. انگشت اشاره ام را دوباره تهدید وار به سمتش گرفتم و گفتم:

\_تو به من نمیگی چیکار کنم و چیکار نکنم.دیگه جرات نکن  
به من دست بزنی.

کلافه چشم هایم را بست و دستی میان موهایش  
کشید.عصبی بود و تک تک حرکاتش این عصبی بودنش را  
فریاد میکشیدند.هنوز سکوت کرده بود.لعنتی انگار لب  
هایش را مهر و موم کرده بودند.چرا تسلیم نمیشد؟ چرا  
جواب سوال هایم را نمیداد؟

دندان هایم را با حرص روی یکدیگر ساییدم و قدمی به  
عقب برداشتم.سرم را آهسته تکان دادم و گفتم:

\_باشه.تو حرف نزن.منم بیشتر از این منتظر حرف زدنت  
نمیمونم.ولی من حرف میزنم.با نیلی با پدرم با مهین با فراز  
با همه ی آدمایی که تو رو میشناسن حرف میزنم.من تو رو  
بیچاره میکنم برسام.کاری میکنم که دیگه نتونی تو این شهر

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و جلوی آدمایی که می‌شناسنت سرت رو بالا بگیری. قسم  
می‌خورم که بیچاره ت میکنم. اگه اینکار رو نکنم اسمم خزان  
نیست.

#پارت\_۴۰۰

با تردید نگاهم کرد و لب‌هایش را روی هم فشرد. حرف  
هایم را آنقدر محکم به زبان آورده بودم که ترس به جانم  
بیندازم. بی آنکه چیز دیگری بگویم نگاهم را از چشمانش  
گرفتم و به سمت در اتاق قدم برداشتم. اما هنوز بیشتر از  
دو قدم برنداشته بودم که انگشتانش دور بازویم حلقه  
شدند و به سمت عقب برم گرداندند.

برسام: صبر کن.

بدون لحظه ای تعلل بازویم را به شدت از میان انگشتانش  
بیرون کشیدم و به عقب هلش دادم.

\_\_بهت گفتم به من دست نزن.

کف هر دو دستش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت و سری  
به نشانه ی فهمیدن تکان داد. برای لحظه ای سکوت کرد و  
سپس با صدای آرامی گفت:

برسام: باشه... همه چیز رو برات تعریف میکنم.

نامطمئن و مردد چهره در هم کشیدم و انگشتی که سمتش  
نشانه رفته بود را پایین آوردم. سرم را بالاتر دادم و گفتم:

\_\_خوبه. زود باش.



لب زیرینش را به دندان گرفت و با تردید نگاهم کرد. انگار که از تصمیمی که گرفته بود مطمئن نبود. سکوتش که طولانی شد فهمیدم که قصد گفتن حقیقت را ندارد. زهرخندی زدم و با لحنی کنایه آمیز نجوا کردم.

\_من چرا حرفای توئه دروغگو رو باور میکنم آخه.

و بعد چرخیدم تا دوباره به سمت در قدم بردارم. اما صدایش دوباره گوش هایم را پر کرد.

برسام: صبر کن.

@Vip Roman

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

متوقف نشدم. نمیخواستم بروم اما نایستادم. میخواستم  
آنقدر عصبی اش کنم که از شدت دیوانگی تمام حقایق را به  
زبان بیاورد.

برسام: خزان گفتم وایسا.

باز هم به حرفش اعتنایی نکردم. مقابل در ایستادم و دستم  
را به سمت دستگیره بردم تا بچرخانمش. اما انگشتانی که  
دوباره دور بازویم حلقه شدند و ادار به ایستادنم کردند.

برسام: میگم صبر کن... مگه نگفتی میخوای همه چیز رو  
بدونی؟

سر چرخاندم و با عصبانیت به چشمان آشفته اش چشم  
دوختم.

\_ چرا میخوام بدونم. اما میدونم که تو حرف نمیزنی. چون تو اونقدر ترسو و بزدلی که...

دندان هایش را روی یکدیگر فشرد و با حرص غرید:

برسام: من ترسو نیستم.

پوزخند تمسخر آمیزی تحویلش دادم و یک تای ابروهایم را بالا انداختم.

\_ نیستی؟ پس ثابتش کن. حرف بزن. همه چیزو بهم بگو.

سنگین و سخت نفس میکشید. چشمانش سرخ شده بودند. داشت دیوانه میشد اما قفل لعنتی زبانش هنوز

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

شکسته نشده بود. و من دیگر میدانستم که چطور باید  
بشکنمش.

نگاه خیره ام را به چشمانش دوختم و با صدایی بلند فریاد  
کشیدم:

\_ حرف بزن دیگه. مگه نمیگی ترسو نیستی؟ پس ثابتش  
کن. بگو چرا افتادی دنبال من؟ بگو چرا چندین ماهه داری  
تعقیبم میکنی؟ بگو چرا تمام این بازیا رو با من راه  
انداختی؟ بگو چطور از قبل عقدت با نیلی منو  
میشناختی؟ بگو چرا منو...

و جوابی که همزمان با فریاد بلند و کرکننده اش به زبان  
آورد قلبم را از تپیدن انداخت...

برسام: چون من لعنتی عاشق تو ام.

## #پارت\_۴۰۱

تمام دنیایم به یکباره غرق در سکوتی کرکننده شد. سکوتی که حتی دیگر حتی صدای تپش های بلند قلبم هم قادر به شکستنش نبود. مات و مبهوت، با دهانی که از شدت ناباوری نیمه باز مانده بود و چشم هایی که قدرت باز و بسته شدنشان را از دست داده بودند نگاهش کردم.

هنوز هم به سختی نفس نفس میزد. چهره اش سرخ شده بود و رگ گردنش از بلندی فریادی که چهار ستون خانه را به لرزه در آورده بود بیرون زده بود. نگاه خیره اش هنوز هم قفل چشمانم بود. جوری نگاهم میکرد که انگار ذره ای از جمله ای که به زبان آورده بود پشیمان نبود.

بی هدف لب های خشکم را چند بار باز و بسته کردم و با  
صدایی که گویی از ته چاه در می آمد لب زدم:

—ج...چی؟

کلافه دستی میان موهای سیاهش کشید و با خنده ای  
عصبی که بیش از اندازه برایم ترسناک جلوه میکرد جواب  
داد:

برسام: چیه؟ مگه نگفتی میخوای حقیقت رو بدونی؟ خب  
منم دارم حقیقت رو بهت میگم.

گیج و گنگ پلک زدم و سری تکان دادم. مغزم قدرت  
پردازشش را از دست داده بود.

\_ تو میفهمی داری چی میگی برسام؟ حواست هست داری  
چه مزخرفاتی رو...

کلافه دست هایش را به سرش چسبانده و فریاد کشید:

برسام: آره آره میفهمم دارم چی میگم. خوب میدونم دارم  
چه حرفایی رو به زبون بیارم. خسته شدم انقدر ساکت  
موندم و تو سر خودم نگاهشون داشتم. بفهم دیگه بفهم. من  
تو رو دوست دارم. تو رو دوست دارم.

قسمت آخر جمله اش را با صدایی بلند اما شمرده شمرده  
به زبان آورد و من کر شدن گوش هایم را احساس کردم. این  
مرد چه داشت میگفت؟ عقلش را از دست داده بود؟ نیلی را  
از یاد برده بود؟

مقابل نگاه مبهوتم قدم هایش را عقب کشید و به سمت پنجره رفت. چند لحظه ای با انگشتانی که میان موهایش به یکدیگر گره شده بودند کنار پنجره ایستاد و سپس نگاهش را مجدداً به چشمان من دوخت و با صدایی آرام تر گفت:

برسام: میخوام همه چیز رو بهت بگم. هر چیزی که بوده و هست. دیگه خسته شدم از پنهان نگه داشتن احساساتم، دیگه بریدم، بین به اینجام رسیده.

و دستش را جایی بالاتر از گلویش نگه داشت تا نشانم دهد تا خرخره پر شده است. و بعد دوباره خندید. خنده اش یک خنده ی واقعی نبود. تنها یک عکس العمل هیستریک میان باقی عکس العمل هایش بود. سرش را تند تند به بالا و پایین تکان داد و گفت:



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برسام: آره... آره تو راست میگی. من تو رو قبل از عقدم با نیلی شناختم. اما تقصیر من نبود. من نخواستم بشناسمت. من حتی روحم هم از وجود تو خبر نداشتم. نیلی باعث و بانیش بود. نیلی بود که باعث شد من تو رو بشناسم. نیلی کاری کرد که روح و روانم درگیر تو بشه. نیلی کاری کرد که من دیوونه ی تو بشم. همه ش تقصیر نیلی بود.

حرف هایش را نمیفهمیدم. تمام چیزی که مقابلم میدیدم یک مرد دیوانه بود که بی هدف جملات بی سر و تهش را به زبان می آورد. یک مرد دیوانه که شباهتی به برسام همیشه آرام نداشت.

تو چی داری میگی؟

@Vip Roman

با صدای آرامی پرسیدم و او کلافه تر از قبل به صورتش دست کشید. عرض اتاق را با چند قدم کوتاه طی کرد و در نهایت لبه ی تخت نشست و دست هایش را مقابل صورتش به یکدیگر چسبانده. چشم هایش را باز و بسته کرد و لحظه ای بعد انگار که اندکی آرام تر شده باشد پاسخ داد:

برسام: اوایل آشناییم با نیلی بود. تازه داشتیم همدیگر رو میشناختیم. هیچ چیز جدی بینمون نبود. دختر خوبی بود، خانوادگی خوبی داشت اما ایده آل من برای شروع یه رابطه جدی نبود. با خودم میگفتم مثل تمام دخترهایی که قبلا باهاشون بودم یه مدت با همدیگر وقت میگذرونیم و بعدش هرکسی - راه خودش رو میره. آینده ای وجود نداشت که بخوام با نیلی تصورش کنم.

بی اختیار، با بدنی که انگار هر ثانیه بیشتر از قبل تحلیل میرفت به در تکیه زدم و نگاهم را به او که لبه ی تخت

نشسته بود دوختم. برای لحظه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد:

برسام: حدودا یک ماهی از شروع رابطه مون میگذشت. اوضاع داشت خوب پیش میرفت. همه چیز خوب بود تا زمانی که نیلی تصمیم گرفت درمورد خواهر فوق العاده ش باهام حرف بزنه. خواهری که از خون خودش نبود اما از نگاه نیلی بهترین و زیباترین و قوی ترین زن دنیا بود.

سرش را بالا گرفت و نگاهش را به صورتم دوخت. دست هایش را به سمت خودش گرفت و حق به جانب دفاع کرد:

برسام: من نخواستم تو رو بشناسم. اگه نیلی تصمیم نمیگرفت درمورد تو حرف بزنه من هیچوقت از وجودت با خبر نمیشدم. اما نیلی حرف زد. هرروز و هر ثانیه حرف زد و

برام از تو گفتم. از اینکه چقدر خوبی چقدر زیبایی چقدر قوی و محکمی از اینکه چقدر با باقی زن های دنیا فرق داری. من باید چیکار میکردم؟ چطور میتونستم حرف هاش رو نادیده بگیرم؟ چطور میتونستم از تصور بهترین و قوی ترین و زیباترین زن دنیا توی ذهنم دست بردارم؟

## #پارت\_۴۰۲

هر ثانیه که میگذشت، با هر کلامی که برسام به زبان می آورد پاهای من هم قدرت سر پا نگه داشتتم را از دست میدادند. از روی تخت بلند شد و دوباره شروع به قدم زدن در اتاق کرد. مثل مهره ی متحرک یک آونگ مدام مقابل چشمانم از یک سمت به سمت دیگر میرفت.

و بعد به یکباره ایستاد. مسیر نگاهش را به سمت چرخاند و حرف هایی که نیمه کاره رها کرده بود را دوباره از سر گرفت.

برسام: باور کن من تمام تلاشم رو برای نادیده گرفتن کردم خزان. اما نیلی اجازه نمیداد. هرروز و هر ساعتی که با همدیگه بودیم هرجوری که شده بود یه بهانه ای پیدا میکرد تا از تو حرف بزنه. تو رو مثل بت میپرستید. انگار خداهش بودی. انگار الگوش بودی.

برای لحظه ای کوتاه مکث کرد پیش از آنکه ادامه دهد:

برسام: بعدش بالاخره یه روز یه عکس از تو نشونم داد. وقتی برای اولین بار صورتت رو دیدم تمام تلاش هام برای اینکه حرف های نیلی درموردت رو نادیده بگیرم دود شدن و رفتن هوا. فقط یه عکس بود خزان. خودت روبروم نبودی فقط

عکست روبروم بود. اما همون عکس، همون چشم های لعنتیت برای اینکه عقل از سرم بدزدن کافی بودن.

پاهایم دیگر بیشتر از آن تاب نیاوردند. همانجا کنار در سر خوردم و روی زمین نشستم. نفس کشیدن برایم از همیشه دشوار تر شده بود.

مقابلم به لبه ی پنجره تکیه زد و سرش را اندکی روی شانه کج کرد. لبخند تلخی گوشه ی لب هایش را بالا برد. نگاهش دیگر سمت من نبود.

برسام: من یه پسر بچه احساساتی نبودم خزان. من آدم آسونی نبودم. من آدمی نبودم که فقط با دیدن یه عکس شیفته ی کسی - شم. اونم آدمی که هرگز از نزدیک ندیده بودمش. اما تو... تو انگار برام فرق داشتی. تو درست شبیه حرف های نیلی بودی. تو با اون چشم هات جوری رفته

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بودی توی مغزم که انگار صد سال اونجا بودی. انگار که  
صد سال میشناختمت.

دست های لرزانم را دور زانوهایم حلقه کردم و بی اختیار  
لب زدم:

\_تو دیوونه ای...\_

آرام به حرفم خندید و لب زیرینش را به دندان گرفت. سرش  
را اندکی عقب تر برد و گفت:

برسام: فکر میکنی برای خودم آسون بود؟ آسون بود که باور  
کنم دلداده ی خواهر دختری شدم که من رو معشوقه ی  
خودش میدونست؟ آسون نبود. من تلاش کردم نادیده  
بگیرمت. تلاش کردم فکر و ذکری که فقط با دیدن عکست

افتاده بود توی سرم رو بندازم دور اما نشد. نتونستم از شر  
فکرت خلاص شم. نتونستم.

از لبه ی پنجره جدا شد و قدم های آرامش را به سمتم  
سوق داد. مقابلم روی زمین زانو زد و به صورتم چشم  
دوخت. لبخند کوچکی تحویل نگاه وحشت زده ام داد و  
ادامه داد:

برسام: بعدش یه روزی دیدمت. اتفاقی نبود، خودم خواستم  
ببینمت. روزها برای دیدنت لحظه شماری کرده بودم. نیلی  
میخواست بیاد پیشت تا یه وسیله ای که ازت قرض گرفته  
بود رو بهت پس بده. میخواستم ببینمت برای همین گفتم  
خودم میروشمش. با خودم گفته بودم شاید اگه نزدیک  
ببینمت تمام تصوراتی که ازت داشتم بهم بریزن و فکرت از  
سرم بیرون بره.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

میان حرف هایش مکث کرد و سرش را زیر انداخت. صدایش آشکارا آرام تر شد.

برسام: رسوندمش در آموزشگاهت. تو اومدی دم در و شروع به حرف زدن با نیلی کردی. من تو ماشین نشسته بودم. تو حواست به من نبود. منو ندیدی. اما من داشتم تماشای میکردم. نمیتونستم نگاهم رو ازت بردارم. اونقدر زیبا و نفس گیر بودی که...

دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم و با عجز نالیدم:

\_بسه...بسه ساکت شو. نمیخوام بشنوم.

او اما ساکت نشد. خودش را نزدیک تر کشید و با در هم کشیدن ابروهایش گفت:

برسام: چرا؟ مگه خودت نگفتی میخوای همه چیز رو بدونی؟ مگه نیومدی اینجا تا حقیقت رو بفهمی؟ پس گوش بده.

سرم را محکم تر از قبل به نشانه ی مخالفت تکان دادم و خواستم از جا بلند شوم که دست هایش را روی زانوهایم گذاشت و وادارم کرد تا بنشینم و بعد بی آنکه فرصتی برای مخالفت دوباره به زبانم بدهد ادامه داد:

برسام: خیال اینکه فکرت از سرم پیره تبدیل شد به یه خیال محال. بلاپی که دیدن عکست سرم آورده بود دیدنت از نزدیک هزار برابر بدترش رو سرم آورد. شدی همه فکر و ذکرم. جوری رفتی تو مغزم که انگار هزار سال اونجا بودی.

دست هایش را به شدت از روی زانوهایم پس زدم و از جا بلند شدم. دیگر کافی بود. دیگر نمیخواستم بشنوم. به دنبالم از روی زمین بلند شد و بی آنکه حتی لحظه ای ساکت شود ادامه داد:

برسام: کارم بعد از اون روز شد پنهانی تماشا کردن تو. فکر کردن به تو. روزی نبود که نیام جلوی آموزشگاهت و تو ماشین منتظر نمونم تا فقط برای چند دقیقه بتونم ببینمت. انگار که بدون دیدن تو روزم شب نمیشد.

چرخیدم به سمتش و با نفرت فریاد کشیدم:

\_بسه. بسه. دیگه ساکت شو. کثافت تو با نیلی توی رابطه بودی. نیلی عاشقت بود. تو با نیلی ازدواج کردی. چطور میتونی اینقد...

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

صدای فریاد بلندش فریاد مرا در نطفه خفه کرد.

برسام: من فقط بخاطر تو با نیلی ازدواج کردم.

#پارت\_۴۰۳

به یکباره ماتم برد. هاج و واج نگاهش کردم و چهره در هم کشیدم. صدایی ضعیف بی اختیار از میان لب های نیمه بازم رها شد.

چی؟

کلافه انگشتانش را میان موهایش فرو برد و با صدایی آرام تر پاسخ داد:

EXCHANGE GROUP. 2433

برسام: فکر کردی من خودم دلم میخواست با نیلی ازدواج کنم؟ با خواهر دختری که دلم رو برده بود؟ کدوم مرد عاقلی اینکارو میکنه؟

خنده ی عصبی که برای دقایقی صورتش را ترک کرده بود دوباره راهش را سمت لب هایش پیدا کرد. انگشت اشاره اش را سمت سینه اش گرفت و با لحنی که حق به جانب بودن از آن میبارید ادامه داد:

برسام؛ من هزار بار سر راحت سبز شدم خزان. هزار بار خودم رو بهت نشون دادم. هزار بار خواستم توجهت رو به خودم جلب کنم. با خودم میگفتم اگه بتونم دلت رو به دست بیارم بعدش میتونم از نیلی جدا شم و یه رابطه ی جدید رو با تو شروع کنم. خزان من میخواستم تو من رو ببینی میخواستم منو بشناسی همونطور که من میدیدمت و

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

میشناختم. اما تو هیچوقت بهم توجه نکردی. هر بار که  
سر راهت سبز شدم حتی بهم نگاه نکردی. هر بار که جایی  
بودی و من خودم رو از قصد به اونجا رسوندم جوری رفتار  
کردی که انگار من یه موجود نامرئی ام. انگار که اصلاً من  
برات وجود نداشتم.

خنده اش به یکباره از روی لب هایش محو شد و جایش را  
به نگاهی خشمگین در چشم هایش داد. اینبار انگشت اشاره  
اش را به سمت من هدف گرفت و با صدایی دو رگه غرید:

برسام: تو مجبورم کردی.

ناباورانه نگاهش کردم و چشم هایم را تنگ تر کردم.

\_من مجبورت کردم؟

فورا سرش را به نشانه ی تایید چندبار بالا و پایین برد و  
جواب داد:

برسام: آره تو مجبورم کردی. من نمیخواستم با نیلی ازدواج  
کنم. میخواستم با تو باشم میخواستم کنار تو باشم. اما تو با  
بی توجهی هات چاره ی دیگه ای برام نداشتی. من دنبال یه  
راه بودم که خودم رو بهت نشون بدم. یه راه که بتونه من و  
تو رو به همدیگه نزدیک کنه، ما رو با هم صمیمی  
کنه، بینمون یه ارتباط شکل بده. میخواستم نزدیکت باشم  
میخواستم بتونم هرروز با خیال راحت ببینمت میخواستم  
بتونم سمت رو صدا بزnm.

مکث کوتاهی میان حرف هایش فاصله انداخت. انگشت  
اشاره اش را پایین آورد، نفس سنگینی کشید و سپس با کج  
کردن سرش روی شانه جمله اش را به پایان رساند.

برسام: و تنها راهی که میتونست من رو به تمام خواسته هام برسونه ازدواج با نیلی بود.

حالم اصلا خوب نبود. روی مرز باریک دیوانگی و جنون قدم برمیداشتم. آنقدر کلافه بودم که دلم میخواست دهان باز کنم و با بلندترین صدای ممکن فریاد بکشم. اما لال شده بودم. ترسیده و نگرانی قدمی به عقب برداشتم و نجوا کردم:

\_میخوای بگی هیچوقت نیلی رو دوست نداشتی؟

آهی کشید و با کلافگی صورتش را لمس کرد پیش از آنکه پاسخ دهد:



برسام: من نیلی رو دوست داشتم خزان. الانم دوستش دارم. نیلی برای من خیلی عزیزه. اما عاشقش نبودم. عاشقش نیستم. هیچوقت نتونستم باشم. نیلی شبیه تو نیست. زمین تا آسمون با تو فرق داره. نیلی دختر رویاهای من نیست. من عاشق تو ام خزان.

دست های لرزانم را بالا بردم و مقابل لب های یخ زده ام به یکدیگر چسباندمشان. انگار که متوجه حال بدم شده باشد قدمی جلوتر گذاشت و با لبخندی احمقانه ادامه داد:

برسام: ببین همه چیز میتونست خیلی خوب باشه. من مطمئن بودم که وقتی با نیلی ازدواج کنم، وقتی بهت نزدیک بشم میتونم دلت رو به دست بیارم، میتونم تو رو هم عاشق خودم کنم. تو میتونستی عاشق من باشی خزان، تو میتونستی مال من باشی. همه چیز میتونست جور دیگه ای پیش بره. اما تو چیکار کردی؟ همه چیز رو خراب کردی.

آن نگاه عصبی دلهره آور دوباره به چشمانش برگشت. دندان  
هایش را روی یکدیگر فشرد و با عصبانیت غرید:

\_تو خرابش کردی خزان. تو همه چیز رو خراب کردی. به  
جای اینکه عاشق من بشی. رفتی عاشق اون آزاد عوضی  
شدی و من رو نادیده گرفتی. تو به جای اینکه من رو انتخاب  
کنی اون رو انتخاب کردی. اون کثافت...

ابروهایم را در هم کشیدم و خشمگینانه، با لحنی تهدید آمیز  
میان حرفش پریدم

\_حواست به حرفات باشه. حق نداری درمورد آزاد اینجوری  
حرف بزنی.

حرفم انگار که از قبل هم آشفته ترش کرد. چشم هایش را بست و قدمی به عقب برداشت. بی هدف دور خودش چرخید و بعد دوباره به سمت من برگشت. با خنده ای بی دلیل مقابلم ایستاد و گفت:

برسام: همه چیز داشت خوب پیش میرفت یادته؟ من و تو یه وجه مشترک بزرگ داشتیم. اون عکس ها ما رو به همدیگه وصل میکردن، تو بخاطر ترست از اون عکس ها به من پناه میاوردی، من رو به خودت نزدیک احساس میکردی، من رو شریک جرم خودت میدونستی. بهم اعتماد داشتی. یادت میاد؟

ذهنم به یکباره سمت چند ماه قبل برگشت. همان ماه هایی که عکس های پنهانی گرفته شده از من و او پی در پی به دستم می رسیدند و مرا برای کمک گرفتن خواه ناخواه سمت او سوق میدادند.

#پارت\_۴۰۴

بی اختیار نیش‌خندی زدم و با نگاهی تحقیر آمیز به لبخند  
روی صورتش چشم دوختم.

\_برای همین سپردی که ماه‌ها تعقیبم کنن و ازم عکس  
بگیرن؟ چون میخواستی خودت رو به من نزدیک کنی؟ چقدر  
بیچاره‌ای. کدوم آدم مریضی اینکارو میکنه؟

ابروهایش را به یکدیگر نزدیک تر کرد و فوراً در سدد دفاع  
از خودش برآمد.

برسام: مریض نه خزان. عاشق. من عاشق بودم. یه آدم عاشق  
برای رسیدن به عشقش هرکاری میکنه. من فقط میخواستم  
همیشه حواسم بهت باشه. میخواستم بدونم کجا میری  
چیکار میکنی چطور وقت میگذرونی. میخواستم  
بشناسمت. میخواستم با زندگیت آشنا بشم همین. نمیتونی  
اسم این کارم رو مریض بودن بذاری.

لب هایم را روی یکدیگر فشردم و قدمی جلوتر  
گذاشتم. انگشتم را مقابل صورتش تکان دادم و با نفرت  
غریدم:

\_ تو عاشق نیستی، تو مریضی\_ برسام. خطرناکی. تو نیلی رو  
بازی دادی، عشق دروغیت رو به خوردش دادی، ازش یه  
احمق ساختی، بارها جونش رو به خطر انداختی، مسمومش  
کردی حتی نزدیک بود توی دریا غرقش کنی...

معرضانه و با صدایی بلند میان حرفم پرید تا خودش را  
توجیه کند.

برسام: من تمام اینکارها رو کردم تا بتونم به تو نزدیک  
باشم. میخواستم تو کنار من باشی نه اون آزاد لعنتی. من  
هیچوقت نخواستم به نیلی صدمه بزنم.

با صدایی بلندتر از صدای خودش نهیب زد:

\_میدونی اگه این حرف ها به گوش نیلی برسن چقدر داغون  
میشه؟ میدونی چقدر میشکنه و خورد میشه؟ میدونی چه  
بلایی سرش میاری؟

نفس عمیقی کشید و آهسته سری به نشانه ی دانستن تکان  
داد. برای لحظه کوتاه سکوت کرد و بعد گفت:

برسام: میدونم. برای همین هم امروز اون آدم رو فرستادم تا سراغت تا جلوت رو بگیرن. نمیخواستم بهت آسیب بزنم فقط میخواستم چیزی به نیلی نگی. من شکستن و داغون شدن نیلی رو نمیخوام خزان.

بی اراده خندیدم و دست هایم را دو طرف بدنم تکان دادم.

پس میخوای چیکار کنی؟ میخوای تا ابد همینجوری بازیشت بدی و احمق فرضش کنی؟ فکر کردی من بهت اجازه میدم؟ فکر کردی میذارم به رابطه ت باهاش ادامه بدی؟

خنده ام به همان سرعتی که پدیدار شده بود ناپدید شد. نگاه خیره ام را به چشمانش دوختم و با لحنی جدی و تهدید آمیز گفتم:

\_ از نیلی جدا میشی برسام. وگرنه اصلا برات خوب نمیشه.

زبانش را روی لب هایش کشید و سرش را دوباره تکان داد.

برسام: میدونم. ازش جدا میشم. اما اجازه بده اونجوری که خودم صلاح میدونم ازش جدا شم.

گیج و گنگ چهره در هم کشیدم و با تردید نگاهش کردم. نگاه پرسشگرم را که دید نفس عمیقی کشید و گفت:

برسام: نمیخوام حقیقت رو بهش بگم. نمیخوام با گفتن حقیقت بهش آسیب بزنم. یکم بهم فرصت بده خودم ازش جدا شم. یه بهانه ای دست و پا میکنم و از زندگیش میرم بیرون. یجوری که راحت تر بتونه با جدا شدنمون کنار بیاد.



نامطمئن و مشکوک نگاهش کردم. انگار که متوجه افکاری که در سر داشتم شده باشد ابروهایش را بالا انداخت و ادامه داد:

برسام: تو هم نمیخواهی نیلی داغون شه مگه نه؟ پس بهم اجازه بده خودم درستش کنم و این رابطه رو تموم کنم. مطمئن باش اینجوری براش بهتره.

میان درست و غلط حرف هایش گیر افتاده بودم. در آن لحظه تنها چیزی که برایم مهم بود حال نیلی بود. میدانستم که جدایی از برسام قرار بود به دومین ضربه ی بزرگ زندگی اش تبدیل شود. و اگر میفهمید که شوهرش هرگز عاشقش نبوده است و در واقع برای نزدیک شدن به خواهرش با او ازدواج کرده است احتمالاً نابود میشد. حتی ممکن بود افسردگی که بخاطر برسام بهبود یافته بود دوباره شدیدتر از قبل به سراغش بیاید. پس شاید بهتر بود اجازه میدادم برسام طبق گفته ی خودش عمل کند و بی سر و صدا

گورش را از زندگی نیلی گم کند، بدون اینکه نیلی از حقیقت بوی برد.

نگاهم را دوباره به چشم هایش دوختم و با ننگه داشتن دو تا از انگشت هایم مقابل صورتش هشدار دادم:

\_ فقط دو روز... فقط دو روز بهت زمان میدم که گورت رو از زندگی نیلی و از زندگی هممون گم کنی و برای همیشه ازمون فاصله بگیری. اگه موندنت فقط یک ثانیه بیشتر از این دو روز طول بکشه خودم بیچاره ت میکنم برسام. فهمیدی؟

بی آنکه نگاهش را از چشمانم بگیرد سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد. دیگر تاب و توان ایستادن در آن اتاق را نداشتم. حالا که دیگر همه چیز را فهمیده بودم دیگر دلیلی هم برای ماندن باقی نمانده بود. این بود که برای آخرین بار

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

به صورتش نگاه کردم و با لحنی پر از نفرت و انزجار نجوا کردم:

\_حتی اونقدر ارزش نداری که بخوام توی صورتت تف بندازم. فقط از خدا میخوام خودش جواب تمام این کثافت کاری هات رو بده.

این را گفتم و بعد چرخیدم تا از اتاق بیرون بزنم. اما دست هایی که به یکباره و ناگافل بازوهایم را گرفتند و به سمت عقب برم گرداندند مانع از خروجم از اتاق شدند.

#پارت\_۴۰۵

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 2448

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

وحشت زده و ترسیده چرخیدم و به او که کماکان بازوهایم  
را در دست هایش نگه داشته بود و در نزدیک ترین فاصله  
ی ممکن ایستاده بود نگاه کردم.

\_داری چه غلطی میکنی؟ ولم کن.

بی آنکه رهایم کند باز هم قدمی نزدیک تر شد و با لحنی پر  
از خواهش گفت:

برسام: خزان... از من رو برنگردون.

مات و مبهوت نگاهش کردم و چهره در هم کشیدم.

\_چی داری میگی تو؟ گفتم ولم کن.

بازوهایم را محکم تر از قبل میان انگشتانش فشار داد و  
انگار که صدایم را نشنیده باشد مصرانه تکرار کرد:

برسام: خزان به من یه فرصت بده. حالا که همه چیز داره  
تموم میشه، حالا که دارم از نیلی جدا میشم من و تو میتونیم  
یه شروع جدید داشته باشیم. دیگه چیزی وجود نداره که  
سد راهمون بشه.

بازوهایم از فشار انگشتانش به درد آمده بودند. مثل دیوانه  
ها حرف میزد. اصلا انگار عقلش را از دست داده بود. دست  
هایم را به شدت تکان دادم تا بلکه بتوانم از خودم جدایش  
کنم اما او قصد رها کردنم را نداشت.

برسام دارم بهت میگم ولم کن. چرا داری مزخرف میگی؟

با عصبانیت غریدم و او مثل دیوانه ها دوباره حرف های بی سر و تهش را تکرار کرد.

برسام: خزان خواهش میکنم بهش فکر کن. من عاشقتم. من میتونم خوشبخت کنم. میتونم بهترین زندگی رو برات بسازم. اصلا میتونیم با همدیگه از اینجا بریم. تو که نیازی به خانواده ت نداری، منم که کسی— رو اینجا ندارم. با همدیگه میریم و یه زندگی جدید رو دور از همه شروع میکنیم ها؟

دیگر واقعا از حرف ها و رفتارهایش ترسیده بودم. جوری حرف میزد انگار که انگار هیچ چیزی برایش مهم نبود. آنقدر در خیالات و توهماتش غرق شده بود که باور کرده بود میتواند مرا عاشق خودش کند.

باید خودم را نجات میدادم. این مرد آنقدر دیوانه بود که میتوانست هر بلایی سرم بیاورد. دست هایم را تخت سینه

اش فشردم و همانطور که تلاش میکردم به سمت عقب  
هلش بدهم با صدای بلندی گفتم:

\_برسام برو عقب. تو دیوونه ای کاملاً عقلت رو از دست  
دادی. هیچ آینده ای برای من و تو وجود نداره. ولم کن  
روانی.

بی توجه به حرف هایم مرا بیشتر به سمت خودش کشید و  
با لحنی عصبی غرید:

برسام: چرا آینده ای برامون وجود نداره ها؟ چرا وجود  
نداره؟ بخاطر اون آزاد عوضی؟ بخاطر اون که حتی دلت  
نمیخواد توی صورت من نگاه کنی؟ مگه من چیم از اون  
کمتره؟ حرف بزن من چی کم دارم؟

فریاد میکشید و بازوهای مرا محکم تکان میداد. صورتش سرخ شده بود و دیوانگی چشمانش را کور کرده بود. انگار که دیگر نمیفهمید دارد چه کار میکند. با تمام توانم دست هایم را به سینه اش فشردم و با بلندترین صدای ممکن فریاد کشیدم:

\_ولم کن کثافت. تو مریضی\_ باید بستری بشی\_ من حاضرم بمیرم اما یک قدم با توئه روانی راه نیام. ولم کن تا این خونه رو روی سرت خراب نکردم برسام.

مثل دیوانه های جنون زده خندید و سرش را تکان داد. بازوهایم را رها کرد و بی آنکه حتی ثانیه ای فرصت برای فرار کردن به من بدهد صورتم را میان دست هایم گرفت و با خیره شدن به چشم هایم گفت:



برسام: راه میای. یه قدم که سهله هزار قدم باهام راه میای. وقتی فکر این مرتیکه آزاد از سرت پیره, وقتی فراموشش کنی, وقتی کم کم منو بشناسی مطمئنم که...

باز شدن ناگهانی در اتاق مانع از این شد که بتواند جمله اش را به پایان برساند. و بعد از آن همه چیز به سرعت نور اتفاق افتاد. در یک لحظه صدای فریاد بلند و خشمگین آزاد در اتاق پیچید و لحظه ای بعد برسام بود که روی زمین افتاده بود و زیر رگبار مشت های آزاد در حال جان دادن بود.

#پارت\_۴۰۶

@Vip Roman

مات و مبهوت یک گوشه ایستاده بودم و به صحنه ی  
مقابلم چشم دوخته بودم. همه چیز آنقدر ناگهانی رخ داده  
بود که عملاً مغزم از کار افتاده بود.

آزاد هنوز هم روی سینه ی برسام نشسته بود و پی در پی به  
صورتش مشت میکوبید. و برسام آنقدر بی جان بود که  
قدرت دفاع کردن از خودش را نداشت.

در یک لحظه ترس از اینکه نکند بمیرد و آزاد را قاتل خودش  
کند تمام وجودم را فرا گرفت. به خودم آمدم. باید آزاد را  
عقب می کشیدم پیش از آنکه خون برسام گردنش بیفتد.

فورا به سمتش دویدم و با حلقه کردن دست هایم دور  
بازوهایش تلاش کردم تا او را از برسام جدا کنم.

\_آزاد...آزاد ولش کن. ولش کن کشتیش.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

انگار که اصلا صدایم را نمی شنید. خون جوری چشم هایش را گرفته بود که گویی تا جان برسام را نمیگرفت رهایش نمیکرد.

نگاهم برای ثانیه ای به چهره ی غرق خون برسام افتاد. چشم هایش هنوز باز بودند اما از خودش دفاع نمیکرد. برعکس با لبخند آزاردهنده ای که بر لب هایش داشت آتش خشم آزاد را هر ثانیه شعله ور تر میکرد.

دست هایم را محکم تر از قبل دور بازوهای آزاد پیچیدم و با لحن عاجزانه ای التماسش کردم:

\_ آزاد، عزیز دلم، تو رو خدا ولش کن. ارزش نداره. آزاد ولش کن داری میکشیش.

بالاخره صدایم را شنید. دست از مشت کوبیدن به صورت برسام برداشت و با چشمان خون بسته اش نگاهم کرد. سرم را برایش تکان دادم و عقب کشیدمش. یک بار دیگر به برسام که داغان و بی حال روی زمین افتاده بود نگاه کرد و بعد از جا بلند شد و قدمی به عقب برداشت. انگشت اشاره اش را تهدید وار سمت او گرفت و غرید:

آزاد: برو به جونس دعا کن که نداشت کارت رو همینجا تموم کنم. دیگه هیچوقت جرات نکن بهش نزدیک بشی.

برسام در جوابش با ناله ای آرام روی زمین نیم خیز شد و خونی که در دهانش جمع شده بود را بیرون تف کرد و سپس با خنده ای حال بهم زن نگاهش را به آزاد دوخت. خنده اش دست های آزاد را دوباره مشت کرد. ترسیده از اینکه نکند دوباره به سمت او هجوم ببرد و این بار کارش را تمام کند دستم را محکم دور بازویش حلقه کردم و با کشیدنش به سمت در گفتم:

\_آزاد بیا بریم. من حال خوب نیستم.

نگاهش را به سمتم چرخاند و زمانی که متوجه چهره ی رنگ پریده و نگاه ترسیده ام شد کلافه سری تکان داد و با حلقه کردن بازویش دور شانۀ هایم, همراهم به سمت در قدم برداشت.

برسام: خزان...

هنوز از در اتاق بیرون نزده بودیم که صدای ضعیفش در گوش هایم پیچید. سر چرخاندم و با نفرت نگاهش کردم. هنوز هم با همان حال روی زمین نشسته بود. سرش را روی شانۀ کج کرد و با لحنی شرمسار گفت:

برسام: من نمیخواستم اذیتت کنم. معذرت میخوام.

لب هایم را با حرص روی یکدیگر فشردم و نگاهم را از صورتش گرفتم. برای یک لحظه پشیمان شدم که چرا اجازه ندادم آزاد جانش را بگیرد. اما فکر شومم خیلی سریع ذهنم را ترک کرد. خودم را بیشتر به آزاد چسباندم و بی آنکه حتی ثانیه ای دیگر معطل کنم به همراه او از اتاق بیرون زدم.

از پله ها که پایین رفتیم با خدمتکارهایی مواجه شدیم که زیر پله ایستاده بودند و وحشت زده به بالا نگاه میکردند. بی آنکه به نگاه پر از سوالشان توجه کنیم سالن را پشت سر گذاشتیم و از عمارت بیرون زدیم.

حالم اصلا خوب نبود. تمام وجودم از شدت خشم و ترس و اضطراب میلرزید. برسام جوری مرا با حرف ها و رفتارهایش شوکه کرده بود که حتی نمیتوانستم درست

نفس بکشم. نمیتوانستم باور کنم آدمی که ماه ها برای همه مان نقش یک مرد آرام و موقر را بازی کرده بود به چنین آدم دیوانه و بی ثباتی تبدیل شده بود.

آزاد کماکان کلافه و عصبی بود. هنوز مرا محکم به خودش چسبانده بود اما میتوانستم از چهره اش بخوانم که تا چه اندازه بهم ریخته بود. تا امروز هرگز او را این چنین خشمگین ندیده بودم. حتی در دورترین خیالاتم هم نمیدیدم که آدمی مثل او یک روزی بخواهد یک نفر را زیر رگبار مشت هایش بگیرد. اما او اینکار را کرده بود. نشانم داده بود که اگر پای من در میان باشد می تواند به خشمگین ترین مرد دنیا تبدیل شود. نشانم داده بود که اگر لازم باشد از من دفاع کند میتواند پا بگذارد روی تمام اصول اخلاقی اش و به یک آزاد جدید تبدیل شود.

#پارت\_۴۰۷

از عمارت که بیرون زدیم، برای لحظه ای از من فاصله گرفت تا در ماشین را برایم باز کند. به آرامی سوار ماشین شدم و با بستن چشم هایم سرم را به صندلی چسباندم. طولی نکشید که او هم سوار شد و صدای باز و بسته شدن در برای لحظه ای اتاقک ماشین را پر کرد.

آزاد: خوبی؟

شنیدن صدایش و ادارم کرد که چشم هایم را باز کنم و نگاهم را به سمتش بچرخانم. آهسته سری تکان دادم و نجوا کردم:



\_خوبم. به موقع رسیدی.

نگاهش را به دست های لرزانم دوخت و کلافه نفس عمیقی کشید. دستش را جلو آورد و با گرفتن دستم گفت:

آزاد: بهت گفتم تنها نرو داخل. گوش ندادی.

درست مثل خودش آه کشیدم و به پشت دست هایش که بخاطر مشت کوبیدن های پی در پی به صورت برسام زخمی شده بودند چشم دوختم.

\_زخمی شدی.

@Vip Roman

با صدایی ضعیف زمزمه کردم و او انگار که تازه متوجه زخم دست هایش شده باشد نگاهی کوتاه بهشان انداخت و بعد بی تفاوت جواب داد:

آزاد: فدای سرت. تو حالت خوبه؟ اذیتت که نکرد؟

پشت دستش را آهسته نوازش کردم و با به یاد آوردن رفتارهای عجیب برسام لب زدم:

\_انگار دیوونه شده. مثل روانی ها رفتار میکنه.

لب هایش را روی یکدیگر فشرد و دستی به ته ریشش کشید پیش از آنکه پرسد:

آزاد: جواب سوال هات رو داد؟ تونستی چیزی بفهمی؟

آهسته سرم را به نشانه ی مثبت بالا و پایین بردم. با وجود اینکه حالا دیگر همه چیز را میدانستم اما خجالت می کشیدم از اینکه بخواهم حرف های برسام را دوباره برای آزاد بازگو کنم. من مقصر- احساسات مریض گونه ی برسام نبودم، اما باز هم دانستن اینکه من زن محبوب شوهر خواهرم بودم حالم را بد میکرد.

آزاد: تونستی صدایش رو ضبط کنی؟

پرسید و سوالش باعث شد تا من تازه وجود موبایل او که در جیب مانتویم سنگینی میکرد را به یاد آوردم. فوراً دستم را سمت جیبم بردم و گوشی را از جیبم بیرون کشیدم. با دیدن صفحه ی رکورد که هنوز هم مشغول ضبط کردن صداها بود نفس راحتی کشیدم و با گرفتن گوشی به سمتش جواب دادم:

\_همه ی حرف هاش رو ضبط کردم.

گوشی را از دستم گرفت و با متوقف کردن رکورد دست جلو برد و ماشین را روشن کرد تا به سمت خانه حرکت کند. من هم دوباره چشم هایم را بستم و سرم را به صندلی ماشین چسباندم. تمام وجودم درد داشت. کاش میشد بخوابم و زمانی که چشم هایم را باز میکنم سال ها از این روز نحس گذشته باشد...

#پارت\_۴۰۸

جعبه ی کمک های اولیه را از کشوی کابینت بیرون کشیدم و سمت سالن قدم برداشتم. ده دقیقه ای میشد که به خانه

برگشته بودیم. صدای ضبط شده ی برسام تمام خانه را پر کرده بود.

وارد سالن که شدم صدای منحوسش واضح تر از قبل در گوش هایم پیچید. کلافه از دوباره شنیدن جملاتی که باعث میشدند حالت تهوع بگیرم چهره در هم کشیدم و مسیر قدم هایم را سمت مبلی که آزاد روی آن نشسته بود کج کردم.

با ابروهایی گره خورده، دستانی که زیر چانه اش مشت شده بودند و چشم هایی که کلافگی ازشان میبارید لبه ی مبلی نشسته بود و در سکوت کامل به حرف هایی که میان من و برسام رد و بدل شده بودند گوش میداد.

آهسته کنارش نشستم و جعبه ی کمک های اولیه را روی میز گذاشتم. از صدای برخورد جعبه با سطح شیشه ای میز به خودش آمد. سر چرخاند و برای لحظه ای کوتاه نگاهم

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کرد و سپس انگار که متوجه معذب بودنم شده باشد نفس عمیقی کشید و دست جلو برد و صدای در حال پخش را متوقف کرد.

خرسند از اینکه حالم را فهمیده بود و مجبورم نکرده بود تا دوباره به مزخرفات برسام گوش دهم با لبخند کوچکی نگاهش کردم و نجوا کردم:

\_مرسی که قطعش کردی. همون یبار شنیدن مزخرفاتش برام کافی بود.

با همان چهره ی در هم کشیده اش سری تکان داد و گفت:

آزاد: باورم نمیشه تمام این مدت با چنین آدم کثافت و بی چشم و رویی طرف بودیم.

EXCHANGE GROUP. 2467

بی اختیار نیشخندی زدم و حرفش را اصلاح کردم.

بِهتره بهش بگیم مریض و بی ثبات. این حرف ها و این رفتارها فقط از یه آدم مریض برمیان. کدوم آدم عاقلی میتونه با چهارتا جمله و دیدن یه عکس عاشق زنی بشه که تا حالا ندیدتش؟ برسام به درمان نیاز داره.

به مبل تکیه زد و شروع به جویدن پوست لبش کرد. کلافگی اش هنوز هم آرام نگرفته بود. برای اینکه جو ناخوشایند بینمان را اندکی عوض کنم دست جلو بردم و جعبه ی کمک های اولیه را از روی میز برداشتم تا شروع به تمیز کردن زخم های پشت دستش کنم.

دستات رو بده به من.

بی آنکه چیزی بگوید دست هایش را جلوتر آورد و روی زانویم قرار داد. به قرمزی و خون مردگی اندکی که روی استخوان های پشت دستش خودنمایی میکرد چشم دوختم و سپس آهی کشیدم و شروع به تمیز کردنشان کردم.

آزاد: حالا میخوای چیکار کنی؟ صدا رو برای نیلی میفرستی؟

با صدای آرامی پرسید و من در ذهنم به تمام کارهایی که دلم میخواست انجام دهم فکر کردم. اما در نهایت فقط یک پاسخ بود که به زبانم آمد.

— بهش دو روز فرصت دادم تا خودش از نیلی جدا بشه. اگه به قولش عمل نکنه صدا رو برای نیلی میفرستم.

ناباورانه نگاهم کرد و ابروهایش را بالا انداخت.



آزاد: میخوای بگی قصد داری به حرفش اعتماد کنی؟ به  
حرف برسام؟

کلافه پوفی کشیدم و سرم را بالا گرفتم تا بتوانم به چشم  
هایش نگاهش کنم.

\_ به برسام اعتماد نمیکنم آزاد. فقط دارم به هر دری میزنم  
تا مجبور نشم اون آدمی باشم که کاخ آرزوهای نیلی رو روی  
سرش خراب میکنه و تمام رویاهاش رو ازش میگیره. میدونی  
اینکار چقدر برام سخته؟

انگار که تازه متوجه دلیل دست دست کردنم شده باشد با  
لبخند محوی نگاهم کرد. مجددا سرم را پایین انداختم و  
شروع به باندپیچی دستش کردم. صدایم اینبار آرام تر از قبل  
مرز حنجره ام را پشت سر گذاشت.

\_میدونی این قراره به دومین ضربه ی بزرگ زندگیش تبدیل بشه. نیلی هیچوقت نتونست با عقده های که پدر واقعیش براش باقی گذاشته بود کنار بیاد. حتی با وجود اینکه پدر من تمام و کمال براش پدری کرد اما بازم زخم ها و خلاء های که پدر واقعیش براش به یادگار گذاشته بود هیچوقت ترمیم نشدن. تازه داشت خلاء نبود پدرش رو با برسام جبران میکرد. تازه داشت به زندگی امید پیدا میکرد که اوضاع اینجوری بهم ریخت. نمیدونم با رفتن برسام چه بلایی سرش میاد. و بدتر از همه حس میکنم تمام این ها تقصیر من.

#پارت\_۴۰۹

@Vip Roman

فورا ابروهایش را در هم کشید و سری به نشانه ی مخالفت با حرف هایم تکان داد.

آزاد: خزان هیچی تقصیر تو نیست. تو مقصر- مریض بودن  
 برسام نیستی. تو مسئول اینکه نیلی یه مرد اشتباه رو برای  
 دوست داشتن انتخاب کرد نیستی. حتی برعکس تمام  
 تلاشت رو کردی تا زندگیش رو نجات بدی. درحالی که تمام  
 آدم های اطراف نیلی چشم هاشون رو روی رفتارهای  
 مشکوک برسام بسته بودن و کورکورانه بهش اعتماد کرده  
 بودن تو بودی که تلاش کردی نیلی رو از بدبخت شدن  
 نجات بدی. چرا فکر میکنی پیش اومدن این اوضاع تقصیر  
 توئه؟

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و با تردید نگاهش  
 کردم. دست هایم را میان دست هایش گرفت و با لحنی  
 مطمئن تر ادامه داد:

آزاد: بین همه ی ما توی زندگی ممکنه انتخاب های اشتباه داشته باشیم. و همیشه هم خودمونیم که باید پای پس لرزه های این انتخاب اشتباه بمونیم. برسام هم انتخاب اشتباه نیلی بوده. حالا هم باید پای تاوان این انتخاب غلط بمونه. هرچقدر هم که برسام رو دوست داشته باشه، هرچقدر هم که بهش وابسته باشه باید بتونه محکم و ایسه و راهش رو از راه آدم اشتباه زندگیش جدا کنه. چون ساختن یه زندگی با مرد دروغگویی که هیچ عشقی بهش نداره براش خوشبختی نمیاره، فقط نابودش میکنه.

نگاه پر از تردیدم را که دید دست های گره شده مان را بالاتر برد و لب هایش را به انگشتانم چسباند. برای ثانیه ای کوتاه سکوت کرد و بعد با لبخندی کوچک ادامه داد:

آزاد: هیچکس توی این دنیا از غم جدایی نمرده. نیلی هم نیمیره. شاید برای یه مدت غمگین باشه اما بعدش میفهمه که زندگیش از چه بلای بزرگی نجات پیدا کرده و خدارو

شکر میکنه. و تو اونی هستی که زندگیش رو نجات میدی. پس لطفا دیگه خودت رو مقصر ندون, باشه؟

لبخندش اینبار به لب های من هم سرایت کرد. باز هم مثل همیشه توانسته بود مرا با حرف هایش آرام کند. آهسته سری به نشانه ی فهمیدن حرف هایش تکان دادم و "باشه" ی آرامی را زیر لب نجوا کردم. خندید و یک بار دیگر انگشتانم را بوسید پیش از آنکه دست هایمان را از هم جدا کند و به دست های باندپیچی شده اش چشم بدوزد.

آزاد: این همه باندپیچی نیاز بود؟

پرسید و من با خنده ای آرام پشت چشمی برایش نازک کردم و همانطور که جعبه ی کمک های اولیه را می بستم جواب دادم:

\_آره نیاز بود.دستات رو داغون کردی.

و بعد نگاهم را دوباره به چشمانش دوختم و با لحنی کنایه آمیز ادامه دادم:

\_نمیدونستم بلدی دعوا کنی.

به پشتی مبل تکیه زد و سرش را اندکی روی شانه کج کرد.

آزاد:همه ی آدمای بلدن دعوا کنن.

درست مثل خودش سرم را روی شانه کج کردم و جواب دادم:

\_ همه ی آدم ها شاید. ولی قبول کن دیدن دعوا کردن مردی  
که دست هاش به ساز زدن عادت کردن یکم عجیبه.

خندید و دست های باندپیچی شده اش را کمی بالاتر آورد و  
مقابل صورتش نگاهشان داشت و بعد نگاه خیره اش را به  
چشمانم دوخت گفت:

آزاد: این دست ها به وقتش ساز میزنن, به وقتش تو رو بغل  
میگیرن, به وقتش موهای تو رو نوازش میکنن و به وقتش  
صورت آدمی که تلاش کنه به تو آسیب بزنه رو داغون  
میکنن.

تکیه اش را از مبل گرفت و خودش را تا لبه ی مبل جلوتر  
کشید. صورتش را مقابل صورتم نگه داشت و با کشیدن  
سرانگشتانش روی گونه ام, با صدای آرامی که جز خودمان  
دو نفر کسی قادر به شنیدنش نباشد نجوا کرد:

\_این دست ها اگه نتونن از تو محافظت کنن دیگه به هیچ دردی نمیخورن.

بی اراده لبخند زدم و دست هایم را روی شانهِ هایش گذاشتم و گفتم:

\_خیلی باید مواظب دست هات باشی آقای ابتکار. این دست ها خیلی برای من عزیزن.

دست آزادش را دور کمرم حلقه کرد و با نزدیک تر کردنم به خودش جواب داد:

آزاد: تو هستی، تو مراقبشونی.



دست هایم را اینبار دور گردنش حلقه کردم و سرم را روی  
شانه اش گذاشتم و او بی آنکه ثانیه ای تعلل کند بازوهایش  
را دور بدنم پیچید و مرا محکم در آغوش کشید و با صدایی  
آرام که برایم شبیه لالایی بود زیر گوشم نجوا کرد:

آزاد: خیلی دوستت دارم.

قلبم به یکباره شروع به تند تپیدن کرد. چشم هایم را بستم و  
با فرو بردن صورتم در گودی گردنش درست مثل خودش با  
صدایی آرام نجوا کردم:

\_منم دوستت دارم.

و در آن لحظه، در همان لحظه ای که با تمام وجود غرق  
آغوشش بودم و عطر تلخ لباسش ریه هایم را پر کرده بود با

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

خودم فکر کردم که این اولین باری بود که این جمله را به زبان می آوردم.

و دیگر میدانستم که راهی برای فرار باقی نمانده بود. عشق با تمام قدرتش مرا احاطه کرده بود. و من با تمام وجود به عشق او مبتلا شده بودم...

#پارت\_۴۱۰

دو روز بعد از اتفاقات آن روز به سرعت برق سپری شد. دو روزی که من دقیقه به دقیقه و ثانیه به ثانیه اش را به انتظار نشسته بودم تا بلکه سرانجام خبری که برای شنیدنش لحظه شماری میکردم به گوشم برسد. خبر جدایی نیلی و برسام.

اما هزار افسوس که انتظارم هیچ فایده ای نداشت. هیچ اتفاق خاصی هنوز رخ نداده بود. برسام و نیلی هنوز با یکدیگر بودند. هنوز از هم جدا نشده بودند. نیلی هنوز هم احمقانه و کورکورانه به برسام اعتماد داشت و نمیدانست که در دام چه شیطانی افتاده بود. و من هر ثانیه هزار بار به خودم لعنت میفرستادم که چرا به قول و قسم شیطانی مثل برسام اطمینان کرده بودم.

ساعت از پنج عصر گذشته بود. روی مبل مقابل تلویزیون دراز کشیده بودم و نگاه بی تفاوتم را به صفحه ی تلویزیونی که محتوای در حال پخشش برایم اهمیتی نداشت دوخته بودم.

با وجود آنکه امروز باید به آموزشگاه میرفتم اما آنقدر کلافه و مضطرب بودم که ترجیح داده بودم در خانه بمانم. آزاد از صبح به محل کارش رفته بود و هنوز برنگشته بود. چندباری

تلفنی حرف زده بودیم و قرارمان بر آن شده بود که غروب به خانه ی من بیاید تا شام را با هم بخوریم.

حقیقتا آنقدر به یکدیگر عادت کرده بودیم که دیگر عملا داشتیم با هم زندگی میکردیم و تنها برای خواب از یکدیگر جدا میشدیم. یا او اکثرا به خانه ی من می آمد و یا من بودم که به خانه ی او سر میزدم. تمام وقت آزادمان کنار یکدیگر سپری میشد. اگر دست خودمان بود احتمالا محل کارمان را هم یکی میکردیم.

همسایه ها دیگر کم و بیش به ارتباطمان پی برده بودند. با وجود آنکه در محله ای زندگی میکردیم که هیچکس به خودش اجازه ی دخالت در زندگی دیگری را نمیداد، اما باز هم نمیشد ذات کنجکاو آدم ها را سرکوب کرد. و رفت و آمد مداوم یک پسر و دختر مجرد به خانه ی یکدیگر چیزی نبود که بتواند از این ذات کنجکاو و نگاه های کنجکاو ترش پنهان بماند.

هرچند که حرف و حدیث و نگاه های معنادار آدم ها برایم اهمیتی نداشت اما میدانستم که پدرم با چند نفر از همسایه هایم در ارتباط بود و همیشه پنهانی آمارم را از آن ها میگرفت. فکر میکرد که من از کارش خبر ندارم اما من مدت ها پیش به این واقعیت پی برده بودم. و صادقانه برایم اهمیتی هم نداشت. احتمالاً تا الان خبر ارتباطم با آزاد را به گوش هایش رسانده بودند.

کلافه آهی کشیدم و با چرخیدن روی مبل، نگاهم را از صفحه ی تلویزیون گرفتم و برای چندمین بار موبایلم را چک کردم تا ببینم که آیا پیام جدیدی از سمت نیلی دارم یا نه. هنوز خبری نبود که نبود. میدانستم که اگر جدا شده بودند نیلی اولین نفر خبرش را به من میداد. اما اینطور که به نظر می آمد هنوز از جدایی خبری نبود.

با عصبانیت چهره در هم کشیدم و گوشی را به لب هایم  
چسباندم. فقط چند ساعت دیگر... فقط چند ساعت دیگر  
باید دندان روی جگر میگذاشتم. از دو روز فرصتی که به  
برسام داده بودم هنوز چند ساعتی باقی مانده بود. اگر این  
چند ساعت هم می گذشت و خبری از جدایی شان نمیشد  
آنوقت خودم بودم که به سراغ نیلی میرفتم و سیر تا پیاز  
ماجرای کف دستش میگذاشتم.

پیچیدن صدای زنگ آیفون در فضای خانه و ادارم کرد تا  
نگاهم را از سقف بگیرم و آرام روی مبل نیم خیز شوم تا  
بتوانم صفحه ی آیفون را ببینم. با دیدن تصویر فراز که  
روی صفحه نقش بسته بود بی اختیار لبخند کوچکی زدم و  
از جا برخاستم و قدم هایم را سمت آیفون سوق دادم.

تقریباً یک ساعت پیش تلفنی با یکدیگر حرف زده  
بودیم. خبر نداده بود که قصد دارد به دیدنم بیاید. مقابل  
آیفون ایستاده بود و همانطور که به سیگارش پک میزد

برایم دست تکان میداد. بی آنکه گوشی را بردارم دست جلو بردم و با فشردن دکمه در را برایش باز کردم و سپس قدم های آرامم را سمت در سالن پیش بردم.

در چهارچوب در ایستادم و همانطور که لبه های بافت مانتوی بلندم را به یکدیگر نزدیک تر میکردم با لبخندی به او که عرض حیاط را پشت سر می گذاشت خیره شدم و گفتم:

— راه گم کردی بهاور؟

خندید و با قدم هایی بلند از پله ها بالا دوید. مقابلم ایستاد و درست مثل خودم با لحن طعنه آمیزی جواب داد:

فراز: دست پیش میگیری که پس نیفتی؟ من اگه نیام تو سال به سال نمیای یه سر به من بزنی نه؟

بی آنکه جوابی به کنایه اش بدهم از مقابل در کنار رفتم و با سر اشاره کردم که وارد خانه شود. کفش هایش را همانجا مقابل ورودی در آوردم و قدم به داخل سالن گذاشتم. بوی سیگاری که چند ثانیه پیش خاموشش کرده بود کاملاً با بوی عطر تند و تیزی که به لباس هایش زده بود مخلوط شده بود.

نگاهم روی پاکت کوچک قهوه ای رنگی که در دست چپش خودنمایی میکرد ثابت ماند. کنجکاوانه ابروهایم را بالا انداختم و پرسیدم:

این دیگه چیه؟

لبخندی زد و پاکت را به سمتم گرفت و پاسخ داد:



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

فراز: سر راه رفتم برای خودم قهوه بگیرم دیدم پیراشکی دارن. یادم افتاد تو دوست داری چندتا برات گرفتم.

سازی که صدایش تویی   :

#پارت\_۴۱۱

ذوق زده خندیدم و پاکت را باز کردم. دیدن پیراشکی ها برای لحظه ای کلافگی و اضطرابم را از یادم برد. با قدردانی نگاهش کردم و گفتم:

\_دستت درد نکنه. اتفاقا خیلی هوس کرده بودم.

پالتویش را در آورد و همانطور که روی جا رختی آویزانش میکرد لبخند زد و پلک هایش را برایم باز و بسته کرد. پاکت

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

پیراشکی ها را دوباره بستم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم. پرسید:

فراز: کجا میری؟

پیش از آنکه قدم به داخل آشپزخانه بگذارم جواب دادم:

\_تو بشین. من چایی میریزم میام.

در جوابم "باشه" ی آرامی گفت و من با قدم گذاشتن به داخل آشپزخانه مشغول ریختن چای در فنجان ها شدم. پیراشکی ها را هم از پاکت خارج کردم و در ظرفی قرارشان دادم و بعد سینی را برداشتم و مجددا از آشپزخانه خارج شدم.

فراز حالا روی همان مبلی که من دقیقه ای پیش رویش دراز کشیده بودم نشسته بود و کانال ماهواره را به یکی از کانال های موسیقی تغییر داده بود. جلوتر رفتم و با نشستن کنارش، سینی را روی میز مقابلمان قرار دادم. فنجان چایش را به دستش دادم و سپس با تکیه زدن به مبل پرسیدم:

\_خب...چه خبر؟ کارا چطور پیش میرن؟

دست جلو برد و یکی از پیراشکی های داخل ظرف را برداشت و همانطور که فنجان را به لب هایش نزدیک تر میکرد جواب داد:

فراز: خبری جز کار ندارم. این چند وقته خیلی سرم شلوغه. کار ادیت ویدیوی فرمالیته نیلی و برسام تازه امروز تموم شد. خیلی ویدیوی توپی از آب در اوامده باید حتما ببینیش.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بی اختیار گوشه ی لب هایم را کج کردم و چشم هایم را  
برایش چرخاندم و زیر لب نجوا کردم:

\_بیخودی این همه زحمت کشیدی.

ابروهایش را بالا انداخت و با نگاهی متعجب به صورتم  
خیره شد.

فراز: منظورت چیه؟

فنجان چایم را برداشتم و بی تفاوت شانه ای بالا انداختم.

\_هیچی. منظوری نداشتم. چاییتو بخور.

برای لحظه ای مشکوکانه نگاهم کرد و بعد نفس عمیقی کشید و مجددا مشغول نوشیدن چایش شد. احتمالاً حتی نمیتوانست فکرش را هم بکند که آن ویدیوی فرمالیته ای که آن همه برایش زحمت کشیده بود هرگز قرار نبود در هیچ مراسم عروسی پخش شود.

بلند شدن صدای زنگ گوشی ام بهانه ای شد برای آنکه سکوت ممتدی که میانمان شکل گرفته بود شکسته شود. فنجان چای را کناری گذاشتم و سپس دست جلو بردم و گوشی را از روی میز برداشتم. با دیدن اسم نیلی که روی صفحه نقش بسته بود قلبم در ثانیه ای دیوانه وار شروع به تپیدن کرد و دست هایم یخ بستند.

بی اختیار سر چرخاندم و نگاه کوتاهی به فراز انداختم و زمانی که نگاه متعجبش را روی خودم پیدا کردم فهمیدم که احتمالاً زیادی مشکوک رفتار کرده ام. این بود که به سختی

نفس عمیقی کشیدم و پس از ثانیه ای تعلل خط سبز رنگ پاسخ را لمس کردم و گوشی را نزدیک گوشم نگه داشتم.

\_الو؟

پیچیدن صدای بلند گریه اش در گوشم باعث شد تا فرو ریختن قلبم را احساس کنم. داشت گریه میکرد. یعنی همه چیز تمام شده بود؟ یعنی جدا شده بودند؟

لب های خشکم را با زبانم تر کردم و با صدایی ضعیف پرسیدم:

\_نیلی؟ چرا داری گریه میکنی؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سوالم توجه فراز را آشکارا جلب کرد. با ابروهایی در هم کشیده حالت نشستنش را تغییر داد و دستش را مقابل صورتم تکان داد تا بفهمد چه اتفاقی افتاده است.

نیلی در جوابم با صدای بلندی هق زد و دماغش را بالا کشید.

نیلی: آبی خزان... برسام...

نفسم بی اختیار در سینه حبس شد. فشار انگشت هایم را دور گوشی بیشتر کردم و با تردید پرسیدم:

\_برسام چی شده؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

در دلم التماس کردم که بگوید جدا شده اند. که بگوید همه چیز دیگر تمام شده است و دیگر برسامی وجود ندارد. که برسام برای همیشه رفته است و دیگر هم قرار نیست برگردد. اما پاسخی که نیلی به زبان آورد به معنای واقعی کلمه مات و مبهوتم کرد.

نیلی: برسام امشب قراره تنهایی بره ایتالیا. اونم برای چند روز. بدون من.

تمام امیدم به یکباره ناامید شد. چهره ام را در هم کشیدم و گویی که مطمئن نباشم حرفش را درست شنیده ام نامطمئن پرسیدم:

\_قراره کجا بره؟

مجددا دماغش را بالا کشید و جواب داد:

EXCHANGE GROUP. 2493



نیلی: داره میره ایتالیا. یه سری کار اونجا داره. قراره بدون من چند روزی بره پیش خانواده ش.

موجی از خشم و کلافگی به یکباره تمام وجودم را در نوردید. رفتن به ایتالیا دیگر چه صیغه ای بود؟ این مرد داشت چه غلطی میکرد؟ مگر قرار نشده بود طی این دو روز از نیلی جدا شود و برای همیشه گورش را گم کند؟ پس این دیگر چه بازی جدیدی بود که راه انداخته بود؟

لب هایم را با کلافگی روی یکدیگر فشردم و بی آنکه اختیاری روی تن صدایم داشته باشم با عصبانیت غریدم:

\_\_بخاطر همینکه داری آبغوره میگیری؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آشکارا از شنیدن لحن عصبی و تندم شوکه شد. برای لحظه ای سکوت کرد و بعد مظلومانه گفت:

نیلی: خب شوهرم قراره چند روز بدون من بره سفر خارج از کشور آبی. میخوای ناراحت نباشم؟

آشفته و عصبی چشم هایم را بستم و با سرانگشتانم گوشه ی پلک هایم را بستم. خدا رحم کرده بود که نیلی در آن لحظه نزدیکم نبود وگرنه یقینا یک بلایی سرش می آوردم.

#پارت\_۴۱۲

@Vip Roman

فراز: چی شده؟ چرا داره گریه میکنه؟

EXCHANGE GROUP. 2495

شنیدن صدای آرام و زمزمه وار فراز وادارم کرد تا دست از مالیدن پلک های خسته ام بردارم و آهسته چشمانم را باز کنم. نگاهم را سمتش چرخاندم و با تکان دادن دستم به او فهماندم که مسئله ی مهمی نیست و نیازی نیست نگران باشد. صدای غمگین نیلی مجددا در گوشم پیچید.

نیلی: آبی تو خوبی؟ چرا اینقدر کلافه ای؟

با ناراحتی آهی کشیدم و تلاش کردم تا اینبار تن صدایم را کنترل کنم.

\_کلافه نیستم نیلی. فقط از اینکه تو همش داری بخاطر برسام گریه میکنی ناراحتم. بجوری رفتار میکنی که انگار اگه برسام دو قدم ازت دور شه اکسیژن تو هم تموم میشه.

برای ثانیه ای کوتاه سکوت کرد و سپس مظلومانه جواب داد:

نیلی: آجی آخه تو که خبر نداری. همه چیز خیلی یهویی پیش اومده برای همین اینجوری بهم ریختم. دو روز پیش برسام با سر و صورت کبود اومد پیشم گفتم با یکی دعواش شده. هنوز تو شوک این یکی بودم که امروز یهو گفت شب پرواز داره. خب تو جای من بودی بهم نمی ریختی؟

بی اختیار چهره در هم کشیدم و به فکر فرو رفتم. عجیب بود که برسام به یکباره اینطور عزم سفر کرده بود. یعنی میخواست با این کارش فرار کند و از زیر بار گفتن حقیقت به نیلی شانه خالی کند؟

آشفته از افکاری که راه به جایی پیدا نمی کردند سری تکان دادم و برای آنکه نیلی را بیشتر از آن نگران نکنم گفتم:

\_ لازم نیست بهم بریزی. اینقدر هم آبغوره نگیر. یاد بگیر یکم محکم باشی. الانم دیگه قطع کن کار دارم.

هنوز "اما آبجی" گفتنش به پایان نرسیده بود که به تماس پایان دادم و با دور کردن تلفن از گوشم، روی مبل پرتابش کردم. آنقدر عصبی بودم که شک نداشتم اگر تماس دقیقه ای بیشتر ادامه پیدا میکرد تمام حرصم را سر نیلی خالی میکردم. صورتم را میان دست هایم گرفتم و پاهایم را با ضربی عصبی روی زمین کوبیدم. یعنی برسام این بار دیگر چه فکری در سرش داشت؟

فراز: خزان چی شده؟ نیلی خوبه؟

@Vip Roman

سوالش وادارم کرد تا سرم را بالا بگیرم و نگاهم را به سمتش  
بچرخانم. چهره اش نگران بود. برای اینکه نگرانی اش را از  
بین بپریم سری تکان دادم و با صدایی آرام پاسخ دادم:

\_ چیز خاصی نبود. برسام قراره امشب بره ایتالیا. نیلی هم  
زانوی غم بغل گرفته.

ابروهایش را بالا انداخت و متعجب نگاهم کرد.

فراز: جدی؟ داره میره ایتالیا؟ چه بی خبر. ما همین دیروز با هم  
حرف زدیم چیزی نگفت.

ناخودآگاه چپ چپ نگاهش کردم. فکر اینکه فراز با شاید  
دو رویی مثل برسام صمیمی شده بود آزارم میداد. این مرد  
مثل یک سم مهلک به زیر پوست تمام آدم های زندگی من  
خزیده بود و تک تکشان را مسموم کرده بود.

صدای زنگ نوتیفیکشن گوشی اش که بلند شد فهمید که باید فکر کردن به برسام را کنار بگذارد و به صفحه ی ساعتش نگاه کند. انگار که دیرش شده باشد فوراً خم شد و فنجان چای نیم خورده اش را روی میز گذاشت و گفت:

فراز: من دیگه برم خزان. دیرم شده.

دست به سینه به مبل تکیه زدم و نگاهش کردم.

\_میری آتلیه؟

همانطور که از جا بلند میشد جواب داد:

فراز: نه میرم دنبال جاوید. باید یه سر بریم جایی کار داریم.

و بعد قدم های بلندش را به سمت جا رختی سوق داد تا پالتویش را دوباره بپوشد. بی آنکه از جا برخیزم سرم را به سمتش چرخاندم و گفتم:

\_\_بابت پیراشکی ها ممنون.

لبخندی زد و یقه ی پالتویش را مقابل آینه مرتب کرد و زمانی که از خوب بودن سر و وضعش اطمینان حاصل کرد به سمت در قدم برداشت.

فراز: نوش جونت. میام دوباره بهت سر میزنم. کاری داشتی یا چیزی نیاز داشتی خبرم کن.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با لبخند کوچکی سری به نشانه ی تایید برایش تکان دادم. او هم لحظه ای بعد خداحافظی کرد و سپس از خانه بیرون زد.

صدای باز و بسته شدن در حیاط که به گوشم رسید فهمیدم که دیگر کاملاً از خانه خارج شده است. دیگر صبر و تعلل را بیشتر از آن جایز ندانستم. بی معطلی موبایلم را برداشتم و بی آنکه حتی ثانیه ای را تلف کنم شماره ی برسام را گرفتم و با چسباندن گوشی به گوشم انتظار کشیدم تا جوابم را بدهد.

دقیقه ای طول کشید تا صدای آرام و ضعیفش در گوشم بیچد.

برسام: سلام.

بی آنکه جواب سلامش را بدهم با لحنی تند و عصبی پرسیدم:

\_ برای چی هنوز از نیلی جدا نشدی؟ این قضیه ایتالیا رفتنت  
دیگه چه صیغه ایه؟ باز داری چه بازی درمیاری برسام؟

برخلاف لحن تند و تیز من نفس عمیقی کشید و با صدایی  
آرام پاسخ داد:

برسام: نتونستم ازش جدا شم. نتونستم بهونه ای برای اینکه  
قانعش کنم از هم جدا شیم پیدا کنم. دلم نیومد.

کلافه لب هایم را روی یکدیگر فشردم و با حرص غریدم:

\_ اینم بازی جدیدته آره؟ داری وقت تلف میکنی؟ کور  
خوندی برسام. من دو روز بهت وقت دادم تا یه بهونه جور

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کنی و از نیلی جدا شی. حالا که به قولت عمل نکردی خودم  
همه چیز رو بهش میگم.

با همان لحن آرام و ملایمش جواب داد:

برسام: نگران نباش. امشب رابطه ی من و نیلی برای همیشه  
تموم میشه.

با تردید چهره در هم کشیدم و پرسیدم:

\_منظورت چیه؟

آهی کشید و پاسخ داد: @Vip Roman

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برسام: امشب برای همیشه از ایران میرم. دیگه هم  
برنمیگردم.

#پارت\_۴۱۳

برای لحظه ای مات و مبهوت ماندم. ناباورانه به مبل تکیه  
زدم و با لحنی که ناخودآگاه آرام تر شده بود نجوا کردم:

\_برای همیشه میری؟ میخوای اینجوری از نیلی جدا شی؟

ثانیه ای ساکت ماند پیش از آنکه بگوید:

برسام: نمیتونم ازش خداحافظی کنم. دلم نمیاد روبروش  
وایسم و شکستنش رو ببینم. اینجوری برای هر دو مون

EXCHANGE GROUP. 2505

بهتره. میرم ایتالیا و وقتی رسیدم اونجا یجوری بهش خبر میدم که دیگه برنمیگردم پیشش. فکر میکنم اینجوری راحت تر بتونه با جداییمون کنار بیاد. آگه نزدیکش باشم نمیتونه ازم دل بکنه.

زهرخند تمسخرآمیزی بی آنکه متوجهش باشم از دورترین نقطه ی جهان به سمتم دوید و خودش را به جان لب هایم انداخت. آهسته سری تکان دادم و به تلخی کنایه زدم:

\_ حتی وقتی داری ازش جدا میشی هم هنوز بزدلی. داری مثل یه ترسو فرار میکنی. تو هیچوقت لیاقت نیلی رو نداشتی برسام.

کلافه پوفی کشید و با لحنی عصبی نهیب زد:

برسام: آره خزان من بزدلم, ترسوئم, خودمم میدونم که هیچوقت لیاقت نیلی رو نداشتم. اما میگی چیکار کنم؟ مگه تو نگفتی ازش جدا شم؟ مگه بهم دو روز فرصت ندادی که همه چیز رو تموم کنم؟ خب منم دارم به حرف تو گوش میدم. دارم کاری رو انجام میدم که تو ازم خواستی. دیگه دردت چیه؟

با نفرت و بیزاری لب هایم را روی هم فشردم و انگشت هایم را روی زانویم مشت کردم. این مرد هیچ پشیمانی بابت کارهایش نداشت. صدایش حالم را بد میکرد. کاش میتوانستم پیش از رفتنش تقاص تمام کارهایش را از او بگیرم.

\_ امیدوارم حتی اگه فقط یه روز به عمرت باقی مونده باشه تقاص تک تک کارهایی که در حق نیلی کردی رو پس بدی برسام. تو با من کاری کردی که تا آخر عمر دیگه نمیتونم تو

چشم های نیلی نگاه کنم. امیدوارم بدجوری تقاص کثافت  
بودنت رو پس بدی.

جواب نفرین هایم را با لحنی که عجیب به گوشم غمگین  
می آمد داد.

برسام: همینکه نتونستم تو رو عاشق خودم کنم, همینکه  
دارم همه چیز رو پشت سر میذارم و بدون تو از اینجا میرم  
یعنی همین الانش هم تقاص همه چیز رو پس دادم خزان.

حالم از "خزان" گفتنش بد شد. آنقدر که دلم خواست  
همانجا خم شوم و روی زمین عق بزنم. دیگر تحمل شنیدن  
صدایش را نداشتم. همینکه فهمیده بودم به زودی قرار بود  
برای همیشه برود و سایه ی نحسش را از روی زندگی ام  
بردارد برایم کافی بود. این بود که گوشه را از گوشم فاصله

دادم و بی آنکه جوابی به آخرین جمله اش بدهم تماس را به پایان رساندم و گوشی را روی میز انداختم.

کلافه انگشتانم را میان موهایم فرو بردم و با تکیه زدن به مبل نگاهم را به ساعت روی دیوار دوختم. کم مانده بود. فقط چند ساعت دیگر و بعد این بازی لعنتی برای همیشه به پایان میرسید...

\*\*\*

ساعت از هشت شب گذاشته بود. در آشپزخانه پشت کانتر ایستاده بودم و مشغول خرد کردن کاهوها برای سالاد بودم. شام دیگر تقریباً حاضر بود. صدای باز و بسته شدن در سالن که به گوشم رسید فهمیدم که آزاد به خانه آمده است. لبخندی زدم و بی آنکه سرم را به عقب بچرخانم با صدای بلندی گفتم:



\_سلام.خسته نباشی.

لحظه ای طول کشید تا جوابم را بدهد.احتمالا مشغول در آوردن پالتویش و آویزان کردنش روی جا رختی بود.ثانیه ای بعد صدای نزدیک تر شدن قدم هایش به آشپزخانه را شنیدم.طولی نکشید که به ورودی آشپزخانه رسید و قامت بلندش چهارچوب در را پر کرد.

آزاد:چه بوهای خوبی میاد.

خندیدم و آهسته سرم را به سمتش چرخاندم.دست به سینه به چهارچوب تکیه زده بود و با لبخند نگاهم میکرد.پرسیدم:

\_گرسنته؟

چشم هایش را گرد کرد و با لحن کشیده ای پاسخ داد:

آزاد: چه جورم. هرچند آگه گرسنه هم نبودم با این بوی غذایی که تو راه انداختی صد در صد گرسنه م میشد.

باز هم خندیدم و اینبار کاملا به سمتش چرخیدم.

\_دیگه تقریبا حاضره. تا تو بری یه آبی به دست و صورتت بزنی منم غذا رو میکشم.

در جوابم آهسته سری به معنای تایید بالا و پایین برد و سپس چشمکی تحویلیم داد و با گرفتن تکیه اش از چهارچوب در, قدم هایش را به سمت سرویس بهداشتی سوق داد.

نفس عمیقی کشیدم و مجدداً به سمت کانتر چرخیدم تا باقیمانده‌ی کاهوها را خورد کنم. نگاهم یک آن سمت چاقویی که در دست نگه داشته بودم کشیده شد. و همان یک ثانیه کافی بود تا ذهنم دوباره پر شود از تمام افکار شومی که طی دو روز گذشته به سراغم آمده بودند.

صدای برسام که میگفت همیشه عاشق من بوده است و فقط برای به دست آوردن من بوده که به نیلی نزدیک شده است دوباره در سرم پیچید. وجودم به یکباره پر شد از خشمی مرگبار. انگشتانم دور دسته‌ی چاقو محکم شدند و فکر فرو بردن این چاقو در سینه‌ی برسام تمام ذهنم را به تصاحب خودش درآورد.

انگار دیوانه شده بودم. نفرت از برسام جوری دیوانه ام کرده بود که فکر آسیب زدن به او حتی برای لحظه‌ای ذهنم را

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ترک نمیکرد. دلم میخواست تقاص پس بدهد. دلم  
میخواست زجر بکشد. دلم میخواست عذاب بکشد. جوری  
از او کینه به دل گرفته بودم که دیگر داشتم عقم را از  
دست میدادم.

#پارت\_۴۱۴

آزاد: چیکار میکنی؟

شنیدن صدای ناگهانی آزاد از پشت سر به یکباره مرا به  
خودم آورد و از تمام افکار سیاه و تاریکی که در ذهن  
میپروراندم دورم کرد. آهسته سر چرخاندم به سمتش و  
نگاهش کردم. با نگاهی متعجب به صورتم خیره مانده بود

\_هیچی. سالاد درست میکنم.

ابروهایش را بالا انداخت و مشکوکانه به چاقویی که هنوز محکم در دست گرفته بودمش نگاه کرد و بعد دوباره به چشم هایم خیره شد و گفت:

آزاد: باشه ولی یکم چاقو رو زیادی محکم نگرفتی؟

سر چرخاندم و به چاقو نگاه کردم. حق با او بود. آنقدر محکم نگهش داده بودم که دیگر نزدیک بود دسته اش بشکند. بی هوا لبخندی زدم و همانطور که فشار انگشتانم را از روی دسته ی چاقو برمیداشتم گفتم:

\_آره. حواسم نبود.

نفس عمیقی کشید و با جلو آوردن دستش چاقو را از دستم گرفت و کناری قرارش داد و بعد ظرف سالاد را برداشت و همانطور که به سمت میز قدم برمیداشت با لحن شوخی گفت:

آزاد: حواسم هست این چند روز زیاد به چاقو خیره میشی. خبریه؟

آرام خندیدم و به سمت اجاق گاز قدم برداشتم تا غذا را داخل دیس بکشم.

\_نترس قرار نیست بلایی سرت بیارم.

درست مثل خودش با لحن شوخی جواب دادم و او ظرف سالاد را روی میز گذاشت و سپس یکی از صندلی ها را عقب

کشید و پشت میز نشست. دست هایش را زیر چانه اش به یکدیگر قلاب کرد و با تنگ کردن چشم هایش گفت:

آزاد: دروغ چرا... دارم کم کم ازت میترسم خانم بهاور.

لبخندی زدم و با دیسی که حالا از غذا پر شده بود به سمت میز برگشتم. دیس را روی میز قرار دادم و بعد روی صندلی مقابلش نشستم و بی آنکه جوابی به حرفش بدهم ابروهایم را شیطنت آمیز برایش بالا انداختم.

خندید و همزمان با تکان دادن سرش بشقابش را جلو برد تا مقداری غذا برای خودش بکشد.

برای دقایقی هردو در سکوت مشغول خوردن غذایمان شدیم. بعد از گذشتن چند دقیقه لیوان آبم را برداشتم و با بردنش به سمت لب هایم بی مقدمه گفتم:

\_برسام امشب داره برای همیشه میره ایتالیا.

ابروهایش در ثانیه ای در هم کشیده شدند و نگاهش رنگ  
حیرت گرفت. متعجب نگاهم کرد و پرسید:

آزاد: واقعا؟ رابطه ش با نیلی رو تموم کرد؟

آهی کشیدم و سری به نشانه ی نفی تکان دادم.

\_نه. نیلی نمیدونه که برسام برای همیشه داره میره. فکر  
میکنه یه مسافرت چند روزه ست. مرتیکه میخواد اینجوری  
از نیلی جدا شه. به خیال خودش اینجوری پذیرفتن  
جداییشون رو برای نیلی راحت تر میکنه.



با ناراحتی چهره اش را در هم کشید و به صندلی اش تکیه زد.

آزاد: اینجوری که خیلی بد میشه. نیلی عملا داغون میشه.

مقداری از آب داخل لیوان را نوشیدم و بی هدف یکی از شانه هایم را بالا انداختم.

\_میدونم. ولی بالاخره حالش خوب میشه. من کنارشم. نمیذارم خیلی اذیت بشه. همینکه شر برسام از زندگیش کم بشه کافیه.

و بعد لیوان را دوباره روی میز گذاشتم و پس از مکثی کوتاه ادامه دادم:

\_اتفاقا به نظرم اینجوری بهتره. نیلی زودتر میفهمه عاشق چه آدم کثافتی بوده و زودتر هم میتونه ازش متنفر بشه. هیچ زنی نمیتونه مدت زیادی عاشق مردی که بی خبر ترکش کرده بمونه.

لب هایش را جمع کرد و سری تکان داد پیش از آنکه بگوید:

آزاد: چی بگم. امیدوارم همینطوری که تو میگی باشه.

در جوابش لبخند کوچکی زدم و بعد دوباره مشغول خوردن غذایم شدم. حقیقت این بود که خودم هم آرزو میکردم همه چیز بعد از این همانطور که خیالش را در سر داشتم پیش برود.

دقایق بعدی به حرف زدن درمورد جزئیات روزی که پشت سر گذاشته بودیم گذشت. او برایم از اتفاقات آموزشگاه

گفت و من دیدار کوتاهم با فراز را برایش تعریف کردم. شاممان که تمام شد هردو از پشت میز بلند شدیم و مشغول جمع کردن ظرف ها شدیم. تمام ظرف ها را داخل سینک رها کردم و تصمیم گرفتم تا شستنشان را به بعدا موکول کنم.

به اتفاق یکدیگر به سالن برگشتیم و پس از مشورتی کوتاه تصمیم گرفتیم که باقی شبمان را با دیدن یک فیلم سپری کنیم. فیلم های زیادی در هارد داشتم که هنوز هیچکدامشان را ندیده بودم. چند فیلم را برایش نام بردم و در نهایت هردو به انتخاب یک فیلم جنایی رضایت دادیم.

#پارت\_۴۱۵

@Vip Roman

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

همانطور که به سمت اتاقم قدم برمیداشتم تا هاردم را پیدا کنم بی هوا گفتم:

\_نمیدونستم شب میخوایم فیلم ببینیم. وگرنه عصری میرفتم یکم تنقلات میخریدم.

بدون لحظه ای تعلل جواب داد:

آزاد:خب من میرم یچیزی میخرم و میام. سوپرمارکت نزدیکه.

با چشم هایی گرد شده سر چرخاندم سمتش و گفتم:

\_نه بابا شوخی کردم. کجا بری این وقت شب؟ لازم نیست.

خندید و بی آنکه به مخالفتم توجهی کند قدم هایش را  
سمت در سوق داد. پالتویش را از روی جا رختی برداشت و  
همانطور که تنش میکرد پاسخ داد:

آزاد: جای دوری که نمیرم. همین سر خیابونه. تا تو فیلم رو  
بذاری منم اومدم.

و به دنبال این حرفش دیگر فرصتی برای اعتراض و مخالفت  
به من نداد. کیف پولش را برداشت و لحظه ای بعد در را باز  
کرد و از خانه بیرون زد.

با رفتنش من هم نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاقم شدم. به  
سمت میزم قدم برداشتم و هارد را از کشو بیرون کشیدم و  
بعد مجدداً به سالن برگشتم تا هارد را به تلویزیون وصل  
کنم.

بعد از مدت ها امشب اولین شبی بود که سرانجام اندکی احساس آرامش داشتم. احتمالاً برسام تا الان سوار هواپیما شده بود و ایران را برای همیشه به مقصد ایتالیا ترک کرده بود. امید داشتم که بعد از امشب همه چیز دوباره درست خواهد شد و دیگر هیچ دلیلی برای ترس و اضطراب و مخفی کاری باقی نخواهد ماند. برسام میرفت و تمام نحسی-هایش را هم با خودش میبرد.

پیچیدن صدای زنگ در در فضای خانه خواه ناخواه به افکارم پایان داد. با نگاهی متعجب سر چرخاندم و به در خیره شدم. آزاد زودتر از آنچه که انتظارش را می کشیدم برگشته بود.

هارد را روی میز تلویزیون گذاشتم و سپس قدم هایم را به سمت در سوق دادم. پشت در ایستادم و همانطور که دستم را جلو میبردم تا دستگیره را بچرخانم با خنده گفتم:

\_گفتی زود برمیگردی ولی انتظار نداشتم اینقدر زود...\_

صدایم در حنجره گیر افتاد و خنده روی لب هایم خشک شد زمانی که در روی پاشنه چرخید و نگاهم روی تصویر مقابلم ثابت ماند. تمام کلمات در ثانیه ای از ذهنم پا به فرار گذاشتند و قلبم تپیدن را از یاد برد.

چون مردی که آنجا، در چهارچوب در ایستاده بود و خیره خیره نگاهم میکرد آزاد نبود. بلکه مردی بود که تا دقیقه ای پیش خیال میکردم سنگینی سایه اش برای همیشه از روی زندگی ام برداشته شده است. برسام.

#پارت\_۴۱۶

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دستم بی اختیار از روی تنه ی در سر خورد و پایین افتادم. مات و مبهوت نگاهش کردم. او اینجا چکار داشت؟ چطور وارد خانه شده بود؟ اصلا چرا هنوز اینجا بود؟ مگر قرار نبود امشب از ایران برود و برای همیشه گورش را گم کند؟ پس چرا حالا داشتم مقابل خودم میدیدمش؟

\_تو اینجا چیکار میکنی؟

لحن عصبی و تندم در وهله ی اول حتی دل خودم را هم زد. آهسته قدمی جلوتر گذاشت و بی آنکه نگاه خیره اش را از چشمانم بگیرد جواب داد:

برسام: او مدم حرف بزنیم.



ابروهایم در ثانیه ای در هم کشیده شدند و چهره ام  
برافروخته شد. آمده بود تا حرف بزنیم؟

\_حرف بزنیم؟ من و تو چه حرفی میتونیم با هم داشته  
باشیم برسام؟ اصلا برای چی تو هنوز نرفتی؟

آهی کشید و باز هم جلوتر آمد.

برسام: خزان بذار پیام داخل. همه چیز رو برات توضیح  
میدم.

از دیدن جلو آمدن و نزدیک شدنش ترس به جانم  
افتاد. دستم را دوباره روی بدنه ی در فشردم و همانطور که  
به سمت جلو هلش میدادم به سردی گفتم:

\_من با تو هیچ حرفی ندارم. از اینجا برو.

خواستم در را ببندم که پیش دستی کرد و با گذاشتن پایش  
لای در مانع شد و همانطور که تلاش میکرد در را بیشتر  
باز کند گفت:

برسام: لجبازی نکن خزان. باشه تو حرف نزن اما من باهات  
حرف دارم.

وحشت زده با تمام توانی که در بازوهایم داشتم تقلا کردم  
تا در را ببندم و او را از خانه بیرون کنم. اما توان او از زور  
بازوهای من خیلی بیشتر بود. از شدت ترس حتی نفس  
کشیدن را از یاد برده بودم. کاش اصلا در را باز نمیکردم. من  
منتظر برگشتن آزاد بودم. چه میدانستم که قرار است با این  
دیوانه ی بی تعادل پشت در خانه ام مواجه شوم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

تقلاهایم برای بیرون کردنش از خانه با هل داده شدن ناگهانی در به سمت عقب با شکست مواجه شدند. در برابر نگاه ترسیده ام سرانجام توانست مرا به سمت عقب هل بدهد و قدم به داخل خانه بگذارد. وحشت زده نگاهش کردم و با صدایی که از شدت خشم و ترس میلرزید فریاد کشیدم:

\_تو دیوونه شدی برسام؟ به چه حقی به زور وارد خونه ی من میشی؟ همین الان از خونه ی من برو بیرون. برو بیرون.

فورا کف هردو دستش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت و با لحنی ملایم گفت:

برسام: خزان قسم میخورم نیومدم اینجا که بهت آسیب بزنم. نیومدم اذیتت کنم. کاریت ندارم.

بی اختیار قدمی به عقب برداشتم و با صدایی بلندتر فریاد کشیدم:

— برو بیرون تا به پلیس زنگ نزدم.

صدای فریاد بلند و ترسناکش که در فضای خانه پیچید قلبم را برای ثانیه ای از تپیدن انداخت.

برسام: اینقدر داد نزن. دارم بهت میگم اومدم حرف بزنیم. گوش کن.

ناخودآگاه خفه خون گرفتم. چهار ستون بدنم درحال لرزیدن بود. دروغ نبود اگر میگفتم از برسام میترسیدم. این مرد آنقدر از خودش دیوانگی نشانم داده بود که حق داشتم از این همه نزدیک بودنش وحشت داشته باشم.

ترس و وحشتم را که دید نفس عمیقی کشید و قدمی جلوتر گذاشت. صورتش هنوز هم از مشت هایی که آزاد دو روز پیش حواله ی صورتش کرده بود کبود بود. موهایی که روی پیشانی اش ریخته بودند را با حرکت دست کنار زد و با صدایی که حالا به مراتب آرام تر شده بود گفت:

برسام: بهت دروغ نگفتم خزان. واقعا دارم میرم. یه ساعت دیگه پرواز دارم. چمدونم تو ماشینه.

باز هم قدمی عقب تر رفتم و زمزمه وار پرسیدم:

پس برای چی اومدی اینجا؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ایستاد و با سری کج شده روی شانه نگاهم کرد. نفس عمیقی کشید و پلک هایش را آهسته باز و بسته کرد پیش از آنکه پاسخ دهد:

برسام: او مدم اینجا... چون قرار نیست تنها برم.

جوابش تمام ترس هایم را در ثانیه ای تبدیل به تردید و سردرگمی کرد. گیج و مبهم نگاهش کردم و لب زدم:

\_منظورت چیه؟

بی تفاوت و جدی به چشم هایم زل زد و جواب داد:

برسام: میخوام تو هم همراهم بیای خزان. او مدم با خودم بی‌رمت.

هاج و واج با چشم هایی که دیگر حتی قدرت باز و بسته شدن نداشتند نگاهش کردم. لال شده بودم. مغزم قدرت پردازش حرف هایش را از دست داده بود. این مرد چه داشت میگفت؟ سرش به جایی خورده بود؟ عقل از سرش پریده بود؟

سکوت و ناباوری ام را که دید فوراً نزدیک تر آمد و لب به توجیه مزخرفاتش گشود:

برسام: خزان ازت خواهش میکنم با من بیا. بیا دوتایی از اینجا بریم. ما میتونیم یه زندگی جدید رو دور از اینجا شروع کنیم. میتونیم خیلی خوشبخت بشیم. من اونقدر دوستت دارم که برای خوشبخت کردنت هرکاری میکنم. قسم میخورم.

بی آنکه خودم بخوام به خنده افتادم. ناباورانه نگاهش کردم و پرسیدم:

\_داری دستم میندازی دیگه؟ داری مسخره م میکنی؟

فورا چهره در هم کشید و سری به نشانه ی مخالفت تکان داد. دستش را سمت جیب کتش برد و ثانیه ای بعد با بیرون کشیدن دو بلیط هواپیما از جیبش ادامه داد:

برسام: شوخی نمیکنم خزان. بین... بین حتی بلیط هامونم گرفتم.

نگاهم که روی بلیط ها ثابت ماند خنده روی لب هایم خشک شد. برای لحظه ای مبهوت و سردرگم به چشمان پر از امیدش خیره ماندم و سپس با صدای ضعیفی که انگار از اعماق وجودم سرچشمه میگرفت نجوا کردم:



— برو بیرون.

#پارت\_۴۱۷

کف هردو دستش را مقابل صورتش به یکدیگر چسباند و با  
لحنی ملتمسانه اصرار کرد:

برسام: خزان من نمیتونم بدون تو از اینجا برم. باور کن خیلی  
تلاش کردم خودمو قانع کنم که تو رو فراموش کنم و برم. اما  
نتونستم. نتونستم فکرت رو از سرم بیرون کنم. خواهش  
میکنم باهام بیا. التماس میکنم. بین... بین همه چیز و  
پشت سر میذاریم و میریم یه جایی دور از اینجا. یه زندگی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

جدید با همدیگه میسازیم. هرچی اینجا بهمون گذشته رو فراموش میکنیم. لطفا به من یه فرصت بده خزان. فقط یه فرصت. بذار خودمو بهت ثابت کنم.

دیگر صبرم به سر آمده بود. بی توجه به مزخرفاتش انگشت اشاره ام را سمت در خروجی خانه گرفتم و با صدایی بلند غریدم:

\_همین الان از خونه ی من برو بیرون برسام. گمشو بیرون.

حالت پر از التماس چهره اش به یکباره تغییر کرد. نگاهش سرد شد و لب هایش روی یکدیگر فشرده شدند. مصرانه سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و گفت:

برسام: بدون تو جایی نمیرم.

EXCHANGE GROUP. 2535

عصبانیت و خشم در ثانیه ای سراپای وجودم را پر کرد. با نفرت به یقه ی کتش چنگ انداختم و درحالی که تلاش میکردم به سمت در هلش بدهم فریاد کشیدم:

\_گفتم از خونه ی من گمشو بیرون عوضی. من با تو حتی بهشتم نمیام. حالم ازت بهم میخوره روانی مریض. برو بیرون.

دست هایش به یکباره به بازوهایم چنگ انداختند و من پیش از آنکه فرصتی برای مقاومت پیدا کنم سمت آغوشش کشیده شدم. صدایم ناخودآگاه در حنجره خفه شد و ترس و وحشتی که برای لحظاتی نگاهم را ترک کرده بود دوباره به چشمانم برگشت.

\_ولم کن برسام. گفتم ولم کن.

همانطور که تلاش میکردم خودم را از حصار دست هایش نجات دهم غریدم و او با چشمانی که حالا از شدت کلافگی به خون نشسته بودند بازوهایم را محکم تکان داد.

برسام: برای چی بهم یه فرصت نمیدی خزان؟ها؟ برای چی بهم فرصت نمیدی؟ لعنتی مگه من چی کم دارم که نمیتونی دوستم داشته باشی؟ چرا اینقدر ازم متنفری؟

لب هایم را محکم روی هم فشردم و باز هم تلاش کردم تا بتوانم از او فاصله بگیرم. اما نتیجه ی تلاشم تنها فشار بیشتر انگشتانش روی بازوهایم بود. از جواب دادنم که ناامید شد کلافه سری تکان داد و سپس همانطور که تلاش میکرد مرا همراه بیشتر به سمت خودش بکشد گفت:

برسام: ما با همدیگه از این خونه میریم بیرون. نمیخواد  
چمدون جمع کنی. فقط بگو پاسپورت و مدارکت کجان. باید  
زودتر راه بیفتیم تا از پرواز جا نمونیم.

مثل دیوانه ها حرف میزد. دنیایی از توهمات پوچ برای  
خودش ساخته بود و هر ثانیه بیشتر در همان دنیا غرق  
میشد. باور کرده بود که میتواند مرا عاشق خودش کند. باید  
خودم را نجات میدادم. باید پیش از آنکه بتواند بلایی سرم  
بیاورد یک کاری میکردم.

به یکباره فکری به ذهنم رسید. فکری که برای عملی کردنش  
حتی لحظه ای تعلل نکردم. دست هایم را تخت سینه اس  
چسباندم و پیش از آنکه بتواند از خودش دفاع کند زانویم  
را بالا آوردم و محکم زیر شکمش کوبیدم.

نالای بلند و دردناکی از حنجره اش خارج شد و دست هایش سرانجام از بازوهایم جدا شدند. فرصت را از دست ندادم. از کنارش رد شدم و سراسیمه به سمت در دویدم تا از خانه خارج شوم. اگر از خانه بیرون میزدم دیگر نمیتوانست بلایی سرم بیاورد.

اما هنوز قدم هایم به در نرسیده بودند که دست هایش دوباره از پشت سر دور بدنم حلقه شدند و به مرا به سمت عقب کشیدند. وحشت زده جیغ خفه ای سر دادم و میان بازوهایم دست و پا زدم. برای آنکه صدای جیغم را خفه کند فوراً یکی از دست هایش را مقابل دهانم قرار داد. چشم هایم را بستم و با فرو بردن دندان هایم در دستش به محکم ترین شکل ممکن گزش گرفتم. آخ بلندی گفتم و دستش را از روی دهانم برداشتم.

از حواس پرتی اش استفاده کردم و با تمام توان به سمت عقب هلش دادم پیش از آنکه سراسیمه به سمت آشپزخانه بدوم تا وسیله ای برای دفاع پیدا کنم.

قدم هایم که به آشپزخانه رسیدند نفسم دیگر به سختی بالای آمد و قلبم دیوانه وار در سینه میکوبید. نگاهم را به اطراف چرخاندم. صدای نزدیک شدن قدم هایم را می شنیدم.

چشمانم به یکباره به چاقویی که روی سطح کانتر خودنمایی میکرد گره خوردند. بی معطلی دست جلو بردم و با برداشتنش از روی کانتر دسته اش را محکم میان انگشتانم فشردم. صدای منحوسش از پشت سر در گوش هایم پیچید.

برسام: خزان چرا از من فرار میکنی...

چرخیدم و با نگاهی وحشت زده چاقو را به سمتش گرفتم.

\_جلو نیا.

با ابروهایی در هم کشیده نگاهی به چاقویی که در دست داشتم انداخت و سپس دوباره به چشم هایم خیره شد. لبخند پر از اطمینانی زد و گفت:

برسام: چاقو گرفتی سمتم؟ میخوای منو بکشی؟

با دستی لرزان چاقو را تکان داد و غریدم:

\_میکشمت. اگه فقط یه قدم دیگه بیای جلوتر میکشمت.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بی توجه به تهدیدم باز هم قدمی جلوتر گذاشت و حق به  
جانب پرسید:

برسام: چرا؟ فقط چون عاشقت شدم؟

دسته ی چاقورا محکم تر در دستم فشار دادم و با صدایی  
لرزان فریاد کشیدم:

\_برسام نیا جلو بخدا میزنمت.

#پارت\_۴۱۸

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 2542

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

باز هم به هشدارم اعتنا نکرد و جلوتر آمد. اصلاً انگار  
صدایم را نمیشنید. دستش برای گرفتن چاقو از دستم به  
سمتم دراز کرد و با لحنی ملایم گفت:

برسام: اون چاقو رو بده به من خزان. تو به من آسیب  
نمیزی.

بی اختیار قدمی به عقب برداشتم و با صدایی ضعیف نجوا  
کردم:

\_نیا جلو. همونجا بمون.

لبخند روی لب هایش پررنگ تر شد. دست هایش را دو  
طرف بدنش تکان داد و گفت:

برسام: چرا داری همه چیز رو اینقدر سخت میکنی خزان؟ من فقط میخوام با همدیگه از اینجا بریم همین. بین اگه تا الان نیلی تنها مانع بینمون بود دیگه بعد از این نیست. اگه ما با همدیگه از اینجا بریم دیگه همه چیز تموم میشه. دیگه هیچکس نمیتونه جدامون کنه.

به فاصله ی محدودی که بینمان بود نگاه کردم. حالا دیگر تنها دو قدم فاصله داشتیم. چاقو را کمی بالاتر بردم و دوباره تهدید کردم:

\_همونجا وایسا برسام.

دستش را دوباره به سمتم دراز کرد و خونسردانه گفت:

برسام: چاقو رو بده به من خزان.

پلک هایم را روی یکدیگر فشردم و با استیصال فریاد کشیدم:

\_گفتم نیا جلو...\_

و او اینبار بلندتر از من فریاد کشید:

برسام: گفتم اون چاقو رو بده به من.

و همان فریاد برای من کافی بود تا دیگر چیزی نفهمم. چشم هایم را باز کردم و در یک لحظه اجازه دادم تا خشم و نفرتم کنترل وجودم را به دست بگیرند. و پیش از آنکه مغزم بتواند فرمانی برای عقب کشیدن صادر کند به سمتش هجوم

بردم، فاصله ی محدود میانمان را پشت سر گذاشتم و سپس با تمام توانی که داشتم چاقو را در شکمش فرو بردم.

مردمک چشم هایش که تا آن لحظه روی چشم های من ثابت بودند به یکباره گشاد شدند و رنگ از چهره اش پرید. در حالی که بی وقفه میلرزیدم به چشم هایش خیره شدم. با دهانی نیمه باز و نگاهی ناباور سرش را پایین انداخت و به چاقویی که حالا تا نیمه در بدنش فرو رفته بود خیره شد.

حس خیزی خونی که روی دستم ریخت مرا هم وادار کرد تا سرم را پایین بگیرم و به چاقویی که دسته اش هنوز هم در مشتم بود چشم بدوزم. با دیدن خون سرخی که حالا دست من و پیراهن او را رنگی کرده بود نفس در سینه ام حبس شد.

سرم را دوباره بالا گرفتم و چهره اش زل زدم. لب هایش چندین بار بی هدف باز و بسته شدند اما صدایی از حنجره اش خارج نشد. دسته ی چاقو را میان انگشتان غرق خونم فشردم و عقب کشیدم. نفسش دوباره برید و خون با فشار از زخمش بیرون زد و لباسش را رنگی کرد. چاقو از میان انگشتان لرزانم رها شد و روی زمین افتاد. سراسیمه قدمی به عقب برداشتم و به کانتر چسبیدم.

مقابل چشمانم دست لرزانش را روی زخمش کشید و به خونی که سرانگشتانش را رنگی کرد خیره شد. لحظه ای کوتاه تلو تلو خورد و بعد بی جان و بی رمق روی زمین افتاد. برای ثانیه ای از درد به خودش پیچید و زیر لب نالید و در نهایت پلک هایش روی یکدیگر افتادند و دیگر حرکت نکرد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

پاهایم به یکباره تمام توانی که برای سر پا نگه داشتیم به کار گرفته بودند را از دست دادند. سست و بی حال همانجا کنار کانتر سر خوردم و روی زمین افتادم. بی آنکه قدرت برداشتن نگاه خیره و ناباورم را از جسم بی جان برسام داشته باشم زانوهایم را بغل گرفتم و دست های خون آلودم را به لب هایم چسباندم و با صدای خفه جیغ کشیدم.

تمام شده بود. دیگر همه چیز تمام شده بود. من برسام را کشته بودم.

#پارت\_۴۱۹

احساس میکردم که تمام خانه در حال چرخیدن دور سرم بود. نفسم به سختی بالای آمد و چشم هایم سیاهی

میرفتند. اما حتی با وجود آن حال زار هم قادر نبودم نگاه  
خیره ام را از جسم بی جان برسام بگیرم.

من چکار کرده بودم؟ چکار کرده بودم؟ واقعا برسام را کشته  
بودم؟ واقعا با دستان خودم جانش را گرفته بودم؟

لب هایم بی صدا لرزیدند و هق هق خشکی از سر شوک از  
اعماق حنجره ام رها شد اما هیچ اشکی به چشمانم  
نیامد. ناباورانه به دست های رنگین شده از خونم خیره  
شدم. کابوس نبود. بیدار بودم. خونی که روی دست هایم بود  
بیدار بودنم را فریاد میکشید.

نگاهم دوباره بالا رفت و روی برسام ثابت ماند. خون تمام  
لباسش را رنگی کرده بود. دست لرزانم آنقدر چاقو را در  
بدنش تکان داده بود که یک زخم بزرگ بر جای گذاشته



بود. تکان نمیخورد. حتی دیگر انگار نفس نمی کشید. مثل یک تکه گوشت آنجا مقابل چشمانم افتاده بود.

دست های خون آلود و لرزانم را مقابل لب هایم مشت کردم و سرم را محکم به طرفین تکان دادم. نمیخواستم بکشمش. نمیخواستم جانم را بگیرم. چاقو را برداشته بودم تا فقط کمی بترسانمش. نمیخواستم از خودم دفاع کنم. خودش مقصر— بود. تقصیر خودش بود. من گناهی نداشتم.

—تقصیر من نبود. تقصیر من نبود.

صدای ضعیف و لرزانم حتی به گوش های خودم هم ناآشنا آمد. سردم شده بود. دندان هایم از شدت سرما بی وقفه به یکدیگر میخوردند. بازوهایم را محکم بغل گرفتم و خودم را گوشه ی آشپزخانه مچاله کردم. حالم خوب نبود.

آزاد: خزان؟ چرا در سالن بازه؟

شنیدن صدایش از سمت سالن قلب ناآرامم را به محکم تر  
تپیدن وادار کرد. چشم هایم را بستم و بدنم را بیشتر گوشه  
ی کانتر مجاله کردم. کاش نمی آمد. کاش امشب به خانه  
برنمیگشت. کاش مجبور نمیشد مرا در این حال و وضع  
ببیند. کاش همین حالا راهش را کج میکرد و از خانه بیرون  
میزد و دیگر پشت سرش را هم نگاه نمیکرد.

صدایش دوباره از سمت سالن به گوشم رسید.

آزاد: خزان؟ کجایی تو؟

و به دنبال این سوالِ بی جواب، صدای نزدیک شدن قدم هایش به سمت آشپزخانه را شنیدم. نفس بی اختیار در سینه ام حبس شد. پلک هایم محکم تر از قبل روی یکدیگر فشرده شدند. قرار بود مرا در این حال و وضع ببیند؟

یک قدم... دو قدم... سه قدم... تمام شد. متوقف شدن قدم های آرامش در آستانه ی آشپزخانه را احساس کردم. صدای بریدن نفسی - که نصفه و نیمه از سینه اش رها شد را شنیدم. و لحظه ای بعد، صدای بهت زده و ناباورش بود که انگار از دورترین فاصله ی دنیا گوش هایم را پر کرد.

آزاد: خزان...

چشم هایم را به سختی باز کردم و آهسته سرم را بالا گرفتم تا نگاهش کنم. آنجا در چهارچوب ورودی آشپزخانه، با کیسه ای پلاستیکی پر از تنقلاتی که برای خریدشان از خانه بیرون

زده بود ایستاده بود و نگاه وحشت زده اش را میان منی که گوشه ی آشپزخانه مچاله شده بودم و برسامی که بی جان روی زمین افتاده بود میچرخاند.

لب های خشکم به زمزمه ای ضعیف از یکدیگر فاصله گرفتند.

\_آزاد...\_

پلاستیک از دستش رها شد و روی زمین افتاد. سراسیمه قدم هایش را به سمت جلو کشید و در کمتر از چند ثانیه خودش را به من رساند. مقابلم روی زمین زانو زد و با گرفتن صورت یخ زده ام میان دستانش مضطربانه پرسید:

آزاد: خزان؟ حالت خوبه؟ چیزیت نشده؟

نگاهم روی چشمان نگرانش ثابت نماند. چرخید و خیره شدن به برسام را انتخاب کرد. بی آنکه مغزم قدرتی برای پردازش کلمات و جمله ها داشته باشد بی هدف نجوا کردم:

\_تقصیر من نبود. خودش مجبورم کرد بزمنش.

ترسیده و نگران نگاهی به دست های خون آلودم انداخت و سپس سر چرخاند و به برسام نگاه کرد. آنقدر شوکه شده بود که گویی مغز او هم از کار افتاده بود. فوراً از من فاصله گرفت و به سمت برسام دوید. کنارش روی پارکت ها زانو زد و بی معطلی انگشتانش را روی گردنش گذاشت تا نبضش را چک کند. بی هوا با امیدواری پوچی که نمیدانستم از کجا سرچشمه میگرفت پرسیدم:

\_زنده ست؟ زنده ست مگه نه؟

جواب سوالم رنگی بود که آشکارا از صورتش پرید و کورسوی امیدی که چشمانش را ترک کرد بی حال و سست همانجا کنار برسام روی زمین نشست و مات و مبهوت به من خیره ماند. نیاز نبود کلامی به زبان بیاورد. وحشتی که در چهره ی همیشه آرامش موج میزد همه چیز را نشان میداد.

دست های لرزانم را میان موهایم مشت کردم و عاجزانه نالیدم:

\_من نمیخواستم... نمیخواستم بکشمش آزاد. باور کن تقصیر خودش بود. خودش... خودش مجبورم کرد.

جملات نامفهوم و لحن عصبی و هیستریکم آشکارا باعث نگرانی اش شدند. بی معطلی از روی زمین بلند شد و دوباره خودش را به من رساند. بازوهایش را برای آرام کردنم محکم

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دور بدنم حلقه کرد و همانطور که تلاش میکرد با در آغوش  
گرفتنم ذره ای از شوکی که درش فرو رفته بودم کم کند  
گفت:

آزاد: خزان... خزان باشه. آروم باش. باید آروم باشی تا بفهمم  
چه اتفاقی افتاده.

#پارت\_۴۲۰

با بی قراری دست هایم را به سینه اش چسباندم و اندکی به  
سمت عقب هلش دادم. نگاه عاجز و وحشت زده ام را به  
چشمانش دوختم و ملتمسانه گفتم:

\_ باید حرفم رو باور کنی آزاد. بخدا... بخدا من نمیخواستم  
بکشمش. خودش بهم حمله کرد. خودش مجبورم  
کرد. میخواست... میخواست منو به زور با خودش بیره. بلیط  
گرفته بود. گفت باید با همدیگه بریم ایتالیا. من فقط  
خواستم بترسونمش. فقط خواستم از خودم دفاع کنم. من...

صورتتم را میان دستانش گرفت و به چشم هایم خیره  
شد. برای آنکه نشانم دهد حرف هایم را باور میکند سرش را  
تند تند تکان داد و همانطور که گونه هایم را پی در پی نوازش  
میکرد گفت:

آزاد: باشه... باشه عزیزم فهمیدم. من حرفاتو باور میکنم. ولی  
باید سعی کنی آروم باشی و همه چیز رو درست برام تعریف  
کنی باشه؟ خزان باید بهم بگی چطور این اتفاق افتاد.



نگاهم دوباره سمت جسم بی جان برسام کشیده شد. تلاش کردم تا اندکی آرام بگیرم. بی اختیار به یقه ی کتتش چنگ انداختم و بی آنکه قدرت گرفتن نگاهم از برسام را داشته باشم بریده بریده جواب دادم:

\_تو که رفتی اون اومد. به زور اومد تو خونه. شروع کرد به مزخرف گفتن. گفت اومده تا منو هم با خودش بیره ایتالیا. برای هردومون بلیط گرفته بود. من... من سعی کردم از خونه بیرونش کنم اما بهم حمله کرد. خواست اذیتم کنه.

صدایم بخاطر بغضی- که گلویم را گرفته بود اما هیچ اشکی به چشمانم نمی آورد شکسته شد. چشمانم را بستم و با لحنی ناله مانند و عاجز ادامه دادم:

\_فرار کردم سمت آشپزخونه، اونم دنبالم اومد. چاقو... چاقو رو برداشتم و گرفتم سمتش. بهش گفتم نیا جلو. گفتم برو

بیرون. فقط میخواستم بترسونمش. آزاد بخدا فقط  
میخواستم بترسونمش.

هق هق خشکی دوباره راه حنجره ام را پشت سر گذاشت. تند  
تند موهایم را نوازش کرد و با صدای آرامی نجوا کرد:

آزاد: باشه. باشه فهمیدم.

ساکت نشدم. چشم هایم را دوباره باز کردم و درحالی که به  
سختی نفس میکشیدم با همان صدای در هم شکسته ام  
ادامه دادم:

\_به حرفم گوش نداد. او مد جلو. چندبار بهش هشدار  
دادم. گفتم نیا جلو. گفتم بخدا میزمنت. به حرفام توجه  
نکرد. بازم بهم نزدیک شد. آزاد خودش مجبورم کرد  
بزمنش. من فقط داشتم از خودم دفاع میکردم.

لب هایش را به پیشانی ام چسباند و دوباره مرا در آغوشش کشید و برای آنکه کمی آرامم کند زیر گوشم زمزمه کرد:

آزاد: فهمیدم عزیزم. فهمیدم. باشه.

صورتتم را به قفسه ی سینه اش چسباندم و همانطور که هنوز هم با هردو دستم به یقه ی کتش چنگ انداخته بودم با صدای خفه در آغوشش نالیدم:

\_من باید چیکار کنم آزاد؟ چیکار کنم؟

جوابی به سوالم نداد. او هم درست به اندازه ی من گیج و سردرگم بود. با بی قراری خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و با هردو دستم چندبار محکم و پی در پی به سرم ضربه زدم.

من کشمتش. من قاتلم. قاتلم. قاتلم.

فورا مچ هردو دستم را در هوا گرفت و همانطور که تلاش میکرد از سرم دورشان کند با صدای بلندی گفت:

آزاد: خزان. خزان بسه. به من نگاه کن. خزان به من نگاه کن.

به اجبار آرام گرفتم و مطیعانه به چشم هایش خیره شدم. مچ دست هایم را آهسته تکان داد و با ابروهایی در هم کشیده گفت:

آزاد: تو قاتل نیستی. تو فقط داشتی از خودت دفاع میکردی باشه؟ همه چیز درست میشه. یه راهی براش پیدا میکنیم.

ناباورانه سری تکان دادم و با صدایی ضعیف نجوا کردم:

\_چطور میخوایم درستش کنیم؟ من یه آدم کشتم  
آزاد. برسام رو کشتم. جنازه اش وسط آشپزخونه. خونش  
هنوز روی دستامه. چطور قراره درستش کنیم؟

کلافه سری تکان داد و با رها کردن دست هایم از روی زمین  
بلند شد و بی هدف شروع به قدم زدن کرد. دقیقه ای با  
افکار بهم ریخته اش کلنجار رفت و سپس دستش را سمت  
جیب کتش برد و گوشی اش را از جیبش بیرون کشید.

نگاهم در ثانیه ای رنگ وحشت گرفت. فکری که به سرعت  
برق از ذهنم گذشت وحشتم را دو چندان کرد.

\_میخوای به پلیس زنگ بزنی؟

با صدای لرزانی پرسیدم و او جوابی به سوالم نداد. تنها با نگاهی کلافه به صفحه‌ی خاموش تلفنش خیره ماند. سکوتش و ادارم کرد تا بی اختیار با صدای بلندتری فریاد بکشم:

پرسیدم میخوای به پلیس زنگ بزنی؟

کلافه و آشفته نگاهش را به سمتم چرخاند و با تکان دادن دست هایش دو طرف بدنش جواب داد:

آزاد: نمیدونم خزان. نمیدونم. یه جنازه اینجا افتاده. مغزم قفل کرده هیچ فکری به ذهنم نمیرسه. اگه به پلیس زنگ نزنم باید با این جسد چیکار کنیم؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سراسیمه از جا برخاستم و به سمتش قدم برداشتم. پاهایم جوری میلرزیدند که به سختی قادر به قدم برداشتن بودم. مقابلش ایستادم و با چنگ زدن گوشی از دستش همانطور که سرم را به نشانه ی مخالفت تکان میدادم گفتم:

\_نمیتونیم پلیس خبر کنیم.

#پارت\_۴۲۱

جمله ام آشکارا باعث در هم کشیده شدن چهره اش شد. گیج و سردرگم نگاهم کرد و با تردید پرسید:

آزاد: چرا؟

EXCHANGE GROUP. 2564

گوشی را میان انگشتان لرزانم فشردم و با چرخاندن مسیر نگاهم سمت جنازه ی برسام با صدای ضعیفی زمزمه کردم:

\_نمیخوام برم زندان.

مسیر نگاهم را با چشمانش دنبال کرد و برای ثانیه ای به جسم بی جان برسام خیره ماند پیش از آنکه نفس عمیقی بکشد و با ایستادن مقابلم راه چشمانم را سد کند. دست هایش را آهسته دو طرف صورتم قرار داد و با زل زدن به چشم هایم گفت:

آزاد: خزان میدونم ترسیدی. منم ترسیدم. اما چاره ی دیگه ای جز زنگ زدن به پلیس نداریم. ببین... میتونیم ثابت کنیم که تو فقط داشتی از خودت دفاع میکردی. برسام به زور وارد خونه شده. قصد آزارت رو داشته. ما هنوز صدای



ضبط شده ش رو داریم. میتونیم همه چیزو ثابت کنیم. حتی  
اگه دستگیرت کنن تبرئه میشی.

لجوجانه سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم و دست  
هایش را از روی صورتم پس زدم. قدمی به عقب برداشتم و  
با صدایی که از شدت بغض و ترس میلرزید گفتم:

\_باور نمیکن آزاد. هیچکس باور نمیکنه که من داشتم از  
خودم دفاع میکردم. برسام تو خونه ی من مرده. شاید به زور  
اومده باشه تو اما من بودم که اول در رو براش باز کردم. من  
بهش چاقو زدم. هیچ شاهی وجود نداره که بگه من داشتم  
از خودم دفاع میکردم. هیچکس حرفامو باور نمیکنه.

قفسه ی سینه ام باز هم سنگین شد و نفس هایم به شماره  
افتادند. بی اراده به یقه ی لباسم چنگ انداختم و چندین بار

کف دستم را به قفسه ی سینه ام کوبیدم تا بلکه راه نفس کشیدنم باز شود.

\_همه ازم متنفر میشن. نیلی تا آخر عمرش ازم متنفر میشه. حرفامو باور نمیکنه. همه منو به چشم دختری که شوهرخواهرش رو کشته میبینن. میندازنم زندان. میندازنم زندان.

حال زارم را که دید دلواپسی تمام وجودش را فرا گرفت. قدمی جلو گذاشت و با گرفتن شانه هایم با لحنی محکم گفت:

آزاد: خزان آروم باش. به من نگاه کن. سعی کن نفس بکشی. همه چیز درست میشه عزیزم. بهت قول میدم همه چیز درست میشه. نمیری زندان. باشه؟ خزان باشه؟

به چشمانش خیره شدم و تلاش کردم تا ریتم نفس های سنگینم را با نفس های آرام او یکی کنم. دست هایم اینبار یقه ی پالتوی او را برای چنگ زدن انتخاب کردند. عاجزانه یقه اش را تکان دادم و التماس کردم:

\_من نمیخوام قاتل باشم آزاد. نمیخوام اسم قاتل روم بمونه. نمیخوام زندگیم اینجوری نابود شه. نمیخوام نیلی منو به چشم قاتل شوهرش ببینه و ازم متنفر بشه. توروخدا به پلیس زنگ نزن. التماس می کنم یه راهی برای نجات دادم پیدا کن.

صدایم در انتهای جمله ام لرزید و خاموش شد. چشم هایم را بستم و با جلوتر بردن سرم، صورتتم را به سینه اش چسباندم و با ضعیف ترین و آرام ترین صدای ممکن نالیدم:

\_من به جز تو کسی رو ندارم که بتونه نجاتم بده.

بازوهایش آهسته بالاتر آمدند و دور بدنم حلقه شدند. لب هایش به موهایم چسبیدند و انگشتانش به نرمی میان خرمن موهایم فرو رفتند. برای دقایقی هردو بی آنکه کلامی به زبان بیاوریم در همان حالت ایستادیم. هردو در اعماق ذهن از کار افتاده مان به دنبال راه نجاتی بودیم.

همانطور که هنوز هم سر به سینه اش چسبانده بودم چشم هایم را باز کردم و به جسد برسام چشم دوختم. نفرت از او در ثانیه ای سراپای وجودم را فرا گرفت. درست از همان روزی که او قدم به زندگی نیلی گذاشته بود زندگی من رو به نابودی رفته بود. کاش نیلی هرگز او را ملاقات نمیکرد. کاش هرگز عاشقش نمیشد. کاش اصلا هرگز برسامی وجود نداشت. کاش میشد زمان چندین ماه به عقب برگردد و همه چیز اینبار یک جور دیگر اتفاق بیفتد. کاش میشد...

باز شدن حلقه ی بازوهای آزاد از دور بدنم وادارم کرد تا نگاهم را از جسم بی جان برسام بگیرم و به او که حالا آهسته قدمی به عقب برمیداشت تا از من فاصله بگیرد چشم بدوزد. صورتش حالا کلافه تر از پیش به نظر میرسید. تردیدی درون دنیای چشمانش موج میزد که دلش را نمیدانستم.

بی آنکه چیزی پرسم به چشم هایش خیره ماندم. برای چند ثانیه ی کوتاه در سکوتی مطلق نگاهم کرد و سپس کلافه نفس عمیقی کشید و همزمان با فشردن محکم پلک هایش روی یکدیگر با صدای آرامی گفت:

آزاد: برو دست و صورتت رو بشور.

مات و مبهوت نگاهش کردم و بی هوا لب زدم:

چی؟

چشم هایش را دوباره باز کرد و قدمی به سمت برداشت  
پیش از آنکه با لحنی محکم تر جمله اش را تکرار کند.

آزاد: دست و صورتت رو بشور خزان. عجله کن. منم این  
جاها رو تمیز میکنم.

و بعد به دنبال این حرفش بی آنکه منتظر شنیدن جوابی از  
سمت من بماند به سمت سینک ظرفشویی قدم برداشت و  
دستمالی که کنار سینک قرار گرفته بود را چنگ زد و زیر  
جریان آب نگهش داشت.

زمانی که از خیس شدن پارچه اطمینان حاصل کرد بی آنکه شیر آب را ببندد به سمت کابینت هایی که رد دست های خون آلود من روی بدنه شان باقی مانده بود قدم برداشت و با زانو زدن مقابلشان شروع به پاک کردن لکه های خون کرد.

#پارت\_۴۲۲

من اما هنوز هم گیج و سردرگم با نگاهی مبهوت گوشه ی آشپزخانه ایستاده بودم و نگاهش میکردم. ذهنم جوری از کار افتاده بود که هیچ قدرتی برای تحلیل رفتارهایش نداشتم. معلم را که دید سر چرخاند و همانطور که هنوز درگیر تمیز کردن کابینت ها بود با لحنی آمرانه تکرار کرد:

آزاد: خزان زود باش. باید عجله کنیم.

لحن نهیب گونه اش سرانجام مرا به خودم آورد. فوراً سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و بعد با سوق دادن پاهای لرزانم به سمت ظرفشویی مقابل سینک ایستادم و دست های خون آلودم را زیر شیر آب نگه داشتم.

تماشای خونی که همراه با جریان آب از دست هایم شسته میشد و داخل سینک میریخت برای لحظه ای باعث شد تا بهم خوردن معده ام را احساس کنم. فوراً سرم را جلوتر بردم و مشتی آب به صورتم پاشیدم. با وسواس تمام قسمت های صورتم را شستم و زمانی که از پاک شدن لکه های خون مطمئن شدم شیر آب را بستم و قدمی به عقب برداشتم.

آزاد دیگر حالا از پاک کردن کابینت ها فارغ شده بود. برای آخرین بار با وسواس کابینت ها را چک کرد و بعد دستمال خیس را کناری انداخت و با بلند شدن از روی پارکت ها مقابل من ایستاد و گفت:



آزاد: برو برام یه ملافه یا پتو بیار. ی چیزی که هم اندازه ش  
بزرگ باشه هم به قدر کافی ضخیم باشه.

بی اختیار چهره در هم کشیدم و با تردید نگاهش کردم.

\_میخوای... میخوای چیکار کنی؟

پرسیدم و او کلافه دستی به موهایش کشید و همزمان با  
تکان دادن سرش جواب داد:

آزاد: نمیدونم دارم چیکار میکنم. اما هیچ راه دیگه ای به  
ذهنم نمیرسه. اگه قرار نیست پلیس یا هیچ کس دیگه ای از  
این قضیه بوی بیره پس مجبوریم خودمون یجوری حلش  
کنیم.

و بعد به دنبال این حرفش پشت دستش را به بینی اش کشید و ادامه داد:

آزاد: کاری که گفتم رو انجام بده خزان. برام یه ملافه یا یه پتو بیار. باید عجله کنیم.

حرف هایش را میفهمیدم. میدانستم که میخواهد چکار کند. میدانستم که برای نجات دادن من مجبور شده بود چه راهی را انتخاب کند. میدانستم که داشت مثل دیوانه ها خودش را به دردمر می انداخت و بخاطر من روی تمام زندگی و آینده اش قمار میکرد. میدانستم و تمام این دانستن ها باعث میشدند که دلم بخواهد همانجا روی پارکت های سرد آشپزخانه زانو بزنم و با بلندترین صدای ممکن گریه کنم. آنقدر گریه کنم که تمام اشک هایی که سالیان سال

عقب نگهشان داشته بودم از چشم هایم فرو بریزند و مرا  
در خودشان غرق کنند.

من علاوه بر زندگی خودم زندگی آزاد را هم نابود کرده  
بودم. این مرد بخاطر من تمام خط قرمزهایش را پشت سر  
گذاشته بود. و من میدانستم که بعد از امشب دیگر هرگز  
هیچ چیزی میان ما دو نفر مثل سابق نخواهد بود.

آزاد: خزان زود باش.

صدای نهیب گونه اش مرا وادار به دور شدن از افکاری کرد  
که ذره ذره در حال نابود کردم روحم بودند. به خودم  
آمدم. بی معطلی سرم را به نشانه ی فهمیدن دستورش تکان  
دادم و سپس با قدم های لرزان و بی تعادل از آشپزخانه  
بیرون زدم. سالن را پشت سر گذاشتم و با قدم گذاشتن به

اتاقم مستقیماً به سمت کمدی رفتم که ملافه ها و پتوهای اضافه ام را در آن نگهداری میکردم.

در کمد را باز کردم و برای لحظه ای به پتوهایی که روی یکدیگر قرار گرفته بودند نگاه کردم پیش از آنکه دست جلو ببرم و یکی از پتوها را از کمد بیرون بکشم و سپس دوباره از اتاق بیرون بزنم و به سمت آشپزخانه قدم بردارم.

با ورودم به آشپزخانه با آزادی مواجه شدم که کنار جسد برسام زانو زده بود و مشغول خالی کردن جیب هایش بود. جلوتر رفتم و آهسته پتو را کنارش روی زمین گذاشتم و با صدایی آرام پرسیدم:

چیکار میکنی؟

همانطور که کیف پول برسام را از جیبش بیرون میکشید  
جواب داد:

آزاد: وسیله هاش رو برمیدارم. کارتای شناسایی, سویچ  
ماشین, کیف پول.

بی آنکه سوال دیگری پرسم قدمی به عقب برداشتم و با  
تکیه زدن به دیوار پشت سرم تماشا کردم که آزاد چطور پتو  
را روی زمین پهن میکند تا جسد برسام را داخلش بپیچد.

از دیدن این صحنه معده ام دوباره داغ شد و تمام  
محتویاتش را به سمت گلویم فرستاد. کف دستم را محکم به  
دهانم چسباندم و بی اراده عق زدم اما چیزی بالا نیاوردم. از  
شنیدن صدای عق زدنم سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد و  
با چهره ای در هم کشیده گفت:

آزاد: اینجا و اینستا خزان. برو بیرون حالت بد میشه.

دستم را از روی دهانم برداشتم و سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم. این جرمی بود که من مرتکبش شده بودم. نمیتوانستم تمام سنگینی بار گنااهش را روی شانه های آزاد بیندازم.

این بود که نفس عمیقی کشیدم و با سوق دادن قدم هایم به سمت جلو، روی زمین زانو زدم و با پارچه ی خیسی - که آزاد دقایقی پیش از آن استفاده کرده بود شروع به پاک کردن خون روی پارکت ها کردم.

برای لحظه ای با تردید نگاهم کرد و سپس سری تکان داد و به ادامه ی کارش مشغول شد. جسد برسام را در پتو قرار داد و بعد پتو را سفت و محکم دور بدنش پیچید و زمانی که

از نتیجه ی کارش اطمینان حاصل کرد دست هایش را به  
کمر زد و صاف ایستاد.

#پارت\_۴۲۳

نگاهش برای لحظه ای سمت چاقوی خون آلودی که هنوز  
روی سرامیک های کف آشپزخانه افتاده بود چرخید. فوراً  
خم شد و محتاطانه چاقو را از روی زمین برداشت و بعد  
مسیر قدم هایش را سمت ظرفشویی کج کرد تا آن را بشوید.

همانطور که هنوز هم با وسواس مشغول سابیدن زمین  
بودم نگاهم را به سمتش چرخاندم. چاقو را زیر شیر آب نگه  
داشته بود و با دقت کامل مشغول تمیز کردن تیغه و دسته  
اش بود. زبانم را روی لب های خشکم کشیدم و با صدای  
ضعیفی گفتم:

\_نمیخوام اینجا بمونه.

فورا سر چرخاند و نگاهم کرد. حالت پرسشگر نگاهش نشان میداد که متوجه منظورم نشده است. سرم را دوباره زیر انداختم و همانطور که پارچه را محکم روی سرامیک های که دیگر پاک شده بودند میکشیدم گفتم:

\_نمیخوام اون چاقو توی خونه م بمونه. یکاریش بکن. نمیخوام دیگه ببینمش.

بی آنکه کلامی به زبان بیاورد نفس عمیقی کشید و سرش را بالا و پایین برد. برای لحظاتی طولانی تر به تمیز کردن چاقو مشغول ماند و بعد شیر آب را بست و با بیرون کشیدن کیسه ی پلاستیکی از داخل یکی از کابینت ها چاقو را داخل کیسه قرار داد و بعد قدم هایش را به سمت من کج کرد.



بالای سرم ایستاد و به زمینی که من بی وقفه درحال  
ساییدنش بودم خیره شد. صدای آه عمیقش دوباره در  
گوش هایم پیچید.

آزاد: خزان پاشو دیگه. زمین تمیز شده.

بی آنکه دست از کارم بردارم محکم سری به معنای مخالفت  
تکان دادم و نجوا کردم:

\_هنوز تمیز نشده. هنوز خون ریخته اینجا. اگه کسی - بیاد و  
بینه میفهمه که من یکیو اینجا کشتم. هیچکس نباید  
بفهمه.

@Vip Roman

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با ناراحتی نگاهم کرد و سری تکان داد و سپس آهسته کنارم  
روی زانوهایش نشست. دستش را جلو آورد و با گرفتن مچ  
دستم اجازه نداد تا بیشتر از آن پارچه را روی سرامیک ها  
جلو و عقب ببرم.

آزاد: عزیزم بین. دیگه هیچ خونی اینجا نیست. پاکش کردی.

با لحنی ملایم گفت و من برای نگاه کردن به چشمانش سرم  
را بالا گرفتم. چانه ام لرزید و صدایی ناآشنا مرز حنجره ام را  
پشت سر گذاشت.

\_اگه بفهمن؟

لبخند کوچکی زد و با صدایی که حتی از صدای من هم  
ضعیف تر بود جواب داد:

آزاد:هیچکس نمیفهمه.

انگشتانم سرانجام دست از فشردن پارچه کشیدند.مچ دستم را رها کرد و بعد پارچه را از روی زمین برداشت و با انداختنش داخل همان کیسه ی پلاستیکی که چاقو در آن قرار داشت از روی زمین بلند شد.نگاهی به جسد پتو پیچ شده ی برسام انداخت و گفت:

آزاد:میرم ماشین رو بیارم داخل حیاط.زود برمیگردم.

در تایید حرفش آرام سری تکان دادم و او با گرفتن نگاهش از جسد قدم هایش را به سمت خروجی آشپزخانه کشید و لحظه ای بعد از مقابل نگاهم محو شد.

با رفتنش، همانجا کف آشپزخانه نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم. نگاهم حتی برای لحظه ای از روی جسم بی جانی که حالا در دل آن پتوی لعنتی پنهان مانده بود برداشته نمیشد. چانه ام را روی زانوهایم گذاشتم و با صدای لرزان زمزمه کردم:

\_ دیدی آخرش من رو به کجا رسوندی؟ دیدی آخرش مجبورم کردی چیکار کنم؟ دیدی آخرش دستم رو به خونت آلوده کردی؟ حالا من باید چیکار کنم؟ ها؟ باید چیکار کنم؟

خنده ای کوچک بی اختیار روی لب هایم نقش بست. سرم را روی شانه کج کردم و ادامه دادم:

\_ بعد از این قراره چطور زندگی کنم؟ چطور میتونم توی چشم های نیلی نگاه کنم؟ چطور باید امشب رو فراموش کنم؟ اصلا میتونم؟ از پشش برمیام؟

پلک هایم آهسته روی هم افتادند و بغض شدیدتر از همیشه راه گلویم را بست. صورتم را میان زانوهایم پنهان کردم و همانطور که بی اختیار بدنم را به سمت جلو و عقب تکان میدادم عاجزانه نالیدم:

\_آخ برسام آخ. زندگیم رو نابود کردی. آخرش من رو قاتل خودت کردی.

سرم را دوباره بالا گرفتم و اینبار انگشتانم را میان موهای آشفته ام فرو بردم. صورتم را بی هدف سمت سقف نگاه داشتم و با صدای خفه ای که تنها خودم قادر به شنیدنش باشم نجوا کردم:

\_تمام زندگیم مشغول فرار کردن بودم. تمام زندگیم فرار کردم تا مبادا یه روزی به اینجا برسم. فکر کردم میتونم از

دست سرنوشتم فرار کنم. اما اشتباه می‌کردم. از این به بعد  
بازم باید فرار کنم. من تا آخر عمرم محکوم به فرار  
کردنم. هیچوقت تموم نمیشه. هیچوقت تموم نمیشه.

با شنیدن صدای قدم های آزاد که به سمت آشپزخانه  
کشیده میشدند به خودم آمدم. سرم را پایین گرفتم و با  
دوختن نگاه خیره ام به ورودی آشپزخانه، در ذهنم دوباره به  
دهانم قفل سکوت آویختم.

قدم به داخل آشپزخانه گذاشت. چهره اش در هم کشیده  
بود و قطرات درشت عرق روی پیشانی اش خودنمایی  
میکردند. مرا که با آن حال زار و پریشان روی زمین دید  
ابروهایش بیش از پیش در هم کشیده شدند. به سمتم قدم  
برداشت و با ایستادن کنارم دلواپسانه پرسید:

آزاد: خزان حالت خوبه؟ اصلا رنگ به چهره نداری.

بزاق تلخ دهانم را به سختی فرو خوردم و با فشردن کف دست هایم روی زمین, از جا برخاستم و مقابلش ایستادم.

\_خوبم. چیزیم نیست.

نگاه نگرانش را به دست های لرزانم دوخت و پرسید:

آزاد: مطمئنی؟ نباید دارو بخوری؟ لرزش دستات شدیدتر از حالت عادیه انگار.

#پارت\_۴۲۴

@Vip Roman

به یکباره به یاد آوردم که هنوز داروهایم را نخورده ام. فوراً سرم را به نشانه‌ی موافقت با حرفش بالا و پایین بردم و همانطور که به سمت یکی از کابینت‌های بالایی قدم برمیداشتم تا قرص‌هایم را بردارم گفتم:

چرا... چرا باید بخورم. یه لیوان آب برام میریزی؟

بی‌چون و چرا به سمت یخچال قدم برداشتم و لیوانی که از قبل همانجا قرار داشت را زیر آبریز کن نگه‌داشتم و از آب پرش کردم و بعد دوباره به سمت من برگشتم. قرص‌هایی که کف دستم قرار داشتند را به دهانم ریختم و با دست دیگرم لیوان را از او گرفتم و یک نفس آب را سرکشیدم.

ممنون.



آهسته زیر لب نجوا کردم و او با گرفتن لیوان از دستم، موهایی که روی صورتم ریخته بودند را پشت گوشم زد و پرسید:

آزاد: خوبی؟ به چیز دیگه ای نیاز نداری؟

سری در مخالفت با حرفش تکان دادم و مسیر نگاهم را دوباره سمت جسد برسام چرخاندم.

\_خوبم. ماشین رو آوردی توی حیاط؟

در جوابم "هوم" آرامی گفتم و بعد لیوان را روی کانتر قرار داد و به سمت برسام قدم برداشت. لحظه ای بالای سرش ایستاد و سپس آستین هایش را بالا زد و اندکی خم شد تا بتواند لبه های بالایی پتو را میان دستانش بگیرد.

آزاد: برو در سالن رو باز کن.

همانطور که حالا قسمت بالایی پتو را در دستانش گرفته بود و جسد را به سمت خروجی آشپزخانه می کشید گفت و من برای آنکه دستورش را اطاعت کنم بی معطلی از آشپزخانه بیرون دویدم و به سمت در سالن قدم برداشتم.

کنار در ایستادم و همانطور که کامل بازش میکردم تماشا کردم که او چطور برای کشیدن جسد به سمت خروجی سالن تقلا میکند. برای لحظه ای بابت اینکه او را در چنین شرایطی قرار داده بودم از خودم بیزار شدم. او چه گناهی کرده بود که باید پاسوز جرمی که من مرتکبش شده بودم میشد؟

قدم هایش سرانجام نزدیک در متوقف شدند. برای لحظه ای ایستاد و دستی به پیشانی اش کشید پیش از آنکه بگوید:

آزاد: برو صندوق عقب ماشین رو باز کن.

با شنیدن صدایش به خودم آمدم. فوراً سری تکان دادم و سپس با قدم هایی بلند از خانه بیرون دویدم و خودم را به ماشینی که حالا در حیاط پارک شده بود رساندم. همانطور که او گفته بود صندوق عقب را برایش باز کردم و بعد دوباره نگاهم را به او که حالا به زحمت در حال پایین کشیدن جسم بی جان برسام از پله ها بود دوختم.

طولی نکشید که پله ها را پشت سر گذاشت و خودش را به ماشین رساند. برای ثانیه ای کوتاه ایستاد و نفسی تازه کرد و بعد محتاطانه نگاهی به ساختمان های اطراف انداخت پیش از آنکه خم شود و با بلند کردن جسد از روی زمین، داخل صندوق عقب ماشین قرارش دهد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

مضطرب تر و نگران تر از او نگاهم را به اطراف چرخاندم تا مطمئن شوم کسی- پنهانی مشغول دید زدنمان نباشد. اگر حتی فقط یک نفر ما را در این حال و وضع میدید یقینا کار هردویمان تمام بود.

آزاد: تو انباری بیل داری؟

شنیدن صدایش و ادارم کرد تا دست از نگاه کردن به اطراف بردارم و توجهم را دوباره به او که منتظرانه نگاهم میگرد بدهم.

چی؟

با تردید پرسیدم و او دوباره تکرار کرد:

آزاد: پرسیدم تو انباری بیل داری یا نه؟

نامطمئن چهره در هم کشیدم و پلک هایم را باز و بسته کردم.

\_آره... آره فکر کنم باشه. مطمئن نیستم.

منتظر نماند تا حرفم را به پایان برسانم. در صندوق را تا نیمه پایین آورد و سپس قدم هایش را به سمت انباری که در انتهای حیاط قرار داشت سوق داد و لحظه ای بعد در تاریکی شب محو شد. بازوهایم را بغل گرفتم و به بدنه ی ماشین تکیه زدم.

مغزم داغ کرده بود. همه چیز برایم شبیه به یک کابوس باورناپذیر بود. دلم میخواست چشم هایم را ببندم و وقتی بازشان میکنم به چند ساعت قبل برگشته باشم. دوباره

پشت میز شام روبروی آزاد نشسته باشم و اینبار وقتی تصمیم به فیلم دیدن می‌گرفتیم او را برای خریدن تنقلات از خانه بیرون نفرستم.

اما حیف... حیف که همه چیز بیش از اندازه واقعی بود. زمان تمایلی برای به عقب برگشتن نداشت و من کاری که نباید انجامش میدادم را انجام داده بودم. برسام را گشته بودم.

با شنیدن صدای نزدیک شدن قدم‌های آزاد به ناچار نقطه‌ی پایانی مقابل افکار آشوبم قرار دادم. تکیه‌ام را از ماشین گرفتم و با چرخاندن سرم به سمت عقب نگاهم را به او که حالا با بیلی در دست به سمتم قدم بر میداشت دوختم.

جلوتر آمد و کنار ماشین ایستاد. صندوق را دوباره بالا داد و اینبار بیل را هم داخل ماشین انداخت پیش از آنکه در را

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ببندد و دست هایش را به یکدیگر بکوبد. نگاه پر از تردیدش  
را به من دوخت و گفت:

آزاد: خزان بهتره تو خونه بمونی. من خودم یجوری حلش  
میکنم.

لب هایم را روی یکدیگر فشردم و در جوابش محکم سری  
به نشانه ی مخالفت تکان دادم.

\_منم باهات میام.

با نگرانی چهره در هم کشید و دهان باز کرد تا مخالفت  
کند. اما پیش از آنکه بتواند کلامی به زبان بیاورد با لحنی  
محکم تر تکرار کردم:

\_این غلطیه که من انجامش دادم آزاد. جرمیه که من مرتکبش شدم. قرار نیست تمام بار مسئولیتش رو روی دوش تو بندازم. منم همراهت میام.

#پارت\_۴۲۵

بی آنکه حرفی بزند یا مخالفت دیگری به زبان بیاورد آهی کشید و نگاهم کرد. بحث را دیگر بیشتر از آن ادامه ندادم. قدمی به عقب برداشتم و سپس با گفتن اینکه میروم تا لباس هایم را بپوشم به سمت خانه دویدم.

چهار ستون بدنم هنوز هم میلرزید. در دلم آشوب و بلوایی بر پا بود آن سرش ناپیدا. افکاری در ذهنم جولان میدادند که برای ساکت نگه داشتنش سال ها جان کنده بودم. و



حالا دوباره برگشته بودند. برگشته بودند تا مرا به دیوانگی و جنون بکشانند.

قدم به داخل اتاقم گذاشتم. دم دستی ترین مانتو و شالم را از کمد بیرون کشیدم و شروع به پوشیدنشان کردم. نگاهم برای لحظه ای ناخودآگاه به آینه افتاد. دیدن چهره ی رنگ پریده و مثل گچ دیوار سفیدم نفس را در ریه هایم به دام انداخت.

ترسیده و آشفته دست هایم را به صورتم کشیدم و موهایم را کنار زدم. نگاه خیره ام را به تصویر منعکس شده ام در قاب آینه دوختم و با صدای آرامی زمزمه کردم:

\_ همه چیز درست میشه. هیچکس چیزی نمیفهمه. هیچکس خبردار نمیشه. به خودت بیا.

انگار که تصویر زین در آینه را کسی- جز خودم بدانم نفس عمیقی کشیدم و در تایید حرف هایش سر تکان دادم. شالم را روی سرم انداختم و سپس نگاهم را از آینه گرفتم و با قدم هایی بلند از اتاق بیرون زدم.

ماشین آزاد حالا دیگر در حیات نبود. از خانه بیرون زده بود و مقابل در خروجی انتظارم را می کشید. سراسیمه در را پشت سرم بستم و از خانه بیرون زدم. برای آخرین بار نگاهی به ساختمان های اطراف انداختم و بعد قدم هایم را به سمت ماشین سوق دادم و سوار شدم.

با حواسی پرت و نگاهی آشفته بی هدف به روبرو چشم دوخته بود. صدای باز و بسته شدن در ماشین را که شنید انگار که افکارش بهم ریخته باشند فوراً سر چرخاند و به من نگاه کرد.

آهسته لب گزیدم و با عذاب وجدان نگاهش کردم. اقیانوسی از احساسات ضد و نقیض درون چشم هایش موج میزد اما برای آنکه مرا آرام نگه دارد کلامی به زبان نمی آورد. میدانستم که اگر بخاطر من نبود، اگر پای من وسط نبود هرگز به این دیوانگی تن نمیداد. هرگز حاضر نمیشد شبانه یک جسد پتو پیچ شده را در صندوق عقب ماشینش بیندازد و برای گم و گور کردنش راه ناکجاباد را در پیش بگیرد.

من مجبورش کرده بودم. من به اجبار او را در جرم و حماقت خودم شریک کرده بودم. من امشب از آزاد مردی ساخته بودم که پا گذاشته بود روی تمام قانون ها و اخلاقیاتش و چشم بسته بود روی تمام بدبختی هایی که میتوانستند بعد از امشب زندگی اش را نابود کنند. آن هم فقط بخاطر من لعنتی.

دستش که برای استارت زدن ماشین جلو رفت تمام افکارم به سمت دورترین و عمقی ترین قسمت ذهنم پا به فرار

گذاشتندی بی آنکه حرفی بزنی چشم هایم را بستم و سرم را به صندلی چسباندم. طولی نکشید که ماشین شروع به حرکت کرد و با سرعتی نه چندان پایین از خانه ای که امشب درونش دست به بزرگترین حماقت زندگی ام زده بودم دور و دورتر شد.

هر دو در سکوتی سنگین و مطلق غرق شده بودیم. هیچکداممان توانی برای دهان باز کردن و شکستن سکوتی که داشت ذره ذره روحمان را میخورد نداشتیم. و یا شاید در واقع حرفی برای گفتن وجود نداشت. در مسیر به پایان رساندن دیوانگی و حماقت من به سمت جلو حرکت میکردیم. چه حرفی میتوانست برای گفتن باقی مانده باشد؟

پلک هایم را محکم تر از پیش روی یکدیگر فشار دادم و انگشتانم را روی زانوهایم مشت کردم. آزاد که شیشه ها را اندکی پایین داد باد جسورانه موهایم را به بازی گرفت. صورتم

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

را اندکی بیشتر به سمت پنجره چرخاندم و اجازه دادم تا  
خنکای باد مرهمی برای پوست داغ و تب دارم باشد.

تمام وجودم غرق گرمای مرگباری بود که اکسیژن را از ریه  
هایم میدزدید. گویی تب داشتم. از درون میسوختم و از  
بیرون میلرزیدم. حالم اصلا خوب نبود. از پا افتادم را نزدیک  
میدیدم.

اجازه دادم تا پلک هایم همانطور روی یکدیگر بمانند. و باقی  
مسیری که نمیدانستم انتهایش به کجا ختم میشد در همان  
سکوت تلخ و تاریک طی شد...

\*\*\*

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 2602

برای دهمین بار با کابوس لحظه ی چاقو زدن به برسام از خواب پریدم. چشم هایم را آهسته باز کردم و سری که به شیشه ی ماشین تکیه داده شده بود را عقب کشیدم.

نمیدانستم چه مرگم شده بود. تب و لرز امانم را بریده بود. آنقدر خسته و بی حال بودم که به زور میتوانستم چشم هایم را باز نگه دارم. از ابتدای مسیرمان این چندمین باری بود که ناخواسته به خواب میرفتم و چند دقیقه ی بعدش با کابوس لحظه ی چاقو زدن به برسام از خواب میپریدم.

با خستگی بدنم را روی صندلی جدا کردم و نگاهم را به رو به رو چرخاندم. طولی نکشید که فهمیدم ماشین دیگر در حال حرکت نیست و یک جا ایستاده ایم. بی معطلی گردنم را به سمت آزاد چرخاندم. با دیدنش که هنوز پشت فرمان نشسته بود و به رو به رو زل زده بود قلبم اندکی آرام گرفت.

\_آزاد؟

#پارت\_۴۲۶

با صدای آرامی نامش را به زبان آوردم اما نگاهش به سمتم  
نچرخید. هر دو دستش را روی فرمان گذاشته بود. ابروهایش  
با اخمی بزرگ به یکدیگر گره خورده بودند و نگاهش قفل  
به تاریکی روبرویمان بود.

آهسته سر چرخاندم و مسیر نگاهش را دنبال کردم. تازه  
فهمیدم که در مکانی ناآشنا توقف کرده ایم. تاریکی مطلق  
همه جا را فرا گرفته بود و تنها چیزی که در اطرافمان به  
چشم میخورد فقط درخت بود و درخت.

بزاق تلخ دهانم را به سختی فرو خوردم و این بار با صدایی  
بلند تر نامش را به زبان آوردم.

\_آزاد.

نگاهش سرانجام به سمتم چرخید. با همان چهره ی در هم  
کشیده اش برای لحظه ای مردد نگاهم کرد و سپس با  
صدای آرامی جواب داد:

آزاد: جانم؟

بازوهایم را بی اختیار بغل گرفتم و پرسیدم:

\_کجاییم؟



سر چرخاند و نگاه کوتاهی به تاریکی اطرافمان انداخت پیش  
از آنکه پاسخ دهد:

آزاد: یه جایی خارج از تهران.

نگاهم به ساعت ماشین افتاد. چشمانم با دیدن اعدادی که  
روی صفحه نقش بسته بودند ناخودآگاه گرد شدند. نزدیک  
دو ساعت در مسیر بودیم و من متوجهش نشده بودم؟

دندان هایم که از شدت سرما به یکدیگر خوردند نگاهش  
آشکارا رنگ نگرانی گرفت. فوراً خودش را جلوتر کشید و با  
خیره شدن به صورتم دلوآپسانه پرسید:

آزاد: خزان؟ چت شده؟ داری میلرزی؟

بازوهایم را محکم تر بغل گرفتم و تند تند سری به نشانه ی  
تایید تکان دادم.

\_سردمه. خیلی سردمه.

بی معطلی دستش را سمت صورتم دراز کرد و روی پیشانی  
ام قرار داد. دمای بالای بدنم نگرانی که در چشمانش موج  
میزد را دو چندان کرد. آهسته صورتم را نوازش کرد و گفت:

آزاد: داری تو تب میسوزی. خیلی بهت فشار وارد شده. بهت  
که گفتم بهتره خونه بمونی خزان. بین اصلا رنگ به صورت  
نداری.

@Vip Roman

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

لجبازانه دستش را از روی صورتم پس زدم و نفس عمیق و  
لرزانی کشیدم.

\_خوبم.نگران نباش.

بی آنکه چیزی بگوید برای لحظاتی طولانی تر با تردید نگاهم  
کرد و سپس آهی کشید و به سمت در چرخید تا از ماشین  
پیاده شود.فورا به آستین پالتویش چنگ انداختم و وحشت  
زده پرسیدم:

\_کجا میری؟

سر چرخاند و متعجب نگاهم کرد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: کجا میرم؟ میرم کاری که شروع کردیم رو تمومش کنم. تو بشین تو ماشین.

گفت و بعد دیگر منتظر شنیدن جوابی از طرف من نماند. در ماشین را باز کرد و پیاده شد. بی معطلی سرم را از شیشه بیرون دادم و گفتم:

\_آزاد تنها نرو. بذار منم باهات بیام.

چهره در هم کشید و با کلافگی سرش را تکان داد.

آزاد: کجا بیای خزان؟ حالت خوب نیست داری تو تب میسوزی. شک دارم اصلا بتونی رو پاهات وایسی.

حق با او بود. حال خوب نبود. آنقدر ضعیف و در هم شکسته بودم که شک داشتم بتوانم قدم از قدم بردارم. لب زیرینم را به دندان گرفتم و مایوسانه نگاهش کردم. نگاه ناامیدم را که دید آشفته و عصبی دستی به موهایش کشید و پس از لحظه ای سکوت گفت:

آزاد: من زود برمیگردم عزیزم. تو همینجا تو ماشین بمون. پیاده نشو باشه؟

با وجود آنکه دلم نمیخواست تک و تنها در ماشین بمانم اما بالاجبار خواسته اش را اطاعت کردم و دوباره به صندلی تکیه زدم. در واقع حتی اگر روی خواسته ام پافشاری هم میکردم بعید میدانستم که بتوانم با این حال زارم از ماشین پیاده شوم.

لحظه ای بعد قدم هایش به سمت قسمت پشتی ماشین کشیده شدند. فوراً سرم را به عقب چرخاندم تا بتوانم ببینمش. صندوق عقب را باز کرد و بعد از آنکه نگاه محتاطی به اطراف انداخت درگیر کشمکش برای بیرون کشیدن جسد برسام از داخل صندوق شد.

چشم هایم را بستم و دوباره سرم را رو به جلو چرخاندم. توان تماشا کردن بیشتر از آن را نداشتم. صدای خش خش برگ هایی که از پشت ماشین به گوش میرسید نشان از آن داشت که درحال کشیدن جنازه روی زمین به سمت دیگری بود.

دقیقه ای طول کشید تا دیگر صدایی به گوش نرسد. چشم هایم را باز کردم و از آینه ی ماشین به پشت سر نگاه کردم. آزاد دیگر آنجا نبود. تاریکی و سیاهی شب او را بلعیده بود.

## #پارت\_۴۲۷

بغضی۔ کہ در گلویم جا خوش کرده بود گویی هر ثانیه بزرگ تر میشد و به همان اندازه ی بزرگ تر شدنش راه نفس کشیدن مرا بیشتر و بیشتر سد میکرد.

بی اختیار دستم را بالا بردم و به گلویم فشردم. کاش میتوانستم این بغض لعنتی را بشکنم. کاش میتوانستم به اشک هایی که خشک شده بودند دوباره اجازه ی جاری شدن بدهم. نمیدانستم این اشک های لعنتی تا کی قصد داشتند با چشم هایم قهر بمانند. اگر امشب در این شرایط قادر به اشک ریختن نبودم پس دیگری و برای چه مصیبتی

میتوانستم گریه کنم؟ مگر مصیبت از این بزرگ تر هم وجود داشت؟

به سختی نفس کشیدم و سرم را چندبار به صندلی ماشین کوبیدم. تاریکی و ظلمت جوری همه جا را فرا گرفته بود که گویی هیچ موجود زنده ای در این دنیای بزرگ وجود نداشت.

دقایق به سرعت در پی یکدیگر میدویدند و زمان همانند یک شبح سرگردان به پرواز در آمده بود. مدت زیادی گذشته بود اما هنوز از آزاد خبری نبود. نه صدایی به گوش میرسید و نه نشانه ای از او وجود داشت.

مضطربانه نگاهم را برای چندمین بار به ساعت ماشین دوختم و حریصانه شروع به جویدن پوست لبم کردم. پس آزاد کجا مانده بود؟ چرا هنوز برنگشته بود؟



در سرم قیامتی به پا بود که لحظه ای آرام نمیگرفت. ترس از آینده و انتهای این ماجرا امانم را بریده بود. دوباره تبدیل شده بودم به همان خزان پانزده ساله ای که از همه کس و همه چیز میترسید. حتی از سایه ی خودش. حتی از صدای قدم ها و نفس کشیدن خودش.

خودم را دوباره در همان منجلابی که سیزده سال پیش گرفتارش شده بودم میدیدم. همانقدر بی پناه، همانقدر ترسیده، همانقدر بیچاره. و چقدر احمقانه تمام این سال ها خودم را به فرار از بخت سیاهم وادار کرده بودم. چه ساده لوحانه خیال کرده بودم که همه چیز به پایان رسیده است. درحالی که هنوز هیچ چیزی به پایان نرسیده بود. من هنوز هم همان خزان ترسوی سیزده سال پیش بودم.

نیامدن آزاد که طولانی شد دیگر بیشتر از آن نتوانستم همانجا بنشینم و با افکاری که مرا به سمت دیوانگی می کشاندند دست و پنجه نرم کنم. دستم را به دستگیره گرفتم و با باز شدن در ماشین سراسیمه پیاده شدم.

هنوز هر دو پایم به زمین نرسیده بودند که از شدت ضعف و بی حالی تعادلم را از دست دادم و روی زمین افتادم. صدای خش خش برگ هایی که زیر فشار بدنم خرد شدند برای لحظه ای کوتاه سکوت مطلق فضا را در هم شکست.

ناله ی خفه ای سر دادم و با فشردن کف دست هایم روی زمین به هر زحمتی که بود از جا بلند شدم و تلاش کردم تا تعادلم را حفظ کنم. نگاهم را در تاریکی بی هدف به اطراف چرخاندم و تمام هوش و حواسم را جمع کردم تا بتوانم مسیری که آزاد دقایقی پیش در آن ناپدید شده بود را پیدا کنم.

بعد از ماجرای دزدیده شدن گوشی ام توسط آدم هایی که برسام اجیرشان کرده بود هنوز فرصت نکرده بودم که یک تلفن جدید بخرم. آنقدر هم کلافه بودم که پاک فراموش کرده بودم باید از برسام بخواهم تلفنم را پس بدهد. در نتیجه حالا هیچ چراغ قوه ای که بتواند مسیر را برایم روشن کند در دست نداشتم.

کورکورانه در مسیری که تاریکی از هر طرف محاصره اش کرده بود به سمت جلو قدم برداشتم. باد سردی که بی رحمانه میلرزید لرزش بدنم را دوچندان کرده بود. بازوهایم را محکم بغل گرفتم و همانطور که به سمت جلو قدم برمیداشتم با صدای آرامی گفتم:

\_آزاد؟

هیچ صدایی جوابم را نداد. بازوهایم را محکم تر بغل گرفتم  
و جلوتر رفتم.

\_آزاد کجایی؟

این بار صدای خش خش آرامی از جایی میان تاریکی به  
گوشم رسید. چهره ام را در هم کشیدم و نگاه ترسیده ام را  
به آن سمت چرخاندم. دهان باز کردم تا برای سومین بار نام  
آزاد را صدا بزنم اما پیش از آنکه صدایی از حنجره ام خارج  
شود دستی دور بازویم پیچید و قلبم را از تپیدن انداخت.

وحشت زده جیغ خفه ای سر دادم و فوراً سرم را به عقب  
چرخاندم. نگاهم که روی صورت آزاد ثابت ماند قلب  
ناآرامم اندکی آرام گرفت. بازویم را رها کرد و با ننگه داشتن  
انگشت اشاره اش مقابل بینی اش آهسته نجوا کرد:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: هیسسس. جیغ نزن. منم.

دستم را روی قفسه ی سینه ام فشردم و همزمان با باز و بسته کردن پلک هایم زیر لب گفتم:

\_سکته م دادی.

پشت دستش را به پیشانی اش کشید و با همان صدای آرامش جواب داد:

آزاد: ببخشید نمیخواستم بترسونمت. چرا با این حالت از ماشین پیاده شدی؟

نگاهم دوباره روی صورتش نشست. پیشانی اش خیس عرق بود و به سختی نفس نفس میزد. هردو آستین لباسش را بالا

EXCHANGE GROUP. 2618

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

داده بود و بیلی که از انباری خانه برداشته بود را در یکی از دست های کثیف و خاک آلودش نگه داشته بود.

زمزمه وار و آرام با صدایی که انگار از عمق چاه در می آمد  
پرسیدم:

\_چیکار کردی؟

باز هم با پشت دست عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و  
همراه با کشیدن نفس عمیقی پاسخ داد:

آزاد: تمومش کردم.

@Vip Roman

#پارت\_۴۲۸

و بعد به دنبال این حرف نگاهش را به سمت دیگری  
چرخاند و مرا هم وادار کرد تا مسیر نگاهش را دنبال  
کنم. چشم هایم میان تاریک و روشن فضا روی قسمتی از  
زمین که انگار تازه کنده و دوباره پر شده بود ثابت  
ماند. گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و با تردید پرسیدم:

\_اونجا خاکش کردی؟

بی آنکه کلامی به زبان بیاورد آهسته سرش را به نشانه ی  
تایید بالا و پایین برد. دست های لرزانم را مقابل لب هایم به  
یکدیگر چسباندم و چشم هایم را بستم تا مجبور نباشم  
بیشتر از آن به صحنه ی مقابلم نگاه کنم.

زانوهایم دوباره سست شدند و تاب و توان سر پا نگه  
داشتم را از دست دادند و پیش از آنکه بتوانم برای حفظ  
تعادلم تلاش کنم مقابل پاهای آزاد روی زمین افتاده بودم.

\_معذرت میخوام. معذرت میخوام.

با صدایی لرزان و در هم شکسته نجوا کردم و او بی معطلی  
بیل را کنار انداخت و روبرویم روی زمین زانو زد. بازوهایم را  
میان دست های مردانه اش گرفت و با نگرانی گفت:

آزاد: خزان؟ خزان حالت خوبه؟ منو نگاه کن.

دست های لرزان و ناآرامم را به یقه ی لباسش مشت کردم  
و با خیره شدن به چشم های دلواپسش دوباره تکرار کردم:



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_معذرت میخوام آزاد.معذرت میخوام که مجبورت کردم با  
من توی این جرم شریک بشی\_معذرت میخوام که به این  
حال و روز انداختمت.معذرت میخوام که بخاطر من  
مجبور شدی دست به چنین کاری بزنی.توروخدا منو  
ببخش.منو ببخش آزاد.

کلافه نفس عمیقی کشید و با حلقه کردن بازوهایش دور  
بدنم مرا به سمت آغوشش کشید.به نرمی موهایم را نوازش  
کرد و زیر گوشم نجوا کرد:

آزاد:باشه...باشه عزیزم آروم باش.تموم شد.دیگه تموم  
شد.

بی آنکه اشک بریزم در آغوشش هق هق زدم و صورتم را به  
قفسه ی سینه اش فشردم.

\_تموم نشده. تموم نشده. هیچوقت هم تموم نمیشه. من  
هردومون رو بدبخت کردم آزاد. من هردو تامونو به خاک  
سیاه نشوندم.

مرا از آغوشش جدا کرد و با گرفتن صورتم میان دست  
هایش به چشم هایم خیره شد و گفت:

آزاد: خزان به من نگاه کن. تو من رو بدبخت نکردی. تو من  
رو به خاک سیاه نشوندی باشه؟

با سرانگشتانش گونه هایم را نوازش کرد و سپس ادامه داد:

آزاد: باید خودت رو جمع و جور کنی خزان. باید از اینجا بریم  
باشه؟ به خودت بیا. بلند شو.

فرصت نداد که جوابی به حرف هایش بدهم. زودتر از من از جا بلند شد و با گرفتن دست های سردم مرا هم از روی زمین بلند کرد. با یک دستش مرا که توانی برای راه رفتن نداشتم به خودش چسبانده و با دست دیگرش بیل را از روی زمین برداشت و سپس با قدم های آرامش هردو نفرمان را به سمت ماشین هدایت کرد.

به ماشین که رسیدیم در را برایم باز کرد و کمکم کرد تا سوار شوم. زمانی که از سوار شدنم مطمئن شد در را بست و به سمت صندوق قدم برداشت. بیل را در صندوق عقب قرار داد و سپس با بستن صندوق ماشین را دور زد و لحظه ای بعد پشت فرمان نشست.

نگاه پر از تردیدی به من که گوشه ی صندلی خودم را جمع کرده بودم و حریصانه ناخن هایم را می جویدم انداخت و سپس نفس عمیقی کشید و ماشین را روشن کرد.

آزاد: یکم بخواب خزان. وقتی رسیدیم بیدارت میکنم.

صدای آرامش وادارم کرد تا دست از جویدن ناخن هایم بردارم و نگاهش کنم. لبخند کوچک و کم جانی تحویلیم داد و با باز و بسته کردن پلک هایش دوباره تکرار کرد:

آزاد: بخواب. شاید اگه بخوابی یکم آروم تر شی. مسیر برگشتمون طولانیه.

بی چون و چرا از حرفش اطاعت کردم. پلک هایم را روی هم گذاشتم و سرم را به شیشه چسباندم. فقط برای چند دقیقه فراموشی میخواستم. فقط چند دقیقه نیاز داشتم که فکر اینکه بعد از این چه خواهد شد و انتهای این ماجرا به کجا خواهد رسید را از سرم بیرون کنم. و شاید در آن لحظات بستن چشم هایم و فرو رفتن به دنیای خواب تنها راه فراری

بود که مقابل خود میدیدم. بنابراین اجازه دادم تا پلک هایم بسته بمانند...

#پارت\_۴۲۹

به خانه که رسیدیم ساعت از یک نیمه شب عبور کرده بود. سکوت و تاریکی شب خیابان و تمام ساختمان هایش را محکم در آغوش کشیده بود. ده دقیقه ای میشد که از خواب پر از وهم و کابوسم بیدار شده بودم. در تمام طول مسیر هردو در سکوتی مطلق کنار یکدیگر نشسته بودیم و اجازه نداده بودیم تا کوچکترین کلامی سکوت سنگین بینمان را بشکند.

در واقع هیچکدامان حرفی برای گفتن نداشتیم. اصلا چه میتوانستیم بگوییم؟ باید به یکدیگر دلداری میدادیم؟ که

نگران نباش، همه چیز درست میشود، هیچکس تا ابد از راز  
بزرگمان باخبر نخواهد شد؟

یا باید به یکدیگر نگاه میکردیم و لبخند میزدیم و تظاهر  
میکردیم که هرگز اتفاقات شوم امشب را تجربه نکرده ایم؟

حقیقت تلخ تر و ترسناک تر از این حرف ها بود. آنقدر  
ترسناک که نه میتوانستیم فراموشش کنیم و نه میتوانستیم  
نادیده اش بگیریم. خوب میدانستم که بعد از امشب دیگر  
هرگز نمیتوانستیم به اوضاع سابق برگردیم.

من برسام را کشته بودم. اجازه داده بودم تا ترس و وحشت  
اختیار وجودم را به دست بگیرند و مرا به بزرگترین حماقت  
زندگی ام وادار کنند. مثل یک آدم ترسو آزاد را مجبور کرده  
بودم تا سنگینی بار جرمی که با دست های خودم مرتکب  
شده بودم را از روی شانم ببرد و خودم را پشت او  
پنهان کرده بودم.

و ادارش کرده بودم تا خونی که روی دست های من ریخته بود را بشوید و به جایش دست های خودش را از خون رنگی کند. من علاوه بر زندگی خودم، زندگی مردی که عاشقش بودم را هم به کام نابودی کشانده بودم. و حالا دیگر راهی برای برگشتن به عقب و جبران اشتباهاتم باقی نمانده بود.

ماشین که مقابل در خانه متوقف شد هیچکداممان برای پیاده شدن عجله ای به خرج ندادیم. سرم را بی اختیار زیر انداختم و به دست هایم نگاه کردم. تمیز بودند اما من هنوز هم میتوانستم رد خون را روی تک تک انگشتانم ببینم.

با وسواس ناخن هایم را پشت دستم فرو بردم و شروع به کندن پوستم کردم. میخواستم خونی که فقط خودم قادر به دیدنش بودم را تمیز کنم.

نگاهش در ثانیه ای متوجه حرکات دست هایم شد. فوراً سرش را به سمتم چرخاند و با گذاشتن دستش روی دست هایم اجازه نداد تا بیشتر از آن به پوستم آسیب برسانم.

آزاد: اینجوری به خودت آسیب نزن.

صدایش درست مثل همیشه نرم و مهربان بود آهسته سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. با سرانگشتش پشت دستم را نوازش کرد و لبخند کوچکی تحویلیم داد پیش از آنکه بگوید:

آزاد: بیا بیرونت داخل خونه.

با تردید چهره در هم کشیدم و پرسیدم:

\_میخواهی جایی بری؟



نفس عمیقی کشید و از پنجره نگاهی به اطراف انداخت. برای دقیقه ای به دید زدنش ادامه داد و در نهایت با ثابت نگه داشتن چشم هایش روی ماشینی که کمی آنطرف تر پارک شده بود جواب داد:

آزاد: ماشین برسام اونجاست. باید قبل از اینکه کسی ببینتش از اینجا بیرمش.

بی اختیار مسیر نگاهش را دنبال کردم و به ماشین برسام خیره ماندم. دلم در ثانیه ای دوباره آشوب شد. لب هایم را محکم روی یکدیگر فشردم و نگاهم را به سمت دیگری چرخاندم. به جایی رسیده بودم که دیگر روبرو شدن با هر نشانه ای از برسام حالم را بد میکرد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دستش که سمت دستگیره ماشین رفت تا پیاده شود فوراً بازویش را گرفتم و مانعش شدم. متعجب نگاهم کرد و ابروهایش را بالا انداخت. با صدای آرامی گفتم:

— تو پیاده نشو. خودم میتونم برم داخل.

دوباره به صندلی تکیه زد و مردد و نامطمئن پرسید:

آزاد: مطمئنی؟

آهسته سری به نشانه‌ی تایید بالا و پایین بردم و بعد دستم را به دستگیره گرفتم و در را باز کردم. تا زمانی که کاملاً از ماشین پیاده شوم با نگاه نگرانش دنبال‌م کردم.

آزاد: یه دوش بگیر بعدشم بخواب. من مشخص نیست  
ساعت چند برگردم. بعدش میرم خونه. اگه به چیزی احتیاج  
داستی بهم زنگ بزن باشه؟

برای آنکه خیالش را راحت کنم لبخند کم جانی تحویلش  
دادم و بعد بی آنکه جوابی به سفارش هایش بدهم قدم  
هایم را سمت در سوق دادم و با دست لرزانم بازش کردم.

تا زمانی که وارد خانه شوم و در را پشت سرم ببندم همانجا  
ایستاد و دلواپسانه نگاهم کرد. با بسته شدن در، بازوهایم را  
بغل گرفتم و قدم های بی رمق را به سمت پله های ورودی  
پیش بردم.

قلبم با هر قدمی که برمیداشتم دیوانه وار تر در سینه  
میکوبید. چه کسی - میتوانست باور کند که بعد از این همه

سال تنها زندگی کردن یک روز کارم به جایی برسد که از قدم گذاشتن به خانه ی خودم بترسم؟

در را که باز کردم بغض دوباره راه نفس کشیدنم را سد کرد. معده ام دوباره داغ شد و حالت تهوع امانم را برید. تمام صحنه های درگیری ام با برسام مانند یک حلقه ی فیلم از مقابل چشمانم عبور کرد.

دستم را محکم به دهانم چسباندم و با اندک توانی که در پاهای بی جانم باقی مانده بود به سمت سرویس بهداشتی دویدم. قدم هایم که به سینک روشویی رسیدند دیگر بیشتر از آن نتوانستم تاب بیاورم. خم شدم و با تمام وجود به عق زدن افتادم. گویی که میخواستم با عق زدن تمام ترس ها و غم هایی که در دلم جا خوش کرده بودند را بالا بیاورم.

#پارت\_۴۳۰

آنقدر عق زدم و عق زدم که دیگر در معده ام چیزی برای بالا آوردن باقی نماند. دست های لرزانم را به دو طرف سینک چسباندم و با بالا گرفتن سرم نگاهم را به چهره ی رنگ پریده و ترسیده ی دختری که در آینه حضور داشت دوختم.

دست هایم را جلو بردم و مشتی آب به صورت گر گرفته و تب دارم پاشیدم. شانه هایم دوباره به لرزه افتاده بودند. شیر آب را بستم و قدم هایم را به سمت حمام کشیدم. لباس هایم را در آوردم و درون سبد انداختم و بعد وارد حمام شدم. جریان آب را روی داغ ترین حالت ممکن قرار دادم و سپس همانجا کف حمام زیر دوش نشستم و اجازه دادم تا داغی آب پوستم را بسوزاند.

گرمای آب آرام آرام لرزی را که سرتاپای وجودم را به  
 تصاحب خودش در آورده بود از بین برد. بازوهایم را بغل  
 گرفتم و با چسباندن پیشانی ام به سر زانوهایم چشم هایم  
 را بستم و دوباره در دنیای افکار پر از ترس و وحشتم غرق  
 شدم.

نفهمیدم که چقدر آنجا نشستم. زمان برایم معنایش را از  
 دست داده بود. به خودم که آمدم دیگر از شدت گرمای  
 آب و بخاری که تمام فضای حمام را پر کرده بود  
 نمیتوانستم نفس بکشم. دستم را به سختی بالا بردم و شیر  
 آب را بستم و بعد به هر زحمتی که بود از جا بلند شدم و  
 قدم های سستم را به سمت خروجی حمام سوق دادم.

حوله ام را پوشیدم و از حمام بیرون زدم. فضای خانه آنقدر  
 برایم سنگین بود که حتی جرات نداشتم ذره ای گردنم را

بچرخانم و به اطراف نگاه کنم. تمام چراغ ها را خاموش کردم و بعد مستقیما به سمت اتاقم قدم برداشتم تا مجبور نباشم بیشتر از آن با سنگینی خانه ای که چند ساعت پیش شاهد یک جنایت بود دست و پنجه نرم کنم.

لباس هایم را با بی حالی هرچه تمام تر پوشیدم و موهای خیسم را در حوله پیچیدم. توانی برای خشک کردن و سشوار کشیدن موهایم نداشتم. خسته و داغان روی تخت افتادم و صورتم را در بالش ها فرو بردم. سرم به شکل مرگباری درد داشت و چشم هایم سیاهی میرفتند.

صورتم را از بالش ها گرفتم و اینبار نگاهم را به دست هایم دوختم. شدیدتر از همیشه می لرزیدند. حتی شدیدتر از سیزده سال پیش. اخیرا به طرز قابل توجهی آرام شده بودند. و من چقدر بابت این آرام شدنشان خوشحال بودم. اما حالا شک داشتم که دیگر هرگز بتوانند رنگ آرامش را ببینند.

خسته تر و بی حال تر از آنی بودم که بتوانم بیشتر از آن با افکار آزاردهنده ام دست و پنجه نرم کنم. پلک هایم را روی یکدیگر گذاشتم و تلاش کردم تا ذهنم را از تمام فکرهایم خالی کنم. نیاز به یک خواب طولانی داشتم. خوابی که آرزو میکردم این بار تا ابد طول بکشد...

\*\*\*

با صدای فریاد بلندی که از حنجره ام آزاد شد نفس نفس زنان از خواب پریدم. درحالی که از شدت ترس و وحشت دیوانه وار میلرزیدم روی تخت نیم خیز شدم و نگاه وحشت زده و هراسانم را به اطراف اتاق چرخاندم.

باز هم کابوس دیده بودم. کابوس لحظه ی به قتل رساندن برسام حتی برای لحظه ای راحت نمیگذاشت. این چندمین



باری بود که از سر شب با دیدن این کابوس تکراری از خواب  
میپریدم.

همانطور که نفس نفس میزدم دستم را به پیشانی خیس از  
عرقم کشیدم. دهانم خشک بود و گلویم خشک تر. به سختی  
پاهای کرختم را به زمین رساندم و با بلند شدن از روی  
تخت مسیر خروجی اتاق را در پیش گرفتم تا خودم را به  
آشپزخانه برسانم.

خانه در سکوت و تاریکی غرق شده بود. با هر قدمی که به  
آشپزخانه نزدیک تر میشدم ترس و وحشت بیشتر به جانم  
می افتاد. دیگر حتی از قدم برداشتن در خانه ی خودم هم  
واهمه داشتم.

پاهایم که سرانجام به ورودی آشپزخانه رسیدند برای لحظه  
ای تعلل کردم پیش از آنکه نفس لرزانی بکشم و جلوتر

بروم. عمدا چراغ ها را روشن نکردم تا مبادا نگاهم به سمت و سوی دیگری بیفتد. مقابل یخچال ایستادم و لیوان آبی از آب سرد کن پر کردم و بعد حریصانه به نوشیدنش مشغول شدم.

هنوز آب درست و حسابی گلویم را تر نکرده بود که صدای بلند و مهیبی که از پشت سر گوش هایم را پر کرد صدای جیغم را به هوا برد. ترسیده و وحشت زده سر چرخاندم و به عقب نگاه کردم. با دیدن پنجره ی باز آشپزخانه که حالا بخاطر جریان باد در حال تکان خوردن بود قلبم دوباره شروع به تپیدن کرد. فراموش کرده بودم پنجره را ببندم.

لیوان را روی کانتر گذاشتم و به سمت پنجره قدم برداشتم تا ببندمش. تمام تلاشم را به کار گرفته بودم تا به پایین نگاه نکنم. میترسیدم از اینکه نگاهم پایین بیفتد و دوباره با جسدی که روی پارکت ها افتاده و خونی که زمین را رنگی کرده مواجه شوم.

دست هایم را جلو بردم تا پنجره را ببندم. نگاهم برای لحظه ای به حیاط تاریک و سوت و کور خانه افتاد. باد بی رحمانه می وزید و شاخه های درختان داخل حیاط را تکان میداد. چشم هایم در میان تاریکی روی نقطه ای در انتهای حیاط ثابت ماندند. چهره ام بی اختیار در هم کشیده شد و چشم هایم تنگ تر شدند. نفسم در سینه حبس شد زمانی که متوجه شدم اشتباه ندیده ام. آنجا در انتهای حیاط و در میان شلوغی درختان انگار که یک مرد ایستاده بود.

#پارت\_۴۳۱

وحشت زده دست هایم را به دهانم چسباندم و قدمی به عقب برداشتم. باد دوباره خودش را از ورای پنجره به داخل

آشپزخانه رساند و پرده ها را تکان داد. آنقدر ترسیده بودم که حتی قدرت نفس کشیدن نداشتم.

به سختی و با هزار ترس و لرز دست هایم را از دهانم جدا کردم و با دراز کردنشان به سمت پنجره, پرده ها را کنار نگه داشتم. نگاهم دوباره به همان نقطه در انتهای حیاط گره خورد. دیگر کسی — آنجا نبود. تنها چیزی که وجود داشت سایه ی درختانی بود که شب و وار یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. خیال کرده بودم که کسی — در حیاط حضور دارد. تمامش خیال بود. ذهنم آنقدر ترسیده بود که شروع به ساختن توهمات وهم انگیز کرده بود.

فورا پنجره را بستم و با انداختن پرده ها قدم های سراسیمه ام را از آشپزخانه بیرون کشیدم. ترسیده بودم. دیگر در خانه احساس امنیت نداشتم. تنهایی جوری محاصره ام کرده بود که احساس خفگی لحظه ای امانم نمیداد.

چراغ های سالن را روشن کردم و مستقیماً به سمت میز  
تلفن قدم برداشتم تا به تنها کسی— که این روزها به قلبم  
احساس امنیت میداد زنگ بزنم. تلفن را برداشتم و فوراً  
شماره ای که دیگر ملکه ی ذهنم شده بود را وارد کردم  
پیش از آنکه تلفن را کنار گوشم نگه دارم و انتظار بکشم تا  
صدای دلگرم کننده اش در گوشم بیچد.

دقیقه ای طول کشید تا انتظارم به پایان برسد. صدای  
خسته و خواب آلودش که در گوشم پیچید تازه به یاد  
آوردم که چه زمان نامناسبی را برای زنگ زدن انتخاب کرده  
ام. گوشه ی لبم را گزیدم و با صدای آرامی گفتم:

\_آزاد...\_

صدایش فوراً دلوایس و نگران شد.

آزاد: خزان تویی؟ چی شده؟ خوبی؟

همانجا روی دسته ی مبل نشستم و همراه با کشیدن نفس سنگینی جواب دادم:

\_خیلی میترسم. حس میکنم دارم دیوونه میشم. انگار همه جای خونه برسام رو میبینم.

انگار که خواب از سرش پریده باشد برای لحظه ای سکوت کرد و بعد با لحنی نامطمئن پرسید:

آزاد: میخوای پیام اونجا پیشت؟

حرف دلم را به زبان آورده بود. بی آنکه حتی برای ثانیه ای  
تعلل کنم یا نیازی به فکر کردن داشته باشم فوراً پاسخ  
دادم:

\_آره لطفاً. بیا. خیلی به بودنت نیاز دارم.

در جوابم "باشه" ی آرامی گفتم و پس از گفتن اینکه  
خودش را زود می‌رساند به تماس پایان داد و مرا دوباره با  
سکوت مرگباری که خانه را به اسارت کشیده بود تنها  
گذاشت.

تلفن را مجدداً روی میز گذاشتم و با فشردن سر انگشت  
هایم روی شقیقه های دردناکم تلاش کردم تا اندکی از سردرد  
شدیدم بکاهم. اگر این سردرد تصمیم نمی‌گرفت که دست از  
سرم بردارد بدون شک به زودی دیوانگی به سراغم می‌آمد.

#پارت\_۴۳۲

کمتر از پنج دقیقه ی بعد آیفون به صدا در آمد و صدای زنگش فضای ساکت و خاموش خانه را پر کرد. بی معطلی از روی دسته ی مبل برخاستم و با قدم های سراسیمه به سمت آیفون دویدم تا در را باز کنم.

نگاهم که به تصویر آزاد که روی صفحه ی آیفون نقش بسته بود گره خورد غمی که در دلم بود بزرگ تر شد. حتی از پشت آیفون هم میتوانستم احساس کنم که تا چه اندازه خسته و کلافه بود.

آهی کشیدم و با جلو بردن دستم دکمه ی آیفون را فشردم و سپس قدم هایم را به سمت در سالن سوق دادم تا در را برایش باز کنم. به آستانه ی در که رسیدم او هم دیگر پله ها



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

را پشت سر گذاشته بود و مقابل ورودی ایستاده بود. صورتتم  
را که دید چهره اش در ثانیه ای در هم کشیده شد. قدمی  
جلو گذاشت و دلوآپسانه پرسید:

آزاد: خوبی؟

بی آنکه جوابی به سوالش بدهم با برداشتن یک قدم بلند به  
سمت جلو، فاصله ی ناچیز میانمان را پشت سر گذاشتم  
دست هایم را محکم دور گردنش حلقه کردم. چشم هایم را  
بستم و با چسباندن لب هایم به سرشانه اش با صدای  
ضعیفی نجوا کردم:

\_ خوب نیستم.

@Vip Roman

ثانیه ای طول کشید تا دست هایش دور تنم بیچند و مرا  
به آغوشش بفشارند. آهسته موهای پریشانم را نوازش کرد  
و زیر گوشم نجوا کرد:

آزاد: نتونستی بخوابی؟

حلقه ی دست هایم را از دور گردنش باز کردم و قدمی به  
عقب برداشتم. کلافه و آشفته صورتتم را لمس کردم و  
همانطور که انگشت هایم را میان موهایم سر میدادم تا  
جایی پشت گردنم به یکدیگر متصلشان کنم جواب دادم:

\_تا چشم هام رو میبندم مدام کابوس میبینم. وقتی بیدارم  
هم وهم و خیال دست از سرم برنمیدارن. حس میکنم دارم  
دیوونه میشم

قدمی به داخل خانه گذاشت و در را پشت سرش بست. یکی از دست هاش را پشت کمرم قرار داد و همزمان با هدایت کردنم به سمت اتاقم گفت:

آزاد:رنگ به چهره نداری.چشمات بدجوری قرمز شدن و گود افتادن.باید بخوابی.

بی آنکه کوچکترین مخالفتی به زبان بیاورم با دنبال کردن قدم هایش به سمت اتاقم به راه افتادم.به اتاق که رسیدیم مرا به سمت تخت خوابم هدایت کرد و منتظر ماند تا روی تخت دراز بکشم.بالش زیر سرم را مرتب کرد و با بالا کشیدن پتو روی بدنم,خودش هم لبه ی تخت نشست و نگاهش را به صورتم دوخت.

آزاد:دیگه بخواب.من همینجا کنارتم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با صدای آرامی گفت و من بی اختیار دست جلو بردم تا دست هایش را بگیرم. لبخند کوچکی زد و دست لرزانم را در دستش گرفت و آهسته به لب هایش چسباند. بی هوا پرسیدم:

\_ازم متنفری مگه نه؟

مردد نگاهم کرد و ابروهایش را پرسشگرانه بالا انداخت.

آزاد: چرا اینجوری فکر میکنی؟

نگاهم را به نقطه ی اتصال دست هایمان دوختم و با صدای غمگینی جواب دادم:

\_من زندگی هردومون رو خراب کردم. مجبورت کردم توی  
حماقتم شریک بشی. یه آدم رو کشتم و مجبورت کردم که  
برای نجات دادن من پنهانی...

بغض راه گلویم را دوباره بست و جمله ام نیمه تمام  
ماند. حتی آنقدری جرات و جسارت نداشتم که بخواهم  
اتفاقاتی که امشب پشت سر گذاشته بودیم را دوباره به زبان  
بیاورم.

آزاد: پشیمونی؟

سوالش ناخودآگاه ابروهایم را به یکدیگر نزدیک تر کرد. با  
تردید نگاهش کردم و او اینبار سوالش را کامل تر به زبان  
آورد.

آزاد: پشیمونی از اینکه به پلیس زنگ نزدیم؟

به فکر فرو رفتم. پشیمان بودم؟ پشیمان بودم از اینکه خودم را تسلیم پلیس نکرده بودم؟ پشیمان بودم از اینکه مثل همیشه فرار را بر قرار ترجیح داده بودم؟ پشیمان بودم از اینکه ترس ها و حماقت هایم را تا دفن پنهانی یک جسد پیش برده بودم؟

نمیدانستم. جواب هیچ یک از سوال هایم را نمیدانستم. نه میتوانستم بگویم که پشیمانم و نه میتوانستم بگویم که از حماقتم راضی هستم. گیر کرده بودم میان برزخی که از هر سمت و سو برای نابودی روح و روانم به سمتم هجوم می آورد.

صورتتم را میان دست هایم پنهان کردم و عاجزانه نالیدم:

\_نمیدونم آزاد. نمیدونم. مغزم قفل کرده.

برای لحظه ای سکوت کرد و بعد نفس عمیقی کشید و  
دستی به بازویم کشید و گفت:

آزاد: باشه. دیگه بهش فکر نکن.

دست هایم را از روی صورتم برداشتم و با ابروهایی گره  
شده نگاهش کردم.

\_چطور بهش فکر نکنم آزاد؟ چطور میتونم بهش فکر  
نکنم؟ تو میتونی بهش فکر نکنی؟ تو میتونی اتفاقی که امشب  
افتاد رو نادیده بگیری؟ میتونی؟

بی آنکه نگاه خیره اش را از چشمانم بگیرد آهسته سری به  
نشانه ی مخالفت تکان داد و صادقانه جواب داد:

آزاد: نمیتونم. ولی مگه چاره ی دیگه ای هم داریم؟ میتونیم  
زمان رو به عقب برگردونیم و اتفاق ها رو جور دیگه ای رقم  
بزنیم؟

#پارت\_۴۳۳

جوابش را با سکوتی تلخ دادم. سکوتم را که دید لبخندی  
تلخ تر تحویلیم داد و با صدایی آرام تر ادامه داد:

آزاد: زمان به عقب برنمیگرده خزان. اتفاقی که افتاده دیگه  
افتاده. میتونیم همین الان همه چیز رو تموم کنیم. میتونیم  
پاشیم بریم پیش پلیس و بگیم که یه آدم رو ناخواسته  
کشتیم و پنهانی دفنش کردیم. به جرممون اعتراف میکنیم  
برای اثبات بی گناهی تو تلاش میکنیم و از بهترین وکیل ها



کمک میگیریم, مجازاتمون رو قبول میکنیم و بعدش برای یک عمر خودمون رو از شر این ترس و عذاب وجدان لعنتی خلاص میکنیم. یا میتونیم هم برای باقی عمرمون خفه خون بگیریم و با ترس و لرز زندگی کنیم و جوری رفتار کنیم که انگار اتفاقات امشب هرگز اتفاق نیفتادن. مهم اینه که تو کدوم راه رو انتخاب میکنی.

به انتهای جمله اش که رسید یک تای ابروهایش را پرسشگرانه بالا انداخت و انتظار کشید تا جواب و تصمیم مرا بشنود. باید جوابش را میدادم. باید تصمیم را میگرفتم. باید میان مجازات شدن به عنوان یک قاتل و عذاب وجدان کشیدن برای یک عمر یکی را انتخاب میکردم.

دست هایم را روی شکم مشت کردم و به فکر فرو رفتم. باید چکار میکردم؟ اگر اعتراف به جرمم را انتخاب

میکردم، اگر به اداره ی پلیس میرفتم و خودم را به عنوان یک قاتل معرفی میکردم چه اتفاقی می افتاد؟

همه من را به عنوان دختری که شوهرخواهرش را به قتل رسانده می شناختند. نیلی تا آخر عمر از من بیزار میشد و هرگز مرا نمی بخشید. حتی اگر مدارکی که علیه برسام داشتم را هم رو میکردم باز هم حقیقت قاتل بودنم تغییر نمیکرد. زندگی آزاد نبود میشد. حرفه و شهرتش نابود میشد. به خاطر اینکه به من کمک کرده بود مجازاتش میکردند. همه چیزش را از دست میداد. هردو نفرمان همه چیزمان را از دست میدادیم. و سرنوشت شومی که برای سیزده سال از آن فرار کرده بودم سرانجام دامنم را میگرفت...

دوباره نگاهش کردم. هنوز هم ساکت نشسته بود و منتظر بود تا جواب مرا بشنود. نفس عمیقی کشیدم و به پهلو چرخیدم تا راحت تر بتوانم نگاهش کنم. برای چند لحظه در

سکوت به چشم هایش خیره ماندم و بعد با صدای آرامی  
گفتم:

\_میشه کنارم بخوابی؟

متعجب نگاهم کرد. از نگاهش کاملاً مشخص بود که انتظار  
شنیدن چنین درخواستی را نمی کشید. شاید بیشتر منتظر  
بود تا بفهمد انتخاب نهایی ام از میان راه هایی که مقابل  
پاهایم قرار داده بود چه خواهد بود.

آهسته خودم را روی تخت عقب تر کشیدم تا اندکی برایش  
جا باز کنم. اصرارم را که دید تعللش بیشتر از آن طول  
نکشید. لبخند کوچکی زد و بعد بدنش را کاملاً روی تخت  
آورد و کنارم دراز کشید. سرش را روی بالش گذاشت و سپس  
به پهلو چرخید تا راحت تر بتواند به چشم هایم خیره

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

شود. دستش را میان دست های ناآرامم گرفتم و خجالت زده گفتم:

\_دیگه از تنها خوابیدن توی این خونه میترسم.

سرانگشت های دست آزادش را نوازش وار روی صورتم کشید و پاسخ داد:

آزاد: میخوای یه مدت از اینجا دور باشی؟

گوشه ی لب هایم را کج کردم و در همان حالت خوابیده شانه ای بالا انداختم.

\_حتی اگه بخوام هم جایی رو ندارم که برم. حتی نمیتونم برم  
خونه ی فراز. تا چشمش به صورتم بیفته، تا آشفتم رو

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بینه میفهمه که یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست و شروع میکنه به سوال جواب کردنم. تو شرایطی نیستی که بتونم سوال و جواب شنیدن رو تحمل کنم.

لحظه ای کوتاه سکوت کردم و سپس آهی کشیدم و ادامه دادم:

\_شاید برم هتل. اما مگه چند روز میتونم هتل بمونم؟ بالاخره آخرش که چی؟ بازم باید برگردم خونه.

اخم کوچکی میان ابروهای مردانه اش گره انداخت. سرانگشت شستش را روی چانه ام ثابت نگه داشت و گفت:

آزاد: یه گزینه ی خیلی نزدیک تر هم وجود داره که انگار کاملا فراموشش کردی.

EXCHANGE GROUP. 2658

مردد نگاهش کردم و چشم هایم را تنگ تر کردم. نگاه  
پرسشگرم را که دید لبخند محو و کوچکی زد و در ادامه ی  
جمله اش گفت:

آزاد: بیا خونه ی من خزان.

نگاهم در ثانیه ای مات و مبهوت شد. ناباورانه پلک هایم را  
باز و بسته کردم و نجوا کردم:

\_بیام خونه ی تو؟

سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین برد و با لحنی پر از  
اطمینان جواب داد:

آزاد: آره. چه اشکالی داره؟ هم تو یه مدت از اینجا دور میشی. هم من وقتی کنارم باشی خیالم راحت تره. نمیتونم با این حال و وضع داغون اجازه بدم تنها بمونی خزان.

با تردید گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و سری تکان دادم.

\_ همیشه آزاد. اگه بقیه بفهمن خیلی بد میشه.

با همان لحن جدی و پر از اطمینانش جواب داد:

\_ اگه کسی چیزی گفت من جوابش رو میدم. توی این شرایط آخرین چیزی که برام مهمه اینه که بقیه چه فکری میکنن. میخوام کنار خودم باشی خزان. اگه تنهات بذارم خیالم راحت نیست.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آهی کشیدم و نامطمئن به چشم هایش خیره شدم. دروغ  
چرا، خودم هم دلم نمیخواست بیشتر از آن در خانه  
بمانم. نیاز داشتم برای مدتی از اینجا دور باشم. و خانه ای  
که آزاد درش حضور داشت میتوانست برایم امن ترین  
نقطه ی جهان باشد.

#پارت\_۴۳۴

اما میترسیدم. از اینکه فراز با خبر شود، از اینکه همخانه  
شدنمان به گوش پدرم برسد. از اینکه باز هم رگ مرد  
سالاری مردهای خانواده ام بلند شود و آتشش دامن من را  
بگیرد میترسیدم.



نه اینکه حرف هایشان برایم مهم باشد نه، من یاد گرفته بودم که خودم برای زندگی ام تصمیم بگیرم. فقط در حال حاضر آنقدر شرایط نا به سامانی داشتم که توانی برای شنیدن حرف های صد من یک غاز برایم باقی نمانده بود.

واقعیت اگر چه تلخ بود اما قابل انکار نبود. پدرم هنوز هم از دور سنگینی نگاهش را روی زندگی من نگه داشته بود. اگر رضایت داده بود که در سن و سال کم از خانه اش بیرون بزنم، اگر با مستقل شدنم مخالفتی نکرده بود، اگر تمام این سال ها برای برگرداندنم به خانه ی خودش اصراری نکرده بود تنها یک دلیل داشت.

آن هم این بود که خیالش آسوده بود از اینکه دخترش به اندازی شکسته و داغان شده است که نخواهد با هیچ احد و الناسی ارتباط داشته باشد. خیالش راحت بود از اینکه تمام این سال ها با هیچ مردی به جز فراز صمیمی نشده

بودم و همیشه خودم را میان دیوارهای بلند اطرافم حبس کرده بودم.

بهمن خان بهاور اگرچه در ظاهر از زندگی من دور مانده بود اما حقیقت این بود که هنوز هم سایه اش روی سرم سنگینی میکرد. هنوز هم همان مردی بود که منتظر بود دخترش دست از پا خطا کند و یا به قول خودش آبرویش را بریزد تا بتواند دوباره در سلول قوانین سفت و سختش زندانی اش کند.

نیلی را هم او بدبخت کرده بود. یقین داشتم که او بود که با قوانین سفت و سختش نیلی را مجبور به ازدواج زودهنگام با مردی کرده بود که فقط چند ماه میشناختش.

باشد قبول، نیلی هم برسام را دوست داشت، برسام هم برای اینکه بتواند به من نزدیک تر باشد برای ازدواج با نیلی پا

پیش گذاشته بود، اما عقل بهمن خان با آن همه دبدبه و کبکبه کجا رفته بود؟ چرا به نیلی نگفته بود دخترم تو هنوز تنها چند ماه است که این مرد را میشناسی و هنوز برای ازدواجتان زود است؟ چرا مانع نیلی نشده بود؟ چرا سن و سال کم نیلی را در نظر نگرفته بود؟ بهمن خانی که مو را از ماست بیرون میکشید چرا اندکی بیشتر در مورد برسام تحقیق نکرده بود؟

فقط تا فهمیده بود که دخترش یک مرد را خارج از چهارچوب و عرف ازدواج دوست دارد رگ غیرتش باد کرده بود و حکم داده بود که الا و بلا باید هرچه زودتر ازدواج کنند. تا مبادا برای خاندان بهاور حرف در بیاوردند. تا مبادا مردم بگویند دختر بهمن خان با یک پسر — نامحرم رفت و آمد دارد. تا مبادا آبروی با ارزش چندین و چند ساله اش بریزد.

و نتیجه ی دامن زدن به تمام این عقاید پوچ و بسته این بود که امشب به اینجا رسیده بودیم. نیلی با مردی که او را دوست نداشت و صرفاً برای به دست آوردن من به او نزدیک شده بود ازدواج کرده بود و من احمق شوهرش را کشته بودم. و این دومین باری بود که بهمن خان بهاور، پدر خودم، زندگی من و روح و روانم را نابود میکرد.

آزاد: خزان؟ چرا یهو ساکت شدی؟

شنیدن صدایش از آن فاصله ی نزدیک وادارم کرد تا دست از کلنجر رفتن با افکار ناخوشایندم بردارم و توجهم را دوباره به او که کنجکاوانه به من چشم دوخته بود بدهم. در جوابش لبخند کوچک و بی روحی زدم و با صدای آرامی گفتم:

\_ بیا فردا درموردش تصمیم بگیریم. الان خیلی خسته م.

جواب لبخندم را با لبخندی مهربان تر و گرم تر داد و  
آهسته گونه ام را نوازش کرد پیش از آنکه بگوید:

آزاد: باشه، هر جور تو بخوای. دیگه بخواب.

بی آنکه مخالفتی با حرفش بکنم چشم هایم را بستم و  
خودم را سمت آغوشش کشیدم. بازوهایش زودتر از آنچه  
که انتظارش را می کشیدم دور بدنم حلقه شدند. سرم را به  
سینه اش چسباندم و اجازه دادم تا ریتم تپش های آرام  
قلبش کنترل نفس های نامنظم مرا به دست بگیرند.

میخواستم بخوابم. یک خواب طولانی و آرام. به امید اینکه  
اینبار آغوش امن او تمام کابوس هایم را فراری دهد. کابوس  
هایی که برای سیزده سال تمام مرا راحت نگذاشته بودند و  
از امشب، قرار بود سیاه تر شوند...

\*\*\*

صبح روز بعد، زمانی که از خواب بیدار شدیم دیگر نیازی به دوباره فکر کردن درمورد پیشنهاد همخانه شدنمان نداشتم. در واقع من همان دیشب تصمیم خودم را گرفته بودم. با تمام وجود میخواستم که با او زندگی کنم.

نیاز داشتم که یک نفر کنارم باشد و حواسش به من باشد. نیاز داشتم که در یک خانه ی امن نفس بکشم و متاسفانه خانه ی خودم دیگر آن احساس امنیت را به قلبم نمیداد. بنابراین درست مثل همیشه، فرار را تنها راه چاره ام دیده بودم.

بعد از آنکه صبحانه ای مختصر-خوردیم,به پیشنهاد آزاد شروع به جمع کردن تعدادی از لباس ها و وسایل مورد نیازم کردم.تمام حواسم را جمع کرده بودم تا هر آنچه که احتمال میدادم به آن نیاز پیدا کنم را بردارم و در چمدانم بچپانم.

#پارت\_۴۳۵

با وجود آنکه خانه هایمان کمتر از یک دقیقه با یکدیگر فاصله داشتند و هر موقع که به چیزی نیاز داشتم میتوانستم به خانه سر بزنم اما دلم نمیخواست برای مدتی دیگر به خانه برگردم.نیاز داشتم تا برای یک مدت کوتاه و یا شاید طولانی از اینجا دور باشم.لااقل تا زمانی که ترس هایم اندکی کمرنگ تر شوند.

@Vip Roman

کارمان با جمع کردن وسایل که تمام شد هر دو چمدان ها را برداشتیم و بعد از خاموش کردن چراغ ها و قفل کردن درها و پنجره ها از خانه بیرون زدیم.

در مسیر رفتن به سمت خانه ی آزاد، با یکی از همسایه ها که مقابل در خانه اش ایستاده بود و مشغول شستن ماشینش بود مواجه شدیم. ما را که با چمدان هایمان دید برای لحظه ای دست از شستن ماشین برداشت و صاف ایستاد و با نگاهی متعجب بر اندازمان کرد.

میشناختمش. یکی از آشنایان قدیمی پدرم بود. و احتمالاً یکی از همان افرادی که تمام این سال ها آمار رفت و آمدهای مرا به گوش پدرم رسانده بود. بی آنکه به نگاه متعجب و کنجکاوش توجهی کنم دسته ی چمدانم را محکم تر گرفتم و قدم های آزاد را دنبال کردم.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دیگر برایم مهم نبود اگر قرار بود خبر همخانه شدنم با آزاد به گوش پدرم برسد. من مسئول زندگی و تصمیمات خودم بودم. و هیچکس جز خودم حقی برای دخالت در این زندگی و تصمیمات نداشت.

وارد حیاط که شدیم آزاد چمدانم را از دستم گرفت و جلوتر از من به سمت خانه قدم برداشت تا در را باز کند. خواستم قدم هایش را دنبال کنم که نگاهش را به سمتم چرخاند و گفت:

آزاد: تو همینجا بمون. باید بریم جایی.

با تردید ابروهایم را در هم کشیدم و پرسیدم:

\_الان؟ کجا؟

EXCHANGE GROUP. 2670

همانطور که از پله های ورودی بالا میرفت جواب داد:

آزاد: باید بریم یه گوشی جدید برات بخریم. همیشه که همینطوری بدون گوشی بمونی.

با یادآوری مجدد ماجرای دزدیده شدن موبایلم توسط آدم های برسام آهی کشیدم و سری تکان دادم. تا قبل از ماجرای دیشب قصد داشتم برای پیگیری رد گوشی ام اقدام کنم. در بهترین حالت گوشی ام در خانه ی برسام پیدا میشد و برای اثبات شاید بودنش به نیلی یک برگ برنده ی دیگر پیدا میکردم.

اما حالا فکر اینکه نکند موبایلم واقعا در خانه ی برسام پنهان شده باشد برایم تبدیل به یک کابوس بزرگ شده بود. میدانستم که دیر یا زود همه به نبودن طولانی مدت

برسام شک خواهند کرد. زمانی که مشخص میشد او اصلا سوار پرواز ایتالیا نشده است و یک جایی در همین کشور گم و گور شده است همه چیز بهم میریخت. نیلی برای پیدا کردنش زمین و زمان را بهمدیگر میدوخت. پلیس ها وارد ماجرا میشدند. قطعات پازل یکی پس از دیگری کنار هم قرار میگرفتند و در نهایت... در نهایت به من میرسیدند.

وحشت زده از افکاری که نفس را از ریه هایم میدزدیدند چشم هایم را بستم و بازوهایم را بغل گرفتم. حتی فکر کردن به چنین احتمالاتی هم قدرت این را داشت که مرا به مرز دیوانگی بکشاند. اگر واقعا انتهای ماجرا به چنین قصه ای ختم میشد من باید چکار میکردم؟ چطور میتوانستم خودم و آزاد را از این مخمصه ی لعنتی نجات دهم؟ چطور...

آزاد: خب دیگه, بریم.

صدایش در ثانیه ای افکار آشوبم را از ذهنم فراری داد. چشم هایم را باز کردم و نگاهش کردم. کنار ماشینش ایستاده بود و انتظار می کشید تا من سوار شوم.

نفس عمیقی کشیدم و لبخند کوچکی تحویلش دادم پیش از آنکه جلوتر بروم و سوار ماشین شوم. طولی نکشید که او هم سوار شد و با فشردن دکمه ی ریموت و باز کردن در حیاط، ماشین را به سمت خیابان هدایت کرد.

مرد همسایه هنوز هم همانجا ایستاده بود و مشغول شستن ماشینش بود. ماشین آزاد را که دید فوراً شلنگ را روی زمین انداخت و دوباره صاف ایستاد تا ما را تماشا کند. از این همه فوضول بودن و خاله زنک بودنش بی اختیار خنده ام گرفت. معلوم نبود که بعداً چطور میخواست تمام این ماجراها را به گوش پدرم برساند.

آزاد: چرا پوزخند میزنی؟

سوالش وادارم کرد تا نگاهم را از مرد همسایه بگیرم و سرم را به سمت او بچرخانم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

چیزی نیست. داشتم به این فکر میکردم که چقدر طول میکشه تا این همسایه ی فوضولمون خبرا رو به گوش پدرم برسونه.

لب هایش را جمع کرد و از گوشه ی چشم به مرد همسایه نگاهی انداخت پیش از آنکه پرسد:

آزاد: اگه بابات بفهمه که با من زندگی میکنی اتفاق خاصی میفته؟

با صدایی آرام به سوالش خندیدم و سری تکان دادم.

\_احتمالا جایی که تو توش بزرگ شدی همخونه شدن یه دختر و پسر\_ خیلی اتفاق خاصی نبوده. اما اینجا یکم فرق داره. معمولا اینجا هیچکس دوست نداره دخترش قبل از ازدواج با یه مرد همخونه بشه. پدر منم از این قاعده مستثنی نیست. اگه این موضوع به گوشش برسه بدجوری کفری میشه.

ابروهایش را بالا انداخت و برای لحظه ای کوتاه به فکر فرو رفت و بعد گفت:

آزاد: فکر میکنم پدرت همین الانشم از رابطه ی ما با خبر باشه. یعنی حتما تا الان ی چیزایی از نیلی یا فراز یا حتی همین همسایه ها شنیده.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بی هدف شانه ای بالا انداختم و با تکیه زدن به صندلی  
جواب دادم:

\_نمیدونم. شاید. برام مهم نیست.

#پارت\_۴۳۶

از لحن بی حوصله ام فهمید که دلم نمیخواهد به بحث  
ادامه دهم. آهسته سری تکان داد و با تکیه زدن به صندلی  
دستش را روی فرمان گذاشت و گفت:

آزاد: باشه. بهتره ما بریم به کارامون برسیم.

EXCHANGE GROUP. 2676

در جوابش به زمزمه ی "هوم" آرامی اکتفا کردم و سپس چشم هایم را بستم و سرم را به سمت شیشه ی بالا کشیده شده ی ماشین چرخاندم تا بیشتر از آن مجبور نباشم سنگینی نگاه خیره ی مرد همسایه را احساس کنم.

و لحظه ای بعد ماشین به حرکت در آمد...

\*\*\*

تقریباً دو ساعت بعد، پس از به اتمام رساندن کارهای فعال سازی سیمکارت و پشت سر گذاشتن یک ترافیک نیمه سنگین به مرکز خرید مورد نظر آزاد رسیدیم.

ماشین را به پارکینگ مرکز خرید بردیم و سپس سوار آسانسور شدیم و طبقه ی مورد نظرمان را انتخاب کردیم.



آزاد از قبل آمدنمان را با یکی از آشنایانش که ظاهراً صاحب یکی از موبایل فروشی های داخل پاساژ بود هماهنگ کرده بود. بنا بر گفته ی خودش صاحب موبایل فروشی پدر یکی از هنرجویان با استعداد آموزشگاه موسیقی بود و آشنایی شان از همان آموزشگاه شکل گرفته بود.

به طبقه ی مورد نظرمون که رسیدیم از آسانسور خارج شدیم و با راهنمایی آزاد به سمت فروشگاه که در انتهای راهرو قرار داشت قدم برداشتیم. با رسیدنمان به فروشگاه، مرد میانسالی که گویا صاحب فروشگاه بود با خوشرویی از ورودمان استقبال کرد و به خوش و بش کردن با آزاد مشغول شد.

سن و سالش از آزاد بیشتر بود اما در ظاهر جوان مانده بود. جوری که در نگاه اول نمیتوانستی باور کنی که پدر یک دختر نوجوان باشد.

صحبت ها و خوش و بش کردن هایش با آزاد که تمام شد نگاهش به سمت من چرخید. مودبانه احوال پرسى کرد و پس دقیقه ای تعارف تکه پاره کردن خواست تا فروشگاه را متعلق به خودم بدانم و آزادانه هر آنچه که میخواهم را انتخاب کنم.

در جواب لحن محبت آمیزش با لبخندی کوچک تشکر کردم و سپس همراه آزاد با قدم هایی آرام به سمت دیگری از فروشگاه رفتیم تا بتوانیم به گوشی ها نگاهی بیندازیم. به قدر کافی که از صاحب فروشگاه دور شدیم نگاهش را به نیمرخم دوخت و با صدایی آرام پرسید:

آزاد: چه مدل گوشی میخوای برداری؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

همانطور که نگاهم را بی هدف میان انواع و اقسام گوشی های ردیف شده پشت ویترین میچرخاندم جواب دادم:

\_همون گوشی قبلی خودم رو.

متعجب ابروهایش را بالا انداخت و پرسشگرانه نگاهم کرد.

آزاد: چرا یه گوشی جدید برنمیداری؟

دست هایم را روی قفسه ی سینه ام قلاب کردم و با صدایی که از همیشه آرام تر به نظر میرسید جواب دادم:

\_نمیخوام کسی- بفهمه گوشی قبلیمو دزدیدن. ممکنه برامون در دسر شه.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نگاهش با شنیدن پاسخم حتی از قبل هم متعجب تر شد. آهسته به سمتم چرخید و همانطور که گوشه ی پایین افتاده ی شالم را مرتب میکرد گفت:

آزاد: ولی نیلی از قضیه خبر داره. روزی که کیفیت رو دزدیدن باهامون بود.

چانه ام را اندکی بالاتر گرفتم و با دوختن نگاهم به موبایلی که کاملاً شبیه موبایل خودم بود پاسخ دادم:

\_میگیم تونستیم پیدا کنیم گوشی رو. میگیم ردش رو گرفتیم و پیداش کردیم. باور میکنه.

این بار دیگر چیزی نگفت. تنها نفس عمیقی کشید و نگاه خیره اش را روی صورتم ثابت نگه داشت. برای آنکه اندکی

از سوال هایی که درون مغزش جولان میداند کم کنم نگاهم  
را به سمتش چرخاندم و گفتم:

\_اونجوری نگام نکن. خیلی میترسم. همش تو فکر اینم که  
نکنه گوشیم یه جایی توی خونه ی برسام باشه و یکی  
پیداش کنه. مدام این فکر میزنه به سرم که پاشم برم خونه  
ش و تمام اتاقش رو زیر و رو کنم تا بتونم گوشیم رو پیدا  
کنم.

و بعد ناخودآگاه سکوت کردم, برای ثانیه ای کوتاه به فکر  
فرو رفتم و سپس همانطور که ناخن انگشت شستم را میان  
دندان هایم میگرفتم با لحنی پر از تردید ادامه دادم:

\_فکر میکنی باید برم خونه ش؟

ابروهای مردانه اش را در هم کشید و سری تکان داد. خواست تا دهان باز کند و جوابی به سوالم بدهد اما پیچیدن دور از انتظار صدای فروشنده در فضای بینمان کلمات را پشت حصار لب هایش به دام انداخت.

\_خب...تونستید انتخاب کنید؟

نگاه هر دو نفرمان فوراً به سمت فروشنده چرخید. در جواب سوالش لبخند مصنوعی تحویلش دادم و همزمان با بالا و پایین بردن سرم به نشانه ی تایید، انگشت اشاره ام را به سمت گوشی انتخابی ام گرفتم و گفتم:

\_بله. این گوشی رو میخوام.

درست مثل هر فروشنده ی دیگری از انتخابم استقبال کرد و شروع کرد به گفتن اینکه یکی از بهترین گوشی ها را انتخاب

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کرده ام و این مدل گوشی طی ماه های اخیر بسیار پرفروش بوده است.

مجددا به داخل فروشگاه برگشتیم. فروشنده جعبه ی گوشی را در اختیارمان گذاشت و قیمت را با تخفیف ویژه ای که بخاطر آزاد در نظر گرفته بود برایمان بازگو کرد. خواستم زیپ کیفم را باز کنم و کارتم را بیرون بکشم که آزاد پیش دستی کرد و کارت خودش را زودتر به فروشنده تحویل داد.

#پارت\_۴۳۷

مات و مبهوت نگاهش کردم و زمزمه وار پرسیدم:

EXCHANGE GROUP. 2684

\_داری چیکار میکنی؟

لبخند کوچکی زد و جواب داد:

آزاد: دارم برای زنی که دوستش دارم یه هدیه میخرم. اشکالی که نداره؟

دلخورانه نگاهش کردم و گفتم:

\_اما من ازت نخواستم برام هدیه بخری. اینجوری گذاشتیم تو عمل انجام شده.

حق به جانب شان هایش را بالا انداخت و پاسخ داد:



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: میدونم تو نخواستی. خودم خواستم. هیچ اعتراضی رو هم قبول نمیکنم.

فروشنده که تمام مدت زیر زیرکی مشغول گوش دادن به مکالمه ی ما بود با شنیدن جمله ی آخر آزاد لبخندی زد و همانطور که کارت را داخل دستگاہ می کشید گفت:

\_ خانم قدر این آقای ابتکار رو بدونید. از ایشون ماه تر و جنتلمن تر پیدا نمیشه.

نفهمیدم چه شد که در جوابش لبخند زدم و بی اراده نجوا کردم:

\_ میدونم.

و جواب زمزمه ی آرامم انگشت های مردانه ای بودند که فضای خالی میان انگشتانم را پر کردند و دستم را محکم فشردند.

دقایقی بعد، زمانی که خریدهایمان را حساب کردیم با بدرقه ی گرم فروشنده از فروشگاه بیرون زدیم و شروع به قدم برداشتن در راهروی طویل پاساژ کردیم. دست هایمان هنوز هم به یکدیگر گره خورده بودند و قصد جدایی نداشتند.

پاساژ حالا از نیم ساعت پیش شلوغ تر به نظر میرسید. نگاهم ناخودآگاه میان آدم هایی که از کنارمان عبور میکردند میچرخید. ذهنم پر بود از این فکر که کدام یک از این آدم ها دغدغه ای به بزرگی دغدغه ی من دارند؟ کدامشان مثل من سیاهی و سنگینی یک راز بزرگ و

کثیف را در قلبشان حمل میکنند؟ کدامشان هر لحظه از ترس اینکه مبادا رازشان فاش شود آرام و قرار ندارند؟

جوابی برای سوال هایم وجود نداشت. تمام آدم هایی که از کنارم عبور میکردند درست مثل خودم یک ماسک بر چهره داشتند. یک ماسک که تمام زشتی ها و سیاهی های ذاتشان را میپوشاند. یک ماسک که اجازه نمیداد هیچکس جز خودشان به شخصیت حقیقی که در پس ظاهر آرامشان پنهان کرده بودند دست یابد.

صدای جیغ هیجان زده ی چند دختر جوانی که از فاصله ای نه چندان دور به سمتمان میدویدند وادارم کرد تا نگاهم را از آدم ها بگیرم و سرم را به روبرو بچرخانم. با دیدن چند دختری که "آقای ابتکار" گویان به سمتمان میدویدند فهمیدم که طرفداران آزاد حتی اینجا هم پیدایمان کرده بودند.

آهی کشیدم و خواستم که دستم را از دست آزاد جدا کنم و از او فاصله بگیرم که محکم تر دستم را در دست فشرد و همانطور که به طرفدارانش لبخند میزد زیر لب نجوا کرد:

آزاد: جایی نرو.

ناباورانه نگاهش کردم و پلک زدم. بی آنکه دستم را رها کند به دخترهایی که حالا مقابلمان ایستاده بودند سلام کرد و از دیدنشان اظهار خوشحالی کرد. دخترها که کاملاً مشخص بود چقدر از دیدن آزاد ذوق زده شده بودند بی وقفه از او و کارش تعریف و تمجید میکردند و دیدار با او را باور ناپذیر میدانستند.

طولی نکشید که درخواست ها برای گرفتن عکس و امضا شروع شدند. برای آنکه آزاد راحت تر باشد و بتواند راحت

تر با طرفدارانش وقت بگذراند آهسته دستم را از دستش جدا کردم و کناری ایستادم. حالا دیگر از صدای جیغ و خنده ی دخترها جمعیت بیشتری به سمتمان آمده بودند.

آهی کشیدم و با بغل گرفتن بازوهایم همان گوشه ایستادم و انتظار کشیدم تا کارشان تمام شود. اما مگر عکس ها و امضاها تمامی داشتند. آزاد هم که که با خوشرویی ذاتی اش اجازه نمیداد کسی بدون عکس و امضا بماند.

انتظارم بیشتر از آنچه که فکرش را میکردم طول کشید. دیگر کلافه شده بودم. شک نداشتم اگر تنها پنج دقیقه ی دیگر انتظارم طول میکشید راهم را کج میکردم و تنها از پاساژ بیرون میزدم.

آزاد انگار که متوجه کلافگی ام شده باشد با لبخندی مهربانانه سرش را برایم تکان داد و بعد از اینکه به باقی

طرفدارانش امضا داد با گفتن اینکه دیرش شده است از آن  
ها خداحافظی کرد و قدم هایش را به سمت من  
کشید.مقابلم ایستاد و با چسباندن دست هایش به یکدیگر  
مقابل صورتش با لحنی شرمسار گفت:

\_\_ببخشید که اینقدر طول کشید.خسته شدم؟

نفس عمیقی کشیدم و با انداختن بند کیفم روی شانه ام  
جواب دادم:

\_\_اشکالی نداره.میشه دیگه بریم؟

با لبخندی کوچک سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و بعد  
دوباره دستم را در دستش گرفت و هر دو به سمت آسانسور  
قدم برداشتیم.

صدای طرفدارها هنوز هم از پشت سر به گوش  
میرسید. میتوانستم بشنوم که حالا داشتند در مورد من پچ  
پچ میکردند. مقابل آسانسور ایستادم و همانطور که دستم  
را جلو میبردم تا دکمه را بفشارم گفتم:

چه صبری داری تو. من حتی یه روزم نمیتونم جای تو  
زندگی کنم.

آهسته خندید و با حلقه کردن دستش دور شانه هایم  
جواب داد:

آزاد: با یک روز که نه، ولی اگه چندین سال با همین اوضاع  
زندگی کنی دیگه عادت میکنی.

چشم هایم را برایش چرخاندم و با باز شدن درها, قدم هایم را به داخل آسانسور کشیدم. حقیقتا که این سلبریتی ها عجب زندگی عجیبی داشتند.

#پارت\_۴۳۸

به خانه که برگشتیم عقربه های ساعت دیگر به حوالی ساعت هشت شب رسیده بودند. تقریبا تمام روزمان را بیرون از خانه سپری کرده بودیم. بعد از اتمام کارمان در مرکز خرید, ناهار را در رستورانی همان اطراف خورده بودیم و بعد اندکی در شهر وقت گذرانده بودیم. درست انگار که هر دو نفرمان از برگشتن به خانه بیزار بودیم.

از آنجایی که دیگر واپسین روزهای پاییز را میگذرانیم هوا از اواسط روز رو به تاریکی رفته بود و زمانی که به خانه



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

رسیدیم آسمان دیگر کاملاً تاریکی شب را در آغوش کشیده  
بود.

ماشین را در حیاط پارک کردیم و با پیاده شدن از ماشین  
دست در دست یکدیگر قدم هایمان را به سمت ورودی  
خانه سوق دادیم. مقابل در که ایستادیم همانطور که کلیدها  
را از جیبش بیرون میکشید تا در را باز کند پرسید:

آزاد: امروز خسته شدی؟

آهسته سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم و با گذاشتن  
قدمی به داخل خانه جواب دادم:

\_خسته نه. بیشتر کسلم. انگار بار کل دنیا روی شونه هامه.

در را پشت سرمان بست و خودش هم وارد خانه شد. پالتویش را از تنش در آورد و درحالی که روی جا رختی آویزانش میکرد گفت:

آزاد: برو بالا لباس هات رو عوض کن. یه آبی هم به دست و صورتت بزن.

بی آنکه کوچکترین مخالفتی با حرفش بکنم نفس عمیقی کشیدم و سپس بی چون و چرا قدم هایم را به سمت راه پله ای که به طبقه ی دوم خانه متصل میشد کشیدم و از پله ها بالا رفتم.

به اتاق که رسیدم نگاهم روی چمدان هایم که هنوز همانطور دست نخورده گوشه ی اتاق خودنمایی میکردند ثابت ماند. از پشت سر صدای نزدیک شدن قدم های آزاد

را شنیدم. دست به سینه در چهارچوب در ایستاد و به من که با تردید به چمدان هایم زل زده بودم نگاه کرد.

آزاد: نمیخوای بازشون کنی؟

در جواب سوالش آه کوتاهی کشیدم و همانطور که شالم را از روی سرم برمیداشتم گفتم:

\_\_ بعدا بازشون میکنم. الان حوصله ندارم.

به چهارچوب تکیه زد و با زمزمه ی "هوم" آرامی، قدم برداشتن من به سمت سرویس بهداشتی را تماشا کرد. مقابل سینک روشویی ایستادم و سرسری آبی به دست و صورتم پاشیدم. برای لحظه ای کوتاه سرم را بلند کردم و نگاهی به چهره ی خسته ام در قاب آینه انداختم و سپس انگار که از

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بیشتر تماشا کردن خودم وحشت داشته باشم شیر آب را  
بستم، صورتم را خشک کردم و از سرویس بیرون زدم.

هنوز هم همانجا در آستانه ی در ایستاده بود. قدم های  
آرامم را به سمت تخت خواب کشیدم و خودم را روی  
تخت رها کردم. به هدبورد تکیه زدم و با بغل گرفتن زانوهایم  
چشم هایم را بستم و صورتم را به سمت سقف نگه  
داشتم. طولی نکشید که صدای آرام و گرمش گوش هایم را  
پر کرد.

آزاد: دلت میخواد چیکار کنی؟

بی آنکه چشم هایم را باز کنم نجوا کردم:

\_میخوام بخوابم.

صدای جلو کشیده شدن قدم هایش را شنیدم. آهسته  
جلوتر آمد و لحظه ای بعد با بالا و پایین رفتن تشک تخت  
فهمیدم که کنارم نشسته است. چند ثانیه ای ساکت ماند و  
بعد گفت:

آزاد: فکر نمیکنم خوابت بیاد.

پلک هایم اینبار بی اختیار از هم فاصله گرفتند. سرم را پایین  
تر آوردم و با چرخاندن نگاهم به سمت او لبخند کوچک و  
تلخی زدم. حق با او بود، خوابم نمی آمد.

\_از بیداری میترسم.

با ضعیف ترین و آرام ترین صدای ممکن زیر لب نجوا کردم  
و او جوابم را با لبخندی گرم و مهربان داد.

آزاد: میدونم. اما نمیتونی تا آخر دنیا با خوابیدن و بستن  
چشم هات از ترس هات فرار کنی.

زانوهایم را محکم تر در آغوش گرفتم و با کج کردن سرم  
روی شانه پرسیدم:

پس باید چیکار کنم؟ آگه نخوابم، آگه چشم هام رو نبندم  
دیگه چطوری میتونم از این ترس های که دارن زنده زنده  
روحم رو میخورن فرار کنم؟

اینبار پیش از آنکه جوابم را بدهد لحظه ای سکوت کرد و  
بعد نفس عمیقی کشید و اندکی جلوتر آمد. دستش را به

سمت صورتم دراز کرد و با کنار زدن موهایم از روی پیشانی  
ام گفت:

آزاد: باید یاد بگیری فراموش کنی. آگه این راهیه که انتخابش  
کردی پس باید فراموش کردن رو هم یاد بگیری.

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و صورتم را به کف دستش  
که حالا در حال نوازش کردن گونه ام بود فشردم و با تردید  
پرسیدم:

\_تو فراموش کردی؟

بی صدا و تلخ خندید و سرش را به نشانه ی مخالفت تکان  
داد.

آزاد: من تمام زندگیم یاد گرفتم که چطور تظاهر به فراموشی کنم. الانم همین کار رو انجام میدم. تظاهر میکنم که فراموش کردم. اینجوری همه چیز برام آسون تره.

آهسته دستم را بالاتر بردم و روی دستش قرار دادم. پلک هایش را باز و بسته کرد و بعد بدنش را جلوتر کشید و با پشت سر گذاشتن فاصله ی ناچیز بینمان لب هایش را به پیشانی ام چسباند و نرم و طولانی آن نقطه را بوسید.

آرامشی- که از گرمای بوسه اش به کل وجودم سرریز شد  
برایم قابل انکار نبود. بی اختیار چشم هایم را بستم و لبخند  
زدم.

@Vip Roman

#پارت\_۴۳۹



دقیقه ای طول کشید تا دوباره خودش را عقب بکشد و با خیره شدن به چشم هایم بگوید:

آزاد: میخوام برم پایین شام یه چیزایی برای شام آماده کنم. کمک میکنی؟

با همان لبخند کوچکی که روی لب هایم بود سری در تایید پیشنهادش تکان دادم و سپس دستش را گرفتم و از روی تخت بلند شدم. هردو با هم به طبقه ی پایین برگشتیم. درحالی که آخرین پله را پشت سر میگذاشتیم نگاهش را به سمتم چرخاند و پرسید:

آزاد: میخوام ماکارونی درست کنم. دوست داری؟

بی تفاوت شانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم:

\_هرچی باشه خوبه.فرقی نداره.

دستم را رها کرد و با زمزمه ی "اوکی" آرامی زیرلب،جلوتر از من قدم به آشپزخانه گذاشت و به سمت یخچال رفت تا وسایل مورد نیازش را بردارد.پشت سرش وارد آشپزخانه شدم و مستقیما به سمت قفسه ی کنار دیوار قدم برداشتم.دو پیاز نسبتا درشت را از قفسه بیرون کشیدم و سپس همانطور که نگاهم را به دنبال تخته ی آشپزخانه به اطراف میچرخاندم پرسیدم:

\_تخته کجاست؟میخوام پیازها رو خرد کنم.

همانطور که بسته ی گوشت چرخ کرده را از فریزر بیرون می کشید به سمت دیگری از آشپزخانه اشاره کرد و جواب داد:

آزاد: اونجاست. چاقوها هم همونجا کنارشن.

شنیدن واژه ی چاقوبی اختیار لرز به شانه هایم انداخت و نگاهم را مبهوت کرد. دهانم در ثانیه ای تلخ شد و قلبم شروع به نامنظم تپیدن کرد. آهسته سرم را چرخاندم و به قفسه ی چاقوها نگاه کردم. با دیدنشان انگار که به یکباره در دلم شروع به رخت شستن کردند. معده ام بهم ریخت و پوست صورتم مثل کوره ی آتش داغ شد.

آزاد انگار که متوجه دگرگونی ناگهانی حالم شده باشد با چهره ای در هم کشیده مسیر نگاهم را دنبال کرد. با دیدن قفسه ی چاقوها گویی به دلیل حال بدم پی برده باشد نفس عمیقی کشید و در یخچال را بست. وسایلی که در دست هایش داشت را روی کانتنر قرار داشت و بعد قدم هایش را

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

به سمت من کج کرد و با ایستادن کنارم و گرفتن پیازها از دستم گفت:

آزاد: بدشون من. خودم خردشون میکنم.

تازه متوجه شدم بی آنکه بدانم تمام مدت به چاقوها خیره مانده بودم. با ناراحتی نگاهش کردم و نجوا کردم:

\_ لازم نیست. خودم میتونم.

اخمی کرد و برای آنکه نتوانم پیازها را از دستش بگیرم دست هایش را پس کشید و گفت:

آزاد: لج نکن خزان. برو بشین اونجا. خودم خردشون میکنم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آهی کشیدم و ترجیح دادم تا بیشتر از آن با حرفش مخالفت نکنم. قدم هایم را به سمت میز کشیدم و با نشستن روی یکی از صندلی ها نگاهم را به او که حالا مشغول پوست کندن پیازها بود دوختم.

پشت به من ایستاده بود و سرگرم انجام دادن کارش بود. صحنه ی ملاقات امروزش با طرفدارانش ناخودآگاه در ذهنم نقش بست. بی هوا گفتم:

\_تو نسبت به من خیلی چیزهای بیشتری برای از دست دادن داری آزاد.

متعجب از شنیدن جمله ای که انتظارش را نمی کشید سر چرخاند و از بالای سر شانۀ اش نگاهم کرد.

آزاد:منظورت چیه؟

پرسید و من با بغل گرفتن بازوهایم به صندلی تکیه زدم و  
جواب دادم:

\_شهرت, طرفدارها, حرفه ات... آدمی مثل من شاید چیز  
زیادی برای از دست دادن نداشته باشه اما آدمی مثل تو...

لبخند کوچکی که روی لب هایش نقش بست مانع از آن  
شد که بتوانم جمله ام را به پایان برسانم. دوباره سر چرخاند  
و نگاهش را از صورتم گرفت. پیازها را روی تخته ی  
آشپزخانه قرار داد و همانطور که خردشان میکرد پرسید:

آزاد: فکر میکنی من قراره داشته هام رو از دست بدم؟

گوشه ی لب هایم را کج کردم و همراه با تلخندی پاسخ  
دادم:

\_ فکر میکنم من زندگی و داشته هات رو به خطر انداخته باشم.

پیازهای خرد شده را در ظرفی خالی کرد و این بار شروع به خرد کردن قارچ ها کرد.

آزاد: تو از اولشم زن خطرناکی بودی بهاور. اما من بازم انتخاب کردم.

انگشت هایم را مقابل لب هایم به یکدیگر قلاب کردم و ناامیدانه گفتم:

\_ اما انگار انتخابت تو زرد از آب در اومد.

سرش را به سمتم نچرخاند اما من باز هم توانستم لبخند کوچک روی لب هایش را ببینم.

آزاد: انتخاب منو زیر سوال نبر. چون خوب یا بد، من از انتخابی که کردم پشیمون نیستم.

از این همه اطمینان لحنش قلبم ناخودآگاه گرم شد. اینکه بعد از تمام این ماجراها باز هم به دوست داشتن من ادامه داده بود و قصد نداشت رهایم کند باعث میشد که قلبم بخواهد از گرما ذوب شود.

خواستم تا دهان باز کنم و حرفی بزنم، خواستم تا برای اولین بار از او برای این همه خوب بودنش تشکر کنم، اما پیش از آنکه بتوانم کلامی به زبان بیاورم پیچیدن صدای زنگ موبایلش در فضای آشپزخانه صدایم را در حنجره گیر انداخت.



چاقویی که در دست داشت را کناری گذاشت و بعد چرخید و گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشید. نگاهش که روی صفحه ی گوشی ثابت ماند ابروهایش در ثانیه ای در هم کشیده شدند. برای لحظاتی با همان چهره ی در هم کشیده به صفحه خیره ماند و سپس سرش را بالا گرفت و با دوختن نگاهش به صورت من گفت:

آزاد: نیلیه.

#پارت\_۴۴۰

@Vip Roman

رنگ در ثانیه ای از چهره ام پرید و دست هایم به دو تکه  
یخ تبدیل شدند. مضطربانه با چشمانی که از فرت ترس  
گشاد شده بودند نگاهش کردم و لب زدم:

\_جواب نده.

با همان چهره ی در هم کشیده اش نگاهم کرد و گفت:

آزاد: احتمالاً دنبال تو میگرده. نتونسته پیدات کنه. جواب  
ندم ممکنه پاشه بیاد در خونه ت.

حرفش حساب بود و جواب نداشت. با شناختی که از نیلی  
داشتم بعید نبود که بخواهد برای پیدا کردن من از آن سر  
شهر بکوبد و به اینجا بیاید. خصوصاً حالا که دیگر برسام  
کنارش نبود و زمان آزاد زیادی داشت. اما مشکل اینجا بود  
که من اصلاً برای رویارویی با او آماده نبودم.

آزاد: چیکار کنم خزان؟ جوابش رو بدم؟

سوالش به هول و ولایی که در دلم افتاده بود بیشتر دامن زد. چند لحظه ای با تردید و ترس نگاهش کردم و در نهایت همانطور که ناختم را حریصانه به دندان میگرفتم زمزمه کردم:

\_جواب بده.

سری به نشانه ی تایید تکان داد و سپس پیش از آنکه زنگ خوردن گوشی به پایان برسد گزینه ی پاسخ را لمس کرد و گوشی را روی حالت اسپیکر قرار داد. لبخندی مصنوعی روی لب هایش نشانند و با خوشرویی گفت:

آزاد: سلام نیلی خانم. حال شما؟

صدای ظریف نیلی از پشت تلفن فضای آشپزخانه را پر کرد.

نیلی: سلام آزاد خان. خوبم شما خوبید؟ ببخشید بد موقع مزاحم شدم. راستش نمیدونستم جز شما دیگه به کی باید زنگ بزنم.

هنوز هم حریصانه مشغول جویدن ناخنم بودم. هر لحظه منتظر بودم تا نیلی دهان باز کند و با حرف زدن درمورد گم شدم برسام سقف خانه را روی سرم آوار کند.

آزاد: نه بابا اختیار دارید. جانم مشکلی پیش اومده؟

آزاد بود که پرسید و من حقیقتا در دلم بابت این همه کنترلی که روی احساساتش داشت تحسینش کردم. اگر به جای او من در حال حرف زدن با نیلی بودم احتمالا تا الان سومین سگته را هم رد کرده بودم.

نیلی: راستش نمیتونم آبی خزان رو پیدا کنم. به تلفن خونه چندبار زنگ زدما اما جواب نمیده. فراز هم ازش خبر نداره. نمیدونم کجا رفته نگرانش شدم. گفتم به شما زنگ بزنم شاید ازش خبر داشته باشید.

آزاد تکیه اش را به کانتر پشت سرش داد و نگاهش را به من دوخت. پلک هایش را به نشانه ی خوب بودن اوضاع آهسته باز و بسته کرد و پس از سکوتی کوتاه گفت:

آزاد: نیازی به نگرانی نیست نیلی خانم. اتفاقا خزان همین الان پیش منه. حالشم خوبه. چرا به گوشیش زنگ نزدین؟

چشم هایم از تعجب گرد شدند و او برای آنکه آرام نگهم دارد کف دستش را بالا نگه داشت و اشاره کرد که خونسرد باشم.

نیلی: گوشیش؟ مگه گوشیش رو اون روز نذریدن ازش؟ گوشی جدید خریده؟

نیلی با لحنی متعجب پرسید و پاسخ دادن آزاد به سوالش اینبار هم ثانیه ای طول کشید.

آزاد: فکر کنم یادش رفته به شما خبر بده. گوشیش رو تونس تیم پیدا کنیم. کیفش رو هم همینطور. یکی دو روزی میشه.

موجی از خوشحالی و ذوق به یکباره به صدای نیلی  
دوید. خندید و ناباورانه گفت:

نیلی: واقعا؟ وای خدا روشکر چقدر خوشحال شدم. نه من  
خبر نداشتم بخدا. فکر کنم آبجی خزان یادش رفت بهم  
بگه. الان اونجاست؟ همیشه گوشی رو بدین باهاش حرف  
بزنم؟

با اضطرابی که حالا دو چندان شده بود وحشت زده به آزاد  
نگاه کردم و سرم را چندبار به نشانه ی مخالفت به سمت  
بالا تکان دادم. ابروهایش را در هم کشید و با نگر داشتن  
انگشت اشاره اش مقابل بینی اش از من خواست تا ساکت  
باشم.

آزاد: آره... اتفاقا همینجا کنارمه. گوشی رو میدم بهش.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

مات و مبهوت نگاهش کردم. قدمی جلوتر گذاشت و همانطور که گوشی را به سمتم میگرفت بی صدای زد:

آزاد: اگه باهاش حرف نزنی ممکنه شک کنه.

کلافه چشم هایم را برایش چرخاندم و به ناچار دست جلو بردم و گوشی را از دستش گرفتم. برای لحظه ای ساکت ماندم و بعد همراه با کشیدن نفس عمیقی با صدای آرام گفتم:

\_سلام.

با همان صدای گرم و مهربانش جوابم را داد.



نیلی: سلام دورت بگردم. کجایی تو آخه؟ من که از نگرانی مردم. با خودت نمیگی من یه خواهر دارم که دلش به دل من بنده و اگه نباشم دق میکنه؟

پوست خشک شده ی لبم را حریصانه به دندان گرفتم و با صدایی که بر خلاف او بی اندازه دلگیر و سرد بود جواب دادم:

\_\_ ببخشید. یکم کلافه بودم خواستم تنها باشم. تو خوبی؟

آهی کشید و با لحنی غمگین جواب داد:

نیلی: چی بگم والا. از وقتی برسام رفته ایتالیا اصلا روبراه نیستم. خبری هم ازش ندارم نمیدونم در چه حالیه کی برمیگرده.

انگشتانم ناخودآگاه دور بدنه ی گوشی سرد شدند. بزاقم را به سختی فرو خوردم و به آزاد که حالا دست به سینه به کانتر تکیه زده بود چشم دوختم.

\_ازش...خبر نداری؟

پرسیدم و او دوباره آه کشید پیش از آنکه پاسخ دهد:

نیلی: نه...قبل از اینکه بره ایتالیا بهم گفت تا وقتی اونجاست بهش زنگ نزنم. خانواده شم خبر ندارن که رفته ایتالیا برای همین از اونا هم نمیتونم خبرشو بگیرم. احتمالاً چون داره اونجا کارای جا به جایمون رو هماهنگ میکنه سرش شلوغ باشه. آخه میدونی که یه مدت دیگه کلا برای زندگی باید بریم اونجا.

سازی که صدایش تویی: 

#پارت\_۴۴۱

دلم بی اختیار از این همه امیدواری و خوش خیالی اش گرفت. نیلی بیچاره ی من، چه خوش خیالانه درمورد آینده ای که هرگز قرار نبود از راه برسد رویابافی میکرد.

خواهر بد شانس و بد اقبال من، از زمانی که چشم هایش را باز کرده بود سرنوشتش با او بد تا کرده بود.

نه از پدرش شانس آورده و نه از مردی که قرار بود همسرش باشد. حتی از منی که نصفه و نیمه خواهرش به حساب می آمدم هم شانس نیاورده بود. و حالا بی آنکه بداند سرنوشت چه داستان شومی برایش نوشته بود نشسته بود و برای آینده ای محال رویابافی میکرد.

سکوتی که طولانی شد صدایش رنگ نگرانی گرفت.

نیلی: آبی خزان خوبی؟ هنوز اونجایی؟

انگشت های دست آزادم را روی میز مشت کردم و با  
صدای ضعیف جواب دادم:

\_اینجام. ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد.

و نگاهم دوباره روی آزاد ثابت ماند. انگار که از چهره ی  
رنگ پریده ام به آشوبی که در قلبم موج میزد پی برده  
باشد، تکیه اش را از کانتر گرفت و قدم های آرامش را به  
سمتم سوق داد. پشت سرم ایستاد و با حلقه کردن دست  
هاش دور شانهِ هایم اندکی خم شد و لب هایش را به  
موهایم چسباند.

دیگر بیشتر از آن تاب و توان حرف زدن با نیلی را نداشتیم. هرچقدر که بیشتر با او حرف میزدم نفس کشیدن درست به همان اندازه برایم سخت میشد. این بود که آهی کشیدم و با صدایی لرزان گفتم:

\_ نیلی من دیگه باید قطع کنم. بعدا دوباره باهم حرف میزنیم باشه؟

انگار که از این خدا حافظی ناگهانی شوکه شده باشد برای لحظه ای من و من کرد و بعد ناامیدانه گفت:

نیلی: باشه آبی. بعدا دوباره بهت زنگ میزنم. مواظب خودت باش.

در جوابش به زمزمه ی "خدا حافظ" کوتاهی اکتفا کردم و بعد بی آنکه منتظر شنیدن کلام دیگری بمانم به تماس

پایان دادم و گوشی را روی میز پرت کردم. انگشت هایم را  
میان موهایم فرو بردم و با بستن چشم هایم نالیدم:

\_ نیلی اگه بفهمه برسام مرده دیوونه میشه آزاد. طاقت  
نمیاره.

یک بار دیگر موهایم را بوسید و بعد حلقه ی دست هایش  
را از دور شانیه هایم باز کرد و با فاصله گرفتن از من، روی  
صندلی مقابلم نشست. نگاهش را به چشمانم دوخت و  
گفت:

آزاد: حتی اگه برسام نیمرد هم نیلی دیوونه میشد. برسام  
میخواست برای همیشه بره ایتالیا و نیلی رو تنها بذاره. یادت  
رفته؟

کلافه سری تکان دادم و به صندلی تکیه زدم.

یادم نرفته. اما دیدن نیلی توی این وضع و حال، اینکه اینجوری منتظر برگشتن برسام نشسته، اینکه داره برای آینده ای که اصلا وجود نداره رویابافی میکنه، اینکه نمیدونه برسام دیگه هرگز قرار نیست برگرده دیوونه م میکنه آزاد. نیلی خیلی گناه داره.

آهسته دستم را در دست گرفت و با کج کردن سرش روی شانه گفت:

آزاد: اینجا نشستن و غصه خوردن برای نیلی دردی ازمون دوا نمیکنه خزان. اتفاقی که نباید میفتاده دیگه افتاده. باید فکر بعد از این باشیم. دست از سرزنش کردن خودت بردار.

نگاهم را بی هدف به نقطه ی اتصال دست هایمان دوختم  
و سکوت کردم. بعد از این؟...خدا میدانست که بعد از این  
دیگر قرار بود چه اتفاقی بیفتد.

دستم که از گرمای دستش خالی شد به ناچار به خودم  
آمدم. با نگاهی سردرگم تماشایش کردم که از جا بلند شد و  
مجددا به سمت کانتر برگشت تا به ادامه ی آشپزی اش  
برسد.

قارچ های باقیمانده را روی تخته ی آشپزی برگرداند و  
همانطور که خردشان میکرد خطاب به من گفت:

آزاد: اونجا نشین بهاور. پاشو بیا کمک من.

از اینکه دوباره "بهاور" صدایم زده بود با تعجب ابروهایم  
را بالا انداختم. از جا بلند شدم و همزمانی که قدم های  
آرامم را به سمتش سوق میدادم پرسیدم:



چرا یهو از خزان تبدیل شدم به بهاور؟

خندید و با چرخاندن نگاهش به سمتم شانه ای بالا انداخت.

آزاد: دوست نداری بهاور صدات کنم؟

گوشه ی لب هایم را کج کردم و همانطور که روغن را درون تابه میریختم جواب دادم:

از بهاور خوشم نمیاد. منو یاد چیزایی میندازه که نباید بندازه.

کنجکاوانه نگاهم کرد و ابروهایش را بالا انداخت.

آزاد: چه چیزایی؟

بی آنکه نگاهش کنم به پیازهایی که حالا در تابه جلاز و ولز  
میکردند چشم دوختم و آرام جواب دادم:

\_خاطرات گذشته.

و او دیگر چیزی نپرسید. نپرسید که از کدام خاطرات حرف  
میزنم. نپرسید چون شاید فهمیده بود در این شرایط آخرین  
چیزی که دلم میخواست درموردش حرف بزنم خاطرات به  
فراموشی سپرده شده ی گذشته بودند.

خاطرات گذشته... خاطرات گذشته ای که هرگز واقعا به  
فراموشی سپرده نشده بودند...

## #پارت\_۴۴۲

معدۀ ام که برای هزارمین بار از سر صبح بهم ریخت، دوباره مجبور شدم سراسیمه از جا برخیزم و همانطور که دستم را محکم روی دهانم میفشردم به سمت سرویس بهداشتی هجوم ببرم.

وارد سرویس که شدم دیگر نتوانستم تاب بیاورم. همانجا روی پارکت های سرد کف زمین زانو زدم و هر آنچه در معدۀ ی ناآرامم داشتم و نداشتم را داخل توالت بالا آوردم.

قفسه ی سینه ام در حد مرگ درد داشت و حنجره ام میسوخت. این چندمین باری بود که از سر صبح استفراغ میکردم اما معدۀ ام هنوز هم آرام نگرفته بود. حجم استرسی

که سلول به سلول وجودم را پر کرده بود آنقدر زیاد بود که دیگر فاصله ای تا فروپاشی نداشتم.

صدای نزدیک شدن قدم های آزاد را که شنیدم سرم را اندکی بالا گرفتم و بی آنکه نگاهم را به سمت عقب بچرخانم کف دستم را به سمتش نگه داشتم تا مانع جلوتر آمدنش شوم.

\_جلو نیا آزاد.

با بیحالی نجوا کردم و او بی آنکه به حرفم توجهی کند باز هم قدم هایش را جلوتر کشید. کنارم روی زمین زانو زد و موهای آشفته ام را از اطراف صورتم کنار زد و پشت سرم جمعشان کرد. با نگرانی به صورت رنگ پریده ام خیره شد و گفت:

آزاد: چرا لجبازی میکنی خزان؟ چرا نمیای بریم دکتر؟

با همان حال زار و پریشانم به زحمت سری به نشانه‌ی مخالفت تکان دادم و از توالت فاصله گرفتم.

\_خوبم. خوبم چیزیم نیست. فقط معده‌م بهم ریخته.

کلافه از این همه لجباز بودنم آهی کشید و بعد از جا بلند شد و با گرفتن دست‌هایم کمک کرد تا من هم برخیزم و روی پاهای لرزانم بایستم. با قدم‌هایی آرام مرا به سمت روشویی هدایت کرد و کمک کرد تا صورت و دهانم را بشویم. آنقدر از صبح عق زده بودم که حالا گویی در حنجره‌ام طعم خون را احساس می‌کردم.

به کمک آزاد از سرویس بهداشتی بیرون زدیم و سمت آشپزخانه قدم برداشتیم. با رسیدن به آشپزخانه مرا

محتاطانه روی یکی از صندلی های پشت میز نشاند و سپس با گفتن اینکه چیزی برایم آماده کرده است که میتواند حالم را بهتر کند به سمت دیگری از آشپزخانه قدم برداشت.

بیحال و بی رمق چشم هایم را بستم و پیشانی ام را به سطح میز چسباندم. حالم اصلا خوب نبود. این ترس و اضطرابی که لحظه ای رهایم نمیکرد داشت آرام آرام جانم را میگرفت.

عجیب بود که هرچقدر که زمان بیشتری میگذشت، به جای آنکه بتوانم بیشتر خودم را جمع و جور کنم بیشتر غرق در منجلاب ترس و وحشت میشدم. شده بودم شبیه آدمی که بعد از تصادفی سنگین، از جا برمی خیزد و ادعا میکند که حالش خوب است. چون هنوز گرم است و عمق فاجعه را احساس نکرده است. اما اندکی که زمان میگذرد تک تک دردهایش آشکار میشوند و تازه میفهمد که چه بلایی بر سرش آمده است.

من هم انگار که تازه به عمق فاجعه پی برده بودم. تازه از کابوسی که چیزی جز واقعیت نبود برخاسته بودم و تازه به خودم آمده بودم. و حالا داشتم زیر بار سنگین این واقعیت مرگبار له میشدم.

آزاد: برات یه چای گیاهی مخصوص درست کردم. معده ت رو آروم میکنه.

با شنیدن صدای آرامش، به اجبار چشم هایم را باز کردم و سرم را از روی میز بلند کردم. با بی میلی به لیوان دسته دار چایی که در دست هایش نگه داشته بود چشم دوختم و نجوا کردم:

\_نمیتونم بخورم آزاد. چیزی از گلوم پایین نمیره.

چهره در هم کشید و با گذاشتن قدمی به سمت جلو لیوان را به زور به دستم داد و گفت:

آزاد: نمیتونم نداریم. از صبح داری یک بند تمام دل و روده ت رو بالا میاری خزان. باید یجوری معده ت رو آرام کنی. زود باش باید کل این لیوانو سر بکشی.

و بعد صندلی مقابلم را کنار کشید و با نشستن روی صندلی دستش را زیر چانه زد و نگاه جدی اش را به صورتم دوخت تا مطمئن شود به خواسته اش عمل میکنم.

کلافه از لجبازی اش آه لرزانی کشیدم و سری تکان دادم. برای لحظه ای به مایع زرد رنگ و داغ درون لیوان چشم دوختم و بعد لیوان را با اکراه به لب هایم چسباندم و آرام آرام مشغول نوشیدن چای شدم.



آزاد: هنوزم نمیخوای بریم دکتر؟ رنگ به چهره نداری.

احتمالا پنجاهمین باری بود که این سوال را میپرسی. بی آنکه نگاهش کنم آهسته سرم را به معنای مخالفت تکان دادم و زیر لب زمزمه کردم:

\_ نمیخوام جایی برم. از دیدن آدما وحشت دارم. هرکی بهم نگاه میکنه حس میکنم میدونه چیکار کردم. هر لحظه منتظر اینم که یه نفر انگشتش رو سمتم بگیره و داد بزنه تو قاتلی.

لیوان را پایین تر آوردم و بین انگشتان سردم چرخاندمش. نگاه خیره ام را به خطوط حک شده ی روی سطح میز دوختم و با صدایی ضعیف تر ادامه دادم:

\_دارم دیوونه میشم آزاد.من برای تحمل بار این گناه زیادی  
ضعیفم.نمیتونم سنگینی بار این راز رو به دوش  
بکشم.نمیتونم.

لب هایش را جمع کرد و با چهره ای که هیچ احساسی را  
منعکس نمیکرد در سکوت نگاهم کرد.پس از دقیقه  
ای،سرانجام نفس عمیقی کشید و دستش را روی ران پایم  
گذاشت.دهان باز کرد تا حرفی بزند اما پیش از آنکه بتواند  
کلامی به زبان بیاورد صدای زنگ آیفون تمام خانه را پر کرد.

#پارت\_۴۴۳

اضطراب و ترس در ثانیه ای سرتاسر وجودم را  
درنوردید.مضطربانه با چشم هایی که بی اختیار به گشادترین  
اندازه ی ممکن رسیده بودند نگاهش کردم و به بازویش

چنگ انداختم. برای آنکه آرامم کند آهسته دستی به بازویم کشید و بعد از جا برخاست و با گفتن اینکه می‌رود تا ببیند چه کسی پشت در است از آشپزخانه خارج شد.

نتوانستم صبوری کنم و همانجا بنشینم. لیوان را روی میز قرار دادم و بعد سراسیمه از جا برخاستم و قدم‌های آزاد را دنبال کردم. به خروجی آشپزخانه که رسیدم آزاد دیگر مقابل آیفون ایستاده بود و نگاهش را به صفحه‌ی آیفون که برای من قابل رویت نبود دوخته بود. مضطربانه بازوهایم را بغل گرفتم و با صدایی آرام پرسیدم:

\_کيه؟

آهسته سرش را به عقب چرخاند و با دادن نگاهش به صورت‌م پاسخ داد:

آزاد: نیلی و فراز.

حالم کم بد بود با شنیدن جوابش بدتر هم شد. مات و مبهوت قدم هایم را به سمت جلو کشیدم و کنارش ایستادم. حق با او بود. تصویر نیلی و فراز بود که روی صفحه ی آیفون نقش بسته بود. خدایا این دو نفر دیگر اینجا چکار داشتند.

دستش که به سمت گوشی آیفون رفت نفس بی اختیار در سینه ام حبس شد. گوشی را برداشت و با ننگه داشتنش کنار گوشش گفت:

آزاد: بله؟

نگاهم روی نیلی که قدمی جلوتر گذاشت و به آیفون نزدیک تر شد ثابت ماند. فراز اندکی عقب تر ایستاده بود و مشغول

سیگار کشیدن بود. نفهمیدم نیلی چه پرسید که آزاد نگاهش را به سمت من چرخاند و گفت:

آزاد: بله اینجاست. پیش منه. بفرمایید داخل.

و بعد دست جلو برد و دکمه را فشرد و گوشی را سر جایش برگرداند. ناباورانه نگاهش کردم و سری تکان دادم.

— چرا در رو برایشون باز کردی آزاد؟ چرا گذاشتی بیان تو؟ من الان باید چیکار کنم؟

صدایم از حد نرمالش کمی بلندتر بود. برای آنکه آرامم کند انگشت اشاره اش را مقابل بینی اش نگه داشت و گفت:

آزاد: آروم تر خزان. باید چیکار میکردم؟ بیچاره ها معلومه نگرانتن. نمیتونی که تا ابد ازشون فرار کنی.

کلافه چشم هایم را چرخاندم و انگشت هایم را لای موهایم فرو بردم. برای دقیقه ای با خودم کلنجار رفتم و در نهایت نفس عمیقی کشیدم و سری تکان دادم. باید به خودم مسلط میبودم. حق با آزاد بود. نمیتوانستم تا ابد از روبرو شدن با عزیزانم فرار کنم. باید هرجوری که شده خودم را جمع و جور میکردم.

"باشه" ی آرامی زیر لب نجوا کردم و بعد قدم هایم را به سمت جارختی کنار در سوق دادم. بافت مانتویی خاکستری رنگم را از روی جارختی برداشتم و همانطور که میپوشیدمش به سمت در رفتم و دستگیره را چرخاندم.

با خروج از خانه، نگاهم روی نیلی و فراز که حالا در حیاط ایستاده بودند ثابت ماند. دیدن نیلی در ثانیه ای تمام سد مقاومتم را در هم شکست و زانوهایم را سست کرد. جوری که مجبور شدم برای جلوگیری از زمین خوردنم انگشت هایم را دور حفاظ پله ها قلاب کنم.

نگاهشان زودتر از آنچه که انتظارش را میکشیدم به سمتم چرخید. هردو با دیدنم راهشان را کج کردند و به سمت پله ها قدم برداشتند. نیلی درست مثل همیشه لبخند به لب داشت و فراز برخلاف او برج زهرمار بود.

فراز: تو هیچ معلومه کجایی؟ نه گوشیت رو جواب میدی نه تلفن خونه ت رو. آموزشگاه هم که نرفتی. میخوای من رو از نگرانی دیوونه کنی؟

صدایش گرچه آرام، اما لحنش عصبی و کلافه بود. لبه های بافتی که پوشیده بودم را به سمت یکدیگر کشیدم و با قلاب کردن دست هایم روی سینه ام یک پله پایین تر رفتم.

\_ نیازی به نگرانی نبود. میبینی که اینجام. حالمم خوبه.

جواب سربالایم گره انداخت به جان ابروهایش. قدمی جلوتر گذاشت و با عصبانیت گفت:

فراز: تو اصلاً برای چی این وقت روز اینجایی؟ کار نداری؟ زندگی نداری؟ خونه نداری؟ تو این خونه نداری میدن که نمیتونی ازش دل بکنی؟

نیلی برای آنکه آرامش کند جلوتر آمد و کنارش ایستاد. دستی به بازویش کشید و همانطور که با چشم و ابرو از من میخواست چیزی نگویم گفت:



نیلی: ای بابا فراز گیر دادیا. نگرانش بودیم که الان دیدیم  
خدا روشکر حالش خوبه. دیگه این سوال جوابا برای چیه؟

بی آنکه نگاهش را از صورت من بگیرد دست نیلی را پس زد  
و با ترش رویی گفت:

فراز: تو دخالت نکن نیلی. من دارم با خزان حرف میزنم. یه  
سوال ازش پرسیدم جوابش رو هم میخوام.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و باز هم یک پله پایین تر  
رفتم. نگاه خیره ام را به چشمانش دوختم و با لحنی که عاری  
از هرگونه نگرانی یا تردیدی بود گفتم:

\_دیگه اینجا میمونم.

نگاهش در ثانیه ای مبهوت شد و رنگ از صورتش  
پرید. ناباورانه، جوری که انگار به سلامت گوش هایش شک  
کرده باشد چهره در هم کشید و لب زد:

فراز: منظورت چیه؟ یعنی چی این حرف؟

برای لحظه ای سرم را زیر انداختم و بعد با کشیدن زبانم  
روی لب های خشکم دوباره حرفی که زده بودم را تکرار  
کردم.

\_تصمیم گرفتم از این به بعد با آزاد زندگی کنم.

@Vip Roman

#پارت\_۴۴۴

به چشم هایم دیدم که روح زندگی از چهره ی هردو نفرشان  
پر کشید. فراز مثل یک مجسمه ی یخ زده به چشم هایم  
خیره ماند و نیلی وحشت زده لب گزید و به صورتش کوبید.

میدانستم که دیر یا زود طوفانی سهمگین به پا خواهد  
شد. این سکوت و خاموشی فراز قرار نبود تا ابد طول  
بکشد. باید خودم را برای مواجه شدن با انبار آتش گرفته ی  
باروتش آماده میکردم.

برای لحظه ای سر چرخاندم و به عقب نگاه کردم. آزاد حالا  
در آستانه ی در ایستاده بود و تماشایمان میکرد. بی آنکه  
کلامی به زیان بیاورم پلک هایم را برایش باز و بسته کردم و  
خواستم که همانجا بماند. نمیخواستم که با جلوتر آمدنش  
به اقیانوس خشم فراز بیشتر دامن بزند.

فراز: تو اصلاً میفهمی داری چی میگی خزان؟ عقلت سر جاشه؟ حواست هست داری چه مزخرفاتی رو به زیون میاری؟

شنیدن صدای خشمگینش و ادارم کرد تا سر بچرخانم و نگاهم را دوباره به صورتش بدهم. پوستش از شدت عصبانیت به سرخی میزد، فکش به انقباض در آمده بود و آتش بود که در چشم های روشنش شعله می کشید.

لبه های لباس بافتم را برای چندمین بار به یکدیگر نزدیک کردم، بازوهایم را بغل گرفتم و با لحنی آرام جواب دادم:

هم عقلم سر جاشه هم میفهمم که دارم چی میگم فراز. تصمیم رو گرفتم و دلایل خوبی هم براش دارم.

لب هایش به خنده ای عصبی و هیستریک از یکدیگر  
فاصله گرفتند. قدمی به عقب برداشت، انگشت هایش را  
میان موهایش فرو برد، برای لحظه ای بی هدف دور خودش  
چرخید و بعد دوباره به سمت من قدم برداشت و با گرفتن  
انگشت اشاره اش به سمتم با صدایی که از شدت خشم  
میلرزید گفت:

فراز: تو فکر کردی داری کجا زندگی میکنی خزان؟ قلب  
اروپا؟ فکر کردی میتونی به همین راحتی پاشی بری خونه  
دوست پسرت زندگی کنی و هیچکس هم چیزی بهت نگه؟ فکر  
کردی به همین آسونی هست؟

یک تای ابروهایم را بالا انداختم و با کج کردن گوشه ی لب  
هایم جواب دادم:

\_ کی میخواد چیزی بگه؟ حق ندارم برای زندگی خودم تصمیم بگیرم؟

صورتش حتی از پیش هم برافروخته تر شد. جوری از خشم میلرزید که ترسیده بودم نکند بلایی سرش بیاید. نیلی هنوز هم کنارش ایستاده بود و با نگاه وحشت زده اش از من میخواست که به بحث خاتمه دهم و از سمت دیگر تلاش میکرد تا فراز را آرام نگه دارد. فرازی که دیگر آرام شدنی نبود.

فراز: زندگی تو؟ چیه این یه جمله یادش گرفتی میری میای تکرارش میکنی؟ زندگی تو فقط مال تو نیست خزان. من هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که اجازه بدم تو با یه مرد غریبه همخونه بشی.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

صدای جلو آمدن قدم های آزاد را که از پشت سر شنیدم  
فورا سر چرخاندم و نگاهش کردم. کف دستم را به سمتش  
نگه داشتم و گفتم:

— بمون همونجا آزاد. من خودم حلش...

هنوز جمله ام به اتمام نرسیده بود که فراز مثل یک بیر  
وحشی— از کنارم عبور کرد و با عصبانیت به سمت آزاد  
هجوم برد.

فراز: نه تو یه نفر اتفاقا بیا پایین کارت دارم فکر کردی شهر  
هرته دست دختر مردمو بگیری بیری خونه ت بچه  
خوشگل؟ فکر کردی این دختر کس و کار نداره؟

پیش از آنکه قدم هایش به آزاد برسند فورا خودم را  
میانشان انداختم و سد راهش شدم. دست هایم را تخت

EXCHANGE GROUP. 2748

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سینه اش فشردم و همانطور که به سمت عقب هلش  
میدادم گفتم:

\_فراز آروم باش. نمیتونی آزاد رو سرزنش کنی من خودم این  
تصمیمو گرفتم.

با عصبانیت به چشم هایم خیره شد و فریاد کشید:

فراز: تو غلط کردی که این تصمیمو گرفتی خزان. غلط  
کردی. بین پا میشی— همین الان وسیله هاتو جمع میکنی  
برمیگردی خونه ت. همین الان فهمیدی؟

محکم و جدی به صورتش زل زدم و گفتم:

\_برنمیگردم.



دست هایم را از روی سینه اش پس زد و با صدایی بلندتر  
فریاد کشید:

فراز: چرا؟ دردت چیه از تنها زندگی کردن خسته شدی؟ باشه  
بیا با من زندگی کن.

بی اختیار تلخندی زدم و ابروهایم را بالا انداختم.

\_درد تو چیه؟ اینکه چرا با تو همخونه نشدم؟

انگشت اشاره اش را به سمت آزاد نشانه گرفت و غرید:

فراز: دردم اینه که ناموسم داره با یه مرد غریبه زندگی میکنه.

کلافه از فریادهایش پلک هایم را روی یکدیگر فشردم و  
سرم را میان دستانم گرفتم و با صدایی ضعیف گفتم:

\_بیخودی داد و بیداد نکن فراز من تصمیمم رو گرفتم  
تغییرشم نمیدم.

نیلی که دیگر از صدای داد و فریادهایمان ترسیده بود قدمی  
جلوتر گذاشت و بازوی فراز را گرفت. با دست دیگرش مرا  
اندکی به سمت عقب هدایت کرد و گفت:

نیلی: قربونتون برم اینجوری نکنید. فراز جان بیا بریم. الان  
عصبانی هستی ناراحتی نمیدونی داری چی میگی. آبی تو هم  
برو داخل. بعدا که آرام تر شدید با هم حرف بزنید.

#پارت\_۴۴۵

فراز بی توجه به خواهش های نیلی بازویش را از دست او بیرون کشید و دوباره به من نزدیک شد. چشم هایش را تنگ تر کرد و با لحنی که شاید اندکی تهدیدوار به گوش میرسید گفت:

فراز: میدونی اگه خبرش به گوش بابات برسه چه غوغایی به پا میشه؟

ناخودآگاه پوزخندی زدم و با لحنی تمسخرآمیز جواب دادم:

چی میشه؟ حکم مرگمو صادر میکنه؟ آبروش میریزه؟ یا میاد سرمو میذاره لب حوض بیخ تا بیخ میره؟

دندان هایش را با غیض و عصبانیت روی یکدیگر فشرد و  
غرید:

فراز: خزان به خودت بیا.

سرم را بالا گرفتم و بی تفاوت نگاهش کردم. حالا که برای  
ترساندن من پای بهمن خان را وسط کشیده بود نیازی نبود  
که بخواهم مراعاتش را بکنم.

\_برام مهم نیست بهمن خان بفهمه یا نه. زندگی خودمه  
خودمم براش تصمیم میگیرم. الان تصمیم گرفتم که با آزاد  
زندگی کنم. نه تو نه عموت نه هیچکدوم از مردای خاندانتون  
هم حق ندارید برام تصمیم بگیرید.

انگشتی که به سمت نشانه گرفته بود را آهسته پس کشید و  
با خنده ای تلخ سر تکان داد.

فراز: حرف آخرت همینه؟

بی آنکه نگاهم را از چشمانش بگیرم پاسخ دادم:

\_حرف آخرم همینه. من نزدیک سی ساله فراز. تو برام  
تعیین تکلیف نمیکنی.

با همان خنده ی تلخش قدمی به عقب برداشت و گفت:

فراز: باشه, میبینیم.

و بعد نگاه کینه توزانه اش را سمت آزاد چرخاند و با نفرت  
خطاب به او غرید:

فراز: حسابم هنوز با تو یکی صاف نشده. منتظر باش.

این را گفت و بعد بی آنکه حرف دیگری بزند و یا منتظر شنیدن جوابی بماند عقب گرد کرد و با قدم هایی بلند از خانه خارج شد و در را محکم پشت سرش کوبید. طولی نکشید که نیلی هم فراز فراز گویان پشت سرش دوید و از خانه بیرون زد.

با رفتنشان، نفس سنگینی که تمام مدت در ریه هایم حبس کرده بودم را بیرون فرستادم و چشم هایم را بستم. گرمای دست های آزاد را که دور بازوهایم احساس کردم ناخودآگاه بدنم را عقب تر کشیدم و به او تکیه زدم. مرا از پشت سر آرام در آغوش گرفت و زیر گوشم نجوا کرد:

آزاد: خوبی؟

چشم هایم را باز کردم و با چرخاندن سرم روی شانیه به صورتش نگاه کردم و نجوا کردم:

\_خوبم.مرسی که عقب موندی و دخالت نکردی.

لبخند کوچکی زد و با نوازش کردن بازوهایم جواب داد:

آزاد:درسته که دخالت نکردم.اما اوضاع اصلا خوب پیش نرفت.فراز بیشتر از اون چیزی که فکرش رو میکردم واکنش نشون داد.

آهی کشیدم و در تایید حرف هایش سری به شانیه ی موافقت تکان دادم.

\_از اولش میدونستم که نمیتونه با این موضوع کنار بیاد.اما  
نخواستم ازش پنهان کنم.بالاخره دیر یا زود باید میفهمید.

حلقه ی بازوهایش را از دور بدنم باز کرد و مرا به سمت  
خودش چرخاند.با پشت دستش گونه ام را نوازش کرد و  
گفت:

آزاد:بیا برگردیم داخل.هوا سرده سرما میخوری.

بی چون و چرا سری به نشانه ی موافقت با پیشنهادش تکان  
دادم و او دوباره بازویش را دور شانه هایم حلقه کرد پیش از  
آنکه با قدم های آرامش مرا به سمت خانه هدایت کند.

ترس و ناراحتی ام از اتفاقات اخیر کم بود،حالا غم بهم  
خوردن رابطه ام با فراز هم به آن اضافه شده بود.نه اینکه  
رابطه مان بهم خورده باشد نه،اما با این بحثی که میانمان



شکل گرفته بود بعید میدانستم که به این زودی ها بتوانیم  
به اوضاع سابقمان برگردیم.

از این همه تنش و ناآرامی خسته بودم. دلم یک آرامش  
طولانی مدت میخواست. از آن آرامش هایی که هیچکس و  
هیچ چیزی نتواند به آن خدشه ای وارد کند. اما حقیقت  
این بود که در اعماق دلم احساس میکردم که هنوز سخت  
ترین قسمت ماجرا از راه نرسیده بود. و شاید همین هم بود  
که مرا بیشتر از هر چیزی میترساند. اینکه در انتظار طوفانی  
بودم که هنوز از راه نرسیده بودم. طوفانی که میتوانست با  
آمدنش همه چیز را نابود کند...

#پارت\_۴۴۶

@Vip Roman

چشم هایم را که باز کردم با آسمان تاریکی که از پشت شیشه های پنجره ی اتاق فرا رسیدن شب را نوید میداد روبرو شدم.

با خستگی روی تخت غلت خوردم و پلک های سنگینم را چندبار باز و بسته کردم تا خواب از سرم بپرد.

نمیدانستم دقیقا از کی به خواب رفته بودم. زمانی که سر روی بالش گذاشته بودم هوا هنوز روشن بود. و حالا تاریکی آسمان نشان میداد که حداقل چند ساعتی از زمان به خواب رفتنم میگذشت. بالا بردن سر خود دوز قرص های خواب آور حسابی تاثیرش را گذاشته بود.

چرخیدم و با کشیدن خمیازه ی آرامی نگاهم را به سقف دوختم. صدای دلنواز و آرام ساز آزاد از جایی بیرونِ اتاق به گوش میرسید. احتمالا با شنیدن همین صدا بود که از خواب بیدار شده بودم.

لبخند كم جاني زدم و از روي تخت بلند شدم. گيره ي موهاهيم را از روي ميز كنار تخت برداشتم و همانطور كه موهاهيم را بالای سرم جمع ميكردم از اتاق بيرون زدم و صدای ساز را دنبال كردم. صدا از سمت اتاق تمرينش می آمد.

لحظه ای بعد، با پشت سر گذاشتن فاصله ي کوتاه میان اتاق ها، در آستانه ي ورودی در اتاقش ايستادم و نگاهم را به او كه مثل همیشه در مركز اتاق روي صندلی اش نشسته بود و با چشم هاي بسته و چهره ای پر از احساسات ضد و نقیض غرق ساز نواختنش بود چشم دوختم.

دست هايم را روي سينه قلاب كردم و بی آنكه سر و صدایی ايجاد كنم به چهارچوب در تكيه زدم و نواختنش را تماشا كردم. مدتی ميشد كه او را در اين حال ندیده بودم. مدتی

میشد که بخاطر درگیر شدن با زندگی سیاه من از سازش و دنیای همیشه آرامش فاصله گرفته بود.

برخلاف دفعات قبل، اینبار نام قطعه ای که مشغول نواختنش بود را نمیدانستم. دلگیر و غمگین بود. درست مثل حال و هوای این روزهای هردونفرمان. شنیدنش ناخودآگاه بغض به جان حنجره ام می انداخت.

آهی کشیدم و سرم را به چهارچوب چسباندم. نواختنش برای دقایقی طولانی تر طول کشید و من تمام مدت همانجا ایستادم و تماشایش کردم. در نهایت، زمانی که واپسین قسمت آهنگ را نواخت حرکت آرشه اش متوقف شد و صدای ساز رو به خاموشی رفت.

بی آنکه چشم هایش را باز کند آرشه را از سیم های ساز دور کرد و سرش را به دسته ی ویولنسل چسباند. برای دقیقه ای در همان حالت ماند و بعد با صدایی آرام گفت:

آزاد: من از خواب بیدارت کردم؟

درست مثل همیشه حتی با چشم های بسته هم حضورم را حس کرده بود. در جوابش لبخند کوچکی زد و زمزمه کردم:

\_چه راه قشنگی برای بیدار کردنم انتخاب کردی.

درست مثل من لبخندی زد و سرانجام چشم هایش را باز کرد. ساز و آرشه را روی پایه ی مخصوصشان قرار داد و بعد از روی صندلی بلند شد و با قدم هایی آرام به سمت من آمد. تکیه ام را از چهارچوب در گرفتم و برای آنکه فاصله ی میانمان زودتر به پایان برسد دو قدم جلوتر رفتم.

چند وقتی میشد سراغ سازت نرفته بودی.

همانطور که در یک قدمی اش می ایستادم گفتم و او با فرو بردن دست هایش در جیب هایش سری به نشانه ی تایید تکان داد.

آزاد: ذهنم آشفته بود. وقتی تمرکز نداشته باشم دستم به ساز زدن نمیره.

و بعد سرش را به عقب چرخاند، نگاهی به سازش انداخت و دوباره ادامه داد:

آزاد: حتی الانم نتونستم مثل همیشه از پسش بر پیام. انگار وقتی میفهمه ذهنم آشفته ست باهام لج میکنه.

با شرمساری نگاهش کردم و گوشه ی لب هایم را به دندان گرفتم. تقصیر من بود که مرد محکم و آرامی مثل او به این حال و روز افتاده بود. تقصیر من بود که ذهنش جوری آشفته شده بود که دیگر حتی نمیتوانست مثل سابق ساز بزند. من علاوه بر زندگی خودم زندگی او را هم تبدیل به جهنم کرده بودم.

نگاه غمگینم را که دید انگار به افکاری که در سرم جریان داشتند پی برد. با لبخند کوچکی چانه ام را نوازش کرد و پرسید:

آزاد: حالت بهتره؟

در جوابش لب هایم را روی یکدیگر فشردم و شانه ای بالا انداختم.

\_ معده ام هنوز یکم درد داره. اما بهترم.

زیر لب "خداروشکر" آرامی را نجوا کرد و بعد با حلقه کردن بازویش دور شانۀ هایم همانطور که همراه خودش مرا از اتاق بیرون میبرد گفت:

آزاد: از صبح چیز خاصی نخوردی. بریم پایین یه غذای سبک برات آماده کنم.

فورا با ابروهایی در هم کشیده نگاهش کردم و معترضانه نالیدم:

\_ نه آزاد. بخدا اصلا نمیتونم چیزی بخورم.



بی توجه به اعتراضم حلقه ی دستش را دور بدنم محکم تر کرد و همانطور که وادارم میکرد همراهش از پله ها پایین بروم جواب داد:

آزاد: از صبح با همین بهونه از غذا خوردن فرار کردی. دیگه تاثیری نداره. تلاش نکن.

کلافه از لجبازی اش آهی کشیدم و چشم هایم را چرخاندم. واقعا میلی به غذا خوردن نداشتم اما میدانستم که مخالفت هایم قرار نبود او را قانع کنند. بنابراین به ناچار ترجیح دادم که سکوت اختیار کنم.

آخرین پله را که پشت سر گذاشتیم دستش را از دور شانه هایم باز کرد و خواست تا جلوتر از من به سمت آشپزخانه برود، اما هنوز دو قدم بیشتر برنداشته بود که پیچیدن

ناگهانی صدای زنگ آیفون در فضای خانه باعث شد تا  
هر دو نفرمان ناخودآگاه سر جا خشکمان بزند.

#پارت\_۴۴۷

بی معطلی سر چرخانیدیم و به یکدیگر نگاه کردیم. باز هم  
همان ترس و اضطراب لعنتی به جانم افتاده بود. دیگر از  
شنیدن هر صدای زنگی واهمه داشتم. آهسته قدمی به  
سمتش برداشتم و با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد  
نجوا کردم:

\_منتظر کسی بودی؟

فورا سرش را به نشانه ی نفی تکان داد و بعد بی آنکه حرفی  
بزند از من فاصله گرفت و به سمت آیفون قدم  
برداشت. مضطربانه همانجا ایستادم و دور شدنش را تماشا

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کردم. قدم هایش که به آیفون رسیدند ایستاد و در سکوت  
به صفحه ی روشن مقابلش چشم دوخت. کلافه از  
سکوتش ناخنم را به دندان گرفتم و پرسیدم:

\_کیه آزاد؟

سر چرخاند و نگاهش را دوباره به صورتم داد. اخمی که میان  
ابروهایش نشسته بود اضطرابم را دوچندان میکرد. برای  
لحظه ای طولانی تر ساکت ماند و در نهایت دهان باز کرد  
و با صدای آرامی جواب داد:

آزاد: پدرته.

جواب کوتاهش برای اینکه نفس کشیدن را از یاد بیرم کافی  
بود. مات و مبهوت، با بدنی که حالا به یک تکه یخ تبدیل  
شده بود نگاهش کردم و پلک هایم را باز و بسته کردم.

EXCHANGE GROUP. 2768

پ... پدرم؟

با صدایی که از شدت آرام بودنش به زور شنیده میشد پرسیدم و او در جوابم به نشانه ی مثبت سرش را بالا و پایین برد. ناباورانه قدم هایم را به سمت جلو کشیدم تا بتوانم با چشم های خودم ببینم. کنارش ایستادم و به صفحه ی آیفون چشم دوختم. حق با او بود. تصویر پدرم بود که روی صفحه ی آیفون نقش بسته بود. واقعا خودش بود.

آزاد: برای چی اومده اینجا؟

سوالش ناخودآگاه تلخندی را گوشه ی لب هایم شکل داد.

\_ فقط یه دلیل میتونه داشته باشه. قضیه همخونه شدنمون رو فهمیده. اومده برای محاکمه.

ابروهایش را در هم کشید و چرخید تا کاملاً بتواند رو در رویم بایستد.

آزاد: میخوای من باهاش حرف بزنم؟

با همان تلخندی که روی لب هایم بود نگاهش کردم و ابروهایم را بالا انداختم.

\_ تو بهمن خان رو نمیشناسی آزاد. اومده اینجا تا من رو محاکمه کنه. تا با من حرف نزنه و بازخواستتم نکنه از اینجا نمیره.

پیش از آنکه فرصت کند سوال دیگری پرسد دستم را سمت آیفون بردم و با فشردن دکمه در را باز کردم. نگاهم برای لحظه ای روی صفحه ی آیفون ثابت ماند. تنها نیامده بود. فراز و نیلی هم همراهش بودند.

آزاد: خزان مطمئنی با این شرایطت آمادگی روبرو شدن با پدرت رو داری؟

با نگرانی پرسید و من همانطور که به سمت جارختی قدم برمیداشتم تا پالتویم را بردارم جواب دادم:

\_ کار اشتباهی انجام ندادم که بخوام ازش فرار کنم. باهاش حرف میزنم. اما تو داخل بمون.

معترضانه ابروهایش را در هم کشید و قدمی جلو گذاشت.

آزاد: تنها باهاتش روبرو نمیشی. منم باهات میام.

با کلافگی نگاهش کردم و دهان باز کردم تا دوباره مخالفت کنم اما او پیش دستی کرد و اینبار با لحنی قاطع تر تکرار کرد:

آزاد: گفتم باهات میام.

صدای تقه ای که به در خانه وارد شد مانع از آن شد که بتوانم بحثمان را ادامه دهم. نگاه هردو نفرمان همزمان به سمت در چرخید و سکوت سنگینی میانمان شکل گرفت. دیگر وقتی برای تلف کردن باقی نمانده بود. زمان حضور در دادگاه بهمن خان فرا رسیده بود.

نفس سنگینی کشیدم و با مشت کردن دست هایم کنار بدنم قدمی جلو گذاشتم و مقابل در ایستادم. برای لحظه ای کوتاه تعلل کردم و سپس دست جلو بردم و با چرخاندن دستگیره در را باز کردم و به سمت خودم کشیدمش. و درست در همان لحظه بود که نگاهم روی چهره ی برافروخته ی مرد آشنایی که مقابلم ایستاده بود ثابت ماند. پدرم.

دست هایم را روی سینه قلاب کردم و بی آنکه نشان دهم از حضورش در خانه ی آزاد مضطرب شده ام خیره خیره نگاهش کردم و گفتم:

\_بفرمایید؟

چهره اش از لحن سردم بیش از پیش برافروخته شد. عصبانیتی که در چشم های روشنش موج میزد انکار



ناپذیر بود. سرش را بالاتر گرفت و برای لحظه ای کوتاه  
نگاهش را میان من و آزاد که پشت سرم ایستاده بود چرخاند  
پیش از آنکه بگوید:

— پس چیزایی که شنیدم حقیقت دارن.

سرم را اندکی روی شانه کج کردم و نگاهم را به فراز و نیلی  
که اندکی عقب تر ایستاده بودند دوختم و بعد بی اختیار  
پوزخندی زدم و جواب دادم:

— آره. جاسوسات خوب خبرها رو بهت رسوندن.

همین حرفم کافی بود تا فراز کلافه و عصبی سرش را زیر  
بیندازد و نیلی با نگرانی سرش را به نشانه ی مخالفت تکان  
دهد.

\_به فراز و نیلی نگاه نکن. نیازی نبود اونا بهم چیزی بگن. هنوز ازت اونقدری غافل نشدم که ندونم داری چیکار میکنی.

#پارت\_۴۴۸

چشم هایم با شنیدن قسمت آخر جمله اش گرد شدند و ناخودآگاه به خنده افتادم. انگشت اشاره ام را به سمتش نشانه گرفتم و ناباورانه گفتم:

\_تو از من غافل نشدی؟ تو بهمین خان؟ مطمئنی که داری درمورد من حرف میزنی؟ درمورد دختری که سیزده ساله راهش رو از تو جدا کرده؟

رنگ گرفتن و سرخ شدن گونه هایم از خجالت را احساس کردم. انگار که بحث کردن با من را بی فایده بداند نگاهش را از صورتم گرفت و به سمت آزاد چرخاند. برای لحظه ای سرتاپای او را بر انداز کرد و بعد با لحنی که قضاوت از آن بیداد میکرد گفت:

\_تو کجا بزرگ شدی جوون؟ کجا بزرگ شدی که بهت یاد ندادن حق نداری دست یه دختر نامحرم رو بگیری و پیری خونه ت؟ چطور تربیت کردن که هنوز بلد نیستی درست رو از غلط تشخیص بدی؟

رنگ گرفتن و سرخ شدن گونه هایم از خجالت را احساس کردم. بی معطلی سر چرخاندم و به آزاد نگاه کردم. برخلاف من کاملاً آرام بود و به نظر نمیرسید که لحن تحقیر آمیز پدرم تاثیری روی اعتماد به نفسش گذاشته باشد.

با لبخندی کوچک درست مثل پدرم سرش را بالا گرفت و با  
لحنی ملایم و مودب جواب داد:

آزاد: حق با شماست جناب بهاور. جایی که من بزرگ شدم  
این چیزها رو بهم یاد ندادن. در عوض چیزهای مهم تری رو  
بهم یاد دادن. مثلاً اینکه چطور میتونم به زنی که دوستش  
دارم احساس امنیت بدم و مراقبش باشم.

و بعد با لبخندی که حالا پررنگ تر شده بود نگاهش را  
سمت من چرخاند و ادامه داد:

آزاد: دختر شما کنار من و توی خونه ی من احساس امنیت  
داره. و تا زمانی که این احساس رو داشته باشه میتونه اینجا  
بمونه. من خیلی به اینکه کی محرمه و کی نامحرم اهمیت

نمیدم. تنها چیزی که برام مهمه اینه که بتونم مراقبتش باشم. همین.

دروغ بود اگر میگفتم در آن لحظه حس غرور و افتخار نداشتم. اینکه آزاد اینطور توانسته بود مودبانه و در عین حال محکم جواب پدرم را بدهد دلگرم میکرد. لبخندی که بی اراده روی لب هایم شکل گرفته بود را پنهان کردم و با گرفتن نگاهم از چشم های زیبایش سرم را دوباره به سمت پدرم چرخاندم و گفتم:

— جوابت رو گرفتی؟ حالا دیگه میتونی بری.

کاملاً آشکار بود که جواب آزاد اصلاً به مزاجش خوش نیامده بود. بهمن خان عادت نداشت که یک نفر بخواهد حرف روی حرفش بیاورد. شاید انتظار نمیکشید که چنین جوابی از آزاد بشنود. شاید در خیالاتش آزاد را یک مرد

معمولی تصور کرده بود. و حالا چهره ی آشوب و برافروخته اش خبر از آن داشت که تمام تصوراتش بهم ریخته بودند.

زمانی که نتوانست جوابی برای حرف های آزاد پیدا کند نگاهش را دوباره به من دوخت و گفت:

\_نمیتونی با این پسر\_ زیر یه سقف زندگی کنی خزان. من به عنوان پدرت چنین اجازه ای رو بهت نمیدم.

عصبی خندیدم و ابروهایم را متعجب و ناباور بالا انداختم.

\_به عنوان پدرم بهم اجازه نمیدی؟ کدوم پدر! بهمن خان من سیزده ساله دارم بدون تو زندگی میکنم. سیزده ساله که تک و تنها بدون سایه ی پدر زندگی کردم. سیزده ساله که من رو ول کردی تا برای زن دومت و بچه ای که حتی از خون

خودت نیست زندگی بسازی. فکر میکنی هنوز حق اینکه  
خودت رو پدر من بدونی داری؟

خشمی که در نگاهش بود به یکباره پر کشید و جایش را به  
غم داد. خجالت زده سرش را زیر انداخت و نگاهش را به  
زمین زیر پاهایش دوخت. دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

فراز: جلوی غریبه ها جای این بحثا نیست خزان.

شنیدن صدایش و ادارم کرد تا نگاهم را از پدرم بگیرم و با  
چرخاندن سرم به سمت او قاطعانه جواب دادم:

\_آزاد غریبه نیست. آشنا ترین ادم زندگی منه. جای من کنار  
همین آدمه. وقتی هیچکدوم از شماها تو سخت ترین  
شرایطم کنارم نبودید اون بود. حق ندارید بهم بگید نمیتونم  
پیشش بمونم.

صدای لرزان و عصبی ام پدرم را وادار کرد تا دوباره سرش را بالا بگیرد و نگاهم کند و حق به جانب بگوید:

\_اگه میخوای کنار این آدم بمونی باید طبق رسم و رسوم پیش بری. نمیتونی همینجوری بدون اینکه نسبتی بینتون باشه باهاش همخونه بشی.

لحن آمرانه اش خشمم را دوچندان کرد. کلافه براق شدم سمتش و غریدم:

\_رسمش چیه؟ بگو حرف بزن رسمش چیه؟

نگاه خیره اش را به چشمانم دوخت و با صلابت دستور داد:



\_ ازدواج کنید.

هاج و واج نگاهش کردم و سر تکان دادم. پس همین بود. دردش همین بود. این که این همه راه کوبیده بود و تا اینجا آمده بود دلیلش نگرانی برای من نبود. دلیلش ترس از ریختن آبروی خودش بود.

#پارت\_۴۴۹

نگاه پر از سرزنش و شماتتم را به صورتش دوختم و ناباورانه گفتم:

@Vip Roman

\_دردت همینه؟ ازدواج؟ ترسیدی از حرف مردم نه؟ ترسیدی مردم پشت سرت بگن دختر بهاور همخونه ی یه مرد غریبه شده؟ نگران من نیستی. فقط دردت آبروی خودته مگه نه؟

کلافه سری تکان داد و اسمم را صدا زد:

\_خزان.

قدمی جلوتر گذاشتم و با صدایی بلندتر فریاد کشیدم:

\_خزان چی هان؟ خزان چی؟ تو چرا عوض نمیشی— بهمن خان؟ چرا عوض نمیشی—؟ آخه تو چجور پدری هستی؟ بابا بیا بگو نگرانتم بگو میخوام کنار خودم زیر سقف خونه خودم باشی بگو هنوز اونقدر بی کس و کار نشدی که جایی برای رفتن نداشته باشی. بیا پرس این پسری که عاشقش شدی کیه چیه چیکاره ست چرا بهش دل بستت...

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ولی تو که این حرفا حالت نیست. تو فقط فکر آبروی خودتی. فقط میخوای حرف مردم پشت سرت نباشه.

برای آنکه آرامم کند دست هایش را به سمتم دراز کرد و با لحنی ملایم گفت:

\_دخترم اگه میگم ازدواج کنید بخاطر اینه که...\_

دست هایش را به شدت پس زدم و دوباره فریاد زدم:

\_ازدواج نمیکنم. ازدواج نمیکنم. بخاطر حرف تو بخاطر اینکه تو میخوای بخاطر اینکه تو داری میگی ازدواج نمیکنم. زندگی من بازیچه ی دست تو نیست.\_

ابروهایش باز هم در هم کشیده شدند و لحنش دوباره  
آمرانه شد.

— پس حق نداری با این آدم زیر یه سقف بمونی.

محکم و قاطع به چشمانش خیره شدم و غریدم:

— میمونم. میمونم ببینم کی میخواد جلوم رو بگیره.

خشمی که در چهره اش موج زد برای ثانیه ای ترس به قلبم  
انداخت. دهان باز کرد تا با صدای فریادش سرکش بودنم را  
سر کوب کند. اما پیش از آنکه صدایی از حنجره اش خارج  
شود صدای آزاد بود که در فضای بینمان پیچید و لب  
هایش را به یکدیگر دوخت.

آزاد: باشه. ازدواج میکنیم.

#پارت\_۴۵۰

قلبم برای لحظه ای از تپیدن ایستاد و نفس کشیدن را جوری از یاد بردم که انگار هرگز نیاموخته بودمش. مات و مبهوت، با چشمانی که از شدت ناباوری گرد شده بودند سر چرخاندم و نگاهش کردم. دلم میخواست باور کنم که گوش هایم اشتباه شنیده بودند اما چهره اش آنقدر جدی و قاطع بود که جای هیچ شک و شبهه ای باقی نمیگذاشت.

ناباورانه لب هایم را باز و بسته کردم و با ضعیف ترین صدای ممکن نجوا کردم:

\_آزاد چی داری میگی؟

سر چرخاند و با همان چشم های خالی از تردیدش نگاهم کرد. لبخند کوچکی که روی لب هایش نقش بست بی اختیار آتش به قلب نا آرامم انداخت.

آزاد: ازدواج میکنیم خزان. برای اینکه بتونم تو رو کنار خودم نگه دارم هرکاری میکنم.

هاج و واج نگاهش کردم و سر تکان دادم. داشت چه میگفت؟ چه می گفت؟ دیوانه شده بود؟ عقلش را از دست داده بود؟ میخواست ازدواج کنیم؟ میخواست با من، با منی که حتی از فردایم هم خبر نداشتم ازدواج کند؟

ناباوری ام را که دید لبخند روی لب هایش پررنگ تر شد. نگاهش را از چشمانم گرفت و بعد دوباره سر چرخاند و با چشم دوختن به چهره ی پدرم مودبانه گفت:

آزاد: کاری که شما میگرد رو انجام میدیم. ازدواج میکنیم.

پدرم که کاملاً آشکار بود انتظار شنیدن چنین جوابی را نمیکشید با سرفه ای ساختگی گلویش را صاف کرد و چانه اش را بالاتر داد. شاید در خیالاتش با خودش اینطور تصور کرده بود که اگر بحث ازدواج را پیش بکشد میتواند آزاد را کیش و مات کند و قائله را به نفع خودش تمام کند. اما حالا کسی که کیش و مات شده بود خودش بود.

برای چند لحظه در سکوت به آزاد خیره ماند و بعد آهسته سری تکان داد و گفت:

بهمن: اینجوری نیست که سرت رو بالا بگیری و بگی ازدواج میکنیم جوون. هرچیزی رسم و رسوم خودش رو داره. اگه واقعا میخوای با دختر من ازدواج کنی پس باید طبق رسم و رسوم پیش بری و طبق اصولش بیای و از من خاستگاریش کنی. متوجهی که چی میگم؟

اینبار پیش از آنکه آزاد بتواند جوابی به شرطش بدهد فراز بود که قدمی جلو گذاشت و با صدای دورگه و لرزان لب به اعتراض باز کرد:

فراز: عمو چی داری میگی؟ چه ازدواجی چه خاستگاری؟

صدایش جوری میلرزید که انگار کم مانده بود گریه کند. پدرم بی آنکه به اعتراضش اعتنا کند با لحنی آمرانه هشدار داد:

\_فراز تو دخالت نکن.



لحن دستوری اش اما فراز را وادار به عقب نشینی نکرد. باز هم قدمی جلو گذاشت و درحالی که انگشت اشاره اش را به سمت آزاد نشانه گرفته بود غرید:

فراز: یعنی چی دخالت نکنم عمو؟ نمیتونی همچین تصمیمی بگیری. آخه چه ازدواجی تو حتی هنوز این آدم رو درست و حسابی نمیشناسی. نمیدونی کیه چیه چیکاره ست. تو رو خدا به خودت بیا.

فریادهایش باز هم انگار روی پدرم تاثیری نداشتند. سرش را روی شانه چرخاند و با دوختن نگاه آرامش به چهره ی برافروخته ی فراز جواب داد:

\_هم میدونم کیه هم میدونم چیکاره ست. تو عقب وایسا.

و بعد دوباره نگاهش را به سمت آزاد چرخاند و بی توجه به  
منی که مات و مبهوت به او چشم دوخته بودم ادامه داد:

\_جوابم رو ندادی جوون. راه و رسم خاستگاری رو که  
بلدی؟

دیگر بیشتر از آن نتوانستم یک گوشه بایستم و ساکت  
ماندن را تاب بیاورم. چهره ام را در هم کشیدم و با لحنی  
عصبی و خشمگین براق شدم سمتش و توپیدم:

\_چی داری میگی تو؟ها؟چی داری میگی؟چه خاستگاری؟تو  
چه حق پدری به گردن من داری که آزاد بخواد منو از تو  
خاستگاری کنه؟

دست های آزاد که روی بازوهایم نشستند مرا وادار به  
عقب نشستن و آرام گرفتن کردند. صدای زمزمه وارث که

میگفت به خودم مسلط باشم از پشت سر در گوش هایم  
پیچید و مجبورم کرد تا پلک هایم را محکم روی یکدیگر  
بفشارم و صدایم را محکوم به خاموش ماندن در حنجره ام  
کنم.

زمانی که از آرام گرفتنم اطمینان حاصل کرد دست هایم را  
از روی بازوهایم برداشت و با دادن نگاهش به صورت پدرم  
گفت:

آزاد: باشه. هرکاری که لازم باشه انجام میدم. اگه شما اینطور  
میخواید پس میام و خزان رو ازتون خاستگاری میکنم.

نگاهم ناخودآگاه روی چهره ی فراز ثابت ماند. دیدم که  
خنده ای از روی ناباوری و غم روی لب هایم نقش  
بست، انگشت هایم را میان موهایم فرو برد و انگار که  
تمام دنیا همانجا برایش به پایان رسیده باشد با چشم های

که از اشک پر شده بودند سری تکان داد و بعد با قدم هایی بلند به سمت در خروجی رفت و لحظه ای بعد از خانه خارج شد.

شاید اگر در هر شرایط دیگری بودیم بی معطلی به دنبالش میدویدم و تا زمانی که آرامش نمی‌کردم دست از سرش برنمی‌داشتم. اما در شرایط فعلی خودم آنقدر کلافه بودم که دیگر توانی برای آرام کردن شخص دیگری برایم باقی نمانده بود.

\_خزان امشب با من میاد خونه.

شنیدن همین جمله ی کوتاه کافی بود تا تمام حواسم از روی فراز برداشته شود و نگاه سردرگم دوباره به سمت پدرم بچرخد. با ابروهایی در هم کشیده پرسشگرانه نگاهش کردم و پرسیدم:

\_از کدام حرف میزنی؟

نفس عمیقی کشید و خونسردانه جواب داد:

\_خونه ی من.خونه ی پدریت.

#پارت\_۴۵۱

خنده ی تمسخر آمیزی که به جان لب هایم افتاد خارج از اراده و اختیارم بود. همانطور که عصبی و هیستریک میخندیدم انگشت اشاره ام را سمت سینه ام گرفتم و گفتم:

\_میخواهی من رو ببری خونه ی خودت؟ خونه ای که سیزده  
ساله رنگش رو ندیدم؟

بی آنکه جوابی به سوالم بدهد دست هایش را پشت کمرش  
قفل کرد و در سکوت نگاهم کرد. سکوتش آرام آرام خنده را  
از روی لب هایم محو کرد و جایش را به گره ای عمیق و  
پررنگ میان ابروهایم داد. قدمی جلوتر گذاشتم و با خیره  
شدن به چشم های روشنش غریدم:

\_حتی توی خوابت هم نبین که من با تو به اون خونه برگردم  
بهمن خان.

چهره در هم کشید و انگار که بخواد گروکشی کند گفت:

\_مگه نمیخوای با این آدم ازدواج کنی؟ مگه برای اینکه بتونید ازدواج کنید به رضایت من نیاز نداری؟ پس الانم کاری رو میکنی که من میگم.

سرزنشگرانه نگاهش کردم و سری تکان دادم. این آدم طی این همه سال حتی ذره ای تغییر نکرده بود.

\_هنوزم همون آدمی بهمن خان. هنوزم همون آدم زورگویی هستی که حرف هیچکسی - رو به جز حرف خودش مهم نمیدونه. هنوزم میخوای هرجوری که شده حتی به زور تهدید حرف هات رو به کرسی بنشونی. من چرا فکر میکردم تو عوض شدی؟

با ناراحتی نگاهم کرد و سری تکان داد پیش از آنکه پرسد:

\_تو چرا توی ذهنت از من یه هیولا ساختی خزان. من هنوز پدرتم. چرا فکر کردی بدت رو میخوام؟

بی اختیار پوزخندی زدم و سری به نشانه ی تاسف تکان دادم.

\_واقعا نمیدونی چرا؟ واقعا روت میشه این سوال رو از من پرسه؟ بهمین خان کی من رو به اینجا رسونده؟ کی من رو به همچین آدم دلمرده ای تبدیل کرده؟ تو برای کی داری فیلم بازی میکنی؟ تو حتی همین الانشم نگران من نیستی، فقط نگران آبروی خودتی. وگرنه نمیومدی تو اولین دیدارت با مردی که دخترت دوستش داره، مردی که هنوز درست نمیشناسیش بهش بگی با دخترم ازدواج کن. کدوم پدری اینکارو میکنه؟



اینبار دیگر جوابی به حرف هایم نداد. کلافه آهی کشید و با چرخاندن نگاهش به سمت دیگری از حیاط ترجیح داد تا بیشتر از آن بحث را ادامه ندهد. و با اینکارش پوزخند تلخ روی لب هایم را تلخ تر کرد.

نیلی که وضعیت را بیش از اندازه نا به سامان دید، تصمیم گرفت تا برای فیصله دادن به ماجرا پیش قدم شود. این بود که قدم های کوتاهش را به سمت جلو کشید و با ایستادن میان من و پدرم نگاه ملتمسش را به چهره ی من دوخت و با صدایی آرام که تنها من قادر به شنیدنش باشم گفتم:

نیلی: آبی خزان تو رو خدا دیگه بیشتر از این بحث نکنید. بین تو الان با ما بیا خونه، اصلا طبقه ی بالا میمونیم که مجبور نشی. با بقیه روبرو بشی. بعدشم آزاد میاد خاستگاریت و دیگه رابطه بینتون رسمی میشه دیگه. اینجوری بهتر نیست؟ تو رو خدا الکی بابا رو عصبانی نکن.

با عصبانیت که نگاهش کردم فهمید که باید زبان به دندان بگیرد و بیشتر از آن مزخرف نگوید. بهمن خان هرچقدر که نتوانسته بود در تربیت من نقشی داشته باشد اما نیلی را دقیقاً شبیه به خودش بار آورده بود. شاید به همین خاطر هم بود که او را بیشتر از من دوست داشت.

آزاد: خزان جان، همیشه چند دقیقه خصوصی با همدیگر حرف بزنیم؟

درخواست ناگهانی آزاد نگاه هر سه نفرمان را در ثانیه ای سمت او چرخاند. سردرگمانه نگاهش کردم و او برای اینکه موافقتم را بگیرد پلک هایش را باز و بسته کرد. نفس عمیقی کشیدم و بی آنکه به پدرم و نیلی توجهی نشان دهم چرخیدم و به داخل خانه برگشتم. طولی نکشید که آزاد هم

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با عذرخواهی آرامی در را تا نیمه بست و بعد قدم هایم را  
دنبال کرد.

آنقدر کلافه و عصبی بودم که دلم میخواست با بلندترین  
صدای ممکن فریاد بزنم. نمیدانستم چرا این چند روز تمام  
کائنات با من سر ناسازگاری گذاشته بودند و مدام بدبختی  
بر سرم نازل میکردند.

آزاد: عزیز دلم حالت خوبه؟

شنیدن صدای آرامش از پشت سر وادارم کرد تا سر  
بچرخانم و نگاهش کنم. با آشفتگی سری تکان دادم و گفتم:

\_نه... نه اصلا خوب نیستم آزاد. دارم دیوونه میشم. این آدم  
میخواه منو دیوونه کنه.

EXCHANGE GROUP. 2800

جلوتر آمد و دست هایش را روی شانه هایم گذاشت و به چشم های آشوبم خیره شد و گفت:

آزاد: میفهمم چی میگی. اما با این همه کلافگی و عصبانیت فقط داری خودت رو اذیت میکنی.

دست هایش را از روی شانه هایم پس زدم و با فرو بردن انگشت هایم میان موهایم غریدم:

\_میگی چیکار کنم آزاد؟ چیکار کنم؟ این آدم، همین آدمی که الان او آمده اینجا و ادعای پدری میکنه این همه سال نیومد به حالی ازم پرسه ببینه مرده م زنده م دارم چیکار میکنم. چرا؟ چون سرم به کار خودم بود و خیالش راحت بود کاری نمیکنم که آبروش بریزه.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

اما حالا تا فهمیده عاشق شدم,تا به گوشش رسوندن که دخترت داره با یه مرد غریبه زندگی میکنه حس پدریش بیدار شده,رگ غیرتش بالا زده تا اینجا اومده تا منو بازخواست کنه.

که نکنه یه وقت فرداروزی مردم بگن بهمن خان فهمید دخترش همخونه ی یه مرد شده و هیچ کاری نکرد. که یه وقت پشت سرش حرف و حدیثی نمونه.

#پارت\_۴۵۲

نفس عمیقی کشید و با سری که به نشانه ی تفکر روی شانه کج شده بود در سکوت نگاهم کرد. آنقدر داد و بیداد کرده بودم که گلویم درد گرفته بود.بی رمق قدمی به عقب برداشتم و با نشستن روی نزدیک ترین مبل,با صدای ضعیفی نجوا کردم:

EXCHANGE GROUP. 2802

\_نمیفهمم این قضیه بردن من به خونه ش دیگه از کجا در اومده. این همه سال حتی یه بارم از نزدیکی اون خونه رد نشدم. اونم برای برگردوندنم اصراری نکرد چون میدونست چقدر از اون خونه بیزارم. نمیدونم چرا امشب داره اینجوری بهم فشار میاره که همراهش برم.

لبخندی از روی تمسخر و درد ناخودآگاه روی لب هایم نقش بست. انگشت های لرزانم را به یکدیگر قفل کردم و با دوختن نگاهم به او که هنوز هم در سکوت به من خیره مانده بود ادامه دادم:

\_دارم مزخرف میگم. خیلی هم خوب میدونم چرا داره اینجوری بهم فشار میاره. مسئله اصلا من نیستم. از ریختن آبروی خودش ترسیده. از شنیدن حرفای مردم، از اینکه بگن دختر بهمن خان ناتو از آب در اومده.

انگشت هایم را محکم تر از قبل به یکدیگر پیچ و تاب دادم  
و پس از مکثی کوتاه با همان لبخند تلخ روی لب هایم ادامه  
دادم:

\_میدونی چرا پاش رو کرده تو یه کفش که من و تو ازدواج  
کنیم؟ میدونی چرا میخواد من رو بیره خونه ش که بعدا  
بتونه تو رو هم به بهونه خاستگاری بکشونه اونجا؟ چون  
داره آینده نگری میکنه. داره آبروی فردای خودش رو  
میخره. چون میخواد دو روز دیگه اگه کسی - ازش حال منو  
پرسید بتونه سرش رو با غرور بالا بگیره و بگه که خودم  
دخترم و شوهر دادم. تو خونه ی خودم ازم خاستگاریش  
کردن. میخواد دهن مردم رو ببنده که فردا روز نتونن پشت  
سرش حرف بزنین و پدر بودنش رو زیر سوال ببرن.

آهسته قدم هایش را جلوتر کشید و کنارم روی مبل نشست. دستش هایش را روی دست های مشت شده ام قرار داد و با ملایمت وادارم کرد تا کمی بچرخم و کاملاً رو در روی او بنشینم. برای لحظاتی در سکوت به چشم هایم خیره ماند و بعد با لحن آرامی گفت:

آزاد: با پدرت برو خزان.

جمله ی کوتاهش برای آنکه چشم هایم در ثانیه ای به گردترین اندازه ی ممکن برسند و ناباوری صورتم را پر کند کافی بود. مات و مبهوت نگاهش کردم و ناباورانه لب زدم:

چی؟

دست های سردم را کمی محکم تر از پیش میان دست هایش فشرد و بی معطلی لب به توجیه گشود:



آزاد: میدونم دلت نمیخواد بری اونجا, میدونم چقدر برات  
سخته, اما در حال حاضر پدرت راه دیگه ای برامون  
نداشته, اگه ازمون میخواد ازدواج کنیم...

منتظر نماندم تا جمله اش را به پایان برساند. کلافه و عصبی  
از جا برخاستم و با صدایی که از شدت درماندگی میلرزید  
غریدم:

\_آزاد من بمیرم هم پامو اونجا نمیذارم... نمیذارم.

فورا به تبعیت از من از جا برخاست و با ایستادن  
مقابلم, همانطور که تلاش میکرد آرام نگهم دارد گفت:

آزاد: خزان یه لحظه آروم باش و گوش کن.

با عصبانیت قدمی به عقب برداشتم و همانطور که سرم را  
بی وقفه به نشانه‌ی مخالفت تکان میدادم گفتم:

\_نمیتونم آروم باشم. تو دیوونه شدی؟ چه ازدواجی آزاد؟ چه  
ازدواجی؟ فکر کردی چون پدرم گفته واقعا باید با هم ازدواج  
کنیم؟

باز هم قدمی جلوتر گذاشت و اینبار با گرفتن بازوهایم اجازه  
نداد تا دوباره از او فاصله بگیرم. به چشم‌های آشوبم خیره  
شد و با اطمینان پرسید:

آزاد: میخوای بگی ازدواج کردن با من از نظرت دیوونگیه؟

درمانده و کلافه آهی کشیدم و با ناراحتی سرم را روی شانه  
کج کردم و پاسخ دادم:

نه دیوونگی نیست. معلومه که دیوونگی نیست. اما پدرم  
امشب عملا با حرف هاش تو رو توی عمل انجام شده قرار  
داده. آزاد من نمیخوام تو به زور با من ازدواج کنی تا فقط  
بتونی من رو از دست پدرم نجات بدی. نمیخوام زندگیتو  
اینجوری خراب کنم. نمیخوام.

لبخند کوچک و مهربانی که روی لب هایش نقش بست  
قلبم را ناخودآگاه ذوب کرد. دست های گرمش را روی گونه  
های یخ زده ام قرار داد و گفت:

آزاد: هیچکس نمیتونه من رو به زور وادار به انجام دادن  
کاری کنه خزان. پدرت هم نمیتونه. این تصمیم خودمه.

سردرگمانه نگاهش کردم که سر انگشت هایش را روی گونه  
هایم کشید و ادامه داد:

آزاد: تو از احساست به من مطمئنی مگه نه؟

دست هایم را آهسته روی دست هایش گذاشتم و سرم را  
بالا و پایین بردم پیش از آنکه زیر لب نجوا کنم:

\_من از احساسم مطمئنم. اما فکر میکنی اطمینان من برای  
اینکه بخوای روی زندگیت ریسک کنی کافی باشه؟

لبخند از روی لب هایش پاک شد و اخم پررنگی میان  
ابروهایش گره انداخت. با لبخند تلخی نگاهش کردم و با  
همان صدای زمزمه وارم ادامه دادم:

\_به من نگاه کن آزاد. من زن نرمالی نیستم. من روح و روان سالمی ندارم. پرم از عقده ها و ترس هایی که هر لحظه میتونن ازم یه هیولا بسازن. من چند شب پیش یه آدم رو همینجا کشتم و تو رو شریک جرم خودم کردم. تو تا همینجا هم زیادی درگیر من شدی. اگه بیشتر از این با من ادامه بدی خودت رو نابود میکنی. من نمیخوام کسی. باشم که تو رو به آخر خط میرسونه آزاد. نمیخوام.

#پارت\_۴۵۳

دست هایش محکم تر از قبل صورتم را قاب گرفتند، قدمی نزدیک تر آمد و با جلو آوردن صورتش، پیشانی داغش را به پیشانی ام چسباند و چشم هایش را بست. برای دقیقه ای سکوت کرد و بعد با صدای آرامی گفت:

آزاد: تو من رو به ته خط نمیرسونی خزان. تو زندگی من رو نابود نمیکنی. تو انتخاب اول و آخر منی. من یه روزی توی همین خونه بهت قول دادم که ده سال بعد بازم کنارتم, قول دادم که همیشه کنارت میمونم و هیچوقت دستت رو رها نمیکنم. هنوزم روی قولم هستم. من تو رو ول نمیکنم خزان. از تو نمیگذرم.

دست هایم را روی سینه اش فشردم و با عقب کشیدن سرم وادارش کردم تا چشم هایش را باز کند و نگاهم کند. یکی از دست هایم را از روی سینه اش بالاتر بردم و با رساندن سرانگشت هایم به صورتش, آرام گونه اش را نوازش کردم.

زندگیت بدون حضور من میتونه خیلی قشنگ تر باشه آزاد. نکن.

سرش را اندکی کج کرد و با چسباندن لب هایش به کف  
دستم نجوا کرد:

آزاد: زندگی که بی تو باشه رو نمیخوام. حتی اگه آسمون و  
زمین بچرخن و همه چیز بین ما دو نفر بهم بریزه، حتی اگه یه  
روزی تو عشقم رو از قلبت بیرون کنی و با نفرت نگاهم کنی  
من بازم زندگی بدون تو رو نمیخوام خزان. من تا آخرین روز  
عمرم تو رو کنار خودم میخوام. و این تنها چیزیه که ازش  
مطمئنم.

اینبار دیگر نتوانستم کلامی به زبان بیاورم. گویی در مقابل  
عشق بزرگ این مرد تمام واژه های دنیا را از یاد برده  
بودم. بنابراین تنها با لبخندی غمگین و نگاهی غمگین تر به  
چشمانش زل زدم و اجازه دادم تا تمام حرف های ناگفته ام  
را از چشمانم بخواند.

سکوتم را که دید لبخند کوچک و مهربانش دوباره روی لب  
هایش برگشت. کف دستم را آرام و کوتاه بوسید و بعد  
گفت:

آزاد: امشب با پدرت برو. منم فردا میام اونجا و باهاش حرف  
میزنم و برای ازدواجمون راضیش میکنم. بهت قول میدم  
تمام این ماجراها بیشتر از چند روز طول نکشه. بعدش  
دوباره برمیگردی پیش من و اینبار دیگه کسی. نمیتونه از هم  
جدامون کنه. باشه؟

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم:

\_من نمیتونم با نیلی توی یه خونه بمونم آزاد. همینکه  
میبینمش برسام و اتفاقات اون شب میان جلوی  
چشمم. حتی نمیتونم با خیال راحت تو چشماش نگاه کنم.



دستم را از روی لب هایش پایین تر برد و اینبار روی سینه اش قرار داد. ابروهایش را بالا انداخت و با اطمینان گفت:

آزاد: فقط چند روز اونجا میمونی. قول میدم باشه؟

میدانستم که روی قولش میماند. حرف هایش همیشه حساب بودند. این بود که نفس عمیقی کشیدم و همزمان با تکان دادن سرم به معنای تایید، "باشه" ی آرامی را زیر لب زمزمه کردم.

خیالش که از موافقتم راحت شد سری تکان داد و با رها کردن دستم قدمی به عقب برداشت و گفت:

آزاد: میخوای چمدون هات رو با خودت ببری؟

در جوابش آهی از روی کلافگی سر دادم و با کشیدن دستم  
روی پیشانی دردناکم گفتم:

\_فقط چمدون سبزه. بهر حال که قرار نیست زیاد اونجا  
بمونم.

لبخندی زد و سپس چرخید و قدم هایش را به سمت راه پله  
سوق داد تا بتواند چمدانم را پایین بیاورد.  
با رفتنش آشفته صورتم را میان دست هایم پنهان کردم و  
برای دقیقه ای در همان حالت ماندم.

باورش برایم سخت بود که پذیرفته بودم بعد از این همه  
سال دوباره به خانه ی پدرم برگردم. به خانه ای که برایم  
یادآور جهنم بود. خانه ای که سیزده سال پیش قسم خورده  
بودم دیگر هرگز به سمتش بازنگردم. و امشب مجبور شده

بودم که قسمم را زیر پا له کنم. فقط برای آنکه بتوانم کنار مردی که دوستش داشتم بمانم.

صدای قدم های آزاد را که از سمت پله ها شنیدم، دست هایم را از روی صورتم کنار زدم و نگاهم را به سمت راه پله چرخاندم. با دیدنش که همراه چمدان من و گوشی موبایلم از پله ها پایین می آمد نفس عمیقی کشیدم و قدم هایم را به آن سمت سوق دادم.

آخرین پله را که پشت سر گذاشت چمدان را روی زمین قرار داد و با گرفتن موبایلم به سمتم گفت:

آزاد: این چند روز گوشیت رو سایلنت نکن لطفا.

با لبخند کمرنگی نگاهش کردم و گوشی را از دستش گرفتم.

\_حواسم هست.

قدمی جلوتر گذاشت و بی آنکه حرف دیگری بزند مرا محکم در آغوشش کشید و موهایم را بوسید. چشم هایم را بستم و با حلقه کردن دست هایم دور کمرش عمیق ترین نفس را از عطر پیراهنش کشیدم. نمیدانستم چند روز قرار بود از همدیگر دور بمانیم. برای همین هم میخواستم تا جایی که ممکن بود عطرش را در ریه هایم نگه دارم.

آزاد: خیلی دوستت دارم.

صدای زمزمه وارث که در گوشم پیچید ناخودآگاه لبخند زدم و با فشردن لب هایم به سرشانه اش زیر لب نجوا کردم:

\_منم خیلی دوستت دارم.

صدای تقه ی محکمی که به در وارد شد به ما دو نفر اجازه  
نداد تا بیشتر از آن در آغوش یکدیگر بمانیم. آهسته از هم  
جدا شدیم و برای لحظه ای کوتاه بی آنکه چیزی بگوییم به  
یکدیگر نگاه کردیم پیش از آنکه بچرخیم و قدم هایمان را  
سمت در سوق دهیم.

نزدیک در که رسیدیم شالم را از روی جارختی برداشتم و  
روی سرم انداختم، دکمه های پالتویم را بستم و بعد نفسم را  
در سینه حبس کردم و دستگیره را چرخاندم...

#پارت\_۴۵۴

@Vip Roman

پدرم و نیلی هنوز هم پشت در منتظر برگشتمان بودند. مرا که آماده و حاضر دیدند چشم های هردو نفرشان آشکارا برق زد. اما برق چشم های نیلی کجا و برق چشم های پدرم کجا.

برق چشم های نیلی از روی خوشحالی و ذوق بود، خوشحال بود از اینکه بعد از این همه سال قرار بود مثل خانواده ای که همیشه آرزویش را داشت زیر سقف یک خانه باشیم. اما برق چشم های پدرم از روی خوشحالی نبود، غرور بود، پیروزی بود. از اینکه توانسته بود حرفش را به کرسی بنشانند، از اینکه هنوز هم میتوانست هر کسی که دلش میخواست را به ساز خودش برقصاند خرسند بود. و من چقدر از این نگاه پیروزمندانه و مغرورش بیزار بودم.

نگاهش برای لحظه ای از روی صورت من برداشته شد و به سمت دسته ی چمدانم که در دست آزاد خودنمایی میکرد چرخید. ابروهایش را در هم کشید و قدمی به سمت

جلو گذاشت تا چمدان را از دست او بگیرد اما آزاد با محکم  
تر کردن انگشتانش دور دسته ی چمدان مودبانه گفت:

آزاد: شما زحمت نکشید. خودم چمدون رو میارم.

پدرم که کاملا مشخص بود از جواب آزاد چندان خوشحال  
نشده است با سرفه ای ساختگی گلویش را صاف کرد و  
دست هایش را پس کشید. نگاهش را میان من و نیلی  
چرخاند و سپس با گفتن اینکه می رود تا ماشین را روشن کند  
جلوتر از ما از پله ها پایین رفت و لحظه ای بعد از خانه  
خارج شد.

با رفتنش کلافه آهی کشیدم و با بی میلی کفش هایم را به پا  
کردم. بی آنکه به نیلی نگاه کنم از خانه خارج شدم و با قدم  
هایی آرام پله ها را پشت سر گذاشتم. آزاد هم به همراه

چمدانم از پله ها پایین آمد و کنارم شروع به قدم برداشتن کرد.

به در خروجی که رسیدیم پدرم پشت فرمان ماشینش نشسته بود و انتظارمان را می کشید. نیلی چمدانم را از دست آزاد گرفت و با گفتن اینکه می رود تا چمدان را داخل صندوق عقب ماشین قرار دهد از ما دو نفر فاصله گرفت و به سمت ماشین قدم برداشت. با رفتنش سرم را به سمت آزاد چرخاندم و غمزده نگاهش کردم. در جواب نگاه غمگینم لبخند مهربانی تحویلیم داد و با صدای آرامی لب زد:

آزاد: خیلی زود برت میگردونم پیش خودم. قول میدم.

چاره ای به جز باور کردن قول هایش نداشتم. او را میشناختم. میدانستم که اگر سرش میرفت قولش نمیرفت. میدانستم که اگر میگفت به زودی مرا برمیگرداند



حتما روی حرفش میماند. اما باز هم از اینکه قرار بود به خانه ی پدرم برگردم غمگین بودم.

با شنیدن صدای نیلی که به نمایندگی از پدرم از من میخواست زودتر سوار ماشین شوم آهی کشیدم و به اجبار نگاهم را از صورت آزاد گرفتم. با صدای آرام با او خداحافظی کردم و بعد قدم های بی میل را سمت ماشین سوق دادم و لحظه ای بعد روی صندلی عقب ماشین نشستم.

تا لحظه ای که پدرم ماشین را به حرکت در بیاورد و به سمت انتهای خیابان حرکت کند نگاهم را از پشت شیشه ی ماشین به آزاد دوخته بودم و آهسته برای او دست تکان میدادم.

زمانی که پیچ خیابان را رد کردیم، کلافه نفس عمیقی کشیدم و با تکیه زدن به صندلی چشم هایم را بستم. نیلی با صدای

پچ پچ واری سرگرم حرف زدن با پدرم بود. نمیفهمیدم که چه داشتند به یکدیگر میگفتند. برایم هم مهم نبود. تمام چیزی که میدانستم این بود که بعد از سیزده سال دوباره در ماشین پدرم نشسته بودم و در حال دوباره طی کردن این مسیر بودم. مسیری که سال ها پیش قسم خورده بودم دیگر هرگز به آن برنگردم. اما سرنوشت کی با من مدار کرده بود که این بار دوشم باشد؟

تمام طول مسیری آنکه حتی کلامی به زبان بیاورم با چشم هایی بسته سرم را به صندلی چسبانده بودم تا مجبور نباشم از داخل آینه ی جلوی ماشین با پدرم چشم در چشم شود.

درکی از گذر زمان نداشتم. نمیدانستم چند دقیقه در راه بودیم. ماشین که متوقف شد فهمیدم که احتمالاً به مقصد رسیده ایم. آهسته چشم هایم را باز کردم و به دروازه ی بزرگ و سیاه رنگ خانه ی پدری ام که حالا توسط

احمد، خدمتکار و باغبان قدیمی پدرم در حال باز شدن بود  
خیره شدم.

زمانی که درها کاملاً باز شدند پدرم مجدداً ماشین را به  
حرکت در آورد و تا اواسط حیاط خانه پیشروی کرد. احمد  
عجولانه درها را پشت سرمان بست و بعد دوان دوان به  
سمت‌مان آمد و در را برای پدرم باز کرد.

نگاهش مدام از پشت شیشه‌ی ماشین به سمت من  
کشیده می‌شد. لبخند کوچکی به لب داشت و چشم‌هایش  
بهت زده بودند. انگار که مرا می‌شناخت و در عین حال  
نمی‌شناخت.

پدرم و نیلی زودتر از من از ماشین پیاده شدند. دقیقه‌ای با  
احمد به گپ و گفت پرداختند و بعد نیلی بود که به سمت

ماشین برگشت و با باز کردن در عقبِ ماشین انتظار کشید  
تا از ماشین پیاده شوم.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از لحظه ای تعلل سرانجام از  
ماشین پیاده شدم و نگاهم را به اطراف خانه چرخاندم. گل  
ها و درخت های دو طرف حیاط حالا نسبت به سیزده  
سال قبل انبوه تر و بیشتر شده بودند. به غیر از آن ها دیگر  
هیچ قسمتی از خانه تغییر نکرده بود. هنوز هم همه چیز  
مثل سابق بود. با فرق اینکه دیگر خانم این خانه مادرم  
نبود، مهین بود.

#پارت\_۴۵۵

@Vip Roman

احمد: ماشاالله خزان خانم، هزار ماشاالله. چقدر بزرگ  
شدین. بخدا اولش اصلا نشناختمتون. من رو یادتون میاد؟

شنیدن صدای هیجان زده ی احمد وادارم کرد تا دست از نگاه کردن به اطراف بردارم و سرم را به سمت او بچرخانم. با دیدن لبخند مهربانش بی اختیار لبخند کوچکی زدم و گفتم:

\_معلومه که شما رو یادم میاد عمو احمد. حالتون چطوره؟

خندید و با بالا بردن دست هایش به سمت آسمان جواب داد:

احمد: هزار مرتبه شکر خانم. الان که شما رو اینجا میبینم بخدا حالم از همیشه بهتره. بخدا اصلا فکرش رو نمیکردم که عمرم اونقدری قد بده که بتونم دوباره شما رو توی این خونه ببینم.

با همان لبخند کوچک روی لب هایم سری تکان دادم و  
زیر لب نجوا کردم:

\_منم فکرش رو نمیکردم عمو احمد.

پدرم که انگار صدای زمزمه ی آرامم را شنیده بود سری  
تکان داد و با چرخاندن نگاهش به سمت احمد خطاب به او  
گفت:

\_احمد چمدون خزان تو صندوق عقب ماشینه. زحمت  
بکش بیرش داخل.

احمد فوراً هردو دستش را روی چشم هایش قرار داد و با  
گفتن "چشم" آرامی، ماشین را دور زد و چمدان را از صندوق  
بیرون کشید. پیر شده بود اما هنوز هم مثل قدیم تیز و فرز  
بود.

نیلی: آبی خزان هوا سرده، بیا بریم داخل خونه.

صدای نیلی که در گوشم پیچید ناخودآگاه لب زیرینم را به دندان گرفتم و با نگاهی پر از تردید به خانه خیره شدم. دلم نمیخواست جلوتر بروم. پاهایم برای جلو رفتن یاری ام نمیکردند. تمام خاطرات سیزده سال پیش مقابل چشم هایم جان گرفته بودند و همانند سدی محکم از قدم برداشتنم به سمت جلو خودداری میکردند.

نیلی انگار که متوجه تردید و ترس هایم شده باشد نگاهش را به سمت پدرم چرخاند و با صدایی آرام گفت:

نیلی: بابا جان شما زودتر برید داخل. من و آبی خزانم الان میایم.

حرفش باعث شد تا پدرم برای لحظه ای دلوپسانه نگاهم کند و بعد آهی بکشد و با تکان دادن سرش قدم هایش را به سمت خانه سوق دهد.

با رفتنش نیلی دوباره نگاهش را به سمت من چرخاند و با حلقه کردن دستش دور بازویم گفت:

نیلی: آبی جونم، قربونت برم، میدونم اینجا بودن چقدر برات سخته، اما فقط چند روز تحمل کن باشه؟ فقط چند روز. بخدا اینجا هنوز خونه ی توئه، هنوز متعلق به توئه.

بی آنکه به صورتش نگاه کنم با صدایی آرام پرسیدم:

\_ شما بهش گفتید که من با آزاد زندگی میکنم؟



فورا سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و جواب داد:

نیلی: نه بخدا. یکی از همسایه هاتون بهش زنگ زد و خبر داد. بعدشم بابا اومد از من سوال پرسید منم نتونستم یه جوری دروغ بگم که باور کنه. میشناسیش که. همیشه سرش رو شیره مالید.

ثابت ماندن نگاهم روی مهینی که حالا به همراه احمد در حال بیرون زدن از خانه بود اجازه ی اینکه بتوانم جوابی به حرف نیلی بدهم را به من نداد. با دیدنش فهمیدم که دیگر بیشتر از آن نمیتوانیم در حیات بمانیم. این بود که آهی کشیدم و سپس همگام با قدم های نیلی به سمت جلو قدم برداشتم.

با نزدیک تر شدنمان به پله های ورودی، مهین که حالا روی آخرین پله ایستاده بود با مهربانی آغوشش را برایم باز کرد و گفت:

مهین: سلام خزان جان. خوش اومدی به خونه ی خودت عزیزدلم. به ما افتخار دادی.

بی آنکه تمایلی برای در آغوش کشیدنش نشان دهم مقابلش ایستادم و با صدایی آرام و سرد جواب دادم:

\_ممنون.

لبخند روی لب هایش با دیدن رفتار سردم از بین نرفت. تنها دست هایش را جمع کرد و سپس همانطور که به سمت خانه اشاره میکرد گفت:

مهین: بیا بریم داخل عزیزدلم. هوا سرده خدای نکرده سرما میخوری.

در جوابش چیزی نگفتم. نگاهم را از صورتش گرفتم و با پایین انداختن سرم از پله ها بالا رفتم. با هر قدمی که برمیداشتم چیزی ته قلبم بیشتر و بیشتر فرو میریخت. یاد تمام روزهایی که در این خانه گذرانده بودم افتاده بودم، یاد تنهایی ها و غم های مادرم، یاد تمام لحظاتی که خودم را محتاج مهر پدر دیده بودم، یاد جار و جنجال ها، یاد مریضی- و مرگ مادرم، یاد روزی که مهین به جای مادرم به این خانه آمده بود، یاد روزی که تک و تنها این خانه را ترک کرده بودم...

@Vip Roman

و چه دروغ بزرگی بود که میگفتند زمان میتواند تمام دردها و زخم ها را التیام بخشد. وقتی زخم های من هرگز خوب نشده بودند.

قدم که به داخل خانه گذاشتیم بوی خوش غذا تمام مشامم را پر کرد. سرم را به سمت آشپزخانه چرخاندم. با دیدن خدمتکاری که پشت اجاق گاز ایستاده بود و مشغول پخت و پز بود ناخودآگاه نیشخندی کنج لب هایم شکل گرفت. خاطر مهین چقدر برای بهمن خان عزیز بود.

مهین: خزان جان اتاق طبقه ی بالا رو برات آماده کردم که راحت باشی. احمد هم چمدونت رو برده بالا. برو لباس هات رو عوض کن یه آبی به سر و صورتت بزن بعد بیا پایین شام بخوریم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نگاهم را از زنی که در آشپزخانه ایستاده بود گرفتم و به  
سردی جواب دادم:

\_ممنون. گرسنه نیستم.

فورا با ناراحتی چهره در هم کشید و گفت:

مهین: همیشه که قربونت برم. گفتم فهیمه برات غذای مورد  
علاقته آماده کنه.

کلافه از اصرارهایش چشم هایم را چرخاندم و غریدم:

\_گفتم که گرسنه نیستم.

#پارت\_۴۵۶

EXCHANGE GROUP. 2834

از لحن تند و صدای بلندم آشکارا جا خورد. با ناراحتی نگاهی به نیلی انداخت و زمانی که او با ایما و اشاره بهش فهماند که نباید پاپیچم شود آهی کشید و همراه با تکان دادن سرش گفت:

مهین: باشه عزیزم هر جور راحتی. هر موقع گرسنه بودی میگم فهیمه برات غذا بیاره.

بی آنکه جوابی به حرفش بدهم سرم را زیر انداختم و با کج کردن مسیر قدم هایم به سمت راه پله، مسیر طبقه ی بالایی خانه را در پیش گرفتم. نیلی هم بی معطلی قدم هایم را دنبال کرد و پشت سرم از پله ها بالا آمد.

با رسیدن به طبقه ی دوم، برای لحظه ای ایستادم و نگاهم را میان اتاق های راهرو چرخاندم. با دیدن چمدانم که در یکی از اتاق ها خودنمایی میکرد چرخیدم و قدم هایم را به آن سمت سوق دادم.

اتاقی که برایم انتخاب کرده بودند اتاق روزهای بچگی ام نبود. اتاقی بود که در زمان زنده بودن مادرم از آن به عنوان اتاق مهمان استفاده میکردیم. هرچند که حالا دکوراسیون این اتاق زمین تا آسمان با منظره ای که من در ذهنم نگه داشته بودم تفاوت داشت.

کنار تخت ایستادم و همانطور که پالتویم را از تنم در می آوردم نگاهم را بی اختیار به اطراف اتاق چرخاندم. نیلی حالا در چهارچوب در ایستاده بود و به من نگاه میکرد. نگاه کنجکاو را که دید لبخند کوچکی زد و گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نیلی: تازه دکوراسیون رو عوض کردیم. یعنی تازه هم که نه، نه، یه چند ماهی میشه. قبل از اینکه برسام و خانواده ش برای خاستگاری بیان.

با شنیدن اسم برسام ناخودآگاه نفس کشیدن را از یاد بردم و دست هایم همانند دو تکه یخ روی دکمه های پالتویم ثابت ماندند. بزاق تلخ دهانم را به سختی فرو خوردم و برای آنکه نیلی نتواند صورت رنگ پریده ام را ببیند سرم را به سمت دیگری چرخاندم و با صدای ضعیفی زیر لب نجوا کردم:

\_تو برو پایین شامت رو بخور. من میخوام یکم استراحت کنم.

@Vip Roman



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

انگار که متوجه لرزش صدایم شده باشد برای لحظه ای ساکت ماند و بعد با گذاشتن قدمی به سمت جلو دلوپسانه پرسید:

نیلی: آجی تو حالت خوبه؟

بی آنکه نگاهش کنم پلک هایم را روی یکدیگر فشردم و با صدایی که تمام تلاشم را برای محکم نشان دادنش به کار گرفته بودم جواب دادم:

\_خوبم. فقط یکم خسته م. تو برو پایین.

با ناراحتی آهی کشید و دیگر چیزی نپرسید. قدمی به عقب برداشت و همانطور که در را پشت سرش میبست با مهربانی گفت:

نیلی: باشه آجی. اگه به چیزی احتیاج داشتی خبرم کن.

جوابی به حرفش ندادم. ثانیه ای مکث کرد و زمانی که مطمئن شد قرار نیست جوابی از سمت من بگیرد دوباره آهی کشید و بعد کاملاً از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست.

با رفتنش، تمام سد مقاومتی که برای محکم ایستادن به کار گرفته بودم در هم شکست و زانوهایم سست شدند. بی حال و بی رمق لبه ی تخت نشستم و صورتم را میان دست های سردم پنهان کردم.

من چرا قبول کرده بودم که به این خانه بیایم؟ چه در خودم دیده بودم که فکر کرده بودم اینجا دوام میاورم؟ از یک طرف هجوم خاطرات دردناک گذشته، از یک طرف دیدن

جای خالی مادرم که حالا مهین پرش کرده بود، از یک طرف مواجه شدن با نیلی که نمیتوانستم به چشم هایش نگاه کنم، از یک طرف شنیدن دوباره و دوباره ی اسم برسام، از یک طرف نزدیک بودن به پدرم...خدایا من در این خانه از پا در می آمدم. یقین داشتم که نمیتوانستم تاب بیاورم.

کلافه آهی کشیدم و با کنار زدن دست هایم از روی صورتم، صاف نشستم و به گوشی که حالا کنارم روی تخت افتاده بود چنگ انداختم. وارد صفحه ی پیام هایم با آزاد شدم و بی معطلی برایش نوشتم:

"من تو این خونه طاقت نمیارم آزاد. دارم خفه میشم"

پیام را برایش فرستادم و با فشردن گوشی میان انگشتان لرزانم انتظار کشیدم تا پاسخم را بدهد. انتظارم دقیقه ای

بیشتر طول نکشید. صدای نوتیفیکشن که بلند شد فوراً به صفحه چشم دوختم و پیامش را باز کردم. نوشته بود:

"فقط یکم صبر کن عزیزدلم. من فردا با پدرت صحبت میکنم و همه چیز رو حل میکنم. قول دادم بهت"

لحن پر از آرامشش را میتوانستم حتی از همین کلمات بی جان روی صفحه احساس کنم. کلافه نفس عمیقی کشیدم و سرانگشتم را دوباره روی کلمات کیبورد به حرکت در آوردم.

"تا نیلی اسم برسام رو به زبون میاره یخ میکنم. میترسم آخرش به رفتارهام شک کنه"

پیام را برایش ارسال کردم و دوباره به انتظار نشستم. صدای زنگ نوتیفیکشن اینبار کمی زودتر بلند شد. مجدداً به صفحه چشم دوختم و متن پیامش را آرام زیر لب خواندم.

"سعی کن زیاد با نیلی تنها نمونی. زیادم باهاش هم صحبت نشو، هرچقدر کمتر باهاش رو به رو بشی برات بهتره"

خواستم برایش بنویسم که فقط گفتنش آسان است اما با ثابت ماندن نگاهم روی نشانگر درصد شارژ باتری گوشی که به رنگ قرمز رسیده بود فهمیدم که دیگر نمیتوانم مکالمه مان را بیشتر از آن ادامه دهم.

کلافه سری تکان دادم و با بلند شدن از روی تخت قدم هایم را به سمت چمدانم سوق دادم تا شارژرم را بردارم. اما در ثانیه ای با به یاد آوردن اینکه شارژر را در خانه ی آزاد جا گذاشته بودم آه از نهادم بلند شد.

## #پارت\_۴۵۷

ناامیدانه به صفحه ی گوشی ام که دیگر فاصله ای تا خاموش شدن نداشت چشم دوختم و گوشه ی لب هایم را کج کردم. چاره ی دیگری نبود. باید شارژر نیلی را قرض می گرفتم. اگر خوش شانس بودم احتمالاً الان سر میز شام نشسته بود بنابراین میتوانستم پنهانی به اتاقش بروم و شارژرش را بردارم.

با عبور این افکار از ذهنم سری تکان دادم و سپس قدم هایم را به سمت در خروجی اتاق سوق دادم و لحظه ای بعد از اتاق خارج شدم. از قبل میدانستم که اتاق نیلی کدامین اتاق راهرو است. هنوز به یاد داشتم زمانی که با مادرش تازه به

این خانه نقل مکان کرده بودند پدرم کدام اتاق را برای او آماده کرده بود.

قدم های آرامم را به سمت اتاقش پیش بردم و با چرخاندن دستگیره، به داخل اتاق سرک کشیدم. همانطور که فکرش را کرده بودم نیلی در اتاق حضور نداشت. نفس راحتی کشیدم و قدم به داخل اتاق گذاشتم و در را تا نیمه پشت سرم بستم. نگاهم در همان وهله ی اول روی شارژری که روی میز تحریرش خودنمایی میکرد ثابت ماند. فوراً به سمت میز قدم برداشتم تا شارژر را بردارم، اما هنوز در میانه ی راه بودم که با گره خوردن نگاهم به قاب عکسی - که گوشه ی میز قرار داشت بی اختیار سر جا خشکم زد.

در میان چهارچوب طلایی رنگ قاب، تصویری آشنا از برسام و نیلی خودنمایی میکرد. تصویری که در آن نیلی با لباس بلند سفید رنگش، کنار دریا و در آغوش برسام ایستاده بود و هردو با خنده ای از ته دل به دورین خیره شده بودند.

آهسته قدم هایم را جلوتر کشیدم و با نزدیک شدن به میز، دست جلو بردم و قاب عکس را برداشتم. این عکس را می شناختم. یکی از همان هزاران عکسی بود که نیلی و برسام چند هفته ی پیش برای فرمالیته عروسی شان در شمال انداخته بودند.

بغض مرگبار و دردناکی به یکباره راه نفس کشیدم را بست. دست آزادم را آهسته روی گلویم کشیدم و با نگاهی غمزده به چهره ی زیبا و خوشحال نیلی درون قاب خیره شدم. صدای خنده های بلندش را حتی میتوانستم از داخل عکس بشنوم. خنده هایی که تنها زمانی که برسام در کنارش بود شنیده میشدند.

نگاهم اینبار چرخید و روی چهره ی خندان برسام ثابت ماند. دیدن چهره اش کافی بود تا تمام اتفاقات شومی که چند



شب پیش در خانه ام رقم خورده بود مقابل چشمانم جان بگیرند و قلبم را دیوانه وار به تپش بیندازند.

تصویر برسامی که غرق در خون روی سرامیک های کف آشپزخانه ام افتاده بود و تکان نمیخورد مثل یک حلقه ی فیلم از مقابل چشمانم عبور کرد و نفس های سنگینم را به شماره انداخت.

هنوز هم باورش برایم محال بود. هنوز هم نمیتوانستم باور کنم که من با دست های خودم برسام را، مردی که خواهرم عاشقش بود را کشته بودم. برسام آدم خوبی نبود، یک شاید دروغگو بود که حتی نیلی را دوست نداشت، یک دیوانه ی بی تعادل که میخواست مرا به زور همراه خودش ببرد، اما با وجود تمام این ها، هنوز هم نمیتوانستم باور کنم که من او را کشته بودم و مرگش را از همه پنهان کرده بودم.

و نیلی... نیلی که هنوز نمیدانست برسام مرده و دیگر قرار نیست برگردد. نیلی که هنوز امیدوارانه به انتظار بازگشت برسام از سفری که هرگز به آن نرفته بود نشسته بود و برای آینده ای که من برای همیشه نابودش کرده بودم رویاپردازی میکرد. نیلی که از هیچ چیزی خبر نداشت...

نیلی: آبی خزان؟

شنیدن صدای ناگهانی و دور از انتظار نیلی از پشت سر قلبم را ناخودآگاه از تپیدن انداخت. قاب عکس از میان انگشتان یخ زده ام سر خورد و پایین افتاد و لحظه ای بعد صدای شکستن شیشه فضای ساکت اتاق را پر کرد.

وحشت زده سر چرخاندم و به نیلی که حالا در چهارچوب در ایستاده بود و بهت زده نگاهم میکرد خیره شدم. از کی آنجا ایستاده بود که من متوجه حضورش نشده بودم؟

آهسته قدمی جلوتر گذاشت و همانطور که نگاهش را میان  
من و قاب عکسی— که زیر پاهایم روی زمین افتاده بود  
میچرخاند پرسید:

نیلی: آبی خوبی؟

لب های خشکم را آهسته باز و بسته کردم و با ضعیف  
ترین صدای ممکن نجوا کردم:

— آ... آره. خوبم. ببخشید که قاب عکست رو شکستم. ترسیدم  
یهو از دستم افتاد. الان جمعشون میکنم.

خواستم تا خم شوم و خرده شیشه ها را جمع کنم که فوراً  
جلوتر آمد و معترضانه گفت:

نیلی: چیکار میکنی آجی؟ فدای سرت که شکست می‌گم  
فهمیه بیاد جمع کنه شیشه ها رو. تو دست نزن. خودت که  
خوبی؟

دوباره صاف ایستادم و بی آنکه مستقیماً به چشم هایش  
نگاه کنم مضطربانه جواب دادم:

— آره خوبم. اومده بودم ازت شارژر قرض بگیرم که حواسم  
به قاب عکس پرت شد. ببخشید. دیگه بهتره برم.

خواستم از کنارش رد شوم و به سمت در قدم بردارم که  
بازویم را گرفت و متعجب نگاهم کرد.

نیلی: کجا آجی؟ شارژر رو یادت رفت.

و بعد به دنبال این حرفش بازویم را رها کرد، شارژر را از روی میز برداشت و با گرفتنش به سمتم ادامه داد:

نیلی: پیش خودت بمونه عزیزم. من یه شارژر دیگه هم دارم.

هنوز هم از نگاه کردن به چشم هایش امتناع میکردم. میترسیدم از اینکه چشمانم را ببینید و به دلیل آشفتگی ام پی ببرد.

#پارت\_۴۵۸

@Vip Roman

هنوز هم از نگاه کردن به چشم هایش امتناع میکردم. میترسیدم از اینکه چشمانم را ببینید و به دلیل

آشفتگی ام پی برد. میترسیدم ترس و وحشت را از عمق نگاهم بخواند و از راز مگویی که در سینه نگاهش داشته بودم سر در بیاورد.

با چشمانی که بی هدف به نقطه ی نامعلومی از زمین دوخته شده بودند دست جلو بردم و شارژر را از دستش گرفتم، زیر لب تشکر آرامی کردم و بعد دیگر حتی ثانیه ای ایستادن را جایز ندانستم. با قدم هایی بلند به سمت در رفتم و لحظه ای بعد از اتاق خارج شدم.

با خروج از اتاق، نفسی— که تمام مدت بی اختیار در سینه حبسش کرده بودم سرانجام فرصتی برای رهایی پیدا کرد. با شانه هایی خمیده و پاهایی که رمقی برای جلو رفتن نداشتند قدم به اتاقم گذاشتم و با بستن در پشت سرم، همانجا روی زمین زانو زدم و صورتم را میان دست هایم گرفتم.

هربار که با نیلی روبرو میشدم، هربار که مجبور میشدم به  
چهره‌ی ساده و مهربانش نگاه کنم صدبار در دلم آرزوی  
مرگ میکردم. دلم میخواست بمیرم تا مجبور نباشم با او پی  
که بی خبر از همه جا مشتاقانه برای بازگشت برسام انتظار  
میکشید مواجه شوم.

مگر تا کجا میتوانستم این راز را مخفی نگه دارم؟ مگر نیلی تا  
کی قرار بود به انتظار برسام بنشیند؟ بالاخره که به نبودن  
طولانی مدتش شک میکرد، بالاخره که همه برای پیدا  
کردنش دست به کار میشدند، بالاخره که کار به پلیس می  
کشید و حقیقت آشکار میشد. آن موقع بود که همه  
انگشت اتهامشان را سمت من میگرفتند.

وحشت زده دست‌هایم را از روی صورت‌م کنار زدم و  
زانوهایم را بغل گرفتم. چانه‌ام را روی زانوهایم گذاشتم و  
نگاهم را در تاریکی به پنجره‌ی اتاق دوختم.

کاش میشد برای همیشه از اینجا فرار کنم. یا نه، کاش میشد فرار کنیم. من و آزاد، فقط خودمان دو نفر. دست یکدیگر را بگیریم و اینجا و تمام آدم هایش را پشت سر بگذاریم. برویم یک شهر دیگر، یک کشور دیگر یا حتی یک سیاره ی دیگر، جایی که هیچکس نتواند پیدایمان کند، جایی که ترس هایمان برای همیشه بمیرند. جایی که یک پایان خوش برای تلخی های زندگی من وجود داشته باشد.

اما مگر رفتن به همین آسانی ها بود؟ مگر میشد دست مردی که عالم و آدم میشناختنش را بگیرم و ببرم یک گوشه ای از دنیا که هیچکس نتواند پیدایش کند؟ مگر میتوانستم زندگی او را فقط بخاطر ترس های خودم نابود کنم؟ هرچند... من همین الانش هم زندگی او را نابود کرده بودم. با حماقت هایم او را روی لبه ی باریک دره ی سقوط قرار داده بودم. و خدا میدانست که چرا او هنوز از من و دوست داشتن من دست نکشیده بود...



کلافه از افکاری که راه به جایی پیدا نمیکردند آهی کشیدم و از روی زمین بلند شدم. گوشی ام را به تنها پریزی که در اتاق وجود داشت به شارژ زدم و بعد با خستگی روی تخت دراز کشیدم و نگاه خیره ام را به سقف دوختم.

حالا که اینجا بودم به شکل عجیبی حضور مادرم را نزدیک تر از همیشه احساس میکردم. انگار هنوز اینجا بود، در این خانه حضور داشت، گویی هرگز اینجا را ترک نکرده بود، که انگار تمام این سال ها به انتظار بازگشت من نشسته بود.

چشم هایم را آهسته بستم و به صدای سکوت گوش سپردم. نوای زیبای لالایی مادرم انگار از پشت دیوار ها به گوش میرسید. انگار که در اتاق کناری، لبه ی تخت خزان هشت ساله نشسته بود، با دست های مهربانش موهای بلندش را نوازش میکرد و با صدای زیبایش برایش لالایی میخواند تا به خواب برود.

لالایی کن لالایی کن. مامان تنهات نمی زاره  
دوست داره دوست داره میشینه پای گهواره.

بی اختیار لبخند زدم و با صدای آرامی زیر لب لالایی که هرگز  
فراموشش نکرده بودم را نجوا کردم:

لالایی کن بخواب خوابت قشنگه  
گل مهتاب شبات هزار تا رنگه  
یه وقت بیدار نشی از خواب قصه  
یه وقت پا نزاری تو شهر غصه

به اینجای لالایی که رسیدم بغض ناخودآگاه به گلویم چنگ  
انداخت. چشم هایم را باز کردم و به ملافه ی زیر دستم

چنگ انداختم. چقدر دلتنگ مادرم بودم. چقدر دلم هوایش را کرده بود. و چقدر بی رحمانه نداشتمش.

تمام این سال ها از رو به رو شدن با این واقعیت که هنوز چقدر دلتنگ مادرم بودم فرار کرده بودم تا بتوانم خودم را سر پا نگه دارم. و حالا... حالا که دوباره اینجا بودم، حالا که دوباره به خانه ی مرگ آرزوهای او برگشته بودم میفهمیدم که هنوز چقدر جایش در زندگی ام خالی بود. که بعد از او دیگر هیچکس و هیچ چیزی نتوانسته بود خلاء بزرگی که در قلبم به جای مانده بود را پر کند.

\_دلم برات تنگ شده مامان.

با صدای آرامی زیر لب نجوا کردم و احساس کردم که صدایی مهربان و آشنا از دور دست ها جوابم را داد. صدایی که میگفت من هم دلم برایت تنگ شده.

چشم هایم را دوباره بستم و ملافه را تا زیر گردنم بالا کشیدم. حالا که دوباره در این خانه بودم کاش میشد مادرم بعد از این همه سال به خوابم بیاید. به گرما و امنیت آغوشش احتیاج داشتم. حتی اگر قرار بود فقط یک رویا باشد...

\*\*\*

#پارت\_۴۵۹

با صدای تقه ی آرامی که به در اتاق وارد شد، نگاهم را از پنجره گرفتم و به سمت در سر چرخاندم. تقریباً یک ساعتی میشد که از خواب بیدار شده بودم اما ترجیح داده بودم که در اتاق بمانم. هنوز صبحانه نخورده بودم، فهمیمه دقایقی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

پیش آمده بود تا برای صرف صبحانه صدایم بزند اما با گفتن اینکه اشتهای ندارم دوباره به طبقه ی پایین فرستاده بودمش.

صدای در که دوباره بلند شد نفس عمیقی کشیدم و با بغل گرفتن بازوهایم گفتم:

— کیه؟

ثانیه ای طول کشید تا در روی پاشنه بچرخد و مهین با یک سینی صبحانه در دست هایش و یک لبخند بزرگ روی صورتش قدم به داخل اتاق بگذارد. با دیدن من که کنار پنجره ایستاده بودم قدمی جلوتر گذاشت و مهربانانه گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

مهین: صبحت بخیر عزیزدلم. دیدم نیومدی پایین با ما  
صبحونه بخوری با خودم گفتم صبحونه ت رو بیارم  
اتاقت. دیشبم که شام نخوردی حتما گرسنته.

در جوابش نفس عمیقی کشیدم و با چرخاندن دوباره ی  
نگاهم به سمت پنجره جواب دادم:

\_ممنون. زحمت کشیدین.

خم شد و همانطور که سینی را روی تخت خوابم قرار میداد  
گفت:

مهین: نه قربونت برم چه زحمتی. هرچی که دوست داشتی رو  
برات گذاشتم. حتما بخوریا.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بی آنکه نگاهش کنم آهسته سری به نشانه ی تایید بالا و  
پایین بردم و "باشه" ی آرامی را زیر لب نجوا کردم.

به جای اینکه از اتاق برود صاف ایستاد و انگار که برای  
گفتن حرفی تردید داشته باشد نامطمئن نگاهم کرد. متعجب  
به سمتش سر چرخاندم و پرسیدم:

— چیزی شده؟

دست هایش را به یکدیگر چسباند و با لبخندی ذوق زده  
گفت:

مهین: از حرفم ناراحت نشی— خزان جون. اما نمیدونی چقدر  
خوشحالم که داری سر و سامون میگیری. بخدا حتی واسه  
ازدواج نیلی هم اینقدر ذوق نداشتم. همیشه دلم میخواست  
خوشبختی تو رو ببینم.

EXCHANGE GROUP. 2860

بی اختیار تلخندی زدم و با لحنی که بیش از اندازه تلخ به  
نظر میرسید کنایه زدم:

\_مادرمم خیلی دلش میخواست خوشبختی منو ببینه.

همین حرفم کافی بود تا لبخند از روی لب هایش محو شود  
و جایش را به نگاهی غمگین در چشمانش بدهد. با ناراحتی  
سرش را زیر انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

\_خدا رحمتشون کنه.

از اینکه اینجوری توی ذوقش زده بودم پشیمان بودم. اما  
دست خودم نبود. نمیتوانستم مهین را دوست داشته  
باشم. هرچقدر هم که او خوب و مهربان بود باز هم



نمیتوانستم گارد بزرگم نسبت به او را کنار بگذارم. تا او را  
میدیدم یاد تمام بدبختی ها و تنهایی های مادرم می افتادم و  
همین هم باعث میشد که آتش کینه و خشمم هرگز در قلبم  
خاموشی نگیرد.

نگاهم را مجددا سمت پنجره چرخاندم و با همان لحن  
سردم گفتم:

\_ممنون بابت صبحانه.

سرش را دوباره بالا گرفت و نگاهم کرد. دهان باز کرد تا حرفی  
بزند اما صدای سرفه ی آرام مردانه ای که در فضای بینمان  
پیچید از تصمیمش منصرفش کرد. هردو همزمان سر  
چرخانیدیم و به در نگاه کردیم. با دیدن پدرم که حالا در  
چهارچوب در ایستاده بود و به من نگاه میکرد ابروهایم  
ناخودآگاه در هم کشیده شدند.

آهسته قدمی جلوتر گذاشت و با چرخاندن نگاهش به سمت مهین گفت:

\_ شما برگرد پایین. ما باید یکم با همدیگه حرف بزنیم.

مهین بی چون و چرا در جوابش "چشم" آرامی گفت و لحظه ای بعد از اتاق خارج شد. با رفتنش پدرم در را پشت سرش بست و سپس قدم های آرامش را سمت تخت کشید و آهسته لبه ی تخت نشست. نگاه منتظرش را به منی که هنوز هم کنار پنجره ایستاده بودم دوخت و با لمس کردن جای خالی کنارش با لحنی ملایم گفت:

\_ همیشه یه لحظه اینجا بشینی؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با چهره ای در هم کشیده بی آنکه چیزی بگویم نگاهش کردم. دستش را دوباره روی قسمت خالی تخت کشید و اینبار با صدای آرام تر تکرار کرد:

\_لطفا... چند دقیقه.

کلافه از اصراری که دلیلش را نمیدانستم آهی کشیدم و از پنجره فاصله گرفتم، کنارش لبه ی تخت نشستم و با دوختن نگاهم به پارکت های زیر پایم گفتم:

\_هرچیزی که میخوای بگی رو بگو.

برای چند لحظه در سکوت به نیمرخم خیره ماند و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_چند دقیقه پیش بهم زنگ زد. برای خاستگاری اجازه میخواست.

گوش هایم ناخودآگاه تیز شدند. سرم را به سمتش چرخاندم و بی آنکه سوالی پرسم کنجکاوانه نگاهش کردم. لبخند کوچکی زد و ادامه داد:

\_قبل از اینکه برات تعریف کنم اون چی گفت و من چه جوابی بهش دادم میخوام یکم باهات حرف بزنم. گوش میدی؟

گوشه ی لب هایم را به دندان گرفتم و با صدای ضعیفی پرسیدم:

\_چه حرفیه که بعد از این همه سال تازه یادت افتاده؟

با همان لبخند غمگین روی لب هایش جواب داد:

\_تازه یادم نیفتاده. تو بهم فرصت حرف زدن ندادی.

تلخ و بی صدا خندیدم و سرم را دوباره زیر انداختم.

\_میخواهی بگی منو به زور آوردی اینجا که فرصت حرف زدن فراهم کنی؟

سرش را روی شانه کج کرد تا راحت تر بتواند صورتم را ببیند.

\_از اینکه آوردمت اینجا ناراحتی؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نگاهم را به دست های لرزانم که حالا لرزششان شدیدتر  
شده بود دوختم و جواب دادم:

\_خودت جوابش رو نمیدونی؟

#پارت\_۴۶۰

آهسته سرش را تکان داد و گفت:

\_میدونم فکر میکنی آوردمت اینجا چون از ریختن آبروم  
ترسیدم. اما داری اشتباه میکنی.

سرم را دوباره بالا گرفتم و پرسشگرانه نگاهش کردم. نفس  
عمیقی کشید و پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

EXCHANGE GROUP. 2867

\_تو هیچوقت منو سر افکنده نکردی.هیچوقت کاری نکردی که آبروی من بریزه.با وجود اینکه همیشه فرصتش رو داشتی,با وجود اینکه من هیچوقت برات پدر خوبی نبودم اما تو همیشه درست زندگی کردی.

برای اینکه مانع لرزیدن دست هایم شوم انگشتانم را به یکدیگر چسباندم و با لحن سردی جواب دادم:

\_من بخاطر راضی نگه داشتن تو یا سرافکنده نکردنت درست زندگی نکردم.بخاطر خودم درست زندگی کردم.

لبخند کوچکی روی لب هایش نشست پیش از آنکه زیر لب نجوا کند:

\_میدونم باباجان...میدونم.

از "باباجان" گفتنش قلبم ناخودآگاه به تند تپیدن افتاد. هنوز هم در برابر او ضعف و کمبود داشتم. هنوز هم با وجود همه ی بدی هایش، همان دختر بچه ای بودم که عقده ی مهر و محبت پدرش را داشت. همان دختر بچه ای که آرزو داشت پدرش یکبار هم که شده او را محکم در آغوش بگیرد و موهایش را نوازش کند. همان دختر بچه ای که همیشه از محبت پدرش بی نصیب مانده بود.

\_ازت خواستم بیای اینجا چون میخواستم برای یک بار هم که شده بتونم به عنوان پدرت کاری برات انجام بدم.

صدای آرامش نقطه ی پایانی مقابل خط افکارم قرار داد. سردرگمانه چهره در هم کشیدم و نگاهش کردم.



\_منظورت چیه؟

آهسته دستی به ته ریش سفیدرنگش کشید و جواب داد:

\_با خودم آوردمت اینجا تا بدونی هر موقع که نیاز داشتی، میتونی به این خونه پناه بیاری. نخواستم مردی که دوستش داری فکر کنه با یه دختر بی کس و کار طرفه که به جز خونه ی اون جایی برای رفتن نداره.

لبخند تلخ و غمگینی از دورترین نقطه ی دنیا دوید و خودش را به لب هایم رساند. غمزده و دلگیر نگاهش کردم و گفتم:

\_خواستی فکر کنه من بی کس و کارم؟ میخوای بیگی من بی کس و کار نیستم؟

خجالت زده لب هایش را روی هم فشرد و نگاهش را از چشمانم دزدید. دستم را به قفسه ی سینه ام چسباندم و با صدایی بلندتر پرسیدم:

\_من کس و کار دارم بهمن خان؟ کس و کارم کجان؟ تویی که پدری هیچوقت کنارم نبودی. جز یه پسرعمو که دم به دقیقه ازم رو برمیدونه و یه خواهر که از خون خودم نیست چه کس و کاری دارم من؟

لرزش صدایم را که شنید سرش را بالا گرفت و حق به جانب گفت:

\_میدونم باباجان. میدونم کنارت نبودم. برای همین خواستم بیای اینجا. خواستم کنارت باشم. خواستم اگه قراره ازدواج

کنی تنها نباشی. خواستم حتی آگه شده یه سر سوزن نبودنم  
رو برات جبران کنم.

با خنده ای تلخ از روی تخت بلند شدم و گفتم:

\_ممنون از لطفت. اما آزاد منو همین جوری که هستم قبول  
کرده. همینقدر بی کس و کار. پس لازم نیست نگران  
باشی. دنبال جبران هم نباش. کارهایی که در حق من کردی به  
همین راحتی ها جبران نمیشن. پس بیخیالش شو.

به تبعیت از من از روی تخت بلند شد و قدمی به سمتم  
برداشت. خواست حرفی بزند که با ننگه داشتن دستم مقابل  
صورتش مانعش شدم.

\_لطفا دیگه چیزی نگو. بیشتر از این نه من رو ناراحت کن  
نه خودت رو. اگر هم میخوای لطفی در حق من کرده باشی

فقط با این ازدواج موافقت کن. بذار باقی عمرم رو کنار آدمی که دوستش دارم با آرامش بگذرونم. همین.

بی آنکه چیزی بگوید برای دقیقه ای با نگاهی غمگین به صورتم خیره ماند و در نهایت آهی کشید و سری تکان داد. انگار که دیگر حرفی برای گفتن نداشته باشد یا اینکه از ادامه ی بحثمان ناامید شده باشد نگاهش را از چشمانم گرفت و بعد با قدم هایی آرام به سمت در راه افتاد. پیش از آنکه از اتاق خارج شود برای لحظه ای ایستاد و با چرخاندن نگاهش به سمتم گفت:

\_ازم اجازه گرفت که امشب برای خاستگاری بیاد. فکر کردم امشب خیلی زوده، بهش گفتم بعدا بهش خبر میدم که کی بیاد. اما حالا که تو اینجوری میخوای، بهش زنگ بزن و بگو امشب منتظرشیم.

و بعد به دنبال این حرف و بی آنکه منتظر شنیدن جوابی از سمت من بماند از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست.

با رفتنش کلافه دستی به صورتم کشیدم و بی هدف دور خودم چرخیدم. ضربان قلبم آنقدر بالا رفته بود که انگار یک سربالایی طولانی را پیاده روی کرده بودم. به عنوان دختری که یک عمر از پدرش دوری کرده بود این همه هم صحبتی برایم زیادی جلوه میکرد.

آشفته و عصبی سری تکان دادم و بعد قدم هایم را به سمت میزی که دیشب موبایلم را روی آن رها کرده بودم قدم برداشتم. باید به آزاد زنگ میزدم.

#پارت\_۴۶۱

@Vip Roman

عقربه های ساعت چند دقیقه ای میشد که از هفت عصر-  
عبور کرده بودند. از زمانی که با آزاد تماس گرفته بودم و به  
او اطلاع داده بودم که امشب میتواند برای خاستگاری بیاید  
چند ساعتی میگذشت. قرارمان بر این شده بود که راس  
ساعت هفت و نیم خودش را به اینجا برساند تا بتواند با  
پدرم حرف بزند و حالا کمتر از نیم ساعت تا ساعتی که مقرر  
کرده بودیم زمان باقی مانده بود اما من هنوز آماده نبودم.

بی آنکه آرایشی- بر صورت بی روح نشانده باشم یا حتی  
لباس هایم را عوض کرده باشم سرد و بی تفاوت مقابل آینه  
نشسته بودم و نگاهم را به صورت رنگ پریده و خسته ام  
دوخته بودم.

همه چیز در عین غمگین بودن برایم بی اندازه خنده دار به  
نظر میرسید. امشب قرار بود مهم ترین شب زندگی ام  
باشد. شبی که آزاد، مردی که عاشقش بودم تصمیم گرفته  
بودم برای یک عمر با هم بودنمان قدم جلو بگذارد. شبی که

یقینا می بایست باعث خوشحالی ام میبود. اما من خوشحال نبودم. یا به عبارتی بهتر، در پیچ و خم دنیایی که در آن هیچ احساسی به چشم نمی آمد گیر افتاده بودم.

هنوز هم باور اینکه همه چیز داشت جوری پیش میرفت که در نهایت به ازدواج من و آزاد ختم شود برایم دشوار بود. باورش برایم دشوار بود چون من آدم ازدواج نبودم. چون تا پیش از اتفاقات این چند روز اخیر، هرگز حتی در دورترین رویاهایم هم به ازدواج فکر نکرده بودم. چون ازدواج هرگز برایم مسئله ی جدی و مهمی نبود که بخواهم به آن فکر کنم.

من در خانواده ای به دنیا آمده بودم و رشد کرده بودم که در آن عشقی وجود نداشت. سال ها پدر و مادری را تماشا کرده بودم که ازدواج هرگز نتوانسته بود میانشان ذره ای عشق ایجاد کند. تمام عمر خودم را ثمره ی یک ازدواج

ناموفق دانسته بودم. و شاید همین هم بود که باعث شده بود همیشه از فکر ازدواج و تشکیل خانواده گریزان باشم.

من آزاد را دیوانه وار دوست داشتم. آنقدر دوستش داشتم که گاهی خودم هم از شدت احساساتم نسبت به او میترسیدم. برای من او همان مردی بود که حاضر بودم بخاطرش تمام خط قرمز هایم را پشت سر بگذارم و باید و نبایدهایم را زیر پا هایم له کنم. اما حتی با وجود این عشق هم هرگز فکرش را هم نمیکردم که در انتهای مسیری که با یکدیگر شروع کرده بودیم ازدواج به انتظارمان نشسته باشد.

در تصوراتم شاید سال ها بعد، زمانی که او مرز چهل سالگی را رد کرده بود و من در اواسط سی سالگی ام ایستاده بودم، در یک روز بهاری همانطور که کنار خط ساحلی دست در دست یکدیگر قدم میزدیم به او نگاه میکردم و میگفتم که دلم میخواهد باقی روزهای عمرم را در کنار او



بگذرانم. و شاید در همان روز تصمیم به آغاز یک سفر  
میگرفتیم، یا شاید هم توافق میکردیم بی آنکه یک ازدواج  
رسمی داشته باشیم در گوشه ای از دنیا زندگی مشترکمان را  
آغاز کنیم.

اما حالا واقعیتی که ناخواسته در آن گیر افتاده بودیم  
کیلومترها از دنیای رویاها و تصوراتم فاصله داشت.

کلافه آهی کشیدم و دوباره به انعکاس چهره ی بی روحم در  
قاب آینه چشم دوختم. شاید اگر شرایط جور دیگری  
بود، شاید اگر بار یک گناه نابخشودنی روی شانه هایم  
سنگینی نمیکرد، شاید اگر راز مرگ برسام را در سینه ام  
پنهان نکرده بودم امشب میتوانستم خوشحال باشم. اما  
افسوس که شایدهای من هرگز قرار نبود رنگ واقعیت  
بگیرند.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

صدای تقه ی آرامی که به در اتاق وارد شد و ادارم کرد تا افکارم را در عمقی ترین قسمت ذهنم حفر کنم و به خودم بیایم. بی آنکه سرم را به عقب بچرخانم لب های خشکم را از یکدیگر فاصله دادم و با صدای آرامی گفتم:

\_\_ بیا تو.

ثانیه ای بیشتر طول نکشید تا در روی پاشنه بچرخد و نیلی با لباسی در یک دست و کیف لوازم آرایش در دست دیگرش قدم به داخل اتاق بگذارد. مرا که مقابل آینه دید ابروهایش فوراً در هم کشیده شدند. قدمی جلوتر گذاشت و با ناراحتی گفت:

نیلی: بفرما. میدونستم هنوز حاضر نشدی. واسه همین اینا رو با خودم آوردم.

و بعد لباس هایی که با خودش آورده بود را روی تخت انداخت و همانطور که کیف لوازم آرایش را میان دست هایش تکان میداد قدم هایش را به سمت من کشید و ادامه داد:

نیلی: قربونت برم این چه وضعیتیته آخه؟ امشب مثلاً شب خاستگاریته ها. من یک ساعت پیش فرستادمت اتاق که حاضر شی. بعد تو هنوز مثل ماتم گرفته ها اینجا نشستی زل زدی به آینه؟

بی آنکه جوابی به حرف هایش بدهم آهی کشیدم و موهای بهم ریخته ام را پشت گوش هایم زدم. کیف آرایشی- را روی میز گذاشت و سپس پشت سرم ایستاد و با قرار دادن دست هایش روی شانیه هایم نگاهش را از داخل قاب آینه به صورتم دوخت و با لبخندی گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نیلی: ولی اصلا نگران نباش. الان خودم آرایشتم میکنم بشی.  
یه تیکه ماه. جوری که آزاد امشب نتونه ازت چشم برداره.

کلافه و بی حوصله دست هایش را از روی شانه هایم کنار  
زدم و گفتم:

\_ول کن تو رو خدا نیلی. اصلا حوصله ندارم.

#پارت\_۴۶۲

معرضانه چهره در هم کشید و با دور زدن صندلی، اینبار  
مقابلم ایستاد و به دراور تکیه زد. دست به سینه ایستاد و  
گفت:

نیلی: حوصله ندارم چیه؟ آجی مثلا شب خاستگاریته ها  
امشب. همیشه که اینجوری بی حال و بی رنگ و رو پاشی  
بیای جلوی آزاد. بنده خدا میگرخه.

ناخودآگاه با لحنی تند براق شدم سمتش.

\_مگه من خواستم امشب خاستگاریم باشه که حالا پاشم با  
دل خوش حاضر شم؟ این خاستگاری زوری و نمایشی. به  
چه درد من میخوره؟ فقط چون بهمن خان امر کرده هممون  
باید به سازش برقصیم؟

با لبخند کوچکی سرش را اندکی روی شانه کج کرد و دستش  
را زیر چانه ام گذاشت.

نیلی: چرا اینجوری میگی آجی؟ باشه قبول تو دلت  
نمیخواست اوضاع اینجوری پیش بره. اما حالا که شده، چرا

با لج کردن اوضاع رو بدتر میکنی؟ اصلا چرا یجور دیگه به قضیه نگاه نمیکنی؟ مگه تو عاشق آزاد نیستی؟ خب امشب مردی که عاشقش. داره میاد خاستگاریت تا بتونه یک عمر تو رو مال خودش کنه قربونت برم. این خوشحالت نمیکنه؟

بی آنکه جوابی به سوالش بدهم سرم را زیر انداختم تا مجبور نباشم بیشتر از آن به صورتش نگاه کنم. باز هم اضطراب بود که به جانم افتاده بود.

انگار که سکوتم را پای موافقتم گذاشته باشد خندید و ادامه داد:

نیلی: منم وقتی اولین بار درمورد رابطه م با برسام به مامان و بابا گفتم برخوردشون همینجوری بود. خصوصاً بابا. پاش رو کرد تو یه کفش که الا و بلا اگه قصدش جدیه باید بیاد خاستگاریت. برسامم اون موقع مثل آزاد پا پس نکشید. گفت

باشه میام خاستگاریت. واقعا هم اومدم. اون موقع بود که مطمئن شدم چقدر دوستم داره.

هوای اتاق به یکباره برایم خفقان آور شد و نفس کشیدن به همان اندازه برایم دشوار شد. برای آنکه لرزش دست هایم را مخفی نگه دارم میان حد فاصل زانوهایم مشتشان کردم و چشم هایم را بستم.

صدای برسام همانند ناقوس مرگ در سرم پژواک پیدا کرد. دلم برای نیلی میسوخت. نمیدانست که برسام نه برای اینکه عاشقش بود، بلکه برای اینکه فقط بتواند به من نزدیک باشد با او ازدواج کرده بود. و وای به آن روزی که این حقیقت را میفهمید... وای به آن روز...

نیلی: منم اون شب همینجوری مثل تو استرس داشتم  
آبجی: اما ماما کمکم کرد حاضر شم. امشب من به تو کمک

میکنم حاضر شی. همیشه که اینجوری تو مراسم خاستگاریت باشی. شاید بخواید ده بیست سال دیگه ماجرای شب خاستگاریتونو برای بچه هاتون تعریف کنید.

شنیدن دوباره ی صدایش وادارم کرد تا چشم هایم را باز کنم و با بالا گرفتن سرم نگاهم را دوباره به او که حالا مشغول بیرون کشیدن لوازم آرایشش از کیف بود بدوزم. خنده ی کوچکی که روی لب هایش بود قلبم را به آتش می کشید. نمیدانستم که اگر یک روزی حقیقت را میفهمید باز هم میتوانست اینطور بخندد؟ میتوانست باز هم مرا خواهر خودش بداند؟ میتوانست مرا ببخشد؟

با قدمی که به سمتم برداشت فهمیدم که باید افکارم را دوباره در صندوقچه ی ذهنم مهر و موم کنم و خودم را محکم و آرام نشان دهم. کنارم ایستاد و همانطور که موهایم را با یک گیره بالای سرم جمع میکرد خواهش کرد تا برای چند دقیقه خودم را به او بسپارم و از کارش ایراد نگیرم. در



جوابش "باشه" ی آرامی را زیر لب نجوا کردم و او خوشحال و خرسند از موافقتم شروع به نشانیدن آرایش کمرنگی روی صورتم کرد.

چند دقیقه ی بعد، زمانی که کارش تمام شد کنار رفت و اجازه داد تا خودم را در آینه تماشا کنم. تکیه ام را از صندلی گرفتم و با جلوتر کشیدن بدنم نگاهم را به انعکاس چهره ام در قاب آینه دوختم. آنقدر این چند روز به دیدن چهره ی رنگ پریده و تکیده ام عادت کرده بودم که حالا این خزان جدید درون آینه بی اندازه برایم غریبه بود.

نیلی: اینم از آرایشست. نمیدونستم با خودت لباس آوردی یا نه برای همین یکی از لباس های خودم رو برات آوردم که بپوشی. زود باش پاشو لباس هات رو عوض کن که دیگه الاناست که آزاد برسه.

همانطور که قدم هایش را به سمت تخت خواب سوق میداد گفت و بعد کنار تخت ایستاد و با برداشتن لباس ها، انتظار کشید تا از جا بلند شوم و لباس ها را از دستش بگیرم. نفس عمیقی کشیدم و آهسته از جا برخاستم و به سمتش قدم برداشتم. لباس ها را از دستش گرفتم و نگاه اجمالی و گذرایی بهشان انداختم. یک دست کت و شلوار ست به رنگ یاسی برایم انتخاب کرده بود.

نیلی:خوشت اومد؟ فکر کردم رنگش برای مناسبت امشب خوب باشه. منم یه همچین چیزی برای شب خاستگاریم پوشیده بودم. البته رنگ لباس من آبی روشن بود. آخه برسام آبی روشن رو خیلی دوست داره.

برسام برسام برسام.دیگر داشتم دیوانه میشدم.هر بار که نیلی اسم برسام را به زبان می آورد من یک قدم به مرز دیوانگی نزدیک تر میشدم. کاش میتوانستم فریاد بزنم و بگویم که دیگر اسم برسام را به زبان نیاور. که دیگر برسامی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

وجود ندارد، فراموشش کن، خاطراتش را دور بریز، دست از انتظار کشیدن برای مردی که هرگز تو را دوست نداشته بردار. اما افسوس که نمیتوانستم. افسوس که خودم را محکوم به سکوت کرده بودم...

#پارت\_۴۶۳

کلافه آهی کشیدم و بی آنکه حرفی بزنم قدم هایم را به سمت پاراوان سوق دادم تا لباس هایم را عوض کنم. دلم نمیخواست بیشتر از آن کنار نیلی بمانم و به حرف هایی که اول و آخر تمامشان به برسام ختم میشدند گوش بدهم. اما مگر نیلی دست بردار بود؟ پشت سرم تا کنار پاراوان آمد و با سرخوشی ادامه داد: @Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 2888

نیلی: وای آبجی انقدر دلم براش تنگ شده. میدونی چند روزه با هم حرف نزدیم؟ بخدا اگه میدونستم رفتنش قراره انقدر طول بکشه اصلا نمیداشتم بره. آخه یکی نبود به من بگه دختر خوب، وقتی میدونی شوهرت قراره چند روز بره سفر و ارتباطتون با هم قطع شه چرا بهش اجازه میدی تنها بره؟ خب تو هم باهاش برو. عقل ندارم که.

با هر کلامی که به زبان می آورد زانوهای من هم سست و سست تر میشدند. هوای اتاق هنوز هم برایم خفقان آور بود و گویی یک وزنه ی سنگین روی قفسه ی سینه ام قرار داده بودند که راه نفس کشیدنم را بند می آورد.

با دست های لرزانم شروع به عوض کردن لباس هایم کردم. تمام تلاشم را به کار گرفته بودم تا کوچکترین توجهی به حرف های بی پایان نیلی نداشته باشم. هرچقدر که کمتر خودم را غرق حرف هایش میکردم برایم بهتر بود.

اصلا نفهمیدم که چطور و با چه سرعتی لباس هایم را در آوردم و لباس های جدید را پوشیدم. از پشت پاراوان که بیرون آمدم نیلی هنوز همانجا ایستاده بود و مشغول چک کردن صفحه ی گوشی اش بود. با دیدن من فوراً سرش را بالا گرفت و با لبخندی نگاهم کرد. سوت نصفه و نیمه ای کشید و گفت:

نیلی: چقدر خوشگل شدی خانم. باید اسپند برات دود کنم.

صدای ضربه ی آرامی که به در اتاق وارد شد مانع از این شد که بتوانم جوابی به تعریفش بدهم. هردو بی معطلی سر چرخانیدیم و نگاهمان را به دری که به آرامی در حال باز شدن بود دوختیم. طولی نکشید که در کاملاً باز شد و مهین قدمی به داخل اتاق گذاشت. لبخند بزرگی که با دیدن من روی لب هایش نقش بست از نگاهم پنهان نماند. با شیفتگی

سرتاپای مرا از نظر گذراند و سپس با باز کردن دست هایش  
گفت:

مهین: قربونت برم چقدر ماه شدی. چشم نخوری.

با حالتی معذب دستی به لباس هایم کشیدم و بی آنکه  
چیزی بگویم سرم را زیر انداختم. انگار که متوجه معذب  
بودنم شده باشد آهسته سری تکان داد و بعد گفت:

مهین: ببخشید که مزاحم شدم خزان جان. راستش فراز  
اومده تو حیاط منتظر شماست. هرچقدر هم اصرار کردم  
که بیاد داخل قبول نکرد. گفت بهت خبر بدم که بری  
پیشش.

بی اختیار چهره ام را در هم کشیدم و نگاهم را سمت نیلی  
چرخاندم. مضطربانه گوشه ی لب هایش را گاز گرفت و

شانه هایش را به نشانه ی اطلاع نداشتن از آمدن فراز بالا انداخت.

کلافه آهی کشیدم و سری تکان دادم. دیدار با فراز در این شرایط مسلماً پیامدی به جز بدتر شدن حالم برایم نداشت، اما بهر حال که نمیتوانستم از دیدنش فرار کنم. اگر تا اینجا آمده بود باید میدیدمش.

این بود که زیرلی از مهین بابت خبر دادنش تشکر کردم و بعد با قدم هایی آرام از اتاق بیرون زدم و مسیر حیاط خانه را در پیش گرفتم. پله ها را که پشت سر گذاشتم، در سالن با دو خدمتکاری مواجه شدم که مشغول حاضر کردن تشریفات امشب بودند. مرا که دیدند با خوشرویی سلام کردند و من در جواب برایشان سری تکان دادم پیش از آنکه از سالن خارج شوم و قدم به حیاط خانه بگذارم.

با ورودم به حیاط، نگاهم روی فرازی ثابت ماند که با سیگاری در دست کنار یکی از درخت های باغ ایستاده بود و با سری پایین افتاده سرگرم سیگار دود کردنش بود. آنقدر غمگین بود که دلم بی اختیار از دیدنش به درد آمد. بازوهایم را بغل گرفتم و همراه با کشیدن نفس عمیقی آهسته به سمتش قدم برداشتم.

انگار که صدای قدم هایم را شنیده باشد فوراً سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. غمی که به یکباره در چشم های روشنش درد قلبم را شدید تر کرد. آخرین کام را هم از سیگارش گرفت و بعد با انداختن ته مانده اش روی زمین، زیر پا لهش کرد و سپس قدم هایش را به سمتم سوق داد.

به یکدیگر که رسیدیم هردو ایستادیم و برای چند ثانیه بی آنکه حرفی بزنیم به همدیگر خیره شدیم. لبخند تلخ و غمگینی که روی لب هایش بود جانم را به آتش می



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کشید. زیر چشم هایش جوری گود افتاده بود که مشخص بود تمام دیشب را نتوانسته بود بخوابد.

با همان لبخند تلخ و نگاه تلخ ترش سرتاپایم را بر انداز کرد و بعد با صدایی آرام نجوا کرد:

فراز: چقدر خوشگل شدی.

بی اختیار گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و سرم را زیر انداختم. آهی کشید و همانطور که دست هایش را درون جیب هایش فرو میبرد ادامه داد:

فراز: چرا سرت رو پایین میندازی؟ مگه نباید امشب خوشحال باشی؟ مگه امشب همون شبی که آرزوش رو داشتی نیست؟

با ناراحتی سرم را بالا گرفتم و به چشم هایش خیره شدم.

\_اینجوری نگو فراز.

#پارت\_۴۶۴

لحن غمگینم لبخند روی لب هایش را طعنه آمیזتر کرد. سرش را روی شانه کج کرد و با چشم هایی که از روی ناباوری ریز شده بودند گفت:

فراز: باورم نمیشه به اینجا رسیدیم خزان. باورم نمیشه به جایی رسیدیم که تو داری با یه غریبه ازدواج میکنی و من جز اینکه یه گوشه وایسم و تماشای کنم کاری از دستم

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برنمیاد. نمیدونی منو توی چه درد و عذابی غرق کردی  
دختر. نمیدونی.

قدمی به سمتش برداشتم و ملتمسانه نالیدم:

\_اینجوری نکن فراز. تو رو خدا اینقدر خودت رو عذاب نده.

زبانش را روی لب هایش کشید و برای دقیقه ای در سکوتی  
مرگبار فرو رفت پیش از آنکه با صدای نجوا گونه ای  
پرسد:

فراز: چه بلایی سر اون دختری که میگفت هیچوقت ازدواج  
نمیکنه اومد خزان؟ اون دختری که من میشناختمش کجا  
رفت؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بزاق تلخ دهانم را به سختی فرو خوردم و با چشمانی که  
بیشتر از همیشه نیاز به باریدن داشتند نگاهش کردم و  
زیر لب زمزمه کردم:

\_عاشق شد.

آهسته خندید و سرش را به نشانه ی باور نکردن حرفم تکان  
داد.

فراز:عاشق مردی که فقط چند ماهه وارد زندگیش شده؟

بازوهایم را محکم تر از پیش بغل گرفتم و برای اینکه مجبور  
نباشم بیشتر از آن به چشم های آشوبش نگاه کنم سرم را  
به سمت دیگری از باغ چرخاندم.

\_عشق زمان نمیشناسه فراز.

نیشخندی زد و همانطور که سیگار دیگری از پاکت سیگارش  
بیرون میکشید به تلخی کنایه زد:

فراز: راست میگی. عشق که زمان نمیشناسه. من احمقم که  
زودتر به این پی نبردم.

کلافه نگاهش کردم و دست جلو بردم تا سیگار را از دستش  
بگیرم. میدانستم که احتمالاً این بیستمین سیگاری بود که  
امروز می کشید. دلم نمیخواست بیشتر از آن بخاطر من ریه  
هایش را نابود کند.

\_بسه دیگه اینقدر سیگار نکش. داغون کردی خودتو.

برای آنکه نتوانم سیگار را از دستش بگیرم قدمی به عقب برداشتم و همانطور که فندکش را زیر سیگار میگرفت جواب داد:

فراز: از زمانی که یادمه تو این دنیا دو تا دلخوشی داشتم. یکیش تو بودی یکیش هم این سیگار. خودت رو که ازم گرفتی. لا اقل بذار این سیگار برام بمونه.

پیش از آنکه بتواند آتش فندک را به سیگار برساند دست جلو بردم و سیگار را از میان انگشتانش بیرون کشیدم. با کلافگی به چشم هایش خیره شدم و گفتم:

\_من خودم رو ازت نگرفتم فراز. هیچکس دیگه ای هم قرار نیست من رو از تو بگیره. چرا نمیخوای بفهمی؟ هیچ چیزی قرار نیست بین ما تغییر کنه. تو تا ابد عزیزدل منی.

انگار که سردش شده باشد شانه هایش را کمی بالاتر داد و با  
لحنی غمزده جواب داد:

فراز: من عزیزدلم. اما تو مال من نیستی. بعد از امشبم دیگه  
هیچوقت مال من نمیشی. و وقتی که تو مال من نباشی دیگه  
هیچ چیزی توی این دنیا برام مهم نیست. هیچ چیزی.

و بعد دوباره سیگارش را از دستم گرفت، مقابل چشمانم  
آتشش زد و کام عمیقی از آن گرفت پیش از آنکه ادامه  
دهد:

فراز: میبینی منو به کجا رسوندی خزان؟ هیچوقت حتی توی  
بدترین کابوس هام هم نمیدیدم که یه روزی اینجوری  
بخوان ازم بگیرنت و کاری ازم برنیاد. اما تو بلایی بدتر از  
کابوس سرم آوردی.

حال داغان و زارش جگرم را به آتش می کشید. این اولین باری بود که در برابر فراز حرفی برای گفتن نداشتم. اولین باری بود که نمیتوانستم روح زخمی اش را التیام بخشم، اولین باری بود که در برابر فراز تا این اندازه عاجز بودم.

کاش میتوانستم دهان باز کنم و همه چیز را به او بگویم. کاش میتوانستم فریاد سر دهم و تمام رازهای تاریک و سیاهی که در سینه پنهان کرده بودم را با او در میان بگذارم. کاش میتوانستم همه چیز را برایش تعریف کنم تا بفهمد اگر امروز به اینجا رسیده ام از روی دلخوشی ام نیست. اما نمیتوانستم.

دست هایم را برای گرفتن بازوهایش به سمتش دراز کردم که قدمی به عقب برداشت و مانع شد. سیگار را دوباره به لب هایش نزدیک کرد و پس از مکثی کوتاه، سرش را روی شانه کج کرد و ناامیدانه پرسید:



فراز: آگه بهت بگم اینکار رو نکن, آگه تلاش کنم منصرفت کنم, آگه بخوام جلوت رو بگیرم... منصرف نمیشی مگه نه؟

لحنش آنقدر غمگین و ناامیدانه بود که انگار خودش از قبل جواب سوالش را میدانست. اما تنها میخواست که آخرین شانسش را هم امتحان کند تا بعدها برایش حسرتی باقی نماند.

مایوسانه نگاهش کردم و بی آنکه کلامی به زیان بیاورم آهسته سری به نشانه‌ی مخالفت تکان دادم. به وضوح دیدم که چطور دریایی از اشک در چشمان روشنش حلقه زد و نور امید در چشمانش خاموش شد. و او برای اینکه من اشک‌هایش را نبینم سرش را فوراً زیر انداخت و نگاهش را به کاشی‌های زیر پایش دوخت.

برای دقیقه ای در همان حالت ماند و در نهایت نفس عمیقی کشید و با لبخندی مصنوعی دوباره سرش را بالا گرفت. با دست آزادش آهسته بازویم را نوازش کرد و با غم انگیزترین لحن ممکن زیر لب نجوا کرد:

فراز: خوشبخت بشی دخترعمو.

و بعد رفت... بی آنکه بماند تا جواب مرا بشنود، بی آنکه حتی یکبار دیگر به چشم هایم نگاه کند و بی آنکه واژه ی دیگری به زبان بیاورد رفت و مرا با یک دنیا غم که قلبم را لبریز کرده بود تنها گذاشت.

#پارت\_۴۶۵

صدای بسته شدن در که در گوش هایم پیچید بی اختیار چشم هایم را بستم و سرم را زیر انداختم. هرگز حتی فکرش

را هم نمی‌کردم که روزی دست روزگار من و فراز را به اینجا و این نقطه از زندگی برساند. نقطه ای که من در انتظار رقم خوردن مهم ترین اتفاق زندگی ام نشسته باشم و فراز، فرازی که تمام عمر در کنار من ایستاده بود دیگر کنارم نباشد...

من هرگز نخواستیم بودم که میان فراز و آزاد یک نفر را انتخاب کنم. همیشه از اینکه سرنوشت مرا میان سخت ترین دوراهی زندگی ام که هر سمتش به یکی از عزیزترین هایم منتهی میشد قرار دهد بیزار بودم. همیشه از اینکه روزی به اینجا برسم که مجبور باشم بخاطر گرفتن دست یکی از عزیزانم عزیز دیگرم را از خودم برنجانم ترسیده بودم. و راست میگفتند که در این دنیا از هر چیزی که بترسی سرت می آید. چون من آوار شدن ترس هایم روی سرم را دقیقا در همان ثانیه ای که فراز از در این خانه بیرون زده بود با تمام وجود احساس کرده بودم.

نیلی: آجی؟ فراز رفت؟

شنیدن صدای نیلی از پشت سر بهانه ای شد برای آنکه چشم هایم را باز کنم و برای نگاه کردن به او سرم را به عقب بچرخانم. روی اولین پله ی ورودی ایستاده بود و با نگرانی به من چشم دوخته بود. آهی کشیدم و با باز کردن حلقه ی دست هایم از روی سینه ام چرخیدم و همانطور که قدم هایم را سمت پله ها میکشیدم زیر لب نجوا کردم:

رفت.

انگار که از لحن غمگینم به وخامت اوضاع پی برده باشد گوشه ی لب هایش را به دندان گرفت و سری تکان داد. برای آنکه اندکی حالم را بهتر کند یک پله پایین تر آمد و گفت:

نیلی: نگرانش نباش آجی. الان ناراحتی اما یکم بگذره به خودش میاد. فراز که تو رو ول نمیکنه قربونت برم.

بی آنکه جوابی به دلداری اش بدهم از پله ها بالا رفتم و خودم را به سالن خانه رساندم. با حال زاری که من از فراز دیده بودم بعید میدانستم که بعد از این دیگر بتواند به خودش بیاید.

قدم به سالن که گذاشتم پدرم و مهین کنار کانتر آشپزخانه ایستاده بودند و با صدایی آرام مشغول به گپ و گفت با یکدیگر بودند. هردو جوری شیک و پیک کرده بودند و به خودشان رسیده بودند که گویی تمام عمر به انتظار فرا رسیدن این روز نشسته بودند.

نگاهشان که متوجه حضور من شد، هردو فوراً به حرف هایشان خاتمه دادند و با قدم هایی آرام به سمت من آمدند. صورت پدرم درست مثل همیشه خالی از احساس

بود اما لبخند بزرگی که روی لب های مهین نشسته بود  
آتش به جانم می کشید.

او را که میدیدم هر ثانیه داغ نبودن مادرم بیشتر در دلم  
زنده میشد. فکر اینکه اگر بخاطر مهین نبود پدرم میتوانست  
یک همسر— خوب برای مادرم و یک پدر خوب برای من  
باشد لحظه ای ذهنم را ترک نمیکرد. که شاید اگر پدرم پدر  
و همسر بهتری بود مادرم هرگز قلبش مریض نمیشد، نمیمرد  
و امروز در مراسم خاستگاری من حضور داشت تا با  
چشمان خودش ببیند که دختر یکی یک دانه اش قرار است  
با مردی که عاشقانه دوستش دارد ازدواج کند

اما مادرم امروز اینجا نبود. مادری که همیشه آرزوی  
خوشبختی مرا داشت اینجا نبود و به جایش زنی که  
خوشبختی اش را از او دزدیده بود مقابلم ایستاده بود و  
وقیحانه به من لبخند میزد. عجب نمایش درد آور و مسخره  
ای.

مهین: فراز جان رفتش؟ ای بابا من فکر کردم میمونه  
پیشمون.

لحن پرسشگرش وادارم کرد تا دست از خیره خیره نگاه کردن  
به او بردارم و برای آنکه بتوانم به خودم مسلط باشم سرم  
را زیر بیندازم و زیر لب نجوا کنم:

رفت. کار داشت.

با ناراحتی سر چرخاند و نگاهش را به نیلی دوخت و گفت:

مهین: برسام هم که هنوز برنگشته. کاش میشد تو مراسم  
امروز باشه. بهرحال اون و آقا آزاد با همدیگه دوست و  
همکارن.

شنیدن اسم برسام برای هزارمین بار از صبح دلم را آشوب کرد. بی اختیار انگشتان لرزانم را در یکدیگر قفل کردم و با بهم فشردنشان تلاش کردم تا لرزش شدید دست هایم را پنهان کنم. حتی جرات نداشتم سرم را بالا بگیرم و به کسی نگاه کنم. ترسیده بودم که مبادا کسی صورتی را ببیند و با نگاه کردن به چشمانم به گناهی که مرتکبش شده بودم پی برد.

حلقه شدن انگشت های نیلی دور بازویم، درست مثل یک شوک الکتریکی سرتاسر بدنم را به لرزه در آورد. انگار که اصلاً متوجه حال بدم نشده باشد با لبخند سرخوشی نگاهش را به مادرش دوخت و گفت:



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نیلی: احتمالاً کارش اونجا طول کشیده. اما اشکال نداره. من به عنوان نماینده ی برسام اینجام دیگه. تازه من بیشتر از اون آزاد رو میشناسم.

و بعد با خنده نگاهش را به سمت من چرخاند و ادامه داد:

نیلی: مگه نه آجی؟

پیچیدن صدای زنگ آیفون در فضای خانه به معنای واقعی کلمه مرا از مخمصه ای که در آن گیر افتاده بودم نجات داد. نیلی هیجان زده و ذوق زده، بازوی مرا رها کرد و با گفتن اینکه حتماً آزاد رسیده است دوان دوان به سمت آیفون قدم برداشت. آنقدر هیجان داشت که گویی به خواستگاری او آمده بودند.

مقابل آیفون ایستاد و برای لحظه ای به صفحه ی روشنش  
خیره ماند پیش از آنکه با همان ذوق کودکانه اش به من  
نگاه کند و بگوید:

نیلی:خودشه.

#پارت\_۴۶۶

مهین انگار که هول شده باشد "ای وای" آرامی زیرلب گفت  
و سپس با چرخاندن سرش به سمت آشپزخانه با صدای  
نسبتا بلندی خطاب به فهیمه یادآور شد که برای پذیرایی  
آماده باشد. زمانی که فهیمه جوابش را با "چشم خانم"  
بلندی داد گویی خیالش کمی راحت تر شده باشد شالش را  
روی سرش مرتب کرد و با قدم برداشتن به سمت آیفون از  
نیلی خواست تا در را برای آزاد باز کند.

این همه نگرانی و هول و ولایش برایم بی اندازه غریب به نظر میرسید. چطور میتوانست در برابر منی که هرگز با او خوب رفتار نکرده بودم اینطور دلسوزانه رفتار کند؟ چرا هرگز نمیتوانستم مهربانی این زن را درک کنم؟

نیلی که دکمه ی آیفون را فشرد فهمیدم که باید خودم را جمع و جور کنم و کنکاش کردن رفتارهای مهین را به زمان دیگری موکول کنم. بی آنکه قدمی جلو بگذارم همانجا ایستادم و تماشا کردم که چطور مهین و نیلی جلوتر از پدرم به استقبال آزاد میروند.

از جایی که ایستاده بودم به وضوح میتوانستم حیاط خانه را ببینم. نگاهم که روی آزاد که با سبد گلی بزرگ در دست با قدم هایی بلند و محکم حیاط را پشت سر میگذاشت ثابت ماند قلبم بی اختیار شروع به تند تپیدن کرد. دست های یخ

زده ام را کنار بدنم مشت کردم و در دل به خودم نهیب زدم  
که آرام باشم.

صدای نیلی و مهین که با خوشرویی به آزاد خوشامد  
میگفتند تمام خانه را پر کرده بود. آزاد مودبانه با هردو  
نفرشان سلام و احوال پرسی کرد و سپس با دعوت مهین  
قدم به داخل خانه گذاشت. محترمانه با پدرم که کمی عقب  
تر ایستاده بود دست داد و احوال پرسی کرد و در نهایت  
نگاهش به سمت من چرخید.

کت و شلوار مشکی که به تن کرده بود و موهایی که به  
سمت بالا هدایتشان کرده بود از همیشه جذاب ترش کرده  
بودند. نگاهش که روی من نشست چشم های نفس گیرش  
آشکارا برق زدند و لبخند کوچک و گرمی روی لب هایش  
نقش بست.

با دو قدم کوتاه مهین و پدرم و نیلی را پشت سر گذاشت و به من نزدیک تر شد.مقابلم ایستاد و بی آنکه نگاه خیره اش را از چشمانم بگیرد سبد گلی که در دست داشت را به سمتم گرفت و با صدای آرامی که تنها من قادر به شنیدنش باشم لب زد:

آزاد:چقدر خوشگل شدی.

سبد گل را از دستانش گرفتم و درست مثل خودش با صدایی آرام زیر لب تشکر کردم.دهان باز کرد تا حرف دیگری بزند اما پیچیدن صدای مهین در فضای بینمان مانع از آن شد که بتواند کلام دیگری به زبان بیاورد.

مهین:چرا اینجا ایستادید آقای ابتکار؟بفرمایید داخل.بفرمایید.

تعارفش بیشتر از آن به آزاد اجازه نداد که کنار من بایستد. با لبخند کوچکی از مهین تشکر کرد و سپس با همراهی او به سمت سالن قدم برداشت. چند قدم که دورتر شدند نیلی هیجان زده به سمتم دوید و با ایستادن کنارم همانطور که سبد گل را از دستانم می‌گرفت گفت:

نیلی: چرا اینجا وایسادی آبی؟ تو هم برو بشین دیگه. بدو.

آنقدر گیج و سردرگم بودم که اگر نیلی نمی‌گفت باید به دنبال بقیه قدم بردارم تا ساعت‌ها همانجا می‌ایستادم. آهسته سری در تایید حرفش تکان دادم و بعد سبد گل را به دستانش سپردم و قدم‌های آرامم را به سمت سالن کشیدم.

آزاد حالا روی یکی از مبل‌های تک نفره مقابل پدرم و مهین نشسته بود و با لبخندی کوچک در سکوت به آن دو نفر

نگاه میکرد. پدرم چهره ی سرد و جدی به خود گرفته بود اما چهره ی مهین کاملاً گرم و دوستانه بود و با اشتیاق به آزاد چشم دوخته بود.

آهسته جلوتر رفتم و در فاصله ی اندکی از آزاد، روی یکی دیگر از مبل های تک نفره نشستم. هردو برای لحظه ای ناخودآگاه سر چرخانیدیم و به یکدیگر نگاه کردیم. تلاقی همزمان نگاه هایمان بی اختیار لبخند محو و کوچکی را روی لب های هردو نفرمان شکل داد. لبخندی که به ظاهر از نگاه تیزبین پدرم مخفی نمانده بود.

این را زمانی فهمیدم که با سرفه ای آرام و ساختگی گلویش را صاف کرد و زمانی که مطمئن شد ما دو نفر را به خودمان آورده است نگاهش را سمت مهین چرخاند و با ایما و اشاره به او فهماند که فهیمه را صدا بزند.

مهین در جواب ایما و اشاره اش فوراً سری تکان داد و بعد سرش را به سمت آشپزخانه چرخاند و با صدایی آرام فهمیده را صدا زد پیش از آنکه مجدداً سر بچرخاند و با لبخندی رو به آزاد بگوید:

مهین: خیلی خوش اومدین آقای ابتکار. سعادت آشنایی با شما رو قبلاً توی کنسرت مشترکتون با برسام جان داشتم. اما متأسفانه فرصت نشد بتونم از نزدیک باهاتون ملاقات داشته باشم. انگار قسمت بود توی چنین روزی با همدیگه آشنا بشیم.

خوش زبانی اش لبخند روی لب های آزاد را آشکارا پررنگ تر کرد. در تایید حرف های مهین آهسته سرش را تکان داد و گفت:



آزاد: همینطور. متاسفانه سعادت آشنایی با شما رو توی روز کنسرت نداشتم.

مهمین انگار که حسابی تحت تاثیر ادب و احترام آزاد قرار گرفته باشد زیر لب خندید و نگاهش را به سمت پدرم چرخاند. درست که انگار میخواست بداند پدرم هم درست به اندازه ی او از آزاد خوشش آمده است یا نه. اما چهره ی سرد و بی احساس پدرم درثانیه ای لبخند روی لب هایش را کمرنگ تر کرد.

#پارت\_۴۶۷

کلافه از نمایشی که به راه افتاده بود چشم هایم را چرخاندم و دستی به صورتم کشیدم. از اینکه مهین در تلاش بود تا با آزاد ارتباط صمیمانه ای برقرار کند خوشم نمی آمد. اینکه

جوری رفتار میکرد که انگار مادر من است و در تصمیم گیری برای ازدواجم نقش مهمی دارد حالم را بد میکرد. اصلا چرا او در این مجلس حضور داشت؟ مگر آزاد نیامده بود تا با پدرم صحبت کند؟ پس نقش مهین این وسط دیگر چه بود؟

نیلی: من شنیدم یه نفر گفت برسام, درست شنیدم؟ چی دارید میگوید پشت سر شوهر من؟

اضافه شدن صدای شاداب و سرزنده ی نیلی به جمعی که چند ثانیه ای میشد در سکوت فرو رفته بود, بهانه ای شد برای آنکه دست از کلنجار رفتن با افکارم بردارم و نگاهم را به سمت او که حالا با لبخند به سمت یکی از مبل ها قدم برمیداشت بچرخانم.

مهین در جواب سوالش خندید و با اشاره ی ابرو از او خواست که روی نزدیک ترین مبل بنشیند. شال زرشکی رنگش را روی موهایش مرتب کرد و گفت:

مهین: ذکر و خیرش بود عزیزدلم. داشتیم با آزادخان در مورد روز کنسرتشون و اینکه فرصت نشد اون روز با همدیگه آشنا بشیم حرف میزدیم. وگرنه مگه کسی- میتونه پشت برسام جان حرف بزنه؟

نیلی روی مبل نشست و پا روی پا انداخت. تابی به گردنش داد و همانطور که موهایش را از روی شانه هایش کنار میزد با لودگی جواب داد:

نیلی: معلومه که کسی- نمیتونه. برسام من یه پارچه آقاست. چه بدی داره که کسی- بخواد پشت سرش حرف بزنه؟

باز هم حرف برسام شده بود و باز هم قلب من شروع به تند تپیدن کرده بود. بحثی که از نظر نیلی و مهین بامزه و خنده دار آمده بود آنقدر قدرت داشت که منی را که به زحمت خودم را جمع و جور کرده بودم دچار فروپاشی روانی کند. مضطربانه بی آنکه اختیاری روی حرکاتم داشته باشم شروع به جویدن پوست لبم کردم و همانطور که پاهایم را با ضربی عصبی تکان میدادم سرم را به سمت آزاد چرخاندم و به او نگاه کردم.

هنوز هم همان چهره ی آرامش را حفظ کرده بودم. برخلاف من که در اضطراب و نگرانی غرق شده بودم او کاملاً به خودش مسلط بود و ذره ای نگرانی در چهره اش هویدا نبود. بی اختیار در دلم به این همه محکم بودن و آرام بودنش غبطه خوردم. کاش من هم بلد بودم مثل او روی خودم و پنهان کردن احساساتی که یقین داشتم آخرش سرم را به باد میدادند مسلط باشم.

انگار که نگاه خیره ام را روی صورتش احساس کرده باشد  
 سر چرخاند و نگاهم کرد. و گویی همان نگاه برایش کافی بود  
 تا به دریای آشفته‌گی که در عمق وجود من نعره میکشید پی  
 ببرد. این بود که پلک هایش را آهسته برایم باز و بسته کرد و  
 بی آنکه حتی کلامی به زبان بیاورد از من خواست تا آرام  
 باشم و اضطرابم را پنهان نگه دارم.

با ورود فهیمه به سالن، خواه ناخواه صحبت های نیلی و  
 مهین درمورد برسام خاتمه پیدا کردند و من توانستم نفسی-  
 که تمام مدت در سینه حبس کرده بودم را رها کنم. با سینی  
 شربتی که در دستانش بود جلوتر آمد و با اشاره ی  
 پدرم، پیش از هر کس دیگری مستقیماً به سمت آزاد رفت و  
 مقابل او ایستاد و با پایین تر گرفتن سینی انتظار کشید تا  
 یکی از لیوان ها را بردارد. آزاد هم محترمانه زیر لب تشکری  
 کرد و بعد یکی از لیوان ها را برداشت و روی میز مقابلش  
 قرار داد.

لحظاتی بعد، زمانی که فهیمه شربت ها را به تک تکمان تعارف کرد و به آشپزخانه برگشت برای دقیقه ای سکوت سنگینی بر فضا حکمفرما شد. پدرم درحالی که لیوان شربتش را در دست نگه داشته بود و بی هدف قاشقش را میان لیوان تکان میداد به نقطه ی نامعلومی از پارکت های زیر پایش خیره مانده بود و گویی تمایل نداشت بحثی که همه مان در انتظارش بودیم را شروع کند.

سکوتش ناخودآگاه کلافگی ام را تشدید میکرد. دلم میخواست این نمایش لعنتی هرچه زودتر تمام شود تا آزاد بتواند دوباره همراه خودش مرا از این خانه ببرد. آشفته و عصبی آهی کشیدم و چشمانم را چرخاندم. انگار که صدای آه پر از غیضم به گوش آزاد رسیده باشد سر چرخاند و نگاهش را به صورتم دوخت. برای ثانیه ای کوتاه به چشم های آشوب و متلاطمم خیره ماند و بعد انگار که منظور

نگاهم را فهمیده باشد سرش را به سمت پدرم چرخاند و با  
لحنی مودب و متین گفت:

آزاد: من در خدمت شما جناب بهاور.

لحن آرام اما محکمش پدرم را وادار کرد تا سرانجام دست از  
هم زدن شربتش بردارد و سرش را بالا بگیرد. برای چند ثانیه  
با همان چشم های سردش موشکافانه به صورت آزاد خیره  
ماند و بعد نفس عمیقی کشید و همانطور که لیوان دست  
نخورده اش را روی میز قرار میداد گفت:

\_انتظار نداشتم تنها برای خاستگاری تشریف بیارید. اینکار  
خیلی توی ایران مرسوم نیست.

عالی بود. سوال و جواب ها و کنایه زدن های بهمن خان  
بالاخره شروع شده بودند. اصلا همینکه تا الان سکوت کرده  
بود و حرفی نزده بود جای تعجب داشت.

#پارت\_۴۶۸

مضطربانه ناخن هایم را کف دستم فرو بردم و به نیمرخ  
آزاد چشم دوختم. در جواب پدرم لبخند کوچک و متینی زد  
و گفت:

آزاد: من خانواده پرجمعیتی ندارم. مادرم سال هاست که  
فوت شده، پدرم زنده ست اما ارتباط چندانی با همدیگه  
نداریم. در حال حاضر اینجا تنها زندگی میکنم. برای همین  
هم تنها خدمتتون رسیدم.



جوابش برای لحظه ای کوتاه پدرم را به فکر فرو برد. آهسته دستی به ریشش کشید و بعد پرسید:

\_\_ یعنی پدرتون خبر ندارن که تصمیم به ازدواج گرفتید؟

نگران از اینکه نکند پیش کشیده شدن این بحث باعث ناراحتی شود گوشه ی لب هایم را به دندان گرفتم و انگشت هایم را به یکدیگر پیچ و تاب دادم. آزاد اما ذره ای ناراحتی در چهره اش نداشت. هنوز هم کماکان آرام بود و لبخند به لب داشت. در جواب پدرم یکی از شانه هایش را نصفه و نیمه بالا انداخت و گفت:

آزاد: همونطور که عرض کردم خیلی با پدرم در ارتباط نیستم. رابطه مون چندان خوب نیست و دلیلی نمیبینیم همدیگه رو از کارها و تصمیماتمون با خبر کنیم. بنابراین نه، هنوز از تصمیم برای ازدواج اطلاعی نداره.

پدرم اینبار آهسته سری تکان داد و دوباره به فکر فرو رفت. شاید در ذهنش به این فکر میکرد که چطور دخترش عاشق مردی که درست مثل خودش با مشکلات خانوادگی دست و پنجه نرم میکرد شده بود. شاید صداقت و اعتماد به نفس آزاد او را تحت تاثیر قرار داده بود. و شاید هم خیلی از شنیدن جواب های او خوشحال نشده بود.

جمع که دوباره غرق سکوت شد، مهین برای آنکه چیزی گفته باشد آهسته خندید و همانطور که دست هایش را تکان میداد رو به پدرم گفت:

مهین: ای بابا بهمن جان، گذشتن دیگه اون رسم و رسوما که پسر— با ایل و تبارش میومد خواستگاری. الان دیگه دوره و نمونه عوض شده. بعدشم ماشالله هزار ماشالله آزادخان اونقدری عاقل و بالغ هستن که...

زبان‌ش بند آمد و حرفش نیمه تمام ماند زمانی که پدرم نگاه نه چندان خوشایندی تحویلش داد و برایش چهره در هم کشید. خنده‌اش را آهسته فرو خورد و بی آنکه حرف دیگری بزند مجدداً به صندلی‌اش تکیه زد و در سکوت فرو رفت.

با سکوت مهین نگاه پدرم دوباره به سمت آزاد چرخید. باز هم برای لحظاتی متفکرانه به او خیره ماند و بعد گفت:

— خب... یکم از خودتون بگید.

آزاد گویی از مدت‌ها قبل خودش را برای مواجه شدن با این سوال آماده کرده باشد لبخند کوچکی بر لب آورد و پس از مکث کوتاهی شروع به حرف زدن در مورد خودش کرد. اینکه در چه خانواده‌ای بزرگ شده است، اینکه چطور وارد حرفه‌ی نوازندگی شده است و اینکه چطور در حرفه‌اش به

موفقیت و شهرت رسیده است. از اعتقاداتش گفت، از سبک زندگی اش، از شغلی که در حال حاضر در ایران داشت و از شهرت و حرفه ای که قرار نبود هرگز ترکش کند، از وضعیت مالی اش، از محل زندگی اش، از برنامه هایی که اگر با من ازدواج میکرد برای آینده مان داشت و از تک تک مسائلی که پدرم نیاز به شنیدنشان داشت.

حرف هایش که تمام شدند نفس آرامی کشید و نگاهش را به سمت من چرخاند، با همان لبخند محجوبانه اش به صورتم خیره ماند و من آشکارا گر گرفتن گونه هایم زیر سنگینی نگاه نفس گیرش را احساس کردم.

پدرم انگار که تا حدودی تحت تاثیر این همه آمادگی و خوش صحبتی آزاد قرار گرفته باشد آهسته سری تکان داد و دوباره دستی به ریشش کشید. نگاه کوتاهی به مهین که هنوز هم در سکوت کنارش نشسته بود انداخت و سپس پرسید:

\_ قصد دارید برای همیشه ایران بمونید یا اینجا موندنتون موقتیه؟

آزاد لب هایش را جمع کرد و باز هم برای ثانیه ای به من نگاه کرد پیش از آنکه پاسخ دهد:

آزاد: در حال حاضر برنامه ای برای رفتن از ایران ندارم. در آینده هم اگر همچین قصدی داشته باشم همراه خزان جان مشترکا درموردش تصمیم میگیریم.

جوری که روی واژه ی "مشترکا" تاکید کرد ناخودآگاه باعث به خنده افتادن نیلی شد و اینبار نوبت او بود تا پدرم چپ چپ نگاهش کند. نیلی اما برخلاف مادرش پررو تر از این حرف ها بود که بخواهد کم بیاورد و ساکت شود. موزیانه به آزاد چشم دوخت و با لودگی گفت:

نیلی: یواش تر آزادخان، ما که هنوز قبول نکردیم به شما دختر بدیم. به همین آسونی ها که نیست.

کلافه و عصبی ابروهایم را در هم کشیدم و نگاهش کردم. مثل اینکه این خانواده جدی جدی نمایش امروز را باور کرده بودند. هرچقدر که من دلم میخواست همه ی این سوال و جواب ها زودتر تمام شوند مهین و نیلی انگار که تازه خوششان آمده بود.

پدرم که گویی متوجه کلافگی و ناراحتی من شده بود با سرفه ای ساختگی گلویش را صاف کرد و بی توجه به لودگی های نیلی نگاهش را دوباره به آزاد دوخت و پرسید:

\_جناب ابتکار، تا جایی که من اطلاع دارم شما توی حرفه و شغلتون از شهرت قابل توجهی برخوردارید. و شهرت از نظر

من هیچوقت آرامش همراه خودش نداشته. به نظرتون با توجه به این شهرت و محبوبیت توانایی اینکه یک زندگی آروم و بی دغدغه برای دختر من بسازید رو دارید؟ فکر میکنید از پشش بربیاید؟

#پارت\_۴۶۹

پوزخند تلخ و تمسخرآمیزی که به یکباره روی لب هایم شکل گرفت خارج از اراده و اختیارم بود. اینکه بهمن خان بهاور، مردی که با خودخواهی هایش مرا تمام عمر از داشتن ذره ای آرامش محروم کرده بود حالا داشت مردی که دوستش داشتم را اینطور بازخواست میکرد برایم بی اندازه خنده دار بود.

جوری حرف میزد که انگار خودش را یک پدر نمونه میدانست. که انگار تمام عمر برای آرامش و راحتی من خودش را فدا کرده بود و حالا نگران این بود که مبادا دخترش بعد از ازدواج آرامش نداشته باشد.

چقدر دلم میخواست که میتوانستم دهان باز کنم و از او بخواهم که این نمایش مسخره و این تظاهرهایش را تمام کند. چون من یک نفر دیگر تاب و توان تماشا کردن این دروغ ها و ریاکاری ها را نداشتم. تمام چیزی که میخواستم این بود که او یک کلام موافقتش را با ازدواجمان اعلام کند و بعد راحتان بگذارد.

آزاد: من دختر شما رو دوست دارم آقای بهاور.

شنیدن جمله ی دور از انتظار و ناگهانی آزاد باعث شد تا دست از کلنجار رفتن با افکارم بردارم و متعجب به او چشم



بدوزم. مکث کوتاهی میان حرفش شکل گرفت پیش از آنکه ادامه دهد:

آزاد: من و خزان مدتی میشه که همدیگه رو دوست داریم و هر دو مون با شناخت کافی نسبت به همدیگه این رابطه رو شروع کردیم. میدونم که ممکنه موقعیت شغلی من باعث نگرانیتون شده باشه اما خوشبختانه من طی این سال ها یاد گرفتم که چطور باید کار و حرفه ام رو از زندگی شخصیم دور نگه دارم و مطمئنم که میتونم برای خزان یه زندگی ایده آل بسازم.

نگاهش را سمت من چرخاند و برای لحظه ای کوتاه سکوت کرد و سپس ادامه داد:

آزاد: فکر میکنم هم من هم خزان تونسته باشیم توی این چند ماه به خوبی همدیگه رو بشناسیم. شاید تا قبل از

اینکه شما حرف ازدواج رو پیش بکشید هیچکدوممون خیلی جدی به ازدواج فکر نمی‌کردیم اما با این حال من بازم مطمئنم که خزان درست‌ترین انتخاب من برای ساختن یه زندگی مشترکه. و فکر میکنم که از نظر خزان هم همینطور باشه. ما دو نفر به خوبی همدیگه رو درک میکنیم و هردو میدونیم که از رابطه مون و تبعاً از همدیگه چه انتظاراتی داریم. بنابراین میتونم بهتون اطمینان بدم که لازم نیست نگران باشید.

پدرم این بار دیگه حرفی نزد. نفس عمیقی کشید و با چرخاندن نگاهش به سمت مهین ابروهایش را پرسشگرانه بالا انداخت. گویی که می‌خواست نظر او را در مورد آزاد جویا شود. از اینکه هردو داشتند جوری آزاد را کنکاش میکردند که انگار حقی بر گردن من داشتند کفرم در آمده بود. آخر مهین چه نسبتی با من داشت که پدرم بخواهد با او در مورد زندگی من و شریکی که برای آینده ام انتخاب کرده بودم مشورت کند؟

دیگر بیشتر از آن نتوانستم ساکت بمانم. کلافه پا روی پا انداختم و با لحنی که بی حوصلگی از آن بیداد میکرد گفتم:

\_من و آزاد حقیقتا نیازی به این همه تشریفات نمیدیدیم. اما خب شما اینطور خواستید و ما هم قبول کردیم. اما معذرت میخوام من دیگه واقعا دارم خسته میشم. خواستید یه خواستگاری رسمی اتفاق بیفته که افتاد، حالا دیگه بهتر نیست تمومش کنیم؟

حرف هایم آنقدر دور از انتظار و ناگهانی بودند که مهین و پدرم در ثانیه ای نگاه از یکدیگر بگیرند و متعجب به سمت من سر بچرخانند. پدرم که کاملا مشخص بود چقدر از حرف هایم جا خورده است ابروهایش را در هم کشید و دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما مهین با گذاشتن دستش

روی دست او، وادارش کرد تا سکوت اختیار کند و حرفی نزند. به جایش خودش با لبخند به من خیره شد و گفت:

مهین: خزان جان قربونت برم این کارا که هول هولکی و عجله ای پیش نمیرن. بحث یه عمر زندگی تو در میونه نمیشه که تو یه جلسه خواستگاری همه ی حرف ها زده بشن و قضیه بسته بشه. یکم صبور باش دورت بگردم. ما برای خواستگاری نیلی هم...

با عصبانیت براق شدم سمتش و توپیدم:

\_من برام مهم نیست تو خواستگاری نیلی چیکار کردید و چیکار نکردید مهین خانم. من نیلی نیستم. نیلی رو شما دو نفر بزرگ کردید و به اینجا رسوندید برای تصمیم گیری در مورد زندگی و آینده ش حق داشتید نظر بدید، اما تو زندگی من که نقشی نداشتید، داشتید؟

لبخند به یکباره روی صورت مهین ماسید و رنگ از صورتش پرید. بی آنکه به دگرگون شدن حالش توجهی کنم نگاهم را این بار سمت پدرم چرخاندم و ادامه دادم:

\_من از شما مراسم خواستگاری آنچنانی نخواستم بهمن خان. داشتم زندگی رو میکردم که اومدی و بحث ازدواج رو انداختی وسط. ما هم قبول کردیم اما دیگه قرار نیست این نمایش رو بیخودی کشش بدین و برای من نقش خانواده ی مسئولیت پذیر و نگران رو بازی کنید. چون واقعا اینجا کسی- حضور نداره که بتونید با این نقش بازی کردن ها و تظاهر ها گولش بزنید.

پدرم کماکان در سکوت به من خیره مانده بود و مهین مضطربانه شروع به جویدن پوست لبش کرده بود. نیلی با

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

رنگی پریده نگاهش را به سمت من چرخاند و با صدایی آرام  
التماس کرد:

نیلی: آبی خزان تو رو خدا آروم باش.

#پارت\_۴۷۰

حتی زحمت نگاه کردن به چهره اش را به خودم ندادم. کف  
دستم را به نشانه ی سکوت به سمتش گرفتم و رو به پدرم  
ادامه دادم:

\_از آزاد خواستید بیاد خاستگاری اونم اومد، الان  
اینجاست. حرف هاش رو هم که شنیدید. نظر من رو هم که

صد در صد میدونید. پس دیگه این چشم و ابرو اومدناتون  
برای همدیگه چیه؟

سکوت پدرم سرانجام شکسته شد. با همان ابروهای در هم  
کشیده اش زیر لب "لا اله الا الله"ی نجوا کرد پیش از آنکه  
خطاب به من بگوید:

\_خیلی تند داری میری خزان.

با لبخندی تلخ نگاهش کردم و ابروهایم را بالا انداختم.

\_تند نمیرم بهمن خان. حقیقت رو میگم. واسه اینکه بخوای  
برای من ادای پدرهای نگران رو دربیاری زیادی دیر  
شده. اومدی جلو در خونه ی مردی که دوستش دارم بهم  
گفتی ازدواج کنید گفتم باشه، گفتی برگرد خونه ی من تا  
واسه ازدواجتون رضایت بدم گفتم باشه، با وجود اینکه

خودت خیلی خوب میدونی این خونه چطور نفسم رو تنگ میکنه برگشتم فقط چون میخواستم با این مردی که الان روبروت نشسته ازدواج کنم. پس حالا که یه حرفی زدی پاش بمون، ما کاری که تو گفتی رو انجام دادیم، حالا نوبت توئه که به قولت عمل کنی، با ازدواجمون موافقت کن. نذار کاری رو انجام بدم که اصلا خوشحالت نمیکنه.

با چشمان خود دیدم که جمله ی آخرم نگاهش را مات و مبهوت کرد، گره ی میان ابروهایش باز شد و غم دوان دوان آمد تا در چشمان روشنش بنشیند. نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را اینبار سمت آزاد که تمام مدت ساکت نشسته بود چرخاندم. لبخند بی جانی بر لب آوردم و گفتم:

\_من نه از شما جهیزیه میخوام نه مراسم مجلل. خداروشکر طی این سال ها خودم تونستم به تنهایی روی پاهای خودم وایسم و برای خودم زندگی جمع کنم پس وظیفه ای بر گردن شما نیست. مهریه و این رسم و رسوم های کلیشه ای



هم برام مهم نیست. یه عقد ساده ی محضری میخوام و تموم. بعدش هرکی دوباره میره سمت زندگی خودش.

همین جمله کافی بود تا صدای اعتراض مهین بلند شود.

مهین: آخه اینجوری همیشه که خزان جانم. همیشه که اینقدر عجولانه پیش رفت. تو دختر بهمن خانی. مگه میشه که...

با چهره ای سرد و بی تفاوت نگاهش کردم و پیش از آنکه بتواند جمله اش را به پایان برساند گفتم:

\_مهین خانم شما هم به محض اینکه اولین سالگرد فوت مادرم رد شد اومدین و با پدرم ازدواج کردین. اون موقع عجول بودن برای شما زشت نبود؟ زشت نبود که بیاید و خودتون رو وارد زندگی مردی کنید که تازه زنش رو از دست

داده بود و دختری که هنوز با مرگ مادرش کنار نیومده بود؟

لال شد. جوری لال شد که دیگر حتی نتوانست دهانش را ببندد. با رنگی پریده نگاهش را به پدرم دوخت و زمانی که دفاعی از سمت او ندید گوشه ی لبش را به دندان گرفت و سرش را زیر انداخت. بالاخره جایگاهش را فهمیده بود.

نیلی: آبی یکم تند نمیری؟

لحن معترض و غمگین نیلی وادارم کرد تا نگاهم را از مهین بگیرم و به سمت او پی که با ناراحتی به من چشم دوخته بود سر بچرخانم. در جوابش لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

نه تند نمیرم. مادرت یه حرفی زد جوابش رو هم گرفت. دختر بهمن خان تو بودی که ما هممون دیدیم چه عروسی مجلی

برات گرفت. ولی من دخترش نیستم. یعنی هیچوقت برام  
پدري نکرد که بخوام خودم رو دخترش بدونم. برای همین  
هم هست که الان میگم نمیخوام هیچکاری برام انجام  
بده. همینکه به ازدواجمون رضایت بده و روز عقد توی  
محضر حضور داشته باشه کافیه. همین.

اینبار نوبت او بود تا ساکت شود و درست مانند مادرش  
سرش را زیر بیندازد. قصدم ناراحت کردن او نبود، نیلی را کمتر  
از پدرم و مهین در اتفاقات تلخ گذشته ام مقصر—  
میدانستم، اما حالا که زخم های قدیمی دوباره سر باز کرده  
بودند دیگر نمیتوانستم سکوت کنم. نگاهم را دوباره به  
سمت پدرم چرخاندم و گفتم:

چند ساعت پیش اومدی تو اتاق و بهم گفتی که برای یک  
بار هم که شده دلت میخواد در حقم پدري کنی و کنارم  
باشی. حالا من بهت میگم روی حرفت بمون. به ازدواجمون  
رضایت بده. تو که نتونستی یه زندگی خوب و آروم برام

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بسازی، پس اجازه بده مردی که دوستش دارم اینکار رو برام انجام بده.

سرش را آهسته بالا گرفت و نگاه غمگینش را به صورتم دوخت و پرسید:

\_مطمئنی هیچوقت از این تصمیمت پشیمون نمیشی؟

در جوابش لبخند بی روحی زدم و نگاهم را سمت آزاد چرخاندم. برای ثانیه ای در سکوت به او که حتی لحظه ای از من چشم برنمیداشت خیره ماندم و سپس با صدای آرامی نجوا کردم:

\_پشیمون نمیشم. هیچوقت پشیمون نمیشم.

و لبخندی که روی لب های آزاد نقش بست آنقدر گرم و روشن بود که بتواند قلب سرد و یخ زده ی مرا ذوب کند.

پدرم دوباره سرش را زیر انداخت و این بار برای لحظاتی طولانی تر به فکر فرو رفت. گویی که در سرش در حال مجادله با افکاری بود که او را میان بزرگ ترین دو راهی عمرش گیر انداخته بودند.

پس از گذشت چند دقیقه سرانجام آهی کشید و سرش را دوباره بالا گرفت. نگاه غمگین و پر از حرفش را به چشمان من دوخت و در نهایت جمله ای که انتظار شنیدنش را میکشیدم به زبان آورد:

\_باشه. ازدواج کنید.

@Vip Roman

#پارت\_۴۷۱

انگار که با موافقتش سنگین ترین بار دنیا را از روی شانه  
 هایم برداشته باشد بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و پلک  
 هایم را باز و بسته کردم پیش از آنکه نگاهم را به سمت آزاد  
 بچرخانم و به او که لبخندی دلگرم کننده بر لب داشت  
 خیره شوم. در جواب نگاهم آهسته سرش را بالا و پایین برد  
 و با پرننگ تر کردن لبخندش نشانم داد که خیال او هم  
 درست به اندازه ی من راحت شده است.

پدرم اما برخلاف ما دو نفر چندان خوشحال و راضی به  
 نظر نمی رسید. با وجود آنکه ثانیه ای پیش با زبان خودش  
 موافقتش را اعلام کرده بود اما چشم هایش نشان میدادند  
 که هنوز هم ته دلش چندان به این وصلت زودهنگام و  
 عجولانه راضی نبود.

با همان چهره ی غمگین و در هم کشیده اش به مبل تکیه  
 زد، انگشتانش را میان یکدیگر قفل کرد و پس از دقیقه ای  
 سکوت گفت:

\_ با حاج آقا ریاحی صحبت میکنم طی همین چند روز برید  
محضر\_ و کارهای لازم رو انجام بدید. بعدشم اگر انشالله  
همه چیز درست بود یه زمان مناسب رو برای عقدتون  
انتخاب کنید.

حاج آقا ریاحی را میشناختم. یکی از دوست های قدیمی پدرم  
و از محضر داران خوش نام تهران بود. اگر اشتباه نمی کردم  
عقد نیلی و برسام را هم او خوانده بود. تا جایی که به یاد  
داشتم آدم خوبی بود. هرچند که از آخرین باری که دیده  
بودمش سال ها میگذشت.

نیازی به چند روز صبر کردن و دست دست کردن  
نمیدیدم. صادقانه دیگر طاقت نداشتم بیشتر از این در این  
خانه بمانم. این بود که زبانم را روی لب هایم کشیدم و  
گفتم:

\_لطفا بهشون زنگ بزن و خبر بده که فردا صبح میریم  
محضر.

جمله ام برای اینکه هر سه نفرشان همزمان سرشان را بالا  
بگیرند و متعجب نگاهم کنند کافی بود. بی آنکه به مهین و  
نیلی توجهی نشان دادم نگاهم را روی چهره ی پدرم ثابت  
نگه داشتم و ادامه دادم:

\_نیازی به چند روز صبر کردن نیست. وقتی تصمیممون رو  
گرفتیم معطل کردن دیگه معنی نداره. فردا صبح میریم  
محضر. همینجوریش هم دنگ و فنگ آزمایش ها و خرید  
حلقه و رزرو کردن زمان عقد چند روزی طول میکشه، پس  
بهتره بیشتر کشش ندیم.



و بعد در ادامه ی حرف هایم نگاهم را به سمت آزاد  
چرخاندم و پرسیدم:

\_ نظر تو چیه؟ موافقی؟

با لبخند کوچکی یقه ی کتش را صاف کرد و با لحنی مطمئن  
پاسخ داد:

آزاد: موافقم. به نظر منم چند روز صبر کردن ضرورتی نداره.

خرسند و راضی از موافقتش نگاهم را مجدداً به سمت پدرم  
چرخاندم و با بالا انداختن ابروهایم انتظار کشیدم تا او هم  
موافقتش با تصمیمیمان را اعلام کند. انگار که در عمل انجام  
شده قرار گرفته باشد کلافه سری تکان داد و پس از سکوتی  
کوتاه مدت، نفس عمیقی کشید و گفت:

\_باشه. باهاشون هماهنگ میکنم که فردا صبح منتظرتون باشن.

و بعد سرش را زیر انداخت, دوباره برای دقیقه ای سکوت کرد پیش از آنکه با صدای آرام تری ادامه دهد:

\_مبارک باشه. آرزو میکنم خوشبخت بشید.

به دنبال حرفش مهین و نیلی هم برایمان آرزوی خوشبختی کردند. نیلی از جا بلند شد تا مرا در آغوش بگیرد و مهین با صدا زدن فهیمه از او خواست تا دوباره به سالن برگردد و این بار با ظرف شیرینی پذیرایی را از سر بگیرد.

با لبخندی کمرنگ و بی جان نیلی را که حالا به سمت من خم شده بود و دست هایش را دور بدنم حلقه کرده بود در آغوش گرفتم و با صدایی ضعیف از او بابت تبریک گفتنش تشکر کردم. برای چندمین بار با ناراحتی تکرار کرد که چقدر دلش میخواست برسام هم در این مراسم حضور داشته باشد و من مجبور شدم دندان هایم را محکم روی یکدیگر فشار دهم تا مبادا آشوبی که در قلبم موج میزد راه به صورتم پیدا کند.

دقایقی بعد، زمانی که فهیمه پذیرایی را به جای آورد و به قول مهین خانم همه شیرین کام شدند، پدرم و آزاد به گفت و گوی کوتاهی درمورد آدرس محضر-خانه و مراحل که می بایست قبل از ثبت عقد انجامشان میدادیم پرداختند و نیلی با سرخوشی شروع به حرف زدن درمورد ماجراهای روز عقد خودش و برسام کرد. خاطراتی که شنیدنشان یقیناً برای من و آزاد آسان نبود.

سرانجام پس از گذشت چند دقیقه، زمانی که تمام حرف ها زده شدند و دیگر حرفی برای گفتن باقی نماند، آزاد اجازه خواست تا جمع را ترک کند و پدرم هم با رفتنش مخالفتی نکرد. همگی از جا برخواستیم و آزاد بعد از آنکه با خوشرویی با مهین و نیلی خدا حافظی کرد و صمیمانه دست پدرم را فشرد به سمت در خروجی خانه قدم برداشت و من هم برای همراهی کردنش قدم هایش را دنبال کردم.

از خانه که بیرون زدیم انگار که هردو نفرمان از میدان جنگ و نبردی سخت پیروز برگشته باشیم چشم هایمان را بستیم و نفس عمیقی کشیدیم. بی آنکه چشم هایم را باز کنم با صدای آرامی گفتم:

\_انگار از میدان جنگ برگشتیم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آهسته خندید و با چرخیدن به سمتم و گرفتن دست  
هایم، وادارم کرد تا چشم هایم را باز کنم و نگاهش کنم.

آزاد: آره. فرمانده ی جنگ هم خودت بودی. بدجوری  
تازوندی بهاور.

سازی که صدایش تویی   :

#پارت\_۴۷۲

از اینکه دوباره "بهاور" صدایم زده بود ابروهایم بی اختیار  
در هم کشیده شدند. انگار که متوجه دلیل اخم کردنم شده  
باشد دوباره خندید و با فشردن دست هایم ادامه داد:

آزاد: معذرت میخوام. یادم رفته بود که خوشت نیامد بهاور  
صدات کنم.

سرم را زیر انداختم و با دوختن نگاهم به نقطه ی اتصال دست هایمان گفتم:

\_باورم همیشه واقعا تصمیم گرفتیم با همدیگه ازدواج کنیم.

یکی از دست هایم را رها کرد و با قرار دادن انگشتانش زیر چانه ام، وادارم کرد تا سرم را بالا بگیرم و به چشمانش نگاه کنم. با همان انگشتی که زیر چانه ام قرار داده بود آهسته خط فکم را نوازش کرد و گفت:

آزاد: باورت همیشه قراره بشی\_ همسر\_ همون مردی که یه روزی به چشم هاش زل زدی و بهش گفتی طرفدارت نیستم؟

با به یاد آوردن اولین خاطره ی مشترکمان بی اختیار با صدایی آرام خندیدم و سری تکان دادم. خنده هایم از ته دل نبودند. ترسی که مثل سرطان تمام وجودم را پر کرده بود اجازه نمیداد تا حتی برای یک ثانیه بتوانم با خیالی آسوده خنده بر لب بیاورم.

حتی اگر تا آخر دنیا هم تلاش میکردم تا حقیقت را فراموش کنم و خودم را به بیخیالی بزنم حقیقت تغییر نمیکرد. و حقیقت این بود که برسام مرده بود. و آزاد برای محافظت از من اینجا بود. همینقدر تلخ و کوتاه.

\_اگه بخوام بهتر بگم, باورم نمیشه مردی به عاقلی تو داره اینجوری مثل دیوونه ها روی زندگیش ریسک میکنه و ازدواج با زنی مثل من رو به جون میخره.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

چهره در هم کشید و با گذاشتن انگشت شستش روی لب  
هایم اجازه نداد تا جمله ام را بیشتر از آن ادامه دهم. آهسته  
قدمی جلوتر گذاشت و گفت:

آزاد: تو چی؟ تو مطمئنی که با ازدواج با من روی زندگیت  
ریسک نمیکنی؟

انگشتان لرزانم را روی مچ دستش گذاشتم و بدون لحظه  
ای تعلل جواب دادم:

\_تو هیچوقت من رو از تصمیم و انتخابم پشیمون نمیکنی.

سرانگشتش را به آرامی روی لب زیرینم حرکت داد و پرسید:



آزاد: آگه پشیمونت کنم, آگه اشتباهی ازم سر بزنه و تو رو از خودم ناامید و متنفر کنم... اون موقع چی؟ اون موقع بازم کنارم میمونی؟ بازم به دوست داشتنم ادامه میدی؟

سوالش بی اختیار لبخند به لب هایم آورد. فشار انگشتانم را دور مچ دستش بیشتر کردم و با گذاشتن قدمی کوتاه به سمت جلو, بی آنکه نگاه خیره ام را از چشمانش بگیرم گفتم:

— این حرف رو قبلا هم به زبون آوردی. اون شب فرصت نشد جوابت رو بدم اما الان میدم. پس خوب به حرفم گوش کن.

پرسشگرانه نگاهم کرد. دست دیگرم را آهسته روی گونه اش گذاشتم و با لبخندی کوچک که نمیدانستم از کی راهش را سمت لب هایم پیدا کرده بود ادامه دادم:

\_من نمیدونم در آینده چه اتفاقی برامون میفته و به کجا میرسیم. نمیدونم سرنوشتمون بعد از این برامون چه خواب هایی دیده. اما فقط یه چیزی رو خیلی خوب میدونم. اونم اینکه که نمیرسه روزی که من با نفرت به تو نگاه کنم. حتی اگه یه چاقو برداری و محکم تو سینه م فرو بیریش من بازم از تو بیزار نمیشم. ازت دلسرد نمیشم. ناامید نمیشم...

دستم را از روی گونه اش برداشتم و دوباره دست هایش را گرفتم و با تکان دادن دست های گره شده مان پس از سکوتی لحظه ای ادامه دادم:

\_من این دست هایی که من رو توی بدترین و سخت ترین شرایطم رها نکردن رو هیچوقت ول نمیکنم آزاد. هیچوقت ولشون نمیکنم. حالا هر اتفاقی که میخواد بیفته. من هرگز از تو نمیگذرم. اینو بهت قول میدم.

در جواب حرف هایم لبخند مهربان و گرمی به لب آورد و  
آهسته سرش را تکان داد. دست های بهم گره شده مان را  
بالاتر آورد و با بوسیدن هر دو دستم گفت:

آزاد: منم هیچوقت قرار نیست این دست ها رو رها  
کنم. بهت قول میدم.

و بعد نفس عمیقی کشید، فاصله ی ناچیز میانمان را با  
برداشتن قدمی به پایان رساند و با پیچیدن بازوهای مردانه  
اش دور بدنم مرا سفت و محکم در آغوش کشید و صورتش  
را میان موهایم فرو برد.

بی اختیار چشم هایم را بستم و همانطور که دست هایم را  
دور کمرش حلقه میکردم نفس عمیقی از عطر لباسش  
کشیدم. اما هنوز آنقدر غرق گرمای آغوشش نشده بودم  
که صدای باز شدن در و متعاقبا پیچیدن صدای نیلی در

فضای بینمان باعث شد تا بی معطلی چشم هایم را باز کنم  
و فوراً قدمی از آزاد فاصله بگیرم.

نیلی: آجی پس کجا مون...

جمله اش با ثابت ماندن نگاهش روی ما دو نفر که هنوز  
هم نزدیک به یکدیگر ایستاده بودیم نیمه تمام ماند. فوراً با  
چشم های گرد شده دستش را به دهانش کوبید و همانطور  
که عقب گرد میکرد تا به داخل خانه برگردد تند تند گفت:

نیلی: ببخشید ببخشید. واقعا معذرت میخوام.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن جوابی بماند زیر لب خندید و با  
برگشتن به داخل خانه در را پشت سرش بست. با رفتنش  
آهی کشیدم و نگاهم را دوباره به سمت آزاد

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

چرخاندم. لبخندی زد و یکبار دیگه پشت دست هایم را  
بوسید پیش از آنکه بگوید:

آزاد: من دیگه برم. فردا صبح میبینمت باشه؟

#ادامه\_۴۷۲

در جوابش سری به نشانه ی تایید بالا و پایین بردم و زیر لب  
"باشه" ی آرامی نجوا کردم. دست هایم را رها کرد و با گفتن  
خدا حافظ کوتاهی قدم هایش را سمت در خروجی حیاط  
سوق داد.

تا زمانی که کاملاً از خانه بیرون بزند و در را پشت سرش  
ببندد همانجا ایستادم و رفتنش را تماشا کردم. صدای بسته

EXCHANGE GROUP. 2962

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

شدن در که در گوش هایم پیچید ناخودآگاه آه عمیقی  
کشیدم و بازوهایم را بغل گرفتم.

فردا...

فردا قرار بود برای هردویمان روز بزرگی باشد.  
روزی که مسیر سرنوشتمان برای همیشه دستخوش تغییری  
میشد که دیگر راه برگشتی از آن وجود نداشت.  
و من هنوز مطمئن نبودم که آیا برای این تغییر آماده بودم  
یا نه...

#پارت\_۴۷۳

@Vip Roman

صبح روز بعد، درست طبق برنامه ای که از قبل چیده  
بودیم و با هماهنگی که پدرم با حاج آقا ریاحی انجام داده

EXCHANGE GROUP. 2963

بود به محضر خانه رفتیم تا مراحلی که نیاز بود برای عقد طی شود را آغاز کنیم.

حاج ریاحی که کاملاً مشخص بود چقدر از دیدن من بعد از این همه سال غافلگیر و خوشحال شده بود به گرمی از هردویمان استقبال کرد و حال و احوالم را پرسید. از آن چیزی که فکرش را میکردم شکسته تر شده بود اما هنوز هم مثل روزهای قدیم خونگرم و مهربان بود.

مودبانه احوال پرسید اش را پاسخ دادم و او با لبخندی مهربانانه برای دقایقی از خاطرات روزهای کودکی من و اینکه حالا برای خودم خانمی شده ام حرف زد و در نهایت زمانی که دیگر حرفی برای گفتن باقی نماند سری تکان داد و با آرزوی خوشبختی برایمان، مدارکی که همراه خود آورده بودیم را تحویل گرفت و معرفی نامه ی مربوط به آزمایشگاه را به دستمان داد.

به اتفاق یکدیگر به آزمایشگاه رفتیم تا آزمایش های لازم را انجام دهیم. دنگ و فنگ های آزمایش های مختلف و طی کردن باقی مراحل چند ساعتی به طول انجامید. سرانجام زمانی که همه ی مراحل طی شدند با تحویل گرفتن نتیجه ی آزمایشات که خوشبختانه هیچ مشکلی نداشتند و تاییدیه آزمایشگاه مجدداً به محضر- حاج ریاحی برگشتیم تا با تحویل دادن برگه ها، زمانی برای عقد مشخص کنیم.

حاج ریاحی خرسند از اینکه آزمایش هایمان هیچ مشکلی نداشتند دوباره به هردویمان تبریک گفت و شروع به چک کردن تقویمش کرد تا تاریخ خوش یمنی را برای روز عقدمان انتخاب کند. نزدیک ترین تاریخ خوش یمنی که مصادف با ولادت یکی از ائمه بود حدوداً سه هفته ی دیگر بود. نه من و نه آزاد تمایل نداشتیم که سه هفته صبر کنیم بنابراین پس از مشورتی کوتاه با یکدیگر، تصمیم گرفتیم که سه روز دیگر را برای عقدمان رزرو کنیم.



حاج ریاحی دقیقه ای تلاش کرد تا با گفتن جملاتی نظیر اینکه انتخاب کردن تاریخ های خوش یمن برای روز عقد میمنت بیشتری دارد و بیشتر رایج است از تصمیممان منصرفمان کند، اما زمانی که اصرار و پافشاری هردو نفرمان را دید سرانجام تسلیم شد و پس از ثبت اطلاعات لازم نظیر میزان مهریه و شروط ضمن عقد و... تاریخ سه روز دیگر را برای عقدمان رزرو کرد.

از دفترخانه که بیرون زدیم، از آنجایی که هیچکداممان از صبح جز یک کیک کوچک و یک آبمیوه پاکتی چیزی نخورده بودیم آزاد پیشنهاد داد تا برای غذا خوردن به نزدیک ترین رستوران برویم. اصلا اشتهایی به غذا خوردن نداشتم. معده ام دوباره بهم ریخته بود. این چند روز آنقدر از غذا خوردن امتناع کرده بودم که احتمالاً چند کیلویی از وزنم کم شده بود.

حال بد و ناخوشم را با آزاد در میان گذاشتم و از او خواستم تا مرا زودتر به خانه برساند تا بلکه بتوانم اندکی استراحت کنم. بی آنکه مخالفتی با حرفم بکند کمکم کرد سوار ماشین شوم و سپس مرا سریعاً به خانه رساند.

با یکدیگر قول و قرار گذاشتیم که فردا در صورت مساعد بودن حالم برای انجام خریدهای لازم عقد یکدیگر را ببینیم. بابت اینکه نتوانسته بودم با او غذا بخورم عذرخواهی کردم و پس از خداحافظی کوتاهی از ماشین پیاده شدم و راهی خانه شدم.

با ورودم به خانه نیلی فوراً به استقبال آمد و کنجکاوانه درمورد نتیجه ی آزمایشات سوال پرسید. کوتاه و مختصر- درمورد نتیجه ی آزمایشات و تاریخی که برای عقد مشخص کرده بودیم برایش توضیح دادم. ذوق زده خندید و همانطور که پی در پی تبریک میگفت مرا در آغوشش کشید.

از صدای خنده ها و جیغ هایشان مهین هم به جمعمان پیوست. از بعد از شب خاستگاری آشکارا با من سرسنگین شده بود. که البته برایم اهمیتی نداشت. زمانی که از خوب بودن نتایج آزمایشات مطلع شد با لبخندی کوچک تبریک گفت و سپس انگار که از رنگ و روی پریده ام به حال بدم پی برده باشد پرسید که آیا میلی به غذا خوردن دارم یا نه.

جواب سوالش را با "نه" آرامی دادم و بعد با گفتن اینکه میخواهم بخوابم از جمعشان جدا شدم و به طبقه ی بالا رفتم. با ورودم به اتاق مانتو و شالم را در آوردم، دو قرص خواب آور خوردم و سپس بی آنکه باقی لباس هایم را تعویض کنم با بیحالی روی تخت افتادم و پیش از آنکه فرصتی برای فکر کردن به اتفاقات روزی که گذشته بود داشته باشم به خواب فرو رفتم.

\*\*\*

حوالی ظهر بود که با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم. خسته و خواب آلود روی تخت غلت خوردم و بی آنکه چشم هایم را باز کنم دستم را کورکورانه روی میز کنار تخت کشیدم تا موبایلم را پیدا کنم.

پس از دقیقه ای جست و جو سرانجام توانستم گوشی را پیدا کنم. یکی از چشم هایم را به زحمت باز نگه داشتم و به صفحه ی گوشی نگاه کردم. دیدن اسم آزاد که روی صفحه چشمک میزد وادارم کرد تا چشم دیگرم را هم باز کنم و سپس با لمس خط سبز رنگ پاسخ، گوشی را نزدیک گوشم نگه دارم.

\_جانم؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

صدای گرفته و خواب آلودم در ثانیه ای باعث به خنده  
افتادنش شد. با خنده پرسید:

آزاد: ظهر بخیر خانوم. خواب بودی؟

#پارت\_۴۷۴

دوباره با خستگی روی تخت غلت خوردم و همانطور که  
چشم های خواب آلودم را میمالیدم جواب دادم:

\_آره. دیشب دوتا خواب آور قوی خوردم انگار هنوز اثرشون  
نپریده.

"هوم" آرامی زمزمه کرد پیش از آنکه پرسد:

EXCHANGE GROUP. 2970

آزاد: حالت بهتره؟

خمیازه ی کوتاهی کشیدم و آهسته روی تخت نشستم. نسبت به دیروز خیلی بهتر بودم. معده ام دیگر درد نداشت. دستی به گردنم کشیدم و پاسخ دادم:

\_\_بهترم. تو چطوری؟

انگار که مشغول انجام دادن کاری باشد لحظه ای مکث کرد و بعد جواب داد:

آزاد: خوبم. داشتم آماده میشدم یه سر برم آموزشگاه. بعدش اگه اوکی باشی پیام دنبالت بریم برای خرید.

سر چرخاندم و نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. عقربه ها در حال دویدن به سمت عدد دوازده بودند. پرسیدم:

\_آره خوبم. کی کارت تموم میشه؟

پاسخ داد:

آزاد: حدوداً یه ساعت، یه ساعت و نیم دیگه. تو هر وقت حاضر شدی بهم زنگ بزن. حتما هم یه چیزی بخور.

بی اختیار به این همه دلواپسی اش لبخندی زدم و آهسته از روی تخت برخواستم و به سمت سرویس بهداشتی قدم برداشتم. نیاز داشتم صورتم را با آب سرد بشویم تا بلکه این همه خستگی و خواب آلودگی از سرم پرد. همانطور که در سرویس را باز میکردم گفتم:

باشه. حاضر که شدم بهت زنگ میزنم. فعلا.

جوابم را با "مواظب خودت باش" کوتاهی که شنیدنش  
برایم از هر جمله ی محبت آمیز دیگری شیرین تر بود داد و  
سپس گوشی را قطع کرد و به تماس خاتمه داد.

با پایان یافتن تماس وارد سرویس بهداشتی شدم، دست و  
صورتم را شستم و بعد همانطور که با حوله رطوبت صورتم  
را خشک میکردم مجددا به اتاق برگشتم. لباس هایی که از  
دیشب به تنم مانده بودند را تعویض کردم، موهایم را بستم  
و با بیرون زدن از اتاق پله ها را پشت سر گذاشتم و به طبقه  
ی پایین رفتم.

@Vip Roman



صدای مهین و نیلی از سمت آشپزخانه می آمد، فهمیده در سالن مشغول تمیزکاری بود و پدرم احتمالاً در خانه حضور نداشت.

بی آنکه چیزی بگویم سرم را زیر انداختم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم. صدای نیلی و مهین حالا واضح تر به گوش میرسید.

نیلی: نمیدونم مامان. دیگه کم کم دارم نگران برسام میشم. چند روزه نه بهم تلفن زده نه پیام رو جواب داده. آخه کجاست این مرد.

قدم هایم بی اختیار نزدیک ورودی آشپزخانه متوقف شدند و قلبم در سینه تپیدن گرفت. بزاز تلخ دهانم را به سختی فرو خوردم و دزدکی به مکالمه شان گوش سپردم.

مهین در حالی که مشغول خورد کردن چیزی روی تخته ی  
آشپزی بود جواب داد:

مهین: این همه نگرانیت برای چیه قربونت برم؟ مگه خود  
برسام قبل از رفتنش بهت نگفت که قراره چند روزی سرش  
شلوغ باشه و نمیتونه بهت زنگ بزنه؟ خب حتما داره به  
کاراش میرسه دیگه.

حرفش اما ذره ای از کلافگی نیلی کم نکرد. مضطربانه ناخن  
به دندان گرفت و گفت:

نیلی: چرا گفت. اما خب دیگه این نبودنش داره طولانی  
میشه. از یه طرف دلم میخواد به مادرش زنگ بزنم و حال  
برسام رو ازش پرسم از یه طرفم میترسم نکنه برسام از  
اینکه به حرفش گوش ندادم ناراحت شه.

مهین فوراً به سمت نیلی چرخید و ابروهایش را بالا انداخت. چاقوی کوچکی که در دست داشت را تکان داد و گفت:

مهین: مبادا به مادرش زنگ بزنی نیلی. بیخودی برسام رو ناراحت نکن و بین خودتون مشکل و دلخوری نننداز. کاراش که تموم بشن میاد دیگه. یکم خوددار باش دخترم.

نیلی با ناراحتی آهی کشید و شانه هایش را بالا انداخت.

نیلی: آخه دو روز دیگه عقد آبجی خزانه ولی برسام هنوز برنگشته. دلم میخواست تو مراسم عقدش باشه.

مضطربانه ناخن انگشت شستم را به دندان گرفتم و به مهین نگاه کردم. در جواب نیلی چشم هایش را چرخاند و گفت:

مهین: ضرورتی نداره برسام تو مراسم خزان باشه. نسبتی  
بینشون نیست که اینقدر به بودنش اصرار داری.

حرفش باعث شد که نیلی فوراً چشم هایش را گرد کند و  
ابروهایش را با حالتی متعجب بالا بیندازد.

نیلی: واه مامان. یعنی چی نسبتی بینشون نیست. خزان  
خواهرزن برسامه ها.

مهین که کاملاً مشخص بود از پافشاری های نیلی به ستوه  
آمده آهی کشید و همانطور که هویج های خرد شده را  
داخل قابلمه میریخت جواب داد:

مهین: خزان که خواهر واقعی تو نیست ماما جان. پس خواهرزن برسامم به شمار نمیاد. البته من میدونم تو چقدر خزان رو دوست داری و این از پاک بودن دلته. اما قبلا هم بهت گفتم اینقدر خزان رو برای شوهرت بزرگ نکن. نه فقط خزان رو، هیچ زن دیگه ای رو برای شوهرت بزرگ نکن. اما کو گوش شنوا؟ تو که گوش نمیدی.

نیلی انگار که از حرف های مادرش ناراحت شده باشد لب هایش را آویزان کرد و با تکیه زدن به صندلی اش گفت:

نیلی: واه ماما تو هم خیلی بدبین شدی ها. برسام آبجی خزان رو مثل خواهرش میدونه. تازه شم من خیالم راحتته که چشم های برسام به جز من کس دیگه ای رو نمیبینن. پس لازم نیست بخوام نگران چیزی باشم.

#پارت\_۴۷۵

مهین با تاسف سری تکان داد و قدم هایش را به سمت دیگری از آشپزخانه کشید. مقابل یخچال ایستاد و همانطور که درش را باز میکرد گفت:

مهین: بهر حال که قرار نیست مراسم خاصی بگیرن. فقط به عقد محضری ساده ست دیگه.

حرفش جواب تند و تیز نیلی را به دنبال داشت.

نیلی: چه فرقی داره مادر من. چه مراسم بزرگ باشه چه عقد محضری ساده ما خانواده خزانیم و باید کنارش باشیم. جز ما که کسی رو نداره.

مهین بسته های مرغ را از فریزر بیرون کشید و سپس با بستن در یخچال دوباره به سمت اجاق گاز برگشت. برای لحظه ای سکوت کرد پیش از آنکه از گوشه ی چشم به نیلی نگاه کند و بگوید:

مهین: قربون دل بزرگت برم من. هرکسی - جز تو بود نمیتونست در مقابل کسی - که همیشه باهاش بد رفتاری کرده اینقدر مهربون باشه. نمیدونم چطور تونستی به این زودی آبروریزی که توی جشن تولدت راه انداخت رو فراموش کنی. دیشبم که حسابی مارو جلوی خواستگارش سنگ رو یخ کرد. ولی تو بازم آبی خزان آبی خزان از دهنتم نمیفته. ماشالله به دل بزرگت.

کفرم در آمده بود. آنقدر عصبانی و حرصی بودم که حد نداشتم. باورم نمیشد که مهین چنین آدم دورویی از آب در آمده باشد و من تازه بعد از این همه سال به این دورو بودنش پی برده باشم. چطور وقتی مقابل من ایستاده بود

ادای آدم های مهربان و مظلوم و دلسوز را در می آورد و در خلوت اینطوری پشت سرم حرف میزد.

دیگر بیشتر از آن نتوانستم ساکت ماندن و پنهان شدن را طاقت بیاورم. سرم را بالا گرفتم و با بیرون آمدن از پشت دیوار قدم به داخل آشپزخانه گذاشتم.

نگاهشان که روی من ثابت ماند رنگ در ثانیه ای از صورت هردونفرشان پرید و کپ کردند. نیلی سراسیمه از پشت میز بلند شد و با لبخندی کوچک که شدت اضطرابش را نشان میداد گفت:

نیلی: صبح بخیر آجی. کی اومدی که ما متوجه نشدیم؟

بی توجه به سوالش سری تکان دادم و قدم هایم را سمت میز کشیدم. چند نُست شکلاتی دست نخورده داخل ظرفی روی میز خودنمایی میکردند. دست جلو بردم و با برداشتن



یکی از تست ها، به کابینت های پشت سرم تکیه زدم و درحالی که نگاهم را به مهین دوخته بودم گفتم:

\_چند دقیقه ای میشه. چرا تا منو دیدین ساکت شدین؟

مهین که هنوز هم آشکارا رنگ به چهره نداشت در جوابم لبخند نصفه و نیمه ای زد و گفت:

مهین: نه خزان جون چرا ساکت بشیم. حرفامون تموم شده بودن. میخوای برات میز صبحانه بچینم؟

گاز کوچکی به تست شکلاتی که در دست داشتم زدم و با بالا انداختن ابروهایم بی آنکه حاشیه بروم جواب دادم:

\_مهین خانم...بیاید همدیگه رو گول نزدنیم.بهم خوردن جشن تولد نیلی فقط یه مقصر\_ داشت که اونم شما بودین.چرا دارید سعی میکنید تقصیر رو گردن من بندازید؟

صورتش به یکباره مثل گچ دیوار سفید شد.احتمالا فکرش را نمیکرد که حرف هایشان را شنیده باشم.نگاهش را به سمت نیلی چرخاند و همانطور که با استیصال به او نگاه میکرد بی هدف من و من کرد و گفت:

مهین:خزان جان اشتباه متوجه شدی.من فقط...

اجازه ندادم که جمله ی پر از دروغش را به پایان برساند و بیشتر از آن مرا احمق فرض کند.تکیه ام را از کابینت پشت سرم گرفتم و با گذاشتن قدمی به سمت جلو گفتم:

\_لازمه یادآوری کنم که چرا اون شب من اونجوری عصبانی شدم و بهم ریختم؟ چون شما بدون اجازه ی من همه ی زندگیم رو برای برسام ریخته بودین رو دایره. درحالی که خوب میدونستین من چقدر روی گذشته م حساسم. اما بازم اینکار رو کردین. چرا؟

زبانش را آهسته روی لب های رنگی شده از رژلبش کشید و با صدایی آرام گفت:

مهین: من قصد بدی نداشتم. فقط فکر کردم برسام دیگه عضوی از خانواده ست و اشکالی نداره اگه...

کف دستم را محکم روی میز کوبیدم و با عصبانیت غریدم:

\_برسام شاید عضوی از خانواده ی شما بود، اما خانواده ی من به حساب نمیومد. نیازی نبود چیزی از گذشته ی من

بدونه. شما خودتون رو کجای زندگی من فرض کردید که به جای من تصمیم گرفتید داستان زندگی من رو برای این و اون تعریف کنید؟ها؟

انگار که از صدای فریادم شوکه شده باشد "هین" آرامی کشید و قدمی به عقب برداشت. نیلی که اوضاع را تا این اندازه نا به سامان دید فوراً قدمی جلو گذاشت و با حلقه کردن دست هایش دور بازوی من تلاش کرد تا اندکی آرامم کند.

نیلی: آبی تورو خدا آرام باش. چیزی نشده که. بیا یکم بشین.

بازویم را فوراً از میان دستانش بیرون کشیدم و با چرخاندن دوباره ی نگاهم به سمت مهین، با عصبانیت سر تا پایش را بر انداز کردم پیش از آنکه با صدای آرام تری بگویم:

\_حداقل خوب شد بعد از این همه سال تونستم بفهمم که تو چه آدم بد دل و دورویی هستی. عذاب وجدان اینکه نکنه بیخودی ازت کینه به دل گرفته باشم داشت خفه م میکرد. ممنون که روی واقعیت رو نشونم دادی.

#پارت\_۴۷۶

بی آنکه منتظر شنیدن جوابی از سمت او بمانم نگاهم را از صورتش گرفتم و با قدم هایی بلند از آشپزخانه خارج شدم، پله ها را عجولانه پشت سر گذاشتم و با برگشتن به اتاقم در را محکم پشت سرم بستم.

تمام وجودم در حال آتش گرفتن بود. آنقدر عصبانی بودم که حد و اندازه نداشتم. دلم میخواست مقابل پدرم بایستم

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و با بلندترین صدای ممکن سرش داد بکشم و برای اینکه  
سال ها خون مادرم را بخاطر زنی مثل مهین در شیشه کرده  
بود سرزنشش کنم.

کینه و نفرتم نسبت به مهین دو چندان شده بود.دیگر  
طاقت نداشتم که حتی برای یک دقیقه در این خانه  
بمانم.احساس میکردم که با ماندن در خانه ای که مهین هم  
در آن حضور داشت روح مادرم را آزار میدادم.

فورا قدم هایم را به سمت تخت سوق دادم و با برداشتن  
موبایلم از روی بالش،پی معطلی وارد صفحه ی پیام هایم با  
آزاد شدم و با انگشت های لرزانم برایش نوشتم:

"یکم زودتر بیا دنبالم.من دارم حاضر میشم"

و بعد گوشی را دوباره روی تخت انداختم و با کج کردن مسیر قدم هایم به سمت کمد، شروع به تعویض لباس هایم کردم.

کارم که با تعویض لباس ها عوض شد شالم را سر کردم، کیفم را برداشتم و با چنگ زدن گوشی از روی تخت، دوباره از اتاق بیرون زدم.

پیامک آزاد که میگفت راه افتاده است و تا یک ربع دیگر به خانه میرسد روی صفحه نقش بسته بود. پله ها را دوتا یکی پایین دویدم و بی توجه به صدای زمزمه وار مهین و نیلی که از سمت آشپزخانه به گوش میرسید از خانه بیرون زدم و در را پشت سرم بستم.

احمد در گوشه ای از حیاط مشغول رسیدگی به گل های باغچه بود. مرا که دید صاف ایستاد و با لبخندی مهربانانه برای دستم تکان داد. در جوابش با لبخندی بی روح، آهسته

سری برایش تکان دادم و بعد با قدم هایی بلند حیاط خانه را پشت سر گذاشتم و از در بیرون زدم.

خیابان غرق در سکوتی ناخوشایند بود. بازوهایم را بغل گرفتم و تا زمانی که آزاد برسد همانجا مقابل در خانه ایستادم.

حدودا ده دقیقه ای طول کشید تا نگاهم روی ماشین سیاه رنگش که وارد خیابان میشد ثابت بماند. نفس عمیقی کشیدم و با محکم کردن بند کیفم روی شانه ام چند قدم جلوتر گذاشتم و انتظار کشیدم تا ماشین متوقف شود.

با دیدن من سرعت ماشین را اندکی بیشتر کرد و در نهایت مقابل پاهایم متوقف شد. لبخندی که روی لب هایش بود با دیدن چهره ی پکر و کلافه ی من در ثانیه ای محو شد و جایش را به نگرانی در چشمانش داد.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

فورا با قدم هایی بلند ماشین را دور زدم و سوار شدم. آنقدر کلافه بودم که حتی فراموش کرده بودم باید سلام کنم. برای چند لحظه متعجب و پرسشگرانه به نیمرخم چشم دوخت و در نهایت پرسید:

آزاد: خزان خوبی؟ چی شده؟ چرا اینقدر کلافه ای؟

با آشفتگی آهی کشیدم و همانطور که صورت گر گرفته ام را لمس میکردم جواب دادم:

\_با مهین بحثم شد. خیلی عصبیم.

دستش را روی فرمان گذاشت و کنجکاوانه ابروهایش را بالا انداخت.

## آزاد: سر چی؟

نمیدانستم که چطور باید دلیل بحثمان را برایش توضیح دهم. اینطور نبود که با آزاد رودربایستی داشته باشم اما مرور دوباره ی بحثی که دقایقی پیش پشت سر گذاشته بودمش آزارم میداد. از طرفی هم کینه ی شدت گرفته ام نسبت به مهین و عصبانیتی که اگر فروکش نمیکرد یقیناً آخرش دوباره کار دستم میداد، در کنار یکدیگر باعث شده بودند که دلم نخواهد توضیح بیشتری بدهم تا بلکه با ساکت ماندن بتوانم موج خشمی که در قلبم نعره میکشید را سرکوب کنم.

نگاه کنجکاوش هنوز هم به سمت من بود و خبر از انتظارش برای شنیدن جواب سوالش میداد. کلافه سری تکان دادم و با صدایی آرام گفتم:

یه بحث بیخودی درمورد شب تولد نیلی بود. کلا آبم با مهین تو یه جوب نمیره. اگه یکم بیشتر توی این خونه بمونم یا یه بلایی سر اون میارم یا خودم.

بی آنکه چیزی بگوید برای لحظاتی طولانی تر به نیم رخم خیره ماند و بعد با کشیدن نفس عمیقی نگاهش را به روبرو چرخاند و همانطور که آماده ی به حرکت در آوردن ماشین میشد گفت:

آزاد: کم مونده عزیزدلم. یه روز بیشتر به عقدمون نمونده. بعدش دیگه مجبور نیستی توی این خونه بمونی.

با ناراحتی سر چرخاندم و نگاهش کردم. انگار که ناراحتی ام را احساس کرده باشد لبخند کوچکی زد و دستم را در دستش گرفتن و با بردن به سمت لب هایش آهسته پشت دستم را بوسید پیش از آنکه بگوید:

آزاد: اول بریم برای خرید حلقه ها؟

در جوابش شانه ای بالا انداختم و زیر لب نجوا کردم:

\_فرقی نداره.

#ادامه\_۴۷۶

سری به نشانه ی تایید تکان داد و بعد نگاهی را به روبرو  
دوخت و ماشین را به حرکت در آورد. به تبعیت از او سرم را  
چرخاندم و به مسیر مقابلمان چشم دوختم. برای دقیقه ای  
سکوت کردم و بعد با صدای آرامی پرسیدم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

وضعیت خانواده من که مشخصه ولی تو چی؟ نمیخواهی  
به هیچکدام از اعضای خانواده خبر بدی که داری ازدواج  
میکنی؟

سوالم لبخند تلخ و کمرنگی را روی لب هایش شکل  
داد. سرانگشتانش را با ضربی آرام روی فرمان حرکت داد و  
گفت:

آزاد: دیشب برای پدرم یه تکست فرستادم و قضیه رو بهش  
گفتم.

کنجکاوانه نگاهش کردم و ابروهایم را بالا انداختم.

خب؟

بی صدا خندید و نگاهش را به سمتم چرخاند.

آزاد: به نظر نمی‌رسید که خیلی اهمیت بده.

غم در ثانیه ای تمام قلبم را فراگرفت. سرم را روی شانه کج کردم و با ناراحتی نگاهش کردم. چقدر عجیب بود که زندگی ما دو نفر تا این اندازه شبیه هم بود. و چقدر عجیب تر بود که دست سرنوشت ما دو نفر را با وجود تمام این کمبودها و شباهت‌ها سر راه یکدیگر قرار داده بود.

آهسته دستی به بازویش کشیدم و نجوا کردم:

\_اشکالی نداره. ناراحت نباش.

با همان لبخند کوچک روی لب هایش نگاهم کرد و جواب داد:

آزاد: ناراحت نیستم. من قراره خانواده ی خودم رو بسازم.

لبخندش و لحن گرم و پر از اطمینانش بی هوا روی لب های من هم لبخند نشاندهند. نفس عمیقی کشیدم و با گرفتن نگاهم از صورتش سرم را چرخاندم و به مسیر مقابلمان خیره شدم.

حق با او بود. ما قرار بود خانواده ی خودمان را بسازیم. خانواده ای که دست سرنوشت همیشه بی رحمانه از داشتنش محرومان کرده بود....

#پارت\_۴۷۷

یک روز باقیمانده تا روز عقد به سرعت برق و باد سپری شد. در این یک روز تمام خریدهایمان را انجام داده بودیم، لباس هایمان را گرفته بودیم، به اصرار آزاد وقت آرایشگاه رزرو کرده بودیم و با یک عکاس هماهنگ کرده بوده بودیم تا روز عقد به محضر بیاید و برای ثبت خاطرات روزی که قرار بود مهم ترین روز زندگیمان باشد همراهیمان کند.

اگر نظر مرا میپرسیدند از نظرم خیلی از این کارها و برنامه ریزی ها بیخود و غیرضروری بودند. من نیازی به آرایشگر نداشتم، به جز دو حلقه که بتوانند ما را تا ابد به یکدیگر پیوند دهند به جواهرات دیگری نیاز نداشتم، و اگر فراز قرار نبود عکاس عقدمان باشد دلم نمیخواست عکاس دیگری هم در محضر حضور داشته باشد.



اما ظاهراً عقیده‌ی آزاد با عقیده‌ی من فرق داشت. برای او روز عقدمان آنقدر مهم بود که دلش میخواست همه چیز بی نقص باشد تا در نهایت سال‌ها بعد خاطرات خوبی از روز عقدمان برایمان باقی بماند. می‌گفت شاید الان ذهنمان درگیر مسائلی باشد که کاملاً را اندکی تلخ کرده باشند، اما هیچکس از پنج سال بعد، ده سال بعد و یا بیست سال بعد خبر ندارد. اگر از عکس‌های عروسیمان صرف نظر کنیم سال‌ها بعد چطور میتوانیم چنین روزی را به خاطر بیاوریم و با لبخند از روز بهم رسیدنمان یاد کنیم؟

صادقانه در اعماق قلبم میدانستم که حقی برای سرزنش کردنش نداشتم. یک مرد موفق، مشهور و پر آوازه مثل او که سال‌ها برای پیدا کردن نیمه‌ی گمشده‌اش صبروری کرده بود حق داشت که بخواهد از روز ازدواجش یک خاطره‌ی خوب بسازد. با وجود اینکه اگر به جز من با هر زن دیگری قرار ازدواج گذاشته بود حالا در حال آماده‌سازی مقدمات یک عروسی بزرگ و باشکوه بود، اما او باز هم مرا انتخاب

کرده بود و به خواسته ام برای برگذاری یک عقد محضری ساده احترام گذاشته بود. بنابراین حالا نوبت من بود که به خواسته های او احترام بگذارم.

این بود که حالا ساعتی میشد که در آرایشگاه زیر دست آرایشگری که مدام اصرار میکرد آرایشی- غلیظ تر که بیشتر به چشم بیاید را انتخاب کنم نشسته بودم و درحالی که برای هزارمین بار تکرار میکردم که به آرایش غلیظ علاقه ای ندارم با کلافگی به آینه ی مقابلم زل زده بودم.

ساعت پنج و نیم عصر- بود و ما ساعت شش را با حاج ریاحی هماهنگ کرده بودیم. و از آنجایی که میان آرایشگاه و محضر فاصله ی زیادی وجود نداشت نیازی به نگرانی برای دیر رسیدن نبود.

آرایشگر درحالی که برای آخرین بار کلاه سفید توردارم را روی موهایم فیکس میکرد با لبخند نگاهی به چهره ی آرایش شده ام انداخت و گفت:

\_خودمونیم ها. با اینکه تا به حال عروس به این سادگی نداشتم اما ماشالله خیلی خوشگل شدی. بزnm به تخته. فک کنم با همین چشم های عاشق کشت دل شاه دوماد رو بردی.

در جوابش نفس آرامی کشیدم و به تصویر منعکس شده ام در قاب آینه چشم دوختم. تور کوچک کلاه سفید رنگم روی قسمتی از صورتم افتاده بود و آرایش چشمی که آرایشگر برایم انتخاب کرده بود چشم هایم را زیباتر از همیشه نشان میداد.

یک لباس بلند و ساده ی سفیدرنگ به تن داشتم که روی آستین ها و قفسه ی سینه اش تور میخورد. در ابتدا قصد

داشتم که یک کت و شلوار سفید رنگ انتخاب کنم اما در نهایت این لباس بود که بیشتر از همه به دل هر دو نفرمان نشسته بود.

زیرلی از آرایشگر بابت زحمتش تشکری کردم و آهسته از روی صندلی برخاستم. قدمی جلوتر گذاشتم و با برداشتن گوشی ام از روی میز آرایش به صفحه ی روشن شده اش چشم دوختم. پیامک نیلی که میگفت همگی در محضر به انتظارمان نشسته اند روی صفحه ی گوشی نقش بسته بود.

لحظه ای بعد، دختری که احتمالاً از پرسنل آرایشگاه بود به داخل سالن دوید و ذوق زده خبر رساند که آزاد رسیده است و پشت در منتظر من است. نمیدانستم ذوقش بخاطر دیدن آزاد است یا صرفاً برای هر عروس و دامادی که میبیند اینطور ذوق زده میشود.

با دست هایم قسمتی از دامن بلند لباسم را بالا گرفتم و به همراه آرایشگری که دقیقاً نمیدانستم برای چه دارد مرا تا دم در همراهی میکند به سمت در خروجی سالن قدم برداشتم.

قلبم تندتر و محکم تر از همیشه در سینه تپیدن گرفته بود و دست هایم به دو تکه یخ تبدیل شده بودند. مقابل در که رسیدم مجبور شدم برای لحظه ای بایستم، چشم هایم را ببندم و نفس عمیقی بکشم تا مبادا از شدت استرس بیهوش شوم. هنوز هم باور اینکه تا چند دقیقه ی دیگر قرار بود با مردی که عاشقش بودم ازدواج کنم برایم محال بود. چه کسی - فکرش را میکرد خزانی که همیشه از ازدواج و تعهد فراری بود یک روزی به اینجا برسد؟

قلبم که اندکی آرام گرفت چشم هایم را آهسته باز کردم و با جلو بردن دستم دستگیره را چرخاندم و در را باز کردم. نگاهم روی آزادی که باکت و شلوار خوش دوخت مشکی رنگش پشت به من ایستاده بود و سرش را زیر انداخته بود ثابت ماند. صدای باز شدن در را که شنید فوراً روی پاشنه ی پاهایش چرخید و سرش را به سمتم چرخاند. چشم هایم که روی من ثابت ماندند آشکارا صدای بریدن نفسش را شنیدم.

#پارت\_۴۷۸

با چشم های گرد شده، لب های نیمه باز و نفسی - که در سینه حبس شده بود قدمی جلوتر گذاشت و به من نزدیک تر شد. مقابلم ایستاد و همانطور که دسته گلی که در دستانش داشت را به سمتم میگرفت، بی آنکه حتی برای

ثانیه ای نگاهش را از روی چهره ام بردارد با لبخندی زیر لب  
نجوا کرد:

آزاد: یجوری داری میدرخشی— که حس میکنم الانه که کور  
بشم. چقدر زیبا شدی دختر.

بی اختیار به تعریف شیرینش خندیدم و با گرفتن دسته گل  
از دستانش سرم را زیر انداختم. به جای من آرایشگر قدمی  
جلوتر گذاشت و با آب و تاب شروع به تایید حرف های او  
و تعریف از زیبایی من و خوب بودن کار خودش کرد.

آزاد هم که انگار به معنای پنهان شده پشت تعریف و  
تمجید های او پی برده باشد مودبانه دست در جیبش کرد و  
مبلغ نه چندان کمی را به عنوان انعام و شیرینی تقدیم او  
کرد.

آرایشگر ذوق زده و خوشحال از او تشکر کرد و پس از آنکه برایمان آرزوی خوشبختی و یک زندگی پر از عشق کرد، تا در خروجی سالن بدرقه مان کرد تا رسم ادب را به جای آورد.

به اتفاق یکدیگر از آرایشگاه بیرون زدیم و به سمت ماشین قدم برداشتیم. آزاد جلوتر از من خودش را به ماشین رساند و در را برایم باز کرد. زیر لب تشکری کردم و با بالا گرفتن دامن بلندم سوار ماشین شدم. از سوار شدنم که مطمئن شد در را آهسته بست و بعد ماشین را دور زد و خودش هم سوار شد.

پیش از آنکه ماشین را روشن کند و به حرکت دربیاید نگاهش را به سمتم چرخاند و با لبخند کوچکی به صورتم خیره ماند. نگاهش برایم عجیب بود و حس تازه ای داشت. حسی که نمیتوانستم نامی برایش انتخاب کنم. مثل همیشه نگاهم نمیکرد، گویی امروز احساسات تازه تری به دریای چشم هایش اضافه شده بودند.



متعجب ابروهایم را بالا انداختم و پرسیدم:

— چرا اینجوری نگام میکنی؟

بی آنکه نگاهش را از چشمانم بگیرد سرش را کمی روی شانه  
کج کرد و جواب داد:

آزاد: چون خیلی زیبایی.

بی اراده لب زیرینم را به دندان گرفتم و با گونه هایی که شک  
نداشتم سرخ شده بودند نفس سنگینی کشیدم و نگاهم را  
به روبرو چرخاندم.

— بریم دیگه. داره دیر میشه.

صدای آرامم وادارش کرد تا نگاهش را از صورتم بگیرد و به ساعت ماشین خیره شود. انگار که تازه به یاد آورده باشد چیزی تا ساعت شش باقی نمانده است آهسته سری تکان داد و بعد بدون اینکه حرف دیگری بزند ماشین را روشن کرد.

پیامک جدیدی از سمت نیلی که می‌رسید چرا هنوز خودمان را به محضر- نرسانده ایم دوباره روی صفحه ی گوشی نقش بست. کوتاه و مختصر- برایش نوشتم که راه افتاده ایم و بعد دوباره صفحه ی گوشی را خاموش کردم و نگاهم را به مسیر روبرویمان دوختم.

حدودا ده دقیقه ی بعد به محضر- رسیدیم. هنوز پنج دقیقه ای تا رسیدن عقربه ها به ساعت شش باقی مانده بود. آزاد باز هم زودتر از من از ماشین پیاده شد تا در را برایم باز

کند. با باز شدن در, دسته گلم را در دست گرفتم و محتاطانه از ماشین پیاده شدم.

هنوز هردو پایم به زمین نرسیده بودند که صدای بلند و ذوق زده ی نیلی تمام خیابان را پر کرد. فوراً سرم را بالا گرفتم و به او که کنار پنجره ی محضر- ایستاده بود و با صدای بلند رسیدنمان را خبر میداد خیره شدم. کلافه از سر و صدای که راه انداخته بود سری تکان دادم و نگاهم را به سمت آزاد چرخاندم. در جواب نگاهم لبخند مهربانی زد و با گرفتن قفل کردن انگشتانش در انگشتان من, با قدم هایی آرام به سمت ورودی محضر هدایتیم کرد.

قدم به داخل راهروی محضر که گذاشتیم نیلی, مهین و پدرم بالای پله ها ایستاده بودند و انتظارمان را می کشیدند. نیلی با دیدن من فوراً چند پله پایین تر آمد و ذوق زده مرا در آغوش کشید و از اینکه چقدر زیبا شده بودم تعریف کرد. مهین سر سنگینانه سلام و احوال پرسی کرد و پدرم

درست انگار که نخواهد احساساتش را نشان دهد زودتر از همه به داخل محضر برگشت.

دست آزاد را بی اختیار محکم تر از قبل در دست فشردم و به همراه او باقی پله ها را پشت سر گذاشتم. قدم به داخل سالن محضر که گذاشتیم نگاهم روی سفره ی عقد زیبایی که گوشه ای از سالن چیده شده بود ثابت ماند. حاج ریاحی، عمو و زن عمویم، عکاس مراسم به انضمام شاهدان عقدی که حقیقتاً جز دانستن اسمشان شناختی روی هیچکدامشان نداشتم در سالن حضور داشتند.

با ورود ما به سالن همگی از جا برخاستند و شروع به تبریک گفتن کردند. همانطور که از تک تکشان بابت حضورشان تشکر میکردیم جلوتر رفتیم و روی صندلی هایمان نشستیم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نگاهم بی اختیار برای پیدا کردن چهره ی آشنای فراز به اطراف محضر- کشیده شد. با وجود اینکه میدانستم ممکن نیست پا به این مراسم بگذارد اما باز هم ته دلم آرزو میکردم که کاش امروز کنارم حضور داشت و مرا در مهم ترین لحظه ی زندگی ام همراهی میکرد. اینجا نبودنش قلبم را می شکست. برای منی که تمام زندگی ام به اینکه فراز پیش از هرکسی- کنارم باشد عادت کرده بودم حالا نبودنش بیش از اندازه تلخ و دور از باور بود.

#پارت\_۴۷۹

\_خب, با اجازه ی پدر عروس خانم و باقی بزرگان جمع خطبه ی عقد رو جاری کنیم.

پیچیدن صدای حاج ریاحی در فضای بینمان و ادارم کرد تا دست از نگاه کردن به در محضر- بردارم و به خودم

EXCHANGE GROUP. 3010

بیایم. پدرم با گذاشتن دستش روی قفسه ی سینه اش به نشانه ی احترام، به حاج ریاحی اجازه داد تا خطبه را جاری کند، مهین و زن عمویم فوراً تور قند ساب را بالای سر من و آزاد نگه داشتند، پدرم قرآنی به دستمان داد و نیلی با برداشتن قندها، شروع به قند سابیدن بالای سرمان کرد.

حاج ریاحی بسم الله الرحمن الرحیمی گفت و جمع در سکوت فرو رفت. بی اختیار چشم هایم را بستم و با مشت کردن دست های یخ زده ام سرم را زیر انداختم و به صدای حاج ریاحی که حالا در حال جاری کردن خطبه ها بود گوش سپردم.

در دلم غوغایی به پا بود آن سرش ناپیدا. تمام وجودم غرق در اضطرابی بود که پیش از این نظیرش را تجربه نکرده بودم. قلبم جوری خودش را به در و دیوار سینه ام میکوبید که گویی میخواست خودش را از سینه ام به بیرون پرتاب کند و مقابل پاهایم بیفتد.

آزاد انگار که اضطرابم را احساس کرده باشد آهسته دستش را روی دست یخ زده ام قرار داد و با سرانگشتانش پشت دستم را نوازش کرد. چشم هایم را باز کردم و نگاهم را به سمتش چرخاندم. با لبخند دلگرم کننده ای نگاهم کرد و پلک هایش را به نشانه ی خوب بودن همه چیز باز و بسته کرد.

شنیدن صدای قدم های بلندی که به داخل محضر کشیده شدند باعث شدند که هر دو همزمان نگاهمان را از یکدیگر بگیریم و به سمت در سر بچرخانیم.

نگاهم که روی فراز که حالا باکت و شلواری مشکی رنگ، در آستانه ی در ورودی ایستاده بود و به ما چشم دوخته بود ثابت ماند نفسم بی اختیار در سینه حبس شد.  
آمده بود. واقعا آمده بود. تنهایم نگذاشته بود...

نگاه خیره ی مرا که روی خودش دید لبخند کوچکی زد و قدم هایش را آهسته جلوتر کشید. سرش را به آرامی برایم تکان داد و بعد کنار پدرم و عمویم روی یکی از صندلی ها نشست و با پایین انداختن سرش به خطبه هایی که در حال جاری شدن بودند گوش سپرد.

دلم میخواست که با بلندترین صدای ممکن گریه کنم. حالا که او اینجا بود دلم قرص تر بود. لاقلا حالا دیگر میدانستم که برای همیشه از دست نداده بودمش.

با ساکت شدن ناگهانی صدای حاج ریاحی فهمیدم که احتمالا خطبه ها به پایان رسیده اند. نفس عمیقی کشیدم و با گرفتن نگاهم از فراز، سرم را به سمت حاج ریاحی چرخاندم. با لبخندی به من و آزاد نگاه کرد و گفت:



\_به مبارکی و میمنت پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و همیشگی و محرمیت بین دوشیزه محترمه سرکار خانم خزان بهاور و آقای آزاد ابتکار اجرا و منعقد میگردد.

مکت کوتاهی میان حرف هایش شکل گرفت پیش از آنکه خطاب به من ادامه دهد:

\_دوشیزه محترمه مکرمه, سرکار خانم خزان بهاور آیا به بنده وکالت میدید که عقد نکاح و زوجیت و زناشویی دائم و انشالله همیشگی رو بین شما و جناب آقای آزاد ابتکار به مهریه و صدیقی که نزد خودتون مشخصه جاری کنم؟ وکیل هستم؟

بی اراده دست آزاد را محکم در دستم فشردم و سرم را بالا گرفتم. جز فراز که سرش را تا مرز شکستن گردنش پایین انداخته بود همه منتظرانه به دهان من چشم دوخته بودند.

وقتش رسیده بود. فقط یک کلام، فقط یک "بله" ی کوچک لازم بود تا سرنوشتم برای همیشه با آزاد یکی شود.

دستش را محکم تر از قبل در دست فشردم، سرم را به سمتش چرخاندم و با خیره شدن به چشمان پر نورش بی آنکه ذره ای تردید در دلم باشد با صدایی رسا گفتم:

—بله.

صدای دست زدن ها و کل کشیدن های نیلی و زن عمویم در ثانیه ای فضای محضر را پر کرد. آزاد نفسی که گویی تمام مدت در سینه حبس کرده بود را با خنده از ریه هایش بیرون فرستاد و نگاهش را به سمت حاج ریاحی چرخاند. اینبار نوبت بله گفتن او بود.

حاج ریاحی دوباره شروع به تکرار کردن سوال هایش کرد:

\_جناب آقای آزاد ابتکار, آیا به بنده وکالت میدید که عقد نکاح و زوجیت و زناشویی دائم و انشالله همیشه رو بین شما و سرکار خانم خزان بهاور به مهریه و صدیقی که نزد خودتون مشخصه جاری کنم؟ وکیل هستم؟

این بار نوبت من بود تا نفسم را در سینه حبس کنم. و صدای بله گفتن آزاد از صدای من هم بلندتر و محکم تر بود.

آزاد: بله.

و دوباره صدای دست زدن ها و کل کشیدن ها و تبریک گفتن ها بود که فضای محضرخانه را پر کرد....

## #پارت\_۴۸۰

حاج ریاحی با صدای بلند مبارک باشدی گفت و بعد دوباره شروع به خواندن خطبه های که برای شرعی کردن محرمیت لازم بودند کرد.

در دلم غوغا و بلوایی به پا بود که لحظه ای آرام نمیگرفت. دستم هنوز هم در دست آزاد بود و قلبم محکم تر از همیشه در سینه می کوبید. آهسته سر چرخاندم و نگاهش کردم. لبخند بزرگی روی لب هایم نقش بست زمانی که نگاه خیره اش را روی چشم هایم پیدا کردم.

بی اختیار دستش را محکم تر از قبل در دست فشردم و نفسی. که تمام مدت در سینه حبس کرده بودم را محکم از ریه هایم بیرون فرستادم. او هم در جواب فشار آرامی به

دستم وارد کرد و با لبخند زیبایی که به لب آورد قلب دیوانه  
ی مرا دیوانه تر کرد.

در آن لحظه عجیب ترین احساس دنیا سراپای وجودم را پر  
کرده بود. احساسی که پیش از این هرگز تجربه اش نکرده  
بودم. احساسی شبیه به تعلق داشتن، تنها نبودن... احساسی  
که انگار در اعماق قلبم فریاد می کشید که بالاخره به کسی-  
تعلق پیدا کرده بودم که دیگر هیچکسی- نمیتوانست از من  
جدایش کند.

حال آدم بی خانمانی را داشتم که پس از سال ها پشت سر  
گذاشتن سختی ها و ناهمواری ها سرانجام به یک خانه ی  
امن رسیده باشد. که بداند دیگر بعد از این قرار نیست زیر  
بار سختی ها و دردهای طاقت فرسای زندگی تک و تنها له  
شود، که باور کند بالاخره یک گوشه ی امن از این دنیای  
بزرگ فقط و فقط به او تعلق پیدا کرده است و دیگر هرگز

قرار نیست از دستش بدهد. و آزاد برای من همان خانه ی امن و همان گوشه ی امن از این دنیای بزرگ بود.

نمیتوانستم بگویم که در آن لحظات تمام ترس هایم را به دست فراموشی سپرده بودم. نه... ترس هایم هنوز هم همراهم بودند. رازهای سیاهی که در سینه پنهانشان کرده بودم هنوز هم گوشه ی اتاق ایستاده بودند و برایم دهن کجی میکردند. اما لاقل دیگر میدانستم که قرار نبود بعد از این تک و تنها با ترس هایم مواجه شوم.

همینکه دیگر میدانستم آزاد هرگز قرار نبود دست هایم را رها کند برایم کافی بود. چون او دیگر همسر من نبود. نیمه ی دیگر وجودم. مردی که قرار بود تا آخرین لحظه از عمرمان کنار یکدیگر بمانیم و در خوشی ها و غم ها شریک یکدیگر باشیم. و به جز این دیگر هیچ چیزی برایم مهم نبود.

خطبه خواندن های حاج ریاحی که تمام شد هردو به ناچار نگاه از یکدیگر گرفتیم و حواسمان را به نیلی که حالا با جعبه ی حلقه ها کنارمان ایستاده بود دادیم.

آزاد دست دراز کرد و با گرفتن جعبه از دست او، حلقه ی کوچک تری که قرار بود به دست من بنشیند را از جعبه بیرون آورد و بعد به آرامی دست چپم را در دستش گرفت پیش از آنکه حلقه را آهسته به انگشت انگشتری ام بیندازد.

به تبعیت از او حلقه ی بزرگ تر را از جعبه در آوردم و با گرفتن دستش، حلقه را به انگشتش انداختم.

صدای دست زدن ها و مبارک باشد گفتن ها بار دیگری فضای محضر-خانه را پر کرد و طولی نکشید که همه برای تبریک گفتن جلو آمدند. نیلی پیش تر از همه خودش را بهمان رساند و مهربانانه مرا در آغوش کشید و بوسید. با

آزاد هم صمیمانه دست داد و بعد از آنکه به او گوشزد کرد باید زین پس حسابی مراقب من باشد عقب تر رفت و اجازه داد تا بقیه برای تبریک گفتن جلو بیایند.

به ترتیب عمو و زن عمویم، مهین خانم، مهمانانی که به عنوان شاهد در محضر خانه حضور پیدا کرده بودند جلو آمدند و ضمن تبریک گفتن به هردویمان، هر یک هدیه ای به دستمان دادند و برایمان آرزوی خوشبختی کردند.

پدرم آخرین کسی بود که برای تبریک گفتن جلو آمد. درحالی که کاملاً مشخص بود چقدر در تلاش است تا احساساتش را پنهان نگه دارد مقابلمان ایستاد و هدیه ای که همراه خود آورده بود را به دستم داد. برای لحظه ای کوتاه نگاهش را میان من و آزاد چرخاند و سپس با صدای آرامی خطاب به آزاد گفت:



\_من نتونستم به عنوان یه پدر که اولین مرد زندگی هر  
 دختریه یه زندگی خوب برای دخترم فراهم کنم. همیشه  
 باعث ناراحتی و سرشکستگیش بودم و نتونستم وظیفه ی  
 پدریم رو درست انجام بدم. اما از امروز به بعد دخترم دیگه  
 دست تو امانته. ازت میخوام به جای منی که همیشه  
 حسرت به دلش گذاشتم حواست بهش باشه، مراقبش باشی  
 و اون زندگی که همیشه لایقش بوده رو براش بسازی. کاری  
 کن اونقدر خوشبخت و خوشحال باشه که تمام سال های  
 که با غم و غصه زندگی کرد رو فراموش کنه. همونطور که یه  
 روزی محکم و مطمئن روبروم و ایسادی و گفتم که دوستش  
 داری و میخوای باهاش ازدواج کنی بعد از اینم همونقدر  
 محکم پشتش باش و هیچوقت تنهاش نذار. اجازه نده  
 احساس تنهایی کنه و همیشه کنارش باش. زندگی که من  
 نتونستم براش بسازم رو تو بساز. باشه؟

اگر میگفتم که از شنیدن حرف هایش بغض راه گلویم را  
 نبسته بود دروغ گفته بودم. انتظار شنیدن این حرف ها را از

زبان پدرم نداشتم. او هم انگار وضعیت بهتری  
نداشت. صدایش آشکارا از بغض می لرزید و با هر کلامی که  
به زبان می آورد حلقه ی اشک در چشمان روشنش پررنگ  
تر جلوه میکرد.

#پارت\_۴۸۱

برای آنکه مجبور نباشم به چشمانش نگاه کنم سرم را زیر  
انداختم و به حلقه ای که حالا دور انگشتم می درخشید  
چشم دوختم.

آزاد در جواب حرف های پدرم نفس عمیقی کشید و برای  
لحظه ای سکوت کرد پیش از آنکه آهسته سرش را به  
نشانه ی تایید تکان دهد و با صدای آرامی بگوید:

آزاد: تمام تلاشم رو برای خوشبخت کردن دخترتون میکنم  
آقای بهاور.

و پدرم گویی خیالش راحت شده باشد لبخندی زد و قدمی  
جلوتر گذاشت. مردانه با آزاد دست داد و پس از آنکه او را  
برای لحظه ای کوتاه در آغوش کشید چرخید و مقابل من  
ایستاد.

من اما هنوز هم سرم را تا مرز شکستن گردنم زیر انداخته  
بودم. نفس به یکباره در سینه ام حبس شد زمانی که پدرم  
آهسته دست هایش را روی شانه هایم گذاشت و بی آنکه  
فرصتی برای عقب کشیدن به من بدهد لب هایش را به  
پیشانی ام چسباند و آرام و کوتاه مرا بوسید.

خشکم زده بود. جوری شوکه شده بودم که حتی قدرت پلک  
زدن نداشتم. با نگاهی مات و مبهوت به او که حالا از من

فاصله گرفته بود و با لبخند نگاهم میکرد چشم دوختم و لب هایم را بی هدف باز و بسته کردم. اما صدایی از حنجره ام رها نشد.

با همان لبخندی که روی لب هایم بود آهسته دستی به بازویم کشید و زیر لب نجوا کرد:

— خوشبخت بشی دخترم.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن جوابی از سمت من بماند با قدم هایی بلند به سمت مهین و نیلی رفت و مرا با ناباوری که تمام وجودم را فرا گرفته بود تنها گذاشت.

با شنیدن صدای حاج ریاحی که از من و آزاد میخواست برای امضاها به سمت دیگری از محضر- برویم سرانجام به خودم آمدم. نفس عمیقی کشیدم و درحالی که تلاش میکردم

ذهن آشفته و قلب ناآرامم را آرام کنم دست آزاد را گرفتم و  
هر دو به سمت حاج ریاحی قدم برداشتیم.

دقایقی بعد، با تمام شدن امضاها پی که انگار قصدی برای  
تمام شدن نداشتند حاج ریاحی اعلام کرد که تمام مراحل  
طی شده اند و دیگر رسماً زن و شوهر محسوب  
میشویم. باری دیگر همه برای تبریک گفتن جلو آمدند و من  
خسته از تبریک و تشکرها نگاهم را برای پیدا کردن چهره  
ی آشنایی که گمش کرده بودم در چهارسوی محضر—  
چرخاندم.

چشم هایم در نهایت روی فراز که تک و تنها در گوشه ای  
از محضر— ایستاده بود و سرش را زیر انداخته بود ثابت  
ماند. آنقدر غمگین و ناامید به نظر میرسید که قلبم برای  
لحظه ای از دیدنش به درد آمد. میدانستم که حضور در  
این مراسم چقدر برایش سخت و گران تمام شده است. اما

با وجود این سختی باز هم خودش را به اینجا رسانده بود تا  
مرا در چنین روزی همراهی کند.

آزاد: برو پیشش.

پیچیدن صدای زمزمه وار آزاد در گوشم و ادارم کرد تا نگاهم  
را از فراز بگیرم و متعجب به سمت او سر بچرخانم. با لبخند  
کوچکی نگاهم کرد و تکرار کرد:

آزاد: برو باهاش حرف بزن.

لبخند کوچکی که به ناگهان روی لب هایم نقش بست  
خارج از اراده و اختیارم بود. دورمان آنقدر شلوغ بود که فکر  
نمیکردم حواسش به من باشد. اما او آزاد بود. مردی که  
ثابت کرده بود در هر شرایطی حواسش به من است. و من  
چقدر خوشبخت بودم که با این مرد ازدواج کرده بودم.

آهسته سری به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم و سپس با رها کردن دستش با قدم هایی آرام از جمع فاصله گرفتم و به سمت فراز رفتم. هنوز هم کماکان سرش را زیر انداخته بود و به زمین زیر پاهایش چشم دوخته بود. با قدم هایی آرام جلوتر رفتم و مقابلش ایستادم. آنقدر غرق در افکارش بود که متوجه حضورم نشد. لبخند کوچکی زدم و گفتم:

\_فکر نمی‌کردم بیای پرسرعمو.

شنیدن صدایم باعث شد تا بی معطلی از اقیانوس متلاطم افکارش فاصله بگیرد و با بالا گرفتن سرش نگاهش را به چشمان من بدوزد. لحظه ای طول کشید تا لبخند کوچک و غم انگیزی روی لب هایش شکل بگیرد. سرش را کمی عقب تر برد و با تکیه زدن به دیوار پشت سرش جواب داد:

فراز: من رفیق نیمه راه نیستم دخترعمو. حتی اگه مسیرت با من یکی نبود بازم نخواستم وسط راهی که شروعش کردی تنهات بذارم.

قدمی جلوتر گذاشتم و با کج کردن سرم روی شانهِ ام گفتم:

\_ممنون که رفیق نیمه راه نبودی. ممنون که تو چنین روزی تنهام نداشتی. اگه امروز نمیومدی قلبم آرام نمیگرفت.

بی صدا خندید و با پایین انداختن سرش تلاش کرد تا اشک هایی که در چشم هایش حلقه زده بودند را از نگاه من پنهان کند. برای لحظه ای کوتاه سکوت کرد و بعد با صدایی که تمام تلاشش را برای نلرزیدنش به کار گرفته بود زیر لب نجوا کرد:

فراز: خوشبخت شو خزان. باشه؟



پیش از آنکه فرصتی برای تجزیه و تحلیل حرفش پیدا کنم سرش را بالا گرفت و با صدایی که حالا دیگر آشکارا میلرزید ادامه داد:

فراز: اونقدر خوشبخت شو که هیچوقت بابت اینکه چرا نتونستم جلوت رو بگیرم خودم رو سرزنش نکنم. بهم قول بده که خوشبخت میشی. باشه؟

صدای لرزانش و اشکی که در چشمانش حلقه زده بود قلبم را مچاله میکرد. نتوانستم در جواب حرف هایش کلامی به زبان بیاورم. تنها با لبخندی غمزده لب زیرینم را به دندان گرفتم و آهسته سرم را به نشانه ی قوی ناگفته بالا و پایین بردم.

#پارت\_۴۸۲

دلش هنوز آرام نگرفته بود. حتی قول خاموش و ناگفته ی من هم نتوانسته بود اندکی از حجم عظیم غمی که در قلبش موج میزد کم کند. اما با این وجود هنوز هم تمام تلاشش را به کار گرفته بود تا خودش را مقابل من محکم نشان دهد. و این تظاهر به محکم بودن از غرورش نبود، بلکه نمیخواست مرا هم در دنیای غم و اندوه خودش شریک سازد.

زمانی که سکوتمان طولانی شد، زمانی که هردو فهمیدیم دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده است نفس عمیقی کشید و سرش را زیر انداخت. لحظه ای کوتاه دل دل کرد و سپس با صدای آرامی زیر لب نجوا کرد:

فراز: خوشبخت بشی — دختر عمو. کار من اینجا دیگه تموم شده.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن جوابی از سمت من بماند، با همان چشم هایی که به جای خیره شدن به صورت من زمین زیر پاهایش را انتخاب کرده بودند از کنارم رد شد و قدم هایش را سمت در کشید.

رفت... رفت و من این بار دیگر برای نگه داشتنش تلاشی نکردم. تنها همانجا ایستادم و درحالی که دور شدنش را تماشا میکردم در دلم آرزو کردم که ای کاش معجزه ی زندگی فراز هرچه زودتر از راه برسد تا قلبی که من ناخواسته شکسته بودمش را دوباره بند بزند و او را به خوشبخت ترین مرد دنیا تبدیل کند.

با شنیدن صدای آزاد که از من میخواست برای گرفتن عکس ها به او ملحق شوم آهی کشیدم و نگاهم را از دری

که دیگر فرازی کنارش نایستاده بود گرفتم و سپس با قدم  
هایی آرام به سمت آزاد رفتم.

دقایق بعدی به گرفتن عکس های دو نفره و دسته جمعی  
که به نظر نمیرسید قصدی برای تمام شدن داشته باشند  
گذشت. با وجود آنکه از عکاس خواسته بودم تا سر و ته  
کارش را با گرفتن چند عکس سریع هم بیاورد اما او مدام به  
گرفتن عکس های بیشتری اصرار میورزید.

در نهایت زمانی که دیگر کلافگی ام در حال اوج گرفتن بود  
آزاد از عکاس خواست تا کارش را تمام کند و بابت زحمتی  
که کشیده بود از او تشکر کرد.

کارمان در محضر دیگر به پایان رسیده بود. عقد انجام شده  
بود و عکس ها هم گرفته شده بودند. مهمانی بعد از عقدی  
هم که در کار نبود. بنابراین دیگر دلیلی برای ماندن وجود  
نداشت.

این بود که پس از تشکر از حاج ریاحی، از پدرم، نیلی، مهین و باقی مهمانانی که در مراسم عقد حضور پیدا کرده بودند بابت زحماتشان تشکر کردیم و برای رفتن آماده شدیم.

نیلی ناراحت و ناامید از اینکه قصد نداشتیم هیچ مهمانی بر پا کنیم ابروهایش را در هم کشید و شروع به غر زدن کرد:

نیلی: اینجوری که همیشه آجی. حالا ما گفتیم عقد محضری ساده ولی همیشه که اینقدر بی سر و صدا تمومش کرد. یه مهمونی جشنی چیزی.

خسته از روز طولانی که پشت سر گذاشته بودم آهی کشیدم و نگاهش کردم. پدرم و مهین پشت سرش ایستاده بودند و از چهره هایشان مشخص بود که آن ها هم با نیلی هم نظر بودند. برای آنکه آب پاکی را روی دستشان بریزم گفتم:

\_من همینجوری راحت ترم نیلی. جشن و سر و صدا  
نمیخوام. الانم فقط میخوام با آزاد برم خونه و یکم  
استراحت کنم. همین.

با ناراحتی لب هایش را آویزان کرد و نگاهش را به سمت آزاد  
چرخاند تا بلکه بتواند به جای من او را راضی کند. آزاد در  
جواب نگاهش لبخندی زد و سری تکان داد، بازویش را  
آهسته دور شانه های من انداخت و با همان لحن مهربان  
همیشگی اش گفت:

آزاد: امروز خزان خسته ست نیلی جان. اما قول میدم ظرف  
چند روز آینده به جبران جشنی که نگرفتیم یه مهمونی شام  
بزرگ ترتیب بدیم. چگونه؟

بی معطلی سر چرخاندم و با چشم هایی گرد شده نگاهش کردم. زیر لب خندید و همانطور که حلقه ی بازویش را دور شانهِ هایم محکم تر میکرد با باز و بسته کردن پلک هایش از من خواست تا مخالفتی نکنم.

نیلی ذوق زده از حرف آزاد دست هایش را به یکدیگر کوبید و با صدای بلند خندید پیش از آنکه انگشت اشاره اش را سمت آزاد بگیرد و با لحن تهدید واری بگوید:

نیلی: قول دادی ها آقای داماد. نمیتونی بزنی زیرش.

آزاد در جواب دست دیگرش را به نشانه ی تسلیم بودن بالا گرفت و همانطور که میخندید سری به نشانه ی تایید تکان داد.

آزاد: من هیچوقت زیر قولام نمیزنم. نگران نباش.

و بعد نگاهش را به سمت من چرخاند و با همان لبخندی  
که بر لب داشت ادامه داد:

آزاد: الانم باید هرچه زودتر این خانم خسته رو ببرم خونه تا  
استراحت کنه. چون به نظر میاد داره عصبانی میشه.

نیلی انگار که تازه چیزی را به خاطر آورده باشد از ما  
خواست تا لحظه ای صبر کنیم و سپس قدم هایش را به  
سمت دیگری از محضر خانه کشید. کمتر از یک دقیقه ی  
بعد با کیف سفید رنگی که در دست داشت به سمتمان  
برگشت و همانطور که کیف را به سمت آزاد میگرفت  
گفت:

نیلی: اینم از هدیه هاتون. نزدیک بود یادتون بره.



آزاد با تشکری زیرلب دست جلو برد و کیف را از نیلی تحویل گرفت. برای آخرین بار از مهمانانی که در مراسم حضور پیدا کرده بودند تشکر کرد و بعد دست مرا محکم در دست گرفت و هر دو به سمت خروجی محضر- به راه افتادیم.

#پارت\_۴۸۳

تا زمانی که کاملاً از محضر- بیرون بزنیم پدرم و مهین و نیلی قدم هایمان را همراهی کردند. آزاد جلوتر از من به سمت ماشین قدم برداشت و با باز کردن در جلو انتظار کشید تا سوار ماشین شوم. برای آخرین بار خدا حافظی مختصری با پدرم کردم و پس از آنکه نیلی را برای لحظه ای کوتاه در آغوش کشیدم به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

لحظه ای طول کشید تا آزاد ماشین را دور بزند و خودش هم سوار شود. همزمانی که ماشین را روشن میکرد دستی برای نیلی تکان داد و سپس نفس عمیقی کشید و با گذاشتن دستش روی فرمان، ماشین را به حرکت در آورد.

اندکی که از محضر- دور شدیم نفسی- که تمام مدت در ریه هایم حبس کرده بودم را با صدا از سینه بیرون فرستادم و سرم را به صندلی ماشین چسباندم. با لبخندی کوچک نگاهم کرد و پرسید:

آزاد: خسته شدی؟

در جوابش لبخند محوی زدم و با بالاتر آوردن دست چپم نگاهم را به حلقه ای که دور انگشتم میدرخشید دوختم.

\_به خستگی می ارزید.

درست مثل من به حلقه ی دور انگشت انگشتری اش نگاه کرد و آهسته سری تکان داد. سرم را به سمتش چرخاندم و با خیره شدن به نیمرخش گفتم:

\_مثل اینکه واقعا ازدواج کردیم.

همانطور که نگاهش را به مسیر روبرویمان دوخته بود لبخند کجی زد و با بالا انداختن ابروهایش جواب داد:

آزاد: آره... واقعا ازدواج کردیم. و میدونی معنیش چیه؟

بی آنکه سوالی پرسم کنجکاوانه نگاهش کردم. و او گویی برای ادامه ی حرفش نیازی به شنیدن سوال من نداشته

باشد صورتش را برای لحظه ای کوتاه به سمتم چرخاند و  
با خنده ای دندان نما ادامه داد:

آزاد: معنیش اینه که دیگه هیچوقت نمیتونی از من جدا  
شی.

معرضانه چهره در هم کشیدم و گفتم:

\_هیچوقت هم قصد ندارم ازت جدا شم. اگه میخواستم  
جدا شم که اصلا باهات ازدواج نمیکردم.

بی آنکه چیزی بگوید برای لحظاتی طولانی تر به چشمانم  
خیره شد و بعد با کشیدن نفس عمیقی نگاهش را دوباره به  
سمت مسیر مقابلمان چرخاند و گفت:

آزاد:خوبه.خیالم راحت شد.

با وجود اینکه رفتارش اندکی به نظرم عجیب آمده بود اما ترجیح دادم که دیگر سوالی نپرسم و از سکوتی که بینمان شکل گرفته بود نهایت استفاده را ببرم و کمی استراحت کنم. این بود که راحت تر از قبل روی صندلی لم دادم و با چرخاندن سرم به سمت پنجره ی ماشین,به آسمانی که حالا آرام آرام در حال تاریک شدن بود چشم دوختم.

چند دقیقه ای به همین منوال گذاشت. صدای موسیقی بی کلام آرامش بخشی. که فضای ماشین را پر کرده بود چشم هایم را گرم خواب کرده بود. برای آنکه خوابم نبرد دوباره روی صندلی جا به جا شدم و اینبار نگاهم را به مسیر روبرویمان دوختم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

چند لحظه ای طول کشید تا متوجه شوم مسیری که در  
پیش گرفته ایم مسیر خانه ی خودمان نیست. با تردید چهره  
در هم کشیدم و پرسیدم:

\_آزاد داریم کجا میریم؟ مسیر خونه که از این طرف نیست.

سوالم باعث چرخیدن نگاهش به سمتم نشد. انگشت  
هایش را با ضربی آرام روی فرمان حرکت داد و گفت:

آزاد: سورپرایزه.

جوابش ابروهایم را بیش از پیش به یکدیگر نزدیک  
کرد. نامطمئن و مردد نگاهش کردم و پرسیدم:

\_چه سورپرایزی؟

سرانجام نگاهش را به صورتم داد و با لبخندی کوچک گفت:

آزاد: یه چند دقیقه دیگه میرسیم. صبور باش.

گیج و سردرگم نگاهش کردم و سری تکان دادم. منظورش از سورپرایز چه بود؟ کجا داشتیم میرفتیم؟ این مسیر ناآشنایی که در پیش گرفته بودیم قرار بود به کجا ختم شود؟

کلافه از سوال های بی پایان ذهنم آهی کشیدم و دوباره به روبرو چشم دوختم. آسمان حالا دیگر کاملاً تاریک شده بود. مسیرمان چند دقیقه ی دیگری طول کشید. سرانجام با ورودمان به خیابان جدیدی سرعت ماشین آهسته آهسته کمتر شد و در نهایت مقابل ورودی خانه ی لوکس و بزرگی متوقف شد.

با صدای بوق ماشین، مرد میانسالی فوراً دوان دوان جلو آمد و دروازه را برای ورود ماشین باز کرد و برای آزاد دستی تکان داد. آزاد هم در جوابش آهسته دستش را بالا برد و بعد ماشین را به داخل حیاط بزرگ خانه هدایت کرد.

هاج و واج مانده بودم. هیچ درکی از اتفاقاتی که در حال رخ دادن بودند نداشتم. اینجا کجا بود؟ این خانه ی بزرگ و باشکوه متعلق به چه کسی — بود؟ اصلاً ما اینجا چکار داشتیم؟

سردرگمانه نگاهم را به آزاد که حالا ماشین را خاموش کرده بود و آماده ی پیاده شدن بود دوختم و با صدای آرامی پرسیدم:

— اینجا کجاست آزاد؟ ما برای چی اومدیم اینجا؟



با لبخندی نگاهم کرد و همانطور که کمر بند ایمنی اش را باز  
میکرد جواب داد:

آزاد: خونه ی جدیدمون.

و بعد بی آنکه توضیح اضافه ای بدهد از ماشین پیاده شد  
و مرا با دنیای سوال های بی جوابم تنها گذاشت. مات و  
مبهوت سر چرخاندم و به ساختمان بزرگ و زیبایی که  
مقابلمان قد علم کرده بود چشم دوختم. هنوز درگیر افکارم  
بودم که در ماشین باز شد و نگاهم دوباره روی آزاد که حالا  
کنار در ایستاده بود و دستش را به سمتم دراز کرده بود  
ثابت ماند.

آزاد: پیاده نمیشی؟

#پارت\_۴۸۴

با صدای آرامی پرسید و زمانی که سردرگمی و گیجی مرا دید  
خودش برای گرفتن دستم پیش قدم شد.

آزاد: پیاده شو عزیزم. وقت برای تماشا کردن زیاده.

همانطور که کمک میکرد از ماشین پیاده شوم گفت و در  
نهایت زمانی که هر دو پایم به زمین رسیدند در ماشین را  
دوباره بست و با گرفتن دستم، مرا به سمت ورودی خانه  
هدایت کرد.

مردی که دروازه ی ورودی را برایمان باز کرده بود حالا  
دوباره سرگرم بستنش بود. درحالی که قدم هایم را همگام با

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

قدم های آزاد به سمت جلو میکشیدم نگاهم بی وقفه به دور و اطراف حیاط کشیده میشد. با وجود اینکه هوا کاملا تاریک شده بود اما چراغ های بی شماری که در گوشه و کنار حیاط روشن بودند اجازه میدادند تا همه جا را به وضوح ببینم. این خانه واقعا قرار بود خانه ی جدید ما باشد؟

شنیدن صدای چرخیدن کلید در قفل در اجازه نداد تا بیشتر از آن به کنکاش دور و اطرافم پردازم. آهسته سر چرخاندم و به دری که حالا کاملا باز شده بود چشم دوختم.

آزاد با رها کردن دستم کناری ایستاد و منتظر ماند تا پیش از او قدم به داخل خانه بگذارم. زمانی که تردید و تعلل را دید لبخندی زد و گفت:

آزاد: لازم نیست بترسی. خونه ی خودته. قراره از این به بعد با همدیگه اینجا زندگی کنیم.

نفس عمیقی کشیدم و با گذاشتن قدم آرامی به سمت جلو، سرانجام وارد خانه شدم. در همان وهله ی اول از دیدن بزرگی و زیبایی خانه ماتم برد. بی هدف دور خودم چرخیدم و با بالا گرفتن سرم به راه پله ای که میان دو طبقه ی خانه فاصله انداخته بود چشم دوختم. این خانه برای ما دو نفر زیاد از حد بزرگ بود.

\_ ما واقعا قراره اینجا زندگی کنیم؟

صدایم آرام تر از آنچه که انتظارش را داشتم مرز حنجره ام را پشت سر گذاشت. نگاهم را سرانجام از راه پله گرفتم و با چرخاندن سرم به سمت آزادی که حالا پشت سرم ایستاده بود، انتظار کشیدم تا جوابم را بدهد.

در جوابم نگاهش را زیر انداخت و با فرو بردن دست هایش درون جیب هایش، آهسته سری به نشانه ی تایید بالا و پایین برد. بی اختیار چهره در هم کشیدم و با برداشتن قدمی به سمتش پرسیدم:

— چرا قبلا چیزی در موردش بهم نگفته بودی؟

بی آنکه نگاهش را از زمین زیر پاهایش بگیرد جواب داد:

آزاد: فکر کردم بد همیشه اگه منم یه راز رو ازت پنهان کنم.

جوابش بی اراده ته دلم را خالی کرد. با تردید چشم هایم را برایش تنگ تر کردم و زمزمه وار پرسیدم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_منظورت چیه؟

این بار جوابی به حرفم نداد. به جایش راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد و با رفتنش مرا هم وادار کرد تا به دنبالش قدم بردارم.

\_آزاد صبر کن.

همانطور که با قدم های بلند به دنبالش میدویدم گفتم و او با ورود به آشپزخانه، مستقیماً به سمت یخچال رفت و لیوانی آب از آب سرد کن برای خودش پر کرد و یک نفس سر کشید.

بی اندازه مضطرب و عصبی به نظر میرسید. با چهره ای در هم کشیده مقابلش ایستادم و گفتم:

\_آزاد من یه سوال ازت پرسیدم.

باز هم نگاهم نکرد. با دست آزادش به گره ی کراواتش چنگ انداخت و همانطور که شل ترش میکرد گفت:

آزاد: منم میخوام ازت یه سوال پرسم. پس اول تو جوابم رو بده.

سردرگمانه یک تای ابروهایم را بالا انداختم.

\_چه سوالی؟

@Vip Roman

لیوانی که در دستش بود را کناری گذاشت و سپس پشت به من و رو به کانتر ایستاد و با چسباندن هردو دستش به لبه ی کانتر و پس از لحظه ای سکوت پرسید:

آزاد: چیزی در مورد گذشته ت وجود داره که از من مخفیش کرده باشی؟

به یکباره خشکم زد. قلبم از تپیدن ایستاد و نفس در سینه ام حبس شد. برای چه این سوال را پرسیده بود؟ چرا... چرا چنین بحثی را پیش کشیده بود؟ یعنی ممکن بود که...؟ نه... نه امکان نداشت.

دست های لرزانم را کنار بدنم مشت کردم و با برداشتن قدم کوتاهی به سمت جلو با صدای نجاگونه ای پرسیدم:

\_منظورت چیه؟



صدای نفس بلند و عمیقش در گوش هایم پیچید. برای لحظاتی طولانی تر در همان حالت ماند و بعد دست هایش را از کانترا جدا کرد و به سمتم چرخید. نگاه پر از حرف و سوالش را به چشم هایم دوخت و گفت:

آزاد: نمیدونم... فکر کردم شاید یه قسمت از گذشته ت وجود داشته باشه که فراموش کرده باشی برام تعریفش کنی.

با هر کلامی که از دهان او خارج میزد یخ زدگی وجود من هم شدت میگرفت. احساس میکردم که تمام دیوارها در حال چرخیدن دور سرم بودند. چرا به یکباره شروع به پرسیدن این سوال ها کرده بود؟ چرا بحثمان به اینجا کشیده بود؟ چه دلیلی پشت این سوال های ناگهانی پنهان شده بود که نمیتوانستم از آن سر در بیاورم؟

\_آزاد من واقعا گیج شدم. منظورت از پرسیدن این سوال ها چیه؟

تکیه اش را از کانتر گرفت و با برداشتن قدمی به سمتم جواب داد:

آزاد: من منظورم رو واضح گفتم خزان. حالا نوبت توئه که حرف بزنی.

#پارت\_۴۸۵

@Vip Roman

حالم اصلا خوب نبود. پوستم یخ بسته بود و از درون در حال آتش گرفتن بودم. نمیتوانستم حتی برای ثانیه ای دیگر

به این مکالمه ادامه دهم. با پاهایی لرزان و سست چرخیدم  
تا از آشپزخانه بیرون بزنم که صدایش از پشت سر دوباره  
گوش هایم را پر کرد.

آزاد: سیزده سال پیش، توی دخمه ای که آدمای توفیق اونجا  
زندانیت کرده بودن واقعا چه اتفاقی افتاد خزان؟

یخ بستم. جوری یخ بستم که دیگر توانستم حتی یک قدم  
بردارم. اگر تا آن لحظه ریه هایم ذره ای برای نفس کشیدن  
یاری ام میکردند با شنیدن سوالش دیگر کاملا از کار افتادند  
و مرا بی نفس و سرد رها کردند.

سکوتم با صدای جلوتر کشیده شدن قدم هایش یکی شد. با  
چند قدم بلند مرا که سرد و یخ زده همانجا ایستاده بودم  
دور زد و در نهایت مقابلم ایستاد. نگاه پر از سوالش را به  
چشمانم دوخت و پرسید:

آزاد:هیچوقت برام تعریف نکردی که چطور از اونجا نجات پیدا کردی.روی اون قسمت از خاطراتت یه خط قرمز کشیدی.مثل یه راز بزرگ پنهانش کردی.چرا؟

شانه هایم حالا به لرزه افتاده بودند.درحالی که از شدت اضطراب آشکارا میلرزیدم نگاهش کردم و او با نگاهی غمگین ابروهایش را در هم کشید.

نتوانستم تاب بیاورم.نتوانستم بیشتر از آن مقابله با ایستم و به سوال هایی که هر ثانیه مرا یک قدم به مرگ نزدیک تر میکردند گوش بسپارم.اندک توانی که برایم باقی مانده بود را در زانوهایم جمع کردم و با قدم هایی سست و بی اراده از کنارش رد شدم و به سالن دویدم.

میخواستم فرار کنم. میخواستم بروم و خودم را به دورترین نقطه ی دنیا برسانم تا مجبور نباشم به سوال هایش جواب بدهم. اما صدایی که دوباره از پشت سر در گوش هایم پیچید این بار تیر خلاص را همزمان به قلب و مغزم شلیک کرد.

آزاد: برسام اولین آدمی بود که فکر کردی کشتیش؟

به یکباره احساس کردم که سقف خانه با تمام بزرگی و عظمتش روی سرم سقوط کرد و من زیر بار سنگین ترین آوار دنیا برای همیشه نفس کشیدن را از یاد بردم. ذهنم از کار افتاده بود. جوری که حتی توان تجزیه و تحلیل سوالش را نداشتم. مثل یک مجسمه ی یخ زده سر جایم ایستادم و تماشا کردم که او چطور با قدم های بلندش دوباره خودش را به مقابلم رساند و با نگاه غمزده اش به چشمانم خیره شد.

آزاد: اولیش نبود مگه نه؟ آدمی که برای اولین بار مرتکب قتل میشه نمیتونه اینقدر زود خودش رو جمع و جور کنه.

صدای آرامش مثل ناقوس مرگ در سرم پیچید. قدمی جلوتر گذاشت و من توانستم هرم نفس های داغش را روی صورت یخ زده ام احساس کنم.

آزاد: فرار از سایه جرمی که مرتکب شدی، کنار اومدن با دست هایی که به خون یه آدم آلوده شدن، تظاهر به خوب بودن و عادی بودن همه چیز، هیچکدومشون رو اولین باری نبود که تجربه میکردی مگه نه؟

میدانست. همه چیز را میدانست. تمام رازهایی که سالیان سال حتی از خودم هم پنهانشان کرده بودم، دلیل تمام

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

فرارها و ترس هایم, بدترین کابوس هایم و زندگی تباه شده ام  
را میدانست.

ناباور و متحیر به چشم هایم چشم دوختم و با صدای  
لرزانی که گویی از ته عمیق ترین چاه جهان در می آمد نجوا  
کردم:

\_تو کی هستی؟

و او تلخ ترین لبخند دنیا را به لب هایم آورد پیش از آنکه  
زیر لب زمزمه کند:

آزاد: یکی که سال ها منتظر گرفتن جواب سوال هاشه.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دستی که آهسته به سمت صورت‌م دراز شد و ادا‌رم نکرد تا  
قدمی به عقب بردارم. انگشتان مردانه اش روی گونه ام  
نشستند و من برای اولین بار دستان همیشه گرم او را سرد  
دیدم. او هم به اندازه‌ی من ترسیده بود که اینطور یخ بسته  
بود؟

آزاد: ازم می‌خواوم باور کنم که واقعا تونستی کاری که کردی  
رو فراموش کنی؟

با صدای آرامی پرسید و من بی اختیار انگشتانم را روی مچ  
دستش قرار دادم پیش از آنکه زیر لب نجوا کنم:

\_من... من...\_



دستش آهسته از روی صورتم پایین تر آمد، مرز بازویم را پشت سر گذاشت و در نهایت روی دست من نشست. انگشتانش را میان انگشتان من قفل کرد و گفت:

آزاد: با من بیا. شاید چیزی که میخوام نشونت بدم کمکت کنه که بتونی همه چیز رو به خاطر بیاری.

و بعد قدم هایش را به سمت پله هایی که به طبقه ی دوم خانه وصل میشدند کشید و مرا هم همراه خودش به سمت پله ها برد.

تمام توان و اراده ام را از دست داده بودم. شده بودم شبیه عروسک خیمه شب بازی که اختیاری از خودش نداشت. نمیدانستم داشتیم کجا میرفتیم، نمیدانستم آزاد چه چیزی را میخواست نشانم دهد، اما احساسی ته قلبم

نوید میداد که در انتهای این راه اتفاق خوبی انتظارم را  
نمیکشید.

#پارت\_۴۸۶

آخرین پله را که پشت سر گذاشتیم قلبم بی اختیار شروع به  
تند تپیدن کرد. قدم های آزاد سرانجام مقابل در بسته ی  
اتاق متوقف شدند و من هم ناخودآگاه پشت سرش  
ایستادم. برای چند لحظه بی آنکه حرفی بزند به در بسته ی  
اتاق خیره ماند و بعد نفس عمیقی کشید و با چرخاندن  
سرش به عقب، نگاهش را به صورت من دوخت و گفت:

آزاد: پشت در این اتاق گناهی که سال ها مثل یه راز از همه  
مخفیش کردی پنهان شده.

نگاهم بی اراده از صورت غمگینش کنده شد و به در اتاق  
دوخته شد. حالا دیگر نفسم به سختی بالای آمد و تمام  
وجودم از ترس رویارویی با تصویری که پشت در این اتاق  
به انتظارم نشسته بود به رعشه افتاده بود.

امکان نداشت... امکان نداشت که خودش باشد. نمیتوانست  
او باشد. محال بود... محال بود...

آزاد: در رو باز کن.

شنیدن صدای گرفته اش و ادارم کرد تا نگاهم را از در بگیرم  
و به سمت او بچرخانم. در جوابش تنها توانستم سرم را به  
نشانه ی مخالفت تکان دهم و قدمی به عقب بردارم. ترسیده  
بودم. نمیخواستم آن در را باز کنم. نمیتوانستم.

و او گویی با نگاه کردن به چشمان ترسیده ام به افکاری که در سر داشتم پی برده باشد آهسته سری تکان داد و بعد خودش به سمت در چرخید. ثانیه ای مکث کرد و بعد دستش را روی دستگیره گذاشت و با چرخاندن دستگیره در را کاملا باز کرد و قدمی به عقب برداشت تا من بتوانم داخل اتاق را ببینم.

چراغ های اتاق خاموش بودند و تنها چیزی که اندکی فضا را روشن نگه داشته بود نور سرخ فام آباژور بود. نگاهم در تاریک و روشن اتاق ثابت ماند روی ویلچری که در گوشه ای از اتاق کنار پیانوی بزرگی خودنمایی میکرد. پاهایم ناخودآگاه به سمت جلو کشیده شدند. از کنار آزاد عبور کردم و در آستانه ی ورودی در ایستادم.

چشم هایم خیره ماندند روی تخت خواب کینگ سایزی که در نیمه ی تاریک اتاق خودنمایی میکرد. روی تخت خواب جسمی آرام و بی صدا به خواب فرو رفته بود. تاریکی جوری

روی وجودش سایه انداخته بود که قادر نبودم چهره اش را  
بینم.

قدم هایم بی اختیار جلوتر کشیده شدند. جلو و جلوتر. گویی  
نیروی نامرئی مرا بی آنکه بخواهم به سمت تخت می کشید.

با هر قدمی که به سمت جلو برمیداشتم لرزش بدنم بیشتر  
و بیشتر شدت میگرفت. قدم هایم در نهایت کنار تخت  
متوقف شدند. نگاهم ثابت ماند روی صورت نامشخص  
مردی که غرق شده در تاریکی سر روی بالش گذاشته بود و  
قفسه ی سینه اش به آرامی بالا و پایین میرفت.

اتاق هنوز هم غرق در تاریکی بود. صدای آرام آزاد از پشت  
سر در گوش هایم پیچید.

آزاد: سیزده سال پیش... زمانی که آدم های جمشید توفیق  
دزدیدنت، وقتی پدرت بین اجرای عدالت و نجات جون  
تو، عدالت رو انتخاب کرد و آدمای توفیق تصمیم گرفتن که  
کارت رو تموم کنن، وقتی دیگه خودت رو آخر خط میدیدی  
و امیدی به نجات پیدا کردن نداشتی یه نفر مثل یه معجزه  
به کمکت اومد تا بتونی زنده بمونی. یه پسر - شوونزده هفده  
ساله از دار و دسته ی توفیق. یادت میاد؟

صدای نزدیک تر شدن قدم هایش را از پشت سر  
شنیدن. تمام خاطراتی که سالیان سال در صندوقچه ی  
ذهنم مهر و موم شده نگهشان داشته بودم مثل یک حلقه  
ی فیلم از مقابل چشم هایم عبور کردند. به یاد می  
آوردم. همه چیز را به یاد می آوردم. هرگز فراموششان نکرده  
بودم...

آزاد: اون پسر کمکت کرد. خواست نجاتت بده. شد فرشته ی  
نجات. حتی نجات داد. اما تو چیکار کردی؟ درست زمانی

که داشتی زندگی خودت رو نجات میدادی چیکار کردی  
خزان؟

لب هایم بی صدا لرزیدند اما صدایی از حنجره ام آزاد  
نشد. پلک هایم را با درد روی یکدیگر فشردم و در دلم  
التماس کردم تمامش کن... لطفا دیگر چیزی نگو... لطفا  
ساکت بمان.

اما آزاد ساکت نشد. جلوتر آمد و صدایش از فاصله ای  
نزدیک تر در گوش هایم پیچید.

آزاد: من بهت میگم چیکار کردی. تو برای نجات دادن زندگی  
خودت تصمیم گرفتی که زندگی اون پسر- رو فدا کنی. اسلحه  
ای که خودش با دست های خودش بهت داده بود تا بتونی  
از خودت دفاع کنی رو به سمتش گرفتی و بدون اینکه فکر

کنی چه بلایی سر اون پسر— میاد بهش شلیک کردی. تو به آدمی که زندگیت رو نجات داد شلیک کردی خزان.

و در همان لحظه بود که چراغ های اتاق روشن شدند و نگاه من سرانجام ثابت ماند روی چهره ی آشنای مردی که روی تخت خوابیده بود. مردی که دیگر یک پسر هفده ساله نبود.

و آخرین جمله ای که آزاد به زبان آورد برای از پا در آوردنم کافی بود.

آزاد: اون پسر ی که سیزده سال پیش بهش شلیک کردی و بعدش توی همون حال مرگ رهاس کردی الان اینجاست. نمرده. خوب بهش نگاه کن. چون این مرد همون پسر ه. پسر— کوچیک جمشید توفیق و برادر کوچیک تر من... آریا توفیق.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و زانوهای من دیگر بیشتر از آن تاب نیاوردند. همانجا کنار  
تخت روی زانوهایم افتادم و بی آنکه قدرت پلک زدن  
داشته باشم به چهره ی آرام مردی که روی تخت به خواب  
رفته بود چشم دوختم.

و در آن لحظه تنها یک فکر بود که در سرم فریاد می  
کشید... آریا زنده بود.

«پایان فصل اول»

▲ فصل دوم ادامه ی فصل یک می باشد و این دو فصل  
به یکدیگر مربوطند ▲

«آغاز فصل دوم»

آریا زنده بود... آریا زنده بود... آریا زنده بود!

چقدر باورناپذیر. باور این جمله ی کوتاه و محال آنقدر  
برایم سخت و ناممکن بود که انگار یک نفر مقابلم ایستاده  
بود، روز روشن و خورشیدی که در دل آسمان میدرخشید را  
نشانم داده بود و وادارم کرده بود که باور کنم چیزی به جز  
تاریکی شب در اطرافم پرسه نمیزند. همینقدر دور از باور و  
همینقدر محال.

نگاه بهت زده ام هنوز هم به تصویر مقابلم قفل بود. به  
تصویر چهره ی آشنای مردی که سیزده سال تمام با فکر  
زنده نبودنش شب و روز در کابوس هایم دست و پا زده  
بودم. مردی که از آخرین باری که چهره اش را دیده بودم  
سیزده سال میگذشت، اما هنوز هم خودش بود.

همان چهره ی آرام,همان رنگ موها,همان جزییاتی که وقتی در کنار یکدیگر قرار میگرفتند مهربان ترین چهره ی دنیا را می ساختند.

آخرین باری که دیده بودمش تنها هفده سال داشت.نیمه جان و غرق در خون خودش,کف اتاقک نمور و سردی که هنوز هم پس از سال ها سرمایش در استخوان هایم رخنه کرده بود مقابل پاهایم روی زمین افتاده بود.نگاهش از ورای چشم های نیمه بازش سمت من بود و من...من با اسلحه ای که میان دست هایم,دست هایی که لرزیدنشان از همان لحظه شروع شده بود بالای سرش ایستاده بودم و نگاهش میکردم.

ترسیده بودم.نمیدانستم باید چکار کنم.فقط یک بچه ی پانزده ساله بودم که دستش اشتباهی روی ماشه ی اسلحه

لغزیده بود و بزرگترین حماقت زندگی اش را مرتکب شده بود. نمیخواستم همانجا رهایش کنم. نمیخواستم تنهایش بگذارم. او کسی - بود که جانم را، زندگی ام را نجات داده بود. اما برای حفظ جانش کاری از من ساخته نبود.

نمی توانستم از کسی - کمک بخواهم. در جهنمی که تمام آدم هایش به خونم تشنه بودند و در به در دنبال می گشتند چطور می توانستم از کسی - تقاضای کمک کنم؟ چطور می توانستم کسی را صدا بزنم؟

و زمانی که سرانجام چشم های بی فروغش آهسته روی هم افتادند فهمیدم که دیگر برای نجات دادنش زیادی دیر شده است. فکر کردم که دیگر تمام شده است، که دیگر مُرده است و راهی برای برگرداندنش وجود ندارد. پس به تنها ریسمان پوسیده ای که برایم باقی مانده بود چنگ انداختم. فرار کردم.

با فکر اینکه آریا مرده است, با فکر اینکه پسری که جانم را نجات داده بود را با دست های خودم کشته بودم, با فکر اینکه حالا دیگر یک قاتل بودم از آن دخمه ی لعنتی فرار کردم تا جان خودم را نجات دهم. چون یقین داشتم که آریا دیگر زنده نبود.

سیزده سال... سیزده سال تمام با فکر زنده نبودنش, با فکر اینکه من باعث و بانی مرگش بودم خودم را عذاب داده بودم. گناهم را از عالم و آدم مخفی کرده بودم. تک و تنها درد کشیده بودم, عذاب وجدان کشیده بودم, کابوس دیده بودم و با یک روح و روان بیمار زندگی کرده بودم. چون یقین داشتم که آریا دیگر وجود ندارد.

و حالا, امشب بعد از سیزده سال تباهی فهمیده بودم که او هنوز زنده است. ناجی من هنوز زنده بود. مردی که روی آن

تخت به خواب رفته بود آریا بود و من بهت زده تر از آنی  
بودم که قدرت باور و هضم زنده بودنش را داشته باشم.

\_زنده ای...زنده ای.

صدای ضعیفی که مرز لب های خشک و لرزانم را پشت  
سر گذاشت حتی به گوش های خودم هم غریبه آمد.به  
سختی روی زانوهایم بدن بی حسم را جلوتر کشیدم و خودم  
را به تخت رساندم.ناباورانه به چهره ی آرام آریا چشم  
دوختم و دست های سرد و لرزانم را روی صورتش  
کشیدم.درست انگار که میخواستم خیالی نبودنش را به  
خودم ثابت کنم.

سرانگشتانم که زبری ته ریش صورتش را لمس کردند چیزی  
به یکباره ته قلبم فرو ریخت.بغض مثل یک توده ی دردناک  
به گلویم چنگ انداخت و راه نفس کشیدنم را سد

کرد. دوباره و دوباره دستم را روی صورتش کشیدم. خودش بود. واقعا خودش بود. آریا واقعا زنده بود. زنده بود.

\_خدایا... آریا تو زنده ای. نمردی... نمردی.

صدایم این بار آنقدری بلند بود که باعث از خواب بیدار شدنش شود. اما او بیدار نشد. چشم هایش کماکان بسته بودند گویی اصلا صدای مرا نمی شنید.

دلم میخواست بیدار شود. دلم میخواست چشم هایش را باز کند و نگاهم کند. حرف بزند. مثل روزهای قدیم لبخند بزند و آخرین سد مقاومت مرا برای باور زنده نبودنش در هم بشکند. اما او کماکان غرق خواب بود. یک خواب عمیق و طولانی.

آزاد: تلاش نکن بیدارش کنی. با قرص های خواب آور قوی  
میخوابه. به این راحتی ها بیدار نمیشه.

شنیدن صدای آرام آزاد از فاصله ای نزدیک در گوش هایم  
و ادارم کرد تا سر بچرخانم و به او که حالا کنار تخت ایستاده  
بود چشم بدوزم. بی اختیار لب هایم را از یکدیگر باز کردم و  
با صدایی ضعیف نجوا کردم:

\_آریا...

لبخند تلخی در ثانیه ای روی لب هایم نقش بست. سرش  
را روی شانیه کج کرد و با دوختن نگاه غمگینش به چهره ی  
آریا زمزمه کرد:

آزاد: فکر میکردی مُرده مگه نه؟



آهسته قدمی جلوتر گذاشت و لبه ی تخت نشست. نگاه  
غمزده اش را اینبار به صورت من دوخت و ادامه داد:

آزاد: فکر میکردی کشتیش.

#پارت\_۴۸۸

بی اختیار سرم را زیر انداختم و نگاهم را از چشمانش  
دزدیدم. او اما ساکت نشد. آه سینه سوزی کشید و پس از  
سکوتی کوتاه با لحنی تلخ گفت:

آزاد: نکشتیش. اما بلایی بدتر از مرگ سرش آوردی.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و به دنبال این حرف مسیر نگاهش را سمت ویلچری که گوشه ی اتاق خودنمایی میکرد چرخاند پیش از آنکه ادامه دهد:

آزاد: یه عمره که زندگیش به اون ویلچر لعنتی گره خورده. یه عمره که نتونسته پاهاش رو حس کنه و قدم از قدم برداره. فلج شده.

مات و مبهوت سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. قطعات پازل آرام آرام در ذهنم کنار یکدیگر قرار گرفتند. من آریا را نکشته بودم، باعث فلج شدنش شده بودم. گوله ای که به سمتش شلیک کرده بودم جانش را نه، بلکه پاهایش را از او گرفته بود.

آزاد: میبینی چه بلایی سر آدمی که جونت رو نجات داد آوردی؟

زخم زبانش آنقدر تلخ بود که مانند گلوله ای به قلبم  
اصابت کرد. غمگینانه نگاهش کردم و با بغضی— که هنوز  
حنجره ام را رها نکرده بود لب زدم:

\_من نمیخواستم... فقط ترسیده بودم.

با همان لبخند تلخ روی لب هایش آهسته سری تکان داد و  
گفت:

آزاد: ترس بهانه ی خوبی برای آسیب زدن به آدم ها نیست  
خزان... تا کی میخوای خودت رو پشت این بهانه پنهان کنی؟

@Vip Roman

نگاهش دوباره به سمت آریا چرخید. دستش را آهسته جلو برد و همانطور که به نرمی موهایش را نوازش میکرد با صدایی زمزمه وار ادامه داد:

\_اتفاقی که برای برادر من افتاده نتیجه ی ترس های توئه.

قلبم درد داشت. دردش آنقدر زیاد بود که احساس میکردم هر لحظه ممکن است از تپیدن بایستد. حالم اصلا خوب نبود. هوای اتاق برایم خفکان آور بود و شنیدن زخم زبان های آزاد کمکی به حالم نمیکرد. همه چیز برایم زیادی بود. زیادتر از آن چیزی که بتوانم تحملشان کنم. نیاز به نفس کشیدن داشتم. این بود که سراسیمه از جا برخاستم و با قدم هایی بلند به سمت در دویدم.

با بیرون زدنم از اتاق، کنار حفاظ پله ها ایستادم و با خم شدنم به سمت پایین و فشردن دستم روی قفسه ی سینه

ام حریصانه تلاش کردم تا نفس بکشم. اما گویی ریه هایم از کار افتاده بودند.

صدای نزدیک شدن قدم های آزاد را از پشت سر شنیدم. توانی برایم باقی نمانده بود که بتوانم خودم را جمع و جور کنم. انگشتانم را جوری دور نرده ی حفاظ مشت کرده بودم که گویی جانم به وجودش بسته بود. و خدا میدانست که اگر به آن تکیه نرده بودم تا الان چند بار سقوط کرده بودم.

آزاد: بازم میخوای فرار کنی؟

صدایش گرچه آرام بود، اما به کر کننده ترین شکل ممکن در سرم پژواک پیدا کرد. پلک هایم را برای چند ثانیه محکم روی یکدیگر فشردم تا بلکه بتوانم اندکی به خودم مسلط شوم. تمام وجودم درگیر رعشه ای مرگبار شده بود که هر

ثانیه به فروپاشی مطلق نزدیک ترم میکرد. باور اینکه مردی که پشت سرم ایستاده بود و این چنین تلخ بازخواستم میکرد آزادِ خودم بود برایم دشوار بود.

\_ همه چیز نقشه بود؟

صدای لرزان و آرامم برای لحظه ای میان قدم های پیوسته اش وقفه انداخت. متوقف شدنش پشت سرم را احساس کردم. دست هایم را به سختی از نرده ی طلایی رنگ حفاظ جدا کردم و به سمت عقب چرخیدم. حالا دیگر رو در روی یکدیگر ایستاده بودیم.

چهره اش غمگین تر از همیشه بود. هرگز او را تا این اندازه غمگین و پریشان ندیده بودم. بی اختیار لبخندی تلخ به لب آوردم و با کج کردن سرم روی شانه پرسیدم:

\_ همه چیز, هر چیزی که بینمون بوده, هر چیزی که تمام مدت این مدت باهمدیگه پشت سر گذاشتیم... همشون قسمتی از نقشه ت بودن؟

حرفی نزد. کوچکتین کلامی به زبان نیاورد. تنها لب هایش را روی یکدیگر فشرد و سرش را زیر انداخت.

آهسته قدمی جلوتر گذاشتم و با صدایی که حالا آشکارا از بغض میلرزید پرسیدم:

\_ بهم نزدیک شدی, من رو عاشق خودت کردی, همه چیز و همه کسم شدی تا آخرش به اینجا برسیم؟ به این نقطه؟ نقشه ت همین بود؟

باز هم حرفی نزد. سرش را جوری زیر انداخته بود که نتوانم چشم هایش را ببینم. سکوتش به یکباره دیوانه ام کرد. مثل

دیوانه ها به سمتش هجوم بردم و با چنگ انداختن به یقه  
ی لباسش غریدم:

\_چطور تونستی اینکار رو باهام بکنی آزاد؟ چطور تونستی  
این بدی رو در حقم بکنی؟ عوضی من عاشقت شدم. من  
بهت اعتماد کردم. باهات ازدواج کردم. چطور تونستی  
اینجوری بازیم بدی؟ حرف بزن بگو چرا این بلا رو سرم  
آوردی؟

سکوتش کماکان امتداد داشت. سرش حتی برای ثانیه ای بالا  
نمی آمد تا بتوانم چشم هایش را ببینم. تا بلکه بتوانم با نگاه  
کردن به چشم هایش جواب سوال هایی که در حال سوراخ  
کردن قلب و مغزم بودند را بگیرم.

با عصبانیت یقه ی لباسش را تکان دادم و با صدایی بلندتر  
فریاد کشیدم:



حرف بزن آزاد. چیزی بگو. بگو چرا اینکارو باهام کردی؟ میخواستی آخرش برسیم به اینجا؟ این همه نقشه کشیدی بهم نزدیک شدی من رو عاشق خودت کردی باهام ازدواج کردی که آخرش وقتی دیگه کسی - جز تو برام باقی نمونده تو چشمام نگاه کنی و بهم بگی پسر - جمشید توفیقی؟ که یه آدم از گذشته سیاه و لعنتی منی؟ که برای انتقام گرفتن اومدی؟ آره؟

#پارت\_۴۸۹

نگاهش سرانجام بالا آمد تا روی چشم های آشوب و ناآرام من بنشیند. اقیانوسی از احساسات ضد و نقیض در چشمان خوش رنگش موج میزد. احساساتی که هیچکدامشان با دیگری همخوانی

نداشتند. خشم، اضطراب، غم، پشیمانی... حالش خوب نبود. شاید نمیتوانستم پاسخ سوال هایم را از عمق نگاهش بیرون بکشم اما یک چیز را خوب میدانستم. آن هم این بود که حال او از حال من بهتر نبود.

دست هایش که به آرامی بالا آمدند تا روی بازوهایم بنشینند ناخودآگاه یقه ی لباسش را رها کردم و قدمی به عقب برداشتم.

\_\_ به من دست نزن. حق نداری بهم دست بزنی.

چانه ام از سرمای مرگباری که سراپای وجودم را پر کرده بود میلرزید. سردم بود. آنقدر سردم بود که گویی در چله ی زمستان بی آنکه لباسی بر تن داشته باشم زیر رگبار برف و بوران ایستاده بودم.

دست هایم به دو تکه یخ تبدیل شده بودند. بی اختیار بازوهایم را بغل گرفتم و با روی هم فشردن دندان هایم تلاش کردم تا مانع لرزیدنشان شوم. اما تلاشم بی فایده بود. حال هر ثانیه بدتر میشد. در سرم افکاری جریان داشتند که هر ثانیه سایه ی سیاه مرگ را مقابل چشمانم به تصویر میکشیدند.

حال بد و داغانم خیلی زود به چشم های غمگین آزاد نگرانی و وحشت دوآند. فوراً قدمی به سمت جلو گذاشت و با دراز کردن دست هایش به سمت دلوآپسانه پرسید:

آزاد: خزان؟ خزان حالت خوبه؟ چرا داری اینجوری  
میلرزی؟ چت شد یهو؟

اینبار دیگر نتوانستم به نشستن دست هایش روی بازوهایم اعتراضی کنم. فکم جوری قفل کرده بود که حتی نمیتوانستم

کلامی به زبان بیاورم. از دیدن حالم وحشت کرده بود. لب هایش مدام تکان میخوردند اما نمیتوانستم صدایش را بشنوم. دیگر حتی گرمای آغوشش هم برای گرم کردنم کافی نبود.

آخرین تصویری که در ذهنم حک شد تصویر چشم های دلواپس و نگرانش بود که ملتمسانه به صورتم دوخته شده بودند. و بعد از آن دیگر همه چیز برایم سیاه شد. زانوهایم اندک توانی که برای سر پا نگه داشتنم به کار گرفته بودند را از دست دادند و لحظه ای بعد مثل یک ماهی از میان بازوهای آزاد سر خوردم و روی زمین افتادم. و سپس، سیاهی مطلق...

\*\*\*

@Vip Roman

چشم هایم را که باز کردم خودم را در اتاق ناآشنا و روی تخت خوابی ناآشنا تر پیدا کردم. پنجره ی اتاق نیمه باز بود و پرده ی حریر سفیدرنگی که تا انتها کنار کشیده شده بود نور خورشید را به داخل اتاق دعوت میکرد.

سرم درد داشت. نه از آن سردردهای معمولی که همیشه تجربه شان میکردم. یک درد کشنده و نفس گیر. درست انگار که یک نفر درون جمجمه ام نشسته بود و بی رحمانه در حال فشار دادن مغزم بود.

با ناله ای بی اختیار، پلک هایم را چندباری باز و بسته کردم و همانطور که دست هایم را روی شقیقه هایم میفشردم به سختی روی تخت نیم خیز شدم.

دقیقه ای طول کشید تا مغزم شروع به پردازش دنیای اطرافم کند. آهسته چشم هایم را باز کردم و نگاهم را به

اطراف اتاق چرخاندم. این اتاق را نمیشناختم. خانه ی خودم نبود، خانه ی پدرم هم نبود، خانه ی آزاد هم...

نام آزاد به یکباره جرقه ی بزرگی را در سرم روشن کرد. تمام اتفاقات شب گذشته مثل یک حلقه ی فیلم از مقابل چشم هایم عبور کردند و مغز خاموشم را دوباره به کار انداختند.

نگاهم ثابت ماند روی آینه ی قدی که مقابل تخت خواب به دیوار تکیه زده شده بود و تصویر مرا منعکس میکرد. لباس سفیدرنگ عقد هنوز هم بر تنم بود. موهایم باز شده بودند و به شکل آشفته ای روی شانه هایم ریخته بودند. آرایشم روی صورتم پخش شده بود و یک چسب سفید کوچک پشت دستم خودنمایی میکرد.

سرم را زیر انداختم و به چسب و پنبه ای که به پشت دستم چسبیده بودند چشم دوختم. برایم سرم وصل کرده بودند؟ مغزم حالا دیگر به طور کامل به کار افتاده بود. اتفاقات دیشب را به یاد می آوردم. آمدنمان به این خانه، حرف های آزاد، زنده بودن آریا، بحث کردنمان و بد شدن حال من...

دلم میخواست باور کنم هر آنچه که در مغزم وجود داشت چیزی به جز کابوس نبود. دلم میخواست باور کنم که تمام اتفاقات شوم دیشب چیزی به جز کابوس نبوده اند. که هرگز آن حرف های لعنتی را از زبان آزاد نشنیده بودم، که او پسر- جمشید توفیق نبود، برادر آریا نبود، که عشقش به من حقیقی بود و مرا برای گرفتن انتقام به بازی عاشقانه اش نکشیده بود.

دلم میخواست خودم را با امیدهای پوچ و واهی ام قانع کنم، دلم میخواست خودم را دلخوش کنم و مثل احمق ها

به خودم دلداری دهم. اما حضورم در این اتاق ناآشنا کار را  
برایم سخت میکرد. چون همینکه در این اتاق چشم هایم را  
باز کرده بودم نشان از آن داشت که پای هیچ کابوسی در  
میان نبود. که تمام اتفاقات دیشب چیزی به جز واقعیت  
نبوده اند....

صدای تقه ی آرامی که به در اتاق وارد شد و ادارم کرد تا  
دست از کلنجر رفتن با افکارم بردارم و به دری که آهسته  
در حال باز شدن بود چشم بدوزم. نگاهم که روی چهره ی  
زن غریبه و میانسالی که با یک سینی غذا وارد اتاق شد  
ثابت ماند ابروهایم ناخودآگاه در هم کشیده شدند.

#پارت\_۴۹۰

@Vip Roman



مرا که نشسته روی تخت دید لبخند کوچکی زد و جلوتر آمد. سینی که در دست هایش داشت را روی میز کوچک کنار تخت گذاشت و مهربانانه گفت:

\_ صبحتون بخیر خانم. حالتون بهتره؟

سردرگمانه نگاهش کردم و بی آنکه جوابی به سوالش بدهم ابروهایم را بالا انداختم. انگار که از طرز نگاه کردنم به سوال هایی که در ذهن داشتم پی برده باشد لبخندی زد و گفت:

\_ من نسرینم خانم. اینجا کار میکنم. یعنی با شوهرم اینجا کار میکنیم.

و بعد به سینی صبحانه ای که همراه خودش آورده بود اشاره ای کرد و ادامه داد:

\_ آقا گفتن یکم کسالت دارید. دستور دادن براتون صبحانه آماده کنم. اگر چیزی هست که دوست دارید و داخل سینی نیست به من بگید تا زود براتون آماده ش کنم.

بی هدف سر چرخاندم و به سینی صبحانه نگاه کردم. سینی کاملی بود اما من اشتهایی به غذا خوردن نداشتم. معده ام دوباره بهم ریخته بود و بار اضطرابی که روی شانه هایم بود اجازه نمیداد تا حتی برای ثانیه ای به غذا خوردن فکر کنم.

\_ چیزی نمیخورم. سینی رو ببر.

لحن سرد و تیزم آشکارا باعث تعجبش شد. سردرگمانه ابروهایش را بالا انداخت و با صدای آرامی گفت:

\_ولی آقا گفتن که...\_

کلافه زانوهایم را سمت شکم جمع کردم و با پنهان کردن صورتم میان دست هایم با بی حوصلگی غریدم:

\_گفتم میلی به غذا خوردن ندارم. با خودت بیرش.\_

با ناراحتی آهی کشید و پس از لحظاتی معطلی، سرانجام "چشم" آرامی زیر لب گفت و بعد سینی را برداشت و به سمت در اتاق عقبگرد کرد. قدم هایش هنوز به در نرسیده بودند که دستگیره چرخید و با باز شدن در، قامت بلند و آشنای آزاد در میان چهارچوب نقش بست.

نگاهم که روی صورتش ثابت ماند قلبم در ثانیه ای دوباره شروع به تند تپیدن کرد و وجودم غرق در آشوبی کشنده شد. بی اختیار نگاهم را از چهره اش گرفتم و با چرخاندن

صورتتم به سمت دیگری از اتاق پلک هایم را محکم روی یکدیگر فشردم تا بلکه بتوانم اندکی به خودم مسلط باشم.

صدای آرام نسرين فضای اتاق را پر کرد.

\_آقا من بخدا اصرار کردم. ولی گفتن میلی به غذا خوردن ندارن.

آزاد در جوابش نفس عمیقی کشید و "باشه" ی آرامی را زیر لب نجوا کرد. سینی صبحانه را از دست هایش گرفت و سپس از او خواست تا اتاق را ترک کند و ما را با یکدیگر تنها بگذارد. نسرين هم مطیعانه چشمی گفت و بعد بی معطلی از اتاق خارج شد.

برای دقیقه ای سکوت سنگینی بر فضای اتاق حکمفرما شد. صدای نزدیک تر شدن قدم هایش را که شنیدم بی اراده

پلک هایم را محکم تر از قبل روی یکدیگر فشردم و نفسم را در سینه حبس کردم.

قدم هایش سرانجام نزدیک تخت متوقف شدند. خم شد و با قرار دادن سینی صبحانه روی میز، آهسته لبه ی تخت نشست و نگاهی را به نیمرخ من دوخت.

آزاد: باید ی چیزی بخوری. وگرنه ضعف میکنی.

صدای آرامش باعث نشد که سرم را به سمتش بچرخانم. لب زیرینم را به دندان گرفتم و حریصانه شروع به جویدن پوست لبم کردم. دوباره به حرف آمد:

آزاد: دیشب حالت بد شد. افت فشار شدیدی داشتی. الان فقط بایه سرم سرپایی. اگه چیزی نخوری دوباره ممکنه ضعف کنی.

کلافه پلک هایم را روی یکدیگر فشردم و چانه ام را روی  
ساعدم قرار دادم. سرش را اندکی روی شانه کج کرد و با  
ناراحتی پرسید:

آزاد: نمیخوای چیزی بگی؟ میخوای همینجوری سکوت  
کنی؟

باز هم در جوابش سکوت کردم. آهسته خودش را روی  
تخت جلوتر کشید و با کلافگی نالید:

آزاد: خزان یه چیزی بگو. لطفا.

@Vip Roman

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

این بار دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. سرم را به سمتش  
چرخاندم و با دوختن نگاه غمزده ام به چشمانش به سردی  
کنایه زدم:

\_ چرا حرف زدن من برات مهمه؟ چرا تظاهر میکنی نگران  
دختری هستی که چندین ماه بازیش دادی؟ حالا دیگه  
میخوای با نقش بازی کردنات به کجا برسی؟

با ناراحتی چهره در هم کشید و معترضانه جواب داد:

آزاد: تظاهر نمیکنم. واقعا نگرانتم.

ناخودآگاه تلخندی زدم و ابروهایم را بالا انداختم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_ حرفای دیشبت با رفتارهای امروزت نمیخونن ابتکار. یا  
شاید دیگه باید بگم توفیق؟

سرش را روی شانۀ کج کرد و بدون لحظه ای تعلل پاسخ  
داد:

آزاد: من دشمنت نیستم خزان.

#پارت\_۴۹۱

لحنش آنقدر صریح و محکم بود که بی اختیار برای لحظه  
ای زبان به دندان گرفتم. کلافه انگشت های کشیده اش را  
میان موهایش فرو برد و تکرار کرد:

EXCHANGE GROUP. 3101



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: نیستم. دشمنم نیستم خزان. مثل دشمنت باهام رفتار نکن.

لب هایم بی هوا به زمزمه ای آرام از یکدیگر فاصله گرفتند.

\_دشمنم نیستی؟ آزاد تو پسر توفیقی.

نگاهش در ثانیه ای به سمتم چرخید. ابروهایش را در هم کشید و معترضانه پاسخ داد:

آزاد: فقط چون پسر. توفیقم, فقط چون از رگ و ریشه اونم یعنی دشمنتم؟ یعنی میخوام بهت آسیب بزنم؟ خزان تو اصلا من رو نشناختی؟

سرم را روی شانه کج کردم و با لبخندی تلخ نگاهش کردم  
پیش از آنکه زیر لب نجوا کنم:

\_ فکر میکردم شناختمت. فکر میکردم توی این دنیا بهتر از  
هر کس دیگه ای تو رو شناختم. اما بین الان کجام، بین  
توی چه وضعیم، بین هر دو مون رو به کجا رسوندی. چطور  
ازم میخوای هنوزم باور داشته باشم که تونستم  
بشناستم؟

آهسته دستش را جلوتر آورد و روی دستم قرار  
داد. درخشش حلقه های ازدواجمان کنار یکدیگر  
هر دو نفرمان را وادار کرد تا برای لحظه ای سرمان را زیر  
بیندازیم و به حلقه ها خیره شویم. چه فاصله ی بزرگی وجود  
داشت میان خزانی که دیروز با یک دنیا امید این حلقه را به  
دست کرده بود و خزانی که حالا از تمام زندگی و امیدهایش  
ناامید بود.

آزاد: آزادی که تو شناختی دروغ نبود خزان. خیالی نبود. ساختگی نبود. من هنوزم همون آزاد دیروزم. تو هنوز هم من رو بهتر از هرکسی میشناسی.

صدای آرامش وادارم کرد تا دوباره سرم را بالا بگیرم و نگاهم را به چشمان غمگینش بدوزم. لبخند تلخی که روی لب هایم جا خوش کرده بود ناخودآگاه پررنگ تر شد.

\_آزادی که من دیروز میشناختمش پسر\_ توفیق نبود. برادر آریا نبود. مردی که از یه گذشته ی دور اومده تا انتقام برادرش رو از من بگیره نبود.

واقعیت به یکباره محکم تر از همیشه به صورتم سیلی زد. پلک هایم را روی یکدیگر فشردم و با پنهان کردن صورتم میان دست هایم نالیدم:

\_من حتی نمیدونم دیگه باید چه احساسی داشته باشم  
 آزاد.نمیدونم باید از زنده بودن آریا خوشحال باشم یا اینکه  
 باید شرمنده و خجالت زده باشم,نمیدونم باید از تو عصبانی  
 و متنفر باشم یا اینکه خودم رو سرزنش کنم.تو من رو فقط  
 با چندتا جمله انداختی وسط یه باتلاقی که هرچقدر دست  
 و پا میزنم نمیتونم ازش نجات پیدا کنم.

صدای نفس عمیق و لرزانش در گوش هایم پیچید.دست  
 هایم را از روی صورتم برداشتم و دوباره نگاهش کردم.

\_تا دیروز تو برای من مردی بود که فکر میکردم بی قید و  
 شرط عاشقمه.مردی که بخاطرم حاضر بود هرکاری انجام  
 بده.مردی که بخاطر نجات زندگی من حتی دست هاش رو  
 به خون آلوده کرده بود.تو تا دیروز ناجی من بودی,همه ی  
 دار و ندارم بودی,شریک زندگیم بودی.مردی بودی که فکر

میکردم بد یا خوب قراره تا آخر عمرم کنار همدیگه  
بمونیم. اما امروز...

نگاهش پرسشگرانه به چشم هایم دوخته شد. درست انگار  
که میخواست از زبان خودم بشنود که امروز چه جایگاهی  
در زندگی ام دارد. نگاهش هنوز هم به مهربانی سابق  
بود. هنوز هم مثل روزهای قبل نگاهم میکرد. درست انگار  
که اتفاقات دیشب هرگز میانمان رخ نداده بودند.

سکوت کوتاه مدتم سرانجام شکسته شد. صدایم این بار  
آشکارا توانش را از دست داد.

\_ اما امروز پسر- جمشید توفیقی. برادر آریایی. برادر پسری که  
سیزده سال پیش من باعث نابود شدن زندگیش شدم. پسر-  
مردی هستی که با وجود اینکه هرگز ندیدمش اما شنیدن  
اسمش هربار ریشه میندازه به کل وجودم. تو امروز برای من

مردی هستی که چندین ماه تلاش کرد تا من رو با تمام وجود عاشق خودش کنه تا آخرش به اینجا برسیم. تا بتونه انتقام زندگی تباه شده ی برادرش و حکم اعدامی که برای پدرش نوشته شد رو از من بگیره. پس چطور میتونی توی چشم هام نگاه کنی و بهم بگی آزادی که تمام این مدت خیال میکردم شناختمش واقعی بوده وقتی این همه دروغ بینمون بوده آزاد؟ چطور میتونی؟

نگاهش به یکباره تیره و تار شد. ابروهایش محکم تر از هر زمان دیگری به یکدیگر گره خوردند و صدای مردانه اش قلبم را به تندتر تپیدن وادار کرد.

آزاد: داری یک طرفه به قاضی میری خزان. هنوز حرف های من رو نشنیدی. هنوز نشنیدی که چرا خواستم به اینجا برسیم. هنوز به من فرصت حرف زدن ندادی.

آهسته بازوهایم را بغل گرفتم و پرسیدم:

\_حرف هات میتونن واقعیت رو تغییر بدن؟

کلافه از روی تخت بلند شد و با گرفتن انگشت اشاره اش به سمت خودش جواب داد:

آزاد: آره... آره میتونن... میتونن چون تو همه چیز رو اشتباه متوجه شدی. چون من اون آدمی که الان توی ذهنت ساختی نیستم. من برای گرفتن انتقام جمشید نیومدم سراغت. جمشید هیچوقت حتی یه سر سوزن برام اهمیت نداشته. من زیر دست اون بزرگ نشدم که بخوام شبیهش باشم یا پی گرفتن انتقامش باشم. حتی اونقدر از فامیلی که اون بهم داده بود بیزار بودم که عوضش کردم. پس انقدر به من نگو پسر-توفیق باشه؟ جمشید توفیق اونقدری برای من

ارزش نداره که بخوام برای گرفتن انتقامش تو رو اذیت کنم  
یا بهت آسیب برسونم.

#پارت\_۴۹۲

دروغ بود اگر میگفتم حرف هایش زیانم را بند نیاورده  
بودند. سردرگمانه نگاهش کردم و چهره در هم کشیدم. با  
آشفته‌گی نفسش را از سینه بیرون فرستاد و بعد بی هدف  
دور خودش چرخید پیش از آنکه دوباره نگاهش را به سمت  
من بچرخاند و ادامه دهد:

آزاد: و درمورد آریا... آره من بخاطر آریا وارد زندگیت  
شدم. بخاطر آریا بهت نزدیک شدم بخاطر آریا تو رو تا  
اینجا کشوندم. اما این تمام ماجرای که باید بدونی



نیست. پس ازت خواهش میکنم اجازه بده اول همه چیز رو برات توضیح بدم. و بعدش دیگه تصمیم با توئه. باشه؟

بی آنکه کلامی به زبان بیاورم برای چند ثانیه به چشمان آشوبش خیره ماندم و بعد با کشیدن نفس لرزانی، دست هایم را روی تشک فشردم و به سختی از جا برخاستم. هنوز کامل روی پاهایم نایستاده بودم که چشم هایم سیاهی رفتند و سرگیجه امانم را برید. بی تعادل شروع به تلو تلو خوردن کردم اما پیش از آنکه زانوهایم کاملا توانشان را از دست دهند و پخش زمین شوم دست های آزاد بودند که به دادم رسیدند و گرفتن بازوهایم، سر پا نگه داشتند.

آزاد: خزان خوبی؟ سرگیجه داری؟

صدای نگرانش که در گوش هایم پیچید آهسته چشم هایم را باز کردم و نگاهش کردم. دیدن چشم های دلوپسش از

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آن فاصله ی نزدیک قلب بی جنبه ام را دوباره به هول و ولا انداخت. دست خودم نبود. برای من او هنوز هم همان مردی بود که دیوانه وار عاشقش بودم. مگر میتوانستم قلبم را در برابر او ساکت نگه دارم؟

برای آنکه آشفتگی و سراسیمگی ام را پنهان نگه دارم آهسته دست هایم را روی قفسه ی سینه اش فشردم و با برداشتن قدمی به سمت عقب، میانمان فاصله انداختم. نگاهم را از چشمانش دزدیدم و همزمان با پایین انداختن سرم با صدای سردی زیر لب نجوا کردم:

\_میخوام یکم تنها باشم.

ابروهایش در ثانیه ای در هم کشیده شدند. معترضانه قدمی به سمت جلو گذاشت و گفت:

EXCHANGE GROUP. 3111

آزاد: اما...

بی آنکه اجازه دهم جمله اش را به پایان برساند با لحن  
محکم تری تکرار کردم:

\_ نیاز دارم یکم تنها باشم آزاد. همیشه تنهام بذاری؟

این بار دیگر با خواسته ام مخالفتی نکرد. برای چند لحظه  
همانجا مقابلم ایستاد و با تردید نگاهم کرد و در نهایت با  
کشیدن آه سینه سوزی آهسته سرش را به نشانه ی تایید  
بالا و پایین برد و زیر لب نجوا کرد:

آزاد: باشه. هر جور تو بخوای.

همراه مکث کوتاهی نگاهش را به سمت سینی صبحانه روی  
میز چرخاند پیش از آنکه ادامه دهد:

آزاد: سینی رو همینجا میذارم. لطفا ی چیزی بخور. از دیروز  
هیچی نخوردی.

و بعد دیگر نماند تا بخواهد جواب مرا بشنود. چرخید و با  
قدم هایی بلند به سمت در اتاق رفت و لحظه ای بعد، پس  
از تعللی کوتاه از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست.

صدای بسته شدن در که در گوش هایم پیچید تمام  
مقاومتی که عاجزانه برای تظاهر به محکم بودن به کار  
گرفته بودم در کمتر از یک چشم بهم زدن در هم  
شکست. دوباره لبه ی تخت نشستم و با فرو بردن انگشت  
هایم میان موهایم، پلک هایم را با درد روی یکدیگر فشردم  
و لب هایم را برای بیرون فرستادن فریاد بلندی از عمق

سینه ام از یکدیگر باز کردم. اما در کمال ناباوری هیچ صدایی از گلویم خارج نشد. درست انگار که صدایم را از حنجره ام دزدیده بودند.

گیج و سردرگم بودم. در سرم طوفان سهمگینی به پا بود که لحظه ای آرام نمیگرفت. نمیتوانستم درست فکر کنم. نمیتوانستم بلایی که بر سرم آمده بود را هضم کنم. همه چیز برایم زیادی بود.

باور اینکه آزاد، مردی که دیوانه وار عاشقش بودم، تنها کسی که در طول زندگی نکبت بارم به من احساس خوشبختی داده بود، تنها آدمی که با تمام وجودم به او اعتماد داشتم پسر جمشید توفیق از آب در آمده بود برایم محال بود.

حتی در دورترین و ترسناک ترین کابوس هایم هم نمیتوانستم چنین روزی را ببینم. یعنی همه چیز دروغ بود؟ همه چیز

نقشه ای از پیش تعیین شده بود؟ تمام اتفاقاتی که میانمان افتاده بودند، عشقی که میانمان شکل گرفته بود، تمام قول و قرارهایمان... همه دروغ بودند؟

مگر میشد؟ مگر ممکن بود؟ مگر آزاد میتوانست دروغگو باشد؟ آزادی که من شناخته بودم به جز خوبی و مهربانی که چیزی در قلب بزرگش نداشت. پس چطور ممکن بود تمام این مدت مرا بازی داده باشد؟

ذهنم به یکباره پر کشید سمت آریا. آریایی که سیزده سال تمام با خیال زنده نبودنش شب و روز در خواب و بیداری کابوس دیده بودم. آریایی که یک عمر با خیال اینکه دست هایم به خونش آلوده اند خودم را عذاب داده بودم. و حالا فهمیده بودم که زنده است. فهمیده بودم که هنوز نفس می کشد، که من هرگز باعث و بانی مرگش نبوده ام.

رازی که این همه سال در پنهانی ترین قسمت قلبم مهر و موم شده نگهش داشته بودم حالا پس از گذشت سیزده سال تو خالی از آب در آمده بود و من آنقدری گیج و سردرگم بودم که نمیدانستم باید چه احساسی داشته باشم.

احساساتم جوری با یکدیگر در آمیخته بودند که قادر نبودم از هم تفکیکشان کنم. از زنده بودن آریا خوشحال بودم، از فلج شدنش غمگین بودم، از آزاد عصبانی بودم، از خودم نفرت داشتم، از دنیا و سرنوشتم بیزار بودم...

#پارت\_۴۹۳

بعد از این باید چکار میکردم؟ نمیدانستم.

همه چیز برایم در هاله ای از ابهام پیچیده شده بود. حتی دیگر مغزم هم برای پیدا کردن جواب سوال هایم یاری ام نمیکرد. واقعا بعد از این قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟

حالا که با آزاد ازدواج کرده بودم، حالا که دیگر راهی برای برگشتن به عقب نداشتم قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟ اصلا آزاد برای چه با من ازدواج کرده بود؟ اگر هدفش تنها گرفتن انتقام از من و رو به رو کردنم با آریا بود میتوانست مدت ها پیش این کار را انجام دهد. پس چرا تمام این مدت صبر کرده بود تا با من ازدواج کند و بعد آریا را نشانم دهد؟ چرا این همه انتظار کشیده بود؟ چه هدفی در سرش داشت که من قادر نبودم از آن سر در بیاورم؟

نمیدانستم. مغزم ناتوان تر از آنی بود که بتواند کمکی به حال خرابم کند. تمام خاطرات خوبم با آزاد، تمام لحظاتی که در کنار یکدیگر گذرانده بودیم، تک تک حرف ها و قول و



قرارهایمان درست مثل یک حلقه ی فیلم در حال عبور کردن از مقابل چشمانم بودند.

خاطراتی که نمیتوانستم دروغ بودن و واقعی نبودنشان را باور کنم. این خاطرات لعنتی تمام زندگی من بودند. تمام باور من بودند. مگر آدم میتواندست به همین راحتی تمام زندگی و باورهایی که جانش به آن ها بسته بود را دور بریزد؟ مگر شدنی بود؟

نگاهم بی اختیار به سمت سینی صبحانه ای که هنوز هم از روی میز به من دهن کجی میکرد کشیده شد. ضعف داشتم اما معده م هیچ غذایی را نمی پذیرفت. آخرین وعده ی درست و حسابی غذایی که خورده بودم را به خاطر نمی آوردم. درست از بعد از مرگ برسام من هم با غذا خوردن غریبه شده بودم.

برسام... نام برسام به یکباره مانند یک نارنجک در مغزم منفجر شد و تمام وجودم را به آتش کشید. شبی که من برسام را کشته بودم آزاد برای پنهان کردن جسدش کمک کرده بودم. اما اگر قصدش تنها گرفتن انتقام از من بود چرا برای سرپوش گذاشتن روی جرمم همراهی ام کرده بود؟ چرا کمک کرده بود که جسد برسام را ناپدید کنیم تا زندگی من تباه نشود؟ در شرایطی که میتوانست به راحتی مرا تحویل پلیس دهد تا انتقامش را بگیرد چرا کمک کردن به من را انتخاب کرده بود؟ چرا...؟

سوال هایی که هر ثانیه به دنیای در هم تنیده ی سوالات بی جوابم اضافه میشدند تمامی نداشتند. آنقدر فکر کرده بودم و از خودم سوال پرسیده بودم که سر دردم شدت گرفته بود.

بدیهی بود که من به تنهایی قادر نبودم معماهایی که در سر داشتم را حل کنم و برای سوال های بی پایانم جوابی پیدا

کنم. تنها کسی که میتوانست جوابی برای سوال هایم داشته باشد آزاد بود. تنها کسی— که قادر بود مغزم را از متلاشی شدن نجات دهد او بود. خوب یا بد او بود که همه چیز را میدانست و جواب تمام سوال ها را نزد خودش داشت.

نباید از اتاق بیرونش میکردم. نباید پیش از گرفتن پاسخ سوال هایم از او میخواستم که اتاق را ترک کند. با تنها ماندن در این اتاق لعنتی قرار نبود به جایی برسم. باید توضیحات آزاد را تمام و کمال میشنیدم تا بفهمم باید چه خاکی بر سرم بریزم.

با گذر این افکار از ذهنم کلافه آهی کشیدم و از روی تخت برخاستم. چشم هایم باز هم برای لحظه ای سیاهی رفتند اما با چنگ انداختن به تاج تخت، به موقع خودم را از سقوط نجات دادم.

چندباری پلک هایم را باز و بسته کردم و زمانی که از تعادل داشتم مطمئن شدم دستم را از روی تاج تخت برداشتم و قدم های آرامم را به سمت در خروجی اتاق سوق دادم.

با بیرون زدنم از اتاق، قدم به سالن آرام و خلوتی گذاشتم که گویی به جز من هیچ انسان دیگری در گوشه و کنارش پرسه نمیزد. نگاهم را سردرگمانه به اطراف چرخاندم. سر و صدای آرامی که از سمت آشپزخانه به گوش میرسید نشان از حضور یک نفر در آن قسمت از خانه داشت. احتمالاً همان زنی بود که صبح برایم صبحانه آورده بود. اسامش را فراموش کرده بودم.

قدم هایم را آهسته به سمت جلو کشیدم. از طبقه ی بالایی خانه صدای ضعیف موسیقی دلنوازی به گوش میرسید. درست انگار که یک نفر مشغول ساز زدن بود. یک نفر که نمیتوانست آزاد باشد.

صدای ساز آزاد را از هر صدای دیگری در این دنیا بهتر  
میشناختم. صدایی که در خانه پیچیده بود صدای ساز او  
نبود. یک نفر دیگر مشغول ساز نواختن بود.

خودم هم نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. پیش از آنکه ذهنم  
قدرت تصمیم گیری داشته باشد پاهایم در حال کشاندنم  
به سمت پله ها بودند. دستم را روی نرده ی حفاظ راه پله  
قرار دادم و آهسته آهسته از پله ها بالا رفتم. با هر پله ای  
که پشت سر میگذاشتم صدای موسیقی واضح تر به گوش  
میرسید.

آخرین پله در نهایت پشت سر گذاشته شد. برای لحظه ای  
سردرگمانه ایستادم و نگاهم را میان اتاق های راهرو  
چرخاندم. نگاهم در نهایت روی در نیمه باز اتاقی ثابت

ماند. اتاقی که صدای ساز از آنجا به گوش میرسید. اتاقی که حالا دیگر میدانستم متعلق به کیست... آریا.

#پارت\_۴۹۴

قدم هایم آرام به سمت جلو کشیده شدند. پشت در نیمه باز اتاق ایستادم و با گذاشتن دست لرزانم روی بدنه ی در مخفیانه به داخل اتاق سرک کشیدم.

قلبم آنقدر محکم تپیدن گرفته بود که ترسیده بودم نکند صدایش به گوش مردی که پشت در این اتاق نشسته بود برسد و او را از حضور من آگاه کند. هنوز برای روبرو شدن با او آماده نبودم. هنوز از نگاه کردن به چشم هایش واهمه داشتم. هنوز وقتش نرسیده بود.

نگاهم از ورای در نیمه باز اتاق، سرانجام روی آریایی ثابت ماند که نشسته روی صندلی چرخ دارش، مقابل پیانویی نشسته بود و انگشتانش را ماهرانه روی کلاویه های پیانو حرکت میداد. ملودی که برای نواختن انتخاب کرده بود بی اندازه زیبا و در عین حال بی اندازه غمگین بود.

هیچ لبخندی روی لب هایش خودنمایی نمیکرد. چهره اش به سردی زمستان بود و نگاهش هیچ نوری نداشت. دیگر شباهتی به آن آریای نوجوان و سرزنده ای که یک زمان شناخته بودم نداشت. تغییر کرده بود. خیلی هم تغییر کرده بود. و بی شک دلیل این همه سرد و دلمرده بودنش همان صندلی چرخ داری بود که باعث و بانی اش من بودم. من لعنتی.

هنوز هم باور نکرده بودم که زنده است. که نفس می کشد. که نمرده است. تصویر بدن خون آلودش و آن چشم

های بسته اش هنوز هم بعد از این همه سال مقابل  
چشمانم بود. صدایش به یکباره در ذهنم پیچید.

"من قرار نیست بذارم تو اینجا بمیری. هرجوری شده از  
اینجا می‌رمت بیرون باشه؟ تو برمی‌گردی خونه ت. بهت قول  
میدم"

قول داده بود و روی قولش مانده بود. اجازه نداده بود من  
آنجا بمیرم. نجاتم داده بود. جانم را نجات داده بود و من در  
عوض چکار کرده بودم؟ با اسلحه ای که خودش به دستم  
داده بود به سمتش شلیک کرده بودم و بعد با فکر اینکه  
یقیناً مُرده است او را همانجا تک و تنها رها کرده بودم تا  
جان خودم را نجات دهم.

و حالا بعد از گذشت این همه سال فهمیده بودم که اشتباه  
میکردم. که هرگز قاتل آریا نبوده ام. اما همانطور که آزاد



گفته بود بلایی بدتر از مرگ سرش آورده بودم. پاهایش را از او گرفته بودم. باعث فلج شدنش شده بودم.

لب هایم ناخودآگاه لرزیدند و بغض دردناک تر از همیشه به گلویم چنگ انداخت. با صدای ضعیفی زیر لب نجوا کردم:

\_من نمیخواستم اینجوری بشه. نمیخواستم اینکار رو باهات بکنم. نمیخواستم...\_

دست هایش برای لحظه ای دست از حرکت روی کلایه های پیانو کشیدند. صدای موسیقی قطع شد و سرش آهسته به سمت در چرخید. و درست در همان لحظه بود که من وحشت زده خودم را عقب کشیدم و با پنهان شدن پشت در، دستم را محکم به دهانم چسباندم تا مبادا صدای نفس هایم به گوشش برسد.

برای چند لحظه سکوت کرکننده ای بر فضا حکمفرما شد. تا زمانی که دوباره صدای پیانو در راهرو بیچد همانجا ایستادم و نفسم را در سینه حبس کردم. نمیدانستم چرا به یکباره دست از نواختن کشیده بود. یعنی حضورم را حس کرده بود؟

زمانی که خیالم از پرت بودن حواسش راحت شد آهسته دستم را از روی دهانم برداشتم و چرخیدم تا دوباره به داخل اتاق سرک بکشم. اما صدای آرامی که به ناگهان از پشت سر در گوش هایم پیچید قلبم را از تپیدن انداخت.

آزاد: خیلی توی پیانو زدن ماهره مگه نه؟

بی اختیار "هین" خفه ای کشیدم و به سرعت به سمت عقب چرخیدم. چشم هایم با دیدن آزاد که پشت سرم به دیواری تکیه زده بود در ثانیه ای به گردترین اندازه ی ممکن

رسیدند. از کی آنجا ایستاده بود؟ کی آمده بود که متوجه  
حضورش نشده بودم؟

نگاه متعجبم را که دید لبخند محو و کوچکی زد و با گرفتن  
تکیه اش از دیوار قدمی جلوتر گذاشت و کنارم ایستاد. برای  
لحظه ای نگاهش را به آریا که کماکان مشغول پیانو نواختن  
بود دوخت و سپس آهی کشید و با صدای آرامی گفت:

آزاد: پیانو زدن تنها سرگرمیشه. تنها کاری که باعث میشه  
حداقل برای چند دقیقه در روز خوشحال باشه.

نگاهش این بار به سمت من چرخید. لبخند روی لب هایش  
اندکی پررنگ تر شد.

آزاد: چرا نمیری داخل؟ خیلی وقته منتظرته. دلت نمیخواد  
بعد از این همه سال باهاش حرف بزنی؟

مضطربانه قدمی به عقب برداشتم و نگاهم را از صورتش گرفتم. نتوانستم بگویم هنوز جسارت روبرو شدن با آریا را ندارم. نتوانستم بگویم که هنوز جرات نگاه کردن به چشم هایش را در خودم نمیبینم. نتوانستم بگویم ترسو تر و خجالت زده تر از آنی هستم که بتوانم مقابل آریا بایستم و به او و صندلی چرخدارش نگاه کنم. بنابراین چرخیدم تا با پایین دویدن از پله ها از زیر بار سنگین سوال و جواب ها شانه خالی کنم. اما شنیدن صدایش از پشت سر باز هم سر جایم میخکوبم کرد.

آزاد: چرا همیشه فرار میکنی خزان؟

خشکم زد. با قدم هایی بلند جلوتر آمد و این بار مقابلم ایستاد. نگاه پرسشگرش را به چشم هایم دوخت و پس از سکوتی کوتاه دوباره تکرار کرد:

آزاد: چرا به فرار کردن عادت کردی؟ وقتی به آریا شلیک کردی فرار کردی، وقتی برسام رو با چاقو زدی فرار کردی، الانم که فهمیدی آریا زنده ست بازم داری فرار میکنی. واقعا فکر میکنی فرار تنها راهیه که وجود داره؟

#پارت\_۴۹۵

جوابی برای سوالش نداشتم. بیراه نمیگفت. حق با او بود. من همیشه از بین تمام راه های که زندگی مقابل پاهایم قرار داده بود فرار کردن را انتخاب کرده بودم. همیشه انتخاب کرده بودم که به جای ماندن و تاوان پس دادن فرار کنم و بعدش یک عمر خودم را با پشیمانی ها و ترس هایم عذاب دهم.

وقتی به آریا شلیک کرده بودم فرار کرده بودم تا جان خودم را نجات دهم و بعد از آن برای یک عمر مثل یک گناهکار زندگی کرده بودم. خودم را از همه ی آدم ها دور کرده بودم، گوشه گیر شده بودم و با تظاهر به خوب بودن حالم تمام آدم های اطرافم را گول زده بودم.

وقتی برسام را با چاقو زده بودم هم همین اتفاق افتاده بود. به جای آنکه تسلیم شوم و خودم را به پلیس معرفی کنم مثل یک مجرم سابقه دار جسدش را در گوشه ای از ناکجباد دفن کرده بودم تا مبادا زندگی ام تباہ تر از آنی که بود شود. و بعد مثل همیشه با تظاهر به خوب بودن تلاش کرده بودم تا گناهی که مرتکب شده بودم را به فراموشی بسپارم.

چون به این کار عادت کرده بودم. چون اولین باری نبود که در ذهن خودم باعث مرگ یک آدم میشدم. چون بعد از اتفاقی که برای آریا افتاده بود دیگر یاد گرفته بودم که چطور

باید چشمانم را روی اشتباهات گذشته ام ببندم و مدام رو به جلو فرار کنم تا مبادا به دام سایه های سیاهی که در گذشته ام جولان میدادند بیفتم.

و حالا بعد از سال ها فرار و فرار و فرار سرانجام به اینجا رسیده بودم. به آخر خط. به جایی که دیگر فرصتی برای فرار باقی نمانده بود. و روبرو شدن با گناه هایم تنها راهی بود که مقابل پاهایم وجود داشت.

آزاد: با من بیا بریم پایین خزان. اول به حرف هایی که میخوام بزنم خوب گوش بده. بعدش قول میدم اگه خواستی از اینجا بری جلوت رو نگیرم. چون باور کنی یا نه، من نیاوردمت اینجا تا به زور نگهت دارم.

صدای آرامش و ادارم کرد تا دست از کلنجر رفتن با افکارم بردارم و نگاهم را دوباره به چشم هایم بدهم. در نگاهش

چیزی به جز خواهش و صداقت موج نمیزد. برای چند لحظه با تردید نگاهش کردم و در نهایت نفس لرزانی کشیدم و سرم را به نشانه ی موافقت با درخواستش بالا و پایین بردم.

در جوابم لبخند کوچکی زد و با ننگه داشتن دستش به سمت پله ها، بی آنکه کلامی به زبان بیاورد از من خواست تا همراهش به طبقه ی پایین بروم. برای آخرین بار سر چرخاندم و به آریایی که هنوز هم مشغول پیانو نواختن بود نگاه کردم و بعد سرم را زیر انداختم و به همراه آزاد از پله ها پایین رفتم.

با برگشتنمان به سالن خانه، نگاهم روی زنی ثابت ماند که امروز صبح ملاقاتش کرده بودم و حالا مشغول گردگیری مبل ها بود. متوجه حضور ما که شد فوراً دست از گردگیری کشید و همزمان با صاف ایستادنش نگاهش را به آزاد دوخت و با لبخند پرسید:



به چیزی احتیاج دارید آقا؟

آزاد در جواب آهسته سرش را بالا و پایین برد و با لحنی ملایم گفت:

آزاد: لطفا صبحانه ی آریا رو ببر تو اتاقش نسرین جان. داروهاش رو هم ببر. امروز یکم بدخلقه ممکنه اذیت کنه اما مطمئن شو که داروهاش رو میخوره.

نسرین فوراً قدمی جلوتر گذاشت و با قرار دادن دستش روی چشمانش جواب داد:

به روی چشم آقا. شما اصلاً نگران نباشید.

و بعد بی آنکه منتظر بماند تا پاسخی از سمت آزاد بشنود با قدم هایی عجول و بلند به سمت آشپزخانه دوید تا صبحانه ی آریا را آماده کند.

با رفتن نسرین، ما هم قدم های آراممان را از سر گرفتیم و مسیری که آزاد راهنمایش بود را ادامه دادیم. دقیقه ای بعد، با پشت سر گذاشتن سالن خانه وارد حیاط بزرگی که حالا در روشنایی روز جلوه ی زیباتری داشت شدیم و مستقیماً به سمت آلاچیق کوچکی که در گوشه ای از حیاط قرار داشت قدم برداشتیم.

به آلاچیق که رسیدیم هردو مقابل یکدیگر پشت میز دایره ای شکل کوچکی که در مرکز آلاچیق قرار داشت نشستیم و نگاه به یکدیگر دوختیم.

آشفتگی و کلافگی آشکارا در چهره ی همیشه آرام آزاد موج میزد. مدام انگشتانش را میان موهایش فرو میبرد و با گزیدن

لب هایش تلاش میکرد تا خودش را آرام نگه دارد. اما افکاری که در سرش میرقصیدند هرچه که بودند به او اجازه ی آرام بودن نمیدادند.

پس از لحظاتی سکوت دست هایم را روی سطح میز قرار دادم و بی هوا با صدای آرامی نجوا کردم:

\_من از عمد به آریا شلیک نکردم.

حواسش به یکباره جمع من شد و نگاه نا آرامش روی صورتم نشست. بی آنکه قدرت مستقیم نگاه کردن به چشم هایش را داشته باشم سرم را زیر انداختم و با صدای ضعیف تری ادامه دادم:

\_نمیدونم تا چه حدی از حقیقت خبر داری. نمیدونم آریا تا کجای قصه رو برات تعریف کرده. اما اتفاقی که سیزده سال

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

پیش بین من و آریا افتاد عمدی نبود. من از عمد به آریا  
شلیک نکردم. نمیخواستم بهش آسیب بزنم. فقط ترسیده  
بودم.... ترسیده بودم چون...

صدایم در انتهای جمله ام شکست و خاموش شد. با  
درماندگی چشم هایم را بستم و صورتم را میان دست های  
یخ زده ام پنهان کردم. مرور دوباره ی اتفاقات تلخ آن روز  
شوم به اندازه ی مرگ برایم سخت بود.

#پارت\_۴۹۶

آزاد: میدونم که اشتباهی به آریا شلیک کردی.

صدای آرامش وادارم کرد تا دست هایم را از روی صورتم بردارم و نگاه پرسشگرم را به صورت او بدوزم. در جواب نگاهم لبخند تلخی زد و با تکان دادن سرش ادامه داد:

آزاد: میدونم که هدف گلوله ای که شلیک کردی آریا نبود. این رو هم میدونم که از عمد بهش آسیب نزدی.

مات و مبهوت نگاهش کردم. تک تک اتفاقات آن روز به یکباره مقابل چشمانم نقش بستند. ناباورانه پرسیدم:

\_میدونی؟

با همان لبخند تلخش آرنج هایش را روی میز گذاشت و بدنش را اندکی جلوتر کشید. نگاه خیره اش را به چشمانم دوخت و پاسخ داد:

آزاد: میدونم. اما دونستن من حقیقت اینکه تو این بلا رو سر  
آریا آوردی تغییر میده؟ پاهاش رو بهش برمیگردونه؟

ناخودآگاه از کوره در رفتم. دست هایم را روی میز کوبیدم و  
با صدایی که از شدت ناراحتی و اضطراب می لرزید غریدم:

\_من ترسیده بودم آزاد. فقط یه دختر بچه پونزده ساله بودم  
که میخواست زنده بمونه. تو آگه جای من بودی چیکار  
میکردی؟ فرار نمیکردی؟

برخلاف صدای بلند و عصبی من با لحنی آرام جواب داد:

آزاد: من تو رو برای فرار کردنت سرزنش نمیکنم خزان. باشه  
میفهمم ترسیده بودی، میخواستی جون خودت رو نجات

بدی. اما تو خیلی خوب میدونستی که جز تو هیچکس دیگه ای از اتفاقی که برای آریا افتاده بود خبر نداشت. میدونستی که به جز شما دو نفر کسی— از اون راه فرار مخفی که آریا نشونت داده بود خبر نداشت. میدونستی که پیدا کردن آریا تقریبا غیر ممکن بود. تمام این ها رو میدونستی اما چیکار کردی؟

مکث کوتاهی که میان حرف هایش شکل گرفت فرصتی بود برای آنکه بتوانم به سوال هایش پاسخ دهم. اما من باز هم جوابی برای گفتن نداشتم. بنابراین لب زیرینم را محکم به دندان گرفتم و سرم را زیر انداختم.

آزاد اما ساکت نشد. کلافه آهی کشید و با برخاستن از پشت میز، دست هایش را در جیب هایش فرو برد و بی هدف شروع به قدم زدن در آلاچیق کرد. در نهایت کنار یکی از ستون های چوبی آلاچیق متوقف شد. پشت به من ایستاد

و با دوختن نگاهش به قسمت نامعلومی از باغ برای لحظاتی سکوت کرد پیش از آنکه ادامه دهد:

آزاد: تو فرار کرده بودی خزان. جونت در امان بود. میتونستی به محض فرار کردنت همه چیز رو به پلیس ها بگی. میتونستی بگی یه پسری هست که به کمک احتیاج داره. اما تو ساکت موندن رو انتخاب کردی. بخاطر سکوت تو آریا چندین و چند ساعت توی همون وضع و حال کف اون اتاق لعنتی باقی موند. اونقدر خون از دست داده بود که وقتی بالاخره پیداش کردن دیگه فرقی با یه جنازه نداشت. اونقدر حالش بد بود که دکترها امیدی به زنده موندنش نداشتن و مطمئن بودن اگه زنده بمونه دیگه هیچوقت نمیتونه راه بره. تمام حرفشون این بود که شاید اگه یکم زودتر پیداش کرده بودن میتونستن کاری برایش انجام بدن. اما دیگه کار از کار گذشته بود.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نگاهش به یکباره سمت من چرخید. دیگر اثری از آن  
ملایمت همیشگی در چشمانش وجود نداشت. کلافه تر از  
همیشه بود.

آزاد: چرا به پلیس ها چیزی نگفتی خزان؟ چرا آریا رو همونجا  
رها کردی؟ تو که میدونستی به کمک احتیاج داره پس چرا  
ولش کردی؟ حتی اگه مُرده بود بازم تو کسی— بودی که  
مسئول مرگش بودی. پس چطور تونستی اونقدر راحت  
کاری که کرده بودی رو فراموش کنی و به زندگیت ادامه  
بدی؟

بغضی— که به گلویم چنگ انداخته بود راه نفس کشیدنم را  
بسته بود. ناباورانه چشم هایم را تنگ تر کردم و با بلند  
شدن از پشت میز گفتم:

\_راحت؟ آزاد تو واقعا فکر کردی من بعد از اتفاقی که برای  
آریا افتاد تونستم راحت زندگی کنم؟ فکر میکنی حتی برای یه  
لحظه تونستم راحت نفس بکشم؟ فکر میکنی یه خواب  
راحت داشتم؟ یه لحظه تونستم چشم هام رو با آرامش  
ببندم و باز کنم؟ آره؟

قدمی جلوتر گذاشتم و با صدایی لرزان ادامه دادم:

\_من میدونم که گناهکارم آزاد. میدونم که آدم خوبی  
نیستم. میدونم بلایی که سر آریا اومده تقصیر من  
بوده. خودم رو بی تقصیر و بی گناه نمیدونم. اما چرا فکر  
میکنی تحمل اون اتفاق ها برای من آسون بوده؟ چرا فکر  
میکنی من تونستم راحت به زندگی ادامه بدم؟

دست های لرزانم را بالاتر گرفتم و گفتم:

به این دست ها نگاه کن. تو این دست ها رو آروم  
میبینی؟ آزاد تو توی زندگی من بودی. تو حال بد من رو  
دیدی. تو عذابی که من کشیدم رو دیدی. تو کابوس هام  
رو، روح و روان مریضم رو، قرصای اعصابم رو همشونو  
دیدی. پس چطور میتونی بگی که من راحت زندگی  
کردم؟ واقعا فکر کردی من بخاطر آریا عذاب وجدان  
نداشتم؟ پس چرا این همه سال نتونستم مثل آدم زندگی  
کنم؟

در جواب حرف هایم چیزی نگفت. تنها سرش را بالاتر  
گرفت و با نگاه نافذش به چشمانم خیره شد. دست هایم را  
پایین تر بردم و با تند تند تکان دادن سرم گفتم:

آره... آره من اشتباه کردم. من نباید آریا رو تنها  
میداشتم. باید همه چیز رو به پلیس ها میگفتم. باید برای  
نجات دادنش برمیکشتم. معذرت میخوام. واقعا بخاطر

اینکه برنگشتم و ساکت موندم معذرت میخوام. اما تو اون  
زمان جای من نبودی آزاد...

#پارت\_۴۹۷

تو اون زمان توی شرایط وحشتناکی که من داشتم نبودی. من  
واقعا نمیتونستم درست فکر کنم. از یه دختر بچه پونزده  
ساله که روزها توی یه دخمه زندانی شده بود و بیشتر از  
صد بار مرگ رو به چشم های خودش دیده بود چه  
انتظاری میشد داشت؟

من ناامید بودم ترسیده بودم وحشت کرده بودم. از یه طرف  
هنوز سنگینی انتخاب نشدن توسط پدرم رو نتونسته بودم  
هضم کنم، از یه طرف فکر میکردم به یه قاتل تبدیل  
شدم، از یه طرف به محض فرار کردنم فهمیده بودم که

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

مادرم داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه. زیر بار اون همه فشاری که داشتم به تنهایی تحمل میکردم له شده بودم و هیچکسی نبود که دستم رو بگیره و بلندم کنه. چطور میتونی بگی همه چیز برای من راحت بوده؟

آهسته قدمی جلوتر گذاشت و نزدیک تر شد. نگاهش از همیشه غمگین تر بود. با صدای ضعیفی نجوا کرد:

آزاد: خزان...

صدایش میان زمزمه ی باد گم شد. بی اختیار قدمی عقب تر رفتم و با فرو بردن انگشت هایم میان موهای آشفته ام ادامه دادم:

\_تو الان داری تلاش میکنی من رو آدم بده ی قصه جلوه بدی و باشه، من قبول میکنم که آدم خوبی نیستم. قبول

EXCHANGE GROUP. 3146

میکنم که بدترین بلای ممکن رو سر آریا آوردم و تا آخر  
زندگیم بهش مدیونم. قبول میکنم که شرایطی که الان آریا  
داره تقصیر حماقت و خودخواهی و ترس های منه. اما  
آزاد... مگه من دلم میخواست آریا به این حال و روز  
بیفته؟ مگه من دلم میخواست آدمای پدرت گروگان بگیرنم  
و ازم یه دختر با روح و روان مریض بسازن؟ مگه من خودم  
خواسته بودم که اون بلاها سرم بیان؟ آره؟ خودم خواسته  
بودم؟

کلافه نفس عمیقی کشید و با پایین انداختن سرش نگاهش را  
از چشم های من دزدید. فوراً قدمی جلو گذاشتم و با  
ایستادن مقابلش و ادارش کردم تا دوباره سرش را بالا بگیرد و  
به چشمانم نگاه کند. انگشت اشاره ام را سمت سینه ام  
گرفتم و گفتم:

\_من سیزده سال تمام با فکر اینکه آریا مُرده و من باعث  
مرگش زندگی کردم آزاد. توی این سیزده سال نشد حتی یک

ثانیه، یک ثانیه با خیال راحت نفس بکشم. نتونستم برای  
یک ساعت با خیال راحت پلکام رو روی همدیگه  
بذارم، نتونستم بخندم یا حتی گریه کنم.

هر قدمی که برداشتم با ترس و وحشت بود. هر نفسی که  
کشیدم با عذاب وجدان بود. من شاید گناهکار بودم رو از  
دیگران پنهان کرده بودم اما خودم خوب میدونستم که چه  
گناه بزرگی رو مرتکب شدم. مهم نبود که خودم را از نگاه  
چند نفر پنهان کنم چون اون کسی که نمیتونستم ازش فرار  
کنم خودم بودم.

صدایم در واپسین قسمت جمله ام لرزید و در هم  
شکست. پلک هایم را محکم روی هم فشردم و با چرخاندن  
بی هدف نگاهم به سمت دیگری از باغ با صدای لرزان و  
زمزمه واری ادامه دادم:

\_تو میگی من راحت تونستم همه چیز رو فراموش کنم و زندگی کنم. داری بخاطر اینکه چطور تونستم برادرت رو فراموش کنم بازخواست می کنی. اما به خدا قسم که من هیچوقت آریا رو حتی برای یک ثانیه از یاد نبردم. هیچوقت فراموشش نکردم. هیچوقت نتونستم پشت سر بذارمش. سیزده سال گذشت اما من هیچوقت نتونستم توی ذهنم اون دخمه ی لعنتی که توش به آریا شلیک کردم رو ترک کنم. جسمم از اونجا فرار کرد اما روحم همونجا گیر افتاد. همونجا کنار آریایی که غرق خون روی زمین افتاده بود موند و همونجا کنار آریا مُرد.

موج سرمای که به یکباره به سمتم هجوم آورد و ادارم کرد تا بازوهایم را بغل بگیرم و خودم را مچاله کنم. نگاهم دوباره به سمت او که تمام مدت در سکوت به حرف هایم گوش سپرده بود چرخید. بی اختیار لبخندی تلخ بر لب آوردم و گفتم:



بعد از اون اتفاق از من چیزی باقی نموند آزاد. من تمام این سال ها با فکر زنده نبودن آریا مثل یه مُرده ی متحرک زندگی کردم. به ظاهر خودم رو خوب و محکم نشون دادم اما از درون نابود شده بودم. تو تنها کسی بودی که بعد از این همه سال بهم حس زنده بودن داده بودی. فکر میکردم در کنار تو میتونم همه ی اتفاقات تلخ گذشته رو فراموش کنم. فکر میکردم تو همون کسی هستی که من رو با تمام نقص ها و گناه هام دوست خواهی داشت. اما عشق تو هم دروغ از آب در اومد.

لبخند محو و معناداری که به یکباره روی لب هایش شکل گرفت از نگاهم پنهان نماند. جوابی به حرف هایم نداد. تنها آهی کشید و سپس با باز کردن زیپ سویشرت خاکستری رنگش آن را از تنش در آورد و با برداشتن قدمی به سمت من سویشرت را آهسته روی شانه هایم انداخت.

سردرگم و گیج چهره در هم کشیدم و نگاهش کردم. با همان لبخند کوچک روی لب هایش به سمت صندلی هایی که دقایقی پیش ترکشان کرده بودیم اشاره ای رفت و گفت:

آزاد: لطفا بشین. تو حرف هات رو زدی. حالا نوبت منه که حرف بزنم.

و بعد خودش بود که جلوتر از من به سمت یکی از نیمکت های چوبی قدم برداشت و پشت میز نشست. برای چند لحظه ای بی آنکه قدرت تصمیم گیری داشته باشم همانجا ایستادم و در نهایت نفس عمیقی کشیدم و با برداشتن قدم آرامی به سمت جلو، روی نیمکت مقابلش نشستم.

@Vip Roman

#پارت\_۴۹۸

خودم هم نمیدانستم که چرا هنوز اینجا بودم. نمیدانستم که چرا هنوز از این خانه بیرون نزده بودم و پا به فرار نگذاشته بودم. حتی نمیدانستم که چرا بعد از فهمیدن هویت اصلی آزاد از او بیزار نشده بودم. در شرایطی که می بایست با گریه و جیغ و فریاد تنفرم نسبت به مرد مقابلم را ابراز میکردم و بعدش این خانه را ترک میکردم هنوز اینجا نشسته بودم تا به حرف های او گوش دهم.

شاید به این خاطر که او برادر آریا بود، شاید چون خودم را لایق انتقام میدیدم و شاید چون او در ساده ترین حالت هنوز هم برایم آزاد بود. مردی که دیوانه وار دوستش داشتم و به همین آسانی ها نمیتوانستم ترکش کنم. مردی که حالا دیگر همسرم بود...

آزاد: پدر و مادر من توی ایران با همدیگه آشنا شدن، همینجا عاشق همدیگه شدن و همینجا هم با همدیگه ازدواج کردن. در نتیجه من هم همینجا به دنیا اومدم.

جمله ای که به عنوان نقطه ی شروع حرف هایش انتخاب کرده بود به قدر کافی مناسب بود تا به من بفهماند احتمالا هرچیزی که تا پیش از این درمورد او میدانستم چیزی به جز دروغ نبوده است. خوب به یاد می آوردم که در اوایل آشنایی مان برایم تعریف کرده بود که پدر و مادرش خارج از ایران با یکدیگر آشنا شده اند و ازدواج کرده اند. و حالا فهمیده بودم که اصل ماجرا در واقع کاملا متضاد با حرف های او بود.

آزاد: پدرم از دوران جوانیش توی کار خلاف بود. در واقع توسط پدرش بود که وارد دنیای خلاف شده بود و بعدش هم خودش تصمیم گرفته بود که راهش رو ادامه بده. مادرم هم دختریکی از دوست های خانوادگی توفیق ها بود. تقریبا از بچگی همدیگه رو میشناختن و با همدیگه بزرگ شده بودن. از همون دوران نوجوونی هم دل به همدیگه داده بودن و بین خودشون قرار و مدار گذشته بودن. زمانی هم که

بزرگ تر شدن تصمیمشون را با خانواده هاشون در میون گذاشتن و از اونجایی هردو خانواده روی همدیگه شناخت کافی داشتن با تصمیمشون موافقت کردن و خیلی زود ازدواجشون سر گرفت.

مکث کوتاهی میان حرف هایش شکل گرفت پیش از آنکه آهی بکشد و ادامه دهد:

آزاد: حاصل این ازدواج شد سه تا بچه. دوتا پسر- و یه دختر که بزرگ ترینشون من بودم. من و آریا و آرزو خواهرم.

چهره ام ناخودآگاه در هم کشیده شد و نگاه متعجب و پرسشگرم روی چشم هایش نشست. پس پای یک خواهر هم در میان بود؟ اینکه چرا آریا را از من پنهان کرده بود را میفهمیدم اما چرا خواهرش را هم از من پنهان نگه داشته

بود؟ چرا تا امروز هیچ حرفی درمورد خواهرش نزده بود؟ برای مخفی نگه داشتن خواهرش چه دلیلی داشت؟

آزاد: پدر و مادرم همدیگه رو دوست داشتن. زندگی تقریباً خوبی داشتیم. جمشید اون موقع هنوز تا خرخره تو خلاف و کثافت کاری غرق نشده بود. خیلی برای ما وقت نمیداشت ولی با این حال بازم مادرم عاشقش بود. اما خب مثل هر قصه‌ی قشنگ و عاشقانه‌ی دیگه‌ی قصه‌ی عشق پدر و مادر من هم به پایانی داشت. زمانی که جمشید بالاخره خودش رو تا خرخره توی دنیای خلاف غرق کرد و مادر من درگیر سرطان شد بالاخره قصه‌ی اون عشق بزرگ و آتشینشون به نقطه‌ی پایان رسید.

غم عظیمی که به یکباره در چشم هایش موج زد از نگاهم پنهان نماند. کلافه و آشفته سری تکان داد و با به دندان گرفتن لب زیرینش نگاهش را برای لحظاتی به سمت دیگری از باغ دوخت پیش از آنکه ادامه دهد:

آزاد: زندگی آروم و قشنگی که در کنار همدیگه ساخته بودن خیلی زود تبدیل شد به میدون جنگ. حال مادرم خوب نبود، جمشید بدجوری توی منجلاب خلاف فرو رفته بود و مادرم نگران بود که بعد از مرگش با وجود حماقت های جمشید چه اتفاقی برای بچه هاش میفته. هیچکدومشون حاضر نبودن از موضعشون کوتاه بیان. مادرم درمانش رو شروع نمیکرد و جمشید هم دست از کارهاش نمی کشید. حتی دخالت خانواده ها هم فایده ای نداشت. دیگه هیچ اثری از عشق و دوست داشتن بینشون وجود نداشت. همه چیز بهم ریخته بود.

نگاهش باری دیگر به سمت من چرخید. یکی از دست هایش را روی میز قرار داد و همانطور که سرانگشتانش را بی هدف روی سطح میز حرکت میداد آهی کشید و ادامه ی حرف هایش را از سر گرفت.

آزاد: توی گیر و دار همون روزهای شوم بودیم که متوجه یه فاجعه ی جدید شدم. فاجعه ای که میتونست مثل یه تیغ تیز به طناب پوسیده ای که خانواده مون رو هنوز کنار همدیگه نگه داشته بود کشیده بشه و همه چیز رو نابود کنه.

برای ثانیه ای کوتاه سکوت کرد، دستش را از روی میز برداشت و با گره کردن انگشت هایش زیر چانه به یکدیگر نگاه خیره اش را به چشمانم دوخت و جمله ای که نیمه تمام رهایش کرده بود را کامل کرد.

آزاد: پدرم داشت به مادرم خیانت میکرد، اون هم با یکی از نزدیک ترین دوست های مادرم...

@Vip Roman

#پارت\_۴۹۹



بریدن ناگهانی نفسم چیزی نبود که بتوانم از نگاه تیزبین او مخفی نگهش دارم. از قبل میدانستم که شاهد خیانت پدرش به مادرش بوده است. یعنی مدت ها پیش میان صحبت هایمان اشاره ی کوتاه و گذرایی به این موضوع کرده بود. اما این اولین باری بود که تمام ماجرا را با جزئیاتش برایم تعریف میکرد. و من حالا میفهمیدم که به معنای واقعی کلمه پیش از این هیچ چیزی درمورد زندگی او نمیدانستم. هرچقدر که من زندگی ام را برای او روی دایره ریخته بودم او همه چیز را از من مخفی نگه داشته بود. و من آنقدری کور و عاشق بودم که هرگز به دنبال دلیل پنهان کاری هایش نباشم.

آزاد: من اولین نفری بودم که به خیانتش پی برده بودم. خودم یه روزی مچشون رو با همدیگه گرفته بودم. اون موقع فقط یه نوجوون بودم که کار خاصی ازش برنمیومد. با جمشید دعوا کردم بهش بد و بیراه گفتم ازش پرسیدم چطور تونسته

وقتی مادرم داره با یه بیماری کشنده دست و پنجه نرم میکنه بهش خیانت کنه. اما خب جمشید به نظر نمیرسید که چندان پشیمون باشه.

صدای آرامش وادارم کرد تا دست از زیر و رو کردن افکارم بردارم و تمام حواسم را دوباره روی او متمرکز کنم. اخمی که میان ابروهایش جا خوش کرده بود حتی لحظه ای محو نمیشد. آشفته‌گی جوری در چشمانش موج میزد که گویی تمام آن خاطرات تلخ هنوز هم مقابل چشمانش بودند.

آزاد: اون زمان خیلی تلاش کردم خیانت جمشید رو از مادرم پنهان نگه دارم. ترسیده بودم از اینکه به خیانت شوهرش پی ببره و حالش بدتر از اونی که بود بشه. اما خب، تلاشم چندان فایده ای نداشت. خیلی طول نکشید که نه تنها مادرم بلکه تمام خانواده پی به خیانت جمشید بردن و یه جنگ جدید شروع شد

زندگی مشترکی که تا قبل از اون اتفاق روی لبه ی پرتگاه قرار داشت با لو رفتن ماجرای خیانت جمشید کاملاً سقوط کرد و نابود شد. جمشید خیانتش رو انکار نمی‌کرد و مادرم حالش خوب نبود. یک طرف ماجرای خیانت شوهرش ایستاده بود و یک طرف دوست صمیمیش. خانواده ها خیلی تلاش کردن تا پا درمیونی کنن و ماجرا رو ختم به خیر کنن اما نشد. مادرم نمیتونست پدرم رو ببخشه و پدرم هم به نظر نمی‌رسید که خیلی از کارش شرمنده باشه. و اینجوری شد که بعد از روزها دعوا و کلنجار رفتن و کشمکش آخرش هردوشون تصمیم گرفتن که توافقی از هم جدا بشن.

انگشت هایش باز هم روی سطح میز به یکدیگر قلاب شدند و سرش اندکی به عقب خم شد تا بتواند هوای آزاد بیرون آلاچیق را عمیق تر استشمام کند. درست انگار که مرور دوباره ی خاطرات گذشته نفس کشیدن را برایش

دشوار کرده بودند. پس از دقیقه ای سکوت دوباره ادامه داد:

آزاد: مراحل طلاق خیلی سریع تر از اون چیزی که انتظارش رو می کشیدیم پیش رفتن. تنها مشکلی که بینشون وجود داشت حضانت بچه ها بود. مادرم اصرار داشت که حضانت ما دست خودش باشه چون مطمئن بود که جمشید نمیتونه درست ازمون مراقبت کنه و جمشید هم با بهانه ی پیشرفته بودن بیماری مادرم حاضر نبود حضانت ما رو به اون بده.

اون زمان من تنها بچه ای بودم که میدونست میخواد پیش کدومشون بمونه. آرزو و آریا نسبت به من کم سن و سال تر بودن و حسابی بین دعوای پدر و مادرم گیر افتاده بودن. من و آرزو بیشتر به مادرمون وابسته بودیم و آریا برعکس ما رابطه ش با جمشید صمیمی تر بود. همین هم باعث شد تا آخرش بعد از کلی کلنجار رفتن، هردوشون روی این موضوع

توافق کنن که مادرم حضانت من و آرزو رو به عهده بگیره  
و آریا پیش جمشید بمونه.

زنگ خوردن تلفن همراهش برای ثانیه ای وقفه ای کوتاه  
میان حرف هایش ایجاد کرد. نگاهش را از چشمان من گرفت  
و با بیرون کشیدن گوشی از جیب شلوارش نگاه سرسری و  
گذرایی به صفحه ی گوشی انداخت و بعد همزمان با رد  
کردن تماسی که نمیدانستم مخاطبش کیست تلفن را روی  
میز قرار داد و با کشیدن آه کوتاهی حرف هایش را دوباره از  
سر گرفت.

آزاد: بعد از روشن شدن تکلیف حضانت بچه ها و رسمی  
شدن جدایی پدر و مادرم، پدر بزرگم تصمیم گرفت که برای  
دور نگه داشتن مادرم از تشنج ها و ادامه ی روند درمانش  
ما رو همراه خودش به خارج از کشور بیره. مادرم اولش  
مخالف بود. با وجود اینکه حضانت آریا رو به پدرم واگذار  
کرده بود اما دلش نمیومد که پسر- کوچیکش رو تک و تنها

رها کنه. از طرفی هم بیماریش روز به روز در حال پیشرفت بود و نیاز داشت که درمان پیشرفته تری رو شروع کنه. اما آخرش مجبور شد که به خاطر صلاح ما و خودش پیشنهاد پدربزرگ رو قبول کنه. و اینجوری شد که من و مادرم و آرزو به همراه پدربزرگ ایران رو ترک کردیم و برخلاف خواسته ی قلبیمون آریا رو با جمشید تنها گذاشتیم.

گوشی اش بار دیگری شروع به زنگ خوردن و وپره رفتن روی میز کرد. اینبار با کلافگی سر چرخاند و به صفحه ی گوشی خیره شد پیش از آنکه دست جلو ببرد و به کلی تلفن را خاموش کند.

کنجکاوانه به موبایلی که حالا خاموش شده بود نگاهی انداختم و بی هوا گفتم:

چرا جواب ندادی؟

زبانش را آهسته روی لب هایش کشید و همراه با تکان دادن سرش گفت:

آزاد: تماس مهمی نبود.

#پارت\_۵۰۰

و بعد برای آنکه مجبور نباشد توضیح اضافه تری بدهد دستی میان موهایش کشید و ادامه ی داستان پر فراز و نشیب زندگی اش را از سر گرفت.

آزاد: با رفتنمون از ایران و رسیدنمون به انگلستان مادرم سریعاً توی یکی از بهترین بیمارستان های که پدر بزرگم از قبل هماهنگی هاش رو انجام داده بود پذیرش شد تا تحت

درمان قرار بگیره. آرزو توی یه مدرسه ی خوب ثبت نام شد و من هم به کمک پدر بزرگم در کنار درس خوندن شروع به حرفه ای دنبال کردن سازی که از بچگی یاد گرفته بودم کردم... یعنی ویولن.

ارتباطمون با جمشید در حد تماس های تلفنی کوتاه و پیامک های نه چندان صمیمی باقی مونده بود. اون هم فقط برای اینکه بتونیم از احوال آریا با خبر باشیم. دورادور با خبر شده بودیم که جمشید حسابی خودش رو توی خلاف های بزرگ و سنگین غرق کرده. از اون دسته خلاف هایی که اگه دست از پا خطا میکرد اعدام روی شاخش بود. نگران آریا بودیم و کاری از دستمون ساخته نبود. مادرم خیلی برای آریا بی تابی میکرد و پشیمون بود از اینکه چرا اون رو به جمشید سپرده اما خب، کاری از دستمون برنمیومد. جمشید حاضر نبود از آریا دست بکشه.



صدای مردانه ی ناآشنایی که به یکباره در فضا پیچید برای چندمین بار میان کلامش وقفه انداخت.

\_آقا هوا سرده. براتون چایی بیارم؟

هر دو سر چرخانیدیم و به مرد میانسالی که حالا کنار آلاچیق ایستاده بود و منتظرانه به ما چشم دوخته بود نگاه کردیم. میشناختمش. همان مردی بود که دیشب دروازه ی ورودی خانه را برایمان باز کرده بود. و احتمالاً شوهر نسرین.

آزاد: نه حسین آقا نیازی نیست. دستت درد نکنه.

لحن گرم و صمیمی آزاد لبخند کوچکی روی لب های مردی که حالا میدانستم اسمش حسین است آورد. در جواب آهسته سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد و بعد از آنکه

نیم نگاه پر از سوالی به من انداخت راهش را کشید و قدم هایش را به سمت دیگری از باغ سوق داد.

تا زمانی که کاملاً در پیچ باغ محو شود با نگاهم قدم هایش را دنبال کردم. حق داشت آنطور نگاهم کند. با این لباس های سفید و آرایشی. که روی صورت بی روحم پخش شده بود و موهایی که به پریشان ترین حالت ممکن روی شانیه هایم ریخته بودند احتمالاً بیشتر شبیه یک زن دیوانه بودم تا یک نو عروس.

آزاد: حسین و نسرین آدم های خوین. کم کم باهاشون آشنا میشی. هردوشون از آشناهای قدیمی پدر بزرگمن.

با شنیدن صدایش نگاهم را از باغ گرفتم و آهسته به سمتش سر چرخاندم. برای شنیدن ادامه ی داستان زندگی اش کنجاو بودم اما نمیخواستم این کنجاوی را به زبان

بیاورم. میدانستم که دیر یا زود خودش ادامه ی ماجرا را از سر میگیرد. و او گویی افکاری که در سر داشتم را از چشمانم خوانده باشد لبخند کوچکی بر لب آورد پیش از آنکه ادامه دهد:

آزاد: چند سالی گذشت. طی اون چند سال مادرم به طرز معجزه آسای تونست سرطان رو شکست بده و همون زمان هم بود که با دکتر معالجش ازدواج کرد. مازیار ابتکار. پدر خونده ی من. یه پزشک ایرانی مقیم انگلستان که از پدر خودم بیشتر برای من و آرزو پدری کرد.

اون زمان ارتباط من با جمشید به کلی قطع شده بود. با آرزو هنوز کم و بیش در تماس بود اما من کاملاً از زندگی حذفش کرده بودم. از طرفی هم فعالیت حرفه ایم داشت کم کم پررنگ تر میشد و میدونستم که دیر یا زود به شهرت میرسم، برای همین هم نمیخواستم اسم فامیل یه خلافکار سابقه دار پشت اسمم باشه.

اونقدری هم از جمشید کینه و نفرت به دل داشتم که برای حذف کردن اسم فامیلش از زندگیم تردید نداشته باشم. برای همین هم بود که با پدرخونده م حرف زدم و ازش خواستم که فامیلش رو به من بده. اون هم هیچ مخالفتی با خواسته م نکرد. و اینجوری شد که من از آزاد توفیق به آزاد ابتکار تبدیل شدم.

به اینجای حرف هایش که رسید هر دو ناخودآگاه در سکوت به یکدیگر خیره ماندیم. چقدر برایم عجیب و دور از باور بود. آزاد توفیق... آزادی که همه چیز و همه کس من بود پسر. بزرگ جمشید توفیق بود. پسر. همان مردی که نوجوانی ام بخاطرش تباه شده بود. و من همان زنی بودم که تمام زندگی برادر او را به تباهی کشانده بودم. عجب تراژدی غم انگیزی.

آزاد: زمان مثل برق و باد در حال گذشتن بود. مادرم و مازیار زندگی خوبی داشتن. من و آرزو هم دیگه هرکدوممون راه زندگیمون رو پیدا کرده بودیم. ارتباطمون با آریا هیچوقت قطع نشده بود. پسری که ما توی بچگی ترکش کرده بودیم دیگه تبدیل شده بود به یه نوجوون سرزنده و پر انرژی. رابطه ی خوبی با جمشید داشت. هرچقدر که جمشید برای ما غریبه بود برای آریا یه پدر خوب بود. بعد از مادرم هم دیگه ازدواج نکرده بود. حتی رابطه ش با اون زنی که باهاش به مادرم خیانت کرده بود هم به سرانجام نرسیده بود. تنهایی آریا رو بزرگ کرده بود تا آریا نبود ما رو کمتر احساس کنه.

مادرم خیلی اصرار داشت که آریا دل از ایران بکنه و بیاد تا کنار ما زندگی کنه. مدام نگران زندگی آریا بود. ترس اینکه جمشید نمیتونست یه پدر و الگوی خوب برای آریا باشه هیچوقت از دلش بیرون نرفته بود.

سازي که صدایش تویی: 

## #پارت\_۵۰۱

اما آریا لجباز تر از این حرف ها بود که بخواد به نگرانی های مادرم و اصرارهایش اهمیت بده. از یک طرف نمیخواست جمشید رو تنها بذاره و از طرف دیگه دوست نداشت ایران رو ترک کنه. جمشید هم از خدا خواسته سفت و سخت آریا رو کنار خودش نگه داشته بود و برنامه داشت که وقتی آریا یکم بزرگ تر شد تمام کثافت کاری هاش رو به اون بسپاره و یه جورایی آریا رو جانشین خودش کنه. میخواست آریا رو هم به یکی مثل خودش تبدیل کنه.

نفس عمیقی که مرز ریه هایش را پشت سر گذاشت به شکل بخار کمرنگی از میان لب های نیمه بازش بیرون زد. سردش شده بود. سوییشرتش روی شانه های من بود و تیشرت

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آستین بلندی که به تن داشت آنقدری ضخیم نبود که  
بتواند گرم نگهش دارد.

دست هایم را سمت سویشرت بردم و با صدای آرامی  
گفتم:

\_\_ بیا سویشرتت رو بپوش. هوا سرده.

فورا با چهره ای در هم کشیده نگاهم کرد و سرش را به  
نشانه ی مخالفت تکان داد.

آزاد: لازم نیست. بذار رو شونه هات بمونه. من خوبم.

و بعد دستش را آهسته روی بازویش کشید و برای آنکه به من فرصتی برای مخالفت ندهد دوباره شروع به مرور خاطراتش کرد.

آزاد: آینده نگری های پوچ جمشید اما خیلی دووم نیاوردن. درحالی که فکر میکرد اونقدری توی کثافت کاری هاش خبره شده که هیچکس نتونه جایی گیرش بندازه یه جایی بزرگ ترین گاف زندگیش رو داد و بدجوری خودش رو گیر انداخت. پلیس ها تونستن رد یکی از محموله های بزرگ مواد مخدرش رو نرسیده به مقصد بززن و همونجا بود که جمشید فهمید دیگه کارش تمومه.

بعد از چندین و چند سال دست و پا زدن توی دنیای خلاف بالاخره خودش رو پشت میله های زندان پنهان کرد. با وکیل هایی که میدونستن قانونا هیچ کاری ازشون ساخته نبود. و حکمی که هنوز صادر نشده بود اما همه



میدونستن که قراره چی باشه. و قاضی که هیچ جوهره قرار  
نبود پرونده ی جمشید رو آسون بگیره.

نگاه خیره اش باز هم روی چشم های من ثابت ماند و لب  
های خشک من بی اختیار به زمزمه ای آرام از یکدیگر باز  
شدند.

— پدر من...—

زمزمه ام لبخند تلخ و کوچکی را روی لب هایش شکل  
داد. آهسته سرش را به نشانه ی تایید حرفم بالا و پایین برد  
و بعد ادامه داد:

آزاد: آدمای جمشید که هنوز اون بیرون بودن خیلی تلاش  
کردن که بتونن یه جوری نجاتش بدن. خود جمشید هم از  
داخل زندان مدام پیغام و پَسغام میفرستاد که هرجوری

شده با هر مقدار پولی که لازمه یجوری از زندان درش بیارن. حالا اون پول یا میخواست صرف خریدن قاضی بشه یا انداختن جرم گردن یه زندانی دیگه.

زمانی که خبر دستگیر شدن جمشید به گوش ما رسید مادرم از ترس اینکه چه بلایی سر آریا میاد حسابی بهم ریخت. دیگه نمیتونست حتی یک لحظه آروم بشینه. مدام با آریا تماس میگرفت و ازش میخواست که با اولین پرواز خودش رو به انگلستان برسونه. اما آریا حاضر نبود توی اون شرایط جمشید رو تنها بذاره. برای همین هم هربار خواهش های مادرم رو نادیده میگرفت و از من میخواست که مادرمون رو آروم نگه دارم.

اون زمان من توی دهه ی بیست سالگی زندگی میکردم. از یه طرف نگرانی های مادرم و آرزو و از طرف دیگه لجبازی های آریا حسابی بین دوراهی گیرم انداخته بودن. نمیدونستم باید کنار مادرم و خواهرم بمونم یا اینکه بی سر و صدا

برگردم ایران و آریا رو به زور با خودم همراه کنم. اوضاع حسابی بهم ریخته بود.

انگشت هایش که برای چندمین بار لا به لای موهایش فرو رفتند فهمیدم که احتمالاً به سخت ترین قسمت قصه رسیده است. میدانستم که دیگر چیزی به پایان قصه باقی نمانده بود و همین هم ترسی بزرگ به دلم می انداخت. چون یقیناً سخت ترین قسمت داستان زندگی او به بدترین کابوس های زندگی من پیوند خورده بود. و این پیوند ناگسستنی همان دلیلی بود که ما دو نفر را امروز مقابل یکدیگر قرار داده بود.

آزاد: وکیل جمشید شب و روز برای نجات دادنش در تلاش بود. قاضی پرونده یعنی بهمن بهاور اونقدری برای پیگیری پرونده ی جمشید و مجازات کردنش مصمم بود که دیگه همه میدونستن اگه تا روز برگذاری دادگاه نتونن جمشید رو نجات بدن دیگه کارش تمومه. اما خب انگار هیچ راهی برای

نجات دادنش وجود نداشت. هیچ زندانی دیگه ای قبول نمیکرد که جرم بزرگ و تبعا مجازات سختی که قرار بود برایش بپوشانند رو به گردن بگیرد و خریدن قاضی هم غیرممکن بود. بنابراین فقط یک راه بود که باقی میماند. تنها راهی که ممکن بود بتونه جمشید رو نجات بده. آخرین تیری که قرار بود توی تاریکی پرتاب بشه...

لبخند تلخ روی لب های او مانند بیماری مسری این بار به لب های من سرایت کرد و بغض بود که با نشستن در گلیم راه نفس کشیدنم را بست. بی آنکه قدرت گرفتن نگاه خیره ام از چشمانش را داشته باشم انگشت های لرزانم را محکم روی سطح میز مشت کردم و با صدایی که از شدت غم می لرزید نجوا کردم:

و اون راه، اون تیری که توی تاریکی پرتاب شد دزدیدن من بود. دزدیدن دختر پونزده ساله ی قاضی پرونده. مگه نه؟

## #پارت\_۵۰۲

با شرمندگی نگاهش را از چشمانم دزدید و سرش را زیر انداخت. بخاطر ظلمی که پدرش روزی در حقم کرده بود شرمنده بود. همانطور که من برای ظلمی که ناخواسته در حق برادرش کرده بودم شرمنده بودم. و عجب سرنوشت تلخ و شومی بود که گریبان گیر ما دو نفر شده بود.

پس از سکوتی طولانی و کرکننده صدای آرامش باری دیگر در گوش هایم پیچید.

آزاد: وقتی وکیل ها بالاخره از مذاکره با پدرت و راضی کردنش برای گذشتن از پرونده ی جمشید ناامید شدن جمشید دستور داد که با تحت فشار گذاشتن پدرت بازی رو به نفع

خودشون تغییر بدن. اون زمان تو تنها دختر بهمن خان بودی. تنها اهرم فشاری که با استفاده ازش میتونستن پدرت رو تهدید کنن. فکر میکردن با دزدیدن تو میتونن رای بهمن خان رو برگردونن و بعدش جمشید رو نجات بدن. خبر نداشتن که با این حماقتشون فقط قراره اوضاع رو بدتر کنن.

انگار که کلافگی اش از حد گذشته باشد با عصبانیت و ناراحتی سری تکان داد و از روی نیمکت برخاست. قدم هایش باز هم به سمت یکی از ستون های چوبی آلاچیق کشیده شدند. دوباره پشت به من ایستاد و با پایین انداختن سرش پس از سکوتی کوتاه ادامه داد:

آزاد: طبق نقشه ای که از قبل کشیده بودن یه روز تو رو توی راه برگشت از مدرسه دزدیدن و بردنت به یه خونه توی خارج شهر که متعلق به جمشید بود اما جزو املاک ثبت شده ش نبود. قرار بود فقط برای چند روز اونجا

نگهت دارن و بعد از اینکه پدرت با خواسته شون موافقت کرد آزادت کنن. طبق محاسبات خودشون پدرت نهایتا طی سه چهار روز کوتاه میومد و برای نجات تو راضی به گذشتن از پرونده ی جمشید میشد. اما خیلی طول نکشید تا بفهمن محاسباتشون کاملا اشتباه از آب در اومده و نقشه شون نقش بر آب شده.

پدرت هیچ جوهره حاضر به کوتاه اومدن و گذشتن از پرونده ی جمشید نبود. تهدیدها روش کارساز نبودن و نتونسته بودن تصمیمش رو عوض کنن سه چهار روزی که فکرش رو میکردن تبدیل شده بود به روزهایی که پشت سر هم میگذشتن و زمان رو برای نجات دادن جمشید محدود و محدودتر میکردن. همه چیز بدجوری بهم ریخته بود.

نگاهش سرانجام از زمین زیرپاهایش کنده شد و دوباره به سمت من چرخید. به ستونی که پشت سرش بود تکیه زد و

با فرو بردن دست هایش درون جیب شلوارش چشمانش را  
به من دوخت و با صدای آرام تری گفت:

آزاد:اینکه بعدش توی اون خونه چه اتفاقی بین تو و آریا  
افتاد،اینکه چطور با همدیگه دوست شدین و چطور کمکت  
کرد فرار کنی،و اینکه چطور بهش شلیک کردی رو خودت  
خیلی بهتر از من میدونی مگه نه؟

و این بار نوبت من بود تا با شرمندگی سرم را زیر بیندازم و  
نگاهم را از چشمان غمگین او بدزدم.میدانستم.من بهتر از  
هرکس دیگری ادامه ی این قصه ی شوم لعنتی را  
میدانستم.قصه ای که برای سیزده سال هرروز و هر  
شب،در بیداری و در کابوس هایم هزاران بار مرورش کرده  
بودم.قصه ای که هرگز از یاد چشمانی که اشک ریختن را  
فراموش کرده بودند و دست هایی که از آرام بودن محروم  
شده بودند نرفته بود.



آزاد:وقتی خبر زخمی شدن آریا رو به ما رسوندن من هنوز خارج از ایران کنار مادرم و آرزو بودم.تنها چیزی که بهمون گفته بودن این بود که حال آریا اصلا خوب نیست و نیازه که خانواده درجه اولش حتما کنارش باشن.مادرم بعد از شنیدن اون خبر اونقدر داغون شده بود که حتی نمیتونست روی پاهاش وایسه.حال آرزو هم بهتر از مادرم نبود.برای همین هم من بودم که خودم رو بی سر و صدا با اولین پرواز به ایران رسوندم تا کنار آریا باشم.

برده بودنش به بیمارستان یکی از آشناهای جمشید تا مبادا خبرش به گوش پلیس ها برسه و بریزن اونجا.وقتی که من رسیدم عملش دیگه تموم شده بود اما وضعیتش اصلا خوب نبود.خیلی دیر پیداش کرده بودن و خون زیادی ازش رفته بود.دکترها بهم گفته بودن باید خودم رو برای احتمال مرگش آماده نگه دارم چون بعید میدونستن که دووم بیاره.در بهترین حالت حتی اگه زنده میموند هم با توجه به

محل اصابت گلوله احتمالاً برای همیشه توان راه رفتنش رو  
از دست میداد.

سرش اندکی عقب تر رفت تا به ستون چوبی که به آن تکیه  
زده بود بچسبد. آه سینه سوزی کشید و با بغل گرفتن  
بازوهایش نگاهش را به سقف گنبدی شکل آلاچیق دوخت  
و سکوتش این بار هم برای دقیقه ای طول کشید.

آزاد: با یکم پرس و جو از آدم های جمشید که آریا رو پیدا  
کرده بودن و به بیمارستان رسونده بودن فهمیدم که به  
احتمال زیاد زخمی کردن آریا کار تو بوده. وقتی بهم گفتن  
دختر پونزده ساله ی قاضی پرونده ی جمشید برادرم رو به  
حال مرگ انداخته کینه و عصبانیت کل وجودم رو پر  
کرد. اما نه فقط نسبت به تو، بلکه نسبت به همه. نسبت به  
جمشیدی که با ندونم کاری هاش همه چیز رو بهم ریخته  
بود، نسبت به پدر تو که با یک دندگی هاش وضعیت رو  
بدتر کرده بود، نسبت به خودم و مادرم که آریا رو دست

جمشید سپرده بودیم و در آخر نسبت به تو که برادرم رو  
روی تخت بیمارستان انداخته بودی.

#پارت\_۵۰۳

شانه هایش سرانجام از ستون چوبی آلاچیق جدا شدند و  
قدم هایش به سمت جلو کشیده شدند. آن سوی  
میز,مقابل منی که هنوز هم روی نیمکت نشسته بودم  
ایستاد و سرش را روی شانه کج کرد.اخمی که میان ابروهای  
مردانه اش جا خوش کرده بود بدجوری قلبم را میلرزاند.

آزاد:روزها مثل برق و باد پشت سر هم میگذشتن.آریا  
بهوش نمیومد.خبر داشتم که مادرت فوت کرده بود.دادگاه  
جمشید برگزار شده بود و پدرت برایش حکم اعدام بریده  
بود.و تو خودت رو بدجوری از آدم ها و دنیای بیرون مخفی  
کرده بودی.

چند روزی کنار آریا توی اون بیمارستان موندم اما نمیتونستم بیشتر از اون توی ایران بمونم. باید برمیشتم و به کارهام میرسیدم. از طرفی هم مطمئن شده بودم که توی ایران کاری از دکترها برای آریا برنمیاد. برای همین هم بود که به کمک پدرخونده م کارهای انتقال آریا به یه بیمارستان خوب توی انگلستان رو انجام دادیم و چند روز بعد به همراه آریایی که بین مرگ و زندگی گیر افتاده بودیم ایران رو به مقصد انگلیس ترک کردیم.

باز هم قدمی جلوتر گذاشت و دوباره روی نیمکت مقابلم نشست. دست هایش را زیر چانه اش به یکدیگر قفل کرد و نگاهش را برای لحظاتی بی هدف به خطوط نامنظمی که روی میز چوبی بینمان نشسته بودند دوخت و بعد دوباره ادامه ی حرف هایش را از سر گرفت.

آزاد:توی اون بیمارستان جدید پدرخونده م هرکاری که از دستش ساخته بود برای برگردوندن آریا به زندگی انجام داد.بیهوش بودنش بیشتر از اون چیزی که انتظارش رو داشتیم طول کشیده بود و دیگه کم کم داشتیم ناامید میشدیم.اما بعدش,بعد از گذشت چندین روز و چندین شب طولانی انگار که خدا صدامون رو شنیده باشه آریا بالاخره مثل یه معجزه چشم هاش رو باز کرد و بیهوش اومد.

روزی که دوباره روی تخت بیمارستان چشم هاش رو باز کرد هنوز جلوی چشم هامه.من کنار تختش نشسته بودم و داشتم براش کتاب میخوندم.اونقدر از بیدار شدنش ناامید بودم که وقتی برای یه لحظه سرم رو بلند کردم و با چشم های کاملا بازش که به سقف خیره بودن روبرو شدم مثل دیوونه ها فکر کردم که دارم خواب میبینم.

اما وقتی آریا بالاخره سرش رو به سمتم چرخوند و نگام کرد.وقتی بدون اینکه صدایی از حنجره ش خارج بشه لب

هاش رو تکون داد و تلاش کرد تا اسمم رو صدا بزنه فهمیدم  
که پای هیچ خواب و خیالی در میون نیست و آریا واقعا به  
زندگی برگشته.

لبخند کوچکی که از دورترین نقطه ی دنیا دوید و خودش را  
به لب های او رساند از نگاهم پنهان نماند.دیگر آن اخم  
عمیق و پررنگ میان ابروهایش خودنمایی نمیکرد.از آریا که  
حرف میزد اقیانوسی از احساسات ضد و نقیض درون  
چشم هایش موج میزدند.غمگین بود و در عین غمگین بودن  
چشم هایش از عشقی که به برادر کوچک ترش داشت برق  
میزند.گویی آریا ارزشمندترین قسمت از زندگی پر فراز و  
نشیبش بود.

عمر لبخندش اما خیلی طولانی نبود.لحظه ای بعد,درست  
انگار که داستان زندگی اش به تلخ ترین نقطه ی ممکنش  
رسیده باشد لبخندش محو شد و جایش را دوباره به آن گره

ی بزرگ و پررنگ میان ابروهایش داد. ثانیه ای ساکت ماند و بعد با کشیدن آه عمیقی گفت:

آزاد: خوشحالیمون از بهوش اومدن آریا اما خیلی طول نکشید. هنوز فرصت نکرده بودیم درست و حسابی برگشتنش به زندگی رو جشن بگیریم که دکترها بدترین خبر ممکن رو بهمون دادن. پیش بینیشون درست از آب در اومده بود. آریا دیگه هرگز نمیتونست روی پاهاش راه بره.

بهمون گفتن حتی اگه تمام راه های درمانی دنیا رو هم امتحان کنیم امیدی به بهبودی آریا وجود نداره و مجبوریم که با واقعیت فلج شدنش کنار بیایم. واقعیت تلخ فلج شدن یه پسر - نوجوون هفده ساله ی سرشار از زندگی... کدوممون جرات داشتیم چنین واقعیت تلخی رو باهش درمیون بذاریم؟ کدوممون اونقدر شجاع بودیم که بتونیم به چشم هاش زل بزنیم و بهش بگیم که دیگه هرگز قرار نیست راه بری و باید تا آخر عمرت ویلچرنشین بمونی؟

تمام وجودم به یکباره غرق در شرمساری مرگباری شد. بی اختیار سرم را زیر انداختم و با دزدیدن نگاهم از چشم های او، پلک هایم را محکم روی یکدیگر فشردم. زمان روبرو شدن با بزرگ ترین گناهم سرانجام فرا رسیده بود.

آزاد: حال مادرم و آرزو اصلا خوب نبود. هردوشون داغون بودن. بنابراین کسی - به جز من باقی نمی‌موند که بخواد حقیقت رو با آریا درمیون بذاره. هنوز تک تک لحظه های اون روز لعنتی جلوی چشمامه.

وقتی کنار تخت آریا نشستم، وقتی دستش رو توی دستم گرفتم و درحالی که بغض داشت گلوم رو پاره میکرد به هر جون کندی که بود واقعیت تلخ فلج شدنش رو براش توضیح دادم و بعد انتظار کشیدم تا اون با گریه و فریاد زمین و زمان رو بهم‌دیگه بدوزه. اما آریا نه گریه کرد و نه



فریاد کشید. فقط در عین ناباوری یه سوال بود که از من پرسید... فقط یه سوال.

سکوت ناگهانی که میان حرف هایش شکل گرفت و ادارم کرد تا چشم هایم را باز کنم و با بالا گرفتن سرم نگاهم را دوباره به صورتش بدوزم. و او در جواب نگاهم لبخند محوی زد و جمله اش را کامل کرد:

آزاد: پرسید خزان کجاست؟

#پارت\_۵۰۴

به یکباره ماتم برد. چشم هایم به قاعده ی توپ پینگ پونگ گرد شدند و لب های خشکم از یکدیگر باز ماندند. انتظار شنیدن هر حرفی را داشتم به جز این. اینکه آریا بعد از کاری که من در حقش انجام داده بودم باز هم به

محض بهوش آمدنش به فکر من افتاده بود و نام مرا به زبان آورده بود آخرین چیزی بود که ممکن بود به ذهنم خطور کند.

\_از...از من پرسید؟

با صدای ضعیفی که انگار از اعماق حنجره ام آزاد میشد زمزمه کردم و او در جوابم نفس عمیقی کشید و آهسته سری بالا و پایین برد.

آزاد: آره... اولین اسمی که به زبون آورد اسم تو بود. نگرانت بود. زمان و مکان رو گم کرده بود. نمیدونست کجاست و نمیدونست چند روز بیهوش بوده. آخرین چیزی که توی ذهنش ثبت شده بود تو بودی. اینکه سعی داشته فراریت بده. برای همین هم به محض بهوش اومدنش اولین اسمی که به زبون آورد اسم تو بود.

مکث کوتاهی دوباره میان حرف هایش شکل گرفت. دستش آهسته بالا رفت و برای لحظه ای روی گونه اش نشست پیش از آنکه راهش را به سمت کناره ی موهایش باز کند و در نهایت پشت گردنش بنشیند.

نگاهش دیگر سمت چشمان من نبود. مثل آدمی که ارتباط چشمی برایش ترسناک باشد سرش را زیر انداخته بود و نگاهش را بی هدف به خطوط کمرنگ و ناموازی روی سطح میز دوخته بود.

پس از دقیقه ای سکوت، صدای آرامش دوباره در فضای بینمان پیچید.

آزاد: خیلی بی تابی میکرد. مدام سراغ تو رو میگرفت و میخواست بدونه که چه بلایی سرت اومده. انگار اصلا وضعیت خودش براش مهم نبود.

وقتی بالاخره به هر سختی که بود همه چیز رو برایش توضیح دادم، وقتی بهش گفتم که دیگه توی ایران نیستیم و روزهاست که بخاطر گلوله ای که به سمتش شلیک شده توی بیمارستان بستریه و بیهوشه انگار تازه همه چیز رو به خاطر آورد. بدون اینکه به وضعیت خودش اهمیت بده چشم هاش رو بست و خدارو شکر کرد که تو تونسته بودی فرار کنی و بلایی سرت نیومده بود.

پسری که برای همیشه فلج شده بود خوشحال بود چون حال دختری که باعث فلج شدنش شده بود خوب بود.

نیشخند تلخ و طعنه آمیزی گوشه ی لب هایش را آهسته بالا برد. سرانجام دست از لمس کردن گردنش کشید و با گره کردن انگشت هایش زیر چانه اش، نگاهی که تمام مدت از من دزدیده بود را دوباره به چشمانم دوخت.

آزاد: من اما مثل آریا نبودم. از زنده بودن، از سالم بودن، از اینکه راحت داشتی اون بیرون زندگیت رو میکردی اصلا خوشحال نبودم. به عنوان مردی که قرار بود بخاطر حماقت یه دختر بچه تمام عمر برادرش رو روی یه ویلچر لعنتی ببینه با تمام وجودم ازت بیزار بودم.

هر بار که آریا رو توی اون حال و وضع میدیدم، هر بار که نشستش روی ویلچر رو تماشا میکردم، هر موقع که یادم میفتاد مقصر. این بدبختی و بیچارگی برادرم فقط و فقط یه دختر خودخواهه که خوبیش رو با بدی جواب داده دلم میخواست پیدات کنم و با دست های خودم خفه ت کنم.

نگاهم بی اختیار روی دست هایش ثابت ماند. همان دست هایی که یک روزی مرا عاشق و شیدای خودشان کرده بودند. همان دست هایی که هرگز جز نوازش و عشق چیزی از آن ها ندیده بودم. همان دست هایی که تکیه گاه و دلگرمی من بودند. و چقدر تصورش برابم سخت و دور از باور بود

که این دست ها روزی بخواهند دور گوی من حلقه شوند  
و مرا به پیشواز مرگ ببرند...

\_همون موقع بود که به فکر انتقام گرفتن افتادی؟

صدای آرام و ضعیفم به دنیای آشفته ی افکارش پایان  
بخشید. پیش از آنکه جوابی به سوالم دهد انگشت های  
هر دو دستش را مقابل لب هایش به یکدیگر قفل کرد و بعد  
آهی کشید و پلک هایش را به معنای تایید آهسته باز و  
بسته کرد.

آزاد:اون زمان تو توی ذهنم یه دختر خودخواه بودی که  
برادرم رو تا یک قدمی مرگ فرستاده بود و پاهاش رو برای  
همیشه ازش گرفته بود درحالی که خودش داشت با خیال  
راحت زندگیش رو میکرد. خیلی جوون بودم. همیشه یه  
گوشه از ذهنم میدونستم که احتمالاً زندگی برای تو هم

آسون نبوده. اما اونقدری عصبانی و پر از کینه و نفرت بودم که نمیتونستم به جز آریا به کس دیگه ای فکر کنم. هربار هم که آریا رو روی ویلچر میدیدم این کینه و نفرت شدت میگرفت. همون موقع هم بود که با خودم عهد کردم و قسم خوردم که یه روزی پیدات کنم و انتقام بلایی که سر آریا آورده بودی رو به بدترین شکل ازت بگیرم.

جایی سمت چپ سینه ام به دردناک ترین شکل ممکن تیر کشید و صورتم را بی اختیار مچاله کرد. سرم را اندکی روی شانه کج کردم و غمگینانه به صورتش چشم دوختم. مرد رویاهای دور و دراز من، مردی که قرار بود خوشبختی من باشد، مردی که خیال میکردم از دل قصه های پریان پا به زندگی سیاه من گذاشته است برای انتقام آمده بود. نه عشقش، نه حرف هایش، نه نگاه هایش هیچکدام واقعی نبودند. همه چیز فقط یک سراب بود. یک سراب بزرگ و بی انتها که مرا بی رحمانه غرق در خودش کرده بود.

## #پارت\_۵۰۵

\_چرا همون موقع نیومدی سراغم؟ چرا سیزده سال تمام صبر کردی تا بیای و انتقامت رو بگیری؟ اگه همون موقع میومدی و من رو به خاک سیاه مینشوندی، حتی اگه جونم رو میگرفتی هم اینقدری که الان دارم درد میکشم درد نمیکشیدم. چرا اینقدر صبر کردی تا یه روزی بتونی با انداختن عشقت توی قلبم زندگیم رو نابود کنی؟

میان لحن تیز و تندم و صدای بغض آلود و لرزانم دریایی از تضاد وجود داشت. ابروهای مردانه اش را در هم کشید و با دوختن نگاه غمزده اش به چشمانم دهان باز کرد تا جواب سوال هایم را بدهد. اما پیش از آنکه صدایی از حنجره اش خارج شود من بودم که با کلافگی از جا برخاستم و با کوبیدن آرام دست هایم روی میز ادامه دادم:



\_اصلا تو چطور وارد زندگی من شدی؟ چطور ممکنه اومدنت به زندگیم یه نقشه ی از پیش تعیین شده بوده باشه؟ آزاد من تو رو توی کنسرتت دیدم. من بودم که اومدم به اون کنسرت. من بودم که اولین قدم رو به سمت تو برداشتم. پس چطور ممکنه...

صدایم در حنجره ام به ناگهان گیر افتاد و زبانم بند آمد. نگاه مبهوت و ناباورم روی چشم هایش ثابت ماند. سرم جوری به درد آمد که گویی سنگین ترین ضربه ی دنیا را به آن کوبیده باشند. نه... نه ممکن نبود. ممکن نبود مگر نه؟ چنین چیزی نمیتوانست حقیقت داشته باشد. برسام و او...

پیش از آنکه ذهنم فرصتی برای کامل کردن افکارم داشته باشد صدای ضعیفم مرز لب هایم را پشت سر گذاشت و میان زمزمه ی باد پیچید.

\_اون کنسرت بین تو و برسام مشترک بود. نیلی بود که بلیط های اون کنسرت رو بهم داد. من به خواسته ی خودم اونجا نیومدم. مجبور شدم پیام چون برسام دعوتم کرده بود....

مثل یک دیوانه که تازه عاقل شده باشد زیرلب زمزمه میکردم و قطعات پازل را کنار یکدیگر میچیدم. آزاد فوراً از جا برخاست و با نگرانی به صورتم خیره شد.

آزاد: خزان گوش کن....

مات و مبهوت سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. انگشت سبابه ام بی اختیار به سمتش اشاره رفت.

\_تو میدونستی که من به اون کنسرت میام. آماده ی اومدنم بودی. نقشه ت از اول همین بود. میدونستی میام اونجا چون...

صدایم در انتهای جمله ام لرزید و سقوط کرد.

\_چون تو و برسام با همدیگه همدست بودین.

در مقابل نگاه ناباورم میز را دور زد و قدمی به سمتم برداشت. دست هایش برای گرفتن بازوهایم به سمتم دراز شدند.

آزاد: خزان لطفا آروم باش و به حرف هام گوش کن.

درحالی که بی اراده و هیستریک میخندیدم سری تکان دادم  
و خودم را عقب کشیدم. انگشتان هر دو دستم را میان  
موهایم فرو بردم و مثل دیوانه ها شروع به حرف زدن با  
خودم کردم.

\_نه نه نه... امکان نداره. چطور ممکنه برسام همدست تو  
بوده باشه؟ برسام شوهر نیلی بود. خیلی قبل تر از تو وارد  
زندگیمون شده بود. هیچ ارتباطی با تو نداشت. شما دو نفر  
همدیگه رو نمیشناختین.

دلواپسانه باز هم جلوتر آمد و تلاش کرد تا آرامم کند.

آزاد: خزان بیا بشین اینجا. همه چیز رو برات توضیح میدم.

بی آنکه روی حرکاتم اختیاری داشته باشم کف دست هایم  
را محکم به قفسه ی سینه اش کوبیدم و با هل دادنش به  
سمت عقب غریدم:

\_ تو چطور تونستی با من اینکار رو بکنی آزاد؟ چطور  
تونستی؟ من بخاطر تمام ترس هایی که از برسام داشتم به  
تو پناه میاوردم. تو به خاطر من برسام رو کتک زدی. تو...

صدایم بی اختیار آرام تر شد. کف دستم را مقابل دهانم  
گرفتم و نجوا کردم:

\_ تو به من کمک کردی جسد برسام رو پنهان کنیم. با دست  
های خودت دفنش کردی. وقتی من برسام رو کشتم تو کنارم  
بودی. چطور ممکنه...

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دست هایم اینبار به یقه ی لباسش قفل شدند و صدایم دوباره اوج گرفت.

\_چطور ممکنه برسام همدست تو بوده باشه وقتی خودت کمکم کردی جنازه ش رو دفن کنیم آزاد؟

و در همان لحظه بود که صدای ظریف و زنانه و در عین حال آشنا از پشت سر گوش هایم را پر کرد.

\_ممکنه...چون برسام اصلا نمرده.

#پارت\_۵۰۶

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 3203

تمام وجودم به یکباره یخ بست. قلبم از تپیدن ایستاد و  
نفسم در ریه هایی که دیگر انگار از کار افتاده بودند به دام  
افتاد. درحالی که نگاه وحشت زده ام هنوز هم روی صورت  
آزاد قفل بود، دست های سرد و لرزانم آهسته آهسته از  
یقه ی لباسش باز شدند و پایین افتادند.

نگاهش از بالای سرشانه ام چرخید و به نقطه ای در پشت  
سرم خیره ماند. همان نقطه ای که آن صدای زنانه ی آشنا  
از آنجا به گوش هایم رسیده بود. چهره ی در هم کشیده و  
کلافه اش ته قلبم را بی رحمانه خالی میکرد.

من اما گویی مُرده بودم. نه جرات و جسارت سر چرخاندن  
به عقب را داشتم و نه توان دهان باز کردن و به زبان آوردن  
سوالی که روی تمام چراها و چگونه های ذهنم خط باطل  
بکشد.

ذهنم جوری یخ بسته بود که حتی قدرت تجزیه و تحلیل جمله ای که دقیقه ای پیش شنیده بودم را هم نداشت. برسام نمرده بود؟ این جمله ی لعنتی چه معنایی داشت؟ مگر ممکن بود برسام نمرده باشد؟ مگر ممکن بود که برسام هنوز زنده باشد؟ نه... نه امکان نداشت. امکان نداشت چون من با دست های خودم...

صدایی که در سرم فریاد سر داده بود به ناگهان خاموش شد و جایش را به تصاویر پازل واری که مقابل چشمانم به یکدیگر میپیوستند داد. تک تک لحظات آن شب شوم همانند یک حلقه ی فیلم از مقابل نگاهم گذشتند و همه چیز را باری دیگر برایم تداعی کردند.

من برسام را کشته بودم. با دست های خودم کشته بودمش. خودم چاقو را در بدنش فرو برده بودم و خونی که روی دست هایم ریخته بود را تماشا کرده بودم. خودم خونی که کف آشپزخانه را رنگی کرده بود تمیز کرده بودم. خودم



جسد پتو پیچ شده اش را به همراه آزاد به نقطه ای از  
ناکجا آباد برده بودم تا دفنش کنیم. پس حالا چطور ممکن  
بود که...

\_عروس قاتلمون بدجوری شوکه شده.

صدای تمسخرآمیز زن که باری دیگر در از پشت سر در  
گوش هایم پیچید تمام تصاویر را از مقابل چشمانم کنار  
زد. دست هایم ناخودآگاه کنار بدنم مشت شدند و بدنم  
اندک توانی که برایش باقی مانده بود را به سمت گردنم  
فرستاد تا به هر سختی که بود بتوانم سر بچرخانم و به زنی  
که پشت سرم ایستاده بود نگاه کنم. و زمانی که نگاهم  
سرانجام روی مرد و زنی که در آستانه ی ورودی آلاچیق  
کنار یکدیگر ایستاده بودند و به من چشم دوخته بودند  
ثابت ماند روح به معنای واقعی کلمه از بدنم پرواز کرد.

ساغر و برسام.

خودش بود. واقعا برسام بود. زنده و سلامت. آنقدر واقعی به نظر میرسید که بعید بود خواب و خیال باشد. همانجا در فاصله ای که بیشتر از چند قدم نبود ایستاده بود و با آن نگاه نافذ همیشگی اش به صورت بی روح من زل زده بود.

زانوهایم به یکباره توانشان را از دست دادند. بدن یخ زده ام شل شد و پیش از آنکه فرصتی برای حفظ تعادل داشته باشم روی صندلی افتادم. نفس کشیدن را جوری از یاد برده بودم که گویی هرگز نیاموخته بودمش.

چطور ممکن بود... چطور ممکن بود صحنه ای که مقابل چشمانم میدیدم واقعی باشد؟ چطور ممکن بود برسامی که با چشم های خودم مرگش را تماشا کرده بودم زنده باشد و حالا حی و حاضر مقابلم ایستاده باشد؟

دیوانه شده بودم؟ داشتم کابوس میدیدم؟ عقلم از کار افتاده بود؟ خیال بود؟ توهم بود؟ سراب بود؟

\_ب... برسام.

صدای ضعیفی که از میان لب های خشک و یخ زده ام آزاد شد حتی به گوش های خودم هم غریبه آمد. نگاهم اینبار چرخید سمت دختری که در کنار برسام ایستاده بود و با نیشخند به من چشم دوخته بود.

میشناختمش. ساغر بود. همان دختر عکاسی که به دستور برسام پنهانی مرا تعقیب میکرد و از تک تک حرکاتم عکس میگرفت. اما چرا دیگر شباهتی به آن ساغر سابق نداشت؟

صورتش دیگر مثل قبل لاغر و تکیده نبود و سیاهی و گودی زیر چشمانش محو شده بودند. لباس های شیک و گران

قیمتی که به تن داشت و آرایشی- که روی صورتش نشانده بود میان او و ساغری که مدت ها پیش شناخته بودمش یک دنیا فرق و فاصله انداخته بود.

اما... اما اون اینجا چکار داشت؟ برای چه کنار برسام ایستاده بود؟ برای چه با آن نیشخند مرموزانه اش به من زل زده بود و مرا عروس قاتل خطاب میکرد؟ میان او و آزاد و برسام چه ارتباطی وجود داشت که من از آن بی خبر بودم؟

آزاد: خزان... خزان حالت خوبه؟

شنیدن صدای آزاد از فاصله ای نزدیک وادارم کرد تا نگاه از دو نفری که مقابلم ایستاده بودند بگیرم و به سمت اوپی که حالا کنارم ایستاده بود و دلواپسانه به من چشم دوخته بود سر بچرخانم. برای لحظاتی مات و مبهوت به صورتش خیره ماندم و بعد با صدای زمزمه واری پرسیدم:

\_اینجا چه خبره آزاد؟

فورا چهره در هم کشید و با قرار دادن آرام دستش روی بازویم جواب داد:

آزاد: همه چیز رو برات توضیح میدم باشه؟

دهان باز کردم تا پرسم چه چیزی را میخواهد برایم توضیح دهد که صدای ساغر باری دیگر در فضای بینمان پیچید.

\_چی رو میخوای برات توضیح بدی؟ این همه فرصت دادیم بهت هنوز توضیح ندادی؟

#پارت\_۵۰۷

نگاهم بی هوا دوباره به سمت او چرخید و لب هایم بی  
هواتر باز و بسته شدند.

\_س...ساغر؟

خندید و همزمان با بالا انداختن ابروهایش دست به سینه  
ایستاد و نگاهش را به سمت برسامی که کنارش ایستاده بود  
چرخاند.

\_نه انگار جدی جدی هنوز هیچی رو براش توضیح نداده.

برسام اما در جواب خنده ی او با ناراحتی ابروهایش را در هم کشید و نگاه غضب آلودی تحویلش داد. و ساغر باز هم بی قیدانه خندید و شانه هایش را بالا انداخت.

حالم اصلا خوب نبود. هنوز هم در شوک زنده بودن برسام به سر میبردم اما جوری خشکم زده بود که حتی توان فریاد کشیدن نداشتم. باور زنده بودن برسام آنقدر برایم محال بود که هر لحظه انتظار داشتم یک نفر محکم شانه هایم را تکان دهد و مرا از کابوسی که در آن غرق شده بودم بیدار کند.

نگاهم دوباره چرخید و روی چهره ی آزاد نشست. لب هایم باز هم به زمزمه ای آرام از یکدیگر فاصله گرفتند.

\_آزاد اینجا چه خبره؟ برسام... برسام چطور زنده ست؟ چطور زنده ست وقتی من خودم...

نتوانستم جمله ام را به پایان برسانم. جسارت پرسیدن و به زبان آوردن کلماتی که در ذهنم پرسه میزدند را نداشتم. برای همین هم عاجزانه سرم را روی شانه کج کردم و با خیره شدن به چشم های آزاد انتظار کشیدم تا او خودش جمله ام را کامل کند. اما به جای صدای او، صدای ساغر بود که جوابم را داد.

\_چطور ممکنه زنده باشه وقتی تو با دست های خودت کشتیش آره؟ میخواستی اینو پرسی دیگه؟

سرم بی هوا به سمتش چرخید. نگاهم را که متوجه خودش دید لبخندی زد و با برداشتن قدمی به سمت جلو ادامه داد:



ساغر: کشتیش و بعدش هم مثل یه قاتل حرفه ای بردی یه جا دفنش کردی و بعد خوش و خرم به زندگیت برگشتی. انگار نه انگار که اصلا اتفاقی افتاده.

قدم هایش باز هم جلوتر کشیده شدند. از کنار آزاد رد شد و در نهایت با ایستادن مقابل من، اندکی به سمتم خم شد و با نگر داشتن صورتش مقابلم صورتم نیشخندی زد و نجوا کرد:

\_ قاتل کوچولو فقط تو نیستی که بلدی دروغ بگی و بازی کنی.

پیش از آنکه بتوانم فرصتی برای تجزیه و تحلیل جمله اش پیدا کنم آزاد بود که با کلافگی قدمی جلوتر گذاشت و او را وادار کرد تا عقب تر برود و از من فاصله بگیرد.

آزاد: عقب و ایسا. شما دوتا برای چی الان اومدین اینجا؟ مگه بهتون نگفته بودم تا خودم خبر ندادم اینجا نیاید؟

با لحنی که آشفتگی از آن بیداد میکرد خطاب به ساغر و برسام غرید و ساغر در جوابش دست هایش را به کمر زد و حق به جانب ابروهایش را بالا انداخت.

ساغر: چرا نباید میومدیم؟ هرچقدر بهت زنگ زدیم ریجکت کردی. این مسئله تنها مربوط به تو نیست که بخوای تنها حل و فصلش کنی آزاد.

لحن گستاخانه اش باعث شد تا آزاد با عصبانیت چشم هایش را بستند و از میان دندان های قفل شده اش بغرد:

آزاد: آرزو بسه.

ماتم برد. هاج و واج با چشم هایی که ناباوری و سردرگمی درشان بیداد میکرد نگاهم را به صورت ساغر دوختم. آرزو؟... آزاد او را آرزو صدا زده بود؟ مگر او ساغر نبود؟ همان دختری که از برسام پول گرفته بود تا زاغ سیاه مرا چوب بزند؟ پس چرا... پس چرا آزاد دقیقه ای پیش او را به نام خواهرش آرزو صدا زده بود؟

\_ آرزو؟

صدای ضعیف و نجاگونه ام توجه هر سه نفرشان را به سمتم جلب کرد. آزاد با آشفتگی دستی میان موهایش کشید و به برسام خیره شد و آرزو در جواب لحن پرسشگر لبخندی زد و پلک هایش را به نشانه ی تایید باز و بسته کرد.

آرزو: ببخشید که نشد تو شرایط بهتری با همدیگه آشنا بشیم زن داداش. بذارش به پای سورپرایز عروسیت.

مات و مبهوت به صورت پر از تمسخرش خیره ماندم. گیج و سردرگم بودم. تمام دنیا در حال چرخیدن دور سرم بود و مغزم قادر به هضم کردن اطلاعات جدیدی که تمامشان به یکباره بر سرم ریخته بودند نبود.

کف دست بی جانم را روی میز فشردم و به هر سختی و جان کندن که بود زانوهای سستم را به کار گرفتم و از جا بلند شدم. نگاه پر از سوالم را به چهره ی آزاد دوختم و سرانجام اجازه دادم تا فریادی که تمام مدت در سینه ام حبس شده بود راهش را به دنیای بیرون پیدا کند.

\_ اینجا چه خبره آزاد؟ چه خبره؟ من دارم دیوونه میشم. مغزم داره منفجر میشه تو رو خدا یه چیزی بگو. حرف بزن.

قدمی جلوتر گذاشت و دست هایش را به سمتم دراز کرد تا بازوهایم را بگیرد. اما من آشوب تر از آنی بودم که بتوانم لمس انگشتانش را به جان بخرم. برای همین هم بود که پیش از آنکه دست هایش به بازوهایم برسند خودم را عقب کشیدم و صدای فریاد بلندم بود که دوباره در فضای باغ پیچید.

\_آزاد تو با من چیکار کردی؟ چیکار کردی با من؟ چطور دلت اومد اینجوری بازیم بدی؟ برسامی که تو با دست های خودت خاکش کردی چجوری زنده ست؟ این دختری که فکر میکردم اسمش ساغره چطور ممکنه خواهر تو باشه؟ آزاد جواب بده من دارم دیوونه میشم.

ملتمسانه کف دست هایش را مقابل لب هایش به یکدیگر چسباند و گفت:

آزاد: خزان آگه آروم باشی همه چیز رو برات توضیح میدم. همه چیز رو برات تعریف میکنم. قول میدم.

#پارت\_۵۰۸

آنقدر عصبانی و وحشت زده بودم که گویی اصلا صدایش را نمیشنیدم. نگاهم مدام میان او و برسامی که تمام مدت یک گوشه ایستاده بود و آرزویی که با نیشخند براندازم میکرد میچرخید. دست هایم را به قفسه ی سینه ام چسباندم و با صدایی که از شدت بغض میلرزید غریدم:

چه توضیحی میخوای بدی آزاد؟ چه حرفی میخوای بزنی؟ این بود انتقامت؟ این بود نقشه ای که این همه سال میکشیدی؟ که بیای و روح و روان من رو اینجوری نابود کنی تا دلت خنک شه؟

دست هایم اینبار قفسه ی سینه ی او را برای ضربه زدن نشانه گرفتند. خشمگینانه به سمت عقب هلش دادم و فریاد زدم:

باشه من آدم خوبی نبودم. من بدترین بلای ممکن رو سر آریا آوردم اما تو چطور تونستی اینقدر بد باشی؟ چطور تونستی این بلاها رو سر من بیاری؟ چطور تونستی کاری کنی که باور کنم برسام رو کشتم و بعدش پنهانی به حماقت و سادگیم بخندی؟ اینقدر برات راحت بود؟ آره؟ اینقدر راحت بود؟

دهان باز کرد تا جوابی به فریادهایم بدهد اما پیش از آنکه صدایی از حنجره اش خارج شود دست من بود که بالا رفت و به محکم ترین شکل ممکن روی صورتش فرود آمد.

صورتش به یکباره از شدت محکم بودن سیلی به یک سمت متمایل شد و رد قرمز انگشتانم روی گونه اش باقی ماند.

نگاهم را برای لحظه ای به گونه ی سرخش دوختم و بعد با چرخاندن نگاهم میان برسام و آرزویی که مات و مبهوت به ما دو نفر خیره مانده بودند زیر لب نجوا کردم:

\_خدا همتون رو لعنت کنه.

و سپس دیگر نماندم تا حرف دیگری بشنوم. قدم هایم را کج کردم و با تمام توانی که در پاهای بی جانم باقی مانده



بود از آلاچیق بیرون زدم و به سمت دروازه ی خروجی باغ  
دویدم.

حالم اصلا خوب نبود.دیگر هیچ چیزی برایم اهمیت  
نداشت.نه ظاهر آشفته ام,نه لباس های سفیدی که برایم  
شگون نداشتند,و نه موهایی که آزادانه به دست باد  
میرقصیدند.فقط میخواستم بروم و از آنجا دور شوم.آنقدر  
دور که دیگر هیچکسی نتواند پیدایم کند.

به دروازه ی خروجی که رسیدم دست جلو بردم و با دست  
های لرزانم قفل در را باز کردم.صدای بلند آزاد که بی وقفه  
نامم را صدا میزد از جایی پشت سرم به گوش هایم رسید.بی  
آنکه به صدا زدن هایش اهمیتی بدهم از باغ بیرون زدم و  
خودم را به خیابان خلوتی که گویی هیچ موجود زنده ای به  
جز من در آن پرسه نمیزد رساندم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نگاه سردرگم بی هدف به اطراف خیابان چرخید. حتی  
نمیدانستم که باید به کدام نقطه از این دنیای بزرگ فرار  
کنم.

آزاد: خزان وایسا.

دستی که به یکباره به دور بازویم حلقه شد و ادارم کرد تا  
بایستم و نگاهم را به سمت عقب بچرخانم. با عصبانیت  
بازویم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و غریدم:

\_ وایسم که چی بشه؟ دیگه چی مونده که بخوای بهم  
نشونش بدی؟ دیگه قراره چجوری دنیا رو روی سرم خراب  
کنی؟

@Vip Roman

کلافه انگشتان هردو دستش را میان موهایش فرو برد و  
سری تکان داد. رد انگشتانم هنوز هم روی صورتش  
خودنمایی میکرد.

آزاد: خزان خواهش میکنم گوش کن. باور کن هیچ چیزی  
اونطور که تو فکر میکنی نیست. قسم میخورم من برای  
انتقام گرفتن و اذیت کردنت نیاوردمت اینجا. من...

پیش از آنکه فرصت کند جمله اش را به پایان برساند  
انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم و با صدایی که از  
شدت خشم دورگه شده بود گفتم:

\_دیگه هیچی برام مهم نیست. حتی دلم نمیخواه یه کلمه ی  
دیگه هم ازت بشنوم. نمیخوام دیگه صورتت رو ببینم. همین  
الان از اینجا میرم و همه چیز رو به همه میگم. حتی اگه قرار  
باشه به قیمت بدبختی خودم تموم بشه بازم به همه ثابت

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

میکنم که شما چه کثافتایی هستید. قسم میخورم این کار رو  
میکنم.

و بعد دیگر به او فرصت ندادم تا بتواند جوابی به  
تهدیدهایم بدهد. نگاهم را از صورتش گرفتم و با چرخیدن  
روی پاشنه ی پاهایم، قدمی به سمت جلو برداشتم. اما پیش  
از آنکه بتوانم قدم بعدی را بردارم پیچیدن صدایش در  
گوش هایم سر جا میخکوبم کرد.

آزاد: آریا برای زنده موندن به کمک تو نیاز داره خزان.

#پارت\_۵۰۹

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 3225

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بی اراده چهره در هم کشیدم و پرسشگرانه نگاهم را به  
سمتش چرخاندم.

\_منظورت چیه؟

با لحنی مردد پرسیدم و او برای اینکه جواب سوالم را بدهد  
قدمی جلوتر گذاشت و نزدیک تر شد.

آزاد: به حرفام کامل گوش ندادی. نداشتی بگم برای چی  
آوردمت اینجا.

گره ای که میان ابروهایم جا خوش کرده بود با شنیدن این  
جمله عمیق تر شد. ناباورانه نگاهش کردم و با لحنی تند  
توپیدم:

\_انتظار داری چی رو گوش کنم آزاد؟ چی رو گوش کنم؟ اصلا  
حواست هست با من چیکار کردی؟ حواست هست چه  
بلایی سرم آوردی؟

انگشت اشاره ام را به سمت دروازه ی خانه نشانه گرفتم و  
با صدایی بلندتر ادامه دادم:

\_آزاد آدمی که الان توی این خونه داره راست راست راه  
میره همون مردیه که من روزها با فکر اینکه باعث مرگش  
شدم از ترس به خودم لرزیدم. برسایم که فکر میکردم تو با  
دست های خودت دفنش کرده زنده ست. اون دختری که تا  
چند دقیقه ی پیش فکر میکردم فقط یه غریبه ست الان  
خواهرت از آب در اومده. عشقمون زندگیمون ازدواجمون  
همشون دروغ از آب در اومدن و بین زمین و هوا معلق  
موندن. تو از من میخوای چیو گوش کنم؟

یک قدم دیگر جلو گذاشت و با چسباندن کف دست  
هایش مقابل لب هایش به یکدیگر با لحنی پر از خواهش  
گفت:

آزاد: میدونم خزان میدونم. حق داری. هرچی بگی حق  
داری. اما ازت خواهش میکنم فقط چند دقیقه ی دیگه بهم  
گوش بده، حرفام رو بشنو و بعدش اگه خواستی بری قسم  
میخورم جلوت رو نمیگیرم. قسم میخورم.

کلافه از اصرارش چشم هایم را چرخاندم و دست هایم را بی  
هدف دو طرف بدنم تکان دادم.

\_باشه... باشه بگو. توضیح بده. بگو چرا آریا برای زنده  
موندن به کمک منی که هفت پشت باهاش غریبه م نیاز  
داره؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آهی کشید و با کج کردن سرش روی شانه شروع با جویدن پوست لبش کرد. برای چند ثانیه ساکت ماند و بعد با صدای آرامی گفت:

آزاد: آریا افسرده ست خزان. سال هاست که داره با افسردگی زندگی میکنه. اونم نه یه افسردگی معمولی، آریا به افسردگی شدید مبتلاست.

گره ی میان ابروهایم ناخودآگاه باز شد و جایش را به نگاهی متعجب در چشمانم داد. بی هوا لب زدم:

\_ افسردگی؟

آهسته سری در تایید لحن سوال گونه ام تکان داد و ادامه داد:



آزاد: از همون سیزده سال پیش، درست بعد از فلج شدنش، وقتی بالاخره به خودش اومد و فهمید که هیچوقت نمیتونه به زندگی سابقش برگرده تبدیل شد به یه پسر—  
افسرده

افسر: دگیش اونقدر شدید که چندین و چند بار دست به خودکشی— زده. هیچ انگیزه ای برای زنده موندن نداره. قبول نمیکنه درمان بشه و با دکترهایی که براش میارم همکاری نمیکنه. عملاً داره ذره ذره جلوی چشمم آب میشه و میمیره.

غم و ناراحتی به یکباره همانند طوفانی سهمگین در قلبم نعره کشید. آریای هفده ساله را خوب به یاد داشتم. بی اندازه سرزنده و شاداب بود. پر از حس زندگی و امید به آینده. در تمام روزهایی که من در دخمه ی خانه ی جمشید

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

به گریه و زاری مشغول بودم او بود که کنارم می نشست و با حرف هایش و با امیدهایش آرامم میکرد. او بود که با مهربانی هایش تحمل آن روزهای شوم را برایم آسان تر کرده بود. و حالا شنیدن اینکه بخاطر حماقت خزان پانزده ساله امروز دیگر چیزی از آن آریای شاداب باقی نمانده بود قلبم را به درد می آورد.

\_من چطور میتونم کمکش کنم؟

صدای آرامم و اداش کرد تا نگاه از زمین بگیرد و چشم های پر از خواهش و خجالتش را به چهره ی من بدوزد.

آزاد: آریا تو رو خیلی دوست داره خزان.

به یکباره ماتم برد. چشم هایم به قاعده دو توپ پینگ پونگ گرد شدند و ناباوری در نگاهم موج زد.

EXCHANGE GROUP. 3231

چی؟

با لحنی نامطمئن زیر لب نجوا کردم و او با کشیدن نفس عمیقی ادامه ی حرف هایش را از سر گرفت.

آزاد: آریا هیچوقت توی زندگیش بخاطر روحیات خاصش نتونست برای خودش دوستی پیدا کنه. چه قبل از فلج شدنش و چه بعد از فلج شدنش هیچوقت نتونست با هیچ مرد یا زنی ارتباط صمیمانه برقرار کنه.

اما طی اون مدتی که آدمای جمشید تو رو دزدیده بودن و تو و آریا کنار همدیگه بودین اون تونست با تو ارتباط برقرار کنه. تونست باهات صمیمی بشه و تو رو به عنوان تنها دوستش که توی بدترین شرایط با همدیگه آشنا شده بودین قبول کرد.

گیج و سردرگم بودم. هرچه آزاد بیشتر و بیشتر توضیح میداد من کمتر و کمتر متوجه حرف هایش میشدم. چه داشت میگفت؟ آریا تمام این سال ها مرا به عنوان دوستش در ذهن خود نگه داشته بود؟ مرا؟ دختری که باعث فلج شدنش بود را؟

آزاد: آریا تمام این سال ها نتونست تو و اون چند روزی که کنار هم بودین رو فراموش کنه. تو رو مثل یه خاطره ی ارزشمند توی قلب و ذهنش نگه داشت. هیچوقت فراموشت نکرد. نتونست فراموشت کنه.

#پارت\_۵۱۰

هاج و واج پلک هایم را باز و بسته کردم و بی هوا لب زدم:

\_آزاد ما فقط دوتا بچه بودیم. توچی داری میگی...\_

فورا سرش را به نشانه ی دانستن بالا و پایین برد و گفت:

آزاد: میدونم میدونم. خودم میدونم که وابستگی آریا که این همه سال از بین نرفته اصلا سالم نیست و تمام دکترهایی که دیدنش هم این رو تایید کردن. اما خزان ما داریم از یه پسر با افسردگی شدید حرف میزنیم. آریا شرایط نرمالی نداره.

با تردید چشم هایم را تنگ تر کردم و پرسیدم:

\_تو از من میخوای چیکار کنم آزاد؟ چه کاری از من ساخته ست؟\_

مجددا گوشه ی لب هایش را به دندان گرفت و برای ثانیه ای سکوت کرد پیش از آنکه پاسخ دهد:

آزاد: ازت میخوام دوباره کنار آریا باشی. میخوام دوباره باهات ارتباط برقرار کنی. حالش رو خوب کنی، بهش انگیزه زندگی بدی و کاری که هیچ دکتری نتونست برایش انجام بده رو انجام بدی. چون خزان خوب کردن حال آریا فقط از تو برمیاد.

لحظه ای کوتاه مکث کرد و بعد با روی هم فشردن پلک هایش جمله اش را به پایان رساند.

آزاد: ازت میخوام کنار آریا باشی و کمکش کنی که قبول کنه افسردگیش رو درمان کنه و به زندگی برگرده.

جمله ی کوتاهش آخرین تیری بود که میتوانست به سمت مغز از کار افتاده ام شلیک شود. با نگاهی ناباور و سردرگم برای آنکه شاید اثری از شوخی در صورت بی اندازه جدی اش پیدا کنم به او خیره ماندم. اما دیری نپایید که فهمیدم پای هیچ شوخی در میان نیست.

\_تو... تو واقعا فکر کردی این کار از من برمیاد؟

صدای ضعیف و نجاگونه ام ابروهایش را بیش از پیش در هم کشید. با اطمینان سرش را تکان داد و گفت:

آزاد: برمیاد. مطمئنم که برمیاد. برادر من سال ها فکر تو رو توی ذهنش نگه داشته. اون موقع یه پسر\_ هفده ساله بود الان یه مرد سی ساله ست اما هنوز توی همون زمان آشناییش با تو گیر کرده. جز تو کی میتونه کمکش کنه خزان؟

تک خنده ای عصبی بی هوالب هایم را درگیر کرد. دستم را به قفسه ی سینه ام چسباندم و با صدایی که حالا دیگر اوج گرفته بود گفتم:

\_تو دیوونه شدی آزاد. دیوونه شدی. اصلا متوجهی که داری از من چی میخوای؟ آزاد من دکتر نیستم، روانشناس نیستم. من خودم یه آدم با روح و روان مریضم. تو چطور از من انتظار داری که بتونم به آریا کمک کنم وقتی هیچوقت نتونستم برای بهتر کردن حال خودم کاری انجام بدم؟

بی معطلی قدمی جلوتر گذاشت و پاسخ داد:

آزاد: حال تو هم تمام این سال ها بخاطر عذاب وجدان کاری که در حق آریا کردی بد بوده مگه نه؟ چون فکر میکردی آریا مرده خودت رو عذاب میدادی. اما خزان بین



آریا الان زنده ست. زنده ست و به کمک تو نیاز داره. تو میتونی با کمک کردن به آریا حال خودت رو هم خوب کنی.

کف دستم را به نشانه ی سکوت مقابل صورتش نگه داشتم و همانطور که سرم را به نشانه ی مخالفت تکان میدادم چرخیدم و پشت به او ایستادم. دیگر نمیتوانستم بمانم و بیشتر از آن به حرف هایش گوش بدهم.

آزاد: آریا بخاطر تو به این حال و روز افتاد خزان. مقصر — ناتوانی امروزش تویی.

هنوز یک قدم هم برنداشته بودم که صدایش از پشت سر در گوش هایم پیچید و مثل یک دیوار بلند بر سرم آوار شد. بی معطلی به سمتش چرخیدم و با صدایی لرزان از خودم دفاع کردم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_من عمدا به آریا اسیب نزدم آزاد.من نمیخواستم به این حال و روز بیفته.

کلافه ابروهایش را در هم کشید و انگشت اشاره ش را به سمتم گرفت.

آزاد:شاید به زیون اینو بگی اما در نهایت توی اعماق وجودت خودت هم میدونی که مسئول این حال و وضع آریا تویی. آریا بخاطر تو پاهاش رو از دست داد. برای اینکه چون تو رو نجات بده ناتوان شد.

صدایم به یکباره به بلندترین حد ممکن رسید.

\_بِهت گفتم من نمیخواستم اینجوری بشه.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بی آنکه به فریاد بلندم اهمیتی بدهد حرف هایش را ادامه داد.

آزاد: اما اینجوری شد. تو کسی بودی که اون ماشه رو کشیدی تو کسی بودی که به آریا شلیک کردی.

حق به جانب و معترضانه از خودم دفاع کردم:

\_ آریا خودش اون اسلحه رو گذاشت توی دست من.

بدون لحظه ای درنگ پاسخ داد:

آزاد: اما ازت نخواست که بهش شلیک کنی و زندگیش رو به یه ویلچر وصل کنی. خواست؟

بغض به یکباره راه نفس کشیدنم را بست. دستم را بی اختیار روی گوی دردناکم گذاشتم و با صدای ضعیفی نالیدم:

\_ چرا داری سعی میکنی بهم عذاب وجدان بدی؟ فکر میکنی خودم این همه سال کم عذاب کشیدم؟ فکر میکنی همه ی این حرف هائی که تو الان داری میزنی رو هزار بار با خودم تکرار نکردم؟

کلافه از دیدن حال بدم نگاهش را به سمت دیگری چرخاند و انگشتانش را میان موهایش فرو برد. برای دقیقه ای نگاه بی هدفش را همان سمت نگه داشت و سپس با چرخاندن دوباره ی صورتش به سمت من با لحنی که به وضوح آرام تر شده بود گفت:

\_ من سعی نمیکنم بهت عذاب وجدان بدم خزان. دلم نمیخواد اذیتت کنم. فقط ازت میخوام پای کاری که کردی

بمونی. سیزده سال پیش تو برای نجات جونت به آریا نیاز داشتی. امروز آریا برای نجات زندگیش به تو نیاز داره. کمکش کن.

#پارت\_۵۱۱

سکوت به یکباره گریبان گیر حنجره ام شد. صدایم را جوری گم کردم که گویی هرگز حرف زدن را نیاموخته بودم. زبانی که آماده بود بتازد و بدترین گلایه ها و نفرین ها را نثار مرد مقابلم کند قفل شد و مرا بی دفاع و تنها رها کرد.

مانده بودم میان دوراهی. همان جایی که نه راهی به عقب برایم مانده بود و نه جاده ای رو به جلو. یک سمت قلبم میخواست که با تمام توانی که در وجودم باقی مانده بود به سمت دورترین نقطه ی دنیا فرار کنم و آنقدر بدوئم تا دیگر

نفسی— در ریه هایم باقی نماند. و سمت دیگر قلبم فرمان میداد که بمانم. بمانم و به پسری که سال ها پیش ناخواسته باعث به تاراج رفتن زندگی و جوانی اش شده بودم کمک کنم.

گیج و سردرگم بودم. مغزم به معنای واقعی کلمه یخ بسته بود و قادر به فکر کردن و تصمیم گرفتن نبودم. در یک سمت ماجرا آزادی ایستاده بود که بی رحمانه مرا بازیچه ی انتقامش کرده بود و در سمت دیگر ماجرا آریایی ایستاده بود که زنده بودنم را مدیونش بودم. آریایی که امروز برای زنده ماندن به کمک من احتیاج داشتم.

و خدایا... من باید قدم هایم را به کدامین سمت و سوی کشیدم؟

سکوت و تردیدم که طولانی شد، گره از میان ابروهای آزاد هم باز شد. نگاهش رنگ ملایمت و خواهش گرفت و قدم هایش برای آنکه فاصله‌ی محدود میانمان را به پایان برسانند جلوتر کشیده شدند. مقابلم ایستاد و با دوختن چشم‌های ملتمشش به چشم‌های سردرگم من گفت:

آزاد: خزان... لطفا الان با من برگرد داخل خونه. میدونم خواسته‌ی زیادیه اما ازت خواهش میکنم نرو. همینجا بمون. من هرچقدر که زمان نیاز داشته باشی برای فکر کردن بهت میدم. قسم میخورم اجازه نمیدم نه آرزو نه برسام نه هیچکس دیگه ای اذیت کنن. هرکاری که تو ازم بخوای رو انجام میدم فقط خواهش میکنم از اینجا نرو. چون باور کن اگه بری من دیگه نمیدونم چطور میتونم برت گردونم.

@Vip Roman

دست هایش با تردید به سمتم دراز شدند. برای لحظه‌ای تعلل کرد و زمانی که اطمینان پیدا کرد قصد ندارم خودم را

عقب بکشم دست هایش را روی بازوهایم گذاشت و با  
صدایی آرام تر و شکسته تر ادامه داد:

آزاد: تو آخرین امید من برای نجات زندگی برادرمی خزان. به  
جز تو امید دیگه ای ندارم.

بی آنکه چیزی بگویم و کلامی بر زبان بیاورم برای دقیقه ای  
طولانی به چشمان پر از التماسش خیره ماندم و در نهایت  
به سختی نفس عمیق و نصفه و نیمه ای کشیدم. پلک هایم  
را روی یکدیگر فشردم و با برداشتن قدمی به سمت  
عقب، دست هایش را از روی بازوهایم پس زدم و بی آنکه  
چشم هایم را باز کنم با صدایی آرام زیر لب نجوا کردم:

\_فقط بخاطر آریا.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

صدای نفس آسوده اش که در گوش هایم پیچید پلک هایم  
بی اختیار از یکدیگر فاصله گرفتند و نگاهم دوباره روی  
چهره اش ثابت ماند. لبخند پر از قدردانی که روی لب  
هایش نقش بسته بود چیزی نبود که بتوانم نادیده اش  
بگیرم. آهسته سرش را بالا و پایین برد و با صدای زمزمه  
واری لب زد:

آزاد: ازت ممنونم.

به تشکرش توجهی نکردم. نگاهم را از صورتش گرفتم و با رد  
شدن از کنارش، قدم هایم را مجدداً به سمت دروازه ای که  
دقایقی پیش پشت سر گذاشته بودم سوق دادم و دوباره  
وارد حیاط خانه شدم. طولی نکشید که او هم با قدم هایی  
بلند به دنبالم آمد و با ایستادن پشت سرم شروع به همراهی  
کردن قدم هایم کرد.

به آلاچیق که رسیدیم، نگاهم روی برسام و آرزوی ثابت ماند که حالا پشت آن میز دایره ای شکل مقابل یکدیگر نشسته بودند و با صدایی آرام مشغول گپ و گفت بودند. برای لحظه ای کوتاه بی اراده ایستادم و خیره خیره به برسام نگاه کردم. باور زنده بودنش هنوز هم برایم محال بود.

انگار که متوجه سنگینی نگاهم شده باشند هر دو نفرشان همزمان سر چرخاندند و به من خیره شدند. نگاه برسام پر از ناراحتی و نگاه آرزو پر از کینه و نفرت بود. بیزاری از من آشکارا در چهره اش موج میزد.

بیشتر از آن نماندم تا بخواهم سنگینی نگاهشان را تحمل کنم. سرم را زیر انداختم و با ادامه دادن قدم های آرامم، به سمت خانه راه افتادم.

دقیقه ای بعد, با قدم گذاشتن به سالن بزرگ خانه, بوی خوش غذایی که عجیب معده ی ناآرامم را تحریک میکرد در مشامم پیچید. نسرین انگار که صدای باز شدن در را شنیده باشد تیز و فرز از آشپزخانه بیرون زد و با لبخندی مهربان خطاب به منی که هنوز مقابل در ایستاده بودم گفت:

نسرین: ناهار بار گذاشتم خانم. دیگه الاناست که حاضر بشه. فسنجون پختم. صبحونه که نخوردین ولی انشالله که ناهار رو دوست داشته باشید.

در جواب لحن محبت آمیزش حتی نتوانستم لبخند نصفه و نیمه ای بر لب بیاورم. بی آنکه حرفی بزنم نگاه از صورتش گرفتم و با کج کردن مسیر قدم هایم به سمت همان اتاقی که صبح در آن بیدار شده بودم, سالن را ترک کردم.

## #پارت\_۵۱۲

قدم که به داخل اتاق گذاشتم، آزاد هم پشت سرم وارد اتاق شد و همانجا کنار در ایستاد. چند لحظه ای من و من کرد و بعد زمانی که مطمئن شد قرار نیست نگاهش کنم با صدایی آرام گفت:

آزاد: توی اون کمد لباسایی که سایت میشن رو برات گذاشتم. حموم هم اونجاست. اگه دلت خواست میتونی دوش بگیری و لباسات رو عوض کنی.

از گوشه ی چشم به کمد لباس ها و دری که به گفته ی او در حمام بود نگاه کردم. آهسته قدمی جلوتر گذاشت و با ایستادن در کنارم ادامه داد:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: به نسرین میگم غذات رو برات بیاره تو اتاق. لطفا اینبار  
یکم غذا بخور.

به امید آنکه شاید جوابی از من بشنود لحظه ای به نیم  
رخم خیره ماند. اما من قصد شکستن سکوتتم را نداشتم. در  
نهایت ناامیدانه آهی کشید و با تکان دادن سرش گفت:

آزاد: آگه به چیزی احتیاج داشتی خبرم کن.

و بعد چرخید و با کج کردن مسیر قدم هایش، به سمت در  
خروجی اتاق به راه افتاد. هنوز دستش به دستگیره نرسیده  
بود که با صدایی آرام گفتم:

\_برسام...

ایستاد و پرسشگرانه به سمت سر چرخاند. زبانم را روی لب های خشکم کشیدم و با صدایی بلندتر ادامه دادم:

\_برسام چجوری زنده موند؟

دستش را روی دستگیره ی در قرار داد و لب زیرینش را به دندان گرفت. کاملاً به سمتش چرخیدم و با دوختن نگاه پر از سوالم به صورتش دوبارم پرسیدم:

\_من خودم بهش چاقو زدم و خونریزی کردنش رو تماشا کردم. با همدیگه انداختیمش تو صندوق عقب ماشینت. با همدیگه بردیمش خارج شهر تا دفنش کنیم. پس چطوری زنده موند؟

انگشتانش را آهسته روی دستگیره ی در حرکت داد و چانه اش را اندکی بالاتر گرفت. برای چند ثانیه سکوت کرد پیش از آنکه نفس عمیقی بکشد و بگوید:

آزاد: وقتی یکم آرام تر شدی همه چیز رو برات تعریف میکنم و به تمام سوال هات جواب میدم.

و بعد دیگر نماند تا به من فرصت دیگری برای سوال پرسیدن بدهد. دستگیره را چرخاند و لحظه ای بعد با بیرون زدن از اتاق، در را پشت سرش بست و مرا با دنیای سوالاتم تنها گذاشت.

کلافه از سوال هایی که هنوز برایشان جوابی پیدا نکرده بودم آهی کشیدم و بعد قدم های بی رمقم را به سمت آینه سوق دادم و مقابلش ایستادم. نگاهم که روی تصویر منعکس شده ام در قاب آینه ثابت ماند، عجیب دلم به

حال خودم سوخت. چقدر در همین یک روز در هم شکسته  
و داغان شده بودم. چقدر رقت انگیز و اسفناک بود حال نو  
عروسی که هنوز لباس سفید شب عقدش را بر تن داشت  
اما بخت سیاهش حتی در روز عروسی اش هم او را ترک  
نکرده بود.

بغض دوباره خرامان خرامان آمد تا در گلویم بنشیند. نگاهم  
را با درد از تصویر دختر درون آینه گرفتم و قدم هایم را به  
سمت حمام کشیدم. دیگر دلم نمیخواست حتی برای یک  
دقیقه این لباس را بر تن داشته باشم.

وارد حمام شدم و با در آوردن لباس، آن را گوشه ای قرار  
دادم و سپس زیر دوش ایستادم و با باز کردن آب، اجازه  
دادم تا جریان آب داغ روی سرم بریزد و پوست یخ زده ام را  
بسوزاند.



چقدر دلم میخواست چشم هایم را ببندم و با بلندترین صدای ممکن گریه کنم. آنقدر گریه کنم و اشک بریزم که دیگر هیچ عقده و هیچ غمی در دلم باقی نماند. اما این زندگی لعنتی مرا حتی از اشک ریختن هم محروم کرده بود.

به خودم که آمدم دیگر تاب و توان ایستادن زیر جریان آب را نداشتم. خسته بودم. به اندازه ی یک دنیا خسته بودم. چشم هایم را بستم و همانجا زیر دوش، کف حمام نشستم و با فشردن دست هایم روی لب هایم با صدای خفه شروع به فریاد کشیدن کردم.

آنقدر فریاد کشیدم و کشیدم که دیگر صدای در حنجره ام باقی نماند. دست هایم را از روی دهانم برداشتم و با بغل گرفتن زانوهایم، چشم هایم را بستم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم.

من باید بعد از این چکار می‌کردم؟ باید چکار می‌کردم؟ چه بلایی قرار بود سرم بیاید؟ چطور قرار بود آزاد را ببخشم؟ او چطور قرار بود مرا ببخشد؟ اصلاً هرگز قادر به بخشیدن یکدیگر بودیم؟

زن و مردی که تا دیروز عاشق و شیدای یکدیگر بودند امروز با یک دنیا گناه و کینه مقابل یکدیگر ایستاده بودند. آزادی که تا دیروز خدای زمینی من بود امروز پسر— جمشید توفیق و برادر آریا از آب در آمده بود. مردی که از گذشته ای دور آمده بود تا انتقام پاهای فلج شده ی برادرش را از من بگیرد.

مردی که دیگر مطمئن نبودم چه احساسی نسبت به من دارد. که آیا هرگز مرا حتی برای یک لحظه از اعماق قلبش دوست داشته است یا نه. که آیا تمام آن حرف های عاشقانه اش دروغ و ریا بوده اند یا اینکه میتوانستم به واقعی بودنشان دلخوش باشم؟

من چطور قرار بود به آریا کمک کنم؟ چطور میتوانستم  
حالش را خوب کنم؟ منی که مسبب تباه شدن زندگی و  
بهترین روزهای جوانی اش بودم چطور میتوانستم حال  
بدش را بهتر کنم؟ آزاد چه در من دیده بود که چنین  
درخواست ناممکنی از من کرده بود؟

#پارت\_۵۱۳

نمیدانستم. ذهنم آنقدر آشفته بود که سوال های بی جوابم  
راه به جایی پیدا نمیکردند. آنقدر خسته بودم که دلم  
میخواست همانجا زیر جریان آب داغی که همانند شلاق بر  
جسم دردمندم کوبیده میشد چشم هایم را ببندم و وقتی  
دوباره بازشان میکردم به چند ماه قبل برگشته باشم.

نفهمیدم زمان چطور گذشت. هیچ ایده ای نداشتم که برای چند دقیقه و چند ساعت میشد که مثل یک موجود مچاله شده کف حمام نشسته بودم. به خودم که آمدم پوستم دیگر از شدت داغی آب قرمز شده بود و بخاری که در سرتاسر حمام پیچیده بود اجازه ی نفس کشیدن را به ریه هایم نمیداد.

حلقه ی بازوهایم را از دور زانوهایم باز کردم و به سختی از روی سرامیک های خیس و لیز کف حمام بلند شدم. شیر آب را بستم و با قدم هایی بی جان از حمام بیرون زدم. حوله های سفید تمیزرنگ از قبل روی قفسه چیده شده بودند. با خستگی یکیشان را پوشیدم و سپس همانطور که موهایم را در حوله ی دیگری میپیچیدم از حمام خارج شدم.

با برگشتنم به اتاق، نگاهم در همان وهله ی اول روی سینی غذایی ثابت ماند که روی تخت قرار داشت و احتمالاً نسرین خانم طبق دستور آزاد آماده اش کرده بود.

عطر و بوی فسنجان بدجوری اتاق را پر کرده بود. خودم هم به یاد نمی آوردم که چه مدتی میشد که غذا نخورده بودم. نمیتوانستم گرسنه بودنم را انکار کنم اما از سمت دیگر معده ام هیچ تمایلی برای آرام و قرار گرفتن نداشت.

کلافه آهی کشیدم و با گرفتن نگاهم از سینی غذا قدم هایم را به سمت کمد سوق دادم. همانطور که آزاد گفته بود داخل کمد با لباس هایی که سایز من میشدند پر شده بود. گویی این اتاق را از مدت ها پیش برایم آماده کرده بود.

چند دست لباس از داخل کمد بیرون کشیدم و سپس با بستن در کمد مجدداً به سمت تخت برگشتم و شروع به پوشیدن لباس ها کردم.

کارم که با پوشیدن لباس ها تمام شد حوله ی خیس تن پوشم را بی حوصله کناری انداختم و مقابل آینه نشستم.

پوست صورتم از شدت گرمای آب حسابی سرخ شده بود. دست هایم را روی گونه هایم گذاشتم و برای لحظاتی چشم هایم را بستم پیش از آنکه آهی بکشم و با باز کردن حوله از سرم، اجازه دهم موهای خیسم روی شانه هایم بریزند.

رمقی برای خشک کردن موهایم نداشتم. در واقع رمقی برای انجام دادن هیچ کاری نداشتم. گیره ای که روی میز آرایش خودنمایی میکرد را برداشتم و تصمیم گرفتم تا موهایم را همانطور خیس و نمدار بالای سرم جمع کنم.

همانطور که در تلاش برای جمع کردن موهایم بودم از جا برخاستم و قدم هایم را به سمت در خروجی اتاق سوق دادم. اما هنوز بیشتر از دو قدم برنداشته بودم که چشم هایم به یکباره سیاهی رفتند و احساس کردم که زمین زیر پاهایم در حال چرخیدن است.

به ناچار لبه ی تخت نشستم و با فشردن شقیقه هایم تلاش کردم تا حالم را بهتر کنم. کاملاً مشخص بود که ضعف کرده بودم. فشار گرسنگی از یک طرف و فشار غم و غصه و اتفاقاتی که از دیشب افتاده بودند از طرف دیگر دست به دست یکدیگر داده بودند تا مرا به زانو در بیاورند.

با اکراه به سینی غذا نگاه کردم و سری تکان دادم. چاره ای نبود. اگر میخواستم سر پا بمانم باید غذا میخوردم.

آهسته دستم را به سمت سینی بردم و با برداشتن قاشق، مقداری از برنج و خورش را مخلوط کردم و سمت دهانم بردم. خوردن همان یک قاشق از غذا کافی بود تا معده ی ناآرامم تحریک شود و حالت تهوع را به جانم بیندازد.

فورا قاشق را در سینی رها کردم و با فشردن دستم روی دهانم تلاش کردم تا با حالت تهوع مقابله کنم. نمیتوانستم

غذا بخورم. خدا میدانست که کی دوباره قرار بود از پا در بیایم.

معه ام که اندکی آرام گرفت، آهسته از جا برخاستم و با تردید قدمی به سمت جلو برداشتم. زمانی که مطمئن شدم دیگر چشمانم سیاهی نمیروند نفس نیمه راحتی کشیدم و قدم های آرامم را سمت در سوق دادم.

دستگیره را بی سر و صدا چرخاندم و پنهانی به سالن خانه سرک کشیدم. نگاهم که روی آزاد و برسام و آرزو که در سمت دیگری از سالن مقابل یکدیگر روی مبل ها نشسته بود و با صدای آرام به گپ و گفت مشغول بودند ثابت ماند نفس بی اختیار در سینه ام حبس شد و گوش هایم تیز شدند.

اولین صدایی که به گوشم رسید صدای آزاد بود.



آزاد: هنوز نرفتی پیش نیلی؟

برسام در جوابش آهی کشید و سری تکان داد.

برسام: هنوز نه. یکم دیگه از همینجا مستقیم میرم پیشش.

حرفش لحن تمسخرآمیز و زننده ی آرزو را در پی داشت.

آرزو: یه مدت چقدر از دست این دختره ی رو مخ راحت بودیم. باز دوباره روز از نو روزی از نو.

برسام با عصبانیت نگاهش کرد و با لحنی نه چندان مهربان  
نهیب زد:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برسام: آرزو!

آرزو طلبکارانه دست به سینه نشست و یک تای ابروهایش را برای او بالا انداخت.

#پارت\_۵۱۴

آرزو: چیه؟ مگه دروغ میگم؟ میخوای بگی نیلی خانمت رو مخ نیست؟

و بعد نگاهش را به سمت آزاد چرخاند و با لحنی عصبی تر خطاب به او ادامه داد: @Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 3263

آرزو: اصلا مگه قرارمون از اول این نبود که برسام فقط تا وقتی تو بتونی خزان رو به اینجا برسونی با نیلی بمونه؟ خب به هدفمون رسیدیم دیگه. خزان فهمید تو کی هستی و تا حالا چجوری باهاش بازی شده. الان دیگه برگشتن برسام پیش اون دختره ی زرزو واسه چیه؟

جایی سمت چپ سینه ام به ناگهان به درد آمد. این خانواده چه نقشه هایی برای من کشیده بودند که هنوز حتی از نیمی از آن ها هم سر در نیاورده بودم؟

آزاد: آرزو مواظب حرف زدنت باش. کسی این وسط با خزان بازی نکرده.

لحن عصبی و نهیب گونه ی آزاد به افکار ناخوشایندی که در سرم جریان داشتند پایان بخشید. نگاه کلافه اش روی صورت آرزو قفل بود.

آرزو در جوابش تمسخرآمیز خندید و چشم هایش را گرد کرد.

آرزو: کسی - باهات بازی نکرده؟ آزاد کیو داری گول میزنی؟ من خواهرتم. سیزده سال شاهد نقشه کشیدن بودم. تو عملاً این دختر نابود کردی. نداشتی هیچی ازش باقی بمونه. اونوقت میگی باهات بازی نکردی؟

آزاد کلافه تر از قبل پلک هایش را روی یکدیگر فشرد و از میان دندان های قفل شده اش غرید:

آزاد: آرزو بسه.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آرزو اما تصمیمی برای ساکت شدن نداشت. تکیه اش را از مبل گرفت و با متمایل کردن بدنش به سمت میزی که آزاد در آن سویش نشسته بود ادامه داد:

آرزو: نه بس نیست. جفت دخترای بهمن خان بدبخت شدن. شوهر هر دو تاشون تو زرد از آب در او مد. یکیشون پسر. جمشید توفیقه اون یکی پسر. یکی از اعضای باند توفیق. آخ که قیافه بهاور وقتی حقیقت رو میفهمه چقدر دیدنیه.

صدای معترض و عصبی آزاد و برسام این بار همزمان در خانه پیچید.

\_آرزو!!!

آرزو اما بی توجه به کلافگی آن دو نفر دوباره دست به سینه نشست و ابروهایش را بالا انداخت.

چیه هی آرزو آرزو؟ شما دوتا چه مرگتونه؟ بجوری رفتار میکنید انگار جدی جدی عاشق دخترای بهاور شدید. حواستون هست؟ انتقام آریا رو بالاخره داریم میگیریم. نمیفهمم چرا خوشحال نیستید؟

آزاد آشفته و کلافه پوفی کشید و انگشتانش را میان موهایش فرو برد. برای چند لحظه سرش را سمت پایین نگه داشت و سپس با دوختن دوباره ی نگاهش به چهره ی آرزو گفت:

آزاد: من خزان رو نیاوردم اینجا تا ازش انتقام بگیرم و اذیتش کنم آرزو. آوردمش تا به برادرمون کمک کنه. به آریا کمک کنه.

آرزو در جواب خندید و چهره اش را به شکل تمسخر آمیزی کج و کوله کرد.

آرزو: نه بابا؟ جدی؟ ولی قبلا که این خبرا نبود آزاد خان. قبلا از این حرفا نمیزدی. میگفتی میخوای بری سراغ دختره و عاشقش کنی تا به خاک سیاه بنشونیش. میگفتی میخوای همونجوری که زندگی آریا رو نابود کرد زندگیشو نابود کنی. چیشد پس؟ دلت لرزید؟

تمام وجودم درگیر ریشه ای مرگبار و عصبی شده بود. دست هایم آنقدر سرد بودند که دیگر هیچ تفاوتی با دو تکه یخ نداشتند. حالم اصلا خوب نبود. هر جمله ای که از دهان آرزو خارج میشد درست مثل یک خنجر تیز به قلبم فرو میرفت.

صبرم لبریز شده بود. دیگر طاقت نداشتم که بیشتر از آن آنجا بمانم و پنهانی به حرف هایی که هرکدامشان همانند یک سوهان بر روح در هم شکسته ام کشیده میشدند گوش بسپارم. هرچقدر که شنیده بودم کافی بود.

آهسته از اتاق بیرون زدم و بی آنکه توجهی را سمت خودم جلب کنم به طرف راه پله قدم برداشتم. زاویه ای که آزاد و آرزو و برسام در آن نشسته بودند جوری بود که به راه پله دید نداشت.

با قدم هایی آرام از پله ها بالا رفتم و با پشت سر گذاشتن آخرین پله، خودم را به راهرویی که به اتاق آریا منتهی میشد رساندم.

مقابل در بسته ی اتاقش ایستادم و با حبس کردن نفسم در سینه، برای چند ثانیه پلک هایم را روی یکدیگر فشردم.



ترس و اضطراب سراپای وجودم را فرا گرفته بود اما تصمیمم را گرفته بودم. اگر دلیل اینجا بودن من آریا بود پس دیگر فرار و پنهان شدن فایده ای نداشت. وقتش رسیده بود که با او روبرو شوم.

#پارت\_۵۱۵

دست لرزانم آهسته به سمت دستگیره ی در دراز شد. قدمی سمت جلو برداشتم و با مشت کردن انگشتان سردم دور دستگیره، محتاطانه چرخاندمش و در را به اندازه ای که بتوانم به داخل اتاق سرک بکشم باز کردم.

اتاق در سکوت مطلق فرو رفته بود. دیگر خبری از صدای دلنواز پیانو نبود. نگاهم را به اطراف اتاق چرخاندم. چشم هایم سرانجام روی پسری که آرام و ساکت کنار پنجره ی

باز اتاق روی ویلچرش نشسته بود و نگاهش را به کتابی که در دستانش خودنمایی میکرد دوخته بود، ثابت ماند.

صفحات کتاب به آرامی میان انگشتانش ورق میخوردند. بادی که از پنجره به داخل اتاق می وزید جسورانه موهای خرمایی رنگش را به بازی گرفته بود و پرده های حریر سفید رنگ هر ثانیه برای در آغوش کشیدنش و لمس شانه هایش پیش قدم میشدند.

از زاویه ای که من در آن ایستاده بودم نیم رخش کاملا پیدا بود. چهره اش بی اندازه سرد و بی روح جلوه میکرد. گویی هیچ اتفاق خوشایندی در این دنیا نمیتوانست لبخند بر لبانش بنشانند.

خطوط کتابی که در دست داشت را با چشمانش دنبال میکرد. درست مانند هفده سالگی اش. همان روزهایی که با

دو کتاب در دست هایش وارد اتاقی که برای من حکم زندان را داشت میشد، یکی از کتاب ها را به دست من میداد و خودش با آن یکی کتاب در گوشه ای از اتاق می نشست و بی آنکه حتی زمزمه ای بر لب آورد کتاب را با نگاهی میخواند.

من اما برخلاف او عادت به آرام کتاب خواندن نداشتم. حتی اگر تمام تلاشم را هم به کار میگرفتم باز هم در نهایت صدای زمزمه ی نه چندان آرامم بود که در اتاق می پیچید. و همین تفاوت هم بود که باعث میشد ما دو نفر در نهایت با جر و بحث کتاب هایمان را ببندیم و بیخیال کتاب خواندن شویم.

من با ناراحتی غر میزدم: @Vip Roman  
"تو دیگه چجور آدمی هستی؟ منو اینجا گروگان گرفتن دارم از ترس میمیرم بعد تو برام کتاب میاری بخونم؟ دیوونه ای؟

و او با خنده جواب میداد:

"دختر تو چرا اینقدر عجیب غریبی؟ برات کتاب آوردم  
بخونی یکم آروم بگیری. جای تشکرته؟"

لبخند کوچکی که با مرور خاطرات آن روزهای دور روی لب  
هایم نشست خارج از اراده و اختیارم بود. نفس لرزانی  
کشیدم و با هل دادن در به سمت جلو، آهسته قدمی به  
داخل اتاق گذاشتم. انگار که متوجه حضورم شده باشد بی  
آنکه سرش را بچرخاند با صدای آرامی گفت:

آریا: نسرين خانم گرسنه م نیست.

لب زیرینم را مضطربانه به دندان گرفتم و یک قدم جلوتر  
گذاشتم. جسارت اینکه بخواهم دهان باز کنم و کلامی به  
زبان بیاورم را در خودم نمیدیدم. گویی لال شده بودم.

نگاهش به يکباره از کتاب گرفته شد و سرش اندکي بالاتر آمد. گره ي کوچکي که ميان ابروهايش افتاده بود نشان از آن داشت که فهميده بود کسي. که پشت سرش ايستاده نسرين خانم نيست. نميدانستم از کجا و چطور اما يقين داشتم که حضورم را احساس کرده بود.

تمام وجودم از شدت اضطراب در حال لرزیدن بود. زماني که سرانجام گردنش به سمت عقب چرخيد نفس هم در ريه هاي من به دام افتاد. دست هاي يخ زده ام را کنار بدنم مشت کردم و تماشا کردم که او چطور سر چرخاند و نگاه گيج و سردرگمش را روی صورت من ثابت نگه داشت.

ناباوري و حيرتي که آشکارا در چشمانش موج زد قلبم را بي اختيار به محکم تپیدن وادار کرد. کتاب از ميان انگشتانش سر خورد و روی زمين افتاد و لب هایش چندين مرتبه بي

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

صدا باز و بسته شدند پیش از آنکه سرانجام صدای آرام و  
زمزمه وارش در گوش هایم بپیچد.

آریا: خزان؟؟؟؟؟

#پارت\_۵۱۶

صدایش آنقدر آرام و لحنش آنقدر ناباور بود که گویی یقین  
داشت تصویر مقابلش چیزی جز رویا و خیال نیست. با  
نفسی حبس شده آهسته قدمی جلوتر گذاشتم و فاصله ی  
میانمان را محدودتر کردم.

با چشم های گرد شده جلوتر آمدنم را تماشا کرد. انگشت  
اشاره اش به آرامی روی دکمه ای فشرده شد و ویلچر به

EXCHANGE GROUP. 3275

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

حرکت در آمد. حالا دیگر عملا فاصله ای میانمان باقی  
نمانده بود.

آریا: خزان... واقعا خودتی؟

صدای ضعیفش باز هم در اتاق پیچید و نگاه بی قرارش تک  
تک اجزای صورتم را از نظر گذراند.

آریا: تو واقعا اینجایی؟ خواب نمیبینم؟ خیال نیست.

لبخند تلخ و غمگینی از دورترین نقطه ی دنیا آمد و روی  
لب های خشکم نشست. سرم را اندکی روی شانه کج کردم و  
با صدای شکسته ای نجوا کردم:

\_خودمم...اینجام.اما منم مثل تو از بیدار بودنم مطمئن نیستم.

خنده ی دلنشین و زیبایی که به یکباره چهره ی بی روح و سردش را روشن کرد برای ذوب کردن قلب یخ زده ام کافی بود.چشم هایش آشکارا درخشیدند و دست هایش درست مثل یک پسر بچه ی ذوق زده که بهترین دوست و همبازی اش را پیدا کرده باشد به سمتم دراز شدند.

آریا:خدایا...خدایا باورم نمیشه.باورم نمیشه اینجا باشی خزان.باورم نمیشه اومده باشی.

صدایش حالا از شدت هیجان و ذوق میلرزید و اشک در چشمانش حلقه زده بود.دیگر خبری آن پسر—دلمرده و سردی که دقیقه ای پیش کنار پنجره نشسته بود نبود.آریایی



که حالا مقابل چشمانم میدیدمش بود همان آریای سیزده سال پیش بود.

برای آنکه بتوانم دست هایش را بگیرم ناخودآگاه مقابل ویلچرش روی زانوهایم نشستم و دست هایی که به سمتم دراز شده بودند را محکم در دست گرفتم. برای لحظه ای کوتاه با ابروهایی در هم کشیده به دست های لرزانم نگاه کرد و سپس تا جایی که ممکن بود بالاتنه اش را جلو کشید و پیش از آنکه به من فرصتی برای عقب کشیدن بدهد بازوهایش را دور بدنم حلقه کرد و بی هوا مرا در آغوش کشید.

مات و مبهوت با دست هایی که در هوا خشک شده بودند مانده بودم. انتظار اینکه بخواهد مرا در آغوش بکشد را نداشتم. مرا جوری در آغوشش نگه داشته بود که گویی میترسید اگر رهایم کند از مقابل چشمانش محو شوم.

آهسته دست هایم را روی بازوهایش قرار دادم و با صدای آرامی گفتم:

\_آریا...

حلقه ی بازوهایش را دور بدنم محکم تر کرد و با فرو بردن صورتش در گودی گردنم با صدای بغض آلودی نجوا کرد:

آریا: باورم نمیشه بالاخره اینجا باشی خزان. فکر میکردم باید حسرت دوباره دیدنت رو به گور ببرم. میدونی چند ساله آرزوی دیدنت رو دارم؟ میدونی چند ساله منتظرم در رو باز کنی و بیای تو اتاقم؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

پلک هایم را ناخودآگاه روی یکدیگر فشردم و با قرار دادن دست هایم روی قفسه ی سینه اش سرانجام خودم را از آغوشش جدا کردم. بی آنکه قدرت نگاه کردن به چشم هایش را داشته باشم سرم را زیر انداختم و زیر لب نجوا کردم:

\_آریا من... من واقعا...

اجازه نداد تا جمله ام را به پایان برسانم. دستش را زیر چانه ام قرار داد و درحالی که وادارم میکرد سرم را بالا بگیرم و به چشمانش نگاه کنم گفت:

آریا: میدونم. احتمالاً فکر میکردی من مُردم مگه نه؟

خجالت زده گوشه ی لبم را گزیدم و دوباره سرم را زیر  
انداختم. آهسته خندید و با برداشتن دستش از زیر چانه ام  
ادامه داد:

آریا: اما چه میشه کرد؟ هنوز زنده م عمرم بدجوری به دنیا  
بود.

لحن شوخش وادارم کرد تا دوباره سرم را بالا بگیرم و با  
نگاهی متعجب به صورتش چشم بدوزم. انگار که بخواهد  
موضوع بحثمان را تغییر دهد دوباره دست هایم را در دست  
گرفت و با خیره شدن به چشم هایم گفت:

آریا: به خودت نگاه کن. چقدر بزرگ شدی. چقدر تغییر  
کردی. اما هنوزم میتونم فقط با یه نگاه بشناسمت.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

مثل یک بچه دست هایم را در دستانش تکان داد و خندید  
پیش از آنکه ادامه دهد:

آریا: اصلا تو از کی اینجا پی خزان؟ کی اومدی؟ چطوری  
اومدی اینجا؟ چطوری منو پیدا کردی؟

#پارت\_۵۱۷

سردرگمانه چهره در هم کشیدم و نگاهش کردم. سوال هایش  
اندکی برایم عجیب جلوه میکردند. مگر آزاد از مدت ها قبل  
تر قول آمدن من را به او نداده بود؟ مگر از ازدواج من و آزاد  
خبر نداشت؟ پس چطور بود که نمیدانست...  
@Vip Roman

آریا: آزاد پیدات کرد مگه نه؟ اون پیدات کرد و ازت خواست  
بیای به دیدنم؟ باهمدیگه آشنا شدین؟

هاج و واج نگاهش کردم و پلک هایم را باز و بسته  
کردم. اینجا چه خبر بود؟ آریا از رابطه ی میان من و آزاد خبر  
نداشت؟ خبر نداشت که من و آزاد با یکدیگر ازدواج کرده  
بودیم؟

نگاه پرسشگرش هنوز هم قفل چشمانم بود. آهسته زبانم را  
روی لب های خشکم کشیدم و گفتم:

\_ آریا من و برادرت...

هنوز فرصت نکرده بودم جمله ام را به پایان برسانم که به  
یکباره صدای مضطرب و نگران آزاد از پشت سرم فضای  
اتاق را پر کرد.

آزاد: خزان خانم...

خشکم زد. مات و مبهوت به عقب سر چرخاندم و نگاهش کردم. در آستانه ی ورودی در اتاق ایستاده بود و مضطربانه به ما دو نفر چشم دوخته بود. نگاهش آنقدر نگران بود که انگار ترسیده بود نکند مکالمه ای که از آن میترسید بینمان اتفاق افتاده باشد.

ناباورانه ابروهایم را برایش بالا انداختم. خزان خانم؟؟؟ درست شنیده بودم؟ مرا خزان خانم صدا زده بود؟ از کی دوباره برایش خزان خانم شده بودم؟ اینجا چه خبر بود؟ چه کاسه ای زیر نیم کاسه بود که من از آن بی خبر بودم؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آریا با دیدن آزاد لبخند کوچکی زد و با فاصله گرفتن از من، ویلچرش را به سمت او حرکت داد. در نهایت مقابلش ایستاد و با دوختن نگاه پر از قدرانی اش به چهره ی او گفت:

آریا: یکم طول کشید. ولی خزان رو بالاخره برام پیدا کردی. آوردیش پیشم.

حرفش لبخند عصبی و نه چندان واقعی را روی لب های آزاد شکل داد. برای چند ثانیه نگاهش را روی چهره ی منی که هنوز هم در بهت و حیرت به سر میبردم ثابت نگه داشت و سپس به سمت آریا سر چرخاند و گفت:

آزاد: بهت که گفته بودم پیداش میکنم.



و بعد اندکی به سمت او خم شد، صورتش را میان دستانش گرفت و با خوشحالی که آشکارا در چشمانش موج میزد ادامه داد:

آزاد: برای اینکه تو همیشه همینجوری بخندی حاضرم تمام دنیا رو به اتاقت بیارم.

آریا با نگاهی محبت آمیز به برادرش خیره شد و دستانش را روی دست های او قرار داد. آهسته سری به نشانه ی تایید بالا و پایین برد و سپس همانطور که دست های آزاد را از روی صورتش کنار میزد گفت:

آریا: تو همین الانش هم تمام دنیا رو به اتاقم آوردی. من دیگه چی میتونم ازت بخوام؟

نگاه هردونفرشان اینبار همزمان به سمت من چرخید. نگاه آریا پر از شیفتگی و محبت و نگاه آزاد پر از کلافگی و اضطراب بود. و منی که در مقابل این دو نفر با دنیایی از سردرگمی میان آسمان و زمین معلق مانده بودم...

آزاد: با وجود اینکه میدونم احتمالاً خیلی ناراحت میشی. اما فعلاً مجبورم خزان خانم رو برای یکی دو ساعت ازت قرض بگیرم.

سکوت سنگین بینمان سرانجام توسط آزاد شکسته شد. جمله ی کوتاهش برای اینکه ابروهای آریا به سرعت در هم کشیده شوند و نارضایتی در چهره اش پدیدار شود کافی بود. معترضان به آزاد خیره شد و پرسید:

آریا: برای چی؟ کجا میخوای بریش؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد در جوابش لبخند مصنوعی زد و با اشاره ای کوتاه به  
پشت سرش گفت:

آزاد: الان دکترت اینجاست آریا جان. وقت تمرینتونه. بعد از  
تمرین میتونی هرچقدر که دلت میخواد با خزان خانم حرف  
بزنی.

آریا با ناراحتی چشم هایش را بست و سرش را اندکی به  
سمت عقب پرت کرد.

آریا: آزاد تو رو خدا اذیت نکن.

با لحن ناله ماندی گفت و اینبار نوبت آزاد بود تا چهره اش  
را در هم بکشد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: تو اذیت نکن آریا. ما با همدیگه یه قراری داشتیم. یادت  
که نرفته؟

#پارت\_۵۱۸

آریا انگار که دیگر فهمیده باشد مخالفت با برادر سرسختش  
فایده ای ندارد با کلافگی پوفی کشید و نگاه نه چندان  
مهربانی تحویل آزاد داد پیش از آنکه سرش را به سمت من  
بچرخاند و با خیره شدن به چشم هایم مظلومانه پرسد:

آریا: جایی نمیری مگه نه؟ تمرینم زیاد طول نمیکشه قول  
میدم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

هنوز هم گیج و مبهوت بودم. یک دنیا سوال جدید به سوالاتی که از صبح امروز در ذهنم نشسته بودند اضافه شده بود و من هنوز هم جوابی برای هیچکدامشان نداشتم.

سردرگمانه به چهره ی آریا خیره شدم و پلک زدم. انگار که از سکوت و تردیدم ترسیده باشد فوراً چهره در هم کشید و با دراز کردن دستش به سمتم ملتمسانه تکرار کرد:

آریا: خزان جایی نمیری مگه نه؟

سکوتم سرانجام شکسته شد. با لبخند بی جان و کوچکی آهسته دستش را گرفتم و زیر لب نجوا کردم:

\_جایی نمیرم.

لبخند شیرین و معصومانه ای خیلی زود راهش را سمت لب هایش پیدا کرد. انگار که خیالش راحت شده باشد نفس بلند و آسوده ای کشید و سپس با رها کردن دست من، نگاهش را دوباره سمت آزاد چرخاند و گفت:

آریا: میتونی به دکتر بگی بیاد داخل.

آزاد در جواب، آهسته سری به معنای تایید بالا و پایین برد و سپس با چرخیدن به سمت در، محترمانه خطاب به دکتری که گویا بیرون اتاق ایستاده بود اطلاع داد که میتواند وارد اتاق شود.

دکتر که مردی میانسال بود، با لبخندی مهربان بر لب قدم به داخل اتاق گذاشت و پس از سلامی کوتاه به منی که گوشه ی اتاق ایستاده بودم، مستقیماً به سمت آریا قدم برداشت و به گرمی شروع به احوال پرسی با او کرد.

قرار گرفتن دست آزاد روی کمرم و ادارم کرد تا نگاهم را از آریا و دکتر بگیرم و به سمت او که حالا کنارم ایستاده بود سر بچرخانم. نگاهم کرد و با اشاره ی سر از من خواست تا همراهش از اتاق خارج شوم.

نگاه عصبی و آشفته ای تحویلش دادم و با کنار زدن دستش از روی بدنم، از او فاصله گرفتم و جلوتر از او با قدم هایی بلند از اتاق آریا بیرون زدم. طولی نکشید که او هم قدم هایم را دنبال کرد و با خارج شدن از اتاق در را پشت سرمان بست.

آزاد: خزان...

@Vip Roman

شنیدن صدای آرامش وادارم نکرد تا بایستم و نگاهش  
کنم. با عصبانیت از پله ها پایین دویدم و او هم بی معطلی  
قدم هایم را دنبال کرد.

آزاد: خزان یه لحظه صبر کن باید باهات حرف بزنم.

بی آنکه بایستم آخرین پله را هم پشت سر گذاشتم و سپس  
همانطور که راهم را سمت اتاقم کج می کردم گفتم:

\_\_ به قدر کافی حرف زدی.

دستی که به یکباره به دور بازویم پیچید اجازه نداد تا بتوانم  
قدم بعدی را بردارم. به ناچار ایستادم و با چرخاندن سرم به  
سمت او بی که حالا تنها یک قدم با من فاصله داشت با  
لحنی تند توپیدم:



— چیه آزاد چیه؟ باز چی میخوای بگی؟

آهسته بازویم را رها کرد و با بیرون فرستادن نفس نیمه  
عمیقی از سینه اش با لحنی که برخلاف لحن تند من ملایم  
بود پرسید:

آزاد: چرا بدون اینکه به من بگی رفتی اتاق آریا؟

با تک خنده ای عصبی ابروهایم را بالا انداختم و سرم را کمی  
عقب تر بردم.

— ببخشید؟ من فکر میکردم برای دیدن آریا اینجا.

کلافه دستی به موهایم کشید و گفت:

آزاد: آره برای دیدم آریا اینجایی ولی نه اینجوری.

گیج شده بودم. این مرد با حرف هایش هر ثانیه مرا گیج تر از قبل میکرد.

\_منظورت چیه؟

با لحنی مردد پرسیدم و او آهسته قدمی به عقب برداشت پیش از آنکه با مکثی کوتاه پاسخ دهد:

آزاد: آریا از خیلی چیزا خبر نداره خزان.

پاسخش سردرگمی ام را دو چندان کرد. سرم را روی شانه کج کردم و با تردید پرسیدم:

\_از چی خبر نداره؟

این بار دیگر پاسخی به سوالم نداد. به جایش سرش را زیر انداخت و با دوختن نگاهش به پارکت های زیر پایمان از جواب دادن طفره رفت. و همین سکوت مرموزش برای آنکه خودم به پاسخ سوال هایم پی بیرم کافی بود.

ناباورانه زیر لب نجوا کردم:

\_نمیدونه ما با همدیگه ازدواج کردیم مگه نه؟

#پارت\_۵۱۹

@Vip Roman

نفس عمیقی کشید و با بالا گرفتن سرش نگاه شرمسارش را  
به چشم هایم دوخت.

آزاد:نمیدونه.

با صدای ضعیفی زیر لب زمزمه کرد و نفس بی اختیار در ریه  
های من به دام افتاد. قدمی جلوتر گذاشت و پیش از آنکه  
فرصتی برای هضم کردن حرف هایش به من بدهد با همان  
صدای آرامش ادامه داد:

آزاد:اینم نمیدونه که من برای آوردنت به اینجا چیکار  
کردم. از رابطه ی بینمون خبر نداره. فکر میکنه فقط پیدات  
کردم و ازت خواهش کردم که بیای اینجا و تو هم قبول  
کردی.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

هاج و واج نگاهش کردم و با خنده ای از روی بهت و ناباوری سر تکان دادم.

\_نمیدونه برای کشوندنم تا اینجا چه نقشه های کشیدی؟

چهره در هم کشید و گفت:

آزاد:نمیدونه.نباید هم چیزی بدونه.

خنده ی هیستریکم ناخودآگاه شدت گرفت.انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم و گفتم:

\_آزاد تو اصلا میفهمی داری چی میگی؟

باز هم قدمی جلوتر گذاشت و برای آنکه مرا آرام نگه دارد دست هایش را روی بازوهایم قرار داد و گفت:

آزاد: خزان بین... گوش کن چی میگم. میدونم الان چه فکری تو سرته. میدونم چقدر گیج شدی. میدونم احتمالاً هر لحظه بیشتر ازم متنفر میشی. ولی اجازه بده همه چیز رو برات توضیح بدم.

عصبی و آشفته دست هایش را از روی بازوهایم پس زدم و با هل دادنش به سمت عقب غریدم:

\_آزاد تو چیو میخوای توضیح بدی؟ اصلاً چی مونده که بخوای توضیح بدی؟ من زن توئم آزاد زنت. زنی که با هزار امید و آرزو با تو پای سفره ی عقد نشست. زنی که تو داری از برادرت پنهانش میکنی. اصلاً میفهمی این یعنی چی؟ تو منو

به عنوان زنت اوردی توی این خونه تا بتونی منو کنار برادرت نگه داری؟ برادری که حتی نمیدونه من زن توئم؟

کف دست هایش را مقابل لب هایش به یکدیگر چسباند و همزمان با تکان دادن سرش درحالی که تلاش میکرد مرا آرام نگه دارد جواب داد:

آزاد: خزان حق داری. هرچی که بگی حق داری. اما باور کن من نمیتونستم به آریا بگم که ما با همدیگه ازدواج کردیم. نمیتونستم بهش بگم که چه رابطه ای بین من و تو وجود داره. نمیتونستم چون شک ندارم اگه این واقعیت رو بفهمه احتمالا از ناراحتی دووم نیاره. برای اینکه ازش محافظت کنم مجبور بودم بهش دروغ بگم.

صدایم بی اختیار بالاتر رفت.

\_آریا چرا باید ازدواج ما رو دووم نیاره آزاد؟ چرا؟ رابطه ی من و تو چه ارتباطی به آریا داره؟ این مزخرفات چیه که داری به خورد من میدی؟

کلافه انگشتان هردو دستش را پشت گردنش به یکدیگر قفل کرد و سرش را اندکی به عقب پرت کرد.

آزاد: خزان چرا نمیفهمی؟ تو برای آریا خیلی مهمی. اون تمام این سال ها رو با فکر تو زندگی کرده. فکر میکنی من میتونم برم روبروش و ایسم و بگم با دختری که این همه سال توی ذهن تو بوده ازدواج کردم؟ فکر میکنی میتونم بهش بگم که عاشق...

حرفش را نیمه تمام رها کرد. پلک هایش را برای چند ثانیه با آشفته روی یکدیگر فشرد و بعد آهی کشید و با دوختن دوباره ی نگاهش به چشمان من ادامه داد:



آزاد: خودت که دیدی آریا از دیدنت چقدر خوشحال شد  
خزان. خودت که دیدی وقتی تو رو دید چجوری خنده روی  
لباش اومد. میدونی من چند وقت بود که خنده ی آریا رو  
ندیده بودم؟ چند وقت بود که ندیده بودم چشماش  
اونجوری برق بزنن؟ تمام این سال ها هرکاری برای خوشحال  
کردنش انجام دادم اما هیچکدومشون نتونستن مثل تو  
حالش رو خوب کنن. آریا به تو نیاز داره خزان. برای اینکه  
بتونه به زندگیش برگرده به تو نیاز داره.

با بغض سنگینی که در گلویم نشسته بود سرزنشگرانه  
نگاهش کردم و سری تکان دادم.

\_تو حتی برادر خودت رو هم بازی میدی آزاد. من دیگه چه  
انتظاری میتونم داشته باشم؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با صدای آرامی زیرلب نجوا کردم و سپس بی توجه به  
اقیانوس غمی که در چشمانش موج زد چرخیدم و قدم های  
بلندم را به سمت اتاقم سوق دادم.

آزاد:خزان...

از پشت سر صدایم زد. حتی نایستادم تا دوباره نگاهش  
کنم. وارد اتاق شدم و در را به محکم ترین شکل ممکن پشت  
سرم بستم...

#پارت\_۵۲۰

با قدم گذاشتنم به داخل اتاق، چشم هایم را بستم و دستم  
را روی قلبی که از شدت درد خودش را به در و دیوار سینه

ام میکوبید گذاشتم. حالم آنقدر بد بود که اگر در همان ثانیه فرشته ی مرگ برای گرفتن جانم به سراغم می آمد تعجب نمی کردم.

همانطور که قفسه ی سینه ام را ماساژ میدادم قدم های بی رمق و بی جانم را آهسته به سمت جلو سوق دادم و لبه ی تخت نشستم.

مغز بی نوایم دیگر به طور کامل از کار افتاده بود. آنقدر گیج و گنگ بودم که حتی نمیتوانستم بنشینم و به بدبختی هایی که یک روزه بر سرم آوار شده بودند فکر کنم.

نگاهم بی اختیار روی حلقه ی ازدواجی که دور انگشت انگشتری ام می درخشید ثابت ماند. لبخندی محو و تلخ بی آنکه بخواهم روی لب هایم نقش بست. دست دیگرم را جلو بردم و به آرامی حلقه را لمس کردم.

این حلقه همان حلقه بود؟ همان حلقه ی ازدواجی که قرار بود برای یک عمر مرا به مردی که عاشقش بودم پیوند دهد؟ همان حلقه ای که قرار بود تا آخرین روز عمرمان ما دو نفر را کنار یکدیگر نگه دارد؟ همان حلقه ی ازدواجی که قرار بود برایمان یک دنیا خاطره ی خوب به ارمغان بیاورد؟

اگر این حلقه همان حلقه بود پس چرا حالا وضع و حال ما دو نفر این بود؟ چرا هیچکداممان شباهتی به یک زوج خوشبخت نداشتیم؟ چرا هیچکداممان خوشحال نبودیم؟ اگر این حلقه قرار بود قلب هایمان را تا ابد به یکدیگر نزدیک کند پس چرا حالا در این لحظه ما دو نفر تا این اندازه از هم دور بودیم؟ چرا زندگیمان شروع نشده به تباهی کشیده شده بود؟

کلافه و عصبی انگشت هایم را مشت کردم و نگاهم را از حلقه گرفتم. چقدر احمق بودم. چه سوال های احمقانه ای در سر داشتم. چه خوشبختی؟ کدام زندگی؟ مردی که حالا اسمش به عنوان شوهرم در شناسنامه اش بود، مردی که حاضر بودم جان فدایش کنم مرا مثل یک راز از برادر خودش مخفی نگه داشته بود. مثل گناهی که می بایست پنهان میماند. مثل دروغی که نباید فاش میشد...

اما چرا؟ چرا ازدواجمان را از آریا پنهان نگه داشته بود؟ چرا از اینکه آریا به رابطه ای که میانمان بود پی ببرد ترسیده بود؟ چرا نمیتوانست به او بگوید که من همسرش هستم؟

چرا باور داشت که اگر آریا از ازدواجمان با خبر شود نابود میشود؟ مگر خودش نگفته بود که آریا هنوز بعد از تمام این سال ها مرا دوست خودش میدانست؟ پس چرا اصرار داشت که این موضوع را از او پنهان نگه دارد؟

پیچیدن صدای زنگ گوشی ام در فضای اتاق به افکار ناخوشایندی که در سرم جریان داشتند پایان بخشید. آهی کشیدم و با تکان دادن سرم، نگاهم را سمت موبایلی که روی سطح میز کوچک کنار تخت میلرزید چرخاندم.

با دیدن اسم نیلی که روی صفحه ی گوشی خودنمایی میکرد چهره ام بی اختیار در هم کشیده شد. آنقدر درگیر کلنجار رفتن با بدبختی های خودم بودم که کاملاً فراموش کرده بودم که زندگی نیلی هم به اندازه ی زندگی من به فنا رفته است. با فرق اینکه او هنوز از بلایی که بر سرش آمده بود خبر نداشت.

صدای آرزو به یکباره در سرم پژواک پیدا کرد...

"مگه قرارمون این نبود که برسام فقط تا وقتی تو بتونی خزان رو به اینجا برسونی با نیلی بمونه؟"

"جفت دخترای بهمن خان بدبخت شدن. شوهر هر دو تاشون تو زرد از آب در اومد. یکیشون پسر. جمشید توفیقه اون یکی پسر. یکی از اعضای باند توفیق. آخ که قیافه بهاور وقتی حقیقت رو میفهمه چقدر دیدنیه."

کلافه پلک هایم را روی یکدیگر فشردم و سرم را به سمت عقب پرت کردم. گوشی هنوز هم بی وقفه در حال زنگ خوردن بود. آه سوزناکی کشیدم و با باز کردن چشم هایم، دستم را سمت گوشی بردم تا تماس را پاسخ دهم. اما پیش از آنکه انگشتانم بتوانند به گوشی برسند صدای باز شدن در بود که فضای اتاق را پر کرد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سردرگمانه به آزاد که حالا در چهارچوب در ایستاده بود و  
مستصلانه به من نگاه میکرد چشم دوختم. صدای زنگ  
خوردن تلفن سرانجام قطع شد. دستی که در هوا معلق  
مانده بود را عقب کشیدم و با لحنی عصبی غریدم:

\_ کی بهت اجازه داد بیای داخل؟ برو بیرون.

بی آنکه به حرفم توجهی نشان دهد دو قدم جلوتر گذاشت  
و در را پشت سرش بست. با عصبانیت از جا برخاستم و  
همانطور که به سمتش هجوم میبردم نهیب زدم:

\_ نشنیدی چی گفتم؟... گفتم برو بیرون.

باز هم جلوتر آمد و در نهایت مقابلم ایستاد.



آزاد: نمیرم. قراره حرف بزنیم.

لحن آرامش خونم را به جوش آورد. دست هایم را بالاتر بردم و با کوبیدن به قفسه ی سینه اش تلاش کردم تا به سمت عقب هلش بدهم.

\_به اندازه ی کافی حرف زدی. برو بیرون. نمیخوام دیگه چیزی بشنوم.

مچ دست هایم را با ملایمت گرفت و اجازه نداد تا بیشتر از آن به زدنش ادامه دهم. نگاه نافذش را به چشمانم دوخت و با لحنی آمرانه گفت:

آزاد: گوش میدی. مگه نگفتی جواب سوال هات رو میخوای؟ پس بشین و به حرف هام گوش بده.

لحن دستوری اش لب هایم را به یکدیگر دوخت. ناخودآگاه  
لال شدم و با آزاد کردن مچ دست هایم از بند  
انگشتانش، قدمی به عقب برداشتم و دوباره لبه ی تخت  
نشستم.

\_باشه. بگو. گوش میدم.

#پارت\_۵۲۱

لحن سرد و زمستانی ام آه از نهادش بلند کرد. آهسته سری  
تکان داد و سپس جلوتر آمد و کنارم لبه ی تخت  
نشست. انگشت هایش را در حد فاصل میان زانوهایم به  
یکدیگر قلاب کرد و با دوختن نگاهش به پارکت های زیر

پایمان، برای دقیقه ای سکوت کرد پیش از آنکه با صدایی آرام بگوید:

آزاد: من درمورد آریا یه دروغی بهت گفتم خزان. یا بهتر بگم، نتونستم حقیقت رو کامل بهت بگم. چون نمیدونستم ممکنه چه عکس العملی نشون بدی.

سردرگمانه نگاهش کردم و چهره در هم کشیدم.

— چه دروغی؟

بی آنکه نگاهش را از زمین بگیرد برای لحظه ای لب زیرینش را به دندان گرفت و سپس با صدایی که آشکارا آرام تر شده بود جواب داد:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: اینکه آریا چه احساسی نسبت به تو داره.

پاسخش گیجی و سردرگمی ام را دو چندان کرد. از چه داشت  
حرف میزد؟

\_منظورت چیه؟

پرسیدم و نگاهم بی هوا روی انگشت هایش که مضطربانه  
یکدیگر را در آغوش کشیده بودند ثابت ماند.

آزاد: من بهت گفتم که آریا تمام این سال ها تو رو به عنوان  
یه دوست توی ذهنش نگه داشته بود. اما دروغ گفتم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آهسته زیرلب نجوا کرد و این بار سرانجام سرش را بالا  
گرفت تا نگاهش را به چشمانم بدوزد. باز هم برای ثانیه ای  
سکوت کرد و سپس جمله اش را به پایان رساند.

آزاد: آریا عاشق توئه.

تمام وجودم به یکباره یخ بست. هاج و واج نگاهش کردم و  
لب هایم را بی هدف باز و بسته کردم. اما گویی صدایم باز  
هم از حنجره ام پا به فرار گذاشته بود.

\_عا...عاشق منه؟

ناباورانه نجوا کردم و او خجالت زده در تایید سوالم سرش  
را بالا و پایین برد.

آزاد: آره. تمام این سال ها عاشقت بوده.

انگشت هایم بی اختیار به قفسه ی سینه ام چنگ انداختند. اندکی خودم را روی تخت عقب تر کشیدم و با صدایی که از شدت اضطراب و ناباوری میلرزید نهیب زدم:

\_آزاد تو چی داری میگی؟ بچه گول میزنی؟ چه عشقی؟ من و آریا وقتی همدیگه رو دیدیم فقط دو تا بچه بودیم. چطور ممکنه آریا...

به سمتم چرخید و با بالاتر گرفتن کف دست هایش برای آرام نگه داشتنم گفت:

آزاد: میدونم میدونم... میدونم باورش سخته اما حقیقت همینه خزان. آریا تو رو نه به عنوان دوستش بلکه به عنوان عشق زندگیش دوست داره.

مات و مبهوت ماندم. حقیقت به یکباره به محکم ترین و بی رحمانه ترین شکل ممکن به صورتم سیلی کوبید. قطعات پازل آهسته آهسته مقابل چشمانم به یکدیگر چسبیدند. پس برای همین بود. برای همین بود که ازدواجمان را از آریا مخفی کرده بود...

نگاه مبهوتم را دوباره به چشم هایش دوختم و با صدایی که گویی از اعماق سینه ام آزاد میشد پرسیدم:

\_\_ برای همین که ازدواجمون رو ازش مخفی نگه داشتی؟

در جوابم خجالت زده سرش را زیر انداخت و لب زیرینش را گزید. سکوتش بی هوا لب هایم را به خندیدن وادار کرد. صدایم به ناگهان اوج گرفت.

\_آزاد تو فقط با من ازدواج کردی تا بتونی منو بیاری توی  
خونه ت که کنار آریا باشم؟

بی آنکه سرش را بالا بگیرد با شرمساری نجوا کرد:

آزاد: چاره ی دیگه ای نداشتم.

قلبم آتش گرفت و سوخت و خاکستر شد. مثل تیری که از  
چله ی کمان رها شده باشد از جا برخاستم و فریاد کشیدم:

\_داشتی آزاد داشتی. میتونستی بدون اینکه منو عاشق  
خودت کنی بیای سراغم و درمورد آریا بهم بگی. میتونستی  
بدون اینکه باهام ازدواج کنی برای نجات دادن زندگیش ازم  
کمک بخوای. میتونستی مثل یه آدم عادی منو به اینجا  
بیاری.



کف دستم را چندبار محکم به قفسه ی سینه ام کوبیدم و  
با صدایی بلندتر ادامه دادم:

\_وقتی میتونستی همه ی این کارا رو بکنی چرا تصمیم گرفتی  
وارد زندگیم بشی- آزاد؟ چرا خواستی بشی- نزدیک ترین آدم  
زندگیم؟ بشی همه کس و همه چیزم؟ چرا؟

و اینبار نوبت او بود تا صدایش اوج بگیرد.

آزاد: چون میخواستم بشناسمت.

بی اختیار لال شدم و با صدایی که در حنجره گیر افتاده بود  
به چشم های آشفته اش زل زدم. از جا بلند شد و با  
برداشتن یک قدم بلند، فاصله ی محدود میانمان را پشت

سر گذاشت و همزمانی که مقابلم می ایستاد ادامه ی جمله اش را از سر گرفت.

آزاد: آره من میتونستم پیام سراغت و ازت کمک بخوام. میتونستم بدون راه انداختن تمام این بازی ها پیام پیدات کنم و همه چیز رو بهت بگم. اما تو برای من سال ها دختری بودی که ازش بیزار بودم. دختری که برادرم رو به خاک سیاه نشونده بود و بهترین روزای زندگیشو ازش گرفته بود.

من سال ها از تو کینه به دل داشتم خزان. تو دختری بودی که توی ذهنم آریا و کاری که در حقش کرده بودی رو فراموش کرده بودی و داشتی راحت و بی دغدغه به زندگیت ادامه میدادی. چطور میتونستم پیام و برای نجات زندگی برادرم ازت کمک بخوام؟ چطور میتونستم؟

## #پارت\_۵۲۲

مکث کوتاهی میان حرف هایش شکل گرفت. چشم هایش را بست و انگشتاش را میان موهایش فرو برد پیش از آنکه با صدایی ضعیف تر ادامه دهد:

آزاد: من انتقام میخواستم خزان. میخواستم ازت انتقام بگیرم. میخواستم اذیت کنم میخواستم تاوان پس بدی. نمیشناختمت نمیدونستم کی هستی چی هستی و چطور داری زندگی میکنی. از دردای تو خبر نداشتم. وقتی او مدم سراغت تا انتقامم رو شروع کنم هنوز از روح شکسته ت خبر نداشتم. فکر میکردم تمام این سال ها با وجدان راحت زندگی کردی پس لایق تاوان پس دادنی.

من نمیتونستم وقتی هیچ شناختی ازت نداشتم دستت رو بگیرم و بیارمت بالای سر آریا. دلم میخواست بشناسمت. دلم میخواست دختری که برادرم هرگز نتونسته بود فراموشش کنه رو بشناسم. میخواستم بدونم کی هستی و چه چیزی درموردت اینقدر خاصه که آریا رو سال ها پایبندت نگه داشته.

میخواستم تو زندگیت باشم. میخواستم خودم رو تبدیل به نزدیک ترین آدم زندگیت کنم. آره میخواستم همه چیز و همه کس باشم تا یه روزی، وقتی انتقامم رو ازت گرفتم بتونم تو چشمت نگاه کنم و به تاوان روح شکسته ی آریا در هم شکستنت رو ببینم.

با بغض دردناکی که در گلویم نشسته بود و لب هایی که از شدت ناراحتی میلرزیدند نجوا کردم:

به خواسته ت رسیدی. تونستی شکستتم رو ببینی. الان باید خیلی خوشحال باشی.

بی معطلی هر دو دستش را روی گونه هایم گذاشت و همانطور که سرش را به نشانه ی مخالفت تکان میداد جواب داد:

آزاد: خوشحال نیستم. خوشحال نیستم خزان. چون درست زمانی که بهت نزدیک شدم، زمانی که تونستم بهتر از هرکسی بشناسمت، زمانی که تونستم از دیوارهایی که دور خودت کشیده بودی رد بشم فهمیدم که درموردت اشتباه میکردم.

فهمیدم که تو اون دختر بی وجدان و خودخواهی که فکرش رو میکردم نیستی. دردهات رو دیدم، زخم هات رو دیدم، دست های لرزونت و چشم هایی که اشک ریختن رو

فراموش کرده بودن رو دیدم. دیدم و فهمیدم که تو اون  
دختری که فکرش رو میکردم نبودی. تو لایق انتقام نبودی...

دست هایم را آهسته روی دست هایش قرار دادم و  
عاجزانه نالیدم:

پس چرا همه چیز رو زودتر بهم نگفتی؟ چرا ساکت موندی  
آزاد؟ چرا بازیت رو ادامه دادی؟ چرا بازم منو تا اینجا  
کشوندی؟

چشم هایش را بست و با پایین انداختن سرش پاسخ داد:

آزاد: چون دیگه خیلی دیر شده بود. من زمان زیادی  
نداشتم. حال آریا اصلا خوب نبود. مدام در تلاش بود که  
زندگیش رو تموم کنه. مجبور بودم بیارم اینجا. زمانی برای  
اینکه ریسک کنم و همه چیز رو برات توضیح بدم

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نداشتم. اما خزان... به جون آریا قسم میخورم برای اینکه  
ازت انتقام بگیرم نیاوردمت اینجا. فقط میخواستم زندگی  
برادرم رو نجات بدم. همین.

چشم هایش را دوباره باز کرد و با برداشتن دست هایش از  
روی صورتم قدمی به عقب برداشت و کلافه سرش را تکان  
داد.

آزاد: من با زنی که برادرم سال هاست دوستش داره ازدواج  
کردم. من عاشق زنی شدم که برادرم سال ها به امید دوباره  
دیدنش زندگی کرده. میدونم که بزرگ ترین بدی رو خودم در  
حقی مرتکب شدم اما...

نگاه غمگینش را به سمتم چرخاند و با کج کردن سرش روی  
شانه زمزمه وار ادامه داد:

آزاد: اما عاشقت شدم. نمیخواستم عاشقت بشم اما  
شدم. او مدم سمت تا فقط بتونم بشناسمت اما تو جوری  
دل رو بردی که دیگه نتونستم پشش بگیرم.

صدایش در انتهای جمله اش لرزید و آرام تر شد. دوباره لبه  
ی تخت نشست و با پنهان کردن صورتش میان دست  
هایش برای دقیقه ای سکوت کرد پیش از آنکه نفس  
عمیقی بکشد و نگاهش را دوباره به چشمان من بدوزد.

آزاد: خزان من نمیتونم به آریا بگم که با تو ازدواج  
کردم. نمیتونم بهش بگم که چقدر عاشقتم. مجبورم وقتی  
پیشتم تظاهر کنم که به تو احساسی ندارم و خدا خودش  
شاهده که این کار چقدر برام سخته. اما نمیتونم  
خزان. نمیتونم. آریا اگه این واقعیت رو بفهمه دووم  
نمیاره. دق میکنه.



جلوتر رفتم و کنارش لبه ی تخت نشستم.

\_این موضوع چیزی نیست که بتونی تا ابد از آریا پنهانش کنی آزاد. آخرش که چی؟ اصلا فکرش رو کردی؟ من قراره اینجا برای آریا نقش کیو بازی کنم؟ وقتی میدونم آریا چه احساسی به من داره چطور میتونم کنارش باشم و به ارتباطی که هرگز قرار نیست شکل بگیره امیدوارش کنم؟ آزاد تو از من میخوای کنار آریا باشم تا حالش رو بهتر کنم اما متوجهی که حضور من میتونه حتی وضعیتش رو بدتر کنه؟ متوجهی که اگه یه جوری به رابطه مون پی بیره چه بلایی سرش میاد؟

#پارت\_۵۲۳

@Vip Roman

حرف هایم وادارش کردند تا با آشفته‌گی نفس عمیقی بکشد  
و برای ثانیه ای لب هایش را روی یکدیگر بفشارد پیش از  
آنکه نگاهی را دوباره به صورت من بدهد و بگوید:

آزاد: خزان تو قرار نیست آریا رو به چیزی امیدوار کنی.

گیج و مبهم نگاهی کردم و سگرمه هایم را در هم کشیدم.

منظورت چیه که قرار نیست آزاد؟ با بودن من کنار آریا  
چه بخوایم چه نخوایم اون به رابطه ای که قرار نیست  
بینمون شکل بگیره امیدوار میشه.

دستی به ته ریشش کشید و درحالی که انگشتانش را به  
سمت عقب میبرد تا جایی پشت گردنش بنشانندشان گفت:

آزاد: بهش میگیم که یه نفر توی زندگیته. لزومی نداره اسمی از کسی- بریم همینکه بدونه یه مردی توی زندگیت وجود داره کافیه. من برادرم رو میشناسم. وقتی بدونه کسی- توی قلبته امکان نداره بیخودی برای خودش رویابافی کنه.

مقابل نگاه گیجم حالت نشستنش را تغییر داد و با چرخیدن به سمت من با لحنی پر از اطمینان ادامه داد:

\_ خزان... آریا رو نه عشق تو، بلکه حضور تو قراره به زندگی برگردونه.

چشم هایم را تنگ تر کردم و نامطمئن نگاهش کردم. برای آنکه بتواند قانعم کند دستش را روی زانویم گذاشت و گفت:

آزاد: ما قرار نیست این واقعیت رو برای همیشه از آریا پنهان کنیم خزان. زمانی که به کمک تو حالش بهتر شد، زمانی که قبول کرد تحت درمان قرار بگیره و افسردگیش درمان شد همه چیز رو براش تعریف میکنیم. آریا شاید الان توی شرایط روحی نباشه که بتونه این موضوع رو هضم کنه اما مطمئنم زمانی که حالش بهتر شد همه چیز رو به راحتی میپذیره. تنها چیزی که بهش نیاز داریم فقط یکم زمانه.

مردد مانده بودم. نه میتوانستم حرف هایش را قبول کنم و نه میتوانستم بگویم گور پدر تو و آریا و همه چیز را بهم بریزم. از یک طرف دلم پیش آریا بود. با تمام وجودم دلم میخواست کمکش کنم تا بلکه بتوانم ذره ای از ظلمی که در حقش کرده بودم را جبران کنم. اما از طرف دیگر...

از طرف دیگر حالا که میدانستم آریا نسبت به من چه احساسی دارد در دوراهی مانده بود. اگر کنارش میماندم، اگر با وجود تمام حرف های آزاد باز هم آریا را بیشتر درگیر

خودم میکردم آنوقت چه میشد؟ من همسر آزاد بودم. همسر برادرش... اگر ناخواسته او را به خودم امیدوار میکردم باید چه خاکی بر سرم میریختم؟ اگر به جای اینکه حالش را بهتر کنم شرایطش را بدتر میکردم چطور میتوانستم خودم را ببخشم؟

قرار گرفتن دست گرم آزاد روی دست یخ زده و لرزانم و ادارم کرد تا افکار آشوبم را کناری بگذارم و نگاهم را دوباره به چشمان او بدهم. امیدوارانه نگاهم کرد و پرسید:

آزاد: کمک میکنی خزان؟

ناخودآگاه دستم را پس کشیدم و با دزدیدن نگاهم از چشمانش، سرم را زیر انداختم و با لحنی سرد نجوا کردم:

هنوز خیلی چیزها هست که برام توضیحشون ندادی.

آهسته لب گزید و با عقب کشیدن دستش و مشت کردن انگشت هایش سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین برد اما حرفی نزد. درست انگار که نمیدانست توضیحاتش را باید از کجا شروع کند.

غمگینانه نگاهش کردم و پرسیدم:

چطور با برسام دست به یکی کردین تا وارد زندگی من و نیلی بشید؟

به آرامی سرش را بالا گرفت و نگاه آشفته اش را روی چشمان پرسشگر من ثابت نگه داشت. برای لحظه ای کوتاه سکوت کرد پیش از آنکه آهی بکشد و بگوید:

آزاد: برسام و من از بچگی به واسطه ی خانواده هامون دوست های نزدیکی بودیم. پدر برسام و پدر من با همدیگه همکار بودن و خانوادگی ارتباط نزدیکی داشتیم. زمانی که ما از ایران رفتیم به مدت بینمون فاصله افتاد اما بعدش بخاطر اختلافاتی که بین پدر برسام و جمشید پیش اومد اونا هم ایران رو ترک کردن و با نزدیک شدن به ما رابطه ی دوستیمون دوباره شکل گرفت.

ناباورانه نگاهش کردم. آخرین چیزی که در این دنیا میتوانستم به آن فکر کنم دوستی آزاد و برسام بود. دو نفری که ماه ها مقابل چشمان من نقش دو غریبه که از یکدیگر بیزارند را بازی کرده بودند. و حالا داشتم چه میشنیدم...

#پارت\_۵۲۴

@Vip Roman

آزاد: زمانی که اون اتفاقات برای آریا افتادن برسام کنار من بود. ما نقشه ی انتقام رو با همدیگه کشیدیم و هردو با هم برای رسیدن زمان مناسبش صبر کردیم. اولش قرار نبود برسام تا این اندازه توی ماجرا دخیل بشه. قرار بود فقط من وارد زندگی تو بشم و نقشه رو به تنهایی پیش ببرم اما...

مکت کوتاهی کرد و به آرامی زبانش را روی لب هایش کشید  
پیش از آنکه ادامه دهد:

آزاد: اما نزدیک شدن به تو خیلی دشوار بود. خودت رو بین دیوارها حبس کرده بودی. هیچکس نمیتونست نزدیکت بشه. به تنهایی از پسش برنمیومدم. برای همین هم بود که مجبور شدیم نقشه مون رو تغییر بدیم و برسام رو وارد ماجرا کنیم.



تنها راه ارتباطی که میتونست ما رو به تو وصل کنه نیلی بود. برای همین باید قبل از هر چیزی برسام رو وارد زندگی نیلی میکردیم. میدونستیم که نیلی به تازگی توی یه آموزشگاه موسیقی مشغول یاد گرفتن پیانو شده. تنها کاری که باید انجام میشد این بود که برسام به عنوان استاد پیانو داخل همون آموزشگاه مشغول به کار بشه. و همینطور هم شد.

قلبم در سینه در حال آتش گرفتن بود. نیلی بیچاره ی من. دختری که حتی همخون من هم نبود اما بخاطر من درگیر این بازی بی رحمانه شده بود. دختری که با تمام وجود دل در گرو مردی داده بود که با یک نقشه ی از پیش تعیین شده قدم به زندگی اش گذاشته بود و هیچ احساسی به او نداشت. آن هم تنها به جرم اینکه خواهر ناتنی من بود. فقط برای آنکه بتواند نقش یک پل ارتباطی را ایفا کند.

آزاد: نیلی و برسام سریع تر از اون چیزی که فکرش رو میکردیم با همدیگه جور شدن. شرایط روحی بد نیلی باعث

شده بود که خیلی زود به برسام وابستگی پیدا کنه. قدم اول رو برداشته بودیم. حالا به تنها چیزی که نیاز داشتیم این بود که نیلی بین تو و برسام یه پل ارتباطی شکل بده تا بعدا به وقتش من از طریق اون پل بتونم وارد زندگیت بشم.

با هر کلامی که به زبان می آورد صدایش آرام تر و غمگین تر میشد. گویی از بازگو کردن نمایشی که روزها و هفته ها و ماه ها مقابل چشمانم اجرا کرده بود خجالت می کشید.

سرش را آهسته بالا گرفت و نگاه شرمسارش را به چشمانم دوخت. در آن لحظات با تمام وجود آرزو میکردم که ای کاش میتوانستم با صدای بلند گریه کنم و هق هق بزنم. تا بلکه اندکی از آتشی که در قلبم شعله می کشید و تمام وجودم را می سوزاند کاسته شود. اما افسوس و هزار افسوس که چشم هایم حتی قدرت اشک ریختن را هم نداشتند.

آزاد: ارتباط برقرار کردن با تو اصلا کار آسونی نبود. تو با نیلی رفت و آمد خاصی نداشتی و برسام نمیتونست بدون بهانه سر راحت قرار بگیره. برای همین فقط یه راه بود که باقی میموند. ازدواج نیلی و برسام.

صدای آرامش برای چندمین بار ظرف ذهنم را از افکارم خالی کرد. با شنیدن آخرین قسمت جمله اش ناخودآگاه چهره در هم کشیدم و پلک هایم را روی یکدیگر فشردم. این داستان لعنتی هرچقدر که جلوتر میرفت تلخ تر و نفس گیر تر میشد.

آزاد: ازدواج نیلی و برسام میتونست ما رو ده مرحله جلوتر بیره. برسام با قدم گذاشتن به خانواده ی بهاور دیر یا زود با تو رو به رو میشد و این دقیقا همون چیزی بود که بهش نیاز داشتیم.

انگار که متوجه حال بدم شده باشد لب زیرینش را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت. برای دقیقه ای سکوت کرد و سپس با کشیدن آه سینه سوزی، با صدایی که آشکارا آرام تر شده بود گفت:

آزاد: فکر میکنم ماجراهای بعدش رو خودت میتونی حدس بزنی. برسام و نیلی باهمدیگه ازدواج کردن، تو توی مراسم عقدشون با برسام آشنا شدی، مزاحم تلفنی هات از همون شب شروع شدن، دیدارهای بعدیتون با نقشه های از پیش تعیین شده شکل گرفتن. برسام به بهانه ی عکس هایی که آرزو مخفیانه ازتون میگرفت بهت نزدیک تر شد، ترس از برسام توی دلت شکل گرفت و...

ثانیه ای کوتاه مکث کرد، نگاه غمزده اش را روی چشم هایم ثابت نگه داشت و با لبخندی بی جان و تلخ جمله اش را به پایان رساند.

آزاد: و در نهایت با من آشنا شدی. توی کنسرتی که فقط  
برای حضور تو برگزار شده بود. و با نوازنده ای که فقط  
برای دیدار با تو به ایران اومده بود...

#پارت\_۵۲۵

نیشخند تلخ و تمسخر آمیزی بی هوا روی لب هایم نقش  
بست. تمام خاطرات خوبمان، تمام روزهای شیرین گذشته  
مان مقابل چشم هایم همانند سرابی فرو ریختند و نابود  
شدند.

با بغضی- که به گلویم چنگ انداخته بود نگاهم را به سمت  
دیگری از اتاق چرخاندم و با همان لبخند تلخم زیر لب نجوا  
کردم:

\_چقدر احمق بودم که فکر میکردم دیدارمون خواست  
سرنوشت بوده.

خنده ی روی لب هایم تلخ تر و غم انگیز تر شد.

\_انگار کور شده بودم.چطور اونقدر راحت بهت اعتماد  
کردم؟چطور اجازه دادم اونقدر بهم نزدیک بشی.\_؟منی که  
اجازه نمیدادم هیچکسی.\_ به زندگیم نزدیک بشه چطور  
اونقدر راحت مثل احمق ها خودمو بهت باختم؟

خجالت زده لب گزید و سرش را میان دستانش گرفت.بی  
آنکه نگاهش کنم با تاسف سری تکان دادم و ادامه دادم:

\_هیچی درمورد زندگیت نپرسیدم.هیچوقت درموردت کنجکاوی نکردم.هیچوقت نگفتم لااقل یه عکس از خانوادت,از خونه ت,از جایی که توش بزرگ شدی نشونم بده.جوری کور شده بودم که به اون چهارتا نشونه ای که از زندگیت بهم داده بودی اعتماد کردم و دیگه سوالی نپرسیدم.

قلبم در حال آتش گرفتن بود.تمام وجودم جوری درد داشت که گویی هر ثانیه یک قدم به مرگ نزدیک تر میشدم.نگاهم سرانجام به سمتش چرخید.آن لبخند تلخ حالا دیگر از لب هایم دور شده بود.

\_من زندگیم رو برای تو ریختم روی دایره اما هیچوقت از تو هیچی نپرسیدم چون کورکورانه بهت اعتماد کرده بودم آزاد.اونقدر عاشقت بودم که هیچوقت بهت شک نکردم.اونقدر باورت داشتم که مطمئن بودم حتی اگه خدا

هم از اون بالا بیاد و بهم آسیب بزنه بازم تو ازم مراقبت میکنی. اما تو چیکار کردی؟

سرش را بالا نیاورد تا نگاهم کند و همین هم صدای مرا به اوج گرفتن وادار کرد.

\_چیکار کردی آزاد؟ چه بلایی سر منی که جز تو کسی— رو نداشتم آوردی؟ چطور تونستی با من با اعتمادم اینجوری بازی کنی؟

نگاه غمگینش سرانجام بالا آمد تا روی صورتم بنشیند. لب هایش چندین مرتبه بی هدف باز و بسته شدند اما صدایی از حنجره اش خارج نشد. گویی تمام واژه ها از ذهنش پا به فرار گذاشته بودند.



چانه ام از شدت بغض میلرزید و گلویم دیگر ناپی برای فریاد کشیدن نداشت. دست لرزانم را به قفسه ی سینه ام چسباندم و با صدایی در هم شکسته نالیدم:

\_عوضی من با تو خوشحال بودم. خوشحال بودم چون فکر میکردم بالاخره یه نفر توی این زندگی نکبت بارم پیدا شده که من رو بخاطر خودم دوستم داره. بیشتر از همه دو سم داره. آدمی که حتی اگه تمام دنیا هم ترکم کنن بازم کنارم میمونه. چطور دلت اومد این بلاها رو سرم بیاری آزاد؟ چطور دلت اومد؟

پلک هایش را با درد روی یکدیگر فشرد و با صدای ضعیفی نجوا کرد:

آزاد: من ...

اجازه ندادم جمله اش را به پایان برساند. با عصبانیت از جا برخاستم و فریاد کشیدم:

\_نگو...نگو مجبور بودی. اصلا این حرف رو نزن چون تو مجبور به انجام هیچ کاری نبودی آزاد. باشه... باشه من آدم بدی بودم, من گناهکار بودم, من باعث و بانی فلج شدن آریا بودم. ازم متنفر بودی حق داشتی, میخواستی انتقام بگیری حق داشتی, اما حق نداشتی انتقام لعنتیت رو با عاشق کردنم ازم بگیری.

انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم و با صدایی لرزان ادامه دادم:

\_میتونستی بیای و مثل یه غریبه زندگیمو خراب کنی, مثل پدرت زندانیم کنی, جونم رو بگیری و سر به نیستم کنی. اینجوری لا اقل نمیشکستم, له نمیشدم. چون با خودم

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

میگفتم این وضع و حال حقمه، میگفتم آدمی که داره این  
بلاها رو سرم میاره یه غریبه ست که هیچی از زندگی سیاه  
من نمیدونه. اما تو غریبه نبودی آزاد.

خنده ی غمزده ام باز هم به لب هایم بازگشت و بغض  
صدایم را از گلویم دزدید.

\_ غریبه نبودی...\_

#پارت\_۵۲۶

به آرامی زیر لب نجوا کردم و تن پر از دردم را به دیواری که  
پشت سرم بود سپردم. نگاه هایمان دیگر حتی برای یک ثانیه  
از یکدیگر دزدیده نمیشدند.

EXCHANGE GROUP. 3344

\_من با دستای خودم آخرین تیکه ی سالم قلبم رو از سینه  
م در آوردم و تقدیمت کردم. من زندگیمو به تو  
سپردم. عاشقت شدم حاضر بودم جونم رو فدات کنم چون  
باور داشتم حتی اگه آسمون هم به زمین بیاد تو به من  
آسیب نمیزنی.

انگشت هایم را میان موهای نم دارم فرو بردم و با پایین  
گرفتن سرم و بستن چشم هایم نالیدم:

\_تو غریبه نبودی آزاد. تو دردای منو دیدی زخم هام رو  
دیدي روح مریض و داغونم رو دیدی. من زندگیم رو مثل یه  
کتاب باز جلوت گذاشته بودم بی انصاف. چطور دلت اومد  
اون کتاب رو بخونی و بازم اینجوری بهم نارو بزنی؟

سرم پایین بود اما برخاستنش از روی تخت و قدم برداشتنش به سمتم را احساس کردم. مقابلم ایستاد و دست هایش را به طرفم دراز کرد تا بازوهایم را بگیرد. اما پیش از آنکه سرانگشت هایش بتوانند لمس کنند به تندی خودم را عقب کشیدم و غضب آلود نگاهش کردم. فوراً کف هر دو دستش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت و قدمی به عقب برداشت و با شرمندگی گفت:

آزاد: میدونم. حق داری. هرچیزی که بگی حق داری. من اشتباه بزرگی در حقت مرتکب شدم و حقی برای دفاع کردن از خودم ندارم. اما خزان قسم میخورم...

باز هم اجازه ندادم که جمله اش را به پایان برساند. دست هایم را تخت سینه اش کوبیدم و با هل دادنش به سمت عقب غریدم:

\_ اشتباه؟ چه اشتباهی آزاد؟ تو اسم کاری که با من کردی رو میداری اشتباه؟ آخه شما چجور آدمایی هستین؟ چجوری اینقدر سنگدلین؟ اصلا من به جهنم، شما بخاطر این انتقام کوفتیتون زندگی نیلی رو هم سیاه کردین، هزار بار جونش رو به خطر انداختین، مسمومش کردین غرقش کردین مثل یه احمق بازیش دادین. به چه جرمی؟ فقط چون خواهر ناتنی من بود؟ فقط چون میخواستین من رو نابود کنید باید زندگی نیلی رو هم تباه میکردین؟

کلافه دور خودم چرخیدم و با ننگه داشتن صورتم به سمت سقف خنده ای کوتاه و هیستریک سر دادم و ادامه دادم:

\_ من احمق اومدم به تو گفتم برسام داره نیلی رو مسموم میکنه. به تو گفتم برسام داره به نیلی خیانت میکنه. وقتی نیلی داشت غرق میشد من نگرانی هام رو فقط با تو در میون گذاشتم. خبر نداشتم که همه چیز زیر سر توئه. خبر

نداشتم که همه چیز نقشه ی توئه. آخه من چطور اینقدر  
کور و احمق بودم؟

آخرین قسمت جمله ام را با بلندترین صدای ممکن فریاد  
کشیدم و او برای آرام کردنم قدمی به سمت جلو گذاشت.

آزاد: خزان لطفا آرام باش.

کنترلم را از دست داده بودم. دوباره به سمت عقب هلش  
دادم و فریاد کشیدم:

\_به من نگو آرام باشم آزاد. بهم نگو آرام باش. میدونی اگه  
نیلی بفهمه برسام واقعا چه جور آدمیه چه بلایی سرش  
میاد؟ میدونی اگه بفهمه هرگز پای هیچ عشقی در میون  
نبوده چقدر آسیب میبینه؟ میدونی این دختر چقدر به

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برسام وابسته ست؟ اصلا هیچکدومتون تا الان به اینکه  
چی به سر نیلی میاد فکر کردین؟

همانطور که کف دست هایش را برای آرام نگه داشتتم  
مقابل صورتم تکان میداد گفت:

آزاد: برسام و نیلی...

بی آنکه منتظر بمانم تا ادامه ی حرفش را بشنوم دست  
هایم را با کلافگی در هوا تکان دادم و گفتم:

\_تو کاری کردی که من باور کنم خواهرت یه دختر معتاد  
آس پاسه. کاری کردی برسام با گفتن دروغ اینکه همیشه  
عاشق من بوده گولم بزنه. حتی جلوی من با برسام دعوا  
کردی و کتکش زدی...



صدایم ناخودآگاه پایین تر آمد و به زمزمه ای آرام تبدیل شد.

\_تو کاری کردی که من باور کنم برسام رو کشتم آزاد. روزها با باور اینکه اونو به قتل رسوندم بهم عذاب وجدان دادی. من رو تا مرز دیوونه شدن بردی. درحالی که برسام تمام این مدت زنده بود و داشتین پنهانی به ریش من میخندیدین.

بی آنکه نگاه خیره ام را از صورتش بگیرم چشمانم را تنگ تر کردم و با برداشتن قدمی به سمت جلو با لحنی مردد پرسیدم:

\_برسام چطوری زنده موند؟

#پارت\_۵۲۷

رنگ نگاهش به یکباره عوض شد و حالت چهره اش تغییر کرد. حسی میان ترس و نگرانی که قادر نبودم از میانشان یکی را انتخاب کنم. لب زیرینش را مضطربانه گزید و برای دقیقه ای سکوت کرد پیش از آنکه دستش را به سمت صندلی که کمی آنطرف تر قرار داشت بگیرد و با لحن ملایمی بگوید:

آزاد: همیشه لطفا بشینی؟ به همه ی سوال هات جواب میدم ولی لطفا اول یکم آرام باش.

ناباورانه نگاهش کردم و پوزخند پر از تمسخری بر لب آوردم.

\_خدا میدونه دیگه چیا میخوای بهم بگی که اینقدر نگران  
پس افتادنمی.

خجالت زده آهی کشید و با گذاشتن دست دیگرش روی  
بازویم یک بار دیگر خواسته اش را تکرار کرد.

آزاد:لطفا بشین خزان.

با عصبانیت دستش را از روی بازویم پس زدم و همراه با  
برداشتن قدم بلندی روی صندلی که به آن اشاره کرده بود  
نشستم. نه برای آنکه حرف او را گوش داده باشم, بلکه  
چون نیاز داشتم جواب تمام سوال هایم را بگیرم.

با نشستن روی صندلی, یک تای ابروهایم را بالا انداختم و  
پرسشگرانه به او چشم دوختم. انگار که منظور نگاهم را  
متوجه شده باشد آهسته قدمی جلوتر گذاشت و مقابل

پاهایم روی زمین زانو زد. هر دو دستش را روی زانوهایم گذاشت و با دوختن نگاه ناراحتش به چشمانم گفت:

آزاد: برسام زنده موند چون چاقویی که تو بهش زدی اصلا به بدنش برخورد نکرد.

یخ بستم. جوری یخ بستم که دیگر حتی نتوانستم نفس بکشم. سقف اتاق هنوز بالای سرمان بود اما من آوار شدنش بر سرم را با تمام وجود احساس کرده بودم. مات و مبهوت نگاهش کردم و پلک زدم.

—چ...چی...

صدای نجوای آرامم حتی به گوش های خودم هم نرسید. و او گویی از نگاه کردن به چشم هایم وهم داشته باشد سرش

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

را زیر انداخت و پس از لحظه ای سکوت با صدای آرام  
تری ادامه داد:

آزاد: همه چیز, تمام اون ماجرا, از اول تا آخرش یه نقشه  
بود. یه نقشه ی از پیش تعیین شده...

تپیدن قلبم را در سینه احساس نمی کردم. حالم جوری بد  
بود که قامت بلند و وهم برانگیز مرگ را پشت سر آزاد  
میدیدم. همانجا ایستاده بود و با آن صورت سرد و ترسناکش  
خیره خیره نگاهم میکرد و انتظار گرفتن جانم را می کشید.

با لکنتی که بی اختیار به جان زبانم افتاده بود بریده بریده  
پرسیدم:

@Vip Roman

\_م...منظورت چیه؟ منظورت چیه آزاد؟ از چی داری حرف  
میزنی؟ یعنی چی که همه چیز نقشه بوده؟ اصلا... اصلا  
چطور ممکنه...

صدایم به یکباره لرزید و اوج گرفت.

\_آزاد من با دستای خودم به برسام چاقو زدم. خودم رنگی  
شدن لباسش از خون رو تماشا کردم. خونش روی جفت  
دستم ریخته بود. افتاده بود کف آشپزخونه و ازش خون  
میرفت. تو هم دیدیش. تو هم اونجا...

آزاد: اون خون متعلق به برسام نبود خزان. فقط یه کیسه ی  
خون بود که زیر لباسش پنهان شده بود.

#پارت\_۵۲۸

جمله اش صدایم را از گلویم دزدید. لال شدم. یخ زدم. مُردم.

چه داشت میگفت؟ کیسه ی خون؟ این مرد دیوانه شده بود؟ عقلش را از دست داده بود؟ چه کیسه ی خونی؟ چطور ممکن بود؟ مگر اصلاً چنین چیزی ممکن بود؟ مگر ممکن بود این چرندیات حقیقت داشته باشند؟

\_تو چی داری میگی آزاد...\_

با ضعیف ترین صدای ممکن زیر لب نجوا کردم و او دست های سردش را محکم تر از قبل روی زانوهایم فشرد. ملتمسانه به چشم هایم خیره شد و گفت:

آزاد: قرار نبود این اتفاق بیفته. من نمیخواستم که...

بی آنکه منتظر شنیدن ادامه ی جمله اش بمانم با صدای  
بلندی فریاد کشیدم:

\_آزاد تو چی داری میگی؟ یعنی چی که یه کیسه ی خون زیر  
لباس برسام پنهان شده بود؟ حرف بزن.

دست هایش را از روی زانوهایم برداشت و با فرو بردن  
انگشت هایش میان خرمن موهایش، کلافه از جا برخاست  
و شروع به قدم زدن کرد.

حالم بد بود و سکوت او بیشتر و بیشتر به بدحالی ام دامن  
میزد. با بی قراری از جا برخاستم و به دنبال قدم هایش قدم  
برداشتم.



\_آزاد حرف میزنی یا نه؟ نذار این خونه رو روی سر جفتمون خراب کنم.

ایستاد و به آرامی به سمتم چرخید. برای لحظاتی نگاه آشفته اش را به چشمانم دوخت پیش از آنکه نفس عمیقی بکشد و بگوید:

آزاد: برسام اون شب از قبل میدونست که تو احتمالاً قراره با چاقو بهش حمله کنی. برای همین هم قبل از اینکه اون شب بیاد سراغت خودش رو برای اون اتفاق آماده کرده بود.

ناباورانه چشم هایم را تنگ تر کردم و زمزمه وار پرسیدم:

\_خودش رو از قبل آماده کرده بود؟

پاسخ سوالم باز هم سکوت آزاردهنده اش بود. و همین سکوت هم برای آنکه زمزمه ام تبدیل به فریادی بلند شود کافی بود.

\_آزاد یچیزی بگو. یعنی چی که برسام از قبل خودش رو برای اون اتفاق آماده کرده بود؟ مگه همچین چیزی ممکنه؟ مگه ممکنه یه نفر از قبل خودش رو برای چاقو خوردن آماده کنه؟ من حتی خودمم نمیدونستم که قراره به برسام چاقو بزنم پس برسام از کجا میدونست که...  
@Vip.Roman

پلک هایش را روی یکدیگر فشرد و پیش از آنکه فرصت کنم جمله ام را به پایان برسانم میام حرفم پرید.

آزاد: من بهش گفته بودم که قصد داری اینکار رو بکنی.

## #پارت\_۵۲۹

برای هزارمین بار زبانم بند آمد و صدایم در حنجره خفه شد. سردرگمانه نگاهش کردم و با صدایی نجاگونه لب زدم:

\_تو بهش گفته بودی؟

نگاهش را زیر انداخت و بی آنکه کلامی به زبان بیاورد آهسته سری تکان داد.

درحالی که نگاه ناباورم را به صورتش دوخته بودم قدمی جلوتر گذاشتم و گیج و مبهوت پرسیدم:

\_چطور ممکنه؟... آزاد چطور چنین چیزی ممکنه؟ تو از کجا  
میدونستی که من قراره به برسام چاقو بزنم؟ درحالی که من  
حتی خودمم خبر نداشتم که قراره چنین غلطی کنم چطور  
ممکنه که تو...

باز هم بی آنکه منتظر شنیدن ادامه ی جمله ام بماند میان  
حرفم پرید.

آزاد: بعد از حرفای اون روزت با برسام توی خونه ش, بعد از  
اینکه به دروغ بهت گفت که مدت ها عاشقت بوده و بعد  
از برگشتنمون به خونه, من بارها شاهد خشمی که تلاش  
داستی توی قلبت پنهانش کنی بودم. برای تو کاملا ناخودآگاه  
بود تو اصلا متوجهش نبودی اما من میتونستم اون خشم  
رو به وضوح توی چشم هات ببینم. بارها وقتی حواست  
نبود تماشا کردم که چطور چاقوی آشپزخونه رو توی  
مشتت میگیری و با عصبانیت به یه نقطه خیره میشی...

در برابر نگاه مبهوتم لب زیرینش را به دندان گرفت و برای ثانیه ای کوتاه سکوت کرد پیش از آنکه با لحنی شرمسار ادامه دهد:

آزاد: چندباری خودم عمدا چاقو رو کنار دستت قرار دادم تا ببینم چیکار میکنی و هربار عکس العملت همین بود. فرقی نداشت که مشغول کار بودی یا در حال جا به جا کردن چاقو، هربار ناخودآگاه چاقو رو توی مشتت فشار میدادی و با عصبانیت به یه نقطه خیره میشدی.

نگاهش سرانجام بالا آمد و روی چشم هایم نشست. سرش اندکی روی شانه خم شد و آخرین جمله ای که بر زبان آورد همانند تیر خلاص سمت قلبم شلیک شد.

آزاد: تو بدون اینکه متوجهش باشی از قبل نقشه ی آسیب زدن به برسام رو توی ناخودآگاهت کشیده بودی.

ناخودآگاه به خنده افتادم. از همان خنده های تلخ و عصبی که این یکی دو روز بدجوری با یکدیگر رفیق شده بودم. و همانطور که می گفتند، خنده ی تلخ من از گریه غم انگیزتر بود.

سرزنشگرانه نگاهش کردم و درحالی که سرم را به نشانه ی تاسف تکان میدادم لب زدم:

و تو با اینکه میدونستی من تو چه شرایط مزخرفی بودم بازم از این موضوع سو استفاده کردی آره؟

سوالم در ثانیه ای گره ای پررنگ میان ابروهایش نشاند. بی آنکه منتظر شنیدن دفاعی بمانم ادامه دادم:

به بهونه ی خرید از خونه بیرون زدی, برسام رو فرستادی  
سراغم, اجازه دادی اذیتم کنه, اجازه دادی من رو از شدت  
عصبانیت دیوونه کنه تا آخرش با چاقو بهش حمله کنم و  
توی ذهنم تبدیل به یه قاتل بشم مگه نه؟

خنده دوباره به لب هایم بازگشت و بغض در همان حال راه  
گلویم را بست.

باعث شدی من برای دومین بار توی زندگیم باور کنم که  
دلیل مرگ یه آدم شدم. کاری کردی که باور کنم برسام مرده  
درحالی که تمام مدت زیر لباسش یه کیسه ی خون لعنتی  
که حتی نمیدونم چه کوفتیه پنهان کرده بودین و من رو  
مثل یه احمق بازی دادین.

فورا قدمی به سمتم برداشت و با دراز کردن دست هایش به  
طرفم گفت:

آزاد: خزان داری اشتباه میکنی. من اصلا...

بی درنگ خودم را عقب کشیدم و برای آنکه مانع جلوتر  
آمدنش شوم کف دستم را به سمتش گرفتم. صدای لرزانم  
باری دیگر مرز لب هایم را پشت سر گذاشت.

وقتی یاد نمایش اون شبت میفتم حالم بهم میخوره. وقتی  
جلوی چشمم نبض برسام رو گرفتی و بهم گفتی که مرده و  
منم مثل یه احمق حرفت رو باور کردم چون بیشتر از خودم  
به تو اعتماد داشتم. وقتی بهم گفتی کمک میکنی تا نجات  
پیدا کنم و برسام رو پتوپیچ شده انداختی صندوق عقب  
ماشینت که مثلا ببری دفنش کنی و من ساده لوح مدام



خودم رو لعنت میکردم که چرا زندگی تو رو هم همراه زندگی  
خودم تباه کردم...

زانوهایم بیشتر از آن برای سرپا نگه داشتتم طاقت  
نیاوردند. تن بی رمقم را به دیوار پشت سرم چسباندم و با  
فرو بردن انگشت هایم میان خرمن موهایم زیر لب نالیدم:

\_چقدر احمق بودم که فکر میکردم تو آدم خوبه ی قصه  
ای...چقدر احمق بودم که حساب تو رو از تمام دنیا جدا  
کرده بودم.

غمگین و ناراحت پلک هایش را روی یکدیگر فشرد و با قفل  
کردن انگشتانش پشت گردنش, صورتش را بی هدف سمت  
سقف گرفت.

درحالی که نگاهم را به سمت دیگری از اتاق دوخته بودم  
لبخند غمزده ای بر لب آوردم و با صدای آرامی زمزمه کردم:

\_من قصه ی زندگی رو برات تعریف کرده بودم. از ترس هام برات حرف زده بودم. تو میدونستی که من چه خاطره ی بدی از دزدیده شدنم دارم. اما بازم با وجود همه ی اینا یه مشت آدم اجیر کردی که سد راهم بشن و جوری رفتار کنن که انگار میخوان من رو بدزدن.

چشم هایش فوراً باز شدند و چهره اش دوباره در هم کشیده شد. دهان باز کرد تا حرفی بزند اما من با دوختن نگاه سرزنشگرم به صورتش، قفل سکوت بر لب هایش آویختم.

\_دیدن له شدنم حتما خیلی برات لذت بخش بود مگه نه؟ بهر حال داشتی مثل یه مرد واقعی نقشه ی انتقامت رو کامل میکردی. اصلاً برات اهمیتی نداشت چی به سر دختری که با تمام وجودش تو رو باور کرده میاد.

#پارت\_۵۳۰

دست هایم مقابل نگاه آشوبش بالا رفتند و چندین بار به یکدیگر کوبیده شدند. با بغضی- که راه نفس کشیدنم را سد کرده بود به تلخی خندیدم و همانطور که دست هایم را در هوا به یکدیگر میکوبیدم کنایه زدم:

\_اجازه بده برای این همه هوش و ذکاوت, برای نقشه ی بی نقصی- که کشیدی, برای اینکه ماه ها مثل احمق ها من رو بازی دادی و من حتی یک لحظه هم بهت شک نکردم, برای این همه دروغ و ریا به افتخارت دست بزنم.

کوبش دست هایم آرام آرام متوقف شدند و سکوتی پراز درد برای لحظه ای بر فضا حکم فرما شد. آهسته قدمی

جلوتر گذاشتم و با چسباندن دست هایم به قفسه ی سینه  
ام با صدایی لرزان نجوا کردم:

\_آفرین بهت مردِ خوب. آفرین بهت. از بازی که سال ها  
برای راه انداختنش صبر کردی و نقشه کشیدی سربلند  
بیرون اومدی. تونسستی من رو بشکنی. تونسستی از پا درم  
بیاری. تونسستی آخرش انتقامت رو بگیری. حالا دیگه سرت  
رو بالا بگیر و به خودت افتخار کن.

به وضوح دیدم که قطرات شفاف اشک در هردو چشمش  
دایره زدند و او برای اینکه اشک هایش را از من پنهان نگاه  
دارد به سختی لب گزید و سرش را زیر انداخت.

به اندوه و پشیمانی که در چهره اش خانه کرده بود اهمیتی  
ندادم. باز هم قدمی جلوتر گذاشتم و اینبار دیگر کاملاً  
مقابلش ایستادم. انگشت اشاره ام را جلو بردم و با کوبیدنش

به قفسه ی سینه اش همراه با نیشخند تمسخر آمیزی  
زمزمه کردم:

\_ صبر کن... من بهت گفتم مرد خوب؟

آهسته سرش را بالا گرفت و با چشم های سرخ و اشک  
آلودش نگاهم کرد. بی آنکه نگاه خیره ام را از چشمانش بگیرم  
چشم هایم را تنگ تر کردم و همانطور که انگشتم را پی در  
پی به سینه اش میکوبیدم با لحنی سراسر کینه و خشم ادامه  
دادم:

\_ اشتباه کردم. چون تو مرد نیستی آزاد. تو فقط یه نامرد  
حقیری که بویی از مردونگی نبرده.

حلقه ی اشک در چشمانش پررنگ تر شد. برای آنکه مانع  
فرو ریختن اشک هایش شود پلک هایش را محکم روی

یکدیگر فشرد و لب زیرینش را سخت تر از قبل میان ردیف  
دندان هایش گرفت.

با تاسف نگاهش کردم و تلخندی زدم. دستم را از روی سینه  
اش پس کشیدم و همزمانی که قدم هایم را به سمت عقب  
برمیگرداندم با حسرت گفتم:

\_دلم میخواد دستام رو بالا بیارم و با تمام وجود بهت سیلی  
بزنم تا شاید یه سر سوزن, فقط یه سر سوزن از آتیشی- که  
توی قلبمه کم بشه. اما دیگه حتی دلم نمیخواد به بهانه ی  
سیلی زدن هم صورتت رو لمس کنم.

برای ثانیه ای کوتاه مکث کردم و سپس آه عمیقی کشیدم و  
با صدایی در هم شکسته جمله ام را به پایان رساندم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_این کاریه که تو با زنی که با تمام وجود عاشقت بود کردی  
آزاد. این بلاییه که تو سر زنی که تو رو با تمام قلبش می  
پرستید آوردی.

چشم هایش به یکباره باز شدند و نگاه خیره اش به صورتم  
دوخته شد. احساسی درون نگاهش موج میزد که نمیتوانستم  
نامی برایش انتخاب کنم. ترس، نگرانی، وحشت، اضطراب...

با همان نگاه آشفته و آشوبش قدمی جلوتر گذاشت و دهان  
باز کرد تا حرفی بزند اما پیش از آنکه صدایی از حنجره اش  
خارج شود انگشت اشاره ام را سمت در نشانه گرفتم و با  
تحکم گفتم:

\_برو بیرون آزاد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

قدم هایش همانجا متوقف شدند. ایستاد و با چشم های  
غمزده اش نگاهم کرد و بی آنکه کلامی بر زبان بیاورد با  
نگاهش التماس کرد که از خودم دورش نکنم.

به نگاهش اهمیتی ندادم. دستم را یک بار دیگر به سمت در  
اتاق نشانه گرفتم و با صدایی بلندتر غریدم:

\_ گفتم برو بیرون.

سازی که صدایش تویی ❀❀:

#پارت\_۵۳۱

برای چند ثانیه ی بیشتر همانجا ایستاد و بعد انگار که  
فهمیده باشد جز بیرون زدن از اتاق چاره ی دیگری ندارد



سرش را زیر انداخت و با قدم هایی آرام و شانه هایی افتاده  
به سمت در عقبگرد کرد.

فورا به دنبالش قدم برداشتم و تا زمانی که پاهایش به در  
برسند و انگشت هاش دور دستگیره قلاب شوند قدم  
هایش را دنبال کردم. پیش از آنکه از اتاق خارج شود یکبار  
دیگر سر چرخاند و نگاهم کرد.

به نگاهش اهمیتی ندادم. از کنارش عبور کردم و با جلو بردن  
دستم خودم در را برایش باز کردم و سپس کناری ایستادم و  
منتظر ماندم تا از اتاق خارج شود. برای آخرین بار آهی  
کشید و سپس نگاهش را از صورتم گرفت و با همان قدم  
های آرامش از اتاق بیرون زد.

بی معطلی در را پشت سرش بستم و سپس پلک هایم را  
روی یکدیگر فشردم و با تکیه زدن به در، همانجا سر خوردم

و روی زمین زانو زدم. پاهایم را سمت شکم جمع کردم و با فرو بردن انگشت هایم میان موهایم، سرم را روی زانوهایم گذاشتم و تلاش کردم تا با کشیدن نفس های عمیق و پی در پی اندکی خودم را آرام تر کنم.

حالم اصلا خوب نبود. آنقدر آشوب و داغان بودم که دلم میخواست همانجا و در همان لحظه بمیرم تا دیگر محکوم به عذاب کشیدن نباشم. تمام باورهایم نابود شده بودند. کاخ آرزوهایم روی سرم خراب شده بود. مردی که عاشقش بودم را از دست داده بودم. خوشبختی که فکر میکردم سرانجام مرا پیدا کرده پوچ و دروغین و تو خالی از آب در آمده بود. زندگی ام نابود شده بود...

حضورش را هنوز هم پشت در احساس میکردم. نرفته بود. همانجا ایستاده بود. صدای نفس هایش را می شناختم. چرا نمیرفت؟ دیگر چه از جانم می خواست؟ دیگر چه حرفی مانده بود که بخواهد با گفتنش نابودم کند؟

سرم را از روی زانوهایم بلند کردم و کاملاً به در تکیه زدم. بغض بی رحمانه آواز خفه کردنم را سر داده بود. برای هزارمین بار در دلم آرزو کردم که کاش لااقل فقط همین امروز را میتوانستم گریه کنم و با صدای بلند اشک بریزم.

بیشتر از همیشه به گریه کردن احتیاج داشتم. حتی بیشتر از زمانی که آریا را اشتباهاً هدف گلوله ام قرار داده بودم. حتی بیشتر از زمانی که با خیال زنده نبودنش آن خانه ی لعنتی را ترک کرده بود. ای کاش حالا که آریا برگشته بود اشک های من هم برمیگشتند. ای کاش...

ذهنم جوری به اغما رفته بود که دیگر توانی برای فکر کردن نداشتم. بعد از این باید چکار میکردم؟ چه تصمیمی باید میگرفتم؟ حالا که همه چیز سراب و دروغ از آب در آمده بود، حالا که فهمیده بودم عشق بزرگ آزاد چیزی جز یک

نقشه ی از پیش تعیین شده نبود باید چکار میکردم؟ چه تصمیمی باید میگرفتم؟ چطور باید از این مهلکه جان سالم به در میبردم؟

پیچیدن صدای زنگ گوشی ام در فضای اتاق و ادارم کرد تا افکارم را به دورترین نقطه ی ذهنم هل بدهم و با اکراه چشم هایم را باز کنم. کلافه نفس عمیقی کشیدم و با فشردن دست هایم روی زمین، از جا بلند شدم و قدم های بی رمقم را سمت میز کنار تخت سوق دادم.

نگاهم که روی صفحه ی گوشی ثابت ماند، با دیدن نام نیلی که روی صفحه چشمک میزد برای دومین بار آه از نهادم بلند شد. دلم نمیخواست جواب تماسش را بدهم. اصلا آمادگی هم صحبت شدن با او را نداشتم. اما از یک طرف هم میدانستم که اگر نتواند پیدایم کند احتمالاً زمین و زمان را به یکدیگر میدوزد و در آخر سر از اینجا در می

آورد. بنابراین باید سختی چند دقیقه تلفنی صحبت کردن با او را به جان میخریدم و تماسش را جواب میدادم.

دست جلو بردم و گوشی را از روی میز برداشتم و با لمس کردن خط سبز رنگ پاسخ، گوشی را نزدیک گوشم نگه داشتم. صدای بلند و سرزنده ی نیلی در ثانیه ای گوشم را پر کرد.

نیلی: به به عروس خانم. بالاخره افتخار دادین تماس خواهرتونو جواب بدین. فکر کردم دیگه شوهر کردی مارو کلا فراموش کردی. داشتم ناامید میشدم. کجایی تو آخه دختر؟

@Vip Roman

#پارت\_۵۳۲

بی حوصله دستی به صورتم کشیدم و آهسته لبه ی تخت  
نشستم پیش از آنکه با صدایی ضعیف نجوا کنم:

\_\_بخشید. گوشی دم دستم نبود. ندیدم زنگ زدی.

با صدایی بلند به بهانه ی دروغینم خندید و با لحنی  
شیطنت آمیز گفت:

\_\_نگاه کن توروخدا. معلوم نیست چقدر داره خونه ی شوهر  
بهش خوش میگذره که کلا گوشی رو کنار گذاشته مارو هم  
فراموش کرده.

ناخودآگاه نیشخند تمسخر آمیزی بر لب آوردم و بی هوا  
لب زدم:

\_آره چه جورم.

انگار که صدای زمزمه ام را نشنیده باشد نفس عمیقی کشید  
و با لحنی گلایه آمیز گفت:

\_بابا خیلی نگران بود آجی. از صبح صد بار بهم گفت  
زنگ بزنی بهت پرسم ببینم حالت خوبه یا نه؟

گوشه ی لبم را آهسته به دندان گرفتم و سری تکان دادم. در  
آن لحظات بیشتر از همیشه از پدرم کینه به دل داشتم. که  
شاید اگر او سیزده سال پیش از میان من و وجدان کاری  
لعنتی اش راضی به انتخاب من میشد، من امروز به این  
نقطه از زندگی ام نمیرسیدم. که شاید اگر سیزده سال پیش  
من انتخاب او بودم امروز همه چیز فرق داشت. که شاید  
سرنوشت نکبت بارم جور دیگری رقم میخورد...

آشفته و عصبی غریدم:

\_بگو نگران من نباشه. اوضاع خوب باشه یا بد خودم از  
پس زندگیم برمیام.

آشکارا از لحن تند و پرخاشگرم جا خورد. برای لحظه ای  
کوتاه سکوت کرد و بعد با صدایی آرام و لحنی مظلومانه  
گفت:

نیلی: باشه آجی... چرا عصبانی میشی آخه قربونت برم؟

لب هایم را روی یکدیگر فشردم و با عقب تر بردن بدنم، به  
هدبورد تخت تکیه زدم و زانوهایم را سمت شکمم جمع  
کردم. حق با او بود. چه مرگم شده بود که عصبانیت و  
حرصم را سر نیلی بیچاره خالی میکردم؟ او که نقشی— در  
سیاهی سرنوشت من نداشت. حتی ندانسته به خاطر من



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

قربانی نقشه ی انتقام آزاد شده بود.دیگر تند حرف زدنم با  
او برای چه بود؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و با لحنی ملایم گفتم:

\_ببخشید نیلی. نمیخواستم باهات تند حرف بزنم. یکم  
خسته م فقط.

لبخند مهربانش حتی از پشت تلفن هم برایم قابل احساس  
بود. با مهربانی گفت:

نیلی: فدای سرت آجی. من که از تو ناراحت نمیشم. اما چرا  
خسته ای قربونت برم؟ تازه عروس که نباید خسته و کسل  
باشه. چیزی شده؟

حرفش قلبم را به بدترین شکل ممکن به درد آورد. ناخودآگاه دستم را روی قفسه ی سینه ام فشردم و تلاش کردم تا با ماساژ دادن سینه ام اندکی از دردی که تمام قلبم را احاطه کرده بود کم کنم.

چه باید میگفتم؟ چه پاسخی برای سوالش داشتم؟ چطور میتوانستم بگویم که نو عروسی که از آن حرف میزنی در نخستین شب زندگی مشترکش به خاک سیاه نشسته است؟ چطور میتوانستم برایش توضیح دهم که مرد رویاهایم، آزادی که جانم را فدایش میکردم پسر— بزرگ جمشید توفیق از آب در آمده است و عشق بزرگمان چیزی به جز یک نقشه ی انتقام و یک سراب پوچ نبوده است؟

از شدت بزرگ بودن و دردناک بودن این غم باید به چه کسی— پناه میبردم؟ به پدری که هرگز برایم پدری نکرده بود؟ به مادری که نداشتم؟ به خواهر ناتنی که درست مثل

خودم سیاه بخت شده بود؟ یا به پسر عمویی که با اطمینان  
به او قول خوشبخت شدنم را داده بودم؟

چه کسی۔ با آغوش باز به استقبال دردهای من نشسته  
بود؟ چه کسی۔ میتوانست پشت و پناهم باشد؟ چه کسی۔  
میتوانست زندگی تباه شده ام را نجات دهد؟ هیچکس... من  
به راستی هیچکسی را نداشتم.

تمام دار و ندارم، همه ی وجودم، مردی که همه کس و همه  
چیزم بود، مردی که پشتم تنها به او گرم بود و یقین داشتم  
که حتی اگر خدا هم مرا تنها بگذارد او هرگز دستم را رها  
نمیکند یک رویای تو خالی از آب در آمده بود. و من حالا  
دیگر به معنای واقعی کلمه تنهای تنها شده بودم... تنها تر از  
همیشه...

نیلی: راستی آجی بهت گفتم برسام بالاخره برگشت؟

## #پارت\_۵۳۳

سوالش نقطه ی پایانی مقابل افکار آشوبم قرار داد. ناخودآگاه به سکوت فرو رفتم. پس در نهایت به ملاقات نیلی رفته بود. حالا که نقشه شان آنطور که میخواستند پیش رفته بود دیگر دلیلی نداشت که بخواهد خودش را از نیلی مخفی کند.

پوزخند تمسخرآمیزی بی اختیار کنج لب هایم خانه کرد. چقدر همه چیز در عین ترسناک بودن برایم مسخره بود. تا همین دیروز از ترس اینکه راز قتل برسام برملا شود و همه انگشت اتهامشان را به سمتم بگیرند میترسیدم و روزی هزار بار در دل آرزو میکردم که کاش معجزه ای رخ دهد و برسام به زندگی برگردد.

و حالا که آرزویم بر آورده شده بود، حالا که میدانستم  
برسام زنده بود با تمام وجود دلم میخواست دوباره چاقویی  
به دست بگیرم و این بار نه تنها برسام، بلکه تک تک آدم  
هایی که برای ماه ها بازی ام داده بودند را به قتل برسانم.

صدای سرزنده ی نیلی اما باری دیگر به افکارم خاتمه  
بخشید.

نیلی: وای آبی نمیدونی برسام وقتی شنید تو و آزاد  
باهمدیگه ازدواج کردین چقدر شوک شد. اصلا باورش  
نمیشد.

انگشت های لرزانم را مقابل لب هایم مشت کردم و با  
لحنی طعنه آمیز نجوا کردم:

\_آره مطمئنم که شوکه شده.

انگار که متوجه لحن طعنه آمیزم نشده باشد خندید و ادامه داد:

نیلی: راستی آبجی شما یه مهمونی به ما بدهکاریدا یادم نرفته. الانم که برسام برگشته دیگه بهانه ای باقی نیمیمونه. زودتر این مهمونی رو برگزار کنید خیالمون راحت شه. اصلا هم فکر اینکه بتونید از زیرش در برید رو نکنید که بدجوری حواسم بهتون هست.

کلافه پوفی کشیدم و سری تکان دادم. من در چه فکری بودم و نیلی در چه خیالات خوشی سیر میکرد. در چنین وضعیت نا به سامانی فقط برگزاری یک مهمانی برای اثبات خوشبخت بودنمان را کم داشتیم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دهان باز کردم تا جوابی به حرف هایش بدهم اما پیش از آنکه بتوانم کلامی بر زبان بیاورم صدای تقه ی آرامی که به در اتاق وارد شد فضا را پر کرد. بی معطلی نگاهم را به سمت در چرخاندم و با تردید پرسیدم:

\_کيه؟

در به آرامی روی پاشنه چرخید و با باز شدنش، قامت کوتاه نسرين در چهارچوب پدیدار شد. لبخند مهربانی تحویلیم داد و با صدای آرامی گفت:

نسرين: خانم...

فورا کف دستم را به نشانه ی سکوت به سمتش گرفتم و از او خواستم تا ثانیه ای صبر کند. حواسم را مجدداً به نیلی که هنوز هم پشت خط بود دادم و گفتم:

EXCHANGE GROUP. 3388

— نیلی جان من الان باید برم. بعدا دوباره حرف میزنیم.

در جوابم "باشه" ی آرامی گفت و پس از خداحافظی کوتاهی به تماس پایان داد. نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را مجددا به سمت نسرین که هنوز هم در چهارچوب در به انتظار ایستاده بود چرخاندم و گفتم:

— بفرمایید نسرین خانم.

قدمی جلوتر گذاشت و با همان لبخند مهربان روی لب هایش گفت:

نسرین: خانم ببخشید مزاحمتون شدم. اما آقا آریا با شما کار دارن. گفتن بهتون بگم بی زحمت برید اتاقشون.



بی اراده چهره در هم کشیدم و لب هایم را جمع کردم. حقیقتاً  
 نمیدانستم که در چنین شرایطی آمادگی دوباره روبرو شدن  
 با آریا را داشتم یا نه. اما از طرفی هم ساعتی پیش به او قول  
 داده بودم که بعد از اتمام تمرینش دوباره به دیدارش خواهم  
 رفت. دلم نمیخواست چشم انتظار بگذارم. آریا تنها کسی  
 بود که در حق من بدی نکرده بود. نمیخواستم ناراحتش  
 کنم.

در نهایت تصمیم را گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و با کنار  
 گذاشتن گوشی، آهسته از جا بلند شدم و قدم هایم را سمت  
 در سوق دادم. نسرین هنوز هم مقابل در ایستاده  
 بود. نگاهش کردم و گفتم:

\_ ممنون که خبر دادید. خودم راه اتاق آریا رو بلدم. شما  
 میتونید تشریف ببرید.

فورا سری به نشانه ی تایید تکان داد و با گفتن "چشم خانم" آرامی، چرخید و با قدم هایی بلند به سمت آشپزخانه حرکت کرد.

با رفتنش در اتاق را پشت سرم بستم و با قدم هایی آرام مسیر پله هایی که به اتاق آریا منتهی میشدند را در پیش گرفتم...

#پارت\_۵۳۴

ذهنم بی اندازه آشفته و شلوغ بود. گویی یک جمعیت هزار نفری در سرم مهمانی بر پا کرده بودند و مشغول رقص و پایکوبی بودند.

نمیدانستم که چرا هنوز هم اینجا در این خانه مانده بودم. دلیلی برای ماندن وجود نداشت. رابطه ی من و آزاد از همان دیشب به نقطه ی پایانش رسیده بود. من برادرش را تباه کرده بودم، او انتقامش را گرفته بود، بالاخره بعد از سیزده سال با یکدیگر بی حساب شده بودیم.

اگر هر زن دیگری در شرایط من بود بدون شک دقایقی پیش پس از شنیدن اعترافات آزاد، از این خانه پا به فرار می گذاشت و دیگر هرگز پشت سرش را نگاه نمی کرد. اما من هنوز هم اینجا مانده بودم و مثل یک روح سرگردان میان دیوارهای این خانه پرسه می زدم.

دلیل ماندنم آریا بود؟ بخاطر او مانده بودم؟ آزاد گفته بود که من آخرین و تنهاترین راحت نجات آریا هستم، برای نجات دادن زندگی اش مانده بودم؟

نمیدانستم. ذهنم به بدترین شکل ممکن قفل کرده بود. ماندن و کمک کردن به آریا به این آسانی ها نبود. حالا که میدانستم او نسبت به من چه احساسی دارد، حالا که مجبور بودم رابطه ام با برادرش را مثل یک گناه از او پنهان نگاه دارم، حالا که بودنم کنار آریا یک دنیا دروغ و ریا می طلبید تصمیم گیری از همیشه برایم سخت تر به نظر میرسید.

دلم نمیخواست به آریا دروغ بگویم. دلم نمیخواست او را با دروغ هایی که حتی ساخته ی ذهن خودم هم نبودند بازی دهم و احمق فرضش کنم. اصلا مگر تا کی میتوانستیم واقعیت را از او پنهان نگاه داریم؟ بالاخره که می فهمید، بالاخره که بو میدرد. بچه که نبود، مگر تا کی میتوانستیم یک واقعیت آشکار را از مرد بالغي مثل او پنهان کنیم؟

شاید بهتر بود همین امروز همه چیز را به او میگفتم. تمام واقعیت را برایش بازگو میکردم، میگفتم برادرش چه بلایی بر سرم آورده و چطور با نقشه مرا عاشق خود کرده است تا در نهایت یک شبه مرا از آسمان هفتم به زمین پرتاب کند، میگفتم که هم برادرت و هم خواهرت و هم آن برسامی که بدون شک میشناسی چیزی به جز یک مشت شاید دروغگو نیستند. شایدهایی که حالا میخواهد مرا هم به زور قاطی دروغ هایشان کنند تا به قول خودشان از تو محافظت کنند.

اگر تمام واقعیت را با او در میان میگذاشتم چه میشد؟ چه اتفاقی می افتاد؟ چه عکس العملی نشان میداد؟ به سادگی با حرف هایم کنار می آمد یا حالش بدتر میشد؟ اگر افسردگی اش تشدید میشد چه؟ اگر همانطور که آزاد گفته بود دست به خودکشی— میزد، اگر دوام نمی آورد آنوقت باید چکار میکردم؟ چطور میتوانستم خودم را ببخشم؟

به خودم که آمدم مقابل اتاق آریا ایستاده بودم. آنقدر غرق در افکارم بودم که اصلا متوجه نشده بودم کی پله ها را پشت سر گذاشته بودم.

در اتاق باز هم نیمه باز بود. نفس عمیقی کشیدم و با گذاشتن قدمی به سمت جلو، آهسته از لای در به داخل اتاق سرک کشیدم.

نگاهم در همان وهله ی اول ثابت ماند روی آریایی که باز هم روی ویلچرش کنار پنجره ی اتاق نشسته بود و در سکوت به منظره ی بیرون چشم دوخته بود.

به جز او هیچکس دیگری در اتاق حضور نداشت. نفهمیده بودم که دکترش کی از خانه خارج شده بود.

دستم را آهسته روی بدنه ی در فشردم و با هل دادن در به سمت داخل، تمام جسارتم را جمع کردم و وارد اتاق شدم. اینبار متوجه حضورم نشد. آنقدر غرق در افکارش بود

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

که گویی هیچ صدایی را نمی شنید. سرد و بی روح به منظره  
ی بیرون خانه خیره مانده بود و به آرامی پلک میزد.

قدم هایم را اندکی جلوتر بردم و با ایستادن پشت سرش، با  
صدایی آرام پرسیدم:

\_دکترت رفت؟

شنیدن صدایم در ثانیه ای لبخند بزرگی را همان لب هایش  
کرد. نگاهش را از پنجره گرفت و بی معطلی ویلچرش را به  
سمت چرخاند و با دوختن نگاهش به صورتم، با همان لبخند  
مهربانش جواب داد:

آریا: اومدی؟ آره چند دقیقه ای میشه که رفته.

و بعد به پاهایش اشاره کرد و ادامه داد:

آریا: برای تمرین دادن پاهام میاد اینجا. یکم خنده دار به نظر میرسه اما این کاریه که انجام میده.

در جواب لحن شوخش که انگار یک سپر دفاعی برای پنهان نگاه داشتن غم هایش بود لبخند کوچکی زد و لبه ی تخت نشست. فوراً ویلچرش را به حرکت در آورد و با طی کردن مسافتی کوتاه، سرانجام در چند قدمی ام متوقف شد و با نگاهی پر از شیفتگی به صورتم خیره ماند.

نگاهش برایم عجیب بود. دیگر اثری از آن سردی و دلمردگی دقایقی پیش در چهره اش باقی نمانده بود. به من که نگاه میکرد لبخند حتی برای ثانیه ای از لب هایش پاک نمیشد. چشم هایش برق میزدند و مثل یک پسر بچه ی هیجان زده مدام لب هایش را روی یکدیگر فشار میداد.



درکش نمی‌کردم. فهمیدنِ آریا در آن لحظات برایم سخت  
ترین کار دنیا بود. اینکه چطور یک نفر میتواندست سال‌ها  
عاشق کسی. که پاهایش و بهترین روزهای جوانی اش را از او  
گرفته بود بماند، اینکه چطور میتواندست به جای آنکه از  
من بیزار باشد اینطور با اشتیاق و مهربانی نگاه کند برایم  
قابل هضم نبود.

#پارت\_۵۳۵

نگاهم را بی اختیار از چشمانش دزدیدم و همزمان با پایین  
انداختن سرم با صدای آرامی گفتم.

\_نسرین خانم بهم گفت باهام کار داری.

لبخند کوچکی زد و با مشت کردن زانوهایش روی پاهای بی  
جاننش جواب داد:

آریا: آره... صدات کردم که بیای با همدیگه حرف بزنیم.

بی آنکه سرم را بالا بگیرم زیر لب زمزمه کردم:

\_درمورد چی حرف بزنیم؟

با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

آریا: درمورد چی حرف بزنیم؟ درمورد خیلی چیزا. درمورد تمام  
این سال هایی که گذشتن, درمورد خودت, درمورد خودم, در

مورد زندگیمون. هرکاری که طی این سال ها انجام دادی. دلم  
میخواد همه چیز رو بدونم... همه چیز رو.

نگاهم ناخودآگاه خیره ماند روی پاهایش. پاهایی که بخاطر  
من سال ها بود که دیگر جانی درشان باقی نمانده بود. عذاب  
وجدان در ثانیه ای مثل یک غده ی سرطانی به گلویم چنگ  
انداخت و در سرتاسر بدنم پخش شد. پلک هایم را محکم  
روی یکدیگر فشردم و با صدایی لرزان زیر لب نجوا کردم:

\_آریا من معذرت میخوام...

سردرگمانه چهره در هم کشید و نگاهم کرد.

آریا: بخاطر چی معذرت میخوای؟

پرسید و من بی آنکه جسارت پاسخ دادن به سوالش را داشته باشم لب هایم را روی یکدیگر فشردم و به پاهایش خیره ماندم. فوراً سرش را زیر انداخت و با چشم هایش مسیر نگاهم را دنبال کرد. برای ثانیه ای به پاهایش خیره ماند و بعد با لبخندی گفت:

آریا: آهان. بخاطر پاهام...

از شنیدن لحن آرامش جا خوردم. آنقدر که ناخودآگاه سرم را بالا گرفتم و با نگاهی سردرگم و متعجب به لبخند روی لب هایش خیره ماندم. انگار که منظور نگاه پرسشگرم را فهمیده باشد اندکی ویلچرش را جلوتر کشید و پس از سکوتی کوتاه، با خیره شدن به چشم هایم گفت:

آریا: معذرت نخواه خزان. من میدونم تو از عمد اینکار رو نکردی. هیچوقت تو رو مقصر ندونستم. تو فقط ترسیده

بودی. شاید آگه منم اون زمان جای تو بودم چنین اشتباهی  
رو مرتکب میشدم.

با شرمساری نگاهم را از چشمانش دزدیدم. تمام اتفاقات آن  
روز شوم در ثانیه ای مانند یک حلقه ی فیلم از مقابل  
چشم هایم عبور کردند. پدری که نجات جان مرا انتخاب  
نکرده بود، آدم های توفیق که قصد جانم را داشتند، آریایی  
که تنها دوست و همدم در آن روزهای سخت بود و برای  
آنکه بتواند فراری ام دهد مرا با خودش به مخفی ترین راه  
فرار آن خانه ی لعنتی برده بود، مردی که در لحظه ی آخر  
مچمان را گرفته بود، گوله ای که به اشتباه از اسلحه ای که  
در دستان من بود شلیک شده بود و به جای آنکه بر بدن  
آن مرد بنشیند بر جان آریا نشسته بود، سقوط جسم خون  
آلود آریا مقابل چشمانم بر روی زمین، دست هایی که  
درست از همان ثانیه به لرزیدن محکوم شده بودند...

آریا: خزان؟ حواست با منه؟

EXCHANGE GROUP. 3402

شنیدن صدای آرام آریا وادارم کرد تا افکارم را کنار بگذارم و نگاهم را دوباره به او بدهم. گوشه ی لبم را آهسته به دندان گرفتم و پس از لحظه ای سکوت، با صدایی لرزان و ضعیف گفتم:

\_شاید از عمد نزدمت اما از عمد فرار کردم. از عمد ساکت موندم. از عمد برای نجات دادنت برنگشتم...

دست هایش را جلوتر آورد و با قرار دادنشان روی دست های من با مهربانی گفت:

آریا: جفتمون اون موقع دو تا بچه بودیم خزان. تو فقط ترسیده بودی. خودت رو سرزنش نکن چون من هیچوقت حتی توی قلبم هم تو رو سرزنش نکردم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سرم را زیر انداختم و نگاهم را به نقطه ی اتصال دست  
هایمان دوختم. با سرانگشت شستش آهسته پشت دستم را  
نوازش کرد و با لحنی ملایم تر ادامه داد:

آریا: فلج شدن من تقصیر تو نبود خزان. دزدیده شدن تو هم  
تقصیر من نبود. همه ی اون اتفاقات فقط قسمتی از  
تقدیرمون بودن که نمیتونستیم از رخ دادنشون فرار کنیم. با  
سرزنش کردن خودمون که چیزی تغییر نمیکنه.

سرم را روی شانه کج کردم و بی هوا گفتم:

ولی برادرت اینجوری فکر نمیکنه.

خندید و ابروهایش را بالا انداخت.

آریا: پس خوب با همدیگه آشنا شدین.

بی آنکه چیزی بگویم با استیصال نگاهش کردم. برای لحظه ای کوتاه مکث کرد پیش از آنکه سری تکان دهد و ادامه دهد:

آریا: آره...میشه گفت آزاد مثل من فکر نمیکنه. اون تمام این سال ها دنبال مقصر- بوده فقط چون از دیدن من توی این وضع و حال زجر کشیده. اما بذاریه رازی رو بهت بگم. برادر من آزاد بهترین و خوش قلب ترین آدم این دنیاست. ممکنه یکم سرد و بد اخلاق به نظر بیاد اما مطمئنم اگه یکم بیشتر بشناسیش به حرفم میرسی.

لبخند تلخی بی هوا کنج لب هایم نقش بست. لب زیرینم را به دندان گرفتم و آهسته سری تکان دادم. آریای ساده دل...از خوب بودن و خوش قلب بودن برادرش برای من



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

حرف میزد. برای منی که همسر— برادرش بودم. برای منی که قلب و روحم را به برادرش باخته بودم. چه میدانست از قصه ی پنهان میان من و برادرش، چه میدانست از آزادی که بی رحمانه مرا به بازی گرفته بود...

آریا: خزان... دارم درست میبینم؟ اون حلقه ست توی دستت؟

#پارت\_۵۳۶

سوال ناگهانی اش به یکباره روح را از بدنم به پرواز در آورد. بی معطلی سرم را زیر انداختم و به حلقه ای که دور انگشت انگشتری ام میدرخشید خیره شدم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ذهنم آنقدر آشفته و آشوب بود که کاملاً فراموش کرده بودم باید پیش از قدم گذاشتن به داخل اتاق آریا حلقه ام را از دستم خارج کنم. هنوز تصمیم نگرفته بودم که میخواهم حقیقت را با او درمیان بگذارم یا به دروغی که آزاد شروعش کرده بود امتداد ببخشم.

صدای آرامش مجدداً دنیای افکارم را در هم ریخت.

آریا: خزان تو ازدواج کردی؟

لحنش متعجب، ناباور و پر از ناامیدی بود. آهسته سرم را بالا گرفتم و به چشم‌های پرسشگرش چشم دوختم. در آن لحظه تنها یک جواب بود که بی‌هوا بر زبانم جاری شد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

خزان: نمیدونم...

گیج و سردرگم چهره در هم کشید و با تردید پرسید:

آریا: نمیدونی؟

کلافه آهی کشیدم و سری تکان دادم. چه داشت می‌گفتم؟ این دیگر چه جواب مسخره ای بود که به ذهنم رسیده بود؟ تصمیم داشتم با این جواب های احمقانه آریا را دست به سر کنم؟ مگر با یک بچه ی دو ساله طرف بودم؟

گوشه ی لبم را برای لحظه ای به دندان گرفتم و پس از سکوتی کوتاه گفتم:

\_ تکلیف رابطه مون هنوز چندان مشخص نیست. اوضاع  
بینمون یکم بهم ریخته ست.

و این بار نوبت او بود تا سکوت کند. پنهانی از گوشه ی  
چشم نگاهش کردم. با سگرمه هایی در هم کشیده سرش را  
زیر انداخته بود و نگاه خیره اش را به بازی عصبی انگشتانش  
دوخته بود.

دیگر خبری از آن لبخند گرم و چشم های براقش نبود. حالا  
دیگر غبار غم بود که آشکارا بر چهره ی مهربانش نشسته  
بود و من تازه داشتم واقعیت گفته های آزاد را درک  
میکردم. ادعایش پوچ و واهی نبود. آریا واقعا عاشق من بود.

پس از دقیقه ای سکوت، نگاهش سرانجام دوباره بالا آمد و  
روی چهره ی من نشست. به سختی لبخندی مغموم و  
مصنوعی روی لب هایش نشانند و با صدایی آرام پرسید:

آریا: آدم خوبیه؟

از شنیدن سوالش جا خوردم. انتظار شنیدن این سوال را نمی کشیدم. ناخودآگاه ابروهایم را در هم کشیدم و سری تکان دادم.

خزان: نمیدونم.

پاسخ عجیبم لبخند روی لب هایش را به خنده ای کوچک تبدیل کرد. ابروهایم را بالا انداخت و با تعجب پرسید:

آریا: یعنی چی که نمیدونی؟

سرم را اندکی روی شانه کج کردم و با لبخند تلخی گفتم:

این روزا نمیتونی با اطمینان تصمیم بگیری کی خوبه و کی بد. آدما انگار دیگه واقعی نیستن.

لب هایش را روی یکدیگر فشرد و برای چند ثانیه در سکوت به صورتم خیره ماند پیش از آنکه نفس عمیقی بکشد و بگوید:

آریا: اما من امیدوارم آدم خوبی باشه.

نگاهم بی اختیار بالا آمد و سردرگمانه روی چشم هایش نشست. آهسته ویلچرش را کمی جلوتر کشید و با لبخندی مهربان ادامه داد:

آریا: تو لیاقت اینکه یه آدم خوب کنارت باشه رو داری  
خزان.

قلبم به یکباره از این همه مهربانی و دل پاک بودنش به درد  
آمد. مردی که مقابلم نشسته بود هنوز هم همان پسر بیچه  
ی هفده ساله ای بود که برای نجات زندگی من خودش را  
به آب و آتش زده بود. همان آریایی که تک تک روزهای  
گروگان بودنم کنارم مانده بود تا مبادا احساس ترس و تنهایی  
داشته باشم. همان آریایی که برای زنده ماندن من پاهایش را  
از دست داده بود. و هنوز هم بعد از رخ دادن تمام آن  
اتفاقات شوم، مهربانانه به من نگاه میکرد.

آریا: دلم برات تنگ شده بود.

@Vip Roman

#پارت\_۵۳۷

صدای آرامش نقطه ی پایانی مقابل خط افکارم قرار داد. بی آنکه جوابی به حرفش بدهم به چشم هایش خیره ماندم. زیر لب خندید و همزمان با تکان دادن سرش ادامه داد:

آریا: تک تک روزهای این سال هایی که گذشتن رو به تو فکر کردم. به اینکه الان کجایی، چیکار میکنی، حالت چطوره و چطور زندگیت رو میگذرونی... حتی برای یک روز هم نتونستم دست از فکر کردن به تو بکشم.

ویلچرش باز هم اندکی جلوتر آمد. حالا دیگر در یک قدمی یکدیگر قرار گرفته بودیم. نگاه خیره اش را به چشمانم دوخت و پرسید:

آریا: حالت خوبه خزان؟



و من میدانستم که هدفش از پرسیدن این سوال، دانستن چگونگی حال من در آن لحظه و آن ثانیه نبود. میخواست از حالی که در تک تک روزهای سیزده سال گذشته گذرانده بودم با خبر شود. میخواست بداند که در این سیزده سال چطور زندگی کرده بودم. که آیا سالم خوب بود و آرامش داشتم یا نه؟ که آیا توانسته بودم خاطرات تلخ پانزده سالگی ام را به دست فراموشی بسپارم؟

در جوابش بی هدف شانه هایم را بالا انداختم. حتی خودم هم دیگر از خوب یا بد بودن سالم مطمئن نبودم. نگاهش آهسته پایین تر آمد و روی دست هایم نشست. با ناراحتی پرسید:

آریا: لرزش دست هات یادگار همون اتفاقن؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

لب هایم را روی یکدیگر فشار دادم و در تایید حرفش  
آهسته سرم را بالا و پایین بردم. با خنده ای تلخ به پاهایش  
اشاره ای کرد و گفت:

آریا: پس انگار هر دو مون یه یادگاری دائمی از اون روزها برای  
خودمون نگه داشتیم.

بی اختیار لبخند کوچکی زدم و با خیره شدن به دست های  
لرزانم جواب داد:

\_من بیشتر از یه یادگاری برداشتم.

سکوت برای باری دیگر میانمان حکمفرما شد. بی اراده به  
چهره اش خیره ماندم. شبیه آزاد بود. بیش از اندازه شبیه او  
بود. همان لبخند گیرا، همان چشم هایی که هنگام خندیدن  
کنارشان چروک می افتاد، همان موهای خوشرنگی که

EXCHANGE GROUP. 3415

دیدنشان ناخودآگاه وسوسه ات میکرد که بخواهی  
انگشتانت را میانشان حرکت دهی. آریا به معنای واقعی کلمه  
نسخه ی جوان تر آزاد بود.

سکوت میانمان باری دیگر با صدای آرام او شکسته شد.

آریا: حال خانوادت چگونه؟

سوالش وادارم کرد تا دست از کنکاش کردن اجزای صورتش  
بردارم و به خودم بیایم. در جوابش نفس عمیقی کشیدم و  
گفتم:

\_خیلی ساله که جدا از پدرم زندگی میکنم.

کنجکاوانه چهره در هم کشید و پرسید:

آریا: مادرت چی؟

گوشه ی لب هایم را کج کردم و با دوختن نگاهم به  
انگشتانم با صدایی آرام تر پاسخ دادم:

\_مادرم همون زمان فوت کرد.

آشکارا خشکش زد. مات و مبهوت نگاهم کرد و ناباورانه  
پرسید:

آریا: داری جدی میگی؟

سرم را آهسته به نشانه ی تایید تکان دادم و زیر لب نجوا  
کردم:

\_آره...نتونست طاقت بیاره.همون زمان فوت کرد.پدرم هم یک سال بعدش با زنی که سال ها عاشقش بود ازدواج کرد.الانم با خانواده ی جدیدش زندگی خوبی داره.

با ناراحتی چهره در هم کشید و دستش را روی زانویم گذاشت پیش از آنکه بگوید:

آریا:خیلی ناراحت شدم.خوب یادم میاد که چقدر دلت میخواست برگردی خونه پیش مادرت و چقدر نگرانش بودی.واقعا متاسفم...

لبخند کوچک و ساختگی بر لب آوردم و "ممنونم" آرامی را زیر لب زمزمه کردم.

سکوت برای چندمین بار فاصله ی میانمان را پر کرد. دستش را آهسته از روی زانویم عقب کشید و برای دقیقه ای به فکر فرو رفت. سکوتش جوری بود که انگار میان سوالات بی شماری که در ذهنش میچرخیدند گیر افتاده بود و نمیتوانست تصمیم بگیرد که باید اول به کدامین سوال فرصت جاری شدن بر روی زبانش را بدهد.

پس از دقیقه ای سکوت، نگاهش سرانجام دوباره بالا آمد و روی چشم های من نشست. مشتاقانه لبخندی بر لب آورد و پرسید:

آریا: راستی آزاد چطور تونست پیدات کنه؟

@Vip Roman

#پارت\_۵۳۸

بی آنکه بدانم در برابر سوالش چه پاسخی باید بر زبان بیاورم به چشم هایش خیره ماندم و لب هایم را بی هدف باز و بسته کردم. سوالش برایم سوال دور از انتظاری نبود. انتظار شنیدنش را می کشیدم. اما بدبختانه هنوز نتوانسته بودم در ذهن شلوغ و آشفته ام جوابی برایش پیدا کنم.

چه باید می گفتم؟ چه دروغی باید برایش سر هم میکردم؟ چشم هایم را روی قصه ی عشقی که با برادرش پشت سر گذاشته بودیم میبستم و یک دروغ مسخره تحویلش میدادم؟ حق آریا دروغ شنیدن بود؟ حقش این بود که من هم مثل برادرش با او بازی کنم و واقعیت ها را از چشمانش پنهان نگاه دارم؟

سکوت ممتد هر ثانیه بیشتر به نگاه پرسشگرش رنگ تعجب می بخشید. زبانم را آهسته روی لب های خشکم کشیدم و با صدای ضعیف نجوا کردم:

\_نمیدونم. فکر کنم یه مدتی میشد که دنبالم میگشت. خیلی وقت نیست که میشناسمش.

عالی بود. با به زبان آوردن همین یک دروغ کوچک، خواسته یا ناخواسته به تیم آزاد پیوسته بودم و مقابل آریا تبدیل به یک دروغگو شده بودم. اما تقصیر من چه بود؟ چکار باید میکردم؟ باید حقیقت را بر زبان می آوردم و بعدش ریسک نابود شدن آریا را به جان میخریدم؟ دوباره باعث به انتها رسیدن زندگی اش میشدم؟ چطور میتوانستم چنین ریسک بزرگی را بپذیرم؟

من کسی- نبودم که از ابتدا آریا را بازی داده بود. آریا توسط خواهر و برادر خودش به بازی گرفته شده بود. آریا توسط خانواده ی خودش تا خرخره از دروغ و ریا پر شده بود. و اگر



کسی- قرار بود این وسط تمام حقایق پنهان شده را آشکار کند و قلب آریا را بشکند آن یک نفر من نبودم.

آریا: چجوری تونست راضیت کنه که بیای اینجا؟ من همیشه با خودم فکر میکردم که حتی اگه یه روزی بفهمی من زنده م به دیدنم نمیای.

لحن هیجان زده و در عین حال غمگینش به افکار آشوبی که در سر داشتم پایان بخشید. ناخودآگاه چهره در هم کشیدم و با تردید پرسیدم:

\_چرا همچین فکری میکردی؟

فورا سرش را زیر انداخت و با دزدیدن نگاهش از چشمانم، با غمگین ترین لحن ممکن پاسخ داد:

آریا: چون من یادآور بدترین خاطرات زندگیتم.

غمی که در صدایش موجود میزد بی اختیار قلبم را به درد آورد. بی معطلی دستم را جلو بردم و روی زانویش قرار دادم.

\_ آریا منو نگاه کن.

با صدایی آرام نجوا کردم و او بی معطلی سرش را بالا گرفت تا به چشمانم نگاه کند. در جواب نگاه غمزده اش لبخند کوچکی بر لب آوردم و گفتم:

\_ من خاطرات بد زیادی توی زندگیم داشتم و دارم آریا. اما مطمئن باش تو هرگز جزوشون نبودی.

لبخند گرم و زیبای که در ثانیه ای روی لب هایش نقش بست بی اراده لبخند مرا هم پررنگ تر کرد. بی معطلی دستش را روی دستم قرار داد و با هیجانی آشکار گفت:

آریا: نمیدونی چقدر خوشحالم که اینجایی خزان. مدام فکر میکنم که شاید بازم مثل همیشه دارم خواب میبینم اما...

برای لحظه ای کوتاه مکث کرد، دستم را کاملا در دستش گرفت و همانطور که صمیمانه فشارش میداد با صدایی آرام تر ادامه داد:

آریا: اما وقتی دستت رو اینطوری توی دستم میگیرم مطمئن میشم که این دفعه دیگه خواب نیستم. و این بهم حس زنده بودن میده.

نگاهش این بار روی نقطه ی اتصال دست هایمان ثابت ماند. باز هم برای لحظه ای سکوت کرد و بعد همراه با کشیدن نفس عمیقی ادامه داد:

آریا: من تمام این سال ها مثل یه مرده ی متحرک زندگی کردم خزان. مثل یه موجود ناامید و رقت انگیز که هیچ انگیزه ای برای ادامه ی زندگیش نداره و فقط دنبال یه راهه تا بتونه همه چیز رو به پایان برسونه. تو نمیدونی با اومدنت چطور دوباره بهم حس زنده بودن دادی.

#پارت\_۵۳۹

بی آنکه چیزی بگویم نگاهم را به صورتش دوخته بودم. لحن غمگین و افسرده اش گواه بزرگی بر حرف ها و ادعاهای آزاد بود. دروغ نگفته بود. آریا واقعا افسرده بود. آنقدر افسرده که

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

انگیزه ای برای ادامه ی زندگی اش نداشت. و حالا تنها  
امیدش برای زنده ماندن من بودم. منی که حتی نمیدانستم  
چطور قرار بود کمکش کنم.

سکوتم که طولانی شد ابروهایش به سرعت در هم کشیده  
شدند. با نگرانی نگاهم کرد و پرسید:

آریا: اینقدر ناراحت و گرفته ای خزان؟ اینجا بودن اذیتت  
میکنه؟

آه عمیقی کشیدم و با گرفتن نگاهم از چشمان پرسشگرش  
زیر لب زمزمه کردم:

نه، ناراحتیم بخاطر اینجا بودنم نیست.

لحنش در ثانیه ای نگران تر شد.

آریا: پس بخاطر چیه؟

بی آنکه جرات نگاه کردن به چشم هایش را داشته باشم  
آهسته شانه هایم را بالا انداختم. حالا که نمیتوانستم دهان  
باز کنم و حقایق را با او در میان بگذارم چاره ای به جز  
سکوت نداشتم.

\_ فقط یکم خسته م. این چند روز برام خیلی سخت بوده.

بهانه ی واهی ام گره ی میان ابروهایش را بزرگ تر کرد.

آریا: امیدوارم برادرم توی این خستگی و ناراحتیت نقشی—  
نداشته باشه.

نیشخند تمسخرآمیزی پیش از آنکه فرصتی برای تظاهر کردن داشته باشم روی لب هایم نقش بست و شک آریا را به یقین تبدیل کرد. هر دو دستش را روی زانوهایم قرار داد و درحالی که به سختی تلاش میکرد که تا حد ممکن خودش را به من نزدیک کند گفت:

آریا: خزان بین... اگه آزاد چیزی گفته که باعث ناراحتیت شده من ازت معذرت میخوام. باور آزاد اصلا آدم بدی نیست. اتفاقا اونقدری خوبه که همه حاضرین روی خوب بودنش قسم بخورن. فقط یکم زیادی روی من حساسه. و چون تو رو مقصر...

به این قسمت جمله اش که رسید فوراً حرفش را فرو خورد و همانطور که کلافه سرش را تکان میداد ادامه داد:

آریا: تو هیچوقت مقصر— هیچ اتفاقی نبودی. لطفا از آزاد ناراحت نباش. مطمئنم وقتی یکم تو رو بیشتر بشناسه مثل من شیفته ت میشه و میفهمه که قضاوت هاش اشتباه بودن. فقط باید یکم بهش فرصت بدی.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و سری تکان دادم. جوابی نداشتم که بخواهم به حرف هایش بدهم. آریا داشت با سادگی تمام از خوبی های مردی حرف میزد که اسمش به عنوان شوهر در شناسنامه ی من بود. مردی که آریا فکر میکرد هیچ شناختی از او ندارم اما همه کس و همه چیز من بود. مردی که دیگر نمیدانستم باید نسبت به او چه احساسی داشته باشم.

\_آره...مطمئنم که همینطوره.



با خستگی نجوا کردم و برای آنکه خیالش را راحت کنم  
لبخند بی جانی تحویلش دادم. آهسته خندید و همانطور که  
دست هایش را از روی زانوهایم برمیداشت امیدوارانه  
پرسید:

آریا: از این بعد... زیاد میای بهم سر بزنی مگه نه؟

نامطمئن نگاهش کردم و لب هایم را روی یکدیگر  
فشردم. نگاهش باز هم رنگ نگرانی گرفت. فوراً سگرمه  
هایش را در هم کشید و با لحنی مضطرب تر دوباره پرسید:

آریا: میای خزان... مگه نه؟

پیش از آنکه بتوانم پاسخی به سوالش بدهم صدای تقه ی  
آرامی که به در اتاق وارد شد در فضا پیچید. و به دنبالش  
صدای مردانه ی آشنایی که میپرسید:

آزاد: مزاحمتون شدم؟

#پارت\_۵۴۰

نگاه هردو نفرمان در ثانیه ای به سمت در چرخید و روی آزادی که با لبخندی کوچک بر لب, دست به سینه در چهارچوب ایستاده بود ثابت ماند. گره ای که با دیدنش به یکباره آمد و میان ابروهایم نشست با لبخند بزرگ و ذوق زده ای که همزمان روی لب های آریا نقش بست کاملاً در تضاد بود.

ویلچرش را اندکی به سمت آزاد چرخاند و با همان لبخند  
مهربانی که روی لب هایش بود پرسید:

آریا: آزاد کی اومدی؟

حلقه ی بازوهایش را از روی سینه اش باز کرد و با فرو بردن  
دست هایش درون جیب شلوارش آهسته قدمی جلوتر  
گذاشت و پاسخ داد:

آزاد: خیلی وقت نیست. امیدوارم مزاحم حرف زدنتون نشده  
باشم.

و بعد به دنبال این حرف نگاهش را از آریا گرفت و سرش را  
به سمت من چرخاند. و من پیش از آنکه نگاهش بتواند  
روی صورتم بنشیند سرم را زیر انداختم و با کلافگی به بازی  
عصبی انگشت هایم خیره ماندم.

آریا که انگار متوجه تنشی— که آشکارا میان ما دو نفر در جریان بود نشده بود در جواب برادرش چهره در هم کشید و با لحنی شوخ گفت:

آریا: چرا اتفاقا مزاحم شدی.

پاسخش آزاد را وادار کرد تا نگاه خیره اش را از من بگیرد و دوباره به آریا چشم بدوزد. به زحمت لبخندی روی لب هایش نشانند و با بالا انداختن ابروهایش پرسید:

آزاد: پس داری برادرت رو از اتاق بیرون میکنی؟

@Vip Roman

آریا آهسته خندید و با فشردن دکمه ای، ویلچرش را به سمت آزاد هدایت کرد. در نهایت مقابلش ایستاد و با دراز کردن دستش به سمت او گفت:

آریا: شوخی کردم. همینجا بمون. مزاحم چیزی نشدی. اتفاقاً من و خزان هم داشتیم درمورد تو حرف میزدیم.

آزاد بی معطلی چهره در هم کشید و سردرگمانه نگاهش را میان من و برادرش چرخاند. اضطراب آشکار تر از همیشه در چهره ی همیشه آرامش موج میزد.

آزاد: واقعا؟ چه حرفی؟

با لحنی پر از تردید پرسید و آریا با اخمی نه چندان واقعی نگاهش کرد و پاسخ داد:

آریا: شنیدم خیلی با خزان خوش اخلاق نبودی.

نگاه آزاد باری دیگر به سمت من چرخید و من این بار دیگر نتوانستم از زیر سنگینی نگاهش قسر— در بروم. هردو بی اختیار برای دقیقه ای به یکدیگر خیره ماندیم. درست انگار که حضور آریا را از یاد برده بودیم.

آریا اما ساده تر از این حرف ها بود که بخواهد متوجه نگاه های مشکوک میان من و برادرش شود. سکوتمان که طولانی شد دست آزاد را آهسته در دستش فشرد و با لحنی پر از خواهش گفت:

آریا: خزان بخاطر من اینجاست آزاد. لطفا دیگه باهش بداخلاق نکن باشه؟ من اصلا دلم نمیخواد کسی. توی این خونه باعث ناراحتی خزان بشه.

آزاد سرانجام نگاهش را از چشمان من گرفت و آهسته سرش را به سمت برادرش چرخاند. نگاهش جوری بود که شک داشتم حتی نیمه از حرف های آریا را شنیده باشد اما در نهایت نفس عمیقی کشید و همزمان با تکان دادن سرش با صدایی آرام زیر لب نجوا کرد:

آزاد: باشه... قول میدم.

#پارت\_۵۴۱

کلافه آهی کشیدم و از جا برخاستم. حالا که آزاد قدم به اتاق گذاشته بود ماندنم در آنجا دیگر ضرورتی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نداشت. انگشتانم را به یکدیگر قلاب کردم و با برداشتن  
قدمی به سمت جلو خطاب به آریا گفتم:

\_من بهتره دیگه برم.

بی معطلی دست آزاد را رها کرد و با چرخاندن ویلچرش به  
سمت من با ناراحتی غرزد:

آریا: واقعا میخوای بری؟ اینقدر زود؟ تو که تازه چند دقیقه  
ست اومدی.

در جوابش لبخند کوچکی زدم و دم دستی ترین بهانه را برای  
قانع کردنش انتخاب کردم.

\_باید به کارهام برسم.



نامیدانه آهی کشید و سرش را روی شانه کج کرد.

آریا: دوباره میای مگه نه؟

لحنش آنقدر معصومانه بود که قلبم ناخودآگاه برایش ذوب شد. آهسته قدمی جلوتر گذاشتم و با ایستادن مقابل ویلچرش، همانطور که سرم را به نشانه‌ی تایید تکان میدادم با لبخندی که این بار اندکی واقعی تر بود نجوا کردم:

\_میام.

با خوشحالی خندید و سری تکان داد. دست هایش را روی زانوهایش مشت کرد و پس از ثانیه‌ای سکوت گفت:

آریا: مراقب خودت باش.

در جوابش به زمزمه ی "تو هم همینطور" آرامی اکتفا کردم و سپس با قدم های کوتاه از کنار ویلچرش عبور کردم و مسیر خروجی اتاق را در پیش گرفتم. از کنار آزاد که رد میشدم سنگینی نگاهش را آشکارا روی صورتم احساس کردم و این سنگینی تا زمانی که کاملا از اتاق بیرون بزنم و در را تا نیمه پشت سرم ببندم ادامه داشت.

با خروجم از اتاق، نفسی- که تمام مدت بی اختیار در سینه حبس کرده بود را از ریه هایم بیرون فرستادم و همانطور که دستم را روی قفسه ی سینه ام میفشردم به دیوار کنار در تکیه زدم.

هرگز حتی خوابش را هم نمیدیدم که یک روزی بودم با  
آزاد در یک اتاق نفس کشیدن را برایم سخت کند. آزادی که  
خودش دلیل نفس کشیدن من بود...

در اتاق هنوز هم نیمه باز بود. تکیه ام را از دیوار گرفتم و با  
کنجکاوی که قادر به کنترل کردنش نبودم آهسته از لای در  
به داخل اتاق سرک کشیدم. آزاد حالا دیگر مقابل آریا لبه ی  
تخت نشسته بود و با لبخند به او زل زده بود.

آزاد: حالت خوبه؟

صدای آرامش در گوش هایم پیچید. مخاطب سوالش آریا  
بود. آریا در جوابش لبخند روشنی زد و سر تکان داد.

آریا: هیچوقت اینقدر خوب نبودم.

پاسخش لبخند روی لب های آزاد را بزرگ تر کرد. آهسته دست های آریا را در دست هایش گرفت و گفت:

آزاد: میدونی چقدر خوشحالم که میبینم دوباره میخندی؟

آریا نفس عمیقی کشید و آهسته سرش را زیر انداخت. برای لحظه ای کوتاه سکوت کرد و بعد گفت:

آریا: فکر میکردم خندیدن از یادم رفته آزاد. فکر میکردم دیگه هرگز نمیتونم بخندم. اما خزان با اومدنش خوشحالی رو دوباره به وجودم برگردوند.

@Vip Roman

سرش دوباره بالا آمد و نگاهش باز هم روی صورت آزاد نشست. با قدردانی دست های او را در دست فشرد پیش از آنکه ادامه دهد:

آریا: ممنون که خزان رو برام پیدا کردی آزاد. ممنون که روی قولت موندی.

آزاد معذب و کلافه لبخندی ساختگی بر لب آورد و با دزدیدن نگاهش از چشمان آریا، سرش را زیر انداخت و به دست هایشان که هنوز هم در یکدیگر گره شده بودند چشم دوخت.

کلافگی و آشفتگی به راحتی در تک تک عکس العمل هایش هویدا بود. و من در عجب بودم که آریا چطور قادر به دیدن آن همه آشفتگی و استیصال در چهره ی برادرش نبود. شاید به این خاطر بود که با تمام وجودش به آزاد اطمینان داشت

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و حتی خوابش را هم نمیدید که برادرش بخواهد به بهانه ی محافظت از او یک دنیا دروغ و پنهان کاری به خوردش بدهد. و یا شاید...

آریا: آزاد... تو خبر داشتی که یه مرد توی زندگی خزانه؟

#پارت\_۵۴۲

سوال ناگهانی و دور از انتظارش آشکارا آزاد را دستپاچه کرد. فوراً لب زیرینش را به دندان گرفت و با گره کردن انگشتانش به یکدیگر، درحالی که سخت در تلاش بود تا مستقیماً به چشم های آریا نگاه نکند جواب داد:

آزاد: کم و بیش...

نیشخند تلخ و تمسخرآمیزی ناخودآگاه کنج لب هایم خانه  
کرد. کم و بیش؟ این بهترین پاسخ دروغینی بود که میتوانست  
در برابر آریا به زبان بیاورد؟

آریا ناامیدانه آهی کشید و سرش را تکان داد. برای ثانیه ای  
در سکوت به پنجره ی اتاقش خیره ماند و بعد با لحنی  
غمگین گفت:

آریا: وقتی حلقه رو توی دستش دیدم ماتم برد. اصلا  
انتظارش رو نداشتم. فکر نمی کردم کسی توی زندگیش باشه.

آزاد با کلافگی سرش را روی شانه کج کرد و به نیم رخ غمزده  
ی برادرش خیره ماند. چند ثانیه ای دل دل کرد پیش از آنکه  
پرسد:

آزاد: چیزی درمورد رابطه ش بهت گفت؟

آریا گوشه ی لب هایش را کج کرد و شانه هایش را به نشانه ی ندانستن بالا انداخت. نگاهش هنوز هم روی پنجره بود.

آریا: گفت که رابطه شون روی هواست و تکلیفشون مشخص نیست. فکر نکنم اوضاع بینشون خیلی خوب باشه.

پاسخش آشکارا باعث در هم کشیده شدن چهره ی آزاد شد. نگاهش را زمین انداخت و گویی برای لحظه ای حضور آریا را فراموش کرده باشد بی هوا لب زد:

آزاد: پس اینجوری گفته...



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

زمزمه ش هرچقدر هم که آرام بود اما باز هم از گوش های  
آریا پنهان نماند. فوراً سر چرخاند و با دوختن نگاه مرددش به  
چهره ی آزاد پرسید:

آریا: چیزی گفتم؟

آزاد انگار که به یکباره به خودش آمده باشد بی معطلی  
سرش را بالا گرفت و به آریا نگاه کرد. برای ثانیه ای سردرگمانه  
ساکت ماند و سپس با بر لب آوردن لبخندی  
مصلحتی، آهسته سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و  
گفت:

آزاد: نه... چیزی نگفتم.

آریا مجدداً آهی کشید و با عقب تر بردن ویلچرش دوباره  
مسیر پنجره را در پیش گرفت. کنار پنجره که رسید دست

EXCHANGE GROUP. 3446

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

جلو برد و پنجره را اندکی باز کرد و درحالی که نگاه خیره اش  
را به باغ خانه دوخته بود پرسید:

آریا: آزاد... تو این آدم رو میشناسی؟ منظورم مردیه که تو  
زندگی خزانه.

آزاد بدنش را کمی روی تخت عقب تر برد و با قرار دادن  
کف دست هایش روی تشک, بازوهایش را تکیه گاه قرار  
داد. لحظه ای کوتاه در سکوت به آریا خیره ماند و بعد  
پرسید:

آزاد: برای چی درموردش کنجکاوی؟

آریا بی آنکه نگاهش را به سمت عقب بچرخاند جواب داد:

آریا: فقط میخوام مطمئن بشم که آدم خوبیه.

لحنش غمگین و ناامید بود. قدمی جلوتر گذاشتم تا بتوانم راحت تر چهره ی آزاد را ببینم. کلافگی دوباره به صورتش بازگشته بود. بحثی که میانشان در جریان بود آشکارا آشفته اش میکرد.

آزاد: از اینکه فهمیدی یه نفر توی زندگی خزانه ناراحتی؟

پرسید و آریا دست هایش را لبه ی پنجره قرار داد پیش از آنکه صادقانه پاسخ دهد:

آریا: ناراحتم، ناامیدم، قلبم شکسته، و مثل دیوونه ها دارم به آدمی که حتی نمیشناسمش حسادت میکنم.

خنده ی آرام و تلخش آشفته گی آزاد را تشدید کرد. انگشت هایش را میان موهایش فرو برد و سپس از جا برخاست و قدم هایش را به سمت آریا سوق داد. پشت سرش ایستاد و با قرار دادن دست هایش روی دسته های ویلچر او گفت:

آزاد: باید انتظارش رو میداشتی. اون یه دختر ۲۸ ساله ست. اینکه کسی توی زندگیش باشه کاملا طبیعیه.

آریا با ناراحتی آهی کشید و سر چرخاند تا بتواند راحت تر به چهره ی آزاد نگاه کند.

آریا: میتونی درموردش یکم تحقیق کنی؟

پرسید و آزاد با چهره ای در هم کشیده نگاهش کرد.

آزاد: این کار واقعا ضرورتی نداره آریا.

مخالفتش اما روی تصمیم آریا تاثیری نداشت. ویلچرش را به سمت آزاد چرخاند و مصرانه تکرار کرد:

آریا: لطفا... فقط میخوام بدونم که چجور آدمیه.

آزاد که انگار فهمیده بود مخالفت با آریا قرار نیست فایده ای داشته باشد برای دقیقه ای با استیصال به او خیره ماند و سپس آهی کشید و از روی ناچاری سری تکان داد.

آزاد: بهت قول نمیدم ولی سعیو میکنم.

آریا راضی و خرسند از موافقت آزاد با خواسته اش خندید و دست های برادرش را به گرمی فشرد. خوشحال بود که آزاد

حرفش را زمین نینداخته بود. طفلی نمیدانست که برادر عزیزش تنها با یک موافقت فرمالیته دست به سرش کرده بود.

دیگر نمیتوانستم بیشتر از آن آنجا بمانم و پنهانی به مکالمه شان گوش دهم. خسته بودم. نیاز داشتم اندکی به جسم و مغزم استراحت بدهم تا بلکه بتوانم تصمیم درستی بگیرم.

آهسته عقبگرد کردم و با فاصله گرفتن از اتاق، مسیر راه پله را به سمت پایین در پیش گرفتم. فرصت زیادی نداشتم. باید هرچه زودتر افکارم را جمع و جور میکردم...

\*\*\*

@Vip Roman

#پارت\_۵۴۳

ساعت از هشت شب گذشته بود. چند ساعتی میشد که تک و تنها، روی تخت خواب کینگ سائز اتاق دراز کشیده بودم و بی هدف نگاهم را به سقف دوخته بودم.

بعد از ساعت ها کلنجار رفتن با خودم و افکارم سرانجام تصمیمم را گرفته بودم. تصمیمی که کمک میکرد میان ماندن و کمک کردن به آریا و یا رفتن و پشت سر گذاشتن همه چیز یک راه را انتخاب کنم.

طی این چند ساعت آزاد به اتاقم نیامده بود. کاملاً مرا با خودم تنها گذاشته بود و اجازه داده بود تا در خلوت و تنهایی خودم افکارم را جمع و جور کنم. گویی او هم میدانست که امشب می بایست تصمیم نهایی ام را می‌گرفتم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

صدای تقه ی آرامی که به در اتاق وارد شد وادارم کرد تا نگاهم را از سقف بگیرم و به سمت در سر بچرخانم. با صدای آرامی گفتم:

\_کيه؟

در آهسته باز شد و به سمت داخل چرخید. نگاهم روی نسرین خانم که قدم به داخل اتاق گذاشت ثابت ماند.

نسرین: ببخشید خانم، مزاحمتون شدم؟

روی تخت نیم خیز شدم و با لبخندی کوچک سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم.

\_نه بیدار بودم. چیزی شده؟

EXCHANGE GROUP. 3453



جواب لبخندم را با لبخندی پررنگ تر داد و گفت:

نسرین: شام حاضره خانم. اومدم پرسم شام رو براتون بیارم  
اینجا یا همراه آقا غذا میخورید؟

لب هایم را روی یکدیگر فشردم و بدنم را تا لبه ی تخت  
جلو کشیدم. چند لحظه ای به فکر فرو رفتم و سپس نفس  
عمیقی کشیدم و گفتم:

\_با آزاد شام میخورم.

نسرین که کاملاً مشخص بود تا چه اندازه از تصمیمم  
تعجب کرده است با چشم هایی گرد شده نگاهم کرد و پلک

زد. احتمالاً انتظار میکشید که بگویم میخواهم شامم را تنها  
در اتاقم بخورم.

در برابر نگاه متعجبش از روی تخت برخاستم و قدم های  
آرامم را به سمتش سوق دادم. مقابلش که ایستادم انگار که  
تازه به خودش آمده باشد تند تند پلک زد و سپس از مقابل  
در کنار رفت و با مهربانی گفت:

نسرین: بفرمایید خانم. میز رو براتون چیدم. آقا منتظرتونه.

با لبخندی کوچک زیر لب از او تشکر کردم و سپس با قدم  
هایی آرام از اتاق بیرون زدم و به سمت سالن غذا خوری به  
راه افتادم. با رسیدنم به سالن، نگاهم روی آزاد که در سکوت  
پشت میز شام نشسته بود و به فکر فرو رفته بود ثابت  
ماند. آنقدر غرق در افکارش بود که اصلاً متوجه حضورم  
نشده بود.

آهسته جلو تر رفتم و صندلی مقابلش را عقب کشیدم. با شنیدن صدای عقب کشیده شدن صندلی به خودش آمد. فوراً سرش را بالا گرفت و با نگاهی ناباور و متعجب به من خیره شد.

بی توجه به نگاه متعجب و پرسشگرش روی صندلی نشستم و با قلاب کردن دست هایم زیر چانه، نگاهم را به چهره اش دوختم.

چندباری با سردرگمی پلک هایش را باز و بسته کرد و سپس با صدای آرامی گفت:

آزاد: فکر نمی‌کردم بیای سر میز...

نفس عمیقی کشیدم و بی هدف یکی از شانه هایم را بالا انداختم.

\_\_ برای غذا خوردن نیومدم. اومدم تا باهات حرف بزنم.

با تردید چهره در هم کشید و بی آنکه سوالی پرسد یک تایی ابروهایش را بالا انداخت. من هم منتظر شنیدن سوالی از سمت او نماندم. قفل دست هایم را از زیر چانه ام باز کردم و با تکیه زدن به صندلی ام ادامه دادم:

\_\_ تصمیم رو گرفتم. فکر کردم لازمه که تو هم ازش با خبر باشی.

نگرانی و اضطراب در ثانیه ای آشکارا در چهره اش موج زد. شاید حتی میتوانستم صدای بلند ضربان های قلبش را بشنوم. لب هایش را آهسته باز و بسته کرد و با قورت دادن بزاقش با لحنی مردد و مضطرب پرسید:

آزاد: چه تصمیمی گرفتی؟

بی آنکه نگاه خیره ام را از چشمانش بگیرم برای دقیقه ای سکوت کردم و سپس با بالاتر گرفتن سرم، با لحنی محکم و صدایی که تمام تلاشم را در نلرزیدنش به کار گرفته بودم گفتم:

\_من به آریا کمک میکنم. کنارش میمونم. برای خوب شدن حالش هرکاری که لازم باشه انجام میدم. اما یه شرطی دارم.

بدنش را کمی به سمت جلو متمایل کرد و با قرار دادن دست هایش روی سطح میز با صدایی ضعیف که هیچ شباهتی به صدای همیشه محکم او نداشت پرسید:

آزاد: چه شرطی؟

و من بی آنکه حتی ثانیه ای تعلل کنم انگشت هایم را روی  
میز مشت کردم و با تمام جسارتی که در وجودم باقی مانده  
بود جواب دادم:

\_\_ باید از همدیگه طلاق بگیریم.

#پارت\_۵۴۴

به چشم هایم یخ بستن سراپای وجودش و نفسی. که در ریه  
هایم به دام افتاد را دیدم. مات و مبهوت نگاهم کرد و لب  
هایش را چندین مرتبه بی صدا باز و بسته کرد. گویی که  
کلمات را از یاد برده بود.

آزاد:چی؟

صدای آرامش سرانجام پس از دقیقه ای سکوت مطلق، در گوش هایم پیچید. بی آنکه به ناباوری چشمانش توجهی نشان دهم بی تفاوت پاسخ دادم:

\_ شنیدی چی گفتم. طلاق میگیریم.

گوشه ی لب هایش به لبخندی غیرواقعی و عصبی بالا رفت. آهسته سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

آزاد: شوخی قشنگی نبود.

یک تای ابروهایم را بالا انداختم و با جدیت گفتم:

\_ شوخی نکردم آزاد. تصمیمم رو باهات درمیون گذاشتم. میخوام از همدیگه طلاق بگیریم.

لبخند عصبی گوشه ی لب هایش در ثانیه ای محو شد و جایش را به اخمی بزرگ و غلیظ میان ابروهای مردانه اش داد. انگشتانش را روی سطح میز مشت کرد و با صدایی که چندان بلند به نظر نمی رسید غرید:

آزاد: این تصمیمی نیست که تو بتونی به تنهایی بگیریش.

و این بار نوبت من بود تا با نیشخند نگاهش کنم.

\_ جدی؟ پس تو چرا برای خراب کردن زندگی من به تنهایی تصمیم گرفتی؟



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کلافه پلک هایش را روی یکدیگر فشار داد و با فرو بردن انگشت هایش میان خرمن موهایش، سرش را زیر انداخت و آه کشید.

آزاد: خزان لطفا این دوتا مسئله رو به همدیگه ربطشون نده.

بی توجه به کلافگی اش، دست به سینه به صندلی تکیه زد و گفت:

\_این دوتا مسئله چه تو بخوای و چه نخوای به همدیگه مربوطن پسرِ توفیق.

لفظ "پسر-توفیق" آشکارا خونس را به جوش آورد. فوراً سرش را بالا گرفت و با دوختن نگاه آشوبش به چشمانم گفت:

آزاد: تو هنوز حتی اجازه ندادی من همه چیز رو برات  
توضیح بدم خزان...

در جوابش خونسردانه شانه ای بالا انداختم.

به قدر کافی شنیدم. تصمیم رو هم بر اساس همون  
توضیحات مزخرفت گرفتم. من طلاق میخوام آزاد.

با آشفته‌گی دستی به صورتش کشید و از پشت میز بلند  
شد. چند لحظه ای بی هدف شروع به قدم زدن کرد و سپس  
با چرخاندن دوباره ی نگاهش به سمت من، با لحنی عاجزانه  
نالید:

آزاد: خزان اینجوری نباش...

عصبانیتی که تمام مدت در تلاش بودم تا در اعماق وجودم پنهان نگهش دارم به یکباره شعله کشید و فوران کرد. به تندی از روی صندلی برخاستم و با هجوم بردن به سمتش غریدم:

\_اینجوری نباشم؟ آره؟ تو از من چه انتظاری داری آزاد؟ چه انتظاری داری؟ که بمونم و مثل احمق ها به زندگی با تو ادامه بدم؟ با مردی که همه جوره من رو بازی داده؟ مردی که از تمام ترس ها و نقطه ضعف هام بر علیه خودم استفاده کرده؟ مردی که از همون اولش رابطه مون رو روی دروغ بنا کرده؟ مردی که با ادعای عشق دروغیش...

نشستن ناگهانی دست هایش روی بازوهایم صدایم را بی اختیار در حنجره به خفگی کشاند.

آزاد: عشق من به تو دروغ نیست خزان. دروغ نیست. من  
واقعا عاشق توئم. با تمام وجودم عاشقتم مثل دیوونه ها  
عاشقتم اونقدری که... اونقدری که...

مهلت ندادم تا حرفش را به آخر برساند. دست هایش را از  
روی بازوهایم پس زدم و با برداشتن قدمی به سمت عقب  
گفتم:

\_ اونقدری که بخاطرش مجبوری من رو مثل یه راز از برادر  
خودت مخفی نگه داری... مگه نه؟

غم و عجزی که به یکباره در چشم هایش موج زد از نگاهم  
پنهان نماند. انگشت هایش را پشت گردنش به یکدیگر  
قلاب کرد و ملتسانه نالید:

آزاد: خزان...

لب هایم را روی یکدیگر فشار دادم و با گرفتن انگشت اشاره ام به سمت سینه ام، با صدایی که حالا دیگر کاملا در هم شکسته بود گفتم:

\_من به تو اعتماد کرده بودم آزاد. با تمام وجودم بهت اعتماد کرده بودم. تو تنها آدمی بودی که باورت داشتم. تنها آدمی که فکر میکردم هرگز نمیتونه بهم آسیب بزنه. عاشقت شدم. حتی حاضر بودم زندگیم و جونم رو فدای تو کنم. اما تو چیکار کردی؟

پلک هایش را با ناراحتی روی یکدیگر فشرد و بی آنکه کلامی بر زبان بیاورد سرش را زیر انداخت. با لبخندی تلخ و کوچک آهسته سری تکان دادم و با صدایی ضعیف تر ادامه دادم:

\_آره... این همون کاریه که کردی. کاری که حتی خودت هم از به زبون آوردنش خجالت میکشی.

#پارت\_۵۴۵

انگشت اشاره ام این بار سینه ی او را هدف گرفت. دستم را جلو بردم و با کوبیدن انگشتم به قفسه ی سینه اش، با صدایی که از شدت بغض میلرزید ادامه دادم:

\_من با مردی ازدواج کردم که باور داشتم بهترین و صادق ترین مرد دنیاست. مردی که با تمام کمبودها و نقص ها و عقده هام بازم من رو دوست داره و حاضره به خاطر من هرکاری انجام بده...

پلک هایش بی معطلی از یکدیگر فاصله گرفتند، سرش بالا آمد و نگاهش باری دیگر روی چهره ی من نشست. هردو دستش را روی دستی که هنوز هم سمت سینه اش نشانه گرفته شده بود قرار داد و گفت:

آزاد: من هنوزم همون آدمم خزان. هنوزم حاضریم به خاطر تو...

اجازه ندادم تا جمله اش را به پایان برساند. دستم را از حصار دست هایش بیرون کشیدم و با برداشتن قدمی به عقب، همانطور که سرم را به نشانه ی تاسف تکان میدادم گفتم:

تو دیگه اون آدم نیستی آزاد. من دیگه تو رو نمیشناسم. دیگه برام یه غریبه ای که احساس میکنم هیچی در موردش نمیدونم.

حرفم انگار که مثل یک تیر در قلبش فرود آمد. چشم هایش باری دیگر از اشک پر شدند و او برای اینکه مانع فرو ریختن اشک هایش شود لب هایش را محکم روی یکدیگر فشار داد و نگاهش را به سمت دیگری از خانه چرخاند.

حال من هم بهتر از او نبود. اگر بحث شکستن بود کسی. که در این ماجرا بیشتر از هر کس دیگری شکسته شده بود من بودم. و پشیمانی آزاد نمیتوانست به این راحتی ها شکستگی های وجودم را بند بزند.

برای دقیقه ای سکوت کردم و سپس همراه با کشیدن نفس لرزانی ادامه دادم:

\_نمیتونم به زندگی با یه غریبه ادامه بدم. نمیتونم پای ازدواجم با مردی بمونم که نمیشناسمش. من اونقدری قوی



نیستم که بتونم تو رو بعد از تمام کارهایی که در حقم کردی  
ببخشم آزاد. این ازدواج باید همینجا تموم بشه.

بی آنکه نگاهش را به سمتم بچرخاند با لحنی جدی و محکم  
گفت:

آزاد: من از تو جدا نمیشم خزان.

آهسته قدمی به سمتش برداشتم و با ایستادن مقابلهش و  
خیره شدن به چشم هایش با اطمینان زمزمه کردم:

\_میشی. آگه واقعا تمام این بازی ها رو برای نجات زندگی آریا  
راه انداختی, آگه واقعا میخوای که من کنار آریا باشم و  
کمکش کنم پس شرطم رو قبول میکنی و طلاقم میدی.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دندان هایش را محکم روی یکدیگر فشار داد و شمرده  
شمرده دوباره حرفش را تکرار کرد.

آزاد: اینکار رو نمیکنم... ازت جدا نمیشم.

چشم هایم را برایش تنگ تر کردم و پرسیدم:

پس ازم میخوای درحالی که زن رسمی توئم توی این  
خونه، کنار برادرت که میدونی عاشق منه بمونم و تظاهر به  
غریبه بودن با تو بکنم؟ این چیزیه که میخوای؟

کلافه سری تکان داد و گفت:

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 3471

آزاد: خزان این وضعیت قرار نیست تا ابد طول بکشد. بهت  
قول میدم وقتی حال آریا یکم بهتر شد خودم همه چیز رو  
براش...

این بار هم فرصت به پایان رساندن جمله اش را از او دریغ  
کردم. ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

\_من شریک دروغ های تو نمیشم آزاد. قول های تو هم  
دیگه برام اعتباری ندارن. من شرطم رو بهت گفتم. حالا  
دیگه تصمیم با خودته. یا توافقی از همدیگه طلاق میگیریم  
و من تا زمان خوب شدن حال آریا اینجا میمونم، یا شرطم  
رو قبول نمیکنی و...

برای ثانیه ای کوتاه مکث کردم پیش از آنکه تلخندی بزنم  
و همراه با بالا انداختن شانه هایم ادامه دهم:

\_ فکر کنم خودت میدونی بعدش چی میشه.

این را گفتم و بعد در مقابل نگاه مبهوتش چرخیدم و قدم  
هایم را به سمت اتاقم سوق دادم. مقابل در که رسیدم پیش  
از آنکه وارد اتاق شوم سر چرخاندم و از بالای سرشانه  
نگاهش کردم. هنوز هم حاج و واج همانجا ایستاده بود.

\_ بهت یکم فرصت میدم تا فکر کنی. وقتی تصمیمت رو  
گرفتی بیا سراغم.

و این آخرین جمله ای بود که پیش از قدم گذاشتنم به  
داخل اتاق و بسته شدن در پشت سرم میانمان رد و بدل  
شد.

من حرف هایم را زده بودم. حالا دیگر نوبت او بود که  
تصمیمش را بگیرد...

## #پارت\_۵۴۶

آن شب آزاد دیگر به اتاقم نیامد. من هم از اتاق بیرون نرفتم. تمام حرف هایی که نیاز به گفتنشان داشتم را به زبان آورده بودم. تصمیمم را با او درمیان گذاشته بودم و به او فرصت داده بودم تا به حرف هایم فکر کند. و حالا نوبت او بود تا تصمیمش را بگیرد.

دروغ بود اگر میگفتم تمام شب را آسوده و راحت خوابیده بودم. در واقع حتی برای یک ثانیه نتوانسته بودم پلک هایم را روی یکدیگر بگذارم. تمام شب مثل یک روح سرگردان در اتاقم پرسه زده بودم و از پنجره به باغ تاریکی که با کورسوی چند چراغ اندکی روشن مانده بود چشم دوخته بودم.

در آن سوی باغ، مردی زیر نور ماه، روی یکی از نیمکت ها نشسته بود و غمگینانه به آسمان چشم دوخته بود. مردی که درست مثل من خواب به چشم هایش نیامده بود. مردی که میشناختمش و در عین حال نمیشناختمش. مردی که شوهرم بود و در عین حال یک دنیا با من غریبه بود.

تمام شب را بی هدف در باغ پرسه زده بود. لباس گرمی بر تن نداشت و هوا بی رحمانه سرد به نظر میرسید اما گویی سرما برای او اهمیتی نداشت. چندین بار خواسته بودم تا خودم را به باغ برسانم و پتوی گرمی روی شانهِ هایش بیندازم. اما هر بار با به یاد آوردن اینکه چه بلاهایی بر سرم آورده بود به احمق بودنم لعنت فرستاده بودم.

میدانستم که چه فکری ذهنش را آنطور مشغول کرده بود. داشت به حرف هایم فکر میکرد. به تصمیمی که گرفته بودم و هضمش برای او آسان نبود.

کلافگی اش حتی از آن فاصله ی نه چندان کوتاه به راحتی  
 برایم قابل لمس بود. مدام از یک سمت باغ به سمت دیگر  
 قدم برمیداشت، آه میکشید، انگشت هایش را میان  
 موهایش فرو میبرد، صورتش را سمت آسمان میگرفت و  
 بعد می ایستاد... می ایستاد و به پنجره ی اتاق من خیره  
 میشد. و من ناشیانه خودم را کنج پنجره پنهان میکردم تا  
 مبادا نگاه تیزبینش مچم را بگیرد.

و به همین منوال شبی که گویی قصد نداشت به صبح برسد  
 سپری شده بود و روز با گرما و روشنی خود از راه فرا رسیده  
 بود تا صفحه ی جدیدی از زندگی مان را برایمان بنویسد.

خسته، کلافه و خواب آلود روی تخت دراز کشیده بودم. بی  
 خوابی شبانه ام چیزی به جز سردرد و چشم های سوزناک  
 برایم به یادگار نگذاشته بود.

دلم میخواست میتوانستم چشم هایم را ببندم و برای چندین ساعت طولانی راحت و بی دغدغه به خوابی عمیق فرو بروم. اما حتی خواب هم دیگر از من گریزان شده بود.

از بیرون اتاق، صدای نسرین که بلند بلند شوهرش حسین را صدا میزد و مایحتاج خانه را برایش لیست میکرد به گوش میرسید. آدم های بدی به نظر نمیرسیدند. بی آزار بودند و سرشان در لاک خودشان بود. در عجب بودم که بدانم آیا از نسبت میان من و آزاد با خبرند یا آنکه آزاد آن ها را هم درست مثل آریا با دروغ هایش دست به سر کرده است.

پیچیدن صدای زنگ موبایلم در فضای اتاق به افکارم پایان بخشید. با اکراه روی تخت چرخیدم و دستم را به سمت گوشی که روی میز میلرزید دراز کردم. تصمیم داشتم که اگر



نیلی پشت خط باشد جوابش را ندهم. حقیقتا در شرایطی نبودم که بخواهم با او حرف بزنم.

نگاهم که روی اسم فراز که روی صفحه ی گوشی خودنمایی میکرد ثابت ماند ابروهایم ناخودآگاه در یکدیگر کشیده شدند. آهسته روی تخت نیم خیز شدم و شروع به جویدن پوست لبم کردم.

انتظار دریافت تماسی از سمت فراز را نداشتم. لا اقل نه به این زودی ها. فکر میکردم که بعد از ازدوایم با آزاد بخواهد رابطه اش را برای مدتی با من قطع کند تا بتواند خودش را جمع و جور کند. اما ظاهرا که اشتباه کرده بودم.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و بدنم را تا لبه ی تخت جلو کشاندم. چند ثانیه ای دل دل کردم و سپس با باز و بسته

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کردن پلک هایم, گزینه ی پاسخ را لمس کردم و گوشی را  
نزدیک گوشم نگه داشتم.

\_الو؟

#پارت\_۵۴۷

صدای آشنایش در گوشم پیچید.

فراز: فکر کردم قرار نیست جواب بدی. ناامید شده  
بودم. دیگه میخواستم قطع کنم.

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و پس از ثانیه ای سکوت  
به دروغ گفتم:

EXCHANGE GROUP. 3479

\_\_ببخشید. خواب بودم.

در جوابم "هوم" آرامی گفت و برای لحظه ای ساکت ماند  
پیش از آنکه پرسد:

فراز: حالت خوبه؟

عصبی و آشفته دستی به صورتم کشیدم و از روی تخت  
بلند شدم. چرا از شنیدن سوال ساده اش اینطور آشفته  
شده بودم؟ این که سوال جدیدی نبود. فراز همیشه عادت  
به پرسیدن حال من داشت. پس چرا این بار جواب دادن به  
این سوال ساده اش تا این اندازه برایم دشوار بود؟

سکوتم که طولانی شد صدایش آشکارا رنگ نگرانی گرفت.

فراز: خزان هنوز اونجایی؟ خوبی؟

برای آنکه بیشتر از آن باعث نگرانی اش نشوم نفس عمیقی کشیدم و با صدایی آرام گفتم:

\_آره... آره خوبم. ببخشید تازه از خواب بیدار شدم هنوز یکم گیجم.

کنجکاوانه پرسید:

فراز: مگه امروز قرار نیست بری آموزشگاه؟

مقابل آینه ایستادم و همانطور که به چهره ی رنگ پریده ام نگاه میکردم پاسخ دادم:

نه...یه چند روزی مرخصی گرفتم. تو کجایی؟

آهی کشید و بی حوصله گفت:

فراز: او مدم آتلیه. کار خاصی ندارم اما تو خونه کلافه شده بودم. گفتم پیام آتلیه یکم سرم گرم بشه.

و بعد با صدایی که آشکارا آرام تر شده بود ادامه داد:

فراز: ازت بی خبر بودم. گفتم یه زنگ بزنم ببینم حالت چطوره.

بی اختیار لبخند کوچکی بر لب آوردم و زمزمه کردم.

\_ کار خوبی کردی. خوشحال شدم.

باز هم برای دقیقه ای سکوت میانمان برقرار شد. انگار که آشفته‌گی‌هایم به دلش افتاده باشند با تردید پرسید:

فراز: خزان... حالت خوبه دیگه؟

بغض ناخودآگاه به گلویم چنگ انداخت. شدم شبیه دختر بچه ای که پس از ساعت‌ها تظاهر به خوب بودن، با شنیدن یک پق کوچک تا مرز گریه رسیده باشد.

لب‌هایم را محکم روی یکدیگر فشار دادم و تلاش کردم تا بغض لعنتی‌ام را سرکوب کنم. نمیدانستم فراز چطور بد حالی‌ام را حس کرده بود. اما هرچه که بود، انگار که فهمیده بود یک جای کار میلنگد.

\_خوبم پسرعمو.نگران نباش.

#پارت\_۵۴۸

کلافه نفس عمیقی کشید و دیگر چیزی نگفت. میدانستم که دروغم را باور نکرده بود. میدانستم که احتمالاً از لرزش نامحسوس صدایم به بد حالی ام پی برده بود. اما تصمیم گرفته بود سکوت کند تا مبادا با سوال هایش به حال بد من بیش از پیش دامن بزند.

پس از دقیقه ای سکوت، صدای آرامش دوباره در گوشم پیچید.

فراز: میدونی که همیشه میتونی روی من حساب کنی... مگه نه؟

انگشت هایم ناخودآگاه دور بدنه ی گوشی محکم تر شدند و جایی سمت چپ سینه ام به درد آمد. نگاهم را از آینه گرفتم و با چرخیدن و تکیه زدن به دراور، زیرلب نجوا کردم:

\_میدونم.

و بعد انگار دیگر هیچ حرفی در این دنیا میان ما دو نفر باقی نماند. هیچ واژه ای که بتواند ما دو نفر را برای دقایقی طولانی تر به یکدیگر متصل نگه دارد پیدا نشد. دو نفری که هر زمانی که تلفن به دست می گرفتند همیشه حرفی برای گفتن داشتند حالا انگار در عرض یک شب تبدیل شده بودند به غریبه هایی که تمام واژه ها را گم کرده بودند.



سکوتمان که بیش از اندازه طولانی شد فهمیدم که یک نفر باید برای پایان بخشیدن به این تماس پر از خاموشی پیش قدم بشود. آه لرزانی کشیدم و همانطور که صورتم را لمس میکردم با صدایی آرام گفتم:

\_فراز... من دیگه باید برم.

ناامیدانه نفس سنگینی کشید و با اکراه پاسخ داد:

فراز: باشه برو... بعدا دوباره با هم حرف میزنیم. مواظب خودت باش.

در جوابش "هوم" آرامی گفتم و پس از خداحافظی سرد و کوتاه، سرانجام به تماس خاتمه دادم و گوشی را با کلافگی روی میز آرایش کوبیدم.

چقدر دلم میخواست یک بار دیگر تلفن را بردارم، به فراز زنگ بزنم و بعد از اینکه یک دل سیرگریه کردم همه چیز را درمورد آزاد برایش تعریف کنم تا لا اقل قلبم اندکی سبک شود. اما افسوس که چنین چیزی ممکن نبود. چون در قدم اول نمیتوانستم گریه کنم و در قدم دوم، اگر فراز حقیقت را درمورد آزاد میفهمید احتمالاً تا زمانی که او و کل خانواده اش را قتل عام نمیکرد آرام نمیگرفت.

دوباره مقابل آینه ایستادم و با برداشتن گیره ی موی کوچکی که روی سطح دراور خودنمایی میکرد، موهایم را به شکلی شلخته بالای سرم جمع کردم و سپس قدم های آرامم را به سمت در خروجی اتاق سوق دادم.

گرسنه بودم. کل دیشب را چیزی نخورده بودم و اصلاً دلم نمیخواست که یک بار دیگر در این خانه از هوش بروم. از

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

اتاق بیرون زدم و قدم هایم را مستقیماً به سمت آشپزخانه کشیدم. نسرین در آشپزخانه مشغول سر و کله زدن با محتویات یخچال بود.

نگاهم روی میز صبحانه ای که از قبل چیده شده بود ثابت ماند. آهسته جلوتر رفتم و همانطور که یکی از صندلی های پشت میز را عقب میکشیدم با صدایی نه چندان بلند گفتم:

\_صبح بخیر.

نسرین که گویی انتظار شنیدن صدایم را نمیکشید فوراً سر چرخاند و با چشم هایی گرد شده نگاهم کرد.

نسرین: صبح بخیر خانم. کی اومدین؟ اصلاً متوجه اومدنتون نشدم.

در جوابش لبخند کوچکی زدم و با نشستن روی صندلی  
گفتم:

\_همین الان او مدم. حواستون پرت یخچال بود متوجه  
نشدین.

خندید و با بستن در یخچال، همانطور که قدم هایش را به  
سمت میز میکشید گفت:

نسرین: راستش داشتم فکر میکردم برای ناهار چی باید  
درست کنم. غذایی هست که شما دوست داشته باشید  
برای ناهار آماده اش کنم خانم؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بی هدف شانه هایم را بالا انداختم و همانطور که سبد نان  
های تازه را جلوتر میکشیدم گفتم:

\_فرقی نداره. هرچیزی که برای خودتون راحت تره آماده  
کنید.

#پارت\_۵۴۹

مهربانانه قدمی جلوتر گذاشت و برایم یک لیوان چای پر  
کرد. متعجب به لیوان چای کمرنگی که مقابلم قرار داده بود  
نگاه کردم. از کجا میدانست که من چایم را فقط کمرنگ  
میخورم؟

EXCHANGE GROUP. 3490

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

انگار که از حالت نگاهم متوجه سوالی که در سر داشتم  
شده باشد آهسته خندید و گفت:

نسرین: سفارش آقا است. صبح بهم گفتن یه وقت براتون  
قهوه یا چای پررنگ آماده نکنم. فقط چای کم‌رنگ.

ابروه‌ایم را ناخودآگاه در هم کشیدم و با کج خلقی به  
صندلی تکیه زدم و لب‌هایم را جمع کردم.

\_ که اینطور...

صدای زمزمه‌ی آرامم انگار که به گوش‌های نسرین  
نرسید. از میز فاصله گرفت و همانطور که به سمت دیگری  
از آشپزخانه قدم برمیداشت گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نسرین: چه کار خوبی میکنید که جای رو فقط کمرنگ  
میخورید خانم. من که شنیدم جای پررنگ چیزی جز بلا و  
مریضی. برای آدم نداره. همیشه هم به حسین میگما، ولی کو  
گوش شنوا؟ عادت داره چاییش رو پررنگِ پررنگ بخوره.

بی توجه به حرف هایش شروع به نوشیدن چایم کردم. نگاهم  
روی لیوان قهوه ی شسته نشده ی داخل سینک ثابت  
ماند. بی هوا پرسیدم:

\_آزاد کجاست؟

گره ی روسری اش را اندکی سفت کرد و جواب داد:

نسرین: تو باغن خانم. منتظر آرزو خانم و آقا برسام  
بودن. دیگه احتمالاً باید رسیده باشن.

و بعد دست هایش را به کمرش زد و با نگرانی زمزمه کرد:

نسرین: ای وای... نپرسیدم قراره برای ناهار بمونن یا نه.

گوش هایم با شنیدن اسم برسام و آرزو ناخودآگاه تیز شدند. لیوان چای نیم خورده ام را آهسته روی میز قرار دادم و با چرخاندن سرم به سمت پنجره، تلاش کردم تا به داخل باغ سرک بکشم. اما از جایی که من نشسته بودم چیزی مشخص نبود.

نسرین: خانم من برم از آقا پرسم که آقا برسام و آرزو خانم برای ناهار میمونن یا نه. زود برمیگردم. آگه به چیزی احتیاج داشتین...



پیش از آنکه بتواند جمله اش را به پایان برساند سری برایش  
تکان دادم و زیر لب گفتم:

\_باشه... برو.

لبخندی زد و بعد همانطور که دست های خیسش را با  
لباسش پاک میکرد قدم هایش را از آشپزخانه بیرون کشید و  
لحظه ای بعد از مقابل چشم هایم محو شد.

با رفتنش دیگر نتوانستم به حس کنجکاوی که سرتاپای  
وجودم را فرا گرفته بود بی توجهی کنم. فوراً از جا برخاستم و  
با سوق دادن قدم هایم سمت پنجره ی آشپزخانه، نزدیک  
پنجره ایستادم و پنهانی به داخل باغ سرک کشیدم.

نگاهم روی آزاد، آرزو و برسام که در میانه ی باغ کنار  
یکدیگر ایستاده بودند ثابت ماند. کلافگی از چهره ی هر سه

نفرشان میبارید. آزاد با ناراحتی در حال حرف زدن بود و آرزو با بالا و پایین بردن دست هایش که نشان از عصبانیتش داشتند پی در پی جوابش را میداد. برسام هم با ایستادن میانشان در تلاش بود تا هردو نفرشان را آرام نگه دارد.

کنجکاو بودم که بدانم موضوع بحثشان چه چیزی بود که تا این اندازه باعث عصبانیت آرزو شده بود. یعنی داشتند در مورد شرطی که من دیشب برای آزاد گذاشته بودم حرف میزدند؟

#پارت\_۵۵۰

کلافه سری تکان دادم و از پنجره فاصله گرفتم. با آنجا ایستادن و پنهانی تماشا کردن بحث آن سه نفر قرار نبود

چیزی عایدم شود. بهر حال که آزاد دیر یا زود برای درمیان گذاشتن تصمیمش با من به سراغم می آمد.

قدم هایم را از پنجره دور کردم و دوباره به سمت میز صبحانه برگشتم. پشت میز نشستم و این بار بدون هیچ بهانه ای شروع به خوردن صبحانه ام کردم.

هنوز بیشتر از دو لقمه نخورده بودم که صدای باز و بسته شدن در از سمت سالن به گوش هایم رسید. به خیال اینکه نسرین است که از باغ برگشته است سری تکان دادم و به صبحانه خوردنم ادامه دادم. اما طولی نکشید که با پیچیدن صدای تق تق پاشنه های بلند کفش زنانه ای در گوش هایم فهمیدم که حدسم کاملاً اشتباه بوده است.

آخرین لقمه ای که در دست داشتم را جویدم و با برداشتن لیوان چای نیم خورده ام از روی میز، به صندلی تکیه زدم و نگاهم را منتظرانه به چهارچوب ورودی آشپزخانه دوختم.

انتظارم مدت زیادی طول نکشید. دقیقه ای بعد صدای آزاردهنده ی کوبش پاشنه ها روی پارکت های زمین خاموش شد و نگاهم روی آرزویی که با چهره ای تلخ و عصبی در چهارچوب در ایستاده بود و خیره خیره نگاهم میکرد ثابت ماند.

صورتش سرخ و چشم هایش پر از آتش بودند. کاملاً مشخص بود که چه طوفان خشمگینی در سر دارد. طوفانی که احتمالاً قصد داشت بر سر من نازلش کند.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بی توجه به حال آشفته و عصبی اش لیوان چای ام را به لب هایم چسباندم و با نوشیدن مقدار اندکی از مایع گرم درون لیوان، ابروهایم را برایش بالا انداختم و پرسیدم:

چای میخوری؟

چهره اش با شنیدن سوالم برافروخته تر شد. قدمی جلوتر گذاشت و با چرخاندن نگاهش میان من و میز صبحانه نیشخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

آرزوییه وقت بد نگذره بهت.

در جوابش آهسته و مصنوعی خندیدم و لیوان چای ام را دوباره روی میز قرار دادم.

\_خیلی دلت میخواست بهم بد بگذره مگه نه؟

پرسیدم و او با حرص لب هایش را روی یکدیگر فشار داد و  
ابروهایش را بالا انداخت.

آرزو: نیومدی اینجا که بهت خوش بگذره... اومدی تا زندگی  
به کامت زهر بشه.

دست به سینه به صندلی ام تکیه زدم و با نیشخندی  
تمسخرآمیز نگاهش کردم.

\_کی قراره زندگی رو به کامم زهر کنه؟ برادرت آزاد؟

انگار که منظورم را نفهمیده باشد سردرگمانه نگاهم کرد. لب  
هایم را جمع کردم و با چرخاندن نگاهم میان محتویات میز  
صبحانه، همانطور که سرم را تکان میدادم گفتم:

\_ فکر میکنم یکم زیادی روی آزاد حساب کرده باشی. کسی-  
که هنوز برام میز صبحانه آماده میکنه و حواسش هست  
که چی دوست دارم و چی دوست ندارم قدرت این رو نداره  
که بخواد زندگی رو برام زهر کنه.

هاج و واج به صورتم خیره ماند و پلک هایش را باز و بسته  
کرد. کاملاً مشخص بود که به هیچ وجه انتظار اینکه  
بخواد بازنده ی بحثمان باشد را نمیکشید.

خرسند از اینکه توانسته بودم دهانش را ببندم از روی  
صندلی بلند شدم و قدم های آرامم را به سمت خروجی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آشپزخانه سوق دادم. اما پیش از آنکه بتوانم از آشپزخانه بیرون بزنم، صدایش از پشت سر در گوش هایم پیچید.

آرزو: شما دخترای بهاور دیگه چه جونورایی از آب در اومدین. چرا همیشه از شرتون خلاص شد؟ چرا مثل کنه به زندگیمون چسبیدین؟

#پارت\_۵۵۱

ایستادم و با چرخاندن سرم به سمتش، کینه توزانه نگاهش کردم.



بهتره حرف دهننتو بفهمی آرزو...اگه قرار باشه درمورد این صحبت کنیم که کی این وسط جونوره من حرفای بیشتری برای گفتن دارم.

گوشه ی پلک راستش آشکارا لرزید و لبخندی عصبی تحویلیم داد.بی حوصله نگاهم را از صورتش گرفتم و خواستم تا به قدم هایم ادامه دهم که صدایش دوباره بلند شد.

آرزو:شنیدم برای اینکه بمونی و به آریا کمک کنی واسه آزاد شرط طلاق گذاشتی.ایول بابا...برای جمع کردن گندی که خودت زدی شرط و شروطم میداری.

کلافه آهی کشیدم و بی آنکه سرم را به سمتش بچرخانم چشم هایم را چرخاندم.این دختر قصد دیوانه کردنم را داشت.

\_من با تو حرفی ندارم دختر توفیق...راحتم بذار.

با صدایی آرام زیر لب نجوا کردم و سپس قدمی به سمت جلو برداشتم. اما پیچیدن ناگهانی انگشتانش دور بازویم مانع از آن شد که بتوانم قدم بعدی را بردارم.

آرزو:بین منو...

لحنش عصبی و پر از خشم بود. نگاهم را به سمتش چرخاندم و با بالا انداختن یک تایی ابروهایم پرسشگرانه به صورتش چشم دوختم. قدمی نزدیک تر آمد و با همان لحن زننده اش ادامه داد:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آرزو: بلایی که سر آریا اومده تقصیر توئه. این که این همه سال نتونسته قدم از قدم برداره تقصیر توئه. اینکه زندگی و جوونیش نابود شده تقصیر توئه. پس وظیفه ی خودتم هست که بمونی و برای بهتر شدن حالش تلاش کنی. تو در حدی نیستی که بخوای این وسط برای کسی شرط و شروط بذاری.

با عصبانیت بازویم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و با این کارم اندکی به سمت عقب هلش دادم. انگشت اشاره ام را تهدید وار به سمتش گرفتم و غریدم:

\_تو به من نمیگی که چیکار کنم و چیکار نکنم.

عصبی خندید و با حلقه کردن دست هایش روی سینه اش چشم هایش را برآیم تنگ کرد و گفت:

آرزو: تو فکر کردی من خوشحالم که آزاد با تو ازدواج کرده؟ فکر کردی از خدا نمیخوام هرچه زودتر ازش طلاق بگیری و گورت رو از زندگی من گم کنی؟

سردرگمانه چهره در هم کشیدم و نگاهش کردم. سکوت من را که دید خندید و با برداشتن قدمی سمت جلو، با صدایی که اندکی آرام تر شده بود ادامه داد:

آرزو: آگه به من بود، خوب میدونستم که باید چه بلایی سرت بیارم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی. اما حیف که آزاد مثل من فکر نمیکنه.

کلافه از حرف های بی سر و تهش خریدم:

\_ اینقدر آسمون ریسمن به همدیگه نباف. داری درمورد چی حرف میزنی؟ درست حرف بزن بفهمم.

لبخند آزاردهنده ای تحویلیم داد و همزمان با بالا انداختن  
ابروهایش پاسخ داد:

آرزو: برادر من با ازدواج با تو به تو و کل ایل و تبارت رحم  
کرد. بخاطر تو پا گذاشت روی تمام برنامه هامون. اصلا خبر  
داری اولش قرار بود چه بلایی سرت بیاره؟ خبر داری قرار  
بود چجوری تو رو به خاک سیاه بنشونه؟ خبر داری که...

پیچیدن صدای بلند و ناگهانی آزاد در فضای آشپزخانه به  
او اجازه نداد که جمله اش را به پایان برساند.

آزاد: آرزو تمومش کن.

#پارت\_۵۵۲

نگاه هردو نفرمان در ثانیه ای به سمت ورودی آشپزخانه  
چرخید. جایی که آزاد ایستاده بود و با نگاهی کلافه و  
خشمگین به خواهرش چشم دوخته بود. از کی آنجا ایستاده  
بود که متوجهش نشده بودیم؟

نگاه خیره ی آرزو را که دید آهسته قدم هایش را جلوتر  
کشید و در نهایت مقابل او ایستاد. کلافه چهره در هم  
کشید و با لحنی که در عین آرام بودنش به تلخی زهرمار بود  
گفت:

آزاد: فکر میکردم خیلی واضح بهت گفته باشم که دلم  
نمیخواد سر به سر خزان بذاری آرزو... نگفته بودم؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آرزو در جوابش طلبکارانه دست به سینه ایستاد و  
نیشخندی تحویلش داد.

آرزو: که چی بشه؟ که همونطور که تو رو توی مشت  
خودش گرفته ما رو هم توش مشتش بگیره؟

پرسید و آزاد از شنیدن لحن گستاخانه اش با حرص دندان  
هایش را روی یکدیگر فشرد و نهیب زد:

آزاد: آرزو!

آرزو کلافه چشم هایش را چرخاند و این بار با صدایی بلندتر  
لب به اعتراض باز کرد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آرزو: بسه هی آرزو آرزو...اونی که داره راه رو اشتباه میره من  
نیستم تویی آزاد. بابا این دختره فکر کرده اومده اینجا  
مهمونی. برامون شرط و شروط میذاره. برای جمع کردن  
گندی که خودش زده برامون...

صدایش با بلند شدن صدای فریاد آزاد در حنجره خفه  
شد.

آزاد: آرزو بسه.

آرزو مات و مبهوت, با لب هایی که به یکدیگر دوخته شده  
بودند و نگاهی ناباور به آزاد خیره ماند. احتمالاً انتظارش را  
نمیکشید که آزاد بخواهد در حضور من آنطور شدید سرش  
داد بکشد.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد با آشفستگی آهی کشید و سرش را تکان داد. انگشت اشاره اش را سمت آرزو نشانه گرفت و با صدایی که به وضوح آرام تر شده بود زمزمه کرد:

آزاد: برو بیرون آرزو. نذار دلت رو بشکنم.

آرزو درست انگار که تازه به خودش آمده باشد لب هایش را با حرص روی یکدیگر فشار داد و دست آزاد را به شدت از مقابل صورتش کنار زد. برای ثانیه ای نگاه پر از غیض و خشمش را به من دوخت و سپس خطاب به آزاد گفت:

آرزو: تو پاک عقلت رو از دست دادی آزاد...

و بعد به دنبال این حرف قدمی جلوتر گذاشت، انگشت سبابه اش را سمت سینه ی آزاد گرفت و همانطور که با ضرباتی آرام به سینه اش میکوبید ادامه داد:

EXCHANGE GROUP. 3510

آرزو: و اگه عقلت هرچه زودتر برنگرده سر جاش دل من رو  
نه, بلکه دل آریا رو میشکنی.

این را گفت و سپس بی آنکه منتظر شنیدن جواب دیگری  
از سمت آزاد بماند آخرین نگاه پر از خشم و غضبش را هم  
تحویل من داد و بعد با قدم هایی بلند از ما دو نفر فاصله  
گرفت و لحظه ای بعد از آشپزخانه خارج شد.

با رفتنش صدای نفس عمیق آزاد در گوش هایم  
پیچید. نگاهش را به سمتم چرخاند و درحالی که با شرمندگی  
به چهره ام چشم دوخته بود گفت:

آزاد: حرف هاش رو جدی بگیر... ازش ناراحت نشو.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

در جوابش بی اختیار نیشخندی زدم و با بالا انداختن یک  
تای ابروهایم با لحنی کنایه آمیز گفتم:

\_ازش ناراحت نیستم. تمام این سال ها تو بودی که با نقشه  
ی انتقامت اون رو علیه من پر کردی. حق داره الان منو یه  
هیولا ببینه.

شرمسارانانه نگاهش را از چشمانم دزدید و سرش را زیر  
انداخت. بی آنکه به معذب و ناراحت بودنش توجهی کنم  
پرسیدم:

\_داشت درمورد چی حرف میزد؟

#پارت\_۵۵۳

بی معطلی سرش را بالا گرفت و پرسشگرانه نگاهم کرد.

آزاد: کدوم حرف؟

پرسید و من با تنگ کردن چشم هایم و لبخند معناداری که بی اختیار کنج لب هایم سبز شده بود پاسخ دادم:

\_همون حرفی که نداشتی به آخر برسونتش.

منظور حرفم را خیلی سریع متوجه شد. لب هایم را روی یکدیگر فشار داد و بی آنکه جوابی به سوالم بدهد سرش را

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

تکان داد. آهسته قدمی به سمت جلو برداشتم و مصرانه پرسیدم:

\_اگه قصدت از اول ازدواج با من و خراب کردن زندگیم نبود پس چیکار میخواستی بکنی؟ چیکار میخواستی بکنی که آرزو میگه با انجام ندادنش به من و کل ایل و تبارم لطف کردی؟

کلافه انگشت هایش را میان موهایش حرکت داد و گفت:

آزاد: آرزو حرف بیخود زیاد میزنه.

بی درنگ پاسخ دادم: @Vip Roman

\_تو هم زیاد دروغ میگی.

EXCHANGE GROUP. 3514

عاجزانه نگاهم کرد و با کج کردن سرش روی شانه زیر لب  
نجوا کرد:

آزاد: خزان...

بی آنکه منتظر کامل شدن جمله اش بمانم سرم را به نشانه  
ی تاسف برایش تکان دادم و همانطور که از او فاصله  
میگرفتم ناامیدانه گفتم:

\_اونقدر از خودت ناامیدم کردی که حتی دیگه دلم نمیخواد  
سر از کارهات دربیارم.

قدم هایم که به سمت خروجی آشپزخانه کشیده شدند او  
هم بی معطلی به دنبالم راه افتاد.

آزاد: خزان... خزان صبر کن.

به صدا زدن هایش توجهی نکردم. با قدم هایی بلند از آشپزخانه بیرون زدم و راه سالن را در پیش گرفتم. دلم نمیخواست دیگر با او همکلام شوم. فقط میخواستم هرچه زودتر خودم را به اتاقم برسانم تا حداقل یک در بتواند میانمان فاصله بیندازد.

با رسیدن قدم هایم به سالن، نگاهم روی چهره ی مردانه ی آشنایی که روی یکی از مبل ها نشسته بود و با سگرمه هایی در هم کشیده سرش را زیر انداخته بود ثابت ماند... برسام.

انگار که متوجه حضورم شده باشد آهسته سرش را بالا گرفت. نگاهش که روی صورتم نشست گره ی میان ابروهایم آرام آرام باز شد و جایش را به نگاهی شرمسار در

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

چشم هایش داد. فوراً از روی مبل بلند شد و با صدایی آرام  
زیر لب نجوا کرد:

برسام: سلام...

خنده ای عصبی خیلی زود راهش را سمت لب هایم پیدا  
کرد. ابروهایم را بالا انداختم و همانطور که مسیر قدم هایم  
را به سمتش کج میکردم با لحنی طعنه آمیز گفتم:

\_به به... آقای جسد از مرگ برگشته. شوهرخواهر نمونه ی  
سال. همدست دروغگوی بزرگ. حالتون چطوره جناب؟

نگاه کوتاهی به آزاد که پشت سرم ایستاده بود انداخت و  
بعد خجالت زده سرش را زیر انداخت و شروع به جویدن  
پوست لبش کرد. یک قدم دیگر جلوتر گذاشتم و ادامه  
دادم:

EXCHANGE GROUP. 3517



\_من فکر میکردم خطر بزرگی که داره زندگیمون رو تهدید میکنه تویی. نگو تمام اون مدت خطر اصلی کنار گوشم بود. چقدر احمق بودم...

این بار آزاد بود که قدمی جلوتر گذاشت و میانمان ایستاد. بی آنکه به حضورش توجه کنم یا اینکه نگاهم را از روی صورت برسام بردارم ادامه دادم:

\_میدونی... من روزها آرزو کردم که کاش یه معجزه ای اتفاق بیفته و زمان به عقب برگرده تا بتونم جلوی مرگت رو بگیرم. حاضر بودم تمام زندگیم رو بدم تا بتونم تو رو به زندگی برگردونم. نه به خاطر خودم، به خاطر نیلی... چون میدونستم نیلی بدون تو دووم نمیاره.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

مکث کوتاهی میان جمله ام شکل گرفت و او سرانجام سرش را بالا گرفت تا به چشم هایم نگاه کند. و من با لبخندی تلخ و با صدایی که دیگر فقط یک زمزمه بود جمله ام را به پایان رساندم.

\_اما الان تنها پشیمونیم اینه که چرا همون شب واقعا نمردی...\_

#پارت\_۵۵۵

با نفسی که آشکارا در ریه هایش حبس شده بود لب زیرینش را به دندان گرفت و برای هزارمین بار با خجالت و شرمندگی سرش را زیر انداخت تا مجبور نباشد به چشم هایم نگاه کند.

من اما کوتاه نیامدم. قدمی به او نزدیک تر شدم و با لحنی پر از خشم و کینه ادامه دادم:

\_چقدر بازیگر ماهری بودی کامکار... چقدر خوب این همه مدت تونستی من رو مثل یه احمق رو انگشتت بچرخونی. من فکر میکردم تو در بدترین حالت فقط یه مرد خیانتکار و حقیری که داری به نیلی خیانت میکنی. خبر نداشتم که قراره کثافت تر از این حرف ها از آب در بیای.

به جای او صدای آرام آزاد بود که در فضای بینمان پیچید.

آزاد: خزان...

بی آنکه حتی نیم نگاهی به او بیندازم رو به برسام ادامه دادم:

چطور روت شد بعد از تمام کارهایی که در حق من انجام دادی برگردی پیش نیلی و به بازی کردن باهاش ادامه بدی؟ تا کی قصد داری با دروغ هات گولش بزنی؟ فکرش رو کردی که اگه نیلی واقعیت ها رو بفهمه چه حالی میشه؟ فکر کردی اگه بفهمه که از اول پای هیچ عشقی وسط نبوده و تو فقط با یه نقشه ی از پیش تعیین شده وارد زندگیش شدی چجوری میشکنه؟ها؟

با ناراحتی نگاهم کرد و همانطور که سرش را تکان میداد زیر لب نجوا کرد:

برسام: من هیچوقت نخواستم و نمیخوام که به نیلی آسیبی برسه.

نیشخند تمسخرآمیزی بی هوا کنج لب هایم سبز  
شد. پرسشگرانه ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

\_وقتی که دارو میریختی تو آبمیوه ش تا مسـمومش کنی  
هم نمیخواستی بهش آسیب بزنی؟ یا وقتی که وسط دریا  
مثل مجسمه وایساده بودی و غرق شدنش رو تماشا  
میکردی، یا روزی که با دلی که هیچ عشقی توش نبود باهاش  
پای سفره ی عقد نشستی و به دروغ بهش قول خوشبخت  
کردنش رو دادی...وقتی این کارها رو در حقش انجام  
میدادی هم نمیخواستی بهش آسیب بزنی مگه نه؟

انگار که لال شده باشد لب هایش را چندین بار بی صدا باز  
و بسته کرد و در نهایت زمانی که نتوانست حتی کوچکترین  
کلامی به زبان بیاورد آه سوزناکی کشید و نگاهش را بی هدف  
به سمت دیگری از خانه چرخاند.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سکوت کرکننده اش فرصتی شد برای آنکه صدای آزاد  
یک بار دیگر در گوش هایم بیچد.

آزاد: خزان... برسام بی تقصیره. اون از مدت ها پیش  
میخواست که...

پیش از آنکه فرصت به پایان رساندن جمله اش را پیدا کند  
نگاه آشوبم را به سمتش چرخاندم و با نشانه گرفتن انگشت  
اشاره ام به طرفش غریدم:

\_نگو... تو یه نفر چیزی نگو که اصلا هیچ حقی برای حرف  
زدن نداری.

لب هایش را روی یکدیگر فشرد و عاجزانه نگاهم کرد. بی  
آنکه به نگاه پر از خواهشش اعتنایی کنم چرخیدم و به  
سمت اتاقم به راه افتادم. اما هنوز بیشتر از دو قدم برنداشته

EXCHANGE GROUP. 3523

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بودم که با عبور فکری از ذهنم، قدم هایم متوقف شدند و  
از رفتن منصرف شدم.

#پارت\_۵۵۶

دوباره به سمتشان چرخیدم و با چرخاندن نگاهم میان  
چهره های سردرگمشان، همراه با خنده ای کوچک و  
مصنوعی گفتم:

\_نه صبر کن... اتفاقا باید حرف بزنی. هردوتون باید حرف  
بزنید. جفتتون هنوز به توضیح به من بدهکارید.

هر دو همزمان چهره در هم کشیدند و نگاه پر از سوالی با  
یکدیگر رد و بدل کردند پیش از آنکه سر بچرخانند و به من

خیره شوند. آهسته قدمی سمت جلو برداشتم و در حالی که نگاهم را به چهره ی برسام دوخته بودم پرسیدم:

\_تو واقعا چطوری زنده موندی؟

چهره اش با شنیدن سوالم بیش از پیش در هم کشیده شد اما چیزی نگفت. تنها سکوت کرد و با حالتی عصبی شروع به جویدن پوست لبش کرد.

نگاهم این بار چهره ی آزاد را برای خیره شدن هدف گرفت. به سمت او سر چرخاندم و با تردید گفتم:

\_تو قبلا وقتی این سوال رو ازت پرسیدم یه سری مزخرف درمورد کیسه ی خون زیر لباس بهم تحویل دادی اما من... من هیچی درموردش نفهمیدم.



دست هایم را به قفسه ی سینه ام چسباندم و با لحنی سردرگم تر ادامه دادم:

\_من هنوزم نمیتونم بفهمم که شما از کجا میدونستین من حتما قراره چاقو رو سمت شکم برسام ببرم؟ چطور مطمئن بودید که چاقو رو توی سینه اش فرو نمیکنم؟ یا اینکه... یا اینکه چاقو رو اونقدر عمیق توی بدنش فرو ببرم که حتی کیسه ی خون رو هم رد کنه و بافت بدنش رو بشکافه؟ به چه اطمینانی همچین بازی مسخره ای رو راه انداختین؟

پاسخ سوال های بی شمارم باز هم سکوتی بی پایان بود. کلافه دست هایم را در هوا تکان دادم و با صدایی بلند فریاد کشیدم:

\_یکیتون حرف بزنه.

نگاهم روی آزاد که چشم هایش را بست و سرش را زیر انداخت ثابت ماند. و لحظه ای بعد صدای آرامش بود که در گوش هایم پیچید...

آزاد: حتی اگه چاقو رو سمت قسمت دیگه ای از بدنش هدف میگرفتی هم باز ممکن نبود که آسیبی بهش وارد شه.

گیج و سردرگم نگاهش کردم و سر تکان دادم. انگار که سردرگمی ام را از چشمانم خوانده باشد آهی کشید و با کلافگی ادامه داد:

آزاد: برسام اون شب... اون شب یه نوع لباس که در برابر ضربه ی چاقو مقاوم بود رو زیر لباس اصلیش پوشیده بود. اونطوری حتی اگه میخواستی به قسمت دیگه ای از

بدنش آسیب بزنی یا اینکه چاقو رو عمیق تر فرو ببری هم موفق نمیشدی. چاقو در نهایت فقط کیسه ی خون رو پاره میکرد.

به یکباره یخ بستم. زبانم بند آمد و نفس در ریه هایم حبس شد. چه داشت میگفت این مرد؟ چه داشت میگفت؟ دیوانه شده بود؟ مگر چنین چیزی ممکن بود؟ مگر ممکن بود ذهن یک آدم چنین نقشه ی تاریک و سیاهی را کشیده باشد؟

صدای برسام از میان دنیای بهت و حیرتی که دور تا دورم را احاطه کرده بود به ضعیف ترین شکل ممکن به گوش هایم رسید.

برسام: تو اون شب اونقدر استرس داشتی که حتی متوجه نشدی من خودم بودم که دستت رو گرفتم و چاقو رو

سمت شکم هدایت کردم. حتی اگه میخواستی هم  
نمیتونستی که...

#پارت\_۵۵۶

نگاه بهت زده و ناباورم را که دید خواه ناخواه از ادامه دادن  
جمله اش منصرف شد و با به جان خریدن سکوئی  
سنگین، لب هایش را روی یکدیگر فشرد و نگاهی را برای  
هزارمین بار بی هدف به پارکت های زیر پاهایش دوخت.

آنقدر از شنیدن حرف هایشان شوک زده بودم که حتی  
نمیتوانستم از خودم عکس العملی نشان دهم. در شرایطی  
که باید قدم جلو میگذاشتم و محکم ترین سیلی ممکن را به  
صورت هردو نفرشان میکوبیدم همانجا ایستاده بودم و  
مثل مترسک نگاهشان میکردم.

عجب نقشه ی هوشمندانه ای کشیده بودند. برای از پا در آوردن من چقدر خوب دست به دست یکدیگر داده بودند. جوری که حتی در دورترین کابوس هایم هم نمیدیدم.

آزاد که بهت و حیرتم را دید آهسته قدمی جلوتر گذاشت و زیر لب نامم را زمزمه کرد.

آزاد: خزان... حالت خوبه؟

صدایش را که شنیدم به یکباره به خودم آمدم. پیش از آنکه فرصت رساندن قدم هایش به جایی که من ایستاده بودم را داشته باشد به سرعت خودم را عقب کشیدم و با نگر داشتن کف دستم به سمتش مانع از آن شدم که حتی یک قدم دیگر بردارد.

\_جلو نیا آزاد...اصلا جلو نیا.

فورا همانجایی که بود ایستاد و همانطور که غمگینانه نگاهم میکرد دست هایش را برای لحظه ای کوتاه بی هدف کنار بدنش تکان داد.با لبخندی تلخ انگشت اشاره ام را به سمتش هدف گرفتم و زیرلب زمزمه کردم:

\_بذار حدس بزنم مغز متفکر این نقشه هم تو بودی...مگه نه؟

گره ی پررنگ و عمیقی در ثانیه ای فاصله ی میان ابروهای مردانه اش را پر کرد.معترضانه گفت:

آزاد:داری اشتباه میکنی خزان.من حتی روحم هم از این موضوع خبر نداشت.

نتوانستم حرفش را باور کنم. دیگر تمام ادعاهایش برایم بوی دروغ میدادند. گفتنش دردناک بود اما من همه ی اعتمادم به مردی که روزی با تمام وجود باورش داشتم را از دست داده بودم.

به آرامی قدمی به عقب برداشتم و بی آنکه نگاهم را از روی صورتش بردارم، همانطور که سرم را به نشانه ی تاسف تکان میدادم گفتم:

\_اشتباه؟... من خیلی وقته که توی اشتباهاتم غرق شدم  
پسر توفیق. و تو بزرگترین و بدترین اشتباهم بودی.

و بعد دیگر نماندم تا بخواهم به او فرصتی برای دفاع کردن از خودش بدهم. چند قدم به عقب برداشتم و سپس چرخیدم و با قدم هایی بلند به سمت اتاقم حرکت کردم. او

اما دست از دنبال کردن قدم هایم برنداشت. بی معطلی به دنبالم دوید و همانطور که بی وقفه اسمم را صدا میزد تلاش کرد تا بتواند خودش را سد راهم کند.

قدم هایم چند ثانیه ای زودتر از او به در اتاق رسیدند. دستگیره را چرخاندم و با قدم گذاشتن به داخل اتاق خواستم تا در را پشت سرم ببندم که به یکباره پایش را میان در گذاشت و با این کارش اجازه ی بستن در را از من سلب کرد.

آزاد: خزان لطفا لجبازی نکن... باید با هم حرف بزنیم.

با عصبانیت نگاهش کردم و زمانی که از عقب رفتنش ناامید شدم کلافه آهی کشیدم و دست از کلنجر رفتن با در برداشتم و اجازه دادم تا بتواند به طور کامل وارد اتاق شود.



\_ فقط یه موضوع باقی مونده که ما دو نفر بخوایم در موردش حرف بزنیم آزاد.

لحن عصبی ام وادارش کرد تا چهره در هم بکشد و با آشفتگی نگاهم کند. قدم کوتاهی به سمتش برداشتم و با ایستادن مقابلش، چشم هایم را برایش ریز کردم و ادامه دادم:

\_ امیدوارم درمورد شرطی که برات گذاشتم فکر کرده باشی و تصمیمت رو گرفته باشی.

لب هایش را روی یکدیگر فشرد و با قفل کردن دست هایش پشت کمرش، برای لحظه ای خیره خیره نگاهم کرد پیش از آنکه دهان باز کند و با لحنی پر از اطمینان بگوید:

آزاد: فکرام رو کردم... ازت جدا نمیشم.

#پارت\_۵۵۷

ابروهایم در ثانیه ای پرسشگرانه بالا پریدند و دست هایم  
روی قفسه ی سینه ام قلاب شدند. با تردید پرسیدم:

\_جدا نمیشی؟

با اطمینانی آشکار سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و  
گفت:

آزاد: جدا نمیشم... طلاق نمیگیریم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

پوزخند عصبی و تمسخر آمیزی بی هوا کنج لب هایم جا  
خوش کرد. یک قدم دیگر به سمتش برداشتم و با لحنی  
طعنه آمیز گفتم:

\_عجب... از اون چیزی که فکرش رو میکردم وقیح تر از آب  
در اومدی.

بی آنکه حرفی بزند اندکی سرش را پایین تر گرفت و در  
سکوت نگاهم کرد. لب هایم را با حرص جمع کردم و  
همانطور که سرم را تکان میدادم گفتم:

\_باشه... پس خودم اول برای طلاق اقدام میکنم. میدونی که  
خیلی راحت هم میتونم این کار رو انجام بدم. اما اینجوری  
اصلا برات خوب نمیشه.

کلافه دستی میان موهایش کشید و گفت:

EXCHANGE GROUP. 3536

آزاد: من تو رو دوست دارم خزان. نمیخوام ازت جدا شم. این تصمیمی نیست که بتونی تنهایی بگیری.

ناخودآگاه خندیدم و با لحنی ناباور گفتم:

\_واقعا؟ تصمیمی نیست که بتونم تنهایی بگیرمش؟ پس تو چرا برای خراب کردن زندگی من تنهایی تصمیم گرفتی؟

آشفته و عصبی نگاهش را از صورتم گرفت و با چرخیدن دور خودش، انگشتان هر دو دستش را میان موهایش فرو برد و در نهایت جایی پشت گردنش ثابت نگاهشان داشت. سکوتش که ادامه دار شد خنده هم از روی لب های من پاک شد. با عصبانیت دوباره مقابلش قرار گرفتم و غریدم:

برای اینکه یادت بیاد من رو دوست داری خیلی دیر شده  
آزاد. برای اینکه ترس از دست دادنم رو احساس کنی زیادی  
دیر کردی. به خودمون نگاه کن. ما همون آدم های یک ماه  
پیشیم؟ میتونی با اطمینان بگی که چیزی بینمون تغییر  
نکرده؟ میتونی بهم ثابت کنی که همه چیز بینمون هنوز مثل  
گذشته ست؟

عاجزانه دست هایش را در هوا تکان داد و گفت:

آزاد: باشه خزان... باشه. من گند زدم. خودم میدونم که  
بدجوری گند زدم. خودم میدونم که تو رو از خودم ناامید و  
دلسرد کردم. میدونم که اعتمادت رو شکستم و از خودم  
بیزارت کردم اما...

صدایش به وضوح آرام تر شد و در نهایت به زمزمه ای  
شبح وار تبدیل شد.

آزاد: اما قسم میخورم اگه بهم یه فرصت... فقط یه فرصت کوچیک بدی همه چیز رو دوباره درست میکنم. بهت قول میدم.

غمزده و دلشکسته نگاهش کردم و آهسته سر تکان دادم.

چی رو میخوای درست کنی آزاد؟ اصلا چی رو میتونی درست کنی؟ فکر میکنی به همین سادگی هاست؟ فکر میکنی برای من آسونه که بخوام دروغ هایی که تمام این مدت به خوردم دادی رو فراموش کنم؟ یا برای تو آسونه که چشم هات رو روی این حقیقت که من خواسته یا ناخواسته یه روزی باعث فلج شدن برادرت شدم ببندی؟

دست چپم را اندکی بالاتر بردم و با اشاره به حلقه ای که دور انگشت انگشتری ام میدرخشید ادامه دادم:

\_به خودمون نگاه کن.بین الان کجا وایسادیم.یه جفت حلقه ی مشترک دستمون کردیم اما بینمون یه دنیا فاصله ست.چون تو نه تنها تمام پل های پشت سرت، بلکه تمام پل هایی که به هزار زحمت بین خودمون ساخته بودیم رو هم خراب کردی.

جلوتر آمد و پیش از آنکه فرصتی برای عقب کشیدن داشته باشم دست هایم را در دستانش گرفت و با لحنی پراز خواهش گفت:

آزاد:اگه بهت قول بدم که دوباره تمام اون پل ها رو بینمون میسازم چی؟اگه بهت قول بدم که تمام اشتباهاتم رو برات جبران میکنم چی؟

#پارت\_۵۵۸

EXCHANGE GROUP. 3540

سرم را اندکی روی شانه کج کردم و با لبخندی تلخ روی لب  
هایم نجوا کردم:

\_تو پسر\_ مردی هستی که تمام نوجوونی من رو تباه کرد  
آزاد. و من دختری هستم که پاهای برادرت رو برای تمام  
عمر ازش گرفت. فکر میکنی میتونیم این واقعیت ها رو  
فراموش کنیم؟ حتی اگه چشمامون رو روی دروغ هایی که تو  
بهم گفتی ببندیم, فکر میکنی میتونیم گذشته ی همدیگه رو  
فراموش کنیم؟

من تا آخر عمرم تو رو پسر\_ جمشید توفیق میبینم و تو تا  
همیشه یه گوشه از قلبت از من بخاطر بلائی که سر آریا  
آوردی متنفر میمونی. ما داریم کیو گول میزنیم؟ واقعا فکر



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کردی بعد از این میتونیم دوباره پل های شکسته ی بینمون  
رو از نو بسازیم؟

دست های سردم را از میان دستانش بیرون کشیدم و با  
برداشتن قدمی به سمت عقب, با صدایی در هم شکسته  
ادامه دادم:

\_ستاره های بخت من و تو از ازل با همدیگه دشمن بودن  
پسر-توفیق. برای آشتی دادنشون بیخودی تلاش نکن. چون  
نحسیشون آخرش فقط دامن خودمون رو میگیره.

معترضانه قدمی جلوتر گذاشت و تلاش کرد تا دوباره دست  
هایم را بگیرد.

آزاد: خزان لطفا...

چرخیدم و با گرفتن نگاهم از چشمانش، پشت به او ایستادم  
و پس از سکوتی کوتاه همانطور که با کلافگی صورتم را لمس  
میکردم گفتم:

بیا سختش نکنیم آزاد. توافقی طلاق بگیریم و این ازدواج  
بی معنی رو تمومش کنیم. من قول دادم که تا زمان خوب  
شدن حال آریا توی این خونه بمونم و کنارش باشم. سر  
قولم هم میمونم. پس لازم نیست نگران باشی.

نزدیک شدن قدم هایش را از پشت سر احساس کردم. در  
یک قدمی ام ایستاد و پس از دقیقه ای سکوت، غیر منتظره  
ترین پاسخ ممکن را به زبان آورد.

آزاد: میدونم برات سخته... اما میشه لطفا تا زمانی که حال  
آریا خوب بشه کنارم بمونی و این ازدواج رو تحمل کنی؟

ناباورانه به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم.

چی؟

زمزمه وار زیر لب پرسیدم و او بی معطلی جلو آمد و لب به توجیه گشود.

آزاد: ازت خواهش میکنم نه نگو خزان... میدونم برات سخته, میدونم که تصمیمت رو گرفتی, اما لطفا بیا تا زمان خوب شدن آریا جدا شدنمون رو عقب بندازیم.

با تردید ابرو بالا انداختم و پرسیدم:

\_میترسی اگه قبل از درمان شدن افسردگی آریا طلاق بگیریم  
بزمن زیر قوالم و دیگه کمکش نکنم؟

کلافه و آشفته سرش را تکان داد و با لحنی محکم گفت:

آزاد: من فقط ازت فرصت جبران میخوام خزان. همین.

#پارت\_۵۵۹

بی آنکه حرفی بزمن نگاهش کردم. درک خواسته اش برایم  
سخت و دشوار بود. چه چیزی را میخواست جبران  
کند؟ کدام پل خراب شده را میخواست دوباره میانمان بنا  
کند؟ چطور قصد داشت اعتماد تباه شده ی مرا دوباره به  
وجودم بازگرداند؟

مگر اصلا راهی برای جبران مانده بود؟ بعد از تمام ظلم هائی که در حق من کرده بود، بعد از تمام دروغ هایش، مگر دیگر میتوانست مرا به خودش برگرداند؟

اصلا گیرم که منِ احمق دوباره به او فرصت میدادم. چطور قرار بود کاسه ی چینی که به بدترین شکل ممکن شکسته بود را دوباره بند بزند؟ میتوانست ترک هایش را بپوشاند؟ میتوانست به خوبی روز اولش تبدیلش کند؟ میتوانست زمان را به عقب برگرداند تا از افتادن و شکستن کاسه جلوگیری کند؟

نمیتوانست... به همان اندازه که بند زدن یک کاسه ی چینی شکسته برایش غیرممکن میرسید سر هم کردن دوباره ی قلب شکسته ی من هم غیر ممکن بود. آبی که روی زمین ریخته بود را دیگر نمیشد جمعش کرد.

سکوتی که طولانی مدت شد، انگار که به نرم شدن دلم  
امیدوار شده باشد آهسته جلوتر آمد و دستش را سمت  
صورتی دراز کرد.

آزاد: خزان...

پیش از آنکه فرصت به پایان رساندن جمله اش و یا لمس  
کردن صورتی را داشته باشد خودم را عقب کشیدم و همراه  
با کشیدن نفس لرزانی گفتم:

بیخودی تلاش نکن آزاد. من تصمیم رو گرفتم. اگه به  
طلاق توافقی رضایت ندی خودم برای طلاق اقدام  
میکنم. خودتم میدونی که اینجوری هر دو مون فقط درگیر  
کلی دردسر میشیم. پس اگه بی سر و صدا و توافقی طلاق  
بگیریم به نفع هر دو مون.

ناامید و عاجز برای لحظاتی در سکوت نگاهم کرد و سپس با کشیدن آهی پلک هایش را روی یکدیگر فشرد و سرش را زیر انداخت. میدانستم که قرار نبود به این راحتی ها با شرطی که گذاشته بودم موافقت کند و راضی به طلاق توافقی شود، اما من دیگر تصمیمم را گرفته بودم.

آهسته از کنارش عبور کردم و با نزدیک شدن به در، دستگیره را چرخاندم و همانطور که در را باز میکردم کناری ایستادم و انتظار کشیدم تا از اتاق خارج شود.

به سمتم چرخید و برای ثانیه ای نگاه پر از تردیدش را میان من و دری که حالا تا انتها باز شده بود چرخاند پیش از آنکه قدم هایش را به سمت جلو سوق بدهد و تا آستانه ی خروجی در پیشروی کند.

کاملاً مشخص بود که دلش نمیخواست از اتاق خارج شود. همانجا در چهارچوب در ایستاده بود و غمگینانه نگاهم میکرد. تعلش را که دیدم کلافه آهی کشیدم و در را اندکی به سمت جلو هل دادم تا با این کارم به خروج از اتاق وادارش کنم.

انگار که متوجه منظورم شده باشد سری تکان داد و سپس با اکراه قدم هایش را از اتاق بیرون کشید و آن سوی چهارچوب ایستاد. بی آنکه سرم را بالا بگیرم تا مبادا نگاهم به چشمانش بیفتد در را به رویش بستم و سپس با نفسی-حبس شده در سینه، به بدنه ی چوبی در تکیه زدم و پلک هایم را روی یکدیگر فشردم. دیگر به مرز دیوانگی رسیده بودم.

باورش برای خودم هم سخت بود که میخواستم از مردی که همین چند روز پیش همراه او پای سفره ی عقد نشسته بودم طلاق بگیرم. مردی که مثل دیوانه ها دوستش داشتم



و امروز... امروز احساس میکردم که میانمان یک اقیانوس فاصله و غریبگی وجود دارد.

کلافه و آشفته تکیه ام را از در گرفتم و قدم هایم را به سمت کمد لباس ها سوق دادم. نیاز داشتم از این خانه بیرون بزنم تا بلکه بتوانم کمی نفس بکشم. این خانه و دیوارهایش باعث میشدند که احساس خفگی داشته باشم.

#پارت\_۵۶۰

از کمد لباس ها، مانتو و شلوار و روسری ساده ای را بیرون کشیدم و مشغول تعویض لباس هایم شدم. کارم که با عوض کردن لباس ها عوض شد کیف و گوشی ام را برداشتم و از اتاق خارج شدم. آنقدری خسته و کلافه بودم که حتی

حوصله ی نشانندن آرایش کمرنگی روی صورتتم را هم  
نداشتم.

از اتاق که بیرون زدم،دیگر برسای در سالن وجود نداشت  
که مجبور باشم با او رو در رو شوم.خرسند و راضی از  
نبودنش نفس عمیقی کشیدم و قدم هایم را سمت در  
خروجی سالن پیش بردم.اما هنوز از خانه خارج نشده بودم  
که صدای نسرين خانم از پشت سر در گوش هایم پیچید.

نسرين:خانم...داريد تشریف ميبريد؟

سرم را به سمتش چرخاندم و نگاهش کردم.با کفگیر چوبی  
در دست،در چهارچوب آشپزخانه ایستاده بود و کنجکاوانه  
نگاهم میکرد.بی حوصله آهی کشیدم و گفتم:

\_آره...میرم بیرون.

لبخند کوچکی زد و گفت:

نسرین: بگم حسین ماشین رو براتون آماده کنه خانم؟

دستم را روی دستگیره ی در قرار دادم و همانطور که میچرخاندمش سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم و گفتم:

\_نه نیازی نیست...خودم میرم.

قدمی جلوتر گذاشت و کنجکاوانه پرسید:

نسرین: ببخشید خانم, فوضولیه...اما اگه آقا پرسیدن کجا رفتید بهشون چی بگم؟

با عصبانیت براق شدم سمتش. انگار که از دیدن نگاه آشفته  
ام به عصبانیتم پی برده باشد فوراً گوشه‌ی لبش را به دندان  
گرفت و خجالت زده زیر نجوا کرد:

نسرین: ببخشید خانم... دخالت بی جا کردم.

نگاهم را از صورت سرخ شده‌اش گرفتم و همانطور که  
آماده‌ی بیرون زدن از خانه میشدم با کلافگی گفتم:

\_من تو این خونه به هیچکسی جواب پس نمیدم. خوشحال  
میشم اگه این رو یادت بمونه.

این را گفتم و سپس بی آنکه منتظر شنیدن جوابی از سمت  
او بمانم از خانه خارج شدم و در را محکم پشت سرم بستم.

هوای اولین روزهای زمستان بی رحمانه سرد بود. پشیمان از اینکه چرا لباس های گرم تری را برای پوشیدن انتخاب نکرده بودم بازوهایم را بغل گرفتم و قدم هایم را تا اواسط باغ پیش کشیدم.

ماشین آزاد به انضمام یک ماشین دیگر در گوشه ای از حیاط پارک شده بودند. حسین آقا در میانه ی باغ کنار چند بوته ی گل زانو زده بود و مشغول رسیدگی به آن ها دید.

مرا که دید سرش را بلند کرد و زیر لب سلامی کرد. آدم چندان صمیمی به نظر نمی رسید. طی این مدتی که شناخته بودمش اصلا ندیده بودم که لبخند بر لب بیاورد. رفتارش بر خلاف نسرين خشک و جدی و سرد بود.

با صدایی آرام زیر لب سلامش را پاسخ گفتم و سپس قدم  
هایم را به سمت در خروجی باغ سوق دادم. همزمان صفحه  
ی گوشی ام را روشن کردم و با ورود به اپلیکیشن اسنپ  
یک ماشین خبر کردم.

از حیاط خانه که خارج شدم هوای سرد زمستانی شدیدتر  
از قبل به صورتم سیلی کوبید. بازوهایم را اندکی محکم تر  
بغل گرفتم و انتظار کشیدم تا ماشین مورد نظرم از راه  
برسد.

چند دقیقه ای طول کشید تا ماشین از راه برسد و مقابل  
پاهایم متوقف شود. سوار که شدم راننده با خوشرویی سلام  
کرد و مقصدی که وارد کرده بودم را یک دور دیگر برایم  
تکرار کرد تا از صحیح بودنش مطمئن شود و سپس با گرفتن  
تایید من سرانجام به راه افتاد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با خستگی چشم هایم را بستم و سرم را به شیشه ی ماشین  
چسباندم. درست به اندازه ی یک عمر خسته و ناامید  
بودم. کاش میتوانستم زمان را سال ها به عقب برگردانم و  
همه چیز را از نو بنا کنم. کاش ممکن بود. کاش میشد. کاش...

سازی که صدایش تویی   :

#پارت\_۵۶۱

قدم که به داخل فضای آموزشگاه گذاشتم کشیده شدن  
نگاه پر از سوال و متعجب تمام افراد حاضر در سالن را  
آشکارا به دنبال احساس کردم.

میتوانستم از نگاه تک تکشان بخوانم که تا چه اندازه از  
برگشتن ناگهانی و زود هنگامم به آموزشگاه شوکه شده  
بودند. به لطف خانم ناصری تقریبا همه دیگر از ازدواجم

EXCHANGE GROUP. 3556

خبر داشتند. بنابراین حق داشتند که بخواهند با تعجب به تازه عروسی که دو روز بعد از ازدواجش به محل کارش بازگشته بود نگاه کنند.

در حالی که تمام تلاشم را به کار گرفته بودم تا به نگاه هایشان اهمیتی ندهم، مسیر قدم هایم را به سمت دفتر پیش بردم و پس از طی کردن مسافتی کوتاه، قدم به داخل دفتر آموزشگاه گذاشتم.

خانم ناصری با لیوانی چای در دست هایش پشت میزش نشسته بود و مشغول گفت و گو با یکی از دبیرهای آموزشگاه بود. شنیدن صدای قدم هایم هردو نفرشان را وادار کرد تا در ثانیه ای دست از صحبت کردن بکشند و مسیر نگاهشان را به سمت من بچرخانند. با ثابت ماندن نگاهشان روی منی که در چهارچوب در ایستاده بودم هردو با تعجبی آشکارا چشم گرد کردند و بی معطلی از جا برخاستند.



ناصری: خانم بهاور جان... خوش اومدید. چه بی خبر.

آهسته قدم هایم را سمت میزم کشیدم و همانطور که بند  
کیفم را از روی شانہ ام برمیداشتم به تلخی پاسخ دادم:

\_از کی برای رفت و آمد به آموزشگاه خودم خبر میدم خانم  
ناصری؟

زیر لب خندید و با قرار دادن لیوان چای اش روی میز گفت:

ناصری: چنین جسارتی نکردم قربونتون برم. فقط فکر  
میکردم حداقل یه هفته ای نیاید آموزشگاه.

بی حوصله پشت میزم نشستم و با قرار دادن کیفم جایی زیر  
پایم، با همان لحن سرد و تلخم جواب دادم:

\_خب ظاهراً که فکرت اشتباه بوده. میبینی که اینجام.

انگار که سرانجام به تلخی اوقاتم پی برده باشد گوشه‌ی  
لبش را به دندان گرفت و سپس با چرخاندن نگاهش به  
سمت دبیری که هنوز هم سردرگمانه میان ما ایستاده بود از  
او خواست تا دفتر را ترک کند و به کلاسش برگردد.

کلافه‌نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

\_خب... همه چیز مرتب بوده این چند روز؟ مشکلی که پیش  
نیومد؟

لبخند کوچکی زد و با بیرون کشیدن چند کاغذ و دفتر از کشوی میزش، قدم هایش را به سمت من سوق داد و همانطور که برگه ها را مقابلم قرار میداد گفت:

ناصری: والا همه چیز مرتبه خانم بهاور جان. ولی باز شما به نگاه به این برگه ها بندازید که مطمئن بشید.

آهسته سری به نشانه ی تایید تکان دادم و با پایین انداختن نگاهم، در سکوت به بررسی برگه ها مشغول شدم. ناصری هم مجدداً به سمت میزش برگشت تا ادامه ی کارهایش را از سر بگیرد.

از رفتارها و نگاه هایش کاملاً مشخص بود که دلش میخواست درمورد ازدواجم مرا سوال پیچ کند. اما از طرفی هم با دیدن بدخلقی ام آنقدر ترسیده بود که ترجیح داده بود سکوت اختیار کند.

هر دو در سکوتی مطلق به رسیدگی به کارهایمان مشغول شدیم. به همین منوال ثانیه ها و دقیقه ها در پی یکدیگر گذشتند و زمان را با سرعت به سمت جلو پیش بردند.

به خودم که آمدم عقربه های ساعت دو ساعتی از آخرین محل قرارگیری شان گذر کرده بودند. خسته و کلافه برگه ها را گوشه ای دسته کردم و همراه با کشیدن خمیازه ای آرام به صندلی ام تکیه زدم.

ناصری دیگر در دفتر حضور نداشت. احتمالاً رفته بود تا صدمین لیوان چایش را پر کند. همانطور که عضلات خسته ام را کش میدادم اندکی خم شد و گوشی ام را از کیفم بیرون کشیدم. با روشن شدن صفحه ی گوشی نگاهم روی سیل تماس ها و پیام های از دست رفته ی آزاد که روی صفحه نقش بسته بودند ثابت ماند.

## #پارت\_۵۶۲

بی هدف یکی از پیام هایش را باز کردم. پرسیده بود که به یکباره کجا غیبم زده بود و اظهار نگرانی کرده بود. بی آنکه به هیچکدام از پیام هایش پاسخی دهم تمام نوتیفیکشن ها را رد کردم و سپس با خاموش کردن گوشی، مجددا داخل کیف برش گرداندم.

کارم در آموزشگاه تمام شده بود. به تمام کارهای عقب مانده ام رسیدگی کرده بودم و حالا دیگر دلیلی برای ماندن نداشتم. نفس عمیقی کشیدم و با برداشتن کیفم از روی زمین، از جا برخاستم و با قدم هایی آرام میز را دور زدم.

برخاستنم از پشت میز مصادف شد با ورود دوباره ی خانم  
ناصری به دفتر. در هر دو دستش دو لیوان بزرگ چای  
خودنمایی میکرد. مرا که ایستاده در میانه ی دفتر دید فوراً  
چهره در هم کشید و ناامیدانه گفت:

ناصری: تشریف میبرید خانم بهاور جان؟ تازه براتون چایی  
آورده بودم.

در جوابش با لبخندی محو و کوچک سری تکان دادم و  
همانطور که قدم هایم را سمت در میکشیدم گفتم:

دستت درد نکنه. ولی دیگه باید برم. کاری که با من نداری؟

لیوان های چای را روی میزش قرار داد و گفت:

ناصری: نه عزیزم به سلامت. فردا بازم تشریف میارید  
آموزشگاه؟

بی هدف شانه هایم را به نشانه ی ندانستن بالا انداختم.

\_نمیدونم. ببینم چی میشه.

"باشه" ی آرامی زیرلب گفتم و سپس تا نزدیک در بدرقه ام  
کردم. من هم پس از خداحافظی کوتاهی از دفتر بیرون زدم و  
دقایقی بعد از ساختمان آموزشگاه خارج شدم.

هوا حالا حتی سردتر از چند ساعت قبل به نظر  
میرسید. هنوز در میانه ی روز بودیم و دلم نمیخواست به  
خانه ی آزاد برگردم. نیاز داشتم چند ساعتی را در یک فضای  
آرام و خالی از تشویش و اضطراب بگذرانم. بنابراین پس از  
لحظاتی فکر کردن، سرانجام چرخیدم و مسیر قدم هایم را به

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سمت تنها مقصدی که انتظارم را میکشید پیش بردم... خانه  
ی خودم.

\*\*\*

\_خانم... رسیدیم.

با شنیدن صدای راننده که رسیدنمان به مقصد را وعده  
میداد چشم هایم را بالاجبار باز کردم و سرم را از پنجره ی  
ماشین جدا کردم. نگاه کوتاهی به خانه ام انداختم و سپس با  
زمزمه ی "متشکرم" آرامی زیرلب، کرایه را حساب کردم و از  
ماشین پیاده شدم.

قدم های آرامم را به دروازه ی خانه رساندم و با بیرون  
کشیدن کلیدها از کیفم، قفل در را باز کردم و قدم به داخل



حیات گذاشتم. در را پشت سرم بستم و مسافت حیات تا پله های ورودی را با قدم هایی بی رمق پشت سر گذاشتم.

وارد خانه که شدم انتظار مواجه شدن با یک خانه ی خالی و سوت و کور را میکشیدم. اما عطر خوش قهوه و بوی تلخ سیگاری که در همان وهله ی اول ورودم به سالن در مشامم پیچید به این واقعیت آگاهم کرد که یقینا در خانه تنها نیستم.

کیفم را همانجا کنار در رها کردم و با سوق دادن قدم های آرامم به سمت جلو، کنجکاوانه به اطراف سرک کشیدم. سر و صدای نه چندان بلندی که از سمت آشپزخانه به گوش هایم رسید و ادارم کرد تا مسیر قدم هایم را به آن سمت کج کنم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

پاهایم که به ورودی آشپزخانه رسیدند، نگاهم روی فرازی که در سکوت پشت میز غذاخوری نشسته بود و مشغول نوشیدن قهوه اش بود ثابت ماند. کنار دستش جاسیگاری که پر بود از ته مانده های سیگار خودنمایی میکرد. جوری در دنیای افکارش غرق شده بود که گویی تنها جسمش بود که در آشپزخانه حضور داشت.

آهسته جلوتر رفتم و با صدای آرامی نجوا کردم:

\_فراز؟

سرش را بلند نکرد. انگار که اصلا صدایم را نشنیده باشد. یک قدم دیگر جلوتر رفتم و این بار با صدایی بلندتر صدایش زدم.

\_فراز؟؟؟

EXCHANGE GROUP. 3567

سرانجام سرش را بالا گرفت و نگاهش را به سمتم  
چرخاند. برای چند لحظه با نگاهی سردرگم و گیج به چهره ام  
خیره ماند و بعد انگار که حضورم را باور نکرده باشد با لحنی  
حیرت زده زمزمه کرد:

فراز: خزان... تو اینجا چیکار میکنی؟

#پارت\_۵۶۳

با لبخندی که بی اختیار روی لب هایم سبز شده بود دست  
هایم را کنار بدنم تکان دادم و گفتم:

\_اومدم اینجا چون اینجا هنوز خونمه... تو اینجا چیکار میکنی؟

زیر لب خندید و همزمان با پایین گذاشتن لیوان قهوه اش، شانه هایش را بالا انداخت و با صدای آرام نجوا کرد:

فراز: فکر کنم منم اینجا هنوز خونه ی توئه...

لحن غمگینش در ثانیه ای لبخند را از روی لب هایم پاک کرد. نگاه کوتاهی به جاسیگاری کنار دستش انداختم و سپس با برداشتن قدمی سمت جلو، یکی از صندلی های پشت میز را عقب کشیدم و مقابلش نشستم. چند ثانیه ای در سکوت به چهره ی تکیده اش خیره شدم و سپس پرسیدم:

\_از کی اینجا پی؟

با کلافگی دستی به صورتش کشید و سری تکان داد.

فراز: نمیدونم... داشتم از آتلیه برمیگشتم خونه. نفهمیدم  
یهو چطور سر از اینجا در آوردم.

صدایش خشدار و آرام بود. ریش هایش از حد معمول  
بلندتر شده بودند و چشم هایش سرخ و گود رفته  
بودند. سرش را از قصد زیر انداخته بود تا مبادا شدت داغان  
شدنش را ببینم. اما مگر میتوانستم چشمانم را روی حال  
بدش ببندم؟

لیوان قهوه اش را بی هدف میان انگشتانش چرخاند و برای  
آنکه سکوت سنگین میانمان را بشکند پرسید:

فراز: قهوه که نمیخوری... میخوای برات چای دم کنم؟

در جوابش آهسته سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم.

\_نه... چیزی نمیخورم.

جاسیگاری را از روی میز برداشت و همانطور که از روی  
صندلی بلند میشد گفت: exch

فراز: آگه میدونستم میای تو خونه سیگار نمیکشیدم یا لا  
اقل پنجره ها رو باز میداشتم... ببخشید.

و بعد قدم هایش را به سمت پنجره ی آشپزخانه سوق داد  
تا بازش کند. تکیه ام را به صندلی دادم و گفتم:

\_ نمیخواه بازش کنی فراز... هوا خیلی سرده.

چرخید و برای لحظه ای با ابروهایی در هم کشیده نگاهم کرد پیش از آنکه دلواپسانه غر بزند:

فراز: پس چرا اینقدر کم لباس پوشیدی؟ آگه سرما بخوری چی؟

دستی به بازوهای سردم کشیدم و برای آنکه از نگرانی درش بیاورم به دروغ گفتم:

\_ لباسای گرم بیشترشون اینجان. او مدم چندتاشون رو بردارم... ول کن پنجره رو بیا بشین.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

اخم کرد و با فاصله گرفتن از پنجره قدم هایش را سمت میز برگرداند و دوباره روبرویم نشست. مشکوکانه نگاهم کرد و پرسید:

فراز: تنها اومدی؟

گوشه ی لب هایم را کج کردم و سرم را به نشانه ی تایید بالا و پایین بردم. سگرمه هایش این بار بیش از پیش در هم کشیده شدند.

فراز: چرا تنها؟ آزاد کجاست پس؟

معذب از شنیدن سوالش نگاهم را زیر انداختم و به دروغ گفتم:



\_ کار داشت... منم رفته بودم آموزشگاه. کارم که تموم شد  
گفتم یه سر هم بیام اینجا لباسام رو بردارم.

مشکوک تر از قبل نگاهم کرد و پرسید:

فراز: مگه نگفتی یه چند روزی نمیری آموزشگاه؟

دیگر داشتم از سوالش هایش کلافه میشدم. هر دروغی که  
به زبان می آوردم یک جوری مچم را میگرفت. با آشفتگی  
دستی به صورتم کشیدم و غر زدم:

\_ فراز چرا اینقدر سوال جواب میکنی؟ مگه اینجا اتاق  
بازجوییه؟

#پارت\_۵۶۴

فورا متوجه ناراحتی و کلافگی ام شد. لبخند کوچکی بر لب آورد و با کج کردن سرش روی شانه مهربانانه گفت:

فراز: باشه ناراحت نشو. ببخشید. نمیخواستم کلافه ت کنم. سوال و جوابامم بذار پای نگرانیم.

بی آنکه سرم را بالا بگیرم با صدایی آرام زیر لب نجوا کردم:

\_نگران نباش... من حالم خوبه.

آهسته دستش را جلوتر آورد و با قرار دادن انگشتانش روی مچ دستم پرسید:

فراز: دروغ که نمیگی؟

سرم را بالا گرفتم و با تردید نگاهش کردم. از کجا فهمیده بود  
که دروغ میگویم؟

\_ چرا دروغ بگم؟

سوالم لبخند روی لب هایش را پررنگ تر کرد. یکی از شانه  
هایش را بالا انداخت پیش از آنکه بگوید:

فراز: نمیدونم... چشمات که اینطور میگن.

جمله اش ناخودآگاه بغض سنگینی را به گلویم تحمیل  
کرد. برای آنکه مجبور نباشم بیشتر از آن زیر سنگینی نگاه

مچ گیرش بمانم دستم را عقب کشیدم و با برخاستن از روی  
صندلی، قدم هایم را بی هدف به سمت دیگری از آشپزخانه  
سوق دادم.

\_ای بابا... گرم حرف زدن شدیم یادم رفت برم لباسا رو  
جمع کنم. دیگه داره شب میشه.

با لبخندی غیرواقعی گفتم و او انگار که فهمیده باشد  
میخواهم از بحث طفره بروم نفس عمیقی کشید و از جا  
بلند شد. دست هایش را در جیب های شلوارش فرو برد و  
پس از سکوتی کوتاه گفت:

فراز: باشه... پس منم دیگه کم کم برم مزاحم کارت نباشم. به  
چیزی احتیاج نداری؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

در جوابش آهسته سری به معنای مخالفت تکان دادم. لبخند کوچکی زد و با نوازش کردن بازویم، خدا حافظ آرامی را زیر لب نجوا کرد و سپس از کنارم رد شد و قدم هایش را سمت خروجی آشپزخانه کشید.

در دلم طوفان سهمگینی به پا بود. نمیخواستم تنها بمانم. بدجوری به یک هم صحبت احتیاج داشتم. هم صحبتی که ذهنم را لاقل برای ساعتی از شلوغی هایش دور کند.

نتوانستم طاقت بیاورم. پیش از آنکه قدم هایش به خروجی آشپزخانه برسند به سمتش چرخیدم و گفتم:

\_فراز...\_

فورا ایستاد و سرش را به سمتم چرخاند.

EXCHANGE GROUP. 3578

فراز: جانم؟

انگشت هایم را مضطربانه به یکدیگر پیچ و تاب دادم و با لبخندی کوچک زمزمه کردم:

\_خیلی گشمنه... غذا سفارش بدیم؟

برای لحظه ای سردرگمانه نگاهم کرد و سپس با لبخند بزرگی که روی لب هایش نقش بسته بود چرخید و قدمی به سمتم برداشت.

فراز: میخوای خودم برات غذا درست کنم؟

از خدا خواسته شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

\_ میتونی؟

زیرلب خندید و پلک هایش را برایم باز و بسته کرد.

فراز: معلومه که میتونم... فقط فکر کنم اولش باید بریم یه خرید اساسی. تو یخچالت اساسا هیچی نیست.

از خنده اش بی اختیار من هم به خنده افتادم. همانطور که میخندیدم سرم را به نشانه ی موافقت با پیشنهادش تکان دادم و گفتم:

\_ باشه... بریم.

#پارت\_۵۶۵

فراز: خوشمزه شده؟

صدای آرامش وادارم کرد تا نگاهم را صفحه ی تلویزیون بگیرم و همانطور که با اشتها ساندویچم را گاز میزدم سرم را به سمت او بچرخانم. در جوابش لبخند کوچکی زدم و گفتم:

\_حرف نداره... تو ساندویچ درست کردن کسی- رو دستت  
نمیاد بهاور.

خندید و با قرار دادن دستش روی سرم به عادت همیشگی اش موهایم را بهم ریخت و در نهایت روی صورتم پخششان کرد.



فراز: نوش جونت... یکی دیگه هم برات آماده کنم؟

چپ چپ نگاهش کردم و همانطور که موهایم را از روی صورتم کنار میزدم سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم و گفتم:

\_نه مرسی... همین رو هم هنوز نتونستم تمومش کنم.

و بعد با زدن یک گاز دیگه به ساندویچ زیرلب خندیدم و ادامه دادم:

\_ولی واقعا دلم برای دستپخت تنگ شده بودا.

خم شد و با گذاشتن بشقاب خالی ساندویچش روی میز با بدجنسی گفت:

فراز: بایدم دلت تنگ شده باشه.. کل زندگیت اگه من نبودم  
از گشنگی هلاک میشدی بچه.

با چشم هایی تنگ شده نگاهش کردم و معترضانه غر زدم:

\_دیگه چی؟ یجوری میگی انگار خودم اصلا آشپزی بلد  
نیستم.

ابروهایش را بالا انداخت و خونسردانه گفت:

فراز: مگه بلدی؟ سر جمع رسپی چهارتا غذا بیشتر تو مغزت  
نیست.

لجبازانه برایش شکلی در آوردم و بعد با زدن آخرین گاز به باقیمانده ی ساندویچم, بشقاب را کناری گذاشتم و نگاهم را دوباره به صفحه ی تلویزیون دوختم.

عقربه های ساعت از نه شب عبور کرده بودند. چند ساعتی میشد که در این خانه با فراز مشغول وقت گذراندن بودم. با همدیگر به خرید رفته بودیم, آشپزی کرده بودیم, حرف زده بودیم, فیلم دیده بودیم و حالا یک ساعتی میشد که هر دو بی هدف مقابل تلویزیون نشسته بودیم و مشغول خوردن ساندویچ هایمان بودیم.

طی این مدت حتی یکبار هم برای روشن کردن گوشی ام سمت کیفم نرفته بودم. میدانستم به محض روشن کردن گوشی, سیل تماس ها و پیام های آزاد بر سرم جاری خواهد شد. یقینا تا الان حسابی نگرانم شده بود. و من صادقانه بابت نگران کردنش حتی به اندازه ی یک سر سوزن احساس پشیمانی نداشتم.

فراز: رفتید به خونه ی جدید؟

سوالش باعث شد تا دست از کلنجار رفتن با افکاری که به آزاد منتهی میشدند بردارم و نگاهم را دوباره به سمت او بچرخانم. در جوابش آهسته سری تکان دادم و به زمزمه ی "اوهوم" کوتاهی زیر لب اکتفا کردم.

بی آنکه نگاهم کند دستی به چانه اش کشید و پرسید:

فراز: اینجا رو چیکار میکنی؟ میفروشیش؟

ناخودآگاه پوزخندی بر لب آوردم و بی هوا پاسخ دادم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_نمیفروشم. کی از آینده خبر داره؟ شاید دو روز دیگه دوباره برگشتم همینجا.

#پارت\_۵۶۶

بی معطلی سرش را به سمتم چرخاند و مشکوکانه نگاهم کرد.

فراز: منظورت چیه؟

پرسید و من با شنیدن سوالش تازه به حرف نسنجیده ای که به زبان آورده بودم واقف شدم. گوشه ی لبم را مضطربانه به دندان گرفتم و با لبخندی کوچک و عصبی پاسخ دادم:

\_منظوری نداشتم. همینجوری گفتم. بهر حال این خونه اینجا باشه که به کسی ضرر نمیرسونه.

انگار که قانع نشده باشد برای لحظاتی طولانی تر نگاه مشکوکش را روی چشم هایم ثابت نگه داشت و در نهایت "آهان" آرامی زیر لب گفت و سرش را پایین انداخت.

کلافه آهی کشیدم و سری تکان دادم. فراز آدم تیزی بود. خوب میدانستم که اگر تنها یک درصد به بلاهایی که آزاد و برسام بر سرم آورده بودند بو میبرد هیچکدامشان را زنده نمیگذاشت. خصوصاً که از مدت ها قبل بارها و بارها در مورد اعتماد نکردن به آزاد به من هشدار داده بود و من به احمقانه ترین شکل ممکن هشدارهایش را نادیده گرفته بودم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نگاهم دوباره روی ساعت دیواری ثابت ماند. زمان به سرعت در حال گذشتن بود. بدون شک دیر یا زود این سوال برای فراز پیش می آمد که چرا قصد برگشتن به خانه ی شوهرم را ندارم. نگاه های مشکوکش از دقایقی پیش شروع شده بودند.

برای آنکه بتوانم از زیر بار سنگین نگاه هایش فرار کنم به سمت میز خم شدم و با برداشتن بشقاب ها، از جا برخوامم. بی معطلی سرش را بالا گرفت و با نگاهی متعجب به صورتم خیره شد.

فراز: کجا؟

لبخند کوچکی بر لب آوردم و با اشاره بشقاب ها گفتم:

\_میرم اینا رو بشورم. بعدش هم باید وسیله هام رو جمع کنم برگردم خونه. تو هم دیگه بهتره بری خونه دیروقته.

معرضانه چهره در هم کشید و گفت:

فراز: خب چه کاریه... کارات رو که انجام دادی خودم میسونمت.

کلافه شروع به جویدن پوست لبم کردم و سری تکان دادم. ذهنم برای دست به سر کردنش به سراغ واهی ترین دروغ ممکن رفت.

\_نه لازم نیست. آزاد میاد دنبالم.

گوشه ی لب هایش را کج کرد و با تردید نگاهم کرد.



فراز: مطمئنی که میاد؟ خیالم راحت باشه؟

نگاه از چشمانش گرفتم و با برداشتن قدمی به سمت عقب  
جواب دادم:

\_آره بابا میاد. از قبل بهش خبر دادم که ساعت...\_

پیچیدن ناگهانی صدای زنگ آیفون در فضای خانه مانع از  
آن شد که بتوانم جمله ام را به پایان برسانم. ناخودآگاه سر  
جایم میخکوب شدم و نگاهم را سمت فراز چرخاندم.

چهره ی بهت زده ام را که دید بی معطلی سگرمه هایش را  
در هم کشید و از روی مبل بلند شد. قدمی به سمتم  
برداشت و پرسید:

فراز: خزان؟ خوبی تو؟

آهسته پلک هایم را باز و بسته کردم و با صدایی خفه و  
ضعیف نجوا کردم:

\_آره... آره خوبم.

یک تای ابروهایش را بالا انداخت و مشکوکانه گفت:

فراز: آخه یهو خشکت زد.

بزاق دهانم را به سختی فرو خوردم و با نشاندن لبخندی  
مصنوعی روی لب هایم، قدمی به عقب برداشتم و همانطور  
که نگاهم را از صورتش می‌گرفتم گفتم:

نه بابا کجا خشکم زد... برم ببینم کی پشت دره.

و سپس بی آنکه منتظر شنیدن حرف دیگری بمانم قدم  
هایم را به سمت آیفون سوق دادم. صدایی در سرم فریاد  
میکشید که خوب میدانی چه کسی. پشت در است. صدایی  
که دلم نمیخواست به فریادهایش توجهی کنم.

قدم هایم سرانجام مقابل آیفون متوقف شدند. چشمان  
نگرانم را به صفحه ی روشن آیفون دوختم و در دلم آرزو  
کردم که کاش آن کسی که فکرش را میکردم پشت در نباشد.

اما زمانی که نگاهم روی چهره ی آشنای مردی که روی  
صفحه ی آیفون نقش بسته بود ثابت ماند فهمیدم که  
آرزوهایم مثل همیشه به در بسته خورده اند.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

چون کسی- که پشت در بود دقیقا همان کسی- بود که آرزو  
میکردم نباشد... آزاد.

#پارت\_۵۶۷

فراز: نمیخوای در رو باز کنی؟

شنیدن صدای پرسشگر فراز از پشت سر، وادارم کرد تا نگاه  
از صفحه ی آیفون بگیرم و مضطربانه سرم را به سمت  
عقب بچرخانم. در چند قدمی ام ایستاده بود و دست به  
سینه نگاه مشکوکش را میان چهره ی بهم ریخته ی من و  
صفحه ی روشن آیفون میچرخاند.

تصویر آزاد را دیده بود بنابراین برای آنکه بتوانم با یک دروغ دم دستی دست به سرش کنم زیادی دیر شده بود. اصلا دلم نمیخواست که در را باز کنم اما یقینا با این کارم به دریای شک و تردید فراز بیش از پیش دامن میزدم. چه بسا که همین الانش هم با دیدن تعلل و اضطراب من به شک و تردید افتاده بود.

کلافه از موقعیتی که در آن گیر افتاده بودم آهی کشیدم و با نشاندن لبخندی اجباری روی لب هایم گفتم:

چرا... چرا باز میکنم.

و سپس نگاهم را دوباره به سمت جلو چرخاندم و با بردن دست لرزانم به سمت آیفون، پس از تعللی کوتاه سرانجام دکمه ی آیفون را فشردم.

با باز شدن در، آزاد بی معطلی قدم به داخل حیاط گذاشت. نگاهم بی اختیار فراز را که با قدم هایی بلند به سمت جا رختی رفت تا پالتویش را بردارد دنبال کرد. پرسیدم:

\_میری؟

همانطور که پالتویش را میپوشید لبخندی زد و پاسخ داد:

فراز: آره...دیگه باید برم.

زیر لب "هوم" آرامی گفتم و سپس با ایستادن کنار پنجره، محتاطانه گوشه ای از پرده را کنار زدم و نگاهم را به داخل حیاط کشاندم. آزاد با قدم هایی که بی شباهت به دویدن نبودند در حال نزدیک شدن به پله های ورودی خانه بود. نگرانی که در چهره اش موج میزد حتی در دل سیاهی شب برایم مشهود بود.

پرده را مجددا انداختم و با کشیدن نفس عمیقی، قدم هایم را سمت فرازی که دیگر آماده ی رفتن بود سوق دادم. نزدیکش ایستادم و با لبخندی پر از قدردانی گفتم:

\_مرسی که امروز کنارم موندی.

با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:

فراز: از کی تا حالا بخاطر این چیزا از همدیگه تشکر میکنیم؟

سرم را اندکی روی شانه کج کردم و با صدایی آرام پاسخ دادم:

\_میدونم...ولی امروز با موندنت خیلی حالم رو بهتر کردی. واسه همین خواستم ازت تشکر کنم.

یقه ی پالتویش را بنا بر عادت همیشگی اش اندکی بالا داد و سپس چرخید و مقابلم ایستاد. دست هایش را روی بازوهایم قرار داد و با دوختن نگاه خیره اش به چشمانم گفت:

فراز: میدونی که همیشه میتونی روی بودنم حساب کنی مگه نه؟

در جوابش لبخند کوچکی زدم و آهسته پلک هایم را به نشانه ی تایید باز و بسته کردم. اما پیش از آنکه بتوانم دهان باز کنم و کلامی به زبان بیاورم صدای ضربه خوردن به در بود که در فضای بینمان پیچید.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

هر دو بلافاصله از یکدیگر فاصله گرفتیم و نگاهمان را سمت دری که به خوبی میدانستیم چه کسی - پشتش ایستاده است چرخانیدیم. برای لحظه ای کوتاه تعلل کردم و سپس با کشیدن آه عمیقی، یک قدم جلوتر گذاشتم و در را باز کردم.

نگاهم در همان وهله ی اول روی چهره ی سراسر نگرانی و آشفتگی آزاد ثابت ماند. سرما صورتش را جوری سرخ کرده بود که گویی هزاران دست همزمان به گونه هایش سیلی کوبیده بودند. نفس نفس میزد و چشمان همیشه آرامش پر بودند از حس ترس و اضطراب.

#پارت\_۵۶۸

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 3598

نگاهش که روی صورت من ثابت ماند به چشم هایم دیدم  
که سرانجام توانست عمیق و آسوده نفس بکشد و نگرانی  
هایش را دور بریزد. پلک هایش را آهسته باز و بسته کرد و با  
قرار دادن دستش روی قفسه ی سینه اش قدمی جلوتر  
گذاشت و گفت:

آزاد: خدارو شکر... دختر تو آخه...

جمله اش نیمه تمام باقی ماند زمانی که نگاهش به چهره ی  
فراز که دقیقا پشت سر من ایستاده بود گره خورد. شوکه و  
جا خورده از دیدنش، درست انگار که تازه متوجه حضورش  
شده باشد برای چند ثانیه به او خیره ماند و سپس نگاه  
پرسشگرش را به سمت من چرخاند.

بی آنکه نیازی به دزدیدن نگاهم داشته باشم لب هایم را  
جمع کردم و به چشم هایش خیره ماندم. گیج و سردرگم

بود. از حالت نگاهش کاملا مشخص بود که به هیچ وجه انتظار مواجه شدن با فراز را نمیکشید.

سرانجام پس از گذشت لحظاتی، زمانی که فهمید سکوتش بیش از اندازه طولانی شده است مجددا سرش را بالا گرفت و با دادن نگاهش به چهره ی فراز، با لبخندی گرم و صمیمیانه گفت:

آزاد: حالت چگونه فراز جان؟

فراز که تا آن لحظه زیرچشمی مشغول کنکاش کردن رفتارهای عجیب ما دو نفر بود، با شنیدن صدای آزاد نگاهش را به سمت او چرخاند و با لبخندی مصنوعی سرد و کوتاه پاسخ داد:

فراز: ممنون.

و بعد نگاهش را به سمت من چرخاند و با لحنی صمیمی تر  
ادامه داد:

فراز: من دیگه برم... کاری نداری؟

در جوابش سری به نشانه‌ی مخالفت تکان دادم و او با  
زمزمه‌ی "خدا حافظ" آرامی زیر لب، از کنار ما دو نفر عبور  
کرد و لحظه‌ای بعد از خانه خارج شد.

با رفتنش، ماسک لبخند روی لب‌های آزاد در ثانیه‌ای محو  
شد و جایش را دوباره به کلافگی داد. فوراً در را پشت سرش  
بست و با برداشتن قدمی به سمت من با لحنی که آشفتگی  
از آن میبارید گفت:

آزاد: خزان تو هیچ معلومه این همه ساعت کجایی؟ من رو نصفه جون کردی دختر. از نگرانی مردم و زنده شدم. جایی نموند که سر نزده باشم. چرا بهم نگفتی میای اینجا؟

بی توجه به لحن نگرانش نگاهم را از صورتش گرفتم و با سوق دادن قدم هایم به سمت دیگری از خانه بی تفاوت گفتم:

\_نمیدونستم باید درمورد اینکه کجا میرم و چیکار میکنم بهت جواب پس بدم.

بی معطلی شروع به دنبال کردن قدم هایم کرد و گفت:

آزاد: من ازت نمیخوام که بهم جواب پس بدی خزان. فقط میخوام قبل از اینکه از خونه بیرون بزنی و برای چند

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ساعت طولانی غیبت بزنه لا اقل به من خبر بدی که  
اینجوری از نگرانی دیوونه نشم.

بشقاب هایی که دقایقی پیش روی میزها کرده بودم را  
مجددا برداشتم و همانطور که قدم هایم را به سمت  
آشپزخانه میکشیدم گفتم:

\_اوه پس تازه یادت افتاده که باید نگرانم بشی\_؟ چقدر  
جالب.

کلافه آهی کشید و با ایستادن در چهارچوب ورودی  
آشپزخانه عاجزانه نگاهم کرد و گفت:

آزاد: حداقل میتونستی تلفنت رو جواب بدی... خیلی کار  
سختی نبود مگه نه؟

بشقاب ها را درون سینک ظرفشویی رها کردم و قرار دادن یکی از دست هایم لبه ی سینک، نگاهم را به سمتش چرخاندم و گفتم:

\_آره میتونستم... اما نخواستم که جواب بدم.

چهره در هم کشید و قدمی جلوتر گذاشت تا چیزی بگوید. اما پیش از آنکه صدایی از حنجره اش خارج شود من بودم که با صدایی بلندتر ادامه دادم:

\_واقعا متوجه نیستی آزاد؟ من از اون خونه بیرون زدم تا بتونم از تو دور باشم. پس چرا دوباره دارم روبروی خودم میبینمت؟

کلافه و عصبی انگشتانش را میان موهایش فرو برد و جواب داد:

آزاد: من روبروتم چون تو زن منی خزان.

بی اختیار پوزخند تمسخرآمیزی بر لب آوردم و یک تای ابروهای را بالا انداختم.

\_زنت؟... فکر کنم فراموش کردی که این ازدواج قرار نیست مدت زیادی دووم بیاره.

یک قدم دیگر جلوتر گذاشت و بی آنکه نگاه خیره اش را از چشمانم بگیرد با لحنی محکم پاسخ داد:



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: فکر کنم تو هم فراموش کردی که من هنوز با این  
طلاق موافقت نکردم.

#پارت\_۵۶۹

به یکباره کفرم در آمد. پوزخند روی لب هایم تبدیل شد به  
اخمی غلیظ میان ابروهایم. دستم را از لبه ی سینک جدا  
کردم و با برداشتن قدمی به سمتش غریدم:

\_چی باعث شده فکر کنی من برای تموم کردن این ازدواج  
منتظر موافقت تو میمونم پسر توفیق؟

کلافه و عصبی پلک هایش را روی یکدیگر فشرد و با  
آشفته گی نجوا کرد:

EXCHANGE GROUP. 3606

آزاد: اینقدر به من نگو پسر توفیق... من پسر توفیق نیستم.

صدایم به یکباره بی اختیار اوج گرفت و بالا رفت.

\_اگه پسرش نیستی پس چرا دقیقا به عوضی سنگدل مثل خودش از آب در اومدی؟

چشم هایش باز شدند و نگاه بهت زده اش روی صورت خشمگین من ثابت ماند. برای دقیقه ای سکوتی سنگین و کرکننده میانمان حکمفرما شد. از نگاهش کاملا مشخص بود که تا چه اندازه از شنیدن جمله ام دلش شکسته بود.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بی آنکه به نگاه غمگینش توجهی کنم یک قدم دیگر جلو گذاشتم و با ایستادن مقابلش، با صدایی که دیگر آرام شده بود گفتم:

\_تو میگی پسر\_ جمشید نیستی، میگی شباهتی به اون نداری، میگی تمام زندگیت ازش متنفر بودی و تلاش کردی که به یه آدم عوضی مثل پدرت تبدیل نشی... اما بذار راستش رو بهت بگم آزاد. تو این لحظه که روبروی من وایسادی من هیچ فرقی بین تو و جمشید توفیق نمیبینم.

فکش از فشار محکم دندان هایش روی یکدیگر آشکارا به انقباض در آمد. کلافه و ناامید نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد:

آزاد: خزان... نکن.

آهسته سری تکان دادم و با نشانه گرفتن انگشت اشاره ام  
سمت سینه اش ادامه دادم:

\_فرقی بینتون نمیبینم چون هرکدومتون یه جوری زندگیم  
رو نابود کردین. پدرت وقتی من فقط یه دختر بچه بودم  
زندگیم رو نابود کرد. تو هم وقتی باور کرده بودم که شاید  
بالاخره زندگی تصمیم گرفته روی خوبش رو بهم نشون بده  
نابودم کردی... جفتتون یه بلا رو سرم آوردین.

دهان باز کرد تا به حرفم اعتراض کند اما پیش از آنکه بتواند  
کلامی به زبان بیاورد انگشت اشاره ام را مقابل بینی ام نگه  
داشتم و ادامه ی حرفم را از سر گرفتم.

\_اما نه... اتفاقا یه فرقی بین تو و پدرت هست. یه فرقی  
بزرگ. جمشید اصلا منو نمیشناخت. هیچی درمورد من  
نمیدونست. هیچ ایده ای نداشت که با دزدیدن من قراره

چه بلایی سر روح و روان و زندگی بیاره. فکر میکرد که نهایتاً پدرم نجاتم میده و اتفاقی برام نمیفته. شاید حتی خوابش رو هم نمیدید که تصمیمش قراره زندگی من رو برای تمام عمر تحت شعاع قرار بده و نابود کنه اما تو...

انگشتم دوباره قفسه‌ی سینه‌اش را برای ضربه زدن انتخاب کرد.

تو خیلی خوب میدونستی که قراره چه بلایی سر من بیاری آزاد. تو من رو بهتر از هر کس دیگه‌ای میشناختی... باشه قبول، بخاطر آریا یک عمر بدون اینکه من رو بشناسی ازم بیزار بودی و نقشه‌ی انتقام کشیدی. بخاطر این سرزنشت نمیکنم شاید اگه منم جای تو بودم فکر انتقام به سرم میزد اما...

لبخند تلخی بر لب آوردم و با صدایی در هم شکسته ادامه  
دادم:

\_اما بعدش که وارد زندگیم شدم، بعدش که تونستی من رو  
بشناسی، تونستی زخم هام رو دردهام رو روح خسته م رو  
ببینی... تونستی من رو بهتر از هرکس دیگه ای بشناسی چون  
من خزانی رو بهت نشون دادم که هیچکس دیگه ای  
نتونسته بود ببینه. تو که خوب میدونستی جسم و روح من  
دیگه تاب و توان یه زخم جدید رو نداره، میدونستی تبدیل  
شدم به تنها دلخوشیم، میدونستی اگه پشتم رو خالی کنی  
چه بلایی سرم میاد، پس چرا از انتقام لعنتیت دست  
نکشیدی؟

کف دست هایم را محکم به قفسه ی سینه اش کوبیدم و با  
هل دادنش به سمت عقب فریاد کشیدم:

\_مگه ادعای عاشقیت همیشه؟ مگه نمیگی وسط راه این انتقام لعنتیت واقعا عاشقم شدی؟ پس چرا همونجا تمومش نکردی؟ چرا بازی کردن با من رو ادامه دادی؟ چرا کار رو به اینجا کشوندی که دیگه حتی دلم نمیخواد به صورتت نگاه کنم آزاد چرا؟

#پارت\_۵۷۰

فورا دست هایش را به سمتم دراز کرد و با محکم نگره داشتن بازوهایم و ادارم کرد تا بایستم و به چشم های پر از خواهشش نگاه کنم.

آزاد: میخواستم همه چیز رو بهت بگم خزان... باور کن میخواستم همه چیز رو بهت بگم. همون شبی که فکر کردی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برسام رو کشتی میخواستم همه چیز رو بهت اعتراف کنم  
اما نشد... نتونستم.

دست هایش را به تندی از روی بازوهایم کنار زدم و با  
صدای بلندتر فریاد کشیدم:

\_ چرا نشد؟ چرا نتونستی؟ چی جلوت رو گرفته بود؟

کلافه انگشت هایش را میان موهایش فرو برد و با صدایی  
که آرام تر از صدای من نبود جواب داد:

آزاد: نتونستم چون اگه تصمیم می‌گرفتم خلاف نقشه عمل  
کنم ممکن بود تو رو برای همیشه از دست بدم.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

به یکباره ساکت شدم. چهره در هم کشیدم و سردرگم و نامطمئن پرسیدم:

\_منظورت چیه؟

همانطور که انگشتانش را جایی پشت گردنش به یکدیگر متصل کرده بود صورتش را به سمت سقف گرفت و پس از لحظه ای سکوت، با کشیدن نفس عمیقی نگاهش را دوباره به چشمان من داد و گفت:

آزاد: از یه جایی به بعد دیگه کنترل اوضاع دست من نبود خزان.

پاسخش سردرگمی ام را دو چندان کرد. با تردید پرسیدم:

\_ کنترل نقشه ای که صفر تا صدش رو خودت کشیده  
بودی دستت نبود؟ تو داری کیو گول میزنی آزاد؟

مایوسانه آهی کشید و با کج کردن سرش روی شانه گفت:

آزاد: من هر چیزی هم که بگم قرار نیست حرف هام رو باور  
کنی مگه نه؟

ابروهایم را بالا انداختم و با نیشخند تمسخر آمیزی که بی  
اختیار روی لب هایم نقش بسته بود گفتم:

\_ باور نمیکنم... و فکر میکنم تو بهتر از هر کس دیگه ای  
بتونی دلیل این بی اعتمادی رو حدس بزنی.

و بعد بی آنکه به غم بزرگی که آشکارا در چشمانش موج زد  
توجهی کنم چرخیدم و با دوباره ایستادن مقابل  
سینک، همانطور که شیر آب را باز میکردم تا بشقاب ها را  
بشویم با لحنی سرد ادامه دادم:

\_حالا که با چشمای خودت دیدی صحیح و سلامتتم اگه  
نگرانیت رفع شده دیگه میتونی برگردی خونه ت.

پرسشگرانه چهره در هم کشید و قدمی جلوتر آمد.

آزاد: میخوای بگی تو قرار نیست باهام برگردی؟

درحالی که خودم را مشغول شستن بشقاب ها نشان میدادم  
بی تفاوت پاسخ دادم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_ تا وقتی رسما برای طلاق توافقی اقدام نکنیم من به اون  
خونه برنمیگردم.

با آشفتگی دستی به صورتش کشید و گفت:

آزاد: خزان...

شیر آب را بستم و با قرار دادن بشقاب های شسته شده  
کناری, همانطور که دست هایم را خشک میکردم گفتم:

\_ میدونم بهت گفتم تا زمانی که حال آریا خوب بشه توی  
اون خونه کنارش میمونم... سر قولم هم هستم. اما تا زمانی  
که قبول نکنی رسما برای طلاق توافقی اقدام کنیم  
برنمیگردم اونجا.

#پارت\_۵۷۱

و بعد حوله ای که در دست هایم نگه داشته بودم را کناری  
قرار دادم، نگاه خیره ام را به چشمانش دوختم و با لبخندی  
که بی اختیار کنج لب هایم خانه کرده بود ادامه دادم:

\_ خوب میدونی که اگه من مدت طولانی تنهایی اینجا بمونم  
بالاخره بقیه از اوضاع بینمون سر در میارن. فراز کنجکاو  
میشه، نیلی کنجکاو میشه، پدرم کنجکاو میشه... و اونوقته که  
من مجبور میشم تمام حقیقتِ تو رو برایشون توضیح  
بدم... و بعدش میدونی چه اتفاقی میفته؟

با چهره ای در هم کشیده بی آنکه کلامی بر زبان بیاورد  
نگاهم کرد. قدمی جلوتر گذاشتم و با چرخاندن انگشتم در  
هوا خودم جواب سوالی که پرسیده بودم را دادم.

\_بعدش تو دیگه حتی توی رویاهات هم نمیتونی من رو به  
 اون خونه برگردونی. چون وقتی همه بفهمن تو واقعا چه  
 جونوری از آب در اومدی امکان نداره اجازه بدن دیگه حتی  
 بتونی اسمم رو به زبون بیاری... و وقتی که من نتونم به اون  
 خونه برگردم, حال آریا هم هیچوقت خوب نمیشه چون من  
 دیگه نیستم تا بتونم کمکش کنم... و به همین راحتی همه  
 چیزت رو از دست میدی. من رو, برادرت رو, آبرو و اعتبارت  
 رو... و هرچیز باارزشی که توی زندگیت وجود داره, تک  
 تکشون رو از دست میدی.

هنوز هم کماکان سکوت اختیار کرده بود. قفسه ی سینه  
 اش هر ثانیه با نفس های سنگینش به تندی بالا و پایین  
 میرفت. کاملا مشخص بود که تا چه اندازه توانسته بودم با  
 حرف هایم بهم بریزمش.

زمانی که سکوتش طولانی شد لب زیرینم را به دندان گرفتم  
و ابروهایم را پیروزمندانانه برایش بالا انداختم.

\_میبینی؟...مخالفت کردن با من اصلا به نفعت  
نیست. حتی اگه قبول نکنی که توافقی از همدیگه جدا شیم  
بازم من یه راهی برای طلاق گرفتن پیدا میکنم...اما اونجوری  
اوضاع اصلا برای تو خوب نمیشه. میدونی که؟

یک قدم دیگر جلو گذاشتم و با قرار دادن دستم روی قفسه  
ی سینه اش بی آنکه نگاه از چشم های آشفته اش بگیرم  
ادامه دادم:

\_حالا دیگه تصمیم با خودته...یا توافقی از همدیگه جدا  
میشیم و من به قولی که دادم عمل میکنم و تا زمان خوب  
شدن آریا بدون اینکه کسی از جدا شدنمون باخبر بشه توی  
اون خونه کنارش میمونم, و یا تصمیم میگیری که راه سخت

تر رو انتخاب کنی و ریسک بدتر شدن حال برادرت رو تا آخر عمر به جون میخوری.

و سپس دستم را چندین مرتبه آهسته به قفسه ی سینه اش کوبیدم پیش از آنکه نگاه از صورتش بگیرم و با رد شدن از کنارش قدم هایم را سمت سالن سوق دهم.

دقیقه ای طول کشید تا او هم به دنبالم از آشپزخانه بیرون بزند و تا میانه ی سالن قدم هایم را دنبال کند. گیره ی موهایم را باز کردم و همانطور که انگشتانم را میان موهایم حرکت میدادم گفتم:

\_قصه داری تا صبح همونجا وایسی\_ منو نگاه کنی؟ در خروجی رو که بلدی.



به حرفم اعتنایی نکرد. حتی کلامی به زبان نیاورد. تنها همانجا ایستاد و نگاه خیره اش را روی نیمرخم ثابت نگه داشت. کلافه از سکوتش نگاهم را به سمتش چرخاندم و با لحنی عصبی تر گفتم:

\_ نشنیدی چی گفتم؟ آگه اجازه بدی میخوام بخوابم. پس همیشه زودتر بری؟

برای لحظاتی طولانی تر با همان سکوت مرموزش به چشمانم خیره ماند و در نهایت سری تکان داد و انگار که اصلاً درخواستم را نشنیده باشد قدم هایش را به سمت مبل سه نفره ی پذیرایی سوق داد و مقابل نگاه متعجب من روی مبل نشست.

مات و مبهوت نگاهش کردم و ابروهایم را بالا انداختم. داشت چکار میکرد؟

\_معلومه داری چیکار میکنی؟

خونسردانه بدنش را تا لبه ی مبل جلو کشید و همانطور که پالتوی کرم رنگش را در می آورد پاسخ داد:

آزاد: کار خاصی نمیکنم... فقط آگه تو قراره شب رو اینجا بمونی، پس منم همینجا میمونم.

#پارت\_۵۷۲

تعجب و سردرگمی ام با شنیدن پاسخش دو چندان شد. چهره در هم کشیدم و با برداشتن قدمی سمت جلو به تندی نهیب زدم:

\_\_ ببخشید؟ چرا فکر کردی من بهت اجازه میدم که شب رو اینجا بمونی؟

با همان نگاه خونسردش به مبل تکیه زد و همانطور که بازوهایش را روی قفسه ی سینه اش حلقه میکرد گفت:

آزاد: احتمالاً شنیدنش قراره عصبانیت کنه اما من ازت اجازه نخواستم... آگه تو میخوای اینجا بمونی پس منم کنارت میمونم.

دیگر داشت کفرم در می آمد. من چه میگفتم و او در چه فکری بود. کلافه انگشت اشاره ام را به سمتش نشانه گرفتم و غریدم:

\_آزاد منو دیوونه نکن...پاشو برو بیرون.

بی آنکه خم به ابرو بیاورد لبخند کوچکی زد و پاسخ داد:

آزاد: اصلا قصد ندارم دیوونه ت کنم. اما تو هم بیخودی خودت رو خسته نکن. من قرار نیست جایی برم. آگه خوابت میاد میتونی بری و تو اتاقت بخوابی. منم همینجا میخوابم. مطمئن باش مزاحمت نمیشم.

آشفته و عصبی دست هایم را در هوا تکان دادم و با صدایی که اندکی بلندتر شده بود گفتم:

\_بابا من دلم نمیخواد تو اینجا بمونی...میفهمی؟

گوشه ی لب هایش را کج کرد و همراه با بالا انداختن شانهِ  
هایش پاسخ داد:

آزاد: منم دلم نمیخواد تو اینجا بمونی... اما چه میشه  
کرد؟ ظاهراً هیچکدوممون قرار نیست به حرف اون یکی  
گوش بده.

هاج و واج از بی تفاوتی اش، نگاهش کردم و با استیصال  
پلک زدم. لبخند کوچکی بر لب آورد و با متمایل کردن بدنش  
به سمت جلو، همانطور که انگشتانش را در حد فاصل  
زانوهایش به یکدیگر قفل کرده بود با لحنی آرام گفت:

آزاد: خزان... من قرار نیست به این راحتی ها از تو دست  
بکشم. میدونی که بدجوری گند زدم، میدونم دلت رو  
شکستم، میدونم اعتمادت رو از بین بردم... اما قسم میخورم  
من آدم بدی نیستم خزان. من هنوز همون آزادی هستم که

تو شناختی و عاشقش شدی. شخصیتی که بهت نشون دادم  
دروغی نبود. من فقط هویتت رو ازت پنهان کردم اما مردی  
که تو شناختی دروغی و ساختگی نبود... من کنار تو خود  
واقعیم بودم, قسم میخورم.

عاجزانه نگاهش کردم. با تمام وجود دلم میخواست که  
حرف هایش را باور کنم. دلم میخواست دوباره به او اعتماد  
کنم. اصلا دلم میخواست زمان دوباره به عقب برگردد تا  
بتوانم همه چیز را از یاد ببرم.

برای من آزاد مردی نبود که یکی دو روزه عاشقش شده  
باشم, بنابراین فراموش کردنش هم قرار نبود تنها یکی دو روز  
طول بکشد. او هنوز هم بزرگترین قسمت قلب من بود. قلبی  
که حالا به دست خود او شکسته بود اما هنوز هم  
نمیتوانست او را از میان دیواره های شکسته اش بیرون  
ببندازد.

سوال های زیادی در سرم جریان داشتند. سوال هایی که قادر نبودم برای هیچکدامشان پاسخی پیدا کنم و همین هم بود که دیوانه ام میکرد. در دوراهی سختی مانده بودم. عقم به دروغ بودن تمام حرف ها و ادعاهای او گواهی میداد و قلبم... قلبم به احمقانه ترین شکل ممکن هنوز هم میخواست که او را باور کند.

کلافه از افکاری که راه به جایی پیدا نمیکردند آهی کشیدم و سری تکان دادم. حالا که نمیتوانستم او را به زور از خانه بیرون کنم بنابراین بحث و جدل دیگری فایده بود. این بود که بی حوصله قدمی به عقب برداشتم و همانطور که مسیرم را سمت اتاقم کج میکردم گفتم:

\_هرکاری میخوای بکن. اینکه بمونی یا بری اصلا برام مهم نیست.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن پاسخی از سمت او بمانم وارد  
اتاقم شدم و در را محکم پشت سرم بستم.

#پارت\_۵۷۳

با بسته شدن در، چشم هایم را بستم و با قلبی که دیوانه  
وار در سینه میکوبید به در تکیه زدم. اتاق در تاریکی مطلق  
فرو رفته بود و من تمایلی برای روشن کردن چراغ ها  
نداشتم.

تکیه ام را از در گرفتم و با قدم هایی آهسته سمت تخت  
خوابم به راه افتادم. دلم میخواست لباس هایم را با چند  
دست لباس راحتی عوض کنم اما آنقدر خسته بودم که  
حتی رمقی برای انجام این کار هم نداشتم.



با خستگی روی تخت دراز کشیدم و نگاهم را در تاریکی به سقف اتاق دوختم. ذهنم بی اختیار برگشت سمت شبی که همراه آزاد روی همین تخت به خواب رفته بودم. آسوده و آرام... جوری که انگار هیچکس و هیچ چیزی در دنیا قدرت این را نداشتند که بخواهند مرا از بازوهای امن او جدا کنند.

و حالا در این لحظه خاطرات آن شب چقدر برایم دور و دست نیافتنی به نظر میرسیدند. چه فاصله ی بزرگ و بی رحمانه ای افتاده بود میان من و مردی که یک زمان پناهی جز آغوش امنش نداشتم و امشب به اندازه ی یک دنیا میانمان غریبگی و دوری وجود داشت.

کلافه آهی کشیدم و با گرفتن نگاهم از سقف، روی تخت غلت خوردم و به پهلو خوابیدم. آنقدر خسته بودم که دلم میخواست چشم هایم را ببندم و برای چند روز طولانی بی

وقفه بخوابم اما حتی خواب هم دیگر با من سر ناسازگاری گذاشته بود.

به اجبار پلک هایم را روی یکدیگر گذاشتم و تلاش کردم تا با خالی کردن ذهنم به هر طریقی که شده خواب را به چشم هایم دعوت کنم. اما ذهن شلوغم تمایلی برای خالی شدن نشان نمیداد. آنقدر فکر و خیال در سرم وجود داشت که حتی اگر هزار سال هم می گذشت نمیتوانستم از شرشان خلاص شوم.

پس از گذشت دقایقی، زمانی که از به خواب رفتن ناامید شدم با آشفته گی آهی کشیدم و روی تخت نشستم. تکیه ام را به هدبورد زدم و با بغل گرفتن زانوهایم، نگاهم را بی هدف به عقربه های ساعتی که در تاریکی اتاق خودشان را پنهان کرده بودند دوختم.

زمان به سرعت در حال گذشتن بود. پنجره ی اتاق گهگاهی از صدای هو هوی باد میلرزید و به صدا در می آمد. کلافه از صدایش از جا برخاستم و به سمت پنجره قدم برداشتم تا از بسته بودنش مطمئن شوم.

پرده را که کنار زدم نگاهم روی حیاط سوت و کور خانه خیره ماند. بچه گربه ای در کنار یکی از گلدان ها نشسته بود و به خواب فرو رفته بود. پیش از این هرگز در حیاط ندیده بودم. احتمالاً در این مدت که نبودم به اینجا آمده بود.

پرده را مجدداً انداختم و با فاصله گرفتن از پنجره قدم هایم را سمت در سوق دادم. حس کنجکاوی امانم را بریده بود. دلم میخواست ببینم حالا که من اینطور کلافه و بی خواب شده بودم او توانسته بود راحت پلک هایش را روی هم بگذارد یا نه.

مقابل در ایستادم و با چرخاندن آرام دستگیره، محتاطانه از لای در به سالن سرک کشیدم. چراغ های سالن کماکان روشن بودند. نگاهم ثابت ماند روی او که در سکوت روی مبل دراز کشیده بود و ساعدش را روی پیشانی اش قرار داده بود.

چشم هایش بسته بودند و قفسه ی سینه اش به آرامی بالا و پایین میرفت. انگار که خوابیده بود. برخلاف من که دیگر پاک خوابیدن را از یاد برده بودم.

از آنجایی که شومینه ی سالن را روشن نکرده بودم سرما کل فضا را احاطه کرده بود. با تردید سر چرخاندم و به پتوی اضافه ای که کنار تخت خوابم قرار داشت چشم دوختم. احتمالاً سردش شده بود. باید برایش پتو میبردم؟

برای لحظاتی مردد و نامطمئن همانجا ایستادم و سپس آهی کشیدم و قدم هایم را سمت تخت سوق دادم. پتو را از روی زمین برداشتم و خواستم بچرخم و از اتاق بیرون بزنم که به یکباره انگار که کسی - محکم به سرم کوبیده باشد به خودم آمدم.

چکار داشتم میکردم؟ برای او پتو میبردم؟ برای او؟ برای مردی که روح و روان مرا نابود کرده بود؟ دیوانه شده بودم؟ عقلم را از دست داده بودم؟

کلافه و عصبی زیرلب فحشی. دادم و پتو را روی محکم روی تخت پرتاب کردم. یقینا دیوانه شده بودم. با وجود تمام کارهایی که در حقم انجام داده بود، با وجود تمام بدی ها و تمام دروغ هایش هنوز هم نگرانش میشدم. هنوز هم به فکرش بودم. خزانِ احمق. خزانِ بیچاره و احمق...

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_به درک که سردش میشه. اصلا بذار یخ بزنه. منجمد بشه. من چرا باید غصه شو بخورم؟

همانطور که با عصبانیت زیر لب غر میزدم دوباره خودم را روی تخت انداختم و پتو را تا زیر چانه ام بالا کشیدم. بعد از این دیگر وظیفه ی من نبود که بخوام نگران او شوم. راه ما دو نفر دیگر از یکدیگر جدا بود...

#پارت\_۵۷۴

آزاد: داروهاشو خورده؟ حالش خوبه؟... باشه... باشه من الان راه میفتم.

صدای نامفهوم و در عین حال وحشت زده ی آزاد که از سمت سالن به گوش هایم میرسید بهانه ای شد برای آنکه به زحمت و سختی چشم های خسته و خواب آلودم را باز کنم و با گیجی و سردرگمی به اطرافم نگاه کنم.

اتاق هنوز هم به تاریکی چند ساعت پیش بود و این یعنی هنوز صبح از راه نرسیده بود. سردرگمانه با چشم هایی که به زور باز مانده بودند به ساعت دیواری نگاه کردم. دیدن عقربه هایی که ساعت چهار صبح را یاد آور میشدند در ثانیه ای خواب را از سرم پراندند... این وقت صبح چه اتفاقی افتاده بود که آزاد را آشفته و وحشت زده ساخته بود؟

پتورا از روی بدنم کنار زدم و لبه ی تخت نشستم... صدای نگرانش باز هم از سمت سالن به گوش هایم رسید.

آزاد: آخه یهو چشم شد؟ مگه نباید این ساعت خواب باشه؟ چیکارش کردین؟... آرزو به جای گریه کردن درست و حسابی جواب منو بده.

قسمت آخر جمله اش را جوری فریاد کشید که من ناخودآگاه از روی تخت برخاستم و هراسان به سمت در دویدم. از اتاق که بیرون زدم نگاهم روی او که با آشفتگی در میانه ی سالن ایستاده بود و از شدت اضطراب و نگرانی آرام و قرار نداشت ثابت ماند.

با دیدن آشفتگی اش من هم بی اراده دل آشوب شدم. چه اتفاقی افتاده بود که تا این اندازه او را بهم ریخته بود؟

بی معطلی جلوتر رفتم و قدم هایم را به سمتش کشیدم.

\_آزاد چی شده؟



با نگرانی پرسیدم و او انگار که تازه متوجه حضورم شده باشد برای ثانیه ای کوتاه نگاهم کرد پیش از آنکه دوباره خطاب به شخصی که پشت خط بود بگوید:

\_باشه... باشه من الان راه میفتم میام. آرزو سعی کن حتما داروهاش رو بهش بدی. سعی کن آروم نگهش داری. من زود خودم رو میرسونم.

گیج و گنگ در حال تماشا کردنش بودم که تلفن را قطع کرد و مضطربانه دستی به موهایش کشید. احساسی ته دلم فریاد میکشید که این همه نگران بودنش به آریا مربوط بود. بدون شک اتفاقی برای آریا افتاده بود که اینطور او را دیوانه کرده بود.

یک قدم دیگر جلو گذاشتم و دلواپسانه پرسیدم:

\_آزاد چی شده؟ واسه چی اینقدر پریشونی؟ حرف میزنی یا نه؟

گوشی خاموشش را به چانه اش چسبانده و همانطور که با کلافگی نگاهم میکرد پس از سکوتی کوتاه جواب داد:

آزاد: آریا دچار حمله ی پانیک (حمله ی وحشت زدگی) شده. آرزو الان زنگ زد و خبر داد. گفت حالش اصلا خوب نیست و نمیتونن آرومش کنن.

مات و مبهوت نگاهش کردم. آریا دچار حملات پانیک میشد؟ به یاد نداشتم که آزاد قبلا در این مورد حرفی زده باشد. هرچند شنیدنش چندان تعجبی هم نداشت. با توجه به افسردگی حاد او حملات پانیک چندان برایش دور از انتظار نبودند.

لب زیرینم را به دندان گرفتم و با ناراحتی پرسیدم:

\_آخه این وقت شب؟ مگه نباید این ساعت تحت تاثیر داروهاش خواب باشه؟

عصبی و آشفته دستی به گردنش کشید و با صدای دو رگه جواب داد:

آزاد: امشب داروهاش رو نخورده... نمیدونم همین یه امشب که من نبودم تو اون خونه ی کوفتی چه اتفاقی افتاده که این بچه دچار پانیک اتک شده.

@Vip Roman

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و بعد به سمت مبل خم شد، پالتویش را برداشت و همانطور که عجلانه میپوشیدش زیر لب با خودش ادامه داد:

\_باید برگردم خونه.

پالتو را که پوشید بی معطلی چرخید و قدمی به سمت در برداشت. اما به یکباره انگار که چیزی را به خاطر آورده باشد چرخید و نگاهش را به منی که هنوز هم هاج و واج همانجا ایستاده بودم داد. برای لحظه ای کوتاه سکوت کرد و سپس با لحنی خواهشمند پرسید:

آزاد: خزان... همیشه تو هم همراهم بیای؟ شاید آگه تو رو ببینه حالش بهتر بشه.

#پارت\_۵۷۵

EXCHANGE GROUP. 3641

بی آنکه چیزی بگویم مردد و نامطمئن نگاهش کردم. حقیقتا  
نمیدانستم که باید چه پاسخی به خواهشش بدهم. اگر تنها  
پای او وسط بود یقینا به آن خانه برنمیگشتم اما  
آریا... نگران حال آریا بودم.

خوب یا بد آریا برای من ارزش زیادی داشت. برایم عزیز  
بود. دوستش داشتم. به او مدیون بودم. و در ورای تمام این  
دلایل، آریا بی گناه ترین و ساده ترین فرد قصه ی زندگی من  
بود بود. تنها کسی— که هرگز کوچک ترین بدی در حق من  
نکرده بود. و من نمیخواستم که او را به خاطر گناهان  
برادرش مجازات کنم.

آزاد: خزان... میای؟

پیچیدن دوباره ی صدای آرام آزاد در گوش هایم نقطه ی پایانی مقابل خط افکارم قرار داد. لب هایم را جمع کردم و پس از آنکه برای ثانیه های طولانی تر در سکوت به چشمانش خیره ماندم سرانجام آهی کشیدم و گفتم:

\_تو ماشین منتظر بمون. لباس میپوشم میام.

و بعد بی آنکه به لبخند بزرگی که روی لب هایم نقش بسته بود توجهی کنم چرخیدم و قدم هایم را سمت اتاقم سوق دادم.

دقایقی بعد، پس از آنکه لباس هایم را پوشیدم، کیف، گوشی و کلیدهایم را برداشتم و از خانه بیرون زدم. آزاد برخلاف خواسته ام هنوز سوار ماشین نشده بود. در عوض تکیه اش را به بدنه ی ماشین داده بود و با بازوهای حلقه شده روی

سینه, سرش را زیر انداخته بود و نگاهش را بی هدف به زمین  
زیر پاهایش داده بود.

بی اندازه نگران و آشفته بود و تک تک حرکاتش این آشفته  
بودنش را فریاد می کشیدند. کاملاً مشخص بود که آریا را  
چقدر دوست داشت و چقدر سلامت بودنش برایش مهم  
بود.

آهی کشیدم و جلوتر رفتم. صدای قدم هایم را که شنید فوراً  
سرش را بالا گرفت و با فاصله گرفتن از ماشین, در را برایم  
باز کرد و انتظار کشید تا سوار شوم. از کنارش عبور کردم و  
سوار ماشین شدم. بی معطلی در را بست و لحظه ای بعد با  
دور زدن ماشین خودش هم پشت فرمان نشست و ماشین  
را به حرکت در آورد.

تا زمانی که به مقصد برسیم هیچ صدایی به جز سکوت میانمان رد و بدل نشد. در تمام طول مسیر سرعت ماشین آنقدر زیاد بود که حتی جرات نکرده بودم درست و حسابی نفس بکشم.

با متوقف شدن ماشین مقابل دروازه ی خانه و بالا رفتن صدای بوق، حسین آقایی معطلی سمت دروازه دوید و برایمان بازش کرد. آزاد ماشین را تا اواسط حیاط پیش برد و پس از خاموش کردنش عجلانه پیاده شد و از من هم خواست تا پیاده شوم.

پیش از آنکه پیاده شوم نگاهم ثابت ماند روی چراغ های خانه که تماما روشن بودند. آهی کشیدم و از ماشین پیاده شدم. آزاد حالا دیگر به ورودی خانه رسیده بود و مشغول چرخاندن کلید در قفل بود. مسیری که پشت سر گذاشته بود را طی کردم و لحظه ای بعد در کنارش قرار گرفتم.



با چرخیدن کلید در قفل هر دو همزمان قدم به داخل خانه گذاشتیم. آزاد کلید ها و پالتویش را کناری گذاشت و همزمان با چرخاندن نگاهش به اطراف با صدای تقریبا بلندی گفت:

آزاد: نسرین... کجایی؟

طولی نکشید که نسرین خانم دوان دوان از آشپزخانه بیرون زد و به سمتمان آمد. چهره اش آنقدر نگران و آشفته بود که حد و اندازه نداشت.

نسرین: وای آقا خدا شما رو رسوند... حال آریا خان اصلا خوب نیست.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با نگرانی گفت و آزاد همانطور که قدم هایش را سمت پله  
ها سوق میداد پرسید:

آزاد: تو اتاقشه؟

نسرین چند قدم به دنبالش برداشت و پاسخ داد:

نسرین: آره آقا... در رو روی خودشون قفل کردن جواب  
هیچکسم نمیدن.

پیش از آنکه قدم های آزاد به اولین پله برسند نگاهم گره  
خورد به آرزویی که با چهره ای غرق در اشک در حال پایین  
دویدن از پله ها بود. صورتش کاملا از اشک خیس بود و  
چشم هایش از شدت گریه به سرخی میزدند.

پله ها را دو تا یکی پایین دوید و با پشت سر گذاشتن آخرین  
پله مقابل آزاد ایستاد و ملتمسانه گفت:

آرزو: آزاد تو رو خدا یه کاری بکن. در رو روی خودش قفل  
کرده هرچقدرم صدایش میزنم جواب نمیده. حالش خوب  
نیست حمله پانیک بهش دست داده بود. نمیدونم باید  
چیکار کنم.

آزاد کلافه و عصبی نگاهش را به صورت آرزو دوخت و  
پرسید:

آزاد: چش شد یهو آرزو؟ آریا که حالش خوب بود. چی یهو  
اعصابشو تحریک کرد؟ چیکارش کردی؟

آرزو ترسیده و مضطرب گوشه ی لبش را به دندان گرفت و  
انگشتانش را به یکدیگر پیچ و تاب داد. عکس العملش

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

باعث شد تا آزاد سگرمه هایش را بیشتر در هم بکشد و با  
صدایی بلندتر پرسد:

آزاد: آرزو میگم با آریا چیکار کردی کردی که یهو حالش بد  
شد؟ حرف بزن.

صدای فریادش باعث شد تا آرزو از ترس قدمی به عقب  
بردارد و با دوختن چشم های اشک بارش به چهره ی آزاد با  
صدایی زمزمه وار بگوید:

آرزو: یکم... ناخواسته یکم باهاش بحث کردم. درمورد خزان.

#پارت\_۵۷۶

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 3649

به چشم هایم دیدم که رنگ آشکارا از چهره ی آزاد پر کشید. مات و مبهوت به آرزو خیره ماند و با باز و بسته کردن آرام لب هایش مضطربانه پرسید:

آزاد: چیکار کردی آرزو؟ چی بهش گفتی؟

آرزو فوراً سرش را زیر انداخت و با صدایی بلندتر شروع به زار زدن کرد. دست هایش را بی هدف کنار بدنش تکان داد و برای آنکه خودش را بی گناه نشان دهد با لحنی مظلومانه گفت:

آرزو: بخدا نمیخواستم ناراحتش کنم آزاد. ولی مدام بی قراری میکرد. هی درمورد خزان ازم میپرسید. میگفت کجاست کی میاد پیشم. بخدا من خیلی سعی کردم دست به

سرش کنم اما هیچ جوهره دست از بهانه گرفتن  
برنمیداشت. برای همینم من...من...

جمله اش که نیمه تمام ماند صدای فریاد آزاد دوباره بالا  
رفت.

آزاد: برای همینم تو چی آرزو؟ چی؟ حرف بزن ببینم.

آرزو وحشت زده سرش را بالا گرفت و این بار چشم های  
اشک بارش را برای لحظه ای به چهره ی من دوخت پیش  
از آنکه دوباره به آزاد نگاه کند و بگوید:

آرزو: بهش گفتم اینقدر سنگ خزان رو به سینه نزنه... گفتم  
این دختره اونقدری که تو فکر میکنی آدم خوبی نیست و تو  
اصلا براش ارزشی نداری برای همین هم هست که به  
دیدنت نییاد.

چشم های آزاد که از شدت ناراحتی و استیصال بسته شدند صدای گریه ی آرزو هم دوباره بالا رفت. ملتمسانه به لباس آزاد چنگ انداخت و گفت:

آرزو: آزاد بخدا نمیخواستم ناراحتش کنم. عصبانی بودم از دهنم در رفت. اگه میدونستم اینجوری میشه...

پیش از آنکه فرصت کند جمله اش را به پایان برساند صدای عصبی و کلافه ی آزاد بود که برای هزارمین بار بالا رفت.

آزاد: یعنی چی که اگه میدونستم آرزو؟ تو چی رو نمیدونستی؟ چی رو نمیدونستی دختر؟ نمیدونستی حال آریا بد میشه؟ نمیدونستی ممکنه دچار حمله بشه؟ مگه آریا برادر تو نیست؟ مگه خواهرش نیستی؟ مگه تازه همین دیروز

شناختیش که نمیدونستی با شنیدن چرت و پرتای تو حالش  
بد میشه؟

کلافه انگشت هایش را میان موهایش فرو برد و بی هدف  
دور خودش چرخید پیش از آنکه دوباره به سمت آرزو  
برگردد و با صدایی آرام تر ادامه دهد:

آزاد: این بچه این همه سال شب و روزش رو با فکر و خیال  
خزان پر کرده. از وقتی دوباره خزان رو دیده به زندگی امیدوار  
شده. دوباره میخنده... آرزو من این همه سال جون کندم تا  
بتونم فقط یه بار دیگه خندیدن آریا رو ببینم. زنی که  
عاشقشم رو از خودم دور کردم، از خودم بیزارش کردم چون  
میخواستم حال آریا خوب باشه... بعد توئه احمق رفتی به  
آریا گفتم که برای خزان ارزش نداره؟



آرزو درست مثل یک دختر بچه ی نق نقو دماغش را بالا کشید و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد. برای دومین بار نگاه کوتاهی به من انداخت پیش از آنکه چهره در هم بکشد و طلبکارانه خطاب به آزاد بگوید:

آرزو: باشه من اشتباه کردم. اما با اینجا وایسادن و داد زدن سر من کاری از پیش میبری؟ اصلا من خواهر بدی ام... تویی که برادر خوبی هستی چرا امشب پیش آریا نبودی؟ چرا جای اینکه پیش برادرت باشی افتادی دنبال این دختره؟

آزاد با عصبانیت لب هایش را جمع کرد و دندان هایش را روی یکدیگر فشرد. قدمی به سمت جلو برداشت و با نشانه گرفتن انگشت اشاره اش به طرف آرزو با کلافگی غرید:

آزاد: آرزو... حد خودت رو بدون.

آرزو در جوابش نیشخندی زد و دست به سینه ایستاد.

آرزو: چیه؟ بهت برخورد؟ مگه دروغ میگم؟ مگه مثل مثل چی نیفتادی دنبال این دختره آقای عاشق پیشه؟

کلافه از بحث بی پایانشان نفس عمیقی کشیدم و سر تکان دادم. آریای بیچاره آن بالا در حال عذاب کشیدن بود و آنوقت خواهر و برادر احمقش مشغول مجادله کردن با یکدیگر بودند.

بی حوصله قدمی جلوتر گذاشتم و بی آنکه چیزی بگویم با رد شدن از کنارشان از پله ها بالا رفتم و مسیر اتاق آریا را در پیش گرفتم.

#پارت\_۵۷۷

صدای پرسشگر آزاد در ثانیه ای از پشت سر گوش هایم را  
پر کرد.

آزاد: خزان کجا میری؟

همانطور که آخرین پله های راه پله را پشت سر می گذاشتم  
با لحنی بی تفاوت پاسخ دادم:

اگه به شما دو نفر باشه تا فردا همونجا وایمیسین و داد و  
بیداد میکنین. حداقل من برم به داد آریا برسم.

و بعد به دنبال این حرف از آخرین پله هم بالا رفتم و مسیر  
قدم هایم را سمت در بسته ی اتاق آریا کج کردم. با قدم  
گذاشتمم به داخل راهرو توجهم در ثانیه ای به صدای  
پیانویی که از اتاق آریا به گوش میرسید جلب شد. یک  
ملودی بلند، نامنظم، خشمگین و ناهنجار...

برای لحظاتی بی هدف همانجا ایستادم و به صدای پیانو  
گوش سپردم. طولی نکشید که صدای کوبیده شدن پاهای  
آزاد و آرزو روی پله ها در فضا پیچید و دقیقه ای بعد آن  
دو نفر هم به من ملحق شدند.

هر سه نفر برای دقایقی در سکوت مقابل در اتاق آریا  
ایستادیم. در نهایت زمانی که مطمئن شدیم آریا قصد رها  
کردن پیانویش را ندارد آزاد بود که برای ضربه زدن به در  
پیش قدم شد. نزدیک در ایستاد و با کوبیدن آرام دستش به  
بدنه ی چوبی در با لحنی ملایم گفت:

آزاد: آریا جان... در رو باز میکنی لطفا؟

هیچ پاسخی از آن سمت در به گوش نرسید. صدای پیانو  
کماکان در جریان بود. ناامیدانه آهی کشید و این بار با صدایی  
بلندتر تکرار کرد:

آزاد: آریا در رو باز کن حرف بزنیم.

پاسخش باز هم تنها ضرب خشمگین پیانو بود. با ناراحتی  
سر چرخاند و به من نگاه کرد. قدمی جلوتر گذاشتم و زمزمه  
وار پرسیدم:

\_ کلید یدک اتاقش رو ندارید؟

آهسته سری تکان داد و گفت:

آزاد: من دارم. اما اگه بدون اجازه ش کلید بندازیم و وارد اتاقش بشیم عصبانیتش شدیدتر میشه.

متفکرانه گوشه ی لب هایم را به دندان گرفتم و با کنار زدن آزاد، این بار خودم مقابل در ایستادم و دستم را برای ضربه زدن به در بالا بردم.

\_آریا... در رو باز میکنی؟

صدای پیانو به یکباره متوقف شد و سکوتی مطلق بر فضای خانه حکمفرما شد. صدایم را شنیده بود. تقه ی دیگری به در زدم و این بار با جسارتی بیشتر تکرار کردم:

\_ آریا منم...میشه در رو باز کنی؟

ثانیه ای طول کشید تا صدای ضعیف و آرامش از آن  
سمت در به گوشم برسد.

آریا:خزان؟

لبخند کوچکی زدم و گفتم:

\_ آره خزان...در رو باز کن حرف بزنیم باشه؟

نگاهم که روی چرخیدن دستگیره ی در ثابت ماند بی اختیار  
قدمی به عقب برداشتم و به سمت آزاد سر چرخاندم.با  
لبخندی پر از قدردانی نگاهم کرد و پلک هایش را به نشانه  
ی تشکر برایم باز و بسته کرد.

بی آنکه به لبخندش توجهی کنم مجدداً سر چرخاندم و نگاهم را به دری که حالا تا نیمه باز شده بود دوختم. با دیدن آریا که از لای در با صورتی خیس از اشک و چشمانی سرخ به من خیره شده بود لبخندی زدم و یک قدم جلو گذاشتم.

\_میتونم پیام تو؟

پرسیدم و او برای لحظه ای با تردید به آزاد و آرزو نگاه کرد پیش از آنکه سری به نشانه ی تایید تکان دهد و با عقب بردن ویلچرش به من اجازه ی ورود دهد.

در نیمه باز را اندکی به سمت جلو هل دادم و وارد اتاق شدم. به محض ورودم به اتاق آریا که تا آن لحظه ویلچرش را عقب نگه داشته بود خودش را به سمت جلو کشید و با



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دراز کردن دست هایش به سمت من تلاش کرد تا مرا در  
آغوش بکشد. و من بی آنکه حتی لحظه ای تعلل کنم  
مقابلش زانو زدم و اجازه دادم تا بازوهایش دور بدنم حلقه  
شوند...

#پارت\_۵۷۸

همزمان با در آغوش کشیدن من صدای هق هق پر از درد  
و غمش بالا رفت و فضای اتاق را پر کرد. آنقدر دردناک  
گریه میکرد که ناخودآگاه بازوهایم را دور شانه هایش حلقه  
کردم و همانطور که موهایش را نوازش میکردم با ناراحتی  
زیر گوشش نجوا کردم:

\_ گریه نکن آریا... برای چی داری اینجوری گریه میکنی؟

EXCHANGE GROUP. 3662

پیشانی اش را به سرشانه ام چسباند و با صدایی بغض آلود  
و غمگین طوری که فقط من صدایش را بشنوم نجوا کرد:

آریا: فکر کردم دیگه هیچوقت قرار نیست بیای اینجا.

با لبخندی محو و کوچک آهسته دستم را به پشتش کوبیدم  
و گفتم:

\_اما من الان همینجام, کنارتم... پس دیگه نباید گریه کنی.

به تندی نفس می کشید و تمام بدنش درگیر رعشه ای  
عصبی شده بود. آنقدر مرا به خودش نزدیک کرده بود که  
حتی میتوانستم صدای تپش های بلند و نامنظم قلبش را

هم بشنوم. پس لرزه های حمله ی پانیک هنوز هم از  
وجودش بیرون نرفته بود.

آزاد: آریا... حالت خوبه؟

با پیچیدن صدای آرام آزاد در فضای بینمان، آریا بی میلانه  
از من جدا شد و حلقه ی بازوهایش را از دور بدنم باز  
کرد. خودش را اندکی عقب کشید و با تکیه زدن به  
ویلچرش، بی آنکه حرفی بزند چشم های سرخش را به چهره  
ی آزاد دوخت.

آزاد با نگرانی قدمی جلوتر گذاشت و این بار در کنار من  
مقابل آریا زانو زد و دست هایش را روی پاهای بی جان او  
قرار داد. نگاه دلواپسش را به چشم های اشک بار برادرش  
دوخت و گفت:

آزاد: خیلی منو ترسوندی پسر...دیگه اینکار رو نکن.

آریا با بدخلقی نگاهش را از چشم های آزاد گرفت و سرش را به سمت آرزو که در آستانه ی در ایستاده بود و گویی جرات قدم گذاشتن به داخل اتاق را نداشت چرخاند.

آرزو گوشه ی لبش را به دندان گرفت و با شرمندگی قدمی جلوتر آمد. انگشت هایش را مضطربانه به یکدیگر پیچاند و با صدایی زمزمه وار گفت:

آرزو: معذرت میخوام که ناراحت کردم آریا... باور کن دلم نمیخواست اذیت کنم. ببخشید.

به جای آریا این بار من بودم که سر چرخاندم و چپ چپ به او نگاه کردم. این دختر بدجوری روی مخم بود. نه تنها با من بلکه حتی با برادر خودش هم مشکل داشت. انگار که از

عالم و آدم طلبکار بود. یک دختر لوس که حتی بلد نبود چطور باید با برادر مریضش رفتار کند و تمام کاری که از دستش ساخته بود این بود که کاسه ی داغ تر از آش شود. آخ که چقدر دلم میخواست حش را بدجوری کف دستش بگذارم.

آریا: میخوام یکم با خزان تنها باشم.

صدای آرام آریا هر سه نفرمان را وادار کرد تا سر بچرخانیم و به او چشم بدوزیم. نگاهش را زیر انداخته بود و مثل یک پسر بچه دست مرا به محکم ترین شکل ممکن میان دست هایش نگه داشته بود.

آزاد عاجزانه چهره در هم کشید و به من نگاه کرد. از نگاهش کاملا مشخص بود که دلش نمیخواست آریا را در آن حال

و وضع تنها بگذارد. برای آنکه خیالش را راحت کنم پلک  
هایم را باز و بسته کردم و زیر لب گفتم:

\_تو برو بیرون. من پیششَم.

برای ثانیه ای با تردید به چشمانم خیره ماند و در نهایت  
آهی کشید و از روی زانوهایش بلند شد. قدمی به سمت در  
برداشت و با صدایی تقریباً بلند گفت:

آزاد: نسرين خانم... لطفا داروهای آریا رو بیار بالا.

دقیقه ای بیشتر طول نکشید تا نسرين خانم دوان دوان از  
پله ها بالا بیاید و با لیوانی آب و چند قرص در دست هایش  
وارد اتاق شود.

نسرین: بفرمایید آقا.

#پارت\_۵۷۹

آزاد لیوان آب و بسته ی قرص ها را از دست نسرین گرفت و روی میز کنار پیانو قرارشان داد. برای آخرین بار نگاه نگرانش را میان من و آریا چرخاند و سپس با گفتن اینکه "اگر به چیزی احتیاج داشتیم صدایش بزنیم" به سمت در قدم برداشت و همراه آرزو و نسرین از اتاق بیرون زد.

با بسته شدن در پشت سرشان نفس عمیقی کشیدم و از روی زانوهایم بلند شدم. به سمت پیانو قدم برداشتم و با برداشتن لیوان آب و قرص ها از روی میز دوباره به سمت آریا چرخیدم.

\_\_ باید داروهات رو بخوری باشه؟

با لبخندی کوچک و صدایی آرام گفتم و او برای لحظه ای کوتاه با تردید نگاهم کرد پیش از آنکه دست هایش را جلو بیاورد و لیوان آب و قرص هایش را از من بگیرد.

قدم های کوتاهم را به سمت دیگری از اتاق سوق دادم و لبه ی تخت خوابش نشستم و منتظر ماندم تا لیوان آبش را کاملاً سر بکشد. زمانی که از خوردن قرص ها فارغ شد لیوان را دوباره روی میز قرار داد و ویلچرش را سمت من به حرکت در آورد. در نهایت مقابلم ایستاد و نگاه غمزده اش را به چشمانم دوخت. سکوتی که میانمان شکل گرفته بود سرانجام با صدای آرام او شکسته شد.

آریا: چرا کل امروز به دیدنم نیومدی؟



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

لحن مظلومانه اش وادارم کرد تا لبخند بزنم و سرم را روی  
شانه کج کنم.

\_تمام روز سر کار بودم. نتونستم پیام ببخشید.

با ناراحتی سرش را پایین انداخت و زیر لب نجوا کرد:

آریا: تو چرا میگی ببخشید؟ من باید ازت معذرت بخوام که  
دارم مثل یه پسر بچه ی لوس رفتار میکنم.

آهسته دست هایم را جلو بردم و با گرفتن دست هایش  
وادارش کردم تا سرش را دوباره بالا بگیرد و نگاهم کند.

\_تا جایی که من یادمه تو هیچوقت یه پسر بچه ی لوس  
نبودی.

EXCHANGE GROUP. 3670

لبخند کوچکی بر لب آورد و سرش را تکان داد.

آریا: ولی وقتی آرزو بهم گفت که تو هیچ ارزشی برای من  
قائل نیستی فهمیدم که کاملاً پتانسیل تبدیل شدن به یه  
پسریچه ی لوس رو دارم.

از حرفش هردو نفرمان ناخودآگاه به خنده افتادیم. دست  
هایش را کمی محکم تر در دستم فشار دادم و گفتم:

\_قرار نیست همه ی حرفای آرزو درست باشن. که اگه  
حرفاش درست بودن من الان اینجا کنار تو نبودم.

امیدوارانه نگاهم کرد و پرسید:

آریا: حرفاش درست نیستن مگه نه؟ تو واقعا برای من ارزش  
قائلی...

ابروهایم را اندکی در هم کشیدم و با لحنی محکم گفتم:

\_آریا تو همون پسری هستی که زندگی من رو نجات  
دادی. جونم رو نجات دادی. اگه داستان زندگی من یه  
قهرمان داشته باشه اون قهرمان تویی. چطور ممکنه که برام  
مهم نباشی؟ چطوری همچین فکری با خودت کردی؟

با چشمانی که اشک درشان حلقه زده بود نگاهم کرد و با  
صدایی بغض آلود پاسخ داد:

آریا: نمیدونم... فکرای منفی یک عمره که دست از سرم  
برنمیدارن خزان. دست خودم نیست. ذهنم همیشه سمت  
بدترین و تلخ ترین احتمالات میره. هر بار که میخوام باور کنم

بالاخره زندگی تصمیم گرفته روی خوشش رو بهم نشون بده  
این فکرای لعنتی به ذهنم هجوم میارن و دیوونه م میکنن.

میفهمیدمش. حرف ها و دردهای آریا را با تمام وجودم درک  
میکردم. من هم حال او را تجربه کرده بودم. من هم دردهای  
او را چشیده بودم. من هم به اندازه ی یک عمر با افسردگی و  
افکار منفی که روحم را تکه پاره میکردند جنگیده بودم.

اما یک تفاوت بزرگ میان من و آریا وجود داشت. من  
توانسته بودم از دل روزهای سیاه زندگی ام زنده بیرون  
بیایم. اما آریا برای پشت سر گذاشتن دیو سیاه افسردگی اش  
به کمک نیاز داشت. و همانطور که آزاد گفته بود تنها کسی-  
که میتوانست دست های آریا را بگیرد و او را به زندگی  
برگرداند من بودم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برای دقیقه ای در سکوت به نقطه ی اتصال دست هایمان  
خیره ماندم و بعد با لحنی مردد و صدایی آرام گفتم:

\_آریا...دلت میخواد درمورد حال روحیت با من حرف  
بزنی؟

#پارت\_۵۸۰

سرش به یکباره به سرعت برق بالا آمد و نگاه متعجب و  
پرسشگرش روی چشم های من نشست. لحظه ای ساکت  
ماند و سپس با تردید پرسید:

آریا: تو... میدونی؟

EXCHANGE GROUP. 3674

در جوابش آهسته سری به نشانه ی تایید بالا و پایین بردم  
و زیر لب نجوا کردم:

\_آره... میدونم. برادرت بهم گفته.

چشم های روشنش در ثانیه ای پر شدند از  
نارضایتی. ناراحت و معذب گوشه ی لبش را به دندان گرفت  
و با لحنی کنایه آمیز گفت:

آریا: البته که گفته... احتمالاً اصلاً با همین بهونه هم بوده که  
تونسته تو رو بیاره اینجا.

بی توجه به لحن تلخ و طعنه آمیزش دستش را محکم تر در  
دستم فشار دادم و گفتم:

مهم نیست برادرت من رو با چه حرف و چه بهونه ای  
کشونده اینجا آریا...تنها چیزی که مهمه اینه که من اینجام  
تا به تو کمک کنم.

نامیدانه آهی کشید و با دوختن نگاهش به نقطه ی  
نامعلومی از اتاق,زیرلب زمزمه کرد:

آریا:کار من خیلی وقته که دیگه از کمک گرفتن  
گذشته.بیخودی خودت رو خسته نکن.

از این همه ناامید بودنش بی اختیار دلم گرفت.یکی از دست  
هایم را بالا بردم و با قرار دادن انگشتانم زیر چانه اش  
وادارش کردم تا سر بچرخاند و به چشم هایم نگاه کند.

یه زمانی منم فکر میکردم که کارم از نجات پیدا کردن و کمک گرفتن گذشته. اما یه نفر پیدا شد و مثل یه فرشته ی نجات زندگیم رو نجات داد. یادت که نرفته؟

سرش را اندکی روی شانه کج کرد و با لبخند کم‌رنگی که روی لب هایش نقش بسته بود گفت:

آریا: خزان تو به من بدهکار نیستی. مجبور نیستی چیزی رو برام جبران کنی.

با سرانگشت شستم به آرامی چانه اش را نوازش کردم و پاسخ دادم:

میدونم. منم نمیخوام چیزی رو برات جبران کنم. فقط میخوام به عنوان یه دوست قدیمی کمکت کنم. اشکالی داره؟



معرضانه چهره در هم کشید و گفت:

آریا: خزان...

پیش از آنکه فرصت به پایان رساندن جمله اش را داشته باشد سرم را تکان دادم و میان حرفش پریدم:

\_من نمیخوام به انجام کاری مجبورم کنم آریا. نمیخوام به زور وادارت کنم که باهام حرف بزنی و درد و دل کنی. فقط میخوام بدونی که من حالت رو درک میکنم چون خودمم دردی که تو امروز داری میکشی. رویه روزی کشیدم. و بهتر از هر کس دیگه ای میدونم که تو به تنهایی نمیتونی از پس این درد بر بیای. چون به این آسونی ها نیست.

دستی که روی صورتش بود را پایین آوردم و این بار روی زانویش قرار دادم پیش از آنکه ادامه دهم:

\_ باید کمک بگیری آریا. باید بخوای که نجات پیدا کنی. باید برای برگشتن به زندگی تلاش کنی. چون حقیقت اینه که زندگی هیچوقت قرار نیست بیاد دستمون رو بگیره و وادارمون کنه که خودمون رو جمع و جور کنیم. زندگی بی رحم تر از این حرفاست. از زمین خوردن ما بدش نیما. دوست داره زور بازوش رو نشون بده. یه قلدر تمام عیاره. یه قلدر که اگه یاد نگیری تو روش وایسی هیچوقت از زمین زدن و شکستنت دست برنمیداره.

در سکوت به چشم هایم خیره مانده بود و حرفی نمیزد. بدنم را اندکی روی تخت جلوتر کشیدم و گفتم:

\_من تو رو میشناسم آریا. تو آدم ضعیفی نیستی. اهل جا زدن نیستی. پس اجازه نده که زندگی شکستت بده. باید شروع کنی به جنگیدن. باید خودت رو جمع و جور کنی. باید زندگیت رو پس بگیری. باشه؟

نگاهش پر از شک و تردید بود. گویی که باور نداشت بعد از گذشت این همه سال قادر باشد حال روحی اش را سر و سامان دهد. آنقدر از خودش ناامید شده بود که دیگر حتی نمیتوانست در دنیای افکارش هم افسردگی اش را شکست دهد و خودش را به زندگی بازگرداند.

سکوتش که طولانی شد لبخندی زدم و با کوبیدن آرام دستم روی زانویش از لبه ی تخت بلند شدم. بی معطلی سرش را بالا گرفت و با نگاهش دنبالم کرد.

آریا: کجا میری؟

نگاه کوتاهی به ساعت روی دیوار انداختم و گفتم:

\_دیگه وقتشه یکم استراحت کنی. کل شب نخوابیدی. فردا دوباره با همدیگه حرف میزنیم باشه؟

امیدوارانه پرسید:

آریا: فردا هم به دیدنم میای؟

صمیمانه دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

\_میام. حرف های زیادی برای گفتن داریم.

#پارت\_۵۸۱

EXCHANGE GROUP. 3681

خوشحال از شنیدن پاسخم خندید و پلک هایش را برایم باز و بسته کرد. ویلچرش را اندکی به تخت نزدیک تر کردم و کمکش کردم تا روی تخت خواب دراز بکشد. در واقع به نظر نمیرسید که چندان به کمک من احتیاج داشته باشد. تا حد زیادی از پس جا به جایی هایش بر می آمد.

از راحت بودنش که مطمئن شدم پتو را تا روی قفسه ی سینه اش بالا کشیدم و سپس همانطور که صاف می ایستادم گفتم:

\_لطفا دیگه هیچوقت مثل امشب من و برادرت رو نترسون باشه؟

لبخند کوچکی زد و در تایید حرفم سرش را تکان داد. لیوان  
آب خالی را از روی میز کنار پیانو برداشتم و با برداشتن  
قدمی به سمت عقب ادامه دادم:

و لطفا به حرف های امشبم فکر کن.

لبخند در ثانیه ای از روی لب هایش پاک شد و جایش را به  
نگاهی کلافه در چشم هایش داد. بیشتر از آن در کنارش  
نماندم تا بخواهم معذب شدنش را ببینم. با قدم هایی آرام  
از تخت فاصله گرفتم و همانطور که به سمت در میرفتم  
زیر لب "شب بخیر" آرامی گفتم و سپس با خاموش کردن  
چراغ از اتاق بیرون زدم و در را پشت سرم بستم.

با بیرون زدن از اتاق، نگاهم روی آزادی که نگران و آشفته  
پشت در مشغول قدم زدن بود ثابت ماند. صدای بسته

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

شدن در را که شنید فوراً دست از قدم زدن کشید و با  
دوختن نگاهش به من پرسید:

آزاد: حالش خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و آهسته سرم را تکان دادم.

\_خوبه. نگران نباش.

قدمی جلوتر گذاشت و خواست تا از کنارم عبور کند و وارد  
اتاق شود. اما پیش از آنکه بتواند انگشت هایش را به  
دستگیره‌ی در برساند بازویش را گرفتم و با عقب نگاه  
داشتنش گفتم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_مزاحمش نشو. داروهاش رو بهش دادم. یکم حرف زدیم  
الانم میخواد بخوابه.

چهره در هم کشید و قدمی به عقب برداشت. با تردید نگاهم  
کرد و پرسید:

آزاد: چجوری تونستی اینقدر سریع آرومش کنی؟

ابروهایم را سردرگمانه بالا انداختم و پلک زدم.

\_منظورت چیه؟

پرسیدم و او همانطور که با دستش پشت گردنش را لمس  
میکرد پاسخ داد:



آزاد: آریا وقتایی که دچار حمله ی پانیک میشه به این راحتی  
ها آروم نمیشه. ساعت ها طول میکشه تا بتونه اثرات حمله  
رو از خودش دور کنه. این اولین باریه که میبینم اینقدر  
سریع خودش رو جمع و جور میکنه.

نیشخند تمسخر آمیزی ناخودآگاه کنج لب هایم سبز  
شد. دست به سینه ایستادم و با لحنی کنایه آمیز گفتم:

— تعجبی هم نداره. قبل از من کی سعی میکرد حال آریا رو  
خوب کنه؟ تو یا اون خواهر بی مسئولیت؟

با شرمندگی سرش را زیر انداخت و گفت:

آزاد: به خاطر رفتار آرزو واقعا معذرت میخوام.

بی حوصله از کنارش رد شدم و همانطور که قدم هایم را  
سمت پله ها سوق میدادم گفتم:

\_به جای معذرت خواستن از من بهتره آرزو رو از آریا دور  
نگه داری.البته اگه دلت نمیخواد آریا دوباره به وضع و حال  
امشبش بیفته.

بی معطلی شروع به دنبال کردن قدم هایم کرد.هنوز فرصت  
نکرده بودم پا روی پله ی اول بگذارم که بازویم را با ملایمت  
گرفت و مرا به سمت خودش چرخاند.

آزاد:خزان...

با سگرمه هایی در هم کشیده اول به چشم هایش و سپس  
به انگشت هایش که دور بازویم حلقه شده بودند نگاه  
کردم.بی آنکه بازویم را رها کند لبخند کوچکی زد و گفت:

آزاد: ممنون که امشب همراهم اومدی اینجا خزان... ممنون  
که با آریا حرف زدی.

بازویم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و با لحنی سرد  
گفتم:

بهتره فکر نکنی حالا که اومدم اینجا همه چیز تموم شده.

سردرگمانه ابروهایش را بالا انداخت و با تردید پرسید:

آزاد: منظورت چیه؟

نگاه خیره ام را خونسر دانه به چشمانش دوختم و پاسخ  
دادم:

\_منظورم اینه که شرطی که چند ساعت پیش برات گذاشتم  
هنوزم پابرجاست.

#پارت\_۵۸۲

موج بزرگی از ناامیدی در ثانیه ای به چشمانش دوید و  
چهره اش را پریشان کرد. کلافه آهی کشید و همانطور که بی  
هدف پیشانی اش را لمس میکرد گفت:

آزاد: خزان ممکنه دست از این لجبازیت برداری؟

پوزخند تمسخر آمیزی بر لب آوردم و با گرد کردن چشم  
هایم پاسخ دادم:

\_ لجبازی؟ من با تو لجبازی نمیکنم آزاد. حتی برعکس، دارم  
بهت کمک میکنم. مگه نمیخوای حال آریا خوب بشه؟ خب  
منم دارم راه خوب شدنش رو جلوی پاهات میدارم.

آشفته و عصبی دهان باز کرد تا حرفی بزند اما پیش از آنکه  
بتواند کلامی به زبان بیاورد من بودم که دوباره رشته ی  
مکالمه را به دست گرفتم. انگشت اشاره ام را سمت در اتاق  
آریا نشانه گرفتم و گفتم:

\_ اصلا سعی نکن با من مخالفت کنی آزاد. چون خودتم  
خوب میدونی حال پسری که توی اون اتاقه رو فقط منم که  
میتونم خوب کنم. فقط منم که میتونم آریا رو به زندگی  
برگردونم. پس به نفعته که نخوای من رو عصبانی کنی.

عاجزانه هوفی کشید و انگشتانش را میان موهایش فرو برد. لحظه ای کوتاه سکوت کرد و سپس با ناراحتی گفت:

آزاد: چرا داری سعی میکنی با آریا من رو تحت فشار بذاری خزان؟ چرا میخوای من رو به زور وادار به این جدایی کنی؟

بی آنکه نگاه غمزده اش را از چشمانم بگیرد قدمی جلوتر گذاشت.

آزاد: یعنی اینقدر برات سخته که بخوای یه فرصت دوباره برای جبران به من بدی؟ اینقدر ازم ناامید شدی؟

بغضی ناکام، دردناک تر از همیشه به گلویم چنگ انداخت. بی اختیار نگاه از چشمانش گرفتم و با پایین انداختن سرم زیر لب نجوا کردم:

\_خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو میکنی.

یک قدم دیگر جلوتر آمد و با قرار دادن دستش زیر چانه ام، وادارم کرد تا سرم را بالا بگیرم و به چشم هایش نگاه کنم.

آزاد: میخوای بگی دیگه هیچ احساسی به من نداری؟

صدایش از شدت ناامیدی و غم میلرزید. با قلبی که مثل یک گلوله ی آتشین در سینه تپیدن گرفته بود و نفسی که به سختی از ریه هایم خارج میشد به چشم هایش خیره ماندم.

چه باید میگفتم؟ چه پاسخی باید به سوالش میدادم؟ در این لحظه که با دنیایی از احساسات ضد و نقیض مقابل او ایستاده بودم در اعماق قلبم چه حسی نسبت به او داشتم؟

هنوز هم عاشقش بودم یا از او بیزار بودم؟ این درد مرگباری که در سرتاسر وجودم نعره می کشید از عشق سرچشمه میگرفت یا از نفرت؟...خودم هم نمیدانستم.

همیشه از آدم ها شنیده بودم که می گفتند میان عشق و نفرت مرزی به باریکی یک تار مو قرار دارد. و من حالا دقیقا روی همان مرز باریک ایستاده بودم. درحالی که تمام توانم را به کار گرفته بودم تا به هیچ سمتی سقوط نکنم.

\_ندارم...دیگه هیچ حسی- بهت ندارم. نه دوستت دارم و نه حتی ازت متنفرم. فقط دیگه نمیخوام نزدیکت باشم. همین.



به چشم هایم در هم شکستن و فرو ریختنش را دیدم. انگار که پاسخم آخرین کورسوی امیدش را هم ناامید کرده باشد با دردی آشکار پلک هایش را روی یکدیگر فشرد و سرش را زیر انداخت.

دلم نمیخواست بیشتر از آن آنجا بمانم و فرو ریختنش را تماشا کنم. این بود که آهسته قدمی به عقب برداشتم و با چرخیدن به سمت پله ها، خواستم تا مسیر طبقه ی پایین را در پیش بگیرم. اما هنوز قدم روی اولین پله نگذاشته بودم که صدای آرامش از پشت سر در گوش هایم پیچید.

آزاد: باشه...قبوله.

ایستادم و سرم را به سمتش چرخاندم. چشمان خیس و سرخش برای لحظه ای ته قلبم را خالی کردند. با تردید لب زدم:

چی؟

سرش را اندکی بالاتر گرفت و با صدایی که کاملاً مشخص بود تمام تلاشش را برای نلرزیدنش به کار گرفته بود پاسخ داد:

آزاد: توافقی جدا میشیم.

مات و مبهوت نگاهش کردم. بی آنکه نگاه از چشمانم بگیرد یک قدم جلوتر گذاشت و با ایستادن مقابلم، با صدایی که به ضعیف ترین حد ممکن رسیده بود ادامه داد:

آزاد: بیشتر از اونی دوستت دارم که بخوام به زور کنار خودم نگهت دارم.

## #پارت\_۵۸۳

برای دقیقه ای طولانی، بلندترین و کرکننده ترین سکوت دنیا میانمان حکمفرما شد. هر دو بی آنکه حرف دیگری برای گفتن داشته باشیم چشم در چشم یکدیگر دوخته بودیم و همانند دو آدمی که مسافت طولانی را دویده باشند، نامنظم و تند نفس می کشیدیم.

راستش دروغ چرا... انتظارش را نداشتم. انتظار نداشتم که به این زودی ها بتوانم به طلاق توافقی مجبورش کنم. فکر میکردم که حالا حالاها بخواهد لجبازی کند و مرا به زور در این ازدواج نگه دارد. اما ظاهرا که اشتباه کرده بودم.

چشمان زیبا و روشنش هر ثانیه از شدت اشک هایی که عاجزانه در تلاش بود عقب نگهشان دارد سرخ و سرخ تر میشدند. امیدوارانه نگاهم میکرد. گویی که منتظر بود این بار من از زیر بار طلاق که خودم خواهانش شده بودم شانه خالی کنم.

دلش میخواست با گوش های خودش بشنود که آخرین جمله ای که به زبان آورده بودم را پس میگیرم تا بلکه بتواند دوباره نفس بکشد. دلش میخواست که بگویم هنوز هم دوستش دارم، یا حتی با تمام وجود از او متنفرم... همینکه می شنید هنوز هم ته قلبم احساسی به او دارم برایش کافی بود.

ترسیده بود. از رفتن من، از دوست نداشتنش، از جدا شدنمان، از خالی شدن قلبم از تمام احساساتی که خودش باعث به وجود آمدن تک تکشان شده بود ترسیده بود. و من پیش از این هرگز او را تا این اندازه ترسیده و عاجز ندیده بودم.

من اما بی رحم تر از آنی بودم که بخواهم امیدهای ناامید شده اش را دوباره به قلبش بازگردانم. دلشکسته بودم و همین دلشکستگی که تنها خود او باعث و بانی اش بود مرا از خزانی که روزی حاضر بود جان فدای او کند به زنی که امروز سنگدلانه به او چشم دوخته بود تبدیل کرده بود.

دلم میخواست او هم درست به اندازه ی من زجر بکشد، عذاب بکشد، زیر بار غم ها و ناراحتی هایش له شود، نفس کشیدن را فراموش کند، عاجز شود و برای پس گرفتن آنچه که از دست داده بود درست مثل من خودش را به در و دیوار بکوبد.

و خیلی خوب میدانستم که تنها دو چیز بودند که در این دنیا میتوانستند او را از پا در بیاوردند. یکی آریا و دیگری من... برای همین هم بود که تصمیم گرفته بودم خودم را از

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

او بگیرم. حتی اگر هنوز هم عاشقش بودم، حتی اگر قرار بود تا آخر عمر پای عشق نافرجام مانده ی او بسوزم باز هم نمیتوانستم از ظلم هایی که در حق من کرده بود چشم بپوشانم. چون اگر من تمام عمر تاوان یک اشتباه ناخواسته را پس داده بودم، پس او هم می بایست تاوان ظلم هایی که با اراده و اختیار خودش بر من روا داشته بود را پس میداد.

نگاهم سرانجام از چشمان پر از خواهشش گرفته شد. آهسته قدمی به عقب برداشتم و با پایین انداختن سرم، همانطور که تلاش میکردم به نفس های نا آرامم ریتم منظمی ببخشم با صدایی ضعیف زیر لب نجوا کردم:

\_خوبه.

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 3699

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

صدای نفس عمیق و لرزانی که مرز ریه هایش را پشت سر گذاشت در گوش هایم پیچید. با لبخندی ناامید ابروهایش را بالا انداخت و نجوا کرد:

آزاد:خوبه؟

بی آنکه نگاهش کنم سرم را به نشانه ی تایید بالا و پایین بردم و با صدایی محکم تر پاسخ دادم:

\_آره خوبه...بهتره هرچه زودتر کارهای طلاق توافقی رو شروع کنیم.نمیخوام خیلی طول بکشه.

لحتم آنقدری سرد و بی رحم بود که حتی دل خودم را هم به درد آورد.چه برسد به دل اوپی که همین الانش هم در یک قدمی شکستن و فرو پاشی ایستاده بود.

EXCHANGE GROUP. 3700

این بار دیگر در جوابم کلامی به زبان نیاورد. تنها در سکوت مایوسانه به صورتم خیره ماند و من برای آنکه مجبور نباشم بیشتر از آن زیر سنگینی نگاهش بمانم، با نفسی حبس شده در سینه چرخیدم و از پله ها پایین دویدم. و یا به عبارتی بهتر، فرار کردم.

و در آن لحظه تنها یک سوال بود که تمام ذهنم را به خودش مشغول کرده بود... اینکه قصه ی پر فراز و نشیب ما دو نفر قرار بود در کدامین مسیر به پایان خودش برسد؟...

\*\*\*

#پارت\_۵۸۴

EXCHANGE GROUP. 3701



صبح روز بعد زودتر از هر زمان دیگری از خواب بیدار شدم. در واقع به عبارتی بهتر، آنقدر تمام شب با افکار تیره و تارم کنجار رفته بودم که حتی برای ساعتی خواب خوش سراغ چشم هایم نیامده بود.

برای آنکه اندکی رفع خستگی کنم به حمام رفتم و دوش کوتاه و مختصری گرفتم، موهایم را سرسری و بی دقت خشک کردم، آرایش کمرنگی بر صورتم نشاندم، لباس های مخصوص محل کارم را به تن کردم و سپس با برداشتن گوشی و کیفم از اتاق بیرون زدم.

با وجود آنکه هنوز صبح زود بود و احتمال نمیدادم که کسی به جز من در خانه بیدار باشد، صدای زمزمه ی آرام

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آوازی که نسرین سر داده بود از سمت آشپزخانه به گوش  
میرسید.

آوازی که میخواند به یک گویش محلی بود که من قادر به  
فهمیدنش نبودم. اما هر آنچه که بود برایم زیبا و دلنواز به  
نظر میرسید.

نفس عمیقی کشیدم و قدم های آرامم را سمت آشپزخانه  
سوق دادم. با رسیدن پاهایم به ورودی آشپزخانه، میان  
چهارچوب در ایستادم و برای لحظه ای کوتاه به نسرین که  
پشت به من ایستاده بود و مشغول چای دم کردن بود خیره  
ماندم پیش از آنکه با صدای آرامی بگویم:

\_صبح بخیر.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

صدای آواز زیرلی اش فوراً قطع شد. هین کوتاهی از روی  
ترس کشید و با چرخیدن به سمت چشم های گرد شده اش  
را به من دوخت.

نسرین: صبح بخیر خانم. ترسو ندین منو. چقدر زود بیدار  
شدین.

در جواب لحن با نمکش لبخند کوچکی زدم و با تکان دادن  
سرم گفتم:

\_آره یکم زود بیدار شدم. دارم میرم سر کار.

نگاه نگرانی به لباس هایی که بر تن داشتم انداخت و با  
کوبیدن دستش به گونه اش با لحنی خجالت زده گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نسرین: ای وای خانم من هنوز میز صبحانه رو براتون  
نچیدم. تورو خدا بیاید بشینید من الان صبحانه تون رو  
حاضر میکنم.

فورا سرم را در مخالفت با حرفش تکان دادم و برای آنکه  
خیالش را راحت کنم گفتم:

\_ نه نیازی نیست. نگران نباشید تو آموزشگاه یه چیزی  
میخورم.

با تردید و نگرانی نگاهم کرد و گفت:

نسرین: آقا بفهمن بدون صبحانه خوردن راهیتون کردم  
بدجور شاکی میشن.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بی اختیار لبخندی بر لب آوردم و با چرخاندن سرم به سمت  
سالن پرسیدم:

\_هنوز بیدار نشده؟

آهی کشید و همانطور که مجدداً به سمت کانتر برمیگشت  
تا به ادامه ی چای دم کردنش برسد با ناراحتی پاسخ داد:

نسرین: نه هنوز بیدار نشدن. معمولاً آقا توی این خونه از  
همه سحرخیزترن اما دیشب تا دیروقت بیدار بودن. بعدشم  
از من چند تا قرص خواب خواستن. بعید میدونم امروز به  
این زودی ها از خواب بیدار شن.

بی معطلی سر چرخاندم و با سگرمه های در هم کشیده  
نگاهش کردم.

\_دیشب تا دیروقت بیدار بود؟

پرسیدم و نسرین برای دومین بار قوری که در دست داشت  
را کناری گذاشت پیش از آنکه بگوید:

نسرین: بله خانم. تا دیروقت بیدار بودن و تک و تنها توی  
این سرما توی آلاچیق نشسته بودن. هرچقدرم من از شون  
خواهش کردم که برگردن داخل به حرفم گوش ندادن که  
ندادن. به خدا نگرانم که نکنه سرما بخورن.

و بعد آه سینه سوزی کشید، سرش را به نشانه ی تاسف  
تکان داد و زیر لب ادامه داد:

نسرین: معلوم نیست چی داره اینقدر اذیتشون میکنه که شب و روز رو ازشون گرفته.

#پارت\_۵۸۵

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و ناخودآگاه به فکر فرو رفتم. برای چه دیشب تا دیروقت بیدار مانده بود و در این هوای سرد زمستانی در حیاط شب زنده داری کرده بود؟ یعنی حرف های من و توافقمان به جدایی تا این اندازه برایش گران تمام شده بودند؟ یعنی تا این اندازه با حرف هایم آزارش داده بودم؟

وضعیت خنده داری بود. مانده بودم بر سر دوراهی که هر سمت و سویش به احساسی متضاد ختم میشد. از یک طرف دلم میخواست یک نفس راحت بکشم و با گفتن یک

"آخیش" بلند از خنک شدن دلم لذت ببرم. و از طرف دیگر برای او نگران و ناراحت بودم.

در سرم خزانی نشسته بود و حکمفرمایی میکرد که جز عقل و منطق هیچ چیز دیگری برایش مهم نبود. خزانی که به دنبال تلافی کردن و انتقام گرفتن بود و حالا از دیدن آشفتگی آزاد دلش خنک شده بود. و در قلبم... در قلبم همان خزان عاشقی نشسته بود که هنوز هم با بند بند وجودش آزاد را دوست داشت و می پرستید. خزانی که میخواست برای یک بار هم که شده یک احمق تمام عیار باشد، چشم هایش را ببندد و آزاد را بابت تمام اشتباهاتش ببخشد. خزانی که با بیچارگی در تلاش بود تا تکه های شکسته شده ی قلبم را به یکدیگر بچسباند تا شاید بتواند در سینه ام دوباره خانه ای برای مردی که ظالمانه مرا به بازی گرفته بود بسازد.

کلافه از افکارم آهی کشیدم و قدمی به عقب برداشتم. نگاه نسرين بی معطلی به دنبالم کشیده شد.



نسرین: تشریف میبرید خانم؟

آهسته سری تکان دادم و گفتم:

\_قبل از رفتن میرم یه سر به آریا بزنم. شما به کارتون برسید.

در جوابم لبخند مهربانی زد و چشمی گفت پیش از آنکه مجدداً به سمت کانتر بچرخد و به ادامه‌ی کارهایش مشغول شود.

با قدم‌هایی آرام به سمت راه‌پله قدم برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم. مقابل در اتاق آریا ایستادم و با چرخاندن دستگیره، محتاطانه به داخل اتاق سرک کشیدم. با دیدن آریا که آسوده و آرام روی تخت خوابش به خوابی عمیق فرو

رفته بود ناخودآگاه لبخندی زدم و قدم به داخل اتاق گذاشتم.

کنار تخت خوابش ایستاده و به چهره ی معصوم و آرامش چشم دوختم. بعد از تمام ناراحتی های دیشب احتمالاً قرار بود تمام امروز را بخوابد و استراحت کند. دلم نمیخواست باعث بیدار شدنش شوم. آهسته به سمتش خم شدم و با سر انگشت هایم موهایی که روی پیشانی اش ریخته بودند را کنار زدم.

در دنیای خواب، لبخند کوچکی بر لب آورد و سرش را اندکی تکان داد. اما بیدار نشد. خسته تر از آنی بود که بخواهد به این زودی ها بیدار شود.

دستم را از روی موهایش عقب کشیدم و سرم را به اطراف اتاق چرخاندم. نگاهم در نهایت روی دفترچه و خودکاری که

لبه ی پنجره خودنمایی میکردند ثابت ماند. بی معطلی قدم  
هایم را سمت پنجره کشیدم و با برداشتن خودکار و جدا  
کردن یکی از برگ های دفترچه، شروع به نوشتن یادداشت  
کوتاهی برای آریا کردم.

"شب با همدیگه حرف میزنیم. مراقب خودت باش"

یادداشت را کنار بالشش گذاشتم و پس از آنکه برای آخرین  
بار نگاهش کردم، با قدم هایی آرام به سمت در عقب گرد  
کردم و لحظه ای بعد از اتاق خارج شدم.

بسته شدن در اتاق آریا پشت سرم، مصادف شد با باز شدن  
در اتاقی که دقیقا مقابل اتاق آریا قرار داشت. نگاه متعجبم  
در ثانیه ای ثابت ماند روی چهره ی خسته و خواب آلود  
آزادی که در حال بیرون زدن از اتاق بود.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

مرا که مقابل در اتاق آریا دید ناخودآگاه سر جایش ایستاد و  
هاج و واج نگاهم کرد. کاملاً بهم ریخته و آشفته به نظر  
میرسید. چشم هایش بدجوری سرخ شده بودند و صورتش  
انگار که پف کرده بود. از ظاهرش کاملاً مشخص بود که  
شب سختی را پشت سر گذاشته بود.

آزاد: صبح بخیر...

صدای گرفته و خشدارش که در گوش هایم پیچید فهمیدم  
که حدس نسرین خانم کاملاً درست از آب در آمده  
است. سرمای دیشب آخرش کار دستش داده بود و به  
سرماخوردگی دچارش کرده بود.

ناخودآگاه چهره در هم کشیدم و بی هوا پرسیدم:

\_سرما خوردی؟

EXCHANGE GROUP. 3713

انگار که از شنیدن سوالم جا خورده باشد ابروهایش را بالا انداخت و تلاش کرد تا با صاف کردن گلویش گرفتگی صدایش را از بین ببرد.

آزاد: چیز خاصی نیست. نگران نباش.

به یکباره در برابر پاسخش گارد گرفتم. چهره ام را بیش از پیش در هم کشیدم و با گرفتن نگاهم از چهره اش، همانطور که راهم را سمت پله ها کج میکردم به تلخی گفتم:

\_نگران نیستم.

@Vip Roman

#پارت\_۵۸۶

آهی کشید و با فرو بردن دست هایش در جیب شلوار  
راحتی اش بی معطلی شروع به دنبال کردن قدم هایم کرد.

آزاد: پیش آریا بودی؟

پرسید و من همزمانی که عجلانه پله ها را پشت سر  
میگذاشتم کوتاه و مختصر پاسخ دادم:

\_آره.

به تقلید از من قدم هایش را سرعت بخشید و با کمتر کردن  
فاصله ی میانمان دوباره پرسید:

آزاد: بیدار بود؟ باهاش حرف زدی؟

بی آنکه سر بچرخانم و نگاهش کنم با همان لحن بی تفاوتم  
گفتم:

\_نه بیدار نبود. فقط خواستم قبل از اینکه برم سر کار  
ببینمش.

به ناگهان ایستاد و دست از پایین دویدن از پله ها  
کشید. ایستادنش مرا هم وادار کرد تا بی اختیار بایستم و با  
نگاهی متعجب به سمت او سر بچرخانم. لبخند کوچک و  
معناداری که کنج لب هایش جا خوش کرده بود توجهم را  
جلب کرد.

بی هوا پرسیدم:

\_چیه؟ یهو خشکت زد.

دست هایش را اندکی عمیق تر درون جیب هایش فرو برد و  
با کج کردن سرش روی شانهِ، با لحنی که انگار به گوش هایم  
طعنه آمیز می آمد پاسخ داد:

آزاد: خوش به حال آریا.

نیشخندی تمسخر آمیز ناخودآگاه گوشه ی لب هایم را بالا  
برد. بدجنسانه پرسیدم:

\_من دارم اشتباه میکنم یا انگار واقعا حسودیت شده؟



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

زیر لب خندید و با پشت سر گذاشتن یک پله، فاصله ی  
میانمان را کمتر کرد. نگاه خیره اش را به چشمانم دوخت و با  
صدای آرام پاسخ داد:

آزاد: بهم حق نمیدی که حسودیم بشه؟

بی هدف شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

\_تا جایی که من میدونم هیچوقت آدم حسودی نبودی.

یک پله ی دیگر پایین تر آمد و این بار دیگر فاصله ی  
محدود میانمان را به صفر رساند. رو در رویم ایستاد و با  
نگاهی که به یکباره به غمگین ترین حالت ممکن در آمده  
بود آهی کشید و گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: قبلا حسود نبودم چون مطمئن بودم که چشمت توی  
این دنیا فقط و فقط من رو میبینن. چون مطمئنم بودم که  
با تمام قلبت دوستم داری. چون فکر نمیکردم یه روزی  
برسه که بخوام از دستت بدم.

برای لحظه ای کوتاه مکث کرد، لب زیرینش را به دندان  
کشید و سپس با صدایی ضعیف تر ادامه داد:

آزاد: اما الان دیگه همه چیز فرق کرده.

آنقدر مسخ چشم های غمگینش شده بودم که نفهمیدم  
لب هایم کی و چطور به زمزمه ای آرام از یکدیگر فاصله  
گرفتند.

چه فرقی؟

EXCHANGE GROUP. 3719

پرسیدم و او در سکوتی کرکننده دستش را به سمت صورتم  
دراز کرد. سرانگشتانش را آهسته روی گونه ی داغ و گر  
گرفته ی من کشید و بی آنکه نگاه غمزده اش را از چشمانم  
بگیرد زیر لب نجوا کرد:

آزاد: دارم با چشمای خودم دور شدن و از دست دادنت رو  
تماشا میکنم. دارم میبینم که دیگه مثل قبل با عشق بهم  
نگاه نمیکنی، دستم رو نمیگیری، اسمم رو صدا نمیزنی، بهم  
توجه نمیکنی.

سر انگشتانش را نرم و نوازش وار از روی گونه ام پایین  
کشید و سمت چانه ام برد. لبخندی محو و کوچک بر لب  
آورد و پس از سکوتی لحظه ای، همراه با کشیدن نفس  
عمیقی ادامه داد:

آزاد: در عرض چند روز من رو از آدمی که هیچکس و هیچ چیزی توی این دنیا نمیتونست باعث حسادتش بشه تبدیل کردی به مردی که امروز به هرکسی که میتونه نگاه و صدا و توجه تو رو داشته باشه حسودی میکنه... خنده داره مگه نه؟

آنقدر مسخ چشم ها و صدای آرام و لمس انگشتانش شده بودم که کاملا زمان و مکان را از یاد برده بودم. قلبم جوری در سینه میکوبید که گویی قصد داشت سینه ام را بشکافد و خودش را مقابل پاهای او روی زمین بیندازد.

از خودم بیزار بودم. حقیقت اینکه با وجود تمام بدی هایش هنوز هم در مقابل او ضعف داشتم شدیدتر و محکم تر از همیشه به صورتم سیلی میکوبید. کاش اینقدر عاشقش نبودم. کاش مثل دیوانه ها به او دل نبسته بودم. کاش گذشتن از او و پشت سر گذاشتنش مثل گذشتن از تمام آدم هایی که روزی در زندگی ام حضور داشتند برایم آسان بود.

## #پارت\_۵۸۷

من باید با این مرد چکار میکردم؟ چطور میتوانستم ریشه ی عشقش را از قلبم بکنم و دور بیندازم؟ آنقدر از او کینه به دل داشتم که میتوانستم روزی هزار بار دست هایم را دور گلویش بفشارم و جانش را بگیرم. اما در پس این کینه و نفرت، باز هم قلب ساده لوحم به احمقانه ترین شکل ممکن برای او میکوبید. عجب تضاد گریه آور و مسخره ای...  
@Vip Roman

نسرین: عه خانم هنوز نرفتید؟

پیچیدن صدای ناگهانی و دور از انتظار نسرین در فضا، سرانجام به بهانه ای تبدیل شد تا مرا به خودم

بیاورد. برای آخرین بار سردرگمانه به آزادی که هنوز هم مشغول نوازش کردن صورتم بود نگاه کردم پیش از آنکه چهره در هم بکشم و با پس زدن دستش از روی صورتم، قدمی به عقب بردارم و یک پله میانمان فاصله بیندازم.

انگار که این جدایی ناگهانی چندان به مزاجش خوش نیامده باشد با ناراحتی سگرمه هایش را در هم کشید و همانطور که دستی که در هوا مانده بود را مشت میکرد و عقب میبرد نگاه کلافه اش را نثار چهره ی پرسشگر نسرین که پایین پله ها ایستاده بود کرد.

نسرین بیچاره که اصلا خبر نداشت اوضاع از چه قرار است با دیدن نگاه کلافه ی آزاد، خجالت زده گوشه ی لبش را به دندان گرفت و با صدایی آرام گفت:

نسرین: ببخشید آقا... بد موقع مزاحم شدم؟

پیش از آنکه آزاد فرصت کند پاسخی به سوالش بدهد، چرخیدم و عجولانه از پله هایی که باقی مانده بودند پایین دویدم. مقابل نسرین ایستادم و همانطور که بند کیفم را روی شانه ام محکم میکردم گفتم:

\_نه نسرین خانم بد موقع مزاحم نشدید. من دیگه داشتم میرفتم. با اجازه تون.

و سپس از کنارش عبور کردم و قدم هایم را سمت در سوق دادم. هنوز پاهایم به در نرسیده بودند که صدای آزاد از پشت سر گوش هایم را پر کرد.

آزاد: خزان صبر کن خودم برسونمت.

بی آنکه سرم را به سمتش بچرخانم دستم را در هوا تکان  
دادم و همانطور که از در بیرون میزدم گفتم:

\_ لازم نیست خودم میرم. برای ناهار هم برنمیگردم منتظرم  
نباشید.

و بعد دیگر منتظر نماندم تا پاسخی بشنوم. از خانه خارج  
شدم و در را پشت سرم بستم...

\*\*\*

ناصری: خانم بهاور جان, گوشیتون داره و پیره میره.



شنیدن صدای آرام خانم ناصری که در فضای اتاق پیچید  
بهانه ای شد برای آنکه سرم را از روی میز بلند کنم و با  
خستگی به گوشی که پیوسته در حال وپیره رفتن بود چشم  
بدوزم.

نام نیلی که روی صفحه ی گوشی خودنمایی میکرد وادارم  
کرد تا با کلافگی آهی بکشم و دستم را به سمت گوشی دراز  
کنم. از ابتدای صبح این چندمین دفعه ای بود که تماس  
میگرفت. اولش قصد نداشتم که به تماسش پاسخ دهم اما  
اینطور که معلوم بود تا زمانی که صدایم را نمیشنید کوتاه  
نمی آمد. بنابراین چاره ای جز پاسخ دادن نداشتم.

گوشی را سمت گوشم بردم و با لمس کردن گزینه ی  
پاسخ، با صدای خسته و آرام گفتم:

\_جانم نیلی؟

صدای سرزنده و شادابش در ثانیه ای گوشم را پر کرد.

نیلی: چه عجب جواب دادی دختر. دیگه کم کم داشتم ناامید  
میشدم. کجایی تو؟

بی حوصله دستی به صورتم کشیدم و پاسخ دادم:

\_آموزشگاهم. ببخشید سرم شلوغ بود متوجه نشدم زنگ  
زدی.

و به دنبال این حرف زیرچشمی به خانم ناصری که کاملاً به  
دروغ بودن بهانه ام واقف بود نگاهی انداختم و لب زیرینم  
را به دندان گرفتم.

نیلی: فدای سرت عزیزدلم. بگو ببینم تا کی آموزشگاهی؟

سوالش باعث شد تا ناخودآگاه چهره در هم بکشم.

\_تا غروب هستم. چطور؟

خندید و پاسخ داد:

نیلی: هیچی بابا همینجوری پرسیدم. آزادم رفته آموزشگاه؟

بی هدف شانه ای بالا انداختم و گفتم:

\_وقتی من از خونه بیرون میزدم هنوز خونه بود. فکر کنم

امروز رو کلا خونه بمونه. چرا پرسیدی؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

باز هم مشکوکانه خندید و انگار که بخواهد مرا دست به  
سر کند پاسخ داد:

نیلی:هیچی بخدا خواهر من.یهو دلم خواست حال خواهر و  
شوهرخواهرم رو پرسم.اشکالی داره؟

با وجود آنکه حرفش را باور نکرده بودم اما حوصله ای  
برای سوال پیچ کردنش نداشتم.بنابراین آهی کشیدم و برای  
آنکه زودتر به مکالمه مان پایان دهم گفتم:

\_نه اشکالی نداره.مرسی که حالمون رو پرسیدی عزیزم.اما  
من دیگه باید قطع کنم.کلی کار سرم ریخته.کاری نداری؟

انگار که او هم برای این خداحافظی مشتاق بوده باشد فوراً  
پاسخ داد:

نیلی: نه قربونت برم کاری ندارم. مراقب خودت باش. فعلا.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن پاسخی از سمت من بماند  
عجولانه به تماس پایان داد و مرا هاج و واج با تلفنی که در  
دستم خشک شده بود تنها گذاشت.

سردرگم و گیج از رفتارش تلفن را از گوشم دور کردم و سری  
تکان دادم. این دختر هم گاهی اوقات عجیب و غریب  
میشد. فقط خدای دانست که این بار دیگر چه برنامه ای  
در سر دارد.

نفس عمیقی کشیدم و تلفن را روی میزها کردم. وقتی برای  
فکر کردن به رفتارهای عجیب نیلی نداشتم. باید به کارهای  
عقب مانده ام میرسیدم.

\*\*\*

#پارت\_۵۸۸

ساعت حوالی هشت شب بود که از آموزشگاه بیرون زدم و سوار ماشینی که خبر کرده بودم شدم. آنقدر خسته بودم که حتی به زور میتوانستم چشم هایم را باز نگه دارم.

با وجود آنکه دلم میخواست از راننده بخواهم که مرا به خانه ی خودم برساند اما از آنجایی که صبح برای آریا یادداشت گذاشته بودم که شب به دیدنش میروم به ناچار باید مسیر خانه ی مشترکم با آزاد را در پیش میگرفتم.

مقصد را برای راننده بازگو کردم و سپس چشم هایم را بستم و با خستگی سرم را به شیشه چسباندم. تنها تماسی که در طول روز دریافت کرده بودم از سمت نیلی بود. برایم عجیب بود که نه آزاد و نه حتی فراز هیچ پیامی برایم نفرستاده بودند. خصوصاً آزاد که امکان نداشت این همه ساعت را بی خبر از من بگذرانند.

دلَم برای لحظه ای بی اختیار آشوب شد. یعنی سرماخوردگی اش شدیدتر شده بود؟ صبح که از خانه بیرون میزدم چندان رو به راه به نظر نمی رسید. یعنی امکان داشت که حالش بدتر شده باشد؟

کلافه از نگرانی های بی جایم آهی کشیدم و سری تکان دادم. کی قرار بود عاقل شوم و دست از نگران شدن برای آدمی که تمام رویاهایم را تباه کرده بود بردارم؟ تا کی قرار بود مثل دیوانه ها مهرش را در سینه نگه دارم؟

چشم هایم را باز کردم و نگاهم را از پشت شیشه ی بالا کشیده ی ماشین به چراغ های روشن کنار خیابان ها، مردمی که در پیاده روها قدم برمیداشتند و ماشین های که به سرعت از کنار یکدیگر رد میشدند دوختم.

برای لحظه ای این سوال از ذهنم عبور کرد که آیا هیچکدام از آدم های این شهر سرنوشتی شبیه سرنوشت مرا تجربه کرده بودند؟ آیا هیچکدامشان ذره ای از دردهای مرا چشیده بودند؟ که آیا هیچکدامشان همانند من بی رحمانه به بازی گرفته شده بودند؟ یا اینکه فقط من بودم که اینطور بازیچه ی سرنوشت شده بودم؟

جوابی برای سوال هایم نداشتم. تنها خدا می دانست که هر کدام از این آدم های که عجلانه از کنار یکدیگر عبور میکردند به سمت کدامین سرنوشت قدم برمیداشتند.



باقی مسیر به سرعت و در سکوت طی شد. با صدای راننده که رسیدنمان به مقصد را ندا میداد به خودم آمدم. زیرلی تشکر کردم و پس از پرداخت کردن پول از ماشین پیاده شدم و قدم هایم را سمت دروازه ی بزرگ عمارت سوق دادم.

نگاهم به یکباره متوجه تعداد قابل توجهی ماشین که مقابل دروازه و یا داخل حیاط پارک شده بودند شد. ابروهایم را در هم کشیدم و با ایستادن مقابل دروازه زنگ را فشردم. طولی نکشید که حسین آقا دوان دوان از انتهای حیاط به سمت دروازه دوید و برایم بازش کرد.

حسین: سلام خانم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با همان چهره ی در هم کشیده ام قدم به داخل حیاط  
گذاشتم و گفتم:

\_سلام. خیر باشه. این همه ماشین واسه چی تو حیاط  
پارکن؟

همانطور که دروازه را پشت سرم می بست کوتاه و مختصر-  
پاسخ داد:

حسین: آقا مهمون دارن. بفرمایید داخل هوا سرده.

مشکوکانه نگاهش کردم و سری تکان دادم. آزاد مهمان  
دعوت کرده بود؟ چه مهمانی؟ مگر الان وقت مهمان دعوت  
کردن بود؟

با قدم هایی بلند به سمت خانه به راه افتادم. چراغ های  
تماما روشن خانه دومین چیزی بودند که توجهم را جلب  
کردند. از پله ها بالا رفتم و با ایستادن مقابل در، دست دراز  
کردم و زنگ را فشردم. کمتر از چند ثانیه طول کشید تا در  
روی پاشنه بچرخد و چهره ی مهربان نسرین خانم در  
چهارچوب ظاهر شود.

نسرین: سلام خانم. خوش اومدین. خسته نباشید.

با خوشرویی گفت و من بی آنکه لبخندی بر لب بیاورم در  
جوابش آهسته سرم را تکان دادم. در حقیقت تمام حواسم  
آنقدر پرت سر و صدایی که از داخل خانه به گوش میرسید  
شده بود که نمیتوانستم تمرکز را روی نسرین نگه دارم.

\_ سلام. چه خبره اینجا؟ سر و صداها برای چیه؟

با لحنی تلخ و سرد پرسیدم و نسرین انگار که از سوالم جا خورده باشد ابروهایش را در هم کشید و با تردید پاسخ داد:

نسرین: مهمونیه دیگه خانم. مگه شما خبر ندارید؟

سردرگمانه نگاهش کردم و قدمی جلوتر گذاشتم.

— چه مهمونی؟

گیج و گنگ پلک زد و دهان باز کرد تا پاسخی به سوالم بدهد. اما پیش از آنکه بتواند کلامی به زبان بیاورد صدای ظریف زنانه و آشنایی بود که فضای بینمان را پر کرد.

نیلی: بالاخره تشریف آوردین عروس خانم؟

#پارت\_۵۸۹

لب هایم به یکباره به یکدیگر دوخته شدند. مات و مبهوت به نیلی که با آرایشی- غلیظ و لباسی نسبتاً مجلسی- مقابلم ایستاده بود و با لبخندی گشاد نگاهم میکرد چشم دوختم.

نیلی دیگر اینجا چه کار داشت؟ این لباس های پر زرق و برق که بر تن کرده بود دیگر چه صیغه ای بودند؟ سر و صدایی که از داخل خانه به گوش میرسید چه دلیلی داشت؟

\_تو اینجا چیکار میکنی؟

@Vip Roman

با صدایی ضعیف و لحنی سرد پرسیدم و او بی آنکه به سوالم توجهی کند خندید و با گرفتن دستم مرا به اجبار به دنبال خودش به داخل خانه کشید.

نیلی: بیا حالا... خودت میفهمی.

پیش از آنکه فرصتی برای مخالفت داشته باشم به دنبال او به داخل خانه کشیده شده بودم. هنوز در دنیای سوالات بی جوابم غرق بودم که به یکباره با قدم گذاشتنم به سالن خانه، صدای دست زدن ها و خنده هایی که در گوش هایم طنین انداز شد برق از سرم پراند.

ناباور و گیج، با چشم هایی که به اندازه ی دو نعلبکی گرد شده بودند به منظره ی مقابلم چشم دوختم. تعداد زیادی مهمان، که اکثرشان را می شناختم در میانه ی سالن بزرگ

عمارت ایستاده بودند و با خوشحالی برای من دست میزدند و تبریک میگفتند.

هاج و واج مانده بودم. در این خانه چه خبر بود؟ این آدم ها دیگر اینجا چه کار داشتند؟ برای چه داشتند به من تبریک میگفتند. ماجرا از چه قرار بود؟

غرق سردرگمی هایم بودم که نگاهم به ناگهان ثابت ماند روی آزاد که کناری ایستاده بود و با چهره ای معذب و لبخندی مصنوعی بر لب به اجبار کف زدن مهمان ها را همراهی میکرد. با دیدنش فوراً چهره در هم کشیدم و تلاش کردم تا با نگاهم از او بپرسم که اوضاع از چه قرار است.

انگار که منظور نگاهم را فهمیده باشد، نفس عمیقی کشید و با فاصله گرفتن از مهمان ها، قدم هایش را به سمت من

سوق داد و در نهایت کنارم ایستاد. همانطور که نگاه خیره ام  
را به چشمانش دوخته بودم به تندی پرسیدم:

\_چه خبره اینجا؟ تو این همه مهمون دعوت کردی؟

درحالی که به سختی در تلاش بود تا لبخند مصنوعی روی  
لب هایش را حفظ کند با صدایی زمزمه وار پاسخ داد:

آزاد: باور کن من بی تقصیرم. تو عمل انجام شده قرار گرفتم.

کلافه از جوابش دهان باز کردم تا سوال دیگری پرسم اما با  
پیچیدن صدای نیلی در فضای بینمان از تصمیم منصرف  
شدم.



نیلی: ازدواجت رو با یکم تاخیر و تولدت رو جلو جلو تبریک می‌گم خواهر قشنگم.

با سگرمه هاپی در هم کشیده به سمتش سر چرخاندم. در حالی که کیک بزرگ شکلاتی را میان دستانش نگه داشته بود مقابل من و آزاد ایستاده بود و با خنده نگاهمان میکرد. نگاهم را برای لحظه ای میان صورت خندانیش و کیک که در دست هایش نگه داشته بود چرخاندم و سپس به تلخی گفتم:

\_امروز که تولد من نیست.

با سرخوشی خندید و همانطور که با ابروهایش به شمع های روی کیک اشاره میکرد پاسخ داد:

نیلی: میدونم هنوز چند روز به تولدت مونده عزیزم. اما دلم خواست پیشاپیش سورپرایزت کنم. بعد با خودم گفتم اینا که هنوز مهمونی ازدواجشون رو هم ترتیب ندادن. پس چرا دو تا جشن رو یکی نکنیم؟

نگاهش را برای لحظه ای سمت آزاد چرخاند و ادامه داد:

نیلی: آگه به شما دو تا بود که حالا حالا میخواستین مهمونی رو بپیچونید. واسه ی همینم خودم دست به کار شدم. همه ی کارها رو هم خودم انجام دادما. از دعوت کردن مهمونا گرفته تا...

کلافه از پرحرفی هایش با عصبانیت میان حرفش پریدم.

\_ نیلی کی به تو گفت برای ما جشن بگیری؟

#پارت\_۵۹۰

لبخند به یکباره از روی لب هایش پاک شد. با ناراحتی  
نگاهم کرد و با صدایی آرام زیر لب نجوا کرد:

نیلی: فقط میخواستم خوشحالت کنم آجی...  
ROMAN

عصبی و آشفته چشم هایم را چرخاندم و با صدایی بلندتر  
نهیب زدم:

\_ چرا فکر کردی من اینجوری خوشحال میشم؟ چرا اینقدر  
سرخود تصمیم میگیری نیلی؟

لایه ی نازکی از اشک آشکارا در چشمانش حلقه زد. آزاد  
قدمی به من نزدیک تر شد و با حلقه کردن دستش دور  
بازویم، با صدایی آرام زیر گوشم زمزمه کرد:

آزاد: آرام باش خزان. مهمونا دارن تماشا میکنن. زشته.

هشدارش مرا به یکباره متوجه حضور مهمانانی کرد که به  
کلی بودنشان را از یاد برده بودم. آهسته سرم را چرخاندم و  
به مهمان هایی که با حالتی معذب کنار یکدیگر ایستاده  
بودند نگاه کردم.

همکاران آزاد، تعدادی از همکارهای من، تعداد محدودی از  
اعضای خانواده به انضمام پدرم و مهین خانم و برسام و  
آرزویی که با چهره ای در هم کشیده کناری ایستاده بودند.

آنقدر عصبانی بودم که دلم میخواست با صدای بلند فریاد بکشم و خانه را بر سر خودم و آزاد و نیلی که سرخود مهمان دعوت کرده بود خراب کنم. آخر در میان این آشفتگی بازار مهمانی گرفتن دیگر چه صیغه ای بود؟ من چطور میتوانستم تمام شب مقابل آدم هایی چه حتی سرسوزنی درمورد زندگی من نمیدانستند نقش یک تازه عروس خوشبخت را بازی کنم؟

کلافه و عصبی آهی کشیدم و با پس زدن انگشتان آزاد از دور بازویم، زیر لب عذرخواهی آرامی را زمزمه کردم و سپس قدم های بلندم را به سمت اتاقم کشیدم. طولی نکشید که آزاد و نیلی هم شروع به دنبال کردن قدم هایم کردند. پیش از آنکه وارد اتاق شوم صدای آزاد را از پشت سر شنیدم که از مهمان ها میخواست تا راحت باشند و از خودشان پذیرایی کنند.

با ورودم به اتاق کیفم را محکم روی زمین انداختم و شروع به درآوردن مانتو و شالم کردم. نیلی خجالت زده و ناراحت به اتفاق آزاد وارد اتاق شد و کنار در ایستاد.

نیلی: آبی خزان... از من عصبانی هستی؟

با صدای بغض آلودی پرسید و من بی آنکه مراعات ناراحت بودنش را بکنم با عصبانیت به سمتش چرخیدم و نهیب زدم:

\_ نیلی تو عقل تو سرت نیست؟ بچه ای؟ دو سالته؟ آخه چی با خودت فکر کردی که سرخود و بدون هماهنگی پا میشی— میای خونه ی من مهمونی میگیری و واسه خودت مهمون دعوت میکنی؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

قدمی جلوتر گذاشت و همانطور که مظربانانه انگشت هایش  
را میپیچاند گفت:

نیلی: بخدا میخواستم خوشحالت کنم آجی.

با صدایی بلندتر از پیش خریدم:

\_تو کی دیدی من با سورپرایز و مهمونی و این چرت و پرتا  
خوشحال شم نیلی؟ کی دیدی از شلوغی خوشم بیاد؟ کی  
دیدی از بی برنامه‌گی خوشم بیاد؟ کی دیدی برای خودم جشن  
تولد بگیرم؟

قطره‌ای اشک از چشمش فرو ریخت و روی گونه اش  
غلطید. با ناراحتی سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

نیلی: ببخشید آجی. من فقط با خودم فکر کردم که خوب  
میشه اگه اولین تولد متاهلیت رو برات خاطره ساز  
کنم. معذرت میخوام که بی خبر از تو این کار رو کردم.

دیگر کفرم از بهانه هایش در آمده بود. آنقدر عصبانی بودم  
که اگر ذره ای روی خودم کنترل نداشتم بدجوری دلش را  
می شکستم.

آزاد که گویی متوجه صبر لبریز شده ی من شده بود فوراً  
قدمی جلوتر گذاشت و میان ما دو نفر ایستاد. نگاهش را به  
صورت غمگین نیلی داد و با صدایی آرام گفت:

آزاد: نیلی خانم لطفا شما بیرون تشریف داشته باشید ما  
چند دقیقه دیگه میایم.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نیلی غمگین و دلشکسته برای لحظه ای با تردید به آزاد  
نگاه کرد پیش از آنکه آهی بکشد و با سوق دادن قدم هایش  
سمت دروازه اتاق خارج شود.

با رفتنش پلک هایم را محکم روی یکدیگر فشردم و  
همانطور که انگشتانم را میان موهایم فرو میبردم غریبم:

\_وظیفه ی تو بود که جلوی نیلی رو بگیری آزاد.

سازی که صدایش تویی: ❀❀

#پارت\_۵۹۱

آهی کشید و با صدایی آرام گفت:

EXCHANGE GROUP. 3750

آزاد: باور کن من تمام تلاشم رو کردم. اما نیلی رو که میشناسی. لجبازه. نتونستم حریفش بشم. از یه جایی به بعد اگه بیشتر باهاش مخالفت میکردم شک میکرد.

چشم هایم را باز کردم و با دوختن نگاه غضب آلودم به چهره اش، به تندی گفتم:

\_به جهنم که شک میکرد. شک کردنش بهتر از این اوضاع بود. من الان باید چیکار کنم آزاد؟ اون بیرون یه گله آدم منتظرن که من برم پیششون و براشون نقش تازه عروسای خوشبخت رو بازی کنم میفهمی؟

کف دست هایم را به قفسه ی سینه ام چسباندم و با صدایی بلندتر ادامه دادم:

\_کجای من شبیه زنیه که از ازدواجش خوشحاله؟ فکر میکنی برام آسونه که جلوی این همه آدم نقش بازی کنم؟

با ناراحتی سرش را روی شانه کج کرد و گفت:

آزاد: میدونم برات آسون نیست.

بی اختیار خنده ای تمسخر آمیز بر لب آوردم و همانطور که دست هایم را در هوا تکان میدادم گفتم:

\_با خودم میگم کاش مجبور نبودم نقش بازی کنم. کاش میتونستم راحت بروز بدم که این ازدواج چطور من رو نابود کرده. اما مجبورم به تظاهر کردن. مجبورم به نقش بازی کردن. میدونی چرا؟

قدمی جلوتر گذاشتم و با نشانه گرفتن انگشت اشاره ام  
سمت سینه اش ادامه دادم:

چون تو انتخاب من بودی پسر—توفیق. چون خودم بودم  
که با عقل و منطق خودم تو رو انتخاب کردم. کسی. اسلحه  
نگرفته بود سمتم، کسی. مجبورم نکرده بود. همه سعی کردن  
منصرفم کنن، پدرم، فراز، حتی اون برسام شاید... اما من باز  
تو رو انتخاب کردم چون باورت داشتم.

وقتی پدرم توی روز خاستگاری ازم پرسید که مطمئنی  
هیچوقت از تصمیمت پشیمون نمیشی. صاف صاف تو  
چشماش نگاه کردم و گفتم که هیچوقت پشیمون  
نمیشم. وقتی فراز سر عقدمون بهم گفت که بهم قول میدی  
خوشبخت بشی. با اطمینان بهش قول دادم که خوشبخت  
میشم. چون تو رو باور داشتم. چون به تو اعتماد داشتم.

من خودم بودم که این ازدواج رو قبول کردم. برای همینم هست که حتی دیگه روم نمیشه برم اون بیرون و به آدمایی که منتظر تماشا کردن خوشبختیمونن بگم که چقدر از این ازدواج پشیمونم و چجوری دارم برای طلاق گرفتن از مردی که فقط چند روزه همسرم شده لحظه شماری میکنم. چون تو جوری زندگی کوفتی منو خراب کردی که حتی دیگه راهی برای برگشتن به عقب ندارم.

قسمت آخر جمله ام را آنقدر بلند فریاد کشیدم که ناخودآگاه چشم هایش را بست و سرش را زیر انداخت. در حالی که از شدت عصبانیت به سختی نفس نفس میزدم قدمی به عقب برداشتم و لبه ی تخت نشستم. سرم را میان دست هایم گرفتم و با پایین انداختن نگاهم، تلاش کردم تا برای وجود ناآرامم اندکی آرامش بخرم.

لحظه ای طول کشید تا آهسته و با قدم هایی آرام جلوتر بیاید و مقابلم زانو بزند. دست هایش روی زانوهایم قرار

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

گرفتند و من بی آنکه رمقی برای پس زدنش داشته باشم  
سرم را بالا گرفتم و عاجزانه به صورتش چشم دوختم.

لبخند کوچک و تلخی بر لب آورد و با صدایی ضعیف نجوا  
کرد:

آزاد: هربار که تو رو اینطوری میبینم آرزوی مرگ  
میکنم... میدونستی؟

لب زیرینم را به دندان گرفتم و با چرخاندن نگاهم به سمت  
دیگری از اتاق، با لحنی تلخ زمزمه کردم:

\_جوری رفتار نکن که انگار حال و روز امروز خواسته ی  
خودت نبوده.

بی معطلی دستش را زیر چانه ام گذاشت و وادارم کرد تا  
سرم را دوباره به سمتش برگردانم. با چهره ای در هم کشیده  
به چشمانم خیره شد و همانطور که سرش را به نشانه ی  
مخالفت تکان میداد محکم و قاطع گفت:

آزاد: نبوده... قسم میخورم که نبوده.

با تردید نگاهش کردم. نگاه مرددم را که دید آهی کشید و  
ادامه داد:

آزاد: باشه... میدونم قصه ی من و تو با نقشه ی انتقام  
لعنتی من شروع شد. اما بعدش دیگه پای انتقامی در میون  
نبود خزان. لا اقل نه از سمت من. چون من واقعا عاشقت  
شده بودم. چون دلم جوری برات لرزیده بود که حتی حاضر  
نبودم یه تار مو از سرت کم بشه. من هیچوقت آرزو نکردم

که تو رو توی این وضع و حال ببینم. هیچوقت این رو  
نخواستم...

#پارت\_۵۹۲

برای لحظه ای سکوت کرد، سرش را زیر انداخت، لب هایش  
را روی یکدیگر فشرد و به فکر فرو رفت پیش از آنکه مجددا  
سرش را بالا بگیرم و به چشم هایم نگاه کند.

آزاد: تو میگی کنار من خوشحال نیستی. میگی از این ازدواج  
پشیمونی. میگی دلت نمیخواد که جلوی آدمایی که اون  
بیرون نقش بازی کنی. اما برای من این نقش بازی کردن  
نیست خزان. چون من از ازدواجمون پشیمون نیستم، چون  
کنار تو خوشبختم و دلم میخواد تو هم دوباره کنار من  
خوشحال باشی. دلم میخواد یه معجزه ای بشه و دوباره



برگردیم به روزهایی که پشت سر گذاشتیم. دلم میخواد تو دوباره با عشق بهم نگاه کنی. دلم میخواد دوباره همه چیز درست بشه.

سرانگشت شستش را به آرامی روی چانه ام کشید و با لحنی غمزده و ناامید ادامه داد:

آزاد: برای اینکه دوباره بتونم خزان قبلی رو پس بگیرم حاضرم حتی جونم رو هم بدم.

بغضی— دردناک ناخودآگاه به گلویم چنگ انداخت و نفس هایم سنگین شدند. انگار که متوجه حال بدم شده باشد این بار صورتم را میان هردو دستش قاب گرفت و با همان لبخند تلخ روی لب هایش، درحالی که چشم هایش با لایه ی نازکی از اشک تزئین شده بودند زیر لب نجوا کرد:

آزاد: معذرت میخوام خزان... بخاطر همه چیز معذرت  
میخوام.

و بعد دیگر منتظر نماند تا بخواهد پاسخی از سمت من  
بشنود. از روی زانوهایش بلند شد و پس از آنکه با سر  
انگشت هایش گوشه ی چشم های قرمزش را فشرد، با قدم  
هایی بی رمق به سمت در به راه افتاد.

مقابل در که رسید برای لحظه ای ایستاد، سرش را از بالای  
سرشانه به سمت چرخاند و با صدایی ضعیف و لحنی پر از  
خواهش گفت:

آزاد: همیشه فقط همین امشب رو به اجبار کنار من  
بگذرونی؟

بی آنکه جوابی به درخواستش بدهم در سکوت نگاهش کردم. سکوتم را که دید آهی کشید و آهسته سری تکان داد پیش از آنکه دستگیره را بچرخاند و لحظه ای بعد با ماسک لبخندی مصنوعی بر صورت از اتاق بیرون بزند.

با رفتنش، انگار که اکسیژنی در فضای اتاق وجود نداشته باشد بی اختیار به قفسه ی سینه ام چنگ انداختم و با دهانی نیمه باز حریصانه شروع به نفس کشیدن کردم.

حالم اصلا خوب نبود. چشم هایم گویی سیاهی میرفتند و هوای اتاق بی اندازه برایم سنگین بود. مانده بودم بر سر دو راهی. نمیدانستم که باید چکار کنم و چه تصمیمی بگیرم.

از طرفی دلم نمیخواست که از اتاق بیرون بزنم و خودم را با جمعی که در سالن انتظار حضور مرا می کشیدند همراه کنم. و از طرف دیگر میدانستم که اگر تمام شب خودم را

در اتاق حبس می‌کردم بعدا باید تمام تبعاتش را هم به جان می‌خریدم.

بدون شک دوری کردن من از جشنی که قرار بود جشن خوشامدگویی ازدواجم باشد همه را به شک و تردید می‌انداخت. خصوصاً پدرم را. و خوب میدانستم که اگر بهمن خان به چیزی شک میکرد تا زمانی که ته و تویش را در نمی‌آورد دست برنمیداشت.

و من صادقانه در شرایطی نبودم که بخواهم شک و تردید پدرم را به جان بخرم. نه بخاطر خودم، نه به خاطر آزاد، بلکه تنها بخاطر آریایی که بیشتر از هرکسی — به بودن من در کنارش احتیاج داشت و من اصلاً دلم نمیخواست که حضور و بودنم را از او دریغ کنم.

کلافه از افکار آشفته ام آهی کشیدم و از جا بلند شدم. قدم  
هایم را سمت کمدی که در گوشه ای از اتاق قرار داشت  
سوق دادم و با باز کردن در کمد، مشغول از نظر گذراندن  
لباس هایی که روی رگال آویزان شده بودند شدم.

در نهایت لباس آستین دار کوتاه مشکی رنگی را که قسمت  
جلویی اش با سنگ های ریز تزئین شده بود انتخاب  
کردم. در کمد را بستم و با ایستادن مقابل آینه مشغول  
تعویض لباس هایم شدم.

کارم که با پوشیدن لباس تمام شد، عجلولانه و سرسری  
آرایش مختصری روی صورتم نشاندم و سپس با پوشیدن  
کفش هایی که چندان پاشنه بلند نبودند، برای دومین بار  
مقابل آینه ایستادم و به تصویر منعکس شده ام چشم  
دوختم.

حتی آرایش و این لباس نیمه مجلسی- هم نتوانسته بودند که به صورت خسته ام رنگ و لعاب ببخشند. دستم را عقب بردم و گیره ی موهایم را باز کردم تا موهایم آزادانه روی شانه هایم بریزند. چندباری پلک هایم را باز و بسته کردم و در نهایت با کشیدن نفس عمیقی قدم هایم را سمت در سوق دادم و لحظه ای بعد از اتاق خارج شدم.

#پارت\_۵۹۳

با بیرون زدنم از اتاق، نگاهم روی مهمان هایی ثابت ماند که دسته دسته در اطراف سالن بزرگ خانه پراکنده شده بودند و به گپ و گفت مشغول بودند. چند خدمتکار جدید هم که نسرین خانم جزو شان نبود مشغول پذیرایی از مهمان ها بودند.

آهی کشیدم و درحالی که هنوز هم مقابل در اتاقم ایستاده بودم نگاهم را به اطراف چرخاندم. در گوشه ای از سالن پدرم، مهین خانم، عمو و زن عمویم روی مبل ها نشسته بودند و به گپ و گفت مشغول بودند. در قسمت دیگری از سالن برسام و نیلی کنار یکی از ستون ها ایستاده بودند و با چهره ای بق کرده با یکدیگر پچ پچ میکردند.

دلیلی ناراحتی هردویشان برایم روشن بود. نیلی از رفتار من دلخور بود و برسام کلافه از اینکه مجبور شده بود امشب در این جشن حضور پیدا کند و مقابل منی که دیگر همه چیز را درموردش میدانستم به نقش بازی کردن ادامه دهد.

کلافه سری تکان دادم و نگاهم را به سمت دیگری چرخاندم. با دیدن آرزو که در گوشه ای از سالن کنار یکی از دیوارها ایستاده بود و درحالی که لیوان پایه بلند نوشیدنی اش را در دست میچرخاند نگاه غضب آلودش را به نیلی و برسام دوخته بود، چهره ام بی اراده در هم کشیده شد.

آنطوری که طی این مدت دستگیرم شده بود، آرزو حساسیت شدیدی نسبت به برسام داشت. یک جور عجیبی به او توجه نشان میداد و مدام در تلاش بود تا برسام را برای پایان دادن رابطه اش با نیلی ترغیب کند.

دلیل کارهایش چندان برایم مشخص نبود. در واقع اصلاً نمیدانستم که میان او و برسام چه ارتباطی وجود داشت. که آیا برسام برایش تنها دوست صمیمی و دیرینه ی برادرش بود و یا اینکه احساس دیگری میانشان وجود داشت؟

هر چه که بود، نگاه های آرزو به نیلی به هیچ وجه عادی و دوستانه نبودند. جوری به نیلی نگاه میکرد که انگار دلش میخواست با دندان هایش خرخره ی او را بجود. حسادتی زنانه و آشکار که چشم پوشیدن از آن ممکن نبود.



نیلی اما ساده تر از این حرف ها بود که بخواهد متوجه نگاه های معنا دار آرزو شود. در واقع اصلا آرزو به چشمش نمی آمد که بخواهد نسبت به او شک و تردید داشته باشد. آنقدر به برسام اعتماد و باور داشت که حتی خوابش را هم نمیدید که بازیچه ی دست او شده باشد... درست مثل من که روزی با تمام وجودم به آزاد اعتماد داشتم.

نگاهم در نهایت ثابت ماند روی آزاد که به اتفاق تعدادی از دوستان و همکارانش در گوشه ای از سالن ایستاده بودند و به گپ و گفت مشغول بودند. کلافگی اش حتی از همان فاصله ی نه چندان کوتاهی که میانمان وجود داشت هم برایم قابل لمس بود. لبخندی کوچک و مصنوعی بر لب داشت. تظاهر میکرد که حواسش به حرف های اطرافیانش است اما من خوب میدانستم که اصلا به حرف هایشان گوش نمیداد. آشفته تر از آنی بود که بخواهد به حرف کسی گوش دهد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

در یک لحظه سرش به سمت من چرخید. و در همان لحظه بود که نگاهش قفل چشم های من شد. برای چند ثانیه مبهوت و ناباور به من خیره ماند و من تماشا کردم که لبخند مصنوعی روی لب هایش چطور به یک لبخند واقعی تبدیل میشود.

فورا از دوستانش معذرت خواهی کرد و با قرار دادن لیوان نیم خورده ی نوشیدنی اش روی میز, قدم هایش بلندش را به سمت من سوق داد و در نهایت مقابلم ایستاد. سرتاپایم را با نگاهی تحسین انگیز بر انداز کرد و انگار که نفس کشیدن را از یاد برده باشد با صدایی آرام گفت:

آزاد: چقدر زیبا شدی.

ناخودآگاه لب زیرینم را به دندان گرفتم و با چرخاندن سرم به سمت دیگری از سالن زیر لب گفتم:

EXCHANGE GROUP. 3767

فقط امیدوارم امشب زود تموم شه.

بی آنکه دست از لبخند زدن بردارد آهسته سری تکان داد و گفت:

آزاد: ممنون که از اناقت اومدی بیرون.

نگاهم دوباره نشست روی صورتش. چشمانی که تا چند لحظه ی پیش غمگین بودند حالا از شدت خوشحالی برق میزدند. قدمی جلوتر آمد و با ایستادن در کنارم، دستش را روی کمرم قرار داد پیش از آنکه زیر گوشم نجوا کند:

آزاد: بیا بریم به مهمون ها خوشامد بگیم.

برای آنکه آن مهمانی کذایی هرچه زودتر تمام شود حاضر  
بودم هرکاری انجام دهم. این بود که بی آنکه مخالفتی با  
پیشنهادش بکنم قدم هایش را به سمت دیگری از سالن  
دنبال کردم.

#پارت\_۵۹۴

دقایق بعدی به خوشامدگویی به مهمانانی که هر یک هدیه  
ای برای تبریک ازدواجمان آورده بودند گذشت. همه برایمان  
آرزوی خوشبختی میکردند و ما هم با لبخندی بر لب از  
تبریک ها و آرزوهای خوبشان قدردانی میکردیم.

خوشامدگویی ها که تمام شدند آزاد از تمام مهمان ها  
خواست تا برای صرف شام به میز بزرگ غذایی که احتمالاً  
نسرین خانم زحمت بیشترش را کشیده بود ملحق شوند.

همگی به سمت میز قدم برداشتیم و با جای گرفتن روی صندلی ها به صرف غذا مشغول شدیم. پدرم و مهین خانم دقیقا مقابل من و آزاد نشسته بودند. از ابتدای مهمانی فرصت نشده بود که با هیچکدامشان به جز یک سلام و خوشامد گویی معمولی حرف دیگری بزنیم.

مهین خانم مدام و بی وقفه زیرچشمی مشغول بر انداز کردن گوشه و کنار خانه بود. چهره اش لبخند داشت اما از نظر من چندان احساس خوشحالی را منعکس نمیکرد. پدرم برعکس مهین خانم بیشتر نگران به نظر میرسید. در تلاش بود تا خودش را بیخیال نشان دهد اما میدیدم که گاه و بی گاه از گوشه ی چشم به من و آزاد نگاه میکرد تا بلکه بتواند به خوب یا بد بودن رابطه مان پی ببرد.

برسام و نیلی کمی آنطرف تر نشسته بودند. روی دو صندلی که دقیقا مقابل صندلی آرزو قرار داشتند. نیلی دیگر مثل چند دقیقه ی قبل بق کرده نبود. بیشتر در تلاش بود تا با بگو و بخندهایی که راه انداخته بود صمیمیت فضا را بیشتر کند.

تنها کسی- که در سکوت سرش را زیر انداخته بود و خودش را به غذا خوردن مشغول ساخته بود من بودم. آزاد هر چند دقیقه یکبار زیر گوشم زمزمه میکرد که آیا چیزی نیاز دارم یا نه... و من برای آنکه مقابل چشم های تیزبین پدرم مشکوکانه رفتار نکنم در جوابش با لبخندی کوچک سرم را به نشانه ی مخالفت تکان میدادم.

در افکار خودم غرق بودم که به یکباره با شنیدن سوال دور از انتظاری که نیلی به زبان آورد برق از سرم پرید.

نیلی: راستی آزادخان، حواسم هست که رو نکرده بودی  
همچین خواهر خوشگلی داریا. یعنی ما باید اینجوری با این  
خانم زیبا آشنا میشدیم؟

به تندی سرم را بالا گرفتم و به آزاد نگاه کردم. کاملاً مشخص  
بود که او هم از سوال نیلی شوکه شده بود. ظاهراً  
هیچکداممان از آشنا شدن نیلی و آرزو خبر نداشتیم.

آرزو اما برخلاف ما دو نفر، با لبخندی خبیثانه بر  
لب، چنگالش را در هوا تکان داد و همانطور که به من و آزاد  
نگاه میکرد پاسخ داد:

آرزو: شما لطف داری به من نیلی جون. واقعیت اینه که من  
یه مدت این دور و اطراف نبودم برای همین هم فرصت  
نشد به همدیگه معرفی شیم. ظاهراً قسمت بوده امشب  
همدیگه رو ببینیم.

این را گفت و سپس یک تای ابروهایش را برای آزاد بالا انداخت و با لحنی کشدار ادامه داد:

آزاد: مگه نه برادر جان؟

آزاد در جواب آرزو لبخند نصفه و نیمه ای زد و آهسته سرش را تکان داد. کاملاً در عمل انجام شده قرار گرفته بود و این از نگاه عصبی اش مشخص بود.

آزاد: همینطور. متاسفانه قبلاً نتونستم باهمدیگه آشناشون کنم.

مهین خانم که تا آن لحظه ساکت نشسته بود، به یکباره چهره در هم کشید و گفت:



مهین: ولی این رسمش نیستا آزاد خان. شما قبلا اصلا به ما نگفته بودید خواهر دارین. وگرنه ما حتما برای رسیدنشون به جشن عقد صبر میکردیم.

مضطربانه به آزاد نگاه کردم. از زیر میز دستش را روی دست سردم قرار داد و به آرامی انگشتانم را فشرد. با لبخند به مهین نگاه کرد و خواست دهان باز کند تا پاسخی به حرفش بدهد اما پیچیدن دوباره ی صدای آرزو در فضای بینمان این فرصت را از او سلب کرد.

آرزو: احتمالا چون من در دسترس نبودم نخواسته بیخودی عقد رو عقب بندازه. اما ما در واقع سه تا خواهر و برادریم. من و آزاد و ...

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برای لحظه ای کوتاه مکث کرد، نگاه مستقیمش را به چشم  
های مضطرب من و آزاد دوخت پیش از آنکه با لبخندی  
شروارانه جمله اش را کامل کند.

آرزو: و برادر کوچیکترمون آریا...

#پارت\_۵۹۵

یخ زدن همزمان انگشتانمان را که محکم تر از هر زمان  
دیگری به یکدیگر گره شده بودند آشکارا احساس  
کردم. آنقدر از حرف آرزو شوکه شده بودم که حتی دیگر  
جرات نداشتم سر بچرخانم تا مبادا با کسی. چشم در چشم  
شوم.

به هیچ وجه انتظار اینکه بخواهد حرف آریا را وسط بکشد  
را نداشتم. اصلا فکرش را هم نمیکردم که تا این اندازه  
پیشروی کند. این دختر چه مرگش بود؟ با برادر خودش هم  
دشمن بود؟ یا فقط خوشش می آمد که آتش بسوزاند؟

ناخودآگاه دست آزاد را زیر میز محکم تر از قبل فشار دادم  
و به هر سختی که بود نگاهم را به سمتش چرخاندم. چهره  
اش هنوز هم لبخند داشت و در تلاش بود تا آرامش ظاهری  
اش را حفظ کند اما تنها من بودم که از آن فاصله ی نزدیک  
میتوانستم به انقباض در آمدن فکش را ببینم. ظاهرا که او  
هم به اندازه ی من از حرف های آرزو شوکه شده بود.

صدای متعجب و حیرت زده ی مهین خانم به یکباره  
سکوت سنگین فضا را در هم شکست.

مهین: واقعا؟ یعنی آقا آزاد ما یه برادر دیگه هم دارن؟ ایشونم همینجا تشریف دارن؟

آرزو در جواب مهین لبخند کجی زد و با قفل کردن انگشتانش زیر چانه اش، نفس کوتاهی کشید و گفت:

آرزو: بله ما یه برادر دیگه هم داریم. اما ایشون فعلا...

برای لحظه ای کوتاه مکث کرد، نگاهش را از گوشه ی چشم به برسام دوخت و برسام با چهره ای در هم کشیده، بی آنکه توجه کسی- را به خودش جلب کند با چشم هایش برایش خط و نشان کشید و سرش را آهسته به نشانه ی ساکت بودن تکان داد.

آرزو اما گویی حرف و نگاه کسی— برایش مهم نبود. کماکان لبخند به لب داشت و نگاه شرورش نشان میداد که کاملاً از بازی که راه انداخته بود راضی و خوشحال بود.

برای دومین بار نگاهش را به مهین دوخت، زبانش را روی لب هایش کشید و سپس در ادامه ی جمله ای که نیمه تمام رهایش کرده بود گفت:

آرزو: آریا جان در حال حاضر ایران نیستش. البته خیلی دوست داشت برای ازدواج آزاد و خزان جون خودش رو برسونه اما خب... متاسفانه نشد.

مهین با ناراحتی آشکار چهره در هم کشید، به صندلی اش تکیه زد و با دادن نگاهش به صورت آزاد دلخورانه گفت:

مهین: ولی آزاد خان این رسمش نبود. نه خواهرت رو به ما معرفی کردی و نه برادرت رو. ناسلامتی ما خانواده ی زنتیم.

و بعد رو کرد سمت پدرم و انگار که نیاز به گرفتن تایید او داشته باشد ادامه داد:

مهین: درست نمیگم بهمن خان؟

پدرم که تا آن لحظه سکوت کرده بود نفس عمیقی کشید و آهسته سرش را بالا گرفت. بی آنکه به مهین توجهی کند نگاهش را به چشمان من داد و با صدایی آرام پرسید:

\_تو از خانواده ی آزاد خان خبر داشتی بابا جان؟

نفس به یکباره در سینه ام به دام افتاد و موجی از خون و گرما به گونه هایم دوید. دست هایم شدیدتر از همیشه لرزیدند و آزاد گویی متوجه ناآرام بودنشان شده باشد از زیر میز انگشتانمان را به یکدیگر قفل کرد.

چه باید میگفتم؟ چطور میتوانستم حقیقت را با آدم هایی که هرگز پشتم نایستاده بودند در میان بگذارم؟ چطور میتوانستم بگویم که آزاد در واقع پسر بزرگ جمشید توفیق است که تنها برای گرفتن یک انتقام قدم به زندگی من گذاشته است؟

اگر حقیقت را میگفتم بعدش چه اتفاقی می افتاد؟ پدرم مرا از آزاد جدا میکرد و دیگر هرگز اجازه نمیداد که یکدیگر را ملاقات کنیم. بعدش سر آریا چه بلایی می آمد؟ اگر با گم و گور شدن دوباره ی من از زندگی اش حالش بدتر میشد چطور میتوانستم خودم را ببخشم؟

من از پدرم انتظار حمایت نداشتم. انتظار نداشتم که بعد از گذشت این همه سال یک شبه بخواهد برایم نقش یک پدر نمونه را بازی کند. خنده دار بود اما دلم نمیخواست که مشکل زندگی ام را با او یا با زنش یا با هرکس دیگری در میان بگذارم. که آخرش بخواهد سرشان را بالا بگیرند و بگویند ما بودیم که خزان را از منجلا ب توفیق ها نجات دادیم. این را نمیخواستم.

ازدواج با آزاد تصمیم خودم بود و حالا اختلافمان هم مشکل خودم محسوب میشد. مشکلی که برای حل کردنش نیازی به کمک کسی نداشتم. آنقدر در زندگی سختی کشیده بودم که دیگر بدانم چطور باید از دل طوفان مشکلاتم زنده بیرون بیایم.

\_خبر داشتم.



## #پارت\_۵۹۶

صدای آرامم آشکارا باعث در هم کشیده شدن چهره ی پدرم شد. نفس عمیقی کشیدم و با دوختن نگاه خیره ام به چشمان نگرانیش این بار با صدایی بلندتر ادامه دادم:

\_من از همه چیز خبر داشتم. منتها چون میدونستم خانواده آزاد نمیتونن برای مراسم عقد خودشون رو برسونن دلیلی ندیدم که درموردشون حرفی بزنم. با خودم گفتم بالاخره به وقتش با همدیگه آشنا میشید.

آزاد که گویی انتظار شنیدن چنین پاسخی را از سمت من نمی کشید فوراً سرش را به طرفم چرخاند و به نیمرخم خیره ماند. بی آنکه به نگاهش پاسخی بدهم آهسته دستم را از

دستش جدا کردم و سپس با چرخاندن سرم به سمت مهمانانی که در سکوت به مکالمه ی ما گوش سپرده بودند با لبخندی کوچک گفتم:

\_لطفا از غذاتون لذت ببرید. سرد میشه از دهن میفته.

و با این جمله به طور غیرمستقیم از تک تک افراد حاضر دور میز خواستم تا سکوت کنند و دیگر بحث را ادامه ندهند.

باقی زمان صرف شام در سکوتی مطلق سپری شد. بعد از اینکه تمام مهمانان از پشت میز بلند شدند نسرین خانم و چند خدمتکار دیگر آمدند تا ظرف ها را جمع کنند.

دقیقه ای بعد همه مجدداً به سالن اصلی خانه برگشتیم و هر یک از مهمانان به سمتی پراکنده شدند. کلافه و عصبی

از اینکه چرا مهمانی هنوز تمام نشده بود لیوانی نوشیدنی برای خودم برداشتم و بی هدف شروع به قدم زدن در سالن کردم.

تمام ذهنم پیش آریا بود. به او قول داده بودم که شب برای دیدنش خواهم رفت اما حالا دیگر تقریباً نیمه شب بود و من این پایین با مهمانانی که تمایلی برای دیدنشان نداشتم درگیر بودم.

بی حوصله و خسته آهی کشیدم و کنار یکی از ستون ها ایستادم. غرق افکار خودم بودم که نگاهم برای لحظه ای کشیده شد سمت برسام که مسیر آشپزخانه را در پیش گرفته بود. لبه ی لیوان را به چانه ام چسباندم و با چشم هایم مسیر قدم هایش را دنبال کردم. چهره ام بی معطلی در هم کشیده شد زمانی که نگاهم روی آرزویی که عجولانه به دنبال برسام به سمت آشپزخانه دوید ثابت ماند.

فورا لیوان را روی میز قرار دادم و با چرخاندن نگاهم به اطراف, به دنبال نیلی گشتم. فارغ و بی خبر از همه جا در سمت دیگری از سالن کنار پدرم و مهین خانم ایستاده بود و گرم صحبت کردن بود.

کلافه از سر به هوا بودن این دختر پوفی کشیدم و چشم هایم را چرخاندم. حالا که می بایست حواسش به برسام جمع می بود درگیر پرحرفی های خودش بود.

چاره ای نبود. باید خودم از موضوع سر در می آوردم. این بود که بی معطلی شروع به تعقیب کردن آرزو و برسام کردم و قدم هایم را به سمت آشپزخانه سوق دادم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با رسیدن قدم هایم به آشپزخانه، با خدمتکارانی مواجه شدم که در حال خارج شدن از آشپزخانه بودند. متعجب نگاهشان کردم و با صدایی آرام پرسیدم:

\_ کجا میرید؟

خانم میانسالی پاسخ داد:

\_ آقا و خانمی که او مدن تو آشپزخونه دستور دادن بریم بیرون.

مشکوکانه ابروهایم را بالا انداختم و سری به نشانه ی تایید تکان دادم. با رفتن خدمتکارها آهسته قدمی جلوتر گذاشتم و پنهانی به داخل آشپزخانه سرک کشیدم. آرزو و برسام در میانه ی آشپزخانه مقابل یکدیگر ایستاده بودند و با صدایی آرام مشغول مجادله بودند.

EXCHANGE GROUP. 3786

برسام: اون چرت و پرتا چی بودن سر میز گفتی آرزو؟ تو چه مرگته؟

برسام بود که با لحنی عصبی پرسید و آرزو در جوابش طلبکارانه دست به سینه ایستاد.

آرزو: چی گفتم؟ مگه دروغ گفتم؟ یعنی نباید خودم رو به خانواده ی زن داداش عزیزم معرفی میکردم؟ یا شاید باید آریا رو مخفی نگه میداشتم؟

برسام کلافه چشم هایش را چرخاند و دست هایش را در هوا تکان داد.

@Vip Roman

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برسام: آخه من نمیفهمم چه لزومی داشت بحث آریا رو  
بکشی وسط؟ تو میخوای به چی برسی آرزو؟

آرزو بی حوصله به کانتر تکیه زد و شانیه هایش را بالا  
انداخت.

آرزو: من نمیخوام به چیزی برسم برسام. اما در واقع تو  
میخوای به چی برسی؟ واسه چی دست اون نیلی رو میگیری  
و میاری جایی که من هستم؟

برسام حیرت زده چشم هایش را گرد کرد و سرش را تکان  
داد:

برسام: چرا دستش رو نگیرم آرزو؟ نیلی زن منه. تو کی هستی  
که بخاطرش بخوام از نیلی فاصله بگیرم.

آرزو با عصبانیت چهره در هم کشید و با صدایی تقریباً بلند  
غرید:

آرزو: من کی هستم؟ برسام تو مثل اینکه یادت رفته قبل از  
اینکه بری سراغ اون دختره ی مزخرف من توی زندگیت  
بودم... من.

#پارت\_۵۹۷

به یکباره نفس در سینه ام حبس شد و چشم هایم به اندازه  
ی دو نعلبکی گرد شدم. مات و مبهوت از چیزی که شنیده  
بودم دستم را به دهانم چسباندم و تلاش کردم تا سر و  
صدایی ایجاد نکنم.



درست شنیده بودم؟ آرزو و برسام پیش از آنکه برسام قدم  
به زندگی نیلی بگذارد با یکدیگر رابطه داشتند؟

برسام که گویی از شنیدن صدای بلند آرزو شوکه و یا شاید  
هم اندکی ترسیده بود فوراً قدمی جلوتر گذاشت و با  
چسباندن انگشت اشاره اش به بینی اش با کلافگی نهیب  
زد:

برسام: هییییییس. صدات رو بیار پایین تر آرزو. میخوای همه  
چرت و پرتات رو بشنون؟

آرزو با حالتی عصبی دست هایش را جلو برد و برسام را به  
عقب هل داد پیش از آنکه با همان صدای نیمه بلندش  
پاسخ دهد:

آرزو: آره اصلا بذار همه بشنون. واسه چی باید واقعیت رو  
از اون زن قسطی و قرضی تو مخفی کنم؟

برسام دیگر آشکارا به ستوه آمده بود. آشفته و عصبی به  
موهایش چنگ انداخت و لحظه ای بی هدف دور خودش  
چرخید و بعد دوباره مقابل آرزو ایستاد و گفت:

برسام: کدوم واقعیت؟ کدوم واقعیت دختره ی روانی؟ آرزو  
تو کی میخوای بفهمی که هیچوقت بین من و تو هیچی  
نبوده؟ یه میلیون سال پیش تو اومدی به من اعتراف کردی  
که عاشقمی و منم بهت گفتم که بهت احساس متقابلی  
ندارم. ازت خواستم فکرمو از سرت بیرون کنی. این کار رو  
کردم یا نه؟

آرزو لجبازانه سرش را تکان داد و یک قدم به برسام نزدیک  
تر شد.

آرزو: تو هیچوقت با زبون خودت بهم نگفتی که دو سم نداری برسام. من میدونم فقط چون خواهر آزاد بودم نخواستی به خودمون یه شانس بدی.

بهانه اش ناخودآگاه باعث به خنده افتادن برسام شد. خنده ای که آشکارا از کلافگی و عجز سرچشمه میگرفت. همانطور که به شکلی هیستریک میخندید نگاه خیره اش را به چهره ی آرزو دوخت و گفت:

برسام: آرزو من بیشتر از هزار بار آب پاکی رو روی دستات ریختم. بیشتر از هزار بار بهت گفتم که دوستت ندارم اما تو خودت نخواستی که حرفم رو باور نکنی. من هیچوقت به تو هیچ امیدی ندادم. خدا لعنتم کنه اگه حتی یه بار هم به تو چراغ سبز نشون داده باشم. اما تو خودت بودی که تصمیم گرفتی توی ذهنت یه سناریوی دیگه بسازی و جفتمون رو

آزار بدی. من توی این توهمات تو تقصیری نداشتم این رو بفهم.

نگاهم روی قطره ی درشت و شفاف اشکی که از چشم آرزو سقوط کرد و روی گونه اش غلطید ثابت ماند. با حرص و نفرتی آشکار لب هایش را برای ثانیه هایی روی یکدیگر فشار داد پیش از آنکه به تندی اشک روی گونه اش را پاک کند و با صدایی گرفته نجوا کند:

آرزو: همه ی اینا فقط یه مشت بهانه ی مزخرفن. موضوع یه چیز دیگه ست برسام خان. تو داری من رو از خودت دور میکنی چون به اون دختره نیلی دل بستنی مگه نه؟

ریه هایم برای بار دوم نفس کشیدن را از یاد بردند. بی اختیار چهره در هم کشیدم و نگاهم را سمت برسامی که با کلافگی

مشغول جویدن پوست لبش بود چرخاندم. برسام واقعا به نیلی دل بسته بود؟

کلافه از حرف های آرزو آهی کشید و چشم هایش را چرخاند. انگشتانش را جایی پشت گردنش به یکدیگر قلاب کرد و چند لحظه ای پلک هایش را روی هم گذاشت پیش از آنکه دوباره نگاهش را به آرزو بدهد و با لحنی ملایم بگوید:

برسام: آرزو... تو مثل خواهر منی. همونقدر که برای آزاد عزیزی برای منم عزیزی. من دوست ندارم دلت رو بشکنم اما لطفا دیگه تمومش کن باشه؟. بین من زندگیم رو دوست دارم. نیلی رو دوست دارم. دلم نمیخواد زندگیم از هم بپاشه. اما تو با این کارات داری همه چیز رو برام سخت میکنی. نه تنها برای من، بلکه داری با رفتارای بچه گونه ت آزاد رو هم اذیت میکنی. دیگه وقتشه که به خودت بیای آرزو.

آرزو در پاسخ نیشخند تمسخر آمیزی زد و ابروهایش را بالا انداخت. چشم هایش هنوز هم پر از اشک بودند اما نگاهش زهری داشت که میتواندست هر قلب تپنده ای را از پا در بیاورد.

آرزو: حرفای خنده داری میزنی کامکار. نیلی رو دوست داری؟ دختری که با یه نقشه ی از پیش تعیین شده وارد زندگیش شدی و مثل یه عروسک خیمه شب بازی بازیش دادی؟ دختری که فقط یه مهره ی سوخته وسط بازی انتقامی بوده که تو هم قسمتی ازش بودی؟

برسام مضطربانه لب زیرینش را به دندان گرفت و در سکوت فرورفت. سکوتش بهانه ای شد برای آنکه نیلی قدمی جلوتر بگذارد و سینه به سینه ی او بایستد و با لحنی زهر آگین ادامه دهد:

آرزو: تو نمیتونی زندگی که از اولش روی دروغ بنا شده رو دوست داشته باشی برسام. نمیتونی برای نگه داشتنش بجنگی. چون خودت خوب میدونی که اول و آخرش زن عزیزت همه چیز رو میفهمه. همونطور که خزان همه چیز رو فهمید. فکر میکنی اون موقع باز عاشقت میمونه؟ فکر میکنی میتونی تا ابد همه چیز رو ازش مخفی کنی؟

#پارت\_۵۹۸

رنگ آشکارا از چهره ی برسام پریده بود. حرف های آرزو آنقدر ترساننده بودنش که حد و اندازه نداشت. هیچوقت فکرش را هم نمیکردم که یک روزی بخوام شاهد ترس از دست دادن نیلی در چشم های برسام باشم. اما ظاهرا که

در محاسباتم اشتباه کرده بودم. برسام واقعا به نیلی دل بسته بود.

سکوتش که طولانی شد صدای خنده ی ریز و شرورانه ی آرزو فضای آشپزخانه را پر کرد. انگشت اشاره اش را به قفسه ی سینه ی برسام چسباند و همانطور که آهسته به سینه اش میکوبید گفت:

آرزو: نیلی رو با خزان مقایسه نکن برسام... آزاد با بهانه ی آریا بود که تونست خزان رو حتی بعد از فهمیدن حقیقت هم کنار خودش نگه داره. اما نیلی که آریا رو نمیشناسه، هیچ بهانه ای برای نگه داشتنش نداره، به محض اینکه حقیقت رو بفهمه تو رو دور میندازه. اونوقته که زندگی که میگی دوشش داری توی یه چشم بهم زدن از هم میپاشه.



حرف های آرزو برسام را که هیچ و حتی مرا هم کلافه کرده بودند. وجود این دختر سراسر کینه و نفرت بود. لحنش جوری زهر داشت که تا مغز استخوان آدم را هم مسموم میکرد. کاملاً مشخص بود که تا چه اندازه از نیلی متنفر بود و حاضر نبود که حتی سر به تنش باشد.

و حالا دیگر دلیل این نفرت و کینه را می دانستم. آرزو عاشق برسام بود. یک عشق یک طرفه که هرگز به سرانجام نرسیده بود اما آرزو در خیالاتش به آن بال و پر داده بود. و حالا نیلی را مقصر از دست رفتن عشق دیرینه اش می دانست.

در خیالات خودم غرق بودم که نگاه برسام برای لحظه ای به سمت ورودی آشپزخانه چرخید، همان جایی که من خودم را پنهان کرده بودم. به یکباره به خودم آمدم و پیش از آنکه نگاهش متوجه من بشود فوراً خودم را عقب کشیدم و به دیوار تکیه زدم.

دیگر نمیتوانستم صدای برسام و آرزو را بشنوم اما دیگر به شنیدن ادامه ی مکالمه شان هم احتیاجی نداشتم. بالاخره اصل موضوع را فهمیده بودم.

آهسته از دیوار فاصله گرفتم و قدم هایم را مجدداً به سمت سالن سوق دادم. مهمان ها هنوز هم در هر گوشه از خانه مشغول وقت گذرانی بودند. آزاد سرگرم گپ و گفت با دوستانش بود و پدرم و مهین خانم هم روی مبل ها کنار عمو و زن عمویم نشسته بودند.

تنها کسی که در سالن حاضر نبود نیلی بود. نبودنش بی اختیار باعث دل نگرانی ام میشد. تا چند دقیقه ی پیش که همینجا بود. به یکباره کجا غیبش زده بود؟

قدم هایم را بی معطلی به سمت نسرین خانم که مشغول جمع کردن لیوان های خالی نوشیدنی ها بود سوق دادم. کنارش که ایستادم آنقدر غرق در کارش بود که اصلا متوجه حضورم نشد. اندکی به سمتش خم شدم و با نگرانی پرسیدم:

\_ نسرین خانم شما خواهرم رو ندیدین؟

فورا سرش را بالا گرفت و سردرگمانه نگاهم کرد.

نسرین: منظورتون نیلی خانمه خانم؟

تند تند سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و او این بار با لبخندی کوچک همانطور که سینی پر از لیوان را از روی میز بر میداشت صاف ایستاد و گفت:

نسرین: چرا خانم دیدمشون. دستشویی پایین پر بود انگار. ازم پرسیدن سرویس دوم خونه کجاست. منم بهشون گفتم برن طبقه بالا.

قلبم به یکباره شروع به دیوانه وار تپیدن کرد و ترس و نگرانی سراپای وجودم را فرا گرفت. وای وای وای... نیلی به طبقه ی بالا رفته بود؟ اگر آریا را میدید چه؟

سراسیمه پرسیدم:

\_ کی فرستادیش بالا نسرین خانم؟

گیج و سردرگم از آشفتگی ام پلک هایش را باز و بسته کرد و با صدای آرام گفت:

نسرین: همین پیش پای شما خانم. خیلی وقت نیست.

دیگر حتی برای ثانیه ای وقت تلف نکردم. عجلانه از نسرین خانم فاصله گرفتم و سراسیمه به سمت پله ها دویدم و مسیر طبقه ی دوم را در پیش گرفتم.

آنقدر ترسیده بودم که حتی نگاه های پرسشگر مهمانان هم دیگر برایم مهم نبود. فقط میخواستم هرطور که شده پیش از روبرو شدن نیلی و آریا خودم را به طبقه ی دوم برسانم.

آخرین پله را که پشت سر گذاشتم دیگر نفسم به سختی بالای آمد. دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و همانطور که نفس نفس میزدم وارد راهرو شدم. و درست در همان لحظه بود که نگاهم روی نیلی که مقابل اتاق آریا ایستاده بود و در حال چرخاندن دستگیره بود ثابت ماند...

#پارت\_۵۹۹

وحشت زده از اینکه مبادا وارد اتاق شود قدمی جلو گذاشتم  
و با صدای بلندی که کنترلش از دستم خارج شده بود  
گفتم:

\_نیلی صبر کن.

انگار که از شنیدن صدای دور از انتظارم ترسیده باشد جیغ  
خفه ای کشید و فوراً از در فاصله گرفت. نگاه مبهوتش را به  
سمت من چرخاند و در حالی که دستش را به نشانه ی  
ترسیدن روی قفسه ی سینه اش فشار میداد گفت:

نیلی: آجی تورو خدا چته؟ زهره ترک شدم. چرا داد میزنی؟

بی آنکه چیزی بگویم فاصله ی محدود میانمان را با چند قدم بلند به پایان رساندم و با ایستادن میان او و در اتاق آریا، همانطور که در را به آرامی می بستم لبخند مصنوعی بر لب آوردم و گفتم:

\_\_بخشید نمیخواستم داد بزنم. تو اینجا چیکار میکنی؟

پرسشگرانه و متعجب نگاهم کرد و همزمان با گرد کردن چشم هایش پاسخ داد:

نیلی: سرویس بهداشتی پایین پر بود. نسرین خانم بهم گفت پیام بالا چی شده مگه؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و در حالی که تلاش میکردم آرامش ظاهرم را حفظ کنم گفتم:

\_سرویس بهداشتی بالا خرابه. احتمالاً نسرین خانم یادش رفته بهت بگه. باید دوباره برگردی پایین.

با ناراحتی پوفی کشید و غر زد:

نیلی: ای بابا یعنی باز باید برگردم پایین؟

برای آنکه زودتر به طبقه ی پایین راهی اش کنم دستی به بازویش کشیدم و گفتم:

\_نسرین خانمه دیگه، یه مقدار حواس پرته. باید ببخشی.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

چشم هایش را ریز کرد و نگاهش را مشکوکانه میان من و در  
اتاق آریا چرخاند. برای لحظه ای دلم ریخت که نکند قضیه  
را فهمیده باشد. مضطربانه بزاق دهانم را قورت دادم و با  
صدایی آرام نجوا کردم:

چرا اینجوری نگاه میکنی؟

با همان نگاه مشکوکش یک تای ابروهایش را بالا انداخت و  
پاسخ داد:

نیلی:هیچی والا. فقط برام عجیبه چرا اینجوری جلوی در  
این اتاق گارد گرفتی. نکنه چیزی رو تو این اتاق مخفی کردین  
کلک؟

و بعد به دنبال این حرف خندید و با چشمی که تحویلیم داد به من فهماند که ذهن شیطاناش را تا کجاها پیش برده است.

آسوده از اینکه هنوز به حضور آریا در اتاق شک نکرده بود نفس راحتی کشیدم و دم دستی ترین بهانه ی ممکن را برای دست به سر کردنش انتخاب کردم.

نه بابا چه مخفی کردنی. اینجا اتاق کار آزاده و خیلی هم روش حساسه. واسه همین دلش نمیخواد کسی بی اجازه بره تو این اتاق.

سرش را آهسته تکان داد و زیر لب "آهان" آرامی نجوا کرد. برای لحظه ای ساکت ماند و سپس دهان باز کرد تا حرف دیگری بزند، اما پیش از آنکه بتواند کلامی به زبان

بیاورد صدای مردانه ی آزاد بود که از فاصله ای نزدیک در فضای بینمان پیچید.

آزاد: همه چیز مرتبه خانما؟

هردو بی معطلی سر چرخاندیم و به او که در فاصله ای چند قدمی از ما دو نفر ایستاده بود چشم دوختیم. چهره اش اندکی نگران و چشم هایش پر از سوال بودند. نگاهش را به من دوخته بود گویی که میخواست بداند آیا باید نگران روبرو شدن نیلی و آریا باشد یا نه.

برای آنکه خیالش را راحت کنم با لبخندی کوچک قدمی به سمتش برداشتم و گفتم:

نه چیزی نشده. نیلی دنبال سرویس بهداشتی بود. منم بهش گفتم سرویس این طبقه خرابه و باید برگرده پایین.

بی معطلی منظورم را متوجه شد. آهسته سرش را تکان داد و با اشاره ای کوتاه به طبقه ی پایین، خطاب به نیلی گفت:

آزاد: اتفاقاً فکر میکنم بهمن خان و مهین خانم هم دنبالتون میگشتن نیلی جان. بهتره یه سری بهشون بزنیند.

#پارت\_۶۰۰

نیلی بی آنکه کوچکترین شکی به حرف آزاد ببرد "باشه" ای گفت و سپس با فاصله گرفتن از ما دو نفر، قدم هایش را به سمت پله ها پیش برد و لحظه ای بعد به طبقه ی پایین برگشت.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با رفتنش بی اختیار نفسی- را که تمام مدت در سینه حبس کرده بودم بیرون فرستادم و پلک هایم را با آسودگی باز و بسته کردم.

آزاد: آریا رو که ندید؟

آزاد بود که پرسید و من همانطور که به در اتاق آریا تکیه میزدم سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم و پاسخ دادم:

\_نه... ولی چیزی نمونه بود. به موقع رسیدم.

نگاه پر از قدردانی اش را به چشم هایم دوخت و با لبخندی کوچک گفت:

آزاد: ممنون که حواست بود.

EXCHANGE GROUP. 3810

بی آنکه به لبخندش و لحن مهربانش توجهی کنم چشم  
هایم را چرخاندم و به سردی پاسخ دادم:

\_بخاطر تو این کار رو نکردم. فقط بخاطر خودم و آریا بود.

از لحن سردم دلگیر نشد. اندکی به من نزدیک تر شد و با  
همان لبخند گرمی که هنوز هم روی لب هایش خودنمایی  
میکرد گفت:

آزاد: میدونم... ولی بازم ازت ممنونم.

کلافه از نگاه خیره اش که نفس کشیدن را برایم دشوار  
میکرد، آهی کشیدم و تکیه ام را از در اتاق گرفتم. این بار  
مقابل در ایستادم و با چرخاندن دستگیره، همانطور که در را

محتاطانه و بی صدا به سمت داخل هل میدادم زیر لب  
نجوا کردم:

\_میخوام یه سری به آریا بزنم. تو برگرد پایین.

و بعد به دنبال این حرف قدم هایم را آهسته آهسته به  
داخل اتاق کشاندم. آریا در سکوتی مطلق روی تخت  
خوابش به خوابی عمیق فرو رفته بود. لیوان آبی نیم خورده  
و بسته ی قرص هایی که روی میز کنار تخت قرار داشتند  
نشان از آن داشتند که امشب هم با قرص های خواب آور  
به خواب رفته بود.

اندکی جلوتر رفتم و لبه ی تخت نشستم. پتویی که از روی  
بدنش کنار رفته بود را تا روی سینه اش بالا کشیدم و سپس  
با لبخندی کوچک به چهره ی آرام و غرق خوابش خیره  
ماندم.

انگار که حضورم را حس کرده باشد آهسته سرش را روی بالشت تکان داد و برای چند ثانیه پلک هایش را باز کرد. خندیدم و با عقب زدن موهایی که روی پیشانی اش ریخته بودند با صدایی آرام گفتم:

\_\_بیدارت کردم؟

در همان دنیای خواب و بیدارش سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و با صدایی گرفته و خواب آلود گفت:

آریا: منتظرت بودم.

پرسشگرانه چهره در هم کشیدم و گفتم:



\_ فکر میکردم قرص خواب هات کاری تر از این حرفا باشن.

زیر لب خندید و همزمان با نگاه کوتاهی که به بسته ی قرص های روی میز انداخت پاسخ داد:

آریا: امشب قرص خواب نخوردم. ترسیدم بیای و نتونم بیدار بشم. ولی به آزاد نگو.

هنوز فرصت نکرده بودم پاسخی به حرفش بدهم که به یکباره با پیچیدن صدای آزاد در فضای اتاق هردویمان از شدت تعجب چشم گرد کردیم و نگاهمان را سمت در چرخاندیم.

آزاد: دیر گفتم... آزاد دیگه فهمیده.

سردرگمانه به او که با خنده ای بر لب در چهارچوب در ایستاده بود و به ما دو نفر چشم دوخته بود نگاه کردم. اصلا متوجه اینکه پشت سرم وارد اتاق شده بود نشده بودم. فکر میکردم همانطور که خواسته بودم دقایقی پیش به طبقه ی پایین برگشته بود. اما ظاهرا که اشتباه کرده بودم.

نگاه خیره و متعجب من و آریا را که دید دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و آهسته قدم هایش را جلوتر کشید. در چند قدمی تخت ایستاد و همانطور که نگاه ملایمش را به آریا دوخته بود با لحنی شوخ گفت:

آزاد: داری توی گول زدن برادرت زیادی ماهر میشی.

آریا در جوابش درست مثل یک پسر بچه ی بازیگوش خندید و تلاش کرد تا بدنش را روی تخت بالاتر بکشد. اما آزاد با

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

قدمی که جلوتر گذاشت مانع از آن شد که بتواند تصمیمش را عملی کند.

آزاد: بلند نشو آریا. باید بخوابی.

آریا لجبازانه چهره در هم کشید و غرزد:

آریا: نمیخوام بخوابم. خزان اینجاست میخوام باهاش حرف بزنم.

آزاد صبورانه نفس عمیقی کشید و با خم شدن به سمت آریا و فشار دادن ملایم شانه هایش به سمت پایین وادارش کرد تا دوباره روی تخت دراز بکشد. با مهربانی دستی به صورتش کشید و گفت:

آزاد: خزان امشب قرار نیست خیلی پیشت بمونه آریا  
جان. من اون پایین یه سری مهمون دارم و لازمه که خزان  
هم توی مهمونی حضور داشته باشه. ولی فردا میتونید  
هرچقدر که دلت بخواد با همدیگه حرف بزنید باشه؟

آریا سردرگم از حرف های آزاد چهره در هم کشید و با تردید  
نگاهش را میان ما دو نفر چرخاند. مضطربانه سرم را زیر  
انداختم و تلاش کردم تا چشم هایم را از نگاه مچ گیرش  
مخفی نگه دارم. حقیقت دردناکی بود که دیگر از نگاه کردن  
به چشم های آریا واهمه داشتم.

آریا: به چه مناسبتی مهمونی به پا کردین؟

و این دقیقا همان سوالی بود که در دلم آرزو میکردم آریا  
هرگز آن را به زبان نیاورد...

## #پارت\_۱\_۶۰

دلواپس و نگران در حالی که تمام توانم را به کار گرفته بودم تا مثل برق پریده ها سرم را به سمت آزاد نچرخانم، قسمتی از پتوی آریا را میان انگشتانم فشردم و دزدکی از گوشه ی چشم به آزاد نگاه کردم.

تظاهر میکرد که آرام و خونسرد است اما خیلی خوب میدانستم که در پس آن چشم های آرامش چه طوفان سهمگینی نعره می کشید.

انگار که متوجه نگاه دزدکی ام شده باشد برای لحظه ای کوتاه سر چرخاند و به من نگاه کرد پیش از آنکه با لبخندی مصنوعی روی لب هایش، دستش را روی زانوی آریا بگذارد و بگوید:

آزاد: یه مهمونی کاریه.

آریا اما انگار که قانع نشده باشد با تردید بیشتری سگرمه  
هایش را در هم کشید و کنجکاوانه پرسید:

آریا: مهمونی کاری؟ مگه تو و خزان با همدیگه همکاری؟

با هر سوالی که آریا به زبان می آورد اضطراب من هم دو  
چندان میشد. آنقدر آشفته و کلافه بودم که تنها در دل خدا  
خدا میکردم که بتوانم هرچه زودتر از اتاق بیرون بزنم و یک  
نفس راحت بکشم.

برای چندمین بار عاجزانه به آزاد نگاه کردم و با نگاهم از او  
خواستم تا هرچه زودتر به بحثی که راه افتاده بود پایان

دهد. درست مثل همیشه منظور نگاهم را زودتر از آنچه که انتظارش را می کشیدم متوجه شد. آهسته سری تکان داد و سپس همانطور که دست هایش را دوباره در جیب شلوارش فرو میبرد خطاب به آریا گفت:

آزاد: باید بخوابی آریا جان. بقیه ی حرفامون بمونه برای فردا باشه؟

آریا با بی میلی آهی کشید و چشم هایش را چرخاند. کاملاً مشخص بود که دلش نمیخواست بخوابد اما از طرفی هم عادت به بحث کردن و مخالفت کردن با آزاد نداشت. بنابراین در نهایت سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد و "باشه" ی آرامی را زیر لب نجوا کرد.

آهسته از لبه ی تخت خواب بلند شدم و همانطور که قدم هایم را به سمت عقب میبردم تماشا کردم که آزاد چطور

تعدادی از قرص های روی میز را برداشت و با نشستن کنار آریا، کمکش کرد تا اندکی نیم خیز شود و قرص هایش را بخورد.

در برابر آریا بیش از اندازه صبور و مهربان بود. اگر هیچکدامشان را نمیشناختی و از بیرون به رابطه شان نگاه میکردی احیانا به این شک میپردی که نکند به جای برادر بودن پدر و پسر باشند.

حساسیتش روی آریا کاملا آشکار و مشهود بود. نمیدانستم به خاطر شرایط خاص آریا بود یا به خاطر عزیز بودن بیش از اندازه، اما گاهی اوقات با او درست مثل یک پسر بچه رفتار میکرد.

این موضوع در نگاه اول شاید ستودنی به نظر میرسید، اما از نظر من چندان صورت خوشی نداشت. آریا یک مرد بالغ



بود که آزاد با نگرانی هایش به معنای واقعی کلمه دور او حصار کشیده بود. حتی ساعت خواب و بیدار بودنش را هم چک میکرد. به اجبار او را با قرص های خواب می خواباند تا مبادا خستگی بر تنش بماند. حتی از زمانی که به این خانه آمده بودم ندیده بودم که کسی- لا اقل برای چند دقیقه آریا را از خانه بیرون ببرد.

این حساسیت های بی جای آزاد قطعا در افسردگی و انزوا و گوشه گیری آریا نقش به سزایی داشتند. خوب میدانستم که از رفتارها و نگرانی هایش هیچ قصد و نیت بدی نداشت و تنها به فکر خوبی و خیر و صلاح آریا بود، اما اصلا متوجه نبود که با این رفتارهایش داشت ناخواسته به انزوای آریا بیشتر دامن میزد.

اینطوری نمیشد. باید خودم دست به کار میشدم و اوضاع را سر و سامان میدادم. اگر قرار بود من آن شخصی- باشم که

حال آریا را خوب می کند پس خودم هم می بایست یک  
فکری برای بهبود بخشیدن به شرایط می‌کردم.

دقیقه ای بعد، با فاصله گرفتن آزاد از تخت خواب آریا به  
ناچار افکارم را به دورترین قسمت ذهنم هل دادم و به  
خودم آمدم. هر دو به آریا که حالا دیگر آماده ی دوباره  
خوابیدن بود شب بخیر گفتیم و سپس با قدم هایی آرام از  
اتاق بیرون زدیم و در را پشت سرمان بستیم.

به محض بیرون زدن از اتاق، نفسی— که تمام مدت در ریه  
هایم حبس کرده بودم را از سینه بیرون فرستادم و کلافه  
دستی به موهایم کشیدم. با نگرانی نگاهم کرد و پرسید:

آزاد: حالت خوبه؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آهسته سری تکان دادم و همانطور که با خستگی قدم هایم  
را سمت پله ها می کشاندم پاسخ دادم:

\_خوبم. فقط بیا هرچه زودتر این مهمونی مسخره رو  
تمومش کنیم. دیگه نمیکشم.

#پارت\_۶۰۲

نفس عمیقی کشید و بی چون و چرا شروع به دنبال کردن  
قدم هایم کرد. دقیقه ای بعد هردو دوباره به سالن برگشتیم  
و به جمع مهمانانی که اکثرشان دیگر آرام آرام عزم رفتن  
کرده بودند پیوستیم.

نیلی و برسام حالا دیگر دوباره کنار یکدیگر بودند و از آرزو هم دیگر خبری نبود. گویی که زودتر از باقی مهمانان مهمانی را ترک کرده بود. ظاهراً بحثش با برسام به جاهای خوبی ختم نشده بود.

تا زمان تمام شدن مهمانی که انگار برایم بیشتر از هزار سال طول کشید، در گوشه ای از سالن ایستادم و خودم را به بالا و پایین کردن صفحه ی گوشی ام مشغول ساختم.

کارم بدون شک بی ادبی تلقی میشد اما لااقل به مهمان ها می فهماند که باید هرچه زودتر خانه را ترک کنند و به این مهمانی اجباری پایان دهند.

دقایقی بعد انگار که خدا سرانجام دعایم را شنیده باشند، مهمان ها یکی پس از دیگری عزم رفتن کردند و طولی نکشید که خانه به سکوت و سنگینی سابقش بازگشت.

نیلی و برسام به انضمام پدرم و مهین خانم آخرین کسانی بودند که خانه را ترک کردند. پدرم پیش از رفتن برای لحظه ای کوتاه مرا کنار کشید و تاکید کرد که هرگاه مشکلی داشتم حتما او را با خبر کنم. با وجود آنکه حسن نیت و مهربانی اش برایم قابل باور نبود اما خسته تر از آنی بودم که بخواهم با او بحث کنم. بنابراین در تایید حرفش تنها سری تکان دادم و سپس او را تا خروجی خانه همراهی کردم.

نیلی تا زمانی که از خانه بیرون بزند چندین و چند بار بابت اینکه مرا در عمل انجام شده قرار داده بود عذرخواهی کرد و قول داد که دیگر چنین کاری را تکرار نخواهد کرد. آنقدر این حرف را تکرار کرد که در نهایت مجبور شدم بگویم که کارش را بخشیده ام تا فقط راضی شود از خانه بیرون برود و دست از سرم بردارد.

در نهایت، زمانی که همه رفتند و دیگر به جز من و آزاد کسی در حیاط خانه باقی نماند آهی کشیدم و با قدم هایی آرام به سمت پله های ورودی عقب گرد کردم. روی دومین پله نشستم و با بغل گرفتن زانوهایم نگاهم را به ماهی که در دل آسمان تاریک شب میدرخشید دوختم.

طولی نکشید که آزاد هم کنارم روی همان پله نشست و درست مثل من به ماه خیره شد. هر دو برای دقایقی نه چندان کوتاه بی آنکه حرفی بزنیم به آسمان خیره ماندیم و در دنیای افکاری که بدون شک به یکدیگر ربط داشتند غرق شدیم. سکوت سنگین بینمان در نهایت با صدای آرام او شکسته شد.

آزاد: ازت ممنونم که برخلاف میل امشب من رو همراهی کردی.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بی آنکه نگاهم را به سمتش بچرخانم آهی کشیدم و لبخندی  
تلخ بر لب آوردم. حلقه ی بازوهایم را دور پاهایم محکم تر  
کردم و پس از ثانیه ای سکوت نجوا کردم:

\_میدونی دارم به چی فکر میکنم؟

کنجکاوانه نگاهم کرد و پرسید:

آزاد: به چی؟

با همان لبخند تلخ روی لب هایم سرم را اندکی روی شانه  
کج کردم و گفتم:

\_به اینکه چقدر دلم میخواست تمام اتفاقات امشب واقعی  
بودن. اینکه کاش ما واقعا همون زوج خوشبختی بودیم که

EXCHANGE GROUP. 3828

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

امشب به همه نشون دادیم. اینکه کاش زمان به عقب  
برمیگشت و همه چیز بینمون یه جور دیگه رقم میخورد.

نگاهم را از آسمان گرفتم و با چرخاندن سرم به سمتش, به  
چشم های غمگینش خیره شدم و با صدایی آرام تر ادامه  
دادم:

\_من خیلی تو رو دوست داشتم آزاد. بیشتر از زندگیم, بیشتر  
از جونم دوستت داشتم. جوری دوستت داشتم که حتی  
نمیتونی تصورش رو بکنی.

مایوسانه پرسید:

آزاد: دیگه دوستم نداری؟



بی اختیار خندیدم و همانطور که سرم را تکان میدادم گفتم:

\_قسمت تلخ ماجرا همینجاست پسر\_ توفیق. اینکه من  
هنوزم تو رو دوستت دارم. اما تو دیگه اون آدمی نیستی که  
من عاشقش شدم.

بی معطلی به سمتم چرخید و با قرار دادن دست هایش  
روی زانوهایم با لحنی پراز خواهش گفت:

آزاد: نمیتونی یه فرصت دیگه بهم بدی خزان؟ نمیتونی یه  
فرصت برای جبران بهم بدی؟ قسم میخورم، به جون  
خودت، به جون آریا قسم میخورم که همه چیز رو دوباره  
درست میکنم، هر پلی که خراب کردم رو دوباره  
میسازم، امیدی که توی قلبت ناامید کردم رو دوباره زنده  
میکنم. دوباره همون آدمی میشم که تو عاشقش شدی. فقط  
اگه یه فرصت... یه فرصت دیگه بهم بدی.

با ناراحتی به چشم های پر از التماسش چشم دوختم و اجازه دادم تا سکوت دوباره برای لحظاتی خودش را میانمان جا کند. میتوانستم از چشم هایش بخوانم که تا چه اندازه از باختن و از دست دادنم ترسیده بود. که چقدر عاجزانه در تلاش بود تا به هر ریسمان پوسیده ای چنگ بیندازد تا بلکه بتواند رابطه مان را از مرز نابودی عقب بکشد. اما دیگر برای این حرف ها و ترس ها خیلی دیر شده بود. خیلی خیلی دیر...

#پارت\_۶۰۳

آهسته دست های لرزانم را روی دست هایش قرار دادم و همانطور که به چشم هایش چشم دوخته بودم گفتم:

\_از نوجوونی همیشه دلم میخواست سیگار کشیدن رو تجربه کنم...حدودا هیفده هیجده سالگی,چون فراز هم همون موقع تازه سیگار کشیدن رو شروع کرده بود.عادت داشتیم که تموم کارهامون رو با همدیگه انجام بدیم برای همینم وقتی اولین بار دست فراز سیگار دیدم خواستم منم امتحانش کنم.

شرایط روحیم خوب نبود.تازه یکی دو سال از اون اتفاقات میگذشت و من جسمی و روحی داغون بودم.فکر میکردم شاید سیگار کشیدن بتونه حالم رو بهتر کنه.برای همین هم بعد از کلی لج و لجبازی با فراز راضیش کردم که یه نخ سیگار برام روشن کنه.

در سکوت به حرف هایم گوش سپرده بود.انگشتانم را بی هدف روی دستش تکان دادم و با لبخندی غمگین ادامه دادم:

وقتی اولین پک رو به سیگار زدم تازه فهمیدم که اون جسم باریک سفید رنگ قرار نیست حال رو بهتر کنه، بلکه فقط قدرت این رو داره که داغون ترم کنه. دستام شدیدتر از همیشه شروع کرده بودن به لرزیدن، سرم گیج میرفت و احساس میکردم که نفس کشیدن برام سخت تر شده.

همون موقع هم بود که فهمیدم باید تا آخر عمرم دور سیگار کشیدن رو خط بکشم چون برام مثل یه سم مهلك بود. هنوزم سیگار کشیدن رو دوست داشتم اما دوری کردن ازش برام اجباری بود. چاره ی دیگه ای نداشتم.

لبخند تلخ روی لب هایم به یکباره پررنگ تر شد و بغض سنگین تر از همیشه آمد تا در گلویم بنشیند. برای ثانیه ای کوتاه سکوت کردم و بعد با کشیدن آه لرزانی ادامه دادم:

\_الانم وضعیتمون همینه آزاد.من هنوزم سیگار کشیدن رو دوست دارم اما ازش دوری میکنم چون میدونم بهم آسیب میزنه.تو هم برای من مثل همون سیگاری.دوستت دارم,هنوزم مثل دیوونه ها دوستت دارم,هنوزم دلم میخواد کنارم باشی اما میدونم که بودنت بهم آسیب میزنه.

تو برای من مثل یه سم مهلکی آزاد.مثل یه زهر که هیچ پادزهری نداره.هرچقدرم که دوستت داشته باشم,هرچقدر هم که بخوامت نمیتونم نگهت دارم,چون میدونم بودن تو آخرش من رو میکشه.چون میدونم دیگه نمیتونی سالم رو خوب کنی.چون میدونم دیگه برای من فقط یه ممنوعه ای...  
@24p.Romans

با چشمانی خیس از اشک دست هایم را محکم در دستانش فشرد و همانطور که سرش را به نشانه ی مخالفت تکان میداد گفت:

آزاد: اینجوری نگو خزان... اینکار رو با من نکن. التماس است  
میکنم.

لب هایم را روی یکدیگر فشردم و دست هایم را آهسته از  
حصار دست هایش بیرون کشیدم. برای آخرین بار به چشم  
هایش نگاه کردم و با صدایی پر از بغض نجوا کردم:

زندگی همینه آزاد. بعضی وقتا یه چیزایی رو دوست داری اما  
نمیتونی داشته باشیشون، چون میدونی آخرش جونت رو  
میگیرن. مثل همون سیگاری که توی هیفده سالگیم قیدش  
رو زدم، و مثل تو که امروز باید قیدت رو بزنم...

دوباره سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و تلاش کرد تا  
یک بار دیگر دست هایم را بگیرد. اما من با برخاستنم از  
روی پله این فرصت را از او دریغ کردم. آهسته بازوهایم را

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بغل گرفتم و یک پله بالاتر رفتم اما دوباره ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و بی آنکه نگاهم را به سمتش بچرخانم گفتم:

\_فردا برای شروع کارهای طلاق اقدام بود. هرجایی هم به حضور من نیاز بود بهم خبر بده. دیگه بیشتر از این طولش ندیم.

و بعد دیگر منتظر نماندم تا پاسخی از سمت او بشنوم. بازوهای سردم را محکم تر بغل گرفتم و باقی پله ها را با قدم هایی بلند پشت سر گذاشتم.

و او تنها و خاموش، تا دقایقی طولانی روی همان پله ای که رهاش کرده بودم نشست و در سکوت به ماه خیره ماند...

#پارت\_۴۰۶

EXCHANGE GROUP. 3836

صبح روز بعد با صدای نه چندان آرام نسرین خانم و حسین آقا که از داخل حیاط به گوش میرسید از خواب بیدار شدم. تمام بدنم درد داشت و گلویم به شکل آزاردهنده ای میسوخت و صدای بلند نسرین و حسین هم کمکی به سردردی که نقطه نقطه ی سرم را هدف گرفته بود نمیکرد.

با بدخلقی روی تخت غلت خوردم و چشم هایم را باز کردم. دستی به گوی سوزناکم کشیدم و سپس با خستگی روی تخت نیم خیز شدم و به هدبورد تکیه زدم.

ساعت روی دیوار حوالی ساعت ۹ صبح را نشان میداد. لباس های مهمانی دیشب هنوز هم بر تنم بودند و صورتم از سنگینی آرایشی- که دیشب فراموش کرده بودم پاکش کنم احساس چرب بودن داشت.



کلافه دستی به گردنم کشیدم و از روی تخت بلند شدم. دیشب آنقدری غمگین و ناامید بودم که بی آنکه حتی به خودم زحمت عوض کردن لباس هایم را بدهم بدن خسته ام را روی تخت پرتاب کرده بودم تا شاید خواب بتواند مغزم را از افکار تلخم خالی کند.

گلویم به شکل آزاردهنده ای میسوخت و سمت چپ بینی ام کیپ بود. احتمالاً سرما خورده بودم. نمیدانستم سرما خوردگی آزاد بود که به من سرایت کرده بود و یا اینکه نشستن روی پله های سرد ورودی خانه بود که کار خودش را کرده بود.

صدای نسرین خانم و حسین آقا هنوز هم از حیاط به گوش میرسید. نسرین از او میخواست که برای خریدهای خانه برود و حسین آقا تاکید داشت که ابتدا باید رسیدگی به باغ

را تمام کند. بحثشان کوچک بود اما صدای بلندشان تمام خانه را پر کرده بود.

با بی حوصلگی به سرویس بهداشتی رفتم تا صورتم را بشویم. دلم میخواست حمام کنم اما آنقدر بی حال بودم که رمق ایستادن زیر دوش را نداشتم. سرسری و کسل آرایش ماسیده ام را پاک کردم و پس از شستن صورتم مجدداً به اتاق برگشتم.

لباس هایی که بر تن داشتم را با یک دست لباس راحتی عوض کردم و پس از آنکه موهایم را با کش پشت سرم جمع کردم از اتاق خارج شدم و مسیر آشپزخانه را در پیش گرفتم.

از آنجایی که ساعت از ۹ عبور کرده بود احتمال میدادم که آزاد دیگر در خانه نباشد و به آموزشگاه رفته باشد. معمولاً تا این ساعت در خانه نمی ماند. اما با ورودم به آشپزخانه و

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ثابت ماندن نگاهم روی او که پشت میز نشسته بود و در سکوت مشغول نوشیدن چایش بود فهمیدم که محاسباتم اشتباه از آب در آمده اند.

صدای قدم هایم را که شنید بی معطلی سرش را بالا گرفت و با چرخاندن نگاهش به سمت من لبخند کوچکی بر لب آورد و با صدایی آرام نجوا کرد:

آزاد: صبح بخیر.

قدمی جلوتر گذاشتم و ناخودآگاه نفس عمیقی از عطر آشنایی که تمام آشپزخانه را پر کرده بود کشیدم. این بو را به خوبی میشناختم. بوی آشنایی که برایم یاد آور روزهای خوب گذشته مان بود. چشم هایم را بستم و بی هوا پرسیدم:

\_بوی همون چای گیاهی معروفته...مگه نه؟

صدای خنده ی آرامش انگار که از دورترین نقطه ی دنیا به گوش هایم رسید. لیوانی که در دست هایش داشت را روی میز قرار داد و گفت:

آزاد:خودشه...یه لیوان برات بریزم؟

چشم هایم را باز کردم و همانطور که سرم را به نشانه ی تایید تکان میدادم صندلی مقابلش را عقب کشیدم و گفتم:

\_آره...حالم خوب نیست. فکر میکنم سرما خوردم.

چهره اش فوراً در هم کشیده شد. با نگرانی نگاهم کرد و پرسید:

آزاد: حالت خوب نیست؟ میخوای بریم دکتر؟

آهسته روی صندلی نشستم و با اشاره ای کوتاه به لیوان  
چایش پاسخ دادم:

\_نیازی نیست... فقط یه لیوان از اینا برام بریز.

بی معطلی از جا بلند شد و به سمت اجاق گاز رفت. لیوان  
بزرگی را از قفسه بیرون کشید و پس از آنکه از چای پرش  
کرد، مقداری عسل مخلوطش کرد و سپس دوباره به سمت  
میز برگشت و لیوان را مقابل من قرار داد.

زیر لب تشکر آرامی گفتم و لیوان داغ چای را میان انگشتان  
همیشه سردم چرخاندم. با تردید نگاهم کرد و دوباره پرسید:

آزاد: مطمئنی نیاز نیست دکتر ویزیت کنه؟

لبه ی لیوان را به لب هایم چسباندم و همانطور که مقداری  
از چای را سر می کشیدم سری به نشانه ی مخالفت تکان  
دادم و پاسخ دادم:

\_ گفتم که نیاز نیست. خوب می شم. تو چرا هنوز نرفتی  
آموزشگاه؟

نفس عمیقی کشید و با بالا انداختن یکی از شانه هایش  
گفت:

آزاد: خواستم قبل از اینکه از خونه بیرون برم باهات حرف  
بزنم.

#پارت\_۶۰۵

لیوان را میان دست هایم چرخاندم و پرسشگرانه نگاهش کردم.

\_چه حرفی؟ فکر میکردم همه ی حرفامون رو دیشب زده باشیم.

با کلافگی دستی به گردنش کشید و ناامیدانه نگاهم کرد.

آزاد: دیشب تو حرف زدی خزان... به من فرصت حرف زدن ندادی.

نیشخندی تمسخرآمیز و تلخ بی هوا آمد تا روی لب هایم  
بنشیند. دست به سینه به صندلی ام تکیه زدم و همراه با بالا  
انداختن یک تای ابروهایم گفتم:

\_من خیلی به تو فرصت حرف زدن دادم آزاد. من ماه ها به  
تو فرصت حرف زدن دادم. تمام اون روزها و ساعت هایی  
که داشتی صاف صاف تو چشمام نگاه میکردی و بهم دروغ  
میگفتی فرصت این رو داشتی که حرف بزنی و حقیقت رو  
بهم بگی. اما تو اینکار رو نکردی. فقط ترجیح دادی که به  
دروغات ادامه بدی و من رو بازی بدی.

آشفته و عصبی انگشتانش را میان موهایش فرو برد و سرش  
را پایین گرفت. سکوتش و ادارم کرد تا با تاسف سری تکان  
دهم و ادامه دهم:



\_باشه... شاید اینکه الان دیگه نمیخوام به حرفات گوش بدم و اینکه بهت فرصت حرف زدن نمیدم خودخواهی باشه، اما تو هم کم در حق من خودخواهی به خرج ندادی آزاد. تو هم کم به من بدی نکردی. چطور انتظار داری من همه چیز رو به همین آسونی فراموش کنم؟

نگاه عاجزش را به چشمانم دوخت و مایوسانه گفت:

آزاد: من ازت انتظار ندارم که همه چیز رو فراموش کنی خزان. میدونم که در حقت خیلی ظلم کردم. میدونم که بدجوری گند زدم اما... اما فقط...

به اینجای حرفش که رسید برای لحظه ای سکوت کرد. گویی که خودش هم نمیدانست چه باید بگوید. کلافه از سکوتش آهی کشیدم و گفتم:

\_آزاد توروخدا بیا بیخیال این اما و اگرها بشیم. من از تو بیزار نیستم, فقط دیگه نمیخوام بیشتر از این به ازدواج دروغیمون ادامه بدم. پس بیا بدون جار و جنجال تمومش کنیم باشه؟

پیش از آنکه فرصت کند برای هزارمین دفعه با حرفم مخالفت کند از پشت میز بلند شدم و ادامه دادم:

\_امروز بگرد دنبال دو تا وکیل خوب که بتونن مراحل طلاقمون رو پیش ببرن. خودم حوصله ی اینکه درگیر دادگاه و دردسر بشم رو ندارم. وقتی هم که وکیل ها رو پیدا کردی یه وقت ازشون بگیر. هرچه زودتر بهتر.

با وجود آنکه میتوانستم از چشم هایش بخوانم که هنوز هم به این جدایی راضی نبود اما در نهایت ناامیدانه آهی کشید و با اکراه سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین برد.

دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده بود. هر دو در سکوتی مطلق غرق شده بودیم که هر ثانیه نفس کشیدن را برایمان سخت و سخت تر میکرد. این بود که از میز فاصله گرفتم و مسیر قدم هایم را به سمت خروجی آشپزخانه سوق دادم تا به سالن برگردم.

رسیدن قدم هایم به در خروجی مصادف شد با ورود نسرین خانم به آشپزخانه. مرا که دید بی معطلی لبخند بزرگی زد و با مهربانی گفت:

نسرین: اوا خانم کی بیدار شدین؟ شرمنده من تو حیاط با حسین درگیر بودم. بشینید الان براتون صبحونه حاضر میکنم.

در جوابش بی معطلی سرم را به نشانه ی مخالفت تکان  
دادم و گفتم:

نه نسرین خانم اینجا صبحونه نمیخورم. لطفا یه سینی  
آماده کنید بزم بالا، صبحونه م رو با آریا توی اتاقش  
میخوریم.

مهربانانه چشمی گفت و با گفتن اینکه فوراً سینی را آماده  
میکند قدم هایش را به سمت یخچال پیش برد.

من هم دیگر بیشتر از آن معطل نکردم. از آشپزخانه خارج  
شدم و با برگشتن به سالن، روی نزدیک ترین مبل نشستم و  
انتظار کشیدم تا نسرین خانم سینی صبحانه را حاضر کند.

#پارت\_۶۰۶

حدوداً پنج دقیقه ای طول کشید تا نسرین خانم با یک سینی مفصل صبحانه از آشپزخانه خارج شود و به سمت من قدم بردارد. با دیدنش فوراً از جا بلند شدم و برای گرفتن سینی دست هایم را دراز کردم. همانطور که محتاطانه سینی را به دستم میداد پرسید:

نسرین: خانم چک کنید آگه چیزی کم و کسر بود بگید من براتون آماده کنم. البته آریا خان اصلاً اهل صبحونه خوردن نیستن اما شما باز یه نگاهی بندازید.

بی آنکه نیازی به دوباره چک کردن خوراکی های داخل سینی داشته باشم سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم و پاسخ دادم:

نه نسرین خانم همه چیز عالیہ دستتون درد نکنه. شما دیگه برگردین سر کارتون.

زیر لب "چشمی" گفت و سپس بی معطلی چرخید و دوباره به سمت آشپزخانه برگشت. نفس عمیقی کشیدم و با محکم تر کردن انگشت هایم دور دسته های سینی قدم هایم را سمت راه پله سوق دادم و از پله ها بالا رفتم.

به اتاق آریا که رسیدم یکی از دست هایم را جلو بردم و پس از آنکه تکه ی کوتاهی به در کوبیدم دستگیره را چرخاندم و قدم به داخل اتاق گذاشتم. آریا روی ویلچرش کنار پنجره نشسته بود و نگاهش را به هوای دل انگیز بیرون خانه دوخته بود.

صدای باز شدن در را که شنید فوراً سر چرخاند و به من نگاه کرد. با دیدنم ماسک غم و ناامیدی که کل صورتش را

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

پوشانده بود در ثانیه ای افتاد و جایش را به لبخندی بزرگ  
و خالصانه داد.

در را پشت سرم بستم و همانطور که قدم هایم را به سمت  
تخت خوابش پیش میبردم با خوشرویی گفتم:

\_صبح بخیر.

خندید و فوراً ویلچرش را به سمت تخت خواب به حرکت  
در آورد تا بتواند به من نزدیک تر شود.

آریا: صبح بخیر... دارم خواب میبینم یا جدی جدی این  
وقت صبح اومدی دیدنم؟

سینی را روی تخت قرار دادم و سپس خودم هم روی لبه ی  
تخت نشستم. نگاهم را به چشم های پرسشگرش دوختم و  
گفتم:

\_نمیدونم. از نظر من که کاملاً بیداری.

این بار با صدایی بلندتر خندید و ولیچرش را اندکی جلوتر  
کشید. نگاهش را سمت سینی صبحانه چرخاند و پرسید:

آریا: این دیگه چی میگه؟

مسیر نگاهش را دنبال کردم و همانطور که دست جلو  
میردم تا قوری کوچک داخل سینی را بردارم پاسخ دادم.

\_امروز من و تو با همدیگه صبحونه میخوریم.



ابروهایش را بالا انداخت و شوخ طبعانه گفت:

آریا: این سینی فقط مال من و توئه؟ بیشتر انگار قراره باهاش  
یه لشکر رو سیر کنی.

استکان های خالی را از چای پر کردم و سپس قوری را دوباره  
داخل سینی قرار دادم. یکی از استکان ها را به سمتش گرفتم  
و درست مثل خودش با لحنی شوخ جواب دادم:

\_ فکر اینکه بخوای از زیر بار صبحونه خوردن در بری رو از  
سرت بیرون کن. این سینی امروز خالی از این اتاق بیرون میره.

هر دو دستش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت و گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آریا: باشه. نیازی به خشونت نیست. هر جور که تو بخوای.

از لحن بانمکش ناخودآگاه زیر لب خندیدم و همانطور که  
سرم را تکان میدادم یک لقمه ی کوچک برایش آماده  
کردم. پرسید:

آریا: مهمونی دیشب خوش گذشت؟

لقمه را به سمتش گرفتم و بی آنکه به چشم هایش نگاه کنم  
پاسخ دادم:

\_خسته کننده.

آهی کشید و همانطور که لقمه را سمت دهانش میبرد  
گفت:

آریا: پس خوشحالم که مجبور نبودم تو مهمونی شرکت کنم.

اندکی از چای داخل استکان را نوشیدم و در همان حال که  
سرم پایین بود زیر لب نجوا کردم:

\_راستش خوب میشد اگه دیشب بودی... تحمل همه چیز  
آسون تر میشد.

با تردید نگاهم کرد و چهره در هم کشید.

آریا: تو حالت خوبه؟

#پارت\_۶۰۷

سوالش تازه به حرفی که نسنجیده به زبان آورده بودم  
واقفم کرد. فوراً سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به چهره ی  
متعجب و نگرانش دادم. اینجا نبودم تا او را نگران خودم  
کنم. اینجا نبودم تا به دلواپسی—ها و ناامیدهای او بیش از  
پیش دامن بزنم. من فقط اینجا بودم تا بتوانم حال او را بهتر  
کنم. همین و بس.

نفس عمیقی کشیدم و برای آنکه بتوانم حواسش را از بحثی  
که پیش آمده بود پرت کنم گفتم:

—من رو ول کن. تو بگو...حالت خوبه؟

ابروهایش را بالا انداخت و با تعجب پلک هایش را باز و  
بسته کرد.

آریا: چرا یهویی حال منو پرسیدی؟

یک لقمه ی دیگر برایش گرفتم و چپ چپ نگاهش کردم.

یهویی نبود... خودت میدونی منظورم چیه. طفره نرو.

این بار جوابی به حرفم نداد. به جایش سرش را پایین انداخت و با کلافگی آه کشید. لقمه ای که برایش گرفته بودم را به دستش دادم و پرسیدم:

درمورد حرفایی که اون شب زدیم فکر کردی؟

بی آنکه سرش را بالا بگیرد با صدایی آرام نجوا کرد:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آریا: فکر کردم.

دست به سینه نشستم و پرسشگرانه نگاهش کردم.

\_نتیجه ش؟

با بی میلی لقمه را سمت دهانش برد و پاسخ داد:

آریا: تو واقعا به خوب شدن حال من امیدواری خزان؟ چون راستش رو بخوای خودم اصلا امیدی ندارم.

از غم آشکاری که در صدایش موج میزد ناخودآگاه دلم گرفت. دست هایم را روی زانوهایش قرار دادم و با لبخندی کوچک که روی لب هایم نقش بسته بود گفتم:

\_ چرا نباید امید داشته باشی؟ خوب شدن حالت چیز غیرممکن و محالی نیست آریا. تو خیلی قوی تر از این حرفایی. چرا خودت رو دست کم میگیری؟

نگاهش را به دست هایم که به آرامی زانوهایش را نوازش میکردند دوخت و پس از لحظه ای سکوت پاسخ داد:

آریا: تمام این سال هایی که گذشتن اونقدر زندگی برام بی ارزش بود که بارها و بارها تلاش کردم خودم رو خلاص کنم. امیدی به ادامه ی زندگی نداشتم، دلم میخواست همه چیز تموم شه، اگه آزاد و آرزو نبودن احتمالاً خیلی وقت پیش همه چیز رو تموم کرده بودم... اما اونا هر بار نجاتم دادن.

نفس لرزانی کشید و مکث کوتاهی کرد پیش از آنکه با صدایی آرام تر ادامه دهد:

آریا: تمام این سال ها مدام از خودم پرسیدم که من اصلا برای چی دارم به زندگیم ادامه میدم؟ دلیلش چیه؟ آدمی که عملا هیچ کاری ازش ساخته نیست و زندگیش به بودن دیگران وابسته ست، آدمی که تمام روز کاری جز نشستن به گوشه و خوابیدن با قرص های خواب نداره، آدمی که هیچ امید و هدفی برای آینده اش نداره برای چی باید به زندگیش ادامه بده؟

اون بیرون آدمایی هستن که دنیا بهشون نیاز داره، آدمایی که قادرن هرکاری که دلشون میخواد رو انجام بدن، آدمایی که به کسی— وابسته نیستن و بیخودی اکسیژن حروم نمیکنن، آدمایی که وجودشون ارزشمنده، نه مثل من که...

به اینجای حرفش که رسید به یکباره سکوت کرد و خجالت زده سرش را زیر انداخت. دلم از حرف هایش آتش گرفته



بود. چه بلایی بر سر آریای شاد و سرزنده ای که یک زمانی شناخته بودمش آمده بود؟ چطور این حجم از غم و ناامیدی و سرشکستگی در قلب مهربانش جای گرفته بودند؟ چه بلایی بر سرش آمده بود که باور کرده بود زنده بودنش ارزشی ندارد؟

عصبانی بودم. از عالم و آدم عصبانی بودم. از آزاد، از آرزو، از مادرش که حتی نمیدانستم مرده است یا زنده، از خودم، از جمشید توفیق، از پدر خودم، از تمام آدم هایی که باعث شده بودند آریا به این نقطه از زندگی برسد.

کلافه دست هایش را میان دست های لرزانم گرفتم و گفتم:

— کی گفته تو ارزشمند نیستی آریا؟ کی گفته تو داری اکسیژن حروم میکنی؟ کی گفته دنیا به وجود تو نیاز نداره؟

سرش را کماکان زیر انداخته بود. گویی از نگاه کردن به چشم  
هایم شرم داشت. با صدای بغض آلودی زمزمه کرد:

آریا: نیازی نیست کسی اینارو بهم بگه. خودم میدونم.

دست هایش را محکم تر از قبل میان دست هایم فشردم و  
با لحنی محکم گفتم:

\_ آریا به من نگاه کن.

به حرفم اعتنایی نکرد. سرش را هنوز هم پایین نگه داشته  
بود. کلافه دستم را جلو بردم و با قرار دادن انگشت هایم  
زیر چانه اش تکرار کرد:

\_ آریا سرت رو بالا بگیر و منو نگاه کن.

در نهایت آهی کشید و به اجبار سرش را بالا گرفت. نگاه غمگینش را به چشمانم دوخت و انگشتان من به آرامی شروع به نوازش کردن گونه اش کردند.

\_ میخوای یه حقیقتی رو بهت بگم؟

با صدایی زمزمه وار پرسیدم و او بی آنکه قدرت گرفتن نگاه خیره اش از چشمانم را داشته باشد آهسته سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین برد. و من با لبخندی کوچک ادامه دادم:

\_ من آدم های زیادی رو توی زندگیم دیدم و شناختم آریا. آدم هایی که اصلا بویی از انسانیت و خوبی نبرده بودن. آدمایی که تظاهر به خوب بودن میکردن اما ذاتشون

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سیاه و تاریک بود. آدم هایی که خیلی وقتا من رو به زندگی امیدوار کردن اما آخرش دوباره باعث ناامیدیم شدن... و میخوام بهت این رو بگم که اگه از بین تمام آدم هایی که توی زندگیم دیدم و شناختم فقط یک نفر باشه که واقعا لایق زنده موندن و زندگی کردن باشه، اون یه نفر بدون شک تویی... فقط تو.

#پارت\_۶۰۸

لبخندی محو و نامرئی آهسته آهسته از دورترین نقطه ی دنیا آمد تا روی لب هایش بنشیند. غمگینانه نگاهم کرد و گفت:

EXCHANGE GROUP. 3865

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آریا: تو فقط داری این حرفا رو میزنی چون فکر میکنی چیزی  
به من بدهکاری.

همانطور که به آرامی چانه اش را نوازش میکردم سفت و  
سخت سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم.

\_بخاطر این نیست که فکر میکنم بهت بدهکارم...بخاطر  
اینه که دوستت دارم و خوب بودنت برام مهمه.

چشم های مایوسش به یکباره به زیباترین شکل ممکن  
درخشیدند و لبخند محو روی لب هایش پررنگ تر شد.

آریا: واقعا این رو میگی؟ واقعا بهم اهمیت میدی؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

انگشتانم این بار راه گونه اش را در پیش گرفتند. سرم را اندکی روی شانه کج کردم و با صدایی که بیشتر به یک نجوا شبیه بود پاسخ دادم:

\_ تو بزرگ شدی آریا، توی تمام این سال هایی که ندیدمت و از زنده بودن خبر نداشتم تبدیل به یه مرد بالغ شدی، اما برای من هنوزم همون آریای هفده ساله ای. میتونم ببینم که قلب و روح هنوز هم به همون اندازه پاک و مهربونن. توی دنیایی که آدم هاش روز به روز بیشتر و بیشتر توی سیاهیاشون غرق میشن تو روشن و پاک باقی موندی.

سرانگشتم را آهسته روی قطره اشکی که زیر چشمش را خیس کرده بود کشیدم و با پاک کردنش لبخندی واقعی بر لب آوردم و ادامه دادم:

این دنیا بیشتر از هر کس دیگه ای به تو نیاز داره آریا. بودن تو برای دنیایی که هرروز داره بیشتر و بیشتر توی لجنزار فرو میره ضروری تر از هرچیز دیگه ایه. برای همینه که نباید جا بزنی. برای همینه که باید بجنگی و ادامه بدی. برای همینه که باید دو دستی به زندگیت بچسبی. میفهمی چی میگم؟

یکی از دست هایش را به آرامی بالا آورد و انگشتانش را دور مچ دستم قلای کرد. همزمان با کشیدن آه سینه سوزی سرش را تکان داد و پرسید:

آریا: اگه ادامه بدم، اگه دو دستی به این زندگی بچسبم آخرش چی در انتظارمه؟ قراره به کجا برسم؟ قراره چه اتفاق بزرگی برای پسری که حتی نمیتونه با اختیار خودش یه قدم هم برداره بیفته؟

پریشان و کلافه نگاهش را به سمت پنجره چرخاند و با لحنی  
ناامید تر ادامه داد:

آریا: من فقط یه سربارم. یه بار اضافی برای هرکسی—توی  
زندگیمه. برای مادرم که از شدت غصه بخاطر من مُرد، برای  
آزاد که بیشتر از نصف عمرش رو وقف من کرده، برای آرزو  
که...

عصبی و کلافه میان حرفش پریدم و اجازه ندادم تا جمله  
اش را به پایان برساند.

\_کی گفته تو سرباری آریا؟ کی گفته تو یه بار اضافی  
هستی؟ چی باعث شده همچین ذهنیتی داشته باشی؟ این  
حرف ها رو از آزاد شنیدی؟ از آرزو شنیدیشون؟ ها؟



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سرش را به نشانه ی مخالفت به چپ و راست تکان داد و  
گفت:

آریا: هیچکدومشون نگفتن. خودم همچین احساسی دارم.

با ناراحتی غر زدم:

\_ نداشته باش. چنین احساسی نداشته باش آریا. نباید داشته باشی. چون تو سربار کسی - نیستی. برعکس یه موهبتی. یه موهبت بزرگ تو زندگی همه ی ما. تو زندگی آزاد, آرزو... حتی زندگی من.

دست هایش را محکم میان دست هایم گرفتم و ادامه دادم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_میپرسی اگه ادامه بدی، اگه جا نزنی آخرش قراره به کجا  
برسی؟ فکر میکنی زندگی برای تو هیچ سورپرایزی کنار  
نداشته؟ فکر میکنی روزهای خوبی انتظارت رو نمیکشن؟

گوشه ی لب هایش را کج کرد و شانهِ هایش را به نشانه ی  
ندانستن بالا انداخت.

آریا: نمیدونم... تو فکر میکنی برای آدمی مثل من چیزی به  
اسم روزهای خوب وجود داره؟

#پارت\_۶۰۹

@Vip Roman

با اطمینان دست هایش را فشردم و گفتم:

EXCHANGE GROUP. 3871

\_وجود داره. مطمئنم که وجود داره. اصلاً گور بابای بقیه, من چی آریا؟ من بعد از این همه سال تازه تو رو پیدا کردم. کلی کار هست که دلم میخواد با تو انجام بدم. کلی خاطره هست که دلم میخواد با تو بسازم. قراره با همدیگه خیلی جاها بریم, خیلی کارها بکنیم, تمام این سال هایی که از همدیگه بی خبر بودیم رو جبران کنیم... اینا بهت انگیزه نمیدن؟

زیر لب خندید و پلک هایش را به نشانه ی تایید باز و بسته کرد.

آریا: تو به تنهایی برای اینکه من برای هزار سال بخوام به این زندگی ادامه بدم کافی هستی دختر چشم زمردی.

لفظ "دختر چشم زمردی" بی اختیار مرا به سال های دور  
فرو برد. به همان روزهایی که آریای هفده ساله برای اولین  
بار مرا با نام دختر چشم زمردی صدا زده بود.

یاد آن روزهای دور لبخند محوی را روی لب هایم  
نشانده. نگاهم را به چشم هایش دوختم و پرسیدم:

\_هنوز یادت مونده؟

پشت چشمی برایم نازک کرد و پاسخ داد:

آریا: مگه میشد یادم بره؟ تو اولین و آخرین دختر چشم  
زمردی بودی که شناختم. تا آخر عمرم هم همینطوری  
میمونه.

از این همه مهربانی اش قلب سرد و یخ زده ام پر از گرما شد. نگاهم را به دست های گره شده مان دوختم و برای دقیقه ای سکوت کردم پیش از آنکه نفس عمیقی بکشم و بگویم:

\_خب... حالا به حرف این دختر چشم زمردی گوش میدی؟

انگار که دیگر چاره ای برایش نمانده باشد لب هایش را جمع کرد و عاجزانه نگاهم کرد.

آریا: ازم میخوای چیکار کنم خزان؟

خوشحال از اینکه توانسته بودم سد مقاومتش را اندکی در هم بشکنم لبخندی کوچک بر لب آوردم و گفتم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_ازت میخوام با یه تراپیست خوب ملاقات داشته باشی و اجازه بدی که روند درمانت شروع بشه.

سگرمه هایش در ثانیه ای در هم کشیده شدند. نگاهش را به سمت دیگری چرخاند و با بدخلقی گفت:

آریا: از روانپزشک و روانشناس خوشم نمیاد.

مصرانه دست هایش را تکان دادم و گفتم:

\_اما فقط اونا میتونن حالت رو بهتر کنن عزیزم... لطفا مخالفت نکن باشه؟ بخاطر من.

کلافه چشم هایش را چرخاند و سرش را به سمت عقب پرتاب کرد. برای آنکه فرصتی برای مخالفت دوباره نداشته باشد مجددا دست هایش را تکان دادم و گفتم:

\_آریا لطفا نه نیار. بهت قول میدم قرار نیست توی این راه تنها باشی. من تا آخرش کنارتم. تا زمانی که حالت کاملا خوب بشه دستت رو همینجوری محکم نگه میدارم.

سرش را زیر انداخت و با تردید به دست های گره شده مان خیره شد.

آریا: یعنی وقتی که حال خوب بشه دستم رو ول میکنی؟

سوالش قلبم را دچار شک و تردید کرد. بی آنکه حرفی بزنم نگاهش کردم. چه باید میگفتم؟ حتی خودم هم جواب این سوالش را نمیدانستم. نمیدانستم که بعد از تمام شدن همه

ی این ماجراها، بعد از آنکه افسردگی آریا خوب میشد قرار بود میانمان چه اتفاقی بیفتد.

بدون شک نمیتوانستم تا ابد ارتباطم با آریا را ادامه دهم. یعنی اگر میخواستم از آزاد فاصله بگیرم مجبور بودم تا آریا را هم از زندگی ام دور کنم. من تنها قبول کرده بودم تا برای مدتی کوتاه اینجا باشم. یا به عبارتی بهتر تا زمانی که آریا سلامت روانش را پس بگیرد. و بعد از آن باید او را دوباره پشت سر میگذاشتم و فراموشش میکردم.

بنابراین نمیتوانستم به او قول تا ابد متصل بودن دست هایمان را بدهم. امیدوار کردنش درست نبود. نمیتوانستم قلبش را با یک مشت امید پوچ و واهی پر کنم.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سکوتی که طولانی شد چهره اش به یکباره رنگ دلشوره و نگرانی گرفت. چهره در هم کشید و با صدایی که ترس درش آشکارا موج میزد پرسید:

آریا: خزان... تو دیگه قرار نیست من رو تنها بذاری... مگه نه؟

#پارت\_۶۱۰

نمی‌توانستم ناامیدش کنم. لا اقل نه در این شرایط. نه تا زمانی که درست لبه ی پرتگاه ایستاده بود و یک قدم تا سقوط فاصله داشت. آریا در این شرایط تنها به یک امیدواری بزرگ نیاز داشت. و اگر آن امید من بودم، نمی‌توانستم خودم را از او دریغ کنم.

EXCHANGE GROUP. 3878

به سختی لبخندی روی لب هایم نشاندم. دست های گره شده مان را مقابل صورتش بالا آوردم و درحالی که تمام تلاشم را برای نلرزیدن صدایم به کار گرفته بودم جواب دادم:

\_تا وقتی که تو بهم نیاز داشته باشی همینجوری محکم دستات رو نگه میدارم. قول میدم.

انگار که خیالش آسوده شده باشد نفس راحتی کشید و به زیبایی خندید. لب زیرینش را به دندان گرفت و برای لحظه ای در سکوت به سر برد پیش از آنکه سرش را به نشانه ی موافقت تکان دهد و بگوید:

آریا: باشه... هرکاری که بگی رو انجام میدم.

ذوق زده و ناباور از اینکه سرانجام توانسته بودم قانعش کنم خندیدم و دست هایش را فشار دادم. راضی کردن آریا برای ملاقات با یک تراپیست نخستین قدمی بود که می بایست در راستای درمان افسردگی اش برمیداشتم. و حالا این قدم مهم برداشته شده بود.

\_\_بهت قول میدم همه چیز قراره خیلی خوب پیش بره.

با صدای آرامی زمزمه کردم و او با نگاهی که ناامیدی اش را فریاد میکشید آهی کشید و شانه هایش را بالا انداخت.

آریا: نمیدونم... ببینیم چی میشه.

دلم نمیخواست که بیشتر از آن به بحثمان ادامه دهم. همین که توانسته بودم آریا را برای ملاقات با تراپیست راضی کنم برایم کافی بود. این بود که مجدداً به سمت سینی صبحانه

چرخیدم و همانطور که لقمه ی دیگری برایش آماده  
میکردم گفتم:

\_خب دیگه حرف زدن بسه. باید صبحونه مون رو تموم  
کنیم.

باقی زمان با هم بودنمان در اتاق، به صرف صبحانه و گفت  
و گویهای کوتاه در مورد موضوعات مختلف گذشت. در  
نهایت، زمانی که سینی صبحانه تقریبا خالی شد و دیگر  
حرفی برای گفتن باقی نماند، از روی تخت بلند شدم و با  
برداشتن سینی و گفتن اینکه به زودی دوباره به او سر  
خواهم زد از اتاق خارج شدم.

به طبقه ی پایین که برگشتم آزاد دیگر در خانه حضور  
نداشت. به آشپزخانه رفتم و از نسرین خانم پرسیدم که آیا

آزاد به آموزشگاه رفته است یا نه. جواب سوالم را با گفتن اینکه دقایقی پیش از خانه خارج شده است داد.

سینی خالی صبحانه را به او سپردم و از آشپزخانه بیرون زدم. کار خاصی در آموزشگاه نداشتم، از طرفی هم به خاطر سرما خوردگی ام حالم چندان خوب نبود. برای همین هم تصمیم گرفتم تا باقی روز را در خانه سپری کنم.

به اتاقم پناه بردم. با خستگی روی تخت خواب دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. ذهنم ناخودآگاه پر کشید سمت مهمانی دیشب. سمت مکالمه‌ی پر از رمز و راز برسام و آرزو که پنهانی به آن گوش سپرده بودم.

بیشتر از همیشه نگران نیلی بودم. بیشتر از همیشه دلم برای او آشوب بود. نگرانی‌های امروزم در برابر نگرانی‌هایی که

چند ماه پیش با آن ها دست و پنجه نرم کرده بودم پوچ و ناچیز به نظر میرسیدند.

از آخر این قصه میترسیدم. از عاقبت خودم، از عاقبت نیلی، از عاقبت آریا... از اینکه پرده از تمام رازها کنار برود و تمام آدم هایی که برایم مهم بودند آسیب ببینند.

از اینکه نیلی با فهمیدن حقیقت برسام در هم بشکند، از اینکه آریا بعد از رفتن من دوباره افسرده شود، از اینکه فراز حقیقت را بفهمد و بلایی بر سر آزاد بیاورد، از اینکه سرخورده از ازدواجی ناموفق که خودم انتخابش کرده بودم با پدرم روبرو شوم، از اینکه رویاهایم تا آخر دنیا به پوچی و نیستی برسند، از اینکه دیگر نتوانم کسی را دوست داشته باشم...

ترس هایم آنقدر زیاد بودند که حتی دیگر نمیتوانستم راحت و بی دغدغه نفس بکشم. دلم میخواست چشم هایم

را برای مدتی طولانی ببندم و وقتی دوباره بازشان میکردم بفهمم که تمام این اتفاقات چیزی به جز کابوسی تلخ نبوده اند.

که آزاد هنوز هم همان مرد رویاهایم است و هرگز مرا به بازی انتقامش نکشانده است. که همه چیز هنوز هم به همان زیبایی سابق است. که هنوز هم در کنار او خوشبخت ترین زن دنیا هستم.

کلافه و ناامید آهی کشیدم و سرم را تکان دادم. دامن زدن به این آرزوهای محال چه فایده ای داشت زمانی که هیچ کدامشان قرار نبود به واقعیت مبدل شوند؟ پای هیچ کابوسی در میان نبود. و من تا ابد در قلب این واقعیت تلخ و شوم گیر افتاده بودم...

\*\*\*

## #پارت\_۶۱۱

نسرین: خانم... آقا برگشتن.

صدای آرام نسرین خانم که بازگشت آزاد به خانه را نوید میداد و ادارم کرد تا نگاه از صفحه ی تلویزیون بگیرم و سرم را به سمت ساعت روی دیوار بچرخانم.

عقربه های ساعت حوالی هفت غروب میچرخیدند. نفس عمیقی کشیدم و همزمان با خاموش کردن تلویزیون، کنترل را روی میز عسلی قرار دادم و از روی مبل بلند شدم. نسرین خانم هنوز هم منتظرانه همانجا ایستاده بود.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بی آنکه چیزی بگویم با قدم هایی آرام از کنارش عبور کردم  
و به سمت سالن به راه افتادم. بی معطلی شروع به دنبال  
کردن قدم هایم کرد.

با ورودمان به سالن، نگاهم روی آزاد که کنار در ورودی  
ایستاده بود و مشغول آویزان کردن پالتویش بود ثابت  
ماند. چهره اش کلافه، غمگین و پریشان به نظر میرسید. کاملاً  
مشخص بود که روز خوبی را پشت سر گذاشته بود.

آهسته قدمی جلوتر گذاشتم و به او نزدیک تر شدم. انگار که  
حضورم را حس کرده باشد بی معطلی سر چرخاند و نگاهم  
کرد. طولی نکشید که لبخندی کوچک اما واقعی روی لب  
هایش نقش بست و پریشانی اندکی از چهره اش زدوده شد.

آزاد: سلام.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با صدایی آرام اما مهربان نجوا کرد و من یک قدم دیگر  
جلوتر گذاشتم پیش از آنکه با صدایی آرام تر از او سلامش  
را پاسخ دهم.

\_سلام.

شال گردنش را از دور گردنش باز کرد و کنار پالتویش روی  
جا رختی آویزانش کرد. با خستگی دستی به صورتش کشید و  
با ایستادن مقابلم، نگاه خیره اش را به چشمانم دوخت و  
پرسید:

آزاد: حالت بهتره؟

با وجود آنکه سردرد از صبح امانم را بریده بود سری به  
نشانه ی تایید بالا و پایین بردم.

\_ خوبم.

نگاهش را سمت آشپزخانه چرخاند و پرسید:

آزاد: غذا خوردی؟

بی تفاوت پاسخ دادم:

\_ چیزیایی خوردم.

مکالمه ی بینمان هر ثانیه سرد و سردتر میشد و قسمت غم انگیز ماجرا اینجا بود که تنها او بود که برای گرما بخشیدن به این مکالمه تلاش میکرد. و من... منی که یک زمانی برای

تنها یک دقیقه همکلام شدن با او خودم را به آب و آتش  
میزدم دیگر شور و اشتیاقی نداشتم.

نسرین: آقا گرسنتونه؟ میز رو براتون حاضر کنم؟

پیچیدن صدای نسرین در فضای بینمان هردو نفرمان را  
وادار کرد تا نگاه از یکدیگر بگیریم و سرمان را به عقب  
بچرخانیم. در جواب نسرین آهسته سری به نشانه ی  
مخالفت تکان داد و گفت:

آزاد: هنوز نه. اول میرم یه سری به آریا بزنم.

نسرین زیر لب "چشم"ی گفت و سپس به آشپزخانه  
برگشت. با رفتنش آزاد هم آهسته از کنار من رد شد و مسیر  
راه پله را در پیش گرفت. پیش از آنکه بتواند بیشتر از چند  
قدم دور شود به سمتش چرخیدم و با صدای آرام گفتم:

\_آزاد...\_

بی معطلی ایستاد و نگاهش را به سمتم چرخاند.

آزاد: جانِ آزاد؟

قلبم از لحن گرمش بی اختیار تپیدن گرفت. آهسته قدمی  
جلوتر گذاشتم و گفتم:

\_امروز با آریا حرف زدم... درمورد افسردگیش.

کنجکاوانه ابروهایش را بالا انداخت و منتظر ادامه ی جمله  
ام ماند. نفس عمیقی کشیدم و با لبخند کوچکی که ناخودآگاه  
روی لب هایم نقش بسته بود جمله ام را به پایان رساندم.

\_قبول کرد که با یه تراپیست حرف بزنه.میخواد روند درمانش رو شروع کنه.

انگار که عجیب ترین و باور ناپذیر ترین جمله ی دنیا را شنیده باشد هاج و واج با نگاهی متحیر و حیرت زده به چشمانم خیره ماند.جوری خشکش زده بود که شک داشتم دیگر نفس بکشد.حتی پلک زدن را هم از یاد برده بود.

لبخند کوچکی که روی لب هایم بود با دیدن حیرت زدگی اش بی هوا پررنگ تر شد.انگشت هایم را به یکدیگر قلاب کردم و گفتم:

\_فکر میکردم از شنیدنش خوشحال بشی.

آهسته پلک هایش را باز و بسته کرد و ناباورانه پرسید:

آزاد: خزان... تو داری جدی میگی؟ شوخی که نمیکنی مگه نه؟ آریا... آریا واقعا قبول کرده درمانش رو شروع کنه؟

سرم را روی شانه کج کردم و پاسخ دادم:

\_شوخی نمیکنم. واقعا قبول کرده.

و او انگار که سرانجام حرفم را باور کرده باشد خندید. بلند و از ته دل خندید و بعد در یک لحظه، پیش از آنکه من فرصتی برای عقب کشیدن داشته باشم به سمتم دوید و مرا محکم در آغوشش کشید...

#پارت\_۶۱۲

زمان در همان لحظه ی کوتاه به یکباره برای من متوقف شد. عقربه های ساعت یخ بستند، تمام صداها خاموش شدند، تمام آدم های دنیا مُردند و تنها دو قلب تپنده در سراسر این کره ی خاکی باقی ماندند... قلب من و قلب او.

مات و ناباور، مثل تکه یخی که از گرمای آغوش او در حال ذوب شدن باشد به سینه اش چسبیده بودم. بازوهایش محکم تر از همیشه مرا احاطه کرده بودند. حتی محکم تر از اولین دفعه ای که مرا در آغوش کشیده بود. محکم تر از تمام روزهایی که فکر میکردم صادقانه دوستم دارد و دوستم نداشت.

مرا جوری در آغوشش گرفته بود که گویی از فرار کردن و دور شدنم میترسید. صورتش در گودی گردنم فرو رفته بود



و لب هایش نرم تر از همیشه روی پوست آتش گرفته ام  
کشیده میشدند. بوی عطرش ریه هایم را پر کرده بود. صدای  
نفس های تب دارش زیر گوشم، زانوهایم را هر ثانیه برای  
سقوط مصمم تر میکرد.

چشم هایم ناخودآگاه از گرمی آغوشش، از آن همه نزدیک  
بودنمان، از دلتنگی برای مردی که زندگی ام را بی رحمانه زیر و  
رو کرده بود بسته شدند. همیشه عادت داشتم وقت هایی  
که مرا در آغوش میگرفت دست هایم را محکم دور کمرش  
حلقه کنم. اما دست هایم این بار سست و یخ زده کنار بدنم  
افتاده بودند.

حس و حال عجیبی بود. دلتنگش بودم و در عین حال از او  
بیزار بودم. من تا پیش از شناختن او هرگز نتوانسته بودم  
دلتنگی را اینطور با پوست و گوشت و خونم احساس کنم.

هرگز فرصت نکرده بودم آدم ها را آنقدری دوست داشته باشم که روزی بخوام دیوانه وار دلتنگ شان شوم. هرگز دلتنگ پدرم نشده بودم, دلتنگ خانواده ای که از دستشان داده بودم نشده بودم, دلتنگ آریا نشده بودم, دلتنگ فراز نشده بودم.

تنها کسی- که در تمام این سال ها گهگاهی دلتنگش شده بودم مادرم بود. اما دلتنگی ام برای مادرم با دلتنگی ام برای آزاد زمین تا آسمان فرق داشت.

فرق بود میان دلتنگی برای آدمی که دیگر در زندگی ات حضور نداشت و آدمی که نزدیکت بود اما میدانستی که نباید باشد, برای همین هم بود که پیش از رفتنش دلتنگش میشدی.

آزاد هنوز هم در زندگی من حضور داشت، هنوز هم کنارم بود، اسمش به عنوان همسر در شناسنامه ام بود، با من حرف میزد، نگاهم میکرد، دست هایم را میگرفت و لمس میکرد... اما در عین تمام بودن هایش میدانستم که نباید باشد، میدانستم که نباید در زندگی ام بماند، میدانستم که دیر یا زود باید برود. و همین دانستن ها هم بود که باعث میشد حتی زمانی که در آغوشش بودم هم دلتنگش شوم.

و در آن لحظات این حقیقت که هنوز هم دلداده ی او بودم محکم تر از همیشه به صورتم سیلی میکوبید.

آزاد: ازت ممنونم... خیلی ازت ممنونم خزان.

پیچیدن صدای آرام و زمزمه وارش از آن فاصله ی ناچیز در گوشم به ناچار نقطه ی پایانی را مقابل خط افکارم قرار داد. آهسته چشم هایم را باز کردم و برای آخرین بار نفس

عمیقی از عطر لباسش کشیدم پیش از آنکه قدمی به عقب بردارم و خودم را به آرامی از حصار بازوهایش بیرون بکشم.

نگاهم را از چشمانش دزدیدم و با پایین انداختن سرم با صدایی ضعیف زیر لب نجوا کردم:

\_نیازی به تشکر نیست.

انگار که از فاصله افتادن میانمان ناامید شده باشد آهی کشید و قدمی جلوتر گذاشت.

آزاد: چرا هست. در واقع هرچقدر هم که ازت تشکر کنم کافی نیست. تو کاری رو انجام دادی که هیچ کدوم از ما تمام این سال ها نتونستیم از پشش بر بیایم خزان. آریا رو راضی کردی.

نگاهم هنوز هم بی هدف به زمین دوخته شده بود. در  
حقیقت آنقدری پریشان و آشفته بودم که دلم نمیخواست  
سرم را بالا بگیرم. که مبادا او با نگاه کردن به چشمانم به  
طوفانی که در قلبم به پا کرده بود پی ببرد.

\_من دارم کاری که قولش رو بهت دادم رو انجام میدم. در  
عوضش انتظار دارم تو هم کاری که ازت انتظار دارم رو  
انجام بدی.

با تردید چهره در هم کشید و سکوت اختیار کرد. سکوتش  
در نهایت مرا وادار کرد تا سرم را بالا بگیرم و به چشم هایش  
خیره شوم.

\_ما با همدیگه یه معامله ای کردیم. یادت که نرفته؟

#پارت\_۶۱۳

پرسیدم و او کلافه آهی کشید و انگشتانش را میان موهایش  
حرکت داد.

آزاد:خزان...

بی حوصله میان حرفش پریدم.

\_وکیل پیدا کردی؟

عاجزانه نگاهم کرد و لب زیرینش را به دندان گرفت. سوالم  
را برای دومین بار تکرار کردم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_آزاد وکیل پیدا کردی یا نه؟

لب هایش را روی یکدیگر فشرد و به ناچار سری تکان داد.

آزاد: پیدا کردم.

دست به سینه ایستادم و یک تای ابروهایم را بالا انداختم.

\_خب؟

انگشتانش را از میان موهایش سمت گردنش برد و با بی میلی پاسخ داد:

آزاد: باهاشون هماهنگ کردم یه روزی که هردومون وقت آزاد داشتیم برای وکالت دادن بریم دفترشون.

EXCHANGE GROUP. 3900

آهسته سری به نشانه ی راضی بودن بالا و پایین بردم و سپس با کشیدن نفس عمیقی، قفل دست هایم را از روی قفسه ی سینه ام باز کردم و مسیر قدم هایم را کج کردم تا به سمت اتاقم بروم.

\_خوبه... همین امروز فردا وقتت رو خالی بذار.

هنوز دو قدم بیشتر برنداشته بودم که صدایش از پشت سر در گوش هایم پیچید.

آزاد: خزان...

میدانستم که چه میخواهد بگوید برای همین هم سرم را به سمتش نچرخاندم. تنها با صدای آرام گفتم:



\_\_ برو بالا. آریا منتظرته.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن جواب دیگری از سمت او  
بمانم به راهم ادامه دادم و لحظه ای بعد خودم را پشت در  
بسته ی اتاقم مخفی کردم...

\*\*\*

آن شب دیگر آزاد را ندیدم و دیگر با یکدیگر هم صحبت  
نشدیم. او تمام شب را در کنار آریا ماند و حتی شام را هم با  
او و در اتاق او صرف کرد. من هم تمام شب خودم را در  
اتاقم مخفی کردم و در نهایت با بهانه ی بی اشتها بودن  
بدون خوردن شام به تخت خواب رفتم.

صبح روز بعد زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم و پس از خوردن صبحانه ای مختصر-پیش از آنکه آزاد از خواب بیدار شود از خانه بیرون زدم و راهی آموزشگاه شدم.

سرماخوردگی ام اندکی شدیدتر شده بود. به آموزشگاه که رسیدم از خانم ناصری خواستم تا چند مسکن برایم بیاورد. از آنجایی که همیشه ی خدا در کیفش قرص و مسکن داشت بی معطلی چند عدد قرص و یک لیوان پر از آب تحویل داد. قرص ها را خوردم و بعد با بی حوصلگی به رسیدگی به کارهایم مشغول شدم.

باقی روزم به همین منوال گذشت. حوالی عصر- بود که برای خانم ناصری مشکلی پیش آمد برای همین هم مجبور شد تا کمی زودتر آموزشگاه را ترک کند. بنابراین تنها من بودم که در دفتر آموزشگاه باقی ماندم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کارهایم دیگر تمام شده بودند. باید به خانه برمیگشتم اما انگیزه ای برای بازگشت نداشتم. بی حوصله و بی هدف روی صندلی ام نشسته بودم و نگاهم را از پنجره به هوای زمستانی و دلگیر بیرون دوخته بودم. در فکر این بودم که باید برای برگشتن به خانه ماشین خبر کنم و یا اینکه اندکی بیشتر در آموزشگاه بمانم که صدای مردانه ی آشنایی از پشت سر گوش هایم را پر کرد.

فراز: مهمون نمیخواید خانم مدیر؟

#پارت\_۶۱۴

بی معطلی صندلی را چرخاندم و نگاه متعجبم را به او که با لبخندی بر لب در آستانه ی ورودی در ایستاده بود دوختم.

EXCHANGE GROUP. 3904

\_سلام. تو اینجا چیکار میکنی؟

پرسیدم و او با اخمی مصلحتی قدم هایش را به سمت جلو کشید و پاسخ داد:

فراز: این به جای خوشامد گفتننه؟

خندیدم و آهسته سرم را تکان دادم.

\_نه فقط انتظار نداشتم بیای اینجا. سوپرایز شدم.

به تقلید از من خندید و در نهایت قدم هایش را در سمت دیگر میز متوقف کرد. به لبه ی میز تکیه زد و همانطور که

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نگاهش را میان کاغذهای پخش شده روی میز میچرخاند  
گفت:

فراز: از این طرفا رد میشدم گفتم یه سری هم به تو بزنم.

پشت چشمی برایش نازک کردم و دست به سینه به صندلی  
ام تکیه زدم.

رد میشدی؟ از اینجا؟ تازگیا از مسیرای تازه رد میشی بهاور.

لبخندی زد و همزمانی که خودکاری که روی میز افتاده بود  
را بی هدف میچرخاند پاسخ داد:

فراز: ترک عادت موج مرضه نمیدونی مگه؟

دست جلو بردم و خودکار را از زیر انگشتانش بیرون کشیدم. قدمی به عقب برداشتم و همانطور که یقه ی پالتویش را مرتب میکرد پرسشگرانه نگاهم کرد. همان پالتویی را پوشیده بود که من تولد سال گذشته برایش خریده بودم.

فراز: وزن کم کردی خزان؟ زیر چشمات انگار گود رفتن. صورتت هم لاغر شده.

بی اختیار دستی به گونه ام کشیدم. مدتی میشد که خوب غذا نخورده بودم. یعنی دقیقا بعد از آن ماجرای قتل دروغین برسام. وزن کم کردم چندان دور از انتظار نبود.

\_آره. اخیرا رژیم گرفتم.

با صدایی آرام زیر لب نجوا کردم و او با تعجب ابروهایش را بالا انداخت.

فراز: رژیم؟ تو که به رژیم احتیاج نداشتی.

کلافه آهی کشیدم و گوشه ی لبم را به دندان گرفتم.

\_ چرا احتیاج داشتم. اخیرا یکم چاق شده بودم. حالا من رو بیخیال... تو چطوری؟ خوبی؟

تلاش آشکارم برای تغییر دادن بحث از نگاهش پنهان نماند. با تردید ابروهایش را در هم کشید و برای لحظه ای سکوت کرد پیش از آنکه نفس عمیقی بکشد و بگوید:

فراز: خوبم. درگیر کار و زندگی.

و بعد روی یکی از مبل ها نشست و پا روی پا انداخت.

فراز: تو چه خبر؟ شنیدم مهمونی به پا کرده بودی.

با یادآوری مهمانی کذایی دو شب پیش آهی کشیدم و چشم  
هایم را چرخاندم.

بهتره بگی مهمونی رو نیلی به پا کرده بود. من فقط رسیدم  
خونه و یهو دیدم یه ایل آدم روبروم وایسادن. دختره ی بی  
فکر.

لبخند کجی زد و آهسته سرش را تکان داد.

فراز: به منم زنگ زده بود تا دعوتم کنه. بهش گفتم که  
احتمالا قراره از کارش ناراحت شی. اما نیلی رو که  
میشناسی، به هر حال کار خودش رو میکنه.



"هوم" آرامی گفتم و به صندلی ام تکیه زدم. پرسید:

فراز: حالا مهمونی چطور بود؟ خوش گذشت؟

گوشه ی لب هایم را کج کردم و صندلی ام را بی هدف به  
چپ و راست تکان دادم.

\_من رو که میشناسی... از شلوغی و مهمونی خوشم نیامد.

متفکرانه دستی به چانه اش کشید و گفت:

فراز: آره... ولی این مهمونی فرق داشت. اولین مهمونی  
ازدواجت بود.

ناخودآگاه سرم را زیر انداختم و نگاهم را از چشمانش  
دزدیدم. چه باید میگفتم؟ که پای هیچ ازدواج و هیچ زوج  
خوشبختی در میان نبود؟ که منی که تا همین دو هفته ی  
پیش زمین و آسمان را به یکدیگر دوخته بودم تا با آزاد  
ازدواج کنم حالا پنهانی و بی خبر از همه در شرف طلاق  
گرفتن از او بودم؟ که به تو قول داده بودم که خوشبخت  
شوم اما خوشبختی هرگز به سراغم نیامده بود؟

سکوتم که طولانی شد ابروهای او هم ناخودآگاه در هم  
کشیده شدند. اندکی بدنش را به سمت جلو متمایل کرد و با  
نگرانی پرسید:

فراز: خزان؟ خوبی تو؟

بی آنکه سرم را بالا بگیرم دهان باز کردم تا یک دروغ  
مصلحتی دیگر تحویلش دهم. اما پیش از آنکه بتوانم کلامی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

به زبان بیاورم صدای آشنای آزاد بود که در فضای بینمان  
پیچید.

آزاد: سلام...

بی معطلی سرم را بالا گرفتم و نگاه متعجب و سردرگم را به  
او که با دسته گل بزرگی از رزهای قرمز و یک ساک دستی  
هدیه در دست هایش میان چهارچوب در ایستاده بود  
دوختم. او دیگر اینجا چکار داشت؟

#پارت\_۶۱۵

@Vip Roman

\_سلام...

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با صدای آرامی زیر لب نجوا کردم و او در حالی که نگاه پرسشگرش را میان من و فراز میچرخاند قدمی جلوتر گذاشت.

آزاد: فکر میکردم تنها باشی... مزاحم شدم؟

پرسید و پیش از آنکه من فرصتی برای پاسخ دادن داشته باشم فراز بود که از جا بلند شد و همانطور که دست هایش را در جیب هایش فرو میبرد گفت:

فراز: نه... اتفاقا من دیگه داشتم میرفتم. فقط اومده بودم یه سری به خزان بزنم.

و بعد نگاهش را به سمت من چرخاند و با لبخندی کوچک ادامه داد:

فراز: بعدا میبینمت. مراقب خودت باش. فعلا.

در جوابش لبخند کوچکی زدم و آهسته سری تکان دادم. چرخید و قدم های بلندش را به سمت در خروجی اتاق سوق داد. پیش از آنکه از اتاق خارج شود برای لحظه ای کوتاه در کنار آزاد ایستاد و به دسته گلی که در دست های او بود چشم دوخت و بعد سری تکان داد و لحظه ای بعد از دفتر خارج شد.

با رفتنش آزاد نفس عمیقی کشید و یک قدم دیگر جلوتر آمد. با لبخند معناداری نگاهم کرد و گفت:

آزاد: این روزا به هر طرف که نگاه میکنم تو و فراز رو کنار همدیگه میبینم.

با بدجنسی یک تای ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

\_فراز تنها آدم صاف و صادقیه که توی زندگیم باقی  
مونده. راستش آرزو میکنم زودتر این رو فهمیده بودم.

لبخندش در ثانیه ای از روی لب هایش محو شد و جایش  
را به نگاهی غمگین در چشم هایش داد. بی آنکه به ناراحت  
بودنش توجهی کنم نگاهم را به گل هایی که در دست داشت  
دادم و پرسیدم:

\_خیر باشه... گل خریدی.

آهسته سرش را تکان داد و سپس با ایستادن در سمت دیگر  
میز، اندکی خم شد و گل ها را به انضمام پاکت هدیه ای که  
در دست دیگرش بود مقابل من روی میز قرار داد.

آزاد: برای تو خریدمشون... امیدوارم ازشون خوشت بیاد.

گفت و من با جمع کردن لب هایم نگاه پر از تردیدی به گل  
ها و پاکت هدیه انداختم. از نوشته های روی پاکت  
مشخص بود که هدیه ی داخلش می بایست جواهر یا  
چیزی شبیه آن باشد.

به چه مناسبت؟

با لحن سردی پرسیدم و او با لبخندی کوچک شانه هایش  
را بالا انداخت.

آزاد: برای تشکر، برای عذرخواهی... دلایل زیادی برایشون  
وجود داره.

آهی کشیدم و با جلو بردن دست هایم، گل ها را برداشتم و  
به صورتم نزدیک تر کردم. عطر خوششان ناخودآگاه وادارم  
کرد تا چشمانم را ببندم و نفس عمیقی بکشم.

\_ممنون.

با صدای آرامی زیر لب نجوا کردم و او خندید و اندکی سرش  
را روی شانه کج کرد.

آزاد: هدیه ت رو باز نمیکنی؟

گل ها را روی میزرها کردم و بی تفاوت سری به نشانه ی  
مخالفت تکان دادم.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_نه. لازم نیست.

و بعد انگار که حضور او را از یاد برده باشم سرم را زیر انداختم و شروع به جمع کردن خرت و پرت های روی میز کردم.

با ناراحتی آهی کشید و شال گردنش را مرتب کرد. اخیرا متوجه شده بودم که این کار را ناخودآگاه انجام میدهد. انگار که برایش یک عادت بود، یا یک تیک عصبی نصفه و نیمه. البته اگر میشد اسمش را تیک عصبی گذاشت.

#پارت\_۶۱۶

@Vip Roman

آزاد: کارت تموم شده؟

EXCHANGE GROUP. 3918

پرسید و من همزمانی که برگه ها را دسته میکردم و درون  
کشوی میزم قرار میدادم پاسخ دادم:

\_آره دیگه کاری ندارم. فقط باید اینجاها رو مرتب کنم. تو  
برو تو ماشین. من چند دقیقه دیگه میام.

معرضانه گفت:

آزاد: میمونم تا کارت تموم بشه با همدیگه بریم.

کلافه نگاهش کردم و مصرانه تکرار کردم:

\_گفتم تو توی ماشین منتظرم بمون. کارم که تموم بشه  
میام.

چند لحظه ای با تردید نگاهم کرد و بعد انگار که تسلیم شده باشد آهی کشید و دست هایش را بی هدف دو طرف بدنش تکان داد.

آزاد: باشه. تو ماشین منتظرتم.

این را گفت و سپس بی آنکه حرف دیگری بزند چرخید و با قدم هایی آرام از اتاق خارج شد. با رفتنش آشفته و عصبی پوفی کشیدم و میز را دور زدم. گل ها را از روی میز برداشتم و با گل های خشک شده ای که در گلدان گوشه ی پنجره قرار داشتند تعویضشان کردم.

پاکت هدیه ی باز نشده اش هنوز هم از روی میز برایم خودنمایی میکرد. مجدداً به سمت میز برگشتم و پاکت را باز

کردم. نگاهم ثابت ماند روی جعبه ی جواهر مخملی قرمز رنگی که در داخل پاکت قرار گرفته بود.

چند لحظه ای به جعبه خیره ماندم و سپس کلافه آهی کشیدم و پاکت را بستم. دلم نمیخواست هدیه اش را باز کنم. اما نمیتوانستم همینطوری همینجا هم رهاش کنم. بنابراین بعد از لحظاتی دست دست کردن سرانجام جعبه را از پاکت بیرون کشیدم و سپس با دور زدن میز، جعبه را داخل کتو گذاشتم و قفلش کردم.

بهتر بود همانجا میماند. شاید بعدا یک روزی تصمیم میگیرتم که بازش کنم اما فعلا زمانش نبود.

خسته و کلافه دستی به موهایم کشیدم و شالم را مرتب کردم، کیف و گوشی و کلیدهایم را از روی میز برداشتم و بعد با قدم هایی نه چندان آرام از آموزشگاه بیرون زدم.

آزاد همانطور که خواسته بودم در ماشینش منتظرم نشسته بود. چشم هایش بسته بودند و پیشانی اش را به فرمان چسبانده بود. جلوتر رفتم و سوار ماشین شدم. صدای باز و بسته شدن در را که شنید فوراً سرش را از روی فرمان بلند کرد و نگاهم کرد.

نگاهش پرسشگر بود. درست انگار که میخواست بداند هدیه اش را چکار کرده بودم. شاید هم از این ترسیده بود که نکند گل ها و هدیه هایش را در سطل آشغال انداخته باشم.

همانطور که نگاهم به روبرو بود با لحنی سرد و بی روح گفتم:

\_نمیخواهی راه بیفتی؟ خیلی خسته ام.

آهی کشید و آهسته سرش را تکان داد. نگاهش را از صورتم گرفت و بعد ماشین را روشن کرد و شروع به حرکت کرد. پرسیدم:

\_ حال آریا خوبه؟

با صدای آرام پاسخ داد:

آزاد: خوبه. از صبح که از خونه بیرون زدم دیگه ندیدمش. اما چند بار تلفنی با همدیگه حرف زدیم.

و بعد به دنبال این حرفش نگاهش را به سمت من چرخاند و ادامه داد:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: راستی امشب یه مهمون داریم.

#پارت\_۶۱۷

متعجب نگاهش کردم و ابروهایم را بالا انداختم.

\_مهمون؟

"هوم" آرامی گفت و انگشتانش را روی چانه اش کشید. میدانست که قرار نبود سوال دیگری بپرسم بنابراین خودش توضیح داد:

EXCHANGE GROUP. 3924

آزاد: یه تراپیست خوب و ماهر برای آریا پیدا کردم. دعوتش کردم امشب بیاد خونه تا هم با ما آشنا بشه هم بتونه یه گپ و گفت مختصر با آریا داشته باشه.

با تردید پرسیدم:

\_با خود آریا در میون گذاشتی این موضوع رو؟

لبخند کوچکی بر لب آورد و آهسته سرش را به معنای تایید بالا و پایین برد.

آزاد: گفتم بهش. به نظر نمیومد چندان راغب باشه اما از اونجایی که تو قبلا راضیش کرده بودی مخالفتی نکرد.



نفس عمیقی کشیدم و بی آنکه دیگر چیزی بگویم همانطور که سرم را به صندلی چسبانده بود نگاهم را دوباره به مسیر روبرویمان دادم و دست هایم را روی قفسه ی سینه ام قلاب کردم.

باقی مسیر در سکوتی مطلق که هیچکدامان برای شکستنش تلاشی نکرده بودیم سپری شد. به خانه که رسیدیم حسین آقا طبق معمول دروازه را برایمان باز کرد و آزاد ماشین را به حیاط برد. لحظه ای بعد هردو از ماشین پیاده شدیم و مسیر خانه را در پیش گرفتیم.

دکتر موردنظر آزاد هنوز از راه نرسیده بود. وارد خانه که شدیم نسرین خانم مثل همیشه به استقبالمان آمد. آزاد از او پرسید که آیا برای شام به خوبی تدارک دیده است و نسرین با گفتن اینکه همه چیز را آماده کرده است خیال او را راحت کرد.

از آنجایی که دکتر هنوز نیامده بود تصمیم گرفتم تا به اتاقم بروم و اندکی استراحت کنم. از آزاد خواستم تا هر زمانی که دکتر از راه رسیده مرا صدا بزند تا در جمعشان حضور داشته باشم.

بی چون و چرا با حرفم موافقت کرد. با خستگی مسیر اتاقم را در پیش گرفتم و وارد اتاق شدم. لباس هایم را بی حوصله و خسته تعویض کردم و بعد روی تخت دراز کشیدم.

در همان ثانیه ی اول پلک هایم روی یکدیگر افتادند و طولی نکشید که در دنیای خواب و بیدارم فرو رفتم. نفهمیدم چقدر زمان گذشت که با شنیدن صدای ضربه خوردن به در سراسیمه از خواب پریدم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نگاه خواب آلودم به عقربه های ساعت دیواری دوخته شد. از زمانی که به اتاق آمده بودم تقریباً نیم ساعتی گذشته بود. زمان این روزها چقدر زود میگذشت.

کسل و خسته دستی به صورتم کشیدم و با صدایی آرام گفتم:

— بیا تو.

ثانیه ای بیشتر طول نکشید تا در باز شود و آزاد محتاطانه قدمی به داخل اتاق بگذارد. با دیدن چهره ی خواب آلود و خسته ام فوراً چهره در هم کشید و پرسید:

آزاد: بیدارت کردم؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آهسته سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم و نجوا کردم:

\_ فقط میخواستم یکم استراحت کنم. نفهمیدم چطور خوابم برد.

سرش را روی شانه کج کرد و با مهربانی گفت:

آزاد: دکتر اومده. ولی تو آگه خسته ای بمون همینجا استراحت کن.

پتو را از روی بدنم کنار زدم و از روی تخت بلند شدم. موهای بهم ریخته ام را مرتب کردم و گفتم:

\_ نه میخواوم با دکتر حرف بزنم. بریم.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن حرف دیگری بمانم جلوتر از او به سمت در اتاق حرکت کردم و لحظه ای بعد از اتاق بیرون زدم. طولی نکشید که او هم شروع به دنبال کردن قدم هایم کرد و هردو به سالن برگشتیم.

#پارت\_۶۱۸

با قدم گذاشتنمان به سالن خانه، نگاهم روی مرد میانسال شیک پوشی که روی یکی از مبل ها نشسته بود و مشغول چای نوشیدن بود ثابت ماند. حدودا پنجاه ساله به نظر میرسید. با چهره ای موقر و متین و موهایی که انگار اندکی زودتر از سن و سالش به سمت سفیدی رفته بودند.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

متوجه حضورمان که شد فوراً سرش را بالا گرفت و با لبخند  
مهربانی نگاهمان کرد. فنجان چایش را روی میز قرار داد و  
همانطور که از جا بلند میشد مودبانه گفت:

\_سلام خانم.

پیش از آنکه فرصت کنم جواب سلامش را بدهم آزاد بود  
که کنارم ایستاد و با قرار دادن دستش روی کمرم با ملایمت  
و ادارم کرد تا قدمی به سمت جلو بردارم. نگاهش را به نیم  
رخم دوخت و گفت:

آزاد: خزان جان ایشون دکتر فتاحی هستن.

آهسته سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم و لبخند کوچکی بر  
لب آوردم.

\_از آشناییتون خوشوقتم.خوش اومدین.

دکتر فتاحی در جواب پلک هایش را معنای تشکر باز و بسته کرد و سپس قدمی عقب تر رفت و دوباره روی مبل نشست. من و آزاد هم مقابل او روی یکی از مبل های دو نفره نشستیم. برای دقیقه ای سکوتی کوتاه بینمان برقرار شد پیش از آنکه صدای دکتر در فضا بپیچد.

فتاحی: بسیار خب... من در خدمتونم.

آزاد مودبانه لبخندی زد و پا روی پا انداخت. نگاهش را به چهره ی دکتر فتاحی دوخت و گفت:

آزاد: فکر میکنم پدرم کم و بیش در مورد وضعیت آریا بهتون گفته باشه.

به یکباره خشکم زد و نفس در سینه ام حبس شد. شنیدن لفظ "پدر" از لب های او برای لحظه ای کوتاه تمام دنیایم را تیره و تار کرد. کابوس زنده بودن جمشید اگر چه محال به نظر میرسید اما بی اختیار قلبم را از تپیدن انداخت.

مات و مبهوت با نگاهی وحشت زده سر چرخاندم و نگاهش کردم. انگار که دلیل ترس و وحشتم را از چشم های آشفته ام خوانده باشد فوراً چهره در هم کشید و لب به توضیح باز کرد.

آزاد: دکتر فتاحی از دوستان قدیمی پدرخونده ی من هستن. فراموش کرده بودم بهت بگم.



قلبم به همان سرعت دیوانه واری که تپیدن گرفته بود آرام گرفت و نفس از زندان ریه هایم آزاد شد. چشم هایم را بی اختیار بستم و سرم را زیر انداختم. داشت از پدرخوانده اش حرف میزد. چطور فراموش کرده بودم.

صدای آرام دکتر فتاحی نقطه ی پایانی را مقابل خط افکارم قرار داد.

فتاحی: درسته... مازیار جسته و گریخته درمورد وضعیت برادرتون باهام صحبت کرد. اما بازم ترجیح میدم با شما هم درموردش حرف بزنم. هرچه بیشتر درمورد آریا بدونم بهتر میتونم کمکش کنم.

آزاد در جواب نفس عمیقی کشید و "بسیار خب" آرامی را زیر لب نجوا کرد. نگاه گذرایی با من رد و بدل کرد و برای

لحظه ای سکوت کرد پیش از آنکه دهان باز کند و برای  
دکتر فتاحی از آریا بگوید.

دقایق بعدی به حرف ها و توضیحات آزاد گذشت. تا جایی  
که دستش باز بود و میتوانست، تا جایی که مجبور نبود  
گذشته ی پر فراز و نشیبمان را برای دکتر تعریف کند همه  
چیز را توضیح داد.

از کودکی آریا گفت، از رویاهای نوجوانی اش، از حادثه ی  
نامعلومی که طی آن آریا پاهایش را از دست داده بود، از  
افسردگی اش، از ناامیدی هایش، از انزوا و ضد اجتماع  
بودنش... گفت و گفت تا زمانی که دیگر حرفی برای گفتن  
باقی نماند.

#پارت\_۶۱۹

با تمام شدن حرف هایش، دکتر فتاحی که تا آن لحظه در سکوت مطلق به او گوش سپرده بود نفس عمیقی کشید و آهسته سرش را تکان داد. متفکرانه دستی به چانه اش کشید و گفت:

فتاحی: بسیار خب برای شروع همینقدر آشنایی کافیه... بهتره باقی ناگفته ها رو از خود آریا بشنوم.

و بعد با فشردن دست هایش روی زانوهایش از جا بلند شد و ادامه داد:

فتاحی: لطفا یکیتون من رو به اتاق آریا راهنمایی کنه.

حرفش باعث شد تا من و آزاد همزمان سر بچرخانیم و نگاه متعجبی با یکدیگر رد و بدل کنیم.

آزاد: الان؟... بهتر نیست بعد از شام باهاش صحبت کنید؟

آزاد بود که پرسید و دکتر فتاحی در جواب سوالش سرش را به معنای مخالفت تکان داد.

فتاحی: هرچه زودتر با همدیگه آشنا بشیم بهتره. شام و بقیه ی تشریفات میتونن منتظر بمونن.

آزاد که دیگر اصرار بیشتر از آن را بی فایده میدید به تبعیت از دکتر فتاحی از جا برخاست و با ننگه داشتن دستش به سمت پله ها از او خواست تا همراهش به آن سمت قدم بردارد. من هم از جا برخاستم و در سکوت شروع به دنبال کردن قدم هایشان کردم.

دقیقه ای بعد مقابل در اتاق آریا ایستاده بودیم. از آنجایی که حدس میزدم آریا نیاز به آمادگی قبلی داشته باشد از آزاد و دکتر فتاحی خواستم تا اول از همه به من اجازه ی ورود به اتاق را بدهند.

هر دو بی معطلی با خواهش من موافقت کردند. نزدیک در ایستادم و آهسته تقه ای به بدنه ی چوبی اش وارد کردم. صدای آرام آریا از داخل اتاق گوش هایم را پر کرد.

آریا: کیه؟

\_منم آریا. میتونم پیام تو؟

لحظه ای طول کشید تا با صدایی سرزنده تر پاسخم را بدهد.

آریا: بیا تو خزان.

دستگیره را چرخاندم و آهسته قدمی به داخل اتاق گذاشتم. طبق معمول همیشه کنار پنجره نشسته بود و کتابی را ورق میزد. مرا که دید سرش را بلند کرد و با لبخند و چشم هایی که آشکارا برق میزدند نگاهم کرد.

آریا: بالاخره اومدی. منتظرت بودم.

جواب لبخندش را با لبخندی گرم تر دادم و قدمی جلو گذاشتم.

\_تمام روز سر کار بودم. ببخشید که منتظرت گذاشتم.

کتابش را بست و همانطور که کنار می گذاشتش گفت:

آریا: اشکالی نداره. مهم اینه که بالاخره اومدی. بیا بشین. از روزت برام بگو.

لب زیرینم را به دندان گرفتم و پس از مکثی کوتاه گفتم:

\_حرفامون بمونن برای بعد. الان یه نفر دیگه اینجاست که باید باهاش حرف بزنی.

انگار که منظورم را فهمیده باشه لبخند مصنوعی بر لب آورد و آهی از سر کلافگی کشید.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آریا: برای اینکه بخوام قولی که دادم رو پس بگیرم خیلی دیر  
شده مگه نه؟

با ناراحتی چهره در هم کشیدم و سرم را روی شانه کج کردم.

\_آریا... لطفا بهونه نیار. ما در موردش حرف زدیم.

آهسته زیر لب خندید و سرش را به نشانه ی موافقت تکان  
داد.

آریا: باشه... داشتم شوخی میکردم. بگو بیاد داخل. ظاهرا که  
نمیتونم فرار کنم

@Vip Roman

#پارت\_۶۲۰

EXCHANGE GROUP. 3941



آسوده از اینکه مخالفتش جدی نبود نفس عمیقی کشیدم و انگشتانم را به یکدیگر قلاب کردم پیش از آنکه به سمت در عقبگرد کنم و با بیرون زدن از اتاق، آماده بودن آریا را به دکتر فتاحی اطلاع دهم.

دقیقه ای بعد، با ورود دکتر فتاحی به اتاق آریا و بسته شدن در پشت سرش، من و آزاد به طبقه ی پایین برگشتیم تا آن دو نفر در خلوت و به تنهایی بتوانند با یکدیگر صحبت کنند و آشنا شوند.

بی آنکه حرفی میانمان رد و بدل شود مقابل یکدیگر روی مبل ها نشستیم و با فرو بردن سرهایمان در گوشی هایمان، تظاهر به سرگرمی و بی خیال بودن کردیم. اما هردو در اعماق قلبمان خوب میدانستیم که بیشتر از همیشه نگران و آشفته بودیم.

ثانیه ها و دقایق به سرعت میگذشتند. زمان همانند کشتی بادبانی که گرفتار طوفان شده باشد می غریب و با تمام توانش به سمت جلو حرکت میکرد.

با هر دقیقه ای که رد میشد نگرانی ام از اینکه چرا دکتر فتاحی هنوز به طبقه ی پایین برنگشته بود شدت میگرفت. گهگاهی سرم را بالا میگرفتم و دزدکی به آزاد نگاه میکردم. درست مثل من کلافه بود و پاهایش را با ضربی عصبی تکان میداد. پیش از این هرگز ندیده بودم که پاهایش را اینطور مضطربانه تکان دهد. نگرانی اش برای آریا تمام مرزها را شکافته بود.

\_نگران نباش. همه چیز خوب پیش میره.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

صدای آرامم انگار که همانند مزاحمی سکوت دنیایش را در هم شکسته باشد باعث چرخیدن نگاهش به سمتم شد. چهره در هم کشید و سردرگمانه پرسید:

آزاد: چی گفتی؟

سرانگشتم را بی هدف روی صفحه ی گوشی ام تکان دادم و همانطور که صفحات اینستاگرام دنبال کننده های اندکم را بالا و پایین میکردم اینبار با صدایی بلندتر تکرار کردم:

\_حال آریا خوب میشه. دکتر فتاحی برای همین اینجاست. نیاز نیست اینقدر استرس داشته باشی.

و بعد از پشت گوشی به پاهایش که هنوز هم تکان میخوردند زل زدم. انگار که متوجه منظورم شده باشه به یکباره دست از حرکت دادن پاهایش کشید و بدنش را به

EXCHANGE GROUP. 3944

سمت جلو خم کرد. انگشت هایش را در حد فاصل میان زانوهایش به یکدیگر قلاب کرد و گفت:

آزاد: این اولین باریه که آریا با خواست خودش داره با یه تراپیست حرف میزنه. تمام این سال ها هر وقت ازش خواستم جلسه ی روان درمانی داشته باشه همه چیز رو بهم ریخت و فقط خودش رو گوشه گیر تر کرد. برای همینم باورم نمیشه که بالاخره کوتاه اومده باشه. همش میترسم که نکنه دوباره منصرف بشه.

گوشی را کناری انداختم و به تبعیت از او بدنم را به سمت جلو خم کردم و انگشتانم را زیر چانه ام به یکدیگر قفل کردم. نمیدانستم چرا اما دوست داشتم که ذره ای از نگرانی هایش کم کنم. بنابراین با لحن پر اطمینانی گفتم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_نگران نباش. من حواسم بهش هست. اینبار همه چیز درست پیش میره.

برای ثانیه هایی بی آنکه چیزی بگوید خیره خیره نگاهم کرد و بعد لبخندی گرم و صمیمی بر لب آورد و آهسته سرش را تکان داد.

آزاد: چقدر خوبه که هستی خزان. چقدر خوبه که اینجا کنارمی. بدون تو نمیدونستم باید چیکار کنم.

و بعد نگاهش را از چشمانم دزدید، سرش را زیر انداخت و با صدایی ضعیف تر ادامه داد:

آزاد: بعد از تو نمیدونم باید چیکار کنم.

صدایش را شنیدم. اما ترجیح دادم که خودم را به نشنیدن  
بزنم. این اولین باری بود که نمیتوانستم به او اطمینان بدهم  
که همیشه، تا آخرین روزی که خورشید هنوز می تابد  
عاشقش خواهم ماند. چون دیگر خوب میدانستم که  
مسیرمان به زودی از یکدیگر جدا میشد. آنقدر زود که  
مجبور باشیم دور از همدیگر تابیدن خورشید را در آسمان  
های جداگانه ای به تماشا بنشینیم.

با شنیدن صدای قدم های دکتر فتاحی که از سمت پله ها  
به گوش میرسید هردو همزمان سر چرخانیدیم و نگاهمان را  
به راه پله دوختیم. فتاحی با چهره ای که هیچ احساس  
خاصی را منعکس نمیکرد در حال پایین آمدن از پله ها بود.

هردو از جا برخاستیم و بی صبرانه قدم هایمان را به سمت  
او سوق دادیم. ما را که دید سرش را بالا گرفت و همانطور  
که آخرین پله را هم پشت سر می گذاشت لبخندی کوچک  
تحویلیمان داد.

آزاد:چی شد دکتر؟تونستید باهاش حرف بزنید؟

#پارت\_۶۲۱

آزاد بود که سراسیمه و عجلولانه پرسید و فتاحی با ایستادن  
مقابلش جوابش را با جمله ای دو پهلو داد.

فتاحی:راه طولانی در پیش داریم.

حرفش باعث شد تا هر دو سر بچرخانیم و نگاه گیج و گنگی  
با یکدیگر رد و بدل کنیم پیش از آنکه دوباره به او خیره  
شویم.

## \_منظورتون چیه؟

این بار من بودم که پرسیدم و فتاحی همزمان با مالیدن گوشه ی چشم هایش سربسته توضیح داد:

فتاحی: آریا خیلی سرسخته. و به نظر نمیاد خیلی تمایل به همکاری داشته باشه. یکم زمان میبره تا بتونه گاردش رو تمام و کمال در برابر من کنار بذاره و خودش هم مشتاقانه برای درمانش پیش قدم بشه.

آزاد با ناراحتی چهره در هم کشید و انگار که روی مرز باریک ناامیدی ایستاده باشد پرسید:

آزاد: اما خوب شدنش غیر ممکن نیست مگه نه؟ افسردگیش درمان میشه. شما کمکش میکنید.



لحنش آنقدر مضطرب بود که دکتر فتاحی مجبور شد برای آرام کردنش لبخند بزرگی بزند و دستی به شانه اش بکوبد.

فتاحی: نگران نباشید آزادخان. من برای کمک کردن به آریا اینجام. فقط باید بهش زمان بدیم. راه صد ساله رو که یک شبه همیشه طی کرد.

آزاد که انگار خودش هم متوجه نگرانی بیش از اندازه اش شده بود خجالت زده سرش را زیر انداخت و آهی کشید. کلافه و پریشان انگشتانش را میان موهایش فرو برد و گفت:

آزاد: حق با شماست. من فقط نمیتونم دست از نگران بودن برای آریا بردارم. معذرت میخوام.

فتاحی دوباره لبخندی زد و این بار نگاهش را میان ما دو نفر چرخاند. برای لحظه ای کوتاه سکوت کرد و بعد در نهایت با ثابت نگاه داشتن نگاهش روی صورت من پرسید:

فتاحی: شما خزان خانم هستید درسته؟

سوالش بی اختیار ترس به دلم انداخت. آهسته سرم به نشانه ی تایید تکان دادم و او ادامه ی جمله اش را از سر گرفت.

فتاحی: همسر آزاد خان... یعنی در واقع همسر برادر آریا.

سردرگمانه چهره در هم کشیدم و به آزاد نگاه کردم. او هم به اندازه ی من گیج و مردد به نظر میرسید. صدای فتاحی باری دیگر در فضای بینمان پیچید.

فتاحی: آریا از ازدواج شما خبر نداره... مگه نه؟

سوالش برای لحظه ای قلبم را از تپیدن انداخت و خون را در رگ هایم منجمد کرد. بی نفس و ترسیده به چهره ی پرسشگرش چشم دوختم و بی آنکه قدرتی برای پاسخ دادن داشته باشم لب هایم را بی هدف باز و بسته کردم. در نهایت آزاد بود که به جای من به حرف آمد.

آزاد: فکر کردیم به صلاحه که فعلا بهش نگیم چون...

پیش از آنکه فرصت کند بهانه ی خوبی برای به پایان رساندن حرفش پیدا کند دکتر فتاحی بود که ادامه ی حرفش را گرفت.

فتاحی: چون آریا عاشق خزان خانمه و این موضوع صد در صد میتونه باعث فروپاشی روانیش بشه؟

هر دو کلافه و عصبی نگاهمان را زیر انداختیم. حرفی برای گفتن نداشتیم. در واقع هرگز فکرش را هم نمیکردیم که یک غریبه بخواهد از راه برسد و از راز بزرگمان سر در بیاورد. اما حالا دکتر فتاحی اینجا بود و در اولین ملاقاتش با آریا به همه چیز پی برده بود.

سکوتمان که طولانی شد دکتر فتاحی انگار که فهمیده باشد قصدی برای پاسخ دادن به سوالش نداریم آهی کشید و آهسته سرش را تکان داد. نگاهش را مجدداً به من دوخت و گفت:

فتاحی: بهر حال اون جوری که من متوجه شدم تنها کسی- که توی این مسیر میتونه همراه من به خوب شدن آریا کمک

کنه شما یید خزان خانم. چون طی همین صحبت کوتا همون فهمیدم که تا چه اندازه به شما متکیه و ازتون حرف شنوی داره.

با تردید نگاهش کردم و پرسیدم:

\_من چیکار باید بکنم؟

دستی به ته ریشش کشید و پاسخ داد:

فتاحی: کارهای زیادی هست که باید انجام بدید. اما برای شروع باید تلاش کنید که آریا رو از کنج تنهاییش بیرون بکشید و با دنیای بیرون آشنانش کنید. هرچقدر زودتر این اتفاق بیفته روند درمان سریع تر پیش میره.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نامطمئن یک تای ابروهایم را بالا انداختم. دهان باز کردم تا سوال دیگری پرسم اما با پیچیدن صدای نسرین خانم در فضای بینمان از تصمیم منصرف شدم.

نسرین: آقا...میز شام رو براتون حاضر کردم.

آزاد که انگار تازه به یاد آورده بود دکتر فتاحی را برای شام دعوت کرده است لبخندی زد و با نشانه گرفتن دستش به سمت دیگری از سالن با خوشرویی گفت:

آزاد: لطفا بفرمایید دکتر...باقی حرف هامون بمونن برای بعد از شام.

و با این حرفش هر سه نفر به سمت میز غذا خوری به راه افتادیم...

## #پارت\_۶۲۲

صدای دلنواز ساز آزاد تمام خانه را پر کرده بود.

ساکت و خاموش در سالن اصلی خانه، روی مبلی که به جز من میتوانست دو نفر دیگر را هم روی خودش جای دهد نشسته بودم و با تمام وجود به صدای سازی که از داخل یکی از اتاق ها سرچشمه میگرفت گوش سپرده بودم.

ساعت دوازده و دوازده دقیقه ی ظهر بود. بیرون از خانه باران شدیدی در حال باریدن بود و آسمان هر چند دقیقه یکبار نعره ی بلندی میکشید و برق میزد. چند ساعتی میشد که باران باریدن گرفته بود. وضع هوا آنقدر بد بود که هم

من و هم آزاد تصمیم گرفته بودیم تا امروز قید رفتن به محل کارمان را بزنیم و در خانه بمانیم.

بوی مطبوع غذایی که نسرین خانم بار گذاشته بود تمام فضا را پر کرده بود. صفحه ی تلویزیون بی دلیل روشن بود اما صدایش را درست از زمانی که آزاد شروع به ساز زدن کرده بود قطع کرده بودم.

دلم برای صدای سازش تنگ شده بود. مدت ها میشد که نه ساز زدنش را دیده بودم و نه صدای دلنشین سازش را شنیده بودم. این صدا برایم یاد آور روزهای خوبمان بود. روزهایی که حالا انگار میلیون ها سال از آن ها گذشته بود. روزهایی که آرزو میکردم یک بار دیگر برگردند.

صدای نعره ی آسمان دوباره در خانه پیچید. آهی کشیدم و پتوی نازکی که روی شانم انداخته بودم را محکم تر



دور خودم پیچیدم. با وجود گرم بودن خانه من احساس سرما میکردم. احتمالاً یکی از عوارض سرماخوردگی بود که هنوز برای درمانش اقدامی نکرده بودم.

با خستگی به مبل تکیه زدم و صورتم را سمت سقف گرفتم. ذهنم از دیشب درگیر حرف های دکتر فتاحی بود. درگیر فکر کردن به مسئولیتی که برای زودتر خوب شدن حال آریا روی شانه های من گذاشته بود.

صدایش ناخودآگاه برای هزارمین بار در ذهنم پژواک پیدا کرد... "باید تلاش کنید که آریا رو از کنج تنهائیش بیرون بکشید و با دنیای بیرون آشناش کنید".

چکار باید میکردم؟ چطور میتوانستم پسری که بیشتر از نصف زندگی اش خودش را در تنهائی و انزوایش غرق کرده بود را با دنیای بیرون آشنا کنم؟ من که روانشناس

نبودم. حتی شاید به اندازه ی آریا انزوا طلب بودم. پس  
چطور میتوانستم به او کمک کنم؟

نسرین: خانم... براتون چایی آوردم.

صدای نسرین بالاجبار مرا از افکاری که در سر می پروراندم  
دور کرد. سرم را چرخاندم و به او که با یک لیوان بزرگ چای  
بالای سرم ایستاده بود چشم دوختم. به یاد نداشتم که از او  
خواسته باشم برایم چای بریزد.

نگاه پرسشگرم را که دید لبخندی زد و گفت:

نسرین: دیدم سردتونه گفتم براتون چایی بریزم یخورده گرم  
شید. توش دارچینم ریختم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با قدردانی نگاهش کردم و لیوان را از دستش گرفتم و به صورتم نزدیک کردم تا از عطر خوشش نفس بکشم.

\_ممنون. زحمت کشیدین.

گره ی روسری اش را محکم تر کرد و با چرخاندن نگاهش به سمت در بسته ی اتاق آزاد گفت:

نسرین: خواستم برای آقا هم چایی بریزم. با خودم گفتم سرشون شلوغه مزاحمشون نشم.

همانطور که اندکی از چای را می نوشیدم آهسته سرم را تکان دادم و گفتم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_ کار خوبی کردی. فعلا درگیر ساز زدن به چیز دیگه ای فکر نمیکنه.

آه غلیظی کشید و انگار که دلش برای آزاد سوخته باشد با  
لحنی غمگین گفت:

نسرین: اتفاقا آقا فقط وقتایی که داره به خیلی چیزها فکر  
میکنه اینجوری میره سراغ ساز زدن. امروزم مشخصه که  
ذهنش خیلی درگیره.

#پارت\_۶۲۳

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 3961

ناخودآگاه چهره در هم کشیدم و با تردید نگاهش کردم. حواسش هنوز هم به در بسته ی اتاق آزاد بود. کاملاً مشخص بود که تا چه اندازه نگران حال او است.

\_انگار آزاد رو خیلی خوب میشناسی.

با صدای آرامی نجوا کردم و او سرانجام نگاهش را به سمت من چرخاند. لبخندی کوچک بر لب آورد و انگار که در ذهنش مشغول مرور خاطرات ایام قدیم باشد برای لحظه ای سکوت کرد پیش از آنکه بگوید:

نسرین: من و حسین آزاد خان و آریا خان و آرزو خانم رو از بچگیشون میشناسیم. درسته که چند سالی ازشون دور بودیم اما همیشه برامون مثل بچه های نداشته ی خودمون بودن.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کنجکاوانه گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و به فکر فرو رفتم. انگار که از سکوت‌م نگران شده باشد مضطربانه پرسید:

نسرین: خانم من حرف بدی زدم؟

در جوابش نفس عمیقی کشیدم و سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم.

\_نسرین خانم شما چند وقته که دارید با آریا توی این خونه زندگی میکنید؟

پرسیدم و او متعجب از سوالم ابروهایش را بالا انداخت پیش از آنکه پاسخ دهد:

نسرین: حدوداً یک سالی میشه خانم. چطور؟

سرانگشت شستم را آهسته روی چانه ام کشیدم و دوباره  
پرسیدم:

\_ طی این مدتی که اینجا با شما بوده، تا حالا پیش اومده که  
با آزاد، آرزو یا برسام از خونه بیرون بره؟

این بار دیگر برای پاسخ دادن به سوالم نیازی به فکر کردن  
ندیدم. بی معطلی سرش را به نشانه ی نفی تکان داد و با  
اطمینان گفت:

نسرین: نه خانم اصلا پیش نیومده. آریا خان هیچوقت از  
خونه بیرون نمیرن. حتی از اتاقشون هم بیرون نمیان. حداقل  
این یک سال اخیر که من چنین چیزی ندیدم.

زیر لب "هوم" آرامی گفتم و دوباره به فکر فرو رفتم. ایده ای در ذهنم جرقه زده بود که اگر میتوانستم به آن جامه ی عمل بپوشانم یقیناً نصف راه را رفته بودم.

نفس عمیقی کشیدم و با قرار دادن لیوان چای روی میز از جا بلند شدم. به نسرین خانم گفتم که میتواند به آشپزخانه برگردد و سپس با قدم هایی آرام به سمت اتاق آزاد به راه افتادم. پشت در ایستادم و تقه ی آرامی به بدنه ی چوبی اش وارد کردم. صدای ساز در ثانیه ای خاموش شد.

آزاد: بیا تو.

دستگیره را چرخاندم و قدمی به داخل اتاق گذاشتم. با دیدنش که در مرکز اتاق روی صندلی نشسته بود و سازش را به بدنش چسبانده بود ناخودآگاه لبخند زدم. دیری نپایید



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

که لبخندم به لب های او هم سرایت کرد. ساز و آرشه اش  
را کناری گذاشت و پرسید:

آزاد: هنوز سردته؟

پتو را ناخودآگاه دور شانه هایم محکم تر کردم و سری تکان  
دادم.

\_\_بهترم. مزاحم ساز زدنت شدم؟

زیر لب خندید و از روی صندلی اش بلند شد. سه قدم به  
سمت برداشت و با ایستادن مقابلم گفت:

آزاد: دیگه دستام داشتن از کار میفتادن. نجاتم دادی.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بی اختیار سرم را زیر انداختم و به دست هایش نگاه کردم. سرانگشتانش انگار که قرمز شده بودند. پس حق با نسرین خانم بود. برای خاموش کردن افکارش به سازش پناه برده بود.

آزاد: خزان... میخواستی چیزی بگی؟

صدایش وادارم کرد تا دوباره نگاهم را به صورتش بدهم. دست هایم را روی قفسه ی سینه ام قلاب کردم و بی مقدمه گفتم:

\_\_یه فکری به ذهنم رسیده.

با تردید یک تای ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:

آزاد: برای؟

چانه ام را اندکی بالاتر گرفتم و با لبخندی کوچک پاسخ  
دادم:

\_\_ برای زودتر پیش رفتن روند درمان آریا.

از نگاهش مشخص بود که کاملاً از حرف های بی سر و ته  
گیج شده بود. یک قدم دیگر جلو گذاشت و گفت:

آزاد: همیشه یکم واضح تر حرف بزنی خزان؟ من واقعا گیج  
شدم. چه فکری تو سرته؟

و من سرانجام ایده ای که در ذهنم جرقه زده بود را به زبان  
آوردم.

\_ بیا برای آریا یه اتاق توی این طبقه آماده کنیم، به جای اینکه تنهایی اون بالا بمونه بیاریمش پیش خودمون. دیگه وقتش رسیده که از اون اتاق دل بکنه.

#پارت\_۶۲۴

ناباور و حیرت زده نگاهم کرد و پلک هایش را باز و بسته کرد. انگار که به صحت حرفی که از زبان من شنیده بود اطمینان نداشت. برای آنکه مطمئنش کنم درست شنیده است پتو را محکم تر دور بدنم پیچیدم و تکرار کردم:

\_ نمیخوام آریا دیگه تنهایی اون بالا بمونه. مگه نشنیدی دکتر فتاحی چی بهمون گفت؟ باید آریا رو از خلوتش بیرون

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بکشیم و به آدما نزدیک ترش کنیم. با اون بالا موندن قرار  
نیست یهو معجزه بشه و حالش خوب بشه.

شانه اش را به چهارچوب در چسباند و متفکرانه گوشه ی  
لبش را به دندان گرفت.

آزاد: به این آسونی ها نیست. آریا بدجوری به تنهائیش  
وابسته ست. فکر نکنم بتونیم راضیش کنیم.

به تقلید از او به سمت دیگر چهارچوب تکیه زد و پاسخ  
دادم:

\_راضی کردنش با من. تو بگو با پیشنهادم موافقی یا نه؟

برای لحظه ای کوتاه انگار که مشغول دو دوتا چهارتا کردن در ذهنش باشد سرش را زیر انداخت و به فکر فرو رفت. ساکت ماندم تا در آرامش بتواند تصمیمش را بگیرد. در نهایت پس از گذشت دقیقه ای مجددا سرش را بالا گرفت و نگاهش را به چشمانم داد.

آزاد: فکر میکنی پایین آوردنش کار درستی باشه؟ میدونی که اگه نزدیک ما باشه... میخوام بگم با توجه به خبر نداشتنش از رابطه ی ما و...

حرفش را نیمه کاره رها کرد تا خودم آنطور که دوستش داشتم ادامه اش را تعبیر کنم. میدانستم که چه میخواهد بگوید. سرم را روی شانه کج کردم و خونسردانه گفتم:

\_نگران نباش آریا از هیچی بو نمیره. یا بذار بهتر بگم بین ما اصلا قرار نیست اتفاق خاصی بیفته که آریا بخواد به چیزی شک بیره.

چهره اش بی معطلی در هم کشیده شد و لب هایش به شکل یک نیمه منحنی رو به پایین در آمدند. چانه اش را اندکی بالاتر گرفت و گفت:

آزاد: اینقدر با اطمینان حرف نزن. آینده که خبر نمیکنه. کدومون از دو دقیقه بعدمون خبر داریم؟

منظور حرفش برایم از آب و آینه روشن تر بود. هنوز هم به رابطه مان امید داشت. هنوز هم باور داشت که عشقش در سمت چپ سینه ام می تپد. هنوز هم نمیخواست باور کند که مرا از دست داده است.

همانطور که هنوز هم تکیه ام به چهارچوب در بود سرم را  
اندکی جلوتر بردم و به چشم هایش زل زدم. ناخودآگاه  
نفسش را در سینه حبس کرد و بزاق دهانش را به سختی  
فرو خورد. بی آنکه نگاهم را از روی چشمانش بردارم با  
صدایی آرام نجوا کردم:

\_ شاید از دو دقیقه بعدم مطمئن نباشم، اما از آینده م با تو  
مطمئنم. بیخودی دلت رو خوش نکن آزاد. راه من و تو خیلی  
وقته که از همدیگه جدا شده. خودت رو با امیدهای الکی  
گول نزن.

برقی که به یکباره در نگاهش مُرد و فرو ریخت را به چشمانم  
دیدم. بی آنکه نفس های حبس شده اش را از ریه هایش  
بیرون بفرستد چند لحظه ای به چشم هایم خیره ماند و  
سپس با ناراحتی نگاهش را زیر انداخت و آهسته سرش را  
تکان داد.



آزاد: باشه... هرچی تو بیگی. هر جور تو بخوای.

با صدای آرامی زیر لب زمزمه کرد و من سرانجام تکیه ام را از چهارچوب گرفتم. برای هزارمین دفعه پتو را دور بدنم محکم کردم و برای آنکه بحثمان دوباره به همان نقطه ی قبلی برنگردد گفتم:

\_این پایین اتاق مناسبی هست که بتونیم برای آریا آماده ش کنیم؟

سرش را به نشانه ی مثبت بالا و پایین برد و با اشاره به در بسته ی اتاقی که در سمت دیگری از خانه قرار داشت پاسخ داد:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: آره نگران اتاق نباش. آریا که راضی بشه بقیه ش  
آسونه. یه روزه اتاق رو براش آماده میکنیم.

زیرلب "باشه" ای گفتم و قدمی به عقب برداشتم. متعجب  
نگاهم کرد و پرسید:

آزاد: الان میخوای باهاش حرف بزنی؟

چرخیدم و همانطور که قدم هایم را به سمت پله ها پیش  
میردم دستم را در هوا تکان دادم و پاسخ دادم:

\_دلیلی برای بیشتر صبر کردن وجود نداره.

و سپس بی آنکه منتظر شنیدن حرف دیگری بمانم از پله ها  
بالا رفتم...

#پارت\_۶۲۵

دقیقه ای بعد مقابل در اتاق آریا ایستاده بودم. برای آنکه بتوانم افکارم را جمع و جور کنم نفس عمیقی کشیدم و بعد دستم را بالا بردم و آهسته به در ضربه زدم. صدای کلافه اش در ثانیه ای از آن سوی در پاسخم را داد.

آریا: آگه خزانی بیا تو. در غیر این صورت خسته م میخوام بخوابم.

آهسته زیر لب خندیدم و با چرخاندن دستگیره وارد اتاق شدم. همانطور که انتظارش را می کشیدم مثل همیشه کنار

پنجره نشسته بود و از پنجره ی کاملا باز اتاق به بارانی که آن بیرون در حال باریدن بود زل زده بود. با خنده گفتم:

\_به نظر نمیرسه خواب باشی.

بی آنکه سرش را به سمتم بچرخاند با بدخلقی پاسخ داد:

آریا: فقط حوصله حرف زدن ندارم.

قدمی جلوتر گذاشتم. ظاهرا که امروز چندان خوش اخلاق نبود. بادی که از پنجره میوزید موهایش را جسورانه به بازی گرفته بود و فضای اتاق را به یخچال تبدیل کرده بود.

پشت سرش ایستادم. پتویی که دور خودم پیچیده بودم را باز کردم و روی شانه های سرد او انداختم.

\_سرما میخوری بچه. واسه چی تو این سرما کنار پنجره نشستی.

پتو را اندکی روی شانه هایش جلوتر کشید و با صدای  
ضعیفی زمزمه کرد:

آریا: نمیدونم.. دلم میخواست بارون رو تماشا کنم.

جلوتر رفتم و مقابلش به لبه ی پنجره تکیه زدم. بادی که از  
پشت در آغوشم کشید شانه هایم را به لرزه در آورد.

نگاهش کردم. چهره اش غمگین و گرفته بود. نگاهش به قطره  
های باران از جنس حسرت بود. حتی دیگر تظاهر نمیکرد آن

لبخند مصنوعی همیشگی اش را روی لب هایش  
بنشانند. پرسیدم:

\_بارون رو دوست داری؟

بی هدف یکی از شانیه هایش را بالا انداخت و با همان  
صدای آرامش جواب داد:

آریا: یادم میاد بارون رو دوست داشتم. یادم میاد عادت  
داشتم اونقدر زیر بارون بدوئم که کل بدنم خیس بشه و  
همونطور که پدرم میگفت تبدیل به موش آب کشیده  
بشم. وقتایی که زیر بارون میدویدم حس یه پرنده رو  
داشتم. یه پرنده ی رها و آزاد که هیچکس و هیچ چیزی  
نمیتونست مانع زندگی کردنش بشه.

صدایش خاموش شد. دستش را آهسته جلو برد و لبه ی پنجره کشید. جایی که قطرات باران جمع شده بودند و برکه ی کوچکی را تشکیل داده بودند.

آریا: ولی الان دیگه نمیدونم... مطمئن نیستم که هنوز بارون رو دوست داشته باشم. خیلی وقته که لمسش نکردم. خیلی وقته که زیرش خیس نشدم. خیلی وقته که دیگه احساس پرنده بودن ندارم.

نگاهش سرانجام به سمت من چرخید و لبخند کوچکی روی لب هایش نقش بست.

آریا: الان دیگه فقط بهش به چشم یه خاطره ی خوب نگاه میکنم. یه خاطره ی خوب که توی روزهای خیلی دور باقی مونده و دیگه هم تکرار نمیشه.

برق ترسناکی به ناگهان آسمان را روشن کرد و صدای نعره  
ی بلند ابرها در فضا طنین انداز شد. با ناراحتی به آریا نگاه  
کردم و آه کشیدم. کاملاً مشخص بود که چقدر دلش برای  
روزهای خوب بودنش تنگ شده بود. روزهایی که میتوانست  
راحت و بدون دغدغه زندگی کند، شاد باشد، بخندد و از  
روزهای عمرش لذت ببرد.

من آریای نوجوان را می شناختم. روزهای شاد بودنش را به  
یاد داشتم. روزهایی که به سرزنده بودنش غبطه  
میخوردم. روزهایی که در کنارم می نشست و تلاش میکرد تا  
روی لب های منی که از شدت ترس نفس کشیدن را از یاد  
برده بودم خنده بیاورد. روزهایی که هنوز بخاطر من زندگی  
به گامش زهر نشده بود.

اما حالا اینجا بود... بعد از گذشت سیزده سال از آن آریای  
سرزنده تبدیل شده بود به مردی که دیگر حتی جرات  
نداشت از مرز چهار دیواری اتاقش فراتر برود. مردی که



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سال ها بود باران را لمس نکرده بود، پاهایش را روی برف ها  
نگذاشته بود، گل ها را نبویده بود و هوا را با تمام وجودش  
نفس نکشیده بود... و مقصر... همه ی این حسرت های که  
روی دلش مانده بودند من بودم... فقط من.

#پارت\_۶۲۶

انگار که سردش شده باشد پتو را محکم تر دور خودش  
پیچید. فوراً از لبه ی پنجره فاصله گرفتم و پنجره را  
بستم. ویلچرش را اندکی عقب تر برد تا به من فضا  
بدهد. پرسید:

آریا: راستی تو برای چی اومدی اینجا؟

EXCHANGE GROUP. 3982

قدمی جلو گذاشتم و مقابل ویلچرش روی زمین زانو  
زدم. دست هایم را دو طرف ویلچرش قرار دادم و با خیره  
شدن به چشم هایم گفتم:

\_اومدم باهات درمورد یه مسئله ای حرف بزنم... یا بهتر بگم  
درمورد یه پیشنهاد.

لب هایم را جمع کرد و کنجکاوانه پرسید:

آریا: چه پیشنهادی؟

ویلچرش را آهسته تکان دادم و با لبخندی کوچک گفتم:

\_میخوام از اینجا بیرمت بیرون. دوست ندارم دیگه تک و  
تنها این بالا بمونی. با برادرت حرف زدم میخوایم یه اتاق

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

توی طبقه ی پایین برات آماده کنیم.البته اگه تو موافقت کنی.

ابروهایش را در هم کشید و با بی حوصلگی چشم هایش را چرخاند.

آریا:بهم نگو که دکتر فتاحی ازت خواسته این کار رو بکنی.

فورا سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم و به دروغ گفتم:

\_نه دکتر چیزی نگفته.این خواسته ی خودمه آریا.واقعا دلم نمیخواد تنهایی اینجا باشی.میخوام بیای پایین.پیش من.پیش برادرت.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با تردید گونه اش را از داخل گاز گرفت و لب هایش را کج کرد.

آریا: نمیدونم خزان... من به اینجا بودن, به تنها بودن عادت کردم.

برای آنکه بتوانم قانعش کنم دست هایش را گرفتم و مصرانه گفتم:

\_دیگه کافیه آریا. بالاخره باید یه جایی دل از این تنهایی بکنی. اصلا من برای همین اینجام. مگه قول ندادی اجازه بدی کمکت کنم؟

آهی کشید و سرش را به سمت عقب پرتاب کرد. چند لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

آریا: اگه من بگم نه بیخیال میشی؟

زیر لب خندیدم و سرم را به نشانه ی مخالفت به چپ و راست تکان دادم. انگار که دیگر تسلیم شده باشد شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

آریا: باشه... پس هرکاری که دوست داری انجام بده.

آنقدر از موافقتش خوشحال شده بودم که دلم میخواست با صدای بلند جیغ بکشم. فوراً از روی زانوهایم بلند شدم و در آغوش کشیدمش. انگار که به این آغوش نیاز داشته باشد بی معطلی بازوهایش را دور بدنم حلقه کرد و مرا محکم تر به خودش چسباند.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آریا: ممنونم خزان...

با صدایی آرام زیر گوشم نجوا کرد و من تلاش کردم تا خودم  
را عقب بکشم. اما او با محکم تر کردن حلقه ی بازوهایش  
این اجازه را به من نداد.

آریا: لطفا یکم دیگه بمون.

عاجزانه زمزمه کرد و من دست از تقلا کردن کشیدم. چانه  
ام را روی سرشانه اش قرار دادم و زمزمه وار پرسیدم:

\_\_برای چی ممنونی؟

با صدایی ضعیف تر پاسخ داد:

آریا: برای اینکه کناری. برای اینکه داری برای خوب شدنم  
تلاش میکنی. بودنت خیلی برام با ارزشه.

صدایش می‌لرزید. انگار که بغضی. سنگین گلویش را پر کرده  
بود. دست‌هایم را آهسته روی بازوهایش کشیدم و دهان  
باز کردم تا حرفی بزنم. اما باز شدن ناگهانی و دور از انتظار  
در اتاق تمام واژه‌ها را از ذهنم پاک کرد.

چشم‌هایم به ناگهان باز شدند. و درست در همان لحظه  
بود که نگاهم روی صورت مبهوت آزادی که در آستانه‌ی  
در ایستاده بود ثابت ماند...

#پارت\_۶۲۷

@Vip Roman

هر دو هاج و واج به یکدیگر خیره مانده بودیم. من در آغوش آریا و او در چهارچوب دری که گویی تنها بهانه ی سرپا ماندنش بود.

رنگ جوری از صورتش پریده بود که انگار روحی در تن نداشت. خشکش زده بود، جوری که حتی به نفس کشیدنش شک داشتم.

نگاه پرسشگرش مدام میان من و آریایی که محکم مرا میان بازوهایش نگه داشته بود میچرخید. هرگز او را تا این اندازه پریشان و آشفته ندیده بودم. جوری به ما دو نفر نگاه میکرد که انگار بزرگ ترین ترس دنیا در دلش خانه کرده بود.

با احساس شل شدن بازوهای آریا دور بدنم به یکباره به خودم آمدم. نگاهم را از چهره ی آزاد گرفتم و با برداشتن یک قدم به سمت عقب، از آغوش آریا جدا شدم. بی معطلی



ویلچرش را چرخاند و به سمت در برگشت. با دیدن آزاد که هنوز هم همانند مجسمه ای یخ زده در چهارچوب در ایستاده بود لبخند کوچکی زد و با لحنی شوخ گفت:

آریا: باید در زدن رو تمرین کنی.

آزاد اما به نظر نمی‌رسید که از لحن شوخ او تاثیر چندانی گرفته باشد. بی آنکه حتی کوچکترین لبخندی بر لب بیاورد قدمی جلوتر گذاشت و با صدایی گرفته گفت:

آزاد: فکر نمی‌کردم نیازی به در زدن باشه.

بی اختیار انگشتانم را کنار بدنم مشت کردم و نگاهم را به سمت دیگری از اتاق چرخاندم. کار اشتباهی انجام نداده بودم اما سنگینی نگاهش به طرز عجیبی آزارم میداد.

صدای آریا برای دومین بار در اتاق پیچید و سکوت مطلق  
که بر فضا حکم فرما شده بود را در هم شکست.

آریا: شنیدم که با خزان برای من یه تصمیمی گرفتید.

مخاطب حرفش آزاد بود. آزادی که هنوز هم یخ زده و  
پریشان به من خیره مانده بود.

پس از گذشت دقیقه ای که گویی به اندازه ی هزار سال  
طول کشید سرانجام نفس عمیقی کشید و سرش را تکان  
داد. نگاهش را به آریا دوخت و با صدایی آرام پرسید:

آزاد: درموردش حرف زدین؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آریا زیر لب "هوم" آرامی گفت و پلک هایش را باز و بسته کرد.

آریا: حرف زدیم.

کنجکاوانه چهره در هم کشید و دست به سینه ایستاد.

آزاد: خب... نظرت چیه؟

پرسید و آریا با خنده ای کوچک دستش را به سمت من دراز کرد و همانطور که انگشتانمان را در یکدیگر قفل میکرد گفت:

آریا: مگه تا وقتی این خانم هست من اجازه نظر دادن دارم؟ حرف حرف ایشونه.

EXCHANGE GROUP. 3992

نگاه آزاد باری دیگر رنگ کلافگی گرفت و اخم بزرگی فاصله  
ی میان ابروهایش را کمتر کرد. با آشفته‌گی دستی میان  
موهایش کشید و برای لحظه‌ای تعلل کرد پیش از آنکه  
قدمی جلو بگذارد و با ایستادن پشت سر آریا، دسته‌های  
ویلچرش را بگیرد و او را به سمت دیگری از اتاق ببرد و با این  
کارش عملاً دست‌های من و آریا را از یکدیگر جدا کند.

آریا ناراضی از جدا شدنمان سرش را به عقب چرخاند و  
معتراضانه پرسید:

آریا: چیکار میکنی آزاد؟

لحن معترضش باعث نشد که آزاد از حرکت بایستد. اندکی  
جلوتر رفت و سپس در نهایت ویلچر آریا را کنار تختش نگه

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

داشت. لبخندی کوچک و نه چندان واقعی روی لب هایش  
نشاند و گفت:

آزاد: من و خزان خانم باید برگردیم پایین تا اتاق جدیدت رو  
برات آماده کنیم. شما هم همینجا میمونی تا نسرین خانم  
ناهارت رو بیاره، ما هم هر موقع کارمون تموم شد دوباره  
میایم پیشت.

آریا با تردید گوشه ی لب هایش را کج کرد و به اطراف اتاق  
نگاهی انداخت.

آریا: پس وسیله های اتاقم چی میشن؟

پرسید و آزاد به تبعیت از او نگاهش را به اطراف چرخاند و  
پس از لحظه ای جواب داد:

EXCHANGE GROUP. 3994

آزاد: به چند نفر زنگ میزنم برای جا به جا به جایی بیان  
کمک. نگران نباش.

و بعد برای آنکه به بحث خاتمه دهد نگاهش را به سمت  
من چرخاند و ادامه داد:

آزاد: خب دیگه... بریم پایین.

#پارت\_۶۲۸

آهی کشیدم و قدم های آرامم را به سمت در پیش  
بردم. طولی نکشید که او هم پشت سرم آمد و لحظه ای  
بعد هردو از اتاق خارج شدیم.

با بیرون زدندان از اتاق، جلوتر از او مسیر راه پله را در پیش گرفتم. فوراً به دنبالم قدم برداشت و با گرفتن مچ دستم وادارم کرد تا بایستم و به سمت او بچرخم.

آزاد: خزان وایسا.

متعجب سر چرخاندم و به انگشت هایش که با ملایمت دور مچ دستم حلقه شده بودند چشم دوختم.

چی شده؟

با صدای آرامی پرسیدم و او بی آنکه مچم را رها کند قدمی جلوتر گذاشت و به من نزدیک تر شد.

آزاد: داری چیکار میکنی خزان؟

با تردید چهره در هم کشیدم و چشم هایم را برایش ریز کردم. منظور سوالش را نفهمیده بودم.

\_چیکار دارم میکنم؟

زبانش را روی دندان نیشش کشید و بعد لب زیرینش را در دهان فرو برد و با کلافگی سرش را تکان داد.

آزاد: چرا داری اینقدر با آریا صمیمی میشی؟

هاج و واج نگاهش کردم و پلک زدم. ثانیه ای طول کشید تا خنده ای از روی ناباوری روی لب هایم شکل بگیرد.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_ تو حالت خوبه آزاد؟ میفهمی چی داری میگی؟ یعنی چی که  
چرا دارم با آریا صمیمی میشم؟ مگه تو من رو برای همین  
نیاوردی اینجا؟

صدایم آهسته آهسته در حال بالا رفتن بود. نگران از اینکه  
نکند آریا صدایم را بشنود چند پله پایین تر رفت و مرا هم با  
خودش پایین برد.

آزاد: من آوردمت اینجا که به آریا کمک کنی خزان. نه اینکه  
به خودت امیدوارش کنی.

با صدای آرامی نجوا کرد و بعد آهی کشید و پیشانی اش را  
لمس کرد.

آزاد: تو زن منی خزان. زن برادر آریایی. هرچقدر هم که از من  
عصبانی باشی نمیتونی آریا رو به خودت امیدوار کنی.

EXCHANGE GROUP. 3998

گیج و عصبی بودم. حرف هایش برایم سنگین بودند. با  
عصبانیت نگاهش کردم و غریدم:

\_تو داری منو به چی متهم میکنی آزاد؟

بی معطلی پاسخ داد:

آزاد: تو رو به هیچی متهم نمیکنم خزان. فقط نگرانم.

با خنده ای عصبی سر تکان دادم و گفتم:

\_نگران چی؟ نگران اینکه من بخوام برای چزوندن تو آریا رو  
عاشق خودم کنم؟

این بار نوبت او بود تا مات و مبهوت شود. خیره خیره به چشم هایش نگاه کردم و انگشت اشاره ام را چندین بار به سینه اش کوبیدم.

\_من از قماش تو نیستم پسر\_ توفیق. اهل انتقام گرفتن و بازی دادن آدمای نیستم. با نقشه کارامو پیش نمیبرم. هیچوقت هم حاضر نمیشم برای چزوندن تو آریا رو به بازی بگیرم. تو منو چی فرض کردی؟

دهان باز کرد تا حرفی بزند اما انگشتم را محکم تر از قبل به سینه اش کوبیدم و ادامه دادم:

\_من قبل از اینکه تو رو بشناسم آریا رو شناختم. آریا ناجی زندگی منه، فرشته ی نجاتمه، دوستمه، آدمیه که خیلی چیزا رو بهش مدیونم و حالا میخوام تا جایی که ازم برمیاد براش جبران کنم. اگه کنارشم، اگه حواسم بهش هست، اگه به

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

فکرشم فقط به خاطر اینه که میخوام حالش خوب باشه,میخوام به زندگی برگرده,میخوام دوباره حس زنده بودن داشته باشه.

مکت کوتاهی کردم و دستم را از روی سینه اش پس کشیدم. سرم را برای لحظه ای زیر انداختم و سپس با صدایی که آشکارا آرام تر شده بود ادامه دادم:

\_من به تو نه آزاد,بلکه به خودم یه قولی دادم...قول دادم تا زمانی که حال آریا کاملا خوب بشه و افسردگیش درمان بشه اینجا بمونم.حتی اگه دیگه زن تو نباشم و از همدیگه طلاق گرفته باشیم.و روی قولم هستم.

اینجا میمونم,تا وقتی که آریا اونقدری خوب بشه که بتونه یه زندگی نرمال رو شروع کنه اینجا کنارش میمونم.دستش

رو میگیرم، بهش قوت قلب میدم، کمکش میکنم و حتی یه لحظه ازش غافل نمیشم اما...

نگاه خیره ام را به چشم هایش دوختم.

\_اما بعد از اینکه مطمئن شدم حالش کاملا خوب شده از اینجا میرم. تو رو، آریا رو، تمام روزهایی که باهمدیگه گذروندیم رو پشت سر میدارم و میرم چون دیگه دلیلی برای موندن ندارم. چون...

صدایم در انتهای جمله ام لرزید و سقوط کرد. کلافه دستی به صورتم کشیدم و زیر لب نجوا کردم:

\_من قصد ندارم آریا رو عاشق خودم کنم. هیچ نقشه ی انتقامی توی سرم ندارم. فقط دارم به قولم عمل میکنم پس لازم نیست نگران باشی.

این را گفتم و سپس چرخیدم و با قدم هایی عجول پله ها را  
به سمت پایین دویدم. همانطور که آخرین پله را پشت سر  
میگذاشتم صدای آرامش از بالای پله ها همانند زمزمه ی  
شبحی سرگردان به گوش هایم رسید.

آزاد: نگرانی و ترس من هم دقیقا از همینه...

#پارت\_۶۲۹

اتاق آریا زودتر از آنچه که انتظارش را می کشیدیم آماده  
شد. حوالی عصر— بود و با وجود آنکه هنوز هم باران  
میبارید، آزاد با چند نفر تماس گرفته بود تا بیایند و کارهای  
جا به جایی را انجام دهند.

از آنجایی که در اتاق آریا وسیله های زیادی وجود نداشتند جا به جایی به سرعت انجام شد. اتاقی که در طبقه ی پایین برایش آماده کرده بودیم از اتاق سابقش بزرگ تر و دلپذیر تر بود و پنجره اش دقیقاً رو به باغ خانه باز میشد. میدانستم که چقدر دوست دارد کنار پنجره بنشیند و به باغ نگاه کند، بنابراین این اتاق جدید میتوانست او را به فضای چشم نواز بیرون خانه نزدیک تر نگه دارد.

کارمان که تمام شد آزاد دستمزد کارگرها را حساب کرد و از آن ها بابت زحمتی که کشیده بودند تشکر کرد. با رفتنشان هردو برای دقیقه ای در اتاق جدید آریا ایستادیم و به اطراف نگاه کردیم تا از مرتب بودن همه چیز اطمینان حاصل کنیم.

دکوراسیون این اتاق جدید به کلی با اتاق سابق آریا فرق داشت. چند ساعت قبل که با دکتر فتاحی تماس گرفته بودیم تا او را از تصمیممان مطلع کنیم علاوه بر اینکه با خوشحالی از ایده مان استقبال کرده بود چندین بار تاکید کرده بود تا دکوراسیون اتاق را هم به کلی تغییر دهیم و یک فضای جدید برای آریا بسازیم.

بنا بر توصیه ی دکتر فتاحی، پس از مشورت با آزاد تصمیم گرفته بودیم تا تخت خواب آریا را نزدیک پنجره قرار دهیم. اینطوری میتواند صبح ها به محض بیدار شدن از خواب سرش را بچرخاند و از پنجره به باغ خانه نگاه کند و روزش را با حس خوب و لبخند شروع کند.

پیانو را در گوشه ای از اتاق در کنار کتابخانه قرار داده بودیم. آریا کتاب خواندن را دوست داشت اما کتابخانه ای که در اتاق قبلی اش وجود داشت چندان بزرگ نبود. بنابراین



تصمیم گرفته بودیم تا در این اتاق کتابخانه ای بزرگ تر با تعداد کتاب های بیشتر قرار دهیم.

پرده های این اتاق هم رنگ روشن تری داشتند و به خودی خود فضای اتاق را دلپذیر تر و روشن تر کرده بودند. نمیدانستم کجا اما قبلا جایی شنیده بودم که پرده های تیره میتوانند در تشدید افسردگی تاثیر گذار باشند.

آزاد: خب... فکر کنم همه چیز درست باشه.

صدای آرام آزاد بود که سکوت فضا را در هم شکست و مرا وادار به چرخاندن نگاهم به سمت او کرد. در تایید حرفش آهسته سری تکان دادم و گفتم:

\_آره... دیگه میتونیم آریا رو بیاریم پایین.

گوشه ی لب هایش را کج کرد و همانطور که دست هایش را درون جیب هایش فرو میبرد قدمی به عقب برداشت و گفت:

آزاد: پس تو همینجا بمون... من میرم آریا رو بیارم.

و بعد از اتاق خارج شد و مرا با خودم تنها گذاشت. با رفتنش نفس عمیقی کشیدم و قدم هایم را به سمت پنجره پیش بردم. پرده هایی که راه رسیدن روشنی روز را به داخل اتاق سد کرده بودند کنار زدم و به قطره های بارانی که پی در پی خودشان را به تن شیشه ای پنجره میکوبیدند چشم دوختم.

ذهنم بی اختیار برگشت سمت مکالمه ای که چند ساعت پیش با آریا در اتاقش داشتم. اینکه گفته بود به یادمی آورد

که روزی باران را دوست داشته اما حالا دیگر فراموش کرده است که خیس شدن زیر باران چه حسی دارد.

دلم میخواستت برایش کاری انجام دهم. دلم میخواستت حس خوشایند باران را دوباره در دلش زنده کنم. دلم میخواستت او را یک جوری به روزهای خوب گذشته اش باز گردانم. اما برای تمام این خواستن ها عاقلم به جایی قد نمیداد.

پیش از آریا هرگز در زندگی ام پیش نیامده بود که بخواهم به کسی کمک کنم. یا به عبارتی بهتر اصلا کمک کردن را بلد نبودم. سال ها زندگی در تنهایی و انزوا از من آدمی ساخته بود که حتی نمیدانست چطور میتواند با یک نفر هم دردی کند. همیشه جوری از آدم ها فرار کرده بودم که اگر روزی به کمک احتیاج داشتند من در ذهنشان حتی جزو ده گزینه ی اول هم نباشم. حتی دلیل اینکه بعد از به پایان رساندن دانشگاه تصمیم گرفته بودم که به جای معلم شدن مدیر

یک آموزشگاه باشم هم همین بود. چون اصلا چیزی از معلم بودن و ارتباط گرفتن با آدم ها نمیدانستم.

اما حالا اوضاع با همیشه فرق کرده بود. دست سرنوشت چرخیده بود و چرخیده بود و دختری که در تمام طول زندگی اش مشغول فرار کردن بود را به جایی رسانده بود که بخواهد تمام هم و غمش را معطوف کمک کردن به یک آدم کند... آدمی که زنده بودنش را مدیون او بود.

حالا دیگر جایی برای نمیتوانم ها و نمیخواهم ها وجود نداشت. کمک کردن به آریا را وظیفه ی خودم میدانستم. نه به خاطر اینکه آزاد از من خواسته بود تا کمکش کنم، بلکه به این خاطر که میخواستم دینی که برگردنم بود را ادا کنم.

دلم میخواست که اگر روزی قرار بود این خانه ها و آدم هایش را ترک کنم و برای همیشه پشت سر بگذارمشان

خیالم از بابت اینکه حال آریا خوب است و به زندگی  
نرمالش بازگشته است راحت باشد. دلم میخواست او را  
زمانی رها کنم که میدانستم بدون من هم از پس زندگی اش  
بر می آید....

آریا:دیگه میتونم چشمم رو باز کنم؟

#پارت\_۶۳۰

صدای آریا که در اتاق پیچید فهمیدم که وقت آن رسیده تا  
افکارم را به سمت عمقی ترین قسمت ذهنم بفرستم. نفس  
عمیقی کشیدم و با نشاندن لبخند کوچکی روی لب  
هایم، چرخیدم و نگاهم را به او که با چشم های بسته در  
آستانه ی ورودی اتاق حضور داشت دوختم.

آزاد پشت سرش ایستاده بود و دسته های ویلچرش را در دست گرفته بود. ویلچر را آهسته آهسته تا اواسط اتاق جلو آورد و بعد با لبخندی از سر ذوق گفت:

آزاد: الان میتونی چشمت رو باز کنی.

همین جمله ی کوتاه کافی بود تا آریا فوراً چشم هایش را باز کند و با نگاهی حیرت زده به اتاق جدیدش چشم بدوزد. کاملاً مشخص بود که انتظار مواجه شدن با چنین دکوراسیونی را نداشت. انگار که کلمات را گم کرده باشد چند دفعه لب هایش را بی صدا باز و بسته کرد و سپس در نهایت با صدایی آرام گفت:

آریا: قشنگ تر از اون چیزیه که فکرش رو میکردم.

اظهار رضایتش باعث شد تا من و آزاد هر دو همزمان با آسودگی نفس عمیقی بکشیم و به یکدیگر نگاه کنیم. آهسته قدمی جلوتر گذاشتم و با ایستادن مقابل ویلچر گفتم:

یکم با اتاق قبلیت فرق داره. یه چیزایی رو اضافه کردیم، یه سری چیزا رو هم کم کردیم. اما خوشحالم که خوشت اومده.

زیرلب خندید و با فشردن دکمه ای روی دسته ی ویلچرش، به سمت پنجره ی اتاق رفت و مقابل پنجره ایستاد. قفل پنجره را باز کرد و اجازه داد تا هوای سرد به انضمام چند قطره باران وارد اتاق شوند. دستش را از پنجره بیرون برد و با نگه داشتن انگشتانش زیر قطره های باران چشمانش را بست و زیرلب نجوا کرد:

آریا: از اینجا راحت تر میتونم لمسشون کنم.

جلوتر رفتم و در کنارش ایستادم. درست مثل او دستم را از پنجره بیرون بردم و اجازه دادم تا قطره های باران انگشت هایم را خیس کنند. سر چرخاند و با لبخند نگاهم کرد. دست خیسم را داخل کشیدم و با شیطنت به گونه اش مالیدم. خنده اش شدت گرفت اما صورتش را پاک نکرد. در عوض خودش هم دست خیسش را بالا گرفت و به صورت من مالید.

به یکباره فکری در ذهنم جرقه زد. با تردید گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و از پنجره به باران تندی که در حال باریدن بود چشم دوختم. انگار که تردیدم را حس کرده باشد کنجکاوانه پرسید:

آریا: داری به چی فکر میکنی؟

نگاهم را مجدداً به سمتش چرخاندم و با لبخند گفتم:



میای یه کاری انجام بدیم؟

نامطمئن ابروهایش را بالا انداخت و سرش را روی شانه کج کرد.

آریا: چیکار؟

چرخیدم و با ایستادن پشت سرش، دسته های ویلچرش را در دست گرفتم و اندکی به سمتش خم شدم و زیر گوشش نجوا کردم:

به من اعتماد کن.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن حرف دیگری بمانم ویلچر را به سمت در خروجی اتاق هدایت کردم و لحظه ای بعد از اتاق بیرون زدیم. طولی نکشید که آزاد هم به دنبلمان از اتاق بیرون زد و همانطور که پشت سرم قدم برمیداشت شروع به صدا زدنم کرد.

آزاد: خزان... خزان صبر کن. داری کجا میری؟

مقابل در خروجی سالن ایستادم و همزمانی که دستگیره را میچرخاندم کوتاه و مختصر جواب دادم:

\_میریم تو باغ. تو هم بیا. باید کمکم کنی.

و بعد در را باز کردم و آریا را از خانه بیرون بردم. برخورد باد سرد به صورتش باعث شد تا برای لحظه ای خودش را

جمع کند و چهره اش را در هم بکشد. فوراً دست هایم را  
روی شانه هایش گذاشتم و با صدایی آرام گفتم:

\_ باز کن چشمت رو آریا. دلت نمیخواد بارون رو از نزدیک  
بینی؟

شنیدن همین جمله ی کوتاه از زبان من برایش کافی بود تا  
آهسته لای پلک هایش را باز کند و نگاهش را به باغ  
مقابلمان که از باران خیس شده بود بدوزد. دقیقه ای طول  
کشید تا لبخندی کوچک نرم نرم راهش را سمت لب هایش  
پیدا کند و به صورتش روشنی ببخشد.

آریا: خیلی قشنگه...

با صدایی آرام زیر لب نجوا کرد و من با خوشحالی دهان باز  
کردم تا چیزی بگویم. اما پیچیدن صدای کلافه ی آزاد از

فاصله ای نزدیک در گوش هایم, به لب هایم قفل سکوت  
آویخت.

آزاد: هیچ معلومه داری چیکار میکنی خزان؟

متعجب از اینکه فراموش کرده بود باید در حضور آریا مرا  
خزان خانم صدا بزند سر چرخاندم و نگاهش کردم. اما  
خوشبختانه آریا آنقدری محو تماشاش کردن باران بود که  
متوجه مکالمه ی ما نباشد. با صدایی آرام گفتم:

\_چیکار میکنم؟ دارم به حرف دکتر فتاحی عمل  
میکنم. میخوام آریا رو به زندگی عادیش برگردونم.

کلافه سرش را تکان داد و دستی به موهایش کشید. نگاه  
کوتاهی به بارانی که در حال باریدن بود انداخت و بعد  
گفت:

آزاد: باشه ولی الان؟ توی این هوا؟ توی این بارون؟ میخوای  
سرما بخوره؟

محکم و با اطمینان سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم  
و گفتم:

\_سرما نمیخوره. هیچیش نمیشه. واسه چی همیشه به  
بدترین احتمالات فکر میکنی؟

چشم هایش را گرد کرد و خواست تا حرفی بزند اما من با  
پیش دستی کردن فرصت حرف زدن را از او دریغ کردم.

سازی که صدایش تویی 🌸🌸: @Vip Rowan

#پارت\_۶۳۱

\_بسه آزاد. آریا که بچه نیست. این همه ساله که برادرت رو به بهانه ی نگران بودن تو یه چهار دیواری حبس کردی و از دنیای بیرون دورش کردی. دیگه وقتشه بذاری یه سری چیزا رو تجربه کنه. اگه میخوای حالش دوباره خوب بشه باید همراهش باشی نه اینکه مثل یه دیوار سر راهش قرار بگیری.

انگار که تحت تاثیر حرف هایم قرار گرفته باشد چهره در هم کشید و لب هایش را به یکدیگر چفت کرد. راضی از سکوتش انگشتانم را دور دسته های ویلچر محکم تر کردم و با لحنی آمرانه ادامه دادم:

\_حالا هم بیا کمک کن آریا رو از پله ها ببریم پایین. میخوام بیرمش وسط باغ. نگران سرما خوردنش نباش، اگه مریض شد خودم ازش مراقبت میکنم.

برای لحظه ای با تردید نگاهم کرد و سپس انگار که تسلیم شده باشد آهی کشید و سرش را تکان داد. مرا از پشت ویلچر کنار زد و با در دست گرفتن دسته های ویلچرش محتاطانه مشغول پایین بردن آریا از پله ها شد.

به دنبالشان از پله ها پایین رفتم. آخرین پله را که پشت سر گذاشتیم مجددا کنار رفت تا من دوباره کنترل ویلچر را در دست بگیرم. آریا درست مثل پسر بچه ای هیجان زده به باران خیره شده بود.

آهسته ویلچر را جلوتر بردم و اجازه دادم تا قطره های درشت باران هردو نفرمان را خیس کند. با دقت تک تک عکس العمل هایش را زیر نظر گرفته بودم. اولش از حس سردی قطره های باران در شوک فرو رفت. دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت و با چشم های بسته تلاش کرد

تا منظم نفس بکشد. بعد از سال ها دور ماندن از حس خیس شدن زیر باران حالا داشت دوباره تجربه اش میکرد. عادی بود که اولش برایش شوکه کننده باشد.

دقیقه ای که گذشت، پلک هایش آهسته آهسته باز شدند و دستش از روی قفسه ی سینه اش پایین افتاد. آهسته کف هردو دستش را رو به آسمان گرفت و به قطره هایی که روی انگشتانش میریختند و سمت زمین جاری میشدند خیره شد.

لبخند کوچکی آرام آرام روی لب هایش شکل گرفت. دست هایش را سمت صورتش برد و روی گونه های خیسش کشید. چشم هایش را دوباره بست و صورتش را سمت آسمان گرفت. قطره های باران همانند شلاق بر روی صورتش کوبیده شدند.



تماشا کردم که لب هایش آهسته از یکدیگر فاصله گرفتند. انگار که داشت چیزی را زیر لب زمزمه میکرد که من قادر به شنیدنش نبودم. سر چرخاندم و به آزاد که کمی عقب تر دقیقا پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم. باران سر تا پای او را هم خیس کرده بود. نگاهش نگران اما امیدوار بود.

دوباره سرم را چرخاندم و به آریا خیره شدم. حالا دیگر داشت میخندید. صورتش را هنوز به سمت آسمان نگه داشته بود و میخندید. خنده هایش رفته رفته بلندتر و بلندتر میشدند. تا جایی که دیگر عملا به قهقهه تبدیل شده بودند.

از خنده ش بی اختیار من هم به خنده افتادم. دست هایم را روی شانه هایش گذاشتم و با صدایی تقریبا بلند گفتم:

\_حالا دوباره یادت اومد خیس شدن زیر بارون چه حسی-  
داره؟

همانطور که میخندید سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین  
برد و درست مثل من با صدای بلندی جواب داد:

آریا: یادم اومد... یادم اومد.

و بعد خنده هایش آرام آرام فروکش کردند. چانه اش لرزید  
و به یکباره با صدایی بلند شروع به گریه کردن کرد. آنقدر  
بلند که خالی شدن قلبم را آشکارا احساس کردم.

بلند گریه میکرد و هق هق میزد. جوری که حتی شانه هایش  
هم به لرزه در آمده بودند. گریه هایش از روی غم و ناراحتی  
نبودند، این را به خوبی میدانستم. گریه میکرد چون خالی

شده بود، چون آرام گرفته بود، چون به خاطر قدم بزرگی که برداشته بود به خودش افتخار میکرد.

تمام این سال ها خودش را پشت چهار دیواری ها و درهای بسته پنهان کرده بود. از تمام دنیا دور شده بود. فصل ها را ندیده بود. در هوای آزاد نفس نکشیده بود. زیر آفتاب گرم نشده بود، زیر باران خیس نشده بود، ریزش برگ های پاییزی را از نزدیک تماشا نکرده بود، سردی برف را با دست هایش لمس نکرده بود.

و حالا اینجا بود، بعد از گذشت چندین و چند سال دوباره زیر بارانی بود که سال ها خودش را از آن محروم کرده بود. و بخاطر قدم بزرگی که برداشته بود به گریه افتاده بود. درست مثل کودکی که اولین قدم هایش را برداشته بود، مثل دانش آموزی که موفق شده بود اولین جمله اش را بدون کمک معلم و پدر و مادرش بنویسد.

ویلچر را دور زدم و آهسته مقابلهش روی زمین زانو  
زدم. صورت سرد و خیسش را میان دست هایم گرفتم و با  
صدای آرام گفتم:

\_آریا...

چشم های اشک آلودش را به صورتم دوخت و با لب های  
لرزان نجوا کرد:

آریا: ممنونم خزان... خیلی ازت ممنونم.

لبخندی زدم و با سرانگشت هایم گونه هایش را نوازش  
کردم. نگاهم برای لحظه ای از بالای سرشانه اش به آزاد که

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

پشت سرش ایستاده بود دوخته شد. سرش را زیر انداخته  
بود و در سکوت آرام آرام میگریست.

نگاهم دوباره سمت آریا کشیده شد. همانطور که قطره های  
اشک و باران را از روی گونه هایش پاک میکردم با لبخندی  
زمزمه کردم:

\_من بهت افتخار میکنم مردِ قوی.

و او دوباره خندید. میان گریه هایش با سرخوشی خندید و  
دست هایش را روی دست هایم گذاشت...

#پارت\_۶۳۲

@Vip Roman

حس و حال عجیبی بود. خنده های آریا باعث میشدند که در آن لحظات احساس کنم که خوشحال ترین آدم دنیا هستم. تمام غم هایم را به فراموشی سپرده بودم. حالا که توانسته بودم برای خوشحالی آریا قدمی بردارم از همیشه خوشحال تر بودم.

آزاد که تا آن لحظه در سکوت در گوشه ای از حیاط ایستاده بود سرانجام قدمی جلوتر گذاشت و پشت سر آریا ایستاد. خم شد و بازوهایش را از پشت دور بدن او حلقه کرد و همانطور که او را برادرانه در آغوش میکشید نگاه خیره اش را به چشمان من دوخت.

قلبم ناخودآگاه از سنگینی نگاه خیره و پر از حرفش خالی شد. بی آنکه قدرتی برای چرخاندن چشم هایم به سمت دیگری داشته باشم به صورتش زل زدم. همانطور که با یک دستش آریا را در آغوش گرفته بود دست دیگرش را آهسته

بالا تر آورد و به بهانه ی نوازش کردن صورت آریا روی دست من قرارش داد.

نفس به یکباره در سینه ام حبس شد و دلهره تمام دنیایم را فرا گرفت. وحشت زده از کاری که انجام داده بود به آریا نگاه کردم تا ببینم آیا متوجه این کار آزاد شده است یا نه. اما آریا آنقدر در دنیای شلوغ احساساتش غرق شده بود که توجهی به ما نداشت.

نگاهم مجدداً به سمت آزاد چرخید. انگشتان همیشه گرمش حالا داشتند نرم و نوازش وار روی دست من حرکت میکردند. محو چشم هایش شده بودم. لبخند کوچکی آهسته آهسته روی لب هایش نقش بست و لحظه ای بعد لب هایش به زمزمه ای بی صدا از یکدیگر باز شدند.

آزاد: ممنونم...

لبخندش انگار که بیماری مسری باشد خیلی زود به لب های من هم سرایت کرد. اما عمر لبخند هایمان خیلی طولانی نبود. چون صدای زنانه ی عصبی و غضب آلودی که به یکباره فضای بینمان را پر کرد تمام حس و حال خوبمان را در ثانیه ای نیست و نابود کرد.

آرزو: اینجا چه خبره؟

بی معطلی سر چرخاندم و به پشت سرم نگاه کردم. آرزو کمی آنطرف تر، در حالی که چتر بزرگی را بالای سرش نگه داشته بود ایستاده بود و با چهره ای در هم کشیده و نگاهی آتشین به ما سه نفر نگاه میکرد.



کلافه از حضور بی موقعش آهی کشیدم و از روی زانوهایم  
بلند شد. آزاد هم به تبعیت از من حلقه ی بازوهایش را از  
دور بدن آریا باز کرد و صاف ایستاد.

آزاد: چه بی خبر اومدی.

لحن آرامش کبریت کشید به انبار باروت آرزو. قدمی جلوتر  
گذاشت و با لحنی تند جواب داد:

آرزو: ببخشید. نمیدونستم برای رفتن به خونه ی برادرم باید  
از قبل اجازه بگیرم.

و بعد مسیر نگاهش را به سمت آریا چرخاند و با نگرانی  
ادامه داد:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آرزو: این چه وضعشه؟ آریا رو برای چی آوردین بیرون توی این هوا؟ آگه سرما بخوره و مریض بشه چی؟ شماها زده به سرتون؟

صدای جیغ مانند و زنگ دارش مغزم را به درد می آورد. آهی کشیدم و همانطور که چشم هایم را می چرخاندم بی حوصله گفتم:

\_حالش خوبه. چیزیش نمیشه.

نگاه پر از نفرتش را نثار صورتم کرد و به تندی گفت:

آرزو: اینو تو تشخیص میدی؟

این بار به جای من آریا بود که جواب او را داد:

EXCHANGE GROUP. 4031

آریا: صدات رو بیخودی نبر بالا آرزو. من حالم خوبه.

دلم نمیخواست مقابل آریا با آرزو بحث کنم و حس و حال خوبش را خراب کنم. از طرفی هم با شناختی که از آرزو داشتم میدانستم که موقع عصبانیت دهانش چفت و بست ندارد و ممکن است هرچیزی را به زبان بیاورد. بنابراین نگاهم را به سمت آزاد چرخاندم و گفتم:

\_میشه آریا رو پیری داخل؟

به جای آنکه به حرفم گوش دهد نگاهش را به سمت دیگری از باغ چرخاند و با صدای بلندی صدا زد:

آزاد: حسین آقا؟...یه لحظه میاید اینجا؟

طولی نکشید که حسین آقا در حالی که کلاه بارانی اش را روی سرش کشیده بود از انتهای باغ دوان دوان به سمتان آمد و خودش را به ما رساند.

حسین: بفرمایید آقا؟ با من امری داشتید؟

پرسید و آزاد با سرش اشاره ی کوتاهی به آریا کرد پیش از آنکه پاسخ دهد:

آزاد: آریا رو بیر داخل و کمکش کن لباساش رو عوض کنه.

حسین آقا بی معطلی زیرلب چشمی گفت و بعد با گرفتن دسته های ویلچر آریا او را به سمت پله ها هدایت کرد و دقیقه ای بعد از مقابل نگاهمان محو شد.

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را دوباره به سمت  
آرزو چرخاندم. آزاد هم در کنارم ایستاد و مسیر نگاهم را  
دنبال کرد. آرزو که مشخص بود از سکوتمان کلافه شده بود  
با لحنی زننده غرید:

آرزو: آزاد نمیخوای حرف بزنی؟ تو این خونه چه خبره؟ واسه  
چی آریا رو توی این هوا آوردین بیرون؟ این دختره هیچی، تو  
هم عقل تو کله ت نیست؟

#پارت\_۶۳۳

قسمت آخر جمله اش باعث شد تا آزاد فوراً چهره در هم  
بکشد و با عصبانیتی آشکار بگوید:

آزاد: حواست به حرف زدنت باشه آرزو. بفهم داری چی میگی.

حوصله ی گوش دادن به بحثشان را نداشتم. حضور آرزو برایم آزاردهنده بود. بنابراین پیش از آنکه بتوانند بحثشان را جلوتر ببرند نگاه خونسردم را به آرزو دوختم و گفتم:

— من آریا رو آوردم توی باغ. برای اینکه یکم روحیه ش عوض بشه. لزومی هم ندیدم که بخوام برای این کار از تو اجازه بگیرم.

مات و مبهوت نگاهم کرد و با خنده ای از روی تمسخر و ناباوری ابروهایش را بالا انداخت.

آرزو: از کی تا حالا تو درمورد آریا تصمیم میگیری؟

بی آنکه خم به ابرو بیاورم با همان لحن خونسردم جواب  
دادم:

\_از وقتی که فهمیدم نه از تو و نه از برادرت آبی گرم  
نمیشه. واسه همینم خودم دست به کار شدم.

مکث کوتاهی کردم و پیش از آنکه فرصت کند کلامی به زبان  
بیاورد با لحنی قاطع تر ادامه دادم:

\_تمام این سال ها برای خوشحالی آریا چه کاری انجام  
دادید؟ آزاد که همیشه مثل یه بچه ی پنج ساله باهاش  
رفتار کرد. تو هم که شک ندارم همیشه نقش بزرگی توی  
حمله های عصبیش داشتی. تمام افتخارتونم این بود که

وای بشینیم نقشه بکشیم که چطوری از دختری که آریا رو  
به این حال و روز در آورد انتقام بگیریم.

نگاهم را به سمت آزاد که با ناراحتی به صورتم چشم دوخته  
بود چرخاندم و با پوزخندی تلخ ادامه دادم:

یه بار شد درست و حسابی بشینی پای حرفای آریا؟ ببینی  
چی باعث خوشحالیش میشه؟ پرسی دلش میخواد چه کاری  
انجام بده؟ یا کل برادریت رو خلاصه کردی توی اینکه  
ساعت خواب و بیدارش رو کنترل کنی و حواست به قرص  
خوردنش باشه؟

نگاهم را دوباره به سمت آرزو چرخاندم و این بار او را هدف  
سرزنش هایم قرار دادم.



\_ تو چی؟ شد یه بار برای خوشحال کردن آریا قدم از قدم برداری؟ بهش بگی بیا برمت بیرون بیا بریم یه جایی که روحیه ت تازه شه؟ یا اینکه همیشه با داد و بیدادات بیشتر رفتی روی مغزش و حالش رو بدتر کردی؟

پوزخند روی لب هایم به ناگاه پررنگ تر شد. نگاه سرزنش وارم را میان هردو نفرشان چرخاندم و همانطور که سرم را به نشانه ی تاسف تکان میدادم گفتم:

\_ دو تا آدم بالغ این همه سال جای اینکه به فکر خوب کردن حال آریا باشید نشستید واسه من نقشه ی انتقام کشیدید که دلتون خنک بشه. آریا رو بهونه کردید که عقده های دل خودتون خالی بشه. میگید نمیتونستید آریا رو به ملاقات با روانشناس راضی کنید؟ باشه ولی نمیتونستید که از خونه بیرون ببریدش، نمیتونستید براش سرگرمی بسازید، نمیتونستید خودتون برای بهتر شدن حالش تلاش

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کنید...اما نه,بچه های توفیق رو چه به این کارا؟بچه های  
توفیق فقط بلدن مثل پدرشون...

جمله ام با بلند شدن صدای کلافه و پریشان آزاد خاموش  
شد و نیمه تمام ماند.

آزاد:خزان کافیه.

نگاهم بی معطلی به سمتش چرخید.صورتش برافروخته که  
نه,بیشتر غمگین بود.زبانش را روی لب زیرینش کشید و با  
صدای ضعیف تر تکرار کرد:

آزاد:بسه دیگه.

با تردید نگاهش کردم. کلافگی از سر و رویش میبارید. یعنی  
زیاده روی کرده بودم؟

سرش را زیر انداخت و همانطور که انگشتانش را میان  
موهای خیسش که اخیرا کمی بلندتر از حد معمول بودند  
میکشید گفت:

آزاد: برو داخل خونه. سرما میخوری.

لحنش دلخور و غمزده بود. فکر نمیکردم که حرف هایم  
باعث ناراحتی اش شوند. قصد ناراحت کردنش را  
نداشتم. فقط آنقدر عصبی بودم که اختیار زبانم را از دست  
داده بودم. میدانستم که چقدر از اینکه او را پسر—توفیق  
خطاب کنم بیزار است اما باز هم اینکار را کرده بودم. حق  
داشت که از دستم ناراحت شود.

سر چرخاندم و به آرزو نگاه کردم. با لبخندی موزیانه به ما دو نفر زل زده بود. درست انگار که از جوی که ایجاد کرده بود لذت میبرد. نفرتی که نسبت به او در دل داشتم در واژه ها و کلمات نمی گنجید.

آهی کشیدم و با کلافگی سرم را تکان دادم. باران جوری سرتاپایم را خیس کرده بود که دیگر داشتم از سرما به خودم میلرزیدم. پیش از آنکه به خانه برگردم با لحنی محکم و قاطع خطاب به آرزو گفتم:

\_من اینجا تا به آریا کمک کنم. اگه قبول کردم با وجود تمام بلاهایی که سرم آوردین بازم اینجا بمونم فقط و فقط به خاطر آریا بوده. و تا زمانی هم که حالش کاملا خوب بشه اینجا میمونم. از اینجا به بعد مسئولیت بهتر کردن حال آریا به عهده ی من و دکترشه. پس دیگه نمیخوام هیچکدومتون توی کارهایی که میکنم و تصمیمیایی که میگیرم دخالت کنید. چون صادقانه بخوام بگم فکر نمیکنم هیچکدومتون

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

به اندازه ی من دغدغه ی خوب شدن حال آریا رو داشته  
باشید.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن حرف دیگری بمانم چرخیدم و  
با قدم هایی بلند به سمت پله های خانه دویدم...

\*\*\*

#پارت\_۶۳۴

صدای عطسه ی بلند آریا برای چندمین بار در فضای اتاق  
پیچید و به دنبال آن صدای بالا کشیده شدن دماغش بود  
که گوش هایم را پر کرد. هر دو همزمان به سمت یکدیگر سر

EXCHANGE GROUP. 4042

چرخانندیم و مثل دو کودک در دسرساز و شیطان ریز ریز  
زیر لب خندیدیم.

ماندن زیر باران شدید دیروز آخرش کار خودش را کرده  
بود. سرما خوردگی خفیف من شدیدتر شده بود و آریا هم  
سرما خورده بود. اما صادقانه هیچکدامان بابت تجربه ی  
دیروز پشیمان نبودیم. حس و حال دیروز آنقدر برایمان  
خوب و دوست داشتنی بود که شک نداشتم اگر به عقب  
برمیگشتیم باز هم تکرارش میکردیم.

ساعتی پیش آزاد دکتری را به خانه آورده بود تا هر دو نفرمان  
را ویزیت کند. طبق تشخیص دکتر حال من اندکی بهتر بود  
اما آریا چون بدن ضعیف تری داشت نیاز داشت تا مدتی  
استراحت کند. مرد بیچاره زمانی که شنیده بود ما دو نفر  
دیروز مثل دیوانه ها زیر باران مانده بودیم نزدیک بود شاخ  
در بیاورد.

از دیروز دیگر از آرزو خبری نداشتم. بعد از بحث ناخوشایندی که در حیاط داشتیم دیگر او را ندیده بودم. البته چندین باری با آزاد روبرو شده بودم اما جو سنگینی که از دیروز میانمان برقرار شده بود اجازه نداده بود تا حرف خاصی میانمان رد و بدل شود. احتمالاً هنوز هم بابت حرف های دیروز از دستم ناراحت بود. اما خوب یا بد من قصدی برای دلجویی از او نداشتم. بهر حال تمام حرف های من بازتاب رفتارها و نقشه های او بودند.

آریا: جدی جدی با این حالت میخوای بری سر کار؟

شنیدن صدای گرفته و خش دار آریا باعث شد تا نگاهم را از آینه بگیرم و به سمت او سر بچرخانم. هردو در اتاق من بودیم. از دیروز که او را به طبقه ی پایین آورده بودیم بیشتر وقتش را در اتاق من گذرانده بود.

لبخندی زدم و همانطور که مقنعه ام را مرتب میکردم  
گفتم:

\_آره باید برم...دکتر که برای من استراحت مطلق ننوشته.

دستمال کاغذی مچاله شده ای که در دست داشت را به  
بینی اش چسباند و با ناراحتی غرزد:

آریا: میتونستی بگی برات بنویسه.

از لحن بانمکش خنده ام شدت گرفت. قدم هایم را به به  
سمتش چرخاندم و با ایستادن مقابل ویلچرش دستی به  
موهای آشفته اش کشیدم و گفتم:



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_کلی کار برای انجام دادن دارم. نمیتونم عقب  
بندازمشون. اما تمام سعی ام رو میکنم که زودتر برگردم  
خونه. باشه؟

لب هایش را با بدخلقی کج کرد و انگار که ناچار به قبول  
کردن حرفم باشد آهی کشید و سرش را تکان داد.

آریا: باشه... ظاهرا که نمیتونم منصرف کنم.

دوباره خندیدم و پس از آنکه موهایش را از روی پیشانی اش  
کنار زدم از او فاصله گرفتم و با برداشتن کیفم قدم هایم را  
به سمت در اتاق سوق دادم.

\_یادت نره حتما داروهات رو بخوری. به نسرین خانم هم  
سپردم برات سوپ پزه. خوب استراحت کن. آگه هم با من  
کاری داشتی شمارم رو از نسرین خانم بگیر و بهم زنگ بزن.

EXCHANGE GROUP. 4046

همانطور که در را باز میکردم تا از اتاق بیرون بزنم سفارش  
هایم را برایش ردیف کردم و او مثل سربازی که درحال انجام  
وظیفه باشد دستش را به پیشانی اش چسباند و با لبخند  
جواب داد:

آریا: بله قربان.

برایش دستی تکان دادم و پس از آنکه از یکدیگر جداحافظی  
کردیم از اتاق بیرون زدم و در را پشت سرم بستم. با بیرون  
زدنم از اتاق نگاهم به ناگهان روی آزادی که پشت در به  
انتظار ایستاده بود ثابت ماند. متعجب نگاهش کردم و  
ابروهایم را در هم کشیدم. از کی آنجا ایستاده بود؟ اصلا  
برای چه پشت در ایستاده بود؟ لباس هایی که به تن داشت  
لباس های خانه نبودند. برای بیرون رفتن آماده شده بود. اما  
تا جایی که من میدانستم امروز قرار نبود به آموزشگاه برود.

با تردید نگاهش کردم و پرسیدم:

\_اومدی آریا رو ببینی؟

در جوابم سرش را آهسته به نشانه ی مخالفت تکان داد و  
قدمی جلوتر گذاشت.

آزاد: نه منتظر بودم کارت تموم شه.

پاسخش تعجبم را دو چندان کرد.

\_برای چی؟

پرسیدم و او شال گردنش را به آرامی از دور گردنش باز کرد. مقابلم ایستاد و همانطور که شال گردن را دور گردن من می پیچید گفت:

آزاد: مگه نمیری آموزشگاه؟ میرسونمت.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن جوابی بماند راهش را کج کرد و با قدم هایی بلند به سمت در رفت. برای دقیقه ای مات و مبهوت همانجا ایستادم و رفتنش را تماشا کردم. این مرد هم جدی جدی عجیب شده بود. نه به اینکه کل دیروز را با من حرف نزده بود و نه حالا که بی آنکه از او بخواهم آماده شده بود تا مرا به آموزشگاه برساند.

@Vip Roman

#پارت\_۶۳۵

## آزاد:نمیای؟

صدایش وادارم کرد تا دست از خیره خیره نگاه کردن به او بردارم و سری تکان دهم. ناخودآگاه گوشه ی شال گردن را در دستم گرفتم و قدم هایم را به سمت او که در را برایم باز نگه داشته بود سوق دادم.

لحظه ای بعد هردو به اتفاق یکدیگر از خانه خارج شدیم. باران دیگر بند آمده بود و هوای امروز برخلاف روز گذشته کاملا صاف و آفتابی بود. البته آفتابی که هیچ گرمایی از خودش ساطع نمیکرد.

سوار ماشین شدیم و به سمت آموزشگاه به راه افتادیم. طبق معمول روزهای گذشته تا زمانی که به مقصد برسیم هیچ حرفی میانمان رد و بدل نشد. تنها صدایی که سکوت فضا را در هم میشکست صدای آرام موسیقی درحال پخش بود.

از جوی که میانمان به وجود آمده بود بیزار بودم و بیشتر از آن از خودم که تکلیفم با خودم مشخص نبود کفری بودم. از طرفی دلم نمیخواست که با او حرف بزنم و از طرف دیگر زمانی که با یکدیگر حرف نمیزدیم کلافه میشدم.

بحث عادت بود. بحث دل بستگی بود. بحث اعتیاد بود. آدم ها به طور پیش فرض هر زمان که بحث اعتیاد باز شود خواه ناخواه ذهنشان به سمت چند فاکتور از پیش تعیین شده کشیده میشود. مواد مخدر، مشروبات الکلی، قرص های که عقل را به زوال می کشانند و به طور کلی هر عاملی که تاثیر مخربی روی جسم آدمی داشته باشد. اما از نظر من اعتیاد میتواند فراتر و خطرناک تر از این حرف ها باشد.

آدم ها میتوانند به هیچ قرص و دارو و ماده ی مخدری معتاد نباشند، اما در عین حال معتاد یک آدم باشند. معتاد

یک شخص خاص، معتاد آدمی که به یاد ماندنی ترین خاطرات زندگی شان را مدیون او هستند.

میتوانند معتاد نگاه کردن به یک نفر باشند، معتاد خنده های یک آدم، معتاد حرف زدن با او، راه رفتن با او، معتاد در آغوش کشیدن و عشق ورزیدن به او... اما امان از روزی که آن یک نفر برود، یا اینکه با دست های خودش بُت مقدسی که از خود ساخته است را خراب کند. آنوقت است که تمام دنیا برای دلداده اش بهم میریزد، همه چیز رنگ نابودی به خود میگیرد، و اعتیادی که همانند دیوی سیاه در جان و تن دلداده ی بیچاره ریشه دوانده او را به کام مرگی آرام و خاموش می کشاند... یعنی دقیقا همان بلایی که گریبان گیر من شده بود.

من عاشق آزاد بودم. عاشق مردی که به یاد ماندنی ترین خاطرات زندگی ام را برایم ساخته بود. مردی که باعث شده بود تا باور کنم که لایق عشق و دوست داشتن هستم. مردی

که کاری کرده بود تا باور کنم میتوانم خوشبخت باشم. مردی که مرا معتاد خودش کرده بود.

و بعد، درست در همان زمانی که در اوج رویاهای شیرینم بودم و بر فراز قصر آرزوهایم ایستاده بودم یک تبر برداشته بود و تیشه به ریشه‌ی من و تمام رویاها و آرزوهایم کوبیده بود. منی که با گوشت و پوست و خونم به او معتاد شده بودم را از آسمان هفتم به سمت قعر زمین هل داده بود و کاری کرده بود که بیچارگی و عجز را با تمام وجودم احساس کنم.

مردی که عاشقش بودم یک شبه مرا به کام نابودی کشانده بود. در مهم‌ترین شب زندگی ام ماسکی که تمام مدت بر چهره داشت را کنار زده بود و مرا با چهره‌ی زشت حقیقت روبرو کرده بود. و حالا من مانده بودم و قلبی که نمیتوانست اعتیاد به او را ترک کند.



نه میتوانستم ببخشمش و نه میتوانستم از او بیزار باشم. نه  
 میتوانستم با او زندگی کنم و نه میتوانستم بدون او بمانم. نه  
 میتوانستم با او حرف بزنم و نه میتوانستم ساکت ماندنش  
 را تحمل کنم. نه میتوانستم او را از خودم دور کنم و نه  
 میتوانستم نزدیک نگهش دارم. و تمام این نتوانستن ها و دو  
 راهی ها مرا به کام دیوانگی کشانده بودند.

به خودم که آمدم آزاد ماشین را مقابل ورودی آموزشگاه  
 متوقف کرده بود و در سکوت به من خیره شده بود. از  
 نگاهش فهمیدم آنقدر در افکارم غرق شده بودم که به کلی  
 زمان و مکان را از یاد برده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و برای آنکه خودم را بیخیال نشان  
 دهم کیفم را برداشتم و همانطور که دستم را به دستگیره ی  
 در میگرفتم تا از ماشین پیاده شوم با صدای آرام گفتم:

\_من دیگه میرم...خداحافظ.

پیش از آنکه بتوانم از ماشین پیاده شوم آهسته دستش را  
به سمتم دراز کرد و انگشتانش را دور مچ دستم حلقه کرد.

آزاد:خزان...

سر چرخاندم و پرسشگرانه نگاهش کردم. آهی کشید و  
درحالی که سرش را روی شانه کج کرده بود گفت:

آزاد:میشه امشب یکم زودتر بیای خونه؟

سگرمه هایم ناخودآگاه در هم کشیده شدند. با تردید  
پرسیدم:

\_\_ برای چی؟

حلقه ی انگشتانش را از دور مچ دستم باز کرد و پاسخ داد:

آزاد: فقط زودتر بیا خونه... جوابش رو همون موقع بهت میدم.

با وجود آنکه چیزی از حرف هایش نفهمیده بودم اما آهسته سری تکان دادم و سپس همانطور که از ماشین پیاده میشدم با لحنی بی تفاوت گفتم:

\_\_ ببینم چی میشه.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و بعد بی آنکه خداحافظی کنم در ماشین را بستم و قدم  
هایم را به سمت ورودی آموزشگاه سوق دادم. و او تا زمانی  
که از مقابل چشمانش ناپدید شوم همانجا ماند و رفتنم را  
تماشا کرد...

#پارت\_۶۳۶

عقربه های ساعت از ۹ شب عبور کرده بودند و به سرعت  
مسیر رسیدن به ساعت ۱۰ را طی میکردند اما من هنوز هم  
در آموزشگاه حضور داشتم و عمیقا خودم را غرق کارهایم  
کرده بودم.

برخلاف قول نصفه و نیمه ای که درمورد زود برگشتنم به  
خانه به آزاد داده بودم هنوز هم در دفتر آموزشگاه نشسته  
بودم و سرم را در برگه های بهم ریخته ی روی میز فرو برده

EXCHANGE GROUP. 4057

بودم. نزدیک پایان ترم اکثر کلاس ها بود و کارهایم آنقدر زیاد و فشرده بودند که حتی وقت سر خاراندن نداشتم.

با خستگی به صندلی ام تکیه زدم و همانطور که گوشه ی چشم هایم را میفشردم خمیازه ی بلندی کشیدم. آنقدر سرم را پایین نگه داشته بودم که گردنم حسابی به درد آمده بود.

به ساعت نگاه کردم. دیگر تقریبا دیروقت بود. خیلی زودتر از این ها باید به خانه میرفتم. کمتر سابقه داشت که تا این ساعت در آموزشگاه بمانم.

تلفنم برای هزارمین بار روی میز وپره رفت و به لرزش در آمد. سر چرخاندم و نگاهم را به صفحه اش دوختم. همانطور که انتظارش را می کشیدم نام آزاد بود که روی صفحه نقش بسته بود. این احتمالا بیستمین باری بود که طی دو ساعت اخیر بی آنکه پاسخی دریافت کند به تلفنم زنگ میزد.

آهی کشیدم و با خستگی دستم را به سمت گوشی دراز کردم  
و برش داشتم. خط سبز رنگ پاسخ را فشردم و سپس با نگر  
داشتن گوشی کنار گوشم با صدایی ضعیف گفتم:

\_\_بله؟

صدای ناراحت و نگرانش در ثانیه ای گوشم را پر کرد.

آزاد: خیلی دیر کردی. نگرانت شدم. حالت خوبه؟

دوباره خمیازه ای کشیدم و گفتم:

\_\_آره خوبم. کارم یکم طول کشید. دیگه میخواستم جمع و  
جور کنم پیام خونه.

بی معطلی پرسید:

آزاد: میخوای پیام دنبالت؟

سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم و همانطور که با دست دیگرم کاغذهای روی میز را دسته میکردم جواب دادم:

\_نه لازم نیست. خودم ماشین خبر میکنم میام.

در جوابم "باشه" ی آرامی گفتم و پس از آنکه تاکید کرد مراقب خودم باشم خداحافظی کرد و به تماس خاتمه داد. گوشی را داخل کیفم انداختم و بعد از آنکه شلوغی ها

و بهم ریختگی های روی میز را جمع و جور کردم از جا بلند شدم و به بدن کرخت و خشکم کش و قوسی دادم.

ناصری: تشریف میبرید خانم بهاور جان؟

شنیدن صدای ظریف خانم ناصر از سمت ورودی دفتر باعث شد تا دست از کش دادن به عضلاتم بردارم و نگاهم را به سمتش بچرخانم. خستگی از چهره اش میبارید و یک لیوان چای که احتمالاً دهمین چای امشبش بود در دست هایش خودنمایی میکرد. وقتی فهمیده بود که قرار است تا دیروقت در آموزشگاه بمانم خودش هم پا به پایم مانده بود تا در رسیدگی به کارها دست تنها نباشم. هرچقدر که اصرار کرده بودم زودتر از من به خانه اش برود به خرجش نرفته بود که نرفته بود.

با لبخند کوچکی جواب دادم:



\_آره دیگه داشتم میرفتم. تو هم امروز خیلی خسته شدی. ببخشید.

زیر لب خندید و با جلوتر کشیدن قدم هایش گفت:

ناصری: نه بابا چه زحمتی نمیشد که شما رو دست تنها بذارم.

بند کیفم را روی شانه ام انداختم و همانطور که زیر چشمی به ساعت روی دیوار نگاه میکردم گفتم:

\_میشه لطفا برام یه ماشین خبر کنی؟

لیوان چایش را روی میز قرار داد و ابروهایش را بالا انداخت.

ناصری: من امروز ماشین آوردم با خودم. شما رو هم سر  
راهم می‌رسونم. آدرس خونه تون هنوز همون محله ی  
سابقه؟

در جوابش سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم و گفتم:

\_نه آدرس عوض شده. تو هم بیخودی راحت رو دور  
نکن. خودم یه ماشین میگیرم میرم.

فورا میزش را دور زد و با برداشتن کیف و وسایلش مصرانه  
پاسخ داد:

@Vip Roman

ناصری: نه بابا واسه چی. من میرسونمتون. این وقت شب هم  
الکی سوار ماشین غریبه نشید. بخدا اینقدر این روزا اوضاع  
ناامن شده.

بی اختیار به تلاشش برای راضی کردنم لبخندی زدم و سرم  
را تکان دادم. دقیقه ای بعد هردو به اتفاق یکدیگر از  
آموزشگاه خارج شدیم و پس از قفل کردن درها سوار  
ماشین او شدیم. آدرس خانه را برایش بازگو کردم و بعد  
همزمان با روشن شدن ماشین چشم هایم را با خستگی  
بستم و سرم را به شیشه چسباندم...

\*\*\*

به خانه که رسیدیم ساعت دیگر چند دقیقه ای از ده و نیم  
شب گذشته بود. از خانم ناصری بابت رساندنم تشکر کردم  
و بعد از خداحافظی کردن با او از ماشین پیاده شدم و زنگ

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

در را فشردم. طولی نکشید که حسین آقا دوان دوان به سمت دروازه آمد و در را برایم باز کرد.

حسین: سلام خانم.

سلامش را زیر لب پاسخ دادم و قدم به داخل باغ گذاشتم. در همان وهله ی اول چراغ های نیمه خاموش خانه توجهم را جلب کردند. تقریبا هیچ نوری از پنجره های طبقه ی اول خانه به بیرون راه پیدا نکرده بود. با تعجب به حسین آقا نگاه کردم و پرسیدم:

\_ چرا چراغا خاموشن؟

@Vip Roman

به سادگی شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد:

EXCHANGE GROUP. 4065

حسین: والا نمیدونم خانم. یه ده دقیقه ای میشه که چراغا خاموشن.

#پارت\_۶۳۷

در یک لحظه حسی- میان سردرگمی و نگرانی تمام وجودم را فرا گرفت. فوراً از حسین آقا فاصله گرفتم و با قدم هایی بلند به سمت پله های ورودی خانه به راه افتادم و عجلانه از پله ها بالا دویدم. مقابل در ایستادم و دستم را روی زنگ فشار دادم و انتظار کشیدم تا در باز شود. اما انتظارم پوچ و بیهوده بود.

کلافه دسته کلیدها را از داخل کیفم بیرون کشیدم و با دست لرزانم کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم. خانه در سکوتی عمیق فرو رفته بود. قدم به داخل سالن نیمه

تاریک خانه گذاشتم و همانطور که نگاهم را به اطراف  
میچرخاندم با صدایی آرام صدا زدم:

\_نسرین خانم؟ آریا؟

هیچ صدایی از هیچ سمتی از خانه جوابم را نداد. قدم هایم  
را آهسته آهسته جلوتر کشیدم. در اتاق آریا بسته بود و  
برخلاف همیشه از آشپزخانه هیچ صدایی به گوش نمی رسید  
و این یعنی نسرین خانم در خانه حضور نداشت.

صدای موسیقی آرام و گوش نوازی که به یکباره از سمت  
دیگری از خانه به گوش هایم رسید و ادارم کرد تا دست از  
نگاه کردن به اطراف بردارم و کنجکاوانه مسیری که به  
سمت صدا ختم میشد را در پیش بگیرم.

هرچه جلوتر میرفتم صدای موسیقی هم واضح تر به گوش  
هایم میرسید. حالا دیگر میدانستم که این صدا متعلق به  
ساز آزاد بود. اما بیشتر به یک صدای ضبط شده و در حال  
پخش شباهت داشت. صدایی ضبط شده از یکی از قطعه  
های زیبا و دلنوازی که مرا یاد روزهای خوب گذشته می  
انداخت. قطعه ی دریاچه ی قو.

قدم هایم در نهایت در انتهای مسیر متوقف شدند و نگاه  
بهت زده ام روی تصویر باورناپذیر مقابلم ثابت ماند. حاج و  
واج به میز شام دو نفره و رمانتیکی که مقابلم چیده شده  
بود خیره ماندم. روی میز همان غذایی خودنمایی میکرد که  
اولین بار زمانی که به خانه اش رفته بودم برای اولین شام  
مشترکمان آماده کرده بود. چند شمع پایه بلند روشن به میز  
زیبایی خاصی بخشیده بودند و در مرکز میز یک کیک  
شکلآتی دو نفره خودنمایی میکرد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سردرگمانه نگاهم را از میز گرفتم و با بالا گرفتن سرم به آزاد که خوشپوش تر و شیک تر از همیشه با لبخندی بر لب در کنار میز ایستاده بود چشم دوختم.

\_ اینجا چه خبره؟

با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد نجوا کردم و او برای پاسخ دادن به سوالم دو قدم جلوتر گذاشت. مقابلم ایستاد و با دوختن نگاه نافذش به چشمانم نجوا کرد:

آزاد: تولدت مبارک.

نفس به یکباره در سینه ام حبس شد و چشم هایم به قاعده ی توپ پینگ پونگ گرد شدند. تولدم؟ مگر امروز تولدم بود؟ اصلا امروز چندمین روز از کدامین ماه سال بود؟ همه چیز را فراموش کرده بودم.

EXCHANGE GROUP. 4069



سردرگمی ام را که دید با همان لبخند روی لب هایش  
محتاطانه دست هایم را در دست گرفت و گفت:

آزاد: هنوز حدود دو ساعتی به شروع روز تولدت مونده. اما  
من خواستم زودتر از بقیه بهت تبریک بگم.

نگاهش کردم. لبخندش قلبم را ذوب میکرد. تازه به خاطر  
آوردم که فردا روز تولدم است. این روزها آنقدر درگیر فراز و  
نشیب های زندگی بودم که حتی روز تولدم را هم از یاد برده  
بودم. آهسته زمزمه کردم:

\_یادم رفته بود.

@Vip Roman

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

همانطور که با سرانگشتانش پشت دست هایم را نوازش  
میکرد پاسخ داد:

آزاد: میدونم... اما من یادم نرفته بود.

و بعد سرش را اندکی به عقب چرخاند و با نگاه کردن به  
میزی که برایم چیده بود ادامه داد:

آزاد: میدونستم از شلوغ کاری خوشت نمیاد. خواستم فقط  
خودمون دو نفر باشیم.

با استیصال مسیر نگاهش را دنبال کردم و آهی کشیدم. از  
اینکه در تلاش بود تا تظاهر کند همه چیز میانمان هنوز به  
خوبی سابق است کلافه بودم.

\_لازم نبود اینکار رو بکنی.

با لحنی بی تفاوت گفتم و او نگاهش را دوباره به سمت من چرخاند. دست هایم را اندکی محکم تر از قبل در دستانش فشار داد و گفت:

آزاد: چرا لازم بود.

و بعد با صدایی که آشکارا آرام تر شده بود ادامه داد:

آزاد: این اولین تولدته که کنار همدیگه ایم. اولین تولدی که به عنوان همسرت کنارتم. نمیتونستم از دستش بدم.

با بی رحمی که نمیدانستم چطور و از کجا به وجودم پا نهاده بود دست هایم را از میان دست هایش بیرون کشیدم و جمله اش را تصحیح کردم.

\_\_بهتره بگی اولی و آخریش.

غم در ثانیه ای به چشمانش دوید و آه سینه سوزی از ریه هایش خارج شد. آهسته سرش را به نشانه ی دانستن بالا و پایین برد و گفت:

آزاد: میدونم. اما حتی اگه این قراره آخرین تولدت باشه که کنار همدیگه ایم بازم بیا ازش یه خاطره ی خوب بسازیم. من و تو بعد از تمام روزهایی که با همدیگه گذروندیم لیاقت امشب رو داریم. لطفا این رو از من دریغ نکن خزان.

و بعد سرش را روی شانه کج کرد و با لحنی خواهشمند تر  
ادامه داد:

آزاد: فقط امشب خزان... باشه؟

#پارت\_۶۳۸

برای دقیقه ای بی آنکه حرفی بزنم به او نگاه کردم. دروغ  
چرا... خودم هم نسبت به اینکه شب تولدم را در کنار او  
بگذرانم بی میل نبودم. حتی با وجود تمام مشکلاتی که  
میانمان وجود داشت باز هم دلم میخواست که امشب را  
در کنار او بگذرانم تا سال ها بعد، در تک تک تولدهایم، زمانی  
که دیگر او را در کنار خودم نداشتم، به عقب نگاه کنم و  
امشب را به یاد بیاورم.

حتی اگر امروز او به چشم های من بی رحم ترین آدم دنیا بود اما نمیتوانستم روزهای خوبی که در کنار یکدیگر گذرانده بودیم را فراموش کنیم. حق با او بود. ما بعد از تمام روزها و شب هایی که با یکدیگر پشت سر گذاشته بودیم لیاقت امشب را داشتیم... لیاقت آخرین خاطره ی خوبی که قرار بود در کنار یکدیگر بسازیم.

\_میرم لباسام رو عوض کنم.

بعد از دقیقه ای سکوت، قفل لب هایم سرانجام با این جمله ی کوتاه و آرام شکسته شد. چرخیدم و با گرفتن نگاهم از چهره ی خوشحال او، مسیر اتاقم را در پیش گرفتم و وارد اتاق شدم. قدم هایم را مستقیماً به سمت کمد لباس هایم سوق دادم و مقابل کمد ایستادم.

نمیدانستم که باید چه بپوشم. اصلا خودم را برای چنین موقعیتی آماده نکرده بودم. بی هدف دستم را جلو بردم و شروع به جلو و عقب کردن لباس های آویزان شده روی رگال کردم. در نهایت یک اوورال قرمز رنگ را از کمد بیرون کشیدم و با خستگی مشغول عوض کردن لباس هایم شدم.

کارم که با پوشیدن اوورال تمام شد مقابل آینه ایستادم و با کشیدن رژلب قرمز رنگی روی لب هایم اندکی به صورت بی روحم رنگ و لعاب بخشیدم. کش موهایم را باز کردم و اجازه دادم تا موهایم آزادانه روی شانه هایم بریزند. کفش های پاشنه بلندم را پوشیدم و پس از آنکه اندکی از عطر موردعلاقه ام را به گردنم زدم به سمت در قدم برداشتم و لحظه ای بعد از اتاق بیرون زدم.

آزاد هنوز هم در کنار میز، دقیقا همان جایی که رهایش کرده بودم ایستاده بود و با سری پایین افتاده انتظار برگشتن مرا میکشید. صدای تق تق پاشنه های کفشم را که شنید بی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

معطلی سرش را بالا گرفت و نگاهش را به من دوخت. برق محسوس چشم هایش و لبخند بزرگی که روی لب هایش نقش بست در تاریک و روشن فضا از نگاهم پنهان نماند.

قدمی جلوتر گذاشت و با دراز کردن دستش به سمتم زمزمه وار گفت:

آزاد: چقدر زیبا شدی.

در جوابش لبخند محوی زدم و با گرفتن دستش "ممنونم" آرامی را زیر لب نجوا کردم. بی آنکه نگاهش را از صورتم بگیرد با قدم هایی آرام مرا به سمت یکی از صندلی های پشت میز هدایت کرد، صندلی را برایم عقب کشید و منتظر ماند تا بنشینم.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دستش را رها کردم و روی صندلی نشستم. بی معطلی میز را دور زد و روی صندلی مقابلم نشست. دست هایش را زیر چانه اش به یکدیگر قلاب کرد و با لبخند گفت:

آزاد: امیدوارم از غذا خوشت بیاد.

سرم را پایین انداختم و به بشقاب پاستایی که مقابلم قرار گرفته بود چشم دوختم. لبخند معناداری ناخودآگاه روی لب هایم نقش بست. زیر لب نجوا کردم:

\_هنوز یادت مونده؟

خندید و با تکیه زدن به صندلی جواب داد:

آزاد: چطور میتونم اولین شام دو نفره مون رو فراموش کنم؟ هنوز تک تک ثانیه های اون شب مثل فیلم جلوی چشممه.

زبانم را روی لب هایم کشیدم و با تردید نگاهش کردم. ذهنم بی اختیار به آن شب به یاد ماندنی فلش بک زد و فکر اینکه آیا تمام حرف های آن شبش دروغ و ریا بوده اند مثل یک صاعقه از سرم عبور کرد.

حالا که به عقب نگاه میکردم همه چیز برایم به طرز عجیبی دردناک جلوه میکرد. اینکه دیگر میدانستم آزاد در تمام آن روزها و شب ها مشغول دروغ گفتن و کلک زدن به من بوده است حالم را بد میکرد. اینکه میدانستم در تمام خاطره های خوبی که با یکدیگر ساخته بودیم رد پای از دروغ و ریا وجود داشت آزارم میداد. اینکه من با خیال اینکه سرنوشت او را سر راه من قرار داده است عاشقش شده بودم و او با

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نقشه ای از پیش تعیین شده قدم به زندگی ام گذاشته بود  
روح و روانم را نابود میکرد.

کلافه از افکار آزاردهنده ام آهی کشیدم و سرم را تکان  
دادم. انگار که از غمگین شدن ناگهانی ام به افکاری که در سر  
داشتم پی برده باشد چهره در هم کشید و سرش را زیر  
انداخت.

چنگالم را به آرامی برداشتم و در سکوت مشغول خوردن  
غذایم شدم. او هم به تبعیت از من چنگالش را برداشت به  
بازی کردن با غذایش مشغول شد.

#پارت\_۶۳۹

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 4080

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

پس از دقیقه ای سکوت انگار که از جو سنگینی که میانمان  
شکل گرفته بود کلافه شده باشد چنگالش را کنار بشقابش  
رها کرد و دوباره سرش را بالا گرفت.

آزاد: خزان...

بی آنکه نگاهش کنم زیر لب نجوا کردم:

\_هوم؟

لحظه ای طول کشید تا صدای عقب کشیده شدن صندلی  
اش در گوش هایم بیچد. ناخودآگاه سرم را بلند کردم و با  
نگاهی متعجب به او که از روی صندلی اش بلند شده بود و  
با قدم هایی بلند به سمت من می آمد چشم دوختم.

قدم هایش در نهایت در نزدیک ترین فاصله به من متوقف شدند. چند ثانیه ای بی آنکه چیزی بگوید به چشم هایم خیره ماند و بعد در برابر نگاه مبهوت من مقابل صندلی ام روی زمین زانو زد و دست هایش را روی زانوهای من قرار داد.

شوکه از رفتار ناگهانی اش چشم هایم را گرد کردم و ناباورانه نجوا کردم:

\_آزاد داری چیکار...\_

اجازه نداد تا جمله ام را به آخر برسانم. زبانش را روی لب هایش کشید و با لحنی غمزده گفت:

آزاد: خیلی وقته که میخوام باهات حرف بزنم خزان. اما طی این مدت هربار که خواستم پیام سمتت ازم فرار کردی و به

حرفام گوش ندادی... پس میشه امشب فقط برای چند دقیقه به حرفای که میخوام بزنم گوش بدی؟

لحنش آنقدر ناامید و پر از خواهش بود که لب هایم خواه ناخواه به یکدیگر دوخته شدند. بی آنکه حرفی بزنم در سکوتی مطلق نگاهش کردم و انگار که از سکوتم موافقم را برداشت کرده باشد نفس عمیقی کشید و با دزدیدن نگاهش از چشم هایم و پایین انداختن سرش نجوا کرد:

آزاد: نمیخوام دوباره حرفای تکراری که میدونم برات اهمیتی ندارن رو به زبون بیارم. نمیخوام دوباره بگم من با نقشه ی انتقام وارد زندگیت شدم و بعدش واقعا عاشقت شدم چون میدونم این حرفا قرار نیست دردت رو مداوا کنن. نمیخوام بشینم و برات توضیح بدم که کجای این قصه من مقصرم. بودم و کجا خودم هم قربانی بودم چون قرار نیست با این حرفا خودم رو از بدی های که در حق تو کردم تبرئه کنم. نمیخوام اینا رو بهت بگم نه...

چانه ام را اندکی بالاتر گرفتم و با صدایی گرفته و بی جان لب  
زدم:

— پس چی میخوای بگی؟

آهسته سرش را بالا گرفت و با استیصال نگاهم کرد. دست  
هایش را از روی زانوهایم بالاتر برد و روی دست های لرزان  
من قرارشان داد پیش از آنکه با لحنی قاطع پاسخ دهد:

آزاد: میخوام ازت معذرت بخوام.

ابروهایم ناخودآگاه بالا پریدند و سرم اندکی روی شانه کج  
شد. با تردید نگاهش کردم و او انگار که منتظر شنیدن حرفی

از جانب من نبوده باشد حلقه ی انگشتانش را دور دست  
های سردم محکم تر کرد و ادامه داد:

آزاد: من از همون اولش با هدف آسیب زدن به تو وارد  
زندگیت شدم. گفتن این حرف اونقدر برام خجالت آورده که  
دلم میخواد توی همین لحظه بمیرم اما میدونم که حتی  
مردنم هم قرار نیست زمان رو به عقب برگردونه.

من به عنوان یه مرد چهل ساله قدم به زندگی تو گذاشتم. یه  
مرد به ظاهر پخته و بالغ که همیشه یاد گرفته بود چجوری  
باید طوفان های زندگیش رو کنترل کنه. اما در حقیقت، توی  
عمیق ترین و سیاه ترین قسمت قلبم من هنوزم یه پسر—  
جوون و خام بودم که مثل احمق ها دنبال انتقام گرفتن بود.

پسری که میخواست انتقام بگیره چون فکر میکرد اینجوری  
میتونه دردهایی که برادرش کشیده رو جبران کنه. اما در واقع



فقط میخواست با پیدا کردن یه مقصر خودش رو آروم کنه  
تا خیالش راحت باشه که در برابر فلج شدن برادر کوچیک  
ترش بیکار ننشسته.

برای لحظه ای کوتاه سکوت کرد. نفس لرزانی کشید و  
سپس با صدایی آرام تر ادامه داد:

آزاد: حالا که برمیگردم و به عقب نگاه میکنم میبینم که تمام  
این سال ها نه من نه آرزو نتونستیم برای بهتر شدن حال  
آریا کاری انجام بدیم. حتی مادرم هم تا زمانی که زنده بود  
نتونست حال آریا رو بهتر کنه. کارهایی که تو در عرض این  
یکی دو هفته برای آریا انجام دادی رو ما هیچوقت انجام  
ندادیم. چون اونقدر غرق بال و پر دادن به نقشه ی  
انتقاممون بودیم که اصلا فراموش کرده بودیم این وسط  
تنها چیزی که اهمیت داره حال خوب آریاست.

توی این چند روزی که گذشت تازه فهمیدم که من چقدر در حق آریا کوتاهی کردم و چقدر در حق تو بد کردم. من اونقدر خودخواه بودم که نتونستم مراقب برادرم و هم زنی که عاشقشم باشم. همیشه با خودم میگفتم وقتی خزان رو پیدا کنم، وقتی انتقامم رو عملی کنم و بتونم بیرمش پیش آریا مطمئنم که حال آریا خوب میشه و منم بالاخره میتونم یه نفس راحت بکشم.

#پارت\_۶۴۰

اونقدر احمق بودم که از تو توی ذهنم یه غول ساخته بودم. فکر میکردم تنها راه رسوندن تو به آریا اینه که تمام اون بلاها رو سرت بیارم. اما نه، آریا فقط بهانه بود. من در واقع میخواستم آتیش قلب خودم رو خاموش

کنم. میخواستم سرم رو بالا بگیرم و با افتخار بگم که آخرش  
تونستم از دختری که پاهای برادرم رو ازش بگیره انتقام  
بگیرم.

حتی با وجود اینکه آریا بارها برام تعریف کرده بود که  
اتفاقات اون روز تقصیر تو نبودن، حتی با وجود اینکه ته  
قلبم میدونستم تو از عمد اون بلا رو سر آریا نیاورده بودی  
اما بازم نمیتونستم خشم و کینه م رو نادیده بگیرم. چون من  
یه آدم ترسو بودم که فقط میخواست عذاب وجدان  
خودش رو آروم کنه.

صدایش در انتهای جمله اش لرزید و سقوط کرد. در سکوتی  
کرکننده به او چشم دوخته بودم. حتی فکرش را هم  
نمیکردم که بخواهد این حرف ها را به زبان بیاورد و اینگونه  
به اشتباهاتش اعتراف کند.

پس از دقیقه ای سکوت دوباره آه سینه سوزی کشید و سرش را تکان داد. چشم های سرخ و ناآرامش را به چشمانم دوخت و ادامه داد:

آزاد: درحالی که میتونستم مثل یه آدم نرمال بیام ایران، تورو پیدا کنم، حقیقت رو برات تعریف کنم و ازت بخوام که برای کمک به آریا قدم جلو بذاری راه سخت تر رو انتخاب کردم. با نقشه وارد زندگیت شدم، تورو عاشق خودم کردم، با برسام یه سناریوی مسخره رو راه انداختم تا فقط بتونم تورو نزدیک خودم نگه دارم، چون میخواستم آزارت بدم. چون تمام هدفم ضربه زدن به تو بود. اما بعدش...

زبانش را روی لب زیرینش کشید و همانطور که سرش را تکان میداد اضافه کرد: @Vip Roman

آزاد: اما بعدش... از یه جایی به بعد فهمیدم که همه چیز دیگه تغییر کرده. فهمیدم که دیگه نمیخوام تو آسیب ببینی. درحالی که از اولش دغدغه ام ضربه زدن به تو بود اما بعدش محافظت از تو به تمام هم و غم تبدیل شده بود. پشیمون شده بودم. پشیمون شده بودم چون تو اون آدمی نبودی که فکرش رو میکردم. تو اون هیولایی که توی ذهنم ساخته بودم نبود. فقط یه دختر آسیب دیده بودی که دیگه توی تنش جایی برای زخمای جدید باقی نمونده بود.

اون زمان تازه فهمیدم که چه اشتباهی کردم. انگار دنیا روی سرم خراب شده بود. نه راهی برای برگشتن به عقب داشتم و نه میتونستم به سمت جلو حرکت کنم. مونده بودم وسط برزخ. و درحالی که هرروز بیشتر و بیشتر عاشق تو میشدم این برزخ بزرگ و بزرگ تر میشد.

نقشه ای که با اطمینان شروعش کرده بودم دیگه برام مهم نبود. مدام آرزو میکردم که زمان به عقب برگرده تا بتونم همه چیز رو به جور دیگه با تو شروع کنم. درحالی که کنارت بودم، دستات رو میگرفتم و بغلت میکردم احساس میکردم که ندارمت. احساس میکردم که هر ثانیه ممکنه همه چیز رو بفهمی و برای همیشه از دست بدمت.

بارها و بارها خواستم دلم رو به دریا بزنم و همه چیز رو بهت بگم. اما ترس از اینکه بعدش دیگه هرگز من رو نبخشی هر بار عقب نگهم داشت. با خودم فکر میکردم بالاخره به جایی به خودم جرات میدم و واقعیت رو بهت میگم و بعدش تمام تلاشم رو میکنم تا قلبت رو دوباره به دست بیارم اما نشد... نشد چون...

انگار که از ادامه ی جمله اش منصرف شده باشد حرفش را نیمه تمام رها کرد و نگاهش را به نقطه ی اتصال دست هایمان دوخت. پس از مدت ها، این اولین باری بود که بدون

جار و جنجال و در سکوت به حرف هایش گوش میدادم. پیش از این هر بار که خواسته بود از احساساتش حرف بزند من بودم که فرار کرده بودم. اما امشب سرانجام وقت آن رسیده بود که به حرف هایش گوش دهم.

پس از سکوتی کوتاه نگاه غمگینش را دوباره به صورتم داد و با لحنی شرمسار گفت:

آزاد: من خیلی در حق تو بد کردم خزان. درحالی که لیاقت یه مرد خوب و صادق بود خودم رو انداختم وسط زندگیت و آرزوهات رو ازت گرفتم. بهت آسیب زدم، قلبت رو شکستم، بازیت دادم، اعتمادت رو نابود کردم و اونقدری ترسو بودم که نتونستم حقیقت رو بهت بگم.

تو اونقدری خوب بودی و هستی که لیاقت بهترین ها رو داری. حقت خیلی بیشتر از این ها بود اما من قلبت رو

شکوندم. و با وجود تمام بدی هایی که بهت کردم بازم اینجا موندی تا به آریا کمک کنی.

من بخاطر کارهایی که در حق تو انجام دادم هر دقیقه و هر ثانیه بیشتر و بیشتر از خودم بیزار میشم. هرروز آرزو میکنم که کاش یه معجزه بشه و بتونم همه چیز رو از اول با تو شروع کنم، هرروز از خدا یه فرصت دوباره میخوام و فکر اینکه ممکنه یه روزی برسه که تو دیگه کنار من نباشی باعث میشه احساس مرگ داشته باشم. اما...

سرانگشتش را آهسته پشت دستم کشید و ادامه داد:

آزاد: اما میدونم که لیاقتم همینه. میدونم که حق ندارم ازت بخوام من رو ببخشی. میدونم که لیاقت یه شروع دوباره با تو رو ندارم و این رو هم میدونم که تو دیگه هیچوقت نمیتونی قلبت رو بهم بدی. اینکه بخوای من رو مجازات



کنی بزرگ ترین حق توئه و من چاره ای جز پذیرفتن این مجازات ندارم اما خزان...

#پارت\_۶۴۱

دست هایم را آهسته بالاتر آورد و همانطور که انگشتانمان را به یکدیگر قفل کرده بود به چانه اش چسباند.

آزاد: فقط میخوام این رو بدونی که من بی اندازه از تمام کارهای وحشتناکی که در حق تو انجام دادم پشیمونم. و تا آخرین روز عمرم قرار نیست خودم رو بخاطر از دست دادن تو و عشقی که از هردومون دریغ کردم ببخشم. میدونم که اگه پای نقشه ی احمقانه ی من وسط نبود میتونستیم کنار همدیگه قشنگ ترین قصه ی عاشقانه ی دنیا رو بسازیم. اما من همه چیز رو خراب کردم. و بخاطر اینکه

فرصت زندگی رو از هردومون دریغ کردم ازت معذرت  
میخوام خزان.

انگشتانم را آهسته به لب هایش چسباند و انگار که از  
درون در حال درد کشیدن باشد چشم هایش را بست.

آزاد: بخاطر همه چیز ازت معذرت میخوام. بخاطر زخمیایی  
که بهت زدم، بخاطر شکستن اعتمادت، بخاطر دروغیایی که  
بهت گفتم، بخاطر خراب کردن رویاهات ازت معذرت  
میخوام خزان من... اونقدر پشیمونم که اگه الان بهم بگی  
بمیر بدون حتی یه لحظه تردید با دستای خودم جونم رو  
میگیرم. اما میدونم که حتی مردنم هم نمیتونه زخمای روح  
تو رو التیام ببخشه.

بغض سنگین تر از همیشه به گلویم پا نهاده بود و نفس  
کشیدن برایم دشوار شده بود. کلافه از حال آشوبم لب

هایم را روی یکدیگر فشردم و نگاهم را بی هدف سمت  
کیک روی میز چرخاندم. آهسته چشم هایش را باز کرد و  
همانطور که دستم را از لب هایش دور میکرد گفت:

آزاد: فقط خواستم امشب این حرف ها رو بهت بزنم که  
سنگینیشون روی دلم نمونه. ازت ممنونم که به حرفام  
گوش دادی.

و بعد به دنبال این حرف دستم را رها کرد و از روی زمین  
بلند شد. قدم هایش را به سمت دیگری از میز کشید و در  
سکوت به قرار دادن چند شمع کوچک روی کیک مشغول  
شد. کارش که با قرار دادن شمع ها تمام شد کبریت روشنی  
را جلو برد و شمع ها را روشن کرد و بعد کیک را از روی میز  
برداشت و به سمت من برگشت.

مقابلم ایستاد و همانطور که لبخندی کوچک به لب داشت  
کیک را اندکی پایین تر آورد و با صدای آرام گفت:

آزاد:دیگه وقتشه شمعی تولد ۲۹ سالگیت رو فوت کنی.

برای لحظه ای در سکوت به چشم هایش که حالا از نور  
شمع های روشن برق میزدند خیره شدم و بعد آهسته سرم  
را جلوتر بردم و صورتم را به شمع نزدیک تر کردم. پلک  
هایم را روی یکدیگر گذاشتم و پس از اندکی فکر کردن در  
دلم آرزویی کردم و بعد شمع ها را فوت کردم. صدای  
آرامش مثل یک لالایی گوش نواز در گوش هایم پیچید.

آزاد:تولدت مبارک خزانی که زندگی من رو به بهار تبدیل  
کردی.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بی اختیار لبخند بزرگی زدم و به او خیره شدم. این اولین باری بود که یک نفر اسمم را اینقدر زیبا تعبیر میکرد. اولین باری بود که میشنیدم من همیشه پاییزی زندگی یک نفر را به بهار تبدیل کرده بودم. یک نفری که به زودی زود دیگر قرار نبود در زندگی اش حضور داشته باشم.

کیک را دوباره روی میز قرار داد و اینبار دستش را به سمتم دراز کرد. متعجب نگاهش کردم که خندید و گفت:

آزاد: از آخرین باری که باهمدیگه رقصیدیم مدت زیادی میگذره. افتخار یه دور رقص رو به من میدی؟

#پارت\_۶۴۲

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 4098

براي لحظه اي کوتاه نگاهم را با ترديد ميان چشم هاي مشتاقش و دستي که به سمت دراز شده بود چرخاندم و سپس نفس عميقي کشيدم و دستم را در دستش گذاشتم. اين ميتوانست آخرين رقصمان باشد. آخرين خاطره ي خوب دو نفره مان. خاطره اي که ميدانستم سال ها بعد قرار بود مدام به عقب برگردم و با لبخندي تلخ بر لب دوباره و دوباره مرورش کنم.

همانطور که دستش را گرفته بودم آهسته از جا برخاستم و با همراهي او تا اواسط سالن پيش رفتيم. ايستادنمان مصادف شد با عوض شدن موسيقي که در حال پخش بود و طولي نکشيد نوای آشنای ملودي زيباي فضاي خانه را پر کرد و قلب هردو نفرمان را به روزهاي خوب گذشته پرتاب کرد. اين آهنگ را به خوبي ميشناختم. همان آهنگي بود که اولين رقصمان با آن رقم خورده بود. زير همان آلاچيق زيبا و به ياد ماندني که ميدانستم به خوبي در خاطر هردو نفرمان ثبت شده بود.

درحالی که چشم در چشم یکدیگر دوخته بودیم یکی از دست هایم را روی شانه اش قرار دادم و او دستش را به نرمی پشت کمرم گذاشت و دست های آزادمان را در فاصله ای اندک از بدن هایمان به یکدیگر قفل کرد.

آهسته شروع به رقصیدن کردیم. همانطور که با لبخند تک تک اجزای صورتم را از نظر میگذراند با صدایی آرام پرسید:

آزاد: اولین باری که با همدیگر رقصیدیم رو یادت میاد؟

از شنیدن سوالش متعجب شدم. احساس میکردم که مچم را گرفته است. دلم نمیخواست بفهمد که تمام مدت در ذهنم در حال مرور خاطرات گذشته مان بودم. بنابراین بی آنکه لبخندی بر لب بیاورم بی تفاوت زیر لب نجوا کردم:

\_یادمه.

نفس عمیقی کشید و نگاهش را این بار به لباسی که پوشیده بودم داد.

آزاد:اون روز هم دقیقا یه لباس همین رنگی پوشیده بودی.مخمل قرمز.تک تک جزییاتش توی ذهنش ثبت شده.

و بعد دوباره نگاهش را به چشمانم داد و ادامه داد:

آزاد:یادت میاد اون روز وقتی توی اون لباس دیدمت چی بهت گفتم؟



صدایش درست مثل یک نجوا در سرم پژواک پیدا کرد و مرا محکم تر از قبل به خاطره ی آن روز پرتاب کرد. پیش از آنکه بتوانم دهان باز کنم و جواب سوالش را بدهم خودش بود که ادامه ی جمله اش را ای سرگرفت:

آزاد: بهت گفتم توی لباس قرمز رنگت اونقدر زیبا و خیره کننده شدی که میتونی همه ی آدم ها رو درگیر زیباییت کنی.

بی آنکه چیزی بگویم به چشم های روشنش خیره ماندم و او با خنده ای آرام ادامه داد:

آزاد: بهت گفتم که هرروز از زندگیم, هر لحظه دارم به این فکر میکنم که تو زیباترین زنی هستی که در تمام طول عمرم شناختم.

لب هایم بی اختیار به زمزمه ای آرام از یکدیگر فاصله گرفتند.

\_دارم به این فکر میکنم که این حرفات هم دروغ بودن؟

بی معطلی سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و با چهره ای در هم کشیده نجوا کرد:

آزاد:هیچوقت دروغ نبودن.چه اون زمان,چه الان تو به چشمای من زیباترین زنی هستی که به کل عمرم دیدم.تنها زنی که هرروز مقابلم چشمام زیبا و زیباتر میشه.

به یکباره هردو از رقصیدن باز ایستادیم.درحالی که بی نفس چشم در چشم یکدیگر دوخته بودیم دستی که نگه داشته بود را رها کرد و سرانگشتانش را نرم و نوازش وار روی گونه ام کشید.

آزاد: من بعد از تو باید چیکار کنم خزان...

#پارت\_۶۴۳

با صدای آرامی زیر لب زمزمه کرد و من بی اختیار سرم را روی  
شانه کج کردم.

\_خیلی زود همه چیز رو فراموش میکنی.

پاسخم خط انداخت میان ابروهای مردانه اش. سرانگشت  
شستش را روی چانه ام ثابت نگه داشت و گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: فکر میکنی فراموش کردن تو برام به این آسونی  
هاست؟

یک تای ابروهایم را بالا انداختم و با اطمینان گفتم:

\_فکر نمیکنم اونقدرها برات سخت باشه.

گوشه ی لبش به تلخند کوچکی بالا رفت. آهسته سرش را  
تکان داد و گفت:

آزاد: من شاید یه روزی بتونم اسم و هویت خودمو فراموش  
کنم. اما شک ندارم که هیچوقت قرار نیست تو رو از یاد  
بیرم خزان. تو صاحب قلب و روح منی. چطور میتونم  
فراموشت کنم؟

بی اختیار به حرکت آهسته ی لب هایش چشم دوختم و  
زمزمه کردم:

یادت نیست؟ خودت یه روزی بهم گفتی هیچ آدمی قرار  
نیست از غم دوری کسی۔ تا آخر عمرش غمگین بمونه. تو  
هم بالاخره یه روزی یاد میگیری که فراموش کنی. مجبور  
میشی که فراموش کنی.

سرانگشت شستش اندکی از چانه ام بالاتر رفت و روی لب  
زیرینم نشست.

آزاد: بعد از تو غم به بزرگترین قسمت وجود من تبدیل  
میشه. یه جزء جدایی ناپذیر که هیچوقت نمیتونم از خودم  
دورش کنم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

همانطور که هنوز هم به لب هایش خیره مانده بودم  
پرسیدم:

\_داری سعی میکنی با این حرف ها منو مجبور به موندن  
کنی؟

تلخ و غمگین خندید و با نوازش کردن لب هایم پاسخ داد:

آزاد: من هیچوقت تو رو مجبور به انجام کاری که دلت  
نمیخواه نمیکنم. فقط میخوام بدونی که بعد از تو قراره چه  
بلایی سر این مرد بیاد.

به تقلید از خنده اش پوزخندی زدم و گفتم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_تو خودخواه ترین مردی هستی که توی کل زندگیم  
شناختم آزاد.

و او با نفس هایی که حالا سنگین شده بودند، انگار که دیگر  
طاقت عقب ایستادن نداشته باشد سرش را اندکی جلوتر  
آورد و نجوا کرد:

آزاد: پس اجازه بده امشب یکم بیشتر از همیشه خودخواه  
باشم.

و درست در همان لحظه، پیش از آنکه فرصتی برای فکر  
کردن به حرفش داشته باشد فاصله‌ی اندک میان صورت  
هایمان را به صفر رساند و لب های داغ و تب دارش را روی  
لب های من گذاشت...

#پارت\_۶۴۴

EXCHANGE GROUP. 4108

صدای تق تق ضعیفی که فضای اتاق را پر کرده بود بهانه ای شد برای آنکه به سختی لای پلک های خسته و سنگینم را باز کنم و سرم را آهسته سمت پنجره ی اتاق بچرخانم.

هنوز هم گیج خواب بودم و چشم هایم از فرط خستگی میسوختند و نور خورشیدی که همچون مهمانی ناخوانده از پشت پنجره خودش را به داخل اتاق دعوت کرده بود هم کمی به حالم نمیکرد.

برای آنکه اندکی از سوزش چشم هایم کم کنم یکی از دست هایم را بالا بردم و و مثل یک سایه بان روی پیشانی ام قرارش دادم. صدای تق تق هنوز هم از پشت پنجره به گوش میرسید. چشم هایم را ریزتر کردم و دقیق تر شدم. نگاهم که روی پرنده ی کوچکی که پشت پنجره



نشسته بود و با نوکش آرام آرام به شیشه ضربه میزد ثابت ماند ناخودآگاه لبخندی روی لب هایم شکل گرفت.

دستم را از روی پیشانی ام برداشتم و برای دقیقه ای به پرنده خیره ماندم. انگار که سنگینی نگاهم را حس کرده باشد سرانجام دست از نوک زدن به شیشه برداشت و سبک بالانه به سمت دیگری از باغ پرواز کرد.

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را از پنجره گرفتم. سنگینی دستی را به وضوح روی شکم احساس میکردم. به خوبی میدانستم که صاحبش کیست برای همین هم نیازی نداشتم که سرم را بچرخانم. اما باز هم سرم را چرخاندم و به مردی که ساکت و آرام در کنارم به خواب فرو رفته بود خیره شدم.

بالا تنه ی برهنه اش تا نیمه با ملافه ای سفید رنگ پوشیده شده بود. روی شکمش خوابیده بود و انگار که بخواهد مانع از فرار من شود دستش را محکم دور شکمم حلقه کرده بود. موهایش به شکلی شلخته روی صورتش ریخته بودند و او را تبدیل به پسر بچه ای کرده بودند که در روزهای عادی هیچ شباهتی به آن نداشت.

در سکوتی مطلق به صورتش خیره ماندم. آنقدر آرام خوابیده بود که انگار سالیان سال بی خوابی کشیده بود. بی اختیار دستم را به سمتش دراز کردم و آهسته روی مژه های بلندش کشیدم. در خواب تکانی خورد و به آرامی سرش را تکان داد اما بیدار نشد.

ذهنم از سکوت اتاق استفاده کرد و ناخودآگاه به اتفاقات دیشب فلش بک زد. تک تک لحظات دیشب را به خوبی به خاطر داشتم. همه چیز مثل یک حلقه ی فیلم مقابل چشم هایم بود.

آن بوسه ی ناگهانی، متوقف شدن زمان، گر گرفتن بدن  
 هایمان... و بعد همه چیز به یکباره اتفاق افتاد. به خودم که  
 آمدم همراه او در تخت خوابم بودم. با وجود آنکه میدانستم  
 بعد از کارم پشیمان خواهم شد اما تصمیم گرفتم تا چشم  
 هایم را ببندم و اجازه دهم تا همه چیز بدون فکر کردن پیش  
 برود.

حقیقتش این بود که میخواستم با او بودن را برای اولین و  
 آخرین بار تجربه کنم. شاید گفتنش احمقانه و مسخره  
 بود، آن هم برای زنی که ادعای بیزاری از مرد مقابلش را  
 داشت. اما باز هم آن قسمت از قلبم که هنوز هم در گرو  
 عشق او بود مرا از پس زدنش باز داشته بود.

میتوانستم او را عقب بزنم، میتوانستم هلمش بدهم و با  
 کوبیدن یک سیلی محکم به گوشش به او هشدار دهم که

باید حد و مرزش را بدانند اما این کار را نکرده بودم. حالم خوب بود، هشیار بودم، مست و یا بی اراده نبودم که بخواهم بگویم مرا به زور به انجام کاری وادار کرده بود. من خودم خواسته بودم... خودم خواسته بودم تا تمام آن اتفاق ها میانمان رخ دهند. بنابراین حالا حق برای سرزنش کردن او نداشتم.

با تکان کوتاهی که خورد خواه ناخواه مجبور شدم تا دست از مرور کردن اتفاقات شب گذشته بردارم. همانطور که به صورتش خیره بودم تماشا کردم که چطور آهسته پلک های خواب آلودش را از یکدیگر باز کرد و بینی اش را چین انداخت.

پس از چندین بار پلک زدن نگاهش سرانجام روی صورت من ثابت ماند. طولی نکشید که لبخند بزرگی از سر خوشحالی روی لب هایش نقش بست و صورتش را مثل خورشید روشن کرد.

آزاد: صبح بخیر...

با صدای دورگه و خشدار صبحگاهی اش زیر لب نجوا کرد و  
من پاسخش را با لحنی سرد دادم.

\_صبح بخیر.

دستش را آهسته و محتاطانه روی شکم حرکت داد و  
پرسید:

آزاد: حالت خوبه؟

بی توجه به دردی که در شکم احساس میکردم گفتم:

\_خوبم.

با همان لبخندی که بر لب داشت مرا اندکی بیشتر به سمت  
خودش کشید و نجوا کرد:

آزاد: نمیتونم باور کنم که کنار تو چشمام رو باز کردم.

و بعد لب هایش را آهسته به سرشانه ی برهنه ام چسباند  
و پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

آزاد: هیچی توی این دنیا نمیتونه منو بیشتر از اینکه صبح ها  
کنار تو از خواب بیدار شم خوشحال کنه.

نگاهم را به سختی از چشمانش گرفتم و همانطور که تلاش  
میکردم خودم را از او دور کنم دهان باز کردم تا حرفی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بزنم. اما پیش از آنکه بتوانم کلامی به زبان بیاورم صدای تقه  
ی آرامی که به در اتاق وارد شد در فضا پیچید و به دنبال  
آن صدای آشنای آریا بود که از پشت در به گوش هایمان  
رسید.

آریا: خزان... بیداری؟

#پارت\_۶۴۵

وحشت در ثانیه ای تمام وجودم را در نوردید. جوری که بی  
اختیار دردی که در زیر شکم پیچیده بود را از یاد بردم و با  
پس زدن دست آزاد از روی بدنم، سراسیمه و ترسیده روی  
تخت نیم خیز شدم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

خیز برداشتن ناگهانی ام باعث شد که درد به یکباره همچون  
سرطانی در حال پیش رفت کل وجودم را پر کند و مرا وادار  
به بستن چشم هایم کند. همانطور که دستم را به زیر شکمم  
فشار میدادم با صدایی که تمام تلاشم را در نلرزیدنش به کار  
گرفته بودم گفتم:

\_\_بیدارم آریا.

آزاد بی معطلی با دیدن بد حالی ام روی تخت نشست و  
دلواپسانه نگاهم کرد. با صدای آرامی پرسید:

آزاد: خزان خوبی؟ درد داری؟

پیچیدن دوباره ی صدای آریا در اتاق، فرصت اینکه بتوانم  
جوابی به سوال های آزاد بدهم را از لب هایم دریغ کرد.

EXCHANGE GROUP. 4117



آریا: میتونم پیام تو؟

وحشتم در ثانیه ای شدت گرفت و به هول و ولا افتادم. ترس از اینکه آریا در را باز کند و مرا با آزاد در این وضع و حال ببیند عملاً مغزم را از کار انداختم. سراسیمه دهان باز کردم و با صدایی که کمی بلندتر و عصبی تر از حد معمول بود گفتم:

\_\_نه... نه نمیتونی بیای تو.

سکوت ناگهانی اش باعث شد که بفهمم احتمالاً از لحن تندم تعجب کرده است. بنابراین نفس لرزانی کشیدم و با صدایی آرام تر ادامه دادم:

\_چون لباس مناسبی تنم نیست.

آهسته خندید و فوراً پاسخ داد:

آریا: باشه من عجله ای ندارم. همینجا منتظر میمونم تا لباس هات رو عوض کنی.

عاجزانه سر چرخاندم و به آزاد نگاه کردم. سگرمه هایش را در هم کشیده بود و با کلافگی پوست لبش را می جوید. نگاه عاجز مرا که دید آهسته سرش را تکان داد و با صدایی نجوا گونه گفت:

آزاد: بهش بگو میخوای دوش بگیری.

پیشنهادش را بی چون و چرا پذیرفتم. دوباره سرم را به سمت در چرخاندم و خطاب به آریا گفتم:

\_ آریا من میخوام اول دوش بگیرم. کارم یکم طول میکشه. تو بیخودی منتظر نمون. برو آشپزخونه صبحونه ت رو بخور. منم کارم که تموم شد میام پیشت.

انگار که ناامید شده باشی کشید و پس از سکوتی کوتاه گفت:

آریا: باشه... پس تو آشپزخونه منتظرت میمونم.

و بعد دیگر صدایی از آن سمت در به گوش نرسید. دقیقه ای صبر کردم تا از رفتنش اطمینان حاصل کنم و زمانی که دیگر مطمئن شدم رفته است نفسی که تمام مدت در سینه

حبس کرده بودم را بیرون فرستادم و کلافه دستی به صورتم کشیدم.

انگشتانی که آهسته روی بازویم نشستند و ادارم کردند تا دست از لمس کردن صورتم بردارم و نگاهم را به سمت مردی که در کنارم نشسته بود بچرخانم. هنوز هم دلواپسانه به من چشم دوخته بود. تازه متوجه شدم که تمام مدت دست دیگرم را بخاطر دردی که داشتم روی شکمم قرار داده بودم.

آزاد: میخوای برات دکتر خبر کنم خزان؟

با نگرانی پرسید و من دستم را از روی شکم برداشتم و شروع به پیچیدن یکی از ملافه های تخت دور بدنم کردم.

\_نه خوبم. یه دوش آب گرم بگیرم بهتر میشم.

و بعد همانطور که ملافه را دور خودم پیچیده بودم به  
زحمت از روی تخت بلند شدم و قدمی به سمت حمام  
برداشتم.

#پارت\_۶۴۶

بی معطلی قسمتی از لباس هایش که روی زمین افتاده بودند  
را پوشید و از جا بلند شد. قدمی به سمتم برداشت و دست  
دراز کرد تا بازویم را بگیرد.

آزاد: بذار کمکت کنم عزیزم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

فورا دستش را از روی بازویم پس زدم و همانطور که آرام آرام مسیرم را ادامه میدادم گفتم:

\_لازم نیست. احتیاجی به کمک ندارم.

سردرگمانه همانجا ایستاد و با چهره ای در هم کشیده نگاهم کرد. انگار که از نوع رفتارم گیج شده بود.

آزاد: خزان چرا تو...

با کلافگی سرم را به سمتش چرخاندم و توپیدم:

\_میشه زودتر لباس هات رو بپوشی و از اتاق بری بیرون؟ دلیلی برای اینجا موندنت وجود نداره. بهتره هرچه زودتر از اینجا بری، قبل از اینکه آریا ببینت.

EXCHANGE GROUP. 4123

با همان نگاه مبهوت و سردرگمش آهسته لب هایش را باز و بسته کرد و نجوا کرد:

آزاد: ولی ما... دیشب.

نگاهم را از صورتش گرفتم و همانطور که در حمام را باز میکردم با لحنی قاطع گفتم:

\_اتفاقات دیشب توی همون دیشب باقی موندن. سعی کن فراموششون کنی.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن سوال یا حرف دیگری از سمت او بمانم وارد حمام شدم و در را پشت سرم بستم. با

بسته شدن در چشم هایم را بستم و سرم را به بدنه ی  
چوبی در چسباندم.

تمام وجودم غرق در اضطراب و تشویش بود. پشیمانی که از  
دیشب انتظارش را می کشیدم سرانجام به سراغم آمده بود  
و آن قسمت از ذهنم که بیزاری از آزاد را می طلبید شروع به  
سرزنش کردنم کرده بود.

کلافه از افکاری که در ذهن داشتم آهی کشیدم و با گرفتن  
تکیه ام از در، قدم هایم را سمت حمام سوق دادم. ملافه را  
از دور بدنم باز کردم و در سبد رخت چرک ها انداختم و  
بعد وارد حمام شدم و با ایستادن زیر دوش، شیر آب گرم را  
باز کردم و اجازه دادم تا جریان آب داغ روی سر و بدنم  
بریزد.



حمام کردنم چیزی حدود نیم ساعت طول کشید. آنقدر زیر جریان آب داغ ایستاده بودم که پوستم سراسر قرمز شده بود. حوله ام را پوشیدم و از حمام خارج شدم و دوباره به اتاقم بازگشتم. آزاد دیگر در اتاق حضور نداشت، لباس هایش کف زمین نبودند و تخت خواب کاملاً مرتب شده بود.

مقابل آینه نشستم و سرسری و بی حوصله شروع به خشک کردن موهایم کردم. نگاهم برای لحظه ای روی خون مردگی که روی گردنم خودنمایی میکرد ثابت ماند. آهسته سرانگشتم را روی کبودی کشیدم و ذهنم بی اختیار برای هزارمین بار به اتفاقات دیشب باز گشت.

با آشفته‌گی پوفی کشیدم و سرم را تکان دادم. کرم پودرم را از روی میز برداشتم و با مقداری از آن شروع به پوشاندن رد کبودی روی گردنم کردم. دلم نمیخواست کسی آن را ببیند.

کارم که با کاور کردن کبودی و خشک کردن موهايم تمام شد از روی صندلی بلند شدم و شروع به پوشیدن لباس هايم کردم. یک شلوار راسته ی مشکی و یک یقه اسکی آستین بلند مشکی را برای پوشیدن انتخاب کردن و پس از به تن کردنشان, مجدداً مقابل آینه ایستادم و موهای نیمه مرطوبم را نصفه و نیمه با یک گیره پشت سرم جمع کردم.

لباس قرمز رنگی که دیشب به تن کرده بودم حالا تا شده و مرتب روی صندلی قرار گرفته بود. دست هايم را به لبه های میز آرایش گرفتم و با خیره شدن به تصویر منعکس شده ام در قاب آینه زیر لب نجوا کردم:

\_ همه چیز خوبه. آروم باش. @Vip Roma

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

از آینه فاصله گرفتم و قدمی به عقب برداشتم. شکمم هنوز درد داشت و اندکی حالت تهوع داشتم اما از طرفی دیگر به طرز عجیبی گرسنه بودم. احساس میکردم که انرژی ام کاملا تحلیل رفته بود. نیاز به خوردن صبحانه داشتم.

#پارت\_۶۴۷

لحظه ای بعد سرانجام از اتاق بیرون زدم و با قدم های آرام مسیر آشپزخانه را در پیش گرفتم. صدای خنده های آرام آریا و نسرين خانم از آشپزخانه به گوش میرسید.

به خاطر درد شکمم مجبور بودم کمی آرام و نامنظم راه بروم و در دل خدا خدا میکردم که آریا متوجه این موضوع نشود. قدم که به آشپزخانه گذاشتم بوی خوش چای دم

کشیده و تخم مرغ سرخ شده مشامم را پر کرد و باعث شد تا گرسنگی ام دو چندان شود.

بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و صدای نفسم باعث شد تا آریا و نسرین خانم هر دو همزمان سرشان را به سمتم بچرخانند. آریا با دیدنم فوراً لبخند زد و ابروهایش را بالا انداخت. به صدلی خالی که کنار خودش برایم نگه داشته بود اشاره کرد و گفت:

آریا: صبح بخیر. عافیت باشه خانم. زود باش بیا بشین اینجا.

آهسته جلوتر رفتم و درحالی که تمام تلاشم را به کار گرفته بودم تا اثری از درد در چهره ام هویدا نباشد روی صدلی نشستم. متعجب نگاهم کرد و پرسید:

آریا: چرا موهات رو خوب خشک نکردی  
دختر؟ سرما خوردگیت بدتر میشه.

با لبخندی کوچک دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

\_حوصله ی سشوار کشیدن نداشتم. خودشون خشک  
میشن. ببینم صبحونه ت رو خوردی؟

خندید و همزمان با بالا انداختن ابروهایش جواب داد:

آریا: نه منتظر تو بودم.

نسرین خانم که تا آن لحظه ساکت بود به میز نزدیک تر  
شد و ظرف نیمروها را مقابلمان قرار داد. برای لحظه ای به  
چهره ام دقیق شد و بعد پرسید:

نسرین: حالتون خوبه خانم؟ رنگتون انگار یکم پریده.

مضطربانه گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و ابروهایم را در هم کشیدم. آریا فوراً به چهره ام خیره شد و انگار که تازه متوجه رنگ پریدگی ام شده باشد با نگرانی پرسید:

آریا: نسرین خانم راست میگه خزان. رنگت پریده. مریض شدی؟

برای آنکه بتوانم از سنگینی نگاهشان فرار کنم سرم را زیر انداختم و خودم را با گرفتن لقمه ای بزرگ مشغول ساختم.

چیزی نیست خوبم. فقط گرسنمه. دیشب دیر برگشتم خونه شام نخورده خوابیدم. فکر کنم ضعف کردم.

دروغم برای آریا به قدر کافی قابل باور بود اما نگاه نسرین خانم کماکان مشکوک و پرسشگر بود. آریا با ناراحتی آهی کشید و نگاهم کرد.

آریا: دیشب میخواستم منتظرت بمونم اما این قرصای سرماخوردگی انگار خواب آورن. خیلی زود خوابم برد.

همانطور که لقمه ی بزرگم را به زحمت از گلویم پایین میفرستادم سرم را تکان دادم و گفتم:

\_اشکالی نداره. خوب کاری کردی که خوابیدی. من خیلی دیر برگشتم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

زیرلب خندید و به تبعیت از من شروع به لقمه گرفتن برای خودش کرد. نگاهی به اطراف انداخت و سپس خطاب به نسرین خانم پرسید:

آریا: از صبح آزاد رو ندیدم. تو اتاقش که نبود. تو سالن و آشپزخونه هم نبود اما ماشینش هنوز توی حیاطه. جایی رفته؟

نسرین خانم از گوشه ی چشم نگاه مرموزی به من انداخت و سپس آهی کشید و گفت:

نسرین: والا نمیدونم آقا. منم از صبح ندیدمشون. شاید طبقه ی بالا باشن.

آریا با تردید چهره در هم کشید و سرش را روی شانه کج کرد.



آریا: روزایی که نخواد بره سر کار اینقدر زود بیدار نمیشه اما تخت خوابش کاملا مرتب بود. یعنی دیشب تو اتاق خودش نخوابیده؟

به یکباره ته دلم خالی شد و لقمه در گلویم گیر کرد. همانطور که شدیداً سرفه میکردم لیوان آب پرتقال را از روی میز برداشتم و به لب هایم نزدیک کردم. آریا با نگرانی دستش را پشتم گذاشت و آهسته شروع به ضربه زدن کرد.

آریا: چی شدی یهو خزان؟ خوبی؟ لقمه پرید تو گлот؟

اندکی از آب پرتقال را سر کشیدم و خودم را از خفه شدن نجات دادم. بی آنکه نگاهش کنم سرم را تکان دادم و با صدایی ضعیف گفتم:

\_خوبم...خوبم یهو لقمه پرید تو گلوم.

دستش را از روی پشتم برداشت و با ابروهایی بالا رفته نگاهم کرد. لیوان را روی میز قرار دادم و دوباره دستم را جلو بردم تا تکه ای نان از سبد بردارم. اما هنوز دستم به نان ها نرسیده بود که با شنیدن صدای مردانه ی آشنایی در فضای آشپزخانه به یکباره یخ بستم.

آزاد: صبح بخیر.

#پارت\_۶۴۸

@Vip Roman

درحالی که دستم نرسیده به سبد نان ها در هوا خشک شده بود آهسته سر چرخاندم و به او که حالا وارد آشپزخانه شده بود و به سمت میز قدم برمیداشت چشم دوختم.

موهای نم دار و مرطوبش به شکلی شلخته و بی حالت روی پیشانی اش ریخته بودند و حوله ای کوچک و سفید رنگ را روی گردنش انداخته بود. بوی عطرش جلوتر از خودش فضای آشپزخانه را پر کرده بود.

قدم هایش در نهایت کنار میز متوقف شدند. از بین تمام صندلی های پشت میز صندلی مقابل من را برای نشستن انتخاب کرد و همانطور که به من نگاه میکرد روی صندلی نشست.

آریا که تا آن لحظه ساکت بود سرانجام به حرف آمد و با لحنی شوخ طبعانه خطاب به آزاد گفت:

آریا: رفته بودی حموم عمومی؟ کل خونه رو گشتم ولی پیدات نکردم.

صدایش مرا وادار کرد تا بی معطلی نگاه خیره ام را از چشمان آزاد بگیرم و با پایین انداختن سرم، دست لرزانم را سرانجام به سبد نان ها برسانم و تکه نانی بردارم.

در جواب آریا لبخند کوچکی زد و همانطور که با دست به نسرین خانم اشاره میکرد تا برایش چای بریزد پاسخ داد:

آزاد: رفته بودم حموم طبقه ی بالا.

نسرین خانم با لیوان چایی که در دست داشت قدمی جلوتر گذاشت و لیوان را مقابل آزاد روی میز قرار داد. آریا متعجب از پاسخ آزاد ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

آریا: فکر نمی‌کردم که امروز زود بیدار شدی. چه سحرخیز شدی که سر صبحی حمومم رفتی.

و بعد نگاهش را به سمت من چرخاند و با خنده ادامه داد:

\_البته ظاهراً توی این خونه همه به جز من صبحشون رو با دوش گرفتن شروع کردن.

مضطرب از حرفش لبخند زورکی و نصفه و نیمه ای تحویلش دادم و لقمه ای که در دست داشتم را به سمت دهانم بردم. به راحتی میتوانستم سنگینی نگاه خیره ی آزاد را

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

روی خودم احساس کنم برای همین هم بود که سرم را تا  
مرز شکستن گردنم پایین گرفته بودم.

آریا در حالی که ظرف غسل را به سمت خودش میکشید  
باری دیگر سکوت کرکننده ی فضا را در هم شکست.

آریا:خب...امروز برنامه تون چیه؟

پرسید و آزاد همانطور که چایش را سر میکشید با صدایی  
آرام جواب داد:

آزاد:برنامه ی ما هنوز مشخص نیست اما برنامه ی تو  
مشخصه.دکتر فتاحی امروز میاد اینجا.مشاوره تون رسماً از  
امروز شروع میشه.

آریا زیر لب "هوم" آرامی گفت و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. به نظر نمی‌رسید که چندان از شنیدن این خبر خوشحال شده باشد اما همین که دیگر در برابر دکتر فتاحی گارد نمی‌گرفت جای امیدواری داشت. پس از لحظه ای سکوت نگاهش را به سمت من چرخاند و پرسید:

آریا: تو چیکار میکنی خزان؟ امروزم میری سر کار؟

بی آنکه نگاهم را به سمتش بچرخانم پاسخ دادم:

\_نه... شاید برم دیدن یکی از دوستانم.

از گوشه ی چشم دیدم که نگاه کنجکاو آزاد در ثانیه ای به سمتم چرخید اما ترجیح دادم که خودم را به ندیدن بزنم. دروغ نگفته بودم. در واقع قصد داشتم به دیدن نیلی بروم. مدتی میشد که از او و برسام خبر نداشتم. آنقدر درگیر

مشکلات خودم شده بودم که به کلی نیلی را از یاد برده بودم.

نمیدانستم برنامه های ازدواجشان به کجا رسیده بود. در دل خدا خدا میکردم که زمان برگذاری جشن عروسی را عقب انداخته باشند، لاقلاً سه چهار ماه... یعنی تا زمان بهتر شدن حال آریا. آن موقع بود که میتوانستم همه چیز را به نیلی بگویم و او را از این ازدواج منصرف کنم. البته اگر راضی به دل کندن از برسام میشد.

بلند شدن ناگهانی صدای زنگ تلفن آزاد مرا وادار کرد تا از دنیای افکارم فاصله بگیرم و زیرچشمی به گوشی که روی سطح میز میلرزید چشم بدوزم. هرچند فاصله ای که میانمان بود اجازه نمیداد تا بتوانم نام مخاطب را روی صفحه ببینم.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد لیوان چایش را کناری گذاشت و با کشیدن نفس عمیقی دست دراز کرد و گوشی را از روی میز برداشت. برای لحظه ای به صفحه ی روشن تلفن خیره ماند و بعد سگرمه هایش را در هم کشید و انگار که از تماس دریافتی خوشحال نباشد گوشه ی لبش را به دندان گرفت.

#پارت\_۶۴۹

بی معطلی صندلی اش را عقب برد و همانطور که از جا بلند میشد با لبخندی مصنوعی گفت:

آزاد: یه تماس کاریه. باید جواب بدم.

EXCHANGE GROUP. 4142

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن جوابی بماند با قدم هایی بلند از آشپزخانه خارج شد و لحظه ای بعد صدای باز و بسته شدن در سالن به گوش رسید.

حس کنجکاوی در ثانیه ای مثل خوره به جانم افتاد. نمیدانستم چرا اما احساسی ته قلبم ندا میداد که پای هیچ تماس کاری درمیان نیست و یک جای کار میلنگد. بعد از تمام روز و شب هایی که با آزاد پشت سر گذاشته بودم حالا دیگر میتوانستم پنهان کاری هایش را به خوبی احساس کنم.

این بود که لب زیرینم را به دندان گرفتم و پس از اندکی تعلل، همانطور که از جا بلند میشدم خطاب به آریا گفتم:

\_منم برم به دوستم یه زنگ بزنم ببینم خونه ست یا نه. زود برمیگردم.

هاج و واج نگاهم کرد و پلک زد. لبخند کوچکی تحویل نگاه مبهوتش دادم و سپس بی معطلی از آشپزخانه بیرون زدم و به سمت در سالن قدم برداشتم. از پنجره میتوانستم ببینم که آزاد در حیاط مشغول صحبت کردن با تلفنش بود.

محتاطانه و آهسته دستگیره را چرخاندم و با باز کردن در از خانه خارج شدم. از آنجایی که پشت به من ایستاده بود هنوز متوجه حضورم نشده بود. پله ها را آرام آرام پشت سر گذاشتم و به او نزدیک تر شدم. حالا دیگر میتوانستم صدایش را واضح تر بشنوم.

آزاد: بله... بله متوجه هستم. اما فکر نمیکنم امروز بتونیم خدمتتون برسیم. بهتره بذاریمش برای یه زمان دیگه.

لحنش کلافه و پریشان بود. نفهمیدم که شخص پشت خط چه گفت که با آشفتگی دستی به موهایش کشید و جواب داد:

آزاد: فکر میکنم بهتر باشه در مورد این موضوع یک بار دیگه با هم سرم حرف بزنم. شاید تصمیمش تغییر کرده باشه.

شاخک هایم به یکباره فعال شدند. حالا دیگر میدانستم که دارد با چه کسی— حرف میزند. خونم به یکباره به جوش آمد. فوراً قدمی جلوتر گذاشتم و با لحنی عصبی غریدم:

—تصمیمم درمورد چی قراره تغییر کنه؟

مضطربانه به سمتم چرخید و نگاهش را به صورتم دوخت. گوشی را اندکی از گوشش فاصله داد و با صدایی ضعیف لب زد:

آزاد: خزان تو...

با عصبانیت نگاهش کردم و دستم را به سمتش دراز کردم.

\_ گوشه رو بده به من.

چهره ام را در هم کشید و با ناراحتی نجوا کرد:

آزاد: خزان...

این بار با صدایی بلندتر تکرار کردم:

\_ آزاد گفتم گوشه رو بده به من.

کلافه آهی کشید و در نهایت تسلیم شد. گوشه ی لبش را به دندان گرفت و گوشی را در دستم گذاشت. همانطور که هنوز هم نگاه عصبی ام را به چشمانش دوخته بودم گوشی را نزدیک گوشم نگه داشتم و گفتم:

\_الو؟

صدای زنانه ای از آن سمت خط پاسخم را داد.

\_سلام خانم روزتون بخیر. افخمی هستم، وکیلی که قراره کارهای طلاق توافقیتون رو انجام بده.

آهسته سری تکان دادم و گفتم:

\_سلام. بفرمایید؟ مشکلی پیش اومده؟

بی معطلی پاسخ داد:

\_نه مشکلی پیش نیومده. تماس گرفتم تا از آقای ابتکار  
پرسم که میتونید امروز برای هماهنگی های اولیه ی وکالت  
تشریف بیارید دفتر؟ که ایشون گفتن امروز براتون مقدور  
نیست.

با عصبانیت به آزاد نگاه کردم و خطاب به افخمی گفتم:

\_نه خانم ما حتما امروز خدمتون میرسیم. مشکلی وجود  
نداره.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن پاسخی بمانم با کلافگی گوشه  
را قطع کردم و به تماس پایان دادم.

#پارت\_۶۵۰

نگاه خشمگینم در ثانیه ای دوباره به سمت او  
چرخید. مایوسانه مقابلم ایستاده بود و به گوشه که حالا  
زیر فشار انگشتانم در حال له شدن بود چشم دوخته  
بود. عصبانیت و آشفتگی ام را که دید آهسته لب هایش را  
از یکدیگر باز کرد و با صدای ضعیفی زمزمه کرد:

آزاد: بذار برات توضیح بدم.

EXCHANGE GROUP. 4149



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آنقدر از دستش عصبانی بودم که دلم میخواست با صدای بلند بر سرش فریاد بکشم. قدمی جلوتر گذاشتم و همانطور که گوشی را مقابل صورتش تکان میدادم گفتم:

\_ تا کی قصد داری به دروغ گفتن ها و پنهان کاری هات ادامه بدی پسر توفیق؟

لب زیرینش را به دندان کشید و فوراً سرش را به نشانه ی مخالفت با حرفم تکان داد.

آزاد: قصد نداشتم بهت دروغ بگم خزان. چیزی رو هم نمیخواستم ازت پنهان کنم. فقط با خودم گفتم چون امروز حالت خوب نیست بهتره ملاقاتمون با وکیل ها رو بندازیم برای یه روز دیگه.

ناباورانه و تمسخرآمیز چشم هایم را برایش تنگ کردم و  
نیشخندی تحویلش دادم.

\_این اراجیف رو تحویل من نده آزاد. تو به فکر من  
نبودی. فقط میخواستی مثل همیشه اوضاع رو اونطوری که  
خودت دوست داری پیش ببری. تو لذت میبری از اینکه آدما  
رو مثل عروسک خیمه شب بازی توی دستات بچرخونی  
اما من عروسکت نیستم که بخوای به جام تصمیم  
بگیری... اینو تو مغزت فرو کن.

کلافه انگشتانش را میان موهایش فرو برد و صورتش را به  
سمت آسمان نگه داشت. نور خورشید مستقیماً روی  
چشمانش تابیدن گرفت و مژه های بلندش را از همیشه  
آشکارتر کرد. پس از ثانیه ای مجدداً سرش را پایین آورد و با  
دوختن نگاهش به چشمانم نادمانه نجوا کرد:

آزاد: من معذرت میخوام خزان باشه؟ باور کن قصد نداشتم ناراحت کنم. فقط با خودم فکر کردم که... فکر کردم که شاید بعد از اتفاقات دیشب بخوای...

جمله اش را با خنده ی زهرآگینی که بر لب آوردم نیمه تمام گذاشتم.

پس بگو... دردت اینه. نشستی و با خودت فکر کردی که حتما بعد از اتفاقات دیشب دیگه همه چیز بینمون حل شده و منم از طلاق منصرف شدم آره؟

مات و مبهوت نگاهم کرد و پلک هایش را باز و بسته کرد. لبخند عصبی ام را آهسته آهسته جمع کرد و همانطور که سرم را برایش تکان میدادم ادامه دادم:

\_هیچ چیزی عوض نشده آزاد. هیچ چیزی بین من و تو تغییر نکرده. چرا فکر کردی صبح کردن یه شب با تو قراره کاری کنه که من چشمام رو روی همه چیز ببندم؟

نگاهش از پیش هم مبهوت تر شد. با ابروهایی بالا رفته، لب های خشکش را به آرامی باز و بسته کرد و در نهایت با صدای گرفته ای پرسید:

آزاد: پس میخوای بگی... اتفاقی که دیشب بینمون افتاد برای تو هیچ معنی نداشته؟

صدایش ناامید و نگاهش تیره و تار بود. جوری که خالی شدن ته قلبم را احساس کردم. نفسم را در سینه حبس کردم و با خیره شدن به چشم هایش اجازه دادم تا سکوت برای برای دقیقه ای کوتاه میانمان جولان دهد پیش از آنکه قفل زبانم دوباره باز شود.

\_ چرا... معنی داشت. خیلی هم معنی داشت. اتفاقی نبود که هیچوقت بتونم فراموشش کنم. هیچوقتم قرار نیست به خاطرش تو رو سرزنش کنم چون همه چیز با میل و اراده ی خودم پیش رفت.

گیج و سردرگم سرش را اندکی روی شانه کج کرد و لب زد:  
آزاد: پس چرا...

پیش از آنکه فرصت کند جمله اش را به پایان برساند خودم بودم که سوالش را کامل کردم.

\_ پس چرا هنوزم میخوام ازت جدا بشم؟

#پارت\_۶۵۱

این بار دیگر پاسخی به سوالم نداد. در سکوت به چهره ام خیره ماند و انتظار کشید تا خودم حرفم را ادامه دهم.

لب هایم را روی یکدیگر فشردم و یک قدم دیگر جلوتر گذاشتم تا کاملاً رو در رویش قرار بگیرم. باد در ثانیه ای بوی شامپو، افترشیو و عطر همیشگی اش را به ریه هام برد. گوشی که هنوز در دست داشتم را به سمتش گرفتم و با صدای آرام گفتم:

\_اتفاقات دیشب توی همون دیشب باقی موندن آزاد. همونطور که ماهی که دیشب توی آسمون میدرخشید موندگار نبود خزان و آزادی که دیشب با همدیگه بودن هم دیگه وجود ندارن. تو از من خواستی که فقط برای یک شب

همه چیز رو فراموش کنم و منم به خواسته ت عمل کردم. فقط برای یک شب چشمام رو روی تو و خودم و تمام اتفاقاتی که پشت سر گذاشتیم بستم. اما دیشب دیشب بود و امروز امروزه... من هیچوقت بهت قول ندادم که قراره باقی عمرم رو توی دیشب سپری کنم و بخاطر اتفاقی که بینمون افتاد تصمیم رو عوض کنم.

نفس هایش هر ثانیه نامنظم تر و تندتر میشدند. بی آنکه کلامی به زبان بیاورد تنها با چشمان آشوبش به من خیره مانده بود و با نگاهش التماس میکرد که یک جمله ی امیدوار کننده به زبان بیاورم.

حرف هایم که تمام شدند نفس عمیقی کشیدم و گوشی را در دست سردش قرار دادم و همزمان با برداشتن قدمی به سمت عقب با صدای آرام تر ادامه دادم:

\_امروز میریم تا با وکیل ها حرف بزنیم پس برنامه ت رو خالی بذار. منم قصد داشتم برم دیدن نیلی اما میذارمش برای یه روز دیگه. آریا هم امروز قراره با دکتر فتاحی مشغول باشه پس نیازی نیست نگرانش باشیم. من دقیق نمیدونم چه مدارکی باید همراه خودمون ببریم پس میسپارمش به خودت. هر موقع خواستیم بریم خبرم کن تا آماده شم.

این را گفتم و بعد بی آنکه منتظر شنیدن پاسخی از سمت او بمانم چرخیدم و به سمت ورودی خانه برگشتم. اما هنوز بیشتر از دو قدم برنداشته بودم که باد صدای غمزده اش را از پشت سر به گوش هایم رساند.

آزاد: ولی من برعکس تو قراره باقی عمرم رو، تک تک روزهای زنده بودنم رو توی دیشب زندگی کنم.....



بی اختیار همان جایی که بودم ایستادم و سرم را از بالای سرشانه به سمتش چرخاندم. لبخند تلخی که روی لب هایش خودنمایی میکرد قلبم را به درد می آورد. صدافتی که در لحنش موج میزد برایم قابل انکار نبود. انگار که خودم هم میدانستم بعد از این قرار بود چگونه روزها و شب هایش را سپری کند.

تردیدم را که دید به آرامی قدمی جلوتر گذاشت و فاصله ی میانمان را کمتر کرد. زبانش را روی لب های خشکش کشید و با صدایی دردمند ادامه داد:

آزاد: اما فکر نمیکنم بشه روی زندگی که بدون حضور تو و فقط با خاطرات تو باشه واقعا اسم زندگی گذاشت. تو با رفتنت زندگی رو هم از من میگیری خزان... این همون چیزیه که میخوای؟

برای لحظه ای در سکوت به چشمانش خیره ماندم و سپس  
با نشاندن لبخندی تلخ بر روی لب هایم آهسته سری تکان  
دادم و گفتم:

\_تو هم زندگی من رو ازم گرفتی پسر\_ توفیق... اینجوری دیگه  
لا اقل با همدیگه بی حساب میشیم.

و این آخرین جمله ای بود که میانمان رد و بدل شد پیش از  
آنکه من قدم هایم را به سمت ورودی خانه بکشم و او را با  
دنیای تیره و تارش همانجا پشت سرم تنها بگذارم.

وارد خانه که شدم آریا دیگر در حال بیرون زدن از آشپزخانه  
بود. مرا که با آن حال پریشان مقابل ورودی در دید ویلچرش  
را متوقف کرد و متعجب و نگران نگاهم کرد.

آریا: خزان؟ حالت خوبه؟

به هیچ وجه خوب نبودم اما برای آنکه به نگرانی اش دامن  
نزنم لبخندی کوچک و بی جان بر لب آوردم و قدم هایم را  
آهسته به سمتش سوق دادم.

\_آره خوبم نگران نباش. چیزی نیست.

و بعد برای آنکه نتواند صورتم را ببیند پشت سرش  
ایستادم، دسته های ویلچرش را در دست هایم گرفتم و  
همانطور که او را به سمت اتاقش هدایت میکردم گفتم:

\_امروز قراره دکتر فتاحی برای دیدنت بیاد... بیا به لباس  
خوب برات انتخاب کنیم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

انگار که خوب نبودن حالم را حس کرده باشد سرش را بالا گرفت و با تردید نگاهم کرد اما دیگر هیچ سوالی نپرسید. شاید چون به خوبی فهمیده بود که قرار نیست هیچ پاسخی برای هیچکدام از سوال هایش داشته باشم. و شاید چون دلش نمیخواست که دیگر دروغی از زبان من بشنود....

#پارت\_۶۵۲

حوالی بعد از ظهر بود که تصمیم گرفتیم برای ملاقات با وکیل ها از خانه بیرون بزنیم. دکتر فتاحی تازه به خانه رسیده بود و هنوز فرصت نکرده بود که با آریا تنها باشد و گفت و گویش را با او شروع کند.

با شرمندگی به او اطلاع دادیم که قرار است چند ساعتی خانه نباشیم و او برخلاف انتظارمان با خوشحالی از این ایده استقبال کرد و به هردو نفرمان اطمینان خاطر داد که هیچ نیازی به حضورمان در خانه نیست و دلیلی برای نگرانی وجود ندارد.

دقایقی بعد، بعد از آنکه از دکتر فتاحی خواستیم تا نتیجه ی گفت و گوی امروزشان را حتما به ما اطلاع دهد از او خداحافظی کردیم و از خانه بیرون زدیم. از آنجایی که آریا در اتاقش با جدیت مشغول پیانو نواختن بود فرصت نکردیم که از او خداحافظی کنیم اما چون از ساعتی پیش رفتنمان را به او اطلاع داده بودیم نیازی به نگرانی نبود.

از خانه که بیرون زدیم موجی از سوز و سرما هردو نفرمان را در آغوش کشید و وادارمان کرد تا همزمان یقه ی پالتوهایمان را جلوتر بکشیم. آخرین روزهای دی ماه را سپری میکردیم و با وجود آنکه خورشید نصفه و نیمه در

آسمان می درخشید اما هوای سرد زمستانی کماکان پا برجا بود.

سوار ماشین شدیم و به سمت دفتر وکالتی که تنها آزاد آدرسش را میدانست به راه افتادیم. هردو نفرمان جوری در سکوت غرق شده بودیم که گویی هیچ نسبت و هیچ حرف مشترکی میانمان وجود نداشت.

بعد از بحثی که صبح میانمان اتفاق افتاده بود شاید به زحمت دو یا سه جمله با یکدیگر صحبت کرده بودیم. آزاد آنقدر در لاک خودش فرو رفته بود و آنقدر غمگین و کلافه بود که حتی آریا هم متوجه ناراحتی اش شده بود. اما چون میدانست که برادرش هم درست همانند من قرار نبود پاسخ درستی به سوالاتش بدهد ترجیح داده بود تا سکوت اختیار کند.

مسیر در سکوتی تلخ درحال سپری شدن بود. کلافگی ام از ساکت بودن آزاد کم بود که خیلی زود گیر کردن در ترافیکی نیمه سنگین هم به آن اضافه شد. با آشفتگی پونی کشیدم و از شیشه ی ماشین به بیرون نگاه کردم.

نگاهم خیلی زود کشیده شد به سمت دختر بچه ای که روی صندلی عقب ماشین کناریمان نشسته بود و مشغول بازی کردن با عروس هلندی اش بود. لبخند کوچکی بی اختیار راهش را به سمت لب هایم پیدا کرد. دختر بچه شباهت زیادی به کودکی های خودم داشت. تنها با این تفاوت که او خوشحال به نظر میرسید اما من هرگز کودکی شادی نداشتم.

بلند شدن ناگهانی صدای زنگ موبایلم خواه ناخواه وادارم کرد تا دست از نگاه کردن به دختر بچه بردارم و حواسم را جمع کیفم کنم. آهی کشیدم و با باز کردن زیپ کیف، گوشی ام را از کیف خارج کردم و نگاهم را به صفحه اش دوختم.

با دیدن اسم فراز که روی صفحه خودنمایی میکرد لب  
 زیرینم را به دندان گرفتم و سری تکان دادم. از صبح فراموش  
 کرده بودم که به پیام های تبریک تولدش پاسخ دهم و  
 احتمالاً به همین خاطر بود که تماس گرفته بود.

بی اختیار سر چرخاندم و به آزاد نگاه کردم. انگار که سنگینی  
 نگاهم را حس کرده باشد برای لحظه ای کوتاه نگاهش را به  
 سمتم چرخاند و همان لحظه ی کوتاه هم کافی بود تا متوجه  
 اسمی که روی صفحه ی گوشی خودنمایی میکرد  
 بشود. مجدداً نگاهش را به جاده داد و همانطور که  
 انگشتانش را روی فرمان حرکت میداد گفت:

آزاد: نمیخوای جواب بدی؟



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بی آنکه پاسخی به سوالش بدهم نفس عمیقی کشیدم و سرانجام با لمس کردن گزینه ی پاسخ، تلفن را از زنگ خوردن های پیاپی نجات دادم.

\_الو؟

صدای مردانه و آشنایش در ثانیه ای گوشم را پر کرد.

فراز: علیک سلام خانم تازه متولد شده. حال شما؟... تولدت مبارک باشه.

از لحن سرحالش من هم بی اراده سرحال آمدم. لبخند کوچکی بر لب آوردم و گفتم:

\_ممنون از تبریکتون جناب بهاور... منت سر ما گذاشتی.

EXCHANGE GROUP. 4166

با صدایی بلند به حرفم خندید و پاسخ داد:

فراز: داری تیکه میندازی؟ آگه به خودت زحمت میدادی و  
یه نگاه به مسیجات مینداختی میدیدی که از صبح پنجاه تا  
پیام تبریک برات فرستادم ولی دریغ از یه جواب خشک و  
خالی.

صدای خنده اش آنقدر بلند بود که مطمئن بودم به گوش  
های آزاد هم رسیده بود. برای همین هم ناخودآگاه سر  
چرخاندم و نگاهش کردم. صورتش هنوز هم خنثی و بی  
احساس بود اما چشم هایش آشکارا از دقایقی پیش کلافه تر  
بودند.

#پارت\_۶۵۳

حواسم را مجدداً به مکالمه ام با فراز دادم و گفتم:

\_\_ ببخشید که نتونستم جوابت رو بدم. امروز یکم سرم شلوغ بود وقت نکردم گوشی رو چک کنم.

و سپس به دنبال این جمله خودم هم به دروغی که گفته بودم دهن کجی کردم. از اینکه مجبور بودم به فراز دروغ بگویم بیزار بودم اما میدانستم که گفتن حقیقت هم به صلاح نبود. صادقانه دلم برای روزهایی که میتوانستم بدون ترس و وا همه و مخفی کاری همه چیز را با فراز درمیان بگذارم تنگ شده بود. از این فاصله ی بزرگی که مدت ها بود به اجبار میانمان افتاده بود بیزار بودم.

فراز: خیر باشه. نکنه جشنی چیزی گرفتی و منو دعوت نکردی؟

با لحنی شوخ پرسید و من بی آنکه بخواهم به خوش خیالی  
اش پوزخند زدم.

\_نه بابا چه جشنی. خودت که میدونی من از جشن و شلوغی  
بدم میاد.

و بعد برای آنکه بتوانم خیالش را راحت کنم که در روز  
تولدم حال خوب است از گوشه ی چشم به آزاد نگاه کردم  
و با صدایی آرام تر ادامه دادم:

\_فقط یه جشن دو نفره ی کوچیک با آزاد میگیریم. همین.

حرفم باعث شد تا آزاد با نگاهی معنادار به سمتم سر  
بچرخاند و هیجان صدای فراز آشکارا فروکش کند. نفس

عمیقی کشید و برای لحظه ای سکوت کرد پیش از آنکه بگوید:

فراز: باشه پس... امیدوارم شب خوبی داشته باشی. این آخرین سال از دهه ی ۲۰ سالگیته. حسابی ازش لذت ببر باشه؟

آهسته به حرفش خندیدم و همانطور که سرم را تکان میدادم گفتم:

\_باشه. نگران نباش. حسابی خوش میگذرونم.

مکالمه مان دقیقه ای دیگر طول کشید. در نهایت زمانی که دیگر حرفی برای گفتن باقی نماند از یکدیگر جداحافظی کردیم و به تماس پایان دادیم. پیش از آنکه گوشی را درون کیفم بیندازم یک بار دیگر به صفحه نگاه کردم. چند پیام

باز نشده از سمت نیلی داشتم که فرصت نشده بود پاسخی به هیچکدامشان بدهم. باید حتما بعد از تمام شدن ملاقاتمان با وکیل ها به او زنگ میزدم و احوالش را جویا میشدم.

حدودا بیست دقیقه ی بعد بود که سرانجام به مقصد رسیدیم. آزاد ماشین را در گوشه ای از خیابان پارک کرد و سپس هردو پیاده شدیم و به سمت دفتر وکالت موردنظرمان که در یک ساختمان چندین طبقه قرار داشت قدم برداشتیم.

سوار آسانسور که شدیم برای لحظه ای احساس کردم که زمین و زمان در حال چرخیدن دور سرم است. قلبم وحشیانه تپیدن گرفته بود و نفس کشیدن برایم دشوار شده بود. عرق سرد به شکل آزاردهنده ای روی ستون فقراتم رول میخورد. برای آنکه بتوانم پاهایم را سرپا نگه دارم به اجبار

دستم را به میله ی آسانسور گرفتم و پلک هایم را محکم روی یکدیگر فشار دادم.

با وجود آنکه خواست خودم بود که به اینجا بیایم اما هنوز هم باور اینکه قصه مان به اینجا رسیده بود برایم دشوار بود. نمیتوانستم این واقعیت را که درست چند روز پس از ازدواجمان آمده بودیم تا برای طلاق اقدام کنیم هضم کنم. فقط خدا می دانست که تا چه اندازه از این سرنوشت شوم و سیاهی که گریبان گیرم شده بود بیزار بودم.

آزاد: خزان خوبی؟

پیچیدن صدای آرام آزاد در فضای آسانسور و ادارم کرد تا چشم هایم را باز کنم و با بی حالی به او نگاه کنم. چهره اش نگران و نگاهش آشفته بود. برای آنکه بتوانم آشفته گی درونم

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

را از او پنهان کنم به زحمت سری تکان دادم و با صدایی  
ضعیف نجوا کردم:

\_خوبم چیزی نیست. احتمالاً ضعف کردم.

فورا گفت:

آزاد: الان میرم یه چیزی برات میخرم برمیگردم.

در پاسخش محکم سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم و  
با همان صدای ضعیفم گفتم:

\_نه لازم نیست. حالم خوبه. نگران نباش.



رسیدنمان به طبقه ی موردنظر و باز شدن در آسانسور مانع از آن شد که بتواند با حرفم مخالفتی کند. کلافه آهی کشید و زمانی که من جلوتر از او از آسانسور بیرون زدم زیر لب غرغری کرد و بعد شروع به دنبال کردن قدم هایم کرد.

لحظه ای بعد هر دو مقابل در دفتر وکالت موردنظرمان ایستادیم و آزاد برای آنکه در بزند دستش را بالا برد. پیش از آنکه انگشتانش زنگ کوچک کنار در را لمس کنند برای لحظه ای سر چرخاند و با تردید به من نگاه کرد. انگار که میخواست برای آخرین بار با نگاهش از من خواهش کند که از تصمیمی که گرفته بودم صرف نظر کنم.

تردیدش را که دیدم آهی کشیدم و خودم دستم را برای به صدا در آوردن زنگ جلو بردم. ناامیدانه دستی که در هوا مانده بود را عقب کشید و سرش را زیر انداخت. طولی نکشید که در روی پاشنه چرخید و زن جوان و خوشرویی در

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آستانه ی ورودی در ظاهر شد. با لبخندی مهربان به ما دو  
نفر نگاه کرد و پرسید:

\_ آقا و خانم ابتکار؟

در جوابش آهسته سرم را به نشانه ی تایید بالا و پایین  
بردم. لبخند پررنگ تری تحویلیمان داد و با کنار رفتن از  
مقابل در همانطور که به داخل دفتر اشاره میکرد گفت:

\_ لطفا بفرمایید داخل.

#پارت\_۶۵۴

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 4175

از دفتر وکالت که بیرون زدیم آسمان دیگر آهسته آهسته رو به تاریکی میرفت. تمام کارها با وکیل هایی که برای طلاق توافقی در نظر گرفته بودیم خوب پیش رفته بودند. قرار شده بود که تمام مراحل طلاق را بدون نیاز به حضور ما پیش ببرند و رای دادگاه را در کمترین زمان ممکن بگیرند.

در سکوتی سنگین سوار ماشین شدیم و به سمت خانه به راه افتادیم. در تمام طول زمان مشاوره مان تنها کسی که با وکیل ها حرف زده بود من بودم. آزاد تمام مدت دست به سینه به صندلی اش تکیه زده بود و با سگرمه هایی در هم کشیده سرش را زیر انداخته بود. ناراحتی اش آنقدر مشهود بود که حتی وکیل ها هم متوجه اش شده بودند و چندین مرتبه پرسیده بودند که آیا هردو به طلاق توافقی راضی هستیم یا خیر. و آزاد هر بار با اکراهی آشکار در جوابشان سر تکان داده بود.

به خانه که رسیدیم ماشین دکتر فتاحی دیگر مقابل در نبود. حسین آقا دروازه را برایمان باز کرد و پس از آنکه ماشین را در باغ پارک کردیم پیاده شدیم و به سمت خانه به راه افتادیم.

به محض ورود به خانه نسرین خانم دوان دوان به استقبالمان آمد و همانطور که کمک میکرد آزاد پالتویش را از تنش در بیاورد شروع به سلام و احوال پرسی کرد.

آزاد: دکتر فتاحی تشریف بردن؟

آزاد بود که با صدای آرام و خسته پرسید و نسرین درحالی که پالتویش را روی جا رختی آویزان میکرد جواب داد:

نسرین: بله آقا یک ساعتی میشه که رفتن. گفتن بهتون خبر بدم که هر موقع برگشتید خونه باهاشون تماس بگیرید.

آزاد در جوابش آهسته سرش را تکان داد و دستی به موهایش کشید. نگاهش را به سمت در بسته ی اتاق آریا چرخاند و پرسید:

آزاد: آریا چگونه؟ اذیت که نشد؟

نسرین لبخند کوچکی زد و پاسخ داد:

نسرین: نه آقا خیالتون راحت مشکلی پیش نیومد. بعد از رفتن دکتر فتاحی آرزو خانم اومدن پیششون. آریا خان هم الان خوابیدن اما آرزو خانم هنوز تو اتاقشونن.

@Vip Roman

آزاد زیر لب هوم آرامی گفت و آستین های بلوز مشکی رنگش را بالا زد. نگاه کوتاهی به من انداخت و سپس با همان صدای آرامش گفت:

آزاد: میرم لباس هام رو عوض کنم.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن پاسخی از سمت من بماند قدم های بلندش را به سمت اتاقش کشید و لحظه ای بعد صدای باز و بسته شدن در اتاق فضای خانه را پر کرد. نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی کم جان خطاب به نسرین خانم گفتم:

\_میشه یکم چای بابونه دم کنید نسرین خانم؟ بدجوری سردرد دارم.

با نگرانی دستش را به گونه اش کوبید و جواب داد:

نسرین: ای وای خاک به سرم. چشم خانم الان براتون آماده میکنم. میخواید مسکن هم براتون بیارم؟

قدم هایم را به سمت اتاقم کج کردم و با تکان دادن بی هدف دستم در هوا جواب دادم:

\_\_ نه همون چایی کافیه. آماده که شد صدام کن.

و بعد وارد اتاقم شدم و در را پشت سرم بستم. خسته و کسل و کلافه بودم. سردرد و دل درد و تهوع امانم را بریده بودند. با بی حوصلگی لباس هایم را عوض کردم و لبه ی تخت نشستم. صورتم را میان دست هایم پنهان کردم و برای دقیقه ای در همان حالت ماندم.

هضم تمام اتفاقاتی که از یک سال پیش تا الان پی در پی در زندگی ام رخ داده بودند حالا برایم سخت تر از هر زمان دیگری جلوه میکردند. باورم نمیشد که بعد از تمام آن روزها و لحظه های خوبی که در کنار آزاد تجربه شان کرده بودم حالا به اینجا رسیده باشیم.

از سرنوشتم متنفر بودم. از خودم، از پدرم، از آزاد، از جمشید توفیق، از برسام از آرزو از زمین و زمان بیزار بودم. حالم از زندگی ام بهم میخورد. از این بخت سیاهی که از زمان به دنیا آمدنم تا الان گریبان گیرم شده بود. از اینکه هرگز نتوانسته بودم خوشبختی را تجربه کنم. از اینکه تمام رویاهایی که ساخته بودم سراب بودند. از اینکه مردی که عاشقش شده بودم تو زرد از آب در آمده بود.

دلم میخواست سرم را رو به آسمان بگیرم و با صدای بلند از خدا گله کنم. اما دیگر حتی باور نداشتم که خدایی آن بالا وجود داشته باشد. یا شاید هم واقعا وجود داشت اما



چشمانش را روی من بسته بود. شاید خدا هم مرا دوست  
نداشت. درست همانطور که پدرم هرگز نتوانسته بود  
دوستم داشته باشد...

کلافه آهی کشیدم و دست هایم را از صورتم جدا  
کردم. قفسه ی سینه ام بدجوری میسوخت و بغض راه  
نفس کشیدنم را بسته بود. درحالی که به سختی برای نفس  
کشیدن تلاش میکردم دست مشت شده ام را محکم و پی  
در پی به قفسه ی سینه ام کوبیدم. کاش حداقل میتوانستم  
گریه کنم. اینطوری شاید تحمل تمام این دردها اندکی برایم  
آسان تر میشدند.

صدای تقه ی آرامی که به در اتاق وارد شد وادارم کرد تا  
دست از مشت کوبیدن به سینه ام بردارم و نگاهم را سمت  
در بچرخانم. با صدای آرام پرسیدم:

\_کيه؟

ثانيه ای بیشتر طول نکشید که در به آرامی باز شد و نسرین خانم قدم به داخل اتاق گذاشت.

نسرین: خانم ببخشید که مزاحمتون می‌شم. ولی مهمون اومده براتون.

#پارت\_۶۵۵

متعجب ابروهایم را بالا انداختم و با تردید پرسیدم:

\_مهمون؟ کيه؟

سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین برد و جواب داد:

نسرین:خواهرتون و همسرش تشریف آوردن خانم.الانم توی سالن منتظرتونن.

ابروهائیم از شنیدن جوابش بی معطلی در هم کشیده شدند.نیلی و برسام آمده بودند؟برای چه؟اصلا چرا اینطور بی خبر؟

آشفته و عصبی گوشه ی لب هائیم را به دندان گرفتم و از جا بلند شدم.نسرین خانم هنوز هم همانجا ایستاده بود و منتظرانه نگاهم میکرد.آهسته به سمتش قدم برداشتم و همانطور که از کنارش رد میشدم تا از اتاق بیرون بزنم گفتم:

\_باشه ممنون که خبر دادید نسرین خانم.میرم پیششون.اگه زحمتی نیست برامون چایی بیارید.

زیر لب "چشم"ی گفت و بعد بی معطلی به سمت آشپزخانه قدم برداشت. من هم با اکراه و بی میلی راهم را به سمت سالن کج کردم. مضطرب و آشوب بودم. این موضوع که قرار بود دوباره با برسام روبرو شوم از یک طرف و اینکه باید دوباره بودن او در کنار نیلی را تحمل میکردم آزارم میدادند.

البته میدانستم که این بودنشان در کنار یکدیگر قرار نبود مدت خیلی زیادی طول بکشد. بعد از آنکه من و آزاد از یکدیگر طلاق می‌گرفتیم میتوانستم همه چیز را درمورد برسام به نیلی بگویم و او را از ازدواجشان منصرف کنم. البته اگر تا آن موقع حال آریا هم بهتر میشد. در کل شاید به سه یا چهار ماه زمان احتیاج داشتم تا همه چیز را حل و فصل کنم. و از ته دل امیدوار بودم که نیلی نخواهد جشن عروسیشان را زودتر از این زمان برگزار کند.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

به سالن که رسیدم نگاهم روی برسام و نیلی که در کنار یکدیگر روی یکی از مبل ها نشسته بودند و با صدای آرام مشغول حرف زدن بودند ثابت ماند. به اجبار افکاری که در سر داشتم را دور ریختم و با لبخندی مصنوعی و سرد به سمتشان قدم برداشتم.

\_سلام. خوش اومدین.

نیلی با شنیدن صدایم فوراً نگاهش را از برسام گرفت و سرش را به سمت من چرخاند. لبخندی بزرگ و صمیمانه بی معطلی روی لب هایش نقش بست. از جا بلند شد و همانطور که بازوهایش را برای در آغوش کشیدن من باز میکرد با مهربانی گفت:

نیلی: سلام قربونت برم. کجایی تو پیدات نیست؟ تولدت مبارک خواهر قشنگم.

EXCHANGE GROUP. 4186

کوتاه و سریع در آغوش گرفتمش و بعد همانطور که خودم را عقب می کشیدم و روی یکی از مبل ها می نشستم زیر لب تشکر آرامی را زمزمه کردم. نیلی هم بی معطلی روی مبل مقابلم نشست و طبق عادت همیشگی اش دستش را دور بازوی برسام حلقه کرد.

نگاهم برای لحظه ای کوتاه ثابت ماند روی چشم های برسام و همان لحظه ی کوتاه هم کافی بود تا خشم سراپای وجودم را فرا بگیرد. انگار که متوجه عصبانیتم شده باشد فوراً نگاهش را از چشمانم دزدید و با پایین انداختن سرش خودش را به نوازش دست نیلی مشغول ساخت.

آزاد: سلام. خیلی خوش اومدین.

پیچیدن صدای آزاد در فضای بینمان باعث شد تا هر سه نفر فوراً به سمت او که حالا نزدیکمان ایستاده بود سر بچرخانیم. لباس هایش را عوض کرده بود اما آن اخم بزرگ هنوز هم روی صورتش خودنمایی میکرد. نیلی با سرخوشی خندید و برای آزاد دست تکان داد.

نیلی: سلام آزادخان. ببخشید اینجوری بی خبر مزاحمتون شدیم.

آزاد در جوابش لبخند کوچکی زد و سپس با وجود خالی بودن باقی مبل ها دقیقاً کنار من نشست و نگاهش را به نیلی داد.

آزاد: خواهش میکنم چه مزاحمتی. اینجا خونه ی خودتونه.

بوی خوش عطرش باز هم ریه هایم را پر کرد. آنقدر نزدیک  
به من نشسته بود که بازوهایمان کاملا به یکدیگر چسبیده  
بودند. برای آنکه حواسم را از آن همه نزدیک بودنش پرت  
کنم به نیلی خیره شدم و پرسیدم:

\_ولی خیر باشه... چیزی شده که اومدین اینجا؟

نیلی سرش را آهسته تکان داد و سپس همانطور که پاکت  
هدیه ای که کنارش بود را روی میز قرار میداد گفت:

\_نیلی: راستش هم اومدیم این هدیه ی ناقابل رو تقدیمت  
کنیم, هم اینکه دلم برات تنگ شده بود بی معرفت. جواب  
تلفنا و پیامام رو که نمیدی منم مجبورم اینجوری پیام سر  
وقت دیگه.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

در جواب لحن شوخش به سختی لبخند کوچکی زدم و به  
سادگی گفتم:

\_ببخشید. سرم اخیرا خیلی شلوغ بود فرصت نشد باهات  
حرف بزنم.

خندید و همانطور که بی اختیار بازوی برسام را نوازش  
میکرد برای لحظه ای ساکت ماند و مرموزانه گوشه ی لبش  
را گاز گرفت پیش از آنکه سرش را روی شانۀ کج کند و  
بگوید:

نیلی: راستش... اومدنمون به اینجا یه دلیل دیگه هم  
داره. اومدیم بهتون یه خبر مهم بدیم.

با تعجب ابروهایم را بالا انداختم و مشکوکانه پرسیدم:

\_ خبر مهم؟ چه خبری؟

خوشحال تر از قبل خندید و سپس همانطور که نگاهش را به صورت برسام دوخته بود با ذوقی آشکار جواب داد:

نیلی: من و برسام تصمیم گرفتیم جشن عروسیمون رو بندازیم جلو... exchange

#پارت\_۶۵۶

به یکباره ماتم برد. از شنیدن حرفش جوری خشکم زد که برای چند ثانیه فراموش کردم که باید نفس بکشم. هاج و

واج به او که حالا هیجان زده زیر لب میخندید خیره شدم و  
پلک هایم را باز و بسته کردم.

تصمیم گرفته بودند ازدواجشان را جلو بیندازند؟ آن هم  
درست در همان شرایطی که من خدا خدا میکردم که این  
اتفاق نیفتد؟ برای چه؟ مگر برسام عقلش را از دست داده  
بود؟ واقعا قصد داشت جوری رفتار کند که انگار هیچ اتفاقی  
نیفتاده بود؟ واقعا میخواست رابطه اش با نیلی را ادامه  
دهد؟

نگاه سردرگم سرانجام چرخید و روی چهره ی پکر برسام  
ثابت ماند. پرسشگرانه به چشم هایش زل زدم و یک تای  
ابروهایم را بالا انداختم. انگار که سنگینی نگاهم نفس  
کشیدن را برایش سخت کرده باشد فوراً سرش را زیر  
انداخت و نگاهش را از چشمانم دزدید.

سرم دوباره چرخید و چشم هایم این بار روی صورت آزاد ثابت ماندند. میخواستم بدانم که آیا او هم مانند من از این تصمیم ناگهانی بی اطلاع بوده است و یا اینکه همه چیز را از پیش میدانسته است و طبق معمول تصمیم گرفته بود که از من مخفیشان نگه دارد.

انگار که افکار آشوبی که در سر داشتم را از چشمانم خوانده باشد آهی کشید و همانطور که سرش را تکان میداد شانهِ هایش را به نشانه ی بی اطلاع بودن از موضوع بالا انداخت. پس که اینطور، او هم از این تصمیم ناگهانی بی خبر بود.

نیلی: آجی؟ خوشحال نشدی؟

شنیدن صدای نیلی مرا وادار کرد تا دست از خیره خیره نگاه کردن به آزاد بردارم و سرم را دوباره به سمت دو نفری که

روی مبل مقابلم نشسته بودند بچرخانم بی آنکه حتی لبخندی بر لب بیاورم با لحنی خشک و سرد پرسیدم:

چرا اینقدر یهویی این تصمیم رو گرفتید؟ مگه قرار نبود عروسیتون چند ماه دیگه باشه؟

خوشحال تر از آنی بود که بخواهد متوجه سردی و تلخی لحنم بشود. آهسته سرش را روی شانه ی برسام گذاشت و با همان لحن ذوق زده ی کودکانه اش پاسخ داد:

نیلی: چرا قرار بود. اما با خودمون گفتیم چرا الکی داریم لفتش میدیم؟ تکلیفمون که مشخصه. این عقد مسخره هم شده بهونه ی بابا و بیخودی دست و پامونو بسته. از طرف دیگه هم خانواده ی برسام مدام میپرسن که کی میریم پیششون. این شد که دیگه تصمیم گرفتیم عروسی رو بندازیم جلو و بعدشم کارای رفتنمون رو زودتر انجام بدیم.

با هر واژه ای که از دهان نیلی خارج میشد عصبانیت و کلافگی من هم شدت میگرفت. این تصمیم ناگهانی شان قرار بود تمام برنامه هایم را بهم بریزد. اگر نیلی و برسام پیش از خوب شدن حال آریا با یکدیگر ازدواج میکردند دیگر کار از کار میگذشت. شرایط هم جوری بود که نمیتوانستم ریسک کنم و حقیقت را به نیلی بگویم. به محض اینکه او از حقیقت با خبر میشد پای بهمن خان هم به ماجرا باز میشد و آن وقت من دیگر نمیتوانستم در کنار آریا بمانم و به بهبودی اش کمک کنم. خدایا آخر این جلو افتادن جشن عروسی در این شرایط دیگر از کجا در آمده بود.

نیلی: آبی تو خوبی؟ چرا اینقدر ناراحت به نظر میای؟ ما اومدیم اینجا این خبرو بهت بدیم که خوشحال بشیا.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با کلافگی نگاهش کردم و دهان باز کردم تا حرفی بزنم. اما فشار آرام دست آزاد روی زانویم باعث شد که از تصمیم منصرف شوم. با تردید سر چرخاندم و به نیمرخش خیره ماندم. آهسته سرش را برایم تکان داد و با نگاهش خواهش کرد که حرفی نزنم.

زنگ خوردن ناگهانی تلفن نیلی، سکوت مطلقى که بر فضا حکمفرما شده بود را در هم شکست. زیرلب عذرخواهی کرد و پس از آنکه تلفنش را از میان خرت و پرت های کیف شلوغش بیرون کشید برای لحظه ای به صفحه ی گوشی خیره ماند و بعد با تعجب گفت:

نیلی: مامان مهینه.

و سپس به دنبال این حرف فوراً به تماس پاسخ داد و گوشی را نزدیک گوشش نگه داشت.

EXCHANGE GROUP. 4196

نیلی: جانم مامان؟

نفهمیدم که مهین خانم از آن سمت خط چه گفت که نیلی سگرمه هایش را در هم کشید و معترضانه نالید:

نیلی: مامان ما که همین یک ساعت پیش از خونه بیرون زدیم یعنی چی که برگرد خونه بابات کارت داره؟ چیکارم داره اصلا؟ نمیتونه منتظر بمونه تا خودم برگردم خونه؟

#پارت\_۶۵۷

@Vip Roman

برای لحظه ای سکوت کرد تا جواب مادرش را بشنود و سپس دوباره با عصبانیت پوفی کشید و سرش را تکان داد.



نیلی: باشه... الان میگم برسام منو برگردونه خونه.

و بعد بی آنکه از مهین خداحافظی کند به تماس خاتمه داد  
و با ناراحتی به برسام خیره شد و گفت:

نیلی: بابام گیر داده برگردم خونه. نمیدونم چیکارم داره اما  
مامان گفت واجبه. میشه لطفا منو برسونی خونه؟

برسام در جواب لبخند کوچکی زد و آهسته دستش را به  
سمت صورت نیلی دراز کرد. موهای رنگ شده اش که روی  
پیشانی اش ریخته بودند را پشت گوشش زد و گفت:

@Vip Roman

برسام: قربونت برم من باید یکم بمونم درمورد یه سری مسائل کاری با آزاد مشورت کنم. سویچ ماشین رو بهت میدم خودت برگرد خونه. البته اگه اشکالی نداشته باشه.

نیلی با ناراحتی آهی کشید و لب هایش را آویزان کرد. اما در نهایت سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و با گرفتن سویچ ماشین از دست برسام، همانطور که از جا بلند میشد گفت:

نیلی: باشه پس خودم میرم. ولی تو چجوری برمیگردی خونه؟

این بار پیش از آنکه برسام فرصت کند پاسخی به سوالش بدهد آزاد بود که پا در میانی کرد.

آزاد: من میرسونمش نیلی خانم. خیالتون راحت.

ابروهایم را در هم کشیدم و مشکوکانه نگاهم را میان آن دو نفر چرخاندم. نمیدانستم که برسام برای چه میخواست بماند اما هرچه که بود نمیتوانست مسئله ی کاری باشد.

نیلی که انگار دیگر خیالش راحت شده بود کیفش را از روی مبل برداشت و عزم رفتن کرد. از جا بلند شدم و پس از آنکه یکدیگر را کوتاه در آغوش گرفتیم از او خداحافظی کردم و تا دم در همراهی اش کردم.

دقیقه ای بعد با بیرون زدن نیلی از خانه دوباره به سمت سالن برگشتم. آزاد و برسام حالا کنار یکدیگر روی یکی از مبل ها نشسته بودند و با صدایی آرام مشغول صحبت بودند.

موضوع بحثشان برایم جذابیتی نداشت برای همین هم تصمیم گرفتم که راهم را به سمت اتاقم کج کنم و آن دو نفر را با یکدیگر تنها بگذارم. اما هنوز بیشتر از یک قدم برنداشته بودم که صدای باز شدن در اتاق آریا در فضا پیچید و هر سه نفرمان را وادار کرد تا مسیر نگاهمان را به آن سمت بچرخانیم.

شاید در آن لحظه انتظار داشتم که آریا را در چهارچوب در اتاقش ببینم، اما با ثابت ماندن نگاهم روی چهره‌ی خشمگین و برافروخته‌ی آرزو تازه به یاد آوردم که آرزو هم در خانه حضور داشته است.

چشمان خشمگینش روی آزاد و برسام ثابت بودند و پوست صورتش از شدت عصبانیت به سرخی میزد. در اتاق آریا را آهسته پشت سرش بست و سپس با رد شدن از کنار من همانطور که با قدم‌هایی بلند به سمت برسام و آزاد میرفت با صدایی نه چندان آرام غرید:

آرزو: اینجا چه خبره هان؟ چه خبره؟ این دختره داشت درمورد چی حرف میزد؟ این چرت و پرتا چی بودن که من شنیدم؟ یعنی چی که تصمیم گرفتید عروسی رو جلو بندازید؟ یعنی چی؟

آزاد بی معطلی از جا برخاست و همانطور که انگشت اشاره اش را به نشانه ی سکوت مقابل بینی اش نگه داشته بود قدمی به سمت آرزو برداشت.

آزاد: هیسسس آرزو. صداتو بیار پایین. آریا میشنوه.

آرزو بی تفاوت به هشدار آزاد او را از سر راهش کنار زد و به سمت برسام که هنوز هم روی مبل نشسته بود هجوم برد. مقابلش ایستاد و با همان صدای نیمه بلندش دوباره تکرار کرد:

آرزو: با تو ام برسام. دارم با تو حرف میزنم. برای چی ساکتی  
جواب منو بده. پرسیدم یعنی چی که عروسی رو انداختین  
جلو؟ تو... تو مگه قرار نبود از این دختره جدا شی پس  
عروسی دیگه چه صیغه ایه؟

صدایش می لرزید و لحنش هیستریک بود. آزاد دوباره به او  
نزدیک شد و با گرفتن بازوهایش با ملایمت تلاش کرد تا او  
را از برسام دور کند.

آزاد: آرزو به خودت بیا. کافیه.

آرزو اما انگار که نمیتوانست صدای آزاد را بشنود. دوباره او  
را به سمت عقب هل داد و در حالی که اشک در چشمانش  
حلقه زده بود انگشت اشاره اش را میان برسام و آزاد  
چرخاند و گفت:

آرزو: به من نگید آروم باشم. این... این نقشه مون نبود. قرار نبود اوضاع اینجوری پیش بره. قرار نبود برسام تا آخرش با این دختره ادامه بده. نقشه مون این بود که هر موقع تونستیم خزان رو بکشونیم اینجا برسام رابطه ش رو با نیلی تموم کنه. پس حالا چی شده؟ چی عوض شده؟ چی عوض شده که هنوز از این دختره نیلی جدا نشدی برسام؟

#پارت\_۶۵۸

برسام که تا آن لحظه در سکوت سر جایش نشسته بود سرانجام آهی کشید و به آرامی از روی مبل برخاست. دست هایش را درون جیب شلوارش فرو برد و درحالی که نگاهش را به چهره ی برافروخته ی آرزو دوخته بود، با لحنی که برخلاف لحن آرزو کاملاً ملایم بود پاسخ داد:

برسام: نه من نه آزاد هیچوقت قولی به تو ندادیم آرزو. نه درمورد رابطه ی من و نیلی و نه درمورد رابطه ی آزاد و خزان. فقط دور هم نشستیم و تصمیم گرفتیم که یه نقشه ی احمقانه رو پیش ببریم اما قول؟... فکر نمیکنم هیچوقت از هیچ قولی حرف زده باشیم.

لحن خونسردش آتش شد بر جان آرزو. چشم های سرخش را گرد کرد و با کوبیدن دست هایش تخت سینه ی برسام فریاد کشید:

آرزو: چرت و پرت تحویل من نده برسام... چرت و پرت تحویل من نده. فقط بگو برای چی هنوز از این دختره ی کثافت جدا نشدی؟ برای چی هنوزم باهاش برای چی؟



دیری نیاید که انگشت های برسام در هوا دور مچ های  
ظریف آرزو حلقه شدند و او را از ضربه زدن بازداشتند. بی  
آنکه خم به ابرو بیاورد به چشم های آرزو خیره شد و با  
لحنی آرام و شمرده پاسخ داد:

برسام: اون زنی که داری درموردش حرف میزنی همسر- منه  
آرزو پس بهتره جمله هات رو با دقت انتخاب کنی.

لحنش آنقدری تهدید آمیز به نظر می آمد که آرزو اندکی  
آرام بگیرد. دست هایی که تا آن لحظه در تقلا بودند تا از  
بند انگشتان برسام رهایی یابند سرانجام متوقف شدند و  
برسام بالاخره با شل کردن حلقه ی انگشتانش قدمی به  
عقب برداشت و با همان لحن آرامش ادامه داد:

برسام: از نیلی جدا نشدم، قرارم نیست ازش جدا بشم چون  
واقعا دوستش دارم. همین. جواب سوالت همینی بود که

شنیدی. پس بهتره دیگه دست از این رفتارای بچه گونه و توهماتی که توشون گیر کردی برداری آرزو. وقتشه به خودت بیای.

و بعد نگاهش را به سمت آزاد چرخاند و پس از مکثی کوتاه اضافه کرد:

برسام: بین... دارم جلوی برادرت اینو بهت میگم. تو نیاز به کمک داری چون رفتارایی که از خودت نشون میدی اصلا سالم نیستن. یکم به خودت نگاه کن آرزو... همش در حال داد و بیداد و جار و جنجالی، خودت خسته نشدی؟

آرزو اما انگار که اصلا حرف های برسام را نشنیده باشد و ذهنش روی همان جمله ی "از نیلی جدا نمیشم" قفل شده باشد، خنده ای کوتاه و هیستریک بر لب آورد و قدمی به

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

عقب برداشت. سرش را چندین مرتبه به چپ و راست تکان داد و سپس با صدایی که آشکارا میلرزید نجوا کرد:

نیلی: به همین سادگی ها نیست.... اصلا به این آسونی ها نیست برسام.

و بعد انگشت اشاره اش را تهدید وار به سمت برسام نشانه گرفت و با همان خنده ی ترسناکش ادامه داد:

آرزو: خوب گوش کن بین چی میگم کامکار... یا هرچه زودتر این عروسی کذایی رو بهم میزنی و از این دختره نیلی جدا میشی. یا قسم میخورم...

نگاهش را برای لحظه ای کوتاه به سمت آزاد چرخاند و همانطور که انگشتش را به نشانه ی تاکید در هوا تکان میداد با صدایی بلندتر ادامه داد:

EXCHANGE GROUP. 4208

آرزو: به روح مادرم قسم میخورم جنجالی به پا میکنم که آتیشش دامن همتونو بگیره. کاری میکنم که خودتون و آرزوهاتون با همدیگه به خاک سیاه بشینید. به اینکه چه نسبتی با همدیگه داریم نگاه نمیکنم, بیچارتون میکنم.

و بعد انگشتش را پایین آورد, لبخندی تلخ و زننده بر لب هایش نشاند و با برداشتن یک قدم دیگر به سمت عقب اضافه کرد:

\_به نفعتونه که اصلا پا روی دم من نذارید چون حتی نمیتونید تصور کنید که چه کارایی از من برمیداد. با منی که خودم اول تا آخر این بازی رو طراحی کردم و پیش بردم بازی نکنید... چون بدجوری میزنم تو پرتون.

این را گفت و سپس بی آنکه حرف دیگری بزند یا منتظر شنیدن جوابی بماند چرخید و با قدم هایی بلند به سمت در خروجی سالن به راه افتاد. طولی نکشید که آزاد هم آرزو آرزو گویان به دنبالش دوید و لحظه ای بعد هردو از خانه خارج شدند.

با رفتنشان، برسام انگار که تمام مدت به زور روی پاهایش مانده باشد نفس لرزانی کشید و دوباره روی مبل نشست. صورتش را میان دست هایش پنهان کرد و همانطور که سرش را به چپ و راست تکان میداد جمله ی نامفهومی را زیر لب نجوا کرد.

برای چند ثانیه به او خیره ماندم و بعد چرخیدم تا به سمت اتاقم قدم بردارم اما هنوز بیشتر از یک قدم برنداشته بودم که از تصمیم منصرف شدم. لب هایم را روی یکدیگر فشردم و مجدداً به سمت او چرخیدم.

واقعا نیلی رو دوست داری؟

سوالم آنقدر برایش دور از انتظار بود که بی معطلی دست هایش را از روی صورتش و متعجب نگاهم کرد.

برسام:چی؟

سردرگمانه پرسید و من سوالم را این بار اندکی واضح تر به زبان آوردم.

وقتی به آرزو گفتم که از نیلی جدا نمیشی- چون دوستش داری... اینو از ته دلت گفتم؟

#پارت\_۶۵۹

گویی که تازه منظورم را فهمیده باشد لبخند کوچک و تلخی  
بر لب آورد و به مبل تکیه زد. چند لحظه ای خجالت زده  
نگاهم کرد و سپس با صدای آرامی پاسخ داد:

برسام: از ته دل گفتم... من واقعا نیلی رو دوست دارم.

قدمی جلوتر گذاشتم و با تردید پرسیدم:

\_ چرا آرزو روی تو اینقدر حساسه؟ تو گذشته بینتون چیزی  
بوده؟

@Vip Roman

کلافه آهی کشید و گره ی عمیقی میان ابروهای مردانه اش انداخت. ثانیه ای سکوت کرد و سپس با لحنی عاجزانه پاسخ داد:

برسام: بین من و آرزو هیچوقت هیچ چیزی نبوده. آرزو همیشه برای من خواهر کوچک دوست صمیمیم بود که نمیتونستم نگاه بدی روش داشته باشم. همونقدر که آزاد اون رو دوست داشت منم به عنوان یه خواهر دوستش داشتم. اما احساسات آرزو با احساسات من یکی نبودن.

انگشتانش را بی هدف میان موهای مشکی رنگش حرکت داد و پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

برسام: از زمانی که یادم میاد آرزو من رو دوست داشت. اولش دوست داشتن پنهانی بود اما بعدش جلو اومد و بهم اعتراف کرد. منم همون موقع آب پاکی رو ریختم روی



دستش و بهش گفتم که این رابطه شدنی نیست. اما آرزو دست بردار نبود. شروع کرد به ساختن توهمات عجیب غریب. پیش خودش باور کرده بود که منم دوستش دارم اما بخاطر خجالتم از آزاده که نمیتونم پا پیش بذارم. هرچقدر هم که من و آزاد بهش میگفتیم دست از خیال پردازی هاش برداره به خرجش نمیرفت که نمیرفت. آخرشم اونقدر این خواب و خیال هاش رو ادامه داد که رسیدیم به اینجا.

با تردید سرم را روی شانه کج کردم و پرسیدم:

پس یعنی میخوای بگی تمام این رفتارهاش فقط به خاطر اینن که نمیخواد باور کنه تو دوستش نداری؟

آهسته سرش را در تایید حرفم بالا و پایین برد و گفت:

برسام: امید داره که یه روزی بتونه این رابطه رو بسازه. فکر میکنه اگه منتظر بمونه میتونه منو عاشق خودش کنه. الانم که فهمیده من واقعا نیلی رو دوست دارم...

کلافه و آشفته جمله اش را ناتمام رها کرد و سرش را به پشتی مبل چسباند. حیرت زده از حرف هایی که شنیده بودم گوشه ی لب هایم را کج کردم و زمزمه کردم:

\_شاید بهتر باشه آزاد برای آرزو هم یه روانشناس پیدا کنه.

بی آنکه نگاهش را به سمتم بچرخاند پاسخ داد:

برسام: خیلی وقته که این کار رو کرده. آرزو سال هاست که زیر نظر تراپیسته. تقریبا همیشه گفت از بعد فوت مادرشون... اما خب حتی جلسه های مشاوره و داروهای مصرفیش هم نتونستن چندان کمکی بهش کنن. از وقتی هم

که به ایران برگشته کلا بیخیال روان درمانیش شده و  
متاسفانه وضعیتش بدتر شده.

ناراحت از شنیدن حرف های برسام ابروهایم را در هم  
کشیدم و لب هایم را جمع کردم. آرزوی بیچاره. پس او هم  
زندگی سختی را پشت سر گذاشته بود. حالا دیگر به جای  
اینکه از او نفرت داشته باشم دلم برایش می سوخت.

سکوتی که طولانی شد برسام سرش را از پشتی مبل جدا کرد  
و مجددا صاف نشست. برای لحظاتی در سکوت به صورتم  
خیره ماند و سپس با صدایی آرام پرسید:

برسام: از من متنفری... مگه نه؟

متعجب از سوالش چشم هایم را ریز کردم و با تردید  
نگاهش کردم.

واقعا لازمه که این سوال رو پرسی؟ خودت جوابش رو  
نمیدونی؟

لب زیرینش را به دندان گرفت و خجالت زده سرش را پایین  
انداخت. بی اختیار خنده ای تلخ و کوتاه بر لب آوردم و  
ادامه دادم:

تو ماه ها منو مثل یه احمق بازی دادی برسام، نیلی رو هم  
بازی دادی. تو چشمام زل زدی و یه داستان دروغی درمورد  
اینکه از اول عاشق من بودی تحویلیم دادی و باعث شدی  
که باورش کنم. اینا بس نبودن، اومدی خونه م و کاری کردی  
که باور کنم باعث مرگت شدم درحالی که زنده و سالم  
بودی... و حالا داری میپرسی که ازت متنفرم؟

صدایم رفته رفته اوج میگرفت و بلندتر میشد. تا جایی که برسام مجبور شد دوباره سرش را بالا بگیرد و با ناراحتی نگاهم کند. سکوتش آزارم میداد. حالم از اینکه پاسخی برای گلایه هایم نداشت بهم میخورد.

کلافه نگاهم را از صورتش گرفتم و چرخیدم تا به سمت اتاقم قدم بردارم. اما صدایش باری دیگر از پشت سر در گوش هایم پیچید.

برسام: هنوز خیلی چیزها هستن که ازشون خبر نداری خزان.

دندان هایم را روی یکدیگر فشار دادم و با حرص به سمتش چرخیدم. دست هایم را با عصبانیت در هوا تکان دادم و گفتم:

\_این خیلی چیزا چی هستن که من ازشون بی خبرم؟ چی هستن؟... چرا هرکی از راه میرسه بهم میگه که هنوز از کل ماجرا خبر ندارم؟ من جز اینکه باید بدونم تو و اون رفیقت دوتا آدم شیادین که زندگی منو به بازی گرفتین چی رو باید بدونم؟ ها؟ چی رو باید بدونم؟

سرانجام از روی مبل بلند شد و با ایستادن مقابلم، با صدایی که برخلاف صدای من آرام بود پاسخ داد:

برسام: چیزی که باید بدونی اینه که شاید من و آزاد اونقدری که تو فکرش رو میکنی آدمای بدی نباشیم...

#پارت\_۶۶۰

@Vip Roman

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

حرفش خواسته یا ناخواسته تو جهم را جلب کرد. صدای بلندم را فرو خوردم و با نگاهی سردرگم به صورت جدی اش خیره ماندم.

\_منظورت چیه؟

با صدای آرامی پرسیدم و او یک قدم دیگر جلو گذاشت پیش از آنکه دهان باز کند و بگوید:

برسام: تعجب میکنم که چرا آزاد هنوز این چیزا رو بهت نگفته اما... اما تو هنوز از همه ی داستان خبر نداری خزان. فقط نصف ماجرا رو میدونی.

با هر کلامی که به زبان می آورد من گیج و گیج تر میشدم. از چه داشت حرف میزد؟ چه واقعیتی باقی مانده بود که من

هنوز از آن بی اطلاع بودم؟ آزاد چه چیزهایی را باید به من میگفت که نگفته بود؟ سر در نمی آوردم.

\_با کلمات بازی نکن برسام... رک و پوست کنده حرفتو بزن.

لحتم کلافه اما صدایم آرام بود. برسام در جوابم نفس عمیقی کشید و آهسته سرش را تکان داد. برای لحظه ای تردید کرد و سپس همزمان با دوختن نگاه خیره اش به چشمانم دهان باز کرد تا حرفی بزند. اما پیش از آنکه بتواند حتی کلامی بر زبان بیاورد صدای زنگ موبایلش بود که در فضای بینمان پیچید.

فورا سرش را زیر انداخت و با خیره شدن به صفحه ی گوشی زیر لب نجوا کرد:

برسام: نیلیه.



در همان لحظه بود که نسرین خانم هم با سینی چای وارد سالن شد و بهت زده به ما دو نفر نگاه کرد.

نسرین: واه خانم... پس خواهرتون و آزاد خان کجا رفتن؟

کلافه از بحثی که نیمه تمام مانده بود چشم هایم را چرخاندم و آهی کشیدم. برسام حالا دیگر مشغول تلفنی صحبت کردن با نیلی بود و انگار که دیگر کاملاً مکالمه مان را فراموش کرده بود. حوصله ام نمی کشید که بیشتر از آن آنجا بمانم و به حرف های برسام گوش بدهم. این بود که بی صدا چرخیدم و با قدم هایی آرام به سمت اتاقم به راه افتادم.

@Vip Roman

انرژی ام برای سر و کله زدن با اتفاقات و آدم های امروز  
دیگر به صفر رسیده بود. وقتش بود که اندکی به خودم  
استراحت بدهم...

\*\*\*

ساعت از یازده شب عبور کرده بود و من هنوز هم بی  
هدف و خاموش روی تخت خوابم دراز کشیده بودم و به  
سقف اتاق زل زده بودم.

بعد از آن بحثی که با برسام داشتم و ناتمام مانده بود، خودم  
را به معنای واقعی کلمه در اتاق حبس کرده بودم تا مجبور  
نباشم با کسی - حرف بزنم. حتی زمانی که نسرین خانم به  
سراغم آمده بود تا برای شام صدایم بزند هم از اتاق بیرون  
نرفته بودم و از او خواسته بودم تا سینی شامم را به اتاق  
بیاورد.

برای هزارمین بار آهی کشیدم و با خستگی پلک هایم را باز و بسته کردم. بی اندازه خسته بودم جوری که دلم میخواست چشم هایم را ببندم و یک دل سیر بخوابم. اما ذهنم آنقدر شلوغ و آشفته بود که خواب به چشم هایم نمی آمد.

فکرم هنوز هم درگیر حرف های بی سر و ته برسام بود. درگیر مکالمه ای که نیمه تمام مانده بود. درگیر کنجکاوی که داشت ذره ذره روحم را میخورد. به راستی منظورش از آن حرف ها چه بود؟ چرا گفته بود که من هنوز از تمام ماجرا با خبر نیستم؟ چه واقعیتهایی وجود داشت که من از آن بی اطلاع بودم؟ آزاد دیگر چه چیزهایی را از من پنهان کرده بود؟

بی فایده بود. جوابی برای سوال هایم پیدا نمیکردم. هرچقدر هم که با افکارم کلنجار میرفتم و به کوچه پس کوچه های

ذهنم سرک میکشیدم نمیتوانستم جواب درستی برای سوال  
هایم پیدا کنم.

کلافه و عصبی از ذهن شلوغ و آشفته ام آهی کشیدم و  
روی تخت نشستم. نگاهم بی هدف روی عقربه های  
ساعت خیره ماند. نمیدانستم که آزاد بیدار بود یا اینکه او  
هم مثل من دچار بی خوابی شده بود.

پتو را از روی پاهایم کنار زدم و از جا بلند شدم. کش کوچک  
آبی رنگم را برداشتم و همانطور که با بی حوصلگی موهایم را  
پشت سرم جمع میکردم قدم هایم را به سمت در اتاق  
سوق دادم.

نیاز داشتم که با آزاد حرف بزنم. اگر امشب را بدون حرف  
زدن با او و گرفتن جواب سوال هایم سپری میکردم بدون  
شک تا صبح دیوانه میشدم.

از اتاق که بیرون زدم تقریبا نیمی از چراغ های خانه دیگر خاموش شده بودند. نسرین خانم هم تمام کارهایش را انجام داده بود و احتمالا تا الان دیگر به خانه ی خودش رفته بود. از اتاق آریا هم هیچ صدایی به گوش نمی رسید، احتمالا طی این چند ساعت اصلا از خواب بیدار نشده بود.

آهسته آهسته به سمت اتاق آزاد قدم برداشتم و مقابل در اتاقش ایستادم. برای لحظه ای تردید کردم و بعد دستم را بالا بردم و ضربه ی آرامی به در کوبیدم. منتظر ماندم تا صدایش از آن طرف در به گوشم برسد اما بعد از گذشت دقیقه ای فهمیدم که انتظارم بیجا بوده است. با تعجب ابروهایم را در هم کشیدم و قدمی به عقب برداشتم. یعنی خوابیده بود؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ناامیدانه آهی کشیدم و خواستم به سمت اتاقم عقب گرد  
کنم اما در یک لحظه از تصمیم منصرف شدم. مجدداً به  
سمت در برگشتم و با حلقه کردن انگشتانم دور  
دستگیره، آهسته چرخاندمش و بعد دزدکی به داخل اتاق  
سرک کشیدم.

سازی که صدایش تویی   :

#پارت\_۶۶۱

گره‌ی ابروهایم در ثانیه‌ای با ثابت ماندن نگاهم روی  
آزادی که لبه‌ی تخت خوابش نشسته بود و در سکوت به  
سازش خیره شده بود پررنگ‌تر شد. در را کمی بیشتر باز  
کردم و به آرامی وارد اتاق شدم. آنقدر غرق افکارش بود که  
اصلاً متوجه حضورم نشده بود. جوری غمگینانه به سازش  
خیره شده بود که انگار قرار بود به زودی زود برای همیشه  
با آن وداع کند.

EXCHANGE GROUP. 4227

دست هایم را روی قفسه ی سینه ام حلقه کردم و به دیوار کنار در تکیه زدم. چند لحظه ای در سکوت به او خیره ماندم و سپس با صدایی آرام گفتم:

چی ذهنتو اینجوری مشغول کرده؟

انگار که صدایم سرانجام خط باطلی روی دنیای افکارش کشیده باشد فوراً سرش را به سمتم چرخاند و نگاه سردرگمش را به چهره ام دوخت. ثانیه ای طول کشید تا لبخندی محو و کوچک روی لب هایش نقش ببندد.

آزاد: کی اومدی که متوجه نشدم؟

پرسید و من در جوابش بی هدف یکی از شانه هایم را بالا انداختم.

\_خیلی وقت نیست. در زدم اما انگار نشنیدی.

زیر لب "هوم" آرامی گفت و بعد زاویه ی نشستنش را تغییر داد تا راحت تر بتواند به من نگاه کند. دست هایش را کمی عقب تر از بدنش روی تخت قرار داد و گفت:

آزاد: آره... یکم فکرم مشغول بود.

تکیه ام را از دیوار گرفتم و با قدم برداشتن به سمتش کنجکاوانه پرسیدم:

\_چرا اونجوری به سازت خیره شده بودی؟



لبخند کجی زد و منتظر ماند تا کنارش روی تخت بنشینم.

آزاد: چجوری؟

آهسته کنارش نشستم و به سادگی جواب دادم:

\_غمگین و ناامید.

لبخند پررنگ تری تحویلیم داد و همانطور که سرش را تکان میداد دوباره از بالای سرشانه ام به سازش خیره شد و پس از لحظه ای سکوت گفت:

آزاد: داشتم براش دلسوزی میکردم.

با تعجب نگاهش کردم و ابروهایم را بالا انداختم.

\_دلسوزی برای چی؟

همانطور که کماکان نگاهش را روی ساز ثابت نگه داشته بود پوست لبش را جوید و با لحنی محزون و غمگین نجوا کرد:

آزاد: چون نمیدونم بعد از این قراره چه بلایی سرش بیاد... چون چیزی نمونده تا صداش رو برای همیشه از دست بده.

و بعد نگاه غمگینش را از روی ساز برداشت و به چشمان بهت زده ی من گره شان زد. از سنگینی نگاهش بی اختیار دست و پایم را گم کردم و سرم را پایین انداختم. چند لحظه

ای بی هدف به دست های لرزانم خیره ماندم و بعد برای آنکه موضوع بحث را عوض کنم گفتم:

\_به دکتر فتاحی زنگ زدی؟

دستی به چانه اش کشید و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

آزاد: زنگ زدم. گفتش جایی برای نگرانی نیست و آریا داره کم کم باهاش کنار میاد.

لبخند کوچکی زدم و انگشتانم را به یکدیگر گره کردم.

\_خوبه... خیالم راحت شد.

دست هایش را از تخت جدا کرد و با جلوتر کشیدن بدنش و سرش را پایین تر آورد تا راحت تر بتواند به صورتی نگاه کند.

آزاد: تو برای پرسیدن این سوال نیومدی اینجا... مگه نه؟

از اینکه به همین راحتی میتوانست ذهنم را بخواند حرصم در آمد. درست مثل کسی که دستش رو شده باشد با کلافگی نگاهش کردم و گفتم:

\_راستش ذهنم درگیر حرف های آرزو و برسامه... میخوای با این وضعیت چیکار کنی؟

گوشه ی لب هایش را کج کرد و انگار که منظور سوالم را متوجه شده باشد سرش را تکان داد و گفت:

آزاد: راستش خودمم نمیدونم باید چیکار کنم. آرزو سال هاست که برسامو دوست داره و فکر میکنه برای بودن باهاش شانسی. داره. من همیشه سعی کردم که بینشون قرار نگیرم و توی کارشون دخالت نکنم اما الان اوضاع خیلی فرق کرده.

حقیقتش وقتی داشتیم این بازی رو شروع میکردیم فکرشو نمیکردم که برسام واقعا عاشق نیلی بشه... اما الان دیگه کاری ازم برنمیاد. هیچ حقی هم برای سرزنش کردن برسام ندارم چون خودمم فکر نمیکردم که یه روزی واقعا عاشق تو بشم.

برای لحظه ای سکوت کرد و بعد با خستگی دستی به صورتش کشید و ادامه داد:

آزاد: اما الان آرزو تبدیل به یه مشکل بزرگ شده. مشکلی که نمیدونم چطوری میتونم حلش کنم. دلم میخواست میتونستم به برسام کمک کنم تا پاش رو از این ماجرا بیرون بکشه و یه زندگی جدید رو با نیلی شروع کنه چون از همون اولش هم بخاطر دوستیش با من بود که وارد این بازی شد. اما حالا با وجود تهدیدهای آرزو فکر نکنم این کار شدنی باشه. چون اگه آرزو حقیقت رو به همه بگه برسام و نیلی دیگه نمیتونن با همدیگه بمونن.

از لحنش کاملا مشخص بود که چقدر بخاطر برسام و سرنوشتی که برایش ساخته بود عذاب وجدان داشت. دقیقه ای در سکوت به نیمرخ محزونش خیره ماندم و بعد گفتم:

\_عصر\_ برسام یه چیزایی میگفت. وقتی رفته بودی دنبال آرزو...

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

#پارت\_۶۶۲

سر چرخاند و با تردید نگاهم کرد.

آزاد:چی میگفت:

پرسید و من زبانم را روی لب های خشکم کشیدم پیش از آنکه بگویم:

\_گفتش که هنوز خیلی چیزا هست که من ازشون خبر ندارم.

گره ی میان ابروهایش آشکارا پررنگ تر شد.ادامه دادم:

EXCHANGE GROUP. 4236

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_گفتش که شاید شما دو نفر اونجوری که من فکرش رو  
میکنم آدمای بدی نباشید.

لب هایش را روی یکدیگر فشرد و نگاهش را از چشمانم  
دزدید. کنجکاوانه پرسیدم:

\_چرا این حرفو زد؟

جوابی به سوالم نداد. کمی بیشتر به سمتش چرخیدم و  
مصرانه ادامه دادم:

\_آزاد چیزی هست که هنوز به من نگفته باشی؟

بی آنکه سرش را به سمتم بچرخاند با لحنی سرد جواب داد:



آزاد: نه چیزی نیست... ذهنت رو درگیر نکن.

با تردید نگاهش کردم. دیگر آنقدری شناخته بودمش که بتوانم پنهان کاری هایش را احساس کنم. داشت دروغ میگفت. صد در صد حق با برسام بود. چیزی وجود داشت که من هنوز هم از آن بی خبر بودم. اما آزاد بنا بر دلایلی تصمیم گرفته بود که از من پنهان نگهش دارد.

\_مطمئنی؟

سوالم این بار وادارش کرد تا سرانجام سر بچرخاند و نگاه خیره اش را به چشمانم بدوزد. لحظه ای کوتاه سکوت کرد و سپس با آوردن لبخند تلخی بر لب پاسخ داد:

آزاد: به چیزی شک نکن خزان... من هنوزم همون آدم بدی  
ام که خیلی دیر تونستی بشناسیش. جز این هیچ حقیقت  
دیگه ای وجود نداره.

و بعد کمی بیشتر به سمت من چرخید، رو در رویم  
نشست، به چشم هایم خیره ماند و با جلو آوردن  
دستش، همانطور که طره ای از موهایم را پشت گوشم میزد  
ادامه داد:

آزاد: تنها حقیقتی که وجود داره اینه که من قراره تا آخر  
عمرم بخاطر اینکه تو رو از خودم ناامید کردم پشیمون  
باشم و عذاب بکشم. همین... فقط همین.

رنگ صدایش برایم عجیب بود و احساساتی که در  
چشمانش موج میزدند عجیب تر... آنقدر غمگین و ناامید

بود که دیدنش باعث میشد قلبم بی اختیار به هزار تکه ی نامساوی تبدیل شود... هزار تکه ی نامساوی و تیز و بُرنده.

در سکوت به یکدیگر خیره شده بودیم و دقایق به سرعت پی در پی یکدیگر میگذشتند. نه من قدرت گرفتن نگاهم از چشمان او را داشتم و نه او قدرت پس کشیدن دستش را داشت... گویی که زمان برای هردو نفرمان متوقف شده بود.

نفس به یکباره در سینه ام حبس شد زمانی که صورتش آهسته آهسته جلوتر آمد و به صورت من نزدیک تر شد. مسخ و بی اراده به لب هایش خیره ماندم و او صورتش را در یک سانتی متری صورت من متوقف کرد. نگاه پر از خواستش را میان چشمان نیمه باز من و لب هایم چرخاند و بعد چشم هایش را بست و خواست تا فاصله ی اندک میان صورت هایمان را پشت سر بگذارد.

اما پیش از آنکه بتواند لب هایش را روی لب های من  
بنشانند صدای باز شدن در اتاق بود که در فضا پیچید و به  
دنبال آن صدای آریا بود که گوش هایمان را پر کرد.

آریا: آزاد هنوز بیداری...

#پارت\_۶۶۳

قلبم در یک ثانیه به معنای واقعی کلمه از تپیدن ایستاد و  
خون در رگ هایم یخ بست. آنقدر سراسیمه و ناگهانی خودم  
را از آزاد دور کردم که کم مانده بود از آن طرف تخت روی  
زمین بیفتم. نگاه وحشت زده ام را با ترس و لرز به عقب  
چرخاندم و به آریا که در چهارچوب در خودنمایی میکرد زل  
زدم.

نگاهش عجیب و غریب بود. تلفیقی از بهت و حیرت و سردرگمی درون چشمانش موج میزد و من نمیتوانستم بفهمم حیرتش بخاطر دیدنمان در آن وضع و حال بود یا اینکه فقط از حضور من در اتاق برادرش تعجب کرده بود.

آریا: خزان... تو اینجا چیکار میکنی؟

صدای آرامش سرانجام بهانه ای شد برای آنکه سکوت تلخ و مطلق اتاق در هم شکسته شود. لحنش اگر چه ملایم بود اما مرا دستپاچه تر از آنچه که بودم کرد. آنقدر ترسیده بودم که ذهنم عملاً قفل کرده بود و تمام واژه ها را از یاد برده بودم.

در نهایت زمانی که از به کار افتادن مغزم پشیمان شدم عاجزانه سر چرخاندم و به آزاد نگاه کردم. برخلاف من کاملاً

آرام و خونسرد به نظر میرسید. دیگر شباهتی به آن آزادی که همیشه نگران بو بردن آریا از رابطه مان بود نداشت. انگار که دیگر در این دنیا چیزی وجود نداشت که بتواند باعث سراسیمه شدنش شود.

سنگینی نگاه خیره ی من را که روی صورتش احساس کرد نفس عمیقی کشید و همانطور که سرش را تکان میداد نگاهش را به سمت آریا چرخاند و با لحنی خونسرد گفت:

آزاد: خزان خانم اومده بود ازم یه سوالی بپرسه.

همین دروغی که دست و پا کرده بود به همین سادگی و کوتاهی بود. هاج و واج نگاهش کردم. واقعا انتظار داشت که آریا این بهانه را باور کند؟ نمیتوانست دروغ بهتری از خودش بسازد؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آریا با تردیدی که هنوز هم کاملاً در صورتش پیدا بود  
ویلچرش را به سمت جلو سوق داد و اندکی به تخت نزدیک  
تر شد. برای لحظه ای کوتاه نگاه مشکوکش را میان ما دو  
نفر چرخاند و سپس انگار که چاره ای جز باور کردن حرف  
آزاد نداشته باشد سرش را تکان داد و "آهان" آرامی را زیر لب  
نجوا کرد.

آزاد بی حوصله و خسته دستی به گردنش کشید و بعد روی  
تخت چرخید تا بتواند رو در روی آریا قرار بگیرد. یک تای  
ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:

آزاد: تو مگه نخوابیده بودی؟

آریا در جواب گوشه ی لب هایش را کج کرد و سرش را تکان  
داد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آریا: نیم ساعتی میشه که بیدار شدم, بعدشم دیگه خوابم  
نبرد. گفتم پیام اینجا ببینم اگه تو هم بیداری یکم با همدیگه  
حرف بزنیم.

و بعد مسیر نگاهش را به سمت من چرخاند و با صدای آرام  
تر ادامه داد:

آریا: فکر میکردم تنها باشی. ببخشید که در نزده اومدم تو.

#پارت\_۶۶۴

خجالت زده نگاهم را از صورتش دزدیدم و همانطور که از  
روی تخت بلند میشدم با صدای لرزان گفتم:



\_نه شما راحت باشید. من دیگه داشتم میرفتم. شبتون بخیر.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن پاسخی بمانم با قدم های بلند  
به سمت در رفتم و لحظه ای بعد از اتاق خارج شدم.

با بسته شدن در پشت سرم، چشم هایم را بستم و نفسی که  
تمام مدت در سینه حبس کرده بودم را به سختی از ریه  
هایم بیرون فرستادم. صدای آرام آریا از آن طرف در همانند  
زمزمه ای ضعیف به گوش هایم رسید.

آریا: انگار داری کم کم با خزان صمیمی میشی... قبلا رابطه  
تون چندان خوب به نظر نمیرسید.

گوش هایم بی اختیار تیز شدند تا بتوانند پاسخ آزاد را  
بشنوند.

آزاد: از اینکه با خزان صمیمی شدم ناراحتی؟

این بار لحظه ای طول کشید تا آریا پاسخ سوالش را بدهد.

آریا: صمیمی شدن خزان با هر مردی به جز خودم باعث ناراحتیم میشه.

و بعد کوتاه و آرام خندید پیش از آنکه ادامه دهد:

آریا: اما تو حسابت جداست... تو فرق داری.

آزاد: چه فرقی؟

آزاد بود که پرسید و آریا دوباره پیش از پاسخ دادن به سوالش مکث کوتاهی کرد.

آریا: تو برای سال ها از خزان متنفر بودی و من همیشه شاهد این تنفر بودم. و همیشه پیش خودم آرزو میکردم که ای کاش روزی برسه که تو بتونی خزان رو بشناسی و بفهمی که چقدر خوب و معصومه... و حالا انگار بالاخره اون روز رسیده. تو دیگه از خزان متنفر نیستی و رابطه تون داره بهتر میشه. چی میتونه بیشتر از اینکه یه رابطه ی دوستانه بین برادرم و دختری که دوستش دارم برقرار باشه من رو خوشحال کنه؟

قسمت آخر جمله اش درست مانند یک تیر بر قلبم نشست و زخمی بزرگی بر جای گذاشت. لفظ "برادرم و دختری که دوستش دارم" مثل ناقوس مرگ در سرم پژواک پیدا کرد و مرا هزار قدم به فروپاشی نزدیک تر کرد.

بی اختیار قدمی به عقب برداشتم و از در فاصله گرفتم. دیگر  
دلم نمیخواست آنجا بمانم و به ادامه ی مکالمه شان گوش  
دهم. بنابراین عقبگرد کردم و با ذهنی درگیر و آشفته به  
سمت اتاقم بازگشتم...

\*\*\*

#پارت\_۶۶۵

صبح روز بعد، من آخرین نفری بودم که از خواب بیدار  
شدم. آنقدر تمام شب را با افکار آزاردهنده و بی خوابی که به  
سراغم آمده بود کلنجار رفته بودم که صبح به سختی  
توانسته بودم چشم هایم را باز کنم.

وارد آشپزخانه که شدم آزاد و آریا پشت میز نشسته بودند و همانطور که با یکدیگر گفت و گو میکردند مشغول صرف صبحانه بودند. مرا که دیدند هردو سر چرخاندند و با لبخندی صمیمانه از ورودم استقبال کردند و صبح بخیر گفتند.

صبح بخیرشان را با صدایی آرام پاسخ دادم و سپس جلوتر رفتم و یکی از صندلی های پشت میز را برای نشستن انتخاب کردم. نسرین خانم فوراً جلو آمد و برایم چای ریخت. زیر لب از او تشکر کردم و لیوان داغ چای را میان انگشتانم چرخاندم.

به دلایلی از بالا گرفتن سرم و نگاه کردن به آریا و همه داشتم. بعد از اتفاقی که دیشب افتاده بود میترسیدم که به او نگاه کنم. از اینکه هر لحظه ممکن بود دهان باز کند و مرا

بابت اینکه چرا آن وقت شب در اتاق برادرش بودم سوال پیچ کند واهمه داشتم.

قلبم برایش درد داشت. جمله ای که دیشب از پشت در اتاق شنیده بودمش هنوز هم در سرم پژواک پیدا میکرد. نگران آریا بودم. نگران آخر و عاقبتش. نگران اینکه اگر روزی بالاخره به رابطه ای که میان من و آزاد بود پی میبرد چه بلایی بر سرش می آمد.

بدون شک نمیتوانستیم این حقیقت را تا آخر عمر از او پنهان کنیم. بالاخره یک جایی به واقعیت پی میبرد. حتی اگر آن زمان من و آزاد دیگر رسماً زن و شوهر نبودیم باز هم یقین داشتم که آریا نمیتوانست هضمش کند. در هم میشکست. اذیت میشد. داغان میشد و تا آخر عمرش من و آزاد را به چشم دو آدم خائن میدید که بزرگترین دروغ زندگی اش را به خوردش داده بودند.

آریا: خزان... خوبی؟

پیچیدن صدای آریا در گوش هایم خط باطلی روی افکارم کشید. به اجبار سرم را بالا گرفتم و نگاه سردرگم را به چهره اش دوختم.

چی شده؟

با تردید پرسیدم و متعجب ابروهایش را بالا انداخت و به لیوان چایی که در دست داشتم اشاره کرد.

آریا: چرا اینقدر تو فکری؟ چند دقیقه ست بیخودی داری لیوانو تو دستات میچرخونی. چیزی شده؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بی هدف به لیوان چای نگاهی انداختم و لب هایم را روی  
یکدیگر فشار دادم.

\_نه... نه چیزی نشده. فقط یکم خسته م. دیشب نتونستم  
خوب بخوابم.

آزاد که تا آن لحظه ساکت بود سبد نان ها را به سمتم هل  
داد و گفت:

آزاد: زیر چشمت گود افتادن. مشخصه دیشب خوب  
نخوابیدی. امروز که نمیری سر کار؟

لحن راحت و صمیمانه اش باعث شد تا فوراً سرم را بالا  
بگیرم و بی اختیار به آریا نگاه کنم. کاملاً خونسرد و آرام به  
نظر میرسید. جوری که انگار لحن صمیمی آزاد برایش  
اهمیتی نداشت. انگار که به کلی اتفاقات دیشب را فراموش

EXCHANGE GROUP. 4253



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کرده بود و اجازه نداده بود که ذهنش درگیر سوالات بی جا  
بماند.

خیالم که از او راحت شد نفس عمیقی کشیدم و با چرخاندن  
دوباره ی نگاهم به سمت آزاد پاسخ دادم:

\_نه نمیرم.

لقمه ی کوچکی برای خودش گرفت و با تکان دادن سرش  
جواب داد:

آزاد:خوبه.منم قرار نیست امروز برم آموزشگاه.

حرفش باعث شد تا آریا با خوشحالی بخندد و نگاهش را  
میان ما دو نفر بچرخاند.

آریا: چقدر خوب... پس امروز سه تایی میتونیم تو خونه وقت بگذرونیم.

به یکباره فکری به سرم زد. لیوان چای را به سمت لب هایم بردم و همانطور که مقداری از چای را سر میکشیدم برای لحظه ای تردید کردم پیش از آنکه بگویم:

\_یا میتونیم یه کار دیگه انجام بدیم.

#پارت\_۶۶۶

@Vip Roman

ثانیه ای بیشتر طول نکشید تا هردو نفرشان همزمان به سمتم سر بچرخانند و کنجکاوانه نگاهم کنند.

آریا: چه کاری؟

سرم را روی شانه کج کردم و گوشه ی لب هایم را به دندان گرفتم. از ایده ای که به سرم زده بود مطمئن نبودم اما دلم میخواست که به آن جامه ی عمل بپوشانم. بنابراین لبخندی زدم و گفتم:

\_ میتونیم سه تایی از خونه بزنیم بیرون. یکم تهران گردی کنیم. حال و هوامون عوض شه.

نگاه هردویشان به یکباره با شنیدن پیشنهاد دور از انتظارم رنگ تعجب گرفت. برای لحظه ای کوتاه با چشم های گرد شده نگاهم کردند و سپس آریا بود که برای شکستن سکوت بینمان پیش قدم شد.

آریا: از خونه بزنی بیرون؟ این دیگه از کجا در اومد؟

لیوان چای را روی میز قرار دادم و به سادگی شانه هایم را بالا انداختم.

\_ چرا اینقدر تعجب کردین؟ هوا امروز خیلی خوبه. ما هم که قرار نیست بریم سر کار. پس برای چی بیخودی خونه بمونیم؟ میریم بیرون یه چرخی میزنیم هم حال و هوامون عوض میشه هم تو میتونی بیشتر با تهران آشنا شی.

و بعد لبخند کوچکی زدم و برای آنکه بتوانم قانعش کنم با لحنی حق به جانب ادامه دادم:

\_ فکر کنم از وقتی برگشتی ایران از خونه بیرون نزدی. تهران خیلی عوض شده ها. باید ببینیش.

لب هایش را جمع کرد و با تردید سرش را به سمت آزاد چرخاند. انگار که میخواست پیش از آنکه تصمیمش را بگیرد نظر او را بداند.

آزاد که تا آن لحظه ساکت نشسته بود سرانجام نفس عمیقی کشید و به صندلی اش تکیه زد، انگشت اشاره اش را به شکل دایره وار روی سطح میز حرکت داد و پس از لحظاتی فکر کردن، شانۀ هایش را بالا انداخت و با لبخند گفت:

آزاد: فکر بدی به نظر نمیاد. اتفاقا برای تو هم خوبه آریا. حال و هوات عوض میشه. بسه هرچقدر تو خونه موندی.

خوشحال از موافقتش نگاهش کردم و بی اختیار لبخندی  
تحویلش دادم. لبخندم را که دید زیر لب خندید و با مهربانی  
پلک هایش را برایم باز و بسته کرد.

آریا که کاملاً مشخص بود هنوز هم برای پذیرفتن پیشنهادم  
تردید داشت با چهره ای در هم کشیده سرش را زیر انداخت  
و شروع به جویدن پوست لبش کرد. آنقدر خودش را میان  
چهار دیواری ها حبس کرده بود که دیگر میترسید پایش را  
از خانه بیرون بگذارد. برای آنکه بتوانم آرامش کنم دستم را  
جلوتر بردم و آهسته روی دستش قرار دادم.

\_آریا...

فورا سرش را بالا گرفت و سردرگمانه نگاهم کرد. با سرانگشت  
شستم آهسته پشت دستش را نوازش کردم و گفتم:

\_اینقدر سخت نگیر. به من اعتماد کن. من کنارتم، حواسم بهت هست.

به یکباره انگار که قلبش آرام گرفت. گره از میان ابروهایش باز شد و لبخند محوی روی لب هایش جا خوش کرد. دست دیگرش را روی دستم قرار داد و همانطور که آهسته سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین میبرد گفت:

آریا: باشه. هرجوری که تو بخوای.

راضی و خرسند از اینکه توانسته بودم موافقتش را جلب کنم خندیدم و سرم را به سمت آزاد چرخاندم. اما زمانی که نگاهم به چهره ی عبوس و ناراحت او گره خورد خنده بی اختیار از روی لب هایم محو شد. نگاه کلافه ش دقیقاً روی دست های گره شده ی من و آریا قفل بود و با حرصی آشکار مشغول جویدن پوست لبش بود.

نمیدانم چه شد که بی اختیار دستم را از میان دست های  
آریا بیرون کشیدم و به سرعت از جایم بلند شدم. فوراً سرش  
را بالا گرفت و با نگاهی متعجب دنبالم کرد.

آریا: چی شد یهو؟

لبخندی کوچک و عصبی تحویلش دادم و همانطور که  
موهایم را پشت گوشم میزدم پاسخ دادم:

— چیزی نشده. میرم آماده شم. شما هم زودتر آماده شید  
بیخودی وقت تلف نکنید.

این را گفتم و سپس بی آنکه منتظر شنیدن پاسخی بمانم  
چرخیدم و با قدم های بلند از آشپزخانه بیرون زدم...



\*\*\*

#پارت\_۶۶۷

عصر- آن روز به زیبا ترین و دل انگیز ترین شکل ممکن برای من و آریا و آزاد سپری شد. نزدیک ظهر بود که سرانجام هر سه نفرمان آماده شدیم و از خانه بیرون زدیم تا گشت و گذارمان را آغاز کنیم.

از ساعتی پیش تمام مکان هایی که میخواستیم به آریا نشان دهم را به کمک آزاد لیست کرده بودیم و هردو میدانستیم که باید برنامه مان را طبق چه ترتیبی پیش ببریم.

آریا در ابتدا مضطرب و پریشان بود. رنگ از چهره اش پریده بود و مدام انگشتانش را به یکدیگر پیچ و تاب میداد. زمانی که سوار ماشین شدیم و از خانه بیرون زدیم دزدکی از شیشه به بیرون نگاه میکرد و سپس انگار که از نگاه خیره ی آدم ها واهمه داشته باشد خودش را عقب میکشید.

اضطرابش را به خوبی درک میکردم. میدانستم که برای کسی که مدت ها بود چهاردیواری خانه اش را ترک نکرده بود برداشتن حتی یک قدم رو به جلو تا چه اندازه میتواند ترسناک و دلهره آور باشد.

پیش از آنکه از خانه بیرون بزنیم آزاد با دکتر فتاحی تماس گرفته بود و او را از تصمیممان مطلع کرده بود. دکتر فتاحی هم درست همانطور که انتظارش را میکشیدیم با خوشرویی از ایده مان استقبال کرده و سفارش های لازم برای مدیریت شرایط را به هردو نفرمان گوشزد کرده بود. از این رو بود که

حالا هم من و هم آزاد میدانستیم که باید چطور رفتار کنیم تا اضطراب آریا را کم کم از بین ببریم.

اندکی که از خانه دورتر شدیم آریا هم کمی به خودش آمد. حالا دیگر با اشتیاق بیشتری از پنجره به بیرون نگاه میکرد و تلاش نمیکرد تا خودش را از آدم ها مخفی کند.

از هر خیابانی که رد میشدیم چشم هایش بیشتر و بیشتر برق میزدند و هیجان کامل در چهره اش خودنمایی میکرد. گاهی اوقات زمانی که خیابان یا منظره ای برایش آشنا بود به سمت آزاد سر میچرخاند و همانطور که با انگشتش آن قسمت را نشان میداد از او سوال های کوتاهی میپرسید. و آزاد هم صبورانه به تک تک سوال هایش پاسخ میداد.

دیری نپایید که گشت و گذارمان طبق همان برنامه ای که از قبل چیده بودیم رسماً آغاز شد. ناهارمان را در یکی از رستوران های پیشنهادی آزاد خوردیم. رستوران چندان نوپایی نبود. جوری که در ابتدا از دیدنش تعجب کردم. اما زمانی که وارد رستوران شدیم و هیجان آریا را دیدم فهمیدم که دلیل انتخاب آزاد چه بوده است. رستورانی که انتخاب کرده بود برای هردو نفرشان یاد آور خاطرات گذشته شان بود.

بعد از صرف ناهار از رستوران بیرون زدیم و مجدداً مسیرمان را از سر گرفتیم. با هر دقیقه ای که میگذشت حال آریا بهتر و بهتر میشد و بیشتر با فضای بیرون خو میگرفت. به اتفاق یکدیگر به هر منطقه ای که فکر میکردیم میتواند برای آریا جذاب و دیدنی باشد سر زدیم.

گاهی از ماشین پیاده میشدیم و گاهی با ماشین مسیر را طی میکردیم. آریا دیگر حتی به نگاه های آدم ها هم ادامه

نمیداد. آنقدر غرق تماشای محیط اطرافش شده بود که دیگر چیز دیگری برایش اهمیت نداشت. خوشحال بود و همین خوشحالی او بود که من و آزاد را هم خوشحال میکرد.

تمام عصر- به همین منوال سپری شد. زمانی که دیگر مکانی برای دیدن باقی نمانده بود و آریا هم قادر نبود از شدت خستگی چشمانش را باز نگه دارد سوار ماشین شدیم و مسیر خانه را در پیش گرفتیم.

دیری نپایید که پلک های آریا روی یکدیگر افتادند و روی صندلی عقب ماشین به خوابی عمیق فرو رفت. با به خواب رفتنش سکوتی سنگین ناخودآگاه بر فضا حکمفرما شد. آهسته سر چرخاندم و به آزاد نگاه کردم. لبخند کوچکی که تمام روز روی لب هایش خودنمایی کرده بود هنوز هم پاک نشده بود.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

مدام از آینه ماشین به عقب نگاه میکرد و با دیدن آرامش آریا لبخندش پررنگ تر میشد. درست انگار که به همان اندازه که حال آریا امروز خوب شده بود او هم آرامش گرفته بود.

#پارت\_۶۶۸

نفس عمیقی کشیدم و برای آنکه به سکوت مطلق فضا پایان دهم دست جلو بردم و صدای موزیکی که روی کمترین اندازه ی ممکن قرار گرفته بود را بالاتر بردم. انگار که کارم توجهش را جلب کرده باشد نگاهم کرد و گفت:

آزاد: اگه میخوای وصل شو هر آهنگی که دوست داری رو پلی کن.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

در جوابش آهسته سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم و  
زیر لب نجوا کردم:

\_نه...همین خوبه.

باری دیگر از آینه به آریا نگاه کرد و با همان لبخندی که  
روی لب هایش بود گفت:

آزاد: آخرین باری که تونست بدون قرصای خواب آور  
اینقدر راحت بخوابه رو یادم نمیاد...انگاریه معجزه ست.

حرفش باعث شد تا به تبعیت از او سر بچرخانم و به آریا  
نگاه کنم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_به زودی دیگه میتونه قرصای خواب آورشو برای همیشه  
بذاره کنار...مطمئنم.

زیرلب زمزمه کردم و او با لبخندی که آشکارا پررنگ تر شده  
بود دستش را به سمتم دراز کرد و روی دستم قرار داد.

آزاد:ازت ممنونم خزان.

بی معطلی سر چرخاندم و با نگاهی متعجب به دستی که  
حالا روی دستم قرار گرفته بود چشم دوختم.بی آنکه به  
نگاه متعجبم توجهی کند این بار انگشتانش را آهسته میان  
فضای خالی انگشتانم قفل کرد و گفت:

آزاد:ممنون که اینقدر خوبی و برای بهتر کردن حال آریا  
هرکاری میکنی...اگه تو نبودی من واقعا نمیدونستم باید  
چیکار کنم.

EXCHANGE GROUP. 4269



سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. سرانگشت شستش به آرامی مشغول نوازش کردن قسمتی از دستم بود.

\_آریا همونقدری که برای تو عزیزه برای منم عزیزه. بهت که گفته بودم، برای خوب شدنش هرکاری که در توانم باشه انجام میدم.

با چشمانی پر از قدردانی نگاهم کرد و سپس دستم را به سمت خودش برد و پیش از آنکه من فرصتی برای عقب کشیدن داشته باشم نرم و آهسته پشت دستم را بوسید.

متعجب و حیرت زده از کاری که کرده بود با چشم هایی گرد شده نگاهش کردم و آهسته پلک زدم. دستم را از لب هایش فاصله داد و بی آنکه رهایش کند نگاهش را مجدداً به روبرو دوخت.

نمیدانستم چرا، اما در آن لحظه هیچ تلاشی برای بیرون کشیدن دستم از دست او نکردم. شاید چون از بیدار نبودن آریا اطمینان داشتم و یا شاید... شاید فقط میخواستم که دستش را نگه دارم.

دقایقی به همان منوال گذاشت. هردو درحالی که در سکوت مطلق غرق شده بودیم به مسیر روبرویمان خیره مانده بودیم. بلند شدن ناگهانی صدای زنگ گوشی من سرانجام بهانه ای شد برای آنکه دست هایمان از یکدیگر جدا شوند.

همانطور که دستم را آهسته از دستش بیرون میکشیدم زیرچشمی تماشا کردم که چطور با اکراه آه کشید و گوشه ی لب هایش را کج کرد. سرم را زیر انداختم و تلفنم را از میان خرت و پرت های کیفم بیرون کشیدم.

شاید در آن لحظه انتظار داشتم که اسم نیلی یا فراز و یا حتی خانم ناصری را روی صفحه ی گوشی ببینم...اما زمانی که نگاهم به اسمی که روی صفحه ی گوشی خودنمایی میکرد گره خورد به معنای واقعی کلمه برق از سرم پرید.

چون اسمی که روی صفحه نقش بسته بود متعلق به نیلی و فراز و خانم ناصری نبود...بلکه متعلق به پدرم بود.

#پارت\_۶۶۹

با چشم هایی مبهوت و حیرت زده به آرامی سر چرخاندم و به آزاد نگاه کردم.انگار که متوجه رنگ پریدگی ام شده باشد فوراً چهره اش را در هم کشید و با نگرانی پرسید:

آزاد:چی شده خزان؟ کی داره زنگ میزنه؟

بزاق دهانم را به سختی قورت دادم و با ننگه داشتن صفحه  
ی گوشی به سمت او پاسخ دادم:

\_\_پدرمه.

با همان گره ای که میان ابروهایش بود برای لحظه ای  
تردید کرد و سپس پرسید:

آزاد:خب چرا جواب نمیدی؟

مضطربانه موهایم را پشت گوشم زدم و سری تکان دادم.

\_نمیدونم. آخه سابقه نداره به من زنگ بزنه. خیلی عجیبه.

و سپس با صدای ضعیف تری ادامه دادم:

\_نکنه چیزی فهمیده باشه؟

درحالی که مشخص بود نگرانی من به او هم سرایت کرده بود سرعت ماشین را اندکی آرام تر کرد و گفت:

آزاد: تا جواب ندی که نمیتونیم بفهمیم چیزی فهمیده یا نه... جوابشو بده.

به سختی نفس لرزانی کشیدم و درحالی که گوشی را میان انگشتان سرد و لرزانم فشار میدادم برای لحظه ای چشم

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

هایم را بستم پیش از آنکه خط سبزرنگ پاسخ را لمس کنم  
و با نزدیک کردن گوشی به صورتم با صدایی آرام نجوا کنم:

\_بله؟

صدای مردانه و پرابهتش در ثانیه ای گوشم را پر کرد.

\_فکر کردم قصد نداری جواب بدی باباجان...میخواستم  
دیگه قطع کنم.

لحنش به نظر آرام میرسید اما هنوز هم نمیتوانستم مطمئن  
باشم. لب های خشکم را با زبان تر کردم و پرسیدم:

\_چیزی شده؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نفس عمیقی کشید و پس از لحظه ای سکوت, سوالم را با سوال دیگری جواب داد.

\_خونه اید؟

نگاه کوتاهی به آزاد انداختم و گفتم:

\_نه با آزاد یه سر اومده بودیم بیرون. الان داریم برمیگردیم خونه. اتفاقی افتاده؟

این بار بدون آنکه حاشیه برود پاسخ داد:

\_اتفاقی نیفتاده باباجان. فقط زنگ زدم تا تو و آزاد رو امشب شام دعوت کنم خونمون. البته اگر وقت داشته باشید.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

از شنیدن دعوت دور از انتظارش دهانم نیمه باز ماند. متحیر  
و ناباور پرسیدم:

\_شام بیایم اونجا؟ خیر باشه. چرا اینقدر یهوپی؟

آهی کشید و گفت:

\_بعد از ازدواجتون اصلا فرصت نشد که دعوتتون کنیم. با  
مهین فکر کردیم خوب میشه اگه امشب دور همدیگه  
باشیم. نیلی و برسامم هستن. خیلی خوشحالمون میکنید اگر  
بیاید.

حقیقتا نمیدانستم که می بایست چه پاسخی به درخواستش  
بدهم. با توجه به شرایط مزخرفی که من و آزاد گرفتارش  
بودیم اصلا صلاح نبود که بخواهیم با یکدیگر به مهمانی  
برویم, آن هم به خانه ی پدرم.

EXCHANGE GROUP. 4277



اما از طرفی هم پدرم را میشناختم. بهمن خان آدم زرنگی بود. در واقع دلیل دعوتش اصلاً دور هم بودن نبود. فقط میخواست که با چشمان تیزبینش رابطه ی من و آزاد را محک بزند و از خوشبخت بودنمان اطمینان حاصل کند. بنابراین حتی اگر دعوت امشبش را هم رد میکردم او باز هم راهی برای رو در رو شدنمان پیدا میکرد.

به ناچار آهی کشیدم و با فاصله دادن گوشی از گوشم با صدایی آرام خطاب به آزاد گفتم:

\_میخواه امشب برای شام بریم اونجا.

#پارت\_۶۷۰

متعجب از شنیدن حرفم ابروهایش را بالا انداخت و چشم هایش را گرد کرد.

آزاد: مهمونی شام؟

پچ پچ وار پرسید و من با تکان دادن سرم حرفش را تایید کردم.

\_آره...چه جوابی بهش بدم؟

برای لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس انگار که او هم مثل من به قصد و نیت پدرم پی برده باشد نفس عمیقی کشید و همانطور که سرعت ماشین را بالاتر میبرد جواب داد:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: بگو میریم.

بی معطلی سرم را به نشانه ی موافقت با تصمیمش بالا و پایین بردم و گوشی را دوباره به گوشم نزدیک کردم.

\_باشه... میایم.

پدرم که کاملاً مشخص بود چقدر از موافقتمان خوشحال شده بود با صدایی آرام خندید و پس از آنکه تاکید کرد حتماً برای شام خودمان را برسانیم تلفن را قطع کرد و به تماس پایان داد.

با قطع شدن تماس کلافه آهی کشیدم و گوشه ی چشم های خسته ام را با سرانگشتانم فشار دادم.

\_میدونی که دعوت برای شام فقط یه بهونه ست؟

در جوابم هوم آرامی گفت و سرش را تکان داد.

آزاد:میدونم...برای همینم هست که باید بریم.

سرم را به عقب چرخاندم و به آریا که هنوز هم عمیقا غرق در دنیای خوابش بود چشم دوختم.

\_آریا رو چیکار کنیم؟

از آینه مسیر نگاهم را دنبال کرد و گفت:

\_میداریمش خونه.اونقدر خسته شده امروز که فکر نکنم تا شب دیگه از خواب بیدار بشه.

بی آنکه چیزی بگویم سرم را مجددا رو به جلو چرخاندم و چشم هایم را بستم. تمام خوش گذرانی های روزمان حالا با دعوت ناگهانی پدرم دود شده بودند و به هوا رفته بودند.

اضطراب اینکه مجبور بودیم تمام شب مقابل پدرم تظاهر به خوشبخت بودن کنیم تمام وجودم را پر کرده بود. اینکه پدرم هنوز هم در تلاش بود تا از زیر و بم زندگی ام خبر داشته باشد کلافه ام میکرد. در واقع او از همان ابتدا هم از آزاد خوشش نمی آمد و به او مشکوک بود. این را به خوبی میدانستم. در همان شب جشن تولد کذایی که نیلی برایم ترتیب داده بود از نگاه هایش این را فهمیده بودم.

دلیلش هم این بود که آزاد مردی بود که خودم انتخابش کرده بودم. یکی از گزینه های انتخابی بهمن خان نبود. از آن مردهایی نبود که بهمن خان به دامادی بپسندد. برای همین

هم بود که هنوز نتوانسته بود با ازدواجمان کنار بیاید و خوشبختی مان را باور کند. برای همین هم بود که دم به دقیقه در تلاش بود تا ما را زیر نظر بگیرد.

دقایقی بعد با رسیدنمان به خانه، من هم به ناچار مجبور شدم تا افکارم را به دورترین نقطه‌ی ذهنم هل بدهم و خودم را برای شبی که در پیش داشتیم آماده کنم. آزاد آریا را که هنوز هم غرق در خواب بود به اتاقش برد و من هم به اتاقم رفتم تا لباس هایم را تعویض کنم و دستی به سر و رویم بکشم.

با خستگی لباس های که به تن داشتم را با ساده ترین لباس های ممکن تعویض کردم، آرایش مختصری بر صورتم نشاندم و پس از آنکه لحظاتی بی هدف بر روی تختم نشستم، از جا برخاستم و از اتاق بیرون زدم.

با بیرون زدنم از اتاق با آزادی مواجه شدم که زودتر از من لباس هایش را عوض کرده بود و در سالن منتظرم ایستاده بود. ثانیه ای کوتاه بی آنکه حرفی بزنیم به یکدیگر نگاه کردیم و سپس با بر لب آوردن لبخندی کوچک و بی روح به اتفاق یکدیگر از خانه بیرون زدیم...

#پارت\_۶۷۱

ساعتی بعد به خانه ی پدرم رسیدیم. ماشین را به جای آنکه به پارکینگ ببریم در گوشه ای از کوچه پارک کردیم و سپس دست در دست یکدیگر وارد خانه شدیم.

پیش از آنکه به مقصد برسیم همه چیز را با یکدیگر هماهنگ کرده بودیم. اینکه باید چگونه در طول شب با یکدیگر رفتار میکردیم، چه حرف هایی میزدیم و برعکس از

بر زبان آوردن چه حرف هایی امتناع میکردیم تا کسی— به رازی که پنهان کرده بودیم بو نبرد، همه و همه را هماهنگ کرده بودیم.

وارد حیاط خانه که شدیم نیلی و مهین خانم جلوتر از برسام و پدرم به استقبالمان آمدند. با لبخندی اجباری مهین خانم را که ورودمان را خوش آمد میگفت در آغوش گرفتم و سپس خودم را برای غرق شدن در آغوش پر محبت نیلی آماده کردم.

پدرم سرانجام جلوتر آمد و نزدیکمان ایستاد. با لبخندی کوچک دستش را جلو آورد و مردانه با آزاد دست داد و از اینکه دعوتش را پذیرفته بودیم تشکر کرد. برسام هم بی آنکه حرف خاصی بزند با آزاد دست داد و برای او سر تکان داد.



دقیقه ای بعد، همگی به اتفاق یکدیگر حیاط را پشت سر گذاشتیم و وارد خانه شدیم. بوی خوشایند غذا در تمام فضا پیچیده بود. از آنجایی که تقریباً دیر وقت خودمان را به مهمانی رسانده بودیم و میز غذا از قبل چیده شده بود مهین خانم درخواست کرد که لباس هایمان را روی جارختی آویزان کنیم و سپس برای صرف شام به میز ملحق شویم.

من و آزاد هم طبق خواسته ی او بعد از آنکه پالتوهایمان را تحویل خدمتکار دادیم، به سمت سالن قدم برداشتیم و پشت میز خوش آب و رنگی که برایمان ترتیب داده شده بود جای گرفتیم.

جو سنگین و نفس گیری درست از همان ابتدای زمان صرف شام بر فضا حکمفرما شده بود. همه در سکوتی آزاردهنده سرهایمان را پایین انداخته بودیم و خودمان را به بازی با غذایمان مشغول ساخته بودیم. هیچکس بهانه ای برای

شکستن سکوت پیدا نمیکرد. حتی نیلی همیشه پرحرف هم  
امشب به طرز باور ناپذیری سکوت کرده بود.

حقیقتش من از سکوتی که پیش آمده بود اصلا ناراضی  
نبودم. هرچقدر کمتر مجبور میشدم که با سوال و جواب ها  
کلنجار بروم برایم راحت تر بود. اما خیلی خوب میدانستم  
که این سکوت قرار نبود برای مدت طولانی دوام داشته  
باشد.

سنگینی نگاه های زیرچشمی پدرم را آشکارا روی خودم و  
آزاد احساس میکردم. کاملا مشخص بود که داشت در ذهن  
خودش رابطه ی ما دو نفر را آنالیز میکرد. هرچند که  
میدانستم قرار نبود به نتیجه ای برسد.

مهین: خب خزان جان... شنیدی که قرار شده عروسی نیلی و  
برسام جلو بیفته؟

سکوت سنگین فضا سرانجام به دست مهین خانم شکسته شد. آهسته سرم را بالا گرفتم و پیش از آنکه پاسخی به سوالش بدهم به برسام نگاه کردم. چهره اش نگران و نگاهش پر از خواهش بود.

نفس عمیقی کشیدم و همانطور که چنگالم را بی هدف در بشقابم میچرخاندم با صدایی آرام پاسخ دادم:

\_بله شنیدم...مبارک باشه.

در جوابم خندید و همانطور که دیس برنج را به سمت پدرم میگردت تا کمی بیشتر برای خودش غذا بکشد گفت:

مهین: شما چی؟ هنوز دلتون نمیخواد جشن عروسی بگیرید؟ بخدا حیفه ها. چند سال دیگه از اینکه جشن نگرفتید پشیمون میشید.

با کلافگی که تمام تلاشم را در پنهان کردنش به کار گرفته بودم بدنه ی فلزی قاشق را میان انگشتانم فشردم و با لبخندی تصنعی پاسخ دادم:

ما قبلا حرفامون رو زدیم و تصمیممون رو گرفتیم. هیچکدوممون جشن عروسی نمیخوایم.

انگار که از سردی لحنم توی ذوقش خورده باشد فوراً خنده اش را فرو خورد و سرش را زیر انداخت. من هم سرم را پایین انداختم و دوباره خودم را به بازی کردن با غذایم مشغول ساختم. تازه داشتم از سکوت مجدد فضا نفس راحت میکشیدم که این بار بهمن خان به حرف آمد.

\_خب...یکم از خودتون بگید جوونا.از شرایط راضی هستید؟اوضاع روبرواهه؟تونستید با زندگی جدیدتون کنار بیاید؟

#پارت\_۶۷۲

سوالش باعث شد تا من و آزاد همزمان سرهایمان را بالا بگیریم و بی اختیار نگاهی با یکدیگر رد و بدل کنیم.برای آنکه پدرم به رفتارمان شک نبرد مجبور شدم تا لبخندی مصنوعی بر لب بنشانم و همراه با تکان دادن سرم پاسخ دهم:

\_من خوب بلام که خودم رو با شرایط جدید وفق بدم, شما که باید بهتر بدونید. نگران نباشید, اوضاع من و آزاد رو براهه.

جوابم آشکارا به مزاجش خوش نیامد. سگرمه هایش را در هم کشید و بی آنکه چیز دیگری بگوید مجددا سرش را زیر انداخت و خودش را به بازی کردن با غذایش مشغول ساخت.

سکوتی سنگین برای چندمین دفعه بر فضا حکمفرما شد. نیلی که کاملاً مشخص بود چقدر از جوی که ایجاد شده بود ناراضی بود با ناراحتی به من نگاه کرد و سرش را روی شانه کج کرد. در جوابش خونسردانه شانه هایم را بالا انداختم و او ناامیدانه مجبور شد به سمت مادرش سر بچرخاند و عاجزانه به او نگاه کند تا بلکه مهین بتواند سکوت را بشکند.

مهین خانم کلافه از نگاه خیره ی نیلی پوفی کشید و سرش را به سمت ما چرخاند. دست های از طلا پوشیده شده اش را زیر چانه اش به یکدیگر قلاب کرد و گفت:

مهین: راستی بهتون گفتم ما این هفته قراره یه سفر کوتاه بریم ترکیه؟

کنجکاوانه نگاهش کردم و یک تای ابروهایم را بالا انداختم.

\_نه نگفته بودید... به سلامتی. ولی چقدر یهویی.

آهسته خندید و با دادن تابی به گردنش گفت:

مهین: والا خیلی هم یهویی نبود تصمیممون. چند وقتی میشه تو فکر این سفر بودیم منتها بهمن خان همیشه درگیر کار بود. البته دیگه بالاخره ایندفعه رضایت داد خدا روشکر.

بی اختیار گوشه ی لب هایم را کج کردم و و با نگاهی تلخ به پدرم چشم دوختم. لحم بی آنکه خودم بخوام تند و تیز شد.

\_چقدر عجیب. چون تا جایی که من یادم میاد بهمن خان خیلی آدم سفر نبود. ظاهرا زندگی با شما خیلی تغییرش داده مهین خانم.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن پاسخی از سمت هیچکدامشان بمانم لبخندی زدم و ادامه دادم:

\_بهرحال... امیدوارم سفر خوبی داشته باشید.



لحن تلخم باعث شد تا نیلی فوراً لب به توضیح باز کند.

نیلی: آجی بخدا برای تفریح نمیریم...یه سری از خریدای عروسی من باقی موندن میریم اونا رو تکمیل کنیم.

لیوانی آب برای خودم پر کردم و با بیخیال ترین لحن ممکن پاسخ دادم:

\_من که چیزی نگفتم نیلی جان...برای چی توضیح میدی؟ برای هرکاری که میرید امیدوارم بهتون خوش بگذره.

پیش از آنکه بتواند چیز دیگری بگوید صدای مهین بود که در فضا پیچید.

مهین: خب شما هم با ما بیاید خزان جان... با آقا آزاد چند روزی برای خودتون مرخصی— رد کنید و با ما بیاید ترکیه... خیلی خوب میشه.

متعجب از پیشنهادش نگاهش کردم و ابروهایم را بالا انداختم. این زن پیش خودش چه خیالی کرده بود که به من پیشنهاد سفر رفتن میداد؟

\_ ممنون از پیشنهادتون. ولی من و آزاد ترجیح میدیم همینجا بمونیم و به کارامون برسیم. فعلا برای سفر رفتن آمادگی نداریم.

ناامید از جوابم آهی کشید و معترضانه گفت:

مهین: ولی آخه شما حتی ماه عسلم نرفتید. نه عروسی گرفتید نه ماه عسل رفتید، اینجوری که نمیشه.

#پارت\_۶۷۳

کلافه از اصرار و پافشاری اش آهی کشیدم و سپس همراه با لبخندی که یقین داشتم به هیچ وجه دوستانه به نظر نمیرسید به چشم هایش خیره شدم و با لحنی طعنه آمیز گفتم:

\_اشکالی نداره. شما به جای ما برید ماه عسل.

لبخند در ثانیه ای از روی لب هایش محو شد و سرخی آشکاری تمام صورتش را فرا گرفت. با عصبانیت به پدرم نگاه کرد و زمانی که دفاعی از سمت او ندید زیر لب غرغری کرد و سرش را پایین انداخت.

باقی زمان صرف شام در سکوتی که به مراتب خفه کننده تر از دفعات قبل بود سپری شد. با به پایان رسیدن مراسم کذایی شامی که در واقعا اصلا خورده نشده بود همگی از پشت میز برخواستیم و پدرم درخواست کرد تا باقی شب را در سالن اصلی خانه در کنار یکدیگر سپری کنیم.

از آنجایی که بی اندازه خسته و کلافه بودم و نیاز به استراحت داشتم سردرد را بهانه کردم و از آزاد خواستم تا هرچه زودتر به خانه برگردیم. او هم انگار که از ابتدای شب منتظر شنیدن چنین درخواستی بوده باشد فوراً با حرفم موافقت کرد و از پدرم عذر خواست.

از خدمتکار پرسیدم که لباس هایمان را به کدام اتاق برده است. از من خواست که منتظر بمانم تا لباس ها را برایم بیاورد اما با حرفش مخالفت کردم و از او خواستم تا اتاق را

نشانم دهد. در نهایت مرا به اتاق قدیمی مادرم راهنمایی کرد. از بقیه فاصله گرفتم و با قدم هایی آرام به سمت اتاق مادرم به راه افتادم.

با ورودم به اتاق موجی از غم و حزن در ثانیه ای تمام وجودم را در نوردید و بغض به گلویم چنگ انداخت. رمقی برای ایستادن و نگاه کردن به در و دیوار اتاق و یادآوری خاطرات مادرم نداشتم. بنابراین با سری پایین افتاده مستقیم قدم هایم را به سمت چوب لباسی سوق دادم و با برداشتن پالتویم مشغول پوشیدنش شدم.

کارم که با پوشیدن پالتو تمام شد دست دراز کردم تا پالتوی آزاد را بردارم و سپس از اتاق بیرون بزنم، اما هنوز دستم به پالتو نرسیده بود که صدای تقه ای که به در اتاق وارد شد فضا را پر کرد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

متعجب سرم را به سمت در چرخاندم و با صدایی آرام  
پرسیدم:

\_آزاد...تویی؟

در به آرامی باز شد و روی پاشنه چرخید. نگاهم روی چهره  
پدرم ثابت ماند. تعجبم دو چندان شد.

\_چیزی شده؟

با تردید پرسیدم و او همانطور که قدم هایش را به سمت  
جلو سوق میداد پاسخ داد:

\_خواستم قبل از رفتنت یکم با هم حرف بزنیم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سردرگمانه چهره در هم کشیدم و بیشتر به سمتش چرخیدم.

\_حرف بزنیم؟ درمورد چی؟

و او این بار با ایستادن مقابلم برای لحظه ای سکوت کرد و سپس پاسخ داد:

\_درمورد ازدواجت.

#پارت\_۶۷۴

قلبم با شنیدن حرفش به یکباره فرو ریخت و دست هایم یخ کردند. حاج و واج نگاهش کردم و انگار که قدرت حرف زدنم را از دست داده باشم پلک هایم را باز و بسته کردم.

EXCHANGE GROUP. 4300

منظورش از حرفی که زده بود چه بود؟ یعنی چه که  
میخواست درمورد ازدواجم با من حرف بزند؟ اصلاً چه  
حرفی؟ یعنی به چیزی شک برده بود؟ یعنی واقعیت را  
فهمیده بود؟ فهمیده بود که میخواهم از آزاد طلاق  
بگیرم؟ من با رفتارهایم چیزی را بروز داده بودم؟

پس از دقیقه ای سکوت لب های خشکم سرانجام باز و  
بسته شدند و صدایی ضعیف به سختی از حنجره م خارج  
شد.

\_منظورت رو نمیفهمم.

همانطور که نگاه جدی و پر صلابتش را به چشمانم دوخته  
بود نفس عمیقی کشید و گفت:



\_تو از ازدواجت راضی هستی خزان؟ خوشحالی؟

گیج و متحیر سر تکان دادم و چشم هایم را برایش ریز کردم.

\_برای چی یهو اومدی و این سوالا را میپرسی؟

با ناراحتی دستی به ریشش کشید و جواب داد:

\_نمیدونم... شاید چون دارم میبینم که غم چشمت رو پر کرده. توی صورتت نشونی از خوشحالی وجود نداره. آشفته ای دخترم. اونقدر آشفته ای که نمیتونم نگرانت نباشم.

شقیقه هایم به یکباره به بدترین شکل ممکن شروع به نبض زدن کردند. تیرم به سنگ خورده بود. تمام شب تلاش کرده بودم تا خودم را خوشحال و خوشبخت نشان دهم و باز

هم دستم برای بهمن خان رو شده بود. مچم را گرفته بود. حقیقتی که سعی در مخفی کردنش داشتم را از چشمانم خوانده بود.

زبانم را آهسته روی لب های خشکم کشیدم و با لحنی تلخ پرسیدم:

\_از کی تا حالا به خوب و بد حال من فکر میکنی بهمن خان؟ از کی تا حالا یاد گرفتی حال من رو از چشمام بخونی؟

انگار که انتظار شنیدن این پاسخ را از سمت داشته باشد آهی کشید و خجالت زده سرش را زیر انداخت. دلم نمیخواست بیشتر از آن آنجا بمانم و به بحث ادامه دهم. بدون شک اگر سوال و جواب های پدرم ادامه پیدا میکردند ماجرا به جاهای خوبی ختم نمیشد. بنابراین نفس

عمیقی کشیدم و با نشانندن لبخندی مصنوعی بر روی لب  
هایم گفتم:

\_فقط برای اینکه خیالت رو راحت کنم میگم. من حالم  
خوبه، خوشبختم و از ازدواج و زندگی راضیم. این آشفتگی و  
غمی که توی چشمام میبینی هم مال یکی دو روز  
نیستن، فقط تو حواست پرت جای دیگه بود و متوجهش  
نشدی. پس بیخودی نگران من نشو.

این را گفتم و سپس با مرتب کردن یقه ی پالتویم و برداشتن  
کیفم از روی تخت، از کنار پدرم رد شدم و قدم هایم را به  
سمت در سوق دادم. اما هنوز بیشتر از چند قدم برنداشته  
بودم که صدای پدرم باری دیگر از پشت سر در گوش هایم  
پیچید.

\_هنوزم از انتخابش پشیمون نیستی؟

بی اختیار همانجایی که بودم ایستادم و سرم را به سمتش چرخاندم. او هم همزمان به سمتم چرخید و پرسشگرانه به چشمانم خیره ماند. منظور سوالش را میدانستم. داشت در مورد آزاد حرف میزد. در مورد مکالمه ای که در روز خاستگاری میانمان رد و بدل شده بود. همان روزی که محکم در مقابلش ایستاده بودم و با اطمینان گفته بودم که هرگز از انتخاب آزاد پشیمان نخواهم شد.

قلبم درست مثل یک شمع روشن شروع به ذوب شدن و فرو چکیدن کرد و کسی- انگار از درون سینه ام به ریه هایم مشت کوبید. از روزی که آن جملات را به زبان آورده بودم مدت زیادی نمیگذشت اما برای من انگار که بیشتر از هزاران سال گذشته بود.

#پارت\_۶۷۵

دختری که آن روزها با تمام وجودش از انتخابش مطمئن بود حالا دیگر تکلیفش را با خودش نمیدانست. حالا دیگر همه چیز برایش در هاله ای از ابهام پیچیده شده بود.

سکوتی که طولانی شد پدرم آهسته دو قدم به سمتم برداشت و روبرویم ایستاد. نگاه نگرانش برای ناآشنا بود. عادت نداشتم که او را نگران خودم ببینم. با لحنی غمگین نجوا کرد:

هنوزم روی حرفی که اون روز بهم زدی هستی؟

نمیدانستم که چرا به یکباره شروع به پرسیدن این سوال ها کرده بود. اما لا اقل مطمئن بودم که هنوز حقیقت را

نفهمیده بود. که اگر از حقیقت و هویت واقعی آزاد باخبر شده بود تا الان آسمان و زمین را به یکدیگر دوخته بود.

دسته ی کیفم را میان انگشتانم فشردم و درحالی که تمام تلاشم را برای حفظ آرامشم به کار گرفته بودم به چشم هایش خیره شدم و با اطمینانی که نمیدانستم به یکباره از کجا پا به وجودم گذاشته بود پاسخ دادم:

پشیمون نیستم... هیچوقت هم پشیمون نمیشم. پس هیچوقت منتظر پشیمون شدنم نباش.

این را گفتم و سپس بی آنکه منتظر شنیدن پاسخی از سمت او بمانم چرخیدم و بی معطلی از اتاق بیرون زدم، و یا به عبارتی بهتر فرار کردم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دقیقه ای بعد با برگشتن به سالن وی حوصله و سرسری از همه خداحافظی کردم و سپس به همراه آزاد از خانه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم. تا زمانی که از خانه بیرون بنزیم دیگر جرات نکردم سرم را به عقب برگردانم تا مبادا دوباره با پدرم رو در رو شوم.

ماشین که به حرکت درآمد چشم هایم را بستم و نفسی. که تمام مدت در سینه حبس کرده بودم را با فشار از ریه هایم بیرون فرستادم. انگار که متوجه آشفتگی ام شده باشد نگاهم کرد و پرسید:

آزاد: خوبی؟

بی آنکه نگاهش کنم دستی به پیشانی ام کشیدم و پاسخ دادم:

\_خوبم.

حرفم را باور نکرد. لبخند کوچکی زد و گفت:

آزاد: انگار مکالمه ی خوبی با پدرت نداشتی.

سرم را به شیشه چسباندم و همانطور که نگاه بی هدفم را  
به محیط بیرون دوخته بودم با صدایی ضعیف نجوا کردم:

\_مکالمه ی عجیبی بود.

و پس از مکثی کوتاه ادامه دادم:

\_میخواست بدونه از زندگی با تو راضیم یا اینکه از  
ازدواجمون پشیمون شدم.



چرخیدن فوری نگاهش به سمتم را آشکارا احساس  
کردم. مضطربانه پرسید:

آزاد: چه جوابی بهش دادی؟

لبخند تلخی زدم و نگاهی که از روبرو شدن با او فرار میکرد  
را سرانجام به سمتش چرخاندم.

\_خودمم نمیدونم چرا... اما یه بار دیگه توی چشماش خیره  
شدم و بهش گفتم که از انتخاب تو پشیمون  
نیستم... هیچوقت پشیمون نمیشم.

@Vip Roman

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

لبخندی محو و کوچک خودش را از پنجره ی نیمه باز  
ماشین به لب هایش رساند. زیر لب خندیدم و با کشیدن  
دستم روی صورتم گفتم:

\_ فکر کنم غرورم جلوتر از خودم قدم برمیداره... نخواستم  
جلوی بهمن خان کم بیارم. نخواستم بهش نشون بدم که  
بازنده شدم.

و بعد دوباره چشم هایم را بستم... چشم هایم را بستم و با  
چسباندن سرم به شیشه ی ماشین, به سرنوشتی که مرا در  
اوج خوشبختی بازنده کرده بود فکر کردم... و لحظه ای بعد  
سکوت هردوی ما را در خودش بلعید.

#پارت\_۶۷۶

EXCHANGE GROUP. 4311

بعد از شب مهمانی شام خانه ی پدرم, زمان انگار که گرفتار طوفانی سهمگین شده باشد به سرعت سپری شد و جلو رفت. روزها و شب ها در پی یکدیگر گذشتند و هفته ها یکی پس از دیگری آمدند تا من و آزاد را هر ثانیه به روز موعودمان نزدیک تر کنند. و اینگونه بود که در یک چشم بهم زدن بیست روز سپری شد.

طی این بیست روز اتفاقات زیادی رخ داده بودند که مهم ترینشان بهتر شدن حال آریا بود. روحیه اش آنقدر خوب شده بود که نه من, نه آزاد و نه حتی دکتر فتاحی نمیتوانستیم باور کنیم که به همین زودی در حال طی کردن مسیر بهبودی اش باشد.

حالا دیگر بیشتر از قبل میخندید و کمتر از قبل خودش را در اتاقش حبس میکرد. بیشتر وقتش را با من و آزاد میگذراند اما زمان هایی که ما دو نفر کنارش نبودیم هم خودش را سرگرم نگه میداشت. به نسرین خانم در آشپزی کمک

میکرد، همراه حسین آقا در حیات میچرخید و یا داوطلبانه با دکتر فتاحی صحبت میکرد.

حالش آنقدر خوب شده بود که دیگر هیچ شباهتی به آن آریای دلمرده و غمگینی که روز اول در این خانه دیده بودم نشناخت و این مرا بیشتر از هر چیز دیگری خوشحال میکرد. هرچند هنوز هم مسئله ای وجود داشت که باعث نگرانی ام میشد. و آن مسئله وابستگی غیرعادی آریا به من بود.

طی مدت زمانی که در این خانه با یکدیگر زندگی کرده بودیم وابستگی اش نسبت به من روز به روز شدت گرفته بود. تا جایی که حتی دکتر فتاحی هم متوجه این مسئله شده بود.

آریا مرا تنها دلیل حال خوب و بهتر شدن روحیه اش میدانست و پیش خودش خیال کرده بود که این ماندنمان

در کنار یکدیگر قرار بود تا ابد طول بکشد. پسر— بیچاره  
نمیدانست که من مجبور بودم دیر یا زود او و برادرش و  
تمام خاطراتشان را پشت سر بگذارم و برای همیشه  
فراموششان کنم. که اگر از این حقیقت باخبر میشد، یقیناً  
اوضاع دوباره بهم میریخت.

طی این مدت، پدرم، مهین خانم، نیلی و برسام به سفر ترکیه  
شان رفته و برگشته بودند. تدارکات جشن عروسی در حال  
آماده شدن بود، نیلی هیجان زده تر از همیشه بود و آرزو به  
شکل عجیب و مرموزی دست از داد و بیداد کردن و تهدید  
کردن برداشته بود... که از نظر من ساکت بودنش به خودی  
خود ترسناک تر از تهدیدهایش به نظر میرسید.

مراحل طلاق من و آزاد هم بدون هیچ مشکلی در حال طی  
شدن بودند. وکیل‌ها هر لحظه ما را از پیشرفت مراحل  
مطلع می‌ساختند و هر دویمان میدانستیم که دیر یا زود حکم  
طلاق صادر خواهد شد. اما به دلایلی هیچکدامان رغبت

نمیکردیم که بخواهیم درمورد طلاق با یکدیگر حرفی  
بزنیم. شاید چون میخواستیم که روزهای آخر با هم  
بودنمان را در آرامش سپری کنیم.

به همراه آزاد و آریا در آلاچیق نشسته بودیم. روزهای آخر  
بهمن ماه بود و هوا میان سرد ماندن یا گرم شدن بلا تکلیف  
مانده بود. هر سه در سکوت دور میز دایره ای شکل آلاچیق  
نشسته بودیم و خودمان را به نوشیدن چای مشغول  
ساخته بودیم.

آمدمان به آلاچیق پیشنهاد آریا بود. این روزها بیشتر از  
همیشه دلش میخواست که وقتش را در باغ بگذراند. و  
امروز که من و آزاد هردویمان در خانه حضور داشتیم  
تصمیم گرفته بودیم تا با او همراه شویم.

حسین آقا کمی آنطرف تر مشغول رسیدگی به گل ها بود و چند پرنده ی کوچک میان شاخ و برگ درختان باغ درحال بازی بودند. روز آرام و دل انگیزی به نظر میرسید. از آن روزهایی که آرزو میکردی هرگز به پایان نرسد.

آریا لیوان نیم خورده ی چایش را روی میز قرار داد و سرانگشتانش را به بدنه ی شیشه ای لیوان چسبانده. با لبخندی شیرین سرش را روی شانه کج کرد و خطاب به آزاد گفت:

آریا: کاش میشد برامون ساز بزنی.

حرفش باعث شد تا آزاد که تا آن لحظه در سکوت نشسته بود سرش را بالا بگیرد و با لبخندی کوچک به برادرش نگاه کند.

آزاد: باشه برای یه روز دیگه.

آریا نامیدانه آهی کشید و گوشه ی لب هایش را کج کرد.

آریا: طی یکی دو هفته ی اخیر اصلا سمت ویولن سلت نرفتی... فکر نکن حواسم بهت نیست.

لحن مچ گیرانه اش مرا وادار کرد تا ناخودآگاه به آزاد نگاه کنم. حق با آریا بود. آزاد این روزها بیشتر از هر زمان دیگری با سازش غریبگی میکرد. جوری که دیگر حتی به ندرت نگاهش سمت ساز کشیده میشد. آخرین باری که او را با سازش دیده بودم همان شبی بود که به اتاقش سر زده بودم. همان شبی که گفته بود نگران است بعد از من قرار است چه بلایی بر سر صدای سازش بیاید.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد در پاسخ آریا نفس عمیقی کشید و آهسته سرش را تکان داد. نیم نگاهی به من انداخت و سپس گفت:

آزاد: فقط یکم خسته م... نگران نباش.

#پارت\_۶۷۷

نگاهش آنقدر غمگین بود که نتوانستم نادیده بگیرمش. این روزها هربار که با یکدیگر چشم در چشم میشدیم این من بودم که سرم را میچرخاندم و نگاهم را از او میدزدیدم. اما امروز غمی که در چشمان آرامش بود اجازه نمیداد که از نگاه کردن به او فرار کنم.

آریا که انگار متوجه نگاه خیره ی ما دو نفر نشده بود مجددا لیوان چایش را برداشت و همانطور که به لب هایش نزدیک میکرد گفت:

آریا: پس با این حساب حالا حالاها قرار نیست به کنسرتات برگردی.

و بعد مقداری از چای را نوشید پیش از آنکه ادامه بدهد:

آریا: دلت برای برگشتن روی صحنه و اجرا برای طرفدارات تنگ نشده؟... خیلی وقته که فاصله گرفتی. تا کی قصد داری استراحت کنی.

سوالش مرا به یکباره پرتاب کرد به خاطره ی اولین دیدارم با آزاد. به اولین کنسرتی که در ایران برگزار کرده بود. کنسرتی که تا مدت ها پیش خودم خیال میکردم که نقطه ی شروع

خوشبختی هایم بوده است اما بعدها فهمیده بودم که تنها قسمتی از یک نقشه ی از پیش تعیین شده بود.

آزاد انگار که افکارم را از چشم هایم خوانده باشد نگاهم کرد و آهی کشید. برای لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

آزاد: نمیدونم... شاید یه روزی دوباره برگردم روی صحنه. شایدم دیگه هیچوقت ساز دست نگیرم.

قسمت آخر جمله اش انگار که غم دنیا را به یکباره به قلبم سرازیر کرد. ابروهایم را بی اختیار در هم کشیدم و با ناراحتی نگاهش کردم. در جواب نگاهم مایوسانه لبخندی زد و یکی از شانه هایش را بالا انداخت.

دلم نمیخواست چنین اتفاقی بیفتد. حتی اگر از یکدیگر جدا هم میشدیم، حتی اگر دست سرنوشت تا آخر عمرمان دیگر

ما دو نفر را مقابل یکدیگر قرار نمیداد باز هم دلم  
نمیخواست که او از سازش دست بکشد.

نمیخواستم آزادِ هنرمندی که من شناخته بودمش را در  
وجودش بکشد. نمیخواستم که صدای سازش را خاموش  
کند. نمیخواستم دست هایش را تا ابد از سیم های سازی  
که فقط برای انگشتان او ساخته شده بودند دور نگه دارد.

سکوت سنگین میانمان باری دیگر با صدای آریا شکسته  
شد.

آریا: چقدر حیف... خیلی دلم میخواست دفعه بعدی که  
میری روی صحنه منم به عنوان پیانیست همراهت اجرا  
کنم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

حرفش اینبار نگاه متعجب آزاد را در پی داشت. حیرت زده  
به آریا نگاه کرد و گفت:

آزاد: باهام اجرا کنی؟ تو هیچوقت حتی برای تماشای یکی از  
اجراهای منم نیومدی.

لحن متعجبش آریا را به خندیدن وا داشت. شانه هایش را  
بالا انداخت و گفت:

آریا: خب... اوضاع که همیشه قرار نیست یه شکل باقی  
بمونه.

آزاد که هنوز هم آشکارا در حیرت بود خندید و دهان باز  
کرد تا حرفی بزند. اما بلند شدن ناگهانی صدای زنگ تلفنش  
مانع از آن شد که بتواند کلامی بر زبان بیاورد.

فورا سرش را زیر انداخت و نگاهش را به صفحه ی روشن  
تلفنش دوخت. و درست در همان لحظه بود که ابروهایش  
محکم تر از همیشه در هم کشیده شدند و خنده از روی  
لب هایش محو شد.

#پارت\_۶۷۸

آهسته دستش را به سمت تلفن دراز کرد و همانطور که از  
پشت میز بلند میشد با صدایی آرام گفت:

آزاد: ببخشید... باید جواب بدم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن جوابی بماند قدم هایش را از  
آلاچیق بیرون کشید و به سمت انتهای باغ قدم برداشت. تا  
زمانی که کاملاً از آلاچیق دور شود و در پیچ باغ محو شود با  
نگاهم دنبالش کردم. نمیدانستم نام چه کسی را روی صفحه  
ی گوشی دیده بود که آنطور بهم ریخته بود.

آریا: فکر کنم کسی تو زندگیشه.

صدای آریا و جمله ی دور از انتظاری که به زبان آورده بود  
باعث شدند تا من بی معطلی سر بچرخانم و با نگاهی بهت  
زده به او خیره شوم.

چی؟

زمزمه وار پرسیدم و او همانطور که نگاهش را به انتهای باغ  
دوخته بود آه غم انگیزی کشید و گفت:

EXCHANGE GROUP. 4324

آریا: حس میکنم درگیر یه عشق غم انگیز شده... غم رو توی  
چشماش احساس میکنم.

و بعد نگاه پرسشگرش را به سمت من چرخاند و ادامه داد:

آریا: تو از چیزی خبر نداری؟

آنقدر از حرفش شوکه شده بودم که نمیدانستم باید چه  
بگویم. وحشت از اینکه به رابطه‌ی من و آزاد پی برده باشد  
چهار ستون بدنم را فرا گرفته بود. دست‌های لرزانم را زیر  
میز مشت کردم و با صدایی ضعیف نجوا کردم:

\_نه... من از چیزی خبر ندارم.



گوشه ی لب هایش را کج کرد و ناامیدانه گفت:

آریا: میدونی...وقتی خارج از ایران بودیم آزاد با دخترای زیادی ارتباط داشت.نه به عنوان معشوقه یا دوست دختر,اما دخترای زیادی بودن که میشناختشون.مدام توی مهمونی ها و جشن های مختلف بود و با دخترای زیادی هم صحبت میشد.اما هیچوقت ندیدم که دختری رو عاشقانه نگاه کنه.همیشه کمبود عشق رو توی زندگیش احساس کردم.

برای لحظه ای کوتاه ساکت شد,قوری چای را برداشت و سپس همانطور که لیوانش را دوباره از چای پر میکرد ادامه داد:

\_برای همینه که امیدوارم اگه اینجا عاشق کسی- شده همه چیز براش خوب پیش بره.امیدوارم یه عشق زیبا رو تجربه

کنه. آزاد تمام عمر و زندگیش رو وقف من کرده. حالا که  
حالم بهتر شده دلم میخواد عاشق شدن و خوشحال  
بودنش رو ببینم.

و بعد سرش را زیر انداخت و در سکوت مشغول نوشیدن  
چایش شد. من اما هنوز هم درگیر حرف های او بودم. درگیر  
فکر کردن به اینکه اگر آریا میفهمید زنی که آزاد عاشقش  
شده من هستم چه عکس العملی نشان میداد؟ که اگر  
میفهمید من همان عشق غم انگیزی هستم که برادرش  
درگیرش شده آیا باز هم میتواندست برایش آرزوی خوشحالی  
کند؟ آیا میتواندست من و آزاد را ببخشد؟

کلافه از افکار آشفته ام آهی کشیدم و نگاهم را بی هدف به  
خطوط روی میز دوختم. دیری نپایید که آزاد با قدم هایی  
بلند دوباره به سمتمان برگشت و با چهره ای پکر و گرفته  
وارد آلاچیق شد.

صورتش آنقدر غمگین و ناامید بود که باعث شد هم من و هم آریا با نگرانی سرهایمان را بالا بگیریم و به او چشم بدوزیم.

آریا: خوبی آزاد؟

دلوآپسانه پرسید و آزاد بی آنکه گره از ابروهایش باز کند، همانطور که تلفنش را مجددا روی میز قرار میداد پاسخ داد:

آزاد: آره خوبم چیزی نیست. اما هوا کم کم داره سرد میشه آریا. باید برگردی داخل.

همین جمله ی بی مقدمه اش کافی بود تا بفهمم میخواهد با من تنها باشد. در واقع سرد بودن هوا بهانه بود. فقط میخواست آریا را از آلاچیق دور کند تا بتواند راحت با من حرف بزند.

آریا معترضانه لب هایش را آویزان کرد و ناامیدانه گفت:

آریا: هوا که خوبه آزاد. بذار یکم بیشتر بمونم.

لحن ملتمسش باعث نشد تا آزاد از تصمیمش منصرف شود. سرش را به سمت باغ چرخاند و با صدایی بلند حسین آقا را صدا زد. طولی نکشید که حسین آقا دوان دوان به سمتان آمد و وارد آلاچیق شد.

حسین: جانم آقا؟

پرسید و آزاد به ویلچر آریا اشاره کرد.

آزاد: لطفا آریا رو بیر داخل خونه. هوا سرده مریض میشه.

حسین آقا چشمی گفت و سپس با قدم برداشتن به سمت آریا، دسته های ویلچر را گرفت و لحظه ای بعد آریای ناراضی را همراه خودش از آلاچیق بیرون برد و به سمت خانه حرکت داد.

با رفتنش آزاد نفس عمیقی کشید و مقابل من پشت میز نشست. دست هایش را زیر چانه به یکدیگر قلاب کرد و نگاه غمگینش را به صورتم دوخت. با تردید پرسیدم:

— چیزی شده؟

برای دقیقه ای طولانی تر به سکوتش ادامه داد و سپس با کشیدن زبانش روی لب های خشکش گفت:

آزاد: وکیل زنگ زده بود.

نمیدانستم چرا اما با شنیدن حرفش ته قلبم ناخودآگاه خالی شد و برای لحظه ای نفس کشیدن را از یاد بردم. با صدایی آرام زیر لب نجوا کردم:

\_خب؟

و او با همان نگاه غمگین و لحن ناامیدش پاسخ داد:

آزاد: فردا رسماً از همدیگه طلاق میگیریم.

#پارت\_۶۷۹

ظرف ذهنم به یکباره از تمام افکاری که در سر داشتم خالی شد و گویی یک نفر به زبانم قفلی بزرگ آویخت. بهت زده نگاهش کردم و به آرامی پلک زدم. نه اینکه انتظار رسیدن این روز را نداشته باشم نه، اما گمان نمی‌کردم که به این زودی ها از راه برسد.

سکوت و خیرگی ام را که دید آهی کشید و ادامه داد:

@Vip Roman

آزاد: گفتش که نیازی به حضور ما توی محضر نیست و خودشون میتونن طلاق رو رسمی کنن. اما بازم اگه دلمون خواست میتونیم همراهشون بریم محضر.

با هر واژه ای که به زبان می آورد زمین زیر پاهایم گویی بیشتر و بیشتر میلرزید و نفس کشیدن برایم دشوار تر میشد. انگشت های سردم را روی سطح میز به یکدیگر رساندم و بی آنکه حرفی بزنم حریصانه شروع به جویدن پوست لبم کردم.

انگار که از سکوتم تعجب کرده باشد سرش را اندکی رو به پایین خم کرد و پرسید:

آزاد: خوشحال نشدی؟



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

مثل یک آدم گیج سردرگمانه نگاهش کردم و چهره در هم کشیدم.

چی؟

زمزمه ی آرامم لبخند کجی را کنج لب هایش شکل داد. شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

آزاد: فکر میکردم شنیدنش خوشحالت کنه.

حرص و عصبانیت در یک لحظه سر تا پای وجودم را در نوردید. این مرد داشت به من کنایه میزد؟ به من؟ به منی که در این بازی بیشتر از هر کس دیگری ضربه دیده بودم؟

فکر میکرد از طلاق گرفتنمان خوشحال بودم؟ فکر میکرد رسیدنمان به اینجا، به این نقطه از زندگیمان باعث خوشحالی ام بود؟ فکر میکرد که از سر دلخوشی داشتم از او طلاق میگرفتم؟

انگشتان گره شده ام را به آرامی روی سطح میز کوبیدم و با صدایی که از شدت بغض و حرص دو رگه شده بود غریدم:

\_خوشحال؟...هیچ زنی برای تموم شدن زندگی که یه دنیا برایش رویا بافته بود خوشحال نمیشه. هیچ زنی برای مرگ آرزوهاش خوشحال نمیشه. هیچ زنی از شکست خوردن و بازنده شدنش خوشحال نمیشه...پس جای اینکه روبروم بشینی و به خودت جرات بدی که بهم نیش و کنایه بزنی فقط یک دقیقه با خودت فکر کن که تقصیر کیه که ما الان به اینجا رسیدیم.

با عصبانیت از روی نیمکت برخواستم و همانطور که شنل  
بافتنی ام را دور شانه هایم میپیچیدم چرخیدم تا از آلاچیق  
بیرون بزنم. بی معطلی از جا بلند شد و با دویدن به سمتم  
مقابلم ایستاد و راهم را سد کرد.

آزاد: معذرت میخوام. باور کن قصد نداشتم بهت نیش و  
کنایه بزنم. فقط... فقط...

به چشمانش خیره شدم و گفتم:

\_ فقط چی؟ فقط اونقدر ناراحتی که نمیدونی داری چی  
میگی؟ هضم اینکه داریم طلاق میگیریم برات سنگینه؟

در جوابم لب زیرینش را به دندان گرفت و سرش را تکان  
داد. نیشخند زهر آلودی تحویلش دادم و با صدای بلندتر  
ادامه دادم:

\_اگه هضم این طلاق برای تو ده درصد سخته سختیش  
برای من روی هزاره. بین من و تو خیلی فرق وجود داره  
آزاد. تو وقتی این بازی رو شروع کردی میدونستی که آخر  
قصه ی من و تو یه روزی به جدایی ختم میشه. خودت رو  
براش آماده کرده بودی. اما من چی؟

کف دستم را به سینه ام کوبیدم و اضافه کردم:

\_من از هیچی خبر نداشتم. من از بازی لعنتی تو هیچی  
نمیدونستم. حتی روحم خبر نداشت که تو کی هستی و  
میخوای چه بلایی سر زندگیم بیاری. من واقعا عاشق تو  
شدم. از ته دل عاشقت شدم درحالی که حتی عاشق شدن  
رو بلد نبودم.

من مثل احمقا برای آینده مون رویا میبافتم. فکر میکردم با تو خوشبخت میشم من احمق فکر میکردم با تو خوشبخت میشم. چون دوستت داشتم. چون فکر میکردم همونقدر که من تو رو صادقانه دوست دارم تو هم همونقدر بی ریا عاشقمی.

من وقتی عاشق تو میشدم, وقتی بهت دل میبستم, وقتی باهات ازدواج میکردم هیچوقت به اینکه یه روزی بخوایم اینجوری از همدیگه جدا شیم فکر نمیکردم. اونقدر خوشحال بودم که گمون میکردم قراره تا آخر عمر کنار تو باشم. اما چی شد آزاد؟ چی شد؟ چه بلایی سر اون دختر احمق و رویاهش اومد؟

#پارت\_۶۸۰

@Vip Roman

در تمام مدتی که من فریاد می کشیدم و گلایه میکردم او سکوت کرده بود و به حرف های من گوش میداد. سکوتش حرص و عصبانیتم را دو چندان میکرد. دلم میخواست دهان باز کند و پاسخی به گلایه هایم بدهد.

انگشت اشاره ام را به سمت سینه اش گرفتم و درحالی که از شدت فریادهایم به نفس نفس افتاده بودم با صدایی آرام تر ادامه دادم:

\_من اون موقع خوشحال بودم آزاد. زمانی که هنوز نمیدونستم تو پسر\_توفیقی خوشحال بودم. زمانی که فکر میکردم قراره تا آخر عمرم کنار تو خوشبخت باشم خوشحال بودم... الان خوشحال نیستم. اینکه الان داریم با وجود یه دنیا آرزو و رویای سوخته از همدیگه جدا میشیم خوشحال نمیکنه. اما تو با کارات چاره ی دیگه ای برای هیچکدوممون نداشتی. کسی\_ که ما رو به اینجا رسوند تو بودی. پس سعی نکن از من یه گناهکار بسازی.

حرف هایم که به اینجا رسیدند نگاهم را از صورت  
غمگینش گرفتم و دوباره چرخیدم تا به سمت خانه قدم  
بردارم. اما صدایش باری دیگر از پشت سر در گوش هایم  
پیچید.

آزاد: معذرت میخوام خزان... معذرت میخوام که نتونستم  
اون آدمی باشم که لایق تو بود. معذرت میخوام که جای  
اینکه دلیل خوشبختیت باشم تبدیل شدم به قاتل  
آرزوهات... معذرت میخوام.

بی آنکه به سمتش برگردم چشم هایم را بستم و بازوهایم را  
محکم تر بغل گرفتم. برای لحظه ای کوتاه همانجا ایستادم  
و سپس با کشیدن نفس عمیقی از آلاچیق بیرون زدم و با  
قدم هایی بلند به سمت خانه حرکت کردم. دیگر توان  
ایستادن در کنار او را نداشتم.

وارد خانه که شدم، صدای نسرین خانم که مشغول تلفنی حرف زدن با کسی— بود فضای خانه را پر کرده بود. آنقدر خسته و ناتوان بودم که حتی رمقی برای ایستادن و فکر کردن به اینکه مشغول صحبت کردن با چه کسی— بود را نداشتم. بنابراین سرم را زیر انداختم و قدم هایم را مستقیماً به سمت اتاقم کشیدم.

در اتاق آریا بسته بود و صدایی از داخل اتاق به گوش نمی‌رسید. احتمالاً داشت استراحت میکرد. برای اولین بار از اینکه در اتاقش حضور داشت خوشحال بودم. چون اگر در سالن میدیدمش واقعا توانی برای لبخند زدن و تظاهر به خوب بودن برایم باقی نمانده بود.

وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم. با بسته شدن در، انگار که اندک توان زانوهایم هم تحلیل رفته باشد



همانجا مقابل در روی زمین سر خوردم و خودم را به پارکت های سرد زمین سپردم. انگشتانم را میان موهایم فرو بردم و با چشم هایی بسته شروع به ماساژ دادن شقیقه هایم کردم.

باور اینکه سرانجام بعد از تمام آن فراز و نشیب ها با مردی که عاشقش بودم به اینجا رسیده بودیم اگرچه برایم سخت و اما اجباری بود. دیگر جایی برای انکار و ای کاش باقی نمانده بود. به آخر قصه رسیده بودیم. به آخر خط. به جایی که دیگر هیچ پلی پشت سرمان باقی نمانده بود.

و سرنوشت برای هزارمین بار تمام زورش را زده بود تا تنها کورسوی امید زندگی مرا به خاموشی بکشاند... درست همانند شمعی که دیگر هرگز قرار نبود روشن شود.

\*\*\*

ساعت از دوازده شب عبور کرده بود و تمام خانه در تاریکی و سکوت محض فرو رفته بود. تنها صدایی که سکوت اتاق را در هم میشکست صدای تیک تاک ضعیف ساعت دیواری بود.

با چشمانی کاملاً باز، ذهنی خسته و قلبی آشوب در تاریکی روی تخت دراز کشیده بودم و نگاهم را به سقف دوخته بودم. اضطراب فرا رسیدن روشنی روز و رخ دادن اتفاقی که تنها چند ساعت تا عملی شدنش باقی مانده بود تمام وجودم را پر کرده بود.

پس از صحبتی کوتاه با آزاد، تصمیم بر آن شده بود که فردا هردویمان همراه وکیل هایمان به محضر برویم و در زمان رسمی شدن طلاق آنجا حضور داشته باشیم. در واقع نمیدانستم که چرا چنین تصمیمی گرفته بودم، اما هرچه که بود دلم میخواست در زمان جاری شدن خطبه طلاق آنجا باشم و خودم شاهد به پایان رسیدن ازدواجمان باشم.

کلافه و عصبی از افکاری که راه به جایی پیدا نمی‌کردند آهی کشیدم و روی تخت غلت خوردم. پلک‌هایم را روی یکدیگر گذاشتم و تلاش کردم تا به اجبار خودم را با خواب آشتی دهم. اما تلاشم چندان فایده‌ای نداشت.

در همین کلافگی‌هایم غرق بودم که به یکباره صدای چرخیدن دستگیره‌ی در اتاق، فضا را پر کرد. وحشت زده روی تخت نیم‌خیز شدم و در تاریک و روشن فضا به دری که حالا تا نیمه باز شده بود چشم دوختم.

ثابت ماندن نگاهم روی چهره‌ی آزاد که در چهارچوب در ایستاده بود کافی بود تا برق از سرم بپرد. ابروهایم را در هم کشیدم و متعجب زمزمه کردم:

\_آزاد؟ اینجا چیکار میکنی؟

بی آنکه جوابی به سوالم بدهد وارد اتاق شد، در را پشت سرش بست و قفل کرد و سپس قدم هایش را به آرامی سمت تخت خواب سوق داد...

#پارت\_۶۸۱

سکوتش وادارم کرد تا بی معطلی دست دراز کنم و چراغ خواب کوچک کنار تخت را روشن کنم. نور کم‌رنگ چراغ خواب که روی صورتش افتاد تازه توانستم چشم‌های قرمز و گود رفته‌اش را ببینم. آنقدر آشفته و داغان به نظر میرسید که گویی سال‌ها نخوابیده بود و تک‌تک ثانیه‌های عمرش را با گریه گذرانده بود. حاج و واج نگاهش کردم و پرسیدم:

\_آزاد؟ تو حالت خوبه؟

قدم هایش سرانجام در یک قدمی تخت متوقف شدند. برای لحظه ای با همان چشم های قرمزش نگاهم کرد و سپس خم شد و بی آنکه چیزی بگوید با زانوهایش روی تخت نشست. بازوهای مرا با ملایمت در دست هایش گرفت و پیش از آنکه فرصتی برای تجزیه و تحلیل رفتارهای عجیبش داشته باشم روی تخت دراز کشید و مرا هم وادار کرد تا پشت به او روی تخت دراز بکشم.

کاملاً گیج و گنگ بودم و درکی از کارهایش نداشتم. همانطور که در تلاش بودم تا دوباره بدنم را روی تخت نیم خیز کنم سردرگمانه پرسیدم:

\_آزاد ولم کن... داری چیکار میکنی؟

بازوهایش را از پشت سر محکم دور بدنم حلقه کرد و با کشیدن من به سمت خودش و چسبانیدن بدن هایمان به یکدیگر خواه ناخواه وادارم کرد تا در همان حالت بمانم و از جایم تکان نخورم.

تلاشش برای نگه داشتنم را که دیدم بی اختیار آرام گرفتم و دست از تقلا کردن برداشتم. سرش را از پشت در گودی گردنم پنهان کرده بود و نفس های داغش پوستم را آتش میزدند. با صدایی ضعیف نجوا کردم:

\_چیکار داری میکنی آزاد؟ نمیتونی اینجا باشی.

مرا محکم تر از قبل در آغوش کشید و با صدایی گرفته و خسته زیرگوשמ زمزمه کرد:

آزاد: بذار کنارت باشم... فقط همین یه امشب. فقط بذار  
همینجوری توی بغلم نگهت دارم. نمیخوام اذیتت  
کنم... لطفا.

لحنش آنقدر در هم شکسته و عاجز بود که ناخودآگاه  
وادارم کرد تا دستم را روی مچ دستش بگذارم. سرش را بیشتر  
از قبل در گودی گردنم فرو برد و با صدایی لرزان تر نجوا  
کرد:

آزاد: نمیخوام امشب به صبح برسه... دارم دیوونه میشم.

به یکباره فرو چکیدن چند قطره ی خیس را روی گردنم  
احساس کردم. با تعجب چهره در هم کشیدم و پرسیدم:

\_داری گریه میکنی؟

مثل پسر بچه ای که از گریه کردنش خجالت بکشد پیشانی  
اش را روی شانه ام قرار داد و لب زد:

آزاد: نمیدونم بعد از تو باید چیکار کنم خزان. نمیدونم بدون  
تو باید چیکار کنم...

صدای بغض آلودش قلبم را به آتش میکشید. با ناراحتی  
گفتم:

\_اینجوری نکن آزاد... سختش نکن.

بوسه ی آرامی بر پشت گردنم زد و پس از لحظه ای سکوت  
پاسخ داد:



آزاد: همین الانشم سخت هست خزان. اما میدونی چی سخت ترش میکنه؟ دونستن اینکه حق برای سرزنش کردن هیچکس ندارم. چون خودم بودم که باعث شدم از دستم بری. چون خودم بودم که همه چیز رو خراب کردم.

اعترافش لبخند تلخ و غم انگیزی را روی لب هایم نشانده. آه عمیقی کشیدم و با حسرت زمزمه کردم:

\_من از ته دلم میخواستم که با تو خوشبخت بشم  
آزاد... کاش خرابش نمیکردی. کاش ما رو به اینجا  
نمیرسوندی.

مرا محکم تر از هر زمان دیگری در آغوش کشید و با صدایی که حالا دیگر آشکارا تحلیل رفتنش را میتوانستم احساس کنم زیر گوشم گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد:هیچوقت بخاطر اینکه اونقدر خودخواه بودم که فرصت خوشبخت شدن رو از هردومون گرفتم خودم رو نمی بخشم...هیچوقت.

و من بی آنکه تلاشی برای التیام بخشیدن به قلب شکسته اش بکنم چشم هایم را بستم و خودم را در سکوت غرق کردم. چون اگر میخواستم با خودم صادق باشم,من هم همین را میخواستم...میخواستم که او تا آخر عمر خودش را بابت بلایی که بر سر عشقمان آورده بود سرزنش کنم. این مجازات او بود.

\*\*\*

@Vip Roman

#پارت\_۶۸۲

EXCHANGE GROUP. 4351

از محضر- که بیرون زدیم ابرهای سیاه به شکل غم انگیزی  
تمام آسمان را پوشانده بودند. باد سردی میوزید، خورشید  
عاجزانه زیر ابرها پنهان مانده بود و زندگی انگار که دیگر  
جریان نداشت.

کنار او روی پله های محضر- ایستاده بودیم. وکیل ها دقیقه  
ای پیش ترکمان کرده بودند. اسم هایمان از شناسنامه های  
یکدیگر خط خورده بودند. طلاق انجام شده بود. دیگر زن و  
شوهر نبودیم. دیگر نسبتی میانمان نبود.

هر دو در سکوت، مثل دو آدمی که راهشان را در شهری  
غریب گم کرده باشند روی پله های ورودی محضر- ایستاده  
بودیم و نگاهمان را بی هدف به آسمان دوخته بودیم.

باد سردی که می وزید مقنعه ی من و موهای او را جسورانه به بازی گرفته بود. حجم عظیم غمی که میانمان جریان داشت نفس کشیدن را برای هردو نفرمان سخت کرده بود.

همه چیز تمام شده بود. یا بهتر بود بگویم همه چیز به همان سرعتی که آغاز شده بود به پایان رسیده بود. درست همانقدر که ناگهانی ازدواج کرده بودیم ناگهانی هم از یکدیگر جدا شده بودیم. عمر زندگی مشترکمان آنقدر کوتاه بود که گویی هرگز اتفاق نیفتاده بود.

زمانی که تنها یک دختر بچه ی کم سن و سال بودم و با عقل کودکانه ی خودم زندگی سرد و بی روح پدر و مادرم را به تماشا مینشستم، روزی هزار بار به خودم قول میدادم که وقتی بزرگ تر شدم با مردی که هیچ شباهتی به پدرم ندارد ازدواج میکنم و خوشبخت میشوم. در خیالاتم خودم را یک زن شاد و خوشبخت که عاشقانه با شوهر و بچه هایش زندگی میکند میدیدم. یک زندگی ایده آل را تصور میکردم. یک

زندگی شاد.یک خانه که خوشبختی از در و دیوارش چکه کند.یک ازدواج عالی.

اما حالا اینجا ایستاده بودم.درحالی که مدت زیادی از ازدوایم نمیگذشت,همراه مردی که هنوز هم عاشقانه دوستش داشتم,مردی که هیچ شباهتی به پدرم نداشت روی پله های محضر,خانه ای که دقایقی پیش به ازدوایمان پایان داده بود ایستاده بودیم و احتمالاً هر دو به اینکه کارمان چطور به اینجا کشیده بود فکر میکردیم.

از سرمای هوا,ناخودآگاه خودم را جمع کردم و بازوهایم را بغل گرفتم.صبح که از خانه بیرون میزدیم درست مثل همیشه تب استرسی به سراغم آمده بود.تمام بدنم به کوره ی آتش تبدیل شده بود بنابراین نیازی به پوشیدن لباس گرم ندیده بودم.اما حالا از تصمیمم پشیمان شده بودم.

انگار که متوجه حالم شده باشد فوراً به سمتم چرخید و خواست تا پالتویش را در بیاورد. اما پیش از آنکه دستش به دکمه‌ی پالتو برسد سرم را به نشانه‌ی مخالفت تکان دادم و گفتم:

\_لازم نیست. حالم خوبه.

ناامیدانه نگاهم کرد و آهسته دست هایش را پایین انداخت. نگاهم را از چشم هایش دزدیدم و با زیر انداختن سرم به حلقه‌ای که هنوز هم دور انگشت انگشتری ام می‌درخشید چشم دوختم. از شروع ازدواجمان این حلقه را از انگشتم در نیاورده بودم. حتی با وجود تمام آن اتفاقات همیشه در دستم نگهش داشته بودم. اما انگار دیگر زمانش رسیده بود تا با این حلقه خداحافظی کنم.

حلقه را آهسته از انگشتم خارج کردم و برای ثانیه ای با ناراحتی به آن خیره ماندم پیش از آنکه آهی بکشم و حلقه را به سمت او بگیرم. بی آنکه دستش را جلو بیاورد غمگینانه نگاهم کرد. با این کارش مجبور شدم خودم دستش را بگیرم و حلقه را کف دستش بگذارم.

\_جای این حلقه دیگه پیش من نیست.

دستش را آهسته مشت کرد و حلقه را در مشتش گرفت. نگاه غمگینش را به چشمانم دوخت و پرسید:

آزاد: بعد از این چی میشه؟

همانطور که بازوهایم را دوباره بغل میگرفتم نگاهم را به سمت دیگری از خیابان چرخاندم و گفتم:

یه مدت دیگه با همدیگه همخونه میمونیم. بعدش حال آریا که خوب شد و ازدواج نیلی و برسام که انجام شد طلاقمون رو به همه میگیریم و راهمون رو از همدیگه جدا میکنیم.

متعجب چهره در هم کشید و پرسید:

آزاد: دیگه نمیخواهی مانع ازدواج نیلی و برسام بشی؟

آهسته سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم و پاسخ دادم:

ترجیح میدم برسام کسی- باشه که حقیقت رو به نیلی میگه. راستش من دیگه از تقلا کردن خسته شدم.



#پارت\_۶۸۳

سردرگمانه نگاهم کرد و ترجیح داد دیگر چیزی نگوید. مدت زیادی میشد که آنجا ایستاده بودیم. و این از نگاه پرسشگر رهگذرانی که از مقابلمان عبور میکردند کاملاً مشهود بود.

دستش را داخل جیبش فرو برد و همانطور که یک پله پایین تر میرفت با صدای آرامی گفت:

آزاد: بیا... میرسونمت خونه.

در جوابش آهسته سرم را به نشانه‌ی مخالفت تکان دادم و به تبعیت از او یک پله پایین تر رفتم.

\_تو برو...من میخوام یکم قدم بزنم و با خودم فکر کنم.حالم که بهتر شد برمیگردم خونه.

با تردید نگاهم کرد و ابرو بالا انداخت.مجبور شدم برای آنکه خیالش را راحت کنم لبخند بی جانی تحویلش دهم.

\_نگران نباش حالم خوبه.فقط میخوام یکم با خودم خلوت کنم.تو برو به کارت برس.

با اگراه آهی کشید و سرش را تکان داد.هرچند که کاملاً مشخص بود دلش راضی به تنها گذاشتنم نبود.اما من صادقانه به این تنهایی نیاز داشتم.

دقیقه ای بعد از یکدیگر خداحافظی کردیم و هر کداممان  
رهسپار مسیر جداگانه ای شدیم. او سوار ماشینش شد تا به  
آموزشگاهش برود و من آهسته آهسته شروع به قدم زدن  
در پیاده رو کردم.

هوا لحظه به لحظه سردتر میشد و ابرهای سیاه با قدرت  
بیشتری آسمان را می پوشاندند. در سکوتی محض، با سری  
پایین افتاده و دست هایی که در جیب هایم فرو رفته بودند  
آهسته آهسته به سمت جلو قدم برمیداشتم.

ذهنم آشفته و دنیایم تیره و تار بود. بیشتر از هر زمان دیگری  
نیاز داشتم که گریه کنم اما اشک هایم هنوز هم خودشان  
را پنهان نگه داشته بودند. غم دنیا روی دلم سنگینی  
میکرد. خودم را سیاه بخت ترین آدم روی زمین میدیدم.

وقتی که آزاد پرسیده بود که بعد از این چه خواهد شد با اطمینان به چشم هایش زل زده بودم و گفته بودم که آینده را به خوبی میدانم. اما حقیقت این بود که من هیچ چیزی را نمیدانستم.

سردرگم تر از آنی بودم که بخواهم یک قدم جلوترم را پیش بینی کنم. ترس از اینکه دیر یا زود مجبور بودم طلاقم را به همه اعلام کنم تمام وجودم را پر کرده بود.

من در تمام عمرم هرگز آدمی نبودم که به حرف مردم اهمیت بدهم. چون در واقع هرگز کاری انجام نداده بودم که کسی - بخواهد پشت سرم حرف بزند. خودم را به یک زندگی خاکستری و تکراری پیوند زده بودم و شب و روزهایم را یکی کرده بودم.

اما بعد از آمدن آزاد همه چیز تغییر کرده بود. من بخاطر آزاد تمام خط قرمزهایم را زیر پا گذاشته بودم و از آن خزان دل مرده و خسته به یک دختر یاغی تبدیل شده بودم. آزاد اولین و آخرین انتخاب مهم زندگی من بود. تنها انتخابی که همه جوره پای آن ایستاده بودم.

تنها آدمی که بخاطرش به خودم جرات داده بودم که رو در روی بهمن خان بایستم. تنها مردی که باور داشتم هرگز مرا سر افکنده نخواهد کرد. تنها انتخابی که اطمینان داشتم هرگز از آن پشیمان نخواهم شد.

اما حالا با وجود تمام آن مطمئن بودن ها سرانجام به اینجا رسیده بودم. برای اولین بار در زندگی ام نمیدانستم که بعد از این باید چکار کنم و چطور خودم را جمع و جور کنم. که آخر این قصه ی پر فراز و نشیب به کجا ختم خواهد شد. و همین بلا تکلیفی ها و ندانستن ها مرا به مرز دیوانگی کشانده بودند.

کلافه از افکار آشوبم آهی کشیدم و سرم را تکان دادم. زوج جوانی دست در دست یکدیگر درحالی که بلند بلند میخندیدند از کنارم رد شدند و زیر گوش یکدیگر چیزی پچ پچ کردند.

بی اختیار سر چرخاندم و تا زمانی که در پیچ خیابان محو شوند با نگاه پر از حسرتم دنبالشان کردم. چه میشد اگر این خوشبختی و آرامش سهم من هم میشد؟

ناامیدانه برای دومین بار سرم را تکان دادم و با قدم هایی آرام مسیرم را ادامه دادم. دیگر برای این اما و ای کاش ها خیلی دیر شده بود. خیلی خیلی دیر...

\*\*\*

#پارت\_۶۸۴

به خانه که برگشتم دیگر حوالی غروب بود و هوا آهسته آهسته رو به تاریکی میرفت. برخلاف انتظارم ماشین آزاد در باغ پارک نبود. فکر میکردم که تا الان می بایست به خانه برگشته باشد اما ظاهرا اشتباه کرده بودم.

با قدم های آرام به سمت پله های ورودی خانه حرکت کردم. با وجود آنکه باران نباریده بود اما سرمای که امروز کشیده بودم یقینا قرار بود کار دستم بدهد. بهتر بود که هرچه زودتر یک دوش آب داغ میگرفتم.

قدم هایم هنوز به پله های ورودی نرسیده بودند که سرم ناخودآگاه چرخید و نگاهم روی آلاچیق ثابت ماند. با دیدن آریا که تک و تنها در آلاچیق نشسته بود و در سکوت

مشغول ورق زدن کتابی بود به یکباره ایستادم و به او خیره ماندم.

انگار که سنگینی نگاهم را احساس کرده باشد آهسته سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. با دیدنم لبخند بزرگ و درخشانی فوراً روی لب هایش شکل گرفت. بی معطلی کتاب را بست و روی میز قرار داد و دستش را هیجان زده برایم تکان داد.

نفس عمیقی کشیدم و مسیر قدم هایم را به سمت آلاچیق برگرداندم. نیاز به حرف زدن داشتم و شاید در این شرایط آریا تنها کسی بود که میتوانست به حرف هایم گوش دهد.

قدم هایم که به آلاچیق رسیدند ویلچرش را اندکی جلوتر آورد و با مهربانی گفت:

آریا: سلام... چقدر دیر کردی. نگرانم شدم.



آهسته روی یکی از نیمکت ها نشستم و همانطور که دست های سردم را به یکدیگر میمالیدم به دروغ گفتم:

\_کارم یکم طول کشید. ببخشید که نگرانتم کردم.

گوشه ی لب هایش را کج کرد و با نگاهی دقیق به صورتم خیره شد.

آریا: پیاده برگشتی خونه؟ صورتت از سرما قرمز شده.

از نگاه تیزبینش ناخودآگاه لبخندی روی لب هایم نقش بست. در جوابش سری به نشانه ی تایید بالا و پایین بردم و گفتم:

\_نیاز داشتم یکم پیاده روی کنم. هوا سرد بود اما می  
ارزید. ذهنم خالی شد.

انگار که به راست بودن حرفم شک کرده باشد پشت  
چشمی برایم نازک کرد و من از ترس آنکه مبادا به حقیقتی  
که سعی در پنهان کردنش داشتم پی ببرم سرم را زیر انداختم  
و نگاهم را از چشمانش دزدیدم.

آهی کشید و فوراً دست هایش را به سمتم دراز کرد و پیش  
از آنکه من فرصتی برای عقب کشیدن داشته باشم دست  
هایم را در دست گرفت و شروع به مالیدن و گرم کردنشان  
کرد. متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

\_داری چیکار میکنی؟

لبخند کوچکی زد و همانطور که دست هایم را به سمت دهانش میبرد تا با نفسش گرمشان کند پاسخ داد:

آریا: همیشه که تو نباید مراقب من باشی دختر چشم زمردی.

بی اختیار به حرفش خندیدم و سرم را تکان دادم. مجددا شروع به ماساژ دادن دست هایم کرد و پس از لحظه ای سکوت پرسید:

آریا: چرا اینقدر غمگین به نظر میرسی؟

میدانستم که دیر یا زود این سوال را خواهد پرسید. آریا کسی نبود که بخواهم یا بتوانم غمگین بودنم را از او پنهان نگاه دارم. بنابراین آهی کشیدم و گفتم:

\_ خیلی خسته م آریا... خیلی کلافه م. احساس میکنم بار غم کل دنیا روی شونه هام سنگینی میکنه.

و بعد کف دستم را به قفسه ی سینه ام چسباندم و همانطور که به قلبم اشاره میکردم ادامه دادم:

\_ قلبم خیلی درد داره آریا... اونقدر درد داره که حس میکنم ممکنه بمیرم.

درحالی که با ناراحتی به چشمانم خیره مانده بود نگاهش در یک لحظه ثابت ماند روی دستم. و همان یک لحظه کافی بود تا ابروهایش از شدت تعجب بالا پزند و نگاهش رنگ حیرت بگیرد. هاج و واج به چشمانم زل زد و انگار که اصلا هیچکدام از حرف هایم را نشنیده باشد پرسید:

آریا: خزان... چرا دیگه حلقه ت دستت نیست؟

#پارت\_۶۸۵

سوالش آنقدر برایم ناگهانی بود که به یکباره ظرف ذهنم را از تمام ناراحتی هایم خالی کرد و وادارم کرد تا سرم را زیر بیندازم و به جای خالی حلقه ای که دیگر دور انگشتم نمی درخشید چشم بدوزم.

با خیره ماندن به حلقه، تمام غم های دنیا یک بار دیگر به بی رحمانه ترین شکل ممکن سمت قلبم سرازیر شدند و مرا تبدیل به غمگین ترین و ناامید ترین دختر دنیا کردند.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

مایوسانه آهی کشیدم و با گرفتن نگاهم از دستم، همانطور  
که انگشتانم را مشت میکردم و زیر میز میبردم با صدایی  
آرام پاسخ دادم:

چون دیگه همه چیز تموم شده.

ناباورانه ابروهایش را بالا انداخت و انگار که به سلامت  
گوش هایش شک کرده باشد پرسید:

آریا: از مردی که توی زندگیت بود جدا شدی؟

گوشه ی لب هایم به تلخند غم انگیزی کش آمد. آهسته  
سرم را تکان دادم و گفتم:

چون جدا شدیم. مسیرامون دیگه با همدیگه یکی نبودن.

با ناراحتی لب هایش را جمع کرد و برای لحظه ای در سکوت به صورتش چشم دوخت پیش از آنکه بگوید:

آریا: متاسفم که اینجوری شد.

در جوابش آه لرزانی کشیدم و با زدن دستم زیر چانه ام، نگاهم را به جایی انتهای باغ دوختم.

\_منم همینطور.

آرنج هایش را روی میز قرار داد و پس از دقیقه ای سکوت انگار که نتوانسته باشد حریف کنجاوی هایش شود پرسید:

آریا: هیچوقت درموردش باهام حرف نزدی. هیچوقت برام تعریف نکردی که واقعا چجور آدمی بود.

بی آنکه حرفی بزنم دوباره نگاهش کردم. کنجکاوی اش عادی بود. دلش میخواست دربارہ ی مردی که من تمام مدت مخفی نگهش داشتم بودم بدانند. مردی که تا امروز حتی اسمش را هم مقابل او به زبان نیاورده بودم. مردی که یقینا آشنا ترین فرد زندگی او بود.

کلافه آهی کشیدم و همانطور که دستم هنوز هم زیر چانه ام بود انگشت هایم را باز و بسته کردم.

راستش چیز زیادی برای گفتن وجود نداشت. ما دوتا آدم معمولی بودیم توی یه رابطه ی معمولی تر که آخرش به بن بست رسید.



جوابم قانعش نکرد. یک تای ابروهایش را بالا انداخت و  
کنجکاو تر از قبل پرسید:

آریا: آدم خوبی بود؟

لبخند کوچکی به یکباره از انتهای باغ دوید و خودش را روی  
لب هایم جا کرد. بی آنکه خودم بخواهم به یکباره غرق  
مرور خاطرات روزهای خوبمان شدم. روزهایی که هنوز  
عشقمان به بی راهه کشیده نشده بود.

\_آدم خوبی بود. مردی بود که وقتی بهش نگاه میکردی با  
خودت میگفتی یعنی از دل کدوم قصه ی پریان پا به  
واقعیت گذاشته؟ مودب و صبور بود. شباهتی به مردایی که  
من توی کل زندگیم شناخته بودم نداشت. من رو  
میفهمید، درکم میکرد. بهم یاد داد که باید خودم رو دوست  
داشته باشم. دستم رو گرفت و کمک کرد که از سایه های

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

که تمام عمر پشتشون پنهان شده بودم فاصله بگیرم. عشق  
رو بهم نشون داد. دوست داشتن و دوست داشته شدن رو  
بهم یاد داد. مثل یه طوفان اومد و تمام زندگیم رو زیر و رو  
کرد...

درحالی که در سکوت به حرف هایم گوش سپرده بود  
ابروهایش را در هم کشید و پرسید:

آریا: پس برای چی ازش جدا شدی؟

ناخن کوتاه انگشت شستم را میان دندان هایم گرفتم و با  
خنده ای مصنوعی و عصبی شانه هایم را بالا انداختم.

\_چون فراموش کرده بودم که هیچ چیز خوبی قرار نیست  
همیشگی باشه... فراموش کرده بودم که برای هر قصه ای  
پایانی وجود داره.

EXCHANGE GROUP. 4375

از نگاهش مشخص بود که کاملاً از حرف هایم گیج شده بود. و من خسته تر از آنی بودم که بتوانم جزئیات بیشتری را برایش تعریف کنم. بنابراین با لبخند نگاهش کردم و همانطور که سرم را تکان میدادم گفتم:

\_آدم درست... زمان و مکان غلط. میفهمی چی میگم؟

لب هایش را جمع کرد و "هوم" آرامی زیر لب گفت. میدانستم که کنجکاوی هایش هنوز هم پابرجا بودند. اما انگار که به بی حوصلگی ام پی برده باشد، تصمیم گرفته بود تا به بحث پایان دهد.

دستش را آهسته از روی میز به سمت دستم دراز کرد و همانطور که انگشتانمان را در یکدیگر قفل میکرد به چشمانم خیره شد و با لبخند مهربانی گفت:

آریا: مهم نیست که چه اتفاقی بیفته. میخوام بدونی که من همیشه کنارتم و هواتو دارم. باشه؟

دلگرمی اش غمی که در دلم بود را مضاعف کرد. آریای بیچاره ی من. خبر نداشت که به زودی مجبور بودم او را هم برای همیشه ترک کنم، همانطور که برادرش را ترک کرده بودم.

به زحمت لبخند کوچک و تصنعی تحویلش دادم و سپس برای آنکه به گفت و گویمان پایان دهم از جا برخاستم و همانطور که میز را دور میزدم تا پشت سر او قرار بگیرم گفتم:

\_هوا دیگه خیلی سرد شده. بهتره برگردیم داخل.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و او درست مثل همیشه بی چون و چرا با پیشنهادم موافقت کرد...

\*\*\*

#پارت\_۶۸۶

راوی:

به خانه که بازگشت عقربه های ساعت مدت ها بود که از نیمه شب عبور کرده بودند. خانه در سکوت و خاموشی مطلق فرو رفته بود و هیچ صدایی از هیچ سمت و سویی به گوش نمی رسید.

هرگز سابقه نداشت که تا این ساعت از شب بیرون بماند. معمولاً از آن مردهایی نبود که دلش بخواهد اوقاتش را بیرون از خانه سپری کند. همیشه بعد از تمام شدن کارهایش مستقیماً به خانه برمیگشت. اما امشب... امشب همه چیز برایش فرق داشت.

حالش اصلاً خوب نبود. کلافه و آشفته بود. پیش از این هرگز در زندگی اش تا این اندازه خودش را ناتوان و عاجز ندیده بود. ناامیدی همانند شبحی سیاه در اطرافش میرقصید.

تمام روزش را با همین حال خراب پشت سر گذاشته بود. بعد از آنکه مقابل آن محضر لعنتی از خزان خدا حافظی کرده بود جهانش به یکباره زیر و رو شده بود. به خزان گفته بود که به آموزشگاهش می‌رود اما دروغ گفته بود. در واقع تمام روزش را به بی هدف پرسه زدن در خیابان های شهر گذرانده بود.

ذهنش در مرز انفجار قرار داشت. باور اینکه سرانجام کارش با خزان، با زنی که عاشقش بود به اینجا رسیده بود برایش دشوار که نه، محال بود. نمیخواست باور کند که واقعا چنین اتفاقی رخ داده بود. نمیخواست باور کند که واقعا از خزان جدا شده بود.

احساس میکرد که تمام دنیا برایش به پایان رسیده است. دیگر هیچ امیدی نداشت. این اولین باری بود که در زندگی اش شکست و عجز را با ذره ذره ی وجودش احساس میکرد. قلبش درد داشت و دلش میخواست آنقدر نفس هایش را در سینه حبس کند تا بمیرد. اما دیگر حتی مرگ هم از او دوری میکرد.

یک بار دیگر به چراغ های خاموش خانه خیره ماند. پنجره های اتاق خزانس سراسر با پرده های ضخیم پوشیده شده

بودند. یعنی با خیال راحت به خواب فرو رفته بود؟ یعنی این فقط او بود که اینطور سرگشته و حیران شده بود؟

جلوتر رفت. پاهایش دیگر رمقی برای قدم برداشتن نداشتند. اگر چاره داشت همانجا وسط حیاط خانه روی زمین دراز میکشید و مثل یک پسر بچه با صدای بلند گریه میکرد. آنقدر گریه میکرد تا خزان به سراغش بیاید و یک بار دیگر او را در آغوش بگیرد. اما قسمتی از قلبش به خوبی میدانست که زنی که عاشقش بود میتواند بی رحم تر و سنگدل تر از این حرف ها باشد.

از پله های ورودی بالا رفت. به آرامی کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد. بوی غذایی که نسرين خانم برای شام پخته بود هنوز هم کم و بیش فضا را پر کرده بود. تمام روز را چیزی نخورده بود. گرسنه بود اما میلی به غذا خوردن نداشت. شاید هم میخواست با غذا نخوردن خودش را عذاب بدهد.



پالتویش را روی جارختی کنار در آویزان کرد و قدم های خسته اش را سمت اتاقش کشید. پیش از آنکه به اتاقش برسد برای لحظه ای ایستاد و به در بسته ی اتاق خزان خیره ماند.

دل توی دلش نبود که جلو برود و مثل دیشب وارد اتاق شود. اما به خوبی میدانست که دیگر حقی برای انجام دادن چنین کاری نداشت. نمیخواست پایش را از حد و حدودش فراتر بگذارد. نمیخواست خزان را بیشتر از آن از خودش ناامید کند.

مایوسانه آهی کشید و مسیرش را ادامه داد. مقابل در اتاقش ایستاد و با چرخاندن دستگیره وارد اتاقش شد. میخواست یک راست به تخت خوابش برود و با خوردن چند قرص خواب تا صبح راحت بخوابد. اما به محض ورودش به

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

اتاق، نگاهش روی آباژور روشن کنار تخت و آریایی که در  
اتاق به انتظارش نشسته بود گره خورد.

مات و مبهوت به برادر کوچک ترش نگاه کرد و چهره اش را  
در هم کشید. انتظار نداشت که آریا را در اتاقش ببیند.

آزاد: آریا؟ برای چی هنوز بیداری؟

با صدایی آرام پرسید و برادرش ویلچرش را به سمت جلو  
هدایت کرد.

آریا: منتظر تو بودم. چقدر دیر کردی.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با تردید یک تای ابروهایش را بالا انداخت و همانطور که  
دکمه های بالایی بلوز مردانه اش را باز میکرد لبه ی تخت  
خوابش نشست.

آزاد: چیزی شده؟

آریا ویلچر را چرخاند تا بتواند رو در روی او قرار  
بگیرد. هیجان زده انگشت هایش را به یکدیگر پیچ و تاب  
داد و گفت:

آریا: میخوام باهات حرف بزنم. نتونستم تا صبح صبر کنم.

پاسخش گره ی میان ابروهای آزاد را پررنگ تر کرد. با تردید  
پرسید:

آزاد: در مورد چی میخوای حرف بزنیم؟

و آریا مضطربانه گوشه ی لب هایش را به دندان گرفت  
پیش از آنکه بگوید:

آریا: در مورد خزان... یعنی در مورد من و خزان.

#پارت\_۶۸۷

با هر کلامی که از دهان آریا خارج میشد آزاد گیج و گیج تر  
میشد. اما همین که اسم خزان وسط آمده بود برای  
مضطرب شدن و به هول و ولا افتادنش کافی بود. با اخمی  
غلیظ پرسید:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: تو و خزان چی؟

آریا نفس عمیقی کشید و چشم هایش را کمی تنگ تر کرد.

آریا: تو بهم گفتی مردی که خزان عاشقش رو  
نمیشناسی... مگه نه؟

سوالش اضطراب آزاد را دو چندان کرد. چرا آریا به یکباره  
چنین بحثی را وسط کشیده بود؟ به زحمت سرش را تکان  
داد و با صدایی ضعیف پاسخ داد:

آزاد: چرا این رو میپرسی؟

@Vip Roman

صدایش آشکارا میلرزید اما آریا آنقدر درگیر احساسات خودش بود که نمیتوانست لرزش صدای برادرش را احساس کند. سرش را روی شانه کج کرد و گفت:

آریا: ظاهراً امروز از همدیگه جدا شدن... حال خزان اصلاً خوب نبود. تا حالا اینقدر ناراحت و غمگین ندیده بودمش. حلقه‌ش رو هم از دستش در آورده بود. تو از این موضوع خبر داشتی؟

حرفش همانند تیری نامرئی بر قلب زخمی آزاد نشست. با ناراحتی چهره‌اش را مچاله کرد و سرش را زیر انداخت. پس خزان هم به اندازه‌ی او از جدایی‌شان غمگین شده بود. نمیدانست که می‌بایست بابت دانستن این واقعیت ناراحت باشد یا آنکه خوشحال شود.

آریا: راستش... نمیتونم بگم بابت این قضیه خوشحال نیستم.

آزاد بی معطلی سرش را بالا گرفت و سردرگمانه به برادرش نگاه کرد. لبخندی که روی لب های آریا خودنمایی میکرد  
برایش عجیب بود. مردد پرسید:

آزاد: منظورت چیه؟

آریا در جواب آهی کشید و چشم هایش را چرخاند پیش از آنکه با لحنی حق به جانب پاسخ دهد:

آریا: میدونم گفتنش عجیب به نظر میاد. اینم میدونم که حق ندارم برای ناراحتی خزان خوشحال باشم. اما حس میکنم که کار درست رو انجام داده. من آدمی که توی

زندگیش بود رو نمیشناختم اما یه حسی- مدام بهم میگفت  
که نمیتونه آدم خوبی باشه.

خزان همیشه غمگین بود. اون آدم هیچوقت بهش زنگ  
نمیزد. حتی با وجود اینکه خزان اینجا با ما زندگی میکنه یه  
بارم نیومد که بهش سر بزنه. محض رضای خدا آزاد... کدوم  
مردی میتونه نسبت به زندگی کردن زنی که عاشقشه با دوتا  
مرد غریبه اینقدر بیخیال باشه؟ اصلا با عقل جور در  
میاد؟ راستش رو بخوای من یکی که اصلا باور نمیکنم این  
آدم عاشق خزان بوده باشه.

آزاد کلافه و عصبی از حرف های آریا از جا برخاست و بی  
هدف شروع به قدم زدن در اتاق کرد. انگشتانش را میان  
موهای بهم ریخته و آشفته اش فرو برد و بی آنکه به آریا  
نگاه کند گفت:



آزاد: داری یه طرفه به قاضی میری آریا. ما که هنوز از حقیقت خبر نداریم. تو حتی اون آدم رو نمیشناسی.

آریا با حالتی تمسخر آمیز خندید و چشم هایش را گرد کرد.

آریا: واقعا نیازه که بشناسمش؟ خیلی هم کار سختی نیست. برای شناختن آدمها حتما که نباید از نزدیک باهاشون ملاقات داشته باشی.

آزاد چرخید و عاجزانه به برادرش نگاه کرد. دلش میخواست از خودش دفاع کند اما میترسید که دهان باز کند و آریا را به خودش مشکوک سازد.

از طرف دیگر نمیتوانست ساکت بماند و قضاوت تند و تیز آریا را تاب بیاورد. باشد... آدم بدی بود، به خزان آسیب زده بود، با کارها و نقشه های بچگانه اش زندگی هردویشان را

خراب کرده بود. اما با وجود همه ی این ها هنوز هم صادقانه عاشق خزان بود. هنوز هم حاضر بود برای او بمیرد. هنوز هم حاضر بود همه ی هست و نیستش را بدهد و در قبالش عشق خزان را دوباره پس بگیرد.

آریا از چیزی خبر نداشت. نمیدانست مردی که داشت با نفرت از او یاد میکرد برادر بزرگترش بود. نمیدانست عشق مخفی زندگی خزان در واقع آزاد بود. نمیدانست مردی که همواره خود را از نگاه ها پنهان نگه داشت بود در واقع تمام مدت در کنار او و در یک خانه زندگی کرده بود. و شاید به همین دلیل بود که هرگز نیامده بود تا به خزان سر بزند. و هرگز بابت اینکه زن مورد علاقه اش با دو مرد غریبه همخانه شده بود گلایه نکرده بود.

کلافه و عصبی دست هایش را دو طرف بدنش تکان داد و گفت:

\_ما چرا داریم درباره ی این موضوع بحث میکنیم آریا؟

به خیال خودش میخواست با این حرفش به بحث خاتمه دهد و آریا راهی اتاق خودش کند. اما آریا انگار که تصمیمی برای کوتاه آمدن نداشته باشد ویلچرش را به سمت جلو هدایت کرد و به آزاد نزدیک تر شد. لبخند بزرگی روی لب هایش نشاند و با لحنی امیدوارانه گفت:

آریا: چون خوشحالم آزاد. از اینکه دیگه هیچ مردی توی زندگی خزان نیست خوشحالم. اونقدر خوشحالم که اگه میتونستم روی پاهام وایسم شک ندارم که مثل دیوونه ها میرفتم و وسط خیابون میرقصیدم.

#پارت\_۶۸۸

آزاد مات و مبهوت به برادرش خیره مانده بود. آریا میخندید و صادقانه این اولین باری بود که آزاد از خندیدنش خوشحال نمیشد. شاید چون از دلیلی که پشت خنده هایش پنهان شده بود میترسید.

به زحمت لبخند نصفه و نیمه ای روی لب هایش نشانند و با صدایی خفه نجوا کرد:

آزاد: این همه خوشحالی بخاطر چیه؟

آریا باز هم خندید و چشم هایش در فضای تاریک و روشن اتاق درخشیدند. هر دو دستش را روی قفسه ی سینه اش قرار داد و امیدوارانه پاسخ داد:

آریا: واقعا دلش رو نمیدونی آزاد؟ دارم بهت میگم دیگه هیچ کسی- توی زندگی خزان نیست. با هیچکس هیچ رابطه ای نداره. دیگه یه دختر آزاده... این یعنی بالاخره ممکنه یه شانس برای من وجود داشته باشه.

و بعد برای ثانیه ای کوتاه مکث کرد پیش از آنکه آهی بکشد و ادامه دهد:

آریا: تو که خوب میدونی من چقدر خزان رو دوست دارم. میدونی من چطور همه ی این سال ها رو با فکر کردن به اون گذروندم. اولین روزی که اومد اینجا پیشم و اون حلقه رو توی دستش دیدم با خودم گفتم تموم شد، دیگه هیچ شانس برای من وجود نداره. ناامید شده بودم.

اما حالا بین... بین خدا بالاخره صدام رو شنیده. اون حلقه دیگه توی دست خزان نیست. قرارم نیست برگرده. شاید

اصلا همه ی اینا بازی سرنوشت بودن تا من بالاخره  
بتونم...

با هر کلامی که از دهان آریا خارج میشد صدایش برای آزاد  
محو و محو تر میشد. تا جایی که دیگر قادر به شنیدنش  
نبود. احساس میکرد که تمام وسیله های اتاق در حال  
چرخیدن دور سرش بودند و زانوهایش احساس سستی  
داشتند.

برای آنکه تعادلش را از دست ندهد و روی زمین سقوط  
نکند به ناچار دستش را به دیوار گرفت و آهسته لبه ی  
تخت نشست. دکمه های بالایی لباسش باز بودند اما  
احساس خفگی داشت. گویی یک نفر طنابی محکم را دور  
گردنش پیچیده بود و بی رحمانه مشغول کشیدنش بود.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با کلافگی دستی به گردنش کشید و همانطور که تلاش میکرد  
حال بدش را از آریا پنهان نگاه دارد با صدایی لرزان گفت:

آزاد: خزان تو رو دوست خودش میدونه آریا.

آریا خونسردانه شانه هایش را بالا انداخت و پاسخ داد:

آریا: منو دوست خودش میدونست چون کسی—توی  
زندگیش بود. اما الان که دیگه مانعی بینمون وجود نداره.

دست هایش را جلوتر برد و با گرفتن دست های سرد  
آزاد، هیجان زده ادامه داد:

آریا: من و خزان برای همدیگه ساخته شدیم آزاد. سرنوشت  
من و اون رو سر راه همدیگه قرار داده. ما خاطرات مشترکی

EXCHANGE GROUP. 4396

داریم. همدیگه رو درک میکنیم. میتونیم حال همدیگه رو بهتر کنیم. همونقدر که من به خزان احتیاج دارم اونم به من احتیاج داره. میتونم این رو از رفتاراش احساس کنم.

آزاد با آشفتگی دست هایش را عقب کشید و سرش را تکان داد. حرف ها و رویپردازی های آریا کم کم داشتند او را به سمت دیوانه شدن سوق میدادند. مجددا از جا بلند شد و با صدایی که کمی بلندتر از حد معمول بود غرید:

آزاد: آریا به خودت بیا. متوجهی چی داری میگی؟ اون دختر تا همین امروز تو یه رابطه ی دیگه بوده. مطمئنا هنوز اون آدم رو دوست داره. حتی ممکنه بخوان دوباره به همدیگه برگردن. بعد تو... تو اینجا روبروی من نشستی و داری برای خودت میبری و میدوزی؟



آریا که کاملاً مشخص بود از عصبانیت ناگهانی آزاد شوکه شده بود با چشم هایی گرد شده به او نگاه کرد و لب هایش را چندین مرتبه بی هدف باز و بسته کرد پیش از آنکه زمزمه وار پرسد:

آریا: تو چته آزاد؟ برای چی اینقدر از حرفای من عصبانی شدی؟ من فکر میکردم از خوشحالی من خوشحال بشی.

آزاد نفس عمیق و پر از حرصی کشید و پشت به آریا ایستاد. با پریشانی دستی به صورت گُر گرفته اش کشید و برای لحظه ای دستش را روی دهانش ثابت نگه داشت پیش از آنکه دوباره به سمت آریا بچرخد و بگوید:

آزاد: نکن آریا... لطفا اینکارو نکن. با خزان برای خودت رویا نساز چون هیچوقت... هیچوقت قرار نیست ارتباطی بین تو و اون دختر شکل بگیره. بیخودی به خودت امیدواری نده

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

چون نمیخوام یه بار دیگه شاهد آسیب دیدنت باشم. فکر  
خزان رو از سرت بیرون کن. لطفا دست از خیال پردازی  
بردار... باشه؟

آریا که تا آن لحظه بهت زده و حیران ساکت نشسته بود و  
به آزاد چشم دوخته بود در نهایت ابروهایش را بالا انداخت  
و نیشخند تمسخرآمیز و تلخی بر لب آورد. سرش را کمی روی  
شانه کج کرد و گفت:

آریا: اگه بهتر نمیشناختمت فکر میکردم که داری حسادت  
میکنی.

#پارت\_۶۸۹

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 4399

کنایه اش باعث شد تا آزاد به یکباره به خودش بیاید و بفهمد که در عکس العمل نشان دادن زیاده روی کرده است. با ناراحتی آهی کشید و همانطور که یک قدم جلوتر میگذشت با لحن آرام تری گفت:

آزاد: آریا...

آریا اما دیگر نایستاد تا به ادامه ی حرف های نه چندان خوشایند برادرش گوش دهد. ویلچرش را اندکی عقب تر برد و درحالی که سرش را با تاسف تکان میداد با دلخوری و ناراحتی گفت:

آریا: دیگه مهم نیست. من فقط میخوام مثل همیشه با تو حرف بزنم و احساساتم رو باهات درمیون بذارم اما

ظاهرا تو امشب روی مود خوبی نیستی. معذرت میخوام که وقت رو گرفتم.

و بعد چرخید و بی آنکه حرف دیگری بزند ویلچرش را به سمت در خروجی اتاق هدایت کرد. اما پیش از آنکه در را باز کند و از اتاق خارج شود برای لحظه ای کوتاه ایستاد، سرش را از بالای سرشانه اش به سمت آزاد چرخاند و با لحنی محکم و قاطع گفت:

آریا: فقط برای اینکه بدونی میگم... حرفایی که امشب بهت زدم یه مشت رویابافی و خیال پردازی بچگانه نبودن. من واقعا خزان رو دوست دارم. از ته دل دوستش دارم و هیچوقت تا این اندازه از احساسم مطمئن نبودم. برای همین هم مطمئن باش که هرکاری که ازم بربیاد رو برای به دست آوردن قلبش انجام میدم.

حتی اگه قرار باشه هزار سالم منتظرش بمونم، حتی اگه به این راحتی ها نباشه بازم تا زمانی که یه درصد امید برام وجود داشته باشه تلاشم رو میکنم. کنارش میمونم، با تمام وجودم کنارش میمونم، حتی یه لحظه هم تنهاش نمیذارم و عشقم رو بهش نشون میدم... تا روزی که بالاخره عشقم رو بپذیره و بهم یه فرصت بده. و میدونم که بالاخره یه روزی این اتفاق میفته.

من نصف بیشتر عمرم رو عاشق این دختر بودم درحالی که حتی کنارم نبود. پس حالا که درست توی یک قدمیم ایستاده مطمئن باش که از دستش نمیدم... این رو بهت قول میدم.

و بعد دیگه نماند تا پاسخی از برادرش بشنود. دستگیره ی در را چرخاند و پیش از آنکه آزاد بتواند فرصتی برای حرف زدن پیدا کند از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست.

با رفتنش، آزاد درست همانند کوهي که در حال فرو ريختن باشد سقوط کرد و روی تخت خواب نشست. چشم هایش را بست و با پایین گرفتن سرش انگشتانش را میان موهایش فرو برد و بی رحمانه از ریشه کشیدشان.

ديگر نمیدانست باید چکار کند. حالا ديگر يك درد جديد به دردهایش اضافه شده بود. هرگز فکرش را هم نمیکرد که يك روزی تنها برادرش بخواهد به رقيب عشقی اش تبديل شود. اما حالا اين اتفاق افتاده بود.

زندگی اش به بدترین شکل ممکن در حال پیش رفتن بود. ازدواجشان به پایان رسیده بود. زنی که عاشقش بود را از دست داده بود. و حالا برادرش بی آنکه خبر داشته باشد عاشق همسر سابق برادرش شده بود. زنی که هنوز هم دیوانه وار دوستش داشت.

چشم هایش را باز کرد و با بی حالی روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. دیگر نمیتوانست خودش را بشناسد. در کمتر از یک سال از آن مرد محکم و منطقی که هیچ طوفانی نمیتوانست تکانش دهد به مرد عاجز و ناتوان امروز تبدیل شده بود. مردی که عشق یک زن زمین گیرش کرده بود.

و حالا تنها چیزی که شاید میتوانست به آن امید داشته باشد وقوع یک معجزه بود... معجزه ای که به اندازه ی یک اقیانوس از او و زندگی نکبت بارش دور ایستاده بود...

#پارت\_۶۹۰

از حمام که بیرون آمدم صدای زنگ موبایلم در اتاق پیچیده بود. بی معطلی حوله ای که دور موهایم پیچیده بودم را

محکم تر کردم و قدم هایم را سمت تخت خواب سوق دادم تا ببینم چه کسی پشت خط است.

با دیدن اسم خانم ناصری که روی صفحه ی گوشی نقش بسته بود اضطراب اینکه نکند فراز یا نیلی پشت خط باشند در ثانیه ای وجودم را ترک کردند. نه اینکه کار اشتباهی انجام داده باشم، اما در شرایط فعلی به هیچ وجه آمادگی هم صحبت شدن با آن دو نفر را نداشتم.

لبه ی تخت نشستم و با لمس کردن خط سبز رنگ پاسخ، گوشی را نزدیک گوشم نگه داشتم و با صدایی خسته و آرام گفتم:

\_جانم خانم ناصری؟

صدای مهربانش خیلی زود از آن سمت خط پاسخم را داد.



ناصری: صبحتون بخیر خانم بهاور. جانتون بی بلا. بیدارتون  
که نکردم.

دست آزادم را به سمت سرم بردم و همانطور که موهای  
خیسم را با قسمتی از حوله ماساژ میدادم گفتم:

\_ نه بیدار بودم. اتفاقی افتاده؟

لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت:

ناصری: اتفاقی که نه نیفتاده. فقط میخواستم پرسم امروز  
تشریف میارید آموزشگاه یا نه؟

ناخودآگاه سر چرخاندم و به ساعت نگاه کردم. فراموش کرده بودم که به او بگویم احتمالاً چند روزی به آموزشگاه نخواهم رفت. با بی حوصلگی گفتم:

نه امروز نمیام. احتمالاً چند روزی نرسم پیام آموزشگاه. میخوام یکم استراحت کنم. یکم ناخوش احوالم.

صدایش فوراً رنگ نگرانی گرفت.

ناصری: ای وای چرا؟... خدا بد نده خانم بهاور. چیزی شده؟

از اینکه نمیتوانستم دلیل این همه آشفتگی و بدحالی ام را رک و پوست کنده نه به او و نه به هیچکس دیگری بگویم کلافه بودم. شاید اگر آدم ها میفهمیدند که این تازه عروس به ظاهر خوشبخت همین دیروز طلاقش را رسمی کرده بود

بهرتر میتوانستند حال بدم را درک کنند. صادقانه از این همه دروغ گویی و بهانه تراشی خسته شده بودم.

\_نه اتفاق خاصی نیفتاده لازم نیست نگران باشی. فقط یه چند روزی نمیام آموزشگاه. کارا رو میسپرم به خودت.

با مهربانی پاسخ داد:

ناصری: چشم خانم بهاور جان. شما نگران نباشید من حواسم هست. مراقب خودتون باشید.

مکالمه مان همانجا پایان یافت. بعد از آنکه از یکدیگر جداحافظی کردیم تلفن را مجددا روی تخت انداختم و از جا بلند شدم. حوله ی تنپوشم را در آوردم و شروع به پوشیدن لباس هایی که از قبل روی تخت گذاشته بودمشان کردم.

کارم که با پوشیدن لباس ها تمام شد، حوله را از دور موهایم باز کردم و اجازه دادم تا موهای مرطوب و نم دارم روی شانه هایم بریزند. از آنجایی که سردرد داشتم و شنیدن هر صدایی اعصابم را بهم میریخت ترجیح دادم سشوار نکشم و بگذارم تا موهایم خودشان خشک شوند.

گیره ی کلیپسی— ام را از روی میز برداشتم و پس از آنکه موهایم را به شکلی شل و ول پشت سرم جمع کردم، موبایلم را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

با بیرون زدنم از اتاق نگاهم روی آریا و آزاد که در سالن نشسته بودند و در سکوت مشغول چای نوشیدن بودند ثابت ماند. هردو سرهایشان را زیر انداخته بودند و در سکوتی عجیب و مرموز از هم صحبت شدن با یکدیگر امتناع میکردند.

متعجب ابروهایم را بالا انداختم و آرام آرام به سمتشان  
قدم برداشتم. هر دو آنقدر غرق افکارشان بودند که اصلا  
متوجه نزدیک شدنم نشدند.

\_صبح بخیر.

شنیدن صدایم سرانجام برای هر دو نفرشان بهانه ای شد تا  
همزمان نگاهشان را بالا بگیرند و به من چشم بدوزند. اولین  
نفری که با دیدنم لبخند بر لب آورد آریا بود. با مهربانی  
نگاهم کرد و جواب داد:

آریا: صبح بخیر عزیزم. امروز چقدر دیر بیدار شدی.

#پارت\_۶۹۱

لفظ "عزیزم" ش باعث شد تا اخم بزرگی خیلی زود میان ابروهای آزاد نقش ببندد و نگاهش را کلافه کند. اندکی جلوتر رفتم و روی مبلی که بیشتر به ویلچر آریا نزدیک بود نشستم. با خستگی دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

\_آره... امروز نیاز داشتم یکم بیشتر بخوابم.

لبخندی زد و همانطور که دستش را به سمت صورتم دراز میکرد تا موهایی که از دندانهای کلیپس جا مانده بودند را عقب بزند گفت:

آریا: خوب کاری کردی... به نسرین خانم بگم برات صبحونه آماده کنه؟

اشتهایی به غذا خوردن نداشتم بنابراین سری به نشانه‌ی مخالفت تکان دادم و بعد به سمت میز خم شدم تا از ظرف شکلات‌ها یک شکلات بردارم.

نگاهم در یک آن روی صورت آزاد ثابت ماند. بی اندازه کلافه و عصبی به نظر میرسید. از دیروز که مقابل محضر از یکدیگر جدا شده بودیم دیگر ندیده بودمش. دیشب هم متوجه نشده بودم که چه زمانی به خانه برگشته بود.

اخم بزرگی روی صورتش خودنمایی میکرد و چشم‌هایش آرام نبودند. نمیدانستم بخاطر طلاقمان تا این اندازه آشفته بود یا اینکه پای موضوع دیگری در میان بود. هر چه که بود عادت نداشتم آزاد را اینگونه ببینم. آن هم زمانی که در کنار آریا بود. معمولا وقت‌هایی که در کنار آریا بود تلاش میکرد

خودش را خوشحال نشان دهد. اما امروز رفتارش صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود.

در آن سوی سکه آریا ایستاده بود که او هم امروز چندان خوب و سرحال به نظر نمی‌رسید. با آریای خوشحال هفته های اخیر فرق داشت و انگار که دوباره در آن لاک ناراحتی و کلافگی اش فرو رفته بود.

با تعجب به مبل تکیه زد و بی آنکه سوالی بپرسد نگاهم را میان هردو نفرشان چرخاندم. چه اتفاقی رخ داده بود که این دو برادر تا این اندازه پکر شده بودند؟

آریا: بهت گفته بودم چقدر از بوی شامپوت خوشم میاد؟

جمله اش آنقدر برایم دور از انتظار و ناگهانی بود که بی معطلی سر چرخاندم و با چشم هایی گرد شده نگاهش



کردم. آزاد هم همزمان با من سرش را چرخاند و با همان نگاه  
عصبی اش به آریا خیره ماند.

چی؟

متعجب و آرام پرسیدم و آریا با خنده ای کوتاه برای دومین  
بار موهایم را از صورتم کنار زد.

آریا: گفتم بوی شامپوت رو دوست دارم... عاشق وقتاییم  
که موهاش رو خشک نمیکنی و بوی شامپوت خونه رو پر  
میکنه.

مات و مبهوت، با شکلاتی نصفه و نیمه در دهان که گاز  
زدنش را فراموش کرده بودم برای لحظه ای به آریا خیره  
ماندم و سپس بی اختیار سر چرخاندم و به آزاد نگاه کردم.

چهره اش حالا از پیش هم برافروخته تر شده بود و انگشتانش را با حرص دور بدنه ی لیوان چای فشار میداد. آهسته باقیمانده ی شکلات را جویدم و دوباره به آریا نگاه کردم. حقیقتا انتظار شنیدن چنین جمله ای را از سمت او نمیکشیدم. آریا معمولا اینگونه با من حرف نمیزد. یعنی لا اقل تا دیروز که اینطور نبود.

پشت دستم را بی اختیار به لب هایم کشیدم و برای آنکه جو سنگینی که ایجاد شده بود را از بین ببرم با صدای آرامی گفتم:

\_ممنون.

@Vip Roman

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و بعد دوباره به سمت میز خم شدم و یک شکلات دیگر  
برای خودم برداشتم تا تنها بتوانم خودم را مشغول و بی  
حواس نشان دهم.

آریا: امروز قراره بری سر کار؟

درحالی که نگاه خیره اش را به نیمرخم دوخته بود پرسید و  
من بی آنکه نگاهش کنم همانطور که خودم را به بازی کردن  
با پوست شکلات مشغول ساخته بودم پاسخ دادم:

\_نه نمیرم.

ذوق زده خندید و با خوشحالی گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آریا: چقدر خوب... پس امروز میتونیم حسابی با همدیگه وقت بگذرونیم.

#پارت\_۶۹۲

آزاد که تا آن لحظه در سکوت نشسته بود سرانجام نفس عمیقی کشید و با متمایل کردن بدنش به سمت جلو لیوان چایش را روی میز قرار داد. انگشتانش را در حد فاصل میان زانوهایش به یکدیگر قلاب کرد و با دوختن نگاه کلافه اش به من گفت:

آزاد: برای چی نمیری سر کار؟ چند روزی میشه نرفتی.

متعجب نگاهش کردم و ابروهایم را برایش بالا انداختم.

EXCHANGE GROUP. 4417

\_ سر کار نرفتنم تو رو اذیت میکنه؟

لحتم بی آنکه خودم بخوام تند و تیز بود. دلم نمیخواست با آن لحن جوابش را بدهم اما سوالش کفری ام کرده بود. او که میدانست برای چه دلم نمیخواست از خانه بیرون بزنم پس برای چه این سوال احمقانه را پرسیده بود؟

بی آنکه چیزی بگوید چند ثانیه ای با ناراحتی نگاهم کرد و سپس پوفی کشید و از جا برخاست. بی هوا پرسیدم:

\_ کجا میری؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و جواب داد:

آزاد:میرم آموزشگاه.

و بعد راهش را کشید و به سمت اتاقش رفت. با رفتنش حاج  
و واج سر چرخاندم و به آریا نگاه کردم.

\_ شما دوتا دعواتون شده؟

پرسیدم و او با ناراحتی گوشه ی لب هایش را کج کرد و  
شانه هایش را بالا انداخت.

آریا:دعوا که نه...یه بحث کوچیک داشتیم فقط.

پاسخش تعجبم را دو چندان کرد. کمی بیشتر به سمتش  
چرخیدم و با کنجکاوای مضاعفی پرسیدم:

\_ سرچی بحث کردین؟

شانه هایش را بالا انداخت و درست انگار که بخواهد بحث را بپیچاند گفت:

آریا: چیز مهمی نبود. فکرتو درگیرش نکن.

از جواب سربالایش قانع نشدم. این بود که دهان باز کردم تا سوال دیگری پرسم. اما پیش از آنکه بتوانم کلامی بر زبان بیاورم نگاهم روی آزاد که از اتاقش بیرون زد و مستقیماً به سمت در خروجی خانه قدم برداشت ثابت ماند. آنقدر کلافه بود که حتی برای لحظه ای نایستاد تا از من و آریا خداحافظی کند. این مرد امروز چه مرگش شده بود؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

به محض باز و بسته شدن در سالن و بیرون زدنش از خانه  
از جا برخاستم تا به دنبالش بروم. آریا با تعجب سرش را بالا  
گرفت و نگاهم کرد.

آریا: کجا میری؟

پاسخ سوالش را با "زود برمیگردم" ساده ای دادم و سپس  
عجولانه به سمت در دویدم و به دنبال آزاد از خانه بیرون  
زدم. کنار ماشینش ایستاده بود و آماده ی سوار شدن  
بود. پله ها را دو تا یکی پایین دویدم و همانطور که به سمتش  
میرفتم صدایش زدم.

\_آزاد... آزاد یه لحظه صبر کن.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ایستاد و سرش را به سمتم چرخاند. جلوتر رفتم و مقابلش ایستادم. موهایش را با ژل بالا نداده بود بنابراین باد جسورانه آن ها را به بازی گرفته بود. پرسیدم:

\_تو چت شده امروز آزاد؟

دست هایش را درون جیب های پالتویش فرو برد و نگاهش را به سمت دیگری از باغ چرخاند.

آزاد: چیزیم نیست.

دست به سینه ایستادم و یک تای ابروهایم را بالا انداختم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_آره چیزیت نیست. بچه گول میزنی؟ شدی مثل برج  
زهرمار. یجوری رفتار میکنی انگار من کار اشتباهی کردم. چت  
شده؟

نگاهش سرانجام به سمتم چرخید. برای لحظه ای در  
سکوت به چشمانم خیره ماند و بعد گفت:

آزاد: باور کن دلت نمیخواد بدونی چم شده.

طلبکارانه پاسخ دادم:

\_چرا اتفاقا دلم میخواد بدونم.

و بعد برای ثانیه ای مکث کردم پیش از آنکه ادامه دهم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_آریا گفت با همدیگه بحث کردین... سر چی بحثتون شده؟

لب زیرینش را به دندان گرفت و باز هم در سکوت خیره خیره نگاهم کرد و در نهایت آهی کشید و به سادگی پاسخ داد:

آزاد: سر تو.

مات و مبهوت چشم هایم را برایش گرد کردم و پلک زدم.

\_سر من؟... یعنی چی که سر من؟

قدمی جلوتر گذاشت و همانطور که سرش را تکان میداد گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: یعنی اینکه تو به آریا گفتی که از مردی که توی زندگیت بوده جدا شدی, و حالا آریا با خودش فکر میکنه که شاید بالاخره یه فرصت برای با هم بودنتون پیش اومده باشه... میخواد عشقش رو بهت ابراز کنه. برادر من فکر میکنه که میتونه با تو یه آینده ی عاشقانه داشته باشه... با تو, یعنی زن سابق من, یعنی زنی که هنوزم دیوانه وار عاشقشم و حتی نمیخوام برای یه ثانیه به بودنش با کس دیگه ای فکر کنم... حالا فهمیدی برای چی دارم دیوونه میشم؟؟؟

#پارت\_۶۹۳

از شوک حرف هایش آنقدر گیج و متحیر شده بودم که نمیدانستم باید چه بگویم. لب هایم را چندین مرتبه بی صدا تکان دادم و در نهایت با صدای خفه ای پرسیدم:

EXCHANGE GROUP. 4425

—چ...چی؟

چانه اش را اندکی بالاتر گرفت و با اطمینان جواب داد:

آزاد: شنیدی چی گفتم.

به یکباره از کوره در رفتم. دست هایم را با عصبانیت تخت  
سینه اش کوبیدم و غریدم:

—داری چرت و پرت میگی آزاد. داری چرت و پرت میگی.

خنده ی معنا دار و پراز حرصی بر لب آورد و همانطور که  
به واسطه ی ضربه های دست من یک قدم به عقب  
برمیداشت سر تکان داد و زیر لب گفت:

آزاد: باشه من چرت و پرت میگم.

عصبی تر از قبل دست هایم را در هوا تکان دادم و پرسیدم:

یعنی چی که آریا میخواد عشقش رو به من ابراز کنه  
آزاد؟ یعنی چی که آریا به رابطه ش با من امیدوار شده؟ تو  
اصلا میفهمی داری چی میگي؟

با جدیت به چشمانم زل زد و پاسخ داد:

آزاد: اتفاقا خیلی خوب میفهمم دارم چی میگم. فکر میکنی  
برای چی اینجوری دیوونه شدم؟ برای چی دارم مثل پسر بچه  
های پنج ساله رفتار میکنم؟ برای چی نسبت به برادر خودم  
گارد گرفتم؟ هان؟

و بعد کلافه چشم هایش را باز و بسته کرد و همانطور که به صورتش دست میکشید با صدایی آرام تر ادامه داد:

آزاد: نباید بهش میگفتی از مردی که توی زندگیت بوده جدا شدی خزان... نباید امیدوارش میکردی.

ناباورانه نگاهش کردم و انگشت اشاره ام را سمت سینه ام گرفتم.

\_من؟ من امیدوارش کردم؟ تو الان داری منو مقصر— جلوه میدی؟ آزاد من از کجا باید میدونستم که...

به تبعیت از من انگشتش را به سمت نشانه گرفت و گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: چطور نمیدونستی خزان؟ چطور نمیدونستی؟ ما  
جفتمون اینو خوب میدونستیم. میدونستیم که آریا نسبت  
به تو احساس داره. من اینو همون روز اولی که تو رو به این  
خونه آوردم بهت گفتم.

چشم هایم را برایش گرد کرد و حق به جانب از خودم دفاع  
کردم.

\_باشه... باشه گفتم. اما من فکر میکردم اون فاز دیگه براش  
تموم شده. یعنی تمام مدتی که توی این خونه بودم رفتارش  
باهام دوستانه بود. برای همینم فکر نمیکردم که...

باز هم با کلافگی میان جمله ام پرید و اجازه نداد تا حرفم را  
به آخر برسانم.



آزاد: برای این رفتارش باهات دوستانه بود چون تو همون اول آب پاکی رو ریخته بودی روی دستش. بهش گفته بودی که ازدواج کردی. آریا هم فهمید باید دورت رو یه خط قرمز بکشه. اما الان, الان که بهش گفتم جدا شدی اوضاع براش فرق کرده... برگشته روی همون مود آریای عاشق پیشه ی سابق که جز خزان نه کسی رو میدید نه صدایی رو میشنید.

و بعد انگشت هایش را میان موهایش فرو برد, با پریشانی دور خودش چرخید و لگد نسبتا محکمی به چرخ جلویی ماشینش کوبید.

هاج و واج مانده بودم. ذهنم قفل کرده بود. اصلا فکرش را هم نمیکردم که یک درد و دل ساده با آریا کار را به اینجا بکشاند. فکرش را هم نمیکردم که آریا به محض مطلع شدن از جدا شدنم بخواهد درمورد من و خودش رویا پردازی کند. درحالی که کاملا در بهت و حیرت فرو رفته بودم زیر لب زمزمه کردم:

\_نمیدونستم اینجوری میشه. من... من فقط دیروز حالم خوب نبود و نیاز داشتم با یه نفر حرف بزنم... همین.

به سمتم چرخید و با چشم هاپی تنگ شده و شاید اندکی قضاوت گر نگاهم کرد..

آزاد: با آریا؟

از حالت نگاهش و لحن سوال پرسیدنش به یکباره خونم به جوش آمد. چهره ام را در هم کشیدم و با صدایی بلندتر غریدم:

\_پس با کی آزاد؟ با کی؟ من با کی میتونستم حرف بزنم؟ با فراز؟ با نیلی؟ من کیو جز آریا دارم که بتونه به حرفام گوش

بده؟ تو اصلا کیو برام گذاشتی؟ بخاطر تو همه رو از دست دادم و مجبورم از نزدیک ترین آدمای زندگیم مخفی کاری کنم چون هنوزم مثل احمقا دارم از تو محافظت میکنم. چون میدونم وقتی به گوششون برسه که تو باهام چیکار کردی بهت آسیب میزنن. چون اجازه نمیدن حتی یه ثانیه دیگه اینجا بمونم. چون... چون نمیخوام تو...

تند شدن غیر عادی ضربان قلبم و سخت شدن نفس هایم این اجازه را نداد تا جمله ام را به پایان برسانم. درحالی که به سختی نفس میکشیدم و به خود میلرزیدم دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و چشم هایم را بستم.

بی معطلی قدمی به سمتم برداشت و دلواپسانه بازوهایش را دور بدنم حلقه کرد و همانطور که مرا به سمت آغوشش میکشید با صدایی آرام نجوا کرد:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: باشه... باشه معذرت میخوام. معذرت میخوام خزان  
آروم باش... آروم باش عزیزم چیزی نیست.

گرمای آغوشش اندکی حالم را بهتر کرد. با همان چشم های  
بسته صورتم را در قفسه ی سینه اش پنهان کردم و تلاش  
کردم تا نفس های نامنظمم را به ریتم عادی برگردانم.

#پارت\_۶۹۴

برای چند دقیقه ای در همان حالت ماندیم و او در آن چند  
دقیقه حتی برای ثانیه ای دست از نوازش کردن موهایم  
برنداشت. حالم که بهتر شد چشم هایم را باز کردم و آهسته  
خودم را از آغوشش بیرون کشیدم. با شرمندگی به چشمانم  
نگاه کرد و خجالت زده گفت:

EXCHANGE GROUP. 4433

آزاد: معذرت میخوام که سرت داد زدم. میدونم دارم خیلی بی منطق رفتار میکنم و حرف میزنم. اونقدر آشفته م که حتی دیگه یادم رفته باید چجوری حرف بزنم و رفتار کنم. نمیخواستم تو رو سرزنش کنم. تو تقصیری نداری. مقصر همه چیز فقط خودمم. معذرت میخوام.

با تردید به چشمان سرخش خیره شدم و لب زدم:

\_عادت ندارم اینجوری ببینمت.

لب زیرینش را به دندان گرفت و دست هایش را برای قاب گرفتن صورتم جلو آورد.

آزاد: منم عادت ندارم خودمو اینجوری ببینم. به این رفتارم عادت ندارم. به این همه آشفتگی و ترسی که به جونم افتاده

عادت ندارم. به اینکه نتونم احساساتم رو کنترل کنم عادت ندارم.

همانطور که صورتم را میان دست هایش گرفته بود با سرانگشتانش به آرامی گونه هایم را نوازش کرد و ادامه داد:

آزاد: درست شدم شبیه یه پسر بچه ی حسود و خودخواه که همبازی مورد علاقه ش دیگه نمیخواد باهش بازی کنه و ترسیده از اینکه نکنه یه آدم دیگه از راه برسه و اون رو برای همیشه با خودش بیره.

بی اختیار دست هایم را بالا بردم و روی مچ دستانش قرار دادم. صدایم بی آنکه خودم بخوام حنجره ام را پشت سر گذاشت و بر زبانم جاری شد.

\_چه اتفاقی برای اون مردی که هیچ چیز و هیچ کسی-توی این دنیا باعث به حسادت افتادنش نمیشد افتاد؟

لبخندی کوچک و تلخ خیلی زود روی لب هایش نقش بست. با تاسف سرش را تکان داد و پس از سکوتی کوتاه نجوا کرد:

آزاد: فکر کنم اون مرد رو مدت هاست که گمش کردم. درست از همون زمانی که عشق تو رو از دست دادم.

و بعد همراه با کشیدن یک نفس لرزان ادامه داد:

آزاد: یادمه یه روزی بهت گفتم تا زمانی که از عشق تو به خودم مطمئن باشم هیچ مردی توی این دنیا نمیتونه باعث حسادتم بشه حتی اگه بدونم همه ی مردهای دنیا

عاشقتن. اما حالا... حالا که میدونم دیگه عشقت متعلق به من نیست نمیتونم روی اون حرفم بمونم.

من الان دیگه تبدیل شدم به مردی که حتی به سایه ی خودشم حسادت میکنه. مردی که بخاطر حماقت های خودش عشق تو رو از دست داده و دیگه هیچوقت هم نمیتونه پشش بگیره اما هنوزم دیوانه وار عاشقته.

بی آنکه چیزی بگویم به چشم هایش خیره ماندم. نمیدانستم چرا اما دلم میخواست بیشتر و بیشتر به حرف هایش گوش بدهم. میخواستم به عمق وجودش نفوذ کنم و از احساساتی که تمام مدت پنهان نگاهشان داشته بود سر در بیاورم.

برای دومین بار لب زیرینش را به دندان گرفت و با دزدیدن نگاهش از چشم های من، با صدایی که دیگر بیشتر به یک نجوا شباهت داشت ادامه داد:



آزاد: من ترسیدم خزان. اونقدر ترسیدم که دیگه نمیدونم  
 باید چیکار کنم. من هیچوقت از کارای جمشید  
 نترسیدم، وقتی فهمیدم داره به مادرم خیانت میکنه  
 نترسیدم، وقتی از همدیگه جدا شدن نترسیدم، از مریضی-  
 مادرم نترسیدم، از فلج شدن آریا نترسیدم، حتی از مرگ  
 مادرم نترسیدم... اما الان ترس تمام وجودم رو پر کرده.

نگاهش باری دیگر بالا آمد و روی صورت من  
 نشست. انگشتانش هنوز هم به آرامی مشغول نوازش کردن  
 پوست یخ زده ی صورتم بودند.

آزاد: به تو که نگاه میکنم زنی رو میبینم که هرگز قرار نیست  
 دوباره عاشقانه به من نگاه کنه. زنی رو میبینم که میدونم  
 یکی از همین روزا کوله بارش رو جمع میکنه و برای همیشه

از پیشم میره. زنی که دیگه هیچوقت نمیتونم برش  
گردونم. زنی که برای همیشه از دستش دادم.

لایه ی شفافی از اشک که کاسه ی هردو چشمش را پر کرد  
از نگاهم پنهان نماند. اشک هایی که با تمام وجودش در  
تلاش بود تا عقب نگاهشان دارد اما انگار که دیگر زورش به  
آن ها نرسید.

آزاد: وقتی... وقتی بهت نگاه میکنم مدام آینده ت رو تصور  
میکنم. آینده ای که من دیگه توش حضور ندارم. آینده ای  
که احتمالا دیگه حتی اسمم رو هم فراموش کردی.

یه زن زیبا و قوی رو میبینم که گذشته ش رو پشت سر  
گذاشته و یه زندگی جدید ساخته. زنی که مردهای زیادی  
دلباخته شن و احتمالا یه آدم جدید توی زندگیشه... یه مرد  
که بالاخره تونسته اعتمادش رو جلب کنه. یه مرد که

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برعکس من باعث ناامیدیش نشده و خوشحال نگهش داشته. یه مرد که یه زندگی خوب براش ساخته و کاری کرده که تمام روزهای تلخ گذشته ش رو فراموش کنه. جوری که حتی دیگه اسم آزاد ابتکار برای یک لحظه هم از ذهنش عبور نکنه.

#پارت\_۶۹۵

بی آنکه حرفی بزنم در سکوتی تلخ به او و چشم های اشک بارش خیره مانده بودم. بغض دردناک تر از همیشه راه گلویم را سد کرده بود اما اشکی برای ریخته شدن در چشم هایم وجود نداشت.

من هرگز برای آینده ای که قرار بود بی حضور او و بعد از او به تنهایی بسازم رویا پردازی نکرده بودم چون نمیتوانستم

EXCHANGE GROUP. 4440

آینده ای که قرار بود بدون او باشد را تصور کنم اما او... او تمام روزهای گذشته خودش را با تصور آینده ی من عذاب داده بود.

انگار که از چشم هایم به افکاری که در سرم میچرخیدند پی برده باشد لبخندی کوچک بر لب آورد و آهسته سرش را تکان داد.

آزاد: میدونم داری به چی فکر میکنی... اما من اینجوری خودم رو به خاطر کارایی که با تو کردم مجازات میکنم. و این مجازات رو تا روزی که زنده هستم ادامه میدم. اینجوری شاید یه سر سوزن از آتیشی که به قلبت انداختم کم بشه.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن پاسخ من بماند قدمی جلوتر گذاشت، چشم هایش را بست و لب های تب دارش را به پیشانی من چسباند. بوسه ای نرم و طولانی روی پیشانی ام

بر جا گذاشت و سپس دوباره عقب رفت و با گرفتن نگاهش از صورت من, همانطور که به سمت ماشینش میچرخید گفت:

آزاد:دیگه برو داخل...هوا سرده سرما میخوری.

و بعد سوار ماشین شد, استارت زد و لحظه ای بعد با سرعتی سرسام آور از باغ خارج شد. تا زمانی که ماشینش کاملا از مقابل چشمانم ناپدید شود همانجا ایستادم و رفتنش را تماشا کردم.

با رفتنش بازوهای سردم را بغل گرفتم, آه عمیقی کشیدم و درحالی که کماکان به انتهای باغ خالی خیره مانده بودن زیر لب نجوا کردم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_ تو آینده ی منو اشتباه تصور کردی پسر\_ توفیق... چون  
من خیلی خوب میدونم که هیچوقت قرار نیست تو رو  
فراموش کنم...

#پارت\_۶۹۶

به داخل خانه که برگشتم آریا هنوز هم همان جایی که تنها  
گذاشته بودمش نشسته بود و در سکوت به لیوان های  
خالی چای روی میز چشم دوخته بود.

آهسته جلوتر رفتم و قدم هایم را به سمتش کشیدم. ناراحتی  
از چهره اش مبارید. دیدنش باعث میشد که حرف های  
چند دقیقه ی پیش آزاد بارها و بارها در سرم تکرار شود.

حقیقتا نمیدانستم که می بایست چه احساسی داشته باشم. نه میتوانستم از آریا عصبانی باشم و نه میتوانستم به او حق بدهم، نه میتوانستم سرزنشش کنم و نه میتوانستم بیخیال از کنار این ماجرا عبور کنم و اجازه بدهم که خودش را در خیال پردازی هایش غرق کند.

بحث بحثِ آریا بود. بحثِ پسری بود که تازه داشت آرام آرام سلامت روح و روانش را به دست می آورد و به زندگی نرمالش بازمیگشت. پسری که صرفا بخاطر بودن من در کنارش توانسته بود با مشکلاتش مقابله کند اما خوب میدانستم که هنوز هم روی لبه ی تیز و باریک دره ی افسردگی ایستاده بود و تنها یک تلنگر... یک تلنگر برایش کافی بود تا بلغزد و به انتهای دره سقوط کند.

با ناراحتی لب هایم را روی یکدیگر فشار دادم و پشت سرش ایستادم. هنوز متوجه حضورم نشده بود اما نیاز

داشتم که با او حرف بزنم. بنابراین دستم را روی شانه اش گذاشتم و با صدایی ملایم گفتم:

\_آریا؟

فورا به خودش آمد و از دنیای افکارش فاصله گرفت. به سرعت سرش را به سمتم چرخاند و با دوختن نگاه خیره اش به صورتم لبخند محوی تحویلیم داد.

آریا: برگشتی؟

دستم را از روی شانه اش برداشتم و با دور زدن ویلچرش، روی مبل کنارش نشستم تا راحت تر بتوانم نگاهش کنم. گوشه ی لب هایش را کج کرد و گفت:



آریا: یهو دویدی رفتی دنبال آزاد.

از لحنش فهمیدم که از رفتن ناگهانی ام ناراحت شده است. انگشت هایم را به یکدیگر قلاب کردم و خونسر دانه پاسخ دادم:

\_ نیاز بود بفهمم شما دوتا سر چی با همدیگر بحث کردین. تو که چیزی نمیگفتی، مجبور بودم از اون بپرسم.

مظطربانه نگاهم کرد و انگار که دهانش خشک شده باشد زبانش را روی لب هایش کشید:

آریا: چیزی بهت گفت؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سرم را روی شانه کج کردم و با تنگ کردن چشم هایم پاسخ  
دادم:

\_یه چیزایی گفت.

ابروهایش را بالا انداخت و با لحنی تمسخر آمیز گفت:

آریا: پس چغلی منو پیش تو کرده.

بی معطلی سری به نشانه ی مخالفت با حرفش تکان دادم و  
گفتم:

\_اون چغلی نکرده من خودم ازش خواستم بهم بگه موضوع  
از چه قراره. حالا هم اینجام تا اصل ماجرا رو از زیون خودت  
بشنوم.

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و زیر لب گفت:

آریا:دیگه چیو میخوای بشنوی؟

دستم را به سمتش دراز کردم و با قرار دادن انگشتانم روی زانوش گفتم:

\_میخوام بهم بگی چیزی که آزاد بهم گفت حقیقت داره؟

برای دقیقه ای سرش را زیر انداخت و در سکوتی مطلق فرو رفت. درست انگار که درگیر سر و سامان دادن به حرف هایی که میخواست به زبان بیاوردشان باشد. در نهایت آهی کشید و سرش را مجددا بالا گرفت. نگاه مطمئن و خالی از تردیدش را به چشمانم دوخت و با لحنی قاطع گفت:

آریا: آره حقیقت داره... من تو رو دوست دارم خزان.

#پارت\_۶۹۷

دروغ بود اگر میگفتم از اعتراف صریحش جا نخورده بودم. شاید پیش خودم انتظار داشتم که از جواب دادن به سوالم طفره برود، یا لا اقل کمی مقدمه چینی کند. اما او قاطع تر و جدی تر از همیشه به چشمانم زل زده بود و با اینکارش میخواست به من بفهماند که احساسش تا چه اندازه جدی است.

این بار نوبت من بود تا دهانم خشک شود. چند لحظه ای مات و متحیر به او خیره ماندم و در نهایت با کشیدن زبانم روی لب های خشکم گفتم:

EXCHANGE GROUP. 4449

\_آریا... تو میدونی که خیلی برای من عزیز و ارزشمندی مگه نه؟

بی آنکه نگاهش را از چشمانم بگیرد آهسته سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین برد.

آریا: میدونم.

انگشتانم را بی اختیار روی زانویش به حرکت در آوردم و ادامه دادم:

\_اینم میدونی که حاضرم برای خوشحال بودنت هر کاری که از دستم برمیاد رو انجام بدم... میدونی مگه نه؟

لبخند کوچکی بر لب آورد و پلک هایش را به نشانه ی دانستن باز و بسته کرد.

آریا: میدونم... منم همینطور.

گلویم رفته رفته خشک تر میشد. میدانستم که میخواهم چه جملاتی را بر زبان بیاورم اما از اینکه نکند آریا تاب و توان شنیدنشان را نداشته باشد ترسیده بودم. بنابراین مجبور بودم محتاطانه پیش بروم. نگاهم را برای ثانیه ای روی انگشت های لرزانم ثابت نگه داشتم و در نهایت آهی کشیدم و با دوختن دوباره ی چشمانم به چهره ی آریا، با لحنی ملایم گفتم:

\_اما این رو هم باید بدونی آریا... بین من و تو هیچوقت ممکن نیست رابطه ای به جز رابطه ی دوستی وجود داشته باشه.

چهره اش به یکباره در هم کشیده شد و لبخند از روی لب  
هایش محو شد. ناامیدانه نگاهم کرد و پرسید:

آریا: چرا؟

گوشه ی لب هایم را به دندان گرفتم و بی هدف شانه هایم  
را بالا انداختم.

\_چون... چون تو دوست منی آریا. همیشه دوستم بودی. من  
نمیتونم جور دیگه ای بهت نگاه کنم.

ویلچرش را اندکی به سمتم چرخاند و با همان ناراحتی که  
کاملا در چهره اش مشهود بود گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آریا: فقط چون به عنوان دوتا دوست شروع کردیم حق ندارم بهت احساس دیگه ای داشته باشم؟

کلافه آهی کشیدم و سرم را تکان دادم.

\_اینجوری نیست. بین...\_

پیش از آنکه بتوانم جمله ام را به پایان برسانم میان حرفم پرید.

آریا: بخاطر وضعیتمه که نمیتونی بهم یه فرصت بدی؟ چون فلجم؟

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 4453



شوک و ناباور از حرفش چشم هایم را گرد کردم و هاج و  
واج نگاهش کردم. چطور چنین فکری به ذهنش خطور کرده  
بود؟

چی؟... نه آریا نه. اصلا همچین چیزی نیست. بچه  
شدی؟ من کی همچین چیزی گفتم؟

سرش را پایین انداخت و با گرفتن نگاهش از صورتم زیر لب  
نجوا کرد:

آریا: حتی اگه اینجوری باشه هم تعجب نمیکنم. حق داری  
اگه منو یه مرد کامل نبینی.

از اینکه از حرف هایم چنین برداشتی کرده بود خونم به  
جوش آمد. کاش میتوانستم دهان باز کنم و همه ی حقیقت

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

را رک و پوست کنده برایش تعریف کنم تا دیگر اینطور  
خودش را آزار ندهد.

آشفته و پریشان دست هایم را جلو بردم و روی دست های  
او قرار دادم.

\_اینطوری نیست آریا. از نظر من تو واقعا کامل و بی  
نقصی.. مهربونی، صبوری، زیبایی، مردی هستی که مطمئنم هر  
زنی آرزو شه توی زندگیش حضور داشته باشه.

سرش را آهسته بالا گرفت و غمگینانه نگاهم کرد.

آریا: هر زنی به جز تو... مگه نه؟

با ناراحتی آهی کشیدم و سرم را روی شانه کج کردم.

EXCHANGE GROUP. 4455

\_من آدم مناسب تو نیستم آریا.

بالا تنه اش را اندکی جلوتر کشید و مصرانه پرسید:

آریا: چرا؟ مشکل کجاست خزان؟ چرا نمیتونی یه فرصت به من بدی؟

تکان آرامی به دست هایش دادم و پاسخ دادم:

\_آریا من تازه از رابطه ی قبلم جدا شدم.

خنده ای عصبی بر لب آورد و سرش را تکان داد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آریا: خب این که نشد مشکل خزان. تو دیگه با کسی تو رابطه نیستی. کاملا آزادی. هیچ آدمی تو زندگیت نیست و...

کلافه پلک هایم را روی یکدیگر فشردم و پیش از آنکه بتواند حرفش را به پایان برساند گفتم:

\_مشکل اینجاست که من هنوزم کامل از مردی که ازش جدا شدم دل نکندم آریا... و تا زمانی که نتونم اون آدم رو فراموش کنم با هیچ مرد دیگه ای وارد رابطه نمیشم.

#پارت\_۶۹۸

@Vip Roman

برای دقیقه ای سکوتی مطلق میانمان حکم فرما شد. چشم هایم را به آرامی باز کردم و به او که حالا ناامیدانه به من

EXCHANGE GROUP. 4457

خیره مانده بود چشم دوختم. اخم کوچکی میان ابروهایش  
خودنمایی میکرد و نگاهش غمگین تر از همیشه بود. پرسید:

آریا: هنوز نتونستی ازش دل بکنی؟ یا اینکه نمیخواهی ازش  
دل بکنی؟

سوالش برایم عجیب بود. انگار که نیاز داشتم کسی - این  
سوال را از من پرسد چون خودم جرات پرسیدنش را  
نداشتم. سرم را زیر انداختم و به فکر فرو رفتم. به راستی  
جواب این سوال چه بود؟ من هنوز نتوانسته بودم از آزاد  
دل بکنم یا اینکه نخواسته بودم عشق او را فراموش کنم؟

خاطرات در یک چشم بهم زدن به سرعت باد از مقابل  
چشم‌هایم عبور کردند و در نهایت همانند گردابی دور سرم  
چرخیدند. میتوانستم به راحتی انعکاس تمام روزهای خوب  
و عاشقانه ام با آزاد را مقابل چشمانم ببینم. و شاید مشکل

درست همینجا بود. اینکه قسمتی از من با وجود تمام بدی های آزاد هنوز هم در روزهای خوبمان گیر افتاده بود و نمیخواست که آن روزها را ترک کند.

آدمی موجود عجیبی است. خوبی ها را میبیند و عاشق میشود. با چشمانی کور شده از عشق از یک آدم برای خودش خدا میسازد. حتی اگر بداند خدای ساختگی اش لیاقت خدا بودن را ندارد باز هم تصمیم میگیرد چشم هایش را روی واقعیت ببندد. خودش را در زنجیر خاطرات محبوس نگه میدارد. خودش فرو میریزد تا نگذارد خدای ساختگی اش در هم بشکند و سقوط کند. دلش را با خاطرات خوب روزهای دور راضی نگه میدارد. اما باز هم با وجود همه ی این ها میداند که در نهایت محکوم به جدایی و شکستن خواهد بود... چون واقعیت سر انجام دیر یا زود به صورتش سیلی میکوبد و مجبورش میکند تا به خودش بیاید.

اما آیا بعد از این سیلی محکم، خاطرات فراموش میشوند؟ یا اینکه تا همیشه همانند باری سنگین به دنبال صاحبشان کشیده میشوند تا مبادا روزی بتواند فراموششان کند؟

وضعت من این روزها دقیقا به همین شکل بود. روزها و هفته ها و ماه ها با چشمانی کور شده از عشق از آزاد برای خودم بُتی مقدس ساخته بودم، تمام ضعف ها و مشکوک بودن هایش را نادیده گرفته بودم چون نیاز داشتم که او مردی باشه که میتواند تمام خلاء های روحم را پر کند.

بعدش یک روز چشم هایم را باز کرده بودم و فهمیده بودم که تا چه اندازه در خیالات پوچ خودم غرق شده بودم. به بُت در هم شکسته ای که مقابل چشمانم سقوط کرده بود نگاه کرده بودم و باور کرده بودم که تمام آن خاطرات خوب سرابی بیش نبوده اند.

اما باز هم با این وجود قسمت بزرگی از قلب من هنوز هم در آن روزهای خوب و خاطرات عاشقانه باقی مانده بود. چون خودم بودم که میخواستم در همان روزها باقی بمانم.

آن روزهای خوب، اگر چه دروغین اما تنها نقطه ی روشن زندگی تاریک من بودند. تنها روزهایی که خودم را با تمام وجود خوشحال دیده بودم. تنها روزهایی که فکر میکردم سرنوشت سرانجام تصمیم گرفته مرا به روزهای خوش زندگی ام برساند. برای همین هم دلم نمیخواست آن روزها را ترک کنم.

تا به حال شده است رویای شیرین و زیبایی ببینید و زمانی که از خواب بیدار شدید غم و ناراحتی شدیدی از واقعی نبودن رویایتان به سراغتان بیاید؟ جوری که هزاران بار آرزو کنید کاش آن رویا واقعی بود، یا اینکه لااقل میتوانستید دوباره در خواب بعدیتان تجربه اش کنید؟... زندگی با او



برای من همینطور بود. یک رویای شیرین که آرزو میکردم  
واقعی باشد یا آنکه لا اقل بتوانم دوباره تجربه اش  
کنم... رویایی که اگرچه از آن بیدار شده بودم اما هنوز در  
قلبم زنده بود و جریان داشت.

سرم را آهسته بالا گرفتم و دوباره به آریا نگاه کردم. هنوز هم  
در سکوت نشسته بود و انتظار میکشید تا پاسخ مرا  
بشنود. بنابراین آهی کشیدم و تصمیم گرفتم که تا جایی که  
ممکن بود با او صادق باشم.

\_ فکر میکنم دلم نمیخواد اون آدم رو فراموش کنم.

لبخندی محو و غم انگیز در ثانیه ای روی لب هایش شکل  
گرفت. یک تای ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آریا: فکر میکردم اون آدم باعث شده روزهای بدی رو تجربه کنی.

حرفش درست بود بنابراین در تاییدش سری بالا و پایین بردم و گفتم:

\_و همینطور هم باعث شده بهترین روزهای زندگیم رو تجربه کنم.

زیرلب "هوم" آرامی گفت و پس از لحظه ای فکر کردن ادامه داد:

آریا: و حالا بین دوست داشتن و یا متنفر بودن از این آدم گیر افتادی... مگه نه؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

از اینکه اینقدر خوب توانسته بود معنای حرف هایم را  
درک کند ناخودآگاه لبخند زدم. دستم را روی دستش قرار  
دادم و گفتم:

\_قسمت بزرگی از قلبم میخواد که از اون متنفر  
باشم. میخواد که سرش داد بزنم و تا جایی که دستام توان  
داشته باشن بهش مشت بکوبم و بعدش هم برای همیشه  
فراموشش کنم. اما قسمت دیگه ای از قلبم هنوز هم توی  
خاطرات گذشته ای که اون آدم برام ساخته گیر افتاده و  
نمیخواد که اون روزها رو فراموش کنه.

#پارت\_۶۹۹

@Vip Roman

کلافه آهی کشیدم و ادامه دادم:

EXCHANGE GROUP. 4464

\_من و اون آدم روزای زیادی رو با همدیگه گذروندیم. اون یهو سر و کله ش تو زندگیم پیدا شد و جای تمام آدمایی که حسرت بودنشون رو داشتم رو برام پر کرد. بهم یاد داد باید خودم رو دوست داشته باشم، بهم احساس ارزشمند بودن داد، درحالی که تمام عمرم باور کرده بودم که لایق دوست داشته شدن نیستم بهم احساس دوست داشته شدن داد.

درسته که از یه جایی به بعد مجبور شدیم مسیرمون رو از هم جدا کنیم اما من نمیتونم به این راحتی ها اون مدتی که با همدیگه همسفر بودیم رو فراموش کنم. لا اقل نه به این زودی ها.

شاید اگه چند سال بگذره بالاخره بتونم از اون آدم و خاطراتش دل بکنم، شایدم هرگز نتونم این کار رو انجام بدم نمیدونم... اما از یه چیزی مطمئنم آریا. اونم اینه که تا زمانی که اون آدم رو با قلبم فراموش نکردم نمیتونم اجازه بدم آدم دیگه ای وارد زندگیم بشه. همین.

حرف هایم که تمام شدند سکوت باز هم آمد تا میانمان  
بنشیند. برای دقیقه ای در سکوت به یکدیگر خیره ماندیم و  
حرفی نزدیم. من سکوت کرده بودم چون دیگر حرفی برای  
گفتن نداشتم و او سکوت کرده بود چون داشت در ذهنش  
حرف های مرا تجزیه و تحلیل میکرد.

در نهایت انگار که با افکارش کنار آمده باشد نفس عمیقی  
کشید و سرش را تکان داد.

آریا: زمان.

متعجب از حرف عجیبش ابروهایم را بالا انداختم و با  
تردید نگاهش کردم.

چی؟

لبخند کوچک و مطمئنی تحویلیم داد و گفت:

آریا: زمان خزان زمان. تنها چیزی که تو بهش نیاز داری  
زمانه. زمان که بگذره کم کم باور میکنی که باید اون آدم رو  
فراموش کنی و رو به جلو حرکت کنی.

بی اختیار چهره در هم کشیدم و لب هایم را باز و بسته  
کردم.

زمانی که دارش ازش حرف میزنی ممکنه برای من سال ها  
طول بکشه آریا.

خونسردانه شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

آریا: میخواد چند سال طول بکشه یا چند قرن. برای من مهم نیست. من منتظرت میمونم. تا هر زمانی که لازم باشه یه گوشه وایمیسم و منتظرت میمونم تا بالاخره قلبت بتونه من رو قبول کنه.

هاج و واج ماندم و نگاهش کردم. چه میخواستم و چه شد. من میخواستم با حرف هایم او را از خودم ناامید کنم اما او حالا از قبل هم مصمم تر شده بود. کلافه سرم را تکان دادم و گفتم:

\_ آریا گوش کن... \_

بی آنکه اجازه دهد جمله ام را به پایان برسانم ویلچرش را اندکی عقب تر برد و گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آریا: تلاش نکن منصرفم کنی خزان چون منصرف  
نمیشم. اینکه تصمیم گرفتم منتظرت بمونم تصمیم خودمه  
پس بخاطرش عذاب وجدان نداشته باش. من تمام این سال  
ها منتظر تو موندم بعد از اینم میمونم. میدونم که یه روزی  
تو بالاخره در قلبت رو رو به من باز میکنی همینم برام  
کافیه. فقط میخوام تا اون روز منتظرت بمونم.

ناامیدانه پوفی کشیدم و نگاهش کردم. بحث با آریا بی فایده  
بود. مرغش یک پا داشت و حاضر نبود از موضع خودش  
کناره گیری کند. بنابراین ترجیح دادم که دیگر سکوت اختیار  
کنم.

نسرین: خانم...

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 4469



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

پیچیدن ناگهانی صدای نسرین خانم در فضای سالن هردو  
نفرمان را وادار کرد تا نگاه از یکدیگر بگیریم و به سمت او  
سر بچرخانیم. با صدای آرامی گفتم:

— چیزی شده؟

اشاره ی کوتاهی به باغ کرد و پاسخ داد:

نسرین: آرزو خانم تشریف آوردن. دارن میان بالا.

با شنیدن اسم آرزو بی اراده آه از نهادم بلند شد. اصلا حال  
و حوصله ی روبرو شدن با او را نداشتم. سرم از آخرین  
دفعه ای که او را دیده بودم هنوز هم درد داشت بس که  
داد و فریاد کرده بود.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ترجیح دادم که با او روبرو نشوم. از جا بلند شدم و رو به آریا گفتم:

\_من میرم توی اتاقم. تو با خواهرت راحت باش.

انگار که خودش هم دلیل رفتنم را فهمیده باشد با لبخندی کوچک سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین برد و گفت:

آریا: باشه برو. بعدا میبینمت.

دوستانه دستی به شانه اش کوبیدم و به سمت اتاقم قدم برداشتم. حداقل به بهانه ی حضور آرزو در خانه میتوانستم یکی دو ساعتی با خودم خلوت کنم.

#پارت\_۷۰۰

EXCHANGE GROUP. 4471

حدودا سه ساعتی از زمانی که آرزو به خانه آمده بود میگذشت و من دیگر از تنها ماندن در اتاق و زل زدن به در و دیوار خسته شده بودم. نمیدانستم که آیا هنوز هم در خانه حضور داشت یا نه. نسرین خانم هم طی این سه ساعت به اتاقم سر نزده بود تا بتوانم از او آمار بگیرم. درحالی که در روزهای عادی بیشتر از صد بار به بهانه های مختلف به اتاقم می آمد.

با خستگی آهی کشیدم و از روی تخت برخاستم و بی هدف شروع به قدم زدن در اتاق کردم. کنار پنجره ایستادم و با کنار زدن پرده به باغ بزرگ و دلپاز خانه که در هوای امروز دل انگیز تر از همیشه به نظر میرسید چشم دوختم.

دلم میخواست از اتاق بیرون بزنم و خودم را به آلاچیق برسانم. از ماندن در فضای بسته ی خانه کلافه شده

بودم. اما نگران بودم که مبادا با بیرون زدنم از اتاق با آرزو مواجه شوم. از او نمیترسیدم اما روبرو شدن با او یک اعصاب درست درمان و مغز قوی می خواست که من هیچکدامشان را نداشتم.

برای دومین بار آهی کشیدم و با فاصله گرفتن از پنجره دوباره شروع به قدم زدن کردم. به یکباره فکری به سرم زد. سالن خانه در سکوت مطلق غرق شده بود و صدایی به گوش نمی‌رسید. به احتمال زیاد آرزو یا تا الان رفته بود و یا هنوز هم در اتاق آریا بود. پس اگر از اتاق بیرون می‌زدم احتمالاً با او مواجه نمی‌شدم.

با عبور این افکار از ذهنم لبخندی زدم و قدم‌هایم را به سمت در کشیدم. در نهایت مگر قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟ اگر هم با آرزو مواجه می‌شدم تظاهر به ندیدنش می‌کردم. بهر حال اینجا هنوز هم یک جورهایی خانه‌ی من به حساب می‌آمد.

دستگیره را به آرامی چرخاندم و از اتاق بیرون زدم. سکوت سالن به نبودن آرزو مطمئن ترم کرد. اما هنوز بیشتر از سه قدم برنداشته بودم که با ورودم به سالن نگاهم به آرزویی که روی مبل نشسته بود و در سکوت برای خودش میوه پوست می‌گرفت گره خورد و آه از نهادم بلند شد.

انگار که حضورم را حس کرده باشد بی معطلی سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. تنها یک ثانیه طول کشید تا لبخندی شرورانه روی لب هایش نقش ببندد. همانطور که هنوز هم مشغول چرخاندن تیغه‌ی چاقو دور میوه‌ای که در دست داشت بود به مبل تکیه زد و با لحنی کنایه آمیز گفت:

آرزو: به به عروس خانم. چه عجب... چند ساعته تو اون اتاق قایم شدی. بیا بیرون بابا ناسلامتی اینجا خونه خودته.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و بعد آهسته خندید پیش از آنکه ادامه دهد:

آرزو:دیگه کم کم داشتم به این فکر میفتم که نکنه چون  
از من میترسی نخواستی از اتاقت بیرون بیای ها؟

یک تکه کوچک میوه را در دهانش گذاشت و با همان خنده  
ی آزاردهنده اش ادامه داد:

آرزو:خوبه...از قدیم گفتن از خواهر شوهر باید ترسید.

کلافه از حرف های مزخرفش آهی کشیدم و چشم هایم را  
برایش چرخاندم.

\_من نه قایم شده بودم نه از تو میترسم. فقط صرفاً چون  
دل نمیخواست این چرت و پرتات رو بشنوم ترجیح دادم  
باهات روبرو نشم. الانم برمیگردم اتاقم.

با بی حوصلگی این را گفتم و سپس چرخیدم تا دوباره به  
سمت اتاقم برگردم. اما پیچیدن دوباره ی صدایش در اتاق  
از قدم برداشتن منصرفم کرد.

آرزو: شنیدم طلاق گرفتین. مبارک باشه.

چرخیدم و با ابروهایی در هم کشیده نگاهش کردم. دست  
هایش را با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت:

آرزو: آزاد اگه فقط یه کار درست تو زندگیش انجام داده  
باشه طلاق دادن تو بوده.

و بعد دوباره یک تکه میوه در دهانش گذاشت و همزمان با  
بالا انداختن ابروهایش ادامه داد:

آرزو: تو در حد و اندازه آزاد نبودی. آزاد لقمه بزرگ تر از  
دهنت بود. همونطور که اون خواهر بچه ننه ت در حد و  
اندازه برسام نیست.

از اینکه تا این اندازه بد دل و کینه توز بود بی اختیار دلم به  
حالش سوخت. آهسته قدمی به سمتش برداشتم و با  
ایستادن مقابلش پرسیدم:

\_تو اذیت نمیشی آرزو؟



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با تردید نگاهم کرد اما چیزی نگفت. یک قدم دیگر جلوتر  
رفتم و ادامه دادم:

\_از این همه سیاه بودن دلت اذیت نمیشی\_؟ نفست  
نمیگیره؟ با این همه کینه و نفرتی که توی قلبت نسبت به  
عالم و آدم داری چطور میتونی زندگی کنی؟

سازی که صدایش تویی:  

#پارت\_۷۰۱

گوشه ی لب هایش آهسته به خنده ای عصبی کش  
آمد. یک تای ابروهایش را برایم بالا انداخت و با اعتماد به  
نفس گفت:

آرزو: اشتباه نکن. من نسبت به عالم و آدم کینه ندارم. فقط از تو و خانواده ت متنفرم.

در جوابش تمسخرآمیز خندیدم و سری تکان دادم.

\_نه اتفاقا تویی که داری اشتباه میکنی. چون شاید متوجهش نباشی ولی تو از همه بیزاری. با همه ی آدمای دورت دشمنی داری با همه سر جنگ داری. تو حتی برادرای خونی خودت رو هم دوست نداری اونقدری که خوشحالیشون پیشیزی برات اهمیت نداره... تو واقعا به کمک نیاز داری.

تیرم بالاخره به هدف خورد. لبخند از روی لب هایش پاک شد و خون به صورتش دوید. آن ماسک بی تفاوتی اش را کنار گذاشت و همانطور که با عصبانیت از جا بلند میشد پرخاشگرانه غرید:

آرزو: تو هیچ حقی برای قضاوت کردن من نداری دختر  
بهمن خان. یه نگاه به خودت بنداز.

درست برعکس او خونسر. دانه شانه هایم را بالا انداختم و  
گفتم:

\_من قضاوتت نمیکنم. فقط چیزی که میبینم رو میگم. تو  
آدم سالمی نیستی آرزو. دلت میخواد زندگی همه رو بهم  
بریزی. دلت میخواد خوشحالی همه رو ازشون بگیری فقط  
چون خودت خوشحال  
نیستی. آزاد، آریا، برسام، نیلی، من، فرقی نداره کدوممون... تو  
فقط دلت میخواد زندگی آدما رو خراب کنی.

انگشت اشاره اش را به سمت نشانه گرفت و با صدایی که  
از شدت خشم میلرزید جواب داد:

آرزو: اونی که زندگی آدما رو خراب میکنه من نیستم تو و اون خواهر حقیرتین. تو بودی که باعث شدی آریا فلج شه و بهترین روزای عمرش رو ازش گرفتی. ما برگشتیم اینجا چون قرار بود از تو انتقام بگیریم اما تو با اون ذات پلیدت و دوز و کلکات آزاد رو عاشق خودت کردی و همه چیز رو بهم ریختی. همه ی نقشه هامون رو خراب کردی. تو از آزاد و اون نیلی مسخره از برسام دو تا مرد ضعیف ساختین که کاملاً با من دشمن شدن و حالا وظیفه ی منه جمع و جورشون کنم میفهمی؟ وظیفه ی من.

متعجب از مزخرفاتش چشم هایم را برایش گرد کردم و دلسوزانه گفتم:

\_تو چه آدم حقیری از آب در اومدی آرزو. دلم بدجوری برات میسوزه. زندگی برادرت و مردی که مثلاً دوستش داری رو خراب میکنی فقط چون میخوای دوباره توجهشون رو به دست بیاری؟ داری ازشون گدایی محبت میکنی؟

جمله ی آخرم کافی بود تا کاسه ی صبرش لبریز شود و جنون و دیوانگی اش را به بالاترین درجه برساند. به یکباره به سمت حمله ور شد و با دراز کردن دست هایش به طرفم خواست تا گلویم را بفشارد. اما پیش از آنکه انگشتانش حتی بتوانند قسمتی از بدنم را لمس کنند مچ هر دو دستش را در هوا گرفتم و با عقب نگه داشتنش به چشمان سرخش خیره ماندم.

\_مبادا...مبادا کاری انجام بدی که همینجا جونتو بگیرم آرزو. دیوونگی منو اصلا دست کم نگیر. از این آدمی که شماها دیوونه ش کردید هر کاری ساخته ست پس اصلا اشتباه نکن.

درحالی که تمام مدت به چشم هایش خیره مانده بودم این حرف ها را شمرده شمرده و با صدایی آرام به زبان آوردم و

در نهایت با فشاری که به دست هایش وارد کردم او را به عقب هل دادم و به عبارتی بهتر روی مبل پرتابش کردم.

هاج و واج با خشمی که سرکوب شده بود روی مبل نشست و به من خیره ماند. انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم و ادامه دادم:

\_و در ضمن... تو نه میتونی زندگی کسی- رو خراب کنی نه میتونی کسی- رو جمع و جور کنی. قدرتش رو نداری. اینکه من و آزاد از همدیگه طلاق گرفتیم تصمیم خودمون بود. اینکه نیلی و برسام هنوز با همدیگه ن هم تصمیم خودشونه. تو قدرت اینکه بخوای زندگی آدما رو کنترل کنی رو نداری. پس اینقدر خودت رو دست بالا نگیر.

این را گفتم و سپس بی آنکه منتظر شنیدن جوابی از سمت او بمانم چرخیدم تا به سمت باغ قدم بردارم. اما هنوز بیشتر

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

از یک قدم برنداشته بودم که صدایش دوباره از پشت سر  
در گوش هایم پیچید.

آرزو: اتفاقا برعکس... من خیلی هم خوب بلام زندگی آدم  
رو کنترل کنم.

چهره در هم کشیدم و بی آنکه به حرفش اعتنا کنم یک قدم  
دیگر برداشتم اما او اینبار با صدایی بلندتر ادامه داد:

آرزو: فکر میکنی کی باعث شد زندگی ایده آل تو و آزاد یک  
شبه به جهنم تبدیل بشه؟

ایستادم. جمله اش آنقدری برایم سنگین بود که وادارم کند  
دوباره به سمتش سر بچرخانم. با تردید نگاهش کردم و  
پرسیدم:

## \_منظورت چیه؟

خوشحال از اینکه توانسته بود توجهم را جلب کند لبخندی  
شروارانه بر لب آورد و از جا بلند شد. قدم های آرامش را به  
سمتم سوق داد و در نهایت مقابلم ایستاد. دست هایش را  
روی قفسه ی سینه قلاب کرد و گفت:

آرزو: تو همیشه آزاد رو بخاطر بلاهایی که سرت اومد  
سرزنش کردی اما...

قدمی جلوتر گذاشت. سرش را نزدیک صورتم آورد و با ننگه  
داشتن لب هایش نزدیک گوشم با صدای آرامی که تنها من  
قادر به شنیدنش باشم نجوا کرد:



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آرزو:چی میشه اگه بفهمی تمام مدت اونی که داشته نقشه  
رو پیش میبرده من بودم؟

#پارت\_۷۰۱

گیج و سردرگم با چهره ای در هم کشیده سرم را عقب  
کشیدم و نگاهش کردم.منظورش از این حرف های بی سر و  
تهش چه بود؟

\_چی داری میگی تو؟

خندید و ابروهایش را برایم بالا انداخت.

EXCHANGE GROUP. 4486

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آرزو: پس آزاد بلوف نزده بود. جدی جدی هیچی بهت نگفته.

کلافه از جملات نامفهومش به یقه ی لباسش چنگ انداختم و به سمت خودم کشیدمش.

\_ با اعصاب من بازی نکن آرزو اگه چیزی میخوای بگی رک و پوست کنده بگو.

دوباره خندید و همانطور که انگشتانم را از دور پارچه ی لباسش باز میکرد قدمی به عقب برداشت و کف دست هایش را به نشانه تسلیم بالا گرفت.

آرزو: باشه باشه. نیازی به خشونت نیست. میگم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با عصبانیت به خنده ی آزاردهنده اش نگاه کردم و پرسیدم:

\_منظورت از اون حرف چی بود؟ یعنی چی که تمام مدت تو  
اونی بودی که نقشه رو پیش میبرد؟

دست به سینه ایستاد و شانه هایش را بالا انداخت و  
مغرورانه گفت:

آرزو: واقعا فکر میکردی ایده ی تمام اون نقشه های معرکه  
از آزاد بوده؟ فکر میکردی آزاد کسی— بوده که همه چیز رو  
برنامه ریزی کرده؟

و بعد آهسته سرش را تکان داد و همانطور که انگشت اشاره  
اش را به شقیقه اش میکوبید ادامه داد:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آرزو: تو یه زنی خزان. خوب باید بدونی ذهن یه مرد هیچوقت نمیتونه تا این اندازه وسیع باشه. مردا موجودات ضعیفی هستن. از اون چیزی که نشون میدن بی ثبات ترن. فقط کافیه تا یه بهونه به اسم عشق دستشون بیاد... اونوقته که میتونن مثل احمقا همه چیز رو خراب کنن.

گیج و گنگ پلک هایم را باز و بسته کردم و زیر لب نجوا کردم:

\_من نمیفهمم چی داری میگی.

درحالی که انگشتش را دایره وار در هوا تکان میداد با قدم های آرام شروع به چرخیدن دور من کرد.

آرزو: نمیگم سر رشته ی همه چیز از اول دست من بود. قبول دارم اولش این آزاد بود که تصمیم گرفت از تو انتقام بگیره. اما بیا با همدیگه صادق باشیم، یه مرد واقعا از نقشه کشیدن چی میدونه؟ از اینکه چطور میتونه یه زن رو در هم بشکنه و به زانو در بیاره چی میدونه؟

باز هم زیر لب خندید و انگار که در ذهنش مشغول مسخره کردن آزاد باشد چشم هایش را چرخاند.

آرزو: نقشه ی انتقامی که تو سرش بود اونقدر خجالت آورده که حتی دلم نمیخواد درموردش حرف بزنم. میدونی اولش میخواست چیکار کنه؟ میخواست برگرده ایران، بدون اینکه خودش بهت نزدیک بشه چند تا آدم اجیر کنه تا بدزدنت، درست مثل سیزده سال پیش، میخواست روحت رو نابود کنه و بعدش به زور بیرت بالای سر آریا و مجبورت کنه که ازش مراقبت کنی... خیلی خنده داره مگه نه؟

برخلاف او که مدام زیر لب میخندید من بی نفس و ساکت  
به او خیره مانده بودم. سرم احساس سنگینی داشت و  
زانوهایم سست شده بودند. بی توجه به حال خراب من  
مجددا روبرویم ایستاد و ادامه داد:

آرزو: نقشه ی افتضاحی بود. فقط کافی بود اینکار رو انجام  
بده تا اون بابای قاضیت توی یه چشم بهم زدن بگرده  
دنبالت و بفهمه که پسر - جمشید توفیق دخترشو  
دزدیده... اون موقع دیگه کار هممون تموم بود. یعنی عملا  
انتقام بزرگ خانواده ی توفیق شروع نشده تموم میشد و  
احتمالا بابات هممونو تا عمر داشتیم مینداخت گوشه ی  
زندان.

@Vip Roman

برای لحظه ای ساکت ماند و بعد چشم هایش را که تازه فهمیده بودم تا چه اندازه به چشم های آزاد شباهت داشتند برایم گرد کرد و با لبخندی شرورانه ادامه داد:

آرزو: من اما ایده های بهتری توی سرم داشتم. یه نقشه ی معرکه که مو لای درزش نمیرفت. یه نقشه که ذهن یه زن طراحی کرده بود. نقشه م رو با آزاد و برسام درمیون گذاشتم. ازشون خواستم برگردیم ایران تا هردوشون بتونن با یه برنامه از پیش طراحی شده وارد زندگیتون بشن. هدف اولم اون خواهر بچه ننه ت بود. تارگت آسون تر. دختری که برخلاف تو نزدیک شدن بهش اصلا کار سختی نبود. فقط کافی بود دوبار برسام رو ببینه تا دست و پاهاش شل بشن.

@Vip Roman

#پارت\_۷۰۲

نفس هایم سنگین تر شده بودم و احساس میکردم که خون به مغزم نمیرسید. برای آنکه بتوانم خودم را سر پا نگه دارم دست های یخ زده ام را کنار بدنم مشت کردم و پاهایم را تا جایی که ممکن بود روی زمین فشار دادم.

دوباره شروع به چرخیدن دور من کرد و صدایش مانند یک مته در مغزم فرو رفت.

آرزو: ورود برسام به خانواده ی خوشبخت بهاور راه رو برای من و آزاد هم باز کرد. حالا نوبت آزاد بود تا یواش یواش به سمت تو قدم برداره و طی یه دیدار مثلا تصادفی قلبت رو هدف بگیره. و میدونی قسمت قشنگ ماجرا کجا بود؟ اینکه برادر من دقیقا همون مردی بود که تو تمام عمر حسرت بودنش رو داشتی... یه مرد کامل و بی نقص که هیچ شباهتی به پدرت نداشت.



لب های بی جانم به سختی لرزیدند و صدایی ضعیف از  
حنجره ام خارج شد.

\_تو...تو چی داری میگی؟

لب هایش را جمع کرد و با چشم هایی گرد شده نگاهم کرد.

آرزو: دارم حقیقت رو میگم. بعد از اون دیگه همه چیز  
راحت بود. برسام که نیلی رو توی مشتش داشت. تو هم که  
روز به روز داشتی بیشتر و بیشتر دلبسته ی آزاد  
میشدی. راستش رو بخوای نه برسام و نه آزاد  
هیچکدومشون نمیخواستن وارد این بازی بشن، اما وقتی من  
بارها و بارها براشون توضیح دادم که تنها راه شکستن و  
آسیب زدن و انتقام گرفتن از تو رسیدن به قلبته بالاخره  
قانع شدن.

روبرویم ایستاد و با دوختن نگاه خیره اش به چشمانم و قرار دادن دستش روی سینه اش مغرورانه ادامه داد:

آرزو: چون عزیزم منم یه زنم، خوب میدونم که هیچ چیزی بیشتر از یه عشق دروغین و نافرجام نمیتونه قلب و روح یه زن رو در هم بشکنه... اونم زنی که تمام عمرش از اعتماد کردن به آدم ها فرار کرده.

از این همه وقاحت و ظالم بودنش بی اختیار قلبم به درد آمد. خشمگینانه نگاهش کردم. دلم میخواست به سمتش هجوم ببرم. دلم میخواست دست هایم را دور گردنش حلقه کنم و تا زمانی که روح از بدنش به پرواز دربیاید رهاش نکنم. دلم میخواست چشم هایم را از حدقه دریاورم. دلم میخواست خرخره اش را با دندان هایم پاره کنم. دلم میخواست هزار بار او را به قتل برسانم... اما جوری خشکم زده بود که حتی قدرت تکان دادن انگشتم را هم نداشتم.

سکوتم را که دید نفس عمیقی کشید و با برداشتن قدمی به سمت عقب دست هایش را دو طرف بدنش تکان داد و گفت:

آرزو: بعد از اون همه چیز خیلی راحت و آسون پیش رفت. تو همونجوری که من میخواستم به برسام مشکوک شدی، دل بسته ی آزاد شدی، اونو باورش کردی و خودت رو کاملا دست اون سپردی. همه چیز داشت خیلی خوب پیش میرفت. همه چیز توی مسیر درستش بود که یه دفعه بووووم...

دست هایش را به شکل یک انفجار خیالی در هوا تکان داد و با خنده ای عصبی حرفش را کامل کرد.

آرزو: برادر احمق من واقعا عاشق تو شد.

هاج و واج به او خیره مانده بودم. دیگر حتی به نفس کشیدنم هم شک داشتم. آرزو انگار که به بدترین قسمت قصه اش رسیده باشد چشم هایش را در کاسه چرخاند و با تاسف سرش را تکان داد.

آرزو: توی بازی که عشق داخلش هیچ جایی نداشت آزاد کم کم عاشق تو شد... اونقدری که یهو فهمید دیگه نمیتونه به بازی دادنت ادامه بده و تصمیم گرفت که چشم روی همه چیز ببندد و حقیقت رو بهت بگه.

و بعد خندید و با دوختن نگاهش به صورت بهت زده ی من ادامه داد:

آرزو: میفهمی چه فاجعه ای در حال رخ دادن بود؟ یه عشق مسخره قرار بود همه چیز رو نابود کنه. آزاد از بازی که

شروعش کرده بودیم پشیمون بود و برسام هم باهاش هم نظر بود. جفت دخترای بهمن بهاور به جای اینکه قربانی این قصه باشن داشتن به برنده تبدیل میشدن.

لب هایم را آهسته تکان دادم و با صدایی ضعیف پرسیدم:

\_آزاد...آزاد میخواست حقیقت رو بهم بگه؟

با سرگرمی سرش را به نشانه ی تایید حرفم بالا و پایین برد و جواب داد:

آرزو: سفر شمالتون رو که یادته؟ یادته مگه نه؟ برسام و آزاد دوتایی قرار گذاشته بودن که توی اون سفر همه چیز رو به تو و نیلی بگن...قرار بود همه چیز رو توی اون سفر تموم کنن اما...

چشم هایش را برایم ریز کرد و با ننگه داشتن انگشت اشاره  
اش به سمت خودش با لحنی مفتخر ادامه داد:

آرزو: اما من اجازه ندادم.

#پارت\_۷۰۳

صدای خنده اش که برای چندمین بار در سرم پیچید  
احساس کردم که دیگر نمیتوانم روی پاهایم بمانم. آهسته  
تلو تلو خوردم و برای آنکه بتوانم خودم را سرپا ننگه دارم به  
ناچار به دسته ی مبل چنگ انداختم. بی توجه به حال زارم  
قدمی جلوتر گذاشت و با افتخار ادامه داد:

آرزو: نذاشتم هیچکدومشون لام تا کام حرف  
بزنن. هر دوشونو تهدید کردم که اگه بازی دربیارن و طبق  
نقشه پیش نرن قبل از اینکه حتی بتونن دهن باز کنن میرم  
پیش بهمن خان و همه چیز رو بهش میگم. جوری که دیگه  
حتی حاضر نباشه جنازه دختراشو بندازه رو دوششون.

دست هایش را به کمر زد و با کج کردن سرش روی شانه  
گفت:

آرزو: جفتشون خوب میدونستن که چقدر دیوونه  
م. نمیتونستن ریسک کنن و قبل از اینکه خودشون اوضاع  
رو جمع و جور کنن با بهمن خان درگیر بشن. برای همینم  
قبول کردن که طبق نقشه پیش برن. البته به خیال  
خودشون این قرار بود موقتی باشه... اما خب کنترل اوضاع  
دست من بود.

در برابر نگاه بهت زده ی من نفس عمیقی کشید و با نشستن روی یکی از مبل ها خونسر دانه پا روی پا انداخت و دستش را زیر چانه اش زد. برای لحظه ای در سکوت به صورت رنگ پریده ی من خیره ماند و بعد گفت:

آرزو: تو کل اون مسافرت حواسم بهتون بود. از قضیه مسموم شدن نیلی بگیر تا غرق شدنش همشون ایده من بودن. البته بگما راضی کردن برسام برای انجام اون کارا به اون آسونی ها که فکرشو میکنی نبود. اما خب چاره ی دیگه ای هم نداشت، یا باید به حرفای من گوش میداد و یا باید برای روبرو شدن با بهمن خان و از دست دادن نیلی جونش آماده میشد.

مجددا از روی مبل بلند شد و شروع به قدم زدن کرد.



آرزو: بعدشم که دیگه خودت بهتر میدونی. برگشتید تهران و تو به خیال خودت ساغر معتادی که نوچه ی برسام بود رو پیدا کردی و ازش اعتراف گرفتی و خواستی با نیلی روبروش کنی... اون روزی که قرار بود منو با نیلی توی کافی شاپ آشنا کنی رو یادته مگه نه؟

با خنده ای موزیانه به چشمانم زل زد و بی آنکه منتظر شنیدن جوابم بماند ادامه داد:

آرزو: اون آدمای من فرستاده بودم سراغت که بترسوننت. آزاد و برسام حتی روحشونم خبر نداشت از این موضوع. به خیال خودشون منو دست به سر کرده بودن. قرار بود وقتی تو و آزاد رفتید پیش نیلی برسامم بیاد پیشتون و هردوشون حقیقت رو بهتون بگن. اونم بی خبر از من. با خودشون گفته بودن هرچه بادا باد. دیگه نمیخواستن به بازی ادامه بدن. اما حدس بزن من چیکار کردم؟

سردرگمانه نگاهش کردم. از یادآوری اتفاقات آن روز عرشه  
به تنم افتاده بود. مقابل چشمان حیرت زده ام بشکنی زد و  
گفت:

آرزو: اون آدم رو فرستادم سراغت تا هم بتونم تو رو  
بترسونم هم اون برادر احمقمو بچزونم... به همین راحتی  
برنامه شون بهم خورد و مجبور شدن بازم ساکت بمونن  
چون آزاد زیادی نگران دوست دختر عزیزش بود.

درحالی که حتی قدرت پلک زدن را هم از دست داده بودم  
به صورتش خیره ماندم و زیر لب نجوا کردم:

\_تو دیگه چجور هیولایی هستی؟ تو... تو اون آدم رو  
فرستاده بودی سراغ من؟ کار تو بود؟... کار تو بود و من تمام  
این مدت داشتم آزاد رو...

نیشخندی زد و چشم هایش را تمسخر آمیز برایم گرد کرد.

آرزو: تمام مدت داشتی چی؟ آزاد رو سرزنش میکردی؟ اصلا بخاطر همین چیزا بود که ازش طلاق گرفتی مگه نه؟

با عصبانیت دهان باز کردم تا چیزی بگویم که بی حوصله دستش را در هوا تکان داد و میان حرفم پرید.

آرزو: ساکت باش... تازه رسیدیم به جاهای خوب داستان.

#پارت\_۷۰۴

@Vip Roman

ناخودآگاه لب هایم را به یکدیگر چفت کردم. نه برای آنکه به حرف او گوش داده باشم. بلکه چون میخواستم ادامه ی حرف هایش را بشنوم. میخواستم بفهمم که در این مدت دیگر چه حقایقی از من احمق ساده لوح پنهان مانده بودند.

آرزو: بعدش یجوری قضیه رو پیش بردم که تو مجبور بشی. بری سراغ برسام. البته که برسام و آزاد کلا از این قسمت موضوع بی خبر بودن اما من میدونستم که میری سراغش چون تو اونقدر دختر پیچیده ای نیستی. برای همینم قبل از اینکه تو و آزاد به خونه ی برسام برسد بهش زنگ زدم و گفتم که باید چه مزخرفاتی تحویلت بده. میدونی که از کدوم مزخرفات حرف میزنم؟

ذهنم بی اراده به اتفاقات آن روز فلش بک زد. زمانی که به خانه ی برسام رفته بودم و به اعتراف عشق دروغین او گوش سپرده بودم.

آرزو: وای خزان من عاشقتم، همیشه عاشقت  
بودم، هیچوقت نیلی رو دوست نداشتم، اصلا بخاطر تو بود  
که به نیلی نزدیک شدم...

با لحنی تمسخر آمیز دروغ های برسام را پشت سر یکدیگر  
ردیف کرد و بعد با صدایی بلند خندید و ادامه داد:

آرزو: میدونی چقدر سخت بود که بخوام برسام رو به گفتن  
اون حرفا قانع کنم؟ هیچ جوره حاضر نبود زیربار بره. آخرشم  
مجبور شدم برای اینکه قانعش کنم به دروغ بهش بگم که  
این نقشه ی جدید آزاده... برسام بیچاره هم که فرصت  
نداشت بخواد دروغ و راست حرفمو از آزاد پرسه. برای  
همینم مجبور شد حرفامو قبول کنه.

شروانه تر از قبل زیر لب خندید و با به دندان گرفتن ناخن  
شستش ادامه داد:

آرزو: بنده خدا زمانی فهمید آزاد از هیچی خبر نداره که زیر  
مشت و لگداش بود. دروغ چرا، هیچوقت فکرشو نمیکردم  
یه روزی بتونم باعث بشم که آزاد و برسام به جون همدیگه  
بیفتن.

درحالی که به سختی نفس میکشیدم دست لرزانم را به  
سمت گلویم بردم و آهسته لمسش کردم. هضم حرف ها و  
اعترافات آرزو برایم سخت که نه، محال بود. نمیتوانستم  
باور کنم... نمیتوانستم باور کنم که تمام مدت از این روی  
سکه بی خبر بودم. نمیتوانستم باور کنم که مقصر - بیشتر  
بلاهایی که بر سرم آمده بود برسام و آزاد نبودند... بلکه آرزو  
بود که پشت سایه ها مخفی شده بود.

آهسته قدمی به سمت برداشت و باری دیگر مقابلم ایستاد. مغرورانه به چشم های آشوبم چشم دوخت و گفت:

آرزو: بعدش که دیگه کار از کار گذشت و دوتا شازده مون تازه متوجه دامی که براشون پهن شده بود شدن تصمیم گرفتن که یواش یواش برسام رو برای یه مدت کوتاه از کادر خارج کنن تا آزاد تنهایی بتونه اوضاع رو راست و ریست کنه.

برای همینم دروغ اینکه برسام قراره بره ایتالیا رو سر هم کردن. در واقع اون دروغ رو برای نیلی سر هم کرده بودن اما تو هم توش دخیل شدی.

کف دست هایش را به یکدیگر چسباند و انگار که از اعتراف مو به موی نقشه های پلیدش لذت ببرد زیر لب خندید و ادامه داد:

آرزو: البته برسام قرار بود برای یه مدت جدی جدی از ایران بره... تا زمانی که آزاد بتونه اوضاع رو درست کنه و حقیقت رو با تو درمیون بذاره. چمدونشم بسته بود. آماده ی رفتنم بود... اما فکر میکنی چی باعث شد که یهو دم در خونه ی تو پیداش بشه؟

متحیر و گنگ نگاهش کردم. انگشتش را در هوا تکان داد و خودش به سوالش جواب داد.

آرزو: یه فایل کامل و بی نقص از هویت واقعی آزاد و برسام و مدرک از کل گندکاریا و نقشه هاشون که آماده بود برسه



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دست بهمن خان و بیچاره شون کنه...حالا حدس میزنی کی  
اون فایلو آماده کرده بود؟

انگشت اشاره اش را به سمت خودش برگرداند و با خنده  
ادامه داد:

\_معلومه که من...\_

پریشان و آشفته سرم را تکان دادم و لب هایم را چندین  
مرتبه بی صدا باز و بسته کردم تا زمانی که سرانجام توانستم  
حنجره ام را به تولید صدایی خفه مجبور کنم.

\_اما...اما اگه تو اون شب باعث شدی که برسام بیاد در  
خونه ی من پس...پس...\_

در تایید جمله ای که هنوز حتی به پایان نرسانده بودمش  
سرش را تکان داد و گفت:

آرزو: آره... من بودم که فرستاده بودمش. من بودم که برسام  
رو اون شب وادار به درگیری با تو کردم. من بودم که از قبل  
اون کیسه خون رو زیرلباسش جاساز کرده بودم. من بودم  
که اون شب آزاد رو که از همه چیز بی خبر بود از خونه  
بیرون کشیدم تا برسام بتونه راحت وارد خونه بشه. من  
بودم که باعث شدم تو فکر کنی برسام رو کشتی... همه ی  
این کارا رو من انجام دادم.

#پارت\_۷۰۵

مات و مبهوت به چشم های پلیدش خیره ماندم. سرگیجه  
حالا دیگر امانم را بریده بود و احساس میکردم دیوارهای  
خانه در حال فشرده شدن بودند. هضم حرف های آرزو

برایم سخت بود. ذهنم بی اختیار و مداوم به تمام اتفاقات چند ماه پیش فلش بک میزد و صحت ادعای آرزو را با قضاوت های من مقایسه میکرد.

نه... نمیتوانستم باور کنم. نمیتوانستم باور کنم که همه ی بلاهایی که بر سرم آمده بودند زیر سر آرزو بودند. نمیتوانستم باور کنم که آزاد بازیچه ی دست خواهرش شده بود. نمیتوانستم باور کنم که آزاد را به اشتباه قضاوت کرده بودم. نمیتوانستم...  
exchange group

با تمام توانی که در بدنم باقی مانده بود برای دومین بار به یقه ی لباسش چنگ انداختم و با صدایی لرزان غریدم:

... یعنی چی... یعنی چی که همه ی این کارا رو تو انجام دادی؟ تو چی داری میگی آرزو؟ تو چی داری میگی؟  
@Lip Roman

خونسردانه انگشتان بی جانم را از لباسش جدا کرد و پاسخ داد:

آرزو: من فقط واقعیت رو بهت گفتم. راستش میتونستم زودتر از اینا بهت بگم اما از تماشای اینکه تو آزاد رو مقصر- همه چیز میدونستی لذت میبردم. از اینکه میدونستم رابطه تون دیگه هیچوقت قرار نیست مثل سابق بشه لذت میبردم. برای همینم ساکت موندم.

سرم را محکم به نشانه ی مخالفت تکان دادم و با لبخندی عصبی گفتم:

\_ تو داری دروغ میگی. مطمئنم که داری دروغ میگی. آزاد... آزاد ازت خواسته که بیای اینجا و این چرت و پرتا رو بهم بگی مگه نه؟ آزاد ازت خواسته؟

خندید و همزمان با دست به سینه ایستادنش یک تای  
ابروهایش را برایم بالا انداخت و گفت:

آرزو: آزاد اگه میخواست میتونست همه چیز رو خودش  
بهدت بگه. نیازی به من نبود. اما ترجیح داد سکوت کنه و با  
سکوتش خودش رو مجازات کنه. البته اینجوری برای من  
که بد نشد. به خواسته م رسیدم. شما دوتا از همدیگه طلاق  
گرفتید. مطمئنم برسامم همین روزا از اون دختره نیلی جدا  
میشه. بعدشم من میتونم...

بی آنکه طاقت انتظار کشیدن برای به پایان رسیدن جمله  
اش را داشته باشم انگشتانم را میان موهایم فرو بردم و  
زیر لب با خودم نجوا کردم:

\_اگه...اگه اون شب تو برسام رو فرستادی در خونه م که  
باهام درگیر بشه,اگه تو بودی که آزاد رو به بهونه ی خرید

کردن از خونه کشیدی بیرون، اگه روح آزاد از هیچ چیزی  
خبر نداشت پس چرا... چرا وقتی برگشت حقیقت رو بهم  
نگفت؟ چرا با نقشه ی لعنتی تو پیش رفت چرا؟

نگاه عاقل اندر سفیه ای به صورتم انداخت و با لحنی حق  
به جانب گفت:

آرزو: تو احمقی دختر؟ فکر میکنی میتونست حقیقت رو  
بهت بگه؟ یه نفر با یه دنیا مدرک علیه اون و برسام پشت  
در خونه ی بهمن خان بود. فقط کافی بود آزاد دست از پا  
خطا کنه تا من لب تر کنم و مدارک به دست بهمن خان  
برسن. فکر میکنی اگه اون شب آزاد طبق خواسته ی من  
پیش نمیرفت و بابات از همه چیز با خبر میشد چه اتفاقی  
ميفتاد؟

به یکباره از کوره در رفتم. کف دست هایم را به قفسه ی  
سینه اش کوبیدم و فریاد کشیدم:

\_هیچی...هیچ اتفاقی نمیفتاد.به جهنم آگه بهمن خان  
حقیقت رو میفهمید.به جهنم.من آگه حقیقت رو  
میدونستم خودم از آزاد دفاع میکردم.خودم مقابل بابام  
وایمیستادم.خودم پی همه چیز رو به تنم میمالیدم.

درحالی که از شدت ضربه ام یک قدم به عقب برداشته بود  
لبخندی معنا دار بر لب آورد و گفت:

آرزو:خودتم خوب میدونی که هیچکدوم از این کارا رو  
نمیکردی.آگه بابات قبل از تو از حقیقت با خبر میشد عملا  
آزاد رو نابود میکرد.تا تو بخوای به خودت بجنبی دیگه  
آزادی وجود نداشت که بخوای ازش دفاع  
کنی.هرچند...شک ندارم که حتی آگه اون موقع هم از

حقیقت باخبر میشدی نمیتونستی آزاد رو ببخشی. تو آدم  
بخشنده ای نیستی خزان. تو از رگ و ریشه ی بهمن خانی.

این بار بی آنکه چیزی بگویم نگاهش کردم. دروغ نمیگفت. من  
حتی اگر آن زمان هم از حقیقت با خبر میشدم آزاد را  
نمیبخشیدم. تکلیف بهمن خان هم که مشخص بود. کافی  
بود بفهمد که پسر جمشید توفیق زندگی دخترانش را به بازی  
گرفته است. تبدیل میشد به اژدهایی دو سر و زمین و زمان را  
به یکدیگر میدوخت.

سکوتم باعث شد تا آرزو پیروزمندانه نفس عمیقی بکشد و  
سرش را روی شانه کج کند.

آرزو: آزادم خوب اینا رو میدونست. میدونست که اگه طبق  
خواسته ی من پیش نره به هر طرفی که قدم برداره باخت  
داده. نمیتونست ریسک از دست دادن تو رو به جون



بخره. نمیخواست از دستت بده. ترسیده بود. اون شب اولین باری بود که ترسیدن برادرم رو میدیدم.

و بعد برای لحظه ای سکوت کرد و ناامیدانه سرش را تکان داد.

آرزو: عشق چیز خیلی عجیبیه مگه نه؟ میتونه یه مرد قوی رو به زانو دربیاره. جوری که حاضر باشه برای از دست ندادن معشوقه اش دست به هرکاری بزنه.

آهسته قدمی جلوتر گذاشت. سکوت من هنوز هم ادامه داشت بنابراین او بود که دوباره شروع به حرف زدن کرد.

آرزو: آزاد اون شب حاضر نبود به حرفم گوش بده. دیوونه شده بود. عقلش درست کار نمیکرد. نه راه پس داشت و نه راه پیش. نمیتونست تصمیمش رو بگیره. برای همینم بود که

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

مجبور شدم برای قانع کردنش از یه در دیگه وارد بشم. یه  
تیر توی تاریکی...

#پارت\_۷۰۶

سردرگمانه نگاهش کردم. چشم هایش را برایم تنگ کرد و  
زمزمه وار پرسید:

آرزو: میدونی بهش چی گفتم؟

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن پاسخ من بماند پوزخند کجی  
زد و ادامه داد:

آرزو: بهش گفتم الان برو داخل خونه و با چشمای خودت  
بین... بین خزانی که اینقدر سنگش رو به سینه میزنی

EXCHANGE GROUP. 4519

حاضره مسئولیت جرمی که مرتکب شده رو به عهده بگیره یا نه؟ ازش بخواه به پلیس زنگ بزنه و به قتلی که فکر میکنه انجام داده اعتراف کنه. بین حاضره مجازاتش رو قبول کنه یا اینکه دوباره مثل سیزده سال پیش از مهلکه فرار میکنه؟

قلبم به یکباره در سینه فشرده شد و احساس کردم که کسی از درون سینه ام خنجری به ریه هایم فرو کرد. بی اختیار به قفسه ی سینه ام چنگ انداختم و تلاش کردم تا نفس بکشم. اتفاقات آن شب کذایی مثل یک حلقه ی فیلم در حال عبور کردن از مقابل چشم هایم بودند.

آرزو: من اون شب خوب میدونستم که تو چه تصمیمی میگیری. تو و ترسای بزرگ و خودخواهیت رو خوب میشناختم. اما میخواستم که آزاد با چشمای خودش ببینه. میخواستم ببینه که تو هنوزم اون دخترچه خودخواهی هستی که بعد از آسیب زدن به یه آدم فرار میکنی. میخواستم ببینه که عاشق کی شده. که داره سنگ

کیو به سینه میزنه. که تو هنوزم همون دختری هستی که برادرمون رو فلج کرده و باید تاوان پس بده.

صدای زنگ دارش مثل ناقوس مرگ در سرم میپیچید. حالا میفهمیدم که نه تنها آزاد و برسام، بلکه حتی من هم از آرزو بازی خورده بودم. از زنی که از من دور ایستاده بود اما مثل یک عروسک خیمه شب بازی مرا با ساز دلخواهش به بازی گرفته بود.

صدای خنده ی آزاردهنده اش برای چندمین بار به ذهنم تیغ کشید. سرش را اندکی خم کرد تا بتواند به صورت رنگ پریده ی من نگاه کند و سپس ادامه داد:

آرزو: اوضاع درست همونجوری که فکرشو میکردم پیش رفت. من تو رو خوب شناخته بودم. شاید آزادم اون شب تونست بالاخره بشناسست. نمیدونم بخاطر ترس از دست

دادن تو بود یا اینکه شناختن ذاتت، اما آزاد اون شب نقشه رو ادامه داد... و باقی ماجرا رو هم که خودت بهتر میدونی.

حالم آنقدر بد بود که میترسیدم هر لحظه پخش زمین شوم. احساس مرگ داشتم. تمام بدنم میلرزید و قلبم انگار که یکی در میان میتپید. دیگر توان شنیدن صدای آرزو را نداشتم. دیگر دلم نمیخواست به حرف هایش گوش دهم. اما او بی توجه به حال من باز هم ادامه داد:

آرزو: میدونی... میتونستم تا آخر عمرم ساکت بمونم و این واقعیت ها رو ازت مخفی نگه دارم. اما دلم خواست که بگمشون. چون میخواستم بفهمی که آرزو کیه. میخواستم بدونی که دختر جمشید توفیق اگه بخواد یه کاریو انجام بده انجام میده. اگه دلش بخواد میسازه و اگه دلش بخواد نابود میکنه. پس از این به بعد اگه خواستی تو چشمام زل بزنی و بهم بگی هیچ کاری ازم ساخته نیست، شاید بهتر باشه قبلش یه دور حرفای امروزمون رو با خودت مرور کنی.

از اینکه تا این اندازه وقیحانه و با افتخار از کثافت کاری  
 هایش و قلب سیاهش حرف میزد به یکباره خونم به جوش  
 آمد. با نفرت به چشمانش زل زدم و پیش از آنکه حتی  
 فرصتی برای دوباره فکر کردن داشته باشم دستم را بالا بردم  
 و سیلی محکمی به صورتش کوبیدم.

صورتش از شدت سیلی ام به یک سمت کج شد و برای  
 لحظه ای در همان حالت ماند. آهسته دستش را روی گونه  
 اش کشید و سپس با لبخندی حال بهم زن سر چرخاند و  
 دوباره به من نگاه کرد. با نفرت و عصبانیت انگشت اشاره  
 ام را به سمتش نشانه گرفتم و غریدم:

\_حتی شرمم میاد به این فکر کنم که آزاد و آریا با هیولایی  
 مثل تو نسبت خونی دارن. تو واقعا دختر همون توفیق  
 کثافتی. حالا هم از خونه ی من گمشو بیرون. همین حالا.

در جوابم خندید و آهسته قدمی به عقب برداشت. به نظر نمیرسید که خودش هم تمایلی برای بیشتر ماندن داشته باشد. آمده بود، حرف هایش را زده بود، مرا بهم ریخته بود و حالا دیگر اینجا کاری نداشت.

کیفش را از روی مبل برداشت، شالش را سر کرد و سپس با قدم هایی آرام به سمت در خروجی سالن رفت. زمانی که از کنار من رد میشد برای لحظه ای کوتاه ایستاد و با نیشخندی شرورانه نگاهم کرد و بعد نفس آسوده ای کشید و مسیرش را ادامه داد. و لحظه ای بعد از خانه بیرون زد.

با رفتنش پاهای من هم آخرین توانشان برای سر پا ماندن را از دست دادند. همانجا کنار مبل روی زمین افتادم و هاج و واج به دیوار مقابلم خیره ماندم. مغزم در حال منفجر شدن

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بود و دلم میخواست که با صدای بلند گریه کنم و فریاد  
بکشم. اما لال شده بودم.

و در آن لحظات تنها یک سوال بی جواب بود که در سرم  
میچرخید و میچرخید و میچرخید... اینکه من بعد از این، با  
وجود واقعیت های پنهانی که امروز مقابل چشمانم آشکار  
شده بودند چه باید میکردم؟... چه باید میکردم؟...

#پارت\_۷.۷

کلید را که در قفل چرخاندم، موجی از سرما و سکوت از  
داخل خانه ای که مدت ها بود ترکش کرده بودم به سمتم  
هجوم آورد و به صورتم سیلی کوبید.



با قدم هایی آرام وارد خانه شدم و همانطور که در را پشت سرم میبستم دست دراز کردم و تعدادی از چراغ های سالن را روشن کردم. برای لحظه ای همانجا کنار در ایستادم و نگاهم را بی هدف به اطراف خانه چرخاندم.

دلَم برای خانه ام تنگ شده بود. برای خانه ای که دیوارهایش سالیان سال مرا در آغوششان پناه داده بودند. خانه ای که تنها شاهد تمام روزهای خوب و عاشقانه ای بود که من و آزاد با یکدیگر پشت سر گذاشته بودیم.

کیفم را همانجا نزدیک در رها کردم و آهسته به سمت مبل ها قدم برداشتم. از زمانی که با آزاد ازدواج کرده بودم تنها یک بار به این خانه سر زده بودم. آنقدر درگیر مشکلات و گرفتاری های ازدواجم شده بودم که کاملاً این خانه را از یاد برده بودم.

مانتو و شالم را در آوردم و روی یکی از مبل ها نشستم. در مسیر آمدنم به اینجا با آزاد تماس گرفته بودم و از او خواسته بودم تا به جای رفتن به خانه ی خودمان به اینجا بیاید. احتمالاً تا چند دقیقه ی دیگر میرسید.

کلافه آهی کشیدم و صورتم را میان دست هایم پنهان کردم. بعد از شنیدن حرف ها و اعترافات آرزو، بعد از آن بحث بزرگمان کاملاً بهم ریخته و پریشان شده بودم. حالم اصلاً خوب نبود. به زور نفس میکشیدم و مجبور شدم برای آرام شدن تپش قلبم به خوردن یک مشت قرص روی بیاورم.

نیاز داشتم فریاد بزنم. نیاز داشتم تمام دنیا را بهم بریزم. نیاز داشتم تا با صدای بلند گله و شکایت کنم. اما آن خانه و دیوارها و آدم هایش دست و پایم را بسته بودند. از یک طرف آریا که نمیخواستم به چیزی مشکوکش کنم و از طرف دیگر نسرین خانم که مدام با نگرانی از من میخواست

تا آب قند سر بکشم وادارم کرده بودند که مثل دیوانه ها  
خانه را ترک کنم و به اینجا پناه بیاورم.

باید با آزاد حرف میزدم. باید با او حرف میزدم. باید از او  
حساب پس میگرفتم باید بازخواستش میکردم. نیاز داشتم  
که رو در روین بایستد، به چشمانم زل بزند و بگوید که تمام  
ادعاهای آرزو دروغی بیش نبوده اند. که آرزویک دروغگوی  
بزرگ است. که تمام آن نقشه ها را خود آزاد به تنهایی برایم  
کشیده است و آرزو درشان هیچ نقشی نداشته است.

نمیدانستم چرا، خودم هم دلیلش را درک نمیکردم اما با تمام  
وجودم میخواستم که حرف های آرزو دروغ باشند. من  
برای هضم این واقعیت های جدید آماده نبودم. من برای  
آنکه بفهمم آزاد را به اشتباه قضاوت کرده بودم آماده  
نبودم.

من خودم را, آزاد را, زندگیمان را به اینجا کشانده بودم, او را  
نبخشیده بودم, از او طلاق گرفته بودم چون با تمام وجود  
باور کرده بودم که او مطلقاً گناهکار است, که این قصه  
مقصری جز او ندارد, که او هیولای داستان است.

باور کرده بودم که او تمام آن بلاها را بر سرم آورده بود. از  
نقشه ی دزدیده شدن کیفم در خیابان تا چاقو زدنم به  
برسام... باور کرده بودم که مقصر— تمام آن اتفاقات تنها و  
تنها آزاد بود و بس.

اما امروز... امروز که آرزو روبرویم ایستاده بود و آن سوی  
سکه را نشانم داده بود. امروز که آرزو با حرف هایش تمام  
باورهایم را بهم ریخته بود دیگر نمیدانستم که باید چکار  
کنم.

گیج و سردرگم بودم. سلول به سلول تنم دیوانگی را فریاد میکشیدند. دلم میخواست به سینه ام چنگ بیندازم، پاره اش کنم، قلبم را بیرون بکشم و به دورترین نقطه ی جهان پرتابش کنم. کاش میشد، کاش میتوانستم، کاش قدرتش را داشتم.

پیچیدن صدای زنگ آیفون در فضای سالن و ادارم کرد تا دست از کلنجر رفتن با افکارم بردارم و با جدا کردن دست هایم از صورتم، نفس عمیقی بکشم و از جا برخیزم.

با قدم هایی بلند به سمت آیفون به راه افتادم. تصویر آزاد روی صفحه ی مستطیل شکل آیفون نقش بسته بود. بی معطلی دست جلو بردم و دکمه را فشردم و سپس با باز گذاشتن در سالن برای او، دوباره به سمت مبل ها برگشتم.

دقیقه ای بیشتر طول نکشید تا صدای ورود قدم هایش به خانه که با صدای نفس های تندش تلفیق شده بودند به گوش هایم برسد. در را پشت سرش بست و بی آنکه پالتو و شال گردنش را در بیاورد با نگرانی به سمتم قدم برداشت و پرسید:

آزاد: خزان؟ خوبی تو؟ چیزی شده؟

در سکوت نگاهش کردم. آشفته، پریشان و نگران بود. گونه هایش قرمز شده بودند و تند تند نفس میکشید. در چشمانش چیزی به جز دلواپسی وجود نداشت. معصوم تر از همیشه به نظر میرسید. انگار که زمان به عقب برگشته بود. انگار که دوباره به همان آزاد و خزان سابق تبدیل شده بودیم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سکوتم را که دید بی معطلی قدمی جلوتر گذاشت و با دراز کردن دست هایش به سمتم، صورتم را میان دستان سردش قاب گرفت.

آزاد: چرا اینقدر رنگت پریده خزان؟ چرا خواستی اینجا همدیگه رو ببینیم؟ تو خونه اتفاقی افتاده؟

#پارت\_۷۰۸

سردی دست هایش ناخودآگاه باعث لرزیدنم شدند. بی آنکه قدرت گرفتن نگاهم از چشم هایش را داشته باشم لب هایم را از یکدیگر فاصله دادم و با صدایی ضعیف نجوا کردم:

\_امروز آرزو او آمده بود.

EXCHANGE GROUP. 4532

به وضوح دیدم که با آمدن اسم آرزو چهره اش در هم کشیده شد و نگرانی در چشمانش مضاعف شد. با تردید لب زد:

آزاد: خب...؟

بزاق تلخ دهانم را به زحمت فرو خوردم و گفتم:

...یه چیزایی گفت...

انگار که خودش فهمیده باشد موضوع از چه قرار است دندان هایش را روی یکدیگر فشار داد و با برداشتن دست هایش از روی صورتم قدمی عقب تر رفت و با کلافگی غرید:



آزاد: آرزو چرت و پرت زیاد میگه.

گارد بزرگی که به یکباره گرفته بود بی اندازه مشکوک بود و اینکه دیگر به چشم هایم نگاه نمیکرد به مراتب مشکوک تر. سرم را روی شانه کج کردم و گفتم:

\_ تو که هنوز نمیدونی چیا گفته.

با آشفته دستی میان موهایش کشید و پشت به من ایستاد.

آزاد: هرچیزی هم که گفته باشه مهم نیست. آرزو به مزخرف گفتن عادت داره.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

لحن آشفته و پریشان‌انگار که مهر تاییدی بود بر حرف  
های آرزو. مصرانه قدمی جلوتر گذاشتم و مقابلش ایستادم  
تا مجبور شود نگاهم کند.

\_اگه اینقدر مطمئنی که مزخرف گفته پس چرا از نگاه کردن  
بهم فرار میکنی؟

با عصبانیت گوشه‌ی لب‌هایش را به دندان گرفت و  
عاجزانه نگاهم کرد. برای لحظه‌ای سکوت کرد و بعد  
پرسید:

آزاد: میخوای با این سوال و جواب هات به کجا برسی  
خزان؟

قاطعانه پاسخ دادم:

\_میخوام بهم بگی حرفای آرزو درست بودن یا نه.

بی هدف شانه هایش را بالا انداخت و سر تکان داد.

آزاد: برای تو چه فرقی میکنه؟

لحنم بی اختیار تند تر شد و تن صدایم بالاتر رفت.

\_من ازت یه سوال ساده پرسیدم آزاد. جوابم رو بده. بهم بگو حرفای آرزو راست بودن یا دروغ.

خنده ای عصبی بر لب آورد و با تکان دادن دست هایش در هوا درست مثل من با صدایی بلند پاسخ داد:

آزاد: چه فرقی برای تو داره خزان؟ راست و دروغ بودن حرفای آرزو چه فرقی برای تو داره؟ چرا میخوای بدونی؟ آگه حرفاش راست باشن چی بین ما عوض میشه ها؟ چی بینمون عوض میشه؟

بی آنکه در جوابش چیزی بگویم لب هایم را روی یکدیگر فشار دادم و در سکوت نگاهش کردم. دیگر نیازی به تکرار کردن سوال نمیدیدم. او همین الانش هم جوابم را داده بود.

برای چی واقعیت رو ازم مخفی کردی؟ برای چی همه چیز رو بهم نگفتی؟ چرا تصمیم گرفتی دهنتم رو بسته نگه داری و همه چیز رو گردن بگیری؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بعد از دقیقه ای سکوت صدایم سرانجام مرز حنجره ام را پشت سر گذاشت. کف هر دو دستم را تخت سینه اش کوبیدم و با صدایی بلندتر ادامه دادم:

\_ چرا حقیقت رو ازم مخفی کردی؟ میخواستی نقش قربانیا رو بازی کنی؟ میخواستی بهم عذاب وجدان بدی؟ آره؟ میخواستی کاری کنی که آخرش من کسی- باشم که عذاب وجدان میگیره؟

بی آنکه تلاشی برای مهار کردن ضربه هایم داشته باشد همانطور ایستاده بود و اجازه میداد تا با هر ضربه ی من بدنش اندکی به سمت عقب متمایل شود.

آزاد: خزان...

محکم تر از قبل به سینه اش کوبیدم و فریاد زدم:

EXCHANGE GROUP. 4538

— باید بهم میگفتی. باید حقیقت رو بهم میگفتی. اگه مقصر—  
اون اتفاقا تو نبودی، اگه همه چیز تقصیر آرزو بود، اگه من  
داشتم اشتباهی قضاوت میکردم باید بهم میگفتی. باید  
دهن باز میکردی و حقیقت رو برام تعریف میکردی  
آزاد. برای چی مخفی کاری کردی برای چی...

پیش از آنکه بتوانم گلایه هایم را به پایان برسانم دست  
هایم سرانجام بالا آمدند و انگشتانش دور مچ هایم  
پیچیدند. درحالی که نگاه خیره ی چشمان قرمزش را به  
چشم هایم دوخته بود فشار آرامی به مچ دست هایم وارد  
کرد و با صدای بلندی پاسخ داد:

آزاد: چون گفتن حقیقت چیزی رو عوض نمیکرد خزان. چون  
گفتن حقیقت چیزی از گناهکار بودن من کم نمیکرد. چون  
دلم نمیخواست با بی گناه نشون دادن خودم وادارت کنم

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

که از تصمیمت برگردی، چون میخواستم که مجازات  
بشم... میفهمی؟

#پارت\_۷۰۹

مات و مبهوت نگاهش کردم و چهره در هم کشیدم. چه  
داشت میگفت؟ این مرد چه داشت میگفت؟ چه وادار  
کردنی؟ چه مجازات شدنی؟ از چه حرف میزد؟

\_میخواستی مجازات بشی؟

با صدای آرامی پرسیدم و او سرانجام فشار انگشتانش را از  
روی مچ دست هایم برداشت. با عصبانیت انگشتانش را

EXCHANGE GROUP. 4540

جایی پشت گردنش به یکدیگر قلاب کرد و همانطور که سرش را تکان میداد گفت:

آزاد: آره... آره من حقیقت رو ازت مخفی کردم. بهت نگفتم که همه چیز زیر سر آرزو بوده. خودم خواستم که همه چیز رو گردن بگیرم. چون حتی اگه واقعیت رو بهت میگفتم بازم چیزی تغییر نمیکرد خزان. چون من هنوزم همون مردی بودم که با نقشه و دوز و کلک وارد زندگیت شده بود و بهت آسیب زده بود.

برای لحظه ای صورتش را به سمت سقف گرفت، نفس سنگینی کشید و سپس با صدایی ضعیف تر ادامه داد:

آزاد: اولش خواستم بهت بگم. خواستم بهت بگم که من مقصر - خیلی از اون اتفاقا نیستم. میخواستم همه چیز رو برات توضیح بدم. اما تو خیلی آسیب دیده بودی. خیلی



شکسته بودی. از من متنفر بودی و نیاز داشتی که خشم و نفرتت رو سر من خالی کنی. نه آرزو، نه برسام نه هیچکس دیگه ای... تو فقط میخواستی که منو مجازات کنی.

سرش را پایین آورد و نگاهش را دوباره به صورتم دوخت. ناامیدانه لب زیرینش را به دندان گرفت و پس از مکثی کوتاه عاجزانه گفت:

آزاد: حتی اگه مقصر... واقعی خیلی از اتفاقاتی که برات افتادن من نبودم اما باز من اون آدمی بودم که تو رو ناامید کرده بودم خزان. تو نه از برسام نه از آرزو و نه از هیچکس دیگه ای ناامید و عصبانی نبودی... فقط من بودم که باعث ناامیدیت شده بودم. فقط من بودم که کاخ آرزوهات رو خراب کرده بودم. فقط من بودم که به روزای قشنگمون گند زده بودم...

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سرزنشگرانه نگاهش کردم و همانطور که بی اختیار سرم را  
تکان میدادم گفتم:

\_برای همینم بود که تصمیم گرفتی بدون اینکه واقعیت رو  
بهم بگی خودت رو مجازات کنی؟

لب زیرینش را به دندان گرفت و با کج کردن سرش روی  
شانه جواب داد:

آزاد: مستحق مجازات شدن بودم.

خنده ای عصبی و غیر ارادی به یکباره لب هایم را درگیر  
خودش کرد. همانطور که میخندیدم ناباورانه انگشتانم را  
میان موهایم فرو بردم و بی هدف دور خودم چرخیدم.

\_باورم همیشه... باورم همیشه.

بی معطلی قدمی جلوتر گذاشت و دوباره مقابلم ایستاد.

آزاد: خزان اینجوری نکن.

با کلافگی به چشمانش زل زدم و غریدم:

\_اینجوری نکنم؟ آزاد تو متوجهی که داری منو دیوونه میکنی؟ متوجهی که من از تمام این خودخواهی ها و پنهان کاری ها و تنهایی تصمیم گرفتنت خسته شدم؟ متوجهی که دیگه بریدم؟

دست هایم را با عصبانیت در هوا تکان دادم و با صدایی بلندتر ادامه دادم:

\_تو خودت از اینکه همیشه داری به جای من تصمیم  
 میگیری خسته نشدی؟ از این همه خودخواه بودن خسته  
 نشدی؟ یه روزی تصمیم گرفتی که از اون طرف دنیا بیای  
 ایران و از من انتقام بگیری، بدون اینکه حتی من رو  
 بشناسی، بدون اینکه حتی قصه م رو بدونی. بعدش تصمیم  
 گرفتی که من رو عاشق خودت کنی، بعدش درحالی که هر  
 لحظه میتونستی حقیقت رو بهم بگی تصمیم گرفتی که با  
 نقشه های خواهرت پیش بری. با من ازدواج کردی، حقیقت  
 رو کوبیدی تو صورتم و درحالی که میتونستی خودتو تبرئه  
 کنی مثل همیشه با خودخواهی هات تصمیم گرفتی که  
 ساکت بمونی و همه چیز رو گردن بگیری... بسه دیگه  
 بسه... بسه آزاد. تا کجا میخوای به این خودخواه بودنات  
 ادامه بدی؟ تا کجا؟

@Vip Roman

فریادهایم که خاموش شدند برای دقیقه ای بی آنکه چیزی  
 بگویم به چشم هایم خیره ماند و لب هایش را روی یکدیگر

فشار داد. در نهایت نفس عمیقی کشید و با صدایی که برخلاف فریادهای من آرام اما پر درد بود پرسید:

آزاد: خودخواه بودن؟ تو فکر میکنی من تمام این کارها رو از روی خودخواه بودن انجام دادم؟ واقعا اینجوری فکر میکنی؟

در جوابش چیزی نگفتم. قدمی جلوتر گذاشت و همزمان با تنگ کردن چشم هایش ادامه داد:

آزاد: فکر میکنی خودم دلم نمیخواستم حقیقت رو بهت بگم؟ از همون اول اولش، از همون روزی که فهمیدم عاشقت شدم بیشتر از هزار بار خواستم حقیقت رو بهت بگم. اینکه کی ام چی ام هویتم چیه برای چی اومدم سراغت... هرروز هرروز خواستم پیام و بهت بگم. اما ترسیدم... ترسیدم چون نمیخواستم تو رو از دست بدم.

ترسیدم چون از یه طرف پدرت بود که میدونستم اگه آرزو دیوونگی کنه و حقیقت رو بهش بگه دیگه باید حسرت بودن با تو رو با خودم به گور بیرم. و از طرف دیگه خودت بودی خزان... تویی که میدونستم اگه داستاتم رو بشنوی امکان نداره من رو ببخشی و بهم یه فرصت دوباره بدی.

#پارت\_۷۱۰

با اطمینان سرم را بالاتر گرفتم و گفتم:

\_شاید میتونستم ببخشم.

لبخند معناداری زد و ابروهایش را برایم بالا انداخت.

آزاد: خودت این حرفی که میزنی رو باور داری خزان؟ واقعا فکر میکنی که اگه همون موقع حقیقت رو بهت میگفتم میتونستی منو ببخشی؟ یا اگه قبل از طلاقمون بهت میگفتم که همه چیز زیر سر آرزو بوده حاضر میشدی که از طلاق منصرف شی و به خودمون یه شانس دوباره بدی؟ مقصر- بودن آرزو باعث میشد گناهکار بودن من رو فراموش کنی؟ ضربه هایی که بهت زدم، ناامید شدنت، شکستن قلبت... میتونستی اینارو نادیده بگیری؟

سوالش بی اختیار لب هایم را به یکدیگر دوخت و به سکوت وادارم کرد. سرم را زیر انداختم و به فکر فرو رفتم. بی راه نمیگفت. حتی اگر پیش از این ها هم حقیقت را میدانستم بخشیدن او برایم به این آسانی ها نبود. چون همانطور که آرزو گفته بود، من آدم بخشنده ای نبودم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سکوتم را که دید لبخندی زد و قدمی جلوتر گذاشت. با دست هایش صورتم را قاب گرفت و درحالی که با ملایمت وادارم میکرد تا دوباره به چشم هایش نگاه کنم گفت:

آزاد: نمیخوای جوابم رو بدی؟

زبانم را آهسته روی لب های خشکم کشیدم و با صدایی ضعیف نجوا کردم:

\_شاید نمیتونستم ببخشم... اما حداقل ازت متنفر هم نمیشدم.

لبخند روی لب هایش به یکباره پررنگ تر شد.

آزاد: الان که حقیقت رو میدونی چی؟ هنوزم ازم متنفری؟

EXCHANGE GROUP. 4549



لحنش نرم و شیطنت آمیز بود. نگاهم را از چشمانش  
دزدیدم و مجبور شدم برای آنکه مقابل لبخندش ذوب  
نشوم اندکی به عقب هلش بدهم.

\_برو عقب... هنوز ازت عصبانیم.

زیر لب خندید و آهسته سرش را تکان داد. ثانیه ای سکوت  
کرد و بعد با شرمندگی گفت:

آزاد: معذرت میخوام که حقیقت رو ازت پنهان کردم  
خزان. نمیخواستم ناراحت کنم. فقط با خودم فکر کردم که  
شاید اینجوری بهتر باشه. نمیخواستم فکر کنی دارم برات  
نقش قربانی ها رو بازی میکنم که از طلاق منصرف  
شی. میخواستم بخاطر اشتباهاتی که در حقت مرتکب شده

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بودم مجازات شم. و راستش رو بخوای فکرش رو نمیکردم  
که گفتن حقیقت بتونه چیزی رو بینمون تغییر بده.

موهایم را از اطراف گردنم کنار زدم و پیش از آنکه خودم  
بخوام جواب دادم:

\_شایدیم یه چیزایی رو تغییر داده باشه.

نگاهش در ثانیه ای رنگ حیرت و تعجب گرفت. چشم  
هایش را گرد کرد و با ابروهایی بالا پریده پرسید:

آزاد:چی؟

پشیمان از حرفی که زده بودم گوشه ی لبم را به دندان  
گرفتم و سری تکان دادم.

EXCHANGE GROUP. 4551

\_هیچی. چرت و پرت گفتم. فراموشش کن.

مصرانه قدمی به سمتم برداشت و بازویم را گرفت.

آزاد: نه چرت و پرت نگفتی. حرفتو کامل بزن. خواهش میکنم. چی تغییر کرده؟

لحنش آنقدر امیدوار بود که نتوانستم از نگاه کردن به چشم هایش امتناع کنم. ناخودآگاه لبخند کوچکی بر لب آوردم و زمزمه کردم:

\_خوشحالم...\_

با تردید یک تای ابروهایش را بالا انداخت و درست مثل  
من زیر لب نجوا کرد:

آزاد: از چی؟

آهسته به سمتش چرخیدم و این بار کاملاً رو در رویش قرار  
گرفتم. دستم را به سمت سینه اش دراز کردم و با قرار دادن  
انگشتانم روی سمت چپ سینه اش پاسخ دادم:

\_از فهمیدن اینکه تو اونقدر هم که فکرش رو میکردم ظالم  
و سیاه دل نبودی.

چشمانش به یکباره جوری از شنیدن حرفم برق زدند که  
احساس کردم تمام خانه از نورشان روشن شد. لبخندی  
بزرگ و شیرین روی لب هایش نقش بست و سپس پیش از  
آنکه من فرصتی برای عقب کشیدن داشته باشم فاصله ی

محدود میانمان را به صفر رساند و مرا محکم تر از همیشه در آغوشش کشید.

با وجود آنکه از آغوش ناگهانی اش شوکه شده بودم اما تلاشی برای عقب کشیدن نکردم. در عوض لبخندی زدم و با بستن چشم هایم، اجازه دادم که او مرا در آغوشش حل کند.

برای دقیقه ای هردو در همان حالت ماندیم و به صدای نفس های تندمان گوش سپردیم. در نهایت، زمانی که احساس کردم قلبم دیگر در مرز منفجر شدن قرار گرفته است آهسته خودم را عقب کشیدم و از او فاصله گرفتم. نگاه معذبم را به اطراف چرخاندم و بی هوا گفتم:

\_من خیلی گرسنمه. بیا یه چیزی سفارش بدیم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

در جوابم آهسته خندید و انگار که فکری به سرش زده  
باشد گفت:

آزاد: آگه دلت بخواد من میتونم آشپزی کنم و یه چیزایی  
آماده کنم.

خوشنود و راضی از پیشنهادش گوشه ی ابرویم را خاراند و  
گفتم:

\_ خوب میشه... اما تو یخچال چیزی نداریم.

چشمکی تحویلیم داد و سپس همانطور که تلفنش را از جیب  
پالتویش بیرون میکشید گفت:

آزاد: بسپارش به من.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن جوابی بماند از من فاصله گرفت و با کشاندن قدم هایش به سمت دیگری از خانه رفت تا کاری که خواسته بود به اون بسپارم را انجام دهد...

#پارت\_۷۱۱

صبح روز بعد به اتفاق یکدیگر خانه ای که باری دیگر شاهد لحظات با هم بودنمان شده بود را ترک کردیم و به خانه ای که آریا در آن به انتظارمان نشسته بود بازگشتیم.

در مسیر برگشت به خانه هر دو بی اختیار لبخند بر لب داشتیم. لبخندی که مدام در تلاش بودیم تا از یکدیگر پنهان

نگهش داریم اما بدون شک دلش چیزی به جز مرور لحظه های دیشب نبود.

شبى که پشت سر گذاشته بودیم بی اندازه برای هردو نفرمان عجیب بود. انگار که هردویمان بی آنکه بدانیم دوباره تبدیل شده بودیم به آزاد و خزان روزهای خوب گذشته. آزاد و خزانی که هنوز هیچ غصه و تلخی میانشان وجود نداشت.

دوباره مثل آن روزها با یکدیگر در آشپزخانه ی خانه ی من آشپزی کرده بودیم. درحالی که من وظیفه ی خرد کردن قارچ ها و فلفل ها را بر عهده گرفته بودم او پشت اجاق گاز ایستاده بود و هردو زیر لب با آهنگی که از سمت سالن در حال پخش بود همخوانی میکردیم.

شام را در کنار یکدیگر صرف کرده بودیم، حرف زده بودیم، حتی شاید خندیده بودیم، با کمک همدیگر ظرف ها



را شسته بودیم، مقابل تلویزیون نشسته بودیم و یک فیلم که برای هردو نفرمان تکراری بود را تماشا کرده بودیم و سپس برای دقایقی طولانی بی آنکه کلامی بر زبان بیاوریم به چشم های یکدیگر زل زده بودیم... درحالی که من سرم را روی پشتی مبل گذاشته بودم و انگشتان او به آرامی میان موهایم میرقصیدند.

در نهایت هردو در همان وضعیت روی مبل خوابمان برده بود. با تلویزیون و چراغ هایی که تا صبح بی هدف روشن مانده بودند. صبح که چشم هایم را باز کرده بودم تقریباً در آغوش او بودم. سرم روی سینه ی او بود و بازوهای او به آرامی دور تنم پیچیده شده بودند.

هردو از دیدن وضعیتمان ناخودآگاه به خنده افتادیم. تمام بدنمان بخاطر خوابیدن روی مبل درد داشت اما عجیب بود که هیچکداممان لب به شکایت باز نمیکردیم و تنها مثل دو دیوانه میخندیدیم.

صبحانه را هم همانجا مختصر و مفید صرف کردیم و سپس از خانه بیرون زدیم تا به خانه ی دیگرمان برگردیم. هنگامی که سوار ماشین میشدیم هردو میدانستیم که چقدر قرار بود دلمان برای شبی که در این خانه گذرانده بودیم تنگ شود. خانه ای که انگار خاصیتش بود که ما دو نفر را در کنار یکدیگر نگه دارد.

به عمارت که رسیدیم حسین آقا طبق معمول دروازه ها را برایمان باز کرد و آزاد ماشین را در گوشه ای از باغ پارک کرد. از ماشین پیاده شدیم و به سمت خانه به راه افتادیم. آزاد خونسرد و آرام به نظر میرسید اما من در دلم نگران روبرو شدن با آریا بودم. هرچند که شاید نگران بودنم واقعا دلیلی نداشت.

وارد خانه که شدیم نسرین خانم بی معطلی به استقبالمان آمد. با مهربانی خوشامد گفت و پالتوی آزاد و کیف من را از دست هایمان گرفت. پرسید که آیا صبحانه خورده ایم یا نه و آزاد با گفتن اینکه نیازی نیست برایمان صبحانه آماده کند او را دوباره به سمت آشپزخانه راهی کرد.

همانطور که شالم را از روی سرم برمیداشتم به سمت آزاد چرخیدم و دهان باز کردم تا چیزی بگویم. اما پیش از آنکه بتوانم کلامی بر زبان بیاورم صدای مردانه ی آشنایی که در فضای بینمان پیچید به لب هایم مهر سکوت آویخت.

آریا: کجا بودید شما دو تا؟

هر دو بی معطلی سر چرخاندیم و به آریا که کمی آنطرف تر با چهره ای عبوس و پریشان به ما زل زده بود نگاه

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کردیم. آمدنش آنقدر ناگهانی بود که حتی نفهمیده بودیم  
دقیقا از کی به جمعمان اضافه شده بود.

ثانیه ای طول کشید تا آزاد برخلاف من که اضطراب  
سراپای وجودم را فرا گرفته بود به سمت آریا بچرخد و با  
لحنی آرام و خونسرد پاسخ بدهد:

آزاد: بیرون؟

جوابش باعث شد تا آریا بیش از پیش چهره در هم بکشد و  
مشکوکانه تر از قبل پرسد:

آریا: چرا با همدیگه برگشتید؟

زبانم را آهسته روی لب هایم کشیدم و مجبور شدم برای قانع کردنش به دم دستی ترین دروغ ممکن چنگ بیندازم.

\_راستش من رفته بودم جایی...چون نتونستم موقع برگشت تا کسی پیدا کنم از آزاد خواستم بیاد دنبالم...چیزی شده؟

برای لحظاتی طولانی تر آن نگاه مشکوکش را میان ما دو نفر چرخاند و سپس گوشه ی لب هایش را کج کرد و با بدخلقی گفت:

آریا:نه...چیزی نشده.

و بعد بی آنکه چیز دیگری بگوید چرخید و با هدایت کردن ویلچرش به سمت اتاقش,از ما دو نفر فاصله گرفت و لحظه ای بعد به اتاقش پناه برد.

با رفتن او، بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و به آزاد نگاه کردم. در جواب نگاه نگرانم لبخندی زد و همانطور که دستش را روی سرم میکشید گفت:

آزاد: نگران نباش. چیزی وجود نداره که بخوای نگران باشی. همه چیز درست میشه.

در جوابش لب زیرینم را به دندان گرفتم و آهسته شانه هایم را بالا انداختم. حقیقتا امیدوار بودم همه چیز همانطور که او میگفت باشد. اما نمیدانستم که چرا دلم شور طوفانی را میزد که احساس میکردم هر لحظه ممکن است از راه برسد.

دقیقه ای بعد، او با گفتن اینکه می رود تا دوش بگیرد از من جدا شد و به طبقه ی بالا رفت و من هم مسیر اتاق آریا در

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

پیش گرفتم. پشت در بسته ی اتاقش ایستادم و به آرامی تقه ای به در کوبیدم و زمانی که او با صدای ضعیفش اجازه ی ورودم را صادر کرد دستگیره را چرخاندم و وارد اتاق شدم.

کنار پیانویش نشسته بود و در سکوت به کلاویه های پیانو زل زده بود. آهسته جلوتر رفتم و کنارش روی نیمکت چرمی مقابل پیانو نشستم. نگاهم را به نیمرخش دوختم و با لبخندی کوچک پرسیدم:

\_میخوای پیانو بزنی؟

بی آنکه سرش را بالا بگیرد یا به سوالم اعتنایی کند یکی از انگشتانش را سمت کلاویه ها برد و با صدایی آرام گفت:

آریا: دیشب خونه نبودم.

EXCHANGE GROUP. 4564

زبانم را روی لب هایم کشیدم و گفتم:

\_دیروز یکم با خواهرت بحثم شد و ذهنم بهم ریخت. ترجیح  
دادم از خونه بزنم بیرون.

سرانجام سرش را به سمتم چرخاند و نگاهم کرد.

آریا: بی خبر؟

لبخند کوچکی زدم و سرم را اندکی روی شانه کج کردم.

\_وقتی میرفتم تو خواب بودی. نخواستم بیدارت کنم.

با تردید پرسید:

EXCHANGE GROUP. 4565



آریا: شب کجا موندی؟

بی معطلی جواب دادم:

\_خونه ی خودم...چند وقتی میشد نرفته بودم اونجا.دلم  
برای خونه م تنگ شده بود.

لبخند کوچکی سرانجام روی لب هایش شکل گرفت و غم را  
از چشمانش دور کرد.مشتاقانه گفت:

آریا:دلم میخواد خونه ت رو ببینم.

از اینکه لبخند روی لب هایش نشسته بود به یکباره دلم آرام گرفت. دستم را روی زانویش قرار دادم و برای آنکه بتوانم حالش را بهتر کنم گفتم:

— یکی از این روزا میرمت اونجا... قول میدم.

در جوابم نفس عمیقی کشید و دیگر چیزی نگفت. به جایش سرش را زیر انداخت و با خیره شدن به پیانو آهسته دست هایش را جلو برد و شروع به حرکت دادن بی هدف انگشتانش روی کلاویه ها کرد. همانطور که نگاهم را به نیمرخش دوخته بودم احساس کردم که اتاق از شدت غمی که در وجود او رخنه کرده بود در حال منفجر شدن است. با صدای آرامی پرسیدم:

— چرا حس میکنم ناراحتی؟

هنگامه امیدی

سازی که صدایش تویی

بی آنکه نگاهم کند پاسخ داد:

آریا: دارم فکر میکنم.

سردرگمانه چهره در هم کشیدم.

\_\_ به چی؟

پرسیدم و او برای دقیقه ای طولانی تر ساکت ماند پیش از آنکه سرانجام نگاهش را به سمت من بچرخاند و با لبخندی کوچک پاسخ دهد:

آریا: میدونستی دو روز دیگه تولدمه؟

#پارت\_۷۱۳

EXCHANGE GROUP. 4568

چشم هایم در ثانیه ای از شدت تعجب گرد شدند و  
ناباورانه نگاهش کردم.

\_داری جدی میگی؟

پرسیدم و او با خنده ای آرام سرش را به نشانه ی تایید بالا  
و پایین برد. با ناراحتی لب هایم را آویزان کردم و شرمسارانه  
گفتم:

\_من واقعا نمیدونستم آریا...اگه میدونستم مطمئن باش  
یادم میموند.

با همان لبخند کوچکی که هنوز هم روی لب هایش خودنمایی میکرد دستی به بازویم کشید و مهربانانه گفت:

آریا: معلومه که نمیدونستی. من و تو هیچوقت فرصت نکردیم درمورد تولدامون با همدیگه حرف بزنیم. نه وقتی نوجوون بودیم و نه وقتی دوباره همدیگه رو پیدا کردیم. لازم نیست بخاطرش ناراحت باشی.

جوابش بی اختیار لب های مرا هم به لبخند زدن وا داشت. حق با او بود. ما دو نفر هرگز نتوانسته بودیم تاریخ تولدهایمان را از یکدیگر پرسیم. نه در آن روزهای سیاه نوجوانی مان، و نه در این روزهایی که دوباره یکدیگر را پیدا کرده بودیم. برای همین هم بود که آریا تولد ۲۹ سالگی مرا که مدتی پیش در همین خانه برگزار شده بود تبریک نگفته بود. چون اصلا روحش هم از تاریخ تولد من خبر نداشت.

آریا: به نظر میرسه آزاد تولدم رو فراموش کرده باشه.

پیچیدن صدای آرامش در گوشم و ادارم کرد تا دست از مرور کردن افکارم بردارم و توجهم را دوباره به او بدهم. با شنیدن حرفش فوراً ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

\_ مطمئنم که فراموش نکرده.

گوشه‌ی لب‌هایم را کج کرد و آهسته‌شانه‌هایم را بالا انداخت.

آریا: اشکالی نداره. اگه فراموش کرده باشه هم ازش دلگیر نمیشم. این روزا ذهنش زیادی درگیر و شلوغه. بهش حق میدم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و بعد در انتهای جمله اش تلخ و کوتاه خندید و با صدایی آرام تر ادامه داد:

آریا: راستش من به ذوق و شوق داشتن برای جشن تولدم عادت ندارم. چون همیشه از تولدام متنفر بودم.

کنجکاوانه نگاهش کردم و پرسیدم:

چرا؟

آهی کشید و همانطور که انگشتانش را به یکدیگر پیچ و تاب میداد پاسخ داد:

آریا: وقتی سنم کمتر بود هیچوقت نمیتونستم یه تولد خانوادگی خوب داشته باشم. پدرم همیشه درگیر کاراش

بود. مادرم یا بیمار بود یا اینکه سرش گرم غصه خوردن برای کارای پدرم بود. من و آزاد و آرزو نمیتونستیم از شون یه خانواده خوشبخت بسازیم. برای همینم بیشتر اوقات تولدهامون رو سه نفری جشن می گرفتیم.

بعدها که مامان و آزاد و آرزو از پیشمون رفتن و فقط من و پدرم موندیم هم اوضاع بهتر نشد. من تنها تر از همیشه بودم و عملاً روزهای تولدم فرقی با روزهای عادی سال فرقی نداشتن. سال های بعد از اونم که خودت بهتر میدونی...

از لحن غمگینش من هم ناخودآگاه غمگین شدم. درکش میکردم. با تمام وجودم حرف هایش را درک میکردم. در واقع من هم هیچ تفاوتی با او نداشتم. من هم تمام سال های جوانی و نوجوانی ام را با حسرت کشیدن برای جشن تولدهای صمیمی و خانوادگی گذرانده بودم. چیزی که شاید برای اطرافیانم خیلی عادی و پیش پا افتاده بود اما برای من



یک حسرت بزرگ بود. حسرتی که بعدها، زمانی که بزرگ تر شده بودم در دلم به شکل یک عقده ی سنگین باقی مانده بود.

نگاهش باری دیگر به سمتم چرخید و لبخند روشن تر از همیشه روی لب هایش درخشید. دستش را با مهربانی روی دستم قرار داد و با لحنی سراسر ذوق و هیجان گفت:

آریا: ولی الان خوشحالم. در واقع خوشحال تر از همیشه م. چون این اولین تولدمه که قراره با تو جشن بگیرمش. اولین تولدی که بی صبرانه منتظرشم. اولین تولدی که برای نزدیک بودنش عزا نگرفتم. خوشحالم چون تو کناری خزان. چون دیگه تو رو دارم...

لحن ذوق زده اش آنقدر معصوم و شیرین بود که قلبم بی اراده از شنیدنش ذوب شد. از اینکه خوشحال میدیدمش

خوشحال بودم. خوب میدانستم که مدت زیادی قرار نبود مهمان او باشم. بالاخره یکی از همین روزها باید برای همیشه میرفتم و او را پشت سر می گذاشتم. اما تصمیمم را گرفته بودم. میخواستم تا زمانی که در کنار او بودم تمام تلاشم را برای خوشحال کردنش به کار بگیرم. میخواستم تا پیش از رفتنش بهترین روزها و خاطرات عمرش را برایش بسازم.

\_یه تولد خیلی قشنگ برات میگیریم.

درحالی که با لبخند به چشم هایش خیره شده بودم زیرلب نجوا کردم و او برای نوازش کردن موهایم دستش را جلوتر آورد.

آریا: مهم نیست اگه کس دیگه ای نباشه. همینکه تو توی روز تولدم کنارم باشی کافیه.

#پارت\_۷۱۴

از حس حرکت کردن انگشتانش میان موهایم ناخودآگاه  
لبخند از لب هایم محو شد. آهسته و معذب خودم را عقب  
تر کشیدم و جوری که او از عقب کشیدنم دلخور نشود از  
روی صندلی برخاستم و گفتم:

\_من باید یه تماس فوری با محل کارم بگیرم... ناراحت که  
نمیشی؟

انگار که دلیل عقب کشیدنم را فهمیده باشد آه عمیقی  
کشید و سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد.

آریا: نه برو... راحت باش.

با استیصال نگاهش کردم. دلم نمیخواست ناراحتش کنم اما چاره ای نداشتم. در عین اینکه او را با تمام وجودم دوست داشتم اما نمیخواستم که حتی یک درصد به با هم بودنمان امیدوارش کنم. بنابراین مجبور بودم که فاصله ی میانمان را حفظ کنم. حتی اگر این فاصله باعث ناراحتی او میشد.

دقیقه ای بعد، با بیرون زدنم از اتاق، برخلاف چیزی که به آریا گفته بودم به سمت اتاق آزاد قدم برداشتم و با ایستادن پشت در، بی آنکه در بزنم دستگیره را چرخاندم و وارد اتاق شدم.

ورودم به اتاق مصادف شد با ثابت ماندن نگاهم روی آزاد که با بالا تنه ای برهنه لبه ی تخت خوابش نشسته بود و با حوله ای که در دست داشت به آرامی مشغول خشک کردن موهایش بود. صدای باز شدن در را که شنید حوله را

از سرش دور کرد و سرش را به سمت من چرخاند. با دیدن  
چهره ی بهت زده و چشم های گرد شده از تعجبم لبخندی  
زد و گفت:

آزاد: اونجوری نگاه نکن. اگه در میزدی لباس میپوشیدم.

نگاهم را خجالت زده از بدن برهنه اش دزدیدم و با پایین  
انداختن سرم زیر لب گفتم:

\_ببخشید در نزده اومدم تو... یادم رفته بود که رفتی حموم.

حوله اش را کناری انداخت و از روی تخت بلند شد. تیشرت  
خاکستری رنگش را برداشت و همانطور که میپوشیدش  
گفت:

آزاد: اشکالی نداره. چیزی نبود که قبلا ندیده باشی.

لحن خبیث و شیطنت آمیزش باعث شد تا دوباره سرم را بالا بگیرم و با چشم های تنگ شده نگاهش کنم. آهسته خندید و با سوق دادن قدم هایش به سمت جلو پرسید:

آزاد: همه چیز خوبه؟ چیزی میخواستی بگی؟

با شنیدن سوالش تازه دلیل آمدنم به اتاقش را به یاد آوردم. نفس عمیقی کشیدم و با گذاشتن یک قدم به سمت جلو همانطور که در را پشت سرم میبستم گفتم:

\_آره باید درمورد یه موضوعی باهات حرف بزنم.

یک تای ابروهایش را بالا انداخت و کنجکاوانه پرسید:

آزاد: چه موضوعی؟

درحالی که بوی تلفیق شده ی شامپو، افترشیو و ادکلنش  
مشامم را پر کرده بود بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و پاسخ  
دادم:

\_درمورد آریا... یعنی در واقع تولد آریا.

جوابم باعث شد تا برای لحظه ای کوتاه چهره در هم  
بکشد و به فکر فرو برود. طولی نکشید که پلک هایش روی  
یکدیگر فشرده شدند و آهی از سر ندامت و کلافگی از  
نهادش بلند شد.

آزاد: ای وای... تولد آریا... تولد آریا دو روز دیگه ست. چطور فراموش کرده بودم.

و بعد صورتش را میان دست هایش گرفت و بی هدف دور خودش چرخید. کاملاً مشخص بود که چقدر از فراموش کردن این مناسبت مهم ناراحت بود. برای آنکه بتوانم اندکی آرام ترش کنم جلو رفتم و با گرفتن بازویش گفتم:

اشکالی نداره آزاد. خودشم حدس میزنه که فراموش کرده باشی اما من بهش اطمینان دادم که فراموشت نشده. میتونیم یه تولد کوچیک و قشنگ برایش ترتیب بدیم. فقط بین خودمون.

و بعد زبانم را روی لب هایم کشیدم و با صدای آرام تر ادامه دادم:



بهم گفتم این اولین تولدیه که برای رسیدنش ذوق داره. چون من قراره کنارش باشم. برای همینم میخوام یه جشن کوچیک و قشنگ براش ترتیب بدم. یه خاطره ی خوب که بعد از رفتن من توی ذهنش بمونه. اون نمیدونه این اولین و آخرین تولدشه که من قراره کنارش باشم اما من که میدونم. برای همینم میخوام یه خاطره ی خوب براش به جا بذارم.

بی آنکه حرفی بزند برای لحظه ای در سکوتی غمبار به صورتم خیره ماند و سپس در نهایت آهی کشید و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. لبخندی مصنوعی به لب هایش تحمیل کرد و همانطور که بی هدف صورت شیو شده اش را لمس میکرد گفت:

آزاد: باشه. هرچی تو بگی. هر جور تو بخوای.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و من خیلی خوب میدانستم که در این نقطه از زندگی میان  
خواستۀ ی من و خواستۀ ی او یک اقیانوس فاصله بود...

#پارت\_۷۱۵

راوی:

بی هدف مقابل تلویزیون روشن اما بی صدای سالن نشسته  
بود که صدای زنگِ در بلند شد. آهی کشید و با برخاستن از  
جا دست هایش را درون جیب های شلوار راحتی اش فرو  
برد و به سمت در قدم برداشت.

دستگیره را که چرخاند نگاهش روی چهره ی نگران بهترین  
دوستش ثابت ماند. چهره ی برسامی که ساعتی پیش به او

EXCHANGE GROUP. 4583

پیام فرستاده بود و خواهش کرده بود که خودش را به خانه اش برساند تا بلکه بتواند با چند کلام حرف زدن بار سنگین قلبش را اندکی سبک تر کند.

ساعت از یک نیمه شب عبور کرده بود. تمام اهالی خانه، از نسرین خانم و شوهرش گرفته تا خزان و آریا در اتاق هایشان به خوابی عمیق فرورفته بودند. تنها کسی — که در عمارت درندشت توفیق ها بیدار بود آزاد بود.

نمیتوانست بخوابد. ذهنش درگیر هزاران هزار فکر کوچک و بزرگ بود. آنقدر آشفته و کلافه بود که حتی نمیتوانست برای ثانیه ای پلک هایش را روی یکدیگر بگذارد. گذر زمان دیگر برایش اهمیتی نداشت. از عقربه های ساعت بیزار بود. آرزو میکرد که کاش میتواند زمان را لا اقل برای چند ساعت ثابت نگه دارد. چون دیگر از به عقب برگشتنش ناامید شده بود.

برسام نگران و دلواپس، با دیدن چهره ی خسته و تکیده ی دوستش قدمی جلو گذاشت و در را پشت سرش بست. در خانه اش آماده ی خوابیدن بود که آزاد آن پیامک را برایش فرستاده بود. بنابراین حالا با یک دست سویشرت و شلوار خاکستری مقابل در خانه ی او ایستاده بود.

برسام: آزاد؟ خوبی تو؟ حالت خوبه؟

لحنش مضطرب و پریشان بود. سابقه نداشت که آزاد را تا این اندازه درمانده و محتاج کمک ببینید. آزاد آدمی نبود که بخواهد غم ها و ترس ها و مشکلاتش را با کس دیگری در میان بگذارد. حتی با برسام.

در تمام سال های دوستی شان، آزاد همواره جوری رفتار کرده بود که انگار نیاز به کمک و تسلی هیچکس

ندارد. همیشه دیگران را با جمله ی "خودم از پشش بر می آیم" قانع کرده بود. همیشه مشکلات و ناراحتی هایش را پشت چهره ی قوی و آرام و محکمش پنهان نگاه داشته بود.

اما امشب... امشب انگار که همه چیز زیر و رو شده بود. آزاد دیگر هیچ شباهتی به آن آزاد همیشگی نداشت. چهره اش درمانده و خسته بود. غم از درون چشمانش فریاد میکشید. دیگر توان پنهان کردن احساساتش را نداشت. دیگر رمقی برای محکم ایستادن برایش باقی نمانده بود.

کلافه آهی کشید و همانطور که با دستش برسام را به سمت مبل ها هدایت میکرد با صدای آرامی گفت:

آزاد: ببخشید که نصفه شبی کشوندتم اینجا. داشتم خفه میشدم.

برسام با نگرانی روی یکی از مبل ها نشست و منتظر ماند تا آزاد هم در کنارش بنشیند. روی میز چند لیوان قهوه ی نیم خورده ردیف شده بودند. چند روزی میشد که درست و حسابی از آزاد خبر نگرفته بود. از طرفی خودش درگیر مقدمات جشن عروسی بود. از طرف دیگر هم آزاد این روزها آنقدر خودش را کم رنگ کرده بود که حتی فرصت نشده بود با یکدیگر تلفنی صحبت کنند.

میدانست که مدتی میشد که از خزان جدا شده بود. میدانست که ازدواجشان به پایان رسیده بود. طی این چند روز چندین بار تلاش کرده بود که لا اقل تلفنی بتواند با او صحبت کند و احوالش را جویا شود. اما آزاد جوری خودش را از همه دور کرده بود که حتی جواب تلفن هایش را هم نمیداد. تا امشب که دیگر طاقتش طاق شده بود.

برسام: تو چت شده آزاد؟ چرا اینقدر آشفته ای؟

با نگرانی پرسید و آزاد سرانجام کنارش روی مبل نشست. صورتش را میان دست هایش پنهان کرد و آه سوزناکی کشید. همیشه از اینکه کسی- با دلسوزی جویای احوالش شود بیزار بود. از اینکه بخواهد درمورد احساساتش با کسی- حرف بزند گریزان بود. اما امشب دیگر کاسه ی صبرش لبریز شده بود. دیگر نمیتوانست بار سنگین غم هایش را تنها به دوش بکشد. برای اولین بار در زندگی اش نیاز به یک هم صحبت داشت. یک گوش شنوا. یک همدرد.

سکوتش که طولانی شد برسام دستش را روی شانه ی او قرار داد و مصرانه پرسید:

برسام: بخاطر طلاق گرفتن از خزان اینقدر آشفته ای؟ مسئله طلاق تونه؟

شنیدن این سوال لبخند تلخی را روی لب هایش  
نشانده. آهسته سرش را تکان داد و با صدایی گرفته زیر لب  
نچوا کرد:

آزاد: هنوزم باورم نمیشه از همدیگه طلاق گرفتیم. باورم  
نمیشه از دست دادمش.

برسام با ناراحتی چهره اش را در هم کشید و شانه ی او را  
محکم تر فشار داد.

برسام: هنوز از دست ندادیش آزاد. خزان هنوزم کنارته. هنوزم  
اینجاست. من مطمئنم که هنوزم ته دلش عاشقته. اصلا از  
کجا معلوم؟ شاید اگه حقیقت کارای آرزو رو بفهمه...



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

جمله ی آخرش لبخند روی لب های آزاد را تلخ تر  
کرد.نگاهش را به سمت برسام چرخاند و گفت:

آزاد:دیگه از همه چیز خبر داره.آرزو همه چیز رو براش  
تعریف کرده.سیر تا پیاز قضیه رو.دیگه چیزی وجود نداره  
که ازش بی خبر باشه.

#پارت\_۷۱۶

برسام شوک زده و مبهوت چشم هایش را گرد کرد و اندکی  
خودش را عقب تر کشید.

برسام:میدونه؟یعنی آرزو همه چیز رو بهش گفته؟کی این  
اتفاق افتاد؟

EXCHANGE GROUP. 4590

پرسید و آزاد با تکیه زدن بدن خسته اش به مبل پاسخ داد:

آزاد: آره... همه چیز رو بهش گفته. یکی دو روز پیش.

برسام ناباورانه پلک هایش را باز و بسته کرد و به تابعیت از آزاد به مبل تکیه زد. برای دقیقه ای ساکت ماند و سپس پرسید:

برسام: وقتی فهمید عکس العملش چی بود؟

در پاسخ به سوالش دوباره آه سوزناکی کشید و شانه هایش را بالا انداخت.

آزاد: عصبانی شد، سرم داد کشید، سرزنشم کرد، خندید، بهم گفت که خوشحاله، بغلم کرد...

و در انتهای جمله اش لبخند کوچکی زد و سرش را زیر انداخت. لبخندش باعث شد تا برسام امیدوارانه پرسد:

برسام: اینا نشونه ی خوبی نیستن؟ شاید بعد از فهمیدن حقیقت تصمیم گرفته باشه به رابطه تون یه شانس دوباره بده. ها؟

لبخند دوباره از روی لب هایش محو شد و جایش را به غمی آشکار در چهره اش داد. ناامیدانه زیر لب نجوا کرد:

\_هنوزم میخواد از این خونه بره. هنوزم میخواد ترکم کنه. اینجا بودنش فقط بخاطر آریاست. میخواد قبل از رفتنش مطمئن بشه که حالش کاملا خوب شده. اما آخرش

که چی؟ بالاخره میره... یکی از همین روزا وسایلش رو جمع میکنه و برای همیشه ترکم میکنه.

برای ثانیه ای کوتاه سکوت کرد، انگشتانش را به یکدیگر پیچ و تاب داد و سپس با صدای ضعیف تری ادامه داد:

آزاد: اولش خیلی تلاش کردم منصرفش کنم. خیلی تلاش کردم جلوش رو بگیرم. خواستم خودم رو تبرئه کنم. خواستم عشقش رو پس بگیرم. با دلیل، با خواهش، با گریه، با عذرخواهی، با دعوا... خواستم تظاهر کنم که همه چیز دوباره میتونه مثل سابق بشه اما...

زبانش را روی لب های خشکش کشید و بی هدف به در بسته ی اتاق خزان خیره ماند.

آزاد: اما بعدش تصمیم گرفتم که عقب وایسم. یه روز چشمام رو باز کردم و به خودم اومدم. واقعیت محکم به صورتم سیلی زد. بهش نگاه کردم. به دختری که یه روزی کنار من شادترین زن دنیا بود. اون دختر زیبا و آسیب دیده که زخم هاش رو به من نشون داده بود تا ترمیمشون کنم اما تمام کاری که من انجام داده بودم بیشتر آسیب زدن بهش بود.

بعدش فهمیدم که فقط باید بهش اجازه بدم که بره. چون من لیاقتش رو نداشتم. چون اون مستحق اون همه درد و رنج نبود. چون لیاقتش خیلی بیشتر از زندگی جهنمی بود که من براش ساخته بودم. فهمیدم که باید اجازه بدم که بره و دور از من یه زندگی جدید رو شروع کنه. یه جای دیگه ی دنیا، جایی که دوباره بتونه بخنده و نفس بکشه، جایی که خاطرات من آزارش ندن، جایی که دوباره بتونه خوشحال باشه.

اشکی که هنگام زمزمه کردن این جمله ها در چشمانش  
حلقه زده بود قلب برسام را به درد می آورد. پرسید:

برسام: آگه اینجوری ره‌اش کنی تکلیف خودت چی  
میشه؟ چه بلاپی سر خودت میاد؟ میتونی نبودنش رو تحمل  
کنی؟ میتونی بدون اون زندگی کنی؟

به تلخی خندید و با کشیدن دستش روی صورتش، اشکی که  
زیر چشمش را خیس کرده بود را پاک کرد و سر تکان داد.

آزاد: من؟ راستش رو بخوای نه... فکر نمیکنم که بدون اون  
دووم بیارم. اصلا فکر نمیکنم که بدون اون بخوام به این  
زندگی ادامه بدم. اما از طرفی هم خودم رو مستحق این  
مجازات میدونم. من میتونستم یه زندگی خوب رو با این  
دختر بسازم. میتونستم خوشبختش کنم. اما به جای

خوشبخت کردنش بهش آسیب رسوندم. اذیتش کردم. قلبش رو شکستم. زندگی هردومون رو خراب کردم.

پس الان حقی برای اینکه بخوام ازش طلب بخشش کنم ندارم. چون نمیتونم چیزی رو درست کنم. چون دیگه پل سالم و نشکسته ای پشت سرم باقی نداشتم. چون دیگه از خودم ناامیدش کردم. پس تنها کاری که میتونم انجام بدم اینه که به جای اینکه سد راهش بشم اجازه بدم که بره و من رو پشت سر بذاره.

شاید یه روزی بعد از هزار سال بتونه من رو ببخشه، شاید یه روزی برگرده و به عقب نگاه کنه و بفهمه که دلش برام تنگ شده. شاید اون روز دوباره بتونیم به همدیگه یه فرصت بدیم. اما الان نه... الان دیگه به آخر خط رسیدیم.

غمی که در صدایش موج میزد میتوانست یک دنیا را ویران کند. تصور اینکه این مرد در حال تحمل کردن چه درد بزرگی بود برای برسام دشوار بود. خودش را که جای او می گذاشت احساس میکرد که دیگر نمیتواند نفس بکشد.

به لطف آزاد و خزان بود که او هنوز هم نیلی را در زندگی اش داشت، زنی که با تمام وجود عاشقش بود اما حالا با شنیدن حرف های آزاد ترس اینکه نکند روزی اون هم به این سرنوشت دچار شود تمام وجودش را پر کرده بود. حتی نمیتوانست تصور کند که اگر روزی نیلی از او دل میبرد، اگر مجبور میشد همانطور که آزاد خزان را رها کرده بود نیلی را رها کند چه اتفاقی می افتاد.

برسام: آریا چی؟ آگه خزان بره به آریا چه جوابی میدی؟

#پارت\_۷۱۷



آوردن اسم آریا کافی بود تا تمام غم دنیا باری دیگر بر سر  
آزاد آوار شود. چشم هایش را با درد بست و سرش را به  
سمت عقب پرتاب کرد. انگشتان هردو دستش را مقابل لب  
هایش به یکدیگر چسباند و پس از لحظه ای سکوت با  
کلافگی گفت:

آزاد: همین الانشم نمیدونم با آریا چیکار کنم.

برسام سردرگمانه چهره در هم کشید و یک تای ابروهایش را  
بالا انداخت.

برسام: منظورت چیه؟

پرسید و آزاد سرانجام سر چرخاند و به او خیره ماند.

آزاد: آریا این روزا بیشتر از همیشه عاشق خزانه برسام. اون عشق بزرگش نسبت به خزان دوباره برگشته. شدیدتر از تمام این سال ها.

برسام حیران و مبهوت از چیزی که شنیده بود چشم هایش را گرد کرد و پلک زد.

برسام: چی داری میگی آزاد؟ داری جدی میگی؟ مطمئنی از این قضیه؟

آزاد آشفته و عصبی آهی کشید و سرش را تکان داد.

آزاد: مطمئنم. خودش این رو بهم گفت.

حرفش باعث شد تا برسام سراسیمه به سمتش بچرخد و  
ناباورانه پرسد:

برسام: اما... اما من فکر میکردم عشق خزان از سر آریا  
افتاده. یعنی کل این مدتی که خزان اینجا بود که اصلا  
همچین بحثی نبود. چطور شد که آریا یهو...

پیش از آنکه بتواند سوالش را به پایان برساند آزاد جوابش  
را داد.

آزاد: کل این مدت ساکت مونده بود و احساسش رو پنهان  
نگه داشته بود چون میدونست که خزان توی یه رابطه  
ست. اینکه مرد زندگیش کیه رو نمیدونست. فقط  
میدونست که خزان مجرد نیست برای همینم ساکت مونده  
بود. اما چند روز پیش که خزان حلقه ی ازدواجمون رو از

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

انگشتش در آورد فهمید که دیگه کسی— توی زندگیش  
نیست. برای همینم...

مجددا صورتش را میان دست هایش گرفت و با حالتی  
عصبی شروع به تکان دادن پاهایش کرد. برسام با ناراحتی  
پرسید:

برسام: حالا میخوای چیکار کنی؟

سوالش به درماندگی آزاد بیش از پیش دامن زد. عاجزانه  
سرش را تکان داد و با خنده ای تلخ گفت:

آزاد: نمیدونم. حس میکنم دیگه توان ادامه دادن ندارم. زنی  
که عاشقشم داره ترکم میکنه. ازدواجمون مثل یه سراب  
تو خالی نابود شده. برادرم عاشق زنی که تا چند روز پیش  
همسرم بود. تو چشمم زل میزنه و میگه که عاشق عشق

EXCHANGE GROUP. 4601

زندگی منه و من نمیتونم بهش چیزی بگم. نمیتونم بهش بگم  
که نمیتونه خزان رو دوست داشته باشه چون اون دختر  
همه ی دار و ندار منه. نمیتونم بهش بگم که مردی که توی  
زندگی خزانه منم. نمیتونم بهش بگم رویاهاش هیچوقت  
واقعی نمیشن. نمیتونم چون میترسم که طاقت شنیدنشون  
رو نداشته باشه.

لب زیرینش را به دندان گرفت و بی آنکه متوجه باشد  
انگشت های مشت شده اش را محکم و پی در پی روی  
زانویش کوبید.

آزاد: شاید اگه پای آریا درمیون نبود، شاید اگه این عشق آریا  
وجود نداشت میتونستم ته دلم فقط یک درصد به بودنم  
با خزان امید داشته باشم. اما خوب میدونم تا وقتی که آریا  
هست باید از خزان دست بکشم.

چون میترسم... میترسم از اینکه آریا یه روزی به واقعیت پی  
بیره و بعدش دیگه هیچوقت نتونه من رو ببخشه. چون  
میترسم از اینکه این وسط هم زنی که عاشقشم رو از دست  
بدم هم برادرم رو. چون میترسم از اینکه بخوام آریا و خزان  
رو کنار همدیگه ببینم.

برسام گفتنش خیلی خنده داره ولی من این روزا دارم حتی به  
برادر خودمم حسادت میکنم. دارم خودم رو با فکر کردن به  
عشقی که آریا نسبت به خزان داره عذاب میدم. مثل بچه  
ها هر موقع که آریا رو کنار خزان میبینم بدخلقی  
میکنم، اخمام میره تو هم، تلاش میکنم از هم دورشون کنم.

چند شب پیش سر این موضوع با آریا بحث کردم. بهش  
گفتم نمیتونه عاشق خزان باشه. ازم پرسید چرا اما جوابی  
نداشتم که بهش بدم. نتونستم بهش بگم بابا این زنی که  
داری درموردش رویابافی میکنی عشق زندگی منه. همه ی

وجودمه. زنیه که دیوونه وار عاشقشم. نتونستم بهش  
بگم. فقط مثل ترسوها ازش فرار کردم. باورت میشه؟

برسام غمگینانه نگاهش کرد و سری تکان داد. حالا دیگر  
فهمیده بود که چرا آزاد تا این اندازه درمانده و عاجز شده  
بود. که چرا کاسه ی صبر مرد صبوری مثل او به یکباره لبریز  
شده بود. در سکوتی مطلق و بی آنکه چیزی بگوید دستش را  
دور شانه ی آزاد انداخت و آهسته او را در آغوش گرفت. و  
آزاد انگار که مدت ها محتاج این آغوش بوده باشد به  
یکباره در هم شکست و اجازه داد تا اشک هایش روی گونه  
هایش بریزند.

و آخرین جمله ای که از میان هق هق هایش به گوش های  
برسام رسید این بود: @Vip Roman

آزاد: کاش میشد یه معجزه اتفاق بیفته...

#پارت\_۷۱۸

نسرین: خزان خانم به کمک احتیاج ندارید؟

صدای آرام و مهربان نسرین خانم که در آشپزخانه پیچید و ادارم کرد تا برای لحظه ای کوتاه سرم را بالا بگیرم و به او که با شرمندگی در آن سمت کانتر ایستاده بود و نگاهم میکرد چشم بدوزم.

در حالی که با همزنی که در دست داشتم محتویات کیک شکلاتی داخل ظرف را بی وقفه هم میزدم لبخند کوچکی تحویلش دادم و گفتم:



\_ نه نسرین خانم کمک نمیخوام. خودم از پشش برميام.

با تردید گوشه ی لبش را به دندان گرفت و قدمی جلوتر گذاشت. عادت نداشت که مرا در آشپزخانه در حال آشپزی ببیند. برای همین هم بود که حالا ناراحت و معذب بود.

نسرین: آخه شما عادت به این کارا ندارید. بذارید من کیک رو درست کنم. شما فقط نظارت کنید.

ناخودآگاه به لحن بانمکش خندیدم و سری تکان دادم. محتویات کیک دیگر تقریباً آماده بود. فقط باید داخل قالب خالیشان میکردم و بعد در فر قرارش میدادم.

\_ کی گفته من عادت به آشپزی کردن ندارم؟ شاید تو این خونه بخاطر شما دست به سیاه و سفید نزده باشم اما من به عمر تنها زندگی کردم نسرین خانم. بلام آشپزی کنم.

قالبی که از قبل چرب کرده بودم را جلوتر کشیدم و همانطور که مواد کیک را داخلش خالی میکردم ادامه دادم:

\_در ضمن امروز به مناسبت خاصه تولد آریاست بهش قول دادم خودم کیک تولدش رو آماده کنم. اگه کیک دیگه ای بذاریم جلوش بهش لب نمیزنه.

آهسته به حرفم خندید و انگار که قانع شده باشد سرش را تکان داد. قالب را برداشتم و داخل فر قرارش دادم. درجه ی فر را تنظیم کردم و سپس چرخیدم تا به انبار ظرف های کثیف روی کانتر نگاهی بیندازم. نسرین فوراً گفت:

نسرین: شما برید پیش آزاد خان و آریا خان. من خودم ظرفا رو می شورم.

در جوابش معترضانه چهره در هم کشیدم و دهان باز کردم تا مخالفت کنم. اما پیش از آنکه بتوانم کلامی به زبان بیاورم صدای آریا بود که در فضای آشپزخانه پیچید و مرا از تصمیم منصرف کرد.

آریا: کیک آماده شده؟

بی معطلی نگاهم را به سمتش چرخاندم و لبخند بزرگی تحویلش دادم. ویلچرش را آهسته آهسته به سمت جلو سوق میداد. پیراهن مردانه ی سفیدی که به تن داشت از همیشه جذاب ترش کرده بود. در واقع بیشتر از همیشه به آزاد شباهت پیدا کرده بود. خصوصاً با آن موهایی که دیگر روی پیشانی اش نریخته بودند و با اندکی ژل به سمت بالا حالت پیدا کرده بودند.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نه هنوز حاضر نشده. تازه گذاشتمش داخل فر. یه کوچولو  
باید صبر کنی.

با ناراحتی لب هایش را آویزان کرد و غر زد:

آریا: ای بابا... من از صبح تا حالا چیزی نخوردم که کیک  
بخورم. نکنه گولم زدی و کلا کیکی در کار نیست؟

زیر لب به حرفش خندیدم و ضربه ی آرامی به صورتش زدم.

نخیر گولت نزدم. ولی خب باید یکم دیگه صبر کنی. قول  
میدم خوشمزه ترین کیک زندگیت رو برات آماده کنم.

مشکوکانه به نسرین خانم نگاه کرد و با تردید پرسید:

آریا: راست میگه؟ کیکی که پخته قابل خوردن هست؟

#پارت\_۷۱۹

نسرین خانم در جوابش خندید و دستش را به نشانه ی  
تعریف و تمجید در هوا چرخاند.

نسرین: اووووه آقا نگم براتون. یه کیکی پختن که فکر کنم  
انگشتاتونم باهاش بخورید.

حرفش سرانجام لبخند کوچکی را روی لب های آریا شکل  
داد. نگاهش را مجدداً به صورت من دوخت و با لحنی شوخ  
و کنایه آمیز گفت:

آریا: پس دروغ نگفته بودی. واقعا یه چیزایی بلدی.

قدمی جلوتر گذاشتم و با دور زدن او، پشت سرش ایستادم و دسته های ویلچرش را گرفتم و همانطور که میچرخاندمش تا از آشپزخانه خارج شویم گفتم:

پس چی؟ نکنه فکر کردی دارم بلوف میزنم؟

لب هایش را جمع کرد و سرش را بالا گرفت تا بتواند صورتم را ببیند.

آریا: چی بگم. آخه قبلا آشپزی کردنت رو ندیده بودم. راستش ازت ناامید شده بودم.

در جوابش خندیدم و با یک دست به آرامی موهایش را بهم ریختم. لحظه ای بعد به سالن بازگشتیم. ورودمان به سالن مصادف شد با بیرون زدن آزاد از اتاقش. درست مثل آریا پیراهن مردانه ی سفید رنگی به تن کرده بود و موهایش را بالا داده بود. در دستش یک جعبه ی کوچک هدیه خودنمایی میکرد.

من و آریا را که دید لبخند بزرگی زد و قدم هایش را به سمتمان سوق داد. مقابلمان ایستاد و درحالی که نگاهش را میان ما دو نفر میچرخاند پرسید:

\_خیر باشه. چرا دارین میخندین؟

پیش از آنکه من فرصتی برای پاسخ دادن به سوالش داشته باشم آریا بود که به حرف آمد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آریا: تو میدونستی خزان بلده آشپزی کنه؟

سوالش در ثانیه ای لب های آزاد را هم به خندیدن وا داشت. با نگاهی معنادار ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:

آزاد: چطور مگه؟

آریا یک تای ابروهایش را بالا انداخت و سر چرخاند تا به من نگاه کند.

آریا: آخه انگار جدی جدی برام کیک پخته. تو میدونستی بلده آشپزی کنه؟

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 4613



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد زیر لب "هوم" آرامی گفت و دور از چشم آریا به چهره  
ی من خیره ماند. برای لحظه ای ساکت ماند و سپس با  
لبخندی مرموزانه پاسخ داد:

آزاد: آره... ی چیزایی میدونستم.

نگاه آریا سرانجام از صورت من گرفته شد. صورتش را  
مجدداً به سمت آزاد چرخاند و با لحنی که حسرت کاملاً در  
آن بیداد میکرد نجوا کرد:

آریا: پس انگار تو خیلی خیلی خوش شانس تر از منی... خوش  
به حالت.

@Vip Roman

#پارت\_۷۲۰

EXCHANGE GROUP. 4614

پیش از آنکه آزاد فرصتی برای جواب دادن پیدا کند ویلچر را جلوتر بردم و میان دو مبل دو نفره ای که با فاصله از یکدیگر قرارشان داده بودیم نگهش داشتم. با آزاد مبل ها را آن شکلی قرار داده بودیم تا بتوانیم در دو سمت آریا بنشینیم.

\_باشه غرن زن برای تو هم غذا درست میکنم. همین فردا نهار. خوبه؟

با لبخندی کوچک نگاهم کرد و برای لحظه ای کوتاه حرفی نزد پیش از آنکه زیر لب زمزمه کند:

آریا: خوبه.

از ویلچرش فاصله گرفتم و به لباس هایی که به تن داشتم نگاه کردم. سراپا آردی شده بودم. باید عوضشان میکردم. سرم را بالا گرفتم و گفتم:

\_من لباسام همه آردی شدن. میرم عوضشون کنم زود برمیگردم.

هر دو در تایید حرفم سر تکان دادند. به سمت اتاقم قدم برداشتم. وارد اتاق شدم و لباس هایم را با چند دست لباسی که از قبل برای امشب آماده کرده بودم تعویض کردم. صورتم از قبل آرایش داشت. تنها رژ لبم را تمدید کردم و سپس با برداشتن چند کتابی که به عنوان هدیه ی تولد برای آریا خریده بودمشان مجددا از اتاق بیرون زدم و به سالن برگشتم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

هر دو با صدایی آرام مشغول حرف زدن با یکدیگر بودند. جلوتر رفتم و به آرامی روی مبل که در سمت راست آریا قرار داشت نشستم. کتاب ها را روی میز قرار دادم و با لبخندی کوچک به دو مردی که در کنارم نشسته بودند چشم دوختم.

\_چقدر عجیبه...\_

صدای آرامم هر دو نفرشان را وادار کرد تا سر بچرخانند و کنجکاوانه به من نگاه کنند.

آزاد:چی عجیبه؟

در جوابش آهسته سرم را تکان دادم و گفتم:

\_اینکه تا حالا دقت نکرده بودم چقدر شبیه همدیگه این.

هر دو با تعجب ابروهایشان را بالا انداختند و نگاه کوتاهی با یکدیگر رد و بدل کردند.

آریا: واقعا؟

زیر لب خندیدم و مجددا سرم را تکان دادم.

\_آره... یعنی با این مدل موها و لباسای یه شکل امشب خیلی شبیه همدیگه شدین. مثل دو قلوهای ناهمسان.

حرفم آزاد را به خندیدن وا داشت اما آریا تنها به بر لب آوردن لبخند کوچکی اکتفا کرد. متفکرانه به من خیره ماند و پس از سکوتی کوتاه بی مقدمه پرسید:

آریا: ولی یکیمون باید یکم از اون یکی بهتر باشه... مگه نه؟

سردرگمانه چهره در هم کشیدم و نگاهش کردم.

...چی؟

شانه هایش را بالا انداخت و توضیح داد:

آریا: منظورم اینه که اگه تو یه شرایطی قرار می‌گرفتی که مجبور میشدی بین من و آزادیه نفر رو انتخاب کنی... کدوممون رو انتخاب میکردی؟

گیج و گنگ چهره در هم کشیدم و به آزاد نگاه کردم. منظور آریا از این سوال ناگهانی اش را نمیفهمیدم. آزاد که انگار

درست به اندازه ی من از سوال آریا متعجب شده بود  
نگاهش را به صورت برادرش دوخت و پرسید:

آزاد: آریا... این دیگه چجور سوالیه؟

خونسردی آریا هنوز هم پابرجا بود. باری دیگر شانه هایش  
را بالا انداخت و گفت:

آریا: یه سوال ساده... چرا اینقدر تعجب کردین؟

و بعد دوباره نگاهش را به سمت من چرخاند و ادامه داد:

آریا: نمیخوای جواب منو بدی؟

با سکوتی احمقانه به چشم هایش خیره ماندم. در واقع اصلا نمیدانستم که چه باید بگویم. انتظار شنیدن چنین سوالی را از او نداشتم. سکوتم که ادامه دار شد خنده‌ی کوچکی لب هایش را درگیر کرد. آهسته سرش را تکان داد و گفت:

آریا: پس فکر کنم اونی که انتخابش میکنی آزاد باشه.

بی معطلی سگرمه هایم را در هم کشیدم و برای آنکه ذهنش را از افکاری که در سر داشت منحرف کنم گفتم:

\_ امیدوارم هیچوقت مجبور نشم توی موقعیتی قرار بگیرم که بخوام بین شما دو نفر یکی رو انتخاب کنم.

سکوتی ناخوشایند به یکباره میانمان برقرار شد. سکوتی که بیشتر از آریا من و آزاد را کلافه کرده بود. هردو با نگرانی به



یکدیگر نگاه کردیم. بدون شک هر دو داشتیم به یک چیز فکر میکردیم. اینکه چرا آریا به ناگهان چنین سوالی را پرسیده بود.

آریا: این هدیه ها مال من؟

سکوت سنگین فضا پس از دقیقه ای با صدای آریا شکسته شد. خوشحال از اینکه موضوع بحث تغییر کرده بود نفس راحتی کشیدم و کتاب ها را از روی میز برداشتم تا به او نشانشان دهم.

\_آره... برات چندتا کتاب خریدم. امیدوارم ازشون خوشت بیاد.

کتاب ها را از دستم گرفتم و با لبخندی بزرگ عناوینشان را از نظر گذراندم. در نهایت با قدردانی نگاهم کرد و گفت:

آریا: ممنونم عزیزم... خیلی وقت بود که دلم میخواست این کتاب رو بخونم.

خوشحال از اینکه کتاب ها را پسندیده بود دستش را فشردم. آزاد جعبه ی هدیه ی روی میز را برداشت و به سمت او گرفت.

آزاد: اینم هدیه ی منه. امیدوارم ازش خوشت بیاد.

جعبه را از دست آزاد گرفت و به آرامی بازش کرد. نگاهش که روی دورین پولاروید (عکس فوری) داخل جعبه ثابت ماند چشم هایش برق زدند و لبخند شیرینی روی لب هایش نقش بست. دورین را از جعبه بیرون کشید و همانطور که در دستش میچرخاندش گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آریا: ممنونم آزاد. خودت میدونی که چقدر این دورینا رو دوست دارم.

#پارت\_۷۲۱

و بعد چرخید و با مهربانی آزاد را در آغوش گرفت. آزاد هم خندید و همانطور که برادرانه پشتش را نوازش میکرد گفت:

آزاد: خوشحالم که خوشت اومده. میدونم که با این دورین قراره خیلی لحظه ها رو ثبت کنی.

آریا آهسته خودش را عقب کشید و در جواب آزاد تنها به تکان دادن ساده ی سرش اکتفا کرد و سپس با لبخندی شیرین شروع به چک کردن کتاب ها و دورین کرد.

EXCHANGE GROUP. 4624

حدس میزدم که کیک تا الان می بایست آماده شده باشد. بنابراین از جا برخاستم و با گفتن اینکه میروم تا به آشپزخانه سر بزنم آریا و آزاد را ترک کردم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم. نسرین خانم از قبل کیک را از فر خارج کرده بود. از او تشکر کردم و سپس با شکلات های چیپسی- و ذوب شده ای که از پیش کنارشان گذاشته بودم شروع به تزئین کردن کیک کردم. کارم که تمام شد شمع ها را روی کیک قرار دادم و پس از روشن کردنشان کیک را برداشتم و از آشپزخانه بیرون زدم.

\_تولد تولد تولد مبارک...\_

همانطور که تولد مبارک گوین به سالن برمیگشتم نگاه هردو نفرشان به سمتم چرخید و خنده روی لب هایشان

نقش بست. آزاد هم بی معطلی به تابعیت از من شروع به دست زدن و همخوانی کردن آهنگ تولدت مبارک کرد.

جلوتر رفتم و کیک را مقابل آریا روی میز قرار دادم. خودم هم کنارش نشستم و با خنده گفتم:

زود باش شمعها رو فوت کن. ولی یادت نره حتما قبلش آرزو کنی.

خندید و چشم هایش را بست. برای لحظه ای ساکت ماند و بعد انگار که آرزویش را انتخاب کرده باشد خم شد و شمع ها را فوت کرد. همراه آزاد نوبتی او را در آغوش گرفتیم و تولدش را باری دیگر تبریک گفتیم و برایش بهترین ها را آرزو کردیم. دست هایمان را گرفت و درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

آریا: واقعا ازتون ممنونم... از هردوتون. از اینکه امشب رو  
برام ساختید و تمام خاطره های بدی که از تولدهای قبلیم  
داشتم رو از بین بردین.

لحظه ای مکث کرد و سپس با چرخاندن نگاهش به سمت  
آزاد با صدای لرزانی ادامه داد:

آریا: تو بیشتر از نصف زندگیت رو وقف من کردی. یه برادر  
فوق العاده بودی. برای خوب بودن حال من هرکاری که  
میتونستی انجام دادی. خیلی جاها از خودت گذشتی. خیلی  
جاها خوشحالی خودت رو نادیده گرفتی تا من رو خوشحال  
نگه داری. من رو زنده نگه داشتی. راستش رو بخوای  
نمیدونم کن اگه تو نبودی من چطوری باید این زندگی رو  
ادامه میدادم. برای اینکه همیشه کنارم بودی ازت ممنونم  
آزاد.

حلقه ی اشک در چشمانش و صدای لرزانش حال آزاد را هم دگرگون کرد. لب هایش را روی یکدیگر فشار داد و با مهربانی دست آریا را نوازش کرد. نگاه آریا این بار به سمت من چرخید و لبخند غمگینی روی لب هایش نقش بست. دستم را آهسته در دستش فشرد و با همان صدای لرزانش گفت:

آریا: من و تو اولین بار وقتی دوتا بچه ی کم سن و سال بودیم همدیگه رو دیدیم. تو یه شرایط خیلی بد. سرنوشتی که از تو قربانی و از من ناجی ساخته بود. اما همون سرنوشت زندگی ما دو نفر رو به همدیگه گره زد.

راستش رو بخوای اگه برگردم و به عقب نگاه کنم تنها چیزی که خیلی خوب به یاد میارم اینه که همیشه با فکر تو زندگی کردم. همیشه به یادت بودم و آرزو میکردم که کاش یه بار دیگه بتونم ببینمت. شاید اگه یک سال پیش بهم میگفتن که یه روزی که خیلی هم دور نیست قراره اینجوری کنار

خزان بَشینی و تولدت رو جشن بگیری حرفشون رو باور  
نمیکردم. اما الان اینجام. کنار تو. نزدیک تر از همیشه.

سرش را زیر انداخت و با دوختن نگاهش به نقطه ی اتصال  
دست هایمان ادامه داد:

آریا: تو با بودنت، با برگشتنت به زندگیم من رو دوباره زنده  
کردی خزان. بهم امید زنده بودن دادی. باعث شدی که  
دوباره بخندم، نفس بکشم، زندگیم رو دوست داشته  
باشم، با افسردگی که سال ها بود روزگارم رو سیاه کرده بود  
بجنگم، دوباره به اون آریای شاد و سرزنده ی روزهای دورم  
تبدیل بشم.

تو از یه مرد دلمرده که امیدش به زندگی رو از دست داده  
بود دوباره یه مرد شاد و امیدوار ساختی. مردی که تا آخرین



لحظه ی عمرش مدیون تو و خوبی هات میمونه. ازت ممنونم.

اگر میتوانستم بدون شک در آن لحظات با صدای بلند گریه میکردم. نمیدانستم که چرا، اما لحن غمگین آریا جوری بود که باعث میشد شک کنم که نکند از تصمیم رفتنم باخبر شده باشد. حرف هایش، جملاتش انگار که بوی خدا حافظی میدادند.

نفس لرزانی کشید و برای دقیقه ای ساکت ماند. سرش را زیر انداخت و سپس درحالی که دست های من و آزاد را همزمان میفشرد ادامه داد:

آریا: شما دو نفر عزیزترین آدمای زندگی من هستید. اونقدر شما رو دوست دارم که نمیتونم با کلمه های پیش پا افتاده توصیفش کنم. بیشتر از هر چیزی توی این دنیا خوشحال

بودن و خوشبخت بودن شما دو نفر رو میخوام. پس بهم  
قول بدید که همیشه خوشحال زندگی میکنید... باشه؟

#پارت\_۷۲۲

آخرین جمله اش آنقدر عجیب بود که باعث شود نگاه من  
و آزاد در ثانیه ای رنگ سردرگمی و تردید بگیرد. هردو با تردید  
به یکدیگر نگاهی انداختیم و سر تکان دادیم.

آزاد: چرا داری اینجوری حرف میزنی؟

آزاد بود که پرسید و آریا در جوابش خندید و دستی به  
بازوی او کشید.

آریا: چجوری حرف میزنم؟ فقط میخوام از شما دو نفر مطمئن باشم. زود باشید بهم قول بدید. یالا. میخوام خیالم راحت باشه.

با وجود آنکه هنوز نتوانسته بودیم منظور حرف هایش را درک کنیم اما چون او خواسته بود با تردید سرهایمان را به نشانه ی تایید بالا و پایین بردیم. و او انگار که به خواسته اش رسیده باشد با همان چشم های خیشش دوباره خندید و ما دو نفر را در آغوشش کشید.

آریا: خیلی دوستتون دارم... خیلی زیاد.

باقی شبمان با خوردن کیک, حرف زدن با یکدیگر, گوش دادن و خواندن با چند آهنگ شاد و در نهایت گرفتن چند عکس پولاروید سه نفره سپری شد. در نهایت زمانی که عقربه های ساعت از نیمه شب عبور کردند و خستگی به

آریا چیره شد فهمیدیم که باید جشن تولد کوچکمان را به پایان برسانیم.

به یکدیگر شب بخیر گفتیم، آزاد آریا را به اتاقش برد و من هم پس از جمع و جور کردن شلوغی های روی میز به اتاقم پناه بردم.

شب خوبی را پشت سر گذاشته بودیم. برای اولین بار بعد از مدت ها از ته دل خندیده بودم و خوش گذرانده بودم. از اینکه توانسته بودم برای آریا یک شب خاطره انگیز بسازم خوشحال بودم. دیدن لبخند و خوشحالی اش برایم یک دنیا ارزش داشت.

لباس هایم را با چند دست لباس راحتی عوض کردم، آرایشم را پاک کردم و سپس به تخت خواب رفتم. گوشی ام را از

روی میز کنار تخت برداشتم و بی هدف مشغول چرخیدن در اکسپلور اینستاگرامم شدم.

خسته بودم اما خواب به چشم هایم نمی آمد. حدودا یک ساعتی به امید خسته شدن چشم هایم بی هدف به چرخیدن در اینستاگرام ادامه دادم. در نهایت زمانی که از خسته شدن چشم هایم ناامید شدم آهی کشیدم و روی تخت نیم خیز شدم. گوشی را کنار گذاشتم و آباژور کنار تخت را روشن کردم.

نور آباژور که روی میز مقابلم افتاد به یکباره ابروهایم در هم کشیده شدند. بدنم را جلوتر کشیدم و دقیق تر نگاه کردم. یکی از کتاب هایی که برای آریا خریده بودم روی میز جا مانده بود.

کلافه آهی کشیدم و از روی تخت بلند شدم و به سمت میز قدم برداشتم. کتاب را در دست گرفتم و ناراحت از حواس پرتی خودم سرم را تکان دادم. نگاهم سمت ساعت دیواری کشیده شد. احتمالاً آریا هنوز بیدار بود. پس میتوانستم به اتاقش بروم و کتاب جا مانده را برایش ببرم. اگر هم که خوابیده بود بی سر و صدا کتاب را در اتاقش میگذاشتم و برمیکشتم.

با وجود آنکه به خوبی میدانستم که میتوانستم برای انجام این کار تا صبح فردا صبر کنم اما انگار که حس مرموز و نامرئی مرا به اجبار به سمت اتاق آریا سوق میداد. گویی که یک نفر با صدایی که تنها من قادر به شنیدنش بودم از اتاق آریا مرا فرا میخواند.

کتاب را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. اکثر چراغ های خانه خاموش بودند و آزاد هم احتمالاً در اتاق خودش به خواب فرو رفته بود. قدم هایم را آرام و بی صدا به سمت اتاق آریا

پیش بردم. پشت در ایستادم و با کوبیدن تقه ی کوچکی به در با صدایی ضعیف گفتم:

\_آریا؟ بیداری؟

از آن سمت در هیچ صدایی پاسخم را نداد. احتمالاً خوابیده بود. آهسته و محتاط دستگیره را چرخاندم و قدم به داخل اتاق گذاشتم. در تاریکی اتاق نگاهم روی او که روی تخت خوابش دراز کشیده بود ثابت ماند. جلوتر رفتم و با صدایی پچ پچ وار گفتم:

\_آریا... خوابیدی؟

جوابم را نداد. دیگر مطمئن شده بودم که خوابیده است. لبخند کوچکی زدم و کتاب را روی میز کنار تختش قرار دادم. پتو از روی بدنش کنار رفته بود. لبه ی تخت نشستم و

خم شدم تا پتو را روی بدنش بکشم. اما به یکباره با احساس خیزی- که سرانگشتانم را تر کرد قلبم در سینه از تپیدن باز ایستاد.

احساس کردم که یک نفر با جسمی سنگین به سرم کوبید. در تاریکی کورکورانه بدن آریا را بیشتر لمس کردم. خیزی- تمام پیراهنش را فر گرفته بود.

\_آ...آریا؟

با صدای لرزان و خفه ای نجوا کردم. صدای نفس هایش نمی آمد. نمیتوانستم صدای نفس هایش را بشنوم. دستم را بیشتر روی بدنش حرکت دادم. خیزی- روی مچ دست هایش بیشتر از هر قسمت دیگری بود. حالا دیگر میتوانستم بویش را به خوبی احساس کنم. آن بو را به خوبی میشناختم. خون... بوی خون بود.



وحشت زده بدنم را به سمت جلو بردم و آباژور را روشن کردم. درحالی که چهار ستون بدنم میلرزید در دلم به خدا التماس میکردم که فکر اشتباه باشد. که آن اتفاق که در سرم میچرخید رخ نداده باشد. که آریا سالم باشد.

اما با منعکس شدن نور سرخ فام آباژور روی چهره ی رنگ پریده ی آریا و ثابت ماندن نگاهم روی مچ های بریده شده و لباس سفیدی که از قرمزی خون رنگین شده بودند تمام دنیا مقابل چشمانم تیره و تار شد. و صدای فریاد بلندم تمام ستون های عمارت توفیق ها را به لرزه در آورد.

\_آزاد.....

@Vip Roman

#پارت\_۷۲۳



بپیچند و به دنبالش صدایی که مضطربانه مرا مخاطب قرار میداد.

آزاد: خزان... خزان چی ش...

صدایش به یکباره خاموش شد درست همانطور که قدم هایش در آستانه ی ورودی در متوقف شده بودند. نفس های بلند و نامنظمش که تا آن لحظه انگار گوش هایم را کر کرده بودند به یکباره به سقوطی مطلق تبدیل شدند. درست انگار که مردی که در آستانه ی در ایستاده بود چیزی به جز یک شبخ سرگردان نبود.

به سختی سرم را به سمتش چرخاندم. در تاریک و روشن اتاق به سختی میتوانستم صورتش را ببینم و چشم هایی که هر لحظه بیشتر و بیشتر سیاهی میرفتند هم کمکی به

وضعیتم نمیکردند. لب های لرزانم را به سختی باز و بسته کردم و با صدایی ضعیف و نامفهوم نجوا کردم:

\_آزاد... آریا... آریا...

چراغ های اتاق به یکباره روشن شدند و نور شدیدی که به چشمانم تابید و ادارم کرد تا پلک هایم را برای لحظه ای روی یکدیگر فشار دهم. صدای بریدن نفسش را آشکارا شنیدم. انگار که تازه به خودش آمده باشد وحشت زده به جلو دوید و خودش را روی تخت خواب خون آلود آریا انداخت.

آزاد: آریا... آریا چشمات رو باز کن. آریا صدام رو میشنوی؟ آریا...

در حالی که بی وقفه دست هایش را به صورت آریا میکشید با صدایی بلند و لرزان اسمش را صدا میزد و التماسش میکرد تا چشم هایش را باز کند. آریا اما خاموش و بی جان روی تخت خواب افتاده بود. گویی که نه میتوانست گرمای دست های برادرش را احساس کند و نه میتوانست صدای وحشت زده اش را بشنود.

چرخیدن تمام دنیا را دور سرم احساس میکردم. نه میتوانستم حرفی بزنم و نه میتوانستم از جایم تکان بخورم. به معنای واقعی کلمه یخ زده بودم و به سختی نفس میکشیدم.

دیدن آریا در آن حال و وضع باعث شده بود که به سال های تلخ گذشته بازگردم. این دومین باری بود که آریا را خون آلود و بی جان مقابل چشمانم میدیدم. انگار که زمان دوباره و دوباره چرخیده بود و ما را به سیزده سال گذشته بازگردانده بود.

آریا: خزان... خزان با تو ام زود باش.

صدای فریاد آزاد درست مثل زمزمه ای ضعیف از دوردست  
ها به گوش هایم رسید. مات و مبهوت نگاهش کردم. لب  
هایش تکان میخوردند اما عجیب بود که انگار نمیتوانستم  
صدایش را بشنوم.

آزاد: خزان... آمبولانس... به خودت بیا.

از میان تمام جمله هایی که به زبان می آورد تنها توانستم  
این سه کلمه را بشنوم. آمبولانس... آمبولانس... به خودت  
بیا. مغز یخ زده ام به یکباره فعال شد. به خودم آمدم. باید  
اورژانس خبر میکردم. باید آریا را نجات میدادیم.

دست های لرزانم را روی زمین فشردم و به سختی از جا برخاستم و به سمت میز تلفن دویدم. آنقدر بی تعادل بودم که تا زمانی که پاهایم به میز برسند چندین بار سکندری خوردم. مضطربانه تلفن را از جا برداشتم و تلاش کردم تا شماره ی اورژانس را در ذهن قفل شده ام مرور کنم. آنقدر ترسیده بودم که دیگر حتی اسم خودم را هم نمیتوانستم به خاطر بیاورم.

شماره ای که دنبالش بودم سرانجام در ذهنم نقش بست. سراسیمه در تلفن واردش کردم و گوشی را نزدیک گوشم نگه داشتم. طولی نکشید که صدایی از آن پشت خط پاسخم را داد. سراسیمه شروع به شرح دادن وضعیت کردم. شخصی. که پشت خط بود در حینی که مرا به آرامش دعوت میکرد خواست تا آدرس خانه را به طور دقیق برایش بازگو کنم.

درحالی که با صدایی لرزان و پر از لکنت آدرس را بازگو میکردم نگاهم روی آزاد ثابت ماند که حالا دیگر داشت به پهنای صورت اشک میریخت و با دو دستمال اندکی بالاتر از مچ های آریا را میبست تا خونریزی را کنترل کند.

به پایان رسیدن تماس تلفنی ام با اپراتور اورژانس مصادف شد با ورود نسربین خانم و حسین آقا به داخل اتاق. هر دو درحالی که مشخص بود از صدای فریادهای ما از خواب بیدار شده بودند سراسیمه وارد اتاق شدند و با دیدن وضعیت آریا آشکارا قالب تهی کردند.

نسربین خانم با صدایی بلند جیغ کشید و محکم به صورتش کوبید و حسین آقا یا امام رضا گویان به سمت آزاد دوید تا کمکش کند. تنها کسی که مضطرب و یخ زده در گوشه ای از اتاق ایستاده بود و در سکوتی مطلق به صحنه ی دردناک مقابلش زل زده بود من بودم.



## #پارت\_۷۲۴

بغض جوری راه گلویم را بسته بود که حتی نمیتوانستم  
درست نفس بکشم. برای اولین بار پس از سال ها جوشش  
اشک را پشت دروازه ی چشم هایم احساس میکردم اما  
هنوز هم قادر به گریه کردن نبودم.

دیدن آریا در آن وضع و حال باعث میشد که دلم بخواهد  
بمیرم. نمیتوانستم بفهمم, درک نمیکردم. چه اتفاقی افتاده  
بود؟ آریا چرا دست به این کار زده بود؟ مگر همه چیز خوب  
نبود؟ مگر شب خوبی را در کنار یکدیگر نگذرانده  
بودیم؟ مگر خوشحال نبود؟ پس چرا دست به خودکشی-  
زده بود؟ چرا؟

دقایق به سرعت از پی یکدیگر میگذشتند و زمان به سرعت در حال سپری شدن بود. آمبولانس سرانجام از راه رسید و پس از انجام کمک های اولیه آریا را به بیمارستان منتقل کردند. من و آزاد هم به همراهشان به بیمارستان رفتیم.

در تمام طول مسیر رسیدنمان به بیمارستان آزاد حتی برای لحظه ای دست از اشک ریختن برای آریا نکشید. ترس از دست دادن آریا آنقدر برایش بزرگ بود که حاضر بود حتی خودش بمیرد اما آریا دوباره حالش خوب شود. مدام زیر لب با خودش حرف میزد و خدا را التماس میکرد که آریا را به او ببخشد. دیدنش در آن وضع و حال قلبم را بیشتر از همیشه به درد می آورد اما حال خودم هم آنقدر بد بود که نمیتوانستم او را دلداری دهم.

@Vip Roman

به بیمارستان که رسیدیم پرستارها و دکتر آریا را با خودشان بردند و از من و آزاد خواستند تا بیرون بایستیم و تا زمانی که کارشان تمام شود انتظار بکشیم. آزاد کلافه و مضطرب

شروع به قدم زدن کرد و من که دیگر توانی برای سرپا ایستادن نداشتم روی یکی از صندلی ها نشستم و به آشفته‌گی او زل زدم. همانطور که بی وقفه از سمتی به سمت دیگر میرفت با خودش نجوا کرد:

آزاد: آخه یهو چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ همه چیز که خیلی خوب بود. چرا یهو اینکارو کرد؟

بی آنکه چیزی بگویم با نگاهم مسیر قدم هایش را دنبال کردم. انگشتانش را پشت گردنش به یکدیگر قفل کرد و ادامه داد:

آزاد: حالش که خوب شده بود. همین چند روز پیش دکتر فتاحی بهمون گفت وضع روحیش خیلی بهتر شده. آخه چرا یهو باید بعد از این همه مدت دوباره دست به خودکشی- بزنه؟ چرا؟ برای چی؟

و بعد سرانجام ایستاد. صورتش را میان دست هایش پنهان کرد و عاجزانه نالید:

آزاد: خدایا خودت مراقبش باش. خودت برادرمو بهم برگردون. من طاقت از دست دادنش رو ندارم.

سکوتی که طولانی شد انگار که تازه حضورم را به یاد آورد. دست هایش را از صورتش جدا کرد و با چرخاندن نگاهش به سمتم با نگرانی به صورتم خیره ماند.

آزاد: خزان؟ حالت خوبه؟

باز هم جوابی به حرفش ندادم. در واقع دلم میخواست که حرف بزنم اما انگار که لال شده بودم. دلواپسانه به سمتم

قدم برداشت و روی صندلی کناری ام نشست. برای لحظه ای به دست هایم که شدیدتر از همیشه می لرزیدند خیره ماند و سپس با قاب گرفتن صورت سردم میان دست هایم گفت:

آزاد: خزان؟ چرا چیزی نمیگی؟ حالت خوبه؟

نگاهم را به چشم هایم دوختم و لب هایم را چندین مرتبه بی صدا باز و بسته کردم پیش از آنکه بتوانم با صدای ضعیفی زمزمه کنم:

\_نمیره... نمیره مگه نه؟

شنیدن همین سوال کوتاه برای آنکه دوباره چشمه ی اشک در چشمان قرمزش بجوشد کافی بود. لب هایم را روی یکدیگر فشار داد و پس از لحظه ای سکوت درحالی که

تمام تلاشش را برای نلرزیدن صدایش به کار گرفته بود  
آهسته سرش را تکان داد و گفت:

آزاد: چیزیش همیشه. حالش خوب میشه. آریای ما قوی تر از  
این حرفاست. مطمئنم.

میدانستم که خودش هم درست به اندازه ی من نگران و  
ترسیده بود اما لحن پر از اطمینانش ناخودآگاه قلبم را گرم  
کرده بود. حق با او بود. آریا قوی تر از این حرف ها بود. قرار  
نبود به این آسانی ها جا بزند. نمیتوانست به این راحتی برود  
و ما را تنها بگذارد. کارش با این دنیا و زندگی هنوز تمام نشده  
بود.

چشم هایم را بستم و بدون هیچ حرف اضافه ای خودم را  
به آغوش آزاد انداختم. بیشتر از همیشه به او و آغوشش

نیاز داشتم. و میدانستم که او هم درست به اندازه ی من به این آغوش نیاز داشت.

انگار که از این بغل گرفتن ناگهانی شوکه شده باشد برای لحظه ای دست هایش در هوا خشک شدند اما در نهایت نفس عمیقی کشید و محکم تر از همیشه مرا در آغوشش گرفت.

برای دقایقی هردو بی آنکه حرفی میانمان رد و بدل شود در همان حالت ماندیم و انتظار کشیدیم تا دکتر از اتاق خارج شود. زمان کندتر از همیشه در حال گذشتن بود.

سرانجام پس از گذشت دقایقی که دیگر حسابش از دست های هردو نفرمان در رفته بود دکتر از اتاق خارج شد و به سمتمان قدم برداشت. هردو سراسیمه از یکدیگر جدا شدیم و با برخاستن از جا به سمت دکتر دویدیم.

آزاد: آقای دکتر... حال برادرم چگونه؟

آزاد بود که سراسیمه پرسید و دکتر با چهره ای خنثی که هیچ احساسی درش منعکس نمیشد نگاهش را میان ما دو نفر چرخاند پیش از آنکه نفس عمیقی بکشد و با لبخندی محو پاسخ دهد:

\_نگران نباشید. خطر رفع شد. حالشون خوبه.

#پارت\_۷۲۵

@Vip Roman

نفسی\_ که گویی ساعت ها بود در ریه های هردو نفرمان به دام افتاده بود با شنیدن حرف دکتر سرانجام فرصتی برای



رهایی پیدا کرد. هردو با آسودگی چشم هایمان را بستیم و در حالی که زیر لب بی وقفه خدا را شکر میکردیم یکدیگر را محکم در آغوش کشیدیم.

\_زنده ست... حالش خوبه. خدایا شکرت. خدایا شکرت.

درحالی که به محکم ترین شکل ممکن دست هایم را دور گردن آزاد حلقه کرده بودم با صدایی بغض آلود زیر لب نجوا کردم و او با خنده و گریه، همانطور که موهایم را نوازش میکرد شقیقه ام را بوسید و پاسخ داد:

آزاد: بهت که گفتم آریا قوی تر از این حرفاست. بهت که گفتم تنهامون نمیداره.

چشمانش اشک بار بودند و لب هایش در عین حال میخندیدند. ردپای وحشت دیگر در صدایش خودنمایی

نمیکرد و نفس هایش دوباره به ریه هایش بازگشته بودند. من هم دست کمی از او نداشتم. ترسی که تا چند دقیقه ی پیش تمام وجودم را پر کرده بود رفته بود و حالا جایش را به خوشحالی داده بود که حاضر نبودم با هیچ چیز دیگری در این دنیا عوضش کنم.

آهسته از آغوشش جدا شدم و خودم را عقب کشیدم. صورتش از اشک خیس بود. با سرانگشتانم گونه هایش را پاک کردم و سرم را به نشانه ی خوب بودن همه چیز برایش تکان دادم. او هم به تابعیت از من سرش را تکان داد و کف دستم را بوسید.

دکتر هنوز هم در کنارمان ایستاده بود و در سکوت تماشایمان میکرد. انگار که حضورش را تازه به خاطر آورده باشیم هر دو مجدداً سر چرخانیدیم و به او چشم دوختیم. آزاد قدمی جلوتر گذاشت و با لبخندی محبت آمیز دست های

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دکتر را در دستانش فشرد و با لحنی که نشان از قدردانی اش داشت گفت:

آزاد: خیلی ازتون ممنونم آقای دکتر. خیلی ممنونم. حال برادرم واقعا خوبه؟ دیگه خطری تهدیدش نمیکنه مگه نه؟

دکتر با همان لبخند محوروی لب هایش آهسته سرش را تکان داد و کوتاه و سریع دست های آزاد را فشرد.

\_نگران نباشید. حالشون خوبه. خدا روشکر به موقع رسیدنیشون اینجا. ما هرکاری که لازم بود رو انجام دادیم. دیگه خطری تهدیدشون نمیکنه.

این بار نوبت من بود که قدمی جلو بگذارم و بی صبرانه  
پرسم:

\_\_ میتونیم ببینیمش؟

در جوابم سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین برد و گفت:

\_\_ یکم دیگه بله میتونید ببینیدشون. باید یه مقدار منتظر  
بمونید.

و سپس نگاهش را به سمت آزاد چرخاند و ادامه داد:

\_\_ شما لطفا چند لحظه با من تشریف بیارید.

طولی نکشید که هردو به اتفاق یکدیگر به سمت دیگری از  
راهروی بیمارستان قدم برداشتند و من را کنار صندلی های  
انتظار راهرو تنها گذاشتند.

آه عمیقی کشیدم و با نشستن روی یکی از صندلی ها چشم هایم را بستم و سرم را به دیوار چسباندم. قلبم هنوز هم درد داشت. تصویر بدن سرد و خون آلود آریا هنوز هم مقابل چشمانم بود. ذهنم بی اختیار تصویری که امشب از آریا دیده بودم را مثل تکه های پازل در کنار اتفاقات سیزده سال گذشته قرار میداد و وادارم میکرد تا با یکدیگر مقایسه شان کنم.

از تکرار سرنوشت بیزار بودم. از اینکه زندگی درست به همان اندازه که با من بی رحم بود آریا را هم آزار داده بود بیزار بودم. فکر اینکه اگر امشب به اتاقش نرفته بودم، اگر پیدایش نکرده بودم و اگر تا صبح کسی متوجه خودکشی اش نمیشد چه اتفاقی ممکن بود بیفتد حتی برای لحظه ای راحتم نمیگذاشت.

هرچقدر که به مغزم فشار می آوردم نمیتوانستم دلیل خودکشی آریا را درک کنم. اینکه اصلا چرا چنین اتفاقی افتاده بود. چرا آریایی که امشب خوشحال تر از همیشه به نظر میرسید به یکباره تصمیم گرفته بود تا برای همیشه به زندگی اش پایان ببخشد؟ چه دلیلی پشت این تصمیم ناگهانی اش پنهان شده بود؟

کلافه آهی کشیدم و با همان چشم های بسته ام، سرم را چندین مرتبه آرام و آهسته به دیوار پشت سرم کوبیدم تا بلکه بتوانم با این کار ظرف ذهنم را از افکاری که دیگر داشتند دیوانه ام میکردند خالی کنم.

دقایقی بعد با منتقل شدن آریا به بخش دیگری از بیمارستان، همراه او به اتاقی که برایش در نظر گرفته بودند رفتم. هنوز هم بیهوش بود و هردو مچ هایش باندپیچی شده بودند. موهایش در صورتش پخش شده بودند و با وجود

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

خواب بودنش باز هم خسته تر و غمگین تر از همیشه به  
نظر میرسید.

کنارش روی لبه ی تخت نشستم و آهسته شروع به نوازش  
کردن موهایش کردم. آزاد هنوز هم برنگشته بود اما  
میدانستم اینکه آریا در این اتاق بستری شده بود خواسته  
ی او بود.

#پارت\_۷۲۶

همانطور که به آرامی موهای آریا را نوازش میکردم به  
صورتش دقیق شدم. ترس اینکه ممکن بود امشب او را برای  
همیشه از دست بدهم باری دیگر وجودم را پر کرد. او را  
بیشتر از آنچه که می پنداشتم دوست داشتم. برایم عزیز  
بود. هنوز هم ناجی روزهای تلخ گذشته ام بود. هنوز هم

EXCHANGE GROUP. 4660

برایم همان پسر نوجوانی بود که در روزهایی که هیچکس مرا دوست نداشت جانم را نجات داده بود. فرشته ی نگهبان من... فرشته ی نجاتم.

دستم آهسته از موهایش پایین آمد و سرانگشتانم روی صورتش رقصیدند. صورتش دیگر سرد نبود. روح زندگی هنوز هم در کالبدش بود و این خیالم را راحت میکرد.

پیچیدن صدای چرخش دستگیره ی در، در فضای اتاق وادارم کرد تا دست از کلنجر رفتن با افکارم بردارم و سرم را به سمت در بچرخانم. با دیدن آزاد که قدم هایش را آهسته به داخل اتاق میکشید لبخند کوچکی ناخودآگاه روی لب هایم نقش بست.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

به آرامی جلوتر آمد و کنارم ایستاد. برای دقیقه ای غمگینانه  
به صورت آریا چشم دوخت و در نهایت آهی کشید و  
نگاهش را به سمت من چرخاند.

آزاد: حالت خوبه؟

لب هایم را روی یکدیگر فشار دادم و بی هدف سرم را تکان  
دادم.

\_خیلی ترسیدم آزاد. وقتی توی اون حال پیداش کردم فکر  
کردم برای همیشه از دست دادمش.

در سمت دیگر تخت نشست و با ناراحتی نگاهم کرد. سرم را  
زیر انداختم و با صدای ضعیف تری ادامه دادم:

\_احمق بودم که فکر میکردم تونستم حالش رو بهتر کنم.

با تردید چهره در هم کشید و پرسید:

آزاد:چی داری میگی خزان؟

حریصانه شروع به جویدن پوست لبم کردم و بی آنکه سرم را بالا بگیرم تکرار کردم:

\_فکر میکردم تونستم بهش کمک کنم.فکر میکردم با بودنم حالش رو بهتر کردم.اما اشتباه میکردم.

بی معطلی لب به اعتراض باز کرد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: چرا اینجوری فکر میکنی خزان؟ معلومه که تو حال آریا رو بهتر کردی. معلومه که تونستی بهش کمک کنی.

نیشخند تمسخر آمیزی بر لب آوردم و به چهره ی آریا چشم دوختم.

\_اگه حالش رو بهتر کرده بودم الان اینجا بود؟ توی این وضعیت؟ آدمی که حالش خوبه دست به خودکشی—  
میزنه؟ اونم توی شب تولدش؟

با همان چهره ی در هم کشیده اش سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و گفت:

آزاد: ما هنوز نمیدونیم دلیل اینکه آریا این کار رو انجام داده چی بوده خزان. تا وقتی که به هوش نیاد هم نمیتونیم بفهمیم. اما اگه فقط به چیزی این وسط وجود داشته باشه

EXCHANGE GROUP. 4664

که ازش مطمئن باشم اینه که تو مقصر— این اتفاق نیستی. حال آریا واقعا بخاطر تو خوب شده بود. حتی این اواخر خوشحال تر از همیشه بود. خودت که حرف های دکتر فتاحی رو شنیدی. پس میشه لطفا دست از سرزنش کردن خودت برداری؟ تو مقصر چیزی نیستی.

بی آنکه در جوابش چیزی بگویم لبخند کوچکی تحویلش دادم و نفس عمیقی کشیدم. با تمام وجودم دلم میخواست که حرف هایش را باور کنم. اما خوب میدانستم که تا زمانی که آریا به هوش نیامده بود نمیتوانستم دست از سرزنش کردن خودم بردارم.

صدای تقه ی آرامی که به در اتاق وارد شد هردویمان را وادار کرد تا سر بچرخانیم و به در نگاه کنیم. اندکی منتظر ماندیم تا در باز شود اما ظاهرا شخصی— که پشت در بود قصدی برای ورود به اتاق نداشت. بنابراین من بودم که از

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

روی تخت برخاستم و با گفتن اینکه میروم تا ببینم چه کسی پشت در است قدم هایم را به سمت در سوق دادم.

دستگیره را که چرخاندم نگاهم روی حسین آقا که پشت در ایستاده بود ثابت ماند. متعجب ابروهایم را بالا انداختم و آهسته گفتم:

\_حسین آقا؟ شما اینجا چیکار میکنید؟

با صدایی آرام پاسخ داد:

حسین: خانم ببخشید. نگران بودیم و تو خونه طاقت نیاوردیم. حال آریا خان خوبه؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

در جوابش لبخند کوچکی زدم و سری تکان دادم. پاک فراموش کرده بودیم که خوب بودن حال آریا را به او و نسرین خانم اطلاع دهیم.

\_حالش خوبه حسین آقا نگران نباشید. خطر رفع شده.

با چشم هایی اشک بار نفس راحتی کشید و خدا را شکر کرد و همانطور که دست هایش را به صورتش میکشید گفت:

حسین: خدا رو هزار مرتبه شکر. خوش خبر باشید خانم. انشالله بلا بعد از این ازتون دور باشه.

با لبخند برایش سر تکان دادم و گفتم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_ همچنین از شما حسین آقا.دیگه برگردید خونه.لازم نیست نگران باشید.به نسرین خانمم بگید بی تابی نکنه.حال آریا خوبه.

در جوابم برای لحظه ای مکث کرد و سپس سرش را زیر انداخت و پاکت نامه ی سفیدی را از جیبش بیرون کشید و به سمتم گرفت.متعجب به پاکت نگاه کردم و ابروهایم را بالا انداختم.

\_ این چیه؟

پرسیدم و حسین آقا پاسخ داد:

حسین:بعد از اینکه شما از خونه رفتید نسرین این پاکت رو روی میز اتاق آریا خان پیدا کرده خانم.انگار برای شما و آزاد خانه.

EXCHANGE GROUP. 4668

قلبم با شنیدن حرفش برای ثانیه ای از تپیدن ایستاد. حیرت زده دستم را جلو بردم و پاکت را از دستش گرفتم و بی نفس به کلماتی که با خودکاری آبی رنگ روی پاکت خودنمایی میکردند چشم دوختم. این دست خط را میشناختم. دست خط آریا بود.

"برای آزاد و خزان عزیزم..."

#پارت\_۷۲۷

با خواندن کلمات نوشته شده روی پاکت، صدای آریا ناخودآگاه در سرم پژواک پیدا کرد و قلبم دیوانه وار خودش را به در و دیوار سینه ام کوبید. نگاهم را از پاکت گرفتم و پس از آنکه با صدایی ضعیف از حسین آقا تشکر و



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

خدا حافظی کردم، مجدداً به داخل اتاق برگشتم و در را  
پشت سرم بستم.

آزاد هنوز هم لبه ی تخت آریا نشسته بود و غمگینانه به  
چهره ی غرق خواب او چشم دوخته بود. صدای بسته  
شدن در را که شنید فوراً سرش را به سمتم چرخاند و  
آهسته پرسید:

آزاد: کی بود؟

در حالی که پاکت را میان انگشتانم فشار میدادم قدم هایم  
را جلوتر کشیدم و پاسخ دادم.

\_حسین آقا بود.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نگاهش از صورتم پایین تر آمد و روی پاکتی که در دست  
داشتم نشست. کنجکاوانه چهره اش را در هم کشید و  
پرسید:

آزاد: اون دیگه چیه تو دستت؟

کنارش ایستادم و برای آخرین بار به نوشته های روی پاکت  
نگاه کردم پیش از آنکه دستم را جلو ببرم و پاکت را به سمت  
او بگیرم.

\_نامه ی آریاست. برای من و تو نوشتتتش ظاهرا. نسرین  
خانم بعد از رفتن ما تو اتاقش پیداش کرده.

صورتش به یکباره رنگ عوض کرد و گره ی میان ابروهایش  
بزرگ تر شد. با تردید پاکت را از دستم گرفت و پس از لحظه

ای دل دل کردن سرانجام بازش کرد و نامه را از درونش  
بیرون کشید و با صدایی آرام شروع به خواندنش کرد.

"آزاد و خزان عزیزم..."

زمانی که این نامه رو میخونید احتمالا من دیگه توی این  
دنیا نیستم و چند ساعتی از مرگم گذشته.

از ته قلبم ازتون معذرت میخوام که اینجوری بدون  
خداحافظی ترکتون میکنم اما راستش رو بخواین با خودم  
فکر کردم که این میتونه بهترین تصمیم ممکن برای هر سه  
نفرمون باشه... و البته، آسون ترین راه.

میخوام که بدونید اینکار رو انجام میدم نه بخاطر اینکه از  
زندگی خسته شدم، بلکه چون بالاخره تونستم حقیقتی که  
مدت ها بود در تلاش بودین تا ازم پنهانش کنید رو بفهمم.

متاسفم اگه حضور من توی زندگیتون باعث شد تا مجبور بشید از عشقی که به همدیگه دارید چشم پوشی کنید. متاسفم که ناخواسته تبدیل به یه مانع بینتون شدم و متاسفم که مجبور شدید بخاطر من تظاهر به غریبه بودن کنید.

امشب وقتی موقع فوت کردن شمع ها بهتون گفتم که شما دو نفر مهم ترین و ارزشمندترین آدم های زندگی من هستید از ته دلم این حرف رو زدم. دو نفری که همیشه بخاطر من از خودتون و خواسته هاتون گذشتید. دو نفری که خوب بودن حال من و خوشحالی من رو به خوشحالی خودتون ترجیح دادین. پس شاید این بار نوبت منه تا از خودم بگذرم و بهتون فرصت خوشبخت شدن رو بدم.

برادر عزیزم، خزان زیبای من... لطفا بعد از من مراقب همدیگه باشید، عشقتون رو دوباره از سر بگیرید و در کنار همدیگه خوشبخت ترین باشید.

و اگر براتون ممکنه من رو بابت این رفتن بدون خداحافظی  
ببخشید.

بی حد و مرز دوستتون دارم. با عشق, آریای شما..."

با به پایان رسیدن نامه هردو همزمان سرهایمان را بالا  
گرفتیم و مات و مبهوت به یکدیگر چشم دوختیم. چطور  
ممکن بود؟ چطور ممکن بود که آریا حقیقت را فهمیده  
باشد؟ چطور ممکن بود که به رابطه ی بین ما پی برده  
باشد؟ درحالی که ما تمام تلاشمان را برای مخفی نگاه داشتن  
حقیقت به کار گرفته بودیم چطور امکان داشت که او از  
حقیقت با خبر شده باشد؟

آزاد: حقیقت رو فهمیده بود...  
@Vip Roman

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد بود که با صدای خفه ای نجوا کرد و من انگار که توان  
سر پا ماندن را از دست داده باشم روی نزدیک ترین صندلی  
نشستم و بی هدف به آریای آرام و غرق خواب چشم  
دوختم.

\_چجوری...چجوری ممکنه فهمیده باشه؟ما که بهش  
چیزی نگفتیم.

سردرگمانه سرش را تکان داد و نامه را میان انگشتانش مچاله  
کرد.

آزاد:نمیدونم...نمیدونم.

و بعد کلافه صورتش را میان دست هایش گرفت و عاجزانه  
نالید:

آزاد: باورم همیشه... باورم همیشه اینکار رو بخاطر اینکه فکر  
میکرده مانع عشق ماست انجام داده باشه.

#پارت\_۷۲۸

درحالی که هنوز هم مات و مبهوت به آریا خیره مانده بودم  
ذهنم ناخودآگاه به اتفاقات چند ساعت پیش فلش بک  
زد. به حرف هایی که آریا موقع فوت کردن شمع های کیک  
تولدش به زبان آورده بود. جملاتی که آشکارا بوی  
خداحافظی میدادند اما من و آزاد احمق تر از آنی بودیم که  
بتوانیم معنایشان را بفهمیم و از وقوع فاجعه پیشگیری  
کنیم. زیر لب گفتم:

@Vip Roman

\_از حرفایی که موقع فوت کردن شمع ها بهمون زد باید بهش شک میکردیم. مشخص بود که یه فکرای توی سرشه. مشخص بود که داره ازمون خداحافظی میکنه.

و بعد به دنبال این حرف لب زیرینم را به دندان گرفتم و با صدایی که از شدت بغض میلرزید نجوا کردم:

\_پسره ی دیوونه...\_

باز شدن ناگهانی و شدید در اتاق مانع از آن شد که مکالمه مان بتواند بیشتر از آن ادامه پیدا کند. هر دو همزمان به سمت در سر چرخانیدیم و به آرزو و برسامی که شتابزده قدم به داخل اتاق می گذاشتند چشم دوختیم.

صورت آرزو از اشک خیس بود و برسام از شدت ترس و نگرانی رنگ به چهره نداشت. احتمالاً یا نسرین خانم و یا



حسین آقا خبر خودکشی. آریا را بهشان رسانده بودند. وگرنه من و آزاد که حتی تلفن هایمان را هم با خود به بیمارستان نیاورده بودیم.

آرزو: آریا... آریا قریونت برم. دور سرت بگردم داداشی چی شدی تو آخه...

آرزو بود که آریا آریا گویان, با گریه و صدایی که بی شباهت به فریاد نبود به سمت تخت آریا دوید و بدنش را روی او انداخت. همانطور که پی در پی صورت و موهایش را نوازش میکرد مدام اسم او را صدا میزد و قربان صدقه اش میرفت.

برسام اندکی عقب تر ایستاده بود. دقیقا در کنار آزاد و با همان چهره ی دلواپسش به آریای بیهوشی که حالا در آغوش آرزو غرق شده بود چشم دوخته بود. گریه های

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آرزو که طول کشید نگاهش را به سمت من و آزاد چرخاند  
و با صدایی آرام پرسید:

برسام: شما خوبید؟

جوابش تنها نگاه خیره ی من بود و بالا و پایین رفتن آهسته  
ی سر آزاد. ما دو نفر را که تا آن اندازه بهت زده و حیران دید  
با ناراحتی آهی کشید و دستش را برادرانه روی شانه ی آزاد  
قرار داد.

آرزو پس از گذشت چند دقیقه سرانجام از آریا جدا شد و  
خودش را عقب کشید. درحالی که با پشت دستش اشک  
هایش را پاک میکرد نگاهش را میان چهره های من و آزاد  
چرخاند و به تندی پرسید:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آرزو: آریا چشم شده؟ چیکارش کردین؟ چه بلایی سرش آوردین؟

و بعد نگاه کینه توزانه اش را به صورت من میخ کرد و با صدایی بلندتر ادامه داد:

آرزو: چه بلایی سر برادرم آوردی دختره ی نحس؟

صدای بلندش باعث شد تا آزاد بی معطلی چهره در هم بکشد و برای کنترل کردن او قدمی جلو بگذارد.

آزاد: آرزو ساکت باش. صدات رو بیخودی نبر بالا. اینجا بیمارستانه.

آرزو اما بی توجه به هشدار او دوباره با صدایی بلند غرید:

EXCHANGE GROUP. 4680

آرزو؟ چرا ساکت باشم؟ چرا ساکت باشم؟ مگه دارم دروغ  
میگم؟ مگه بی راه میگویم؟ مگه هر بلایی که سر آریا میاد  
تقصیر این دختری شوم نیست؟ مگه...

آزاد: آرزو گفتم دهنتم رو ببند.

پیچیدن صدای فریاد بلند و ترسناک آزاد در فضای اتاق نه  
تنها آرزو، بلکه حتی قلب های من و برسام را هم از تپیدن  
انداخت. هاج و واج با او که با چهره ای برافروخته به آرزو  
چشم دوخته بود نگاه کردم. پیش از این هرگز ندیده بودم که  
در برابر آرزو اینطور از کوره در برود. مشاجره هایشان را  
قبلا دیده بودم اما این فریاد و این لحن عصبی برایم تازگی  
داشت.

آرزو که کاملاً مشخص بود از صدای فریاد آزاد قالب تهی کرده بود با چشم هایی گرد شده و رنگی پریده قدمی به عقب برداشت و مثل یک دختر بچه ی لوس دوباره زیر گریه زد.

کلافه از نمایشی- که راه افتاده بود و جو متشنج اتاق از جا برخاستم و با صدایی آرام گفتم:

\_من یکم میرم بیرون.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن جوابی بمانم قدم هایم را به سمت در خروجی اتاق کشیدم. اما پیش از آنکه بتوانم دستم را برای چرخاندن دستگیره جلو ببرم برسام بود که جلو آمد و در را برایم باز کرد و لحظه ای بعد همزمان با من از اتاق خارج شد...

#پارت\_۷۲۹

با بیرون زدنمان از اتاق بی جان و خسته روی اولین صندلی  
انتظار راهرو نشستم و پلک هایم را روی یکدیگر  
فشردم. سرم به شکل وحشتناکی درد داشت و همزمان  
احساس خفگی داشتم. گویی که یک نفر سرم را به زور زیر  
آب ننگه داشته بود تا جانم را بگیرد.

صدای دور شدن قدم های برسام را شنیدم. بی آنکه چشم  
هایم را باز کنم سرم را عقب تر بردم و به دیوار پشت سرم  
چسباندمش. حالم اصلا خوب نبود. حتی با وجود آنکه دکتر  
خوب بودن حال آریا را نوید داده بود باز هم قادر نبودم  
تصویر صورت رنگ پریده و لباس خون آلودش را از مقابل  
چشمانم پاک کنم.

تک تک کلماتی که در نامه اش برایمان به یادگار گذاشته بود  
با صدایی بلند و کرکننده در سرم پژواک پیدا میکردند. اینکه

حالا میدانستم تنها دلیل خودکشی- اش با خبر شدنش از رابطه ی میان من و آزاد بوده است به حال بدم بیشتر و بیشتر دامن میزد.

واقعیتی که ماه ها برای مخفی نگه داشتن آن تلاش کرده بودیم سرانجام به بدترین شکل ممکن رو شده بود و وحشتناک ترین نتیجه را با خودش به ارمغان آورده بود. و من حالا میتوانستم دلیل آن همه ترس و دلشوره ی آزاد را با گوشت و پوست و خونم درک کنم.

درحالی که من همیشه در دلم او را بابت ترسو بودنش و مخفی نگه داشتن رابطه مان سرزنش میکردم او از روحيات برادرش باخبر بود و از ترس اینکه اگر آریا به راز بزرگمان پی ببرد چه فاجعه ای ممکن است رخ دهد قادر نبود حتی برای لحظه ای با آسودگی پلک روی هم بگذارد. و فاجعه سرانجام اتفاق افتاده بود.

برسام: خزان... بیا این شکلات ها رو بخور. رنگ به چهره نداری.

شنیدن صدای برسام و ادارم کرد تا چشم هایم را با بی میلی باز کنم و به او که با یک بطری آبمیوه و چند شکلات در دستش مقابلم ایستاده بود چشم بدوزم. لب های خشکم را به سختی باز و بسته کردم و با صدایی ضعیف گفتم:

\_میل ندارم.

بی معطلی کنارم نشست و در بطری را برایم باز کرد. یکی از شکلات ها را هم از پاکتش جدا کرد و سپس با گرفتنش به سمتم مصرانه گفت:



برسام: میدونم. اما باید به چیزی بخوری. حالت اصلا خوب به نظر نمیرسه و هر لحظه ممکنه پس بیفتی. لطفا لجبازی نکن.

با اکراه نگاهش کردم. چشم هایش به دور از هر ریا و دروغی نگران به نظر میرسیدند. نفس عمیقی کشیدم و با دست هایی لرزان شکلات و آبمیوه را از او گرفتم و با بی میلی شروع به خوردنش کردم. از زمان پیدا کردن آریا در اتاقش تا زمانی که دکتر خیالمان را از خوب بودن حالش راحت کند آنقدر دندان هایم را روی یکدیگر فشار داده بودم که حالا به زحمت میتوانستم شکلاتی که در دهان داشتم را بجوم.

برسام: حالش خوبه؟

@Vip Roman

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سکوت سنگینی که میانمان برقرار شده بود سرانجام با صدای او شکسته شد. در جوابش آهسته سری بالا و پایین بردم و نجوا کردم:

\_خوبه. دکترش گفت خطر رفع شده. فقط باید منتظر به هوش او مدنش باشیم.

نفس آسوده ای کشید و همزمان با فشردن لب هایش روی یکدیگر سرش را زیر انداخت و بی هدف به سرامیک های سفید زیر پاهایمان چشم دوخت.

برسام: لطفا از حرفای آرزو دلگیر نشو. اون وقتایی که عصبانیه متوجه حرفاش نیست.

حرفش ناخودآگاه پوزخند تمسخرآمیزی را روی لب هایم شکل داد. اندکی از آبمیوه را سر کشیدم و گفتم:

EXCHANGE GROUP. 4687

\_در حال حاضر آخرین چیزی که توی دنیا برام اهمیت داره حرفا و زخم زبونای آرزوئه. برام مهم نیست اگه من رو مقصر\_ همه چیز بدونه. من فقط میخوام حال آریا دوباره خوب باشه. همین.

در جوابم "هوم" آرامی گفت و مجددا سرش را زیر انداخت. دیگر میلی به خوردن شکلات و آبمیوه نداشتم. معده ام آنقدر بهم ریخته بود که میترسیدم کاری دستم بدهد. بنابراین هردویشان را کنارم روی یکی از صندلی ها قرار دادم و زیرلب از او بابت خریدنشان تشکر کردم.

برسام: میدونید چرا اینقدر یهویی تصمیم گرفت دست به خودکشی بزنه؟

از شنیدن سوالش قلبم مجدداً به درد آمد. با ناراحتی  
انگشتانم را به یکدیگر گره کردم و زیر لب گفتم:

رابطه ی بی من و آزاد رو فهمیده بود.

چشمانش در ثانیه ای به قاعده ی دو توپ پینگ پونگ  
گرد شدند و ناباوری در صورتش موج زد. حیرت زده پرسید:

برسام: چجوری... چجوری قضیه رو فهمید؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

چجوریش رو هنوز نمیدونیم. تنها چیزی که میدونیم اینه  
که واقعیت رو فهمیده بود و با خودش فکر کرده بود که  
وجودش مثل یه مانع بین من و آزاده... برای همینم به خیال

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

خودش خواست با از بین بردن خودش راه رو برای ما باز  
بذاره.

غمگینانه صورتش را در هم کشید و انگشتانش را مقابل  
لب هایش به یکدیگر قلاب کرد. برای دقیقه ای ساکت ماند  
و بعد پرسید:

برسام: چطوری تونستید قبل از اینکه دیر بشه پیداش  
کنید؟

با به یاد آوردن اینکه امشب به چه شکل معجزه آسای به  
اتاق آریا رفته بودم لب زیرینم را به دندان گرفتم و گفتم:

\_مثل یه معجزه بود انگار. یکی از هدیه های تولدش تو اتاقم  
جا مونده بود. یهو به سرم زد که برم اتاقش و اون هدیه رو

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بهش بدم. اما توی اون وضعیت پیداش کردم. بیهوش و سرد  
و خون آلود...

#پارت\_۷۳۰

کلافه از مرور دوباره ی آن صحنه ی لعنتی پلک هایم را  
محکم روی یکدیگر فشردم و زیر لب نالیدم:

\_ فکر کردم برای همیشه از دست دادمش. این دومین باری  
بود که آریا رو یک قدمی مرگ میدیدم. و دونستن اینکه هر دو  
دفعه مقصر ماجرا من بودم داره خفه م میکنه.

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 4691

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

گرمای انگشتان مردانه اش به یکباره سرشانه ام را هدف گرفت. آهسته شانه ام را فشرد و با لحنی دلگرم کننده گفت:

برسام: خداروشکر که تو اونجا بودی. خداروشکر که نجاتش دادی.

سرم را به سمتش چرخاندم و بی آنکه تلاشی برای پس زدن دستش بکنم در سکوت نگاهش کردم. لبخند محو و کوچکی تحویلیم داد و گفت:

برسام: میدونم که چه فکری تو سرته. میدونم که مدام داری اتفاقی که امشب افتاد رو با اتفاقای سیزده سال پیش مقایسه میکنی. اما اینکار رو نکن. تو امشب آریا رو نجات دادی. زندگیش رو بهش برگردوندی. کی میدونه اگه تو اونجا نبودی چه اتفاقی میفتاد؟

EXCHANGE GROUP. 4692

سرانگشتانش را آهسته روی شانه ام حرکت داد و ادامه داد:

برسام: شاید سیزده سال پیش نتونسته باشی آریا رو نجات بدی، اما امشب جونش رو نجات دادی. اون بار سنگینی که روی شونه هات بود رو امشب بالاخره زمین گذاشتی. یه زندگی بهش بدهکار بودی و امشب اون زندگی رو بهش بخشیدی. پس لطفا دست از سرزنش کردن خودت بردار... باشه؟

بی آنکه قادر باشم کلامی بر زبان بیاورم در سکوت به او چشم دوخته بودم. هرگز حتی فکرش را هم نمی‌کردم که روزی برسام بتواند با حرف هایش قلب مرا آرام کند. اما این اتفاق هم افتاده بود.



بی اختیار لبخند کوچکی بر لب آوردم و پلک هایم را برایش باز و بسته کردم. او هم در جوابم لبخند زد و برای آخرین بار شانه ام را فشرد. پیش از آنکه دستش را عقب بکشد و به صندلی اش تکیه بزند.

برای مدتی تقریباً طولانی هردو در سکوت همانجا نشستیم و به دیوار مقابلمان چشم دوختیم. ثانیه ها و دقیقه ها به سرعت در حال دویدن در پی یکدیگر بودند و آریا هنوز هم به هوش نیامده بود.

در نهایت پس از گذشت ساعتی، توجهمان به دکتر و پرستاری که به سمت اتاق آریا قدم برمیداشتند جلب شد. هردو ناخودآگاه از جا برخاستیم و به طرفشان حرکت کردیم. برسام علت آمدنشان را جویا شد و دکتر با گفتن اینکه "لطفا بیرون منتظر بمانید" وارد اتاق شد و در پشت سرش بست. دقیقه ای بیشتر طول نکشید تا آزاد و آرزو هم از اتاق بیرون بزنند و به جمع دو نفره ی ما

بپیوندند. صورت آرزو هنوز هم از گریه هایش قرمز و چشم  
های آزاد آشوب بودند.

برسام: خیر باشه آزاد. دکتر برای چی رفت تو؟

برسام بود که پرسید و آزاد با لبخندی امیدوارانه رو به او  
کرد و پاسخ داد:

آزاد: من خبرش کردم... آریا چشماش رو باز کرده.

با شنیدن جمله اش انگار که دنیا را به من داده باشند، تپیدن  
دوباره ی قلب از کار افتاده ام را احساس کردم. نفسی. از سر  
آسودگی کشیدم و با بستن چشم هایم به دیوار پشت سرم  
تکیه زدم. برسام با خوشحالی آزاد را در آغوش کشید و هردو  
با اشک و خوشحالی خدا را شکر کردند.

در نهایت زمانی که از یکدیگر جدا شدند نگاه آزاد به سمت من چرخید. حال دگرگونم را که دید فوراً قدمی به سمت برداشت و با حلقه کردن بازویش دور شانه هایم، مرا به سمت خودش کشید و آهسته شقیقه ام را بوسید پیش از آنکه زیر گوشم نجوا کند:

آزاد: حالش خوبه... حالش خوبه نگران نباش.

در آن لحظات آنقدر به آغوشش احتیاج داشتم که بی آنکه کوچکترین مخالفتی بکنم لبخند زدم و سرم را به سینه اش چسباندم.

تا زمانی که دکتر از اتاق خارج شود هر چهار نفر مضطربانه پشت در ماندیم و انتظار کشیدیم. در نهایت زمانی که دکتر

به اتفاق پرستار از اتاق بیرون زدند بی صبرانه به سمتشان  
هجوم بردیم تا وضعیت آریا را جویا شویم.

آزاد: حال آریا چگونه آقای دکتر؟ خوبه مگه نه؟ مشکلی که  
وجود نداره؟

آزاد بود که مضطربانه پرسید و دکتر در جوابش با لبخندی  
محو سر تکان داد.

\_ حالش خوبه. وضعیتش هم پایداره. نگران نباشید. فقط  
لطفا خیلی خسته ش نکنید. نیاز به استراحت داره.

این را گفت و سپس بعد از بازگو کردن چند نکته ی کوچک  
برای آریا آرزوی سلامتی کرد و جمعمان را ترک کرد. با رفتن  
دکتر، آرزو اولین نفری بود که برای رفتن به اتاق آریا پیش

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

قدم شد. اما پیش از آنکه بتواند وارد اتاق شود آزاد راهش را  
سد کرد.

آزاد: تو با برسام برو خونه ت آرزو. فردا میتونی برای دیدن  
آریا بیای.

آرزو: حاج و واج با چشم هایی گرد شده به آزاد نگاه کرد و  
ابروهایش را بالا انداخت.

آرزو: یعنی چی آزاد؟ نمیخوای بذاری آریا رو ببینم؟

پرسید و آزاد در جوابش کلافه آهی کشید و سرش را تکان  
داد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: نشنیدی دکتر چی گفت؟ آریا نیاز به استراحت داره. نباید خسته ش کنیم. اگه تو بری داخل جز اینکه با کارا و حرفات اعصابش رو متشنج کنی کاری ازت برنمیاد. پس به حرفم گوش کن. امشب با برسام برو خونه ت و فردا دوباره برای دیدن آریا بیا.

سازی که صدایش تویی ❀❀:

#پارت\_۷۳۱

آرزو که کاملا مشخص بود تا چه اندازه از لحن دستوری آزاد کفرش در آمده بود لجبازانه دست هایش را در هوا تکان داد و با صدایی نه چندان آرام غرید:

آرزو: تو چی داری میگی آزاد؟ من اعصاب آریا رو متشنج میکنم؟ یادت رفته که من خواهرشم؟

EXCHANGE GROUP. 4699

و سپس انگشت اشاره اش را به سمت من گرفت و ادامه داد:

آرزو: این دختره میتونه اینجا بمونه اما من نمیتونم؟

آزاد کلافه و خسته از بحثی که میدانست قرار نبود به سرانجام برسد چشم هایش را چرخاند و با نگاهی از برسام خواست تا جلو بیاید و آرزو را با خودش ببرد. و برسام خواسته اش را اطاعت کرد. قدمی جلوتر گذاشت و با گرفتن بازوی آرزو با لحنی ملایم گفت:

برسام: آرزو شر درست نکن. حق با آزاده. امشب هرچی کمتر دور آریا رو شلوغ کنیم برایش بهتره. فردا خودم میارمت اینجا. بیا بریم.

آرزو عصبانی و ناراحت، لب هایش را با حرص روی یکدیگر فشار داد و انگار که مرا مقصر - همه چیز بداند برای آخرین بار نگاه پر از نفرتش را نثارم کرد پیش از آنکه زیر لب ناسزایی بگوید و با پس زدن دست برسام از روی بازویش، بچرخد و با قدم هایی بلند به سمت انتهای راهرو حرکت کند.

با رفتنش برسام هم نفس عمیقی کشید و پس از آنکه از من و آزاد خواست تا اگر به چیزی احتیاج داشتیم حتما او را خبر کنیم، خدا حافظی مختصری کرد و به دنبال آرزو به راه افتاد.

خرسند و راضی از سکوتی که سرانجام برقرار شده بود پلک هایش را باز و بسته کردم و به آزاد نگاه کردم. در جواب نگاهم لبخند کوچکی زد و پرسید:

آزاد: بریم پیش آریا؟



با تردید گوشه ی لب هایم را کج کردم و سری تکان دادم.

\_شاید بهتر باشه اول تو باهاش حرف بزنی. من مطمئن نیستم که از دیدنمون کنار همدیگه خوشحال بشه. خصوصاً الان که دیگه...

با قدمی که جلوتر گذاشت فرصت به پایان رساندن جمله ام را از من سلب کرد. دستش را آهسته روی شانه ام قرار داد و گفت:

آزاد:دیگه مخفی کاری و پنهان شدن ضرورتی نداره خزان. آریا دیگه همه چیز رو فهمیده.چه الان چه بعداً بالاخره مجبوریم باهاش رو در رو بشیم.پس فرار فایده ای نداره.

لب هایم را روی یکدیگر فشردم و نگاهش کردم. حق کاملاً با او بود. حالا که آریا دیگر حقیقت را میدانست فرار کردن از او معنایی نداشت. به هر حال که در نهایت باید با او رو به رو میشدیم.

— حق با توئه.

با صدای آرامی زیر لب نجوا کردم و او خوشحال از موافقتم لبخندی زد و سپس به سمت در اتاق قدم برداشت. دستش را روی دستگیره قرار داد و برای لحظه ای منتظر ماند تا من هم به او بپیوندم پیش از آنکه دستگیره را بچرخاندم و هردو آهسته قدم به داخل اتاق بگذاریم.

آریا با چشم هایی بسته روی تختش دراز کشیده بود. مچ های باند پیچی شده اش را روی شکمش قرار داده بود و قفسه ی سینه اش به آرامی بالا و پایین میرفت. با شنیدن

صدای باز و بسته شدن در اتاق پلک هایش آهسته از یکدیگر فاصله گرفتند و سرش به سمت ما چرخید. با دیدن من و آزاد در کنار یکدیگر، لبخند کوچک و کم جانی خیلی زود روی لب هایش پدیدار شد.

از دیدن لبخندش قلبم ناخودآگاه گرم شد و پاهایم جانی تازه گرفتند. در سکوت جلوتر رفتیم و کنار تختش ایستادیم. آزاد مهربانانه دستی به موهایش کشید و پرسید:

آزاد: حالت خوبه؟

لبخندش اندکی پررنگ تر شد. نگاهی به مچ های باندپیچی شده اش انداخت و با لحنی شوخ پاسخ داد:

آریا: راستش بهتر از اینم بودم.

#پارت\_۷۳۲

با ناراحتی نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

\_مارو خیلی ترسوندی.

نگاهش را از چهره ی آزاد گرفت و به سمت من  
چرخاند. برای لحظه ای به چشمانم خیره ماند و سپس با  
همان لبخند شیرین روی لب هایش جواب داد:

آریا: معذرت میخوام. نمیخواستم بترسونمتون. فقط  
میخواستم بهتون فرصت زندگی کردن بدم.

چهره ام با شنیدن حرفش ناخودآگاه در هم کشیده شد و  
لحتم رنگ تندی به خود گرفت.

با گرفتن زندگی خودت میخواستی اینکارو بکنی؟

این بار دیگر در جوابم چیزی نگفت. تنها آهسته زیر لب  
خندید و سرش را تکان داد. از اینکه تظاهر به آرام بودن  
میکرد کفرم در آمده بود. دلم نمیخواست اینطوری  
بینمش. دلم میخواست دهان باز کند، فریاد بزند و ما دو  
نفر را زیر رگبار گلایه ها و سرزنش هایش له کند. دلم  
میخواست که سوال و جوابمان کند، بهمان بد و بیراه  
بگوید، ابراز تنفر کند و بگوید که هرگز نمیتواند ما را  
ببخشد. اما او برخلاف انتظارات من تنها سکوت کرده بود و  
با لبخند زدن تظاهر به خوب بودن میکرد.

صدای خش خش باز شدن کاغذی که از جیب آزاد بیرون کشیده شد و دارم کرد تا دست از جنگیدن با افکارم بردارم و نگاهم را به سمت او بچرخانم. نامه ای که آریا برایمان نوشته بود در دست هایش خودنمایی میکرد. آریا برای لحظه ای به نامه نگاه کرد و سپس با صدایی آرام زیر لب گفت:

آریا: پس پیداش کردین...

و بعد به دنبال این حرف دوباره خندید و با لحنی که در ظاهر شوخ اما در باطن پر از درد بود ادامه داد:

آریا: این نامه رو باید بعد از مردن من میخوندین. الان احساس خجالت زدگی دارم.

آزاد با چهره ای در هم کشیده قدمی جلوتر گذاشت و لبه ی تخت نشست. برای لحظه ای در سکوت به نامه خیره ماند و بعد با صدایی ضعیف گفت:

آزاد: چیزایی که توی این نامه برامون نوشتی...

نتوانست جمله اش را به پایان برساند. انگار که قادر به چرخاندن زبانش نباشد. به جایش با کلافگی لب هایش را به یکدیگر چفت کرد و سرش را زیر انداخت.

آریا اما انگار که منظور جمله ی نیمه تمام برادرش را فهمیده باشد آهسته دستش را جلو برد و نامه را از میان انگشتان آزاد بیرون کشید. ثانیه ای در سکوت به کلمات نوشته شده روی کاغذ چشم دوخت و سپس همراه با کشیدن نفس عمیقی گفت:

آریا: همشون حقیقت دارن.

و بعد کاغذ را تا کرد و با قرار دادنش روی شکمش ادامه داد:

آریا: یکم دیر اتفاق افتاد... اما بالاخره تونستم از رابطه ای که مدت ها در تلاش بودین تا ازم مخفی نگهش دارید سر در بیارم.

لحنش سرزنش وار نبود. برعکس انگار که بیشتر بوی دلخور بودن میداد. گویی که ناراحتی اش نه از رابطه ی من و آزاد، بلکه از پنهان کاریمان بود.

آزاد: چجوری فهمیدی؟



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد بود که با شرمندگی پرسید و آریا اندکی خودش را روی  
تخت بالاتر کشید و به بالشتش تکیه زد پیش از آنکه پاسخ  
دهد:

آریا: اون شبی که داشتی با برسام توی سالن خونه درد و دل  
میکردی.... اون شب همه چیز رو فهمیدم.

#پارت\_۷۳۳

نگاه آزاد در ثانیه ای رنگ حیرت و ناباوری گرفت. متعجب  
پرسید:

آزاد: مگه تو اون شب...

EXCHANGE GROUP. 4710

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

پیش از آنکه بتواند جمله اش را به آخر برساند آریا بود که  
میان حرفش پرید.

آریا: نخوابیده بودم؟

و سپس لبخند کوچکی زد و همراه با تکان دادن آرام سرش  
ادامه داد:

آریا: بیدار بودم. خودمم نمیدونم چرا، اما اون شب خواب به  
چشمام نمیومد. اونقدر از بیخوابی و تنهایی کلافه شده بودم  
که خواستم پیام اتاق تو تا اگه بیدار بودی باهات حرف  
بزنم. اما همینکه در اتاقم رو باز کردم با تو و برسام که توی  
سالن نشسته بودید روبرو شدم.

داشتین با صدای آروم با همدیگه حرف میزدین و تو خیلی  
کلافه به نظر میرسیدی. با خودم گفتم اونجا وایسادن و

EXCHANGE GROUP. 4711

دزدکی گوش دادن به حرفاتون کار درستی نیست. خواستم برگردم داخل اتاقم... اما با جمله ای که یهو برسام به زیون آورد احساس کردم که سقف خونه روی سرم پایین اومد.

برای لحظه ای کوتاه سکوت کرد و سپس سرش را پایین انداخت و درحالی که نگاهش را به بانداژهای دور مچ هایش دوخته بود زیر لب نجوا کرد:

آریا: "بخاطر طلاق گرفتن از خزان اینقدر آشفته ای؟"

زمزمه ی آرامش باعث شد تا آزاد با پشیمانی پلک هایش را روی یکدیگر فشار دهد و شروع به جویدن پوست لبش کند. سردرگمانه نگاهم را میان او و آریا چرخاندم. نمیتوانستم از حرف هایشان سردر بیاورم. داشتند از کدام شب حرف میزدند؟ برسام کی به خانه ی ما آمده بود که من متوجهش

نشده بودم؟ چه حرف هایی میانشان رد و بدل شده بود که آریا با شنیدنشان اینطور دست به دیوانگی زده بود؟

پیچیدن مجدد صدای آریا در فضای اتاق بالاجبار مرا از افکار و سوالاتی که در سر داشتم دور کرد. صدایش این بار اندکی جان دار تر و بلندتر از دقیقه ای پیش بود.

آریا: با شنیدن اون جمله برای یک دقیقه ی کامل احساس کردم که دیگه نمیتونم نفس بکشم. تمام بدنم کرخت شده بود و انگار که تب و لرز کرده بودم. مغزم از کار افتاده بود اما مدام با خودم میگفتم که حتما اشتباه شنیدی آریا... چیزی که شنیدی نمیتونه واقعیت داشته باشه. خزان؟ آزاد؟ طلاق؟ اصلا چطور ممکنه که این سه تا کلمه توی یه جمله کنار همدیگه قرار بگیرن؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

همونطوری مثل یه مجسمه ی یخ زده همونجا وایساده  
بودم و درحالی که توی دلم به خدا التماس میکردم که  
اشتباه شنیده باشم به تو و برسام که متوجه حضور من  
نبودین زل زده بودم. اما وقتی که مکالمه تون جلوتر رفت و  
وقتی که تو با زیون خودت به عشقت به خزان و رابطه ی  
پنهانیتون اعتراف کردی فهمیدم که پای هیچ اشتباه شنیدنی  
در میون نیست.

آزاد کلافه و عصبی قدمی از تخت فاصله گرفت و بی هدف  
دور خودش چرخید. برای لحظه ای درحالی که صورتش را  
میان دست هایش پنهان کرده بود پشت به آریا ایستاد و  
سپس مجدداً به سمت او چرخید و با لحنی نادم و خجالت  
زده گفت:

آزاد: من نمیخواستم اینجوری واقعیت رو بفهمی آریا...

آریا در جوابش لبخند معناداری زد و یک تای ابروهایش را بالا انداخت.

آریا: تو در واقع هیچوقت نمیخواستی من واقعیت رو بفهمم آزاد. آگه اون شب بیدار نبودم و به حرفاتون گوش نداده بودم مطمئنم که بازم به پنهان کاریت ادامه میدادی... مگه نه؟

لحن طعنه آمیزش باعث شد تا آزاد لب هایش را به یکدیگر چفت کند و سرش را زیر بیندازد. آریا اما با همان لبخند معنادارش ادامه داد:

آریا: اون شب تازه بعد از شنیدن حرفات با برسام دلیل رفتارای عجیب برام مشخص شد. اینکه چرا هر موقع من رو کنار خزان میدیدی اونطوری بهم میریختی، اینکه چرا

همیشه آشفته بودی، اینکه چرا وقتی بهت گفتم میخوام  
عشقم رو به خزان اعتراف کنم از کوره در رفتی...

لحظه ای مکث کرد و سپس نگاهش را به سمت من  
چرخاند و اضافه کرد:

آریا: فهمیدم که چرا بهم گفته بودی هیچوقت نمیتونی من  
رو به عنوان مردی که عاشقته قبول کنی، که چرا همیشه  
تلاش میکردی شریک زندگیت رو از من مخفی نگه داری، که  
چرا اون مرد هرگز برای دیدنت به خونه مون نیومده بود و  
چرا هیچوقت نتونسته بودم صورتش رو ببینم.

نگاهش باری دیگر به دستانش دوخته شد و تن صدایش به  
آرام ترین حالت ممکن رسید.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آریا: فهمیدم که چرا مجبور شده بودین از همدیگه جدا  
شین. که من تمام مدت ناخواسته مثل یه مانع بینتون  
وایساده بودم. مانعی که اجازه نمیداد بتونید با خیال راحت  
مثل تمام آدمای کنار همدیگه باشید.

آزاد که تا آن لحظه ساکت و خاموش در گوشه ای از اتاق  
ایستاده بود با شنیدن این جمله به یکباره سرش را بالا  
گرفت و با چهره ای عصبی و سگرمه های در هم کشیده  
نهیب زد:

آزاد: مانع؟ آریا چی داری میگی تو؟ اصلا چی باعث شد که  
بخوای همچین فکر احمقانه ای با خودت بکنی؟

@Vip Roman

#پارت\_۷۳۴

EXCHANGE GROUP. 4717



آریا حق به جانب به او نگاه کرد و پاسخ داد:

آریا:چی باعث شد؟من اون شب با گوشای خودم شنیدم که به برسام گفתי اگه پای آریا درمیون نبود میتونستم به بودنم با خزان امیدوار باشم اما تا وقتی که آریا هست مجبورم ازش دست بکشم...میخوای بگی اشتباه شنیدم؟

آزاد عصبی و آشفته قدمی به تخت نزدیک تر شد و با تکان دادن دست هایش در هوا با لحنی کلافه غرید:

آزاد:منظور من از اون حرفا چیزی که تو برداشت کردی نبود آریا.تو اون شب فقط چهار تا جمله شنیدی و بعدش با خودت تصمیم گرفتی تا خودکشی- کنی و به خیال خودت دیگه مانع بین من و خزان نباشی؟آره؟

تن صدایش ناخودآگاه بالا رفته بود و از کنترل خارج شده بود. برای آنکه بتوانم آرامش کنم بی معطلی به سمتش قدم برداشتم و با گرفتن بازویش با صدایی آرام گفتم:

\_آزاد به خودت بیا. آرام باش.

بی توجه به حرفم بازویش را از دستم بیرون کشید و با نشانه گرفتن انگشت اشاره اش به سمت آریا ادامه داد:

آزاد: میتونستی بیای و درمورد چیزایی که شنیده بودی از من سوال بپرسی. میتونستی بیای و بازخواست من کنی. سرزنش من کنی و از من جواب بخوای و اون وقت ما هم تمام قصه رو سیر تا پایز برات تعریف میکردیم. اما تو چیکار کردی؟ چیکار کردی آریا؟ احمقانه ترین راه ممکن رو انتخاب کردی.

لحن خشمگینش باعث شد تا آریا با ناراحتی لب هایش را باز و بسته کند و با صدایی خفه نجوا کند:

آریا: من فقط میخوامم...

اجازه نداد تا حرفش را به پایان برساند. انگشتی که به سمت او نشانه گرفته بود را در هوا تکان داد و با همان لحن عصبی اش غرید:

آزاد: تو فقط میخواستی خودخواه باشی. میخواستی با گرفتن جون خودت من و خزان رو تا آخر عمر با یه عذاب وجدان بزرگ تنها بذاری. میخواستی با کشتن خودت ما رو مجازات کنی. تو با خودت چه فکری کردی آریا؟ چه فکری کردی؟

جوری از کوره در رفته بود که دیگر حتی من هم برایش  
نگران شده بودم. باری دیگر انگشتانم را دور بازویش  
پیچیدم و گفتم:

\_آزاد لطفا... آرام باش. آریا حالش خوب نیست.

کلافه چشم هایش را بست و دستی به صورتش کشید. برای  
دقیقه ای ساکت ماند و سپس با خشمی که انگار اندکی  
فروکش کرده بود مجدداً به آریا نگاه کرد و گفت:

آزاد: اصلاً خودت متوجهی که چیکار کردی؟ یه شب خوب  
رو با ما پشت سر میزاری، تظاهر میکنی که همه چیز خوبه  
و بعدش میری توی اتاق، یه نامه برای من و خزان مینویسی  
و رگت رو میزنی تا بمیری. با خودت فکر کردی که اگه  
امشب... اگه امشب خزان به موقع پیدات نمیکرد چه بلایی  
سرمون میومد؟ که اگه کار از کار میگذشت چطور

میتونستیم خودمون رو ببخشیم؟ که آخر عاقبتمون چی میشد؟

نامه ای که هنوز در دستش بود را در هوا تکان داد و ادامه داد:

آزاد: یه نامه برامون میداری و ازمون میخوای که بعد از تو خوشبخت باشیم. چجوری آریا چجوری؟ آگه تو میمردی، آگه به موقع پیدات نمیکردیم دیگه چه خوشبختی برای من و خزان باقی میموند؟ دیگه چجوری میتونستیم به زندگیمون ادامه بدیم؟ چجوری میتونستیم تو چشمای همدیگه نگاه کنیم؟ تو خواستی به خیال خودت قهرمان بازی دربیاری و همه چیز رو تموم کنی اما حتی برای یه لحظه به ما فکر نکردی؟ به اینکه بعد از تو چه بلایی سرمون میاد؟

آریا که حالا دیگر آشکارا اشک در چشمانش حلقه زده بود برای آنکه بتواند مانع ریزش اشک هایش بشود لب زیرینش را محکم گاز گرفت و بی آنکه حرفی بزند سرش را زیر انداخت و نگاهش را از صورت آزاد گرفت.

ناراحت از دیدنش در آن وضع و حال به آزاد نگاه کردم و سرم را برایش تکان دادم. میدانستم که او هم حق داشت. میدانستم که حرف هایی که زده بود کاملا درست و به جا بودند. میدانستم که از دست دادن برادرش ترسیده بود و تمام داد و بیدادهایش هم از همین ترس بزرگش سرچشمه میگرفتند. اما زمان مناسبی را برای سرزنش کردن و مواخذه کردن آریا انتخاب نکرده بود.

آریا هم که تقصیری نداشت. یک قطره از اقیانوس بی پایان رابطه ی من و آزاد را دیده بود و به خیال خودش به همه چیزی برده بود و مثلا خواسته بود تا با از بین بردن خودش راه عشق را برای من و برادرش هموار کند. اگر در این قصه

یک آدم بی گناه وجود داشت آن یک نفر آریا بود. آریایی که هرگز برای هیچکسی در این دنیا بد نخواستہ بود.

همانطور که بازوی آزاد را در دست هایم نگه داشته بودم با صدای پچ پچ واری خطاب به او گفتم:

\_آزاد...میشه لطفا چند دقیقه بری بیرون؟

پرسشگرانه نگاهم کرد و ابروهایش را بالا انداخت. زبانم را روی لب های خشکم کشیدم و مصرانه تکرار کردم:

\_میخوام یکم با آریا حرف بزنم. تنها. تو یه چند دقیقه برو بیرون. برو یه آبی به دست و صورتت بزن یا اینکه برو بیرون از بیمارستان یه هوایی به سرت بخوره. در حال حاضر اینجا نباشی برای هردوتون بهتره.

برای لحظه ای با تردید نگاهم کرد و در نهایت آهی کشید و سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین برد. برای آخرین بار غمگینانه به آریا نگاه کرد و سپس بی آنکه چیز دیگری بگوید به سمت در قدم برداشت و ثانیه ای بعد از اتاق بیرون زد...

#پارت\_۷۳۵

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم و قدم های کوتاهم را به سمت تخت آریا سوق دادم. هنوز هم سرش را زیر انداخته بود و لب هایش را محکم روی یکدیگر فشار میداد. کنارش روی لبه ی تخت نشستم و گفتم:

\_ازش ناراحت نشو. از حرفاش منظور بدی نداره, فقط خیلی ترسیده و نگرانه.



بی آنکه نگاهش را به سمتم بچرخاند آهسته سرش را تکان داد و با بغض نجوا کرد:

آریا: ناراحت نیستم. میدونم که حق با اونه. من مثل همیشه بی فکری کردم و توی موقعیت بدی قرارش دادم.

و بعد قطره ی اشکی که جسورانه روی گونه اش غلطیده بود را با سر انگشتش پاک کرد و ادامه داد:

آریا: کل زندگیش رو به کلنجار رفتن با بی فکری های من گذرونده. حق داره اگه ازم خسته شده باشه.

بی معطلی چهره ام را در هم کشیدم و دستم را به سمت صورتش دراز کردم.

\_آزاد از تو خسته نشده آریا.هیچوقت هم از تو خسته  
نمیشه.اون بیشتر از هر کسی.و هرچیزی توی این دنیا تو رو  
دوست داره.اونقدری که حاضره برای خوب بودن حال تو  
آسمون رو به زمین بیاره.

لحظه ای مکث کردم و سپس همزمان با پاک کردن رد  
اشک ها از روی صورتش اضافه کردم:

\_اما امشب...امشب تو واقعا ترسوندیش.خودت میدونی  
مگه نه؟

دوباره سرش را به نشانه ی دانستن بالا و پایین برد و  
مظلومانه گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آریا: میدونم. اما باور کن من نیت بدی نداشتم  
خزان. خودکشی— کردنم از روی خودخواهی نبود. اینجوری  
نبود که دلم بخواد جلب توجه کنم. من فقط میخواستم  
برای شما دو نفر یه کاری کرده باشم... همین.

در جوابش لبخند کوچکی زد و سرم را اندکی روی شانه کج  
کردم.

— شاید بهتر بود قبل از اینکه یک طرفه قضاوت کنی و  
تصمیم بگیری اول درموردش با ما صحبت کنی. اونوقت ما  
میتونستیم همه چیز رو برات توضیح بدیم و از اشتباه درت  
بیاریم.

ابروهایش را در هم کشید و معترضانه پرسید:

آریا: اشتباه؟ چه اشتباهی خزان؟ میخوای بگی حرفایی که اون شب با گوشای خودم از زیون آزاد شنیدم اشتباه بودن؟ میخوای بگی تو و آزاد با همدیگه رابطه نداشتین؟ دور از چشم من ازدواج نکرده بودین؟ این چیزیه که میخوای بگی؟

آهی کشیدم و پس از ثانیه ای سکوت با لحنی آرام و نرم پاسخ دادم:

\_هیچکدوم از حرفایی که اون شب شنیدی اشتباه نبودن. در واقع کاملا درست شنیدی. من و آزاد برای یه مدت تقریباً طولانی عاشق همدیگه بودیم و با هم ازدواج کردیم. اما این فقط یه قسمت خیلی کوچیک از کل داستانه. در واقع تو فقط یه صفحه از کل کتاب رو خوندی و بعدش تصمیم گرفتی که عجولانه قضاوت کنی.

کنجکاوانه نگاهم کرد و ابروهایش را بالا انداخت.

آریا:دیگه چی مونده که من ازش بی خبرم؟

سکوتم این بار اندکی بیشتر طول کشید.دستم را از صورتش عقب کشیدم و با پایین انداختن سرم به فکر فرو رفتم.وقتش رسیده بود تا همه چیز را برای او تعریف کنم.حالا که کار به اینجا رسیده بود حقش بود که سیر تا پیاز داستان من و برادرش را بداند.

پس از گذشت دقیقه ای,سرم را مجددا بالا گرفتم و با دوختن نگاهم به چشمان منتظر او حرف هایم را اینگونه آغاز کردم:

\_من و برادرت تقریبا یک سال گذشته برای اولین بار همدیگه رو ملاقات کردیم.اون برای برگزاری کنسرتش به

ایران اومده بود و من به اصرار خواهرم برای تماشای اون کنسرت رفته بودم. و اونجا بود که برای اولین بار آزاد رو دیدم...

با بر زبان آوردن اولین جمله، باقی ماجرا همچون آبی روان بر زبانم جاری شد. او با دقت به حرف هایم گوش سپرده بود و من تا جایی که ممکن بود همه چیز را از ابتدای آشنایی ام با آزاد و برسام برایش تعریف کردم. از رابطه ی برسام و نیلی، عشق بزرگم نسبت به آزاد و رفتارهای مشکوک برسام گرفته تا ماجرای قتل دروغین برسام و ازدواجم با آزاد و دیدار دوباره ام با آریا...

در تمام طول مدتی که من مشغول مرور خاطرات و اتفاقات چند ماه گذشته بودم او در سکوتی مطلق بی آنکه حتی کلامی بر زبان بیاورد به حرف هایم گوش سپرده بود. حالت چهره اش هر چند دقیقه یکبار با شنیدن حرف های من تغییر میکرد. گاهی لبخند میزد، گاهی خشمگین میشد، گاهی

اشک به چشمانش می آمد و گاهی شرمندگی در صورتش  
فریاد میکشید.

در نهایت پس از گذشت دقایقی نه چندان کوتاه که  
حسابش از دستم خارج شده بود، حرف هایم به پایان  
رسیدند. نفس سنگینی کشیدم و با لبخندی کوچک و عصبی  
به او چشم دوختم. حالا دیگر همه چیز را میدانست. دیگر  
هیچ راز ناگفته ای میانمان وجود نداشت.

پس از گذشت دقیقه ای سکوت سنگینش سرانجام  
شکسته شد. چشم هایش را با حالتی کلافه باز و بسته کرد و  
با صدایی آرام گفت:

آریا: حق با تو بود. من فقط به صفحه از کتاب رو خونده  
بودم.

لبخند روی لب هایم با شنیدن حرفش ناخودآگاه پررنگ تر شد. با شرمساری نگاهم کرد و غمگینانه گفت:

آریا: متاسفم که به خاطر من قربانی بازی انتقام خواهر و برادرم شدی. من از چیزی خبر نداشتم. حتی روحم هم خبر نداشتم که واقعا برای چی داریم به ایران برمیگردیم. آگه واقعیت رو میدونستم، آگه خبر داشتم که آزاد و آرزو قصد دارن باهات چیکار کنن قسم میخورم هرکاری میکردم تا مانعشون بشم.

#پارت\_۷۳۶

دستم را محتاطانه روی دستش قرار دادم و سری به نشانه ی مخالفت با حرفش تکان دادم.



\_میدونم که از چیزی خبر نداشتم.هیچکدوم از اون اتفاقا  
تقصیر تو نبودن.پس خودت رو بخاطرشون سرزنش نکن.

سکوت باری دیگر به همنشینی مان آمد.دقیقه ای ساکت  
ماند و سپس با دوختن دوباره ی نگاهش به چشمانم پرسید:

آریا:وقتی واقعیت رو فهمیدی,وقتی که فهمیدی آزاد واقعا  
کیه خیلی اذیت شدی؟

سوالش لبخند کمرنگی که هنوز هم روی لب هایم خودنمایی  
میکرد را پاک کرد.با ناراحتی سرم را روی شانه کج کردم و به  
فکر فرو رفتم پیش از آنکه بگویم:

\_اولش باورش برام سخت بود.احساس میکردم که بهم  
خیانت شده.و واقعا هم این اتفاق افتاده بود.تا یه مدت  
طولانی از آزاد بیزار بودم.مردی که فکر میکردم شاهزاده ی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

رویاها مه یه دروغگوی بزرگ از آب در اومده بود که دیگه  
نمیتونستم ادعای عشقش رو باور کنم. اونقدر ازش دلگیر  
بودم که دلم میخواست بمیرم... راستش اون روزا با خودم  
فکر میکردم که دیگه هیچوقت نمیتونم ببخشمش.

گوشه ی لبش به لبخند کوچکی بالا رفت و کنجکاوانه  
پرسید:

آریا: الان چی؟ تونستی ببخشیش؟

بی هدف شانه هایم را بالا انداختم و نگاهم را به دست های  
لرزانم دوختم.

\_نمیدونم. قسمت بزرگی از من تا آخر عمرم به عنوان  
دختری که از عشقش خیانت دیده و سرشکسته شده باقی

EXCHANGE GROUP. 4735

میمونه. اما حقیقت اینکه منم هرگز آدم خوبه ی داستانمون نبودم هیچوقت عوض نمیشه.

شاید اگه من سیزده سال پیش باعث فلج شدن تو نمیشدم هیچکدوم از این اتفاقا نمیفتادن. شاید اگه اون زمان سکوت نمیکردم و باعث میشدم که تو رو زودتر پیدا کنن سرنوشتمون به اینجا کشیده نمیشد. برای همینم فکر میکنم به همون اندازه که آزاد توی این قصه گناهکاره منم هستم.

با انگشتان کم جانش آهسته دستم را فشار داد و معترضانه گفت:

آریا: من هیچوقت تو رو به خاطر اتفاقی که برام افتاد مقصر- ندونستم خزان. تو اون زمان ترسیده بودی. چاره ی دیگه ای نداشتی.

در جوابش آهسته زیر لب خندیدم و پلک هایم را برایش باز  
و بسته کردم.

\_میدونم. اما این حقیقت که من بالاخره یه جایی باید تاوان  
اشتباهاتم رو پس میدادم قابل انکار نیست. آریا مردم میگن  
این دنیا دار مکافات. به نظرم درست هم میگن.

من سیزده سال بعد از آسیب زدن به تو بازم به یه آدم دیگه  
آسیب زدم. یا بهتر بگم فکر میکردم که بهش آسیب  
زدم. درحالی که فکر میکردم برسام رو کشتم از آزاد خواستم  
تا برای پنهان کردن گناهم بهم کمک کنه بدون اینکه حتی یه  
لحظه به آینده فکر کنم. چون من هنوزم همون دختری  
بودم که فقط میخواست خودش رو نجات بده.

آه لرزانی کشیدم و گوشه ی لبم را به دندان گرفتم پیش از  
آنکه ادامه بدهم:

\_راستش رو بخوای ديگه دلم نميخواد کسی\_ رو سرزنش  
 کنم. برادر تو اونقدری تو رو دوست داشت که با خودش  
 فکر کرد انتقام گرفتن از باعث و بانی فلج شدنت ميتونه  
 بهترين کار ممکن باشه. اون زمان اين بهترين فکری بود که به  
 ذهنش رسيد. از آینده خبر نداشت. من رو نميشناخت و  
 نميدونست که ممکنه توی اين راه واقعا قلبش رو به من  
 بازه. کسی\_ چه ميدونه، شايد اگه سرنوشت جاهامون رو  
 عوض ميکرد منم تصميمی که اون گرفت رو ميگرفتم. شايدم  
 آزاد اصلا بايد وارد زندگی من ميشد تا تاوان کاری که با تو  
 کردم رو پس بدم... نميدونم.

به چشم هايمن زل زد و بی مقدمه پرسيد:

@Vip Roman

آريا: هنوزم دوستش داری؟

#پارت\_۷۳۷

از شنیدن سوالش جا خوردم. متعجب نگاهش کردم و او با لبخندی محو و غمگین ابروهایش را برایم بالا انداخت. بی هدف سری تکان دادم و صادقانه گفتم:

\_یه زمانی با خودم فکر میکردم که میتونم برای همیشه فراموشش کنم. اما خیلی طول نکشید تا بفهمم که قراره برای همیشه به عنوان زنی که عاشقش زندگی کنم. دست کشیدن از دوست داشتنش برام به این راحتی ها نیست.

سرش را به هدبورد تخت تکیه زد و پرسید:

آریا: پس چرا ازش جدا شدی؟ بخاطر من؟

در جوابش آهسته و تلخ زیر لب خندیدم و یکی از شانه هایم را بالا انداختم پیش از آنکه بگویم:

\_چون گاهی اوقات فقط عشق برای ادامه دادن و موندن کافی نیست. فرقی نداره که من چقدر عاشق آزاد باشم و اون چقدر منو دوست داشته باشه, حقیقت اینکه ما دو نفر چقدر به همدیگه آسیب زدیم هیچوقت فراموش نمیشه.

برای اون, من تا ابد همون دختری که باعث فلج شدن برادرش شد باقی میمونم و برای من, اون تا همیشه همون مردی که با دروغاش زندگیم رو به بازی گرفت باقی میمونه.

لحظه ای کوتاه مکث کردم و سپس همزمان با پایین انداختن سرم با صدایی آرام تر ادامه دادم:

\_مسیر ما دو نفر بعد از این دیگه هیچ نقطه ی تلاقی نداره. هر دو مون باید به ناچار مثل دو تا خط موازی به راهمون ادامه بدیم.

با ناراحتی نگاهم کرد و زیر لب نجوا کرد:

آریا: متاسفم که اوضاع براتون اینجوری پیش رفت.

سرم را دوباره بالا گرفتم و نگاهم را به چشمان غمگینش دوختم. لبخند کم رنگی تحویلش دادم و همانطور که سرم را به نشانه ی تاییدش تکان میدادم درست مثل او زیر لب زمزمه کردم:

\_آره... منم همینطور.



برای دقیقه ای سکوتی سنگین میانمان برقرار شد. من دیگر حرفی برای گفتن نداشتم و از چهره ی در هم کشیده ی آریا هم مشخص بود که سخت مشغول فکر کردن به حرف های من بود. میدانستم که اندکی نیاز به تنها ماندن دارد، بنابراین نفس عمیقی کشیدم و همانطور که از تخت فاصله می‌گرفتم گفتم:

\_اینارو برات تعریف کردم چون حقت بود که همه چیز رو بدونی. چون خیلی زودتر از این ها باید واقعیت رو میفهمیدیم اما ما حماقت کردیم و همه چیز رو ازت پنهون نگه داشتیم. اما حالا دیگه همه چیز رو میدونی. همه ی قصه رو سیر تا پایز برات تعریف کردم. دیگه هیچ راز نگفته ای بینمون وجود نداره.

در سکوت نگاهم کرد. آهسته دستی به موهایش کشیدم و ادامه دادم:

\_جدا شدن من و برادرت هرگز تقصیر تو نبود. شاید تو ناخواسته مسبب آشناییمون بودی اما جدا شدنمون از همدیگه خواسته ی خودمون بود...یا بهتر بگم خواسته ی من بود.

من با وجود همه ی اون اتفاق ها و دلشکستگی ها دیگه نمیتونستم با آزاد ادامه بدم. نمیتونستم توی یه ازدواج که پایه هاش روی دروغ بنا شده بودن بمونم و تظاهر کنم که همه چیز خوبه. برای همین هم با وجود اینکه هنوزم دوستش دارم تصمیم گرفتم که ازش جدا بشم. و مقصر این جدایی ابدی تو نبودی.

نگاه پر از تردیدش هنوز هم در سکوتی مطلق به صورتم دوخته شده بود. ملافه ی سفید رنگ را آهسته تا روی

شکمش بالا کشیدم و سپس با برداشتن قدمی به سمت عقب اضافه کردم:

\_میدونم که برای هضم کردن حرفایی که امشب شنیدی به یکم زمان احتیاج داری. برای همینم الان تنهات میذارم تا یکم با خودت خلوت کنی... باشه؟

در جوابم لبخند مهربانی زد و آهسته سرش را به نشانه ی موافقت بالا و پایین برد. پلک هایم را برایش باز و بسته کردم و سپس چرخیدم و قدم های کوتاهم را به سمت در سوق دادم و لحظه ای بعد از اتاق خارج شدم.

با بیرون زدنم از اتاق و بسته شدن در پشت سرم، چشم هایم را بستم و همراه با کشیدن نفسی سنگین که گویی تمام مدت در ریه هایم به دام افتاده بود به در تکیه زدم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

احساس سبک بودن عجیبی داشتم. قلبم انگار که آرام گرفته بود. دیگر هیچ حرفی و هیچ رازی روی سینه ام سنگینی نمیکرد. دیگر مجبور نبودم بار سنگین هیچ حرف ناگفته ای را به دوش بکشم.

آهسته چشم هایم را باز کردم و به اطراف نگاه کردم. راهروی بیمارستان خلوت و آرام بود و جز چند پرستاری که در ایستگاه پرستاری نشسته بودند هیچ موجود زنده ی دیگری در راهرو پرسه نمیزد.

#پارت\_۷۳۸

نمیدانستم که آزاد کجاست. احتمال میدادم که به محوطه ی بیمارستان رفته باشد تا اندکی هوا بخورد. چیزی که من هم شدیداً به آن احتیاج داشتم.

EXCHANGE GROUP. 4745

تکیه ام را از در گرفتم و با قدم های آرام به سمت محوطه ی آزاد بیمارستان به راه افتادم. دقایقی بعد، با قدم گذاشتنم به محوطه ی خنک و خلوت بیمارستان نگاهم روی آزاد که اندکی آنطرف تر، تک و تنها روی یکی از نیمکت های محوطه نشسته بود ثابت ماند.

بازوهایم را بغل گرفتم و مسیر قدم های آرامم را به سمتش کج کردم. بی حواس و خاموش، با سری پایین افتاده به زمین زیر پایش زل زده بود. آنقدر غرق فکر و خیالاتش بود که حتی زمانی که کنارش روی نیمکت نشستم هم متوجه حضورم نشد. نگاهم را به آسمان بالای سرمان که حالا آرام آرام رو به روشن شدن میرفت دوختم و گفتم:

\_عجیبه که دیگه هوا سرد نیست. فکر میکردم زمستون قراره تا ابد ادامه پیدا کنه.

انگار که تازه متوجه حضورم شده باشد بی معطلی سر  
چرخاند و متعجب به نیمرخم چشم دوخت. نگاهم را از  
آسمان گرفتم و سرم را به سمتش چرخاندم. صورتش خسته  
و تکیده بود. با لبخندی کوچک پرسیدم:

\_حالت خوبه؟

بی آنکه پاسخی به سوالم بدهد پرسید:

آزاد: آریا چگونه؟

لب هایم را متفکرانه جمع کردم و پاسخ دادم:

\_فکر کنم خوب باشه. و مطمئنم که قراره بهتر از اینم باشه.

و پس از ثانیه ای مکث نگاهم را دوباره به چهره ی او دادم  
و ادامه دادم:

\_همه چیز رو برایش تعریف کردم.دیگه همه چیز رو  
درمورد من میدونه.

نگران و دلواپس چهره اش را در هم کشید و به نیمکت تکیه  
زد.انگشتانش را با حالتی عصبی به یکدیگر پیچ و تاب داد و  
پرسید:

آزاد:خیلی ناراحت شد؟

با لبخندی موزیانه یک تای ابروهایم را برایش بالا انداختم.

\_از داد و بیدادهای تو؟ یا از شنیدن واقعیت؟

در جوابم چیزی نگفت. تنها آهی کشید و با نگاهش خواهش کرد تا دست از سر به سر گذاشتنش بردارم. صورتم را مجدداً رو به آسمان گرفتم و گفتم:

\_حتی آگه ناراحت شده باشه هم حقش این بود که بالاخره حقیقت رو بفهمه. اشتباه از ما بود. شاید آگه زودتر همه چیز رو بهش گفته بودیم کار به اینجا نمیکشید.

گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و سرش را زیر انداخت. نفس عمیقی از هوای مطبوع شب کشیدم و با بستن چشم‌هایم ادامه دادم:



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_حس میکنم یه بار سنگین از روی شونه هام برداشته شده. حالا که آریا بالاخره همه چیز رو میدونه دیگه میتونم یه نفس راحت و عمیق بکشم.

و بعد لبخندی زدم و با باز کردن دوباره ی چشم هایم نگاهم را به او دوختم و با صدایی آرام تر نجوا کردم:

\_فکر کنم دیگه توی هیچ رازی شریک جرم همدیگه نیستیم.

غمگینانه نگاهم کرد و آهسته لب زد:

\_انگار همینطوره.

نگاهش قلبم را به درد می آورد. بی هوا پرسیدم:

EXCHANGE GROUP. 4750

چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

بی آنکه نگاه خیره اش را از چشمانم بگیرد پرسید:

آزاد: چجوری؟

جواب دادم:

غمگین... نگران.

لبخندی کم جان و تلخ سرانجام روی لب هایش نقش  
بست. سرش را اندکی روی شانه کج کرد و با لحنی پراز  
حسرت گفت:

آزاد: حس میکنم چیز زیادی تا رفتنت باقی نمونده.

و بعد دستش را آهسته به سمت صورتم دراز کرد و ادامه داد:

آزاد: تو فقط بخاطر آریا کنار من مونده بودی. ولی حالا که اون همه چیز رو فهمیده فکر میکنم از همیشه به رفتنت نزدیک تر شدم. برای همینه که غمگین و نگرانم.

بی آنکه حرفی بزنم در سکوت نگاهش کردم و لبخند آرام آرام از روی لب هایم محو شد. حق با او بود. حالا که آریا دیگر همه چیز را فهمیده بود دلیلی برای ماندنمان کنار یکدیگر وجود نداشت. حالا به جداییمان از همیشه نزدیک تر بودیم. شمارش معکوس آغاز شده بود.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سکوت‌م را که دید آه سینه سوزی کشید و اندکی به من نزدیک تر شد و بعد پیش از آنکه به من فرصتی برای عقب کشیدن بدهد بازویش را دور شانه هایم انداخت و بی هوا مرا در آغوشش کشید. آهسته موهایم را بوسید و سپس چانه اش را روی سرم قرار داد و بازویم را نوازش کرد.

هرچند که آغوشش برایم دور از انتظار و ناگهانی بود، اما در آن لحظات آنقدری به نزدیک بودن او احتیاج داشتم که تقلایی برای عقب کشیدن و فاصله گرفتن نکنم. بنابراین چشم هایم را بستم و با لبخندی کوچک سرم را روی سینه ی او قرار دادم...

#پارت\_۷۳۹

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 4753

سه روز بعد از آن اتفاق، آریا را از بیمارستان مرخص کردیم و به خانه برگردانیدیم. اگر چه حال عمومی اش خوب بود و میتوانستیم زودتر از این ها مرخصش کنیم اما بنابر صلاح دید دکترش و اصرارها و نگرانی های آزاد تصمیم بر آن شده بود تا مدتی بیشتر در بیمارستان بستری بماند و تحت مراقب باشد.

به خانه که برگشتیم حوالی ظهر بود. حسین آقا در را برایمان باز کرد و نسرین خانم از همان دم در سلام و صلوات گویان درحالی که بی وقفه دور سر آریا اسپند دود میکرد و از خوشحالی خدا را شکر میکرد ما را تا داخل خانه همراهی کرد.

به کمک آزاد و حسین آقا آریا را به اتاقش بردیم و کمکش کردیم که روی تخت خوابش دراز بکشد. نسرین خانم غذای مورد علاقه اش را برایش آماده کرده بود و ملافه های خون آلود تخت خوابش دیگر کاملا تعویض شده بودند.

شرایطمان گویی دوباره به حالت سابق برگشته بود. آریا بعد از گذشت سه روز کم کم توانسته بود به خودش بیاید و واقعیت هایی که یک شب به خوردش داده بودیم را هضم کند. به نظر نمی رسید که از من و آزاد دلگیر و ناراحت باشد. یا اگر هم بود تصمیم گرفته بود تا احساساتش را مخفی نگه دارد. در واقع بیشتر در تلاش بود تا نشان دهد که حالش خوب است تا بلکه بتواند ما را از نگرانی در بیاورد.

رابطه ش با آزاد هنوز هم کمی سرسنگین بود. بعد از بحث و جدال آن شبشان در بیمارستان هنوز نتوانسته بودند سنگ هایشان را درست و حسابی با یکدیگر وا بکنند و هردو به نحوی از هم صحبت شدن با یکدیگر فرار میکردند. هرچند که این فرار بیشتر از سمت آزاد بود. نمیدانستم بخاطر ترس بود یا اینکه خجالت و شرمساری، اما هر آنچه که بود به او

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

اجازه نمیداد که بتواند با خیال راحت به چشم های برادرش نگاه کند.

حسین آقا که از اتاق بیرون زد به سمت آریا که حالا روی تخت دراز کشیده بود خم شدم و ملافه را تا روی سینه اش بالا کشیدم. با لبخند موهایش را نوازش کردم و پرسیدم:

\_\_ به چیزی احتیاج نداری؟

در جوابم آهسته سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و پاسخ داد:

آریا: نه خوبم. فقط دلم میخواد یکم بخوابم.

موهایش را از روی صورتش کنار زدم و با برداشتن قدمی به عقب کنار آزاد ایستادم و در تایید حرفش سرم را بالا و پایین بردم. حق با او بود. این چند روز در بیمارستان حسابی بدخواب شده بود. بنابراین حالا نیاز داشت که یک دل سیر استراحت کند.

\_باشه. پس بخواب. اگر هم به چیزی احتیاج داشتی ما رو صدا بزن باشه.

پلک هایش را به نشانه ی موافقت با حرفم باز و بسته کرد و لبخند شیرینی تحویلیم داد. از اینکه میدیدم دوباره لبخند میزند بی نهایت خوشحال بودم. آنقدر که دلم میخواست با صدای بلند خدا را شکر کنم و او را محکم در آغوش بگیرم. اما بنا بر دلایلی که میدانستم دیگر برای هردو نفرمان روشن و آشکار بودند تصمیم گرفته بودم که برای وابسته تر نکردنش زین پس فاصله م را با او حفظ کنم.



دقیقه ای بعد به اتفاق آزاد از اتاق بیرون زدیم و در را پشت سرمان بستیم. بوی اسپند در تمام خانه پیچیده بود و با بوی غذایی که از سمت آشپزخانه می آمد تلفیق شده بود.

به آزاد نگاه کردم. هردو بی اندازه خسته و پریشان به نظر میرسیدیم. زیر چشم های هردویمان گود رفته بود و از خستگی به زحمت میتوانستیم روی پاهایمان بایستیم. با لبخندی کوچک دستی به گونه ام کشید و گفت:

آزاد: برو یکم استراحت کن. سه روزه درست و حسابی نخوابیدی.

درحالی که ناخودآگاه صورتم را به دستش فشار میدادم با خنده ای آرام گفتم:

\_خودت چی؟ تو بیشتر از من به استراحت نیاز داری. به زور سرپایی.

به تابعیت از من خندید و همراه با کشیدن نفس عمیقی پاسخ داد:

آزاد: من فعلا باید بیدار بمونم. آرزو قراره بیاد اینجا. ولی تو برو یکم بخواب که سرحال شی.

با شنیدن اسم آرزو چهره ام ناخودآگاه در هم کشیده شد و آه از نهادم بلند شد. چشم هایم را چرخاندم و با بدخلقی گفتم:

\_پس بهتره من یه چند ساعت از خونه بزنم بیرون. اصلا دلم نمیخواد با آرزو روبرو بشم.

معترضانه اخم کرد و گفت:

آزاد: یعنی چی که از خونه بزخم بیرون؟ به زور میتونی رو پاهات وایسی... نگران آرزو هم نباش. اجازه نمیدم حرف اضافه ای بزنه و ناراحت کنه.

مصرانه قدمی به عقب برداشتم و سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم. به خوبی میدانستم که اگر در خانه میماندم در نهایت خواه ناخواه مجبور به رو به رو شدن با آرزو میشدم. این سه روز به قدر کافی به مزخرفاتش گوش داده بودم. جوری که دیگر حتی به دیدن چهره ی او و شنیدن صدایش از هزار کیلومتری هم آلرژی پیدا کرده بودم. بنابراین به صلاح بود که تا زمانی که او در این خانه حضور داشت من اینجا نباشم.

#پارت\_۷۴۰

\_حالم خوبه نگران نباش. جای دوری هم نمیرم. یه سر به آموزشگاه میزنم و برمیدرم. خیلی وقته ولش کردم به امون خدا. خیر سرم مدیر آموزشگام.

انگار که بحث کردنمان را بی فایده بداند با ناراحتی آهی کشید و سرش را روی گردنش کج کرد. برای لحظه ای ساکت ماند و بعد گفت:

آزاد: باشه. پس بذار لباسام رو عوض کنم خودم میرسونمت.

قدمی به عقب برداشتم و همانطور که به سمت اتاقم میرفتم پاسخ دادم:

\_ نه لازم نیست. تو بمون خونه شاید آریا به چیزی نیاز داشته باشه. خودم با تاکسی- میرم. البته اول میخوام دوش بگیرم. حس میکنم سر تا پام بوی بیمارستان میده.

در جوابم با بی میلی زیر لب "باشه" ی آرامی گفت و گفت و گویمان همانجا به پایان رسید. وارد اتاق که شدم همانطور که لباس هایم را یکی یکی از تنم در می آوردم به سمت حمام قدم برداشتم. لباس ها را در سبد رخت چرک ها انداختم و سپس زیر دوش ایستادم و با باز کردن شیر آب، اجازه دادم تا جریان آب داغ روی بدن خسته و کرختم بریزد.

حمام کردنم بیشتر از حد معمول طول کشید. حدودا نیم ساعتی زیر دوش آب داغ ایستاده بودم. از حمام که بیرون زدم پوست تنم از شدت داغی آب به قرمزی میزد اما خستگی ام تا حد زیادی برطرف شده بود. موهایم را بی

حوصله و سرسری خشک کردم و با گیره پشت سرم جمعشان کردم. یک دست مانتو و شلوار تیره به تن کردم و پس از آنکه شالم را روی موهای نم دارم انداختم کیف و وسیله هایم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

آزاد دیگر در سالن حضور نداشت. احتمالاً به اتاقش رفته بود تا دوش بگیرد. نسرین خانم هم در آشپزخانه مشغول رسیدگی به کارهایش بود. ترجیح دادم که رفتنم را به کسی اطلاع ندهم. به هر حال که آزاد میدانست قصد دارم از خانه بیرون بزنم. این بود که صفحه ی گوشی ام را روشن کردم و همانطور که یک تاکسی - اینترنتی برای خودم خبر میکردم از خانه بیرون زدم و به سمت در خروجی باغ به راه افتادم.

از باغ که بیرون زدم چند دقیقه ای طول کشید تا تاکسی. که منتظرش بودم از راه برسد. سوار ماشین شدم و پس از آنکه با صدایی آرام به راننده سلام کردم، سرم را زیر انداختم و نگاهم را بی هدف به صفحه ی گوشی ام دوختم.

چندین پیام خوانده نشده از طرف فراز و نیلی داشتم که طی چند روز گذشته فرصت نکرده بودم به هیچکدامشان جواب بدهم. با بی حوصلگی پیام ها را یکی یکی رد کردم و سپس صفحه ی گوشی را خاموش کردم و از پنجره ی ماشین به منظره ی بیرون چشم دوختم.

ذهنم شلوغ و آشفته بود. افکاری در سرم جریان داشتند که قادر نبودم خاموششان کنم. فکر اینکه بعد از این قرار بود چه اتفاقی بیفتد حتی برای ثانیه ای راحت نمیگذاشت. با کلافگی چشم هایم را بستم و سرم را به شیشه چسباندم. دلم میخواست تا زمان رسیدن به آموزشگاه چند دقیقه ای بخوابم.

در میانه ی راه بودیم که به یکباره صدای زنگ موبایلم بلند شد و مرا از عالم خواب و بیدارم بیرون کشید. گیج و خسته

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

چشم هایم را باز کردم و به صفحه ی روشن گوشی چشم  
دوختم. با دیدن نام فراز که روی صفحه خودنمایی میکرد  
ناخودآگاه آهی کشیدم و گوشی را به گوشم نزدیک تر  
کردم. حالا که رمقی برای پاسخ دادن به پیام هایش نداشتم  
بهرتر بود که تلفنی با او صحبت میکردم. این بود که خط سبز  
رنگ پاسخ را لمس کردم و با چسباندن گوشی به گوشم با  
صدای آرام گفتم:

\_سلام.

صدای ناراحت و نگرانش در ثانیه ای در گوشم پیچید.

فراز: خزان؟ کجایی آخه تو دختر؟ از نگرانی مردم و زنده  
شدم. چرا پیام رو جواب نمیدی؟



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کسل و خسته دستی به صورتم کشیدم و به دروغ پاسخ  
دادم:

\_ببخشید. این چند روز سرم یکم شلوغ بود فرصت نکردم  
خیلی گوشی دست بگیرم. نمیخواستم نگرانت کنم.

کلافه آهی کشید و لحنش اندکی آرام تر شد.

فراز: تو آخرش دق میدی منو دختر. کجایی الان؟ خونه ای؟

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم و نجوا کردم:

\_نه تو تاکسیم. دارم میرم آموزشگاه.

برای لحظه ای مکث کرد و سپس گفت:

EXCHANGE GROUP. 4766

فراز: ناهار رو با همدیگه بخوریم؟ تو همون رستوران  
همیشگی؟

با تردید به فکر فرو رفتم. دلم میخواست او را ببینم. مدت  
زیادی بود که یکدیگر را ندیده بودیم و دلم برایش تنگ  
شده بود. از طرفی هم امروز واقعا نیاز به همراهی او  
داشتم. حتی اگر دیگر نمیتوانستم راحت حرف هایم را با او  
درمیان بگذارم اما وقت گذراندن با او هنوز هم مایه ی  
آرامشم بود. بنابراین پس از ثانیه هایی ساکت ماندن نفس  
عمیقی کشیدم و گفتم:

\_باشه. نیم ساعت دیگه. همون جای همیشگی.

@Vip Roman

#پارت\_۷۴۱

به رستوران که رسیدم فراز زودتر از من به محل قرارمان رسیده بود. به او گفته بودم که نیم ساعت دیگر در رستوران او را ملاقات خواهم کرد اما رسیدن خودم اندکی بیشتر طول کشیده بود.

وارد رستوران که شدم فراز پشت یکی از میزهای کنار پنجره نشسته بود و در سکوت به منظره ی بیرون رستوران چشم دوخته بود. قدم هایم را آهسته به سمتش سوق دادم. انگار که صدای قدم هایم را شناخته باشد فوراً نگاهش را از پنجره گرفت و به سمتم سر چرخاند. با دیدنم لبخند بزرگ و گرمی درثانیه ای روی لب هایش نقش بست. آهسته از جا بلند شد و با فاصله گرفتن از میز، قدمی به سمتم برداشت.

\_سلام. ببخشید یکم دیر کردم. ترافیک بود.

درحالی که کیفم را روی میز قرار میدادم خطاب به او گفتم  
و او با همان لبخند مهربانش به سمتم خم شد و بنا بر  
عادت کوتاه و سریع مرا در آغوش کشید.

فراز: فدای سرت. منم خیلی وقت نیست که رسیدم.

بوی ادکن همیشه اش که با بوی سیگاری که احتمالاً چند  
دقیقه ی پیش خاموشش کرده بود تلفیق شده بود در ثانیه  
ای در مشام پیچید. با لبخندی کوچک از او جدا شدم و به  
صورتش نگاه کردم. ریشش از همیشه بلند تر شده بود و  
موهایش انگار چند وقتی میشد که کوتاه نشده بودند.

به ناگهان احساس دلتنگی عجیبی تمام وجودم را پر  
کرد. غمگین از اینکه چرا این همه میانمان فاصله افتاده بود  
آهی کشیدم و لب زیرینم را به دندان گرفتم. بعد از ازدواجم  
با آزاد آنقدر درگیر اتفاقات بزرگ و کوچک زندگی ام شده

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بودم که پاک فراموش کرده بودم چطور دارم میان خودم و فراز فاصله می اندازم. میان خودم و فرازی که محال بود حتی یک روز را هم بدون خبر گرفتن از یکدیگر بگذرانیم و حالا انگار که قرن ها بود از او بی خبر مانده بودم.

انگار که ناراحتی ام را احساس کرده باشد چهره در هم کشید و با تردید پرسید:

فراز: حالت خوبه؟

در جوابش لبخند محوی زدم و آهسته سر تکان دادم و سپس روی صندلی نشستم و گفتم:

\_آره...آره خوبم. فقط داشتم به این فکر میکردم که انگار خیلی وقته همدیگه رو ندیدیم.

EXCHANGE GROUP. 4770

روی صندلی مقابلم نشست و با لبخندی تلخ یکی از شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد:

فراز: زندگی زناشویی حسابی تو رو درگیر خودش کرده. منم که روز به روز بیشتر درگیر کارام میشم. طبیعیه که بینمون فاصله افتاده باشه.

تلاش میکرد تا لبخند بزند و خودش را بیخیال نشان بدهد اما به راحتی میتوانستم غم و ناراحتی را در عمق صدایش احساس کنم. چقدر دلم برای درد و دل کردن با او تنگ شده بود. چقدر دلم میخواست که میتوانستم دوباره مثل گذشته سرم را روی شانه ی او بگذارم و برایش از زمین و زمان شکایت و گلایه کنم. چقدر نیاز داشتم که به او بگویم زندگی چه بلایی بر سرم آورده است. که عشق بزرگ و رویایی که فکر میکردم تا ابد برایم کافی است مرا به کجا کشانده

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

است. اما حیف و صد حیف که ناچار به ساکت ماندن  
بودم...

فراز: انگار از دفعه ی آخری که دیدمت لاغرتر شدی... هنوزم  
توی رژیمی؟

سوال ناگهانی اش مرا وادار کرد تا دست از جنگیدن با افکارم  
بردارم و حواسم را دوباره به او بدهم. گیج و سردرگم پلک  
هایم را باز و بسته کردم و لب زدم:

\_چه رژیمی؟

با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و جواب داد:

فراز: آخرین باری که همدیگره رو دیدیم بهم گفتی رژیم گرفتی... یادت رفته؟

با شنیدن جوابش ناخودآگاه گوشه ی لبم را گزیدم و در دلم خودم را بابت حواس پرتی ام سرزنش کردم. راست میگفتند که دروغگو فراموش کار است. حق با او بود. آخرین باری که برای دیدنم به آموزشگاه آمده بود برای توجیه لاغر شدنم به دروغ به او گفته بودم که رژیم گرفته ام. دروغی که خودم فراموشش کرده بودم اما ظاهرا در ذهن او مانده بود.

معذب و عصبی لبخند کوچکی تحویلش دادم و برای آنکه بتوانم فراموشکاری ام را لا پوشانی کنم گفتم:

\_آهان آره یادم اومد... نه رژیم رو همون موقع گذاشتم کنار. اما بعدش دیگه اینقدر درگیر کار و زندگی شدم که وزنم خود به خود بازم پایین تر اومد.



مشکوکانه نگاهم کرد و یک تای ابروهایش را بالا انداخت. مشخص بود که دروغم را باور نکرده است. به صندلی اش تکیه زد و پرسید:

فراز: فقط بخاطر همینه؟ مشکلی که وجود نداره؟ قیافه ت بدجوری خسته و داغونه. زیر چشمام که حسابی گود رفته.

و بعد برای لحظه ای کوتاه مکث کرد پیش از آنکه سوالش را به پایان برساند.

فراز: بین تو و آزاد که مشکلی وجود نداره؟

@Vip Roman

#پارت\_۷۴۲

از سوالش جا خوردم و وجودم بی اختیار غرق در اضطراب شد. ناشیانه نگاهم را از چشمانش دزدیدم و با پایین انداختن سرم پاسخ دادم:

\_نه بابا چه مشکلی؟ همه چیز خوبه.

نگاه مشکوکش هنوز هم به صورتم دوخته شده بود. آنقدری خوب مرا میشناخت که به راحتی بتواند متوجه راست گفتن یا دروغ گفتنم بشود. و من در دل خدا خدا میکردم که نخواهد بیشتر از آن با سوال هایش مرا در منگنه قرار دهد.

با نزدیک شدن گارسون به میز و قرار گرفتن منو مقابلمان ناخودآگاه نفس راحتی کشیدم و از خدا خواسته خودم را سرگرم نگاه کردن به منو نشان دادم. با وجود آنکه هردویمان

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

به خوبی میدانستیم که قرار بود چه غذایی سفارش دهیم  
برای چند دقیقه ای خودم را با نگاه کردن به لیست غذاهای  
منو سرگرم کردم و در نهایت نفس عمیقی کشیدم و سفارشم  
را به گارسون گفتم. فراز هم به تابعیت از من سفارشش را  
اعلام کرد و گارسون با نوشتن سفارش هایمان میز را ترک  
کرد.

برای آنکه جو سنگینی که میانمان ایجاد شده بود را از بین  
ببرم پرسیدم:

\_کارای آتلیه خوب پیش میرن؟

صفحه ی تلفنش که با یک مسیج روشن شده بود را  
خاموش کرد و پاسخ داد:

EXCHANGE GROUP. 4776

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

فراز: آره خداروشکر. اخیرا تو فکر اینم یه شعبه ی دیگه از  
آتلیه رو هم راه بندازم.

ذوق زده ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

\_جدی؟ چقدر خوب. کی به سلامتی؟

گوشه ی لب هایش را کج کرد و شانه هایش را بالا انداخت.

فراز: هنوز مشخص نیست. احتمالا وقتی از سفر برگشتم.

با تردید نگاهش کردم و سگرمه هایم را در هم کشیدم. از  
کدام سفر حرف میزد؟

\_سفر؟ خیر باشه... چه سفری؟

EXCHANGE GROUP. 4777

لبخند کمرنگی تحویلیم داد و با تکیه زدن به صندلی اش  
جواب داد:

فراز: میخوام یه مدت از اینجا برم. احتمالاً برای چند ماه یا  
شایدم بیشتر.

به تابعیت از او به صندلی ام تکیه زدم و با تردید پرسیدم:

— یعنی میخوای از ایران بری؟ چرا اینقدر یهوپی؟

نفس عمیقی کشید و انگشتانش را به سمت گردنش برد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

فراز: یهویی نیست. چند وقتی میشه که تصمیمش رو دارم. نیاز دارم یه مدت از اینجا و آدماش دور باشم تا ذهنم آروم بشه. احتمالاً بعد از جشن عروسی برسام و نیلی میرم.

دلم ناخودآگاه از شنیدن حرف هایش گرفت. با ناراحتی زبانم را روی لب هایم کشیدم و گفتم:

\_اما برمیگردی دیگه... مگه نه؟

آهسته به حرفم خندید و چشم هایش را برایم ریز کرد.

فراز: آگه برنگردم دلت برام تنگ میشه؟

با حرص چشم غره ای تحویلش دادم و ابروهایم را در هم کشیدم.

EXCHANGE GROUP. 4779

\_لوس نشو. معلومه که دلم برات تنگ میشه. هر جا میخوای  
بری برو ولی زود برگرد. به نبودن طولانی مدت عادت  
ندارم.

با لبخند مهربانی نگاهم کرد و پلک هایش را آهسته برایم باز  
و بسته کرد.

فراز: نگران نباش. زیاد طول نمیکشه. من هر جای دنیا هم که  
برم آخرش برمیگردم اینجا. چون دلم اینجا گیره.

لب هایم با شنیدن جمله اش ناخودآگاه به یکدیگر دوخته  
شدند و ته قلبم به یکباره خالی شد. مات و مبهوت در  
سکوتی مطلق نگاهش کردم. لبخند هنوز هم روی لب  
هایش خودنمایی میکرد و به نظر نمی رسید که از جمله ای  
که به زبان آورده بود پشیمان باشد. چشمانش فریاد

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

میکشیدند که هنوز نتوانسته بود احساسی که نسبت به من داشت را در دلش بکشد. و یقینا به همین خاطر هم بود که میخواست برای مدتی طولانی از اینجا برود.

معذب و غمگین نگاهم را از چشم هایش دزدیدم و سرم را زیر انداختم. اگر قرار بود با رفتن از اینجا بتواند احساسی که به من داشت را در دلش ریشه کن کند پس رفتن به صلاحش بود. لیاقت فراز خیلی بیشتر از این ها بود که بخواهد به پای عشق نافرجام من بسوزد. او سزاوار بهترین ها بود. او سزاوار همان خوشبختی بود که من نتوانسته بودم تجربه اش کنم...

#پارت\_۷۴۳

@Vip Roman

راوی:

EXCHANGE GROUP. 4781



عقربه های ساعت چند دقیقه ای میشد که از ۹ شب عبور کرده بودند و خانه در سکوتی نه چندان خوشایند غرق شده بود. آرزو حدودا نیم ساعتی پیش از خانه رفته بود و آریا در اتاقش مشغول استراحت کردن بود. نسرین خانم هم در آشپزخانه سرگرم شستن ظرف های شام بود و خزان هنوز به خانه بازنگشته بود.

آزاد تک و تنها در سالن بزرگ خانه، روی یکی از مبل ها نشسته بود و بی هدف نگاهش را به تلویزیون خاموش دوخته بود. ذهنش آشفته و شلوغ بود و کلافگی و عجز همانند شبی سیاه در اطرافش میرقصید.

با وجود آنکه همه چیز به نظر آرام و خوب می آمد اما قلبش هنوز هم دست از نگران بودن برنداشته بود. حال آریا خوب بود، خطر از بیخ گوششان رد شده بود، دیگر هیچ رازی وجود نداشت که مجبور باشد آن را از آریا پنهان نگه

دارد. اما با وجود همه ی این ها هنوز هم به خوبی میدانست که ممکن بود مصیبت بزرگتری در راه باشد.

کلافه آهی کشید و به ساعت نگاهی انداخت. خزان هنوز هم به خانه برنگشته بود. معمولا هرکجا که بود دیگر تا این ساعت ها به خانه برمیگشت. تمام روز را با بی خبری از او گذرانده بود. یعنی یکی دو باری به تلفنش زنگ زده بود اما پاسخی دریافت نکرده بود. بنابراین خودش را با خیال اینکه احتمالا سرش حسابی شلوغ است قانع کرده بود.

برای چندمین بار موبایلش را از روی میز برداشت و در صفحه ی پیامک هایشان متن کوتاهی را تایپ کرد... "کجایی؟ حالت خوبه؟ دیر برمیگردی خونه؟"

پیام را ارسال کرد و با چسباندن گوشی به لب هایش با امیدواری انتظار کشید تا بلکه پاسخی دریافت کند. چند

دقیقه ای طول کشید تا گوشی در دستش بلرزد و  
نوتیفیکشن یک پیام جدید روی صفحه نقش  
ببندد. عجولانه گوشی را از لب هایش فاصله داد و پیام را  
باز کرد. یک پیام جدید از طرف خزان.

"خوبم. خیلی دیر نمیکنم. نگران نباش"

بی معطلی برایش نوشت:

"میخوای پیام دنبالت؟ دیروقته شاید تا کسی پیدا نکنی"

این بار مدت زمان کمتری طول کشید تا پاسخ خزان روی  
صفحه نقش ببندد.

"نه لازم نیست. فراز همراهمه. یکم دیگه منو می‌رسونه  
خونه"

از میان تمام کلمه هایی که خزان برایش نوشته بود نگاهش  
بی اختیار روی اسم فراز ثابت ماند. ابروهایش بی معطلی در  
هم کشیده شدند و آن پسر بچه ی حسود درونش به یکباره  
شروع به فریاد کشیدن و حسادت ورزیدن کرد.

عصبی و کلافه گوشی را روی مبل انداخت و صورتش را  
میان دست هایش گرفت. از اینکه حالا دیگر فهمیده بود که  
خزان روزش را با فراز گذرانده بود خوشحال نبود. معمولا  
فراز آن مردی نبود که بخواهد به وقت گذراندنش با خزان  
حسادت کند. اما حالا انگار که شرایط تغییر کرده بود. حالا  
که میدانست هر لحظه ممکن بود خزان را برای همیشه از  
دست بدهد حتی به آینه ی اتاق او هم حسادت میکرد.

از دست خودش کفری بود. از اینکه کارش به اینجا رسیده بود. به این حسادت های احمقانه و کودکانه. از اینکه دیگر به حضور هر آدمی در کنار خزان غبطه میخورد. از اینکه هر ثانیه آینده ی خزان را با یک آدم جدید تصور میکرد. شک نداشت که اگر برای مدتی طولانی تر به این فکر و خیال ها ادامه میداد به زودی دیوانه میشد.

نسرین: آقا... به چیزی احتیاج ندارید؟

پیچیدن صدای آرام نسرین خانم در سالن، وادارش کرد تا دست هایش را از صورتش جدا کند و نگاهش را به سمت آن زن بچرخاند. با لبخندی مصنوعی سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و گفت:

آزاد: نه نسرین خانم. چیزی نیاز ندارم. خسته نباشید. برید استراحت کنید.

نسرین در جواب با مهربانی لبخندی زد و قدمی جلوتر گذاشت.

نسرین: یکم غذا برای خانم کنار گذاشتم. اگه برگشتن خونه و غذا نخورده بودن بهشون بگید که غذاها رو گرم کنن و بخورن. اگر هم که نه زحمت بکشید بذاریدشون توی یخچال.

با وجود آنکه میدانست احتمالاً خزان غذا خورده بود اما حوصله ی توضیح دادن برای نسرین خانم را نداشت. بنابراین "باشه" ی آرامی زیر لب گفت و اجازه داد تا آن زن برود و به استراحتش برسد.

#پارت\_۷۴۴

با رفتن نسرین خانم، خانه بیش از پیش در سکوت و خاموشی فرو رفت. به در و دیوار خانه نگاه کرد و احساس کرد که اگر دقیقه ای بیشتر آنجا بنشیند احتمالاً توسط دیوارها بلعیده خواهد شد.

نفس عمیقی کشید و با بلند شدن از جا، قدم های آرامش را به سمت در بسته ی اتاق آریا سوق داد. پشت در ایستاد و با فکر اینکه احتمالاً آریا خوابیده باشد بی آنکه در بزند دستگیره را چرخاند و به داخل اتاق سرک کشید.

ابروهایش در ثانیه ای از دیدن آریا که به هدبورد تختش تکیه زده بود و مشغول مطالعه ی کتابی بود از تعجب بالا پریدند. وارد اتاق شد و متعجب گفت:

آزاد: فکر میکردم خواب باشی.

آریا در جوابش لبخندی زد و با بالا گرفتن کتابی که در دست  
هایش خودنمایی میکرد پاسخ داد:

آریا: خوابم نبرد. گفتم خودمو با این کتاب سرگرم کنم.

قدمی جلوتر گذاشت و نگاهی به کتاب انداخت. با خواندن  
عنوان کتاب خیلی سریع فهمید که آریا یکی از هدایای  
تولدی که خزان برایش خریده بود را در دست دارد. لبخند  
کوچکی زد و پرسید:

آزاد: کتاب خوبیه؟

و آریا همزمان با پایین آوردن کتاب پاسخ داد:



آریا: به نظرم کتاب قشنگیه. وقتی تمومش کردم تو هم حتما باید بخونیش.

انگار که معذب باشد لب هایش را روی یکدیگر فشار داد و کنار تخت ایستاد. این اولین بار در طول عمرش بود که نمیدانست چطور باید با برادرش ارتباط برقرار کند. بعد از ماجرای خودکشی- آریا و بعد از بحث آن شبشان در اتاق بیمارستان هنوز هیچکدامشان نتوانسته بودند که درست و حسابی با یکدیگر حرف بزنند و سنگ هایشان را وا بکنند. در واقع این آزاد بود که به شکلی مضحک خودش را از آریا دور نگه داشته بود تا مجبور نباشد به چشم های او نگاه کند. با وجود آنکه دیگر تکلیف همه چیز مشخص شده بود و به نظر میرسید که آریا به خوبی با واقعیت کنار آمده باشد اما آزاد هنوز هم از رو در رو شدن با او خجالت میکشید. و همین خجالت زندگی هم بود که وادارش میکرد خودش را از نگاه آریا پنهان نگاه دارد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: پس... تو کتابت رو بخون. من فقط اومده بودم بهت  
سر بزخم. مزاحمت نمیشم.

پس از دقیقه ای سکوت سرانجام با صدای آرامی زمزمه کرد  
و قدمی به عقب برداشت تا از اتاق بیرون بزند. اما آریا انگار  
که دستش را خوانده باشد بی معطلی کتاب را بست و با  
قرار دادنش روی میز کنار تخت گفت:

آریا: کتاب رو بعدا هم میتونم بخونم. فعلا بیا یکم حرف  
بزنیم.

و بعد با دستش ضربه ای آرام روی فضای خالی تخت زد و  
ادامه داد:

آریا: بیا اینجا بشین.

انگار که در عمل انجام شده قرار گرفته باشد نفس سنگینی کشید و آهسته لبه ی تخت نشست. ظاهرا دیگر نمیتوانست از رو به رو شدن با آریا فرار کند.

آریا: با من قهری؟

آریا بود که پس از لحظه ای سکوت با صدایی آرام پرسید و آزاد برای نگاه کردن به صورت آن پسر سرش را بالا گرفت.

آزاد: کی گفته من با تو قهرم؟

پرسید و آریا در جوابش لبخند زد پیش از آنکه پاسخ دهد:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آریا: تو بیمارستان باهام حرف نزدی. از وقتی برگشتیم خونه هم مدام ازم فرار میکنی. اینا معنیش قهر بودن نیست؟

آزاد کلافه گوشه ی لبش را به دندان گرفت و سری تکان داد. ثانیه ای مکث کرد و سپس گفت:

آزاد: باهات قهر نیستم آریا. فقط برای رو به رو شدن باهات آماده نبودم.

پاسخش آنقدری صادقانه بود که لبخند روی لب های آریا را بزرگ تر کند. بالاتنه اش را اندکی روی تخت جلوتر کشید و پرسید:

آریا: چرا برای رو به رو شدن با من آماده نبودی؟ فکر میکنی کار اشتباهی انجام دادی که به خاطرش باید از من خجالت بکشی؟

EXCHANGE GROUP. 4793

#پارت\_۷۴۵

آزاد سردرگمانه چهره در هم کشید و با سرانگشتانش گوشه  
ی چشم های خسته اش را فشرد.

آزاد:نمیدونم آریا...نمیدونم.

با خستگی زیرلب نجوا کرد و آریا این بار دستش را به آرامی  
روی شانهِ ی برادر بزرگترش قرار داد تا به او اطمینان  
ببخشد که همه چیز رو به راه است.

آریا:میدونی.فقط میترسی که درموردش حرف  
بزنی.همونطور که میترسی به صورت من نگاه کنی.

لحنش آرامش خاصی به همراه داشت. آرامشی. که به آزاد قوت قلب میبخشید و به او جرات میداد تا ترس هایش را کنار بگذارد و به چشم های برادرش نگاه کند. با تردید پرسید:

آزاد: تو از من متنفر نیستی؟

این بار برای آریا لحظه ای طول کشید تا به سوالش پاسخ دهد.

آریا: به خاطر چی باید ازت متنفر باشم؟ بخاطر اینکه تمام این مدت بهم دروغ گفتی؟ یا به خاطر اینکه عاشق خزان شدی؟

آزاد حرفی نزد. تنها سکوت کرد و سکوتش به معنای تایید حرف های آریا بود. دلایلی که آریا به زبان آورده بود از نظرش کافی بودند تا بتوانند او را برای باقی عمرش از آزاد متنفر سازند.

آریا مجددا بدنش را عقب تر برد و به کوه بالشت هایش تکیه زد. از بچگی عادت داشت که چندین و چند بالش در اطراف تخت خوابش داشته باشد و این عادت هنوز هم برایش مانده بود. سرش را به آرامی روی شانه کج کرد و گفت:

آریا: احتمالاً باید متنفر باشم مگه نه؟ باید سرزنشت کنم و داد و بیداد راه بندازم و این اتاق رو بهم بریزم.

و بعد زیر لب خندید و با بالا انداختن شانه هایش ادامه داد:

آریا: اما ازت متنفر نیستم آزاد. حتی ازت دلگیر هم نیستم. شاید اولش بودم اما الان نه. چون باور دارم که تو هیچوقت قصد آسیب زدن به من رو نداشتی. در واقع توی این راه شاید به خودت بارها و بارها آسیب زده باشی اما به من؟... اینطور فکر نمیکنم.

آزاد در سکوتی مطلق به برادر جوان ترش چشم دوخته بود. بعد از روزها فرار کردن حالا که سرانجام مقابل آریا نشسته بود نمیتوانست آرام بودن او را باور کند. یعنی واقعا آریا از او متنفر نبود؟

آریا در همان حالتی که نشسته بود لبخند زد و دستش را به سمت آزاد دراز کرد. انگشتانش را آهسته روی بازوی او کشید و گفت:



آریا: میدونم که این راه رو به خاطر من شروع کردی  
آزاد: میدونم که تمام این کارها رو به خاطر من انجام  
دادی. از همون اول به خاطر من برگشتی ایران. به خاطر من  
اون زندگی مجلل و کنسرت هات رو اونطرف دنیا ول کردی  
تا بیای اینجا و به خیال خودت انتقام من رو بگیری. تا شاید  
بتونی حال من رو بهتر کنی.

انگشتانش را روی شانه ی آزاد ثابت نگه داشت و همراه با  
کشیدن نفسی عمیق ادامه داد:

آریا: من کاری که کردی رو تایید نمیکنم. اگه همون موقع  
میدونستم که برای چی داریم برمیگردیم ایران جلوت رو  
میگرفتم و اونقدر روز و شب برات از خزان میگفتم تا باور  
کنی اون دختر سزاوار رنج کشیدن نیست. اما خب خبر  
نداشتم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ولی با وجود تمام این ها، با وجود احمقانه بودن کاری که انجام دادی و نقشه ای که کشیدی بازم میدونم که همه ی این کارها رو به خاطر من انجام دادی. برای همین هم نمیتونم سرزنشت کنم.

دستش را از روی شانهِ ی آزاد عقب کشید و با پایین انداختن سرش، لب هایش را برای لحظه ای روی یکدیگر فشرد و سپس ادامه داد:

آریا: برای اینکه عاشق خزان شدی سرزنشت نمیکنم آزاد. برای اینکه یه جایی از این قصه دلت برای خزان لرزید سرزنشت نمیکنم. شاید تقدیر همین بوده. تقدیر رو که همیشه عوض کرد.

به تابعیت از او، آزاد هم سرش را پایین انداخت و زیر لب نجوا کرد:

EXCHANGE GROUP. 4799

\_خودمم نفهمیدم چطور اتفاق افتاد.به خودم اومدم و دیدم که با تمام وجود عاشقش شدم.

زمزمه ی آرامش آریا را به لبخند زدن وا داشت.سرش را به هدبورد تخت چسبانند و گفت:

آریا:فقط تو نبودی که عاشق شدی.اونم عاشقت شد.خیلی شدیدتر از تو...

و سپس برای ثانیه ای مکث کرد پیش از آنکه ادامه دهد:

آریا:حتی هنوزم عاشقته.

#پارت\_۷۴۶

آزاد بی معطلی سرش را بالا گرفت و با چشم هایی گرد شده  
به برادرش نگاه کرد.

آزاد:چی؟

پرسید و آریا خندید و با بالا انداختن ابروهایش جواب داد:

آریا:میخوای بگی خودت نمیدونستی؟

آزاد با لبخندی کوچک از روی امیدواری که کاملاً بی اراده  
روی لب هایش نقش بسته بود اندکی بیشتر به سمت آریا  
چرخید و مشتاقانه نگاهش کرد.

آزاد:خودش اینو بهت گفت؟

پرسید و آریا انگار که از ذوق آشکار برادرش خنده اش گرفته  
باشد پاسخ داد:

آریا:خودش بهم گفت.حتی اگه خودشم نمیگفت چشماش  
همه چیز رو لو میدادن.اون دختر هنوزم عاشقته.

عمر لبخند روی لب های آزاد اما چندان طولانی نبود.انگار  
که به یکباره واقعیت لجن آلودی که در آن دست و پا  
میزدند را به یاد آورده باشد خنده از روی لب هایش محو  
شد و امید از چشم هایش پر کشید.ناامیدانه زیر لب نجوا  
کرد:

آزاد:ولی دیگه خیلی دیر شده.حتی اگه هنوزم عاشق  
همدیگه باشیم راهی برای برگشتن به عقب باقی نمونده.تمام

پلای پشت سرمون خراب شدن. خزان تا روزی که زنده ست  
نمیتونه من رو ببخشه.

آریا به ناگهان چهره در هم کشید و معترضانه گفت:

آریا: مشکل اینجاست که مدام میخوای برگردی به گذشته  
تا بتونی اوضاع رو درست کنی آزاد. به فکر آینده نیستی. فکر  
میکنی فقط با برگشتن به عقبه که میشه همه چیز رو  
درست کرد. در صورتی که اشتباه میکنی. گذشته رفته و دیگه  
تموم شده. هرکاری هم که بکنی نمیتونی برگردونیش. اما  
آینده که هنوز جلوی روتونه. چرا تلاش نمیکنی توی آینده  
اوضاع رو درست کنی؟

آزاد زبانش را روی لب هایش کشید و حق به جانب گفت:

آزاد: خزان از من جدا شده آریا. بهم فرصت جبران  
نمیده. حاضر نیست کنارم بمونه. وقتی نمیخواد با من باشه  
من چجوری میتونم آینده رو درست کنم؟

آریا تکیه اش را از بالشت هایش گرفت و بدنش را مجددا  
به سمت جلو هدایت کرد.

آریا: چند بار تلاش کردی که قانعش کنی؟ چند بار ازش  
خواستی یه فرصت دوباره بهت بده؟ یه بار؟ دو بار؟ ده  
بار؟ پنجاه بار؟ چند دفعه تلاش کردی آزاد؟

سوالش آزاد را وادار کرد تا با آشفتگی از جا برخیزد و با تکان  
دادن دست هایش در هوا بگوید:

آزاد: چه فرقی داره چند بار آریا؟ چه فرقی داره؟ وقتی میدونم اول و آخرش قرار نیست بهم فرصت بده چه فرقی داره که چند بار تلاش کنم؟

آریا لبخند معناداری زد و آهسته سرش را تکان داد.

آریا: شاید اون هنوزم منتظره که تو برای نگه داشتنش تلاش کنی. شاید میخواد بدونه که حاضری برای نگه داشتنش و به دست آوردن یه فرصت دوباره هرکاری بکنی. شاید باید اونقدر تلاش کنی تا بالاخره یه جایی باور کنه که لایق یه فرصت برای جبران هستی.

آزاد... تو اون کسی- بودی که به همه چیز گند زد و همه چیز رو خراب کرد. تو اون کسی- بودی که رابطه تون رو از هم پاشوند. پس الانم این تویی که باید برای درست کردنش تلاش کنی. مهم نیست چندبار تلاش کردی و چند بار خزان



ازت فاصله گرفت. تو حق نداری پا پس بکشی و جا بزنی. آگه بهش نشون ندی که چقدر پشیمونی و چقدر دلت میخواد دوباره به دستش بیاری پس اون چطور میتونه عشقت رو باور کنه؟

آزاد این بار سکوت کرد و برای دقیقه ای با تردید به برادرش خیره ماند. در نهایت نفس عمیقی کشید و سردرگمانه پرسید:

آزاد: آگه بازم تلاش کنم و بازم حاضر نشه که کنارم بمونه چی؟

و آریا در جوابش لبخند کوچکی زد و با اطمینان پاسخ داد:

آریا: اون موقع حداقل دیگه خیالت راحته که تا لحظه ی آخر تلاشت رو کردی و ساده از دستش ندادی. چون آزاد آگه من جای تو بودم و میدونستم که خزان ته دلش حتی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

یک درصد دوستم داره حاضر بودم برای نگه داشتنش  
آسمون رو به زمین بیارم. اما من جای تو نیستم. هیچوقت  
نمیتونم باشم. پس حالا که تو اون آدمی هستی که خزان  
دوستش داره بهتره فرصت رو از دست ندی. نذار خیلی دیر  
بشه آزاد.

و آزاد خیلی خوب میدانست که حق با آریا بود. باید پیش از  
آنکه خیلی دیر میشد دست به کار میشد. شاید هنوز هم  
شانسی وجود داشت...

#پارت\_۷۴۷

اندکی از ظهر گذشته بود که سرانجام پس از ساعتی تحمل  
شلوغی شهر و پشت ترافیک ماندن به خانه ی برسام  
رسیدیم. آزاد ماشین را جایی نزدیک خانه پارک کرد و سپس

EXCHANGE GROUP. 4807

هر دو پیاده شدیم و قدم هایمان را به سمت خانه ی بزرگ  
برسام سوق دادیم.

از آخرین باری که قدم به این خانه گذاشته بودم مدت  
زیادی گذشته بود. آخرین دفعه همان روزی بود که برای  
بازخواست کردن برسام به این خانه هجوم آورده  
بودم. همان روزی که به دروغ به من گفته بود که دوستم  
دارد. همان روزی که برای اولین و آخرین بار گلاویز شدن او  
و آزاد را دیده بودم بی آنکه بدانم چه حقیقت سیاهی از  
چشمانم پنهان مانده است.

حالا که برمیگشتم و به عقب نگاه میکردم از احمق بودن  
خودم خنده ام میگرفت. از اینکه چه ساده لوحانه بازی  
خورده بودم و دروغ های اطرافیانم را باور کرده بودم. درحالی  
که یقین داشتم حقیقت از جای دیگری آب میخورد.

مقابل دروازه ایستادیم و آزاد زنگ در را به صدا در آورد. ثانیه ای طول کشید تا دروازه برایمان باز شود و هردو به اتفاق یکدیگر وارد باغ بزرگ خانه شویم.

هنوز از اینجا بودنمان خوشحال نبودم اما از آنجایی که دیشب در رودربایستی قول آمدنمان را به نیلی داده بودم انتخاب دیگری برایم باقی نمانده بود. شب گذشته نیلی با آزاد تماس گرفته بود و ما دو نفر را برای یک مهمانی ناهار کوچک و چهار نفره به خانه ی برسام دعوت کرده بود. آزاد هم از آنجایی که میدانست احتمالا نمیتوانم حریف نیلی شوم تصمیم گیری را بر عهده ی من گذاشته بود. و البته که من نتوانسته بودم حریف نیلی شوم و او را دست به سر کنم. و به همین دلیل بود که ما حالا اینجا بودیم.

به اواسط حیاط که رسیدیم نیلی ذوق زده از خانه بیرون زد عجلانه پله ها را پایین دوید و دوان دوان خودش را به ما رساند و درست مثل همیشه پیش از آنکه من فرصتی برای

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

عقب کشیدن داشته باشم محکم و هیجان زده مرا در  
آغوشش کشید.

از شدت محکم بودن آغوشش به ناچار دو قدم به عقب  
برداشتم و با خنده ای آرام بازوهایش را نوازش کردم و  
گفتم:

\_باشه دختر یواش. خفه م کردی.

فورا بازوهایش را از دور بدنم باز کرد و با برداشتن قدمی به  
عقب، نگاه مهربانش را به صورتم دوخت و گفت:

نیلی: قربون شکل ماهت برم من آخه. میدونی چند وقته  
ندیدمت؟ از وقتی عروس شدی کلا ما رو فراموش کردی  
انگار نه انگار یه خواهری هم داری.

و بعد نگاهش را به سمت آزاد چرخاند و با لحن گله مندی  
ادامه داد:

نیلی: این بود رسمش آزاد خان؟ که بیای دختر مثل دسته  
گلمون رو بگیری و بعدش از ما دورش کنی؟ بخدا اگه  
میدونستم قراره اینجوری خواهرمو بدزدی بیریا عمرا  
میداشتم ازدواجتون سر بگیره.

آزاد در جواب گلایه های نیلی با متانت خندید و آهسته  
سرش را تکان داد اما چیزی نگفت. برای آنکه موضوع بحث  
را عوض کنم با خنده ای کوچک گفتم:

\_آزاد مقصر\_ نیست. من خودم سرمو اونقدری شلوغ کردم  
که دیگه وقت کم میارم. تو هم که ماشالله درگیر کارای

عروسیتونی سرت از من شلوغ تره. پس اصلا دست پیش رو  
نگیر.

با صدایی بلند خندید و بعد با حلقه کردن دستش دور  
بازویم همانطور که مرا همراه خودش به سمت خانه  
میکشید گفت:

نیلی: بفرمایید داخل. خبر ندارید که عروس خانم چه نهار  
براتون تدارک دیده. انگشتاتونم باهاش میخورید.

به اتفاق یکدیگر از پله ها بالا رفتیم و وارد خانه شدیم. با  
ورودمان به خانه، برسام با خوشرویی به استقبالمان آمد و  
پس از آنکه آزاد را کوتاه و سریع در آغوش کشید به گرمی با  
من سلام و احوال پرسى کرد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

خدمتکاری برای گرفتن پالتوهایمان جلو آمد و سپس آن ها را به علاوه ی کیف و شال من با خودش به سمت دیگری از خانه برد. با تعارف نیلی همگی به سمت سالن خانه به راه افتادیم و روی مبل ها نشستیم و نیلی از خدمتکار خواست تا میز نهار را آماده کند.

#پارت\_۷۴۸

دکوراسیون خانه ی برسام انگار که نسبت به قبل تغییر کرده بود. گویی که نیلی کم کم شروع به چیدن جهیزیه اش در این خانه کرده بود. همانطور که به اطراف نگاه میکردم پرسیدم:

\_اینجا یکم تغییر کرده مگه نه؟

EXCHANGE GROUP. 4813



نیلی در جوابم خندید و آهسته سر تکان داد.

نیلی: آره آبجی. یکم نه، خیلی تغییر کرده. تقریباً نصف بیشتر جهیزیه م رو چیدم. فقط چند قلم دیگه مونده که اونا رو هم طی همین چند روز میاریم.

نگاهم را به سمتش چرخاندم و به صورتش خیره شدم. خوشحالی و ذوق آشکارا در چشمانش موج میزد. کاملاً مشخص بود که چقدر برای فرا رسیدن روز عروسی و آغاز زندگی مشترکش با برسام مشتاق و بی قرار بود.

سرم را اندکی چرخاندم و به برسام نگاه کردم. با شیفتگی به نیلی خیره مانده بود و با دستی که دور شانه های او انداخته بود آهسته نوازشش میکرد. از نگاهش مشخص بود تا چه اندازه دلبسته ی نیلی شده بود و چقدر دوستش داشت. مردی که رابطه اش با نیلی را به خاطر یک نقشه

آغاز کرده بود حالا از شدت عشق و دوست داشتن قادر نبود نگاهش را از روی صورت او بردارد.

برایم عجیب و باور ناپذیر بود اما دیدنشان در کنار یکدیگر خوشحالم میکرد. تا همین چند هفته ی پیش حاضر بودم که برای جدا کردنشان و بر هم زدن ازدواجشان آسمان را به زمین بیاورم اما حالا دیگر نظرم تغییر کرده بود. حالا دیگر دلم نمیخواست از یکدیگر جدایشان کنم. برسام صادقانه عاشق نیلی بود و نیلی هم با تمام وجودش او را دوست داشت. دلم نمیخواست که آن دو نفر هم به سرنوشت من و آزاد دچار شوند. ما که دیگر به پایان خط رسیده بودیم اما برای نیلی و برسام هنوز هم امیدی وجود داشت.

دقیقه ای بعد خدمتکار به سمتمان آمد و از آماده بودن میز نهار خبر داد. این بود که همگی از جا برخاستیم و به سمت میز قدم برداشتیم. نیلی همانطور که گفته بود نهار مفصلی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ترتیب داده بود. آنطور که معلوم بود کدبانوی مهین خانم را  
کاملاً به ارث برده بود.

همگی روی صندلی هایمان نشستیم و همانطور که از نیلی  
بابت زحمتش تشکر میکردیم شروع به کشیدن غذاها  
کردیم. نیلی در ثانیه ای انگار که چیزی را به یاد آورده باشد  
فورا از جا بلند شد و همانطور که از میز فاصله میگرفت  
گفت:

نیلی: من الان برمیدرم.

متعجب نگاهش کردیم و برسام پرسید:

برسام: کجا میری نیلی جان؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و نیلی درحالی که به سمت پله ها میدوید دستش را در هوا  
تکان داد و جواب داد:

نیلی: الان میام. میخوام یه چیزی رو به آجی خزان نشون  
بدم.

و بعد عجولانه از پله ها بالا دوید و از مقابل نگاهمان محو  
شد. با رفتنش برسام نفس عمیقی کشید و به صندلی اش  
تکیه زد. نگاه پرسشگرش را میان ما دو نفر چرخاند و سپس  
پرسید:

برسام: شما دو نفر خوبید؟

هر دو اگرچه خوب نبودیم اما در جوابش لبخند محوی زدیم  
و سر تکان دادیم. مجددا پرسید:

آزاد: آریا چگونه؟

آزاد در جواب گفت:

آزاد: خوبه. حالش خیلی بهتره. نگران نباش.

و سپس برای لحظه ای کوتاه مکث کرد پیش از آنکه ادامه دهد:

آزاد: اوضاع شما چگونه؟ همه چیز خوب پیش میره؟ مشکلی که وجود نداره؟

برسام در جواب با کلافگی آهی کشید و بی هدف گردنش را لمس کرد.

برسام: راستش نمیدونم. ظاهراً که همه چیز داره خوب پیش میره. اما نگرانم. چیز زیادی به عروسی نمونده. میترسم آرزو یه دیوونه بازی دربیاره و گند بزنه به همه چیز.

آزاد ابروهایش را در هم کشید و با گره کردن انگشتانش زیر چانه اش به فکر فرو رفت. در تایید حرف برسام گفتم:

— راستش دروغ چرا؟ منم نگرانم. از آرزویی که من شناختم هر کاری برمیاد. خصوصاً اینکه با زیون خودش تهدید به خراب کردن عروسی هم کرده.

این بار نوبت برسام بود تا در تایید حرف های من سر تکان دهد. آزاد پس از دقیقه ای فکر کردن سرانجام گره ی انگشتانش را از زیر چانه اش باز کرد و همانطور که قاشق و چنگالش را از روی میز برمیداشت گفت:

آزاد: نگران نباشید. آرزو کاری نمیکنه. خودم یه کاریش میکنم.

کنجکاوانه به نیمرخش خیره شدم و پرسیدم:

\_مثلا چیکار میخوای بکنی؟ تو اتاق حبسش کنی؟

بی آنکه نگاهم کند ابروهایش را بالا انداخت و پاسخ داد:

آزاد: نه... آرزو هنوز نمیدونه تاریخ عروسی دقیقا کیه. شاید بتونم راضیش کنم به بهونه بهتر شدن روحیه آریا یه چند وقتی دوتایی برن شمال و اونجا بمونن.

#پارت\_۷۴۹

ایده اش منطقی به نظر می آمد. اما نمیشد سر آرزویی که  
من شناخته بودمش به این راحتی ها شیره مالید. بنابراین  
گفتم:

\_ایده بدی نیست. اما خیلی باید حواست رو جمع کنی که  
بو نبره. آرزو دختر تیزیه. به این آسونی ها گول نمیخوره.

قاشقش را بی هدف در بشقابش چرخاند و با تکان دادن  
سرش گفت:

آزاد: حواسم هست. یه جوری حلش میکنم. شما نگران  
نباشید.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با برگشتن نیلی به جمعمان مکالمه مان خواه ناخواه همانجا به پایان رسید و همه با لبخند به او که هیجان زده به سمت میز میدوید چشم دوختیم. فوراً روی صندلی که دقیقه ای پیش ترکش کرده بود نشست و همانطور که پاکت مقوایی شیری رنگی را مقابل صورتش تکان میداد هیجان زده گفت:

نیلی: ببینید چی براتون آوردم.

و سپس پاکت را به سمت من گرفت و با لحنی کودکانه ادامه داد:

نیلی: کارت عروسی عروس و دومام خوشبخت.

دست جلو بردم و با لبخند پاکت را از دستش گرفتم و بازش کردم. کارت عروسی زیبایی بود که در آن اسم برسام و نیلی به همراه شعری کوتاه و زیبا خودنمایی میکرد.

EXCHANGE GROUP. 4822

آزاد: مبارک باشه. چه کارت عروسی زیبای هم انتخاب کردین.

آزاد بود که گفت و من در تایید حرفش سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به نیلی دوختم.

\_ خیلی قشنگه. کی رفتین پی انتخاب کارت؟

خندید و با خوشحالی جواب داد:

نیلی: دیروز رفتیم. از بین کلی کارت بالاخره اینو انتخاب کردیم و بهشون سپردیم که به تعدادی که میخوایم برامون چاپ کنن.

نگاهش را به سمت برسام که کنارش نشسته بود چرخاند و درحالی که با شیفتگی به او چشم دوخته بود لبخند زد و ادامه داد:

نیلی: همه چیز برام مثل یه رویاست. باورم نمیشه بالاخره جشن عروسیمون داره سر میگیره. انقدر منتظر رسیدن این روز بودم که حس میکنم حالا که بهش نزدیک شدیم همه چیز شبیه خواب و خیاله.

برسام در جوابش لبخند مهربانی زد و به آرامی پشت دست نیلی را بوسید. دیدنش در کنار یکدیگر به همان اندازه که خوشحالم میکرد باعث ترسیدنم هم میشد. نمیدانستم که اگر اوضاع خوب پیش نمیرفت و نیلی همه چیز را میفهمید ممکن بود چه عکس العملی از خودش نشان دهد. که اصلا تاب شنیدن و هضم کردن حقیقت را می آورد یا نه.

نفس عمیقی کشیدم و با گرفتن کارت عروسی به سمتش  
گفتم:

\_امیدوارم همیشه کنار همدیگه خوشبخت باشید.

هر دو با لبخند نگاهم کردند و برایم سر تکان دادند. نیلی  
کارت را از دستم گرفت و لحظه ای بعد همگی با تعارف او  
مشغول غذا خوردن شدیم.

حدوداً یک ساعت بعد نهار را بعد از کلی شوخی و خنده و  
صحبت کردن از هر دری به پایان رساندیم و از پشت میز  
بلند شدیم تا برای صرف چای به سالن بازگردیم. آزاد که  
کاملاً مشخص بود تا چه اندازه از دستپخت نیلی خوشش  
آمده بود همانطور که روی یکی از مبل ها مینشست برای  
چندمین بار گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: واقعا دستتون بابت نهار درد نکنه نیلی خانم. خیلی زحمت کشیدید.

نیلی در جوابش خندید و تابی به گردنش داد. نگاه شیطنت آمیزی به من انداخت و گفت:

نیلی: راستش رو بگو آزاد خان. بین ما دوتا خواهر دستپخت کدومون بهتره؟

#پارت\_۷۵۰

آزاد پیش از آنکه پاسخ سوالش را بدهد برای لحظه ای مکث کرد و سپس دستش را عقب برد و دور شانه های من

حلقه کرد. مرا اندکی به خودش نزدیک تر کرد و سپس با لبخند گفت:

آزاد: دستپخت شما عالیه نیلی خانم شکی درش نیست. اما من حاضر نیستم غذاهایی که خزان آماده شون میکنه رو توی این دنیا با هیچ چیز دیگه ای عوض کنم. هنوز اولین باری که برای شام منو به خونه ش دعوت کرد رو یادمه. اون شب خیلی خوب فهمیدم که با یه آشپز ماهر طرفم.

و بعد نگاهش را به سمت من چرخاند و با همان لبخند شیرین روی لب هایش ادامه داد:

آزاد: البته خیلی وقته که دیگه برام غذا درست نکرده. چقدر حیف.

بی آنکه در جوابش حرفی بزنم به چشم های روشنش چشم دوختم. لبخندش ناخودآگاه لب های مرا هم به خندیدن وا داشت. خاطرات اولین شبی که در خانه ی من با یکدیگر غذا خورده بودیم همانند یک حلقه ی فیلم از مقابل چشمانم عبور کرد و مرا به آن روزهای خوب پرتاب کرد.

نیلی: شنیدی آقا برسام؟ یاد بگیر اینا رو که اگه دو روز دیگه کسی- همچین سوالی ازت پرسید بتونی یه همچین جواب دندون شکنی بهش بدی.

نیلی بود که با لحنی شوخ و شیطنت آمیز گفت و شنیدن صدایش مرا وادار کرد تا دست از کلنجر رفتم با افکار و خاطراتم بردارم و نگاهم را مجدداً به سمت او بچرخانم. برسام در جوابش خندید و همانطور که دستش را دور شانه های ظریف او حلقه میکرد شقیقه اش را بوسید و چشمی زیر لب زمزمه کرد.

دقیقه ای بعد نیلی انگار که چیزی را به خاطر آورده باشد خودش را از آغوش برسام بیرون کشید و هیجان زده خطاب به من و آزاد گفت:

نیلی: خوب شد یادم اومد... راستش من و برسام امروز عصر میخوایم بریم یکم خرید کنیم. یکم خرده ریزه برای عروسی. میشه شما هم باهامون بیاید؟

ابروهایم را بالا انداختم و متعجب نگاهش کردم.

\_ما دیگه برای چی بیایم؟

مظلومانه سرش را روی شانه کج کرد و گفت:



نیلی: آخه مامان امروز کار براتش پیش اومد نمیتونه  
همراهمون بیاد. خانواده ی برسامم که هنوز نیومدن. منم  
دلم نمیخواد تک و تنها بریم خرید. واسه همین خیلی خوب  
میشه اگه تو و آزاد خان هم همراهمون بیاید.

با تردید سر چرخاندم و به آزاد نگاه کردم. در جواب نگاهم  
سرش را به نشانه ی موافق بودن تکان داد و سپس گفت:

آزاد: من مشکلی ندارم. اگه تو موافق باشی میتونیم  
همراهشون بریم. حال و هوای خودمونم یکم عوض میشه.

به ساعت نگاهی انداختم. هیچکداممان قرار نبود امروز به  
آموزشگاه هایمان برویم. آریا هم قرار بود در خانه با دکتر  
فتاحی مشاوره داشته باشد. احتمالاً بعد از آن هم آرزو به  
دیدنش میرفت. بنابراین هرچه دیرتر به خانه برمیگشتیم

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برای من بهتر بود. این بود که در نهایت نفس عمیقی کشیدم  
و با بالا و پایین بردن سرم گفتم:

\_باشه. باهاتون میایم.

#پارت\_۷۵۱

چند ساعت بعد، پس از آنکه اندکی استراحت کردیم همگی  
سوار ماشین برسام شدیم و به سمت مرکز خریدی که مد  
نظر نیلی بود حرکت کردیم.

ابتدایی ترین روزهای اسفند ماه را سپری میکردیم و دیگر  
خبری از آن هوای سرد و سوزناک نبود. شهر از همین الانش  
هم رنگ و بوی عید گرفته بود و میدانستم که طولی

EXCHANGE GROUP. 4831

نمیکشید که خیابان ها از ماهی قرمزها و سبزه های عید پر شوند.

فضای ماشین با صدای موسیقی شادی پر شده بود و نیلی که روی صندلی جلو نشسته بود سرزنده و خوشحال همراه با آهنگ میخواند و میرقصید. برسام هم هر چند ثانیه یکبار سر میچرخاند و با لبخند به او نگاه میکرد و سپس به رانندگی اش ادامه میداد.

آزاد در کنار من روی صندلی عقب نشسته بود. اگرچه نیلی و برسام خیلی به او اصرار کرده بودند که جلو بنشیند اما او ترجیح داده بود که کنار من باشد.

خیابان ها شلوغ و پرهیاهو بودند و ترافیک از همیشه سنگین تر بود. سرانجام پس از ساعتی پشت ترافیک ماندن

به مرکز خرید رسیدیم. ماشین را به پارکینگ بردیم و سپس  
به داخل مرکز خرید رفتیم.

نیلی از همان ابتدای ورودمان به پاساژ، مثل دختر بچه ای  
که قدم به دنیای اسباب بازی ها گذاشته باشد هیجان زده  
شروع به سرک کشیدن به تمام مغازه ها کرد و برسام را هم  
به ناچار با خودش همراه کرد. به هر بوتیک و فروشگاه که  
میرسید هیجان زده چیزی را به برسام نشان میداد و سپس  
دست او را میکشید و با خودش به داخل مغازه میبرد.

من و آزاد اندکی عقب تر از آن دو نفر مشغول قدم برداشتن  
بودیم. هردویمان سکوت کرده بودیم و به نظر نمیرسید که  
بتوانیم این سکوت را بشکنیم. بنابراین چاره ای نداشتیم جز  
آنکه مثل دو کودک گمشده به دنبال نیلی و برسام قدم  
برداریم.

با ورود نیلی و برسام به یک بوتیک لباس فروشی من و آزاد هم به دنبالشان وارد بوتیک شدیم و از آنجایی که کار بهتری برای انجام دادن نداشتیم مشغول نگاه کردن به لباس ها شدیم. نیلی هم با گرفتن دست برسام هیجان زده او را به سمت رگال هایی که تعدادی تیشرت ست مخصوص زوج ها رویشان خودنمایی میکرد کشید.

مقابل یکی از رگال های لباس های مردانه ایستادم و شروع به چک کردنشان کردم. آزاد هم برای دقیقه ای بی هدف آن اطراف پرسه زد و سپس به سمت من قدم برداشت و کنارم ایستاد. با لبخندی کوچک به لباس هایی که مشغول بالا و پایین کردنشان بودم نگاهی انداخت و پرسید:

آزاد: داری برای من دنبال لباس میگردی؟

در جوابش آهسته زیر لب خندیدم و سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم:

\_نه...میخوام چندتا لباس جدید برای آریا بخرم.خودش که دوست نداره بیاد خرید. گفتم حالا که تا اینجا موندم یه چند دست لباس هم براش انتخاب کنیم.

در جوابم زیر لب "هوم" آرامی گفتم و سپس قدمی جلوتر گذاشتم و همراه من مشغول نگاه کردن به لباس ها شد. صدای خنده های بلند نیلی و برسام از آن سمت فروشگاه آشکارا به گوش میرسید. آنقدر در کنار یکدیگر شاد و خوشحال بودند که هر کسی که در فروشگاه حضور داشت ناخودآگاه سر میچرخاند و به آن ها نگاه میکرد.

همانطور که یکی از تشریفات های مردانه ی روی رگال که چشمم را گرفته بود بیرون میکشیدم از گوشه ی چشم با

حسرت به نیلی نگاه کردم و آه کشیدم. از دیدن خوشحالی اش خوشحال بودم و حاضر بودم برای خوشحال ماندنش هرکاری انجام دهم. اما از طرفی دیگر مثل یک دختر بچه ی دلشکسته به او حسادت میکردم.

نه برای خوشبخت و خوشحال بودنش نه... دلیل حسادتم خوشحال بودنش نبود. بلکه بی خبر بودنش بود. به اینکه هنوز از هیچ حقیقتی خبر نداشتم و تمام جهانش در نگاهش پر از صلح و آرامش بود حسودی ام میشد. دلم میخواست زمان اندکی به عقب برمیگشت تا من هم میتوانستم در همان بی خبری روزهای خوبم باقی بمانم. همان روزهایی که باور کرده بودم همه چیز برای یک بار هم که شده در زندگی قرار است بر وفق مراد من پیش برود.

اگر حق انتخابی داشتم، اگر معجزه ای رخ میداد و میتوانستم به چند ماه گذشته برگردم یقین داشتم که چشم بسته

انتخاب میکردم که از هیچ حقیقتی با خبر نشوم. که هرگز نفهمم آزاد در حقیقت پسر- جمشید توفیق است. که تا همیشه کورکورانه به او و واقعی بودنش اطمینان داشته باشم. که تا ابد او را به عنوان مردی که صادقانه و بی ریا مرا دوست داشت بشناسم.

اگر حق انتخابی داشتم انتخاب میکردم که تا ابد کورکورانه در یک دروغ بزرگ دست و پا بزنم و در نهایت در آن غرق شوم اما هرگز از حقیقت با خبر نشوم. چون آگاه شدن از حقیقت به مراتب برایم از غرق شدن در اقیانوس دروغ سخت تر و مرگبار تر بود.

آزاد: به چی فکر میکنی؟

پیچیدن صدای آرام آزاد از فاصله ای نزدیک در گوشم، وادارم کرد تا دست از دزدکی نگاه کردن به نیلی و



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برسام بردارم و سرم را به سمت او که در کنارم ایستاده بود  
بچرخانم. برای لحظه ای کوتاه به چشمان کنجکاوش نگاه  
کردم و سپس گفتم:

\_هیچی. به چیزی فکر نمی‌کردم.

در جوابم لبخند کوچکی زد و ابروهایش را بالا انداخت. لباسی  
که در دست داشتم را از دستم گرفت و گفت:

آزاد: مطمئنی؟

#پارت\_۷۵۲

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 4838

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

لحنش جوری بود که انگار ذهنم را خوانده بود. نگاهم را از  
چشمانش دزدیدم و با چرخیدن بی هدف دور رگالی که  
نزدیکش ایستاده بودیم پرسیدم:

\_ چرا میرسی؟ چه فرقی داره که داشتم به چی فکر میکردم؟

آهسته به دنبالم قدم برداشت و همزمان با بالا انداختن  
شانه هایش جواب داد:

آزاد: میخوام بدونم داشتی به همون چیزی که توی ذهن من  
بود فکر میکردی یا نه.

کنجکاوانه نگاهم را به سمتش چرخاندم و یک تای ابروهایم  
را بالا انداختم.

چی تو ذهنته؟

پرسیدم و او با کشیدن زبانش روی دندان نیشش باز هم  
قدمی به من نزدیک تر شد و با صدایی آرام پاسخ داد:

آزاد: اول تو بگو.

از اینکه مثل یک پسر بچه ی لجباز جوابم را داده بود  
ناخودآگاه خنده ام گرفت. چشم هایم را برایش چرخاندم و  
همانطور که نگاهم را دوباره به رگال لباس ها میدادم پاسخ  
دادم:

داشتم به این فکر میکردم که چقدر دلم میخواست جای  
نیلی باشم. همونقدر سرخوش و همونقدر بی خبر از همه جا.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و بعد نگاهم را از بالای سرشانه به سمتش چرخاندم و ادامه  
دادم:

\_حالا تو بگو...داشتی به چی فکر میکردی؟

برای لحظه ای ساکت ماند و سپس آهی کشید و با صدایی  
آرام گفت:

آزاد:داشتم به این فکر میکردم که چقدر دلم میخواست  
همه ی این چیزا رو با تو تجربه میکردم.

چرخیدم و پرسشگرانه به صورتش چشم دوختم.سوالی  
نپرسیدم اما با نگاهم از او خواستم تا حرفش را ادامه  
دهد.مجددا آهی کشید و با تکان دادن غیر ارادی دستش  
ادامه داد:

آزاد: منظورم اینه که... یعنی میدونی, ما خیلی سریع و  
 عجولانه با همدیگه ازدواج کردیم. و میدونم که مقصرش  
 من بودم و به خاطرش خیلی پشیمونم. دلم میخواست  
 میتونستم همه ی این هیجان ها و ذوق زدگی ها رو با تو  
 تجربه کنم. خرید وسایل عروسی, انتخاب کارت دعوت, دنبال  
 تدارکات جشن دویدن, هیجان روزای قبل از ازدواج, تمام این  
 چیزایی که نیلی و برسام الان دارن تجربه شون میکنن... دلم  
 میخواست میتونستم همشون رو با تو تجربه کنم.

و بعد سرش را زیر انداخت, نگاهش را از چشمانم گرفت و با  
 صدایی ضعیف تر ادامه داد:

\_دلم تجربه ی یه ازدواج واقعی با تو رو میخواد خزان. یه  
 زندگی واقعی. یه خوشبختی واقعی. دلم میخواد برگردم به  
 عقب و همه چیز رو یه جور دیگه با تو شروع کنم. دیگه

اشتباهی مرتکب نشم و هر پلی که بینمون شکسته رو از نو بسازم. دلم میخواد با تو از اول شروع کنم...

بی آنکه چیزی بگویم در سکوتی مطلق به صورتش چشم دوخته بودم. پشیمانی و ندامت آشکار تر از همیشه در چشم هایش موج میزد و حسرت تمام واژه هایی که بر زبانش جاری میشدند را در آغوش کشیده بود.

نگاهم برای لحظه ای از بالای سرشانه اش به نیلی و برسام که در انتهای فروشگاه ایستاده بودند دوخته شد. مقابل یکی از آینه های فروشگاه ایستاده بودند و درحالی که تیشرت های ستی که انتخاب کرده بودند را جلوی خودشان نگه داشته بودند به یکدیگر نگاه میکردند و بلند بلند میخندیدند.

به یکباره درد عمیقی در قلبم پیچید و وادارم کرد تا صورتم را در هم بکشم. حق با آزاد بود. ما دو نفر هیچکدام از این لحظات شاد پیش از عروسی را تجربه نکرده بودیم. فرصت نکرده بودیم از روزهای خوب نامزد بودنمان لذت ببریم و برای جشن عروسیمان روزشماری کنیم. ما حتی در روز ازدواجمان هم خوشحال نبودیم. او درگیر فکر کردن به دروغ هایش بود و من ترسیده از عواقب گناهی که مرتکب شده بودم. و حالا هر دویمان حسرت یک زندگی واقعی را بر دل داشتیم.

آزاد: فکر میکنی بشه؟

صدایش مرا از دنیای شلوغ و آشفته ی افکارم عقب کشید. بی آنکه چیزی بگویم سردرگمانه نگاهش کردم. زبانش را آهسته روی لب هایش کشید و تکرار کرد:

آزاد: فکر میکنی بتونیم همه ی لحظه هایی که از دست دادیم رو دوباره تجربه کنیم؟ فکر میکنی بتونی یه فرصت دوباره بهم بدی؟

قلبم برای لحظه ای از شنیدن خواهشش از تپیدن ایستاد. هاج و واج نگاهش کردم و پلک هایم را باز و بسته کردم. انتظار شنیدن چنین حرفی را از او نداشتم. آن هم اینگونه ناگهانی و بی مقدمه.

انگار که سکوتم امیدوارش کرده باشد یک قدم به من نزدیک تر شد و امیدوارانه تر از پیش پرسید:

آزاد: همیشه خزان؟... همیشه فقط یه بار, فقط یه بار دیگه به من فرصت بدی تا همه چیز رو درست کنم؟



درحالی که خاموش و ساکت به چشمانش چشم دوخته  
بودم ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم و از او دور شدم. دلم  
میخواست میتوانستم دهان باز کنم و به او بگویم که شاید  
یک روزی بتوانم او را در قلبم ببخشم و یک فرصت دوباره  
به عشق از دست رفته مان بدهم. اما انگار که لال شده  
بودم. یا به عبارتی بهتر، ترس هایم مرا لال کرده بودند.

در نهایت به سختی نگاهم را از چشمانش گرفتم و پشت به  
او ایستادم. کلافه دستی به صورتم کشیدم و با صدایی  
ضعیف گفتم:

\_اینجا جای خوبی برای گفتن این حرفا نیست. بیا بعدا  
درموردش حرف بزنیم. الان میخوام برای آریا لباس انتخاب  
کنم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و او انگار که میان دنیایی از امید و ناامیدی گیر افتاده باشد  
با لبخندی کوچک نگاهم کرد و زیر لب "باشه" ای آرام نجوا  
کرد...

#پارت\_۷۵۳

نسرین: خزان خانم همه چیز خوبه به نظرتون؟ چیزی کم و  
کسر نیست؟

نسرین خانم همانطور که آخرین دیس خوش رنگ و لعاب  
خوراک مرغ را روی میز قرار میداد پرسید و من درحالی که  
قاشق و چنگال ها را کنار بشقاب ها قرار میدادم زیر چشمی  
به میزی که چیده بود نگاه کردم و در جوابش با لبخندی  
تشکر آمیز گفتم:

\_ همه چیز عالیهِ نسرین خانم. دستتون درد نکنه.

مهربانانه پلک هایش را برایم باز و بسته کرد و سپس چرخید و مجدداً با همان قدم های تیز و فرزش به آشپزخانه برگشت. آخرین قاشق و چنگال را هم کنار آخرین بشقاب قرار دادم و سپس قدمی عقب تر رفتم و نگاه اجمالی به میز انداختم.

بنا بر تصمیم آزاد قرار شده بود تا نهار امروز را به همراه آرزو و آریا چهار نفره صرف کنیم. به همین خاطر از نسرین خانم خواسته بودم تا غذاهای مورد علاقه ی آرزو و آریا را آماده کند. هرچند که خیلی خوب میدانستم نهار خوردن کنار یکدیگر صرفاً بهانه ای بیش نبود. جشن عروسی برسام و نیلی از هر زمانی نزدیک تر بود و آزاد طبق قولی که به برسام داده بود دنبال راهی بود تا بتواند آرزو را برای بردن آریا به شمال قانع کند. برای همین هم بود که از او خواسته بود تا برای نهار امروز به ما بپیوندد.

زمانی که از کامل بودن میز مطمئن شدم نفس عمیقی کشیدم و کف دست هایم را به یکدیگر چسباندم. ساعت نزدیک دو ظهر بود و آرزو و آریا در اتاق آریا مشغول وقت گذراندن بودند. آزاد هم چند دقیقه ای میشد که برای پاسخ دادن به یک تماس تلفنی به حیاط خانه رفته بود.

قدم هایم را آهسته به سمت در خروجی سالن سوق دادم و در را تا نیمه باز کردم. آزاد در میانه ی باغ ایستاده بود و مشغول صحبت کردن با تلفنش بود. مرا که دید لبخند زد و برایم دست تکان داد و سپس انگار که بخواهد از ادامه ی مکالمه اش با شخصی— که پشت خط بود طفره برود عجلانه صحبتشان را قطع کرد و به تماس خاتمه داد.

دست به سینه به چهارچوب در تکیه زدم و کنجکاوانه نگاهش کردم. چهره اش درست انگار که خبر بدی شنیده

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

باشد در هم کشیده و کلافه بود. چند دقیقه ای بی دلیل در  
باغ ماند و سپس با همان چهره ی پریشانش چرخید و به  
سمت پله های ورودی قدم برداشت.

با بالا آمدنش از پله ها، تکیه ام را از چهارچوب در گرفتم و  
قدمی جلوتر گذاشتم.

— حالت خوبه؟

پرسیدم و او در جواب لبخند دروغینی تحویلیم داد و آهسته  
سرش را بالا و پایین برد.

آزاد: خوبم.

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 4850

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

میدانستم که دروغ میگوید. آشفته‌گی کاملاً در چشمانش  
آشکار بود. مصرانه پرسیدم:

— کی بهت زنگ زده بود؟

دستی به ته ریشش کشید و درحالی که تلاش میکرد تظاهر  
به بیخیالی کند گفت:

آزاد: یکی از دوستانم. تماس مهمی نبود.

پشت چشمی برایش نازک کردم و با لحنی طعنه آمیز گفتم:

— تماس مهمی نبود و اینجوری تو چند دقیقه بهمت  
ریخت؟ کیو داری گول میزنی؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

انگار که تسلیم شده باشد آهی کشید و همانطور که انگشتانش را از روی گونه اش به سمت گردنش میبرد جواب داد:

آزاد:مدیر برنامه م بود.یعنی کسی که قبل از اومدنم به ایران برنامه ی کارها و کنسرتامو مدیریت میکرد.

یک تای ابروهایم را بالا انداختم و پرسیدم:

\_خب؟چی میگفت؟

زبانش را روی لب هایش کشید و جواب داد:

آزاد:چند ماه پیش,یعنی قبل از اینکه پیام ایران بهش گفتم که فقط برای چند ماه قراره استراحت کنم و بعدش

برمیگردم. الانم اون تایم استراحتم ظاهرا تموم شده. ازم  
میخواه دوباره برگردم و کارامو از سر بگیرم.

#پارت\_۷۵۴

شل شدن عضلات صورتم را برای یک لحظه آشکارا  
احساس کردم. بی آنکه چیزی بگویم حاج و واج نگاهش  
کردم. باورم نمیشد. چطور چنین فکری هرگز به ذهنم خطور  
نکرده بود؟ چطور با خودم فکر کرده بودم که قرار است  
برای همیشه اینجا بماند؟ چطور تا این اندازه احمق بودم؟

البته که میرفت. البته که قرار بود یک روزی برود. البته که تا  
ابد اینجا نمیماند. اصلا برای چه باید اینجا میماند؟ دیگر  
دلیلی برای ماندنش وجود نداشت. از همان ابتدا هم برای  
همیشه ماندن به اینجا نیامده بود. فقط آمده بود تا به



هدف هایش برسد و حالا که به تک تکشان رسیده بود دیگر دلیلی برای اینجا ماندنش وجود نداشت.

انگار که افکار آشوبم را از چشم هایم و سکوتم خوانده باشد فوراً قدمی جلوتر گذاشت و لب به توضیح باز کرد.

آزاد: من قرار نیست جایی برم خزان. همینجا میمونم. باشه؟

ناخودآگاه قدمی عقب تر رفتم و نگاهم را از چشمانش گرفتم. از اینکه فهمیده بود از رفتنش ترسیده ام احساس حماقت میکردم.

\_هرجایی که میخوای بری برو. چرا داری به من توضیح میدی؟ برای من فرقی نداره.

لحتم در ظاهر سرد اما در حقیقت در هم شکسته و غمگین بود. شاید همین هم بود که باعث شد او به جای دلگیر شدن از حرفم لبخندی بزند و انگشتانش را آهسته زیر چانه ام قرار دهد و با لحنی نرم بگوید:

آزاد: به من نگاه کن خزان.

به تابعیت از حرفش سرم را به آرامی بالا گرفتم و نگاهش کردم. با همان انگشتی که زیر صورتم بود آهسته چانه ام را نوازش کرد و گفت:

آزاد: تا زمانی که تو ازم بخوای من همینجا میمونم. از کنارت جُم نمیخورم. هیچ جای دنیا نمیروم. حتی یه لحظه ولت نمیکنم. برامم اهمیتی نداره که بقیه چی میگن و چی میخوان. تنها چیزی که برام مهمه تویی. پس اگه دلت میخواد اینجا بمونم کافیه یه بار... فقط یه بار اینو بهم بگی. اونوقت

دیگه حتی اگه آسمون هم به زمین بیاد از کنارت تکون  
نمیخورم. قول میدم.

لبخند کوچکی که به یکباره روی لب هایم سبز شد از اراده و  
اختیارم خارج بود. حرف هایش جوری قلبم را گرم کرده  
بودند که گویی خورشید در سینه ی من تابیدن گرفته بود. بی  
آنکه حرفی بزنم در جوابش آهسته سرم را تکان دادم. لبخندم  
را که دید آهسته زیر لب خندید و همانطور که هنوز هم  
چانه ام را نوازش میکرد گفت:

آزاد:خوبه. لطفا همیشه همینجوری لبخند بزن.

دقیقه ای بعد هردو به داخل خانه برگشتیم و آریا و آرزو را  
برای صرف ناهار صدا زدیم. آرزو درحالی که ویلچر آریا را  
هل میداد با چهره ای گرفته و در هم کشیده که بی شباهت

به برج زهرمار نبود از اتاق بیرون زد و هردو به میز نهار پیوستند.

آریا یکی از تیشرت های که چند روز پیش برایش خریده بودیم را به تن کرده بود. حال روحی اش روز به روز در حال بهتر شدن بود و به نظر میرسید که دیگر کاملاً با همه ی واقعیت ها کنار آمده بود. غذاهای روی میز را که دید چشمانش را گرد کرد و با اشتیاق گفت:

آریا: به به. چه کرده نسرين خانم. دستش درد نكنه.

با لبخندی بشقابش را از برنج پر کردم و همانطور که دیس مرغ ها را مقابلش قرار میدادم گفتم:

\_ گفتم نسرين خانم غذاهای مورد علاقه ت رو آماده کنه. بخور نوش جونت.

آرزو که تا آن لحظه ساکت نشسته بود مشکوکانه نگاهم  
کرد و یک تای ابروهایش را بالا انداخت.

آرزو: خیر باشه عروس خانم. خبریه؟ نکنه باز قراره این بچه  
رو راهی بیمارستان کنی که مهربون شدی؟

تلاش کردم تا به حرفش توجهی نکنم. در عوض خونسر. دانه  
لبخندی زدم و انگار که صدایش را نشنیده باشم مشغول  
غذا خوردن شدم. آزاد اما بر خلاف من ساکت نشست. با  
اخم به آرزو نگاه کرد و نهیب زد:

آزاد: آرزو اینقدر چرت و پرت نگو. غذاتو بخور.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آرزو در جوابش نیشخندی زد و انگار که از ساکت ماندن من کفری شده باشد زیر لب غرغری کرد و سپس سرش را زیر انداخت و مشغول غذا خوردن شد. اما دقیقه ای بعد درست انگار که زخم زبان جدیدی را به یاد آورده باشد مجددا سرش را بالا گرفت و گفت:

آرزو: راستی عروس خانم... تو تا کی قصد داری اینجا بمونی؟ قرار نیست بری؟

#پارت\_۷۵۵

سوالش باعث شد تا آزاد و آریا همزمان چپ چپ نگاهش کنند و برایش خط و نشان بکشند. آرزو اما خونسردانه شان هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

EXCHANGE GROUP. 4859

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آرزو: چتونه چرا اینجوری نگام میکنید؟ مگه بی راه  
میگم؟ طلاقتون که رسمی شده. آریا هم که دیگه همه چیز  
رو فهمیده و خداروشکر حالم خوبه. ولی تو هنوز  
اینجایی. قصد رفتن نداری نه؟

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که تمام تلاشم را برای آرام  
ماندن به کار گرفته بودم با لبخندی اجباری نگاهش کردم و  
گفتم:

به وقتش میرم آرزو جان. نگران نباش.

ابروهایش را بالا انداخت و همانطور که موهایش را از روی  
شانه هایش کنار میزد گفت:

آرزو: امیدوارم این وقتی که میگی هرچه زودتر برسه.

EXCHANGE GROUP. 4860

آزاد که کاملاً مشخص بود تا چه اندازه از بحثی که راه افتاده بود کلافه بود نگاه خشمگینش را به آرزو دوخت و دهان باز کرد تا چیزی بگوید. اما پیش از آنکه بتواند کلامی به زبان بیاورد از زیر میز دستم را روی پایش قرار دادم و با ابروهایم اشاره کردم که حرفی نزنند. امروز زمان خوبی برای مجادله کردن با آرزو نبود.

دقیقه ای به سکوت گذشت. آرزو در تمام مدت با نگاه های کینه توزانه اش مرا زیر نظر گرفته بود. با وجود آنکه تمام تلاشم را به کار گرفته بودم تا خودم را بیخیال و خونسرد نشان دهم اما نگاهش حالم را بد میکرد. هنوز هم باور اینکه این دختر با نقشه هایش زندگی مرا زیر و رو کرده بود برایم دشوار بود. و خدا میدانست که اگر پای ازدواج نیلی و برسام در میان نبود هرگز حاضر نبودم که یک بار دیگر در چشم های این دختر شیطان صفت نگاه کنم و خودم را به نجویدن خرخره اش وادار کنم.



آزاد: داشتم به این فکر میکردم که چقدر خوب میشه اگه  
حال و هوای آریا یکم عوض شه.

پیچیدن صدای آرام آزاد در فضای بینمان هر سه نفرمان را  
وادار کرد تا سر بچرخانیم و به او نگاه کنیم. آریا که کاملاً  
مشخص بود تا چه اندازه از شنیدن این جمله ی ناگهانی  
سردرگم شده بود با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و  
پرسید:

آریا: یعنی چی؟

آزاد خونسردانه لیوانی آب برای خودش پر کرد و پاسخ داد:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: یعنی اینکه با وجود اتفاقات اخیر و ناراحتی هایی که برات پیش اومده فکر کردم خوب میشه اگه یه مدت از اینجا دور شی و بری یه جایی که روحیه ت عوض شه.

آریا که هنوز هم آشکارا گیج و سردرگم بود نگاهی به من انداخت و سرش را تکان داد پیش از آنکه دوباره به آزاد نگاه کند و پرسد:

آریا: یعنی چی که برم یه جایی؟ اصلا تک و تنها پا شم کجا برم؟

آزاد لبخند زنان نگاهش کرد و لیوان آبش را در دست تکان داد.

آزاد: مثلاً بری شمال. هم آب و هوات عوض میشه هم اینکه یکم خوش میگذرونی. در ضمن تنها هم قرار نیست بری، آرزو هم باهات میاد.

آرزو که تا آن لحظه در سکوت نظاره گر گفت و گوی دو برادر بود متعجب چشم هایش را گرد کرد و معترضانه گفت:

آرزو: من؟ من دیگه کجا برم؟ الکی واسه خودت بریدی و دوختی؟

آزاد در جوابش لبخندی زد و سر تکان داد.

آزاد: جز تو کی میخواد با آریا بره مسافرت آرزو؟ من و خزان که هر دو اینجا کلی کار سرمون ریخته. آریا رو هم که تک و

تنها نمیتونیم با نسرین و احمد بفرستیم شمال. تنها کسی که خیالم راحت باهاش بره مسافرت تویی.

آرزو کفوری و عصبی دست به سینه نشست و غرزد:

آرزو: اصلاً این قضیه ی شمال رفتن یهو از کجا در اومد؟ آریا که ماشالله هزار ماشالله حالش خوبه. چه لزومی داره باشیم بریم مسافرت؟

آریا که انگار حس کرده بود اصرارهای آزاد دلیلی دارد از گوشه ی چشم به من نگاه کرد تا بفهمد قضیه از چه قرار است. در جواب نگاهش آهسته سرم را تکان دادم و با نگاهم از او خواستم تا با حرف های آزاد موافقت کند. در ثانیه ای منظور نگاهم را فهمید. با وجود آنکه هنوز از اصل قضیه خبر نداشت آهی کشید و پلک هایش را به نشانه ی تایید

باز و بسته کرد و سپس سرش را مجدداً به سمت آزاد و آرزو  
که هنوز هم مشغول بحث کردن بودند چرخاند و گفت:

آریا: راستش... منم خیلی دلم میخواد برم شمال. خسته شدم  
از بس اینجا موندم و در و دیوار رو نگاه کردم.

آرزو با سگرمه هایی در هم کشیده سر چرخاند و به او نگاه  
کرد. برای ثانیه ای ساکت ماند و سپس مشکوکانه پرسید:

آرزو: جدی جدی دلت میخواد بری شمال؟

در جواب آرزو فوراً سرش را به نشانه ی موافقت بالا و  
پایین برد و گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آریا: واقعا دلم میخواد برم. میشه یه چند روز بریم؟ قول میدم هر موقع خسته شدی برگردیم.

آرزو که انگار دیگه نرم شده بود آهی کشید و به صندلی اش تکیه زد. چند ثانیه ای نگاه خیره اش را میان من و آزاد چرخاند و در نهایت گفت:

آرزو: باشه. اما فقط برای چند روز.

خرسند از اینکه سرانجام با خواسته مان موافقت کرده بود نفس راحتی کشیدم و با لبخندی کوچک به آزاد نگاه کردم. دور بودن آرزو از این شهر حتی برای چند روز هم کافی بود.

#پارت\_۷۵۶

EXCHANGE GROUP. 4867

چمدان آریا را برای آخرین بار چک کردم و سپس زمانی که از کامل بودن همه چیز مطمئن شدم زپیش را کشیدم و از روی زمین بلند شدم. نگاهم را به سمت او که به همراه آزاد در چهارچوب در ایستاده بودند چرخاندم و با لبخندی گفتم:

\_هرچیزی که لازم بود رو برات تو چمدون گذاشتم. اگه به نظرت چیزی رو از قلم انداختم بهم بگو.

در جوابم بی معطلی سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و گفت:

آریا: نه عزیزم هرچیزی که لازم بود رو گذاشتی تو چمدون. دیگه کم مونده این تخت خوابم اون تو جا بدی.

زیر لب به حرفش خندیدم و با گرفتن دسته ی چمدان به سمتش قدم برداشتم. آزاد پشت سرش ایستاده بود و با در دست داشتن دسته های ویلچر آماده بود تا او را از خانه بیرون ببرد. مقابل آریا ایستادم و با کنار زدن موهایش از روی پیشانی اش گفتم:

\_ امیدوارم اونجا بهت خوش بگذره.

پلک هایش را برایم باز و بسته کرد و با لبخندی گفت:

آریا: تا جایی که بتونم تلاش میکنم آرزو رو بیشتر اونجا نگه دارم. امیدوارم اینجا همه چیز براتون خوب پیش بره.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد نفس عمیقی کشید و با قرار دادن دست هایش روی  
شانه های آریا گفت:

آزاد: ببخشید که داریم مجبوری میفرستیمت سفر. بخاطر  
برسامه. آرزو آگه اینجا بمونه همه چیزو خراب میکنه. خودت  
که بهتر میشناسیش.

در جواب برادرش سرش را بالا و پایین برد و دستی که روی  
شانه اش بود را نوازش کرد.

آریا: میدونم. نگران نباشید. من تا زمانی که بتونم اونجا  
نگهش میدارم.

هر دو با قدردانی نگاهش کردیم. از دو روز پیش که نقشه مان  
و دلیل این سفر ناگهانی را برایش توضیح داده بودیم بی  
چون و چرا شروع به همراهی کردنمان کرده بود و قول داده

EXCHANGE GROUP. 4870

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بود که هرکاری که بتواند برای دور نگه داشتن آرزو از تهران انجام خواهد داد.

آرزو دقایقی پیش به اینجا آمده بود اما به دلایلی ترجیح داده بود که به داخل خانه نیاید و در ماشین منتظر آریا بماند. قرار بر آن شده بود که نسرین خانم و حسین آقا هم به همراهشان به شمال بروند تا آنجا کمک حالشان باشند. این بود که حالا همگی مقابل در خروجی خانه ایستاده بودند و منتظر بودند که آریا به جمعشان بپیوندد تا عازم راه شوند.

آزاد: خب دیگه بریم. اگه یکم دیگه طولش بدیم احتمالاً آرزو از رفتنش پشیمون میشه.

آزاد بود که با لحنی شوخی گفت و سپس ویلچر آریا را عقب تر کشید و به سمت در خروجی سالن هدایتش کرد. من هم

EXCHANGE GROUP. 4871

به همراه چمدانی که در دست داشتم پشت سرشان قدم برداشتم و لحظه ای بعد از خانه بیرون زدیم.

حسین آقا با دیدنمان فوراً به سمتمان دوید و به آزاد کمک کرد تا ویلچر آریا را از پله ها پایین ببرند و سپس چمدان را از دست من گرفت و جلوتر از ما به سمت دروازه رفت تا آن را داخل صندوق عقب ماشین آرزو قرار دهد.

آرزو کلافه و اخمو به بدنه ی ماشین سفید رنگش تکیه زده بود و با بی حوصلگی به ساعتش نگاه میکرد. ما را که دید آهی کشید و با فاصله گرفتن از ماشین قدمی جلوتر گذاشتم و با لحنی نیش دار گفتم:

آرزو: چه عجب. وایمیستادین یه سال دیگه میومدین.

آزاد بی توجه به حرفش ویلچر آریا را کنار ماشین نگه داشت و سپس به همراه حسین آقا به آریا کمک کردند تا سوار ماشین شود. ویلچر را به حسین آقا سپرد تا در صندوق عقب بگذاردش و خودش همانطور که به آرامی در ماشین را می بست خطاب به آریا گفت:

آزاد: حسابی خوش بگذرون باشه؟ اگر هم به چیزی نیاز داشتی فقط کافیه یه زنگ به من بزنی.

آریا در جوابش با لبخندی کوچک سر تکان داد و سپس نگاهش را به سمت من چرخاند. قدمی جلوتر گذاشتم و کنار شیشه ی پایین کشیده شده ی ماشین ایستادم. آرزو هم در همان فاصله ماشین را دور زد و رفت تا پشت فرمان بنشیند. گفتم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_خیلی مواظب خودت باش. جای منو هم کنار دریا خالی کن.

خندید و با چرخاندن نگاهش میان من و آزاد که کنارم ایستاده بود گفت:

آریا: دفعه بعدی سه تایی با همدیگه میریم.

و سپس سرش را اندکی جلوتر آورد و با صدایی پچ پچ وار که آرزو قادر به شنیدنش نباشد ادامه داد:

آریا: جای من رو هم توی عروسی داداش برسام خالی کنید.

#پارت\_۷۵۷

EXCHANGE GROUP. 4874

آرزو که پشت فرمان نشست مکالمه مان خواه ناخواه همانجا به پایان رسید. به همراه آزاد یک قدم از ماشین فاصله گرفتیم و برایشان دست تکان دادیم. طولی نکشید که آرزو ماشین را روشن کرد و پس از خداحافظی مختصری به سمت انتهای خیابان به راه افتاد. حسین آقا و نسرین خانم هم پس از آنکه برای هزارمین بار با من و آزاد خداحافظی کردند با ماشین خودشان به دنبالشان حرکت کردند.

تا زمانی که هردو ماشین در پیچ انتهای خیابان ناپدید شوند همانجا ایستادیم و رفتنشان را نظاره گر شدیم. در نهایت زمانی که دیگر اثری از ماشین ها باقی نماند نفس عمیقی کشیدیم و به داخل باغ برگشتیم.

باد خنک عصرگاهی شاخ و برگ درخت های باغ را جسورانه به بازی گرفته بود. هردو در سکوت به سمت خانه برگشتیم و از پله ها بالا رفتیم. خانه بدون حضور نسرین خانم و آریا در سکوت مطلق فرو رفته بود. این اولین باری بود که بعد از ازدواجمان و آمدنم به این خانه با آزاد تنها میشدم.

همانطور که در را پشت سرمان می بست با صدایی آرام گفت:

آزاد: امیدوارم این چند روز همه چیز خوب پیش بره و آرزو از چیزی بو نبره. وگرنه دمار از روزگار هممون درمیاره.

شنل بافتنی خاکستری رنگم را از روی شانه هایم برداشتم و پاسخ دادم:

\_منم امیدوارم که از چیزی بو نبره. نمیخوام جشن عروسی که نیلی اینقدر براش ذوق داره به خاطرت حسادتای مریض گونه ی آرزو خراب بشه.

و سپس با صدایی آرام تر ادامه دادم:

\_هرچند...بالاخره که از حقیقت با خبر میشه. چیزی نیست که بتونیم تا ابد ازش مخفی نگه داریم. آرزو مشکلیه که باید حل بشه اما نمیدونم چرا هممون داریم ازش فرار میکنیم.

قدمی جلوتر آمد و با ایستادن کنارم گفت:

آزاد: حلش میکنیم. بعد از اینکه جشن عروسی تموم شد آرزو رو میفرستم از اینجا بره. فکر نکنم خودشم بعد از این دیگه علاقه ای به موندن توی ایران داشته باشه. در واقع دیگه دلیلی برای موندن نداره.



در جوابش "هوم" آرامی گفتم و قدم هایم را به سمت  
آشپزخانه سوق دادم.

\_میخوام چایی درست کنم؟ تو هم میخوای؟

بی معطلی به دنبالم قدم برداشت و جواب داد:

آزاد:اگه زحمت همیشه برات. چند نوع بیسکویتم دیروز  
خریدم. فکر کنم خوردنشون با چایی بچسبه.

هر دو به اتفاق یکدیگر وارد آشپزخانه شدیم. به سمت اجاق  
گاز قدم برداشتم و کتری را روی شعله قرار دادم. آزاد هم بی  
هدف کنارم ایستاد و نگاهش را به کتری دوخت.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

از اینکه مثل یک بچه اردک سرگردان شروع به تعقیب  
کردنم کرده بود ناخودآگاه خنده ام گرفت. با خنده نگاهش  
کردم و پرسیدم:

چرا اینجا وایسادی؟

سردرگمانه گوشه ی ابرویش را خاراند و گفت:

آزاد: نمیدونم. گفتم شاید بخوای کمکت کنم.

از کنارش رد شدم و با تکیه زدن به کانترا گفتم:

خوبه... پس میتونی بیسکوئیتا رو بریزی تو ظرف.

با گیجی نگاهم کرد و پرسید:

EXCHANGE GROUP. 4879

آزاد: کدوم بیسکویتا؟

خنده ام از دیدن سردرگمی اش شدت گرفت. دست به سینه  
ایستادم و گفتم:

\_مگه نگفتی دیروز بیسکویت خریدی؟ خب بیارشون  
بیرون دیگه.

به تابعیت از خنده ی من آهسته زیر لب خندید و همانطور  
که برای دومین بار گوشه ی ابرویش را لمس میکرد جواب  
داد:

آزاد: آهان... راستش نمیدونم نسرین خانم کجا  
گذاشتشون. فکر میکردم تو میدونی.

چشم هایم را برایش چرخاندم و با فاصله گرفتن از کانتر شروع به گشتن کابینت های بالایی کردم. نسرین خانم معمولاً تمام چیزهای دم دستی را در کابینت های بالایی قرار میداد.

\_بذار ببینم... باید همینجاها باشه.

همانطور که کابینت ها را یک به یک می‌گشتم با صدای آرامی گفتم و اندکی روی پنجه ی پاهایم بلند شدم تا بتوانم داخل قفسه ها را راحت تر ببینم. در نهایت پاکت بیسکویت ها را در یکی از کابینت ها پیدا کردم.

\_اینهاش... پیداشون کردم.

زیرلب گفتم و سپس دستم را دراز کردم تا پاکت را بردارم. اما پیش از آنکه انگشتانم بتوانند بیسکویت ها را لمس کنند آزاد بود که با ایستادن پشت سرم دستش را دراز کرد و پاکت را زودتر از من از کابینت بیرون کشید.

دستم را آهسته پایین کشیدم و ناخودآگاه نفسم را در سینه حبس کردم. دقیقاً پشت سرم ایستاده بود. آنقدر نزدیک که میتوانستم حرم نفس های داغش را روی گردنم احساس کنم. دست هایم را کنار بدنم مشت کردم و آهسته به سمتش چرخیدم. حتی یک قدم هم عقب نرفت.

#پارت\_۷۵۸

پاکت بیسکویت ها در دستش و نگاه خیره اش به چشمان من دوخته شده بود. آنقدر به یکدیگر نزدیک بودیم که گویی تنها مانع میانمان پارچه ی نازک لباس هایمان بود. بی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آنکه قدرت گرفتن نگاهم از چشمانش را داشته باشم با  
صدایی ضعیف گفتم:

\_خودم دستم میرسید.

لبخند کوچکی زد و درست مثل خودم با صدایی پچ پچ وار  
پاسخ داد:

\_میدونم. فقط خواستم یه کاری انجام داده باشم.

و بعد پاکت را به سمتم گرفت و ادامه داد:

آزاد: بیا... امیدوارم همون قدری که ازشون تعریف کردم  
خوشمزه باشن.

گوشه ی لبم را ناخودآگاه به دندان گرفتم و پاکت را از دستش گرفتم. آب داخل کتری انگار که دیگر به جوش آمده بود. نگاهم را به زحمت از صورتش گرفتم و همانطور که تلاش میکردم تا خودم را کنار بکشم زیر لب گفتم:

\_ فکر کنم آب جوش اومده. باید چایی دم کنم.

به یکباره هردو دستش را دو طرف بدنم روی کانترا قرار داد و راه فرار را از هر سمتی برایم سد کرد.

آزاد: هنوز خیلی زوده. فکر نکنم جوش اومده باشه.

بزاق دهانم را به سختی فرو خوردم و دوباره به چشم هایش زل زدم. لبخند کوچکی که کنج لب هایش خودنمایی میکرد نفس کشیدن را برایم دشوار میکرد. بی هوا پرسیدم:

چیکار داری میکنی؟

منظور سوالم را فهمید اما ترجیح داد که خودش را به ندانستن بزند. ابروهایش را بالا انداخت و زمزمه وار پرسید:

آزاد: چیکار میکنم؟

کلافه نگاهم را به سمت دیگری از آشپزخانه دادم و گفتم:

برو عقب آزاد. بازی در نیار.

بی آنکه حتی یک قدم به عقب بردارد با لحنی مطمئن جواب داد:



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: آگه واقعا میخواستی برم عقب تا الان یا زده بودی تو گوشم یا هلم داده بودی عقب. تجربه ش رو دارم.

از حاضر جوابی اش بی اختیار خنده ام گرفت. راست میگفت. اگر واقعا میخواستم از من فاصله بگیرد اینقدر آرام نمیماندم. در حالی که تمام تلاشم را برای مخفی نگه داشتن خنده ام به کار گرفته بودم به چشم هایش نگاه کردم و پرسیدم:

چی میخوای آزاد؟

سرش را روی شانه کج کرد و گفت:

آزاد: میخوام حرف بزنیم.

EXCHANGE GROUP. 4886

هنگامه امیدی

سازی که صدایش تویی

سردرگمانه پرسیدم:

\_درمورد چی؟

لبخند زد و جواب داد:

آزاد: درمورد همون موضوعی که اون روز توی مرکز خرید  
نصفه و نیمه موند.

و بعد به دنبال این حرف خندید و با ریز کردن چشم هایش  
ادامه داد:

آزاد: خودت اون روز گفتی بعدا درموردش حرف میزنیم. پس  
بیخودی فرار نکن.

مکالمه ی نیمه تمام چند روز پیشمان در مرکز خرید به یکباره از مقابل چشم هایم رد شد. همان روزی از من پرسیده بود که آیا برایم ممکن است برای جبران همه چیز به او یک فرصت دیگر بدهم و من برای آنکه از پاسخ دادن به سوالش طفره بروم مکالمه را با گفتن اینکه در یک موقعیت بهتر و مناسب تر در موردش حرف خواهیم زد به پایان رسانده بودم. و حالا انگار امروز همان موقعیت بهتر و مناسب تر بود.

آزاد: نمیخوای چیزی بگی؟

صدای ضعیف و لحن پرسشگرش وادارم کرد تا دست از کلنجار رفتن با فکریایی که در سر داشتم بردارم و شش دانگ حواسم را دوباره جمع او کنم. آهی کشیدم و پرسیدم:

\_ازم میخوای چی بگم آزاد؟

بازوهایش هنوز هم مانند دو دیوار راه گریختنم را سد کرده  
بودند. لب زیرینش را برای ثانیه ای به دندان گرفت و سپس  
پاسخ داد:

آزاد: خودت خوب میدونی چی میخوام بشنوم خزان... من  
فقط دنبال یه جوابم.

سگرمه هایم را در هم کشیدم و گفتم:

\_ مگه قبلا جوابتو ندادم؟ مگه قبلا تکلیمونو روشن نکردیم؟

مصر. انه خودش را جلوتر کشید و با این کارش مرا وادار کرد  
تا خودم را بیشتر به کانتز پشت سرم بچسبانم. بوی عطرش

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و گرمای نفس هایش دست به دست یکدیگر داده بودند تا  
توان از زانوهایم بگیرند.

آزاد: من میخوام یه بار دیگه امتحان کنیم خزان. میخوام  
همه چیز رو از اول شروع کنیم. تنها چیزی که ازت میخوام  
یه فرصته.

یکی از دست هایم را بی هوا روی قفسه ی سینه اش قرار  
دادم. فکر کرد که میخوام به عقب هلش بدهم اما هلش  
ندادم. تنها فشار ضعیفی به سینه اش وارد کردم و گفتم:

\_آزاد ما از همدیگه جدا شدیم. طلاق گرفتیم. داری از کدوم  
فرصت دوباره حرف میزنی؟

#پارت\_۷۵۹

EXCHANGE GROUP. 4890

یکی از دست هایش را از لبه ی کانتر جدا کرد و روی دست من گذاشت. همان دستی که هنوز هم درگیر لمس کردن سینه اش بود.

آزاد: خب طلاق گرفته باشیم. چه اشکالی داره؟ چون یه بار ازدواج کردیم و جدا شدیم دیگه نمیتونیم چیزی رو درست کنیم؟ نمیتونیم دوباره از اول شروع کنیم؟ خزان این همه آدم توی دنیا از همدیگه جدا میشن و بعدش دوباره به هم برمیگردن... فرق من و تو با اون آدمای چیه؟

کلافه نگاهم را از چشم هایش دزدیدم و زیر لب گفتم:

\_اون آدمای چیزایی که من و تو تجربه کردیم رو تجربه کردن؟

فشار آرامی به انگشتانم وارد کرد و مصرانه گفت:

آزاد: شاید چیزی که ما تجربه کردیم رو تجربه نکرده باشن. اما لا اقل تونستن چشماشون رو روی گذشته ای که داشتن ببندن و یه شروع جدید رو رقم بزنن. پس چرا ما نتونیم این کار رو انجام بدیم؟

دست دیگرش را هم از کانترا جدا کرد و با قرار دادن انگشتانش زیر چانه ام وادارم کرد تا سرم را بالا بگیرم و دوباره به چشم هایش نگاه کنم.

آزاد: خزان من هنوزم دیوونه وار عاشق توئم. میدونم که تو هم هنوز منو دوست داری. همین برای اینکه دوباره بتونیم شروع کنیم کافی نیست؟ من نمیخوام تو رو از دست بدم. نمیخوام بری و تا آخر عمرت من توی ذهنت اون

مردی باشم که بهت آسیب زد و بعدشم ساده از دستت داد. نمیخوام تا آخر عمرمون از همدیگه جدا بمونیم و توی حسرت عشقی که هر دو مون خوب میدونیم دیگه هیچوقت با هیچکس دیگه ای نمیتونیم تجربه ش کنیم بسوزیم.

من میدونم... میدونم که اشتباهات خیلی بزرگی مرتکب شدم. میدونم که خیلی اذیت کردم، ناامیدت کردم، بهت آسیب زدم و خدا میدونه که حاضرم بمیرم تا شاید بتونم زمان رو به عقب برگردونم و همه چیز رو برات جبران کنم. اما همیشه خزان... ازم برنمیاد. من نمیتونم گذشته مون رو تغییر بدم. اما میتونم آینده رو برات جبران کنم. میتونم برای جبران اشتباهاتم تلاش کنم. میتونم دوباره دلت رو به دست بیارم فقط اگه یه فرصت بهم بدی. پس ازت خواهش میکنم... بین دارم ازت خواهش میکنم این فرصت رو ازم دریغ نکن. بهم یه شانس بده. قسم میخورم که این بار ناامیدت نمیکنم.



بی آنکه کلامی به زبان بیاورم در سکوت نگاهش کردم. چشم هایش عاجزانه التماس میکردند که دست رد به سینه‌ی خواهشش نزنم. و دروغ چرا... من هم از ته دل میخواستم که قول و قسم هایش را باور کنم.

با وجود تمام اتفاقاتی که با یکدیگر پشت سر گذاشته بودیم، با وجود تمام ناراحتی‌ها و مشکلات و سختی‌ها، با وجود آنکه تا پیش از طلاقمان با خودم فکر میکردم که هرگز نمیتوانم او را ببخشم اما حالا که میدانستم با تمام وجودش از اشتباهاتش پشیمان بود دلم دوباره در برابر او نرم شده بود. چون واقعیت را که نمیشد نادیده گرفت، من هنوز هم آزاد را دوست داشتم. و همین دوست داشتن بود که داشت روز به روز رفتن و پشت سر گذاشتن او را برایم سخت و سخت‌تر میکرد.

آهسته سرم را تکان دادم و با صدای ضعیف گفتم:

\_آزاد من واقعا...

پیش از آنکه بتوانم جمله ام را به پایان برسانم انگشت اشاره اش را روی لب هایم قرار داد و وادارم کرد تا سکوت کنم.

آزاد: الان نه خزان... لطفا الان بهم جواب رد نده. یکم درموردش فکر کن. چند روزی به خودت فرصت بده. بعدش اگه بازم تصمیمت تغییر نکرد قول میدم که دیگه با اصرارهام اذیت نکنم.

برای ثانیه ای کوتاه به چشم های پر از خواهشش خیره ماندم و در نهایت سرم را به نشانه ی تایید بالا و پایین بردم.

\_باشه... درموردش فکر میکنم.

درست انگار که دنیا را به او داده باشم با خوشحالی خندید  
و چشم هایش را با آسودگی باز و بسته کرد. هر دو دستش را  
روی گونه هایم قرار داد و با نزدیک تر کردن صورتش به  
صورتم زمزمه وار گفت:

آزاد: من خیلی دوستت دارم خزان. خیلی زیاد. اینو هیچوقت  
فراموش نکن.

در جوابش ناخودآگاه لبخند کوچکی بر لب آوردم و پلک  
هایم را باز و بسته کردم. لحظه ای با تردید نگاهم کرد و  
سپس چشم هایش را بست و بوسه ای نرم و کوتاه روی  
پیشانی ام نشانده پیش از آنکه دست هایش را از روی  
صورتم بردارد و قدمی عقب تر برود.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

رنگ گرفتن گونه هایم از بوسه ی ناگهانی اش را آشکارا احساس کردم. قلبم دیوانه وار در سینه تپیدن گرفته بود و نگران بودم که نکند صدایش به گوش های او برسد. بی معطلی نگاه از صورتش گرفتم و با فاصله گرفتن از او قدم هایم را به سمت اجاق گاز کشیدم تا خودم را به چای دم کردن مشغول سازم.

\_بیسکویت ها رو بریز تو یه ظرف. چایی یکم دیگه آماده میشه.

با صدایی آرام گفتم و او برای ثانیه هایی طولانی تر با لبخند نگاهم کرد پیش از آنکه روی پاشنه های پاهایش بچرخد و برود تا برای بیسکویت ها یک ظرف پیدا کند...

\*\*\*

#پارت\_۷۶۰

EXCHANGE GROUP. 4897

\_ در ا رو قفل کردی؟

درحالی که داخل ماشین نشسته بودم و خودم را اندکی به سمت شیشه ی راننده خم کرده بودم این سوال را از آزاد که هنوز سوار ماشین نشده بود و آن سوی شیشه ایستاده بود پرسیدم. در جوابم دسته کلیدی که در دست داشت را مقابل صورتم تکان داد و گفت:

آزاد: قفل کردم. خیالت راحت.

و سپس در ماشین را باز کرد و همانطور که پشت فرمان مینشست و ماشین را روشن میکرد ادامه داد:

آزاد: بریم که فکر کنم همین الانشم حسابی دیر کردیم.

به صفحه ی ساعتی نگاه می انداختم. تقریباً یک ساعتی از آن زمانی که قول داده بودیم در خانه ی پدرم حضور داشته باشیم گذشته بود. لبخند کوچکی بر لب آوردم و در تایید حرفش گفتم:

\_یکم دیر کردیم. ولی عجیبه که نیلی هنوز زنگ نزده تا سرمون غر بزنه.

خندید و با به حرکت در آوردن ماشین و در پیش گرفتن مسیر خانه ی بهمن خان جواب داد:

آزاد: احتمالاً اونقدر سرش شلوغه که فرصت نکرده زنگ بزنه.

شیشه ی ماشین را اندکی پایین دادم. باد در ثانیه ای خودش را به موهایم رساند و شالی که بر سر داشتم را روی شانۀ هایم انداخت. بی معطلی شال را دوباره روی موهایم انداختم و دستم را از پنجره بیرون بردم. یک ساعت پیش باران نه چندان شدیدی باریده بود و حالا تمام خیابان را بوی خاک باران خورده برداشته بود.

مهمانی امشب خانۀ ی بهمن خان به دعوت نیلی بود. یعنی در حقیقت نمیشد اسمش را مهمانی گذاشت. یک جمع خودماني بود که قرار بود دور یکدیگر بنشینند و کارت های دعوت عروسی را برای فامیل و اقوام پشت نویسی کنند.

جشن عروسی چند روز دیگر برگزار میشود و نیلی این روزهای آخر از همیشه مضطرب تر بود. برای همین هم بود که مدام از من میخواست تا در کنارش حضور داشته

باشم. اضطراب و نگرانی برسام هم که کاملاً جای خود داشت. با وجود آنکه دیگر از نبودن آرزو مطمئن بودیم اما برسام هنوز هم آشوب و دلواپس بود. و یقیناً این دلواپسی-قرار بود تا شب عروسی ادامه داشته باشد.

\_امروز تونستی با آریا حرف بزنی؟

پس از دقیقه ای سکوت با صدایی آرام پرسیدم و آزاد در جوابم سرش را بالا و پایین برد.

آزاد: با آرزو صبح حرف زدم. کنار دریا بودن. فکر کنم حداقل تا آخر این هفته اونجا بمونم.

با خیالی آسوده نفس عمیقی کشیدم و هوم آرامی زیر لب گفتم. سرش را چرخاند و برای لحظه ای کوتاه نگاهم کرد پیش از آنکه آهسته بخندد و نگاهش را دوباره به جاده ی



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

روبرویمان بدوزد. متعجب از خنده ی ناگهانی اش نگاهش  
کردم و با ابروهایی بالا رفته پرسیدم:

\_\_به چی میخندی؟

با همان خنده ی کوچکی که هنوز هم لب هایش را ترک  
نکرده بود پاسخ داد:

آزاد: یاد یه چیزی افتادم.

کنجکاوتر از پیش اندکی به سمتش چرخیدم.

\_\_یاد چی افتادی؟

باز هم صورتش را به سمتم چرخاند و ثانیه ای نگاهم کرد و سپس با دراز کردن دستش به سمتم لبه ی شالم را میان انگشتانش گرفت و گفت:

آزاد: یاد اولین روزی که سوار ماشینم شدم. یهو ذهنم رفت سمت اون روز.

جوابش برایم کافی بود تا ناخودآگاه در دنیای خاطراتمان شناور شوم و در نهایت خودم را در آن روز پیدا کنم. همان روزی که برای اولین بار با یکدیگر قرار گذاشته بودیم و درست زمانی که با خودم خیال کرده بودم او قرارمان را فراموش کرده است مقابل در آموزشگاهم پیدایش کرده بودم که منتظر من ایستاده بود. سرم را با لبخندی بی اختیار به صندلی ماشینم چسباندم و گفتم:

چیشد یهو یاد اون روز افتادی؟

گوشه ی شالم را کمی به سمت خودش کشید و جواب داد:

آزاد: یادمه اون روز هم همین شال رو سر کرده بودی. خسته و عصبی بودی. یه آرایش کمرنگ رو صورتت داشتی که نصفشو پاک کرده بودی. فکر کرده بودی که من قرارمون رو یادم رفته برای همینم اخمات توی همدیگه بود. اما همین که از در آموزشگاه زدی بیرون و منو دیدی یه لبخند قشنگ اومد روی صورتت.

ثانیه ای مکث کرد و بعد نگاهش را به سمتم چرخاند و با صدایی آرام تر ادامه داد:

آزاد: من قبل از اینکه عاشق خودت بشم عاشق لبخندت شدم... میدونستی؟

لب زیرینم را آهسته به دندان گرفتم و زمزمه وار پرسیدم:



\_واقعا؟

نگاهش را دوباره به جاده داد و گفت:

آزاد: تو زیاد نمیخندیدی. خندوندنت کار سختی بود. اما  
هر بار که میخندیدی احساس میکردم که خورشید داره توی  
قلبم منفجر میشه. برای همین دلم میخواست همیشه  
لبخند زدنت رو ببینم.

سرعت ماشین را اندکی کمتر کرد و با متمایل شدن به سمت  
من گوشه ی شالم را به صورتش نزدیک تر کرد و نفس  
عمیقی کشید.

آزاد:یادمه اون روز هم همین عطرو زده بودی. تا چند ساعت بعد رفتنت ماشینم هنوزم بوی عطرتو میداد. هیچوقت فکر نمیکردم که بتونم یه عطر رو مثل یه خاطره توی ذهنم ثبت کنم. اما بوی عطر تو از همون روز توی ذهنم حک شد و بعدش دیگه هیچوقت از سرم بیرون نرفت.

سازی که صدایش تویی   :

#پارت\_۷۶۱

قلبم به دیوانه ترین شکل ممکن در حال تپیدن بود. این اولین باری بود که این حرف ها را از او میشنیدم. با وجود آنکه پیش از این جملات عاشقانه تری هم از او شنیده بودم اما نمیدانستم که چرا این حرف هایش بیشتر از هر جمله ی عاشقانه ی دیگری به دلم نشسته بودند. شاید هم دیوانه شده بودم.

نگاهم را به سختی از صورتش گرفتم و با پایین انداختن سرم، دهان باز کردم تا چیزی بگویم. اما پیش از آنکه بتوانم کلامی به زبان بیاورم صدای زنگ موبایلم بود که در فضای ماشین پیچید. فوراً زیپ کیفم را باز کردم و همانطور که گوشی را از داخل کیف بیرون میکشیدم گفتم:

\_احتمالاً نیلیه.

و سپس نگاهم را به صفحه ی گوشی دوختم اما با دیدن اسم فراز که روی صفحه نقش بسته بود ابروهایم در ثانیه ای در هم کشیده شدند. بی معطلی خط سبز رنگ پاسخ را لمس کردم و با نزدیک کردن گوشی به صورتم گفتم:

\_جانم فراز؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

صدای گرفته اش در ثانیه ای در گوشم پیچید.

فراز: کجایی خزان؟

نگاهی به مسیر روبرویمان انداختم و پاسخ دادم:

\_نزدیک خونه ی بهمن خان. تو مگه اونجا نیستی؟

انگار که عجله داشته باشد به تندی جواب داد:

فراز: هنوز نه. اما میام تا یه نیم ساعت دیگه. اونجا میبینمت.

و سپس بی آنکه حتی خداحافظی کند به تماس پایان داد. با  
تعجب گوشی را از گوشم فاصله دادم و به آزاد نگاه  
کردم. پرسید:

EXCHANGE GROUP. 4908

آزاد:چی میگفت؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

\_نمیدونم چش بود.پرسید کجایی بعد گفت تو خونه بهمن  
خان همو میبینیم و قطع کرد.

با تردید گوشه ی لب هایش را کج کرد و سرش را تکان  
داد.مشخص بود که او هم به اندازه ی من از رفتار فراز  
تعجب کرده بود.

باقی مسیر تا رسیدن به خانه ی پدرم در سکوت طی شد.به  
مقصد که رسیدیم آزاد ماشین را گوشه ای از خیابان پارک  
کرد و سپس پیاده شدیم و به سمت خانه قدم



برداشتیم. احمد آقا از قبل در را برایمان باز کرده بود. با او سلام و احوال پرسی کردیم و سپس به سمت خانه رفتیم. طولی نکشید که نیلی و مهین خانم و سپس به دنبالشان پدرم و برسام به استقبالمان آمدند. نیلی شاداب و ذوق زده با من روبوسی کرد و بابت آمدنمان از هردو نفرمان تشکر کرد. سرسنگین با مهین خانم سلام و احوال پرسی کردم و آزاد هم به دست دادن با پدرم و برسام مشغول شد. در نهایت نوبت من و پدرم رسید تا به یکدیگر سلام کنیم. با وجود آنکه کاملاً مشخص بود که مشتاق بود جلو بیاید و مرا در آغوش بگیرد اما من ترجیح دادم که عقب بمانم و به یک سلام و احوال پرسی ساده و سرد اکتفا کنم.

با ورودمان به خانه با عمو و زن عمویم مواجه شدیم که پشت میز ناهار خوری نشسته بودند و مشغول پشت نویسی. یک سری از کارت های عروسی بودند. ما را که دیدند با خوشرویی از جا بلند شدند و خوشامد گفتند. هردویشان

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

را کوتاه و سریع در آغوش گرفتم و آزاد هم به گرمی با آن ها  
سلام و احوال پرسى کرد.

روی میز پر شده بود از کارت های دعوت عروسی و یک  
لیست بلند بالا از اسامی که می بایست پشت کارت ها  
نوشته میشدند. اینطور که مشخص بود قرار بود عروسی  
بزرگ و پر جمعیتی در راه باشد.

مهین خانم مانتو و شال و کیفم را از دستم گرفت و با  
خوشروبی گفت:

مهین: ممنون که اومدید خزان جانم. امیدوارم تو روز بهتر  
بتونیم هم برای شما هم برای آزاد خان جبران کنیم.

در جوابش لبخند کوچکی زدم و سر تکان دادم. هنوز تعداد زیادی کارت روی میز وجود داشت که پشت نویسی- نشده بودند. موهایم را از روی شانه هایم کنار زدم و گفتم:

\_خب. بیاید شروع کنیم که تا آخر امشب همه کارتا نوشته بشن.

همه در موافقت با حرفم فوراً سر تکان دادند و پشت میز نشستند. اما پیش از آنکه من بتوانم صندلی را برای خودم عقب بکشم نیلی بود که دستش را دور بازویم حلقه کرد و گفت:

نیلی: تو نشین آبی خزان. اول با من بیا میخوام یه چیزی بهت نشون بدم.

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

چی میخوای نشون بدی؟

ذوق زده تر از همیشه خندید و جواب داد:

نیلی: لباس عروسم رسیده آجی. نمیدونی چقدر قشنگه. میخوام بپوشمش تو تنم ببینیش.

و بعد سرش را نزدیک تر آورد و درحالی که نگاهش از گوشه ی چشم به برسام بود با لحن شیطنت آمیزی ادامه داد:

نیلی: حتی برسامم هنوز تو تنم ندیدتش. ولی میخوام تو ببینی.

در جوابش زیر لب خندیدم و سری تکان دادم. شاداب تر و خوشحال تر و ذوق زده تر از همیشه بود. اشتیاق و هیجان را میتوانستی به راحتی از چشم هایش بخوانی. آنقدر ذوق داشت که حتی نمیتوانست روی پاهایش بایستد. برای آنکه ذوقش را کور نکنم دستی به بازویش کشیدم و گفتم:

\_باشه. تو برو لباس رو بپوش. وقتی پوشیدیش صدام کن که پیام ببینمش.

با خوشحالی خندید و لحظه ای بعد همانند دختر بچه ای ذوق زده به سمت پله ها دوید و به طبقه ی بالا رفت. با رفتنش صندلی کنار آزاد را عقب کشیدم و همانطور که روی صندلی مینشستم پرسیدم:

\_خانواده ی برسام از ایتالیا اومدن؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برسام بی معطلی در جوابم گفت:

برسام: هنوز نه. اما فردا میرسن.

#پارت\_۷۶۲

به کارت های پخش شده روی میز نگاه کردم و گفتم:

\_ظاهرا قراره عروسی خیلی شلوغی باشه.

این بار نوبت مهین بود تا لبخند بزند و بگوید:

EXCHANGE GROUP. 4915

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

مهین: ماشالله هم از طرف ما هم از طرف برسام جان قراره کلی مهمون بیاد. جشن عقد نیلی هم همینقدر شلوغ بود یادتون نیست؟

در پاسخ به سوالش "هوم" آرامی گفتم و نگاهم را به لیست بلند و بالای اسامی مهمان ها دوختم. فکر کردن به اینکه چند شب دیگر مجبور بودم دوباره با این همه آدم روبرو شوم آه از نهادم بلند کرد.

پیچیدن صدای زنگ آیفون در فضای خانه باعث شد تا همگی به سمت آیفون سر بچرخانیم. مهین بی معطلی از جا بلند شد و به سمت آیفون رفت. لحظه ای همانجا ایستاد و سپس همانطور که دستش را جلو میبرد تا در را باز کند گفت:

مهین: فراز جان اومده.

EXCHANGE GROUP. 4916

ناخودآگاه سر چرخاندم و به آزاد نگاه کردم. نمیدانستم چرا  
 اما انگار که دلشوره به جانم افتاده بود. دلشوره ای که هیچ  
 دلیلی برای بودنش وجود نداشت. درست انگار که طوفانی  
 در راه بود که نزدیک بودنش را احساس کرده بودم.

چند دقیقه ای طول کشید تا در سالن باز شود و فراز قدم  
 به داخل خانه بگذارد. با آمدنش همگی از جا بلند شدیم و  
 برای استقبال از او به سمتش قدم برداشتیم. چهره اش  
 برافروخته و آشوب بود و از نگاهش انگار که آتش  
 میبارید. یک مشکلی وجود داشت. یک جای کار  
 میلنگید. فرازی که مقابلم ایستاده بود فراز همیشگی نبود. و  
 من این را به خوبی میدانستم.

پدرم قدمی جلوتر گذاشت و با خوشرویی گفت:



\_خوش اومدی عمو جان.چقدر دیر کردی.

در جواب پدرم پوست لبش را حریصانه به دندان گرفت و بی آنکه چیزی بگوید نگاه آشوبش را میان آزاد و برسام که کمی عقب تر ایستاده بودند چرخاند پیش از آنکه با صدایی دورگه پرسد:

فراز: نیلی کجاست؟

مهین در جوابش لبخند زد و گفت:

\_رفته اتاقش لباس عروسی و بیوشه تا به خزان جان نشونش بده.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

پوزخند زهرآلودی بر لب آورد و بی آنکه نگاه خیره اش را از  
برسام و آزاد بگیرد گفت:

فراز: بگید بیخودی زحمت نکشه. اون لباس عروس رو قرار  
نیست جایی بپوشه.

حرفش در ثانیه ای لبخند را از روی لب های مهین خانم  
محو کرد و اخم انداخت به جان ابروهای پدرم. با عصبانیت  
قدمی به سمت فراز برداشت و پرسید:

\_\_ یعنی چی این حرف فراز؟

دندان هایش را محکم روی یکدیگر فشار داد و با صدایی که  
آشکارا بالاتر رفته بود جواب داد:

فراز: یعنی اینکه نیلی قرار نیست عروس بشه عمو جان. هیچ عروسی در کار نیست. این عروسی سر نمیگیره.

دست هایم به معنای واقعی کلمه به دو تکه یخ تبدیل شده بودند و قلبم انگار که یکی در میان میتپید. وحشت زده سر چرخاندم و به آزاد و برسام نگاه کردم. میتوانستم از چهره هایشان بخوانم که هر دویشان درست به اندازه ی من ترسیده بودند.

نیلی: اینجا چه خبره؟

شنیدن صدای نیلی از بالای پله ها و ادارمان کرد تا همگی بهت زده سر بچرخانیم و به او که زیباتر از همیشه با لباس عروس سفیدش بالای پله ها ایستاده بود سر بچرخانیم. رنگ از چهره اش پریده بود و چشم هایش به

فراز خیره بودند. دامن بلند لباسش را بالا گرفت و با پایین دویدن از پله ها با صدای لرزانی تکرار کرد:

نیلی: فراز اینجا چه خبره؟ چی داری میگی تو؟ یعنی چی که این ازدواج سر نمیگیره؟

فراز کلافه دستی میان موهایش کشید و سرش را تکان داد. همه در سکوتی مرگبار چشم به دهان او دوخته بودند. برای آخرین بار نگاه کینه توزانه و خشمگینش را میان آزاد و برسام چرخاند پیش از آنکه قدمی به عقب بردارد و با نگر داشتن دستش به سمت در نیمه باز سالن بگوید:

فراز: اینجا یه نفر هست که همتون باید حرف هاش رو بشنوید. اونوقته که میفهمید چرا این عروسی قرار نیست سر بگیره.

همه در ثانیه ای مسیر اشاره اش را دنبال کردیم و به در چشم دوختیم. صدای تق تق پاشنه های بلندی در سکوت فضا طنین انداز شد و لحظه ای بعد زنی قدم به داخل خانه گذاشت. زنی با چهره ای آشنا که دعا دعا میکردم دیدنش در این خانه کابوسی بیش نباشد.

اما حقیقت این بود که هیچ خبری از کابوس نبود. اتفاقی که از آن میترسیدیم سرانجام رخ داده بود و زنی که مقابل چشم هایمان ایستاده بود دقیقا همان کسی بود که قرار بود طوفانی سهمگین به پا کند... آرزو.

#پارت\_۷۶۳

@Vip Roman

برای یک لحظه سیاهی رفتن چشم هایم و چرخیدن خانه دور سرم را احساس کردم. زانوهایم سست شدند و برای

آنکه روی زمین سقوط نکنم مجبور شدم قدمی به عقب بردارم و به آزاد که همانند سدی پشت سرم ایستاده بود تکیه بزنم.

حال بدم را انگار که احساس کرده باشد فوراً دستش را به دست سرد و لرزان من رساند و دور از چشم همه انگشتانمان را در یکدیگر قفل کرد. میدانستم که او هم درست به اندازه‌ی من از دیدن آرزو در این خانه شوکه شده و ترسیده بود. اما باز هم تمام تلاشش را به کار گرفته بود تا خودش را آرام و خونسرد نشان دهد.

آرزو: سلام به همگی. شبتون بخیر.

پیچیدن صدای زنگ دار آرزو در سکوت فضا، هردویمان را وادار کرد تا نگاهمان را به او بدوزیم. لبخندی مرموزانه و خبیث بر لب داشت و چشمانش از شرارت

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

میدرخشیدند. نگاهش فریاد میکشید که آمده بود تا طوفان  
بر پا کند. همان طوفانی که من از پیش از راه رسیدنش را  
احساس کرده بودم.

انگشتان آزاد سرانجام از انگشتان من جدا شدند و فاصله  
گرفتنش باعث شد تا من تکیه گاهم را از دست بدهم. قدمی  
به سمت آرزو برداشت و با لحنی عصبی اما آرام غریب:

آزاد: تو اینجا چیکار میکنی؟

در جواب آزاد لبخند ناخوشایندش را بزرگ تر کرد و با گرد  
کردن چشم هایش گفت:

آرزو: چیشد؟ از دیدنم خوشحال نشدی داداش جون؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و سپس نگاهش را به سمت من و برسام چرخاند و ادامه داد:

آرزو: انگار شما هم خوشحال نشدین. نکنه برنامه هاتونو خراب کردم؟

پدرم که تا آن لحظه ساکت ایستاده بود و نظاره گر بحث بود سرانجام چهره در هم کشید و خطاب به فراز پرسید:

\_اینجا چه خبره؟

و مهین در دنباله ی حرفش ادامه داد:

مهین: ایشون آرزو خانم نیستن؟ خواهر آزاد خان؟



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

در پاسخ به سوال مهین خندید و پلک هایش را به نشانه ی  
تایید باز و بسته کرد.

آرزو: چرا خودمم. خواهر آزاد خان عزیز. ببخشید سرزده  
مزاحمتون شدم.

نیلی کلافه و عصبی دامن لباس عروس بلندش را باز هم بالا  
گرفت و قدم هایش را جلوتر کشید. در کنار برسام ایستاد و  
با دوختن نگاه پرسشگرش به صورت فراز پرسید:

نیلی: فراز اینجا چه خبره؟ منظورت از اینکه گفתי عروسی  
من و برسام سر نمیگیره چیه؟ اصلا برای چی این خانمو  
آوردی اینجا؟

@Vip Roman

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سکوت فراز سرانجام در هم شکسته شد. دستی به صورت  
گر گرفته اش کشید و سپس همزمان با انداختن نگاهی  
غضب آلود به برسام گفت:

فراز: عروسیتون سر نمیگیره نیلی چون مردی که میخوای  
باهاش ازدواج کنی یه شیاده.

نیشخند زهرآلودی کنج لب هایش سبز شد. یک قدم به  
برسام نزدیک تر شد و ادامه داد:

فراز: دوست داری خودت واقعیت رو بهشون بگی آقای  
شیاده؟

برسام عملا به یک مجسمه ی یخ زده تبدیل شده بود. نه  
حرف میزد و نه حتی دیگر نفس میکشید. عملا خشکش زده

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بود و کاری به جز خیره خیره نگاه کردن به آرزو از دستش  
بر نمی آمد.

سکوتش که طولانی شد نیلی بی صبرانه به سمت او سر  
چرخاند و با صدایی آرام پرسید:

نیلی: برسام... فراز داره چی میگه؟ اینجا چه خبره؟

بی آنکه جوابی به سوال نیلی بدهد سرش را روی شانه کج  
کرد و خطاب به آرزو با صدایی ضعیف لب زد:

برسام: نکن.

آرزو خندید و دست به سینه ایستاد. یک تای ابروهایش را  
برای برسام بالا انداخت و گفت:

EXCHANGE GROUP. 4928

آرزو: چیکار نکنم برسام؟ ازم میخوای بازم ساکت بمونم؟

و سپس مسیر نگاهش را به سمت من و آزاد چرخاند و با  
صدای بلندتر ادامه داد:

آرزو: اصلا نقشه تون همین بود مگه نه؟ که سر منو شیره  
بمالید و بفرستیدم یه شهر دیگه تا با خیال راحت بتونید به  
دروغتون ادامه بدید و این عروسی رو برگزار کنید. ولی  
چقدر حیف که من دستتون رو خوندم.

حرف ها و طعنه هایش دیگه صبر همه را به سر آورده  
بودند. نیلی یک قدم تا سخته کردن فاصله داشت و رنگ از  
صورت مهین خانم پریده بود. پدرم برای دومین بار با صدای  
بلند نهیب زد:

\_فراز حرف بزن پسر\_ این مسخره بازیا چیه که راه انداختین؟ این خانم چی داره میگه؟

فراز لب زیرینش را به دندان گرفت و همانطور که بنا بر عادت همیشگی اش به هنگام عصبانیت مدام سرش را تکان میداد با صدای دورگه شده از خشم جواب داد:

فراز: مسخره بازی نیست عمو بهمن. مسخره بازی دیگه تموم شد. الان اینجایم تا تکلیف واقعیت رو مشخص کنیم. توی این خونه دوتا دروغگوی شاید حضور دارن. دوتا دروغگو که او مدن تو خونه مون، تو خانواده راهشون دادیم، نون و نمکمونو خوردن و صاف صاف تو چشممون نگاه کردن و بهمون دروغ گفتن و خیانت کردن. این خانم امشب اینجاست تا دست دروغای این دو نفرو برامون رو کنه.

#پارت\_۷۶۴

خانه به یکباره در سکوت و بهت فرو رفت. نیلی با بغض سر  
چرخاند و چشم های اشک آلودش را ملتمسانه به من  
دوخت.

نیلی: آجی اینجا چه خبره؟

بزاق دهانم را به سختی فرو خوردم و قدمی به سمت فراز  
برداشتم. دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم:

\_فراز بیا بریم توی حیاط با همدیگه حرف بزنیم.

با عصبانیت دستش را پس کشید و انگشت اشاره اش را به سمت نشانه گرفت و غرید:

فراز: تو ساکت باش خزان. تو اصلا حرف نزن. نمیخوام دلتو بشکنم. تکلیفم رو با تو بعدا مشخص میکنم.

مات و مبهوت دستی که به سمتش دراز شده بود را عقب کشیدم و بی هدف همانجا ایستادم. دیگر تمام شده بود. دیگر راهی برای فرار وجود نداشت. بازی سرانجام به پایانش رسیده بود.

مهین: یکی بالاخره حرف میزنه یا نه؟ بابا حرف بزنید ما هم بدونیم اینجا چه خبره.

صدای جیغ مانند مهین خانم همانند تیغی بر سکوت فضا کشیده شد. نگاهش کردم. رنگ از صورتش پریده بود و مثل بید میلرزید. این اولین باری بود که دلم برای او میسوخت.

زن عمویم که حال بدش را دید فوراً دست هایش را روی شانه های او قرار داد و همانطور که شانه هایش را میمالید خطاب به پسرش گفت:

\_فراز مادر حرف بزن دیگه. این بنده خداها نصف عمر شدن.

پیش از آنکه فراز بتواند دهان باز کند و چیزی بگوید آرزو بود که پیش دستی کرد و جواب زن عمویم را داد.

آرزو: من همه چیز رو براتون تعریف میکنم.



آن لبخند شرارت آمیز دوباره روی لب هایش سبز شد. قدم هایش را به سمت پدرم سوق داد و با ایستادن مقابل او گفت:

آرزو: من آرزو هستم. قبلا با من آشنا شدید. خواهر همین آزاد خانیم که الان کنارتون وایساده و چند ماه پیش با دخترتون ازدواج کرده.

لب هایش را برای لحظه ای روی یکدیگر فشرد پیش از آنکه سرش را روی گردنش کج کند و ادامه دهد:

آرزو: چیزی که شما از برادر من میدونید اینه که یه نوازنده ی معروف و یه مرد موجهه که حدودا یک سال پیش به ایران برگشته، کاملا اتفای عاشق دخترتون شده و بعدش هم با همدیگه ازدواج کردن و الانم یه زندگی خوب و

عاشقانه در کنار همدیگه دارن... اما راستش واقعیت خیلی با چیزی که شما فکرشو میکنید فرق داره بهمن خان.

پدرم حاج و واج سرش را چرخاند و به من نگاه کرد. کاملاً مشخص بود که حرف های آرزو گیش کرده بودند. ناخودآگاه نگاهم را از صورتش گرفتم و سرم را زیر انداختم. صدای آرزو باری دیگر در فضا پیچید.

آرزو: سال ها پیش دختر شما خزان, به دستور یه قاچاقچی که توی زندان بود و پرونده ش زیر دست شما بود دزدیده شد. قاچاقچی که شما قرار بود براش حکم اعدام بیرید بهمن خان. جمشید توفیق... یادتون میاد؟

بدنم به یکباره یخ بست و صدای بریدن نفس های پدرم را با گوش های خودم شنیدم. مات و مبهوت به آرزو خیره

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ماند و پس از لحظه ای سکوت با صدایی ضعیف که پیش  
از این هرگز از او نشنیده بودمش پرسید:

\_اون پرونده چه ربطی به آزاد داره؟

آرزو خندید و انگار که از بازی که راه انداخته بود غرق لذت  
باشد سرش را تکان داد.

آرزو: ربط داره. صبر داشته باشید.

از پدرم فاصله گرفت و قدم هایش را این بار به سمت آزاد  
هدایت کرد. مقابل برادرش ایستاد و چشم در چشم او  
دوخت و ادامه داد:

آرزو: جمشید توفیق سه تا بچه داشت. دوتا پسر و یه دختر. زمانی که به زندان افتاد پسر و دختر بزرگش سال ها بود که از ایران رفته بودن و دیگه ارتباط خاصی باهاش نداشتن. حتی اسم فامیلشون رو هم تغییر داده بودن. اما پسر کوچیک تر جمشید هنوز هم توی ایران بود.

نگاه شرارت آمیزش این بار صورت من را هدف گرفت اما مخاطب حرف هایش هنوز هم پدرم بود.

آرزو: روزی که دختر شما دزدیده شد و به مخفیگاه آدمای توفیق برده شد پسر کوچیک توفیق هم همونجا بود. اسمش آریا بود. یه پسر - نوجوون تقریباً همسن و سال دختر شما. شاید یکی دو سال بزرگ تر. شروع آشنایشون از اونجا بود... یادت میاد عروس خانم مگه نه؟

دست هایم شدیدتر از همیشه در حال لرزیدن بودند و  
قلبم آنقدر محکم در سینه تپیدن گرفته بود که گویی  
میخواست سینه ام را بشکافد و خودش را روی زمین پرتاب  
کند.

سکوتم را که دید چرخید و مجددا رو در روی پدرم ایستاد.

آرزو: شما هیچوقت نفهمیدید دخترتون اون زمان چجوری  
از دست آدمای توفیق فرار کرد و نجات پیدا کرد مگه نه  
بهمن خان؟

سوالش بهمین خان را وادار کرد تا باری دیگر با سردرگمی به  
من نگاه کند اما طولی نکشید که آرزو باز هم توجه او را به  
سمت خودش جلب کرد.

آرزو: به دخترتون نگاه نکنید بهمن خان. اون قرار نیست جواب سوالاتتون رو بهتون بده. اگه میخواست چیزی بگه تا الان گفته بود. اما من اینجا تا بهتون جواب بدم.

#پارت\_۷۶۵

و بعد زبانش را روی لب هایش کشید و ادامه داد:

آرزو: اون زمانی که شما دست از نجات دادن دخترتون کشیدید و عدالتتون رو انتخاب کردید پسر—کوچیک جمشید توفیق بود که به دخترتون کمک کرد که از اونجا فرار کنه. راه فرار رو بهش نشون داد و برای اینکه بتونه از خودش محافظت کنه یه اسلحه گذاشت توی دستاش... اما میدونید دخترتون در قبال خوبی اون پسر چیکار کرد؟

باری دیگر به من خیره شد و با لحنی زهر آلود پرسید:

—چیکار کردی عروس خانم؟ میخوای خودت به پدرت بگی؟

و زمانی که از من جوابی نگرفت خندید و خودش ادامه داد:

آرزو: باشه... پس من میگم. دخترتون زمانی که داشت از اونجا فرار میکرد زمانی که داشت جون خودشو نجات میداد با همون اسلحه ای که اون پسر... بهش داده بود بهش شلیک کرد. اون پسر... بیچاره رو با تیر زد و بعدشم اونو نیمه جون و غرق خون همونجا ول کرد و خودش فرار کرد.

بی اختیار سرم را تا مرز شکستن گردنم پایین انداختم و پلک هایم را روی یکدیگر فشردم. آزاد باری دیگر در کنارم ایستاد و انگشتانمان را در یکدیگر قفل کرد. سر چرخاندم و نگاهش کردم. هردو میدانستیم که لبه ی پرتگاه ایستاده

بودیم.دقایقی بیشتر تا وقوع انفجاری مهیب باقی نمانده بود.انفجاری که به خوبی میدانستیم قرار بود همه چیز را نابود کند.

آرزو:اون پسر— اون زمان نمرد.زنده موند اما فلج شد و مجبور شد تا باقی عمرش رو روی صندلی چرخدار بگذرونه و با افسردگی دست و پنجه نرم کنه.و دختر شما هیچوقت با هیچکسی— درمورد اون پسر— و ظلمی که در حقش مرتکب شده بود حرف نزد.سکوت کرد و به راحتی اون پسر— رو فراموش کرد و به زندگیش ادامه داد.

صدای آرزو دوباره به سکوت فضا خاتمه داد.این بار در کنار آزاد ایستاد و با قرار دادن دستش روی شانه ی او ادامه ی حرف هایش را از سر گرفت.



آرزو: سال ها بعد, برادر و خواهر بزرگ تر اون پسر- به اتفاق دوست صمیمیشون که سال ها شاهد رنج کشیدن اون پسر بودن تصمیم گرفتن که از باعث و بانی اون اتفاق انتقام بگیرن. پس با یه نقشه ی از پیش تعیین شده به ایران برگشتن تا بتونن زندگی اون دختری که مسبب فلج شدن آریا بود رو سیاه کنن.

اینجوری بود که برادر بزرگ تر و دوست صمیمیش با نقشه وارد زندگی دخترای شما شدن, اونارو عاشق خودشون کردن تا بعدا بتونن با خراب کردن زندگیشون و شکنجه کردن روح و روانشون از باعث و بانی فلج شدن برادر کوچیک تر انتقام بگیرن و بعدشم هردوشونو مثل دو تیکه دستمال دور بندازن.

به اینجای حرف هایش که رسید چند قدم عقب تر رفت. رو در روی پدرم ایستاد و با باز کردن دست هایش از دو طرف, لبخندی نفرت انگیز بر لب آورد و گفت:

آرزو:اون دو نفر الان روبروی شما وایسادن بهمن خان.دو تا مردی که دخترای شما رو مثل دوتا عروسک به بازی گرفتن.دو نفری که از همون اول هدفشون از ورود به خانواده شما فقط و فقط انتقام بود و بس...

و بعد سر چرخاند,نگاه کینه توزانه اش را به آزاد و برسام دوخت و با نیشخندی که گویی قصد داشت با آن پیروزی اش را اعلام کند سخنرانی اش را به پایان رساند.

آرزو:آزاد توفیق پسر- بزرگ جمشید توفیق و برادر من...و برسام کامکار مردی که از اول تا آخر این نقشه ی انتقام همراهش بود...

@Vip Roman

#پارت\_۷۶۶

اکسیژن اتاق انگار که در عرض یک ثانیه به صفر مطلق رسید. احساس کردم که یک نفر از پشت سر سرم را زیر آبی عمیق فرو برد و با این کارش قدرت نفس کشیدن را از ریه هایم دزدید. دیگر حتی از تپیدن قلبم هم مطمئن نبودم. چشم هایم سیاهی میرفتند و کل وجودم از شدت اضطراب میلرزید. مثل یک مترسک پوشالی همانجا ایستاده بودم و نگاه مبهوتم را به آرزو و آن لبخند شیطانی اش دوخته بودم.

سکوت جوری تمام خانه را در آغوش کشیده بود که گویی همه ی ساکنینش مُرده بودند. گویی که آرزو آمده بود و با آمدنش یک قتل عام دست جمعی انجام داده بود. خانه ای که تا چند دقیقه ی پیش شادی و خوشحالی از در و دیوارش فرو میچکید حالا بوی ترس و مرگ گرفته بود.

پدرم هاج و واج بی آنکه حتی قدرت چرخاندن زبانش را داشته باشد همانجا ایستاده بود و به آرزو چشم دوخته بود. عاجز تر از همیشه به نظر میرسید. آنقدر عاجز که دیگر هیچ شباهتی به بهمن خان بهاوری که میشناختم نداشت. مهین خانم کمی عقب تر در آغوش زن عمویم بی صدا اشک میریخت و دستش را به دهانش میفشرد و زن عمویم هم در تلاش بود تا آرامش کند. اما مگر آرام کردن مهین خانم آن هم در چنین موقعیتی به این آسانی ها بود.

exchange group

وضعیت نیلی به مراتب از پدرم و مهین خانم بدتر بود. به ترسناک ترین شکل ممکن در شوک فرو رفته بود. صورتش درست همانند گچ دیوار سفید شده بود و لب هایش میلرزیدند. بی آنکه حرفی بزند یا چیزی پرسد فقط خیره خیره به آدم های اطرافش نگاه میکرد. گویی که با نگاهش التماس میکرد یک نفر محکم به صورتش سیلی بکوبد تا بلکه بتواند از کابوس شومی که گرفتارش شده بود بیدار شود.

برسام و آزاد هنوز هم پشت سر من ایستاده بودند. در سکوتی مطلق که خبر از واپسین لحظه های آرامش پیش از طوفان میداد. هردو میدانستند که دیگر به آخر خط رسیده بودند. هردو میدانستند که سرانجام به پایان بازی رسیده بودیم و دیگر جایی برای فرار و پنهان کاری باقی نمانده بود. حالا دیگر زمان حساب پس دادن بود.

\_این حرفایی که این خانم میزنه واقعیت دارن؟

سکوت سنگین فضا سرانجام به دست صدای ضعیف و لرزان بهمن خان در هم شکسته شد. مسیر نگاهش دیگر چرخیده بود و سمت آزاد و برسام هدف رفته بود. آزاد و برسامی که کماکان در سکوت به سر میبردند.

سکوتشان را که دید چرخید و قدم های بلندش را به سمتشان سوق داد. منی که در میانه ی مسیر ایستاده بودم را کنار زد و در نهایت با ایستادن مقابلشان با صدایی که حالا از خشم دورگه شده بود دوباره تکرار کرد:

پرسیدم حرفایی که این خانم میزنه واقعیت دارن؟

مخاطب سوالش آزاد بود. انگار که میخواست پیش از هر چیزی تایید یا تکذیب حرف های آرزو را از زبان او بشنود. فراز با عصبانیت قدمی جلوتر گذاشت و غرید:

فراز: عمو جون تازه داری از این بیشرف سوال میپرسی؟ هنوز باورت نشده چه کثافت حرومزاده ایه؟ باورت نشده چجوری باهامون بازی کرده و سرمونو شیره مالیده؟

در برابر داد و فریاد های فراز پلک هایش را برای لحظه ای روی یکدیگر فشرد و سپس خطاب به او گفت:

\_عقب وایسا فراز.

فراز ناباورانه و عصبی خندید و سرش را تکان داد. باز هم یک قدم جلوتر آمد و با عصبانیت گفت:

فراز: عمو روزی که این کثافت گفت میخواد با خزان ازدواج کنه هم تو به من گفتی عقب وایسا. نتیجه ش رو هم دیدیم. دیدیم چجوری بهمون دروغ گفت و احمق فرضمون کرد. تو رو خدا امروز اینکارو نکن. بذار من حق این عوضیا رو بذارم کف دستشون.

جوابش باز هم همان جمله ی تکراری پدرم بود.

\_گفتم عقب وایسا فراز.

فراز با ناراحتی لب هایش را روی یکدیگر فشرد و نگاه کینه  
توزانه ای به آزاد انداخت پیش از آنکه به اجبار قدمی به  
عقب بردارد و با کلافگی دستی میان موهایش بکشد. برایم  
عجیب بود که اصلا به برسام نگاه نمیکرد. گویی که مشکش  
تنها با آزاد بود. گویی که تنها میخواست خرخره ی آزاد را  
بجود و بس.

#پارت\_۷۶۷

پدرم باری دیگر رو در روی آزاد ایستاد. چشم در چشم او  
دوخت و سوالش را دوباره تکرار کرد. اینبار با تحکمی بیشتر.



— جواب منو بده چون این آخرین باریه که میپرسم. حرفایی که خواهرت چند دقیقه ی پیش زد واقعیت دارن؟

و بعد برای ثانیه ای مکث کرد پیش از آنکه با صدای آرام تری ادامه دهد:

— تو واقعا پسر جمشید توفیقی؟

آزاد که تا آن لحظه نگاهش را پایین انداخته بود سرانجام آهسته سرش را بالا گرفت تا به پدرم نگاه کند. پیش از آنکه چشم در چشم بهمن خان بدوزد چشم هایش بی هوا به من که کمی عقب تر ایستاده بودم دوخته شدند. خودم هم نمیدانستم چرا، اما ناخودآگاه سرم را برایش تکان دادم و با نگاهم از او خواهرش کردم که به پدرم دروغ بگوید.

دلم نمیخواست که حرف های آرزو را تایید کند. دلم نمیخواست که پسر—توفیق بودنش را قبول کند. دلم نمیخواست که حقیقت را به پدرم بگوید. میدانستم چرا اما ترسیده بودم. با وجود آنکه همیشه میدانستم روزی به اینجا خواهیم رسید اما حالا ترسیده بودم. ترسی که دلش برای خودم هم روشن نبود.

نگاه نگرانم را که دید لبخندی کوچک و غمگین روی لب هایش شکل گرفت. آهسته سرش را برآیم تکان داد و با نگاهی از من خواست تا آرام باشم پیش از آنکه دوباره سر بچرخاند و چشم در چشم های پدرم بدوزد.

بهمن خان هنوز هم منتظر گرفتن جوابش بود. به شکل ترسناکی آرام بود و من به خوبی میدانستم که چه طوفان سهمگینی پشت این آرامشش مخفی شده بود. برای دقیقه ای که گویی هزار سال طول کشید هر دو در سکوت به یکدیگر خیره ماندند و در نهایت لب های آزاد بودند که این

سکوت را شکستند بی آنکه نگاهش را حتی برای ثانیه ای از  
چهره ی پدرم بگیرد لب هایش را باز و بسته کرد و سرانجام  
با صدایی آرام گفت:

آزاد: هر چیزی که شنیدید حقیقت داره. من پسر- جمشید  
توفیقم.

سه ثانیه... تنها سه ثانیه از گفتن این جمله گذشته بود که  
صدای سیلی محکمی که پدرم به یکباره به صورت او کوبید  
برق از سرم پرانند. ناخودآگاه یک قدم به سمت جلو  
برداشتم. شدت سیلی آنقدر زیاد بود که صورتش کاملا به  
یک سمت برگشته بود. چند لحظه ای در همان حالت ماند  
و سپس انگار که نزدیک شدنم را احساس کرده باشد بی  
معطلی صورتش را به سمتم چرخاند و با نگاهش از من  
خواست تا عقب بایستم و دخالت نکنم.

پدرم این بار به سمت برسام چرخید. دستش را بالا برد و یک سیلی محکم تر از سیلی که به آزاد زده بود به صورت او کوبید. صدای "هین" گفتن مهین خانم و صدای بریدن نفس نیلی همزمان با صدای سیلی در فضای خانه پیچید.

\_تف به ذات کثیف هردوتون. تف به غیرت نداشته تون.

بهمن خان بود که با لحنی سراسر نفرت و خشم خطاب به آزاد و برسام غرید و سپس قدمی به جلو برداشت و یقه ی لباس آزاد را در دستش هایش مچاله کرد و با صدایی بلندتر فریاد کشید:

\_تو چجور آدمی هستی پسر-؟ چجور آدمی هستی؟ اسم خودتو گذاشتی مرد؟ حالت از خودت بهم نمیخوره؟ از خودت شرمت نمیشه؟ها؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد را به عقب هل داد و با چرخاندن نگاهش به سمت  
برسام ادامه داد:

\_دوتا بی غیرت بی شرف... اومدین تو خونه م, نون و نمک  
خانواده م رو خوردین, بهتون اعتماد کردم, آدم حسابتون  
کردم, دخترامو دادم دستتون... که آخرش ازشون انتقام  
بگیرید؟ شما دیگه چجور حرومزاده های هستید؟

دستش بالا رفت که یک بار دیگر روی صورت آزاد فرود  
بیاید که دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. بی اختیار جلوتر رفتم  
و با چنگ انداختن به بازویش گفتم:

\_بسه... بسه دیگه تمومش کن.

ناباورانه سر چرخاند به سمتم و با چشم های سرخ شده از  
خشم نگاهم کرد.

EXCHANGE GROUP. 4954

\_بسه؟ تمومش کنم؟ دختر تو داری از این دوتا بی همه چیز  
دفاع میکنی؟ عقلت کار نمیکنه؟

دستش را به زحمت پایین آوردم و عاجزانه نگاهش  
کردم. حتی نمیدانستم که چه باید بگویم. برای اولین بار در  
عمرم حق با او بود. واقعا عقلم را از دست داده بودم؟ برای  
چه داشتم از آزاد و برسام دفاع میکردم؟ مگر گناهکار  
نبودند؟ مگر مجازات شدن حقشان نبود؟ پس چرا حالا  
سعی داشتم که پدرم را عقب نگه دارم؟

سردرگم و مردد نگاهی به آزاد انداختم و لب هایم را بی هدف  
باز و بسته کردم تا چیزی بگویم. اما تمام واژه ها از ذهنم پا  
به فرار گذاشته بودند.

\_من... من...

خواستم حرف بزنم. خواستم بگویم که تو چرا جوشش را میزنی؟ خواستم بگویم که همه چیز به خودم مربوط است. که من هستم که یا باید او را ببخشم یا مجازاتش کنم. خواستم بگویم که او آدم بدی نیست. هیچکدامشان آدم های بدی نیستند. پشیمانند. نادمند. بارها و بارها التماس کرده اند تا ببخشمشان. خواستم بگویم که ادای پدرهای خوب را در نیاور. که اگر قربانی این ماجرا منم پس خودم هستم که باید تصمیم بگیرم. اما پیش از آنکه حتی بتوانم یکی از این جمله ها را به زبان بیاورم صدای آرزو بود که در فضا پیچید و به لب های من قفل آویخت.

آرزو: از اینکه داره ازشون دفاع میکنه تعجب نکنید بهمن خان. دخترتون خیلی وقته که همه چیز رو میدونه و سکوت کرده. یجورایی تمام این مدت همدستشون بوده...

#پارت\_۷۶۸

هاج و واج سر چرخاندم و به آرزو نگاه کردم. این دختر  
مریض چه مرگش بود؟ برای چه هنوز هم آنجا ایستاده بود  
و از آب گل آلود ماهی میگرفت؟ دیگر از جانمان چه  
میخواست؟

پدرم سرگشته و حیران از حرف آرزو، انگار که یک سطل آب  
سرد روی سرش خالی کرده باشند به من چشم دوخته  
بود. فهمیدن اینکه من و آزاد دور از چشم همه و پنهانی از  
یکدیگر طلاق گرفته بودیم برایش ضربه آخر بود. لحظاتی  
مات و مبهوت به صورتم خیره ماند و سپس با صدایی  
ضعیف و لرزان نجوا کرد: @Vip Komar

\_تو از این موضوع خبر داشتی؟



لب های خشکم را روی یکدیگر فشردم و ناخودآگاه به اطرافمان نگاه کردم. مهین خانم حالا روی یکی از مبل ها نشسته بود و همانطور که بی صدا اشک میریخت دستش را بی وقفه به پیشانی اش میکوبید. عمو و زن عمویم هم عاجزانه در تلاش بودند که او را آرام کنند تا مبادا فشار خونسش بالا برود و کاری دست خودش بدهد.

فراز هنوز هم در کنار آرزو ایستاده بود و درست مانند گرگی تیر خورده به آزاد و برسام چشم دوخته بود. از خشمی که درون چهره اش موج میزد آشکار بود که حاضر بود جانش را بدهد اما در آن لحظه بتواند آزاد و برسام را زیر مشیت و لگدهایش لت و پار کند.

و در نهایت نیلی... نیلی ماتم زده و در هم شکسته ای که با چشم هایی اشکبار و نگاه ناباورش بحث آدم های اطرافش

را به تماشا نشسته بود. گویی که هنوز باور نکرده بود تک تک این اتفاقات شوم در واقعیت رخ داده اند و خبری از هیچ کابوسی نیست.

سکوتی که طولانی شد صدای فریاد بهمن خان به یکباره بالا رفت.

پرسیدم تو از این چیزا خبر داشتی خزان؟ میدونستی که این مردک پسر— توفیقه؟ میدونستی که او آمده تا ازت انتقام بگیره؟ اینا رو میدونستی؟

صدای فریاد بلندش کفرم را در آورد. به یکباره کنترلم را از دست دادم. چشم هایم را بستم و در جواب فریادش با صدایی بلندتر فریاد کشیدم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_آره...آره میدونستم...همه چیز رو میدونستم.از همه چیز  
خبر داشتم.

نگاهش باری دیگر کیش و مات شد و لب هایش به زمزمه  
ای آرام از یکدیگر فاصله گرفتند.

\_میدونستی و ساکت موندی؟این آدم رو میشناختی و  
ساکت موندی؟

لب هایم را باز هم به یکدیگر چفت کردم و نگاهم را به  
سمت دیگری چرخاندم.صدایش دوباره اوج گرفت و بالا  
رفت.

\_جواب منو بده خزانو.تو میدونستی این دو نفر چه نمک  
به حرومایین و دهن باز نکردی؟این مردک اومد تا زندگیت

رو خراب کنه و تو بازم کنارش موندی؟ بازم به زندگی کردن  
باهش ادامه دادی؟

کلافه آهی کشیدم و با تکان دادن دست هایم مقابل سینه  
اش گفتم:

\_داستان اونجوری که شما فکر میکنید نیست. اصلا...\_

اجازه نداد تا حرفم را به پایان برسانم. دستش را در هوا  
چرخاند و عربده کشید:

\_پس داستان چیه دختر احمق من؟ داستان چیه؟... غیر از  
اینه که این مردک پسرِ توفیقه؟ غیر از اینه که از رگ و ریشه  
ی اون جانیه؟ غیر از اینه که این آدم اومدن تو زندگیمون تا  
تو و خواهرتو سیاه بخت کنن؟ غیر از اینه؟

صدای گریه ی مهین خانم به یکباره اوج گرفت و همانطور که حق حق میزد دست هایش را چندین مرتبه روی زانوهایش کوبید. اوضاع هر لحظه در حال بدتر شدن بود. نمیدانستم که چه باید بگویم و هیچکسی- به کمک نمی آمد.

بهمن خان با عصبانیت دستی به صورتش کشید و پلک هایش را باز و بسته کرد. ثانیه ای ساکت ماند و سپس پرسید:

\_چند وقته که از همه چیز خبر داری؟

پیش از آنکه بتوانم پاسخی به سوالش بدهم صدای آرزو بود که باز هم در فضا پیچید.

آرزو: یه چند ماهی میشه...دقیقا از بعد از عقدشون.

این بار به جای من آزاد و برسام بودند که با عصبانیت به او نگاه کردند. و آرزوی قیدانه در جواب نگاهشان لبخند زد و شانه هایش را بالا انداخت. صدای آرام پدرم انگار که از دورترین نقطه ی دنیا به گوش هایم رسید.

\_چند ماه...دخترم تو چند ماهه که از حقیقت خبر داشتی و دهن باز نکردی؟ چند ماهه که میدونی این آدم کیه و بازم باهاش زیر یه سقف موندی؟

انگشت اشاره اش را به سمت نیلی گرفت و ادامه داد:

\_این دختر قرار بود دو روز دیگه با این نمک به حروم ازدواج کنه و تو لام تا کام حرف نزدی؟

بی معطلی قدمی به جلو برداشتم و تلاش کردم تا قانعش کنم.

\_داری اشتباه قضاوت میکنی بهمن خان. نه آزاد نه برسام هیچکدومشون آدمای بدی نیستن. اول به حرفام گوش بده بعد تصمیم بگیر.

پیش از آنکه بتواند پاسخی به حرف هایم بدهد فراز بود که جلو آمد و با عصبانیت غرید:

فراز: تو زده به سرت دختر؟ عقل نداری؟ باز داری از این آدمای دفاع میکنی؟ از آدمایی که بدترین بلاها رو سرت آوردن و شکنجه ت دادن؟ فکر میکنی من خبر ندارم چی به سرت اومده؟ فکر میکنی نمیدونم اینا باهات چیکار کردن؟

#پارت\_۷۶۹

ته قلبم با شنیدن حرف هایش به یکباره خالی شد. ناخودآگاه سر چرخاندم و به آرزو نگاه کردم. پس همه چیز را برای فراز تعریف کرده بود. سیر تا پیاز ماجرا را به او گفته بود. برای همین هم بود که فراز اینطور دیوانه شده بود.

از روزی که این مرتیکه آزاد اومد توی زندگیت بهت گفتم خزان نکن. گفتم چشم بسته به این آدم اعتماد نکن. گفتم مشکوکه گفتم زیادی ادای آدم حسابیا رو درمیاره گفتم خوب چشماتو باز کن. اما تو چیکار کردی؟ پات رو کردی تو یه کفش و گفتی آسمون بیاد زمین من عاشق این آدمم. تو روی هممون وایسادی. گفتی ازش جدا نمیشم. باهاش ازدواج کردی.



لحظه ای ساکت ماند و سپس با صدایی آرام تر و چشم  
هایی که از اشک سرخ شده بودند ادامه داد:

فراز: چندین ماهه دارم آب شدن تو به چشمام میبینم. چندین  
ماهه که دارم میبینم روز به روز داری شکسته تر میشی.. هر  
بار نشستم رو به روت، هربار ازت پرسیدم دختر چه  
مرگته؟ چته؟ از چی ناراحتی؟ تو چشمام نگاه کردی و گفتی  
حالم خوبه. گفتی زندگیم عالیه. گفتی خوشبختم. این بود  
خوشبختیت؟

دستش را به سمت آزاد و برسام گرفت و صدایش باز هم  
بالا رفت.

فراز: من باید اینجوری میفهمیدم چه بلاهایی سرت  
اومده؟ من باید از یه غریبه میشنیدم این کثافتا چه بلاهایی  
سرت آوردن؟ مگه تویی کس و کار بودی؟ غریب بودی؟ مگه

من مرده بودم که این همه وقت یه کلام بهم نگفتی  
خزان؟ها؟

قلبم از داد و فریادهایش به درد آمده بود. دست هایم را  
روی سرم قرار دادم و عاجزانه نالیدم:

\_فراز بسه. بذار منم حرف بزnm. دارید اشتباه میکنید. این  
دختره داره بهتون دروغ میگه. داره از رو دشمنی این حرفا رو  
میزنه. اینا رو میگه چون...

هنوز نتوانسته بودم جمله ام را کامل کنم که آرزو میان  
حرفم پرید.

آرزو: دروغ میگم؟ چه دروغی گفتم خزان؟ کدوم یکی از  
حرفام دروغ بودن؟

کینه توزانه نگاهش کردم. کاش میتوانستم در همین لحظه این دختر را با دست هایم خودم خفه کنم. کاش میتوانستم جانش را بگیرم. کاش میتوانستم به درک واصلش کنم.

آزاد: خزان رو سرزنش نکنید. تنها کسی که هیچ تقصیری تو این ماجراها نداره اونه. برسامم همینطور. مقصر - همه چیز منم.

پیچیدن صدای آرام آزاد از پشت سر در گوش هایم، وادارم کرد تا نگاه از چهره ی آرزو بگیرم و ناباورانه به سمت او سر بچرخانم. اما پیش از آنکه چشم هایم بتوانند صورتش را ملاقات کنند دست پدرم بود که بالا رفت و برای دومین مرتبه با شدت روی صورت او فرود آمد. این بار محکم تر از سیلی اول.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

به یکباره نفهمیدم که چه شد. مثل دیوانه ها خودم را جلوی  
آزاد انداختم و با ایستادن مقابل پدرم و باز کردن دست  
هایم از دو طرف، با صدای بلندی فریاد کشیدم:

\_\_ بسه. بسه. دیگه کافیه. تمومش کن.

با چشم های سرخ و خون گرفته اش نگاهم کرد و غرید:

\_\_ تو هنوزم داری از این مردک دفاع میکنی؟

سرم را محکم و با اطمینان تکان دادم و با همان صدای  
بلندم گفتم:

\_\_ آره ازش دفاع میکنم. دفاع میکنم چون اشتباه دارید  
قضاوتش میکنید. چون حتی بهش فرصت حرف زدن

EXCHANGE GROUP. 4969

نمیدید. دارم بهتون میگم آزاد آدم بدی نیست. باشه  
اشتباهای خیلی زیادی مرتکب شده. منو اذیت کرده اما  
پشیمونه. خیلی وقته که پشیمونه. چرا اول به حرفاش گوش  
نمیدید؟

دست هایش را در هوا چرخاند و عربده زد:

\_به چی گوش بدم دختر؟ به کدوم حرفش گوش بدم؟ این  
مردک پسر توفیقه پسر توفیق. یادت رفته توفیق کیه؟

خنده ای تلخ و زهر آگین ناخودآگاه روی لب هایم نقش  
بست. سرم را روی شانهِ کج کردم و با لحنی سراسر کنایه و  
طعنه پاسخ دادم:

\_یادم رفته؟ چطور ممکنه یادم رفته باشه بهمن خان؟ کسی.  
که این همه سال جمشید توفیق کابوس شب و روزش بوده

من بودم من...من هیچوقت نمیتونم اون آدم رو فراموش کنم. اما آزاد هیچ ربطی به پدرش نداره. هیچ شباهتی به توفیق نداره. حتی اون آدمو پدر خودش نمیدونه.

انگار که صبرش از حرف هایم به سر آمده باشد با عصبانیت فریاد کشید:

\_خزاناان!

مثل دیوانه ها با صدای بلندتر از صدای خودش غریدم:

\_خزان چی؟ میخوای چی بگی بهمون خان؟ الان به غیرت برخوردی؟ الان یادت افتاده که دختر داری؟ الان میخوای ادای پدرای نگران رو دربیاری؟ این زندگی منه. اگه زندگی این وسط خراب شده زندگی من بوده. اگه این وسط کسی آسیب

دیده من بودم.اگه قرار باشه کسی- این دو نفر رو ببخشه  
اون منم.تو داری جوش چیو میزنی؟

#پارت\_۷۷۰

صدای فریاد بلند و ترسناکم به یکباره سکوت انداخت به  
جان تمام آدم هایی که با شمشیرهایی کشیده و تیز مقابلم  
ایستاده بودند.آدم هایی که رأسشان بهمن خان ایستاده بود  
و با چهره ای سرگشته و حیران به من خیره مانده بود.

حرف هایم برایش گران تمام شده بودند و این از چشم  
هایش کاملا آشکار بود.غرورش جریحه دار شده بود و  
سرافکنده شده بود.آن هم در مقابل آدم هایی که قصد  
مواخذه کردنشان داشت.آدم هایی که به خیال خودش  
قصد داشت از دخترانش در برابرشان دفاع کند.

نفس عمیقی کشیدم و چانه ام را اندکی بالاتر گرفتم. از حرف هایی که بر زبان آورده بودم پشیمان نبودم. حقیقت را گفته بودم. مردی که در تمام طول زندگی ام هرگز برایم پدری نکرده بود حتی برای آنکه امشب مقابلم بایستد و مرا بابت انتخاب آزاد سرزنش کنم نداشت.

حق داشت برای نیلی ناراحت شود. حق داشت از او دفاع کند. نیلی دخترش بود. برای او پدری کرده بود. زندگی اش را به پایش ریخته بود. پس حق داشت که به عنوان پدر او سرش را بالا بگیرد و داد و بیداد کند. اما من؟ نه... بهمن خان در قبال من هیچ حتی نداشت.

همانطور که از کودکی ام هرگز به خوب بودن یا بد بودن حالم اهمیت نداده بود، همانطور که هرگز برایم پدری نکرده بود امشب هم حق نداشت که صدایش را برایم بالا ببرد و



مرا بابت دفاع کردن از آزاد سرزنش کند. اگر امشب یک نفر قرار بود مورد سرزنش قرار بگیرد آن یک نفر خود بهمن خان بود. چون زخم هایی که آزاد به قلب من زده بود در مقابل زخم هایی که پدر خودم تمام عمر روی قلب و روح و ذهنم به یادگار گذاشته بود به معنای واقعی کلمه هیچ بودند... هیچ مطلق.

دستی که از پشت سر به آرامی دور بازویم پیچیده شد مرا وادار کرد تا نگاهم را از صورت خشمگین پدرم بردارم و به سمت عقب سر بچرخانم. آزاد در یک قدمی ام ایستاده بود و نگرانی در چشمان روشنش بیداد میکرد. بی آنکه دستم را رها کند با صدای آرامی نجوا کرد:

آزاد: لطفا آرام باش... بخاطر من اینجوری خودت رو اذیت نکن.

با ناراحتی نگاهش کردم. آنقدر خسته و ترسیده بودم که دلم میخواست همانجا خودم را به آغوش او بیندازم و با صدای بلند گریه کنم. از خودم و سردرگمی هایم بدم می آمد. از اینکه تا مدتی پیش با تمام وجودم میخواستم که آزاد سزای کارهایش را ببیند و حالا یک تنه در مقابل همه ایستاده بودم و از او دفاع میکردم متنفر بودم. از اینکه تکلیفم با خودم مشخص نبود، از اینکه نمیخواستم او را از دست بدهم، از اینکه نمیتوانستم سرزنش شدن و تحقیر شدنش را تماشا کنم، از اینکه هنوز هم دوستش داشتم کفری بودم.

وقتی چند روز پیش، در آشپزخانه مقابلم ایستاده بود و خواهش کرده بود تا همه چیز را دوباره از نو با او شروع کنم و یک فرصت دوباره به خودمان بدهم، از خودم پرسیده بودم که آیا هرگز قادر خواهم بود که او را از ته قلبم ببخشم و تمام تلخی های میانمان را به فراموشی بسپارم؟ که آیا میتوانم دوباره از نو با او همه چیز رو شروع کنم؟ دوباره

عاشقش شوم و گذشته ای که پشت سر گذاشته بودیم را  
برای همیشه از ذهنم پاک کنم؟

و حالا امشب، در این موقعیت لعنتی که حالم را بهم میزد و  
نفس کشیدن را برایم سخت میکرد سرانجام به جواب تمام  
سوال هایم رسیده بودم... من او را از ته قلبم بخشیده  
بودم. نه امشب، نه در این لحظه، بلکه از مدت ها پیش  
بخشیده بودمش. اما آنقدر از بخشیدنش ترسیده بودم که  
ترجیح داده بودم خودم را به کوری بزنم.

به خیال خودم هرگز قرار نبود به این نقطه برسیم. فکر  
میکردم که میتوانیم راز بزرگمان را تا ابد برای خودمان نگه  
داریم بی آنکه کسی— از آن بویی ببرد. فکر میکردم که زمان  
بسیار است، نیازی به عجله کردن نیست. امروز نشد  
فردا... بالاخره یک روزی به او میگویم که بخشیدمش و  
هنوز دوستش دارم. اما اشتباه کرده بودم. اشتباه کرده بودم و  
اشتباهم حالا ما را به این نقطه کشانده بود. به آخر خط، به

لبه ی پرتگاه، به جایی که دیگر بخشیدن یا نبخشیدن من  
حتی ذره ای اهمیت نداشت...

\_به دختر من دست نزن مرتیکه.

صدای فریاد رعب آور بهمن خان که در فضا پیچید ته قلبم  
به یکباره خالی شد و سرپای وجودم یخ بست. وحشت زده  
به او که باز هم خیز برداشته بود تا به سمت آزاد حمله ور  
شود نگاه کردم و پیش از آنکه دستش بتواند به آزاد برسد  
دوباره خودم را مقابلش قرار دادم.

\_بسه... بسه دیگه برو عقب. تمومش کن.

با کلافگی غریدم و او در جوابم "لا اله الا الله" ای گفت پیش  
از آنکه دستی میان موهایش بکشد و با چرخیدن به سمت  
فراز داد بزند:

\_فراز این نمک به حروما رو بنداز بیرون از این  
خونه.نمیخوام دیگه ریخت نحسشون رو ببینم.

#پارت\_۷۷۱

فراز که گویی تمام مدت به انتظار شنیدن این دستور پدرم  
نشسته بود از خدا خواسته قدم هایش را جلوتر کشید و به  
سمت آزاد و برسام آمد.مرا که هنوز هم مقابل آزاد ایستاده  
بودم از سر راهش کنار زد و سپس با عصبانیت هردویشان  
را به سمت در خروجی خانه هل داد و غرید:

فراز:خیلی خوش شانسید که امشب همینجا سرتون رو  
نداشتم روی سینه تون.ولی خیالتون راحت نباشه به همین

راحتی ها ولتون نمیکنم. جفتتونو بیچاره میکنم. حالا هم هررری. بزنیید به چاک.

بی اختیار قدمی به جلو برداشتم و دهان باز کردم تا حرفی بزنم. اما پیش از آنکه بتوانم کلامی به زبان بیاورم نگاهم کشیده شد سمت نیلی که به یکباره مثل دیوانه ها به سمت برسام دوید و مقابلش ایستاد.

چشم هایش پر از اشک بودند و لب هایش آشکارا میلرزیدند. هیچ رنگی به صورتش نداشت. تمام مدت در سکوت و خاموشی کناری ایستاده بود و حالا گویی تازه به خودش آمده بود. عاجزانه به صورت برسام زل زد و با صدایی لرزان گفت:

نیلی: بگو که دروغه.

صدای در هم شکسته اش در ثانیه ای چشم های برسام را هم از اشک پر کرد. زنی که چند روز دیگر قرار بود با او ازدواج کند حالا در لباس سفید عروسی اش مقابلش ایستاده بود و التماسش میکرد تا او را از کابوسش بیدار کند.

نتوانست در جواب نیلی چیزی بگوید. بنابراین خجالت زده سرش را زیر انداخت و اجازه داد تا اشک هایش زیر چشم هایش را خیس کنند.

سکوتش آتش شد بر جان نیلی. یک قدم جلوتر گذاشت و با صدایی بلندتر تکرار کرد:

نیلی: برسام بگو که اینا دارن دروغ میگو. بگو که تو همچین آدمی نیستی. بگو که منو گول نزدی. تو رو خدا حرف بزن. آگه تو بهم بگی من باور میکنم. تو رو خدا یه چیزی بگو.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سکوت برسام کماکان ادامه دار بود و نیلی اینبار همانطور که با صدای بلند زار میزد به یقه ی لباس او چنگ انداخت و التماس کرد:

نیلی: برسام چرا ساکتی؟ تو رو خدا یه چیزی بگو. آگه تو بگی به خدا باور میکنم. بگو که دارم کابوس میبینم. بگو که تو همچین آدمی نیستی. بگو که اینا دارن دروغ میگوین.

دست هایش را چندین مرتبه تخت سینه ی برسام کوبید و با حق حق فریاد کشید:

یه حرفی بزن لعنتی... یه چیزی بگو برای چی ساکتی.

فراز ناراحت و کلافه از زاری های نیلی چهره در هم کشید و با کشیدن بازوی برسام او را وادار کرد تا به سمت در خروجی سالن برود. اما هنوز بیشتر از دو قدم برنداشته

EXCHANGE GROUP. 4981



بودند که نیلی روی زمین زانو زد و خودش را به پاهای برسام انداخت.

نیلی: این کارو با من نکن برسام. تورو خدا اینجوری منو ول نکن. بهم بگو که هرچیزی که شنیدم دروغه. التماس می‌کنم حرف بزن. بگو که واقعا عاشق من بودی.

التماس هایش آنقدر دردناک بودند که حتی میتوانستند دل سنگ را هم آب کنند. مهین خانم و زن عمویم فوراً به سمتش دویدند و تلاش کردند تا او را از روی زمین بلند کنند اما تلاششان فایده‌ای نداشت. نیلی خودش را به پاهای برسام انداخته بود و با گریه به او التماس میکرد که رهایش نکند.

@Vip Roman

برسام هم حالا دیگر داشت به پهنای صورت اشک  
میریخت. همانطور که یک بازویش هنوز هم در دست فراز  
اسیر بود به سمت نیلی خم شد و صورتش را نوازش کرد.

\_من دوستت دارم نیلی. قسم میخورم تو رو بیشتر از هرکسی  
و هرچیزی توی این دنیا دوست دارم. تو رو بیشتر از جونم  
دوست دارم باشه؟... باشه قربونت برم؟ نیلی...

هنوز فرصت نکرده بود حرفش را به پایان برساند که پدرم  
با عصبانیت به سمتش هجوم برد و با هل دادنش وادارش  
کرد تا از نیلی دور شود.

\_برو بیرون مرتیکه. هردوتون گم شدید بیرون. دیگه حتی توی  
خوابتونم نمیتونید دخترای منو ببینید. طلاق هردوشونو  
ازتون میگیرم.

نگاه نگرانم بی اختیار به سمت آزاد چرخید که در تلاش بود  
برسام را نزدیک خودش نگه دارد. یقین داشتم که هر دو در  
آن لحظه داشتیم به یک چیز فکر میکردیم. به اینکه هنوز  
هیچکسی— از طلاقمان خبر نداشت و این بی خبری  
میتوانست یک طوفان دیگر به پا کند.

و درست در همان لحظه بود که اتفاقی که از رخ دادنش  
وحشت داشتیم به وقوع پیوست... آرزو که تمام مدت  
کناری ایستاده بود و با لذت از پا افتادن نیلی و جنگی که به  
پا کرده بود را تماشا کرده بود دهانش را باز کرد و ضربه ی  
آخرش را هم وارد کرد.

آرزو: زحمت نکشید بهمن خان... آزاد و دخترتون خزان  
خیلی وقته که از همدیگه طلاق گرفتن.

#پارت\_۷۷۲

به یکباره احساس کردم که زمین زیر پاهایم خالی شد. پلک هایم بی اختیار روی یکدیگر افتادند و عاجزانه در دلم دعا کردم که ای کاش آرزو در همین لحظه برای همیشه لال شود تا دیگر نتواند بیشتر از این کبریت به انبار باروت بهمن خان بکشد.

سکوت سنگینی که بر فضا حکمفرما شده بود با صدای فریاد بلند و خشمگین آزاد متلاشی شد.

آزاد: آرزو کافیه دیگه... دهنت رو ببند.

صبرش سرانجام به سر رسیده بود. سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. صورتش از خشم و کلافگی سرخ شده بود. و از

چشم هایش آتش میبارید. آرزو در جوابش گستاخانه شانه بالا انداخت و گفت:

آرزو: چرا عصبانی شدی داداش جون؟ چون دست دروغاتون بالاخره رو شده اینطوری از کوره در رفتی؟ فکر میکردین میتونید تا ابد رازتون رو مخفی نگه دارید؟ نقشه تون رو خراب کردم؟

لحنش آنقدر وقیحانه بود که در یک ثانیه آتش گرفتن آزاد را به چشم هایم دیدم. انگار که خون راه چشمانش را بسته باشد به یکباره مثل یک گرگ زخمی به سمت آرزو هجوم برد. اما پیش از آنکه بتواند به آرزو برسد برسام بود که دست هایش را دور بازوهای او پیچید و به زور عقب نگاهش داشت.

آرزو که کاملاً مشخص بود انتظار حمله ی آزاد را نمیکشید با صدایی بلند و گوش خراش فریاد کشید و از ترس عقب تر رفت و خودش را به در پشت سرش چسبانده. چشم هایش از شدت وحشت و ناباوری گشاد شده بودند و دیگر اثری از آن لبخند حال بهم زن در صورتش باقی نمانده بود. این اولین باری بود که آزاد را در برابر خودش تا این اندازه خشمگین و بی کنترل میدید. عادت کرده بود به اینکه هر کاری بکند و آزاد کاری به کارش نداشته باشد. شاید امشب هم با همین اطمینان به اینجا آمده بود. اما خبر نداشت که با این کارش قرار است برادرش را دیوانه کند.

برسام: آزاد... آزاد به خودت بیا. آروم باش.

برسام در حالی که عاجزانه در تلاش بود تا آزاد را عقب نگه دارد و مانع از حمله کردنش به سمت آرزو شود بی وقفه این جمله ها را به زبان می آورد اما مگر آزاد آرام میشد؟ خون

جوری چشمانش را گرفته بود که حاضر بود همینجا و در همین لحظه آرزو را با دست های خودش خفه کند.

\_ شما از همدیگه طلاق گرفتید؟

پیچیدن صدای آرام بهمن خان در فضا به یکباره به تمام هیاهوها خاتمه داد. آزاد که تا آن لحظه در تقلا بود تا خودش را از بند دست های برسام رها کند سرانجام دست از تقلا کردن کشید و درست مثل من در سکوتی آزاردهنده نگاهش را به پدرم دوخت.

سکوتمان که طولانی شد بهمن خان دستش را در هوا تکان داد و با صدایی بلندتر تکرار کرد:

\_ خزان جواب منو بده... تو بی خبر از ما از این مرتیکه طلاق گرفتی؟

لب هایم را روی یکدیگر فشردم و ناخودآگاه سرم را زیر انداختم. ساکت ماندن و پنهان کاری دیگر فایده ای نداشت. بنابراین با صدایی ضعیف نجوا کردم:

\_ طلاق گرفتیم.

چهره ی بهمن خان با شنیدن پاسخ کوتاهم مات و مبهوت شد. ناباورانه قدمی به سمت من برداشت و مقابلم ایستاد. لحظه ای ساکت ماند و سپس پرسید:

\_ طلاق گرفتید و بازم باهاش توی یه خونه زندگی میکردی؟ طلاق گرفتی و حتی به خانواده ت یک کلمه نگفتی؟ ما رو اینقدر غریبه دونستی؟



بی آنکه سرم را بالا بگیرم و به چشم هایش نگاه کنم زیر لب  
گفتم:

\_ نمیخواستم شما رو هم درگیر مشکلات خودم کنم.

لبخند تلخی روی لب هایش نشست و خطی عمیق افتاد  
روی پیشانی اش. سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت:

\_ نمیخواستی ما رو درگیر کنی؟ دخترم مگه ما خانواده ت  
نبودیم؟ مگه روزی که میخواستی با این مرتیکه ازدواج کنی  
بهت نگفتم هر وقت پشیمون شدی برگرد؟ بهت نگفتم در  
این خونه همیشه به روت بازه؟ اینا رو بهت نگفتم؟

دست هایم را کنار بدنم مشت کردم و زمزمه وار گفتم:

\_گفتی.

قدمی جلوتر گذاشت و با صدایی لرزان تر پرسید:

\_پس چرا برنگشتی؟ چرا این همه مدت همه چیز رو از ما مخفی نگه داشتی؟ چرا فکر کردی مجبوری بازم کنار این مرتیکه بمونی در حالی که ازش طلاق گرفته بودی؟ چرا دخترم؟ مجبورت کرده بود؟ تهدیدت کرده بود؟

#پارت\_۷۷۳

حالم به هیچ وجه خوب نبود. احساس خفگی داشتم. از تمام این سوال و جواب ها خسته شده بودم. از اینکه مجبور بودم خیلی چیزها را توضیح بدهم اما رمقی برای حرف زدن

نداشتم. از اینکه باید از خودم و آزاد دفاع میکردم اما حتی  
نمیدانستم که باید از کجا شروع کنم.

احساس میکردم که خانه در حال چرخیدن دور سرم  
بود. دیوارها هرثانیه نزدیک و نزدیک تر میشدند. صدای  
پدرم را انگار که از یک فاصله ی خیلی دور میشنیدم. معده  
ام درد داشت. دلم میخواست میتوانستم همانجا روی زمین  
زانو بزنم و دل و روده ام را بالا بیاورم. دلم میخواست چشم  
هایم را ببندم و دیگر بازشان نکنم. دلم میخواست همه چیز  
تمام شود.

از میان تمام آدم هایی که اطرافم ایستاده بودند تنها آزاد  
بود که متوجه خوب نبودن حالم شد. همین هم باعث شد  
تا بی معطلی قدمی به سمت پدرم بردارد و بگوید:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: بهمن خان. لطفا خزان رو اذیت نکنید. من جواب سوالاتون رو میدم.

خشمی که برای دقیقه ای از چهره ی پدرم رخت بر بسته بود با شنیدن صدای آزاد دوباره شعله ور شد. با عصبانیت به سمت او چرخید و غرید:

\_اسم دختر منو به دهن کثیفت نیار مرتیکه. برای چی اصلا هنوز تو این خونه اید؟ فراز مگه نگفتم این دو تا نمک به حروم رو بنداز بیرون از اینجا؟

پیش از آنکه فراز بتواند قدمی جلو بگذارد و او و برسام را از خانه بیرون کند مصرانه باز هم به پدرم نزدیک تر شد و گفت:

آزاد: بهمن خان لطفا... ببینید خزان حالش خوب نیست. مگه نمیخواید جواب سوالاتون رو بگیرید؟ خب من انجام هرچی که میخواید رو از من پرسید. ولی خزان رو اذیت نکنید. اون هیچ تقصیری نداره. هرچی که شده و نشده تقصیر من بوده.

حرف هایش در خاموش کردن آتش خشم پدرم تاثیری نداشتند. گویی که اصلا نمیتوانست حرف های آزاد را بشنود. انگشت اشاره اش را به سمت در خروجی سالن نشانه گرفت و غرید:

\_یا همین الان از این خونه میرید بیرون یا همینجا خون جفتتون رو میریزم.

فراز به تابعیت حرف پدرم به آزاد نزدیک شد و به بازویش چنگ انداخت تا او را از خانه بیرون کند. اما آزاد این بار با

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کلافگی به سمتش چرخید و او را به سمت عقب هل داد و  
با لحنی تند نهیب زد:

آزاد: دستتو بکش بهاور.

چهره ی فراز در ثانیه ای برافروخته شد و دوباره قدم جلو  
گذاشت تا به سمت آزاد یورش ببرد. میدانستم که اگر این  
دو نفر با یکدیگر درگیر میشدند امشب فاجعه ای بزرگ رخ  
میداد و در نهایت یک نفر به سختی آسیب میدید. بنابراین  
برای آنکه بتوانم مانع وقوع فاجعه شوم بی معطلی جلوتر  
دویدم و گفتم:

\_آزاد لطفا از اینجا برید.

درحالی که کاملا آماده بود تا با فراز درگیر شود سردرگمانه  
سرش را چرخاند و به من نگاه کرد. گویی که با نگاهش از من

EXCHANGE GROUP. 4995

میپرسید "واقعا میخواهی در چنین شرایطی بروم و تو را با این آدم ها تنها بگذارم؟"

آهسته یک قدم به او نزدیک تر شدم و با ایستادن مقابلش با لحنی ملایم که بتواند قانعش کند گفتم:

\_لطفا الان از اینجا برو آزاد. برسامم با خودت بیر. من خودم همه چیز رو درست میکنم. همه چیز رو برایشون توضیح میدم. نگران نباش. فقط الان از اینجا برید باشه؟

در جوابم صورتش را معترضانه در هم کشید و لب به مخالفت باز کرد.

آزاد: برم؟ تو رو اینجا تنها بذارم؟ اونم توی این موقعیت؟ دیوونه شدی؟ من هیچ جا نمیرم خزان.

کلافه از لجبازی اش چشم هایم را چرخاندم و گفتم:

\_آزاد لطفا لجبازی نکن. من حالم خوبه. چیزیم نمیشه. تنها کسی که میتونه این شرایط رو درست کنه منم. بودنت اینجا فقط همه چیز رو بدتر میکنه. پس ازت خواهش میکنم الان با برسام از اینجا برو باشه؟

و بعد برای آنکه به او فرصت دیگری برای مخالفت کردن ندهم سرم را به سمت برسام چرخاندم و با نگاهم از او خواهش کردم تا آزاد را همراه خودش ببرد. انگار که معنی نگاهم را فهمیده باشد بی معطلی سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و سپس به آزاد نزدیک تر شد و با گرفتن بازوی او زمزمه وار زیر گوشش چیزی گفت.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد کلافه و آشفته از اینکه میدانست نمیتواند نظرم را  
تغییر دهد آهی کشید و در نهایت به اجبار سرش را به نشانه  
تایید تکان داد. برای آخرین بار با نگرانی به چشم هایم نگاه  
کرد و سپس به همراه برسام به سمت در و آرزویی که  
مقابل در ایستاده بودند قدم برداشتند.

به آرزو که رسیدند آزاد با عصبانیت بازوی او را گرفت و  
همانطور که وادارش میکرد تا جلوتر از خودش و برسام از  
در بیرون بزند زیر گوشش غرید:

\_راه بیفت. با تو یکی بعدا حسابمو تسویه میکنم.

#پارت\_۷۷۴

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 4998

لحنش آنقدری ترسناک و جدی بود که آرزو با چشم های  
گرد شده از وحشت نگاهش کند و مثل بید به خودش  
بلرزد. اما آزاد بی توجه به نگاهش او را جلوتر از خودش و  
برسام از در بیرون هل داد و دقیقه ای بعد هر سه نفر از  
خانه خارج شدند.

صدای بسته شدن در که در فضا پیچید پلک هایم  
ناخودآگاه روی یکدیگر افتادند و دست هایم کنار بدنم  
مشت شدند. سرگیجه دیگر امانم را بریده بود و این واقعیت  
که حالا دیگر مجبور بودم بدون حضور آزاد یک تنه مقابل  
این آدم ها بایستم حالم را بهتر نمیکرد.

به سختی نفس عمیقی کشیدم و چشم هایم را باز  
کردم. نگاهم روی اولین چهره ای که نشست چهره ی فراز  
بود. آنجا مقابلم، تکیه اش را به در بسته ی سالن داده بود و  
ناامید و غمگین به من چشم دوخته بود. چشم هایم غرق  
بودند در اقیانوسی از احساسات ضد و نقیض. از من ناامید

بود، عصبانی بود، شاکی بود و در عین حال غمگینانه نگاهم میکرد، گویی که دلش برایم سوخته بود، گویی که میخواست همانجا مقابل چشم همه مرا در آغوشش بگیرد و همراه خودش به دورترین نقطه ی دنیا ببرد.

نگاهم را به زحمت از چهره اش گرفتم و به سمت نیلی سر چرخاندم. هنوز هم با لباس عروس سفیدش روی زمین نشسته بود و مثل ابر بهار گریه میکرد. مهین خانم برای چندمین مرتبه به سمتش خم شد و با گرفتن دست هایش همانطور که تلاش میکرد از روی زمین بلندش کند دلوپسانه گفت:

مهین: دخترم بلند شو... بلند شو مادر اینجوری نکن با خودت.

نیلی اما بی آنکه به حرف های مادرش توجهی کند دست های او را به شدت از روی بازوهایش پس زد و با صدایی بلند فریاد کشید:

نیلی: همتون دارید دروغ میگوید. حرفاتونو باور نمیکنم. برسام همچین کاری با من نمیکنه. برسام عاشق منه.

این بار زن عمو هم برای کمک کردن به مهین خانم پیش قدم شد. هردو به سمت نیلی خم شدند و تلاش کردند تا بازوهایش را بگیرند. اما نیلی دیوانه تر از قبل با صدایی بلندتر جیغ کشید و هردو نفرشان را به عقب هل داد.

نیلی: ولم کنید. ولم کنید کسی. بهم دست نزنه. حرفاتونو باور نمیکنم. همتون دروغ گوید. بگید برسام برگرده. بگید بیاد منو از اینجا ببره نمیخوام اینجا بمونم.

حرف های بی سر و ته و گریه های بی وقفه اش صبر بهمن  
خان را سرانجام به سر آوردند. چهره در هم کشید و با لحنی  
نه چندان آرام نهیب زد:

\_دخترم از روی زمین بلند شو.

نیلی اما به حرفش توجهی نکرد. سرش را محکم به نشانه ی  
مخالفت تکان داد و به زاری کردنش ادامه داد. بهمن خان با  
کلافگی قدمی جلوتر رفت و این بار با صدای بلندتر دستور  
داد:

\_نیلی گفتم از روی زمین بلند شو.

صدای بلندش گریه ی نیلی را شدیدتر کرد. مهین خانم با  
ناراحتی به پدرم نزدیک شد و معترضانه گفت:

\_\_ بهمن تورو خدا آروم تر. نمیبینی تو چه حالیه؟ برای چی سرش داد میزنی؟

کلافه از دفاع مهین خانم دستش را در هوا تکان داد و غرید:

\_\_ اتفاقا چون دارم حالشو میبینیم داد میزنم مهین. دختر من برای چی باید توی این حال باشه؟ به خاطر یه شاید نمک به حروم که ماه هاست داره دروغ به خورد هممون میده؟ به خاطر...

حرفش هنوز به آخر نرسیده بود که صدای جیغ نیلی فضا را پر کرد.

\_\_ برسام شاید نیست... شاید نیست.

و همین فریاد مدافعانه اش کافی بود تا آخرین پیمانۀ صبر  
بهمان خان هم لبریز شود و صدای عربده ش کل خانه را پر  
کند.

به خودت بیا دختر. داری کیو گول میزنی؟ مگه با گوشای  
خودت همه چیزو نشنیدی؟ مگه نشنیدی این مردک چطور  
این همه مدت با نقشه زندگیتو به بازی گرفته بود؟ پس  
برای چی نشستی روی زمین و داری برای اون آدم گریه  
میکنی؟ اینقدر حقیر شدی؟

داد و فریاد هایش حال نیلی را بهتر که نمیکردند هیچ، هر  
لحظه او را آشفته تر میساختند. عصبی و آشفته از رفتار  
پدرم قدم جلو گذاشتم و مقابلش ایستادم و معترضانه  
گفتم:

\_بسه دیگه.فک میکنی داری با این حرفات حالشو بهتر میکنی؟نمیفهمی رفته تو شوک؟نمیبینی حالش بده؟نمیبینی به زمان نیاز داره؟توروخدا برای یه بارم که شده دست از داد و بیداد کردن بردار بهمن خان...فقط یه بار.

چشم های سرخ و خون گرفته اش را به چشم هایم دوخت و چند ثانیه ای بی آنکه چیزی بگوید به صورتم خیره ماند پیش از آنکه سرش را تکان دهد و به ناچار از سر راهم کنار برود.با کنار رفتنش بی معطلی به سمت نیلی خم شدم و با قرار دادن دستم روی شانه اش با لحنی ملایم گفتم:

\_نیلی عزیزم پاشو...پاشو خودتو هلاک کردی.

انگشتانی که به یکباره از پشت سر دور مچ دستم حلقه شدند و مرا به شدیدترین شکل ممکن به سمت عقب هل دادند صدایم را به معنای واقعی کلمه از حنجره ام



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دزدیدند. مات و مبهوت سر چرخاندم و به مهین خانم که با  
چهره ای خشمگین و قرمز مقابلم ایستاده بود چشم  
دوختم. فراز با دیدن این صحنه بی معطلی جلوتر دوید و با  
لحنی تند خطاب به مهین غرید:

فراز: داری چیکار میکنی مهین خانم؟ این چه رفتاریه؟

بی توجه به اعتراض فراز انگشت اشاره اش را به سمت من  
هدف گرفت و نهیب زد:

مهین: به دختر من دست نزن... حتی نزدیکش هم نشو.

@Vip Roman

#پارت\_۷۵۵

EXCHANGE GROUP. 5006

هاج و واج نگاهش کردم و پلک زدم. این زن به یکباره چه مرگش شده بود؟ نگاه حیرانم را که دید نیشخندی تمسخرآمیز بر لب آورد و گفت:

مهین: چیه؟ چرا اونجوری نگام میکنی؟ چرا بیخودی ادای آدمای دلسوز رو درمیاری؟ مثلاً خیلی خواهر خوبی هستی؟ الان یادت افتاده باید نگران حال نیلی باشی؟ الان یادت افتاده باید دستشو بگیری؟ آره؟

لحن تند و پرخاشگرانه اش اش پدرم را وادار کرد تا در بحث دخیل شود. با عصبانیت هشدار داد:

\_مهین به خودت بیا.

چشم های قرمز از خشمش را به پدرم دوخت و برای اولین بار با صدایی بلند پاسخ او را داد:

مهین: مهین چی بهمن؟ مهین چی؟ بیخودی صداتو برای من بالا نبر. خودتم میدونی که دارم حقیقت رو میگم. دختر جنابعالی تمام این مدت میدونست داریم با چه نمک به حرومایی سر و کله میزنیم. این همه مدت حقیقت رو میدونست. میدونست که برسام چه دروغایی بهمون گفته میدونست چه جور آدمیه اما چیکار کرد؟ ساکت موند و حتی یه کلمه بهمون نگفت. تو چشمامون زل زد و سکوت کرد و گذاشت مثل احمقا سور و سات عروسی رو بچینیم. گذاشت نیلی کورکورانه به دوست داشتن برسام ادامه بده.

@Vip Roman

نگاهش باری دیگر به سمت من چرخید و زهرخند روی لب هایش تلخ تر شد. دستش را در هوا تاب داد و ادامه داد:

مهین: همیشه عده ی زندگی نیلی رو داشتی. همیشه بهش حسادت کردی. همیشه دلت میخواست یجوری ضربه ببینه. چون فکر میکردی زندگی تو رو دزدیده. چون فکر میکردی جای تو رو گرفته. آخرشم کار خودتو کردی نه؟ آخرشم ضربه ای که میخواستی رو بهش زدی؟

صدای نهیب پدرم باری دیگر بالا رفت.

\_مهین تمومش کن.

مات و مبهوت مانده بودم. لب هایم به یکدیگر قفل شده بودند و مثل یک آدم لال به مهین خانم چشم دوخته بودم. نمیتوانستم باور کنم که داشتم این حرف ها را از زبان او میشنیدم. آن هم مقابل چشم های تمام اعضای خانواده

ام. آنقدر شوکه شده بودم که حتی نمیتوانستم یک کلام حرف بزنم.

او اما تازه حرف زدن را شروع کرده بود. بی توجه به صدای پدرم انگشتش را به سمت من گرفت و ادامه داد:

مهمین: همیشه سعی کردم مثل دختر خودم دوستت داشته باشم. نیلی تو رو از جونش بیشتر دوست داشت. همیشه باهات خوب رفتار کردیم با اینکه تو هیچوقت ما رو آدم حساب نکردی. ولی کی میتونست عقده های تو رو جمع کنه خزان خانم؟ با اینکه این همه وقت میدونستی آزاد و برسام چجور آدمایین بازم سکوت کردی. حتی خودت از آزاد طلاق گرفتی، زندگیتو نجات دادی اما ساکت موندی تا نیلی با برسام ازدواج کنه. چرا؟ چون عقده داشتی. چون همیشه عقده ی زندگی دختر منو داشتی. چون میخواستی همونطور که زندگی خودت خراب شد و بدبخت شدی نیلی رو هم بدبخت کنی. چون...

صدای بلندش به یکباره با سیلی محکمی که پدرم به صورتش کوبید خاموش شد و جمله اش نیمه تمام در هوا رها ماند. دستش را روی گونه اش قرار داد و هاج و واج به پدرم نگاه کرد. باور اینکه بهمن خان برای اولین بار به صورتش سیلی کوبیده بود برایش محال بود. یا به عبارتی بهتر برای همه ما محال بود.

ناباور و سردرگم سر چرخاندم و به پدرم نگاه کردم. نمیتوانستم باور کنم که واقعا چنین کاری را انجام داده بود. که به خاطر من به مهین سیلی زده بود. بیدار بودم یا که داشتم در خواب به سر میبردم؟

عمویم بی معطلی به سمت پدرم دوید و همانطور که او را به سمت عقب هدایت میکرد ناباورانه پرسید:

\_\_ بهمن داری چیکار میکنی؟ به خودت بیا.

پدرم اما به نظر نمیرسید که از کاری انجام داده بود پشیمان باشد. خشمگین بود اما پشیمان نه. در حالی که هنوز هم نگاه خون گرفته اش را به مهین دوخته بود انگشتش را مقابل صورت او تکان داد و گفت:

\_\_ این دختر به اندازه کافی اذیت شده. این همه مدت سکوت کرده چون نمیخواست ما رو با مشکلات خودش درگیر کنه. تک و تنها چندین ماه همه چیز رو تحمل کرده. کل زندگیش به خاطر ما عذاب کشیده. که تو آخرش برگردی و این چرت و پرتا رو بهش بگی؟ تو به چه جراتی با دختر من اینجوری حرف میزنی؟ ها؟ به چه جراتی؟

مهین مات و مبهوت با چشم هایی که از اشک پر شده بودند و دستی که هنوز هم روی صورتش مانده بود به او

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

خیره شده بود. هنوز هم نتوانسته بود از شوک سیلی که خورده بود در بیاید. پدرم برای چندمین بار انگشتش را مقابل صورت او تکان داد و غرید:

\_دیگه هیچوقت جرات نکن با خزان اینجوری حرف بزنی مهین. هیچوقت. حتی فکرشم نکن که دوباره اینجوری بهش بی احترامی کنی.

#پارت\_۷۵۶

اگر در آن لحظه یک نفر به من میگفت که آسمان به زمین آمده است یا اینکه خورشید در دل تاریک شب تابیدن گرفته است راحت تر میتوانستم حرفش را باور کنم تا اینکه بخوام سیلی زدن پدرم به مهین آن هم به خاطر من را باور کنم.

EXCHANGE GROUP. 5013



سردرگم و حیران بی آنکه حتی قدرتی برای باز و بسته کردن پلک هایم داشته باشم به چهره ی برافروخته ی بهمن خان چشم دوخته بودم. این اولین دفعه در طول زندگی بیست و نه ساله ام بود که میدیدم پدرم از من دفاع میکند، که به خاطر من صدایش را بالا میبرد، که رو در روی کسی—می ایستد. آن هم نه هرکسی—...رو در روی مهین، زنی که حاضر بود چشم بسته جانش را تقدیم او کند. زنی که پیش از این هرگز ندیده بودم از گل نازک تر به او بگویند.

با اقیانوسی از احساسات ضد و نقیض همانجا ایستاده بودم. حتی نمیدانستم که می بایست چه احساسی داشته باشم. از سیلی خوردن مهین خوشحال یا ناراحت باشم، از اینکه پدرم برای اولین بار طرف من را گرفته بود ذوق زده باشم، یا بابت اینکه دست سرنوشت ما را به چنین نقطه ای از زندگی رسانده بود افسوس بخورم.

مهین سرانجام پس از دقایقی خیره ماندن به چهره ی پدرم دستش را از روی صورتش برداشت و با لبخندی تلخ سر تکان داد. همانطور که چشم هایش از اشک لبریز شده بودند دهان باز کرد تا چیزی بگوید. اما پیش از آنکه حتی بتواند کلامی بر زبان بیاورد نیلی بود که مثل دیوانه ها از جا بلند شد و بدون آنکه حرفی بزند با قدم هایی بلند و بی تعادل به سمت اتاقش دوید.

برای لحظه ای همگی از شوک حرکت ناگهانی و دور از انتظارش همانجا ایستادیم و بهت زده به یکدیگر نگاه کردیم. و سپس گویی که مغزمان تازه به کار افتاده باشد سراسیمه چرخیدیم و به دنبال نیلی قدم برداشتیم. اما دیگر دیر شده بود. چون نیلی پیش از آنکه ما بتوانیم مانعش شویم خودش را به اتاقش رسانده بود و در را پشت سرش قفل کرده بود.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با نگرانی پشت در بسته ی اتاقش ایستادیم و شروع به در زدن کردیم. "نیلی جان در رو باز کن"... "نیلی مادر تو رو خدا با خودت اینجوری نکن"... "نیلی بیا بیرون از این اتاق"... هرچه که گفتیم و التماسش کردیم فایده ای نداشت که نداشت. نیلی در را باز نمیکرد.

عاجز و نگران با یکدیگر نگاهی رد و بدل کردیم. فراز دلوپسانه گفت:

\_این اتاق کلید یدک نداره؟

و مهین انگار که تازه مغزش به کار افتاده باشد پاسخ داد:

\_چرا... چرا داره. الان میارمش.

و سپس به دنبال این حرف چرخید تا برود و کلید یدک را با خودش بیاورد. اما هنوز یک قدم هم برنداشته بود که دستگیره ی در اتاق نیلی چرخید و قفلش باز شد. همگی بی معطلی به سمت او سر چرخاندیم. دیگر اثری از لباس عروس سفیدش بر تنش نبود. حالا دیگر لباس عروسش را با یک دست مانتو و شلوار ساده عوض کرده بود و موهایش را نصفه و نیمه زیر شالش پنهان کرده بود.

متعجب به او خیره شدم. آنقدر گریه کرده بود که ریمش زیر چشم هایش را کاملا سیاه کرده بود. حتی نمیدانستم که چرا مانتو و شلوار پوشیده بود. با این وضعیتش کجا میخواست برود؟

مهین: نیلی مادر... اینا چیه که پوشیدی؟

مهین خانم بود که سردرگمانه پرسید و نیلی بی آنکه پاسخی به سوالش بدهد یا حتی به هیچکدامان نگاه کند از میانمان رد شد و به سمت در خروجی سالن قدم برداشت. در یک لحظه نگاهم به سوئیچ ماشینش که در دستش خودنمایی میکرد گره خورد. همین هم باعث شد تا بی معطلی به دنبالش بدم.

\_ نیلی صبر کن... کجا داری میری با این حالت؟

جوابی به سوالم نداد. کفش هایش را عجولانه پوشید و سپس در را باز کرد و از خانه بیرون زد. مهین خانم وحشت زده جیغ کشید:

مهین: بهمن برو جلوشو بگیر... یه بلایی سر خودش میاره.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

پیش از آنکه پدرم بتواند قدمی جلو بگذارد شال و مانتویم را  
از روی مبل برداشتم و همانطور که به دنبال نیلی میدویدم  
گفتم:

\_من باهاش میرم.

و سپس دوان دوان از خانه بیرون زدم.

با بیرون زدنم از خانه، فراز هم بی معطلی به دنبالم آمد و  
همراه با من شروع به دویدن به دنبال نیلی کرد. نیلی جلوتر  
از ما از حیاط بیرون زده بود و حالا آماده بود تا پشت فرمان  
ماشینش بنشیند. همزمانی که عجلانه به سمت ماشین  
میدویدم خطاب به فراز گفتم:

\_تو با ماشین خودت پشت سرمون بیا فراز.

## #پارت\_۷۵۷

فورا سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و سپس رفت تا ماشینش را روشن کند. به همراه نیلی سوار ماشینش شدیم. آنقدر عصبی و آشفته بود که تمام وجودش بی وقفه میلرزید. با نگرانی نگاهش کردم و گفتم:

\_ نیلی با این حالت میخوای پشت فرمون بشینی؟ کجا میخوای بری اصلا؟ میخوای بری پیش برسام؟

همانطور که با دست لرزانش تلاش میکرد تا استارت بزند با گریه جواب داد:

نیلی: میخوام برم بمیرم آبی. فقط میخوام بمیرم.

سرانجام موفق شد تا استارت بزند. چشم های اشک بارش را به سمت چرخاند و عاجزانه گفت:

نیلی: آبی تو رو خدا تو پیاده شو. من حالم خوب نیست. میخوام تنها باشم.

بی معطلی سگرمه هایم را در هم کشیدم و با بستن کمر بند ایمنی ام مصرانه جواب دادم:

\_اتفاقا چون حالت خوب نیست نمیتونم تنهات بذارم. امشب هر جا بری منم باهات میام.



چند لحظه ای در سکوت به چشم هایم خیره ماند و سپس انگار که رمقی برای بحث کردن نداشته باشد سرش را تکان داد و ماشین را با سرعتی سرسام آور به حرکت در آورد.

وحشت زده از سرعت بالای ماشین خودم را به صندلی چسباندم و نگاهم را به نیمرخ صورت نیلی دوختم.

\_ نیلی داری چیکار میکنی؟ آرام تر برو.

هیچ عکس العملی نشان داد. انگار که اصلا نمیتوانست صدایم را بشنود. پایش را محکم تر از قبل روی پدال گاز فشار داد و همانطور که با پشت دستش تند تند اشک هایش را پاک میکرد فریاد زد:

نیلی: چرا باید این اتفاقا برای من بیفتن چرا چرا چراااا...

کف دست هایش را چندین مرتبه محکم روی فرمان کوبید  
و با صدایی بلندتر جیغ کشید:

\_ چرا من هیچوقت نمیتونم رنگ خوشبختی رو ببینم؟ چرا  
خدا هیچوقت نمیداره خوشحال باشم؟ چرا همیشه همه  
ی دلخوشی هامو ازم میگیره؟

سرعت ماشین سرسام آور بود. هر ماشین که از کنارمان رد  
میشد یا از مقابلمان می آمد با دیدن سرعتمان صدای  
بوقش را به آسمان میبرد. از آینه میتوانستم ببینم که فراز  
پشت سرمان در حال حرکت بود و یک بند برایمان چراغ  
میزد تا ماشین را متوقف کنیم اما نیلی قصدی برای متوقف  
شدن نداشت.

ترسیده و بی نفس بازویش را گرفتم و گفتم:

\_ نیلی عزیزم اینجوری نکن. این راهش نیست. میخوای  
هر دو مونو به کشتن بدی؟ بزن کنار با همدیگه حرف میزنیم  
باشه؟ من همه چیز رو برات توضیح میدم.

بی توجه به حرف هایم باز هم کف دست هایش را روی  
فرمان کوبید و فریاد کشید:

نیلی: آره... آره میخوام بمیرم. وقتی کارم به اینجا رسیده, وقتی  
دیگه برسام رو ندارم, وقتی فهمیدم همه چیز دروغ بوده  
برای چی دیگه باید زنده بمونم؟ برای چی باید این زندگی رو  
بخوام؟

ترسیده تر از پیش بازویش را فشار دادم و التماس کردم:

\_ نیلی هیچی اونجوری که تو فکر میکنی نیست. برسام واقعا تو رو دوست داره. شاید اولش با دروغ شروع کرده باشه اما الان دوستت داره. تو رو خدا بزن کنار با همدیگه حرف بزنیم. الان تصادف میکنیم.

سرش را محکم به نشانه ی مخالفت تکان داد و مثل دیوانه ها از دو ماشینی که مقابلمان بودند سبقت گرفت.

نیلی: تو هم داری بهم دروغ میگی. تمام این مدت بهم دروغ گفتی. تمام این مدت میدونستی برسام واقعا کیه و بهم نگفتی. الانم داری بهم دروغ میگی.

راننده ی ماشین هایی که ازشان سبقت گرفته بودیم با عصبانیت شروع به بوق زدن کرده بودند. به پشت سرمان نگاه کردم. سرعتمان آنقدر زیاد بود که دیگر نمیتوانستم فراز

را ببینم. وحشت سراپای وجودم را فرا گرفته بود. نگاهم را دوباره به نیلی دادم و التماس کردم:

\_ دروغ نمیگم نیلی. بخدا دروغ نمیگم. برسام واقعا تو رو دوست داره. اصلا همین الان بیا بریم پیشش. خودت باهاش حرف بزن. بذار همه چیز رو برات توضیح بده بعد تصمیم بگیر باشه؟... باشه؟

بی تعادل و هیستریک به حرف هایم خندید و باز هم از ماشین هایی که مقابلمان بودند سبقت گرفت.

نیلی: چی رو بهم توضیح بده آجی؟ چیو توضیح بده؟ من همه چیز رو با گوشای خودم شنیدم. حتی نتونست حرفای اون دختره رو انکار کنه. حتی نتونست از خودش دفاع کنه. چیو قراره برام توضیح بده؟

نفسم از شدت ترس در سینه ام حبس شده بود. نیلی دیوانه شده بود و هیچ جوره حاضر نبود به حرف هایم گوش کند. صدای بوق ماشین ها و داد و بیداد راننده ها خیابان را پر کرده بود و نیلی کماکان با سرعتی سرسام آور رو به جلو حرکت میکرد.

دیگر امیدم را کاملا از دست داده بودم. برای آخرین بار بازویش را فشردم و دهان باز کردم تا برای آرام کردنش حرفی بزنم. اما هنوز حتی کوچک ترین واژه ای به زبان نیاورده بودم که صدای بوق بلند ماشینی که از روبرو در حال آمدن به سمتمان بود گوش هایم را کر کرد. وحشت زده سر چرخاندم و به روبرو نگاه کردم. شدت نور چراغ های ماشین چشم هایم را زد. بی اختیار پلک هایم را روی یکدیگر فشردم و با صدایی بلند جیغ کشیدم. آخرین صدایی که در گوش هایم پیچید صدای جیغ نیلی بود، و به دنبالش صدای مهیب برخورد دو ماشین به یکدیگر و لحظه ای بعد... سیاهی محض.

## #پارت\_۷۷۸

پلک هایم که از یکدیگر فاصله گرفتند، اولین تصویری که در ذهنم ثبت شد سقف سفید رنگ بالای سرم بود. احساس رخوت و خستگی داشتم و دلم میخواست که چشم هایم را دوباره ببندم و بخوابم. اما صداهای ضعیف و نامفهوم و در عین حال آشنایی که از اطراف به گوش هایم میرسید و ادارم میکرد تا بخواهم بیدار بمانم.

به سختی چندین مرتبه پلک زدم و سرم را آهسته چرخاندم. لحظه ای طول کشید تا پرده ی تاری که گویی راه چشمانم را سد کرده بود کنار برود و همه چیز برایم واضح شود. یک اتاق نه چندان بزرگ سفید رنگ و تقریباً خلوت که نمیتوانست اتاق خانه ام باشد... پس کجا بود؟

سرم را برای دومین بار که چرخاندم صدای ناله ای ضعیف و کوتاه ناخودآگاه از حنجره م بیرون جست. روی پیشانی ام احساس سنگینی داشتم. دستم را آهسته بالا بردم تا لمسش کنم. انگار که یک چیزی روی سرم بسته شده بود.

فراز: خزان... بیدار شدی؟

شنیدن صدای آشنای فراز آن هم در اتاقی که ابدًا شناختی از آن نداشتم به معنای واقعی کلمه قلبم را گرم کرد. دستی که به سمت پیشانی ام دراز کرده بودم را پایین آوردم و بی معطلی با نگاهم مسیر صدای فراز را دنبال کردم. با دیدنش که در سمت چپ تختی که روی آن دراز کشیده بودم ایستاده بود لب های خشکم را آهسته باز و بسته کردم و با صدایی خفه پرسیدم:



هنگامه امیدی

سازی که صدایش تویی

\_فراز... من کجام؟

فورا قدمی جلوتر گذاشت و با گرفتن یکی از دست هایم  
دلواپسانه گفت:

فراز: اینجا بیمارستانه دورت بگردم... حالت خوبه؟

سردرگم و مردد نگاهش کردم. بیمارستان؟ ما در بیمارستان  
چکار داشتیم؟

\_بیمارستان چرا؟... من برای چی اینجا؟

صدایم کماکان خشدار و ضعیف بود. تشنه ام بود و گلویم  
احساس خشکی داشت. گویی که روزها بود قطره ای آب

ننوشیده بودم. انگار که نگرانی اش شدت گرفته باشد اندکی  
بیشتر به سمتم خم شد و پاسخ داد:

فراز: با نیلی تصادف کردین... یادت نیست؟

ذهن خالی و خاموشم به یکباره شروع به کار کردن  
رفت. هیاهوی بلند و سرسام آور در سرم به پا شد و خاطراتی  
که گویی برای دقایقی فراموششان کرده بودم یکی یکی قدم  
به حافظه ام گذاشتند.

تمام اتفاقاتی که امشب پشت سر گذاشته بودمشان مثل  
یک حلقه ی فیلم از مقابل چشمانم عبور کرد. رفتنمان به  
خانه پدرم، آمدن آرزو به آن خانه، حرف هایش، رازهایی که  
برملا شدند، صدای فریادهای پدرم و فراز، صدای گریه های  
نیلی، ماشینی که سوارش شدیم، سرعت سرسام آور ماشین  
و... و پایان.

تمام خاطراتی که در ذهنم ثبت شده بودند تا همینجا بودند. بعد از آن دیگر تنها سیاهی بود و سیاهی. هیچ چیزی را به خاطر نمی آوردم. تصادف... ما تصادف کرده بودیم؟

نگرانی در ثانیه ای سراپای وجودم را فرا گرفت. صورتم را در هم کشیدم و مضطربانه پرسیدم:

\_ نیلی کجاست؟ حالش خوبه؟ چیزیش که نشده؟

دستم را محکم تر از پیش در دستش فشار داد و گفت:

فراز: حالش خوبه عزیزم نگران نباش. یکی دوتا شکستگی جزئی داره که دارن به اونا رسیدگی میکنن. خدا رو شکر اتفاق بدی نیفتاده.

قلبم از اطمینان صدایش اندکی آرام گرفت. زبانم را روی لب  
های خشکم کشیدم و نجوا کردم:

\_آسیب جدی که ندیده؟

در جوابم سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و گفت:

فراز: نه خدا رو شکر هیچکدومتون آسیب جدی ندیدید. خدا  
رحم کرد بهمون. با اون سرعتی که نیلی داشت...

نگاهم به یکباره از بالای سرشانه اش به چهره ی آشنای  
مردی که پشت سرش ایستاده بود گره خورد. مردی که  
سکوتش باعث شده بود که تا آن لحظه متوجه حضورش

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نشوم. مردی که انتظار نداشتم در چنین شرایطی کنار خودم  
ببینمش... پدرم.

اخم کوچکی از دیدنش ناخودآگاه میان ابروهایم شکل  
گرفت. نگاه خیره و سردرگم را که دید آهسته قدم هایش را  
جلوتر کشید و با ایستادن در کنار فراز نگاه دلواپسش را به  
صورت من دوخت و آرام پرسید:

\_حالت خوبه بابا؟

درحالی که هنوز هم در شوک حضور داشتنش به سر میبردم  
زیر لب نجوا کردم:

\_خوبم.

باز هم یک قدم جلوتر گذاشت و با لبخندی کوچک دستش را برای نوازش کردن سرم دراز کرد.

\_ما رو خیلی ترسوندین بابا جان.

دستش که روی سرم حرکت کرد احساس کردم که دنیا به یکباره برایم زیر و رو شد. با قلبی که محکم در سینه تپیدن گرفته بود هاج و واج به صورتش خیره ماندم. برای دختری که تمام عمرش عادت کرده بود که پدرش در شرایط سخت زندگی و روزهای بیمار بودنش در کنارش نباشد حالا بودن همان پدر در کنارش به قدر کافی باور ناپذیر بود...چه برسد به اینکه بخواهد دست نوازش بر سرش بکشد.

\_برای چی اینجایی؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

افکاری که در سر داشتم خیلی زودتر از آنچه که انتظارش را میکشیدم بر زبانم جاری شدند. حرکت دستش روی سرم به ناگاه متوقف شد. متعجب نگاهم کرد و پرسید:

چی؟

زبانم را برای دهمین مرتبه روی لب هایم کشیدم و با همان صدای خفه ام پرسیدم:

چرا پیش منی؟ چرا پیش نیلی نیستی؟

#پارت\_۷۷۹

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 5036

دلم میخواست که جمله ام را اندکی طولانی تر کنم. دلم  
میخواست بگویم که به اینجا بودن عادت ندارم. که چرا  
به جای بودن در کنار نیلی، ماندن در کنار من را انتخاب  
کرده است. آن هم زمانی که تمام عمر انتخابش نیلی بوده  
است. اما خشکی گلویم و خستگی که بر کل وجودم چیره شده  
بود و ادارم کرده بودند تا جمله هایم را کوتاه نگه دارم.

انگار که سرانجام منظور سوالم را فهمیده باشد دستش را  
آهسته از روی سرم پس کشید و پس از سکوتی کوتاه پاسخ  
داد:

\_\_ مهین و عمو و زن عموت پیش نیلی هستن. من خواستم  
اینجا بمونم.

@Vip Roman



لبخندی تلخ و غمگین به یکباره از دورترین نقطه ی دنیا  
آمد تا روی لب هایم بنشیند. سرم را اندکی بیشتر به سمتش  
کج کردم و با لحنی سرزنش وار پرسیدم:

\_حتما باید این همه بلا سرم میومد تا یادت بیفته باید برام  
پدري كنى؟ حتما باید زندگی اینجوری متلاشی میشد تا  
بخوای برای یک بار هم که شده موندن کنار من رو انتخاب  
کنی؟

شرمنده و خجالت زده نگاهش را از چشمانم دزدید و بی  
آنکه چیزی بگوید سرش را پایین انداخت. من هم نیازی  
نداشتم که جوابی از او بشنوم. در واقع حتی نمیدانستم که  
می بایست بابت اینجا بودنش خوشحال یا ناراحت  
باشم. احساساتم جوری درون قلبم مُرده بودند که دیگر جز  
زخم زبان زدن کاری از دستم بر نمی آمد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سکوت میانمان که طولانی شد دست هایم را روی تخت  
فشردم و تلاش کردم تا بدنم را بالاتر بکشم. فراز که تلاشم را  
دید بی معطلی به سمتم آمد و پرسید:

فراز: چیکار میکنی خزان؟

همانطور که کماکان در تقلا برای بلند شدن بودم گفتم:

\_کمکم کن...میخوام بلند شم.

بی معطلی چهره اش را در هم کشید و با فشار دادن شانه  
هایم به سمت پایین وادارم کرد تا دوباره دراز بکشم.

فراز: برای چی بلند شی؟ بگیر بخواب ببینم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کلافه از مخالفتش دست هایش را از روی شانه هایم پس  
زدم و گفتم:

\_میخوام برم پیش نیلی.

مصرانه سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و گفت:

فراز: باشه بعدا میبینیش. ولی الان باید استراحت کنی.

پدرم هم در تایید حرف های او قدم جلو گذاشت و گفت:

\_فراز راست میگه باباجان. باید استراحت کنی. بعدا میری  
نیلی رو میبینی.

با عصبانیت و آشفتگی چشم هایم را برایشان گرد کردم و  
غر زدم:

\_من حال خوبه. چیزیم نشده میبینید که. نیازی هم به  
استراحت کردن ندارم. الان فقط میخوام نیلی رو ببینم.

انگار که فهمیده باشند مخالفت کردن با من بی فایده است  
به ناچار به یکدیگر نگاه کردند و سر تکان دادند پیش از  
آنکه فراز مجدداً نگاهش را به سمت من بچرخاند و بگوید:

فراز: باشه میریمت پیش نیلی. اما قبلش باید بمونی تا دکتر  
معاینه ت کنه. اگه دکتر اجازه بده میتونی بری نیلی رو ببینی.

کلافه و بی حوصله از لجبازی اش سرم را به ناچار دوباره  
روی بالشت گذاشتم و گفتم:

باشه. هرکاری دوست داری بکن.

خرسند از اینکه توانسته بود حریفم بشود لبخندی زد و سپس با گفتن اینکه می‌رود تا دکتر را خبر کند از تخت فاصله گرفت و به سمت در اتاق قدم برداشت.

با رفتنش و تنها شدنم با پدرم، نگاهم بی اختیار به سمت او چرخید. صندلی که کنار دیوار قرار داشت را به سمت تخت کشید و سپس روی آن نشست و به من چشم دوخت. دیگر اثری از آن عصبانیت شدید چند ساعت پیش در چهره اش پیدا نبود. شاید همین هم بود که باعث شد با خودم فکر کنم که میتوانم در مورد اتفاقات امشب با او حرف بزنم. این بود که لب‌هایم را از یکدیگر فاصله دادم و با صدای آرامی گفتم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_درمورد اتفاقی که امشب افتادن و حرفایی که امشب شنیدی... منظورم اینه که درمورد آزاد. و برسام...

پیش از آنکه بتوانم جمله ام را به پایان برسانم با لحنی جدی و خشک حرفم را قطع کرد.

\_الان وقتش نیست.

مصرانه اعتراض کردم:

\_اما...

سگرمه هایش را در هم کشید و این بار با تحکم بیشتری تکرار کرد:

EXCHANGE GROUP. 5043

\_خزان گفتم الان وقتش نیست. الان نمیخوام درمورد اون  
دوتا نمک به حروم حرف بزنیم.

نامید و مایوس آهی کشیدم و نگاهم را از چهره اش  
گرفتم. اشتباه بود که فکر کرده بودم عصبانیتش فروکش  
کرده است. بهمن خان حالا حتی از پیش هم عصبانی تر و  
خشمگین تر بود. تنها فرقتش با چند ساعت پیش این بود که  
حالا به شکل تحسین بر انگیزی خشمش را پنهان کرده بود.

#پارت\_۷۸۰

دقایقی بعد، پس از آنکه فراز به همراه دکتر به اتاق برگشت  
و معاینه های لازم انجام شد، سرانجام توانستم تا از روی  
تخت بلند شوم و فراز و پدرم را برای بردنم به اتاق نیلی  
راضی کنم.

بنا بر گفته ی دکتر حالم خوب بود و جایی برای نگرانی وجود نداشت. خودم هم مشکلی را احساس نمی‌کردم. تنها مشکلی که وجود داشت سنگینی باندپیچی روی پیشانی ام بود که به ناچار مجبور بودم تحملش کنم.

به همراه پدرم و فرزند از اتاق بیرون زدیم و مسیر اتاق نیلی را در پیش گرفتیم. کمی که جلوتر رفتیم عمو و زن عمویم را دیدم که پشت در اتاقی ایستاده بودند و با صدایی آرام مشغول صحبت کردن با یکدیگر بودند. نگاهشان که به من افتاد بی معطلی مکالمه شان را قطع کردند و با نگرانی به سمت آمدند.

\_خزان جان حالت خوبه قربونت برم؟



زن عمویم بود که همانطور که مرا در آغوشش میکشید  
دلواپسانه پرسید و من برای لحظه ای از درد و کوفتگی که  
در سراسر بدنم پیچید صورتم را جمع کردم. تصادف حسابی  
بدنم را کوفته کرده بود و من حالا تازه متوجهش شده بودم.

فراز انگار که متوجه بدن دردم شده باشد فوراً قدمی جلو  
گذاشت و مرا آهسته از آغوش مادرش بیرون کشید پیش  
از آنکه بگوید:

فراز: ماما جان این بچه تصادف کرده ها. اینجوری محکم  
بغلش نکن کل بدنش کوفتگی داره.

زن عمو پشیمان از کارش لب زیرینش را به دندان گرفت و  
آهسته به صورتش کوبید و خجالت زده گفت:

\_\_بخشید تورو خدا. نگرانی هوش و حواس برام نداشته.

لبخند کوچکی تحویلش دادم و آهسته دستی به بازویش کشیدم.

\_من خوبم زن عمو. نگران نباشید.

در جوابم "خداروشکر" آرامی زیر لب نجوا کرد و سرش را تکان داد. نگاهم سرانجام به سمت در بسته ی اتاقی که کنارش ایستاده بودیم کشیده شد. با صدای آرامی پرسیدم:

\_نیلی داخله؟

عمویم در جوابم سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

\_آره داخله. مهین خانم هم پیششه.

قدمی به سمت در برداشتم و دستگیره را به آرامی چرخاندم و به داخل اتاق سرک کشیدم. نیلی آنجا، با دستی گچ گرفته و سری باندپیچی شده روی تخت دراز کشیده بود و مهین خانم هم کنارش نشسته بود. صدای چرخیدن دستگیره را که شنیدند هردو سر چرخاندند و نگاهشان را به من دوختند.

چهره ی مهین خانم در ثانیه ای با ناراحتی و دلخوری در هم کشیده شد و چشم های نیلی با دیدن من از اشک پر شدند. آهسته بدنش را روی تخت بالاتر کشید و با صدایی لرزان نجوا کرد:

نیلی: آبی خزان...

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دستگیره را رها کردم و قدم های کوتاهم را تا اواسط اتاق  
پیش کشیدم. پدرم و فراز و عمو و زن عمویم هم به دنبالم  
وارد اتاق شدند. کنار تخت نیلی ایستادم و با گرفتن دست  
سالمش لبخندی تحویلش دادم و پرسیدم:

\_حالت خوبه؟

با همان چشم های اشک بارش سرش را به نشانه ی تایید  
بالا و پایین برد و گفت:

نیلی: من خوبم... تو حالت چطوره؟

با سرانگشتم پشت دستش را نوازش کردم و پاسخ دادم:

\_منم خوبم. هر دو مون زنده ایم. خدا روشکر.

EXCHANGE GROUP. 5049

در جوابم لبخند تلخ و غمگینی زد و پلک هایش را باز و بسته کرد. آهسته روی لبه ی تختش نشستم و برای لحظاتی در سکوت به صورت پر از زخم و خراشش خیره ماندم پیش از آنکه نفس عمیقی بکشم و بگویم:

\_میشه چند دقیقه منو با نیلی تنها بذارید؟

درخواستم به یکباره اخمی بزرگ نشانده روی پیشانی مهین خانم. قدمی جلوتر آمد و به تندی جواب داد:

مهین: نخیر نمیشه. نیلی باید استراحت کنه.

نفهمیدم چه شد که عاجزانه سر چرخاندم و به پدرم نگاه کردم تا بلکه بتوانم از او کمک بگیرم. واقعا نیاز داشتم که با

نیلی تنها باشم اما مهین خانم همانند یک سد محکم مقابلم ایستاده بود و این اجازه را به من نمیداد.

پدرم انگار که منظور نگاهم را فهمیده باشد سرش را تکان داد و به سمت مهین خانم قدم برداشت. کنار او ایستاد و با گرفتن بازویش خطاب به او گفت:

— بیا چند دقیقه بریم بیرون مهین. بچه ها رو تنها بذاریم.

مهین خانم معترضانه نگاهش را به سمت پدرم چرخاند و برای دومین بار دهان باز کرد تا مخالفت کند. اما پیش از آنکه بتواند چیزی بگوید نیلی بود که با صدایی ضعیف گفت:

نیلی: مامان لطفا برید بیرون. میخوام با آبی خزان تنها باشم.

مهین خانم که دیگر در عمل انجام شده قرار گرفته بود و مخالفت را بی فایده میدید با اکراه آهی کشید و سرش را تکان داد. برای آخرین بار نگاه ناخوشایندی حواله ی صورت من کرد و سپس به همراه پدرم و بقیه از اتاق بیرون زد و لحظه ای بعد در پشت سرشان بسته شد.

با بسته شدن در، نگاهم را مجدداً به سمت نیلی چرخاندم و پرسیدم:

\_درد داری؟

لبخند معنا داری کنج لب هایش نشانده غمگینانه پاسخ داد:

نیلی: درد دارم. اما دردش از درد اینکه فهمیدم شوهرم مدت ها بهم دروغ گفته و بازیم داده بیشتر نیست.

#پارت\_۷۸۱

با ناراحتی نگاهش کردم و سرم را روی شانه کج کردم. این همه غمگین دیدنش قلبم را به درد می آورد. شاید تنها کسی- که میتوانست اندکی حال او را بهتر کند من بودم. این بود که دستم را آهسته جلو بردم و با قرار دادن روی دستش گفتم:

\_ نیلی بین... من خیلی خوب میدونم که امشب چقدر برات سخت بوده. میدونم که چقدر از شنیدن اون حرفا شوکه شدی و میدونم که این وسط به همون اندازه که از برسام ناامید شدی از منم ناراحتی. حقم داری... اما ازت میخوام الان به حرفای که میخوام بزنم خوب گوش بدی, همه چیز



رو از زبون من بشنوی و بعدش تصمیم بگیری که میخوای  
چیکار کنی و چطور واکنش نشون بدی... باشه؟

بی آنکه چیزی بگوید چند ثانیه ای در سکوت و با چهره ای  
خنثی به چشمانم خیره ماند و در نهایت همراه با کشیدن آه  
عمیقی زیر لب گفت:

نیلی: باشه.

خوشحال از اینکه درخواستم را قبول کرده بود لبخندی زدم  
و دستش را به آرامی فشردم. لحظه ای کوتاه مکث کردم و  
سپس با جمع و جور کردن ذهن بهم ریخته ام حرف هایم را  
اینگونه آغاز کردم:

\_اول از همه میخوام بدونی که حرفایی که امشب از آرزو  
شنیدی درست بودن. اینکه آزاد پسر- جمشید توفیقه

واقعیت داره. اینکه برسامم بهترین دوستشه واقعیت داره. هر دو از سال ها پیش همدیگه رو میشناختن و با یه نقشه ی از پیش تعیین شده برای انتقام گرفتن از من وارد زندگیمن شدن و بهمون دروغ گفتن تا بتونن در نهایت به هدفشون برسن. من درست بعد از ازدواجم با آزاد بود که از این واقعیت ها با خبر شدم. شب اول زندگیمن بود که فهمیدم چه رکی خوردم و ماه هاست که دارم با این موضوع کلنجار میرم. ماه هاست که دارم باهاشون میجنگم.

exchange group

نگاهم را به نقطه ی اتصال دست هایمان دوختم و برای لحظه ای کوتاه لب هایم را روی یکدیگر فشردم پیش از آنکه سرم را تکان دهم و ادامه دهم:

\_من نمیخوام از هیچکدومشون دفاع کنم. نه از آزاد و نه از برسام. یعنی اصلا نمیتونم اینکارو بکنم. حقی برای دفاع کردن ندارم چون اشتباهاتشون قابل چشم پوشی نیستن. و میدونم که تو الان حق داری که از برسام ناراحت یا حتی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

متنفر باشی. چون منم برای ماه ها این احساسات رو نسبت  
به آزاد داشتم اما...

جمله ام که نیمه کاره ماند با تردید سرش را روی گردنش کج  
کرد و پرسید:

نیلی: اما...؟

آهی کشیدم و ادامه ی جمله ی ناتمام را از سر گرفتم.

\_اما به همون اندازه که توی چند ماهی که گذشت مشغول  
جنگیدن و سرزنش کردنشون بودم شاهد پشیمون بودنشون  
هم بودم. شاهد تلاششون برای جبران کردن هم بودم. شاهد  
ترسیدنشون هم بودم.

نیلی من خیلی خوب میدونم واقعیت اینکه برسام با دروغ وارد زندگیت شد هیچوقت قرار نیست تغییر کنه. و تو حق داری که تا آخر عمرت این آدم رو نبخشی— و ازش بیزار باشی. اما میخوام بدونی که اگه هرچیزی این وسط دروغ بوده عشقی که برسام به تو داره دروغ نبوده. برسام واقعا تو رو دوست داره.

تردید و ناباوری در چشم هایش موج میزد. کاملا مشخص بود که نمیتوانست به راحتی حرف هایش را باور کند. دستش را اندکی محکم تر در دستم فشردم و مصرانه تر از قبل ادامه دادم:

چند ماه پیش که برای اولین بار واقعیت رو فهمیدم اونقدر دیوونه شدم که تصمیم گرفتم پیام و اول از همه همه چیز رو به تو بگم. اما دلایلی وجود داشت که به خاطرشون مجبور شدم سکوت کنم. و این سکوت بهم اجازه داد که برای ماه ها پشیمونی و ترس آزاد و برسام رو

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

تماشا کنم و بفهمم که برسام چقدر دیوونه وار تو رو  
دوست داره.

با نیشخندی تلخ نگاهش را از چهره ام گرفت و زیر لب  
گفت:

نیلی: این حرفا رو میزنی که دل من رو آروم کنی؟

بی معطلی سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم و گفتم:

\_اینجوری نیست نیلی. نمیخوام بیخودی دلت رو خوش  
کنم. دارم واقعیت رو بهت میگم. تو واقعا فکر میکنی من اگه  
از عشق برسام به تو مطمئن نبودم اجازه میدادم که  
عروسیتون سر بگیره؟

سرش را مجدداً به سمتم چرخاند و نامنظم‌ن نگاهم کرد. زبانم را روی لب‌های خشکم کشیدم و گفتم:

\_اگه یک درصد... فقط یک درصد به عشقی که برسام به تو داره شک داشتم این عروسی رو مدت‌ها پیش بهم میزدم نیلی. اما من ماه‌هاست که با واقعیت این آدم دست و پنجه نرم کردم. ماه‌هاست که دارم این آدم رو سوال و جواب میکنم. بیشتر از هزار بار با تهدید اینکه تو رو ازش میگیرم ترسوندمش. و اون هر بار بهم ثابت کرد که چقدر تو رو دوست داره و چقدر از اینکه از دستت بده میترسه.

من میدونم که اولش همه چیز با دروغ شروع شد. میدونم که برسام از اول عاشقت نبود و با عشق نیومد سمتت. اما بعدش با تمام وجودش بهت دل بست. وقتی امشب جلوی همه بهت گفت که واقعا دوستت داره دروغ نگفت نیلی. داشت حقیقت رو بهت میگفت. این رو من بهتر از هرکس دیگه ای میدونم.

انگار که سرانجام به صداقت حرف هایم ایمان آورده باشد  
با چشم های پر از اشکش نگاهم کرد و عاجزانه نالید:

نیلی: من الان باید چیکار کنم آجی؟

#پارت\_۷۸۲

با لبخند کوچکی صورتش را نوازش کردم و گفتم:

\_من ازت نمیخوام که با شنیدن حرفای من برسام رو  
ببخشی. عزیزدلم. تو حق داری که ازش دلگیر باشی. این زندگی  
توئه. اما ازت میخوام قبل از اینکه تصمیم آخرت رو بگیری  
فقط برای یه بار بهش فرصت حرف زدن بدی. اجازه بده

بیاد و باهات حرف بزنه و همه چیز رو برات توضیح  
بده. اونوقت تصمیمت رو بگیر. بذار اگه قراره تصمیمی  
گرفته بشه بعد از شنیدن حرفای برسام باشه. حداقل بعدا  
اینجوری برات پشیمونی و حسرتی باقی نمیمونه.

دماغش را بالا کشید و با ناراحتی گفت:

نیلی: امکان نداره بابا اجازه بده باهاش حرف بزنم. نشنیدی  
مگه امشب چی گفت؟

بازویش را نوازش کردم و با اطمینان جواب دادم:

\_نگران بابا نباش. بسپارش به من. من کاری میکنم بتونی با  
برسام حرف بزنی. فقط کافیست که تو بخوای.



لب زیرینش را به دندان گرفت و چند لحظه ای با تردید به فکر فرو رفت پیش از آنکه در نهایت تصمیمش را بگیرد و سرش را به معنای موافقت بالا و پایین ببرد.

نیلی: باشه.

خرسند و راضی از اینکه سرانجام توانسته بودم او را راضی کنم لبخندی زدم و آهسته از روی تخت بلند شدم.

\_خوبه. من به برسام خبر میدم.

این را گفتم و سپس چرخیدم و با قدم هایی آرام به سمت در حرکت کردم. اما هنوز بیشتر از چند قدم برنداشته بودم که صدای آرام نیلی باز هم از پشت سر در گوش هایم پیچید.

نیلی: آبی...

ایستادم و سرم را به سمتش چرخاندم.

\_جانم؟

سرش را روی شانه کج کرد و پس از ثانیه ای ساکت ماندن پرسید:

\_تو تونستی آزاد رو ببخشی؟

و من در جوابش ناخودآگاه لبخندی زدم و پاسخی را که روزها و هفته ها از به زبان آوردنش عاجزانه گریخته بود در نهایت به زبان آوردم.

\_بخشیدمش.

#پارت\_۷۸۳

اتاق کوچکی که برخلاف خواسته ی خودم مجبور شده بودم تا شب را در آن بگذرانم در خاموشی و سکوت مطلق غرق شده بود. تنها و بی هدف روی تخت دراز کشیده بودم و نگاهم را به سقف و چراغ مربعی شکل بالای سرم دوخته بودم.

یکی دو ساعتی میشد که از همه خواسته بودم تا بروند و مرا با خودم تنها بگذارند. فراز و پدرم تا لحظه ی آخر اصرار کرده بودند که اجازه بدهم در کنارم بمانند اما از آنجایی که سالم خوب بود و مشکل خاصی نداشتم در نهایت با تایید دکترم موفق شده بودم که برای رفتن قانعشان کنم.

مهین خانم اما چند اتاق آنطرف تر ترجیح داده بود تا شب را کنار دخترش بماند. درحالی که نقشه مان این بود که هرطوری شده زمینه ای برای تنها ماندن نیلی و آمدن برسام فراهم کنیم اما پافشاری مهین خانم برای ماندن اوضاع را اندکی برایمان سخت کرده بود.

حدودا یک ساعت پیش، به هزار سختی و مشقت توانسته بودم تلفن یکی از پرستارها را قرض بگیرم و به آزاد زنگ بزنم. به محض اینکه قضیه ی تصادف را برایش تعریف کردم جوری سراسیمه شد و دست و پایش را گم کرد که مجبور شدم چند دقیقه ای برای آرام کردنش تلاش کنم. از آنجایی که فرصت زیادی برای ماندن پای تلفن نداشتم خیلی مختصر- و مفید از او خواستم تا یک ساعت بعد به همراه برسام به بیمارستان بیایند. شماره ی اتاقم را برایش بازگو کردم و سپس از پرستار خواهش کردم تا هر زمان که

آزاد توانست خودش را به بیمارستان برساند او را به اتاق  
من راه بدهد.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به سمت ساعت روی دیوار  
چرخاندم. دیگر الان ها بود که باید پیدایشان میشد. دست  
هایم را لبه ی تخت فشردم و آهسته خودم را بالاتر  
کشیدم. هنوز نتوانسته بودم درست و حسابی روی تخت  
بنشینم که صدای آرام چرخیدن دستگیره ی در گوش هایم  
را پر کرد. بی معطلی نگاهم را به سمت در چرخاندم. با دیدن  
آزاد و برسام که حالا در چهارچوب در ایستاده بودند لبخند  
کوچکی ناخودآگاه روی لب هایم شکل گرفت.

از بیدار بودنم که مطمئن شد حتی ثانیه ای را تلف نکرد. بی  
معطلی با قدم هایی بلند به سمتم دوید و پیش از آنکه من  
حتی فرصتی برای عقب کشیدن داشته باشم خودش را به  
من رساند و مرا محکم در آغوشش کشید.

آزاد:دورت بگردم من...حالت خوبه؟

از درد خفیفی که به یکباره استخوان هایم را پر کرد پلک هایم را روی یکدیگر فشار دادم و دستم را روی بازوهایم کشیدم.

\_خوبم آزاد.نگران نباش.

چندین مرتبه پی در پی موهایم را بوسید و سپس در نهایت مرا از آغوشش دور کرد و با نگرانی به چشم هایم خیره ماند.

آزاد:واقعا حالت خوبه؟دروغ که نمیگی خزان؟دکتر چی گفت؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برای آنکه بتوانم آرامش کنم دستی به صورتش کشیدم و  
گفتم:

\_باور کن خوبم آزاد. چیزی نشده. لازم نیست نگران باشی.

نگاهش بیداد میکرد که هنوز خیالش راحت نشده بود. اما  
به اجبار سرش را تکان داد و کنارم لبه ی تخت نشست. برسام  
بالاخره قدمی جلو گذاشت. چهره اش نگران و پریشان  
بود. هرچقدر که حال نیلی بد بود حال او دو برابر بدتر بود. با  
صدای آرامی گفتم:

برسام: بلا دور باشه.

در جوابش لبخند کوچکی زدم و سرم را تکان دادم.

\_ممنون...پرستار که اذیتتون نکرد؟

سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و با اشاره به آزاد گفت:

برسام: نه. فکر کنم آزاد رو شناخت. راحت اجازه داد بیایم تو.

و بعد به دنبال این حرفش مضطربانه ادامه داد:

برسام: نیلی کجاست؟ حالش خوبه؟

در جوابش شماره ی اتاق نیلی و مسیری که میتواند او را به اتاق برساند برایش بازگو کردم. پرسید:



برسام: تنهاست یا کسی پیششه؟

آهی کشیدم و جواب دادم:

\_مهین خانم پیششه. هرکاری کردیم راضی نشد نیلی رو تنها بذاره. اما الان احتمالاً خوابه. خوابشم سنگینه. من به نیلی گفتم بیدار بمونه و منتظرت باشه. تو فقط باید به یه بهونه ای از اتاقش بکشیش بیرون تا بتونی باهاش حرف بزنی... میتونی که؟

با اطمینان سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین برد و لبخندی تحویلیم داد پیش از آنکه بگوید:

برسام: خیلی ازت ممنونم خزان. این لطف تو هیچوقت فراموش نمیکنم.

سرم را روی شانه کج کردم و گفتم:

\_لازم نیست از من تشکر کنی. فقط همه چیز رو رک و پوست کنده برای نیلی تعریف کن و بهش ثابت کن که واقعا دوستش داری. این تنها فرصتیه که داری. حالا هم زودتر برو تا دیر نشده.

بی چون و چرا زیر لب "باشه" ای گفت و سپس به سمت در چرخید و لحظه ای بعد از اتاق خارج شد. با رفتنش نگاهم دوباره به سمت آزاد چرخید. با نگرانی صورتم را نوازش کرد و برای چندمین بار پرسید:

آزاد: واقعا خوبی؟

بی اختیار در جوابش خندیدم و چشم هایم را گرد کردم.

\_حالم خوبه آزاد... اینقدر نگران نباش.

ناراحت و خجالت زده آهی کشید و زیر لب نجوا کرد:

آزاد: به خاطر من این اتفاق برات افتاد... تقصیر منه. معذرت  
میخواهم.

دستم را به آرامی روی زانویش قرار دادم و گفتم:

\_حتی اگه تقصیر تو هم بوده باشه دیر یا زود باید این اتفاق  
میفتاد. تا ابد که نمیتونستیم حقیقتو از همه پنهان کنیم. ماه  
هیچوقت پشت ابر نمیمونه... مگه نه؟

#پارت\_۷۸۴

با کلافگی گوشه ی لب هایش را کج کرد و گفت:

آزاد: آره اما نه اینجوری... اینجوری فقط همه چیز خراب شد. حتی نمیدونم چجوری میتونم دوباره اوضاع رو درست کنم. مغزم کار نمیکنه.

نگاهم را به انگشتانم که حالا به آرامی روی زانویش حرکت میکردند دوختم و پرسیدم:

\_ با آرزو چیکار کردی؟

چهره اش به محض شنیدن اسم آرزو تلخ شد و اخم بزرگی  
میان ابروهایش نشست. با لحنی سرد جواب داد:

آزاد: همین فردا ایران رو ترک میکنه.

متعجب نگاهش کردم و ابروهایم را بالا انداختم.

\_واقعا؟

سرش را بالا و پایین برد و جواب داد:

آزاد: آره. بهش گفتم که اگه به حرفم گوش نده و یه روز  
دیگه اینجا ببینمش زندگیشو سیاه میکنم. خودشم میدونه  
که بلوف نمیزنم. برای همینم فردا صبح دمش رو میداره رو  
کولش و از اینجا میره.

گوشه ی لب هایم را به دندان گرفتم و آهی کشیدم.

\_بهرحال که دیگه اینجا کاری برای انجام دادن نداره. مثل یه مار سمی اومد زهرش رو ریخت و الانم با خوشحالی از اینجا میره.

غمگینانه نگاهم کرد و با قرار دادن دستش زیر چانه ام وادارم کرد تا سر بچرخانم و نگاهش کنم.

آزاد: معذرت میخوام که همیشه به خاطر من و خانواده م صدمه دیدی خزان.

لبخند محوی تحویل نگاه شرمسارش دادم و پرسیدم:

\_ حال آریا چگونه؟

سرش را آهسته تکان داد و ناامیدانه گفت:

آزاد: خوب نیست.

لبخند در ثانیه ای از روی لب هایم محو شد. سگرمه هایم  
را در هم کشیدم و گفتم:

\_ فهمیده ام شب چه خبر بوده؟

آشفته تر از پیش پاسخ داد:

@Vip Roman

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: آره... از داد و بیدادای من و آرزو قضیه رو فهمید... وقتی هم که فهمید خیلی بد جور بهم ریخت. به زحمت تونستم آرومش کنم.

ناراحت از اینکه نتوانسته بودند قضیه را از آریا مخفی نگه دارند چشم هایم را چرخاندم و گفتم:

\_ حواست باشه نفهمه که من تصادف کردم. فقط نگرانش بیشتر میشه.

محتاطانه دستی به پانسمان پیشانی ام کشید و برای لحظه ای ساکت ماند پیش از آنکه پرسد:

آزاد: خیلی درد داری؟



ناخودآگاه به این همه دلواپسی— و نگرانی اش لبخند  
زدم. انگشتانم را دور مچ دستش پیچیدم و گفتم:

\_خوبم. چند نوع مسکن بهم دادن فعلا دردی رو احساس  
نمیکنم.

زیرلب "هوم" آرامی گفتم و سپس سرش را جلوتر آورد و  
آهسته پیشانی ام را بوسید. انگار که از بوسه اش آرامشی—  
وصف ناپذیر درون رگ هایم جریان پیدا کرده باشد  
ناخودآگاه چشم هایم را بستم و سرم را روی شانه ی او  
گذاشتم.

برای دقایقی هردو در همان حالت ماندیم. نور ماه از پشت  
پنجره به داخل اتاق میتابید و صدای باد تنها صدایی بود که  
به گوش میرسید. در نهایت همراه با کشیدن نفس عمیقی  
سرم را از روی شانه ی او برداشتم و از روی تخت بلند

شدم. قدم هایم را به سمت پنجره سوق دادم و در کنار آن ایستادم. نگاهم از پشت شیشه ی بی رنگ پنجره به نیلی و برسامی که در محوطه ی بیمارستان روی یکی از نیمکت ها نشسته بودند و مشغول گفت و گو بودند گره خورد.

به تبعیت از من از روی تخت بلند شد و با برداشتن چند قدم بلند پشت سرم ایستاد. دست هایش را روی شانه هایم قرار داد و همانطور که با نگاهش مسیر نگاهم را دنبال میکرد با صدایی آرام زیر گوشم زمزمه کرد:

آزاد: ازت ممنونم که داری برای درست کردن رابطه شون تلاش میکنی.

لبخند کوچکی بر لب آوردم و درست مثل خودش زمزمه کردم:

\_ نیلی بدون برسام دووم نمیاره... برای همینه که دارم تلاش میکنم.

لحظه ای سکوت کرد پیش از آنکه بگوید:

آزاد: منم بدون تو دووم نمیارم.

حرفش باعث شد تا بی اختیار نگاهم را از برسام و نیلی بگیرم و به سمت او سر بچرخانم. دست هایش را از روی شانه هایم برداشت و این بار با گرفتن بازوهایم و ادارم کرد تا کاملاً بچرخم و رو در رویش قرار بگیرم.

آزاد: میدونی که از تو دست نمیکشم... مگه نه؟

قلبم درست مانند اولین دفعه ای که او را دیده بودم شروع  
به تپیدن کرد. با همان لبخند کوچکی که روی لب هایم بود  
نجوا کردم:

\_میدونم.

صورتتم را میان هردو دستش گرفت و همانطور که با  
سرانگشت هایش گونه هایم را نوازش میکرد ادامه داد:

آزاد: هرچقدرم که سخت باشه. هرچقدرم که نشدنی باشه  
من دوباره اوضاع رو درست میکنم. با پدرت حرف میزنم. هر  
مجازاتاتی که باشه رو قبول میکنم. هرکاری که ازم بخواد رو  
انجام میدم. ولی آخرش تو رو دوباره به دست میارم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

قدمی جلوتر گذاشت و فاصله ی میانمان را کمتر کرد. و به همان اندازه که فاصله مان کمتر شد صدای او هم زمزمه وار تر شد.

آزاد: اجازه نمیدم هیچکس بینمون فاصله بندازه خزان. همیشه کنارتم... فقط کافیه تو هم بخوای کنارم بمونی.

و من در جواب حرف هایش با لبخندی بزرگ چشم هایم را بستم، سرم را به سینه ی او چسباندم و با صدایی ضعیف جمله ای را که میدانستم برای هردویمان بی اندازه آشنا بود زیر لب نجوا کردم:

— بیا ببینیم بعد از این سرنوشتمون ما رو به سمت کدوم مسیر پیش میبره...

#پارت\_۷۸۵

فراز: یواش عزیزم... مراقب باش.

فراز همانطور که دستم را در دست گرفته بود و محتاطانه کمکم میکرد تا از تخت پایین بیایم برای هزارمین مرتبه با وسواس و نگرانی جمله اش را تکرار کرد و من کلافه از هشدارهایش چشم هایم را برایش گرد کردم و نگاهش کردم.

\_فراز به خدا من حالم خوبه. چرا یجوری رفتار میکنی انگار تیر خوردم؟

دستم را محکم تر از قبل گرفتم و حق به جانب جواب داد:

فراز: تیر نخوردی. ولی تصادف که کردی. نباید نگرانت باشم؟

بی اختیار زیر لب به حرفش خندیدم و سرم را آهسته تکان دادم. به اتفاق یکدیگر از اتاق خارج شدیم. پدرم و نیلی و مهین خانم کمی آنطرف تر منتظرمان بودند. نگاهشان که به ما افتاد به صحبتشان خاتمه دادند و به سمت ما قدم برداشتند.

نیلی با آن دست گچ گرفته و سر باندپیچی شده و چهره ی زرد و تکیده اش خسته تر از همیشه به نظر میرسید. نگاهش سرد و بی روح بود و هیچکس بهتر از من نمیدانست که چه افکار آزار دهنده و مرگباری در سرش جریان داشتند. آنقدر غمگین بود که دیگر هیچ شباهتی به نیلی یک هفته ی پیش نداشت. گویی که تمام رویاهایش دیگر مُرده بودند.

مهین خانم هنوز هم با من سرسنگین بود. در واقع جوری رفتار میکرد که انگار اصلا من برایش وجود خارجی نداشتم. تمام توجهش به نیلی بود و هر لحظه غصه ی او و سرنوشتش را میخورد. از رفتارش دلگیر بودم اما نمیتوانستم سرزنشش کنم. بهر حال نیلی دخترش بود. حق داشت که بخاطر او ناراحت باشد. اما نمیتوانستم درک کنم که چرا مرا مقصر اتفاقاتی که افتاده بودند میدانست. مگر به غیر از این بود که من بیشتر از هر کسی. در این قصه آسیب دیده بودم؟

\_حالت خوبه بابا جان؟ درد نداری دیگه؟

شنیدن صدای پدرم که مرا مخاطب قرار میداد و ادارم کرد تا دست از کلنجر رفتن با افکارم بردارم و نگاهم را به سمت او بچرخانم. در جوابش سرم را تکان دادم و با صدایی آرام نجوا کردم:



\_ خوبم. فقط خیلی خسته م. میخوام زودتر برم خونه م.

و بعد به دنبال این حرف نگاهم را به فراز دادم و اضافه کردم:

\_ همیشه لطفا من رو برسونی خونه؟

پیش از آنکه بتواند دهان باز کند و پاسخی به سوالم بدهد پدرم بود که چهره اش را در هم کشید و گفت:

\_ قرار نیست بری خونه ی خودت.

متعجب از حرفش ابروهایم را بالا انداختم و سردرگمانه نگاهش کردم.

\_\_ یعنی چی که قرار نیست برم خونه ی خودم؟

با جدیت چانه اش را اندکی بالاتر گرفت و پاسخ داد:

\_\_ یعنی اینکه اجازه نمیدم تنها بمونی... همراه ما میای و پیش ما میمونی.

درست مثل خودش سرم را بالاتر گرفتم و لجبازانه گفتم:

\_\_ ممنون از نگرانیت... اما من توی خونه خودم راحت ترم.

گره ی میان ابروهایش با شنیدن پاسخم پررنگ تر شد و مستبدانه هشدار داد:

\_خزان با من بحث نکن...همینکه گفتم.

کلافه و عاصی از زورگویی اش چشم هایم را چرخاندم و دهان باز کردم تا با لحنی تند به بحثمان ادامه دهم. اما پیش از آنکه بتوانم حتی یک کلام به زبان بیاورم فراز بود که دستش را روی شانه ام قرار داد و با لحنی آرام گفت:

فراز: بیخودی کشش نده خزان. به حرف بابات گوش بده. توی این شرایط بهتره که تنها نمونی. به صلاح خودته.

عاجزانه نگاهش کردم و سرم را روی شانه کج کردم. دستش را روی بازویم کشید و با چشمانش خواهش کرد که بیخودی بحث را کش ندهم. به ناچار آهی کشیدم و سرم را تکان دادم. آنقدر خسته بودم که توانی برای بحث کردن نداشتم. پدرم هم که میدانستم قرار نبود کوتاه بیاید. بنابراین بحث کردن عملاً بی فایده بود. این بود که ترجیح دادم دیگر

چیزی نگویم و به اجبار زیر بار حرفش بروم. بهر حال در چنین شرایطی بهتر بود که کنار نیلی باشم و او را تنها نگذارم.

دقایقی بعد از بیمارستان خارج شدیم. نیلی و مهین خانم سوار ماشین پدرم شدند و من ماشین فراز را برای سوار شدن انتخاب کردم. همگی به سمت خانه به راه افتادیم. با خستگی چشم هایم را بستم و سرم را به شیشه ی ماشین چسباندم. صدای ضعیف موسیقی بی کلامی که فضای ماشین را پر کرده بود برایم شبیه لالایی بود. طی چند روز گذشته قرص های مسکن کاری کرده بودند که هر لحظه دلم بخواهد چشم هایم را ببندم و به خوابی عمیق فرو بروم.

فراز: گرسنه ت نیست؟ میخوای قبل از رفتن به خونه یه جا نکه دارم یه چیزی بخوریم؟

بی آنکه چشم هایم را باز کنم یا سرم را به سمتش بچرخانم  
با خستگی جواب دادم:

\_نه... فقط بریم خونه.

#پارت\_۷۸۶

"باشه" ای زیرلب گفتم و سرعت ماشین را بیشتر کردم. تا زمانی که به خانه برسیم دیگر حرفی میانمان رد و بدل نشد. به خانه که رسیدیم فراز ماشین را مقابل دروازه ی ورودی پارک کرد و سپس کمکم کرد که از ماشین پیاده شوم.

پدرم، مهین خانم و نیلی جلوتر از ما وارد خانه شده بودند. به کمک فراز از پله ها بالا رفتیم و قدم به داخل خانه

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

گذاشتیم. بوی مطبوع غذا تمام سالن را پر کرده بود. دست  
فراز را رها کردم و همانطور که قدم های آرامم را به سمت  
پله ها سوق میدادم گفتم:

\_من میرم بالا لباسام رو عوض کنم. یکم استراحت میکنم.

فورا برسید:

فراز: میخوای همراهت بیام؟ خودت میتونی از پله ها بالا  
بری؟

در جوابش دستم را در هوا چرخاندم و همزمانی که از پله ها  
بالا میرفتم گفتم:

\_خودم میتونم برم فراز. پاهام که نشکستن.

و سپس بی آنکه منتظر شنیدن جواب دیگری بمانم باقی پله ها را پشت سر گذاشتم و دقیقه ای بعد به اتاقم پناه بردم.

با ورودم به اتاق، نگاهم به لباس هایی که از قبل برایم روی تخت گذاشته شده بودند افتاد. لباس های خودم نبودند اما دقیقا سایز من بودند. احتمالا پدرم خواسته بود تا کسی. این لباس ها را برایم بخرد تا حتی به بهانه ی برداشتن لباس هایم هم نخواهم به خانه ام برگردم.

قدم هایم را آهسته به سمت تخت سوق دادم و به تعویض لباس هایم مشغول شدم. دلم میخواست که یک دوش آب گرم حسابی بگیرم اما خستگی مفرط و بخیه های روی پیشانی ام این اجازه را نمیدادند.

کارم که با تعویض لباس ها عوض شد,لباس های کثیفم را در سبد رخت چرک ها انداختم و سپس لبه ی تخت خواب نشستم.موبایلم روی سطح میز کوچک کنار تخت خودنمایی میکرد.از شب تصادف به بعد دیگر ندیده بودمش.بی معطلی صفحه اش را روشن کردم و وارد لیست پیام هایم با آزاد شدم.

از آن شبی که پنهانی برای دیدنم به بیمارستان آمده بود دیگر نه موفق شده بودم او را ببینم و نه حتی تلفنی با او صحبت کنم.انگشتانم را روی صفحه حرکت دادم و پیام کوتاهی را برایش تایپ کردم.

"من از بیمارستان مرخص شدم.نتونستم برم خونه خودم.مجبور شدم پیام خونه ی پدرم.حالم خوبه نگران نباش.سر فرصت باهات تماس میگیرم"



پیام را برایش ارسال کردم و سپس نفس عمیقی کشیدم و گوشه‌ی را کنارم روی تخت انداختم. دست‌هایم را با کلافگی روی صورت‌م کشیدم و نگاهم را از پنجره به آسمان ابری بیرون دوختم.

دلم برای آزاد تنگ شده بود. اعترافش برایم سخت بود اما حالا که از او دور افتاده بودم تازه می‌فهمیدم که چقدر به او وابسته شده بودم و چقدر به بودنش عادت کرده بودم.

تمام دلخوشی‌ام به این بود که پس از مرخص شدنم از بیمارستان به خانه‌ی خودم بروم تا بتوانم او را دور از چشم همه و پنهانی ملاقات کنم. اما پدرم انگار که دستم را خوانده باشد با پافشاری‌هایش نقشه‌اش را نقش بر آب کرده بود.

هرچند که این رفتارهایش ذره‌ای برایم عجیب نبودند. پدرم از همان اولش هم از آزاد خوشش نیامده بود و دلش

نمیخواست که من را کنار او ببیند. چه برسد به حالا که دیگر هویت واقعی او را میدانست و از طلاق گرفتارمان هم با خبر شده بود.

شنیدن صدای زنگ نوتیفیکشن گوشی ام که ندا از رسیدن یک پیام جدید میداد و ادارم کرد تا نگاهم را از پنجره بگیرم و به سمت گوشی سر بچرخانم. با دیدن نام آزاد که روی صفحه خودنمایی میکرد بی معطلی گوشی را برداشتم و پیامش را باز کردم.

"دلم برات تنگ شده. هر موقع تونستی بهم زنگ بزن. دیدنت که برام راحت نیست. حداقل صدات رو بشنوم"

لبخند محو و کوچکی از خواندن پیامش ناخودآگاه روی لب هایم نقش بست. صفحه ی گوشی را خاموش کردم و با دوباره قرار دادنش روی تخت، از جا بلند شدم و قدم های

آرامم را سمت در اتاق سوق دادم. میخواستم به نیلی سر بزنم. حالا که بخاطر او به اینجا آمده بودم پس بهتر بود که زمان بیشتری را کنار او بگذرانم و بیشتر مراقبش باشم.

از اتاق بیرون زدم و به سمت اتاق نیلی به راه افتادم. پشت در بسته ی اتاقش که ایستادم برای لحظه ای دلم هوای آریا را کرد. دلم خیلی برایش تنگ شده بود. حتی فرصت نکرده بودم که درست و حسابی از او خداحافظی کنم. طی چند ماه گذشته آنقدر به او و بودن در کنارش عادت کرده بودم که حالا با نبودنش گویی قسمت بزرگی از قلبم را گم کرده بودم.

کلافه آهی کشیدم و سر تکان دادم. اینطوری نمیشد. باید در اولین فرصت از این خانه بیرون میزدم و به دیدن آریا میرفتم. حتی اگر قرار بود برای مدتی یکدیگر را نبینیم لا اقل باید با زبان خودم همه چیز را برایش توضیح میدادم و درست و حسابی از او خداحافظی میکردم.

## #پارت\_۷۸۷

پس از لحظاتی تعلل و دل دل کردن سرانجام دستم را بالا بردم و ضربه ی آهسته ای به در اتاق نیلی کوبیدم. طولی نکشید که صدای ضعیفش از آن سمت در جوابم را داد.

نیلی: بیا تو.

دستگیره را چرخاندم و قدم به داخل اتاق گذاشتم. نگاهم در ثانیه ای به او که غمگینانه روی تخت خوابش نشسته بود و به قاب عکس جشن عقدش با برسام زل زده بود گره خورد. با ناراحتی چهره در هم کشیدم و قدم هایم را به سمت تخت خواب سوق دادم و مقابلش روی تخت نشستم.

آنقدر غرق نگاه کردن به عکس بود که حتی سرش را بالا نگرفت تا نیم نگاهی به من بیندازد. در سکوتی مطلق به چهره ی غمگین و تکیده اش چشم دوختم. نیلی این روزها از همیشه ساکت تر بود. نه حرف میزد، نه میخندید و نه حتی دیگر گریه میکرد. تنها سکوت کرده بود و با این سکوتش اجازه نمیداد که هیچکسی— از هیاهوی درونش باخبر شود.

بعد از آن شبی که با برسام در بیمارستان حرف زده بود دیگر چیزی نگفته بود. من هم از او چیزی نپرسیده بودم. فکر میکردم که دیر یا زود خودش به حرف می آید. اما نیلی هنوز هم ساکت بود. و من نمیدانستم که در ورای این سکوتش چه تصمیمی برای خودش و برسام گرفته بود.

\_حالت خوبه؟

پس از دقایقی سکوت سرانجام با صدای آرامی این سوال را پرسیدم و او در جوابم بی هدف سرش را تکان داد.

نیلی: خیلی کلافه م... سردرگم.

نگاهش هنوز هم به عکس دونفره اش با برسام دوخته شده بود. مسیر چشم هایش را دنبال کردم و پرسیدم:

\_دلت بر اش تنگ شده؟

لبخندی تلخ بر لب آورد و سرانگشت هایش را آهسته روی عکس چهره ی برسام کشید.

نیلی: خیلی زیاد... اونقدر به هر لحظه بودنش عادت کرده بودم که حالا که نیست احساس میکنم نمیتونم نفس بکشم.

و بعد لبخند تلخش به خنده ای تلخ تر تبدیل شد. قاپی که در دست داشت را پایین گذاشت و با بغض ادامه داد:

نیلی: بین کارمون به کجا رسیده. چند شب پیش داشتیم کارتای عروسیمون رو پشت نویسی- میکردیم و حالا حتی نمیدونیم آخرش قراره به کجا برسیم. یه شبه همه چیز نیست و نابود شد.

لب هایم را با ناراحتی روی یکدیگر فشردم و دستم را روی دستش قرار دادم. درحالی که تمام تلاشش را برای فرو نریختن اشک هایش به کار گرفته بود آه لرزانی کشید و گفت:

نیلی: فکر میکنم بدون برسام واقعا دلیلی برای زنده موندن و زندگی کردن ندارم. زندگیم قبل از برسام پوچ و بی معنی بود. یه دختر افسرده که حتی نای ادامه دادن نداشت. بعدش برسام اومد و زندگیم رو زیر و رو کرد. با خودم گفتم که بالاخره زمان خوشبخت شدن منم از راه رسیده. به زندگیم امیدوار شدم. خودم رو جمع و جور کردم. از ته قلبم عاشقش شدم. فکر میکردم عشقمون پاک ترین و بی آرایش ترین عشق دنیاست. اما...

به اینجای حرف هایش که رسید سد مقاومتش سرانجام در هم شکسته شد و اشک هایش جسورانه روی گونه هایش فرو ریختند. از اینکه در این حال و وضع میدیدمش قلبم به درد آمده بود. دستش را محکم تر از قبل در دستم فشردم و با تردید پرسیدم:



## \_توانستی تصمیمتو بگیری؟

دماغش را بالا کشید و سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد.

نیلی: هنوز نه. گیج شدم. یه لحظه با خودم فکر میکنم که تصمیمم رو گرفتم و لحظه ی بعد از تصمیمی که گرفتم منصرف میشم. موندم سر بدترین دو راهی زندگیم آبجی.

تک تک کلمه هایی که بر زبان می آورد را پوست و گوشت و استخوانم درک میکردم. من هم این روزهای نیلی را گذرانده بودم. من هم با تمام این سردرگمی ها و ناامیدی ها دست و پنجه نرم کرده بودم. پس حالا راحت تر از هر کسی— میتوانستم غم و غصه ی نیلی را درک کنم.

با ناراحتی نفس عمیقی کشیدم و دهان باز کردم تا بتوانم برای آرام کردن قلبش چیزی بگویم، اما هنوز کلامی بر زبان نیاورده بودم که دستگیره‌ی در چرخید و لحظه‌ای بعد مهین خانم وارد اتاق شد.

مهین: نیلی جان مادر...

نگاهش که به من افتاد به یکباره ساکت شد و ادامه‌ی جمله‌اش را فرو خورد. با بدخلقی چهره‌اش را در هم کشید و برای لحظه‌ای ساکت ماند پیش از آنکه قدمی جلوتل بگذارد و با لحنی سرد بگوید:

مهین: پدرتون پایین منتظرتونه. میخواد باهاتون حرف بزنه.

#پارت\_۷۸۸

هر دو با شنیدن این حرف با تعجب سر چرخانیدیم و به یکدیگر نگاه کردیم. در واقع هر دویمان به خوبی میدانستیم که بهمن خان برای چه صدایمان زده است. اما صادقانه هیچکداممان حدسش را نمی‌زدیم که به همین زودی ها بخواهد بحثش را پیش بکشد.

کلافه آهی کشیدم و زودتر از نیلی از روی تخت بلند شدم. به هر حال که قرار بود دیر یا زود در مورد این مسئله بحث کنیم. پس فرار کردن فایده ای نداشت. مرگ یکبار و شیون هم یکبار.

دستم را به سمت نیلی دراز کردم و منتظر ماندم تا دل از عکس های روی تخت بکند و از جا بلند شود. برای لحظاتی

معطل کرد و سپس با اکراه آهی کشید و دست سالمش را در دستم قرار داد و از روی تخت بلند شد.

هر دو به دنبال مهین خانم از اتاق بیرون زدیم و راهی طبقه ی پایین شدیم. پله ها را که پشت سر گذاشتیم با پدرم مواجه شدیم که روی یکی از مبل های سالن نشسته بود و انتظار رسیدن ما را میکشید. انگشتانش را زیر چانه اش به یکدیگر قفل کرده بود و عمیقا در دنیای فکر و خیال هایش غرق شده بود. از فراز هم دیگر اثری نبود. احتمالا بعد از آنکه من را رسانده بود خانه را ترک کرده بود.

به همراه نیلی قدم هایمان را جلوتر کشیدیم و به سمت مبل ها حرکت کردیم. انگار که صدای قدم هایمان را شنیده باشد سرانجام دست از کلنجار رفت با فکر و خیال هایش برداشت و نگاهش را به سمت ما چرخاند. یکی از دست هایش را به سمت مبل مقابلش نشانه گرفت و گفت:

\_\_ بشینید.

هردو بی چون و چرا مقابل او روی مبل نشستیم و نگاهمان را به صورت گرفته اش دوختیم. زبانش را روی لب هایش کشید و انگار که نداند باید حرف هایش را از کجا شروع کند برای دقیقه ای دل دل کرد پیش از آنکه در نهایت نفس عمیقی بکشد و همراه با تکان دادن سرش بگوید:

\_\_ فکر کنم هردوتون بدونید برای چی گفتم بیاید پایین. نخواستم بیخودی وقت رو تلف کنیم. میخوام تکلیف این قضیه هرچه زودتر روشن بشه.

با تردید نگاهش کردم و پرسیدم:

\_ تکلیف چیه میخوای روشن کنی؟

تکیه اش را به مبل داد و با انداختن یکی از پاهایش روی دیگری پاسخ داد:

\_ خودت جواب سوالت رو نمیدونی؟ با اتفاقی که افتادن من دیگه نمیخوام بعد از این حتی اسم اون دوتا مردک هم توی زندگیتون باشه. میخوام تکلیف این رو روشن کنم.

مکث کوتاهی کرد و انگشت اشاره اش را به سمت من نشانه گرفت.

\_ از اونجایی که تو قبلا از پسر توفیق جدا شدی پس مشکلی وجود نداره. طلاق نیلی رو هم خودم پیگیری میکنم. سعی میکنم در کمترین زمان ممکن طلاقشون جاری بشه و همه چیز رو تموم کنم.

چشم هایم از شنیدن حرف هایش به گردترین اندازه ی  
ممکن رسیده بودند. این مرد چه داشت میگفت؟ خودش  
بریده بود و دوخته بود و برای زندگی ما تصمیم گرفته بود؟

هنوز در شوک و حیرت به سر میبردم و فرصت نکرده بودم  
چیزی بگویم که صدای معترض نیلی بالا رفت.

نیلی: تو چی داری میگی بابا؟

پدرم خونسر. دانه نگاهش کرد و یک تای ابروهایش را بالا  
انداخت.

\_مشخص نیست چی دارم میگم؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

خونسردی اش اعصاب نیلی را بیش از پیش متشنج کرد و صدایش را بالاتر برد.

نیلی: یعنی چی که میخوای طلاق منو از برسام بگیری؟ اونم بدون اینکه نظر منو پرسی.

لحن تندش سرانجام میان ابروهای پدرم اخمی پررنگ نشانده بدنش را اندکی به سمت جلو متمایل کرد و پرسید:

\_نظر تو رو پرسم؟ نظر تو چی میتونه باشه نیلی؟ نکنه میخوای به زندگیت با اون مردک شاید ادامه بدی؟

نیلی کلافه و عصبی دست هایش را در هوا تکان داد و معترضانه جواب داد:



نیلی: بابا این زندگی منه. برسامم هنوز شوهر منه. توی شرایطی که من هنوز به خودم نیومدم و نمیدونم که قراره چیکار کنم تو چجوری به جای من تصمیم میگیری؟

نگاهم را با نگرانی به سمت او چرخاندم و دستم را روی زانویش قرار دادم. این اولین باری بود که میدیدم نیلی با پدرم اینگونه صحبت میکند. تا پیش از این هرگز او را تا این اندازه عصبانی ندیده بودم. پدرم با عصبانیت نهیب زد:

— نیلی به خودت بیا.

هشدارش اما روی نیلی تاثیری نداشت. دستش را به قفسه ی سینه اش چسباند و حق به جانب گفت:

نیلی: نه پدر من اتفاقا شمایی که باید به خودت بیای. اگه قرار باشه کسی— برای طلاق گرفتن یا نگرفتم از برسام

تصمیم بگیره اون منم. این زندگی منه. چرا داری سعی میکنی  
به جای من تصمیم بگیری؟

عصبانیت و آشفتگی اش این بار مهین خانم را هم که تمام  
مدت عقب ایستاده بود به میدان کشاند. دست هایش را  
روی شانه های نیلی قرار داد و با نگرانی گفت:

مهین: نیلی جان مادر آرام باش.

با عصبانیت دست های مهین خانم را از روی شانه هایش  
پس زد و گفت:

نیلی: اتفاقا من خیلی آرامم ماما جان. اما نمیتونم  
همینجوری بشینم و تماشا کنم که بقیه درمورد زندگیم  
تصمیم میگیرن.

جمله ی آخرش سرانجام کاسه ی صبر پدرم را لبریز کرد. با  
عصبانیت از جا برخاست و با صدایی بلند فریاد کشید:

\_بقیه؟ نیلی تو دختر منی. انتظار داری چیکار کنم؟ دست رو  
دست بذارم و تماشا کنم که تو با زندگیت با اون مردک  
ادامه میدی؟

#پارت\_۷۸۹

به تبعیت از پدرم, نیلی هم از جایش بلند شد و با لحنی  
مدافعانه پاسخ داد:

نیلی: بابا تو حتی فرصت ندادی برسام از خودش دفاع کنه. حرفاشو نشنیدی. نداشتی دهن باز کنه و بگه چی به چیه. اما من برخلاف تو به حرفاش گوش دادم. من باهاش حرف زدم. اجازه دادم همه چیز رو برام توضیح بده و قانعم کنه و بهم ثابت کنه که چقدر پشیمونه.

حرف هایش در ثانیه ای نگاه پدرم و مهین خانم را سردرگم و مبهوت کردند. بی اختیار گوشه ی لب هایم را به دندان گرفتم و دست هایم را روی زانوهایم مشت کردم. دلم میخواست دهان باز کنم و حرفی بزنم اما صدایی در سرم هشدار میداد که در این بحث باید ساکت بمانم تا زمانی که نوبت به خودم برسد.

— تو کی با اون آدم حرف زدی؟

پدرم بود که برخلاف فریاد های یک دقیقه ی پیشش این بار با صدای آرامی پرسید و نیلی گویی که تازه به حرفی که نباید میزده واقف شده باشد لب هایش را روی یکدیگر فشرد و نگاهش را از چشم های پدرم دزدید. سکوتش باعث شد تا پدرم قدمی جلوتر بگذرد و با خشمی مضاعف سوالش را دوباره تکرار کند.

— نیلی پرسیدم تو کی با اون آدم حرف زدی؟

از صدای بلندش و لحن ترسناکش نیلی انگار که ترسیده باشد خودش را جمع کرد و اندکی عقب تر رفت. دیگر نتوانستم بیشتر از آن یکجا نشستن و ساکت ماندن را تحمل کنم. آهسته از جا برخاستم و با ایستادن میانشان درحالی که کف هر دو دستم را به نرمی روی سینه هایشان فشار میدادم تا از یکدیگر فاصله بگیرند گفتم:

\_ همیشه لطفا هردوتون آروم باشید؟ با داد و بیداد مگه چیزی حل میشه؟ خونه رو گذاشتید رو سرتون.

به تایید حرف من مهین خانم هم این بار وارد بحث شد.

مهین: خزان راست میگه. بهمن چرا بیخودی داری داد و بیداد میکنی؟ مگه حال این بچه رو نمیبینی؟

نگاهش را به سمت مهین خانم چرخاند و با همان لحن آشوبش گفت:

\_ مگه نمیشنوی دخترت چی داره میگه مهین؟ من چجوری باید آروم باشم؟

کلافه از داد و فریادها و زور گفتن هایش نگاهم را به صورتش دادم و گفتم:

\_بابا بسه دیگه. یه لحظه آروم باش. همیشه به جای داد و بیداد کردن اول بشینی و به حرفای نیلی گوش بدی؟ چرا داری سعی میکنی نظرت رو به زور بهش تحمیل کنی؟

انگار که اصلا حرف هایم را نشنیده باشد انگشت اشاره اش را با عصبانیت به سمت من و نیلی گرفت و غرید:

\_هیچ دلیلی برای حرف زدن وجود نداره. هیچ حرفی هم برای شنیدن وجود نداره. من بعد از این دیگه حتی جنازه شما دو تا رو هم روی دوش اون دوتا کثافت نمیندازم. هیچکدومشون دیگه حق ندارن حتی اسم شما رو هم بیارن.

نگاه مستقیمش را این بار به صورت نیلی که پشت سر من ایستاده بود دوخت و با تکان دادن تهدید وار انگشتش ادامه داد:

\_دیگه نمیخوام بشنوم از اون آدم دفاع میکنی. من حرفامو زدم. با خواست خودت از برسام طلاق میگیری و دیگه هیچوقت حتی اسمش رو هم به زبون نمیاری. تموم شد. ختم کلام.

و بعد به دنبال این حرف، بی آنکه منتظر شنیدن جوابی از سمت نیلی بماند پشتش را به ما کرد و به سمت اتاقش حرکت کرد. اما هنوز بیشتر از سه قدم برنداشته بود که صدای محکم و پر اطمینان نیلی در فضا پیچید و او را وادار به ایستادن کرد.

نیلی: من هنوزم عاشق برسامم. ازش طلاق نمیگیرم.



سرم را به سرعت برق به سمتش چرخاندم و با چشم های  
گرد شده نگاهش کردم. پدرم در میانه ی مسیر ایستاد و  
مهین خانم وحشت زده دستش را به صورتش کوبید. چهره  
ی نیلی اما جدی بود. جدی، محکم و پر از اطمینان. بی آنکه  
از پدرم بترسد یا نگران عصبانیت او باشد سرش را بالا گرفته  
بود و به او چشم دوخته بود. گویی که با نگاهش میخواست  
به تک تکمان بفهماند که قرار نیست بازنده ی این میدان  
باشد.

لبخند محوی آهسته آهسته و بی اختیار خودش را روی  
لب هایم جا داد. از اینکه برای اولین بار نیلی را تا این اندازه  
محکم و قوی میدیدم خوشحال بودم. تماشای اینکه سفت  
و سخت به پای برسام ایستاده بود و در مقابل پدرم کوتاه  
نیامده بود باعث میشد که با تمام وجودم به او افتخار  
کنم. او و برسام لیاقت یک فرصت دوباره را داشتند. فرصتی  
که پدرم با تمام وجودش در تلاش بود تا نابودش کند.

تو چی گفتی؟

پیچیدن صدای آرام پدرم در فضا، وادارم کرد تا دست از نگاه کردن به نیلی بردارم و سرم را به سمت او بچرخانم. چهره اش سرخ و برافروخته بود و از نگاهش آتش میبارید. کاملاً مشخص بود که انتظار مواجه شدن با مخالفت نیلی را نمیکشید و حالا دیدن این نیلی سرکش تمام محاسباتش را بهم ریخته بود.

نیلی اما به نظر نمی‌رسید که از خشم پدرم ترسیده باشد. یا شاید هم ترسیده بود و تنها تظاهر به نترسیدن میکرد. اما هرچه که بود میان او و دختر ضعیفی که تا همین چند شب پیش نمیتوانست برای خواسته هایش بجنگد یک دنیا فاصله انداخته بود.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

این بار پیش از آنکه پدرم بتواند قدمی به سمتش بردارد او بود که یک قدم جلوتر گذاشت و بی آنکه نگاه خیره اش را از چشمان پدرم بگیرد پاسخ داد:

نیلی: شنیدی که چی گفتم بابا. گفتم از برسام طلاق نمیگیرم.

#پارت\_۷۹۰

صدای عربده ی پدرم در ثانیه ای خانه را پر کرد.

\_نیلی!!!!

خشمی که در چهره اش موج میزد مهین خانم را وادار کرد تا سراسیمه به سمت دخترش بدود و خودش را مقابل پدرم

EXCHANGE GROUP. 5120

بندازد. ملتمسانه دست هایش را روی سینه ی پدرم قرار داد و گفت:

مهمین: بهمن تو رو خدا آرام باش... نیلی تو هم زیون به دهن بگیر دیگه. آخه الان وقت زدن این حرفاست؟

نیلی اما بی آنکه خم به ابرو بیاورد سرش را تکان داد و پاسخ داد:

نیلی: اتفاقا دقیقا الان وقت زدن این حرفاست مامان. چرا باید زیون به دهن بگیرم؟ مگه این زندگی من نیست؟ مگه برسام هنوز شوهر من نیست؟ پس خودمم که باید برای زندگی تصمیم بگیرم. چرا سعی دارید به زور مجبورم کنید تا طبق خواسته ی شما پیش برم؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

پدرم کلافه دستی میان موهایش کشید و زیر لب "لا اله الا الله" ای گفت پیش از آنکه انگشتش را به سمت من نشانه بگیرد و بگوید:

\_تو چطور میتونی هنوز اون مرتیکه رو شوهرت خطاب کنی نیلی؟ اصلا میفهمی چی داری میگی؟ عقلت سر جاشه؟ حواست هست اون آدما با زندگی تو و خواهرت چیکار کردن؟ حواست هست که از اول زندگیتون چه دروغایی به خوردتون دادن؟

در جواب فریاد های پدرم نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

نیلی: میدونم.

@Vip Roman

خنده ای تمسخر آمیز از شنیدن پاسخش روی لب های  
پدرم نشست. مهین را از مقابلش کنار زد و حق به جانب تر  
از پیش ادامه داد:

\_میدونی؟ میدونی و بازم داری این مزخرفات رو سر هم  
میکنی؟ میدونی و بازم تو روی من و ایسادی و میگی که هنوزم  
اون آدم رو دوست داری؟

نیلی کلافه و آشفته آهی کشید و چشم هایش را  
چرخاند. دست سالمش را بی هدف در هوا تکان داد و گفت:

نیلی: بابا... من میدونم که آزاد و برسام اشتباهات بزرگی  
مرتکب شدن. میدونم که با نقشه وارد زندگی من و خزان  
شدن. اون شب همه چیز رو با گوشای خودم شنیدم کر  
نبودم. اما این رو هم میدونم که الان پشیمونن. میدونم که  
دارن برای جبران اشتباهاتشون تلاش میکنن. و میدونم که

هردوشون واقعا من و خزان رو دوست دارن. تو حتی بعد از اون شب یه بار هم فرصت ندادی که بیان و از خودشون دفاع کنن. فقط به خاطر شنیدن چهار تا جمله از زیون دختری که معلوم نیست قصد و غرضش چی بوده داری یک طرفه به قاضی میری. همیشه لطفا برای یه بار هم که شده...

پیش از آنکه بتواند جمله اش را به پایان برساند صدای خشمگین پدرم دوباره بالا رفت.

چه دفاع کردنی نیلی؟ چه دفاع کردنی؟ مگه اون دوتا شاید برای خودشون جای جبران یا دفاع کردنی باقی گذاشتن؟ مگه بازی کردن با زندگی دخترای بهمن بهاور به این آسونی هاست که حالا بخوان پشیمون باشن و چیزی رو جبران کنن؟ تو عقلت سر جاشه دخترم؟ بعد از تمام حرف هایی که شنیدی واقعا هنوزم میتونی اون آدم رو ببخشی...؟ هنوزم میتونی دوستش داشته باشی؟

نگاهش را این بار به سمت من چرخاند و ادامه داد:

\_خواهت رو بین. به محض اینکه فهمید اون یارو آزاد چه نمک به حرومیه ازش طلاق گرفت و همه چیز رو تموم کرد. پس تو چرا نمیتونی این کارو بکنی نیلی؟ چرا داری بچه بازی درمیاری و روی موندن کنار این آدم پافشاری میکنی؟

در حالی که تمام مدت کناری ایستاده بودم و ترجیح داده بودم که در بحثشان مداخله نکنم با شنیدن حرف های پدرم سرانجام سرم را بالا گرفت و با چهره ای در هم کشیده نگاهش کردم. حالا که دیگر بحث به من کشیده شده بود صلاح نبود که بیشتر از آن ساکت بمانم. این بود که قدمی جلو گذاشتم و گفتم:



\_اینکه من و آزاد از همدیگه جدا شدیم دلیل بر این همیشه که نیلی هم مجبور باشه از برسام طلاق بگیره.

نگاهش به یکباره مات و مبهوت شد. ناباورانه به من خیره ماند و با صدایی ضعیف پرسید:

\_منظورت چیه؟

پیش از آنکه به سوالش پاسخی بدهم نگاه کوتاهی به نیلی انداختم. در جواب نگاهم سرش را آهسته تکان داد و با این کارش از من خواست تا به حرف هایم ادامه بدهم و پشت او را خالی نکنم. نفس عمیقی کشیدم و با چرخاندن مجدد نگاهم به سمت پدرم گفتم:

\_منظورم واضحه. من برای طلاق گرفتن از آزاد دلایل خودم رو داشتم. در حالی که میدونستم هنوزم چقدر دوستم داره

و چقدر از کارهایش پشیمونه ازش جدا شدم چون حس میکردم که برای اینکه یه روزی بتونم ببخشمش نیازه که اون کار رو انجام بدم. ازش طلاق نگرفتم چون ازش متنفر بودم، حتی برعکس، از قبل هم بیشتر بهش وابسته م، اما برای اینکه بتونم با خودم کنار بیام ترجیح دادم که ازش جدا بشم. دلم میخواست برای کارهایی که انجام داده بود مجازات بشه و طلاق گرفتتمون بالاترین مجازاتی بود که اون زمان میتونستم براش در نظر بگیرم. برای همین هم ازش جدا شدم.

اما جدا شدن ما دلیل بر این نمیشه که نیلی هم بخواد به زور از برسام طلاق بگیره. هردوشون هنوزم همدیگه رو دوست دارن و به قدر کافی عاقل و بالغن. برسام بابت کارهایی که انجام داده پشیمونه و نیلی هم تصمیم گرفته که بهش یه فرصت دیگه بده. تصمیم گرفتن درمورد ادامه داشتن یا ادامه نداشتن ازدواجشون فقط و فقط به

خودشون دو نفر مربوطه. پس خیلی واضحه که شما حقی  
برای دخالت کردن و امر و نهی کردن ندارید.

سازی که صدایش تویی   :

#پارت\_۷۹۱

پدرم که از شنیدن حرف های ما کاملا هاج و واج مانده بود  
و چشم هایش فریاد میکشیدند که دیگر حتی نمیدانست  
چه باید بگوید سر چرخاند و با استیصال به مهین که در  
کنارش ایستاده بود نگاه کرد. مهین هم در جواب  
نگاهش، نگران از اینکه نکند این همه اضطراب و عصبانیت  
کاری دست شوهرش دهد آهسته دستی به بازوی او کشید  
و زیر لب جمله ی نامفهومی را نجوا کرد که در آرام کردن  
پدرم هیچ تاثیری نداشت.

نگاه حیرانش پس از لحظاتی ساکت ماندن دوباره به سمت من و نیلی چرخید. چشم هایش را برایمان گرد کرد و با ناباوری پرسید:

\_ شما دوتا قصد دارید منو دیوونه کنید؟ با همدیگه دست به یکی کردید که منو سخته بدید؟

آشفته از اینکه قصد نداشت از موضع خود پایین بیاید و حرف های ما را بفهمد نفسم را از ریه هایم بیرون فرستادم و گفتم:

\_ هیچکس نمیخواه شما رو سخته بده یا دیوونه تون کنه. من و نیلی فقط میخوام به عنوان دو تا انسان بالغ خودمون برای زندگی و آینده مون تصمیم بگیریم. تکلیف من که مشخصه، همونطور که تموم این سال ها خودم بودم که به تنهایی زندگیم رو پیش بردم بعد از اینم همین کار رو

میکنم, درمورد نیلی هم که خودتون حرفاش رو شنیدین, خودش اونقدری عقل داره که بدونه میخواد درمورد برسام چه تصمیمی بگیره. پس فکر میکنم دیگه بحث کردن بی فایده باشه.

انگار که از من ناامید شده باشد لب هایش را به یکدیگر چفت کرد و نگاهش را به سمت نیلی چرخاند. اما طولی نکشید که نیلی هم در تایید حرف های من سرش را تکان داد و محکم و قاطع گفت:

نیلی: هر چیزی که من میخواستم بگم رو آجی خزان گفت. تا امروز من به خواست شما زندگی کردم و به هر سازی که زدین رقصیدم چون حس میکردم بهتون مدیونم, چون درست مثل یه پدر واقعی من رو بزرگ کردین و تر و خشکم کردین. براتون احترام خیلی زیادی قائلم اما این بار دیگه نمیخوام اونجوری که شما میخواید و ازم انتظار دارید رفتار کنم. این زندگی منه, و میدونم که الان زندگییم توی بدترین

شرایط ممکن قرار گرفته اما لطفا بذارید خودم تصمیم بگیرم که چجوری میخوام ادامه ش بدم. برسام چه بهترین آدم دنیا باشه و چه هیولا باشه هنوزم شوهر منه و هنوزم دوستش دارم... پس خودمم باید تصمیم بگیرم که میخوام باهاش بمونم یا ازش جدا شم.

حرف هایش که تمام شدند برای دقیقه ای که گویی به اندازه ی هزار سال گذشت سکوت بر فضا حکمفرما شد. پدرم حیران و ناامید از بحثی که نتوانسته بود پیروز آن باشد قدمی به عقب برداشت و روی مبلی که پشت سرش قرار داشت نشست. مهین هم دوان دوان به آشپزخانه رفت تا برای او لیوانی آب بیاورد.

زیرچشمی به نیلی نگاه کردم. از چهره اش مشخص بود که به خاطر ناراحت کردن پدرم عذاب وجدان داشت. عادت به ایستادن در روی بهمن خان نداشت و حالا که برای اولین

بار مقابل او ایستاده بود و با زورگویی هایش مخالفت کرده بود نمیدانست که می بایست چه احساسی داشته باشد.

برای آنکه آرامش کنم آهسته چند قدم به سمتش برداشتم و در کنارش ایستادم. دستم را روی شانه اش گذاشتم و با صدایی ضعیف زیر گوشش نجوا کردم:

\_آروم باش. تو کار درست رو انجام دادی.

با تردید نگاهم کرد و به آرامی سرش را تکان داد و سپس نگاهش را مجدداً به سمت پدرم چرخاند و زیر لب گفت:

نیلی: من حرفام رو زدم. الانم میرم اتاقم. میخوام یکم استراحت کنم.

و بعد بی آنکه منتظر بماند تا پاسخی بشنود راهش را کج کرد و به سمت پله ها قدم برداشت. مهین خانم حالا دیگر از آشپزخانه برگشته بود و با لیوانی آب قند بالای سر پدرم ایستاده بود. ترجیح دادم که با یکدیگر تنهایشان بگذارم. بنابراین به تبعیت از نیلی قدم هایم را به سمت پله ها کشیدم و از آن ها بالا رفتم. پیش از آنکه بتوانیم آخرین پله ها را پشت سر بگذاریم صدای پدرم باری دیگر از سمت سالن به گوش هایمان رسید.

\_این بحث هنوز تموم نشده... هر دو تون بدونید.

هر دو ترجیح دادیم که پاسخی به جمله ی تهدید آمیزش ندهیم. خسته بودیم و دیگر نایی برای بحث کردن نداشتیم. آخرین پله ها را هم پشت سر گذاشتیم و هر کداممان به سمت اتاق هایمان رفتیم. مقابل درِ اتاق ها که رسیدیم ایستاد و با لبخندی کوچک گفت:



نیلی: ممنون که پشتم در اومدی آبی.

در جوابش لبخند پررنگ تری زدم و پلک هایم را برایش باز و بسته کردم.

\_هرکاری که دلت بهت می‌گه رو انجام بده. چون در نهایت این تویی که باید تا آخر عمر با انتخاب امروزت زندگی کنی.

خسته و کسل زیر لب "هوم" آرامی گفت و سپس با تکان دادن سرش، دستگیره را چرخاند و وارد اتاقش شد و لحظه ای بعد در را پشت سرش بست و قفل کرد. با رفتنش من هم قدم به داخل اتاقم گذاشتم و مستقیماً به سمت تخت خواب رفتم. تن خسته و کمرختم را روی تخت انداختم و درست مثل همیشه نگاهم را به سقف دوختم.

ذهنم آشفته تر از همیشه بود. خودم را عاجز تر و درمانده تر از هر زمان دیگری احساس میکردم. از اینکه نمیتوانستم آینده ام را پیش بینی کنم کلافه بودم. عقم به هیچ جا راه نمیداد. حتی نمیتوانستم حدس بزنم که در انتهای این مسیر پر پیچ و خم چه چیزی انتظارمان را میکشید.

به همان اندازه که نگران رابطه ی خودم و آزاد بود دلواپس زندگی نیلی و برسام هم بودم. دلم میخواست معجزه ای رخ دهد و همه ی مشکلاتمان در یک چشم بر هم زدن حل شود. اما به خوبی میدانستم که قرار نبود هیچ معجزه ای رخ دهد. اوضاع به بدترین شکل ممکن در حال پیشروی بود و پدرم همانند دیواری بلند و محکم مقابلمان ایستاده

بود. دیواری که گمان نمی‌کردم شکستش به این آسانی‌ها باشد.

صدای زنگ نوتیفیکشن موبایلم که بلند شد به ناچار به خودم آمدم. نگاهم را از سقف گرفتم و برداشتن گوشی و روشن کردن صفحه اش، به پیام جدیدی که از آزاد رسیده بود چشم دوختم.

"حالت خوبه؟ چیکار میکنی؟"

پیامش کوتاه و مختصر بود اما قلبم را گرم کرد. سرانگشت هایم را روی صفحه حرکت دادم و خواستم برایش پاسخی بنویسم که به یکباره حواسم پرت صدای روشن شدن ماشینی شد که از سمت باغ به گوش میرسید. ابروهایم را در هم کشیدم و دقیق تر گوش دادم تا مطمئن شوم اشتباه

نشنیده ام. صدای ماشین این بار واضح تر از پیش به گوش  
هایم رسید. اشتباه نشنیده بودم.

شتاب زده از روی تخت خواب بلند شدم و به سمت پنجره  
دویدم. پرده را اندکی کنار زدم و به باغ چشم دوختم. با دیدن  
ماشین پدرم که حالا در حال خارج شدن از باغ بود لبخندی  
بزرگ ناخودآگاه روی لب هایم شکل گرفتم. بی معطلی پرده  
را انداختم و با دادن مجدد نگاهم به صفحه ی گوشی تند  
تند کلماتی را برای آزاد تایپ کردم.

"تا یک ساعت دیگه میام خونه. جایی نرو"

پیام را برایش ارسال ارسال کردم و سپس گوشی را روی تخت  
انداختم و به سمت کمد لباس ها دویدم. هنوز چند دست  
از مانتو و شلوارهایم از آخرین باری که در این خانه بودم در  
کمد مانده بودند. یک دست مانتو و شلوار از کمد برداشتم و

مشغول تعویض لباس هایم شدم. صدای زنگ نوتیفیکشن گوشی ام باری دیگر در اتاق پیچید. لبه ی تخت نشستم و پیام را باز کردم.

"میخوای پیام دنبالت؟"

در جوابش کوتاه و مختصر نوشتم:

"نه نمیخواد. با تاکسی میام"

شالم را سر کردم, یک تاکسی- اینترنتی خبر کردم و سپس با برداشتن کیف و موبایلم, از اتاق خارج شدم و پله ها را به سمت طبقه ی پایین دویدم. هیچکسی- در سالن خانه حضور نداشت و تنها صدایی که به گوش میرسید صدای سکوت بود. با قدم هایی بلند به سمت در خروجی سالن حرکت کردم, کفش هایم را پوشیدم و دست جلو بردم تا در

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

را باز کنم، اما پیش از آنکه انگشتانم بتوانند دستگیره را لمس کنند صدای مهین خانم بود که از پشت سر در گوش هایم پیچید.

مهین: جایی میری؟

دستم را روی دستگیره ی در قرار دادم و سرم را به سمتش چرخاندم. با چهره ای طلبکار مقابلم ایستاده بود و نگاهم میکرد. به سادگی پاسخ دادم:

\_میرم بیرون.

یک تای ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:

مهین: به پدرت خبر دادی؟

EXCHANGE GROUP. 5139

خنده ی تمسخرآمیزی بی اختیار به جان لب هایم افتاد. این بار کاملاً به سمتش چرخیدم و با چشم هایی گرد شده گفتم:

\_ببخشید؟ من از کی تا حالا باید برای رفت و آمدم به بهمن خان حساب پس بدم؟

قدمی جلوتر گذاشت و حق به جانب جواب داد:

مهمین: سابقاً اینجوری نبوده. اما الان شرایط فرق داره. ذاتاً برای اینکه بتونی جلوی چشمش باشی خواسته بیای اینجا بمونی. نمیتونی یواشکی از خونه بیرون بزنی.

مات و مبهوت از حرف هایش دوباره خندیدم و انگشت اشاره ام را به سمت سینه ام نشانه گرفتم و گفتم:

\_مهین خانم... شاید شما فراموش کرده باشین که من کی هستم پس بذارید یه بار دیگه بهتون یاد آوری کنم. من خزانم، نیلی نیستم، دختر خونگی شما و بهمن خان نیستم که بخوام برای رفت و آمد بهتون جواب پس بدم. اون بیرون برای خودم کار و زندگی دارم. الانم میخوام برم به کار و زندگیم برسم. اگه هم اومدم اینجا فقط به خاطر نیلی بوده، نه برای اینکه مجبور باشم جلوی چشمای کسی. باشم. پس مجبور نیستم توی این خونه به کسی. حساب پس بدم، متوجه منظورم که میشید؟

با ترش رویی سگرمه هایش را در هم کشید و لب هایش را جمع کرد. بی حوصله و کلافه نگاهم را از صورتش گرفتم و چرخیدم تا از خانه بیرون بزنم اما صدایش باز هم در سرم پیچید.



مهین: داری میری اون آدم رو ببینی مگه نه؟

#پارت\_۷۹۳

آشفته از دخالت ها و پررویی اش لب هایم را روی یکدیگر  
فشردم و نگاه تند و تیزم را دوباره به سمتش چرخاندم.

\_اون آدم اسم داره مهین خانم.

در جوابم نیشخندی زد و اندکی جلوتر آمد. رو در رویم  
ایستاد و با دوختن نگاه سرزنش گرش به چشم هایم با لحنی  
کینه توزانه گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

مهین: تو دیگه چه جور آدمی هستی؟ اصلا شرم و خجالت سرت نمیشه؟ کل بلاهایی که سرمون اومده به خاطر اون آدم و نقشه ی انتقامش بوده. اینکه الان به این حال و روز افتادیم همش بخاطر اون آدمه.. بعد تو بازم داری میری که اون رو ببینی؟

پیش از آنکه فرصت کنم جوابی به حرف هایش بدهم خندید و با تکان دادن دست هایش در هوا ادامه داد:

مهین: البته چرا نباید ببینیش؟ تو که از این وضعیت ناراضی نیستی. حتی خوشحالم هستی. آخه هرکی ندونه من خیلی خوب میدونم که همیشه دلت میخواست ما رو اینجوری غمگین و درب و داغون ببینی.

انگشتانم را با حرص دور بند چرمی کیفم فشردم و از لای دندان های قفل شده ام غریدم:

EXCHANGE GROUP. 5143

\_مهین خانم حواستون به حرفاتون باشه.

حق به جانب ابروهایش را بالا انداخت و با صدایی بلندتر گفت:

مهین: چرا؟ مگه دارم دروغ میگم؟ مگه جز اینکه من تمام این سال ها تلاش کردم مثل یه مادر دوست داشته باشم و تو هر بار تلاش کردی که یه زخمی بهمون بزنی؟ مگه جز اینکه که هیچوقت نتونستی نیلی رو از ته دلت دوست داشته باشی؟ اگه دارم دروغ میگم بگو دروغه.

با آشفتهگی آهی کشیدم و برای چند ثانیه پلک هایم را روی یکدیگر فشردم. تمام تلاشم را به کار گرفته بودم تا کنترلم را از دست ندهم و یک جنجال بزرگ راه نیندازم. اندکی که آرام تر شدم چشم هایم را دوباره باز کردم و با صدایی که تنها

خدا میدانست آرام نگه داشتنش برایم تا چه اندازه سخت بود گفتم:

\_ ببینید مهین خانم... میدونم ناراحتید. میدونم به خاطر نیلی قلبتون شکسته. میدونم تحت فشارید. کل این چند روز تلاش کردم تا زخم زیونا و رفتارای زشتتون رو نادیده بگیرم و درکتون کنم. اما دیگه کافیه. بسه. دارید شورش رو درمیارید. تحمل منم یه حدی داره.

اندکی جلوتر رفتم و با چسباندن دستم به قفسه ی سینه ام ادامه دادم:

\_ بلاهایی که به سرتون اومده؟ شما دارید از کدوم بلا حرف میزنید؟ یه نگاه به من بندازید... تنها کسی\_ که توی اتفاقات چند ماه اخیر بیشتر از هرکس دیگه ای آسیب دید من بودم. اون بلایی که شما ازش حرف میزنید هزار برابرش سر

من و زندگیم اومد. هر چیزی که نیلی الان داره تجربه ش میکنه من هزار برابر بدترش رو تجربه کردم.

اگه این وسط زندگی نابود شده زندگی من بوده، آرزوهای من بوده، رویاهای من بوده، من یهو چشمام رو باز کردم و فهمیدم مردی که مدت ها عاشقش بودم برای انتقام گرفتن وارد زندگیم شده. شما اون موقع کجا بودید؟ وقتی من داشتم زیر فشار اون اتفاقا نابود میشدم شما کجا بودید؟ اصلا روحتون هم خبردار شد؟ اصلا یه بار شد بیاید ازم پرسید دختر زندگیت چطوره؟

در سکوتی مطلق به صورتم چشم دوخته بود و تماشا می کرد. دست لرزانم را بی هدف در هوا تکان دادم و گفتم:

\_اگه نیلی این روزا به خاطر برسام ناراحته لا اقل یه خانواده رو پشتش داره که دلداریش بدن، که هواس رو داشته

باشن. من کیو داشتم؟ هیچکس رو... برای اینکه بقیه رو با مشکلاتم درگیر نکنم لام تا کام حرف نزدم. سکوت کردم. خودم تنهایی با همه چیز جنگیدم. تنهایی درد کشیدم تنهایی غصه خوردم تنهایی طلاق گرفتم... چون من هیچکس رو نداشتم.

نه مادرم کنارم بود نه پدرم... اون پدری که الان میبینید تازه یادش افتاده دختری به اسم خزان داره و جلوش سینه سپر میکنه و براش تعیین تکلیف میکنه کل این سال ها یه بار نشد کنار من باشه... به خاطر کی مهین خانم؟ پدر من به خاطر کی دختر خونی خودش رو کنار گذاشت؟

سکوتش کماکان ادامه دار بود و دیگر اثری از آن خشم سوزاننده در چشم هایش باقی نمانده بود. اما حالا من بودم که دیگر نمیتوانستم سکوت کنم. زهرخند معناداری تحویل نگاه خیره اش دادم و گفتم:

من اگه بخوام دهن باز کنم و حرف بزنم به اندازه ی یه دنیا حرف برای گفتن دارم. که مطمئنم شنیدن هیچ قسمتی از حرفام قرار نیست شما رو خوشحال کنه. پس بذارید ساکت بمونم. رو اعصاب من راه نرید و جوری رفتار نکنید که انگار من مقصر. همه چیزم... چون اگه توی کل این قصه یه قربانی وجود داشته باشه اون یه نفر منم. و این رو تو و شوهرت خیلی خوب باید بدونید.

این را گفتم و سپس بی آنکه منتظر بمانم تا شاید او بخواهد حرف دیگری بزند دستگیره را چرخاندم و با عصبانیت از خانه خارج شدم و در را پشت سرم بستم. مسیر حیات تا دروازه خروجی را با قدم هایی بلند پشت سر گذاشتم و در نهایت از خانه بیرون زدم. تاکسی. که خبر کرده بود مقابل در انتظارم را میکشید. سوار ماشین شدم و پس از سلام کردن به راننده، با کلافگی چشم هایم را بستم و سرم را به تکیه گاه ماشین چسباندم.

## #پارت\_۷۹۴

حدود چهل و پنج دقیقه ی بعد,راننده ماشین را مقابل خانه ی آزاد متوقف کرد و با اعلام رسیدنمان مرا وادار کرد تا چشم هایم را باز کنم و سرم را از شیشه ی ماشین دور کنم.زیرلی تشکر کردم و پس از حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم.

همزمان با پیاده شدنم از ماشین,نگاهم روی آزاد که مقابل دروازه ی ورودی خانه ایستاده بود و مضطربانه انتظار رسیدن مرا میکشید ثابت ماند.به یکباره دلم برایش پر کشید.پس از چند روز دور ماندن اجباری,حالا که دوباره او را از نزدیک میدیدم تازه میفهمیدم که تا چه اندازه دلتنگش بوده ام.



نفس عمیقی کشیدم و با محکم کردن بند کیفم روی شانه ام، آهسته قدمی به سمتش برداشتم. انگار که حضورم را حس کرده باشد یا صدای قدم هایم را شنیده باشد سرش را بالا گرفت و مسیر نگاهش را به سمت من چرخاند. مرا که دید آن اضطراب و پریشانی که در چهره اش موج میزد در ثانیه ای پر کشید و جایش را به لبخندی بزرگ روی لب هایش داد.

حتی یک ثانیه ی دیگر را معطل نکرد. بی صبرانه به سمتم دوید و فاصله ی میانمان را با چند قدم بلند پشت سر گذاشت و در نهایت با رسیدن به من، پیش از آنکه حتی فرصت کنم کلامی به زبان بیاورم بازوهایش را دور بدنم انداخت و مرا سفت و محکم به آغوشش کشید.

درد خفیفی که از آغوش ناگهانی اش در استخوان هایم  
پیچید مانع لبخند زدنم نشد. بی اختیار چشم هایم را بستم  
و همانطور که حریصانه از عطر لباس هایش و گردنش  
نفس میکشیدم دست هایم را دور کمرش حلقه کردم. درست  
مثل همیشه چندین مرتبه پی در پی موهایم را بوسید و  
سپس با صدایی که دلتنگی و بی قراری در آن بیداد میکرد زیر  
گوشم نجوا کرد:

آزاد: عزیز دلم... عشق من. چقدر طول کشید تا برسی. انگار  
هزار سال منتظرت بودم.

حلقه ی آغوشش هر ثانیه تنگ تر میشد و قلب من به  
همان اندازه از حرف های شیرینش پُر میشد. دست هایم را  
به آرامی روی بازوهایش کشیدم. همسایه ای از کنارمان رد  
شد و با نگاهی متعجب سرتاپایمان را بر انداز کرد. از نگاهش  
تازه به یاد آوردم که هنوز وسط خیابان ایستاده ایم. با  
صدایی آرام گفتم:

\_هنوز بدن دردم کاملا خوب نشده...اگه یکم دیگه اینجوری  
محکم توی بغلت نگهم داری احتمالا نفسم بند میاد.

انگار که تازه وضعیتم را به خاطر آورده باشد بی معطلی مرا  
از آغوشش جدا کرد و با نگرانی به صورتم چشم  
دوخت.دستش را نوازش وار روی گونه ام کشید و گفت:

آزاد:معذرت میخوام...اصلا حواسم نبود.نتونستم جلوی  
خودم رو بگیرم.دلم خیلی برات تنگ شده بود.

در جوابش لبخند بزرگی زدم و پلک هایم را برایش باز و  
بسته کردم.

\_منم همینطور.

چشم هایش از شنیدن پاسخ آشکارا برق زدند. همانطور  
که هنوز هم سرانگشتانش را روی صورتم حرکت میداد  
پرسید:

آزاد: حالت خوبه؟ چجوری تونستی بیای اینجا؟ پدرت  
میدونه؟

سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم و شانه ای بالا  
انداختم.

نه نمیدونه. اما مهین حتما بهش میگه. هرچند اهمیتی هم  
نداره. قرار نیست برای کارام به کسی جواب پس بدم.

لب هایش را به نشانه ی فهمیدن روی یکدیگر فشرد و  
ابروهایش را بالا و پایین برد. برای ثانیه ای مکث کرد و سپس  
با انداختن بازویش دور شانه هایم گفت:

آزاد: بیا بریم داخل. هوا سرده سرما میخوری.

بی چون و چرا پیشنهادش را قبول کردم. هردو با قدم هایی  
آرام به سمت خانه به راه افتادیم. قدم به داخل باغ بزرگ  
عمارت که گذاشتم احساس دلتنگی در یک لحظه تمام  
وجودم را فرا گرفت. خودم هم نفهمیده بودم که از کی شروع  
به دوست داشتن این خانه کرده بودم. تا زمانی که اینجا  
زندگی میکردم مدام با خودم فکر میکردم که دلم میخواهد  
اینجا را ترک کنم، اما حالا که به اجبار مجبور به ترک کردنش  
شده بودم تازه میفهمیدم که تا چه اندازه به آن وابسته  
شده بودم. به هر حال این خانه و درخت ها و دیوارهایش  
برای مدتی طولانی شاهد روزهای تلخ و شیرینم  
بودند. نمیتوانستم نسبت به آن بی تفاوت باشم.

دقیقه ای بعد، باغ را پشت سر گذاشتیم و با بالا رفتن از پله ها وارد فضای گرم و ساکت خانه شدیم. برخلاف روزهای عادی، امروز هیچ بویی از آشپزخانه به مشام نمی‌رسید. به اینکه هر روز وارد این خانه شوم و بوی خوش غذاهای نسرین خانم قبل از هر چیز و هر کس دیگری به اسقبالم بیاید عادت کرده بودم.

نسرین: وای خانم الهی من دورتون بگردم... کجا بودین شما آخه؟

شنیدن صدای نسرین خانم بهانه ای شد برای آنکه دست از نگاه کردن به اطرافم بردارم و سرم را به سمت او که دوان دوان از آشپزخانه به سمتم می آمد بچرخانم. مثل یک مادر مهربان که دلتنگ فرزندش شده باشد با چشم هایی اشک

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آلود بازوهایش را برایم باز کرد و با مهربانی مرا در آغوشش کشید.

از حس خوب و دلچسب آغوش مادرانه اش ناخودآگاه چشم هایم را بستم و سرم را روی شانهِ او فشردم. من حتی به این زن مهربان و محبت های بی قید و شرطش هم وابسته شده بودم. و عجیب بود که تا پیش از امروز پی به هیچکدام از این وابستگی ها نبرده بودم که نبرده بودم.

#پارت\_۷۹۵

صدای فین فین اشک ریختنش که در گوش هایم پیچید زیر لب خندیدم و همانطور که از آغوشش جدا میشدم گفتم:

EXCHANGE GROUP. 5156

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_ چرا گریه میکنید نسرین خانم؟ جایی نرفتم که... همین دور  
و برا بودم.

با نگرانی به باندپیچی پیشانی ام نگاه کرد و یکی از دست  
هایش را روی دست دیگرش کوبید و پرسید:

نسرین: خاک به سرم خانم... سرتون چی شده؟

برای آنکه آرامش کنم دستی به باندپیچی ام کشیدم و با  
لبخند سرم را برایش تکان دادم.

\_ چیز خاصی نیست. فقط یه خراش کوچیکه. لازم نیست  
نگران نباشید.



پاسخم حتی ذره ای از نگرانی اش را کمتر نکرد. چهره در هم کشید و دهان باز کرد تا حرف دیگری بزند اما آزاد با مداخله کردنش در بحث این اجازه را به او نداد.

آزاد: نسربین خانم، خزان یکم خسته ست... همیشه بی زحمت برید و برامون چایی دم کنید؟

انگار که منظور حرف آزاد را فهمیده باشد مهربانانه لبخندی زد و سرش را تکان داد و سپس با گفتن "چشم" آرامی زیر لب چرخید و به سمت آشپزخانه برگشت. با رفتنش، مانتو و شالم را از تنم در آوردم و به آزاد تحویلشان دادم تا آویزانیشان کند. لباس ها را روی جا رختی قرار داد و سپس با گذاشتن دستش پشت کمرم، مرا به سمت مبل ها راهنمایی کرد.

جلوتر رفتیم و هردو روی یکی از مبل های دو نفره نشستیم. تکیه اش را به مبل داد و با زدن دستش زیر چانه اش، نگاه خیره اش را به صورتم دوخت. لبخند حتی برای ثانیه ای از روی لب هایش محو نمیشد. بی اختیار از دیدن نگاهش خندیدم و ابروهایم را بالا انداختم.

— چرا اینجوری بهم نگاه میکنی؟

بی آنکه نگاه از چشمانم بگیرد پرسید:

آزاد: چجوری نگاه میکنم؟

سرم را به تکیه گاه مبل چسباندم و پاسخ دادم:

— به جوری که انگار اولین باریه که منو میبینی.

لبخند روی لب هایش پررنگ تر و روشن تر شد. لحظه ای کوتاه مکث کرد و سپس دستش را به سمتم دراز کرد و با گرفتن دستم پاسخ داد:

آزاد: حتی اگه تا آخر زندگیم فرصت این رو داشته باشم که رو به روت بشینم و تماشات کنم, بازم از نگاه کردن بهت سیر نمیشم. چون دیدن تو همیشه برام تازگی داره, درست مثل اولین دفعه ای که دیدمت.

و سپس ثانیه ای مکث کرد, نگاهش را به نقطه ی اتصال دست هایمان دوخت و فشار آرامی به انگشتانم وارد کرد پیش از آنکه ادامه دهد:

آزاد: درست مثل روز اول زیبا, قوی و خیره کننده...

قلبم از شنیدن حرف های شیرینش، مثل یک کودک هیجان زده در سینه تپیدن گرفته بود. بی اختیار لب زیرینم را به دندان گرفتم و نگاهم را از چشمانش دزدیدم. احساس میکردم که گونه هایم آتش گرفته بودند و هر لحظه ممکن بود که زیر سنگینی نگاه خیره اش ذوب شوم. برای شنیدن این حرف های شیرین به اینجا نیامده بودم. دلتنگی و سردرگمی خودم کم بود که حالا او هم با این حرف هایش قلبم را بیشتر و بیشتر محتاج خودش میکرد؟

انگار که متوجه پریشانی و سردرگمی ام شده باشد دم نسبتاً عمیقی از هوای خفه ی اتاق گرفت و بدنش را روی مبل اندکی جلوتر کشید تا بتواند به من نزدیک تر باشد. با سرانگشت شستش پشت دستم را به آرامی نوازش کرد و پرسید:

آزاد: خب، تعریف کن... چی شد که تصمیم گرفتی بری خونه ی پدرت؟

خرسند از اینکه خودش متوجه آشفتگی درونم شده بود  
زبانم را روی لب هایم کشیدم و شانه ای بالا انداختم.

\_تصمیم خودم نبود. در واقع یه جورایی تو عمل انجام شده  
قرار گرفتم. از یه طرفم نمیخواستم نیلی رو تو ای  
وضعیت با پدرم تنها بذارم. برای همینم تصمیم گرفتم چند  
روزی اونجا بمونم.

سگرمه هایش را در هم کشید و با تردید پرسید:

آزاد: اوضاع با بهمن خان خیلی بد پیش میره؟

در جوابش بی اختیار نیشخندی زدم و دستم را به نشانه ی  
وخامت اوضاع در هوا تکان دادم.

\_ خیلی. شمشیر رو از رو بسته. پاش رو کرده تو یه کفش که نیلی باید از برسام طلاق بگیره.

گوشه ی لب هایش را کج کرد و اینبار حرکت انگشتانش را به سمت کف دستم امتداد داد.

آزاد: نیلی چی میگه؟

با به یاد آوردن حرف های تند و تیزی که امروز از نیلی شنیده بودم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ سفت و سخت امروز توی روی پدرم وایساد و گفت که نمیخواه از برسام طلاق بگیره و ازش خواست تا اجازه بده خودش برای زندگی خودش تصمیم بگیره. راستش رو بخوای

این اولین باری بود که نیلی رو اینقدر محکم و جدی میدیدم. فکر میکردم بعد از همه ی این اتفاقا اونقدری در هم میشکند که دیگه نمیتونه حتی از جاش بلند شه. اما برخلاف انتظارم خوب تونست خودش رو جمع و جور کنه. بیشتر از چیزی که فکرش رو میکردم برسام رو دوست داره.

از شنیدن حرف هایم لبخندی رضایت بخش بر لب آورد و انگار که حواسش نباشد با انگشت اشاره اش خطوطی فرضی روی کف دستم رسم کرد. کارش باعث شد تا ناخودآگاه سرم را پایین بیندازم و به حرکت بی هدف انگشتانش خیره بمانم. همانطور که حدسش را زده بودم خودش متوجه کاری که انجام میداد نبود، گویی که فقط دلش میخواست دستم را در دستش نگه دارد و رهایش نکند، حالا به هر نحوی که شده بود.

آزاد: به نظرت پدرت حرفاش رو قبول میکنه؟

#پارت\_۷۹۶

پس از دقیقه ای سکوت, او بود که با صدای آرامش پرسید و مرا وادار کرد تا دوباره سرم را بالا بگیرم و به صورتش چشم بدوزم. سرم را ناامیدانه تکان دادم و گفتم:

\_راستش فکر نمیکنم پدرم به این راحتی ها کوتاه بیاد. یعنی با شناختی که من از خلیات و عقایدش دارم توی چنین شرایطی امکان نداره بخواد به استقلال فکری و زندگی شخصی دخترش فکر کنه. فقط میخواد اونجوری که از نظر خودش به صلاحه پیش بره و اوضاع رو مدیریت کنه.



زیر لب "هوم" کوتاهی گفت و متفکرانه دستی به ته ریشش کشید. ثانیه ای ساکت ماند و سپس انگار که فکری به ذهنش رسیده باشد گفت:

آزاد: فکر میکنم باید پیام و با پدرت صحبت کنم.

چشم هایم را برایش گرد کردم و سرم را اندکی عقب تر کشیدم. ایده اش عملاً دیوانگی بود.

\_حرفشم نزن. الان اصلاً زمان مناسبی نیست. در حال حاضر اونقدر عصبی و بی منطقه که مطمئنم حرف زدن باهاش نمیتونه کاری از پیش بیره.

معرضانه ابروهایش را به یکدیگر نزدیک تر کرد و گفت:

آزاد: آخرش که چی؟ نمیتونم همینجوری دست رو دست بذارم و تماشا کنم که تو به تنهایی داری همه ی این مشکلات رو هندل میکنی و با همه میجنگی. پدرت از من شاکیه. من کسیم که این آشفته بازار رو به وجود آورده. پس خودمم که باید این اوضاع رو درستش کنم.

غمگینانه یکی از زانوهایم را سمت شکم جمع کردم و با بیرون کشیدن دستم از دستش زیر لب گفتم:

\_میتروسم آخر و عاقبت همه ی این تلاش کردنا به هیچ و پوچ ختم بشه آزاد.

بدون لحظه ای تعلل دستم را دوباره در دستش گرفت و این بار به سمت لب هایش برد. نرم و آهسته پشت دستم را بوسید و سپس با چسباندنش به گونه اش گفت:

آزاد: همچین اتفای نمیفته. من اوضاع رو درست میکنم. هرکاری لازم باشه انجام میدم اما درستش میکنم. فقط کافیه تو کنارم بمونی.

و بعد به دنبال این حرف این بار کف دستم را به لب هایش چسباند و پلک هایش را روی یکدیگر گذاشت پیش از آنکه با صدایی ضعیف تر نجوا کند:

آزاد: قبلا هم بهت گفتم... من تو رو از دست نمیدم.

سرم را به تکیه گاه مبل چسباندم و با لبخندی کوچک به چشم هایش خیره ماندم. کف دستم هنوز هم به لب هایش چسبیده بود. حس عشق و دوست داشتنی که در آن لحظات نسبت به او داشتم تک تک دیواره های قلبم را هدف گرفته بود و نفس کشیدن را برایم سخت میکرد. چقدر احمق بودم که روزی خیال میکردم میتوانم

عشق او را از قلبم بیرون کنم. دوست نداشتن این مرد به قدری برایم محال و غیرممکن بود که یقین داشتم حتی اگر سینه ام را میشکافتم و قلبم را به دورترین نقطه ی دنیا پرتاب میکردم عشق بزرگ او باز هم در کالبد بی جانم باقی میماند.

\_ با آرزو چیکار کردی؟

پس از دقایقی سکوت، زمانی که دیگر ترسیده بودم که نکند صدای کرکننده ی تپش های قلبم به گوش های او برسد با صدایی زمزمه وار پرسیدم و او با ابروهایی گره خورده پاسخم را داد.

آزاد: از اینجا رفت. دیگه هم برنمیگرده. نه به این کشور نه به این خانواده.

با تعجب صورتم را در هم کشیدم و یک تای ابروهایم را بالا انداختم.

— یعنی چی؟

کلافه آهی کشید و با سرانگشت های اشاره و شستش گوشه ی چشم هایش را مالش داد. از رفتارش کاملا مشخص بود که حرف زدن در مورد این مسئله تا چه اندازه اعصابش را خرد میکرد و آزارش میداد.

آزاد: یعنی همین. من دیگه خواهری به اسم آرزو ندارم. آریا هم نداره. دختری که اونقدر بد دل و بد ذاته که حتی به اعضای خانواده ی خودش هم نارو میزنه نمیتونه دیگه جزوی از این خانواده باشه. کارمون با آرزو تموم شد.

با ناراحتی سرم را روی شانه کج کردم و دستم را روی گونه اش کشیدم. دلم میخواست دهان باز کنم و حرفی بزنم تا شاید اندکی بتوانم به او تسلی خاطر بدهم. اما به خوبی میدانستم که دلش نمیخواست بیشتر از آن درمورد آرزو حرف بزند.

خوب یا بد، تلخ یا شیرین او تصمیم درست را گرفته بود. آرزو آدمی نبود که حضورش در زندگی هیچ انسانی ضروری باشد. یک آدم سمی که فقط در پی آن بود که به دیگران آسیب برساند و خودش را پشت عقده هایش مخفی کند. شاید اگر من تنها کسی بودم که از آرزو ضربه خورده بودم امروز برای تغییر دادن نظر آزاد تلاش میکردم، اما حقیقت این بود که آرزو نه تنها به من و نیلی و برسام، بلکه حتی به خانواده ی خودش هم آسیب رسانده بود. چنین آدمی هیچ جایی برای دفاع کردن نداشت. دور ماندنش بهترین تصمیم ممکن بود.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بلند شدن ناگهانی صدای زنگ موبایلم مرا از افکاری که در سر داشتم دور کرد و وادارم کرد تا به خودم بیایم. دستم را از روی صورت آزاد پس کشیدم و نگاهم را به سمت صفحه ی گوشی ام که کنارم روی مبل افتاده بود چرخاندم. و درست در همان لحظه ای که نگاهم روی نام مخاطبی که روی صفحه خودنمایی میکرد ثابت ماند با تمام وجودم احساس کردم که یک طوفان جدید در راه است.

"بهمن بهاور"...

#پارت\_۷۹۷

گوشی را از روی مبل برداشتم و از فاصله ای نزدیک تر به نام پدرم که روی صفحه نقش بسته بود چشم دوختم. آزاد کنجکاوانه پرسید:

EXCHANGE GROUP. 5172

آزاد: کیه؟

در حالی که پوست خشک شده ی لبم را حریصانه با دندانم میکشیدم زیر لب زمزمه کردم:

\_\_ پدرمه.

به ثانیه نکشید که چهره اش درست مثل چهره ی من مچاله شد. اندکی ساکت ماند و سپس زمانی که تردید من را برای پاسخ دادن یا پاسخ ندادن به تماس دید پرسید:

آزاد: نمیخوای جواب بدی؟



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کلافه آهی کشیدم و همانطور که گوشی را از صورتم دور  
میکردم جواب دادم:

\_میدونم چی میخواد بگه...حتما مهین بهش خبر رسونده  
که من اومدم پیش تو.

و بعد به دنبال این حرف انگشتم را روی صفحه ی گوشی  
حرکت دادم و تماسی که گویی قصد قطع شدن نداشت را  
رد کردم. اما به ثانیه نکشید که صدای زنگ دوباره بالا  
رفت. با آشفتگی دستی به صورتم کشیدم و چشم هایم را  
بستم.

آزاد:میخوای من جوابش رو بدم؟

پرسید و من با همان چشم های بسته ام سرم را به نشانه ی  
مخالفت با پیشنهادش تکان دادم.

EXCHANGE GROUP. 5174

\_اینجوری فقط اوضاع بدتر میشه...خودم باید جواب بدم.

چشم هایم را دوباره باز کردم و این بار با اکراه به تماس پاسخ دادم و گوشی را نزدیک گوشم نگه داشتم.

\_بله؟

صدای خشمگین و کلافه اش در ثانیه ای گوشم را پر کرد.

\_تو کجایی خزان؟

بی حوصله و خسته از بحثی که به خوبی میدانستم قرار بود به کجا ختم شود پاسخ دادم:

\_خودت خوب میدونی کجام. برای همینم هست که زنگ زدی.

صدایش از شدت خشم و عصبانیت لرزید و دورگه شد.

\_همین الان برمیگردی خونه خزان فهمیدی...همین الان.

دو طرف تیغه ی بینی ام را با سرانگشت هایم مالیدم و برخلاف لحن تند او به آرامی گفتم:

\_چی باعث شده فکر کنی میتونی به من امر و نهی کنی؟

فریادش به یکباره اوج گرفت.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_دخترم تو میخوای منو دیوونه کنی؟ آره؟ برای چی پا شدی  
رفتی دیدن اون آدم؟ به چه حقی رفتی دیدنش بدون اینکه  
به من چیزی بگی؟

کاسه ی صبرم سرانجام لبریز شد. ابروهایم را در هم کشیدم  
و گفتم:

\_به چه حقی؟ بهمن خان حواست هست داری با کی حرف  
میزنی؟ من از کی تا حالا بابت اینکه کیو ببینم یا نبینم از تو  
اجازه میگیرم؟

انگار که اصلا حرفم را نشنیده باشد با همان لحن مستبدش  
گفت:

\_با من یکی به دو نکن خزان. اعصاب من رو بهم نریز. همین  
الان برمیگردی خونه وگرنه...

EXCHANGE GROUP. 5177

پیش از آنکه فرصت کند جمله ی تهدید آمیزش را به پایان  
برساند غریدم:

\_من هر زمانی که دلم بخواد به هر جایی که دوست داشته  
باشم برمیگردم. برای من خط و نشون نکش. دیگه هم زنگ  
نزن.

و بعد دیگر منتظر شنیدن پاسخی از سمت او نماندم, به  
تماس پایان دادم و به دنبال آن تلفنم را خاموش کردم و  
روی مبل انداختمش. یک تماس دو دقیقه ای توانسته بود  
اعصابم را به کلی نابود کند. با ناراحتی دستی به پیشانی ام  
کشیدم و زیر لب بد و پیراهی نثار عالم و آدم کردم.

آزاد: خوب حرف نزدی باهاش.

آزاد بود که گفت و من از گوشه ی چشم به او نگاه کردم  
پیش از آنکه بگویم:

\_نیازی نبود خوب حرف بزنم. نمیخوام فکر کنه چون برای  
یه مدت توی خونه ش زندگی میکنم حق داره کنترلم کنه.

آهسته سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت. انگار که  
فهمیده بود حرف زدن در مورد این موضوع حالم را بدتر  
میکند. بنابراین ترجیح داد که سکوت اختیار کند.

آریا: خزان... خودتی؟

پیچیدن صدای آشنای آریا در فضای ساکت سالن بهانه  
ای شد برای آنکه سرانجام دست از خودخوری کردن بردارم  
و مشتاقانه سرم را به عقب بچرخانم. با دیدن او که در  
آستانه ی ورودی اتاقش روی ویلچرش نشسته بود و با

لبخندی بزرگ به من نگاه میکرد بی معطلی از روی مبل  
برخاستم و با خنده جوابش را دادم.

\_آره انگار خودمم.

فورا ویلچرش را به سمت جلو هدایت کرد و فاصله ی  
میانمان را پشت سر گذاشت. برای در آغوش کشیدنش  
پیش قدم شدم. اندکی به سمتش خم شدم و دست هایم را  
برای لحظه ای کوتاه دور گردنش حلقه کردم. دلم بی اندازه  
برای او تنگ شده بود. ذوق زده بازوهایم را نوازش کرد و  
گفت:

آریا: باورم نمیشه اومدی اینجا. چرا زودتر منو صدا نزدین؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

از او فاصله گرفتم و قدمی به عقب برداشتم. زیر چشم  
هایش انگار که گود رفته بودند. احتمالاً این چند روز  
نتوانسته بود خوب بخوابد.

\_ تازه رسیدم. میخواستم خودم پیام بپوشتم.

با نگرانی به پانسمان پیشانی ام چشم دوخت و صورتش را  
در هم کشید.

آریا: پیشونیت چی شده؟

برای آنکه خیالش را راحت کنم لبخندی زدم و به دروغ  
گفتم:

\_ از یکی دوتا پله افتادم پایین. چیز خاصی نیست.



انگار که حرفم را باور نکرده باشد با تردید سر چرخاند و به آزاد نگاه کرد. آزاد هم در جواب نگاهش لب هایش را روی یکدیگر فشار داد و شانه ای بالا انداخت. قدمی به عقب برداشتم و دوباره روی مبلی که دقیقه ای پیش ترکش کرده بودم نشستم. آریا هم ویلچرش را اندکی جلوتر آورد تا بتواند به من نزدیک تر باشد. با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

آریا: از آزاد شنیدم چه اتفاقی براتون افتاده... واقعا ناراحت شدم.

دستم را روی دستش قرار دادم و برای دلگرم کردنش گفتم:

\_تو فکرش رو نکن. من و برادرت همه چیز رو دوباره درست میکنیم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

گوشه ی لب هایش را کج کرد و با شرمندگی نگاهش را از  
چشمانم دزدید. ثانیه ای ساکت ماند و سپس با صدایی آرام  
تر گفت:

آریا: یجورایی هم همه ی این اتفاقا به خاطر من افتادن. حس  
میکنم مقصر همه چیز منم.

با دلخوری اخم کردم و دستش را محکم تر از قبل زیر دستم  
فشار دادم و گفتم:

\_ تو مقصر\_ هیچی نیستی آریا. همه چیز دوباره درست  
میشه. خودتو بیخودی ناراحت نکن.

سرش را دوباره بالا گرفت و با لبخندی غمگینانه به چشم  
هایم خیره شد. کاملاً مشخص بود که هیچکدام از حرف

هایم نتوانسته بودند ذره ای از بار عذاب وجدان بی دلیلش را کم کنند.

دقیقه ای بعد، با ورود نسرین خانم به سالن و آوردن چای و بیسکویت ها مکالمه مان برای لحظاتی متوقف شد. هر سه نفرمان از نسرین خانم تشکر کردیم و سپس مشغول نوشیدن چای شدیم. دو تا از بیسکویت ها را از داخل ظرف برداشتم و یکیشان را به دست آزاد دادم. با خنده ای معنادار نگاهم کرد و چشمکی تحویلیم داد پیش از آنکه بیسکویت را از دستم بگیرد.

آریا: دوباره اینجا میمونی؟

آریا بود که پس از دقایقی سکوت پرسید و من در جوابش ناامیدانه سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_نه... باید برگردم.

لب هایش را آویزان کرد و آه سوزناکی کشید. لیوان چای نیم  
خورده اش را پایین گذاشت و گفت:

آریا: تا کی مجبوری از من دور باشی؟

نگاه کوتاهی با آزاد رد و بدل کردم و شانه هایم را بالا  
انداختم.

\_تا زمانی که اوضاع یکم آرام تر بشه و عصبانیت همه  
فروکش کنه.

نگاه معنا دارش را میان من و آزاد چرخاند و ثانیه ای مکث  
کرد پیش از آنکه بگوید:

EXCHANGE GROUP. 5185

آریا: فکر کنم تحمل این شرایط برای شما دوتا از بقیه سخت تر باشه.

آزاد در جواب او, دستش را روی دست من قرار داد و با لبخندی کوچک انگشتانمان را در یکدیگر قفل کرد.

آزاد: روزهای سخت تری رو هم گذروندیم.

آریا زیرچشمی به دست های گره شده مان نگاه کرد و سپس لبخند مهربانی بر لب آورد و گفت:

آریا: فقط کافیه دستای همدیگه رو ول نکنید. سختی مسیر موندگار نیست.

و بعد به دنبال این حرفش، لیوان چایش را مجدداً به سمت لب هایش برد و در سکوت خودش را به نوشیدن باقی مانده ی چای مشغول ساخت. میدانستم که هنوز نتوانسته بود از ته دلش با این حقیقت که من و آزاد عاشق یکدیگر بودیم کنار بیاید، اما تمام تلاشش را برای هضم کردن این واقعیت به کار گرفته بود و همین بود که او را در چشم های من هزار مرتبه عزیزتر و ارزشمندتر میساخت.

بلند شدن ناگهانی صدای زنگ آیفون و پیچیدنش در فضای خانه، هر سه نفرمان را وادار کرد تا دست از سبک و سنگین کردن افکارمان برداریم و نگاهمان را به سمت آیفونی که تصویرش از این فاصله مشخص نبود بچرخانیم. نسرین خانم بی معطلی از آشپزخانه بیرون زد و به سمت آیفون دوید و در نهایت با ایستادن مقابل آن، با چشم های ریز شده به تصویر خیره ماند. آزاد پرسید:

آزاد: کیه نسرین؟

بی آنکه نگاهش را از صفحه ی آیفون بگیرد جواب داد:

نسرین: نمیدونم آقا.یه پسر- جوونیه.تا حالا ندیدمش.خیلی هم انگار شاکیه.

دلَم در ثانیه ای مثل سیر و سرکه جوشید.همین توضیح کوتاه نسرین خانم هم برای آنکه بفهمم چه کسی.پشت در این خانه است کافی بود.شتاب زده از جا برخاستم و به سمت آیفون دویدم,آزاد هم بی معطلی از روی مبل بلند شد و قدم هایم را دنبال کرد.

با رسیدنمان به آیفون,نسرین خانم از سر راهمان کنار رفت و نگاه هردویمان روی تصویر آشنای مردی که پشت در ایستاده بود و یک بند با عصبانیت زنگ را به صدا در می

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آورد ثابت ماند. مردی که بوی خشمش حتی از این فاصله  
هم به مشامم میرسید...فراز!

#پارت\_۷۹۹

نگران و دلواپس سر چرخانم و به آزاد که در کنارم ایستاده  
بود چشم دوختم. ابروهایش به یکدیگر گره خورده بودند و  
نگاه ناخوشایندش به صفحه ی آیفون خیره مانده  
بود. زیر لب گفتم:

\_حتما بهمن خان فرستادش اینجا...از عصبانیتش  
معلومه.

لب زیرینش را به دندان گرفت و با برداشتن قدمی به سمت  
عقب گفت:

EXCHANGE GROUP. 5189



آزاد: تو همینجا بمون. من میرم پایین و باهاش حرف میزنم.

با چشم هایی گرد شده نگاهش کردم و برای آنکه نتواند قدم بعدی را بردارد به بازویش چنگ انداختم.

\_دیوونه شدی؟ فراز مگه آدم حرف زدنه؟ اونم توی این شرایط و با تویی که به خونت تشنه ست؟

پیش از آنکه بتواند پاسخی به حرف هایم بدهد صدای نگران آریا بود که از فاصله ای نزدیک در گوش هایمان پیچید.

آریا: چه خبره؟ کی پشت دره؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

درست مثل برادرش چهره در هم کشیده بود و نگاهش قفل  
به صفحه ی آیفون بود. با صدایی آرام گفتم:

\_پسر عمومه.

نامیدانه گوشه ی لب هایش را کج کرد و پرسید:

آریا: اومده تو رو از اینجا بیره؟

نامید تر از او نجوا کردم:

\_ظاهرا...\_

زنگ آیفون برای هزارمین بار به صدا در آمد و شدتش این  
بار از دفعات قبل بیشتر بود. گویی که صبر فراز دیگر به سر

EXCHANGE GROUP. 5191

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آمده بود. نسرین که تا آن لحظه بلا تکلیف ایستاده بود  
پرسید:

نسرین: آقا چیکار کنم؟ درو باز کنم؟

فرصت ندادم تا آزاد بتواند پاسخ سوالش را بدهد. سرم را به  
نشانه ی تایید تکان دادم و گفتم:

\_ باز کن نسرین خانم. غریبه نیست.

و بعد دست دراز کردم سمت جالباسی، مانتویم را از روی  
آن برداشتم و همانطور که عجولانه میپوشیدمش رو کردم  
به سمت آریا و گفتم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_آریا من الان باید از اینجا برم. اما هر موقع که بتونم دوباره  
برای دیدنتون میام باشه؟

با همان نگاه غمگینش آهی کشید و به ناچار سرش را تکان  
داد.

آریا: باشه... فقط مواظب خودت باش.

لبخند بی روحی تحویل صورت مهربانش دادم و سپس شالم  
را روی موهایم انداختم و با برداشتن کیفم، جلوتر از آزاد از  
سالن بیرون زدم. آزاد هم بی معطلی پس از آنکه از نسرین  
خانم خواست تا کنار آریا بماند به دنبالم دوید و از خانه  
بیرون زد.

با رسیدنمان به پله های ورودی، نگاهم روی فرازی که  
خشمگین و عصبانی با قدم هایی بلند حیاط را پشت سر

EXCHANGE GROUP. 5193

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

میگذاشت ثابت ماند. صورتش سرخ و برافروخته بود و چشم هایش هیچ فرقی با دو مشعل آتش نداشتند. سراسیمه از پله ها پایین دویدم و به سمتش قدم برداشتم. من و آزاد را که کنار یکدیگر دید دستش را به سمتان نشانه گرفت و فریاد کشید:

فراز: تو پیش این مرتیکه چیکار میکنی خزان؟

مقابلش ایستادم و با چسباندن کف دست هایم به قفسه ی سینه اش گفتم:

\_آروم باش فراز. صدات رو بیار پایین.

چشم های قرمز از خشمش را برایم گرد کرد و با همان صدای بلندش غرید:

فراز: من آرام باشم؟ مگه تو میداری من آرام باشم  
خزان؟ مگه دو دقیقه دست از دیوونه کردن من  
برمیداری؟ تو پیش این عوضی چه غلط...

جمله اش را به پایان نرساند. کلافه پلک هایش را روی  
یکدیگر فشرد و دستی به صورتش کشید. لحظه ای ساکت  
ماند و سپس چشم هایش را دوباره باز کرد و با صدای آرام  
تر ادامه داد:

فراز: خزان تو به چه حقی پاشدی اومدی اینجا؟

کفری از اینکه حرف هایش تا چه اندازه شبیه حرف های  
پدرم بودند سگرمه هایم را در هم کشیدم و گفتم:

\_چه خبره امروز؟ چرا همه امروز میخوان حق و حقوقم رو بهم نشون بدن؟ مگه من بچه دو ساله م که نیاز باشه شماها برام تصمیم بگیرید؟

انگشت اشاره اش را به شقیقه ای کوبید و جواب داد:

فراز: بچه ی دو ساله؟ تو حتی به اندازه یه بچه دو ساله هم عقل تو سرت نیست دختر. که اگه بود الان اینجا پیش این آدمی که کل زندگیتو نابود کرده نبودی.

آزاد که تا آن لحظه در سکوت پشت سرم ایستاده بود سرانجام قدمی به جلو گذاشت. با فشردن دستش به سینه ی فراز او را اندکی از من دور کرد و گفت:

آزاد: فراز حواست به حرفات باشه. اینجا هیچکس از صدای بلند تو نمیترسه. به چه حقی داری خزانو بازخواست میکنی؟

حرف هایش برای آنکه دیوانگی فراز تشدید شود کافی بودند. با خنده ای هیستریک به آزاد نگاه کرد و گفت:

فراز: تو به چه جراتی داری با من حرف میزنی مرتیکه؟ به چه جراتی داری حرف میزنی؟

و سپس خنده اش به همان سرعتی که پدیدار شده بود ناپدید شد و جایش را به موجی از خشم در صورتش داد. دست آزاد را با خشونت از روی سینه اش پس زد و خیز برداشت تا به او حمله کند، اما پیش از آنکه بتواند قدمی بردارد من بودم که مقابلش ایستادم و خودم را سد راهش کردم.

\_فراز بسه... بسه به خودت بیا.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

انگشت های هردو دستش را میان خرمن موهایش مشت کرد و عاجزانه فریاد کشید:

فراز: من نه خزان... تو باید به خودت بیای. جای اینکه الان تو خونه ی پدرت باشی و با تمام وجودت از این آدم متنفر باشی الان کنارشی و داری ازش دفاع میکنی... تو چه مرگت شده دختر؟ واقعا نمیتونی ببینی این آدم چه بلاهایی سرت آورده؟ کور شدی؟

#پارت\_۸۰۰

صبرم سرانجام به سر رسید. دیگر از این سوال و جواب ها و مواخذه ها خسته شده بودم. دست به سینه ایستادم و قاطعانه گفتم:

\_من خودم تصمیم میگیرم که کجا و کنار کی باشم فراز...نه  
تو نه عموت نه هیچکس دیگه ای هم حق نداره برام تعیین  
تکلیف کنه.

قدمی عقب تر رفتم و با ایستادن در کنار آزاد ادامه دادم:

\_آره اومدم اینجا...اومدم که آزاد رو ببینم.نیازی هم ندیدم  
از کسی- اجازه بگیرم.اگه بخوام هزار بار دیگه هم میام برای  
دیدنش.تو به چه حقی اومدی دنبال من و اینجوری صدات  
رو انداختی روی سرت و داری منو بازخواست میکنی؟

ناباور و حیران از شنیدن حرف هایم انگشتش را به سمت  
آزاد نشانه گرفت و غرید:

فراز:خزان این آدم پسر- جمشید توفیقه...پسر- جمشید  
توفیق,میفهمی؟

از شنیدن اسم جمشید توفیق پلک هایم ناخودآگاه روی  
یکدیگر فشرده شدند. نفس لرزانی کشیدم و در حالی که تمام  
تلاشم را برای مسلط بودن به خودم به کار گرفته بودم  
گفتم:

\_نیازی نیست اسم توفیق رو توی صورتم فریاد  
بکشی\_. خودم خوب میدونم که آزاد پسر\_کیه. اما این رو هم  
میدونم که خودش انتخاب نکرده پسر\_جمشید توفیق  
باشه, درست همونطور که من انتخاب نکردم دختر بهمن  
بهاور باشم.

در جواب حرف هایم نیشخند تمسخرآمیزی بر لب آورد و  
سرش را اندکی روی گردنش کج کرد.

فراز: پس اینجوریه؟ میخوای چشمات رو روی تمام بلاهایی  
که سرت اومد ببندی و بازم کنار این آدم بمونی؟ عزت  
نفست همینقدره؟

عصبی از اینکه در تلاش بود تا مرا تحریک کنم دندان هایم  
را روی یکدیگر فشار دادم و گفتم:

\_من چشمام رو روی هیچی نمیبندم فراز. هیچوقتم بلاهایی  
که آدما سرم میارن رو فراموش نمیکنم اینو تو بهتر از  
هرکسی میدونی.

چشم هایش را برایم ریز کرد و پرسید:

فراز: پس دردت چیه که الان اینجایی؟ دردت چیه که دوباره  
کنار این آدمی؟ چرا ازش متنفر نیستی چرا ازش بیزار نیستی  
چرا ازش دوری نمیکنی؟... چرا خزان؟

قسمت آخر جمله اش را با صدایی بلند فریاد کشید و همان فریادش هم کافی بود تا کاسه ی صبر من سرانجام لبریز شود و زبانم پیش از آنکه مغزم بتواند درست را از غلط تشخیص دهد در دهانم بچرخد.

\_چون هنوز دوشش دارم.

سکوتی سنگین برای دقیقه ای بر کل باغ سایه افکند. فراز، ناباور و مبهوت از حرفی که شنیده بود با چشم هایی حیران به من خیره مانده بود و نگاه آزاد روی نیمرخ صورتم قفل بود. لب هایم را به یکدیگر چفت کردم و برای فرار از سنگینی نگاه هردو نفرشان سرم را زیر انداختم. قصد نداشتم چنین جمله ای را به زبان بیاورم، اما فراز آنقدر با حرف هایش تحریکم کرده بود که کنترلم را از دست داده بودم.

فراز: هنوز دوسش داری؟ بعد از تموم بدی های که بهت  
کرد هنوزم دوسش داری؟

فراز بود که پس از دقیقه ای سکوت با صدای ضعیف و در  
هم شکسته پرسید و من ترجیح دادم که سرم را کماکان پایین  
نگه دارم تا مجبور نباشم به چشم هایش نگاه کنم.

\_خودت شنیدی چی گفتم.

مثل دیوانه ها سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و با  
خودش زمزمه کرد:

فراز: تو عقلت سر جاش نیست... عقلت سر جاش نیست  
دیوونه شدی. این آدم دیوونه ت کرده.

و بعد به دنبال این حرفش، به مچ دستم چنگ انداخت و همانطور که مرا به اجبار به دنبال خودش می کشید ادامه داد:

فراز: بیا... میریم خونه. نمیذارم حتی یه ثانیه دیگه اینجا بمونی.

شوکه از حرکت ناگهانی اش، دست دیگرم را روی انگشتانش فشردم و همانطور که تلاش میکردم خودم را از او جدا کنم گفتم:

\_فراز ولم کن... ولم کن داری چیکار میکنی؟

او اما گویی قصد رها کردنم را نداشت. انگار که کر شده بود و اصلا نمیتوانست صدایم را بشنود. یا شاید هم ترجیح داده بود که خودش را به نشنیدن بزند. آزاد بی معطلی جلو دوید و با گرفتن بازوی من، انگشتان فراز را از دور مچ دستم باز کرد و با عقب کشیدنم، مرا پشت خودش پنهان کرد. نگاه خشمگینش را به صورت فراز دوخت و گفت:

آزاد: ولش کن. مگه نمیبینی دلش نمیخواه باهات بیاد؟

و فراز دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. در یک ثانیه به سمت آزاد چرخید و پیش از آنکه او فرصتی برای دفاع کردن از خودش داشته باشد مشتش را بالا برد و به محکم ترین شکل ممکن روی صورت او فرود آورد.

وحشت زده با صدایی بلند جیغ کشیدم. آزاد از شدت ضربه چند قدمی به عقب تلو تلو خورد و انگشتش را به خونی که



از کنار لبش جاری شده بود کشید. فراز انگشتش را تهدید  
وار مقابل صورت او تکان داد و غرید:

فراز: تو یه نفر دهنه رو ببند تا جونت رو همینجا نگرفتم.

عقب ایستادن آزاد اما خیلی طول نکشید. به یکباره همانند  
تیری که از چله ی کمان رها شده باشد به سمت فراز خیز  
برداشت و در یک چشم بر هم زدن مشتی که خورده بود را  
به او برگرداند. و این آغاز درگیری دیوانه وارشان بود.

#پارت\_۸۰۱

ترسیده و وحشت زده از دیدنشان در آن وضعیت جیغ  
بلندی کشیدم و با دویدن به سمتشان تلاش کردم تا از

یکدیگر جدایشان کنم اما زورم به هیچکدامشان  
نمیرسد. هر دو به بدترین شکل ممکن با یکدیگر گلاویز شده  
بودند و مثل دیوانه ها یکدیگر را کتک میزدند.

دست های لرزانم را مقابل لب هایم به یکدیگر قفل کردم و  
به ناچار عقب ایستادم. نمیدانستم که باید چکار کنم. عقم  
از کار افتاده بود. قدرت جدا کردنشان را نداشتم. هر دو  
آنقدری عصبانی بودند که گوش هایشان را کاملاً روی جیغ  
های من بسته بودند. خصوصاً فراز که گویی قصد جان آزاد  
را کرده بود و تا او را نمی گشت آرام نمیگرفت.

نگاه نگران و آشوبم در یک لحظه به امید پیدا کردن کسی-  
که بتواند کمک کند چرخید و روی ماشین سفیدرنگی که  
مقابل دروازه ی کاملاً باز حیات متوقف شد ثابت ماند. در  
یک چشم بهم زدن شناختمش. ماشین برسام بود.

نور امیدی به یکباره در دلم تابیدن گرفت. این اولین باری بود که از دیدن برسام تا این اندازه خوشحال میشدم. هنوز از ماشینش پیاده نشده بود. ناخودآگاه چند قدمی به سمت دروازه دویدم و با بلندترین صدای ممکن فریاد کشیدم:

\_برسااااااا... برسام تو رو خدا بیا کمک کن. دارن همدیگه رو میکشن.

انگار که صدای فریادم را شنیده باشد سراسیمه از ماشینش پیاده شد و به داخل باغ دوید. لحظه ای کوتاه سردرگمانه کنار در ورودی ایستاد و زمانی که نگاهش روی آزاد و فرازی که مشغول کتک زدن یکدیگر بودند ثابت ماند تازه فهمید که اوضاع از چه قرار است. شتاب زده به سمتشان دوید و با چنگ انداختن به یقه ی لباس هردو نفرشان تلاش کرد تا از یکدیگر جدایشان کند.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برسام: بسه.. بسه دارید چیکار میکنید. تمومش کن این بچه  
بازیا رو.

با عصبانیت فریاد کشید و در نهایت به هر سختی که بود  
موفق شد تا از یکدیگر جدایشان کند. آزاد را با فشار دادن  
دستش روی سینه ی او به سمت عقب هل داد و خودش  
مقابل فراز که هنوز هم از درگیری سیر نشده بود ایستاد تا  
مبادا دوباره به سمت آزاد یورش ببرد.

با نگرانی به سمت آزاد دویدم و مقابلهش ایستادم. صورتش  
کبود و خونی بود. فراز هم دست کمی از او نداشت. دستم را  
به سمت صورتش دراز کردم و محتاطانه زخم زیر چشمش  
را لمس کردم.

\_حالت خوبه؟

با صدای آرامی پرسیدم و او از میان دندان هایش "هیس"ی کشید پیش از آنکه سرش را عقب بکشد و به دروغ بگوید:

آزاد:خوبم.چیزیم نیست نگران نباش.

فراز از سمت دیگر حیاط,انگار که از دیدن من کنار آزاد جری تر شده باشد دوباره با صدایی بلند فریاد کشید:

فراز:تورو میکشم مرتیکه.تورو با دستای خودم میکشم.

سرم را به سمتش چرخاندم و عاجزانه نگاهش کردم.درست مثل آزاد صورتش به کلی داغان شده بود.اما باز هم حریصانه در تلاش بود تا از سد بازوهای برسام رد شود و دوباره به آزاد حمله کند.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد انگشت شستش را به زخم گوشه ی لبش کشید و با  
خنده ای که به خوبی میدانست کفر فراز را در می آورد  
قدمی جلوتر گذاشت و گفت:

آزاد: ولش کن برسام. بذار بیاد. اون دردش یه چیز دیگه ست.

هاج و واج نگاهش کردم و تلاش کردم تا با گرفتن بازویش او  
را به عقب بکشم و از تحریک کردن فراز منصرفش کنم. اما  
گویی آزاد هم درست همانند فراز به سیم آخر زده بود.

فراز برای لحظه ای دست از تقلا کردن کشید و با چشم  
هایی ریز شده دستش را در هوا تکان داد.

فراز: درد من چیه مردک؟ درد من چیه؟

پرسید و آزاد بی توجه به دست من که دور بازویش پیچیده  
بود باز هم یک قدم رو به جلو برداشت و با همان خنده ی  
معنا دار روی لب هایش جواب داد:

آزاد:دردت خزانہ.

نگاه فراز با شنیدن جوابش به یکباره تیره و تار شد و دستش  
را پایین آورد.و آزاد که گویی منتظر دیدن همین عکس العمل  
از سمت او بود ادامه داد:

آزاد:دردت اینہ کہ ہرچقدر کہ زور میزنی,ہرچقدر کہ تلاش  
میکنی,ہر چقدر خودتو بہ در و دیوار میکوبی بازم نمیتونی  
خودت رو توی دلش جا کنی,نمیتونی دلش رو بہ دست  
بیاری,نمیتونی وادارش کنی کہ تو رو دوست داشته باشہ.

خون زیر بینی اش را پاک کرد و با ننگه داشتن انگشت اشاره اش به سمت خودش با صدایی بلند تر ادامه داد:

آزاد: دردت اینه که با تمام وجودت آرزو میکنی که کاش میتونستی جای من باشی و جایگاه من رو توی زندگی خزان داشته باشی... اما میدونی که حتی اگه آسمون رو هم به زمین بیاری نمیتونی خودت رو توی قلبش جا کنی... که هیچوقت برای خزان "من" نمیشی.

#پارت\_۸۰۲

مبهوت و حیران چند قدم عقب تر از او ایستاده بودم و به حرف هایش گوش سپرده بودم. باورم نمیشد که آزاد چنین حرف هایی را به زبان آورده باشد. آن هم مقابل فراز و در چنین شرایط آشوبی. تا جایی که به یاد می آوردم آزاد همیشه



در برابر فراز و کارهایش سکوت کرده بود، همواره در مقابل بد رفتارهایی او صبوری کرده بود و هیچگاه تن به درگیر شدن با او نداده بود. اما گویی امروز سرانجام صبرش به سر رسیده بود.

فراز در برابر حرف های سنگین آزاد برای دقیقه ای بی آنکه عکس العملی نشان دهد در سکوت به او خیره ماند. آرام بودنش باعث شد تا برسام به خیال اینکه او دیگر قصد حمله کردن ندارد از مقابلش کنار برود و دیگر برای عقب نگه داشتنش تلاشی نکند. اما خبر نداشت که فراز نقشه ی دیگه ای در سر داشت.

بعد از دقیقه ای سکوت، لب های زخمی و خون آلودش سرانجام به خنده ای ترسناک و هیستریک کش آمدند، انگشتانش کنار بدنش مشت شدند و در یک ثانیه، پیش از آنکه برسام بتواند مانعش بشود یا آزاد فرصتی برای عقب کشیدن داشته باشد مثل یک گرگ زخمی به

سمت آزاد خیز برداشت و دست هایش را سفت و محکم  
دور گوی او حلقه کرد.

فراز: میکشمت عوضی... با دستای خودم میکشمت.

با صدایی که از شدت خشم و دیوانگی دورگه شده بود غرید  
و من و برسام هر دو همزمان به سمتشان دویدیم و تلاش  
کردیم تا او را از آزاد دور کنیم. اما فراز تصمیمی برای عقب  
کشیدن نداشت. وحشت زده به آزاد که حالا به خاطر فشار  
دست های فراز دور گلویش نمیتوانست نفس بکشد نگاه  
کردم و انگشتانم را دور مچ دست های فراز حلقه کردم.

\_فراز تو رو خدا ولش کن... به خودت بیا. داری میکشیش.

صدایم را نمی شنید. گوش هایش به کلی کر شده  
بودند. عاجزانه به برسام نگاه کردم. بی معطلی به کمک آمد و

شروع به کشیدن فراز به سمت عقب کرد. در نهایت هردو به کمک یکدیگر به هر جان‌کنندی که بود توانستیم دست‌های او را از دور گردن آزاد باز کنیم.

با جدا شدنشان، آزاد بی‌نفس و سرفه‌کنان به سمت زمین خم شد و دستش را روی گردن قرمزش کشید. با نگرانی دست‌هایم را دور شانه‌هایش انداختم و صورت کبودش را نوازش کردم.

\_آزاد... آزاد خوبی؟ به من نگاه کن. حالت خوبه؟

همانطور که هنوز هم گردنش را ماساژ میداد و نفس نفس میزد سرش را به نشانه‌ی تایید برایم تکان داد و سپس نگاهش را دوباره بالا برد و به صورت برافروخته‌ی فراز دوخت. نیشخند پیروزمندانه‌ی تحویل نگاه عصبی او داد و گفت:

آزاد: میتونی من رو بکشی— اما حقیقت تغییر نمیکنه. تو سوختنت فقط از همینه, عصبانیت و خشم برای یکی دو روز نیست, تو درست از همون روز اولی که من رو دیدی تلاش کردی که خزان رو از من دور نگه داری. اما موفق نشدی. برای همینم هست که الان داری تمام عقده هات رو خالی میکنی. چون بالاخره فرصتش رو پیدا کردی. چون بالاخره یه بهونه اومده دستت.

فراز با عصبانیت دست های برسام را از روی بدنش کنار زد و قدمی جلوتر گذاشت. نگاه دلخورش را به من دوخت و با نشانه گرفتن دستش به سمت آزاد گفت:

فراز: میشنوی چی داره میگه؟ میبینی یه آدم دو روزه به منی که تمام عمر کنارت بودم داره چی میگه؟ تو واقعا این آدم

رو دوست داری خزان؟ تو میخوای کنار این آدم بمونی؟ این  
آدم رو به من ترجیح میدی؟

حرف هایش باعث شدند تا آزاد دوباره صاف بایستد و  
معترضانه خطاب به او بگوید:

آزاد: اصلاً سعی نکن بهش عذاب وجدان بدی.

با پوزخندی زهر آلود به آزاد نگاه کرد و پاسخ داد:

فراز: من سعی ندارم بهش عذاب وجدان بدم. فقط دارم  
چشم‌ماشو رو به حقیقت باز میکنم تا بتونه یه بار برای  
همیشه تو رو بشناسه و بفهمه با چه آدمی طرفه. تو الان  
داری تلاش میکنی با این حرفات منو از چشمای خزان  
بندازی؟ میخوای کاری کنی از من متنفر بشه؟ از من؟ منی که  
از زمان به دنیا اومدنش تا الان کنارش بودم؟

چرخید و سینه به سینه ی آزاد ایستاد و ادامه داد:

فراز: تو فکر کردی کی هستی؟ خودتو با من مقایسه میکنی؟ یه آدم عوضی که تازه دوروزه از راه رسیده و میخواد منی که تمام عمر کنار خزان بودم رو از چشمماش بندازه؟ واقعا اینقدر احمقی؟ فکر میکنی دور کردن من و خزان از همدیگه به همین آسونی هاست؟

زیرلب خندید و انگشت اشاره اش را چندین مرتبه به قفسه ی سینه ی آزاد کوبید. چشم هایش را با حالتی تحقیر آمیز برایش ریز کرد و گفت:

فراز: تو چی گفتی؟ که من آرزو میکنم جای تو باشم؟ که دلم میخواد جایگاه تو رو توی زندگی خزان داشته باشم؟ یه نگاه به خودت بنداز... تو کی هستی؟ چه نقشی- توی زندگی خزان

داری؟ کجای زندگی؟ ها؟ توی این ساعت توی این لحظه  
تو کجای زندگی این دختری؟

#پارت\_۸۰۳

این بار نوبت آزاد بود تا در سکوت به او نگاه کند. کلافه از  
بحثی که میدانستم باز هم قرار بود بالا بگیرد قدمی به  
سمت فراز برداشتم و بازویش را گرفتم.

\_فراز بسه دیگه... از اینجا برو.

بی توجه به حرفم بازویش را از دستم بیرون کشید و با همان  
پوزخند روی لب هایش که حالا از دیدن سکوت آزاد پررنگ  
تر شده بود ادامه داد:

فراز: جوابی نداری که بدی مگه نه؟ پس بذار من بهت بگم...

یک بار دیگر انگشت اشاره اش را تخت سینه ی آزاد کوبید  
و گفت:

فراز: تو فقط پسر توفیقی. پسر یه مرد کثافتِ پست که زندگی  
خزان رو خراب کرده. تو مردی هستی که نتونست از خزان  
مراقبت کنه. نتونست خوشبختش کنه. نتونست یه زندگی  
شاد براش بسازه. با وجود اینکه فرصتش رو داشتی، با وجود  
اینکه شوهرش بودی اما ترجیح دادی درست مثل پدرت یه  
آدم رذل باشی و این دختر رو عذاب بدی. ترجیح دادی  
زندگیش رو نابود کنی ترجیح دادی آزارش بدی. تو آدمی  
هستی که حتی نتونست درست و حسابی خزان رو دوست  
داشته باشه. و این دقیقا همون جایگاهی که تو توی  
زندگیش داری.



دستش را از روی سینه ی آزاد پس کشید، با خنده ای بی  
صدا سرش را تکان داد و قدمی به عقب برداشت پیش از  
آنکه ادامه دهد:

فراز: حالا فهمیدی؟ من هیچوقت دلم نمیخواد جای یکی  
مثل تو باشم. چون شاید خزان به زیون بگه که هنوز تو رو  
دوست داره، اما خودت خوب میدونی که تا آخر عمرش  
توی ذهنش به عنوان آدمی باقی میمونی که بهش آسیب زد  
و با زندگیش بازی کرد. حتی اگه بازم کنارت باشه، حتی اگه  
تظاهر کنه که تو رو بخشیده بازم چیزی عوض نمیشه. تو تا  
ابد توی ذهنش به عنوان پسر-توفیق باقی میمونی. اما من تا  
آخر عمر به عنوان یه حامی که هیچوقت راضی به آزار  
دیدنش نشد کنارشم. من قبل از تو کنار خزان بودم بعد از  
تو هم کنارش میمونم. و اینه که فرق بین من و توئه.

سکوت آزاد کماکان ادامه دار بود. لب زیرینش از حرص  
میلرزید و قفسه ی سینه اش به تندی بالا و پایین  
میرفت. حرف های فراز برایش گران تمام شده بودند و  
قدرت هضم کردنشان را نداشت.

با همان نگاه آشوبش سر چرخاند و به من خیره شد. با  
ناراحتی لب زیرینم را به دندان گرفتم و سرم را روی شانه کج  
کردم. میان دو تن از عزیزترین آدم های زندگی ام گیر افتاده  
بودم و احساس متلاشی شدن داشتم. نه میتوانستم حرف  
های فراز را انکار کنم و نه میتوانستم از آزاد دل بکنم. از  
همان روز اولی که آزاد قدم به زندگی مان گذاشته بود من  
ناخواسته میان جدال خاموش او و فراز گیر افتاده بودم. اما  
امروز دیگر این جدال به اوج خودش رسیده بود.

حلقه شدن ناگهانی انگشت های فراز دور مچ دستم مرا  
وادار کرد تا دست از کلنجر رفتن با افکارم بردارم و نگاهم را  
از چهره ی آزاد بگیرم. جلوتر از من قدم هایش را به سمت

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دروازه خروجی باغ سوق داد و پیش از آنکه فرصتی برای مخالفت کردن داشته باشم مرا هم به اجبار به دنبال خودش کشید. معترضانه گفتم:

\_فراز چیکار داری میکنی؟ دستم رو نکش... مگه اسیر گرفتی؟

بی آنکه به اعتراضم اهمیتی بدهد به کشیدنم ادامه داد و گفت:

فراز: حتی اگه مجبور باشم اسیرتم میکنم که دیگه نتونی بیای سراغ این آدم. نمیدارم یه بار دیگه خودتو بدبخت کنی خزان. نمیدارم این آدم یه بار دیگه زندگیتو تباه کنه.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

در حالی که سخت در تقلا بودم تا دستم را از بند انگشتان  
اورها کنم باد صدای بلند آزاد را از پشت سر به گوش هایم  
رساند.

آزاد: تو به چه حقی میخوای به زور با خودت بیریش؟ مگه  
نمیبینی نمیخواه باهات بیاد؟

از ترس اینکه مبادا یک درگیری جدید میانشان ایجاد شود  
سرم را به سمتش چرخاندم و گفتم:

\_باشه آزاد من حلش میکنم. تو دخالت نکن. همینجا بمون.

و سپس نگاهم را به سمت برسام چرخاندم و خطاب به او  
ادامه دادم:

\_همینجا نگهش دار. نذار دنبالم بیاد.

معرضانه چهره در هم کشید و خواست به دنبالمان بیاید که برسام مقابلش ایستاد و راهش را سد کرد. دیگر بیشتر از آن نتوانستم آنجا بمانم و بحث کردنشان را تماشا کنم به اجبار فراز باغ را پشت سر گذاشتیم و لحظه ای بعد کاملاً از خانه خارج شدیم.

با بیرون زدنمان از باغ، سرانجام با حرص و عصبانیت مچ دستم را از بند انگشتانش آزاد کردم و نگاه کلافه و دلخورم را به صورتش دوختم. کلافه تر از من انگشتانش را میان موهایش حرکت داد و گفت:

فراز: اونجوری به من نگاه نکن خزان. من فقط صلاح رو میخوام. فقط میخوام ازت محافظت کنم.

چشم هایم را برایش چرخاندم و همانطور که مچ قرمز شده  
ی دستم را میمالیدم زیر لب غریدم:

\_چرت و پرت نگو فراز...چرت و پرت نگو که بدجوری دلت  
رو میشکنم.

و بعد به دنبال این حرف بی آنکه منتظر شنیدن توجیه  
دیگری از سمت او بمانم قدم های بلندم را به سمت  
ماشینش که اندکی آنطرف تر پارک بود سوق دادم و همزمان  
با سوار شدنم در را به محکم ترین شکل ممکن بستم. طولی  
نکشید که او هم سوار ماشین شد و لحظه ای بعد همانطور  
که به چهره ی زخمی و خون آلودش در آینه نگاه میکرد  
ماشین را به حرکت در آورد....

@Vip Roman

#پارت\_۸۰۴

ساعتی بعد، پس از طی کردن مسیری که برای من گویی هزار سال طول کشیده بود فراز ماشین را مقابل در خانه ی پدرم پارک کرد. یکی از دست هایش را روی فرمان قرار داد و چرخید به سمت من تا حرفی بزند، اما پیش از آنکه بتواند کوچکترین کلامی بر زبان بیاورد با عصبانیت از ماشینش پیاده شدم و در را محکم پشت سرم بستم.

پدرم از قبل با چهره ای آشفته و عصبی مقابل در خانه به انتظارمان ایستاده بود. مرا که دید فوراً قدمی جلوتر گذاشت و من توانستم از چهره اش بخوانم که باید آماده ی یک جنگ بزرگ باشم. کلافه و بی حوصله پاهایم را به سمتش سوق دادم و خواستم بی آنکه حرفی میانمان رد و بدل شود از کنارش رد شوم و وارد خانه شوم. اما پیچیدن صدای خشمگینش در گوش هایم مرا به ناچار از تصمیم منصرف کرد.

\_دختر تو میخوای منو دیوونه کنی؟ این رفتار را چه معنی دارن؟

با عصبانیت نگاهش کردم و ابروهایم را بالا انداختم. درست مقابل من ایستاده بود و کمی عقب تر، مهین خانم بود که در آستانه ی در به چشم میخورد. با لحنی کنایه آمیز گفتم:

\_من نه ولی شماها انگار همتون دست به دست همدیگه دادید که منو دیوونه کنید. اون از فراز که مثل یه نگهبان هر جا میرم میندازیش دنبالم...

نگاه کینه توزانه ام را به مهین دوختم و ادامه دادم:

\_اونم از اون زن خبرچینت که برای خالی کردن عقده هاش حتی دو ثانیه نتونست زبون به دهن بگیره.



حرفم باعث شد تا مهین با ترش رویی چهره در هم بکشد و چشم هایش را برایم بچرخاند. وای که چقدر از آن زن آفتاب پرست هزار رنگ بیزار بودم. پیاده شدن فراز از ماشین به پدرم این فرصت را نداد که جوابی به حرف هایم بدهد. سرش را چرخاند و با ثابت ماندن نگاهش روی صورت پر از زخم و کبودی فراز ماتش برد. قدمی به سمت او برداشت و با نگرانی پرسید:

\_صورتت چی شده پسر؟ کی به این حال و روز انداختت؟

پیش از آنکه فراز فرصتی برای پاسخ دادن به سوالش پیدا کنم زهرخندی زدم و گفتم:

\_میخواهی کی انداخته باشی؟ مگه ذاتا برای همین  
نفرستادیش دنبال من؟ خب بین دیگه... تحویل بگیر این  
نتیجه کاراته بهمن خان.

و بعد به دنبال این حرف های بلندم را به سمت دروازه  
ی خانه سوق دادم، مهین را از سر راهم کنار زدم و وارد باغ  
شدم. همزمان با ورودم نیلی سراسیمه از پله های خانه پایین  
دوید و به سمتم آمد. با نگرانی مقابلم ایستاد و شرمنده و  
خجالت زده گفت:

نیلی: آجی برگشتی؟ حالت خوبه؟ به خدا من خیلی سعی  
کردم جلوشونو بگیرم ولی به حرفم گوش ندادن.

ناخودآگاه به صداقت و مهربانی اش لبخند کوچکی زدم و  
صورتش را نوازش کردم. اما بلند شدن دوباره ی صدای

خشمگین پدرم به لبخندم اجازه نداد که خیلی روی صورتم  
بماند.

\_نمیتونی همینجوری راهتو بکشی\_ و بری دختر. حرفامون  
هنوز تموم نشده.

کلافه پلک هایم را روی یکدیگر فشردم و با پس کشیدن  
دستم از روی صورت نیلی، دوباره روی پاشنه ی پا به سمت  
پدرم چرخیدم. دست هایم را بی هدف در هوا تکان دادم و  
گفتم:

\_من چه حرفی دارم با شماها بزنم بهمن خان؟ چه حرفی  
دارم؟ با تویی که فکر میکنی همه باید به ساز تو برقصن و  
طبق خواسته های تو رفتار کنن، با اون برادرزاده ی وحشیت  
که فکر کرده عربده کشی هنره یا با این زن مخبرت چه حرفی  
میتونم داشته باشم؟

جواب تند و تیزم برآشفتگی اش را مضاعف کرد. با عصبانیت  
چهره در هم کشید و غرید:

\_خزان!!!

خزان گفتنش تهدید آمیز بود. انگار که میخواست بگوید  
باید مراقب حرف های که به زبان می آورم باشم. اما کار من  
دیگر از مراقب بودن و ملاحظه کردن گذشته بود. بنابراین  
بی توجه به هشدارش با صدایی لرزان فریاد کشیدم:

\_خزان نداریم... خزان مُرد. تموم شد. ولم کنید دیگه. دست  
از سرم بردارید. مگه فراز رو نفرستادی دنبالم که برم گردونه  
اینجا؟ خب حالا برگشتم... دیگه از جونم چی میخواید؟

به سمت آمد و مستبدانه گفت:

\_برگشتت کافی نیست. باید یه بار برای همیشه تکلیف این قضیه رو روشن کنیم. باید بفهمی که نمیتونی همینجوری هر موقع که دلت خواست سرت رو بندازی و بری پیش اون مرتیکه... این اجازه رو بهت نمیدم.

با خنده ای که به هیچ وجه از سر خوشحالی نبود ابروهایم را برایش بالا انداختم و گفتم:

\_مگه من گفتم نیاز به اجازه شما دارم؟ مگه از شما اجازه خواستم؟ این زندگی منه بابا زندگی من... برای چی میخوای زندگی منو کنترل کنی؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

لب هایش را با عصبانیت روی یکدیگر فشار داد و انگار که اصلا حرف های مرا نشنیده باشد مصرانه حرفش را تکرار کرد.

\_ همین که گفتم.دیگه حق نداری بری پیش اون آدم.دیگه تموم شد خزان.تا همینجا بود.

یک قدم به او نزدیک تر شدم و چشم هایم را برایش ریز کردم.

\_ میخوای چیکار کنی؟چه جوری میخوای جلوم رو بگیری که به دیدنش نرم؟میخوای تو خونه حبسم کنی؟

#پارت\_۸۰۵

نیلی با نگرانی بازویم را گرفت و فراز سرش را به نشانه ی تمام کردن بحث برایم تکان داد. خودم هم میدانستم که این بحث عاقبت خوبی نداشت. اما نمیتوانستم سکوت کنم. نمیتوانستم در برابر پدرم ساکت باشم و تسلیم خواسته های او شوم. چون اگر امروز تسلیم او میشدم تا آخر عمر مجبور میشدم به این تسلیم بودن ادامه دهم.

ناراضی و خشمگین از اینکه میدید نمیتواند مرا مجبور به عقب نشینی کند چانه اش را اندکی بالاتر گرفت و قاطعانه جواب داد:

\_اگه لازم باشه حبستم میکنم.

خنده ی عصبی روی لب هایم با شنیدن پاسخش شدت  
گرفت. یک قدم دیگر به سمتش برداشتم و با لحنی  
تمسخرآمیز گفتم:

\_پدري کردن تو اينه؟ بعد اين همه سال که منو انداختی  
دور حالا میخوای با حبس کردنم تو خونه پدري کردن تو بهم  
ثابت کنی؟

این بار دیگر در جوابم حرفی نزد و من با استفاده از سکوتش  
کف دستم را به قفسه ی سینه ام کوبیدم و ادامه دادم:

\_من سی ساله بهمن خان...دیگه بچه نیستم که بخوای  
بهم امر و نهی کنی.

سکوتش خیلی دوام نیاورد. به تلخی کنایه زد:



اگه بچه نبودی اینجوری رفتار نمیکردی.

تلخ تر از او پاسخ دادم:

چون جوری که تو میخوای رفتار نمیکنم ینی بچه م؟ چون  
به ساز تو نمیرقصم بچه م؟ چون میخوام خودم برای  
زندگیم تصمیم بگیرم بچه م؟

دندان هایش را محکم روی یکدیگر فشار داد و چشم هایش  
را بست. میدانستم که خشمش دیگر به اوج رسیده بود اما  
قصدی برای متوقف شدن نداشتم. برای همین هم بی توجه  
به عصبانیتش زبانم را روی لب هایم کشیدم و ادامه دادم:

\_ برای آخرین بار میگم. این زندگی منه. خودمم براش تصمیم میگیرم. و نه تو نه فراز نه هیچ مرد دیگه ای از این خاندان نمیتونه به اسم غیرت منو از دیدن آزاد منع کنه... پس همونطوری که تمام این سال ها برای من پدر نبودی بعد از اینم نباش, من به نگرانی پوچ و توخالی پدری که بعد از سیزده سال تازه یادش افتاده دختر داره هیچ نیازی ندارم.

چشم های آشوبش به یکباره باز شدند و نگاه من روی آتشی\_ که آشکارا در آن چشم ها زبانه میکشید ثابت ماند. صورتش به سرخی زد, رگ های گردنش بیرون زدند و دستش همزمان با عربده کشیدن نام من بالا رفت تا روی صورتم فرود بیاید.

ناخودآگاه پلک هایم را روی یکدیگر فشردم و خودم را اندکی عقب کشیدم, اما نیازی به عقب کشیدن من نبود. چون پیش از آنکه پدرم بتواند دستش را روی صورتم فرود بیاورد

صدای خشمگین و آشنای مردانه ای که در فضای باغ  
پیچید زمان را برای همگی مان متوقف کرد.

آزاد: دستتون بهش نخوره بهمن خان...

#پارت\_۸۰۶

چشم هایی که تا آن لحظه از ترس سیلی پدرم, سفت و  
سخت بسته مانده بودند با شنیدن صدای آشنای آزاد به  
ناگهان باز شدند و سراسیمه مسیری که به صدا ختم میشد  
را دنبال کردند. با ثابت ماندن نگاهم روی آزادی که  
خشمگین و عصبی در آستانه ی دروازه ی ورودی حیاط  
ایستاده بود و نگاه آشفته اش را به پدرم دوخته بود برق از  
سرم پرید.

قلبم در ثانیه ای شروع به نامنظم تپیدن کرد و تمام وجودم به معنای واقعی کلمه قندیل بست. دست لرزانم را ناخودآگاه به دهانم چسباندم. این مرد دیوانه شده بود؟ برای چه آمده بود اینجا؟

صورتش حالا کبود تر و داغان تر از قبل به نظر میرسید. خون خشک شده ی کنار لب ها و زیر بینی اش کماکان پا برجا بود اما به نظر نمیرسید که حتی به اندازه ی سر سوزنی برایش اهمیت داشته باشد. آهسته یک قدم جلوتر گذاشت و همانطور که سرش را به طرفین تکان میداد با لحنی هشدارگونه و شاید تهدید آمیز تکرار کرد:

آزاد: مبادا دستتون بهش بخوره.

پدرم، فراز و مهین خانم همگی حاج و واج به او خیره مانده بودند. گویی انتظار نمیکشیدند که پس از تمام آن جنجال

ها و درگیری ها آزاد باز هم جرات آمدن به این خانه را داشته باشد. تنها کسی- که درست مثل من با نگرانی به آزاد چشم دوخته بود نیلی بود. میتوانستم از صورتش بخوانم که امیدوار بود برسام به اندازه ی آزاد دیوانگی نکرده باشد و در این شرایط بغرنج به دیدار پدرم نیامده باشد.

سکوت سنگینی که تمام باغ را در آغوش کشیده بود به یکباره با صدای عربده ی رعب آور پدرم در هم شکسته شد.

\_ تو اینجا چیکار میکنی مردک؟ به چه جراتی پاشدی اومدی اینجا؟

فریاد کشید و همزمان دستی که در هوا خشک شده بود را پایین آورد و با چند قدم بلند به سمت آزاد رفت. فریادش

اما باعث ترسیدن و عقب کشیدن آزاد نشد. مصرانه پاهایش را به سمت جلو حرکت داد و قاطعانه جواب داد:

آزاد: او مدم که ندارم این دختر رو به خاطر من اینجوری تحت فشار بذارید و اذیتش کنید.

جمله اش علاوه بر پدرم خون فراز را هم به جوش آورد. دستش را در هوا چرخاند و غرید:

فراز: تو کی باشی که بخوای بیای از خزان دفاع کنی مرتیکه؟ کتکپی که خوردی بست نبودن؟

آماده بود تا دوباره به سمت آزاد حمله کند اما پیش از آنکه حتی بتواند یک قدم بردارد من بودم که سراسیمه جلو دویدم و خودم را میانشان انداختم. پشت به آزاد ایستادم و

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

همانطور که کف دست هایم را مقابل فراز نگه داشته بودم  
با صدایی لرزان گفتم:

\_بسه...بسه فراز سر جات بمون. اصلا فکرشم نکن دوباره  
دعوا راه بندازی.

نگاهم را از بالای سرشانه به سمت آزاد چرخاندم و با  
عصبانیت ادامه دادم:

\_آزاد تو برای چی اومدی اینجا؟ مگه نگفتم دنبالم نیا؟ فکر  
کردی اینجا بودندت دردی رو دوا میکنه؟

معرضانه چهره در هم کشید و پاسخ داد:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: اتفاقا اینجا بودنم خیلی هم ضروریه خزان. واقعا فکر کردی اجازه میدم به خاطر من اینقدر حرف بشنوی و اذیت بشی؟

کلافه از لجبازی اش پلک هایم را روی یکدیگر فشردم و گفتم:

\_آزاد...\_

بی توجه به کلافگی ام از من فاصله گرفت و با پشت سر گذاشتنم به پدرم نزدیک شد و گفت:

آزاد: شما از من شاکی هستید بهمن خان. حرصتون از منه. مشکتون با منه. برای چی دارید خزان رو اذیت میکنید؟



دست هایش را از دو طرف باز کرد و با بی هدف تکان دادندشان در هوا ادامه داد:

آزاد: هر مشکلی که دارید با خودم حلش کنید. هر سوالی دارید از خودم پرسید. داد و فریادتون رو سر من خالی کنید. اما بهتون اجازه نمیدم به خاطر من اینجوری خزان رو اذیت کنید و دلش رو بشکنید... اونم زمانی که هیچ تقصیری نداره.

پدرم ناباورانه چشم هایش را گرد کرد و ابروهای پر پشتش را در هم کشید. دستش را پر خاشگرانه به سمت آزاد دراز کرد و گفت:

\_تو چی داری میگی مردک؟ داری توی خونه ی خودم برای من خط و نشون میکشی...؟ خزان دختر منه دختر من... من

پدرشم. تو کی باشی که سنگ دخترم رو جلوی من به سینه  
میزنی؟

بی آنکه از صدای بلند پدرم یا دستی که به سمتش دراز  
شده بود بترسد جواب داد:

آزاد: پدری کردنتون رو با بلند کردن دستتون ثابت  
میکنید؟ آگه من یه دقیقه دیرتر میرسیدم چیکار میکردید  
بهمن خان؟ واقعا اون دستی که بالا رفته بود رو روی صورت  
خزان فرود میاوردید؟

سوالش پدرم را به سکوت وا داشت. لب هایش را روی  
یکدیگر فشرد و نگاهش آشکارا رنگ پشیمانی و شرمندگی  
گرفت. سکوتش باعث شد عصبانیت و کلافگی فراز شدت  
بگیرد. ناامید از رفتار پدرم خودش قدمی جلوتر گذاشت و  
پرخاشگرانه خطاب به آزاد گفت:

فراز: برو بیرون مرتیکه... برو تا همینجا سرتو نداشتم روی  
سینه ت.

دستش که به شانه ی آزاد برخورد کرد آزاد به تندی براق  
شد سمتش و او را به عقب هل داد. انگشت اشاره اش را به  
سمت او نشانه گرفت و گفت:

آزاد: تو عقب و ایسا. من نیومدم اینجا شر به پا کنم. اومدم  
حرف بزنم. اومدم سنگامو وا بکنم و یه بار برای همیشه  
تکلیف همه چیز رو معلوم کنم. تا زمانی هم که حرفامو نزد  
پامو از در این خونه بیرون نمیدارم.

#پارت\_۸۰۷

سکوت پدرم کماکان ادامه داشت و چهره اش در آن لحظه هیچ احساس خاصی را منعکس نمی‌کرد. با نگاه کردن به صورتش نمیتوانستم بفهمم که هنوز هم عصبانی بود یا آنکه آزاد توانسته بود با حرف هایش او را تحت تاثیر قرار دهد. و این خنثی بودنش بود که بیشتر از خشمگین بودنش مرا میترساند.

نیلی و مهین خانم هنوز هم عقب تر از همه ی ما ایستاده بودند و در سکوت مشغول تماشای درگیری پیش آمده بودند. نیلی هرچند دقیقه یکبار تلاش میکرد به دفاع از من قدمی جلو بگذارد و کنارم بایستد اما مهین خانم هر بار محکم تر از دفعه ی قبل دست سالم او را در دستش میفشرد و وادارش میکرد تا کنارش بماند. گویی که نمیخواست دخترش درگیر بحثی که به خیال خودش هیچ ربطی به آن ها نداشت بشود و آتش عصبانیت بهمن خان دامن آن ها را هم بگیرد.

فراز که برای دومین بار قدم جلو گذاشت تا به سمت آزاد  
 یورش ببرد پدرم سرانجام دست از خیره خیره نگاه کردن به  
 آزاد برداشت. سرش را به سمت فراز چرخاند و با نگاهی از  
 او خواست تا عقب بماند و سکوت اختیار کند. و همین  
 دستور خاموشش برای آنکه فراز با کلافگی چشم هایش را  
 بچرخاند و زیر لب ناسزایی نثار آزاد کند کافی بود.

با آرام شدن نسبی فضا و پایین آمدن صدای داد و  
 فریادها، آزاد گویی که فهمیده باشد پدرم میخواهد به حرف  
 هایش گوش فرا دهد نفس عمیقی کشید و قدمی به سمت  
 او برداشت. مقابلش ایستاد و همزمان با دوختن چشم  
 هایش به صورت او با صدای محکمی

گفت:

آزاد: بهمن خان... من او مدم اینجا تا مثل دو تا مرد با همدیگه حرف بزنی. نه میخوام دعوا و جنجال راه بندازم نه میخوام در دسر درست کنم. فقط میخوام حرف بزنی. میخوام از خودم دفاع کنم. میخوام بهم فرصت حرف زدن و توضیح دادن بدی. شما خودتون قاضی هستید. این همه سال توی دادگاه به حرف ها و دفاع های بدترین مجرما و گناهکارا گوش دادید و بعدش براشون حکم صادر کردید. پس فقط برای یه بار به منم فرصت دفاع کردن بدید. اجازه بدید حرف بزنی. آگه اینقدر به عدالتتون اعتقاد دارید اول به حرفای من گوش بدید و بعد برام حکم صادر کنید.

سکوت مرموز و عجیب پدرم هنوز هم پابرجا بود و بی تفاوتی که در چهره اش موج میزد اضطراب مرا هر ثانیه شدید و شدیدتر میکرد. آزاد اما بر خلاف من به هیچ عنوان مضطرب و پریشان نبود. سکوت پدرم او را نمیترساند. فقط میخواست هر جور که شده حرف هایش را به گوش های او

برساند. بنابراین پس از آنکه هیچ مخالفتی از سمت پدرم  
ندید سرش را اندکی بالاتر گرفت و ادامه داد:

آزاد: من پسر— جمشید توفیقم بهمن خان این واقعیت  
داره، آسمون به زمین بیاد نمیتونم این حقیقت رو انکار  
کنم. خون جمشید توفیق تو رگای من جریان داره اما به خدا  
قسم من هیچوقت اون آدم رو پدر خودم  
ندونستم. هیچوقت هیچ جا جلوی هیچکسی نگفتم که این  
آدم پدرمه. از زمانی که خیلی کم سن و سال بودم مادرم  
دست من و خواهرم رو گرفت و بردمون جایی که دیگه اسم  
جمشید به گوشمون نرسه. برای همینم هیچوقت اون آدم  
رو به چشم یه پدر ندیدم. فراموشش کردم. فامیلی که اون  
بهم داده بود رو از شناسنامه خط زدم. وقتی افتاد زندان  
حتی یه سر سوزن براش ناراحت نشدم. وقتی هم که اعدام  
شد حتی یه قطره اشک نریختم...

مکث کوتاهی کرد و گویی که حرف زدن درمورد پدرش  
برایش ناخوشایند باشد دستی به گردنش کشید پیش از  
آنکه با صدایی آرام تر ادامه دهد:

آزاد: اینا رو امروز دارم بهتون میگم چون نمیخوام دیگه من  
رو به چشم پسر-توفیق ببینید، نمیخوام من رو با اون آدم  
یکی کنید و حتی برای ی لحظه این فکر از ذهنتون بگذره که  
من وارد زندگی خزان شدم تا انتقام خون اون آدم رو ازش  
بگیرم... چون جون اون آدم اونقدری برای من ارزش نداشت  
که راضی بشم به خاطرش حتی یه قدم بردارم، چه برسه که  
بخوام به خاطرش خزان رو آزار بدم.

سراپای وجودم غرق در لرزی خفیف و آزاردهنده شده  
بود. گویی که از آسمان برف میبارید اما من قادر به دیدنش  
نبودم. دندان هایم از شدت سرما به یکدیگر میخوردند. برای  
آنکه خودم را گرم نگه دارم بازوهایم را محکم بغل گرفتم و  
خودم را مچاله کردم. اما حتی این کارم هم در گرم نگه



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

داشتم تاثیری نداشت. سکوت سنگین فضا برای سومین مرتبه با صدای آزاد شکسته شد.

آزاد: حرفایی که اون شب از خواهرم شنیدین درست بودن. انکارشون نمیکنم. سیزده سال پیش خزان ناخواسته باعث شد که برادر کوچیک تر من فلج بشه. من اون موقع خزان رو نمیشناختم، حتی یه بار هم ندیده بودمش، تنها چیزی که میدونستم این بود که این دختر باعث شده برادرم دیگه هرگز نتونه راه بره. برای همینم خواستم ازش انتقام بگیرم.

#پارت\_۸۰۸

@Vip Roman

لحنش این باز آشکارا رنگ ندامت و شرمندگی داشت. سرش رازیر انداخت و گویی مرور کردن بدی هایی که در حق من

EXCHANGE GROUP. 5254

روا داشته بود نفس کشیدن را برایش دشوار کرده باشد با  
صدایی ضعیف تر ادامه داد:

آزاد: بعد از سیزده سال او مدم سراغش. بهش نزدیک  
شدم. وارد زندگیش شدم. خواستم اذیتش کنم خواستم  
عذابش بدم اما نتونستم. دلم راضی نشد. چون بالاخره  
شناخته بودمش. چون تازه فهمیده بودم که این دختر چقدر  
پاک و معصومه. چون با تمام وجودم عاشقش شده  
بودم. چون...

لب زیرینش را به دندان گرفت و ادامه ی جمله اش را فرو  
خورد. پلک هایش را روی یکدیگر فشرد و با گرفتن دم عمیقی  
از هوایی که نمیدانستم برای او هم سرد بود یا نه گفت:

آزاد: بهمن خان... من میدونم که اشتباه کردم. میدونم که در  
حق دخترتون ظلم کردم. میدونم که اونجوری که لایقش بود

نتونستم خوشبختش کنم. اما الان پشیمونم، اونقدر  
پشیمونم که میتونم روزی هزار بار بمیرم. برای اینکه بتونم  
تموم اون اشتباهاتم رو جبران کنم حاضرم هر کاری بکنم هر  
مجازاتی رو به جون بخرم...

دست هایش را به نشانه ی تسلیم بودن از یکدیگر باز کرد  
و یک قدم جلوتر گذاشت.

آزاد: الانم اینجام. مقابل شما وایسادم. پای تاوان تمام  
اشتباهها و خطاهامم هستم. دخترتون رو بیشتر از جونم  
بیشتر از زندگیم دوست دارم. آگه بهم بگید بمیر  
میمیرم. هرکاری که لازم باشه انجام میدم اما آسمون به زمین  
بیاد از خزان دست نمیکشم. دست از جنگیدن برای این  
دختر برنمیدارم.

و سپس مکث کوتاهی کرد پیش از آنکه چانه اش را بالاتر بگیرد و با لبخندی تلخ و کوچک جمله اش را کامل کند.

آزاد:هیچوقت از دوست داشتن خزان دست نمیکشم...

حرف هایش که تمام شدند برای دقیقه ای سکوتی سنگین بر فضا حکمفرما شد. پدرم هنوز هم با آن چهره ی خنثی و بی تفاوتش به آزاد خیره مانده بود و گویی قصد داشت که سکوتش را تا آخر دنیا ادامه دهد. آزاد پشت به من ایستاده بود بنابراین نمیتوانستم صورتش را کامل ببینم. فراز با چهره ای سرخ و برافروخته با فاصله ی اندکی از او ایستاده بود و مهین خانم و نیلی در سکوت کامل نظاره گر بحث بودند.

مضطرب و پریشان سر چرخاندم و به نیلی نگاه کردم. انگار که اضطرابم را حس کرده باشد آهسته سرش را برایم تکان داد و با نگاهی خواهش کرد که آرام باشم. هرچند که در آن

لحظات خودش هم درست به اندازه ی من مضطرب و نا آرام بود.

سکوت سنگین فضا سرانجام با صدای نفس عمیق پدرم در هم شکسته شد. دست هایش را پشت کمرش به یکدیگر قفل کرد و با صدایی آرام خطاب به آزاد که در انتظار شنیدن پاسخ حرف هایش بود گفت:

\_حرفاتو زدی. از خودت دفاع کردی. منم سکوت کردم و گوش دادم. حالا تو به حرفای من گوش کن.

میتوانستم به راحتی حبس بودن نفس در ریه های آزاد را احساس کنم. پدرم یک قدم جلوتر گذاشت. سینه به سینه ی او ایستاد و با کوبیدن میخ نگاه نافذش به چشم های آزاد با سردترین لحن ممکن ادامه داد:

برام مهم نیست کی هستی و چی هستی. برام مهم نیست از کارایی که در حق دخترم انجام دادی پشیمونی یا نه. نادام بودی و شرمنده بودنت ذره ای برام اهمیت نداره. اینکه میگی هنوزم عاشق خزانی برام اهمیتی نداره. پس در مقابل تمام حرفایی که الان زدی من فقط یه جواب برای گفتن دارم.

انگشت اشاره اش را جلو برد و با کوبیدنش به قفسه ی سینه ی آزاد جمله اش را کامل کرد.

بعد از این هم تو، هم اون رفیق شیادت برسام حتی دیگه حق ندارید صورت دخترای منو تو خوابتون هم ببینید. دیگه حق ندارید حتی اسمشون رو به دهن کثیفتون بیارید. چون من حاضر نیستم حتی نعش دخترامو بندازم رو شونه های شما دوتا نمک به حروم، چه برسه به اینکه بخوام یه بار دستشونو تو دست شماها بذارم.

سپس دستش را به طرف در خروجی حیاط نشانه گرفت و گفت:

\_حالا از همین راهی که اومدی برمیگردی و از اینجا میری، گورت رو برای همیشه از زندگی خزان گم میکنی، به اون دوست عوضیت هم میگی که بی سر و صدا از نیلی طلاق بگیره. وگرنه به خداوندی خدا قسم کاری میکنم که زندگی براتون جهنم بشه. هر دو تون رو بیچاره میکنم.

حرف هایش ناخودآگاه باعث شدند که چشم هایم را ببندم و لبم را با شدت هرچه تمام تر زیر فشار دندان هایم بگیرم. من که از ابتدا میدانستم بحث به اینجا ختم میشود. ای کاش آزاد هرگز برای حرف زدن با پدرم پیش قدم نمیشد.

\_فراز راه خروج رو به این آقا نشون بده.

پیچیدن مجدد صدای پدرم در فضا که از فراز میخواست تا آزاد را از خانه بیرون کند باعث شد تا این بار نیلی جسورانه قدمی جلو بگذارد و خودش را در بحث دخیل کند.مقابل پدرم ایستاد و با عصبانیت پرسید:

نیلی:بابا چی داری میگی تو؟مگه من نگفتم نمیخوام از برسام طلاق بگیرم؟این حرفا چه معنی دارن؟

سوال هایش تنها بی تفاوتی پدرم را به دنبال داشتند.نگاهش را به مهین خانم دوخت و گفت:

\_مهین نیلی رو بیر داخل.



## #پارت\_۸۰۹

مهین خانم بی چون و چرا فوراً بازوی نیلی را گرفت و تلاش کرد تا او را همراه خودش به داخل خانه ببرد. اما نیلی با عصبانیتی مضاعف او را به عقب هل داد و غرید:

نیلی: من جایی نمیرم بابا. چرا برای یه بارم که شده به حرفای بقیه گوش نمیدی؟ چرا به تصمیمات بقیه احترام نمیداری؟ چرا فکر میکنی تو این دنیا فقط حرف و نظر توئه که مهمه؟

پدرم کلافه از لجبازی نیلی پلک هایش را روی یکدیگر فشار داد و با لحنی امرانه گفت:

\_ نیلی گفتم برو داخل خونه.

نیلی لجوجانه سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و یک قدم جلوتر گذاشت.

\_ نمیرم. هیچ جا نمیرم. همینجا میمونم و از زندگیم دفاع میکنم. بابا مگه حرفای این آدمو نشنیدی؟ نمیتونی ببینی چقدر پشیمونه؟ نمیتونی ببینی چقدر آبجیمو دوست داره؟ برای چی میخوای به زور از همدیگه جداشون کنی؟ برای چی میخوای به زور طلاق منو از برسام بگیری؟

آشفتگی و خشم پدرم هر لحظه بیشتر و بیشتر اوج میگرفت. مهین خانم وحشت زده از اینکه آتش خشم شوهرش دامن نیلی را بگیرد مجددا بازوی او را گرفت و زیر گوشش نجوا کرد:

مهین: نیلی بسه. اینقدر با پدرت یکی به دو نکن.

نیلی اما رام شدنی نبود. صبرش دیگر به سر رسیده بود. باز هم بازویش را از بند انگشتان مادرش رها کرد و با صدایی بلند لب به اعتراض باز کرد.

نیلی: بذار حرفامو بزمن مامان. من زندگیمو دوست دارم. برسامو دوست دارم. آبی خزان و آزاد هنوز همدیگه رو دوست دارن. مگه بچه ایم که نمیدارید خودمون برای زندگی خودمون تصمیم بگیریم؟

در آن لحظات با تمام وجودم به نیلی و شجاعتش افتخار میکردم. از اینکه داشت به جای من هم از هردو نفرمان دفاع میکرد به او میبالیدم. در شرایطی که من حالم آنقدری بد بود که حتی نمیتوانستم لرزیدن لب هایم را کنترل کنم نیلی بود که داشت به جای هردویمان یک تنه میتازید و

مقابل پدرم قد علم میکرد. این دختر از کی اینقدر بزرگ شده بود؟

پدرم خشمگین از فریادها و مخالفت های نیلی نگاهش را به سمت فراز که مات و مبهوت به نیلی خیره مانده بود چرخاند و خطاب به او نهیب زد:

\_فراز نشنیدی بهت چی گفتم؟ این آدمو از این خونه بنداز بیرون.

نهیبش سرانجام باعث شد که فراز به خودش بیاید. چهره در هم کشید و فوراً قدمی به سمت آزاد برداشت تا دستور پدرم را اجرا کند. اما پیش از آنکه دست هایش بتوانند به آزاد برسند آزاد بود که با عصبانیت او را به عقب هل داد و غرید:

آزاد: من جایی نمیرم بهمن خان. اینجوری تسلیم شما  
نمیشم. بهتون گفتم از خزان دست نمیکشم پای حرفم  
هستم. نمیتونید این دختر رو اینجوری از من دور کنید.

حرفش سرانجام خشم خاموش مانده ی پدرم را به انفجار  
مبدل کرد. چهره اش سرخ شد و با تکان دادن دستش در هوا  
همانطور که پا پیش میگذاشت تا با آزاد درگیر شود فریاد  
کشید:

\_اسم دختر منو به زبون کثیفت نیار مرتیکه.

پاهایم که تا آن لحظه از شدت کرخت بودن و بی حس  
بودن قدرت حرکت را از دست داده بودند با دیدن حمله ی  
پدرم به سمت آزاد به یکباره توانشان را پس گرفتند. سراسیمه  
چند قدم به سمت جلو دویدم و با ایستادن میانشان پیش  
از آنکه پدرم بتواند خودش را به آزاد برساند فریاد کشیدم:

بسه... بسه دیگه تمومش کن بابا. تمومش کن. به خودت بیا. جای اینکه هی بخوای خط و نشون بکشی. و هی به این و اون حمله کنی سعی کن برای یه بارم که شده به حرف بقیه گوش بدی. چشمات رو باز کنی. بفهمی که دنیا فقط حول محور تو و تصمیمات نمیچرخه.

هاج و واج از حرکت ایستاد و با چشم هایی که گویی از شدت خشم در حال آتش گرفتن بودند نگاهم کرد. ثانیه ای ساکت ماند و سپس عربده کشید:

تو برای چی هنوز داری از این آدم دفاع میکنی دختر؟ چه مرگت شده؟ من باید چشمامو باز کنم یا تویی که انگار این آدم با طلسم و جادو چشماتو کور کرده؟

سرم را محکم و قاطع به نشانه ی مخالفت تکان دادم و  
گفتم:

\_پای هیچ طلسم و جادویی در کار نیست. من این آدم رو  
دوست دارم. ازش دفاع میکنم چون هنوز دوستش دارم. با  
عقلم با قلبم با تمام وجودم دوستش دارم. فهمیدن این  
موضوع اینقدر برات سخته؟

صدایش از آن چیزی که بود بالاتر رفت.

بهمن: چه دوست داشتی خزان چه دوست داشتی؟ تو  
چطور میتونی بعد از همه کارایی که این آدم باهات کرد  
دوستش داشته باشی؟ چطور میتونی بعد از همه ی اون  
بلاهایی که سرت آورد...

اجازه ندادم تا جمله اش را به پایان برساند. با تمام کینه و  
عصبانیتی که در دلم انبار شده بود میان حرف هایش پریدم  
و گفتم:

\_کی داره از بلا آوردن سر من حرف میزنه بهمن خان؟ کی  
داره از بدی کردن به من حرف میزنه، ها؟ تو؟ تویی که از  
بچگی تا الان ضربه ای نمونده که به من نزده باشی؟

#پارت\_۸۱۰

خشمی که در چشم هایش موج میزد با شنیدن جملاتی که  
از دهان من خارج شدند به یکباره فروکش کرد و جایش را  
به غم و شرمندگی عظیمی در نگاهش داد. بی آنکه به غمگین  
شدنش توجهی کنم لب هایم را روی یکدیگر فشردم و پس  
از لحظه ای ساکت ماندن با حرص و عصبانیت ادامه دادم:



\_تو داری از بلا آوردن سر من حرف میزنی؟ خودت از حرفات خنده ت نمیگیره؟ نکنه همه چیز رو فراموش کردی؟ نکنه چون دو روز اینجا تو خونه ت موندم فراموش کردی که ۳۰ سالِ تموم باعث شدی من چه عذابایی بکشم؟

نگاهش را از چشمانم دزدید و سرش را زیر انداخت. نمیخواستم بحث را به اینجا بکشانم. نمیخواستم کارمان به جایی برسد که مجبور شوم خاطرات تلخ گذشته مان را شخم بزنم. اما او چاره ی دیگری برایم نگذاشته بود. خودش و ادارم کرده بود که اینطور دیوانه شوم.

\_آره... آره من آزاد رو هنوز دوست دارم. هنوز ازش دفاع میکنم. هنوزم میتونم ببخشمش چون این آدم حتی یک هزارم بدی هایی که تو به عنوان پدر بهم کردی رو در حقم

مرتکب نشد. چون آگه یه روزی بلاپی سرم آورد لا اقل هفت پشت غریبه بود، منو نمیشناخت، من از گوشت و پوست و خونس نبودم، که حداقل بعدش از بدی هاش پشیمون شد، که آگه یک بار بهم آسیب زد هزار بار طلب بخشش کرد، هزار بار تلاش کرد تا بدی هاش رو جبران کنه، هزار بار تلاش کرد تا دلم رو دوباره به دست بیاره. اما تو چیکار کردی بهمین خان؟... تو چیکار کردی؟

بغضی— که به جان گلویم افتاده بود صدایم را هر لحظه شکسته و شکسته تر میکرد اما چشم هایم هنوز هم با اشک ریختن غریبه بودند. پدرم حتی برای ثانیه ای سرش را بالا نمیگرفت تا به چشمانم نگاه کند. دیگر از داد و بیدادهایش خبری نبود. حالا دیگر روزه ی سکوت گرفته بود. سکوتی که زخم های مرا عمیق تر میکرد. قدمی جلوتر گذاشتم و با همان صدای لرزانم گفتم:

\_بابا من دخترت بودم دخترت...دختر واقعیت.دختری که از گوشت و خونت بود.دختری که هیچ گناهی مرتکب نشده بود که تو بخوای اون بلاها رو سرش بیاری.درست از روزی که به دنیا اومدم باهام جوری رفتار کردی که انگار یه تیکه آشغالم.که انگار یه موجود بی ارزشم که لیاقت دوست داشتنت رو نداره.یه بار نشد دست محبت به سرم بکشی.یه بار نشد برام پدری کنی.یه بار نشد مثل بقیه باباها که برای دختراشون میمیرن منو کنار خودت بشونی و باهام حرف بزنی...چرا بابا چرا؟

پاسخی به سوال های پر از دردم نداد.انگشتم را به سمت آزاد نشانه گرفتم و گفتم:

\_این آدم پسر\_ جمشید توفیقه درست,من هیچوقت جمشید توفیق رو از یاد نمیبرم,هیچوقت بابت اینکه نوجوونی و جوونیمو تباه کرد نمیبخشمش اما کی بود که باعث شد جمشید توفیق دستور دزدیدن منو بده بهم

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

خان؟ کی بود که وقتی دخترش رو دزدیدن به جای اینکه  
انتخاب کنه اولاد خودش رو نجات بده عدالت و وجدانش  
رو انتخاب کرد و اجازه داد سر دخترش هر بلایی بیارن؟ کی  
بود؟

سرش سرانجام اندکی بالاتر آمد و لب هایش به زمزمه ای  
ضعیف از یکدیگر باز شدند.

\_دخترم...\_

بی آنکه منتظر بمانم تا جمله اش را به پایان برساند  
انگشتانم را میان موهایم فرو بردم و نالیدم:

\_من اون زمان برای اینکه بتونم جون خودم رو نجات بدم  
به برادر آزاد شلیک کردم و فرار کردم. یه پسر- نوجوون  
بود. درست همسن و سال خودم. فقط میخواست بهم

EXCHANGE GROUP. 5273

کمک کنه. فقط میخواست از مردن نجاتم بده. اما من برای اینکه جون خودم رو نجات بدم به اون پسر- شلیک کردم و فرار کردم. با وجود اینکه ناخواسته بود، با وجود اینکه میتونستم براش کمک بیارم اما ترجیح دادم که فرار کنم و برای همیشه اون پسر- رو پشت سر بذارم و دهنم رو تا ابد بسته نگه دارم. چون من دختر خودخواه تو بودم بابا. چون خون تو توی رگام جریان داشت. چون خودخواهی رو از تو به ارث برده بودم.

وجودم به یکباره سراسر خشم شد. مرور دوباره ی خاطرات سیزده سال پیش آن هم مقابل مردی که تنها باعث و بانی رقم خوردن آن اتفاقات بود عقلم را به کلی زایل کرد. نگاه کینه توزانه ام را به صورت مغمومش دوختم و با تمام خشمی که درون قلبم انبار شده بود غریدم:

\_اما....اما میدونی چیه؟اگه امروز میتونستم برگردم به عقب و چیزی رو عوض کنم،اگه میتونستم دوباره به اون

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

روز لعنتی برگردم و چیزی رو تغییر بدم این بار اون اسلحه  
رو برمیداشتم و به جای آریا به تو شلیک میکردم. با اون  
اسلحه به تو شلیک میکردم بهمن خان.

#پارت\_۸۱۱

چشم هایش از شدت غم و درد بسته شدند و قطره ای  
اشک روی گونه اش فرو چکید. مهین خانم دستش را به  
صورتش کوبید و نیلی تلاش کرد تا اشک هایش را عقب  
نگه دارد. آزاد آهسته قدمی جلوتر گذاشت و از پشت سر به  
من نزدیک تر شد. بازوهایم را با ملایمت در دست گرفت و  
زیر گوشم نجوا کرد:

آزاد: خزان آروم باش... دیگه کافیه.

به حرفش اهمیتی ندادم. در آن لحظه دیگر هیچ چیزی و هیچ کسی- برایم اهمیتی نداشت. تنها میخواستم فریاد بزنم و سینه ام را از دردهایی که هرگز اجازه نداده بودند یک نفس راحت بکشم خالی کنم. بنابراین ادامه دادم:

\_ همه چیز تقصیر تو بود. تو میتونستی سرنوشت منو عوض کنی میتونستی نجاتم بدی میتونستی منو انتخاب کنی میتونستی برای یه بار هم که شده تو زندگیت برام پدری کنی.

اگه الان اون بلاپی که اون زمان سر من اومد سر نیلی بیاد تو چشم بسته نجاتش میدی با وجود اینکه بچه ت نیست اما چرا نتونستی منو نجات بدی؟ چرا منو انتخاب نکردی؟ چرا برای من پدر نبودی؟ مگه گناه من چی بود؟ فقط چون دختر زنی که عاشقش بودی نبودم؟ فقط چون عاشق مادرم نبودم؟ لعنت بهت مگه من بودم که خواستم به این دنیا پیام؟ تو انتقام چیو از من گرفتی؟

مشت گره شده ام را محکم به قفسه ی سینه ام کوبیدم و  
گفتم:

\_من کل زندگیم با عقده بزرگ شدم. من تو مدرسه حسرت  
بچه های رو میخوردم که باباهاشون با عشق میومدن  
دنبالشون. من عقده ای اینو داشتم که یه بار بابا صدات  
کنم و با عشق جوابمو بدی. اصلا میدونی چرا من اونقدر  
زود به آزاد دل بستم؟ چون عقده داشتم. عقده ی این رو  
داشتم که یه مرد توی زندگیم باشه و منو بی قید و شرط  
دوست داشته باشه. یه مرد که جای تو رو برام پر کنه. یه مرد  
که روحی که تو زخمیش کرده بودی رو درمان کنه.

من دختر مریض تو ام بهمن خان. دختری که تو مریضش  
کردی. دختری که نه جسمش نه روحش نه روانش سالم  
نیست. دختری که زندگیشو خراب کردی فقط چون



نتونستی دوسش داشته باشی. پس حالا به چه جراتی توی  
چشمای من نگاه میکنی و برای انتخاب یه آدم اشتباه  
بازخواستم میکنی زمانی که هیچوقت برای درست پیش  
بردن زندگیم کمکم نکردی؟

قسمت آخر جمله ام را جوری فریاد کشیدم که لرزه به جان  
درخت های باغ افتاد. پدرم کماکان غرق در سکوتی تلخ  
بود. صورتش سرخ شده بود و قطرات درشت عرق روی  
پیشانی اش خودنمایی میکردند. قفسه ی سینه اش آنقدر  
سخت و سنگین بالا و پایین میرفت که گویی ریه هایش به  
مرگی تدریجی دچار شده بودند.

سکوتش که ادامه دار شد زهرخند طعنه آمیزی بی هوا روی  
لب هایم نقش بست. آهسته سرم را بالا و پایین بردم و  
گفتم:

\_آره... خودتم خوب میدونی که هیچوقت برای خوب بودن حال من هیچکاری انجام ندادی. خوب میدونی که هیچوقت برام پدر نبودی. برای همینم هست که الان ساکتی و حتی جرات نمیکنی سرت رو بالا بگیری و به چشمام نگاه کنی. اما خوب گوش کن بین من بهت چی میگم...

بی آنکه به عقب بچرخم انگشت شستم را سمت آزاد که پشت سرم ایستاده بود نشانه گرفتم و ادامه دادم:

\_من این آدم رو دوست دارم. عاشقشم. ازش جدا شدم ولی هنوزم دلم پیششه. چون این آدم درست برعکس تو اگه یه روز در حقم بدی کرده به جاش صد روز کنارم بوده و پشتم رو خالی نکرده. چون میدونم که از ته قلبش دوستم داره. چون میدونم که پای حرفش میمونه و هیچوقت دستم رو ول نمیکنه. برای همینم بخشیدمش... بخشیدمش و حالا میخوام برگردم سمتش تا دوباره همه چیز رو از نو باهاش شروع کنم.

## #پارت\_۸۱۲

انگشتم این بار به سمت نیلی هدف رفت.

\_اگه تا امروز اینجا موندم و راضی شدم توی خونه ای باشم که تو صاحبشی. فقط به خاطر نیلی بوده. اما الان خیالم از نیلی هم راحته. میدونم که حقش رو از زندگی میگیره و میدونم که نمیداره تو بین خودش و برسام جدایی بندازی. منم تا آخر این مسیر همراهشونم و کمکشون میکنم.

نفس عمیقی کشیدم و چانه ام را اندکی بالاتر گرفتم. احساس سبکی داشتم. قلبم سرانجام اندکی آرام گرفته بود. نگاهم را

برای لحظه ای به دور تا دور باغ چرخاندم و سپس همزمان  
با برداشتن قدمی به سمت عقب با صدایی آرام تر گفتم:

\_ الانم دیگه دلیلی برای موندن توی این خونه ندارم، همراه  
آزاد از اینجا میرم. هر جایی که حالم خوب باشه و کنار  
هر کسی \_ که بهم آرامش بده میمونم. هیچکدومتونم حق  
ندارید دنبالم بیاید یا سعی کنید مانع بشید. تموم شد.

و سپس انگشتانم را میان فضای خالی انگشتان آزاد قفل  
کردم و با دوختن نگاهم به چشم های او زیر لب نجوا کردم:

\_ بریم.

آهسته سرش را در تایید حرفم تکان داد و لبخندی کوچک  
بر لب آورد. فشار آرامی به دستم وارد کرد و سپس چرخید و  
با قدم برداشتن به سمت در خروجی حیاط مرا هم به دنبال

خودش کشاند. همانطور که مسیر خروج از باغ را در پیش گرفته بودیم صدای فراز از پشت سر در گوش هایم پیچید.

فراز: خزان و ایسا... و ایسا نمیتونی اینجوری بذاری بری.

به حرف هایش اعتنایی نکردم. دست آزاد را محکم تر در دستم فشردم و به قدم هایم امتداد دادم. میخواستم این بار برای همیشه بروم و این خانه را پشت سر بگذارم. اما پاهایم هنوز به آستانه ی در خروجی حیا ط نرسیده بودند که صدای فریاد وحشت زده ی مهین خانم تمام باغ را پر کرد.

مهین؛ یا امام رضا... بهمن... بهمن چت شد یهو؟

به یکباره در میانه ی راه خشکم زد و قلبم از تپیدن باز ایستاد. صدای گریه ی نیلی در سرم پیچید.

نیلی: بابا... بابا حالت خوبه؟

انگشتان یخ زده ام از میان انگشتان آزاد سر خوردند و فاصله گرفتند. گوش هایم به ناگهان سنگین شدند و صدای گریه های مهین خانم و نیلی را دیگر نتوانستم بشنوم. ماتم برده بود. جرات سر چرخاندن و نگاه کردن به پشت سرم را نداشتم. احساس میکردم که تمام دنیا در حال چرخیدن دور سرم بود.

لب های خشکم را روی یکدیگر فشار دادم و سرانجام پس از گذشت دقیقه ای که گویی برایم به اندازه هزار سال بود سرم را به هر زحمتی که بود اندکی چرخاندم و به پشت سرم نگاه کردم. و درست در همان لحظه بود که فرو ریختن قلبم را احساس کردم. پدرم با چهره ای رنجور، درحالی که دستش

را روی سمت چپ سینه اش فشار میداد روی زمین افتاده بود...

#پارت\_۸۱۳

از زمانی که به زمین افتادن و بدحالی ناگهانی پدرم مقابل چشمانم اتفاق افتاد تا زمانی که آمبولانس از راه برسد و او را به بیمارستان برسانیم زمان به اندازه ی هزار سال برایم طول کشید. هزار سالی که گویی هرگز قصد نداشت به پایان برسد.

در مسیر رسیدن به بیمارستان برایمان توضیح داده بودند که دچار حمله ی قلبی شده است. آن همه فشار و بحث و استرس سرانجام کارشان را کرده بودند. سنگینی مخالفت من و نیلی با خواسته هایش را نتوانسته بود طاقت بیاورد و در

نهایت قلبش برای اولین بار در زندگی شکست را پذیرفته بود.

به بیمارستان که رسیدیم دکترها و پرستارها بی معطلی او را از ما دور کردند و با بردنش به بخش دیگری از بیمارستان ما را سردرگم و حیران در راهروی انتظار رها کردند. حال هیچکدامان خوب نبود. همگی جوری در شوک و حیرت فرو رفته بودیم که حتی قدرت نداشتیم کلامی بر زبان بیاوریم.

مهین خانم بی تاب و آشفته بود. بی وقفه گریه میکرد و همانطور که جملات نامفهومی را زیر لب نجوا میکرد هردو دستش را محکم روی زانوهایش میکوبید و سلامتی پدرم را از خدا طلب میکرد. نیلی با صورتی گریان و خیس از اشک در کنار او ایستاده بود. دست سالمش را دور شانه های او انداخته بود و با بیچارگی تلاش میکرد تا بی تابی های او را اندکی کمتر کند. اما حال خودش هم درست به اندازه ی



مادرش آشوب بود. فراز هم کلافه و آشفته در طول راهرو قدم برمیداشت. صورتش از شدت نگرانی و اضطراب سرخ شده بود و حتی نمیتوانست برای لحظه ای آرام و قرار بگیرد.

تنها کسی که ساکت و یخ زده در گوشه ای از راهرو به دیوار تکیه زده بود و مات و مبهوت به اطرافش نگاه میکرد من بودم. حالم به هیچ وجه خوب نبود. همه چیز آنقدر سریع و ناگهانی اتفاق افتاده بود که هنوز نتوانسته بودم به خودم بیایم. باور اینکه پدرم، بهمن خان بهاوری که هیچ طوفان و صاعقه ای نمیتوانست خم به ابروهایش بیاورد امروز به خاطر شنیدن حرف های من از پای افتاده بود و به این حال و روز افتاده بود برایم محال بود.

صدای ناله و زاری مهین خانم تمام راهروی بیمارستان را پر کرده بود. اشک چشم هایش حتی برای ثانیه ای بند نمی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آمد و بی تابی هایش قطع نمیشدند. درحالی که بی وقفه به پاهایش میکوبید عاجزانه نالید:

مهین: خدایا این چه نحسی— بود که دامنمون رو گرفت؟ چرا این بلاها سر ما اومدن؟ کی زندگیمونو چشم زد که به این حال و روز افتادیم؟

نیلی درحالی که هق هق میزد مادرش را در آغوش کشید و تلاش کرد تا او را آرام کند.

نیلی: مامان جان قربونت برم تو رو خدا آرام باش. مطمئنم که حال بابا خوب میشه. بابا بهمن قوی تر از این حرفاست بهت قول میدم هیچیش نمیشه.

مهین خانم اما آرام شدنی نبود که نبود. گویی که قادر نبود به جز صدای گریه ها و گلایه های خودش صدای دیگری را

باشنود. مدام اشک میریخت و از زمین و زمان شکوه و شکایت میکرد. شاید که فکر میکرد با این ناله ها و گلایه ها میتواند خدا را وادار کند که به حالش دل بسوزاند و پدرم را دوباره به او ببخشد.

دقایق به سرعت در پی یکدیگر میگذشتند. زمان بی رحم تر از همیشه به پرواز در آمده بود و هنوز هیچ خبری از حال پدرم نداشتیم. خسته و بی جان گوشه ی دیوار سر خوردم و روی سرامیک های سرد کف راهرو نشستم. فراز گویی که متوجه بد حالی ام شده باشد بی معطلی دست از قدم زدن برداشت و به سمت آمد. مقابلم روی زمین زانو زد و با نگرانی پرسید:

فراز: خزان؟ حالت خوبه؟ میخوای برات آب بگیرم؟

به صورت زخمی و کبودش چشم دوختم و پس از لحظه ای سکوت آهسته لب های خشک و ترک خورده ام را باز و بسته کردم.

\_ چرا هیچ خبری ازش نیست؟ نمرده مگه نه؟

ابروهایش را در هم کشید و قاطعانه سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد.

فراز: از این حرفا نزن. بابات هیچیش نمیشه. حالش خوبه.

پلک هایم را روی یکدیگر فشردم و سرم را به دیوار چسباندم. خسته تر از آنی بودم که بخواهم حرف دیگری بزنم. فراز هم انگار که متوجه خستگی ام شده باشد با ناراحتی دستش را به سمتم دراز کرد و صورتش را آهسته نوازش کرد.

با شنیدن صدای قدم هایی که به سمتمان کشیده میشدند  
پلک هایم به سرعت نور از یکدیگر فاصله گرفتند و نگاهم  
به سمت صاحب قدم ها کشیده شد. با دیدن دکتر که در  
حال نزدیک شدن به ما بود به مچ دست فراز چنگ  
انداختم و به زحمت از روی زمین بلند شدم. جلوتر از من به  
سمت دکتر دوید و با ایستادن مقابلش دلوپسانه پرسید:

فراز: آقای دکتر... توروخدا یه خبر خوب بهمون بدید. حال  
عموم خوبه؟

دکتر لب هایش را روی یکدیگر فشرد و سرش را تکان  
داد. چهره اش هیچ احساس خاصی به جز خستگی را  
منعکس نمیکرد. سکوتش باعث شد تا مهین خانم و نیلی  
هم سراسیمه به سمت او بدوند و منتظرانه به دهان او

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

چشم بدوزند. دکتر سرانجام آهی کشید و شروع به حرف زدن کرد.

دکتر: حقیقتش وضعیت قلبشون چندان مساعد نیست. ما هر کاری که لازم بود رو براشون انجام دادیم. فعلا یه چند روزی باید توی سی سی یو تحت نظر باشن تا بعدش ببینیم چی پیش میاد.

#پارت\_۸۱۴

مهین نگران و وحشت زده قدمی به دکتر نزدیک تر شد و ملتسانه با صدایی لرزان از او پرسید:

مهین: آقای دکتر توروخدا راستشو بهم بگید. شوهرم زنده میمونه؟ زنده میمونه مگه نه؟

دکتر در جوابش لبخند کوچکی بر لب آورد و آهسته سرش را تکان داد.

دکتر: چند دقیقه دیگه منتقلشون میکنم به سی سی یو. خدا بهشون سلامتی بده. بلا دور باشه.

این را گفت و سپس بی آنکه حرف دیگری بزند یا منتظر شنیدن سوالی بماند با قدم هایی بلند از ما فاصله گرفت و راهرو را ترک کرد. با رفتنش مهین که تنها برای چند ثانیه از گریه کردن دست کشیده بود مجددا شروع به اشک ریختن و ناله کردن کرد. در میان گریه ها و هق هق زدن هایش نگاهش برای یک لحظه به سمت من کشیده شد و متوجه من که عقب تر از همه ایستاده بودم شد. و همان یک

لحظه برایش کافی بود تا غم و ناراحتی از وجودش پر بکشد و جایش را به موجی از خشم و نفرت در قلبش بدهد. صورتش را در هم کشید و پیش از آنکه فراز و نیلی بتوانند مانعش شوند به یکباره به سمت من هجوم آورد و غرید:

مهین: همش تقصیر تو بود... همه ش تقصیر تو بود. تو باعث و بانی تمام این اتفاقی. تو هممونو بدبخت کردی. پدرت الان بخاطر توئه که توی این حال و وضعه. تو دستی دستی پدر خودتو به استقبال مرگ فرستادی. خدا ازت نگذره.

آنقدر از حمله ی ناگهانی اش شوکه شده بود که زیانم بند آمده بود و به معنای واقعی کلمه خشکم زده بود. نیلی و فراز بی معطلی به دنبال او دویدند و با گرفتن بازوهایش تلاش کردند تا او را عقب بکشند. نیلی با ناراحتی اعتراض کرد:



نیلی: مامان داد نزن اینجا بیمارستانه. تقصیر آجی خزان  
چیه؟

سوالش آتش خشم مهین را شعله ور تر کرد. دست های  
نیلی و فراز را از روی بازوهایش پس زد و گفت:

مهین: تقصیر اون چیه؟ پس تقصیر کیه نیلی؟ مسبب این  
همه بلا و بدبختی که رو سرمون آوار شد جز اون کی میتونه  
باشه؟ دیگه کاری نموند که برای بیچاره کردنمون انجام  
نداده باشه. آگه اون پسر— نمک به حروم توفیق رو وارد  
زندگیمون نمیکرد الان شوهر من با یه قلب مریض روی  
تخت بیمارستان نبود. این دختره ی نحس...

پیش از آنکه بتواند جمله اش را به پایان برساند فراز با  
عصبانیت میان حرفش پرید و نهیب زد:

فراز: مهین خانم کافیه دیگه. حواستون به حرفاتون باشه. دیگه دارید زیاده روی میکنید.

با خنده ای تمسخرآمیز و زهر آلود به فراز نگاه کرد و سرش را تکان داد.

مهین: آره... شماها حق دارید طرفشو بگیرید. شماها که هنوز نتونستید ذات واقعی رو بشناسید. فقط من ذاتش رو شناختم. من... منی که این همه سال از دستش خون دل خوردم. منی که این همه سال با چشمای خودم دیدم که چطور چشم دیدن خوشبختیمون رو نداره و دعا دعا میکنه که زندگیمون نابود شه.

فراز این بار پلک هایش را روی یکدیگر فشرد و با لحنی ترسناک نهیب زد:

فراز: مهین خانم کافیه.

مهین که آشکارا از شنیدن صدای بلند و لحن عصبی فراز شوکه شده بود سرانجام زبان به دهان گرفت و دست از داد و فریاد کردن کشید. با دستش اشک هایی که تمام صورتش را خیس کرده بودند پاک کرد و سپس نگاه کینه توزانه اش را از صورت من گرفت و قدمی به عقب برداشت.

مات و مبهوت مانده بودم. حرف های مهین خانم آنقدر برایم سنگین تمام شده بودند که کاملا خشکم زده بود. جوری که حتی توان نداشتم دهان باز کنم و در دفاع از خودم چیزی بگویم. هرچند که اصلا نمیدانستم حق داشتم که از خودم دفاع کنم یا نه. شاید هم حق واقعا با او بود. شاید واقعا مقصر. رخ دادن تمام این اتفاقات شوم من بودم. شاید واقعا تقصیر من بود که پدرم حالا روی تخت بیمارستان افتاده بود و در حال دست و پنجه نرم کردن با مرگ بود.

در حالی که سخت در مرداب افکار ناخوشایندم به دام افتاده بودم، پرستارها پدرم را سرانجام از اتاقی که گویی قرن ها پیش به آنجا رفته بود بیرون آوردند و تختش را به سمت انتهای راهرو سوق دادند. مهین خانم و نیلی بی معطلی و زاری کنان شروع به دنبال کردن تخت کردند و نگاه من ثابت ماند روی صورت رنگ پریده و رنجور پدرم. بغضی - دردناک ناخودآگاه به جان گلویم افتاد و نفس کشیدن را برایم سخت کرد.

فراز دستش را روی کمرم قرار داد و تلاش کرد تا همگام با قدم های خودش مرا هم مجبور کند تا به دنبال پرستارها قدم بردارم. آهسته دستش را از روی کمرم پس زدم و با صدایی گرفته نجوا کردم:

\_ نمیتونم اینجا بمونم. میخوام برم.

متعجب نگاهم کرد و پرسید:

فراز: بری؟ کجا بری توی این موقعیت؟

در جوابش سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم و گفتم:

\_نمیدونم. شاید برم خونه. هرجایی به جز اینجا.

آهی کشید و نگاهش را برای لحظه ای به انتهای راهرو  
دوخت پیش از آنکه بگوید:

فراز: باشه. پس لااقل بذار خودم برسونمت هرجایی که  
میخوای بری.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

قدمی از او فاصله گرفتم و با لمس کردن پیشانی دردناکم  
پاسخ دادم:

\_نه خودم میتونم برم. تو همین جا بمون. شاید بهت نیاز  
داشته باشن.

#پارت\_۸۱۵

هرکسی- که از کنارم رد میشد، از پرستارها گرفته تا بیمارها و  
همراهانشان با دیدن حال زارم متعجب نگاهم میکردند و  
سر تکان میدادند. احتمالاً با خودشان میگفتند که چرا این  
دختر بیچاره هیچکسی- را ندارد که در این شرایط کنارش  
باشد.

از بیمارستان که بیرون زدم، باد خنک آخرین روزهای زمستان همانند شلاق بر صورت گر گرفته ام کوبیده شد و وادارم کرد تا برای لحظه ای پلک هایم را روی یکدیگر بفشارم پیش از آنکه به قدم های آرام و خسته ام ادامه دهم. مقابل دروازه ی خروجی بیمارستان ایستادم و سردرگمانه به اطرافم نگاه کردم. نه میدانستم که میخواهم به کجا بروم و نه میدانستم که چطور می بایست از آنجا دور شوم. ذهنم خالی تر از هر زمان دیگری بود.

آزاد: خزان...

غرق در افکارم بودم که باد صدای آشنای آزاد را به گوش هایم رساند. برای لحظه ای فکر کردم که دچار توهم شده ام اما صدا برای دومین بار تکرار شد. متعجب سر چرخاندم و به پشت سرم نگاه کردم. با دیدن آزاد که از ماشینش پیاده شده بود و در حال دویدن به سمتم بود ابروهایم ناخودآگاه در هم کشیده شدند.

قدم هایش سرانجام در نزدیکی ام متوقف شدند. نگاه نگران و دلواپسش را به صورت خسته ام دوخت و مضطربانه پرسید:

آزاد: حالت خوبه؟

بی آنکه پاسخی به سوالش بدهم با گیجی پرسیدم:

\_از کی اینجا پی؟ او مدی دنبالمون؟

سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

آزاد: دلم راضی نشد نیام. نخواستم اینجا تنهات بذارم. حال پدرت چطوره؟



سوالش سرگیجه ام را مضاعف کرد. ناامیدانه سرم را روی  
شانه کج کردم و زیر لب زمزمه کردم:

\_ خوب نیست.

برای لحظه ای با ناراحتی به چهره ی غمگینم خیره ماند و  
سپس انگار که از چشم هایم به آشوب درونم پی برده باشد  
قدمی جلوتر گذاشت و با ملایمت مرا به آغوشش کشید و  
سرم را به سینه اش چسباند. موهایم را که نصفه و نیمه زیر  
شال پنهان مانده بودند نوازش کرد و زیر گوشم گفت:

آزاد: همه چیز درست میشه عزیزم. بهت قول میدم. نگران  
نباش.

آغوش نطلبیده اش آنقدر برایم خوشایند و شیرین بود که بی آنکه مقاومتی کنم یا به اینکه وسط خیابان و در میان مردم ایستاده ایم فکر کنم چشم هایم را بستم و خودم را در عطر آشنای پیراهنش غرق کردم. گلویم از بغض صد ساله ای که بی رحمانه در حنجره ام جا خوش کرده بود و شکسته نمیشد میسوخت. سنگینی باریک کوه غم را روی شانه هایم احساس میکردم. در حالی که صورتم را در سینه اش پنهان کرده بودم با صدایی ضعیف نجوا کردم:

\_دلم میخواد با صدای بلند گریه کنم آزاد.

بی آنکه چیزی بگوید لب هایش را به موهایم چسباند و بازوهایم را نوازش کرد. آهسته سرم را از سینه اش جدا کردم و با خیره شدن به چشم هایش نالیدم:

\_ چرا نمیتونم اشک بریزم؟ چرا این چشمای لعنتی خیس  
نمیشن؟ آخه دیگه چه اتفاقی باید بیفته، چه بلایی باید سرم  
بیاد که این بغض صد ساله بالاخره بشکنه؟

غمگینانه نگاهم کرد و صورت رنگ پریده ام را میان دست  
هایش قاب گرفت. گونه هایم را نوازش کرد و گفت:

آزاد: کاش میتونستم از همه ی این آدمای دورت کنم و با  
خودم بپرتم جایی که دیگه هیچکس و هیچ چیزی نتونه  
باعث رنج کشیدنت بشه... اما وقتی به این واقعیت فکر  
میکنم که باعث و بانی تمام این درد کشیدنات خود منم  
فقط دلم میخواد که بمیرم...

لب های خشکم را روی یکدیگر فشردم و بی آنکه چیزی  
بگویم انگشتان لرزانم را دور مچ دست های او قلاب  
کردم. در آن لحظه به همان اندازه که او را دوست داشتم به

همان اندازه هم آرزو میکردم که کاش او را هرگز ندیده بودم. به همان اندازه که دلم نزدیک بودن او را میخواست به همان اندازه هم میخواستم که از من دور شود.

دلم میخواست چشم هایم را ببندم و زمان چند سال به عقب یا به جلو حرکت کند. که اگر میتوانستم به عقب بازگردم هرگز سر راه او قرار نمیگرفتم و اگر میتوانستم چند سالی زندگی ام را جلوتر ببرم در پی او میگشتم تا بدانم آیا هرگز با او آینده ای خواهم داشت یا که این عشق محکوم به فنا و تباهی خواهد بود.

صدای بوق بلند ماشینی که به یکباره تمام خیابان را برداشت و به دنبال آن صدای خشمگین راننده ای که به راننده ای دیگر بد و بیراه میگفت مرا وادار کرد تا دست از کلنجار رفتن با افکارم بردارم و به زمان حال برگردم. با خستگی آهی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

\_میشه منو برسونی خونه؟

پرسشگرانه یک تای ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

آزاد:خونه ی پدرت یا خونه خودمون؟

سری به معنای مخالفت تکان دادم و گفتم:

\_هیچکدوم...خونه ی خودم.

#پارت\_۸۱۶

@Vip Roman

چشم هایش در ثانیه ای از شدت تعجب گرد شدند و رنگ  
نگرانی گرفتند. پرسید:

آزاد: میخوای بری اونجا؟ تک و تنها؟

زیر لب "هوم" آرامی گفتم و قدمی به عقب برداشتم پیش از  
آنکه بگویم:

\_ نیاز دارم یکم با خودم تنها باشم. اون خونه تنها جاییه که  
میتونم بهش پناه ببرم.

برای دقیقه ای با تردید و ناراحتی به صورتم خیره ماند و در  
نهایت انگار که توانسته باشد خواسته ام را درک کند آهی  
کشید و سرش را تکان داد. دستش را به سمت ماشینش که  
کمی آنطرف تر پارک شده بود نشانه گرفت و گفت:

آزاد: باشه... هرچی که تو بخوای.

\*\*\*

ساعتی بعد آزاد ماشین را مقابل خانه ای که هفته ها میشد از آن دور مانده بودم متوقف کرد و نگاه من روی شاخ و برگ هرس نشده ی درختانی که حصار خانه را کاملا پر کرده بودند ثابت ماند. مدت زیادی بود که از این خانه غافل مانده بودم. حتما بی اندازه از دستم دلگیر بود.

کمر بند ایمنی ام را باز کردم و سرم را به سمت آزاد چرخاندم. در سکوت از پشت شیشه ی ماشین به ساختمانی که روزی خانه ی خودش بود چشم دوخته بود و لبخندی کوچک کنج لب هایش خودنمایی میکرد. بی اختیار مسیر

نگاهش را دنبال کردم و طولی نکشید که آن لبخند کوچک  
به لب های من هم سرایت کرد.

یاد و خاطره ی تمام روزهایی که او تازه همسایه ام شده بود  
و عشقمان تازه در حال شکل گرفتن بود همانند یک حلقه  
ی فیلم از مقابل چشمانم عبور کرد. روزهایی که هر دو به هر  
بهبانه ای تلاش میکردیم که با یکدیگر وقت بگذرانیم و مدام  
در مسیر میان این دو خانه در حال رفت و آمد  
بودیم. روزهایی که هنوز همه چیز برایمان شیرین و زیبا بود...

نفس عمیقی کشیدم و با گرفتن نگاهم از خانه, دستم را  
روی دستگیره ی در قرار دادم و آماده ی پیاده شدن از  
ماشین شدم. صدای نفس عمیقم باعث شد که او هم  
نگاهش را از خانه اش بگیرد و سرش را به سمت من  
بچرخاند. انگار که متوجه قصدم برای پیاده شدن از ماشین  
شده باشد ابروهایش را به یکدیگر نزدیک تر کرد و گفت:



آزاد: مراقب خودت باش. آگه به چیزی نیاز داشتی حتما بهم خبر بده باشه؟

در جوابش آهسته سرم را بالا و پایین بردم و سپس زیپ کیفم را باز کردم و دسته کلیدهایم را از داخل کیف بیرون کشیدم و به سمت او گرفتم. پرسشگرانه به کلیدها چشم دوخت و یکی از ابروهایش را بالا برد. توضیح دادم:

\_اینجا پشت باشن. شاید نیاز شد.

لحظه ای تردید کرد و سپس دستش را جلو آورد و کلیدها را از دستم گرفت. دستگیره را کشیدم و با باز کردن در، از ماشین پیاده شدم و بعد دوباره در را پشت سرم بستم. اندکی به سمت جلو خم شد و با پایین کشیدن شیشه صدایم زد.

آزاد: خزان...

قدمی که به سمت خانه برداشته بودم را مجدداً به عقب برگرداندم و به سمتش چرخیدم. با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

آزاد: خودتو اذیت نکن باشه؟ همه چیز درست میشه.

با تمام وجودم دلم میخواست که حرفش را باور کنم. اما افکار منفی که در سرم جولان میدادند اجازه نمیدادند که حتی بتوانم به کوچکترین دلگرمی دل خوش کنم. این بود که در جوابش بی هدف لبخند محوی زدم و سپس بی آنکه کلامی به زبان بیاورم چرخیدم و به سمت خانه قدم برداشتم.

تا زمانی که وارد خانه شوم و در را پشت سرم ببندم همانجا ایستاد و رفتنم را تماشا کرد. در که پشت سرم بسته شد

صدای حرکت کردن و دور شدن ماشینش را شنیدم. بند کیفم را میان انگشتانم فشردم و قدم های بی جانم را به سمت پله های ورودی خانه سوق دادم. سرتاسر حیاط از خاک و برگ پوشیده شده بود. خیلی وقت بود که هیچکسی دست و روی بر سر این خانه ی بی نوا نکشیده بود.

از پله ها بالا رفتم و وارد خانه شدم. کیفم را روی زمین انداختم و همانطور که مانتویم را از تنم در می آوردم به سمت مبل ها قدم برداشتم و روی نزدیک ترین مبل نشستم. تمام وجودم درد داشت و چشم هایم از اشک هایی که قصد جاری شدن نداشتند میسوخت. آه لرزانی کشیدم و با جمع کردن بدنم گوشه ی مبل، زانوهایم را بغل گرفتم و سرم را به تکیه گاه مبل چسباندم.

ذهنم آنقدر شلوغ و پر هیاهو بود که دلم میخواست میتوانستم مغزم را از سرم بیرون بکشم و به هزار قطعه ی نامساوی تقسیمش کنم. سرم از توالی افکار تلخی که گویی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

هرگز قرار نبود به پایان برسند درد داشت. چشم هایم را  
بستم و تلاش کردم تا ظرف ذهنم را از صداهایی که درون  
سرم فریاد میکشیدند خالی کنم. و دقایقی بعد خستگی  
سرانجام بر وجودم چیره شد و سکوت و خاموشی خانه  
همانند دیوی سیاه مرا در خودش بلعید و چشمانم را به  
خوابی عمیق فرو برد...

\*\*\*

#پارت\_۸۱۷

پنجمین روز پس از بستری شدن پدرم در بیمارستان و رخ  
دادن تمام اتفاقات آن روز کذایی، من هنوز هم خودم را در  
چهار دیواری خانه ام حبس کرده بودم و ارتباطم را با تمام

EXCHANGE GROUP. 5313

آدم های دنیای بیرون به صفر رسانده بودم... یا به عبارتی بهتر, همه ی آدم ها به جز یک نفر.

پنج روز از سخته ی قلبی ناگهانی پدرم و بستری شدنش در بیمارستان میگذشت. زمان در این پنج روز به سرعت برق و باد گذشته بود. در طی این مدت حتی برای ثانیه ای پایم را از این خانه بیرون نگذاشته بودم. خودم را مثل روزهای قدیم میان دیوارها حبس کرده بودم و حتی برای ملاقات پدرم به بیمارستان نرفته بودم.

کم و بیش از احوالش مطلع بودم. فراز و نیلی گاه گذاری پیام های کوتاهی برایم میفرستادند که در آن وضعیت پدرم را برایم شرح داده بودند. هرچند که هرگز به هیچکدام از پیام هایشان جواب نداده بودم. نه اینکه برایم اهمیتی نداشته باشد, در واقع اصلا نمیدانستم که چه باید بگویم. بنابراین ترجیح داده بودم که سکوت و خاموشی را انتخاب کنم.

در طی این پنج روز، تنها کسی که به هیچ وجه حاضر نشده بود تنهایم بگذارد و مرا به حال خودم رها کند آزاد بود. با وجود آنکه به او گفته بودم که میخواهم چند روزی را با خودم تنها باشم اما انگار که بداند تنها بودن فقط قرار است درد و رنجم را تشدید کند به حرفم گوش نداده بود و رهایم نکرده بود.

از همان روز اول از کلیدهایی که به او داده بودم تا در مواقع ضروری از آن ها استفاده کند استفاده کرده بود و خودش را وارد خلوتم کرده بود. در ابتدا تلاش کرده بودم تا با بدخلقی هایم او را از خودم برانم و مجبورش کنم تا برود و تنهایم بگذارد. اما حقیقت این بود که او بهتر از هرکس دیگری با بدخلقی های من آشنا بود. بنابراین تصمیم نداشت که پا پس بکشد و به اعتراض هایم اهمیت دهد. و در نهایت این من بودم که مجبور به عقب نشینی شدم و دست از تلاش کردن برای دور کردن او کشیدم.

هرروز به بهانه های مختلف چندین و چند بار به خانه ام سر میزد تا از خوب بودن حالم مطمئن شود. برایم غذا درست میکرد یا اگر وقتش را نداشت از بیرون غذاهایی که دوست داشتم را سفارش میداد و با وجود بی اشتیاهی ام تا جایی که ممکن بود مجبورم میکرد تا چند لقمه غذا بخورم.

مکالمه ی زیادی میانمان رد و بدل نمیشد چون به خوبی میدانست که خسته تر از آنی بودم که بخواهم حرف بزنم. بنابراین بیشتر اوقات ساکت و بی سر و صدا کنارم روی تخت دراز میکشید و تماشا می کرد تا به خواب فرو بروم. گاهی هم سرم را روی پاهایش قرار میداد و آنقدر موهایم را نوازش میکرد که تمام دردها و ناراحتی هایم را فراموش کنم. و در عین حال بیشتر و بیشتر در دام عشق او گرفتار شوم...

نور خورشیدی که از پشت پرده ی حریر پنجره خودش را به داخل اتاق رسانده بود و مستقیم به صورتم میتابید و ادا رم کرد تا با اگراه دل از دنیای شیرین خواب بکنم و چشم های خواب آلودم را باز کنم. نگاهم به اولین چیزی که برخورد عقربه های ساعت روی دیوار بود که نزدیک بودن ظهر را نشان میدادند. و این یعنی اندکی بیشتر از اندازه ی نرمال خوابیده بودم. که احتمالاً دلیلش هم قرص های خوابی بودند که دیشب مصرفشان کرده بودم.

بدن کرختم را با بی میلی از روی تخت خواب بلند کردم و به سمت سرویس بهداشتی قدم برداشتم. مقابل سینک روشویی ایستادم و پس از شستن دست و صورتم همانطور که با چند ورق دستمال کاغذی صورتم را پاک میکردم مجدداً به اتاق برگشتم. موهایم را با گیره ای بالای سرم جمع کردم و سپس به سمت سالن به راه افتادم.



با ورودم به سالن، بوی مطبوع تخم مرغ سرخ شده در ثانیه ای مشامم را پر کرد و از حضور آزاد در خانه خبر داد. لبخند کوچکی بر لب آوردم و قدم هایم را به سمت آشپزخانه سوق دادم. دیشب حوالی ساعت دوازده بود که از او خواسته بودم به خانه ی خودش بروم تا به آریا سر بزنم. فکر نمی کردم امروز صبح دوباره به اینجا بیاید. اما ظاهراً که محاسباتم اشتباه از آب در آمده بودند.

به ورودی آشپزخانه که رسیدم نگاهم روی او که پشت به من و کنار پنجره ی کاملاً باز آشپزخانه ایستاده بود و تلفنش را به گوشش چسبانده بود ثابت ماند. دهان باز کردم تا با صبح بخیری آرام حضورم را اعلام کنم. اما پیش از آنکه حتی بتوانم کلامی بر زبان بیاورم صدای عصبی و آشفته ی او بود که گوش هایم را پر کرد.

آزاد: چرا متوجه حرفای من نمیشی...؟ دارم بهت میگم نمیخوام برگردم. در حال حاضر شرایط برگشتن رو ندارم. باید

اینجا بمونم و اوضاع زندگیم رو سر و سامون بدم. نمیتونم همه چیز رو اینجا پشت سر بذارم و برگردم اونجا و تظاهر کنم که همه چیز نرماله.

ناخودآگاه گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و با برداشتن یک قدم به سمت عقب، خودم را پشت دیوار پنهان کردم. برای لحظه ای ساکت ماند و سپس با لحنی عصبی تر از پیش غرید:

#پارت\_۸۱۸

آزاد: لعنت به کار و حرفه و شهرت و هر چیزی که باعث میشه تو بخاطرش منو اینجوری تحت فشار بذاری. هیچکدومشون در حال حاضر برام اهمیتی ندارن. من حرفم رو زدم. تصمیم قطعی. تا زمانی که زندگیم رو اینجا

سر و سامون ندادم برنمیگردم. حالا عواقبش هرچیزی که  
میخواود باشه...دیگه برام مهم نیست.

این را گفتم و بعد دیگر به شخص پشت خط اجازه ندادم تا  
بیشتر از آن بخواهد مکالمه را کش دهد. تماس را قطع کرد و  
تلفنش را با عصبانیت روی کانترا انداخت پیش از آنکه آه  
عمیقی بکشد و انگشتانش را میان خرمن موهایش فرو ببرد.

درحالی که هنوز هم خودم را پشت دیوار پنهان کرده بودم  
چشم هایم را بستم و سرم را به دیوار چسباندم. خوب  
میدانستم که مخاطب تماس آزاد چه کسی بود. مدیر برنامه  
هایش. کسی که طی چند هفته ی اخیر مدام در تلاش بود تا  
با تماس هایش آزاد را وادار کند که دل از ایران بکند و به  
دنیا ی پر زرق و برق شهرت و محبوبیتش برگردد. دنیایی که  
به خاطر من مدت ها بود که از آن فاصله گرفته بود.

چشم هایم را باز کردم و محتاطانه به داخل آشپزخانه سرک کشیدم. هنوز هم مقابل پنجره ایستاده بود. هردو دستش را به لبه ی کانتر چسبانده بود و سرش را تا مرز شکستن گردنش پایین گرفته بود. آشفته گی از تک تک حرکاتش بیداد میکرد. کاملاً مشخص بود که دیگر تحمل این همه فشار و لای منگنه ماندن برایش دشوار شده بود.

نفس لرزانی کشیدم و قدمی جلوتر گذاشتم. خوب میدانستم که دلش نمیخواست من از این موضوع سر در بیاورم. بنابراین تصمیم گرفتم جوری رفتار کنم که انگار مکالمه اش را نشنیده ام. دوست نداشتم با سوال پرسیدن هایم کلافگی اش را تشدید کنم. زمانش که میرسید یقیناً خودش درمورد این موضوع با من حرف میزد.

\_صبح بخیر.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

صدای آرامم که در فضای آشپزخانه پیچید بی معطلی از کانتر فاصله گرفت و به سمتم چرخید. با نگرانی به صورتم چشم دوخت و تلاش کرد تا بفهمد آیا مکالمه شان را شنیده ام یا نه. برای آنکه خیالش را راحت کنم خونسر دانه به سمت میز قدم برداشتم و یکی از صندلی ها را برای خودم عقب کشیدم.

\_چرا خشکت زده؟

با تردید ابروهایش را در هم کشید و در نهایت گویی که نگرانی اش برطرف شده باشد لبخندی بر لب آورد و جواب داد:

آزاد: صبحت بخیر عزیزم... خوب خوابیدی؟

روی صندلی نشستم و یکی از شانه هایم را بالا انداختم.

EXCHANGE GROUP. 5322

\_چند ساعتی تونستم بخوابم. همینم خوبه.

سری تکان داد و سپس بی معطلی تخم مرغ های سرخ شده  
ی درون ماهیتابه را داخل دو بشقاب خالی کرد و به سمت  
میز قدم برداشت. یکی از بشقاب ها را مقابل من قرار داد و  
همانطور که خودش هم روی صندلی مقابلم مینشست  
گفت:

آزاد: برات نون تازه گرفتم. تخم مرغها رو هم جوری که تو  
دوست داری درست کردم. حتما گرسنته. متوجه شدم که به  
شام دیشبت دست نزدی.

زیرلب تشکر کردم و بعد یک تکه نان از داخل سبد برداشتم  
و شروع به لقمه گرفتن کردم. حق با او بود. معده ام از شدت  
گرسنگی به درد آمده بود.

\_ کی اومدی؟

با صدایی آرام پرسیدم و او همانطور که برایم چای میریخت  
پاسخ داد:

آزاد: یکی دو ساعتی میشه. نخواستم بیدارت کنم. گفتم بذارم  
یکم بیشتر بخوابی.

لیوان چای را از دستش گرفتم و به چشم های غمگینش  
چشم دوختم. اندوه بر چهره اش سایه انداخته بود. تلاش  
میکرد تا خودش را آرام و خونسرد نشان دهد اما آشوبی که  
در چشمانش موج میزد بر من پنهان نبود. پرسیدم:

\_ نرفتی آموزشگاه؟

اندکی از چایش را سر کشید و سرش را تکان داد.

آزاد: صبح زود یه سری زدم. همه چیز مرتبه. خیالم راحت که بدون حضور منم کارا خوب پیش میرن.

در جوابش زیر لب "هوم"ی گفتم و سپس خودم را به خوردن صبحانه ام مشغول ساختم. برای دقایقی میانمان سکوت برقرار شد. سکوتی که آزاد را وادار میکرد به فکر فرو برود و در ذهنش با مشکلاتی که کلافه اش کرده بودند دست و پنجه نرم کند. برای آنکه حال و هوایش را عوض کنم پرسیدم:

\_ حال آریا چگونه؟



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

رشته ی افکارش با شنیدن سوالم پاره شد و مجبور شد تا دست از کلنجار رفتن با افکارش بردارد. لبخندی کوچک بر لب آورد و گفت:

آزاد:خوبه. مدام از تو میپرسه و دلش خیلی برات تنگ شده.

و سپس انگشتانش را زیر چانه اش به یکدیگر قلاب کرد و پرسید:

آزاد:تو چی؟...از پدرت خبر جدیدی داری؟

باقیمانده ی لقمه ای که در دست داشتم را جویدم و گفتم:

\_ کم و بیش. میدونم که هنوز بستریه و حالش بهتره.

یک تای ابروهایش را با تردید بالا انداخت و سرش را روی  
شانه کج کرد.

آزاد: نمیخوای بری دیدنش؟

لب زیرینم را به دندان گرفتم و برای لحظه ای سکوت کردم  
پیش از آنکه با لحنی نامطمئن بگویم:

\_نمیدونم... راستش فکر نکنم اونجا کسی\_ باشه که دلش  
بخواد منو ببینه.

گره ی انگشتانش را از زیر چانه اش باز کرد و به صندلی اش  
تکیه زد. چند لحظه ای دل دل کرد و سپس انگار که بخواهد  
برای دلگرمی بخشیدن به من حرفی بزند لب هایش را از  
یکدیگر فاصله داد. اما پیش از آنکه بتواند کوچکترین کلامی

بر زبان بیاورد صدای چرخیدن کلید در قفل در ورودی  
سالن بود که گوش های هردو نفرمان را پر کرد...

#پارت\_۸۱۹

هر دو برای ثانیه ای مات و مبهوت به یکدیگر خیره  
ماندیم. هیچکداممان انتظار از راه رسیدن یک مهمان  
ناخوانده را نمیکشیدیم اما هردو به خوبی میدانستیم که  
این مهمان ناخوانده قرار است چه کسی باشد. تنها کسی که  
کلیدهای خانه ی من را داشت...فراز.

صدای باز و بسته شدن در سالن که به گوش هایم رسید  
فهمیدم که برای یکجا نشستن و فکر کردن به اینکه چرا  
فراز سرزده به خانه ام آمده است دیر شده است. آهی  
کشیدم و از روی صندلی ام برخاستم و به آزاد نگاه

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کردم. حالا که او هم اینجا بود نگران بودم که مبادا فراز باز هم با دیدنش دست به دیوانگی بزند و میانشان درگیری به وجود بیاید.

انگار که نگرانی هایم را از چشم هایم خوانده باشد لبخند کوچکی زد و از روی صندلی اش بلند شد. قدمی به سمتم برداشت و زمزمه کرد:

آزاد: چیزی همیشه. نگران نباش.

چاره ای به جز دل خوش کردن به دلگرمی اش نداشتم. بنابراین سرم را در تایید حرفش تکان دادم و سپس چرخیدم و قدم های کوتاه و آرامم را به سمت خروجی آشپزخانه سوق دادم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با بیرون زدنم از آشپزخانه نگاهم روی فرازی ثابت ماند که مثل یک پسر بچه ی گم شده کنار در ورودی سالن ایستاده بود و بی هدف به اطرافش نگاه میکرد. صورتش درست همانند صورت آزاد هنوز هم از درگیری چند روز پیششان کبود و زخمی بود و خستگی و کلافگی از چهره اش میبارید. برای آنکه او را متوجه خودم کنم زیر لب گفتم:

\_سلام.

صدایم سرانجام وادارش کرد تا به خودش بیاید و دست از خیره خیره نگاه کردن به دیوارهای دور و برش بردارد. سرش را به سمتم چرخاند و نگاهش را من دوخت. حالت چهره اش در ثانیه ای با دیدن آزاد در کنارم تغییر کرد و ناامیدی در چشم هایش موج زد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ته دلم گمان میکردم که یقینا باز هم با دیدن آزاد آن هم در خانه ی من دیوانه میشود و با او گلاویز میشود. اما ظاهرا اشتباه کرده بودم. بی آنکه خم به ابرو بیاورد همانجا ایستاده بود و خسته و ناامید به ما دو نفر چشم دوخته بود. گویی که دیگر فهمیده بود تلاش ها و داد و فریادهایش قرار نبود به نتیجه ای برسند.

سکوتی که میانمان شکل گرفته بود حال را بد میکرد. آهسته قدمی به سمتش برداشتم و گفتم:

— چیزی شده؟

لب زیرینش را به دندان گرفت و مکثی کرد پیش از آنکه دم عمیقی از هوای خفه ی خانه بگیرد و بگوید:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

فراز: نتونستم هیچ جا پیدات کنم. تلفنت رو هم جواب ندادی. فکر کردم شاید اینجا باشی. ببخشید که بی خبر اومدم.

یک قدم دیگر جلوتر رفته و پرسیدم:

\_اشکالی نداره... برای چی دنبالم میگشتی؟

پوست خشک شده ی روی لبش را با دندان کرد و نگاه من روی زخم کوچکی که روی لب هایش ایجاد شد ثابت ماند. جواب داد:

فراز: پدرت امروز از بیمارستان مرخص شد. بردیمش خونه. اومدم که این خبر رو بهت بدم.

لحن حرف زدنش با نوعی طعنه و تلخی همراه بود. گویی که دلش میخواست سرزنش کند اما حضور آزاد در اتاق وادارش کرده بود تا دهانش را بسته نگه دارد. ناخودآگاه سر چرخاندم و به آزاد نگاه کردم. در جواب نگاهم لبخند مهربانی زد و به سمتم آمد. کنارم ایستاد و با نوازش کردن بازویم زیر گوشم گفت:

آزاد: من دیگه میرم. بهتره تنهاتون بذارم. اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن.

پلک هایم را به نشانه ی تایید برایش باز و بسته کردم و لبخند کم جانی تحویلش دادم. بی آنکه حضور فراز برایش مهم باشد بوسه ای نرم و کوتاه روی موهایم نشاندم و سپس از من فاصله گرفت و با برداشتن کتش که روی مبل افتاده بود به سمت در خروجی رفت و لحظه ای بعد از خانه خارج شد.



با رفتنش نگاهم دوباره به سمت فرازی که مقابلم ایستاده  
بود کشیده شد. برای آنکه جو ناخوشایند میانمان را از بین  
ببرم پرسیدم:

— چایی میخوری؟

چیزی نگفت. تنها با همان نگاه سرزنش وارش به صورتم  
خیره ماند. قدمی عقب تر رفتم و با چرخیدن به سمت  
آشپزخانه گفتم:

— بشین الان برات چایی میارم.

@Vip Roman

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

قدم هایم هنوز به ورودی آشپزخانه نرسیده بودند که  
صدای غمگین و گرفته اش از پشت سر در گوش هایم  
پیچید.

فراز: بعد از همه ی اون اتفاقا...هنوزم این آدمو کنار خودت  
نگه میداری؟

#پارت\_۸۲۰

پاهایم ناخودآگاه از حرکت کردن ایستادند. پلک هایم را  
روی یکدیگر فشردم و ناامیدانه نفس لرزانی  
کشیدم. میدانستم که عاقبت قرار است چنین سوالی را از  
زبان او بشنوم. اما احمقانه امیدوار بودم که لا اقل امروز  
انگیزه ای برای سوال و جواب کردنم نداشته باشد. چشم

هایم را باز کردم و دوباره به سمتش چرخیدم. دست هایم را  
با خستگی کنار بدنم تکان دادم و گفتم:

\_از سوال و جواب شنیدن خیلی خسته م فراز.

اندکی جلوتر آمد و با لبخندی تلخ و تمسخر آمیز سرش را  
تکان داد.

فراز: از جنگیدن برای موندن کنار یه آدم اشتباه خسته  
نیستی؟

بی آنکه حرفی بزنم نگاهش کردم. دستش را بی هدف در هوا  
تکان داد و با صدایی بلندتر غرید:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

فراز: خزان پدرت به خاطر این آدم تا یک قدمی مرگ رفت و برگشت... میفهمی؟

با عصبانیت دندان هایم را روی یکدیگر فشار دادم و مدافعانه گفتم:

\_ آزاد توی اون ماجرا هیچ تقصیری نداشت فراز. اصلا سعی نکن اون رو مقصر جلوه بدی.

حیرت زده تر از پیش خندید و ابروهایش را بالا انداخت.

فراز: پس اینجوری خودت رو گول میزنی؟

نزدیک تر رفتم و با کلافگی غریدم:

\_خودم رو گول نمیزنم فراز. فقط دارم واقعیت رو میگم. هر اتفاقی که برای پدرم افتاد تقصیر خودش و خودخواهی هاش بود. نمیتونی گنا هاش رو گردن آزاد بندازی.

لب هایش را روی یکدیگر فشرد و همانطور که گردنش را لمس میکرد یک دور دور خودش چرخید پیش از آنکه دوباره به سمت من برگردد و بگوید:

فراز: باشه... اتفاقی که برای پدرت افتاد تقصیر خودش بود... اما اتفاقی که برای تو افتاد چی خزان؟ بلاهایی که سرت اومدن چی؟ اونا هم تقصیر خودت بودن؟ بلاهایی که سر نیلی بیچاره اومدن چی؟ تقصیر خودش بودن؟ این همه بدبختی، این همه عذاب کشیدن، این همه درد و ناراحتی... مقصر - هیچکدوم از اینا مردی که تو داری ازش دفاع میکنی نبوده مگه نه؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

قدمی به سمت برداشت و مقابلم ایستاد. صورتم را میان دست هایش گرفت و درحالی که لایه ی شفافی از اشک کاسه ی چشم هایش را پر کرده بود با صدایی آرام تر ادامه داد:

فراز: به خودت نگاه کن خزان... لیاقت تو اینه؟ اینکه بخوای کنار مردی بمونی که این همه عذابت داده؟ مردی که مطمئنم حتی تو رو از ته قلبشم دوست نداره؟ واقعا این چیزیه که میخوای؟

دست هایم را روی قفسه ی سینه اش قرار دادم و نجوا کردم:

\_هر آدمی لیاقت یه فرصت دوباره رو داره فراز.

دست هایش را نوازش وار روی صورتم کشید و موهایم را کنار زد. حالا دیگر تلاشی برای مهار کردن اشک هایش نمیکرد. و این اولین باری بود که فراز را تا این اندازه عاجز و در هم شکسته میدیدم.

فراز: روزی که تصمیم گرفتی با این آدم ازدواج کنی بهم قول دادی که خوشبخت میشی. اون روز دلم میخواست بمیرم. احساس میکردم که قلبم هر لحظه ممکنه از تپیدن وایسه. اما چون تو خوشحال بودی، چون تو اون آدم رو دوست داشتی و چون باور داشتی که کنارش خوشبخت میشی. خودم رو وادار کردم که به زندگی کردن ادامه بدم. چون میخواستم خوشبخت بودنت رو ببینم. چون میخواستم خیالم راحت باشه که حتی اگه من نتونستم صاحب قلبت بشم بازم کسی. هست که برای خوشحال بودنت هر کاری انجام میده.

سرش را جلوتر آورد و همزمان با بستن چشم هایش پیشانی  
داغ و تب دارش را به پیشانی من چسباند. دقیقه ای ساکت  
ماند و سپس با صدایی شکسته تر ادامه داد:

فراز: اما تو خوشبخت نشدی خزان. تو نتونستی خوشحال  
باشی. اون عوضی نتونست خوشبخت کنه. تو یه بار بهش  
فرصت دادی و اون گند زد به همه چیز. ناامیدت  
کرد. غمگینت کرد. قلبت رو شکوند. پس برای چی میخوای  
دوباره به این آدم فرصت بدی. برای چی...

صدایش در انتهای جمله اش لرزید و سقوط کرد. اشک  
هایش تمام صورتش را خیس کرده بودند. غمگینانه نگاهش  
کردم و تلاش کردم تا با دست کشیدن روی گونه هایش غم  
و اندوهی که روی صورتش سایه انداخته بود را پاک  
کنم. زیر لب گفتم:



\_من آزاد رو دوست دارم فراز. فکر نمیکنم که تا آخر عمرم به جز اون بتونم کس دیگه ای رو دوست داشته باشم. دور موندن از اون رو امتحان کردم. جدا شدن ازش رو امتحان کردم. با تمام وجودم تلاش کردم که ازش متنفر بشم و عشقش رو از قلبم بیرون کنم... اما نشد. نتونستم. عشقی که به این آدم دارم تا روزی که زنده م توی قلبم میمونه و با من نفس میکشه.

من نمیتونم آزاد رو فراموش کنم فراز. نمیتونم نادیده ش بگیرم. نمیتونم ازش دور بشم. باشه تو درست میگی، آزاد همون آدمیه که یه روزی باعث عذاب کشیدنم شده، همون آدمیه که منو بیشتر از هرکس دیگه ای توی این دنیا ناراحت و غمگین کرده. اما در عین حال اون تنها کسیه که باعث میشه حس زنده بودن داشته باشم. تنها کسیه که باعث میشه احساس کنم خوشحالم، تنها کسی - که هنوز هم میتونه خنده روی لبام بیاره... من نمیتونم از این آدم دل بکنم فراز. نمیتونم ازش جدا بشم. نمیتونم دوستش نداشته

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

باشم. کاش میشد که تو هم بتونی حالم رو بفهمی و درکم  
کنی. کاش میتونستی...

سازی که صدایش تویی   :

#پارت\_۸۲۱

دست هایی که تا آن لحظه صورتم را قاب گرفته بودند به  
یکباره شل شدند و از گونه هایم فاصله گرفتند. پیشانی اش  
را از پیشانی من جدا کرد و با برداشتن قدمی به سمت  
عقب، نگاه ناامید و پر از سرزنشش را به چشم هایم  
دوخت. دقیقه ای ساکت ماند و سپس با بر لب آوردن  
نیشخند کنایه آمیزی سرش را به نشانه ی تاسف برایم تکان  
داد و گفت:

فراز: نمیدونم چی باید بگم. مغزم دیگه کار نمیکنه. من دیگه  
از تلاش کردن برای باز کردن چشمای تو خسته شدم

EXCHANGE GROUP. 5343

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

خزان.دیگه ازت ناامید شدم.کاش این بار خودت چشمت رو باز کنی.کاش بتونی یه بار برای همیشه به خودت بیای و ببینی که این عشق سمی ارزش این همه رنج کشیدنت رو داره یا نه...

انگشتش را به سمت من نشانه گرفت و با صدایی که از بغض و گریه دورگه شده بود ادامه داد:

فراز:این عشق آخرش هردوتون رو از پا درمیاره.هردوتون رو نابود میکنه و با خودش هرچیز و هرکسی— که اطرافتون هست رو پایین میکشه تا جایی که دیگه هیچی براتون باقی نمونه.این چیزیه که میخوای؟این همون چیزیه که داری به خاطرش میجنگی؟

صدایش لرزید و اندکی بالاتر رفت.

فراز: به آزاد نگاه کن. اینجا چیکار میکنه؟ پیش تو توی این دنیایی که بهش تعلق نداره چیکار میکنه؟ چجوری وارد دنیای تو شده؟ تا کی میتونه کنارت بمونه؟ مگه به جز اینه که یه دنیای پر زرق و برق رو پشت سر گذاشته تا فقط بتونه برای یه مدت کنار تو باشه و زندگیت رو خراب کنه و بعدش دوباره به زندگی سابق خودش برگرده؟... غیر از اینه؟

ته دلم از شنیدن حرف هایش ناخودآگاه فرو ریخت. حرف هایی که امروز زمانی که آزاد مشغول تلفنی صحبت کردن بود پنهانی شنیده بودمشان مثل یک گردباد در سرم به حرکت در آمدند. واقعیت اینکه او به راستی متعلق به دنیای دیگری بود که به خاطر من از آن دست کشیده بود به یکباره همانند سیلی محکم به صورتم کوبیده شد و باعث شد تا صدای فراز در گوش هایم گنگ شود.

فراز: فکر میکنی اون آدم قراره تا همیشه کنارت بمونه؟ که واقعا به خاطر تو از همه چیز دست میکشه و عشق تو

براش کافیه؟ یک سال دو سال ده سال بعد بازم حاضره که دور از دنیای پر زرق و برقی که ازش اومده کنار تو یه زندگی آروم و بی دغدغه داشته باشه؟ یا اینکه بالاخره یه جایی فیلش دوباره یاد هندوستان میکنه و میفهمه که به دنیای تو تعلق نداره؟ها؟

حرف هایش همانند پتک بر سرم کوبیده میشدند و باعث میشدند که چرخیدن دیوارهای خانه را احساس کنم. در آن لحظات حتی نفس کشیدن را هم از یاد برده بودم. سکوتم را که دید نیشخند روی لب هایش عمیق تر شد. انگشتش را پایین انداخت و با پاک کردن اشک هایی که تمام صورتش را خیس کرده بودند عقب عقب رفت و گفت:

فراز: من چرا دارم خودمو اذیت میکنم؟ تو که اصلا به حرفای من اهمیتی نمیدی...اگه انتخابت موندن پای عشقیه که آخرش زندگی جفتتون رو به تباهی میکشونه و تو رو تک و تنها رها میکنه پس من دیگه نمیتونم کاری برات

انجام بدم. فقط امیدوارم هیچوقت از این انتخاب پشیمون  
نشی. دختر عمو... چون تمام پلای پشت سرت خیلی وقته که  
خراب شدن.

این را گفت و سپس چرخید و با قدم هایی بلند به سمت در  
خروجی سالن به راه افتاد و لحظه ای بعد از خانه خارج شد  
و در را پشت سرش بست. رفت و نفهمید که چطور با حرف  
هایش آتش بر جان من انداخته است. رفت و من تا مدت  
ها مات و مبهوت همانجا ایستادم و به دری که پشت سر او  
بسته شده بود چشم دوختم. و در تمام آن لحظاتی که گویی  
زمان در شان یخ بسته بود تنها یک صدا بود که در سرم  
فریاد میکشید. صدایی که بی وقفه تکرار میکرد: "حالا  
میخواهی چکار کنی؟" ...

@Vip Roman

#پارت\_۸۲۲

فضای کافی شاپ خلوت و آرام بود. بوی خوش قهوه تمام فضا را پر کرده بود و صدای موسیقی زیبایی که نام خواننده اش را نمیدانستم به گوش میرسید. تک و تنها پشت میز دو نفره ای که مشرف به پنجره ی بزرگ کافه بود نشسته بودم و نگاه منتظرم را به فضای بیرون دوخته بودم. چند دقیقه ی پیش باران اندکی باریده بود و شیشه ی پنجره هنوز هم از قطرات ریز و درشت باران خیس بود.

به جز من چند نفر دیگر هم در کافه حضور داشتند. یک زوج جوان که کمی آنطرف تر نشسته بودند و با صدای آرام با یکدیگر حرف میزدند و چند دختر جوان که دقیقاً روبروی من نشسته بودند و سیگار دود میکردند.

آهی کشیدم و ناامید از رسیدن شخصی. که منتظرش بودم نگاهم را از پنجره گرفتم و صفحه ی گوشی ام را روشن

کردم. قفل صفحه باز شد و صفحه ی اینستاگرام آزاد که دقایقی پیش فراموش کرده بودم از آن خارج شوم روی صفحه نمایان شد.

نگاهم برای هزارمین مرتبه از صبح، روی پست هایی که داخل صفحه ی اینستاگرامش به نمایش گذاشته بود ثابت ماند. تاریخ آخرین پستش برمیگشت به کنسرتی که چند ماه پیش در ایران برگزار کرده بود. همان کنسرتی که برای اولین بار او را آنجا ملاقات کرده بودم. بعد از آن دیگر هیچ پست جدیدی در صفحه اش به اشتراک نگذاشته بود.

بی هدف نظرات زیر پستش را باز کردم و شروع به خواندشان کردم. گلایه ها و ابراز دلتنگی های طرفدارانش تمامی نداشتند. همه از او شاکی بودند که چرا به یکباره دست از همه چیز کشیده بود و دیگر کنسرتی برگزار نمیکرد. یک عده حتی دست به دامان هشتگ هایی شده بودند که یکصدا بازگشت او را تمنا میکردند.



اندکی پایین تر رفتم و به پست های قدیمی ترش رسیدم. عکس ها و ویدیوهای باشکوه و زیبا از اجراهایش در کشورهای مختلف با جماعتی سرسام آور که برای تماشای اجرای او صف کشیده بودند. غم عالم ناخودآگاه به قلبم چنگ انداخت و وادارم کرد تا با ناراحتی پوست لبم را بجوم.

با خودم فکر کردم که حتما دلش بی اندازه برای آنکه بتواند به زندگی سابقش برگردد تنگ شده است. درست بود که او هرگز از دور بودنش از دنیایی که به آن تعلق داشت شکایت نکرده بود اما من هنوز برق چشمانش و آن حس رضایت و خوشحالی که هنگام اجرا کردن روی صحنه در چشم ها و صورتش موج میزد را به خوبی به یاد داشتم.

هنوز هم اولین اجرایی که از او دیده بودم به وضوح مقابل چشمانم بود. جوری که هنگام نواختن سازش چشم هایش را می بست و با لبخندی بر لب خودش را غرق در صدای ساز میکرد انگار که تمام زندگی اش به آن ساز بستگی دارد، جوری که از شنیدن تشویق آدم هایی که برای تماشای اجرایش آمده بودند سر ذوق می آمد و چشم هایش برق میزد، و جوری که همه را با هنر دستانش مات و مبهوت خودش میکرد... همه و همه باعث میشدند که باور کنم یقیناً دلش می بایست برای آن روزها تنگ شده باشد.

به ویدیوی کوتاهی که از کنسرت بزرگ و باشکوهش در ایتالیا به اشتراک گذاشته بود خیره ماندم. حدوداً دو سال از آن کنسرت میگذشت. مردی که من امروز اینگونه با غم ها و مشکلات خودم دست و پایش را زنجیر کرده بودم دو سال پیش در چنین روزهایی غرق در دنیای باشکوه و پر زرق و برقی بود که برای آن ساخته شده بود.

و امروز فقط برای آنکه بتواند در کنار من باشد تصمیم گرفته بود تا به تمام زحمات چندین و چند ساله اش پشت کند و چشم ببندد روی هرچیزی که برای به دست آوردن آن یک عمر جان کنده بود. آن هم فقط و فقط به خاطر رابطه ای که مشخص بود هرگز قرار نبود سرانجام خوشی داشته باشد.

برسام: سلام... ببخشید دیر کردم.

شنیدن ناگهانی صدای برسام از فاصله ای نزدیک باعث شد تا دست از نگاه کردن به عکس های آزاد و کلنجر رفتن با افکارم بردارم و برای نگاه کردم به او سرم را بالا بگیرم. با دیدن او که حالا در حال عقب کشیدن صندلی مقابلم بود لبخند محوی بر لب آوردم و گفتم:

\_ سلام. ببخشید حواسم نبود متوجه نشدم اومدی.

روی صندلی نشست و با قرار دادن گوشی و سویچش روی  
سطح میز پاسخ داد:

برسام: آره متوجه شدم حواست پرت بود. منم خیلی دیر  
رسیدم شرمنده. ترافیک خیلی سنگین بود.

سرم را روی شانه کج کردم و گفتم:

\_اشکالی نداره. در واقع تو باید ببخشی که این وقت روز ازت  
خواستم بیای اینجا.

چهره در هم کشید و پشت چشمی برایم نازک کرد.

برسام: این چه حرفیه. فقط نگران شدم که یهو خواستی  
همدیگه رو ببینیم. چیزی شده؟

#پارت\_۸۲۳

پیش از آنکه بتوانم پاسخی به سوالش بدهم ویترا که دختر  
جوانی بود به میزبان نزدیک شد و منو را در اختیارمان قرار  
داد. برسام برای خودش قهوه و من برای خودم چای سفارش  
دادم و ویترا پس از گرفتن سفارش هایمان از میز دور شد. با  
رفتنش نگاهم را مجدداً به چهره ی برسام دوختم و پرسیدم:

\_اوضاع چطوره؟ از نیلی خبر داری؟ تونستید این چند روزه  
با همدیگه حرف بزنید؟

سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین برد و جواب داد:

برسام: آره. امروز صبح با همدیگه صحبت کردیم. خداروشکر بهمن خان رو مرخص کردن. ظاهرا حالش بهتر شده.

گوشه ی لب هایم را کج کردم و بی آنکه حرفی بزنم سرم را زیر انداختم. برای لحظه ای میانمان سکوت برقرار شد. نمیدانستم که چگونه باید سر صحبت را با او باز کنم و افکاری که مثل خوره به جانم افتاده بودند را با او در میان بگذارم. حرف زدن از همیشه برایم سخت تر شده بود. برزخی که در آن گیر افتاده بودم آنقدر خسته ام کرده بود که دیگر حتی نمیتوانستم برای گریختن از آن از کلمات و واژه ها کمک بگیرم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سرانجام پس از دقیقه ای سکوت تصمیم گرفتم که دست از خیره خیره نگاه کردن به خطوط کج و معوج روی سطح میز بردارم. دم عمیقی از هوای مطبوع کافه گرفتم و گفتم:

\_راستش ازت خواستم بیای اینجا تا بتونم در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم. در واقع نمیدونستم به جز تو با کی میتونم درموردش حرف بزنم.

با تردید ابروهایش را به یکدیگر نزدیک تر کرد و گفت:

\_درمورد چه موضوعی؟

ثانیه ای مکث کردم و سپس با کشیدن زبانم روی لب های خشکم پاسخ دادم:

\_درمورد آزاد.

نگاهش بی معطلی رنگ تعجب گرفت. انگشتانش را روی  
سطح میز به یکدیگر قلاب کرد و با لحنی نامطمئن پرسید:

برسام: درمورد آزاد؟ منظورت رو متوجه نمیشم. اتفاقی  
افتاده؟

آهی کشیدم و با سرانگشتان اشاره و شستم گوشه ی چشم  
هایم را فشردم. هنوز هم مطمئن نبودم که حرف زدن با  
برسام کار درستی باشد. اما از طرفی هم به جز او کسی را  
نداشتم که بخوام درمورد موضوعی که ذهنم را درگیر کرده  
بود با او حرف بزنم. بنابراین دلم را به دریا زدم و گفتم:



\_برسام تو... تو از اینکه مدیر برنامه های آزاد داره بهش فشار میاره تا دوباره برگرده و کارش رو شروع کنه خبر داری... مگه نه؟

لحنم با شک و تردید همراه بود. در واقع مطمئن نبودم که برسام از این موضوع خبر داشته باشد. اما زمانی که حالت نگاهش آشکارا تغییر کرد و اخم بزرگی میان ابروهایش نشست فهمیدم که دقیقا به هدف زده ام. انگار که بخواهد از پاسخ دادن به سوالم طفره برود گلویش را با سرفه ای ساختگی صاف کرد و به صندلی اش تکیه زد. لبخندی عصبی بر لب آورد و با صدایی آرام گفتم:

برسام: خزان، راستش من...

@Vip Roman

میدانستم که چه میخواهد بگوید. از چهره اش کاملا مشخص بود که قصد داشت با دروغ هایش مرا دست به

سر کند. این بود که بی صبرانه میان حرفش پریدم و ملتمسانه گفتم:

\_برسام لطفا اصلا سعی نکن بهم دروغ بگی. اصلا... من به جز تو کسی- رو نداشتم که بخوام در مورد این موضوع باهاش حرف بزنم. تو دوست صمیمی آزادی. مطمئنم هر چیزی که از من پنهان میکنه رو به تو میگه. پس خواهش میکنم ناامیدم نکن. حقیقت رو بهم بگو. لطفا...  
exchange group

انگار که از شنیدن حرف هایم دچار شک و تردید شده باشد و میان دو راهی رازداری و بازگو کردن حقیقت گیر افتاده باشد برای دقیقه ای ساکت و بی حرف به چشمانم خیره ماند و در نهایت مستصلانه چشم هایش را چرخاند و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد پیش از آنکه بگوید:

برسام: راستش فکر میکردم آزاد قصد نداره فعلا درموردش چیزی بهت بگه.

با ناراحتی ریشه‌ی بلند شده‌ی کنار ناخنم را جویدم و گفتم:

\_درست فکر کردی. آزاد بهم چیزی نگفته. خودم فهمیدم. وقتی داشت با مدیر برنامه‌ش تلفنی حرف میزد اتفاقی حرفاشونو شنیدم.

پوست لبش را جوید و بی هدف صفحه‌ی گوشی‌اش را خاموش و روشن کرد. در این فاصله ویترو سفارش هایمان را آورد و پس از قرار دادن فنجان‌های چای و قهوه مقابلمان، لبخندی دوستانه زد و مجدداً از میز فاصله گرفت. با لحن کنایه آمیزی گفتم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_اما انگار برعکس من تو خیلی وقته که از این موضوع خبر داشتی.

با شرمندگی جواب داد:

برسام: آزاد ازم خواسته بود درموردش با هیچکس حرف نزنم. گفت زمانش که برسه خودش همه چیز رو بهت میگه.

دست هایم را دور بدنه ی داغ فنجان چای قرار دادم و گفتم:

\_اما هنوز به من چیزی نگفته. برای همینم من اینجام تا همه چیز رو از زبون تو بشنوم.

فورا چهره در هم کشید و عاجزانه خواهش کرد:

EXCHANGE GROUP. 5361

برسام: خزان لطفا... منو با آزاد درگیر نکن. آگه بفهمه به حرفش گوش ندادم و در مورد این موضوع با تو حرف زدم بدجوری ازم شاکی میشه.

به تقلید از او صورتم را در هم کشیدم و با لحنی محکم و قاطع گفتم:

برسام من باید بدونم چه خبره. این موضوع همونقدر که به آزاد مربوط میشه به منم مربوطه. میدونم که به خاطر منه که میخواد اینجا بمونه. خودش که چیزی نمیگه. لا اقل تو بهم بگو اوضاع از چه قراره. منم حق دارم که بدونم.

#پارت\_۸۲۴

کلافه پوفی کشید و صورتش را میان دست هایش پنهان کرد. لحظه ای در همان حالت ماند و سپس با کنار زدن دست هایش از روی صورتش گفت:

برسام: باشه، بهت میگم. اما خزان تو اینا رو از زیون من نشنیدی خب؟

بی معطلی سرم را به نشانه ی فهمیدن بالا و پایین بردم و گفتم:

\_باشه... باشه قول میدم.

سرانگشت اشاره اش را روی لبه ی فنجان قهوه اش کشید و پس از مکثی کوتاه گفت:

برسام: راستش رو بخوای یکی دو ماهی میشه که درگیر این موضوع شده. میدونی، آزاد قبل از اینکه بیاد ایران برای اینکه بتونه یه مدت اینجا بمونه و به کاراش برسه از منیجرش یه فرصت چند ماهه خواست و قول داد که خیلی زود برگرده. اما بعدش به خاطر مسائلی که اینجا پیش اومد مجبور شد که مدت زمان بیشتری بمونه و یه جورایی زیر قولش زد. خب طبیعتا فشارهای منیجرش هم از اون طرف بیشتر شد. تا جایی که الان دیگه کاملا آزاد رو لای منگنه گذاشته و میخواد هرجوری که شده برش گردونه.

با ناراحتی لب هایم را باد کردم و پرسیدم:

\_خب آزاد چی میگه؟ میخواد چیکار کنه؟ تصمیمی گرفته؟

فنجان قهوه را به لب هایش نزدیک کرد و سرش را به معنای مخالفت تکان داد.

برسام: فعلا که پاش رو کرده توی یه کفش که هیچ جوره حاضر نیست برگرده. حتی تهدید کرده که اگه به تحت فشار گذاشتنش ادامه بدن برای همیشه از حرفه ش کناره گیری میکنه. خودش میگه اصلا آمادگی برگشتن نداره و نمیتونه توی این شرایط اینجا رو ترک کنه. اما از اون طرف هم نمیتونه زمان بیشتری برای اینجا موندن بخره.

چشم هایم را اندکی تنگ کردم و با لبخندی تلخ جمله ای که از نظرم او نیمه تمام رهایش کرده بود را کامل کردم.

\_اما ته دلش واقعا میخواد که برگرده...مگه نه؟



این بار در جوابم چیزی نگفت. ناشیانه نگاهش را از چشمانم دزدید و خودش را به نوشیدن قهوه اش مشغول ساخت. لبخند تلخ روی لب هایم از دیدن رفتارش پررنگ تر شد. نفس لرزانم را از قفسه ی سینه ام بیرون فرستادم و زیر لب گفتم:

\_ لازم نیست چیزی رو از من پنهان کنی. خودم خوب میدونم که آزاد چقدر عاشق کارشه. خوب میدونم که چقدر روی صحنه بودن و اجرا کردن رو دوست داره. اگه شرایط جور دیگه ای بود مطمئنم که برای برگشتن حتی یه لحظه هم تردید نمیکرد.

فنجان را میان انگشتانم چرخاندم و غمگینانه تر از پیش ادامه دادم:

\_اما الان به خاطر من میخواد پشت پا بزنه به همه چیز و اینجا بمونه. زندگی و آینده ش داره به خاطر من خراب میشه.

معرضانه فنجانش را پایین گذاشت و گفت:

برسام: اینجوری نگو خزان. آزاد به خاطر عشقش به توئه که میخواد اینجا بمونه. شرایط که قرار نیست تا همیشه اینجوری قمر در عقرب باقی بمونه. بالاخره یه جایی همه چیز درست میشه و آزاد هم میتونه با خیال راحت دوباره برگرده روی صحنه.

در جوابش ناخودآگاه پوزخندی زدم و چشم هایم را چرخاندم. ناامیدی جوری وجودم را پر کرده بود که دیگر هیچ دلگرمی نمیتوانست قلبم را آرام کند.

\_ کیو داریم گول میزنیم برسام؟ هممون خیلی خوب میدونیم که عشق من و آزاد عاقبتی نداره. بینمون یه دنیا فاصله ست که هرچقدر تلاش میکنیم کمترش کنیم بازم از همدیگه دورتر و دورتر میشیم. هر بار که تلاش میکنیم یه چیزی رو درست کنیم یه اتفاق بدتر میفته. سرنوشت هرروز یه سنگ جدید میندازه جلوی راهمون انگار که میخواد بهمون بفهمونه از ما چیزی درنمیاد. اما ما دوتا بازم لجبازانه ادامه میدیم و عذاب میکشیم.

صفحه ی گوشی ام را روشن کردم و عکسی\_ که تا پیش از آمدن او داشتم به آن نگاه میکردم را مقابل صورتش گرفتم و ادامه دادم:

\_ به این عکس نگاه کن. به مردی که داخل این تصویره نگاه کن. این همون آزادیه که من برای اولین بار دیدمش و شناختمش. این دنیاییه که آزاد بهش تعلق داره. اما حالا اینجاست... برای اینکه بتونه کنار من باشه و برای عشق بی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سرانجاممون بجنگه کیلومترها از این دنیا فاصله گرفته. از رویاهش دست کشیده. از جایگاهی که یک عمر برای رسیدن بهش تلاش کرده دست کشیده تا فقط بتونه کنار من باشه. تا مبادا مجبور بشه دست من رو ول کنه و بهم پشت کنه.

آشفته و پریشان گوشی را از دستم گرفت و با خاموش کردن صفحه اش گفت:

برسام: خزان... آزاد کنار تو خوشحاله. این کافی نیست؟

#پارت\_۸۲۵

کف هردو دستم را روی میز قرار دادم و قاطعانه گفتم:

EXCHANGE GROUP. 5369

\_کافی نیست... کافی نیست چون ما حتی واقعا از کنار همدیگه بودن خوشحال نیستیم. تا خرخره پر شدیم از غم و غصه و مشکلات. هرچقدرم که میجنگیم, هرچقدرم که تلاش میکنیم باز نمیتونیم اوضاع بینمون رو درست کنیم. هرروز یه تلخی جدید از راه میرسه. هرروز یه مانع جدید سر راهمون قرار میگیره.

ما داریم هرروز بیشتر و بیشتر همدیگه رو اذیت میکنیم. اون به خاطر بدی هایی که در حق من مرتکب شده عذاب وجدان داره اما بازم ته دلش من براش همون دختریم که باعث فلج شدن برادرش شده. من هرروز به خودم میگم که اون رو بخشیدم اما بازم هربار که بهش نگاه میکنم یادم میفته که چطور با اعتمادم بازی کرده. ما چجوری قراره با همدیگه ادامه بدیم برسام؟ چجوری قراره این مسیر رو تا تهش بریم؟ فکر میکنی برای ادامه دادن فقط عشق کافی باشه؟ آره؟

حرفی نزد سکوت کرد و گویی که در برابر حرف های من کم آورده باشد سرش را تکان داد و نگاه بی هدفش را از پنجره به بیرون دوخت. باران دوباره شروع به باریدن کرده بود. صدای خنده های بلند دختران جوانی که کمی آنطرف تر نشسته بودند با بحث غم انگیزی که میان ما دو نفر جریان داشت کاملا در تضاد بود. مسیر نگاهش را دنبال کردم و با زل زدن به قطره های بارانی که روی شیشه میرقصیدند اجازه دادم تا سکوت برای مدتی میانمان باقی بماند. کاش میتوانستم صداهای ذهنم را هم به سکوت دعوت کنم.

در نهایت او بود که تصمیم گرفت دست از تماشا کردن بارانی که آن بیرون در حال باریدن بود بردارد و بحثی که نیمه تمام مانده بود را از سر بگیرد. نگاهش را به مجددا به سمتم چرخاند و پرسید:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برسام: حالا تصمیم داری چیکار کنی؟ میخوای آزاد رو ول کنی؟ میخوای حالا که تا اینجا اومدین همه چیز رو تموم کنی؟

زبانم را روی لب زیرینم کشیدم و برخلاف لحن تند او، شمرده و آرام پاسخ دادم:

\_من آزاد رو ول نمیکنم. این اسمش ول کردن نیست. آگه میخواستم ازش دست بکشم خیلی زودتر از اینا این کارو انجام میدادم.

ثانیه ای مکث کردم و او یکی از ابروهایش را پرسشگرانه بالا انداخت. ادامه دادم:

\_من فقط نمیخوام به بهونه ی عشق آزاد رو پایین بکشم برسام. نمیخوام از رویاهاش دورش کنم. نمیخوام زندگی که

EXCHANGE GROUP. 5372

لایقش رو ازش بگیرم. نمیخوام به خاطر من اینجا بمونه و قید همه چیز رو بزنه. تو خودت آزاد رو میشناسی. لجبازه. آگه فقط یک درصد به درست شدن دوباره ی رابطه مون امید داشته باشه تا دنیا دنیاست همینجا میمونه و به تلاش کردن ادامه میده. بدون اینکه به این فکر کنه که به خاطر این عشق داره چه چیزهای با ارزشی رو از دست میده.

انگار که از شنیدن حرف هایم قانع نشده باشد بالاتنه اش را اندکی به سمت میز متمایل کرد و پرسید:

برسام: خب اشکالش چیه؟ اشکالش چیه که به درست شدن رابطه تون امید داشته باشه؟ مگه این همون چیزی نیست که هر دو تون میخواین؟ مگه هنوز همدیگه رو دوست ندارید؟ مگه جفتتون به خاطر همدیگه تو روی همه واینستادین؟



مستصلانه نگاهش کردم و گفتم:

\_ همه چیز به خواستن و امیدوار بودن نیست برسام. زندگی قصه ی پریان نیست که همه چیز قرار باشه پایان خوبی داشته باشه. من و آزاد راهمون یکی نیست. مسیرامون فرق داره. یه نگاه به ما انداختی؟ رابطه ی ما از همون اولش هم نشدنی بود. ولی ما به زور خواستیم نگاهش داریم. به بهونه ی عشق ادامه دادیم ولی هربار یه زخم جدید برداشتیم.

هردومون غمگینیم. هردومون داریم آسیب میبینیم و به همون اندازه به آدم های اطرافمونم آسیب میزنیم. من دیگه توان ادامه دادن ندارم. آزاد داره همه چیزش رو از دست میده. هردومون تا خرخره غرق شدیم تو مشکلاتی که تمومی ندارن اما انگار از جا زدن میترسیم. دیگه چه بلایی باید سرمون بیاد تا ما دو نفر قبول کنیم که برای همدیگه ساخته نشدیم؟

سکوتش کماکان ادامه دار بود و نگاهش غمگین جلوه میکرد. دست هایم را روی میز قرار دادم و با لبخندی کوچک گفتم:

\_تو و نیلی یه آینده ی طولانی در پیش دارید. هنوز فرصت دارید که یه زندگی قشنگ با همدیگه بسازید. چون شما دوتا چیزایی که من و آزاد تجربه کردیم رو تجربه نکردین. قلبتون مثل ما از همدیگه نشکسته. مثل ما به همدیگه آسیب نزدین. مثل ما بار یه گذشته ی نحس رو به دوش نکشیدین. اونقدری برای نگو داشتن همدیگه دست و پا نزدین که آخرش نفس کم بیارین و خسته بشین. برای شما هنوز راهی که در پیش دارین شروع نشده اما من و آزاد خیلی وقته که به آخرش رسیدیم. رسیدیم به یه خیابون بن بست و یه دیوار بزرگ که مقابلمون قد علم کرده. هر دو مون خوب میدونیم که نمیتونیم اون دیوار رو خراب کنیم اما هنوزم داریم بهش مشقت میکوبیم تا شاید بتونیم از سر راه

برداریمش. و نتیجه ی تلاشمون فقط زخمی شدن  
دستامونه. از اون دیوار حتی به آجر هم کم نمیشه.

#پارت\_۸۲۶

بی آنکه چیزی بگوید خاموش و مغموم به صورتم خیره  
مانده بود. گویی که او هم دیگر فهمیده بود که حرف هایم  
چیزی به جز حقیقت نیستند برای همین هم بود که دیگر  
تلاشی برای قانع کردنم نمیکرد. برای دومین بار هردو  
سرچرخانندیم و به پنجره ی خیس کافه زل زدیم. صدای  
بارش باران و آهنگ زیبای رضا صادقی فضا را پر کرده بود...

\*\*\*

آزاد: خزان؟ چرا چیزی نمیخوری؟ غذا یخ کرد.

شنیدن صدای آزاد که مرا مخاطب قرار میداد باعث شد تا دست از زیر و رو کردن افکاری که در سرم جریان داشتند بردارم و برای نگاه کردن به او که آن سوی میز نشسته بود سرم را بالا بگیرم. نگاهش نگران بود و ابروهایش با اخمی غلیظ به یکدیگر گره خورده بودند. سردرگم و گیج از سوالی که مطمئن نبودم درست شنیده باشم ابروهایم را بالا انداختم و لب زدم:

چی گفتی؟

با چشم هایش اشاره ای به بشقاب غذایم کرد و گفت:

آزاد: پرسیدم چرا چیزی نخوردی. فقط داری با غذات بازی میکنی. چیزی شده؟ چرا اینقدر تو فکری؟

دوباره سرم را پایین انداختم و به بشقاب غذایی که عملاً دست نخورده بود چشم دوختم. حق با او بود. حتی یک لقمه غذا هم در دهانم نگذاشته بودم. ذهنم آنقدر درگیر حرف های امروزم با برسام بود که اشتهایی برایم باقی نمانده بود. برای آنکه خیالش را راحت کنم لبخند کوچکی بر لب آوردم و گفتم:

\_ نه چیزی نشده. فقط گرسنه م نیست. عصر. یه چیزایی خوردم سیر شدم.

لب هایش را جمع کرد و با تردید نگاهم کرد. کاملاً مشخص بود که دروغم را باور نکرده بود اما ترجیح داده بود که به رویم نیاورد. در نهایت لبخندی زد و سرش را تکان داد. از

پشت میز بلند شد و همانطور که بشقاب ها را جمع میکرد  
گفت:

آزاد: باشه عزیزم. تو برو توی سالن. منم اینجا رو جمع و جور  
میکنم و میام پیشت. یکم از شیرینی هایی که خریدم میارم  
برات. از همون شیرینی هایی که تو دوست داری  
خریدم. میخوری دیگه؟

با وجود آنکه میدانستم حتی برای خوردن شیرینی  
مورد علاقه ام هم اشتهای ندارم اما برای آنکه دلش را نشکنم  
سری به نشانه ی تایید تکان دادم و سپس از پشت میز بلند  
شدم و بی آنکه چیزی بگویم به سمت سالن به راه  
افتادم. روی مبل مقابل تلویزیون نشستم و تلویزیون را  
روشن کردم. دلم نمیخواست چیزی تماشا کنم اما با خودم  
فکر کردم که شاید صدای تلویزیون باعث شود ذهن  
شلوغم اندکی آرام بگیرد.

چند ساعتی میشد که به خانه برگشته بودم. باران هنوز هم در حال باریدن بود و هوا درست مانند اولین روزهای زمستان سرد شده بود. آزاد یک ساعت پیش به خانه آمده بود. با وجود آنکه فکر میکردم امشب به خانه ی خودش برود اما او به اینجا آمده بود و همراه خودش دو پرس غذا و یک جعبه از شیرینی موردعلاقه ام را آورده بود.

هنوز از ملاقات امروزم با برسام خبر نداشت. در واقع قرار هم نبود که با خبر شود. از برسام قول گرفته بودم که دیدار امروزمان میان خودمان دو نفر بماند و نه آزاد و نه نیلی از آن مطلع نشوند.

سرم را به تکیه گاه مبل چسباندم و بی هدف به صفحه ی تلویزیون چشم دوختم. دقایقی طول کشید تا کار آزاد در آشپزخانه تمام شود و به سالن برگردد. صدای قدم هایش را

از پشت سر شنیدم. به سمت مبلی که روی آن نشسته بودم آمد و ظرف شیرینی که همراه خودش آورده بود را کنارم روی مبل قرار داد پیش از آنکه خم شود و بازوهایش را از پشت سر دور شانه های من حلقه کند و چانه اش را روی سرشانه ام قرار دهد. بوی عطرش در ثانیه ای جوری ریه هایم را پر کرد که پلک هایم ناخودآگاه روی یکدیگر افتادند و قلبم شروع به تند تپیدن کرد.

آزاد: حالت خوبه؟

صدایش نرم و زمزمه وار بود. بی اراده لبخندی بر لب آوردم و با باز کردن حلقه ی دست هایش از دور شانه هایم، نگاهم را به سمتش چرخاندم. بی معطلی مبل را دور زد و کنارم نشست. دستم را میان دست های مردانه اش و بعد به سمت لب هایش برد و آهسته بوسید. ثانیه ای ساکت ماند و سپس پرسید:



\_اوضاع با فراز چطور پیش رفت؟

بی آنکه تلاشی برای جدا کردن دست هایمان بکنم پاسخ  
دادم:

\_اومده بود خبر مرخص شدن پدرم رو بهم بده.

لبخند مهربانی زد و سرش را تکان داد.

آزاد:خبر خوبیه.

نگاهم را به دست های گره شده مان دوختم و زیر لب  
"اوهوم" آرامی را زمزمه کردم.لبخندش در ثانیه ای محو  
شد.سرش را اندکی کج کرد و گفت:

آزاد: ولی تو حتی از قبل هم غمگین تری.

ناخودآگاه به حرفش خندیدم. به چشم هایش زل زدم و  
جواب دادم:

\_تو هم همینطور.

پاسخم باعث تعجبش شد. چشم هایش را گرد کرد و  
ابروهایش را بالا انداخت. احتمالاً داشت با خودش فکر  
میکرد که چطور پی به غمگین بودنش برده ام. آن هم زمانی  
که او همه ی تلاشش را برای تظاهر به خوشحال بودن به  
کار گرفته بود.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: کی گفته من غمگینم؟ من وقتی کنار توام خوشحال  
ترین مرد دنیام.

بلند شدن ناگهانی صدای زنگ تلفنش مانع از آن شد که  
بتوانم پاسخی به دروغ آشکارش بدهم. چهره اش در یک  
لحظه رنگ ترس و نگرانی گرفت. نگاه هردویمان همزمان به  
سمت تلفنی که روی میز زنگ میخورد چرخید.

#پارت\_۸۲۷

پیش از آنکه بتوانم نام مخاطب روی صفحه را ببینم بی  
معطلی دست جلو برد و با برداشتن تلفن از روی میز تماس  
را رد کرد و به دنبالش گوشی را سایلنت کرد. مضطربانه به  
من نگاه کرد و بی آنکه سوالی پرسیده باشم مانند پسر بیچه  
ای خطاکار توضیح داد:

EXCHANGE GROUP. 5384

آزاد: تماس مهمی نبود. بعدا خودم بهش زنگ میزنم.

لب هایم را روی یکدیگر فشردم و با گرفتن نگاهم از چهره ی مضطربش تلاش کردم تا خودم را بی تفاوت و خونسر. نشان دهم. او هم انگار که خیالش از بو نبردنم به مشکوک بودن رفتارش راحت شده باشد لبخند نصفه و نیمه ای بر لب آورد و دستش را دور شانۀ ام انداخت. درحالی که سرم را به تکیه گاه مبل چسبانده بودم و نگاه خیره ام را به سقف بالای سرم دوخته بودم بی مقدمه پرسیدم:

\_دلت برای زندگی سابقت تنگ نشده؟

دستی که تا آن لحظه مشغول نوازش کردن موهایم بود به یکباره متوقف شد و نگاه متعجب و شاید اندکی نگرانش به نیم رخ صورتم دوخته شد. پرسید:

آزاد: چی شد که یهو این سوال رو پرسیدی؟

شانه هایم را آهسته بالا انداختم و خونسردانه پاسخ دادم:

\_موضوع بهتری برای حرف زدن به ذهنم نرسید.

و سپس صورتم را به سمتش چرخاندم و با لبخندی که یقین داشتم هیچ شباهتی به یک لبخند واقعی نداشت ادامه دادم:

\_بهم بگو... دلت برای زندگی که تا قبل از شناختن من داشتی تنگ نشده؟

زیر لب خندید و طره ای از موهایم را دور انگشت پیچید  
پیش از آنکه بگوید:

آزاد: من فقط به روزایی که در آینده قراره با تو بگذروم فکر  
میکنم. گذشته برام اهمیتی نداره.

لب هایش میخندیدند اما غمی که در چشم هایش موج  
میزد بر من پنهان نبود. دست جلو بردم و با صاف کردن یقه  
ی پیراهنش پرسیدم:

\_اگه برای من و تو آینده ای وجود نداشته باشه چی؟

صورتش به یکباره در هم کشیده شد و لبخندش از روی  
لب هایش پر کشید. کمی بیشتر به سمت من چرخید و با  
نگه داشتن صورتش مقابل صورتم قاطعانه جواب داد:

آزاد: اونوقت من اونقدر به جنگیدن ادامه میدم تا بتونم یه آینده برای خودمون بسازم.

لحنش آنقدر محکم و قاطع بود که میدانستم دروغ نمیگوید. میدانستم که اگر مجبور میشد آنقدر دست به دیوانگی میزد و آنقدر از خودش دست میکشید تا فقط بتواند کنار من بماند و عشق نافرجاممان را سر پا نگه دارد. و این دقیقا همان چیزی بود که من از اتفاق افتادنش میترسیدم. دستم را آهسته روی صورتش قرار دادم و با صدایی زمزمه وار پرسیدم:

\_حقی اگه قرار باشه این جنگیدن به قیمت دست کشیدن از همه ی رویاهات تموم بشه؟

صورتش را اندکی چرخاند تا بتواند لب هایش را به کف دستم بچسباند. چشم هایش را بست و آهسته کف دستم را بوسید و برای دقیقه ای در همان حالت ماند پیش از آنکه دوباره به چشم هایم زل بزند و با لبخندی کوچک بگوید:

آزاد: حتی اگه قرار باشه به قیمت دست کشیدن از همه چیز و همه کس تموم بشه.

و در آن لحظه که چشم های او همزمان با به زبان آوردن این جمله از شدت غم و اندوه مات و کدر شدند من سرانجام فهمیده بودم که باید برای نجات دادن او چکار کنم.

و اگر می‌رسید که از کدام نجات دادن حرف می‌زنم؟ پاسخم به سوالتان تنها پنج کلمه میتواند باشد.



"نجات دادن او از خودم"

#پارت\_۸۲۸

تاکسی- که مقابل خانه ی پدرم متوقف شد هندزفری هایم را از گوش هایم بیرون کشیدم و صدای موزیک در حال پخش را قطع کردم. کرایه ی راننده را حساب کردم و سپس کیفم را برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

هوا آفتابی و نسبتاً گرم بود. دیگر خبری از آن باران شدید دیشب نبود و برخلاف سوز و سرمای شب گذشته، هوا امروز عجیب بهاری به نظر میرسید. کمتر از دو هفته به عید نوروز مانده بود و واپسین روزهای اسفند ماه به سرعت در حال گذشتن در پی یکدیگر بودند.

گوشی و هندزفری ام را داخل کیفم قرار دادم و به سمت دروازه ی ورودی خانه قدم برداشتم. خبر آمدنم را به هیچکس نداده بودم اما از آنجایی که پدرم تازه از بیمارستان مرخص شده بود یقینا همه در خانه حضور داشتند. مقابل در ایستادم و آیفون را به صدا در آوردم. دقیقه ای طول کشید تا در با صدای "تق" آرامی برایم باز شود. قدم به داخل خانه گذاشتم و در را پشت سرم بستم.

درخت های حیاط کم و بیش با شکوفه های ریز سفید و صورتی تزئین شده بودند و بوی بهار را از هر سمتی به مشام میرساندند. جلوتر رفتم و پله ها را بالا دویدم. نیلی طبق عادت همیشگی اش دوان دوان به استقبال آمد و با همان یک دست سالمش مهربانانه مرا در آغوش کشید. لبخندی زدم و برای لحظه ای در آغوشش ماندم پیش از آنکه از او فاصله بگیرم و با برداشتن قدمی به سمت عقب، به صورت خسته اش چشم بدوزم. با خوشحالی گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نیلی: آجی چه کار خوبی کردی که اومدی. اصلا فکر نمی‌کردم بیای.

دستش را آهسته در دستم فشار دادم و نگاهم را به اطراف چرخاندم. خانه خلوت و ساکت به نظر می‌رسید و اثری از مهین خانم نبود. زیر لب گفتم:

\_\_ ببخشید که بی خبر اومدم.

چهره در هم کشید و با دلخوری نگاهم کرد.

نیلی: این چه حرفیه. اینجا خونه ی تو هم هست آجی. برای اومدن به اینجا که نباید خبر بدی.

به مهربانی اش لبخندی زدم و به صورتش دقیق شدم. زیر چشم هایش حسابی گود رفته بودند و لب هایش خشک شده بودند. احتمالاً چند شبی میشد که نتوانسته بود درست و حسابی بخوابد. نگاهم را دوباره به اطرافمان چرخاندم و پرسیدم:

\_مادرت خونه نیست؟

سرش را بالا و پایین برد و دهان باز کرد تا پاسخی به سوالم بدهد. اما پیش از آنکه بتواند کلامی بر زبان بیاورد صدای مهین خانم بود که از سمت راه پله به گوش هایم رسید.

مهین: به به چه عجب خزان خانم. منت گذاشتین. قدم رنجه فرمودین. انگار بالاخره یادتون افتاد که یه پدری هم دارید که باید بهش سر بزنید. ما رو شرمنده کردین.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

لحنش تلخ و کنایه آمیز بود و نیشخند روی لب هایش به مراتب تلخ تر. نیلی خجالت زده نگاهش را به سمت مادرش چرخاند و همراه با چشم غره ای بزرگ به او نهیب زد:

نیلی: مامان!

مهین اما به لحن معترض او توجهی نکرد. باقی پله ها را هم پشت سر گذاشت و با همان لحن تند و تیزش ادامه داد:

مهین: البته دروغ چرا؟ درک میکنم. منم اگه جای تو بودم و خودم باعث سگته کردن پدرم شده بودم به خودم جرات نمیدادم که قدم جلو بذارم و برم دیدنش. حق داشتی که نیومدی.

تمام تلاشم را به کار گرفته بودم تا به حرف هایش اهمیتی ندهم. در شرایطی نبودم که بخوام با او دهان به دهان

EXCHANGE GROUP. 5394

بگذارم بنابراین ترجیح داده بودم که سکوت اختیار کنم. نیلی با کلافگی چشم هایش را برای مادرش گرد کرد و غرزد:

نیلی: مامان تمومش میکنی یا نه؟

چپ چپ به نیلی نگاه کرد و ابروهایش را در هم کشید. کاملاً مشخص بود که دلش میخواست با طعنه هایش مرا به حرف بیاورد تا بتواند یک جنجال جدید راه بیندازد. اما من با سکوت مهر باطل بر خواسته اش کوبیده بودم. برای دقیقه ای منتظرانه به صورت بی تفاوت من خیره ماند و در نهایت زمانی که از پاسخ دادنم ناامید شد آهی کشید و همانطور که زیر لب ناسزا میگفت چرخید و قدم هایش را به سمت آشپزخانه سوق داد. با رفتنش نیلی ناراحت و شرمنده دستی به بازویم کشید و گفت:

نیلی: آبیجی تورو خدا تو به دل نگیر. مامان این چند وقته حسابی به خاطر وضعیت بابا بداخلاق شده و با همه تندی میکنه.

برای آنکه ناراحتش نکنم در ظاهر لبخندی کوچک بر لب آوردم و سر تکان دادم. اما در دلم برای این همه ساده بودنش تاسف خوردم. نیلی بیچاره ی من. چه میدانست که رفتار تند مادرش با من به خاطر ناراحتی اش نبود، بلکه پس از سال ها تظاهر به دوست داشتن من سرانجام فرصتش را پیدا کرده بود تا ذات واقعی اش را به همه نشان دهد.

سکوتم که کمی بیشتر از حالت عادی طول کشید نیلی قدمی جلوتر گذاشت و محتاطانه پرسید:

نیلی: آبیجی... او مدی بابا رو ببینی مگه نه؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

در حالی که تا آن لحظه معذب و سردرگم مثل یک تکه چوب همانجا ایستاده بودم و آرزو میکردم که کسی- علت آمدنم را متوجه شود تا مجبور نشوم خودم به زبان بیاورمش, با شنیدن سوال نیلی نفس راحتی کشیدم و سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

\_آره...البته اگه بیداره.

لبخندی زد و با حلقه کردن دستش دور بازویم همانطور که مرا با خودش به سمت پله ها میکشید جواب داد:

نیلی: بیداره. توی اتاقشه. این چند روزه فقط چشم به راه تو بود. بیا بریم پیشش.

#پارت\_۸۲۹

EXCHANGE GROUP. 5397



به اتفاق یکدیگر از پله ها بالا رفتیم و نیلی مرا به سمت اتاقی که پدرم در آن مشغول استراحت بود راهنمایی کرد. جلوتر از من مقابل در اتاق ایستاد و پس از آنکه تقه ی آرامی به در کوبید دستگیره را چرخاند و با سرک کشیدن به داخل اتاق گفت:

نیلی: بابا جون بیداری؟ مهمون داری.

نفهمیدم پدرم چه جوابی به سوالش داد که نیلی فوراً عقب ایستاد و همزمان با بیشتر باز کردن در، انتظار کشید تا من وارد اتاق شوم. بزاق تلخی که زیر زبانم جمع شده بود را قورت دادم و قدمی جلوتر گذاشتم. با ورودم به اتاق، نگاهم روی پدرم که رنجور و ضعیف روی تخت خواب دراز کشیده بود و به آرامی نفس میکشید ثابت ماند.

جلوتر رفتم. پرده های اتاق تماما کشیده شده بودند تا هیچ نوری به داخل نتابد و چشم های پدرم را اذیت نکند. روی میز کنار تخت انبوهی از قرص ها و داروهایی که نامشان را نمیدانستم به چشم میخورد. پدرم ضعیف تر و لاغر تر از همیشه جلوه میکرد. صورتش زرد و تکیده بود و ریش هایش بلند و نامرتب شده بودند. آنقدر آرام نفس میکشید که گویی نفس کشیدن برایش به دشوارترین کار دنیا تبدیل شده بود.

مرا که دید چشم های نیمه بازش انگار که برق زدند. بی معطلی کف دست هایش را روی تخت فشرد و تلاش کرد تا بدنش را اندکی بالاتر بکشد. نیلی بی معطلی به سمتش دوید تا کمکش کند. بازویش را گرفت و همانطور که با ملایمت او را همراهی میکرد تا نیم خیز شود، بالشت ها را پشتش ردیف کرد تا بتواند راحت تکیه بزند.

منظره ی عجیبی بود. عادت نداشتم که پدرم را ضعیف و محتاج ببینم. در طول عمر ۲۹ ساله ام هرگز او را اینگونه بیمار و شکننده ندیده بودم. در نظرم بهمن خان بهاور هرگز بیمار نمیشد، چه برسد به اینکه بخواهد برای نشستن و برخاستنش از کسی کمک بگیرد. اما سرنوشت... سرنوشت عجب چیز عجیبی بود.

تقلایشان هنوز هم ادامه داشت. همان چند حرکت کوچک و ساده باعث شده بودند که پدرم به نفس نفس بیفتد. دلم میخواست دهان باز کنم و بگویم که نیاز نیست به خودش زحمت بدهد. که حتی اگر دراز کشیده باشد هم من مشکلی ندارم. اما خودم هم نمیدانستم که چرا در آن لحظات لال شده بودم.

در نهایت به کمک نیلی موفق شد که صاف بنشیند و به هدبورد تخت تکیه بزند. نگاهش که دوباره به سمت من چرخید زیر لب سلامی گفتم و سپس روی صندلی که در

نزدیکی تخت قرار داشت نشستم. نیلی هم چند لحظه ای کنارمان ماند و پس از آنکه مطمئن شد پدرم به چیز دیگری احتیاج ندارد مهربانانه لبخند زد و با گفتن اینکه بهتر است ما دو نفر را با یکدیگر تنها بگذارد از اتاق خارج شد.

با رفتنش از اتاق، سکوتی سنگین و نفس گیر به یکباره بر فضا حکمفرما شد. جو اتاق آنقدر سنگین شده بود که حتی نمیتوانستم به راحتی نفس بکشم. ناخودآگاه دستم را به سمت گردنم بردم و گره ی روسری ام را شل تر کردم. هوای اتاق خنک بود اما به راحتی میتوانستم رول خوردن قطرات عرق را روی ستون فقراتم احساس کنم.

در نهایت تصمیم گرفتم که سکوت را بشکنم. برای ساکت ماندن و نگاه کردن به در و دیوار به اینجا نیامده بودم. باید هرچور که شده بود حرف هایم را میزدم. این بود که نفس لرزانی کشیدم و با صدایی که تمام تلاشم را برای محکم نشان دادنش به کار گرفته بودم پرسیدم:

حالت خوبه؟

شروع خوبی نبود اما پدرم در جوابم لبخند کوچکی زد و آهسته سرش را تکان داد.

خوبم. هنوز زنده م. خدا رو شکر.

لب هایم را روی یکدیگر فشردم و بی هدف مثل احمق ها سر تکان دادم. نگاه خیره ی پدرم هنوز هم روی صورتم قفل بود. ثانیه ای ساکت ماند و سپس زیر لب گفت:

فکر نمی کردم که بیای.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

مضطربانه انگشتانم را به یکدیگر پیچ و تاب دادم و شانه  
هایم را بالا انداختم.

\_گمون نمی‌کردم او مدنم دردی از کسی- دوا کنه. ترجیح دادم  
دور بمونم.

ابروهایش را در هم کشید و معترضانه گفت:

\_ولی من چشم به راحت بودم. چه توی بیمارستان چه  
اینجا... هرروز انتظار کشیدم که بیای به دیدنم.

نگاهم را از چشمانش دزدیدم و همزمان با پایین انداختن  
سرم زیر لب نجوا کردم: @Vip Roman

\_نمیخواستم توی اون حال ببینمت.

EXCHANGE GROUP. 5403

خنده ای کوچک و تلخ سرانجام به لب هایش آمد. خنده ای که باعث شد برای لحظه ای کوتاه به سرفه بیفتد. سپس پرسید:

\_چرا؟ دیدن اینکه پدر ظالمت افتاده روی تخت بیمارستان ناراحت میکرد؟

از لحن طعنه آمیزی که زور میزد آن را شوخ نشان دهد کفرم در آمد. دندان هایم را محکم روی یکدیگر فشار دادم و پس از گذشت ثانیه ای، با صدایی که گویی از اعماق وجودم سرچشمه میگرفت گفتم:

\_یاد مامان میفتادم.

## #پارت\_۸۳۰

خنده ی روی لب هایش با شنیدن جوابم به ناگهان ناپدید شد و جایش را به نگاهی غمگین و حیران در چشم هایش داد. درست انگار که انتظار شنیدن چنین پاسخی را نمیکشید. آهسته سرم را بالا گرفتم و نگاه تیزم را به چشمانش دوختم. این بار نوبت من بود تا به تلخی بخندم.

\_دیدنت روی تخت بیمارستان باعث میشد یاد آخرین باری که مامان رو دیدم بیفتم.

موجی از خجالت و شرمندگی به یکباره به صورتش دوید و اشک در چشم هایش حلقه زد. بی معطلی سرش را پایین انداخت و پلک هایش را روی یکدیگر فشار داد تا مجبور نباشد سنگینی نگاهم را تحمل کند. اما من ادامه دادم:



\_حتی روزی که جلوی چشمام دستت رو گذاشتی روی  
قلبت و افتادی زمین هم یاد مامان افتادم. یاد همون روزی  
که وسط دعوا و جر و بحث با تو قلبش گرفت و افتاد زمین  
و تو وحشت زده رسوندیش بیمارستان تا بفهمی با قلب زنی  
که هیچوقت در حق تو هیچ بدی نکرده بود چیکار کردی.

با وجود آنکه چشم هایش بسته بودند اما قطره ای اشک  
روی گونه اش غلطید و نفس کشیدن از آنچه که بود برایش  
سخت تر شد. نمیخواستم اذیتش کنم. نیامده بودم اینجا تا  
با حرف هایم آزارش دهم و حالش را بدتر کنم. اما زبان تلخم  
مراعات سرش نمیشد.

دقیقه ای طول کشید تا چشم های خیس از اشکش دوباره  
باز شوند و نگاهش به سمت من برگردد. دستش را روی  
قفسه ی سینه اش قرار داد و با شرمساری گفت:

\_هیچوقت به خاطر بدی هایی که در حق مادرت مرتکب شدم خودم رو نبخشیدم. قسم میخورم.

ابروهایم را بالا انداختم و سرد و بی تفاوت نگاهش کردم. ادامه داد:

\_این چند روز یادش مدام همراهم بود. مدام خوابش رو میدیدم. حضورش رو کنارم حس میکردم. برام آشکار بود که چقدر از دستم دلخور و ناراحته. انگار میخواست بهم بفهمونه که روحش در آرامش نیست.

لبخند تمسخرآمیزی ناخودآگاه کنج لب هایم نقش بست. چشم هایم را برایش ریز کردم و به تلخی گفتم:

روح مادر من هیچوقت نتونست به آرامش برسه. درست همونطور که من نتونستم توی زندگیم رنگ آرامش رو ببینم.

لب زیرینش را به دندان گرفت و دیگر حرفی نزد. شاید با خودش فکر کرده بود که اگر با پشیمانی درمورد مادرم حرف بزند میتواند قلب مرا آرام کند. اما حالا با دیدن رفتار سرد من ترجیح داده بود تا دیگر چیزی نگوید.

سکوت برای دومین مرتبه همانند شبی سیاه و نامرئی میانمان جای گرفت. سرم را زیر انداختم و اجازه دادم تا ساکت بودنمان اندکی از تنشی که میانمان شکل گرفته بود را کم کند. سرانجام پس از گذشت چند دقیقه، زمانی که قلبم آرام گرفت و جملات یکی پس از دیگری در ذهنم ردیف شدند نفس عمیقی کشیدم و با دادن دوباره ی نگاهم به صورت پدرم گفتم:

\_نیومدم اینجا تا در مورد مامان باهات حرف بزنم. حرفای دیگه ای دارم که باید بهشون گوش بدی.

سر چرخاند و با تردید نگاهم کرد. اما سوالی نپرسید. تنها منتظرانه به چشم هایم زل زد و انتظار کشید تا حرفم را ادامه دهم. قلبم احساس سنگینی داشت. حرف هایی که برای گفتنشان به اینجا آمده بودم دست هایم را شدیدتر از همیشه به لرزیدن وا داشته بودند.

در نهایت دست های سردم را روی زانوهایم مشت کردم و برای خلاص شدن از شر افکاری که بی رحمانه مشغول سوراخ کردن مغزم بودند سرم را تکان دادم. پلک هایم را لحظه ای کوتاه روی یکدیگر فشردم و سپس نگاهم را به صورت پدرم دوختم و جمله ای که نیمه تمام رهایش کرده بودم را کامل کردم.

\_اومدم تا درمورد تصمیمی که گرفتم باهات حرف بزنم.

\*\*\*

#پارت\_۸۳۱

ساعتی بعد، با بیرون زدن از اتاق پدرم، نفسی- که گویی سال  
ها بود در ریه هایم به دام افتاده بود را از سینه ام بیرون  
فرستادم و دستم را روی قلبی که نامنظم و تند می تپید قرار  
دادم.

حال عجیبی داشتم. حالی که حتی نمیدانستم بی بایست چه  
نامی برای آن انتخاب کنم. قلبم درد داشت و سنگینی بار غم

را روی شانه هایم احساس میکردم. غمی که با گذشت هر ثانیه برایم سنگین و سنگین تر جلوه میکرد.

برای دومین مرتبه نفس عمیقی کشیدم و سپس از دری که پشت سرم بسته شده بود فاصله گرفتم و به سمت راه پله به راه افتادم. خانه حالا حتی از پیش هم ساکت تر به نظر میرسید. از پله ها پایین رفتم و به سالن برگشتم. نیلی روی یکی از مبل ها نشسته بود و در سکوت به صفحه ی گوشی اش زل زده بود. صدای قدم هایم را که شنید بی معطلی سرش را بالا گرفت و نگاهش را به سمتم چرخاند و با لبخند پرسید:

نیلی: حرفاتون تموم شد؟

در جوابش آهسته سری تکان دادم و جلوتر رفتم. از جا بلند شد و به سمتم آمد. مقابلم ایستاد و ناامیدانه گفت:

نیلی: میخوای بری آبجی؟ کاش میشد ناهار بمونی پیشمون.

لبخندی محو بر لب آوردم و گفتم:

\_ امروز خیلی کار دارم. باشه برای یه روز دیگه.

لب هایش را جمع کرد و کنجکاوانه به بالای پله ها نگاهی انداخت پیش از آنکه پرسد:

نیلی: با بابا حرف زدی؟ اوضاع خوب پیش رفت؟

ترجیح دادم که به سوالش پاسخی ندهم. نمیخواستم از جزئیات گفت و گویی که با پدرم داشتم سر در بیاورد. بنابراین دستی به بازویش کشیدم و پرسیدم:

\_از برسام خبر داری؟

سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین برد و گفت:

نیلی: آره. همین چند دقیقه پیش تلفنی حرف زدیم.

و بعد صدایش را پایین تر آورد و با لحنی محتاط تر ادامه داد:

نیلی: این چند روز اصلاً نتونستیم همدیگه رو ببینیم. هی دلم میخواد به یه بهونه ای از خونه بیرون بزنم و برم دیدنش ولی میترسم بابا بفهمه و دوباره شر شه.



حرف که میزد دلتنگی از صدا و تمام حرکاتش میبارید. کاملاً مشخص بود که دور ماندن از برسام تا چه اندازه کلافه اش کرده بود اما حال بد پدرم و ادارش کرده بود تا به دلتنگ ماندن برای مرد محبوبش رضایت دهد.

به برسام زنگ بزن بیاد اینجا.

جمله ی بی مقدمه و ناگهانی ام آنقدر برایش عجیب و دور از انتظار بود که چشم هایش در ثانیه ای به قاعده ی دو توپ پینگ پونگ گرد شدند و نگاهش مات و مبهوت شد. ناباورانه به صورتم خیره ماند و پس از لحظه ای سکوت با صدایی ضعیف نجوا کرد:

نیلی: چ...چی؟

بر خلاف لحن پر از شک و تردید او، محکم و قاطع تکرار کردم:

— زنگ بزن به برسام و بگو بیاد اینجا. هرچه زودتر بهتر.

هاج و واج به من خیره مانده بود. نگاهش جوری بود که گویی به دیوانگی ام یقین پیدا کرده بود. با چهره ای در هم کشیده قدمی جلوتر گذاشت و گفت:

نیلی: آجی دیوونه شدی؟ داری باهام شوخی میکنی؟ برسام بیاد اینجا که بابا دوباره سخته میکنه.

با آرامش لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

— چیزی همیشه نگران نباش.

و بعد دستم را روی شانه اش قرار دادم و ادامه دادم:

\_بهش بگو بیاد اینجا. بابا میخواد باهاش حرف بزنه.

نگاهش از آنچه که بود مبهوت تر شد. طولی نکشید که چشم هایش از لایه ی شفافی از اشک پر شدند و چانه و لب هایش از بغض لرزیدند. زمزمه وار پرسید:

نیلی: آجی... آجی داری جدی میگی؟ با بابا حرف زدی؟ راضیش کردی؟

در جوابش پلک هایم را به نشانه ی تایید باز و بسته کردم و صورتش را نوازش کردم.

\_باهش حرف زدم.راضیش کردم که یه فرصت به برسام  
بده و به حرفاش گوش بده.اما اینکه به دوباره با هم  
بودنتون راضی بشه یا نه دیگه به عهده ی برسامه.

#پارت\_۸۳۲

دست سالمش را محکم به دهانش چسباند تا صدای  
جیغش را خفه کند.اشک هایش همانند باران بهاری روی  
گونه هایش ریختند و صورتش را خیس کردند.ذوق زده  
خودش را به آغوشم انداخت و با اشک و شادی گفت:

نیلی:آبجی عاشقتم.ممنونم.یه دنیا ازت ممنونم.تو فرشته  
ی نجات منی.چجوری این لطف تو جبران کنم دورت  
بگردم.نمیتونم باور کنم...

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

صورتش را بوسیدم و سپس او را از آغوشم جدا کردم. به چشم های اشک آلود و پر از ذوق و خوشحالی اش چشم دوختم و گفتم:

\_خیله خب دیگه, الان وقت گریه کردن نیست. برو به برسام خبر بده. بهش بگو بیاد اینجا و رک و پوست کنده با بابا حرف بزنه و راضیش کنه. وگرنه من میدونم و اون.

تند تند سرش را به نشانه ی اطاعت کردن تکان داد و هیجان زده گفت:

نیلی: باشه... باشه همین الان بهش زنگ میزنم.

با سرانگشتانم خیسی. زیر چشم هایش را پاک کردم و لبخند کوچکی بر لب آوردم. دیدن ذوق و خوشحالی اش اندکی از

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بار غمی که روی شانهِ هایم سنگینی میکرد را کمتر  
میکرد. گفتم:

\_خوبه. منم دیگه باید برم. هر اتفاقی افتاد خبرشو به منم بده  
باشه؟

دستش را روی دستم قرار داد و با صدایی که هنوز هم از  
بغض میلرزید پاسخ داد:

نیلی: چشم هرچی که بشه بهت خبر میدم... میخوای برات  
تا کسی خبر کنم؟

سرم را در مخالفت با حرفش تکان دادم و همانطور که به  
سمت در خروجی سالن قدم برمیداشتم گفتم:

نه لازم نیست. خودم سر خیابون تاکسی میگیرم.

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن حرف دیگری بمانم از خانه بیرون زدم. دقایقی بعد با پشت سر گذاشتن حیاط بزرگ خانه ی پدرم و بسته شدن در پشت سرم، چشم هایم را بستم و عمیق ترین نفسی - که ریه هایم قادر به پذیرفتنش بودند را کشیدم. نفس کشیدنم از روی آسودگی و راحتی نبود. بلکه فقط میخواستم با نفس های سنگین و عمیق، بغضی - که درستت همانند یک مار عظیم الجثه در گلویم چنبره زده بود را فرو بخورم. بغضی - که یقین داشتم به زودی زود مرا از پا در می آورد.

در نهایت از در فاصله گرفتم و با قدم های آرام به سمت خیابان اصلی به راه افتادم تا بتوانم یک تاکسی پیدا کنم. کارم هنوز تمام نشده بود. هنوز هم یک مقصد دیگر باقی مانده بود و یک آدم دیگر که باید به حرف هایم گوش میداد. و

بعد از آن... بعد از آن سخت ترین قسمت ماجرا در انتظارم  
نشسته بود.

\*\*\*

حدودا یک ساعت بعد, برای دومین بار در طول روز, مقابل  
خانه ی آشنایی که انتظار آمدنم را نمیکشید از تاکسی پیاده  
شدم و به سمت خانه قدم برداشتم. مقابل دروازه ی نرده  
ای ایستادم و برای دقیقه ای از میانه ی نرده ها به باغ  
زیبایی که آن سوی دروازه خودنمایی میکرد چشم دوختم.

نیازی به زنگ زدن نداشتم. کلیدم را از کیفم در آوردم و پس  
از چرخاندنش در قفل, قدم به داخل حیاط گذاشتم و به  
سمت پله های ورودی به راه افتادم. احمد آقا در حیاط  
نبود. ماشین آزاد هم در هیچ گوشه ای از باغ به چشم نمی  
آمد. همانطور که حدسش را میزدم در خانه حضور نداشت.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

از پله ها بالا رفتم و بی سر و صدا وارد خانه شدم. بوی خوش غذای نسرین خانم درست مثل همیشه در تمام خانه پیچیده بود. خودش هم در پذیرایی مشغول گردگیری مبل ها بود. آهسته چند قدم به سمت جلو برداشتم و پشت سرش ایستادم. لبخندی کوچک بر لب آوردم و با صدایی آرام که باعث ترسیدنش نشود گفتم:

\_سلام نسرین خانم.

بی معطلی دستمالی که در دست داشت را روی مبل رها کرد و سراسیمه به سمتم چرخید. برای لحظه ای ناباور و متعجب به صورتم خیره ماند و بعد با خوشحالی خندید و همانطور که آغوشش را برایم باز میکرد گفت:

نسرین: الهی قربونتون برم خانم. سلام به روی ماهتون. چه بی سر و صدا و بی خبر اومدین.

EXCHANGE GROUP. 5422

با دلتنگی او را در آغوش گرفتم و چند لحظه ای میان بازوهایش ماندم پیش از آنکه عقب بکشم و با لبخند به صورت مهربانش خیره بمانم.

\_میخواستم غافلگیرتون کنم.

گوشه ی چشم هایش از خنده ی شیرینش چین افتادند. صورتم را نوازش کرد و گفت:

نسرین: چقدرم قشنگ غافلگیرم کردین خانم. کاش این در همیشه باز بشه و شما بیاید تو این خونه.

و بعد پیش از آنکه فرصت کنم پاسخی به مهربانی اش بدهم با ناراحتی چهره در هم کشید و ادامه داد:

نسرین: اما خانم... آقا که الان خونه تشریف ندارن. صبح زود رفتن آموزشگاه. زنگ بزنم بهشون؟

سری به معنای مخالفت تکان دادم و گفتم:

\_نه لازم نیست. به خاطر آزاد نیومدم اینجا. اون خبر نداره.

#پارت\_۸۳۳

چشم هایش در ثانیه ای رنگ تردید و تعجب گرفتند و ابروهای کم پشت و روشنش بالا پریدند. اجازه ندادم که خیلی در آن حال بماند. نگاهم را به اطراف چرخاندم و ادامه دادم:

\_اومدم آریا رو ببینم... تو اتاقشه؟

پس از مکثی کوتاه لبخند زد و جواب داد:

نسرین: آره تو اتاقشونن.

دستی به بازویش کشیدم و بعد بی آنکه چیز دیگری بگویم از او فاصله گرفتم و قدم هایم را به سمت اتاق آریا سوق دادم. در اتاقش درست مانند اکثر اوقات بسته بود. پشت در ایستادم و آهسته ضربه ای به آن کوبیدم. لحظه ای طول کشید تا صدای آرام آریا از آن سوی در به گوش هایم برسد.

آریا: چیزی نمیخورم نسرین خانم.

لب زیرینم را به دندان گرفتم و دستگیره را چرخاندم و به داخل اتاق سرک کشیدم. نگاهم روی او که ساکت و آرام کنار پنجره ی اتاقش نشسته بود و به صفحات کتابش زل زده بود ثابت ماند. بی سر و صدا وارد اتاق شدم و جلوتر رفتم. نزدیک او که هنوز متوجه حضورم نشده بود ایستادم و گفتم:

\_اجازه هست؟

نگاهش در ثانیه ای از صفحه ی کتاب کنده شد و به سمت من چرخید. لبخندی بزرگ و زیبا به یکباره لب هایش را درگیر کرد و چشم هایش از دیدنم جوری برق زدند که قلب یخ زده ام ناخودآگاه گرم شد. کتابش را ذوق زده بست و با صدایی که آشکارا از خوشحالی میلرزید گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آریا: خزان؟ واقعا خودتی؟

زیر لب خندیدم و با بالا انداختن شانه هایم گفتم:

\_ظاهرا مزاحم کتاب خوندنت شدم. میخوای برم یه وقت  
دیگه بیام؟

اخم کرد و همانطور که عجولانه کتابش را می بست و کنار  
میگذاشت گفت:

آریا: دیوونه نشو. بیا داخل. کی اومدی؟ باورم نمیشه واقعا  
اینجایی.

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 5427

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

مقابل او که حالا ویلچرش را به سمت تخت چرخانده بود  
لبه ی تخت نشستم و دست هایم را روی زانوهایم قرار  
دادم.

\_ تازه اومدم. یه چند دقیقه ای میشه.

ویلچرش را اندکی جلوتر آورد و نگاه پر از دلتنگی اش را به  
تک تک اجزای صورتم دوخت.

آریا: چه بی خبر. آزاد نگفته بود که میای اینجا.

گوشه ی لب هایم را کج کردم و انگار که کار اشتباهی انجام  
داده باشم با صدایی آرام گفتم:

\_ نگفته بود چون خبر نداره که اومدم اینجا.

چهره در هم کشید و با تردید نگاهم کرد.

آریا: خبر نداره؟

لحنش مشکوکانه و نامطمئن بود. در جوابش سر تکان دادم  
و گفتم:

خزان: نه... او مدم تو رو ببینم.

نگرانی به یکباره به چشمان روشنش دوید و گوشه ی چشم  
هایش لرزیدند. درست انگار که حس کرده باشد یک جای  
کار میلنگد و حرف های خوشایندی قرار نیست میانمان رد  
و بدل شود. مضطربانه دستش را روی دست هایم قرار داد  
و پرسید:



آریا: اتفاقی افتاده خزان؟ چرا اینقدر آشوبی؟ نگاهت جوریه  
که آدم رو نگران میکنه.

ناخودآگاه دستش را میان دست های یخ زده و لرزانم فشار  
دادم و برای دقیقه ای که گویی به اندازه ی هزار سال طول  
کشید ساکت ماندم پیش از آنکه نگاهم را از چشمان پر از  
اضطراب او بدزدم و زیر لب نجوا کنم:

\_اومدم ازت خداحافظی کنم.

#پارت\_۸۳۴

@Vip Roman

دستش به ناگهان میان دست هایم یخ بست و من بی آنکه حتی سرم را بالا بگیرم توانستم مات و مبهوت شدن صورتش را احساس کنم. همان یک جمله ی چهار کلمه ای من کافی بود تا کر کننده ترین سکوت دنیا میانمان حکمفرما شود. نفس های او تند و سنگین بودند و من برعکس او نفس کشیدن را به کلی از یاد برده بودم.

سرانجام پس از گذشت دقایقی، تصمیم گرفت که سکوت میانمان را بشکند و به دنیای سردرگمی هایش پایان دهد. بنابراین با صدایی لرزان نجوا کرد:

آریا: خدا حافظی؟

نگاهم را کماکان به نقطه ی اتصال دست هایمان دوخته بودم. از نگاه کردن به چشم هایش واهمه داشتم. برای همین هم بود که برای پاسخ دادن به سوالش تنها به بالا و پایین

بردن سرم اکتفا کردم. سکوتم انگار که کلافه اش کرده باشد فشار اندکی به دستم وارد کرد و با آشفتگی دوباره پرسید:

آریا: خدا حافظی برای چی خزان؟ یعنی چی؟ چی شده؟ حرف بزن ببینم.

پلک هایم را روی یکدیگر فشار دادم و شروع به جویدن پوست لبم کردم. حتی نمیدانستم که حرف هایم را دقیقا از کجا باید شروع میکردم. صبرش دیگر لبریز شده بود. دست هایم را رها کرد و با عقب تر بردن ویلچرش ناامیدانه پرسید:

آریا: خزان... قراره جایی بری؟

دیگر نتوانستم نگاه نکردن به چشم هایم را طاقت بیاورم. به هر سختی که بود سرم را بالا گرفتم و با کشیدن نفس نصفه و نیمه ای زمزمه کردم:

من نه... تو قراره بری.

چهره اش از آن چیزی که بود بیشتر مچاله شد و ابروهایش  
با اخمی عمیق به یکدیگر پیوند خوردند. نامطمئن و مردد  
پرسید:

آریا: من؟

و زمانی که از من پاسخی دریافت نکرد دستش را به سینه  
اش چسباند و ادامه داد:

آریا: من کجا قراره برم؟

بدنم را روی لبه ی تخت اندکی جلوتر کشیدم و با مشت  
کردن انگشتانم میان حد فاصل زانوهایم گفتم:

\_باید از اینجا بری آریا. باید دست آزاد رو بگیری و هردوتون  
از اینجا برید.

با هر کلامی که از دهان من خارج میشد چشم های  
خوشرنگ او گیج و گیج تر میشدند. تا جایی که ممکن بود  
بالاتنه اش را از ویلچر فاصله داد و با متمایل شدن به  
سمت من پرسید:

آریا: کجا بریم؟ اصلا برای چی باید بریم؟ خزان درست حرف  
میزنی بفهمم چی شده یا نه؟ میخوای منو دیوونه کنی؟

ناخودآگاه چشم هایم را بستم، تمام جسارتی که در وجودم  
باقی مانده بود را جمع کردم و در نهایت جمله ای که از ابتدا  
برای گفتن آن به اینجا آمده بودم را به زبان آوردم:

\_میخوام همه چیز رو تموم کنم آریا.

لب هایش به ناگهان از شدت شوک و ناباوری نیمه باز  
ماندند و من توانستم خالی شدن قلبش را به وضوح در  
چشم هایش ببینم. سردرگمی جوری بر چهره اش سایه  
انداخته بود که گویی حتی کلامی از حرف های مرا متوجه  
نشده بود. هاج و واج لب زد:

آریا: تموم کنی؟

پاسخی به سوالش ندادم. او هم نیازی به شنیدن پاسخی  
نداشت. مضطرب تر از پیش ادامه داد:

آریا: میخوای از آزاد جدا بشی؟

به هر سختی که بود سری به نشانه ی تایید حدسش تکان دادم. به یکباره برآشفت. دست هایش را روی دسته های ویلچر قرار داد و غرید:

آریا: خزان... تو حالت خوبه؟ متوجهی که داری چی میگی؟

بزاق تلخی که در دهانم جمع شده بود را قورت دادم و با لحنی که برخلاف او آرام بود گفتم:

\_ خوب میدونم چی دارم میگم.

#پارت\_۸۳۵

سرش را با کلافگی تکان داد و عاجزانه نگاهم کرد.

آریا: آخه... آخه یهو چی شد؟ چه اتفاقی افتاده که همچین تصمیمی گرفتی؟ با آزاد دعوات شده؟ آزاد ناراحت کرده؟

آهی کشیدم و با خستگی سرم را روی شانۀ ام کج کردم.

نه... آزاد حتی روحشم خبر نداره.

کم مانده بود که گریه اش بگیرد. میتوانستم از چشم هایش بخوانم که تا چه اندازه دلش میخواست از روی آن ویلچر لعنتی برخیزد و با کلافگی در اتاق قدم بردارد. اما سرنوشتش و یا به عبارتی بهتر سرنوشتی که من برایش رقم زده بودم او را تا



ابد به نشستن روی صندلی چرخدارش محکوم کرده بود. صدایش باری دیگر در گوش هایم پیچید.

آریا: دلیلش چیه خزان؟ برای چی یهویی همچین تصمیمی گرفتی؟ پس تکلیف عشقی که بینتونه چی میشه؟ چرا میخوای از آزاد دست بکشی؟

بدنم را اندکی روی تخت عقب تر کشیدم و دست هایم را تکیه گاه قرار دادم. نگاهم را بی هدف به سقف بالای سرمان دوختم و گفتم:

\_خسته شدم آریا.

حرفی نزد. تنها در سکوت نگاهم کرد و منتظر ماند تا ادامه ی حرفم را بشنود. دم عمیقی از هوای خفه ی اتاق گرفتم و با صدایی ضعیف تر ادامه دادم:

\_از جنگیدن خسته شدم. از دویدن و به مقصد نرسیدن خسته شدم. از تقلا کردن برای نگه داشتن عشقی که قرار نیست عاقبتی داشته باشه خسته شدم.

یکی از دست هایم را از تخت جدا کردم و با کلافگی به صورتم کشیدم.

\_جونی برام نمونده. دیگه نمیتونم نفس بکشم. فکر میکردم میتونم همه چیز رو درست کنم. فکر میکردم میتونم ببخشم و فراموش کنم. فکر میکردم اگه پای احساسم بمونم بالاخره یه روزی حالم دوباره خوب میشه. تلاش کردم قوی باشم، تلاش کردم کم نیارم، تلاش کردم رابطه ای که داشت از دست میرفت رو حفظ کنم. اما نشد... نشد آریا. نتونستم.

سکوتش کماکان ادامه دار بود. نگاهم را دوباره به سمتش چرخاندم و لبخندی تلخ و کمرنگ بر لب آوردم. لبخندی که با بغض دردناکی که در گلویم جا خوش کرده بود در تضاد بود.

\_دیگه توان ادامه دادن ندارم آریا. برای من و آزاد آینده ای وجود نداره. این عشق از همون اولشم ممنوعه بود. از همون اولشم نشدنی بود. ما دوتا بیخودی برای نگه داشتنش تلاش کردیم.

ما به همدیگه آسیب زدیم. همدیگه رو آزار دادیم. به تن و روح همدیگه زخم زدیم. بارها و بارها... آخرشم که آدمای اطرافمونو با دردای خودمون درگیر کردیم. عزیزانمونو رنجوندیم و درد و رنج خودمون رو به اونا منتقل کردیم.

دست هایم را باری دیگر برای گرفتن دست های او جلو بردم. اشک آشکارا در چشمانش حلقه زده بود و حتی تلاشش برای خنثی نگه داشتن احساساتش هم کافی نبود. دست هایش را به آرامی فشردم و با زل زدن در چشم های غمگینش گفتم:

\_من آدم جنگیدن نیستم آریا. من زنیم که یک عمر توی تاریکی و سکوت زندگی کرده تا نور چشماشو نزنه. تا مجبور نشه با آدما دست و پنجه نرم کنه. توانم برای جنگیدن تا همینجا بود. بعد از این دیگه نمیخوام ادامه بدم. نمیخوام ادامه بدم چون میدونم آخر این راه هیچ خوشبختی انتظارمون رو نمیکشه. چون میدونم خیلی وقته که به ته خط رسیدیم اما از قبول کردنش میترسیم.

میخوام تمومش کنم. میخوام دوباره برگردم به اون زندگی سرد و تاریکی که تا قبل از شناختن آزاد داشتم. میخوام دوباره بشم همون خزان سابق که زندگیش به زندگی پسر-توفیق

گره نخورده بود. میخوام این جنگ بی نتیجه رو همینجا تموم کنم و هممون رو از این عذاب نجات بدم.

با ناراحتی لب هایش را روی یکدیگر فشار داد و پرسید:

آریا: پس آزاد چی؟ تکلیف آزاد چی میشه؟ هیچ فکر کردی چه بلایی سرش میاد؟

با سرانگشتانم پشت دست هایش را به آرامی نوازش کردم و غمگینانه لبخندی زدم.

چیزیش نمیشه. برمبگرده به زندگی خودش. برمبگرده به دنیایی که بهش تعلق داره. دنیایی که به خاطر من ترکش کرده. برمبگرده به رویاها و آرزوهایش. برمبگرده به خوشبختی که از دستش داده. برمبگرده به روزای خوبی که به خاطر من ازشون دست کشیده.

و بعد برای لحظه ای مکث کردم, بغض سرکشم را فرو  
خوردم و چشم هایم را بستم پیش از آنکه زمزمه وار ادامه  
دهم:

\_برمیگرده به هویت آزاد ابتکاری که به خاطر من میخواد  
دور بندازتش.

#پارت\_۸۳۶

با معصومیتی که تنها از چشم های او بر می آمد نگاهم کرد  
و ناامیدانه گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آریا: پس برای همین اومدی اینجا؟ اومدی ازم خداحافظی  
کنی چون دیگه هیچوقت قرار نیست همدیگه رو ببینیم؟

آنقدر پوست لب هایم را جویده بودم که دیگر میتوانستم  
طعم خون را در دهانم احساس کنم. بی اختیار پشت دستم  
را به لب هایم کشیدم و جواب دادم:

\_امشب با آزاد حرف میزنم. ازش میخوام همراه تو از اینجا  
بره.

قاطعانه سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد.

آریا: نمیتونی. آزاد قبول نمیکنه. به همین راحتی از تو دست  
نمیکشه. نمیشناسیش؟

لبخند کوچکی بر لب آوردم و قاطع تر از او گفتم:

\_مجبورش میکنم. قسمش میدم. هرکاری که بتونم میکنم تا راضی بشه. اجازه نمیدم بیشتر از این خودشو نابود کنه آریا.

اشک هایی که تمام مدت برای عقب نگه داشتنشان تلاش کرده بود به یکباره همانند ابر بهار روی گونه هایش ریختند. دست هایش را روی صورتش قرار داد و مثل یک پسر بچه شروع به هق هق زدن کرد. با ناراحتی خودم را به سمتش کشیدم و دست هایم را دو طرف صورتش قرار دادم.

\_آریا تورو خدا گریه نکن. اینجوری نکن. من نمیخوام گریه کردنتو ببینم.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نگاه اشک آلودش را به چشمانم دوخت و با صدای لرزانی  
گفت:

آریا: بازم برگشتیم به نقطه ی اول. بازم قراره تو رو از دست  
بدم.

اشک هایش را از روی صورتش پاک کردم و جواب دادم:

\_منو از دست نمیدی. فقط یکم از همدیگه دور میشیم. من  
همیشه حواسم بهت هست آریا. بهت قول میدم.

سرش را مظلومانه روی شانه اش کج کرد و نالید:

آریا: دلم خیلی برات تنگ میشه. بدون تو باید چیکار کنم؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

اندکی نزدیک تر رفتم و همانطور که صورت خیس از اشکش  
را نوازش میکردم با بغضی- که در حال سوراخ کردن گلویم  
بود زمزمه کردم:

\_بهم قول یه زندگی شاد رو بده آریا.بهم قول میده که بعد  
از این شاد زنده میکنی.قول بده یه زندگی خوب برای خودت  
میسازی.یه زندگی که رویا و هدف داشته باشه.یه زندگی که  
هر لحظه باعث خندیدن بشه.

اشک هایش با شدت بیشتری روی صورتش ریختند و خدا  
میدانست که اگر من هم قادر به گریه کردن بودن در آن  
لحظه پا به پای او اشک میریختم.شکسته تر از پیش ادامه  
دادم:

\_بهم قول بده که عاشق میشی-عاشق زنی که قدر قلب  
مهربونت رو بدونه.عاشق زنی که لیاقت عشقت رو داشته

باشه. بهم قول بده که زندگی که خودت رو ازش محروم کردی تجربه میکنی. که دیگه خودت رو به این ویلچر محدود نمیکنی و نمیداری غبار غم بشینه رو صورتت. که قدر لحظه لحظه ی زندگیت رو میدونی.

پلک هایش را روی یکدیگر فشرد و با عقب کشیدن سرش تلاش کرد تا از من فاصله بگیرد اما من مصرانه صورتش را میان دست هایم نگه داشتم و وادارش کردم تا به چشمانم نگاه کند.

\_آریا به من نگاه کن... بهم قول میدی؟ قول میدی جوری زندگی کنی که دیگه هیچوقت نگران نباشم؟ آره؟

برای لحظه ای عاجزانه به صورتم خیره ماند و بعد همانطور که بی صدا اشک میریخت لب هایش لرزیدند و زمزمه وار پاسخ داد:

آریا: قول میدم... بهت قول میدم.

و سپس دست هایم را گرفت، انگشتانمان را میان یکدیگر  
قفل کرد و با لحنی محکم تر ادامه داد:

آریا: بهت قول میدم که شاد زندگی میکنم. برای خودم رویا  
میسازم. یه روزی عاشق میشم و تبدیل به آریایی میشم که  
بهش افتخار کنی. آریایی که مجبور نباشی نگرانش باشی.

این بار نوبت او بود تا صورت مرا میان دست هایش  
بگیرد. موهایی که روی صورتم ریخته بودند را با ملایمت  
کنار زد و با لبخندی غم انگیز گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آریا: من حالم خوبه خزان. من دیگه غمگین نیستم. دیگه دلم  
نمیخواد بمیرم. دیگه زندگیم رو دوست دارم. تو نجاتم  
دادی. تو کمکم کردی. تو منو به زندگی برگردوندی... دیگه  
هیچ دینی به من نداری. دیگه چیزی رو به من بدهکار  
نیستی. پس نگرانم نباش باشه؟ من خوبم... واقعا خوبم.

دست هایم را روی دست های که گونه هایم را قاب گرفته  
بودند قرار دادم و همراه با تکان دادن سرم نجوا کردم:

\_خوبی...\_

درست مثل من سرش را تکان داد و با گریه خندید.

آریا: خوبم... به خاطر تو خوبم.

دیگر نتوانستم بیشتر از آن طاقت بیاورم. فاصله ی محدودی که میانمان بود را به صفر رساندم و او را محکم در آغوش گرفتم. او هم گویی بیشتر از من به این آغوش نیاز داشته باشد بی معطلی بازوهایش را دور بدنم حلقه کرد و مرا محکم به خودش فشار داد.

برای دقایقی هر دو در آغوش یکدیگر ماندیم. من از درون در حال فریاد کشیدن و سوختن بودم و او با اشک هایش تمام گردنم را خیس کرده بود. در نهایت به آرامی خودم را عقب کشیدم و از او فاصله گرفتم. باری دیگر صورتم را نوازش کرد و با همان لبخند تلخ روی لب هایش گفت:

آریا: مراقب خودت باش. شاد و خوشحال زندگی کن و تمام درد و رنجایی که به خاطر خاندان ی توفیق به جون خریدی رو فراموش کن.

## #پارت\_۸۳۷

جمله اش دردی عمیق را در سرتاسر قلبم پخش کرد. چشم  
هایم را بستم و سرم را زیر انداختم. اما او با قرار دادن  
انگشتانش زیر چانه ام وادارم کرد تا دوباره سرم را بالا بگیرم  
و به چشمانش نگاه کنم.

آریا: برای زندگی دوباره ای که به من بخشیدی ازت ممنونم  
دختر چشم زمردی... هیچوقت تو رو فراموش نمیکنم. بزرگ  
ترین قسمت از قلبم تا ابد متعلق به توئه. از حالا تا  
همیشه...

قلبم آنقدر درد داشت که خیال میکردم هر لحظه ممکن  
است از تپیدن بایستد. دیگر نمیتوانستم بیشتر از آن آنجا  
بایستم و اشک ریختن آریا را تماشا کنم. برای آخرین بار به

سمتش خم شدم و صورتش را نرم و طولانی بوسیدم پیش از آنکه از روی تخت برخیزم و به سمت در اتاق قدم بردارم.

هنوز از اتاق خارج نشده بودم که سر چرخاندم و نگاهش کردم. چشم هایش هنوز هم از بوسه ای که روی صورتش نشانده بودم بسته بودند و اشک هایش بی صدا روی گونه هایش مریختند. در آن لحظه احساس کردم که به اندازه ی هزار سال دلتنگش شده ام. خوب میدانستم که بعد از امروز دیگر هرگز قرار نبود او را ببینم. و ندیدن آریایی که برای ماه ها همدم و مونس من بود یکی از آن چیزهایی بود که میتوانست مرا از پا دریاورد. آریایی که آنقدر به بودنش عادت کرده بودم که حالا نمیتوانستم زندگی بدون حضور او را تصور کنم.

@Vip Roman

\_خداحافظ آریا...\_



زیر لب نجوا کردم و پس از آنکه آخرین نگاه پر از دلتنگی ام را نثار او کردم از اتاق بیرون زدم و در را پشت سرم بستم. لحظه ای چشم هایم را بستم و به در تکیه زدم و بعد همراه با کشیدن نفس عمیقی تکیه ام را از در گرفتم و به سمت سالن به راه افتادم.

نسرین خانم در حال بیرون زدن از آشپزخانه بود. مرا که دید لبخندی زد و همانطور که جلوتر می آمد پرسید:

نسرین: خانم... دارید تشریف میبرید؟

قدم هایش که مقابلم متوقف شدند لبخندی زدم و بی آنکه پاسخی به سوالش بدهم بازوهایم را دور بدنش انداختم و او را در آغوش کشیدم. سرم را روی شانه اش گذاشتم و زیر لب گوشش زمزمه کردم:

\_به خاطر تمام روزایی که مثل یه مادر مراقبم بودین ازتون ممنونم نسرين خانم.

با تعجب از من جدا شد و به صورتم زل زد.نگاهش مردد و نامطمئن بود.پرسید:

نسرين:خانم چیزی شده؟

صورت مهربانش را نوازش کردم و سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم.نمیتوانستم درست و حسابی از او خداحافظی کنم چون بدون شک بعد از رفتنم به آزاد زنگ میزد و همه چیز را با او درمیان میگذاشت.بنابراین خداحافظی کردن برایم ممکن نبود.این بود که گفتم:

\_مراقب خودتون باشید.دلم خیلی براتون تنگ میشه.خیلی.

زن بیچاره مات و مبهوت به من خیره مانده بود و تلاش میکرد تا منظور حرف هایم را بفهمد. دیگر بیشتر از آن آنجا نماندم تا سردرگمی اش را تماشا کنم. خدا حافظی کردم و دقیقه ای بعد از خانه بیرون زدم. حیاط را که پشت سر گذاشتم احساس کردم که زمین زیر پاهایم میلرزد. آخرین ذره های توانم برای سر پا ماندن رو به تحلیل رفتن بود.

نفس نصفه و نیمه ای کشیدم و همزمان با سوق دادن قدم های بی جانم سمت خیابان اصلی، گوشی ام را از کیفم خارج کردم و شماره ی آزاد را گرفتم و سپس گوشی را کنار گوشم نگه داشتم و انتظار کشیدم تا پاسخم را بدهد. لحظه ای طول کشید تا صدای گرم و مهربانش در گوشم بیچد.

آزاد: جانم عزیزم؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

پرسیدم:

\_کجایی؟

انگار که مشغول انجام کاری باشد پس از مکثی کوتاه جواب داد:

آزاد: آموزشگاهم... حالت خوبه؟

نگاهم را به سمت بچه گربه ای که در گوشه ای از خیابان نشسته بود و مشغول لیس زدن دست هایش بود چرخاندم و گفتم:

\_زنگ زدم بگم شب بیای خونه. میخوام برات شام درست کنم.

سکوتش این بار اندکی بیشتر طول کشید. از شکل نفس کشیدنش کاملاً مشخص بود که تا چه اندازه از دعوت ناگهانی ام تعجب کرده بود. در نهایت ناباورانه پرسید:

آزاد: داری جدی میگی خزان؟

بی اختیار به ذوق آشکارش لبخندی زدم و گفتم:

\_آره. غذایی که دوست داری رو برات درست میکنم. دیر نکنی.

ذوق زده با صدایی بلند خندید و جواب داد:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد: دیر کنم؟ دیوونه شدی؟ از همین الان دارم برای رسیدن  
شب لحظه شماری میکنم.

قدم هایم رفته رفته آرام تر شدند تا جایی که بی هدف میان  
خیابان ایستادم و زمزمه وار نامش را صدا زدم.

\_آزاد...\_

با تمام عشقی که در صدایش موج میزد پاسخ داد:

آزاد: جانِ آزاد...\_

صورتتم را رو به آسمان گرفتم و نجوا کردم:

\_سازتم بیار.

EXCHANGE GROUP. 5459

با تردید پرسید:

آزاد: سازمو؟

با وجود آنکه میدانستم نمیتواند مرا ببیند سرم را به نشانه  
ی تایید تکان دادم و گفتم:

\_آره. میخوام برام ساز بزنی.

نفس عمیقی کشید و با مهربانی جواب داد:

آزاد: باشه. هرچی تو بخوای. سازم رو هم میارم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

مکالمه مان همانجا به پایان رسید. تماس را قطع کردم و با برگرداندن گوشی به داخل کیفم به مسیرم ادامه دادم. حالا دیگر فقط یک قدم تا پایان باقی مانده بود. یک قدمی که نمیدانستم آیا از پس برداشتنش بر خواهم آمد یا نه...

#پارت\_۸۳۸

ظرف نسبتاً بزرگ سالاد را که روی میز قرار دادم دیگر کاری برای انجام دادن باقی نمانده بود. نگاه اجمالی به میز شامی که چیده بودم انداختم و سپس قدمی به عقب برداشتم و به یخچال تکیه زدم.

همه چیز کامل به نظر میرسید. غذاها حاضر و آماده روی گاز بودند و میز به زیبایی چیده شده بود. شیک ترین لباس

EXCHANGE GROUP. 5461



هایم را به تن کرده بودم، موهایم را حالت داده بودم و عطری که آزاد دوست داشت را به گردنم زده بودم.

همه چیز درست شبیه اولین شبی بود که او را برای شام به این خانه دعوت کرده بودم. آن شب هم درست مثل امشب میز را با سلیقه چیده بودم، به خودم رسیده بودم و از شدت اضطراب نمیتوانستم روی پاهایم بند شوم. آن زمان رابطه مان تازه آغاز شده بود. عشقمان نو پا اما پر شور و حرارت بود. روزهایی که تازه شروع به شناختن یکدیگر کرده بودیم و خبر نداشتیم که سرنوشتمان قرار است ما را به کدامین سمت و سو بکشاند.

از فکر کردن به آن روزهای خوب و شیرین، غمی که در قلبم نشسته بود دو چندان شد. کلافه چشم هایم را بستم و سرم را به یخچال چسباندم. دلم برای آن روزها تنگ شده بود. روزهایی که خوشحالی در سلول به سلول وجودم رخنه کرده بود و با تمام وجودم احساس خوشبختی

داشتم. روزهایی که خیال میکردم عشق زیبایمان قرار است تا همیشه دوام بیاورد و ما دو نفر را به سعادت‌مندترین زوج عالم تبدیل کند.

اما حالا... حالا گویی که هزار سال از آن روزها گذشته بود. دست سرنوشت ما را به جایی کشانده بود که دیگر از آن روزها برایمان چیزی به جز مشتی خیال و خاطره باقی نمانده بود. یک مشتی خیال و خاطره که قرار بود تا آخر عمرمان همراهمان بمانند و هر لحظه و هر ثانیه باعث عذاب کشیدنمان شوند.

چشم‌هایم را باز کردم و به ساعت نگاه کردم. اندکی از هشت شب گذشته بود. دیگر الان‌ها بود که سر و کله‌ی آزاد پیدا شود. دستی به صورتم کشیدم و با گرفتن تکیه‌ام از یخچال به سمت اجاق‌گاز قدم برداشتم تا سری به غذاها بزنم. بوی خوش غذا تمام آشپزخانه را پر کرده بود. حقیقتاً

دلم برای آشپزی کردن تنگ شده بود. آخرین باری که آشپزی کرده بودم را دقیق به خاطر نمی آوردم.

شنیدن صدای چرخیدن کلید در قفل درِ سالن باعث شد تا دست از نگاه کردن به غذاها بردارم و سرم را به سمت سالن بچرخانم. طولی نکشید که صدای آزاد به گوش هایم رسید.

آزاد: عشقم؟... کجایی؟

از گاز فاصله گرفتم و به سمت سالن قدم برداشتم. در چهارچوب در آشپزخانه ایستادم و نگاهم را به آزاد که با دسته گل بزرگی از رزهای سفید و قرمز در دست هایش نزدیک در ورودی سالن ایستاده بود و مشغول در آوردن کفش هایش بود دوختم.

\_خوش اومدی.

صدایم را که شنید فوراً سرش را بالا گرفت و با لبخند نگاهم کرد.

آزاد: ممنون خانم.

و سپس چند قدمی به سمتم برداشت و با ایستادن مقابلم، گل هایی که در دست داشت را به سمتم گرفت و ادامه داد:

آزاد: تقدیم به شما.

با لبخندی کوچک گل ها را از او گرفتم و همانطور که به صورتم نزدیکشان میکردم گفتم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_ممنون... زحمت کشیدی.

و سپس نفس عمیقی از عطر خوش گل ها کشیدم و با بستن چشم هایم ادامه دادم:

\_یاد اولین دفعه ای که برای شام دعوتت کردم خونه م افتادم. اون شبم همین گلا رو برام آورده بودی.

زیرلب خندید و یک تای ابروهایش را بالا انداخت.

آزاد: پس یادته؟

گل ها را به سینه ام چسباندم و با خیره شدن به چشم هایم زمزمه کردم:

EXCHANGE GROUP. 5466

\_ همه چیز رو یادمه.

اندکی نزدیک تر آمد و در یک قدمی ام ایستاد. دست هایش را با ملایمت دو طرف گردنم قرار داد و با صدایی نجواگونه گفت:

آزاد: امشب خیلی خوشگل شدی.

موهایی که آزادانه اطراف صورتم و روی شانه هایم ریخته بودند کنار زد و بعد صورتم را جلوتر آورد و لب هایش را به گونه ام چسباند. بوسه ای نرم و طولانی روی صورتم نشاناند و بعد سرش را در گردنم فرو برد و نفس عمیقی از عطری که به گردنم زده بودم کشید.

آزاد: دلم میخواد تا ابد توی عطر گردنت نفس بکشم.

چشم هایم را بستم و با فشردن دستم روی قفسه ی سینه اش آهسته از او فاصله گرفتم. خدا میدانست که اگر اندکی بیشتر در آغوشش میماندم چه اتفاقی می افتاد. نگاهم را به صورتش دوختم و گفتم:

\_لباسات رو عوض کن. دست و صورتت رو هم بشور  
بعدش بیا آشپزخونه. غذاها حاضرن.

در حالی که کاملاً از چشم هایم مشخص بود که تا چه اندازه از فاصله گرفتنمان ناراحت است با اکراه سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و سپس مشغول در آوردن کتش شد. من هم به همراه دسته گلی که در دست داشتم به سمت آشپزخانه قدم برداشتم تا غذاها را بکشم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دقایقی بعد، همزمان با چیدن دیس ها و بشقاب های برنج و خورشت روی میز، آزاد هم به آشپزخانه آمد. آستین هایش را تا آرنج بالا زده بود و رد انگشتان خیسش میان موهایش خودنمایی میکردند. چشمش که به میزی که چیده بودم خورد خندید و سوت نصفه و نیمه ای کشید. به سمت میز آمد و همانطور که یکی از صندلی ها را برای خودش عقب میکشید گفت:

آزاد: چه کردی خانم... بازم که سنگ تموم گذاشتی.

#پارت\_۸۳۹

به تبعیت از او روی صندلی مقابلش نشستم و با گرفتن دیس برنج به سمتش گفتم:

EXCHANGE GROUP. 5469



\_ کاری نکردم. امیدوارم خورشت بیاد.

دیس را از دستم گرفت و شروع به کشیدن برنج در بشقابش کرد. لبخند حتی برای ثانیه ای از روی لب هایش محو نمیشد. اندکی خورشت روی برنجش ریخت و بعد با اشتها مشغول خوردن شد. من هم با وجود آنکه اشتهایی برای غذا خوردن نداشتم اما مقداری برنج و خورشت در بشقابم ریختم و خودم را به بازی کردن با غذایم مشغول ساختم. بعد از گذشت دقیقه ای پرسید:

آزاد: چه خبر؟ امروز چیکارا کردی؟

قاشقم را بی هدف در بشقابم چرخاندم و شانۀ ای بالا انداختم.

\_ امروز رفتم دیدن بابام.

EXCHANGE GROUP. 5470

ابروهایش را بالا انداخت و با خوشحالی گفت:

آزاد: چقدر خوب. کار خیلی خوبی کردی. حالش چطور بود؟

گوشه ی لب هایم را کج کردم و به فکر فرو رفتم.

\_ خوب به نظر میومد. اما دیدنش توی اون وضع و حال  
برام عجیب بود... میدونی چی میگم؟

سرش را به نشانه ی فهمیدن بالا و پایین برد و زیر لب گفت:

آزاد: میفهمم چی میگی. درک میکنم.

آه عمیقی کشیدم و با رها کردن قاشق و چنگالم داخل بشقاب، به صندلی ام تکیه زدم و پرسیدم:

\_تو چه خبر؟ روزت چطور بود؟

لبخند محوی زد و با برداشتن لیوان آبش از روی میز پاسخ داد:

آزاد: خوب بود. معمولی و کسل کننده. کار خاصی برای انجام دادن نداشتم فقط باید ادای رئیس رو در می آوردم.

و بعد در ادامه ی حرفش زورکی خندید تا به من ثابت کند حرف هایش شوخی بیش نیستند. دست هایم را زیر چانه ام قلاب کردم و با لبخند به صورتش خیره شدم.

\_رئیس بودن و یه جا نشستن برات کسل کننده ست؟

بی هواس جواب داد:

آزاد: یه جورایی. میدونی که من آدم پشت میز نشستن نیستم. رئیس بودن ایده آلم نیست.

و بعد چنگالش را بی هدف مقابل صورتش چرخاند و ادامه داد:

آزاد: از طرفی هم تو آموزشگاه واقعا نیازی به حضور من نیست. همه خیلی خوب از پس کارشون بر میان. برای همینم اونجا یه جورایی احساس بی مصرف بودن دارم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

از اینکه بی آنکه هواسش باشد داشت تک تک احساسات  
درونی اش را برایم بازگو میکرد خوشحال بودم. شنیدن این  
حرف ها باعث میشدند که بیش از پیش به درستی تصمیمی  
که گرفته بودم ایمان بیاورم. سرم را روی شانه کج کردم و  
پرسیدم:

پس خیالت راحت که حتی اگه یه روزی اینجا نباشی هم  
آموزشگاه به خوبی به کارش ادامه میده... مگه نه؟

زیرلب "هوم"ی گفت و سرش را به معنای تایید تکان داد.

آزاد: دقیقا. همین الانشم مسئولیت اکثر کارا به عهده ی  
برسامه. خیلی بهتر از من از پس کارای مربوط به آموزشگاه  
برمیاد. اگه اینجا نباشم نگران اوضاع آموزشگاه...

به یکباره انگار که متوجه موضوع بحث شده باشد حرفش را فرو خورد و لب هایش را به یکدیگر چفت کرد. سرش را بالا گرفت و همزمان با نشانیدن لبخند مضطربانه و نصفه و نیمه ای روی لب هایش ادامه داد:

آزاد: البته اینم در نظر بگیریم که من قرار نیست از اینجا برم. پس باید به رئیس بودن عادت کنم.

خنده اش و لحنی که تمام تلاشش را برای شوخ نشان دادنش به کار گرفته بود هیچکدامشان واقعی نبودند. آنقدری او را میشناختم که به راحتی فرق میان راست و دروغش را متوجه شوم. چند لحظه ای به چشم های نا آرامش خیره ماندم و در نهایت نفس عمیقی کشیدم و برای آنکه موضوع بحث را تغییر دهم گفتم:

\_راستی گفتمی برسام... از اون چه خبر؟

انگار که خیالش راحت شده باشد شانه هایش را بالا  
انداخت و جواب داد:

آزاد: امروز نیومد آموزشگاه. چند باری هم بهش زنگ زدم اما  
جوابمو نداد. معلوم نیست کجاست.

برخلاف او من به خوبی میدانستم که برسام کجا و در چه  
حالیست. احتمالاً تا الان به دیدن پدرم رفته بود و با او  
صحبت کرده بود. و شاید حتی توانسته بود رضایتش را  
جلب کند. البته اگر خوش شانس بود و به خوبی از فرصتی  
که به سختی برایش فراهم کرده بودم استفاده میکرد.

آزاد: دستت درد نکنه. غذا خیلی خوشمزه شده. نمیدونی  
چقدر دلم برای دستپختت تنگ شده بود.

شنیدن صدای آزاد وادارم کرد تا دست از کلنچار رفتن با  
افکارم بردارم و نگاهم را مجددا به سمت او که با اشتیاق  
مشغول غذا خوردن بود بچرخانم. زیر لب گفتم:

\_نوش جونت. خوشحالم که دوسشون داشتی

دقایق بعدی در سکوتی پر از آرامش سپری شد. شاممان که  
تمام شد هردو از پشت میز برخاستیم و به جمع کردن  
ظرف ها مشغول شدیم. آزاد تعدادی از بشقاب ها را  
برداشت و همانطور که به سمت سینک میرفت گفت:

آزاد: تو برو تو سالن من ظرفا رو میشورم میام.

دستم را دور بازویش پیچیدم و در مخالفت با حرفش گفتم:



\_ لازم نیست. بذارشون همونجا خودم بعدا میشورمشون.

چهره در هم کشید و معترضانه گفت:

آزاد: اما...

مصر. لانه بازویش را کشیدم و اجازه ندادم تا بیشتر از آن به مخالفت کردنش ادامه دهد.

\_ اما نداره. بذارشون همونجا. فعلا یه کار دیگه هست که باید انجامش بدی.

با تردید یک تای ابروهایش را بالا انداخت و پرسشگرانه نگاهم کرد. لبخندی تحویل نگاه کنجکاویش دادم و جمله ای که نیمه تمام گذاشته بودم را کامل کردم.

\_\_ باید برام ساز بزنی.

#پارت\_۸۴۰

خنده ای دندان نما در ثانیه ای لب هایش را درگیر کرد. بی چون و چرا سرش را به نشانه ی اطاعت تکان داد و گفت:

آزاد: چشم... شما فقط امر کن خانم.

بشقاب های کثیفی که در دست داشت را در سینک رها کرد و سپس به همراه من از آشپزخانه بیرون زد. به سالن که برگشتیم دست مرا از دور بازویش باز کرد و گفت:

آزاد: سازم رو تو ماشین جا گذاشتم... میرم بیارمش. زود  
برمیگردم.

سری در تایید حرفش تکان دادم و سپس از او فاصله گرفتم  
و به سمت مبل ها قدم برداشتم. او هم بی معطلی از خانه  
بیرون زد تا سازش را از ماشین بردارد. روی نزدیک ترین مبل  
تک نفره نشستم و نگاهم را به صندلی که از پیش برای آزاد  
در نظر گرفته بودم دوختم.

سرتاسر وجودم پر از اضطراب و نگرانی بود. قلبم لحظه ای  
آرام و قرار نداشت. آنقدر پریشان بودم که معده ام به شکل  
وحشتناکی به درد آمده بود و سرم سیاهی میرفت. عرق سرد  
روی پوستم رول میخورد و از درون در حال آتش گرفتن  
بودم.

چشم هایم را بستم و با کشیدن چند نفس عمیق و پی در پی  
تلاش کردم تا اندکی از آشفتگی درونم را کم کنم. ولیکن  
تلاشم به طرز خنده داری بی فایده بود. خوب میدانستم که  
امشب هیچکس و هیچ چیزی در این دنیا وجود نداشت که  
قدرت آرام کردن وجود بی تاب مرا داشته باشد.

آزاد: خب... اینم از ساز.

پیچیدن صدای آزاد در فضای ساکت خانه و ادارم کرد تا  
دست از کلنجر رفتن با کلافگی هایم بردارم و همزمان با باز  
کردن چشم هایم نگاهم را به سمت او که به همراه سازش  
به طرفم قدم بر میداشت بچرخانم. لبخندی که روی لب  
هایش خودنمایی میکرد قلبم را هر لحظه بیشتر به درد می  
آورد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

جلوتر آمد و مقابلم روی صندلی که برایش کنار گذاشته بودم نشست. ساز و آرشه اش را از کیس بیرون کشید و برای دقیقه ای گویی که پس از مدت ها دوباره عزیز از دست رفته اش را دیده باشد با حسرتی آشکار به ساز خیره ماند پیش از آنکه نفس عمیقی بکشد و با چرخاندن نگاهش به سمت من پرسد:

آزاد: خب... قطعه ای هست که دلت بخواد برات بزنم؟

تکیه ام را به مبل دادم و با قلاب کردن دست هایم روی قفسه ی سینه ام پاسخ دادم:

\_دلم میخواد خودت انتخاب کنی.

زیر لب خندید و سرش را بالا و پایین برد. ساز را میان پاهایش نگه داشت و با چسباندن قسمت پشتی آن به سمت چپ

EXCHANGE GROUP. 5482

سینه اش، آرشه را در دست راستش نگه داشت و پس از تعلی کوتاه به تارهای ویولنسل نزدیکش کرد. بنا بر عادت همیشگی اش چشم هایش را بست، نفسش را در سینه حبس کرد و لحظه ای بعد شروع به نواختن ساز کرد.

مدت زیادی طول نکشید تا بفهمم کدامین قطعه را برای نواختن انتخاب کرده است. قطعه ی زیبا و آشنایی که مدت ها پیش آن را برایم نواخته بود. ترانه ی "نمیتوانم عاشقت نباشم" از الویس پریسلی.

در سکوتی مطلق به او که غرق حرکت دادن آرشه اش روی تارهای ویولنسل بود خیره مانده بودم. چشم هایش حتی برای ثانیه ای باز نمیشدند و اقیانوسی از غم، خشم، حسرت و دلتنگی در چهره اش موج میزد. ساز را جوری در آغوشش گرفته بود که گویی هزاران سال بود که از آن دور مانده بود. هر بار که آرشه را روی تارها جلو و عقب میبرد چهره

اش جوری غمگین میشد که انگار میخواست گریه کند. و من دلیل این حجم از غم و دلتنگی اش را به خوبی میدانستم.

نوای زیبای ساز تمام خانه را پر کرده بود. آزاد حالا زیر لب شروع به خواندن ترانه ی الویس کرده بود و چهره اش هر ثانیه بیشتر و بیشتر در هم کشیده میشد. پلک هایم را روی یکدیگر گذاشتم و ناخودآگاه اولین روزی که ساز زدن او را تماشا کرده بودم به خاطر آوردم. اولین اجرایش در ایران، همان روزی که برای اولین بار در زندگی ام با تمام وجود محو تماشای یک مرد شده بودم. یک مرد که از همان نگاه اول آشکار بود که به دنیای من تعلق ندارد اما من لجبازانه تلاش کرده بودم تا قسمتی از دنیای او باشم.

نفهمیدم که چقدر زمان گذشت. صدای ساز که قطع شد نفهمیدم که باید چشم هایم را باز کنم و دست از مرور کردن خاطرات شیرین گذشته بردارم. پلک هایم را به آرامی از یکدیگر فاصله دادم و نگاهم را به او که حالا چانه اش را

روی دسته ی ویولنسل قرار داده بود و با لبخند به من خیره شده بود دوختم. برای دقیقه ای هردو بی آنکه کلامی به زبان بیاوریم به یکدیگر خیره ماندیم. قلبم حالا دیگر اندکی آرام گرفته بود. حالا دیگر آماده بودم تا حرف هایی که در دلم انبار شده بودند را به زبان بیاورم. با صدایی ضعیف گفتم:

\_دلم برای ساز زدن تنگ شده بود.

لبخند کوچکی زد و با لحنی شوخ پاسخ داد:

آزاد: من همیشه آماده م تا برای تو یه اجرای خصوص داشته باشم.

تکیه ام را از مبل گرفتم و بدنم را اندکی به سمت جلو هدایت کردم.



\_ خوب میدونی منظورم چیه. خودتو به اون راه نزن.

لبخندش اندکی تلخ شد و اضطراب در چشم هایش موج زد  
اما تلاش کرد تا خودش را آرام نگه دارد. جواب داد:

آزاد: خودمو به هیچ راهی نمیزنم. فقط دارم واقعیت رو  
میگم.

برای لحظه ای ساکت ماندم پیش از آنکه همراه با کشیدن  
نفس عمیقی پرسم:

\_ دلت برای بودن روی صحنه تنگ نشده؟

#پارت\_۸۴۱

لبخندش این بار کاملاً از روی لب هایش محو شد و من  
آشکارا به انقباض در آمدن فکش را دیدم. لب هایش را روی  
یکدیگر فشار داد و گفت:

آزاد: دلم تنگ نشده.

لحنش خشک و مصنوعی بود. جوری که دروغگو بودنش را  
فریاد میکشید. پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

\_داری دروغ میگی.

کلافه آهی کشید و با فاصله دادن ساز از خودش، چشم  
هایش را چرخاند و غرزد:

آزاد: چرا یهویی داری این سوالا رو میپرسی خزان؟

بدنم را تا لبه ی مبل جلو کشیدم و دستم را زیر چانه ام زدم. ثانیه ای ساکت ماندم و سپس با لبخندی که ناخودآگاه کنج لب هایم جا خوش کرده بود گفتم:

\_یاد اولین دفعه ای که تو رو دیدم افتادم. اولین باری که ساز زدنت رو تماشا کردم. اولین باری که محو هنر دست هات شدم. جوری که حتی فراموش کرده بودم باید پلک بزنم یا حتی نفس بکشم.

آشفته و عصبی پوست لبش را جوید و سازش را داخل کیس برگرداند. گویی که میدانست این بحث به کجا قرار است ختم شود. من اما بیخیال نشدم. سرم را روی شانه کج کردم و ادامه دادم:

\_دلم میخواد دوباره ساز بزنی آزاد.

با کلافگی پلک هایش را روی یکدیگر فشار داد و پوفی کشید.

آزاد: بهت که گفتم... هر موقع که تو بخوای برات ساز میزنم.

سرم را محکم به نشانه ی مخالفت تکان دادم و گفتم:

\_برای من نه. دلم میخواد برای کل دنیا ساز بزنی. دلم میخواد دوباره روی صحنه باشی.

سرش را زیر انداخت و انگشتانش را روی شقیقه هایش فشار داد. کوتاه نیامدم. مصرانه تر از پیش ادامه دادم:

\_دلت برای بودن روی صحنه تنگ شده...مگه نه؟

عاجزانه نگاهم کرد و سرش را تکان داد.

آزاد:تا زمانی که تو رو کنار خودم دارم میتونم دلتنگ شدن  
برای هرکس و هرچیزی توی این دنیا رو تحمل کنم.

لبخند غم انگیزی بر لب آوردم و پرسیدم:

\_پس بخاطر منه که از رویاهات دست کشیدی؟

با صدایی که اندکی از حالت نرمال بالاتر رفته بود جواب  
داد:

آزاد:رویای من تویی.

آشفته از لجبازی و یک دندگی اش نالیدم:

\_آزاد...

از جا بلند شد و با تکان دادن دست هایش در هوا گفت:

آزاد: رویای من تویی خزان. من به جز تو هیچی نمیخوام. فقط  
میخوام کنار تو باشم.

به تبعیت از او از جا برخواستم و قدمی به سمتش  
برداشتم. جلوتر آمد و با ایستادن مقابلم، صورتم را میان  
دست هایش گرفت و با صدایی ضعیف تر ادامه داد:

آزاد: میخوام با تو یه زندگی تازه رو شروع کنم. میخوام اونقدر  
بجنگم تا دوباره بتونم تو رو به دست بیارم. میخوام این بار  
عشقی که لایقش هستی رو بهت بدم و اعتمادی که شکستم  
رو دوباره از نو بسازم. من فقط میخوام با تو باشم خزان.

دست هایم را روی دست هایش قرار دادم و غمگینانه  
پرسیدم:

به چه قیمتی؟ به قیمت دست کشیدن از زندگی که یه عمر  
برای رسیدن بهش تلاش کردی؟

ابروهایش را در هم کشید و با عصبانیت غرید:

آزاد: زندگی که تو توش نباشی رو میخوام چیکار  
خزان؟ میخوام چیکار؟ زندگی که توش تو کنارم نباشی به چه  
دردم میخوره؟

عصبی تر از او فریاد کشیدم:

\_زندگی که توش من کنارت باشم به چه دردت میخوره  
آزاد؟ها؟بودن من کنارت چی بهت اضافه میکنه؟

#پارت\_۸۴۲

مات و متحیر از صدای بلندم با چشم هایی گرد شده نگاهم  
کرد و لب زد:

آزاد:خزان چی داری میگی؟

دست هایش را از صورتم جدا کردم و با همان لحن آشوبم  
ادامه دادم:



\_آخرین باری که از ته دل خندیدیم رو یادت میاد؟ آخرین باری که با خیال راحت دست همدیگه رو گرفتیم، آخرین باری که واقعا کنار همدیگه خوشحال بودیم، آخرین باری که زندگیمون اینجوری داغون نشده بود رو یادت میاد؟

نگاهش همچنان مبهوت و ناباور بود. گویی که نمیتوانست آنچه که می شنید را باور کند. کلافه انگشتانم را میان موهای فرو بردم و ناله زدم:

\_آزاد من دیگه بریدم. خسته شدم. از جنگیدن و تلاش کردن برای موندن توی رابطه ای که زمین و زمان نمیخوان که وجود داشته باشه خسته شدم. تو هم بریدی. تو هم خسته شدی. فقط به روت نمیاری. فقط بروز نمیدی. چون تو هم به اندازه من از اینکه اعتراف کنی شکست خوردی میترسی.

دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما اجازه ندادم. یک قدم عقب تر رفتم و با ننگه داشتن کف دست هایم مقابل او ادامه دادم:

\_اما دیگه بسه دیگه کافیه. من دیگه نمیخوام ادامه بدم. دیگه نمیخوام تو این مسیری که میدونم آخرش یا به بیراهه ختم میشه یا بن بست قدم بردارم. دیگه نمیخوام بیخودی امیدوار باشم. دیگه نمیخوام تظاهر کنم که میتونم دوباره همه چیز رو از نو بسازم در حالی که میدونم هیچی دیگه درست نمیشه.

هاله ی شفافی از اشک هردو چشمش را پر کرده بود. لب زیرینش را به دندان گرفت و برای دقیقه ای ساکت ماند پیش از آنکه با صدایی بغض آلود پرسد:

آزاد: میخوای تمومش کنی؟

قلبم از غمی که در صدایش موج میزد تیر کشید. نگاهم را از چشمانش دزدیدم و با پایین انداختن سرم زیر لب نجوا کردم:

\_میخوام تمومش کنم.

بغضی\_ که تمام مدت برای نشکستنش تلاش کرده بود سرانجام در هم شکست و اشک هایش همانند ابر بهار روی گونه هایش جاری شدند. قدمی جلوتر آمد و ملتمسانه گفت:

آزاد: ولی تو گفتی منو بخشیدی.

@Vip Roman

سرم را آهسته تکان دادم و با صدایی لرزان گفتم:

\_بخشیدمت اما همیشه بخشیدن چاره ی کار نیست. بخشیدن من برای ادامه ی این رابطه کافی نیست. چیزی که بهش نیاز دارم فراموش کردنه. فراموش کردن تمام اون روزها و شبایی که باعث شدی عذاب بکشم. من هنوز برای فراموش کردن آماده نیستم آزاد. هنوز اونقدر قوی نیستم. فکر میکردم که میتونم اما فکر اشتباه بود...

لب هایش را روی یکدیگر فشار داد و نگاه خیس و اشکبارش را بی هدف به دیوار پشت سر من دوخت. لحظه ای ساکت ماند و سپس با تلخندی کنج لب هایش پرسید:

آزاد: فقط همین؟ یعنی فقط تا همینجا بود؟ اینقدر برات راحت؟

نفس نصفه و نیمه ای کشیدم و تمام قدرت و جسارتم را  
برای بالا گرفتن سرم و خیره شدن به صورتش به کار گرفتم.

\_آره تا همینجا بود. دوست داشتن من تا همینجا بود. دیگه  
خسته شدم. دیگه نمیتونم ادامه بدم. میخوام تمومش  
کنم. میخوام برگردم به زندگی قبلیم. به همون روزای کسل  
کننده ای که تا قبل از شناختن تو باهاشون دست و پنجه  
نرم میکردم. میخوام دوباره بشم همون خزان قبلی. میخوام  
زندگی خاکستریم رو دوباره پس بگیرم. زندگی که تو دیگه توش  
نباشی.

با همان لبخند تلخ و پر از انکار روی لب هایش دوباره  
نگاهم کرد و گفت:

آزاد: داری دروغ میگی.

سرم را محکم به نشانه ی مخالفت تکان دادم و فریاد زدم:

\_ دروغ نمیگم. دروغ نمیگم بفهم دیگه بفهم. میخوام تمومش کنم میخوام بری میخوام نباشی. میخوام منو ول کنی و بری دنبال زندگیت. میخوام دوباره بشی— آزاد ابتکار. میخوام دوباره اون بالاها ببینمت. میخوام دوباره تو اوج ببینمت.

فریادم را با فریادی بلندتر پاسخ داد:

آزاد: من نمیخوام توی اوج باشم خزان... نمیخوام. مگه این زندگی من نیست؟ مگه این انتخاب من نیست؟ پس چرا نمیذاری خودم تصمیم بگیرم؟

چشم هایم را برایش ریز کردم و با خنده ای مچ گیرانه گفتم:

\_ فکر میکنی نمیدونم چقدر دلت میخواد برگردی به روزای  
قدیمت؟ نمیدونم چقدر تحت فشاری؟ نمیدونم برای اینکه  
کنار من بمونی چجوری داری پا میداری روی تمام رویاهات  
و آرزوهات؟

حالت نگاهش به یکباره تغییر کرد و عضلات صورتش  
آشکارا شل شدند. گویی که انتظار شنیدن این حرف ها را  
نمیکشید. انگشت اشاره ام را سمت سینه اش گرفتم و ادامه  
دادم:

\_ از تماسای تلفنی پنهانیت خبر دارم. از حرفات با مدیر  
برنامه هات خبر دارم. میدونم که چجوری موندی لای  
منگنه. میدونم که دلت با رفتنه اما من باعث شدم که  
بخوای به موندن توی این لجنزار ادامه بدی.

هر دو دستش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت و همانطور که سرش را تکان میداد گفت:

آزاد: باشه... باشه اصلا قبول. تو درست میگی. من دلم با رفتنه. من میخوام از اینجا برم. میخوام برگردم به زندگی سابقم. میخوام دوباره آزاد ابتکار باشم. میخوام دوباره روی صحنه باشم و برای آدمایی که تشویقم میکنن اجرا کنم... اما کی گفته من این زندگی رو بدون تو میخوام خزان؟ کی گفته مجبورم بدون تو برم؟ کی گفته مجبورم بین تو و رفتن دنبال رویاهام یکی رو انتخاب کنم؟

#پارت\_۸۴۳

دست هایش را دو طرف گردنم گذاشت و همزمانی که با سرانگشت هایش پوست داغ و تب دار مرا نوازش میکرد با لبخندی امیدوارانه ادامه داد:



آزاد: با همدیگه میریم. با همدیگه اینجا رو پشت سر میذاریم  
و میریم یه جای دیگه ی دنیا تا یه زندگی جدید  
بسازیم. باشه؟ باشه خزان؟.. تمام درد و رنجامونو اینجا  
پشت سر میذاریم، همه چیز رو فراموش میکنیم و میریم تا  
یه شروع تازه داشته باشیم. همه چیز رو دوباره از نو شروع  
میکنیم. فقط من و تو... دور از همه ی آدمایی که نمیخوان  
با هم بودنمون رو ببینن... باشه؟

دست هایش را از گردنم جدا کردم و زیر لب زمزمه کردم:

\_نمیشه.

با کلافگی دوباره دست هایش را دو طرف گردنم قرار داد و  
پرسید:

آزاد: چرا نشه خزان؟ چرا نشه؟

این بار مجبور شدم تا برای فاصله گرفتن از او دست هایم را روی قفسه ی سینه اش بگذارم و او را اندکی به سمت عقب هل بدهم. چشم هایم را در کاسه چرخاندم و جواب دادم:

\_نمیشه چون من به دنیای تو تعلق ندارم آزاد. دنیای تو شلوغ و پر هیاهوئه. پر از رنگه. پر از زرق و برق و سر و صداست. پر از آدماییه که تو رو دوست دارن. اما دنیای من ساکت و خلوته. غمگینه. تاریک و سیاهه. هیچ سر و صدا و شور و شوقی توش جریان نداره. پر از غم و دلهره و تنهاییه.

من و تو توی دنیاها ی همدیگه دووم نمیاریم آزاد. تلاشمون رو کردیم اما نشد. نتونستیم. ما از یه دنیا نیستیم. مسیرمون

یکی نیست. برای همینم دیگه وقتش رسیده برگردیم به دنیا‌های خودمون.

دست‌هایم بی اراده برای نوازش کردنش به سمت صورتش دراز شدند. با یک دستم گونه‌ی خیسش را نوازش کردم و همانطور که با دست دیگرم موهای آشفته‌اش را از روی پیشانی‌اش کنار می‌زدم ادامه دادم:

\_تو مثل یه رودخونه‌ی زلالی که همیشه باید جریان داشته باشه تا زنده بمونه. اما من مثل یه مردابم... یه مرداب که نمیخواد جریان داشته باشه. یه مرداب که به زندگی ساکن و سیاهش عادت کرده. یه مرداب که نمیتونه با رودخونه همراه و هم‌مسیر بشه.

عصبی و آشفته از من فاصله گرفت و با چنگ زدن میان موهایش صورتش را رو به سقف نگه داشت و غرید:

آزاد: دارم دیوونه میشم... دارم دیوونه میشم.

فورا به دنبالش دویدم و دستم را دور بازویش حلقه کردم.

\_آزاد... تورو خدا اینجوری نکن.

چشم های سرخ و آتش گرفته اش را به سمتم چرخاند و با خنده ای از سر ناباوری گفت:

آزاد: خزان من دارم دیوونه میشم. داری با حرفات دیوونم میکنی. اصلا متوجهی که چی داری بهم میگی؟ متوجهی که چی ازم میخوای؟ از من میخوای که ازت بگذرم؟ که دیگه دوستت نداشته باشم؟ که ولت کنم؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

به یکباره انگار که دیوانه شده باشد به بازوهایم چنگ  
انداخت و با صدایی بلندتر غریب:

آزاد: تو برای من نیازی. میفهمی چی میگم؟ بودنت برام  
نیازه. ضروریه. مثل هوایی که ازش نفس میکشم. یا نه، تو حتی  
از اونم مهم تری.

آدم بدون هوا چند دقیقه میتونه زنده بمونه؟

چند دقیقه طول میکشه تا قلبش از کار بیفته؟

دو دقیقه؟ من بدون تو حتی همون دو دقیقه رو هم دووم  
نمیارم. این قلبی که به خودت عادت دادیش بدون تو  
نمیتپه. تو روم وایمیسه. نمیزنه. میشنوی چی میگم؟

پلک هایم را روی یکدیگر فشردم و نالیدم:

\_سختش نکن آزاد... نکن.

EXCHANGE GROUP. 5506

بازوهایم را دوباره تکان داد و با صدایی که از شدت بغض و خشم دو رگه شده بود گفت:

آزاد: من هر روز خدا وقتی چشمم رو باز میکنم قبل از اینکه حتی اولین نفس بیداریم رو بکشم یادم میفته که چقدر تو رو دوست دارم. که چقدر عاشقتم. که چقدر زندگی کردن بدون تو برام سخته. بعد تو از من، از این مردی که بدون تو میمیره میخوای که بره و ترک کنه؟ آره؟

دست هایم را روی سینه اش فشار دادم و تلاش کردم تا قدمی به عقب بردارم اما او مرا محکم تر از قبل میان دست هایش نگه داشت. انگشت هایش را زیر چانه ام قرار داد و ملتسانه گفت:

آزاد: منو نگاه کن خزان. مگه ما عاشق همدیگه نیستیم. مگه همدیگه رو دوست نداریم؟ پس چرا...

به هر زحمتی که بود بازوهایم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و با تکان دادن دست هایم در هوا غریدم:

\_ این چه عشقیه آزاد؟ چه عشقیه؟ عشق مگه قرار نیست حال آدمای رو بهتر کنه؟ پس چرا ما داریم هرروز بیشتر همدیگه رو مسموم میکنیم؟ چرا داریم هم به خودمون هم به آدمای اطرافمون آسیب میزنیم؟ به خاطر این عشق آریا خودکشی- کرد، تا به قدمی مرگ رفت و برگشت. رابطه ی تو با خواهرت بهم خورد. برسام و نیلی از همدیگه جدا شدن. پدرم سخته ی قلبی کرد. فراز دیگه حتی تو صورتم نگاه نمیکنه. این عشق چقدر دیگه باید پیش بره و چند نفر دیگه رو باید آزار بده که بفهمیم ممنوعه ست؟ که نشدنیه؟ که سمیه؟

#پارت\_۸۴۴

از شدت کلافگی چشم هایش را بست و با قلاب کردن  
انگشتانش پشت گردنش زیر لب التماس کرد:

آزاد: بسه... بسه دیگه تمومش کن.

من اما ساکت نشدم. یقه ی لباسش را میان انگشتانم  
فشردم و با صدایی که حالا آشکارا سقوط کرده بود ادامه  
دادم:

@Vip Roman

\_ ما تلاشمون رو کردیم آزاد. ما برای درست کردن خرابه  
های بینمون بارها و بارها تلاش کردیم. سعی کردیم



چشم‌مامون رو روی واقعیت‌ها ببندیم. سعی کردیم به خودمون بقبولونیم که میتونیم یه شروع تازه داشته باشیم. اما نشد... بعد از اینم همیشه.

صدایم باز هم در هم شکست و حتی از پیش هم ضعیف تر شد. پیشانی‌ام را به سرشانه‌اش تکیه دادم و تلاش کردم تا با کشیدن چند نفس عمیق آرامش از دست رفته‌ام را پس بگیرم. اما در آن لحظات نحس حتی ریه‌هایم هم با من سرناسازگاری گذاشته بودند.

\_این غم، این کینه، این دردی که به همدیگه تحمیل کردیم تا ابد همراهمون باقی می‌مونه. ستاره‌های بخت من و تو نحس. عشقی که بینمونه از همون اولش هم نباید شکل میگرفت. این عشق جز اینکه بهمون درد و رنج بده برامون چیکار کرد آزاد؟

هنوز هم کماکان ساکت و خاموش بود. تنها صدایی که به گوش هایم میرسید صدای نفس های بلند و نامنظمش بود. پیشانی ام را از سر شانۀ اش جدا کردم و سرم را اندکی عقب تر بردم. نگاهم را به چهره ی غمگین و آشفته اش دوختم و پرسیدم:

واقعا دلت میخواد ادامه بدیم؟ میخوای اونقدر ادامه بدیم که آخرش از همدیگه متنفر شیم؟ میخوای به جایی برسیم که دیگه نتونیم توی صورت همدیگه نگاه کنیم؟ که هر موقع حال آریا بد شد، هر موقع وضعیتش وخیم شد تو به من نگاه کنی و به یاد بیاری که من باعث و بانی بد حالیشم؟ یا اینکه من توی هر دعوا به یاد بیارم که تو پسر توفیقی؟ میخوای آخرش به اینجا برسیم؟

با اطمینان سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

آزاد: همچین اتفافی نمیفته.

لبخند تلخ و معناداری تحویلش دادم و پلک هایم را به آرامی باز و بسته کردم.

\_میفته. خودتم خوب میدونی که میفته. حتی اگه زمین به آسمون بیاد واقعیت اینکه ما آدم درست زندگی همدیگه نیستیم تغییر نمیکنه. آزاد عشق ما سرانجامی نداره. هیچ پایان خوشی برای من و تو وجود نداره. اگه از این عشق دل نکنیم آخرش هردومون رو نابود میکنه... چرا نمیخوای بفهمی؟

عاجزانه دستی به صورتش کشید و ناله زد:

آزاد: خزان...

پیش از آنکه بتواند جمله اش را به پایان برساند قدمی جلو گذاشتم و با قرار دادن دستم مقابل دهانش اجازه ندادم تا بیشتر از آن چیزی بگوید. ملتمسانه سرم را روی شانه کج کردم و با بغض گفتم:

\_بسه آزاد. دیگه هیچی نگو. بیخودی تلاش نکن که قانعم کنی. چون من دیگه تصمیم رو گرفتم.

انگشتانش را دور مچ دستم حلقه کرد و یک قطره اشک از چشمش روی انگشتانم فرو ریخت. با لب هایی نیمه باز دم عمیقی از هوای خفه ی اتاق گرفتم و به هر جان کدنی که بود ادامه دادم:

\_ازت میخوام همراه آریا از اینجا بری باشه؟...میخوام بری و اینجا رو با تمام خاطرات خوب و بدش پشت سر

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بذاری. میخوام من رو فراموش کنی. میخوام بری و زندگیت  
رو دوباره از سر بگیری... بهم قول بده.

#پارت\_۸۴۵

دستم را از لب هایش جدا کرد و محکم و قاطعانه پاسخ  
داد:

آزاد: نمیرم... من هیچ جا نمیرم خزان. نمیتونی مجبورم کنی.

دستش را گرفتم و روی قلبم قرار دادم و قاطع تر از خودش  
گفتم:

\_به جون خودم قسمت میدم.

EXCHANGE GROUP. 5514

با عصبانیت خواست تا دستش را عقب بکشد اما محکم  
نگاهش داشتم و تکرار کردم:

\_ آزاد تو رو به جون خودم قسم میدم... این اولین و آخرین  
چیزیه که ازت میخوام.

با آشفتگی چشم هایش را بست و صورتش را به سمت  
دیگری چرخاند. دست آزادم را روی گونه اش قرار دادم و  
مصرانه گفتم:

\_ بهم قول بده که همراه آریا از اینجا میری. بهم قول بده که  
میری و من رو فراموش میکنی. بهم قول بده که میری و زندگی  
که ره‌اش کردی رو دوباره از سر میگیری... آزاد به جون من  
قسم بخور که اینکارو میکنی.

سکوتش همچنان پابرجا بود. نمیخواست به حرف هایم گوش کند. نمیخواست خواسته ام را قبول کند. از همیشه لجباز تر و یک دنده تر شده بود. رفتارش کلافه ام میکرد. با عصبانیت دستش را محکم تر از قبل به سینه ام فشردم و گفتم:

\_اگه اینکارو نکنی، اگه به حرفم گوش ندی، اگه لجبازی کنی و بخوای اینجا بمونی قسم میخورم که تا آخر دنیا تو رو از دیدن خودم محروم میکنم. به جای تو من میرم...میرم جایی که دیگه حتی ندونی مرده م یا زنده. اینکار رو میکنم آزاد. به روح مادرم قسم اینکارو میکنم.

لحرم جدی و تهدید وار بود. شاید همین هم بود که باعث شد چشم هایش دوباره پر از اشک شوند و چانه اش بلرزد. دستی که روی صورتش بود را به لب هایش چسباند و عاجزانه خواهش کرد:

آزاد؛ اینکارو با من نکن خزان... بهم بگو جونم رو بگیرم اما  
ازم نخواه برم و ترک کنم.

اشک هایش قلبم را به هزار تکه تبدیل میکردند. جوری که  
دلم میخواست در همان لحظه بمیرم تا دیگر مجبور نباشم  
اشک ریختن و التماس کردنش را تماشا کنم. نگاهم را به  
اجبار از چشمانش دزدیدم و با پایین انداختن سرم گفتم:

\_اگه من ذره ای برات ارزش دارم، اگه حرفم برات ارزش داره  
پس کاری که میگویم رو بکن. قسم جونم رو زیر پا نذار. برو و  
بذار هر دو مون بعد از این بدون درد و رنج زندگی کنیم. برو و  
بذار این عشق پر از درد همینجا تموم بشه.

اشک هایش که با شدت بیشتری روی گونه هایش ریختند  
احساس کردم که دیگر نمیتوانم نفس بکشم. لب هایم را



محکم روی یکدیگر فشار دادم و با صدایی که حالا زمزمه ای بیش نبود حرفم را کامل کردم.

\_من نمیتونم تو رو ترک کنم. توانش رو ندارم. اونقدر قوی نیستم. پس تو مرد باش و ترکم کن. این آخرین چیزیه که ازت میخوام. التماس می‌کنم.

این را گفتم و سپس چرخیدم و قدمی برداشتم تا بتوانم به اتاقم پناه ببرم. اما پیش از آنکه بتوانم قدم دوم را بردارم بازوهای او بودند که از پشت سر دور بدنم حلقه شدند و مرا مانند یک زندانی میان خودشان محصور کردند. چانه اش را روی سرشانه ام قرار داد و درحالی که اشک هایش گردنم را خیس میکردند زیر گوشم گفت:

آزاد: اینکار رو با من نکن... نکن خزان. منو اینجوری نکش. من بدون تو دووم نمیارم.

دستم را روی گره ی دست هایش گذاشتم و برای لحظه ای بی آنکه چیزی بگویم در آغوشش ماندم و حریصانه از عطر وجودش نفس کشیدم و سپس به هر سختی که بود حلقه ی بازوهایش را از دور شانه هایم باز کردم و بی آنکه نگاهش کنم با قدم هایی بلند به سمت اتاقم دویدم. یا اگر میخواستم واضح تر بگویم، فرار کردم.

با ورودم به اتاق در را پشت سرم بستم و سپس همانجا کنار در سُرخوردم و روی زمین نشستم و سرم را میان دست هایم گرفتم. دیگر تمام شده بود. تمامش کرده بودم. کاری که گمان میکردم هرگز از پس انجام دادنش برنیایم را انجام داده بودم. و حالا دیگر نوبت او بود تا تصمیمش را بگیرد.

و دقایقی بعد، زمانی که صدای بلند باز و بسته شدن در سالن به گوش هایم رسید و رفتن او را نوید داد، چشم هایم

را بستم و در دل به خودم امید دادم که درست ترین تصمیم  
ممکن را گرفته ام. تصمیمی که میتوانست زندگی هر دویمان  
را نجات دهد...

#پارت\_۸۴۶

معه ام که برای هزارمین بار از شب گذشته از شدت درد  
مچاله شد، مجبور شدم تا باری دیگر از جا برخیزم و تن بی  
جانم را به سمت سرویس بهداشتی بکشانم. نرسیده به  
توالت، از شدت کمرختی و کم جانی روی زمین افتادم و به  
سختی خودم را تا توالت روی زمین کشاندم و شروع به عق  
زدن کردم. این بار هم همانند دفعات گذشته چیزی به جز  
زرد آب از گلویم خارج نشد.

خسته و درمانده خودم را اندکی عقب کشیدم و با زانوهای جمع شده به دیوار پشت سرم تکیه دادم. حالم خوب نبود، احساس مرگ داشتم، آنقدر که با هر بار عق زدن یقین پیدا میکردم که این بار دیگر یقیناً قطعاً خواهم مُرد. اما باز هم زنده میماندم.

تمام وجودم درد داشت و از سرما میلرزید. سرم جوری درد داشت که گویی هر ثانیه ممکن بود منفجر شود. معده ام لحظه ای آرام نمیگرفت و هر ثانیه در تقلا بود تا محتوای نداشته اش را از گوی دردناک و زخم شده ام بیرون بفرستد.

وضع و حالم از دیشب همین بود. حتی برای دقیقه ای نتوانسته بودم پلک روی یکدیگر بگذارم. فکر میکردم اگر اندکی زمان بگذرد حالم بهتر میشود اما بهتر که نشده بودم هیچ، حالم دقیقه به دقیقه بدتر شده بود.

چشم هایم را بستم و دست لرزانم را به سختی به قفسه ی سینه ام چسباندم. آنقدر عرق زده بودم که قفسه ی سینه ام و تمام دنده هایم به درد افتاده بودند. سرم را به دیوار سرد سرویس بهداشتی چسباندم و تلاش کردم تا درست و حسابی نفس بکشم. باید بهتر میشدم. باید خودم را جمع و جور میکردم. باید از این وضعیت حال بهم زن خارج میشدم.

نمیخواستم از کسی - کمک بخواهم. نمیخواستم به کسی - زنگ بزنم و تقاضای کمک کنم. همه آنقدر درگیر زندگی خودشان بودند که نمیخواستم باری اضافه بر شانۀ هایشان باشم. آزاد را خودم فرستاده بودم که برود، برسام و نیلی احتمالاً بعد از گرفتن رضایت پدرم حالا مشغول جشن گرفتن شروع دوباره ی عشقشان بودند و فراز... فراز آخرین کسی - بود که دلم میخواست مرا در این وضعیت ببیند. بنابراین تنها خودم بودم که برای خودم باقی مانده بودم.

چشم هایم را باز کردم و با درماندگی تلاش کردم تا از روی زمین بلند شوم، اما استخوان هایم گویی که شکسته بودند. عصبی و آشفته زیر لب ناسزایی نثار خودم و زمین و زمان کردم و باز هم به تقلا کردن ادامه دادم. به یکباره صدای زنگ آیفون تمام خانه را پر کرد.

متعجب و گیج دست از تلاش کردن برداشتم و به داخل سالن سرک کشیدم. عقربه های ساعت هنوز به ده صبح نرسیده بودند. این وقت از روز چه کسی. زنگ خانه ام را به صدا در آورده بود؟

خواستم تا بیخیال باشم و زنگ را نادیده بگیرم که صدایش باری دیگر بلند شد و در فضای ساکت خانه پیچید. این بار دو بار پی در پی. همزمان صدای زنگ تلفن خانه هم بلند شد و کلافگی ام را تشدید کرد.

لب هایم را روی یکدیگر فشار دادم و با گرفتن دست هایم به لبه ی سینک به هر جان کنندی که بود از جا برخاستم و قدم های کوتاه و بی رمقم را به سمت سالن کشیدم. سرم سیاهی میرفت و تمام خانه دور سرم میچرخید. تلو تلو خوران خودم را به آیفون رساندم و مقابلش ایستادم. نگاهم که روی تصویر خندان برسام و نیلی روی صفحه ی آیفون ثابت ماند قلبم ناخودآگاه اندکی آرام گرفت. دوباره در کنار یکدیگر بودند. و این بدان معنا بود که پدرم با خواسته ام موافقت کرده بود.

صدای زنگ که برای چهارمین بار بلند شد آه لرزانی کشیدم و با جلو بردن دستم، دکمه را فشردم و سپس در ورودی را برایشان باز گذاشتم. سرگیجه امانم را بریده بود و تهوع ام را تشدید میکرد. دلم میخواست میتوانستم برای دقایقی تظاهر به خوب بودن کنم اما آنقدری جان در بدن نداشتم که حتی بخواهم دقیقه ای روی پاهای لرزانم بمانم. بنابراین

همانجا کنار در سر خوردم و روی پارکت های سرد کف  
زمین ولو شدم.

چند دقیقه ای طول کشید تا صدای خنده ی برسام و نیلی  
از فاصله ای نزدیک در گوش هایم بیچد. همانطور که  
میخندیدند وارد خانه شدند و نیلی بنا بر عادت همیشگی  
اش در همان وهله ی اول شروع به صدا زدن نام من کرد.

نیلی: خواهر قشنگم کجایی که برات شیرینی آوردم.

ناتوان تر از آنی بودم که بتوانم پاسخی به صدایش بدهم. باز  
بودن در سالن حالا باعث شده بود که لرز بدنم دو چندان  
شود. همانجا کنج دیوار از شدت سرما خودم را بغل گرفتم و  
دندان هایم شروع به خوردن به یکدیگر کردند. نیلی ناامید از  
گرفتن پاسخی از سمت من لب هایش را آویزان کرد و  
خواست تا به سمت برسام سر بچرخاند. در یک لحظه



نگاهش به من که مثل یک کودک مچاله شده کنج دیوار  
نشسته بودم برخورد کرد و همان یک نگاه برای آنکه از  
شدت وحشت قالب تهی کند کافی بود.

#پارت\_۸۴۷

با صدای بلندی جیغ کشید و جعبه ی شیرینی از میان  
دست هایش رها شد و روی زمین افتاد. فریادش باعث شد  
تا برسام هم در ثانیه ای مسیر نگاهش را دنبال کند و با  
ثابت ماندن چشم هایش روی من صورتش را از شدت  
نگرانی مچاله کند. هردو وحشت زده و سراسیمه به سمت  
دویدند و مقابلم روی زمین زانو زدند. نیلی فوراً بازوهایش را  
دور بدنم حلقه کرد و دلواپسانه پرسید:

نیلی: آجی... آجی قربونت برم چی شدی؟

بی جان تر از آنی بودم که بتوانم دلیل بد حالی ام را برایش  
توضیح دهم. بنابراین به سختی لب هایم را از یکدیگر  
فاصله دادم و بریده بریده نجوا کردم:

\_س...سردمه.

برسام اندکی جلوتر آمد و دستش را روی پیشانی ام گذاشت  
و سپس صورت و گردنم را لمس کرد. نگاهش از آن چیزی  
که بود نگران تر شد. با آشفتگی پرسید:

برسام: خزان چت شده؟ بدنت یخ زده.

@Vip Roman

نتوانستم پاسخی به سوالش بدهم. تنها چشم هایم را بستم و سرم را به دیوار چسباندم. نیلی با گریه به برسام التماس کرد:

نیلی: برسام کمک کن. باید برسونیمش بیمارستان.

برسام بی معطلی در تایید حرفش سر تکان داد و سپس با گرفتن بازوهای من کمکم کرد تا از روی زمین برخیزم. خطاب به نیلی گفت:

برسام: کمکش کن مانتو بپوشه.

نیلی بی معطلی به سمت جارختی دوید و با برداشتن مانتو و شالم دوباره به سمتمان برگشت و کمکم کرد تا لباس ها را بپوشم. سرم هر لحظه گنگ و گنگ تر میشد. دیگر به سختی میتوانستم تصاویر اطرافم را ببینم و صداها را بشنوم. با

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

وجود آنکه برسام دقیقا کنارم ایستاده بود صدایش از  
فاصله ای دور به گوش هایم رسید.

برسام: باید به آزاد زنگ بزنم.

وحشت در ثانیه ای سراپای وجودم را فرا گرفت. شنیدن نام  
آزاد برای فعال شدن حواس پنجگانه ام کافی بود. انگشتان  
سردم را دور مچ دستش حلقه کردم و با صدایی گرفته نجوا  
کردم:

\_ن... نکن.

متعجب نگاهم کرد و پرسید:

برسام: چی؟

EXCHANGE GROUP. 5529

فشار اندکی به مچ دستش وارد کردم و عاجزانه گفتم:

\_\_به آزاد چیزی نگو.نباید بدونه.

و این آخرین جمله ای بود که توانستم بر زبان بیاورم.به یکباره همه چیز مقابل چشمانم سیاه شد.همه جا زیر و رو شد و در یک لحظه پیش از آنکه فرصتی برای مقاومت داشته باشم سنگین شدن پلک هایم را احساس کردم,زمین زیر پاهایم خالی شد و لحظه ای بعد دیگر چیزی نفهمیدم...

\*\*\*

@Vip Roman

بهوش که آمدم در بیمارستان بودم.در اتاق نسبتا کوچک سراسر سفیدی که بوی الکل از هر طرفش به مشام

میرسید. سِرْمی به پشت دستم وصل شده بود که در حال رساندن آخرین قطره هایش به رگم بود. سرم هنوز هم درد داشت اما دیگر احساس سرما نمی‌کردم. معده ام هم آرام گرفته بود.

آهسته سر چرخاندم و به سمت راستم نگاه کردم. نیلی کنارم روی صندلی نشسته بود و نگاهش را به صفحه ی گوشی اش دوخته بود. زبانم را روی لب های خشکم کشیدم و با صدایی ضعیف گفتم:

\_ نیلی ...

بی معطلی سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. چشم هایش قرمز و ورم کرده بودند. کاملاً مشخص بود که گریه کرده بود. از جا بلند شد و با ایستادن در کنارم، دستی به پیشانی ام کشید و پرسید:

نیلی: آبی... بیدار شدی دورت بگردم؟ حالت بهتره؟

بی آنکه پاسخی به سوالش بدهم نگاهم را به سر می که به دستم وصل شده بود دوختم. مسیر نگاهم را دنبال کرد و با لبخندی گفت:

نیلی: چیزی نیست. دکتر گفت فشارت شدیداً افت کرده بود اما الان خدارو شکر خوبی.

نفس نیمه عمیقی کشیدم و نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم. برسام در اتاق حضور نداشت. پرسیدم:

\_ برسام کجاست؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سرش را کمی کج کرد تا به در اتاق نگاهی بیندازد و سپس  
پاسخ داد:

نیلی: بیرونه. الان میاد.

هنوز یک ثانیه از حرفش نگذشته بود که در روی پاشنه  
چرخید و برسام با چهره ای پکر و گرفته وارد اتاق  
شد. نگاهش که روی من ثابت ماند لبخندی کوچک کنج  
لب هایش نقش بست. جلوتر آمد و با ایستادن در کنارم  
پرسید:

برسام: بهتری خزان جان؟

آهسته در جوابش سری تکان دادم و با شرمندگی گفتم:



\_خوبم. ببخشید به شما هم زحمت دادم.

هر دو از شنیدن حرفم فوراً چهره در هم کشیدند و نیلی معترضانه غر زد:

نیلی: عه آجی این چه حرفیه. خدا خواست که ما اون لحظه اومدیم پیشت. وگرنه زبونم لال معلوم نبود چی میشد.

و سپس به دنبال این حرف تخت را دور زد و با ایستادن در کنار برسام، دستش را دور بازوی او حلقه کرد و سرش را روی شانه ی او گذاشت. با خوشحالی نگاهشان کردم. دوباره دیدنشان در کنار یکدیگر قلبم را آرام میکرد. با لبخند گفتم:

\_از اونجایی که دوباره کنار همدیگه میبینمتون حدس میزنم که بابا راضی شده باشه.

#پارت\_۸۴۸

با خنده ای شیرین به برسام نگاه کرد و کودکانه پاسخ داد:

نیلی: آره... بالاخره تونستیم راضیش کنیم.

و برسام موهایش را بوسید و در ادامه ی حرفش خطاب به  
من ادامه داد:

برسامم: البته همش به خاطر توئه. اگه تو نبودی بهمن خان  
به دوباره با هم بودنمون رضایت نمیداد. ممنون که کمکمون  
کردی.

بدنم را روی تخت بالا کشیدم و گفتم:

\_من کاری نکردم. فقط یکم باهاش حرف زدم.

نیلی باز هم ریز ریز خندید و با شیطنت گفت:

نیلی: همون یکم حرف زدنت باعث شد که از خر شیطون  
بیاد پایین.

ترجیح دادم که دیگر چیزی نگویم. تنها پلک هایم را برایشان  
باز و بسته کردم و لبخند محبت آمیزی تحویلشان  
دادم. برای دقیقه ای سکوتی سنگین میانمان برقرار  
شد. سکوتی که میدانستم قرار بود سوالات زیادی را در پی  
داشته باشد.

برسام:خب...نمیخوای بگی چی شد که به این حال افتادی؟

برسام بود که پس از گذشت دقیقه ای برای شکستن سکوت میانمان پیش قدم شد و من با نگاه کردن به او ترجیح دادم پیش از پاسخ دادن به سوالش,سوال دیگری پرسم.

\_به آزاد که چیزی نگفتی؟

سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و با ناراحتی گفت:

برسام:نگفتم.ذاتا از دیشبم نمیتونم هیچ جوهره بهش دسترسی پیدا کنم.تلفنش رو خاموش کرده.خونه هم نرفته.من فکر میکردم که پیش تو باشه اما انگار اشتباه میکردم.

نگرانی و اضطراب در ثانیه ای همانند خوره به جانم  
افتاد. پوست خشک شده ی لبم را به دندان گرفتم و نگاهم  
را به سقف دوختم. یعنی کجا رفته بود؟ حالش خوب  
بود؟ اتفاقی که برایش نیفتاده بود؟

سکوتم باعث شد تا برسام مصر- تر از پیش قدمی جلو  
بگذارد و پرسد:

برسام: خزان... با همدیگه بحثون شده؟

کلافه پلک هایم را روی یکدیگر فشار دادم و با حبس کردن  
نفسم در سینه زیر لب نجوا کردم:

\_از همدیگه جدا شدیم.

هردویشان در یک ثانیه همزمان و ناباورانه فریاد کشیدند:

—چی؟؟؟؟

صدای بلندشان باعث شد تا پرستاری که در حال عبور کردن از مقابل اتاق بود برای لحظه ای بایستد و با اخم نگاهشان کند. گوشه ی لبم را جویدم و با همان صدای آرامم گفتم:

— شنیدین چی گفتم.

نیلی گیج و سردرگم از شنیدن خبر جداییمان، نگاهی با برسام رد و بدل کرد و حیرت زده پرسید:

نیلی: آخه چرا آبی... چجوری؟ شما که اوضاع بینتون خوب بود.

بی آنکه سرم را بالا بگیرم ناخن هایم را کف دستم فرو بردم و پاسخ دادم:

\_به نفع هر دو مون بود که جدا بشیم. من دیگه نمیتونستم به جنگیدن ادامه بدم. آزاد هم کنار من داشت خودش و زندگیش رو نابود میکرد. برای همینم ازش خواستم بره.

سنگینی نگاه برسام را به وضوح روی خودم احساس میکردم. تنها کسی که بهتر از هر کسی میدانست من برای چه تصمیم گرفته بودم که آزاد را از خودم دور کنم او بود. و شاید تنها کسی که میتوانست مرا درک کند...

نیلی غمگینانه کنارم روی تخت نشست و بازوهایش را دور گردنم انداخت. مرا در آغوشش کشید و همانطور که موهایم را نوازش میکرد با بغض و ناراحتی گفت:

نیلی: تو رابطه ی ما رو درست کردی اما خودت از عشقت گذشتی آجی؟ آخه این چه کاری بود؟

به زور و زحمت لبخند کوچکی روی لب هایم نشاندم و او را از خودم فاصله دادم. آهسته صورتش را نوازش کردم و با چرخاندن نگاهم میان او و برسامی که پشت سرش ایستاده بود گفتم:

\_جدایی ما ربطی به تو و برسام نداره عزیزم. شما دو تا هنوز اول راهید. ولی برای من و آزاد مسیرمون دیگه به آخرش رسیده بود. دیگه نمیتونستیم جلوتر بریم.



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برسام کلافه و آشفته پوفی کشید و انگشتانش را میان  
موهایش حرکت داد. لحظه ای ساکت ماند و بعد پرسید:

برسام: نمیدونی کجا رفته؟

سرم را به نشانه ی ندانستن تکان دادم و گفتم:

\_نمیدونم. دیشب ازش خواستم هرچه زودتر همراه آریا از  
ایران بره. فکر میکردم بره خونه پیش آریا.

لب زیرینش را به دندان گرفت و با ناراحتی گفت:

برسام: اونجا نرفته. آریا هم ازش خبر نداره. نمیدونم کجا  
خودش رو گم و گور کرده این پسر.

#پارت\_۸۴۹

دلم با شنیدن حرف هایش به یکباره مثل سیر و سرکه جوشید. فکر اینکه آزاد از دیشب کجا غیبش زده بود در یک لحظه قلبم را از تپیدن منصرف کرد. ملتمسانه به برسام نگاه کردم و گفتم:

\_لطفا پیداش کن برسام. میدونم که الان اصلا توی وضعیت خوبی نیست. نباید تنها بمونه.

با وجود آنکه کاملا از چشم هایش مشخص بود که تا چه اندازه از دست هردویمان کفری است آهی کشید و سرش را به معنای تایید بالا و پایین برد.

برسام: باشه نگران نباش. پیداش میکنم.

و سپس به دنبال این دلگرمی اش، سویچ ماشینش را از جیبش بیرون کشید و با گرفتنش به سمت نیلی ادامه داد:

برسام: ماشین دست تو باشه.

نیلی فوراً سری در مخالفت با پیشنهادش تکان داد و دستش را پس زد. نگاهش را به سمت من چرخاند و گفت:

نیلی: نه پیش تو باشه لازمت میشه. من آجی رو با تاکسی-  
میبرم خونه.

@Vip Roman

برسام لبخندی کوچک بر لب آورد و سویچ را داخل جیبش برگرداند. برای آخرین بار نگاهش را میان من و نیلی چرخاند

و پس از آنکه برای من آرزوی سلامتی کرد چرخید و با قدم  
هایی بلند به سمت در خروجی اتاق رفت. پیش از آنکه  
پاهایش در را رد کنند صدایش زدم:

\_\_برسام...

ایستاد و نگاهش را به سمتم چرخاند. سرم را اندکی روی شانه  
کج کردم و با لحنی خواهشمند گفتم:

\_\_لطفا بهش چیزی نگو. نمیخوام نگران من باشه. فقط  
باهاش حرف بزن و راضیش کن که از اینجا بره... باشه؟

کلافه نگاهم کرد و چشم هایش را برایم تنگ کرد. انگار که  
دلش میخواست بگوید دست از این لج و لج بازی که به راه  
انداختی بردار. اما در نهایت تصمیم گرفت که سکوت کند و  
تنها به تکان دادن سرش اکتفا کند. "باشه" ی آرامی زیر لب

گفت و لحظه ای بعد از اتاق خارج شد و با بستن در پشت سرش، من و نیلی را با یکدیگر تنها گذاشت.

\*\*\*

کمتر از یک ساعت بعد، به اتفاق نیلی به خانه برگشتیم تا بنا بر دستور دکتر باقی روزم را به استراحت بگذرانم. حالم در مقایسه با وضع اسفناکی که صبح داشتم خیلی بهتر بود و دیگر حداقل میتوانستم بدون کمک روی پاهایم بمانم، اما نیلی کماکان اصرار داشت که با من مثل یک کودک بیمار رفتار کند.

به کمک او لباس هایم را عوض کردم، دست و صورتم را شستم و سپس به تخت خوابم رفتم تا اندکی استراحت کنم. نیلی هم لباس های کثیفم را در ماشین لباس شویی انداخت، بهم ریختگی های خانه را مرتب کرد و برایم سوپ

مرغ بار گذاشت تا به قول خودش با خوردنش کمی جان بگیرم.

دیگر حالت تهوع نداشتم اما دنده ها و قفسه ی سینه ام هنوز هم از عق زدن های متوالی صبح درد داشتند. سرم انگار که به یک وزنه ی آهنی بزرگ پیوند خورده باشد سنگین بود و جای سوزن سرم پشت دستم کبود شده بود. چشم هایم را بستم و تلاش کردم تا با خالی کردن ظرف ذهنم از افکار آشوبی که در سر داشتم اندکی آرام بگیرم اما تلاشم بی فایده بود.

ذهنم شلوغ و دلم آشوب و نگران بود. دلواپس آزاد بودم. فکر اینکه یعنی از دیشب کجا غیبت زده بود که حتی برسام هم از او خبر نداشتم لحظه ای از سرم بیرون نمیرفت. یعنی حالش خوب بود؟ بلایی که سرش نیامده بود؟ خودش را کجا گم و گور کرده بود؟ حرف های دیشبم خیلی برایش گران تمام شده بودند؟ کار احمقانه ای که قرار

نبود بکند؟ نه... آزاد که بچه نبود. حتما حالش خوب بود. فقط خواسته بود تا اندکی با خودش تنها باشد و فکر کند. قطعا همینطور بود.

با شنیدن صدای کشیده شدن قدم های نیلی به اتاق، به ناچار دست از کلنجار رفتن با افکارم کشیدم و چشم هایم را باز کردم. با لبخندی کوچک جلوتر آمد و روی صندلی کنار تخت نشست. دستی به پیشانی ام کشید و زمانی که از نرمال بودن دمای بدنم اطمینان حاصل کرد بی آنکه چیزی بگوید سرش را تکان داد و به صندلی اش تکیه زد.

سکوتش باعث شد تا دوباره پلک هایم را روی یکدیگر بگذارم و برای خوابیدن تلاش کنم. اما نشد، سنگینی نگاه خیره ی نیلی مانع از آن میشد که بتوانم با خیال راحت بخوابم. کلافه آه عمیقی کشیدم و بدون باز کردن چشم هایم گفتم:

پرس نیلی... حرفاتو تو دلت نگه ندار.

انگار که تمام مدت به انتظار صادر شدن این مجوز از سمت من نشسته باشد بی معطلی دهان باز کرد و پرسید:

نیلی: واقعا میخوای از آزاد دست بکشی آجی؟

چشم هایم را به آرامی باز کردم و با ثابت نگه داشتن نگاهم روی سقف پاسخ دادم:

ازش دست نمیکشم. فقط دارم نجاتش میدم. میخوام دوباره خوشحال باشه.

گوشه ی لب هایش را کج کرد و ساده لوحانه گفت:



نیلی: ولی اون کنار تو خوشحاله.

لبخندی تلخ ناخودآگاه کنج لب هایم جا خوش کرد. زیر لب  
زمزمه کردم:

\_ خوشحال نیست. آزاد وقتی کنار منه به اندازه ی یه دنیا از  
خوشحال بودن فاصله داره.

بدنش را اندکی جلوتر کشید و با تردید پرسید:

نیلی: مطمئنی از تصمیمت پشیمون نمیشی؟

نگاهم سرانجام به سمتش چرخید. لبخندی که روی لب  
هایم بود تلخ تر و پررنگ تر شد. صادقانه جواب دادم:

\_من همین الانشم از تصمیم پشیمونم نیلی.

#پارت\_۸۵۰

نگاهش به یکباره رنگ تعجب گرفت. سردرگمانه ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:

نیلی: پس چرا ازش برنمیگردی؟

نفس لرزان و نصفه و نیمه ای کشیدم و صورتم را دوباره رو به سقف گرفتم. انگشتانم را روی شکمم به یکدیگر قلاب کردم و پس از سکوتی کوتاه گفتم:

\_چون تصمیمی که گرفتم درسته نیلی. تصمیمای درست ممکنه دردناک باشن اما دردناک بودنشون نمیتونه دلیل دست کشیدن ازشون باشه.

ریشه ی بلند شده ی کنار ناخنم را بی رحمانه کشیدم و بی توجه به دردی که از آن ساطع شد ادامه دادم:

\_من همین الانشم از تصمیمی که گرفتم پشیمونم. از همین الانشم میدونم که تمام زندگیم قراره دلتنگ آزاد باشم و با حسرت از دست دادنش بمیرم. اما نمیخوام مانع رفتنش بشم. موندن اون اینجا به صلاح هیچکدوممون نیست. من که دیگه زندگی برام نمونده. لااقل بذار اون بره و زندگیش رو از نو بسازه.

گردنش را اندکی کج کرد و نامطمئن و مردد سوال کرد:

نیلی: فکر میکنی اگه بفرستیش بره، اگه از خودت دورش کنی  
بیخیالت میشه؟ عشقت رو فراموش میکنه؟

قلبم به ناگاه از سوالش تیر کشید و به درد افتاد. فکر اینکه  
روزی برسد که دیگر جایی در قلب و ذهن آزاد نداشته باشم  
باعث میشد که دلم بخواهد بمیرم. اما به خوبی میدانستم  
که دیر یا زود چنین روزی از راه میرسید و آزاد واپسین  
خاطراتی که از من در ذهنش نگه داشته بود را به فراموشی  
میسپرد... فراموشی که اجتناب ناپذیر بود. و بعد از آن، یک  
زن دیگر جای من را در میان قلب و خاطراتش پر میکرد. زنی  
که احتمالاً هیچ شباهتی به من نداشت تا مبادا او را حتی  
برای لحظه ای به یاد من بیندازد.

\_ فراموش میکنه... شاید یکم طول بکشه اما بالاخره  
فراموش میکنه. وقتی چیزی که تمام این مدت به خاطر من  
از دست داده بود رو دوباره به دست بیاره میفهمه که  
فراموش کردن من اونقدر هم براش سخت نیست.

صدایم از یک نجوا هم آرام تر بود. آنقدر آرام که گویی حتی از اعتراف کردن این واژه ها به خودم هم واهمه داشتم. نیلی دوباره پرسید:

نیلی: تو چی؟ تو میتونی فراموشش کنی؟

قلبم باری دیگر لرزید و دردش شدیدتر شد. به همان اندازه که مطمئن بودم روزی از خاطرات آزاد پر خواهم کشید، به همان اندازه هم یقین داشتم که نام او تا ابدیت بر دیوار قلبم باقی خواهد ماند. میدانستم که هرگز قادر نخواهم بود او را فراموش کنم یا بعد از او برای مرد دیگری از عشق بگویم. میدانستم که آزاد هرگز قرار نبود مرا تنها بگذارد، حتی اگر جسمش هم در کنارم نبود، یاد و خاطراتش تا روز مرگم در کنارم باقی میماندند و لحظه ای رهایم نمیکردند.

لب زیرینم را به دندان گرفتم و با خنده ای بی صدا گفتم:

\_من توی فراموش کردن آدمای خوب نیستم نیلی... اما خوب بدم با خاطراتشون زندگی کنم. آزاد اونقدری برای من خاطره ساخته که یک عمر بتونم باهاشون سر کنم. خیالم راحت.

لحتم شاید شوخ به نظر میرسید اما باعث خنده ی نیلی نشد. دستش را زیر چانه اش زد و دقیقه ای در سکوت به من خیره ماند پیش از آنکه نفس عمیقی بکشد و متفکرانه بگوید:

نیلی: ولی اگه از من بپرسی... میگویم شما دو تا هیچوقت قرار نیست همدیگه رو فراموش کنید. احساسی که بینتونه عمیق تر از این حرف هاست که با دوری و جدایی بشه فراموشش کرد.

به تقلید از او دم عمیقی از هوای اتاق گرفتم و سر تکان دادم. دیگر انرژی برای ادامه دادن به گفت و گویمان نداشتم. بنابراین با خستگی گفتم:

\_نمیدونم... تا ببینیم سرنوشت برامون چی میخواد.

نیلی اما انگار که هنوز از بحثمان سیر نشده باشد، چهره در هم کشید و دهان باز کرد تا پاسخی به حرفم بدهد. اما پیش از آنکه بتواند کلامی بر زبان بیاورد صدای چرخیدن کلید در قفل در سالن بود که به گوش هایمان رسید. و به دنبال آن صدای نگران و بلند آزاد که تمام خانه را پر کرد.

آزاد: خزان... خزان کجایی؟

سازی که صدایش تویی   :

## #پارت\_۸۵۱

ناباوری و حیرت در ثانیه ای سرپای وجودم را فرا گرفت و از شنیدن صدایی که انتظار شنیدنش را نمیکشیدم مات ماندم. هاج و واج سر چرخاندم و به نیلی نگاه کردم. او هم درست به اندازه ی من متعجب به نظر میرسید و سردرگمانه به من خیره مانده بود.

صدای آزاد که برای بار دوم در خانه پیچید هردو فهمیدیم که دچار توهم و خیال نشده ایم و آزاد واقعا در خانه حضور دارد. نیلی زودتر از من سراسیمه از جا بلند شد و به سمت سالن دوید. من هم زمان را تلف نکردم. بی معطلی از روی تخت برخاستم و به سمت در خروجی اتاق دویدم.



با بیرون زدنم از اتاق، نگاهم روی آزاد و برسامی که با چهره هایی آشفته و کلافه در میانه ی سالن ایستاده بودند ثابت ماند. آزاد، بهم ریخته و پریشان، با چشم هایی سرخ و ورم کرده و همان لباس هایی که دیشب به تن داشت جلوتر از برسام ایستاده بود و برسام با نگرانی و کلافگی در تلاش بود تا او را آرام نگه دارد.

\_ اینجا چه خبره؟

صدای ضعیفم پیش از آنکه بخواهم کلامی بر زبان بیاورم مرز حنجره ام را پشت سر گذاشت و بر روی زبانم جاری شد. نگاه پریشان آزاد در ثانیه ای به سمتم چرخید و روی صورتم ثابت ماند. به یکباره انگار که خدایش را ملاقات کرده باشد نفس لرزانی کشید و با قدم هایی بلند و سریع به سمتم دوید و ثانیه ای بعد، پیش از آنکه حتی فرصتی برای فکر کردن داشته باشم بازوهایش را دور بدنم پیچید و مرا

سفت و محکم در آغوشش گرفت. موهایم را تند و پی در پی بوسید و با نگرانی پرسید:

آزاد: حالت خوبه عزیزدلم؟ چیزیت که نشده؟

آغوش نطلبیده و ناگهانی اش آنقدر برایم مملو از آرامش بود که پلک هایم برای چند لحظه ناخودآگاه روی یکدیگر افتادند و زانوهایم از عطری که در ریه هایم پیچیده بود شل شدند. دست هایی که مثل مجسمه در هوا خشک شده بودند آهسته پایین تر آمدند تا دور کمر او بپیچند و حلقه ی آغوشمان را تنگ تر کنند. اما سپس به یکباره، انگار که یک نفر سیلی محکمی به صورتم کوبیده باشد و بر سرم فریاد کشیده باشد به خودم آمدم. چشم هایم به ناگهان باز شدند و دست هایی که میرفتند تا او را در آغوش بگیرند این بار برای به عقب هل دادن او به سینه اش فشرده شدند.

خودم را به سختی از آغوشش جدا کردم و با برداشتن دو قدم به سمت عقب، به چهره ی پریشانانش خیره ماندم. دلواپسانه دست هایش را روی شانه هایم قرار داد و گفت:

آزاد: حالت خوبه عزیزم؟ برسام بهم گفت که صبح بد حال شده بودی. الان بهتری؟

عصبانی از دهن لقی برسام لب هایم را روی یکدیگر فشار دادم و نگاهم را به سمتش چرخاندم. مظلومانه شانه هایم را بالا انداخت و گفت:

برسام: نتونستم ازش مخفی کنم.

هنوز فرصت نکرده بودم برای سرزنش کردنش دهان باز کنم که آزاد با عصبانیت در سدد دفاع از او بر آمد.

آزاد: برای چی باید ازم مخفی میکرد خزان؟ برای چی من باید از بد حالی تو بی خبر میموندم؟ اینقدر غریبه شدم؟

کلافه پوفی کشیدم و بازوهایم را بغل گرفتم. برای همین بود که نمیخواستم آزاد از بد حال شدنم با خبر شود.

\_آزاد من خوبم... شلوغش نکن.

با صدایی آرام و خسته گفتم و او قدمی جلوتر گذاشت. دست هایش را دو طرف گردنم قرار داد و با ملایمت گفت:

آزاد: خوب نیستی... همونقدر که من خوب نیستم تو هم خوب نیستی. همونقدر که من از دیشب عذاب کشیدم تو

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

هم عذاب کشیدی. به خودت نگاه کن... حال و روزت شبیه  
آدمیه که حالش خوبه؟

لب هایم را به یکدیگر چفت کردم و با دزدیدن نگاهم از  
چشمانش، ترجیح دادم که ساکت بمانم و چیزی نگویم. او  
اما کوتاه نیامد. انگشتانش را زیر چانه ام قرار داد و با بالا  
آوردن سرم گفت:

آزاد: قربونت برم... تو که خوب میدونی من و تو نمیتونیم از  
همدیگه دور بمونیم. پس چرا جفتمونو اذیت میکنی؟ چرا  
لجبازی میکنی؟

با دست دیگرش گونه ام را نوازش کرد و ادامه داد:

آزاد: میدونی من از دیشب چی کشیدم؟ میدونی شب رو  
چجوری به صبح رسوندم؟ میدونی از مرور کردن حرفات تا  
صبح چند بار مردم و زنده شدم؟

جلوتر آمد و پیشانی داغش را به پیشانی من چسباند. چشم  
هایش را بست و با صدایی ضعیف تر گفت:

آزاد: تو هم نتونستی طاقت بیاری. تو هم دیشب برات  
آسون نبود. میدونم بعد از رفتنم از حرفات پشیمون  
شدی. میدونم اون حرفا رو از ته دل نزدی. اشکالی  
نداره... اشکالی نداره دوباره همه چیزو درست  
میکنیم. دوباره...

پیش از آنکه بتواند جمله اش را به پایان برساند دست هایم  
را روی قفسه ی سینه اش فشار دادم و با فاصله گرفتن از  
او، بی آنکه به چشم هایش نگاه کنم گفتم:

\_آزاد من از حرفایی که دیشب زدم پشیمون نیستم.

#پارت\_۸۵۲

نگاهش به یکباره کیش و مات شد و صدایش در گلو به دام افتاد. ناباورانه نگاهم کرد و لب هایش را چندین مرتبه بی صدا به یکدیگر زد تا چیزی بگوید. اما در کمال عجز و ناامیدی حتی نتوانست کلامی بر زبان بیاورد.

سکوتش جسارت مرا بیشتر و بیشتر کرد. تمام توان و شجاعتی که در وجودم باقی مانده بود را یکجا جمع کردم و با مشت کردن دست های لرزانم کنار بدنم، با صدایی که تمام تلاشم را در محکم نشان دادنش به کار گرفته بودم ادامه دادم:

\_نیستم آزاد...پشیمون نیستم.حتی برعکس,امروز سفت و سخت تر از دیشب روی حرفام و تصمیمی که گرفتم هستم.

پاهایش به سختی از زمین کنده شدند و یک قدم جلوتر گذاشت.تارهای صوتی خاموش شده اش سرانجام دوباره به صدا درآمدند.

آزاد:خزان...

به اندازه ی یک قدمی که او جلو گذاشته بود یک قدم عقب رفتم و مشتم هایم را محکم تر کردم.آنقدر که انگستانم به درد آمدند.



\_آره...دیشب برای منم سخت بود.عذاب کشیدم,درد کشیدم,سرگیجه گرفتم و تا صبح هزار بار دل و روده م رو بالا آوردم.چون جدا شدن از تو برام سخته.چون هنوزم دوستت دارم.چون گفتن اون حرفا برام آسون نبود.اما...

نگذاشت تا "اما"یم را به آخر برسانم.دست هایش را در هوا تکان داد و با آشفتگی فریاد کشید:

آزاد:اما چی خزان؟اما چی؟...چرا باید پای یه امای کوفتی این وسط باشه؟وقتی جفتمون داریم زجر میکشیم چرا تو کوتاه نمیای؟چرا دست از عذاب دادن هردومون برنمیداری؟با کی داری لج میکنی؟

فریادش را با فریادی بلندتر پاسخ دادم:

\_چون خسته شدم آزاد. چون دیگه بریدم. دیگه نمیتونم ادامه بدم. چون این رابطه اونقدری منو داغون کرده که حتی عشق تو هم دیگه نمیتونه زخمام رو التیام ببخشه. چون دوست داشتنت بیشتر از اونی که حالم رو خوب کنه داره بهم آسیب میزنه. بفهم دیگه بفهم.

دست هایم را به قفسه ی سینه ام چسباندم و با بغضی. که صدایم را لرزان کرده بود ادامه دادم:

\_یه نگاه به من بنداز... خوب بین منو. من همون خزان روزای اولم؟ من همون دختریم که هر موقع کنار تو بود از ته دل لبخند میزد؟ من همون دختریم که کنار تو آروم ترین آدم دنیا بود؟ نیستم آزاد نیستم... من دیگه اون دختر نیستم. دیگه از اون دختر خوشحال عاشق پیشه چیزی باقی نمونده چون تو... چون تو دیگه برای من اون آزاد روزای اول نیستی.

اشکی که در چشمانش حلقه زد مثل تیری در قلبم فرو رفت  
اما مانع ادامه دادنم نشد. انگشت اشاره ام را این بار سمت  
سینه ی او گرفتم و با صدایی آرام تر گفتم:

\_من مدت ها پیش عاشق مردی شدم که فکر میکردم قراره  
تا آخر عمرم دلیل آرامشم بشه. مردی که هر موقع بهش  
نگاه میکردم قلبم جوری میزد که حس میکردم هر لحظه  
ممکنه بمیرم. مردی که فکر میکردم تمام هم و غمش  
خوشبخت کردن منه. یه مرد خوب که به چشمای من مثل  
آب و آینه زلال بود و هیچ کثیفی و زشتی توی این دنیا  
نمیتونست تصویرش رو برای من آلوده کنه.

صدایم سقوط کرد و ضعیف تر شد. چشم هایم را با درد  
بستم و نالیدم:

ولی امروز دیگه نمیتونم اون مرد رو ببینم... نمیتونم  
ببینمش چون بینمون یه دیوار بلند کشیده شده. یه دیوار  
بلند از دروغ ها و نامردی ها و خاطرات تلخ و تاریکی که  
برای همدیگه ساختیم و باهاشون به همدیگه آسیب  
زدیم. این دیوار لعنتی تا ابد بین من و تو باقی میمونه  
آزاد. حتی نمیتونیم برای خراب کردنش تلاش کنیم چون با  
هر ضربه ای که بهش بزنیم آوار خاطرات نحسمون روی  
خودمون میریزه و نفس کشیدن رو برامون حروم میکنه. برای  
همینم هست که دیگه از مشت کوبیدن به این دیوار خسته  
شدم.

قطره ی اشکی با سماجت از چشم های سرخش فرو ریخت  
و نفس هایش تند و نامنظم شدند. برای دقیقه ای لب  
زیرینش را زیر فشار ممتد دندان هایش نگه داشت و سپس  
با صدایی دورگه پرسید:

آزاد: از منم خسته شدی؟ از منم بریدی؟

#پارت\_۸۵۳

آنقدر دلم میخواست با صدای بلند گریه کنم و زار بزنم که  
تنها خدا میدانست. اما اشک هایی که در عین عاجز بودنم  
باز هم بی رحمانه خودشان را پنهان نگه داشته بودند باعث  
میشدند که به مرز دیوانگی برسم. با غمی که از شدت  
بیچارگی به خشم تبدیل شده بود هر دو دستم را محکم  
تخت سینه اش کوبیدم و فریاد کشیدم:

\_آره آره آره... از تو خسته شدم. از تو بریدم. از اینکه حرف  
تو کله ت نمیره از اینکه اینقدر لجبازی از اینکه وقتی بهت  
میگم برو نمیری و بازم کنارم میمونی خسته شدم  
آزاد... خسته شدم بفهم.

دست هایش آهسته بالاتر آمدند و دور مچ هایی که پی در پی به سینه اش مشت میکوبیدند حلقه شدند. با چشمان سرخ و خون بسته اش به چشمانم خیره ماند و دوباره پرسید:

آزاد: یعنی اینقدر دوست داری من برم؟ بودنم اینقدر داره اذیت میکنه؟

نگاهم را از چشمانش گرفتم و تلاش کردم تا خودم را عقب بکشم اما او با محکم تر گرفتن دست هایم و ادارم کرد تا همانجا بمانم و دوباره نگاهش کنم.

آزاد: جواب منو بده خزان. پرسیدم بودنم اینقدر داره اذیت میکنه؟

لحنش دیگر نرم و ملایم نبود. نگاهش هم همینطور. دلش بدجوری شکسته بود و این را میتوانستم به راحتی از چشم های اشکبارش بخوانم. احساسی ته قلبم نوید میداد که این آخرین سوالی بود که می بایست به آن پاسخ میدادم. آخرین سوالی که جوابش یا او را امیدوار به ماندن میکرد و یا وادار به رفتن و دل کندن.

برای یک دقیقه ی کامل، خاموش و ساکت بی آنکه کلامی بر زبان بیاورم به صورتش خیره ماندم و با خودم به این فکر کردم که اگر او برود احتمالاً تا آخرین روز عمرم دلتنگش خواهم شد و در حسرت نبودنش خواهم سوخت. اما اگر میماند چه؟ اگر رفتن و ماندن کنار من را انتخاب میکرد چه؟ اگر امروز برای ماندن به او امید میدادم چه اتفاقی می افتاد؟ با اینجا ماندنش چه چیزی را به دست می آورد؟

عشق من تا کی و کجا میتوانست خوشحال و راضی نگهش دارد؟ تا کی و کجا میتوانست بی اعتمادی ها و تلخ بودن

های من را تاب بیاورد؟ تا کی میتوانست به بهانه ی عشق مرهم روح و روان بیمار من باشد و با خودش به این فکر نکند که اگر ماندن را انتخاب نمیکرد چه زندگی با شکوهی انتظارش را میکشید؟ تا کی عاشق من میماند؟ تا کی برای به دست آوردن دوباره ی اعتماد شکسته ی من تلاش میکرد؟ تا کی چشمانش را روی خوشبختی که به خاطر بودن در کنار من از دست داده بود می بست و در نهایت، چه زمانی پشیمانی به سراغش می آمد؟

فکر کردن به اینکه روزی از راه برسد که او را پشیمان و دلسرد از عشقمان مقابل خودم ببینم قلبم را به درد می آورد. پشیمان و دلسرد از عشقی که هرچقدر برای نگه داشتنش تلاش کرده بودیم باز هم به تباهی کشیده شده بود. روزی که شاید مجبور میشدیم با چشمانی خالی از عشق و اشتیاق به یکدیگر نگاه کنیم و اعتراف کنیم که از انتخاب کردن یکدیگر پشیمانیم.



فشار انگشتانش که دور مچ هایم بیشتر شدند فهمیدم که مدت زیادی را ساکت بوده ام. زبانم را روی لب های خشکم کشیدم و نگاهش کردم. با چشمانی پر از التماس به من خیره مانده بود و انتظار گرفتن پاسخ سوالش را میکشید. خانه در سکوتی مرگبار فرو رفته بود. نیلی و برسام اندکی عقب تر از ما در کنار یکدیگر ایستاده بودند و حتی جرات نفس کشیدن نداشتند.

باری دیگر به چشم هایش زل زدم. اندک جسارت باقی مانده در وجودم را در زبانم جمع کردم و سکوتی که پشت آن پناه گرفته بودم سرانجام در هم شکسته شد.

\_آره... بودندت داره اذیتم میکنه. وضع امروزم رو ببین، آگه به اینجا موندنت ادامه بدی بعد از این هر روز و هرشب وضع من همینه. همینقدر بیمار همینقدر داغون همینقدر له... تو همینو میخوای؟ میخوای منو اینجوری ببینی؟ میخوای درد کشیدنم رو تماشا کنی؟ دوست داشتن تو اینجوریه؟

#پارت\_۸۵۴

انگشتانی که تا آن لحظه مچ هایم را به محکم ترین شکل ممکن نگه داشته بودند در یک لحظه با شنیدن جملات تند و تیزم شل شدند و دست هایم را رها کردند. اندک امیدی که در چشم های روشن و زیبایش موج میزد به یکباره پر کشید و جایش را به نگاهی پر از یأس و تلخی داد. لبخندی غمگین آهسته آهسته راهش را سمت لب هایم پیدا کرد. بی آنکه نگاه از چشمانم بگیرد زمزمه کرد:

آزاد: نه... دوست داشتن من اینجوری نیست.

سرش اندکی پایین تر آمد و نگاهش روی قرمزی جای انگشتانش دور مچ هایم نشست. ابروهایم بی معطلی در

هم کشیده شدند. دوباره دست هایم را گرفت و این بار با ملایمت به لب هایش نزدیکشان کرد. رد قرمزی انگشتانش که روی پوستم باقی مانده بودند را آهسته بوسید و سپس همانطور که دست هایم را نزدیک صورتش نگه داشته بود نفسی- عمیق و طولانی کشید پیش از آنکه چشم هایش را ببند و با رها کردن دست هایم قدمی به عقب بردارد. صدای زمزمه وارش باری دیگر در گوش هایم پیچید.

آزاد: من حاضرم هزار بار بمیرم اما یه مو از سر تو کم نشه... چجوری فکر کردی که راضی به دیدن درد کشیدنت میشم؟

بغضی- هزار ساله به گلویم چنگ انداخت و قلبم تلاش کرد تا از سینه ام بیرون بزند و خودش را مقابل پاهای او بیندازد. چند قطره اشک جسورانه روی گونه هایش ریختند. با پشت دست آن ها را پاک کرد و با لبخندی غم انگیز ادامه داد:

آزاد: من نمیدونستم خسته ت کردم. نمیدونستم بودنم داره باعث میشه عذاب بکشی. فکر میکردم تو هم به اندازه ی من میخوای این رابطه ادامه پیدا کنه. فکر میکردم تونستی از ته دلت منو ببخشی. فکر میکردم میتونیم یه شروع دوباره داشته باشیم. ببخشید که اینقدر کور بودم و نفهمیدم با بودنم دارم تو رو اذیت میکنم.

صدایش از بغض میلرزید اما غرورش اجازه نمیداد که بخواهد با خیال راحت اشک بریزد. آن هم در مقابل منی که دقیقه ای پیش با بی رحمی تمام او را از خود رانده بودم. ناخودآگاه یک قدم جلوتر گذاشتم تا حرفی بزنم. اما هیچ صدایی از حنجره ام آزاد نشد. انگار که لال شده بودم. صدایش ضعیف تر از دفعات پیش به گوش هایم رسید.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد:خودت خوب میدونی اونقدر دوستت دارم که اگه یه کلمه بهم بگی بمون,حاضرم تا آخر عمرم پشت در خونه ت بشینم و انتظار بکشم تا شاید بالاخره در رو برام باز کنی...میدونی مگه نه؟

با دردی که در تمام وجودم پیچیده بود سرم را به نشانه ی دانستن بالا و پایین بردم و نجوا کردم:

\_میدونم.

با بغض و گریه خندید و به تقلید از من سرش را تکان داد.

آزاد:میدونی...اما بهم نمیگی بمون.چون نمیخوای بمونم.چون حتی اگه تا آخر دنیا هم پشت در خونه ت بشینم دیگه در رو برام باز نمیکنی...آره؟

قلبم آنقدر درد داشت که آرزو میکردم دیگر به تپیدن ادامه ندهد تا بلکه دردش اندکی آرام بگیرد. لب های لرزانم را از یکدیگر فاصله دادم و به هر جان کنذنی که بود نجوا کردم:

\_نمیگم بمون...میخوام که بری.

باز هم خندید. این بار غمگین تر و تلخ تر از پیش. سرش را تکان داد و زیر لب با خودش گفت:

آزاد:میخوای که برم...

و سپس برای لحظه ای پلک هایش را روی یکدیگر فشرده. دستی به گونه های خیسش کشید و در نهایت با عقب زدن موهایش، قدمی جلوتر آمد و مقابلم ایستاد. دست

هایش را دو طرف گردنم قرار داد و ثانیه ای به چشم هایم خیره ماند پیش از آنکه صورتش را جلوتر بیاورد و بوسه ای نرم و طولانی روی پیشانی ام به جا بگذارد.

#پارت\_۸۵۵

وجودم از گرمای بوسه اش ناخودآگاه ذوب شد و میان بازوهایش شل شدم. دقیقه ای در همان حال ماندیم و سپس او بود که برای اولین بار برای عقب کشیدن پیش قدم شد. با همان لبخند غمزده ای که روی لب هایش بود صورتم را نوازش کرد و گفت:

آزاد: باشه... هرچوری که تو بخوای، هرچیزی که تو بگی. من کی باشم که بخوام روی حرف تو حرف بزنم؟ من کی باشم که وقتی میگی برو بمونم و آزارت بدم؟ آزاد بمیره ولی یه خار

به پاهای تو نره، آزاد بمیره اما یه تار مو از سر تو کم نشه، غبار  
غم حتی برای یه لحظه روی صورت قشنگت نشینه، قلبت  
حتی یه ثانیه مجاله نشه، صدات از بغض نلرزه... اگه بودن  
من اینقدر باعث عذاب کشیدنته من کی باشم که بمونم و  
با عشقی که دیگه نمیخوایش آزارت بدم؟

همانطور که زمزمه وار حرف میزد، قطره های اشکی که  
دقایقی طولانی برای عقب نگه داشتنتشان تلاش کرده بود  
آرام و بی صدا روی گونه هایش می ریختند و باعث میشدند  
که ثانیه ای هزار بار آرزوی مرگ کنم. چشم هایم را عاجزانه  
بستم و دست هایم را روی دست هایش قرار دادم. لب های  
لرزانم به نجوایی بی هدف از یکدیگر فاصله گرفتند.

\_آزاد...\_

@Vip Roman



لب هایش را باری دیگر به پیشانی ام چسباند و "هیس"  
آرامی را روی پوستم نجوا کرد. سرانگشتانش را نوازش وار  
روی گونه هایم کشید و پس از آنکه چند بوسه ی کوتاه و  
پی در پی روی پیشانی ام بر جا گذاشت قدمی عقب تر رفت  
و با لبخندی دردناک نگاهم کرد. پشت دستش را به گونه  
های خیسش کشید و پس از ثانیه ای سکوت گفت:

آزاد: خودت رو اذیت نکن. دیگه لازم نیست چیزی بگی. من  
چیزی که باید میفهمیدم رو فهمیدم.

و بعد باز هم یک قدم عقب تر رفت. لب زیرینش را به  
دندان گرفت و سرش را تکان داد پیش از آنکه آه لرزانی  
بکشد و بگوید:

آزاد: نمیخوام بعد از این دیگه باعث عذاب کشیدنت  
باشم. نمیخوام مریض شدنت رو ببینم. نمیخوام ببینم به

خاطر من حالت بده و هر ثانیه داری داغون تر میشی.—من  
نمیدونستم با موندنم و پافشاری کردنم دارم تو رو آزار  
میدم. فکر میکردم دلت میخواد بمونم، بجنگم و از عشقمون  
دست نکشم. فکر میکردم تو هم میخوای به جنگیدن ادامه  
بدی تا جایی که دوباره بتونیم همه چیز رو از نو  
بسازیم. نمیدونستم تو رو خسته ت کردم. نمیدونستم تنها  
راه خوب شدن دوباره ی حالت نبودن من کنارت. نمیدونستم  
اینقدر دوست داری که برم و دیگه نباشم.

قطره ی اشکی باز هم روی صورتش غلتید و فشار دندان  
هایش روی لبی که دیگر به خون افتاده بود بیشتر شد. یک  
نفس لرزان دیگر، یک قدم دیگر به عقب و سپس صدایی  
که آشکارا سقوط کرد.

آزاد: من عاشقتم خزان. من دیوونه وار تو رو دوست  
دارم. اونقدری دوستت دارم که حتی اگه الان بهم بگی دلت  
میخواد مردنم رو تماشا کنی بدون حتی یه لحظه فکر کردن

جونم رو میگیرم. اونقدر دوستت دارم که حاضرم هرکاری برات انجام بدم. اما... اما دوست داشتن من اینجوری نیست.

دست هایش را از دو طرف باز کرد و با بغض و گریه خندید.

آزاد: ازم پرسیدی دوست داشتنم اینجوریه که بمونم و درد کشیدنت رو تماشا کنم؟ الان دارم جوابت رو میدم. دوست داشتن من اینجوری نیست خزان. چون من جوری تو رو دوست دارم که اگه قرار باشه بین درد کشیدن خودم و درد کشیدن تو یکی رو انتخاب کنم، انتخابم اینه که دردای خودم و دردای تو رو یکجا به جون بخرم.

انگشت اشاره اش را به سمتم نشانه گرفت و ادامه داد:

آزاد:خودت خوب میدونی که بدون تو نمیتونم زندگی کنم.خوب میدونی که بدون تو نمیتونم شاد باشم,نمیتونم بخندم,نمیتونم بخوابم نمیتونم نفس بکشم.شاید زنده بمونم اما بدون تو نمیتونم زندگی کنم.ولی بازم با همه ی این ها,با وجود اینکه میدونم بعد از تو زندگی که تو توش نباشی برام تبدیل به جهنم میشه,چشمام رو میبندم و کاری که ازم میخوای رو انجام میدم.برای آخرین بار به حرفت گوش میدم خزان.برای آخرین بار...

#پارت\_۸۵۶

و بعد انگشتش را عقب کشید.دستش را میان موهای آشفته ش برد و چشم هایش را برای ثانیه ای بست پیش از آنکه دوباره نگاهم کند و با لبخندی که تلخی اش جانم را به آتش میکشید بگوید:

آزاد:میرم تا تو دوباره بتونی زندگی کنی.میرم تا تو دوباره بتونی  
نفس بکشی...تا دوباره بتونی با یه قلب آروم بخوابی و بیدار  
شی.تا دوباره بتونی یه زندگی بدون غم و غصه رو تجربه  
کنی.

نگاهش از چشمانم دور شد و صدایش ذره ذره سقوط کرد.

آزاد:یه زندگی آروم که خالی باشه از خاطرات تلخ مردی که  
عشق رو به کام هردوتون زهر کرد...یه زندگی که دیگه اسمی  
از پسر توفیق توش نباشه.

بغض جوری در حنجره ام چمبره زده بود که دیگه حتی  
نمیتوانستم نفس بکشم.پاهایم ناخودآگاه یک قدم جلوتر  
رفتند اما او نایستاد تا جلو رفتنم را تماشا کند.با گریه ای که  
دیگر امانش را بریده بود از من رو برگرداند و زیرلب گفت:

آزاد: برای خوشبختی که ازت دزدیدمش معذرت میخوام. بعد از این خوب زندگی کن. بعد از من خوب زندگی کن.

و بعد دیگر نماند تا بخواهد حتی کوچکترین نگاهی به من بیندازد. چرخید و با اشک هایی که تمام صورتش را خیس کرده بودند به سمت در قدم برداشت و پیش از آنکه من حتی بتوانم نامش را به زبان بیاورم از خانه بیرون زد و در با صدایی مهیب پشت سرش بسته شد.

صدای بسته شدن در آنقدر برایم سنگین بود که دیگر نتوانستم سرپا ماندن را طاقت بیاورم. به یکباره همانند آواری که در حال فرو ریختن باشد روی زانوهایم افتادم و مات و مبهوت به دری که پشت سر او بسته شده بود چشم دوختم. رفته بود. این بار واقعا رفته بود...

نیلی و برسام که تا آن لحظه در سکوت مطلق در کنجی از خانه ایستاده بودند به یکباره سراسیمه و نگران به سمتم دویدند و کنارم روی زمین زانو زدند. نیلی دلوپسانه صورتم را نوازش کرد و با لحنی بغض آلود صدایم زد.

نیلی: آبی... آبی خزان؟ قریونت برم خوبی؟ منو نگاه کن.

بی آنکه نگاه از در بسته ی خانه بگیرم یا صورتم را به سمتش بچرخانم به سختی لب هایم را باز و بسته کردم و با صدایی که گویی از ته چاه در می آمد نجوا کردم:

\_\_برید دنبالش.

با تردید سر چرخاندند و به یکدیگر نگاه کردند. گویی از تنها گذاشتن مطمئن نبودند. نگاهم سرانجام از در کننده شد. این

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بار ملتسمانه به برسام چشم دوختم و با چنگ انداختن به  
آستین کتش تکرار کردم:

\_ برسام خواهش میکنم... برید دنبالش. تنه‌اش نذارید. حالش  
خوب نیست.

نیلی بی معطلی لب به اعتراض باز کرد.

نیلی: حال تو هم خوب نیست آجی.

کلافه سرم را تکان دادم و گفتم:

\_ من خوبم نیلی. خوبم. اما آزاد خوب نیست. برید  
دنبالش. خواهش میکنم.



ثانیه ای با تردید به یکدیگر نگاه کردند و سپس برسام بود که سرش را به نشانه ی تایید برای نیلی تکان داد و دستش را دور بازوی او پیچید و زیر لب گفت:

برسام: بیا بریم نیلی.

نیلی با اکراه آهی کشید و همراه برسام از روی زمین بلند شد. برای آخرین بار با تردید به من نگاه کرد و من وادار شدم تا برای راضی کردنش با صدایی ضعیف بگویم:

\_من خوبم نیلی. نگران نباش.

ابروهایش را در هم کشید و با کلافگی سری تکان داد و در نهایت تسلیم شد. دست برسام را گرفت و لحظه ای بعد هردو شتاب زده از خانه خارج شدند و مرا با خودم تنها گذاشتند.

و من تک و تنها و ساکت و خاموش تا مدت ها همانجا  
نشستم و به دری که بسته شده بود و جای خالی مردی که  
میدانستم دیگر هرگز قرار نبود به خانه ام بازگردد چشم  
دوختم...

\*\*\*

دقایق و ثانیه ها سریع تر و شتابزده تر از همیشه به دنبال  
یکدیگر میدویدند. گویی که بخواهند هر چه زودتر به  
مقصودی مشخص برسند یا آنکه در انتهای هر چرخش  
دایره وار ساعت، کسی در انتظارشان نشسته باشد.

از چگونگی زمانی که در حال سپری شدن بود خبری  
نداشتم. نمیدانستم که عقربه های ساعت دقیقا در کدام  
قسمت از ساعت روی دیوار رقصیدن گرفته

بودند. همینقدر میدانستم که روز دیگر تمام شده بود و شب از راه رسیده بود. پنجره های بسته و پرده های تا ته کشیده شده ی سالن و خاموش بودن تمام چراغ ها باعث شده بودند که خانه در سکوت و ظلمتی خوفناک فرو برود.

نمیدانستم که دقیقا چند ساعت میشد که بی حرکت و یخ زده، همانجا روی کف زمین نشسته بود و در تاریک و روشن خانه نگاهم را به در دوخته بودم. پاهایم کاملا حسشان را از دست داده بودند و دردی آزاردهنده در ستون فقراتم پیچیده بود. گلویم خشک بود و سرمای که منبعش را نمیدانستم دوباره تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. اما هیچکدام از این ها باعث نمیشدند که رمقی برای برخاستن از روی زمین و جمع و جور کردن خودم داشته باشم.

@Vip Roman

#پارت\_۸۵۷

سرم برعکس سکوتِ خانه، شلوغ و پرسر و صدا بود. گویی که جنگ جهانی سوم از درون مغز من آغاز شده بود. صداهایی که نمیتوانستم از یکدیگر تفکیکشان کنم مدام در سرم میپیچیدند و باعث میشدند تا هر ثانیه بیشتر و بیشتر دلم بخواهد سرم را به دیوار بکوبم.

ذهنم مدام فلش بک میزد به چند ساعت قبل. به حرف هایی که میان من و آزاد رد و بدل شده بود، به اشک چشم های زیبایش، به بغضی— که باعث لرزیدن صدایش شده بود، به نگاهی که با زبان بی زبانی التماس میکرد تا او را از خودم نرانم. به دردی که هر دویمان را تا لبه ی پرتگاه کشانده بود و منتظر یک تلنگر بود تا بتواند یکی از ما دو نفر را از پرتگاه پایین بیندازد.

چشم هایم را بستم و با محکم تر بغل گرفتن بازوهایم, سرم را روی زانوهایم گذاشتم. تمام شده بود. دیگر همه چیز تمام شده بود. آخرین پل پوسیده ای که میانمان باقی مانده بود هم خراب شده بود و حالا دیگر هیچ پلی وجود نداشت تا بتواند ما دو نفر را به یکدیگر متصل کند.

حقی برای اعتراض نداشتم. حقی برای گلایه کردن نداشتم. خودم خواسته بودم. خودم او را از خودم رانده بودم. خودم بودم که او را به سوی رفتن و ترک کردنم سوق داده بودم. خودم خواسته بودم که برود و زندگی اش را از سر بگیرد. خودم خواسته بودم تا با جدا شدن زندگی هردویمان را, یا شاید هم تنها زندگی او را نجات دهم. چون اگر میخواستم با خودم صادق باشم, دیگر برای من زندگی باقی نمانده بود که بخواهم نجاتش دهم.

اما... اما به خودم که نمیتوانستم دروغ بگویم. از خودم که نمیتوانستم پنهان کنم. خودم را که نمیتوانستم گول

بزنم. دلم برایش تنگ شده بود. پشیمان بودم. پشیمانی و دلتنگی از همین حالا به گلویم چنگ انداخته بودند و هر ثانیه مرا بیشتر و بیشتر به سوی خفگی سوق میدادند.

قلبم لحظه ای آرام نمیگرفت. ذهنم پر بود از سوال هایی که پاسخی برایشان پیدا نمیکردم. تصمیم درستی گرفته بودم؟ کار درست را انجام داده بودم؟ واقعا میتوانستم از او دور باشم؟ میتوانستم از او جدا شوم؟ میتوانستم نبودن کنارش را، نگرفتن دست هایش را، ندیدن چشم هایش را و نبودن میان بازوهایش را طاقت بیاورم؟ میتوانستم بدون او زنده بمانم؟ میتوانستم بعد از او زندگی ام را از سر بگیرم؟

اگر نمیتوانستم چه؟ اگر کم می آوردم؟ اگر بعد از رفتنش از تصمیمی که گرفته بودم پشیمان میشدم؟ اگر زمان میگذشت و یک روزی یک جایی از یک نفر میشنیدم که او عاشق زن دیگری شده است؟ اگر یک نفر دیگر جای مرا در قلبش میگرفت...

وحشت زده سرم را از روی زانوهایم بلند کردم و انگار که در حال خفه شدن باشم به سختی نفس سنگین و نصفه و نیمه ای کشیدم. حتی فکر کردن به این موضوع هم میتوانست مرا به حال مرگ بیندازد. من چطور قرار بود این دوری و جدایی را تاب بیاورم؟ خودم را اینقدر قوی و محکم فرض کرده بودم؟

نگاهم برای چندمین مرتبه در تاریکی خانه به در بسته ی سالن خیره ماند. دری که چند ساعت پیش با رفتن آزاد بسته شده بود و حالا دیگر امید نداشتم که باری دیگر او را در آستانه ی در خانه ام ببینم.

بغض سنگین تر از همیشه به گلویم چنگ انداخت و قلبم دیوانه وار خودش را به در و دیوار سینه ام کوبید. اشتباه کرده بودم... اشتباه کرده بودم که خیال کرده بودم میتوانم

این غم را تاب بیاورم. نمیتوانستم. من نمیتوانستم از او دور  
 بمانم. نمیتوانستم جدا شدن و دور ماندن از او را تحمل  
 کنم. نمیتوانستم همینجا بمانم و رفتنش را تماشا  
 کنم. نمیتوانستم با دست های خودم او را از خودم دور کنم  
 و عشقمان را به نابودی بکشانم.

لب هایم از شدت تنگی نفس هایم بی هدف نیمه باز ماندند  
 و ریه هایم برای اندکی اکسیژن بیشتر به التماس  
 افتادند. درحالی که قادر نبودم نگاه خیره ام را از در بردارم  
 برای لحظه ای در دلم آرزو کردم که کاش در همین لحظه  
 یک بار دیگر در باز شود و آزاد قدم به داخل خانه  
 بگذارد. اگر یک بار دیگر می آمد، اگر یک بار دیگر میدیدمش  
 دیگر اجازه نمیدادم که برود. تمام حرف هایی که زده بودم را  
 پس میگرفتم و به او التماس میکردم که کنارم بماند. حتی  
 اگر قرار بود هر دویمان در انتهای این مسیر به تباهی  
 برسیم. دیگر برایم مهم نبود. فقط میخواستم که او  
 باشد، بماند، جایی نرود... ننگه داشتنش خودخواهی بود



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

میدانستم. اما مگر چه میشد اگر من هم برای یک بار  
خودخواه میشدم؟ چه میشد اگر من هم...

پیش از آنکه بتوانم افکار آشوبی را که در سر داشتم به آخر  
برسانم، صدای ضعیفی که در فضای خانه پیچید باعث شد  
تا تمام وجودم به یکباره یخ ببندد. صدای ضعیفی که برایم  
آشنا بود. صدایی که کورسوی امیدی را در دلم زنده  
کرد. صدایی شبیه چرخیدن کلید در قفل.

و درست در همان لحظه بود که نگاهم روی دری که  
آهسته باز شد و روی پاشنه چرخید ثابت ماند...

#پارت\_۸۵۸

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 5598

تمام وجودم به یکباره انگار که یخ بست. قلبم وحشیانه و دیوانه وار در سینه کوبید و اندک امیدی که در دلم زنده شده بود باعث شد تا پس از ساعت ها بی حرکت نشستن روی پارکت های سرد، سرانجام تکانی بخورم و بدن کرخت و دردناکم را اندکی به سمت جلو بکشم. صدایی ضعیف و شکننده بی اختیار مرز حنجره ام را پشت سر گذاشت و میان سکوت سنگین خانه گم شد.

\_آزاد...؟

اسمش ناخودآگاه به زبانم آمده بود. شاید چون با تمام قلبم آرزو میکردم که او قدم به داخل خانه بگذارد. و شاید چون امید داشتم که خدا صدایم را شنیده باشد و او را باری دیگر به سمت من برگردانده باشد. هرچه که بود، در آن لحظه هیچ نامی به جز نام او در سرم نمیچرخید.

نگاهم کماکان در تاریکی مطلق فضا، به در نیمه باز خانه خیره مانده بود و حتی توان نفس کشیدن نداشتم. در میان تاریکی و ظلمت خانه هیبت بلند بالای مردی را دیدم که در چهارچوب ظاهر شد. مردی که قادر نبودم صورتش را ببینم اما هنوز هم احمقانه امید داشتم که او باشد. صدای ضعیف و آرامم باری دیگر در سکوت فضا پیچید.

\_آزاد...؟

مرد آهسته قدمی جلوتر گذاشت، صفحه ی تلفن همراهش را روشن کرد و همزمانی که با یک دستش در را پشت سرش میبست دست دیگرش به سمت دیوار دراز شد تا کلیدهای برق را بزند. پیش از آنکه بتوانم دهان باز کنم و بگویم که نمیخواهم چراغ ها روشن شوند انگشتانش به کلیدها رسیدند و در یک لحظه تمام چراغ ها روشن شدند.

چشم هایی که برای ساعت ها به تاریکی و خاموشی عادت کرده بودند از شدت زندگی نوری که به یکباره خانه را روشن کرده بود بسته شدند و دستم همانند سایه بانی مقابل صورتم قرار گرفت و سرم به عقب چرخید.

اندک زمانی طول کشید تا چشم هایم به نور عادت کنند و بتوانم دوباره بازشان کنم. دستم را از مقابل صورتم کنار زدم و به امید اینکه بتوانم آزاد را ببینم شتابزده سرم را رو به جلو چرخاندم. اما در ثانیه ای با ثابت ماندن نگاهم روی چهره ی آشنای مردی که آزاد نبود تمام امیدی که داشتم از دلم پر کشید و غم دوباره در سلول به سلول وجودم خانه کرد. آه لرزانی کشیدم و زیر لب نجوا کردم:

@Vip Roman

\_فراز...

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

در حالی که همانند یک مجسمه همانجا کنار دیوار ایستاده بود و مات و مبهوت به منی که روی زمین چمباتمه زده بودم چشم دوخته بود ابروهایش را بالا انداخت و با نگرانی پرسید:

فراز: خزان... چت شده؟

زانوهایم را باری دیگر بغل گرفتم و با دزدیدن نگاهم از صورتش پاسخ دادم:

\_هیچی... چیزی نشده.

گوشی اش را روی میز قرار داد و فوراً قدم هایش را جلوتر کشید. کنار من روی زمین زانو زد و با قرار دادن دست هایش دو طرف صورتم مصرانه گفت:

فراز: یعنی چی که چیزی نشده؟ این چه وضعیه خزان؟ برای چی رنگ به صورت نداری؟ چرا تنت اینقدر سرده؟ چرا تو تاریکی کف خونه نشسته بودی؟

آنقدر خسته و بی رمق بودم که توانی برای پاسخ دادن به سوال هایش نداشتم. دست هایش را با کلافگی از روی صورتم کنار زدم و با فشار دادن دست هایم روی زمین، همانطور که تلاش میکردم از جا برخیزم و پاهای خواب رفته ام را به تکان خوردن وادار کنم تکرار کردم:

\_گفتم که چیزی نشده...حالم خوبه.

به سختی از روی زمین بلند شدم و روی پاهای کرخت و خواب رفته ام ایستادم. همزمان با سر پا ایستادنم سرم برای لحظه ای گیج رفت و چشم هایم سیاهی رفتند. جوری که

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نزدیک بود دوباره روی زمین سقوط کنم. اما فراز با ایستادن کنارم و نگه داشتن بازوهایم مانع از سقوط کردنم شد. دلواپسانه به صورتم چشم دوخت و گفت:

فراز: حالت اصلا خوب نیست خزان... میخوای بیرمت دکتر؟

لب هایم را با حرص روی یکدیگر فشار دادم و با پس زدن دست هایش از روی بازوهایم از او فاصله گرفتم و لنگان لنگان به سمت آشپزخانه به راه افتادم.

\_ لازم نیست. به لطف شماها همین چند ساعت پیش از بیمارستان برگشتم.

#پارت\_۱۵۹

EXCHANGE GROUP. 5604

بی معطلی قدم هایم را تعقیب کرد و پشت سرم وارد  
آشپزخانه شد.

فراز: یعنی چی؟ رفته بودی بیمارستان؟ برای چی؟

بی توجه به سوال هایش از آب سرد کن لیوانی آب پر کردم  
و اندک اندک شروع به نوشیدنش کردم. کلافه از سکوتم  
جلوتر آمد و مقابلم ایستاد. با اخمی غلیظ به چشم هایم  
چشم دوخت و به تندی گفت:

فراز: خزان حرف میزنی یا میخوای منو نصف عمر کنی؟ این  
بچه بازیا یعنی چی؟ برای چی اینجوری رفتار میکنی؟



لیوان را روی کانتر قرار دادم و پشت دستم را به لب های  
خیسم کشیدم. چند ثانیه ای در سکوت به چشمان آشفته  
اش خیره ماندم و سپس همراه با کشیدن نفس عمیقی  
گفتم:

\_صبح حالم بد شد. نیلی و برسام رسوندنم  
بیمارستان. بعدشم برگشتم خونه. راضی شدی؟

جواب سربالایم آشکارا عصبانیتش را دو چندان کرد. یک  
تای ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:

فراز: چرا گفتمی به خاطر ما کارت به بیمارستان کشیده؟ چه  
کار اشتباهی انجام دادیم که خودمون خبر نداریم؟

نتوانستم مانع نیشخند زدنم شوم. چشم هایم را برایش  
چرخاندم و با برداشتن قدمی به سمت عقب گفتم:

بیخیال فراز... اصلا حوصله ی بحث کردن ندارم.

و سپس چرخیدم تا دوباره به سمت سالن برگردم. اما پیش از آنکه بتوانم بیشتر از دو قدم بردارم او بود که انگشتانش را دور بازویم پیچید و همانطور که مرا به سمت خودش میکشید با صدای بلندی پرسید:

فراز: خزان تو چه مرگت شده؟

صدای فریادگونه اش سرانجام صبری که تمام مدت برای تمام نشدنش تلاش کرده بودم را لبریز کرد. آتشفشانی از خشم به یکباره در وجودم فوران کرد و غم و غصه ای که گویی سال ها بود خاموش نگهشان داشته بودم همانند پرده ای از خون راه چشمانم را سد کردند. دیگر نفهمیدم که دارم چکار میکنم. به یکباره به سمتش چرخیدم و با بیرون

کشیدن بازویم از حصار انگشتانش، خشمگینانه او را به عقب هل دادم و با بلندترین صدایی که حنجره ام قادر به ساختنش بود فریاد کشیدم:

چه مرگم شده آره؟ میخوای بدونی چه مرگم شده؟ میخوای بدونی چی شده که اینجوری تبدیل به یه مرده ی متحرک شدم؟ میخوای بدونی که چه بلایی سرم آوردین؟

نگاهش به یکباره ناباور و مبهوت شد. چشم هایش به قاعده ی دو توپ پینگ پونگ گرد شدند و لب هایش نیمه باز ماندند. قدمی به سمتش برداشتم و یک بار دیگر تخت سینه اش کوبیدم. صدای بلندم باری دیگر آشپزخانه را پر کرد.

\_ الان بهت میگم چه اتفاقی افتاده... همون چیزی که تو میخواستی شده. همون چیزی که شماها میخواستید شده. به خواسته ت رسیدی. از آزاد جدا شدم. من از آزاد جدا شدم. حالا خیالت راحت شد؟ دلت آروم گرفت؟ حالا دیگه خوشحالی؟

نگاهش کماکان هاج و واج بود. گویی که باور نداشت زنی که حالا مقابلش همانند یک آتشفشان وحشی. فوران کرده بود همان خزان آرام و خسته ی چند دقیقه ی پیش باشد.

انگشتانم را با عصبانیت میان موهای پریشانم فرو بردم و بی هدف دور خودم چرخیدم. نفس هایم به شماره افتاده بودند. احساس میکردم که دیوارهای آشپزخانه در حال هجوم آوردن به سمتم بودند. از ته دل فریادی کشیدم و به یکباره انگار که دچار جنون شده باشم هر آنچه که روی میز بود و نبود را برداشتم و روی زمین پرتاب کردم. صدای

شکستن ظروف شیشه ای و افتادن قاشق و چنگال ها روی زمین فضا را پر کرد.

فراز نگران و ترسیده بی معطلی به سمتم دوید. بازوهایش را از پشت سر دور بدنم حلقه کرد و در حالی که تلاش میکرد آرام نگهم دارد ملتمسانه گفت:

فراز: خزان... خزان قربونت برم آرام باش. به خودت بیا. چیزی نیست من انجام.

همانطور که بی وقفه از شدت درد و غصه و اشک هایی که از چشم هایم نمیریختند فریاد میکشیدم او را به عقب هل دادم و کف دست هایم را محکم و پی در پی روی میز کوبیدم.

\_ لعنت بهتون... لعنت به تک تکتون که زندگیمو نابود کردین. لعنت بهتون که خوشحالیمو ازم دزدیدین. من توی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

این دنیا فقط یه دلخوشی داشتم، فقط یه دلخوشی... ولی  
شماها اونو هم ازم گرفتید. خدا ازتون نگذره. خدا ازتون  
نگذره...

باری دیگر تلاش کرد تا مرا در آغوشش بگیرد. بازوهایش را  
از پشت سر محکم دور تنم پیچید و با قرار دادن چانه اش  
روی سر شانیه ام، با صدایی پر از بغض و گریه زیر گوشم  
گفت:

فراز: خزان تو رو خدا اینجوری نکن.. فراز برات بمیره. داری  
خودتو میکشی آروم بگیر.

#پارت\_۸۶۰

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 5611

بی رمق و خسته همانند یک ماهی از میان بازوهایش سر  
 خوردم و روی زمین افتادم. بی آنکه قطره ای اشک از  
 چشمانم فرو بریزد بی وقفه هق هق میزدم. فوراً مقابلم روی  
 زمین زانو زد و صورتم را میان دستانش گرفت. صورتش به  
 جای منی که قادر به اشک ریختن نبودم از گریه خیس  
 بود. دست های لرزانم را مقابل صورتش بالا آوردم و با  
 بغض گفتم:

\_ با دستای خودم عشقمو فرستادم که بره. با همین دستا  
 هلم دادم که بره و ازم دور بشه. فقط چون شماها خسته  
 م کرده بودین. فقط چون شماها کاری کردین که از عشقمون  
 بپریم. بهش دروغ گفتم. برای اینکه راضی بشه بره و ترکم کنه  
 بهش دروغ گفتم. بهش گفتم بودنش آزارم میده. بهش گفتم  
 ازش خسته شدم. بهش گفتم نمیخوام کنارم باشه. فقط به  
 خاطر شماها که زندگی رو به کامم زهر کردید. لعنت  
 بهتون... لعنت به تک تکتون.

با ناراحتی آهی کشید و مرا در آغوشش گرفت. چانه اش را روی سرم قرار داد و همانطور که موهایم را نوازش میکرد گفت:

فراز: گریه نکن عزیزم. گریه نکن قربونت برم. تو تصمیم درست رو گرفتی عزیزم. تصمیم درست رو گرفتی. شاید الان متوجهش نباشی شاید الان برات سخت باشه اما زمان که بگذره خودت متوجه میشی. که تصمیم درست رو گرفتی. جای اون آدم تو زندگی تو نبود. اون باید میرفت تا تو بتونی شاد باشی. اون باید میرفت تا تو دوباره بتونی زندگی کنی.

مرا دوباره از آغوشش جدا کرد و به صورتم خیره شد. با سرانگشتانش گونه هایم را نوازش کرد و با لبخندی غمگین اما امیدوار ادامه داد:



فراز: من خودم مراقبتم خزان. خودم حواسم بهت هست. از الان تا آخر دنیا خودم کنارتم. هیچوقت تنهات نمیذارم. همیشه کنارتم دورت بگردم بهت قول میدم.

با چشم هایی بی احساس نگاهش کردم و لب هایم را روی یکدیگر فشار دادم. میگفت کار درست را انجام داده بودم. میگفت که تصمیم درست را گرفته بودم. نمیتوانست درکم کند. نمیتوانست عمق دردم را احساس کند. نمیتوانست بفهمد که به خاطر این تصمیم به ظاهر درست چه حالی داشتم. نمیتوانست بفهمد چون از رفتن آزاد خوشحال بود. چون از جدا شدنمان خوشحال بود. چون به خواسته اش رسیده بود و تنها همین بود که برایش مهم بود. من برای چه کسی. داشتم درد و دل میکردم؟ برای مردی که دردهای مرا نمیفهمید؟

\_بودن تو کنارم به چه دردم میخوره فراز؟ من امروز با دستای خودم جونم رو از خودم جدا کردم. عشقم رو از

خودم دور کردم. مردی که میدونم از درد نبودنش قراره  
بمیرم رو از زندگیم بیرون انداختم. چه تصمیم درستی؟ از  
کدوم تصمیم درست داری حرف میزنی؟ من دارم میمیرم  
فراز دارم میمیرم... نمیتونی ببینی؟

سرش را محکم به نشانه ی مخالفت تکان داد و موهایم را از  
روی صورتم کنار زد. خودش را اندکی جلوتر کشید و گفت:

فراز: چیزیت همیشه عزیزدلم. هیچ اتفاقی برات نمیفته. حالت  
دوباره خوب میشه. زندگیت دوباره رو به راه میشه. دوباره  
برمیگردیم به روزای خوبمون. یکم که زمان بگذره اونقدر  
حالت خوب میشه که دیگه حتی نمیتونی اسم این آدم رو  
به یاد بیاری. فراموشش میکنی. هم خودش رو هم خاطراتش  
رو فراموش میکنی... بهت قول میدم. فقط باید زمان بگذره.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

این بار بی آنکه حرفی بزنم به چشم هایش خیره ماندم. در واقع دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. هیچکس نمیتوانست حرف ها و دردهای مرا بفهمد. سکوتم را که دید انگار که امیدواری اش دو چندان شد. لبخندی پررنگ تر بر لب آورد و دوباره مرا در آغوش گرفت. موهایم را بوسید و زیرگوشم نجوا کرد:

فراز: همه چیز درست میشه. حالت دوباره خوب میشه. من کنارتم.

و من با خستگی چشم هایم را بستم، نفس لرزانی کشیدم و به درستی تصمیمی فکر کردم که میدانستم قرار بود تا آخرین روز عمرم مرا به دلشکسته ترین و غمگین ترین زن دنیا تبدیل کند...

#پارت\_۸۶۱

EXCHANGE GROUP. 5616

دو هفته پس از اتفاقات آن روز نحس، در عین سریع گذشتن به اندازه ی هزار سال برای من طول کشید. دو هفته ای که طی آن، من مرده ی متحرک بودن را به معنای واقعی کلام تجربه کردم. دو هفته ای که هر روز و هر ثانیه اش جهنم را مقابل چشمان من تداعی میکرد.

طی این دو هفته زندگی کردن را به کلی از یاد برده بودم. نفس میکشیدم، راه میرفتم، گهگاهی غذا میخوردم و به زور قرص های خواب چند ساعتی میخوابیدم. اما زندگی نمیکردم. آنقدر آشوب و پریشان بودم که دلم میخواست میتوانستم کاسه ی سرم را بشکافم و مغزم را از درون جمجمه ام بیرون بکشم تا بلکه بتوانم برای ثانیه ای از شر افکار شومم رهایی یابم. اما قادر به انجام این کار نبودم. بنابراین مجبور بودم برای آنکه تسلیم افکار و صداهای درون سرم نشوم هر روز و هر لحظه ام را با کار و

کار و کار پیوند بزنم و آنقدر خودم را خسته کنم تا دیگر زمانی برای کلنجار رفتن با غم و غصه هایم برایم باقی نماند.

فراز در این روزها حتی برای ساعتی مرا به حال خودم رها نکرده بود. مدام و به هر بهانه ای تلاش میکرد تا در کنارم باشد و یا تلفنی احوالم را جویا شود. صبح ها خودش مرا تا آموزشگاه میرساند، زمان ناهار که میشد از آتلیه اش تا محل کار من رانندگی میکرد تا بتوانیم با یکدیگر غذا بخوریم، غروب هم خودش مرا به خانه برمیگرداند و در نهایت اکثر اوقات شب را در خانه ی من به صبح میرساند. درست شده بود شبیه زندان بانی که وظیفه دارد تمام وقت مراقب زندانی اش باشد. هرچند که میدانستم مراقبت هایش از روی دلسوزی و نگرانی بودند، اما این روزها بیشتر از هر زمان دیگری باعث میشد که احساس خفگی داشته باشم.

نیلی و برسام را به نسبت کمتر میدیدم. در واقع خودم خواسته بودم که اندکی از یکدیگر فاصله بگیریم. به خوبی میدانستم که هر دویشان تا چه اندازه از تصمیم جدایی من و آزاد ناراضی بودند و دلم نمیخواست که هر بار و در هر دیدارمان به تلاش هایشان برای منصرف کردنم گوش دهم. ترجیح داده بودم که به جای آنکه در کنار من باشند، آزاد را همراهی کنند و مراقب او باشند. هرچند که آزاد هم درست مثل من تصمیم گرفته بود که خودش را از آن ها دور کند.

و آزاد... آزادی که روزها بود او را ندیده بودم. نیمه ی دیگر جانم که بیشتر از ۱۴ روز بود که از او خبری نداشتم. بعد از آن روز نحس، بعد از حرف هایی که در آن روز لعنتی میانمان رد و بدل شده بودند دیگر نه او را دیده بودم و نه حتی صدایش را شنیده بودم. بعد از آن روز دیگر به دیدنم نیامده بود، حتی یک بار هم به تلفنم زنگ نزده بود. خودش

را از همه حتی از برسامی که بهترین دوستش هم بود دور کرده بود و خودش را در خانه اش حبس کرده بود.

تنها خبری که از او داشتم این بود که هنوز هم در ایران بود. هنوز از اینجا نرفته بود. هنوز هم با من زیر یک آسمان نفس میکشید اما همانطور که خودم از او خواسته بودم از من دور مانده بود. دوری که تنها خدا میدانست در این مدت چند مرتبه به سرم زده بود که به آن پایان دهم.

دلم بی اندازه برایش تنگ شده بود. برای او که بزرگ ترین قسمت از قلب در هم شکسته ام بود. دلم برای نوازش صورت زیبایش، خیره شدن به چشم های روشنش و نفس کشیدن از عطر تلخی که همیشه ی خدا روی گردنش بود تنگ شده بود. دلم برای آرام گرفتن میان حصار بازوهای مردانه اش و گوش دادن به نجوای عاشقانه اش تنگ شده بود. دلم برای اوپی که دیگر در کنار من نبود تنگ شده بود.

## #پارت\_۸۶۲

در طی چهارده روز گذشته، بارها و بارها به سرم زده بود تا به او زنگ بزنم و تمام حرف هایی که زده بودم را پس بگیرم. بارها به سرم زده بود که مثل دیوانه ها به در خانه اش بروم و از او بخواهم که حرف هایم را فراموش کند و دوباره کنارم باشد. بعضی- شب ها آنقدر از درد نبودنش دیوانه میشدم که با صدای بلند فریاد میکشیدم و دیوانه وار به دنبال تلفنم میگشتم تا شماره اش را بگیرم و التماسش کنم که به دیدنم بیاید. اما فراز هر بار سر بزنگاه رسیده بود و مرا از دیوانگی که قصد انجام دادنش را داشتن منصرف کرده بود.



به عقیده ی او من درست ترین تصمیم ممکن را گرفته بودم. تصمیمی که نه تنها به صلاح خودم بلکه به صلاح آزاد هم بود. تصمیمی که باعث میشد هر دو به زندگی سابقمان برگردیم و کم کم تمام غم و غصه هایمان را به باد فراموشی بسپاریم. جوری که سال ها بعد دیگر حتی نتوانیم نام یکدیگر را به خاطر بیاوریم. حرف هایی میزد که از نظر من بی اندازه خنده دار بودند اما آنقدر خسته و در هم شکسته بودم که رمقی برای مخالفت کردن با آن ها نداشتم. بنابراین سکوت میکردم و اجازه میدادم تا او فکر کند که توانسته است با حرف هایش مرا قانع کند.

صدای تیک تاک آزاردهنده ی ساعت تمام خانه را برداشته بود. عقربه ها از ساعت ده شب عبور کرده بودند. باران اندک و پراکنده ای باریدن گرفته بود و بوی خاک باران خورده را از پنجره ی باز سالن به داخل خانه میکشاند. خسته و تنها روی کاناپه ی مقابل تلویزیون دراز

کشیده بودم و بی هدف به سقف بالای سرم چشم دوخته بودم.

فراز امشب برای دیدنم نیامده بود. با دوستانش قرار گذاشته بودند که یکی دو روزی دور از تهران باشند تا آب و هوایشان عوض شود. با وجود آنکه خودش دلش نمیخواست برود اما من به زور راضی اش کرده بودم تا برود و کمی خوش بگذرانند. در واقع این تنها بهانه ای بود که میتوانستم به آن متوسل شوم و برای چند روزی او را از خودم دور کنم. نیاز داشتم که اندکی با خودم تنها باشم.

برای هزارمین دفعه از سر شب آه عمیقی کشیدم و ساعدم را روی پیشانی ام قرار دادم. ذهنم طبق معمول شلوغ و پرسر و صدا بود. حتی قرص های آرامبخشی- که ساعتی پیش مصرفشان کرده بودم هم نتوانسته بودند اندکی از آشوب درونم کم کنند. دلم یک خواب طولانی و راحت را میطلبید اما این روزها خواب بیشتر از همیشه با چشمانم غریبی

میکردم. و این را هرکسی. که این روزها من و چشمان سیاه و گود رفته ام را میدید میتوانست به راحتی بفهمد.

باد نسبتاً شدیدی به یکباره وزیدن گرفت و پنجره تکان محکمی خورد. شدت باران بیشتر شده بود و بوی خاک نم خورده ی باغچه تمام فضا را پر کرده بود. نگاهم را به سمت پنجره چرخاندم و در تاریکی شب به قطره های شدید باران که آسمان فرو میریختند چشم دوختم. ناخودآگاه به یاد روزی افتادم که آریا را با ویلچرش زیر باران برده بودم تا با دنیای بیرون آشتی اش بدهم. لبخند کوچکی نرم نرم کنج لب هایم شکل گرفت. با وجود آنکه هردویمان بعد از آن روز سرمای شدیدی خورده بودیم اما دیدن خنده و سرزندگی آریا به تمام روزهای مریض بودنمان می ارزید.

به یکباره دلتنگی عجیبی سراپای وجودم را در بر گرفت و لبخند را از روی لب هایم محو کرد. آریا... چقدر دلم برایش تنگ شده بود. یعنی الان کجا بود؟ حالش خوب

بود؟ توانسته بود آزاد را برای رفتن راضی کند؟ یا حالا نوبت او بود تا مراقب برادر بزرگتر غمگینش باشد؟

بلند شدن ناگهانی صدای زنگ نوتیفیکشن موبایلم باعث شد تا دست از کلنجر رفتن با افکاری که در سر داشتم بردارم و به خودم بیایم. نفس عمیقی کشیدم و با برداشتن گوشی و روشن کردن صفحه اش، نگاهم را به نوتیفیکشن پیامی که نیلی برایم در اینستاگرام فرستاده بود دوختم.

لحظه ای طول کشید تا پیام را باز کنم و وارد صفحه ی چت‌مان شوم. انتظار داشتم که یکی از همان پست‌های رندوم و خنده دار همیشگی را برایم فرستاده باشد. اما در یک لحظه با دیدن تصویر آشنایی که مقابل چشمانم خودنمایی میکرد برق از سرم پرید.

ناخودآگاه روی مبل نیم خیز شدم و پست را باز کردم. تصویری از آزاد به همراه ویولنسلش در یکی از کنسرت های قدیمی شلوغ و پر هیاهویش و جمعیتی که برای دیدن او صف کشیده بودند. زیر عکس متنی به زبان انگلیسی - نوشته شده بود. "او به زودی روی صحنه برمیگردد، منتظر باشید".

#پارت\_۸۶۳

با دستی لرزان پروفایل صاحب صفحه را باز کردم و وارد صفحه اش شدم. خیلی طول نکشید تا بفهمم صفحه متعلق به مدیر برنامه های آزاد میباشد. همان شخصی - که ماه های اخیر آزاد را برای ترک کردن ایران تحت فشار گذاشته بود و حالا ظاهرا توانسته بود به خواسته اش برسد.

باری دیگر عکسی- که به اشتراک گذاشته بود را باز کردم و دقیق تر به آن خیره شدم. آزاد با شکوه و عظمتی بی نظیر روی صحنه نشسته بود و ویولنسلش را به سینه اش چسبانده بود. لبخندی بزرگ و زیبا بر لب داشت و یکی از دست هایش را برای جمعیت طرفدارانش بالا گرفته بود. خوشحالی به آشکارترین شکل ممکن در صورتش موج میزد.

نفسم را در سینه حبس کردم و نظرات زیر پست را باز کردم. هزاران هزار کاربر به زبان های مختلف خوشحالی شان را زیر پست ابراز کرده بودند و نوشته بودند که بی صبرانه برای بازگشت او و دوباره دیدنش روی سن اجرا انتظار میکشند. یک عده هم با ردیف کردن شکک های مختلف خوشحالیشان را ابراز کرده بودند. همه از شنیدن خبر بازگشت آزاد آنقدر خوشحال بودند که مدام از مدیر برنامه هایش بابت برگرداندن او تشکر و قدر دانی میکردند.

هنوز درگیر نگاه کردن به نظراتی که هر ثانیه بر تعدادشان افزوده میشد بودم که نوتیفیکشن پیام جدیدی از نیلی روی صفحه نقش بست.

"آبجی آزاد واقعا داره میره. جدی جدی نمیخواهی کاری بکنی؟"

کلافه و عصبی نوتیفیکشن را رد کردم و از صفحه خارج شدم. گوشی را کناری انداختم و صورتم را میان دست هایم گرفتم. چکار باید میکردم؟ چه کار میتوانستم بکنم؟ مگر من همین را نمیخواستم؟ مگر اصلا برای همین نبود که آزاد را از خودم دور کرده بودم؟ مگر خودم نخواسته بودم که دوباره به زندگی سابقش برش گردانم؟ به زندگی که لایق آن بود... پس الان برای چه می بایست مانعش میشدم؟ برای چه می بایست مانع خوشبختی و خوشحالی اش میشدم؟

دست هایم را از روی صورتم برداشتم و به مبل تکیه زدم. من تصمیم درست را گرفته بودم. نباید پشیمان میشدم. آزاد باید میرفت. باید به زندگی سابقش باز میگشت. باید دوباره آزاد ابتکار میشد. باید دوباره تبدیل به همان مردی میشد که تمام آن آدم ها برای دوباره دیدنش لحظه شماری میکردند. اینجا ماندنش دردی از هیچکدامان دوا نمیکرد. ما آینده ی مشترکی نداشتیم. من تصمیم درست را گرفته بودم.

غرق در همین افکار و کلنجار رفتن ها بودم که صدای زنگ موبایلم به یکباره بالا رفت. آهی کشیدم و ترجیح دادم که زنگ خوردنش را نادیده بگیرم. حتما نیلی بود که دوباره میخواست سرزنشم کند و به قول خودش مرا به خودم بیاورد.

چشم هایم را بستم و تلاش کردم که صدای زنگ را نشنیده بگیرم. اما نیلی انگار تصمیمی برای قطع کردن نداشت. با



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

عصبانیت چشم هایم را دوباره باز کردم و پوفی کشیدم. گوشه را از روی مبل چنگ زدم و خودم را آماده کردم تا با داد و بیداد جوابش را بدهم. اما در یک لحظه با ثابت ماندن نگاهم روی نامی که روی صفحه ی موبایل خودنمایی میکرد قلبم فرو ریخت و نفس در سینه ام حبس شد... نامی که فکر نمیکردم دیگر هرگز قرار باشد آن را روی صفحه ی تلفنم ببینم.

"آزاد"!!!

#پارت\_۸۶۴

به معنای واقعی کلام ماتم برده بود. انگشتانم دور بدنه ی گوشه یخ زده بودند و چشم هایم قادر نبودند که از خیره ماندن به آن اسم آشنا دل بکنند. خودش بود... واقعا

EXCHANGE GROUP. 5630

خودش بود. به جز او که اسم کسی- را در تلفنم با یک قلب بزرگ قرمز ذخیره نکرده بودم. بالاخره زنگ زده بود.

آنقدر بی اختیار نفسم را در ریه هایم حبس کرده بودم که به یکباره به خودم آمدم و دیدم که در مرز خفگی قرار دارم. درست همانند آدمی که سر از اقیانوس در آورده باشد لب هایم را از یکدیگر باز کردم و نفس عمیقی کشیدم و گوشی را محکم تر میان انگشتانم فشار دادم.

چه باید میکردم؟ باید تماسش را پاسخ میدادم؟ باید با او حرف میزدم؟ اگر یک بار دیگر صدایش را میشنیدم و تمام اراده ای که برای دور ماندن از او جمع کرده بودم سست میشد و فرو میریخت چه؟ اگر با شنیدن دوباره ی صدایش دیگر طاقت نمی آوردم که از او جدا بمانم چه؟ خدایا چه باید میکردم؟

آنقدر به کلنجار رفتن با ترس ها و دلهره هایم ادامه دادم که صدای تلفن سرانجام قطع شد و دیگر زنگ نخورد. ناامیدی در ثانیه ای همانند سرمای مرگبار تمام وجودم را پر کرد. با حسرت به تماس از دست رفته ای که از روی صفحه برایم دهن کجی میکرد چشم دوختم و آه کشیدم. اما پیش از آنکه بتوانم شروع به سرزنش کردن خودم کنم تلفن دوباره شروع به زنگ خوردن کرد و نام او یک بار دیگر روی صفحه نقش بست.

این بار دیگر معطل نکردم. چشم هایم را بستم و با گرفتن دم عمیقی از هوای خنک خانه، تمام جسارتم را جمع کردم و انگشتم را سرانجام روی خط سبز رنگ پاسخ کشیدم. باید برای آخرین بار صدایش را میشنیدم. مضطربانه گوشی را نزدیک گوشم نگه داشتم و برای لحظاتی بی آنکه حرفی بزنم به صدای نفس های سنگینش که از آن سوی خط آشکارا به گوش میرسیدند گوش سپردم. لب هایم سرانجام پس از

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

گذشت دقیقه ای به زمزمه ای آرام از یکدیگر فاصله گرفتند.

\_الو...

چند ثانیه ای ساکت ماند و در نهایت با صدایی آرام تر از من پاسخ داد:

آزاد: سلام.

زبانم را روی لب هایم که گویی به یکباره مانند کویر خشک شده بودند کشیدم و نجوا کردم:

\_سلام.

نجوایم آنقدر ضعیف بود که مطمئن نبودم آن را شنیده  
باشد. نفس لرزانی کشید و پرسید:

آزاد: حالت چطوره؟... امیدوارم مزاحمت نشده باشم.

از اینکه مثل غریبه ها با یکدیگر حرف میزدیم قلبم به درد  
آمد. بی هدف شانه ای بالا انداختم و گفتم:

\_خوبم.

سکوتی آزاردهنده باز هم برای لحظه ای میانمان حکمفرما  
شد. صدای نفس لرزانش دوباره بالا رفت. میتوانستم تجسم  
کنم که با کلافگی به گردنش دست میکشید و پایش را  
عصبی روی زمین میکوبید. با وجود آنکه در کنارم نبود اما  
تصویرش به روشنی روز مقابل چشم هایم بود. در نهایت  
گفت:

آزاد: مطمئن نبودم زنگ زدن بهت کار درستی باشه. میدونم که احتمالاً شنیدن صدام ناراحتت میکنه اما...

مکث کوتاهی کرد و سپس با لحنی غمگین تر ادامه داد:

آزاد: اما باید بهت زنگ میزدم و ازت خداحافظی میکردم.

تمام آنچه از قلب نصفه و نیمه ام در سینه باقی مانده بود به یکباره فرو ریخت و نابود شد. بغض جسورتر از همیشه پا به گلویم گذاشت. ناخودآگاه لب زدم:

\_خداحافظی؟

هوم آرامی گفت و جواب داد:

آزاد: آره... خدا حافظی.

لبخندی تلخ به جان لب هایم افتاد. آهسته سری تکان دادم  
و درحالی که جان می‌کندم تا لرزش صدایم را پنهان کنم  
گفتم:

— پس بالاخره وقتش رسیده که بری.

عصبانیتی آشکار به یکباره در صدایش موج زد.

— تو ازم خواستی که برم.

لحنش جوری بود که انگار می‌خواست بگوید این آتشی—  
است که تو به جان هر دویمان انداختی. پس بیخودی ادای

آدم های بی گناه را در نیاور. به جای آن دهان باز کن و از من بخواه که جایی نروم. که همینجا بمانم.

#پارت\_۸۶۵

ناخن انگشت شستم را مضطربانه به دندان گرفتم و تلاش کردم تا از تن دادن به بحثی که قصد شروع کردنش را داشت طفره بروم. با همان لبخند احمقانه ای که روی لب هایم بود گفتم:

\_پستی که منیجرت تو صفحه ش گذاشت رو دیدم. دیدم که طرفدارات چقدر از شنیدن خبر برگشتنت خوشحال شدن.



این بار حرفی نزد اما حتی از آن سوی خط هم میتوانستم  
چرخیدن چشم هایش را احساس کنم. ادامه دادم:

\_خوشحالم که داری برمیگردی به زندگی که لایقشی آزاد.

سکوتش کماکان ادامه دار بود. حرفی نمیزد اما میدانستم که  
میخواست با سکوتش به من بفهماند که تا چه اندازه از  
دستم دلخور و ناامید است. میدانستم که هدفش از این  
تماس ناگهانی خداحافظی نبود. تنها قصد داشت به آخرین  
طناب پوسیده ای که میانمان باقی مانده بود چنگ بیندازد  
و مرا وادار کند که از او بخواهم همینجا بمانم. اما حالا  
فهمیده بود که آخرین تیرش هم به سنگ خورده بود.

سکوت میانمان که طولانی شد تکیه ام را به مبل دادم و  
زیرلب گفتم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_مراقب خودت باش.

سکوت کرکننده اش سرانجام در هم شکسته شد. عاجزانه  
صدایم زد:

آزاد: خزان...

این بار نوبت من بود تا سکوت کنم. با لحنی ملتمس ادامه  
داد:

آزاد: همیشه قبل از رفتنم یه بار دیگه همدیگه رو ببینیم؟

لب هایم را روی یکدیگر فشار دادم و باز هم چیزی نگفتم. و  
او انگار که معنای سکوتم را فهمیده باشد مصرانه تر از پیش  
خواهش کرد:

EXCHANGE GROUP. 5639

آزاد: من فرداشب پرواز دارم. خواهش میکنم بذاریه بار  
دیگه ببینمت. حتی شده یه دیدار کوتاه... لطفا خزان.

پلک هایم را با درد روی یکدیگر فشار دادم و به سختی  
گفتم:

\_ فکر نمیکنم ایده ی خوبی باشه آزاد.

ناامیدی در ثانیه ای به صدایش دوید. مایوسانه زمزمه کرد:

آزاد: خواهش میکنم...

قلبم دیوانه وار در سینه تپیدن گرفته بود. حالم اصلا خوب  
نبود. میدانستم که اگر دقیقه ای بیشتر پای تلفن میماندم و

به حرف هایش گوش میدادم تسلیمش میشدم. بنابراین انگشتان دست آزادم را روی سینه مشت کردم و به هر جان کنذنی که بود گفتم:

\_ امیدوارم سڤرت بی خطر باشه. مراقب خودت باش.

بغض راه نفس کشیدنم را برای ثانیه ای بست. سرم را به تکیه گاه مبل چسباندم و پس از مکث کوتاه و اجباری، با صدایی که حالا دیگر آشکارا میلرزید جمله ام را کامل کردم.

\_ لطفا خوب زندگی کن آزاد... لطفا زندگی کن.

و بعد دیگر منتظر نماندم تا بخواهم پاسخش را بشنوم. گوشی را از صورتم دور کردم و با پایان دادن به تماس، آن را روی میز مقابلم پرتاب کردم و صورتم را میان دست هایم گرفتم. دردی مرگبار در حال متلاشی کردن تمام

استخوان هایم بود. قلبم به زور می تپید و دلم میخواست  
آنقدر نفس نکشم تا بمیرم.

دست هایم را از صورتم دور کردم و مشت گره کرده ام را  
محکم و پی در پی به سینه ام کوبیدم. لب هایم به ناله ای  
هق هق مانند از یکدیگر فاصله گرفتند و طولی نکشید که  
صدای فریاد بلند و پر از درد تمام خانه را پر کرد. همانطور  
که بی وقفه به سینه ام مشت میکوبیدم فریاد کشیدم:

\_ گریه کن لعنتی. گریه کن. دیگه چی باید بشه که بتونی گریه  
کنی؟ دیگه چه بلایی باید سرت بیاد که اشکای کوفتیت  
بریزن؟ چرا گریه نمیکنی؟ چرا گریه نمیکنی؟

لیوان چای نیم خورده ام را از روی میز مقابلم برداشتم و  
همزمان با پرتاب کردنش روی زمین با صدای بلندتری جیغ  
کشیدم:

\_ چرا گریه نمیکنی؟ چرا گریه نمیکنی؟ داره میره. داره برای همیشه از اینجا میره. چرا نمیتونی دو قطره اشک بریزی؟ چرا اینقدر مریض و ضعیفی. چرا نمیتونی یه دختر نرمال باشی چرا چرا چرا...

آنقدر فریاد کشیدم و کشیدم که دیگر جانی در تنم باقی نماند. خسته و بی رمق روی مبل افتادم و چشم هایم را بستم. سرگیجه و سردرد دوباره به سراغم آمده بود. دلم میخواست همانجا روی زمین خم شوم و آنقدر عق بزدم تا تمام غم و غصه هایم را بالا بیاورم.

فردا میرفت. فردا برای همیشه از اینجا میرفت. دیگر تمام شده بود. حتی قبول نکرده بودم که برای آخرین دفعه به دیدنش بروم. چون ترسیده بودم که یک بار دیگر ببینمش و دیگر نتوانم دستش را رها کنم. چون ترسیده بودم که یکبار

دیگر ببینمش و تسلیمش شوم. چون من ترسو ترین آدم  
روی این کره ی خاکی بودم.

ساعدم را روی پیشانی داغم قرار دادم و تلاش کردم تا ریتم  
نفس های سنگینم را آرام تر کنم. آنقدر فریاد کشیده بودم  
که دیگر انرژی برایم باقی نمانده بود. پلک هایم آرام آرام رو  
به سنگین شدن میرفتند. احتمالاً قرص های آرامبخش  
بالاخره تاثیرشان را گذاشته بودند. شاید هم دوباره فشارم  
بود که افتاده بود. چشم هایم را چندین مرتبه باز و بسته  
کردم و در نهایت تسلیم سنگینی شان شدم. و یک بار  
دیگر، پیش از آنکه در سیاهی مطلق غرق شوم، برای  
هزارمین دفعه در پانزده روز گذشته یک جمله ی تکراری را  
در دلم با خودم نجوا کردم.

@Vip Roman

"من درست ترین تصمیم ممکن را گرفته ام...!!!"

#پارت\_۸۶۶

ناصری: خانم بهاور جان, میخواید قبل رفتنم یه لیوان چای دیگه براتون بیارم؟ قبلیه یخ کرد.

شنیدن صدای آرام خانم ناصری که مرا مخاطب سوالش قرار میداد باعث شد تا با اکراه نگاهم را از صفحه ی ساعت دیواری که احتمالاً برای هزارمین بار از صبح به آن چشم دوخته بودم بگیرم و سرم را به سمت او بچرخانم. با گیجی نگاهش کردم و لب زدم:

چی؟

@Vip Roman



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

انگار که از گنجی و حواس پرتی که تمام روز همراه خودم  
یدک کشیده بودم دلواپس باشد گوشه ی لب هایش را کج  
کرد و با اشاره به لیوان چای دست نخورده ای که روی  
میزم قرار داشت گفت:

ناصری: گفتم میخواید چاییتون رو براتون عوض کنم قبل از  
رفتم؟

با تردید ابروهایم را بالا انداختم و پرسیدم:

\_داری میری؟ مگه تایم کاری تموم شده؟

نفس عمیقی کشید و با برگرداندن صفحه ی روشن گوشی  
اش به سمت من جواب داد:

ناصری: نیم ساعتی میشه که تموم شده. ساعت رو ببینید.

برای لحظه ای کوتاه به اعداد نشانگر ساعت روی صفحه ی تلفنش چشم دوختم و سپس بی اختیار لب گزیدم. چه مرگم شده بود؟ با وجود آنکه تمام روز را به ساعت زل زده بودم اما حواسم اصلا به گذر زمان نبود. چشم هایم تنها برای دیدن ثابت ماندن عقربه های ساعت روی دو عدد مشخص به ساعت دوخته میشدند... اعدادی که قرار بود ساعت پرواز او باشند.

کلافه آهی کشیدم و با تکیه زدن به صندلی ام، همانطور که گوشه ی چشم های خسته ام را میمالیدم پرسیدم:

پس چرا هنوز موندی اینجا؟ برو دیگه. به بقیه هم بگو  
برن.

در جوابم لبخند کوچکی زد و شانه هایش را بالا انداخت.

ناصری: بقیه بچه ها خیلی وقته که رفتن. منم چون دیدم شما هنوز نشستید موندم اینجا. گفتم شاید کاری داشته باشید و نیاز به کمکم باشه.

گردن دردناک و خشکم را به چپ و راست تکان دادم و لبخند بی روحی تحویلش دادم. دختر بیچاره. به خاطر من بیخود و بی جهت تا این ساعت اینجا مانده بود.

\_نه تو برو. من یکم دیگه اینجا میمونم بعدشم جمع و جور میکنم میرم. کاری ندارم.

فورا کیفش را برداشت و همانطور که وسیله هایش را داخل کیف میریخت با خوشحالی که تلاش داشت با شرمندگی آن را بپوشاند گفت:

ناصری: تورو خدا ببخشید تنهاتون میدارم خانم بهاور  
جان. امشب تولد برادر زاده مه. قول دادم خودمو برسونم به  
جشن تولدش. برای همین باید برم.

با همان لبخند کوچک و بی روحی که روی لب هایم بود  
نگاهش کردم و سرم را تکان دادم.

بیخودی عذر خواهی نکن. برو بهت خوش بگذره. خسته  
هم نباشی.

خندید و با برداشتن کیفش به سمت در دوید و پس از گفتن  
جمله ی "شما هم خسته نباشید" دوان دوان از اتاق خارج  
شد و مرا با خودم تنها گذاشت. با رفتنش سکوتی سنگین و  
مرگبار به یکباره بر کل اتاق حکمفرما شد. نگاهم باری دیگر  
به سمت ساعت چرخید و روی عقربه های که در پی

یکدیگر میدویدند ثابت ماند. کمتر از دو ساعت و بیشتر از یک ساعت به ساعت پروازش باقی مانده بود. و این یعنی به زودی زود دیگر قرار نبود حتی زیر آسمان یک شهر نفس بکشیم.

دستم ناخودآگاه به سمت سینه ی سنگینم رفت و انگشتانم روی قلبم مشت شدند. تمام روز را همینطور گذرانده بودم. با همین بغضی که داشت گلویم را سوراخ میکرد و نفس هایی که به سختی بالا و پایین میرفتند و نگاهی که هر دقیقه و هر ثانیه به سمت ساعت روی دیوار میچرخید.

از دیشب، یعنی بعد از آن تماس تلفنی کوتاهمان دیگر خبری از او نداشتم. دیگر نه زنگ زده بود و نه حتی پیام فرستاده بود. برای آنکه مرا وادار به دوباره دیدنش کند دیگر اصرار نکرده بود. شاید چون دلش نمیخواست مرا تحت فشار بگذارد و شاید هم چون دیگر از من ناامید شده بود.

از صبح که خودم را به آموزشگاه رسانده بودم تا بلکه بتوانم سرم را با کار گرم نگه دارم و فرصتی برای فکر و خیال کردن نداشته باشم، تک تک دقیقه ها و ثانیه هایم به فکر کردن به او و شمردن ساعت هایی که تا ساعت پروازش باقی مانده بودند گذشته بودند.

هر بار که عقربه های ساعت میچرخیدند قلب من به دردناک ترین شکل ممکن فرو میریخت و احساس میکردم که درون رگ هایم به جای خون سرب داغ جریان پیدا کرده است. باور اینکه امشب قرار بود او را برای همیشه از دست بدهم آنقدر برایم دشوار بود که دلم میخواست پیش از رفتن او بمیرم. اما از طرف دیگر خودم بودم که خواسته بودم او برود. بنابراین حقی برای گلایه کردن نداشتم.

پلک هایم را با خستگی باز و بسته کردم و صندلی ام را بی هدف به چپ و راست تکان دادم. نگاهم برای یک لحظه روی کشوی کوچک زیر میز ثابت ماند. ابروهایم بی معطلی در هم کشیده شدند و جرقه ای کوچک در ذهنم به صدا در آمد.

مثل برق گرفته ها تکیه ام را از صندلی گرفتم و صاف نشستم. لب هایم را روی یکدیگر فشار دادم و دست لرزانم را به سمت کشو دراز کردم و آهسته قفلش را باز کردم. با باز شدن کشو، نگاهم روی جعبه ی جواهر مخملی و قرمز رنگی که آنجا خودنمایی میکرد ثابت ماند. جعبه ای که مدت ها پیش آنجا رهایش کرده بودم و سپس دیگر هرگز به سراغش نرفته بودم. هدیه ای که آزاد شب تولدم برایم خریده بود...

@Vip Roman

#پارت\_۸۶۷

به یکباره احساس کردم که قلبم درون گلویم می تپد. از میان لب های نیمه بازم اکسیژن را حریصانه به ریه هایم کشیدم و جعبه را از داخل کشو برداشتم. برای لحظه ای تردید کردم و سپس با دست دیگرم جعبه را به آرامی باز کردم.

به محض باز شدن جعبه، نگاهم روی گردنبند ظریف و زیبایی که مقابل چشمانم خودنمایی میکرد ثابت ماند. آهسته دست جلو بردم و گردنبند را از داخل جعبه بیرون کشیدم و مقابل صورتم نگاهش داشتم. یک زنجیر ظریف که پلاکی جواهر نشان و درخشان به شکل ویولن از آن آویزان شده بود.

در زیر پلاک یک پلاک کوچک تر دایره شکل وجود داشت که داخل آن با خطی ریز کلماتی حکاکی شده بودند. کلماتی که در آغوش یکدیگر جمله ای را می ساختند که معنایش



برایم خیلی آشنا بود. جمله ای که پیش از این بارها و بارها آن را از زبان آزاد شنیده بودم... "سازی که صدایش تویی"

بغض آنقدر در گلویم وسعت گرفته بود که گویی هر ثانیه ممکن بود حنجره ام را بدرد و خودش را رها کند. داغ شدن چشم هایم را احساس میکردم. چشم هایی که برای قطره ای اشک ریختن التماس میکردند اما التماسشان به گوش های کسی - نمیرسید. نگاهم باری دیگر به سمت جعبه چرخید و روی کارت پستال کوچکی که آنجا خودنمایی میکرد ثابت ماند.

دست دراز کردم و کارت را برداشتم و بازش کردم. روی صفحه ی سفید کارت دست خط زیبای آزاد به چشم میخورد. و جمله ای زیبا تر که خواندنش قلبم را به درد می آورد.

"برای تو که صدای ساز منی.

تا آخرین روز از زندگیم عاشقانه دوستت دارم.

عزیزترین من... تولدت مبارک"

لبخندی تلخ و پر از درد آهسته آهسته روی لب هایم نقش بست و رفته رفته به خنده ای بی صدا که از روی خوشحالی نبود تبدیل شد. کارت پستال را روی میز قرار دادم و با دست های لرزانم تلاش کردم تا گردنبندها را دور گردنم بیندازم. اندکی سخت بود اما در نهایت توانستم که قفلش را پشت گردنم ببندم.

از جا بلند شدم و با قدم برداشتن به سمت دیگری از اتاق، مقابل آینه ایستادم و به گردنبندها که دور گردنم می‌درخشید چشم دوختم. گردنبندها که به خوبی میدانستم از امروز تا آخرین لحظه‌ی عمرم با هر بار دیدنش قرار بود

به یاد مردی بیفتم که با یک دنیا عشق این گردنبندها را برایم  
خریده بود اما هرگز نتوانسته بود آن را دور گردنم ببیند.

لب زیرینم را به دندان گرفتم و همانطور که پلاک ویولن  
شکل را لمس میکردم زیر لب نجوا کردم:

\_منم دوستت دارم... خیلی زیاد.

بلند شدن ناگهانی صدای زنگ موبایلم و پیچیدنش در  
فضای اتاق مانع از آن شد که بتوانم ثانیه ای بیشتر مقابل  
آینه بایستم و مثل دیوانه ها با خودم حرف بزنم. آهی  
کشیدم و با فاصله گرفتن از آینه، چرخیدم و قدم هایم را به  
سمت میزم برگرداندم. گوشی یک بند روی سطح میز زنگ  
میخورد و نام نیلی روی صفحه اش چشمک میزد. دست  
جلو بردم و با برداشتنش، خط سبز رنگ پاسخ را لمس کردم  
و سپس گوشی را نزدیک گوشم نگه داشتم.

بله نیلی؟

با لحنی تند و سراسیمه پرسید:

نیلی: کجایی آجی؟

متعجب از لحن عجیبش ابروهایم را بالا انداختم و پاسخ  
دادم:

آموزشگاهم... چی شده؟

بی آنکه به سوالم پاسخی بدهد عجلانه گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نیلی: همونجا بمون. داریم میایم دنبالت. چند دقیقه دیگه اونجااییم.

سردرگمی ام از شنیدن حرفش شدت گرفت. با تردید پرسیدم:

\_میاید دنبالم؟

به تندی پاسخ داد:

نیلی: آره.

و سپس بی آنکه منتظر شنیدن سوال دیگری از سمت من بماند به تماس خاتمه داد. مات و مبهوت تلفن را از گوشم

دور کردم و به صفحه اش خیره ماندم. این دختر دیوانه شده بود؟ برای چه داشت به اینجا می آمد؟

کلافه پوفی کشیدم و گوشی را روی میزرها کردم و سپس با دور زدن میز، جعبه ی جواهر و کارت پستال آزاد را برداشتم و داخل کیفم گذاشتمشان. بهم ریختگی های روی میز را مرتب کردم و لیوان سرد شده ی چای را برداشتم و برای شستنش به سمت آشپزخانه به راه افتادم.

هنوز بیشتر از پنج دقیقه هم نگذشته بود که صدای نیلی که بلند بلند نام مرا به زبان می آورد کل فضای آموزشگاه را پر کرد.

نیلی: آبی؟... آبی خزان کجایی؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

متعجب از صدای بلندش از آشپزخانه بیرون دویدم و با چشم هایی گرد شده به او و برسام که مقابل در دفتر ایستاده بودند چشم دوختم. پرسیدم:

\_چه خبره نیلی؟ من اینجام. این همه سر و صدا برای چیه؟

فورا نگاهش را به سمتم برگرداند و با دیدنم قدمی به سمتم برداشت و سراسیمه گفت:

نیلی: وقت برای حرف زدن نداریم آبی...زود باش,زود باش کیفیتو بردار باید بریم.

هاج و واج از رفتار عجیبش به برسام که پشت سرش ایستاده بود نگاه کردم و سری تکان دادم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_\_بریم؟ کجا بریم؟

مقابلم ایستاد و با پیچیدن انگشتانش دور بازویم جواب داد:

نیلی: فرودگاه... باید بریم فرودگاه.

#پارت\_۸۶۸

با شنیدن واژه ی فرودگاه از زبان او به یکباره وا رفتم. سگرمه هایم را در هم کشیدم و همانطور که تلاش میکردم بازویم را از میان حصار انگشتانش بیرون بکشم با صدایی گرفته گفتم:

EXCHANGE GROUP. 5661



\_من جایی نیام نیلی.

مصرانه پا به زمین کوبید و بازویم را محکم تکان داد.

نیلی: نیام یعنی چی آجی؟ آزاد یه ساعت دیگه پرواز داره. برای همیشه از اینجا میره. واقعا نمیخواهی برای آخرین بار ببینیش؟

کلافه آهی کشیدم و نگاهم را بی هدف به اطراف چرخاندم.

\_اگه بیام و ببینمش چی عوض میشه نیلی؟ فقط شرایط برای هردومون سخت تر میشه. بذار بدون دیدن من بره. نمیخوام یه بار دیگه قلبش رو بشکنم.

با عصبانیت نگاهم کرد و قاطعانه جواب داد:

نیلی: اگه نری فرودگاه و فرصت خداحافظی رو از هردوتون دریغ کنی قلبشو میشکنی. آبی به خودت بیا. آزاد، مردی که دوسش داری داره از اینجا میره. اگه الان نری و ببینیش تا آخر عمرت حسرتش روی دلت میمونه.

شک و تردید در ثانیه ای همانند خوره به جانم افتاد. گونه ام را از داخل گاز گرفتم و مستصلانه به برسام که هنوز هم ساکت و خاموش عقب تر از نیلی ایستاده بود و نظاره گر بحثمان بود چشم دوختم. نگاه خیره ام را که دید انگار که شک و تردیدم را حس کرده باشد قدمی جلوتر گذاشت و گفت:

برسام: ما ازت نمیخوایم مانع رفتنش بشی خزان. این تصمیم شماست. تصمیمیه که هردوتون گرفتید و ما حتی برای دخالت کردن توش نداریم. اما لطفا با ما بیا فرودگاه. بیا و

برای آخرین بار آزاد رو بین و ازش خداحافظی کن. مطمئنم  
الان اونجا چشم به راهته. حیفه که عشق بزرگتون اینجوری  
تموم شه.

تردید و اضطراب سراپای وجودم را فرا گرفته بود. نمیدانستم  
که باید چکار کنم و چه تصمیمی بگیرم. از یک طرف خودم  
را آنقدر قوی نمیدیدم که بخواهم به فرودگاه بروم و آزاد را  
بدرقه کنم. و از طرف دیگر میدانستم که حرف های برسام  
و نیلی پیراه نبودند. میدانستم که لا اقل این خداحافظی را به  
هردویمان بدهکار بودم.

سرانجام پس از گذشت دقایقی که گویی به اندازه ی یک  
قرن گذشت، پلک هایم را عاجزانه روی یکدیگر فشردم و  
آهی کشیدم. تصمیمم را گرفته بودم. حق با برسام بود. زمانی  
برای ترسو بودن باقی نمانده بود. باید برای آخرین بار او را  
میدیدم.

چشم هایم را دوباره باز کردم و با خیره شدن به چهره ی پر  
از التماس نیلی با صدای آرامی گفتم:

\_باشه...بریم.

\*\*\*

تا زمانی که مسیر آموزشگاه تا فرودگاه طی شود و ترافیک  
لعنتی که گویی امشب شدیدتر از همیشه بود پشت سر  
گذاشته شود من به معنای واقعی کلمه هزار بار مردم و زنده  
شدم. با هر یک دقیقه ای که میگذشت ترس اینکه مبادا  
دیر به فرودگاه برسیم و نتوانم برای آخرین بار او را ببینم  
مثل یک خنجر تیز در قلبم فرو میرفت.

آزاد تلفنش را خاموش کرده بود و برسام نمیتوانست با او  
تماس بگیرد. نیلی مدام تلاش میکرد که آرامم کند. مدام

میگفت که به احتمال زیاد پروازش تاخیر خواهد خورد و نباید نگران باشم. اما مگر من میتوانستم آرام باشم؟ مگر میتوانستم به دلداری هایش دل خوش کنم؟ شده بودم مثل اسپند روی آتش و لحظه ای آرام و قرار نداشتم.

در نهایت پس از عبور از دل ترافیک سنگین خیابان و به لطف رانندگی دیوانه وار برسام توانستیم یک ربع مانده به ساعت پرواز آزاد به فرودگاه برسیم. از ماشین که پیاده شدیم من جلوتر از همه به سمت فرودگاه دویدم و قدم به داخل سالن فرودگاه گذاشتم. جمعیت زیادی در هر گوشه و کنار به چشم میخوردند. آدم هایی که یا با چمدان هایشان به این سو و آن سو میرفتند و یا به چک کردن مدارکشان مشغول بودند.

@Vip Roman

مضطرب و نگران در میانه ی سالن ایستادم و نگاهم را به دنبال آزاد به اطراف چرخاندم. طولی نکشید که برسام و نیلی هم خودشان را به من رساندند و در کنارم

ایستادند. همانطور که مثل دیوانه ها به دور خودم  
میچرخیدم و به دنبال او میگشتم مضطربانه پرسیدم:

\_\_رفته؟

برسام فوراً به تابلوی اعلان پروازها نگاه کرد و پس از مکثی  
کوتاه سرش را تکان داد.

برسام: نه هنوز پروازشو اعلام نکردن. باید همینجاها باشه.

و سپس به همراه من شروع به چرخاندن نگاهش میان آدم  
های اطرافمان کرد. حالم اصلاً خوب نبود. قلبم در دهانم  
می تپید و دست هایم شدیدتر از همیشه میلرزیدند. ترس  
اینکه نکند او را میان این جمعیت لعنتی گم کنم و فرصت  
دیدنش را از دست بدهم هر لحظه مرا بیشتر و بیشتر به  
سمت فروپاشی هل میداد.

ترسیده و نگران دست های لرزانم را مقابل لب هایم به  
یکدیگر مشت کردم و زیر لب نجوا کردم:

\_ کجایی آزاد... کجایی. خواهش میکنم همینجا باش.

و در همان لحظه بود که صدای بلند و هیجان زده ی نیلی  
از میان تمام صداها و همه‌ها یی که سالن فرودگاه را پر  
کرده بود به گوش هایم رسید و جانی تازه به من بخشید.

نیلی: اوناهاش... اونجاست.

@Vip Roman

#پارت\_۸۶۹

به یکباره مثل برق گرفته ها به سمت نیلی چرخیدم و مسیر انگشت اشاره اش را با نگاهم دنبال کردم. چشم هایم در نهایت روی مردی ثابت ماندند که کمی آنطرف تر روی یکی از صندلی های انتظار نشسته بود و ساکت و آرام به ماگ قهوه ای که میان دست هایش نگه داشته بود چشم دوخته بود. خودش بود. آزاد من بود. بالاخره پیدایش کرده بودم.

بی آنکه اختیاری روی رفتارهایم داشته باشم فوراً قدمی به سمت جلو برداشتم و با صدایی بلند فریاد کشیدم:

\_آزاد!\_

سرش به یکباره بالا آمد و نگاه متعجب و ناباورش به سمت من چرخید. برای چند لحظه ای مات و مبهوت، با صورتی رنگ پریده و نگاهی حیرت زده به من خیره ماند و سپس



آهسته از جا بلند شد و لب هایش را به زمزمه ی بی صدای  
نام من باز و بسته کرد.

بیشتر از آن نتوانستم طاقت بیاورم. مثل دیوانه ها به  
سمتش دویدم و دوباره اسمش را صدا زدم. او هم انگار که  
سرانجام توانسته باشد به خودش بیاید بی معطلی ماگ  
قهوه اش را روی صندلی رها کرد و با قدم هایی بلند به  
سمت من دوید.

به یکدیگر که رسیدیم بی آنکه نگران نگاه های خیره ی آدم  
های اطرافمان باشم خودم را به آغوش او انداختم و دست  
هایم را محکم دور گردنش حلقه کردم. او هم مرا در آغوش  
گرفت و با پیچیدن دست هایش دور کمرم مرا اندکی از روی  
زمین بلند کرد و محکم تر از همیشه به خودش فشرد. در  
حالی که بی وقفه صورت و موهایم را میبوسید با صدایی  
لرزان زیر گوشم نجوا کرد:

آزاد: اومدی... میدونستم میای. میدونستم.

پاهایم را روی زمین گذاشتم و تنها در حدی که بتوانم صورتش را ببینم از او فاصله گرفتم. دست هایم را دو طرف صورتش قرار دادم و گفتم:

\_نتونستم طاقت بیارم.

و بعد همانطور که با سرانگشتان سردم گونه هایم را نوازش میکردم ادامه دادم:

\_خواستم برای آخرین بار ببینمت.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

لبخندی غمگین روی لب هایش نقش بست و سرش را آهسته تکان داد. نگاهش برای لحظه ای از صورتم پایین تر آمدند و روی گردنم نشستند. درست همانجایی که گردنبندی که خودش برایم خریده بود خودنمایی میکرد. چشم هایش به یکباره به واضح ترین شکل ممکن برق زدند و ناباوری به چهره اش دوید. لب هایش به خنده ای آرام از یکدیگر فاصله گرفتند و صدای نجواگونه اش در گوش هایم پیچید.

آزاد: بالاخره انداختیش...

گردنبندها را میان انگشتانم گرفتم و درست مثل او لبخند زدم.

خیلی دیر شد. اما بالاخره تونست جای اصلیش رو پیدا کنه.

EXCHANGE GROUP. 5672

با چشم هایی که از اشک پر شده بودند موهایم را از روی  
صورتم کنار زد و گفت:

آزاد: چقدر بهت میاد.

سرم را روی شانه کج کردم و زمزمه کردم:

\_هیچوقت از خودم جداش نمیکنم. همیشه همینجا  
میمونه تا هرروز تو رو به یادم بیاره.

صدایم میلرزید و لرزیدنش دیگر برایم مهم نبود. سرش را به  
نشانه ی تایید بالا و پایین برد و با اشک و لبخند گفت:

آزاد:هیچوقت از گردنت درش نیار.هیچوقت فراموش نکن  
که تو صدای ساز منی.هرجای دنیا که باشم.

به تقلید از او سرم را تکان دادم و گفتم:

\_قول میدم.

یکی از دست هایش را از دور کمرم برداشت و به سمت  
گردنش برد.یقه ی پالتویش را کنار زد و زنجیری که زیر  
لباسش پنهان شده بود را بیرون کشید.زنجیری که از آن دو  
حلقه ی ازدواج آشنا آویزان شده بودند.حلقه هایی که به  
خوبی آن ها را میشناختم.لب هایش را روی یکدیگر فشرد و  
همانطور که حلقه ها را تکان میداد گفت:

آزاد:اینها هم پیش من میمونن.هیچوقت از خودم دورشون  
نمیکنم.

بی اختیار خنده ام گرفت. اما خنده ام از روی خوشحالی  
نبود بلکه از روی درد و غم بود. دستم را روی قفسه ی  
سینه اش قرار دادم و گفتم:

\_یه روزی یه حلقه ی جدید دستت میکنی و مجبور میشی-  
اینارو از خودت دور کنی.

محکم و قاطع چهره در هم کشید و سرش را به نشانه ی  
مخالفت تکان داد.

آزاد:هیچوقت همچین اتفاقی نمیفته...هیچوقت.

@Vip Roman

و بعد حلقه ها را رها کرد، دست هایش را دو طرف گردنم  
قرار داد و با چسباندن پیشانی داغش به پیشانی من ادامه  
داد:

آزاد: من قبل از تو هرگز عاشق کسی- نشده بودم خزان، بعد  
از تو هم عاشق کسی- نمیشم. تا روزی که زنده م و تا روزی  
که نفس میکشم فقط عشق توئه که توی قلبم زنده  
میمونه. بمیرم اگه یه روزی بخوام به زنی جز تو نگاه کنم.

بغض جوری گلویم را پر کرده بود که دیگر حتی نمیتوانستم  
نفس بکشم. چشم هایم را بستم و دست هایم را از روی  
قفسه ی سینه اش به سمت گردنش بالا بردم. با صدایی پچ  
پچ وار گفتم:

آزاد: جلومو بگیر خزان. نذار برم. ازم بخواه همینجا کنارت  
بمونم تا دوباره بتونیم همه چیز رو از نو بسازیم. آریا زودتر

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

از من از اینجا رفته اما تو مجبورم کن من اینجا  
بمونم. التماس می‌کنم. نذار برم.

این بار لب هایش را به پیشانی ام چسباند و ادامه داد:

آزاد: فقط کافیه یه کلمه بهم بگی بمون... قسم می‌خورم پشت  
پا میزنم به همه چیز و همینجا کنارت می‌مونم. فقط ازم  
بخواه.

#پارت\_۸۷۰

قدمی از او فاصله گرفتم و به چشم های قرمزش چشم  
دوختم. سرانگشتانم را نوازش وار روی استخوان برجسته ی  
گونه اش کشیدم و گفتم:

EXCHANGE GROUP. 5677



\_ازت نمیخوام بمونی آزاد.میخوام بری.میخوام بری و  
زندگیت رو از سر بگیری.من اینجوری خوشحال ترم.

ناامیدی و اندوه بر چهره اش سایه انداخت.چشم هایش را  
بست و صورتش را به سمت دیگری چرخاند.یک قدمی که  
عقب رفته بودم را دوباره رو به جلو برداشتم و دست هایم  
را روی شانه هایش قرار دادم.

\_امروز باید بری.باید بری و منو پشت سر بذاری...اما کسی-  
چه میدونه؟شاید سال ها بعد دوباره یه روزی توی یه جای  
دیگه ای از دنیا همدیگه رو ببینیم و سرنوشت یه صفحه ی  
جدید برامون باز کنه.زمانی که دیگه دلیلی برای غمگین  
بودنمون وجود نداشته باشه.زمانی که از ته دل همدیگه رو  
بخشیده باشیم و دیگه هیچ تلخی و عذاب وجدانی بینمون  
وجود نداشته باشه.

قطره ای اشک جسورانه روی گونه اش غلطید و او با خشونت از روی صورتش پاکش کرد. دستم را روی صورتش قرار دادم و او با کج کردن صورتش لب هایش را به کف دستم چسباند. با صدایی آرام تر گفتم:

\_اما الان باید بری آزاد. چون دیگه دلیلی برای موندن و ادامه دادن وجود نداره. چون اونقدر بینمون شیشه های شکسته ریخته که اگه بخوایم به سمت همدیگه قدم برداریم فقط بیشتر و بیشتر زخمی میشیم پس برو. این بهترین تصمیمه.

چشم هایش را باز کرد و عاجزانه نگاهم کرد. قطرات اشک این بار شدیدتر روی گونه هایش غلطیدند و او دیگر تلاشی برای پاک کردنشان نکرد. باری دیگر یکدیگر را در آغوش

گرفتیم و او فرصت این را پیدا کرد که بی صدا در آغوشم  
اشک بریزد.

صدای پیجر فرودگاه که شماره ی پرواز او را اعلام میکرد به  
یکباره همانند ناقوس مرگ در فضا پیچید.دیگر وقت رفتن  
رسیده بود.دست هایم را برای آخرین بار دور گردنش حلقه  
کردم و همانطور که حریصانه از عطر وجودش نفس  
میکشیدم زیر گوشش زمزمه کردم:

\_جوری زندگی کن که هر جای دنیا که باشم با شنیدن  
اسمت با تمام وجودم بهت افتخار کنم.

قدمی به عقب برداشت و اندکی میانمان فاصله  
انداخت.نگاهش پر از عشق,حسرت,خواستن و دلتنگی  
بود.گویی که دلش میخواست در این لحظات آخر مرا ذره  
ذره در وجود خودش حل کند.

دست های من اما هنوز هم دور گردن او بودند. شماره ی پروازش باری دیگر اعلام شد و عده ای از مردم عجولانه به سمت گیت پرواز شتافتند. نگاهمان بی توجه به جمعیتی که از کنارمان عبور میکردند به یکدیگر قفل بود. با صدایی آرام لب زد:

آزاد: خیلی دوستت دارم.

و من ترجیح دادم که با کلمات و واژه ها پاسخ دوستت دارمش را ندهم. چشم هایم را بستم، روی پنجه ی پاهایم بلند شدم و لحظه ای بعد، با قرار دادن لب هایم روی لب های گرم و خیس از اشک او، در سکوتی کرکننده هزاران بار فریاد کشیدم که تا چه اندازه عاشقش هستم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ناباور از کاری که کرده بودم، برای ثانیه ای تردید کرد و سپس چشم هایش را بست و بوسه ام را به پر حرارت ترین شکل ممکن همراهی کرد. جوری مرا میبوسید که گویی قرار نبود فردایی وجود داشته باشد. که انگار اگر مرا رها میکرد دنیا برایش به پایان میرسید.

شماره ی پرواز برای سومین بار اعلام شد و من فهمیدم که دیگر زمانی باقی نمانده است. لب هایم را آهسته از لب های او جدا کردم و با چشم هایی بسته قدمی به عقب برداشتم. در حالی که هر دو نفس نفس میزدیم صورتش را نوازش کردم و زیر لب گفتم:

\_دیگه باید بری.

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 5682

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ملتمسانه نگاهم کرد. لبخندی بر لب آوردم و با فشار دادن دست هایم روی قفسه ی سینه اش او را نرم و آرام از خودم دور کردم.

\_\_برو آزاد.

و او گویی که فهمیده باشد دیگر زمان رفتنش فرا رسیده است ناامیدانه آه عمیقی کشید و سپس دو قدم به سمت عقب برداشت. در حالی که با گریه میخندید دستش را برایم تکان داد و گفت:

آزاد: یه روزی دوباره همدیگه رو میبینیم.

و من به تقلید از او خندیدم و چشم هایم را باز و بسته کردم.

یه روزی دوباره همدیگه رو میبینیم. یه روزی که دیگه غمی وجود نداشته باشه.

باز هم عقب تر رفت و میان جمعیت غرق شد. این بار برای آنکه صدایش به من برسد تقریباً فریاد کشید:

آزاد: به امید رسیدن اون روز زنده میمونم.

و من باز هم خندیدم و دور شدنش را تماشا کردم. همانطور که دستش را برایم تکان میداد آنقدر دور شد که برای لحظه ای میان جمعیت گمش کردم. اما بعد دوباره دیدمش. دیدمش که به سمت گیت پرواز میرفت تا خودش را به پروازش برساند. پروازی که از امشب قرار بود به اندازه ی یک دنیا میانمان فاصله بیندازد.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و بعد دیگر نتوانستم ببینمش. آنقدر دور شد و دور شد که دیگر نتوانستم با نگاهم دنبالش کنم. برای همین هم برای دقایق طولانی همانجا ایستادم و به جای خالی اش زل زدم. دیگر رفته بود.

و در همان دقایق تلخ و نفس گیر، در همان دقایق که با خودم به این فکر میکردم که پس از او زندگی چطور قرار است جریان داشته باشد چشم هایم داغ شدند و قطره ای اشک روی گونه ام فرو ریخت...

اشکی که سرانجام طلسم هزار ساله اش در هم شکسته بود. اشک غم از دست دادن او...

#پارت\_۸۷۱

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 5685



«فصل سوم»

سه سال بعد.

\_اینم از قهوه تون خانم. امیدوارم روز خوبی داشته باشید.

لحن گرم و صمیمی مرد پشت کانتر و لهجه ی غلیظ انگلیسی اش مرا وادار کرد تا پیامی که در حال نوشتنش بودم را نیمه کاره رها کنم و برای نگاه کردن به او و تحویل گرفتن قهوه ام سرم را بالا بگیرم. لبخند بزرگ و دوستانه اش طبق معمول هرروز بی اختیار مرا هم به لبخند زدن وا داشت. دست جلو بردم و با برداشتن ماگ قهوه از روی کانتر به انگلیسی جواب دادم:

\_ممنونم لیام. تو هم همینطور.

چشمکی زد و با چرخاندن سرش به سمت پنجره ی بزرگ  
کافی شاپ گفت:

\_ فکر کنم تا چند دقیقه ی دیگه بارون بگیره.

متعجب سر چرخاندم و مسیر نگاهش را دنبال کردم. هوای  
بیرون کافی شاپ کاملاً گرم و مطبوع به نظر میرسید. نگاهم را  
دوباره به او دادم و با لحنی مطمئن گفتم:

\_ گمون نمیکنم. هوا امروز خیلی خوب به نظر میرسه.

انگار که از اطمینان تو خالی لحنم خنده اش گرفته باشد  
لب هایش را روی یکدیگر فشار داد و سپس همانطور که  
قدمی از کانتور فاصله میگرفت گفت:

\_هنوز خیلی مونده تا به عجیب و غریب بودن هوای لندن  
عادت کنی خانم ایرانی. اینجا حتی وسط یه روز کاملاً آفتابی  
هم ممکنه بارون بباره.

پشت چشمی برایش نازک کردم و با چرخاندن ماگ گرم  
قهوه میان انگشتانم گفتم:

\_سعی نکن روزم رو خراب کنی لیام. امروز لباسای مورد  
علاقه م رو پوشیدم. و در ضمن، هنوزم نتونستی تلفظ اسمم  
رو یاد بگیری مگه نه؟

مثل یک پسریچه ی بازیگوش زیرلب خندید و پشت گردنش  
را خاراند. شانه هایش را بالا انداخت و سپس با همان لحن  
ی انگلیسی بامزه اش جواب داد:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_ هازان...درسته؟

این بار نوبت من بود تا به او بخندم. ابروهایم را به نشانه ی مخالفت بالا انداختم و حرفش را تصحیح کردم.

\_ هازان نه...خزان.

با کلافگی آهی کشید و دست هایش را دو طرف بدنش تکان داد.

\_ برای همینه که ترجیح میدم خانم ایرانی صدات بزنم. اسمت واقعا سخته.

با نزدیک شدن مشتری جدیدی به سمت کانتر که قصد سفارش دادن داشت هر دو فهمیدیم که دیگر زمانی برای

EXCHANGE GROUP. 5689

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ایستادن و گفت و گو باقی نمانده است. چند قدمی به عقب برداشتم و با تکان دادن دستم در هوا گفتم:

\_خدا حافظ لیام. فردا میبینمت.

متقابلا دستش را برایم تکان داد و جواب داد:

\_روز خوبی داشته باشی.

از کافی شاپ که بیرون زدم موجی از هوای نسبتاً گرم و مطبوع بهاری به سمت صورتم هجوم آورد. نفس عمیقی کشیدم و سپس با فاصله گرفتن از کافه، به سمت پیاده روی که مرا به محل کارم میرساند قدم برداشتم.

هندزفری هایم را در گوش هایم قرار دادم و با پلی کردن آهنگی از "لانا دل ری" ماگ را به لب هایم نزدیک کردم و مقداری از قهوه ام را سر کشیدم. طعم خوبش درست مثل هرروز لبخند روی لب هایم نشانده قهوه های که لیام آماده شان میکرد بی نظیر بودند. به قول خودش قهوه هایش طعم معجزه میدادند.

تقریباً دو سالی میشد که قهوه خوردن را شروع کرده بودم. یعنی دقیقاً از همان زمانی که به همراه فراز خاک ایران را ترک کرده بودیم و برای شروع یک زندگی جدید به انگلستان آمده بودیم. کافئین دیگر مثل سابق اذیتم نمیکرد. حالا دیگر نمیتوانستم روزهایم را بدون قهوه شروع کنم.

عادت کرده بودم که هرروز صبح پیش از رفتن به محل کارم، به کافی شاپی که در ابتدای خیابان قرار داشت بروم و یک قهوه سفارش بدهم. در واقع در همان کافی شاپ بود که

با لیام آشنا شده بودم. یک پسر انگلیسی سرزنده و شلوغ که چند سالی از من کوچک تر بود. اما با رفتارهای صمیمی اش خیلی زود توانسته بود میانمان یک رابطه ی دوستانه ایجاد کند.

همانطور که قهوه ام را مزه مزه میکردم سرم را بالا گرفتم و به درخت های زیبای که از شکوفه های ریز صورتی رنگ پر شده بودند و در امتداد پیاده رو صف کشیده بودند نگاه کردم. دومین روز از ماه آپریل بود و بهار این روزها تمام توانش را برای به رخ کشیدن زیبای اش به کار گرفته بود.

با وجود آنکه تقریبا دو سالی میشد که در این شهر سکونت داشتم اما هنوز با دیدن زیبای های لندن سر ذوق می آمدم. این شهر مرا در بدترین و تلخ ترین شرایط زندگی ام در آغوش خودش جای داده بود و کمک کرده بود تا دوباره روی پاهایم بایستم و زندگی را از نو آغاز کنم. برای همین هم بود که بی نهایت دوستش داشتم.

در افکار خودم غرق بودم که به یکباره صدای موسیقی در گوش هایم قطع شد و جایش را به صدای زنگ خوردن تلفن داد. به صفحه ی گوشی نگاه کردم و با دیدن درخواست تماس تصویری از طرف نیلی ناخودآگاه لبخند زدم. بی معطلی گزینه ی پاسخ را لمس کردم و همانطور که قدم هایم را به سمت جلو امتداد میدادم گوشی را مقابل صورتم نگه داشتم و گفتم:

\_سلام مادر نمونه ی سال.

در جوابم خندید و صورت ورم کرده اش به شکل بانمکی گرد تر شد. دستی به شکم بر آمده و بزرگش کشید و گفت:

نیلی: مادر نمونه دیگه داره دیوونه میشه...خواهرزاده ت این هفته های آخر داره پدرمو درمیاره.



## #پارت\_۸۷۲

به غرغره‌هایش خندیدم و سرم را تکان دادم. کلافگی از تک تک حرکاتش میبارید. هفته‌های آخر بارداری اش را میگذراند و دست و پاهای ورم کرده اش این اواخر حسابی او را خانه نشین کرده بودند. او و برسام به زودی قرار بود صاحب یک دختر کوچولوی زیبا شوند. خانواده کوچکشان دیگر قرار بود بزرگ تر شود. مقداری از قهوه ام را نوشیدم و گفتم:

\_اینقدر به جون خواهرزاده م غر نزن دختر. چند هفته دیگه که بغل بگیریش و بزرگ شدنش و ببینی دلت برای روزای حاملگیت دوباره تنگ میشه.

چپ چپ نگاهم کرد و با کج و کوله کردن صورتش با لحنی  
تمسخر آمیز گفت:

نیلی: آره حق داری اینو بگی. تو که حامله نیستی بدونی من  
چی دارم میکشم.

به خانمی که با سگ کوچک پا کوتاهش از کنارم رد شد  
لبخندی زدم و سپس در جواب نیلی گفتم:

\_ فقط دو سه هفته دیگه مونده. دندون رو جیگر بذار.

به یکباره لبخند بزرگ و ذوق زده ای روی لب هایش نقش  
بست. دوباره دستش را روی شکمش کشید و گفت:

نیلی: به این غر زدنم نگاه نکن. نمیدونی که چقدر ذوق دارم. مامان و برسام هم که حسابی دارن لحظه شماری میکنن این روزا.

و بعد لبخندش آرام آرام محو شد و جایش را به غمی آشکار در صورتش داد. آه پر از حسرتی کشید و با ناراحتی ادامه داد:

نیلی: فقط کاش بابا هم پیشمون بود و میتونست این روزا رو ببینه. همیشه دلش میخواست یه روزی نوه دار بشه اما...

لحن غمگینش مرا هم ناخودآگاه دلگیر کرد. لب هایم را روی یکدیگر فشار دادم و سری تکان دادم. نزدیک به سه سال میشد که پدرم را از دست داده بودیم. یعنی دقیقا چند ماه پس از جدایی من و آزاد و چند هفته پس از جشن عروسی

نیلی و برسام، پدرم یک شب به خواب رفته بود و دیگر هرگز بیدار نشده بود.

دکترها می‌گفتند که در خواب سکتته کرده بود و قلبش از تپیدن ایستاده بود. بعد از آن سکتته ی اولی که دلیلش من بودم دیگر هرگز نتوانسته بود درست و حسابی سر پا شود و به زندگی سابقش برگردد. همگی مان میدانستیم که حالش خوب نبود اما هیچکدامان انتظار مرگش را نداشتیم. مرگش آنقدر برایمان ناگهانی و دور از باور بود که تا مدت ها نتوانستیم باورش کنیم. اما اتفاقی بود که افتاده بود و برای تغییر دادنش کاری از دست هیچکدامان ساخته نبود.

بعد از مرگ پدرم، مهین خانم به کلی داغان شد و نیلی تا ماه ها نتوانست خودش را جمع و جور کند. فراز هم که عموی مورد علاقه اش را از دست داده بود تا مدت ها لباس سیاهش را از تن در نیاورد. من اما هیچکدام از این احساسات را تجربه نکردم. مرگ پدرم شاید برایم دور از

انتظار و ناگهانی بود اما هرگز باعث نشد که مانند بقیه در غم و سوگ از دست دادن او فرو بروم. اندوه گذرایی که به خاطر مرگ او به دلم افتاده بود تنها چند روز طول کشید و سپس دیگر آزارم نداد.

گفتنش شاید تلخ و نادرست بود اما زنده بودن یا نبودن پدرم در زندگی من تغییری ایجاد نمی‌کرد. من در تمام طول زندگی ام هرگز حضور او را احساس نکرده بودم. هرگز برایم پدری نکرده بود و در هیچکدام از مراحل زندگی پر فراز و نشیبم اثری از او وجود نداشت. شاید نیلی و مهین خانم و فراز یک پدر، یک همسر— و یک عموی خوب را از دست داده بودند، اما برای من بهمن خان بهاور هیچ فرقی با غریبه های اطرافم نداشت. مردی که هرگز نتوانسته بود برای دختر خونی اش پدر باشد و هرگز برای جبران کردن زخم هایی که به دخترش زده بود تلاشی نکرده بود. بنابراین دلیلی برای سوگ واری کردن نداشتم.

و اگر می‌رسید که آیا در نهایت توانستم او و بدی‌هایش را فراموش کنم و ببخشم باید در جوابتان بگویم که خیر... هرگز او را نبخشیدم. چه تا زمانی که زنده بود و چه پس از مرگش نتوانستم کینه‌ای که از او به دل داشتم را فراموش کنم و ببخشم. مرگ آدم‌ها دلیل خوبی برای فراموش کردن و بخشیدن ظلم‌هایشان نیست. و من هرگز آنقدری بزرگ و بخشنده نبودم که بخواهم قلبم را با مردی که زندگی‌ام را نابود کرده بود صاف کنم. حتی اگر آن مرد پدرم بود.

نیلی: راستی آبجی... کی می‌آید ایران؟

شنیدن صدای نیلی که مرا مخاطب سوالش قرار میداد و ادارم کرد تا دست از زیر و رو کردن خاطرات غبار گرفته‌ام بردارم و حواسم را دوباره به او بدهم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_نمیدونم. هنوز معلوم نیست. فراز باید زمانش رو باهام هماهنگ کنه.

با عصبانیت چهره در هم کشید و غرزد:

نیلی: آجی داری منو سر میچرخونی؟ من همین دیشب تلفنی با فراز حرف زدم و بهم گفتم که منتظره برنامه های تو جفت و جور بشن. نکنه جدی جدی نمیخواهی بیای اینجا؟ نمیخواهی وقتی خواهرزاده ت به دنیا میاد اینجا باشی؟

به غرزدن های بی پایانش خندیدم و گفتم:

\_باشه دختر نفس بگیر. زایمان تو دو سه هفته دیگه ست. تا اون موقع خودمون رو می‌رسونیم اونجا بهت قول دادم دیگه.

#پارت\_۸۷۳

انگار که اندکی آرام گرفته باشد پوفی کشید و شانه هایش را بالا انداخت. چکیدن قطره ای باران روی پیشانی ام باعث شد تا با تعجب سرم را بالا بگیرم و به ابرهای تیره ای که آسمان را پر کرده بودند چشم بدوزم. کاملاً مطمئن بودم که تا چند دقیقه ی پیش آسمان صاف بود. ظاهراً لیام درست گفته بود. من هنوز به آب و هوای این شهر عادت نکرده بودم.



همانطور که به قدم هایم سرعت میبخشیدم نگاهم را دوباره به صفحه ی گوشی دادم و گفتم:

\_ نیلی اینجا داره بارون میگیره. من باید قطع کنم. بعدا دوباره با هم حرف میزنیم. به برسام سلام برسون.

با دستش بوسه ای برایم فرستاد و جواب داد:

نیلی: باشه عزیزم. میبوسمت. مراقب خودت باش.

به تقلید از او بوسه ای برایش فرستادم و سپس با قطع کردن تماس تصویری، قدم های تندم را به دویدن تبدیل کردم و ادامه ی مسیر را که چندان هم طولانی نبود با دویدن پشت سر گذاشتم. به مقصد که رسیدم باران دیگر کاملا شدید شده بود. موهای مرطوبم را از روی شانه هایم عقب زدم و از پله ها بالا دویدم.

با ورودم به ساختمان، هندزفري هاييم را از گوش هاييم در آوردم و به همراه گوشي ام داخل كيفم انداختمشان. به ورونيكا، منشي جوان آموزشگاه سلام گفتم و سپس از پله ها بالا رفتم و به سمت دفتر به راه افتادم. صدای موسیقی از هر سمت و سويي به گوش ميرسيد. صداهايي که بعضی-شان حرفه ای و دلنواز و بعضی- ديگر تلخ و بهم ريخته بودند.

حدودا سه سال پيش، زماني که برای اولین بار با فراز تصميم گرفتيم که ايران را ترک کنيم و برای ادامه ی زندگی به لندن بيايم به او گفتم که قصد دارم در لندن یک آموزشگاه موسیقي تاسيس کنم. اما نه یک آموزشگاه موسیقي معمولی، بلکه یک آموزشگاه خاص برای بچه های آسیب دیده و استثنایي. بچه هايي با مشکلات روحی و جسمی که از جامعه دور مانده بودند و شاید یادگیری موسیقي ميتوانست حالشان را بهتر کند.

شاید فراز آن زمان حرفم را خیلی جدی نگرفته بود. اما زمانی که به لندن آمدم و تماشا کرد که من چطور برای راه اندازی آموزشگاه مصمم هستم و تلاش میکنم، او هم تمام تلاشش را به کار گرفت تا بتوانم هر چه سریع تر به هدفی که داشتم برسم. و حالا بعد از گذشت سه سال من اینجا بودم، در آموزشگاه موسیقی "فرشته های کوچک" که همانطور که خواسته بودم تبدیل شده بود به پناهگاهی برای بچه های آسیب دیده و استثنایی.

بچه هایی که بسیاری از آن ها درست مثل من کودکی سختی را پشت سر گذاشته بودند و نیاز داشتند تا برای نجات یافتن به یک دلخوشی چنگ بیندازند. دلخوشی که از نظر من میتوانست یادگیری موسیقی باشد. درست همانطور که آزاد یک زمانی به من گفته بود که آدم ها میتوانند با یادگیری موسیقی روح بیمارشان را درمان کنند. و البته که حق با او بود.

با ورودم به دفتر نگاهم روی سوفیا که پشت یکی از میزها نشسته بود و مشغول تمديد کردن رژ لبش بود ثابت ماند. مرا که دید رژلب و آینه را روی میز قرار داد و با لبخندی بزرگ و دندان نما گفت:

سوفیا: صبح بخیر رئیس. یکم دیر کردی.

پشت چشمی برایش نازک کردم و کیفم را روی میزم قرار دادم. موهای نیمه مرطوبم را برای دومین بار از روی شانه هایم کنار زدم و با لحنی طعنه آمیز گفتم:

\_ شاید اگه صبح بیدارم میکردی الان دیر نمیرسیدم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دوباره خندید و با سرانگشت شستش قسمتی از رژ لبش را  
که از خط بیرون زده بود پاک کرد.

سوفیا: معذرت میخوام. خیلی راحت خوابیده بودی برای  
همین بیدارت نکردم.

میز را دور زدم و روی صندلی ام نشستم. ماگ قهوه را روی  
میز قرار دادم و پرسیدم:

\_نورا هنوز سر کلاشه؟

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و جواب داد:

سوفیا: آره... امروز قراره یه قطعه ی جدید یاد بگیره. خیلی  
براش هیجان زده بود.

EXCHANGE GROUP. 5706

لبخند کوچکی زدم و سری تکان دادم. سوفیا دوست، همخانه و شریک کاری من بود. یک دختر دورگه ی ایرانی\_یونانی که سه سالی میشد به بهترین دوست من تبدیل شده بود. زمانی که تازه به لندن آمده بودم برخلاف اصرارهای فراز برای زندگی کردنمان در یک خانه تصمیم گرفته بودم که یک خانه ی جدا برای خودم دست و پا کنم. همان روزها هم بود که با آگهی دختری که به دنبال یک همخانه میگشت روبرو شده بودم.

با وجود آنکه تا آن زمان عادت نداشتم که با کسی. همخانه شوم اما برای آنکه تنها نباشم تصمیم گرفتم به شماره ای که در آگهی بود زنگ بزنم. و اینگونه بود که با سوفیا آشنا شدم. یک دختر مهربان و سرزنده که دقیقاً همسن من بود و میشد گفت به اندازه ی من در زندگی سختی کشیده بود.

سوفیا یک مادر مجرد بود و یک دختر کوچک به اسم نورا داشت. زمانی که با یکدیگر آشنا شده بودیم نورا تنها چهار سال داشت و پدرش (که در واقع دوست پسر-سوفیا به حساب می آمد و نه شوهرش) ترکشان کرده بود. شغلش را تازه از دست داده بود و در فکر این بود که یک کار جدید برای خودش دست و پا کند. دخترش نورا به خاطر رفتارهای خشن پدر الکی اش روحیه ی خوبی نداشت و دچار انزوا طلبی شده بود. و در یک جمله وضع زندگی سوفیا اصلا خوب نبود.

#پارت\_۸۷۴

آن زمان, درست به محض آنکه سوفیا را دیده بودم و اندکی از وضع زندگی اش با خبر شده بودم تصمیم گرفته بودم که همخانه شدن با او را قبول کنم. شاید اگر به جای سوفیا هر

کس ديگري بود نميپذيرفتم که بخواهم با او همخانه شوم  
 اما سوفيا يک جورهايي براي من متفاوت بود. همانقدر که من  
 در هم شکسته و غمگين بودم او هم خسته و آسيب پذير  
 بود و همين نقطه ي اشتراک بود که ما را به يکديگر متصل  
 ميکرد.

بعد از آنکه با يکديگر همخانه شديم عادت کردنمان به  
 يکديگر خيلي طول نکشيد. به راحتی ميتوانستيم با يکديگر  
 کنار بياييم و حال يکديگر را بهتر کنيم. من درونگرا بودم و  
 سوفيا بر خلاف من برونگرا و شلوغ بود. بنا بر اين در اکثر  
 مواقع من شنونده ي حرف هاي او بودم و او بود که با سر  
 و صداهايش اجازه نميداد که من در اقيانوس تاريخ غم و  
 غصه هاي غرق شوم. به قول فراز ما دو نفر تبديل شده  
 بوديم به دو دوستي که مثل قطعه هاي پازل يکديگر را  
 تکميل ميکردند. دو آدمي که شايد سرنوشت عمدا سر راه  
 يکديگر قرارشان داده بود تا بتوانند به کمک يکديگر با  
 دردهايشان مقابله کنند.



سوفیا: هوا بارونی شده؟

پیچیدن صدای سوفیا در فضای اتاق باعث شد تا به خودم  
بیایم. در جوابش سری به نشانه ی تایید تکان دادم و گفتم:

\_آره یهو بارون گرفت.

و سپس همراه با کشیدن آه نیمه عمیقی ادامه دادم:

\_در واقع صبح لیام بهم گفت که ممکنه بارون بگیره. اما من  
پیش بینیش رو جدی نگرفتم.

به محض شنیدن نام لیام چشمانش را به شکل معنا داری  
گرد کرد و با خنده ای کشیده گفت:

سوفیا: اووووه آقای لیام.

خنده اش بی اختیار مرا هم به خنده انداخت. یکی از شکلات های کوچک روی میز را به سمتش پرتاب کردم و غر زدم:

\_خفه شو سوفیا.

شکلات را در هوا قاپید و بعد از باز کردن جلدش آن را میان دندان هایش نگه داشت و ابروهایش را برایم بالا انداخت. از نظر سوفیا لیام یک جورهایی به من علاقه داشت که کاملاً فکری اساسی بود. برای همین هم هر موقع که اسم او می آمد شروع به خندیدن و ادا در آوردن میکرد تا مرا کلافه کند.

نفس عمیقی کشیدم و با پایین انداختن سرم و باز کردن کشوی میزم تصمیم گرفتم تا به کارهای عقب مانده ام رسیدگی کنم. برگه هایی که داخل کشو جا خوش کرده بودند را بیرون کشیدم و شروع به زیر و رو کردنشان کردم. سوفیا هم به تبعیت از من خودکارش را برداشت و دست و پنجه نرم کردن با حساب و کتاب هایش را از سر گرفت.

به زودی قرار بود که تعدادی از بچه های آموزشگاه به صورت افتخاری در یک همایش بزرگ اجرایی کوتاه داشته باشند. برای آنکه بتوانم چنین برنامه ای را هماهنگ کنم ماه ها زحمت کشیده بودم. مردم خیلی دوست نداشتند که ریسک پذیرفتن اجرای چند کودک استثنایی و ضد اجتماعی را در برنامه های بزرگ و مهمشان به جان بخرند. از نظرشان این نوع از بچه ها قابل اعتماد نبودند. اما من آنقدر تلاش کرده بودم تا سرانجام توانسته بودم قانعشان کنم.

از نظرم این اجرا میتوانست برای بچه ها یک سکوی پرتاب باشد. یک دلیل برای بالا بردن اعتماد به نفسشان و یک پل ارتباطی برای دوباره وصل کردنشان به آغوش جامعه. بچه هایی که هرکدام به دلایلی از جامعه طرد شده بودند و نیاز داشتند تا یک نفر دوباره آن ها را به اجتماع برگرداند. و من تصمیم داشتم که برایشان همان یک نفر باشم.

زمان اجرا چند روز دیگر بود. اگر همه چیز خوب پیش میرفت و اجرا به درستی برگزار میشد هم بچه ها میتوانستند اعتماد به نفس گمشده شان را پس بگیرند و هم آدم هایی که آن بیرون بودند میفهمیدند که این بچه ها بر خلاف چیزی که فکر میکنند استعداد و توانایی انجام هر کاری را دارند و تنها لازم است تا به آن ها میدان داده شود.

غرق در افکار خودم بودم که صدای کشیده شدن قدم های کودکانه ای به اتاق به یکباره فضا را پر کرد. همزمان با سوفیا سرم را بالا گرفتم و هردو با لبخند به دختر بچه ای که اندکی

جلوتر از در ورودی دفتر ایستاده بود چشم دوختیم. مرا که دید فوراً به سمتم دوید و خودش را در آغوشم جا کرد. با خنده او را روی پاهایم نشاندم و شروع به نوازش کردن موهایش که دقیقاً هم‌رنگ موهای سوفیا بودند کردم. در واقع نورا همه جوهره شبیه سوفیا بود. از فرم صورتش گرفته تا رنگ چشم‌ها و موهایش. دقیقاً یک ورژن کوچک‌تر از سوفیا.

سوفیا که دخترش را در آغوش من دید با خنده یک‌تای ابروهایش را برایش بالا انداخت و غرزد:

سوفیا: خانم کوچولو فکر میکنم درست باشه که اول مادرت رو بغل کنی... اینطور نیست؟

نورا در جوابش ریز خندید و خودش را بیشتر به من چسباند. آهسته موهایش را بوسیدم و پرسیدم:

\_کلاست خوب بود؟

سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین برد و "بله" ی آرامی را زیر لب نجوا کرد. سوفیا جعبه ی دونات هایی که صبح همراه خودش به آموزشگاه آورده بود را باز کرد و خطاب به دخترش گفت:

سوفیا: گرسنه ت نیست؟ دونات های مورد علاقت اینجا.

#پارت\_۸۷۵

چشم های نورا با دیدن دونات ها آشکارا برق زدند. فوراً از روی پاهای من پایین پرید و به سمت مادرش دوید. یکی از

دونات ها را از داخل جعبه برداشت و با اشتهای مشغول خوردنش شد.

در همان لحظه بود که دختر بچه ی دیگری هم وارد اتاق شد. دختری زیبا با موهای بلوند و دم اسبی بسته شده و چشم های درشت و آبی رنگ. طبق عادت هر روزش به سمت میز من دوید و با دور زدن میز مقابل من ایستاد و دست کوچک مشت شده اش را به سمت نگه داشت. با لبخندی بزرگ دستم را زیر مشتش نگه داشتم و او شکلاتی که همراه خودش آورده بود را کف دستم قرار داد. در واقع این عادت هر روزش بود. هر روز از همین در می آمد داخل و بی آنکه چیزی بگوید یک شکلات کف دستم قرار میداد.

اسمش الینا بود و شش سال داشت. دو سال پیش مادرش را در یک تصادف مشترک از دست داده بود و در حالی که خودش هم در ماشین گیر کرده بود تا زمانی که پلیس ها و نیروهای امداد از راه برسند به جسم بی جان و خون آلود

مادرش زل زده بود. از همان موقع هم دیگر نتوانسته بود حرف بزند. کاملا گوشه گیر و منزوی شده بود و نمیتوانست با هیچکسی ارتباط برقرار کند.

تقریبا یک سالی میشد که به آموزشگاه من می آمد تا پیانو یاد بگیرد. دختر شیرین و با استعدادی بود. در واقع یکی از بچه هایی بود که قرار بود چند روز دیگر در همایش اجرا داشته باشند. همیشه بعد از تمام شدن کلاس هایش به دفتر می آمد تا یک شکلات به من بدهد. به خوبی میتوانستیم با یکدیگر کنار بیاییم. من او را دوست داشتم و کاملا آشکار بود که او هم مرا دوست داشت. و شاید دلیل این ارتباط عجیب این بود که هر دویمان کودکی تقریبا مشترکی داشتیم.

با لبخند شکلات را در مشت گرفتم و گفتم:

\_حالت چگونه عزیزم؟ چقدر امروز خوشگل شدی.



لبخند نصفه و نیمه ای تحویلیم داد و لب هایش را روی یکدیگر فشار داد. در همان لحظه بود که مردی میانسال در حالی که اسم او را صدا میزد به دنبالش وارد دفتر شد. با دیدنش در کنار من آهی کشید و با لبخندی از روی شرمندگی گفت:

\_سلام. معذرت میخوام اگه مزاحم کارتون شد. نتونستم مانع اومدنش بشم.

در جوابش سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم و با بغل گرفتن الینا و بلند کردنش از روی زمین از میز فاصله گرفتم و به سمت او که پدرش بود قدم برداشتم. مقابلش ایستادم و با لبخند گفتم:

\_اشکالی نداره. من همیشه از دیدن الینا خوشحال میشم.

با خوشحالی نگاهش را میان من و دخترش چرخاند و گفت:

\_میدونید که شما تنها کسی هستید که الینا این روزا دوست داره باهاش ارتباط برقرار کنه. به خاطر شما روحیه ش خیلی بهتر شده. واقعا ازتون ممنونم.

زیرلب خندیدم و در حالی که نگاهم را به الینا دوخته بودم گفتم:

\_نیازی به تشکر نیست آقای بارنز. من این آموزشگاه رو برای همین تاسیس کردم. خوشحال میشم اگه بتونم به بچه ها کمکی بکنم.

برای لحظه ای با لبخندی بزرگ و چشمان براق و گیرای آبی رنگش به صورت من خیره ماند و سپس همراه با کشیدن نفس عمیقی قدمی جلو گذاشت و دست هایش را برای بغل گرفتن دخترش به سمت من دراز کرد. اندکی به سمتش خم شدم تا بتوانم الینا را به آغوش او بسپارم و سپس قدمی عقب تر رفتم و با گره کردن دستانم به یکدیگر گفتم:

\_ مواظب خودت باش الینا. به زودی میبینمت.

ویکتور بارنز در جوابم سری تکان داد و همانطور که به سمت در قدم بر میداشت گفت:

\_ روز خوبی داشته باشید. به امید دیدار.

و سپس از اتاق خارج شد و در را تا نیمه پشت سرش بست. با رفتنشان آهی کشیدم و چرخیدم تا دوباره به سمت

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

میزم برگردم. اما با دیدن چهره ی خندان و موزی سوفیا که  
با نگاهی شیطنت آمیز به من خیره مانده بود چهره در هم  
کشیدم و غر زدم:

\_چیه؟

شانه هایش را بالا انداخت و با خنده جواب داد:

سوفیا: من که چیزی نگفتم.

چشم هایم را برایش چرخاندم و گفتم:

\_چیزی نگو. اونجوری هم بهم نگاه نکن.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کف هردو دستش را به نشانه ی تسلیم بودن بالا گرفت و  
گفت:

سوفیا: باشه باشه.

نگاهم را از صورتش گرفتم و قدم هایم را به سمت میز سوق  
دادم. اما هنوز بیشتر از دو ثانیه نگذشته بود که صدای  
خندان سوفیا باری دیگر اتاق را پر کرد.

سوفیا: برای هزارمین بار بهت میگم. این مرد دوستت داره.

#پارت\_۸۷۶

با کلافگی به سمتش سر چرخاندم و نهیب زدم:

EXCHANGE GROUP. 5722

\_سوفیا!

حق به جانب نگاهم کرد و مصرانه گفت:

سوفیا: دارم جدی میگم. کاملاً مشخصه که یه حسایی بهت داره.

با وجود آنکه میدانستم حق با اوست گوشه ی لب هایم را کج کردم و گفتم:

\_بیا امیدوار باشیم که اینجوری نباشه.

یکی از دست هایش را به کمرش زد و ناامیدانه پرسید:

سوفیا: برای چی یه فرصت بهش نمیدی؟ مرد خیلی خوبیه. خوش قیافه ست، پولداره، مجرد هم که هست... دیگه چی میخوای؟

سرم را آهسته تکان دادم و زیر لب گفتم:

\_هنوز برای شروع یه رابطه آماده نیستم.

چشم هایش را در کاسه چرخاند و کلافه از جواب همیشگی و تکراری ام با لحنی کنایه آمیز گفت:

سوفیا: اوه پس بهتره خودت رو آماده کنی عزیزم. چون جوونی و زیباییت قرار نیست تا ابد دووم بیاره.

روی صندلی ام نشستم و مدافعانه گفتم:

\_تنهایی اونقدرها هم بد نیست...من اینجوری راحت ترم.

برای لحظه ای کوتاه نگاهم کرد و سپس با تاسف و ناامیدی  
سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

سوفیا:هیچوقت نفهمیدم دلیل این فرار کردنت از مردا چی  
میتونه باشه.

و من ترجیح دادم که دیگر چیزی نگویم.به جایش سرم را  
پایین انداختم و با کشیدن انگشتانم روی گردنبندی که دور  
گردنم نشسته بود به مردی فکر کردم که بعد از رفتنش  
دیگر هیچ کسی نتوانسته بود جایش را بگیرد...

#پارت\_۸۷۷



صدای بوق آشنای ماشین که از بیرونِ خانه به گوش رسید  
انتهای موهای بلند نورا را تندتر بافتم و همانطور که با کش  
مویی کوچک زیر موهایش را میبستم خطاب به سوفیا  
گفتم:

\_فکر کنم فراز رسیده.

فورا به سمت پنجره دوید و با کنار زدن پرده به داخل کوچه  
سرک کشید. لحظه ای طول کشید تا با لبخندی بزرگ از  
پنجره فاصله بگیرد و بگوید:

سوفیا: آره خودشه.

و سپس دوباره به سمت آینه قدم برداشت. مقابل آن ایستاد و با وسواس موهایش را مرتب کرد. برق لبش را برای چندمین بار روی لب هایش کشید و همانطور که لب هایش را به یکدیگر میمالید قدمی عقب تر رفت و پیراهن بدون آستین مشکی رنگش را در تنش چک کرد.

درحالی که زیرچشمی به او خیره شده بودم و حساسیت هایش را تماشا میکردم ناخودآگاه خندیدم و سری تکان دادم. هر موقع که میخواستیم با فراز جایی برویم اوضاع سوفیا همینطور بود. مدام در تلاش بود تا در زیباترین حالت خودش باشد و حسابی به خودش برسد. میدانستم که فراز را دوست داشت و میدانستم که احساس فراز هم به او متقابل بود. اما اینکه هر دویشان فکر میکردند که من متوجه احساسات آشکارشان نشده بودم بی اندازه خنده دار بود. چون حتی یک آدم کور هم میتواند بفهمد که میان آن دو نفر یک خبرهایی بود.

کارم که با بافتن موهای نورا تمام شد از جا بلند شدم و با برداشتن کت سبز رنگم از روی صندلی آن را به تن کردم و سپس دست نورا را در دست گرفتم و هردو به سمت سوفیا که هنوز هم مقابل آینه ایستاده بود قدم برداشتیم. کیف و کلیدهایم را برداشتم و گفتم:

\_سوفیا آگه حاضری دیگه بریم. فراز پایین منتظره.

انگار که تازه متوجه حضور من و نورا در اتاق شده باشد خجالت زده لبخندی زد و سرانجام از آینه فاصله گرفت. کیف کوچکش را برداشت و همزمان با پوشیدن کفش های پاشنه بلندش جواب داد:

سوفیا: آره آره...حاضرم. بریم.

دقیقه ای بعد هر سه به اتفاق یکدیگر از خانه خارج شدیم و در را پشت سرمان قفل کردیم. پله ها را پایین رفتیم و قدم به خیابان گذاشتیم. فراز مقابل خانه، به بدنه ی ماشینش تکیه زده بود و مشغول خالی کردن چند آدامس نعنائی کف دستش بود. احتمالاً پیش از آمدن به اینجا سیگار کشیده بود و حالا میخواست با آدامس های نعنائی بوی سیگار را از بین ببرد.

صدای قدم های ما را که شنید فوراً سرش را بالا گرفت و با ریختن آدامس ها داخل دهانش، لبخندی زد و از ماشین جدا شد. چند قدمی جلوتر آمد و با خوشرویی گفت:

فراز: شب بخیر خانما.

جلوتر از نورا و سوفیا به سمت او رفتم و کوتاه و سریع یکدیگر را در آغوش کشیدیم. همانطور که حدسش را زده

بودم بوی تند سیگار از لباس هایش به مشام میرسید اما ادکلنی که به خودش زده بود تا حد زیادی بوی سیگار را میپوشاند. با جدا شدن از یکدیگر، نورا بود که ذوق زده و مشتاقانه به سمت فراز دوید و فراز بی معطلی برای بغل گرفتن او به سمت پایین خم شد. نورا را از روی زمین بلند کرد و با بغل گرفتنش همانطور که صورتش را میبوسید گفت:

فراز: چقدر خوشگل شدی پرنده کوچولو.

نورا ریز ریز خندید و خودش را بیشتر در آغوش فراز جا کرد. علاقه ای که به فراز داشت آنقدر زیاد بود که همیشه به محض دیدن او دیگر حاضر نبود کنار کس دیگری بماند و بی معطلی از گردن فراز آویزان میشد.

فراز با خنده یک بار دیگر موهای نورا را بوسید و سپس نگاهش را به سمت سوفیا که کمی عقب تر ایستاده بود چرخاند. با دیدن او چشم هایش آشکارا برق زدند و ابروهایش اندکی بالاتر رفتند. یک قدم به سمت او برداشت و به خیال خودش زمزمه وار و آهسته، جوری که من قادر به شنیدن صدایش نباشم زیر گوشش گفت:

فراز: تو هم خیلی خوشگل شدی.

لب هایم را محکم روی یکدیگر فشار دادم و تمام تلاشم را به کار گرفتم تا با صدای بلند نخندم. کیفم را میان دست هایم فشردم و سپس با قدم هایی آرام ماشین را دور زدم و زودتر از همه سوار شدم. طولی نکشید که فراز و سوفیا و نورا هم سوار ماشین شدند و لحظه ای بعد شروع به حرکت کردیم. همانطور که کمر بند ایمنی ام را میبستم کنجاوانه پرسیدم:

\_خب...حالا قراره کجا بریم؟

خندید و با چرخاندن کف دستش روی فرمان جواب داد:

فراز:میریم تا تو یه رستوران فوق العاده شام بخوریم.

خوشحالی کامل در صدایش آشکار و مشهود بود.کنجکاوتر  
از پیش پرسیدم:

\_و اونوقت مناسبتش چیه؟

ذوق زده نگاهم کرد و گفت:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

فراز: یه پروژه ی جدید گرفتم. یه پروژه ی عالی. میخوام اونو جشن بگیرم.

هنوز فرصت نکرده بودم که درمورد جزئیات پروژه ی جدیدش از او سوالی بپرسم که سوفیا به یکباره هیجان زده پرسید:

سوفیا: پس بالاخره تونستی بگیریش؟

با چشم های گرد شده به سمتش سر چرخاندم و متعجب نگاهش کردم.

\_ تو خبر داشتی؟

@Vip Roman



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

به یکباره انگار که متوجه سوال نسنجیده اش شده باشد لب زیرینش را گاز گرفت و با گونه های سرخ شده نجوا کرد:

سوفیا: خب... یه چیزی میدونستم.

#پارت\_۸۷۸

دیگر قادر نبودم بیشتر از آن مانع خندیدنم شوم. نگاهم را به سمت فراز چرخاندم تا عکس العمل او را ببینم. برخلاف سوفیا کاملاً راحت و خونسرد مشغول رانندگی اش بود و لبخند بر لب داشت. به نظر نمی‌رسید که نگران بو بردن من از ارتباطشان باشد. احتمالاً تا الان هم به اصرار سوفیا بود که ساکت مانده بود. وگرنه دل در دلش نبود که مقابلم بنشیند و همه چیز را برایم تعریف کند.

نفس عمیقی کشیدم و با دادن نگاهم به مسیر روبرویمان ترجیح دادم که خودم را به بیخیالی بزنم و بیشتر از آن سوفیا را معذب نکنم. بدون شک زمانش که میرسید خودش برای حرف زدن با من پیش قدم میشد. بنابراین نیازی به اصرار و پافشاری من نبود.

ساعتی بعد در رستورانی که فراز از پیش رزروش را انجام داده بود نشسته بودیم و مشغول صرف شام بودیم. رستوران شیک و گران قیمتی بود. از ذوق و خوشحالی فراز کاملاً مشخص بود که پروژه ی جدیدش قرار بود حسابی برایش پول ساز باشد.

فراز بعد از آمدنمان به لندن اندکی شغل و حرفه اش را تغییر داده بود. حالا دیگر صاحب یک آتلیه نبود بلکه تبدیل به یک عکاس موفق مجلات مُد و فشن شده بود. با شرکت های مُد معروفی قرارداد بسته بود و در عرض یکی دو سال توانسته بود حسابی خودش را در حرفه اش جا بیندازد. و

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

حالا هم که ظاهرا توانسته بود یک پروژه ی فوق العاده به دست بیاورد. همانطور که چنگالم را در ظرف غذایم میچرخاندم پرسیدم:

\_\_ برای این پروژه ی جدید باید از لندن بری؟

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و پس از قورت دادن غذایی که در دهان داشت پاسخ داد:

فراز: ممکنه یه سفر کوتاه در پیش داشته باشم. جزییاتش هنوز مشخص نیست.

با خنده به صندلی ام تکیه زدم و گفتم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_هرچی که هست حواست باشه دو هفته ی دیگه باید  
ایران باشیم.وگرنه نیلی پوست از سرمون میکنه.

جواب خنده ام را با خنده ای بلندتر داد و گفت:

فراز:حواسم هست...نگران نباش.

و سپس مقدار دیگری از غذایش را در دهان گذشت و پس  
از سکوتی کوتاه پرسید:

فراز:راستی کارای شما چطور پیش میرن؟

نگاهی با سوفیا رد و بدل کردم و لبخندی کوچک بر لب  
آوردم.

\_خوب... بچه ها چند روز دیگه اجرا دارن. همه چیز مرتبه.

با ذوق و خوشحالی به نورا نگاه کرد و مثل پدری که برای اجرای دخترش هیجان زده باشد پرسید:

فراز: برای اجرا هیجان زده ای نورا؟

نورا اما در پاسخ لبخند نزد. هیچ هیجان یا اشتیاقی هم از خودش نشان نداد. به جایش مضطربانه لب هایش را روی یکدیگر فشرد و سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد.

سوفیا ناراحت از رفتار نورا آهی کشید و موهایش را نوازش کرد. نگاهش را به سمت من و فراز چرخاند و با لحنی آرام گفت:

سوفیا: این روزا خیلی مضطربه. مدام میگه که فکر نمیکنه بتونه از پشش بر میاد. انگیزه ش روز به روز داره کمتر میشه. نمیدونم باید چیکار کنم.

ناراحت و غمگین به نورا که مظلومانه سرش را زیر انداخته بود و پاهایش را تکان میداد نگاه کردم و به فکر فرو رفتم. نورا یکی از صدها هنرجوی آموزشگاه من بود. یکی از همان بچه های آسیب دیده و غمگین که زندگی با آن ها خیلی خوب تا نکرده بود. به خاطر خاطرات بدی که از رفتارهای پرخاشگرانه ی پدر الکی اش داشت روحیه اش پژمرده و بیمار بود و به یک کودک ضد اجتماع تبدیل شده بود.

از روزی که او را شناخته بودم و به سوفیا پیشنهاد داده بودم که اجازه دهد در آموزشگاهمان مشغول یادگیری یک ساز شود تمام هم و غمم این شده بود که بتوانم حال او را بهتر کنم و دوباره به زندگی برش گردانم. اما نورا انگار که نمیتوانست از تاریکی خاطرات تلخ گذشته اش فرار کند. تنها

امیدم این بود که با مشارکتش در این اجرا بتوانم اندکی  
برایش انگیزه فراهم کنم. اما ظاهراً نورا از همین حالا انگیزه  
اش را از دست داده بود.

در واقع این مشکل اکثر بچه هایی بود که در شرایط نورا قرار  
داشتند. اکثرشان برای این اجرا مضطرب بودند و نمیدانستند  
که از پشش بر خواهند آمد یا نه. کاش میتوانستم یک راهی  
برای از بین بردن اضطرابشان پیدا کنم. کاش میتوانستم یک  
جوری برایشان انگیزه ایجاد کنم تا اعتماد به نفسشان را  
پس بگیرند. اما چطور میتوانستم این کار را انجام  
دهم؟ خودم هم نمیدانستم.

فراز: نورا... من مطمئنم که تو از پشش برمیایی.

شنیدن صدای فراز که نورا را مخاطب قرار میداد باعث شد  
تا من دست از خیره خیره نگاه کردن به او بردارم و همراه با

کشیدن نفس عمیقی دوباره به ظرف غذایم چشم بدوزم. نورا در جواب فراز لبخند شیرینی زد و انگار که قوت قلب گرفته باشد سرش را بالا و پایین برد. فراز هم که لبخند او را دید خندید و با دراز کردن دستش به سمت او موهایش را نوازش کرد.

رابطه شان دقیقا شبیه رابطه ی یک پدر و دختر بود. نورا آشکارا فراز را به جای پدر نداشته اش پذیرفته بود و فراز هم هر لحظه آماده بود تا مثل یک پدر تمام عشقش را نثار او کند. جوری که اگر یک غریبه از دور آن ها را میدید بدون شک به این فکر میکرد که یک رابطه ی خونی و عمیق میانشان وجود دارد.

@Vip Roman

#پارت\_۸۷۹



زیرچشمی به سوفیا که دست هایش را زیر چانه اش زده بود و با لبخندی بزرگ به ارتباط خوب میان دخترش و مردی که دوستش داشت چشم دوخته بود نگاهی انداختم و لبخندی کوچک بر لب آوردم. برای یک لحظه ناخودآگاه به این فکر کردم که این سه نفر در کنار یکدیگر چه خانواده ی زیبایی خواهند بود.

سوفیا زن فوق العاده ای بود. زیبا و سرزنده و مستقل. و فراز عزیز دل من بود. مردی که سال های زیادی از زندگی اش را صرف بیهوده عشق ورزیدن به من کرده بود و حالا که سرانجام توانسته بود عشق من را از قلبش بیرون کند لایق آن بود که خوشبختی واقعی اش را پیدا کند. خوشبختی که میتوانست در کنار سوفیا به آن برسد. در واقع هر دوی آن ها لیاقت خوشحال بودن را داشتند. و یقیناً اگر روزی تصمیم میگرفتند که کنار یکدیگر یک خانواده ی واقعی تشکیل دهند من اولین نفری بودم که از تصمیمشان حمایت میکردم.

\*\*\*

ساعت از نیمه شب گذشته بود که فراز من و سوفیا و نورا را به خانه برگرداند. نورا از شدت خستگی در آغوش مادرش به خواب رفته بود و سوفیا در تمام مسیر او را میان بازوهایش نگه داشته بود.

فراز زودتر از ما از ماشین پیاده شد و در را برایمان باز کرد. از ماشین پیاده شدم و با گرفتن دست سوفیا کمک کردم که او هم پیاده شود. نورا را محکم در بغلش گرفت و کمی تلو تلو خورد. کفش های پاشنه بلندش و سنگینی نورا اجازه نمیدادند که بتواند تعادلش را حفظ کند. بی معطلی دست هایم را به سمتش دراز کردم و نورا را از آغوشش جدا کردم و خودم بغل گرفتمش. نفس راحتی کشید و لبخندی از روی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

قدر دانی تحویلیم داد. نگاهم را به سمت فراز چرخاندم و  
گفتم:

\_میخوای بیای بالا؟

سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و گفت:

فراز: نه. صبح زود باید بیدار شم. بمونه برای یه وقت دیگه.

و بعد با تردید به نورا که در آغوش من بود نگاهی انداخت  
و ادامه داد:

فراز: میخوای نورا رو ببرم بالا؟ یا خودت میتونی؟

در جوابش لبخند کوچکی زدم و همانطور که به سمت پله های ورودی قدم برمیداشتم گفتم:

\_خودم از پشش برمیام. هنوز اونقدر سنگین نشده که من و سوفیا نتونیم بغلش کنیم.

خندید و با فرو بردن دست هایش در جیب هایش به بدنه ی ماشینش تکیه زد و بالا رفتن من از پله ها را تماشا کرد. سوفیا هنوز هم پایین پله ها در کنار او ایستاده بود. با یک دستم کلید را از جیبم بیرون کشیدم و قفل در را باز کردم. پیش از آنکه وارد خانه شوم برای لحظه ای سر چرخاندم و به پشت سرم نگاه کردم. فراز سوفیا را در آغوشش نگه داشته بود و موهایش را نوازش میکرد. حواس هیچکدامشان به من نبود. احتمالاً فکر کرده بودند که من آنجا حضور ندارم.

نفس عمیقی کشیدم و برای آنکه آرامششان را بهم نریزم پاورچین پاورچین وارد خانه شدم و در را تا نیمه پشت سرم بستم. کیف و کلیدهایم را روی میز گذاشتم و سپس به سمت اتاق نورا قدم برداشتم. او را روی تخت خوابش خواباندم و پس از آنکه محتاطانه بافت موهایش را باز کردم آهسته پیشانی اش را بوسیدم و بعد با خاموش کردن چراغ، از اتاق خارج شدم و در را پشت سرم بستم.

همزمان با بیرون زدنم از اتاق نورا، سوفیا هم وارد خانه شد. گونه هایش قرمز شده بودند و لبخندی بزرگ در حال پاره کردن صورتش بود. کفش های پاشنه بلندش را همانجا دم در از پا در آورد و با جمع کردن موهایش بالای سرش نگاهش را به سمت من چرخاند و پرسید:

سوفیا: بیدار که نشد؟

دلم میخواست به خاطر سرخی گونه هایش و لبخند  
خجالت زده اش سر به سرش بگذارم اما از تصمیم  
منصرف شدم. پاهایم را به سمت کاناپه ی مقابل تلویزیون  
کشیدم و همانطور که با خستگی روی کاناپه ولو میشدم  
گفتم:

\_نه. راحت خوابیده.

زیر لب "هوم"ی گفتم و به آشپزخانه رفتم. من هم موبایلم  
را برداشتم و با باز کردن صفحه ی اینستاگرامم به عکسی  
که ساعتی پیش در صفحه ام پست کرده بودم نگاه  
کردم. عکسی. چهارنفره از شام امشبمان که دلم میخواست  
در صفحه ام داشته باشمش.

دقیقه ای بعد سوفیا به همراه یک بطری شراب و دو  
گیلاس پایه بلند از آشپزخانه بیرون زد و کنارم روی کاناپه

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نشست. بطری را باز کرد و مقدار کمی از شراب را داخل هر یک از گلیاس ها خالی کرد و سپس یکی از آن ها را خودش برداشت و دیگری را به دست من داد. گلیاس را از دستش گرفتم و زیر لب از او تشکر کردم.

همانطور که جامش را زیر بینی اش تکان میداد تا عطر شراب را حس کند صفحه ی گوشی اش را روشن کرد و وارد اینستاگرامش شد. پست جدید من را لایک کرد و سپس با خنده گفت:

سوفیا: اوه بین کی زیر پستت کامنت گذاشته... آقای ویکتور بارنز.

@Vip Roman

#پارت\_۸۸۰

EXCHANGE GROUP. 5748

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

چشم هایم را برایش چرخاندم و با خنده غر زدم:

خزان: خفه شو سوفیا.

صفحه ی گوشی را به سمتم گرفت و هیجان زده تکرار کرد:

سوفیا: نه نه صبر کن دارم جدی میگم. نوشته زیبا مثل همیشه... با یه قلب قرمز.

و بعد با حالتی دراماتیک پلک زد و با صدای بلندتری تاکید کرد:

سوفیا: قلب قرمز زرز. @Vip Roman

انگشتم را مقابل بینی ام نگه داشتم و نهیب زدم:

EXCHANGE GROUP. 5749



\_ همیشهش... آرام تر. نورا رو بیدار میکنی.

مقداری از شرابش را سر کشید و متفکرانه سر تکان داد و گفت:

سوفیا: این مرد بدجوری ازت خوشش میاد خزان.

یک تای ابروهایم را بالا انداختم و پرسیدم:

\_ فقط چون زیر یکی از پستام کامنت گذاشته؟

ابروهایش را در هم کشید و حق به جانب جواب داد:

سوفیا: فقط زیر یه پست؟ اون زیر همه ی پستات اولین نفر  
کامنت میداره خزان. اونم قلب قرمزرز.

آهی کشیدم و شانهِ هایم را بالا انداختم.

\_بازم دلیل همیشه که منو دوست داشته باشه.

و سپس لبخند خبیثانه ای بر لب آوردم. نگاه معنا دارم را به  
او دوختم و با لحنی شوخ و طعنه آمیز گفتم:

\_و اگه بحث کامنتای اینستاگرام باشه آدمای جالب تری  
هستن که پستای تو رو لایک میکنن و برات کامنت میدارن  
سوفیا... مثلاً پسرعموی من.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

لبخند بزرگی که روی لب هایش بود در ثانیه ای محو شد و جایش را به قرمزی بانمک گونه هایش داد. انگار که هول شده باشد گیلان شرابش را روی میز گذاشت و با گره کردن انگشتانش در یکدیگر، چند مرتبه لب هایش را بی هدف باز و بسته کرد اما هیچ صدایی از حنجره اش خارج نشد. ناخودآگاه به دست و پاچه شدن آشکارش خندیدم و گفتم:

\_من احمق نیستم سوفیا. چشمای تیز بینی هم دارم. دیگه باید این رو فهمیده باشی.

خجالت زده گوشه ی لبش را به دندان گرفت و زمزمه کرد:

سوفیا: من و فراز... ما فقط...

پیش از آنکه بتواند جمله اش را به پایان برساند سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم و گفتم:

\_قرار نیست سوال و جوابت کنم سوفی. فقط خواستم که بدونی هیچکدومتون توی مخفی کاری خوب نیستید. پس لازم نیست که بیخودی برایش تلاش کنید.

و سپس به دنبال این حرف برای آنکه بحث ادامه پیدا نکند و سوفیا از آنچه که بود معذب تر نشود نفس عمیقی کشیدم و از جا برخاستم. کش و قوسی به عضلات خسته ام دادم و همراه با کشیدن خمیازه ای ادامه دادم:

\_دیگه باید برم بخوابم. البته احتمالاً قبلش باید چند ساعتی فکر کنم و ذهنم رو جمع و جور کنم.

با تردید سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد.

سوفیا: به چی فکر کنی؟

گوشه ی لب هایم را کج کردم و ناامیدانه جواب دادم:

به اضطراب بچه ها. به اینکه نکنه واقعا برای اجرا کردن جلوی جمعیت آماده نباشن و از پسش بر نیان. به اینکه چطور میتونم این مسئله رو حل کنم.

با ناراحتی صورتش را در هم کشید و سرش را به معنای موافقت بالا و پایین برد.

سوفیا: راستش منم نگران همین موضوعم. نورا رو که میبینی. کاملا وحشت زده ست. مطمئن نیستم که اون روز حتی قبول کنه جلوی جمعیت ظاهر بشه.

انگشتانم را پشت گردن خسته ام به یکدیگر گره کردم و  
ناامید تر از پیش پرسیدم:

\_\_ یعنی بیخودی این همه تلاش کردیم؟

لبخندی کوچک و دلگرم کننده تحویلیم داد و برای آنکه  
نگرانی ام را کمتر کند با لحنی مطمئن گفت:

سوفیا: نگران نباش... تا اون روز یه راهی براش پیدا  
میکنیم. قول میدم.

آهی کشیدم و به ناچار سری به معنای موافقت تکان  
دادم. در واقع چاره ای به جز باور کردن قولش نداشتم. باید  
هرجوری که شده بود تا چند روز آینده یک راهی برای حل

و فصل کردن این مشکل پیدا میکردم. وگرنه تمام زحماتم به باد میرفت. زیر لب نجوا کردم:

\_ امیدوارم همینجوری که تو میگی باشه.

پلک هایش را با مهربانی باز و بسته کرد و جواب داد:

سوفیا: حتما همینطور میشه. حالا دیگه برو بخواب. امروز خیلی خسته شدی.

لبخند نصفه و نیمه ای بر لب آوردم و بی چون و چرا پیشنهادش را قبول کردم. با خستگی به او شب بخیر گفتم و سپس قدم هایم را به سمت اتاقم چرخاندم تا خودم را به تخت خوابم برسانم. هرچند که خوب میدانستم همانطور که به سوفیا گفته بودم قرار بود تا صبح با فکر و خیال هایم دست و پنجه نرم کنم.

سازی که صدایش تویی   :

#پارت\_۸۸۱

در آشپزخانه سرگرم کیک پختن بودم. صدای آهنگ بی کلام  
الویس پریسلی خانه را پر کرده بود و باد شکوفه های ریز  
صورتی رنگ درختان حیاط پشتی را از پنجره به داخل  
آشپزخانه میکشاند. ظرف شیشه ای بزرگی را در یک دستم  
نگه داشته بودم و با دست دیگرم سخت مشغول بهم زدن  
مواد کیک بودم.

میتوانستم انعکاس تصویرم را در پنجره ببینم. پیراهن مردانه  
ی سفید رنگی به تن داشتم که برایم گشاد و بلند بود. اما  
پوشیده بودمش چون دوستش داشتم. چون عطری که از  
آن به مشام میرسید قلبم را آرام میکرد. همان عطر آشنایی  
که هرگز ریه هایم را رها نکرده بود.



لبخندی بزرگ بر لب داشتم و زیر لب آواز میخواندم. خانه بوی خوشبختی و خوشحالی میداد. احساس کردم که آهسته وارد آشپزخانه شد. صدای قدم هایش را از پشت سر شنیدم اما نگاهم را به سمتش نچرخاندم. و او به سمت من آمد. نزدیک شد. نزدیک و نزدیک تر. تا جایی که دیگر هیچ فاصله ای میانمان باقی نماند.

بازوهای مردانه اش را از پشت سر به دور من پیچید و مرا محکم در آغوشش گرفت. عطری که در ریه هایم بود قوی تر شد. چانه اش را روی سرشانه ام قرار داد و زیر گوشم نجوا کرد:

آزاد: دلم برات تنگ شده بود.

زیر لب خندیدم و بی هدف به نقطه ی اتصال دست هایش  
چشم دوختم. حلقه ی ازدواجمان دور انگشت انگشتی  
اش میدرخشید. من هم لنگه ی همان حلقه را در دست  
چپم داشتم. هیچکداممان آخرین دفعه ای که این حلقه ها  
در دست هایمان نبودند را به خاطر نمی آوردیم. زمزمه وار  
گفتم:

\_چطور دلت تنگ شده؟ من که همینجا کنارتم.

و او آهسته و نرم زیر گوشم را بوسید. نفسی. عمیق از عطر  
گردنم کشید و با دلتنگی آشکاری که در صدایش بیداد  
میکرد جواب داد:

آزاد: حتی وقتی کنارم هستی هم دلم برات تنگ میشه.

چشم هایم را با آرامش بستم و خودم را به آغوشش  
سپردم. صدایش این بار گویی که از فرسنگ ها دورتر به  
گوش هایم رسید.

آزاد: دوستت دارم خزان...

و سپس سکوت همه جا را فرا گرفت. آغوشی که در آن بودم  
به یکباره ناپدید شد و صدای رعد و برق و باران از دور  
دست ها به گوش رسید. دیگر هیچ آرامشی وجود نداشت. او  
رفته بود...

چشم هایم را که باز کردم روی تخت خواب خودم و در  
اتاق خودم بودم. اعداد ساعت دیجیتالی روی میز نه و نیم  
صبح را نشان میدادند و نور خورشید از لای پنجره ی نیمه  
باز اتاق خودش را به داخل میکشاند.

کلافه و غمگین آهی کشیدم و دست هایم را روی صورتم گذاشتم. باز هم یک خواب دیگر. باز هم یک رویای شیرین اما دروغین دیگر. رویایی که هرروز و هرشب تکرار میشد تا تنها مطمئن شوم که من هرگز قرار نیست مردی که در خواب هایم حضور داشت اما در واقعیت از من دور بود را از یاد ببرم.

دست هایم را از صورتم جدا کردم و با آشفتگی پتو را از روی بدنم کنار زدم و روی تخت نیم خیز شدم. به هدبورد تکیه زدم و با چرخاندن بدنم به یک سمت، کشوی میز کوچک کنار تخت را باز کردم و قاب عکسی— که آنجا پنهان کرده بودم را بیرون کشیدم و به آن چشم دوختم.

تصویری از من و آزاد در حال رقصیدن که کاملاً ناگهانی و دور از انتظار ثبت شده بود. همان روزی که برای فیلمبرداری ویدیوی تولد نیلی به عمارت رفته بودیم و آزاد هم به خواهش من به آنجا آمده بود. همان روزی که برای اولین

بار، زیر آلاچیق و دور از چشم همه با یکدیگر رقصیده  
بودیم و من با تمام وجودم احساس کرده بودم که چقدر  
عاشقانه او را دوست دارم.

با لبخندی کوچک سرانگشتانم را روی شیشه ی قاب  
کشیدم و صورت او را لمس کردم. چقدر دلم برای نوازش  
کردن صورتش تنگ شده بود. چقدر دلم برای حس کردن  
زبری ته ریشش زیر انگشتانم تنگ شده بود. چقدر دلتنگ  
دوباره دیدن لبخندش، دوباره شنیدن صدایش، آرام گرفتن  
در آغوشش و نفس کشیدن در عطر خوش وجودش بودم.

سال ها بود که از او خبر نداشتم. سال ها بود که ندیده  
بودمش. سال ها بود که حتی به دنبال اسمش هم نرفته  
بودم. از ترس اینکه مبادا دوباره دلم برای او پر بکشد خودم  
را حتی از به زبان آوردن اسمش هم منع کرده بودم.

سه سال پیش، زمانی که تازه از یکدیگر جدا شده بودیم و هنوز درد نبودن او برایم کهنه نشده بود، هر لحظه و هر ساعت را به فکر کردن به او و زمزمه کردن اسمش زیر لب میگذراندم. مدام با خودم از او حرف میزدم، برایش گریه میکردم، برایش نامه های مینوشتم که میدانستم هرگز قرار نبود به دستش برسند، ساعت ها به عکس هایمان خیره میشدم، صفحه ی اینستاگرامش را بالا و پایین میکردم و شب ها از درد نبودن او تا صبح به خودم میپیچیدم.

در همان روزها و هفته های اول از اینکه چرا اجازه داده بودم که برود و ترکم کند پشیمان شده بودم. بیشتر از هزار بار تصمیم گرفته بودم که به او زنگ بزنم و التماسش کنم که برگردد. خوب میدانستم که او هم آماده ی برگشتن بود. خوب میدانستم که تنها منتظر تماس من بود تا همه چیز را رها کند و دوباره به سمت من برگردد. این را بارها و بارها در تماس های تلفنی اش به برسام و نیلی گفته

بود. همانقدر که من درد میکشیدم او هم در آن سوی دنیا  
درگیر عذاب کشیدن بود.

#پارت\_۸۸۲

با وجود آنکه از اعماق قلبم برگشتنش را میخواستم، با  
وجود آنکه یقین پیدا کرده بودم که دور از او نمیتوانم زندگی  
ام را از سر بگیرم و با وجود آنکه میدانستم اگر باز نگردد  
زخم عمیق قلبم هرگز التیام پیدا نخواهد کرد اما نمیتوانستم  
از او بخواهم که دوباره به ایران برگردد.

او دیگر به دنیایی که به آن تعلق داشت برگشته بود. دوباره  
تبدیل به آزاد ابتکاری شده بود که تمام دنیا انتظارش را  
میکشیدند. دوباره روی استیج های بزرگ بود. دوباره میان  
جمعیت طرفدارانش غرق شده بود. دوباره به رقصیدن در

آغوش شهرت و سفر کردن میان شهرها و کشورهای مختلف عادت کرده بود. او به زندگی که لایق آن بود بازگشته بود. خوشحال بود و من میتوانستم از کیلومترها دور تر خوشحالی اش را حس کنم. و برای همین هم بود که نمیتوانستم خودخواه باشم و از او بخواهم که دوباره برگردد.

و اینگونه بود که هرگز با او تماس نگرفتم. هرگز برایش پیامی نفرستادم و هرگز به او اعتراف نکردم که تا چه اندازه دلتنگش هستم. به جایش تصمیم گرفتم که تا جایی که ممکن بود خودم را از او دور کنم. عکس هایمان را در یک گوشه از کمد پنهان کردم تا دیگر چشمم به آن ها نیفتد. دیگر اسمش را به زبان نیاوردم و از بقیه هم خواستم تا از او با من حرف نزنند. دیگر صفحه ی اینستاگرامش را چک نکردم. دیگر به صداهای ضبط شده ای که از ساز نواختنش داشتم گوش ندادم. دیگر برایش نامه ننوشتم و دیگر درمورد او با دیگران حرف نزدm. از تمام آدم های



مشترک زندگیمان هم خواستم تا دیگر از من به او خبری نرسانند تا بتواند آرام آرام مرا فراموش کند.

تمام تلاشم را به کار گرفتم تا او را فراموش کنم. اما خوب میدانستم که هرگز نمیتوانستم او و خاطراتمان را از ذهن و قلبم پاک کنم. بنابراین تا مدت ها برای او گریه کردم. یک شیشه از عطری که همیشه عادت داشت به لباس هایش بزند را برای خودم خریدم تا با بو کردنش خیال کنم او را هنوز کنار خودم دارم. گردنبندی که برایم خریده بود را هرگز از گردنم جدا نکردم و اسم او را مانند یک راز ارزشمند روی قلبم حک کردم.

و بعد از آن زمان به سرعت برق و باد گذشت. آدم ها دیگر در مورد او با من حرف نزدند. همه خیلی زود به نیاوردن اسمش مقابل من عادت کردند. همه به زندگی عادی شان برگشتند. زندگی بی رحمانه جریان پیدا کرد و دو نفری که یک

زمانی تمام هستی یکدیگر بودند دیگر از یکدیگر خبری نگرفتند.

و در نهایت من به همراه فراز به اینجا آمدم. به لندن. به شهری که قرار بود در آن زندگی جدیدی آغاز کنم. طول کشید، خیلی طول کشید اما سرانجام رفته رفته توانستم خودم را جمع و جور کنم. توانستم دوباره سر پا شوم و به یک خزان جدید تبدیل شوم. قوی تر شدم. و همینطور سرزنده تر و شاداب تر. آنقدر تلاش کردم تا سرانجام توانستم آن دختر غمگین و دلمرده را از وجودم بیرون بیندازم و خودم را به زندگی برگردانم. با آدم های جدیدی آشنا شدم. یک کار جدید شروع کردم. ترس هایم را کنار گذاشتم و برای اولین بار در طول زندگی ام شروع به لذت بردن از زندگی ام کردم. و در یک جمله، تبدیل به خزانی شدم که آزاد همیشه دوست داشت مرا آنگونه ببیند.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و تنها چیزی که هرگز نتوانستم آن را در وجودم بکشم و یا  
تغییرش بدهم دوست داشتن او بود. عشقی که به او داشتم  
هرگز قلبم را ترک نکرد. هرگز نتوانستم بعد از او مرد دیگری  
را دوست داشته باشم و هرگز نتوانستم نام زیبای او را از  
روی دیوارهای قلبم پاک کنم. من هنوز هم همان خزانی  
بودم که دیوانه وار عاشق او بود. و به خوبی میدانستم که  
حتی اگر هزار سال هم میگذشت این احساس ذره ای تغییر  
نمیکرد.

صدای تقه ی آرامی که به در اتاق وارد شد باعث شد تا  
دست از زیر و رو کردن خاطراتم بردارم و به زمان حال  
بازگردم. سرم را بالا گرفتم و با صدای آرامی گفتم:

\_\_ بیا تو.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دستگیره آهسته چرخید و لحظه ای بعد نورا وارد اتاق شد. با دیدنش بی معطلی لبخند بزرگی بر لب آوردم و گفتم:

\_صبح بخیر عزیزم.

با آن پاهای کوچکش دوان دوان به سمت من آمد و روی تخت پرید. چهار زانو مقابلم پرید و در حالی که چشمان خواب آلودش را میمالید گفت:

نورا: گرسنمه.

متعجب ابروهایم را بالا انداختم و پرسیدم:

\_مگه مامان بهت صبحونه نداده؟

سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و جواب داد:

نورا: مامان خونه نیست.

با تردید گوشه ی لب هایم را کج کردم و چانه ام را خاراندم. امروز روز تعطیل بود. سوفیا معمولاً روزهای تعطیل از خانه بیرون نمیرفت. آن هم بی خبر.

نفس عمیقی کشیدم و با دراز کردن دست هایم به سمت نورا با لبخند گفتم:

\_باشه. پس امروز من برات صبحونه آماده میکنم.

خندید و فوراً خودش را میان بازوهایم انداخت. قاب عکس هنوز هم روی پاهایم بود. همانطور که با یک دست نورا را

بغل گرفته بودم با دست دیگرم قاب عکس را برداشتم تا به داخل کشو برش گردانم. اما نورا در میانه ی راه دستم را گرفت و کنجکاوانه به قاب عکس خیره شد.

نورا: این کیه؟

#پارت\_۸۸۳

پرسید و من فهمیدم که برای آنکه قاب عکس را از او پنهان کنم دیگر دیر شده است. نه سوفیا و نه نورا هیچکدامشان آزاد را نمیشناختند. هرگز درمورد آزاد با هیچکدامشان حرف نزده بودم. در واقع هیچکدامشان چیزی درمورد گذشته ام نمیدانستند. از همان ابتدای آشناییمان تصمیم گرفته بودم که زندگی که پشت سر گذاشته بودم را از آن ها مخفی نگه دارم. به خیال خودم با حرف نزدن درمورد گذشته میتوانستم

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آرام آرام همه چیز را به باد فراموشی بسپارم. اما گذر زمان خیلی زود به من فهمانده بود که نباید به این امیدهای پوچ و واهی دل خوش باشم.

چشم های درشت و کنجکاو نورا هنوز هم به قاب عکس خیره بودند. نفس عمیقی کشیدم و پس از دقیقه ای سکوت با صدایی آرام گفتم:

\_خب اون...یه آدمیه که قبلا توی زندگی من بوده.

انگار که منظورم را متوجه نشده باشد لب هایش را جمع کرد و این بار نگاه پرسشگرش را به صورت من داد.

نورا: قبلا؟ یعنی الان دیگه توی زندگیت نیست؟

لب زیرینم را به دندان گرفتم و سرم را اندکی روی شانه کج کردم. رابطه م با آزاد آنقدری پیچیده و عجیب بود که حتی اگر میخواستم درموردش با یک آدم بالغ هم حرف بزنم واژه کم می آوردم. چه برسد به حرف زدن درموردش با بچه ای به سن و سال نورا که هنوز درک درستی از عشق و جدایی نداشت.

آهسته موهایش را نوازش کردم و تلاش کردم تا به ساده ترین شکل ممکن پاسخ سوالش را بدهم.

\_میشه گفت دیگه تو زندگی نیست. یعنی دیگه با همدیگه حرف نمیزنیم، دیگه همدیگه رو نمیبینیم و دیگه از همدیگه خبری نمیگیریم... متوجه منظورم میشی؟

معصومانه سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد و پس از لحظه ای فکر کردن پرسید:



نورا: اون آدم بدی بود؟ برای همین دیگه باهاش حرف  
نمیزنی؟

ناخودآگاه ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

\_نه... نه اون آدم بدی نبود نورا. حتی برعکس یه مرد فوق  
العاده بود. مردی که بیشتر از هرکسی - توی این دنیا من رو  
دوست داشت. برای چی همچین فکری کردی؟

لپ هایش را به شکل بامزه ای باد کرد و شانه هایش را بالا  
انداخت پیش از آنکه بگوید:

@Vip Roman

نورا: چون بابای من آدم بدی بود. برای همینم هست که  
مامان دیگه باهاش حرف نمیزنه. مامان همیشه میگه آدمای  
بد جایی توی زندگیمون ندارن و باید برن.

و سپس نگاهش را دوباره به قاب عکس دوخت. با انگشت  
به تصویر آزاد اشاره کرد و ادامه داد:

نورا: اما تو میگی که اون آدم بدی نبود. پس چرا دیگه  
همدیگه رو نمیبینید؟

سوالش به یکباره بغض سنگین و دردناکی را به جان حنجره  
ام انداخت. چشم هایم از گرمای اشک پر شدند و مجبور  
شدم برای عقب نگه داشتنشان تند تند پلک بزنم و لب  
هایم را روی یکدیگر فشار بدهم. دقیقه ای به اجبار ساکت  
ماندم و سپس با صدای لرزانی گفتم:

\_چون آدمای خوب هم گاهی اوقات از روی اشتباه باعث ناراحت شدنت میشن نورا... و زندگی گاهی اوقات مجبورت میکنه که آدمای خوب رو هم از خودت دور نگه داری.

درحالی که از حالت نگاهش کاملا مشخص بود که منظورم را متوجه نشده است لب زیرینش را بیرون فرستاد و پلک هایش را باز و بسته کرد. ناخودآگاه از دیدن چهره ی شیرین و بانمکش به خنده افتادم. اشکی که زیر چشم هایم را تر کرده بود را خشک کردم و با قرار دادن قاب عکس داخل کشو، او را بغل گرفتم و صورتش را بوسیدم.

\_بیا بریم یه صبحونه ی خوشمزه برات آماده کنم.

این را گفتم و سپس همانطور که او را بغل گرفته بودم از روی تخت بلند شدم و به سمت آشپزخانه به راه افتادم. نورا

را روی یکی از صندلی های پشت میز نشاندم و همانطور که  
به سمت یخچال میرفتم پرسیدم:

چـی دوست داری بخوری؟

کف دست هایش را به یکدیگر کوبید و با خوشحالی جیغ  
زد:

نورا: کورن فلکس.

خندیدم و پاکت کورن فلکس و بطری شیر را از یخچال  
بیرون آوردم و در ظرف موردعلاقه اش برایش مخلوطشان  
کردم. ظرف را مقابل او قرار دادم و سپس خودم هم آن  
سوی میز نشستم و شروع به چک کردن نوتیفیکشن های  
نقش بسته روی صفحه ی موبایلم کردم. پرسید:

نورا: تو نمیخوری؟

#پارت\_۸۸۴

سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم و گفتم:

\_من بعدا میخورم. الان گرسنه نیستم.

لبخند دندان نمایی تحویلیم داد و بعد سرش را زیر انداخت و با اشتها مشغول خوردن صبحانه اش شد. دوباره به صفحه ی گوشی ام چشم دوختم و پیام های جدیدی که داشتم را از نظر گذراندم. چند پیام جدید از نیلی، چند نوتیفیکشن لایک و کامنت برای پستی که دیشب در اینستاگرام به

اشتراک گذاشته بودم، یک پیام جدید از لیام که به شوخی پرسیده بود آیا مایلم قهوه ی صبحگاهی ام را در روزهای تعطیل درب خانه ام تحویل بگیرم، و در نهایت پست جدیدی از فراز که نشان میداد از صبح زود با دوستانش به جنگل رفته بودند تا کمپ برپا کنند.

تک تک نوتیفیکشن ها را رد کردم و سپس نفس عمیقی کشیدم و گوشی را کنار گذاشتم. در همان لحظه بود که در خانه باز شد و سوفیا نفس نفس زنان در حالی که تعداد قابل توجهی پاکت خرید در دست هایش خودنمایی میکرد وارد خانه شد. متعجب نگاهش کردم و از روی صندلی بلند شدم.

\_سوفیا؟ رفته بودی خرید؟

کفش هایش را همانجا کنار در از پا در آورد و به سمتم آمد. تعدادی از پاکت ها را به دستم داد و سپس همانطور که باقیشان را روی کانتر آشپزخانه قرار میداد گفت:

سوفیا: تو یخچال چیز زیادی نداشتیم. منم از صبح زود بیدار بودم. با خودم گفتم بهتره از فرصت استفاده کنم و برم خرید.

نگاهی به محتویات داخل پاکت ها انداختم و یک هویج برای خودم برداشتم و مشغول گاز زدنش شدم.

\_ کاش بیدارم میکردی تا باهات بیام. تنهایی حسابی خسته شدم.

خندید و به سمت نورا قدم برداشت. خم شد و موهای او را بوسید و سپس دوباره خطاب به من گفت:

سوفیا: نه باید تنها میرفتم. میخواستم یکم فکر کنم.

کنجکاوانه نگاهش کردم و یک تای ابروهایم را بالا انداختم.

\_ فکر کنی؟ درمورد چی؟

نگاه محتاطانه ای به نورا انداخت و زمانی که مطمئن شد حواسش به مکالمه ی ما نیست، به سمت من آمد و با گرفتن بازویم مرا به سمت دیگری از آشپزخانه کشاند.

سوفیا: فکر کنم تونستم یه راهی پیدا کنم.

با صدایی آرام و زمزمه وار گفت و من با تردید چهره در هم کشیدم و سر تکان دادم.



\_درمورد چی حرف میزنی؟

ذوق زده و ریز ریز خندید و جواب داد:

سوفیا: برای ترسی که نورا و بقیه ی بچه ها از اجرا دارن. همون مشکل انگیزه نداشتن و کمبود اعتماد به نفسشون که در موردش باهمدیگه حرف زدیم. فکر کنم تونستم یه راه حلی براش پیدا کنم.

هیجان و ذوق در ثانیه ای میان رگ هایم جریان پیدا کرد و لبخندی بزرگ روی لب هایم نقش بست. با خوشحالی دست هایش را گرفتم و پرسیدم:

\_داری جدی میگی سوفیا؟ چه فکری به سرت زده؟ زود باش بگو.

انگشت اشاره اش را فوراً مقابل بینی اش نگه داشت و خواست تا صدایم را پایین نگه دارم. نگاه کوتاه و گذرایی به نورا که مشغول صبحانه خوردنش بود انداخت و سپس گفت:

سوفیا: یه فکر خیلی خوب به سرم زده. فکر کنم شدنی باشه. اما هنوز کاملاً ازش مطمئن نیستم و نمیدونم میتونم از پسش بر بیام یا نه. برای همین فعلاً نمیتونم در موردش بهت بگم.

ذوق و هیجانم در ثانیه ای فروکش کرد. با ناراحتی نگاهش کردم و غر زدم:

بیخیال سوفیا اذیت نکن. بگو چه فکری تو سرته. میخوام بدونم.

لبخند کوچکی زد و با تکان دادن سرش به نشانه ی مخالفت گفت:

سوفیا: بذار اول ازش مطمئن بشم خزان. اگه الان در موردش بهت بگم و بعدا نتونم از پشش بر پیام فقط هردومونو ناامید میکنم. یکی دو روز بهم زمان بده. بعدش همه چیز رو بهت میگم باشه؟

با وجود آنکه کنجاوی سراپای وجودم را فرا گرفته بود اما از آنجایی که میدانستم نمیتوانم سوفیا را مجبور به حرف زدن کنم به ناچار آهی کشیدم و سرم را به معنای موافقت تکان دادم.

\_باشه, اما فقط یکی دو روز... قول بده؟

بی معطلی انگشت کوچکش را به نشانه ی قول دادن دور  
انگشت کوچکم حلقه کرد و گفت:

سوفیا: قول میدم. فقط یکی دو روز.

لبخند کوچکی زدم و دستم را از دستش جدا کردم. حتی با  
وجود آنکه هنوز از جزئیات نقشه ی سوفیا مطلع نبودم, اما  
همینکه میدانستم یک راه حلی به ذهنش رسیده بود اندکی  
دلگرم میکرد. سوفیا زن باهوشی بود و ایده هایش همیشه  
درست و حسابی از آب در می آمدند. بنابراین باید مثل  
همیشه به او اعتماد میکردم و تنها یکی دو روز دیگر صبر  
میکردم تا همه چیز را برایم تعریف کند.

#پارت\_۸۸۵

EXCHANGE GROUP. 5785

لیام: اینم از قهوه ی مخصوص و منحصر— به فرد شما  
خانم. امیدوارم از خوردنش لذت ببرید.

لحن شوخ و پر از لودگی لیام درست مثل همیشه لبخند  
روی لب هایم نشانده. دستم را جلو بردم و با برداشتن ماگ  
قهوه از روی کانتربا صدایی که برخلاف او بی حوصله و  
خسته بود جواب دادم:

\_ممنونم لیام.

انگار که متوجه بی حوصلگی ام شده باشد بی معطلی چهره  
در هم کشید و با قرار دادن دست هایش روی کانتربا نگرانی  
پرسید:

لیام: حالت خوبه؟... خیلی خوب به نظر نمیای؟

مقداری از قهوه ی داغم را سر کشیدم و سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم.

\_ خوبم... فقط یکم استرس کاریه. نگران نباش.

زیر لب "هوم" آرامی گفت و سپس طولی نکشید که لبخند بزرگش دوباره روی لب هایش نقش بست. انگشت های شست هردو دستش را بالا گرفت و با سرخوشی و مهربانی گفت:

لیام: هرچی که باشه مطمئنم تو از پسش برمیای. پس لازم نیست بیخودی استرس داشته باشی.

با وجود آنکه در آن لحظات با تمام وجود مضطرب و نگران بودم شنیدن جمله ی دلگرم کننده ی لیام باعث شد تا ناخودآگاه بخندم و سرم را به نشانه ی تایید تکان بدهم. قدمی به عقب برداشتم و با تکان دادم ماگ قهوه مقابل صورتم گفتم:

\_من دیگه باید برم. ممنون بابت قهوه.

دو انگشتش را به نشانه ی احترام نزدیک پیشانی اش تکان داد و گفت:

لیام: روز خوبی داشته باشی خانم ایرانی. و در ضمن، امروز فوق العاده به نظر میرسی.

خرسند از تعریف دلنشینش با صدایی بلند از او تشکر کردم و سپس از کافه بیرون زدم و با قدم هایی آرام مسیر آموزشگاه را در پیش گرفتم. هوا گرم و مطبوع بود و چند روزی میشد که باران نباریده بود. انگار که دیگر کم کم باید خودمان را برای رسیدن فصل گرما آماده میکردیم.

همانطور که قهوه ام را مزه مزه میکردم هندزفری هایم را در گوش هایم گذاشتم و با پلی کردن آهنگی پر سر و صدا تلاش کردم تا ذهنم را از افکاری که حتی برای لحظه ای رهایم نمیکردند منحرف کنم.

کلافه تر و مضطرب تر از همیشه بودم. برنامه هایم درست پیش نمیرفتند. کمتر از یک هفته تا زمان اجرا باقی مانده بود و بچه ها هنوز آمادگی لازم را نداشتند. سوفیا هنوز درمورد آن برنامه ی مخفیانه اش با من حرف نزده بود و ظاهرا نمیتوانستم به آن امید داشته باشم. و زمان سریع تر از همیشه در حال گذشتن بود.



هرچقدر که به زمان اجرا نزدیک تر میشدیم بچه ها مضطرب تر و بی انگیزه تر میشدند و اجرا کردن مقابل یک جمعیت غریبه برایشان تبدیل به کابوسی شبانه شده بود. دیگر حتی برای تمرین کردن هم اشتیاقی نداشتند. اگر همینطور پیش میرفتیم و موفق نمیشدیم که تا چند روز آینده یک راهکار درست و حسابی پیدا کنیم احتمالاً باید اجرا را کنسل میکردم و شکست را میپذیرفتم. اینکه بخواهم از آن همه امید و تلاش چشم بپوشانم برایم سخت بود اما از طرفی هم نمیتوانستم بچه ها را به زور وادار به انجام کاری کنم. بدجوری گیر افتاده بودم.

به خودم که آمدم مقابل پله های ورودی آموزشگاه ایستاده بودم. کلافه آهی کشیدم و هندزفری ها را از گوش هایم در آوردم و با پیچیدن سیمش دور گوشی ام جلوتر رفتم تا از پله ها بالا بروم. اما هنوز قدم روی پله ی اول نگذاشته بودم که صدای مردانه و آشنا از پشت سر در گوش هایم پیچید.

\_سلام.

#پارت\_۸۸۶

بی معطلی سر چرخاندم و به عقب نگاه کردم. با دیدن  
ویکتور بارنز که با لبخندی موقر روی لب هایش و فاصله  
ی اندکی از من ایستاده بود ناخودآگاه لبخند کوچکی زدم و  
کاملاً به سمتش چرخیدم.

\_روز بخیر آقای بارنز.

@Vip Roman

با خوشرویی گفتم و او قدمی جلوتر گذاشت و مقابلم ایستاد. برای لحظه ای به صورتم خیره ماند و سپس با همان لبخند موقر روی لب هایش گفت:

\_اومده بودم دنبال الینا. ظاهراً همزمان با همدیگه رسیدیم.

آهسته سری به نشانه ی تایید تکان دادم و گفتم:

\_درسته. من امروز یکم دیرتر اومدم آموزشگاه. فکر میکنم کلاس الینا تا الان باید تموم شده باشه.

و سپس همانطور که جلوتر از او از پله ها بالا میرفتم ادامه دادم:

\_بهبتره بریم داخل. حتما الینا منتظر شماست.

بی چون و چرا پیشنهادم را پذیرفت و به دنبالم از پله ها بالا آمد. لحظه ای بعد هردو به اتفاق یکدیگر وارد آموزشگاه شدیم. برخلاف روزهای عادی از هیچ سمت و سویی صدای موسیقی و ساز به گوش نمی رسید. نگاه متعجبی با یکدیگر رد و بدل کردیم و سپس از پله ها بالا رفتیم.

با پشت سر گذاشتن آخرین پله و ورودمان به سالن اجتماع آموزشگاه، نگاهم روی سوفیایی ثابت ماند که در میان دایره ی بچه های هنرجو ایستاده بود و با صدای بلند میخندید. بچه ها هم خوشحال و ذوق زده در حالی که دور او حلقه زده بودند دست هایشان را به یکدیگر میکوبیدند و روی پاهایشان بالا و پایین میپزدند.

متعجب و سردرگم قدمی جلوتر گذاشتم و نزدیک تر رفتم. مرا که دید فوراً برایم دست تکان داد و سپس از میان دایره ی

بچه ها بیرون دوید و مقابلم ایستاد. با خوشحالی دستم را در دستش فشرد و گفت:

سوفیا: خوب شد اومدی. میخواستم بهت زنگ بزنم.

با تردید نگاهش کردم و یک تای ابروهایم را بالا انداختم.

\_سوفیا اینجا چه خبره؟ بچه ها برای چی اینقدر ذوق زده ن؟ چیزی شده؟

دستم را محکم تر میان دستانش فشار داد و با تکان دادن سرش به نشانه ی تایید گفت:

سوفیا: یه اتفاق عالی افتاده که اگه بشنوی تو هم مثل این بچه ها بالا و پایین میپری.

کنجاوی دیگر امانم را بریده بود. بی صبرانه دستش را تکان  
دادم و غر زدم:

\_خب بگو دیگه چی شده؟

خندید و با ذوقی آشکار جواب داد:

سوفیا: یادته بهت گفته بودم که یه راه حلی پیدا کردم که  
برای مطمئن شدن ازش به چند روز زمان نیاز دارم؟

سرم را آهسته بالا و پایین بردم و گفتم:

\_آره...خب؟

دوباره مثل یک بچه ی ذوق زده دستم را تکان داد و گفت:

سوفیا:خب مشکل حل شد.تونستم قضیه رو حلش کنم.دیگه جای نگرانی وجود نداره.

مردد و گیج پلک هایم را باز و بسته کردم و دستم را از دستش بیرون کشیدم.هنوز نتوانسته بودم درست و حسابی منظورش را درک کنم.نگاه سردرگم را که دید انگار خودش فهمید که باید بیشتر توضیح بدهد.بنابراین قدمی جلوتر گذاشت و هیجان زده ادامه داد:

سوفیا:تونستم هماهنگ کنم که بچه ها رو دو روز دیگه برای تماشای اجرای یه گروه نوازندگی معروف ببریم.که قراره برای بچه های ما اجرای اختصاصی داشته باشن.بچه ها هم برای همین اینقدر هیجان زده ن.فوق العاده ست مگه نه؟

در حالی که هنوز درست و حسابی معنای حرف هایش را نفهمیده بودم با تردید نگاهش کردم و پرسیدم:

\_یه اجرای اختصاصی؟ گروه نوازندگی؟

نگاه کوتاهی به بچه ها که هنوز هم مشغول خندیدن و بالا و پایین پریدن بودند انداخت و گفت:

سوفیا: آره. راضی کردنشون خیلی سخت بود. به زور تونستم این فرصت رو جور کنم. اولش حاضر نبودن قبول کنن. اما بعدش که بهشون گفتم این اجرا قراره یه انگیزه برای بچه های استثنایی و توانخواه باشه راضی شدن که باهامون همکاری کنن. آخه توی گروه خودشونم یکی دو تا نوازنده ی توانخواه فعالیت دارن. که دقیقا قسمت مهم ماجرا هم همینجاست.



## #پارت\_۸۸۷

و بعد دست هایش را روی شانه هایم قرار داد و مثل یک دختر بچه شروع به بالا و پایین پریدن کرد.

سوفیا: خزان یه چیزی بگو دیگه. ایده م فوق العاده نیست؟ بین بچه ها چقدر هیجان زده ن. تماشای این اجرا میتونه کلی بهشون انگیزه و اعتماد به نفس بده. خصوصاً که تو این گروه نوازنده ی توانخواه هم وجود داری. بچه ها میتونن ببینن که هنر هیچ محدودیتی نداره و همه میتونن موفق بشن. اون اعتماد به نفس و انگیزه ای که از دست دادن دوباره خیلی زود برمیگرده سر جاش.

تازه داشتم آرام آرام معنای جملات ذوق زده اش و کار بزرگی که انجام داده بود را درک میکردم. آنقدر حیرت زده و شوکه بودم که نمیتوانستم باور کنم بالاخره توانسته بودیم یک راه حل خوب پیدا کنیم. سوفیا بهترین برنامه ی ممکن را ریخته بود. ایده اش فوق العاده بود. ایده ای که می بایست خیلی زودتر از این ها به ذهن خودم میرسید اما آنقدر نگران بودم که حتی فکرش هم از سرم عبور نکرده بود.

لبخندی بزرگ نرم نرم راهش را به سمت لب هایم پیدا کرد و طولی نکشید که به خنده ای بزرگ تر تبدیل شد. درست مثل سوفیا هیجان زده و خوشحال روی پاهایم بالا و پایین پریدم و همانطور که تلاش میکردم از خوشحالی جیغ نکشم او را در آغوش گرفتم و محکم میان بازوهایم فشردمش.

\_سوفیا تو یه نابغه ای دختر. کارت حرف نداشت. عاشقتم باشه؟ خیلی خیلی عاشقتم.

با صدای بلند خندید و به زور خودش را از میان بازوهایم بیرون کشید. موهای آشفته اش را از روی صورتش کنار زد و با عشوہ ای که تنها خاص خودش بود پشت چشمی برایم نازک کرد و گفت:

سوفیا: البته که نابغه ام. واقعا اگه منو نداشتی میخواستی چیکار کنی؟

درحالی که هنوز از شدت خوشحالی در حال خندیدن بودم ضربه ی آرامی به بازویش کوبیدم و سرم را تکان دادم. دم عمیقی از هوای آموزشگاه که بوی قهوه و شیرینی میداد گرفتم و با نگاه کردن به صورت خوشحال بچه ها گفتم:

ببین چقدر خوشحال و ذوق زده ن. خیلی زودتر از اینا باید  
همچین چیزی رو براشون هماهنگ میکردیم. واقعا چرا این  
ایده به ذهن خودم نرسیده بود؟

با لبخندی بزرگ سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و  
گفت:

سوفیا: آره... از لحظه ای که این خبر رو بهشون دادم از  
خوشحالی روی پا بند نشدن. بهت قول میدم که بعد از  
تماشای این اجرا دیگه هیچکدومشون قرار نیست مضطرب  
و وحشت زده باشن.

و بعد دستی به بازویم کشید و ادامه داد:

سوفیا: همه چیز خوب پیش میره. دیگه لازم نیست نگران  
باشی.

دستم را روی دستش قرار دادم و دهان باز کردم تا برای چندمین دفعه بابت زحماتش از او تشکر کنم. اما پیش از آنکه بتوانم کلامی بر زبان بیاورم صدای زنگ موبایلم بود که در فضای بینمان پیچید و مکالمه مان را نیمه کاره گذاشت. بی معطلی گوشی را از داخل کیفم بیرون کشیدم و سیم هندزفری که به دورش پیچیده شده بود را باز کردم. با دیدن درخواست تماس تصویری از سمت نیلی که روی صفحه ی گوشی نقش بسته بود قدمی به عقب برداشتم و خطاب به سوفیا گفتم:

\_باید جواب بدم. تو میتونی بچه ها رو بفرستی سر کلاسشون؟

انگشت شستش را به نشانه ی موافقت برایم بالا گرفت و سپس چرخید تا به سمت بچه ها برود. همانطور که به

سمت دفتر قدم برمیداشتم نگاهم برای لحظه ای روی ویکتور بارنز که مقابل دخترش روی زمین زانو زده بود و موهایش را نوازش میکرد ثابت ماند. با لبخندی کوچک سرم را برایش تکان دادم و سپس وارد دفتر شدم. گزینه ی پاسخ را لمس کردم و با تکیه دادم گوشی به صفحه ی کامپیوتر، پشت میزم نشستم و به تصویر نیلی که روی صفحه ی گوشی نقش بسته بود چشم دوختم.

\_سلام به زیباترین مادر دنیا.

برخلاف همیشه که عادت داشت در جوابم با صدای بلند بخندد یا دست هایش را تند تند برآیم تکان دهد، این بار در جوابم لبخند کوچک و نصفه و نیمه ای تحویلیم داد و با صدایی آرام گفت:

نیلی: سلام عزیزم... مزاحمت شدم؟

لحنش خسته، گرفته و مضطرب بود. هیچ شباهتی به نیلی  
همیشگی نداشت. انگار که از چیزی نگران بود یا اینکه مسئله  
ای ذهنش را درگیر کرده بود. ابروهایم را به یکدیگر نزدیک  
تر کردم و با نگرانی پرسیدم:

\_من خوبم نیلی... اما تو انگار خوب نیستی. اتفاقی  
افتاده؟ چیزی شده؟ چرا اینقدر گرفته به نظر میرسی؟

گوشه ی لبش را مضطربانه به دندان گرفت و سرش را تکان  
داد.

نیلی: نه آجی چیزی نشده. یعنی راستش...

نتوانست جمله اش را کامل کند. کلافه پوفی کشید و انگار که کسی- کنارش نشسته باشد به سمت چپش نگاه کرد. نگران از رفتار عجیبش دوباره پرسیدم:

\_ نیلی حرف بزن دیگه دخترچی شده؟ مهین خانم حالش بد شده؟ برای برسام اتفاقی افتاده؟

فورا سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و گفت:

نیلی: نه آجی... برسام و مامان خوبن. کسی- چیزیش نشده. فقط... فقط...

پیش از آنکه بتواند حرفش را به آخر برساند چند ثانیه ای مکث کرد، لب هایش را روی یکدیگر فشار داد و به من خیره ماند و در نهایت همراه با کشیدن نفس لرزانی با صدای آرام و پر از تردید گفت:



نیلی: آبی... آزاد اومده لندن.

#پارت\_۸۸۸

در یک لحظه احساس کردم که هردو گوشم از شدت بلندی سوتی که در سرم پیچید کر شدند و به خون ریزی افتادند. تمام بدنم به یک تکه یخ تبدیل شد و ریه هایم اکسیژن را پس زدند. احساس کردم که تمام جهان در سکوتی مرگبار فرو رفت. دیگر نتوانستم هیچ صدایی را بشنوم. دیوارها دور سرم چرخیدند و چرخیدند و از هر طرف به من نزدیک تر شدند. گویی که قصد داشتند مرا در خودشان حل کنند.

دست هایی که مدت ها بود در آرام ترین حالت خود بودند دوباره به لرزیدن افتادند و ضربان قلبم آنقدر بالا رفت که انگار میخواست با صدایش سکوتی که به جان دنیای اطرافم افتاده بود را بشکند.

هاج و واج به تصویر نیلی چشم دوخته بودم. لب هایش باز و بسته میشدند اما من قادر نبودم صدایش را بشنوم. نفس نمیکشیدم. حتی شک داشتم که هنوز هشیار باشم. ذهنم قادر به هضم کردن جمله ای که دقیقه ای پیش شنیده بودم نبود. درست شنیده بودم؟ درست فهمیده بودم؟ اسم او آمده بود؟ نیلی اسم او را به زبان آورده بود؟ آمدن او را به من خبر داده بود؟

ممکن بود اشتباه شنیده باشم؟ ممکن بود گوش هایم مشکل پیدا کرده باشند؟ یا اینکه کلمات از پشت این گوشی هوشمند لعنتی به درستی به گوش هایم نرسیده باشند؟ اما نه... درست شنیده بودم. اسم او آمده بود. نیلی اسم او را به

زبان آورده بود. اسمی که حتی اگر می‌مردم هم با شنیدن آن دوباره به زندگی برمی‌گشتم. درست شنیده بودم...

سوتی که در میان گوش‌ها و سرم جریان پیدا کرده بود آهسته آهسته متوقف شد. دیوارها دست از چرخیدن برداشتند و صداها دوباره سکوت را در هم شکستند. صدای خزان خزان گفتن‌های نیلی به گوش‌هایم رسید. آهسته پلک‌زدن و به او و برسام که حالا هردو با نگرانی از پشت صفحه‌ی گوشی به من چشم‌دوخته بودند نگاه کردم. لب‌هایم آهسته لرزیدند و به زمزمه‌ای آرام از یکدیگر فاصله گرفتند.

—چ...چی گفتی؟

@Vip Roman

نیلی دل‌واپسانه نگاهم کرد و سرش را تکان داد.

نیلی: آبی حالت خوبه؟

بی آنکه پاسخی به سوال بی جایش بدهم نگاهم را این بار به سمت برسام چرخاندم و دوباره پرسیدم:

\_من درست شنیدم؟ اون... اون واقعا...\_

به جای نیلی سرش را در تایید سوالی که حتی نتوانسته بودم به آخر برسانمش تکان داد و گفت:

برسام: آره... آزاد اونجاست. تو لندنه. چند روزی میشه که اومده اونجا.

@Vip Roman

احساس کردم که چشم هایم از جوشش داغ اشک پر شدند و نفس هایم به شماره افتادند. دستم را روی قفسه ی سینه

ام گذاشتم و پلک هایم را روی یکدیگر فشار دادم. اینجا بود، اینجا بود، اینجا بود... آمده بود به شهری که من زیر آسمانش نفس میکشیدم. اما... اما برای چه؟ برای چه به اینجا آمده بود؟ اینجا چکار داشت؟ نکند... نکند که فهمیده بود...

فکری که به ناگهان از ذهنم گذشت و ادارم کرد تا وحشت زده چشم هایم را باز کنم و با صدایی لرزان پرسم:

\_میدونه... میدونه که من اینجا زندگی میکنم؟ شما بهش گفتید که من اینجا؟ برای پیدا کردن من اومده؟

هر دو همزمان سرهایشان را به نشانه ی مخالفت به چپ و راست تکان دادند.

نیلی: نه آجی. ما حتی یه کلمه هم بهش نگفتیم. آزاد اصلا نمیدونه تو توی لندن زندگی میکنی. حتی روحش هم خبر نداره. اومده اونجا چون قراره کنسرت داشته باشه. فقط برای چند روز اونجاست.

لب هایم را محکم روی یکدیگر فشار دادم تا مانع ریزش اشک هایم شوم. اما مگر قلبم آرام میگرفت؟ مگر میتوانستم نفس های به شماره افتاده ام را منظم کنم؟ او اینجا بود، نزدیک من، بعد از گذشت سه سال حالا دوباره هردو زیر آسمان یک شهر بودیم. بعد از سه سال دور ماندن از یکدیگر حالا دوباره در یک نقطه از دنیا قرار گرفته بودیم.

اشک هایی که تمام مدت برای عقب نگه داشتنشان تلاش کرده بودم سرانجام راه فرو ریختن روی گونه هایم را پیدا کردند. سرم را میان دست هایم گرفتم و چشم هایم را دوباره بستم. صدای آرام نیلی باری دیگر در گوش هایم پیچید.

نیلی: ما هم یکم پیش فهمیدیم اومده اونجا آجی. اولش  
نمیخواستیم بهت بگیم. اما بعدش فکر کردیم بهتره  
بدونی. ولی باور کن هیچی در مورد تو بهش نگفتیم. اصلا  
خبر نداره تو هم توی لندنی. فقط به خاطر کنسرتش اومده  
اونجا.

جمله ی آخرش ناخودآگاه مانند یک ناقوس در سرم پژواک  
پیدا کرد. شتاب زده سرم را بالا گرفتم و با خیره شدن به  
صفحه ی گوشی لب زدم:

\_گفتی کنسرت؟

@Vip Roman

#پارت\_۸۸۹

به جای نیلی برسام بود که پاسخ سوالم را داد.

برسام: آره... قراره چند روزی اونجا بمونه و دو تا کنسرت داشته باشه. بعدش از لندن میره.

فکری که به ناگهان از سرم گذشت نفسم را به یکباره بند آورد. مات و مبهوت سرم را تکان دادم و زیر لب نجوا کردم:

\_نمیشه... امکان نداره.

هر دو سردرگمانه نگاهم کردند و چهره در هم کشیدند.

نیلی: چی شده آجی؟ خوبی؟



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

وحشت زده از جا برخاستم و دست هایم را روی میز  
کوبیدم. امکان نداشت. امکان نداشت. محال ممکن بود. نباید  
اینطور میشد.

صدای نیلی که بی وقفه اسم مرا صدا میزد هنوز هم به  
گوش هایم میرسید اما من غرق در دنیای دیگری  
بودم. فکری که ذهنم را پر کرده بود چهار ستون بدنم را به  
لرزه در آورده بود.

پاهایم به یکباره از زمین کنده شدند. بی آنکه به تماس  
خاتمه دهم از میز فاصله گرفتم و با قدم هایی بلند و  
شتابزده از دفتر بیرون دویدم.

\_سوفیاااا...سوفیا کجایی؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با صدایی بلند اسم سوفیا را فریاد کشیدم و نگاهم را برای پیدا کردن او به اطراف چرخاندم. طولی نکشید که دوان دوان از یکی از کلاس ها بیرون و با نگرانی به سمتم دوید.

سوفیا: خزان؟...چی شده؟ برای چی داد میزنی؟

مقابلش ایستادم و در حالی که قادر نبودم لرزیدن لب هایم را متوقف کنم بریده بریده پرسیدم:

\_سوفیا...این...این گروه نوازندگی که درموردش حرف زدیم اسم نوازنده ش چیه؟

با تردید چهره در هم کشید و جواب داد:

سوفیا: چند تا نوازنده داره...من که اسم همشون رو...

بی آنکه اجازه دهم جمله اش را به آخر برساند به بازوهایش  
چنگ انداختم و گفتم:

\_اسم نوازنده ی اصلی...اسم نوازنده ی اصلی رو بهم بگو.

انگار که از رفتارم شوکه شده باشد مات و مبهوت نگاهم  
کرد و سپس لب هایش را روی یکدیگر فشار داد و برای  
لحظه ای به فکر فرو رفت پیش از آنکه بگوید:

\_تا جایی که میدونم نوازنده ی اصلی گروه یه سلیست  
ایرانیه. اسمشم...ای خدا اسمش چی بود؟

مضطربانه بازوهایش را تکان دادم و غریدم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_سوفیا زود باش.

چند لحظه ای بیشتر به فکر کردنش ادامه داد و در نهایت انگار که اسمی که به دنبالش بود را به خاطر آورده باشد با لبخندی بزرگ مقابل صورتم بشکنی زد و گفت:

سوفیا: آها یادم اومد. آزاد... آزاد ابتکار. اسمش اینه.

#پارت\_۸۹۰

سرگیجه ای که تازه برای چند دقیقه بود که از شر آن خلاص شده بودم این بار با قدرت بیشتری به سویم بازگشت و زمین و زمان را به دور سرم به گردش در آورد. ناباورانه به لب های سوفیا خیره ماندم و نجوا کردم:

EXCHANGE GROUP. 5817

یه...یه بار دیگه بگو.

گویی که متوجه بد حالی ام نباشد با همان لبخند بزرگ  
روی لب هایش تکرار کرد:

سوفیا: آزاد ابتکار...نوازنده ی ویولن سله.

و سپس به دنبال این حرف بی معطلی صفحه ی گوشی اش  
را روشن کرد و پس از ثانیه ای تعلل آن را به سمت من  
برگرداند و ادامه داد:

سوفیا: ایناهاش...اینم عکسش. ظاهرا نوازنده ی خیلی  
بزرگ و مشهوریه. فقط برای چند روز اومده لندن. قراره

اینجا کنسرت داشته باشه. میتونی باور کنی که این آدم قبول کرده برای بچه های ما اجرای اختصاصی داشته باشه؟

دوباره کر شده بودم. مغزم دوباره شروع به سوت کشیدن کرده بود. حرکت لب های سوفیا را میدیدم اما قادر نبودم صدایش را بشنوم. نگاهم تنها خیره مانده بود به عکسی. که روی صفحه ی تلفن او نقش بسته بود. تصویری از مردی آشنا که روزگاری تمام هستی من بود. مردی که درست مثل خاطرات دور من، سازش را به خودش چسبانده بود و با لبخندی بزرگ، لبخندی که بی اندازه دلتنگ او بودم به دورین چشم دوخته بود.

نفسم به سختی بالا می آمد. پاهایم به لرزیدن افتاده بودند و دیگر قدرت سر پا ماندن نداشتم. برای آنکه روی زمین سقوط نکنم به ناچار دستم را به دیوار گرفتم و لب هایم را بی هدف برای بلعیدن ذره ای اکسیژن باز و بسته کردم. سوفیا انگار که تازه متوجه حال و روزم شده باشد بی

معطلی گوشه را از مقابل چشمانم کنار برد و با نگرانی  
بازویم را گرفت.

سوفیا: خزان... خزان خوبی؟ چی شد یهو؟ حالت خوبه؟

جوری خشکم زده بود که حتی قدرت چرخاندن زبانم را هم  
نداشتم. تصویر او حتی برای ثانیه ای از مقابل چشمانم کنار  
نمیرفت. خودش بود. واقعا خودش بود. از میان تمام آدم  
های این دنیای بزرگ، مردی که دو روز دیگر قرار بود برای  
بچه های آموزشگاه من اجرا داشته باشد او بود. از میان  
میلیون ها آدمی که در این دنیای لعنتی وجود داشتند  
سرنوشت انتخاب کرده بود تا او را باری دیگر به سمت من  
بکشاند. تصمیم گرفته بود تا ما دو نفر را پس از سال ها فرار  
کردن از یکدیگر باز هم مقابل یکدیگر قرار دهد. خدایا آخر  
این دیگر چه تقدیری بود.

سوفیا نگران تر و دلواپس تر از پیش، بازویم را یک بار دیگر  
تکان داد و مضطربانه پرسید:

سوفیا: خزان یه چیزی بگو... چت شد یهو؟ میخوای برات یه  
لیوان آب بیارم؟

نگاهم را آهسته بالاتر بردم و به چشم های مضطربش  
چشم دوختم. لب های خشکم تنها برای زمزمه ی یک جمله  
بود که از یکدیگر باز شدند.

\_باید برنامه رو کنسل کنی سوفیا.

هاج و واج از شنیدن جمله ای که انتظارش را نمیکشید اخم  
کرد و دستش را از روی بازویم پس کشید. با تردید سرش را  
تکان داد و پرسید:



سوفیا: کدوم برنامه؟

انگشتانم را روی دیوار مشت کردم و این بار با صدای بلندتری گفتم:

\_برنامه ای که برای بچه ها ریختی. باید کنسلش کنی. ما نمیتونیم بریم برای تماشای اجرای این نوازنده. کنسلش کن.

شوکه و سردرگم صورتش را مچاله کرد و معترضانه گفت:

سوفیا: چی؟ نه خزان... ما نمیتونیم چیزی رو کنسل کنیم. امکانش نیست.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برای یک لحظه کنترلم را از دست دادم. به هردو بازویش  
چنگ انداختم و با صدای بلندی غریدم:

\_باید امکان داشته باشه سوفیا. باید امکان داشته باشه. ما  
نمیتونیم برای تماشای این اجرا بریم. باید کنسلش کنی.

#پارت\_۸۹۱

از نگاهش کاملا مشخص بود که تا چه اندازه از رفتار  
عجیب و ناگهانی ام شوکه شده بود. برای آنکه آرامم کند  
آهسته قدمی به عقب برداشت و با لحنی ملایم گفت:

سوفیا: خزان من به زور و زحمت تونستم این اجرا رو  
هماهنگ کنم. به سختی تونستم فرصتش رو به دست

EXCHANGE GROUP. 5823

بیارم. جدا از این، خبرش رو از قبل به بچه ها دادم. تو خودت دیدی که همشون چقدر از شنیدن این خبر ذوق زده و خوشحال بودن. نمیتونیم چیزی رو کنسل کنیم عزیزم. نمیتونیم بچه ها رو اینجوری ناامید کنیم.

دستم هایم ناامیدانه از روی بازوهایش سر خوردند و چشم هایم از اشک پر شدند. حق با او بود. حرف هایش درست و منطقی بودند. اما... اما پس من چه؟ من باید چکار میکردم؟ باید چه بلایی بر سر خودم می آوردم؟

اشک هایم که روی گونه هایم ریختند نگرانی دوباره چشم های سوفیا را پر کرد. قدمی به سمت برداشت و با دراز کردن دست هایش به طرفم پرسید:

سوفیا: خزان برای چی داری گریه میکنی؟ تو رو خدا حرف بزن بگو چی شده؟ برای چی یهو اینقدر بهم ریختی؟

پیش از آنکه بتواند دست هایش را به صورتم برساند خودم را عقب کشیدم و از او فاصله گرفتم و سپس بی آنکه حرفی بزنم یا توجهی به نگاه مبهوت و متعجبش بکنم با قدم هایی بلند به سمت سرویس بهداشتی دویدم. با ورودم به داخل سرویس در را پشت سرم قفل گرفتم و مقابل آینه ایستادم.

نگاهم که به چهره ی رنگ پریده و چشمان قرمز و اشک آلودم گره خورد آخرین سد مقاومتم برای محکم ماندن هم در هم شکست. با صدای بلند زیر گریه زدم و دست هایم را محکم و پی در پی روی سینک کوبیدم.

قلبم انگار که میخواست از جایش در بیاید. نمیتوانستم باور کنم... نمیتوانستم باور کنم که زندگی یک بار دیگر ما دو نفر را به سمت یکدیگر کشانده بود. آن هم بی آنکه خودمان خبر داشته باشیم. آنقدر آشوب و شوک زده بودم که حتی

نمیدانستم برای چه به گریه افتاده بودم. نمیدانستم از شنیدن دوباره ی اسم او آن هم بعد از سه سال خوشحال بودم یا غمگین. نمیدانستم از اینکه ممکن بود دوباره یکدیگر را ببینیم هیجان زده بودم یا اینکه ترسیده بودم.

احساساتم جوری به یکدیگر گره خورده بودند که حتی نمیتوانستم توصیف درستی برای حالم پیدا کنم. فقط میدانستم که دلم میخواست تا ساعت ها با صدای بلند گریه کنم و اشک بریزم. برای منی که سه سال تمام شب و روز از او و نامش گریخته بودم، برای منی که سه سال تمام اجازه نداده بودم که کسی اسم او را مقابل من به زبان بیاورد تا مبادا دوباره به یاد او و عشق از دست رفته مان بیفتم، حالا دوباره شنیدن اسمش و فهمیدن اینکه از همیشه به من نزدیک تر بود نفسم را از ریه هایم میدزدید.

نگاهم را دوباره به تصویرم در قاب آینه دوختم و لب هایم را محکم روی یکدیگر فشار دادم. رد ریملی که به همراه

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

اشک هایم پایین ریخته بود گونه هایم را سیاه کرده بود. دست هایم را از سینک جدا کردم و چند قدم عقب تر رفتم. به دیوار پشت سرم تکیه زدم و سپس همانجا کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم.

او اینجا بود. دوباره همراه من زیر آسمان یک شهر، نزدیک تر از همیشه. دست تقدیر یک بار دیگر او را به سمت من کشانده بود تا تنها ثابت کند قصه ی عشق آزاد و خزان هنوز به پایانش نرسیده است. و بعد از این فرار دیگری فایده بود...

#پارت\_۸۹۲

@Vip Roman

سیاهی و تاریکی سرتاسر اتاق را فرا گرفته بود. عقربه های ساعت از ۷ غروب عبور کرده بودند و به همراه پرده های

EXCHANGE GROUP. 5827

ضحیم تا ته کشیده شده و چراغ های تماما خاموش اتاق دست در دست یکدیگر داده بودند تا هیچ روزنه ی نوری وارد اتاق نشود.

در تاریکی، کنج تخت خواب نشسته بودم و زانوهایم را بغل گرفته بودم. قاب عکس آزاد میان ملافه ها پنهان شده بود و چشم هایم از گریه های بی وقفه میسوختند. وضعیتم از دیروز همینطور بود. درست از زمانی که خبر اینجا بودن آزاد را شنیده بودم دیگر نتوانسته بودم به خودم بیایم. نتوانسته بودم بخوابم یا اینکه حتی یک لقمه غذا از گلویم پایین بفرستم.

تمام روز خودم را اینجا گوشه ی اتاق حبس کرده بودم و با خیره شدن به عکس های آزاد بی وقفه اشک ریخته بودم. سوفیا بی اندازه نگرانم بود. مدام تلاش میکرد مقابلم بنشیند و با سوال هایش مرا وادار به حرف زدن کند. اما من حالم بدتر از آنی بود که بتوانم کلامی بر زبان بیاورم. بنابراین

بی آنکه حتی دلیل رفتارهایم را برای او توضیح دهم خودم را از او پنهان کرده بودم.

اصلا چه میتوانستم بگویم؟ چطور میتوانستم وضعیتم با آزاد را برایش توضیح دهم؟ چطور میتوانستم به او بگویم که مردی که زمانی همسرم بود و سه سال تمام از فکر کردن به او و حتی به زبان آوردن اسمش گریخته بودم حالا اینجا بود و قرار بود که فردا برای بچه های آموزشگاه من اجرا داشته باشد؟

چطور میتوانستم این ها را به سوفیا بگویم در حالی که خودم هنوز نتوانسته بودم هضمش کنم؟ من هنوز نتوانسته بودم اینجا بودن آزاد را باور کنم. نتوانسته بودم باور کنم که بازی سرنوشت پس از گذشت این همه ماه و سال ما را دوباره سر راه یکدیگر قرار داده بود. در حالی که تمام این سال ها با هزار زور و زحمت به خودم قبولانده بودم که داستان عشق ما دو نفر دیگر به پایانش رسیده است تقدیر



یک بار دیگر او را به سمت من کشانده بود تا به من بفهماند که باید دست از گول زدن و فریب دادن خودم بردارم.

سه سال پیش در فرودگاه، درست زمانی که قرار بود از یکدیگر جدا شویم به یکدیگر وعده داده بودیم که شاید یک روز در یک نقطه ی دیگر از دنیا یکدیگر را دوباره ملاقات کنیم. آن زمان حتی فکرش را هم نمیکردم که روزی قرار باشد دوباره او را ببینم. اما حالا میدیدم که در کمال ناباوری آن روزی که وعده اش را به یکدیگر داده بودیم از راه رسیده بود و تمام کائنات دست در دست یکدیگر داده بودند تا از میان میلیون ها میلیون آدمی که روی این کره ی خاکی زندگی میکردند دوباره ما دو نفر را مقابل یکدیگر قرار دهند.

کلافه از افکاری که حتی برای لحظه ای ذهنم را رها نمیکردند نفس لرزانی کشیدم و صورتم را میان دست هایم

پنهان کردم. سرم از شدت درد در مرض انفجار قرار داشت. حتی قرص های مسکنی که خورده بودم هم نتوانسته بودند حالم را بهتر کنند. برای آنکه حالم بهتر شود باید کاسه ی سرم را میشکافتم و مغزم را از درونش بیرون میکشیدم و به دورترین نقطه ی جهان پرتابش میکردم.

دست هایم را از روی صورتم کنار زدم و خیسی- روی گونه هایم را پاک کردم. قاب عکسی که مقابل پاهایم افتاده بود را برداشتم و دوباره داخل کشو قرارش دادم. نمیتوانستم که تا ابد اینجا بنشینم و به عکس ها نگاه کنم و اشک بریزم. باید خودم را جمع و جور میکردم.

صدای تقه ی آرامی که به در وارد شد و ادارم کرد تا آهسته سر بچرخانم و لب های خشکم را از یکدیگر فاصله بدهم.

\_\_ بیا تو.

صدایم خشدار و گرفته بود. در به آرامی روی پاشنه چرخید  
و باز شد. نوری که از سمت سالن به اتاق تابید مجبورم کرد  
که چشم هایم را تنگ تر کنم. سوفیا با نگرانی به داخل اتاق  
سرک کشید و آهسته پرسید:

سوفیا: میتونم پیام تو؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و او بی معطلی وارد اتاق  
شد. کنارم لبه ی تخت نشست و با دوختن نگاه دلواپسش  
به صورتم پرسید:

سوفیا: حالت خوبه عزیزم؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

لب هایم را بی هدف روی یکدیگر فشار دادم و بی آنکه چیزی بگویم چانه ام را روی زانوهایم قرار دادم. سکوتم را که دید ناامیدانه آهی کشید و سرش را تکان داد. دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

سوفیا: باشه حرف نزن. ولی بیا شام بخور. غذای مورد علاقت رو آماده کردم.

سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم و نجوا کردم:

چیزی نمیخورم.

صورتش را با ناراحتی در هم کشید و انگار که دیگر صبرش لبریز شده باشد غر زد:

سوفیا: باشه خزان... من واقعا سعی کردم سر به سرت نذارم و بهت زمان بدم تا خودت به حرف بیای. اما تو دیگه داری منو دیوونه میکنی. تو چت شده دختر؟ چرا از دیروز اینجوری شدی؟ چه اتفاقی افتاده؟

بی آنکه نگاهم را به سمتش بچرخانم باز هم با همان صدای گرفته ام زمزمه کردم:

— چیزی نیست. اتفاقی نیفتاده. خوبم.

گوشه ی لبش را گاز گرفت و سرش را به یک طرف کج کرد. برای دقیقه ای در سکوت به نیم رخم خیره ماند و در نهایت با تردیدی که آشکارا در صدایش موج میزد پرسید:

سوفیا: اون آدمو میشناسی؟

## #پارت\_۸۹۳

سوالش باعث شد که ناخودآگاه نگاهم به سمتش کشیده شود. از جلب شدن توجهم که مطمئن شد زبانش را روی لب هایش کشید و این بار با اطمینان بیشتری پرسید:

سوفیا: منظورم... منظورم اون نوازنده ایه که فردا قراره بریم برای تماشای اجراش. همون آزاد ابتکار. اونو میشناسی مگه نه؟

شنیدن اسمش کافی بود تا اشک باری دیگر در چشم هایم حلقه بزند. لب هایم را محکم تر از پیش روی یکدیگر فشار دادم و نگاهم را دوباره از چهره ی کنجکاو سوفیا گرفتم. ناامید تر از قبل آهی کشید و مصرانه گفت:

سوفیا: میشناسیش... میشناسیش که از دیروز بعد از شنیدن اسمش اینجوری بهم ریختی و خودت رو توی خونه حبس کردی. میشناسی که تا اسمش میاد چشمت اینجوری پُر میشن. میشناسیش اما نمیخوای درموردش باهام حرف بزنی.

دستش را روی شانه ام فشرد و دلواپسانه ادامه داد:

سوفیا: من نگرانتم خزان. نمیدونم برای بهتر شدن حالت باید چیکار کنم. تو که باهام حرف نمیزنی. باید از فراز پرسم که این آدم کیه؟

ترس و تشویش در ثانیه ای سراپای وجودم را فرا گرفت. دستم را ناخودآگاه روی دستش قرار دادم و با صدای لرزان گفتم:

\_اصلا... اصلا سوفیا. حتی یه کلمه هم به فراز نگو. اصلا نباید از این قضیه چیزی بدونه.

با تردید ابروهایش را در هم کشید و سرش را تکان داد.

سوفیا: اما چرا...

دستش را محکم تر فشار دادم و ملتمسانه نالیدم:

\_لطفا سوفیا. بهم قول بده که به فراز چیزی نمیگی.

چند لحظه ای مردد و نامطمئن به چشم های پر از خواهش خیره ماند و در نهایت آهی کشید و به ناچار سرش را به معنای موافقت تکان داد. چانه ام را نوازش کرد و گفت:



سوفیا: باشه، به فراز چیزی نمیگم. به خودتم دیگه اصرار  
نمیکنم. این موضوع رو همینجا میبندیم تا زمانی که خودت  
بخوای باهام حرف بزنی. حالا هم پاشو بریم سر میز. باید  
غذا بخوری.

دستم را از دستش جدا کردم و با اکراه گفتم:

چیزی نمیخورم.

مصر. انه بازویم را گرفت و با برخاستن از جا همانطور که  
تلاش میکرد مرا به همراه خودش از تخت بیرون بکشد  
گفت:

سوفیا: باید غذا بخوری. از دیروز به وعده ی درست و حسابی نخوردی. داری ضعف میکنی. در ضمن میدونی که نورا هم بدون تو غذا نمیخوره. پس لطفا بیا.

آهی کشیدم و به ناچار از روی تخت بلند شدم. به محض برخاستنم چشمانم برای لحظه ای سیاهی رفتند و مجبور شدم برای سر پا ماندن به سوفیا تکیه کنم. فوراً دستش را دور کمرم پیچید و با نگاه چپ چپی که تحویلیم داد کمکم کرد تا با قدم های آرام اتاق را پشت سر بگذارم.

با ورودمان به سالن بوی خوش غذا در ثانیه ای مشامم را پر کرد و اشتهای کور شده ام را برانگیخت. نورا از پیش پشت میز نشسته بود و انتظار آمدن ما را میکشید. مرا که در کنار مادرش دید انگار که به اندازه ی صد سال دلش برایم تنگ شده باشد به شیرینی خندید و دست هایش را بالا برد. با لبخندی کوچک جلوتر رفتم و پس از آنکه موهایش را بوسیدم کنارش روی یکی از صندلی ها نشستم.

سوفیا برای هردویمان غذا کشید و بشقاب هایمان را مقابلمان قرار داد. چنگالم را برداشتم و آهسته شروع به غذا خوردن کردم. معده ی خالی ام در ابتدا غذا را قبول نمیکرد اما کم کم توانستم اشتهایم را پس بگیرم.

نورا خوشحال تر و آرام تر از همیشه سرگرم خوردن غذایش بود. در حالی که در حالت عادی هنگام غذا خوردن اکثرا بهانه میگرفت اما امشب خبری از بهانه هایش نبود و هیجان زده و خوشحال به نظر میرسید. سوفیا انگار که متوجه خوشحالی دخترش شده باشد با لبخند به او نگاه کرد و پرسید:

سوفیا: عزیزم برای فردا هیجان زده ای؟

سوالش باعث شد تا چشم های نورا آشکارا بدرخشند و خنده ای نخودی روی لب هایش شکل بگیرد. فوراً سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین برد و جواب داد:

نورا: خیلی... خیلی زیاد.

و بعد نگاهش را به سمت من چرخاند و هیجان زده تر از پیش پرسید:

نورا: تو هم برای فردا هیجان زده ای خاله؟

چنگال را میان انگشتانم فشار دادم و نگاه خیره ام را روی غذای داخل بشقاب ثابت نگه داشتم. چطور میتوانستم به این بچه بگویم که قلبم در حال در آمدن از سینه ام بود؟ چطور میتوانستم حالم را برایش توصیف کنم؟ چطور میتوانستم بگویم مردی که برای دیدنش هیجان زده

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ای، مردی که فردا قرار است برای تو و دوستانت نوازندگی کند همان مردی است که چند روز پیش عکسش را در اتاقم دیدی و درموردش از من سوال پرسیدی؟

چنگال را محکم تر میان انگشتانم فشار دادم و بی آنکه سرم را بالا بگیرم با صدای ضعیفی نجوا کردم:

\_من فردا همراهتون نیام.

#پارت\_۸۹۴

نگاه هردویشان در ثانیه ای رنگ ناامیدی و حیرت به خود گرفت. چنگال از میان انگشتان نورا رها شد و داخل بشقاب افتاد. با لب هایی آویزان به من خیره شد و پرسید:

EXCHANGE GROUP. 5842

نورا:نمیای؟

زیرچشمی نگاهی به سوفیا انداختم و سرم را به نشانه ی  
مخالفت تکان دادم.

\_نمیام.

چانه اش لرزید و اشک در چشمانش حلقه زد.مشت های  
کوچکش را روی میز قرار داد و لجوجانه گفت:

نورا:اگه تو نیای منم نمیروم.

عاجزانه سرم را به سمتش چرخاندم و نگاهش کردم.اخم  
کرده بود و لب هایش را محکم روی یکدیگر فشار میداد تا

مبادا گریه کند. این کار را از من یاد گرفته بود. آهسته دستی  
به موهایش کشیدم و گفتم:

\_ عزیزم من حال زیاد خوب نیست. نمیتونم فردا باهاتون  
بیام. اما تو باید بری. باشه؟

دست به سینه نشست و با تکان دادن سرش به نشانه ی  
مخالفت لجبازانه تکرار کرد.

نورا: نمیرم. اگه تو نیای نمیرم. حتی توی اجرای خودمم شرکت  
نمیکنم.

کلافه سرم را چرخاندم و به سوفیا نگاه کردم. ملتمسانه  
سرش را روی شانه کج کرد و با نگاهش از من خواهش کرد  
تا حرفم را پس بگیرم. هردویمان نورا را به خوبی میشناختیم. با  
وجود سن کمش اگر تصمیم میگرفت که کاری را انجام

ندهد قطعا از تصمیمش برنمیگشت. بنابراین این من بودم  
که باید برای راضی کردنش کوتاه می آمدم. این بود که نفس  
عمیقی کشیدم و به ناچار گفتم:

\_باشه عزیزم. همراهتون میام.

لبخندی که از لب هایش رخت بر بسته بود در ثانیه ای به  
صورتش بازگشت و چشم هایش درخشیدند. با خوشحالی  
خندید و جیغ کشید:

\_هوراااا.

لبخند کوچکی زدم و موهایش را نوازش کردم. تمام تلاشم را  
به کار گرفته بودم تا خودم را آرام و خونسرد نشان دهم. اما  
تنها خدا میدانست که در دلم چه آتش و بلوایی به پا



بود. فکر اینکه فردا ممکن بود او را در سالن اجرا ببینم و دوباره با او روبرو شوم قلبم را از سینه در می آورد.

به سوفیا نگاه کردم. پوست لبش را به دندان گرفته بود و با نگرانی به من زل زده بود. گویی که کاملاً متوجه اضطرابی که درونم موج میزد بود اما نمیدانست که برای آرام کردنم چه کاری از دستش ساخته است.

از یک طرف دلم میخواست دهان باز کنم و همه چیز را برای او تعریف کنم. همه چیز درمورد خودم و آزاد و عشق نافرجام میانمان. او بهترین و تنها دوست من بود. شاید اگر همه چیز را برای او تعریف میکردم دلیل این همه نا آرامی ام را درک میکرد. اما از طرف دیگر خودم را ناتوان تر از آنی میدیدم که بخواهم تمام آن روزها و خاطرات را دوباره و دوباره مرور کنم و با به یاد آوردنشان هر بار بیشتر درون خودم بشکنم و فرو بریزم.

کلافه و آشفته آهی کشیدم و نگاهم را از سوفیا گرفتم و خودم را دوباره به بازی کردن با غذایم مشغول ساختم. هنوز هم دلم نمیخواست فردا به تماشای اجرای آزاد بروم اما به خاطر نورا مجبور بودم. و حالا دیگر یک دلیل جدید برای مضطرب بودن داشتم...

\*\*\*

#پارت\_۸۹۵

از خانه که بیرون زدیم، قدم روی اولین پله که گذاشتم علی رغم گرم و بهاری بودن هوا موجی از سرما به سمتم هجوم آورد و تا مغز استخوانم را منجمد کرد. ناخودآگاه بازوهایم را بغل گرفتم و به خودم لرزیدم. این سرما را از چندین ساعت

پیش و درست زمانی که از خواب بیدار شده بودم در سراسر وجودم حس کرده بودم اما حالا به شدیدترین حد ممکنش رسیده بود. گویی که در میانه ی بهار زمستان دوباره از راه رسیده بود.

به سوفیا و نورا نگاه کردم که جلوتر از من پله ها را پشت سر گذاشته بودند و به سمت ماشین میدویدند. نورا جست و خیز کنان آوازی کودکانه سر داده بود و سوفیا پشت سرش با صدای بلند از او میخواست محتاطانه تر راه برود تا مبادا زمین بخورد.

به ماشین که رسیدند هر دو سر چرخاندند و منتظرانه به منی که هنوز بالای پله ها ایستاده بودم چشم دوختم. نگاهشان وادارم کرد تا به ناچار پاهایم را به حرکت در آورم و از پله ها پایین بروم. سوفیا که از آمدن من مطمئن شد در صندلی عقب ماشین را برای نورا باز کرد و کمکش کرد تا سوار شود. کمربند ایمنی اش را بست و سپس خودش را عقب

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کشید و در ماشین را بست. با تردید به من که حالا در کنارش ایستاده بودم نگاهی انداخت و پرسید:

سوفیا: حالت خوبه؟

بازوهایم را اندکی محکم تر بغل گرفتم و با چهره ای مچاله شده پاسخ دادم:

\_معه م درد میکنه. احساس میکنم تهوع دارم.

فورا از کیفش قوطی قرص های نعنایی را بیرون کشید و با گرفتنشان به سمت من گفت:

سوفیا: بیا. یکی دو تا از این قرصا رو که بخوری بهتر میشی.

با تشکری زیرلی قوطی را از دستش گرفتم و درش را باز کردم. دوتا از قرص ها را برداشتم و داخل دهانم گذاشتم. طعم خنک و گزنده ی نعنا در ثانیه ای گلیم را پر کرد. سوفیا نگاهی به ساعتش انداخت و سپس همانطور که با عجله ماشین را دور میزد تا خودش را به صندلی راننده برساند گفت:

\_عجله کن خزان. داره دیرمون میشه. بچه ها تو آموزشگاه منتظرمونن.

و سپس خودش سوار ماشین شد و ماشین را روشن کرد. با اکراه آهی کشیدم و به تبعیت از او سوار شدم. بی معطلی پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعتی تقریباً بالا شروع به رانندگی به سمت آموزشگاه کرد. همزمان دست جلو برد و صدای موزیک را هم بالا برد تا سکوت سنگین ماشین آزارش ندهد.

خسته و بی حال، سرم را به شیشه‌ی ماشین چسباندم و از پنجره به خیابان‌هایی که با سرعت از کنارشان عبور میکردیم و آدم‌هایی که در پیاده‌روها قدم میزدند چشم دوختم. هنوز یک ساعتی تا شروع اجرای آزاد مانده بود. قرار بر این شده بود که همگی از سمت آموزشگاه به سمت سالن اجرا حرکت کنیم تا بچه‌ها پراکنده نشوند و همگی در کنار هم باشند. از نظر سوفیا کنترل کردن اوضاع اینطوری آسان‌تر بود. همانطور که نگاهم را به مناظر بیرون دوخته بودم به ناگهان فکری ذهنم را درگیر کرد. سرم را آهسته به سمت سوفیا چرخاندم و گفتم:

\_سوفیا...

فورا صدای موزیک را کمتر کرد و "هوم" آرامی زیرلب گفت. لحظه‌ای مکث کردم و سپس پرسیدم:

\_\_ برای رزرو این اجرا چقدر پول دادی؟

ابروهایش را بالا انداخت و با تردید نگاهم کرد. احساس کردم که منظورم را متوجه نشده است. بنابراین دوباره گفتم:

\_\_ منظورم اینه با چه مبلغی راضی شدن برای بچه های ما اجرا داشته باشن؟ وقت نشد اینو ازت پرسم.

لبخندی کوچک بر لب آورد و با بالا انداختن شانه هایش به سادگی گفت:

سوفیا: هیچی... پولی نگرفتن.

ابروهایم از شنیدن پاسخش ناخودآگاه در هم کشیده شدند. با تردید پرسیدم:

پولی نگرفتن؟

سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و گفت:

سوفیا: نه نگرفتن. در واقع اولش قرار بود پول زیادی بابت این رزرو پرداخت کنم. چون میدونی اجرای اختصاصی از یه نوازنده ی معروف و اجاره ی سالن نمیتونه ارزون در بیاد. حتی یه مبلغی رو هم به عنوان بیعانه پرداخت کردم. اما بعدش بهم زنگ زدن و گفتن نوازنده ی اصلی تصمیم گرفته پولی دریافت نکنه و این اجرا رو مجانی برای بچه ها انجام بده. حتی پول سالن رو هم خودشون پرداخت کردن. پولی که من به عنوان بیعانه داده بودم رو هم بهم پس دادن. باورت میشه؟



در حالی که مات و مبهوت به حرکت لب هایم او خیره مانده بودم آهسته سری تکان دادم و تلاش کردم تا حرفی بزنم. اما هیچ صدایی از گلویم خارج نشد. به جایش لبخندی کوچک و محوروی لب هایم شکل گرفت و قلبم در سینه محکم تر تپید. البته که این همه خوش قلبی تنها از آزاد بر می آمد. چه انتظار دیگری از او داشتم؟

نگاهم را دوباره به سمت شیشه چرخاندم و زیر لب زمزمه کردم:

\_باورم همیشه.

و سوفیا دیگر حرفی نزد. اما آشکارا میتوانستم سنگینی نگاه خیره اش را روی خودم احساس کنم. دقایقی بعد با رسیدنمان به آموزشگاه، سوفیا در کمترین زمان ممکن بچه

ها را جمع کرد و پس از آنکه سفارش های لازم را به آن ها داد همگی به سمت سالن اجرا حرکت کردیم.

#پارت\_۸۹۶

بچه ها از خوشحالی و هیجان روی پاهایشان بند نبودند. در حالی که معمولا چیزهای زیادی در این دنیا وجود نداشتند که بتوانند باعث خوشحالی و خندیدن این بچه ها بشوند اما امروز خنده از لب های هیچکدامشان دور نمیشد و ذوق زده تر از همیشه بودند.

اگر در شرایط عادی بودیم دیدن خندیدن این بچه ها آنقدر میتوانست باعث خوشحالی ام شود که دلم بخواهد با صدای بلند جیغ بکشم و تک تکشان را در آغوش بگیرم. اما امروز شرایط فرق داشت. امروز به همان اندازه که برای این

بچه ها هیجان انگیز بود قرار بود برای من سخت و نفس گیر باشد. آنقدر که شک داشتم بتوانم تا پایان روز زنده بمانم.

کمتر از یک ساعت بعد به سالن اجرا رسیدیم. تالار بزرگ و با شکوهی که ناخودآگاه مرا به یاد اولین روزی می انداخت که در ایران برای تماشای آزاد رفته بودم. تنها با این تفاوت که آن زمان هنوز او را نمیشناختم. اما امروز او برایم مردی بود که تمام خاطرات خوب و بدم متعلق به او بودند.

در حالی که مضطرب و پریشان, با دست هایی لرزان و گره شده مقابل ورودی تالار ایستاده بودم و جسارت جلوتر بردن قدم هایم را نداشتم تماشا کردم که سوفیا چطور تمام بچه ها را در کنار یکدیگر جمع کرد و آن ها را یکی پس از دیگری به داخل سالن فرستاد. زمانی که از داخل رفتن بچه ها مطمئن شد سرش را به سمت من چرخاند و با تردید پرسید:

## سوفیا: خزان؟ نمایای؟

مضطرب تر از پیش انگشتان یخ زده ام را به یکدیگر پیچ و تاب دادم و به زحمت قدمی جلو گذاشتم. انگار که متوجه پریشانی ام شده باشد آهی کشید و با حلقه کردن دستش دور بازویم مرا به اجبار به دنبال خودش به داخل تالار کشاند.

فضای سالن اجرا بزرگ و پر هیاهو بود. بچه ها در حالی که در تلاش بودند صندلی های دلخواهشان را انتخاب کنند با صدای بلند با یکدیگر حرف میزدند و سر و صدای زیادی ایجاد کرده بودند. چند نفر از کارکنان تالار هم در تلاش بودند تا به آن ها کمک کنند تا هر چه سریع تر روی صندلی ها جای بگیرند.

ناخودآگاه سرم را به عقب چرخاندم و به سن خالی اجرا چشم دوختم. هنوز هیچ نوازنده ای روی سن حضور نداشت. چندین صندلی خالی که میدانستم قرار بود متعلق به نوازنده ی های بک آپ باشند به همراه نت گیرهایی که مقابلشان قرار داشتند در قسمت جلویی صحنه خودنمایی میکردند، یک پیانو در گوشه ای از صحنه به چشم میخورد و جلوتر از همه ی آن ها صندلی تک نفره ای قرار گرفته بود که یک ویولن سل را به آن تکیه داده بودند... صندلی که به خوبی میدانستم تا چند دقیقه ی دیگر قرار بود چه کسی روی آن بنشیند.

بچه ها حالا دیگر روی صندلی هایشان نشسته بودند. برای تعدادی از بچه های توانخواه هم از پیش محل مناسبی برای قرار گرفتن ویلچر ها ترتیب داده شده بود. بنابراین هیچ مشکلی وجود نداشت. حالا دیگر سکوتی تقریبی بر فضا حکمفرما شده بود. سوفیا که از خوب بودن اوضاع

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

اطمینان حاصل کرد با لبخندی رضایت بخش نفس عمیقی کشید و کف دست هایش را به یکدیگر چسباند.

سوفیا: خب... بیا ما هم بریم روی صندلی هامون بشینیم. اجرا چند دقیقه دیگه شروع میشه.

مخاطب حرفش من بودم. دستش را باری دیگر دور بازویم حلقه کرد و خواست تا باز هم مرا به دنبال خودش بکشاند. اما پیش از آنکه بتواند قدمی بردارد آهسته بازویم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و زیر لب گفتم:

\_تو برو... من نمیام.

متعجب از حرفم سگرمه هایش را در هم کشید و نگاهم کرد.

سوفیا: نمیای؟ یعنی چی؟

به یکی از صندلی های ردیف آخر اشاره ای کردم و گفتم:

\_من این عقب میشینم. جلو راحت نیستم.

درحالی که از نگاهش کاملا مشخص بود که تا چه اندازه از رفتارم گیج شده بود سرش را با تردید تکان داد و گفت:

سوفیا: ولی صندلی های ما تو ردیف جلویی رزرو شدن. همیشه که اینجا بشینی.

@Vip Roman

کلافه از اصرارش قدمی عقب تر رفتم و برای آنکه او را در عمل انجام شده قرار دهم همانطور که روی صندلی مورد نظرم مینشستم گفتم:

\_تو برو جلو بشین. من اینجا راحت ترم. ضرورتی نداره بخوام ردیف اول بشینم. به هر حال اجرا برای بچه هاست نه برای من.

چند لحظه ای بی آنکه حرفی بزند حیرت زده به صورتم خیره ماند و در نهایت انگار که فهمیده باشد بحث کردن با من فایده ای برایش ندارد آهی کشید و به ناچار سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

سوفیا: باشه. هر جور که خودت راحت تری. بهت اصرار نمیکنم. اما من میرم جلو. بهتره کنار بچه ها باشم.



سرم را به معنای موافقت با حرفش بالا و پایین بردم و لبخند کوچکی تحویلش دادم. آهسته دستی به شانه ام کوبیدم و سپس با فاصله گرفتن از من، قدم هایش را به سمت صندلی های ردیف جلو سوق داد و در نهایت روی یک صندلی کنار نورانشست.

با رفتن سوفیا، اضطراب و پریشانی باری دیگر سراپای وجودم را پر کرد و قلبم را به تندتپیدن وا داشت. انگشتانم را دوباره به یکدیگر گره کردم و در حالی که حریصانه پوست لبم را میجویدم به صحنه ی اجرا خیره ماندم.

#پارت\_۸۹۷

@Vip Roman

فکر اینکه تا چند دقیقه ی دیگر قرار بود او را مقابل چشمانم ببینم معده ام را به پیچ و تاب می انداخت. رول

خوردن قطرات سرد عرق را آشکارا روی ستون فقراتم احساس میکردم. قلبم محکم تر از همیشه در سینه میکوبید. بعد از گذشت این همه سال، بعد از پشت سر گذاشتن تمام روزها و شب‌ها و هفته‌ها و ماه‌هایی که به دور از یکدیگر گذرانده بودیم حالا دوباره قرار بود او را ببینم.

همینجا بود. پشت یکی از دیوارهای همین تالار بی آنکه خبر داشته باشد من این بیرون با یک دنیا دلهره و اضطراب به انتظارش نشسته‌ام. احتمالاً پشت یکی از همین پرده‌ها مشغول گفت و گو با دوستانش بود. مثل همیشه میخندید و با هر بار حرکت دادن سرش موهای لخت و بی حالتش روی صورتش میریختند. یا شاید هم در اتاق گرم نشسته بود و به تصویری در قاب آینه زل زده بود و به این فکر میکرد که بعد از لندن به سمت کدامین شهر پرواز خواهد داشت. احتمالاً یک ماگ قهوه کنار دستش بود. یا شاید هم یک فنجان از آن چای‌های گیاهی مخصوصش. شاید

تلفنش را کنار گوشش قرار داده بود و به غر زدن های مدیر برنامه اش گوش میداد. و یا شاید هم به پیامک های زنی که بعد از من قدم به زندگی اش گذاشته بود لبخند میزد.

فکر احتمال آخر همانند خنجری خیز به قلبم فرو رفت و تمام وجودم را به درد انداخت. ناخودآگاه دستم را روی قفسه ی سینه ام فشردم و لبم را گاز گرفتم. یک زن دیگر؟ یعنی ممکن بود؟ ممکن بود که زن دیگری وارد زندگی اش شده باشد؟ ممکن بود که بعد از من در های قلبش را رو به یک زن دیگر باز کرده باشد؟

با صدای بالا رفتن تشویق و خنده ی ذوق زده ی بچه ها به یکباره از دنیای افکار تلخم به بیرون پرتاب شدم و به خودم آمدم. سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به چند نوازنده ی بک آپ و رهبر ارکستری دوختم که حالا قدم بر روی صحنه گذاشته بودند و در حال نشستن روی صندلی هایشان بودند. اکثریتشان مرد بودند اما در میانشان یکی دو دختر زیبا

هم خودنمایی میکردند. همگی ویولن هایشان را در دست گرفته بودند و آماده ی نواختن بودند. رهبر ارکستر هم در گوشه ای ایستاده بود و انتظار میکشید که نوازنده های اصلی ویولن سل و پیانو به صحنه بیایند تا بتواند کارش را شروع کند.

لحظه ای بعد صدای تشویق بچه ها دوباره بالا رفت و نگاه من این بار به سمت ورودی صحنه ی اجرا نشانه رفت. جایی که مردی با چهره ای بی اندازه آشنا و لبخندی به گرمی خورشید روی ویلچرش نشسته بود و آهسته آهسته به سمت پیانو حرکت میکرد. مردی آشنا که دیدنش در کمتر از یک ثانیه چشمان مرا پر از اشک کرد و نفس را در ریه هایم به دام انداخت... آریا.

بدنم ناخودآگاه از صندلی جدا شد و به سمت جلو کشیده شد. مات و مبهوت به آریایی که زیباتر و مرتب تر از همیشه باکت و شلواری شیک و خوش دوخت، موهایی که به زیبایی

آراسته شده بودند و ته ریشی- که پیش از این هرگز روی صورتش ندیده بودم حالا مقابل پیانو نشسته بود خیره مانده بودم. خودش بود؟ واقعا خودش بود؟ داشتم درست میدیدم؟ واقعا آریا بود؟

هاج و واج پلک هایم را باز و بسته کردم و سرم را تکان دادم. اشتباه ندیده بودم. واقعا خودش بود. اما آن آریایی که من سه سال پیش از او خداحافظی کرده بودم کجا و آریایی که امروز مقابلم روی صحنه نشسته بود کجا؟ زمین تا آسمان تغییر کرده بود. جا افتاده تر شده بود. دیگر اثری از هیچ غم و غصه ای در صورت زیبایش پیدا نبود. ورزیده تر و چهار شانه تر شده بود. لبخند حتی برای ثانیه ای از لب هایش دور نمیشد. دیگر حتی به نظر نمیرسید که از ویلچرش خجالت بکشد. آنجا روی صحنه، با اعتماد به نفس و خونسرد مقابل پیانو نشسته بود و با لبخندی مهربان به جمعیت بچه هایی نگاه میکرد که حیرت زده به او چشم دوخته بودند. بچه هایی که احتمالا حتی خوابش را هم

نمیدیدند که یک نوازنده ی توانخواه بخواهد برایشان پیانو بنوازد.

لبخندی کوچک خرامان خرامان راهش را به سمت لب هایم پیدا کرد. حالا دیگر فهمیده بودم که آن نوازنده ی توانخواهی که سوفیا درموردش حرف زده بود چه کسی— بود. آریا در نهایت به برادرش پیوسته بود. آرزوی دیرینه اش بر آورده شده بود و موفق شده بود که همراه آزاد بر روی صحنه حضور پیدا کند. رویای بزرگش به واقعیت تبدیل شده بود و از آریا یک مرد موفق و قوی ساخته بود. و خدا میدانست که در آن لحظه با دیدن او چه غرور و افتخاری قلبم را پر کرده بود. آنقدر که اگر مجبور نبودم خودم را پنهان کنم مثل دیوانه ها به سمتش میدویدم و او را محکم در آغوشم میفشردم تا بداند تا چه اندازه به او افتخار میکنم. آریای عزیز من به تمام قول هایی که به من داده بود عمل کرده بود. موفق شده بود، شادی و خوشحالی را پیدا کرده بود و به دنبال هدفش رفته بود. دیگر شباهتی به آن

پسر- غمگین بی انگیزه نداشت. حالا دیگر درست شبیه  
برادرش شده بود. برادرش...

#ادامه\_۸۹۷

صدای تشویق بچه ها که برای سومین دفعه بالا رفت ته  
قلبم به یکباره خالی شد و لبخند از روی لب هایم پر  
کشید. انگشتانم بی اختیار روی زانوهایم مشت شدند و  
قلبم شروع به تپیدن در گلویم کرد. صدای قدم هایم را  
شنیدم. صدای کوبیده شدن آن قدم های محکم و منظمش  
که گویی تمام دنیا را به لرزه در آورده بودند. برای یک لحظه  
حس کردم که بوی عطرش از آن فاصله ی دور در ریه هایم  
پیچید. بوی عطر تلخ و شامپوی موهایم و بوی تند و تیز  
افتر شیوش.

یک قدم, دو قدم, سه قدم... ده قدم. صدای تشویق بچه ها بالا و بالاتر رفت. بدنم بی اراده میان صندلی مچاله و مچاله تر شد. انگار که میخواستم خودم را غیب کنم. هنوز هم جرات نکرده بودم نگاهم را به سمتش بچرخانم. هنوز هم جسارت دیدنش را نداشتم. اما تا کجا میتوانستم از نگاه کردن به او امتناع کنم؟ تا کجا میتوانستم چشم هایم را از چرخیدن به سمت او منع کنم؟

صدای قدم ها در نهایت متوقف شدند. صدای تشویق ها هم خاموش شدند. تمام دنیا به یکباره جوری در سکوت غرق شد که ترسیدم نکند صدای بلند ضربان قلبم به گوش همه برسد. همین ترس هم باعث شد تا ناخودآگاه دستم را روی قفسه ی سینه ام فشار بدهم.

چشم هایم سرانجام جسارت چرخیدن به سمت صحنه را پیدا کردند. نفسم را در سینه حبس کردم و سرم را به هزار زحمت چرخاندم. نگاهم روی چهره ای که به اندازه ی هزار



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سال دلتنگش بودم ثابت ماند. قلبم از تپیدن ایستاد. صدای  
زیبایش گوش هایم را پر کرد.

آزاد: سلام به همگی...

#پارت\_۸۹۸

صدایش درست مانند خونی تازه در رگ های خشکم جاری  
شد و مثل هوا در ریه هایم پیچید. نفس کشیدم. بلند و  
عمیق. آنقدر عمیق که گویی تا پیش از شنیدن صدای او  
نفس کشیدن را بلد نبودم. نگاهم قفل چهره اش بود. چهره  
ی زیبا و بی نقصش. چهره ای که دست هایم برای نوازش  
کردنش بی قراری میکردند.

تغییر کرده بود. آنقدر که حتی از این فاصله ی دور هم  
میتوانستم حسش کنم. گذر زمان چند تار موی سفید میان

EXCHANGE GROUP. 5870

موهایش به جا گذاشته بود و جا افتاده تر شده بود. اما هنوز هم آزاد خودم بود. هنوز هم همان مردی بود که با تمام قلبم عاشقش بودم. همان مرد با همان لبخند شیرین و همان صدای گیرا... همان مردی که وقتی قدم روی صحنه می گذاشت همه ی نگاه ها را به سمت خودش جذب میکرد.

چشم هایم بی اختیار از اشک پر شده بودند و بغض گلویم را به درد انداخته بود. مردی که خیال میکردم تا آخر عمرم دیگر هرگز قرار نیست او را ببینم حالا مقابل چشمانم نشسته بود و با آن لبخند لعنتی اش قصد جانم را کرده بود.

بچه ها که آشکارا از دیدن او به وجد آمده بودند در جواب سلامش با صدایی بلند سلام گفتند و ذوق زده برایش دست تکان دادند. از میانشان تنها نورا بود که با نگاهی متعجب سرش را به عقب چرخاند و به جایی که من نشسته بودم خیره شد. از نگاهش کاملا مشخص بود که میخواست بگوید

این همان مردی نیست که چند روز پیش عکسش را در  
اتاق دیدم؟ خودش است مگر نه؟ همان مرد است.

با لبخندی کوچک نگاهش کردم و انگشت اشاره ام را مقابل  
بینی ام نگه داشتم. با این کار از او خواستم که سکوت کند و  
خودش را به ندیدن بزند. او هم بی معطلی سرش را به نشانه  
ی فهمیدن بالا و پایین برد و سپس نگاهش را دوباره رو به  
جلو چرخاند و مشغول نگاه کردن به آزاد شد.

آزاد با دیدن ذوق زدگی بچه ها زیر لب خندید و سپس ویولن  
سلس را از پایه ی صندلی جدا کرد و آن را میان پاهایش نگه  
داشت. قسمت پشتی ساز را به سمت چپ سینه اش  
چسباند و درحالی که آرشه را میان انگشتان دست راستش  
میچرخاند با مهربانی گفت:

آزاد: به من گفتن که امروز افتخار این رو پیدا کردم که برای بچه های خارق العاده ای که شک ندارم همشون در آینده قراره نوازنده های مشهوری بشن اجرا داشته باشم...درسته؟

صدای خنده و دست زدن بچه ها دوباره به هوا رفت. آریا از پشت سر آزاد خندید و دیدن خنده اش باعث شد تا بچه های توانخواه ردیف جلو بیش از پیش به وجد بیایند. آزاد راضی و خرسند از خوشحالی بچه ها، آرشه را با حالتی نمایشی- برای آخرین بار میان انگشتانش چرخاند و سپس آن را به سمت سیم های ساز برد. با لبخند چشمی به بچه ها که مشتاقانه به او خیره شده بودند زد و گفت:

آزاد: امیدوارم از تماشای اجرا لذت ببرید.

و بعد بنا بر عادت همیشگی اش چشم هایش را بست و سرش را پایین انداخت و پس از سکوتی کوتاه آرشه اش را به آرامی روی سیم های ساز به حرکت در آورد و ثانیه ای بعد صدای دلنواز و نفس گیر سازش تمام فضا را پر کرد. همزمان با او، نوازنده های بک آپ هم شروع به نواختن ویولن هایشان کردند و آریا هم با حرکت دادن انگشتانش روی کلاویه های پیانو شروع به همراهی کردن برادرش کرد.

همه چیز در یک چشم بهم زدن به تابستان چهار سال پیش برگشت. دوباره تبدیل شدم به همان دختری که برای اولین بار، از روی اجبار و ناچاری به تماشای اجرای مردی رفته بود که حتی نامش را نمیدانست. مردی که به محض دیدنش شیفته و شیدای او شده بود و بعد از آن دیگر هرگز نتوانسته بود نامش را از ذهنش پاک کند. هنوز هم همان دختر بودم. همان دختری که قادر نبود نگاهش را از روی مرد مقابلش بردارد. همان دختری که با تمام وجودش به صدای زیبای ساز مرد مقابلش گوش سپرده بود.

چقدر دلتنگ شنیدن این صدا بودم. چقدر دلم برای نشستن روبرویش و تماشا کردن حرکت ماهر انگشتانش تنگ شده بود. چقدر دلم میخواست در همان لحظه تمام ترس و تردید هایم را کنار بگذارم، به سمت او برم و بازوهایم را از پشت سر به دورش حلقه کنم. چانه ام را روی شانه اش قرار دهم و زیر گوشش نجوا کنم که هنوز هم چقدر دوستش دارم. اما به جایش هنوز روی همان صندلی لعنتی نشسته بودم و مثل یک غریبه او را تماشا میکردم.

زمان به سرعت در حال سپری شدن بود اما برای من مدت ها بود که دقیقه ها متوقف شده بودند. به چشمانم میدیدم که همه ی افراد حاضر در سالن، از کوچک تا بزرگ چطور مسخ تماشای ساز زدن آزاد شده بودند. چشم های بچه ها عملاً از شادی و امیدواری برق میزدند. عده ای با شیفتگی به آزاد چشم دوخته بودند و عده ی دیگری از بچه ها نگاه تحسین آمیزشان را به آریا دوخته بودند. دیدن اینکه یک

نوازنده ی توانخواه روی صحنه حضور داشت و با مهارت  
پیانو میزد شعله ی امیدی را در دل هایشان روشن کرده  
بود.

#پارت\_۸۹۹

نفهمیدم که زمان چطور گذشت. زمان معنایش را برایم از  
دست داده بود. آنقدر محو تماشای او شده بودم که  
حساب دقایق و ثانیه ها از دستم در رفته بود. به خودم که  
آدم دیگر صدای موسیقی به گوش نمیرسید. بچه ها ذوق  
زده مشغول دست زدن و تشویق کردن نوازنده های روی  
صحنه بودند و آزاد و آریا با خنده برایشان دست تکان  
میدادند.

به یکباره متوجه شدم که سرتاسر صورتم از اشک هاپی که اصلا متوجه نشده بودم از کی و چگونه روی گونه هایم جاری شده بودند خیس است. فوراً با پشت دستم صورتم را پاک کردم و خودم را بیشتر درون صندلی ام فرو بردم. آزاد بعد از گذشت چند دقیقه، زمانی که ذوق و هیاهوی بچه ها اندکی فروکش کرد دستش را بالا برد و با تکان دادنش در هوا از آن ها خواست که برای لحظه ای سکوت کنند. بچه ها هم که حسابی شیفته ی او شده بودند بی چون و چرا خواسته اش را اجابت کردند و در سکوت روی صندلی هایشان نشستند.

آزاد همراه با کشیدن نفس عمیقی ساز و آرشه اش را کنار گذاشت و سپس با اشاره ی دست از آریا خواست تا جلوتر بیاید و کنار او بایستد. آریا هم با لبخندی کوچک بی معطلی از پیانو فاصله گرفت و ویلچرش را به سمت جلو هدایت کرد و در نهایت در کنار آزاد متوقف شد. چند ثانیه ای طول کشید تا صدای آزاد باری دیگر در فضای تالار بپیچد.



برای بچه ها از دوران کودکی اش گفت. از روزهایی که همسن و سال آن ها بود و به کمک پدر بزرگش برای اولین بار سازش را به دست گرفته بود. از روزهایی گفت که حتی خوابش را هم نمیدید که روزی بتواند به نوازنده ی مشهوری تبدیل شود اما آنقدر تلاش کرده بود و رویاهایش را باور کرده بود که سرانجام توانسته بود به هدفش برسد. از روزهای ناامیدی اش برایشان گفت. روزهایی که خیال میکرد هیچوقت نمیتواند به آنچه که میخواهد برسد اما بعد دوباره قوی تر از قبل ادامه داده بود تا در نهایت موفق شده بود.

کم کم آریا هم به او پیوست و شروع به حرف زدن با بچه ها کرد. برایشان تعریف کرد که چه روزگار سیاه و پرمشقتی را پشت سر گذاشته بود تا سرانجام توانسته بود به این نقطه برسد. از روزهای ناامیدی و افسردگی اش حرف زد. از اینکه

برای سال ها به خودش قبولانده بود که به درد هیچ کاری نمیخورد اما در نهایت توانسته بود راه زندگی اش را پیدا کند.

بچه ها در سکوتی مطلق به حرف های دو برادر مقابلشان گوش سپرده بودند و حتی پلک نمیزدند. شنیدن حرف های پر از امید و انگیزه ی آزاد و آریا آنقدر برایشان شیرین بود که از همین حالا میشد برق امیدواری را در چشم هایشان دید.

آزاد با مهربانی از آن ها خواست که هرگز امیدشان را از دست ندهند. خواست که هرگز دست از تلاش کردن برندارند و برای هدف هایشان بجنگند. به آن ها قول داد که در طول مسیر قرار است بیشتر از صدها بار شکست بخورند و ناامید شوند اما در نهایت موفقیت است که انتظارشان را میکشد. آریا هم در تایید حرف های برادرش به عنوان یک نوازنده ی توانخواه به بچه ها اطمینان داد که هیچ نقض جسمانی یا بحران روحی قدرت این را ندارد که

مانع رسیدن یک آدم به رویاها و اهدافش شود. و تنها چیزی که در این مسیر اهمیت دارد امید و تلاش بی وقفه است.

حرف هایشان که تمام شدند آزاد با کشیدن نفس عمیقی لبخندی زد و سرش را روی شانه کج کرد. برای لحظه ای ساکت ماند و سپس گفت:

آزاد: قراره تک تکتون روده سال دیگه روی صحنه های بزرگ ببینم و بهتون افتخار کنم مگه نه؟

سوالش جوری بچه ها را به وجد آورد که صدای خنده ها و جیغ های هیجان زده شان در ثانیه ای سالن را برداشت. آزاد راضی و خرسند از تاثیری که توانسته بود روی بچه ها بگذارد خندید و از روی صندلی اش بلند شد. دستش را روی شانه ی آریا قرار داد و هردو پس از آنکه تعظیمی نمایشی به جا آوردند برای بچه ها بوسه فرستادند و دقیقه ای بعد در

میان تشویق و سر و صدای بچه ها به همراه باقی تیم نوازندگی صحنه را ترک کردند.

با رفتنشان بچه ها جست و خیز کنان از روی صندلی هایشان بلند شدند و ذوق زده شروع به حرف زدن با یکدیگر کردند. دیگر هیچ اثری از اضطراب و نگرانی در چهره هایشان وجود نداشت. حالا دیگر همگی کاملاً آماده بودند تا چند روز بعد بر روی صحنه بروند و با اجرای شان صحنه را به آتش بکشند.

سوفیا که آشکارا از سر و صدای بچه ها کلافه شده بود، در نهایت به هزار زور و زحمت توانست آن ها را در کنار یکدیگر جمع کند و به سمت در خروجی تالار هدایتشان کند. در حالی که تا آن لحظه کماکان روی صندلی ام نشسته بودم نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم. با نزدیک شدن سوفیا قدمی به سمت او برداشتم و در کنارش ایستادم. مرا که دید لبخندی زد و پرسید:

سوفیا: اجرای فوق العاده ای بود مگه نه؟

در جوابش با لبخندی ساختگی سر تکان دادم و زیر لب گفتم:

\_آره...فوق العاده بود.

نگاهش را میان بچه ها چرخاند و ذوق زده گفت:

سوفیا: بچه ها خیلی هیجان زده ن. به زور میتونم کنترلشون کنم. شنیدن حرفای نوازنده ها حسابی بهشون انگیزه داده.

@Vip Roman

#پارت\_۹۰۰

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

زیر لب "هوم" آرامی گفتم و مسیر نگاهش را دنبال کردم و به بچه ها خیره ماندم. به ناگهان چیزی توجهم را جلب کرد. ابروهایم در هم کشیده شدند و نگرانی قلبم را پر کرد. نگاهم را دوباره به سمت سوفیا چرخاندم و دلواپسانه پرسیدم:

\_ سوفیا... نورا کجاست؟

سردرگمانه پلک زد و سرش را تکان داد.

سوفیا: یعنی چی که کجاست؟ بین بچه هاست دیگه.

با سر به جمعیت بچه ها اشاره کردم و گفتم:

\_ بین بچه ها نیست. نگاه کن.

EXCHANGE GROUP. 5883

سراسیمه سر چرخاند و مسیر نگاهم را دنبال کرد. چند ثانیه ای با چشمانش در جمعیت به دنبال نورا گشت و در نهایت انگار که به صحت حرفم پی برده باشد وحشت سراپای وجودش را فرا گرفت. نگاهش را به سمت من چرخاند و با صدایی لرزان گفت:

سوفیا: خزان... نورا... نورا کجاست؟ چند دقیقه پیش با بچه ها بود یهو کجا غیبش زد؟

با وجود آنکه خودم هم ترسیده بودم اما برای آنکه او را آرام کنم دستم را روی شانه اش قرار دادم و گفتم:

\_ باشه نگران نشو. حتما همین اطرافه. شاید رفته باشه دستشویی. من دنبالش میگردم و پیداش میکنم. تو بچه ها رو بیر بیرون.

با تردید نگاهم کرد و سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد.

سوفیا: نه منم همراهت میام.

فشار آرامی به شانهِ اش وارد کردم و با ملایمت گفتم:

یکی باید پیش بچه ها بمونه سوفیا. گفتم لازم نیست نگران باشی. نورا حتماً به جایی توی همین سالنه بیرون نرفته. من پیداش میکنم و بعدش میایم پیشتون باشه؟

چشمانش هنوز هم نگران و نامطمئن بودند. اما در نهایت تصمیم گرفت که به من اعتماد کند و پیدا کردن نورا را به من بسپارد. آهی کشید و با صدایی لرزان گفت:



سوفیا: باشه... باشه پس من میرم و بچه ها رو سوار ماشین  
میکنم. بعدش دوباره برمیگردم اینجا. تا اون موقع پیداش  
میکنی دیگه مگه نه؟

با لبخندی کوچک چشم هایم را به نشانه ی تایید باز و  
بسته کردم و همانطور که پاهایم را به سمت عقب  
میکشاندم با اشاره به بچه ها که بی صبرانه کنار در خروجی  
جمع شده بودند گفتم:

پیداش میکنم نگران نباش. تو بچه ها رو بیر بیرون اینجا  
کلافه شدن. منم نورا رو پیدا میکنم و میام پیشتون.

و بعد دیگه منتظر شنیدن پاسخ او نماندم. سراسیمه به  
عقب چرخیدم و به سمت سرویس بهداشتی تالار دویدم. با  
وجود آنکه به سوفیا اطمینان داده بودم که نیازی به نگران

بودن نیست اما خودم از شدت نگرانی در حال دیوانه شدن بودم. نورا چنین دختری نبود. عادت نداشت که بدون اطلاع دادن به من یا مادرش حتی یک قدم بردارد. چه برسد به اینکه بخواهد تک و تنها به دستشویی یک مکان ناآشنا برود.

به سرویس بهداشتی که رسیدم بی معطلی در را باز کردم و وارد سرویس شدم. نگاهم را میان اتاقک ها چرخاندم و با صدایی بلند گفتم:

\_نورا عزیزم... اینجایی؟

هیچ صدایی از هیچکدام از دستشویی ها به گوش هایم نرسید. کلافه و ناامید از سرویس خارج شدم و با قدم هایی سریع تر دوباره به سمت سالن اصلی دویدم. توجهم به یکی

از خدمه ی تالار که سرگرم جارو زدن زمین بود جلب شد. فوراً به سمتش قدم برداشتم و با صدایی لرزان پرسیدم:

\_معذرت میخوام... شما یه دختر بچه این اطراف ندیدین؟ تقریباً شش ساله، با موهای بلند و روشن و یه گل سر قرمز روی موهاش.

برای لحظه ای دست از جارو زدن برداشتم و با نگاه کردن به من سرش را به نشانه ی دانستن بالا و پایین برد و گفت:

\_فکر میکنم دیده باشمش... اگه اشتباه نکنم چند دقیقه ی پیش داشت به سمت بک استیج میرفت. منظورم همون قسمتی که...

چشم هایم به یکباره به قاعده ی دو توپ پینگ پونگ گرد شدند. دیگر نتوانستم حتی ثانیه ای بیشتر آنجا بمانم و به

حرف های مرد گوش بدهم. وحشت زده پاهایم را از زمین  
کندم و به سمت پله های که به پشت صحنه وصل  
میشدند دویدم. پله ها را دوتا یکی پشت سر گذاشتم و در  
حالی که تمام قدرتم را به کار گرفته بودم تا روی زمین  
سکندری نخورم خودم را به پشت صحنه رساندم.

نگاه ترسیده ام را به اطراف چرخاندم و نفس نفس زنان به  
دنبال نورا گشتم. پشت صحنه شلوغ و پر هیاهو بود. عده  
ای عجولانه از کنار یکدیگر میگذشتند و عده ای در گوشه  
و کنار بودند و مشغول قهوه خوردن بودند. قدم هایم را  
جلوتر کشیدم و زیر لب نجوا کردم:

\_ کجایی نورا... کجایی؟

به هر طرف که سرک میکشیدم نمیتوانستم نورا را پیدا  
کنم. انگار که آب شده بود و درون زمین فرو رفته

بود. ناامیدانه مقابل در نیمه باز اتاق ایستادم و نگاه سردرگم را به اطراف چرخاندم. اما پیش از آنکه بتوانم به ذهنم رجوع کنم و به این فکر کنم که نورا ممکن است کجا باشد صدای آشنای کودکانه اش از جایی پشت سرم گوش هایم را پر کرد.

نورا: خاله ی من یه عکس از تو توی اتاقش نگه میداره.

نفس به یکباره در سینه ام حبس شد و دست هایم به دو تکه یخ تبدیل شدند. صدا از اتاق پشت سرم به گوش میرسید. بی نفس و وحشت زده، به هر سختی که بود بدنم را به حرکت در آوردم و به سمت در چرخیدم. و این بار آشناترین صدای مردانه ی دنیا بود که از آن سوی در به گوش هایم رسید.

آزاد: میتونی اسم خاله ت رو بهم بگی خانم کوچولو؟

## #پارت\_۱\_۹۰

خشکم زده بود. جوری که حتی توان باز و بسته کردن پلک هایم را هم از دست داده بودم. مغزم به ترسناک ترین شکل ممکن قفل کرده بود و قدرت پردازشش را از دست داده بود. گوش هایم دوباره شروع به سوت کشیدن کرده بودند و تمام آدم های اطرافم در هاله ای از تاریکی فرو رفته بودند.

چشمان وحشت زده ام فقط و فقط روی یک نقطه خیره مانده بودند. روی در چوبی نیمه باز اتاقی که مقابلم قد علم کرده بود. همان دری که دقیقه ای پیش صدای آشنای او را از آن سوی شنیده بودم. صدایی که نورا را مخاطب خودش قرار داده بود.

بی نفس و حیران، قدمی رو به جلو برداشتم و به در نزدیک تر شدم. دست لرزانم را به سختی بالا بردم و با فشردنش به بدنه‌ی در، آن را اندکی به سمت جلو هل دادم. در بی صدا و آهسته روی پاشنه چرخید و با باز شدن نصفه و نیمه اش اجازه داد تا نگاه من روی منظره‌ی داخل اتاق ثابت بماند.

قلبم در ثانیه‌ای دیوانه وار خودش را به در و دیوار سینه ام کوبید و پاهایم سست شدند. آنقدر سست که مجبور شدم برای ماندن روی زانوهایم، به چهارچوب در چنگ بیندازم. آنجا داخل اتاق، آزاد بود که در مقابل نورا روی زانوهایم نشسته بود. دست هایش روی بازوهای نورا بودند و لبخند مهربان و صمیمانه اش صورتش را روشن کرده بود. نگاه کنجکاو و شاید اندکی امیدوارش به صورت نورا دوخته شده بود. جوری محتاطانه و آرام او را میان دست هایش گرفته بود که گویی با یک مجسمه‌ی چینی شکننده طرف است.

در آن سوی سکه نورا بود که آرام و بدون هیچ مقاومتی نزدیک به آزاد ایستاده بود و اجازه داده بود تا دست های او روی بازوهایش بنشینند. لبخند شیرینی روی لب هایش داشت و جوری به آزاد نگاه میکرد که انگار مدت هاست او را میشناسد.

در حالی که ساکت و خاموش همانجا کنار در ایستاده بودم و پنهانی آن ها را تماشا میکردم مجبور شدم تا برای خفه کردن صدای نفس های سنگینم دستم را روی دهانم قرار بدهم. فکر اینکه آزاد دقیقه ای پیش از نورا خواسته بود تا اسم مرا به او بگوید دیوانه ام میکرد. وای اگر نورا به حرف می آمد، وای اگر دهان باز میکرد و نام مرا به او میگفت باید چکار میکردم؟ اگر آزاد میفهمید که من همان زنی هستم که عکس هایش را در اتاقش نگه میدارد دیگر چطور میتوانستم به پنهان شدن از او ادامه بدهم؟



نورا سرانجام پس از دقیقه ای ساکت ماندن, در جواب آزاد گوشه ی لب هایش را کج کرد و شانه های کوچکش را بالا انداخت.

نورا: من نمیتونم اسمش رو بهت بگم. تو یه غریبه ای.

نفس آسوده ای به یکباره مرزیه هایم را پشت سر گذاشت و لبخند روی لب های آزاد به خنده ای دندان نما تبدیل شد. یک تای ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

آزاد: حق با توئه. من یه غریبه م. اما اسم آدما که راز نیست مگه نه؟ من فقط میخوام اسمش رو بدونم تا بتونم یه چیزی براش امضا کنم. چون از اونجایی که عکسای من رو توی اتاقش داره احتمالاً طرفدارمه.

نگرانی و اضطراب باری دیگر به قلبم چنگ انداخت. بی  
معطلی با دست های لرزانم گوشی ام را از کیفم بیرون  
کشیدم و عجلانه برایش سوفیا نوشتم:

"بیا پشت صحنه ی سالن اجرا. زود باش"

پیام را ارسال کردم و سپس مضطربانه گوشی را به لب هایم  
چسباندم و در دلم به نورا التماس کردم که اسم مرا به او  
نگوید. نورا اما در جواب آزاد ریز و نخودی خندید. سرش را  
به نشانه ی مخالفت تکان داد و گفت:

نورا: نه... اون طرفدارت نیست.

و همین جمله ی کوتاهش، همین جمله ی کوتاه و به ظاهر  
معمولی اش برای آنکه من و آزاد هردو در یک ثانیه یخ  
ببندیم و مات و مبهوت شویم کافی بود. سیلاب خاطرات به

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

یکباره وحشیانه به دورم چرخیدن گرفت و تنها دو جمله ی آشنا بود که از میان همه ی خاطرات گوش هایم را پر کرد.

"خانم محترم، شما هم منتظر عکس و امضا هستید؟"

"نه من طرفدارتون نیستم"

#پارت\_۹۰۲

با چشمانی که ناخودآگاه از اشک پر شده بودند به آزاد خیره ماندم. دیدم که لبخندش چطور از روی لب هایم پر کشید و جایش را به نگاهی پر از درد در چشمانش داد. پلک هایم را آهسته باز و بسته کرد و با صدای ضعیفی پرسید:

EXCHANGE GROUP. 5896

آزاد: چ...چی گفتی؟

نورا در جواب یک بار دیگر شانه هایش را بالا انداخت و به  
سادگی جواب داد:

نورا: گفتم اون طرفدارت نیست. بهم نگفت که  
طرفدارته. فقط بهم گفت که تو رو قبلا میشناخته. گفت که  
دیگه با همدیگه حرف نمیزنید و همدیگه رو نمیبینید. برای  
همینم عکساتو تو اتاقش نگه داشته.

رنگ ثانیه به ثانیه بیشتر و بیشتر از چهره ی آزاد میپرید و بی  
قراری در چشمانش موج میزد. حالا دیگر نورا را محکمتر از  
قبل میان دست هایش نگه داشته بود. گویی که میترسید با  
رها کردنش تمام امیدهایش دوباره ناامید شوند.

در حالی که ترسیده و مضطرب در دل دعا میکردم که نورا دیگر به او چیزی نگوید و این مکالمه ی لعنتی بیشتر از آن ادامه پیدا نکند نگاهم روی سوفیای ثابت ماند که دوان دوان به سمت می آمد. با دیدنش انگار که فرشته ی نجاتم را دیده باشم نفس بلند و آسوده ای کشیدم و از در فاصله گرفتم. قدمی به سمت او برداشتم و پیش از آنکه فرصت کند سوالی پرسد با گرفتن دست هایش شتابزده گفتم:

— چیزی نپرس سوفیا. نورا توی اون اتاقه. فقط برو داخل و از اونجا بیرون بیارش. نه حرفی بزن نه به سوالی جواب بده. فقط نورا رو از اون اتاق بیرون بیار. باشه؟

هاج و واج به صورتم خیره شد و پلک زد پیش از آنکه سردرگمانه پرسد:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سوفیا: چی شده خزان؟ نورا برای چی توی اون اتاقه؟ به سوالی کی نباید جواب بدم؟

آه لرزانی کشیدم و پس از مکثی کوتاه با صدایی که بی آنکه بخوام به ضعیف ترین حالت ممکن تبدیل شده بود نجوا کردم:

\_ همراه آزاد توی اون اتاقه. داره باهاش حرف میزنه. اما نباید اجازه بدی صحبتشون ادامه پیدا کنه.

و بعد دست هایش را محکم تر از قبل فشردم و ملتسانه ادامه دادم:

\_ خواهش میکنم سوفیا... سوال دیگه ای ازم نپرس. فقط نورا رو از اون اتاق بیرون بیار. خواهش میکنم.

براي ثانيه اي بي آنکه حرفي بزند به چشمان پراز التماسم  
خيره ماند و سپس انگار که سرانجام دليل آن همه اضطراب  
و بهم ريختگي ام را فهميده باشد سري به نشانه ي تايد  
تکان داد و با لبخندي کوچک گفت:

سوفيا: باشه، نگران نباش. بسپارش به من.

و بعد بي معطلی دستم را رها کرد و با فاصله گرفتن از من به  
سمت اتاقی که نورا و آزاد درونش پناه گرفته بودند قدم  
برداشت. با رفتنش چند ثانيه اي طولانی تر بي هدف همانجا  
ايستادم و سپس انگار که ذهن خاموشم دوباره به کار افتاده  
باشد بيشتري از آن تعلل نکردم. بند کیفم را محکم ميان  
انگشتانم فشردم و با قدم هاي بلند و سريع به سمت پله  
هاي خروجی دويدم. ديگر حتی طاقت نداشتم براي يک

ثانیه ی بیشتر آنجا بمانم. و این بار هم درست مثل همیشه فرار کردن را انتخاب کردم.

#پارت\_۹۰۳

آن روز پس از ترک تالار اجرا و در راه بازگشتمان به خانه هیچ حرفی میان من و سوفیا و نورا رد و بدل نشد. سوفیا هیچ سوالی درمورد آزاد از من نپرسید و نورا هم درمورد ملاقات کوتاهش با او کلامی بر زبان نیاورد. و سکوتشان برای من خوشایند تر از آنی بود که بخواهم تمایلی برای شکستش نشان دهم. چون صادقانه نه آماده ی پاسخ دادن به سوال های سوفیا بودم و نه قدرت شنیدن حرف های نورا را داشتم. بنابراین تمام مسیر در سکوتی عجیب که میان همه ی بلند بچه ها شکل گرفته بود سپری شد.



بعد از آنکه بچه ها را به آموزشگاه رساندیم، به بهانه ی سردردی که چندان هم شدید نبود به سوفیا گفتم که میخواهم زودتر از او به خانه بروم و باقی روزم را به استراحت بگذرانم. او هم که انگار به خوبی دلیل فرار کردنم را فهمیده بود بی آنکه کوچکترین سوالی پرسد با حرفم موافقت کرد و برایم یک تاکسی گرفت تا بتوانم راحت تر به خانه برسم.

با وجود آنکه در شرایط عادی همیشه ترجیح میدادم که مسیر میان خانه و آموزشگاه را پیاده روی کنم اما این بار با پیشنهادش مخالفتی نکردم و بی چون و چرا سوار تاکسی که برایم گرفته بود شدم. به خانه که رسیدم سد مقاومتی که تمام روز برای جاری نشدن اشک هایم به آن تکیه کرده بودم سرانجام در هم شکست و صدای هق هق بلند گریه ام تمام خانه را پر کرد. همانطور که بی وقفه اشک میریختم به سمت اتاقم قدم برداشتم و خودم را روی تخت خوابم انداختم.

صورت‌م را در بالشم فرو بردم و آنقدر گریه کردم و اشک ریختم که در نهایت همانجا خوابم برد. یا شاید هم بهتر بود بگویم که از حال رفتم. چند ساعت بعد که با دیدن یک رویای همیشگی از آزاد چشم‌هایم را باز کردم هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود و اتاق در ظلمت و سیاهی فرو رفته بود.

با چشم‌هایی نیمه باز به ساعت دیجیتال کنار میز نگاه کردم و از دیدن اینکه چند ساعت طولانی را به خوابیدن گذرانده بودم حیرت زده شدم. صدای گفت و گو و خنده‌های سوفیا و نورا و فراز از سالن به گوش می‌رسید. با وجود آنکه به یاد نداشتم فراز گفته باشد امشب برای شام به اینجا می‌آید اما از آنجایی که به این سرزدن‌های ناگهانی و بی‌دعوت عادت داشت نیازی نبود که از شنیدن صدایش در خانه ام تعجب کنم.

بی حوصله و خسته از روی تخت بلند شدم و لباس هایم را با یک دست بلوز و شلوار راحتی عوض کردم، صورتم را شستم و تلاش کردم تا قرمزی و گودی زیر چشم هایم را با اندکی کرم کاور کنم. اما طولی نکشید تا بفهمم تلاشم کاملا بی فایده است. بنابراین بی خیال آرایش کردن شدم و با همان چهره ی زار و پریشان از اتاق بیرون زدم.

فراز و سوفیا در آشپزخانه مشغول آشپزی کردن بودند و نورا هم روی کانتینر نشسته بود و با خنده آن دو نفر را تماشا میکرد. چند لحظه ای طول کشید تا حضور من توجهشان را جلب کند و نگاه هایشان را به سمتم بچرخاند. خنده در ثانیه ای از روی لب های فراز و سوفیا محو شد و نورا دست از تاب دادن پاهایش کشید. احتمالاً از آن چیزی که فکرش را میکردم افتضاح تر به نظر میرسیدم.

جلوتر رفتم و یک لیوان آب از آبسرد کن برای خودم پر کردم. فراز قدمی به سمتم برداشت و با نگرانی پرسید:

فراز: خزان؟ حالت خوبه؟

بی آنکه مستقیماً نگاهش کنم سرم را به نشانه ی تایید تکان  
دادم و گفتم:

\_خوبم.

صدایم خشدار و عجیب شده بود. فراز با تردید یک تای  
ابروهایش را بالا انداخت و مصرانه پرسید:

فراز: مطمئنی خوبی؟ قیافه ت رو دیدی؟ انگار از مراسم ختم  
برگشتی.

لیوان آب را سر کشیدم و دوباره سری تکان دادم. حوصله ی سوال و جواب های فراز را نداشتم. اما لا اقل فهمیده بودم که سوفیا و نورا هنوز در مورد آزاد به او چیزی نگفته اند. لیوان را دوباره سر جایش قرار دادم و با فاصله گرفتن از فراز، یکی از صندلی های پشت میز را عقب کشیدم و روی آن نشستم.

\_ خواب بودم فراز. برای همین قیافه م این شکلیه.

از نگاهش مشخص بود که حرفم را باور نکرده بود. دست به سینه ایستاد و خواست تا سوال دیگری پرسد اما سوفیا خیلی زود به کمک آمد. دستش را روی شانه ی فراز قرار داد و گفت:

سوفیا: اینقدر سر به سرش نذار فراز. فقط خسته ست. به جای سوال و جواب کردن کمک کن میز رو بچینیم. شام آماده ست.

فراز مشکوکانه گوشه ی لب هایش را کج کرد و برای آخرین بار به من نگاه کرد. اما زمانی که سوفیا بازویش را کشید سرانجام ناچار شد تا دست از خیره خیره نگاه کردن به من بردارد و به کمک او برود. با نگاهی پر از قدردانی به سوفیا نگاه کردم و سرم را به نشانه ی تشکر برایش تکان دادم. در جوابم لبخند مهربانی زد و چشم هایش را باز و بسته کرد.

آن شب هیچ حرفی از آزاد و اتفاقاتی که در تالار اجرا رخ داده بودند به میان نیامد. هر بار که فراز درمورد روزی که گذرانده بودیم سوالی میپرسید سوفیا یک جوری او را دست به سر میکرد و بحث را به سمت دیگری میکشاند. اما حتی حرف نزدن در مورد اتفاقات آن روز هم قرار نبود حال مرا بهتر کند.

## #پارت\_۹۰۴

با وجود شلوغی خانه, با وجود سر و صداها و شوخی های فراز که خیال میکردم میتوانند حالم را بهتر کنند ذهن من هنوز هم جای دیگری بود. در خیالم زمان را به عقب برمیگرداندم, دوباره به سالن اجرا برمیگشتم, این بار رو در روی آزاد قرار میگرفتم و دیگر از او فرار نمیکردم. اجازه میدادم مرا ببیند, نوازشم کند, مرا در آغوشش بکشد و دیگر اجازه ندهد که از او دور شوم. اما در پایان تمام این خیال ها هر بار واقعیت بود که به صورتم سیلی میکوبید و مرا دوباره بر سر میز شام برمیگرداند.

آن شب حتی بعد از رفتن فراز هم سوفیا هیچ سوالی از من نپرسید. با وجود آنکه نگاهش نگران و دلواپس بود و با وجود

آنکه به خوبی میدانستم چه سوال هایی در ذهنش فریاد میکشیدند اما ترجیح داده بود که ساکت بماند و انتظار بکشد تا در نهایت خودم شروع به حرف زدن کنم. نورا هم درست مثل مادرش ساکت ماندن را انتخاب کرده بود. حتی یک کلام هم در مورد ملاقاتش با آزاد حرف نمیزد. اما مدام به من خیره میشد و با نگاهی از من میپرسید که چرا فرار کردن و پنهان شدن در سایه ها را انتخاب کرده بودم؟

دوباره به اتاقم برگشتم. قرص خوابی که مدت ها بود به سراغش نرفته بودم را با یک لیوان آب به معده ام فرستادم و سپس دوباره به تخت خوابم خزیدم. این بار زودتر از دفعه ی پیش خوابم برد و خیلی زود دوباره در دنیای رویاهایم فرو رفتم. رویاهایی که تمامشان تنها به یک نفر منتهی میشدند.

صبح روز بعد دیرتر از همیشه از خواب بیدار شدم. خورشید کاملا اتاق را روشن کرده بود و سر و صدای ماشین ها و آدم



ها از بیرون پنجره به گوش میرسید. سوفیا و نورا زودتر از من از خانه بیرون زده بودند و به آموزشگاه رفته بودند. هیچکدامشان برای بیدار کردنم تلاشی نکرده بودند. احتمالاً با خودشان فکر کرده بودند که بهتر است کمی بیشتر بخوابم.

از تخت خواب جدا شدم و پس از شستن دست و صورتم و مسواک زدن، لباس هایم را عوض کردم. آرایش مختصری روی صورتم نشاندم و موهایم را دم اسبی پشت سرم جمع کردم. قصد نداشتم در خانه بمانم. نیاز داشتم خودم را با کارهایم سرگرم کنم تا فرصتی برای فکر و خیال کردن برایم باقی نماند.

تلفن و کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. روی صفحه ی تلفن چند نوتیفیکشن پیام از نیلی خودنمایی میکرد. بی آنکه بازشان کنم گوشی را در کیفم انداختم. سوفیا روی میز آشپزخانه برایم یک کروسان و یک یادداشت کوچک

گذاشته بود. یک یادداشت که روی آن نوشته بود "بیدار شو و بدرخش" با یک شکلک بامزه ی لبخند در کنارش.

لبخندی زدم و با برداشتن کروسان از خانه بیرون زدم و مسیر آموزشگاه را در پیش گرفتم. هوا از همیشه دل انگیزتر بود. آدم ها دیگر کاملاً لباس های گرمشان را کنار گذاشته بودند و حالا با لباس های شاد بهاری شهر را زیباتر کرده بودند. از کافه ای که لیام در آن کار میکرد یک ماگ قهوه خریدم. برخلاف روزهای دیگر لیام در کافه حضور نداشت. همکاریش گفت که اندکی مریض شده است و مجبور شده یک روز مرخصی بگیرد. از کافه که بیرون زدم در ذهنم سپردم تا بعداً برایش یک پیام بفرستم و حالش را جویا شوم.

به مسیرم ادامه دادم. تمام تلاشم را به کار گرفته بودم تا ذهنم را ساکت و خالی نگه دارم. نمیخواستم دوباره به او فکر کنم. نمیخواستم تصویرش را دوباره به خاطر

بیاورم. نمیخواستم صدایش دوباره در گوش هایم  
 بیچد. نمیخواستم دلتنگی دوباره وجودم را پر کند. فقط  
 میخواستم بیخیال باشم. میخواستم به روزهای پیش از  
 دوباره دیدن او بازگردم. به هر حال که دیگر قرار نبود او را  
 ببینم. به زودی از اینجا میرفت. این شهر را هم مثل صدها  
 شهر دیگری که پیش از این ترک کرده بود ترک میکرد و  
 میرفت تا زندگی پر زرق و برق و باشکوهش را ادامه دهد. فکر  
 کردن به او دلیلی نداشت.

قدم هایم که به نزدیکی آموزشگاه رسیدند نفس عمیقی  
 کشیدم و ماگ قهوه را محکم تر میان انگشتانم  
 فشردم. آماده بودم تا قدم های آخرم را بردارم و وارد  
 آموزشگاه شوم اما به یکباره خشکم زد. مثل یک مجسمه ی  
 یخ زده همانجا در میانه ی پیاده رو ایستادم. نگاهم خیره  
 ماند روی ماشین گرانبیعت مشکی رنگی که مقابل ورودی  
 آموزشگاه متوقف شد. مرد میانسال کت و شلوار پوشی که

راننده ی ماشین بود فوراً از ماشین پیاده شد و در سمت عقب را محترمانه باز کرد.

ثانیه ای طول کشید تا یک مرد دیگر از در عقب ماشین پیاده شود و ته کفش های تمیز و براقش زمین را لمس کنند. یک مرد با کت و شلواری شیک و خوش دوخت، با ته ریشی— مرتب روی صورتش و موهایی که به زیبایی حالت داده شده بودند. همان موهایی که حالا چند تا سفید میانشان خودنمایی میکردند. مقابل ورودی آموزشگاه ایستاد. دست هایش را درون جیب های شلوارش فرو برد و برای ثانیه ای با نگاهی نافذ به تابلوی آموزشگاه خیره ماند.

و درست در همان لحظه ای که قدم اول را رو به جلو گذاشت و به پله های ورودی نزدیک تر شد من فرو ریختم  
قلبم را در سینه حس کردم.

او اینجا بود... آزاد اینجا بود.

#پارت\_۹۰۵

ماگ قهوه همانند یک ماهی لیز از میان انگشتانم سر خورد  
و مقابل پاهایم روی زمین افتاد. قسمتی از کاشی های پیاده  
رو از قهوه خیس و رنگی شدند. دستم را ناخودآگاه روی  
قفسه ی سینه ام گذاشتم و درحالی که به شدت نفس  
نفس میزد لب هایم را بی صدا و باز و بسته کردم.

نمیتوانستم باور کنم. نمیتوانستم اینجا بودنش را باور  
کنم. پذیرفتن اینکه هنوز هم در خانه روی تخت خوابم  
خوابیده بودم و او را در رویاهایم میدیدم به مراتب برایم  
آسان تر از پذیرفتن واقعیت اینجا بودنش بود. اصلا چطور  
امکان داشت؟... چطور امکان داشت که او به اینجا آمده

باشد؟ به آموزشگاه من؟ به آموزشگاهی که حتی روحش هم خبر نداشت که من مدیرش هستم؟ خدایا چه اتفاقی در حال رخ دادن بود؟

پاهایش که آخرین پله را هم پشت سر گذاشتند و دستش که در ورودی آموزشگاه را به داخل هل داد به یکباره احساس کردم که یک نفر یک سطل پر از قطعات یخ را روی سرم خالی کرد. به خودم آمدم. بی معطلی پاهای یخ زده ام را از زمین جدا کردم و با قدم هایی که به هیچ وجه منظم نبودند به سمت پله ها دویدم. راننده ی آزاد هنوز هم در کنار ماشین ایستاده بود اما حواسش به من نبود.

سراسیمه از پله ها بالا دویدم و خودم را عملا به داخل آموزشگاه پرتاب کردم. ورونیکا که در سکوت پشت میزش نشسته بود با ورود ناگهانی ام به معنای واقعی کلمه قالب تهی کرد. وحشت زده و با چشم هایی گرد شده از پشت میز

برخواست و به من زل زد بی آنکه به نگاه متعجبش توجهی  
کنم با صدایی لرزان پرسیدم:

\_اون...اون آقای که چند دقیقه پیش اومد تو...کجا رفت؟

چند ثانیه ای سردرگمانه به صورتم خیره ماند و سپس با  
اشاره کردن به طبقه ی بالا جواب داد:

\_رفت بالا...میخواست سوفیا رو ببینه.

آن سطل یخ نامرئی برای دومین بار روی سرم خالی شد و  
احساس کردم که قطعات بزرگ و سرد یخ سرتاپایم را  
پوشاندند.دیگر آنجا نماندم تا ورونیکا بتواند با نگاه عجیبش  
بیشتر از آن رفتارهایم را کنکاش کند.سراسیمه تر از قبل  
قدم هایم را جلو کشیدم و از پله ها بالا دویدم.وارد طبقه

ی دوم آموزشگاه که شدم دیگر عملا نفسی- برایم باقی نمانده بود.

در حالی که وحشیانه نفس نفس میزدم مسیرم را به سمت دفتر مشترک خودم و سوفیا کج کردم. در دفتر از قبل نیمه باز بود. بی رمق و خسته پشت در ایستادم و با چسباندن دستم به چهارچوب در، دزدکی به داخل اتاق سرک کشیدم.

نگاهم ثابت ماند روی آزاد که در آن سوی میز سوفیا سر پا ایستاده بود و با لبخندی کوچک و مودبانه به او چشم دوخته بود. در آن سوی سکه سوفیا بود که پشت میزش ایستاده بود و با صدایی آرام با آزاد حرف میزد. تلاش میکرد تا لبخند بزند اما نگاهش آشکارا پریشان و آشفته بود. احتمالاً حضور ناگهانی آزاد در اتاقش او را مضطرب کرده بود.



سرم را اندکی جلوتر بردم تا بتوانم به مکالمه شان گوش بدهم. صدای ضعیف سوفیا همانند یک زمزمه به گوش هایم رسید:

سوفیا: من واقعا متاسفم آقای ابتکار... اما همونطور که گفتم فکر نمیکنم بتونم بهتون کمکی بکنم.

ابروهایم ناخودآگاه در یکدیگر کشیده شدند. هنوز نتوانسته بودم بفهمم که آزاد برای چه به اینجا آمده بود و سوفیا داشت از چه کمکی حرف میزد.

آزاد در جواب سوفیا ناامیدانه آهی کشید و کناره ی لبش را به دندان گرفت. برای ثانیه ای در سکوت به کفش هایش خیره ماند و سپس درحالی که تمام تلاشش را برای حفظ کردن لبخند دوستانه اش به کار گرفته بود مایوسانه گفت:

آزاد: معذرت میخوام که مزاحمتون شدم. راستش خودمم  
دقیقا نمیدونم برای چی الان اینجام. فقط بعد از شنیدن  
حرفای که دخترتون دیروز بهم زد دیگه نتونستم جلوی  
خودم رو بگیرم. با خودم فکر کردم که شاید اون آدمی که  
دخترتون درموردش باهام حرف زد همون آدمی باشه که...

و بعد بی آنکه جمله اش را به پایان برساند زیر لب  
خندید، دستی به گردنش کشید و لحظه ای مکث کرد پیش  
از آنکه ادامه دهد:

آزاد: احتمالا الان به نظرتون یه آدم دیوونه میام. اما نمیدونم  
چرا حرفای دخترتون باعث شدن که با خودم فکر کنم  
ممکنه بتونم آدمی که سال هاست ندیدمش رو دوباره اینجا  
پیدا کنم. برای همینم یکم پرس و جو کردم و آدرس اینجا رو  
پیدا کردم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

و به دنبال این جملات صدایش باز هم ضعیف تر شد و  
خنده اش به لبخندی تلخ مبدل شد. سرش را اندکی روی  
شانه اش کج کرد و انگار که بخواهد به آخرین ریسمان  
امیدش چنگ بیندازد نجوا کرد:

آزاد: اما انگار شما اون آدمی که من دنبالش میگردم رو  
نمیشناسید... درسته؟

#پارت\_۹۰۶

در حالی که با نفسی حبس شده در سینه پشت در ایستاده  
بودم و به مکالمه شان گوش سپرده بودم دیدم که نگاه  
سوفیا برای لحظه ای به سمت من چرخید و متوجه  
حضورم شد. حالت چهره اش در ثانیه ای تغییر کرد و با  
نگاهی عاجزانه از من پرسید که چه کار باید بکند؟

EXCHANGE GROUP. 5920

در جوابش انگشت اشاره ام را مقابل بینی ام نگه داشتم و با تکان دادن آهسته ی سرم به چپ و راست از او خواستم تا سکوت کند و خودش را به ندانستن بزند. میدانستم که این کارم بی رحمی بود. میدانستم که داشتم با این پنهان کاری در حق هردویمان ظلم میکردم. اما این پنهان ماندن به نفع هردویمان بود. یا شاید هم بیشتر از همه به نفع اوپی که بعد از من توانسته بود زندگی اش را زیباتر از همیشه بنا کند.

سوفیا کلافه و آشفته آهی کشید و دور از چشم های آزاد سرش را به نشانه ی فهمیدن برایم تکان داد و بعد نگاهش را باری دیگر به سمت آزاد چرخاند و با لبخندی کوچک گفت:

سوفیا: واقعا متاسفم که ناامیدتون میکنم آقای ابتکار. اما همونطور که قبلا گفتم کمکی ازم برنمیاد. احتمالا شما حرفای دخترم رو زیادی جدی گرفتید. اما خودتون که

میدونید، بچه ها گاهی وقتا میتونن همه چیز رو زیادی بزرگ کنن. برای همین هم از طرف دخترم ازتون معذرت میخوام.

به چشم هایم دیدم که چطور شعله ی آخرین کورسوی امید هم در چشم های آزاد خاموش شد و یأس و ناامیدی روی چهره اش سایه انداخت. با ناراحتی لب هایش را روی یکدیگر فشرد و سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد. قدمی به عقب برداشت و غمگینانه گفت:

آزاد: متوجه شدم. به هر حال بازم ازتون ممنونم خانم. روز خوش.

و سپس روی پاشنه ی پاهایش چرخید تا از اتاق بیرون بزند. به محض چرخیدنش، سراسیمه خودم را از مقابل در کنار کشیدم و با برداشتن چند قدم به سمت عقب، پشت یکی از ستون ها پناه گرفتم. تماشا کردم که او چطور با چهره

ای اندوهگین و شانه هایی افتاده از اتاق خارج شد و پس از آنکه یک دور نگاهش را به اطراف آموزشگاه چرخاند سرش را تکان داد و از پله ها پایین رفت.

با رفتنش برای دقایقی همانجا ایستادم تا از بازنگشتنش مطمئن شوم و سپس زمانی که مطمئن شدم از آموزشگاه خارج شده است از ستون فاصله گرفتم و قدم هایم را به سمت دفتر سوق دادم. وارد اتاق که شدم سوفیا با کلافگی کنار پنجره ایستاده بود و ناخنش را می جوید. مرا که دید فوراً صورتش را در هم کشید و با تکان دادن دست هایش در هوا غرزد:

سوفیا: عالیهِ خزان. به خاطر تو مجبور شدم تو چشمای مرد فوق العاده ای که مجانی برای بچه های آموزشگاهمون کنسرت برگزار کرده نگاه کنم و بهش دروغ بگم.

بی توجه به صدای بلندش جلوتر رفتم و پشت میزم نشستم. چشم هایم را بستم و با پنهان کردن صورتم میان دست هایم نفس عمیق و لرزانی کشیدم. دیدن آشفتگی ام باعث شد تا عصبانیت سوفیا خیلی زود فروکش کند. قدمی جلوتر گذاشت و با ایستادن در آن سوی میزم پرسید:

سوفیا: خزان؟ حالت خوبه؟

دست هایم را از صورتم جدا کردم و زیر لب نجوا کردم:

\_خوبم. چیزی نیست.

گوشه ی لب هایش را کج کرد و چند ثانیه ای ساکت ماند پیش از آنکه با تردید پرسد:

سوفیا: هنوزم نمیخوای بهم بگی اون آدم کیه و چه نقشی—  
توی زندگیت داره؟

در سکوت به صندلی ام تکیه زدم و نگاهش کردم. دست  
هایش را بی هدف دو طرف بدنش تکان داد و ادامه داد:

سوفیا: بین... من خیلی تلاش کردم که ساکت بمونم و چیزی  
نپرسم. با خودم گفتم که حتما این آدم تو گذشته یه نقش  
کوچیک تو زندگیت داشته و اونقدری مهم نیست که  
بخوای در موردش باهام حرف بزنی. اما خزان... این آدم رو  
بین. گشته گشته آدرس اینجا رو پیدا کرده تا شاید بتونه تو  
رو اینجا ببینه. کاملا معلومه که تو براش خیلی مهمی. وقتی  
بهش گفتم تو رو نمیشناسم جوری ناامید شد که قسم  
میخورم فکر کردم میخواد گریه کنه. آخه این آدم کیه؟ چه  
نقشی— توی زندگی تو داره؟ چرا اینقدر براش مهمی که  
اینجوری داره دنبالت میگرده؟



در حالی که هنوز هم در سکوت به صورت کنجکاوش خیره مانده بودم آهی کشیدم و انگشتانم را روی سطح میز به یکدیگر گره کردم. نگاهم را بی هدف به سمت پنجره ی اتاق چرخاندم و در نهایت با فاصله دادن لب هایم از یکدیگر قفل سکوتی که به زبانم آویخته شده بود را شکستم.

\_شوهر سابقم.

چشم هایم در کسری از ثانیه به گردترین اندازه ی ممکن تبدیل شدند. ناباورانه و حیرت زده نگاهم کرد و انگار که به سلامت گوش هایم شک کرده باشد با تردید پرسید:

سوفیا: شوهر... سابقت؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

در جوابش آهسته سرم را تکان دادم و "هوم"ی زیرلب  
گفتم. عجولانه لبه ی میز نشست و با همان لحن حیرت  
زده اش پرسید:

سوفیا: تو قبلا ازدواج کرده بودی خزان؟ پس چرا هیچوقت  
در موردش چیزی بهم نگفتی؟

سرم را اندکی روی شانه کج کردم و زیرلب گفتم:

چون دلم نمیخواست درموردش حرف بزنم. فقط  
میخواستم همه چیز رو فراموش کنم. میخواستم اینجا به  
زندگی جدید رو شروع کنم.

با ناراحتی نگاهم کرد و دستش را روی انگشتان گره شده ام  
قرار داد.

سوفیا: الان چی؟ الانم دلت نمیخواد درموردش باهام حرف بزنی؟

#پارت\_۹۰۷

نگاهش کردم. چشم هایش مشتاق و نگران بودند. سوفیای همیشه خودم. سوفیایی که گاهی اوقات مرا به یاد نیلی می انداخت. دلم میخواست با او حرف بزنم. دلم میخواست بعد از سال ها سکوت کردن دهان باز کنم و همه چیز را برایش تعریف کنم. بیشتر از همیشه به حرف زدن احتیاج داشتم. خصوصا حالا که سرنوشت دوباره آزاد را سر راه زندگی ام قرار داده بود. اگر امروز شروع به حرف زدن نمی کردم یقین داشتم که قلبم منفجر میشد. برای همین هم بود که نفس کوتاه و نصفه و نیمه ای کشیدم و سپس با صدایی ضعیف گفتم:

\_ ما چند سال پیش با همدیگه آشنا شدیم. توی ایران. عاشق  
 همدیگه شدیم و ازدواج کردیم. اما بعدش اتفاقای تلخی  
 بینمون افتاد. همدیگه رو اذیت کردیم، عذاب  
 کشیدیم، همدیگه رو رنجوندیم و به خودمون و اطرافیانمون  
 آسیب زدیم. اونقدر توی اون اوضاع ناراحت کننده پیش  
 رفتیم که دیگه عشقمون نمیتونست نجاتمون  
 بده. هر دو مون داشتیم نابود میشدیم. اون به خاطر من از  
 همه چیزش گذشته بود و من خیلی خسته شده بودم. از  
 جنگیدن و محکم موندن برای عشقی که انگار طلسم شده  
 بود خسته شده بودم.

هرکاری که میکردیم هرچقدر هم که تلاش میکردیم باز  
 آخرش به بن بست میرسیدیم. به خاطر آسیبایی که به  
 همدیگه زده بودیم نمیتونستیم همدیگه رو ببخشیم و به  
 همدیگه اعتماد کنیم. یا لا اقل اون زمان برای من اینجوری  
 بود. با وجود اینکه هنوزم همدیگه رو دوست داشتیم اما

نمیتونستیم اوضاع بینمون رو درست کنیم. آدمای اطرافمون ما رو تحت فشار میذاشتن. کارمون به جایی رسیده بود که دیگه نمیتونستیم حتی یه روز رو هم بدون ناراحتی و عذاب کشیدن به شب برسونیم.

با ناراحتی دستی به صورتم کشیدم و برای لحظه ای چشم هایم را بستم. سوفیا در سکوت مطلق به حرف هایم گوش سپرده بود. قلبم از به یاد آوردن دوباره ی آن روزهای تلخ تیر میکشید. اشتباه کرده بودم که فکر کرده بودم زمان توانسته بود روی زخم هایم مرهم بگذارد. این زخم ها هنوز هم باز و خون آلود بودند.

\_من اون زمان خیلی ضعیف و شکسته بودم. اونقدر درد و عذاب کشیده بودم که دیگه نمیتونستم ادامه بدم. از تلاش کردن، از جنگیدن، از شنیدن حرف آدم ها، از اینکه میدیدم هیچ جوره نمیتونستیم اوضاع بینمون رو درست کنیم خسته شده بودم. باور کرده بودم که اون عشق دیگه

نمیتونه دووم بیاره. باور کرده بودم که اگه کنار همدیگه بمونیم جز اینکه به همدیگه آسیب بزنینم هیچ کار دیگه ای ازمون برنمیاد.

هردومون داشتیم متلاشی میشدیم. اون عملا به خاطر من به همه چیزش پشت پا زده بود و میخواست با چنگ و دندان رابطه مون رو حفظ کنه. اما من دیگه بریده بودم. دیگه طاقت نداشتم توی اون رابطه بمونم و عذاب بکشم. فقط میخواستم همه چیز تموم شه. فقط میخواستم همه ی اون ناراحتی ها و عذاب کشیدنا تموم بشن تا شاید هردومون دوباره بتونیم به زندگی برگردیم. دیگه این رو باور کرده بودم که حتی اگه کنار همدیگه بمونیم هم نمیتونیم دردی از هم دوا کنیم. برای همینم بود که یه روزی بالاخره کم آوردم و ازش خواستم که برای همیشه بره و من رو تنها بذاره.

غمگینانه نگاهم کرد و لب زد:

EXCHANGE GROUP. 5931

سوفیا: ازش خواستی بره؟

با بغضی- که در حال پاره کردن گلویم بود سرم را تکان دادم و گفتم:

\_خواستم بره. با خودم گفتم شاید جدایی تنها راه چاره مون باشه. فکر کردم شاید اگه بره و زندگی که به خاطر من رها کرده بود رو دوباره از سر بگیره نجاتش میدم. فکر کردم اینجوری هر دو مون کم کم میتونیم همدیگه رو فراموش کنیم و یه زندگی جدید رو شروع کنیم.

لب زیرینش را به دندان گرفت و غمگین تر از پیش پرسید:

سوفیا: اونم راحت قبول کرد که بره؟

این بار سرم را به نشانه ی مخالفت به چپ و راست تکان  
دادم و گفتم:

\_قبول نکردم. ازم خواست همراهش برم. خواست که با  
همدیگه ایران رو ترک کنیم و یه جای دیگه از دنیا زندگیمون  
رو ادامه بدیم. گفت شاید اگه از اونجا دور بشیم همه چیز  
درست بشه. شاید بتونیم یه گوشه ی دیگه از دنیا به  
عشقمون یه فرصت دوباره بدیم.

بدنش را اندکی روی میز جلوتر کشید و گفت:

سوفیا: ولی تو قبول نکردی.



بغضی۔ کہ در حال خفه کردنم بود سرانجام توانست پیروز میدان شود. شکست و با شکستش اجازه داد تا اشک هایم همانند ابر بهار روی گونه هایم بریزند. سرم را میان دست هایم گرفتم و با صدایی لرزان گفتم:

قبول نکردم. نتوانستم قبول کنم. با خودم گفتم چه فرقی داره که کجای دنیا باشیم. من دیگه قدرت ادامه دادن رابطه مون رو نداشتم. گفتم هر جای دنیا که بریم اون درد و اون عذاب همراهمونه. بازم هربار که به همدیگه نگاه کنیم چیزی جز غم و ناراحتی نمیبینیم. خیلی خسته بودم سوفیا. کم آورده بودم. دیگه رمقی برای ادامه دادن نداشتم. برای همینم پیشنهادش رو قبول نکردم. قبول نکردم که همراهش برم. در عوض همونجا موندم و با لجبازی اون رو مجبور به رفتن کردم. مجبورش کردم که بره و من رو پشت سر بذاره. بره تا یه زندگی بهتر رو شروع کنه. همونجا موندم و رفتنش رو تماشا کردم

## #پارت\_۹۰۸

اشک هایم هر لحظه با شدت بیشتری روی گونه هایم  
میريختند. نگاهم را دوباره به چهره ی سوفیا دادم و انگار که  
بخوام خودم را در برابر او تبرئه کنم گفتم:

\_اون زمان با خودم فکر میکردم که این بهترین تصمیم  
ممکنه. فکر میکردم اگه بره، اگه زمان بگذره میتونه کم کم  
منو فراموش کنه و یه زندگی بهتر رو شروع کنه. فکر میکردم  
اگه دیگه کنار همدیگه نباشیم همه ی مشکلاتمون حل  
میشن و دیگه دلیلی برای عذاب کشیدن باقی نمیمونه. فکر  
میکردم زمان میتونه کاری کنه که همه چیز رو فراموش  
کنیم. این همه سال ازش فرار کردم. با کسی. درموردش حرف  
نزدم. ازش هیچ خبری نگرفتم چون خیال میکردم بالاخره  
تونسته منو از ذهنش پاک کنه. تلاش کردم خودم رو اینجا با

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

یه زندگی جدید وفق بدم و همه چیز رو از نو شروع  
کنم. اما... اما...

نتوانستم جمله ام را به پایان برسانم. صدای هق هق  
ضعیفی از حنجره ام آزاد شد و سوفیا که تا آن لحظه در  
سکوت مشغول تماشا کردنم بود با دیدن فرو پاشی ام، آهی  
کشید و میز را دور زد. پشت سرم ایستاد و همانطور که  
دست هایش را دور شانه هایم حلقه میکرد گفت:

سوفیا: اما ظاهراً اشتباه میکردی خزان. چون انگار هیچکدوم  
از شما نتونسته اون یکی رو فراموش کنه.

چانه اش را روی سرشانه ام قرار داد و ادامه داد:

سوفیا: اون هنوزم داره دنبالت میگرده. به خاطر شنیدن چند  
تا جمله از زبون یه دختر بچه ی شش ساله اونقدر امیدوار

EXCHANGE GROUP. 5936

شد که آدرس آموزشگاه رو پیدا کرد و اومد اینجا تا شاید بتونه تو رو پیدا کنه. من چشم هاش رو دیدم وقتی که داشت درمورد تو حرف میزد. توی اون چشم ها چیزی به جز عشق وجود نداشتن عزیزم. اون آدم تو رو از ذهنش پاک نکرده. گذر زمان باعث نشده که بتونه تو رو فراموش کنه.

یکی از دست هایش را زیر چانه ام گذاشت و با ملایت وادارم کرد تا سر بچرخانم و نگاهش کنم. با لبخند اشکی که زیر چشم هایم را تر کرده بود پاک کرد و گفت:

سوفیا: و از اینجایی که من دارم نگاه میکنم چشمای تو هم داد میزنن که هیچوقت نتونستی اون رو از قلبت بیرون کنی و فراموشش کنی... نتونستی, مگه نه؟

@Vip Roman

در جوابش لب هایم را مثل یک دختر بچه روی یکدیگر فشار دادم و سرم را بالا و پایین بردم. با انگشتانش گردنبندی که دور گردنم میدرخشید را به بازی گرفت و گفت:

سوفیا: برای همینم هست که این گردنبند رو هیچوقت از گردنت جدا نمیکنی و به هیچ مرد دیگه ای فرصت نزدیک شدن نمیدی. چون هنوزم با تمام قلبت عاشق اون آدمی.

دستم را بی اختیار به سمت گردنبندم بردم و با فشار دادنش میان انگشتانم لبخندی تلخ و کوچک بر لب آوردم. سکوتم انگار که مهر تاییدی بر حدسیات سوفیا کوبیده باشد باعث شد تا حلقه ی بازوهایش را از دور شانه هایم باز کند و این بار مقابلم روی زانوهایش بنشیند. دست های سرد و لرزانم را میان دست هایش گرفت و پرسید:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سوفیا: پس چرا داری ازش فرار میکنی خزان؟ حالا که  
هردوتون بعد از گذشت این همه سال هنوزم دلتون گیر  
همدیگه ست چرا خودتو ازش مخفی میکنی؟ چرا یه فرصت  
دیگه بهش نمیدی؟ چرا اجازه نمیدی یه بار دیگه ببینتت و  
باهات حرف بزنی؟ با فرار کردن از آدمی که هنوزم اینطوری  
عاشقانه دوستت داره قراره چی رو به دست بیاری؟

نگاهم را به نقطه ی اتصال دست هایمان دوختم و زیر لب  
گفتم:

برای دوباره دیدنش آماده نیستم. میترسم.

ابروهایش را در هم کشید و پرسید:

سوفیا: از چی میترسی؟ از رو به رو شدن با آدمی که  
عاشقشی؟

EXCHANGE GROUP. 5939

پوست لبم را حریصانه جویدم و عاجزانه جواب دادم:

\_درکم نمیکنی سوفیا...\_

دست هایم را محکم تر فشار داد و مصرانه تکرار کرد:

سوفیا: چون ترست دلیلی نداره خزان. چون بیخودی داری  
ازش فرار میکنی. مگه نمیگی هنوزم عاشق این آدمی؟ پس چرا  
خودتو ازش مخفی کردی؟

کلافه دست هایم را از دست هایش جدا کردم و سری تکان  
دادم. سوفیا نمیتوانست درکم کند. نمیتوانست ترس هایم را  
بفهمد. هیچکس نمیتوانست مرا بفهمد. با آشفتگی از روی  
صندلی بلند شدم و با برداشتن دو قدم به عقب، دهان باز

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

کردم تا حرفی بزنم. اما پیش از آنکه بتوانم کلامی بر زبان  
بیاورم صدای زنگ گوشی ام بود که از داخل کیفم بلند شد  
و در فضای اتاق پیچید.

لب هایم را دوباره به یکدیگر چفت کردم و با گرفتن نگاهم  
از صورت سوفیا، کیفم را برداشتم و موبایل را از داخلش  
بیرون کشیدم. انتظار داشتم که اسم نیلی و یا شاید هم فراز  
را روی صفحه ی گوشی ببینم. اما زمانی که نگاهم روی  
شماره ی ناشناسی که روی صفحه نقش بسته بود ثابت  
ماند ته قلبم ناخودآگاه خالی شد.

#پارت\_۹۰۹

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP. 5941



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بی هدف سرم را بالا گرفتم و به سوفیا چشم دوختم. انگار  
که متوجه دگرگونی حالم شده باشد فوراً از روی زانوهایش  
بلند شد و به سمتم آمد.

سوفیا: کی داره زنگ میزنه؟

پرسید و من با ننگه داشتن صفحه ی تلفن به سمت او با  
صدای آرامی پاسخ دادم:

\_ناشناسه.

دست هایش را به کمرش زد و پس از مکثی کوتاه گفت:

سوفیا: خب جواب بده... شاید والدین یکی از بچه ها  
باشه. میدونی که معمولاً به تو زنگ میزنن.

EXCHANGE GROUP. 5942

در تایید حرفش آهسته سری تکان دادم و سپس انگشتم را به سمت دایره ی سبز رنگ پاسخ بردم. با وجود آنکه حدس سوفیا منطقی به نظر میرسید و به احتمال خیلی زیاد والدین یکی از هنرجوهای آموزشگاه پشت خط بود اما نمیدانستم که چرا به یکباره تا این اندازه مضطرب شده بودم.

در نهایت پس از دقیقه ای درنگ کردن و کلنجار رفتن با افکارم توانستم جسارتم را جمع کنم و تماس را پاسخ دهم. گوشی را مضطربانه بالا بردم و با قرار دادنش کنار گوشم، با صدایی که بی شباهت به نجوا نبود گفتم:

\_الو؟

و طولی نکشید که صدای مردانه ی بی اندازه آشنایی از آن سوی خط در گوشم پیچید. صدایی که آن را به خوبی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

میشناختم. صدایی که مهر تاییدی بر تمام اضطراب هایم بود.

آریا: خزان... منم, آریا...

#پارت\_۹۱۰

در یک لحظه با شنیدن صدایش, صدایی که به هیچ وجه انتظار شنیدنش را نمیکشیدم زانوهایم جوری سست شدند که مجبور شدم برای سقوط نکردن روی زمین دوباره روی صندلی که لحظاتی پیش ترکش کرده بودم بنشینم. مات و بی هدف به نقطه ی نامعلومی از دیوار مقابلم چشم دوختم و با صدایی که گویی از ته چاه در می آمد لب زدم:

\_آ...آریا؟

سوفیا نگران از دیدن حال و شاید اندکی کنجکاو برای فهمیدن اینکه چه کسی پشت خط تلفن بود که در عرض یک ثانیه اینگونه حال مرا دگرگون کرده بود به سمت آمد و مقابلم به لبه ی میز تکیه زد. یکی از دست هایش را روی شانه ام قرار داد و بی آنکه صدایی از حنجره اش خارج شود، تنها با باز و بسته کردن لب هایش پرسید:

سوفیا: کیه؟

نتوانستم پاسخی به سوالش بدهم. نتوانستم چون ماتم برده بود و نتوانستم چون صدای آریا یک بار دیگر در گوشم پیچید.

آریا: آره آریا... حالت خوبه؟

EXCHANGE GROUP. 5945

بزاقی تلخ و بد طعم دهانم را پر کرده بود. لب هایم را روی یکدیگر فشار دادم و برای قورت دادنش تلاش کردم. اما انگار که راه گلویم بسته شده بود. بی آنکه تسلطی روی زبانم و کلمات پراکنده ای که به ذهنم میرسیدند داشته باشم بریده بریده گفتم:

\_آریا... تو... تو چجوری... شماره ی من...\_

نتوانستم هیچکدام از جمله هایم را درست و حسابی به پایان برسانم. اما او انگار که منظورم را تمام و کمال فهمیده باشد خونسردانه پاسخ داد:

آریا: شماره ت رو چه جوری پیدا کردم؟ از برسام گرفتمش. راضی کردنش چندان آسون نبود اما هر جوری که بود شماره ت رو ازش گرفتم.

آنقدر گیج و گنگ بودم که حتی نمیدانستم باید از دست  
برسام عصبانی باشم یا نه. زبانم را روی لب های خشکم  
کشیدم و سرانجام توانستم کلمه ها را درون ذهنم کنار  
یکدیگر قرار دهم. با تردید پرسیدم:

\_\_ برای چی... برای چی شماره م رو ازش گرفتی؟

در جوابم لحظه ای ساکت ماند و سپس همراه با گرفتن  
یک دم عمیق پاسخ داد:

آریا: میدونم که توی لندنی خزان.

قلبم با شنیدن حرفش درست مثل یک بمب ساعتی که به  
ثانیه های آخرش رسیده باشد شروع به تند تپیدن

کرد. لحنش آنقدر جدی و مچ گیرانه بود که نمیتوانستم نادیده بگیرمش. بنابراین پرسیدم:

— برسام بهت گفته؟

پاسخ داد:

آریا: نه. برسام بهم چیزی نگفته. خودم فهمیدم که اینجا توی لندن.

ابروهایم را بی هوا در هم کشیدم و به سوفیا نگاه کردم. هنوز هم کنجکاوانه به من چشم دوخته بود و منتظر بود تا به تماس خاتمه دهم. فکری ذهنم را درگیر کرد. اگر برسام در مورد اینجا بودنم به آریا چیزی نگفته بود پس او از کجا فهمیده بود که در این شهر زندگی میکنم؟ او که اصلاً مرا ندیده بود. پس چطور ممکن بود که...

سردرگمانه سری تکان دادم و با فکر کردن به این ایده که ممکن است در حال یک دستی زدن به من باشد گفتم:

\_داری اشتباه میکنی. نمیدونم که چی باعث شده فکر کنی من توی لندنم اما...

پیش از آنکه اجازه دهد دروغی که سر هم کرده بودم را به آخر برسانم آهی کشید و میان حرفم پرید.

آریا: خزان... به من دروغ نگو. چون من چند دقیقه ی پیش توی همون ماشینی نشسته بودم که جلوی آموزشگاهت پارک بود و آزاد ازش پیاده شد. با چشمای خودمم دیدم که بعد از آزاد رفتی داخل اون آموزشگاه. پس اصلا سعی نکن برام دروغی سر هم کنی.



وا رفتم. دهانم دوخته شد و دروغ هایی که در ذهنم یکی پس از دیگری ردیفشان کرده بودم نیست و نابود شدند. یک دستی نزده بود. واقعا مرا دیده بود. میدانست که اینجا هستم. تمام تلاش هایم برای مخفی شدن به بن بست خورده بودند. با صدایی لرزان و مضطرب پرسیدم:

\_\_ به آزاد گفתי؟

با لحنی که آشکارا ناراحت و دلخور بود پاسخ داد:

آریا: نه بهش چیزی نگفتم. وقتی از آموزشگاه اومد بیرون و بهم گفت که نتونسته تو رو اونجا پیدا کنه فهمیدم که خودتو ازش مخفی کردی. اما چیزی که نمیتونم درکش کنم اینه که چرا داری این کار رو میکنی خزان؟

پاسخی به سوالش ندادم. به صندلی تکیه زدم و حریصانه مشغول جویدن پوست لبم شدم. او هم انگار که از ابتدا منتظر شنیدن پاسخی از سمت من نباشد ادامه داد:

آریا: چرا داری خودت رو از آزاد قایم میکنی؟ این همه سال گذشته. این همه سال دور از همدیگه موندین. میدونی چقدر دلش برات تنگ شده؟ میدونی کل این سال ها دور از تو چه جوری زندگی کرده و چقدر عذاب کشیده؟ برای چی حالا که بعد از مدت ها دوباره اینقدر به همدیگه نزدیک شدین داری باهاش موش و گربه بازی میکنی؟

انگشتانم را روی زانویم مشت کردم و زمزمه وار گفتم:

بهتره من رو نبینه. دیدن من جز اینکه قراره زخمای قدیمی رو دوباره برای هردومون باز کنه نتیجه ی دیگه ای نداره.

سازی که صدایش تویی:  

آهی از سر تاسف کشید و با لحنی شماتت بار گفت:

آریا: زخمای قدیمی؟ خزان چی داری میگی؟ آزاد از دقیقه ای که حرفای اون دختر بچه رو تو سالن کنسرت شنیده خواب و خوراک براش نمونده. انگار حس کرده تو اینجا پی. اونقدر امیدوار شده که نمیتونه حتی یه لحظه آروم و قرار بگیره. با وجود اینکه به برسام و نیلی زنگ زد و هردوشون به دروغ بهش گفتن که تو اونجا زندگی نمیکنی اما بازم خواست دنبالت بگرده. آدرس آموزشگاهت رو پیدا کرد تا شاید بتونه تو رو اینجا پیدا کنه. میدونی وقتی بدون دیدن تو از آموزشگاه بیرون اومد چقدر ناامید بود؟ کم مونده بود گریه کنه. چطور تونستی اونجا بودنش رو تماشا کنی اما خودت رو بهش نشون ندی؟ یعنی اصلا دلت براش تنگ نشده؟

کلافه آه لرزانی کشیدم و مستصلانه نالیدم:

\_آریا...

باز هم اجازه نداد تا جمله ام را به پایان برسانم.

آریا: خزان من میدونم که دوباره دیدن آزاد برات سخته. ولی اینم میدونم که هنوزم دوستش داری که اینجوری داری ازش فرار میکنی. درست همونطور که اون هنوزم تو رو دوست داره. بین... شما دوتا گذشته ی تلخی رو با همدیگه تجربه کردید میدونم. اما زمان زیادی از اون روزا گذشته، شرایط عوض شده، هم تو هم آزاد تغییر کردین، هیچکدومتون دیگه آدمای سابق نیستید. پس برای چی یه فرصت دیگه به همدیگه نمیدین؟

مکث کوتاهی کرد و سپس با لحنی ملایم تر ادامه داد:

آریا: خزان... تو هنوزم عزیزدل منی. خودت میدونی که چقدر برای من عزیز و ارزشمندی. به خاطر تو بود که من تونستم دوباره به زندگی برگردم. امروزم هر جایگاهی که تو زندگیم دارم فقط به خاطر قولاییه که سه سال پیش به تو دادم. پس هیچوقت کاری رو انجام نمیدم که تو دلت نخواد. آگه تو نمیخوای که آزاد بفهمه اینجایی باشه، من بهش چیزی نمیگم. از این مکالمه ی تلفنیمون هم لام تا کام باهاش حرف نمیزنم. اما از خودت میخوام که یکم بیشتر روی این موضوع فکر کنی. واقعا میخوای به پنهان شدن و فرار کردن ادامه بدی؟ نمیخوای بعد از این همه سال لا اقل یه بار دیگه آزاد رو ببینی؟ یه بار دیگه باهاش حرف بزنی؟

لب زیرینم را به دندان گرفتم و حرفی نزد. در واقع حرفی برای گفتن نداشتم. از یک طرف میدانستم که آریا درست میگوید و از طرف دیگر ترس های خودم بودند که عقب

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نگهم میداشتند. سکوتی که طولانی شد نفس عمیقی کشید  
و گفت:

آریا: من نمیخواهم بهت فشار بیاورم خزان. فقط زنگ زدم تا  
بهت بگم با این مخفی شدن و فرار کردن داری به هردوتون  
ظلم میکنی. شما که با همدیگه دشمن نیستید. بعد از این  
همه سال دور موندن حداقل میتونید یه بار هم همدیگه رو  
بینید... نمیتونید؟

آهسته سری تکان دادم و زیر لب گفتم:

\_نمیدونم آریا... واقعا نمیدونم.

انگار که از قانع کردنم ناامید شده باشد ثانیه ای تعلل کرد  
و سپس گفت:

آریا: من و آزاد چند روز دیگه از اینجا میریم خزان. اگه تا اون موقع هنوزم بخوای خودت رو از آزاد مخفی کنی و نبینیش درکت میکنم. اما اگه یک درصد تصمیم گرفتی ببینیش، من آدرس هتلی که توش اقامت داریم رو برات میفرستم. دلم میخواد که قبل از رفتنمون بیای و برای یه بار هم که شده آزاد رو ببینی.

و بعد با صدایی که خواهش و امید در آن موج میزد ادامه داد:

آریا: خزان... لطفا اجازه نده که برادرم یه شهر دیگه رو هم بدون دیدن تو با ناامیدی ترک کنه... لطفا.

به خودم که آمدم دیگه آریایی پشت خط نبود. تماسمان پایان یافته بود و من آنقدر غرق در افکارم بودم که حتی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

فرصت نکرده بودم از او خداحافظی کنم. گوشه را آهسته  
از گوشم فاصله دادم و نگاهم را به چهره ی منتظر سوفیا  
دوختم. با ابروهایی در هم کشیده پرسید:

سوفیا: کی بود؟

گوشی را میان انگشتانم فشردم و گفتم:

\_آریا بود... برادر آزاد.

چشم هایش را گرد کرد و مشتاقانه به سمتم خم شد.

سوفیا: واقعا؟ برای چی زنگ زده بود؟ چی میگفت؟

با همان صدای ضعیف و آرامم جواب دادم:

EXCHANGE GROUP. 5957



\_ازم خواست که به دیدن آزاد برم.

خنده ای دندان نما در ثانیه ای روی لب هایش سبز شد. مجددا به لبه ی میز تکیه زد و با زدن بشکنی در هوا گفت:

سوفیا: دیدی؟ حرف منم دقیقا همینه... کاملا مشخصه که برادرش آدم عاقلیه.

پیش از آنکه بتوانم پاسخی به حرفش بدهم گوشی میان دست هایم لرزید و نگاهم روی پیام جدیدی که روی صفحه نقش بسته بود ثابت ماند... یک پیام جدید از سمت آریا.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با تردید انگشتم را روی صفحه کشیدم و پیام را باز کردم. همانطور که گفته بود لوکیشن هتل را برایم فرستاده بود. لوکیشن همان مکانی که از من خواسته بود تا در آن به ملاقات آزاد بروم. و حالا نوبت من بود تا تصمیم نهایی را بگیرم...

\*\*\*

#پارت\_۹۱۲

\_خانم... به مقصد رسیدیم.

@Vip Roman

صدای راننده تاکسی. که با بی حوصلگی از به پایان رسیدن مسیر خبر میداد همزمان با متوقف شدن ماشین در گوش

EXCHANGE GROUP. 5959

هایم پیچید. در حالی که ترجیح داده بودم تمام طول مسیر را با چشم هایی بسته و سری که به تکیه گاه صندلی تکیه داده شده بود بگذرانم آهی کشیدم و به ناچار چشم هایم را باز کردم. سرم را به سمت شیشه چرخاندم و نگاهم خیره ماند روی هتل بزرگ و باشکوهی که در آن سوی خیابان به زیباترین شکل ممکن خودنمایی میکرد.

هنوز هم نمیتوانستم باور کنم که به اینجا آمده بودم. باورش برایم دشوار بود که توانسته بودم جسارت به خرج بدهم و دلم را راضی به اینجا آمدن کنم. چند ساعت پیش، زمانی که آریا لوکیشن هتل را برایم فرستاده بود و خواهش کرده بود که به دیدار برادرش بروم کاملاً مطمئن بودم که قرار نبود به خواهشش اهمیتی بدهم و حتی یک قدم به سمت این هتل بردارم. اما بعدش سوفیا آنقدر پافشاری کرده بود و آنقدر حرف های آریا را زیر گوشم تکرار کرده بود که در نهایت تسلیمش شده بودم. و حالا اینجا بودم. در آن سوی خیابانی که به هتل منتهی میشد، در تاریکی و سیاهی شب، درون

تا کسی— که راننده اش بی صبرانه انتظار پیاده شدنم را میکشید نشسته بودم و به هتلی که در آن سوی خیابان میدرخشید چشم دوخته بودم. راننده که انگار از پیاده شدنم ناامید شده بود با خستگی پرسید:

— خانم پیاده نمیشید؟

لهجه اش ایرلندی به نظر میرسید. سرم را به جلو چرخاندم. با ابروهایی در هم کشیده از آینه به من چشم دوخته بود. از رفتار بی ادبانه اش ناراحت شدم اما امشب رمقی برای بحث کردن نداشتم. راننده ها در این شهر معمولاً رفتار دوستانه و خوبی داشتند. اما از شانس من امشب بد اخلاق ترینشان گیر من افتاده بود.

بند چرمی کیفم را میان انگشتانم فشردم و گفتم:

— ممکنه چند دقیقه اینجا منتظرم بمونید؟

ابروهایش را متعجب بالا برد و نگاهی به ساعتش انداخت. دهان باز کرد تا مخالفت کند اما پیش از آنکه بتواند حرفی بزند عجلانه ادامه دادم:

\_خواهش میکنم... احتمالاً کارم فقط چند دقیقه طول میکشه. بعدش برمیگردم.

چند ثانیه ای با تردید از داخل آینه به صورتم خیره ماند و در نهایت آهی کشید و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. از راضی شدنش که مطمئن شدم لبخند محوی بر لب آوردم و سپس از ماشین پیاده شدم. دسته ی کیفم را میان انگشتان سردم فشردم و برای دقیقه ای همانجا کنار ماشین ایستادم پیش از آنکه بتوانم جسارتم را جمع کنم و چند قدمی به سمت جلو بردارم.

با هر قدمی که برمیداشتم در ذهنم به این فکر میکردم که در انتهای این مسیر قرار بود به کجا برسم؟ واقعا داشتم به دیدار آزاد میرفتم؟ واقعا؟ تا این اندازه شجاع شده بودم؟ یعنی برای دیدنش آماده بودم؟ اصلا چرا داشتم به دیدنش میرفتم؟ اینجا چکار داشتم؟ قرار بود به او چه بگویم؟ اگر دلیل آمدنم را میپرسید چه جوابی برای گفتن داشتم؟ اگر بعد از دیدنش دیگر نمیتوانستم از او دل بکنم چه؟ اگر این دیدار مجدد همه چیز را برایمان سخت تر میکرد چه؟

با هر سوالی که از ذهنم میگذشت قدم هایم کند و کند تر میشدند. ترس دوباره تمام قلبم را پر کرده بود و هر ثانیه مرا از آمدنم پشیمان و پشیمان تر میکرد. باید همینجا متوقف میشدم؟ باید به عقب برمیشگشتم؟ باید چشم هایم را میبستم و او را نادیده میگرفتم؟ باید اجازه میدادم بی آنکه مرا ببیند این شهر را ترک کند؟ تصمیم درست همین بود؟

پاهایم به یکباره از حرکت ایستادند و دیگر نتوانستم از آن پیش تر بروم. هنوز هم فاصله ی زیادی تا ورودی اصلی هتل داشتم. نگاهم را بی هدف به اطراف چرخاندم. نگهبانان هتل با لباس های مخصوصشان مقابل ورودی ایستاده بودند. عده ای پس از آنکه با ماشین های گران قیمتشان مقابل هتل متوقف میشدند سویچ ها را به چند مردکت و شلوار پوش که یقینا از خدمه ی هتل بودند میسپردند و از آن ها میخواستند تا ماشین ها را برایشان پارک کنند. نگاهم به سمت دیگری چرخید. اندکی آنطرف تر، چند جوان به همراه دورین هایشان دور یکدیگر جمع شده بودند و مشغول گفت و گو بودند. هر چند دقیقه یکبار نگاهشان را به سمت ورودی هتل میچرخاندند و انگار که از آمدن کسی ناامید شده باشند سر تکان میدادند و به ساعت هایشان نگاه میکردند.

هنوز فرصت نکرده بودم که در ذهنم دلیل آنجا بودنشان را پردازش کنم که به یکباره صدای جیغ و فریاد هیجان زده ی

چند دختر جوان از سمت ورودی هتل گوش هایم را پر کرد. همزمان دیدم که جوان های دورین به دست هیجان زده از دایره ای که با یکدیگر تشکیل داده بودند پراکنده شدند و همانطور که دورین هایشان را بالا میبردند به سمت ورودی هتل دویدند. با چشم های گرد شده و نگاهی متعجب آهسته سر چرخاندم و مسیر دویدنشان را دنبال کردم. و درست در همان لحظه بود که او را دیدم.

#پارت\_۹۱۳

مقابل دروازه ی ورودی هتل ایستاده بود. با لب های خندان و چهره ای دوستانه. تنها نبود، نوازنده های که پیش از این آن ها را به همراه او روی استیج دیده بودم در کنارش بودند اما اثری از آریا در جمعشان نبود. چند دختر جوان که بدون شک از طرفدارانش بودند جیغ و داد کنان به دور او حلقه زده بودند و تقاضای گرفتن عکس سلفی با او را داشتند. جوان های دورین به دستی هم که حالا فهمیده



بودم خبرنگارند اندکی عقب تر ایستاده بودند و بی وقفه عکس می‌گرفتند.

مثل یک مجسمه یخی که در حال ذوب شدن باشد همانجا ایستاده بودم و به او چشم دوخته بودم. نه قدرتی برای جلو رفتن داشتم و نه پایی برای پس کشیدن. فلش دوربین ها هر لحظه صورتش را روشن میکردند و وادارش میکردند تا هر چند ثانیه یکبار چشم هایش را تنگ تر کند. با خوشرویی با طرفدارانش حرف میزد و با تک تکشان عکس می‌انداخت. میتوانستم صدای خنده ی بلند و زیبایش را از همان فاصله بشنوم. برخلاف همیشه کت و شلوار نپوشیده بود. لباس های غیر رسمی و در عین حال شیکی به تن داشت که باعث میشدند هیچ شباهتی به یک مرد چهل و چند ساله نداشته باشد.

تمام وجودم دویدن و پر کشیدن به سمت او را می طلبید. دلم میخواست با تمام توانم به سمت او بدوم، سیل

جمعیتی که میانمان فاصله انداخته بودند را کنار بزنم و خودم را به آغوش او بیندازم. دلم میخواست با صدای بلند در آغوشش گریه کنم و به او بگویم که دلم به اندازه ی یک دنیا برایش تنگ شده است. که هنوز هم دیوانه وار دوستش دارم. که اشتباه میکردم که فکر کرده بودم با جدا شدنمان میتوانم عشق او را از قلبم بیرون کنم. اما نیروی نامرئی انگار که مرا از دویدن به سمت او باز میداشت.

بنابراین همانجا ایستادم و او را تماشا کردم. تماشا کردم که چطور در دنیای پر زرق و برق شهرتش میدرخشید و چشم ها را از درخشیدنش کور میکرد. تماشا کردم که چقدر خوشحال بود و چطور از ته دل لبخند میزد. تماشا کردم که به همان جایگاهی رسیده بود که لایقش بود. همان جایگاهی که سال ها پیش برای رسیدن به آن او را رها کرده بودم. همان جایگاهی که اگر در کنار من میماند هرگز نمیتوانست به آن دست پیدا کند.

در حالی که داغ شدن چشم هایم را از جوشش اشک احساس میکردم آهسته قدمی به عقب برداشتم و دم عمیقی از هوای خنک و مطبوع شب گرفتم. اشتباه کرده بودم که به اینجا آمده بودم. اینجا بودنم دلیلی نداشت. او نباید مرا میدید. نباید دوباره درگیر من میشد. حالا که زندگی اش عالی و ایده آل بود، حالا که از ته دل خوشحال بود و میخندید، حالا که دیگر دردی در دلش نداشت پس نباید دوباره خودم را به او نشان میدادم. نباید سرنوشتمان را یکبار دیگر به یکدیگر گره میزدیم. حالا که هر دوی ما مسیر جدید زندگیمان را پیدا کرده بودیم دیگر دلیلی برای دیدار دوباره مان وجود نداشت.

لب هایم را محکم روی یکدیگر فشار دادم و یک قدم دیگر به عقب برداشتم. آماده بودم تا بروم. آماده بودم تا مثل همیشه فرار کنم. آماده بودم تا یک بار دیگر چشم هایم را روی او ببندم و به زندگی خاکستری ام برگردم. اما بعد همه چیز به یکباره تغییر کرد. دنیا چرخید و وارونه شد و زمان از

حرکت ایستاد. نفهمیدم که آیا نسیم بود که بوی عطر مرا به مشام او رساند یا سرنوشت بود که نام مرا در گوش هایش زمزمه کرد. اما او به یکباره سرش را بالا گرفت. نگاهش را از میان جمعیتی که دور تا دورش را گرفته بودند چرخاند و در نهایت چشم هایش بودند که روی صورت من ثابت ماندند.

رنگ به ناگهان جوری از چهره اش رخت بر بست که حتی از آن فاصله توانستم ببینمش. خودکاری که میان انگشتانش نگه داشته بود مثل یک ماهی از دستش سر خورد و روی زمین افتاد و لب هایش به زمزمه ای خاموش باز و بسته شدند. زمزمه ای که شاید به گوش های هیچکدام از آدم هایی که دورش را گرفته بودند نرسید، اما برای من بلندتر از هر فریادی بود. زمزمه ای که نام مرا فریاد میکشید... "خزان".

#پارت\_۹۱۴

هاج و واج همانجا ایستاده بودم و به او چشم دوخته بودم. بدنم جوری از کار افتاده بود که حتی دیگر قدرت حرکت دادن عضلات پلکم را هم از دست داده بودم. قلبم همانند یک حیوان وحشی در سینه ام نعره میکشید و قصد جانم را کرده بود. مرا دیده بود... واقعا مرا دیده بود. نگاه خیره اش هنوز هم به صورت من قفل بود. اشتباه نمی کردم. خیال نبود، توهم نبود. او واقعا مرا دیده بود. چرا و چگونه اش را نمیدانستم. اینکه چرا به یکباره سرش را بالا گرفته بود و آنقدر با نگاهش گشته بود تا چشمانش در نهایت روی من ثابت بمانند را نمیدانستم. اینکه چگونه حضور من را در تاریکی و ظلمت شب حس کرده بود درک نمی کردم. در آن لحظات تنها یک صدا بود که در سرم فریاد میکشید. صدایی که مدام تکرار میکرد دیگر زمان فرار کردن به پایان رسیده است.

نگاهش هنوز هم ماتِ صورت من بود. جمعیت طرفداران و خبرنگاران هنوز به دورش حلقه زده بودند و سعی در جلب توجه او داشتند اما او دیگر حتی به سختی پلک میزد. انگار که تمام دنیا به جز آن نقطه ای که من درش ایستاده بودم مقابل چشمانش رنگ باخته بود. انگار که من به تنها قسمت روشن دنیایش تبدیل شده بودم. همان کورسوی امیدی که اگر از آن چشم برمیداشت تمام جهانش زیر و رو میشد.

نفهمیدم که چقدر زمان گذشت. نفهمیدم برای چند دقیقه آنجا در دو سمت خیابان ایستادیم و به یکدیگر چشم دوختیم. به خودم که آمدم تمام جمعیتی که به دور آزاد حلقه زده بودند کنجکاوانه مسیر نگاهش را دنبال کرده بودند و با نگاه های پرسشگر و آزاردهنده به من خیره شده بودند. سکوت سنگینی که به ناگهان بر تمام خیابان سایه انداخته بود حال را بد میکرد.

ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشتم. دیدم که نگاه آزاد با دیدن عقب رفتن رنگ وحشت به خود گرفت. تعدادی از آدم هایی که سر راهش قرار گرفته بودند را کنار زد و دو قدم به سمت جلو برداشت تا خودش را به من برساند. اما طولی نکشید که جمعیت دوباره راهش را سد کردند. عده ای از خبرنگاران کنجکاوانه شروع به پرسیدن سوال هایی کردند و عده ای دیگر همراه با دوربین هایشان چرخیدند تا به سمت من قدم بردارند.

اضطراب و وحشت در یک لحظه جوری سراپایم را فرا گرفت که مثل یک کودک وحشت زده به عقب دویدم. آزاد هنوز هم در تلاش بود تا راهش را به سمت من باز کند و با هر قدمی که به سمت من برمیداشت خبرنگاران را هم به دنبال خودش میکشید. دویدن و دور شدنم را که دید دستش را در هوا تکان داد و با صدایی بلند نامم را فریاد کشید.

آزاد: خزان... خزان صبر کن.

با وجود آنکه به فارسی مشغول فریاد کشیدن بود و با وجود آنکه یقین داشتم هیچکدام از خبرنگاران نمیتوانستند حرف هایش را متوجه شوند اما همینکه فهمیده بودند او در حال تعقیب کردن و صدا زدن من است برایشان کافی بود تا قدم هایشان را به سمت من سریع تر کنند و دورین هایشان را آماده ی عکس گرفتن کنند.

با اضطرابی مضاعف قدم هایم را سریع تر کردم و به سمت تاکسی دویدم. آزاد هنوز هم از پشت سر مشغول صدا زدنم بود اما من ترسیده تر از آنی بودم که بخواهم بایستم و با او رو در رو شوم. نمیخواستم بمانم و طعمه ی دورین های خبرنگاران شوم. اینجا نبودم تا در چنین موقعیتی قرار بگیرم. اینجا نبودم تا سوژه ی نگاه های کنجکاو آدم های شوم که به خاطر آزاد میخواستند از هویتم سر در بیاورند.



به تاکسی- که رسیدم دیگر حتی ثانیه ای معطل نکردم. در سمت عقب را باز کردم و با انداختن خودم درون ماشین خطاب به راننده که از سوار شدن ناگهانی ام تعجب کرده بود با صدایی لرزان گفتم:

\_لطفا حرکت کنید.

با تردید سرش را به سمتم چرخاند و پرسید:

\_حالتون خوبه؟

از پشت شیشه به خبرنگارانی که حالا به ماشین نزدیک شده بودند نگاهی انداختم و سپس ملتمسانه تر از پیش تکرار کردم:

\_لطفا سریع تر حرکت کنید...زود باشید.

فورا سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و سپس ماشین را روشن کرد و پیش از آنکه خبرنگارها بتوانند قدم های پایانشان را به سمت ماشین بردارند با سرعتی سرسام آور شروع به حرکت کرد. نفس عمیقی کشیدم و با چرخاندن سرم به سمت عقب، از شیشه ی پشتی ماشین به پشت سرم نگاه کردم. دیدم که آزاد چند قدمی به دنبال ماشین دوید و سپس ناامیدانه در میانه ی جاده متوقف شد و دور شدنمان را تماشا کرد.

چشم هایم را غمگینانه بستم و سرم را به تکیه گاه صندلی سپردم. هنوز هم به سختی نفس نفس میزدم و قلبم به تندی در سینه میکوبید. حتی با وجود اینکه از او گریخته بودم، با وجود اینکه فرصت نشده بود با او حرفی بزنم اما این

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

واقعیت که او دیگر فهمیده بود من هم در این شهر حضور دارم تغییر نمیکرد. حالا دیگر میدانست که مرا پیدا کرده است. دیگر نمیتوانستم خودم را از او پنهان کنم. یقین داشتم که دیر یا زود پیدایم میکرد.

#پارت\_۹۱۵

\_خانم... مقصدتون کجاست؟

صدای راننده که در گوش هایم پیچید به ناچار چشم هایم را باز کردم و با صدای آرام آدرس خانه را برایش بازگو کردم. سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد و سپس با چرخاندن فرمان تغییر مسیر داد. باری دیگر چشم هایم را بستم و تا زمانی که به مقصد برسیم حتی برای یک ثانیه بازشان نکردم.

EXCHANGE GROUP. 5976

ساعتی بعد، با متوقف شدن ماشین مقابل خانه از راننده تشکر کردم و پیاده شدم. برای لحظه ای مقابل پله های ورودی ایستادم و به چراغ های روشن خانه که از پشت پنجره سو سو میزدند چشم دوختم پیش از آنکه بازوهایم را بغل بگیرم و از پله ها بالا بروم. رمقی برای بیرون کشیدن کلیدهایم از داخل کیفم نداشتم بنابراین دستم را بالا بردم و زنگ کنار در را به صدا در آوردم. دقیقه ای طول کشید تا در به آرامی باز شود و نگاهم روی چهره ی سوفیا که از لای در به بیرون سرک کشیده بود ثابت بماند. مرا که دید لبخندی بزرگ و پهن در ثانیه ای روی لب هایش نقش بست. اندکی عقب تر رفت و با کامل باز کردن در، همانطور که به من اجازه ی ورود میداد هیجان زده پرسید:

سوفیا: خب؟؟؟ چطور پیش رفت؟

بی حوصله وارد خانه شدم و کیفم را روی زمین انداختم. روی نزدیک ترین مبل نشستم و با پنهان کردن صورتم میان دست هایم زیر لب نجوا کردم:

\_افتضاح.

لبخند به همان سرعتی که روی لب هایم نشست بود ناپدید شد و جایش را به گره ای بزرگ میان ابروهایم داد. قدمی به سمت برداشت و با ایستادن مقابلم پرسید:

سوفیا: منظورت از افتضاح چیه؟ چه اتفاقی افتاد؟ تونستی ببینیش؟

دست هایم را از روی صورتم کنار زدم و آهسته سری تکان دادم. روی دسته ی مبل نشست و کنجکاو تر از پیش پرسید:

سوفیا: خب؟ با همدیگه حرف زدین؟ چی گفت؟

آهی کشیدم و زیر لب نجوا کردم:

\_نه... نتونستیم با هم حرف بزنینم.

چهره اش هر ثانیه بیشتر و بیشتر در هم کشیده  
میشد. دستش را روی شانهِ ام قرار داد و ناامیدانه گفت:

سوفیا: آخه چرا؟ مگه تو نرفته بودی اونجا که باهاش حرف  
بزنی؟ پس چیشد؟

خسته و کلافه به مبل تکیه زدم و با یادآوری اتفاقاتی که  
مقابل هتل رخ داده بودند مایوسانه گفتم:

چرا، برای حرف زدن رفته بودم. اما وقتی رسیدم که میخواست از هتل بره بیرون و طرفداراش و خبرنگارا دورشو گرفته بودن. وقتی هم که متوجه من شد و خواست به طرفم بیاد خبرنگارا هم توجهشون به من جلب شد. منم ترسیدم و برای اینکه باهاشون روبرو نشم از اونجا فرار کردم.

از شنیدن حرف هایم مثل توپی که پنجر شده باشد بادش خالی شد. لب هایش را آویزان کرد و با ناراحتی غرزد:

سوفیا: آخه برای چی فرار کردی؟ چیزی برای ترسیدن وجود نداشت. نهایتا قرار بود چندتا عکس ازت بگیرن و شاید بعدا درموردت چندتا آرتیکل بنویسن. همین.

با عصبانیت نگاهم را به سمتش چرخاندم و گفتم:

\_سوفیا شاید اینا برای تو ترسناک نباشن. اما برای من ترسناکن. من از مرکز توجه بودن متنفرم. از اینکه آدمای نسبت بهم کنجکاو بشن متنفرم. من بیشتر از نصف زندگیم رو جامعه گریز بودم. ازم چه انتظاری داری؟

انگار که متوجه ناراحتی ام شده باشد با شرمندگی لب زیرینش را به دندان گرفت و شانه ام را نوازش کرد. ثانیه ای ساکت ماند و سپس با لبخندی کوچک گفت:

سوفیا: باشه... اشکالی نداره. حداقلش اینه که الان دیگه میدونه تو هم اینجایی. مطمئنم که...

پیش از آنکه بتواند جمله اش را به آخر برساند صدای زنگ در بود که به ناگهان فضای خانه را پر کرد. ناخودآگاه صورتم را در هم کشیدم و مضطربانه به سوفیا نگاه کردم. انگار که



از پیش منتظر شنیدن صدای زنگ بوده باشد لبخندی بر لب آورد و گفت:

سوفیا:فرازه.نورا رو با خودش برده بود بیرون.حتما خودشونن.

و سپس به دنبال این حرف,از روی دسته ی مبل بلند شد و با قدم هایی بلند به سمت در رفت.با رفتنش کلافه پوفی کشیدم و چشم هایم را بستم.سرم بی اندازه درد داشت جوری که یقین داشتم دردش حتی با قرص های مسکن هم قرار نبود آرام بگیرد.دست هایم را روی دسته های مبل فشردم و از جا برخاستم.با خودم فکر کردم که شاید اگر به تخت خوابم بروم و اندکی استراحت کنم حالم بهتر بشود.اما پیش از آنکه بتوانم حتی قدم اول را هم بردارم صدایی که از سمت در به گوش هایم رسید مرا از آسمان هفتم به زمین پرتاب کرد.صدایی که به هیچ وجه انتظار شنیدنش را از پشت در خانه ام نمیکشیدم.

آزاد: خانمِ سوفیا... میدونم که خزان اینجاست. میدونم که اینجا زندگی میکنه. من باید باهاش حرف بزنم...

#پارت\_۹۱۶

مات و حیران, همانجایی که ایستاده بودم خشکم زد. سوزشی مرگبار به یکباره از فرق سر تا پنجه ی پاهایم را به آتش کشید و به چشم هایم دیدم که دیوارهای خانه به لرزه در آمدند. جوری کیش و مات مانده بودم که حتی قادر نبودم گردنم را بچرخانم و به عقب نگاه کنم. باور اینکه گوش هایم اشتباه شنیده بودند به مراتب از باور اینکه او واقعا مقابل در خانه ام ایستاده بود برایم آسان تر بود.

چطور ممکن او اینجا باشد؟ چطور ممکن بود خانه ام را پیدا کرده باشد؟ یعنی واقعا بیدار بودم؟ خواب و خیال و توهم نبود؟ او واقعا اینجا بود؟ درحالی که درست مانند یک مترسک، بی نفس و مبهوت همانجا در میانه ی سالن ایستاده بودم این بار صدای سوفیا بود که به گوش هایم رسید.

سوفیا: من... من مطمئن نیستم که دارید در مورد چی حرف میزنید.

لحنش مضطرب و پریشان بود. دیدن ناگهانی آزاد مقابل در خانه مان او را هم درست به اندازه ی من غافلگیر کرده بود. صبح امروز مقابل این مرد ایستاده بود و به دروغ به او گفته بود که مرا نمیشناسد. و حالا او را دوباره در شرایطی ملاقات کرده بود که میدانست دیگر نمیتواند به او دروغ بگوید.

به هر سختی و جان‌کندنی که بود گردنم را اندکی حرکت دادم و نگاهم را به عقب چرخاندم. سوفیا مقابل ورودی در ایستاده بود، با چهره‌ای مضطرب بازوهایش را بغل گرفته بود و تلاش داشت تا با قامت کوتاهش راه نگاه آزاد به داخل خانه را سد کند. در آن سوی در آزاد ایستاده بود، با چهره‌ای پریشان و آشفته، موهایی که روی پیشانی اش پخش شده بودند و قفسه‌ی سینه‌ای که از شدت نفس‌های سنگینش به سختی بالا و پایین میرفت. در زاویه‌ای ایستاده بود که قادر به دیدن من نبود اما من از آنجایی که ایستاده بودم میتوانستم به راحتی او را ببینم. انگار که از شنیدن پاسخ سوفیا کلافگی اش تشدید شده باشد قدمی جلوتر گذاشت و با صدایی که تمام تلاشش را برای کنترل ارتعاشش به کار گرفته بود گفت:

آزاد: ببینید... میدونم که خزان اینجاست، میدونم الان داخل این خونه ست و داره ازم مخفی میشه. خودم تا اینجا

تعقیبش کردم. نمیخوام اذیتش کنم. نمیخوام مجبورش کنم  
که باهام حرف بزنه. اما...

صدایش لرزید و رنگ خواهش به خود گرفت.

آزاد: اما من امشب دیدمش... دیدمش که اومده بود  
هتل. میدونم که برای دیدن من اومده بود. میدونم که اونجا  
بود تا با من حرف بزنه اما نتونست. ازتون خواهش میکنم  
بهش بگید من اینجام، بهش بگید اگه امشب باهام حرف  
نزنه تا صبح همینجا پشت در میشینم و منتظرش  
میمونم. بهش بگید اگه نیاد و باهام و حرف نزنه از اینجا جُم  
نمیخورم.

و بعد سرش را بالا گرفت، نگاه بی قرارش را به داخل خانه  
چرخاند و با صدایی بلندتر تکرار کرد:

آزاد: شنیدی خزان؟ شنیدی چی گفتم؟ میدونم که اونجایی. میدونم که داری به حرفام گوش میدی. من امشب تا وقتی که باهات حرف نزدم از در این خونه جُم نمیخورم.

صدای بلندش ناخودآگاه دلم را لرزاند و وادارم کرد تا قدمی رو به جلو بردارم. سوفیا سراسیمه از شنیدن فریادش چشم هایش را گرد کرد و با لحنی شماتت بار غر زد:

سوفیا: آقای محترم خواهش میکنم آرام تر صحبت کنید. تقریباً نیمه شبه. نمیتونید این وقت شب یهو بیاید در خونه ی من و داد و بیداد راه بندازید.

لحن گله مند و معترضش باعث شد تا آزاد خجالت زده از کارش سرش را زیر بیندازد و همزمان با کشیدن نفس لرزان و عمیقی با صدایی آرام تر بگوید:

آزاد: واقعا معذرت میخوام. قصد اینکه ناراحتتون کنم یا اینکه براتون دردرس بسازم رو ندارم. فقط واقعا... واقعا نیاز دارم با خزان حرف بزنم. من بیشتر از سه ساله که این دختر رو ندیدم. بیشتر از سه ساله که نتونستم حتی صدایش رو بشنوم. برای همینم حالا که دوباره تونستم پیداش کنم نمیتونم تظاهر کنم که همدیگه رو نمیشناسیم و چشمام رو روش ببندم. شاید خزان بتونه این کار رو انجام بده اما من نمیتونم.

کف دست هایش را مقابل صورتش به یکدیگر چسباند و مستصلانه ادامه داد:

آزاد: لطفا... لطفا فقط یه بار ازش بخواید باهام حرف بزنه. بهش بگید من اینجا منتظرشم. بگید تا وقتی باهاش حرف نزدم از اینجا تگون نمیخورم. خواهش میکنم...

سوفیا آشکارا میان دو راهی مانده بود. از چهره اش مشخص بود که حرف های آزاد حسابی او را تحت تاثیر قرار داده بودند. اما از طرفی هم میدانست که نمیتواند بدون اجازه ی من پاسخی به او بدهد. برای همین هم در سکوتی آزاردهنده به چهره اش خیره مانده بود و پوست لبش را می جوید.

#پارت\_۹۱۷

دیگر نتوانستم بیشتر از آن عقب ایستادن و پنهان شدن را تاب بیاورم. اصلا برای چه پنهان شده بودم؟ مگر خودم نبودم که امشب برای دیدن او به هتل رفته بودم؟ مگر خودم نبودم که تصمیم گرفته بودم او را ببینم؟ پس حالا که او اینجا بود برای چه خودم را پنهان کرده بودم؟



در یک لحظه تمام جسارتی که از دست داده بودم همانند گردابی سهمگین به وجودم بازگشت و ترس و اضطراب را از قلبم دور کرد. انگشتانم را کنار بدنم مشت کردم و قدم هایم را رو به جلو سوق دادم. خوب میدانستم که حتی اگر باز هم از دیدنش امتناع میکردم او همانطور که گفته بود تا صبح پشت در منتظرم میماند. نمیخواستم آزارش بدهم. نمیخواستم اذیتش کنم. حق با آریا بود. ما که دشمن یکدیگر نبودیم. او هنوز هم عشق من بود. هنوز هم بزرگ ترین قسمت از قلبم بود. هنوز هم آزاد من بود...

قدم هایم در نهایت در نزدیکی در متوقف شدند. برای لحظه ای چشم هایم را بستم و دم عمیقی از هوای خانه که به خاطر باز بودن در اندکی سرد شده بود گرفتم پیش از آنکه دوباره چشم هایم را باز کنم و با قرار دادن دستم روی شانه ی سوفیا زمزمه کنم:

\_سوفیا... تو دیگه میتونی برگردی داخل.

درست در همان لحظه ای که باد زمزمه ی آرامش را به گوش  
 هایش رساند دیدم که چطور نور زندگی و امید در چشم  
 های روشنش درخشید و نفس های تند و نامنظمش آرام  
 گرفتند. دیدم که چطور با نگاه بی قرارش به دنبال من گشت  
 و زمانی که مطمئن شد در همان نزدیکی ایستاده ام اشک در  
 چشمانش حلقه زد. دیدم که در یک چشم بر هم زدن از یک  
 مرد بالغ ناامید تبدیل شد به پسر— بچه ای خوشحال و  
 هیجان زده که آماده بود تا از ذوق و خوشحالی فریاد سر  
 دهد.

و احتمالاً سوفیا هم توانست به همراه من تمام این ها را در  
 چهره ی او بی قرار او ببیند. شاید به همین دلیل هم بود که  
 بی آنکه حتی ثانیه ای را تلف کند، با لبخندی بزرگ بی  
 معطلی از سر راهمان کنار رفت و با کنار رفتنش ما دو نفر  
 سرانجام مقابل یکدیگر قرار گرفتیم و چشم در چشم هم  
 دوختیم.

و بعد از آن تنها سه ثانیه... تنها سه ثانیه طول کشید تا کاسه ی صبر او لبریز شود, پاهایش را جلو بکشد و با به صفر رساندن فاصله ی میانمان بازوهایش را با دلتنگی و بی قراری به دور بدنم حلقه کند, صورتش را در گردنم فرو ببرد و با نفس کشیدن از عطر موهایم, همانطور که هر ثانیه مرا بیشتر و بیشتر به خودش میفشرد زیر گوشم نجوا کند:

آزاد: بالاخره...

#پارت\_۹۱۸

آغوشش, حلقه ی بازوهای مردانه اش, بوی عطر تنش, صدای زمزمه ی آرامش, همه و همه خون شدند میان رگ های خشکیده ام, نفس شدند درون ریه هایم, توان

شدند در زانوهای سست و لرزانم. دوباره زنده شدم. دوباره نفس کشیدم. دوباره متولد شدم. چشم هایم از آرامش بسته شدند و دست هایم برای چنگ انداختن به بازوهای او بالا آمدند. صورتم را به سینه اش فشردم و مثل تشنه ای که پس از سال ها سردرگمی سرانجام به آب رسیده باشد حریصانه از عطر وجودش نفس کشیدم.

جوری خودم را میان بازوهایش مچاله کرده بودم که گویی میخواستم در وجودش حل شوم. مثل یک گنجشک باران خورده در آغوشش میلرزیدم. آنقدر از عطر تنش نفس کشیده بودم که دیگر ریه هایم به درد افتاده بودند. او هم حالش از من بهتر نبود. اشک هایش گردنم را خیس کرده بودند و لب هایش بی وقفه موهایم را میبوسیدند. جوری مرا به خودش چسبانده بود که انگار میترسید با رها کردنم دوباره گم کند.

هیچکدامان درکی از گذر زمان نداشتیم. انگار که دنیا برای هر دویمان وارونه شده بود. عقربه های ساعت به جای جلو رفتن رو به عقب میچرخیدند و چینی شکسته ی عشقمان که سال ها پیش زمین خورده بود و به هزار تکه تبدیل شده بود سخت در تقلا بود تا یک بار دیگر تکه هایش را به یکدیگر متصل کند. همانطور که صورت خیس از اشکش را به گردنم فشار میداد صدای ضعیفش باری دیگر در گوشم پیچید.

آزاد: میدونستم که همینجایی. قلبم نزدیک بودنت رو احساس کرده بود. همه بهم گفتن که اشتباه میکنم اما من میدونستم که زیر آسمون همین شهری. میدونستم که داری نزدیک من نفس میکشی. میدونستم که باید دنبالت بگردم.

حلقه ی آغوشش اندکی شل شد و قدمی میانمان فاصله افتاد. فقط یک قدم. فقط به اندازه ای که بتواند صورتم را میان دست هایش بگیرد و چشم در چشم هایم بدوزد. لبخند

نشسته روی لب هایش هیچ سنخیتی با اشکی که تمام صورتش را خیس کرده بود نداشت. درست مثل روزهای قدیم با سرانگشتانش گونه هایم را نوازش کرد و با لبخندی شیرین ادامه داد:

آزاد: خداروشکر که به حرفاشون گوش ندادم. خداروشکر که دنبالت گشتم. خداروشکر که تونستم پیدات کنم.

جدا ماندن از آغوشش مغز خاموشم را دوباره به کار انداخت. به خودم آمدم. داشتم چه کار میکردم؟ هردویمان داشتیم چکار میکردیم؟ ناخودآگاه چهره در هم کشیدم و یک قدم به عقب برداشتم. دیدن عقب کشیدنم لبخند را در ثانیه ای از روی لب هایش محو کرد. با تردید اخم کرد و لب هایش را تکان داد تا حرفی بزند. اما صدایش با سوالی که از میان لب های من آزاد شد در حنجره خاموش ماند.

\_\_ برای چی اومدی اینجا آزاد؟

شوکه و نامطمئن از شنیدن سوالی که یقیناً انتظار شنیدنش را نمیکشید چشم هایش را تنگ تر کرد و ابروهایش را بالا انداخت. سرم را زیر انداختم و با صدایی ضعیف تر ادامه دادم:

\_\_ برای چی اومدی دنبالم؟

لبخندی از روی بهت و ناباوری زد و با تکان دادن سرش پاسخ داد:

آزاد: چرا اومدم دنبالت؟ چون دلم برات تنگ شده بود. چون نتونستم طاقت بیارم تو یه شهر باشیم و نبینمت. چون نتونستم جوری رفتار کنم که انگار با همدیگه غریبه ایم... این دیگه چه سوالیه خزان؟

بی آنکه سرم را بالا بگیرم دست به سینه ایستادم و زیر لب  
گفتم:

\_نباید میومدی. اشتباه کردی.

مات و متحیر پلک هایش را باز و بسته کرد و لحظه ای  
ساکت ماند پیش از آنکه پرسد:

آزاد: اشتباه کردم؟

سرم را از آنچه که بود پایین تر انداختم و زمزمه کردم:

\_آره... اشتباه کردی.



صدای تک خنده ی عصبی اش در گوش هایم  
پیچید. انگشتش را به سمت نشانه گرفت و با لحنی مچ  
گیرانه گفت:

آزاد: باشه... باشه من اشتباه کردم. اما خودت چی؟ تو او نی  
بودی که امشب برای دیدن من به هتل اومدی خزان. تو هم  
اشتباه کردی؟

لب هایم را محکم روی یکدیگر فشردم و سرم را به نشانه ی  
تایید تکان دادم. خنده ی عصبی اش بزرگ تر شد. یک قدم  
جلوتر گذاشت و با قرار دادن دست هایش روی شانه هایم  
گفت:

آزاد: اشتباه نکردی. فقط دلت برای من تنگ شده  
بود. درست به همون اندازه که من داشتم از دلتنگیت  
دیوونه میشدم. قبول کردنش اینقدر برات سخته؟

نگاهم سرانجام بالا آمد تا روی چشمان آشفته اش  
بنشیند. ثانیه ای تعلل کردم پیش از آنکه بگویم:

\_دلتنگی بهونه ی خوبی برای دوباره باز کردن زخمای قدیمی  
نیست.

ناامیدانه آهی کشید و صورتش را رو به آسمان گرفت پیش  
از آنکه چشم هایش را ببندد و بپرسد:

آزاد: زخمای قدیمی؟ خزان واقعا؟ بعد از سه سال دور موندن  
از همدیگه، سه سالی که لحظه به لحظه ش برای من مثل  
جهنم گذشت دوباره همدیگه رو پیدا کردیم و تو هنوزم  
داری سعی میکنی منو پس بزنی؟

#پارت\_۹۱۹

پوست لبم را حریصانه جویدم و تلاش کردم تا تسلیم غمی  
که درون صدایش موج میزد نشوم. نگاه بی هدفم را به آن  
سمت از خیابان که در تاریکی محو شده بود دوختم و با  
لحن سردی که خودم هم از آن نفرت داشتم گفتم:

هنوزم پست میزنم چون دیدار دوباره مون دلیلی  
نداره. چون فقط باید مثل سه سال گذشته چشممون رو  
روی همدیگه میبستیم و همدیگه رو نادیده میگرفتیم. آزاد  
ما اصلا نباید دوباره با همدیگه رو به رو میشدیم. به خودت  
نگاه کن. به من نگاه کن. ما دیگه آدمای سه سال قبل  
نیستیم. هردومون مسیر زندگیمونو پیدا کردیم. هردومون یاد  
گرفتیم که چجوری باید خوشحال باشیم. تو دقیقا  
همونجایی هستی که لیاقتش رو داری. من بالاخره تونستم

برای خودم یه زندگی بسازم. پس برای چی دوباره داریم خودمونو آزار میدیم؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و سری تکان دادم. نگاهم را دوباره به چشم های غمگین او دوختم و اضافه کردم:

\_میدونم که اشتباه از من بود. میدونم که امشب نباید میومدم به اون هتل. نباید خودم رو بهت نشون میدادم. نباید دوباره مثل صاعقه به زندگی جدیدت برخورد میکردم و خوشحالت رو خراب میکردم. میدونم که نباید...

پوزخند تمسخر آمیزی بر لب نشاند و میان حرفم پرید.

@Vip Roman

آزاد: خوشحالیم رو؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با لب های نیمه باز نگاهش کردم. دستش را به عادت  
همیشگی اش پشت گردنش برد و با کج کردن سرش ادامه  
داد:

آزاد: تو واقعا فکر میکنی که من تو این زندگی کوفتی, زندگی  
که تو اسمش رو گذاشتی زندگی جدید خوشحالم؟

صدایش دوباره در حال اوج گرفتن بود. زیر لب زمزمه کردم:

\_آزاد...

دستش را به قفسه ی سینه اش کوبید و اجازه نداد تا واژه  
ی دیگری بر زبان بیاورم.

آزاد: شاید تو خوشحال باشی خزان. شاید تو تونسته باشی  
توی این زندگی جدیدی که برای خودت ساختی خوشحالی  
رو پیدا کرده باشی. اما من خوشحال نیستم. حتی یه روزم  
توی این سه سال خوشحال نبودم. حتی یه روزم نشد که از  
ته دلم بخندم، حتی یه روزم نشد که به یاد تو نیفتم. حتی یه  
روزم نشد که بدون فکر کردن به تو سر روی بالش بذارم.

با صدایی بلندتر دو طرف یقه ی لباسش را تکان داد و غرید:

آزاد: غرق شدم توی یه زندگی پوچ که هرروز هرروزش رو  
مجبور بودم جلوی چشم آدم ها لبخند بزنم و تظاهر به  
خوشبختی کنم. به جایی رسیدم که دیگه از خودم و این  
ماسک لبخند و خوشحالی روی صورتم نفرت پیدا کردم. از  
این زندگی که بدون تو مجبور شدم ادامه ش بدم نفرت پیدا  
کردم. تو داری از کدوم خوشحالی حرف میزنی؟

این بار انگشتان هردو دستش را میان موهایش فرو برد و بی هدف به دور خودش چرخید. پشت به من ایستاد و با صدایی آرام تر ادامه داد:

آزاد: سه ساله که نتونستم ازت خبری بگیرم. از هر کی درموردت پرسیدم، از هر کی سراغتو گرفتم یه جواب تف بالا پرت کرد تو صورتم. برای اینکه دست به سرم کنن یه بار بهم گفتن ایرانی یه بار گفتن از ایران رفتی، یه بار گفتن هنوز سر کار سابقتی یه بار گفتن کار جدید شروع کردی. هیچکس حتی شماره تلفن جدیدت رو بهم نداد که لا اقل بتونم بهت زنگ بزنم. بهم گفتن خزان اینطور خواسته. بهم گفتن میخواد تورو فراموش کنه، میخواد یه زندگی جدید برای خودش شروع کنه. بهم گفتن دیگه دنبالش نگرد، سراغشو نگیر، حتی تلاش نکن بهش زنگ بزنی چون اون اینطوری خواسته... تو میدونی من هر بار با شنیدن این حرفا چی کشیدم؟

قطره ای اشک از چشمش فرو چکید و روی گونه اش غلطید. با خشونت آن را از روی صورتش پاک کرد و همانطور که انگشت اشاره اش را به سینه اش میکوبید صدایش آرام تر شد.

آزاد: تو هر موقع که دلت میخواست میتونستی من رو پیدا کنی. میتونستی دنبالم بگردی. میتونستی سراغم رو بگیری. چون تو همیشه میدونستی من کجای دنیام. چون من همیشه منتظر بودم تا تو بهم زنگ بزنی و حالم رو پرسی. که بهم بگی دلت برام تنگ شده، که بگی من رو از ته دلت بخشیدی و میخوای دوباره کنارم باشی. اما تو حتی یه بارم بهم زنگ نزدی خزان. حتی یه بار.

روزها تبدیل شدن به هفته ها و هفته ها تبدیل شدن به ماه ها و سال ها... اما تو حتی یه پیامم برام نفرستادی. نه خودت یه قدم به سمتم برداشتی نه اجازه دادی من یه قدم به سمتت برگردم. منو از خودت محروم کردی. منو از عشقت



محروم کردی. با وجود اینکه میدونستی بدون تو قراره عذاب بکشم منو از خودت دور کردی. و حالا... حالا که بعد از گذشت سه سال دوباره تونستم پیدات کنم, حالا که بعد از گذشت سه سال دوباره تونستم صورتت رو ببینم, روبروم و ایستادی و منو به خوشحال بودن متهم میکنی؟ آره؟

#پارت\_۹۲۰

با هر کلامی که بر زبان می آورد صدایش بیشتر و بیشتر می لرزید. آنقدر فریاد کشیده بود که دیگر نفسش به سختی بالا می آمد. صورتش از شدت خشم و کلافگی سرخ شده بود و آتش درون چشم هایش شعله میکشید.

من اما دقیقا نقطه مقابل او بودم. مثل یک تکه یخ روبرویش ایستاده بودم و به سختی نفس میکشیدم. در برابر فریادهایش حتی قدرت نداشتم که کوچکترین کلامی به زبان

بیاورم. عملاً لال شده بودم و کاری به جز خیره خیره نگاه کردن به او از دستم بر نمی آمد.

دقیقه ای که گذشت، سکوت و بهت زندگی ام را که دید آه عمیقی کشید و صورتش را میان دست هایش پنهان کرد و سپس آنقدر در آن حالت ماند تا کلافگی اش فروکش کند. در نهایت زمانی که اندکی آرام تر شد دست هایش را کنار زد و نگاهش را دوباره به صورت من دوخت. لب زیرینش را به دندان گرفت و با گذاشتن قدمی به جلو، دست هایش را دو طرف گردنم قرار داد و گفت:

آزاد: من توی سه سال گذشته حتی یه روز رو هم دور از تو با خوشحالی به شب نرسوندم خزان. ولی الان خوشحالم. الان که تو دوباره روبروی، الان که اینجایی، الان که دوباره نزدیکم و ایسادی و میتونم اینجوری لمست کنم خوشحالم.

دست هایم ناخودآگاه بالا رفتند و روی دست هایم نشستند. همین کارم برایش کافی بود تا نفسی آسوده بکشد و لبخندی هرچند کمزنگ روی لب هایم نقش ببندد. همانطور که به نرمی سرانگشتانش را روی گردنم حرکت میداد نجاگونه پرسید:

آزاد: تو خوشحال نیستی؟

فشار اندکی به مچ دست هایم وارد کرد و درست مثل خودش زمزمه وار و بی هوا پاسخ دادم:

\_وقتی که هر دو مومن خیلی خوب میدونیم خوشحالی هامون قرار نیست دووم زیادی داشته باشن چه فرقی داره که من خوشحال باشم یا نه؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ابروهایش با اخمی غلیظ به یکدیگر پیوند خوردند. غمگینانه نگاهم کرد و لب هایش به شکل یک منحنی رو به پایین درآمدند.

آزاد: اینجوری نگو. زمان خیلی زیادی گذشته خزان. همه چیز عوض شده. من و تو هم عوض شدیم. به خودمون نگاه کن، ببین دیگه شباهتی به آدم هایی که چهار سال پیش بودیم داریم؟

انگشتانم را دور مچ هایش حلقه کردم و تلاش کرد تا از گردنم دورشان کنم. اما او حتی یک سر سوزن هم عقب نکشید. مصرانه ادامه داد:

آزاد: خزان مگه من و تو سه سال پیش توی اون فرودگاه لعنتی به همدیگه قول ندادیم که یه روزی یه جای دیگه از دنیا دوباره همدیگه رو میبینیم؟ مگه قول ندادیم که دوباره

EXCHANGE GROUP. 6009

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

همدیگه رو پیدا میکنیم؟ خب امروز همون روزه. پس چرا حالا که دوباره تونستیم همدیگه رو پیدا کنیم داری اینجوری منو پس میزنی و ازم فرار میکنی؟ چرا بازم داری همه ی زورت رو میزنی تا منو از خودت دور کنی؟ آخه تو چته دختر؟

دست هایم را روی قفسه ی سینه اش فشردم و این بار موفق شدم تا او را به عقب برانم. سرم را دوباره زیر انداختم و با دزدیدن نگاهم از چشمان اندوهگینش، بی آنکه به هیچکدام از سوال هایش پاسخی بدهم گفتم:

\_لطفا از اینجا برو آزاد.

ماتش برد. ناامیدی بر چهره اش سایه انداخت و چانه اش آشکارا لرزید. پرسید:

EXCHANGE GROUP. 6010

آزاد: برم؟

بغضی۔ کہ در گلویم بود قصد جانم را کرده بود و من دیگر قدرتی برای عقب نگه داشتنش نداشتم. بنابراین مجبور شدم برای پنهان نگاه داشتن اشک هایم از او, سرم را تا مرز شکستن گردنم پایین بیندازم و زیر لب بگویم:

\_ آره برو. اینجا بودنت دلیلی نداره. این حرفا... این حرفا نه قراره دردی از من دوا کنن نه از تو. پس...

صدایم در انتهای جمله لرزید و خاموش شد و اشک ها با شدن بیشتری روی صورتم غلطیدند. دیگر حتی پایین نگه داشتن سرم هم قرار نبود او را گول بزند. فهمیده بود. لرزش صدایم همه چیز را برایش لو داده بود. قدمی جلو آمد و با قرار دادن دستش زیر چانه ام مجبورم کرد تا سرم را بالا

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بگیرم. ناباورانه به چشم های سرخ و خیس از اشکم چشم  
دوخت و پرسید:

آزاد: خزان تو... تو داری گریه میکنی؟

با عصبانیت دستش را از روی صورتم پس زدم و با صدایی  
بلند غریدم:

\_آره... آره دارم گریه میکنم. چند ساله که دارم گریه میکنم. از  
همون روزی که تو توی اون فرودگاه لعنتی بهم پشت کردی  
و رفتی دارم گریه میکنم. حتی یه روز رو هم بدون گریه کردن  
نگذروندم.

و بعد دست هایم را روی چشم هایم قرار دادم و با صدایی  
ضعیف تر نالیدم:

\_ لعنت بهت چرا داری مجبورم میکنی این حرفا رو بزنم.

بی معطلی فاصله ای که میانمان افتاده بود را پشت سر گذاشت و دست هایش را برای در آغوش گرفتنم به سمتم دراز کرد. از ترس آنکه مبادا دوباره خودم را در آغوشش ببازم و تسلیمش شوم خودم را عقب کشیدم و انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم.

\_ نه.... نه اصلا اینکارو نکن آزاد. اصلا نکن.

#پارت\_۹۲۱

@Vip Roman



مات و مبهوت با دست هایی که در هوا خشک شده بودند  
در یک قدمی ام ایستاد و نگاه دلخور و ناامیدش را نثار  
صورتش کرد. لحظه ای طول کشید تا آهی از سر یأس و  
ناامیدی سر دهد و با پایین انداختن دست هایش بگوید:

آزاد: باشه. هر جور تو بخوای. من دارم دیوونه میشم خزان  
ولی این بارم مثل همیشه هر جور تو بخوای.

غمی که در صدایش موج میزد قلبم را مچاله میکرد. دلم  
راضی به غمگین دیدنش نبود اما در آن لحظات آنقدر  
آشوب و کلافه بودم که نه قادر بودم حال او را بهتر کنم و  
نه حال خودم را. بازوهایم را بغل گرفتم و با برداشتن یک  
قدم دیگر به سمت عقب، نگاهم را به صورتش دادم و دهان  
باز کردم تا چیزی بگویم. اما پیش از آنکه بتوانم کلامی بر زبان  
بیاورم صدای توقف ماشینی که در نزدیکی مان ترمز زد هر دو  
نفرمان را وادار کرد تا نگاه از یکدیگر بگیریم و به عقب سر  
بچرخانیم.

کتر از یک ثانیه برایم طول کشید تا با شناختن ماشین فراز آه از نهاد بلند شود و آشفته‌گی ام شدت بگیرد. با خستگی به چهارچوب در تکیه زدم و تماشا کردم که چطور فراز با در آغوش گرفتن نورا از ماشینش پیاده میشود و درهای ماشین را قفل میکند. آنقدر غرق حرف زدن و خندیدن با نورا بود که هنوز متوجه حضور ما بالای پله ها نشده بود.

در نهایت، زمانی که قدم روی اولین پله گذاشت نورا بود که سرش را بالا گرفت و نگاهش را به بالای پله ها، یعنی دقیقا همانجایی که من و آزاد ایستاده بودیم دوخت. چشم های تیره ای اش در ثانیه ای با دیدن آزاد در کنار من از ذوق و خوشحالی گرد شدند و خنده ای بزرگ صورتش را پوشاند. انگشتش را به سمت آزاد نشانه گرفت و با صدایی بلند گفت:

نورا:هی...تو خاله م رو پیدا کردی.

جمله ی کوتاه و نامفهومش برای آنکه فراز چهره در هم بکشد و کنجکاوانه مسیر اشاره اش را دنبال کند کافی بود. و در همان لحظه بود که چشمانش در نهایت به چهره ی آزاد گره خوردند و من دیدم که چگونه نگاهش کیش و مات شد. عضلات صورتش آشکارا شل شدند و گره ی میان ابروهایش جایش را به سردرگمی در چشمانش داد. در حالی که از چهره اش کاملا مشخص بود که به سلامت بینایی اش شک کرده بود یک پله بالاتر آمد و این بار نگاهش را به سمت من چرخاند. در جوابش تنها توانستم تکیه ام را از چهارچوب در بگیرم و بی هدف سری تکان بدهم.

در آن سوی سکه آزاد ایستاده بود که وضع بهتری نسبت به فراز نداشت. آنقدر از دیدار ناگهانی او غافلگیر شده بود که حتی نمیدانست می بایست چه واکنشی نشان دهد. از آخرین باری که بعد از یک دعوا و جنجال بزرگ یکدیگر را

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

دیده بودند مدت زیادی میگذشت و یقینا گمان نمیکرد که فراز هم به همراه من به لندن نقل مکان کرده باشد. نگاهی که در چشمانش بود برایم عجیب بود. نگاهی که نمیتوانستم برای آن نامی انتخاب کنم. نمیدانستم تعجب بود و یا حسادت و عصبانیت. اما هر آنچه که بود چندان دوستانه به نظر نمیرسید.

فراز یک پله ی دیگر بالاتر آمد و نورا سرانجام توانست با تقلا کردن هایش او را وادار به زمین گذاشتنش کند. به محض آنکه پاهای کوچکش به زمین رسیدند دوان دوان باقی پله ها را پشت سر گذاشت و با رسیدن به آزاد، همانطور که دست هایش را دور پای او حلقه میکرد ذوق زده تکرار کرد:

نورا: تونستی خاله م رو پیدا کنی.

آزاد که تا آن لحظه به فراز چشم دوخته بود، سرانجام با احساس دست های کوچک نورا به دور پایش نفس عمیقی کشید و لبخند کمرنگی بر لب نشاناند. مقابل نورا روی زانوهایش نشست و با دست کشیدن به موهای روشن او گفت:

آزاد: آره... بالاخره تونستم پیداش کنم.

نورا ریز ریز خندید و سرش را بالا گرفت تا به من نگاه کند. در جوابش لبخند مصنوعی بر لب آوردم و چشم هایم را برایش باز و بسته کردم. فراز هنوز هم با دنیایی از سردرگمی روی پله ی سوم ایستاده بود و به ما چشم دوخته بود. ملاقات ناگهانی آزاد بعد از سه سال آن هم مقابل در خانه ی من آنقدر برایش دور از انتظار بود که حتی نمیدانست می بایست چه عکس العملی از خودش نشان دهد. طولی نکشید که سوفیا هم با شنیدن صدای نورا باری دیگر به جمعمان پیوست. با نگرانی نگاهی با من رد و بدل کرد و انگار

که از چشم هایم به افکاری که در ذهن شلوغم جریان داشتند پی برده باشد فوراً نوراً را در آغوشش گرفت و با لبخندی مضطرب گفت:

سوفیا: بهتر نیست بریم داخل؟ مدت زیادیه که اینجا وایسادین.

مخاطب سوالش یقیناً آزاد بود. شاید به همین خاطر هم بود که آزاد پیش از من و فراز نگاهش را به سمت او چرخاند و با لبخندی مودبانه سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد.

آزاد: ممنونم خانم سوفیا. اما من دیگه میخوام برم.

و سپس نگاهش را به سمت من چرخاند و با لحنی که دل شکسته بودنش را فریاد میکشید ادامه داد:

آزاد: به هر حال آدمی که برای دیدنش به اینجا اومدم تمایلی  
برای حرف زدن باهام نداره. پس فکر میکنم دیگه بهتر باشه  
که برم.

#پارت\_۹۲۲

ناخودآگاه لب هایم را روی یکدیگر فشردم و نگاهم را از  
چشمانش دزدیدم. قلبم با بلندترین صدای ممکن فریاد  
میکشید "از او بخواه تا بماند" و عقلم مدام امر میکرد که  
"رفتنش بهترین تصمیم ممکن است". از دوراهی که در آن  
گیر افتاده بودم بیزار بودم. از یک طرف دلم میخواست به  
حرف قلبم گوش کنم و از طرف دیگر میترسیدم که بخوام  
ندای عقلم را نادیده بگیرم. من همان مارگزیده ای بودم که

میگفتند از ریسمان سیاه و سفید میترسد. و عشق آزاد برای  
من دقیقا همان ریسمان سیاه و سفید بود.

سکوت‌م و دزدیدن نگاهم قلبش را از آنچه که بود بیشتر در  
هم شکست. مایوسانه لب زیرینش را به دندان گرفت و با  
پشت سر گذاشتن یک پله به سمت پایین همانطور که  
نگاهش را هنوز روی صورت من ثابت نگه داشته بود زیر لب  
گفت:

آزاد: شب بخیر.

به جای من سوفیا بود که از روی ادب جواب شب بخیرش  
را داد. چند لحظه‌ی دیگر همانجا ایستاد و به من نگاه کرد و  
در نهایت با فرو بردن دست هایش درون جیب‌های ژاکتش  
چرخید و باقی پله‌ها را پشت سر گذاشت. به سمت ماشینی  
که در آن سوی خیابان پارک شده بود قدم برداشت و



دقیقه ای بعد با نشستن پشت فرمان، ماشین را روشن کرد و با سرعتی سرسام آور به سمت انتهای خیابان حرکت کرد.

با رفتنش، زانوهایم که تا آن لحظه به سختی مرا سر پا نگه داشته بودند به یکباره شروع به لرزیدن کردند و وادارم کردند تا برای آنکه مانع زمین خوردنم شوم به چهارچوب در چنگ بیندازم. سوفیا نگران و مضطرب درحالی که با یک دستش نورا را بغل گرفته بود دست دیگرش را به سمتم دراز کرد و با نوازش کردن بازویم پرسید:

سوفیا: عزیزم... حالت خوبه؟

در جوابش تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم و همانطور که هنوز هم چهارچوب در را گرفته بودم به داخل خانه برگشتم. فراز که تا آن لحظه در سکوتی سنگین به من چشم

دوخته بود فوراً شروع به دنبال کردن قدم هایم کرد و صدایم زد.

فراز: خزان... همیشه حرف بزنیم؟

بی اعتنا به سوالم قدم هایم را ادامه دادم و مسیر اتاقم را در پیش گرفتم. آنقدر بهم ریخته و خسته بودم که حتی نا نداشتم دهان باز کنم و پاسخی به سوالم بدهم. همانطور که آخرین قدم ها را برمیداشتم از پشت سر صدای سوفیا را شنیدم که به او میگفت بهتر است مدتی مرا به حال خودم بگذارد. با تمام وجودم از او که در هر شرایطی درکم میکرد و هوایم را داشت ممنون بودم. قدم به داخل اتاقم گذاشتم و با بستن در پشت سرم، ترجیح دادم که تعریف اتفاقات امشب و چند روز گذشته برای فراز را به سوفیا بسپارم.

روی تخت خوابم دراز کشیدم و چشم هایم را بستم. پلاک گردنبندم را در مشت گرفته و در سکوت و تاریکی محض به آن چند دقیقه ای که در آغوش او از بند دنیا و تمام غم و غصه هایش رها شده بودم فکر کردم. آغوشی که سه سال تمام برای فراموش کردنش جان کنده بودم و حالا... حالا با تکرار دوباره اش تمام جان کندن هایم به پوچی مبدل شده بودند.

آن شب تا صبح حتی برای دقیقه ای نتوانستم پلک روی هم بگذارم. از اتاق بیرون نرفتم و هیچکس هم برای حرف زدن به اتاقم نیامد. فراز با شنیدن حرف های سوفیا بی آنکه سوال و جوابم کند خانه را ترک کرد و سوفیا و نورا هم ترجیح دادند تا مرا به حال خودم بگذارند تا بلکه بتوانم با احساساتم کنار بیایم.

روز بعد به آموزشگاه نرفتم. سردرد را بهانه کردم و خودم را تک و تنها در خانه حبس کردم. به پیام های آریا و نیلی که یقیناً سوال های زیادی برای پرسیدن داشتند توجهی نکردم

و ترجیح دادم که پیام های لیام و ویکتور بارنز را که از روی نگرانی برایم فرستاده بودند بی پاسخ بگذارم.

تمام روز به جز چند فنجان قهوه ی فوری و یک کروسان چیز دیگری نخوردم و زمانی که سوفیا و نورا به خانه برگشتند جوری رفتار کردم که انگار اوضاع کاملا نرمال است و مشکلی وجود ندارد. هرچند که خوب میدانستم تظاهر های من قرار نبود سوفیا را گول بزنند. اما همینکه فهمیده بود دلم نمیخواهد درمورد اتفاقات شب گذشته حرفی بزنم برایم کافی بود.

آن شب پیک، زنگ خانه را به صدا در آورد و یک پاکت مستطیلی شکل که برای من فرستاده شده بود را تحویل سوفیا داد. داخل پاکت بلیط ویژه ای برای تماشای کنسرت آزاد قرار داشت که فردا قرار بود در یکی از بزرگترین سالن های کنسرت لندن یعنی رویال آلبرت هال برگزار شود. در کنار بلیط یک کاغذ یادداشت کوچک خودنمایی میکرد که

روی آن با خطی آشنا نوشته شده بود: "از صمیم قلب امیدوارم که فردا تو را آنجا ملاقات کنم".

#پارت\_۹۲۳

سوفیا با نگاهی امیدوار بالای سرم ایستاده بود و با چشمانش فریاد می کشید که حتما باید به تماشای این کنسرت بروی. در برابر نگاه هیجان زده اش بلیط را داخل پاکت برگرداندم و با قرار دادنش روی میز به او گفتم که اگر مشتاق است میتواند خودش به تماشای کنسرت آزاد برود.

واقعیت این بود که از اعماق قلبم میخواستم که دعوت آزاد را بپذیرم و به تماشای کنسرتش بروم. اما ترس هایم بودند که مثل همیشه مرا عقب نگه میداشتند. من از اینکه بخوام یک شروع دوباره با آزاد داشته باشم میترسیدم. از

اینکه بخواهم به او و عشقمان یک فرصت دوباره بدهم و باری دیگر شکستن قلبم و اعتمادم را تجربه کنم وحشت داشتم.

من آزاد را بخشیده بودم. مدت ها بود که او را بخشیده بودم. دیگر هیچ کینه و خشمی نسبت به او نداشتم. اما هنوز هم همان زنی بودم که یک زمانی باورش و رویاهش به دست او خاکستر شده بودند. زنی که روزهای سیاه و پراز دردی را در کنار او تجربه کرده بود. زنی که یک بار از او و عشقش بریده بود و حالا از تجربه ی دوباره ی تمام این ها میترسید. و این ترس ابدی ربطی به بخشیدن یا نبخشیدن او نداشت.

حتی اگر سال های زیادی گذشته بودند، حتی اگر هر دوی ما تغییر کرده بودیم اما هنوز هم من همان زن بودم و او همان مرد بود. ما همان دو نفری بودیم که عشق را یکبار تجربه کرده بودیم و سپس آن را از دست داده بودیم. ما دو

شخصیت از یک قصه ی عاشقانه ی مختومه بودیم. قصه ی عشقی که برای هردویمان چیزی به جز درد به یادگار نگذاشته بود و حالا...حالا شروع دوباره اش جسارتی را میطلبید که من نمیتوانستم آن را در قلبم پیدا کنم. و همین ترس ها بودند که مرا وادار به پس زدن آزاد و گریختن از او میکردند. چون خوب میدانستم که نه من و نه او تاب و توان تجربه ی یک شکست دوباره را نداشتیم.

بنابراین همانطور که به سوفیا گفته بودم به آن کنسرت نرفتم و دعوت آزاد را بی جواب گذاشتم. اما تمام آن شب بیدار ماندم و تا صبح به عکس هایی که از کنسرت به اشتراک گذاشته میشدند نگاه کردم. عکس هایی که در هیچکدامشان اثری از لبخند زیبا و همیشگی آزاد نبود.

دو روز بعدی را هم در خانه گذراندم و به آموزشگاه نرفتم. با وجود آنکه تنها دو روز به زمان اجرای بچه های آموزشگاه مانده بود، خسته تر و کلافه تر از آنی بودم که بخواهم

خودم را درگیر کار کنم. این بود که تمام کارها را به سوفیا سپرده بودم و خودم را از همه چیز معاف کرده بودم.

طی این مدت نه دیگر آزاد برای دیدنم آمده بود، و نه آریا پیامی برایم فرستاده بود. میدانستم که هنوز در لندن حضور داشتند. آزاد هنوز هم یک کنسرت دیگر داشت که قرار بود سه روز دیگر برگزار شود و بعد از آن لندن را به مقصد پاریس ترک میکرد. و این یعنی تنها دو روز دیگر زمان باقی بود تا باز هم به اندازه ی یک دنیا میان ما دو نفر فاصله بیفتد.

ساعت از هفت غروب عبور کرده بود. بی حوصله و کسل در آشپزخانه ایستاده بودم و همانطور که پودر قهوه ی فوری ام را درون لیوان آب جوش هم میزدم بی هدف به صفحه ی روشن تلویزیون چشم دوخته بود. به جز من هیچکس دیگری در خانه حضور نداشت. سوفیا به همراه دوستان دوره ی دبیرستانش برای صرف شام بیرون رفته بود و فراز هم نورا را به همراه خودش برای گردش برده بود.



لیوان را میان دست هایم فشردم و از آشپزخانه خارج شدم. روی مبل مقابل تلویزیون نشستم و در سکوت به نوشیدن قهوه ام مشغول شدم. تنهایی و بیکاری کلافه ام کرده بود اما از طرفی هم از سکوت لذت میبردم. این روزها بیشتر از هر زمان دیگری به سکوت احتیاج داشتم.

غرق در افکارم بودم که پیچیدن ناگهانی صدای زنگ موبایلم در فضا حواسم را جمع خودش کرد. لیوان قهوه را در دست چپ نگه داشتم و با خم شدن به سمت میز، گوشی را برداشتم و به صفحه اش چشم دوختم. با دیدن نام سوفیا که روی صفحه خودنمایی میکرد با تعجب ابروهایم را بالا انداختم و بی معطلی تماس را پاسخ دادم.

\_سوفیا؟

@Vip Roman

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

صدای مضطربش در ثانیه ای از آن سوی خط گوشم را پر کرد.

سوفیا: خزان؟ خونه ای؟ امیدوارم از خواب بیدارت نکرده باشم.

تعجبم از شنیدن لحن مضطربش مضاعف شد. گفتم:

\_نه عزیزم بیدار بودم. چی شده؟ چرا اینقدر مضطربی؟

فورا پاسخ داد:

سوفیا: راستش یه مشکلی برام پیش اومده، به کمک احتیاج دارم. یه آدرس برات میفرستم. میتونی زود خودت رو برسونی؟

دلوپسانه چهره در هم کشیدم و پرسیدم:

\_چه مشکلی؟چی شده سوفیا؟حالت خوبه؟

دوباره عجولانه پاسخ داد:

سوفیا:وقتی اومدی همه چیز رو برات توضیح میدم.الان باید قطع کنم.لوکیشن رو برات میفرستم باشه؟زود خودت رو برسون.

این را گفت و سپس بی آنکه منتظر شنیدن سوال دیگری از سمت من بماند تلفن را قطع کرد و به تماس پایان داد.

#پارت\_۹۲۴

مات و مبهوت تلفن را از گوشم دور کردم و به صفحه ی گوشی زل زدم. لحظه ای طول کشید تا پیام جدیدی از سوفیا روی صفحه نقش ببندد و همانطور که گفته بود لوکیشن را برایم بفرستد. بی معطلی پیام را باز کردم و به آدرسی که برایم فرستاده بود خیره شدم. چشم هایم در ثانیه ای به گردترین حد ممکن رسیدند. لوکیشنی که برایم فرستاده بود لوکیشن یکی از معروف ترین و گران ترین رستوران های لندن بود.

سردرگمانه چهره در هم کشیدم و به فکر فرو رفتم. نه من و نه سوفیا معمولا عادت نداشتیم در چنین رستوران هایی شام بخوریم. اما احتمالا دوست های قدیمی سوفیا برخلاف ما به رستوران های شیک و گرانقیمت علاقه داشتند. برای همین هم بود که سوفیا سر از آنجا در آورده بود.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از آنکه یک تاکسی- خبر کردم با برخاستن از روی مبل، بی معطلی به سمت اتاقم دویدم تا لباس هایم را عوض کنم. آنقدر عجله داشتم که معمولی ترین لباس هایم را به تن کردم و سپس با برداشتن کیف و کلیدهایم و پوشیدن کفش هایم از خانه بیرون زدم. سوار تاکسی شدم و آدرس را برای راننده بازگو کردم.

در طول مسیر چندین مرتبه به سوفیا زنگ زدم و برایش پیام فرستادم اما او پاسخی به هیچ کدام از پیام ها و تماس هایم نداد. نگرانی دیگر امانم را بریده بود. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. تا زمانی که به مقصد برسیم فکر سمت هزار و یک سناریوی متفاوت کشیده شد.

در نهایت با رسیدنمان به مقصد از راننده تشکر کردم و سراسیمه از ماشین پیاده شدم. کیفم را روی دوشم انداختم و به سمت رستوران دویدم. ساختمان عظیم و پر زرق و برقی که از آنچه فکر میکردم با شکوه تر به نظر میرسید. ورودی را پشت سر گذاشتم و بعد از طی کردن

مسیر یک راهروی نسبتاً طولانی سرانجام به سالن اصلی رستوران رسیدم. با ورود ناگهانی ام به سالن نگاه متعجب همه ی آدم های که پشت میزهایشان نشسته بودند و تا آن لحظه مشغول صرف شام بودند به سمتم چرخید. انگشتانم را به یکدیگر قلاب کردم و تمام تلاشم را به کار گرفتم تا نسبت به نگاه هایشان بی تفاوت باشم. در عوض سرم را به اطراف چرخاندم و در میان میزها به دنبال سوفیا گشتم. اما هیچ اثری از سوفیا در پشت هیچ یک از میزهای رستوران نبود.

مجدداً به صفحه ی تلفنم خیره شدم و با باز کردن صفحه ی پیام هایم با سوفیا، انگشتانم را تند تند روی صفحه حرکت دادم تا پیامی برایش ارسال کنم و خبر رسیدنم را به او بدهم. اما هنوز موفق نشده بودن بیشتر از چند کلمه تایپ کنم که صدای مردانه ای از پشت سر در گوش هایم پیچید.

\_ شبتون بخیر.

برای آنکه بتوانم صاحب صدا را بشناسم نیازی به چرخیدن و نگاه کردن به پشت سرم نداشتم. اما باز هم با چشمانی گرد شده و نگاهی متعجب به عقب چرخیدم و به چهره ی ویکتور بارنز، پدر الینا، که با لبخندی موقرانه مقابلم ایستاده بود چشم دوختم. او دیگر اینجا چکار داشت؟

\_ آقای بارنز؟

با تردید زمزمه کردم و او با همان لبخند مودبش آهسته قدمی جلوتر گذاشت.

\_ فکر میکردم دعوتم رو قبول نکردید. دیگه داشتم از اومدنتون ناامید میشدم.

سردرگم و گیج صورتم را در هم کشیدم و چشم هایم را تنگ تر کردم. این مرد از چه حرف میزد؟ چه دعوتی؟ چه قبول کردنی؟

\_\_ببخشید آقای بارنز من واقعا متوجه منظورتون نمیشم.

با صدای آرامی گفتم و لبخند روی لب های او اندکی کمرنگ تر شد. یک تای ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

\_\_من از خانم سوفیا خواستم که دعوتِ شام من رو به شما برسونه و از طرف من ازتون بخواد که امشب با همدیگه شام بخوریم. ایشونم به من گفتن که شما دعوتم رو قبول کردین و باید اینجا منتظرتون بمونم. برای همینم هست که شما اومدین اینجا. درست نمیگم؟



برای چند لحظه ناباور و متحیر به صورتش خیره ماندم و سپس انگار که تازه متوجه نقشه ای که سوفیا برایم ریخته بود شده باشم ناامیدانه آهی کشیدم و پلک هایم را روی یکدیگر فشردم. خدایا این دختر قصد دیوانه کردن مرا داشت؟ واقعا با ویکتور بارنز برایم قرار ترتیب داده بود؟ آن هم بی آنکه نظر مرا بخواهد؟ آن هم بعد از تمام اتفاقاتی که طی چند روز اخیر رخ داده بودند؟

#پارت\_۹۲۵

با کلافگی چشم هایم را باز کردم و دستی به صورتم کشیدم. ویکتور بارنز هنوز هم با نگاهی سردرگم و پرسشگر به من چشم دوخته بود و انتظار می کشید تا پاسخ مرا بشنود.

معدبانہ به او نگاه کردم و گوشه ی لب هایم را کج کردم. واقعا نمیدانستم که می بایست به او چه جوابی میدادم. ویکتور بارنز مرد خوب و محترمی بود. همیشه با من محترمانه رفتار کرده بود و هرگز کاری نکرده بود که باعث ناراحتی ام شود. از علاقه ای که نسبت به من داشت هم با خبر بودم. اما این را هم میدانستم که این علاقه به هیچ وجه دو طرفه نبود. جدا از همه چیز، اصلا در شرایطی نبودم که بخواهم با او در چنین رستورانی بنشینم و شام بخورم. ذهنم از همیشه آشفته تر و شلوغ تر بود و بیشتر از همیشه نیاز به تنها ماندن داشتم.

اما از طرفی هم نمیتوانستم دعوت او را گستاخانه رد کنم و بعدش پا به فرار بگذارم. مرد بیچاره به خیال اینکه من دعوتش را پذیرفته بودم برایمان میز رزرو کرده بود و به انتظارم نشسته بود. هرچند که من ابدا از دعوتش اطلاعی نداشتم اما این که تقصیر او نبود. مطمئنا اگر در جوابش مثل دیوانه ها میگفتم که نمیتوانم دعوتش را قبول کنم و بعدش رستوران را ترک میکردم از رفتارم ناراحت و دلگیر

میشد. و من صادقانه دلم نمیخواست مرد محترمی مثل او را  
از خودم برنجانم.

ابروهایش که از ناراحتی در هم کشیده شدند متوجه شدم  
که سکوتم بیش از حد طول کشیده است. بنابراین همراه با  
کشیدن نفس نصفه و نیمه ای، لبخندی کمرنگ بر لب  
نشاندم و گفتم:

\_\_بله. به خاطر همین انجام.

آرامش در ثانیه ای دوباره به چهره اش بازگشت و لبخندی  
که از لب هایش پرکشیده بود باری دیگر جان گرفت. فوراً با  
دستش به میزی که در کنار پنجره ی بزرگ رستوران قرار  
گرفته بود اشاره کرد و بی آنکه کلامی بر زبان بیاورد با نگاهی  
از من خواست تا او را به سمت میز همراهی کنم. آهسته  
سری تکان دادم و در سکوت قدم هایش را دنبال کردم. لحظه

ای بعد هر دو پشت میز جای گرفتیم و گارسون منو را در اختیارمان گذاشت. با وجود آنکه اصلاً اشتهایی به غذا خوردن نداشتم اما از روی ادب یک غذای ساده سفارش دادم و ویکتور هم به تابعیت از من همان غذا را سفارش داد.

با دور شدن گارسون از میز، انگشتانم را زیر میز به یکدیگر قلاب کردم و نگاه معذبم را به مرد مقابلم دوختم. بر خلاف من لبخندی مهربانه و صمیمی بر لب داشت و مشتاقانه به من چشم دوخته بود. دقیقه ای بی آنکه کلامی میانمان رد و بدل شود به یکدیگر خیره ماندیم و در نهایت او بود که برای شکستن سکوت پیش قدم شد.

واقعا ازتون ممنونم که دعوتم رو قبول کردید. نمیتونید تصور کنید که توی این لحظه چقدر از اینجا بودنتون خوشحالم.

تلاش کردم تا در جوابش لبخندی هر چند کوچک بر لب  
 بیاورم. اما موفق نشدم. کلافه تر از آنی بودم که بخواهم  
 تظاهر به خوشحال بودن کنم. اینجا بودم تنها از روی ادب  
 و رودربایستی بود. اما خدا میدانست که در دلم برای پیدا  
 کردن سوفیا و گذاشتن حش کف دستش لحظه شماری  
 میکردم. نگاه ویکتور هنوز هم روی صورتم قفل بود. برای  
 آنکه اندکی از سنگینی جو بکاهم نگاهم را به اطراف  
 چرخاندم و بی دلیل گفتم:

\_ واقعا رستوران قشنگیه.

زیر لب خندید و سرش را به نشانه ی موافقت با حرفم تکان  
 داد.

\_ منم همینطور فکر میکنم. سلیقه ی شما حرف نداره.

در کسری از ثانیه نگاه متعجبم را دوباره به سمت او  
چرخاندم و با تردید پرسیدم:

\_سلیقه ی من؟

انگشتانش را زیر چانه اش به یکدیگر قلاب کرد و جواب  
داد:

\_البته. راستش من برای قرار امشبمون یه رستوران دیگه رو  
در نظر داشتم. اما خانم سوفیا بهم گفتن که شما این  
رستوران رو بیشتر دوست دارید و ازم خواستن تا اینجا میز  
رزرو کنم.

با هر کلامی که از دهان ویکتور بارنز خارج میشد مغز من یک قدم به انفجار نزدیک تر میشد. اینجا چه خبر بود؟ سوفیا چه مرگش شده بود؟ برای چه برای من و ویکتور قرار ترتیب داده بود؟ آن هم اینجا، در رستورانی که من پیش از امشب هرگز پایم را درونش نگذاشته بودم؟ هدفش از این کارها و حرف های عجیب و غریب چه بود؟

در حالی که عمیقا درون ذهنم در حال کلنجار رفتن با افکارم بودم و تلاش میکردم که یک دلیل برای کارهای سوفیا پیدا کنم، نگاهم برای لحظه ای به سمت ورودی سالن رستوران چرخید. دیدم که چند مرد جوان و شیک پوش با لب های خندان قدم به داخل رستوران گذاشتند و با ورودشان همه ی نگاه ها را برای ثانیه ای به سمت خود کشیدند.

ناخودآگاه چشم هایم را تنگ تر کردم و با خودم فکر کردم که این چهره ها را قبلا کجا دیده ام که تا این اندازه برایم

آشنایند؟ یقین داشتم که آن‌ها را قبلاً جایی دیده بودم. اما کجا؟

و در همان لحظه، دقیقاً در همان لحظه‌ای که داشتم به مغزم فشار می‌آوردم تا دلیل آشنایی آن چهره‌ها را پیدا کنم، نگاهم به ناگهان قفل شد به صورت آشنای مردی که آخر از همه وارد رستوران شد. مردی که با آمدنش مغز مرا به کلی متلاشی کرد... آزاد!

#پارت\_۹۲۶

قلبم با دیدنش به معنای واقعی کلمه ثانیه‌ای از تپیدن ایستاد و سپس دوباره ضربانش را پس گرفت. ریه‌هایم اکسیژن را پس زدند و چشم‌هایم جوری گرد شدند که شک نداشتم هر لحظه ممکن بود از حدقه دربیایند.



ناباور و سردرگم چندین مرتبه پلک هایم را باز و بسته کردم تا مطمئن شوم که درست دیده ام. با خودم فکر کردم که شاید اگر چشم هایم را باز و بسته کنم بفهمم که اشتباه دیده بودم و مردی که آنجا به همراه دوستانش در آستانه ی ورودی رستوران ایستاده بود آزاد نبود.

اما فکرم اشتباه بود. چون اهمیتی نداشت که چند مرتبه چشم هایم را ببندم و دوباره بازشان کنم. حقیقت قرار نبود تغییر کند. خودش بود. نه اشتباه دیده بودم و نه خواب و خیال بود. آزاد بود که آنجا ایستاده بود.

ناخودآگاه دستم را به سمت سینه ام بردم و روی قلب نا آرامم فشارش دادم. دیگر نه میتوانستم ویکتور بارنز را ببینم و نه هیچ کدام از آدم هایی که در رستوران حضور داشتند. نگاهم فقط و فقط روی یک نفر خیره مانده بود.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نمیتوانستم باور کنم. نمیتوانستم درک کنم. او اینجا چکار داشت؟ چطور ممکن بود به اینجا آمده باشد؟ آن هم امشب، دقیقاً در همین ساعت؟ مگر چنین تصادفی امکان پذیر بود؟ اصلاً با عقل جور در می آمد؟

\_حالتون خوبه؟

صدای ویکتور همانند یک سطل آب یخ روی سرم خالی شد. گیج و گنگ نگاهم را به سمت او که با نگرانی به من چشم دوخته بود چرخاندم و لب هایم را مثل یک ماهی باز و بسته کردم.

\_چی؟

صدایم آنقدر ضعیف بود که ناخودآگاه ابروهایم را در هم کشید و بالاتنه اش را اندکی به سمت جلو متمایل کرد.

EXCHANGE GROUP. 6047

پرسیدم حالتون خوبه؟ یهو رنگ از صورتتون پرید. اتفاق افتاده؟

حتی نمیدانستم که باید چه پاسخی به سوال هایش بدهم. کاملاً دست و پایم را گم کرده بودم. قلبم مثل قلب یک گنجشک ترسیده در سینه میکوبید و تمام بدنم یخ کرده بود. بی آنکه کلامی بر زبان بیاورم نگاه از چشم های نگرانش گرفتم و دوباره سرم را به سمت ورودی رستوران چرخاندم. و برای دومین مرتبه از کار افتادن قلبم را احساس کردم. چون این بار آزاد هم به من چشم دوخته بود.

با صورتی بر افروخته، ابروهایی که به یکدیگر گره خورده بودند، نگاهی عصبی و کلافه و صورتی که به معنای واقعی کلام از خشم سرخ شده بود آنجا ایستاده بود و به من زل زده بود.

بی اختیار لب هایم را روی یکدیگر فشار دادم و بزاق تلخی که زیر زبانم جمع شده بود را به سختی فرو خوردم. ثانیه ای طول کشید تا نگاهش از روی من برداشته شود و این بار روی ویکتور ثابت بماند. و خدا میداند که اگر انسان قادر بود با نگاهش انسان دیگری را به قتل برساند، یقین داشتم که ویکتور در همان لحظه جانش را از دست میداد.

در نهایت، پس از گذشت دقیقه ای که گویی به اندازه ی هزار سال بود، مجبور شد تا به اصرار دوست هایش نگاه از من و ویکتور بردارد و به اتفاق آن ها به سمت میزی که گویی از قبل رزرو کرده بودند قدم بردارد.

انگشتانم را زیر میز مشت کردم و در دلم به خدا التماس کردم که میزشان در دورترین نقطه از میز من و ویکتور قرار داشته باشد تا مجبور نباشم باقی شب را زیر نگاه های

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

مرگبار او بگذرانم. اما زمانی که قدم هایشان دقیقا به سمت ما امتداد کرد و هر یک روی یکی از صندلی های میزی که دقیقا کنار میز ما قرار گرفته بود نشستند فهمیدم که این بار هم دعاهایم به گوش خدا نرسیده اند.

با نگرانی سر چرخاندم و به میز کناری نگاه کردم. آزاد از عمد روی همان صندلی نشسته بود که دقیقا مشرف به میز ما بود. با چهره ای عبوس، نگاهی عصبی و اخم غلیظ و ترسناکی که قلبم را به لرزه در می آورد دست هایش را روی میز مشت کرده بود و به ما چشم دوخته بود.

#پارت\_۹۲۷

@Vip Roman

شرایط مزخرفی بود. شرایطی که اصلا آمادگی گیر افتادن در آن را نداشتم. از یک طرف ویکتور بیچاره که متعجب از

EXCHANGE GROUP. 6050

تغییر ناگهانی رفتار من انتظار دریافت یک توضیح را میکشید. و از طرف دیگر آزاد که گویی هر لحظه آماده بود تا از جا برخیزد و خرخره ی ویکتور را بجود.

با نزدیک شدن گارسونی که غذاهايمان را برايمن آورده بود آه لرزانی کشیدم و صورتم را لمس کردم. گارسون غذاها را روی میز قرار داد و پس از پرسیدن این سوال که آیا به چیز دیگری احتیاج داریم یا نه مجدداً از میز فاصله گرفت و با قدم هایی بلند دور شد. همزمان یک گارسون دیگر در کنار میز آزاد و دوستانش ایستاد و با قرار دادن منو در اختیارشان، منتظر ماند تا سفارش هایشان را ثبت کند.

نگاهم را به بشقاب غذایم دوختم و تمام تلاشم را به کار گرفتم تا خودم را جمع و جور کنم. ویکتور هنوز هم با نگرانی به من چشم دوخته بود. برای آنکه تغییر رفتار ناگهانی ام را برایش توجیه کنم لبخندی مصنوعی و کمرنگ بر لب آوردم و گفتم:

\_معذرت میخوام آقای بارنز. راستش چند روزیه که یکم سردرد دارم و حالم خوب نیست. نیازی نیست نگران بشید. حالم خوبه.

انگار که خیالش اندکی آسوده شده باشد گره از ابروهایش باز کرد و با شرمندگی گفت:

\_این منم که باید بابت اینکه شما رو با توجه به کسالتتون به شام دعوت کردم عذر بخوام. راستش خودم هم مایل بودم وقتی حالتون کمی بهتر شد دعوتتون کنم. اما خانم سوفیا بهم اطمینان دادن که امشب زمان مناسب تریه. برای همین هم...

با وجود آنکه هنوز هم نتوانسته بودم در ذهنم دلیلی برای رفتارهای عجیب سوفیا بتراشم، اما برای آنکه بیشتر از آن با

بها نه ی دروغین سردردم باعث شرمندگی ویکتور بارنز نشوم  
سری به نشانه ی مخالفت تکان دادم و گفتم:

\_ نیازی به عذرخواهی نیست آقای بارنز. گفتم که حال  
خوبه. لازم نیست نگران بشید.

در جوابم لبخندی صمیمی بر لب آورد و برای دومین مرتبه  
نفس راحتی کشید. اندکی مکث کرد و سپس با اشاره به  
بشقاب غذای مقابلم گفت:

\_ پس بیاید شاممون رو بخوریم. من قبلا این غذا رو امتحان  
نکردم اما به نظر خوشمزه میاد. و از اونجایی که شما  
انتخابش کردید شک ندارم که بی نظیره.

آنقدر مضطرب بودم که حتی نتوانستم در پاسخ تعریف و  
تمجیدش یک لبخند کوچک بر لب بنشانم. چاقو و چنگال



کنار بشقاب را با دست های لرزان برداشتم و همزمان اندکی سرم را کج کردم تا بتوانم دزدکی میز کناریمان را دید بزنم. با خودم فکر کردم که حتما تا الان می بایست نگاهش را از روی من برداشته باشد و خودش را به گپ و گفت با دوستانش مشغول کرده باشد. اما زمانی که آن نگاه خیره و نافذش را برای دومین مرتبه روی خودم پیدا کردم فهمیدم که افکارم باز هم پوچ از آب در آمده اند.

هنوز هم با همان چهره ی آشفته و عصبی اش به من زل زده بود. شک داشتم که در تمام این مدت حتی پلک هایش را باز و بسته کرده باشد. دوستانش با صدای بلند مشغول خندیدن و گپ و گفت با یکدیگر بودند اما او هیچ توجهی به بحثشان نداشت. لب هایش را جمع کرده بود و دندان هایش را جوری به یکدیگر فشار داده بود که آشکارا میتوانستم انقباض فکش را ببینم.

مضطربانه نگاه از چشم های آشوبش گرفتم و خودم را به بازی کردن با غذایم مشغول ساختم. خدایا آخر این دیگر چه تصادفی بود؟ چطور ممکن بود هردوی ما امشب و در این ساعت سر از اینجا در آورده باشیم؟ مگر از این هم مسخره تر میشد؟ چرا ما دو نفر مرتب سر راه یکدیگر قرار می‌گرفتیم؟ آن هم در شهری به بزرگی لندن که احتمال دیدارهای تصادفی در آن یک در هزار بود.

\_همونطور که حدس زده بودم، غذاش بی نظیره.

ویکتور که فارغ از کلافگی من با خونسردی مشغول لذت بردن از غذایش بود با خنده ای بی صدا گفت و نگاهش را برای گرفتن تایید به من دوخت. آهی کشیدم و همانطور که با یک دستم بی هدف چنگالم را درون بشقاب می‌چرخاندم، دست دیگرم را زیر چانه ام زدم و پرسیدم:

\_ آقای بارنز, نمیخوام گستاخ باشم. اما ممکنه ازتون پرسم  
که دلیل این دعوت شام چی میتونه باشه؟

سوال ناگهانی ام باعث نشد که لبخند لب هایش را ترک  
کند. سرش را آهسته بالا و پایین برد و با کنار گذاشتن کارد و  
چنگالش, مودبانه و در عین حال بی تعارف پاسخ داد:

\_ دلم میخواد بیشتر شما رو بشناسم.

ناخودآگاه ابروهایم را بالا انداختم و آهسته پلک زدم. دوباره  
زیر لب خندید و لحظه ای ساکت ماند پیش از آنکه نفس  
نسبتاً عمیقی بکشد و با تکیه زدن به صندلی اش جمله اش  
را به پایان برساند.

\_ میخوام شما رو بیشتر بشناسم چون به شما علاقه مندم  
خانم خزان...

## #پارت\_۹۲۸

نفس در ثانیه ای با شنیدن ابراز علاقه ی ناگهانی و دور از انتظارش جوری در سینه ام به دام افتاد که مجبور شدم برای بلعیدن هوا لب هایم را از یکدیگر باز کنم و حریصانه نفس بکشم. پیش از آنکه حتی بتوانم در ذهنم جمله ای که شنیده بودم را تجزیه و تحلیل کنم وحشت زده سر چرخاندم و به میز کناریمان چشم دوختم تا تنها مطمئن شوم که صدای ویکتور به گوش های مردی که روی آن میز نشسته بود نرسیده باشد. در آن لحظه تمام هم و غم این بود که آزاد جمله ای که ویکتور به زبان آورده بود را نشنیده باشم. اما زمانی که نگاهم به صورت قرمز و چشم هایی که عملاً آتش درونشان شعله می کشید گره خورد فهمیدم که برای امیدوار بودن زیادی دیر شده است.

نگاه خشمگینش حالا دیگر روی من نبود. بلکه به ویکتور منتهی میشد. جوری به او خیره مانده بود که انگار هر لحظه آماده بود تا به سمت او حمله ور شود و مرد بیچاره را زیر مشت و لگدش بگیرد. اما جای شکرش باقی بود که آنقدر روی خشمش کنترل داشت که نخواهد وجهه ی خودش را زیر سوال برد و دست به کار احمقانه ای بزند.

لب زیرینم را به دندان گرفتم و نگاهم را دوباره به سمت ویکتور چرخاندم. صبورانه به من چشم دوخته بود و انتظار میکشید تا پاسخی به ابراز علاقه اش بدهم. بی هدف سری تکان دادم و با صدایی ضعیف زیر لب زمزمه کردم:

\_آقای بارنز، من واقعا... @Vip Roman

از صدای ضعیف و لرزانم اینگونه برداشت کرد که از  
اعتراف به عشق ناگهانی اش شوکه شده ام. بنابراین لبخند  
مهربانی بر لب آورد و گفت:

\_میدونم که انتظار شنیدنش رو نداشتید. فکر میکنم که  
خیلی ناگهانی بیانش کردم و امیدوارم که من رو بابتش  
بخشید. راستش من هیچوقت توی بروز دادن احساساتم  
خوب نبودم. اما مدت زیادیه که این احساس رو نسبت به  
شما داشتم و با خودم فکر کردم که دیگه وقتش رسیده با  
شما در میونش بذارم.

زبانش را روی لب هایش کشید و پس از مکثی کوتاه ادامه  
داد:

\_ شما کم و بیش در جریان زندگی من هستید. دو سالی میشه  
که همسر من رو از دست دادم و از اون موقع با دخترم الینا

زندگی میکنم. از شغل و تجارتم خبر دارید و فکر میکنم که طی این یک سالی که الینا رو به آموزشگاه شما میارم تونسته باشید من رو بشناسید. از وضوح روحی الینا باخبرید. میدونید که بعد از اون تصادف و مرگ مادرش دیگه نتونست به خودش بیاد و اوضاع سختی رو میگذرونه. اما از زمانی که با شما آشنا شده حالش خیلی بهتر شده و روز به روز هم داره بهتر میشه.

همزمان با به زبان آوردن قسمت آخر جمله اش لبخند شیرینی روی لب هایش نقش بست. سرش را اندکی روی شانه کج کرد و گفت:

\_الینا شما رو خیلی دوست داره. طی دو سال گذشته شما تنها کسی\_ بودید که تونستید باهاش ارتباط برقرار کنید. درسته که نمیتونه حرف بزنه، اما میتونم از چشماش بخونم که تا چه اندازه به شما وابستگی پیدا کرده. هر موقع که حرف از شما میشه چشماش برق میزنن و خنده میاد

روی لب هاش. هرروز زودتر از من از خواب بیدار میشه و آماده میشه تا برسونمش آموزشگاه و بتونه شما رو ببینه. هرروز قبل از اینکه از خونه بیرون بزنینم یه شکلات برمیداره تا برای شما بیره.

و بعد صدایش اندکی ضعیف تر شد و نگاهش رنگ جدی تری گرفت پیش از آنکه ادامه دهد:

\_راستش... من فکر میکنم که دخترم شما رو به جای مادرش پذیرفته باشه.

آنقدر از حرف هایش شوکه شده بودم که حتی نمیدانستم چه باید بگویم. دیگر حتی جرات نداشتم که سرم را بچرخانم و به آزاد نگاه کنم. شک نداشتم که تمام حرف های ویکتور را شنیده بود و حالا چشمش را به من دوخته بود و منتظر



بود تا پاسخ مرا بشنود. زبانم را روی لب های خشکم کشیدم  
و با صدای آرامی گفتم:

\_آقای بارنز... من واقعا نمیدونم که چی باید بگم.

یکی از دست هایش را روی میز قرار داد و با لبخند گفت:

\_میدونم که از شنیدن حرفام غافلگیر شدید. ازتون هم  
انتظار ندارم که همین امشب بهم جواب بدین. اما باور دارم  
که ما میتونیم کنار همدیگه زوج فوق العاده ای باشیم. من  
میدونم که مرد دیگه ای توی زندگی شما نیست و شما هم  
میدونید که من چه جور آدمی هستم. من میتونم یه زندگی  
عالی براتون فراهم کنم و میدونم که شما هم میتونید یه  
مادر فوق العاده برای الینا باشید. پس...

با آشفتگی سری تکان دادم و میان حرفش پریدم.

\_ آقای بارنز، یه لحظه. من متوجه نشدم. شما الان دارید به من پیشنهاد ازدواج میدید؟

با اطمینان سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین برد و پاسخ داد:

\_ بله. و خیلی خوشحال میشم اگه به پیشنهادم فکر کنید و...

هنوز فرصت نکرده بودم آن "بله" ی ابتدای جمله اش را هضم کنم که به یکباره با شنیدن صدای مردانه ای که در فضای میانمان پیچید و متعاقبا دستی که روی شانه ام قرار گرفت سراپای وجودم یخ بست و ضربان قلبم در ثانیه ای به هزار رسید.

آزاد: اینجا کسی قرار نیست به پیشنهاد شما فکر کنه.

#پارت\_۹۲۹

گردنم آنقدر سریع و ناگهانی به سمت صدا چرخید که شک نداشتم صدای ترق ترق مهره هایش را شنیدم. هاج و واج، با نگاهی بهت زده و حیران به آزاد که بالای سرم ایستاده بود و دستش را روی شانۀ ام فشار میداد چشم دوختم و لب هایم را بی صدا باز و بسته کردم. نگاه خشمگین و عصبی اش مستقیماً روی چهره ی ویکتور قفل بود و دندان هایش از شدت حرص دوباره به یکدیگر قفل شده بودند.

نمیتوانستم باور کنم. نمیتوانستم آنجا بودنش را باور کنم. نمیتوانستم باور کنم که از سر میزش بلند شده بود، جمع دوستانش را ترک کرده بود و خودش را به میز ما رسانده بود تا تنها در کنار من بایستد و به جای من به

پیشنهاد ازدواج ویکتور پاسخ منفی بدهد. حتی خوابش را هم نمیدیدم که بخواهد چنین کاری را انجام دهد.

ویکتور سردرگم و گیج با ابروهایی در هم کشیده به او که مثل یک مهمان ناخوانده میان گفت و گویمان پریده بود خیره شده بود. رفقای آزاد هم دست کمی از ویکتور نداشتند. همگی با نگاهی متعجب به آزاد چشم دوخته بودند و حیرت زده با یکدیگر پچ پچ میکردند. طولی نکشید که نگاه باقی آدم هایی که در رستوران حضور داشتند هم به سمت ما چرخید و در کمتر از نیم دقیقه ما به راحتی تبدیل به کانون توجه کل رستوران شدیم.

\_\_بخشید؟ اینجا چه خبره؟ شما دیگه کی هستید؟

@Vip Roman

ویکتور بود که در نهایت با لحنی کلافه پرسید و آزاد در پاسخش لبخندی معنادار بر لب آورد. دستش را محکم تر روی شانه ی من فشرد و گفت:

آزاد: مهم نیست که من کی هستم. تنها چیزی که مهمه اینه که شما جوابی که دنبالش بودید رو گرفتید. پس این مراسم مسخره ی شام دو نفره تون دیگه تمومه.

و بعد به دنبال این حرف دستش را از روی شانه ام پایین تر برد و با گرفتن بازویم خطاب به من ادامه داد:

پاشو خزان. باید بریم.

ویکتور که کاملاً مشخص بود حتی یک کلمه از حرف های آزاد را نفهمیده بود نگاه پرسشگرش را به سمت من چرخاند و پرسید:

\_ خانم خزان... اینجا چه خبره؟ این آقا کی هستن؟ شما  
ایشون رو میشناسید؟

بی آنکه بتوانم پاسخی به سوال هایش بدهم نگاهم را به  
چهره ی آزاد دوختم و لب زدم:

\_ داری چیکار میکنی؟

در جوابم یک تای ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

آزاد: دارم از اینجا نجات میدم.

صدای ویکتور باری دیگر در فضای میانمان پیچید.

\_من واقعا نمیتونم درک کنم. اینجا چه خبره؟ این آقا کی...\_

نگاه هردویمان این بار همزمان به سمت او چرخید و پیش از آنکه من فرصتی برای پاسخ دادن به سوالاتش داشته باشم آزاد بود که با عصبانیت میان حرفش پرید.

آزاد: من مردی هستم که این زن عاشقشه... مشکل حل شد آقای بارنز؟

جوابش جوری غافلگیرم کرد که گویی یک نفر به محکم ترین شکل ممکن به صورتم سیلی زده باشد. رنگ آشکارا از چهره ی ویکتور پرید و نگاهش کیش و مات شد. ناباورانه چشم هایش را میان من و آزاد چرخاند و زمزمه کرد:

\_اما من فکر میکردم که...\_

جمله اش باری دیگر با صدای آزاد نیمه تمام ماند.

آزاد: فکر میکردید هیچ مردی توی زندگیش نیست مگه نه؟ خب ظاهرا که اشتباه میکردید. چون من دقیقا همینجا روبروتون وایستادم.

تمام رستوران در سکوتی محض فرو رفته بود و همه ی نگاه ها روی ما سه نفر قفل بود. ناباوری و حیرتی که گریبانم را گرفته بود آهسته آهسته فروکش میکرد و جایش را به شرمساری و خجالتی آزاردهنده میداد. لب زیرینم را محکم به دندان گرفتم و همزمان با تکان دادن بازویم با ضعیف ترین صدای ممکن گفتم:

\_آزاد چیکار داری میکنی؟ همه دارن به ما نگاه میکنن. ولم کن.



مصرانه تر از پیش انگشتانش را دور بازویم پیچید و همانطور که با ملایمت وادارم میکرد از روی صندلی برخیزم زیر گوشم گفت:

آزاد: پس بهتره هرچه زودتر از جات بلند شی و با من از اینجا بیای بیرون. اینجوری نمایش زودتر تموم میشه.

#پارت\_۹۳۰

با دست دیگرش کیفم را برداشت و در حالی که بازویش را دور شانه هایم انداخته بود تا مبادا قدمی از او فاصله بگیرم با لبخندی تمسخرآمیز به ویکتور نگاه کرد و گفت:

\_ شبتون بخیر آقای بارنز. امیدوارم از باقی شامتون لذت  
ببرید.

و بعد چرخید و با فاصله گرفتن از میز، مرا هم مجبور کرد تا  
به همراهش به سمت خروجی رستوران قدم بردارم. خجالت  
زده و شرمسار سرم را به عقب چرخاندم و خطاب به ویکتور  
گفتم:

\_ من واقعا معذرت میخوام آقای بارنز. واقعا بابت امشب  
متاسفم. واقعا نمیدونم چطور باید...

پیش از آنکه بتوانم معذرت خواهی هایم را به آخر برسانم  
مرا محکم تر به خودش چسباند و گفت:

آزاد: عذرخواهی نکن. برای چی داری عذرخواهی میکنی؟ مگه  
کار اشتباهی انجام دادی؟

با عصبانیت لب هایم را روی یکدیگر فشردم و نگاهش کردم. بی توجه به نگاهم لبخند حرص در آوری بر لب نشاند و قدم هایش را بلند تر کرد. دقیقه ای بعد با بیرون زدنمان از رستوران و برخورد نسیم خنک شبانه به صورت هایمان، سرانجام توانستم حلقه ی بازویش را از دور شانه هایم باز کنم و او را به عقب هل بدهم. با عصبانیت به صورتش زل زدم و فریاد کشیدم:

\_داری چیکار میکنی آزاد؟ داری چیکار میکنی؟

دست هایش را از دو طرف باز کرد و به تابعیت از من فریاد کشید:

آزاد: من دارم چیکار میکنم خزان؟ من دارم چیکار میکنم؟ در واقع تو داری چیکار میکنی؟

با خنده ای از روی عصبانیت شانه هایم را بالا دادم و  
گفتم:

\_دارم چیکار میکنم آزاد؟ داشتم مثل هر آدم عادی دیگه  
ای توی رستوران شام میخوردم. اما تو چیکار کردی؟ مثل  
دیوونه ها منو از سر میزم بلند کردی و نمایش راه  
انداختی. زده به سرت؟

تک خنده ی عصبی سر داد و با تند تند تکان دادن سرش  
پاسخ داد:

آزاد: آره زده به سرم. زده به سرم. من چرا باید تو رو با یه مرد  
دیگه پشت یه میز ببینم خزان؟ چرا باید ببینم تو با یه مرد  
دیگه اومدی سر قرار؟ چرا اونجا بودی آخه تو با اون مردک  
چیکار میتونی داشته باشی؟

انگشتانم را میان موهایم فرو بردم و با کلافگی فریاد کشیدم:

\_تو چی داری میگی آزاد؟ من باید برای کارام به تو جواب پس  
بدم؟ درمورد اینکه کیو ببینم و با کی شام بخورم باید از تو  
اجازه بگیرم؟ حق ندارم با کس دیگه ای برم سر قرار چون تو  
خوشت نمیاد؟

چشم هایش را گرد کرد و با همان خنده ی از روی کلافگی  
اش پرسید:

آزاد: تو واقعا با اون آدم اومده بودی سر قرار؟

دست به سینه ایستادم و فقط برای آنکه حرصم را خالی  
کنم لجبازانه جواب دادم:

چه اشکالی داره اگه واقعا اینکارو کرده باشم؟ ویکتور واقعا  
مرد خوبیه و منو دوست داره. چرا نباید بهش یه فرصت  
بدم؟

قدمی جلوتر گذاشت و با نشانه گرفتن انگشتش به سمت  
رستوران غرید:

آزاد: مرد خوب؟ فرصت؟ تو به اون مرتیکه چه فرصتی  
میتونی بدی خزان؟ چه فرصتی میتونی بهش بدی؟ به آدمی  
که بهت پیشنهاد ازدواج میده تا فقط بتونی مادر خوبی  
برای دخترش باشی چه فرصتی میتونی بدی؟

این بار دیگر نتوانستم پاسخی به فریادش بدهم. لب هایم را  
جمع کردم و نگاهم را به سمت دیگری از خیابان

چرخاندم. سکوتم را که دید یک قدم دیگر جلوتر گذاشت و این بار با صدای آرام تری ادامه داد:

آزاد: میدونم احساس است به اون آدم متقابل نیست. دیدم وقتی حرفاش رو شنیدی چجوری وحشت کردی. فکر کردی متوجه نشدم وقتی فهمیدی داره بهت پیشنهاد ازدواج میده چجوری شوکه شدی؟ تو داری سعی میکنی کیو گول بزنی خزان؟

با وجود آنکه حق کاملا با او بود اما دلم نمیخواست که از موضع کوتاه بیایم و به درستی حرف هایش اعتراف کنم. بنابراین نگاهم را دوباره به سمت او چرخاندم و با عصبانیت توپیدم:

\_خب که چی آزاد؟ آخرش که چی؟ یعنی من حق ندارم تا آخر عمرم با مرد دیگه ای وارد رابطه بشم و یه زندگی جدید

برای خودم بسازم؟ حق ندارم مرد دیگه ای رو وارد زندگیم  
کنم؟ حق ندارم که بخوام...

صدای بلند و فریاد گونه اش به یکباره قفل سکوت بر لب  
هایم آویخت.

آزاد: نه خزان حق نداری... حق نداری.

مات و مبهوت نگاهش کردم و پلک هایم را باز و بسته  
کردم. کلافه آهی و سرش را تکان داد. لحظه ای ساکت ماند  
و سپس با دراز کردن دستش به سمت گردنم و چرخاندن  
گردنم بینم میان انگشتانش با صدای آرام تری گفت:

آزاد: حق نداری مرد دیگه ای رو وارد زندگیت کنی خزان  
چون هنوزم عاشق منی. چون هنوزم بعد از گذشت سه  
سال گردنبندی که من بهت دادم دور گردنته. اگه منو



فراموش کرده بودی، آگه دلت دیگه با من نبود بازم این  
گردنبندو نگه میداشتی؟ بازم مینداختیش گردنت؟

دست دیگرش را به سمت گردن خودش برد و زنجیر حلقه  
های ازدواجمان را از زیر یقه ی لباسش بیرون کشید و با  
تکان دادنشان ادامه داد:

آزاد: ببین... منم هنوز این حلقه ها رو نگه داشتم. حتی برای  
یه روزم از خودم دورشون نکردم. حتی یه روزم نشد که از  
گردنم درشون بیارم. چون هنوزم مثل دیوونه ها  
عاشقتم. چون هنوزم قلبم برای تو می تپه. خزان من و تو  
هنوزم متعلق به همدیگه ایم. هنوزم عاشق همدیگه  
ایم. آخه چرا دست از لجبازی کردن با من برنمیداری  
دختر؟ چرا منو پس میزنی؟

#پارت\_۹۳۱

با اشکی که آرام آرام کاسه ی چشم هایم را پر میکرد دستش را از گردنم پس زدم و قدمی عقب تر رفتم.دم عمیقی از هوایی که حالا گویی هزار درجه سردتر شده بود گرفتم و پس از تعللی کوتاه گفتم:

پست میزنم چون نمیخوام هیچ کدوممون یه بار دیگه تموم اون دردهایی که برای فراموش کردنشون سال ها جون کردیم رو تجربه کنیم.چون نمیخوام دوباره شکست بخوریم.نمیخوام دوباره به همدیگه آسیب بزنیم و همدیگه رو ناامید کنیم.فهمیدن اینا اینقدر برات سخته آزاد؟

معرضانه سگرمه هایش را در هم کشید و سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد.

آزاد: آخه برای چی فکر میکنی قراره دوباره شکست بخوریم  
خزان؟ برای چی فکر میکنی قراره دوباره تمام اون تلخی ها رو  
تجربه کنیم؟ مگه ما هنوزم آدمای سه چهار سال  
قبلیم؟ تو رو خدا به خودمون نگاه کن. اصلا شباهتی به آزاد و  
خزانی که چند سال پیش برای اولین بار همدیگه رو دیدن  
داریم؟ اثری از اون آزاد و خزان توی وجودمون باقی مونده؟

آشفته پلک هایم را روی یکدیگر فشردم و با گرفتن صورتم  
رو به آسمان نالیدم:

\_چه فرقی میکنه آزاد؟ چه فرقی میکنه که چند سال گذشته  
باشه؟ چرا سعی داری خودتو گول بزنی و چشماتو رو به  
حقیقت ببندی؟

مصرفانه صورتم را میان دست هایش گرفت و وادارم کرد تا  
دوباره به چشم هایش نگاه کنم.

آزاد: فرق میکنه عزیزدلم. فرق میکنه... فرق میکنه چون اون زمان ما دو تا آدم بودیم که بینمون یه دنیا دروغ و راز و پنهان کاری وجود داشت. من با دروغ بهت نزدیک شده بودم و تو گذشته ت رو ازم پنهان کرده بودی. ما اون زمان با همدیگه صادق نبودیم و به خاطر اون همه دروغی که بینمون بود دل همدیگه رو شکوندیم. اما الان همه چیز فرق کرده. الان دیگه هیچ دروغ و پنهان کاری بینمون وجود نداره. دیگه مثل کف دست همدیگه رو میشناسیم. دیگه قرار نیست همدیگه رو ناامید کنیم. سه سال دوری و جدایی رو تحمل کردیم اما هیچکدوممون نتونست اون یکی رو فراموش کنه. چون عشقمون هیچوقت به آخرش نرسید. ما فقط جسمامون رو از همدیگه جدا کردیم اما قلبامون به همدیگه وصل موندن.

با سرانگشتانش گونه هایم را نوازش کرد و با صدایی آرام تر  
ادامه داد:

آزاد: من خودم رو گول نمیزنم خزان. این تویی که داری خودت رو گول میزنی. با اینکه هنوزم قلبت متعلق به منه, با اینکه هنوزم عاشق منی اما بازم به ترسات اجازه میدی که بینمون فاصله بندازن و منو از خودت دور نگه میداری. ولی تا کجا میخوای به این دور موندن ادامه بدی؟ سه سال جدایی برای هردومون کافی نبود؟

عطرش جوری در ریه هایم پیچیده بود که دلم میخواست چشم هایم را ببندم و تا آخر دنیا خودم را در آغوش او پنهان کنم. اما صداهایی که درون سرم فریاد دور ماندن سر داده بودند و ادارم میکردند تا التماس قلبم را نادیده بگیرم و به فرو ریختن دیوار میانمان رضایت ندهم.

برای دقیقه ای در سکوت به چشمان پر از التماسش خیره ماندم و سپس با گاز گرفتن لب زیرینم دست هایش را از روی صورتم پس زدم و خودم را عقب کشیدم. با کلافگی سرم را تکان دادم و زیر لب گفتم:

\_من نمیخوام دوباره به گذشته برگردم آزاد.میخوام یه زندگی جدید داشته باشم.میخوام به یه آدم جدید فرصت نزدیک شدن بدم و یه رابطه ی معمولی و بی دردسر و کسل کننده رو تجربه کنم.تو هم به زندگی که لایقشی- رسیدی.تو هم باید به یه آدم جدید دل ببندی و عشق رو دوباره با اون آدم تجربه کنی.برگشتن به عقب فقط دوباره به هردومون آسیب میزنه.اینکه از همدیگه دور باشیم و راهمون رو جدا از هم ادامه بدیم به نفع هردومونه.لا اقل اینجوری مطمئنیم که دیگه قرار نیست قلب همدیگه رو بشکنیم.

ناامیدانه سرش را روی شانه کج کرد و لب هایش را از یکدیگر فاصله داد تا حرفی بزند اما من منتظر شنیدن حرف هایش نماندم.نگاهم را از صورتش گرفتم و با چرخیدن روی پاشنه ی پاهایم،قدمی به سمت حاشیه ی خیابان برداشتم تا دستم را برای تاکسی- که در حال نزدیک شدن بود تکان

دهم. اما پیش از آنکه بتوانم حتی دستم را بالا ببرم صدای او بود که باری دیگر از پشت سر در گوش هایم پیچید.

آزاد: آگه واقعا میخواستی یه رابطه ی جدید رو شروع کنی، آگه واقعا دلت میخواست به یه آدم جدید فرصت بدی پس چرا توی این سه سالی که گذشت این کار رو نکردی؟ برای چی سه سال تموم تنها موندی و همونطور که خودت میگی یه رابطه ی معمولی و بی دردسر و کسل کننده رو با یه آدمی به غیر از من شروع نکردی؟

بی آنکه به سمتش سر بچرخانم همانجا در حاشیه ی خیابان ایستادم و بازوهایم را بغل گرفتم. صدایش این بار از فاصله ای نزدیک تر به گوش هایم رسید.

آزاد: مطمئنم که اون مردی که چند دقیقه ی پیش باهاش سر میز بودی اولین مردی نبود که طی این سال ها تلاش

کرد بهت نزدیک بشه. پس بهم بگو چرا بعد از من به هیچ  
مرد دیگه ای فرصت نزدیک شدن ندادی خزان؟

#پارت\_۹۳۲

مضطربانه لب هایم را به یکدیگر چفت کردم و بازوهایم را  
محکم تر بغل گرفتم. احساس کودکی را داشتم که دست  
دروغ هایش رو شده بودند. پاسخی به سوال هایش ندادم. در  
عوض پاهایم را جلوتر کشیدم و دستم را برای تاکسی که در  
حال نزدیک شدن بود تکان دادم. فوراً جلوتر دوید و با حلقه  
کردن انگشتانش دور بازویم مرا به سمت خودش کشید و  
چشم در چشمانم دوخت.

آزاد: جواب منو بده خزان. نمیتونی همینجوری بذاری و  
بری. از فرار کردن خسته نشدی؟



در حالی که تقلا میکردم بازویم را از میان انگشتانش بیرون  
بکشم نالیدم:

\_آزاد تو رو خدا دست از سرم بردار. ولم کن بذار برم.

مرا بیشتر به سمت خودش کشید و غرید:

آزاد: ولت نمیکنم. باید جواب سوالام رو بدی.

با عصبانیت فریاد کشیدم:

\_من جوابی ندارم که بهت بدم.

دست دیگرش را دور کمرم انداخت و با نیشخندی طعنه آمیز گفت:

آزاد: واقعا؟ جوابی نداری؟ ممکنه دلیلش این باشه که تمام اون حرفایی که درمورد رابطه ی جدید و آدم جدید زدی یه مشت مزخرف بوده باشن که حتی خودتم باورشون نداری؟

دست هایم را تخت سینه اش فشردم و به اجبار خودم را از حصار بازوهایش بیرون کشیدم. ترسیده بودم. از اینکه دقیقه ای بیشتر آنجا بمانم و بعدش دهان باز کنم و تمام حرف هایی که در قبرستان قلبم دفن کرده بودم را بیرون بریزم ترسیده بودم. از اینکه کم بیاورم و اعتراف کنم که هنوز هم دیوانه وار عاشقش بودم ترسیده بودم. از اینکه سد مقاومتی که با چنگ و دندان نگهش داشته بودم فرو بریزد و تسلیم احساساتم شوم ترسیده بودم.

نگاهم را از چهره ی آشوبش گرفتم و سراسیمه چرخیدم تا به سمت خیابان بدوم و برای اولین تاکسی— دست نگه دارم. میخواستم فرار کنم. میخواستم بروم و خودم را در دورترین نقطه ی دنیا پنهان کنم تا مجبور نباشم به سوال هایش جواب بدهم. اما در یک لحظه نفهمیدم که چه اتفاقی افتاد. انگار که زمین به یکباره وارونه شد، مچ پایم چرخید، پایم پیچ خورد و پیش از آنکه بتوانم برای سرپا ماندن به جایی چنگ بیندازم با زانوهایم روی زمین فرود آمدم و درد سراپای وجودم را پر کردم.

صدای شبیه جیغ و ناله از حنجره ام آزاد شد و از شدت درد و سوزش زانوهایم، اشک به چشم هایم دوید. بدنم را روی زمین عقب تر کشیدم و با دراز کردن پاهایم، به زخم خون آلودی که روی هر دو زانویم خودنمایی میکرد چشم دوختم. بدجوری زخمی شده بودند و سوزش وحشتناکی داشتند.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آزاد در ثانیه ای با نگرانی به سمتم دوید و کنارم روی زمین  
زانو زد. دلواپسانه نگاهی به زخم روی زانوهایم انداخت و  
پرسید:

آزاد: خزان خوبی؟ حالت خوبه؟

پاهایم را سمت شکم جمع کردم و نالیدم:

\_خیلی میسوزه.

با وسواس و نگرانی یک بار دیگر به زخم هایم نگاه کرد و  
سپس همانطور که دستش را دور شانه هایم می انداخت  
گفت:

آزاد: بدجوری زخمی شدن. فکر میکنی بتونی سر پا وایسی؟

EXCHANGE GROUP. 6089

با وجود آنکه درد امانم را بریده بود آهسته سرم را به نشانه  
ی تایید تکان دادم و با گرفتن دست دیگرش، به سختی از  
روی زمین بلند شدم و سر پا ایستادم. نگاه دلواپسش را به  
صورتم دوخت و پرسید:

آزاد: میخوای بریم درمونگاه؟

در حالی که از شدت درد صورتم را مچاله کرده بودم زیر لب  
غر زدم:

\_ کی به خاطر دوتا زخم ساده میره درمونگاه آخه؟

اندکی تعلل کرد و سپس انگار که بهترین راه حل ممکن به  
ذهنش رسیده باشد گفت:

آزاد: باشه. پس میریم خونه ی تو.

درد برای ثانیه ای از یادم رفت. با چشم هایی گرد شده  
صورتتم را به سمتش چرخاندم و خیره خیره و متعجب  
نگاهش کردم.

— میریم؟

بی آنکه به نگاه متعجبم توجهی کند دستش را برای یک  
تاکی تکان داد و خونسردانه گفت:

آزاد: آره، میریم. به هر حال یکی باید اونجا باشه که زخماتو  
تمیز کنه.

معرضانه چهره در هم کشیدم و گفتم:

\_من خودم میتونم زخمامو تمیز کنم. لازم نیست که تو...\_

حلقه ی بازویش را دور شانه هایم محکم تر کرد و با قدمی که به سمت تاکسی\_ که مقابل پاهایمان متوقف شده بود برداشت مرا هم وادار کرد تا به همراهش جلوتر بروم.

آزاد: بحث نکن خزان. چون چه تو بخوای و چه نخوای من همراهت میام. خودت میدونی که ممکن نیست با این وضعیت اجازه بدم تنها بری. پس بیخودی خودتو خسته نکن. حالا هم لطفا بدون هیچ اعتراضی سوار ماشین شو.

#پارت\_۹۳۳

در حالی که هاج و واج به صورت جدی اش خیره مانده بودم لب هایم را محکم روی یکدیگر فشار دادم تا خنده ام را کنترل کنم. از اینکه دو زخم سطحی روی زانوهایم را تبدیل به بهانه ای کرده بود که به خاطرش بتواند با من به خانه ام بیاید خنده ام گرفته بود. این مرد چند سالش بود؟ پنج؟ چطور میتواندست تا این اندازه لجباز و یک دنده باشد؟ چرا راضی نمیشد که مرا را نادیده بگیرد و به دنبال زندگی خودش برود؟ چرا برای به دست آوردن دوباره ی من اینطور تقلا میکرد؟ یعنی او اصلا نمیترسید؟ نگران نبود؟ مثل من از شکست خوردن دوباره وحشت نداشت؟

با شنیدن صدای راننده تاکسی. که میپرسید آیا قصد سوار شدن داریم یا نه به خودم آمدم. آزاد هنوز هم با چشم هایی مطمئن به من زل زده بود و نگاهش فریاد میکشید که قرار نبود از تصمیمش برگردد. بنابراین این من بودم که باید تسلیمش میشدم. آه کوتاهی کشیدم و سرانجام با پایان دادن به ارتباط چشم هایمان قدمی جلوتر گذاشتم و سوار ماشین



شدم. طولی نکشید که او هم با لبخندی پیروزمندانه بر لب سوار شد و با نشستن در کنارم، آدرس خانه ام را برای راننده بازگو کرد.

تا زمانی که به مقصد برسیم کوچک ترین کلامی میانمان رد و بدل نشد. تنها صدایی که سکوت سنگین فضا را شکسته بود صدای رادیوی ماشین بود. درد زانوهایم اندکی فروکش کرده بودند اما هنوز هم سوزشی ضعیف را احساس میکردم. آزاد هر چند ثانیه یکبار صورتش را به سمت میچرخاند و بی آنکه سوالی پرسد تلاش میکرد تا از چهره ام بفهمد که آیا هنوز هم درد دارم یا نه.

صادقانه در اعماق قلبم آرزو میکردم که سکوت میانمان شکسته شود. دلم میخواست مثل همیشه دهان باز کند و با حرف هایش مرا به چالش بکشد. حتی اگر در نهایت قرار بود جمله های معمولی مان به بحثی بزرگ تبدیل شوند باز هم دلم میخواست که با او حرف بزنم. از اینکه تکلیفم با

خودم مشخص نبود بیزار بودم. از طرفی تلاش میکردم که او را از خودم دور نگه دارم و از طرف دیگر مثل دیوانه ها تشنه ی نزدیک بودنش بودم. حالم از ترس های لعنتی ام بهم میخورد. کاش میتوانستم به اندازه ی او شجاع باشم. کاش میتوانستم مثل او با ترس هایم مقابله کنم و به جای دست و پنجه نرم کردن با گذشته، چشمانم را تنها به آینده بدوزم.

در نهایت، با متوقف شدن ماشین مقابل خانه، رشته ی افکار من هم پاره شد. آزاد کرایه را حساب کرد و سپس زودتر از من از ماشین پیاده شد و با باز نگه داشتن در و دراز کردن دستش به سمت من، انتظار کشید تا من هم پیاده شوم. بی آنکه مخالفتی نشان دهم دستش را گرفتم و به کمک او پاهایم را به زمین رساندم. ماشین سوفیا مقابل در پارک نبود. ظاهرا هنوز به خانه برنگشته بود. خدا میدانست که بعد از دردسری که امشب برای من ساخته بود کجا غیبش زده بود.

کلیدهایم را از کیفم بیرون کشیدم و لنگان لنگان به سمت پله های ورودی قدم برداشتم. بی معطلی با دو قدم بلند خودش را به من رساند و دستش را دور شانه هایم انداخت. با ابروهایی بالا پریده از تعجب نگاهش کردم و گفتم:

هنوز میتونم راه برم.

مرا اندکی بیشتر به سمت خودش کشید و با لبخندی معنادار جواب داد:

آزاد: میدونم.

@Vip Roman

چشم هایش را برایش چرخاندم و همراه با کشیدن آه کوتاهی از پله ها بالا رفتم و کلید را در قفل چرخاندم. با ورودمان به خانه سرانجام راضی شد که شانه هایم را رها کند. در عوض بی معطلی مقابل پاهایم زانو زد و محتاطانه کمکم کرد که کفش هایم را در بیاورم. دیگر نتوانستم بیشتر از آن لبخندم را پنهان نگه دارم. این مرد امشب قصد دیوانه کردن مرا کرده بود.

کفش هایم را که از پاهایم در آورد دوباره سرپا ایستاد و مرا به سمت مبل ها هدایت کرد. کمکم کرد روی نزدیک ترین مبل بنشینم و سپس با در آوردن کتش و بالا زدن آستین های پیراهن سفید مردانه اش پرسید:

آزاد: خب... جعبه ی کمک های اولیه رو کجا میتونم پیدا کنم؟

سرم را به تکیه گاه مبل چسباندم و با اشاره به آشپزخانه پاسخ دادم:

\_تو آشپزخونه. کابینت اول از سمت بالا.

سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد و با قرار دادن کتش روی دسته ی مبلی که روی آن نشسته بودم، قدم هایش را به سمت آشپزخانه کشید. با رفتنش ناخودآگاه صورتم را به کت نزدیک تر کردم و نفس عمیقی از عطری که گویی با تار و پودش عجین شده بود کشیدم. انگار که راضی نشده باشم، دستم را بی اختیار دراز کردم تا کت را بردارم و با فشردنش به صورتم حریصانه تر عطرش را نفس بکشم. اما با شنیدن قدم هایی که آشپزخانه را پشت سر میگذاشتند به ناچار چشم هایم را بستم و از خواسته ام چشم پوشاندم.

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

نگاهم ثابت ماند روی اوپی که با جعبه ی کمک های اولیه  
مقابلم روی زمین زانو زد و جعبه را باز کرد. تکه ای پنبه را به  
بتادین آغشته کرد و سپس آن را به سمت زانویم برد و  
محتاطانه روی زخمم کشید. از سوزشی که به ناگهان کل  
وجودم را پر کرد ناخودآگاه ناله کردم و پاهایم را تکان دادم. با  
ناراحتی نگاهم کرد و زیر لب گفت:

آزاد: ببخشید. الان تموم میشه.

#پارت\_۹۳۴

لب هایم را به یکدیگر چسباندم و سرم را به نشانه ی خوب  
بودنم تکان دادم. مجددا سرش را زیر انداخت و به کشیدن  
پنبه روی زخم هایم مشغول شد. اندکی که گذشت دیگر درد  
را احساس نکردم. به مبل تکیه زدم و تماشا کردم که او

EXCHANGE GROUP. 6099

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

چطور تمیز کردن زخم هایم را به پایان میرساند. کارش که تمام شد پنبه های کثیف را داخل پلاستیک انداخت و زیر لب غرزد:

آزاد: بین به خاطر فرار کردن از من چه بلاهایی سر خودت میاری.

سرم را روی شانه کج کردم و حق به جانب گفتم:

\_به خاطر فرار کردن از تو نبود. فقط پام پیچ خورد.

چشم هایش را برایم تنگ کرد و مصرانه تکرار کرد:

آزاد: پات پیچ خورد چون سعی داشتی از من فرار کنی.

به تقلید از خودش چشم هایم را تنگ کردم و پرسیدم:

\_اگه میدونی میخوام ازت فرار کنم پس برای چی باز میای  
دنبالم؟

به پایه ی مبل روبروی تکیه زد و با قرار دادن ساعد هردو  
دستش روی زانوهایش جواب داد:

آزاد: چون این کاریه که همیشه انجام میدم. تو همیشه ازم  
فرار میکنی و من هربار دنبالت میگردم. هربار دنبالت  
میدوئم و هر بار برای پیدا کردن و نگه داشتنت تلاش  
میکنم.

لبخند کمرنگی که ناخواسته روی لب هایم نشسته بود به  
ناگهان رنگ باخت. غمی که در صدایش بود قلبم را مچاله  
کرد. با صدایی ضعیف پرسیدم:



چرا اینکارو میکنی؟

شانه هایش را بالا انداخت و با لبخندی تلخ جواب داد:

آزاد: چون میترسم از اینکه یه لحظه دست از دویدن دنبالت بردارم و بعدش تو اونقدر ازم دور بشی— که دیگه نتونم پیدات کنم. چون نمیخوام گمت کنم. نمیخوام از دستت بدم. نمیخوام به یکی دیگه ببازمت.

صدایش ضعیف تر و لحنش غمگین تر شد.

آزاد: سه سال تمام گمت کردم. به هر دری زدم، از هر کسی— پرسیدم نتونستم پیدات کنم. حالا هم که بعد از سه سال بالاخره تونستم پیدات کنم بازم داری ازم فرار میکنی. با یه

مرد دیگه پشت یه میز میشینی اما از منی که میدونی  
حاضری جونم رو به خاطرت بدم فرار میکنی.

سرش را اندکی عقب تر برد و پرسید:

آزاد: میدونی وقتی امشب با اون مردیکه تو رستوران دیدمت  
چه حالی شدم؟ احساس کردم ممکنه بمیرم. احساس کردم  
راه نفسم بسته شده و قراره خفه بشم. دلم میخواست بیام  
جلو و با دستای خودم خفه ش کنم. تو منو میشناسی، میدونی  
که همچین آدمی نیستم. اما توی اون لحظه آماده بودم که  
صورت اون آدم رو خُرد کنم. آماده بودم که جونش رو  
بگیرم. آماده بودم که کل اون رستوران لعنتی رو به آتیش  
بکشم.

لحنش آنقدر غمگین و شکسته بود که بی هوا برای آرام  
کردنش گفتم:

من امشب به خواست خودم اونجا نبودم.

انگار که انتظار شنیدن چنین جمله ای را نداشته باشد  
چشم هایش را گرد کرد و با گرفتن تکیه اش از مبل ناباورانه  
لب زد:

آزاد:چی؟

لب هایم را چندین مرتبه بی هدف باز و بسته کردم و سپس  
همراه با کشیدن آهی از سر کلافگی گفتم:

من حتی روحم خبر نداشتم که ویکتور بارنز امشب  
اونجا منتظرمه. سوفیا بهم زنگ زد و گفت که به کمکم نیاز  
داره. آدرس اون رستوران رو برام فرستاد و ازم خواست به

اونجا برم. اما وقتی رسیدم با ویکتور رو به رو شدم و فهمیدم که گول نقشه ی سوفیا رو خوردم. خودمم نمیدونم چرا اینکار رو کرد اما حتی اگه یه درصد میدونستم ویکتور اونجا منتظره امکان نداشت برای دیدنش برم.

چشم هایش آشکارا درخشیدند و لبخندی بزرگ روی لب هایش نقش بست. بدنش را باز هم جلوتر کشید و با رساندن خودش به من، دست هایش را روی زانوهایم گذاشت و امیدوارانه پرسید:

آزاد: نمیرفتی، چون هنوزم قلبت متعلق به منه. درست همونطور که قلب من هنوزم متعلق به توئه... مگه نه؟

ناخودآگاه لبخندش را با لبخندی محو پاسخ دادم و گفتم:

\_دونستن جواب این سوال اینقدر برات مهمه؟

سرش را با اطمینان تکان داد و با گرفتن دست هایم گفت:

آزاد: اونقدری مهم که میتونه بهم یه جون دوباره ببخشه.

نگاهم را به نقطه ی اتصال دست هایمان دوختم و سکوت کردم. بی صبرانه دست هایم را محکم تر فشردم و بدنش را اندکی بالاتر کشیدم. آنقدری که بتواند صورتش را در یک سانتی متری صورت من نگه دارد. یکی از دست هایم را رها کرد و با کشیدن انگشتانش روی صورتم زمزمه کرد:

آزاد: سکوت نکن خزان. حرف بزن. این شکنجه رو تمومش کن.

@Vip Roman

به لب هایش که آهسته باز و بسته میشدند چشم دوختم  
و به سختی نفس کشیدم.

\_من...\_

انگشت شستش را از گونه ام پایین تر آورد و روی لب هایم  
کشید و در نهایت روی لب زیرینم ثابت نگهش داشت.

آزاد: بگو که هنوزم عاشق منی. بگو که تو هم بعد از من  
نتونستی به آدم دیگه ای نگاه کنی.

صورتش نزدیک و نزدیک تر آمد. آنقدر نزدیک که هرم  
نفس های داغش صورت یخ زده ام را گرم کند. نگاهش را به  
لب هایم دوخت و لب زیرینم را حریصانه تر از قبل نوازش  
کرد. پلک هایم ناخودآگاه سنگین شدند و رو به بسته شدن  
رفتند. پیش از آنکه کاملا ببندمشان دیدم که پلک های او

هم روی یکدیگر افتادند و صورتش از آنچه که بود نزدیک تر شد. اما درست در همان لحظه ای که لب هایمان یکدیگر را لمس کردند صدای پیچیدن کلید در قفل بود که فضای خانه را پر کرد...

#پارت\_۹۳۵

وحشت زده و سراسیمه به یکباره چشم هایم را باز کردم و با عقب کشیدن سرم و هل دادن او به سمت عقب، نگاهم را به سمت در ورودی سالن چرخاندم. با دیدن سوفیا که حاج و واج در آستانه ی در ایستاده بود و با نگاهی بهت زده به ما دو نفر خیره مانده بود برق از سرم پرید. خجالت زده نگاهم را دوباره به سمت آزاد چرخاندم. برخلاف من به نظر نمی رسید که از موقعیت پیش آمده خجالت زده باشد. بیشتر کلافه و ناامید بود. این را میشد از نگاه مایوسش و لب های

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

که درست مثل پسر بچه ها کج شده بودند به راحتی فهمید. انگار که ناکام ماندن بوسه مان حسابی اعصابش را بهم ریخته بود.

سوفیا: خدای من... خدای من، من واقعا معذرت میخوام. اصلا نمیدونستم که شما اینجا هستید. وگرنه اینجوری یهویی نمیومدم تو.

سوفیا بود که با لحنی دستپاچه و خجالت زده، تند تند شروع به حرف زدن کرد و یک قدم به عقب برداشت. به شکل خنده داری با دستش راه چشمانش را سد کرد و همانطور که باز هم عقب تر میرفت ادامه داد:

سوفیا: برمیگردم بیرون. لطفا فکر کنید که اصلا اینجوری مثل یه مزاحم نپریدم تو خونه و چیزی رو خراب نکردم. خدایا باورم نمیشه اینجوری مزاحمتون شده باشم.

EXCHANGE GROUP. 6109



کلافه از پر حرفی اش آهی کشیدم و از روی مبل  
برخواستم. دست هایم را به کمرم زدم و گفتم:

\_ لازم نیست بری بیرون سوفا. مزاحمون نشدی و چیزی  
رو خراب نکردی. بیا تو.

آزاد بلافاصله از روی زانوهایش بلند شد و دست به سینه  
کنارم ایستاد. برای آنکه حرفم را تایید کند نگاهش کردم. یک  
لنگه از ابروهایش را بالا انداخت و لجبازانه پرسید:

آزاد: چیزی رو خراب نکرده؟

کم مانده بود خنده ام بگیرد. چشم هایم را برایش تنگ کردم  
و با نگاهم برایش خط و نشان کشیدم. به ناچار آه بلندی

سر داد و با چرخاندن نگاهش به سمت سوفیا، با لبخندی  
که اجبار در آن بیداد میکرد گفت:

آزاد: حق با خزانه خانم سوفیا.

سوفیا آهسته دستش را از مقابل چشمانش کنار زد و نگاه  
شرمنده و پشیمانش را به ما دو نفر دوخت. بی هدف یک  
طره از موهایی که روی شانۀ اش ریخته بودند را دور  
انگشتش پیچاند و با لبخندی مسخره گفت:

سوفیا: من واقعا ازتون معذرت میخوام. باور کنید حتی یک  
درصد هم فکر نمیکردم توی خونه باشید. یعنی اصلا فکر  
نمیکردم که امشب اوضاع اونقدری بخواد بینتون خوب  
پیش بره که به اینجا برسید. آگه میدونستم امکان نداشت  
که...

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

قسمت آخر جمله اش در کسری از ثانیه چشم های من و آزاد را به گردترین اندازه ی ممکن رساند. هردو هاج و واج نگاهی از سرگیجی با یکدیگر رد و بدل کردیم پیش از آنکه دوباره به سوفیا چشم بدوزیم. ناباورانه پرسیدم:

\_سوفیا تو الان چی گفتی؟

سردرگمانه پلک هایش را باز و بسته کرد و لب زد:

سوفیا: چی گفتم؟

قدمی جلوتر گذاشتم و با چشم های تنگ شده سرم را روی شانه کج کردم.

\_گفتی فکر نمیکردی امشب اوضاع بینمون خوب پیش  
بره؟

انگار که تازه فهمیده باشد در میان وراجی هایش چه راز  
مهمی را لو داده است لب زیرینش را محکم گاز گرفت و  
چهره اش را مچاله کرد. انگشت اشاره ام را تهدید وار به  
سمتش نشانه گرفتم و ادامه دادم:

\_سوفیا... تو میدونستی من و آزاد امشب قراره تو رستوران  
همدیگه رو ببینیم؟

مثل یک دختر بچه ی خطاکار دست هایش را پشت کمرش  
به یکدیگر گره کرد و زیر لب گفت:

سوفیا: خب... فکر کنم میدونستم؟

مات و مبهوت پلک زدم و سری از روی گیجی تکان دادم.

\_میدونستی؟ چطور ممکن بود بدونی سوفیا؟ ما حتی خودمون هم خبر نداشتیم که امشب قراره اونجا با همدیگه رو به رو بشیم. اصلا مگه تو منو نکشوندی اونجا که ویکتور بارنز رو ببینم؟ پس چطور...

درست مثل نورا که هر موقع میخواست مسئله ی مهمی را توضیح دهد روی پنجه ی پاهایش بالا و پایین میپرید شروع به بالا و پایین پریدن کرد و با چسباندن کف دست هایش به یکدیگر مقابل صورتش جواب داد:

سوفیا: باشه... باشه الان همه چیز رو برات توضیح میدم. اما قول بده بعدش منو زنده بذاری باشه؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

پیش از آنکه بتوانم پاسخی به خواهشش بدهم آزاد بود که چند قدم جلوتر گذاشت و با ایستادن در کنارم، همانطور که بازویم را میگرفت تا عقب نگهم دارد خطاب به سوفیا گفت:

آزاد: شما از کجا میدونستید که من امشب توی اون رستوران با همکارام قرار شام دارم خانم سوفیا؟

نگاهش را به چهره ی آزاد داد و با قلاب کردن انگشتانش به یکدیگر، پس از لحظه ای سکوت با لبخندی مضطرب جواب داد:

آزاد: خب... برادرتون بهم گفت.

هر دو در یک لحظه همزمان، با صدایی بلند و ناباور تقریباً فریاد کشیدیم:

EXCHANGE GROUP. 6115

\_آریا؟؟؟؟؟؟

#پارت\_۹۳۶

سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین برد و برای آنکه به خنده نیفتد لب هایش را محکم روی یکدیگر فشار داد. گیج و مات سر چرخاندم و ثانیه ای به آزاد نگاه کردم پیش از آنکه دوباره به سوفیا چشم بدوزم.

\_آریا بهت گفت؟ تو مگه اصلا آریا رو میشناسی؟ مگه تا حالا اصلا دیدیش؟ چجوری با همدیگه نقشه ریختین؟

هنوز هم در تلاش بود تا خنده اش را مهار کند. سرش را اندکی کج کرد و گفت:

سوفیا: خب تا چند روز پیش که صد در صد  
نمیشناختمش. اما دو روز پیش، وقتی که تو توی آموزشگاه  
نبودی برای دیدنم اومد اونجا و با همدیگه آشنا شدیم.

این بار نوبت آزاد بود که حیرت زده پرسد:

آزاد: آریا اومد به دیدن شما؟

زیرلب "هوم"ی گفت و قدمی جلوتر گذاشت پیش از آنکه  
تند تند شروع به حرف زدن کند.

سوفیا: اومده بود آموزشگاه تا ازم کمک بخواد چون به جز  
من کس دیگه ای نمیتونست کمکش کنه. بهم گفت که شما  
قصد ندارید دوباره به دیدن خزان بیاید چون نمیخواید



مزاحمش باشید و از طرف دیگه هم خزان هیچ جوره حاضر نبود دوباره با شما رو به رو بشه و اگه دست رو دست میذاشتیم لجبازیتون دوباره بینتون فاصله مینداخت و برای همینم ازم خواست که کمکش کنم نقشه ش رو عملی کنه تا اینجوری بتونیم شما دو نفر رو توی عمل انجام شده قرار بدیم و دوباره با همدیگه رو به روتون کنیم.

آنقدر تند تند جمله هایش را پشت سر هم ردیف کرده بود که زمانی که حرف هایش به آخر رسیدند مجبور شد یک نفس عمیق بکشد و دستش را روی قفسه ی سینه اش قرار دهد. برای چندمین بار سرم را چرخاندم و به آزاد نگاه کردم. برخلاف من که هنوز هم در دنیای بهت و حیرت سیر میکردم لبخندی کوچک بر لب داشت. انگشتش را رو به سوفیا در هوا چرخاند و گفت:

آزاد: پس برادرم ازتون خواست که امشب سوفیا رو به رستوران بکشید تا اونجا بتونه من رو ملاقات کنه؟

جوابش بالا و پایین رفتن آهسته ی سر سوفیا بود. دنباله ی سوال آزاد را گرفتم و پرسیدم:

\_و تو هم فکر کردی که بهترین کار اینه که اونجا برام با ویکتور بارنز قرار بذاری؟

حق به جانب دست هایش را به کمرش زد و پاسخ داد:

سوفیا: باشه میدونم که نقشه ی خیلی هوشمندانه ای نبود. اما باید چیکار میکردم؟ اینجوری نبود که بتونم بهت بگم هی لطفا برو به این آدرس چون شوهر سابقت که مدام داری ازش فرار میکنی قراره امشب اونجا باشه. یا اینکه بی مقدمه بهت بگم بیا دوتایی برای شام بریم به رستورانی که قبلا حتی یه بار هم پامون رو اونجا نداشتیم. مطمئنم که بهم شک میکردی.

قدمی جلوتر گذاشت و با بالا دادن شانه هایش ادامه داد:

سوفیا: این چند روزی که نیومدی آموزشگاه، آقای بارنز مدام حالت رو ازم میپرسید و میگفت که به پیام هاش جواب نمیدی. بین حرفاش متوجه شدم که قصد داره تو رو برای شام دعوت کنه. برای همینم با خودم فکر کردم که بهترین ایده ی ممکن همینه که برای تو و آقای بارنز توی همون رستورانی که آریا ازش حرف زده بود قرار ست کنم و اینجوری شما دو نفر رو توی یه موقعیت دراماتیک دوباره با همدیگه رو به رو کنم. میدونم که ایده ی چندان خوبی نبود اما تنها فکری بود که توی اون لحظه به ذهنم رسید.

هر دو انگشت اشاره اش را میان ما دو نفر چرخاند و با خنده ای بزرگ و دندان نما گفت:

سوفیا: و ظاهراً ایده م جواب داده. چون به خودتون نگاه کنید، چند دقیقه پیش وقتی نزدیک بود همدیگه رو ببوسین دیدمتون. آخرین باری که دیدمتون داشتید جلوی در همین خونه با همدیگه دعوا میکردید ولی امشب...

پیش از آنکه بتواند جمله اش را به آخر برساند کف دستم را به سمتش گرفتم و با پریدن میان حرفش هشدار دادم:

\_سوفیا... نمیخواه ادامه بدی. منظورت رو متوجه شدیم.

با همان خنده ی با نمکش انگشت شست هردو دستش را به نشانه ی موفقیت بالا گرفت و شانه هایش را با یک رقص ریز تکان داد. از کارش ناخودآگاه هردویمان به خنده افتادیم. رو در روی یکدیگر ایستادیم و او همراه با کشیدن نفسی- آسوده، برای ثانیه ای به لب هایم خیره ماند پیش از آنکه با صدای آرامی بگوید:

\_ فکر کنم یه تشکر به آریا بدهکار باشم.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

\_ از طرف من بهش بگو یکی طلبش.

دستش را به سمت گردنش برد و با لمس کردن پشت گردنش، نگاهی به سوفیا که هنوز هم همانجا ایستاده بود و ذوق زده به ما دو نفر چشم دوخته بود انداخت پیش از آنکه با اکراه بگوید:

آزاد: گمونم بهتر باشه من دیگه برم... @Vip R...

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

با وجود آنکه دلم نمیخواست برود اما سرم را به نشانه ی  
موافقت تکان دادم و زیر لب گفتم:

\_آره...دیگه باید بری.

قدمی به عقب برداشتم و به سمت در رفت. بازوهایم را  
بغل گرفتم و قدم هایش را دنبال کردم. کفش هایش را  
پوشید و با چرخاندن دستگیره، از خانه خارج شد و روی  
اولین پله ایستاد. میان چهارچوب در ایستادم و پرسیدم:

\_برات تا کسی خبر کنم؟

یک پله پایین تر رفت و جواب داد:

آزاد:نه.به راننده م زنگ میزنم که بیاد دنبالم.

EXCHANGE GROUP. 6123

#پارت\_۹۳۷

سرم را به چهارچوب چسباندم و زیرلب "هوم" آرامی  
گفتم. نگاهش برای لحظه ای از بالای شانه ام به داخل  
خانه چرخید و روی کتی که آنجا به جا گذاشته بود ثابت  
ماند اما حرفی نزد. به جایش لبخند معناداری زد و یک پله  
ی دیگر پایین تر رفت.

آزاد: فکر کنم دیگه باید بگم شب بخیر و بعدشم راهم رو  
بکشم و برم.

بی اختیار خندیدم و چشم هایم را به معنای موافقت باز و  
بسته کردم.

\_آره. باید همینکارو بکنی.

هر دو دستش را پشت گردنش برد و با ناراحتی پوفی کشید.

آزاد: اما دلم نمیخواد برم.

سرم را از چهارچوب در جدا کردم و دست به سینه ایستادم.

\_تا ابد که نمیتونی اینجا وایسی.

دوباره یک پله بالاتر آمد تا فاصله ی میانمان را کمتر کند. لب زیرینش را به دندان گرفت و پس از مکثی کوتاه پرسید:



آزاد: کی میتونم دوباره ببینمت؟

شانه هایم را بالا انداختم و با بدجنسی جواب دادم:

\_شاید هیچوقت.

با اطمینان خندید و پشت چشمی برایم نازک کرد.

آزاد: به نظر من خیلی مطمئن نباش.

صدای زنگ گوشی اش که بلند شد دیگر نتوانستم به اذیت کردنش ادامه دهم. گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید و برای ثانیه ای به صفحه اش خیره ماند پیش از آنکه به تماس پاسخ دهد و با نزدیک کردن تلفن به گوشش به انگلیسی شروع به حرف زدن کند.

آزاد: رابرت، همین الان میخواستم بهت زنگ بزنم. آره باید بیای دنبالم. لوکیشن رو برات میفرستم. زیاد از هتل دور نیست. فکر میکنی بتونی زود خودت رو برسونی؟

لحظه ای ساکت ماند و سپس با تکان دادن سرش ادامه داد:

آزاد: باشه. همین الان لوکیشن رو برات میفرستم.

و سپس به تماس خاتمه داد و بی معطلی لوکیشن را برای راننده ارسال کرد. کارش که با فرستادن لوکیشن تمام شد مجددا سرش را بالا گرفت و نگاهش را به من دوخت. لبخند شیرینی تحویلیم داد و گفت:

آزاد:راننده م داره میاد.دیگه واقعا باید برم.

و بعد چند پله ای که باقی مانده بود را پشت سر گذاشت و پایین پله ها ایستاد.دست هایش را درون جیب های شلوارش فرو برد و گفت:

آزاد:شبت بخیر.

بازویم را به چهارچوب در چسباندم و زمزمه وار گفتم:

\_شب بخیر.

بی آنکه نگاهش را از چشمانم بردارد عقب عقب رفت و خودش را به اواسط کوچه رساند.دستش را بالا برد و با تکان دادنش در هوا با صدای بلندتری گفت:

آزاد: شب بخیر.

با خنده انگشتم را به نشانه ی ساکت بودن مقابل بینی ام نگه داشتم. به تابعیت از من خندید و یک بار دیگر دست هایش را در هوا تکان داد پیش از آنکه بچرخد و به سمت انتهای خیابان قدم بردارد. تا زمانی که کاملاً در پیچ خیابان ناپدید شود همانجا ایستادم و دور شدنش را تماشا کردم. در نهایت زمانی که دیگر نتوانستم ببینمش، آهی کشیدم و به داخل خانه برگشتم. در را که پشت سرم بستم صدای سوفیا گوش هایم را پر کرد.

سوفیا: فکر کنم یادش رفت کتش رو بیره.

سرم را به سمتش چرخاندم. با دیدن کت آزاد که میان دست هایش خودنمایی میکرد لبخند بزرگی روی لب هایم نقش

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

بست. جلوتر رفتم و با گرفتن کت از دست هایش، آن را به صورتم نزدیک کردم و همانطور که عطرش را حریصانه نفس میکشیدم زیر لب گفتم:

\_ یادش نرفته. عمدا اینجا جاش گذاشته.

با وجود آنکه منظورم را متوجه نشده بود اما با لبخندی شیطنت آمیز دست به سینه ایستاد و گفت:

سوفیا: بین کی داره بالاخره لبخند میزنه.

کت را از صورتم دور کردم و چشم غره ای تحویلش دادم.

\_ فکر نکن یادم رفته چیکار کردی. هنوزم از دستت عصبانیم.

EXCHANGE GROUP. 6130

لب پایینی اش را با حالتی کودکانه آویزان کرد و از بازویم آویزان شد.

سوفیا: لطفا عصبانی نباش. خودت میدونی که قصد و نیت بدی نداشتم. فقط میخواستم کمک کنم.

نتوانستم در برابر لحن بچه گانه اش مقاومت کنم و لبخند نزنم. وقت هایی که اینطوری حرف میزد و از بازویم آویزان میشد بیشتر از همیشه مرا به یاد نیلی می انداخت. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

\_ قصد و نیت بدی نداشتم اما منو حسابی جلوی ویکتور بارنز خجالت زده کردی. خدای من، قیافه ی مرد بیچاره هنوزم جلوی چشمامه. از این به بعد با چه رویی قراره باهاش رو به رو بشم؟

#پارت\_۹۳۸

بازویم را رها کرد و کنجکاوانه پرسید:

سوفیا: چرا باید خجالت زده باشی؟ مگه اونجا چه اتفاقی افتاد؟

با یادآوری اتفاقاتی که در رستوران رخ داده بودند آهی کشیدم و گفتم:

\_میخواستی چی بشه؟ آزاد من و ویکتور رو اونجا دید و دیوونه شد. مرد بیچاره بی خبر از همه جا داشت بهم پیشنهاد ازدواج میداد که یهو آزاد سر رسید و منو به زور از

پشت میز بلند کرد. نمیتونی تصور کنی چقدر خجالت کشیدم.

هیجان زده چشم هایش را گرد کرد و جیغ کشید:

سوفیا: پیشنهاد ازدواج؟؟؟ من فکر میکردم فقط قراره یه شام دو نفره ی ساده باشه.

پشت چشمی برایش نازک کردم و با لحنی طعنه آمیز جواب دادم:

\_راستش به نظر من که اصلا به یه شام دو نفره ی ساده شباهتی نداشت. طرف عملا داشت درمورد اینکه من میتونم مادر خوبی برای دخترش باشم خیال پردازی میکرد.



با سرخوشی خندید و دست هایش را به یکدیگر کوبید.

سوفیا: اما اگه از من پرسی میگم خیلی هم بد نشد. یعنی آره، برای ویکتور بارنز واقعا ناراحت شدم. اما چرا به نیمه ی پر لیوان نگاه نکنیم؟ لا اقل این ماجرا تونست تو و آزاد رو دوباره به همدیگه نزدیک کنه.

سگرمه هایم را در هم کشیدم و با بد خلقی غر زدم:

\_چه نزدیک شدنی سوفیا؟ هیچکس به من نزدیک نشده. چرت و پرت نگو.

ابروهایش را بالا و پایین برد و موزیانه گفت:

سوفیا: اوه البته که تو راست میگی عزیزم. مطمئنم که همینطوره.

سقلمه ای به پهلویش کوبیدم و سپس همانطور که کت آزاد را به سینه ام چسبانده بودم از او دور شدم و با قدم هایی بلند به سمت اتاقم به راه افتادم. پیش از آنکه وارد اتاق شوم از پشت سرم با صدایی بلند گفتم:

سوفیا: تو هرچی دلت میخواد بگو. اما من میدونم که شما دو نفر هنوزم عاشق همدیگه اید. اینو حتی یه آدم کور هم میتونه بفهمه. سعی نکن انکارش کنی.

بی آنکه پاسخی به حرفش بدهم وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم. لبخند بزرگی که روی لب هایم نقش بسته بود هیچ جوره قصد پا پس کشیدن نداشت. تکیه ام را به در دادم و با بستن چشم هایم، کت را در آغوشم فشردم. حق

کاملاً با سوفیا بود. ما دو نفر هنوز هم دیوانه وار عاشق یکدیگر بودیم. این را حتی یک آدم کور هم میتواندست بفهمد...

#پارت\_۹۳۹

\_ همه چیز آماده ست؟ بچه ها تا ده دقیقه ی دیگه باید به صحنه ی اجرا برن.

شنیدن صدای مرد جوانی که برای چندمین بار زمان حضور بچه ها روی سن اجرا را یاد آوری میکرد بیشتر از آنکه باعث اضطراب بچه ها شود مرا به هول و ولا انداخت. مضطربانه به بچه ها که کم و بیش آماده به نظر میرسیدند نگاه کردم و پوست لبم را حریصانه جویدم.

سوفیا در میان دایره ای که بچه ها به دورش تشکیل داده بودند روی زمین زانو زده بود و با مهربانی به آن ها قوت قلب میداد. پس از روزها و هفته ها تمرین و آماده شدن روزی که انتظارش را میکشیدیم سرانجام فرا رسیده بود و بچه ها باید تا چند دقیقه ی دیگر بر روی صحنه میرفتند و بهترین اجرای ممکن را به نمایش می گذاشتند.

با وجود آنکه به توانایی و استعداد تک تکشان باور داشتم اما میتوانستم به راحتی آثار ترس و نگرانی را در چشم های معصومان ببینم. اجرای امروز قرار بود اولین اجرای عمومی و واقعی زندگیشان باشد. اجرایی که به معنای واقعی کلام میتوانست برایشان سرنوشت ساز باشد و آینده ی درخشانی را برایشان رقم بزند. در میان آدم هایی که آن بیرون روی صندلی هایشان نشسته بودند و انتظار میکشیدند تا اجرا شروع شود موسیقیدان ها و استعداد یاب های مشهوری حضور داشتند که اگر تحت تاثیر توانایی بچه ها

قرار میگرفتند میتوانستند کمک بزرگی برای ادامه ی راهشان باشند.

صدای آقای تیلسن، رهبر ارکستر و موسیقیدان مشهوری که میزبان مراسم امروز بود از سمت صحنه ی اجرا به گوش میرسید. میکروفون به دست گرفته بود و داشت درمورد اینکه تا چند دقیقه ی دیگر قرار است اجرایی به یاد ماندنی از گروهی از بچه های استثنایی و با استعداد را تماشا کنند با مهمانان صحبت میکرد. مردی که فرصت بی نظیر امشب را مدیون او بودیم. خوب به خاطر داشتم که اولین روزی که به دیدن او رفته بودم تا از او بخواهم فرصتی در اختیار بچه های آموزشگاه قرار دهد چندان مطمئن نبود که ایده ی خوبی باشد. اما چند روز بعد زمانی که به آموزشگاه آمده بود و با بچه ها و استعدادشان از نزدیک آشنا شده بود پذیرفته بود که این فرصت را در اختیارشان قرار دهد.

صدای مرد جوان باری دیگر در فضا پیچید.

فقط هشت دقیقه ی دیگه.

دست از جویدن لب های که دیگر به خون افتاده بودند کشیدم و به سمت بچه ها قدم برداشتم. درست مانند سوفیا مقابلشان زانو زدم و با لبخندی کوچک پرسیدم:

همه چیز خوبه بچه ها؟ برای اجرا آماده اید مگه نه؟

همگی لبخند معصومانه ای تحویلیم دادند و سرهایشان را به نشانه ی تایید تکان دادند. موهای الینا و نورا که جلوتر از بقیه ایستاده بودند را نوازش کردم و گفتم:

میدونم که ممکنه یکم اضطراب داشته باشید. اما من مطمئنم که میتونید از پسش بر بیاید. بهتون باور دارم.

پسر بچه ای ده ساله به نام توماس که عقب تر از بقی بچه ها ایستاده بود با لب هایی آویزان پرسید:

\_اگه از پشش برنیايم چي؟ از مون نااميد ميشيد مگه نه؟

به جای من سوفیا بود که او را در آغوشش کشید و صورتش را بوسید.

سوفیا: ما هیچوقت از شما ناامید نمیشیم توماس. اما میدونیم که شما میتونید انجامش بدید. فقط کافیه آروم باشید و از دیدن جمعیت مضطرب نشید. باشه؟

نگاهشان نشان میداد که حتی دلگرمی سوفیا هم نتوانسته بود بار دلهره شان را کمتر کند. حق هم داشتند. یقین داشتم

که اگر من هم به سن و سال آن ها بودم و چنین مسئولیت بزرگی را در پیش داشتم به اندازه ی آن ها مضطرب و پریشان میشدم. سرم را کمی روی شانه کج کردم و با لبخندی بزرگ تر گفتم:

\_میدونم که نگرانید بچه ها. امروز قراره روز بزرگی براتون باشه. این اجرا میتونه یه سرنوشت جدید رو براتون رقم بزنه. و من باور دارم که شما میتونید انجامش بدید. چون استعداد تک تکتون رو به چشم دیدم و دلم میخواد که بقیه هم بتونن این استعداد رو ببینن. پس لطفا شما هم به خودتون باور داشته باشید باشه؟

میتوانستم ببینم که آرامش اندک اندک به چهره هایشان باز میگشت. خرسند از اینکه توانسته بودم ذره ای از استرسشان را کم کنم دهان باز کردم تا به حرف هایم ادامه بدهم. اما هنوز نتوانسته بودم کلامی بر زبان بیاورم که



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

صدای آشنای مردانه ای از فاصله ای نزدیک گوش هایم را  
پر کرد.

آزاد: حق با خانم مدیره بچه ها. منم حتم دارم که شما از  
پسش برمیاید.

ناباورانه سر چرخاندم و به عقب نگاه کردم. با دیدنش که  
دست به سینه به یکی از دیوارها تکیه زده بود و با لبخندی  
بزرگ و مهربان به من چشم دوخته بود نفس در سینه ام  
حبس شد. متحیر از آنجا بودنش از روی زمین بلند شدم و با  
برداشتن قدمی به سمتش هاج و و واج پرسیدم:

\_آزاد؟... تو اینجا چیکار میکنی؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

تکیه اش را از دیوار گرفت و دست هایش را داخل جیب  
شلوارش فرو برد. اندکی نزدیک تر آمد و با اشاره ای کوتاه به  
بچه ها پاسخ داد:

آزاد: امروز برات روز خیلی مهمیه. نمیتونستم از دستش بدم.

#پارت\_۹۴۰

سردرگمانه ابروهایم را در هم کشیدم و صورتم را مچاله  
کردم.

\_اما تو از کجا فهمیدی که... @Vip Roman

با خنده ای زیرلیبی، چشمتی به سوفیا زد و گفت:

EXCHANGE GROUP. 6143

آزاد: خب... بذار اینطوری بگیریم که یه دوست لطف کرد و بهم خبر داد.

فهمیدن منظورش خیلی برایم سخت نبود. آهی کشیدم و چپ چپ به سوفیا نگاه کردم. در جواب یکی از آن خنده های دندان نمایش را تحویلیم داد و انگشتان شست هردو دستش را بالا گرفت. نگاهم را مجدداً به سمت آزاد چرخاندم و بی هوا پرسیدم:

... برای چی اومدی اینجا؟ مگه فردا کنسرت نداری؟ نباید الان سرت خیلی شلوغ باشه؟

یک قدم نزدیک تر آمد و با قرار دادن دست هایش دو طرف صورتم جواب داد:

آزاد: دلم میخواست توی این روز مهم کنارت باشم.

و سپس نگاهش را به سمت بچه ها چرخاند و با مهربانی  
ادامه داد:

آزاد: از طرفی هم فکر کردم شاید اینجا چند نفر باشن که از  
دیدنم خوشحال بشن.

همین حرفش کافی بود تا بچه ها که تا آن لحظه ساکت  
ایستاده بودند به یکباره با صدایی بلند شروع به خندیدن و  
جست و خیز کردن بکنند و به سمت او بدوند. نورا اولین  
نفری بود که خودش را به او رساند. دست های کوچکش را  
دور پای او حلقه کرد و با شیرین زبانی پرسید:

نورا: تو اومدی اجرای ما رو تماشا کنی؟

آزاد بی معطلی خم شد و او را از روی زمین بلند کرد. با انگشتش ضربه ی آرامی به نوک بینی اش کوبید و گفت:

آزاد: آره اومدم اجرای شما رو ببینم. چون کاملا مطمئنم که قراره بترکونید.

نورا ذوق زده دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و پاهایش را تکان داد.

نورا: واقعا فکر میکنی قراره بترکونیم؟

آزاد دوباره خم شد و او را روی زمین قرار داد. این بار مقابل همه ی بچه ها روی زمین زانو زد و با اطمینان گفت:

آزاد: آره. مطمئنم که قراره چند دقیقه ی دیگه صحنه رو به آتیش بکشید. چون منم خیلی سال پیش دقیقا همین جایی بودم که شما امروز هستید. و همه ی این نگرانی ها و اضطراب ها رو به وقتش تجربه کردم. اما در نهایت تونستم از پسش بر پیام.

لحظه ای کوتاه سکوت کرد و سپس ادامه داد:

\_روزی که قرار بود برای اولین بار جلوی یه جمعیت بزرگ اجرا داشته باشم رو خیلی خوب یادم میاد. تقریبا همسن و سال شماها بودم. اونقدر نگران و مضطرب بودم که مدام از خودم میپرسیدم اگه نتونم انجامش بدم چی؟ اگه خراب کنم؟ اگه بقیه رو ناامید کنم و نتونم از پسش بر پیام؟ اما میدونید چی باعث شد که جا نزنم و ادامه بدم؟

بچه ها کنجکاوانه به او خیره ماندند و سر تکان دادند. لبخند مهربانی بر لب نشاند و همراه با نوازش کردن موهای نورا گفت:

آزاد: اینکه میدونستم میخوام بیست یا سی سال بعد توی چه جایگاهی باشم. با تمام وجودم میخواستم که موفق بشم. میخواستم در آینده تبدیل به آدمی بشم که همه به موفقیتش غبطه بخورن. میخواستم به بالاترین و بهترین جایگاه ممکن برسم. همینم باعث شد که تسلیم نشم و جا نزنم. پس تواناییم رو باور کردم، به خودم اعتماد کردم و بهترین ورژن از خودم رو به نمایش گذاشتم. و حالا بعد از گذشت تقریباً سی سال دقیقاً تو همون جایگاهی هستم که اون زمان آرزوش رو داشتم. فقط به خاطر اینکه خودم رو باور کردم.

نگاهش را میان بچه ها که آشکارا تحت تاثیر حرف هایش قرار گرفته بودند چرخاند و سپس از روی زمین بلند شد و

دست هایش را به کمرش زد. صدای مرد جوان این بار بلندتر  
از دفعات پیش به گوش رسید.

\_ فقط یک دقیقه ی دیگه. آماده باشید.

انگشتانم را به یکدیگر قلاب کردم و به آزاد خیره شدم. با  
لبخندی دلگرم کننده کف دست هایش را به یکدیگر کوبید  
و خطاب به بچه ها گفت:

آزاد: برید و صحنه رو مال خودتون کنید نوازنده های  
کوچولو.

صدای خنده و جیغ هیجان زده ی بچه ها برای آخرین بار  
بالا رفت و تک تک مشت های کوچکشان را به مشت گره  
شده ی آزاد کوبیدند پیش از آنکه با راهنمایی دستیار آقای  
تیلسن به سمت صحنه حرکت کنند. با رفتنشان دیگر دلیلی



برای ماندن ما هم در پشت صحنه باقی نماند. سوفیا زودتر از ما از پله ها پایین رفت تا خودش را به یکی از صندلی های ردیف اول برساند و با این کارش من و آزاد را با یکدیگر تنها گذاشت. دست به سینه مقابلش ایستادم و با لبخندی کنایه آمیز گفتم:

\_تا جایی که یادمه قبلا عادت نداشتی بدون دعوت به مراسمی بری.

خندید و دستش را به سمتم دراز کرد تا موهایم را پشت گوشم بزند.

آزاد: برای اینکه کنار تو باشم به دعوت نیاز ندارم.

و سپس با سرانگشت شستش چانه ام را نوازش کرد و در ادامه ی حرفش گفت:

آزاد: و در ضمن, بدون دعوت نیومدم. سوفیا دعوتم کرد.

یک تای ابروهایم را بالا انداختم و با بدجنسی گفتم:

\_اون بهت گفت بیای, تو هم فرصت رو از دست ندادی.

یک قدم جلوتر گذاشت و پشت دستش را آهسته روی گردنم کشید.

آزاد: البته که از دست ندادم. بهت که گفته بودم, خیلی زود دوباره همدیگه رو میبینیم.

سازی که صدایش تویی ❀❀:

#پارت\_۹۴۱

ناخودآگاه به حرفش لبخند زدم و یک قدم عقب تر رفتم. چیزی به شروع اجرای بچه ها نمانده بود. باید هرچه زودتر خودمان را به صندلی هایمان می‌رساندیم. انگار که متوجه فکری که در سر داشتم شده باشد بازویش را به سمت گرفت و با نگاهش خواست تا دستم را دور بازویش حلقه کنم. بی آنکه مخالفتی نشان دهم بازویش را گرفتم و لحظه ای بعد هردو از پله ها پایین رفتیم و به سمت ردیف اول صندلی ها قدم برداشتیم.

فراز و سوفیا دست در دست یکدیگر روی دوتا از صندلی های جلویی نشسته بودند و با صدای آرام با یکدیگر صحبت میکردند. خیلی طول نکشید تا نگاه فراز متوجه من و آزاد شود. با چشم هایی گرد شده نگاهش را به دست من که دور بازوی آزاد حلقه شده بود دوخت و بعد زیر گوش سوفیا چیزی را زمزمه کرد. سوفیا هم در جوابش با سرخوشی خندید و سرش را به نشانه ی تایید برایش تکان داد.

آزاد:فراز و سوفیا با همدیگه رابطه دارن؟

صدای نجواگونه اش وادارم کرد تا نگاهم را از آن دو نفر بگیرم و به سمت او سر بچرخانم. آهسته سری تکان دادم و گفتم:

\_میشه اینجوری گفت.

چشم هایش آشکارا برق زدند و انگار که باری از روی شانه هایش برداشته شده باشند نفس آسوده ای کشید. با تردید چهره در هم کشیدم و پرسیدم:

\_چرا انگار از شنیدنش خوشحال شدی؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

همانطور که به همراه خودش مرا به سمت صندلی ها  
هدایت میکرد جواب داد:

آزاد: چرا خوشحال نشم؟ تا همین چند دقیقه ی پیش فکر  
میکردم فراز هنوزم عاشق توئه.

خندیدم و روی یکی از صندلی ها نشستم. ناخودآگاه چهره  
ی پریشانش در آن شبی که فراز را مقابل در خانه ام دیده  
بود در ذهنم نقش بست. پرسیدم:

پس برای همینم بود که اون شب وقتی فراز رو جلوی در  
خونه م دیدی اونجوری بهم ریختی؟

کنارم نشست و با زدن دستش زیر چانه اش صادقانه گفت:

آزاد:دقیقا.وقتی اون شب اونجا دیدمش با خودم گفتم دیگه تموم شد آزاد.فراز بالاخره تونست به چیزی که میخواست بره.با همدیگه ایران رو ترک کردن و اومدن اینجا تا به زندگی جدید رو شروع کنن.همه چیز رو باختی.

سرش را اندکی کج کرد و با دزدکی نگاه کردن به فراز و سوفیا  
ادامه داد:

آزاد:اما الان خیالم راحت شد.دیگه میتونم به نفس راحت  
بکشم.

دلم میخواست با بلندترین صدای ممکن به حرف هایش  
بخندم اما خوب میدانستم که اگر این کار را میکردم به  
چشم تمام آدم هایی که در سالن حضور داشتند دیوانه به  
نظر میرسیدم.بنابراین خنده ام را به سختی فرو خوردم و  
نگاهم را به اطراف چرخاندم.آقای بارنز اندکی آنطرف تر

روی یکی از صندلی های ردیف اول نشسته بود و چشمانش را به ما دوخته بود. با دیدنش ناخودآگاه لبخندی خجالت زده بر لب آوردم و آهسته سری برایش تکان دادم. در جوابم با مهربانی سرش را تکان داد و تبسمی کوچک بر لب نشان داد. احتمالاً با این کارش میخواست به من بفهماند که از اتفاق دو شب پیش دلگیر نیست و اوضاع میانمان خوب است.

آسوده خاطر از اینکه مشکلی میانمان وجود نداشت نگاه از او گرفتم و سرم را به سمت صحنه ی اجرا چرخاندم. آقای تیلسن در حال به پایان رساندن سخنرانی اش بود و بچه ها با آمادگی کامل سازهایشان را در دست گرفته بودند و انتظار میکشیدند تا حرف های آقای تیلسن به پایان برسند.

سرانجام پس از گذشت حدوداً سه دقیقه آقای تیلسن سخنرانی اش را با همراهی تشویق حضار به پایان رساند و رو به بچه ها ایستاد. نفس عمیقی کشید و پس از تعللی کوتاه دست هایش را به همراه چوب میزانه بالا برد و در نهایت

لحظه ای بعد با تکان دادن دست هایش، بچه ها نواختن سازهایشان را آغاز کردند.

به یکباره تمام سالن در سکوتی نفس گیر فرو رفت. چشم ها با شیفتگی خیره ماندند روی نوازنده های کوچکی که به زیبایی و توانایی هرچه تمام تر سازهایشان را به صدا در آورده بودند و هماهنگ ترین اجرای ممکن را به نمایش گذاشته بودند. بچه های که شاید هیچکس به خاطر شرایط خاصشان آن ها را جدی نمیگرفت اما در همین چند دقیقه ی کوتاه ثابت کرده بودند که چه استعداد درخشانی دارند.

ناخودآگاه با چشم های که از اشک و افتخار پر شده بودند یکی از دست هایم را روی قلبم قرار دادم و با دست دیگرم به آستین کت آزاد چنگ انداختم. با لبخندی شیرین نگاهم کرد و سپس با جدا کردن انگشتانم از پارچه ی لباسش، انگشتانمان را به یکدیگر قلاب کرد و دستم را



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

آهسته فشار داد. سرش را اندکی جلوتر آورد و زیر گوشم  
نجوا کرد:

آزاد: بهت افتخار میکنم.

#پارت\_۹۴۲

مردد و نامطمئن ابرو بالا انداختم و لب زدم:

\_به من؟ من اونی نیستم که باید بهش افتخار کنی.

لب پایینی اش را به دندان گرفت و با کشیدن انگشت  
شستش پشت دستم جواب داد:

آزاد: تو اونی هستی که این بچه ها رو دور همدیگه جمع کردی. تو اونی هستی که به این بچه ها امید و هدف دادی. تو بودی که باعث شدی بتونن امروز اینجا باشن و استعداد و توانایشون رو به این آدم‌ها نشون بدن. تو به زندگی این بچه ها رنگ پاشیدی و بهشون انگیزه ی ادامه دادن دادی. درست همونطور که به آریا کمک کردی و زندگیش رو نجات دادی. تو فرشته ی نجات این بچه های خزان. و من با تمام وجودم به این خزان جدیدی که بهش تبدیل شدی افتخار میکنم.

نگاهش را دوباره به سمت بچه ها چرخاند و پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

آزاد: کی میدونه اگه تو نبودی این بچه ها الان کجا بودن و استعدادشون چه جوری هدر میرفت. شاید مجبور میشدن تا آخر عمر دست کم گرفته شدن و نادیده گرفته شدن از طرف آدمای اطرافشون رو تحمل کنن و روز به روز بیشتر

با ناامیدی دست و پنجه نرم کنن. اما حالا بهشون نگاه کن. نگاه کن که به خاطر تو الان کجا نشستن و چطور نفس این آدم‌ها رو با استعدادشون بند آوردن. نگاه کن که چقدر خوشحالن و چقدر به خودشون افتخار میکنن. بچه‌هایی که شاید اگه به خاطر تو نبود هیچوقت نمیتونستن این احساس رو تجربه کنن.

با چشم‌هایی که حالا دیگر از اشک لبریز شده بودند نگاهش کردم و دستش را فشار دادم. صورتش را دوباره به سمت چرخاند و اشکی که زیر چشمم را خیس کرده بود پاک کرد.

آزاد: تک تک روزهای این سه سالی که گذشت رو با فکر کردن به تو گذروندم. هرروز هرروز از خودم پرسیدم یعنی الان کجاست؟ حالش چطوره؟ داره چیکار میکنه؟ زندگیش رو چطور میگذرونه؟ مدام نگران این بودم که تونستی خودت رو جمع و جور کنی یا هنوزم مثل آخرین باری که

دیده بودمت شکسته و پریشونی؟ به خودم میگفتم تو برگشتی به دنیای خودت آزاد. تو زندگیت رو از سر گرفتی. دوباره خودت رو جمع و جور کردی. اما خزان چی؟ اونم تونسته دوباره سر پا بشه؟ یا هنوزم همون دختریه که میخواست توی زندگی سیاه و سفیدش باقی بمونه؟

انگشتش را روی لب پایینی ام ثابت نگه داشت و به اینکه رژ لبم سر انگشتش را رنگی کرد اهمیتی نداد.

آزاد: اما الان دیگه جواب تمام سوال هامو گرفتم. دیگه میتونم ببینم که این سه سال رو چه جوری گذروندی و بابتش بهت افتخار میکنم. خوشحالم که میبینم به چنین زن قوی ای تبدیل شدی خزان. خوشحالم که میبینم بالاخره تونستی دنیای خاکستریت رو پشت سر بذاری و از منطقه ی امن زندگیت بیرون بیای. خوشحالم که میبینم خودت رو به اینجا رساندی. به اینجایی که دیگه از آدما فرار نمیکنی و

برعکس برای کمک کردن بهشون تلاش میکنی. خوشحالم  
که میبینم دیگه خودت رو توی سایه ها مخفی نمیکنی.

یک بار دیگر اشک زیر چشم هایم را پاک کرد و با لبخند  
ادامه داد:

آزاد: حتی از اینکه میبینم گریه میکنی هم خوشحالم.

نتوانستم به حرفش نخندم. با پشت دست رد اشک های  
روی گونه هایم را پاک کردم و گفتم:

\_تا حالا کسی بهم نگفته بود از دیدن گریه کردنم خوشحاله.

لبخندش را پررنگ تر کرد و با کج کردن سرش روی شانه  
اش جواب داد:

آزاد: من روزهای زیادی از زندگیم رو به تماشای اینکه تو  
 نمیتونستی دردها و غصه هات رو با گریه کردن بیرون بریزی  
 گذروندم. هر بار که میدیدم داری از درون نابود میشی— اما  
 نمیتونی گریه کنی دلم میخواست بمیرم. حاضر بودم چشمم  
 رو به تو بدم تا شاید بتونی با چشمای من گریه کنی. اما حالا  
 که بالاخره میتونم چشمای قشنگت رو اینجوری خیس  
 ببینم خیالم راحت شده.

انگشتانمان هنوز هم به یکدیگر قفل بودند و هیچکداممان  
 تلاشی برای جدا کردنشان نمیکردیم. نگاهم را به نقطه ی  
 اتصال دست هایمان دوختم و زیر لب گفتم:

— برای اینکه بتونم به این نقطه از زندگیم برسم باید از تو  
 دور میشدم.

سرش را آهسته به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

آزاد: میدونم. برای همینم هست که دیگه نمیخوام از جداییمون شکایت کنم. کی میدونه؟ شاید تقدیرمون توی همین بوده که یه روزی از همدیگه جدا بشیم و چند سال از همدیگه دور بیفتیم تا بعدش یه روز دیگه توی یه نقطه ی دیگه از دنیا دوباره بتونیم همدیگه رو پیدا کنیم، درحالی که هر دو مون تبدیل به آدمای بهتری شدیم.

و بعد صورتش را اندکی جلوتر آورد، دستم را به نرمی فشرد و با قرار دادن دست دیگرش زیر چانه ام، با صدایی آرام تر ادامه داد:

آزاد: و این آدم بهتر این بار دیگه نمیخواد تو رو از دست بده. و از ته دلش امیدواره که تو یه فرصت دیگه بهش بدی تا بتونه همه چیز رو از اول با تو شروع کنه.

#پارت\_۹۴۳

بی آنکه چیزی بگویم لب هایم را جمع کردم و در سکوت به چشم هایش خیره ماندم. و او انگار که از ابتدا منتظر شنیدن پاسخی نباشد با مهربانی لبخند زد و دستش را از زیر چانه ام برداشت. تکیه اش را به صندلی اش داد و با دوختن نگاهی به صحنه ی اجرا، مرا هم وادار کرد تا از دنیای بهت و سردرگمی ام بیرون بیایم و نگاهم را به بچه ها بدوزم.

تا زمانی که اجرای بچه ها به پایان برسد دیگر کوچک ترین کلامی میانمان رد و بدل نشد. هر دو در سکوتی مطلق نگاهمان را به سن اجرا دوخته بودیم و تظاهر میکردیم که غرق در تماشای هنرنمایی بچه ها هستیم. اما حقیقت این



بود که تنها جسممان بود که آنجا حضور داشت و روحمان در دنیای دیگر به پرواز در آمده بود.

در نهایت، با به پایان رسیدن اجرا و پایین آمدن دست های رهبر ارکستر، بچه ها سازهایشان را کنار گذاشتند و جمعیت شگفت زده و خندان از روی صندلی هایشان برخاستند و شروع به تشویق کردن و دست زدن کردند. بچه ها هم هیجان زده و خوشحال تعظیمی نمایشی - به جا آوردند و دست هایشان را برای من و آزاد تکان دادند. با چشم هایی گریان و پر از افتخار برایشان بوسه ای فرستادم و سپس سر چرخاندم و به سوفیا نگاه کردم. درست مثل من با اشک و خنده برای بچه ها بوسه میفرستاد و روی پاهایش بالا و پایین میپريد.

دقایقی بعد، زمانی که هیجان جمعیت حاضر در سالن اندکی فروکش کرد و صدای تشویق ها کمرنگ تر شدند، آقای تیلسن برای آخرین مرتبه از توانایی و استعداد بچه ها

قدردانی کرد و سپس از دستیارش خواست تا آن ها را به سمت پشت صحنه هدایت کند. با رفتنشان، من و آزاد هم به اتفاق سوفیا و فراز، صحنه را دور زدیم و به سمت پله های که به بک استیج میرسیدند قدم برداشتیم.

صدای جیغ و خنده های پر از ذوق بچه ها تمام فضا را پر کرده بود. ما را که دیدند ذوقشان دو چندان شد. هیجان زده به سمتمان دویدند و من و سوفیا تک تکشان را در آغوش کشیدیم. آزاد و فراز اندکی عقب تر در کنار یکدیگر ایستاده بودند. هنوز کلامی میانشان رد و بدل نشده بود اما هر دو لبخند بر لب داشتند و به ما چشم دوخته بودند.

چند دقیقه ای را به حرف زدن با بچه ها و گفتن اینکه چقدر به آن ها افتخار میکنیم گذرانیدیم و بعد نوبت خانواده هایشان بود تا جلو بیایند و بچه هایشان را در آغوش بگیرند.

آنقدر خوشحال بودم که دلم میخواست با بلندترین صدای ممکن فریاد بکشم. احساس میکردم که سنگین ترین بار دنیا از روی شانه هایم برداشته شده بود. برنامه ای که مدت ها برایش زحمت کشیده بودم سرانجام به بهترین شکل ممکن پیش رفته بود و حالا دیگر میتوانستم یک نفس راحت بکشم. من وظیفه ام را انجام داده بودم و مطمئن بودم که بعد از این آینده ی درخشانی در انتظار بچه ها خواهد بود. و بابت این به خودم افتخار میکردم.

به همراه سوفیا به سمت آزاد و فراز برگشتیم. فراز بی معطلی دستش را دور کمر سوفیا انداخت و شقیقه اش را بوسید. و سوفیا این بار دیگر برای پنهان کردن رابطه شان تلاشی نکرد. به جایش خندید و سرش را روی شانه ی فراز قرار داد. نفس عمیقی کشیدم و با چرخاندن نگاهم به سمت آزاد، لبخندی بر لب آوردم و گفتم:

\_ممنون که امروز اومدی.

EXCHANGE GROUP. 6168

قدمی نزدیک تر شد و با فرو بردن دستش درون جیب  
شلوارش جواب داد:

آزاد: باید میومدم. نمیتونستم توی همچین روز مهمی کنارت  
نباشم.

و سپس نگاهش را میان من و سوفیا چرخاند و ادامه داد:

آزاد: به هردوتون تبریک میگم. اجرای فوق العاده ای بود. این  
بچه ها آینده ی درخشانی در پیش دارن. خصوصاً دختر شما  
خانم سوفیا. باید بهش افتخار کنید.

سوفیا در جواب لبخند تشکر آمیزی بر لب آورد و چشم  
هایش را باز و بسته کرد. نگاه آزاد این بار روی صفحه ی

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

ساعتش ثابت ماند. لحظه ای ساکت ماند و سپس با دادن دوباره ی نگاهش به چشمان من گفت:

آزاد:دیگه باید برم. میدونی که فردا اجرا دارم و باید آماده بشم.

سرم را به نشانه ی دانستن بالا و پایین بردم و بازوهایم را بغل گرفتم. پس از تعللی کوتاه, دستش را داخل جیب کتش برد و پاکتی مستطیلی شکل را از جیبش بیرون کشید و بعد با گرفتنش به سمت من گفت:

آزاد:این مال توئه.

با تردید به پاکت نگاه کردم و آن را از دستش گرفتم.

\_ این چیه؟

پرسیدم و او با کج کردن سرش روی شانه جواب داد:

آزاد: دعوتنامه ی کنسرت فردا.

#پارت\_۹۴۴

ابروهایم را بالا انداختم و بی آنکه پاکت را باز کنم نگاهش کردم. انگار که نگران باشد بخواهم بی درنگ پاسخ منفی به پیشنهادش بدهم کف دستش را بالا گرفت و گفت:

آزاد: قبل از اینکه جواب منفی بدی لطفا اول به حرفام گوش بده.

کنجکاوانه ابروهایم را در هم کشیدم و منتظر ماندم تا حرف هایش را ادامه دهد. قدمی جلوتر گذاشت و با گرفتن بازوهایم، پس از کشیدن نفس کوتاهی گفت:

آزاد: اجرای فردا قراره آخرین اجرای من توی لندن باشه خزان. فرداشب بعد از تموم شدن اجرا لندن رو به مقصد فرانسه ترک میکنم و تا مدت ها به اینجا برنمیگردم. یعنی فردا آخرین روزیه که میتونیم همدیگه رو توی این شهر ملاقات کنیم.

نگاهش را به پاکتی که در دست داشتم دوخت و ادامه داد:

آزاد: این دعوتنامه رو امشب بهت میدم چون با تمام وجودم میخوام که فرداشب اونجا باشی. میخوام فرداشب برای تماشای اجرام بیای و تو رو اونجا ببینم. این بار همه

چیز فرق داره. این بار اومدن یا نیومدن برام خیلی خیلی مهمه چون...

دست هایش را از روی بازوهایم بالاتر آورد و این بار روی گردنم قرارشان داشت. با سرانگشتانش به نرمی پوستم را نوازش کرد و گفت:

آزاد: چون آگه دعوتم رو قبول کنی، آگه فرداشب برای تماشای اجرام بیای و تو رو اونجا ببینم میفهمم که قبول کردی یه فرصت دیگه به خودمون بدی خزان. آگه بیای میفهمم که تو هم میخوای با من یه شروع تازه داشته باشی. میفهمم که تو هم به اندازه ی من میخوای همه چیز رو از اول شروع کنیم و یه فرصت دیگه به عشقی که هیچوقت تموم نشد بدی.

لب هایش لرزیدند و صدایش اندکی ضعیف تر شد.



آزاد: اما... اما آگه نیای، میفهمم که دیگه دلیلی برای اینجا  
 موندن ندارم. میفهمم که نخواستی اون فرصت رو بهم بدی  
 و باید یه بار دیگه همه چیز رو تموم شده بدونم. برای  
 همینم از اینجا میرم. میرم و دیگه سر راهت قرار نمیگیرم. میرم  
 و دیگه با اصرار کردنم اذیت نمیکنم.

دستم را گرفت و با چسباندنش به سینه اش ادامه داد:

آزاد: ولی آگه بیای... آگه بیای دیگه هیچوقت این دستا رو  
 ول نمیکنم خزان. حتی آگه بمیرم، حتی آگه دنیا به آخر برسه  
 و آسمون به زمین بیاد دیگه هیچوقت این دستا رو ول  
 نمیکنم. دیگه هیچوقت از تو نمیگذرم. دیگه بدون تو حتی  
 یه قدمم برنمیدارم. دیگه اجازه نمیدم هیچکس و هیچ  
 چیزی توی این دنیا عشقمون رو ازمون بگیره.

قلبم دیوانه وار در سینه میکوبید و نفس هایم یکی در میان مرز ریه هایم را پشت سر می گذاشتند. با وجود گرم بودن دست های او دست های من جوری یخ زده بودند که دیگر نمیتوانستم حسشان کنم. فراز و سوفیا هنوز هم در کنارمان ایستاده بودند و در سکوتی سنگین به ما دو نفر چشم دوخته بودند. به دستی که روی سینه ی او نشسته بود خیره شدم و تلاش کردم تا حرف هایم را در ذهن بهم ریخته ام پردازش کنم اما مغزم عملاً قفل کرده بود. لحظه ای ساکت ماند و بعد با صدایی که حتی از پیش هم لرزان تر بود گفت:

آزاد: لطفاً تا فردا شب به حرفام فکر کن و تصمیمت رو بگیر خزان. من فردا شب اونجا منتظرت میمونم تا بیای. میخوام بدونی که اگه دعوتم رو قبول کنی و بیای من رو تبدیل به خوشبخت ترین مرد دنیا میکنی و اگه نیای...

جمله اش را به آخر نرساند. به جایش چهره در هم کشید و با تکان دادن سرش، دستم را رها کرد و قدمی به عقب

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

برداشت. دقیقه ای ساکت ماند و سپس لبخند کوچکی بر لب نشانند و گفت:

آزاد: من دیگه باید برم. ولی میخوام بدونی از الان تا فرداشب که برم روی اون استیج و سازم رو دست بگیرم, تک تک ثانیه ها و دقیقه هام رو به انتظار اومدن تو میگذرونم.

دو قدم دیگر به سمت عقب برداشت و یقه ی کتش را مرتب کرد. زبانش را روی لب هایش کشید و پیش از آنکه پله های خروجی را پشت سر بگذارد با صدای آرام تری اضافه کرد:

آزاد: از ته قلبم امیدوارم که فرداشب تو رو اونجا ببینم خزان.

و بعد دیگر نماند تا پاسخی از من که به معنای واقعی کلمه لال شده بودم بگیرد. سرش را برای فراز و سوفیا تکان داد و سپس چرخید و پله ها را پشت سر گذاشت و لحظه ای بعد از مقابل نگاهم محو شد. با رفتنش نفسی- که تمام مدت در سینه ام حبس شده بود سرانجام فرصت رهایی پیدا کرد. دستم را روی قلبم قرار دادم و نگاهم را به سمت فراز و سوفیا چرخاندم. هردو در سکوتی کرکننده به من چشم دوخته بودند.

نگاهم این بار روی دعوتنامه ای که هنوز هم در دستم بود ثابت ماند. صدایی به بلندترین شکل ممکن در سرم فریاد میکشید که دیگر زمانی برای تردید کردن و گریختن باقی نمانده بود. حالا دیگر تنها دو راه پیش رو داشتم. یا باید ترس هایم را کنار می گذاشتم، به ندای قلبم گوش میدادم و به عشقمان یک فرصت دوباره میدادم. و یا باید درد دوباره جدا شدن از او را به جان میخریدم. و میان این دو انتخاب

تنها یک مرز باریک خودنمایی میکرد. مرزی به باریکی لبه ی  
تیز کاغذ این دعوتنامه...

\*\*\*

#پارت\_۹۴۵

عقربه های ساعت در مقابل چشم های سوزناک و نگاه  
خیره ام سریع تر و شتابزده تر از همیشه دویدن گرفته  
بودند. آنقدر سریع در پی یکدیگر میدویدند که گویی برای  
هرچه زودتر به پایان رساندن این شب طلسم شده تقلا  
میکردند. شاید هم از منی که ساعت ها بود آنجا گوشه ی  
اتاق نشسته بودم و با نگاهم دویدنشان در پی یکدیگر را  
دنبال کرده بودم خسته شده بودند.

خودم هم نمیدانستم که چند ساعت بود که آنجا روی  
زمین گوشه ی دیوار نشسته بودم و با زانوهای جمع شده

به ساعت خیره مانده بودم. همینقدر میدانستم که زمان طولانی بود. آنقدر طولانی که روز روشن را به شب تاریک تبدیل کرده بود و عضلاتم را از شدت درد و کمرختی به گز گز انداخته بود.

کاغذ دعوتنامه ای که از دیشب بیشتر از هزار بار باز و بسته و مرورش کرده بودم مقابل پاهایم روی زمین افتاده بود و ساعتی که روی آن قید شده بود برایم دهن کجی میکرد. تقریباً یک ساعتی از زمان شروع اجرایش گذشته بود. اجرایی که قرار بود آخرین فرصت دیدار من و او در این شهر باشد. اجرایی که کمتر از یک ساعت دیگر به پایان میرسید و بعد او را به مقصد پاریس بدرقه میکرد.

تنها یک ساعت زمان باقی مانده بود و من هنوز اینجا کنج اتاقم نشسته بودم و به ساعت زل زده بودم. بلا تکلیف و خسته از تصمیمی که هنوز هم نتوانسته بودم آن را بگیرم

زانوهایم را بغل گرفته بودم و هر دقیقه زمان را بیشتر و بیشتر از دست میدادم.

بعد از شنیدن حرف های دیروزش، بعد از آنکه دیروز این دعوتنامه را به دست هایم داده بود و مرا میان سخت ترین دوراهی زندگی ام رها کرده بود، حتی نتوانسته بودم برای لحظه ای پلک هایم روی یکدیگر بگذارم. نتوانسته بودم یک لقمه غذا از گلویم پایین بفرستم و یا حتی یک نفس راحت بکشم. تمام شب را بیدار مانده بودم و در تاریکی به دعوتنامه اش زل زده بودم. حتی فرا رسیدن صبح و روشنایی روز هم نتوانسته بودند مرا از این اتاق بیرون بکشند.

سوفیا و فراز را از دیشب دیگر ندیده بودم. هر دویشان چندین دفعه تلاش کرده بودند تا مرا به حرف زدن وادار کنند اما من از اتاق بیرونشان کرده بودم. گیر افتاده بودم وسط برزخی که مغزم را به یک بمب ساعتی که هر ثانیه امکان منفجر شدنش وجود داشت تبدیل کرده

بود. نمیتوانستم تصمیم بگیرم. نمیتوانستم خودم را از میان دوراهی بیرون بکشم.

درست مثل همیشه، درست مثل تمام وقت هایی که پای او وسط بود این بار هم در جدال میان قلب و عقلم گیر افتاده بودم. قلبی که میخواست مرا وادار به کنار گذاشتن ترس ها و تردیدهایم کند و عقلی که درست مثل همیشه مرا وادار میکرد تا روزهای تلخ گذشته مان را به یاد بیاورم. و من نمیتوانستم که باید به ساز کدامشان میرقصیدم.

تمام وجودم بودن در کنار او را میطلبید. اوپی که با پیدا شدن دوباره اش در زندگی ام مرا دوباره معتاد خودش کرده بود. شده بودم شبیه معتادی که ماه ها و سال ها برای آنکه اعتیادش را ترک کند جان کنده بود و حالا باز هم به دام آن اعتیاد افتاده بود. این بار شدید تر از قبل. او را میخواستم. با بند بند وجودم او و عشقش را میخواستم. حاضر بودم برای ماندن در آغوشش، گرفتن دست هایش، شنیدن صدایش و



حل شدن در آن عطر نفس گیرش جانم را هم بدهم. میخواستم یک زندگی تازه را با او شروع کنم. میخواستم دوباره عشق را با او تجربه کنم. میخواستم چشم هایم را روی تمام تلخی های گذشته مان ببندم و دوباره دست های او را بگیرم. اما ترس هایم... امان از ترس هایی که لحظه ای رهایم نمیکردند.

صدایی در سرم بود که بی وقفه فریاد میکشید اگر دوباره آن تلخی ها را تجربه کنید چه؟ اگر یک بار دیگر اعتمادت را بشکند؟ اگر یک بار دیگر ناامیدت کند؟ اگر یک بار دیگر باعث شکستن قلبت شود چه؟ اگر این بار هم نتوانید، اگر این بار هم به یکدیگر آسیب بزنید، اگر دوباره در این رابطه شکست بخورید چه؟ میتوانی باز هم خودت را جمع و جور کنی؟ میتوانی دوباره سرپا شوی؟ میتوانی دوباره جدا شدن از او را تاب بیاوری؟ اگر یک بار دیگر با دروغ هایش تو را به بازی بگیرد میتوانی زنده بمانی؟

قسمت بزرگی از قلبم گواهی میداد که دیگر قرار نبود شکست را تجربه کنیم. میدانستم که آزاد دیگر آن آدم سابق نبود. همین چند روز دیدنش کافی بود تا به تغییر کردنش پی ببرم. میدانستم که اگر یک فرصت دیگر به او میدادم دیگر امکان نداشت که مرا ناامید کند یا قلبم را بشکند. جدا از آن، دیگر هیچ راز و دروغی میان ما دو نفر وجود نداشت که بخواهد میانمان جدایی بیندازد. هر دویمان یکدیگر را مثل کف دست میشناختیم. دیگر دانستن اینکه او پسر—توفیق بود و یا اینکه من باعث فلج شدن برادرش شده بودم برای هیچکداممان اهمیتی نداشت. انگار که سال ها از آن روزهای شومی که تازه به این حقایق تلخ پی برده بودیم فاصله داشتیم. اما با وجود همه ی این ها باز هم نمیتوانستم آن صدای لعنتی که مدام میپرسید اگر یک بار دیگر مجبور شوم او را از دست بدهم چطور زنده خواهم ماند را از سرم بیرون کنم.

#پارت\_۹۴۶

صدای تقه ی آرامی که به در اتاق خورد مرا وادار کرد تا دست از کلنجر رفتن با افکارم بردارم و با گرفتن نگاهم از صفحه ی ساعت، سرم را به سمت در بچرخانم. زبانم را روی لب های خشکم کشیدم و با صدایی ضعیف گفتم:

\_کیه؟

در آهسته روی پاشنه چرخید و لحظه ای بعد فراز و سوفیا بودند که با چهره هایی نگران و دلواپس میان چهارچوب ظاهر شدند. لب هایم را یک بار دیگر با زبانم خیس کردم و پرسیدم:

\_چی شده؟ قیافه هاتون چرا اینجوریه؟

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

فراز بی آنکه حرفی بزند چند قدم جلوتر گذاشت و  
مقابلم، لبه ی تخت نشست. نگاه نافذش را به صورتم  
دوخت و پس از دقیقه ای سکوت پرسید:

فراز: میدونی چند ساعته خودت رو توی این اتاق حبس  
کردی؟

در جوابش آه لرزانی کشیدم و چشم هایم را بستم. سرم را به  
دیوار چسباندم و زیر لب گفتم:

نه. نمیدونم.

این بار نوبت سوفیا بود تا جلوتر بیاید و کنار تخت  
بایستد. انگشتانش را مضطربانه به یکدیگر پیچ و تاب داد و  
گفت:

سوفیا: خزان. زمان زیادی تا پایان کنسرت آزاد نمونده. واقعا نمیخواهی بری به دیدنش؟

بی آنکه چشم هایم را باز کنم سرم را آهسته به دیوار کوبیدم و گفتم:

— حتی اینم نمیدونم.

صدای آه کلافه ی سوفیا بود که اتاق را پر کرد. کنار فراز روی لبه ی تخت نشست و دستش را زیر چانه اش زد. به ناچار چشم هایم را باز کردم و دوباره نگاهشان کردم. هردو اخم بر چهره داشتند و با ناراحتی به من زل زده بودند. پاهای کرختم را روی زمین دراز کردم و گفتم:

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

\_اونطوری بهم نگاه نکنید. جای من نیستید که بدونید تو چه برزخی گیر افتادم.

پیش از آنکه سوفیا بتواند در جوابم چیزی بگوید فراز بود که دستی به ته ریشش کشید و پرسید:

فراز:هنوزم مثل دیوونه ها عاشقش مگه نه؟

متعجب از سوال دور از انتظارش ابروهایم را بالا انداختم. انگار که پاسخش را گرفته باشد لبخند کوچکی زد و گفت:

فراز:این یعنی آره.

و بعد سرش را روی شانه کج کرد و ادامه داد:

EXCHANGE GROUP. 6187

فراز: پس آگه هنوزم عاشقشی- چرا الان اینجا نشستی؟ چرا  
نمیری دنبالش؟ چرا داری زمان رو از دست میدی؟

ناخودآگاه پوزخند کنایه آمیزی بر لب آوردم و گفتم:

\_اینو تو داری ازم میپرسی؟ تویی که یه روزی برای جدا شدن  
ما دو نفر هرکاری که میتونستی کردی؟

لب هایش را با ناراحتی کج کرد و سرش را تکان داد. نگاهش  
را از چشمانم دزدید و پس از لحظه ای سکوت با لحنی نادم  
و پشیمان گفت:

فراز: من اون زمان اشتباه کردم. فکر میکردم که دارم کار  
درست رو انجام میدم, فکر میکردم که دارم تو رو نجات

میدم اما اشتباه میکردم. با خودم میگفتم که اگه تو رو از اون رابطه بیرون بکشم، اگه اجازه ندم بری دنبال آزاد در حقت خوبی کردم. فکر میکردم اگه از آزاد دور بمونی کم کم میتونی دوباره به زندگی برگردی. کم کم یاد میگیری فراموشش کنی و اونو از قلب و ذهنت بیرون کنی. فکر میکردم اگه آزاد نباشه خوشحالی و آرامش دوباره به زندگیت برمیگرده. اما اشتباه میکردم.

نگاهش باری دیگر به چشم هایم قفل شد. بدنش را اندکی روی تخت جلوتر کشید و ادامه داد:

فراز: من اون زمان اشتباه کردم خزان. اشتباه کردم و سه سال تمام درد کشیدن تو رو تماشا کردم. تماشا کردم که بعد از آزاد دیگه نتونستی به هیچ مرد دیگه ای دل ببندی و نتونستی حتی برای یه بار از ته دلت بخندی. برای اینکه خودت رو مجبور به فراموش کردنش کنی به هر دری زدی



و به هر طنابی چنگ انداختی اما نتونستی...نتونستی و این  
نتونستنت سه سال تمام طول کشید.

دست هایش را برای گرفتن دست هایم به سمتم دراز  
کرد. لحظه ای تردید کردم و سپس به آرامی دست هایش را  
گرفتم. با لحن محکم تری گفت:

فراز: من اون روزا خودخواه بودم خزان. خودخواه بودم و  
خودخواهیم چشمام رو کور کرده بود. اونقدر که نمیتونستم  
به جز خودم و احساساتم به چیز دیگه ای فکر کنم. و تو رو  
با همون خودخواهی از آزاد دور نگه داشتم. هربار که  
میخواستی بری دنبالش منصرفت کردم و بهت گفتم که  
جداییتون تصمیم درستی بوده. فکر میکردم میتونم جای  
اون رو توی زندگیت بگیرم. فکر میکردم که اگه زمان بگذره  
کم کم یاد میگیری که اون رو فراموش کنی و به جای اون من  
رو دوست داشته باشی. اما تو هیچوقت اون رو فراموش  
نکردی. هیچوقت دست از دوست داشتنش نکشیدی و

هیچوقت اجازه ندادی مرد دیگه ای جاش رو توی زندگیت بگیره.

نگاهش را این بار به سمت سوفیا چرخاند و لبخندی شیرین بر لب نشانده.

فراز: زمان گذشت. اومدیم اینجا، یه زندگی جدید رو شروع کردیم. من اینجا عاشق یه زن فوق العاده شدم. زنی که معنی واقعی عشق رو بهم نشون داد. تونستم همه چیز رو از نو شروع کنم. تونستم خوشحال باشم. اما تو نتونستی. تو بعد از آزاد دیگه حتی یه روزم نتونستی از ته دلت خوشحال باشی و من هرروز هرروز خودم رو بابت اینکه چرا اون زمان اجازه ندادم بری دنبالش سرزنش کردم.

#پارت\_۹۴۷

ثانیه ای مکث کرد و سپس همراه با کشیدن نفس عمیقی، دست هایم را محکم تر از قبل میان دست هایش فشار داد.

فراز: اما امروز سرنوشت یه فرصت دوباره سر راه شما دو نفر قرار داده. بعد از سه سال دور موندن از همدیگه شما رو دوباره به همدیگه رسونده و یه فرصت بهتون داده تا همه چیز رو از نو شروع کنید. آزاد امروز اینجاست خزان. توی همین شهره. امشب یه جایی توی همین شهر منتظره تا تو بری پیشش و بهش بگی که عشقش رو دوباره قبول میکنی.

میدونم که میترسی، میدونم که نگرانی دوباره شکست بخورید. گذشته ی خوبی نداشتید، روزای سختی رو گذروندید، همدیگه رو ناامید کردید، دل همدیگه رو شکستید، اما زمان زیادی از اون روزا گذشته. هر دو تون یه زمانی اشتباهات بزرگی رو مرتکب شدین و تاوانش رو هم

دادین. اما قرار نیست تا ابد به خاطر گذشته بسوزونید و  
همدیگه رو بسوزونید. میفهمی چی میگم؟

لب هایم که از بغض میلرزیدند را روی یکدیگر فشردم و  
نجوا کردم:

\_اگه دوباره شکست بخوریم چی؟

خودش را از تخت پایین کشید و این بار مقابلم روی زمین  
زانو زد. با لبخندی مهربان صورتم را نوازش کرد و گفت:

فراز: اگه شکست نخورید چی؟ اگه این بار بتونید از پیش  
بربیاید؟ اگه این بار داستان عشقتون قشنگ تر از دفعه ی  
قبل پیش بره چی؟ اگه این دفعه همه چیز همونطوری باشه  
که تو میخوای چی؟

برای آنکه اشک هایم پایین نریزند تند تند پلک زدم و گفتم:

\_چجوری میتونم مطمئن باشم که این بار از پشش برمیایم؟

با لب های بسته خندید و شانه هایش را بالا انداخت.

فراز: نمیتونی مطمئن باشی خزان. تا زمانی که امتحانش نکنی, تا زمانی که دوباره این فرصت رو به خودتون ندی نمیتونی مطمئن باشی. قشنگی زندگی به همینه عزیزدلم.

دست هایم را سرانجام رها کرد و سرش را اندکی کج کرد پیش از آنکه بگوید:

فراز: میتونی تمام شب همینجا بشینی، به ترسات اجازه بدی که مانعت بشن و یه بار دیگه عشق زندگیت رو از دست بدی و بعدش تا روزی که زنده ای بابت ترسو بودنت حسرت بخوری. یا اینکه میتونی همین الان از جات بلند شی، از خونه بیرون بزنی و بری سراغ مردی که دوستش داری و بهش بگی که آماده ای تا همه چیز رو از اول باهاش شروع کنی. تصمیم با توئه.

به سوفیا نگاه کردم و با بغض لب زدم:

\_\_ باید چیکار کنم سوفیا...

در جوابم با مهربانی لبخند زد و از روی تخت بلند شد. دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

سوفیا: باید به صدای قلبت گوش بدی عزیزدلم. برو اونجایی  
که قلبت بهت میگه.

این بار فراز هم از روی زمین بلند شد و با ایستادن در کنار  
سوفیا، درست مثل او دستش را به سمت دراز کرد و در  
ادامه ی حرف او گفت:

فراز: یه بار برای همیشه ترسات رو بریز دور خزان. چشمت  
رو روی گذشته بند و فقط به آینده فکر کن. عشقت رو  
دوباره پس بگیر و من رو از سنگینی بار این عذاب وجدان  
نجات بده. بهت قول میدم توی این دنیا مردی وجود نداره  
که بتونه بیشتر از آزاد تو رو دوست داشته باشه. برو  
دنبالش. اجازه نده داستان عشقتون یه بار دیگه ناتمام باقی  
بمونه.

حرف هایشان تمام آن چیزی بود که نیاز داشتم برای دور ریختن ترس و تردیدهایم بشنوم. قلبی که تا آن لحظه رمقی برای تپیدن نداشت به یکباره دیوانه وار شروع به تپیدن کرد و سراپای وجودم را غرق در گرمایی خوشایند کرد. حق با فراز بود. نباید اجازه میدادم ترس هایم یک بار دیگر حسرت عشق را بر دلم بگذارند. نباید اجازه میدادم ترس از گذشته فرصت آینده را از ما بدزدد. نباید یک بار دیگر او را از دست میدادم. حالا که سرنوشت یکبار دیگر ما را به یکدیگر رسانده بود، حالا که هنوز هم عاشقش بودم و هنوز هم عاشقم بود نباید اجازه میدادم که عشقمان بمیرد.

باید پیدایش میکردم، باید به دیدنش میرفتم، باید به او میگفتم که میخواهم همه چیز را از نو با او شروع کنم.

سراسیمه دست هایشان را گرفتم و از روی زمین برخاستم. نگاهم را به ساعت روی دیوار دوختم و پرسیدم:

چقدر دیگه زمان دارم؟



سوفیا هیجان زده جواب داد:

سوفیا: نیم ساعت. آگه ترافیک نباشه و به اندازه ی کافی سریع برونیم میتونیم به موقع برسیم.

بی آنکه حتی لباس هایم را عوض کنم شتابزده به سمت در دویدم و گفتم:

پس عجله کنید. باید تا قبل از اینکه اجراش تموم شه منو برسونید به سالن کنسرت. بعد از اجرا مستقیم به سمت فرانسه پرواز داره. نباید دیر برسیم.

هردو بی معطلی به دنبالم از اتاق بیرون دویدند. عجولانه کفش هایم را پوشیدم و از سوفیا پرسیدم:

\_نورا کجاست؟

همانطور که برای بستن بند کتانی هایش تقلا میکرد پاسخ داد:

سوفیا: توی اتاقش خوابیده. نگران نباش.

سری به نشانه ی تایید تکان دادم و لحظه ای بعد با پوشیدن کفش هایم از خانه بیرون زدم و به سمت ماشین فراز دویدم. طولی نکشید که فراز و سوفیا هم خودشان را به ماشین رساندند و لحظه ای بعد هر سه نفر سوار شدیم و فراز با سرعتی سرسام آور ماشین را به حرکت در آورد.

پارت\_۹۴۸

به خیابان اصلی که رسیدیم فهمیدیم امیدهایمان برای وجود نداشتن ترافیک کاملاً پوچ و بیهوده بوده اند. صف ماشین ها عملاً خیابان را بسته بودند و به زحمت میشد رو به جلو حرکت کرد. با نگرانی به فراز نگاه کردم و گفتم:

\_نمیتونیم به موقع برسیم مگه نه؟

دستش را روی بوق فشار داد و گفت:

فراز: نگران نباش. به موقع میرسیم. هنوز زمان داریم.

مضطربانه به صندلی تکیه زدم و شروع به جویدن ناخنم کردم. برخلاف دلگرمی فراز به خوبی میدانستم که قرار نبود به موقع برسیم. ترافیک به سختی حرکت میکرد و ماشین ها

سخت تر از آن جلو میرفتند اما زمان برعکس هر دویشان مثل یک پرنده ی سبک بال در حال پرواز بود. در دلم مدام خودم را لعنت میکردم که چرا زودتر تصمیمم را نگرفته بودم و اینقدر زمان تلف کرده بودم. شاید اگر زودتر از خانه بیرون میزدیم گیر این ترافیک لعنتی نمیفتادیم.

چشم هایم را با کلافگی بستم و سرم را به صندلی چسباندم. دقایق به سرعت در پی یکدیگر میدویدند و فرصت نیم ساعته مان را کمتر و کمتر میکردند. سوفیا مدام با نگرانی به من نگاه میکرد و تلاش میکرد تا با لبخند زدن به من قوت قلب بدهد اما میتوانستم از چشم هایش بخوانم که او هم درست به اندازه ی من نگران بود.

سرانجام بعد از گذشتن دقیقا بیست و پنج دقیقه توانستیم از ترافیک خلاص شویم و به سمت سالن کنسرت حرکت کنیم. در دلم میدانستم که دیر کرده بودیم. یقینا اجرایش تا

سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

الان تمام شده بود و شاید حتی خودش را به هواپیما رسانده  
بود. با نگرانی از سوفیا پرسیدم:

\_سوفیا تلفنت همراهته؟

سرش را به نشانه ی نفی تکان داد و گفت:

سوفیا: نه. انقدر عجله کردیم که تو خونه جا گذاشتمش. فراز  
تو گوشیت رو برداشتی؟

درست مثل سوفیا سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و  
گفت:

فراز: نه. منم یادم رفت برش دارم.

EXCHANGE GROUP. 6202

زیرلب فحشی- دادم و با حرص پوست لبم را جویدم. لعنت به این شانس. فراز همانطور که تا حد ممکن سرعت ماشین را بیشتر میکرد برای آنکه اضطرابم را کمتر کند گفت:

فراز: نگران نباش خزان. پنج دقیقه دیگه میرسیم. شاید هنوز اونجا باشه. شاید نرفته باشه.

مستصلانه چشم هایم را بستم و زیرلب گفتم:

\_دیر شده. خیلی دیر شده. حتما تا الان رفته.

کلافه سرش را تکان داد و سرعت ماشین را از آنچه که بود بیشتر کرد. تا زمانی که آن پنج دقیقه ی لعنتی به پایان برسد بیشتر از هزار بار مردم و زنده شدم. زمان که تا پیش از آن پنج دقیقه در حال پرواز بود حالا به آزاردهنده ترین شکل ممکن کش آمده بود. در نهایت گویی که بعد از گذشت هزار

سال به مقصد رسیدیم. فراز ماشین را مقابل تالار کنسرت متوقف کرد و من بی آنکه حتی ثانیه ای را تلف کنم سراسیمه از ماشین پیاده شدم و با گفتن اینکه "همانجا منتظرم بمانند" به سمت تالار دویدم.

ورودی تالار کاملا خلوت و بی تجمع بود و این بدان معنا بود که کنسرت پیش از رسیدنم به پایان رسیده بود. لحظه ای ایستادم و به اطراف نگاه کردم. هیچ نگهبانی مقابل ورودی نایستاده بود و این باعث شد تا در دل خدا را شکر کنم. آنقدر سراسیمه از خانه بیرون زده بودم که فراموش کرده بودم دعوتنامه ام را بردارم. وارد تالار که شدم به جای آنکه از آسانسور استفاده کنم از پله ها بالا دویدم و خودم را به سالن اجرا رساندم. سالن کاملا خالی و ساکت بود. نه تماشاچی ای روی صندلی ها نشسته بود و نه نوازنده ای روی صحنه حضور داشت. به جز چند مردی که مشغول جا به جایی وسیله های روی صحنه بودند هیچ آدم دیگری در سالن حضور نداشت.

با قلبی که در حال بیرون زدن از سینه بود و نفسی— که به سختی بالا می آمد به سمت استیج دویدم و مقابل یکی از مردها که هدفون روی گوش هایش داشت ایستادم. مرا که دید هدفون را از روی گوش هایش برداشت و با نگاهی متعجب پرسید:

—میتونم کمکتون کنم خانم؟

دستم را روی قفسه ی سینه ام قرار دادم و همانطور که به سختی نفس نفس میزدم گفتم:

—آزاد...آزاد ابتکار,نوازنده ی اصلی امشب,میخوام اونو ببینم.هنوز...هنوز اینجاست؟اینجاست مگه نه؟



سازی که صدایش تویی

هنگامه امیدی

سردرگمانه پیشانی اش را خاراند و پس از لحظه ای فکر  
کردن جواب داد:

\_راستش حدودا بیست دقیقه ای میشه که کنسرت تموم  
شده. همونطور که میبینید دیگه کسی- اینجا نیست. تمام  
نوازنده ها رفتن.

امیدوارانه با چشم هایی که از اشک پر شده بودند پرسیدم:

\_اما ممکنه اون نرفته باشه؟ ممکنه هنوز همینجا  
باشه؟ توی پشت صحنه یا شایدم اتاق  
گیریم... نمیدونم، هرجایی.

سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و گفت:

\_متاسفم خانم. اما فکر نمیکنم اینجا باشن.

و بعد بی آنکه چیز دیگری بگوید هدفونش را دوباره روی گوش هایش برگرداند و به ادامه ی کارش مشغول شد.دیگر نمیتوانستم قلبم را در سینه احساس کنم.چشم هایم از اشک میسوختند و زانوهایم دیگر طاقت سرپا نگه داشتنم را نداشتند.انگشتانم را میان موهایم فرو بردم و مثل یک دختر بچه شروع به اشک ریختن کردم.تمام شده بود.دیر رسیده بودم.از دستش داده بودم.یک بار دیگر او را از دست داده بودم.

#پارت\_۹۴۹(آخر)

مشت گره شده ام را پی در پی به سینه ی پر از دردم کوبیدم  
و زیر لب زمزمه کردم:

\_دیر رسیدم.دیر رسیدم.بازم تو رو از دست دادم.نتونستم  
بهت بگم چقدر دوستت دارم.نتونستم بهت بگم میخوام  
همه چی رو از اول با تو شروع کنم.نتونستم...

صدای هق هق گریه هایم تمام تالار را برداشته بود.دیگر  
برایم مهم نبود که کسی\_ صدای گریه ام را بشنود.در آن  
لحظه دیگر هیچ چیزی برایم مهم نبود.نمیدانستم باید چه  
کار کنم.ناامیدی سراپای وجودم را پر کرده بود.نمیدانستم  
که آیا باید به دنبال او به فرودگاه میرفتم یا آنکه به آریا  
زنگ میزدم و از او میخواستم که مانع رفتن برادرش  
شود.مغزم درست کار نمیکرد.عقلم به جایی قد  
نمیداد.چطور باید خودم را به او میسراندم.چطور  
میتوانستم پیدایش کنم تا به او بگویم که...

آزاد:خانم محترم,شما هم منتظر عکس و امضا هستید؟

قلبم به یکباره با شنیدن صدایش از تپیدن ایستاد و از فرق سر تا نوک انگشتانم یخ بست. اشک هایی که تا آن لحظه همانند باران بهاری روی گونه هایم جاری شده بودند به ناگهان متوقف شدند و ریه هایم اکسیژن را پس زدند. خودش بود... صدای خودش بود. واقعا صدای او بود. خیال نکرده بودم، توهم نزده بودم، واقعا صدای او را شنیده بودم مگر نه؟

گردنم را به سختی چرخاندم و مات و مبهوت به پشت سرم نگاه کردم. نگاهم روی او که با لبخندی شیرین بر لب دقیقا پشت سرم ایستاده بود و به من چشم دوخته بود ثابت ماند. اشک هایم با دیدنش باری دیگر روی گونه هایم غلطیدند و خنده ای از سر شوق از میان لب هایم بیرون جست. نرفته بود. جایی نرفته بود. همینجا بود. منتظر من مانده بود. تنهایم نگذاشته بود. سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم و با اشک و خنده پاسخی که میدانستم هردویمان آن را از بر بودیم را بر زبان آوردم:

\_نه من طرفدارتون نیستم.

خندید و یک قدم جلوتر گذاشت. سرش را روی شانه کج کرد و با کشیدن زبانش روی لب هایش گفت:

آزاد: چقدر حیف, باعث ناامیدی منه.

دیگر نتوانستم بیشتر از آن طاقت بیاورم. همانطور که با گریه میخندیدم فاصله ای که میانمان بود را با دو قدم بلند پشت سر گذاشتم و با حلقه کردن دست هایم دور گردنش خودم را به آغوش او انداختم. لب هایم را به پوست داغ گردنش چسباندم و با صدایی لرزان گفتم:

\_تو رو خیلی دوست دارم آزاد... خیلی دوستت دارم.

صورتش را میان موهایم فرو برد و با نفس کشیدن از عطر موهایم، همانطور که مرا محکم تر از همیشه در آغوشش میفشرد زیر گوشم نجوا کرد:

\_دیگه هیچوقت تو رو از این آغوش جدا نمیکنم. هیچوقت.

و من با آرامش سرم را به سینه ی او که برایم امن ترین نقطه ی دنیا بود چسباندم و چشم هایم را بستم. چون میدانستم که قصه ی عشق ما دو نفر یک بار دیگر دقیقا در همان نقطه ای که سال ها پیش ما را به یکدیگر متصل کرده بود آغاز شده بود. یک شروع دوباره. تنها با این تفاوت که این بار دیگر پای هیچ راز و هیچ دروغی در میان نبود. و هردویمان خیلی خوب میدانستیم که این بار دیگر هیچ پایان تلخی در انتهای این قصه ی عاشقانه انتظارمان را نمیکشید...

**پایان.**

**این هم از پارت های پایانی این داستان عاشقانه خدمت شما...**

**حرف های آخرم رو پایین براتون مینویسم** 

**خب...**

**" سازی که صدایش تویی " هم بالاخره با تمام خوبی ها و بدی ها و کم و کاستی هاش امشب به پایان راهش رسید. نوشتن این رمان دقیقا دو سال برای من طول کشید. دو سالی که هرروز هرروزش رو با عشق پای این داستان نشستم و تلاش کردم که به بهترین شکل ممکن سرنوشت شخصیت ها رو پیش ببرم.**

**سازی که صدایش تویی اولین تجربه ی من در این فضا بود. اولین تجربه ای که لحظات شیرین زیادی رو برام رقم زد و من رو با دوستان مهربانی همچون شما عزیزان آشنا کرد.**

میدونم که این داستان هم مثل خیلی از داستان های دیگه کم و کاست هایی داشت و شاید گاهی اوقات باعث ناامیدیتون شد، گاهی اوقات بد قولی کردم، گاهی اوقات نتونستم پارت ها رو به موقع تقدیمتون کنم اما میخوام بدونید که من صادقانه تمام تلاشم رو کردم تا همه چیز رو به بهترین شکل ممکن پیش ببرم و اتفاقات رو جوری که قابل قبول باشن کنار همدیگه بچینم.

آزاد و خزان تا همی شه، تا زمانی که به نو شتن ادامه بدم عزیزترین بچه های من باقی میمونن. حتی اگه هزار کتاب و هزار شخصیت دیگه رو خلق کنم باز هم آزاد و خزان تا همیشه یه جایگاه خاص توی قلب من خواهند داشت. و امیدوارم که تونسته باشن جایگاه شون در قلب شما رو هم پیدا کرده باشن.

از تک تک شما عزیزان ممنونم که طی این مدت همراه من بودید و همواره با مهربونی ها و حمایت هاتون من رو شرمندگی خودتون کردید. و امیدوارم که بتونم حمایت



هاتون رو برای کتاب های بعدیم هم داشته باشم چون  
صادقانه شما بهترین و مهربون ترین مخاطب های هستید  
که یه نویسنده میتونه داشته باشه. و چقدر خوب که این  
افتخار نصیب من شده.

داستان عشق خزان و آزاد ما هم تا همینجا بود. یا اگر  
بخوام بهتر بگم، ما فقط تا اینجای داستان تونسستم  
همراه شون باشیم اما داستان عشق این دو نفر تا ابد  
ادامه داره. دو نفری که فراز و نشیب ها و تلخی و شیرینی  
های زیادی رو تجربه کردن اما در نهایت تونسستن عشقشون  
رو زنده نگه دارن و دوباره دست های همدیگه رو بگیرن.

به زودی داستان جدیدی رو شروع خواهم کرد. احتمالاً یک  
ماهی به خودم استراحت بدم و بعدش با یک سوژه ی قوی  
تر برگردم. از تون ممنونم که طی این مدت  
دوستانه، خواهرا نه و مادرانه ایرادهام رو بهم گوشزد  
کردید و با نقدهای قشنگتون چراغ راه من شدید. باعث

افتخارم خواهد بود اگر در رمان های بعدی هم من رو همراهی کنید و با حمایت هاتون به من دلگرمی بدید.

در حال حاضر تنها رمان "آخرین انتخاب" رو در حال تایپ دارم که باید به پایان برسونمش. اگر مایل به خوندنش بودید میتونید به من پیام بدید تا شرایط رو براتون توضیح بدم.

و در پایان ممنونم که تا اینجا همراه من و شخصیت های این قصه بودید. تک تکتون رو از صمیم قلب دوست دارم و به داشتنتون افتخار میکنم.

ارادتمند شما.... هنگامه امیدی ♥

@Vip Roman



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

# VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>